

فرهنگ بلوچی فارسی

شامل بیش از شصت هزار واژه و اصطلاح بلوچی و معنی آن‌ها به فارسی

جلد دوم

دکتر عبدالغفور جهاندیده

عضو هیئت علمی دانشگاه دریانوردی و علوم دریایی چابهار

با مقدمه دکتر علی اشرف صادقی



سرشناسه	: جهاندیده، عبدالغفور، ۱۳۴۷ -
عنوان و نام پدیدآور	: فرهنگ بلوچی - فارسی شامل بیش از شصت هزار واژه و اصطلاح بلوچی و معنی آن‌ها به فارسی / عبدالغفور جهاندیده .
مشخصات نشر	: تهران : معین ، ۱۳۹۶ -
مشخصات ظاهری	: ۲ ج .
شابک	: دوره: 1-190-964-978 : ج. ۲ : 5-192-165-964-978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: زبان بلوچی -- واژه‌نامه‌ها -- فارسی
موضوع	: Baluchi language -- Dictionaries -- Persian
موضوع	: زبان بلوچی -- اصطلاح‌ها و تعبیرها
موضوع	: Baluchi language -- Terms and phrases
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۶ ۴ف۹/۳۲۵۳/۳PIR ج
رده بندی دیویی	: ۳۹۸/۹ فا
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۷۵۷۳۴۲

PK
6857
J34
2017
MAIN

ز

زاپُرانی zāporān-i (صن منسوب به زاپُران)
۱-مربوط به زاپُران (زعفران). ۲- به رنگ گل
زعفران، زرد مایل به نارنجی. ۳-غذایی که
دارای زعفران است، آمیخته به زعفران.

زایه zāpa [عر: إضافة] (ص) اضافه، زاید.
زات zāt (i) ۱- =جات. نسب، نژاد، گوهر،
اصل. ۲-طایفه، فامیل. ۳-نوع، نمونه. ۴-سن و
سال. ۵-زاتک. جزء پسین برخی از کلمه‌های
مرکب به معنی فرزند، زاده. ۶-بن ماضی از
مصدر زایگ ↓.

زات پرست zāt-parast (ص) نژادپرست.
زات پرستی zāt-parast-i (حاصص)
نژادپرستی.

زاتک zāt-k = زَهت، زَتک، زات. جزء پسین
برخی از کلمات مرکب به معنی زاده،
فرزند. ← ناکوژاتک nākō-zātk عموزاده،
فرزند عمو

زاتگ zāt-ag (صم از زایگ) چارپایی که تازه
زایمان کرده است.

زاتگی zā-t-ag-ēg (صم از زایگی)
تازه‌زایمان‌کرده، زاییده (بیشتر برای چارپایان
کاربرد دارد). مثل: «برات پَه برات» زاتگیس

۱-در شاهنامه فردوسی یکی از معانی «زاد» نسب و اصل
است. «بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی / چنین تاج و
تخت آمدت آرزوی» (واژه‌نامک: ۲۰۶)

ز، ز z دوازدهمین نشانه نوشتاری از الفبای
بلوچی در این فرهنگ، پس از حرف «ژ» و از
نظر آوایی، نماینده صامت لثوی دندانی ز. این
حرف در این فرهنگ، در جایگاه سه حرف
عربی «ذ، ض، ظ» نیز قرار می‌گیرد.

ز zā [سر] = چه، شه، آچ، ایش. حرف اضافه «از»
زا zā (i) = زاه ↓. «زا دنت زیت پدء شوَمان
بیت (عابد: ۱۱۶) zā dant zit pada šōmān
bit فحش می‌دهد، [ولی] زود پشیمان
می‌شود»

زا zā بن مضارع از مصدر زایگ ↓.
زابد zā-bad (i) = زاه‌ب‌د ↓.

زابل زābol-i (صن منسوب به زابل) ۱-مربوط
به زابل. ۲-اهل زابل. ۳-گوش زابل.

زاپُران zāporān [عر: زعفران] (i) کلاله و بخش
انتهایی خشک‌شده گل گیاه زعفران، که به
رنگ زرد مایل به نارنجی و با بوی قوی و
معطر است و به عنوان رنگ، بوی، ادویه
غذایی و دارویی مصرف دارد. «آلمء طائر نو
گنوک ئے که / نِشتگ چارین ئے زاپُران گوکان
(طائر: ۲۸) allam a tā?er nūg ganōk-ay
ke , nešt-ag čār-ēn-ay zāporān gōk-ān
ای طائر اکنون مطمئناً دیوانه هستی که با
بی‌خیالی داری گاوها را در مزرعه زعفران
می‌چرانی»

4-389

3/19/2018

MAIN



مؤسسه نشر مین
موسسه نشر مین



انتشارات مین

روبه‌روی درب اصلی دانشگاه تهران، فخر رازی، فاتیحی داریان، پلاک ۳ - تلفن: ۶۶۴۰۵۹۹۲

WWW.moin-publisher.com

info@moin-publisher.com

برای دریافت تازه‌های کتاب انتشارات، به کانال تلگرام ما پیوندید.

http://telegram.me/ moin-publisher

جهان‌دیده، عبدالغفور

فرهنگ بلوچی - فارسی (جلد دوم)

چاپ اول: ۱۳۹۶

شمارگان: ۵۵۰ نسخه

طرح جلد: عبدالله بهار

صفحه‌آرایی: ابراهیم توکلی

لیتوگرافی: طیف‌نگار

تمام حقوق این اثر برای مؤلف و ناشر محفوظ است.

تلفن مرکز فروش: ۶۶۴۱۴۲۳۰ - ۶۶۹۶۱۴۹۵

قیمت دوره دوجلدی: ۲۰۰۰۰۰ تومان

گۆک إنت brāt pa brāt a zāt-ag-ēṅ gōk
ent برادر برای برادر مانند گاو زاییده، است
[که سود بدهد]

زاتین zāt-en (مصم) = زایک ↓.

زاتی zāt-i (صن) مربوط به زات ↑. نژادی،
گوهری.

زاتیگ zāt-ig (صن) = زاتی ↑.

زاج zāj (i) ماده‌ای سیاه‌رنگ است که بر
تیغه شمشیر و لوله تفنگ می‌مالیدند در
برابر نور خورشید یا انعکاس نور خورشید
مقاوم باشد.

زاج‌دار zāj-dār (i) شمشیر یا تفنگی که ماده
زاج ↑ را بر آن مالیده‌اند.

زاجرات zājerāt (ص) = اجرات. پریشانی و رنج
ناشی از شب‌بیداری.

زادگ zād-ag (صن) از زایک (i) - جزء پسین
برخی از کلمات مرکب به معنی زاده و فرزند.
۲- = زهی. زئی، زائی. جزء پسین برخی از
کلمات مرکب و نام‌های خانوادگی به معنی
طایفه و خاندان افراد است.

زار zār (i) ۱- گریه با صدای بلند. ۲- ناله،
مویه، زاری. مثل: «یک گورے سیره یک
گورے زار إنت، لهته سیره بازے چمدار إنت
yak gwar-ē sir o yak gwar-ē zār ent
laht-ē sēr o bāz-ē čam-dar ent
سو عروسی و در سویی ناله و زاری است،
برخی سیر و مرفه، و بسیاری چشم به کمک
دیگران دارند» ۳- (شج) وای بر کسی، به حال
کسی باید گریست. «زار پما کلپء کوژکین
چکء / کنت پتء پاکء سلء بے پلکار (روانبد):
zār pamā kalp o kōṭek-ēṅ čokk a (۴۹۳)
zār pamā kalp o kōṭek-ēṅ čokk a
kāṇt pet e pāg a sell o bē-palgār
آن فرزند نالایی و بی‌تریت که دستار پدر را
پلید و نجس می‌کند»

زارچنان jan-ān — (ق) گریه‌کنان با صدای
بلند. «شربانو زارچنان لوگء پتوت (طائر: ۲۷)
šarbānō zār-jan-ān lōg a potr-et
گریه‌کنان وارد خانه شد»

زارچنگ jan-ag — (مصم) ۱- با صدای بلند
و با شدت و سوزناکی گریه کردن. ۲- نالیدن
با صدای بلند. «زار جنت بلبل از فراق گل
(روانبد: ۳۷) zār jaṇt bolbol az perāk e
gol بلبل از فراق گل می‌نالد»

زار کنگ kan-ag — (مصم) = زار چنگ ↑.
زارزار گریوگ gerēw-ag — با شدت و
سوزناکی گریه کردن، با صدای بلند گریستن.
«بلو زارزار گریوگء لگءات (طائر: ۲۸) ballo
zār-jāṇt grēw-ag a lagg-et
صدای بلند و از روی سوز شروع به گریه کرد»
زار zār (i) نوعی بیماری روحی که مبتلا به
آن گرفتار ارواح خبیثه است.

زار zār (i) = زهر ↓.

زاراپ zār-āp (i) = زهرآپ →.

زاربند zār-bnd (i) = آنجک. ازاربند، بند
شلوار.

زارپه‌سر zār-pa-sar = اوپه‌سر. ۱- (شج)
(برای اظهار تنفر و تحقیر به کار رود) خاک
بر سرت باد. ۲- هنگام عصبانیت یا ناراحت
بودن از کسی گویند، فرومایه، ذلیل.

زارج zārj (i) گیاهی است دارویی و تلخ.

زارجاه zār-jāh (i) جایی که در آن ناله و
زاری کنند.

زارچ zārč (i) درختی است که از چوب آن به
عنوان هیزم استفاده کنند.

زارچوبگ zār-čōb-ag (i) = هلکدار →.

زارک zārḱ (i) نوعی بیماری دام است، که
حیوان به سبب خوردن برخی گیاهان خودرو
همراه با برگ درخت کهور دچار یبوست
می‌گردد و اغلب بر اثر آن می‌میرد.

زارک zārḱ (i) = زهرک ↓.

زارکویی zārḱ-ō-i (i) = زارک ↑.

زارگ zārag (i) = چیلک. ریسمان ساده‌ای که
از برگ نخل یا نخل وحشی (داز) بافند.

زارگ zārag (i) = زهرگ ↓.

زارگ zārag (i) ۱- مزه تلخ، مزه گس.
۲- (ص) خرما نارس و گس.

زارگ zārag (ص) گرم و سوزان. «زارگین
روچ zārag-ēṅ rōč آفتاب گرم و سوزان»

زارگ‌بُر zārag-borr (امص) ۱- بُرش خوشه
نخل پیش از رسیدن میوه‌های آن. ۲- (مجاز)
مرگ ناکام جوانان، جوانمردی.

زاروا zār-wā (i) زاری و فریاد.

زاروا کنگ kan-ag — زاری و فریاد کردن،
با صدای بلند گریستن.

زاره zāreh (i) گیاهی است بهاری که پیش از
گیاهان بهاری دیگر می‌روید و دارای برگ‌های
سوزنی است.

زاره zāreh (i) = کوکار. ۱- فریاد، شیون، ناله،
زاری. «هشکین یندگء زالی زارهاں گزران
hošk-ēṅ neṇd-ag o zāl-i (عطا: ۲۵)
zāreh-āṅ gozr-ān na-bit
با بیهوده نشستن
و مانند زنان شیون کردن زمان می‌گذرد»
۲- شکوه.

زاره zāreh (i) موجودات نامرئی و ارواح
خبیثه که برخی افراد را به بیماری‌های روحی
گرفتار می‌کند.

زاره‌زدگ zāreh-zad-ag (ص) آن‌که دچار
بیماری‌های روحی ناشی از آزار ارواح خبیثه
است.

زارءوا zār o wā (i) = زاروا ↑.

زاری zār-i (i) (حاص) گریه کردن با سوز و ناله
و صدای بلند، زاری.

زاری کنگ kan-ag — زاری کردن.

زاری zār-i (صن) منسوب به زار (مربوط به
بیماری زار).

زاری zār-ēṅ (ص) نالان، همراه با اندوه و
سوزناکی. «زاریس دل zār-ēṅ del دل زار،
پرانندوه»

زارک zāzek (i) = کاوک، گورگزی. نوعی علف
خودرو شبیه اسفناج با برگ‌های باریک‌تر از
آن، که در مزارع و بیشتر در گندمزاران
می‌روید و مصرف خوراکی دارد. در متون
کهن فارسی از این گیاه به نام «برغست» یاد
شده است.

زارکت zā-zakat (امص) = زاهکت. بدگویی و
دشنام.

زاگ zāg (i) = زهگ. فرزند، بچه.

زاگ zāg (i) پرنده‌ای است از خانواده کلاغ،
زاغ. «زیملاء زهیریگان مَجَن په زاگ و زَگن
(روانبد: ۴۵۸) zaymal o zayrigāṇ ma-jan
pa zāg o zagan
آهنگ‌ها و آوازهای
سوزناک و گوش‌نواز را برای زاغ و زغن
نخوان»

زاگ zāg = زاج. ۱- ماده سیاه‌رنگی است که
بر تیغه شمشیر و خنجر و لوله تفنگ
می‌مالیدند تا در برابر زنگ زدن و انعکاس
نور آفتاب مقاوم باشد. ۲- آمز. ماده‌ای که
بانوان در گذشته بر دندان می‌مالیدند تا زیبا
و محکم گردند. ۳- صیقل شمشیر و وسایل
مشابه آن.

زاگ دیگ da-y-ag — (مصم)
۱- صیقل دادن. «هنچو آستا زاگ دنت بیرین
hančō ostā zāg a daṇt (روانبد: ۳۹۲)
bir-ēṅ hanjar a
همانند آهنگر که خنجر

۱- همه یکسره زار بگریستند / بدان زارواری همی زیستند
(فردوسی، نامه باستان، ج ۵، ۸۵۲).

فولادین را صیقل می‌دهد» ۲- ماده زاگ بر تیغه شمشیر، خنجر و لوله تفنگ مالیدن.

زاگین *zāg-ēj* (۱) ۱- شمشیر یا هر وسیله همانند آن که صیقل کرده باشند، بسیار تیز و بُزان. «بینی چو زاگین هنجره، بُزایت دِلانی شَهرگان» (روایت: ۴۵۰) *bini čō zāg-ēj hanjar a borrit del-ān-i šahrag-ān* مانند خنجری بسیار تیز شاهرگ‌های دل‌ها را می‌برد» ۲- شمشیر، خنجر، و تفنگی که بر تیغه یا لوله آن‌ها ماده زاگ ↑ مالیده‌اند.

زاگ *zāg* (ص) ۱- ویژگی خرمی که کوفته شده و دانه‌ها از کاه‌ها جدا شده‌اند. «آلما رنجانِ جوّهان زاگ بیت (ساحر: ۴۸) *allam ā ranj-ān-i jōhān zāg bit* رنج‌ها از کاه پاک و صاف می‌گردد» ۲- خرمی که کاه آن را جدا کرده‌اند و اگر به دلایلی نتوانند دانه‌ها را به انبار ببرند، صاحب خرم دانه‌ها را به در یک جا به شکل تپه‌ای کوچک انباشته کرده و دور تا دور آن خطی می‌کشد و خط‌هایی به صورت طولی از بالا به پایین بر آن رسم می‌کند تا اگر مورد دستبرد قرار گیرد، خط‌ها به هم می‌خورند و صاحب آن متوجه می‌گردد.

زاگ‌کنگ *kan-ag* — کوفتن خرم و جدا کردن دانه‌ها از کاه.

زاگ *zāg* (ه) ویژگی چشمی که به رنگ آبی باشد.

زاگین چَم *zāg-ēj-čamm* چشم آبی.

زاگ چَم *zāg-čamm* (ص) آن که دارای چشمان زاغ یا آبی است.

زاگل *zāg-ol* (ص) = زاگ چَم ↑.

زاگل چَم *zāgol-čamm* (ص) = زاگ چَم ↑.

زال *zāl* (۱) ۱- = جنین. زن، جنس زن. مثل: «زاله مَچار دُولکِ سَرِت، بهت بگو زوراورِین *zāl a mačār dōlok-sar-ēj baht a begō*

zōr-āwar-ēj ظاهر زشت زن را نگاه نکن به بخت و اقبال نیرومندش را ببین» ۲- همسر مرد، زوجه. «زال زهگانی هاتره ژند دِل‌پَگار» (روایت: ۴۰۸) *zāl o zahg-ān i hāter žand o del-pegar* خشته و آزرده است» ۳- = زالک. زن پیر.

زال *zāl* (۱) ستاره‌ای است که به باور مردم، با طلوع آن میوه‌ها و محصولات کشاورزی به ثمر می‌رسند. مثل: «هوشک زال داس مان گوال *hōšk e zāl dān mān gwāl* با طلوع زال دانه‌های گندم را باید در جوال باید ریخت»

زال *zāl* (۱) خاک رُسی که از بیرون برمی‌داشتند و در درون آغل یا طویله می‌ریختند تا کف طویله بر اثر ادرار دام‌ها خیس نماند. در گذشته این خاک را در دستشویی‌های سنتی هم می‌ریخته‌اند.

زالان کپوت *zālān-kapōt* (۱) گیاهی است وحشی و خودرو که در فصل بهار در زمین‌های ماسه‌ای روید.

زالبول *zāl-būl* (۱) زن، جنس زن.

زالک *zāl-ak* (ص) پیرزن.

زالکار *zāl-kār* (ص) = زالک. زن پیر، پیرزن.

«جنگ آنت بلوچان چو مزار / ورنه پیره زالکار» (گلخان: ۷۴) *jang ent balōč-ān čō wārnā o pīr o zāl-kār*

جوان و پیر و پیرزن در حال جنگیدن هستند»

زالک *zāl-ak-ok* (مصغ از زالک) پیرزن نحیف و ناتوان، پیرزن کم‌اهمیت و بیچاره.

زالکو *zālak-ū* (ص) = زالک ↑.

زالکی *zāl-ak-i* (ص) مربوط به زالک (پیرزن)، پیرزن.

زالکین *zāl-ak-ēj* (ص) = زالک ↑. «زالکین مات *zālak-ēj māt* مادر پیر»

زال‌گل *zāl-gal* (۱) گروه زنان، دسته‌ای از زنان.

زالَم *zālem* [ع: ظالم] (ص) ظالم، ستمگر، زورگو.

زالَمین *zālem-ēj* (ص) = زالَم ↑. «زالَمین بادشاه *zālem-ēj bādšāh* پادشاه ستمگر»

زالو *zāl-ō* (ص) = جنین. مردی که رفتار زنانه باشد.

زالِی *zāl-i* (ص) منسوب به زال (۱) ۱- مربوط به زال ↑، زنانه. «زالِی زاره *zāl-i zāreh* فریاد و گریه زنانه» ۲- پسری که به سن ازدواج رسیده باشد.

زالِیگ *zāl-ig* (ص) منسوب به زال (۱) = زالِی ↑.

زام *zām* (۱) = زَم ↑.

زامات *zāmāt* (۱) = زاماس. ۱- نسبت شوهر به خانواده همسرش، شوهر دختر هرکس. مثل: «زامات هَرمی نه‌انت، کوَسیچ رزانے نه‌انت *zāmāt hazm-ē na-ent kōsič* زامات داماد خویشاوند درجه یک به شمار می‌آید و کدو تنبل ظرف نمی‌شود» ۲- شوهرخواهر کسی، شوهر خاله کسی، شوهر عمه هر کس. ۳- نسبت شوهر یکی از بستگان نزدیک.

زامات بیگ *ba-y-ag* — (مصل) ۱- نامزد شدن پسر با دختر. ۲- پذیرفته شدن کسی به عنوان دامادی در خانواده دختر.

زامات کنگ *kan-ag* — (مصم) ۱- پذیرفتن کسی به عنوان دامادی خود، جواب مثبت دادن خانواده دختر به خواستگار. ۲- به خواستگاری بردن پسر یا مردی، مشخص کردن نامزد برای پسر. یا مردی. «پَتو سوچ منی ایش‌رانت که: زیت کن تاجو زامات کن» (عابد: ۱۱۱) *pattaw sōj man-i ēš ent ke zit kan tājū a zāmāt kan* این است که زود کن تاجو را جایی به خواستگاری ببر»

زاماتی *zāmāt-i* (ص) منسوب به زامات ↑.

۱- مربوط به زامات ↑. ۲- (حاص) داماد شدن. زاماتی لوگ *lōf-ag* — از کسی یا خانواده‌ای خواست که کسی را به عنوان داماد بپذیرند. مثل: «آتک پَه مهمانی، زاماتی لوگ *ātk'pa mehmāni zāmāt-i lōf-et* برای مهمانی آمد از میزبان تقاضای دامادی خانواده او گرد»

پَه زاماتی روگ *pa zāmāt-i rawag* برای خواستگاری رفت [نزد خانواده کسی]

زاماتین *zāmāt-ēj* (ص) آن که نسبت دامادی دارد. «زاماتین َه به‌گوش *zāmāt-ēn a be-gōš* به داماد ما یا آن‌ها بگو...»

زاماس *zāmās* (ص) = زامات ↑.

زامبیل *zāmbēl* (ص) آن که زخمی شده است. زامُر *zāmor* (۱) ۱- زامور *Zamour* با نام علمی *Cocculus* (J.R. et G. Forst) *Diels pendulus* این گیاه چوبی بالارونده بوده و از درختانی مانند کنار، جگ و کهور در منطقه بالا می‌رود. بندرت هنگامی که درختی نباشد از دامن‌های کوه از تخته سنگ‌ها آویزان می‌شود. هنگامی که گیاه ساقه خود را به انتهای شاخه‌های میزبان رساند به رشد خود ادامه داده، به صورت آویزان در می‌آید که نام گونه اشاره به همین حالت یعنی آویزان بودن آن است. قطر ساقه این گیاه در جنوب کشور گاهی از ۲۰ سانتی‌متر نیز تجاوز می‌کند. شاخه‌های آن خاکستری، با خطوط نواری، بدون کرک و انشعابات نهائی آن باریک و بلند است. برگها خیلی متغیر به طول ۲ تا ۴ سانتی‌متر و به عرض ۹ تا ۱۸ میلی‌متر می‌باشد. غالباً دارای ۳ تا ۵ رگ‌بزرگ است و به رنگ سبز تیره خاکستری می‌باشد گل‌ها جانبی و تک‌جنسی است. میوه شفت و به رنگ قرمز یا نارنجی است. این گیاه تاج

درختان بزرگ را به شدت اشغال کرده، با آویزان شدن خود منظره بسیار جالبی ایجاد می‌کند» (جوانشیر، ۱۳۷۸: ۵۴) این گیاه جنبه دارویی دارد و برای رفع حساسیت مورد مصرف قرار می‌گیرد و خوراکی مناسب برای احشام است. ۲- (ص) (مجاز) زیبا، خوش‌قیافه.

زائر ^۲ zāmor (۱) جانور پستان‌دار و علف‌خوار و نشو‌و‌ارکننده غیر اهلی، جنس نر این حیوان شاخ‌هایی بر سر دارد که هر ساله می‌افتد، گوزن.

زائرانی ^۱ zāmōrān-i (ص) ۱- مربوط به زامران. ۲- اهل منطقه زامران →.

زان ^۱ zān (۱) فاصله بین مفصل زانو و انتهای ران، سطح جلویی زان پا.

زان بندگ bandag — ۱- به صورت چهارزانو نشستن. ۲- (مجاز) جا خوش کردن.

زانان جنگ jan-ag — زانوها را بر زمین زدن، با زانوان بر زمین نشستن.

زان ^۲ zān ۱- بن مضارع از زانگ ↓. دان. ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی زانوک (داننده)

زان ^۳ zān (ص) = زیان →.

زاناس zān-ās (ص) متخصص^۱.

زاناسی zān-ās-i (امض) تخصص.

زاناک āz-āk (ص) ۱- دانا، دانشمند. ۲- زبل و زرنک. ۳- هر چیز شناخته‌شده، واضح و روشن.

زان‌په‌زان zān-pa-zān (ص) ویژگی دو تن که کنار هم نشسته و زانوانشان به هم چسبیده است.

زان‌په‌زان بندگ nēd-ag — در کنار هم به گونه‌ای نشستن که کنار بدن یا زانوان به هم

۱- زاناس واژه‌ای جدید و بر ساخته برخی از نویسندگان است.

چسبند. «ندایت گون بیگانگان زان‌په‌زان» (روانید: ۴۳۰) nēd-it gōn bēgānag-ān zān-pa-zān a چسبیده به هم می‌نشیند»

زانت zānt (امض) ۱- دانش، علم. «زانت برکت انت که انسان / زندۀ گه‌ت‌تین سهدار انت» (عابد: ۱۹۳) zānt e barkat ent ke ensān zānt e geh-ter-ēn sah-dār ent علم است که انسان بهترین موجود زنده است» ۲- آگاهی، شناخت. ۳- سواد. ۴- شناخت، معرفت. ۵- تشخیص، قوه تمیز. «گارانت مئے سرء زانت هوش» (عابد: ۸۷) gār- hōš ent may sar a zānt o hōš حواس از سر ما پریده است» ۶- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «زانوک» (داننده) کارزانت (کارداران)، ۷- فعل مضارع سوم شخص مفرد از زانگ ↓. می‌داند.

زانت دیک da-y-ag — آگاه کردن، آگاهی دادن. «راچء نوکین زانتے دنت (طائر: ۵۰) rāj rāz a nōkēn zānt-ē dant به قوم آگاهی جدیدی می‌دهد»

بے‌زانت bē-zānt (ص) بی‌دانش، ناآگاه

په‌زانت — pā (ق) ۱- با آگاهی، باشناخت. «ما اے کارء په‌زانت گرتگ mā ē kār a pa-zānt kortag ما این کار را با آگاهی انجام داده‌ایم» ۲- دستی. عمداً.

نازانت nā-zānt (ص) نادان، بی‌دانش، ناآگاه، بی‌سواد.

زانت‌جاه zānt-jāh (۱) دانشگاه.

زانت‌زبهر zānt-zabahr (ص) آن که از دانش و معرف محروم است، بی‌سواد.

زانت‌زبهری zānt-zabahr-i (حاصص) محروم بودن از سواد و آگاهی و دانش، بی‌سواد.

زانتکار zānt-kār (ص) ۱- دانشمند، عالم. «زانتکار دائمء پکرء جنت» (عابد: ۱۴۱) zānt-

زان‌سر zān-sar (۱) جلو و روی ران‌های دو پا. **زانیش** zān-eš (امض) دانش، علم، آگاهی. «اِنّا چوَن نه‌انت هجیر ناں / اے مئے زانیشء کَمی انت» (عابد: ۱۴۱) ennā čōn na-ent hejbar nān ē may zāneš e kamm-i ent این‌گونه نیست نه! این کم‌دانشی ما را می‌رساند»

زان‌کوڈ zān-kōḍ ۱- = زان. فاصله بین مفصل زانو و انتهای ران ۲- = کوڈ. زانو.

زان‌کوڈان جنگ zān-kōḍān jan-ag نشستن روی دو زانو، زانو زدن.

زانگ zān-ag (مصمب) ۱- دانستن، فهمیدن و درک کردن چیزی. مثل: «نادان نئے زانت نئے پُرسیت nādān nay zānt nay pors-it نادان نه می‌فهمد و نه می‌پرسد» ۲- شناختن. «سوالی زانتگ آت هرکسء / سوالی ایش بلے زامات گت» (عابد: ۱۴۵) swālī zānt-ag-at har-kass a swālī eš balay zāmāt kot هر کسی سوالی را می‌شناخت، اما [با این وجود] سوالی را به دامادی پذیرفتند» ۳- بلد بودن. «اسپء سوارىء نه‌زانان asp e swār-i y-a na-zān-ān سوار شدن بر اسب را بلد نیستم» ۴- اطمینان داشتن. «زانان نزان نئے که اے لوگء آروسة zān-ān na-zān-ay ke ē lōg a ārōs-e می‌دانم (مطمئنم) که می‌دانی که در این خانه جشن عروسی برپاست» ۵- تمیز دادن، تشخیص دادن. «نزانت بے‌خرد جندء na-zānt be-herad (روانید: ۴۳۱) نفعء زیانء jēd e nap? o zeyān a ضرر خو را تشخیص می‌دهد» ۶- احساس کردن. «آ نه گرمء زانت نه سارت ā na garm a zānt na sār او نه گرما را احساس می‌کند نه سرما را» ۷- (امض) = زانت. دانش، علم، آگاهی. «اکلء زانگء پیسر- کن / پرچے دور کن نئے کورچاتء» (عابد: ۱۴۲) agl o zānag ā

kār dā?em a pekr a jānt می‌اندیشد» ۲- دانا. «گوشتگ پیسری زانتکاران / هُشتر بے بچار دائم دیر» (عابد: ۱۲۱) gwašt-ag pēsar-i zānt-kār-ān hošter bay be-čār dā?em dir روزگار گذشته گفته‌اند: مانند شتر باش و همواره دور را ببین» ۳- آگاه به مسائل، باخبر. ۴- باسواد، تحصیل‌کرده.

زانتکار کنگ kan-ag — آگاه کردن، خبر دادن. «هرجاهے برساں تَرا زانتکار کناں» (سیدهاشمی: ۳۰) har-jāh-ē ke be-ras-ān ta-r-ā zānt-kār kan-ān خبرت می‌کنم»

زانتکاری zānt-kār-i (حاصص) ۱- باسواد بودن، آگاهی، معرفت. ۲- مهارت در کار و فن.

په‌زانتکاری — pa از روی آگاهی و شناخت. **زانت‌کواس** zānt-kawwās (ص) دانشمند محقق.

زانت‌کواسی zānt-kawwās-i (حاصص) دانش‌اندوزی، تحقیق در مسائل علمی.

زانت‌گر zānt-ger (ص) اهل دانش.

زانت‌گری zānt-ger-i (حاصص) اهل دانش بودن.

زانت‌گیں zānt-ag-ēn (ص) از زانگ ۱- شناخته‌شده. ۲- روشن و واضح، مبرهن.

زانتین zānt-en (مصمب) = زانگ ↓.

زانچوپ zān-čōp (امض) ۱- عمل با کف دست کوبیدن بر ران‌ها. ۲- با کوبیدن بر ران‌ها ایجاد کردن صدا مانند کف‌زدن. «چه حاصل چنے وازء چنڈیتگان / که لَرزینی گتء زانچوپ جنت (منیب افشانی) če hāsel ča-n-ē wāz o čaṇḍ-ēn-ag-ān ke larz-ēn-i goṭṭ ā o zān-čōp jānt و خطابه‌ها که بر اثر آن‌ها تنش را می‌لرزاند و صدایش را می‌پیچاند و بر ران‌ها ضربه می‌زند چه حاصل؟»

pēsar kan par-čē dawr kan-ay kōr-čāt
عقل و دانش را راهنماییت قرار بده، چرا خود
را در چاه ژرف پرت می‌کنی»

-زانان zānān می‌دانم، اطمینان دارم.
-زانے zān-ay می‌دانی؟ (در آغاز کلام برای
جلب توجه مخاطب به کار رود)

-بزبان be-zān ۱-بدان، آگاه باش. ۲- یعنی!
«تو بزبان نه‌روئے zān-ay na-raw-ay
یعنی تو نمی‌روی؟»

-تو بزبان taw be-zān تو بدان، خود دانی که
چه بکنی یا چگونه تصمیم بگیری.

-چه زانے ē zān-ay تو چه می‌دانی، تو
نمی‌دانی. «تو چه زانے اے گجانت taw ē
zān-ay e kojā-ent تو چنه
می‌دانی (نمی‌دانی) این گجاست»

-من زانان man zān-ān o taw تو
می‌دانم و تو. (برای ترساندن یا تهدید
مخاطب گویند)

-وت زانے wat-zān-ay خود دانی! به
خودت مربوط است. «وت زانے چوں به‌کنے
wat zān-ay čōn be-kan-ay خودت در این
باره تصمیم بگیر که چکار بکنی»

-هڊا به‌زانت hodā be-zānt خدا بداند، فقط
خدا می‌داند. (برای امری می‌گویند که کسی
از آن خبر ندارد). «هڊا به‌زانت آ کدی روت
hodā be-zānt ā kad-i rawt فقط خدا
می‌داند او کی می‌رود»

-زانگ شوډ zān-ag-šōd (امص) = ژانگ شوډ.
شستشوی فکری.

-زانگول zāngōl (ص) = زودگ زانگول.
زانگی zān-ag-i (ص) دانستی، قابل دانستن،
چیزی که باید دانست.

-زانډگ zān-ēḡdag (ص) دانا، دانشمند،
باتجربه. «چوں گوشت پیشی مردمان /
زانډگ پیریں سرائ (کلخان: ۲۴) čōn gwašt
pēš-i mardom-ān zān-ēḡdag o pir-ēḡ-

sar-ān مردمان قدیم این گونه گفتند، آن
داناهاى باتجربه»

-زانوک zān-ōk (صف از زانگ) ۱- داننده، دانا.
مثل: «زانوک توانوک انت zān-ōk twān-ōk
ent دانا تواناست» ۲- ماهر درکاری.

-زانوگ zānūg (l) مفصل بین ران و ساق پا،
زانو.

-زانوگ جنگ jan-ag — (مصل) زانو زدن، با
زانو نشستن.

-زانوگر zān-ō-ger (ص) ۱- دانا. ۲- اهل دانش،
دانشمند. ۳- ماهر در کاری. ۴- علامه،
بسیار دانا. ۵- هوشیار، آگاه.

-زانوگری zān-ō-ger-i (حامص) ۱- دانایی.
۲- هشیاری.

-زانه zāna (ف) = زنه. ↓

-زانیک zānīg (l) = زانوک. ↑

-زاوگ zāwg (l) دیوار گلی، دیواری که از
خشت خام سازند.

-زاه zāh (l) سخن زشت و رکیک، دشنام،
فحش، ناسزا. «بند به‌تامے، دربار نامے /
راست‌گشی دَوَرة مرجیگین زاهے (بیدار: ۲: ۱۶۶)
band bohtām-ē dar-be-yār nām-ē rāst-
gōš-i dawr a marčig-ēḡ zāh-ē تهمتی
بزن و خود را به بزرگی مشهور کن، امروزه
راستگویی دشنام است»

-زاه دیگ da-y-ag — فحش دادن، ناسزا
گفتن. مثل: «بلوچے سرے پ لٹ به‌جن زاه ٹی
mē-dē e sar-a pa laṭ be-jan zāh-i ده‌دئے
ma-day سر بلوچ را با چوب بکوب اما به او

فحش نده»

-زاه ورگ war-ag — فحش خوردن، مورد
اهانت و فحش قرار گرفتن.

-کسے ماں زاهان بندگ kas-ē y-a mān
zāh-ān band-ag کسی را مرتب و پی‌درپی
فحش دادن و ناسزا گفتن.

-زاهد zāh-bad (l) دشنام بسیار زشت.

-زاهدانی zāhedān-i (صن) ۱- مربوط به
زاهدان. ۲- اهل زاهدان.

-زاه‌دے zāh-day (ص) = زاهدیوک. ↓

-زاه‌دیوک zāh-da-y-ōk (صف از زاه دیگ)
فحش‌دهنده، دشنام‌گو.

-زاهر zāher [عر: ظاهر] (ص) ۱- ظاهر، آشکار،
پیدا، نمایان. ۲- بخش آشکار و بیرونی هر چیز.
«زاهره ساپء باتن زنگے (ساحر: ۶۲) zāher
a sāp o bāten a zang ay در ظاهر صاف و
پاک هستی اما باطن تیره و تار است»

-زاهر یگ ba-y-ag — (مصل) ۱- ظاهر و
آشکاربودن. ۲- ظاهر شدن.

-زاهر کنگ kan-ag — (مصم) ظاهر و
آشکار کردن.

-زاهری zāher-i [عر: ظاهر + بلوچی] (ف) ظاهرآ،
آشکارا. «تو وتی چماں زاهری دیست آنت
(حماسه رند و لاشار: ۲۶۰) taw wat-i čamm-
ān zāher-i dist ant تو آن‌ها را با چشم‌های
خود آشکارا دیدی»

-زاهگ zā-h-ag (مصم همان‌ات) = زایگ. ↓

-زاهء بد zāh o bad (l) ۱- = زاه‌بد. ↑
۲- زاهء زکت. ↓

-زاهء بسیت zāh o basyat (l) = زاهء زکت. ↓

-زاهء زکت zāh o zekat (l) دشنام، فحش، بد
و بیراه.

-زاهء زکت کنگ kan-ag — فحش دادن، بد و
بیراه گفتن.

-زاهء لٹ zāh o laṭ (l) دشنام و کتک.

-زاهء لٹ کنگ kan-ag — فحش دادن و کتک
زدن. «تو مروچی آرا زاهء لٹ گرتا (عنبر: ۸)
taw marōči ā ra zāh o laṭ kort-ā تو امروز
او را فحش داده و کتک زده‌ای»

-زاهی zāh-i (صن منسوب به زاه) ۱- آن‌که سزاوار
ناسزا و فحش باشد. ۲- سخنی که محتوایش
فحش و ناسزا باشد.

-زائیدگ zā-id-ag (ص) = زادگ. ↑

-زائین zā-ēn (ص) بن مضارع از زائینگ. ↓

-زائینت zā-ēnt (ص) بن ماضی از زائینگ. ↓

-زائینتن zā-ēnt-en (مصم) = زائینگ. ↓

-زائینگ zā-ēn-ag (مصم) ۱- برای
زایمان‌کردن و به دنیا آوردن بچه به مادر
کمک کردن، مامایی کردن، زایاندن. مثل:
«آپست ات گرتگ نوں به‌زائین ٹی āpost et
i zā-ēn be-zā-ēnt kort-ag nūḡ آن را آبستن
کرده‌ای اکنون بزایانش» ۲- به ماده‌حیوان
کمک کردن تا نوزاد خود را بزاید.

-زایگ zā-y-ag (مصم هـا: زات) زاییدن، به
دنیا آوردن. (این واژه بیشتر برای حیوانات
کاربرد دارد و برای انسان اهانت‌آمیز است،
معادل این واژه برای انسان «کتگ» است)
مثل: «نه نر زئیت، نه نر گچیت، نه نر
na nar zayt na nar e kōh-ēḡ hāter a ranj-it
کوهتین هاتره رنج‌ایت نه نه نه
geč-it na nar e kōh-ēḡ hāter a ranj-it نه
نر می‌زاید نه نر سقط می‌کند و نه [به خاطر
بچه] دل‌آزرده می‌شود»

-زَب zab (صو: زو، توار) (l) صدا، آواز.

-زُب zob (l) = زبان. زبان. «آئیء زُب مدام درا
int āyi e zob modām darā ent این
همیشه بیرون است»

-زباد zabād (l) ۱- نوعی ماده چرب و معطر
که از جانور پستانداری شبیه گربه به دست
آید، این عطر در غده‌ای که نزدیک مقعد این
حیوان است قرار دارد. این ماده را در قدیم
به عنوان عطر استفاده می‌کردند یا در
عطرسازی به کار می‌رفت. ۲- (مجان) عطر و
خوشبو. «سمین که مسکء زباد کاریت /
تکانسری‌پے تئی یاد کاریت (ساحر: ۷۲) samin
ke mesk o zabād kār-it takān-
sar-i yē tai yād kār-it که بوی خوش
تو را با خود می‌آورد، یاد بی‌قرارکننده تو را
می‌آورد»

زبادانی zabād-āni (ص) ویژگی آن که ماده معطر زباد بر خود مالیده و بوی خوش دهد.
زبادبُو zabād-bō (ص) کسی یا چیزی که بوی زباد دهد، آن که بوی خوش عطر استفاده کرده است.

زبادان zabād-ān (ل) = زباددان.

زباددان zabād-dān (ل) ۱- صندوقچه یا حقه مخصوص نگه‌داری زباد. ۲- گرو. نوعی گردن‌بند به صورت نیم‌دایره است که در محفظه کوچکی که دارد زباد گذارند تا بوی آن پخش شود یا استفاده‌کننده از آن خوشبو گردد.

زباددُرَنز zabād-dranz (ص) آنچه بوی ماده خوشبوی زباد را پخش می‌کند، به مجاز بسیار خوشبو و مطبوع. «زی زباددُرَنز بیگه نوذ شَنزِانگ (شفا: ۳۸) zi zabād dranz-ēn bēgah a nōd šanz-et-ag» دیروز بعد از ظهر که هوا مطبوع و خوشبو بود باران نرم‌نرم بارید، «شَمشتگان همه هاک زباددُرَنزین (میر: ۲۱) šamošt-ag-ān hamē hāk zabād-dranz-ēn a همین خاک خوشبو را فراموش کرده‌ام»
زبادرَنگ zabād-rang (ص) ۱- به رنگ زباد. ۲- خوشبو چون زباد.

زبادشان zabād-šan (ص) آن که عطر استعمال کرده و از وی بوی خوش خیزد.

زبادگوار zabād-gwār (ص) ۱- بارنده ماده خوشبوی زباد. ۲- (مجان) بسیار خوشبو.

زبادمال zabād-māl (ص) ۱- آن که بر خود ماده خوشبوی زباد مالیده است و بوی خوش دهد. ۲- (مجان) دلبر، دلدار. «او اُمَل دابانی مزَن مالتی / مَهِشْهٔ مسکانی زبادمالی (گلخان: ۱۶۴) ow amol dāb-āni mazaṇ- māl-ēn mah-beš o mesk-āni zabād-māl-ēn ای بانوی خوش‌خرام و ثروتمند، که زیبایی و بر خود مشک و زباد مالیده‌ای»

زبادمُشَتگ zabād-mošt-ag (ص) = زبادمال.

زبادمُوش zabād-mōš (ص) = زبادمال.

زبادمَهِپَر zabād-mahpar (ص) ویژگی زنی که بر موهایش ماده خوشبوی زباد مالیده است، دل‌داری که موهایش خوشبوست.

زبار ze[a]bār (ل) = زوار. سنگریزه.

زبار zebār (ص) = زَبَهَر.

زبَارَت zabārat (امص) توان، عرضه. «بِزبَارَت bē-zabārat ناتوان، سست‌عنصر احمق»

زبارِ سَتگ ze[a]bār-estag (ل) زمینی که پر از سنگریزه باشد؛ ریگزار.

زبان zobān (ل) ۱- زبان، عضو عضلانی درون دهان. مثل: «تیر چه کمان لب چه زبان tir ča kamān a labz ča zobān a» و سخن از زبان که پرید برمی‌گردند» ۲- طرح منظمی از آواها و نشانه‌های نوشتاری در ذهن انسان که برای ارتباط با همنوع خود به کار می‌برد، زبان. مثل: «زبان مه بیت راج نه بیت zobān ma-bit rāj na-bit» زبان نباشد قوم هم نیست» ۳- گفتار، سخن، کلام. مثل: «تیر تَب گار بیت، زبان تَب گار نه بیت tir e tapp gār bit zobān e tapp gār na-bit» رد زخم تیر از بین می‌رود و رد سخن برجا می‌ماند» ۴- زبان چرب و مؤثر. ۵- (مجان) قول، پیمان. مثل: «مرد په زبان مُرتگ آنت mard pa zobān mortag aṇt» و پیمان جان خود را از دست داده‌ند» ۶- طرز بیان، شیوه سخن گفتن. مثل: «هَر پیم تاب دینے تاب وارت zobān a har paym tāb wārt da-y-ay tāb wārt» (طرز بیان) را هرگونه بچرخانی می‌چرخد»

زبان آرگ ār-ag — زبان آوردن، مجازاً اعتراف کردن.

زبان پُر و شگ prōš-ag — شکستی زبان، به مجاز به قول خود پایبند نبودن.

زبان تاب دینگ tāb-da-y-ag — تاب دادن زبان، به مجاز حقیقت را پوشاندن، برخلاف واقعیت سخن گفتن. «گر من زبان تاب دیان / هَکین پت من چک نیان (عابد: ۱۰۴) gar man zobān a tāb da-y-ān hakk-ēn pet e man čok na-y-ān» اگر دروغ بگویم فرزند پدرم نیستم»

زبان ترگگ trakkag — ۱- ترکیدن زبان، مجازاً شروع به حرف زدن کردن بچه خردسال. ۲- حرف زدن افراد لال برای اولین بار.

زبان جنگ jan-ag — چیزی را لمس کردن یا مزه کردن با نوک زبان.

زبان درارگ dar-ār-ag — زبان درآوردن، مجازاً در برابر کسی بویژه بزرگ‌تر از خود با گستاخی و جسارت سخن گفتن، زبان‌درازی کردن.

زبان دُزگ dozz-ag — زبان دزدیدن، به مجاز واقعیت را نهان کردن، سخنان را کامل و درست نگفتن.

زبان دینگ da-y-ag — زبان دادن، مجازاً قول دادن.

زبان زانگ zān-ag — دانستن و بلد بودن زبان خارجی.

زبان کشگ kašš-ag — زبان کشیدن، مجازاً زبان‌درازی کردن. مثل: «کَهَبگ که کشایت زبان هیچ کس نه‌بازت تودّه گمان kahbag ke kašš-it zobān heč-kas na-bārt tōd o gomān» قبحه که زبان‌درازی کند هیچ‌کسی دربارهٔ سخنانش بدگمانی نمی‌کند»

زبان کنگ kan-ag — زبان کردن، مجازاً قول دادن.

۱- اصطلاح «زبان دادن» به همین معنی در متون کهن فارسی نیز آمده است: فردوسی گوید: «زبان داد دستان که تا رستخیز / نبیند نیام مرا تیغ تیز» (نوشین: ۲۰۸)

کسے په زبان ورگ pa — war-ag کسی را با چرب‌زبانی و سخنانی همراه با دروغ و قسم ساکت و متقاعد کردن.

کسے زبان تیز بیگ kas-ē y-e zobān tēz ba-y-ag زبان کسی تیز بودن، مجازاً تندتند حرف زدن و مجال حرف‌زدن به دیگری ندادن.

کسے زبان راست نه بیگ kas-ē y-e — rāst na-ba-y-ag زبان کسی راست نبودن، دروغگو بودن، به عهد و پیمان خود عمل نکردن.

کسے زبان روگ kas-ē y-e — rawag کسی رفتن، مجازاً قول دادن و برخلاف آن عمل نکردن.

کسے زبان سل بیگ kas-ē y-e — sell ba-y-ag زبان کسی بد و کثیف بودن، مجازاً بدسخن و ناسزاگو بودن، در سخنان خود فحش و دشنام به کار بردن.

کسے زبان شیرین بیگ kas-ē y-e — širen ba-y-ag زبان کسی شیرین بودن، مجازاً خوش‌سخن و بذله‌گو بودن.

کسے زبان کزا بیگ kas-ē y-e — kazā ba-y-ag مجازاً به اشتباه یا از روی ناآگاهی سخنان دروغ یا دروغ‌آمیز گفتن. «اگان منی زبان کزا مه‌بیت من دُرُوگ بند مَها ... (طائر: ۳۴) agān man-i zobān kazā ma-bit man drōg-baṇd ma-bān» دروغ نگویم...

کسے زبان هُشک بیگ kas-ē y-e — hošk ba-y-ag زبان کسی خشک شدن، مجازاً لال و گنگ شدن.

کسے زبان بند بیگ kas-ē y-e — baṇd ba-y-ag زبان کسی بند بودن، مجازاً به قول خود وفادار و پایبند بودن.

کسے زبان پُر و شگ kas-ē y-e — pros-ag زبان کسی شکستن، به مجاز شکسته و همراه با گرفتگی زبان حرف زدن.

کسے زبان گِرگ ger-ag — kas-ē y-e کسی گرفتن، ناتوان بودن او در تلفظ و ادای کلمات، دچار لُکنت زبان بودن.

کسے زبان بندگ kkas-ē y-e — a band- g زبان کسی را بستن، به مجاز با مهر یا طلسم مانع حرف زدن و اعتراض کردن کسی شدن.

لَهَرِی زَبان lah-ē-ṭ — زبان تشد و بسیار حراف. مثل: «لَهَرِی زَبان رَوِجے گُنت بیت lah-ē-ṭ zobān rōḥ-ē konṭ bit زبان تشد، روزی گُنت می شود»

وتی زَبانِ سَرِ اَوَشَتگ wat-i — e sar a ošt-āg بر زان خود ایستادن، مجازاً بر قول خود وفادار و پایبند بودن.

وتی زَبانِ وِرگ war-ag — زبان خود را خوردن، مجازاً به قول خود پایبند نبودن، بدقولی کردن. «وارت نی وتی گول زَبان / گشت نی نکیبو بے گمان (حماسه بالاچ) wār-i wat-i kawl o zobān košt-i nakibō bē-gomān به قول و پیمان خود وفا نکرد و ناباورانه نکیبو را کشت»

زَبان آور zobān-āwar (ص) ۱- آن که در سخن گفتن لحنی خوش و مؤثر دارد، زبان آور، سخنور، سخنران. ۲- آن که با سخنانش دیگران را بتوان به آسانی قانع کند. ۳- آن که با سخنان متملقانه خود برای رسیدن به هدف خود استفاده می کند، چرب زبان. ۴- آن که با گستاخی سخن می گوید، زبان دراز.

زَبان آوری zobān-āwar-i (حاصص) ۱- توانایی و فصاحت در سخن گفتن، سخنوری. ۲- زبان درازی.

زَبان باز zobān-bāz (ص) زبان باز، بسیار چرب زبان و متملق، حراف.

زَبان بازی zobān-bāz-i (حاصص) زبان بازی، چرب زبانی و تملق.

زَبان بند zobān-band (امص) نوعی طلسم و جادو که شخص مورد نظر نتواند به امری یا

موضوعی اعتراف و یا در برابر کاری اعتراض کند.

زَبان بند کنگ kan-ag — با سحر و جادو کاری کردن که کسی نتواند به موضوع یا امری اعتراف یا اعتراض کند.

زَبان پَوَل zobān-pōl (ص) پژوهشگر زبان، آن که در باره زبان یک قوم یا ملتی پژوهش کند.

زَبان پَوَلی zobān-pōl-i (حاصص) زبان پژوهی، تحقیق در مسائل زبانی.

زَبان چِپَت zobān-čopt (ص) = بے بَرَمَش، بے توار، خاموش، بی صدا.

زَبان دار zobān-dār (ص) ۱- آنچه زبان دارد، زبانور، سخن گو. ۲- بلیغ، زبان آور.

زَبان دَرَاچ zobān-drāj (ص) آن که در سخن گفتن گستاخ و جسور است، فضول، زبان دراز.

زَبان دَرَاچی zobān-drāj-i (حاصص) گستاخانه سخن گفتن، زبان درازی. «گو زَبان دَرَاچی کنت تَرَا بے وار (روایت: ۴۹۰) gōṅ zobān-drāj-i tarā bē-wār با زبان درازی و گستاخی تو را بیچاره می کند»

زَبان زَانَت zobān-zānt (ص) ۱- آن که یک یا چند زبان خارجی را بلد است، زبان دان. ۲- زبان شناس.

زَبانک zobān-ok (امصغ) ۱- زبان کوچک، ملاز. ۲- لُک، نوک زبان.

زَبانک دِیگ da-y-ag — با نشان دادن نوک زبان کسی را مسخره یا توهین کردن.

زَبانک کَنگ kan-ag — زَبانک کَنگ ↑.

زَبان کَش zobān-kašš (ص از زَبان کَشک) (مجان) ۱- آن که در سخن گفتن گستاخ است، زبان دراز. ۲- چرب زبان.

زَبان کَشی zobān-kašš-i (حاصص) زبان درازی، گستاخی در سخن گفتن.

زَبانک zobān-ag (ص) ۱- شعله، زبانه آتش. ۲- نوک خیش گاو آهن.

زَبانک کَشک kašš-ag — زبانه کشیدن، شعله ور بودن آتش.

زَبان گَوک zobān-gōk (l) نوعی گیاه علفی خودرو که در آغاز فصل بهار در کوه و دشت می روید، برگ های این گیاه پهن و زبر است.

زَبانی zobān-i (ص منسوب به زَبان) ۱- مربوط به زَبان. ۲- دوستی ای که فقط در حد گفتار باشد. ۳- شفاهی. ۴- (ق) به طور شفاهی.

زَبَت zabt (ع: ضبط) (l) دستگاه ضبط و پخش صدا. ۲- (امص) ثبت و نگهداری صدا و تصویر بر روی نوار، لوح، فیلم و مانند آن ها. ۳- نگهداری سخن و بویژه آیات و احادیث، شعر و نظم در ذهن.

زَبَت یِیگ ba-y-ag — (ص) ۱- ضبط و نگهداری شدن در نوار، لوح، فیلم و مانند این ها. ۲- حفظ شدن در ذهن. «اے شَیر زَبَت نه بیت ē šayr zabt na-bit این شعر حفظ نمی شود»

زَبَت کَنگ kan-ag — (مصم) ضبط کردن. «کُتے منی توارَ زَبَت کَنگ kay man-i tawār a zabt kot-ag چه کسی صدای مرا ضبط کرده است»

زَبَت زَبَت zabt (ص) ۱- زَبَت، زک. چیزی که مزه گس دهد مانند میوه کال خرما و خرمالو. ۲- خشونت و تند.

زَبَت یِیگ ba-y-ag — (مصم) مزه گس دادن.

زَبَتی pa-zabt-i (ق) به صورت محکم و تند. «تو منَ زَبَتی جَت taw man a pa-zabt-i jat تو مرا سخت و محکم زدی»

زَبَتک zabt-ok (امصغ از زَبَت) دستگاه کوچک ضبط و پخش صدا.

زَبَتی zabt-i (ص منسوب به زَبَت) مربوط به زَبَت (دستگاه پخش و ضبط صوت)

زَبَتی zabt-i (حاصص) دارای مزه گس بودن، گس بودن. ۲- تند و خشونت.

زَبَتی zabt-ēṭ (ص) دارای مزه گس. زَبَد zabad (l) علف هرز.

زَبَر zabr (ص) ۱- خوب، وضع مطلوب. «مَرچی هوا زَبَر انت marči hawā zabr-ent امروز هوا خوب و مطلوب است» ۲- سالم و تندرست. «چُون تے زَبَر تے čōn-ay zabr-ay چطوری سالمی؟» ۳- بسیار. «آ زَبَر وارَت ā zabr wārَت او بسیار می خورد» ۴- زیبا، خوش قیافه. ۵- شایسته و سزاوار. «تو زَبَر تے کارے نه گُت taw zabr-ēṭ kār-ē na-kot تو کار شایسته ای انجام ندادی؟»، «تو په هر کارے زَبَر تے taw pa har kār-ē zabr-ay تو برای هر کاری شایسته هستی» ۶- خوش رفتار. «آ زَبَر تے مردمے ā zabr-ēṭ mardom-ē او انسان خوش رفتاری است»

زَبَر کَنگ kan-ag — درست کردن، ساختن، برگرداندن به وجه مطلوب.

زَبَر zabr (س: هَکَل) (l) صدای بلندی که هنگام خشم یا تهدید از گلو خارج شود، فریاد، داد.

زَبَران بندگ zabr-āṅ band-ag با خشم یا تهدید بر کسی داد کشیدن.

زَبَر zabar (l) ۱- حرکت فتحه. ۲- بالا، فوق. ← زَبَر زَبَر.

زَبَر zabar (l) ۱- بن مضارع از زَبَرگ ↓. ۲- (امص) = زَبَر یِیگ ↓. ۳- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «زَبَرگ» «هنجر زَبَر hanjar-zabarr آن که خنجر را با قدرت و مهارت تمام بر حریف می زند»

زَبَر یِیگ ba-y-ag — (مصم) جابجا شدن چیزی یا کسی با کشاندن آن بر زمین.

درخت گز بود، آن نرپنگ کوهی بسیار قوی و مقاوم بود»

زبردستی *zabar-idast-i* (حاصص) ۱- زبردستی، توانایی و مهارت زیاد در کاری. ۲- تسلط، چیرگی.

زبرزنگ *zabarzang* (i) ۱- صدای بلند و مهیب، صدای توپ یا تفنگ. ۲- توپک، تفنگ.

زبرزهم *zabar-zahm* (ص) آن که در شمشیرزنی توانایی و مهارت دارد، شمشیرزن ماهر، مجازاً جنگجو.

زبرگ *zabarr-ag* (مصم) ۱- زبرگ (zabarr-et) ۱- جا به جاکردن کسی یا چیزی با کشاندن آن بر زمین. ۲- کاری را با بی‌پروایی انجام دادن. «چَن اگان یک سُهَنی به کنت سد زا ئی زَبَر» (روایت: ۳۹۵) *jan agān sohn-ē be-kanj sad* ۱- *zā i zabarr* زن اگر حرفی بزند با بی‌پروایی صد گونه فحش و دشنام بدهد» ۳- (مجان) بسیار خوردن از هر چیز خوراکی. «آ ورگان» **زبرآت** *ā war-ag-ān a zabarr-et* او غذاها را با ولع زیاد خورد»

زبرناک *zebr-nāk* (ص) آنچه دارای سطحی ناصاف و زبر است.

زبرین *zabarr-ēn* بن مضارع از زبریتنگ ↓.

زبرینت *zabarr-ēnt* بن ماضی از زبریتنگ ↓.

زبرینتن *zabarr-ēnt-ēn* (مصم) = زبریتنگ ↓.

زبریتنگ *zabarr-ēn-ag* (مصم) جابه‌جا کردن کسی یا چیزی با کشاندن آن بر زمین.

زبک *zabak* (ص) = زک. خارک کال و سفت که مزه گس دهد.

زبگ *zabag* (ص) = زک ↑.

زبک *zob-ok* (امصغ) = لک، زبائک. زبانک.

زبک دیک *da-y-ag* — با نوک زبان اشاره یا مسخره کردن.

زبر کنگ *kan-ag* — (مصم) جابه‌جا کردن کسی یا چیزی با کشاندن آن بر ز سطح زمین.

زبر *zebr* (ص) سطح ناصاف، درشت، زبر.

زبران *zabarr-ān* (ق) ۱- کسی یا چیزی که با کشیدن بر زمین جابه‌جا شود. ۲- در حال جابه‌جایی چیزی با کشیدن آن بر زمین.

زبران بندگ *band-ag* — = مان‌زبران کنگ →.

زبرتاک *zebr-tāk* (ص) ویژگی گیاهی که برگ‌های زبر دارد.

زبرتن *zabarr-et-en* (مصم) = زبریتنگ ↓.

زبرجد *zabar-jad* (i) نوعی سنگ قیمتی به رنگ سبز مایل به زرد، یاقوت زرد.

زبرجل *zabarjal* [سی: مهر، مَهم] (ص) محکم، مقاوم.

زبردپ *zebr-dāp* (ص) ویژگی داس و اره، که تیغه زبر و تیزی دارند. «زبردپ داس (ساحر: ۴۲) *zebr-dap-ēn dās* داس تیز و با تیغه زبر»

زبردست *zabar-dast* (ص) ۱- زبردست، ماهر، توانا و ماهر در انجام دادن کاری. ۲- چیره، مسلط، غالب. «شیتان بر آ گوم» **زبردست** *zabar-dast* (روایت: ۱۹۴) *šaytān ba-r-ā*

kawm a zabar-dast ent شیطان بر آن قوم مسلط است» ۳- پیروز، موفق. «زگرتی هونان دان نه بی جان شود / زبردستان چو زبردست کنی» (ساحر: ۷۵) *zagr-ēn hōn-ān dān*

na-bay jān-šōd zēr-dast-ān čōn zabar-dast kan-ay تا با خون‌های گرم، تن خود را نشویی، کی می‌توانی تنگستان را به سیری و پیروزی برسانی؟» ۴- نیرومند، قوی. «مان هَما

گز آت پلنگ مستی / گه‌نرازی رستر زبردست» (روایت: ۳۲۳) *mān hamā gazz ā at pelang mast-ēn koh-narāz-ēn rastar*

zabar-dast-ēn پلنگ سرکش در میان همان

زبندکو *zaandakū* (امص) ۱- ویژگی بچه‌ای که در حالت قهر خودش را بر زمین می‌اندازد و دست و پا می‌زند. ۲- ویژگی پرندۀ پا یا بال‌شکسته‌ای که قصد پرواز دارد، ولی نمی‌تواند. ۳- ویژگی مرغی که در حال ذبح، دست و پا می‌زند.

زبندکو جنگ *jan-ag* — (مصل) ۱- دست و پا زدن بچه‌ای که به حالت قهر خود را بر زمین انداخته است. ۲- تکان دادن پرندۀ زخمی بال‌های خود را تا پرواز کند، ولی نمی‌تواند.

زبور *zabūr* (i) = میه‌گش. ابزاری که میخ کوبیده‌شده را بیرون آورد، میخ‌کش.

زبوکه *zabūka* (i) = نکاب، بُرکه، دبوکیک. روبند، نقاب، بُرقع.

زبهر *zebahr* (ص) محروم، بی‌نصیب. «زبهران چه گُلء نیادان (بیدار: ۱۲۵) *zabahr-ān ča gol e nyād-ān* از همنشینی با دلبر محروم»

زبهر بیگ *ba-y-ag* — محروم شدن، محروم بودن. «بُن اِنْت که زبهر بوت ئی تو / دادان دسپچین دادبککش» (عابد: ۱۶۲) *bažn-ent ke zebahr būtt-ay taw dād-ān das-pač-ēn*

dād-bakš-e سخاوتمندان بخشنده محروم شدی»

زبهر کنگ *kan-ag* — محروم کردن، بی‌نصیب کردن.

زبهر *zobahr* (ص) = زبهر ↑.

زبهرواب *zebahr-wāb* (ص) آن که از خواب محروم است، بی‌خواب. «آجوی زبهروابین دیدگانی منزل اِنْت (بسمل: ۳۰) *ājō-i zebahr-wār-ēn didag-ān-i manzel ent*

۱- در برهان قاطع واژه «زبهر» بر وزن کشور: بیزارشدن پدر و مادر باشد از فرزند و آن را به عربی عاق گویند. (برهان قاطع: ۱۰۰۵)

۲- این واژه فقط در برخی از اشعار کلاسیک مشاهده می‌شود.

آزادی جایگاه چشمانی است که بی‌خوابی کشیده‌اند»

زبیر *zobēr* = وورک. حشرهای است که به چوب و کتاب و ... آسیب رسانند، موریانه.

زبین *zobinn* (i) = زمین ↓.

زپ *zopp* ۱- بن مضارع از زپنگ ↓.

زپ *zopp* ۲- پرش بلند طولی.

زپازپ *zapp-ā-zapp* (ص) = زند. چاق و فربه.

زپت *zapt* (ص) = زیت. آنچه دارای مزه گس است. «زیت اِنْت گوردپانی کَوَنَر (روایت: ۳۵۶) *zapt-ent kawr-dap-ān-i kōnar* نخل وحشی روئیده در دهانه رودخانه‌ها گس‌مزه است»

زپت *zapt* ۲- (ص) = زیت ↑.

زپتاپ *zapt-āp* (i) ۱- آبی که دارای مزه گس و تند باشد. ۲- (مجان) = زپتاپ. شراب، باده.

زپتنگ *zapt-ag* (ص) = زپت ↑.

زپتن *zopp-et-en* (مصم) = زپنگ ↓.

زپت زور *zapt o zōr* (امص) فشار و زور، نیرو. مثل: «کشایت شمالی زپت زور، مچی کَوَنَر زرتنگ شور» *kašš-it šamāl-i zapt o zōr mačč-i kōkor a zort-ag šōr*

با نیرو و فشار می‌وزد، شکوفه‌های نخل‌ها به شور و شفع افتاده‌اند»

زپتی *zapt-i* (حاصص) گس‌مزگی.

زپر *zapar* [عر: ظفر] (امص) = سوب. پیروزی.

زپر *zoppor* بن مضارع از زپریتنگ ↓.

زپرگ *zoppor-ag* (مصل) = زپریتنگ، زپریتنگ →.

زپگ *zopp-ag* (مصم) = زپگ. به یکباره و به سوی خود محکم کشیدن چیزی مانند طناب.

زَبْزَب zap zap (ص) سخن بیهوده و بی معنی. «همبل چه وت دل رنج گت آنت / شومئیں دپء تئی زب زب (چمل: ۱۵) hambal ča wat del-ranj kot-ant šumm-ēj dap o tai zap zap با دهان نحس و سخنان بی معنیات دوستان را رنجاندی»

زَت zet بن ماضی از زنگ. «گندئی که تو مئی دل زتء دلدارئی نه گت (روانبد: ۵۰۲) genj-ay ke taw may del zet o del-dār-i na-kot دیدی که تو دل مرا ربودی و آن را نتوانستی نگاه داری!»

زَتک zatk (ص) چتک. تفاله یا باقی مانده هر چیز آب داری که شیر به یا عصاره آن را گرفته باشند.

زَتک zatk (۱) زائک. «گهارزائک gohār-zātk خواهرزاده»

زَتگ zet-ag فعل ماضی نقلی از زنگ.

زَتگئیں zet-ag-ēj (ص) از مص: زنگ ۱- پس گرفته شده. ۲- به امانت گرفته شده. ۳- گرفته شده از دست کسی.

زَتَن zeten (مصم) = زنگ.

زَتوت zetūt (ص) ستوت. کولی، دوره گرد.

زَچ začč [سحا] (ص) له.

زَچ گَرَن kort-en [سحا] (مصم) له کردن.

زَد zad (۱) ماشه تفنگ. ۲- هدف تیر. «هرجا گریں نکسء پء / روچے کپایت پء مئی زءء (روانبد: ۲۰۸) har jā ger-ēj naks e pad a rōč-ē kap-it pa may zad a هرجا رد پای این بدجنس را می گیریم، سرانجام در برابر هدف تیر ما می افتد»

زَد zad (۱) نوعی علف خودرو است.

زَد zad (۱) اثر ضربه شلاق یا هر چیز مانند آن بر پوست بدن. ۲- اثر تابش و نور آفتاب بر چیزی.

زَد zedd [عر:ضد] (ص) ۱- دو یا چند تن که با هم مخالف باشند، مخالف. ۲- کینه ور. ۳- (مص) لج، پافشاری.

زَد بَیگ ba-y-ag (مص) ۱- ضد بودن، مخالف بودن. ۲- دشمن شدن، خصم بودن. ۳- لج بودن.

زَد کَنگ kan-ag (مصم) ۱- لج کردن. ۲- دشمنی کردن، مخالفت ورزیدن. ۳- کینه ورزیدن.

سَر پء زَد دَیگ da-y-ag — sar pa لج کردن. زَدبازی zedd-bāz-i (حامص) لج بازی، پافشاری و اصرار.

زَد کَنوُک zed kan-ōk (ص) ۱- لجوج. ۲- کینه ورز.

زَدگ zad-ag (ص) = تپی. زخمی، مجروح. «بازیں مردمے چه پولوسانی لٹان زَدگ بوت (طائر: ۴۰) bāz-ēj mardom-ē ča polūs ān-i laṭṭ-āj zadag būt گتک های پلیس زخمی شدند»

زَدگوُ zad-ag-ō (ص) آن که اندکی زخمی است.

زَدگء زانگوُل zad-ag o zāngōl (ص) = تپء تپور. زخمی.

زَدوُ zedd-ō [عر:ضد:بک] (ص) = زدی.

زَدی zad-i (۱) نوعی تفنگ قدیمی که دراز و نزدیک به دو متر یکتیر بوده است.

زَدی zedd-i [عر:ضد:بک] (ص) ۱- لجوج. ۲- کینه ورز. ۳- حسود.

زَد zadd (۱) بوته ای است با ساقه های باریک و برگ هایی که درازند و بریدگی دارند، برگ ها در پایین بوته هستند.

زَد zedd (ص) ۱- آنچه متورم شده است. ۲- (۱) شکم بزرگ و فربه.

زَدجَنگ jan-ag — شکم زدن، بزرگ شدن شکم.

زَر درآرگ dar-ār-ag (مص) — پول درآوردن، به دست آوردن پول در برابر کار و فعالیت.

زَر دَرکَنگ dar-kan-ag — درآوردن پول از حساب بانکی یا از عابر بانک.

زَر دَیگ da-y-ag — ۱- پول دادن. ۲- بخشیدن پول، بخشش و سخاوت کردن.

مثال: «زَر پَدئی که میر بئی، میر که بوت ئے زَر و تء ییت zar be-day ke mir bay mir zar wat a yayt (سخاوت کن) که بر اثر آن میر → میشوی، میر که شدی پول سراغ تو می آید»

زَر رَیچگ rēč-ag — ۱- واریز کردن پول به حساب بانکی. ۲- نثار کردن و ریختن پول بر سر داماد، عروس، خواننده، نوازنده، رقاص و...

زَر کَمائینگ kamā-ēn-ag — پول درآوردن، کسب کردن پول.

زَر گَیگ ger-ag — پول گرفتن، پول ستدن از کسی در برابر انجام کاری یا فعالیت.

بِزَر bē-zarr (ص) بی پول، تهیدست.

بِزَر bē-zarr-a (ق) مفت، رایگان. «سوچے ترا من دیان بےزَرء (عابد: ۱۱۱) sōj-ē t-r-ā da-y-āj bē-zarr a می کنم»

نَگَدئیں زَر nagd-ēj zarr (۱) پول نقد.

کَسَء زَر پَریگ kas-ē ya zarr per ba-y-ag پول قرض داشتی کسی. «ترا منی پیسریگئیں زَر پر آنت (طائر: ۵۱) ta-r-ā man-ī pēsar-ig-ēj zarr per-ant تو هنوز پول-

های قبلی من را نزد خوت داری و نپرداختی»

زَر zer (۱) دریا. «لنجیں زَرے زَنَد (ساحرا: ۴۸) lonj-ēj zer-ē zend دریای ژرفی

است» ۲- اقیانوس، دریای بزرگ و عمیق ۳- وسط دریا که عمق زیاد و آب به کبودی

زند. ۴- رودخانه پُر آب. ۵- قنات، کاریز. ۶- زری نوُد zer e nōd (۱) = زری نوُد.

زُدک zedd-ok (امصغ) شکم فربه و برآمده کوچک.

زُدگ zedd-ag (مصم جعلی) ۱- از زُد ۱- شکم زدن. ۲- (مجاز) = پزوریگ. فربه شدن، چاق شدن.

زُدلَپ zedd-lāp (ص) آن که شکم بزرگ و فربهی دارد.

زُدھوُ zedd-a-h-ō (ص) آنچه سطحش برجسته باشد، ناهموار.

زُدی zedd-i (ص) = زدلَپ.

زَر زَر zar بن مضارع از زرگ.

زَر zar (ص) مخفف زَر، رنگ زرد.

زَر zar (ص) ۱- حالتی از میوه یا سبزی که از حد رسیدگی خود بر گیاه بیشتر مانده باشد و در اصطلاح گویند پیر شده است. ۲- هندوانه، خربزه یا هرچیز مانند آن که کاملاً رسیده باشد. ۳- بن مضارع از زرگ.

زَر zarr (۱) ۱- پول چه اسکناس چه سکه ای.

«مَرچی هرکسء زَر هست اِنْت / وهدء هاکم اِنْت آ مردُم (عابد: ۱۱۴) marči hark as a zarr hast-ent wahd e hākom-ent ā mardom امروزه هرکسی پول داشته باشد حاکم زمان است» ۲- نکره. نقره. مثل: «آچ که لگ اِنْت شہرء زَر، پیداور اِنْت کلپین گبر āč ke ke lagget sohr o zarr pēdāwar ent kalp-ēn gabarr جنس تقلبی آن معلوم می شود» ۳- چیزی که از جنس نقره باشد. ۴- (مجاز) هزینہ، خرج.

زَر بادشاهی zarr bādšāh-i (۱) نوعی مالیات که در گذشته از مالکان زمین های کشاورزی می گرفته اند. برای هر زمین مشخص، ده زَر (سکه پول رایج) معین می کرده اند.

زَر پُرؤشگ prös-ag — خرد کردن پول، تبدیل کردن پول درشت به پول هایی که ارزش آن ها کمتر است.

زَر zerr (۱) = زیر ↓.

زَر zorr (۱) گرد و خاکی که از دوییدن و تاختن برخیزد.

زَرَامِل zarr-āmel (ص) زران‌دود، زرکاری شده.

زَرَاب zarāb (امص) ۱- شدت گرمای آتش. «سُتکگ تَرَا اِشک» زراب (گلخان) sotk-ag ta- r-a ešk e zarāb گرمای آتش عشق تو را سوخته است ۲- آتش. «دوت زراب‌انست کوه‌تالان (گلخان: ۶۴) dütt o zarāb engt kōh- tal-ān در میان کوه‌ها دود و آتش افروخته است» ۳- فشار و زور. ۴- تند و خشونت. ۵- بن مضارع از زرابگ ↓.

زَرَاب دیگ da-y-ag (مصم) ۱- با زور و فشار یا تند و خشونت کسی را از خود راندن. ۲- با تندی و خشونت کسی را خطاب کردن.

زَرَابِگ zarab-ag (مصم) = زراب دیگ ↑.

زَرَاپ zarr-āp (۱) آب نقره.

زَرَاب دیگ da-y-ag (مصم) — آب نقره دادن.

زَرَاپ zer-āp (۱) آب دریا.

زَرَاستال zer-estāl (۱) ستاره‌ای که در شب راهنمای کشتی‌بانان بوده است.

زَرَاگ zerāg (۱) کرم کوچکی است که در آب شیرین زندگی می‌کند و به بدن حیوان یا انسان می‌چسبد و از آن خون می‌مکد، زالو.

زَرَاگی ze[a]rāg-i (صن) منسوب به زراگ) مربوط به زراگ ↑. آبی که در آن زالو وجود دارد.

زَرَاگی zerāgi (ص) آبی که از میان خاک‌های بند جو یا کرت تراوش می‌کند.

زَرَام zarr-ām (۱) بودجه ↑.

زَرَامِب zrāmb (۱) حشره‌ای است گزنده که رد نیش آن بر پوست می‌ماند.

زَرَامِبَار zar-ambār (۱) = بانگ. بانک.

زَرَامِبَار zer-ambār (ص) انبار بزرگ و پر ظرفیت.

زَرَان zar-ān (ص) از زری ۱- پخش و پراکنده، منتشر. ۲- عطری که در فضا پخش است. «تئی دواره ما چو شَب‌بَوَال زَرَانِ آتککین (ساحر: ۶۵) tai dawār a mā čō šap-bōw- w-ān zar-ān a ātk-ag-ēn شب‌بو به جایگاه تو معطرکنان آمده‌ایم» ۳- بی‌قرار، ناآرام.

زَرَرَان بیگ ba-y-ag — پخش شدن، «هر وهد تئی نام زَرَان تئی بو چو مسک بیت زران har-wahd ke tai nām a gerān tai bō čō mesk a bit zar-ān هر زمان که نام تو را بر زبان می‌آورم بوی خوش تو مانند [بوی مطبوع] مشک پخش می‌شود»

زَرَان zarr-ān (۱) ۱- جمع زر، پول‌ها. ۲- (صن) منسوب به زر، نام زنانه به معنی ارزشمند مانند نقره و سکه.

زَرَانک zrānk (۱) = تَوَار. آواز، صدا. «سَیل کن مَلُوری میتگان / بے‌زند زَرَانکِی زَنَدَمَان (بیدار: ۶۹) sayl kan molūr-i mētag-ān محلله‌های بی‌روح و افسرده و به زندگی مرده و ساکت نگاه کن»

بے‌زَرَانک bē-zrānk بی‌صدا، ساکت و خاموش.

۱- زَرَام، واژه‌ای جدید و برساخته ادیبان و نویسندگان معاصر است.

۲- زَرَامِبَار، واژه‌ای جدید و برساخته ادیبان و نویسندگان معاصر است.

زَرَانک z[e]rānk (۱) پای بزرگ ملخ. که به شکل ارّه است و با آن از خود دفاع می‌کند.

زَرَانک جَنگ jan-ag (مصل) ۱- دفاع کردن ملخ با پای بزرگ خود. ۲- (مجان) کوچک‌ترین تلاش را در خود انجام دادن.

زَرَانکُو zerānk-ō (۱) نوعی ملخ.

زَرَانی zarr-ān-i (ص) بانویی که زیورآلات گوناگون و بسیار بر خود تعبیه کرده است، مجازاً بانو زیبا، ثروتمند.

زَرَانی zer-ān-i (ص) مربوط به زر، دریایی، پرورده‌شده در دریا، از جانب دریا. «او گپوت چاهی، بَر گُشادی / منی سلمان دَرِین هانی / گچَهِینِ اِستین زَرَانی (منظومه هانی شیمرد) ow kapōt čāhi bar gošād-i y-a mn-i salām-ān dorr-ēn hāni y-a gaččah-ēn estinn a zer-ān-i y-a چاهی تند سریع برو و درود مرا به هانی عزیز برسان [دل‌داری] که مانند ابر دریایی انبوه، آرامش‌بخش است»

زَرَانی‌بَانک zarr-ān-i bānok (۱) ۱- صاحب پول و ثروت. ۲- آن انگشت از دست که در انگشت گذارند.

زَرَانی‌وَاجِه zarr-ān-i wāja (۱) = زَرَانی بَانک ↑.

زَرَاوَاگ zer-ōgār (ص) غرقه در دریا.

زَرِبَار zer-bār (۱) ۱- ساحل دریا. ۲- جنوب، سمت جنوب.

زَرِبَاری zer-bār-i (صن) منسوب به زربار) ۱- مربوط به زربار ↑. ۲- منطقه ساحلی. «آئی لُوک زَرِبَاری نِیمگا آت (پرواز: ۴۰) āyi e lōg zer-bār-i nēmag-ā-at سمت منطقه ساحلی بود» ۳- جنوبی. [مقا: بُرزادی]

زَرِبَام zar-bām (۱) سحر طلایی رنگ، سپیده‌دم روشن.

زَرِبَانُو zar-bānō (۱) از نام‌های رایج زنان بلوچ.

زَرِبَکَش zar-bakš (ص) بخشنده، سخی، سخاوتمند. «زربکشین سخی دانشور / محبوب هدایا اکبر (روانید: ۳۶) zar-bakš-ēn saki dāneš-war mahbūb e hodā e akbar سخاوتمند بخشنده و دانشور که محبوب خدای اکبر بود»

زَرِبُون zer-bon [نوک] (۱) بستر کف دریا.

زَرِبَنَدَگ zar-bandag (ص) ۱- بنده پول، پول‌پرست و حریص به جمع کردن مال دنیوی. ۲- (مجان) = کنجوس. خسیس.

زَرِبَهَا zar-bahā (ص) آنچه با پول خریده‌اند.

زَرِپ زrapp بن مضارع از زَرِپَگ ↓.

زَرِپَن zrapp-et-en (مصل) = زَرِپَگ ↓.

زَرِپَرست zar-parast (ص) پول‌پرست، مادی‌گرا.

زَرِپَرستی zar-parast-i (حاص) پول‌پرستی، مادی‌گرایی. «ما را زَرِپرستی جَنگ (عنبر: ۸۱) mā ra zar-parast-i y-a jat-ag ما را نابود کرده است»

زَرِپَشت zar-pošt (ص) ۱- مخفف زردپشت، چیزی که پشتش زرداست. ۲- (مجان) شتر.

زَرِپَگ zrapp-ag (مصل) ۱- جمع کردن دست و پا و به حالت کمین یا استتار نشستن. ۲- بر زمین خوابیدن و تکان نخوردن. ۳- پنهان شدن. زَرِپَکُو zrapp-ōk (صن) از زَرِپَک

۱- کمین‌کننده به گونه‌ای که دست و پای خود را جمع‌کنند و تکان نخورند. ۲- = کانزوک. پرنده‌ای است از تیره «آبچلیکیان» به رنگ گِل و خاک که اغلب در کنار برکه‌ها و جوی‌ها و مزارع آبیاری‌شده و نمزارها زندگی کند، هنگام احساس خطر چون همرنگ گِل است خود را جمع و استتار کند، به این پرنده در فارسی «گیلان‌شاه دُم‌سیاه» می‌گویند.

۳- پرنده‌ای است از تیره بلدرچین بوته‌بیان، باشک تک‌زی.

زَرَبُونُک zrap-ōṅk (صف) = زَرَبُونُک ↑.

زَرَبَتِن zrap-ēṅ بن مضارع از زَرَبَتِن ↓.

زَرَبَتِن zrap-ēṅt بن ماضی از زَرَبَتِن ↓.

زَرَبَتِن zrap-ēṅt-en (مضم) = زَرَبَتِن ↓.

زَرَبَتِن zrap-ēn-ag (مضم) = زَرَبَتِن ↓.

کسی را وادار یا تشویق کردن تا دست و پای خود را به حالت کمین جمع کند یا به همان حالت استتار کند.

زَرَت zort بن مضارع از زورگ ↓. مثل: «هما چیزه به زور که زَرَت ئی به کنئی hamā čizz a be-zūr ke zort i be-kan-ay بردار یا بخر که بتوانی برداری یا بخری»

زَرَت zorat [عربی: ذرة] (۱) ۱- دانه سفت سفیدرنگ که از غلات است، این دانه به اندازه عدس و مصرف خوراکی دارد، از آرد آن، نانی به نام «شَلُو» می‌پزند، و کوفته‌شده این دانه را نیز در برخی از انواع شیرینی‌ها و حلواها به کار برند، ذَرَت خوشه‌ای. ۲- گیاه این دانه که علفی و یک‌ساله و کاشتنی است. ۳- مَکَهِ‌ای. ذَرَت.

زَرَتاس zar-tās (۱) لیوان یا ظرف فلزی معمولاً از جنس نقره، مس و روی. مثل: «آپ اِت من کونڈان وارنگ، زرتاسان مه لوٹ āp et māṅ kōṇḍ-āṅ wārt-ag zar-tās-āṅ ma-lōṭ آب در ظرف کونڈ → خورده‌ای به دنبال جام فلزی نباش»

زَرَتاک zar-tāk (۱) پول کاغذی، اسکناس.^۱

زَرَتَب zer-tab (ص) ۱- فراخ و وسیع همانند دریا. «زَرَتَبِی پَهِنات zer-tab-ēṅ pahnāt یا سرزمین وسیع» ۲- مزندل. دریادل، دلیر.

۱- واژه زرتاک از برساخته‌های سیدظهورشاه هاشمی است.

زَرَت چین zorat-čin (۱) موسم درو محصول ذرت خوشه‌ای.

زَرَت زیر zort-zir (امص) = زَرَت زیر ↓.

زَرَتگ zart-ag (ص) از زَرگ (هندوانه یا خربزه‌ای که به طور کامل رسیده باشد).

زَرَتگ zert-ag (ص) وسیع مانند دریا. «زَرَتگِی زَیرانی زَر (شفا: ۵۱) zert-ag-ēṅ za?ir-ān-i zer دریای وسیع یادها»

زَرَتگ zort-ag فعل ماضی نقلی از مصدر زورگ ↓.

زَرَتگِی zort-ag-ēṅ (ص) از زورگ ۱- خریداری شده. «زَرَتگِی پُچان zort-ag-ēṅ počč-ān لباس‌های خریداری شده» ۲- برداشته شده.

زَرَتِن zar-et-en (مصل) = زَرگ ↓.

زَرَتِن zort-en (مضم) = زور (zūr) = زورگ ↓.

زَرَتَنگ zer-teng (ص) دریانوش، در اصطلاح ادبیات بلوچی، به مجاز آن که یکباره می‌بسیار می‌نوشد. «سَر اِت نه کپتک گون زَرَتَنگِی زَردهوشامان (ظفرعلی: ۷۷) sar et na-kapt-āṅ zer-teng-ēṅ zerd-hōšām-āṅ دریانوشان قلب‌تشنه روبرو نشده‌ای»

زَرَتَو zorat-ō (ص) آنچه شبیه یا به مزه دانه یا ساقه زرت باشد.

زَرَتَوَس zer-tōs (ص) ویژگی آن که با نیروی معنوی یا بر اثر سحر و جادو دریای توفانی را آرام کند.

زَرَتَوَل zar-tōl (۱) ترازویی که با آن طلا و نقره وزن کنند.

زَرَت زور zort-o-zūr (امص) = زَرَت زیر ↓.

زَرَت زیر zort o zir (امص) خریدن، خرید.

زَرَت زیرکَنگ kan-ag — خرید کردن. «من بازار زَرَت زیرے کت شتان میتگ man bāzār a zort o zir-ē kot o šot-āṅ mētag a من در بازار خریدی کردم و به خانه رفتم»

زَرَجَاه 'zar-jāh (۱) = بانگ. بانگ.

زَرَجَنگ zer-jang (۱) جنگ دریایی.

زَرَجَوَش zer-jōš (ص) آن که مانند دریا خروشان و توفانی است، به مجاز خشم‌آلود، آن که زود خشم گیرد.

زَرَجَک zar-čak (ص) = زردچنگ ↓.

زَرَجَن zar-čen (ص) حریص به پول، طماع. مثل: «دل مه بتدیت کس په سباه ساهگه، ده دلین دوست و پا زَرَجَن هَمساهگه del ma-band-it kas pa sabāh e sāheg a dah-del-ēṅ dōst e wapā o zar-čen-ēṅ hamsāheg a هیچ کس به سایه صبحگاهی و وفای دست دهل و همسایه مال‌دوست و خسیس دل نبندد»

زَرَجَنڈ zar-čand (ص) آن که بدون توقع پول نثار کند، سخی، بخشنده. «عادلین سرداره زَرَجَنڈین سخی گردنکشیت (روایت: ۳۵۳) ādel-ēṅ sardār o zar-čand-ēṅ saki garden-kaš-ēṅ سردار عادل و بخشنده و دلیر»

زَرَجَنڈ zer-čand [نوک] (۱) زلزله‌ای که در دریا رخ دهد، سونامی.

زَرَجَنک zar-čenak (ص) = زردچنگ ↓.

زَرَجَه zar-ča (ص) = زردچنگ →. «زَرَجَه‌یَن

زیم zimm zar-čah-ēṅ عقرَب زرد»،

«زَرَجَه‌یَن دیم zar-čah-ēṅ dēm چهره زرد»

زَرَد zard (ص) ۱- رنگ زرد. ۲- دارای رنگ زرد.

۳- نوعی ماهی از «خانواده سرخوماهیان»

۱- سرخو معمولی. ۲- سرخو چشم‌درشت.

۳- سرخو پنج‌خط. ۴- سرخو هشت‌خط.

زَرَد بیک ba-y-ag (مصل) — زرد شدن، به رنگ زرد درآمدن.

زَرَد تَرگ tarr-ag (مصل) = زردبیک ↑.

زَرَد تَرَنگ tarr-ēn-ag — زرد کردن، به رنگ زرد درآورد. «منی رنگ زرد تَرَنگ، اے بازین پگره وسواسان (ملا: ۶۴) man-i rang zard tarr-ēnt-ag ē bāz-ēṅ pegr o waswās-āṅ این افکار و وسوسه‌ها رنگ و رخسار مرا زرد کرده است»

زَرَد کَنگ kan-ag (مضم) — زردکردن، به رنگ زرد درآوردن.

زَرَد گَرَدَنگ gard-ēn-ag (مضم) ۱- زرد گرداندن، به رنگ زرد درآوردن. ۲- (مجاز) سرخ کردن چیزی در روغن تا حدی که زرد گردد.

زَرَد zerd (۱) ۱- جایگاه عواطف و احساسات در انسان، دل، قلب. «کَمَر منی زَرَد مُراد (حماسه کمر) kambar man-i zerd e morād ای کمر ای آرزو قلب من»، «رَد مه دئی زَرَد مست گُمراهین (گلخان: ۱۰۵) rad ma-day zerd a mast o gomrāh-ēṅ دل مسبت و سرکشت را فریب نده» ۲- ضمیر، باطن، درون انسان.

زَرَد تَرَهَنگ trah-ēn-ag — آرام کردن قلب و درون. «منان که من وتی زَرَد تَرَهَنگ (ملا: ۱۰۵) man-āṅ ke man wat-i zerd a trah-ēnt-ag منم که من درونم را آرام کرده‌ام»

زَرَد رَنجَنگ ranj-ēn-ag — رنجاندن و آزار دادن درون. «چه مهره واهگه هُبّه تئی زَرَد نه رَنجِنان (ملا: ۹۶) ča mehr o wāh-ag o hobb tai zerd a na-ranj-ēn-āṅ مهر و آرزو و عشق درونت را نمی‌آزارم»

زَرَد آپ zard-āp (۱) ۱- آب زرد. ۲- گنداب. گاهی آب دریا گاهی بر اثر عوامل طبیعی به رنگ زرد یا قرمز و غلیظ درمی‌آید و ماهیان و بیشتر طوطی‌ماهیان در آن می‌میرند.

زَرَد آپِی zard-āp-i (ص) ۱- مربوط به زردآب ↑. ۲- ماهی‌ای که در زردآب ↑ دریا بوده و شکار شده است.

۱- واژه «زرجاه» را برخی از ادیبان و نویسندگان معاصر به معادل بانگ ساخته‌اند.

زردانگین zar dāt-ag-ēn (ص) آن که به او پول بخشیده‌اند. مثل: «زَرَّه مَدَنی اُ زَرَزَوَال» zarr a ma-day ow زردانگین بُراتِ نَبیت zar-zawāl zar-dāt-ag-ēn brāt a na-bit ای بخشنده پول، پولت را به هرکسی نده، کسی با پول، برادر و دوست نمی‌گردد»
زردار zar-dār (ص) پولدار، ثروتمند، سرمایه‌دار. «پُر اِنْت چَه پولَه کیسه زردار» (روایت: ۲۸۹) porr-ent ča pūll a kisa e zar-dār جیب ثروتمند [ان] از پول پُر است»
زرداری zar-dār-i (حاص) ۱- پولدار بودن، ثروتمندی. ۲- نظام سرمایه‌داری.
زردال zerd-āl (i) = زردهال. حال درون، ضمیر، باطن.
زردالو zard-ālū (i) = زردآلیگ.
زردالوگ zard-ālūg (i) = زردآلیگ.
زردالیگ zard-ālīg (i) ۱- میوه زردآلو. ۲- درخت این میوه.
زردان zard-ān (i) (مخفف زردان) ۱- نوعی خرماي زردنگ که دانه‌اش از مضافتی کوچک‌تر است، رطب و ذخیره‌شده آن هر دو مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۲- درخت این نوع خرما.
زردان شهر zard-ān-šahr (i) نوعی خرما و درخت خرما شبیه زردان.
زردانگ zard-ānag (i) ۱- = زردان. ۲- آنچه که دارای دانه‌های زردنگ باشد.
۳- دستینه‌ای که دارای مهره‌های زردنگی باشد.
زردانی zard-ān-i (ص) ۱- مربوط به نخل زردان. ۲- خرماي زردان.
زردبر zard-bar (ص) درختی که میوه‌هایش زردنگ باشد. «زردبری مَج» zard-bar-ēj mačč نخلی که خرماهای زردنگ دارد»
زردبُودشت zerd-bōdešt (i) میل قلبی.

زردپُچ zard-počč (ص) آن که لباس زرد بر تن دارد.
زردپُشت zard-pošt (ص) = زردپشت.
زردپُل zard-poll (i) ۱- گل زردنگ. ۲- گیاهی که دارای گل‌های زرد باشد. ۳- نوعی گیاه با گل‌های زردنگ که پیش از سبز شدن برگ‌ها، شکوفه می‌دهد و برگ‌هایش شبیه برگ یونجه است.
زردپُلک zard-poll-ok (i) ۱- = زردپُل. ۲- نام پرندای کوچک و زردنگ است.
زردپُوش zard-pōš (ص) ۱- آن که لباس زرد پوشیده است. ۲- آنچه دارای جلد یا پوشش زرد باشد.
زردتپ zard-tap (i) تب زرد، نوعی تب شدید که بر اثر آن، پوست بدن زرد می‌شود.
زردچریان zard-čarp-ān (i) نوعی درخت خرما و میوه آن که زردنگ است.
زردچک zard-ček (ص) = زردچنک.
زردچَم zard-čamm (ص) آن که چشمانش زردنگ است یا به رنگ زرد درآمده است.
زردچنک zard-čenak (ص) ویژگی چیزی که رنگش مایل به زردی باشد، زردگونه.
زردچنکو zard-čenak-ō (ص) = زردچنک.
زردچوبگ zard-čōb-ag (i) = هلكدار →.
زرددستگ zard-dastag (ص) ابزاری که دسته آن زردنگ باشد.
زرددُمب zard-domb (i) ۱- نوعی ماهی از خانواده «گیش‌ماهیان»، پرو دُم‌سیاه. ۲- نوعی ماهی «گُده» از خانواده «کوترماهیان» کوتر دهان‌زرد که دُمی زردنگ دارد. ۳- هر حیوانی که دُم زردنگ داشته باشد.
زردرنگ zard-rang (ص) دارای رنگ زرد، زردنگ.

زردروک zard-rōk (ص) آنچه نوری زردنگ دارد. «زردروکین چراگ» zard-rōk-ēj čerāg چراغ یا لامپی که نورش زرد است»
زردستگ zar-dastag (ص) = زردستگ.
زردسوچ zerd-sōč (i) ۱- آنچه قلب و درون کسی را بسوزاند، ۲- (مجان) آزاردهنده روح و قلب.
زردشت zer-sašt (i) پهنه دریا که در زبان شعر و ادب به دشت تشبیه کنند.
زردک zard-ok (ص) ۱- آنچه زردنگ باشد، «زردکین هُشتر» zard-ok-ēj hošter شتر زردنگ» ۲- دندنسک، زنبور زرد. ۳- (i) = زردویی.
زردکپوچ zard-kapōč (ص) آنچه بویژه حیوانی که لکه‌های زردنگی بر تن دارد، مانند پلنگ ماده.
زردکلگی zard-kallag-i (i) نوعی نخل با خارک‌های زردنگ.
زردکلونٹ zard-kolōṇṭ (ص) ویژگی نخلی که خارک‌های آن در زمان رسیدن، زردنگ می‌شوند.
زردکنک zard-konk (ص) = زردکلونٹ.
زردگوش zard-kawš (ص) آن که کفش‌های زردنگ پوشیده است.
زردکی zard-ok-i (ص) ۱- = زردک. ۲- [سح] (i) نوعی گندم.
زردکی زوم zūm — (i) عقرب زرد.
زردکی گوبز gwabz — (i) = دندنسک، زنبور زردنگ.
زردکین zard-ok-ēj (ص) زردنگ. «زردکین گومز» zard-ok-ēj gwamz زنبور زرد، «زردکین پُچ» zard-ok-ēj počč پارچه زرد»
زردگ zard-ag (i) ۱- قسمت زردنگ تخم پرندگان و خزندگان که در وسط آن قرار دارد.

۲- (ص) زردنگ. ۳- آن که دارای ظاهر یا پوستی زردنگ است. ۳- آنچه رنگش مایل به زردی است. مثل: «رُیدکین پیشه نشانی، زردگ» rēdag-ēj pišš e nešāni دندیسک اِنْت zard-ag o đanđisk ent علامت برگ محکم نخل وحشی، این است که به زردی می‌زند و رشته‌ای بر میان برگ‌ها دارد»
زردگال zerd-gāl (i) انگیزه درون، سخن دل.
زردگواش zard-gwāš (i) ۱- نوعی بیماری گیاهی که برگ گیاهان با ابتلا به آن زردنگ می‌شود. ۲- (ص) زردنگ. ۳- = زردویی.
زردگوار zard-gwar (i) = زروچک، زروچک، ذریچک. نوعی پرندۀ که کمی از گنجشک بزرگ‌تر است، جنس نر آن دارای شکمی زردنگ و ماده آن تقریباً شبیه گنجشک است، این پرندۀ به شکل گروهی زندگی می‌کند و آفت محصولات کشاورزی است.
زردلک zard-al-ok (ص) ۱- آن که رنگ پوستش به سبب بیماری یا اثری متمایل به زردی باشد. ۲- آنچه ظاهرش زرد یا متمایل به زردی باشد. «چَه زیاتپین زردی سوبَه ائی» čā zyāt-i-ēj نام زردلک ات (طائر: ۱۶) zard-i e sawab a āyi e nām zard-al-ok at از بس که پوستش زرد بود او را زردلک صدا می‌زدند»
زردمار zard-mār (i) نوعی مار که رنگش زرد یا مایل به زردی است.
زردمب zar-domb (i) = زرددُمب.
زردنا zard-nā (i) خرماي زردنگ.
زردو zard-ō (ص) آنچه به رنگ زرد یا مایل به زردی باشد.
زردوچ zar-dōč (ص) پارچه‌ای که زردوزی شده است، پارچه یا لباسی که در دوختن نقش و نگار آن از تارهای زرین استفاده کرده‌اند.

زردچی zar-dōč-i (حامص) تزیین پارچه با نقش و نگارهایی که روی آن‌ها را با تارهای زرین می‌دوزند، زردوزی.

زردوچین zar-dōč-ēn (ص) زردوزی شده. «زردوچین گور» zar-dōč-ēn gwar e šār لباس ابریشمی زردوزی شده که بر تن است»

زردوست zar-dōst (ص) ۱- آن که به پول بسیار علاقه دارد و مدام در پی جمع‌آوری آن است، پول‌دوست، پول‌پرست. ۲- (مجاز) آن که در خرج کردن سخت می‌گیرد، بخیل، خسیس.

زردوستی zar-dōst-i (حامص) پول‌دوستی، پول‌پرستی.

زردول zard-ol (ص) ۱- آنچه دارای رنگ زرد است، زردرنگ. ۲- اسب یا شتر زرد یا مایل به زردی.

زردولگ zard-ol-ag (ص) ۱- زردول. ۲- آن که رنگ پوستش به صورت طبیعی یا بر اثر بیماری و لاغری به رنگ زرد است. «چمے زردی سبب دکان آئی» نام زردولگ آت (طائر: ۱۱۴) ča-mē zard-i e sabab a dokkān a āyi e nām zard-ol-ag at خاطر زردی [پوستش] در دکان نام او زردولگ بود»

زردوهیگ zard-o-hig (i) = زردویی. ↓

زردونی zard-ō-e?i (i) = زردویی. ↓

زردونیک zard-ō-e?ig (i) = زردویی. ↓

زردویی zard-ō-eyi (i) = زرغواش. نوعی بیماری که به علت اختلال کار کبد، مبتلا به آن، پوست بدن و چشم‌ها زرد می‌شود، یرقان. -زردویی بُزگ bor-ag — در پزشکی سنتی برای درمان بیماری یرقان، گوش بیمار را کمی چاک دهند تا خون بیرون ریزد.

زردِه zarda (i) = زردگ. ↑

زردهاگ zard-hāk (i) خاک زرد، زمینی که رنگ خاکش مایل به زردی باشد.

زردهوش zard-hōš (i) موسمی که خوشه گندم درحال زرد شدن و رسیدن است.

زردهوشام zerd-hōšām (i) آن که قلبی بسیار تشنه دارد.

زردی zard-i (حامص) ۱- زردبودن، زردی. ۲- گل زردرنگ گیاه گلرنگ (هیچک)

زردی zerd-i (ص) مربوط به زرد (قلب، باطن، احساسات قلبی).

زردیگ zerd-ig (ص) = زردی. ↑

زردین zard-ēn (ص) زردرنگ، چیزی که به رنگ زرد باشد.

زردنگ zer-dong (ص) دزد دریایی.

زردیچکا zarr rēč-kā (حامص) ۱- ریختن پول در حساب بانکی. ۲- نثار پول بر روی کسی.

زردیچکائی zarr rēč-o-kā-?i (حامص) = زردیچکا. ↑

زردانت zer-zānt (ص) اقیانوس‌شناس.

زردانتی zer-zānt-i [نوک] (حامص) اقیانوس‌شناسی.

زردرتگ zar-zort-ag (ص) ۱- آنچه با پول خریده‌اند، مانند ملک و دارایی، این واژه در مقابل «میراث» قرار دارد که بدون خریداری به ارث رسیده است، زخرید. ۲- کاری که با پرداخت پول و باج سر و سامان داده‌اند.

زردرتگین zar-zort-ag-ēn (ص) = زردرتگ. ↑ «تو چو گلام زردرتگین / تئی هاگم انت دُرّه لگور (ملا: ۱۱۷) taw čō golām zar-zort-ag-ēn , tai hākom ent dozz o lagōr تو همانند غلام زخرید هستی و حاکمانت هم دزد و ترسو هستند»

زردوال zar-zawāl (ص) ۱- بیهوده خرج‌کننده پول، ولخرج. ۲- آن که بی‌منت و

زیرشت zerešt (امص) سرشت، گوهر، نهاد. «بدزیرشت bad-zerešt بدسرشت، بدگوهر»

زیرشمال zer-šomāl (i) بادی که از جانب دریا می‌وزد.

زیرشود zarr-šōd (ص) رباخوار، نزول‌خوار.

زیرشود zer-šōd (ص) ویژگی ماهی‌ای که نمک‌سود کنند و در آب دریا بشویند.

زیرشود کنگ kan-ag — شستن در آب دریا بویژه ماهی‌ای که می‌خواهند آن را نمک‌سود کنند.

زیرشودی zar-šōd-i (حامص) رباخواری، نزول‌خواری.

زُرک zarr-ok (امص از زَر) ۱- پول کوچک یا کم. ۲- مغز هسته میوه گُزار (سدر) که روغنی است.

زُرکار zar-kār (ص) پارچه یا چرمی که با تارهای زرین دوخته شود یا در نقش‌های دوخته‌شده بر آن تارهای زرین به کار رود، زردوزی شده.

زُرکاری zar-kār-i (حامص) زردوزی، طلاکاری.

زُرکاگد zar-kāgad (i) ۱- پول کاغذی، اسکناس. ۲- چک.

زُرکَر zer-kerr (ص) = زربار. ساحل دریا.

زُرکران zer-kerr-ān (i) مناطق ساحلی یا نزدیک ساحل.

زُرکش zar-kašš (i) ترازوی بسیار دقیقی که با آت طلا وزن کنند. «تول کن انت یک یک» به زُرکش (زرگر: ۷۵) tōl kan-ant yak yakk a pa del-kašš a می‌کنند»

زُرکنک zer-kanekk (i) = زربار، زرگر. ساحلی.

زُرکنگی zer-kanekk-i (ص) ۱- مربوط به زرکنک، ساحلی. ۲- نوعی مقام در موسیقی بلوچی.

بسیار می‌بخشد، و اهمیتی به پول‌اندوزی نمی‌دهد، بخشنده، سخاوتمند. مثل: «زَرّه مدّنه ا زَرزوال، زرداتگین بُرات» بُیت zarr a ma-day ow zar-zawāl zar-dāt-ag-ēn brāt a na-bit ای بخشنده پول، پولت را به هرکسی نده، کسی با پول برادر و دوست نمی‌گردد» ۳- لقب یکی از شخصیت‌های تاریخی و داستانی بلوچ‌ها به نام «نؤدبندگ»

زُرزور zar-zūr (ص) = زُرزرتگین. ↑

زُرزیر zar-zir (ص) = زُرزرتگین. ↑

زُرزیر zarzir (ص) شمشیر تیز و فولادین.

زُرری zar-sar (ص) آنچه نوک آن از جنس نقره باشد.

زُررِند zer-seṇd (ص) = زُررِند. ↓

زُرِسوچ zer-sōč (ص) سوزاننده دریا، به‌مجاز بسیار داغ و سوزنده.

زُرِسُهر zer-sohrū (i) = میرو. نوعی ماهی از خانواده سرخوماهیان، سرخو خرا.

زُرشان zar-šān (امص) ۱- زرافشانی، نثارکننده پول و سکه. ۲- (مجاز) خورشید که نور خود را بر زمین نثار می‌کند و می‌افشاند. «زُرشان چه شُگرب درکپ‌ایت (گلخان: ۸۲) zar-šān ča šagreb dar-kap-it خورشید که از مشرق طلوع می‌کند»

زُرشان کنگ kan-ag — بر روی کسی پول و سکه نثار کردن. «جَرّه زُرشان کن‌ات بچّه تله‌ریچ (شعر عامیانه) jar a zar-šān kan-et bačč a telāh-rēč بروی شتر پول و بروی پسر [م] طلا نثار کنی»

۱- به شمشیر فولادین و تیز از این جهت «زُرزیر» می‌گفتند، که برای امتحان آن، سکه‌ای فلزی می‌گذاشتند و با شمشیر بر آن می‌کوفتند و تیغه شمشیر جوهردار و فولادین در آن فرو می‌رفت و سکه را از زمین برمی‌داشت. ۲- کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۲۳۰.

زَرکُود zar-kōd (ص) ویژگی زینِ اسبی که برجستگی جلوی آن زردوزی شده یا گوهرآجین باشد، زین زردوزی شده و زیبا.

زَرگوش zer-kawš (ل) باد و نسیم خنکی که از جانب دریا می‌وزد. «گوش. نه شیزاریت چو زَرگوش» (امین: ۵۰) na-šēzēr-it čō zer-kawš a همانند نسیم دریایی آواز نمی‌دهد.

زَرگ zar-ag (مصل: زرات zar-et) ۱- پخش شدن، پراکنده شدن بویژه بوی. «چنالی رُستگین سولے / زرایت چو مسک» آتار (ملا: ۱۰۱) čenāl-i rost-ag-ēj sawl-ē zar-it čō mesk o ātār a چنالی است که مانند مشک و عطر، بوی خوش می‌پراکند» ۲- بی‌قرار شدن در یاد و هجران کسی. «هانی پَه دیدارے زرایت / من چو مُریدے تَلوساں (ملا: ۴۳) hāni pa didār-ē zar-it man čō morid a talwas-āj برای دیداری بی‌قرار است و من مانند مُرید → نیز بی‌قرارم»

زَرگ zar-ag (مصل: رسیدن کامل میوه‌هایی مانند خربزه و هندوانه).

زَرگپت zar-gept (ص) = زَرزَرگ ↑.

زَرگر zar-ger (ل) ۱- آن که زیورآلات طلایی سازد، زرگر. ۲- طلافروش.

زَرگراب zer-gorāb (ل) کشتی.

زَرگری zar-ger-i (حاص: عمل و شغل زرگر، زرگری).

زَرگری کَنگ kan-ag — (مصل: به شغل زرگری پرداختن).

زَرگواپ zar-gwāp (ص) دارای تار و پوهایی از نخ‌های زرین یا طلایی، زربفت.

زَرگوات zer-gwāt (ل) بادی که از جانب دریا وزد و معمولاً خنک است. «دان کدی زَرگواتے پدا چَنڈایت / ناھدا آچارے کدی بندایت (ملا: ۵۰) dāj kadi zer-gwāt-ē pad-a

ta čaŋd-it nāhodā āčār-ē kad-i band-it کی دوباره باد دریایی بوزد و ناخدا بادبانی را ببندد» ۲- بادی که از سمت جنوب وزد.

زَرگواش zar-gwāš (ل) = زردویی ↑.

زَرگواشک zargwāšk (ل) = زردویی ↑.

زَرگواپ zar-gwap (ص) = زرگواپ ↑.

زَرگور zar-gwar (ل) = زَرگور ↑. «مسل شاهین مان کثیت گون زَرگور» (روانید: ۱۸۶) mesl e šāhin māt-kayt gōj zar-gwar a همانند شاهین که در میان پرندگان زَرگور → هجوم می‌برد»

زَرگور zer-gwar (ل) = زَرگیک، زَرگَر، زَریار. ساحل دریا، کنار دریا، مناطق ساحلی. مثل: «مال مان زَرگوران باز انت، لَج مان گُهران برجاه انت» māl maŋ zer-gwar-āj bāz-ent lajj māŋ koh-sar-āj bar-jāh-ent مال و ثروت در مناطقی ساحلی بسیار است و غیرت در مناطق کوهستانی پایدار است»

زَرگوری zar-gwar-i (ل) نوعی مار.

زَرلاپ zer-lāp (ل) ۱- وسط دریا. ۲- درون دریا. «دیتے چَه زَرلاپے شُتگ بالا (کلخان: ۲۱۱) ditt-ē ča zer-lāp a šot-ag bālā دودی از میان دریا بالا رفت»

زَرلشکر zer-laškar [نوک] (ل) نیروی دریایی.

زَرلنج zer-lonj (ل) دریای ژرف.

زَرلیب zar-layb (ل) بازی‌ای که با پول انجام گیرد، قمار.

زَرلیب کَنگ kan-ag — قماربازی کردن.

زَرمار zar-mār (ل) = زردمار ↑.

زَرْمَب zromb (ص) = زَوَنده، تَهَار. تاریک و ظلمانی. «چَپْء چَاگرد سَیْه شَپْء زَرْمَب انت (ساحر: ۴۲) čapp o cāgerd syah-šap o zrom ent دور و اطراف تاریک و ظلمانی است»

زَرْمَب zromb (ل) نوعی حشره سیاه‌رنگ شبیه جُعل و سوسک که نیشی بسیار خطرناک دارد.

زَرْمِبَش zrombeš (ل) = زَرْمِبَش ↑.

زَرْمِبَشَت zrobešt (ل) صدا و فریاد بلند، فریاد مهیب. «گُرکیان زَرْمِبَشَت تَوَارے مان (ملا: ۸۱) gorki-y-āj zrombešt o tawār-ē māŋ تفنگ‌های گُرکی → صدای مهیبی دارند»

زَرْمَرگ zer-morg (ل) مرغ دریایی.

زَرْمَرید zar-morid (ص) آن که بنده و مرید پول و مادیات است، پول‌دوست.

زَرْمَسَت zar-mast (ص) = پول‌مست. آن که مغرور پول و دارایی خود است.

زَرْمَشَت zar-mošt (ل) ۱- شمشیری که دسته‌اش از جنس نقره، یا نقره‌ای باشد. ۲- (مجاز) = زَهْم. شمشیر. «دَوَرَوان پادے پَنجگاک زَرْمَشَتین سگار (روانید: ۱۵۸) dōraw-āj pād o panjag-āj zar-mošt-ēj sagār رکاب و شمشیر در دست»

زَرْمُهرگ zar-mohrag (ل) مُهره‌ای که از جنس نقره باشد و در زیورآلات کاربرد داشته است.

زَرْمَهْزَب zar-mahzab (ص) آن که به جای دین و مذهب، به پول و مادیات اهمیت می‌دهد، پول‌پرست، مادی‌گرا. «زَرْمَهْزَبین مَنے راج سراس (گودری: ۱۰: ۳۳) zar-mahzab-ēj may rāj-sar-āj زَرْمَهْزَبین پول‌پرست ما»

زَرْنِبَشَت zar-nabešt (ص) ۱- خط و نوشته‌ای که با آب طلا نویسند. ۲- منقش به آب طلا. ۳- زرنگار، زرکوب. ۴- = زرگواپ. زربافت. «دوشی نَشَتگئے بے سارے / سر گون زَرْنِبَشَتین شارے (فاضل: ۱۳۲) dūši nešt-ag-ay bē-sār a sar gōj zar-nebešt-ēj šār a دیشب بی‌توجه نشسته بودی در حالی که چادر ابریشمی زربافت بر سر داشتی»

زَرْنِبَشَت zronbešt (ل) = زَرْمِبَشَت ↑.

زَرْنِچ zronč (ص) آن که توان راه رفتن ندارد، زمین‌گیر.

زَرْنِچء مَرْنِچ zronč o moronč (ص) ویژگی آن که از شدت بیماری یا ضعف نتواند برخیزد، خسته و کوفته.

زَرَنَد zar-nad (ل) قلم زرین.

زَرَنَد zaraŋd (ص) بسیار تاریک و ظلمانی. «یک جا نه بنت رَوچء شَپ زَرَنَدین (کلخان: ۴: ۱۸۹۱) yak jā na-baŋt rōč o šap zraŋd-ēj روز و شب ظلمانی در یک زمان نمی‌توانند باشند»

زَرَنکَش zar-nakš (ص) دارای نقش‌هایی از طلا، زرنگار. «دَیم ئی چو نوک سَجَین سگارانت انت / آپ ئی مان زَرَنکَشین بلورانت انت (شعر عامیانه) dēm i čō nōk-sajj-ēj segār-ān ent ap i māŋ zar-nakš-ēj bolōr-ān ent چهره‌اش مانند شمشیر صیقل‌یافته درخشان است و در لیوان‌های بلوری زرنگار آب می‌خورد»

زَرَنگ z[e]reŋg (ص) ۱- قوی، نیرومند. «بَوج ئی زَرَت دوسد تیرانداز / زَرَنگء زَهْم چَنء هَنجرباز (روانید: ۲۵۹) pawj-i zort do-sad z[e]reŋg o zahm-jan o hanjar-bāz لشکری با دوست تیرانداز با خود برد که همه قوی و شمشیرزن و خنجرزن بودند» ۲- چالاک، چابک، زرنگ.

زَرَنگی z[e]reŋg-i (حاص: ۱- نیرو، توانایی. ۲- زرنگی، چالاک و چابکی).

زَرَنود zer-nōd (ل) ۱- ابر دریایی، ابری که از جانب دریا به خشکی آید. ۲- مه. مثل: «پَه زَرَنودان گُلء مان تاهاپء مَبَنده، نوَد بُرانتء گُل انت مان تاهاپء کپیٹ pa zer-nōd-āj koll a māŋ tāhāp a ma-baŋd nōd bor-

به *ant o koll et mān tāhāp a kap-it* خاطر مه‌ها و ابرهای دریایی در بیابان خیمه زن، ابرها و مه‌ها زدوده می‌شوند و خیمه‌ات بر زمین می‌افتد»

زَرواچَه *zar-wāja* (ص) = زرمُدا بُند. خداوند پول و دارایی، ثروتمند، پولدار.

زَروار *zar-wār* (ص) ۱- پول‌خور، مجازاً رباخوار. ۲- آن که پول و دارایی دیگران را به ناحق می‌خورد. ۳- پول‌پرست.

زرواری *zar-wār-i* (حاصص) ۱- پول‌خواری، مجازاً رباخواری. ۲- پول و دارایی دیگران را به ناحق خوردن. ۳- پول‌پرستی.

زروان *zer-wān* (i) جزیره. «تشی بدن گوهنیش زروانے انسرتگء هاموش (۶۴:۱۵) *tai badan kwahn-ēn zer-wān-ē insert-ag o hāmōš* بدن تو همانند جزیره‌ای کهن خاموش و ساکت است»

زرواهگ *zar-wāh-ag* (ص) آن‌که فکر و آرزویش پول و ثروت است.

زِرُوپ *zrōp* (ص) = مُچ. انباشته در یک جا، بسیار زیاد. «مچانی بُنء گُلُونٹ زِرُوپ انت *mačč-ān-i bon a kolōnṭ zrōp ent* نخل‌ها خارک‌ها روی هم ریخته و انباشته‌اند» **زُرور** *zarūr* [از عرب: ضرور] (ف) ۱- حتماً، قطعاً «من زُرور کایان *man zarūr kā-y-ān* من حتماً می‌آیم» ۲- (ص) ضروری، لازم.

زُروری *zarūri* [عرب: ضروری] (ص) ضروری، لازم، باسته.

زَروَش *zarwašš* (i) = زَر. بادیان، رازیانه.

زِرُوک *zar-ōk* (صف از زَرک) ۱- بی‌قرار، ناآرام، دل‌تنگ، بی‌قرار در یاد و هجران کسی. «باز انت تشی نیاده زِرُوک (بیدار: ۳: ۶۵) *bāz ent tai*

۱- به نظر می‌آید که واژه «زروان» از ساخته‌های نویسندگان و ادیبان معاصر باشد.

nyād e zer-ōk کسانی که بی‌قرار همنشینی با تو هستند بسیارند» ۲- پخش‌شونده، بوی خوشی که منتشر شود.

زِرُوک *ba-y-ag* — (مصل) بی‌قرار بودن، دل‌تنگ بودن یا شدن. «زِرُوکِش په تشی نیاده (بیدار: ۲: ۱۳۸) *zarōk-ēn pa tai nyād a* دل ما برای همنشینی با تو تنگ شده است» **زِرُونک** *zorōnk* [سحا] (i) = زانوک، کونڈ. زانوی پا.

زِرُونک *jan-ag* — (مصل) زانو زدن شتر. (توهین‌آمیز برای انسان)

زِرِه *zreh* (i) جامه جنگی که حلقه‌های نازک فولادین ساخته شده است، زره.

زَرِه *zarra* (عرب: ذرة) (ص) = تُش. ذره.

زِرِه *zereh*, (ف) بسیار زیاد، تا آخرین حد ممکن. «تو زِرِه وارنگ، انگت تشی رڈ درنه‌بیت؟ *taw zereh wārt-ag angat tai red dar na-bit* خورده‌ای، هنوز حرص تو از بین نمی‌رود؟»

زَرِه‌اک *zarra-ok* (امصغ) یک ذره، بسیار کوچک و ریز، مقدار یا تعداد بسیار کم.

زِرِه‌بَر *zreh-bar* (ص) پاره‌کننده زره، مجازاً شمشیر تیز فولادین. «زِرِه‌بَرِش زهمانی دپء رگان/ توپکان ٹک‌تیرِش چتور به‌کنان (عابد: ۱۰: ۴۱) *zrehbar-ēn zahm-ān-i dap a rakk-ān tūppak-ān ṭek-tir-ēn četawr be-kan-ān* اگر بتوانم از تیغه برنده شمشیرها نجات پیدا کنم، تفنگ‌های نشانه‌زن را چکار بکنم»

زِرِه‌بند *zreh-band* (ص) آن‌که بر خود زره بسته است، زره‌پوش.

زِرِه‌پُوش *zreh-pōš* (ص) = زره‌بند. زره‌پوش.

زِرِه‌دا بُند *zar-hodābonḍ* (ص) = زرواچَه‌ا.

زِرِه‌دَر *zreh-derr* (ص) پاره‌کننده زره، شمشیر تیز بران. «چاپ جتگ پُولاتِش زِرِه‌دَران (روانید: ۱۷۷) *čap jat-ag pōlāt-ēn*

zreh-derr-ān شمشیرهای فولادین و برنده به همدیگر برمی‌خورند»

زِرِه‌سند *zreh-senḍ* (ص) پاره‌کننده و بُرنده زره، شمشیر بسیار تیز فولادین. «شانان پَر کَرَب زِرِه‌سندء / پَر تشی کاپری دلبنده (روانید: ۲۵۷) *šān-ān par gazab zreh-senḍ a par tai kāpar-i del-band a* را از روی خشم بر سینه کافری تو می‌افکنم» **زِرِه‌رید** *zar-harid* (ص) = زِرِکیت، زِرُورَک. زرخرید.

زِرِی *zar-i* (i) نخ طلائی، نخ زرین و طلائی‌رنگ.

زِرِی *zarr-i* (صن منسوب به زر) = زَرِیک. ۱- مربوط به زر (پول، زیورآلات، نقره). ۲- کاری که در قبال گرفتن پول انجام دهند. ۳- چیزی که با پول بخرند. ۳- (مجان) بانو، زن جاافتاده. «گِلء زِرِی *koll e zarr-i* بانوی خانه»

زِرِی *zer-i* (صن منسوب به زر) ۱- مربوط به دریا، دریایی، مربوط به اعماق دریا. «زِرِی وَش‌گوات *zer-i waš-gwāt* باد خنک دریایی» ۲- (مجان) ساحل‌نشین. مثل: «جَه دُومبان ات براتے بیت و اش زِرِه زنگیان گُهارے *ča dōmb-ān et brāt-ē bit o ča* zer e zangi-y-ān *gohār-ē* نوازنده، برادری داشته باشی و از سیاه‌پوستان ساحل‌نشین خواهی»

زِرِی *zeri* (ف) = زِرے‌ا.

زُرِیات *zoryāt* (i) = زات، جات. نسب، اصالت خانوادگی، نژاد.

زُرِیاد *zoryād* = زُرِیات‌ا.

زِرِی‌دُوج *zar-i-dōč* (ص) = زِرْدُوج‌ا.

زِرِی‌سَپی *zeri-sāpi* (i) نوعی ماهی از خانواده «صافی‌ماهیان» صافی موجدار.

زِرِیک *zarr-ig* = زِرِی‌ا. مثل: «کندگ په زِرِیکان بدین هیله *kanḍag pa zarr-ig-ān*

bad-ēn hēl-ē خنده برای زنان خوی بدی است»

زِرِی لَنکک *zarri lanḱokk* (i) انگشت کنار انگشت کوچک دست، انگشت انگشتی.

زِرِی‌لوتاری *zeri-lōtāri* (i) نوعی ماهی از خانواده هامورماهیان، هامور خاکی.

زِرِی‌ماهیگ *zer-i māhig* (i) ماهی‌ای که در آب‌های عمیق دریا و دور از ساحل زندگی می‌کند.

زِرِی‌نُود *zer-i nōd* (i) ابری که از جانب دریا آید که معمولاً باران‌زا است. «چو زِرِی نُودان یَک زمانے گوار (روانید: ۱۶۴) *čō zer-i nōdān yak damān-ē gwār* لحظه‌ای ببار»

زِرے *zerē* (ف) بسیار، تا حد توان، تا حد نهایی. «من زِرے کُوشست گُت که ... *man zer-ē kōš-est kot ke* ...

کوشیدم که...»، «گُوهرامء زِرے اینگو آنگو گُت بلے میرانء پھ سر نه دات (مرادبهار: ۳۹) *gwahrām a zerē ingō āngō kot balay mirān a beh sar na-dāt* کوشش کرد ولی میران اصلاً نپذیرفت»

زُرِیات *zoryāt* (i) = زات. اصل و نسب، گوهر، اصالت.

زُرِیچ *zarr-ēč* (i) برخی از نویسندگان این واژه را معادل «توزم اقتصادی» به کار برند.

زِرِی‌دُوج *zari-dōč* (i) پارچه‌ای که در دوختن و نقش‌های آن از تارهای طلائی و زرین استفاده کنند.

زِرِیک *zarr-īg* (ص) = زِرِی‌ا.

زِرِی‌گُواپ *zar-i-gwāp* (ص) = زِرِگُواپ. زربفت.

زِرِی‌ماهیگ *zer-i māhig* (i) ماهی‌ای که در آب‌های عمیق دریا و دور از ساحل زندگی می‌کند.

زَرین zarin = زری. نخ زَرَن و طلائی.

زَرین zarr-ēn = زَرّی. ۱- بانو، زن نجیب.
«هَتلی زَرین په دپء پُولنگ نه بیت hattali
zarr-ēn pa dap a pōlēng na-bit
نجیب با بدگویی [بدخواهان] عیب دار
غی شود» ۲- پارچه ای که در نقش ها و
دوخت های آن از تارها و نخ های طلائی و
زَرین استفاده شده است، زردوزی شده.
«وتء مان پۆش اِتگ لالء / گۆن زَرین ادلسء
شاءء (ملا: ۱۰۰) wat a mān-pōš-etag lāl a
gōn zarr-ēn adlas o šār a
با لباس های ابریشمی زردوزی شده پوشیده
است»

زَرین zar-ēn بن مضارع از زَرینتگ.

زَرینت zar-ēn-t بن ماضی زَرینتگ.

زَرینت zar-ēn-t-en (مضمر) = زَرینتگ.

زَرینتگ zar-ēn-ag (مضمر) = زَرگ zar-
(ag) ۱- به خاطر آوردن کسی یا در غم هجران
کسی خود را بی قرار کردن. ۲- پخش و پراکنده
کردن بوی خوش و معطر، معطر کردن.
«هائلیء گَواپان سید یات کنان/ دُرستین
دیوانء زَرینانء رواں (سیدهاشمی: ۷: ۵۰) hānol
e gwāp-ān sayad yāt kan-ān drost-ēn
diwān a zar-ēn-ān o raw-ān
هرگاه از موهای بافته هائل یاد می کنم همه
فضای مجلس و جمع را خوشبو می گردانم»

زشت zešt (ص) زشت، ناپسند.

زشتی zešt-i (حاضر) زشتی، ناپسندی.

زک zak (ص) = زَک. خارک نارس و گیس مزه
خرما، مزه خرما لوی کال.

زک zekk (ل) مشکى که در آن روغن حیوانی
نگه می دارند، خیک مخصوص نگه داری روغن
حیوانی.

زک zokk بن مضارع از زُکگ.

زکات zekāt [عربی: زكاة] (ل) زکات، آنچه
مسلمانان طبق حکم شرعی واجب است که
یک چهلیم از مال و دارایی خود که به حد
نصاب رسیده است، به مستحقان دهند.
زکات دَرکَنگ dar-kan-ag (مضمر) — زکات
مال به درکردن.

زکات دیگ da-y-ag (مضمر) — زکات دادن،
آنچه به عنوان زکات از مال به درکنند به
درویشان و مستحقان دادن.

زکات کشگ kašš-ag — مقدار زکات را از
مال اصلی درآوردن و جدا کردن، زکات مال به
در کردن.

زکات گِرگ gerag (مضمر) — زکات گرفتن، به
عنوان مستحق از دیگران زکات گرفتن.

زکات وار zekāt-wār (ص) آن که از دریافت
زکات دیگران امرار معاش می کند، زکات خور.

زکازک zekk-ā-zekk (ص) چاق و تُپل
همانند مشک پر از روغن.

زک پرنج zek-prenč [زک+پرنج (پ) از پرنجک]
(امض) فشردن چیزی مانند مشکى که درونش
روغن حیوانی است و بخواهند از آن روغن
خالی کنند، فشار دادن شدید کسی یا چیزی
مانند فشار تیوب پماد تا محتوایش خالی
شود.

زک پرنج کَنگ kan-ag — فشردن چیزی به
گونه ای که شیره و عصاره اش کاملاً بیرون
بیاید. «پیسره زک پرنج ئی پکن هاسپن دُرمنء
(روانبد: ۳۹۷) pēsar a zek-prenč-i be-kan
hās-ēn došmen-a
پیش از هرچیز با فشردن،
شیره تن دشمن خاص را بیرون بکش»

زک zakat (ل) = زاه. دشنام، ناسزا. «زاهء
زک zāh o zakat فحش و ناسزا»

زک zakot (ل) = زُکگ.

زک zeket (امض) قدرت، توانایی، نیرو.

زُک zekk-ok (امض) ۱- مشک کوچک
مخصوص نگه داری روغن حیوانی، خیکچه.
۲- پُمد، بویژه پماد کوچک مخصوص عفونت
چشم.

زُکگ zokkag (ل) کوچک ترین صدایی که از
دهان بیرون آید.

زُکگ کَنگ kan-ag (مضمر) — کوچک ترین
صدایی از دهان بیرون کردن، هیچ چیز
نگفتن. «گپ گۆن منء مان داشت ئی / ئے که
من دپء زُکگ گت (عابد: ۱۶۷) gap gōn man
a mān-dāšt i nay ke man dap a zokkag
kot تو با خشونت و تندى با من حرف زد و
من کوچک ترین حرفی نزد»

زُکگ نه کَنگ na-kan-ag — کوچک ترین
صدایی از دهان بیرون نکردن، کاملاً ساکت
بودن.

زُکگ zokk-ag (مضمر) = زُکگگ.

زُکم zakm (ل) = زَم. زخم.

زُکوم zakkūm [عربی: زقوم] (ل) درختی است با
میوه های بسیار تلخ در دوزخ، زقوم. ۲- (مجاز)
بسیار تلخ.

زکی zeki [سرا] (قب) = زی، زیگ، زیکی. دیروز.

زکیک zekik [سرا] (قب) = زکی.

زگ zag (ل) عکس العمل.

زگ zag (ص) = کنجوشک. بخیل.

زگ zogg بن مضارع از زُکگ.

زگار zagār (ل) کرم خاکی.

زگال zagāl (ل) زغال چوب.

زگال بیک ba-y-ag — به زغال تبدیل شدن.

زگال دان zagāl-dān (ل) زغال دان.

زُکوت zokot (ل) = گُنَج، جُکُت. ۱- خنظل،
هندوانه ابوچهل. ۲- (مجاز) بسیار تلخ.

زُکوت کَنگ kan-ag (مضمر) — (مضمر)، (مجاز)
(توهین آمیز) خوردن، به اصطلاح زهرمار کردن.

زُکوتک zakotk (ص) ۱- چاق و تُپل، فربه.
۲- تنبل، گران جان.

زک جَل zek-jall (ص) کیسه یا پوششی که
مشک مخصوص کره یا روغن حیوانی را در آن
گذارند.

زکر zekr (ل) = زُکُر.

زکر zokkor بن مضارع از زُکُرگ.

زکرات zakarrāt (ص) معذب، در عذاب. «تو
چيء روچء سرا زکرات ئے taw či ya rōč e
sar-ā zakarrāt ay تو چرا در نور آفتاب
عذاب می کشی»

زکراتی zakarrāt-i (ل) عذاب، شکنجه.

زکراتی کشگ kašš-ag — عذاب کشیدن،
سختی دیدن. «آ زندهء زکراتی کشگء اِنء ā
zēnd a zakarrāti kašš-ag-ā ent
زنگی سختی و عذاب می کشد»

زک زکراتی زند گَوازَنگ - zēnd gwāz-
ēn-ag با سختی و تنگدستی زندگی خود را
گذراندن.

زک زک zagkor-ag (مضمر) = زُکُرگ. بر اثر
ترس یا کمین و استتار خود را جمع کردن.

زک روگن zek-rōgen (ل) نوعی خوراک
تشکیل شده از شیره خرما و روغن حیوانی،
شیره خرما را در مشک ویژه روغن (زک) (↑)
ریزند و برای مدتی نگه دارند و پس از آن به
عنوان صبحانه با نان مصرف کنند.

زک زک zek-zekk (ص) = زُکَزک.

زک زوال zak zawāl (ص) نابود.

زک زوال بیک ba-y-ag — نابود شدن، از
بین رفتن.

۱- واژه «زُک» زک+ک (پسوند نسبت برای شباهت)
واژه ای که مردم به جای پماد ساخته اند و بیشتر در
شهرستان سراوان و شهرهای مجاور آن رایج است.

زگالی zagāl-i (صن منسوب به زگال) ۱- مربوط به زگال (زغال). ۲- ویژگی خوراکی که با آتش زغال پزند.

زگبور zag-būrr (l) داروی گیاهی، گیاه دارویی. «کوهی بوئگی زگبورے ... درده در نیاتک درمانی (عابد: ۱۰۹) kūh-i būṭtag-ē dard a dar-na-yāt-k darman-ē بوته کوهی و داروی گیاهی [به او خوراندیم اما] دردش درمان نشد»

زگر zagr (l) ۱- شیری که تازه دوشیده‌اند، شیر تازه. ۲- (ص) ناب، خالص.

زگریں آرس zagr-ēṅ ars اشک زلال و خالص. **زگریں روچ** zagr-ēṅ rōč روز کامل.

زگریں زمستان zagr-ēṅ zomestān اوج سرمای زمستان.

زگریں لبز zagr-ēṅ labz واژه سره، کلمه ناب و خالص.

زگریں نیمروچ zagr-ēṅ nēm-rōč نیمروز کامل که خورشید وسط آسمان باشد، نیمروز روشن. «وهدے شنگین ایت مہپراں مسکین / زگریں نیمروچاں جَمبرے بندایت (بیدار: ۷۹) wahd-ē šeng-ēn-it mahpar-āṅ mesk-ēṅ / zagr-ēṅ nēm-rōč-āṅ jambar-ē band-it هنگامی که موهای مشکین خود را می‌پراکند در وسط روز (رخسار زیبا) ابری انبوه قرار می‌دهد»

زگریں هون zagr-ēṅ hōn خونی که شیر تازه گرم و خالص باشد، خون ناب، خون گرم. «زگریں هون کاینت چہ دلہ (ملا: ۱۲۲) zagr-ēṅ hōn kā-y-ant ča del a خاص از دلش بیرون می‌آید»

زگر zegr [ع: زگر] (مص) ۱- یاد کردن از خداوند، یاد خدا، ذکر. ۲- هر کدام از نام‌های الهی و عبارت‌هایی که اوصاف او را بیان می‌کند، مانند، الله، الله اکبر، سبحان الله، الحمد لله، لاله الا الله و... که کسی جهت تقرب

به خداوند یا عبادت او پی‌درپی بر زبان آورد یا در دل تکرار کند. «دیم کنت کلام الله / هر وهدے نماز زگرانت (عابد: ۲۸) dēm kant kalāmollāh a har wahd a nomāz o zegr ent کلام الله را جلو می‌گیرد و هر لحظه نماز می‌خواند و ذکر می‌گوید»

زگر کنگ kan-ag — (مص) نام‌های خداوند و عبارات مخصوص وصف او را پی‌درپی آهسته بر زبان آوردن یا در دل تکرار کردن.

زگرانه zegr-āna [زگر (ذکر) + آنه (هانه = خانه)] (l) عبادت‌گاه زگریان (= زگری) که ساختمان آن مانند مسجد است.

زگرد zegerd [سیت دنگ، ذراه، چارشانگ] (ص) ۱- خوش‌هیكل، چارشان. ۲- تندرست، سالم.

زگرگ zagr-ag (l) (ص) = زگر ↑. «دوش ایت به کھتے ملے... / نرم نرم زگرگان نز آریٹ (عابد: ۲۳) dōš-it pa kehēb-ē mall a ... / narm narm zagr-ag-āṅ nazz-ār-it نژاده را با ناز می‌دوشد، [بُز هم] شیر را آرام آرام رها می‌کند»، «دست ئی پھ سیادے زگریں هونان، سهر انت ... (روانید: ۴۹۲) dast-i pa syād e zagr-ag-ēṅ hōn-āṅ sohr-ent دستش به خون‌های گرم خویشاوندان و بستگان سرخ است ...»

زگریں zagr-ag-ēṅ (ص) = زگرگ ↑.

زگرهانه zegr-hāna (l) = زگرانه ↑.

زگری zegr-i (ص) ۱- مربوط به زگر (ذکر). ۲- نام مذهبی است که در بین برخی از بلوچ‌ها رایج است. این مذهب منشأ اسلامی دارد، ولی در احکام خود تفاوت‌های زیادی با مذاهب اسلامی دیگر دارد، شهر مقدس پیروان این مذهب «ثربت» است و در بلوچستان پاکستان قرار دارد.

زگریگ zagr-ig (ص) = زگر. خالص و ناب. «زگریگین روچ zagr-ig-ēṅ rōč روز کامل»

زگل کنگ kan-ag — با خوشی و راحتی و بیشتر از حد در جایی ماندن، جاخوش کردن. **زُل** zoll (l) ساق پای سگ.

زُلان جنگ zoll-āṅ jan-ag (مص) (توهین‌آمیز) به شیوه سگ نشستن.

زُلانته zo(a)llāta (ص) ۱- فولاد، از جنس فولاد. ۲- تیر فولادین. ۳- مرمی تیر.

زَلار zalār [ع: زلال] (ص) ۱- زلال، صاف و بی‌غش. ۲- نرم و نازک. «... که بُرے سنگ سخت چو هیارے / نه بُرے گردن نرم زلارے (روانید: ۱۲۶) ke borrh-ay seng e saht a čō hayār a na-borrh-ay garden a narm o zolār a سنگ سخت را مانند خیار می‌بری اما گردن نرم و نازک را نمی‌بری! «۳- تابان و شفاف.

زُلپ zolp (l) موی سر که بر کنار صورت آویخته باشند، زلف، گیسو.

زُلپی zolp-i (l) ۱- مربوط به زُلپ (زلف). ۲- آن‌که دارای زلف‌های بلندی است، زلف‌دار. ۳- حلقه روی در که برای بستن آن به کار رود، زلفین.

زُلپیچه zolpiča (l) زلفین، حلقه روی در.

زَلزله zelzela [ع: زلزله] (l) = زمین‌چند. زلزله.

زَلک zalak (ص) = زَبک ↑.

زَلک‌رنگ zalak-rang (ص) خارکی که تازه به رنگ افتد و مزه گس دارد.

زَلگ zalag (ص) = زَبک ↑.

زَلال zalal [ع: ضرر] (مص) زیان، ضرر، نقصان، تاوان.

زَلل دیگ da-y-ag — (مص) ضرر دادن، زیان رساندن

زَلل کنگ kan-ag — (مص) ضرر کردن، زیان دیدن.

زَلَم zolm [ع: ظلم] (مص) ۱- ستم، ظلم. ۲- افراط و زیاده‌روی.

زگریگ zegr-ig (ص) = زگری ↑.

زگریں zagr-ēṅ (ص) = زگر.

زنگ zogg-ag (مص) تراویدن آهسته آب از زه چشمه. «تلانگان کدی باریں سیاه‌بهتیء / زنگایت ترمپکے، چمکے چنگل ایت (گوداری: ۱۷۶) talāng-āṅ kadi bārēṅ syāh-baht-i y-e zogg-it tramp-ok-ē čammag-ē čakkal-it کی می‌شود که بر صخره‌های سیاه‌بختی، قطره‌ای بترابد و چشمه‌ای تشکیل گردد»

زنگو zagālō (ص) آن‌که لپ‌های چاق و برآمده‌ای دارد.

زگن zagan (l) پرنده‌ای شکاری است به اندازه کلاغ و از خانواده بازها، که دُمی دوشاخه دارد، زغن. «زیمَل زئیرگان مجن پھ زاگ و زگن (روانید: ۴۵۸) zaymal o zayrig-āṅ ma-jan pa zāg o zagan آهنگ‌ها و آوازهای سوزناک و گوش‌نواز را برای زاغ و زغن بخوان»

زگو zogū (l) آبی که بر اثر پا گذاشتن آرام و پیایی بر ماسه‌های پرآب ساحل دریا یا رودخانه بیرون تراود.

زگه‌بور zag o būrr (l) = زگ‌بور ↑.

زَل zell [ع: زل] (ص) گمراه، ذلیل.

زَل zell (l) نوعی شمشیر تیز.

زَل zell (ص) ۱- نیرومند، قوی. ۲- عیار، جواهر، «توکل کن اے زَلین مزار (کلخان: ۶۴) tawkal kan ay zell-ēṅ mazār ای دلیر جواهر و قوی توکل و همت کن»

۳- سختگیر، زورمند. «... که دهرے زَلین اُستادے منی وازارگے دَم بُرت (منیب افشانی) ke dahr e zell-ēṅ ostād a man-i wāz ār-ag a dam bort از تربیت سختگیرانه من خسته شد»

زَل zell [کا] (مص) جاخوش کردن.

زَلْم بَیْگ ba-y-ag — ظلم شدن، ستم روا داشتن. «ماسی گون شما باز زَلْم بوتگ (طائرا: ۴۹) māsi gōn šomā bāz zolm būtt-ag»
 خانم محترم بر شما خیلی ستم شده است»
 زَلْم کَنگ kan-ag — (مصل) ۱- ستم کردن، ظلم کردن. ۲- زیاده روی و افراط کردن در کاری.
 -کسے سَره زَلْم بَیْگ kas-ē y-e sar a zolm ba-y-ag بر کسی ظلم شدن، حق کسی را خوردن یا او را از حقش محروم کردن.
 زَلْمَات zolmāt [عر: ظلمات. جمع ظلمة] (ص) = تهار، تامور. بسیار تاریک، ظلمانی.
 زَلْمَان zalmān (۱) = جَنین، زالول، زن، جنس زن.
 زَلْم جَت zolm-jat (ص) ویژگی آن که به سبب ستم ستمگران آسیب و آزار دیده است.
 زَلْنَد zolōṇḍ بن مضارع از زَلْنَدگ ↓.
 زَلْنَدَن zolōṇḍ-et-en (مصل) = زَلْنَدگ ↓.
 زَلْنَدگ zolōṇḍ-ag (مصل) ۱- زَلْنَدت (۱۸: ۶) et ۱- نشستن بر دو پا به شکل آماده باش. ۲- نشستن به شیوه سگ.
 زَلْوپی zālūpi [۱۵] (۱) = زَلْوپیِل ↓.
 زَلْوپیِل zelōpil (۱) = زَلْپی. زلفین در، حلقه روی در.
 زَلْور zālūr (۱) (ص) = زَلْور ↓. «تتی گمان گاران منی رنگ تَرانگ زرد زَلور (سیدهاشمی: ۱۸: ۶) tai gam-āṇ gār-āṇ man-i rang tarr-et-ag zard o zālūr برائثر اندوه دوری تو سرگردانم و رنگم بسیار زرد گشته است»
 زَلْور zālūr (ص) = زَرور ↑.
 زَلْوری zālūri (ص) = زَروری ↑.
 زَلْونگ zālōṅg (۱) = گَمبک. ساقه دراز و صاف وسط گیاه پیاز که بر آن بذر تشکیل می گردد.
 زَلّی zelli [صو: زاری] (۱) زاری، ضجه، فریاد.
 زَلّی جَنگ jan-ag — فریاد زدن، ضجه کشیدن.

زَلْیر zalīr (۱) ۱- گیاهی است که در فارسی «زریر» یا «اسپرک» گویند، که «علفی و بوته ای و یک ساله و با گل های زرد و میوه کپسولی است» (فرهنگ بزرگ سخن)، از این گیاه در رنگرزی استفاده می کرده اند. زریر در فارسی به معنی زردچوبه نیز هست. ۲- (مجاز) زرد، بسیار زرد. ۳- (ص) آن که رنگش مایل به زردی است، به مجاز بیمار.
 زَلْینک zalēṅk [سپ: نازشت، شیر یا دکه آیینکین چیزے گیشتر آپ مان کنگ کفے رنگ نے بدل کنگ] (ص) هرچیز مایع یا آبکی که پیش از اندازه در درون آن آب ریزند، مانند شیر، خورش و ...
 زَم zam (ص) مخلوط، حل شده.
 زَم zom[m] (۱) = زَمب. تاریک، ظلمانی.
 زَماد zamād (۱) مرهم، ضماد، دارویی که بر زخم مالند.
 زَمَان zāmān (۱) ۱- زمان، وقت، هنگام. ۲- دور، عهد، روزگار، زمانه. ۳- فرصت، مهلت.
 زَمَان zāmān (۱) اجاره زمین کشاورزی، باغ، آب قنات یا چاه برای مدتی محدود.
 -زمان بیگ ba-y-ag — (مصل) اجاره شدن مزرعه، باغ و آب قنات یا چاه برای مدتی محدود.
 -زمان دیگ da-y-ag — (مصل) به اجاره دادن باغ، مزرعه و آب قنات یا چاه برای مدت محدود.
 -زمان کنگ kan-ag — (مصل) به اجاره گرفتن باغ، مزرعه و آب قنات یا چاه برای مدتی محدود. مثل: «په هَوَله هنگور باگه زمان گنگ pa hōl-ē hangūr bāg-ē»
 zamān kan-ag به خاطر یک خوشه انگور، باغ انگوری را اجاره کردن (کار احمقانه کردن).
 زَمَان zāmān [عر: زمان] (مصل) ضمان، ضمانت، عهده داری، تعهد. مثل: «چُک که

کسان انت مات مان زمان انت čok ke kasān ent māt mān zamān ent کوچک است مادر عهده دار و گرفتار اوست»
 زمان دار zamān-dār [عر: ضمان+بلو: دار] (ص) ضامن، ضمانت کننده، کفیل. مثل: «مَگیر وامداره پَگیر زمانداره ma-ger wām-dār a be-ger zamān-dār a آنکه وامدار است بازخواست نکن بلکه ضامن او را بگیر»
 زمانگ zaman-ag (۱) ۱- زمانه، روزگار. ۲- دوره، عهد. «اے زمانگ e zamānag این زمانه، زمان معاصر»، «آ زمانگ ā zamānag آن زمانه، آن روزگار»، «هما زمانگ hamā zamānag همان زمانه، همان روزگار، روزگار کهن»
 زمانی zamān-i = زمانیک ↓.
 زمانی zamān-i (ص) ۱- مزرعه یا باغی که آن را به اجاره گرفته اند. ۲- آبی که جهت آبیاری مزارع به اجاره گرفته اند.
 زمانیک zamān-ig (ص) قدیمی، کهن. «زمانیکین دوست zamān-ig-ēj dōst دوست کهن»
 زَمب zamb (۱) ۱- لقمه بزرگ. ۲- دپار. لقمه. «زَمب بهارانی گرئے (منظومه کیا و سدق) zamb a bahār-ān-i ger-ay سبزه های بهاری است»
 -زَمب گرگ ger-ag — لقمه گرفتن، لقمه برداشتن.
 زَمب zamb (۱) صخره کنار رودخانه که مرتفع و بلند باشد.
 زَمب zomb (۱) سرمای شدید.
 زَمبار zambār (۱) = زمبیر ↓.
 زَمبار zamb-ār بن مضارع از زمبارگ ↓.
 زَمبار zombār (ص) ۱- تاریک و ظلمانی. ۲- غبار آلود و پرود.

زَمبار zombār (۱) = زَمبال ↓.

زَمبار zombār (۱) = زَمبار ↓.

زَمبارگ zamb-ār-ag (مصل جعلی م از زَمب) با لقمه های بزرگ خوردن.

زَمبال zombāl [سپ: مز: سولے ... ایشی: هُنْدال پَه جَلاب و رانت] (۱) درختی است که تنومند و بزرگ گردد و ریشه اش مصرف دارویی دارد و مُسهل است.

زَمب دپار zam-dapār (۱) = زَمب ۱ ↑.

زَمبُرک zomborok (۱) گیاهی است خودرو وحشی که هنگام رویدن، روی زمین پهن گردد و معمولاً در کنار و کف رودخانه ها و آبراهه ها رشد کند، برگش کوچک و آب دار و لزج است و آن را درخمیر آرد گذارند تا بهتر تخمیر گردد.

زَمبُر zombor بن مضارع از زمبُرگ ↓.

زَمبُرگ zombor-ag (مصل) = زَمبُرگ ۱ ↑. «بیکار مان بنگیان زَمبُرگ اتان (عنبر: ۴۶) bē-kār mān bongg-i-y-āṇ zombort-ag-et-āṇ بیکاران در اتاق های خود خوابیده اند»

زَمبک zambak [سپ: ملمے که پَه گذرین و لاجے کارمرد بیت] (۱) نوعی مرهم یا پماد است که بر زخم مالند.

زَمبَل zambal (۱) ۱- سبد، زنبیل. ۲- نابه. تخته ای پهن است که در کار بنایی روی آن گل گذارند و حمل کنند.

-زَمبَل کشک kašš-ag — ۱- گل کشیدن، کار گل کردن. ۲- (مجاز) کار بسیار سخت انجام دادن.

زَمبَل zambal بن مضارع از زَمبَلگ ↓.

زَمبَل کشی zambal-kašš-i (حاصل) = زمبَل کشی ↑.

زَمبَلتن zambal-et-en (مصل) = زَمبَلگ ↓.

زَمَبَلْگ zambal-ag [سید پَه دست با کاشیکه
رزان جنگه مُشک و پُرکنگ... (مصمم) پر کردن
مشک از آب در جوی یا نهر با ظرف یا دست
در حالی که خود مشک هم درون آب باشد.
زَمَبوگ (i) zambōg = جَمَبوگ →.

زَمَبهول zambahōl (ص) بزرگ و درشت.
«مزن زَمَبهول mazān-zambahōl بسیار
درشت»

زَمَبهیر (i) zambahir = زَمَبهیل ↓.
زَمَبهیل (i) zambahil ۱- باد شدید و سرد،
شاید این واژه با «زَمَهیر» فارسی یکی باشد.
۲- باران بسیار تند و خطرناک. ۳- تب شدید.
«زَمَبهیل تپے منے کِرَنبِت zambahil-ēn
tap-ē man a kerr-ēnt تب بسیار شدیدی
مرا لاغز و نزار کرد»

زَمَبیر (i) zambir ۱- سر و صدای شلوغی یا
جمع زیاد از مردم. ۲- لشکر، گروه. «نئے
کدی تُراساں چه پتوجہ زَمَبیراں (گلخان: ۴: ۴۴۴)
nay kadi tors-ān ča pawj o zambir-ān
نه هرگز از فوج و لشکر می‌ترسم»

زَمَبیل (i) zambil ۱- زنبیل، سبد.
زَمَبیل (ص) zambēl = زَدک، زخمی.

زَمَب (i) zamp ۱- بهره، سهم. ۲- زَمَب ↑،
لقمه.

زَمَب (i) zamp ۲- (توهین آمیز) اطراف دهان،
پوزه. «گوں دَپء زَمَپاں کپت gōn dap o
zamp-ān kapt او با صورت و دهان بر
بزین افتاد»

زَمَپَد (i) zampad گیاهی است بهاری و
خودرو، دارای برگ‌های ریز و سوزنی که در
کنار بوته‌های دیگر روید و بلندی آن از چند
سانتی‌متر نمی‌رسد، برخی آن را به عنوان
سبزی خورند.

زَمَرُد zomorrod (i) از سنگ‌های قیمتی و
سبزرنگ است، زَمَرُد.

زَمزاری zom-zār-i (i) مراسم عزاداری و
نوحه‌خوانی عاشورا در ده روز نخست ماه
محرم.

زَمَزَم zozom (i) ۱- آب زمزم که حاجیان از
مکه آورند. ۲- نماد پاکی و تقدس.

زَمزَمی (i) zamzami = دَلَه، فلاسک.
زَمزیر (i) zamzir = زمزیریل ↓. «زمزیر نی
لُونجاس مسل مار / آچ پادء دستان پَه
کنار (گلخان: ۱: ۸۳) zamzir i lōnj-ān mesl e
mār ač pād o dast-ān pa katār
مانند مار به صورت قطار بر دست و پای او
آویزان است»

زَمزیرل (i) zamzill ۱- زنجیر. «دوستتینء
کارنت پَهَره‌دار / بستگ گوں زمزیرلاں مزار
(گلخان: ۱: ۸۲) dōstēn a kār-ant pahra-dār
bamzār zamzil-ān گونگهانان
دوستین را در حالی که در غل و زنجیر بسته
است می‌آورند» ۲- حلقه در، زلفین که بیشتر
از جنس زنجیر است. ۳- در ادب بلوچی
همانند فارسی موی دلبران را در درازی و
موج‌دار بودن به زنجیر تشبیه می‌کنند.

زَمزیرلک zamzill-ok (مصغ) ۱- زنجیر
کوچک. ۲- رشته‌ای ظریف از فلزات زینتی
مانند طلا و نقره که در گردنبندها کاربرد
دارد.

زَمستان (i) zomestān ۱- فصل زمستان که
پس از «گرماگ» یا «گرمان» (تابستان) آید.
۲- دوره دوم صید که پس از «ایرات» و در
پاییز قرار دارد.

زَمستان بیگ ba-y-ag (مصل) زمستان
شدن، فرارسیدن فصل زمستان.

۱- در فرهنگ بلوچی سال بر دو فصل تقسیم می‌شود:
زَمستان و گرماگ (گرمان) بهار و پاییز نام ندارند، معمولاً
تابستان طولانی‌تر است.

زَمستان کانگ kan-ag (مصل) زمستان
کردن، در حالی که زمستان نیامده است یا
هوا سرد نیست، پوشاک گرم پوشیدن یا در
خانه وسایل گرم‌کننده نصب کردن.
زَمستانی zomestān-i (صن منسوب به زمستان)
۱- مربوط به زمستان. «زَمستانی گوات
zomestān-i gwāt باد زمستانی» ۲- مناسب
برای استفاده در فصل زمستان. «زَمستانی پُچ
zomestān-i počč لباس زمستانی»
زَمَن zaman (ص) زمین‌گیر، فلج، ناتوان
جسمی، زمین.
زَمَمه zemma [عر: ذَمَمه] (i) ذَمَمه، عَهده.
زَمَمه بیگ ba-y-ag (مصل) متعهد شدن.
زَمَمه کانگ kan-ag (مصمم) بر عهده گرفتن
چیزی.
زَمَمه گِرگ ger-ag (مصل) بر ذَمَمه گرفتن،
متعهد شدن.
زَمَمه‌دار zemma-dār [عر: ذَمَمه + بَل: دار] (ص)
متعهد، برعهده‌گیرنده کاری.
زَمَمه‌داری zemma-dār-i [عر: ذَمَمه + بَل: داری]
(حاصص) تعهد، ضمانت، برعهده گرفتن کاری.
زَمَمه‌وار zemma-wār [عر: ذَمَمه + بَل: وار] (ص)
متعهد، بر عهده گیرنده.
زَمَمه‌واری zemma-wār-i [عر: ذَمَمه + بَل: واری]
(حاصص) تعهد، بر عهده گرفتن.
زَمیگ (i) zamīg = زمین ↓.

زَمین zamin (ص) ویزگی گیاهی
که جوانه‌اش به صورت خودرو زمین را
شکافته و رشد کرده است، گیاه خودرو. «من
وتی هگن هاکء پرزنداں / من نیاس وِرودن
زمین تُرگے (عابد: ۱: ۱۷۶) man wat-i hakk-
ēn hāk e parzand-ān man na-y-ān
warrōd-ēn زمین فرزند
حقیقی سرزمین خود هستم و مانند گیاه
خودرو خوبخود رشد نکرده‌ام»
زَمین تومب zamin-tomb (i) = کُتینگ،
زورنگار. قارچ خوراکی خودرو.

زَمین جا zamīn-jā (ص) چیزی که زمین آن را
جویده است، مجازاً میوه‌ای که بخشی از آن
بر زمین قرار گرفته و آفتاب ندیده و سفید و
ناهموار شده است، کف پای انسان که با
قاس زیاد با سطح زمین سفت شده باشد،
مردم می‌گویند که زمین جاتگ (جویده
است).

زَمین zamin (ص) زمین‌گیر، فلج، ناتوان
جسمی، زمین.
زَمَمه zemma [عر: ذَمَمه] (i) ذَمَمه، عَهده.
زَمَمه بیگ ba-y-ag (مصل) متعهد شدن.
زَمَمه کانگ kan-ag (مصمم) بر عهده گرفتن
چیزی.
زَمَمه گِرگ ger-ag (مصل) بر ذَمَمه گرفتن،
متعهد شدن.
زَمَمه‌دار zemma-dār [عر: ذَمَمه + بَل: دار] (ص)
متعهد، برعهده‌گیرنده کاری.
زَمَمه‌داری zemma-dār-i [عر: ذَمَمه + بَل: داری]
(حاصص) تعهد، ضمانت، برعهده گرفتن کاری.
زَمَمه‌وار zemma-wār [عر: ذَمَمه + بَل: وار] (ص)
متعهد، بر عهده گیرنده.
زَمَمه‌واری zemma-wār-i [عر: ذَمَمه + بَل: واری]
(حاصص) تعهد، بر عهده گرفتن.
زَمیگ (i) zamīg = زمین ↓.

زَمین zamin (i) ۱- آنچه در زیر پای قرار
دارد، سطح زمین، زمین. مثل: «ناچ نه زانَت
گشئی زمین چوٹ انت nāč na-zānt goš-i
zamin čōṭ ent زمین رقص بلد نیست و می‌گوید
زمین ناهموار است» ۲- کره زمین. ۳- آن
بخش از سطح خشکی زمین که در تصرف
کسی است، مِلک. ۳- زمین کشاورزی. ۴- زمین
مسکونی.

زَمین zamin (i) ۱- آنچه در زیر پای قرار
دارد، سطح زمین، زمین. مثل: «ناچ نه زانَت
گشئی زمین چوٹ انت nāč na-zānt goš-i
zamin čōṭ ent زمین رقص بلد نیست و می‌گوید
زمین ناهموار است» ۲- کره زمین. ۳- آن
بخش از سطح خشکی زمین که در تصرف
کسی است، مِلک. ۳- زمین کشاورزی. ۴- زمین
مسکونی.

زمین واهند zamin-wāhond (ص) = زمین واهه ↑.

زمینی zamin-i (ص) ۱- مربوط به زمین. ۲- ساکن کره زمین.

زمینیگ zamin-nīg (ص) = زمینی ↑.

زن zan (f) = جن، جنین →.

زن zen بن مضارع از زنگ ↓.

زنا zenā (مض) = زناه ↓.

زنار z e(o)nnār (ص) تاریک و ظلمانی.

«تامور زناریں شیپ / هُشکین بے رونشیں

کپے (گلخان: ۶۱) - ۶۱) zonnār-ēṅ šap- tāmōr o zonnār-ēṅ

kap-ē ē hošk-ēn o bēruṅṭ-ēṅ شبی تاریک

و ظلمانی و دشتی خشک و ناهموار بود»

زنار zonnār [یونانی] (f) = زنال. ۱- رشته‌ای

متصل به صلیب که مسیحیان بر گردن آویزند.

۲- کمربندی که زمین نصرانی در سرزمین‌های

شرقی بر کمر می‌بستند تا از مسلمانان

بازشناخته شوند. ۳- در ادب بلوچی کمر

دلدار را در باریکی به زنار تشبیه کنند.

زنال zonnāl (f) = زنار ↑.

زنانه zenāh [عربی: زنانه] (مض) آمیزش جنسی مرد

و زنی که از نظر شرعی ازدواج نکرده‌اند و

عقد نیستند، زنا.

زناهور zenāh-ōr (ص) ۱- آن که عمل زنا را

انجام دهد، زانی. ۲- دوست‌دار هم‌بستری

شدن با زنان، آن که به زناکردن عادت دارد،

زناواره.

زناهوری zenāh-ōr-i (مض) زناورگی، عمل

زانی، عادت داشتن به زنا.

زنائین zen-ā-?-ēn بن مضارع از زنائینگ ↓.

زنائینگ zen-ā-?-ēnt بن ماضی از

زنائینگ ↓.

زنائین zen-ā-?-ēn (مض) = زنائینگ ↓.

زمین جکس zamin-jaks (ص) تکان دهنده

زمین، به مجاز بسیار مهیب. «ذراتکک ناگهان

شکسے / بَلَه جُونُ زمین جکسے (روانبد: ۲۱۵)

drātk-ag nāgahān šaks-ē balah-jōn o

zamin-jaks-ē ناگهان کسی ظاهر شد که

جته‌ای بزرگش زمین را تکان می‌داد»

زمین جُنب zamin-jomb (f) = زمین چنند ↓.

زمین جُنَب zamin-jonb (f) = زمین چنند ↓.

«گیت زمین جُنَب تَمردانی کلات ماڑیاں

(ساحر: ۶۶) - ۶۶) gept zamin-jonb a tamard-ān-i kalāt o māri-y-ān

در قلعه‌ها و قصرهای سرکشان زمین لرزه افتاد»

زمین چنند zamin-čand (f) = زمین چنند. لرزش

یا تکان بخشی از پوسته زمین، زلزله،

زمین لرزه، بومهن.

زمین‌دار zamin-dār (ص) مالک زمین، دارای

زمین‌های زیاد کشاورزی، زمین‌دار.

زمین‌داری zamin-dār-i (مض) زمین‌داری،

مالکیت زمین‌های زیاد کشاورزی، کشاورزی.

زمین دَر zmain-derr (ص) ۱- پاره‌کننده و

شکافنده زمین. ۲- تراکتور.

زمین زانت zamin-zānt (ص) زمین شناس.

زمین زانتی zamin-zānt-i (مض) زمین شناسی.

زمین زور zamin-zōr (f) = زورندگار ↓.

زمینک zamin-ok (مض) قطعه زمین

کوچک.

زمین لَرز zamin-larz (f) = زمین چنند ↑.

زمین نند zamin-neṅd (ص) آن که یا آنچه در

کره زمین یا ساکن آن است.

زمین واهه zamin-wāja (ص) ۱- صاحب

زمین مورد نظر. ۲- مال زمین، زمین‌دار.

۱- زمین‌دَر به معنی تراکتور از برساخته‌های جدید

نویسندگان معاصر بلوچ است

زند گوازینگ gwāz-ēn-ag (مض) —

گذراندن زندگی، زندگی کردن. «گے زانت که

گجا رُستگ اے / زند ئی په چه پیم گوازینگ

(عابد: ۹۳) , kay zant ke kojā rost-ag ē

زند i pa če paym gwāz-ēnt-ag کسی

می‌داند که که این کجا رُشد کرده است و

زندگی را چگونه گذرانده است»

زند گوزگ gwaz-ag (مض) — گذشتن

زندگی.

زند آپ zēnd-āp (f) طبق روایت‌ها آبی است

که هر کس آن را بنوشد جاودانه زنده

می‌ماند، گویند شخصی به نام «خضر» از آن

نوشیده است. آب زندگانی، آب حیات.

زند آر zēnd-ār (ص) زندگی بخش.

زند آدره zēnd-ādrah (ص) ویران کننده

زندگی.

زند آدره zēnd-ādrōh (ص) = زند آدره ↑.

زندال zēnd-āl (f) = زندهال ↓.

زند آمباز zēnd-ambāz (ص) شریک زندگی.

زندار zēnd-ār (ص) زنده، پابرجا. «هر راجه

زبان هم چه وتی لچهاں زندار (سید: ۱۰) har

rāj o zobāṅ ham ča wat-i lačchah-āṅ

zēnd-ār هر قوم و هر زبانی با اشعارش زنده

است»

زندان zēndān (f) = زندان، حبس.

زند بکش zēnd-bakš (ص) زندگی بخش.

زند بکشوک zēnd-bakš-ōk (ص) =

زند بکش ↑.

زند پُرؤش zēnd-prōš (ص) نابودکننده

زندگی.

زند جان zēnd-jān (ص) = زنده جان ↓.

زند جاه zēnd-jāh (f) محل زندگی.

زند چنند zēnd-čand (ص) تکان دهنده زندگی

مجازاً شکفت انگیز.

زنائینگ zen-ā-?-ēn-ag (مض) سببی از زنگ

کسی را وادار کردن تا چیزی را پس دهد، کسی

را مأمور کردن تا چیزی را پس گیرد.

زَنب zanj (f) = زَمب ↑. «زَنبے که شانتگ پَه

آلس / پَرهَتگ آنت وار چو مگس (گلخان: ۱۰۶)

zanjb-ē ke šānt-ag pa olas , per- (۱۰۶)

reht-ag-aṅt wār čō magas لقمه‌ای آن را

برای مردم انداخته‌اند تهیدستان مانند مگس

بر آن هجوم آورده‌اند»

زَنبار zonjbār (f) = کوار. فریاد، صدای بلند

کسی. «من شئیر چو دریاب پَه زَنبار گُوشان

(گلخان: ۴۰۲) - ۴۰۲) man šeyr čō daryāb a pa

zonjbār gwaš-ān من شعر را مانند دریا [ی

مواج] با صدای بلند می‌گویم»

زَنبک zanjbak (f) = زَمبک ↑.

زَنبُک zan-bōk (f) = جنبُک. ماما.

زَنبُگ zan-bōg (f) = جنبُگ →.

زَنبهِیل zanjbahil (f) = زَمبهِیل ↑.

زَنپ zanj (ص) = زهر، تهل. تلخ.

زَنجَبیل zanjabil (f) = سَنَد. ساقه زیرزمینی

گیاهی است به همین نام که دارای مزه‌ای

مخصوص و تند است، که مصرف دارویی و

خوراکی دارد و به عنوان ادویه در غذا ریزند،

سَنَد.

زَنچ zanjč (ص) = زنج کتک ↓.

زَنچ کتک kan-ag (مض) (توهین آمیز)

خوردن یا آشامیدن، زهرمار کردن، کوفت

کردن.

زَنچک zēnčēk (f) = زینچیتک، زیگ، زیه، جیگ.

یقه، گریبان.

زَنچک پَه زَنچک یِگ pa — ba-y-ag —

دست به یقه یکدیگر شدن، دعوا کردن.

زَند zēnd (f) زندگی، حیات. «لُنجِی زَرے زَند

(ساحر: ۴۸) - ۴۸) lonj-ēṅ zer-ē zēnd زندگی

دریای ژرفی است»

زنددپتر zend-daptar (۱) زندگی نامه، حسب حال، تاریخ زندگی.

زنددورور zēnd-darwar (ص) شایسته زندگی.

زندار zēnd-ar (۱) محل زندگی، وطن، سرزمین.

زندروچان zēnd-rōč-ān (۱) روزهای زندگی، عمر.

زندزانت zēnd-zānt [نوک] (ص) زیست شناس.

زندزانتی zēnd-zānt-i [نوک] (حامص)

زندزاهر zēnd-zāher (ق) = سرزاهر. آشکارا، صراحتاً.

eyi y-a «ای بی زنده زاهر» گوشت
zēnd-zāher a gwašt او علناً گفت ...»

زندزبهر zēnd-zabahr (ص) آن که از زندگی مناسب محروم است.

زندزبهری zēnd-zabahr-i (حامص)

محرومیت از زندگی مناسب.

زندشیر zēnda-šerr (ص) = زنده شیر.

زندشیری zēnd-šerr-i (حامص) = زنده شیری.

زندکا zēnd-akā (ق) زنده زنده. «آ زندکا سوتک ā zēnd-akā sotk او زنده زنده سوخت»

زندکانی zēnd-akā-n-i (ق) = زندکا.

زندکائی zēnd-o-kā-i (ق) = زندکا.

زندکش zēnd-koš (حامص) ۱- زنده زنده کشتن. ۲- (ص) از بین برنده زندگی، تلخ کننده اوقات زندگی، جان فرسا.

«زندکشش جُهد zēnd-koš-ēn johd تلاش جان فرسا»

زندگ zēnd-ag (ص) ۱- زنده، جان دار.

«لال بکش زندگ انت انگت هم (عابد: ۶۸) lāl-
bakš zēndag-ent angat ham

هنوز زنده است» ۲- شاداب و بانشاط.

۳- (مجاز) آن که جرأت و همت دارد. مثل: «چه مُردگین شیره زندگین رُباه گهترانت ča

mord-ag-ēn šēr a zendag-ēn rōbāh

geh-ter ent از شیر مرده و بی خاصیت، روباه

زنده و پرهمت بهتر است» ۴- آن که دارای پایگاه اجتماعی است و از او حساب می‌برند.

۵- ماهی تازه صید شده که هنوز دو سه ساعتی از صید آن نگذرد. ۶- ماندگار، جاودان.

«دودا په وتی دودان مُرت / نام بی دپتران dōdā pa wat-i dōd- (عابد: ۱۸۲)

زندگ گُرت (عابد: ۱۸۲) ān mort nām i daptar-ān zendag kort

دودا → به خاطر حفظ فرهنگ خود کشته شد و نامش در تاریخ ماندگار شد»

زندگ بیگ ba-y-ag — (مصل) زنده شدن، زنده بودن.

زندگ کنگ kan-ag — (مصم) زنده کردن. مثل: «تو مردگه زندگ مکن، زندگه مه هل

که مریت taw mord-ag a zēnd-ag ma- mer-ant

مرده را زنده نکن، بلکه نگذار که زنده بپیرد»

زندگانی zēnd-ag-ān-i (حامص) = زندمانی.

زندگی، زندگانی، عمر. «برۆسه کس مه کنت بر زندگانی (روانبد: ۲۵) barōsa kas ma-kanj

bar zēndagāni کسی بر عمر اطمینان نکند»

زندگ دل zēnd-ag-del (ص) زنده دل، خوش گذران، شاد و بانشاط.

زندگوازی zēnd-gwāz-i (حامص) گذران زندگی.

زندگی zēndag-i (حامص) ۱- زندگی، زنده بودن. ۲- (۱) عمر. ۳- (مجاز) وسایل زندگی، امکانات رفاهی.

زندگی چم کنگ jam-kan-ag — اسباب و وسایل زندگی را جمع کردن.

زندگی کنگ kan-ag — زندگی کردن، گذراندن عمر.

زندگین zēnd-ag-ēn (ص) = زندگ.

زندم zēnd-om (۱) زندگی، حیات.

جاوید هستند و همانند خضر آب حیات را نوشیده‌اند. «تو زنده پیرنی تا ابد / چه وت تو

انچو دلجم ئی (بیدار: ۵۸) taw zēnda-pir-ay

tā abad ča wat taw ančō del-jam ay

تو برای همیشه زنده هستی، آیا از خودت مطمئنی؟»

زندِه جان zēnda-jān (ص) موجود زنده، جاندار. [مقا: مُرتَه جان]

زندِه دل zēnda-del (ص) = زندگ دل.

زندِه رمبین zēnda-ramb-ēn [زنده + رمبین (پز از رمبیتک)] (ص) زنی که شوهرش بدون آن که طلاقش دهد او را برای همیشه ترک کرده است.

زندِه زیان zēnda-zeyān (ص) آن که زنده است، ولی در شهر خود و در میان خانواده و خویشاوندان نیست و کسی از او خبر ندارد.

زندِه شیر zēnda-šerr (ص) آن که در زندگی اش رسوا و بدنام است.

زندِه شیری zēnda-šerr-i (حامص) رسوایی و بدنامی در زندگی.

زندِه کوش zēnda-kōš (امص) ۱- به کشتن دادن یا به زور کشتن کسی که سالم و زنده باشد. ۲- (ص) آن که با وجود سلامتی، با رنج و شکنجه کشته شود.

زندِه گور zēnda-gōr (ص) آن که مُرده در خاکش کنند، زنده به گور.

زندِه مَرک zēnda-mark (ص) ۱- آن که در عین زنده بودن مانند مردگان است. ۲- (مجاز) بسیار ناتوان و علیل.

زندِه zēnd-i (ص) ۱- آن که قابلیت یا توانایی زنده بودن را دارد. «چمّه گندگه زندی نه انت (عابد: ۲۱) čamm e gēnd-ag a zēnd-i na- ent

ظاهر زنده نیست» ۲- (حامص) زندگی.

زندیان zēnd-e-y-ān (۱) پرنده زنده ای که در دست شکارچی است و پایش را با نخ بسته

زندمان zēnd-[a]-mān (ص) ۱- زنده، آن که در حیات است. ۲- مجلس یادبود مرده.

زندمانی zēnd-a-mān-i (حامص) زندگانی، زندگی، حیات، عمر. «زندمانی گور گمان/

تلوسایت گیمُرت (ملا: ۱۲۲) zēnda--mān- i gōn gam-ān talwas-it o gēmōr-it

زندگانی با غم و اندوه، نا آرام می شود و می پُرمرد»

زندمَرک zēnd-mark (۱) ۱- زندگی ای که با مرگ یکسان است، زندگی بیهوده، زندگی پر از رنج. ۲- مرگی که به تدریج با شکنجه و عذاب باشد.

زندمَرک کنگ kan-ag — زنده زنده و با شکنجه و عذاب گشتن. «ای و مردمّه

زندمَرک کنت (مرادبهار: ۸۲) ē wa mardom a zēnd-mark kanj

این که مردم را زنده زنده می کشد»

زندمرکی zēnd-mark-i (حامص) یکسان بودن زندگی با مرگ، مجازاً بیهودگی زندگی، زندگی کردن با رنج.

زندمَرگ zēnd-marg (۱) = زندمَرک.

زندمَرگی zēnd-marg-i (حامص) = زندمَرکی.

زندِن zēnd-en (امص) زندگی. «زندِنه رُزواءِ نشان بوتان (عابد: ۲۹) zēnd-en a rozwā o nešān būtt-ān

در زندگی رسوا و انگشت نما شدم»

زندِه zēnd-a (ص) = زندگ.

زندِه آپ zēnda-āp (۱) = زنداپ.

زندِهال zēnd-hāl (۱) حسب حال، سرگذشت زندگی.

زندِه بَنده zēnda-banda (ص) ویژگی آن که همواره در زندگی اسیر است.

زندِه پیر zēnda-pir (ص) زنده جاوید، آن که زنده جاوید است، مانند خضر و الیاس؛ در اسطوره های بلوچی هانی و شیمُرد هم زنده

است و برای جلب پرندگان وحشی به سوی دام آن را به پرواز درمی آورد.

زَنَد ^۱ *zanḏ* (ص) ۱- کلفت، ضخیم، ستر. «زَنَدِین دار *zanḏ-ēn dār* چوب کلفت»
۲- درشت، حجیم. «زَنَدِ چَم *zanḏ-čamm* چشم درشت» ۳- شدید، سخت. «زَنَدِین گُناهِی ما کَتگ (بیدار: ۳۵) *zanḏ-ēn gonāh-e mā* kot-ag گناه بزرگ و سختی کرده ایم»
۴- بزرگ، گسترده، انبوه. «زَنَدِین مِیتگِی سَد لوگ اِنَت (عابد: ۷۸) *zanḏ-ēn mētag-e sad* lōg enṭ محله وسیع و گسترده ای است صد تا خانه دارد» ۵- چاق و فربه. «دِیمِ آبرو شَرشَر اِنَت / دِیلِئی مَلگِین زَنَدِ زَرنگ (عابد: ۱۰۴) *dēm e āberū šar-šarr enṭ ḏill i* mall-ag-ēn *zanḏ o zreng* خوب و زیباست، قد و قامتش فربه و چالاک و قوی است»، «زَنَدِ کسی سَمّا تِست اَت (طائر: ۸۹) *zanḏ a kas-i samā nēst-at* آن فرد چاق به فکر کسی نبود» ۶- زمان زیاد و طولانی. «زَنَدِین ساهتِی ۲ پَد پَه همِی کهنِ۲ روگِ۲ اَت (زیمی: ۷۶) *zanḏ-ēn sāhat-e a* pad pa hamē kahn a raw-ag-a-at مدتی طولانی، از کنار همین قنات در حال رفتن بود»

زَنَدِ کَتگ *kan-ag* — بزرگ کردن. مثل: «گُونَدِئی کُن ۲ زَنَدِئی مَکَن *gwanḏ i kan o* *zanḏ i ma-kan* کوتاهش کن و بزرگش نکن (جر و بحث)»

زَنَدِ ^۱ *zonḏ* (۱) = زانوک، زُونَد. (توهین آمیز)
۱- زانو. ۲- بن مضارع از زَنَدِگ.

زَنَدانِ۲ جَنگ *zonḏ-ān a jan-ag* (مصل) زانوان را بر زمین زدن، نشستن بر زانوها.

زَنَدِ ^۲ *zonḏ* (۱) نوعی قارچ خودرو و وحشی.
زَنَدِ اَزَنَدِ *zanḏ-ā-zanḏ* (ص) ۱- کلفت و ضخیم. ۲- فربه و پرگوشت.

زَنَدِ بالاد *zanḏ-bālād* (ص) آن که قامتی فربه و چاق دارد.

زَنَدِ بَرَوَت *zanḏ-barōt* (ص) آن که سیبیل های کلفتی دارد، سیبیل کلفت.

زَنَدِ پاگ *zanḏ-pāg* (ص) = مزن پاگ. آن که عمامه ای بزرگ بر سر دارد.

زَنَدِ تاک *zanḏ-tāk* (ص) گیاهی که برگ های کلفتی دارد.

زَنَدِین *zonḏ-et-en* (مصل) = زَنَدِگ.

زَنَدِ چَم *zanḏ-čamm* (ص) ۱- آن که چشمان درشتی دارد، چشم درشت. ۲- نوعی ماهی است با چشم های درشت.

زَنَدِ دانگ *zanḏ-dānag* (ص) گیاهی که دانه های کلفت و بزرگی دارد.

زَنَدِ دِپار *zanḏ-dapār* (ص) آن که لقمه های بزرگ در دهان گذارد.

زَنَدِ دَر *zanḏ-dorr* (ص) زنی که گوشواره های بزرگ و ستری بر گوش دارد.

زَنَدِ سر *zanḏ-sar* (ص) کسی یا جانوری یا چیزی که سر یا کله اش کلفت تر از حد معمول باشد. «زَنَدِ سرِین مَوَر *zanḏ-sar-ēn mōr* مورچه ای که سر بزرگی دارد»

زَنَدِ شاگور *zanḏ-šāgōr* (ص) آن که دارای فک و آرواره های کلفت و بزرگی است.

زَنَدِک ^۱ *zanḏ-ok* (ص) کوچولوی فربه، کوتوله چاق. چیزی که کوچک، ولی تپل و فربه باشد.
زَنَدِک ^۲ *zanḏok* (۱) گیاهی است خودرو و وحشی که سمی است، اگر دام آن را بخورد، می میرد.

زَنَدِ کون *zanḏ-kūn* (ص) آن که باسن فربه و بزرگی دارد.

زَنَدِگ *zanḏ-ag* (ص) = زَنَد. ۱- کلفت، ستر، ضخیم. ۲- چاق و فربه.

زَنَدِگ *zonḏ-ag* (مصل) (توهین آمیز) زانوان را بر زمین زدن، با زانو بر زمین نشستن.

زَنَدِ گَرَدَن *zanḏ-garden* (ص) دارای گردن کلفت و چاق.

زَنَدِگ *zanḏ-ag-ok* (امصغ) از زَنَدِگ) کوچولوی تپل و فربه.

زَنَدِ لاپ *zanḏ-lāp* (ص) آن که شکم بزرگ و فربهی دارد.

زَنَدِ لَنَت *zanḏ-lonṭ* (ص) کسی یا چیزی که دارای لب ها یا لبه های کلفتی است، لب کلفت.

زَنَدِ *zanḏ-ō* (ص) = زَنَدِگ.

زَنَدِ وِگ *zanḏ-ōl-ag* (ص) کلفت، ضخیم، ستر.

زَنَدِ هَبَر *zanḏ-habar* (ص) ۱- آن که صدای کلفت یا بم تر از حد معمول دارد. ۲- زنی که صدایش مردانه است.

زَنَدِی *zanḏ-i* (حامص) ۱- کلفت بودن، ضخامت، ستری. ۲- چاقی، فربهی.

زَنَدِین *zanḏ-ēn* (ص) = زَنَدِگ.
- زَنَدِین دِپار *dapār* — لقمه بزرگ.

- زَنَدِین دِپار زورگ *dapār zūr-ag* — لقمه بزرگ برداشتن، مجازاً از حد خود تجاوز کردن، فراتر از شأن و مرتبه خود کاری انجام دادن، چیزی بالاتر از ظرفیت و توان خود درخواست کردن.

- زَنَدِین شِگان *šegān* — طعنه بزرگ و غیر قابل تحمل.

- زَنَدِین گناه *gonāh* — گناه بزرگ.

- زَنَدِین وزیر *wazīr* — وزیر بزرگ و صاحب نفوذ.

- زَنَدِین وَهَد *wahd* — زمان طولانی.

زَنَر *zonnar* (ص) ۱- قوی و پُرزور، نیرومند. ۲- پَک. آن که قدش کوتاه است، قد کوتاه.

زَنَر *zanzar* بن مضارع از زَنَرِگ.

زَنَر ^۱ *zonzor* بن مضارع از زَنَرِگ.

زَنَر ^۲ *zonzor* (۱) نوعی کنه انگل که بر پوست یا میان پشم دام زندگی می کند.

زَنَران *zanzar-ān* (ص) از زَنَرِگ) آن که آهسته گریه کند، بی قرار و نا آرام.

زَنَران *zonzorān* (ص) از زَنَرِگ) ۱- خرامان. ۲- تلوتلوخوران.

زَنَرِین *zanzar-t-en* (مصل) = زَنَرِگ.

زَنَرِین *zonzor-t-en* (مصل) = زَنَرِگ.

زَنَرِگ *zanzar-ag* (مصل) زَنَرات *zanzar-et* آهسته گریه کردن و بی قرار بودن در هجران و فراق کسی یا از دست دادن چیزی. «زَالِئی زَنَرایت پَه پَشکِ۲ (عابد: ۲۶) *zāl-i* zanzar-it pa pašk a [از دست دادن] پیراهنش بی قرار است و آهسته گریه می کند»

زَنَرِگ *zonzor-ag* (مصل) زَنَرات *zonzor-et* ۱- خرامیدن، با ناز و تکبر راه رفتن. ۲- تلوتلو خوران راه رفتن.

زَنَرِوگ *zanzar-ōk* (صفا، از زَنَرِگ) نالان و بی قرار.

زَنَرِین *zanzar-ēn* بن مضارع از زَنَرِینگ.

زَنَرِینت *zanzar-ēnt* بن ماضی از زَنَرِینگ.

زَنَرِینت *zanzar-ēnt-ēn* (مصل) = زَنَرِینتگ.

زَنَرِینگ *zanzar-ēn-ag* (مصل) زَنَرِگ) سبب شدن تا کسی به آهستگی بگیرد و بنالد، مجازاً آزار دادن.

زَنَزله *zenzala* [ع: زَنَزَلَة] (۱) = زمین چنند. زلزله.

زَنَشَت *zan-ešt* (امص) = جَنَشَت. ۱- برخورد تیر به هدف. ۲- بُرد تفنگ. «اے توپکِ۲ زَنَشَت پنچسد متر اِنَت *ē tūppak e zan-ešt*

pan-čsad metr ent بُرد این تفنگ پانصد متر است»

زَنک zanḵ (امص) ۱- زایش و عمل زاییدن دام و چارپایان پستاندار. ۱- هر بار زاییدن دام و چارپا یک «زَنک» است. مثل: «بَرزَه پَه یک زَنکے هِج نَه بیت boz a pa yak zanḵ-ē hečč a na-bit بز با یک بار زاییدن هیچ طورش نمی شود»

زَنک آرگ ār-ag — (مصل) فرا رسیدن زمان زاییدن دام و چارپا که نشانه های آن پیدا باشد.

زَنک زورگ zūr-ag — (مصل) = زَنک آرگ ↑.

زَنک کَنگ kan-ag — زاییدن دام یا چارپای پستاندار، زاد و ولد کردن آن.

زَنک گِرگ ger-ag — (مصل) = زَنک آرگ ↑.

زَنک بَر zanḵ o bar (امص) زاد و ولد.

زَنک زَاتِن o zāt-en — (امص) زاد و ولد.

زَنک zanakk = زَنوگ. زَنخ، چانه، زَنخدان. — دَب زَنک.

زَنکان zanḵ-ān (ص) = زَنکی ↓.

زَنک جَاه zanḵ-jāh (l) محل و مکان زاییدن دام یا چارپا.

زَنک دَب zanḵ-dap (ص) = زَنکی ↓.

زَنک درد zanḵ-dard (l) درد زایمان.

زَنگَر zonkor بن مضارع از زَنگَرگ ↓.

زَنگَرگ zonkor-ag (ص) = زَنگَرگ ↑.

زَنک زَات zanḵ-zāt (ص) چارپایی که دو یا چند شکم زاییده است.

زَنکی zanḵ-i (ص) ویژگی دام یا چارپای آبستنی که در حال زایمان است یا نشانه های زایمان در آن دیده می شود. «گوک زَنکی اِنْت گۆک zanḵ-i ent گاو در حال زایمان است»

زَنکیگ zanḵ-ig (ص) = زَنکی ↑. «بُرَهانِ بَرزَه زَنکیگین بُرتَه بوجُ بها ئی گُرت (عابد: ۱۵) borhān e boz-ē zanḵig-ēn bort o būč-

bahā-i kort بز برهان را که در حال زادن بود بُرد و در برابر بهای هروئین داد»

زَنگ zanḡ (l) ۱- زَنگ، زَنگار، زَنگ آهن و برخی فلزات دیگر. ۲- (مجان) تاریک، سیاه، کُدر. «نَه زانان که دلِ آدینک پرچا اے وژَه زَنگ اِنْت (ملا: ۱۵۶) na-zān-ān ke del e ādēnḵ parčā ē waḡ a zanḡ-ent که چرا آیینَه دل این گونه کدر و سیاه است»، «زاهره ساپَه بازن زَنگنَه (ساحر: ۶۲: ۳) zāher a sāp o bāten a zanḡ-ay در ظاهر صاف و پاک هستی اما باطن تیره و تار است»

۳- (مجان) عیب، ایراد. **زَنگ بیگ** ba-y-ag — (مصل) زَنگ زده شدن، زَنگار گرفتن. مثل: «زَرپَه دپَه زَنگ نَه بیت، بها یی کم نَه بیت zanḡ pa dap a zanḡ na-bit نقره یا طلا با گفتن، زَنگ نمی زند و قیمتش هم کم نمی گردد»

زَنگ بَنگ bandag — (مصل) زَنگ بستن، زَنگ زدن.

زَنگ جَنگ jan-ag — (مصل) ایجاد شدن ماده سبزنگی بر روی آهن و برخی فلزات دیگر بر اثر مجاورت آن ها با هوا و رطوبت، اکسید شدن، زَنگار گرفتن فلز، زَنگ زدن.

زَنگ گِرگ gerag — ۱- زَنگ گرفتن، زَنگ زدن. ۲- (مجان) معیوب شدن. مثل: «آ که پُولنگ اِنْت، پَسِرَه زَنگان گِیَنگ اِنْت ā ke pōlēnḡ aṅt pēsara a zanḡ-ān gept-ag aṅt آنان که آلوده اند، قبل از این معیوب بوده اند»

زَنگ zanḡ (l) ۱- زَنگ، جرس، درای. ۲- زَنگِ اخبار. **زَنگ جَنگ** jan-ag — (مصل) ۱- زَنگ اخبار را به صدا درآوردن، فشار دادن دکمه زَنگ اخبار. ۲- زَنگ کلاس را زدن.

زَنگ zanḡ (امص) ۱- گِلَه، شکوه، شکایت. «بَهتَه تالَه زَنگَه پَل (عابد: ۱۴۳) baht o

زَنگبار zangobār (l) جزیره ای است در اقیانوس هند نزدیک سواحل افریقا که ساکنانش سیاه پوست هستند.

زَنگباری zangobār-i (ص) ۱- مربوط به زَنگبار. ۲- اهل زَنگبار، مجازاً سیاه پوست.

زَنگ بستگ zang-bast-ag (ص) فلزی که لایه ای از زَنگ بر آن نشسته است، زَنگ زده.

زَنگ بوج zang-bōj (سب) همپیز که گۆن آئیَه زَنگ پَه آسانی دیر کیت (ص) از بین برنده زَنگ آهن، زَنگ زدا.

زَنگَر zanḡar (l) = مَش، مَکسک، مَهسک. مَگس.

زَنگ ریز zang-rēz (ص) = کَلگ دار. گِلَه مند.

زَنگی zanḡi (l) صفت منسوب به زَنگبار ↑. سیاه پوست آفریقایی تبار، زَنگی. مثل: «زور زَیاده ی زَنگی نَه پَر وَت zōr zyād-ah-ēn zang-i y-e nay par wat زَنگی زور بسیار دارد، اما نه برای دفاع از خودش»

زَنگی zanḡ-i (ص) منسوب به زَنگ آهن. زَنگ زده، آلوده به زَنگ آهن.

زَنگی zanḡ-i (ص) منسوب به زَنگ زَنگ دار، وسیله ای که زَنگ دارد مانند ساعت.

زَنگی zen-ag-i (ص) ۱- قابل پس گرفتن. «اے زَنگی چیزَه نَه اِنْت ē zen-agi čizz-ē na-ent این چیز ی نیست که آن را پس گرفت» ۲- چیزی که باید ستَد، چیزی آمادَه شدن است. ۳- مصمَم به ستدن یا پس گرفتن چیزی. «تَرَا منی ماشین زَنگی اِنْت tarā man-ē māšin zen-agi ent تو می خواهی ماشین مرا بستانی»

زَنگی چَه zanḡiča (l) بخش سفت و صاف میان پای شتر.

زَنگی سر zanḡi-sar (ص) ۱- نیرومند، پُر زور. «دُژمن اِنْت زَنگی سر اِنْت، تَو گۆن مَنَه یَکَه dožmen et zanḡ-isar (عابد: ۱۰: ۱۲۲)

tālah e zanḡ a bell شکوه و گِلَه از بخت و شانس را رها کن» ۲- غیبت، بدگویی در غیاب کسی.

زَنگ جَنگ jan-ag — ۱- شکوه کردن، گِلَه کردن. «دَلبر مَنَه چَو دَل نَه بیت / زَنگَه جَنان من گۆن کیا (بیدار: ۳۱) del-bar man a čō del na-bit zanḡ a jan-ān man gōn ka-y-ā دَلبر دَلَم نمی آید و برایم عزیز است، من با چه کسی از او بگویی کنم؟» ۲- پشت سر کسی حرف زدن، غیبت کردن.

کَسَه زَنگَه جَنگ kas-ē e zanḡ a jan-ag ۱- از کسی گِلَه کردن. ۲- عیب ها و بد رفتاری های کسی را بر شمرد.

زَنگ زاری zanḡ o zār-i (امص) شکوه و شکایت، گِلَه همراه با ناله و گریه.

زَنگ zen-ag (مصل) «زَت زِت zet, زِن zen) ۱- ستدن، تحویل گرفتن چیزی از دست کسی، دریافت کردن. «جُون اِش زَتَه رِپَت اِنْت پَه تَاب (روانید: ۴۱۶) jōn-eš zet o rapt-aṅt pa-tāb جسد را دریافت کردند و سریع رفتند»

۲- دریافت کردن چیزی مانند هدیه و سوغاتی و چیزی مورد نیاز از کسی، ستدن. «گِندئِه که تَو مَنَه دَل زِتَه دَلداری نَه گُت (روانید: ۵۰۲) gend-ay ke taw may del zet o deldāri na-kot ستدی و نتوانستی آن را نکه بداری» ۳- چیزی را به زور از دست کسی ستدن، تصاحب کردن. «گُلزَمین گَنجانی زَنگ زَوَراَن (عابد: ۱۰: ۸۷) gol-zamin ganj-āni zet-ag zōr-ān وطن گرامی و پر گنج را ستمگران از ما گرفته اند» ۴- گدایی کردن چیزی. «آ گردیت نَنان زِنْت ā gard-it o nān zeṅt او می گردد و نان گدایی می کند» ۵- گِرگ، زورگ. خریدن.

زَنگ zong (l) = زَمش. صدای آرام چیزی.

زَنگال zanḡ-āl (l) ۱- زَنگار، زَنگ آهن. ۲- آمَر →.

ent taw gōṇ man a yak o dō ay دشمنت قوی و بر تو مسلط است، چرا با من درگیر هستی» ۲- (۱) نوعی ماهی از خانواده «لب‌لوله‌ماهیان» لب‌لوله‌ماهی قهوه‌ای.

زَنگین zang-ēn (ص) زنگزده. مثل: «جنگین شهر په دپء زنگین ته بیت jat-ag-ēṇ sohr pa dap a zang-ēṇ na-bit گفتن زنگ می‌زند»

زَنَل zonal (۱) = سُل. نوعی ریسمان و طناب محکم که دو بار بافند و دارای سه رشته است.

زَن‌مَرَدگ zan-mard-ag (ص) شیرزال، زن قوی و با روحیه که کارهای بزرگ انجام دهد. زَن‌مَرید zan-morid (ص) = جَن‌مَرید. مردی که تسلیم خواسته‌های همسرش است، زن‌ذلیل.

زَنوک zanūkk (۱) = زَنیک. پایین‌ترین بخش صورت که در زیر دهان است، چانه، زَنخندان. مثل: «اسِزَگ کُنْث اِنْت یا زَنوک کُنْث اِنْت esterag konṭ-ent yā zanūkk kanṭ ent تیغ گند است یا چانه ناراست و چاله‌دار است. (موهای چانه اگر تراشیده نشده، عیب از گندی تیغ است یا ناهمواری چانه)»

کَنْدِی زَنوک — kanṭ-ēṇ چانه‌ای که پایین آن تورفتگی کوچکی داشته باشد که غماد زیبایی است و شاعران فارسی به آن «سیب زَنخندان» گویند. «لَوَهَی سَرُ کَنْدِی زَنوک» (روایت: ۴۴۹) lōh-ēṇ sar o kanṭ-ēṇ zanūkk [دلداری که] سری زیبا و متناسب و زَنخدانی همانند سیب دارد»

زَنوک zen-ōk (صفا، از مص: زَنگ) ۱- ستاننده، دریافت‌کننده. ۲- پس‌گیرنده.

زَنوکی zen-ōk-i (ص ۱- چیزی که جهت استفاده به امانت گرفته‌اند. ۲- چیزی که به رایگان از کسی دریافت داشته‌اند. ۳- چیزی که آن را پس‌گرفته‌اند. ۴- چیزی که از راه گدایی به دست آورده‌اند.

زَنهاری zonzhāri [سید پُومی، میدی] (اسپیس یا سیه‌پس) (ص) گوسفند پشمنی، بُزی که موی بلند دارد.

زَنیک zanik (۱) = زَنوک. ↑

زَنیگ zanīg (۱) = زَنوک. ↑

زَو zaw (۱) = زِه. زِه آب، چشمه آب. «زَوِیس کور zaw-ēṇ kawr رودخانه‌ای که همواره آب دارد»

زَو zū (ق) = زوت. ↓

زَوَار zawār [کا] (۱) سنگریزه.

زَوَار zawār [سح] (۱) مزرعه‌ای که محصول آن را تازه درو کرده‌اند و خوشه‌ها و ساقه‌هایی در جا مانده است و محل چرای مناسبی برای دام است. «رَمَگ په زَوَار اِنْت ramag pa zawār-ent گله در حال چریدن در مزرعه تازه‌درو شده است»

زَواک zāwāk (۱) ۱- چرک زخم که آبکی باشد، خونا به. ۲- آبی که از بند جوی یا کرت به بیرون تراوش کند.

زَوَاگ zawāg (۱) = زَواک. ↑

زَوَال zawāl [عر] (مص) ۱- نیست و نابود شدن، فنا، نیستی، زوال. ۲- نقصان، تاوان. ۳- قرارگرفتن خورشید از وسط آسمان رو به غروب، افول. «رَوچ مان زَوَال اِنْت rōč māṇ zawāl ent خورشید از وسط ظهر به سوی غروب روان است» ۳- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی زوال‌کنو (زوال‌کننده، خراب‌کننده)، «کارزوال kār-zawāl کارخراب‌کن»

زَوَال بَیگ ba-y-ag (مص) ۱- نابود شدن. ۲- نقصان بودن.

زَوَال کَنگ kan-ag (مص) نقصان کردن. «من پیرزالء وهْد زَوَال گُت (طائر: ۴۵) man pir-zāl e wahd zawāl kot وقت پیرزن را

زوت‌پَه‌زوت pa — زود به زود، بدون فاصله زمانی زیاد. «آ زوت‌پَه‌زوت وتی ماتء چارایت wat-i māṭ a čār-it — ā او زودبه‌زود به دیدن مادرش می‌رود»

زوت‌زوت zūt zūtt (ق) شتابان، فوری. «سومار زوت زوتا دَیم به وتی لَوگء رَوگء آت (طائر: ۱۴۴) sūmār zūt zūtt-ā dēm pa wat-i lōg raw-ag-ā at سومار شتابان به سوی خانه خود می‌رفت»

زوت‌آزار zūt-āzār (ص) = زوت‌رنج. ↓

زوت‌ازوت zūtt-ā-zūtt (ق) زودازود، شتابان، سریع، فوری.

زوت‌آن zūtt-ān (ق) در فاصله زمانی اندک، زودی‌ها. «په همه زوت‌آن گندان‌ات pa hamē zūttāṇ gendān-et به همین زودی‌ها می‌بینمت»

زوت‌باور zūt-bāwar (ص) آن‌که سخن دیگران را بی‌آنکه در درستی و نادرستی آن دقت کند باور می‌کند، زودباور.

زوت‌پَچ zūt-pač (ص) ۱- ویژگی ماده‌ای خوراکی که زود و در مدتی کوتاه پزد. ۲- دیگی که غذا را زود پزد، زودپز.

زوت‌پَه‌زوت zūtt-pa-zūtt (ق) ← زوت.

زوت‌پَهَم zūt-pahm (ص) آن‌که مطلبی را زود می‌فهمد و متوجه می‌شود، زودفهم.

زوت‌ر zūt-ter (ص) ۱- زودتر، هرچه زودتر. ۲- تندتر، سریع‌تر.

زوت‌رَنج zūt-ranj (ص) آن‌که از گفتار و کردار ناخوشایند دیگران زود ناراحت می‌شود، زودرنج.

زوت‌رَنجی zūt-ranj-i (حاص) زودرنجی، زودرنج بودن.

زوت‌کار zūt-kār (۱) ویژگی کسی که کارهایش را زود انجام دهد.

نقصان و خراب‌کردم ۲- نیست و نابود کردن.

زوالی zawāl-i (حاص) ۱- نیستی، نابودی. ۲- نقصان، تاوان. ۳- قرار گرفتن خورشید از وسط آسمان رو به غروب.

زوالی زورگ zūr-ag (مص) ۱- نابود شدن، نیست شدن. ۲- رو به زوال رفتن خورشید.

زوالیگ zawāl-ig (ص) نابود، ضایع. مثل: «همراه په همراه میاریگ اِنْت، چادر ئی پَوَلَنگء زوالیگ اِنْت hamrāh pa hamrāh a mayār-ig ent čāder i pōleṅg o zawāl-ig اگر رفیق در برابر حق رفیق کوتاهی کند، چادرش آلوده و ضایع است (ننگ خیانت بر وجود او خواهد ماند)»

زوان zowān (۱) = زُبان. ↑

زوان‌باز zwān-bāz (ص) = زُبان‌باز. ↑

زوانگ zowān-ag (۱) = زُبانگ. ↑

زَوَبَک zōbak (۱) = زَبَک. جیوه، زیبق.

زوت zūtt (ص ق) = زیث. ۱- پیش از وقت مقرر، زود. [مقا: دَیر] «انورء زوت من پَجَاه آورت (طائر: ۱۰۴) pajjāh āwort من انور را زود شناختم»، «آنگت زوت اِنْت angat zūtt ent هنوز زود است» ۲- فوری، سریعاً. «آئیء زوت سَرِگء وتی سینگء پردات (طائر: ۱۰۵۲) āyi y-a zūtt sarīg wat-i sinag a per-dāt چادرش سینه‌اش را پوشاند»

زوت‌بَیگ ba-y-ag (مص) زود بودن، زود شدن، زود انجام گرفتن کاری. «اے کار زوت بیت ē kār zūtt bit این کار زود انجام می‌گیرد»

زوت‌کَنگ kan-ag — زودکردن، شتاب کردن، عجله کردن. «زوت کنزات کُمے آپ بیارات (طائر: ۸۸) zūt kan-et kamm-ē āp b-y-ār-et عجله کنید کمی آب بیاوری»

زوت میر *zūt-mer* (ص) = زوت میرا.

زوت میر *zūt-mir* (ص) آن که زود میرد، جوانمرد. [مقا: سدمیر]

زوت هم *zūt-hezm* (ص) آن که زود خشم گیرد، زود خشم.

زوتی *zūt-i* (حامص) ۱- زود بودن. ۲- (ق) فوری، سریعاً. «زوتی به گند لالهان میر/ چای به لوث دیدم میر (گلخان: ۴۲) *zūt-i be-geṇd lālān e mir čā-y-a be-lōṭ did e mamir* فوراً میرلال خانه را ببین و آن روشنی چشم را خواستگاری کن»

په زوتی — *pa-* (ق) به زودی، در آینده نزدیک، خیلی زود.

زور *zōr* (۱) ۱- زور، قدرت، نیرو. مثل: «گرک ستر لاغر به بیت، زور ئی هست انت په پسه *gork satar lāgar be-bit zōr i hast eṇt pa pas a* اگر گرگ لاغر هم باشد برای دریدن گوسفند زور دارد» ۲- فشار. مثل: «زوره آپ هم برزه زوت *zōr a āp ham borz rawt* زور و فشار آب هم رو به بالا می رود» ۳- (مجاز) ستم، استبداد، ظلم. «جزم پئ ما دلء که باندا / پړوشتی سنکلا زورانی (عابد: ۱۸۱) *jazm-eṇ mā del a ke bāṇḍā prōš-eṇ zōr-ān-i* saṅkal-āṇ ما از ته دل مطمئن هستیم که فردا زنجیرهای ستم و استبداد را می شکنیم» ۴- دانه های ریزی که بر اثر حساسیت یا بلوغ و جوانی بر بدن ظاهر گردد، جوش. ۵- (ص) مسلط، چیره. «آ چه دُرستان زور انت *ā ča drost-āṇ zōr eṇt* از همه مسلط تر است»

زورآیگ *ā-y-ag* — (مصل) ۱- زور آمدن، سخت بودن قبول چیزی. «منء زور کیت *man a zōr kayt* زورم می آید، برایم بسیار سخت و غیر قابل قبول است» ۲- فشار آمدن، فشار وارد شدن.

زورانء سرء بیگ *zōr-ān e sar-a ba-y-ag* در نهایت قدرت و نیرو بودن، شدت داشتن. «بلے من دیست هور زورانی سرا آت (شریف: ۱۴۲) *balay man dist hawr zōr-ān i sar-ā at* اما من دیدم که باران شدت داشت»

زور بیگ *ba-y-ag* — (مصل) ۱- چیره و مسلط بودن. ۲- زورگویی کردن، به ستم رفتار کردن.

زور پردیگ *per-da-y-ag* — (مصل) فشار وارد کردن، فشار دادن.

زور جنگ *jan-ag* — (مصل) ۱- زورزدن، نیروی خود را به کار گرفتن. ۲- (مجاز) اصرار کردن.

زور دیگ *da-y-ag* — (مصل) ۱- نزدیک ساختن و چسباندن دو چیز به هم، همراه با فشار، فشردن. ۲- تحت فشار قرار دادن چیزی. «من وتی مَجگء زوردیگء لگاتوؤ که انور کئے انت (طائر: ۱۰۴) *man wat-i majg a zōr-da-y-ag a lag-et-oṇ ke anwar ka-y-eṇt* دادم مه انور چه کسی است»

زور کنگ *kan-ag* — (مصل) تمام زور خود را به کار گرفتن، زورزدن، زورکردن.

بے زور *bē-zōr* (ص) بی زور، ناتوان. په زور — *pa-* (ق) ۱- به زور، به اجبار. «کلیت ئی په زور چه من پچ گیت (طائر: ۳۷) *kelitt i pa-zōr ča man pāc-gept* به زور از من پس گرفت» ۲- به سختی، با زحمت.

کسے زور رسگ *kas-ē y-e zōr ras-ag* کسی رسیدن، توان و نیروی کافی داشتن برای انجام کاری.

کسے زور مان بیگ *kas-ē ya zōr mān ba-y-ag* زور داشتن کسی، قوی و نیرومند بودن او، قدرت داشتن او. «کد وت هرکسء زور مان انت (عابد) *kad war har-kas a zōr mān*

eṇt هر کس به اندازه خود قدرت و توان دارد»

وتی زورانء جنگ *wat-i zōr-ān a jan-ag* زورهای خود را زدن، تمام قدرت و توان خود را به کار بردن.

زور *zūr* ۱- بن مضارع از زورگ. ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی زوروک (به عهده گیرنده، دریافت کننده، قبول کننده) بلکه زور *blah-zūr* کسی که زحمت یا مصیبتی را برعهده می گیرد.

زورآپ *zōr-āp* (۱) آب یا سیلابی که فشار جریان آن بسیار قوی است.

زورآر *zōr-ār* (ص) آن که او را به زور و اجبار به جایی آورده اند.

زورآرؤک *zōr-ār-ōk* (مفا) مسط، چیره. «تو آسانی سرء زورآرؤکے نه ئے^۱ (سیدهاشمی: ۲۷) *taw ā-y-ān-i sar a zōr-ār-ōk-ē na-ay* تو بر آن ها مسلط نیستی»

زورآزمشت *zōr-āzmošt* (امص) زور آزمایی.

زورآور *zōr-āwar* (ص) ۱- زورآور، نیرومند، قوی، پهلوان. ۲- مسلط، چیره. «هرچی زرنگء مالور انت...، مُلکء سرء زورآورانء (روانبد: ۲۹۹) *či zereng o mal-war eṇt ... molk e sar a zōr-āwar eṇt* هرچه زرنگ اند و مال مردم را می خورند، بر شهر و منطقه تسلط دارند» ۳- مستبد، ستمگر. «آکه زمینء مئے زرانء / دُرء دری زورآورانء (بیدار: ۵۱) *ā ke zamin a may zar-aṇt dozz o dar-i zōr-āwar aṇt* آوار انء کسانی که برای سرزمین ما بی قرار هستند، دزد و بیگانه و مستبد هستند»

زورآوری *zōr-āwar-i* (حامص) ۱- زورآوری، قدرت، نیرو، زورمندی. «اے مهرء زورآوری انت ساحر / که کنت سواران شپاد کاریت

۱ - این عبارت ترجمه آیه «لست علیهم بمصیطر» از سورة غاشیه است.

(ساحر: ۷۲) *ē mehr e zōr-āwar i eṇt sāher ke kaṇt swār-āṇ šepād kār-it* این نیروی عشق است که سواران را پیاده می کند و می آورد» ۲- استبداد. «زلمان نه بیت تتی آکبت / زورآوری مانیت تا کد (بیدار: ۱۰۶) *zōlm-āṇ na-bit tai ākbat zōr-āwar-i mān-it tā kad* ستم های تو عاقبتی ندارند، استبداد تا کی برجا می ماند؟»

زورآوری کنگ *kan-ag* — (مصل) برخورد مستبدانه داشتن، ستم کردن.

زورآوریس *zōr-āwar-eṇ* (ص) = زورآور. مثل: «زالء مچار دُولک سرئس، بهتء بگوؤ زورآوریس *zāl a ma-čār dōlok-sar-eṇ baht zōr-āwar-eṇ* ظاهر زشت زن را نگاه نکن به بخت و اقبالش نگاه کن که چقدر نیرو دارد»

زوراک *zōr-āk* (ص) ۱- زورمند، قوی، نیرومند. «زوراکء وتی ساه دُرُرت / وایے بے وسء بے زوران (عابد: ۱۴۰) *zōr-āk a wat-i sāh dar-bort / wāyē bē-was o bē-zōr-ān* زورمند و قوی خودش را نجات داد، وای به حال بیچارگان و ناتوانان» ۲- مسلط، چیره. مثل: «دو جتئین په یک مردے زوراک انت *do jan-eṇ pa yak mard-ē zōr-āk eṇt* می توانند مردی را مغلوب کنند» ۳- مستبد، زورگو، دیکتاتور. «آ چوؤ وتی هکء چه زوراکء زورانسران گپت کنت (طائر: ۱۳۸) *ā wat-i hakk a ča zōr-āk o zōr-āṇ-sar-āṇ gept kaṇt* او چگونه می تواند حق خود را از زورگویان و مستبدان بگیرد؟»

زوراکس *zōr-āk-i* (حامص) ۱- نیرومندی، زورمندی. ۲- تسلط، چیرگی از نظر قدرت و توان. ۳- استبداد، دیکتاتوری.

زوران *zūr-ān* (ق) در حال برداشتن، برداشت کنان.

زوران کنگ *kan-ag* — یکی یکی برداشتن.

زوراندگار zōr-ān-dagār (۱) = زورندگار ↓.
زورانسَر zōr-ān-sar (ص) ۱- نیرومند، قوی.
 ۲- مسلط، چیره. ۳- ستمگر زورگو.
زورانسری zōr-ān-sar-i (حامص) ۱- تسلط، چیرگی. ۲- نیرومندی.
زورآنک zōr-ānk (ص) = زوراک ↑.
زورآنکی zōr-ānk-i (حامص) = زورآکی ↑.
زورانی zōr-āni (ص) بسیار پُرزور، نیرومند.
زورَبَر zōr-bar (ص) ویژگی آن که او را به زور و اجبار به جایی برده‌اند، به‌زوربرنده.
زورَبُرد zōr-bord (ص) آنچه از کسی به زور گرفته‌اند، آنچه تاراج یا چپاول شده است.
زورَبُردی zōr-bord-i (حامص) ۱- به زور چیزی را بردن یا پس گرفتن. ۲- چپاول، تاراج.
زورَبِچ zōr-pač (ص) ویژگی میوه‌ای که به طور طبیعی نرسیده، بلکه با دارو و مواد مصنوعی رسیده است.
زور پَنجگ zōr-panjag (امص) ۱- قدرت و نیروی پنجه دست. ۲- (مجاز) قدرت جسمانی.
زور تَچ zōr-tāč (ص) مهاجم متجاوز.
زور تَچی zōr-tāč-i (حامص) هجومی که از روی تجاوز باشد.
زور جَاه zōr-jāh [سپ: پادۀ دلۀ لنگاک چہ جہلہ] بزکُشت (۱) بخش جلویی کف پا که کنار انگشتان است.
زور جَت zōr-jat [سپ: ہما کہ پَہ ناروانی جَتک] (ص) آن که بر او ستم شده است، مظلوم، ستم‌دیده.
زور چکاس zōr-čakkās (ص) زورآزما، به‌مجاز نیرومند، پهلوان.
زور چکاسی zōr-čakkās-i (حامص) — زور آزمایی.
زور دار zōr-dār (ص) زورمند، پرزور.

زور دَانگ zōr-dān-ag (۱) دانه‌های ریزی که بر اثر حساسیت یا بلوغ و جوانی بر بدن ظاهر گردد، جوش
زور دَر zōr-derr (امص) ۱- به زور پاره کردن چیزی. ۲- (ص) چیزی که به زور و فشار پاره شده است.
زور دَر کَنگ kan-ag — (مصم) به زور و فشار پاره کردن.
زور زَانَت zōr-zānt (ص) آن که نمی‌داند ولی ادعای دانایی دارد.
زور زمین zōr-zamin (۱) = زمین‌زور ↑.
زور سَر zōr-sar (ص) = زورانسَر ↑. «من دلۀ جَزمان زورسَرین زوراک / گُدرِ گُورجاء تئی دوار بیت (عابد: ۴: ۳۰) man del a jazm-ān zōr-sar-ēn zōr-āk gođ-sar a gōr-jāh tai dawār bit ای ستمگر زورگو من مطمئن هستم که سرانجام جایگاه تو قبرستان است»
زور سِنَد zōr-senđ (امص) ۱- به زور کندن چیزی مانند گیاه از زمین، میوه از درخت، نخ و طناب و... ۲- (ص) چیزی که آن را با زور کنده‌اند. «زور سِنَدین دَر چَک dračk درختی که آن را با زور کنده‌اند»
زور سِنَد کَنگ kan-ag — (مصم) چیزی را با زور و نیرو کندن.
زور شاه zōr-šah (ص) دیکتاتور، مستبد.
زور شاه ی zōr-šah-i (حامص) نظام دیکتاتوری، استبداد.
زور ک zōr-ok (۱) = زورندگار ↓.
زور کار zōr-kār (۱) کاری که از روی اجبار باشد.
زور کُش zōr-koš (امص) ۱- به زور کشتن. ۲- (ص) کسی یا جانوری که آن را با زور و فشار گشته‌اند.
زور کُش کَنگ kan-ag — کسی یا جانوری را به زور کُشتن.

زورکُش zōr-kōš (امص) = زورکُش ↑.
زورگ zūr-ag (صم: پَ: زُرت zort) = زیرگ. ۱- برداشتن چیزی. مثل: «مَه زورایت دست، مه لرزیت دل ma-ūr-it dast ma-larz-it del دست چیزی را بر ندارد تا دل نلرزد»
 ۲- دریافت کردن، گرفتن. مثل: «زورگ ارزان انت بِلے دیک گِران انت zūr-ag arzān-ent دریافت کردن balay da-y-ag gerān-ent چیزی ارزان است اما بخشیدن یا پس دادن آن گران و سخت است» ۳- خریدن. مثل: «بَچَۀ بُرات بهائی بیتین / مالدارۀ مُگِیمان زُرتین bačč o brāt bahā?-i būtt-ēn māl-ēn زور ت-ēn dār o mogēm-ān اگر فرزندی پسر و برادر، قابل خرید و فروش بودند پولدارها و ثروتمندان همه را می‌خریدند» ۴- حمل کردن، بر دوش گرفتن. «بارۀ هما جُونگین لُژوان زیرانت... (روانید: ۴۹۴) bār a hamā jōng-ēn lēraw-ān zir-ant حمل می‌کنند» ۵- همراه کردن. «گُؤ و تَۀ زیران واجه تئیں خضرۀ / منزلۀ کِشکۀ گار بلکئیں بان (ساحر: ۳: ۵۵) gōn wat-a zir-ān wāja-?-ēn hezr a manzel e kešk a gār balkēn bān آقا خضر- را با خودم همراه می‌کنم، شاید در راه رسیدن به منزل گم شوم» ۶- پذیرفتن، قبول کردن. «زُرتگ بدان رسم پَرنگ (روانید: ۴۷۸) zort-ag bad-ān rasm e parang پذیرفته‌اند» ۷- کسی را به دامادی قبول کردن، جواب خواستگاری کسی را مثبت دادن. «بادشاهانی بچکان پَہ جَنکۀ گُواجار آورَتگ آت، بَلے بادشاهۀ کس تَه زُرتگ آت (لاچار: ۲۰) bādešāh-ān-i bačak-ān pa janekk a gwājār āwort-ag at balay bādešāh a kas na-zort-ag at دختر خواستگاری کرده بودند، اما پادشاه کسی را قبول نکرده بود» ۸- آغاز کردن، شروع کردن. «زُرتگ تَو آجِب شوم یے (عابد: ۴۵) zor-t-ag taw ajab šūmm-i y-ē تَو شومی و بدبختی شگفتی را آغاز کرده‌ای»، «جَمبران شَنزگے زُرتگ ساحر (ساحر: ۱: ۵۲) jambar-ān šanzag-ē zort-ag sāher ساحر ابرها باریدن را شروع کرد پند» ۹- زدودن، پاک کردن. «کدی بیت درکیت دَنزان سوارے / چہ پُردردے دلے زیرایت گُبارے (روانید: ۵۰۰) kadi bit dar-kap-it danz-ān swār-ē ča por-dard-ēn del-ē zir-it gobār-ē ... کی می‌شود که از میان غبارها سواری پیدا شود... و غبار [اندوه] را از دل پردردی پاک کند» ۱۰- فراگرفتن، تسخیر کردن. «زُرتگ مئے دلۀ دلتنگی (روانید: ۲۵۴) zor-t-ag may del a del-tang-i دلتنگی قلب ما را فراگرفت»، «زانا آئی گُؤکیان زُرت (طائر: ۱۳۳) zān-āi gūōkiān zūrt دیوانگی وجودش را تسخیرکرد» ۱۱- آموختن، یادگرفتن. «زُرتگ اِش چَتو ... / توتیان و زُگوانکی، رَواج کبکاک گُهدر (عابد: ۴: ۹۹) zort-ag-eš ča-t-taw ... tūti-y-ān waz-gwānk-i rawāj kabg-ān koh-dar a طوطی‌ها خوش‌صدایی و کبک‌های کوهسار خرامیدن را از تو آموخته‌اند» ۱۲- (مجاز) معمولاً به صورت دعائی جهت اظهار مهر و محبت کاربرد دارد، معادل فداکردن، قربان کردن. «منۀ پَر تَو بزورانت man a par taw bo-zūr-ant مرا برای تو قربان کنند، فدایت شوم».
زورگِپَت zōr-gept (ص) آنچه با زور و ستم آن را تصرف کرده‌اند. «زورگِپَتین دگار zōr-gept-ēn dagār زمین‌ی که با زور تصرف کرده‌اند»
زورگُت zōr-gott (۱) فشاری که با زور زیاد باشد.
زورگُت کَنگ kan-ag — چیزی را با زور زیاد فشار دادن.

زورگوچ zōr-gwaj (حامص) ۱- چیزی را به زور کندن مانند گیاه از زمین یا دندان از فک. ۲- (ص) چیزی که به زور کنده‌اند.

زورگی zūr-ag-i (ص) از زورگی ۱- ویژگی آن که می‌خواهد چیزی را بردارد. «اے زورگی چیزے ē zūr-ag-i čizz ē این چیزی است که باید برداشت» ۲- ویژگی آن که می‌خواهد چیزی را بخرد. «اے زورگی مردے نه انت ē zūr-ag-i mard-ē na-ent این کسی نیست که چیزی را بخرد» ۳- ویژگی آن که می‌خواهد کسی را به عنوان همسر را بپذیرد. «آ زورگی جنے نه انت ā zūr-ag-i jan-ē na-ent زنی نیست که به عنوان همسری پذیرفت» ۴- خواستار برداشتن، خریدن، پذیرفتن و... چیزی بودن. «منے اے دگار زورگی نه انت man a dagār zūr-ag-i na-ent این زمین را بخرم»، مثل: «جنے مرد زورگی نه انت گشایت ریشان ئی سهر انت jan a mard zūr-ag-i na-ent goš-i rišš-ān i sohr ent زن شوهرش را نمی‌خواهد و بهانه می‌آورد که ریش‌هایش قرمز رنگ است»

زورگیر zōr-gir (ص) به زورگیرنده، زورگیر. **زورمند** zōr-mand (ص) زورمند، نیرومند، پرزور.

زورمندی zōr-mand-i (حامص) زورمندی، نیرومندی.

زورمیری zōr-mir-i (حامص) ستم و ظلمی که خوانین در گذشته بر مردم و رعیت روا می‌داشته‌اند.

زورندگار zōr-an-dagār (ل) = زورک، کُتَنیک، کُتُونک، کُتُومبُو، آکاریچ، اگلاینج، اگالیچ، کُتَنیک، زورندگار زمین‌زور. قارچ خودرو و وحشی و خوراکی که در فصل بهار هنگام باریدن باران در دشت‌ها روید.

زورور zōr-war (ص) = زورآور. زورمند.

زوروک zūr-ōk (ص) از زورگی = زیروک. ۱- بردارنده، به عهده گیرنده. ۲- خریدار.

زورونک zūr-ōnk (ص) از زورگی = زوروک ↑.

زورین zōr-ēn (ص) ۱- آن که زور و توانش بیشتر است، مسلط، چیره. ۲- مستبد. ۳- بن مضارع از زورینگی ↓.

زورینت zōr-ent بن ماضی از زورینگی ↓.

زورینتن zōr-ent-en (مص) جعلی از زور = زورینگی ↓.

زورینتگ zōr-ēn-ag (مص) جعلی از زور زدن، با زور برخورد فشار آوردن مانند زانو هنگام زایمان.

زوزو zū-zū (ق) در فاصله زمانی اندک، زودبه‌زود.

زوک zawk (مص) عشق‌بازی، خوش‌گذرانی. «زوک کرگزانی شیرن انت (حماسه بالاچ) zawk kargaz-ān-i širen ent لذت‌بخش است»

زوک zawk (ل) ۱- [کا] حشرات موذی و آزاردهنده. ۲- [کت] نوعی عقرب کوچک بسیار سمی.

زوک zōg (ص) = تهل. تلخ‌مزه.

زول zūl (ل) جنگل، بیشه.

زوم zūm[m] (ل) = زیم. عقرب.

زومش zūm-tušš (ل) = زیم‌مور ↓.

زومسر zūm-sar = زیم‌سر. (ص) ویژگی چیزی که نوکش مانند نیش عقرب تیز باشد، بسیار نوک‌تیز.

زوند zōṇḍ (ل) = زُنْد، کُوند. زانو. «یک مردے دگه مردے زوندانی چیرے گنگ (طائرا: ۳۰) yak mard-ē y-a dega mard-ē zōṇḍ-ān-i čēr a kot-ag مردی، مردی دیگر را زیر زانوان خود گرفته بود»

زوندان جنگ āṇ jan-ag — = زوندجنگ ↓.

زوندان کپی kap-ag — با زانوان بر زمین افتادن.

زوندجنگ jan-ag — (مص) (توهین‌آمیز) زانوزدن، بر زانوان نشستن.

زوند zūṇḍ (ص) ۱- = لُنچ، تهار. تاریک و ظلمانی. ۲- کانال تنگ و تاریک زیر زمین، سوراخ بزرگ و تاریک و طویل در زمین.

زوندگان zōṇḍ-ōk-āṇ (ص) آن که نشسته و زانوان بر زمین زده است.

زوندگ zōṇḍ-ag (مص) جعلی از زوند زانو زدن.

زونک zūṅk (ل) حوضچه کوچک و طبیعی در کوه و دشت که پرندگان از آن آب نوشند.

زونگ zōṅg = چونگ →. «شپکی سنج کننې بؤره / وکابین زونگ سرزوره (گلخان: ۴۸) šap-okk-i sanj kan-ēṇ zōṅg a wakāb-ēṇ zōṅg o sar-zōr a زین و یراق می‌کنم اسب قوی و نیرومند که مانند عقاب سریع است»

زوهار zūhār (ل) فریاد و ناله. «تولگان زوهارانت zūhār-ant تولگلها فریاد می‌کشند»

زه zeh (ل) = زو. ۱- زه چشمه یا چاه، محل تراوش و بیرون آمدن آب از زمین. ۲- بن مضارع از زهگ ↓.

زه دیگ da-y-ag — (مص) ۱- زه دادن، بیرون کردن زمین، آب از زه چشمه یا چاه. ۲- زاییدن، تولید کردن.

زه zeh (ل) رشته تابیده یا تسمه‌ای که دو سر کمان را به هم وصل می‌کند، زه کمان، وتر. «زه کمانیگ ئی گیکه گوم گرتگ (روانبد: ۳۱۷) zeh kamān-īg i gēg o gwam kort- ag زه کمان را آماده کرد. (آماده تیراندازی شد)»

زه zeh (ل) = جیگ، زیه ↓.

زه zeh (ل) ۱- نوک تیز تیر، خنجر، شمشیر و وسایل مشابه آن‌ها. «سے زهپن تیر say-zeh- tir تیری که سه نوک دارد»، «ستککتن امروزه زبان ملا / پمنه کاتاره زهپن نیش انت (ملا: ۱۰۴) sotk-ag-ēṇ emrōz e zobāṇ mollā / pa-m-man a kāṭār e zeh-ēṇ nēš ent ای ملا، زبان دنیای فرومایه برای من مانند نیش تیز خنجر است» ۲- نوک قلعه کوه، کوه بلند. «برزپن زهان وارنگ تکان (روانبد: ۳۱۱) borz-ēṇ zeh-āṇ wārt-ag takān کوه‌های بلند و مرتفع از هم تکان خوردند». ۳- لبه تیز شمشیر و وسایل مشابه آن. ۴- کناره چیزی مانند حوض و دیوار کوتاه پشت بام. ۵- تیغه‌های برجسته صخره و سنگ‌های زیر.

زه zeh بن مضارع از مصدر زهگ ↓.

زهار zahār (ل) شرمگاه زن.

زهار zeh-ār (ل) = زه، زه. لبه تیغ شمشیر و ابزارهای مشابه. «گوں زهم زهارة اشان نیلین زره اوگار (گوادری: ۱۱: ۱۷۵) gōṇ zahm e zehār a ešāṇ nill-ēṇ zer a oḡār شمشیر این‌ها را در دریای نیلی غرق کن»

زهبر zeh-bar (ص) = زهربر. شمشیر تیز.

زهت zaht (ص) از زایک = زاتک، زتک، زات. جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی زاده، فرزند. «گهار زهت gohār-zaht خواهرزاده، فرزند خواهر»

زهت zeht بن ماضی از زهت و زهگ ↓.

زهت zeht تلفظی دیگر از «زت ↑» بن ماضی از زنگ ↑. «زهت ایش چه تو تنی گلزمین (عابد: ۷۹) zeht-eš ča taw tai gol-zamin سرزمین گرامی تو را از تو گرفتند».

زَهتک zeht-ag (ص) از زَهک (تراویده، تراوش شده).

زَهتَن zeht-en (مصم) = زَهگ.↓

زَهچان zehčān (l) = زَیچان.↓

زَهْد zohd [کا] (امص) رنجش، دل رنجی، قهر و کناره گیری از کسی.

زَهْدان zeh-dān (l) = چُکدان. همان زَهْدان فارسی، رَجَم، بچه دان.

زَهْدَر zeh-dar (l) دره یا فاصله میان دو کوه یا تپه که به هم نزدیک باشند.

زَهْر zahr (l) ۱- تیرگی رابطه بین دو یا چند تن، رنجش، قهر. [مقا: وْشان (آشتی)] «استاد مَرچی زهر انت بلے باندا وْشان بیت (طائر: ۱۰۶) ostād marči zahr-ejt balay bāndā wašš-ān bit ۲- (ص) دلخور، در حالت قهری.

۳- خشم، غضب. «زربانوء دیم چه زهره سهر بیگه لکات (طائر: ۴۳) zarbānō e dēm ča zahr a sohr ba-y-ag a lag-et

از خشم شروع به سرخ شدن کرد» ۴- حسد، رَشک. «چه زهره تَرگگی بیتگ (روانبد: ۲۱۵) ča zahr a trakk-ag-i bitt-ag

بی تاب شد» ۵- سَمپ، سَرَمپ. ماده ای که بر اثر عمل شیمیایی خود به جاننداری آسیب رساند، سم. ۶- ماده ای تولید شده به وسیله

برخی از جانوران یا گیاهان که برای جانداران دیگر زیان آور یا گشنده است، زهر. ۷- (مجان) (ص) = تهل، تلخ، ناگوار. «اے دَوا زهر آنت ē dawā zahr ayt

این داروها تلخ هستند»، مثل: «دپئی پُلَیْیَ بهارگاه انت، دل ئی زهریں زمستان dap-i poll-ēj bahār-gāh

zomeštān ent del i zahr-ēj zomeštān (سخنان) همانند فصل بهار خوشبو و دل (باطن) همانند زمستان ناگوار است»

۸- چن مار. نام حشره ای است به رنگ های

سبز و زرد و شبیه ملخ که در سبزه ها زندگی می کند، آخوندک. ۹- سوزناک، بسیار اندوهگین. «زیریت زهریں زَمَرے / چَو وش لسانیں شائری (گلخان: ۱۱۲) zir-it zahr-ēj zēmor-ē čō waš-lesān-ēj šā?er-ē مانند خنیاگر خوش صدایی نواختن آهنگی غمگین را شروع می کند»

زهر آيگ ā-y-ag (مصل) ۱- حسد ورزیدن، رشک بردن. «هوراں په ترا زهر کیت / مسکین مَهران تَو رَندئے (عابد: ۱۰۸۵) hūr-āj pa ta-r-ā zahr kayt mesk-ēj mahpar-āj taw rañd-ay

خوشبویت را شانه می کنی، حوری ها بر تو حسد می برند» ۲- احساس و تنفر و بیزاری داشتن. «منه په پیرزال سک زهرگیت که اے

جنیں چُکاء همبراه کُنت (طائر: ۴۳) man a pa pir-zāl sak zahr kayt ke ē jan-ēj čokk a hambrāh kañt

احساس تنفر می کنم که این دختر را با خود همراه می کند»

زهر اِبرَترگ ēr bar-ag ۱- فرو خوردن خشم. ۲- زهر خوردن، بلعیدن زهر.

زهر بیگ ba-y-ag (مصل) ۱- قهر بودن، در حالت قهر قرار داشتن. «وْش نیاکانی هاترے گون من زهر مَه بئی (روانبد: ۵۰۴) waš-na-y- ātk-ān-i hāter a gōj man zahr ma-bay

به خاطر بدخواهان با من قهر نباش» ۲- تلخ بودن، تلخ شدن. «نُک ئی زهر بیت چَو گُچَلِیْ کاتِل (روانبد: ۲۷۶) nokk i zahr bit čō koččal-ēj kätel

تلخ می گردد»

زهر چَنگ jan-ag (مصم) ۱- زهر زدن، سم زدن گیاهان. ۲- در چیزی مانند ماده خوراکی سم گذاشتن، سم آلود کردن.

زهر چارَیَنگ čār-ēn-ag — زهر دادن، کسی را زهر خوراندن.

زهر دیگ da-y-ag (مصم) به کسی سم خوراندن.

زهر رَیچک rēč-ag (مصل) ۱- زهر ریختن، تزییق کردن جانور سمی سم خود را در بدن شکار یا کسی که قصد مبارزه با آن را دارد.

۲- (مجان) کینه دل یا آزار خود را بر کسی آشکار کردن.

زهر زورگ zūr-ag — قهر کردن، با حالت قهر جایی را ترک کردن. «آ چه وتی مُلکاء زهر زُرَتگ ā ča wat-i molk a zahr zort-

ag از از شهر خود با حال قهر پُشت کرده است»

زهر شائگ šān-ag — = وتی زهرانء رَیچک.↓

زهر شَیچک šēp-ag — مخلوط کردن زهر در چیزی مانند غذا و خوراندن با کسی. «زهرانء شَیپ ایت مان مَدَر (روانبد: ۳۲۷) zahr-ān ašēp-it māñ madar

مَدَر (نوعی خوراک خرمایی) مخلوط می کند»

زهر کَنائِیَنگ kan-ā-ēn-ag (مصم) رابطه دو چند تن را به هم زدن و از هم قهر گردانیدن.

زهر کَنگ kan-ag (مصم) ۱- سبب قهر شدن و دلخوری چند تن شدن، قهر گردانیدن.

۲- رنجیدن از کسی، دلخور شدن. ۳- عصبانی شدن. «زاناں اَمَلْء زهر کَنگ / کاسد منی گَجْء کپ انت (ملا: ۱۸۲) zān-āj amoll a zahr kot-ag / kāsed man-i gajj o kap-ejt

می دانم که دلدار عصبانی شده است که قاصد من ناراحت است»

زهر گِرگ ger-ag (مصل) عصبانی شدن، خشم گرفتن. «سوتی په شَرَبانوء زهرگیت (طائر: ۲۷) sawt-i pa šar-bānō a zahr

gept ترانه خوان نسبت به شربانو عصبانی شد»

زهر آپ zahr-āp (ص) ۱- آب آلوده به سم. ۲- شمشیر یا خنجر که تیغه اش آلوده به زهر یا سم باشد. «اے منی زهر آپ داتگِیَن زَهْم انت زاهرء (روانبد: ۲۴۸) ē man-i zahr-

زهر ورگ war-ag (مصل) ۱- زهر یا سم خوردن. ۲- به قصد خودکشی سم خوردن.

۳- قهر بودن را نادیده گرفتن و آشتی کردن.

زهرء تهر o tahr (امص) قهر و تیرگی رابطه.

زهرء کهر o kahr (امص) قهر و تیرگی رابطه.

پَه زهر pa — از روی خشم. «پیرزال په زهر گوشت (طائر: ۴۴) pir-zāl pa zahr gwašt

پیرزن از روی خشم گفت»

گَوَن سَد من زهر ورگ بیگ gōj sad man zahr war-ag ba-y-ag کسی را با صد من زهر بشود خورد، به مجاز بسیار صمیمی و پرمحبت و جذاب بودن.

وتی زهرانء درشان کَنگ wat-i zahr-ān dar-šān kan-ag = وتی زهرانء رَیچک.↓

وتی زهرانء رَیچک wati zahr-ān a rēč-ag ۱- زهرهای خود را ریختن، تزییق کردن زهر خود در بدن کسی یا جاننداری به وسیله جانداران سمی مانند مار. ۲- (مجان) آزار خود را به کسی یا چیزی مورد نظر رساندن، ضربه خود را به شخص مورد نظر زدن.

وتی زهرانء شائگ wat-i zahr-ān a šān-ag = وتی زهرانء رَیچک.↑

زهر zohr [عر: ظهر] (l) = پیشیم، ظهر، نیمروز.

زهر بیگ ba-y-ag — ظهر شدن، به ظهر رسیدن روز.

زهر کزا zohr-kazā (l) هنگام بین ظهر و عصر.

زهرء نَاز zohr e nomāz (l) نماز ظهر.

رَوچء زهر کَنگ rōč a zohr kan-ag روز را به ظهر رساندن.

زهر آپ zahr-āp (ص) ۱- آب آلوده به سم. ۲- شمشیر یا خنجر که تیغه اش آلوده به زهر یا سم باشد. «اے منی زهر آپ داتگِیَن زَهْم انت زاهرء (روانبد: ۲۴۸) ē man-i zahr-

آشکار است شمشیر زهرآب داده من است»
۳- آب بسیار تلخ. ۴- (مجان) شراب، باده.
«نه بنت ثپانی زیمیک اے بلورۂ شیشگی
زهرآب (ملا: ۶۴) na-baŋt ʃapp-ān-i zaym-
īg ē bolōr o šiššag-i zahr-āp این جام
شراب زخم‌های روح مرا دردآور نمی‌کند»
۵- مایعی به شکل آب که از بدن مرده یا
کشته از راه گلو خارج گردد. ۶- چن‌مار. نام
حشره‌ای است، آخوندک. ۷- موسمی است
در سالشماری دهقانان بلوچ که پس از
«هنگام» می‌آید و به مدت ۵۰ روز است،
نوروز و فصل بهار در همین موسم می‌آید.

زهرآور zahr-āwar (ص) دارای زهر، بسیار
سمی. مثل: «سپاه‌مار کپتگ مان غباں آپی مار
zahr-āwar-ent syāh-mār kapt-ag mān
namb-ān āp-i mār zahr-āwar ent
مارافعی سپاه در مزار افتاده و مارآبی ادعای
سمی بودن دارد»

زهرآمد zahr-āmad (ص) آن‌که به دیگران
رشک ورزد، حسود.

زهرآمدی zahr-āmad-i (حامص) حسودی،
رشک.

زهرآزهر zahr-ā-zahr (ص) خشمگین،
عصبانی، اخمو و قهر. «پوچ ئی بُرتگ آنت
زهرآزهر (روانبد: ۲۵۵) pawj i bort-ag-at
zahr-ā-zahr لشکر را خشمگینانه برده بود»

زهرآک zahr-āk (ص) ۱- زهرآگین. ۲- بسیار
تلخ. «بدزردۂ سَمَا کَلَرُ زهرآکین زمینی (سید: ۵۵)
bad-zerd e samā kallaŋ o zahr-āk-
ē zamin-ē ین فکر و گمان بدخواه، مانند زمین
شور و تلخی است»

زهران zahr-ān (ص) ۱- آن‌که با کسی قهر
است. ۲- خشمگین و عصبانی نسبت به کسی.
[مقا: وُشان]

زهران ba-y-ag (مصل) ۱- قهربودن.
۲- نسبت به کسی عصبانی بودن.

زهرآور zahr-āwar (ص) زهرآگین، زهردار،
بسیار سمی. مثل: «سپاه‌مار کپتگ مان غباں،
آپی مار زهرآور انت syāh-mār kaptag
mān nambān āpi mār zahrāwar ent
افعی سپاه در مزار افتاده و مار آبی ادعای
سمی بودن دارد»

زهرپاد zahr-pād (ص) آن‌که ضربه پایش
شدید است. «زهرپادین لگت zahr-pād-ēŋ
lagat ضربه شدید لگد»

زهرپروش zahr-prōš (ص) = زهرچن.

زهرتاک zahr-tāk (ص) ویژگی گیاهی که
برگ‌هایش تلخ یا سمی است. مثل: «بُرگۂ
وُش انت کوردپۂ زهرتاکین کرگ bor-ag
wašš ent kawr-dap e zahr-tāk-ēŋ karag
درخت کرگ → که برگ‌های تلخ و سمی دارد،
شایسته بریدن و قطع کردن است»

زهرتام zahr-tām (ص) تلخ‌مزه.

زهرجاه zahr-jāh [سی: اُشترۂ سرگۂ مُرگ] (l)
بخش پشتی سر شتر که به گردن وصل است و
با خستگی آن عرق می‌کند.

زهرجواب zahr-jwāb (ص) = جورجواب. آن‌که
در سخن گفتن و پاسخ دادن جسور و رُک
است.

زهرچَم zahr-čamm (امص) رفتار و نگاه
خشن برای تهدید یا ترساندن کسی، زهرچشم.
-زهرچَم دیگ da-y-ag (مصل) با خشونت
و تندی به کسی نگاه کردن، تهدید کردن یا
ترساندن به همین حالت، زهرچشم دادن.

زهرچُمب zahr-čomb (ص) پرنده یا مرغی
که ضربه نوکش دردآور است.

زهرچن zahr-čen (ص) = زهرپروش. دارویی
که زهر را خنثی کند، پادزهر.

زهرکزا zahr kazā (عر: ظهر+قضا) (l) = نیم‌روچ
کزا. آن زمان از روز که خورشید به زوال
می‌رود، بعدظهر تا عصر. «بیکاهۂ زهرکزا آ
چه جنگلۂ تهۂ درآیگۂ آت (نصیرعقل: ۱۹۸)
bēgāh e zahr kazā a ā ča jaŋgal e tah a
dar-ā-y-ag-ā at او در نخستین ساعات
بعدظهر از درون جنگل داشت بیرون می‌آمد»
زهرکش zahr-koš (ص) داروی ضد زهر،
پادزهر.

زهرکن zahr-ken (ص) خشمگین، بسیار
عصبانی. «جنگ‌اش گرایت تن په تنۂ / سپه‌مار
گوں گَرۂ زهرکنۂ (روانبد: ۳۱۰) jaŋg-eš gerit
tan-pa-tan a syah-mār gōŋ garr e
zahr-ken a جنگ تن به تن را آغاز می‌کنند
مانند جنگیدن افعی سپاه با گرزمار
خشمگین»

زهرکن ba-y-ag (ص) خشمگین شدن،
عصبانی بودن.

زهرکن کنگ kan-ag (ص) عصبانی کردن،
خشم کسی یا جانوری را برانگیختن.

زهرکنک zahr-kanekk (ص) ۱- = زهرکن. ↑
۲- سخنی که همراه با خشم و تهدید باشد.
«ورنۂ زهرکنکین هبراں گوښ دارگۂ رند،
سومار په ترسۂ چارگۂ لگۂ ات (طائر: ۱۴۵)
warnā e zahr-kanekk-ēŋ habar-āŋ gōš
dār-ag a raŋd sūmār pa tors a čār-ag a
lagg-et سومار پس از گوش دادن به
حرف‌های تهدیدآمیز جوان، همرا با ترس نگاه
کرد» ۳- آن‌که نسبت به دیگری آزرده و دلخور
است.

زهرکنگی zahr-kanekk-i (حامص)
۱- = زهرکنی. ↓ ۲- دل‌آزردگی، رنجیدگی خاطر
کسی.

په زهرکنگی — pa از روی خشم. «برۂ
جانۂ دلۂ ثپان دوا کنت / برۂ په زهرکنگی
گوڼډلاں جنت (پیرل: ۲۷) bar-ē jān o del e

زهردپ zahr-dap (ص) ۱- شمشیر یا
خنجری که تیغه آن به زهر یا سم آلوده باشد.
۲- حیوان گرنده یا نیش‌زننده‌ای که سمی
باشد. «دوڼډان اوگارات هوڼډان مان دارات /
زهردپین جیمارۂ دجگانی (گوداری: ۲۷) dūŋd-
āŋ ōgār-et hōŋd-āŋ māŋ-dār-et zahr-
dap-ēŋ jimār o dajokk-ān-i لاشه‌های
گنبدیده را از بین ببرید، سوراخ‌های مارهای
سمی و خارپشت‌ها را آتش بزنید»

زهردروشم zahr-drōšom (ص) آن‌که قیافه
و ظاهرش خشم‌آلود و غضبناک است. «آ چو
زهردروشمین دُولۂ لُگۂ پُرت (نگوری: ۳۳) ā
čō zahr-drōšom-ēŋ dawl-ē lōg a potert
او با قیافه‌ای خشم‌آلود به خانه وارد شد»

زهرسج zahr-sajj (ص) ویژگی شمشیر یا
ابزاری مانند آن، که تیغه‌اش به زهر آلوده
باشد. «زهرسجۂ سگار zahr-sajj-ēŋ
szegār شمشیر زهر "آلود»

زهرسر zahr-sar (ص) ۱- تیری که پیکانش
زهرآلود باشد. «من زهرسرۂ سوهان کنگ
(منظومه هانی و شیمرد) man zahr-sar-ē
sōhān kot-ag من پیکان تیر را صیقل دادم»
۲- گلوله‌ای که آلوده به زهر باشد.

زهرشان zahr-šān (ص) ۱- آن‌که زهر خود را
بیرون می‌ریزد. ۲- (مجان) آن‌که انتقام خود را
می‌گیرد و به دشمن خود ضربه می‌زند.
۳- ضربه‌ای که بسیار دردآور و از روی خشم
و انتقام باشد. «زهرشانین لگت zahr-šān-ēŋ
lagat ضربه لگدی که دردناک و از روی خشم
باشد»

زهرشانی zahr-šān-i (حامص) (مجاز)
انتقام‌گیری سخت.

زهرکاه zahr-kāh (l) ۱- = کون‌گروس. نوعی
علف خودرو که در مزارع و در کنار گیاهان
دیگر روید. ۲- [سی: چور →] درخت خرزهره.
۳- = درد، بی‌بُن، زهرچک. ↓

kas-ē y-e zahrag trakkag کسی زهرگ ترگ کسی زهره کسی ترکیدن، مجازاً به شدت رسیدن.
kas-ē y-e zahrag a trakk-ēn-ag کسی زهره کسی را ترکاندن، مجازاً به شدت ترساندن.

زهرکني زهر-ken-i (حامص) ۱- در حالت خشم و عصبانی بودن. ۲- (ق) با عصبانیت، از روی خشم. «زهرکني پادآتک آنت جوان دنگين (روايت: ۲۲۶) zahr-ken-i pād atk-ant jwān deng-ēn جوانان دلير خشمگينانه برخاستند»
په زهرکني — pā از روی خشم، با عصبانیت.

زهرکني زهر-ken-ēn (ص) = زهرکن آ. «زهرکني هانء تپگ وتي شانگ / بهتء اقبال ئي هر دو کم بيتگ (ملا فاضل: ۷۳) zahr-ken-ēn hān a tēg wat-i šānt-ag baht o ogbāl i har do kam bitt-ag خشمگين با تيغ خود ضربه زد و اما بخت و اقبالش رو به کاستي رفت»

زهرگ zahrag (۱) ۱- كيسه صفر. «كيسه گلابي شكل كه در زير قطعه راست كبد واقع شده و صفراي ساخته شده در كبد در آن انباشته مي شود» (ف. ب. ز. سخن) زهره، زهره دان. ۲- (مجاز) جرئت، شهامت. مثل: «دلء زهرگ، هدايي بهرگ del o zahrag hodā-i bahrag دل و جرأت بخشش ايزدي است» ۳- بسيار تلخ.

زهرگ برك bar-ag — سبب ترس و هراس شدن، ترساندن. مثل: «اش دور دل بارتء اش نزيك زهرگ eš dūr del bārt o eš nazzik zahrag از دور جذاب و از نزديك بسيار ترسناك است»

زهرگ كنگ kan-ag — به مجاز جرئت كردن. مثل: «دلء لوٲايت بلے زهرگ نه كنت del lōf-it balay zahrag na-kañt مي خواهد ولي جرئت نمي كند»

كسے زهرگ پنگ kas-ē y-e zahrag pañt- ag = كسے زهرگ ترگ آ.

كسے زهرگ ترگ kas-ē y-e zahrag trakkag کسی زهره کسی ترکیدن، مجازاً به شدت رسیدن.

كسے زهرگ ترگ kas-ē y-e zahrag a trakk-ēn-ag کسی زهره کسی را ترکاندن، مجازاً به شدت ترساندن.

زهرگ zahreg (۱) نوعی گیاه خودرو و هرز با برگ هایی نسبتاً شبیه شنبلیله ولی نازک تر که ستمی است اگر شیره آن را بر چشم مالند متورم می شود و سوزش می دهد.

زهرگال zahr-gāl (ص) آن که سخنانش تلخ و گزنده است.

زهرگ دار zahr-ag-dāe (ص) زهره دار، مجازاً با شهامت، دلیر، جسور و با جرئت.

زهرگر zahr-ger (صف) = زهرگر و ک.

زهرگر وک zahr-ger-ōk (صف) آن که زود عصبانی گردد، آن که با کوچک ترین بهانه ای دلخور شود.

زهرمار zahr-mār (۱) ۱- زهر یا ماده ای سمی که در نیش برخی از مارها وجود دارد، زهر مار. ۲- (مجاز) بسیار تلخ و ناگوار. ۳- (شعبه) در خطاب به کسی گویند که بی مورد سروصدا یا گریه و تحرکات امثال آن انجام می دهد.

زهرمهرگ zahr-mohrag [سبب مهرگی که مار و دج (تکین جاگه) تار آنت نس زهر ئي بيكار بيت (۱)] گویند مهره ای است که اگر آن را بر جایی که مار نیش زند بگذارند اثر زهر از بین می رود.

زهرناك zahr-nāk (ص) ۱- زهرناك، آغشته به زهر، زهر آلود. ۲- خشمگين.

زهرنیش zahr-nēš (ص) = زهرسر آ.

زهر وک zahr-ō (ص) ۱- آن که با بهانه ای کوچک قهر می کند، زودرنج. ۲- آن که با کوچک ترین بهانه ای عصبانی می شود. ۳- اخمو. ۴- نوعی کوسه ماهی.

زهر وچ zahr-ōč (ص) = زهر و آ.

زهروار zahr-wār (ص) ۱- آن سم خورد. ۲- ستمگر، بی رحم. «من لوٲايت كه كرمء چمے زهروارپس موراں په رگينان (نثار: ۶۱) man lōf-et ke kerm a ča-m-ē zahr-wār-ēn mōr-āñ be-rakk-ēn-āñ من می خواستم که کرم را از دست مورچه های بی رحم نجات بدهم»

زهره zahra (۱) = زهرگ آ.

زهره zohra (۱) «دومين سياره منظومه شمسي به نسبت فاصله از خورشيد كه از درخشنده ترين اجرام آسماني است» (ف. ب. ز. سخن)، ناهید، ونوس. ۲- این سیاره به اتفاق سیاره دیگری به نام مشتری، در ادب فارسی و به تبع آن در ادب بلوچی غاد سعد و خوشبختی هستند. «زهره گر به بيت انت مادر / سعدمشتري بيت شوهر / پيداگ نه بيت انت ديگر / وژدل دلمراء درور (روايت: ۳۵۷) zohra gar be-bit-ent mādar / saʔd e moštari bit šawhar / pēdāg na-bit-ent digar / waždel delmorād e darwar زهره مادر و مشتری شوهر باشد دوباره کسی همانند وژدل دلمراد متولد نمی شود»

زهرهبر zahr-habar (ص) = زهرگال آ.

زهره زهر zahr-ā-zahr (ص) = زهر زهر آ.

زهری zahr-i (حامص) ۱- قهر. بودن، تیرگی روابط بین دو یا چند تن. ۲- خشم و عصبانیت. ۳- (مجاز) بسیار تلخ. ۴- چیزی که آمیخته با زهر است. ۵- وقایع تلخ و ناگوار.

زهری تنگ zahr-i teng-ag آب یا شربت آمیخته به زهر نوشیدن، مجازاً پذیرفتن و تحمل کردن سختی های وقایع تلخ و ناگوار. «په هاتره کنيگء من زهريان به تنگان (ملا: ۱۱۲) pa hāter a ka-ig a man zahri-y-

āñ be-teng-āñ به خاطر چه کسی من سختی ها را تحمل کنم»

زهری نه زانگ na-zān-ag — قهر بودن در وجود کسی نبودن، نرنجیدن و دلخور نشدن.

زهریچک zahričk (ص) ۱- نام گیاهی علفی و خودرو است، گریگو. ۲- (ص) بسیار تلخ.

۳- درد، زهرگاه، بیض. گیاهی خودرو و هرز که آفت گیاهان دیگر است، این گیاه به صورت رشته های زرد رنگ و درازی است که خود را به دور گیاهان، بویژه علف ها و بوته ها می پیچد و آن ها را خشک و می کند. ۴- زهر و آ.

زهری زهری zahr-ēñ (ص) ۱- قهر کرده، رنجور و دلخور. ۲- بسیار تلخ. ۳- ناگوار. «میرانی گماں زهریئان (حماسه رند و لشار) mirān e gam-āñ zahr-ēn-āñ اندوه های ناگوار [کشته شدن] میران» ۳- بسیار تلخ. مثل: «زهری کزگ آب دیگ zahr-ēñ karag āp da-y-ag درخت تلخ مزه کزگ → را آب دادن [کار بیهوده کردن]»

زهریئک zahr-ēñk (ص) آغشته به زهر، زهر آلود، ستمی.

زهری کزگ zahr-ēñ karag (۱) = گزک.

درختچه ای است خودرو و بزرگ با برگ های بزرگ و پهن و ارتفاع آن تا سه متر می رسد و در هر کجا که آب باشد می روید. این گیاه دارای شیره ای سفید و سمی است. برگ ها و گل های این درخت جنبه دارویی دارند. از جمله آن که برگ هایش را به عنوان ضماد بر زخم گذارند. به این درخت در فارسی استبرق گویند.

زهری کزگ آب دیگ āp da-y-ag — آب دادن به این درخت، مجازاً کار بی حاصل کردن.

زه‌زات (I) zeh-zāt (I) ۱- فرزند و نسل، ۲- زاد و ولد.

زه‌زات zah-zat (امص) ۱- = زه‌زات. ۱- زاد و ولد. ۲- نسل ۳- نسب و نژاد، اصالت خانوادگی. ۴- جمع فرزندان یا فرزندان و نوادگان.

زه‌زه zeh-zeh (مص) ویژگی چیزی که تیغه‌دار و زبر و برنده است، برنده و تیز. «بیا پُروشین زه‌زه‌یه رنج تَلارَه (ساحر: ۷۶) b-y-ā prōš- zeh-zeh-ēj ranj e talār a سرسخت و زبر رنج را بشکنیم» - زه‌زه ۴.

زه‌سر zeh-sar (مص) ۱- آنچه دارای نوکی بسیار تیز و سوراخ‌کننده باشد، نوک‌تیز. ۲- تیر بسیار نوک‌تیز. «توئی گون زه‌سری تیران / من تیتست آسنی لائکَه (ملا: ۱۴۵) taw-ay gōj zeh-sar-ēj tir-ān man a nēst āsen- ē lājk a تو با تیرهای نوک‌تیز هستی و من حتی تکه آهنی بر کمر ندارم»

زهک zehk (امص) توانایی، قدرت، نیرو. -کسره زهک روگ kas-ē y-e zehk raw-ag نیروی کسی از دست رفتن.

زه‌کاه zeh-kāh [سب: یک وشبوه زنتاکین کاهه که کوه بیب] (I) گیاهی است خودرو و وحشی و خوشبو.

زه‌کات zehkat (امص) = زهک ↑.

زهگ zahg (I) = زاگ، چک. ۱- فرزند، بچه. «آ کنی زهگ انت؟ ā ka-i zahg ent او بچه چه کسی است» مثل: «پیری زهگ دوست‌تر انت پیری دوست‌داشتنی‌تر است» ۲- بچه نابالغ. «آ زهگه، نه‌زانت ā zahg-ē, na-zānt او بچه نابالغ و خامی است نمی‌داند»

زهگ پزینگ per-ēn-ag — چک دور دیگ. چک. سقط جنین کردن.

زهگ دارگ dār-ag — ۱- بچه داشتن. ۲- آبستن بودن.

زهگ سویی sowayli — بچه‌ای که در هنگام تولد یا زمان نوزادی، در معرض نور ستاره سهیل قرار گرفته است ↑.

زهگ سهیلی sohayl-i — زهگ سویی ↑.

زهگ zeh-ag (مصم) ۱- تراویدن، تراوش کردن آب از زمین، چشمه و چاه. ۲- زاد و ولد کردن.

زهگ zeh-ag (مصل) = زنگ. نجات یافتن، رها شدن از گرفتاری. «اے گزپاں چه، من آگان زهتاں چه بره (سیدهاشمی: ۴۸) ē kaṛi- y-āñ ča man agāñ zeht-āñ čē bar a این بار از این زنجیرها نجات یافتم»

زهگ جنین zahg-janēn (مص) = چک‌جنین، جنک →.

زهگ‌دار zahg-dār (مص) ۱- آن‌که بچه دارد. ۲- آبستن.

زهگ‌داری zahg-dār-i (حامص) بچه‌داری.

زهگ‌دان zahg-dān (I) = چک‌دان. رجم، زهدان.

زهگک zahg-ok (امص) بچه کوچک، بچه خردسال.

زهگل zehgal (I) = هُرده. رمه بزغاله.

زهگ لچه zahg-lačča (I) شعرکودکانه.

زهگی zahg-i (من) = چُگی. ۱- مربوط به زهگ →. ۲- بچه‌گانه. ۳- زمان کودکی.

۱- ستاره سویل یا سهیل در فرهنگ و باورهای مردم بلوچ نماد بی‌برکت شدن محصولات کشاورزی و لاغر شدن دام‌هاست. گویند که نور این ستاره بسیار شدید است، دام هرگز روبروی این ستاره نمی‌ایستد، محصولات و میوه‌ها نیز در برابر آن می‌سوزند. در گذشته بچه‌ای که همزمان با طلوع سهیل به دنیا می‌آمد یا نور آن به او برمی‌خورد، می‌گفتند لاغر و رنجور می‌شود.

۲- واژه زهگ لچه، از بر ساخته‌های سیدهاشمی است که جا افتاده و استفاده می‌شود.

زه‌لمپان zeh-lemp-ān [سحا] زه + لمپ (آب بینی) + ان (ص) آن‌که به‌ظاهر خود نمی‌رسد، کثیف، نامرتب.

زه‌لمپان zahm (I) = تیگ، سگار. ۱- ابزار تیز و بُرنده‌ای که در گذشته در جنگ به کار می‌رفته است، شمشیر. مثل: «زه‌لمپ تپه زوت بلپه زبانه تَه زوت zahm e tapp a rawt balay zobān e na-rawt شمشیر بهبود می‌باد ولی رد ضربه زبان از بین نمی‌رود» ۲- نماد تیزی و برندگی، سوزناکی. ۳- نماد چالاکی و چابکی و اشتیاق در انجام دادن کاری.

زه‌لمپان ba-y-ag (مصل) مانند شمشیر بودن، مجازاً در انجام دادن کاری بسیار مشتاق و چالاک بودن. «آ په ورگه زه‌لمپ انت ā pa warag a zahm-ent بسیار مشتاق و حریص است».

زه‌لمپان zahm (مصل) — ۱- شمشیر زدن، جنگیدن با شمشیر. «زه‌لمپ جن نام درآ (حماسه کبر) zahm a jan o nām a dar- ā شمشیر بزن (بجنگ) و برای کسب نام خود را نشان بده» ۲- کار بزرگ انجام دادن، دلیری کردن. (این معنی بیشتر برای طنز کاربرد دارد). «گوشت ئی بیم دئی تو ما را / چاران تو یجن بارین زه‌لمپ؟ (عابد: ۶۴) gwašt i bim day taw mā ra čār-āñ taw be-jan bār-ēñ zahm (تهدید می‌کنی)، ببینم چه شمشیری می‌توانی بزنی!»

زه‌لمپان dran-zag (مصل) — شمشیر زدن، کوبیدن شمشیر بر کسی با قدرت تمام. زه‌لمپان barčāñk — دسته شمشیر. زه‌لمپان zahm a pa dap ger-ag گِرگ زه‌لمپان zahm a pa dap ger-ag شمشیر را با دهن گرفتن، شمشیر را با دندان نکه‌داشتن، مجازاً مهارت داشتن در شمشیرزنی و فنون جنگی.

زه‌لمپان zahm a pa dantāñ گِرگ ger-ag شمشیر را با دندان نکه داشتن، مجازاً دلیر و نیرومند بودن و وارد بودن به مهارت‌های جنگی. مثل: «آ مرد که هونان گِرانت زه‌لمپ گون دنتان گِر انت ā mard ke hōn-ān a ger-ant zahm a gōj dantān a ger-ant آنان‌که می‌خواهند انتقام خون کسی را بگیرند، شمشیر با دندان نکه می‌دارند (باید بسیار شجاع باشند)»

زه‌لمپان e tapp — رد زخم شمشیر. زه‌لمپان e jotk — غلاف شمشیر، جلد و پوشش شمشیر.

زه‌لمپان dap — زه‌لمپ زه‌لمپ. مثل: «زه‌لمپ دپ، تپه داشتگ zahm e dap, tappor a dāst-ag مد است که جلو تیغه شمشیر را گرفته است»

زه‌لمپان zahm a do-dast-ig جنگ jan-ag با دو دست شمشیر زدن، به‌مجاز بسیار دلیر و شجاع بودن. مثل: «آ مرد که هونان گِرانت زه‌لمپ دودستیگ جن انت ā mard ke hōn-ān a ger ant zahm a do-dast-ig a jan-ant مردانی که می‌خواهند انتقام خون کسی را بگیرند، باید با دو دست شمشیر بزنند. (بسیار نیرومند و شمشیرزن باشند)»

زه‌لمپان zeh — لبه تیغه شمشیر. زه‌لمپان zahm o kapon شمشیر و کفن، نمادی از عذرخواهی و پشیمانی از کاری که انجام داده‌اند، به گونه‌ای که فردی که از کار خود پشیمان شده است کفن می‌پوشد و شمشیر بر گردن می‌اندازد و پیش کسی که می‌خواهد از او عذرخواهی کند می‌رود و خود را تسلیم می‌کند، این عمل نشانه آن است که کفن‌پوش تسلیم است و اگر خواهی او را با این شمشیر بکش. معمولاً عذرش را می‌پذیرند.

زه‌لمپان zahm a pa dap ger-ag گِرگ zahm a pa dap ger-ag شمشیر را با دهن گرفتن، شمشیر را با دندان نکه‌داشتن، مجازاً مهارت داشتن در شمشیرزنی و فنون جنگی.

زَهِم-کُپَن بَیگ ba-y-ag — کفن و پوشیدن و شمشیر بر گردن انداختن به نشانه عذر خواستی و تسلیم شدن.

زَهِم-مُشْت e mošt — زَهِم-برچانک ↑.
زَهِم zehm (I) = زَهِن ↓.

زَهِم-اَنی zehm-ān-i (ص) = زَهِم-جَن. شمشیرزن ماهر، جنگجو، جنگاور. «دادکریم زهمانی سراندازِین» (روانید: ۳۱۴) dādkarim sar-andāz-ēj zehm-āni دادکریم شمشیرزن دلیر و دشمن شکن

زَهِم-بَند zehm-band (I) بند شمشیر، تسمه‌ای که به شمشیر وصل است.

زَهِم-بَند zehm-band (I) طلسمی که ضربه شمشیر را بی اثر می‌کند. [سَنج: تیربند]

زَهِم-پُشْت zehm-pošt (I) پشت تیغه شمشیر.

زَهِمَت zahmat [ع: زَحْمَة] (مض) ۱- زحمت، رنج. ۲- کار و تلاش. مثل: «زَهِمَتِ پَد اَزَت اِنْت zāmat e pad ezzat ent سرانجام کار و تلاش، عزت و بزرگی است»

زَهِمَت دِیگ da-y-ag — زحمت دادن، به زحمت انداختن.

زَهِمَت کَشْک kašš-ag (مصل) — زحمت کشیدن، به سختی و رنج افتاد.

زَهِمَت کَنگ kan-ag (مصل) — کار و تلاش کردن.

زَهِمَت کَشْ zahmat-kašš (ص) آن که زندگی را زحمت و کار سخت می‌گذراند، زحمت کش.

زَهِم-تَپ zehm-tapp (I) رد زخم یا ضربه شمشیر.

زَهِم-جَت zehm-jat (I) زخمی که با شمشیر ایجاد شده است.

زَهِم-جُتک zehm-jotk (I) غلاف شمشیر.

زَهِم-جَن zehm-jan (صفا) ۱- شمشیرزن، جنگاور، دلیر. ۲- چن-مار. حشره‌ای است، آخوندک.

زَهِم-جَنگی zehm-jang-i (حاصص) جنگیدن با شمشیر. [سَنج: دست جنگی]

زَهِم-زَه zehm-zeh (I) ۱- تیغه شمشیر و خنجر. ۲- نوک تیز خنجر و دشنه. ۳- (ص) (مجاز) بُرنده و بسیار تیز، مُهلک. ۴- (مجاز) بسیار مؤثر، اثرگذار.

زَهِم-ک زehm-ok (مض) از زَهِم ۱- شمشیر کوچک. ۲- نوعی مرغابی کوچک که نوک بلند و قوس‌داری دارد و در تالاب‌ها، کنار رودخانه‌ها و زمین‌های پرآب کشاورزی زندگی کند.

زَهِم-کَگَر zehm-kakarr (ص) = زَهِم-جَن. شمشیرزن ماهر، دلیر. «جَوَرِیَن دِلَاوَر گَه جَگَر / سَرْدَرَنزَه مَلِیَن زَهِم-کَگَر» (روانید: ۳۲۲) jawr-ēj delāwar koh-jagar sar-dranz o mall-ēj zehm-kakarr و دشمن شکن و پهلوان شمشیرزن

زَهِمی zehm-i (صن) مربوط به زَهِم (شمشیر)

زَهِمی zehm-i (صن منسوب به زخم) = تَپی، زدک. زخمی.

زَهِن zahn (I) هوای آرام و بدون آن که باد بوزد.

زَهِن zehn (مض) صیقل.

زَهِن دِیگ da-y-ag — (مض) صیقل دادن، تیزکردن شمشیر و چاقو و امثال آن.

زَهِن zehn [ع: ذَهِن] (I) ۱- ذَهِن، استعداد یادگیری، حافظه. ۲- فکر، اندیشه.

کَسَی زَهِن-پَچ kas-ē e zehn pač بَیگ ba-y-ag ذَهِن کسی باز بودن، به مجاز بالاستعداد بودن.

دوری، وجود کسی را فراگرفتن. «باندِا رواں مُلکَ زَهِیراں زُرتَگان bandā raw-āj molk a zahir-āj zort-ag-āj فردا به وطن می‌روم بی‌قرار دوری [از شهر و عزیزان] هستم»

کَسَی زَهِیر بَیگ kas-ē ya zahir ba-y-ag = زَهِیریگ ↑.

زَهِیراَنی zahir-āni (ص) ۱- آن که مُشتاق یا در حسرت وصال کسی است که در فراق است. «دیدگاں واپ تَیست شَپ نَهنگام اِنْت / نَی زَهِیراَنی زَرِداوَن اَرَام اِنْت» (عابد: ۱۰: ۲۵) didag-āj wāb nēst šap na-hengām ent , nay zahir-āni zerd-ōj ārām ent چشم‌هایم خواب ندارند، شب از نیمه گذشته است، و قلبم که مشتاق دیدار است آرام ندارد» ۲- نالان، نالنده. «نَیا بنالَیَن اُمَرگ زَهِیراَنی / تَو پَه شاداَن مَن پَه نِگَراَنی» (منظومه لالا و سازین) byā be-nāl-ēj ow morg zahir-āni taw pa šād-ān o man pa negrān-i ای پرنده نالنده بیا با هم بنالیم، تو از روی نشاط و من از روی نگرانی و حسرت»

زَهِیرباَهَنَد zahir-bāhand (ص) دلی که در فراق دوستان یا وطن هر لحظه بی‌قراری می‌کند.

زَهِیرکَو zahir-ak-ō (I) = زَهِیروک ↓.

زَهِیرگ zahir-ag (I) = زَهِیروک ↓. «شَپانکَی بَرُی پَس گَوَن زَهِیرگَی جَنان اِنْت» (نگوری: ۳۱) šepānk-ē y-a bor-ē pas gōn o zahir-ag-ē jan-ān ent چوپانی تعدادی بز همراه داشت و آواز زَهِیروک ↓ می‌خواند»

زَهِیرمُوش zahir-mōš (ص) گفتار یا سخنی که همراه با درد و رنج فراق باشد.

زَهِیرناک zahir-nāk (ص) = زَهِیریگ ↓.

زَهِیرنال zahir-nāl (I) ۱- ناله‌ای که از هجران عزیزان برمی‌خیزد، ناله غمگین. «مُرگاں وتی بام‌بُستَیَن زَهِیرنال گُت اِنْت تالان (گوداری: ۸: ۱۳۹) morg-āj wat-i bām-bost-ēj zahir-

کَسَی زَهِن کَوَر بَیگ kas-ē y-e zehn kōr ba-y-ag ذَهِن کسی کور بودن، مجازاً یاد نگرفتن، حافظه و استعداد یادگیری خود را از دست دادن.

زَهِور zahūr (مض) = زَهِیر ↓. «ماتِ پَت مِسل بَی کرار اِنْت... / از زَهِورانِ اَندُهاں کَوَر اِنْت» (روانید: ۳۴۳) māṭ o pet mesl e bē- karār-aṭ az zahūr-ān o andoh-āj kōr مادر و پدر مانند بی‌قرار هستند که از فراق و اندوه کور شده‌اند»

زَهِ-زَات zeh o zāt (I) = زَهِزات ↑. «سَیادی بَی تَیست گُلیَن مَهرَی زَهِ-زَات گَوَن» (ساحر: ۳: ۱۴۱) syād-i y-ē nēst gol-ēj mehr a zeh o zāt a gōj عشق با نسب و نژاد خویشاوندی و ارتباطی ندارد»

زَهِی zahi (ص) = زَهِی، زَات، زَهِت. زاده.

زَهِیر zahir (مض) بی‌قراری حاصل از فراق و هجران کسی، اشتیاق رسیدن به کسی یا چیزی که عزیز است. مثل: «چَم پَه مَهر گَریَت، دِل پَه زَهِیر čam pa mehr ger-ēt del pa zahir چشم برای محبت و مهر می‌گیرد، دل از بی‌قراری هجران عزیزان»

زَهِیر بَیگ ba-y-ag — (مض) بی‌قرار بودن از یاد و فراق کسی یا چیزی. «مَن پَر تَو زَهِیر بیت کدی کایَنی man a par taw zahir bit kad-i kā-y-ay در فراق بی‌قرار و دلتنگ هستم، کی می‌آیی؟»، «زَهِیراَن پَه شَمَی نَیاداں (گلخان: ۱: ۱۴۸) zahir-āj pa šomey nyād-āj به یاد همنشینی‌های شما بی‌قرا و دلتنگ هستم»

زَهِیر کَنگ kan-ag — (مصل) بی‌قرار و دلتنگ شدن از دوری کسی یا چیزی یا جایی. «تَرا پَر مَن زَهِیر نَه کَنَت؟ ta-r-ā par man zahir na-kaṇt تو از دوری من دلتنگ و بی‌قرار نیستی؟»

کَسَی زَهِیراَن زورگ kas-ē ya zahir-āj zūr-ag ذَهِن و بی‌قراری حاصل از هجران و

nāl kot-aŋt tālān ناله‌های غمگینانه و سحری خود را پخش کردند»
 ۲- (ص) آن که به سبب هجران عزیزان ناله‌های سوزناک سر می‌دهد. «مدام اے دل زهیرنال انتء دیدگ جمیری گواریت (ملا: ۶۳) modām ē del zahir-nāl eŋt o didag jambar-i gwār-it این دل همواره در فراق، غمگینانه می‌نالد و مانند ابر می‌گردد»
 -زهیرنال بیک ba-y-ag — (مصل) در هجران عزیزان نالیدن و بی‌قرار بودن.
 زهیرنالگ zahir-nālag (ص) ناله جانکاه دوری از عزیزان.
 زهیرواب zahir-wāb (ص) آن که با یاد یاران در فراق آرام می‌گیرد و می‌خواهد.
 زهیروار zahir-wār (ص) ویژگی کسی که از فراق عزیزان بی‌قرار و نالان است.
 -زهیروار بیک ba-y-ag — (مصل) بی‌قراربودن از هجران یاران، دل‌تنگ شدن.
 زهیروک zahir-ōk (۱) = زهیریگ. ۱- = لیگو. سرود و آواز غمناکی است که در هجران و فراق عزیزان با صدای بلند و غمگینانه همراه با ساز یا بدون ساز می‌خوانند، این آواز را در گذشته زنان در فراق همسر و فرزندان می‌خوانده‌اند، ولی امروزه عام است. ۲- آواز ملحون و غمگینانه‌ای که خنیاگر در میان آوازهای سنتی پهلوانی، هنگامی که پهلوان یا شخصیت داستانی، به واقعه‌ای غمناک یا مرگ روبرو می‌شود، سر می‌دهد.
 -زهیروک جنگ jan-ag — (مصل) خواندن آواز «زهیروک» به صورت ملحون.
 -زهیروک کشگ kašš-ag — (مصل) کشیدن و ملحون کردن خنیاگر صدای خود را در میان آوازهای سنتی پهلوانی.
 زهیری zahir-i (ص) منسوب به زهیر.
 ۱- مربوط به زهیر. ۲- غمگینانه، اندوهگین. «چست کن زهیری زیمَلے (بیدار: ۶۷) čest

kan zahir-i zēmōl-ē آواز غمگینی را بخوان» ۳- = زهیروک ↑.
 -زهیری جنگ jan-ag — (مصل) = زهیروک جنگ ↑. مثل: «گیتگان پیری، جنان زهیری gept-ag-aŋ pir-i jan-aŋ zahir-i وجودم را پیری فراگرفته است و از فراق [جوانی] می‌نامم»
 زهیریگ zahir-iḡ (۱) ۱- = زهیروک ↑.
 «زیمَلے زهیریگان مجن به زاگ و زکن (روانید: ۴۵۸) zaymal o zayrig-aŋ ma-jan pa zāg o zagan سوزناک و گوش‌نواز را برای زاغ و زغن نخوان»
 زهین zeh-ēn (ص) تیز و برنده. «زهین نیش zeh-ēn nēš نوک یا نیش تیز»
 زهین zeh-ēn بن مضارع از زهینگ ↓.
 زهینت zeh-ēnt بن ماضی از زهینگ ↓.
 زهینتن zeh-ēnt-en (مصل) = زهینگ ↓.
 زهینتگ zeh-ēn-ag (مصل) = زهینتگ. نجات دادن، رهایی بخشیدن. «وتی زندء زهینان wat-i zeŋd a zeh-ēn-aŋ می‌دهم»، «آئی چه هرزنگین گم ء گُرسَتء زهین انت (سیدهاشمی: ۱۰: ۴۲) āei a ča har rang-ēn gam o gorsat a zeh-ēn aŋt از هرگونه غم و غصه رهایی می‌دهد»
 زفَرات ze?-zāt (امص) ۱- = زهزات ↑.
 زَی za?i (ص) = زهی ↑.
 زَیپ za?ip (عر: ضعیف) (ص) ضعیف و ناتوان.
 زَییر za?ir (امص) = زهیر ↑.
 زَییرنال za?ir-nāl (امص) (ص) = زهیرنال ↑.
 زَییری za?ir-i (ص) ۱- = زهیری ↑.
 زَییریگ za?ir-iḡ (۱) = زهیریگ ↑.
 زی زī (۱) = زیک، زکی. روز پیش از امروز، دیروز. «ابا زی من کَمے نادراه بوتگان (طائرا: ۴۳) abbā zi man kamm-ē nā-drāh būtt-ag-aŋ بابا من دیروز کمی بیمار بوده‌ام»

زی زī (۱) = جیگ. مخفف زیه ↓. یقه، گریبان.
 زے zay (۱) = زه، زو. ۱- زه چشمه، محل فوران آب به صورت طبیعی از زمین. ۲- (امص) زایش، زاد و ولد.
 زیاپَت zeyāpat (ص) ۱- قوی‌هیکل، دارای جثه بزرگ. ۲- حیوان درنده بزرگ.
 زیات zeyāt (از عر: زیادة) (ص) = باز، زیاد، بسیار، فراوان. مثل: «برات اگان لیگارء پچارمات انت، مهر ئی چه گُلَیں آلمء زیات انت brāt agān lēgār o pačār-māt eŋt mehr i ča koll-ēn ālam a zyāt eŋt اگر ظاهری زشت و مادری کم‌اصل دارد، اما مهرش از تمام مردمان بیشتر است»
 زیاتی zeyāt-i (ص) منسوب به زیات ۱- زیادی بیش از اندازه. ۲- زیاده‌روی، افراط. ۳- (ق) خیلی، بسیار.
 -زیاتی کنگ kan-ag — (مصل) ۱- زیادی کردن، زیاده‌روی کردن. ۲- پای از گلیم خود فراتر بردن. ۳- ستم کردن، بی‌عدالتی کردن.
 زیاتیک zeyāt-iḡ (ص) = زیاتی ↑.
 زیادگ zeyādag (عر: زیادة) (ق) بیش از اندازه معمولی، زیاده.
 زیادهین zeyād-ah-ēn (ص) بیشتر از حد معمول، زیاده. «هُدوک زیادهین، گنوک کنت دلء (عطا: ۱: ۴۵) hodōk zeyād-ah-ēn ganōk kaŋt del a را دیوانه می‌کند»
 زیادی zeyād-i (ص) (ق) = زیاتی ↑. «اے هَبر تاوانے نه انت زیادی (روانید: ۳۱۵) ē habar tāwān-ē na-eŋt zeyād-i به زیان نیست»
 زیارت zyārat (عر: زیارة) (امص) ۱- دیدار کردن از مقابر اولیا و امامان به قصد تبرک، دعا و فاتحه‌خوانی. ۲- دیدار کردن از بزرگان و افراد قابل احترام. ۳- (۱) مقبره امامان و اولیاءالله که زیارتگاه مردم باشد.
 -زیارت کنگ kan-ag — دیدار کردن از مقابر اولیاءالله. ۲- دیدار کردن از بزرگان یا افراد قابل احترام. «دُرسَت پَه واهگ ء وشمئی / زیارت ئی کن انت رُمب رُمبء (عابد: ۳۷) drost pa wāh-ag o waš-mann-i zyāratt i kan-aŋt romb-romb a دین‌باوری، گروه‌گروه آن را زیارت می‌کنند»
 زیارت دامن zyārat-dāmon (عر: زیارة + بلد دامن) (ص) آن که دامنش همانند زیارتگاه از پلییدی و گناه پاک است، پاکدامن. «زیارت دامنن سازین (منظومه لا و سازین) zyārat-dāmon-ēn sāzēn سازین پاکدامن»
 زیاست zyāst (ص) (ق) زیاد، افزون، فراوان، بسیار.
 زیان zyān (ص) ۱- = کار. آنچه یا آن که گم باشد، گم، ناپیدا. ۲- مخفی، پنهان. ۲- زیان، ضرر، نقصان. مثل: «کُورء دیم گُریوگ، چَمء زیان kōr e dēm grēw-ag čamm ay zyān گریه کردن جلو نابینا ضرر چشم است»
 -زیان بیک ba-y-ag — گم شدن.
 -زیان کنگ kan-ag — ۱- گم کردن، از دست دادن. «زیان کن ئے ئِلَیں یلان (روانید: ۲۸) zyān kan-ay ṭell-ēn yal-aŋ را از دست می‌دهی» ۲- زیان و ضررکردن.
 زیانه zyān-a (ص) = زیان ↑.
 زَیپ zēb (امص) ۱- زیبایی، آراستگی. ۲- برازندگی. ۳- زیب، زیور. ۴- بن مضارع از زَیپگ ↓.
 -زَیپ دَیگ da-y-ag — (مصل) برازنده بودن، شایسته بودن. «هَچ ترا زَیپ نه دَنت دیمء گِرگ براتء گُوں (ساحر: ۱۴۱) heč ta-r-ā zēb na-daŋt dēm e ger-ag brāt a gōŋ برای تو زینده نیست که از برادر خود روی بپوشانی»
 زَیپا zēb-ā (ص) ۱- زینده، برازنده. ۲- زیبا، جمیل.

زیبا بیگ ba-y-ag — زیننده و برازنده بودن. «اے پُجان پَر تو زیبا انت e počč-ān par taw zēb-ā-ent این لباس‌ها برای تو زیننده و برازنده است»

زیبارنگ zēb-ā-rang (ص) زیبا، خوشگل.

زیباناک zēb-ā-nāk (ص) = زیبناک ↓.

زیباہ zēb-āh (ص) = زیبا ↑.

زیباهی zēb-ā-h-i (حاص) زیبایی، زیندگی، برازندگی.

زیبائیں zēb-ā-?-ēn (ص) = زیبا ↑.

زیبتن zēb-et-en (مصل) = زیبگ ↓.

زیبدار zēb-dār (ص) ۱- زیبا، آراسته.

۲- زیننده، برازنده. «سنگه نکشیں پَہ جَتینان zēb-dār janēn-ān انگوهای نقشدار برازنده زنان هستند»

زیبَر zēbār (i) = زیور ↓.

زیبک zēbak (i) فلزی نقره‌رنگ و مایع، جیوه، سیماب، زیبق.

زیبک zēbok (ص) تندرو، سریع، تندرو. «زیبکین نریان zēbok-ēn naryān اسب نر تندرو و تازنده»

زیبگ zēb-ag (مصل) = زیبات zēb-et, = زیب (zēb) ۱- زیننده بودن، برازنده بودن، زیبیدن. «آجب زیبایت تَرا را زرگری هار (روایت: ۴۴۱) ajab zēb-it ta-r-ā ra zar-ger-i hār گردنبندی که زرگر برای ساختن است عجب برازنده توست» ۲- شایسته بودن. مثل: «ایوکی هُدا زبایت ēwok-i y-a hodā zēb-it تنهایی شایسته خداوند است»

زیبناک zēb-nāk (ص) ۱- زیننده، برازنده.

۲- زیبا، خوش‌رنگ. «رنگ دُول چو بهشت

zibāl-۱. فارسی: زیبال و زیل، تندرو و سریع (بهار مهرداد ۱۳۸۵: ۱۷۶)

زیبناک rang o dawl a čō (ساحر: ۹۹) bahešt a zēb-nāk ظاهر و قیافه‌اش همانند بهشت زیبا بود»

زیبناکی zēb-nāk-i (حاص) زیندگی، برازندگی.

زیت zitt (ص ق) = زوت ↑. «ناکو مئے کارۂ

زیت کنت (طائر: ۱۳۶) nākō may kār a zit فوری انجام می‌دهد»

زیت زایت zayt فعل مضارع اخباری از زایگ، می‌زاید، زاد و. ولد می‌کند.

زیتکانی zitt-ok-ān-i (ق) بزودی، در آینده نزدیک.

زیتن zīt-en در گویش سراوانی و سرحدی معادل مصدر «زنگ ↑» است.

زیتون zaytūn [عر: زیتون] (i) ۱- درخت زیتون که همیشه سبز است و برگ‌های بیضوی و نوک‌تیزی دارد، گلهایش سفیدرنگ و به صورت خوشه‌ای است. میوه این گیاه کوچک، خوراکی، سبز یا سیاه است. ۲- درخت زیتون محلی و میوه آن، که گرمسیری است و در جنوب بلوچستان، و نواحی ساحلی می‌روید، این درخت همیشه سبز است و برگ‌های دراز یا بیضی‌شکل دارد و گل‌های آن سفید و خوشبو هستند، میوه آن به اندازه انار کوچکی است و دانه‌های نسبتاً زیادی درون آن وجود دارد.

زیچان zayčān (i) ۱- جایی که آب به طور طبیعی از زمین فوران یا ترشح می‌کند، چشمه. ۲- جایی که آب زیاد و زمین دارای گل و لای باشد.

زیچالینگ zīčālēṅk (i) = زیچینگ ↓.

زیچیک zīčēk (i) = زیچینگ ↓.

زیچینگ zīčēṅk (i) = زیه، جیک، زنجک. یقه، گریبان.

زُستار رُمت دَنت پَهِوَرۂ (بیدار: ۱۲۵) rāj a zēr kanṭ pa zōr a drost-ān romb danṭ pa hōr a همه قوم را به زور در زیر می‌گیرد و همه را وادار می‌کند که حرکت کنند [و از آن‌جا بروند]

زیراپ zēr-āp (i) ۱- زیر آب. ۲- آن بخش از قایق یا لنج که رو به سوی آب دارد، پشت قایق یا لنج.

-زیراپ بیگ ba-y-ag — بُدُگ. فرورفتن در زیر آب.

-زیراپ کنگ kan-ag — غرق کردن در آب.

زیراپی zēr-āp-i (i) تخته‌ای کوتاه در بدنه لنج یا قایق است.

زیران zir-ān (ق ص) از مص: زورگ (= زوران. در حال برداشتن، برداشت کنان.

-زیران کنگ kan-ag — یکی یکی برداشتن، حمل کردن. «ما همک سگی، سرۂ زیران کنگ mā hamok sakk-i sar a zir- (ساحر: ۵۳) ān kot-ag ما هر سختی‌ای را با سر حمل کرده‌ایم»

زیربار zēr-bār (ص) کسی یا چارپایی که بار بر دوش دارد.

زیربار zirbār (i) درختی است خودرو و کوهستانی که میوه‌اش همانند گیلاس ولی کوچک‌تر از آن است.

زیربال zirbāl [سح] (i) = زیروال ↓.

زیربان zēr-bān (i) اتاق هم‌کف یا طبقه اول خانه‌های دو طبقه و سنتی قدیم. [مقا: سربان].

زیرپُشت zēr-pošt (i) پارچه‌ای که زیر پالان الاغ یا زیر رخت شتر گذارند تا پشت چارپا زخم نگردد.

زیرپوش zēr-pōš (i) لباس نازکی که زیر لباس‌های دیگر و روی بدن پوشند، زیرپوش.

زید zēd (i) = چید. ۱- زمین سرسبز و آباد، دشت سرسبز، مرتع. ۲- منظره طبیعی زیبا و خوشایند. ۳- منطقه آباد. «پُل گُرتک هزار رندۂ دُنگان چَهِ همۂ زیدان (ملا: ۳۷) pol kort-ag hazār ranḍ a doṅg-ān ča ham-ē zēd-ān دزدان و چپاولگران هزار مرتبه این مناطق آباد را چپاول کرده‌اند»

زید zēd (i) چوبی است دراز و نوک‌تیز که از شاخه‌های باریک درخت خرما فراهم کنند و ابزار اصلی در بازی محلی «لُٹ آش دیکاک» است.

زید zēd (i) نوعی ماهی کوسه کوچک با بدنی قوی و نیرومند که پشتش مایل به خاکستری و شکمش مایل به سفیدی است، لکه‌ای سیاه بر باله دوم آن قرار دارد.

زیدان zēdān (i) = بندی‌جاه. زندان، حبس.

زیدانی zēdān-i (حاص) زندانی، محبوس، دربند.

-زیدانی کُشگ kašš-ag (مصل) زندانی کشیدن، دوره زندان بودن را طی کردن.

زیر zir بن مضارع از زیرگ ↓.

زیر zir (i) ۱- درخت کهور خاردار. ۲- زیرگ ↓.

-زیرجنگ jan-ag — ۱- شاخه‌های خاردار درخت زیر را به عنوان مانع عبور و مرور، به جایی بویژه کنار مزرعه یا بر تنه درخت گذاشتن یا بالای دیوار باغ گِل زدن. ۲- (مجاز) جلو کار کسی را گرفتن، علیه کسی سخن چینی کردن و مانع پیشرفت کار یا اقدام او شدن.

زیر zēr (ص) ۱- = چیر. پایین. ۲- بخش پایینی چیزی. ۳- (i) علامت کسره. ۴- سنگ کوچکی که در ته سر قلیان گذارند که روی آن تنباکو قرار می‌گیرد.

-زیر کنگ kan-ag — زیر خود گرفتن، تصاحب کردن. «راجۂ زیر کنت پَهِ زورۂ /

زیرتَش zēr-tašš [سید بُنْدَه که آتی و سَره دار
ایزکَنگ گۆن تَشَه تراشک یا پَرَوَشک بیت] (۱) تکه
چوب محکم و کلفتی است که در نجاری
روی آن چوب تراشند یا در کفاشی روی آن
چرم ببرند.

زیرجامگ zēr-jāmag (۱) گنجی-پراک.
زیرپیراهنی.

زیرجُل zēr-joll (۱) = زیرپُشت ↑.

زیرچلیم zēr-čelim (۱) سنگریزه‌ای که در تِه
سر قلیان گذارند و روی آن تباکو قرار دهند.

زیردام zēr-dām (۱) نوعی دام که با استتار
کردن آن در زیر خاک، پرندگان را شکار
می‌کنند.

زیردست zēr-dast (ص) = چتردست. آن که
دارای مقام کمتری است و از دیگری فرمان
می‌گیرد، زیردست. [مقا: زیردست] «زگرین
هوَنان دان نه بئِه جانشوَد / زیردستان چوَن
زیردست کن ئِه» (ساحر: ۷۵: ۳) zagr-ēn hōn-
ān dān na-bay jān-šōd zēr-dast-ān čōn
zabar-dast kan-ay تا با خون‌های گرم، تن
خود را نشویی، کی می‌توانی تنگ‌دستان را به
سیری و رفاه برسانی؟»

زیررکابی zēr-rakāb-i (۱) اسب چالاک
است که مخصوص سواری است.

زیرشلواری zēr-šalwār-i (۱) شلوار نازکی
است که زیر شلوار اصلی پوشند.

زیرگ zirr-ak (۱) ۱- زیر ↑، زیرک ↓. ۲- هر
بوته خاردار که برای حفاظت از باغ بر
روی دیوار گل زند یا کنار مزرعه گذارند تا
محل عبور و مرور مردم و دام‌ها نباشد.

زیرگ zirrok (۱) درختچه‌ای خاردار و خودرو
و وحشی، دارای برگ‌های کوچک و ظریف و
گل‌های کوچک و لوله‌ای است. در گذشته
برگ‌های این گیاه را می‌پختند و به عنوان
خوراک مصرف می‌کردند. شاخه‌های پرخار

این درخت نیز کاربرد سیم خاردار امروزی
داشته است.

زیرگ zir-ag (مصم) = زورگ ↑. «زیر تو
نُگدَهاں مردیَّ / دنیاَه به تَر گِردیَّ» (حماسه)
رند و لاشاں zirr taw nogdah-ān mard-i y-a
donyā a be-tarr gerd-i y-a سخنان
حماسی و پهلوانی را بردار و دنیار را دور
بزن، «زیرایت زمین رنگِ گُونَه / هَنچو که
لالیَن روْدنَه» (روانید: ۳۱۰) zir-it zamin ranj
e gwan a hančō ke lāl-ēn rōden a
زمین به رنگ دانه بنه درمی‌آید و همانند
روناس سُرخ‌رنگ می‌شود، «دل آگاہ بازارَه
به بیت باهی / من دلِ زیران پَه وتَه شاهي
(ملا: ۱۹۲) del agān bāzār a be-bit bāh-i
man del-ē zir-ān pa wat a šāh-i
در بازار فروختنی باشد من دلی شاهوار برای
خود می‌خرم»

زیرگ zirrag (۱) دانه‌ای ریز که ثمر گیاهی
علفی به همین نام است، این دانه خشک،
معطر و به رنگ‌های سبز و سیاه است و
مصرف خوراکی و دارویی دارد، زیره.

-سیاهین زیرگ — syāh-ēn (۱) زیره سیاه که
از زیره معمولی خوشبوتر است و معمولاً به
صورت خودرو در کوه می‌روید.

-شهری زیرگ — šahr-i (۱) زیره سبز که
کاشتنی است و در مزرعه می‌کارند.

زیرگ آب zirrag-āp (۱) نوعی غذای محلی
ساده، که از زیره خُرد شده و آب و فلفل
تشکیل شده است، و آن را همراه با نان
ترید شده صرف می‌کنند.

زیرگور zēr-gwar (۱) = چترگور →.

زیرگوری zēr-gwar-i [سح] (ص) همنشین،
همدم.

زیرمنت zēr-mennat (ص) آن‌که بدون میل
و رغبت باطنی و از روی ناچاری چیزی را از

زیری zayr-i (۱) = زهیری ↑.

زیریگ zayr-ig (۱) = زهیریگ ↑.

زیریگ zēr-ig (۱) = سندان. قطعه فولادی یا
آهنی‌ای که روی آن آهن کوبند و در کفاشی
هم کاربرد دارد، سندان.

زی زارکن zi-zār-ken (ص) ۱- ویژگی آن‌که
بر اثر آزار دیگران بسیار عصبانی است.
۲- ویژگی جانوری که بر اثر آزار آن بسیار
عصبانی است، بویژه زنبورهایی که لانه آن‌ها
را خراب بکنند.

زیک zikk (۱) = زیک، زکی، زی. دیروز. «ماسی
تو زیک گُجا بوتگ ئِه» (طائر: ۴۳) māsi taw
zikk kojā bütt-ag-ay خانم تو دیروز کجا
بوده‌ای»

زیکاه zay-kāh (۱) = زهکاه ↑.

زیکین zikk-ēn (ص) مربوط به زیک
(دیروز)، دیروزی. «زیکین گپ gap
zikk-ēn سخن دیروزی»

زیک zig (۱) = زیک ↑. «مرچی چَه زیکَه
بدترِ انت» (روانید: ۲۹۹) marči ča zig a bad-
ter ent امروز از دیروز بدتر است»

زیک zig (۱) = زیه ↓.

زیکین zig-ēn (ص) = زیکین ↑. «شَت هما
زیکین روچ» (عابد: ۱۷۳) šot hamā zig-ēn rōč
دیروز هم گذشت»

زیل zill (۱) ۱- سیم یا تار دوم ساز سرود
(قیچک) از سمت چپ که صدای نازکی دارد،
زیر. ۲- ویژگی صدای بالا در ساز، زیر [مقا:
بام (بم)]. «مُطرب سرورَه ساز کنت / زیلَه
گۆن بام همراز کنت» (کلخان: ۵۲) motreb
srōz a sāz kanj zill a gōj bām hamrāz
kanj مطرب ساز قیچک را کوک و زیر و بم
صدا را هماهنگ می‌کند» ۳- آهنگ، ریتم.

زیلَه بام zill o bām (۱) ۱- بالا و پایین بودن
صدای ساز، زیر و بم. ۲- (مجان) جنبه‌های

کسی درخواست کند، آن‌که منت کسی را
بکشد.

زیرمنت بیگ ba-y-ag — (مصل) منت کسی
را کشیدن، زیر بار منت کسی رفتن، پوشش
خواستن از کسی از روی ناچاری.

زیرمنت کنگ kan-ag — (مصم) کسی را
زیر بار منت خود قرار دادن.

زیرمنتی zēr-mennat-i (حامص) منت کشی،
منت کشیدن از کسی.

زیرمال zēr-māl (ص) = لگت مال. پایمال،
لگد مال.

زیرندگار zērandagār (۱) = زورندگار ↑.

زیروال zirwāl [سح] (۱) زرشک.

زیروک zir-ōk (ص فا، از زیرگ) = زورونک ↑.
مثل: «دان کُمکُ زیروک باز dān kamm-ok
zir-ōk bāz o گندم کم و خریدار بسیار»

زیرهانه zēr-hāna (۱) خانه زیرزمینی،
زیرزمین ساختمان.

زیرهند zēr-hand (۱) راه یا تونلی که از زیر
زمین رد می‌شود.

زیرِه زیر zēr-o-zabar (حامص) ۱- زیروزیر،
زیرورو. ۲- (مجان) نابود، ویران.

زیرِه زیر بیگ ba-y-ag — (مصل)
زیروزیر شدن، نابود شدن، ویران گشتن.

زیرِه زیر کنگ kan-ag — (مصم) ۱- زیروزیر
کردن، ویران کردن، نابود کردن. ۲- کاملاً تغییر
دادن. «دورانَه کنت زیرِه زیر» (روانید: ۳۲۷)
dawrān a kanj zēr o zabar روزگار را تغییر
می‌دهد و زیر و رو می‌کند»

زیرِه زیر zēr o zabēr (ص) = زیرِه زیر ↑. «چَم
ئی جَهل انتَه چَه گم زیرِه زیر انت ورنَا
(منیب افشانی) čamm i jahl ent o ča gam
zēr o zabēr ent warnā چشمانش [از
شرمندگی] رو به پایین و به سبب غصه و
اندوه تباه است»

گونگون یک موضوع. «شَمَے پیم گئے اینچو زیلء بام بلد انت؟ somay paym a kay inčō zill o bām balad erjt کسی مانند شما این همه مطلب و سخن گونگون بلد نیست» زیل^۲ zill (l) = هونڈ. سوراخ بزرگ و غارمانند. زیل zēl (l) = زیر، زیر، پایین.

زیلَو^۱ zillō (l) زیلو، نوعی زیرانداز ساده. زیلَو^۲ zillō (l) سطلی که با آن از چاه آب کشند.

زیم zaym (l) ۱- زخمی که با دست زدن به آن یا تماس با چیزی درد می‌گیرد، زخم دردناک. ۲- زخمی که زیر پوست است و هنوز سر باز نکرده است.

-زیم بیگ ba-y-ag — (مصم) زخم بودن، دردناک بودن زخم.

-زیم چنگ čen-ag — (مصم) از بین بردن زخم.

-زیم گدینگ kod-ēn-ag — (مصم) دردناک کردن زخم با دست زدن به آن، تازه کردن زخم.

-زیم کنگ kan-ag — (مصم) زخم کردن، دردناک کردن زخم.

-زیمین دل zaym-ēn del ریش، ذل آزرده. «منی زیمین دل ات پرچا گدینگ (ملا: man-i zaym-ēn del-et parčā kod- (۱۰۵) ert-ag زخم‌های دلم را چرا تازه کردی؟»

زیم zimm (l) = زوم. ۱- عقرب، کژدم که جانوری است بندپا با بدنی کشیده و حلقه حلقه و سرسینه پهن و فشرده؛ این جانور گوشتخوار و تخم‌گذار است. «هرجا چو زیمه جنت تیچ» (روانڈ: ۴۸۰) har jā čō zimm a jaŋt tej a مانند عقرب در هرجا نیش می‌زند» ۲- نماد تیزی و برآندگی. «توپک، پیژده زیمین زهم / بوتگ مئے پتء پیراں هم» (عابد: ۷۶) tūppak pēzdah o zimm-ēn zahm , būtt-ag may pet o pir-ān ham

تفنگ و گلت و شمشیر تیز، پدران و نیاکان ما هم داشته‌اند» ۳- (مجان) شمشیر تیز و برنده. «دست ئی سک ات مان یکزدی زیم» (روانڈ: ۲۶۹) dast-i sakk-at mān yak-zad- ēn zimm a در دستش شمشیر برنده و گشونده را محکم گرفته بود»

زیمار zimmār (l) = جیمار →.

زیمان zaymān (l) [ک] زه چشمه، سرچشمه.

زیمپ zimp (ص) = جُهل. ژرف.

زیم تیج zim-tej (l) نیش عقرب.

زیم تَس zim-toss (l) = زیم مَور^۲.

زیم چین zaym-čin (ص) ۱- دارویی که زخم را از بین می‌برد. ۲- شفا بخش، آرام‌دهنده درد. «نه هدوکه پمنء آتک/ نه زیم چینئ مهرمه آتک (گواوری: ۱۲: ۱۲۸) na hodōk-ē pa-m-man a ātk na zaym-čin-ēn mahram-ē ātk برای من نه دوستداری و نه محرم آرام‌بخش آمد»

زیمر zēmer (l) = زیمیل. ۱- صدای ساز و موسیقی، صدای خوش ساز. ۲- آواز خوشی که همراه با موسیقی باشد. «زیمر سازگرء سُر دات آنت (عابد: ۵۷) zēmer sāz-ger a sor dāt-aŋt نوازنده نواختن را به شیوه‌های مختلف آغاز کرد»

-زیمر ترینگ tarr-ēn-ag — شیوه نواختن ساز را عوض کردن، نواختن موسیقی با طرزهای گوناگون.

زیمر ترآز zēmer-trāz (ص) آهنگ‌ساز.

زیمر زانت zēmer-zānt (ص) موسیقی دان.

زیمر زانتی zēmer-zānt-i (حاصم) علم موسیقی

زیمر گال zēmer-gāl (ص) سخن آهنگین.

زیمری zēmer-i (l) = مُزیری. نوعی الگوئی لوله‌ای که زنان به عنوان زیور بر بازو نصب

دردناک را تا چند بار تازه کنم»، «تست چشئ دوستء مونسے عابد / که به کنت زیمیکین دلال مارم (عابد: ۱۵) pēst čōš-ēn dōst o mūnes-ē ābed ke be-kaŋt zam-ig-ēn del-ān mārām ای عابد چنین دوستی که دل‌های آزرده و بیمار را درمان کند وجود ندارد»

زیمین zaym-ēn (ص) = زیمی^۱

زین zēn (l) ۱- زین اسب. ۲- زین دوچرخه و موتورسیکلت.

-زین کنگ kan-ag — (مصم) زین کردن اسب، زین بر پشت اسب گذاشتن و آماده حرکت شدن.

زینالی zaynālī (l) ناله و گریه‌ای که در فراق کسی یا از دست‌دادن چیزی سر دهند.

-زینالی جنگ jan-ag — گریستن و ناله کردن به دلیل فراق از کسی یا از دست دادن چیزی. «گریتء جنت مدام زینالی (عابد: ۱۸) ger-ēt o jaŋt modām zaynālī [برای از دست دادن آن] می‌نالد»

زینت zinat (عربی: زینة) (l) زینت، زیب و زیور. زینچک zinček (l) = زینچینک^۱.

زیند zēnd (l) = زند، زندگی، حیات.

زین کُزی zēn-kofi (l) = کُزی. مهمیز.

زین کُود zēn-kōd (l) = زین کُودگ^۱.

زین کُودگ zēn-kōdag (l) ۱- بخش جلویی زین اسب که کمی بلندتر است. ۲- نوعی نشستن، به گونه‌ای که زانوها به بالا، و سر و روی و دست‌ها روی زانوان باشد.

زینگ zinag (l) زینه، پله.

زینی zēn-i (ص) ۱- مربوط به زین. ۲- اسبی که تازه سواری شده و زین بر آن نهاده‌اند.

۳- اسبی که به سن سواری شدن رسیده است. زیور zēwar (l) آنچه با آن کسی را بیارایند، زیور، پیرایه.

می‌کرده‌اند، در درون این نوع الگو سنگریزه می‌گذاشته‌اند و با تکان دادن آواز می‌داده‌اند.

زیم سر zim-sar (l) = زوم سر^۱.

زیم کاه zim-kāh (l) گیاهی است بوته‌ای و خودرو با برگ‌های ریز و سبز.

زیم گر zim-ger (l) = گُندان گُوجو. نوعی عنکبوت بزرگ و دراز است.

زیمیل zēmel (l) = زیمُر^۱. «پرواه مبات تئی بلبلان / کش آنت په سوزے زیمیلان (روانڈ: ۲۸۶) parwāh ma-bāt tai bolbol-ān kašš-aŋt pa sōz-ē zēmer-ān پروا مباد، که با سوز دل آواز می‌خوانند»، «زیمیلان ترئیں چو لُڑیں استینان به گوار (روانڈ: ۲۴۲) zēmel-ān tarr-ēn čō lof-ēn estin-ān be-gwār شیوه نواختن ساز را عوض کن و مانند ابر سیاه و تیره ببار»

زیملگ zēmel-ag (امص جعلی ل) آواز خواندن، نوازندگی کردن. زیمله zēmela (l) گریه بلند و پیوسته بچه.

زیم مَور zim-mōr (l) = زوم تَس، سَچاکو. نوعی مورچه باریک که نیش بسیار سوزناک و پردردی دارد.

زیم مَور zim-mōr (l) = زیم مَور^۱.

زیمی zaym-i (ص) منسوب به زیم) ۱- آن که بر بدنش زخم دردناک وجود دارد، آن که زخم‌هایش تازه است و با دست زدن آن‌ها درد می‌گیرند. ۲- مربوط به زیم (زخم) ۳- زخمی، ریش. ۴- آزرده. ۵- مرهم یا پماد مخصوص درمان زخم.

-زیمی کنگ kan-ag — زخم را دردناک و تازه کردن.

زیمیک zaym-ig (ص) = زیمی^۱. «پدرء هازگین پُپان دان چنت رندء کنان زیمیک (ملا: ۶۳) pa-dard o hāzag-ēn tapp-ān dān čorjt raŋd a kan-ān zaym-ig زخم‌های

زیهار zihār (امص) ۱- قسمت تیغه‌مانند بالای کوه، تیغه کوه. ۲- (=شَرین‌کرز. ستون مهره‌های بدن. ۳- یک یا دو خاری که در قسمت جلوی باله پُشتی برخی از ماهی‌ها قرار دارد.

زیهْد zēhed (i) نوعی ماهی از خانوادهٔ «کوسه‌ماهیان مرموز»، کوسه قلاب‌دندان.

زيهڪ zih-ok (امصغ) يقه كوچڪ.

زیین (ص) zi-y-ēn = زیکن، مربوط به
دیروز، دیرزوی.

3

ژاپ ژāp [کا] (اصو) ۱- صدای دوشیدن شیر.
۲- به هر بار فشار دادن پستان دام و خارج شدن شیر از آن یک «ژاپ» است.

ژامب žāmb ۱- بن مضارع از ژامبگ ↓.

ژامبتن žāmb-et-en (مصـ) = ژامبگ ↓.

— ژامب ژامب کنگ kanag — (مصل) —
 = ژامبگ ↓.

ژامبل žāmbal بن مضارع از ژامبلگ ↓.

ژامبالگ žāmbal-ag (مصـل بما: ژامبالات

ژامبالیں žāmbal-ēñ بن مضارع از

↓ ژامبلینگی

ژامبلنتن žāmbal-ēnt-en (مصمم)

ژامبَلینَگ žāmbal-ēn-ag (مصمم ہما:

کۆپک گیت ژامبلینت (طائر: ۱۱۸) - ā zard-ōl-

↑ شاز: gə:žānh - شازگ: gə:žānh

() žānbal-ān ag ٢٧ | ٢٨ ٢٩

‡انگ žāng (i) ۱- =تسنگۆک، زنگوله، ۲- (صو)

شبیہ تنبور. ۴- بن مضارع از ژانگگ. ↓.

۱- =سَرگ. عرعر کردن الاغ. مثل: «ژانگ که

zāng-ag ke hār e hel ent na-zānt انت

است» ۲- صدا دادن چیزهایی مانند زنگوله،

صدای پرواز زنبور و ...

ژانگلۆک (l) žāng-al-ōk = ژلینگۆک. ↓

ژانگوک žāng-ōk (صف) الاغی که زیاد عرعر کند.

ژانگوک žāngal-ōk (۱) نوعی اسباب بازی خردسالان که در دست گیرند و تکان دهند و از آن صدایی شبیه صدای زنگوله برخیزد.

ژانگلین žāngol-ēn بن مضارع از ژانگلینگ.

ژانگلینت žāngol-ēnt بن ماضی از ژانگلینگ.

ژانگلینگ žāngol-ēn-ag (مصم) = منتینگ. تکان دادن و جنباندن چیزی مانند مشک شیر.

ژانگین žāng-ēn بن مضارع از ژانگینک.

ژانگینت žāng-ēnt بن ماضی از ژانگینک.

ژانگینگ žāng-ēn-ag (مصم) ۱- به صدا در آوردن زنگوله و اشیایی مانند آن. ۲- تحریض یا وادار کردن الاغ تا عرعر کند.

ژبرگ žaberr-ag (اصو) = ژبیرگ.

ژبره ژبار žaberr o žabār (اصو) = ژبیره ژبار.

ژبیر ژبیر žabirr-žabirr (اصو) = ژبیره ژبار.

ژبیرگ žabirr-ag (اصو) صدای فرو ریختن آب.

ژبیرلا žabirlā (ص) = جیرلا. لات و لابالی.

ژبیره ژبار žabirr o žabār (اصو) صدای فرو ریختن آب از شیب یا آبشار به سوی پایین.

ژبیلتر žabiltar (۱) پرنده ای است به اندازه دم جنبانک و به رنگ گنجشک که در زمین های دروشده دانه می چیند و می خورد.

ژپ žapp ۱- بن مضارع از ژپگ. ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «ژپوک»، «هاله گونات نی ساه ژپین» (عابد: ۴۴) hāl-ē gōn-at-i sāl-žapp-ēn خبری نفس گیر به همراه داشت.

ژپ žopp (اصم) پرش بلند مانند پرش آهو.

ژپت žapp-et-en (مصم) = ژپگ.

ژپگ žapp-ag (مصم) ۱- به شدت به سوی خود کشیدن چیزی مانند طناب. «هیالانی بوره لگام مژپ (ابراهیم عابد: ۴۷) hayāl-ān-i bōr e lagām a ma-žapp خود نکش» ۲- به عقب کشیدن. «عاشه و تاء را ژپ ات (عبر: ۸۷) āša wat-ā ra žapp-et عاشه خودش را عقب کشید» ۳- شدت عمل نشان دادن در کاری، کاری را با قدرت انجام دادن. مانند خوردن، نوشیدن و... «اے تیجگان اوژ ژپ ات žapp-et ē tējag-ān-ōn این خربزه ها را خوردم»

ژپگ žopp-ag (اصو) صدای رسیدن و نشستن ناگهانی کسی.

ژپوک žapp-ōk (صف از ژپگ) ۱- به شدت و به یکباره گشاده چیزی مانند طناب. ۲- آن که در انجام کاری مانند خوردن یا نوشیدن شدت عمل نشان دهد.

ژر žorr (اصو) صدای فواره آب، فواره.

ژر دیگ ža-y-ag — (مصل) ۱- شلنگ آب یا چیزی مانند آن را به صورت فواره در آوردن. ۲- شاشیدن با فشار بچه در فضای بیرون.

ژرچگ žarčag (اصو) صدای درهم شکستن یا له شدن چیزی زیر پا.

ژرژر žarr-žarr (اصو) = ژرژر.

ژرژر žorr-žorr (اصو) صدای فرو ریختن آب از بلندی یا فواره.

ژرک žerk (اصو) ۱- صدای جوییدن چیزی که سفت است. ۲- صدای شکستن یا ترک برداشتن چیزی مانند چوب.

ژرک ژرک کنگ kan-ag — — صدا دادن چیزی مانند چوب که در حال شکستن است.

ژگر ژگر žagar-žagar (اصو) = ژبیره ژبار.

ژگر ژگر žagorr-žagorr (اصو) = چکر چکر.

فروریختن و سرازیر شدن قطره های بزرگ آب از چیزی، عرق از سر و روی یا اشک از چشم.

ژگرگ žagerrag (اصو) صدای فرو ریختن آب.

ژگند žagand (ص) = لپار، ثثار. ویژگی درختی که دورتادور آن میوه هایش به مقدار زیاد فرو ریخته اند. «اے مچان ژگند آنت ē mačč-ān žagand ant دورتا دور این نخل ها را خرماهای فرو ریخته پوشانده است»

ژل žal [کا] (ص) = ل. پهلوان، جواهر، دلیر. «شهاد منی ناهو غه ژلین بچ انت (منظومه شهاد و مهناز به روایت مردم کاروان) šahdād man-i nāhōy-e žal-ēn bačč ent پسر دلیر و جواهر دایی من است»

ژل žal (ص) کوفته و خرد.

ژل žal [صو: سنگلاخ، سنگریزه] (۱) = دل.

ژل žell (ص) = شل. نوک تیز. «ژلین هنجار žell-ēn hanjar اے شپه ژلینان ورناء کماشے مرنگ (عابد: ۱۵۴) tir-ān ē šap e žell-ēn-ān warnā o kamāš-ē mort-ag نوک تیز آن شب، جوانی و پیرمردی کشته شد»

ژل žell (ص) = ژیل.

ژلانگ žalāng (اصو) صدای زنگوله.

ژلانگ ژلانگ žalāng-žalāng (اصو) صدای پیوسته به هم خوردن زنگوله ها.

ژلانگ ژلینگ žalāng-želing (اصو) = ژلانگ ژلانگ.

ژلانگوک žalāngōk (۱) (ص) ۱- = ژلینگوک. ۲- نوعی نقش در سوزن دوزی روی پارچه. ۳- نوعی علف خودرو، برگ هایش شبیه برگ گیاه جو و ثمرش غلاف دار و خوراک دام است؛ هنگامی که ثمرش در غلاف خشک گردد، مانند زنگوله صدا می دهد.

ژلانگین žalāng-ēn بن مضارع از ژلانگینک.

ژلانگینگ žalāng-ēn-ag (مصم) به صدا در آوردن زنگوله.

ژلپ žalap (اصو) صدای فرو ریختن چیزی مانند آب که با فشار باشد. «گرمین آرسانی ژلپ / بے مراده سیت ئپ (ساحر: ۴۵) gārm-ēn ars-ān-i žalap , bē-morād o sit o nap ریختن اشک های گرم، بدون آن که به آرزو یا سود و فایده ای برسند»

ژل ژل žal-žal (ص) ویژگی چیزی که تکه تکه و خرد شده باشد، مانند استخوان های بدن بر اثر ضربه های سخت.

ژلگ žalag (مصل) = شلگ.

ژلمبور žalambōr (۱) = جمبور. شعله بلند آتش.

ژلنگ ژلنگ žalang žalang (اصو) = ژلینگ ژلینگ.

ژلنگین žalang-ēn بن مضارع از ژلنگینگ.

ژلنگینگ žalang-ēn-ag (مصم) = ژلینگینگ.

ژلونگ žalōng (ص) خسته و ناتوان. «ژلونگ ژلے تو چو گموا ری (میرواری: ۳۷۵) žalōng ay taw čō gam-wār-i تو مانند غمخواری خسته و ناتوان هستی»

ژلیک želikk (اصو) ۱- = ژلینگ. ۲- بن مضارع از ژلیگ.

ژلیگان želikk-ān (ص) به صدا در آورنده زنگوله ها و وسایل مشابه آن.

ژلیگان بیگ ba-y-ag — به صدا در آوردن زنگوله ها و خلخال و وسایل مانند آن. «تو وتی پادانی پادینکا ژلیگان بو (عطا: ۴۶) taw wat-i pād-ān-i pādīnk-ān želikk-ān ژلے تو خلخال های پاهایت را به صدا دریاور»

ژلیکن *želik-k-et-en* (مصل) = ژلیگ ↓

ژلیک ژلیک *želik-k-želik-k* (اصو) *želik-k* (اصو)
ژلیک ژلیک. مثل: «هر که ندیتگ منگیلک،
یگوئے کنت ژلیک ژلیک *har ka na-ditt-ag*
mangalik yakkō a karj želik želik
کس قبلأ النگوی شیشه‌ای نداشته و الان دارد،
آن‌ها را به صدا درمی‌آورد»

ژلیگ *želik-k-ag* (مصل) برخاستن صدای
پیوسته به هم خوردن زنگوله یا خلخال‌ها.
ژلینگ *želing* (اصو) صدای زنگوله یا خلخال
که در پای می‌گذاشته‌اند. «کیت تتی دیمه
ندیت آرامه / گون سنگه پادینک ژلینگان
انت (میرواری: ۲۴۲) *kayt tai dēm a nengd-it*
ārām a gōṅ sanga o pādīnk e želing-ān
enjt می‌آید و در جلوی تو آرام می‌نشیند،
صدای النگوها و خلخال‌هایش به گوش
می‌رسد»

ژلینگ ژلانگ *želing-žalāṅ* (اصو)
= ژلینگ ژلینگ ↓

ژلینگ ژلینگ *želing-želing* (اصو) صدای
پیوسته زنگوله یا خلخال که در پای
می‌گذاشته‌اند.

ژلینگ ژلینگ کنگ *kan-ag* — آواز دادن
زنگوله و خلخال با تکان دادن آن‌ها.

ژلینگ *želing-ag* (مصل) = ژلیگ ↑

ژلینگین *želig-ēn* بن مضارع از ژلینگینگ ↓
ژلینگینت *želig-ēnt* (مصل) بن ماضی از
ژلینگینگ ↓

ژلینگینت *želig-ēnt-en* (مصل)
= ژلینگینگ ↓

ژلینگینگ *želig-ēn-ag* (مصل) به صدا
درآوردن زنگوله، خلخال (پادیک →) با تکان
دادن آن‌ها.

ژلینگوک *želing-ōk* (صف) ۱- زنگ کوچکی
که به صورت کره‌ای است و درون آن مهره‌ای
وجود دارد و با تکان دادن آن به صدا

درمی‌آید، این زنگ را بر گردن چارپایان بویژه
الاغ می‌آویزند و برخی از رقاصان نیز هنگام
رقص بر پای آویزند و کاربردهای مشابهی
دیگر نیز دارد، زنگوله. ۲- نوعی اسباب‌بازی
خردسالان که با تکان دادن آن به صدا درآید
و بچه سرگرم شود، جغجغه.

ژمب *žamb* (ص) بسیار تاریک.

ژمب *žamb* (اصو) صدای به هم خوردن
برخی از اشیاء مانند زنگول، خلخال و...

ژمب *žemb* (ص) = ژیمب ↓

ژمب *žomb* (ص) = ژمب. تاریک و ظلمانی.

ژمبار *žambār* بن مضارع از ژمبارگ ↓

ژمبارتن *žambār-et-en* (مصل) = ژمبارگ ↓

ژمبارگ *žambār-ag* (مصل) برخاستن صدای
پیوسته آب سیلاب یا رودخانه.

ژمبگ *žambag* (اصو) صدای افتادن چیزی
درون آب.

ژمبیا *žambeyā* (I) = جمبیا →

ژمپ *žomp* بن مضارع از ژمپگ ↓

ژمپتن *žomp-et-en* (مصل) = ژمپگ ↓

ژمپگ *žomp-ag* (مصل) فرو ریختن یکباره
مقدار زیادی آب مانند موج دریا که پایین
بیاید، باریدن شدید باران همراه صدای
پیوسته بارش. «استین چو کوئه لمپگ /
ملکء سرا ائر ژمپگ (روایت: ۲۹۰) *estin čō*
kōh a lomb-et-ag molk e sar-ā ēr-
žomp-et-ag ابر مانند کوه فرو ریخت و به
یکباره بر زمین فرو نشست»

ژمژم *žam-žam* (اصو) صدای ناله مظلوم.

ژنب *žanb* = ژمب ↑

ژنبارگ *žanbār-ag* (مصل) = ژمبارگ ↑ «ساز
کوهانی پر ما گونبارگ / سوت گورانی پر ما
ژنبارگ / گالی گواتانی پر ما هیژارگ (عناق: ۲۴)
sāz kōh-ān-i par mā gōṅbār-ag sawt
kawr-ān-i par mā žanbār-ag gāl-i

ژنده ژبیر *žand o žobēr* (ص) = ژنده پند ↑

ژنده ژول *žand o žūll* (ص) = ژنده پند ↑

ژنده ژیل *žand o žill* (ص) = ژنده پند ↑

ژندگ *žand-ag* (ص) = ژند ↑

ژندلینگ *žandal-ēn-ag* (مصل)
= ژندلینگ ↓

ژندی *žand-i* (حاص) ۱- شکسته و ریزه ریزه
بودن چیزی. ۲- خستگی و کوفتگی بر اثر کار
و فعالیت.

ژندی کشگ *kašš-ag* — خستگی را از تن
بیرون کشیدن، از بین بردن خستگی و
کوفتگی.

ژندین *žand-ēn* (ص) = ژند ↑

ژنژال *žonžal* بن مضارع از ژنژالگ ↓

ژنژالتن *žonžal-et-en* (مصل) = ژنژالگ ↓

ژنژالگ *žonžal-ag* (مصل) تکان خوردن،
بی‌آرام بودن.

ژنژالین *žonžal-ēn* بن مضارع از ژنژالینگ ↓

ژنژالینت *žonžal-ēnt* بن ماضی از
ژنژالینگ ↓

ژنژالینتن *žonžal-ēnt-ēn* (مصل)
= ژنژالینگ ↓

ژنژالینگ *žonžal-ēn-ag* (مصل) تکان دادن،
بی‌آرام کردن.

ژنگ *žang* (ص) = ژانگ ↑

ژنگلو *žang-al-ū* (I) = ژانگ ↑

ژنگ ژلانگ *žang o žalāṅ* (اصو) = ژلینگ
و ژلانگ ↑

ژورچگ *žūrčag* (اصو) صدای فرورفتن سریع
چیزی نوک‌تیز مانند خار در چیزی.

ژول *žōl* [سبک ژند، ژش ژش] (ص) = ژند ۱ ↑

ژولین *žōl-ēn* بن مضارع از ژولینگ ↓

ژولینت *žōl-ēnt* بن ماضی از ژولینگ ↓

gwāt-ān-i par mā hižār-ag صدایی که در
کوه‌ها می‌پیچد ساز ماست، صدای آب
رودخانه‌ها ترانه ماست، صدای وزش باده‌ها،
سخنان ماست»

ژند *žand* (ص) ۱- ویژگی چیزی که در پوشش
یا غلاف خود تکه‌تکه یا ریز ریز شده باشد،
مانند استخوان در بدن. مثل: «پیری یهتگه
چم بوته، پاده هلمه او کم بوته، دنتان په
دپ‌او ژند بوته *pir-i yaht-ag o jam būtt-*
a pād e halma ōṅ kam būtt-a dantān pa
dap-ōṅ žand būtt-a پیری فرارسیده و
وجودم را گرفته است و نیروی تحرک پاهایم
کم شد و دندان‌هایم تکه تکه شده است»
۲- ویژگی آنچه تکه‌تکه شده است اما تکه‌ها
و ریزه‌ها به هم چسبیده‌اند. ۳- (مجاز) خسته
و کوفته. «کار سک باز آنت من ژندان (طائر: ۴۲)
kār sak bāz aṅt man žand-āṅ کارها
خیلی زیاد هستند، من خسته‌ام» ۴- در هم
شکسته، تباہ.

ژند بیگ *ba-y-ag* — (مصل) ۱- شکسته و
به صورت تکه‌های خرد و ریز درآمدن.
۲- خسته و کوفته بودن بدن بر اثر فعالیت
فیزیکی. «چه بازین گردگان، ژند بوتان *čā*
bāz-ēṅ gard-ag-āṅ žand būtt-āṅ
گشتن‌های زیاد خسته شدم»

ژندکنگ *kan-ag* — (مصل) ۱- در هم
شکستن و ریز ریز کردن چیزی. ۲- خسته و
کوفته کردن کسی با کار کشیدن یا وادار به
فعالیت بدنی کردن او. ۳- در هم شکستن و
تباہ کردن، شکست دادن. «من بسے دشمن
ژند گتگ سانڈی دگهان (روایت: ۲۸۱) *man*
basē došmen žand kot-ag sāṅd-i
dekka-h-āṅ با حمله‌های دلیرانه خود
بسیاری از دشمنان را در هم شکسته‌ام»

ژندپلند *žand-palāṅd* = ژندپند ↓

ژنده پند *žand o paṅd* (ص) خسته و کوفته.

ژولیتین žōl-ēnt-ēn (مصم) = ژولیتنگ ↓.

ژولیتنگ žōl-ēn-ag [سب: سک ژندکتک] (مصم)

به شدت خسته و کوفته کردن.

ژومب žūmb (ص) = ژیمب ↓.

ژیال žeyāl (۱) = ژال ↑.

ژیال žeyāl (۱) = ژونگل. تکرگ.

ژیپ žipp (ص) صدای افتادن چیزی به طور ناگهانی.

ژیل žill (ص) = ژول ↑.

ژیம்ப žimb (ص) ۱- تاریک و ظلمانی.

۲- ژرف و تاریک. ۳- (۱) غار، چاه ژرف و

تاریک. ۴- دره عمیق و صعب العبور. ۵- راه

باریک در کوهستان که دارای پرتگاه و پیدا

کردن آن در تاریکی مشکل باشد. «یل دئی

نی گره ژیمبان / کوهان که رُجگ ژرتگ (ملا:

۱۶۶) yal day ni gar o žimb-āṅ kōh-āṅ

ke roj-ag zort-ag و دره‌های ژرف و

تاریک را اکنون رها کن چون کوه‌ها دارند

فرومی‌ریزند»

ژیம்பارگ žimbārag [سب: یک اناگه ژرندی چّه

کشّه یا دیمّه گوزگ توار] (مصم) صدای رَد شدن و

عبورکردن تند چیزی.

ژیம்பاژیம்ப žimb-ā-žimb (ص) ۱- بسیار

تاریک و ظلمانی. ۲- سکوت مطلق.

ژیம்பگ žimbag (ص) = ژمبگ ↑.

ژینب žinb (ص) = ژیمب ↑. «آبیه پرتو اگان

منه همبراهی / دیمّه ژینبّه گران مدئیّه

مرو (ساحرا: ۴۰) ayb ē par taw agāṅ may

hambrāh-i dēm a žinb o gar-āṅ ma-

day o ma-raw اگر همراهی با ما برای تو

عیب است، رو به راه‌های باریک و ژرف نکن

و نرو»

ژینگ žing (ص) ۱- صدای زنگوله. ۲- صدای

زنبور پشه و حشرات مشابه. ۲- بن مضارع از

ژینگگ ↓.

ژینگتن žing-et-en (مصل) = ژینگگ ↓.

ژینگگ žing-ag (مصل) ۱- برخاستن صدای

پشه و حشرات مشابه. مثل: «ژینگیت پُری،

لیلو نه دنت žing-it pori lilō na-dant پشه

آواز می‌دهد، لالایی که نمی‌خواند. [بلکه برای

نیش زدن است] ۲- برخاستن صدای زنگوله.

۳- (ص) صدای زنگوله، پشه و صداها مشابه.

ژینگوک žing-ōk ۱- (صف) از ژینگگ

ایجادکننده صدای «ژینگگ» ۲- = سماگرو →.

س

ساب کنگ kan-ag — (مصم) ۱- تعداد

چیزی را مشخص کردن، شمردن. «ززان ساب

کنّه بدئی zarr-ān a sāb kan o be-day

پول‌ها را بشمر و بده» ۲- به شمار آوردن.

«منّه وتی برات ساب کن man a wat-i brāt

sāb kan مرا برادر خود بشمار» ۳- (مجاز)

اهمیت دادن، اعتماد و تکیه کردن. «آ هچ

کسّه ساب نه کنت ā heč kas a sāb na-

kan او به هیچ کس اهمیت نمی‌دهد»

ساب کتاب sāb o ketāb (مصم) = سابداد ↓.

په ساب pa-sāb (ق) ۱- شمارش شده، دقیق از

نظر تعداد. «إشانّه دست مه جن که په ساب

إنت ešān a dast majan ke pa-sāb ent

این‌ها را دست نزن که شمارش شده هستند»

۲- از روی شمارش. «اے ززان ئی په ساب

داتگان ē zarr-ān-i pa-sāb dāt-ag-āṅ این

پول‌ها را یکی یکی شمرد و به من داده

است»

کسّه ساب نه کنگ kas-ē-y-a sāb na-kan-

ag ۱- به شمار نیاوردن کسی، نرسیدن و پروا

نداشتن از او. ۲- ارزش و اهمیت ندادن به

کسی. «آ هچ کسّه ساب نه کنت ā heč kas

a sāb na-kan او به هیچ کس اهمیت

نمی‌دهد»

سابداد sāb-dād [عر: حساب + بلو: داد] (مصم)

۱- رای زنی بین هم درباره میزان حساب، خرج

س، س، س، س s چهاردهمین نشانه

نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس

از حرف «ژ» و از نظر آوایی، نماینده صامت

دندانی لثوی س. این حرف در این فرهنگ، در

جایگاه دو حرف عربی «ث، ص» هم می‌آید.

سا sā (۱) مخفف «ساه» ↓.

سا sā (۱) مخفف ساهگ ↓.

سا sā ۱- بن مضارع از سایگ ↓. ۲- جزء

پسین برخی از کلمات مرکب به معنی

«سائوک» (ساینده، تراشنده)

ساب sāb [عر: حساب] (مصم) شمارش، حساب.

ساب بوئگین būtt-ag-ēṅ — (ص)

شمرده شده.

ساب بیگ ba-y-ag — (مصل) شمردن شدن.

«استاران ساب نه بنت estār-āṅ sāb na-bant

ستاره‌ها شمرده نمی‌شوند»

ساب گرتگین kort-ag-ēṅ — (ص)

شمرده شده.

ساب کن kan — (فعل امر از ساب کنگ) فرض

کن، انگار. «آ که چه رندّه کوئل إنت، ساب

کن سیّه پسه (دُرّا: ۱۳۹) ā ke ča ranḍ a

kōtal ent sāb kan syah-pas-ē

مهارش به دست دیگران است، فرض کن بُز

است»، مثل: «مرد که په مرکه رسات،

ساب کن هچ mard ke pa mark a ras-et

sāb kan hečč مرگ مرد که فرارسید، انگار

که هیچ ندارد»

و سود و... و تقسیم آن بین اعضا یا افراد
ذی حساب. ۲- تسویه حساب.

سابدادکنگ *kan-ag* — ۱- تسویه حساب
کردن بین هم. ۲- حرف زدن و نظر دادن در
باره میزان پول، سود یا دارایی و تقسیم
عادلانه آن بین افراد ذی حساب.

سابر *sāber* [عر: صابر] (ص) ۱- صبور، شکیبا.
۲- قانع. مثل: «سابر په نانے هارس په جهانے
sāber pa nān-ē hāres pa jehān-ē
قانع به نانی قناعت می کند و حریص را
جهانی سیر نمی کند»

سابرنگ *sāb-rang* (ص) = سابلرنگ ↓.

سابست *sā-bast* (ل) = سانبند ↓.

سابند *sā-band* (ل) جایی که سایه است، زیر
سایه

سابون *sābūn* [معرب از لاتین] (ل) فراورده ای
پاک کننده، که ماده ای شیمیایی و به صورت
مایع، جامد یا خمیر است و در مجاورت آب
کف می کند، صابون. مثل: «جن گدے شوڈگے
نه زانت، گشیت سابون پوس اټگ *jan god e*
šōd-ag a na-zānt goš-it sābūn pūss-et-
ag زن لباس شستن نمی داند، می گوید صابون
پوسیده است»

-صابون بویی *bō-y-i* — صابون معطر.

-صابون جنگ *jan-ag* — (مصم) صابون زدن،
شستن چیزی با صابون.

-صابون مالک *mal-ag* — صابون مالیدن به
چیزی. مثل: «کیسگ دانکے ندرایت، چادرے
سابون مالیت *kissag a dānk-ē na-dār-it*
ēder a sābūn māl-it در جیبش پشیزی
ندارد و چادر یا لنگش را با صابون می شوید»
-سابونین *sābūn-ēn* (ص) آغشته به صابون،
صابون مالی شده. «دستان اوں سابونین اټت
dast-ān-ōn sābūn-ēn eṭt دست هایم
آغشته یا آلوده یا پر از کف صابون هستند»

سابونو *sābūn-ō* (ل) گیاهی است علفی و
خودرو که در کنار جوی ها و مزارع می روید
برگ هایش لنج است و با مالیدن آن مانند
صابون کف می کند.

سابی *sāb-i* (ص) قابل شمردن. «آ مردے زرآن
سابی نه اټت *sāb-i na-ā mard e zarr-ān*
eṭt پول های آن مرد قابل شمارش نیست»

ساب *sāp* [از عر: صافی] (ص) ۱- صاف، روشن،
زالال. ۲- هموار، مسطح. ۳- آفتابی، بدون ابر یا
غبار. ۴- بدون پیچ و تاب. ۵- بدون ریا، بدون
کینه. ۶- (ص) ویژگی صدای واضح و بدون
خش خش و صداهای مزاحم، مانند صدا در
رادیو، تلفن و وسایل مشابه. «آهانی توار
ساب پټداک اټت (نذیر: ۱۶) *ā-h-ān-i tawār*
sāp pēdāk eṭt صدای آن ها به طور واضح
به گوش می رسد»

-ساب بیگ *ba-y-ag* — (مصم) ۱- صاف
شدن، زلال شدن. ۲- هموار شدن. ۳- صاف و
آفتابی شدن.

-ساب سابی — (ص) ۱- کاملاً صاف و
هموار. ۲- کاملاً آفتابی.

-ساب کنگ *kan-ag* — (مصم) ۱- صاف
کردن، مسطح و هموار کردن. ۲- زلال کردن.

-سابین *sāp-ēn* (ص) = سابلرنگ ↑
-کسے دل ساب بیگ *kas-ē y-e del sāp*
ba-y-ag ۱- دل کسی صاف بودن. ۲- (مجاز)
صادق و بی ریا بودن او، کینه در دل نداشتن
او.

سپاٹ *sāpāt* (ص) ویژگی آن که بر زمین
خوابیده یا دراز کشیده و تکان نمی خورد. «آ
سجھین روچ سپاٹ اټت *ā sajjah-ēn rōč*
sāpāt eṭt او سراسر روز خوابیده است»

سپار *sāpār* (ص) ۱- به شدت خسته و کوفته.
۲- بی هوش و بی حواس، در حالت گما. «وَرنا
کټنگ اټت دټم په پټر / سپار اټت تُشے سُد

سابلرک *sāp-al-ok* [از عر: بلو] (ص) صاف و
تمیز.

سابلر *sāp-ō* [از عر: بلو] (ص) چیزی که نسبتاً
هموار و صاف باشد.

سابی *sāp-i* [از عر: بلو] (حامص) صاف بودن،
هموار بودن، تمیزی.

سابی *sāpi* (ل) ۱- به چند نوع ماهی از
خانواده های مختلف می گویند. ۱- جراح ماهی
قهوه ای. ۲- چرم بله برنزی.

ساین *sāp-ēn* [از عر: بلو] (ص) ۱- صاف و
زالال شده. ۲- صاف و هموار. ۳- بدون آلودگی
و مواد زائد.

ساینر *sāp-ēn-rōgen* (ل) روغن
حیوانی، مسکه.

سات *sāt* بن ماضی از سایگ ↓. سایید.

سات *sāt* بن مضارع از ساتگ ↓.

سات *sāt* (ل) ۱- کاروان، قافله. ۲- سفر،
تفریح.

-سات سټر *sāt o sapar* (ل) مسافرت.

ساتټن *sāt-et-en* (مصم) = ساتگ ↓.

ساتر *sāter* (ص) زن یا دختر هم جنس باز

ساتری *sārer-i* (ص) ۱- همجنس بازی زنان یا
دختران. ۲- هماغوشی با زن بدون آن که رابطه
جنسی صورت بگیرد. مثل: «په ساتری آمبازان
نه بنت مهگونگ رزا *pa sāter-i ambāz-ān*
na-baṭt mah-gōnag razā دلبران زیارو با
هماغوشی همجنسان یا هماغوشی بدون
رابطه راضی نمی شوند، لذت نمی برند»

ساتک *sāt-k* بن ماضی از ساچگ ↓.
«مسارپیء منء نه ساتکک (مراد بهار: ۳۷)
mosāper-i y-a man a na-sāt-k-ag
مسافرت با من سازگار نبوده است»

ساتگ *sāt-ag* [سح] (مصم) تیمار کردن،
مواظبت کردن، نگه داشتن و پرورش دادن.

یش نیست (عابد: ۸۷) *warnā kapt-ag-aṭt*
dēm-pa-čēr sāpār aṭt toš-ē sodd eš
nēst جوانان رو به زمین و پشت به بالا (دَمَر)
بر زمین افتاده اند و اندکی هوش و حواس هم
ندارند»

سابلر دل *sāp-del* [از عر: بلو] (ص) صاف دل،
مخلص، بی ریا و بی آرایش.

سابلر دلی *sāp-del-i* (حامص) صاف دلی،
پاک دلی، بی ریا.

سابلر رنگ *sāp-rang* [سپ: مچ که پنهان رنگ بیت].
(ص) درخت خرمایی که ثمرش کامل رنگ شده
و تا چند روز دیگر برسد و خرما شود.

سابلرک *sāp-ok* [از عر: بلو] (امصغ از سابلر)
۱- آن که پوستی صاف و شفاف و سفید دارد.

۲- آنچه صاف و هموار باشد. ۳- نوعی ماهی
با رنگ متمایل به سیاه، دهن کوچک،
چشم های ریز و پوستی صاف و بدون پولک.

سابلر کار *sāp-kār* [از عر: بلو] (ص) صافکار،
تعمیرکننده بدنه خودرو.

سابلر کاری *sāp-kār-i* [از عر: بلو] (حامص)
صافکاری، شغل صافکار.

سابلر کټ *sāp-konṭ* (ص) = لټدگ. نخلی که
تنه اش صاف باشد.

سابلر کوه *sāp-kōh* (ل) ۱- کوهی که صاف و
بدون ناهمواری است. ۲- سنگ صاف.

سابلر کټین *sāp-ok-ēn* (ص) = سابلرک. صاف و
شفاف، هموار.

سابلرک *sāp-ag* [از عر: بلو] (ص) ۱- هموار و
مسطح، صاف. «سابلرکټ دټن *sāp-ag-ēn*
ḍann دشت صاف و هموار» ۲- قطعه زمین
هموار و سفت.

سابلر گوج *sāp-gōj* [عر: صاف + بلو: گوج] (ص)
نوعی سوسمار که پشتش صاف است.

سابلر گټین *sāp-ag-ēn* [از عر: بلو] (ص)
= سابلرک ↑.

ساتگ ^۲ sāṭ-ag (ص) ۱-سنگ صاف. ۲-راهی که پر از سنگ صاف باشد.

ساتگ برۆت sāṭ-ag-barōt (ص) = تراشیده برۆت. آن که سیل هایش تراشیده شده باشد. مثل: «ریش داشتگء ساتگ برۆت، هَیرء چما مردء مه لۆٹ rjš-dāšt-ag o sāt-ag o ma-lōṭ barōt hayr a čamā mard a ma-lōṭ کسی که ریش گذاشته و سیل تراشیده است خواهان خوبی و خیر نباش»

ساتگ سر sāṭ-ag sar (ص) = تراشیده سر. آن که سرش تراشیده است.

ساتگین sāṭ-ag-ēn (ص) ۱-ساییده شده، خُرد و پودر شده. ۲-عضوی از بدن مانند صورت و سر که تراشیده شده است. ۳-موی تراشیده شده.

ساتگین بو sāṭ-ag-ēn bō (ص) مواد خوشبو و معطری که آن‌ها را بر سنگ‌های صاف مخصوص می‌ساییدند و از پودر آن‌ها به عنوان عطر استفاده می‌کردند.

ساتن sāṭ-en (مصم) = سایگ ↓.

ساتور sāṭūr (ل) = دَگی. کارد بزرگ قصابی، ساطور.

ساتون sāṭūn (ل) = مُلاک. حشره‌ای با بدن کشیده و باریک و بال‌های پهن که انواع مختلفی دارد، پروانه.

ساتی sāṭi [اردو: ساتھی] (ص) همراه، رفیق..

ساتء سپر sāṭ o sapor (ل) ۱-مسافرتی که با کاروان باشد. ۲-تفریح و گردش، مسافرت.

سات ^۱ sāṭ بن مضارع از ساتگ ↓.

سات ^۲ sāṭ (ل) شیوه‌ای درمان در تسکین درد، ضمد یا مرهم که از داروهای گیاهی است روی جایی که درد می‌کند که گاهی به صورت خمیر است می‌گذارند و روی آن پارچه‌ای می‌پیچند.

ساتار sāṭ-ār (ص) تیمارکننده، پرورش‌دهنده، مراقبت‌کننده، آن که از نظر تغذیه و رفاه کسی یا جاندار را مراقبت می‌کند.

سات اتگین sāṭ-et-ag-ēn (ص) از ساتگ ۱-آن که او را در وضعیت رفاهی خوبی پرورش داده‌اند. ۲-حیوانی که آن را پرورش داده‌اند و فربه شده است.

ساتار sāṭ-ār بن مضارع از ساتارگ ↓.

ساتارگ sāṭ-ār-ag (مص جعلی م) = ساتگ ↓.

«رۆچ لاگرتی اولاک آنت په یتکی اِشان ساتار (سید: ۳۷) rōč lāgar-ēj olāk ayt pa nēk-i ešān sāṭ-ār روزها همانند سواری لاغری هستند، آن‌ها را به خوبی پرورش بده و فربه کن»

ساتگین sāṭ-et-ag-ēn (ص) سات اتگین ↑.

ساتین sāṭ-et-en (مصم) = ساتگ ↓.

ساتگ sāṭ-ag (مصم) ۱-کسی را در وضعیت رفاهی خوبی نگه داشتن یا تربیت کردن. «ساتات ترا من چو گُلء (ملا: ۱۶۱) sāṭ-et ta-r-ā man čō gol a همچون گُلّی پرورش دادم» ۲-پرورش دادن حیوان بویژه دام و به‌خوبی مواظبت کردن از آن‌ها، تیمارکردن.

ساتو sāṭaw (امص) خرید و فروش عمده‌ای.

ساجو sāj-aw (ص) = ساجه. آماده برای انجام کاری.

ساجه sāja (ص) = ساجو ↑.

ساج ^۱ sāṭ بن مضارع از ساجگ ↓.

ساج ^۲ sāṭ [کا] (ل) دوره‌ای مشخص برای تغییرات جوی، فصل، موسم.

ساج ^۳ sāṭ (امص) آرایش، آراستگی.

ساج کنگ kan-ag — آرایش کردن، آراستن.

«جَن و تء دائم ساج به کنت مردء هاترء (روانبد: ۳۹۳) jan wat a dā'em sāṭ be-kaṇt

mard e hāter a زن باید خود را برای شوهرش بیاراید»

ساج ^۱ sāṭ (ل) سایه بویژه سایه ابر.

ساج بنگ band-ag — = ساج کنگ ↓.

«بندوارء سیاه تهراین جُرء ساج بستگ آنت (انورصاحبخان: ۱۰۹) band-wār o syāh- (l) tahār-ēj jof a sāṭ bast-ag ayt به هم پیوسته و سیاه سایه افکنده‌اند»

ساج کنگ sāṭ-kan-ag (مصم) سایه کردن.

«جَمبرى مرچى ساج کنگ دردان / زردء هر بندء تاج کنگ دردان (همراز: ۷۸) jambar-i marči sāṭ kot-ag dard-ān zerd e har band a tāṭ kot-ag dard-ān مانند ابر، وجودم را پوشانده و بر بندهای قلبم تاخته‌اند»

ساجان sāṭān (ل) = ساهیجان. ۱- هوای ابری، سایه ابر. مثل: «هوران اگان نه گوار آنت بلء ساجان اش و ش آنت hawr-ān agān na- gwār-ānt balay sāṭān eš wašš-ānt اگر نمی‌بارند اما سایه‌های آن‌ها خوشایند و خوب است» ۲-ابر سیاه، توده ابر انبوه که سایه‌دار باشد. «سياهء ساجاتین جَمبر گُجا آنت (ملا: ۱۹۰) syāh o sāṭān-ēj jambar kojā-ānt ابرهای سیاه و انبوه کجا هستند» ۳- ماه آبان.

ساجانی sāṭān-i (ص) آنچه مانند ابر بر چیزی سایه فکنده است.

ساجتن sāṭ-et-en (ص) = ساجگ ↓.

ساجر sāṭar (ص) ویژگی گیاهی که در معرض آفتاب قرار نگرفته و برگ‌هایش کم‌رنگ یا زرد شده‌اند.

ساجر sāṭerm (ل) نخی است که برای ترمیم تور پاره‌شده استفاده کنند.

ساجشت sāṭ-ešt (امص) ۱-ساخت، ساختار. ۲- ابتکار، نوآوری.

ساجشت کار sāṭ-ešt-kār (ص) نوآور، مبتکر.

ساجک sāṭk (ص) = کۆسگ. مردی که به‌طور طبیعی ریش ندارد یا ریشش بسیار کم‌پشت است، کوسه.

ساجک sāṭ-ak (ل) هوای ابری گرم و همراه با رطوبت.

ساجگ sāṭ-ag (مصم) ۱-سازگار بودن خوراکی با سیستم بدن از قبیل دستگاه گوارش، و حساسیت نداشتن به آن، به مزاج کسی جور درآمدن. «گوشتء وُرگ مبنء نه ساجیت gōšt e war-ag man a na-sāṭ-it خوراک تهیه‌شده از گوشت با بدنم سازگار نیست»، «اے مَلَم تَرء شُر ساجیت ē malam ta-r-a šarr sāṭ-it این پمداد با تو خوب سازگار است» ۲-سازگار شدن. ۳- تحمل کردن، با شرایط موجود و موردنظر ساختن. «مئے دوا سۆچکء ساجگء صبرانت / باز برء داگء دراه بیت بیمار (روانبد: ۴۹۵) may dawā sōčk o sāṭ-ag o sabr-ēnt bāz bar a dāg a drāh bit bimmār ساختن و صبر درمان [درد] ماست، بسیاری از مواقع بیمار به وسیله داغ درمان می‌شود» ۴-ساختن، درست کردن. ۴- = بُراهگ. برازنده بودن. ۵-تعمیر کردن تور ماهیگیری پاره‌شده.

ساجن sāṭ-en (ل) تکه پاره‌شده تور ماهیگیری که به تعمیر نیاز دارد.

ساجوک sāṭ-ōk (مصفا، از ساجک) سازگار شونده، جوردرآینده با مزاج.

ساجی sāṭi (ل) نوعی سبد بافته‌شده از الیاف نخل وحشی (داز) که در آن ادویه غذایی، نمک و لوازم آشپزخانه و مواد خوراکی نگه دارند.

ساد sāṭ (ل) ۱-ریسمان که آن را با الیاف نخل یا نخل وحشی بافند. مثل: «ساد چه همودا سَدیت که بارگ تر انت sād ča hamōdā

sed-it ke bārag-ter ent ریسمان از جایی
کنده می‌شود که باریک‌تر است «۲- = تناب.
طناب از جنس پلاستیک.

سادار sā-dār (ص) = ساه‌دار.

سادبَر sā-d-borr (امص) بریدن و قطع کردن
تِه برگ‌های نخل وحشی (داز) تا با آن‌ها
ریسمان بافند.

سادُک sā-d-ok (امصغ) ریسمان کوچک یا
باریک.

سادکشی sā-d-kašš-i (حامص) ورزش یا
مسابقه طناب‌کشی.

سادگ sādag (ص) = سادگُل. «گوشت‌نی
آبدک هوش مان نیست / پَه‌کَی سادگُ
پَه‌واله (عابد: ۱۱۵) gwašt-i abdok a hōš
mān nēst / pahk-ēj sādag o pahwāl-ē
گفت که آبدک هوش و حواسی ندارد کاملاً
ساده‌لوح و نادان است»

سادگ‌دل sādag-del (ص) = ساد‌ه‌دل.

سادگی sādag-i (حامص) سادگی، ساده‌لوحی،
زودباوری.

سادگی کنگ kan-ag — (مصل) با سادگی و
صاف‌دلی برخورد کردن.

سادگین sādag-ēn (ص) = ساد‌ه.

ساد‌ه sāda (ص) = سادگ. ۱- ساد‌ه، آسان،
سهل. ۲- بدون نقش و نگار. ۳- زودباور.
۴- بی‌ریا، بی‌آلایش. ۵- ساده‌لوح. بدون زیور و
آراستگی. ۶- بدون آمیختگی یا ترکیب با
چیزی، خالص. ۷- غذایی که متنوع و گوشتی
نیست، غذای معمولی و سبک. ۸- صورتی
مردی که ریش ندارد یا آن‌ها را تراشیده است.
«دُز زَنخ‌دان ساده ات / ریش برت نی پر
نَه‌ات (روانید: ۴۲۱) dōzz e zanakdān sāda-
at rišš o barōt i per na-at چانه دزد صاف
و بدون مو بود، ریش و سبیل نداشت»

ساد‌هین sāda-h-ēn (ص) = ساد‌گین. «تو
سَکِین ساد‌هین جنینے ئے (طائر: ۵۴) taw
sakk-ēj sāda-h-ēj janēn-ē-yey
بسیار ساده هستی»

سادِی sā-d-i (من) مربوط به ساد(ریسمان،
طناب)، ساخته شده از ساد.

سادیم sā-dēm (I) = ساد‌دیم.

سادین sā-dēn (I) بوته‌ای است با ساقه‌های
باریک و گل‌های زرد کم‌رنگ که در قدیم پس
از تغییراتی که در آن می‌دادند، به عنوان
صابون استفاده می‌کردند.

سادین sā-d-ēn (ص) طناب یا ریسمانی که
از الیاف نخل یا نخل وحشی بافته‌اند. مثل:
«گُوک پَه لاگره لیثیگان، وتی پُوسادَه ته‌وارت
سادین sā-d-ēn a na-wārt sā-d-ēn a
لاغری و ناتوانی، ریسمان افسار خود را
فی‌خورد»

سار sā (I) ۱- حالت آگاهی ذهن به توان
دریافت حسی و حرکات و فعالیت، هوش.
[مقا: بے سار: بی‌هوش، بی‌توجه] «بُتان
تراش‌رات بَه دُست از سِنگ از دار / نه
ساهش هسته ئے ساره نه ساهار (روانید):
ابراهیم و اسماعیل) bot-āj trāš-et ba dast az
seng o az dār na sāh-eš hast o nay sār
o na sāhār بَت‌ها را با دست از سنگ و از
چوب می‌تراشید که روح دارند و نه هوش و
بیم و احساس» ۲- حواس. ۳- آن‌که به هوش
است یا حواسش جمع است، هوشیار.
«گَنوکان یا که من ساران، ترا چے؟ (ساحر: ۱۳۴)
ganōk-āj yak e man sār-āj ta-r-ā
čē این‌که دیوانه‌ام یا هوشیار به تو چه؟»

سار بیگ ba-y-ag — ۱- جمع شدن حواس
کسی. ۲- به هوش آمدن. ۳- از غفلت و
بی‌خبری درآمدن. مثل: «نادان پَه سوچ سار
نبیت، گُر گردن هار نبیت nādān pa sōj

وتی ساره دارگ wat-i sār a dār-ag مواظب
خود بودن، به عاقبت خود فکر کردن. مثل:
«همه وهد که جهله مچ ئے، وتی ساره بدار
hamē wahd ke jahl mačč ay wat-i sār a
be-dār همین موقع که پایین نخل هستی یا
حواس جمعی عاقبت [بالا رفتن بر نخل]. را در
نظر بگیر»

سار sā (I) = سهار، ساهار. بوی غذای مانده.

سار sā بن مضارع از سازگ.

ساربان sārbān (I) = ساروان.

سارت sārt (ص) ۱- سرد، خنک. مثل: «پت
جَنکانی ساهگ سارتین pet janekk-ān-i
sāheg ent sār-t-ēj برای دخترانش سایه
خنکی است» ۲- دمای کمتر از حد انتظار.
۳- (مجاز) افسرده، بی‌حال. ۴- ویژگی آن‌که در
کارش تنبل است، حیوان سواری کند و ناتوان.
مثل: «سارتین مادَن چَپَی زال، هُونان مان
دل هوشین‌انت sār-t-ēj mādan o čapp-
ēj zāl hōn-āj mān del a hōš-ēn ant
اسب گند و ناتوان و زن متمرّد خون را در دل
می‌خشکانند» ۵- بی‌اعتنا، بی‌توجه. ۶- آرامش
درد، ساکن شدن درد و سوزش. ۷- بوی خوش
و ملایم.

سارت بیگ ba-y-ag — ۱- سرد شدن، سرد
بودن، خنک شدن، پایین آمدن درجه حرارت.
مثل: «نان ات گرم ئے آپ ات سارت بات nān
et garm o āp et sār-t bāt الهی نانت گرم و
آب سرد و خنک باد» ۲- ساکن شدن درد و
سوزش. «سارت نه‌بیت دردے که یک دردے
دِگه سَوزمان گنت (ملا: ۵۷) sār-t na-bit
dard-ē ke yak dard-ē dega sōzmān
kanj یک درد هنوز آرام نگرفته که درد
دیگری تیرک می‌کشد»

سارت کنگ kan-ag — سرد کردن، دمای
چیزی را کاهش دادن. مثل: «گوات سَر
پَه‌کشیت، پاهارین دل سارت نه‌کنت gwāṭ

sār na-bit gorr garden a hār na-bit
نادان با آموزش و راهنمایی دانا نمی‌شود و
صدف‌های دریایی گردن‌بند نمی‌شوند»

سار کنگ kan-ag — ۱- حواس خود را جمع
کردن. «دان آئی سار گُت چُک کپت dān
āyi ya sār kot čokk kapt تا او حواسش را
جمع کرد بچه افتاد» ۲- حواس پرت کسی را
به جا آوردن، به مجاز آرام کردن. مثل: «مست
ء دو چیز سار کنت، تهارین شپء دورین راه
mast a do čiz sār kanj tahār-ēj šap o
dūr-ēj rāh شتر مست را دو چیز آرام
می‌کند: شب تاریک و راه دور و دراز»

سار گِرگ ger-ag — مواظب کسی یا چیزی
بودن.

په‌سار pa-sār (ص) هوشیار، به‌هوش.

په سار بیگ ba-y-ag — pa هوشیار بودن،
حواس کسی جمع بودن. مثل: «جَنی گَنوگ
په سار بیت، اِشک گَنوگ په‌سار نه‌بیت jenn-
i ganōk pa-sār bit eš k e ganōk pa-sār
na-bit دیوانه چن‌زده شفا می‌یابد، اما دیوانه
عشق درمان نمی‌گردد»

په‌سارکنگ pa — kan-ag (امص) ۱- کسی را
به‌هوش کردن. ۲- کسی را با تنبیه و تهدید
آگاه و هوشیار کردن.

چه سار روگ raw-ag — ča از هوش رفتن،
هوش و حواس خود را از دست دادن. «رَپَگ
چه ساره جورجواب (روانید: ۳۰۵) rapt-ag ča
sār a jawr-jwāb آن دلیر هوش و حواس
خود را از دست داد»

کسے ساره برگ kas-ē y-e sār a bar-ag
هوش و حواس کسی را بردن، هوش و حواس
را از کسی گرفتن. مثل: «رَپَنگ جُزگ پیرین
یار، وزنا ساره بارت rēnk e jozz-ag o
pir-ēj yār wārā e sār a bār ت راه‌رفت در ریگزار و همراه شدن با شخصی
پیر، جوان [بی‌حوصله] را خسته و درمانده
می‌کند»

satar be-kašš-it pāhār-ēṅ del a sār̄t na-
kaṅt باد هرچقدر بوزد، دل دردمند و آتشین
را خُنک نمی‌کند»

-کسے دل سارت بیگ kas-ē ye del sār̄t
ba-y-ag ۱- دل کسی خنک شدن. ۲- (مجاز)
احساس خوشایند داشتن او. «منی دل
جُش‌ایت بکے دُژمنانی دل سارت بیت
(گچکی: ۱۵) man-i del još-it balay
dožmen-ān-i del sār̄t bit
می‌جوشد و عذاب می‌کشد ولی دل دشمنان
خنک می‌گردد». ۳- ناامید شدن کسی.

سارت^۲ sār̄t [سح] (۱) رسوب و مواد آهکی
جوش خورده در بستر جوی آب.

سارت آب sār̄t-āp (۱) ۱- حوضچه‌ای طبیعی
که آب چکه‌چکه در آن جمع گردد و آن را
سرد نگه دارد. ۲- ظرف که آب را سرد نگه
دارد.

سارتان sār̄t-ān (۱) ۱- فصل یا موسم سرما،
نیمه زمستان. ۲- ماه دی.

سارت بۆ sār̄t-bō (۱) ۱- بوی خوش و ملایم.
۲- (ص) چیزی که دارای بوی خوش و ملایم
است. ۳- (مجاز) دلنشین، دلپذیر.

سارْتُک sār̄t-ok (امصغ از سارت) ملایم، خنک.
«وتی ساه بهر گئین من گون/ املء سارْتُکین
ساه (ملا: ۹۹) wat-i sār̄h bahr kot-ēṅ man
gōṅ amoll e sār̄t-ok-ēṅ sār̄h-a
روح و نفس ملایم یار تقسیم می‌کردم (عشق
می‌ورزیدم)»

سارت کار sār̄t-kār (ص) آن‌که در انجام دادن
کاری کند است.

سارت کَش sār̄t-kašš (ص) ویژگی بادی که
خنک می‌وزد. «زیرکوش سارت کَشین سر کنت
بیکاهان (کوادی: ۸: ۲۰) zer-kawš sār̄t-kašš-
ēṅ sar kaṅt bēgāh-āṅ
بعدظهرها می‌وزد»

سارت گوات sār̄t-gwāt (۱) باد خنک، باد
سرد.

سارت مِهَر sār̄t-mehr (ص) = سردمهر ↓.

سارِتِن sār̄t-en (مصم) = سارگ ↓.

سارِتَو sār̄t-ō (ص) ۱- متمایل به سردی، کمی
سرد. ۲- سردکننده. ۳- وسیله خنک‌کننده هوا،
کولر.

سارِتَوک sār̄t-ōk (ص) سردکننده، خنک.
«سارِتَوکین گوات sār̄t-ōk-ēṅ gwāt باد
خنک»

سارِتِی sār̄t-i (حاصص) ۱- سردی، خنکی، سرد
بودن. مثل: «آپ چه سارِتِی بدیت، دل چه
گندهی -āp ča sār̄t-i bad-it del ča ganda-
h-i آب از سردی منجمد می‌شود و دل از
کثیفی و گندگی بیزار می‌گردد» ۲- نزدیک
عصر- یا نزدیک به غروب که هوا خنک
می‌شود.

-سارِتِیانی مَوْسَم sār̄t-i-y-ān-i mōsom
موسم یا فصل سرما.

سارِتِن sār̄t-ēn (ص) = سارت. ۱- سرد و
خنک. «سایهگ سارِتِن هوا، بُندری پادار
نه بَنت (ملا: ۷۷) sāheg o sār̄t-ēṅ hawā
bondar-i pādār na-baṅt
خنک همواره پایدار نیستند» مثل: «پت
جَنگانی سایهگ آنت سارِتِن pet janek-k-
sār̄t-ēṅ ān-i sāheg-aṅt sār̄t-ēṅ
(حامی) برای دختران است». ۲- سرد و
خاموش شده. «سارِتِن جَل sār̄t-ēṅ jal زغال
افروخته‌ای که خاموش شود»

سارچَنک sār̄t-čanak (ص) = سارن ↓.

سارک sār̄k (ص) = سارن ↓. مثل: «دیگی
سارک پیمازه چنت dēg i sār̄k a pimmāz
čent مژه بد دیگ را پیاز رفع می‌کند»

سارگ^۱ sār̄t-ag (مصم) ۱- مرتب کردن، منظم
کردن، به طور مرتب روی هم چیدن. ۲-

سارو sārū (۱) نوعی طرز و مقام در رقص
سنتی «دوچاپی →»

ساروان sārūwān (۱) ۱- مسئول نگهداری گله
شتر، ساربان، شتربان. مثل: «اشتر ستر مست
بیت وتی ساروان نه وارث ošter satar
mast be-bit wat-i sārūwān a na-wārt
هر اندازه مست و وحشی باشد، ساربان خود
را گاز نمی‌گیرد» ۲- نراسک →. آهوی نر.

ساروچ sārūč (۱) ملاطی مرکب از خاک رُس
با خاکستر و آهک که در گذشته، در ساخت
قلعه، خانه‌های گلی و آجری، پُل و... به کار
می‌رفته است، ساروج، صاروج. ۲- بنایی که آن
را با این نوع ملاط ساخته‌اند.

سارو سَمبَر sār o sambar (ص) مرتب و
آراسته.

ساری^۱ sār-i (صن منسوب به سارا) به‌هوش،
هوشیار.

ساری^۲ sār-i (ق) پیش از این.

ساری^۳ sār-i (ص) = ساژی ↓.

ساریگ sārīg (ق) = ساریگ^۲ ↑.

ساریگین sārīg-ēṅ (ص) آنچه مربوط به قبل
است، پیشین، قبلی. «چل سال ساریگین وتی
دزگوهاره جه آرگه تهیت (زیمی: ۱: ۷۰) čel sāl
sārīg-ēṅ wat-i daz-gwahār a jah-ār-ag
a na-yat دوست چهل سال پیش خود را
نمی‌توانست بشناسد»

سارین^۱ sār-ēn (ص) هوشیار، حواس جمع.

سارین^۲ sār-ēn (ص) بن مضارع از سارِتَنگ ↓.

سارینت sār-ēnt (ص) بن ماضی از سارِتَنگ ↓.

سارینتن sār-ēnt-en (مصم) = سارِتَنگ ↓.

سارِتَنگ^۱ sār-ēn-ag (مصم) منظم و مرتب
کردن اشیا، به‌طور منظم روی هم چیدن.

سارِتَنگ^۲ sār-ēn-ag (مصم) = سهرِتَنگ ↓
«کِنک دله سارِتَنگ آنت / گچگین کِشار

= سَمبِهَتَنگ. آراستن. «من وتاء را پَر تو سارِتَنگ
تئی اوژ (عنبر: ۶۹) man wat-ā ra par taw
sār-et-ag ta-?i-ēṅ من خود را برای تو
آراسته‌ام مال تو هستم»

سارگ^۲ sār-ag (مصم) = سَهَرگ. آرام گرفتن و
ساکت شدن بچه پس از گریه کردن.

سارگ^۳ sār-ag (مصم) فکر کردن، فرض
کردن. «تو منء نادانے سارِتَنگ بَری (کلخان: ۵۰۰)
taw man a nā-dān-ē sār-et-ag barr-
i تو مرا نادانی وحشی فرض کرده‌ای.»

سارم^۱ sār-m (۱) = شکاشک، گُلو. نوعی پرنده از
نوع سار که در فصل پاییز در باغ‌ها مشاهده
می‌گردد.

سارم^۲ sār-m (۱) = سارُم ↓.

سارُم sār-om (۱) نوعی ماهی که در فارسی
«سلیمانی» گویند، از ماهیانی است که در
دریای مَکُران زیاد صید می‌شود، هم به
صورت تازه و هم به صورت نمک‌سود، مورد
مصرف قرار می‌گیرد. «(نام علمی
انگلیسی: Talang queenfish) حد اکثر اندازه
بدن به ۱۲۰ سانتیمتر می‌رسد. بدن دوکی شکل
تا بیضوی، شدیداً فشرده، نیمرخ پشتی و
شکمی یکسان و آرواره در بالغین به‌خوبی تا
پشت حاشیه عقبی چشم کشیده شده است.
در آرواره پایینی دو ردیف دندان با شیار
میانی وجود دارد و دارای ۵ تا ۸ لکه در هر
پهلوی است که پس از مرگ این لکه‌ها بکلی
محو می‌گردند، پولک‌های روی بدن تقریباً
بیضی شکل می‌باشد» (صادقی، ۱۳۸۰: ۴۹)

سارن sār-en (ص) = سارک، سارچَنک.
۱- خوراکی که بر اثر خراب شدن، ماندن،
دست خوردن یا بخوبی پخته نشدن مژة
مشمزکننده‌ای بدهد. ۲- ظرفی که آلوده به
خوراک ذکر شده باشد.

چارِ تَنگِ اَنَت (روانید: ۳۱۱) kinag del e sā-
rēnt-ag-añt gajg-ēñ kešār čār-ēñt-ag-
añt کینه دل را آرام کردند و کشتزار
سرسبز [دشمن] را چریدند»

ساژ^۱ sāf (صو: چلیم و سُهتگیں تمباک) (ص) تنباکو
مصرف شده قلیان.

ساژ^۲ sāf ۱- بن مضارع از ساژگ. ۲- [سین-
هماکه ساژایک کزایت] (ص) آن که ارزش و
شایستگی تمجید دارد.

ساژ^۳ sāf (ص) = ساند. ۱

ساژا sāf-ā ۱- بن مضارع از ساژایک. ۱

ساژات sāf-āt ۱- بن ماضی از مصدر ساژایک. ۱

ساژاتین sāf-āt-en (مصم) = ساژایک. ۱

ساژاهگ sāf-ā-h-ag (مصم) = ساژایک. ۱

«ساژاهگ هُدا کزایت جهانانی جهانِ (سید: ۲):
sāfāh-ag hodā karz-it jehān-ān-i (۵)
jehān e ستایش و حمد مخصوص رب
العالمین است»

ساژایگ sāfā-y-ag (مصم) تمجید و ستایش
کردن از کسی، ستودن. «وَشْئِی بیت وتی
ساژایگ (عابد: ۱۴۷) wašš i bit wat-i sāf-ā-
y-ag از خودستایی، خوشش می آید»

ساژایگی sāfā-y-ag-i (ص) آن که یا آنچه
شایسته تمجید و ستایش باشد.

ساژگ sāf-ag = ساژایک. ۱

ساژنگ sāfeng (۱) نوعی گیاه خودرو که در
فصل بهار می روید.

ساژِی sāfi (ص) = ساجو، تیار، آماده، حاضر.

ساژین sāf-ēn ۱- بن مضارع از ساژینگ. ۱

ساژینت sāf-ēnt ۱- بن ماضی از ساژینگ. ۱

ساژینتن sāf-ēnt-en (مصم) = ساژینگ. ۱

ساژینگ^۱ sāf-ēn-ag (مصم) ۱- = سهرینگ.

۲- = ساژایک. ۱

ساژینگ^۲ sāf-ēn-ag (مصم) سبب پوسیدن
چیزی شدن، پوساندن.

ساژ sāz (۱) ۱- ابزار نواختن موسیقی، ساز.

مثل: «ساز مان سازگره دست و شِ انت sāz
māñ sāz-ger e dast a wašš eñt

دست نوازنده آن خوشایند است» ۲- آهنگ،

نغمه. «چوئین و شِین سازه اِشگنان čōn-ēñ

wašš-ēñ sāz-e eškon-āñ چه نغمه قشنگی

می شنوم» ۳- سازگار، هماهنگ. «آ منی گوئه

ساز نه انت ā man-i gōn a sāz na-eñt او با

من سازگار نیست» ۴- عمل تنظیم ابزار

موسیقی برای رسیدن به میزان ارتفاع صوت،

کوک. ۵- ویژگی سازی که کوک باشد. «تَبورگ

ساز انت tāmbūrag sāz eñt تنبور کوک

است» ۶- = داب، وژ، راه، روش. «هر مردمه په

وتی سازه روت har maedom-ē pa wat-i

sāz a rawt هر شخصی به راه و روش خود

می رود» ۷- نظم و ترتیب. «هرکاره سازه

لوٹایت har kār-ē sāz-ē lōṭ-it هرکاری

نظم و ترتیبی می خواهد» ۸- تجهیزات جنگی،

جنگ افزار، آلات رزم شامل لباس جنگی،

شمشیر و... «شیره پوَش انت جنگی ساز

(روانید: ۲۵۹) šēr a pōš-et añt jang-i sāz

آن جنگجوی دلیر آلات رزم را بر تن کرد»

۹- بن مضارع از ساژگ. ۱

ساژ بیگ ba-y-ag (مصل) ۱- کوک شدن

ابزار موسیقی. ۲- سازگار بودن یا شدن. مثل:

«اسپء تئو بے چابکء ساز نه بنت asp o ṭaṭū

bē čābok a sāz na-bañt اسب یا الاغ

کوتاه قد و بدنژاد بجز با شلاق با سوار خود

سازگار نمی شوند» ۳- (مجاز) آماده شدن.

«هدینگه ساز بیت سبز په شکاره... / کپایت

مان دژمنان لوژء هواره (شعر کهن بلوچی)

۱- فقیر شاد، چکاس رنگ: ۴۱، شعر از عبدالرحمان
میرواژی است.

hadēñ-ka sāz bit sabz pa šekār a kap-it

asb برای شکار آماده می شود، در میان جمع

دشمنان وارد می شود»

ساژ جنگ jan-ag — (مصم) ۱- نواختن ابزار

موسیقی. ۲- نواختن آهنگ و نغمه.

ساژ کنگ kan-ag — (مصم) میزان کردن

ابزار موسیقی، کوک کردن. «نیت انت منء

گوات مان سرء / پَمَن سرورء ساز مه گن (ملا:

۱۵۹) nēst-eñt man a gwāt māñ sar a

pa-m-man srōz a sāz ma-kan من چهار

بیماری روانی نیستم و تو هم برای [درمان]

من سرور (قیچک) را آماده و کوک نکن»

ساژء سامان sāz o sāmān آماده و مرتب.

«بیا بزیر سازه ساژء سامانین (روانید: ۲۶۵) b-

y-ā be-zir sāz-ē sāz o sāmān-ēñ کوک شده ای را بردار»

ساژک sāz-ok (امصغ) ۱- ابزار کوچک

موسیقی، ساز کوچک. ۲- آهنگ ظریف و

ملایم. ۳- آهنگ کوتاه.

ساژگ sāz-ag (مصم) ۱- ترتیب دادن.

«دروھے سازاتگ اے مرده (عابد: ۶۴) drōh-ē

sāz-et-ag ē mard a این مرد حيله ای ترتیب

داده بود» ۲- درست کردن، آفریدن. «شاهء

جَنین که سازاتگ / از چَپَین پهلِیک اڈگنگ

(روانید: ۴۱۲) šāh a janēñ ke sāz-et-ag az

čapp-i pahlig aḍ kot-ag خداوند که زن را

آفرید او را از پهلوی چپ [مرد] درست کرد»

۳- سازگار شدن. «اے دوئیں همدگره گوئه

نه سازانت ē dow-ēñ ham-degar e gōn a

na-sāz-añt این دو با هم سازگار نیستند»

ساژگار sāz-gār (ص) سازگار، هماهنگ.

ساژگاری sāz-gār-i (حامص) سازگاری،

هماهنگی.

ساژگر sāz-ger (ص) ۱- نوازنده ساز، مطرب،

ساززن. «زیمُر سازگره سُر دات انت (عابد: ۵۷)

zēmor sāz-ger a sor dāt añt نوازنده مقام
آهنگ ها را مشخص کرد» ۲- نوازنده ماهر.
«آنچشِین سازگره که مٹ ئی نیتست
ančōš-ēñ sāz-ger-ē ke maṭṭ i nēst
نوازنده ماهر است که نظیر ندارد»

سازگری sāz-ger-i (حامص) ۱- نواختن ساز،
نوازندگی. ۲- شغل سازگر، ساززنی.

سازوک sāz-ōk (صفا، از سازک) سازنده،
درست کننده، طراح. «اے پاک زاتین لم یَزَلْ /

سازوکین په زندء اجل (ساحر: ۳۳) ay pāk-

zāt-ēñ lamyazal / sāz-ōk-ēñ pa zeñd e

ajal ای خداوند پاک همیشه زنده، آفریننده

مرگ برای زندگی»

سازء سَنج sāz-o-sanj (۱) ۱- زین و یراق

اسب. ۲- (ص) اسبی که زین و یراق شده باشد.

سازِی sāz-i (صن) ۱- مربوط به ساز.

۲- نوازنده ساز. ۳- دوستدار و علاقه مند به

ساز و موسیقی. ۴- آن که ابزار موسیقی

می سازد یا می فروشد.

سازین sāz-ēn (ص) سازی که کوک و برای

نواختن آماده است. «چَندتین شاگے گینگ

به کن سازین (روانید: ۳۱۴) čāndan-ēñ šāg-ē

gēg be-kan sāz-ēñ سازی با چوب ساج را

که آماده و کوک باشد در کنار بگیر»

سازینک sāz-ēñk (۱) سرود یا ترانه ای که آن

را خنیاگر با ساز تنبور که خودش می نوازد

می خواند. [مقا: دپ گال]

ساس sāz (۱) ۱- چاله ها و کانال هایی که

بُن ریزی کنند و پایه بنا و ساختمان از آن جا

شکل می گیرد. ۲- اساس و پایه ساختمان و بنا.

ساس جنگ jan-ag — حفر کردن چاله های

فونداسیون و اساس ساختمان و بنا.

ساسا^۱ sāzā (۱) = سَسا. ۱

ساسا^۲ sāzā (امص) = سَرک. ۱

سَاسار کَنگ kan-ag — سرک کشیدن^۱. «یک دَمے ساسا گُرتکء واگشتان پدی (فاضل: ۷۹) yak dam-ē sāsā kort-ag o wā-gašt-āṅ pad-i لحظه‌ای سرک کشیدم و دوباره برگشتم»

ساسار sāsar (مصل) ۱- استراحت پس از خستگی، رفع خستگی. ۲- آرامش، قرار. ۳- بن مضارع از ساسارگ ↓

ساسار کَنگ kan-ag — (مصل) = ساسارگ ↓. «اَشکء تپء ساسار گُرت (کلخان: ۱۳۰) ešk e tap a sāsār kort عشق آرام گرفت»، «منزلان ساسار اَش گُتء سُهبا لَه جَنگ (فاضل: ۶۲) manzel-āṅ sāsār e šarr anj سُهبا لَه جَنگ در منزل‌های میان راه استراحت کردند و صبح برخاستند»

ساسارگ sāsar-ag (مصل) = دَم آرگ. ۱- استراحت کردن پس از خستگی، رفع خستگی کردن ↓. «من پَه مُرادء مؤلمے / آتکان که ساساران دَمے (روانبد: ۴۴۸) man pa morād o mōlom-ē ātk-āṅ ke sāsār-āṅ dam-ē من با اشتیاق و آرزو آمدم که دمی استراحت کنم» ۲- (مصل) آرام کردن، آرامش دادن. «بیا او بلبل که دردان ساسارئیں (روانبد: ۳۷۷) b-y-ā ow bobol ke dard-āṅ sāsār-ē ēṅ ای بلبل بیا تا دردها را آرام کنیم»

ساسارگ sāsar-ag (مصل) آراستن، مرتب کردن. «نَند مان دیوانء مجلسے ساسار / چَو زری نوڈان یک دمانے گوار (روانبد: ۱۶۴) neṅd māṅ diwān-ē majles-ē sāsār čō

۱- این معنا از «ساسا» را از استاد عابد آسانی گرفته‌ام.

zer-i nōd-āṅ yak damān-ē gwār مجلسی بنشین و آن را بیارای، سخنان دلنشینت را مانند ابرهای دریایی ببار (بیان کن)»

سَاسَت sāsat (l) ۱- وسیله و لوازم شخصی گران بها. ۲- سَهت. زیورآلات طلائی. «کیت گُون سَاسَتء سامانان (عابد: ۱۰۴) kayt gōṅ sāsat o sāmān-āṅ با زیورها و وسایل می‌آید»

سَاسَر sāsar (l) = ساچان، ساچر. ۱- سایه، بویژه سایه ابر. ۲- هوای ابری. مَثَل: «نَوْد نه گوارنت بلے ساسرء شَرآنت nōd na-gwār-āṅ شَرآنت anj balay sāsar e šarr anj ابرها نمی‌بارند اما سایه آن‌ها خوشایند است»

سَاسَر sāsar (انگ: saucer) (l) نعلبکی. «سینی شَلیت گون سَاسَران (روانبد: ۴۷۲) sini šal-it gōṅ sāsar-āṅ سینی با نعلبکی‌ها و [استکان‌های پر از چای] رد و بدل می‌شود»

ساکار sākar (صو: ڈالبار، سنگلاخ) (ص) زمین سنگلاخی، زمینی که سطح آن را سنگریزه‌های ریز و درشت پوشانده باشد.

ساکوړ sākoṛ (l) مَهَره سفیدرنگی است که جنبه دارویی و برای درمان بیماری آسم یا حساسیت گلو کاربرد دارد.

ساکم sākom (ص) ایمن، آرام. «نرمء ساکم انټ وتی لوگء (عابد: ۱۶۴) narm o sākom انټ wat-i lōg a در خانه خود در ایمنی و آرامش هستند»

ساکوړ sākoṛ (l) = ساکول ↓.

ساکول sākol (l) ۱- نخ تاب داده شده و آماده برای بافندگی یا درست کردن نخ‌ها و رشته‌های کلفت تر. «زُلمء ساکول سِدآنت، بُلُم نه بَنت تند نه بَنت (گودری: ۱۵۰) zolm e sākol sed-anj bolom na-banj tarj na- رشته‌های ستم پاره می‌شوند، به بندهای

سالیگین sāl-ig-ēṅ (ص) ۱- به اندازه یک سال. ۲- (مجان) طولانی. «گارئے تَو شَپان لُنجَینان / رَوچان سالیگین بے گَواهئے (عابد: ۴۵) gār-ay taw šap-āṅ lonj-ēn-āṅ / rōč-āṅ sāl-ig-ēṅ bē-gwāh-ay روزهای بلند و طولانی ناپیدایی» ۳- (مجان) کهن، قدیمی.

سالیں sāl-ēṅ (ص) = سالیگین ↑ «سالیں سائتانی گم (عطا: ۹۳) sāl-ēṅ sāt-ān-i gam لحظه‌های غمی که به اندازه سالی گذشت»

سالیین sāl-y-ēn (ص) = سالیگین ↑. «کسےء سالء جَنگ kas-ē ye — a jan-ag مراسم سالروز مرگ کسی را پس از گذشت یک سال از فوت او برگزار کردن»

سال آباد sāl-ābād (l) سال آباد و پر نعمت که باران زیاد باریده باشد. سالالا sāla (ص) = سالار ↓.

سالار sālar (ص) ۱- سالار، مهتر، پیشوا. «اَوَمَر امیرالمؤمنین سردار ما سالار دین (روانبد: ۴۴۶) ōmar amirolmowmenin sardār mā sālār e dīn سالار دین است» ۲- ساربان، نگهبان گله شتر. مَثَل: «گُرکء شریکء سالارء رپیک انټ gork e šarik o sālār e rapik enj شریک گرگ و رفیق ساربان اسب» ۳- شپانک، چوپان. مَثَل: «سالار گُون بُزان بدهال انټ، وهدهء شَشگان سرهال انټ sālār gōṅ boz-āṅ bad-hāl enj wahd e šešag-āṅ sar-hāl enj چوپان با چرانلن و پرورش بُزها بدحال است، اما هنگام زاد و ولد و دوشیدن آغوز آن‌ها سرحال است»

سالانه sāl-ān-a (ص) آنچه در هر سال یک بار انجام گیرد یا رخ دهد، سالانه.

سال بَر sāl-bar (l) ویژگی درختی که یک سال در میان ثمر دهد.

کلفت تر تبدیل نمی‌شوند» ۲- نخ، رشته. «سَستگ انټ کولانی کمپرئیں ساکول (همان: ۲۸) sest-ag anj kawl-ān-i kambar-ēṅ sākōl رشته‌های رنگارنگ پیمان و قول گسسته‌اند»

ساکي sāki (عر: ساقی) (ص) آن که در پیاله شراب ریزد و به دیگران دهد، ساقی.

ساکي دار sāki-dār (ص) (مجان) قهوه‌چی.

ساگون sāgwān [سید: دُرچکے که ایشیء دار خوان انټ پَه دارء سامانء بُوچیک جوڑکَنگء کارمرد بیت] (l) درختی است که چوب مرغوب و محکمی دارد و از آن برای ساختن کشتی و لنج استفاده کنند.

ساگی sāgi = ساری ↑.

سال sāl (l) ۱- واحد اندازه‌گیری زمان که دوازده ماه یا برج است، سال. مَثَل: «سال گُوزآنت گال پَشت کَپنت , sāl gwaz-anj گال پَشت سال‌ها می‌گذرند و سخنان باقی می‌ماند» ۲- واحد اندازه‌گیری طول عمر کسی یا چیزی. ۳- عمر، سن. ۴- سال‌روز درگذشت آن که یک سال از مرگ او گذشته باشد.

سالانی سال sāl-ān-i-sāl (ق) در طول سالیان متمادی. «سالانی سال انټ که گار انټ sāl-ān-i-sāl enj ke gār-enj سال‌هاست که گم شده است یا پیدایش نیست»

سال پَه سال sāl-pa-sāl (ق) سال به سال، سالی پس از سالی. «ویدی سال پَه سال رَوَت مُلکء / سَیلء گردشء پَرگُولی (عابد: ۹۵) waydi sāl-pa-sāl rawt molk a sayl o gardeš o pargōl-i شهر خود برای گردش و تفریح و تفرج می‌رود»

سال گُبل بَیگ kobl ba-y-ag — قفل شدن سال به‌مجاز تمام شدن آن.

سالمو ^۱ sālpū (امص) = جاک، جلژ، کپ، زپ. گفتگو، جروبحث.

سالتاک ^۱ sāl-tāk (۱) نشریه یا مجله‌ای که سالی یک بار منتشر می‌شود، سالنامه.

سال چین ^۱ sāl-čīn (۱) زمان فرارسیدن اصلاح پشم گوسفندان یا موی بزها که سالی یک بار رخ می‌دهد.

سال دانگ ^۱ sāl-dānag (۱) جوش یا لکه‌هایی که بر صورت برخی از افراد بیرون آید.

سالدر ^۱ sāl-dar (۱) تقویم.

سالدری ^۱ sal-dar-i (صن) مربوط به سالدر، تقویمی.

سال دگال ^۱ sāl-đokkāl (۱) خشکسالی، سال کم‌باران.

سال روچ ^۱ sāl-rōč (۱) سالروز، سالگرد.

سالک ^۱ sālak (۱) = ریث. زخم کهنه.

سالگشت ^۱ sāl-gašt (ص) ۱-ویژگی محصولی که یک سال از برداشت آن گذشته باشد و سال دوم آن شروع شود، مانند خرمایی که یک سال پیش برداشت شده و تا زمان رسیدن محصول جدید مصرف نشده است. ۲-(مجاز) آنچه عمر آن بیش از حد معمول گذشته باشد.

سال گوست ^۱ sāl-gwast (امص) یک سال از رویدادی گذشتن.

سالم ^۱ sālem [عر: سالم] (ص) ۱- = ذراه. سالم، تندرست. ۲- بدون عیب. ۳- بدون آلودگی.

سال مدم ^۱ sāl modim (ق) همه ساله، هرسال.

سالمند ^۱ sāl-maṇd (ص) سالمند، پیر، مُسن، سالخورده.

۱-واژه سالمو در بین مردم ساحل‌نشین و ماهیگران جنوب راجع است. (علی‌بخش دشتیاری به نقل از استاد عبدالمجید گوادری)، ← گوادری: ۱۰: ۱۲۹.

سالن ^۱ sālon (۱) لولهٔ ایزوز موتور لُنج.

سالن سر ^۱ sālon-sar (۱) = سالن. ↑.

سالو ^۱ sālo (۱) = سالوَنک. ↓. «په کهټب ټیانت سَمهټس سالو / درکپ آنت دټ. دُر جَنک سنجین (گلخان: ۱: ۱۲۸) pa kehēb b-y-ā- anṭ sammah-ēṇ sālo dar-kap-anṭ dēmā dor-janek sanj-ēn پسران جوان برومند خود را نشان دهند و دختران خرامنده زیبا بیرون بیایند»

سالوک ^۱ sālok (ص) = سالوَنک. ↓.

سالون ^۱ sālūn [فر: salon] (۱) سالن، بخشی از فضای داخلی خانه که بین اتاق‌ها قرار گرفته است.

سالوند ^۱ sāl-waṇḍ (۱) بهره یا سهمی از محصول که سالی یک بار آن را جدا کنند و به افراد نیازمند دهند.

سالوَنک ^۱ sālonk (ص) ۱- شاه‌داماد، مردی که مراسم غروسی او در حال اجرا ست.

۲-واژهٔ سالوک بلوچی ظاهراً بناً ضعلوک یکی است، واژهٔ ضعلوک در زبان فارسی در معنی‌های گوناگون به کار رفته‌است. برخی از فرهنگ نویسان اصل آن را تازی می‌دانند. دکتر شفیع کدکنی در توصیف این واژه می‌نویسد: «در فارسی به صورت سالوک و در عربی و بعضی متون فارسی ضعلوک رواج دارد و احتمالاً از فارسی به عربی رفته است با این که شواهدی در شعر دورهٔ جاهلی وجود دارد که در آن‌ها کلمهٔ ضعلوک دیده می‌شود. ... برخی از خاندان‌های ایرانی قرن چهارم و پنجم نسبت ضعلوکی داشته‌اند و بعضی از مشاهیر علما از میان ایشان برخاسته‌اند...» (شفیعی کدکنی: ۱، ۱۳۸۶، ۵۴۵) نقطهٔ مرکزی معنی در این کلمه چالاک است که ظاهراً از فارسی به عربی رفته و چالاک/ ضعلوک شده از ریشهٔ cal سانسکریت؛ به معنی حرکت و جنبش (شفیعی کدکنی، ۱۳۸۶، ۷۲۴). در فارسی چند معنی برای این واژه آورده‌اند: دلیر؛ فقیر و درویش، دزد و راهزن. دلیر و شجاع: سنایی می‌گوید: نشود مرد پردل و ضعلوک / پیش مامان و بادریسه و دوک (سنایی، ۱۳۷۴: ۴۷۶) فقیر و درویش: سعدی می‌گوید: من و چند سالوک صحرائورد / برقتیم قاصد به دیدار مرد. (سعدی، ۱۳۷۲، ۸۹)

۲- تازه‌داماد؛ مردی که تازه ازدواج کرده است. ۳- پسر یا مرد جوان برازنده و لایق، آن‌که در اوج جوانی و شجاعت باشد، دلیر، متهور. «ای مرد چاکر شَیهَک انت / رندِ زهم جَنین سالوک انت (حماسهٔ رند و لشار) e mard čakar e šayhakk enṭ , reṇd e zahm-jan-ēṇ sālok enṭ این مرد، چاکر فرزند شَیهَک است، او شمشیرزن دلیر و جوانمرد قبیلهٔ رند است» ۴- نوعی ماهی دریایی.

سالوَنک بَیگ ^۱ ba-y-ag — داماد شدن، ازدواج کردن مرد یا پسر.

سالوَنک کنگ ^۱ kan-ag — داماد کردن، به پسر یا مردی همسر دادن.

نوک سالوَنک ^۱ nōk-sālōṅk (ص) تازه‌داماد.

سالوَنک دُرُوشم ^۱ sālonk-drōšom (ص) جوان برومند و خوش‌اندام.

سالوَنکک ^۱ sālonk-ok (امص) تازه‌داماد کم‌سن و سال.

سالوَنکی ^۱ sālonk-i (صن) منسوب به سالوَنک

۱- مربوط به سالوَنک، تازه‌دامادی. «سالوَنکی پُچ sālonk-i počč لباسی دامادی»

۲- همانند سالوک. «آ وتء سالوکی پرنندانت / مئے کُن جرء درتگین شال انت (ملا: ۸۱) ā wat a sālonk-i per-band-anṭ , may kapon jerr o dert-ag-ēṇ šāl-enṭ خود را همانند تازه‌داماده می‌آریند و کفن ما شال‌های پاره و پوسیده‌ای است»

ساله ^۱ sāla (۱) = دانکو. →.

سالهت ^۱ sāl-aht [سن: سالء آگء وهذ] (ص) زمان آغاز سال.

سالیگ ^۱ sālig (۱) = شالک. دانه‌های برنجی که درست آسیاب نشده و پوسته از آن‌ها جدا نشده است و آن‌ها را گاهی در میان دانه‌های تمیزکرده می‌توان دید.

سالیَنو ^۱ sālēnō (ص) = سالیَنه. ↓.

سالیَنه ^۱ sālina (ص) = سالاَنه. ↑.

سالیَنی ^۱ sāl-in-i (ص) = سالیَنه. ↑.

سامان ^۱ sāmān (۱) ۱- اسباب و وسایل منزل، سامان. ۲- چیزهایی که خریداری شده‌اند. «کیت گون ساستء سامانان (عابد: ۱۰۴) kayt gōṇ sāsāt o sāmān-āṇ وسایل خریداری شده می‌آید» ۳- وسیله، ابزار. «ای جهاں سامانے، دؤ روچء کارشگرُن انت (روانبد: ۳۹۹) e jehāṇ sāmān-ē dō rōč a kār-šar-kon enṭ این دنیا وسیله‌ای است که دو روز کار [ما را] درست می‌کند» ۴-(امص) قرار و آرام. ۵- نظم و ترتیب. ۶- مرز کشور یا سرزمین.

سامان دَیگ ^۱ da-ya-g — (مصم) ترتیب دادن، سامان دادن.

سامان گِرگ ^۱ ger-ag — (مصل) سامان گرفتن، نظم و ترتیب یافتن.

سامان ^۲ sāmān (۱) بند زمین.

سامب ^۱ sāmb بن مضارع از سامبگ. ↓.

سامبگ ^۱ sāmb-ag [صو: سامبغ: چیشخ] (مصل) تیمار کردن، مواظبت کردن.

سامر ^۱ sāmor (۱) = زامر. گوزن.

سامراج ^۱ sāmrāj (امص) نظام سرمایه‌داری مبتنی بر سلطه بر کشورهای دیگر، امپریالیسم.

سامراجی ^۱ sāmrāj-i (صن) دارای نظام امپریالیستی.

سامرَی ^۱ sāmafi (۱) (مجاز) ۱- جادوگر، ساحر.

۲- (امص) سحر، طلسم، جادوگری.

سامرَی کنگ ^۱ kan-ag — (مصم) سحر کردن. «ترا کسء سهرء سامرَی گنگ (نصیرعقل: ۲۱۰) tarā kas-ē y-a-sehr o sāmāfi kot-ag کسی تو را سحر و جادو کرده است»

ساموک ^۱ sāmōk (۱) = سانچ، سهیچک. پیکره‌ای تقریباً شبیه انسان که برای ترساندن پرنندگان

س

مزاحم در کشتزارها نصب می‌کنند، آدمک، مَتَرَسْک.

سان^۱ sāl (۱) = مَب. ۱- نَم، رطوبت. ۲- (مجاز) انعطاف، نرم‌خویی. ۳- موسم، فصل.

- سان زورگ zūr-ag — نم کشیدن، جذب کردن رطوبت.

سان^۲ sāl (۱) = سَاسَر. نعلبکی.

سانا^۱ sālā (ص) ۱- هوشیار، باهوش، دانا، آن‌که مطالب را زود درک کند. ۲- زیرک، زرنک و چالاک^۱.

سانا^۲ sālā (۱) نوعی ماهی ریز دریایی است.

سانائی sālā-i-? (حاصص) زیرکی، دانایی.

سانب sāj b بن مضارع از سانبگ^۱.

سانبگ sāj b-ag (مصم) = سامبگ^۱.

سانث Sāñṭ (۱، ص) = سانڈ^۱.

سانثول sāñṭōl (۱) = ڈڻی. ساطور قصابی.

سانجارو sājārō (۱) دم غروب.

سانچ sājč (۱) = ساموک^۱.

سان‌دار sāl-dār (۱) ۱- نم‌دار، مرطوب.

۲- (مجاز) منعطف، نرم‌خو.

سان‌داری sāl-dār-i (امص) ۱- رطوبت.

۲- (مجاز) انعطاف‌پذیری، نرم‌خویی. مثل:

«سانگ‌داری، سان‌داری sāl-dār-i, sāng-dār-i»

۱- سانا با "سینه" و "سینا" از یک ریشه هستند. بخش نخست سیمرغ - که به نظر برخی از محققان به معنی دانایی است - نیز در اصل با "سانا" ی بلوچی از یک ریشه است. «شاهین در شاخهٔ ایرانی سینه، مرغ دانایی و خرد بود. دراوستا نیز مرغوسینه mərəyo-saēna به معنی مرغ دانایی آمده است و در پهلوی سین مورو sēn-murv و در فارسی سیمرغ. دراوستای متأخر این مرغ بردرخت "همه گونه دارو" vispa-bis ساکن است که مظهر دانش پزشکی است. سینه دروستا معادل (سینه syana) در سانسکریت است. سینا دراسامی ایرانی به این "مرغ حکیم" مربوط است، از جمله پدربابوعلی سینا (قرشی ۲: ۱۳۸۰، ۱۶۹/۱۶۸)»

dār-i ازدواج کردن انعطاف و نرم‌خویی می‌خواهد»

سان‌دار sāl-dār ۱- زمینی مه غناک و مرطوب باشد، نم‌دار. ۲- زمینی که آب دارد و برای کشاورزی مناسب است.

سانڈ sāñḍ (۱، ص) ۱- گاو میش تر و قوی که از آن برای و تخم‌گیری استفاده شود. ۲- شتر نر قوی که آن را برای جفت‌گیری با جنس ماده آن و تخم‌گیری پرورش دهند مثل: «پیلان، پیلپان» دارانت، سانڈان سَرمهار pill-āñ pilpāñ a dār-añt sāñḍ-āñ sar-mahār را فیلپان، و شتر مست را مهار کنترل می‌کند» ۳- (مجاز) قوی، دلیر. «رهزنی سانڈانی گورو» آیب انت (روانڈ: ۴۹۲) rahzan-i sāñḍ-āñ-i gwar a ayb ayt ent رهنزی نزد دلیران عیب است»

سانڈین sāñḍ-ēñ (ص) قوی و دلیر. «سانڈین دُرُل شابهش انت (عابد: ۱۳۱) sāñḍ-ēñ dorrol a šābāš ent آفرین بر دُرُل دلیر باد»

سانڈی sāñḍ-i (صن منسوب به سانڈ) ۱- مربوط به سانڈ (شتر یا گاو میش نر و قوی) ۲- (مجاز) محکم و قوی، ستر. «بیبگر» نچپی وارنگ / سانڈی گردن ئی ایزگرتگ (حماسه بالاج) bibagr a načepi wārt-ag šāñḍi garden i ēr kort-ag بیبگر فرو غلتید و گردن ستر و نیرومندش را فرو نهاد (مُرد)»

سانژی sājñi [ک] (۱) ۱- مجلس و محفل. ۲- اقامت.

سانژی بیک ba-y-ag (مصل) مقیم شدن، اقامت گزیدن در جایی.

سانکل sājkal (۱) زنجیری که با آن دست مجرمان را ببندند، دستبند.

سانکله sājkala (۱) = سانکل^۱.

سانگ^۱ sāng (۱، امص) ۱- رابطهٔ خویشاوندی از طریق ازدواج. مثل: «هوئی پَه سانگ

۲- نسبت دو زن که برادران یکدیگر را به شوهری گرفته‌اند.

سانگ^۲ sāng (۱) نوعی مارماهی، مارماهی تیزدندان.

سانگ‌بند sāng-baṇḍ (ص) ۱- نسبت کسی به خانواده یا خاندانی که از آن زن گرفته یا شوهر کرده است. ۲- نسبت خویشاوندی یا ارتباط فامیلی دو خانواده یا خاندان که به یکدیگر زن داده‌اند. ۳- خویشاوند از طریق ازدواج، خویشاوند سببی. مثل: «دل مه‌بندایت کس پَه سانگ‌بند» سباه ساهگ del ma-baṇḍ-it kas pa sang-baṇḍ o sabāh e sāheg a هیچ‌کس نباید به خویشاوندان سببی و سایهٔ صبح دل ببندد. (هر دو وفا ندارند)»

سانگ‌بندی sāng-baṇḍ-i (حاصص) ۱- ارتباط فامیلی و خویشاوندی از طریق ازدواج. ۲- پیوند ازدواج. ۳- خواستگاری. مثل: «پَه هلوته سَک سَک نه‌بیت سانگ‌بندی pa halwat o sok-sok na-bit sāng-baṇḍ-i درگوشی حرف زدن، خواستگاری و ازدواجی صورت نمی‌گیری»

سانگ‌بندی کنگ kan-ag — پیوند ازدواج برقرار کردن، زن دادن، زن گرفتن.

سانگ‌دار sāng-dār (ص) = سانگ‌بند^۱. «گوئن سانگ‌دار» لگور جیژ انت، دیوان گنوک و پس انت gōñ sāng-dār a lagōr jēf ayt diwān ترسوها با خویشاوندان سببی درگیر می‌شوند، دیوانه‌ها در میان جلسه می‌خوابند»

سانگی sāng-i (صن) مربوط به سانگ (ازدواج) = سانگ‌بند^۱.

سانوژ sāñwaf (۱) = ساوژ^۱.

سانوژی sāñwaf-i (صن) = ساوژی^۱. «سانوژی گورمانی پیم» پُروش کنت

دوست نه‌بیت hōn-i pa sāng dōst a na-bit خونی (قاتل) با ازدواج زنی از نزدیکان مقتول، دوست نمی‌شود». ۲- ازدواج، پیوند ازدواج. «نیست انت مه‌رذل» مردپن چَک / سانگنی سَه گُت انت ناکام (عابد: ۴۳) nēst-ent mehrdel a mard-ēñ čokk / sāng-i say kot-añt nā-kām a مهردل فرزند پسر - ندارد به‌ناچار سه بار ازدواج کرده است»

سانگ‌بندگ baṇḍ-ag (مصل) ۱- ازدواج کردن. مثل: «سانگ» بندئ لائک» بند sāng a baṇḍ-ay lāñk a baṇḍ ازدواج می‌کنی آمادگی‌ات را بگیر» ۲- خویشاوند شدن از طریق ازدواج.

سانگ دیگ da-y-ag (مصم) زن دادن از خانواده یا فامیل و نزدیکان خود به کسی. «آ تر» سانگ نه‌دنت ā ta-r-a sāng na-dant او دختر یا یکی از دختران خویشاوند خود را به همسری تو نمی‌دهد»

سانگ زورگ zūr-ag (مصم) زن خواستن یا زن گرفتن از خانواده یا خاندانی. «گُدا منی سوچ» اش انت / سانگ» مه‌زور چه دُژمنان (حماسه بالاج) godḍā man-i sōj a eš-ent sāng a ma-zūr ča dožmen-ān سفارش من این است، که از دشمنان زن بگیر»

سانگ‌کنگ kan-ag (مصل) زن گرفتن از خانواده یا خویشاوندان کسی.

سانگ‌لوتگ lōṭ-ag (مصم) زن خواستن و خواستگاری کردن از کسی یا خاندانی. «چای» به‌لوت دیدم میر / شیرین» پَمَن سانگ» سیر (کلخان: ۴۲) čā y-a be-lōṭ did e māmīr širin a pa-m-man sāng o sir چشمن - شیرین - را برای من خواستگاری کن» -دوسانگ do-sāng (ص) ۱- نسبت دو مرد که خواهران همدیگر را به زنی گرفته‌اند.

سَاء سā? (۱) = ساه ۱.↓

سَاه ۱ sāh (۱) - ۱- هوایی که وارد شش‌ها گردد و بیرون آید، نفس، دم. ۲- = گین. روح، روان. «سَاه دَوَ آنت چَوَن چَوَن تَه آنت یَکین پیکر» (روایت: ۲۱) sāh dō-ant čōn-čōn a jah-ant yak-ēn paykar a می‌توانند در یک جسم سازگار شوند» ۳- (مجاز) زندگی. مثل: «مال پَه آژَه مُجَه تَه بیت، ساه پَه سر پهریزگ» māh pa af a pahrēz-ag a moč a na-bit sāh pa sar e pahrēz-ag a ثروت با اختلاف و درگیری جمع نمی‌گردد و کسی با اهمیت دادن به تندرستی جاودان زنده نمی‌ماند»

سَاه دَر بَر گ dar-bar-ag — جان خود را نجات دادن، از مرگ نجات یافتن. «زوراک وتی ساه دَر بُرت / وای بے وسه بے زوران» (عابد: ۱۴۰) zōr-āk wat-i sāh a dar-bort wāy bē-was o bē-zōr-ān خود را نجات داد وای به حال بیچارگان و ناتوانان»

سَاه بَه رَکَن گ bahr-kan-ag — ۱- تقسیم کردن نفس. ۲- (مجاز) زندگی را بین هم تقسیم کردن، زندگی خود را به همدیگر بخشیدن. ۳- (مجاز) به همدیگر بسیار علاقه‌مند بودن. «وتی ساه بَه رَکَن گ مِن گَوَن / اَمَل سَارَت کِن سَاه» (ملا: ۹۹) wat-i sāh bahr kot-ēn man gōn amoll e sār-ōk-ēn sāh-a روح و نفس ملایم یار تقسیم می‌کردم (عشق می‌ورزیدم)

سَاه جَن گ jan-ag — (مصل) نفس زدن، زنده بودن.

سَاه دِی گ da-y-ag — (مصل) جان دادن، مُردن. «جاهی ساه دِی ت هر چارین» (عابد: ۶۵) jāh-i sāh da-y-ant har-čār-ēn تَن در یک جا جان می‌دهند»

(غلام بهار: ۵۶) sān waf-i gwrn-ān-i paym-ā prōš kant می‌شکند»

سَاوَات ۱ sāvāt (ص) - ۱- دیوانه، خُل. ۲- بی‌ملاحظه، ناهشیار، بی‌توجه. «پَه کِن بے مَتین سَاوَات» (عابد: ۹۴) pahk-ēn bē- mat-ēn sāvāt-ē بی‌توجه است»

سَاوَات سَاوَات — در حالت ناهشیاری، تلوتلو خوردن. «سوالی پاداکگ سَاوَات سَاوَات» (عابد: ۱۵) swālī pād atk-ag sāvāt sāvāt سوالی خواب‌آلود و بی‌حال از خواب برخاست»

سَاوَات ۲ sāvāt [عر: سابات] (۱) - ۱- راهرو سرپوشیده. ۲- سایه‌بانی که دو طرف آن باز باشد.

سَاوَات ۳ sāvāt [عر: سواد: اطراف شهر و توابع آن] (۱) (مجاز) تفرج و تفریح در شهرهای دیگر. «سَیله سَاوَاتی بیا بَیگاهه گَلین» (عابد: ۵۲) saylah o sāvāt-ē b-y-ā bēgāh-ē gol-ēn در بعدظری دل‌انگیز برای تفرج و تماشا بیرون بیا. مثل: «سَیله سَاوَات پَه چَم پاد» sayl o sāvāt pa čamm o pād ارزش تماشا و گردش بسته به توانایی چشم و پا دارد»

سَاوَاتی sāvāt-i (ص) دیوانه‌مانند، خُل. سَاوَر ۱ sāwaf (۱) = زَر. دریا. «سَیل کَن چَوَن کَن اَز نَاگَر / سَبزین سَاوَر بے گَوَازین» (عابد: ۸۳) sayl kan čōn kant ožn-ger sabz-ēn sāwaf a bē-gwāz-ēn شاعر در دریای نیلگون بی‌انتها چه می‌کند» سَاوَر ۲ sāwaf-i (ص) مربوط به ساوَر. دریایی. «ساوَر گَوَر سَاوَر ۱ gwarm sāwaf-i موج دریایی»

سَاوَن sāwan (۱) = ساوَر. ساوَوک sāwōk (۱) = کَوَلک، مَجَوَلک. استخوان برجسته و گرد مُچ پا، شتالنگ.

سَستَگِن ساه sest-ag-ēn sāh روح جدا شده از کالبد. مثل: «سَستَگِن ساه پَه کُذَنان پیوست نه بنت sest-ag-ēn sāh pa kadān-ān paywast na-bit روح جدا شده از تن با زور دوباره پیوند نمی‌شود» - کَسَی ساه ماں یِیگ kas-ē ya sāh mān- ba-y-ag روح در بدن کسی بودن، زنده بودن، جان داشتن.

سَاه ۲ sāh (۱) = سَاهِگ. مثل: «دُنیا هَمی نَوَدی بَسَتَگِن ساه اِنَت، چَو بَهاری نَوک رُستَگِن کاه اِنَت donyā hamē nōd-i bast-ag-ēn sāh ent čō bahār-i nōk-rost-ag-ēn sāh ent ag-ēn kāh ent علف نوزسته بهاری است» سَاه ۳ sāh (ص) = سَیاه.↓

سَاهَار ۱ sāhār (۱) بیم، ترس، هراس. «نِیست اَبَدک پُشَوَجه / کَسی تُرس بیم، نَ سَاهَار» (عابد: ۱۱۸) nēst abdok a poš-wāja kass-i tors o bim nay sāhār دارد نه از کسی بیم و هراسی دارد»

سَاهَار ۲ sāhār (۱) = سَهَار، سَارک. بوی بد غذای دست‌خورده یا مانده.

سَاهِب sāheb [عر: صاحب] (ص) - ۱- صاحب، دارنده، مالک. ۲- سرور، آقا. ۳- عارف، صوفی. ۴- آن‌که جایگاه اجتماعی دارد. ۵- ارباب، هستومند.

سَاهِب دِل sāheb-del [عر: صاحب + دِل: دل] (ص) - ۱- صاحب‌دل، عارف، صوفی. ۲- بخشنده، سخی.

سَاه بَر sāh-bar (ص) - ۱- کُشَنده. ۲- عزرائیل. سَاه بَکَش sāh-bakš (ص) - ۱- آن‌که جان خود را در راه هدفی می‌بخشد، فداکار، ایثارگر. ۲- زندگی‌بخش، جان‌بخش.

سَاهِبِی sāheb-i (ص) - ۱- مربوط به سَاهِب، صاحبی. ۲- آنچه یا آن‌که صاحب

سَاه رَسَیَن گ ras-ēn-ag — کسی را به حد مرگ رساندن، به‌مجاز کسی را بی‌زاری کردن، بسیار مزاحم شدن.

سَاه سَد گ sed-ag — (مصل) جدا شدن روح از بدن کسی، مُردن. «سَاه کَه بے گَنَدگ تَیگ نه سَدایت چے به کَنان» (ساحر: ۱۷۶) sāh ke bē-gend-ag a ta-ig a na-sed-it čē be-kan-ān بدون دیدار تو روح از تنم جدا نمی‌شود چه بکنم؟»

سَاه سَنَد گ sejd-ag — (مصل) قبض روح کردن، روح را از بدن جدا کردن. «پَر وتی وَهَد کَیَت اَجَل، سَاه سَنَدگ» (روایت: ۳۶۷) par wat-i wahd a kayt ajal sāh e sejd-ag a مرگ به وقت خود برای گرفتن روح می‌آید»

سَاه کَش گ kašš-ag — (مصل) ۱- نفس کشیدن، نفس زدن. ۲- (مجاز) زنده بودن. سَاه گَر گ ger-ag — (مصل) جان کسی را گرفتن، جدا کردن روح کسی از جسم او.

سَاه بَر گ a bar-ag — برای نجات جان خود، به جایی پناه بردن. «سَاه ئی بُرَتگ ماں هَیَرین کَوَث» (روایت: ۲۷۵) sāh i bort-ag mān haybar-ēn kōt a خود به قلعه محکمی پناه برد»

سَاه دُک گ e dokk-ag — گیر کردن نفس. «چَه بازین گَریوگان ساه ئی دُک اَتگ اَت» (مراد بهار: ۵۵) ča bāz-ēn grēw-ag-ān sāh i dokk-et-ag at می‌کرد»

سَاه کَپ sāh e kapp (۱) - ۱- نیمی از نفس، نیمی از روح؛ به‌مجاز بسیار عزیز و گرامی، دلداری.

سَاه کَش گ kašš-ag — کشیدن روح از جسم کسی، جان کسی را گرفتن. «چَه وتی ساه بَیزار بَیگ ča wat-i sāh bēzār ba-y-ag از زندگی خود خسته بودن، به‌مجاز بسیار خسته و بی‌حوصله بودن یا شدن.

دارد. «آ ساهبی یے y-ē sāheb-i ā آن صاحب دارد» ۴- بزرگوار، بزرگوارانه، بزرگ منشا نه. مثل: «سردار که دُرُ یار بیت، ساهبی ننگ نی کار بیت sardār ke dozz e yār bit sāheb-i nang i gār bit با دزد شریک باشد، دیگر آبرو و اعتبار بزرگ منشا نه ای برای او باقی نمی ماند» ۵- فاضلانه، مدبرانه. مثل: «برات گون برات که ناپاک بیت، ساهبی اکل نی کار بیت brāt ke nā-tepāk bit sāheb-i akl i gōn brāt ke nā-tepāk bit sāheb-i akl i gār bit برادر که با برادر دشمن و مخالف باشد، عقل باتدبیرش کار نمی کند» ۴- متمولانه. مثل: «دومب شدیک بنت، ساهبی سیران یات کن آنت dōmb šod-ig bant sāheb-i sir-ān yāt kan-aṅt یات کان، جشن های عروسی افراد ثروتمند را به یاد می آورد»

سأهت sāhat [عر: ساعة] (۱) ۱- واحد اندازه گیری زمان، ساعت. ۲- ابزار معلوم کننده وقت. ۳- (مجاز) لحظه. مثل: «دیدار دُستان، چه ساله چه ساهته didār e dōst-āṅ ĉe sāhāt-ē sāl-ē ĉe sāhāt-ē باشد چه لحظه ای بازهم غنیمت است» ۲- هنگام، وقت. «اے ساهت من وایان e sāhāt man wāb-āṅ دراین ساعت (زمان، لحظه) من خواب هستم»

سأهتک sāhat-ok (امصغ) ۱- ساعت کوچک، ساعت بچه گانه. ۲- = سَهتک. یک لحظه کوتاه. **سأهچر** sāh-ĉar (ص) گشونده.

سأهدار sah-dār (ص) = سَهدار. ۱- جاندار، دارای روح، موجود زنده. [مقا: بے ساه] مثل: «سبزگ په آپ؛ ساهدار په لاپ sabzag pa sāh-dār pa lāp سبزه و گیاه با آب، جاندار با غذا زنده است» ۲- (مجاز) انسان. مثل: «سأهدار جهاندار نه بیت sāh-dār

jehān-dār na-bit هیچ انسانی همواره بر جهان مسلط نیست»

سأهدربر säh-dar-bar (ص) آن که خود را با سختی و زور از مرگ نجات دهد.

سأهدیم säh-dēm (۱) آن بخش از کوه یا دیوار که سایه باشد و آفتاب بر آن نتابد.

سأهژپ säh-žapp (ص) آنچه به سبب دشواری و سختی انسان را خسته کند، نفس گیر. «هاله گون آت نی ساهژپین (عابد: ۴۴) hāl-ē gōn-at-i säh-žapp-ēṅ خبری بسیار ناگوار و نفس گیر به همراه داشت»

سأهژند säh-žand (ص) نفس گیر، خسته کننده.

سأهسند säh-seṇd (ص) نفس گیر، گشونده. «من گمان ساهسندین گره چیلان (گوداری: ۱) man gam-āṅ säh-seṇd-ēṅ ger o ĉill-āṅ من با غم های نفس گیر دست و پنجه نرم می کنم» ۲- درماندگی در برابر مشکلات و مصایب.

سأهکش säh-kašš (ص) = ملکموت. عزرائیل.

سأهکندن säh-kanden (۱) لحظه جان دادن، احتضار، سکران موت. «تو شریزه میا مه اوشت منی/ آکان وهد ساهکندنی به بیت (ساحر: ۱۰۷) taw srinn a ma-y-ā o ma-ōšt man-i agāṅ wahd säh-kanden-i be-bit هنگامی که مرگم فرا می رسد تو به بالین من نیا و نایست»

سأهگ sā-h-ag (مصم) = سَایگ. ↓

سأهگ sāheg (۱) = سایل، سایلک، ساهیل، ساچان، ساهه. ۱- تاریکی نسبی به خاطر نتابیدن نور مسقیم، سایه. مثل: «مه گو همسأهگ په گو آمبء سَایگ ma-gō hamsāheg bo-gō amb e sāheg همسایه بگو سایه درخت انبه» ۲- جایی که

سأهگ چار sāheg-ĉar (ص) ویژگی آن که فقط به سایه اش نگاه می کند، به مجاز مغرور و متکبر.

سأهگ چاری sāheg-ĉar-i (مجاز) (حامص) غرور، تکبر.

سأهگ دار sāheg-dār (ص) سایه دار، دارای سایه. [مقا: بے ساهگ]

سأهگر sāh-ger (ص) ۱- نفس گیر، گشونده. ۲- = ملکموت. عزرائیل، ملک الموت.

سأهگک sāheg-ok (امصغ) سایه کوتاه.

سأهگ لیث sāheg-lēṭ (۱) = سَایگ تر. ↑

سأهگ هور sāheg hawar (۱) = هَوریک، ساهیل، هورسا. هوای ابری.

سأهگیر sāh-gir (ص) = سَایگ تر. «زرتک آت سرچوٹء سلہ ساهگیر (روانبد: شعرینگ) zort-ag-at sar-ĉōṭ a salah sāh-gir سلاح گشونده را برداشت»

سأهه sāh [سرا] (۱) = سَایگ تر. ↑

سأهی sāh-i [صو: ساسارغ] (امص ص) ۱- آرامش. ۲- مایه آرامش، آرام بخش.

سأهیچان sāhiĉān (۱) = ساچان. ↑

سأهیچه sāhiĉa (۱) ۱- آنچه بر اثر انبوه بودن به سیاهی زند. ۲- سایه.

سأهیگ sāhig (۱) = سَایگ تر. ↑

سأهیل sāhēl (۱) ۱- سَایگ. سایه. «زَهَمء ساهیلان بانگ الله اکبر آت (روانبد: ۱۴۸) zahm e sāhēl-āṅ bāṅg e allāh akbar at سایه شمشیرها بانگ الله اکبر بلند بود» ۲- سایه ابر.

سأهیل کنگ kan-ag (مصم) سایه کردن، سایه انداختن بر جایی یا چیزی.

سأهین sāhin (۱) = پَیش گُزک، سائین، مسدان، میزکدان. ۱- برجستگی و جایگاه بالای آلت تناسلی انسان، زهار. ۲- مثانه.

دارای چنین حالتی باشد. «سأهگء سرء نند sāheg e sar a neṇd روی سایه بنشین» ۳- (مجاز) حامی، پشتیبان. مثل: «پت جنگانی سَایگ انت سارتین pet janek-k-ān-i sāheg-ēṅt پتر سایه ای خنک (حامی) برای دختران است»

سأهگ بیک ba-y-ag (مصم) ۱- از تابش مسقیم نور دور بودن، سایه شدن، سایه بودن. ۲- (مجاز) همراه بودن.

سأهگ ترگ sāheg tarr-ag جای سایه عوض شدن، به مجاز آفتاب رو به زوال رفتن، بعدظهر شدن.

سأهگ دوردیک dawr-da-ya-g — سایه افکندن.

سأهگ دیک da-ya-g — (مصم) سایه دادن، سایه بخشیدن.

سأهگ شهب sāheg sohḥ = سَباهء سَایگ. ↓
سأهگ کنگ kan-ag (مصم) ۱- سایه کردن، سایه انداختن. ۲- کسی یا چیزی را زیر سایه خود قرار دادن.

سَباهء سَایگ sabāh e sāheg ← سَباه. چَه وتی سَایگ ترسگ ča wat-i sāheg tors-ag از سایه خود ترسیدن، به مجاز بسیار ترسو بودن.

کسء سَایگء په تیرجنگ kas-ē ye sāheg a pa tir jan-ag ۱- سایه کسی را با تیر زدن. ۲- (مجاز) دشمن بودن و کینه شدید داشتن نسبت به کسی.

کسء سَایگء چیره بیک kas-ē ye sāheg e čēr a ba-y-ag ۱- زیر سایه کسی بودن. ۲- (مجاز) مورد لطف، مهربانی و پشتیبانی کسی قرار گرفتن.

سأهگ پان sāheg-pān (۱) سایه بان.

سأهگ تر sāheg-tarr (۱) = رَچوچَتر. هنگامی که خورشید از وسط آسمان رو به زوال یا غروب می رود، زمان پس از وسط ظهر تا غروب.

سایک (I) sā?eg = سایک ↑.

سایک تر (I) sā?eg-tarr = سایک تر ↑.

سایک سا (I) sā-?ōk (اصفا) ۱-سایکده. ۲-ابزاری

که با آن موی تراشند، ماشین تراش.

سای (I) sā-?i (اص، ص) = سایه ↑. «اے زند

تجایت تمام تیزیں/ هچر تو مہ نند ادا پہ

سائی (کلخان ۴: ۱۴۷) ē zēnd tač-it tamām

tēz-ēn hečbar taw ma-nejd edā pa sā-

i-? این زندگی به سرعت در حال گذر است، و

تو هرگز در این جا آرام منشین»

سایچان (I) sāyīčān = سایچان ↑.

سایچه (I) sā?iča = سایچه ↑. «سریه سائیچه

إنت نؤد کندهاره (زرگر: ۱۱۲) sar e sā?iča

e nt nōd kanđahār e ابرهایی که از جانب

قندهار می‌رسند بر سر او سایه افکنده‌اند»

سایئل (I) sā?ēl = سایئل ↑. «وهدے هورء

نؤدء سائل، وهدے گرمء لوار إنت (ساحر: ۲۴)

wahd-ē hawr o nōd o sā?ēl wahd-ē

garm o lewār e nt ابری و

مه آلود و گاهی گرم و همراه با باد خشک

است»

ساین (I) sā?in = ساین ↑.

سایک (مصم) sāyag = خُرد کردن و

نرم کردن چیزی، به صورت گرد درآوردن آن.

۲-با کوفتن، چیزی را خُرد و نرم کردن، مانند

کَشک خشک که بر روی سنگ مخصوصی به

نام «وانک» خرد کنند. ۳-تراشیدن موهای

بدن با تیغ یا ابزار مشابه که از ته بتراشد.

۳-بالیدن دو چیز بر هم.

سایل (I) sāyel = سایل ↑.

سایلگ (I) sāyelg = سایلگ ↑.

سایه ور (فار) sāya-war (ص) = سایه دار.

سایه‌ور، سایه‌دار.

سبا (I) sabā = سَمین. باد صبا.

سبا (I) sabā = سبا ↓.

سبات (I) sabāt = کفش سنتی زنانه.

سبارگ (I) sobāreg = چاشت. غذای ظُهر،

ناهار.

سبارگ آذکنگ (ad-kan-ag) — ناهار درست

کردن.

سبارگ دیگ (da-ya-g) — ناهار دادن.

سبارگ کنگ (kan-ag) — صرف کردنِ ناهار.

سبارگ ورگ (war-ag) — ناهار خوردن.

سبارگی (I) sobāreg-i (ص) ۱-مربوط به سبارگ

(ناهار) ۲-آن که بتواند ناهار بخورد. «سبارگی

نَیان (na-y-ān) sobāreg-i می‌توانم ناهار

بخورم»، «ادا همک جه مَیند مروچاں / نَے

شامیگ إنت نَے سبارگی إنت (ساحر: ۱۵۰)

edā hamok jah-ma-nejd marōč-ān nay

sām-ig e nt nay sobāreg-i e nt این جا هر

هر فرد ساکن نه شام و نه ناهار می‌تواند

بخورد»

سبالو (ص) sabālaw = سماگر ↓.

سباملگ (ص) sabā-mall-ag = آن که مانند باد

صبا می‌خرامد و آهسته و با ناز راه می‌رود.

سبتان (I) sabbān = موسمی در سال‌شماری

بلوچی که تقریباً برابر با ماه بهمن شمسی

است.

سباه (عر: صبا) (I) ۱-بامداد، صبح.

مثلاً: «کسء آچش داس سباهء نه سچیت kas e

āčēš dān sabāh a na-soč-ič کسی تا صبح روشن نیست» ۲-فردا صبح.

سباهان (ق) sabāh-ān = صبح‌ها، هنگام صبح.

سباه کنگ (مصل) kan-ag — صبح کردن،

شب را به صبح رساندن. «من شَپے پَه وت

سباهے گت نه گت (ملا: ۱۸۵) man šap-ē pa

wat sabāh-ē kot na-kot من نتوانستم

شبی را به صبح برسانم»

سباهی (I) e sāheg = ۱-سایه صبح.

۲-(مجان) آنچه پایدار و ثابت نیست و زود از

بین می‌رود، بی‌وفا. مثلاً: «دل مَه بندایت کس

پَه سانگ بندء سباهء ساهِگء -del ma-band-

it kas pa sang -band o sabāh e sāheg a

هیچ کس نباید به خویشاوندان سببی و سایه

صبح دل ببندد. (هر دو وفا ندارند)»

سباهی (I) sabāh-i (ص) = سباهیگ. ۱-مربوط

به سباه (صبح) ۲-(ق) صبح زود. «سباهی

آتکگ ئے sabāh-i atk-ag-ay صبح زود

آمده‌ای»

سباهی (I) sabbāhi = سباهیگ ↓.

سباهیگ (ق) sa(o)bāhig = سباهی ↑.

«سباهیگ إنت که من نِشتگان sabāh-ig e nt

ke man nešt-ag-ān از صبح زود است که

من نشسته‌ام»

سباهیگ (I) sa(o)bbāhig ۱-طناب طولی

است که در بخش جلویی لنج «دور» را

نگه دارد (به طناب عقب «لِبران» گویند)

۲-تخته اول و آخر در جلو و عقب لنج که به

شکل افقی و کمی مایل نصب می‌شوند و

نقش سپر را برای لنج دارند.

سبایی (I) sabbā-i = سباهیگ ↑.

سبب (I) sabab [عر] = نیمون. سبب، علت.

سبت (I) sabat = سبت، زنبیل.

سبت (عر: ثبت) (امص) ۱-نوشتن، ثبت.

۲-نوشتن و ثبت کردن معاملات و عقود در

دفاتر رسمی و محضری. ۳-نوشته،

نوشته شده.

سبر (عر: صبر) (امص) = اوپار. صبر، شکیبایی.

مثلاً: «سبرء سمر مان إنت sabr a samar

mān e nt و شکیبایی ثمر دارد»، «آییء

سبر باز إنت āyi e sabr bāz e nt صبر او زیاد

است»

سبر کنگ (kan-ag) — صبر کردن.

کسء سبر یَگ ba-y-ag — kas-ē y-a

صبر داشتن کسی، صبور بودن. مثلاً: «شُدیگء

په کاسگ سبر نیت šod-ig a pa kāsag

sabr na-bit گرسنه، آن قدر صبر هم ندارد که

غذا را از دیک در ظرف بگذارند»

سبر (ص) sabbar (ص) قوی، نیرومند، زورمند.

«سء چار زندء من، سبریں مستء/ بیژ ئی

دات گژاں چه کینگء کستء (کلخان ۴: ۴۶۵)

say o čār raṇḍ a maṇ sabbar-ēṇ mast a

bēr i dāt gorr-ān ča kinag o kast a

چهار مرتبه، آن پهلوان نیرومند، از روی کینه

و دشمنی، خشمگینانه بر آن‌ها حمله برد»

سبر (I) sebr = گیاهی است دارویی، صبر.

سبره (I) sobrah = سبره ↓.

سبرو (ص) sabr-ō = صبور، شکیبا. ۲-آن که

در انجام کاری شتاب نمی‌کند، کندکار.

سبرو (I) sobraw = ۱-سبره ↓. ۲-شیرینی یا

مواد خوراکی یا پول اندکی که جهت نذر بین

مردم و نیازمندان تقسیم کنند.

سبز (ص) sabz = ۱-در زبان بلوچی، به رنگ

آبی، سبز، و به رنگ سبز در معنی فارسی،

شونز šūnz می‌گویند: سبزین رنگ sabz-ēn

rang رنگ آبی. سبزین گد sabz-ēn god

۱-واژه سبز در فارسی نوعی رنگ از رنگ‌های ترکیبی است

مانند برگ درختان. و همچنین دارای چند معنی مجازی

دیگر نیز هست. اما در فارسی دری و شعر شاعران این

زبان، رنگ آسمان و دریا که ظاهراً آبی است؛ سبز

آمده‌است. استاد بهاءالدین خرمشاهی در توضیح ترکیب

«مزرع سبز فلک» می‌نویسد: قدما بین رنگ سبز و آبی

خلط می‌کرده‌اند به طوری که آسمان یا دریا را

اخضر (سبز) می‌نامیدند، به جای اُزرق (کبود). (خرمشاهی؛

۱۳۷۱؛ ۱۱۲۰) دکتر رحیم عفیفی در کتاب فرهنگ‌نامه

شعری، ترکیب‌های زیادی همراه با شواهدی از اشعار

بزرگان ادب فارسی ذکر کرده‌است که در آن‌ها رنگ آسمان

سبز است. مانند سبز بارگه، سبز بادبان، سبز ایوان،

سبز آشیان، سبز تَق، سبز خرگاه، سبز خنگ، سبز خیمه،

سبز طاق، سبز طارم، سبز دیا، دریای اخضر فلک و ...

پارچه آبی. در ضمن در بلوچی به فیروزه، سبز *sabz* می‌گویند که به رنگ آبی فیروزه‌ای است و سبزآپ *sabz-āp* جایی از دریا یا رودخانه که ژرف باشد و رنگ آب به آبی یا نیلی بزند. ۲- دارای چنین رنگی. «سپیل کن چون کنت اژناگر / سبزین ساوڑه بے گوازیں (عابد: ۸۳) *sayl kan čōn kaṇt ožnā-ger* *sabz-ēṅ sāwār a bē-gwāz-ēṅ* شناگر در دریای نیلگون بی‌انتها چه می‌کند» ۳- همان رنگ سبز فارسی. ۴- از رنگ‌های ترکیبی رنگ برگ درختان، سبز. ۵- (مجاز) آباد، سرسبز، پرگیا، ۶- تندرست، سالم. ۷- عاقبت‌بخیر، دارای زندگی خوب و مرفه، خوشبخت. ۸- نوعی سنگ گران‌بهای آبی‌رنگ که در زیورآلات کاربرد دارد، فیروزه. ۹- آن‌که رنگ پوستش متمایل به سیاهی یا سیاهی کم‌رنگ باشد، سبزه. مثل: «سبزین جنء رنگ نه‌زوت، جالکی کماں کم نه‌بیت *sabz-ēṅ jan kamān kam na-bit i rang na-rawt jālk-i* زن سبزه، رنگ [رخسار]ش از دست نمی‌رود و کمان جالقی [به آسانی] خم نمی‌گردد» ۱۰- دل‌داری که رنگ رخسارش مایل به سیاه و سبزه باشد. ۱۱- اسبی که رنگش نیلی یا آبی سیر باشد. «نکیب چه منوۂ سبزه په کنت در / نراسکی گمبدان زورایت تگاور (شعر کهن بلوچی) *nakib ča mannaw a sabz a be- kaṇt dar nar-āsk-i gombod-āṅ zūr-it tag-āwar* خادم اسب را از زیر سایه‌بان بیرون می‌کشد، اسب تندرو همانند آهوی نر شروع به پریدن می‌کند» ۱۲- شمشیر فولادین و تیز. «میرکمپر و سبزین سگار (حماسه کمپر)

۱- فقیر شاد، چکاس‌رنگ: ۴۱، شعر از عبدالرحمان میرواژی است.

۲- سبز در متون کهن زبان فارسی هم صفت خنجر و شمشیر تیز است: زخم خنجر سبزه چنان برآید خون / که ظن برند که آتشی همی‌جهد زچنار (کمال‌الدین اسماعیل) (عقیقی: ۱۳۷۲: ۷۵۶) «جوشن‌هایی که

mir kambar o sabz-ēṅ segār شمشیر فولادین»

سبز بیک *ba-y-ag* — ۱- به رنگ آبی یا سبز درآمدن، آبی شدن، سبز شدن. ۲- برآمدن و روئیدن برگ و گیاه یا دانه. ۳- سرسبز شدن، آباد شدن زمین. ۴- (مجاز) خوش و خرم شدن، شاداب شدن. ۵- خوشبخت و عاقبت‌به‌خیر شدن.

سبز کنگ *kan-ag* — ۱- سبز کردن، کاشتن گیاه و درخت و رشد کردن آن‌ها. ۲- (مجاز) آباد شدن، ۳- خوشبخت و عاقبت‌به‌خیر کردن. «الله سبز کنات آمردۂ / زندۂ شگلین بکشالت (عابد: ۱۶۸) *allāh sabz kan-āt ā mard a zeṇd-ē šakal-ēṅ bakš-ā-et* خداوند آن مرد را خوشبخت و خرم کناد که زندگی شیرینی به من بخشید»

سبزآپ *sabz-āp* (۱) — ۱- آب زلالی که در چاله، استخر، رودخانه و ... باشد و رنگش به سبزی بزند. ۲- آب جاری رودخانه که گل آن ته‌نشین شده و رنگ آن به نیلی می‌زند. ۳- «مدام شه کور نوکاپ انت برے سبزآپ شیرآپ انت (بیدار: ۸۸) *modām šah-kawr nōk-āp eṇt bar-ē sabz-āp o šēr-āp eṇt* رودخانه همواره آب تازه باران جاریست گاهی سبز و زلال و گاهی شیری است» ۴- آب نیلگون دریا.

غیبه‌ایان مفرغی بودند چون کهنه می‌شدند، رنگ‌زدگی پیدا می‌کردند و به رنگ بنفش درمی‌آمدند: به جنگ اندرون شیرپیکر درفش / برآن غیبه زنگ‌خورده بنفش (فردوسی) و اما مقصود از تیغ بنفش، شمشیرهایی است که سایه‌ای بنفش‌رنگ دارند و رنگ آن‌ها آبی بنفش روشن است. چنین شمشیرهایی را از فولاد جوهردار (غرنر) می‌ساختند و این نوع شمشیر حالت فزنی دارد و در هوای بسیار سرد زمستان، در روز جنگ مقاوم بود و با ضربه‌زدن نمی‌شکست: خروشان سپاه و درفشان درخش / سرافشان دل از تیغ‌های بنفش (فردوسی). کجیات افسر - و کویانی درفش / کجیات آن همه تیغ‌های بنفش (فردوسی)» (اخوان‌زنجانی، جلیل: ۱۳۶۹: ۱۲۰)

سبزآپ *sabz-āčk* [ک] (۱) سبز.

سبزآک *sabz-āk* (ص) آنچه رنگ آن متمایل به سبزی باشد، سبزرنگ.

سبزآلی *sabz-āl-i* (۱) پرنده‌ای کاملاً سبزرنگ و به اندازه گنجشک است.

سبزآرنگ *sabz-ā-rang* (ص) = سبزی. آن‌که رنگ پوستش سبزه است.

سبزآن *sabz-ān* (ص) سرسبز و آباد. «گزن مانا کنت زندمانیۂ / جهد سبزآن انت داسۂ آ دیمۂ (میر: ۳۰) *gožn mān-ā kaṇt zeṇd- mān-i y-a johd sabz-ān eṇt dās e ā dēm a* گرسنگی زندگی را معنا می‌بخشد، کوشش و همت در آن سوی داس (درو) آباد است»

سبزآوگ *sabz-ā-w-ag* (۱) = ملگزار.

۱- چمن‌زار، سبزه‌زار، مرغزار. ۲- (ص) سرسبز و آباد.

سبزآل *sabz-poll* (۱) نوعی گیاه علفی هرز با گل‌های کوچک آبی‌رنگ.

سبزآتن *sabz-et-en* (مصل) = سبزی.

سبزآه *sabz-čāh* (۱) چایی سبز.

سبزآک *sabz-čak* (ص) ۱- سبزچک. ۲- آن‌که رنگ پوستش سبزه است. «آ سبزچکۂ بازگ‌بندین بچکۂ آت (نزد دوست: ۱۷) *ā bārag-baṇd o sabz-čak-ēṅ bačak-ē at* او پسری باریک‌اندام و سبزه بود»

سبزچنک *sabz-čenak* (ص) چیزی که رنگ آن متمایل به رنگ آبی یا متمایل به رنگ سبز باشد.

سبزک *sabzek* (۱) دانه‌های سبز و خشک‌شده گندم، که نخست خوشه‌های دانه‌دار را بر آتش نکه دارند تا نیم‌پز گردند، سپس بگذارند تا کاملاً خشک شوند، بعد از آن دانه‌ها را از خوشه جدا کنند با هاون چوبی یا سنگ مخصوص بکوبند و در دیگ

بپزند و از آن‌ها آشی به همین نام به دست آید.

سبزک *sabz-ok* (امصغ) ۱- آنچه سبزرنگ و کوچک باشد. ۲- آن‌که سبزه‌رنگ و کوچک باشد. ۳- سبزرنگ. «سبزکین ماشین *sabz-ok-ēṅ māšin* ماشین آبی‌رنگ». ۴- نوعی سنگ گران‌بهای معدنی با رنگ آبی که در جواهرسازی به کار می‌رود، فیروزه.

سبزکباه *sabz-kabāh* (۱) نوعی پرنده با بدنی به رنگ لاجوردی یا آبی، که گونه‌ای سبزه‌قباست و از سبزه‌قبا‌ی معمولی (کانکشک) → کوچک‌تر و پرچنب و جوش‌تر و رننده‌تر است.

سبزکباهک *sabz-kabāh-ok* (۱) = سبزکباه‌آ.

سبزکراش *sabz-karāš* [سح] (۱) = سبزکباه‌آ.

سبزگلونٹ *sabz-kolōṇṭ* (ص) ویژگی نخلی که خارک‌های آن حتی در زمان رسیدن، سبزرنگ هستند، مانند درخت خرما «سبزول»

سبزگنک *sabz-koṅk* (ص) = سبزگلونٹ‌آ.

سبزگ *sabz-ag* (ص) = سبزه. ۱- آن‌که رنگ پوستش سیاه متمایل به سفیدی باشد، شخص گندم‌گون، سبزه. ۲- (۱) سبزه‌زار، چمن‌زار، گیاه سبز زینتی. «تاسپین زندۂ سبزگۂ کهچر / شبرهی هیگانی لگت‌مال انت (ملا: ۸۱) *tāsop-ēṅ zēd o sabzag o kah-čar šabrah-i hikk-ān-i lagat-māl eṇt* زمین‌های سرسبز و گیاهان و مراتع، زیر پای خوک‌های شبگرد لگدمال است»

سبزگ *sabz-ag* (مصل) ۱- سبز شدن، برآمدن و روئیدن برگ و گیاه یا دانه. «سبزآنگ هرجه تازه‌برگین گل (روان‌د: ۳۳۷) *sabz-et-ag har jāh tāza-barg-ēṅ gol* هر جا گل‌های تازه‌ای رویده بود» ۲- سرسبز شدن، آباد شدن زمین. ۳- خوشبخت و عاقبت

به خیر شدن. مثل: «آشکر جَت سبزیت، بلے لاپ جَت نه سبزیت laškar-jat sabz-it balay lāp-jat na-sabz-it شکست خورده از لشکر دوباره موفق می شود، اما آن که حریص شکم است پیروز نمی گردد»

سَبَزَل sabz-al (ص) منسوب به سبز، شخصی که گندم گون باشد، سبزه رو، آن که رنگ پوستش متمایل به سیاهی باشد.

سَبَزَو sabz-ō (ص) ۱- منسوب به سبز، شخصی که گندم گون باشد، سبزه رو، آنکه رنگ پوستش متمایل به سیاهی باشد. ۲- آنچه رنگش به سبزی بزند. ۳- نام چند نوع درخت خرما، خرماها و خارک های این درختان حتی موقع رسیدن هم سبز هستند.

سَبَزَو sabzaw (ا، ص) = سَبَزگ ↑.

سَبَزَه sabz-a (ا، ص) = سَبَزگ ↑.

سَبَزِی sabz-i (حامص) ۱- سبز بودن. ۲- (ا) سبزی، گیاهان علفی خوراکی که خام یا پخته آن ها را می خورند.

سَبَزِی تاک sabz-i tāk (ا) برگ سبزی خوردن.

سَبَزِی وار sabzi wār (ص) آن که به سبزی خوردن بسیار علاقه مند است، آن که سبزی زیاد خورد.

سَبَزِین sabz-ēn (ص) ۱- آبی رنگ، چیزی که به رنگ آبی است. ۲- چیزی که به رنگ سبز است، سبزرنگ.

سَبَزِین sabz-ēn بن مضارع از سَبَزِینگ ↓.

سَبَزِینت sabz-ēnt بن ماضی از سَبَزِینگ ↓.

سَبَزِینتن sabz-ēnt-ēn (مصم) = سَبَزِینگ ↓.

سَبَزِینگ sabz-ēn-ag (مصم) سبز کردن و رویاندن گیاه و درخت. «سَبَزِینگ نی گولء سمر (روانبد: دلاور حیاتان) sabz-ēnt-ag i kawl e samar درخت قول و پیمان را سبز و آباد کرد»

سَبَک sabak [ع: سَبَق] (ا) ۱- سبق، مقداری از درس یا کتاب که در هربار آموخته یا خوانده شود. مثل: «اَوَّل تَبک رندء سَبک awwal tabak ranđā sabak نخست غذا سپس درس و آموزش» ۲- پند و اندرز. ۳- (امص) سبقت، پیشی.

سَبَک دِیگ da-ya-g — (مصم) ۱- سبق دادن، درس دادن، آموزش دادن. مثل: «آ شیتانء سَبک دَنت ā šaytān a sabak danť او به شیطان هم درس می دهد» ۲- اندرز دادن.

سَبَک گِریگ ger-ag — (مصل) ۱- آموزش دیدن. ۲- اندرز گرفتن، عبرت گرفتن.

سَبَک sebk (ا) زمین بایر و غیر آباد.

سَبَک sobakk (ص) ۱- سَبَک، کم وزن. [مقا: گِران]

مثل: «سِنگے سَبک، سِنگے گِران seng-e gerān سبکی سنگی و سنگی سنگین است» ۲- آسوده، راحت، آسان. مثل: «گر بهت به کنت گوں ما گُمک، هر کار بیت پَر ما سَبک gar baht be-kañť gōñ mā sobakk اگر بخت با ما یار باشد، هرکاری برای ما آسان خواهد شد» ۳- ویژگی آن که نسبت به دیگری لاغرتر و چالاک تر است. ۴- (مجاز) ویژگی آن که رفتارش بدون متانت و وقار باشد، سَبَک، چلف. ۵- آرام، ملایم. «یَک رامگِین کبکے گُوش ئے، دل گوں سَبگِین لُڈگان (ملا: ۱۴۰) yak rām-ag-ēñ kabk-ē gwaš-ay , del gōñ sobakk-ēñ lodđ-ag-āñ گرامیدن های ملایم و نرمش، گویا کبک رام شده ای است»

سَبَک بَیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- سَبَک شدن، پایین آمدن وزن. ۲- آسوده شدن از بار سنگین یا کارهای طاقت فرسا. ۳- (مجاز) خوار و زبون شدن.

سَبَک کَنگ kan-ag — سَبَک کردن.

کَسَء سَبَک کَنگ kan-ag — kas-ē ya

۱- کسی را سَبک کردن. ۲- (مجاز) آبروی کسی را بردن، کسی را با رفتار زننده خود در مقابل یا حضور دیگران شرمند کردن.

سَبَک بار sobak-bār (ص) ۱- آن که یا آنچه بارش سَبک است. ۲- (مجاز) راحت، آسوده.

سَبَک بال sobak-bāl (ص) پرنده ای که در پرواز تند است و خسته نشود. «کپُوت چاهی سَبک بالین، سلامان دئے گُلاء لالین (گلخان: ۱۴۰) kapōt-čāhi sobak-bāl-ēñ salām-āñ day gol a lāl-ēñ ای کبوتر چاهی تند پرواز سلام های مرا به محبوب زیارو برسان»

سَبَک جان sobak-jān (ص) آن که در انجام کارها زرتنگ و تیز است، چابک، چالاک. [مقا: گِران جان]

سَبَک جانی sobak-jān-i (حامص) زرتنگی، چالاک و چابکی.

سَبَک دُوش sobak-dōš (ص) = سَبَک بار ↑.

سَبَک راه sobak-rāh (ص) اسب تندرو.

سَبَک سر sobak-sar (ص) بی اعتنا به آداب و رسوم سَبَک سر.

سَبَک سری sobak-sar-i (حامص) بی اعتنائی به دیگران، خشم، بی صبری.

سَبَک سوچُن sobak-sūččen (ا) نوعی نقش در سوزن دوزی بلوچی.

سَبَک گال sobak-gāl (ا) کلمه مخفف یا کوتاه شده؛ مانند دَس که مخفف دَست است.

سَبَک گام sobak-gām (ص) ۱- تندرو، تیزرو.

۲- چالاک و چابک. ۳- آن که در یک جا آرام نمی گیرد. ۴- آن که گام هایش را با ناز و خرام برمی دارد، خوش خرام. «من نازینان گُل اندامء / کمان میانء سَبَک گامء (ملا: ۱۰۱) man nāz-ēn-āñ gol-andām a , kamān-myān a sobak-gām دلب خوش اندام و کمرباریک و خوش خرام را می ستایم» ۵- اسب تندرو و تیزگام.

سَبَک مَرام sobak-marām (ص) بی وقار، بی مقدار، چلف.

سَبَک نال sobak-nāl (ص) اسب تندرو و تیزگام، سَبَک پا.

سَبَک نبیس sobak-nebiss (ص) ۱- کلمه ای که مخفف نوشته شده است. مانند «پَمَن pa-m-ma» که مخفف «پَه مَن» است. ۲- (امص) نوشتن کلمه به صورت مخفف.

سَبَک نبیسی sobak-nebiss-i (حامص) مخفف نویسی کلمات.

سَبَکُو sobakk-ō (ص) آن که باوقار نیست، سَبَک و چلف.

سَبَک واپ sobak-wāb (ص) آن که در خواب سبکی فرو رفته است. «لال سَبَک واپ آت بر تَناب تَنچین شیشُمے (روانبد: ۴۶) lāl sobak-wāb-at bar tanāb-tanč-ēñ šiššom-ē دلداری بر تخت ساجی که سطحش با طناب تنیده شده بود، در خواب سبکی فرو رفته بود»

سَبَک وان sobak-wān (ص) کلمه مخفف، کوتاه شده.

سَبَک وانی sobak-wān-i (حامص) مخفف خواندن کلمه.

سَبَک هَبَر sobak-habar (ص) آن که سخنانش پوچ و همراه با شوخی های زشت باشد.

سَبَک هیل sobak-hēl (ص) نازک طبع، با احساس، حساس.

سَبَکِی sobakk-i (حامص) ۱- سَبَکی، سَبَک بودن، کم وزن شدن. ۲- بی وقار و سَبَک بودن. مثل: «گرم سری نامے نه انت، سَبَکِی بهادُری یے garm-sar-i nām-ē na-ēñt sobakk-i bahādor-i y-ē تندخویی افتخار و بی وقاری دلیری نیست»

سَبَکِی کَنگ kan-ag — (مصل) رفتاری بدون متانت و وقار داشتن.

سَبَلُک (I) seblok نام گیاهی است.

سُبُوت sobūt [عر: ثبوت] (I) شاهد، گواه.

سَبُوتِی sobūt-i [عر: ثبوت + ی] (I) گواه و شاهد، دلیلی که امری را ثابت کند.

سَبُودِی sobūd-i [عر: ثبوت + ی] (I) = سَبُوتِی ↑.

سَبُورَت sabūrat (امص) انجام کاری به بهترین شکل و شیوه. «اے کاره په سبورت یکن ẽ kār a pa sabūrat be-kan این کار را از روی نظم یا به نحو احسن انجام بده»

سَبَه sabah (I) = سَبَاه ↑. «سَرشپ داس سَبه یک پییم / گوشه واجه گپان دات (عابد: ۱۵۱) sar-šap dāṅ sabah yak-paym a gōš a wājah e gap-āṅ dāt از سر شب تا صبح یکریز، به سخنان آقا گوش دادم»

سَبَبِی sabb-i [صو: سرزمستان] (I) خزان، آغاز زمستان.

سَبیل sebil[sobēl-sobil] (ص) ۱- ولگرد، رها، بیکار. ۲- فرزند که از ارث پدر محروم گردد. ۳- رایگان، مفت. مثل: «اگان نان په گپت گیرانت بلے آب مه جوآن سبیل انت agāṅ nāṅ pa gept o gir ent balay āp ma jōw-w-āṅ sobil ent اگر گیر آوردن نان سخت است، ولی آب در جویها رایگان به دست می آید» ۴- آبی که جهت نوشیدن عموم در کنار راهها یا اماکن عمومی گذاشته اند.

سَبیلِ بَیگ ba-y-ag — (مصل) محروم شدن از ارث پدر.

سَبیلَت sobēlat (ص) = سَبیلِک ↓.

سَبیلِک sobēl-ak (ص) ولگرد، در به در.

سَبِ sap بن مضارع از سَبِک ↓.

سَب sap [عر: صف] (I) = سَرپ ↓.

سَب sap (I) = سَگن، گوگوک. تفاله و مدفوع گاو.

سَب sop (I) ۱- انتهای روده بزرگ که به مقعد می رسد، پیزی، مقعد. ۲- (مجان) = پوک. بی عقل، ابله، احمق. «پلانی پَهکین سَبه pelāni pahk-ēṅ sopp-ē فلانی کاملاً احمق است»

سَبَا sapā [عر: صفا] (ص) ۱- پاک، تمیز، پاکیزه. ۲- صاف. ۳- زلال.

سَبَا بَیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- تمیز بودن، پاک شدن. ۲- صاف شدن.

سَبَا کَنگ kan-ag — (مصل) ۱- تمیز کردن، پاک کردن. ۲- صاف کردن. ۳- زواید چیزی را برداشتن مانند موهای زاید بدن یا پره های مرغ. - دلء سَبَا کَنگ del a sapā kan-ag دل را صاف کردن، بغض و کینه را از دل زدودن.

مثل: «دلء سَبَا کَنء بادشاه دیوان بنند del a sapā kan o bādešāh e diwāṅ be-nenḍ دلت را از حيله و بغض خالی کن و در مجلس بزرگان بنشین»

- کَسء دل سَبَا بَیگ kas-ē ye del sapā ba-y-ag دل کسی صاف و پاک بودن. ۲- (مجان) اخلاص داشتن، ریا نکردن.

سَبَا sepā (امص) = سَبَه. زیب و زینت، آراستگی، مایه زیبایی.

سَبَات sepāt [عر: صفات، جمع صَفَة] (I) صفات، صفت های خداوند.

سَبَادار sepā-dār (ص) = سَبهدار ↓.

سَبَاداری sepā-dār-i (حامص) = سَبهداری ↓.

سَبَادِل sapā-del (ص) صاف دل، مخلص، بی ریا.

سَبَار so[e]pār بن مضارع از سَبَارِک ↓.

سَبَارَت so[e]pār-at (امص) سپردن.

سَبَارَاتِت پَه هُدا so[e]pār-at-et pa hodā (جمله دعائی که هنگام خداحافظی به آنکه خداحافظی می کند می گویند) تو را به خدا می سپارم.

سَبَارَتِن so[e]pār-et-en (مصل) = سَبَارِک ↓.

سَبَارَش so[e]pār (امص) درخواست انجام دادن کاری، سفارش، توصیه.

سَبَارَشَت so[e]pār-ešt (امص) = سَبَارِش ↑.

سَبَارَشِی so[e]pār-eš-i (ص) ۱- سفارشی، سفارش شده. ۲- با کیفیت خوب.

سَبَارِک so[e]pār (مصل) سپردن، واگذار کردن.

سَبَارِکِی so[e]pār-ag-i (ص) مصمم به به سپردن و واگذار کردن. «منء گُلء راه چارگی انت / وتء را رَنجاس سَبَارِکِی انت (ساحر: ۱۵۰) man a gol e rāh čār-ag-i ent , wat a rā ranj-āṅ sopār-ag-i ent می خواهم چشم به راه دلدار باشم تا خود را به دست رنجها بسپارم»

سَبَارِی sopār-i (I) = سَوپاری ↓.

سَبَا کَنُک sapā-kan-ōk [عر: صفا+بلو: کنوک] (صف) تمیز کننده، صاف کننده.

سَبَا se[a]pāh (امص) = سَبَه. زیب و زینت، برازندگی، آراستگی، جلوه. «استار تَرپَوکین که شَبء دِیمء سَبَا انت (ساحر: ۳۵) estār trap-ōk-ēṅ kē šap e dēm e sapāh ent ستاره درخشان، زیور و زینت رُخسار شب است»

سَبَاه sopāh (I) سپاه، لشکر.

سَبَاهانی sapāhān-i (صن منسوب به سپاهان) مربوط به شهر اصفهان، اصفهانی. «سَبَاهانی سَگار sapāhān-i segār شمشیر تیز و فولادین اصفهانی»

سَبَاهَبُند sopāh-bonḍ (ص) = سَبهبند، سپاه سالار.

سَبَاهدار se[a]pāh-dār (ص) = سَبهدار ↓.

سَبَاهدار sopāh-dār (ص) دارنده سپاه و لشکر.

سَبَاهِی sopāh-i (صن) ۱- مربوط به سپاه.

۲- تنگدار و نگهبان قلعه ها در قدیم.

۳- نظامی. ۴- نیروی جنگی در قدیم. مثل:

«جَل پَمَا ماتانی دلء بوتین که بَجَاش مان هندستان سَبَاهِی انت jal pamā māt-ān-i del a būtt-ēṅ ke bačč-eš māṅ hendo-stāṅ sopāh-ig ent در آتش [هجران] بسوزد، دل آن مادرانی که پسرشان در هندوستان می جنگد»

سَبَاهِیک sopāh-ik (صن) = سَبَاهِی ↑.

سَبَاهِیک sopāh-ig (صن) = سَبَاهِی ↑. «سَبَاهِیکانی سَرُک چه ناگمانء جُست گُت (طائر: ۳۱) sopāh-ig-ān-i sar-ōk ča nāgomān a jost kot رئیس پلیس ها از ناگمان پرسید»

سَبَانِی sapā-i [عر: صفا+بلو: ی] (حامص)

۱- تمیزی، پاکیزی. ۲- زدودن زواید چیزی مانند موهای زاید بدن.

سَبَانِین sapā-i-ēn (ص) صاف، زلال، تصفیه شده.

سَبَانِین رُوگن sapā-i-ēṅ rōgen (I) روغن حیوانی، مسکه.

سَبَت sapt (I) نوعی سبد که از برگ های نخل وحشی (داز) بافند و معمولاً گرد و گشاده و کم عمق است و بزرگ و کوچک دارد، از این سبد بیشتر برای جمع آوری محصولات کشاورزی و علوفه استفاده کنند.

- سَبَتِی sapt-ē ۱- به اندازه یک سبت ↑.

«سَبَتِی کاه sapt-ē kāh به اندازه یک سبت

علف» ۲- (مجان) بسیار زیاد، فراوان. «سَبَتِی

سُهر sapt-ē sohr به اندازه یک سبت طلا

به مجاز طلای بسیار زیاد»، «سَبَتِی زاه به دئی

آبدوستء / چَمَان چست نه کنت تتی دِیمء

(عابد: ۱۱۶) sapt-ē zāh be-day abdōst a čam-m-āṅ čest na-kaṅt tai dēm a اگر

۱- این واژه احتمالاً همان «سبیل» عربی است که به معنی راه است و یکی از معانی آن «وقف شده در راه خیر و برای صواب، نذر، وقف» است. (فر. بز. سخن)

آبدوست را فحش فراوانی هم بدهی، سکوت می‌کند و چشمانش را بالا نمی‌گیرد»

سپت sepat [ع: صَفَه] (۱) - صفت و ثنای خداوند. ۲- نوعی آواز دسته‌جمعی که زنان، بدون استفاده از موسیقی در مراسم جشن تولد فرزند و زایمان زائو خوانند و محتوای آن ستایش خداوند و مدح رسول است.

سپت sept [فار: سِفَت] (ص) = سَك. سفت.

سپت sopt بن ماضی از مصدر سُمبگ.↓

سپتک sapt-ok (امصغ از سپت) سبد کوچکی که از برگ درخت نخل وحشی (داز) بافند.

سپتگ sopt-ag فعل ماضی نقلی از سُمبگ.↓

سپتگین sopt-ag-ēn (ص از سُمبگ) سوراخ کرده‌شده.

سپتن sap-et-en (مصل) = سپگ.↓

سپتن sopt-en (مصم بمصمب) = سُمبگ.↓

«سپتنی دل دَرَاتک چو تیره (عابد: ۱۷۳) sopt- i del dar-āt k čō tir a مانند تیر بیرون شد»

سپت sapaṭ بن مضارع از سپگ.↓

سپتن sapaṭ-et-en (مصل) = سپگ.↓

سپتک sapaṭ-ok (امص) دست و پا زدن بر اثر بی‌قراری ناشی از درد شدید.

سپتک جنگ jan-ag — (مصل) دست و پا زدن و غلت خوردن بر اثر بی‌قراری ناشی از درد شدید. ۲- بال برهم زدن خروس هنگام آواز خواندن. ۳- دست و پا زدن حیوان هنگام ذبح.

سپتگ sapaṭ-ag (مصل) ۱- دست و پا زدن و غلت خوردن بر اثر بی‌قراری ناشی از درد شدید. ۲- بال برهم زدن خروس هنگام آواز خواندن. ۳- دست و پا زدن حیوان هنگام ذبح.

۴- بال و پا به هم زدن مرغ بِسمل.

سپر sapar (۱) = سپر، دیمپان. ۱- نوعی ابزار جنگی که در گذشته در جنگ‌ها کاربرد داشته

است، این ابزار از جنس چرم حیواناتی مانند کرگدن یا نم‌د یا الیاف گیاهی محکم و ضربه‌گیر بوده است، سپر جنگی. «بستگ‌آت پولاتین سپر پُشت» (روانبد: ۲۷۲) bast-ag-at pōlāt-ēn sapar pošt a بر پشت بسته بود» ۲- (مجان) آنچه جلو چیزی را بگیرد، مانع. «سینگ گنگ ساند» سپر (روانبد: ۲۳۳) sinag kot-ag sāṇd a sapar دلیر سینه خود را سپر و مانع قرار داده بود»

سپر sapar [ع: صَفَر] (۱) ماه صفر، که ماه دوم از سال هجری قمری است و پس از محرم (آشور) می‌آید.

سپر پُر هتر Sapar por-hatar ماه صفر با خطر همراه است.^۱

سپر په در sapar pa dar در گذشته رسمی بوده است، که سیزدهم ماه صفر کودکان و نوجوانان با چوب‌هایی که در دست داشته‌اند در منازل مردم را می‌کوبیده‌اند و می‌گفته‌اند «سپر په درے نادرهای گۆ سپر برو» sapar pa dar-ay nā-drāhi gōṇ sapar a b-raw از [خطر] ماه صفر دور شوی! ای بیماری همراه با صفر از این جا برو»

سپر sapar [ع: سفر] (امص) ۱- = سات؛ سپر. رفتن از شهر یا کشوری به شهر یا کشوری دیگر، مسافرت، سفر. ۲- هر بار رفتن به جایی یا آمدن از آن جا. «یک سپرے مے لوگء بیا خانه ما بیا»، «یک سپرے برو وتی پتء لوگء» yak sapar-ē b-raw wat-i pet e lōg a یک بار به خانه پدرت برو»

سپر جنگ jan-ag — سفر رفتن و برگشتن. «آ دو سپر جتگ jat-ag ā dō sapar آ دو بار سفر رفته است»

۱- اعتقادی عامیانه است که ماه صفر با خطر همراه است و احتمالاً آن را به نوعی بدشگون می‌پنداشته‌اند.

سپر saper [س: سِر] (۱) چیزی که در سطح بالایی چیزی قرار دارد، روی.

سپر بند sapar-baṇd [ع: سفر+بلو] (۱) طلسمی که برای کسی انجام دهند تا نتواند به سفر برود.

سپر بند کنگ kan-ag — (مصم) با طلسم کسی را مانع شدن تا به سفر برود.

سپر پوست saper-pōst [س: سپر+پوست] (۱) بخش بیرونی پوست جانداران.

سپر جوش sapar-jōš (ص) آن که ظاهراً زود خشم گیرد.

سپر د sepord/sopord (امص) = سپارت.

۱- سپردن، واگذاری. ۲- عهده.

سپره sopra (۱) = وان، گپار، پرزونک. تکه‌ای از جنس پارچه، نایلون، حصیر و بافتنی‌ها که پهن کنند و بر آن غذا گذارند تا بخورند، سفره. مثل: «کینگ په دلء سپره درمیان kinag pa del o sopra dar meyān کینه در دل و سفره در میان پهن است»

سپره چترگچگ čēr-gē-ag — پهن کردن سفره و بر آن غذا گذاشتن.

سپره دوردیک dawr-da-y-ag — سفره انداختن، پهن کردن سفره.

سپرهرچ sapar-harč (ص) خرجی سفر.

سپری sapar-i (صن) مسافرتی.

سپ سب sap-sap (امص) نجوا.

سپ سب کنگ kan-ag — نجوا کردن، درگوشی حرف زدن.

سپست sapest (۱) پوسته میوه انار که برای رنگرزی و دباغی کاربرد داشته است.

سپک sapak (ص) ۱- پوسته یا چوب گیاه پنبه که سبک است و بر روی آب می‌ماند.

۲- (مجان) خوار و رسوا، بی‌مقدار.

سپک جهان بیگ e jehān ba-y-ag — (مجان) خوار و بی‌مقدار شدن، رسوا شدن.

سپک جهان کنگ e jehān kan-ag — (مجان) خوار و بی‌مقدار کردن، رسوا کردن.

سپک سرآپان e sar-āp-ān — ۱- پوسته یا چوب گیاه پنبه که بر روی آب می‌ماند. ۲- (مجان) رسوا شده و زبون، انگشت نما.

سپک sep k [س: سپه] هما زمین که هجر کَشگ نه‌بوئگء مزه‌پُت به‌بیت] (ص) زمین بایر و غیرمزروع.

سپک sap-ag (مصل) ۱- روی هم ماندن چیزهای اضافه بر مصرف مانند غذا. ۲- (مجان) آخم شدن، ترشو شدن.

سپن sep[pen] (۱) ۱- صدف صاف و شفاف. ۲- دکمه‌ای که از این صدف درست می‌کردند.

۳- = سپنی.↓

سپن sopen (۱) = پَل. دیواری که از شاخه‌های بلند درخت خرما سازند، به‌طوری که شاخه‌ها را به‌صورت ردیفی و عمودی می‌کارند و شاخه‌ای دیگر را به‌صورت افقی در میان آن‌ها گذارند و با طناب محکم کنند.

سپند sapaṇd (۱) = اسپند. بند کرت‌ها یا محدوده مزرعه.

سپنی seppen-i (صن) ۱- مربوط به سپن‌آ. ۲- نوعی بازی محلی. ← شتک.

سپوران sapū(r)-ān (ص) زیبا و سفیدچهره. «میتگء آئیء پیمین ساپء سپورانین جنین mētag a āyi y-e (صبا: ۲۰۴) paym-ēn sāp o sapūrān-ēn janēn kas na-būtt-ag در محله زنی زیبا و خوشگل مانند او نبوده است»

سپورک sapōrak (۱) ۱- لکه‌های سفیدی که بر اثر گرد و خاک، مصرف برخی از صابون‌ها و مواد آرایشی بر پوست بدن ظاهر می‌گردد. ۲- (ص) آن که این لکه‌ها بر پوستش وجود دارد.

سپوره sapūra تلفظ بلوچی آن نام زنانه صفورا (در اصل عربی شده واژه عبری

(siporah) است که انگلیسی شده آن zipporah است. فرهنگ معین) صفورا به معنی گنجشک ماده است.
 سپه se[o]pah (۱) سپاه. ↑
 سپه sopah (۱) = سپاه. ↑
 سپه‌دار sepah-dār (ص) = سپاه‌دار. جلوه‌ناک، زیبا. «إش إنت گوشتی هدا بُرزُ سپه‌دار (روانید: ۱۰۲) eš ent gwašt-i hodā borz o sepah-dār گفت خدا این است که در بالا جلوه‌ناک است»
 سپه‌دار sopah-dār (ص) = سپاه‌دار. ↑
 سپهداری sepah-dār-i (حامص) جلوه‌گری، آراستگی و زیبایی.
 سپهداری sopah-dār-i (حامص) دارای سپاه بودن، سرداری لشکر.
 سپه sopē (ص) = سپید. ↓
 سپی sepi (۱) نوعی بازی محلی که با صدف دریایی انجام گیرد، صدف‌ها را در یک ردیف می‌گذارند و با صدف بزرگ‌تر نشانه‌گیری کنند تا برخورد کند.
 سپیت se(o)pēt (ص) = [سپیت. ۱- از رنگ‌های ترکیبی، سفید. ۲- دارای چنین رنگی. ۳- دارای پوست یا جلد سفید.
 سپیت‌بخت sepēt-baht (ص) ۱- سفیدبخت. ۲- (مجاز) خوشبخت.
 سپیت‌چک sepēt-čak (ص) ویژگی چیزی که رنگش متمایل به سفیدی باشد.
 سپیت‌چم sepēt-čamm (ص)
 ۱- چشم‌سفید. ۲- (مجاز) بی‌حیا، بی‌شرم.
 سپیت‌ک sepēt-ok (ص) ۱- آنچه سفید و کوچک باشد. ۲- سفیدرنگ. ۳- رشک. تخم شپش.

ستایش او تو نیز بر توحلال و بجل باد» ۲- بن مضارع از ستاهگ. ↓
 ستار setār (۱) = [ستار. ستاره.
 ستارگ setār-ag (۱) = [ستار. ستاره.
 ستارگ setār-ag-ok (امصغ) = [ستارگ. ستاره کوچک و کم‌سو.
 ستاگال satā-gāl (دستوری) (۱) صفت. (کلمه‌ای است که یکی از ویژگی‌های اسم، همچون کیفیت، حالت، مقدار و شماره را بیان کند، مانند مزن، اسپیت، چنت، پنچ، در این مثال‌ها: «مزنن لوگ mazan-ēg lōg خانه بزرگ»، «اسپیتن گورگ espēt-ēg gwarag بره سفید»، «چنت تیجگ čont tējag چند خریزه»، «پنچ سِرپ pañč srap پنج صف»)
 ستان [e]stān (تس) جزء پسین برخی از کلمات مرکب که معنی جا و مکان را می‌رساند، ستان. «بلوچستان»
 ستان setān (۱) آستان، درگاه. «په زهرکنی پادآتکگان / ملک و ولایت رپتگان / ماں باگچوین سندن ستان (حماسه بالاچ) pa zahr-ken-i pād ātk-ag-ān molk o walāyat rapt-ag-ān mān bāg-ča-h-ēn seṇd e setān من با دلی پر از کینه برخاستم به سرزمین و ولایت رفتم، و در آستانه درگاه [لال‌شهباز] در سرزمین آباد و سرسبز سندن وارد شدم»
 ستاه satāh (امص) = ستا. ↑
 ستاهانی satā-h-āni (ص) آن که قابل ستایش و تعریف و تمجید است.
 ستاهگ satā-h-ag (مصم) تعریف و ستا کردن، ستودن.
 ستاهیک satā-h-ig (امص) ستایش، ستودن، مدح، تعریف و تمجید.
 ستایگ satā-?-ig (ص) = ستاهیک. ↑
 ستاین satā-?-ēn بن مضارع از ستاینک. ↓
 ستائیت satā-?-ēnt بن ماضی از ستاینک. ↓
 ستائین satā-?-ēnt-en (مصم) = ستاینک. ↓
 ستاینک satā-?-ēn-a (مصم) ۱- کسی را به دروغ ستایش و تعریف کردن، سربه‌سر کسی گذاشتن با تعریف و تمجید او. ۲- مسخره کردن.
 ستائینوک satā-?-ēn-ōk (صف) از ستاینک آن که سربه‌سر دیگران گذارد.
 ستایگ satā-y-ag (مصم) = ستاهگ. ↑
 ست‌جاه sat-jāh (ص) = دیوان‌جاه. محل جلسه و نشست.
 ستر satar (ح) ۱- هرچند، با وجود آن‌که، اگرچه. ۲- هر اندازه، هر قدر. مثل: «مرد آر ستر شیرِ نر انت، زالِ هُزوری نوکرانت mard ar satar šēr e nar ent , zāl e hozūr-i nawkar ent شاهر هرچند شیر نر باشد، نوکر و فرمانبر همیشه حاضر زنش است»، «شیرِ گر ستر نابود بیت / بندیک آ نه‌بیت زورانی (عابد: ۱۸۵) šēr-e gar satar nā-būd bit , baṇd-īg ā na-bit zōr-ān-i شیر اگرچه ضعیف و ناتوان باشد، اما هرگز اسیر زورگویی دیگران نمی‌شود»
 ستر setr [عر] (امص) ۱- پوشش، حجاب زن. ۲- (۱) = برکه. برقع، روبند که زنان بر صورت خود اندازند تا غیرمحرم آن‌ها را نبیند.
 ستر بیگ ba-y-ag — (مصل) در حجاب بودن، از چشم نامحرم دوربودن.
 ستر پوشک pōš-ag — (مصم) راز کسی را پوشیدن.
 ستر کنگ kan-ag — (مصم) در حجاب کردن، دختر یا زنی را از چشم نامحرم‌ان دور نگاه داشتن.
 ماں ستر بیگ mān — ba-y-ag = ستر بیگ. ↑
 ماں ستر کنگ mān — kan-ag = ستر کنگ. ↑

سپیتک sepēt-ag (۱) ۱- سفیده تخم‌مرغ. ۲- [سپیتک. تخم‌مرغ.
 سپیتن sepēt-ēn (ص) = سپیت. ↑. «سپیتن پُچ sepēt-ēn počč پارچه یا لباس سفید»
 سپیتگ sapitṭag [سپ: سک سارت...] (ص) غذای سرده‌شده بویژه برنج.
 سپیدار sapēdār (۱) = [سپه‌دار. →.
 سپین sapin (۱) سیاهی ابرهائی که در غروب بر آسمان ظاهر گردند.
 سپین sap-ēn بن مضارع از سپینک. ↓
 سپینت sap-ēnt بن ماضی از سپینک. ↓
 سپینتن sap-ēnt-ēn (مصم) = سپینک. ↓
 سپینگ sap-ēn-ag (مصم) روی هم چیدن، انبوهی از زواید چیزی را روی هم جمع کردن.
 ست satt (امص) دلیری، تهور. «نگه بلوچ به‌دور آت / ... ستّ مژاه به‌گور آت (گلخان: ۳۰) nang a balōč bē-darwar-at .. satt o mafāh a bē-gwar-at نام بی‌نظیر بودند و در شجاعت و مردانگی نظیری نداشتند»
 ست satt (۱) = دیوان، میزه. جلسه، مجلس، جمع مردم که در یک جای برای هدفی یکسان نشسته‌اند. «ستّ تالار گلانی، ماهبله ترندآپ دنت (گوداری: ۱۸۶) satt o tālār gol-ān-i māt-bal-ē troṇd-āp dant مجلس زیبارویان، خوش‌اندامی داده می‌دهد»
 ست sot[t] (سح) آب‌دوغ، دوغ بسیار رقیق.
 ستا satā (امص) ۱- ستایش، وصف خوبی‌های کسی. «دودا ترا پهرانت هِلار / چنڈینگ دودا مات ستا (حماسه بالاچ) dōdā tarā pahr ent helār čaṇḍ-ēn-ag o māt e satā دودا → اگر از خود مفتخرانه تعریف کنی رواست و تیمارهای مادر و گهواره‌تکانی و

سُتَر sottor (۱) نخ‌ای که در نجاری کاربرد دارد،
نخ را در رنگ مخصوص می‌نهند و روی تخته
گذارند تا خط درست کند.

سُتَرَنگ satrang [سید: شترنج] (۱) بازی شطرنج.
سُتَرَه sotra = سله. صاف.

سُتَرِی setr-i [عر: ستر+بلو:ی] (ص) ویژگی زن یا
دختری است که از چشم نامحرم دور است
و بیشتر اوقات را در خانه می‌گذارد.

سُتَرِیگ setr-ig (ص) = ستری‌اُ

سُتَک setk [عر: صدق] (امص) ۱- راستی. مثل:
«دین سِتکِ دُنیا رِپکِ» din stek-ē donyā
repk-ē دین راستی و ایمان است و دنیا
فریبی بیش نیست» ۲- باور، یقین، ایمان. مثل:
«رِزک که یَمِ انت سِتک هم جَم انت rezk
ke jam ant , setk ham jam ant رزق که
آماده باشد، صدق و ایمان هم فراهم است»
۳- اعتماد، اطمینان. مثل: «ما په سِتک، تَو په
رِپک mā pa setk taw pa repk ما از روی
اعتماد و اخلاص و تَو از روی حقه و
حیله‌گری» ۴- عقیده. ۵- (ص) مطمئن. «من هم
دِلجَم سِتکان گه / کِمَر نی نَه رَوَت آ راه
(عابد: ۱۶۸) man ham del-jam o setk-ān
ke kambar ni na-rawt ā rāh a من هم
مطمئنم و یقین دارم که کِمَر دوباره به آن
راه نمی‌رود»

سِتک بَو setk-baw تکیه‌کلامی است که
برخی مکرر می‌گویند: باور کن! مطمئن باش،
یقین داشته باش.

سِتک بَیگ ba-y-ag — ۱- یقین داشتن.
۲- ایمان داشتن، اعتماد و باور داشتن.
۳- مطمئن بودن. «منی سرِ سِتک بَو man-i
sar a setk baw بر من مطمئن باش، به من
اعتماد داشته باش.»

سِتک دِل e del — با یقین کامل، با خلوص
نیت. «پَه سِتک دِل من پَهَل کن pa setk e

del man a pahel kan با خلوص نیت مرا
حلال کن»

سُتَک sotk = سُهت. ۱- بن مضارع از سُچَک و
سُچَک. ۲- سوخت.

سُتکال sotk-āl (ص) = سُهتال. ۱-

سُستَک دِل setk-dl [عر: صدق+بلو:دل] (ص)
مخلص، بی‌ریا.

سِتک دلی setk-del-i (حامص) اخلاص،
پاک‌دلی. «گُنگ تَو سِتک دلی طائر پِمشکا /
چَه سِتکین مجلسان مَرچان دَرئے تَو (طائر: ۷)
kot-ag taw setk-del-i tā'er pameškā ča setk-ēj majles-ān marč-ān
dar-ay taw ای طائر تو اخلاص پیشه کرده‌ای
به همین دلیل از مجالس راستین بیرون
هستی»

سُتَک satkok (۱) = لِمَپَک. ۲- گیاهی خودرو و
بهارگاهی است.

سُتَک sotk-ag (فع ص) = سُهتَک. ۱- مثل:
«پِیماز سِتک بَو ئی درآتَکگ pimmāz
sotk-ag bō i dar-āt-k-ag پیاز سوخته و بوی
آن پخش شده است»

سُتَکِیَن sotk-ag-ēj (ص) = سُهتَکِیَن. سوخته،
سوخته‌شده. «سُتَکِیَن دِل شاهرِ سَوَزاں اگان
الهان کنت (ملا: ۵۷) sotk-ag-ēj del šāher
e sōz-ān agān elhān kanj شاعر اگر اشعار سوزناک را بخواند»

سُتَک دِل sotk-ag-del (ص) = سُهتَک دِل. ۱-
«اے سِتک دِلانی تَو هامووشی / جگر سِنَدِیَن
سَلوات، به‌زاں شور به‌زاں (طائر: ۳: ۱۸۰) e
sotk-ag-del-ān-i taw hāmōš-i y-a ,
jagar-send-ēj salwāt be-zān šōr be-زān تَو خاموشی سوخته‌دلان را فریاد
جگرسوز و غوغا بدان»

سُتَک سِر sotk-ag-sar (ص) = سُهتَک سِر. ۱-

سُتَکِیَن sotk-ag-ēn (ص) = سُهتَکِیَن.
۱- سوخته‌شده، خاکسترشده. ۲- ویژگی بیابان
بسیار گرم یا سرزمین خشک و بی‌حاصل.
«مَرگ هم مِرانت پَه بالء منے سِتکِیَن
گیابان (ملا: ۴۵) morg ham mer-ant pa
bāl a may sotk-ag-ēj geyābān سُوخته ما پرنندگان در حال پرواز هم
می‌میرند»

سُتَک sotk-a (ص) = سِتکَک. ۱-

سُتَک بَد sotk-a-badd (ص) = سُهتَک بَد. ۱-

سُتَک بَهت sotk-a baht (ص) (مجاز)
شوریخت، بد اقبال

سُتَک دِل sotk-a-del (ص) = سُهتَک دِل. ۱-

سُتَک سِر sotk-a-sar (ص) = سُهتَک سِر. ۱-
مثل: «سُتَکِک انت راج که سرِاش سِتک سِر انت
sotk-ag ant rāj ke sar-eš sotka-sar ant قومی که سرانش بی‌لیاقت هستند نابود
می‌شوند»

سُتَک گِس sotk-a ges (ص) = گِس سُهتَک. →

سُتَک مَرگ sotk-a-marg (ص) = سُهتَک مَرگ. ۱-
«بَنگ سِتک مَرگِیَن وِرمِر / تالان انت جهانء
هرجا (عابد: ۳۸) bang o sotk-a-marg-ēj
warmer tālān ant jehān a har-jā بَنگ و
شراب که نابود شود- در هر جا از جهان
پخش است»

سُتَک سَوَچ sotk o sōč (امص) ۱- سوخت و
سوز، سوختن. ۲- (مجاز) نابود شدن. «مَرگ پَه
باهوٹء بلوچ / بَیَتگ تباهء سِتک سَوَچ
(روانید: ۳۰۳) mort-ag pa bāhōṭ a balōč
bitt-ag tabāh o sotk o sōč قوم بلوچ خود
را فدای پناهندگان خود کرده و بر اثر آن تباه
و نابود شده است»

سِتکی setk-i (حامص) ۱- یقین و باور.
۲- اطمینان و اعتماد.

سِتکِیَن setk-ēn (ص) ۱- مطمئن، مورد اعتماد.
۲- خلوص و پاکی.

سِتَم setam (امص) ستم، ظلم، زورگویی.
- ستم بَیگ ba-y-ag — (مصل) ظلم بودن،
ستم بودن بر کسی.
- سِتَم کَنگ kan-ag — (مصل) ۱- ظلم کردن،
به ناروا حق کسی را خوردن.
۲- بی‌انصافی کردن.

سِتَم sotom (امص) (توهین آمیز) ۱- سکوت،
آرامش. ۲- استراحت، خوابیدن. ۳- خوردن.
- سِتَم بَو baw — (توهین آمیز) سکوت کن،
ساکت باش، حرف نزن.

- سِتَم بَیگ ba-y-ag — (توهین آمیز) ۱- خاموش
شدن، ساکت شدن، حرف نزدن. ۲- نشستن،
مَرگیدن.

- سِتَم کَنگ kan-ag — (توهین آمیز) ۱- خوردن،
کوفت کردن. ۲- خوابیدن، آرام گرفتن.

سِتَم زور setam-zūr (ص) = سِتَم زور. ۱- خوردن،
کوفت کردن. ۲- خوابیدن، آرام گرفتن.
«مَزور سِتَم زور mozzūr setam-zūr مزدور و
کارگر ناچار است که زور و فشار زندگی را
تحمل کند»

سِتَم زِر setam-zir (ص) آن که زور و فشار
زیاد را تحمل می‌کند، نیرومند. «به رِپت گَو
هَکْهَیَن نالان سِتَم زِر (منظومه حیدر و سمنپ)
be-rapt gōj hokkah-ēj nāl-ān setam-
zir اسب سرکش با نعل‌های حقه‌مانند خود
خود برفت»

سِتَم کَار setam-kār (ص) ستمگر، ظالم.

سِتَم کَش setam-kašš (ص) ستم‌کشیده،
مظلوم، رنج‌دیده.

سِتَو sattū (ص) = سَتی. ۱-

سِتَو sattū (۱) نوعی خوراک که ترکیبی از
خرما و آرد گندم و روغن است.

سِتَو settū (۱) خوی، عادت رفتن مکرر به
جایی. مثل: «به رَوَت اِسْراَل، مَه رَوَت سِتَو be-
rawt esrāl ma-rawt settū بیماری سخت و
ناشناس از بدن می‌رود اما، عادت نمی‌رود»

ستوت setūt [ک] (ص) دوره گرد، کولی.

ستون^۱ sotūn (ل) ستون، پایه.

ستون^۲ sotūn (ص) ۱- دختر یا زن سنگین و باوقار، بانوی محترم جاافتاده. «منی دُست آجب شَرَّه گرانء ستون اِنْت (روانبد: ۴۲۴) man-i dōst ajab šarr o gerān o sotūn enj محبوب من عجب سنگین و زیبا و باوقار است» ۲- این واژه به صورت ترکیبی هم در نام‌های زنان به کار رود مانند گل‌ستون →. ۳- این واژه با «ستی» هم‌ریشه است.

ستی^۱ sat[t]i (ص) ۱- بانوی با شخصیت و معتبر، خاتون. ۲- [ص] دختری که در عمر خود ازدواج نکرده است.

ستی^۲ sotti (ص) ۱- [سین: چه تریاکء درمانے (وابکنج) جوڑ کن اِنْت پَه چکانی واپتگء] نوعی درمان خواب‌آور که برای نوزادان استفاده کنند، این دارو را از تریاک درست کنند. ۲- [ص: چکء را درمان دیغئے درپے] ظرفی است که در آن داروهای نوزادان را نگه دارند.

ست^۱ saṭṭ (امص) = سودایی. تجارت، خرید و فروش. «نه زانئ ستء سودا چَه عقلء زبهرانء، که زیریت پَه زَرَّه ء دَنَتی دو آنا (روانبد: ۴۳۳) na-zānt saṭṭ o sawdā ča akl a zebahr enj ke zir-it pa zarr-ē o dant i pa do āna نیست و از عقل محروم است، زیرا که به یک تومان می‌خرد و به دو ریال می‌فروشد»

ست^۲ jan-ag جنگ — معامله زدن.

ست^۳ saṭṭ بن مضارع از ستگ.

ست^۴ saṭṭ (ل) ۱- کار بزرگ و متهورانه. ۲- (امص) بالیدن به خود.

۱- ستی در متون قدیم فارسی به صورت جداگانه و هم با کلماتی مانند «مَهستی، ماهستی» آمده است و به معنی بانو و نیز عنوانی احترام‌آمیز برای زنان است. واژه‌های بلوچی ستون و ستی با این کلمه از یک ریشه هستند.

ست^۱ jan-ag جنگ — (مصم) ۱- از خود ستایش و تعریف کردن. ۲- لاف زدن.

ست^۲ saṭṭ (امص) پیوست، پیوند.

ست^۳ kan-ag کنگ — پیوند دادن یا چسباندن دو چیز.

ست^۴ seṭṭ (امص) ۱- پرش. ۲- از جا پریدن. ۳- بن مضارع از ستگ.

ست^۵ parmā-y-ag پرمایگ — کسی را وادار کردن که بپرد.

ست^۶ da-ya-g دیگ — (مصم) ۱- پرش دادن. ۲- کسی را با سخنی یا رفتاری ترسناک یا شگفت از جا پراندن. «ما اِت سِت دات mā et seṭ dāt ما را از جا پراندی»

ست^۷ jan-ag جنگ — (مصل) = ست کنگ.

ست^۸ šān-ag شانگ — پریدن، پرش کردن.

ست^۹ kan-ag کنگ — (مصل) ۱- پرش کردن، پریدن. ۲- تکان خوردن یا بی‌اراده از جا برخاستن بر اثر ترس یا وقوع امری ترسناک و شگفت، جاخوردن. «دوشی ویدیء گپے جَت / من، و یک برے سئے گت (عابد: ۹۰۰) dūši waydi ya gap-ē jat man wa yak-bar-ē seṭṭ-ē kot دیشب ویدی سخنی گفت، من به ناگهان از جا پریدم» ۳- پریدن در میان سخن دیگری.

ست^{۱۰} war-ag ورگ — بی‌اختیار پریدن.

ست^{۱۱} o kap کپ — (امص) پریدن و افتادن، پُران و افتان.

ست^{۱۲} sotṭ (ل) = ست. دوغ، ماست رقیق دوغ‌مانند.

ست^{۱۳} sotṭ (ل) = سَنَت.

ست^{۱۴} sotṭ (ل) = سوئ. «شاری چِلِمء سَت ماں سَت اِنْت (بائل: ۱۲۲) šāri čelem a soṭ mān sot enj شاری دارد پی‌درپی به قلیان پُک می‌زند»

ستاوٹ saṭāwaṭ [سین: گزبٹ، ردء پدی] (امص) آشفته، به هم ریخته، بی‌نظم و نامرتب.

ستگ^۱ saṭ-et-en (مصم) = ستگ.

ستگ^۲ saṭ-et-en (مصل) = ستگ.

ستگ^۳ seṭ-et-en (مصل) = ستگ.

ست دور seṭ-dawr (امص) = دور، هوٹ. پرش.

ست دور کنگ kan-ag — (مصل) پریدن، مانند کلاغ پریدن.

ستگ seṭ-ok (امصغ) پرش کوچک، جست و خیز آرام.

ستگ جنگ jan-ag — (مصل) ۱- پرش‌های کوچک برداشتن. ۲- در جا آهسته پریدن. ۳- لنگیدن.

ستگ شانگ šān-ag — (مصل) = ستگ جنگ.

ستگ کنگ kan-ag — (مصل) = ستگ جنگ.

ستگ soṭok (امص) = ستگ جنگ.

ستگ جنگ jan-ag — (مصل) با آرنج یا سر انگشتان دست به نشانه اشاره و راهنمایی یا یا حذر از انجام کاری بر کسی فشار آوردن، سیخونک زدن، سقلمه زدن.

ستگ سره seṭok e sar-ā ba-y-ag بیگ — (مجاز) شل و ول بودن، به اصطلاح عامیانه، ول معطل بودن.

ستگا seṭ-a-kā (امص) جست و خیز.

ستگ جنگ jan-ag — (مصل) ۱- جست و خیز کردن، راه رفتن و پریدن. ۲- (مجاز) آرام نگرفتن.

ستگ کنگ kan-ag — (مصل) = ستگا جنگ.

ستگ پاتک seṭtak-pāṭak (امص) تکان شدید دست و پا بر اثر درد.

ستگ پاتک جنگ jan-ag — دست و پا زدن مانند آن که بخواهد خود را از دست کسی برهاند. ۲- دست و پا زدن یا پا و بال زدن حیوان یا مرغی که در حال ذبح آن هستند.

ستگ saṭag [سین: هراب دَوچک] (مصل) خراب دوختن.

ستگ^۱ saṭ-ag (مصم) جمع کردن و روی هم چیدن، توده کردن، انباشتن. «مَرانء سَت اِنْت بے کران (روانبد: ۴۷۰) marr-ān a saṭ-ag bē-karān saṭ-ag bē-karān محصولات زیادی را روی هم می‌انبارند»

ستگ^۲ saṭ-ag (مصل) ۱- دروغ گفتن، دزبارة موضوعی که خبر و آگاهی ندارند تعریف کردن. ۲- [سین: پَه بے تاهیری یا گون بے پرواهی یا پَه همت چَه یک جاگپے پَه دگه دورپس جاگپے روک] با بی‌قراری و بی‌پروایی یا با اراده قوی به جایی رفتن یا مسیر طولانی را طی کردن. «وَت اگان سَتان اِنْت کسے پَه بے راهگء... (درا: ۳۲) wat agān saṭ-ag enj kas-ē pa bē-rāh-ag a کسی خود اگر مسیر بیراهه را با بی‌پروایی و بی‌قراری طی می‌کند...»

ستگ^۳ saṭ-ag (مصل) کاملاً پُر شدن رودخانه از آب، آب سیل یا توفان همه جا را فراگرفتن. «آپ چَو تِیابء رُمب اِتگ / توپانء سِلء سَت اِتگ (روانبد: ۲۹۰) āp čō tayāb a romb-et-ag tüppān e sayl a saṭ-et-ag آب مانند ساحل [خروشان] دریا جاری شد و توفان و سیلاب همه جا را فراگرفت»

ستگ^۴ seṭ-ag (مصل) ۱- پرش کردن، پریدن. مثال: «مَشک پَه سِتگ نریان ئه بیت mošk pa seṭ-ag naryān na-bit اسب نر نمی‌شود» ۲- (امص) پرش، پریدن مانند کلاغ. «کِنْد گُرگیک اِنْت ء سِتگ گوراکگی (روانبد: ۴۲۸) kapend gorbag-ig enj seṭ-ag gwarāg-i پریدنش چون کلاغ است»

ستگ saṭ-al-ok [کا] (ص) دختر پرو و بی‌وقار، سبک‌مایه.

ستگ saṭ-ōk [سین: سگین دروگبند] (مصل) لاف‌زن، دروغگو.

ستگ seṭ-ōk (ص) ۱- پرش‌کننده، خیز بردارنده. ۲- نوعی مار که هنگام حمله به

شکار یا دشمن، می‌پرد و خود را به هدف می‌زند. ۳- نوعی درخت خرما از خانواده «کروچ» که دارای خارک‌ها و خرماهای زرد رنگ است و تا زمان رسیدن آن‌ها بر درخت، به خودی خود از خوشه درخت فرو می‌ریزند. ۴- نوعی بیماری گاو. ۵- کُپُوک، کلپوک، الاغی که راه رفتن ناهموار و نامناسب خود، سوار را اذیت کند. ۶- (مجاز) مهمانی که بدون اطلاع از راه رسد.

سَنُونَك seṭṭ-ōṅk = سَنُونَك ↑.

سَنَوَدَوَر seṭṭ o dawr (امص) پرش، جست و خیز.

سَنَوَدَوَر کَنگ kan-ag — پریدن، جست و خیز کردن.

سَنَوَسَمَا seṭṭ o samā (امص) جست و خیز، راه رفتن به صورت ورجه ورجه.

سَنَوَسَمَا کَنگ kan-ag — جست و خیز کردن، بالا و پایین پریدن، ورجه ورجه کردن.

سَنَوَکَپ seṭṭ o kap (امص) پریدن و افتادن.

سَنَوَنَدَنَد seṭṭ o neṇd (امص) پریدن و نشستن.

سَنَوِی saṭṭ-i (امص) انباشته بودن روی هم، توده، کوت.

سَنَوِی کَنگ jan-ag — (مصم) روی هم چیدن، انباشتن.

سَنَوِیَن seṭṭ-ēn بن مضارع از سَنَوِیَنگ ↓.

سَنَوِیَنَت seṭṭ-ēnt بن ماضی از سَنَوِیَنگ ↓.

سَنَوِیَنَتَن seṭṭ-ēnt-ēn (مصم) = سَنَوِیَنگ ↓.

سَنَوِیَنگ seṭṭ-ēn-ag (مصم) پراندن، کسی یا جانوری را وادار کردن تا بپرد.

سَنَوِیَنُوک seṭṭ-ēn-ōk (صف از سَنَوِیَنگ) پراننده.

سَنَج saj بن مضارع از سَنَجگ ↓.

سَنَج saj بن مضارع از سَنَجگ ↓.

سَنَج saj ۱- بن مضارع از سَنَجگ. ۲- (امص) اندازه‌گیری شبکه‌ها و سوراخ‌های تور ماهیگیری.

سَنَج saj ۱- بن مضارع از سَنَجگ ↓.

۲- شمشیر یا خنجر تیز و صیقل‌شده. ۳- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «سَنَج‌آنگین» (صیقل داده شده) ← نوک سَنَج.

سَنَج کَنگ kan-ag — (مصم) = سَنَجگ ↓.

سَنَج sozz بن مضارع از سَنَجگ ↓.

سَنَج sozz ۱- چوبی است که نوک آن از آهن و تیز است و برای راندن گاو به کار رود.

«گوشت سَنَج گاو» پیمنی پوساد کنت (روایت: ۴۰۴) gōṇ šat o sozz-āṇ gōk e

paym-i pōsād kanṭ همانند گاو او را با چوب‌ها و سیخولک‌های نوک‌تیز می‌راند و

مهار موین در دماغش می‌گذارد» ۲- نوک تیز و باریک برخی از اشیاء نوک‌تیز.

سَنَج کَنگ kan-ag — (مصم) فروکردن نوک تیز چیزی در چیزی دیگر.

سَنَجَا sejā (امص) زیبایی، حُسن.

سَنَجَادَه sajjāda (ع: سَجَادَة) ۱- مُعَازِی. سَجَادَه، جامه‌از. «جنگه سی سال مجتنت دوستی»

سَجَا (دُز: ۱۰۱) jang-ē y-a si sāl moj-ēnt

dōst-i e sejā جنگی سی‌ساله زیبایی محبت را تیره و تار کرد»

سَنَجَاگ sojjāg [صو: هاغه، پوه] (ص) هوشیار.

سَنَجَا sejā ۱- منظره خوش، جلوه.

سَنَجَاه sajjāh (ص) = سَنَجَه ↓.

سَنَجَتَن saj-et-en (مصل) = سَنَجگ ↓.

سَنَجَتَن sajj-et-en (مصم) = سَنَجگ ↓.

سَنَجَتَن sozz-et-en (مصم) = سَنَجگ ↓.

سَنَجَدَه sojda (ع: سَجْدَة) ۱- سجده که ارکان نماز است.

سَنَجَدَه بَرگ bar-ag — سجده بردن.

سَنَجَدَه کَنگ kan-ag — سجده کردن.

سَنَجَرَو sajjaraw ۱- = سَنَجَرَه ↓.

سَنَجَرَه sajjara (ع: سَجَرَة) ۱- شجره، نسب‌نامه، فهرست نیکان و اجداد و خویشاوندان. ۲- نسب. ۳- نموداری معمولاً

به شکل درخت که ارتباط اعضای خانواده را با یکدیگر و آبا و اجداد نشان می‌دهد.

سَنَجَرَه کَشگ kašš-ag — سلسله نسب خود یا دیگری را نام بردن و برشمردن.

سَنَجگ sozz-ok (امص) (مجاز) تحریک، انگلک.

سَنَجگ کَنگ kan-ag — تحریک کردن کسی برای انجام دادن کاری ناشایست.

سَنَجگ saj-ag [هند: سَجَنّا] (مصل) = بُرَاهَگ.

زیبنده بودن، برازنده بودن. «زَیَوَر آجَب لالَه سَجَآنت (روایت: گل‌زیور) zēwar ajab lāl a

saj-anṭ زیورها به طرز شگفتی به دلدار برازنده هستند»

سَنَجگ sajj-ag (مصم) ۱- تیز کردن شمشیر و خنجر و ابزارهای مشابه. مثل: «تَیگ

بِه جَوهر پَه سَجگَاں آبدار نه بیت - tēg e bē jawhar pa sajjag-āṇ āp-dār na-bit

شمشیر بی‌جوهر با تیزکردن، فولادین نمی‌شود» ۲- آماده کردن خرمن و جداکردن

دانه از کاه. ۳- آزمودن چیزی. ۴- آراستن.

۵- خاک بر بند کرت یا جوی آب گذاشتن تا ستر و مقاوم گردد. ۶- مورد پسند واقع شدن.

سَنَجگ sajj-ag (مصم) اندازه گرفتن تور ماهی‌گیری با چوب ویژه‌ای که تقریباً نیم متر است و با این ابزار تور را از نظر تعداد

چشمه و شبکه‌هایی که دارد اندازه می‌گیرند.

سَنَجگ sajjag (ص) = سَنَجَه ↓.

سَنَجگ sozz-ag (مصل) ۱- فروبردن چیزی نوک تیز در چیزی دیگر، خلائیدن. «آهر چا

کَراراں بَچَئِه / نَیْشاں پَر نَهیْیِه سَجَئِه (روایت: مرثیه ملاهاشم) āher čā karār-āṇ bajj-ay

neš-āṇ par nehēb-ē sozz-ay سرانجام به پیمان‌ت عمل نمی‌کنی و نیش‌های ترسناک را

فرومی‌بری» ۲- ضربه زدن با چاقو، شمشیر و ابزارهای همانند آن‌ها. «پَر هَسَد مَیْانِه گوهریْی تَیگ ئی هَرچ آتَگ / گَوں اوّل تَبَه آپسَرِه چَند ئی سَجَآتَگ (حماسه همل) par hasad myān e gawhar-ēṇ tēg i horj-et-ag

gōṇ awal ṭapp a apsar e jeṇd i sozz-et-ag از روی خشم شمشیر فولادینش را از کمر برآهیخت، و با ضربه نخست خود افسر را از پای درآورد»

سَنَجگ sozz-ag (مصل) ناراحت بودن از دست کسی یا چیزی و بر اثر آن اخم شدن و حرف نزدن.

سَنَجگ sozz-ag (مصل) ۱- قبول کردن، پذیرفتن. «مَنَه اِه نه سَجَآیت - man a ē na-sozz-it من این را نمی‌پذیرم» ۲- به صرفه بودن چیزی بویژه در خریدن آن. «اِه تَرا سَجَآیت یا نه سَجَآیت به زور ئی ē tarā sozz-it yā na-sozz-it be-zūr i

بِپَسندی چه نِپَسندی بخر»

سَنَجگِیَن sajjag-ēṇ (ص) = سَجَوِیَنگ ↓. «مَهنازِه دل اِه سَجگِیَن رَوچ، مِیرانِه گُورَه آت (مرادبهار: ۵۳) mahnāz e del ē sajjag-ēṇ rōč mirān e gwar-ā-at حواس مهناز در تمام روز به میران بود»

سَنَجَل sajal (ص) تازه و نو.

سَنَجَل sejel (ص) = سَل. کثیف، پلید و ناپاک.

سَنَجَل sejel (ع: سَجَل) ۱- سَجَل، شناسنامه. ۲- (مجاز) زبانزد، مشهور.

سَنَجَل کَنگ kan-ag — شناسنامه صادر کردن.

سَنَجَل گَرگ ger-ag — شناسنامه گرفتن.

سَنَجَلی sejel-i (ع: سَجَل + ی) [صن منسوب به سَجَل] ۱- مربوط به سَجَل. ۲- آن‌که شناسنامه صادر کند.

سَنَجُم sozzom (ص) ۱- غرق در دریا، فرورفته. ۲- (مجاز) نابود و تباه، ناپدید.

-سُجْم بَیگ ba-y-ag — ۱-غرق شدن در آب.
۲-(مجاز) نابود شدن و از بین رفتن.

-سُجْم کَنگ kan-ag — ۱-غرق کردن در آب.
۲-(مجاز) نابود کردن، ناپدید کردن. «هارین امرۆز مان زَره لُنَجِی / بیا کنِی گارُ ما و تاء سُجْم (بیدار: ۲: ۱۶۱) hār-ēj emrōz e mān zer a lonj-ēj b-y-ā kan-ēj gār o mā wat a sojjom بیا تا در دریای ژرف و خروشان دنیا، خود را غرق و ناپدید کنیم»

-سَجْمَه sajma [ثر: ساچمه] (۱) گلوله کوچک سُرِبی که در برخی از تفنگ‌ها کاربرد دارد، ساچمه. ۲-گلوله‌های کروی ریزی که در ساخت بلبرینگ به کار رود.

-سَجْمَه‌ای sajma-i (صن منسوب به سَجْمَه) ۱-مربوط به سَجْمَه. ۲-تفنگی که با گلوله ساچمه‌ای کار می‌کند. ۳-ابزاری که در ساختار آن ساچمه به کار رفته است.

-سَجَن sajjan (ص) دلدار، دوست، محبوب. «دل گوَن هِیالان گوَن مه کپ / گوَن سَجَن دِل لَهْمِیَن گِمان (جام دُرُک) del gōn hayāl-ān gōn ma-kap gōn sajjan e lahm-ēj gap-ān ای دل با یاد و اندوه یار همراهی نکن»
-سَجَنجَل sajanjal (۱) ۱-در فارسی به معنی آینه است. ۲-(مجاز) چشم.

-سَجَو sajjaw (ض ص) = سَجَه. ۱-سَجَوِیَن sajja-w-ēn (ص) = سَجَهین. همگی، همه. «دُنیا سَجَوِیَن رَوژنا اِنْت / مائِیَن نِشْتِکِیَن کَوْرَساء (عابد: ۱۲۰) donyā sajjaw-ēj rōznā a enj mā-?-ēj nešt-ag-ēj kōr-ās a دُنیا روشن است، ماییم که در تاریکی نشسته‌ایم»

-سَجَه sajja (ض ص) همه، همگی. «من سَدِیَن پاکِیَن اَشْرِپی دات اَنْت سَجَه (زرگر: ۸۵)

۱-واژه سَجَنجَل معرَّب از یونانی است که وارد فارسی شده و سپس به بلوچی راه یافته است. این واژه در شعر کهن بلوچی کاربرد دارد.

man sad-ēj pāk-ēj ašrapi dāt anj sajjah a من همه صد سکه ناب اشرفی را به او دادم»

-سَجَهین sajja-h-ēn (ص) = سَجَوِیَن. ۱-سَجَهین sajja-?-ēn (ص) = سَجَوِیَن. ۱-«آیان سَجَهین کسه بیان کُشت اَنْت (لاچار: ۱۵) ā-y-ān sajjah-?-ēj kessa bayān kot anj جریان را کامل بیان کردند»

-سَجِی sajji (ص) = سَجِیگ. ۱-«سَتر تَو شَهْدَه سَجِی ئی بُوارِی / نه کنت هِچ کار نیکی بدشناس (ساحر: ۸۶) satar taw šahd o sajjī i bwār-ēj na-kant heč kār niki-bad-šonās a و کباب بدهی، هیچ‌گاه کاری برای تو انجام نمی‌دهد»

-سَجِی sojji (ص) نوعی خوراک و شیرینی که از آرد و شکر و روغن و ادویه درست کنند. سَجِیگ sajjig (ص) گوشتی که بر آتش کباب کنند، کباب.

-سَجِیگی sajjig-i (حامص) ۱-کباب بودن. «دل چه سَجِیگی پیسر که پُر اِنْت / اَنگِراں زَرْدِه گُئِیان پَه گِی (ساحر: ۲۲) del ča sajjig-i y- a pēsar ke por enj / anjar-ān zerd e koṭ-ēn-ān pa kay دل که قبل از کباب شدن، خاکستر است، اگرهای دل را برای چه کسی تکان بدهم [و روشن کنم]» ۲-مربوط به سَجِیگ. ۱-کبابی.

-سَجِیَن sej-ēn بن مضارع از سَجِیَنگ. ۱-سَجِیَنت sej-ēnt بن ماضی از سَجِیَنگ. ۲-سَجِیَنت sej-ēnt-en (مضم) = سَجِیَنگ.

-سَجِیَنگ sej-ēn-ag (مضم) تزئین کردن، آراستن. «سَجِیَنان گوهرِیَن گالان بَه کُتار (روانبد: ۱۰۲) sej-ēn-ān gawhar-ēj gāl-ān ba kattār دَره‌های سخن را با در کنار هم نهادن می‌آرایم»

-سُچَک soč-ak (امص) سوزش نقطه‌ای از تن که زخم، سوختگی، حساسیت و... دارد، سوزش ناشی از گزیدگی حشرات.
-سُچَک دیگ da-ya-g — (مصل) سوزش دادن، درد کردن و تیر کشیدن موضعی در بدن، زُق زُق کردن.

-سِچکان sečkān (ص) ۱-حصیر (تگرده) ریزبافت که با مهارت زیادی بافته شده باشد؛ در این نوع حصیر با الیافی که می‌بافند، نقش‌های زیبایی درست می‌کنند. ۲-نقش‌هایی که بر این نوع حصیر می‌بافند.

-سِچکانِیَن تِگَرْد tagerd sečkān-ēj حصیر ریزبافت سچکان ↑

-سِچکانِیَن سَسا sečkān-ēj sassā اندیشه و تفکر خلاق، خیال یا ذوق شاعرانه و حکیمانه.
-سِچکِیَن sečk-ēn (ص) منقش، پر از نقش و نگار.

-سِچکِیَن sečkin (ص) = سِچکِیَن ۲ ↓.

-سُچَک soč-ag (مصل بما: سُهت و سُتک، مضم: سَوچَک ↓). ۱-سوختن، آتش گرفتن. مثل: «آس که کپ ایت تَرَه هِشک سُچ ایت ās ke kap-it tarr o hoš a soč-it آتش که فرامی‌گیرد، تر و خشک می‌سوزد» «داران سُهت اَنْت dār-ān soht-anj چوب‌ها سوختند» ۲-روشن بودن، شعله‌ور شدن. مثل: «کسء آچش دان سباه نه سُچیت kas e āčēš dān sabāh a na-soč-it آتش هیچ کسی تا صبح روشن نیست» ۳-احساس سوزش کردن. «منی چَمَان سُچ اَنْت man-i čamm-ān a soč-anj در چشمانم احساس سوزش می‌کنم» ۴-سوختن یا نور ندادن لامپ برق. ۵-تیره شدن یا تاول زدن پوست بدن بر اثر تماس با آتش یا تابش نور خورشید. ۶-(مجاز) باختن در بازی. ۷-از بین رفتن، محو شدن. «سُچات اِنْت دل آگان soč-āt-enj del (ملا: ۱۲۱) کولان به پُروشیت

-سُچ sačč [اردو: سچ] (ص) سخن راست، درست. «اے سُچ اِنْت که تَو چَک، بَلے من تَرا دیستگ (طائر: ۱۴۶) ē sačč enj ke taw čet-ag balay man ta-r-ā dist-ag درست است که تو آن را پیدا کرده‌ای، اما من تو را دیده‌ام»

-سِچ seč (۱) ۱-مایعی که پس از درست کردن کشک باقی می‌ماند. ۲-آب زلال، صاف. «سِچِیَن نَوکاپ (شفا: ۴۰) seč-ēj nōk-āp آب زلال بارانی که تازه باریده است»
-سُچ soč بن مضارع از سُچَک ↓.

-سِچار sač-ār [اردو: بلو] (ص) حقیقت، واقعی، راست و درست.

-سِچان sečān (۱) ابزار کار.

-سُچان soč-ān (ص) ۱-آنچه در حال سوختن است. «داران سُچان اَنْت dār-ān soč-ān anj هیزم‌ها کم‌کم دارند می‌سوزند»، «آزابه واریء آسء سُچان اِنْت (ملا: ۴۶) azāb o wār-i ye ās a soč-ān enj تنگدستی شعله‌ور است» ۲-(مجاز) در عذاب بودن. «مهناز میرانء گمان سُچانء بُرجان اَت mahnāz mirān a gam-ān soč-ān o brej-ān at مرادبهار: ۱۱۲) داشت می‌سوخت و کباب می‌شد (به شدت در عذاب بود)»

-سُچان بَیگ ba-y-ag — (مصل) = سُچَک. سوختن. «هریگه به قدر جُرم در گناهاں سُچان بیت (روانبد: ۸۷) har-yakk-ē ba kadr e jorm dar gonāh-ān soč-ān bit به اندازه جُرمش در آتش گناه می‌سوزد»

-سُچَر saččar (ص) زن سخن‌چین و فتنه‌گر.
-سِچک sečk (۱) ظرافت و نقش و نگاری که هنگام بافتن حصیرهای ریزنقش بر آن‌ها ایجاد کنند.

-سُچک sočk (۱) = سَوچَک ↓.

پیمان شکنی کند، الهی بسوزد و نابود شود»
۸- خشک شدن گیاهان بر اثر خشکسالی یا سرما و گرما. «سُتک آنت گناهان دَرچک دَر» (روانید: ۴۸۵) sotk-aṇt gonāh-āṇ dračk o
dār گناهان بشر گیاهان و درختان را خشک کرد» ۹- از بین رفتن موتور هر دستگاهی بر اثر اتصال برق.

کسے دل سچک kas-ē ye del soč-ag
۱- دل کسی سوختن. ۲- (مجاز) ترحم کردن، احساس شفقت و مهربانی کردن. ۳- (مجاز) معده کسی بر اثر خوردن خوراکی بسیار شیرین مانند خرما، حلوا و... سوزش دادن و بر اثر آن سیر شدن.

کسے کون سچک kas-ē ye kūṇ soč-ag
(توهین آمیز) ۱- کون کسی سوختن. ۲- (مجاز) نسبت به کسی بسیار حسد ورزیدن، در آتش حسد و رشک سوختن.

کسے لاپ سچک kas-ē ye lāp soč-ag
۱- شکم کسی سوختن. ۲- (مجاز) نسبت به کسی به شدت حسد ورزیدن، وارد شدن فشار و بی قراری به کسی بر اثر حسد.

سچنگ soč-ag-ok (امصغ از سچک) سوز ملایم، سوزشی که شدید نباشد.

سچگی soč-ag-i (ص) چیزی که باید بسوزد. سچن sočen (ل) رد سوختگی بر پوست بدن. سچو sačč-a-w (ص) = سچَه ل.

سچوک soč-ōk (صف از سچک) آتش گیرنده، آنچه به راحتی آتش گیرد. ۲- حشره بسیار ریزی است که شاید دیدن آن با چشم عادی سخت باشد و نیش سوزناکی دارد.

سچونک soč-ōṅk (صف از سچک) = سچوک ↑. سچَه sačč-a [اردو: سچا: راستگو، صادق، راست] (ص) راست و درست، صادق.

سچ بچ soč o bočč (ص) سوخته و بخار شده. «تی شیر مان لوهیگه سچ بچ انت /

گزنکین مهمان ات اناوار آنت (شعرعامیانه)^۱
tai šir māṇ lūhig a soč o bočč aṇt gožnag-ēṇ mehmān et anā-wār aṇt
شیرهایت در دیگ سوخته و بخار شده است، مهمانان گرسنه اند بدون غذا مانده اند»

سچ سچ soč o močč = گدّه و دّه. (ص)
۱- حالتی که از موضوعی آگاه یا از واقعه ای مطلع نباشند ولی خود را مطلع بدانند و با نا آگاهی توضیح دهند. «سچ سچ بنت دُک دینت دُرُوگان (فاضل: ۱۶۸) soč o moč
baṇt o ḍak da-y-aṇt drōg-ān و سرهم کردن دروغ موضوع را بگویند»
۲- نامرتب، درهم برهم. «دزمال سچ سچ آت آئی سچ سچ آت (احمدابدال: ۹۲) dazmāl sočč o močč at āyi e sar e čēr ā at
دستار به صورت نامرتب زیر سر او بود»

سد sad (ل) ۱- صد، عدد ۱۰۰. ۲- (مجاز) تعداد بسیار، خیلی. مثل: «سد په سلام سد په علیک ئی کئیت sad pa salām o sad pa alayk i kayt
صد نفر برای سلام کردن و صد برای علیک گرفتن پیش او می آیند. «سد بر — bar صدمرتبه، صدار»

سد sad [عر] (ل) مانعی که جلو جریان آب رودخانه را با آن می گیرند و آب پشت آن ذخیره می شود، سد.

سد جنگ jan-ag — (مصم) سد بستن، سد ساختن.

سد sed بن مضارع از سدگ ل. سد sed (ل) نظیر، جفت. «به سد bē-sedd بی نظیر»

سد sed (ل) = کولگری. نوعی کوسه ماهی که خوراکش بیشتر کولگر (گوف) و ساردین است، به این کوسه «سد» هم می گویند.

۱- بیتی از مرثیه ای عامیانه است که در گذشته در سوگ مردگان می خوانده اند.

سد sodd (امص) = سَمّا. هوش و حواس. «به سد bē-sodd بی حواس، بی فکر، بی خیال»
- سد سار sodd o sār (امص) هوشیاری، حواس جمعی.

- سد سَمّا sodd o samā (امص) = سد سار ↑.
- سد سَر sodd a sar a kan-ag سر به هوش بودن، با هوشیاری عمل کردن.

- چیزه سد sodd a na- čizzē y-e با ییگ ba-y-ag به فکر چیزی نبودن. «و پیسگ، ورگ، لیب آبیّد / هچّه دِگه سد مه بیت (طائر: ۳۴) waps-ag war-ag layb a abēd
hečč e dega sodd a ma-bit به غیر از خوابیدن و خوردن و بازی به فکر چیزی دیگر نباشد»

کسے سد بیگ kas-ē ye sodd a ba-y-ag
به فکر یا یاد کسی بودن.

کسے سر په سد بیگ kas-ē sar pa sodd ba-y-ag سر به هوش بودن، هوشیار شدن، متوجه واقعیت شدن. «نوس سر ایش په سد بوت، زانت ایش ما گاری (عنبر: ۱۰) nūṇ sar eš pa sodd būt zānt eš mā gār-ēṇ
هنگامی که سر آن ها به هوش آمد فهمیدند که ما راه را به خطا رفته ایم»

سد sadā [عر: صدی] (ل) = توار. صدا، آواز.

سد اپ sadāp (ل) سد اب گیاهی است است علفی و پایا که بویی مطبوع دارد و دارویی است، این گیاه را برای درمان کوفتگی و درد

اعضای بدن به کار می رود، آن را همراه با روغن بر جایی که درد می کند، می مالند و مصرف جوشانده و دم کرده آن نیز معمول است. مثل: «سد اپ بے سد اپ sadāp bē badāp گیاه سد اپ تلخ و ناگوار نیست»

سد ام soddām (امص) آرام. مثل: «مردم مرگ گرایت په دام، اگان دام نه بیت نندایت سد ام mardom marg a ger-it pa dām a agāṇ dām a na-y-ayt neṇd-it soddām a

هر کسی پرنده را با دام شکار می کند و اگر [پرنده] به سوی دام نیاید، آرام و بدون ناراحتی می نشیند»
- سد ام ger-ag گرگ — (مص) به آرامش رسیدن، آرام گرفتن.

- په سد ام pa- (ق) با آرامش، با آهستگی. سد ام soddām (ل) پاروی قایق.

سد ان sed-ān (ص از سدک) ۱- نخ یا طنابی که در حال پاره شدن است. «چو سادّه بارگین پلے سد ان (ساحر: ۵۱) čō sād a bārag-ēṇ bell-ē sed-ān eṇt مانند طناب باریک بگذارید تا پاره شود» ۲- بندگی که در حال گسسته شدن و بیرون آمدن آب از آن است.

۳- دو نفر که در حال جدا شدن هستند. - سد ان بیگ ba-y-ag — پاره شدن نخ یا طناب.

سد بر sod-bar (ص) چیزی که هوش و حواس انسان را می گیرد، از هوش برنده. «جاهے سه گریں تریاک انت / جاهے سد بریں بنگ بدزات (عابد: ۵۰) jāh-ē sah-ger-ēṇ taryāk eṇt jāh-ē sod-bar-ēṇ baṇg bad-zāt
جایی تریاک نابودکننده و جایی بنگ از هوش و حواس برنده رایج است»

سد برگ sad-barg (ل) ۱- گلی که دارای برگ های زیاد و رنگارنگ باشد. ۲- گل صدف، گل سرخ.

سد بلاه sad-balāh (ص) صد مصیبت، به مجاز بسیار خطرناک و پرمصیبت.

سد پ sadap [عر: صدف] (ل) ۱- نام جانوران نرم تن دوکفه ای، صدف. ۲- = کرکینک →. ۳- نماد سفیدی و درخشندگی. ۴- روشنی و تابش سطح آب دریا در شب، که نشانه وزیدن باد و در نتیجه جمع شدن ماهی ها در یک مکان است.

سَدَپْ دَر sadap-dorr (۱) ۱- صدف مخصوص مروارید. ۲- به باور قدما و عامه، قطره باران در دهان صدف می افتد و از آن مروارید درست شود.

سَدَپْ رَنگ sadap-rang (ص) آنچه به رنگ و شکل صدف است، به مجاز سفید و زیبا.

سَدَپْ سُنْت sadap-sonj (ص) ۱- دارای نوک سفید. ۲- (مجاز) محبوب زیبا با رخساری سفید. «گجائنت تتی سَدَپْ سُنْتِی، تَنک رَگَی دَپِی کَنَدگ (ملا: ۹۶) - kojā-ent tai sadap-sonj- ēj tanak-rakk-ēj dap e kandag دهان زیبا با لب های نازکت کجا شد؟»

سَدَپْ گُون sadap-gōn (ص) ۱- آنچه مانند صدف صاف و سفید است. ۲- دهانی که دارای دندان های سفید و موزونی مانند مروارید است.

سَدَر sadr (عر: سِثْر) (امص) = سِثْرُ. حجاب، مستوری.

سُدَر sodr بن مضارع از سُرگ.↓

سُدَر soddor بن مضارع از سُدَرگ.↓

سُدَرگ sodr-ag [اردو: سدهارنا] (امص) ۱- بهبود یافتن، اصلاح و ترمیم شدن. ۲- به موفقیت رسیدن، کامیاب شدن، فایده بردن. «اے مرد هچر نه سُدَرایت sodr-na-hečbar mard it این مرد هرگز موفق نمی شود»

سُدَرگ soddor-ag [اردو: سدهارنا] (امص) = سُدَرگ.↑

سَدَرِی sadr-i (عر: سِثْر + بلوچی: ص) = سِثْرِی. زن یا دختری که در حجاب کامل است، پرده پوش، مستور.

سَدَرِی sadri (۱) نوعی برنج محلی بلوچستان.

سَدَرِی sad-sar-i (۱) صد برابر.

سَدَشَاد sad-šād (ص) بسیار خوشحال و شادمان، شادکام.

سَدَک saddak (ص) = دِلَجَم. مطمئن. «من سَدَک اَوں که تو هما تَوئے (گچکی: ۱۴) man saddak-ōj ke taw hamā taw-ay مطمئنم که تو همان هستی که بودی»، «آ که اے پیمء کپیّت جانء منی / سَدَکاں که بارت ایمانء منی (بسمل: ۸) - ā ke ē paym a kap- it jān a man-i saddak-ān ke bārt imān a man-i آن که این گونه بر جان من می افتد، مطمئنم که ایمان مرا می برد»

سَدَک ba-y-ag (مصل) = سِتْکَب.↑

سَدَکَار sad-kār (ص) آن که صد کار دارد، به مجاز آن که کار بسیار دارد.

سَدَکَّه sadakka (عر: صَدَقَة) (۱) = هِیرَات. ۱- صدقه، نذر. مثل: «بِدْنِی سَدَکَّه، دان مَه بِنِی هَبْگَه be-day sadakka dān ma-bay habakka صدقه بده تا حیران نشوی» ۲- آنچه نذر شده است، مال یا حیوانی که جهت نذر در راه خدا دهند.

سَدَکَّه ba-y-ag (ص) = قریان شدن، فدا شدن. «منء کول اِنْت بَیَان پَرَتَو سَدَکَّه / وتی گَلء اگان مهمان کن ئے تو (ملا: ۷۶) man a kawl ent ba-y-ān par taw sadakka wat-i koll a agān mehmān kan-ay taw اگر مرا در اتاقت مهمان کنی قول می دهم که خودم را برای تو فدا کنم»

کَسِء سَدَکَّه kas-ē ye sadakka ba-y- (ص) = قریان کسی شدن، فدا کردن کسی شدن.

سَدَکَّه ای sadakka-y-i (ص) منسوب به سَدَکَّه آن چه نذر شود یا نذر شده است.

سَدَگ sedag (مصل: پَد سِد، پَد: پِشت، مصل: سَدَگ) ۱- کنده شدن و پاره شدن چیزهایی مانند نَخ، طناب و... مثل: «ساد چَه همو دَا سَدایت که بازگ تَرانْت sād ča hamōdā سَدایت sed-it ke bārag-ter ent از جایی پاره می شود که باریک تر است» ۲- قطع شدن

زمین کنده می شود. «سَدایت چَو مَاهَلِی گَوَرء (گلخان: ۴۸) sed-it čō māhal-ēj gōr a همانند آهو تیزپا به سرعت می تازد» ۱۲- جدا شدن روح از بدن. «آئیء ساه سِست āyi y-e säh sest روح او جدا شد (مُرد)»

سَدَگِی sad-gol-i (۱) نوعی گلدوزی بر پارچه در سوزن دوزی بلوچی.

سَدَگَنج sad-ganj (ص) ۱- آن که یا آنچه به اندازه صد گنج ارزش دارد. ۲- (مجاز) بسیار پرارزش. «الله پُشت بیت وت ما را / سَر کَنَت مَادِنء سَدَگَنجِی (عابد: ۸) allāh pošt bit wat mā ra sar-kanj māden a sad-ganj- ēj خداوند خود پشتیبان ما باشد، و ما را به راه راست و پرارزش هدایت کند» ۳- نام زنانه.

سَدَگَنجِی sad-ganj-i (ص) آنچه پرارزش و سودمند است. مثل: «رَوچِ گَوَزایت پَه سَدَگَنجِی، رَوچِ گَوَزایت پَه دَلرنجِی rōč-ē gwaz-it pa sad-ganj-i rōč-ē gwaz-it pa del-ranj-i روزی با دلرنجی و ناراحتی می گذرد»

سَدَگِی sed-ag-i (صلیافت) ۱- ویژگی چیزی مانند نَخ یا طناب که نزدیک در حال کنده شدن باشد. ۲- ویژگی روح و روان کسی که نزدیک یا در حال جدا شدن از جسم باشد.

سَدَگِیگ sed-ag-ig (صلیافت) = سَدَگِی.↑

سَدَل sadal از توابع است و همراه با واژه «بَدَل» آید، بَدَل سَدَل → (تعویض و تغییر)

سَدَمِیر sad-mir (ص) آن که دارای عمر زیاد و در برابر بیماری ها و حوادث مقاوم باشد، دیرزی.

سَدَناز sad-nāz (ص) صدناز، آن که زیاد ناز کند، نازنین، نازپرورده.

سَدَو sadō (ص) ۱- منسوب به سد (صد) آن که به اندازه صد چیز ارزشمند مانند سکه طلای اشرافی ارزش داشته است. [سَنج:

چیزی از جایگاه خود، قطع شدن. «سِستگ آت sest-ag at (روانبد: ۱۸۸) bāzū ča sāj d e bāhoj a بازو چَه سانْدء باهْوء (روانبد: ۱۸۸) bāzū ča sāj d e bāhoj a دلیر جدا شد» ۳- جدا شدن دو یا چند نفر از هم در میانه راه. «همراه ئی سِست آنت دیرپه دیر (روانبد: ۲۰۲) hamrāh i sest-ant dir-pa-dir دورادور همراهانش از همدیگر جدا شدند» ۴- جدا شدن از گروه، جمع یا گله. «مسَلء نَوک بالِی سِسیگ سِست ات چَه رَمء (روانبد: ۲۷۰) mesl e nōk-bāl-ēj sisīg sest-et ča ram a جوجه تیهوئی که تازه پرواز آموخته است، از گروه جدا شدید» ۵- از هم جدا شدن زن و شوهر به عنوان طلاق. ۶- جدا شدن و در فراق افتادن دو دوست از هم. «دِل سِرِی دَوستانی سَدگ سَک اِنْت (گلخان: ۱۲۶) del-ser-i dōst-ān-i sed-ag sakk-ent شدن از دوستان صمیمی سخت است» ۷- پرتاب شدن تیر از کمان. «شوارے چو هَدَنگ سِستگ / بَوُر ئی پَر گُزِیَاں بَسْتگ (روانبد: ۲۶۰) swār-ē čō hadang a sest-ag bōr-i par kofi-y-ān bast-ag تیر خدنگ-که پرتاب شود- حرکت کرد و مهمیزهای اسب را به کار گرفت (و آن را به سرعت تازاند)» ۸- شلیک شدن تیر از تفنگ. «سِستگ چو تَنگ تیرء (عابد: ۹۴) sest-ag čō topang e tir a مانند تیر تفنگ رها شده است. (بسیار تند و سریع حرکت کرده است)» ۹- خارج شدن آب با گسسته شدن و خراب شدن بند جوی و کرت یا سد. ۱۰- جهیدن و به سرعت رها شدن شهاب سنگ. «اِستارے سِست estār-ē sest ستاره ای کنده و رها شد (به باور عوام شهاب ستاره ای است که از آسمان کنده شده است)» ۱۱- یکباره به سرعت تاختن اسب یا فرار کردن حیواناتی مانند آهو و گورخر که گویا پاهای آن ها از

هزاری، لگی] ۲- مخفف نام‌هایی که با سد شروع شود مانند سدناز، سدگنج، سدناز.

سَدُو' sod-tū (ص) آن‌که همواره حواسش جمع است، هوشیار.

سَدُو' soddū (سب: اروش کنگ، بُجک) (امص) ۱- هجوم ناگهانی. ۲- به سرعت تاختن.

سَدُوک sed-ōk (صف از سَدک) ۱- ویژگی طناب یا نخ‌ی که مقاومت ندارد و به آسانی کنده شود. ۲- جداشونده، گسلنده. «سَدُوکین سیادی به مُهکم کنانان (ساحر: ۱۱) sed-ōk-ē syād-i y-ē mohkam-kan-ān-ān خویشاوندی گسلنده را محکم می‌کنم» سَدُو' soddūm (ل) پاروی قایق.

سَدَهزاری sad-hazār-i (ص: منسوب به سدهزار) آنچه به اندازه صد هزار سکه طلا ارزش دارد، به‌مجاز بسیار گران‌بها و ارزشمند. «اسب تازی سدهزاری زیر بارانت چو هَره (فاضل: ۱۳۹) asp e tāzi sad-hazār-i zēr e bār ent dō har-ē الاغی زیر بار است»

سَدَه‌بند sed o band (امص) ۱- گسستن و بستن، کندن و وصل کردن. ۲- زمانی که خورشید در حال غروب است. «رُوحه رُوهه سَدَه‌بند پیسر، تروشت میتگه سر بوت (نصیرعقل: ۴۴) rōč e rōlah o sed o band a pēsar trūšter mētag a sar būt از غروب آفتاب به خانه رسید»

سَدَه‌بند بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- گسستن و پیوستن، ۲- (مجاز) انجام شدن کاری. سَدَه‌بند کنگ kan-ag — (مصم) گسستن و پیوند دادن، جدا کردن و وصل کردن. سَدَه‌سار sod o sār (ل) هوش و حواس.

سَدی sadi (ص: ۱- مربوط به سد(صد)، آن‌که یا آنچه به اندازه صد چیز ارزشمند مانند سکه طلا ارزش داشته است. [سَنج:

هزاری، لگی] ۲- پول صدتومانی. ۳- مخفف و نیم‌نام نام‌هایی که با سد شروع شود، مانند سدناز، سدگنج، سدناز.

سَدیری sediri (ل) = واسکث. جلیقه.

سَدی sad-i sad (ص: در صد.

سَدیگ sad-ig (ص: منسوب به سد) = سدی ۱ او ۲.

سَدین sad-ēn (ص: هر صد تا، هر صد نفر. «هر سَدینا اَهت اَنت aht-har-sad-ēn-ān aht هر صد تا یا صد نفر آمدند»

سَد sad (امص) ۱- درخواست چیزی از کسی بدون میل و رضایت قلبی. «اَشکُنات پیگاما نَواب‌ئیگه / مِنگه سَدان جَورجواب‌ئیگه (حماسه فتح دهلی) eškon-et paygām-ān sad-ān nawāb-ayg-ān mennag jawr-jowāb-ayg-ān بزرگ و درخواست‌های وی را می‌شنوید» ۲- مسئولیت، ذمه. «اَشیه سَد تئی سرا اَنت eš e sad tai sar-ā ent مسئولیت ایر بر توست»

سَد sod (ص) = بے‌مَت، دَلمپ. احمق، نادان. سَدَه saddeh (شج) ۱- دُشک، دِه، دِه. دیو، نوعی جن که به باور عوام خطرناک و گشنده است. ۲- در اظهار تنفر یا در پاسخ یا خطاب به چیزی گویند که خوشایند و دلکش نیست. «اے چی‌یے تو زُرَتگ؟ سَدَه! ē čī y-ē taw zort-ag saddeh خریدهای؟ چقدر بد و ناخوشایند!»، «پلانی و شین مردم؟ سَدَه! اے چی‌یے؟ pelāni wašš-ēn mardom-ē saddeh ē čī y-ē فلانی آدم خوبی است، (جواب شنونده:) این چیست دیگر؟ (جالب و خوب نیست)»

سَر sar (ل) ۱- = سرگ. بخش بالایی بدن جاندار، از گردن به بالا، سر، رأس، کله. ۲- نقطه آغاز چیزی. [مقا: چیر] ۳- هریک از

از سر گذشت، چه به اندازه یک قد آدمی باشد چه ده قد [فرقی نمی‌کند] ۱۸- (مجاز) زندگی. «هَوَر اَنت میتگه تئی مالء سر / مَلک میتگه بُن بُندر (عابد: ۳۱) hōr-ent mayg o tai māl o sar molk o mētag o bon-bajdar مال و زندگی و شهر و محله و نسب من و تو یکی است» ۱۹- واحد اندازه‌گیری بارهایی که برای حمل بر سر گذارند، بویژه بسته، هیزم. «سَره دار sar-ē dār یک بسته هیزم که جهت حمل بر سر گیرند» ۲۰- تعداد صد شاخه درخت خرما. ۲۱- هر کدام از بسته‌های ساقه ذرت که پس از خشک شدن برای خوراک دام انبار کنند. ۲۲- پس از اعداد برای مقایسه دو چیز می‌آید و نشان می‌دهد که یکی چه اندازه بزرگ‌تر یا بیشتر از دیگری است. «دوسر do sar دوبرابر»، «من پانچین سیدانی جَلَب دیسته / کم‌ته کم هژده نوزده تئ بیسته / پر هساب بُرگل سه سَره گوسته (زرگر: ۵۱) man pāchen-ēn sayd-ān-i jalab dista kam ta kam haždah nōzda tan bist a / par hesāb boz-gal say-sar a gwast-a نر کوهی را دیدم، حداقل هجده، نوزده تا بیست عدد بودند، دقیقاً بزرگاله‌ها سه برابر بودند» ۲۳- عارضه سردرد. «منه سَره گیتگ man a sar-ē gept-ag به سردردی مبتلا شده‌ام» ۲۴- (مجاز) تن، جسم مثل: «مال په آزه مَچَه ته‌بیت، ساه په سَره پهریزگه māl pa af a močč a na-bit sāh pa sar e pahrēz-ag ثروت با اختلاف و درگیری جمع نمی‌گردد و کسی با اهمیت دادن به تندرستی جاودان زنده نمی‌ماند» ۲۵- شخص، کس، قن. مثل: «رَوَت هما سَره که واده تئی آنکگ rawt hamā sar ke wādah-i ātk-ag می‌میرد که زمان اجلش رسیده باشد»، مثل: «سَره که بے‌برات اَنت، چون بے‌واجهین کلات انت sar ke bē-brāt ent cōng bē-wājah-ēn

دو طرف انتهایی چیزی مانند نخ، طناب. ۴- موی سر. «آ بَچک کار سَر چَنگ اَنت ā bačak e kār sar cen-ag ent شغل آن پسر- اصلاح موی سر است» ۵- دهانه یا در چیزی مانند گالن و بطری. ۶- بخش بالایی و نوک چیزی مانند کوه، قلعه و... «زُرَتگ بُنگان گُمگمار... سَر پَرَات اَنت کَوَهِین تَلار (روانپُند: ۳۰۱) zort-ag topang-ān gomgomār sar parr-et aht kōh-ēn talār صدای مهیب تفتنگ‌ها که برخاست، نوک کوه‌های سفت و سخت فروریخت» ۷- طرف، جانب. «اے سَر sar ē این سو» ۸- اول وقت و زمان مورد نظر. «سُهَباء سر soh b e sar صبح اول وقت»، «بَیگاهه سر bēgāh e sar بعدظهر اول وقت»، «سَر شپ sar-šap لحظه‌ها یا ساعت‌های آغاز شب» ۹- نزدیک یا کنار چیزی. «سر آپ sar āp کنار آب» ۱۰- (مجاز) سرپرست، رئیس. «راج سَر rāj e sar سرپرست قوم» ۱۱- سردار و سرور. «مَلک سَر molk e sar سردار شهر» ۱۲- برتر، برنده، مسلط. «اے لَیبه تها ما سر بوتین ē layb e tah-ā mā sar būtt-ēn این بازی ما برنده شدیم» ۱۳- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی مکان. ← آپس. ۱۴- بالا، فوق. مثل: «وَرنا مَچَه سَره na warnā mačč e sar e nā جوان خرما بالایی نخل است» ۱۵- هوش و حواس. «اے سَره و ش نه اَنت ē sar a waš na-ent هوش و حواس این خوب نیست» ۱۶- (مؤدبانه) عمل زنا. ← سر جُست کنگ. ۱۷- واحد اندازه‌گیری عمق، که به اندازه قد انسان متوسط القامه است. «اے چاه سَره انت ē čāh say sar ent عمق این چاه به اندازه سه سر (سه برابر قد انسان) است»، مثل: «آپ که چَه سَر āp ke čē ده سَر چه یک سَر چه ده سَر sar gwast čē yak sar čē dah sar که

kalāt enj آن که برادر ندارد، چون قلعه‌ای است که صاحب ندارد» ۲۶- (مجاز) گذر. مثل: «مال کلب، سرئی په هُدا بُند mā e kalp sar-i pa hodābond جنس قلبی و نامرغوب دوباره پیش صاحبش برمی‌گردد»، «تئی سر منی کِرا کپیّت tai sar man-i kerr-ā kap-it گذر تو نزد من می‌افتد» ۲۸- (حا) = سرء↓.

سرآرگ ār-ag — (مصم) ۱- باقی گذاشتن قسمتی از چیزی. «من اے زراں سرآرت آنّت man ē zarr-ān sar-ārt-ant این پول‌ها باقی گذاشتم» ۲- سر را بالا بردن، قد کشیدن، بلند شدن. مثل: «کت کپتگ آنّت، کلینگان سرآرتگ kat kapt-ag-ant kalēng-ān sar ārt-ag ant خانه‌ها ویران شده و خرابه‌ها سر بالا گرفته‌اند» ۳- جدا کردن سنگریزه‌ها و تفاله‌ها از حبوبات با تکان دادن ظرفی که محتوای آن‌هاست.

سرآیگ ā-y-ag — (مصم) باقی ماندن قسمتی از یک چیز، اضافه آمدن. «هیچی سَرِیاَتک ماهے رَند (عابد: ۱۱۸) hečč-i sar-na-y-ātk mäh-ē rand پس از یک ماه هیچ چیز باقی نماند»

سرا ā-sar — (حا) = سرء↓.

سر بازپتگ bāz-ēn-ag — سرباختن، جان فداکردن.

سر بُزکَنگ borz kan-ag — سر را بالا گرفتن، سر بلند کردن.

سر بُگ bor-ag — سربردن، ذبح کردن.

سر بندگ bandag — (مصم) ۱- بستن سر با پارچه یا دستمال بر اثر درد یا علتی دیگر.

۲- بستن زن زانو سر خود را پس از زایمان بر اثر درد یا علتی دیگر. مثل: «گهار کپتگ، بُرات سر بستگ gohār kapt-ag gohār sar bast-ag خواهر زایمان کرده، ولی برادر سر خود را بسته است» ۳- (مجاز) بچه زادن.

سرپیگ ba-y-ag — (مصم) = سربوگ.

۱- رسیدن به مقصد. «آ وتی مُلکء سربوت ā

wat-i molk a sar büt رسید»، «کدکدی بیت که هال منء سربیت (رواند: ۳۴۴) kad-kad-i bit ke hāl man a sar-bit کی می‌شود که خبر به من برسد»

۲- پیروز شدن، موفق شدن، چیره شدن.

سر بُوَگ bōj-ag — (مصم) ۱- بازکردن سر. ۲- (مجاز) بازکردن موهای بافته سر.

سر پریگ per-ba-y-ag — (مصم) سر درآوردن، فهمیدن، دریافتن. «منء سرپرنه بیت man a sar per na-bit من نمی‌فهم، تشخیص نمی‌دهم، سردرغمی‌آورم»، «سپاهیگانی سرۆک سرپرنه بیگء آت (طائر: ۳۲) sopāh-ig-ān-i sar-ōk sar-per na-ba-y-ag-ā-at پلیس‌ها سردرغمی‌آورد»

سر پُرتَنگ perr-ēn-ag — از سر خود باز کردن، کسی یا چیزی را از خود دور کردن و از دست آن رها شدن. «اے کارء هَنچو نامزد گُتء سرئی پُرتَنت ē kār e hančō nāmzad kot o sar i perr-ēnt این کار سمبل و خود را از دست آن رها کرد»

سر په گوریچان دِگ pa gūričč-ān da-y-ag — ۱- مواجه شدن زندگی کسی با بادهای سرد زمستانی. ۲- (مجاز) تن به مرگ سپردن، مُردن. «شش ماه دِگه زندگ بوت داتئی سر گُرا گوریچان (عابد: ۱۴۰) šaš mäh a dega zendag büt dāt-i sar gofā gūričč-ān شش ماه دیگر زنده ماند و پس از آن مُرد»

سر پِش کِنزِتَنگ pēš kenj-ēn-ag — سر خود را به جلو بردن، به مجاز اقدام کردن به کاری.

سر تراشگ trāš-ag — (مصم) ۱- تراشیدن موهای سر. ۲- (مجاز) فریب دادن، با حيله و خدعه چیزی را از کسی گرفتن.

سر جُس کَنگ joss kan-ag — (مجاز) از زنی تقاضای ارتباط نامشروع کردن.

سرچَنگ jan-ag — (مصم) ۱- سرزدن. ۲- (مجاز) به جایی یا دیدار کسی رفتن، سرکشی کردن. ۳- چیزی را از روی چیزی برداشتن، بویژه عمامه، گلاه، روسری یا چادر کسی را از سر کسی برداشتن یا ربودن. «پاک منی پُرانی سرء سرجت/ دات منء مستگ آتکگ آنّت راهی (عابد: ۴۰) pāk man-i berr-āni sar e sar-jat dāt man a mestāg ātk-ag-ant rāh-i عمامه بزرگ و ارزشمند را، به مژدگانی این که مسافران از راه رسیده‌اند، از سر من برداشتی» ۴- اندیشیدن برای راه حل یا چگونگی انجام کاری. ۵- در راه یافتن چیزی گنج و سرگردان بودن.

سر جنگ دِگ jan-g-da-ya-g — ۱- کوبیدن سر بر چیزی. ۲- به هم کوفتن سرهای همدیگر جهت مسابقه یا دعوا.

سر جَهَل کَنگ jahl kan-ag — ۱- سر را پایین کردن، به پایین نگاه کردن. ۲- (مجاز) آبروریزی کردن، آبروی کسی را بردن.

سر چس (چست) کَنگ čess (čest) kan-ag — ۱- سر بلندکردن، صورت خود را به سمت بالاگرفتن، سربرافراشتن. ۲- (مجاز) با سربلندی و خوشنامی نگاه کردن و در میان مردم بودن. «اے بدنایء سوَبء نه توانان سر چس پکنان ē bād-nām-i e sawab a na-twān-ān sar čes be-kan-ān نمی‌توانم به روی مردم نگاه کنم»

سرچَکَرگ čakarr-ag — (مصم) ۱- چرخیدن سر کسی، دچار سرگیجه شدن. ۲- (مجاز) گیج شدن.

سرچَنَدَگ čand-ag — (مصم) ۱- تکان خوردن سر. ۲- (مجاز) زنده بودن. «سرء چَنَدِیت sar-ē čand-it سری تکان می‌خورد، مجازاً زندگی برقرار است، می‌گذرد»

سرچَنَدِیَنگ čand-ēn-ag — (مصم) ۱- تکان دادن سر. «میر په منجلء وژبِیَن / هیهاتی سرء چَنَدِیَن ایت (عابد: ۲۰) mir pa manjal a

waž-baṭṭ-ēn hayhāt-i sar a čand-ēn-it میر برای از دست دادن دیگ خوشپخت [خود] دریغگویان سرش را تکان می‌دهد» ۲- جواب مثبت دادن، تأیید کردن.

سر چَنگ čen-ag — (مصم) ۱- چیدن موی سر، اصلاح کردن موی سر. ۲- قطع کردن نوک یا سر چیزی مانند شاخه درختان.

سر چَوَت کَنگ čōṭ-kan-ag — سر کج کردن، سرخود را از ناحیه گردن خم کردن.

سر درآرگ dar-ār-ag — (مصم) سر درآوردن، فهمیدن، دریافتن.

سر دربرگ dar-bar-ag — (مصم) مطلبی را فهمیدن، به روند انجام دادن کاری پی بردن.

سر در روگ dar raw-ag — سر درآوردن، دریافتن. «مئی سر در نه رَوَت may sar darn a-rawt سر در نمی‌آوریم، متوجه نمی‌شویم، در نمی‌یابیم»

سر دَرَنَگ dran-ag — (مصم) تسلیم خواسته یا دستور کسی نشدن و جواب رد دادن، لجاجت کردن، یکدندگی کردن.

سر دُزَگ dozz-ag — برای نجات خود از ضربه دشمن فرارکردن یا نهان شدن. «سر نه دُزِیت جان نه پهریزایت (حماسه‌لا) sar na-dozz-it jān na-pahrēz-it [در برابر ضربه دشمن] از ترس مرگ فرار نمی‌کند»

سر دِگ da-ya-g — (مصم) ۱- سر دادن، فدا کردن سر. «پَر وتی ننگء سَرَدِگ هَک par wat-i nang a sar (گلخان: ۱۲۶) ۱۲۶- = شوَر دِگ. جان دادن شایسته است» ۲- شوَر دِگ.

حرکت دادن گله برای چرا یا بردن به مسیری مشخص یا جایی. ۳- کسی یا چیزی را برکسی تحمیل کردن. ۴- سرایت دادن بیماری به کسی. ۵- (مجاز) پذیرفتن. «گوهرامء زَره اینگو آنگو گُت بلے میرانء پَه سر نه دات (مرادبهار: ۳۹) gwahrām a zerē ingō āngō kot balay mirān a beh sar na-dāt

هرچقدر کوشش کرد ولی میران اصلاً نپذیرفت»

-سر دیک دیک *dik da-y-ag* — ۱-سر خود یا دیگری را به چیزی آهسته کوفتن.
۲-سرهای عروس و داماد را در آغاز شب حجله آهسته به هم کوفتن.

-سَر راه *rāh* — ۱-کنار راه. ۲-در مسیر رفت و آمد مردم.

-سر رچک *reč-ag* — (مصل) ریزش آب بینی بر اثر بیماری.

-سَر رَنگ *rañd-ag* — سرکُزگ. شانه کردن موی سر.

-سَر رَوگ *raw-ag* — (مصل) ۱-از بین رفتن سر. ۲-(مجان) نابود شدن، جان دادن. «ننگ نه روت، سر روت زیاد هیت زوره (گلخان: ۱۷۵) *nanğ na-rawt sar-rawt zyādah-ēñ* zōr a بر اثر ستم زیاد مرگ می آید ولی شرف و نام نباید از بین برود»

-سر زباناں بیگ *zobān-āñ ba-y-ag* — در افواه بودن، مشهور بودن.

-سر زورگ *zūr-ag* — ۱-چیزی را بر سر گذاشتن و حمل کردن. «روچی که تو رمبیت ما را / ما په گُریوگ آزمان سرزرت (عابد: ۳۴) *rōč-ē ke taw ramb-ēñ mā rā mā pa rōč-ē ke taw ramb-ēñ mā rā mā pa sar zort* grēw-ag āzmān sar zort را رها کردی ما با گریه آسمان را بر سر گذاشتیم (بسیار بی قراری کردیم)» ۲-قشقره به پا کردن، به هم ریختن اوضاع، سر و صدا کردن. «هشکء ملکء په سر زورئی (عنبر: ۷۲) *hošk a molk a pa sar zūr-ay* را به هم می ریزی و قشقره به پا می کنی»

-سر سائگ *sāṭ-ag* — ۱-مواظبت کردن از سر و مجازاً جسم خود با خوردن و نوشیدن خوراکی های خوب و رعایت کردن بهداشت. مثل: «سَرے که به سائگے یے سدسال اُمر کنت *sar-ē ke be-sāṭ-ay y-ay sad sāl*

omr kanṭ سر و جسمی که از آن مواظبت کنی صد سال عمر می کند»

-سر ساهگ *sā-h-ag* — (مصل) = سرسایگ. ۱-سر سائگ *sā-y-ag* — (مصل) تراشیدن موی سر.

-سر سئگ *seṭṭ-ag* — (مصل) به طور ناگهانی از جا پریدن.

-سر سچک *soč-ag* — (مصل) سوختن لایه روپین چیزی، بدون آن که درون آن پخته شود. -سر سَدگ *sed-ag* — (مصل) جدا شدن از کسی یا گروهی، به بیراهه افتادن.

-سر سائگ *šān-ag* — ۱-تکان دادن سر. ۲-(مجان) سر را از روی تفاخر، تکبر یا تهدید تکان دادن. «سر مه شانیت و چوڑ مه چنڈین ایت هچ برء (زرگر: ۱۰۴) *sar ma- šān-it o čūr ma-čañḍ-ēñ-it heč-bar a* هرگز سر و عمامه اش را به نشان تفاخر تکان ندهد»

-سر شوڈگ *šōd-ag* — (مصل) ۱-شستی سر. ۲-(مجان) (مؤدبان) غسل کردن زنان پس از عادت ماهیانه، پاک شدن پس از عادت ماهیانه.

-سر کچک *kap-ag* — (مصل) ۱-بالا رفتن از چیزی که بلندتر از سطح زمین باشد. «آ مچء سرکپت *ā ma čč a sar kapt* او بالای نخل رفت»، «کوهء سرء سرکپ *kōh e sar a sar kap* برکوه صعود کن»

-سر کزگ *karr-ag* — (مصل) شانه کردن موی.

-سر کُشگ *kašš-ag* — (مصل) ۱-سر از جایی برآوردن، دست به کاری زدن. «پش کپت پنڈگئی پرمائیت / یا نه، دُزیء سرکش ایت (عابد: ۳۹) *paš-kapt peñḍ-ag i parmā-it* *yā na, dozz-i a sar-kašš-it* وادار به گدایی می کند و گرنه سر از دزدی بیرون می آورد» ۲-سر را بالا گرفتن و خود را

-سر گُویگ *gwap-ag* — (مصل) بافتن موی سر.

-سر گُوزگ *gwaz-ag* — (مصل) ۱-با بی خیالی و بدن توقف از کنار چیزی گذشتن و به آن توجه نکردن، ۲-نسبت به انجام کاری اقدام جدی نکردن. ۳-از کاری منصرف شدن، آن را ترک کردن.

-سر گنجگ *gēj-ag* — (مصل) ۱-کسی یا چیزی را برداشتن و بر بالای چیزی نهادن. ۲-سوار کردن کسی یا چیزی بر خودرو یا جایی بلندتر از سطح زمین. «چگانء ماشینء سرء سرگنج *čokk-ān a māšin e sar a sar-gēj* بچه ها را بر ماشین سوار کن»

-سر لگاشگ *lagāš-ag* — (مصل) چیزی را بر روی چیزی مالیدن، سرمالی کردن، درمالی کردن.

-سر لگوشگ *lagōš-ag* — (مصل) لباسی را از سر درآوردن.

-سر لینگ *lēṭ-ag* — (مصل) با سر بر زمین خوردن، سرنگون شدن. «هرکس که اِشاں تنگے گپیت / تنگء تَرایت سرلیٹ ایت (عابد: ۳۹) *hār kas ke ešāñ teng-ē gipt* *teng 'a tattar-it sar-lēṭ-it* این ها جرعه ای بنوشد، پس از نوشیدن آن تلوتلوخوران با سر بر زمین افتد»

-سر ندر کنگ *nadr-kan-ag* — فداکردن سر، جان نثاری کردن.

-سرء *sar a* (حا) ۱-برای بیان ابتدای چیزی به کار رود. «سالةء سرء *sāl e sar a* ابتدای سال»، «سُهبء سرء *sohb e sar a* آغاز صبح، صبح زود» ۲-بالای، درروی، روی. «تکردهء سرء *tagard e sar-a neñd* بر روی حصیر بنشین» ۳-درباره. «چیء سرء گپ کن اِت *či ye sar-a gap kan-ēṭ* درباره چه چیزی سخن می گوید» ۴-بیان موقعیت زمانی و مکانی، در کنار، زمان. «آپء سرء *āp e sar-a* کنار

نشان دادن. «کوهی جُڑاں سرکش اِتگ (روانڈ: ۲۸۹) *kōh-i joṛ-āñ sar-kašš-et-ag* ابرهای کوهی سر بالا گرفتند و ظاهر شدند» ۳-برای نگاه کردن و دیدزدن به جایی سر را بالا گرفتن، سرک کشیدن. ۴-رشد کردن و جوانه زدن گیاه. «دهکان دُور دَنت یک دانے... ناگت یک برے سرکش ایت (عابد: ۱۸۷) *dehkān dawr dant yak dān-ē nāgat yak bar-ē sar-kašš-it* می افکند، ناگهان یک بار جوانه می زند» ۵-برخاستن و آغاز کردن کاری یا برای آن اقدام کردن. «کاپله چوچوچوئے کپ ایت کشکء / سر مه کش ایت دان کاپله سالار (روانڈ: ۴۸۷) *kāpela čōñ-čōñ a kap-it kešk a sar ma-kašš-it dāñ kāpela-sālār* کاروان چگونه راه می افتد تا کاروان سالار حرکت را آغاز نکند» ۶-به یکباره نوشیدن چیزی مانند آب درون لیوان یا پارچ، سرکشیدن.

-سرکنگ *kan-ag* — (مصل) ۱-کسی یا چیزی را به جایی رساندن. «اے گلہء ماتء سر به کن *ē kola a māt a sar be-kan* این پیغام را به مادر برسان» ۲-برخاستن باد، شروع به وزیدن کردن باد. «شومتیں شمالء سرکنگ / وار ئی چہ و شگواتء زنگ (روانڈ: ۲۸۹) *šūmm-ēñ šamāl a sar-kotag wār-i ča waš-gwāt a zet-ag* باد شوم شمال وزیدن را آغاز کرده است و به باد خوش نسیم میدان نداده است» ۳-چیزی را بر سر گذاشتن مانند چادر، کلاه و بار. «گلاهء سرء کن *kolāh a sar a kan* کلاه را بر سر بگذار» ۴-بر سر گذاشتن و حمل کردن. «سیتان سرء کن *sitt-āñ sar a kan* سود برده شده را جهت حمل بر سر بگذار»

-سرگزگ *ger-ag* — (مصل) برای رفتن به جایی آماده شدن.

-سرگزگ *ger-ag* — به سردرد دچار شدن.

آب، «هَوَرِ سرءِ sar-a hawr e در معرض باران، زیر باران» ۵- برای. «آیاں چیء سرءِ جَنگِ اَنَت ā-y-ān ċi ye sar a jaṅg aṅt آن‌ها برای چه درگیر هستند» ۶- به خاطر. «من تئی سرءِ لُٹ وارت man tai sar a loṭ wārt من به خاطر تو گُتک خوردم» ۷- به اسم. «آ دُگان تئی سرءِ اَنَت ā dokkān-ān tai sar-ā-aṅt آن مغازه‌ها به اسم تو [ثبت] هستند» ۸- به اختیار. «آیاں وتی سرءِ گپ گُت ā-y-ān wat-i sar-a gap kot خود حرف زدند» ۹- نسبت به. «بانوَر مَت bānōr e sar a zahr gept شربانوَر سرءِ زهرگِیت (طائر: ۲۷) māṭ šarbānō e عروس نسبت به شربانو خشم گرفت» ۱۰- به، با. «مں سَے بسکوٹ گۆں سَے چاه، شَرِی سرءِ چُپَت اَنَت (نذیر: ۱۵) man say beskōṭ gōṇ say čāh šarr-i y-e sar a čopt aṅt سَه بیسکویت همراه با سَه [استکان] چایی با اشتهای تمام خوردم» سرءِ اَیَر اَرگ a ēr ār-ag — سرءِ اَیَر دِیگ ↓ سرءِ اَیَر دَارگ e ēr-dār-ag — خم کردن سر در برابر کسی به نشان احترام یا تسلیم. سرءِ اَیَر دِیگ a ēr da-y-ag — سر را رو به پایین کردن. سرءِ اَیَر کَنگ a ēr-kan-ag — ۱- سر بر زمین یا بالش گذاشتن جهت خواب و استراحت. «مُلا که سرءِ اَیَر کَنک / واپ تئی کُیت گُڑا لُٹ چَنگِی (عابد: ۲۶) mollā ke sar a ēr-kaṅt wāb-i kayt gorā laṭ čaṅg-ēṇ می خوابد چوپ سرکچ (عصا) به خوابش می آید» ۲- (مجاز) مُردن. سرءِ بان sar e bān (۱) ۱- فرق سر، سطح بالای سر. «پادِ گُوشان تئی، سرءِ بان کَنان / دُرگُل ندران پَه سرءِ شالء تئی (عابد: ۱۰: ۲۳) pād e kawš-ān tai sar e bān a kan-ān dorgol nadr-ān pa sar e šāl a tai سَرَم می‌گذارم، ای دُرگُل قربانِ شالِ سَرَت

بروم» ۲- آنچه در بالای سر قرار دارد، بالای سر. «رُچ گَه شَگربء اَنَت که مَکَرِب / گاهے مآن سرءِ بانء اَنَت (عابد: ۱۸۶) rōč gah šagreb aṅt gah magreb / gāh-ē mān sar e bān-ā aṅt گاهی در مغرب و گاهی بالای سر (وسط آسمان) است» سرءِ برُوبَر بَیگ a barōbar ba-y-ag — به هوش بودن، هوشیار شدن. «آ سرءِ برُوبَر تَه اَنَت ā sar a barōbar na-aṅt او هوش و حواس درستی ندارد» سرءِ بُن o bon — (امص) ۱- آغاز و انجام، سر و ته. ۲- معرفی کردن آبا و اجداد هم به یکدیگر، ریشه‌یابی نسب همدیگر با ذکر اجداد. سرءِ بَن کَنگ kan-ag — آبا و اجداد و نسب هم را نام بردن و به یکدیگر معرفی کردن، خویشاوندی یکدیگر را به کسی از اجداد یا خویشاوندان یکدیگر رساندن. سرءِ برُوبَر نَه بَیگ sar a barōbar na-ba-y-ag — ۱- حالت متعادل نداشتن کسی از نظر ذهن و حواس. ۲- (مجاز) خُل بودن. «اے سرءِ برُوبَرینے نه اَنَت (دوستین: ۶۵) ē sar a barōbar-ēn-ē na-aṅt حواس متعادل نیست» سرءِ برُوبَر کَنگ kan-ag — شپش‌های سر کسی را با دست گرفتن و گشتن. سرءِ تاس sar e tās = سرءِ میک ↓ سرءِ جان sar o jān ۱- سر و تن. ۲- (مجاز) بدن، تن. سرءِ جان کَنگ sar kan-ag تن شستن، آب‌تنی کردن، حمام کردن. سرءِ جَهل کَنگ sar a jahl kan-ag سر را پایین کردن، به پایین نگاه کردن. سرءِ چادر sar o čāder آن‌که آماده رفتن به جایی است.

سرءِ چادر بَیگ sar o čāder ba-y-ag ۱- چادر بر سر نهادن زنان و آماده بودن آن‌ها برای رفتن به جایی. ۲- آراسته بودن و لباس مرتب پوشیدن زنان. سرءِ چَیر sar o čēr بالا و پایین، سر و ته، زیر و رو. سرءِ چَیر بَیگ sar o čēr ba-y-ag ۱- زیر و روشن شدن، جابه‌جا شدن اجزای چیزی. ۲- مشغول بودن به کاری. سرءِ چَیر کَنگ sar o čēr kan-ag ۱- به هم زدن چیزی. ۲- مشغول کردن به کاری. سرءِ دَست sar o dast واحد اندازه‌گیری عمق یا ارتفاع چیزی، به اندازه قامت و دست یک نفر که صاف و مستقیم بالا باشد. سرءِ دُمبَرگ e ḍambar-ag ۱- باد کردن و متورم شدن سر. ۲- (مجاز) بر اثر خستگی یا بیماری احساس سنگینی و بی‌حالی کردن. ۳- (مجاز) درد گرفتن سر بر اثر استشمام دود و بوی ناخوش. سرءِ دُمبَرنگ a ḍambar-ēn-ag — (مجاز) سبب خستگی و سردرد شدن بر اثر پخش کردن بوی بد یا دود مواد مخدر. سرءِ رَند sar o raṇd (ق) پشت سر همدیگر، راه رفتن دو نفر به گونه‌ای که یکی جلو و دیگری پشت سرش باشد. «چو سَیاه نِیَلگِین اَسپء شَپء رُچ / سرءِ رَندء پَه مَیدانء تَچان اَنَت (روانید: ۵۰۷) čō syāh o nill-ag-ēṇ asp a šap o rōč sar o raṇd a pa maydān a tač-ān aṅt سفیدی، پشت سر هم می‌تازند» سرءِ رَندی sar o raṇd-i حالتی از راه رفتن دو یا چند نفر، به گونه‌ای که شخصی جلو و دیگری پشت سر او باشد. سرءِ رُگ e raw-ag ۱- از دست رفتن سر. ۲- (مجاز) مُردن، نابود شدن. مثل: «سر پَه سَهتی نه رُوت sar pa saht-i na-rawt کسی در برابر سختی و فقر نمی‌میرد» سرءِ سار e sār — هوش و حواس. «سرءِ سار تئی شَک sar e sār i šot-ag هوش از سرش پریده است» سرءِ سامان sar o sāmān نظم و ترتیب، آراستگی، سروسامان. سرءِ سامان گَری sar o sāmān ger-ag سروسامان گرفتن، سامان یافتن، منظم و مرتب شدن. سرءِ سَوج sar o sōj (امص) جستجو. سرءِ سَوج کَنگ kan-ag — جستجو کردن، تفحص کردن. سرءِ سَودا sar e sawdā ۱- معامله سر. ۲- (مجاز) ریسک برای زنده ماندن یا نماندن، کار بسیار خطرناک که احتمال مرگ‌آوری آن زیاد باشد. سرءِ سَودا کَنگ sar e sawdā kan-ag ۱- با سر معامله کردن. ۲- (مجاز) دست به کار بسیار خطرناک زدن. کَسَء سرءِ کَپگ kas-ē y-e — a kap-ag — ۱- کسی دست از سر کسی برداشتن، کاری به کسی نداشتن. «شاهو منی سرءِ کَپ šāhō man-i sar a kap سر شاهو دست از سر من بردار» سرءِ کُت sar o koṭṭ مشغول به کاری. سرءِ کُت بَیگ sar o koṭṭ ba-y-ag به کاری مشغول بودن. سرءِ کُت کَنگ sar o koṭṭ kan-ag به کاری مشغول کردن. سرءِ کَپ sar o kayp = چاڑ. نشئه. سرءِ کَپ بَیگ sar o kayp ba-y-ag شنگول بودن، نشئه بودن. سرءِ گار بَیگ e gār ba-y-ag ۱- گُم و نابود شدن سر و تن، به مجاز مُردن. مثل: «سر بَءجَل گار نه بَیت sar bē-hajal gār na-bit آدمی بدون فرارسیدن اجلش نمی‌میرد»

مَثَل: «سر په گه گار بیت sar pa tamah gār bit طمع انسان را نابود می‌کند» ۲- بدبخت و فقیر شدن. «سر گار انت بلے کبره بار انت sar gār ent balay kebr a bār ent بدبخت شده است اما همچنان سرش پر از غرور است»

- سرگاری sar e gār-i ۱- از دست دادن سر. ۲- (مجاز) نیستی و نابودی. ۳- سرگردانی. مَثَل: «هاگم یاری، سره گاری sar e yār-i hākom e yār-i نتیجه یاری و همراهی حاکم، سرگردانی و نابودی است»

- سره گران گنگ a grān kan-ag — سر گران کردن، سر گران داشتن. به مجاز بی‌اعتنا و بی‌مهر بودن. «جانی من به جان مکن... پر من سره چو گران مکن (روانید: ۴۵۶) jān-i man a bē-jān ma-kan ... par man sar čō grān ma-kon ای دوست مرا [با عشقت] نکش... و نسبت به بی‌مهر نباش»

- سره گواپ sar o gwāp (اص) ۱- بافتن. زنان موی بلند خود را. ۲- (مجاز) آرایش سر و روی. مَثَل: «جنین چک په سره گواپ. / مردی چک په سیل سواد janēn-čokk pa sar o sawād gwāp mard-ēn-čokk pa sayl o sawād برای دختر آرایش [و در خانه نشستن] و برای پسر تفریح و تفرج»

- سره گوزگ sar a gwaz-ag (مصل) ۱- از سر گذشتن. ۲- از مرگ نترسیدن، پروا نداشتن. از مرگ و کشته شدن.

- سره گوش sar o gōš ↓

- سره گوش دیگ sar o gōš da-ya-g استراق سمع کردن، خبر کسب کردن.

- سره گون سنگ جنگ دیگ sar a gōn seng jang-da-ya-g ۱- سر بر سنگ زدن. ۲- (مجاز) کاری بی‌حاصل و خطرناک انجام دادن. مَثَل: «سر گون سنگ جنگ دیگ نه بیت sar gōn seng jang da-ya-g na-bit نمی‌توان سر را

بر سنگ زد (کنایه از با قوی‌تر از خود نمی‌توان مقابله کرد)»

- سره گینگ o gēg ۱- افرادی که در یک جا جمع هستند و برای دستیابی به چیزی یا نگاه کردن به آن یکی بر دیگری پیشی می‌گیرد. ۲- زمان فرارسیدن موسم یا چیزی. مَثَل: «جَت چه زانت هامین سره گینگ jat e sar o gēg a جَت چه زانت هامین سره گینگ چه می‌داند؟»

- سره گینگ بیک ba-y-ag — سره گینگ ↑

- سره لینگ o lēnđ — (ص) مشغول، درگیر.

- سره لینگ بیک o lēnđ ba-y-ag — به کاری مشغول بودن، درگیر کاری شدن.

- سره مال کنگ o māl kan-ag — غارت کردن مال و زندگی کسی.

- سره میک e mikk — بالاترین نقطه سر انسان.

- سره نسگ sar a nas-ag ناکارآمد بودن و به دردخور بودن کسی که از نظر خانوادگی اصیل است. «عابد چه بهه بُندره میره / آیب ئی بس ایش انت که سره نستگ (عابد: ۱۰۸۶) ābed ča beh o bonidar a mir ē , aybi bas ēš ent ke sar a nast-ag عابد و نژاد اصیل و نجیب است؛ اما تنها عیبش این است که به دردخور و ناکارآمد است»

- سره نوس بیک a na-wašš ba-y-ag — (مجاز) دیوانه بودن، در حالت بی‌خودی و مستی بودن.

- سره هدد e hađđ ۱- استخوان سر. ۲- (مجاز) کاملاً شبیه کسی. «تکراتین بچکے پتء سره هدد انت (شریف: ۱۱۷) takarā-? - e sar e hađđ ent e sar e hađđ ent سر حال و سرزنده‌ای است کاملاً شبیه پدر است»

- سره هوش a hoš — سره سار ↑

- سره هوش کنگ a hoš kan-ag — با هوشیاری نظر کردن، هوشیار شدن، حواس خود را جمع کردن. «ئیا به کن سسا سره هوش کن (ملا: ۱۰۹) b-y-ā be-kan sassā o sar a hoš kan بیا و بیندیش و حواست را جمع کن»

- په سر pa-sar (سا) ۱- سره ↑. «من په سر تو لٹ وارت man pa-sar taw laṭ wārt به خاطر تو گتک خوردم»، «اے باگ په سر ته انت ē bāg pa-sar ta-ent این باغ به اسم تو [ثبت] است» «آ په سر وت نه انت ā pa sar wat na-ent او به اختیار خود نیست»

- په سر آرگ ār-ag — pa کاری را بر کسی تحمیل کردن.

- په سر برگ bar-ag — pa به کسی رو دادن، کسی را پررو و لوس بار آوردن.

- په سر وت wat — pā به سر خود، به اختیار خود.

- په سر وزگ war-ag — pa اتفاق افتادن کاری ضرردهنده برای کسی. «من باز په سر وارتگ man bāz pa-sar wārt-ag از این کارها بسیار برای من اتفاق افتاده است»

- چه سر ča sar — از دوباره، از آغاز.

- چه سر گرگ ča sar ger-ag دوباره کاری را آغاز کردن.

- چیزه سره چنگ a jan-ag — čizz-ē y-e سر چیزی را زدن، قطع کردن سر یا نوک چیزی مانند هرس کردن گیاهان.

- چیزه مان دگره سره مُشگ čizz-ē y-a — māj degar e sar a moš-ag ۱- چیزی را بر سر کسی مالیدن. ۲- (مجاز) با کلک و حيله، کار بد خود را به نام دیگری تمام کردن. «کار چه دؤستان هراب بوت عابد / ما دگه کسی سرا مُشت نه گت (ابراهیم عابد: ۲۹) kār ča dōst-ān. harāb būt ābed mā dege kass-i sar a mošt na-kot ای عابد کار را دوستان خراب

کردند و ما نتوانستیم به اسم دیگران تماش کنیم»

- کسه سر پر بیک kas-ē ye sar per na-ba-y-ag متوجه نشدن و سر درنیاوردن کسی. «کسی سر پر نه بیکه آت که دیمه چه بوتگ (طائر: ۳۹) kas-i sar per na-ba-y-ag-a-at ke dēm a čē būtt-ag کسی سر در نمی‌آورد که جلوتر چه اتفاقی افتاده است»

- کسه سر په سُد بیک kas-ē sar pa sodd ba-y-ag — سُد.

- کسه سر په هوش بیک kas-ē sar pa hōš ba-y-ag = کسه سر په سُد بیک. — سُد. «منی سر په هوش نه انت من گنوک او (عنبر: ۶۱) man-i sar pa hōš na-ent man ganōk ōn من هوشیار نیستم، دیوانه‌ام»

- کسه سر تاک بیک kas-ē y-e sar tāk kap-ag ۱- سفید شدن چند تار مو بر سر کسی.

۲- (مجاز) پا به سن گذاشتن.

- کسه سر ترگ kas-ē ye sar tarr-ag ۱- سر کسی چرخیدن. ۲- (مجاز) گنج شدن، گم شدن در راه یا جایی، تشخیص ندادن مسیر یا مکان جایی.

- کسه سر دردکنگ kas-ē ye sar dard kan-ag ۱- سر کسی درد گرفتن. ۲- (مجاز) دنبال کار پردردسر گشتن.

- کسه سر دمپرگ kas-ē ye sar đambar-ag ۱- سر کسی باد کردن. ۲- (مجاز) خسته شدن آن‌که بر اثر آن سر به درد آید، یا فرد بی‌حوصله گردد. «منی تو بگوش سر دمپرگات (صبا: ۳۱) man-i taw be-gwaš sar đambar-ag-ā تو بگو که سیم داشت باد می‌کرد (خسته می‌شدم)»

- کسه سر جهل بیک kas-ē ye sar jahl ba-y-ag ۱- سر کسی رو به پایین بودن. ۲- (مجاز) شرمیده و خجل بودن. «آ سک پشومان سر ئی جهل آت (عابد: ۵۳) ā sak pašōmān o

sar-i jahl-at او خیلی پشیمان و شرمنده بود»

کسے سر سلامت بیگ kas-ē ye sar salāmat ba-y-ag سر کسی سلامت بودن، آرزوی سلامتی کسی را کردن.

کسے سر جاهے کل بیگ kas-ē ye sar jāh-ē kall ba-y-ag ۱- سر کسی جایی زیر خاک بودن. ۲- (مجان) در جایی ثابت ماندن و تکان نخوردن.

کسے سر سیر بیگ kas-ē y-e sar sēr ba-y-ag ۱- سر کسی سیر بودن. ۲- (مجان) سرخوش و شاد بودن. مثل: «سَر اوں سیرِ اُنت که زامات اوں کلیرِ اُنت sar-ōṅ sēr eṅt , ke zāmāt-ōṅ kalēr eṅt دلم خوش است که دامادم کلیر است»

کسے سر گِرگ kas-ē y-a sar ger-ag دچار شدن کسی به عارضه سردرد.

کسے سر گۆن مَنان نه کپنگ kas-ē y-e sar gōṅ maṭṭ-āṅ na-kap-ag حریف‌های خود روبرو نشدن، از روی ناآگاهی و عدم تجربه، حساب کار خود را نکردن و خود را برتر دانستن.

کسے سر مان پوران بیگ kas-ē y-e sar māṅ pawr-āṅ ba-y-ag روی کسی به سوی ستارگان بودن، به مجاز تکبر داشتن، بر اثر غرور به کسی اعتنا نکردن.

کسے سر مان نود و نه دپگ گِرَدگ kas-ē y-e sar māṅ nawad o noh dēg grad-ag ۱- سر کسی در نودونه دیگ پختن. ۲- (مجان) بسیار باتجربه و کارآزموده بودن.

کسے سر آرگ kas-ē ye sar a ār-ag کسی را به بلایی مبتلا کردن. «اے بیماریء تو منی سر آورت sar a āwort تو مرا به این بیماری مبتلا کردی»

کسے سر بے آپ سایگ kas-ē y-e sar a bē-āp sā-y-ag ۱- سر کسی را بدون [خیس کردن با] آب تراشیدن. ۲- (مجان) کسی را عذاب دادن او.

کسے سر تراشگ kas-ē y-e sar a trāš-ag موهای سر کسی را تراشیدن، به مجاز گول زدن و فریب دادن او، جیب کسی را با خدعه و فریب خالی کردن.

کسے سر چهل کنگ kas-ē ye sar a jahl-kan-ag ۱- سر کسی را رو به پایین کردن، کاری کردن که کسی پایین نگاه کند. ۲- (مجان) آبروی کسی را بردن. «آ گۆن وتی کاراں مئے سرے جهل کنگ ā gōṅ wat-i kār-āṅ may sar-i jahl kot-ag او با کارهای خود، ما را جلو مردم خجالت‌زده کرده است، آبروی ما را برده است»

کسے سر چے کپنگ kas-ē y-e sar a čē kap-ag ۱- از سرکسی افتادن، ۲- (مجان) رهایی یافتن از مزاحمت او.

کسے سر چیرچنگ kas-ē y-e sar a čen-ag سر کسی را در زیر گرفتن، به مجاز نابود کردن، به هلاکت رساندن.

کسے سر کپنگ kas-ē e sar a kap-ag ۱- بر سر کسی افتادن. ۲- اتفاق افتادن بر کسی. ۳- (مجان) تحمیل کردن خود بر کسی.

کسے سر کنگ kas-ē y-e sar a koṭṭ-ag سر کسی را کوبیدن، به مجاز نابود کردن وی. کسے سر گۆپنگ kas-ē ye sar a gwap-ag ۱- موی سر کسی را بافتن. ۲- (مجان) کسی را کلک‌زدن، فریفتن کسی بویژه در معامله. ۳- (مجان) عروس کردن دختر. «هیچ کسی سر پر تو نه گۆپنگ heč kas i sar par taw na-gwapt-ag موی سر هیچ دختری برای تو بافته و آراسته نشده است [که با تو عروسی کند]. (طنز)»

کسے سر مان گوال کنگ kas-ē y-e sar a māṅ gwāl kan-ag ۱- سر کسی را در جوال کردن. ۲- (مجان) فریب دادن.

کسے سر ورگ kas-ē y-e sar a war-ag ۱- سر کسی را خوردن. ۲- (مجان) به ستوه آوردن و خسته کردن کسی بر اثر پرحرفی.

سَر دپگ da-y-ag — نواختن آهنگ و ساز. «وهدے که جهاں سُرپنت گپت / زپمر سازگرے سُر دات اُنت (عابد: ۵۷) wahd-ē ke jehān sropt o kapt zēmer sāz-ger a sor dāt-aṅt هنگامی که دنیا ساکت و خاموش شد، مطرب آهنگ‌های خود را نواخت»

سُر sor ۲ بن مضارع از سُرگ. سُر پُر o por — تکان خوردن. سُر sor ۱ (نوعی پرندۀ که هنگام پرواز نام خود را تکرار می‌کند).

سُر sor ۲ (نوعی کفش دست‌دوز).

سُر sor ۱ (لب بزرگ و کلفت انسان. ۲- لب انسان. مثل: «نئے سُر ئی هبر کنت، نئے گزیت nay sorr i habar kaṅt nay gorr-it نه لبش سخن می‌گوید و نه فریاد می‌زند» ۳- خرطوم فیل.

سُر sor (ص) ۱- دارای هیكل زمخت و ستبر و زشت، بدآخم. ۲- بسیار سیاه و بدریخت. «واستے اسلامه گوهریں ذراں / زیاں مه بنت دستے سنگ دلین سُران (روانبد: ۱۷۳) wāste eslām e gawhar-ēṅ dorr-ān zyāṅ ma-baṅt dast e seng-del-ēṅ sorr-ān حفاظت از ارزش‌های گران‌قدر اسلام، به دست [کافران] زشت و پست‌فطرت از بین نروند»

سُر آپ sar-āp (ن) ۱- کنار آب، کنار چشمه یا جوی آب. ۲- [سر] = گورگان. آب جاری رودخانه یا چشمه‌ای که در آنجا داماد را عصر پیش از شب حجله شویند. ۳- آبیاری و همراهی کردن جریان آب در جوی و مزرعه. ۴- نوعی صید ماهی، به گونه‌ای که لبه بالایی تور پر روی آب قرار می‌گیرد. [مقا: چپراپ]

سر آپ برگ bar-ag — داماد را در عصر پیش از شب حجله، در آب چشمه یا رودخانه شستن.

کسے سر هُشککا تراشگ kas-ē y-e sar a hošk-a-kā trāš-ag = کسے سر بے آپ تراشگ.

مان سر کنگ māṅ sar kan-ag بر سر گذاشتن.

جهان مان سر کنگ jehān a māṅ sar a kan-ag ۱- دنیا را بر سر گذاشتن. ۲- (مجان) قشقرقه به پا کردن، آشوب به پا کردن. «گۆن کوکاره جهان مان سر کن (ساحرا: ۱۰) gōṅ kōkkār a jehān a māṅ sar a kan همه جا را پر آشوب کن»

مه سر ورگ ma sar war-ag ۱- به سر خوردن. ۲- (مجان) تجربه داشتن، از تجربه قبلی عبرت گرفتن.

مه سر جنگ ma sar jan-ag بر سر زدن. مه سر دیگ ma-sar-da-ya-g کسی یا چیزی را به کسی تحمیل کردن، انداختن یا قالب کردن به کسی.

مه سر کپنگ ma sar kap-ag بر سر کسی افتادن، برای کسی اتفاق افتادن، تجربه قبلی را داشتن.

سَر sarr بن مضارع از سُرگ.

سَر serr ۱- بن مضارع از سُرگ. ۲- (امص) پرش، پریدن. «لگات په شیري سره باهنده (روانبد: ۳۱۷) lag-et pa šir-i serr o bāhaṇd a شروع کرد به پریدن و جهیدن همانند شیر» - سَر بندگ baṇd-ag — پریدن، جهیدن.

سَر serr ۲ [عر] (ن) سَر، راز.

سَر sor ۱ (ن) ۱- صدای آهنگینی که از حلق انسان یا ساز بیرون آید، آهنگ، نوا. «مُلا ... روچے یک سرے بانگ دنت (بائل: ۶۸) mollā rōč-ē yak sor-ē y-a bāṅg daṅt هر روز با آهنگی متفاوت اذان می‌دهد» ۲- طرز نواختن موسیقی. ۳- پرده، مقام در موسیقی.

سر آپ روگ raw-ag — برای آبیاری به مزارع رفتن.

سرآپی sar-āp-i (۱) نوعی تور ماهیگیری است که هنگام شکار کناره بالایی آن بر روی آب قرار می‌گیرد.

سرآپی sar-āp-i (حاصص) ۱- بردن داماد برای شستی در چشمه آب. ۲- تور ماهی‌گیری‌ای که ویژه شکار بر سطح آب است. [مقا: چیراپی] سرآرگ (آرتن) sar ār-ag (ārt-en) (مصم) ← سر.

سرآستونگ sar-āstūng (۱) = سرآستینگ ↓.

سرآستیک sarāstig (۱) = سرآسینگ ↓.

سرآستینگ sar-āsting (۱) سر آستین پیراهن و هر پوشش مانند آن. مثل: «سرآسینگ مان‌دیگ بیت، بُن‌آسینگ مان‌دیگ نه بیت sar-āsing mān da-y-ag bit bon-āsing mān da-y-ag na-bit سر آستین را می‌توان وصله زد و نو کرد، اما ته آستین را نمی‌شود وصله زد»

سرآمد sar-āmiad (ص) ۱- سرآمد، برتر، آن که در کاری از حریفان و همکاران خود برتر است. ۲- سرکش و گردن فراز.

سرآورد sar-āword (ص) = سرآورد ↓.

سرآهتگین sar-āht-ag-ēn (ص) از سرآیک ↓) باقی‌مانده، پس‌مانده.

سرآهر sar-āhor[r] (ص) آن که شغلش نگهداری از اسب‌هاست، سرآخور. «آهت‌آنت سرآهر شاترین / گیت‌آنت پهانان پرپرین (گلخان: ۱۴۲: ۱) āht-ant sarāhor šāter-ēn gept-ant behān-ān per-pēr-ēn سرآخورهای چابک آمدند و [مهار] ماده اسب‌های تازنده را [در دست] گرفتند»

سرآ sar-ā (۱) ۱- بالای چیزی. [مقا: چیرا] «سرآ چه کن‌ئی čē kan-ay — بالا چه کار می‌کنی؟»، «سرآ به‌نند be-neṇd — بالا

بنشین»، «کوّه سرا — kōh e بالای کوه» ۲- طبقه فوقانی چیزی یا بنایی که دارای دو یا چند طبقه است. «نه‌توانان سرا به‌روان na-twān-ān sar-ā b-raw-ān می‌توانم طبقه بالا بروم» ۴- (ح) = سرآ ↓. روی، بر روی، بر بالای. «تگرد سرا نند tagard e — neṇd بر روی حصیر بنشین» ۳- (ق) رو به بالا. «سرا به‌چار be-čār — رو به بالا نگاه کن»

سرا بیگ ba-y-ag — (مصل) بر بالا یا روی چیزی قرار داشتن.

سرا دیگ da-y-ag — (مصم) تحریک کردن کسی یا حیوانی جهت اذیت کردن و آزار دادن کسی دیگر. «پچه آیی ات گچک سرا داگ pačē āyi et kočak sar-ā dāt-ag سگ را تحریک کرده‌ای تا او را دنبال و اذیت کند»

سرا کپک kap-ag — (مصم) ۱- به دنبال کسی افتادن جهت اذیت کردن یا دستگیری او. ۲- هجوم بردن بر کسی.

سرا کنگ kan-ag — (مصم) بر بالا یا روی چیزی قرار دادن.

سرآبرا sar-rā-barrā (ص) ۱- سخنی که از روی مستی یا بیخودی و خشم زنند و واضح نباشد. ۲- آن که از خود بی‌خود و مست است.

سرآبز sar-abzal (ص) = سرآزل ↓.

سرآپ srāp بن مضارع از سرآپک ↓.

سرآپ srāp (مصم) کمین. «پر تتی جوئے لاپ جتتین جوئےوار / هنجو که دژئس تؤلگ سرآپ‌آنت (ملا: ۱۰۹) par tai jōn a lāp-jat-ēn jōn-wār hančo ke dozz-ēn tōlag a srāp ā ant برای تصاحب جسد تو لاشخوران گرسنه، مانند شغال‌های دزد در کمین هستند»

سرآپ بیگ ba-y-ag — در کمین بودن، با حالت استتار و کمین پشت سر کسی یا

حیوانی رفتن و در موقعیت مناسب آن را شکار کردن.

سرآپ کنگ kan-ag — کمین کردن.

سرآپ sarrāp (ص) آن که با زیرکی کارهای خود را مخفیانه انجام می‌دهد، زیرک و موذی، چالاک.

سرآپ sarrāp (ع: صراف) (۱) ۱- آن که پول، ارز را خرید و فروش می‌کند، صراف. ۲- مغازه یا دفتری که در آن پول و ارز مبادله یا خرید و فروش می‌کنند.

سرآپت srāpt بن ماضی از سرآپک ↓.

سرآپزل sar-apzal (ع: افضل) (ص) چیره، مسلط، قوی‌تر.

سرآپک srāp-ag (مصل) = سرآپک ↓. «نرگس پل سرآپتگ آنت بام narges e poll a srāpt-ag-ant bām a نرگس سحرگاه شکفته‌اند»

سرآپی sarrāp-i (حاصص) چالاک و موذی‌گری، زرنگی، آب زیر کاه بودن.

سرآپی sarrāp-i (۱) صرافی، مغازه صرافی.

سرآپیل srāpil (۱) اشرافیل فرشته‌ای در صورت می‌دمد.

سرآپین srāp-ēn بن مضارع از سرآپینگ ↓.

سرآپینت srāp-ēnt بن ماضی از سرآپینگ ↓.

سرآپینتن srāp-ēnt-en (مصم) = سرآپینگ ↓.

سرآپینگ srāp-ēn-ag (مصم مصل: سرآپک) = سرآپینگ. ۱- رها کردن زه کمان کشیده شده که بر اثر آن تیر از کمان رها می‌شود. ۲- آتش کردن توپ، تفنگ، و مانند آن‌ها، شلیک کردن، تیراندازی کردن. ۳- خلاص کردن فز تله و جمع شدن آن. ۴- شکوفاندن غنچه.

سرآنگ sarr-et-ag (ص از سرآک) = سرآنگ ↓.

سراج sraj (۱) پینه و وصله تور ماهیگیری.

سرآجگ sar-ajg (۱) = سرآجگ ↓.

سراج srāč بن مضارع از سرآچک ↓.

سراج کنگ kan-ag — = سرآچک ↓.

سرآچتن srāč-et-en (مصم) = سرآچک ↓.

سرآچگ srāč-ag (مصم مصل: سراج) ۱- ساختن، شکل دادن. ۲- تعمیر کردن. ۳- زواید چیزی را برداشتن و زدودن. ۴- بافتن یا تعمیر کردن دام ماهی‌گیری.

سرآد s[ra]d (۱) ۱- خانه‌ای که دارای حیاط و چهاردیواری باشد. ۲- اتاق خشتی یا آجری و سیمانی. [مقا: گل، کرگین] ۳- منزل، خانه.

سرآد srād [سین: یک چیزه، اده گاره دکه جاگه زاهر بیک، ثراچ] (ص) ۱- ویژگی چیزی که گاهی آشکار و گاهی پنهان است. ۲- ثراچ. ویژگی بُزغاله یا آهوایی که بر اثر نشاط جست و خیز می‌کند.

سرآدتن sar-ā dāt-en (مصم) = سرآدیک. ← سر.

سرآدانی srād-āni (ص) خانه‌پرورد، ویژگی آن که در خانه پرورش یافته است. «رحم کن شپ چراگ سرآدانی (فاضل: ۱۳۱) šap-čerag srād-āni ای دلبر خانه‌پرورد زیبا بر من ترحم کن»

سرآدانی srād-āni (ص) ۱- جانوری مانند آهو یا بزغاله که جست و خیز می‌کند و گریزان است. ۲- (مجاز) صفت دلدار، سرکش و رام‌نشدنی.

سرآدیگ sar-ā da-ya-g (مصم) ← سرآ.

سرآرگ sar ār-ag (۱) (ص) = سرآرؤک ↓. ۲- (مصم) ← سر.

سرآرؤک sar ār-ōk (ص) = سرآرگ، سلازک، سرآرئنگ، سلازوک. ۱- غذای مانده کسی پس از خوردن، غذایی که در ظرف خورنده آن باقی مانده است، ته‌مانده غذای کسی. ۲- مواد زاید و باقی‌مانده از چیزی.

سَرَاژَهک sar-ā-rah-k (ص) = سَلازک، سَرَاوُک ↑.

سَراس srās [سید هما زَنڈی روتل] که سیکندانه کون سیٹلہ مؤر بیت (ل) رودہ بزرگ.

سَرَاستاد sar-ostād [نوک] (ص) استاد بزرگ، استاد استادان.

سَراسر sar-ā-sar (ص) = سَرانسِر - ۱- سراسر، همه. ۲- (ق) سرتاسر، کلاً، همگی.

سَرَاسَر sar-ā-sar (ص) = سَرَاَسَر، مغرور و سربه‌هوا، بی‌اعتنا به افراد دیگر.

سَراسری sar-ā-sar-i (ص) سراسری، دربرگیرنده همه.

سَرَاش sar-āš (ل) بخش بالای غذای دیگر که با روغن بیشتری همراه دارد.

سَرَاشان sar-āš-ān (جمع سَرَاش ↑). بخش خوب و خوشمزه غذا که معمولاً در بالای دیگر است.

سَرَاشان چَنگ čen-ag — بخش خوشمزه و خوب غذایی را برداشتن یا خوردن و پس‌مانده را باقی گذاشتن.

سَرَاشیبَگ srāšēbag (ل) سراسیبی.

سَرَا کپتن sar-ā kapt-en (مصم) = سَرَاکپتگ. ← سَرَا.

سَرَاگ sorāg (ص) کوچ کوهی‌ای که شاخ نداشته باشد.

سَرَاگِر sar-ā-gerr (ص) سرگردان. «چو گاریں بُزہ سَرَاگِرِ اِنْت مان مُلکان (روانید: ۴۲۰) čō gār-ēg boz a sar-ā-gerr eṅt mān molk- ān هباند بُز گمشده‌ای محله به محله سرگردان است»

سَرَاگُول sar-agōl (ص) ۱- نادان، ابله. ۲- آشفته و سرگردان. «گت تئی گیشیں ثرانگان پَرَّ سَرَاگُول (ساحرا: ۷۷) kot tai ān که در جایی ثابت نیست و مدام در گردش است.

که در یاد تو هستم وحشی و سرگردان شده‌ام»

سَرَاگویی sar-ā-gō-yi (حاصص) بر اثر بیماری یا آشفته‌گی روحی سخنان بی‌معنی و بی‌مفهوم گفتن هذیان.

سَرَامَاد sar-āmād (ص) = هَنوُش. نشئه، از خودبی‌خود. «عارف که سَرَامَادَات سَک / گوشت نی پَه نِهیب گَزَّ جُوش (عابد: ۶۳) ārep ke sarāmād at sakk gwašt-i pa nehēb gorr o jōš عارف که خیلی نشئه بود با تهدید و پرخاش و خشم گفت...»

سَرَامَد sar-āmād (ص) = سَرَامَنَد ↓.

سَرَامَنَد sar-ā-maṅd (ص) باقی‌مانده.

سَرَامِن srām-ēn بن مضارع از سَرَامَنَگ ↓.

سَرَامِنَت srām-ēnt بن ماضی از سَرَامَنَگ ↓.

سَرَامِنَتَن srām-ēnt-en (مصم) = سَرَامَنَگ ↓.

سَرَامِنَگ srām-ēn-ag (مصم) = سَرَامَنَگ. ترساندن، تهدید کردن.

سَرَان sar-ān (ل) ۱- جمع سَرَا ↑. ۲- (مجاز) تیم آغازگر بازی در بازی‌های گروهی محلی. [مقا: چیران]

سَرَان sar-ān (ص از سَرَا) الاغی که در حال عرعر کردن است، عَرَعَرکنان. «جست‌آنت مُگول پادام‌سَرَا / سَرَان چو لوژِی هَرَا (کلغان: ۷۰) jest-aṅt mogul pād mān sar a haṅčō ke lōfi e har a عرعرکنان مانند الاغ لوری، شتابان فرار کردند» **سَرَان** serr-ān (ص از سَرَا) جَست و خیزکنان، پرش‌کنان، تازان.

سَرَان‌بُونَد sar-ān-būṅd (ص) آن که رخت بر سر دارد و هر زمان در جایی اقامت می‌کند، آن‌که در جایی ثابت نیست و مدام در گردش است.

قنات یا چشمه از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد. [مقا: جَهلاوان]

سَرَاوان serā-w-ān (ل) جمع «سَرَا» یا «سَرَا» یا «سَرَاد» که هرسه یک واژه و به معنای خانه هستند، خانه‌ها.

سَرَاوانی sarāwān-i (صن منسوب به سَرَاوان) ۱- مربوط به شهر سَرَاوان. ۲- اهل سَرَاوان.

سَرَاوَشَتَاتِن sar-ōšt-āt-ēṅ (ص) مشهور و پَرَاوَازه. «پارل سَرَاوَشَتَاتِن لَچَه کارے pāzol sar-ōšt-āt-ēṅ lačča-kār-e sar-ōšt-āt-ēṅ فاضل شاعر مشهوری است»

سَرَاوَرْد sar-āword (ص) آنچه از چیزی باقی گذارند، باقی‌گذاشته. «تا کد گریبء بزکار / میرء سَرَاوَرْدَ وِرَاَنَت (گوداری: ۱۰: ۱۴۱) tā kad garib o bazzakār mir e sarāward a war-aṅt تهیدستان و فقیران تاکی پس‌مانده غذای امیران پولدار را بخورند»

سَرَاوَشَتَار sar-ōštār (ص) آن‌که سَرَا پا ایستاده و آماده دیدن یا تماشاکردن چیزی است.

سَرَاوَشَتَار بَیگ ba-y-ag — (مصن) سَرَا پا ایستاده و تماشا کردن. «هَلک پَه شوَنَدادان سَرَاوَشَتَار بُنَت (للا و سازین) halk pa šōn- dād-āṅ sar-ōštār baṅt تسلط، چیرگی. راهنمایی و تماشا سَرَا پا بایستند»

سَرَاه srāh (ل) = سَرَاد. سرای، خانه.

سَرَاَهَت sar-aht (ص) ویژگی آن‌که کاری را آزموده است، کارآزموده، باتجربه، تجربه‌کرده. مثل: «مَرَو گُور تبیان، بَرَو گُور سَرَاَهَتان ma-raw gwar tabib-āṅ b-raw gwar sar-aht- āṅ [برای درمان خود] نزد پزشکان نرو، نزد کارآزموده‌ها برو»

سَرَاَهَتَگَیْن sar-aht-ag-ēn (ص از سَرَاَهَت) = سَرَهَتَگَیْن. پس‌مانده، باقی‌مانده.

سَرَاه‌دار srāh-dār (ص) سرایدار، نگهبان خانه یا ساختمان.

سَرَان‌پیری sar-āṅ-pir-i (حاصص) = پیران‌سری. در زمان پیری، پیرانه‌سری. «من سَرَان‌پیری کپتگان اِشکء (ملا: ۱۵۷) man sar-āṅ-pir-i kapt-ag-āṅ ešk a من در زمان پیری دچار عشق شده‌ام»

سَرَان‌لُونْجَان sar-āṅ lōṅj-ān (ص ق) آویخته به گونه‌ای که سر به پایین و پاها یا عقب رو به بالا باشد.

سَرَانْدَاز sar-andāz (ص) بسیار شجاع و جنگاور، دشمن‌شکن. «دادکریم زهمانی سَرَانْدَازِیَن (روانید: ۳۱۴) dādkarim zahm- ān-i sar-andāz-ēṅ دادکریم شمشیرزن دلیر و دشمن‌شکن»

سَرَانْدَاز sar-andāz (ل) زمینی که در شیب باشد.

سَرَان‌دل sar-āṅ-del (ص) = سَرَدلان ↓.

سَرَان‌دُول sar-āṅ-dūll (ص) ۱- جایی که بسیار شلوغ است. ۲- شلوغی‌ای که همراه با سر و صدای زیاد باشد.

سَرَان‌زَوَر sar-āṅ-zōr (ص) مسلط، غلبه، چیره.

سَرَان‌زَوَرِی sar-āṅ-zōr-i (حاصص) سلطه، تسلط، چیرگی.

سَرَانْگ sor-ān-ag [کُنا] (مصم) = سَرَنَگ →.

سَرَانَو sarānaw (ص ل) ۱- خانه‌به‌دوش، بی‌کاشانه، آواره. «أرد منء بَدَّء چَو سَرَانَوء (انور صاحب‌خان) sarānaw a ord man a baḍḍ a čō مانند خانه‌به‌دوشان آواره، وسایل و اسبابم را بر دوش دارم» ۲- مسافر.

سَرَانَه sarāna (ص ل) = سَرَانَو ↑. «من هما بوجیگ سَرانه یان (گوداری: ۱۷) man hamā bōjig e sarāna y-āṅ من مسافر همان لنج هستم»

سَرَاوان sarāwān (ص) محل یا آن بخش از روستا یا شهر که در بالادست قرار دارد و آب

سراهُک srāh-ok (ص) خانه کوچک.

سراهمینَگ srāhm-ēṅ-ag (مصم) = سرهمینَگ ↑.

سراهمینَدگ srāhm-endag (ص) = سرهمینَدگ ↓.

سرایر sar-ēr (l) پایین دست، رو به شیب.

سرایرداری sar-ēr-dār-i (حامص) خم کردن سر به نشان احترام یا فروتنی، پایین انداختن نگاه، به مجاز فروتنی و تواضع. مثل: «سرداری په سَرایرداری اِنْت نه سَرایر sar-ēr-dār-i eṅt na sar-borr-i بزرگی به تواضع و فروتنی است نه قتل و کشتار»

سرایرکش sar-ēr-kašš (ص) زنی که به فساد کشیده شود و سبب شرمندگی و آبروریزی خانواده و خویشاوندان گردد.

سرایرگ sar-ēr-ag (ص) ۱- بخش پایینی زمینی که به صورت شیب است. ۲- پارچه ای که درست و منظم برش داده نشده است. **سرایرگیج** sar-ēr-gēj (ص) = سَرایرکش ↑.

سرایری sar-ā-yi (l) بالا، رو به بالا. [مقا: چیرایی] «برو سَرایری be-raw sar-ā-yi برو به طرف بالا»

سربار sar-bār (ص) ۱- باری که بر روی بار اصلی گذارند. «مان ایت دان هپ پُشت» شِگان سربار (روانید: ۴۹۳) mān-it dān hap-pošt a šegān sar-bār طعنه و سرزنش مردمان تا هفت نسل مانند باری بر دوش افراد می ماند» ۲- کسی یا چارپا یا وسیله ای که بیش از اندازه بار شده است، متحمل بار سنگین. «زانان مئی وتن سربار اِنْت ... / مُهتاج پتی چمدان اِنْت (گلخان: ۴۹۴) may watan sar-bār eṅt mohtāj o pati čam-dār eṅt می دانم که سرزمین من متحمل بار گران و

نیازمند و برهنه و منتظر کمک و پشتیبانی است»

سرباز sar-bāz (ص) ۱- آن که در حال گذراندن دوره سربازی است، سرباز. ۲- آن که آماده است که سر را در راه هدف خود ببازد، فداکار.

سربازی sar-bāz-i (حامص) ۱- دوره خدمت سربازی. ۲- (مجاز) فداکاری.

سربازی sarbāz-i (ص) منسوب به سرباز ۱- مربوط به شهر یا منطقه سرباز. ۲- اهل منطقه سرباز.

سرباسک sar-bāsk (l) = باسک. بخش بالایی بازو، بازو. «کوئشین سرباسک پر منی انبازان آرنگ اِنْت (زرگر: ۸۳) kūnš-ēṅ sar-bāsk e par man-i anbāz-āṅ ārt-ag-aṅt سفید و نرمش را برای در آغوش گرفتن من جلو آورد»

سربال sar-bāl (l) ۱- نوک بال پرنده. ۲- بخش بالایی بال مرغ و پرنده که شاه پرها بر آن قرار دارند. [مقا: بَن بال]

سربالاد sar-bālād (l) ۱- جایی که شیب آن رو به بالا باشد، سربالا. [مقا: سرانداز ↑] ۲- رو به بالا. ۳- (ص) آن که هنگام حرف زدن یا راه رفتن سرش را بالا می گیرد. ۴- تکه پارچه ای که بر قسمت بالای شلوار وصله زنند، چون زیر دامن است به نظر نمی آید.

سربان sar-bān (l) طبقه دوم یا بالایی خانه های سنتی قدیم، بالاخانه. [مقا: زیربان] **سربان** sar-bān (l) بالاترین نقطه سر انسان. **سربتگ** sar-batag (ص) حیران، سرگردان، آشفته. «چه سره هوش درشتگ دیرانت / ما اگولین سربتگ دیرانت (ساحر: ۱۲۱) ča sar a hōš dar-štag dēr-eṅt mā agōl-ēn o sar-batag dēr-eṅt دیری است که هوش و

مانند افراد لالابالی و بی بندوبار، سربرهنه می گردند»

سربری sar-bar-i (ص) درختی که بر بار نشسته است. «سربری دَرچکے چه بُنء رَوچے بیت نهال (روانید: ۱۶۰) sar-bar-i dračk-ē ča bon a rōč-ē bit nehāl ثرداری است که روزی دوباره نهالی از ریشه آن سر می زند»

سربری sar-borr-i (حامص) سربیدن، قتل و کشتار بی رحمانه. مثل: «سرداری په سَرایرداری اِنْت نه سَرایر sar-ēr-dār-i eṅt na sar-borr-i بزرگی به تواضع و فروتنی است نه قتل و کشتار»

سربستگ sar bast-ag (ص) ۱- آنچه سرش بسته باشد، سربسته. ۲- = چیر، اندر. پوشیده، پنهان. ۳- کامل، بدون کم و کاست.

سربستین sar-bast-en (مصم) = سربندگ. ← سر.

سربش sar-bašš (l) نخستین باران های موسمی تابستان که با آغاز فصل خرما بارند. ← بَش.

سربش sar-bošš (ص) گیاه یا شاخه گیاهی نوک یا بخشی از آن را قطع یا هرس کرده اند. **سربش کنگ** kan-ag (مصم) — کردن یا درو کردن علف، به گونه ای که علف ها از نوک یا میان کنده شوند.

سربگل sar-bagal (l) = بگل، همباز. آغوش.

سربلند sar-boland (ص) سربلند و سرافراز.

سربن sar-bon (امص) = سر بُن. ← سر.

سربند sar-band (l) ۱- پارچه ای که بر اثر سردرد بر سر بندند. ۲- نوعی زیورآلات طلایی که بر سر یا پیشانی تعبیه کنند. ۳- = شپالک. حلقه فلزی یا چوبی زیرین تله که باریک تر از حلقه بالایی آن است. ۴- بیت نخست منظومه یا قالب شعری، مطلع شعر. «چست

حواس از ذهن بیرون رفته است، دیری است که ما ناهشیار و آشفته هستیم»

سربج sar-baj (l) ۱- بخش بالایی تنه که بازوها به هم وصل شوند، شانه. ۲- قسمت جلویی پشت الاغ.

سربچک sar-bočk (ص) = سر بُش ↓.

سربندی sar-badd-i (l) نقش های سوزن دوزی شده روی آستین های پیراهن زنانه که از سر آستین تا بازو ادامه دارد.

سربَر sar-bar (l) ۱- مقدار میوه ای که بر درخت است، میوه بر درخت. «مه دُولداری سارتین بَو، وَشین تام / کئی دَزکش سَاحر! اے سَربَرائت (ساحر: ۲۱) ma đawl-dār-i o sār-t-ēṅ bō wašš-ēṅ tām kai daz-keš e sāher ē sar-bar-eṅt این میوه های شکیل و خوشبو و خوشمزه کاشته دست چه کسی است» ۲- درختی که به ثمر نشسته است.

سربور sar-bor (l) روی چیزی، بالای چیزی، بر سطح چیزی.

سربور sar-borr (ص) آن که سر انسان یا حیوانی را برد، به مجاز قاتل بی رحم.

سربراه sar-ba-rāh (ص) ۱- هوشیار. ۲- وارد یا ماهر در کاری. ۳- = سرۆک، رهبر، راهنما.

سربرهنگ sar-brahnag (ص) ۱- سربرهنه، سرلخت، بدون آن که چادر یا کلاه و دستاری بر سر گذارند. ۲- (ق) درحالت سربرهنگی، «زُرَتگ بدان رسم پَرنگ / سربرهنگ تَرانت ملنگ (روانید: ۴۷۸) zort-ag bad-ān rasm e parng sar-brahnag a tarr-ant malang بدکاران، رسم و شیوه فرنگیان را برگزیدند.

۱- در گذشته و تا چند دهه پیش در بلوچستان رسم براین بوده که مردان بلوچ بر سر خود کلاه یا عمامه و دستار گذارند. سرلخت بودن آن ها نوعی نابهنجاری و پشت پا زدن به رسوم و فرهنگ اجتماع بوده است.

گُرت آنت وَش گُتار تَوار / سَرَبند دِگه زُرت آنت
هَوار (گلخان: ۱۲۴) čest kort-aŋt waš-
goŋt-āŋ tawār sar-baŋd dega zort-aŋt
hawār آوازخوانان خوش آواز، صدای خود را
بلند کردند و هر لحظه مطلع اشعار را عوض
می کردند»

سَرَبند^۱ sar-baŋd (۱) هر بخش از گیاه ماش
که بر یک بوته دانه می دهد یک سَرَبند است،
گیاه ماش پس از دانه دادن و خشک شدن
غلاف، دوباره جوانه می زند و مجدداً دانه
می دهد و این فرایند تا چند مرحله بر یک
بوته و در یک فصل تکرار می گردد.

سَرَبندگ sar-baŋd-ag (مصل) ← سَر.

سَرَبندی sar-baŋd-i (حاصل) ۱- سر راه کسی
ایستادن تا او را از رفتن باز دارند یا در بند
کشند. ۲- جلو حیوانی را با ایستادن بر معبر
آن، گرفتن و در بند کشیدن.

سَرَبو sar-bō (۱) عطر یا مواد خوشبویی که
استعمال آن ها مخصوص موی سر است.
«میتنگین سَرَبوآن به جنت مسکین مایر»
(روانید: ۳۹۳) mēŋ-t-ag-ēŋ sar-bōw-w-āŋ
be-jaŋt mask-ēŋ māpar a عطرهای آماده
را بر موهای خوشبوی مهال»

سَرَبوتن sar-būtt-en (مصل) ← سَرَبینگ. ←
سَر.

سَرَبوَجگ sar-bōj-ag (مصل) ← سَر.

سَرَبور sar-būrr (ص) = سَرَبیز.

سَرَبوزی sar-birr-i (حاصل) = سَرَبیزی.

سَرَبوگ sar-bū-w-ag (مصل) ← سَرَبینگ. ←
سَر.

سَرَبهتن sar both-en (مصل) = سَرَبوَجگ.
← سَر.

سَرَبه زَیر sar pa čēr (ص) آن که سرش را
پایین انداخته است یا پایین نگاه می کند.

سَرَبه مکی sar-be-mekk-i (ص) حالت بدن
که سر به پایین و پشت به بالا باشد، سَرَبگون.

سَرَبیز sar-būrr (ص) (مجاز) = گجَه بوز. آن که
آشفته و مشوش باشد.

سَرَبیزی sar-birr-i (حاصل) (مجاز) آشفتگی و
حیرانی.

سَرَبیزی دینگ da-y-ag — گجَچ کردن،
سرگردان کردن. «بازی تچ تاگان من» سَرَبیزی
دات (عنبر: ۴۸) bāz-ēŋ tač-tāg-āŋ man a
sar-birr-i dāt دوندگی های بسیار مرا گجَچ و
سرگردان کرد»

سَرَبوگ sar-bū-w-ag (مصل) = سَرَبینگ. ←
سَر.

سَرَبینگ sar-ba-y-ag (مصل) ← سَر.

سَرَب sar [عر: صَف] (۱) ۱- مجموعه ای از
افراد که پشت سر هم یا کنار هم نشسته اند،
صف، ردیف. ۲- ردیف و جمع مردمان که در
یک جا گرد آمده اند، صف مجلس. «بیا پهلوان
نند ما سَرَب» / تَرَتین گَوَن دیوان دَپَه
(روانید: ۴۱۱) b-y-ā pahlawāŋ neŋd māŋ
sar a , tarr-ēŋ gōŋ diwān a dap a
خنیگر بیا و در صف مجلس بنشین و روی به
سوی حاضران کن [و بخوان].

سَرَب بندگ sar-baŋd-ag (مصل) صف بستن،
دریک صف یا ردیف نشستن.

سَرَب پُزَشگ proš-ag — از هم گسیختن
صف، پراکنده شدن افرادی که در یک صف
هستند. «سَرَب بَسَتگین رندا پُزَشایت
srap prošt-ag-ēŋ raŋd-ā prošt-it
صف مرتب پس از آن از هم می پاشد»

سَرَب پُزَشگ e prošt-ag — به هم زدن
صف و نامرتب کردن آن.

سَرَب رَندگ rand-ag (مصل) صف بستن،
صف آرایی کردن. «وَرنا پَه جنگ کستگ آنت
/ سَرَب پَه دو دیمَه رَسَتگ آنت (روانید: ۳۱۰)

warnā pa jaŋg a kast-ag-aŋt srap pa do
dēm a rast-ag-aŋt جوانان برای جنگ آماده
شدند و از دو سو صف بستند»

سَرَب سَرَب — چند یا چندین صف در
کنار هم. «کاری دِهکان مَزَن مَرَتین /
سَرَب سَرَب کُوشَتند من شُمئِه دیمَه (گلخان: ۱۳۴)
kār-i o dehkān o mazan-marr-ēŋ
srap srap a kōšt-aŋt maŋ šomey dēm a
از کارگر و دهقان و دلیران، چندین صف در
برابر تو می ایستند»

سَرَب مه سَرَب ma — (ص) مجموعه چند
صف که در کنار هم باشند.

سَرَب^۱ srap بن مضارع از سَرَبینگ.

سَرَب^۲ srap بن مضارع از سَرَبینگ.

سَرَب srep (ق) فقط. «سَرَب تَو بیا
srep taw b-y-ā فقط تو بیا»

سَرَب srop (۱) ۱- فلزی خاکستری رنگ، نرم و
سَمی که برای ساختن گلوله های ساچمه ای،
حروف چاپخانه و... به کار می رود و در درجه
۲۲۷ درجه حرارت ذوب می گردد، سَرَب.
«بچار گردش تَوَبَت تَوکین دهر» / که سَرَب
مَرچان همسنگ زر بیتگ (ساحر: ۱۲۶) be-
čār gardeš ō nawbāt o nōk-ēŋ dahr e
ke srop marč-āŋ ham-saŋg e zar bitt-
ag گردش و نوبت دنیای امروز را ببین که فلز
سَرَب با طلا و نقره هم قیمت و برابر شده
است» ۲- نماد سنگینی. «هَنچ اَنت که سَرَب
haŋč-ēŋt ke srop مانند سَرَب است (بسیار
سنگین است)»

سَرَب srop[p] بن مضارع از سَرَبینگ.

سَرَب پاچ sar-pāč (ص) = سَرَبیچ.

سَرَب پاد sar-pād (۱) ۱- نوک پا، تپا. ۲- حالت
آن که در برخورد پای او به مانع، ممکن است
بر زمین بیفتد، سکندری. ۳- پیادگ. پیاده.
سَرَب پاد جنگ jan-ag — تپا زدن.

سَرَب پاد war-ag — در برخورد پای با
مانع کنترل خود را از دست دادن که شاید
منجر به افتادن بر زمین گردد، سکندری
خوردن. مثل: «دان کسے سَرَب پاد مَه وارت
نَه گُوشیت یا الله dāŋ kas-ē sar-pād ma-
wärt na-gwaš-it yā allāh تا کسی
سکندری نخورد (سختی ای پیش نیاید)، یا الله
نمی گوید»

سَرَب پادی sar-pād-i (۱) = سَرَبایی.

سَرَب پاش sar-pāš (ص) = سَرَبیچ.

سَرَب پاگ sar-pāg (۱) ۱- بخش یا سطح بالای
عمامه. ۲- سَرَبیه. نقش دوزی کناره آستین ها
و پاچه های زنانه.

سَرَب پان sar-pān (ص) نگهبان و محافظ
سر (وجود) کسی.

سَرَب پایی sar-pā-y-i (۱) دَمپایی.

سَرَب بند sorop-baŋd (ص) ۱- بنایی که از
سَرَب ساخته اند. ۲- (مجاز) بنای بسیار محکم و
مقاوم.

سَرَب بندی sarop-baŋd-i (حاصل) صف بندی،
صف شدن.

سَرَبت srapt بن ماضی از سَرَبینگ.

سَرَبت soropt بن ماضی از سَرَبینگ.

سَرَبتگین srapt-ag-ēŋ (ص) از سَرَبینگ ۱-
غنچه باز شده، شکوفه گل. «سَرَبتگین پُل
srapt-ag-ēŋ poll گل شکفته شده».
۲- کمائی که تیرش رها شود و به حالت اولیه
برگردد. ۳- تفنگی که تیرش رها گردد. ۴- آنچه
با شدت تمام و به یکباره رها گردد، مانند
شهاب سنگ، صاعقه. «سَرَبتگین بیرے کپت
srapt-ag-ēŋ bir-ē kapt (ملا: ۱۲۷)
man-i jāŋ a تَن من افتاد» ۵- چشمه یا نهري که آبش
سریع و تند باشد. «سَرَبتگین شَهجو srapt-
ag-ēŋ šahjō نهر آبی که جریان آن بسیار

سریع است» ۶- تله‌ای که فنرش آزاد گردد و بسته شود.

سرپن srapt-en (مصل) = سرپنگ ↓.

سرپن soropt-en (مصل) = سرپنگ ↓.

سرپٹ sar-poṭ (امص) = سرگٹ ↓. «گوں کتابان سرپٹ بوتان (صبا: ۴۹) gōṇ ketāb- āṇ sor-poṭ būtt-āṇ با کتاب‌ها مشغول شدم»

سرپٹ بیگ ba-y-ag — ۱- مشغول شدن.

۲- درگیر شدن با کاری.

سرپٹ کنگ kan-ag — ۱- مشغول کردن.

۲- کسی را به کاری درگیر کردن.

سرپچ sar-pač (ص) ۱- آنچه سرش باز و گشاده است، فاقد در، سرباز. ۲- اتاق یا بنای بدون سقف. ۳- زنی که سرش لخت است، سربرهنه. ۴- زنی که موهایش بافته نیست. ۵- خوشه درخت خرما که آن را درون سبد مخصوص «سند» نگذاشته‌اند. ۶- (مجاز) وسیع، گشاده. «سرپچین گیابان sar-pač-ēṇ gyābān بیابان وسیع»، «شپ پردگه ره سرپچانت / بور مادین کشکے گچانت (روانید: ۴۵۵) šap.pardag o rah sar-pač-ēṇj bōṛ māden-ēṇ kešk-ē geč-ēṇj شب تاریک و راه گشاده و باز است و اسب راه هموار را برای تاختن برمی‌گزیند»

سرپد sar-pad (ص) ۱- دانا، فهیم. «تو و سرپدئ مئه هاله / بچے هست من» شوموئین (عابد: ۱۳) taw wa sar-pad-ay may hāl a baččē hast man a šūm-mōṭ-ēṇ تو که از وضع و حالت ما باخبر هستی که پسری نحس دارم» ۲- (امص) نصیحت، اندرز.

سرپد بیگ ba-y-ag — (مصل) متوجه شدن، فهمیدن و درک کردن مطلب. «من سرپدان تئی حالت» (روانید: ۴۲۲) man sar-pad-āṇ tai hālat a متوجه حالت و وضع تو هستم»

سرپد کنگ kan-ag — ۱- متوجه گردانیدن، فهماندن، آگاه کردن به مطلبی. ۲- اندرز دادن، نصیحت کردن.

سرپدکنوک sarpad-kan-ōk (صف) از سرپدکنگ اندرزدهنده، فهماننده.

سرپدی sar-pad-i (ص) منسوب به سرپد ۱- آن که قابل نصیحت کردن و اندرز باشد. ۲- آن که به اندرز گوش دهد و عمل کند.

په سرپدی pa-sar-pad-i (ق) آگاهانه. [مقا: ناسرپدی] «بانوړه مات په سرپدی ناسرپدی» پدا جُست گت (طائر: ۲۸) bānōr e māt pa sar-pad-i o nā-sarpad-i a pad-ā jsot kot مادر عروس در حالتی که متوجه شده یا نشده است دوباره پرسید»

سرپدین sar-pad-ēn (ص) = سرپد. دانا، فهیم، آگاه به مسایل. «هر دو سرپدین ورنه انت (عابد: ۱۶۵) har dō sar-pad-ēṇ warnā aṇt هر دو جوانانی فهیم و آگاه هستند»

سرپور sar-porr (ص) ۱- ظرفی که کاملاً پُر باشد. ۲- نوعی تفنگ، تفنگ سرپُر.

سرپریگ sar per-ba-y-ag (مصل) ← سر. سرپُر sor-por (امص) ۱- سرگرمی. ۲- (ص) سرگرم.

سرپراز sar(a)prāz (ص) سرافراز، مفتخر، سربلند، مایه افتخار. «مرتضا گستانی هزارشائین سرپراز (روانید: ۲۴۹) mortazā gašt-āni hazār-šān-ēṇ sar-parāz مرتضای پرافتخار و سرافراز، [در میدان جنگ پیوسته در حال حرکت است]

سرپراکنده sar-parākanda [سر+فار: پراکنده] (ص) پریشان، آشفته.

سرپرگ sar-parr-ag (ل) قوی‌ترین گاو در خرمن‌کوبی که آن را در گوشه گروه گاوان خرمن‌کوب قرار دهند.

سرپگ sar-parr-ag (مصل) = سرپات = زُرپگ. کمین کردن، خود را جهت کمین جمع کردن.

سرپگ soropp-ag (مصل) = سرپت (مصل) = سرپت

۱- خاموش شدن، آرام گرفتن. «وهدے که جهاں سرپت گپت / زمر سازگره سر دات انت (عابد: ۵۷) wahd-ē ke jehān sropt o kapt , zēmer sāz-ger a sor dāt-aṇt هنگامی که دنیا ساکت و خاموش شد، مطرب

آهنگ‌های خود را نواخت» ۲- خاموش شدن صدای گریه بچه. ۳- خاموش شدن صدای نابهنجار کسی یا چیزی، سکوت کردن. ۴- آرام گرفتن، از جنب و جوش افتادن، شدت و حدت خود را در کاری بویژه کاری منفی رهاکردن یا از دست دادن. ۵- خوابیدن بچه پس از گریه و سر و صدا.

سرپگ sroppag (ل) ۱- = سرمپک ↓.

۲- سرمب ↓.

سرپل sar-pall (ل) آخرین ردیف شخم در مزرعه یا زمین کشاورزی.

سرپناه sar-panāh (ل) ۱- سرپناه، پناه‌گاه. ۲- (مجاز) خانه، کاشانه.

سرپوست sar-pōst (ل) بخش بیرونی پوست جانداران.

سرپوش sar-pōš (ل) ۱- آنچه با آن روی یا سطح چیزی را می‌پوشانند، سرپوش. ۲- آنچه که با آن سر را پوشانند، مانند لنگ، چادر، مقنعه و امثال آن. «سرپوش‌ئی دیر کیت» چو بپردگان بیت (روانید: ۸۶) sar-pōš-i dir kayt čō bē-pardag-āṇ bit می‌افتد و مانند بی‌حجابان می‌شود»

سرپوش بیگ ba-y-ag — پوشیده شدن. «تپ انت که سرپوش نه بنت» sar-pōš, a na-baṇt زخم‌هایی هستند که نمی‌توان آن‌ها را پوشانید»

سرپوشی sar-pōš-i = سرپوش ↑.

سرپرگ sar parr-ag (مصل) کنده شدن نوک یا بالای چیزی. «زرتنگ تپنگان گمگمار... سرپرات انت کوهین تار (روانید: ۳۰۱) zort-ag topang-āṇ gomgomār , sar parr-et aṇt kōh-ēṇ talār صدای مهیب تفنگ‌ها که برخاست، نوک کوه‌های سفت و سخت فروریخت»

سرپرنگ sar-pereng (ل) ۱- سرپنجه از پشت آن، پشت انگشتان دست. ۲- ضربه‌ای که با سرپنجه زده شود.

سرپرنگ جنگ jan-ag — ۱- با پشت پنجه دست به چیزی ضربه زدن. ۲- چیزی را یا پشت پنجه زدن و دورانداختن.

سرپری sar-por-i (ص) مهمان ناخوانده، طفیلی.

سرپگ srapp-ag (مصل) = سرپات srapp-et. مصل: سرپتنگ ۱- رها شدن فز چیزی که حالت فزری دارد. ۲- رها شدن چیزی از جایی با شدت تمام مانند تیر از تفنگ، یا شهاب‌سنگ از آسمان. ۳- برگشتن کمان کشیده به حالت اولیه و رها شدن تیر از آن. «دهره کمان سرپت از وقر (روانید: ۳۲۹) dahr-e kamān srapt az water روزگار از ره خلاص شد» ۴- شلیک شدن تیر از تفنگ.

۵- جمع شدن و بسته شدن تله مخصوص شکار پرده. «تک بدین بهت مه سرپتین دریگتین (ساحر: ۱۳۰) talk bad-ēṇ baht e ma-srapp-et-ēṇ darigat-ēṇ تله بخت بد بسته و جمع نمی‌شد» ۶- پُلک. بازشدن و شکفتن غنچه گل. «کد سرپ انت زرد» آسمی پُل (عطا: ۵۳) kad srapp-aṇt zerd e āsomi poll شکفته می‌شود» ۵- (مجاز) طلوع ستاره و ظاهر شدن آن. «سرپنگ سربلندین اختر (روانید: ۳۶۰) srapt-ag sar-boland-ēṇ ahtar سربلند طلوع کرد»

س

سرپوشیگ sar-pōš-ig (ص) = سرپوش ↑.
سرپوک srapp-ōk (صفا، از سرتپک) تله ای که خودبه خود و بدون ضربه خوردن جمع می شود و شکار نمی گیرد.
سرپه چک sar-pa-čakk (ص) سرپه سر، افتاده روی هم.
سرپه راه sar-pa-rāh (ص) سرپه راه، آگاه، حرف شنو.
سرپه راه کنگ kan-ag — کسی را با اندرز یا تنبیه، به راه درست راهنمایی کردن.
سرپه رند sar-pa-rand (ص) آن که پشت سر کسی راه می رود.
سرپه رند بیگ ba-y-ag — همراه و پشت سر کسی حرکت کردن. «گامه دیمایان، پش کپان گامه / گون هیالان تئی، سرپه رندان من (ساحر ۵۷: ۳) gām-ē dēm-ā-y-ān paš-
 kap-ān gām-ē gōn hayāl-ān tai sar-pa-rand-ān man گامی به جلو و گامی در عقب هستم، همراه با خیالهای تو حرکت می کنم»
سرپه سر sar-pa-sar (ص) ۱- برابر، یکسان، سرپه سر. ۲- ویژگی دو تن که حساب خود را تسویه کرده اند و از همدیگر بدهی یا طلب ندارند. ۳- قرار گرفته بر روی هم. ۴- (مجاز) بسیار شلوغ و نامرتب. ۵- مشغول یا درگیر کاری.
سرپه سر بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- سرپه سر شدن، برابر شدن. ۲- به کاری مشغول یا درگیر بودن. ۳- پس از تسویه حساب از همدیگر بدهی و طلب نداشتن. ۴- روی هم قرار گرفتن. ۵- درافتادن، درگیر بودن. «مرچی منی روچ دیگر انت / گون سیه شپه سرپه سر انت (ظفر علی: ۱۰۳) marči man-i rōč digar
 sar pa sar ent مرگ من نزدیک است و با شب سیاهی درافتاده است»

سرپه سرکنگ kan-ag — (مصل) ۱- سرپه سر کردن، برابر کردن. ۲- کسی را به کاری درگیر یا مشغول کردن. ۳- قرار دادن دو یا چند چیز بر روی هم.
سرپه گور sar-pa-gōr (اص) (توهین آمیز) ۱- مرده، قبر شده. ۲- (شج) = چپرگور. نفرینی است: الهی بمیری!
سرپه مگی sar-pa-mekk-i = سرمگی. حال افتادن کسی با سر بر زمین، سرنگون. «که شالا مان گنڈے کپات سرپه مگی (روایت: ۴۲۷) ke šālā mān koṇḍ-ē kap-āt sar-pa-mekk-i که الهی در گوشه ای سرنگون بر زمین افتد»
سرپه وت sar-pa-wat (ص ق) خودسر، خودسرانه.
سرپیش sar-pišš (ل) نوک یا قسمت بالای برگ های درخت خرما یا نخل وحشی.
سرپین srapp-ēn بن مضارع از سرپیننگ ↓.
سرپینت srapp-ēnt بن ماضی از سرپیننگ ↓.
سرپینتن srapp-ēn-ēn (مصل) = سرپیننگ ↓.
سرپیند sar-pēnḍ (ل) سر ریسمان عقال شتر. ← پیند.
سرپیننگ srapp-ēn-ag (مصل) ۱- شکوفا کردن گل و شکوفه. «تئی بچکننگ و شهه منی زرد» را سرپیننت (عطا: ۹۷) tai bečkandag e šahm a man-i zerd a ra srapp-ēnt نور لبخند تو قلبم را [مانند گلی] شکوفا کرد» ۲- آزاد کردن زه کمان و رها شدن تیر از آن. ۳- کشیدن ماشه تفنگ و پرتاب کردن تیر. «دژمن انت بُرات، وتی بُراتانی / بیرد دُمبال» سرپینان په کے (ساحر: ۲۲) dožmen ant brāt wat-i brāt-ān-i bir e dombāl a srapp-ēn-ān pa kay برادران خود است تیر تفنگ را به سوی چه کسی پرتاب کنم» ۴- آزاد کردن تله از حالت

فتری آن، بویژه هنگامی که شکار طعمه را بخورد و تله عمل کند، ولی اسیر نگردد.
سرت آپ sart-āp (ل) = سارتاپ. آب سرد، چشمه آب سرد.
سرتا sar-tā (ص) ۱- آنچه در بالای چیزی قرار دارد. ۲- آن که در کشتی غالب شده و بر روی مغلوب قرار دارد. ۳- سنگ بالا یا رویین آسیاب دستی. [مقا: چیرتا] ۴- (مجاز) آن که در آمیزش جنسی فاعل قرار گیرد.
سرتاب sar-tāb (ص) ۱- دارای سر مایل، اریب. ۲- (مجاز) سرکش و سمج، لجوج و یک دنده. ۳- کج، ناراست. ۴- تیری که به خطا رود.
سرتاب ورگ war-ag — (مصل) به خطا رفتن تیر.
سرتابی sar-tāb-i (حامص) ۱- سرکج بودن. ۲- لجاجت، سماجت، سرکشی.
سرتابی کنگ kan-ag — (مصل) خودرایی و خودسری کردن، لجاجت ورزیدن.
سرتاپ sar-tāp (ص) ویژگی گیاهی که ساقه های بالا یا خوشه آن بر اثر گرمای خورشید خشک شده است.
سرتاج sar-tāj (ل، ص) ۱- تاج سر، ۲- (مجاز) عزیز و ارزشمند.
سرتاک sar-tāk (ل) ۱- برگ های بالای گیاهان برگ های تازه روییده بر شاخه ها. ۲- = سرورک ↓. اولین برگه کتاب، مجله، روزنامه و ...
سرتان سر sar-tān-sar (ص) ۱- سراسر، همه، همگی. ۲- (ق) کلاً.
سرتاه sartāh (ص) چوبی که روی سکان قایق های قدیمی می گذاشتند.
سرتار sar-tarr (مصل) ۱- اندیشه و خواست کسی. ۲- = سرترک. سرگیجه. ۳- تعویذ یا دعای

نوشته شده ای که به باور برخی، سبب می شود کسی که فرار کرده یا گم شده است برگردد.
سرتز کنگ kan-ag — (مصل) خواسته یا اندیشه کسی را با جادو یا ترفند تغییر دادن.
سرتراش sar-trāš (صفا) = سرسا. ۱- آن که موی سر افراد را تراشد، سلمانی. ۲- (مجاز) حيله گر، حقه باز.
سرتراشک sar-trāš-ak (ص) = سرتراش ↑.
سرتراشگ sar-trāš-ag (مصل) ← سر.
سرتران sar-trān [سید دیوانه بُنگیچی گشتانک] (ل) سخنان آغازین و مقدمه گردهمایی و جلسه.
سرتراپل sar-trappal (ص) = تَراپل. آنچه در آب فرو نرود و در سطح آن شناور باشد.
سرترک sar-trekk [سید رازء دُچگ بُنگیچی نَرک ...] (ل) نخستین یا آخرین بخیه در دوختن چیزی.
سرترک sar-torr-ak (مصل) = سرتچهر، سرچر. احساس حرکت و چرخش اشیا بر اثر کمبود ویتامین یا چرخیدن دور خود، سرگیجه.
سرترک دیک da-ya-g — (مصل) سبب سرگیجه شدن.
سرترک گِرگ ger-ag — (مصل) سرگیجه گرفتن.
سرترک ورگ warag — (مصل) سرگیجه خوردن، دچار سرگیجه شدن.
سرتروک sar-trokk (ص) ۱- (شج نفرینی است) ۱- الهی سرت کنده باد! ۲- (ل) لایه نازک روی زخم. ۳- (مصل) کندن یا بریدن سر کسی یا نوک چیزی.
سرترک بندگ band-ag — (مصل) درست شدن لایه نازک بر روی زخم.
سرترکی sar-tarr-ok-i (حامص) = سرترک ↑.
سرترگ sar-torr-ag (مصل) = سرترک ↑.

سَرْتَرُگی sar-torr-ag-i (صن) گونه‌ای النگوی شیشه‌ای دست‌ساز که در قدیم درست می‌کردند.

سَرْتَرَمپان sar-tramp-ān (ص) = سَرْتَرِپ؛ کاملاً پُر.

سَرْتَرِی sar-tarr-i (حامص) تغییر دادن ایده و اندیشه، یا خواست کسی را با جادو یا چرب‌زبانی و حيله‌گری.

سَرْتَرِپ sar-tripp (ص) کاملاً پُر، سرشار.

سَرْتَرِپان sar-tripp-ān (ص) = سَرْتَرِپ ↑.

سَرْتَسَر sar-ta-sar = سَرْتاس سر ↑.

سَرْتَکَگَین sar-retk-ag-ēn (ص) از سَرْتَک (ص) لبریزشده، سرریز.

سَرْتَک sarr-et-ag (ص) از سَرْت (۲) ۱-خوشه درخت خرمای نر (گشن) که بیش از اندازه بر درخت خود همانند و بر اثر آن گرده‌هایش بریزند و در گردافشانی به کار نیایند. ۲- کلمات. دختری که سنش زیاد و هنوز ازدواج نکرده باشد، تُرَشیده.

سَرْتَک sert-ag (ص) از سَرْت (۱) هر چیز داغی که حرارت آن کمتر شده است، مانند چایی، غذا و ...، سرد، سردشده. ۲-غذای مانده. «زندگان من به سَرْتَکِ مُلا / مُرتَکِی تو به مُردَه‌شامِی» (عابد: ۶۶) zend-ag-ān man pa sert-ag-ē mollā mort-ag-ay taw pa mord-a-šām-ē y-a ای مُلا من با غذای سرد و فقیرانه‌ای هم زندگی می‌کنم، اما تو شیفته غذای نذری مردگان هستی»

سَرْتَل sar-tal (۱) رویه بالایی کفش، بویژه کفش‌های دست‌دوز که از چرم بر آن وصله زنند.

سَرْتَل sar-tall (۱) ۱- سطح بالای زمین‌های مرتفع. ۲- سطح بالای تپه‌ها و کوه‌ها که فراخ و گسترده باشد.

سَرْتَلِی sar-tall-i (صن) مربوط به سَرْتَل ↑. «گوات جَتَین پَزان چَرَتَگ‌اش سَرْتَلِی بهار (زرگر: ۸۳) gwāt-jat-ēn berr-ān čart-ag-eš

sar-tall-i bahār اسب‌های سرکش و مست علف‌های تپه‌های سرسبز را چریده‌اند»

سَرْتَن sarr-et-en (مصل) = سَرْتِگ ↓.

سَرْتَن ser-t-en (مصل) = سَرْتِگ ↓.

سَرْتَن serr-et-en (مصل) = سَرْتِگ ↓.

سَرْتَن sor-et-en (مصل) = سَرْتِگ ↓.

سَرْتَن sorr-et-en (مصل) = سَرْتِگ ↓.

سَرْتَنچ sar-tanč (امص) مالش دادن ماما سر نوزاد را به محض زاده شدن، تا به باور برخی از مردم سر آن شکیل باشد.

سَرْتَن سَر sar-tan-sar = سَرْتاس سر ↑.

سَرْتَنگ sar-tang (۱) نوعی سبد بزرگ و دهان‌گشادی است که از الیاف نخل وحشی بافند و برای حمل محصولات کشاورزی به کار رود.

سَرْتَه‌ار sar-tahār (ص) = دَپَیم‌تَه‌ار. اخمو.

سَرْتَه‌سَر sar-ta-sar = سَرْتاس سر ↑.

سَرْتِیر sar-tir (۱) پیکان تیر که معمولاً از جنس فلز بوده است.

سَرْتِ srett (امص) = سَیْت. پرش، پریدن، از جا پریدن.

سَرْتِ sorot (ص) لوس و سبک‌مایه.

سَرْتال sar-ṭāl (۱) نوک شاخه‌های برخی از گیاهان که آن‌ها را با خشک‌شدن هرس می‌کنند.

سَرْتانگ sar-tāng (۱) آن بخش از پای مرغ که به چنگال آن وصل است.

سَرْجا sar-jā (۱) = سَرْجاه ↓.

سَرْجاه sar-jāh (۱) بالشت، متکا.

که بَرْتِی باج / سَرْجَم گن وتی راج (ملا: ۱۶۸) lōṭ-ay ke bar-ay bāj a sar-jam kan wat- i rāj a اگر می‌خواهی که موفق شوی، قیوم

خود را همدل و متحد کن» ۲-مرتب کردن. «کتاب دوستی را سَرْجَم‌کنانان (ساحر: ۱۲) ketāb a dōst-i y-e sar-jam-kan-ān-ān

دارم کتاب دوستی را مرتب می‌کنم»

سَرْجَم sar-jam a (ق) کاملاً، به طور کلی. «سَرْجَم جوهان گریب مُشتَکَین / مال‌پُلَین میره گزیران بُرتَک اَنَت (گوداری: ۱۲: ۸۵) sar-jam a jōhān garib e mošt-ag-ēn māl-pol-ēn mir o gazir-ān bort-ag ayt

خرمن کوبیده و پاک‌شده [برزگران] بیچاره را کاملاً امیران و وزیران غارتگر بُرده‌اند»

سَرْجَم‌کنوُک sar-jam-kan-ōk (صف) گِرْدآورنده.

سَرْجَمب sar-jomb (امص) جنبیدن و تکان خوردن بی‌اختیار سر انسان.

سَرْجَمِی sar-jam-i (ص) = سَرْجَمِگِک ↓.

سَرْجَمِگ sar-jam-ig (ص) کامل

سَرْجَمِگ sar-jam-ig a (ق) کاملاً، به طور کامل. «دودا چَه دَوَه یَکَی کنت: هِیسی چَوُتَوان بازی‌ن‌ایت، گوکان سَرْجَمِگ کارایت (حماسه بالاج: ۳۷۶) dōdā ča dō a yakk-ē kant hayšir čōṭaw-ān bāz-ēn-it gōk-ān sar-jam-ig a kār-it دودا از دو کار، یکی را انجام می‌دهند: یا موهای ارزشمندش را از دست می‌دهد، یا گاوها را به طور کامل برمی‌گرداند»

سَرْجَن sar-jan (ص) زن آخر مردی که دو یا چند زن دارد. (به اولین زن «بَن‌جَن» می‌گویند). مثل: «سَوَب سَرْجَنان بُرتَک sōb a sar-jan-ān bor-t-ag زنان آخر در پیش شوهر باج بیشتری می‌برند»

سَرْجَنان sar-jan-ān (ص) ۱- در حال سرزدن و بازدید کردن از جایی. ۲- (مجاز) سرگردان.

سَرْجاه‌پوش sar-jāh pōš (۱) روبالشتی، جلد بالشت.

سَرْجَت sar-jat (ص) آنچه سرش را کنده یا قطع کرده‌اند.

سَرْجَتَن sar-jat-en (مصل) = سَرْجَتَگ. ← سر.

سَرْجَش sar-još (ص) ۱-خشمگین، پرخشم. ۲-مغرور.

سَرْجَگَر sar-jagar (۱) سر و بخش سطحی جگر، گوشه جگر. «شَه‌دَوَسْت هراب اِنَت گَنگ / رَوْت سَرْجَگَر رَیش‌اَنَت‌ئی (عابد: ۱۰۷) šahdōst e harāb ent goṭṭeg , rōt o sar-jagar rēš ayt i

هستند، روده‌ها و جگرش نیز زخم است»

سَرْجَگَرَد sar-jagard (۱) کف رودخانه خشکی که بستر آن پر از قلوه‌سنگ و تکه‌سنگ‌های درشت باشد. مثل: «چَه گریب‌جَوْدی سَرْجَگَرَدِ واب گِهرِاَنَت ča garib jōd-i sar-jagard e wāb geh-ter ent از این‌که شوهر غریبه داشته باشی، خوابیدن بر زمین پراز قلوه‌سنگ بهتر است»

سَرْجَل sar-joll (۱) پوششی که روی پالان الاغ گذارند.

سَرْجَلِی sar-jalab-i (صن) ۱- اسبی که در گروه اسبان یدک پیشاپیش حرکت می‌کند. ۲- بُزی که پیشاپیش گله حرکت می‌کند.

سَرْجَم sar-jam [بلو.عر] (ق) ۱-سَرْجَمع، در مجموع، جمعاً. ۲- پوره. کامل.

سَرْجَم بَیگ ba-y-ag — (مصل) ۱-جمع شدن. ۲-کامل شدن. «وَه‌دِی که دو ماه سَرْجَم بَیست / لَگ‌اَیْت آ پَدَه چَن‌لَانچَه (عابد: ۱۰۶) wahd-ē ke do māh sar-jam bit lagg-it ā pad a čen-lānč a دو ماه کامل می‌شو، او آمادگی‌اش را می‌گیرد»

سَرْجَم کَنگ kan-ag — (مصل) ۱-جمع‌آوری کردن، گِرْد آوردن، گِرْدآوری کردن. «لَوُت‌ئی

س

سَرَجَنان بَیگ ba-y-ag — به هر کجا گذر کردن، سرگردان بودن.

سَرَجَنانی sar-jan-ān-i (ق) در حالت سرگردانی.

سَرَجَنگ sar-jang (ل) جنگ، نبرد، دعوا و درگیری نخستین بین دو یا نفر یا گروه که جدال آن‌ها طولانی باشد.

سَرَجَنگ sar-jan-ag (مصل) ← سر.

سَرَجَو sar-jaw (ل) = سرجاه ↑.

سَرَجَوژ sar-jōr (ص) = ذراه. تندرست، سالم. «جَوژے سرجَوژے؟ sar-jōr-ay jōr-ay خوبی تندرست هستی؟»

سَرَجَوژي sar-jōr-i (حاصص) احوال‌پرسی.

سَرَجَوش sar-jōš (ص) (مجاز) ۱- آن‌که زود خشم گیرد. ۲- دلیر، نترس. «رَه پَدَّے سَرَجَوشیں علیء را/ گار کنت قوم باهلیء را (روایت: ۱۹۷) rah be-day sar-jōš-ēj ali a ra gār kant kawm e bāheli a ra علی دلیر را بفرست تا قوم باهلی را نابود کند»

سَرَجَه sar-jah (ل) = سرجاه ↑.

سَرَجَهَل sar-jahl (ص) ۱- آن‌که سرش رو به پایین است یا به پایین نگاه می‌کند. ۲- (مجاز) شرمنده، خجالت‌زده.

سَرَجَهَلگ sar-jahl-ag (ل) ۱- زمینی که در شیب واقع است. ۲- زمینی که شیب‌دار است.

سَرَجَهَلَو sar-jahl-ō = سرجهل ↑. مثل: «رَهگه پَه دپ تیتالو کنئی، باندا وتء سَرَجَهَلَو کنئی zahg a pa dap titālō kan-ay bndā wat a sar-jahl-ō kan-ay لوس و نُر به بار می‌آوری، در آینده خودت در برابر مردم شرمنده می‌شوی»

سَرَجَهلی sar-jahl-i (ص) ۱- رو به پایین بودن سر. ۲- (مجاز) شرمندگی، بر اثر انجام دادن کاری ناشایست شرمندۀ مردم بودن. مثل:

«بلوچ پَه مِرگ گار نه‌بیت، پَه سَرَجَهلی گار بیت balōč pa mer-ag gār na-bit pa sar-jahl-i gār bit بلوچ با بی‌آبرویی نابود می‌گردد»

سَرچ sar-reč (امص) = سرچ ↓.

سَرچات sar-čāt (ل) = کوکهن. اولین چاه قنات که آب از آن‌جا سرچشمه گیرد.

سَرچدگ sar-čodg (ل) = چُدگ. قلۀ کوه.

سَرچَگ sar-reč-ag (مصل) = سرچَگ. ← سر.

سَرچات sar-čāt (ل) نخستین چاه که آب قنات از آن سرچشمه می‌گیرد.

سَرچادر sar-čāder (ل) ۱- چادر که بر سر گذارند. ۲- چادری که بر روی مقنعه یا سَرِگ ↓ پوشند. ۳- (ص) بانویی که چادر بر سر دارد. ۴- (مجاز) بانویی که آمادۀ رفتن به جایی است.

سَرچادر بَیگ sar-čāder ba-y-ag (مصل) ۱- چادر بر سر نهادن، محجب بودن. ۲- آمادۀ بودن زنی که به جایی بیرون از خانه رود.

سَرچاه sar-čāh (ل) = سرچات ↑.

سَرچَر sar-čarr (امص) ۱- = سرچهر، سرچکر، سَرژَک ↑. ۲- سرگردانی. ۳- (ص) برگرداندن کسی از مسیری که می‌رود.

سَرچَر کَنگ kan-ag — کسی یا گمشده‌ای را با طلسم و جادو از راه برگرداندن و به جایگاه خود آوردن.

سَرچَری sar-čarr-i (حاصص) = سَرژَک ↑.

سَرچَک sarečk (ص) ۱- خوشه‌های گندم یا جو که آن‌ها را درو نکنند و بر ساقه خشک شوند و بر زمین افتند. ۲- ویژگی دانه‌های گندم یا جوی که نارس باشند و در خرمن‌کوبی از پوسته جدا نشوند. ۳- گندم‌زاری که بسیار تُک است و درو

سَرچَنڈ کَنگ kan-ag — کسی یا چیزی را بالای سر بردن و بر زمین پرت کردن.

سَرچَنڈگ sar-čand-ag (مصل) ← سر.

سَرچَنڈَیَنگ sar-čand-ēn-ag (مصم) ← سر.

سَرچَنگ sar-čen-ag (مصم) ← سر.

سَرچَوپ sar-čōp (ل) سنگ بالایی از دو سنگی که جهت کوبیدن ریسمان به کارند، ریسمان تازه‌بافته‌شده را که هنوز سبز و تر است بر سنگی می‌گذارند و با سنگی دیگر که در مشت دارند بر آن می‌کوبند تا انعطاف بیشتری بگیرد و با خشک شدن، شکننده نباشد. مثل: «سَرچَوپ ماں جهانء گار اِنْت، گوهرکیمتی ارزان اِنْت sar-čōp mān jehān a gār eṅt gawhar kimat-i arzān eṅt سنگ سرچَوپ در دنیا نایاب شده و گوهر گران‌بها ارزان شده است»

سَرچَوٹ sar-čōṭ (ص) (مجاز) ۱- گردن‌کش و مغرور. «راجانی سَرچَوٹیں مَرَّ (روایت: ۳۲۹) rāj-ān-i sar-čōṭ-ēj na-marr و خودرأی» ۲- آن‌که از کسی نترسد، دلیر، نترس. «زُرَتگ آت سَرچَوٹ سَلَح ساه‌گیر (روایت: ۳۱۴) zort-ag-at salah sāh-gir آن دلیر نترس سلاح را برداشت»

سَرچَوٹَیَن sar-čōṭ-ēn (ص) = سَرچَوٹ ↑. «سَرچَوٹَیَن یَل sar-čōṭ-ēn yal پهلوان دلیر»

سَرچَهَر sar-čahr (امص) سرچَر، سَرژَک ↑.

سَرچِیٹ sar-čīṭṭ (ل) آواز بلند خواننده و آوازخوان که به ناگهان بالا کشد و پایین آورد.

سَرچِیَر sar-čēr (ل، امص) = سَرچِیَر. ← سر.

سَرچِین sar-čin (ص) ۱- میوه‌های مرغوبی که روی بقیۀ میوه‌ها در جعبه یا سبد قرار می‌گیرند. ۲- آنچه سر آن را قطع کرده یا برش داده‌اند. ۳- (امص) قطع یا برش نوک یا سر چیزی.

کردن آن به‌صرفه نیست. ۴- (مجاز) دختری که که به خواستگاری‌اش نمی‌آید و سَنَش در حال بالا رفتن است. مثل: «تئی جَو سَرچَک اِنْت، پَه دگری گَلَه مه‌گرد tai jaw sarečk eṅt pa degar-i galla ma-gard درو جَو تو رسیده است، به دنبال درو گندم-های دیگران نگرد»

سَرچَک sar-čok (ل) تکه‌ای از چیزی بزرگ‌تر.

سَرچَکار sar-čakār (ص) لبریز، سَرریز.

سَرچَکَر sar-čakarr (امص) = سَرچَر ↑.

سَرچَکَرِتن sar-čakarr-et-en (مصل) = سَرچَکَرگ. ← سر.

سَرچَکَرگ sar-čakarr-ag (مصل) ← سر.

سَرچَک sarečkok (ل) = بُک. قلۀ کوه.

سَرچَگ sar-reč-ag (مصل) = سَرچَگ ↓. «پَه منی مَرگء کس مه‌گَرِیت مَرچی / کدِه اوں سَرژَکگ حسابانی (عابد: ۱۳۹) pa man-i marg a kas ma-gr-ēt marči kaddah-ōj sar-retk-ag hesāb-ān-i بر مرگ من امروز کسی نگرید، کاسۀ عمرم لبریز شده است»

سَرچَلیم sar-čelim (ل) = سَرژَیل. سرِ قلیان که در آن تنباکو و زغال گذارند.

سَرچَمَگ sar-čamm-ag (ل) = پُن چَمَگ.

۱- جایی که آب از زمین می‌جوشد و در نهر یا قنات جریان می‌یابد، سرچشمه. ۲- منبع تحقیق، ریفرنس.

سَرچَن sar-čen (ص) = سَرسا. سلمانی.

سَرچَن sar-čen (امص) = سَرچِین ↓.

سَرچَنڈ sar-čand (امص) کاشت محصول با آبیاری منظم، کِشت آبی.

سَرچَنڈ sar-čand (امص) ۱- تکان خوردن سر کسی بر اثر بیماری یا اعصاب. ۲- چیزی را بالای سر تکان دادن.

-سرچین کنگ kan-ag — (مصم) ۱- یک ردیف میوه معمولاً مرغوب‌تر از بقیه بر روی میوه‌های دیگر در جعبه یا سبد چیدن.
۲- بریدن یا قطع کردن سر یا نوک چیزی.
۳- (مجان) نابود کردن، کشتن. «یک سرچین گذاران (گوداری: ۱۲: ۷۶) be-kan sar-čin gaddār-ān خائن‌ها را نابود کن»
سرچیند sar-činđ (ص) حریفی که در بازی بر دیگری مسلط است، مسلط، چیره.
سرد sard (ص) = سارت ↑
سرداپ sard-āp (l) = سارتاپ ↑
سرداتن sar-dāt-en (مصم) = سردیگ. ← سر.
سردار sardār (l) (ص) سردار، رئیس قوم و قبیله.
سردار sar-dār (l) چوب‌های سقف اتاق‌های سنتی.
سرداری sar-dār-i (حامص) ۱- سردار بودن، سردار شدن. ۲- نظام سرداری که سردار به عنوان رئیس قوم یا طایفه قدرتمندترین شخص است.
سردام sar-dām (l) دامی که از سطح زمین بالاتر قرارگیرد و آن را با پایه نگه دارند و پرند شکار کنند. [مقا: بُن‌دام]
سردان‌پاد sar-dān-pād (l) حالت نشستن بر دو پای.
سردان‌پادی نندگ sar-dān-pād-i nend-ag بر روی دو پا نشستن.
سردان‌سر sar-dān-sar (ق) سرتاسر.
سردانک sar-dānk (l) دیباچه، مقدمه کتاب.
سردانه sard-ana (l) ۱- (مخفف سردخانه) فضای عایق‌شده‌ای که در آن مواد غذایی و فاسدشدنی را نگه دارند، سردخانه. ۲- سردابه، اتاق یا فضایی که از آن برای سرد نگه داشتن مواد غذایی استفاده می‌کرده‌اند.

سرداگ sard-āwag (l) ۱- جایی که سرد یا خنک باشد. ۲- منطقه سردسیر. ۳- = سده ↓.
سردپ sar-dap (ق) = دپما. جلو.
سردپ‌گری ger-ag — جلو کسی یا چیزی را گرفتن.
سردپتر sar-daptar (l) ۱- تاریخ، تاریخ قوم یا ملت. ۲- آن‌که از جانب دولت یا حکومت نماینده و دارای دفتر و جایگاه است.
سردتب sard-tab (ص) بی‌عاطفه، بی‌احساس.
سردج sar-daj (l) گزش زنبور کسی را با دهان خود.
سردج کنگ kan-ag — گاز گرفتن زنبور کسی را با دهان. «گومزه سردج کنگ تیج تی نه‌جنگ gwanz a sar-daj kot-ag tej in a-jat-ag زنبور او را گاز گرفته و نیش نزده است»
سردر sar-dar (ص) ۱- زنی که چادر یا روسری بر سر ندارد، سرلخت. ۲- مردی که کلاه یا دستار بر سر ندارد. «شپاده سردر بی‌سار/ بزآن اشک‌انت که چوشان من (ملا: ۱۴۹) šepād o sar-dar o bē-sār, be-zān ešk-ent ke čōš-ān man بی‌حواس، بدان که به خاطر عشق است که این گونه‌ام». ۳- (مجان) تهیدست، فقیر. «کئی چک وارء گزنگ انت / کئی سدرء کئی پادشپاد (ملا: ۱۲۰) kai čok wār o sar-dar pād-šepād ent kay sar-dar o kay pād-šepād فرزندان چه کسی بدبخت و گرسنه هستند، چه کسانی به خاطر فقر سرلخت و پابرنه هستند»
سردر sar-dar (l) دروازه، در. مثل: «بان وش انت بلے سردر تی چوٹ انت bān wašš ent balay sar-dar i čōṭ ent درش کج است»
سردارگ sar-dar-ār-ag (مصل) ← سر.

سردراورتن sar-dar-āwor-t-en (مصل) = سردارگ. ← سر.
سردرا sar-dar-ā (ص) = سردر ↑. «من گنوکا تئی، تو به‌جن گوانکے / گون تلپن جیگے سردرا کایان (عابد: ۱۰: ۸۴) man ganōk-ān tai taw be-jan gwānk-ē gōn tal-ēn jig-ē sar-darā kā-y-ān من دیوانه تو هستم، تو مرا صدا بزن، با یقه باز و سربرهنه به سویت می‌آیم»
سرداری sar-dar-āyi (حامص) سرلخت بودن. «پادشاه رُمب‌ات گون سَء چارء / سردرائیء پادشپادیء / ده‌دهء ائیء گشادیء (منظومه میرجلال‌هان) pādešāh romb-et gōn say o čār a sar-darā-i o pād-šepād-i y-a deh-deh o ayyā o gošād-i y-a سه و چهار نفر حرکت کرد، در حالی که سربرهنه و پابرنه بود و باشتاب و سرعت می‌رفت»
سردرد sar-daed (l) سردرد، درد کاسه سر.
سردرگ sar-drekk (مص) فرار و گریز. مثل: «تیج که چه وتی بابوان سردرگ انت، ترگز بنت مان دوربئین چاتان -bač ke ča wat-i bābū-w-ān sar-drekk ant targaz a bañt mān dūr-bon-ēn čāt-ān گریزان باشند، تولتو خوران در چاه‌های عمیق می‌افتند»
سردرنز sar-dranz (ص) ۱- آن‌که تسلیم دیگران نشود، سرکش، جسور. «سازاتگ دُرُوْهے دُرُمَنان دُرُگُل / مهتران سردرنزء مزن‌پاگین (عابد: ۱۰: ۸۷) sāz-et-ag drōh-ē dožmen-ān dorgol mehtar-ān sar-dranz o mazañ-pāg-ān و امیران جسور با عمامه‌های بزرگی که بر سر دارند حيله‌گری کرده‌اند» ۲- آن‌که بر اثر غرور یا خودباوری به کسی اعتنا نمی‌کند، یا دیگران را به حساب نمی‌آورد، مغرور. ۳- (مجان) جنگجو، نترس و دلیر. «جورین دلاور گه‌جگر /

سردرنزء ملپن زهم‌گگز (روانید: ۳۲۲) jawr-ēñ delāwar koh-jagar sar-dranz o mall-ēñ zahm-kakar دلاور جسور و دلیر، و جسور و پهلوان شمشیرزن»
سردریپ sar-dripp (مص) تاخت و تاز، جولان. «چاکر تئی ایراکی کُمیت زَنڈِی / هلک تی گون سردریپان به‌شور داتین (حماسه) čākar tai ayrāk-i komayt zand-ēñ halk i gōñ sar-dripp-āñ ba-šōr dāt-ēñ ای چاکر! اسب نیرومند تو با تاخت و تاز خود بین مردم ولوله‌ای به پا کرد»
سردریک sar-drikk (مص) افتادن ناگهانی کسی بر زمین، به‌گونه‌ای که سر و صورت بر زمین بخورد.
سردریک ورگ war-ag — (مصل) = سردریک ↑.
سردست sar-dast (l) ۱- آن بخش از دست که بین مچ تا آرنج است، ساعد دست. «شیره سردستان پُرُش‌انت چو دَنگَرء (روانید: ۱۸۹) šēr e sar-dast-āñ proš-ant čō đangar a ساعدهای آن دلیرمرد مانند چوب می‌شکنند» ۲- (ص) قوی، نیرومند، مسلط. «آ که گموار انت دست‌تی کوتاه انت / آ که سردست انت خائنء گُدار (روانید: ۴۸۸) ā ke gam-wār-ēnt dast-i kōtāh ent ā ke sar-dast ent hā?en o gaddār و توانش نمی‌رسد، و آن‌که قوی است خائن و غدار است»
سردست ورگ war-ag — (مصل) با سر و دست بر زمین افتادن.
سردستی sar-dast-i (حامص) تسلط، چیرگی.
سردکار sard-kār (ص) آن‌که در کار سست و تنبل است.
سردل sar-del (l) بالای شکم که پایین قفسه سینه قرار دارد.

سردلان sar-del-ān (ص) = سران دل. زن حامله‌ای که ویار دارد و برای خوردن غذا اشتها ندارد.

سردلان بیگ ba-y-ag — ۱-حالت ویار داشتن زن حامله. ۲-(مجاز) حامله بودن.

سردم sar-dam (ل) بخش پایینی کیسه چرمی دم‌آهنگران (دموک) که هوا از آنجا بیرون آید و به کوره آهنگری دمیده می‌شود.

سردماگ sar-damāg (ص) (مجاز) ۱-مغرور، سرکش، جسور. ۲-بی‌تفاوت.

په سردماگ جواب دیگ pa — jwāb da-y-ag با بی‌اعتنایی پاسخ دادن.

سردماگی sar-damāg-i (حامص) ۱-غرور، تکبر. ۲-بی‌تفاوتی.

سردماگی y-a — (ق) با بی‌تفاوتی و بی‌اعتنایی. «سردماگی من جواب داتگ: من نگشتگ واده ئی آتگ (حماسه بالاچ) sar-damāgi y-a man jwāb dāt-ag, man na-košt-ag wādah i ātk-ag من با بی‌تفاوتی پاسخ دادم: او را من نکشته‌ام بلکه آجکش فرارسیده بود»

سردمه‌ر sard-mehr (ص) آن که مهر و محبت ندارد، آن که با دیگران کمتر دوست و آشنا می‌گردد، بی‌مهر، کم‌محبت. «جنگیان تو پرچه چو سردمه‌رنی (کچکی: ۱۴) jangiyān taw parča čo sard-mehr ay این گونه کم‌محبت هستی؟»

سردو sardaw (ل) = سرده‌دا.

سردوچ sar-dōč (امص) = شنال. بخیه زدن بر سطح بیرونی چیزی مانند پارچه.

سردوش sar-dōš (ل) ماست یا دوغ ترشی که جهت رفع تُرشی آن، به آن شیر تازه‌دوشیده اضافه کنند.

سردوگ sar-dōg (ل) = سردوش ↑.

سردده sarda (ل) نوعی خربزه که بیشتر در خراسان و منطقه تایباد کاشت می‌گردد و به نام «خربزه مشهدی» مشهور است.

سردده sar-de (ص) = سردنه‌دا.

سردی sard-i (حامص) = سارتی ↑.

سردنه sar-day (صف) = سردیوک. آن که سر خود را در راه هدف بدهد، جانبا‌ز، فدایی. «سردتس بُرات sar-da-?-ēj brāt برادری که برای برادر خود ایثار و جان‌فشانی کند»

سردیگ sar da-y-ag (مصل ل م) ← سر.

سردیگی sar-dēg-i (ص) غذایی که در کنار دیگ و قبل از سفره انداختن می‌خورند یا به کسی دهند.

سردیوک sar-da-y-ōk (صف) جان‌نثار، فدایی.

سردگار sar-ḡagār (ل) سرزمین.

سردهور sar-ḡahōr (ص) سرگردان، حیران. «سردهور انت مان مَشکتْ عینْ بحرِنْ (روایت: ۳۹۷) sar-ḡahōr ent mān maškāt o ayn o bahren a در مسقط و عین و بحرین سرگردان است»

سردهور بیگ ba-y-ag — (مصل) سرگردان بودن. «مجنون شیدا مست شور / لیلای ایشک کز کور / بیتگ مان دُیهاں سردهور (روایت: گل‌وزیر) majnūn e šaydā mast o šōr laylā e ešk a karr o kōr bitt-ag sar-ḡahōr mān ḡeh-ān سر مجنون شیدا با مستی و شور خود در عشق لیلی در اطراف جهان سرگردان و آواره شده بود»

سراسست sar-rāst (ص) ۱-مستقیم، بدون پیچ و خم. ۲-مسطح و صاف.

سررپتن sar-rapt-en (مصل) = سرروگ. ← سر.

سررنگ sar-raḡ-ag (امص) = سرریثا ↓.

سررچ sar-reč (امص) ریزش آب بینی بر اثر سرماخوردگی و بیماری‌های دیگر.

سررچ sar-reč (ص) = سرریچ ↓.

سررچگ sar-reč-ag (مصل) ← سر.

سررد sar-rad (امص) = سرگسر. جا ماندن و جدا شدن از کاروان یا جمع در مسیر راه بر اثر گم شدن یا تشخیص ندادن راه.

سررد وگ war-ag — گم شدن در مسیر راه و اشتباهی رفتن آن، بر اثر جا ماندن و جدا شدن از کاروان یا گروه.

سررس sar-eas (ص) ویژگی میوه، بویژه خرماهایی که بالای درخت می‌رسند و آن‌ها را به یکباره برداشت می‌کنند.

سررسی sar-ras-i (حامص) سر زدن به چیزی یا جایی جهت بازدید، بازرسی.

سررشته sar-rešta (ل) ۱-سر رشته، سرنخ. ۲-(مجاز) شجره نسب.

سررند sar-eand (ل) = شَک. شانه موی.

سررود sar-rōd (ل) کناره رودخانه عمیق و دره‌مانند. «دور مکن سررودان هساریگ / درد بئ سرباسکان مزاریگ (منظومه شهدا و مهناز) dawr ma-kan sar-rōd-ān hesār-ig a dard a bay sar-bāsk-ān mazār-ig a کناره حصارمانند رودخانه به درون آن پرش نکن، بازوان شیرمانندت آسیب می‌بینند»

سرروگ sar-raw-ag (مصل) ← سر.

سررهتن sar-reht-en (مصل) = سررچگ. ← سر.

سرریثا sar-rayṭa (امص) دیوانگی، خل بودن. **سرریثا درارگ** dar-ār-ag — به دیوانگی و خلی دچار شدن، خل شدن.

سرریچ sar-rēč (ص) بیرون ریختن چیزی از ظرفی بر اثر پُر بودن، سرریز، لریز. «سبرو گده ئی سرریچ انت (عابد: ۱۰۵) sabr e

kaddah i sar-rēč ent است» ۲-بن مضارع از سرریچگ ↓.

سرریچگ sar-rēč-ag (مصل) لریز کردن، بسیار پُر کردن.

سرزان sar-zān (ل) روی ران، سطح رویین ران.

سرزاهر sar-zāher [سر+عر: ظاهر] (ص) ۱-ظاهر، آشکار. «سرزاهرین کار sar-zāher-ēj kār کاری که آشکارا انجام بگیرد» ۲-(ق) آشکارا، ظاهرًا. «سرزاهر چه آئیء چتا بیگِ امکان نیست آت (صبا: ۵۲) sar-zāher ča āyi sar-zāher e emkān nēst-at y-a jetā ظاهرًا جداشدن از او امکان نداشت»

سرزاهره sar-zāher-a (ق) ظاهرًا. «سرزاهره ماهکان گون نه انت sar-zāher-a māhekān gōn نا-ent ظاهرًا ماهکان همراه نیست»

سرزبانک sar-zobāṅk (ل) سر زبانه. «آسء سرزبانک ās e sar-zobāṅk سر زبانه آتش»

سرزبانکی sar-zobān-i (ص) = سرزبانگی ↓. **سرزبانکی لبزانک** labaāṅk — ادبیات شفاهی.

سرزبانگی sar-zobān-ig (ص) ۱-شفاهی، زبانی. ۲-محبتی که ظاهری و زبانی باشد. مثل: «دوست ات دلیگ بات نئے سرزبانگی dōst-et del-ig bāt nay sar-zobān-ig دوستت باید مخلص و پاکدل باشد نه زبانی و ظاهری»

سرزد sar-zad (ل) اتفاق، رویداد، عمل.

سرزد بیگ ba-y-ag — (مصل) اتفاق افتادن، روی دادن، سرزدن.

سرزرانک sar-zerāṅk (ل) پای خاردار ملخ که ابزار دفاعی آن است.

سرزلپ sar-zolp (ل) بخش بالای زلف. «گوش گل سرزلپاں پچندین ایت (زرگر: ۱۲۸)

kawš gol e sar-zolp-ān be-čānḍ-ēn-it
نسیم سر زلف‌های دلدار را تکان بدهد»
سرزمستان sar-zomestān (۱) آغاز فصل
زمستان. مثل: «دل گنوک انت که سرزمستان»
پتکگین آمبء لوٹايت del ganōk enṭ ke
sar zomestān a patk-ag-ēn amb a lōṭ-it
دل دیوانه است که در فصل زمستان انبه می-
خواهد»
سرزمین sar-zamin (۱) ۱-سرزمین، پهنه خاک
متعلق به یک قوم یا ملت، مرز و بوم، کشور،
مملکت. ۲- روی زمین، به مجاز دنیا، زندگی.
این جهان.
سرزنش sar-zan-eš (امص) = سرزنشت. ↓
سرزنشت sar-zan-ešt (امص) سرزنش،
نکوهش، ملامت.
سرزور sar-zōr (ص) = زوران سر. ۱- مسلط،
غالب، چیره. «بیت نزور سرزور، اے
سرء چتری جاری انت (دژا: ۹۹) bit ne-zōr
sar o čēr-i jāri enṭ sar-zōr ē sar o
چیره و شکست همواره جاری است» ۲- قوی،
نیرومند.
سرزه^۱ sar-zeh (۱) ۱- سرچشمه. ۲- کنار
چشمه آب.
سرزه^۲ sar-zeh (۱) قلء کوه، نوک کوه.
سرزیات sar-zeyāt (ص) آنچه بیشتر از حد
معلوم و معمول باشد.
سرزیاتی sar-zeyāt-i (منه) ۱- = سرزیات ↑.
۲- علاوه بر آن.
سرزیان sar-zyān (ص) نابود، برباد.
سرزیانی sar-zyān-i (حامص) نابودی، تباہی.
سرزیه sar-zih (۱) = سرپاک. نقش‌دوزی‌های
کناره آستین‌های پیراهن و پاچه‌های شلوار
زنانه.

-سرزیه کنگ kan-ag (مصم) — کناره
آستین‌ها و پاچه‌ها را نقش‌دوزی کردن.
سرسا^۱ sar-sā (ص) = سرچن. ۱- آن که سلمانی
کند. ۲- (مجاز) حق‌ه‌باز، حیل‌گر، فریبکار.
سرسا^۲ sar-sā (۱) سایه‌بان، سایه‌بان منزل.
سرسا^۳ sar-sā (۱) = سرساه، پدروزه. مقدار پول
یا چیزی که افراد واجد شرایط در دهه آخر
ماه رمضان به نیازمندان دهند، صدقه فطر.
سرسات sor-sāt (امص) = سورسات. ↓
سرساتین sar-sāt-en (مصم) = سرسایگ. ←
سر.
سرساٹ sar-sāṭ (ص) آن که به سلامتی و
تغذیه خود بسیار اهمیت دهد.
سرساه sar-sāh (۱) = سرساٹ ↑.
سرساه sar-sāh (امص) نگاه پنهانی از پشت
کمین‌گاه، سرک‌کشی.
سرساهگ sar-sā-h-ag (مصم) —
= سرسایگ. ← سر.
سرسایگ sar-sā-y-ag (مصم) ← سر.
سرسباه sar-sabāh (سر+عر: صباح) (ق) صبح
زود، آغاز صبح.
سرسپاه sar-sopāh (ص) فرمانده لشکر.
سرسبز sar-sabz (ص) سرسبز، آباد.
سرسٹ sar-seṭṭ (امص) ۱- شیوه‌ای از راه
رفتن الاغ، مانند این که دارد می‌لنگد. ۲- جست
و خیز و پرش ناگهانی چارپایانی مانند الاغ و
اسب.
-سرسٹ دیگ da-y-ag — چارپایی را
وادار کردن تا جست و خیز کند.
-سرسٹ کنگ kan-ag (مصم) — به‌طور
ناگهانی ازجا پریدن.
سرسٹین sar-seṭṭ-et-en (مصم) = سرسٹگ.
← سر.

سر سٹگ sar-seṭṭ-ag (مصم) ← سر.
سر سچگ sar-soč-ag (مصم) ← سر.
سر سد sar-sed (امص) قطع، جدا.
-سر سد بیگ ba-y-ag — جدا شدن.
سر سدان sar-sed-ān (ص) جدا.
-سر سدان بیگ ba-y-ag — جدا شدن. «چه
شمارا په بُنگی سر سدان بوٹان (سید: ۳۶) ča
šomā ra pa bon-okk-i sar-sed-ān būtt-
ān کلاً از شما جدا شدم»
سر سڈگ sar-sed-ag (مصم) ← سر.
سر سر sar-sar (ص) حالت آن که به این سو و
آن سو حرکت کند.
-سر سرچنگ sar-sar-jan-ag (مصم) بیهوده و
بی‌هدف رفتن و راهی را طی کردن. «سرچنان
سرچنانء سرنباں/ بیا منی رهشون راه‌اؤں
گار گنگ (طائر: ۷۰) sar jan-ān sar-sar-
jan-ān sar na-bān b-y-ā man-i rah-šōn
o rāh-ōn gār kot-ag راه می‌روم و راه را
بیهوده طی می‌کنم و به مقصد نمی‌رسم، ای
رهنمای من بیا که راه را گم کرده‌ام»
-سر سرکنگ kan-ag — به این سو و آن سو
حرکت کردن. مثل: «سر سر کنٹ تان سار
کنت sar-sar kanṭ tān sār kanṭ به این سو
و آن سو می‌رود تا هشیار گردد»
سر سر sor sor (ص) ۱- آن که بسیار تکان
خورد. ۲- آن که با نشستن یا ایستادن در جایی
راحت نیست و مدام تکان می‌خورد. ۳- بن
مضارع از سر سرگ. ↓
سر سراد sarsrād (۱) = سر بان ↑.
سر سران sar-sar-ān (ص) سرگردان.
سر سران بیگ ba-y-ag (مصم) سرگردان
بودن، بدون هدف رفتن.
سر سران sar-sor-ān (ق از مص سر سرگ) حرکت
کردن، از لابه‌لای گروهی به این سو و آن سو

رفتن، درهم لولیدن، درحال جنبیدن در جای
خود. «پونچن چو موره سر سران (رواؤد: ۴۷۲)
pōn-čen čō mōr a sor-sor-ān
جمع‌کننده خرماهای کال بر زمین افتاده، کنار
نخل‌ها مانند مورچه‌ها در لابه‌لای هم حرکت
می‌کنند»
سر سراد sar-sarād (۱) طبقه بالای خانه.
سر سرگ sor-sor-ag (مصم) آهسته تکان
خوردن، درهم لولیدن.
سر سرؤش sar-srōš (۱) نوک آرنج دست.
سر سرری sar-sar-i (منه) ۱- بدون دقت و
تأمل، سرری. ۲- (ق) از روی بی‌دقتی.
سر سستین sar-sest-en (مصم) = سر سڈگ. ←
سر.
سر سیک sar-sek (۱) روی یا سطح ماسه.
سر شکسته sar-šekast-a (ص) ویژگی آن که
در انجام دادن کاری یا کسب موقعیتی
شکست خورده و دچار پیریشانی و ناامیدی
است، سرخورده.
سر سلامتی sar-salāmat-i [سر+عر: سلامة+ی]
(جامص) سلامتی و تندرستی.
سر سلونٹکی sar-solōnṭok-i (۱) گونه‌ای از
نشستن که بر دو پا باشد.
سر سلونٹکی نڈگ neṇḍ-ag (مصم) بر دو
پا نشستن. «گژی... هنیانء اتکء سر سلونٹکی
ناکوء دیمء نشت (احمداباد: ۲۴) gazzi
hanpān a atk o sar-solōnṭok-i nākō e
dēm a nešt گژی نفس‌زنان آمد و بر دو پا
رو بروی عمو نشست»
سر سلونڈی sae-solōnḍ-i (۱)
= سر سلونٹکی ↑.
سر سئد sar-seṇḍ (امص) ۱- عمل کنند و
چیدن علف با دست، بدون استفاده از داس یا
وسيله‌ای دیگر. ۲- جدا شدن از همراه یا گروه

همراهان. ۳- (ص) جداشده، رهاگشته.
۴- نخلی که بالای آن با کلیه شاخه‌ها قطع شده باشد و فقط گنده و تنه آن همچنان پابرجا بماند.

- سرسند بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- قطع شدن بالای درخت خرما با کلیه شاخه‌ها.
۲- کنده شدن سر گیاهان با دست. ۳- جدا شدن از گروه یا همراهان.

- سرسند کنگ kan-ag — (مصم) ۱- کندن سر گیاهان با دست. ۲- قطع کردن بالای درخت خرما به گونه‌ای که فقط گنده و تنه پابرجا بماند.

سر سینگ sar-seng (l) = سرچوپ آ.

سر سوار sar-swār (ص) رئیس و مهتر سواران در جمع سوارکاران.

سر سوب sar-sōb (ص) = سوبی. موفق، پیروز.

سر سوبی sar-sōb-i (حامص) موفقیت، پیروزی.

سر سۆج sar-sōj (امص) ۱- = سر سۆج. سر. ۲- اندرز، نصیحت. ۳- راهنمایی.

- سر سۆج دیگ da-y-ag — راهنمایی کردن.

سر سۆجی sar-sōj-i (ص) مربوط به سر سۆج آ.
سخن یا نوشته‌ای که پندآمیز باشد.

سر سۆچ sar-sōč (ص) ۱- آنچه فقط لایه بیرونی یا پوست آن بسوزد و آتش به درونش اثر نکرده باشد. ۲- کبابی که سطحش سوخته و درون ناپخته و خام باشد. ۳- آنچه سطحی داغ و سوزنده داشته باشد. «گورانی سر سۆچین سکان / میگ آتئی و ابجاء ات آنت (حماسه بالاچ) kawr-ān-i sar-sōč-ēn sek-ān mayg o tai wāb-jāh et anj سوزنده رودخانه‌ها خوابگاه من و تو بودند»

سر سۆچن sar-sūččen (l) ۱- سر سوزن، سوزن آمپول. ۲- سر سوزن. ۳- (مجاز) بسیار کم به اندازه سر سوزن.

سر سوز sar-sawz (ص) سرسبز، آباد.
«کیت انت پدا پما بهار / سر سوز زیا بیت ڈگار (گلخان: ۱۸۰) kayt-ent pad-ā pa-m- mā bahār sar-sawz o zēbā bit ḍagār برای ما باز دوباره بهار می‌آید و زمین برای ما سرسبز و زیبا می‌گردد»

سر سهت sar-saht (ص) ۱- آن که در برابر بیماری‌ها یا مرگ بسیار مقاوم است. ۲- سفت، بسیار محکم.

سر سیم sar-sim (ص) = سیم. سرحد، مرز.

سر سینگ sar-sinag (l) گوشت قسمت جلو سینه گوسفند یا بز، سر سینه. «دُمبگ سر سینگ گورانذانی / نوش ات آنت ورنایان دل آجانی (مناظره چاکر و گوهرام) domb-ag o sar-sinag gwarānḍ-ān-i nōš-et-anj warnā-y-ān del o jān-i [کباب شده] قوچ‌ها را جوانان با اشتها می‌خورند»

سر سینگی sar-sinag-i (ص) ضربه‌ای که با فشار سینه به کسی وارد کنند.

- سر سینگی جنگ jan-ag — ۱- با سینه به کسی ضربه زدن. ۲- در گشتی یا نبرد تن به تن سینه‌ها را به هم چسباندن.

سر ش srošš بن مضارع از سر شگ آ.

سر شات sar-šāt (ص) سرخوش، شاد و بانشاط.

سر شاتی sar-šāt-i (حامص) سرخوشی، نشاط.
سر شام sar-šām (l) ۱- خوراکی که پیش از شام خورند. ۲- شامی که زودتر از موعد خورند.

سر شات sar-šāt (ص) شادمان، خوشحال.

سر شاتی sar-šāt-i (حامص) شادی، نشاط.

سر شان sar-šān ۱- (l) = شانک. استفراغ، قی.

۲- (ص) = سر ریج. لبریز، سرریز. ۳- بن مضارع از سر شانگ آ.

- سر شان بیگ ba-y-ag — (مصل) لبریز شدن، سرریز شدن.

سر شانت sar-šānt بن ماضی از سر شانگ آ.

سر شانتین sar-šānt-en (مصل) = سر شانگ آ.

سر شانکی sar-šānk-i (l) پولی که در چند روز نخست پس از ازدواج، به عنوان شاباش بر عروس و داماد نثار کنند یا در کنار آن‌ها گذارند.

سر شانگ sar-šān-ag (مصل) = شانگ. استفراغ کردن.

سر شاه sar-šāh (l) ۱- آن شاخه از درخت که در بالاترین جا قرار دارد. ۲- سر شاخه. ۳- (مجاز) نسل و اولاد.

سر شاهر sar-šāher (ص) ۱- شاعر بزرگ و صاحب سبک که مقلدان و تابعان زیادی دارد. ۲- ملک الشعرا.

سر شائر sar-šā?er (ص) = سر شاهر آ. «شاه دره چانوگرئی / دانشوره سر شائرئی (ظفر علی: ۱۰۳) šāh e dar a čānō-ger-ay dāneš-war o sar-šā?er ay و به این سبب به تو لقب دانشوری و ملک الشعرايي داده‌اند»

سر شاهک sar-šāh-ok (امصغ) شاخه‌های کوچک فرعی بر درخت.

سر شپ sar-šap (l) اول شب، بخش یا پاس نخست شب. «وهداث سر شپ شامانی / آنکت دست منی شام آت (عابد: ۱۲) wahd- at sar-šap o šām-ān-i angat dast man-i šām-ā-at لحظه‌های نخست شب و هنگام

شام بود و هنوز دستم در شام بود»

سر شت srošt بن ماضی از سر شگ آ.

سر شتگین srošt-ag-ēn (ص از سر شگ) آرد خمیر شده، حنای خیس شده.

سر شتن srošt-en (مصم) = سر شگ آ.

سر شگون sar-šo(a)kūn (ص) = سر شگون، سرشکین. ۱- حالتی که سر رو به پایین باشد، سرنگون. «کاپری پرچنڈے ے من ات داتگ / سرشکون په جهلگ کپتا (منظومه شهداد و مهنان) kāpar-i teylānk-ē man et dāt-ag sar-šakūn pa jahlag a kapt-ān و به شدت مرا هول دادی و من سرنگون بر زمین افتادم» ۲- وارونه، واژگونه.

- سرشکون بیگ ba-y-ag — (مصل) وارونه شدن، سرنگون شدن. «بوت سرشکون پلین سوار (گلخان: ۷۰) büt — poll-ēn swār سوار گرامی واژگون بر زمین افتاد»

- سرشکون کنگ kan-ag — (مصم) وارونه کردن چیزی، واژگون کردن.

سر شکونی sar-šo(a)kūn-i به حالت واژگون، وارونه. «لیث‌ایت سرشکونی تئی بهت (روانبد: ۲۵۷) lēṭ-it sar-šakūn-i tai baht بخت و اقبال وارونه می‌غلند»

سر شکین sar-šakin (ص) = سرشکون آ. «سرشکین بیت آنت مگر بی پوره تیربند (روانبد: ۴۶۱) sar-šakin bitt-anj magreb-i pawr o tir-banḍ تیربند» وارونه در مسیر آسمان حرکت کردند (رو به غروب می‌رفتند)»

سر شگ srošš-ag (مصم) ۱- خمیر کردن و ورز دادن آرد. ۲- خیس کردن پودر حنا. ۳- خیس کردن و به هم آمیختن مواد معطر و جامد مانند مشک و زباد و... «مسک زبادان سر شگ آت (سسی و پتون) mesk o zabād-ān srošt-ag anj را به هم آمیخت»

سر شگ srošš-ag (l) = کث. نخستین شیری که از دام پس از زایمان آن دوشند و با

س

جوشاندن پنیر در می‌آید، آغوز. مثل: «سُتکگ sotk-ag سُتکگان، هُپ کنت پَنیراں sroššag-ān hopp kanj panēr-ān داغ [لب‌هایش] را سوخته‌اند ولی پنیرها را فوت می‌کند»

سَر شَم sar-šam (I) ۱- سطح بالای کوه یا بلندی، ۲- بالاترین نقطه کوه، چکاد، قله.

سَر شَنز sar-šanž (I) ۱- بارانی که آرام می‌بارد و سطح زمین را خیس می‌کند.

سَر شُود sar-šōd (I) ۱- مواد خوشبو و دارویی‌ای که با آب مخلوط کنند و سر را شویند. ۲- آبی که سر را بدان شسته‌اند. ۳- (مجاز) ماهواری. حیض، عادت ماهیانه زنان.

سَر شُودان sar-šōd-ān (I) ۱- مراسم حنابندان عروس در جشن عروسی.

سَر شُودگ sar-šōd-ag (مصل م) ← سر.

سَر شُودی sar-šōd-i [سح] (صن) از مراسم ازدواج و عروسی؛ پیش از آغاز جشن، لباس‌ها و وسایلی که داماد به عروس هدیه داده است به خانه پدر و مادر عروس برند.

سَر شُور sar-šōr (ص) ۱- شوریده سر، ۲- متهور، دلیر سرکش. «باز دیستگان من سیه جگر / سرباز سرشورین بشر (گلخان: ۱۱۰) bāz dist-ag-ān man syah-jagar sar-bāz o sar-šōr-ēn bašar من دلیران و جان‌فشانان و متهوران زیادی را دیده‌ام»

سَر شوم sar-šūm (ص) آن‌که مُدام حوادث ناگواری برای او اتفاق می‌افتد، شوم و نحس، بدشانس، بداقبال. «ناکام پدۀ یک رنده / بانور ایش گت‌آنت سرشومین (عابد: ۱۳۹) nā-kām a pad a yak ranj-d-ē bānōr-eš kot-ānt sār-šūmm-ēn ناچار یک بار دیگر آن بدشانس‌ها را غروس کردند»

سَر شُون sar-šōn (ص) علامت، نشان، علامتی که به چیزی یا جایی راهنمایی کند. «وَشْدَلین مؤسّم بهار پَه من» / هوش‌ترین رنجانی

سَر شُون بیتگ‌ئے (ساحر: ۹) waš-del-ēn mōsom bahār e pa man a hōš-bar-ēn ranj-ān-i sar-šōn bitt-ag-ay پرنشاط بهار نشانه رنجه‌ها و غم‌های گشنده بوده‌ای

سَر شُون کار sar-šōn-kār (ص) مدیر.

سَر شُون کاری sar-šōn-kār-i (حامص) مدیریت.

سَر شُوه sar-šōh (ص) بی‌پروا، گستاخ، سرکش.

سَر شُپ sar-šēp (I) ۱- شیب رو به پایین، سرازیری. ۲- درّه یا آبراه طبیعی شیب‌دار که از کوه یا زمین‌های بلند سرازیر می‌شود.

سَر شُیوگ sar-šēwag [سح] (I) = شُپ. سرازیری.

سَرک srekk بن مضارع از سَرگگی.

سَرک sark (I) ۱- کاسه بزرگ چوبی. ۲- حلب بزرگی که از بالا کاملاً باز است و درون آن خاک ریزند و بر روی خاک‌ها آتش افروزند و در واقع نوعی منقل است که با آن غذا پزند. ۳- جایگاه پخت و پز در لنج.

سَرک sar-ak [سرا] (I) = سَرگ sarag.

سَرک sar-ok (امصغ، سر) ۱- سر کوچک، سَرک. ۲- سر اشیاء ظریف و کوچک.

سَرک دیگ da-y-ag (مصل) ← سرک کنگ.

سَرک کنگ kan-ag (مصل) ← از پشت مانعی مانند دیوار سر را آرام آرام بالا بردن و جایی یا چیزی را نگاه کردن، برای پاییدن یا سر درآوردن از آن، سرک کشیدن.

سَرک sar-ok (I) = تَزَر. ابزاری است از جنس چوب که برای تعمیر تورهای ماهی‌گیری به کار رود.

سَرک sork (I) ۱- گُلُـمب. آن مقصدار از نوشیدنی که به یک بار بتوان در گلو ریخت، جرعه، قُلپ. «گیپانی اول سَرک گَو / دیوان‌اش وتی بُنگیچ گُرت (عابد: ۵۵) kayp-»

بیت، پَنت ئی پَدَنے سرکار بیت loṭṭ-i ma-jan laṭ-wār bit pañt-i be-day sar-kār bit او را گتک زن که گتک‌خور می‌شود، اندرزن بده تا سروری یابد» ۵- آن‌که به کاری مشغول است. ۶- حاکم، ضابط. ۷- بن مضارع از سرکارگ.

سرکار بیگ ba-y-ag — ۱- به سروری و ریاست رسیدن. «راج و تکار نه بیت انت اگان، شرکار نه بیت / اگان شرکار نه بیت آئی سرکار نه بیت (سیدهاشمی) rāj wat-kār na-bit agān šar-kār na-bit agān šar-kār na-bit ā-y-i a sar-kār na-bit اگر قوم کار خود را خودش انجام ندهد به نتیجه مناسبی نمی‌رسد، اگر کارش را درست انجام ندهد، به ریاست و سروری نمی‌رسد» ۲- آن‌که به کاری مشغول است. «آ سرکار بوت ā sar-kār būt او به کاری مشغول شد»

سرکارچ sar-kārč (I) نوک چاقو.

سرکارگ sar-kār-ag (مصل) آراستن و آماده کردن. «پَر هَیال سرکارآنت تَلین تازی (فاضل: ۱۶۵) par hayāl sarkār aṭ tal-ēn tāzi اسب‌های تازی را طبق میل خود بیارایند و آماده کنند»

سرکاری sar-kār-i. (صن) ۱- مربوط به سرکار (دولت، حکومت، دولتی، حکومتی. ۲- ویژگی املاکی که دولت به تصریف خود درآورده است.

سرکاری sar-kār-i (حامص) کارکردن بدون مزد، بیگاری.

سرکاریگر sar-kār-i-gar (ص) مسئول کارگران، سرکارگر.

سَرکپ sar-kap ۱- بن مضارع از سرکپی.

← سر. ۲- (امص) صعود به سربالایی، بالا رفتن بر بلندی مانند کوه، درخت و... [مقا: ایرگپ] «ایرکپ هست انت سرکپ ناچار (روانید: ۴۹۵) ēr-kap-ē hast-eṭ sar-kap a nāčār»

ān-i awal sork a gōn diwān eš wat-i bon-gēj kort جلسه خود را آغاز کردند» ۲- بن مضارع از سَرکگ sork-ag.

سَرک گَرگ ger-ag — جرعه گرفتن، جرعه جرعه نوشیدن.

سَرک s(o)rokk (I) ۱- بالاترین نقطه سر انسان. ۲- بخشی از جمجمه که در نوزادان استخوان‌های آن هنوز جوش نخورده و نرم است، مَلاج، ملاز. ۳- (مجاز) شبیه، مانند. **سَرک پاد** sar e srokk o پاد ناهن بیگ pād e nāhon ba-y-ag سر تا قدم مانند کسی بودن.

سَرک بیگ kas-ē ye — ba-y-ag شبیه کسی بودن، به او شباهت داشتن. «اے بچک منی ناگوئے سَرک انت ē bačak man-i nākō e srokk eṭ این پسر کاملاً شبیه عمومی من است»

سَرک srokk (I) ۱- تَه دهان که به گلو وصل می‌شود. ۲- تورم یا زخمی است که در تَه دهان پدید می‌آید و در پزشکی سنتی با ماساژ دادن افراد ماهر می‌ترکد و درمان می‌شود.

سرکار sar-kār (I) ۱- حکومت، نظام حکومتی، دولت. ۲- «پاری آتکگ اے الله بکش / کاره کش آتکگ سرکاره (عابد: ۱۲۲) pār-i ātk-ag allābakš kār a kašš-et-ag sar-kār a الله بخش پارسال آمده بود و دولت او را از کار اخراج کرده بود» ۲- مسئول حکومتی یا دولتی. ۳- عنوانی احترام‌آمیز برای افسران، سرکار. ۴- سرور، دارای مقام و جایگاه دولتی یا اجتماعی. مثل: «لُت ئی مَه جَن لُت وار

۱- به نظر می‌رسد این تورم یا غده، لوزه‌ها یا توده‌های بافت لنفاوی در فرورفتگی‌های مخاط دهان و حلق باشند که عفونت می‌کنند.

۲- «سرکار» واژه‌ای فارسی است که در دوره صفوی، به معنی دربار، دستگاه اداری به کار رفته است (فربز، سخن)

هر صعودی بر بلندی نیاز به پایین آمدنی هم دارد»

سرکپت sar-kapt (۱) حادثه، واقعه، اتفاق.

سرکپتگین sar-kapt-ag-ēn (ص از سرکپت) حوادث رخ داده شده. «وتی آه‌دیگین گپین جت آنت / سرکپتگین کسو گت آنت (عابد: ۷۵) wat-i ahd-ig-ēn gapp-ēn jat-aqt sar-kapt-ag-ēn kessaw kot-aqt گذشته را بازگو کردیم و حوادث پیش آمده را تعریف کردیم»

سرکپتن sar-kapt-en (مصم) = سرکپک. ← سر.

سرکپگ sar-kap-ag (مصم) ← سر.

سرکپنڈ sar-kapečd (۱) = سرپاد. سکندری. -سرکپنڈ ورگ war-ag — (مصل) سکندری خوردن.

سرکتاب sar-ketāb [سید: پیشگاه، دیباچه] (ص) مقدمه کتاب، دیباچه.

سرکتن srek-ēn (مصل) = سرگگ. ↓

سرکتر sar-kaṭar (ص) خودسر، خودرأی، ناساز. «مردے پراتکگ سرکتر / نام ثی حیاتان مردور (روانڈ: ۳۲۹) mard-ēper-ātk-ag sar- kaṭar nām-i hayātān mard-war خودسر و مغرور ظهور کرد که نامش حیاتان جنگجو بود»

سرگئوک sar-koṭukk (۱) رسمی بومی است و آن عمل آهسته برهم زدن سرهای عروس و داماد در آغاز شب حجله که این دو را در یک جا می‌نشانند.

سرکچ sar-keč (امص) فهم، درک.

-سرکچ دیگ da-y-ag — (مصم) ۱- فهماندن مطلبی، آموزش دادن. ۲- راهنمایی کردن.

-سرکچ ورگ war-ag — (مصل) فهمیدن و درک کردن مطلبی، دریافتن، متوجه شدن مطلبی.

سرکرتن sar-karr-et-en (مصم) = سرکرتگ. ← سر.

سرکرتن sar-kort-en (مصم) = سرکرتگ. ← سر.

سرکردگ sar-kard-ag (ص) سرکرده، رئیس گروه.

سرکرده sar-karda (ص) = سرکردگ. ↑

سرکرتگ sar-karr-ag (مصم) ← سر

سرکش sar-kaš (۱) گوشه یا جایی از مزرعه یا سد که آب اضافه از آنجا بیرون گردد.

سرکش sar-kašš (ص) ۱- سرکش، نافرمان. ۲- رشدکرده، برومند. «گر هزار سال رو به کنت سرکشین نهال / آهر چه تگدیرو تهرزین بیت زوال (روانڈ: ۳۶۹) hazār sāl a raw be- kanṭ sar-kašš-ēn nehāl āher ča tagdir e tapar-zēn a bit zawāl بلند هزار سال عمر کند، سرانجام تقدیرش آن را با تا بر قطع می‌کند» ۳- تسمه‌ای است که یک سوی آن به لگام اسب و سوی دیگر آن بر تسمه دیگری که به سینه آن نصب است وصل کنند. ۴- طناب باربندی که بر بار شتر می‌بندند. ۵- ویژگی چیزی که از بالای سر چیزی رد شود مانند تیری که از بالای هدف بگذرد. ۵- بن مضارع از سرکشگ. ← سر.

-سرکش کنگ kan-ag — از بالای سر چیزی رد شدن، رد شدن تیر از بالای هدف.

سرکشتن sar-kašš-et-en (مصل) = سرکشگ. ← سر.

سرکشگ sar-kašš-ag (مصل) ← سر.

سرکشگی sar-kašš-ag-i (صیافت) ویژگی آن که بتواند سرش را بالا بگیرد و به همه بنگرد یا در جلو همه ظاهر گردد. «ما را

سرگل sarkol (ص) ۱- تخم‌مرغی که نارس است و آن را ماکیان زودتر از موعد بگذارد.

۲- بز یا هر دام آبستنی که پیش از موعد زایمان کند. ۳- ناقص، نیمه‌تمام. مثل: «بلوچ balōč e kawī sarkol na- bit قول بلوچ نیمه‌تمام می‌ماند»

-سرگل بیگ ba-y-ag — ناقص و نیمه‌تمام ماندن.

سرگلپ sar-kolopp (۱) نقطه بالای لپ‌ها، گونه.

سرگمس sar-koms (ص) = سرگومس. ↓

سرکند sarkand (یک درشک) (۱) نام درختی است.

سرکند sarkand (۱) نوعی ماده خوشبو که زنان بر موی سر می‌مالیده‌اند.

سرکنگ sar-kan-ag (مصم) ← سر.

سرکنگ sarkanag (۱) = سرکنه. ↓

سرکنگی sar-kan-ag-i (ص) ۱- چیزی یا آنکه باید آن را به جایی رساند. ۲- چیزی که موعد رساندن آن فرارسیده باشد.

سرکنوگ sar-kan-ōk (صف از سرکنگ) ۱- رساننده چیزی یا کسی به جایی. ۲- بر سر گذارنده چیزی.

سرکنه sarkana [سید: چک‌بر، بکشویشک] (۱) ← چک‌بر.

سرکو serr-ek-ō (امص) ۱- پرش کوتاه. ۲- راه‌رفتنی که همراه با پرش‌های کوتاه باشد. «سرکو گپت لگات په ناچء (عابد: ۱۵۰: ۱۵) serr-ak-ō gept o lagg-et pa nāč a پرش‌های کوتاه می‌کرد و می‌رقصید»

سرکوٹ sar-kūṭṭ (ص) آن که سرش کچل باشد.

سرکوٹان sar-kūṭṭ-ān (ص) ۱- = سرکوٹ. ↑ ۲- کاملاً پُر، لب‌لب.

سرکشگی نه گرتن mā ra sar- (عبر: ۷۲) kašš-ag-i na-kort-ey نگذاشتی که سر خود را بالا بگیریم (ما را رسوا کردی)»

سرکشوگ sar-kašš-ōk (ص) سر به بالا کشنده، سرکشیده. «سرکشوگین کوه sar-kašš-ōk-ēn kōh کوه بلند سر به فلک کشیده»

سرکشی sar-kašš-i (حاصص) ۱- دیدار یا بازدید کردن از جایی، سرکشی. ۲- سرکشی، عصیان‌گری، نافرمانی.

سرگگ sork-ok (۱) ۱- نوعی وسیله روشنایی که در قدیم استفاده می‌شد، سر شاخه نخل وحشی (داز) را گره زنند تا به صورت گرد درآید و بر آن آتش زنند تا در تاریکی راه را روشن کند. ۲- (مجاز) روشنی، تابندگی.

سرگگ sork-ok (امصغ از سرگ) جرعه کوچک.

سرگگ srek-ag (مصل) ۱- شکوفه کردن درخت. ۲- باز شدن غنچه. ۳- = سگگ. ↓

سرگگ serkag (ص) صاف و هموار. «سرگگین دَن serkag-ēn ḍann دشت هموار»

سرگگ sork-ag (مصم) جرعه جرعه نوشیدن مایعات.

سرگل sar-kall (ص) ۱- آنچه یک سوبش یا سرش در زمین کاشته باشد، مانند تیربرق. ۲- در خرمن‌کوبی سنتی به الاغ یا گاوی گویند که غیر از «بُن‌کل» و همراه با آن باشد و در ضمن از آن قوی‌تر است و بار بیشتری را تحمل می‌کند.

۱- بُن‌کل، در خرمن‌کوبی سنتی به الاغ یا گاوی گویند که از الاغ‌ها یا گاوه‌ای دیگر لاغرتر و سست‌تر باشد و معمولاً آن را در ردیف آخر می‌گذارند تا بار زیادی را تحمل نکند و دور خود بچرخد.

-سرکونکان کنگ kan-ag — (مصم) ۱-سر کسی را تراشیدن. ۲-آبروی کسی را بردن، کسی را بدنام و رسواکردن. ۳- ظرفی را کاملاً پُر کردن.

سرکور sar-kawr (l) ۱-بالادست رودخانه. ۲-سرچشمه رودخانه. ۳-کنار رودخانه.

سرکوری sar-kawr-i (ص) مربوط به سرکور ↑.

سرکوس sar-kōs (l) پلک بالای چشم.

سرگوش sar-kawš (l) =گوش. باد خنکی که از جانب دریا وزد.

سرگومس sar-kwams (ص) آن که بر اثر غرور یا خودباوری به کسی اعتنا نمی کند، یا دیگران را به حساب نمی آورد، آن که از روی تکبر و غرور سرش را کج می کند، مغرور و سرکش. «تئی مان میاتکین کنگران / جنگولُ سرکومسین نران» (روانید: ۴۷۵) tai māñ-ma-y- jang-ōl o sar-āt-k-ēñ kongor-ān kwams-ēñ nar-ān تو جنگجویان سرکش و دلیر»

سرکومکا sar-kūmm-a-kā (ق) حالت وارونه، واژگون.

سرکونڈ sar-kōñḍ (ص) سر زانو. -سرکونڈ جنگ jan-ag — با سر زانو به کسی ضربه زدن.

-سرکونڈ ورگ war-ag — با سر زانوی کسی ضربه خوردن.

سرکونڈی sar-kōñḍ-i (l) ضربه سر زانو. -سرکونڈی ورگ war-ag — =سرکونڈ ورگ ↑. «تچکئی راهان سرکونڈی وراان» (مُلا: ۴۰) tačk-ēñ rāh-āñ sar-kōñḍ-i war-ān-āñ راه‌های راست و مستقیم مورد ضربه سر زانوان مردم قرار می گیرم»

سرکونکا sar-kūn-a-kā (ص) =سرکومکا ↑.

سرکهنان sar-kahn-ān (l) =سرآپ. ۱-کنار قنات یا چشمه. ۲-مراسم شستن داماد در جوی آب قنات یا چشمه، ساعتی پیش از رفتن به حجله.

سرکیءنُرکی sorokk o norokk (ص) ساکت و خاموش. «آ سرکیءنُرکی بوت ā sorokk o norokk büt او سکوت کرد و چیزی نگفت»

سرکیء sork-i (ص) جرعه جرعه.

-سرکی کنگ kan-ag — =سرکی. آب یا هر چیز مایعی را جرعه جرعه نوشیدن.

سرکیء sork-i (l) نوعی ماده آرایشی که زنان بر لبان مالند، ماتیک.

سرکی جنگ jan-ag — (مصل) ماتیک زدن.

سرکیل sar-kayl (ص) =سرژپ. ظرفی که کاملاً پُر باشد، لبالب. «گلپ چه لالء یاکوتء گوهرکیمتء سرکیلء پُر آت» (نصیرعقل: ۴۵) glēp ča lāl o yākūt o gawhar kimat-i a sar-kayl o porr at ظرف دردار از لعل و یاقوت و جواهر گران بها لبریز و پُر بود»

سرکیل sar-kayl (l) =سرچلیم. سر قلیان که در آن تنباکو و ذغال گذارند.

سرکیل sar-kayl (ص) سرخیل، سرگروه، رئیس.

سرگ sar-ag (l) ۱- =سر ↑. «منی سرگ درد کنت man-i sarag dard kanj t سرم درد می کند» ۲- سر گوسفند یا بُز که به همراه شکنبه و پاچه‌ها خوراک درست کنند. مثل: «سرگ گون سگندانء گردیت sarag gōñ sagerdān a gard-it سر بُز یا گوسفند با شکنبه همراه است» ۳- (مجاز) سر و پاها و شکنبه بُز یا گوسفند ۳- غذایی که از این مواد تهیه کنند، کله پاچه.

-سرگ پیلآشگ pillāš-ag — =سرپیلآشگ. سوزاندن و کباب کردن پوست یا پَر و موی آن

سرگ serg [k] (l) =تهبو. خیمه.

سرگ ser-ag (مصل) کم حرارت شدن چیزی که داغ است، از حرارت چیزی کم شدن، سرد شدن. مانند چایی، غذای داغ. «اے چاه سرت e čāh sert این چایی سرد شد»

سرگ serr-ag (مصل) ۱- پرش کردن، پرش بلند برداشتن. «نرپلنگ سرائت چو جڑیں هوء» (روانید: ۳۲۵) nar-polang serr-it čō jar-ēñ herr a نرپلنگ مانند شتر جوانی می پرد» ۲- =جاه سرگ. از جا پریدن.

سرگ sor-ag (مصل) تکان خوردن. مثل: «دنتان که سريت آسر کپایت danṭāñ ke sor-it āsar kap-it دندان که تکان می خورد، سرانجام می افتد»

سرگ sorr-ag (مصل) متورم شدن، پُرباد شدن. ۲- خشم گرفتن، عصبانی شدن. «جمبر چو دیهء سرائگ» (روانید: ۲۹۰) jambar čō dēh a sorr-et-ag توده ابر همانند دیوی عصبانی شد»

سرگ آپ sar-ag-āp (l) غذایی که از سر و پاها و شکنبه بُز یا گوسفند تهیه کنند، خوراک کله پاچه.

سرگار sar-gār (ص) آن که راه گم کرده است، سرگشته.

سرگاری sar-gār-i (حاصص) سرگشتگی.

سرگال sar-gāl (l) ۱- عنوان مطلب. ۲- مقدمه، دیباچه کتاب.

سرگاه sar-gāh (l) نقطه یا مکان سرآغاز زمین کشاورزی که آب جوی زودتر آن جا را فرا می گیرد.

سرگپ sar-gap (l) =سرثران ↑.

سرگ پال sar-ag-pāl (l) فالی که با استخوان کله بُز یا میش می گرفته اند.

سرگپتن sar-gept-en (مصل) =سرگزگ. ← سر.

به گونه‌ای که به صورت سطحی بسوزد، کله پاچه بُز و گوسفند را معمولاً قبل از پختن در دیگ بر آتش نگه دارند تا موهای آن بسوزد. «آچ روک انت من سرگ پیلآشگءاؤن» (کچکی: ۲۳) āč rōk enj man sarag pillāš-ag-ā-ēñ آتش روشن است و من دارم موهای کله پاچه را می سوزانم»

-سرگ پیلآشگ pillāš-ag — =سرپیلآشگ ↑. -سرگ گرادگ grād-ag — خوراک کله پاچه درست کردن.

-سرگ گوات دیگ gwāt da-y-ag — کله [ی خود] را باد کردن، (مجاز) آخم کردن، عصبانی شدن.

-سرگء بوٹ sarag e būṭ (ص) کاسه سر، جمجمه. -سرگء پادگ sarag o pādag سر و پاچه، به مجاز بی اهمیت، بی ارزش.

-سرگء نیم سرگ sarag o nōm-sarag (ص) قد و نیم قد، بزرگ و کوچک، بلند و کوتاه، بچه‌های زیاد که کوچک و بزرگ باشند.

-پلانی هُشکین سرگ pelāni hošk-ēñ ۱-فلانی فقط کله خالی است. ۲- (مجاز) کودن و نادان است، از انسان بودن فقط همین کله یا ظاهر را دارد.

سرگ sarr-ag (مصل) آواز دادن خر، عرعر کردن. «گذار سرائت چو هراء گپ آنت گچکی هرگورء» (گلخان: ۹۶) gaddār sarr- añt čō har-a gap-añt kočakk-i har-gwar-a خائنان همانند خر عرعر و مانند سگ عوعو می کنند»

سرگ sarr-ag (مصل) ۱- بیش از حد معمول ماندن خوشه درخت خرماي نر (گشن) → بر درخت، و برداشت نکردن آن، که در نتیجه گردهایش از بین می رود و به کار گردافشانی نمی آید. ۲- بیش از حد معمول ماندن دختر و شوهر نکردن او، تُرشیدن دختر.

سرگچل sar-gačal (ص) ۱- سردرگم، سرگردان.
 ۲- سرسند. نخلی که سرش قطع و تنه‌اش بر جا باشد.
سرگچل ورگ war-ag (مصل) راه گم کردن، سرگردان شدن.
سرگچین sar-gečēn (ص) شجاع و دلیر.
سرگدشت sar-godešt (l) سرگوست. سرگذشت.
سرگد sar-godđ (امص) ۱- کندن و قطع کردن سر چیزی. ۲- (مجاز) بخشی یا تکه‌ای از بالای چیزی را کندن. «لچه کارانی لچه سرگد» دُمب گد کنگ مه بنت (سید: ۹۶) lačča-kār- ān-i lačča sar-godđ o domb-godđ ma-baŋt شعر شاعران از آغاز و پایان حذف نشود»
سرگدکنگ kan-ag — ۱- سر چیزی را قطع کردن. ۲- قطع کردن چیزی مانند سخن کسی را. «نازک ناکو گپ سرگد گت» گوشت (سیدهاشی: ۱۱: ۱۲۸) nāzok nākō e gap sar-godđ kot o gwašt کرد و گفت: «
سرگدول sar-godull (ص) سرتریب. کاملاً پُر.
سرگدول جنگ jan-ag — (مصم) ظرفی را بسیار یا کاملاً پُر کردن.
سرگدول کنگ kan-ag — (مصم) سرگدول جنگ ↑.
سرگر sar-garr (l) نوعی بیماری قارچی که بر پوست سر ظاهر گردد و بر اثر آن سر خارش دهد.
سرگر sar-ger (ص) ۱- عازم سفر. ۲- بن مضارع از سرگرگ. ← سر.
سرگر بیگ ba-y-ag — عازم بودن، آماده بودن برای رفتن به جایی.
سرگران sar-ger-ān (ص) آن که نسبت به دیگری بی‌اعتناست، بی‌توجه به دیگری، سرگران، سرسنگین.

سرگرانی sar-gerān-i (حامص) سرسنگینی، بی‌اعتنایی و کم‌توجهی به دیگری.
سرگرد sar-gard (l) پیرامون و دورتادور چیزی مانند کوه.
سرگردان sar-gard-ān (ص) سرسرن. آن که نمی‌داند کجا برود و چه بکند، سرگردان، راه گم کرده.
سرگردانی sar-gard-ān-i (حامص) سرگردانی، بلا تکلیفی، سرگردان بودن.
سرگرگ sar-ger-ag (مصل) ← سر.
سرگرم sar-garm (ص) دِلگوش. سرگرم، مشغول.
سرگرم بیگ ba-y-ag — سرگرم شدن، سرگرم بودن.
سرگرم کنگ kan-ag — سرگرم کردن، مشغول کردن.
سرگرم sar-garm (ص) آن که در جوش و خروش است، خشمگین.
سرگرمی sar-garm-i (حامص) سرگرمی.
سرگروک sar-ger-ōk (صف از سرگرگ) ۱- آن که آماده یا مصمم به رفتن به جایی است، آماده و مصمم برای رفتن به سفر.
سرگروه sar-gorūh (ص) سرگروه، مسئول گروهی از افراد.
سرگزشت sar-gozešt (l) سرگذشت.
سرگز sar-gažž (نوک) (ص) هذیان، سرسام.
سرگسر sar-gesar (ص) ۱- به بیراهه افتاده، گم کرده راه. ۲- جدا شده از رفیق یا گروه همراهان.
سرگسربینگ ba-y-ag — (مصل) ۱- راه گم کردن، به بیراهه رفتن. ۲- در میان راه از همراه یا همراهان جدا شدن.
سرگسری sar-gesar-i (حامص) جدایی و دور افتادن از همراه یا همراهان.

سرگ sarag-senđ (l) ۱- هیدرک. پرنده‌ای است که کمی بزرگ‌تر از گنجشک و دارای دُمی قرمز است. ۲- (ص) شمشیر بسیار تیز که کله را با یک ضربه بکند.
سرگشت sar-gašt (l) پولی که در دست گیرند و به عنوان نذر یا شکرانه بالای سر کسی می‌چرخانند، پس از آن نثار کنند.
سرگشتگ sar-gašt-ag (ص) سرگشته، حیران.
سرگگ sarag-ok (مصغیر سرگ، l) سر کوچک.
سرگگ sar-gokk (l) بالای سر که با سرک کشیدن ظاهر گردد. «نه‌اشتی دشمن سرگگ» (پسند) na-ešt-i došmen a sar-gokk a اجازه نداد که دشمن سرک بکشد و خود را ظاهر کند»
سرگل sar-gal (l) سرگروه، سرپرست یا رئیس جمعی از افراد.
سرگل sar-gol (l) در قدیم نوعی تفنگ بوده است. «سرگل لاکه زره بریں هندی (منظومه لا و سازین) sar-gol o lānk e zreh-bar-ēŋ hend-i تفنگ و شمشیر تیزی که بر کمر آویخته است»
سرگلپ sar-galapp (امص) حالت پرگشیت غذای خورده شده از راه دهان.
سرگلو sar-gallū (l) نوعی گربه ماهی.
سرگنوک sar-ganōk (ص) گنوک. دیوانه به مجاز خُل، احمق.
سرگنوکو sar-ganōk-ō (ص) سرگنوک ↑.
سرگنوکی sar-ganōk-i (حامص) دیوانگی، به مجاز حماقت.
سرگو sarag-ō (ص) ۱- سرچک ↑. ۲- اسب سریتک [سرگردان، حیران].
سرگواپ sar-gwāp (ص) سرموش، سرگوپ. ۱- آن که موهای بلند زنان را به صورت دو یا چند رشته می‌بافد و در این کار مهارت دارد،

مشاطه. ۲- بافنده موهای عروس و آرایشگر آن. «دائی سرگواپ تارا / سر سمبهنیتین دریگتے (ملا: ۱۶۲) dāyi o sar-gwāp-āŋ tarā šar sambah-ēŋt-ēŋ darigat-e آرایشگران تو را زیبا می‌آراستند» ۳- مراسم بافتن و آرایش موهای عروس. «وهده که تئی سرگواپ بیت / کوهین جگر هم آپ بیت (ملا: ۱۷۰) wahd-e ke tai sar-gwāp bit kōh-ēŋ jagar ham āp bit تو را می‌بافند با زیباییات جگر چون کوه را هم آب می‌کنی» ۴- (ص) بافتن موهای سر، آراستن موهای زنان. مثل: «جنین چک په سرگواپ، مردپن چک په سیل» سواد janēŋ-čok pa sar-gwāp mard-ēŋ-čokk pa sayl o sawād دختر برای آرایش و بافتن موهای خود و پسر. برای تفریح و گردش بیرون از خانه»

سرگواپی sar-gwāp-i (منه) ۱- هدیه یا پولی است که زنان شرکت‌کننده در مراسم عروسی، هنگام بافتن موهای سر عروس و آراستن او به مادر عروس دهند. ۲- پولی که مادر عروس به آرایشگر و بافنده موهایش دهد. ۳- (حامص) شغل بافتن موی بلند زنان.

سرگوات sar-gwāt (l) ۱- باد ملایمی است که از جانب شرق می‌وزد. «سرگوات هم په تگ شیک شیک زرتگ آت (نزد دوست: ۱۲) sar-gwāt a ham pa tag šik šik zort-ag-at ملایم با آواز وزش می‌وزید» ۲- ایزگوت. بادی که از جانب کسی وزد. ۳- (مجاز) محدوده‌ای که باد بوی کسی را بتواند پخش کند، در برابر، مقابل دید. «چه منی سرگوات چنک گوستگ / دل منی مجنون گنوک گرتگ (شعر کهن بلوچی) ča man-i sar-gwāt a janek gwast-ag del man-i majnūn o ganōk

kort-ag دختر از کنار من گذشت و دم را دیوانه کرد»

سرگوار sar-gwār (۱) ۱- ویژگی بارانی است که سطح زمین را خیس کند. ۲- (امص) بارشی که آهسته و نرم باشد. «منی ارسانی سرگواران به چارات / گوش ئے وشئیں رگام آنت جمترانی (ملا: ۶۷) man-i ars-ān-i sar-gwār-ān be-čār-et goš-ay wašš-ēn ragām-ent jambar-ān-i بارش اشک های مرا ببیند که گویا باران خوشایندی اند که ابرها می بارند»

سرگواژین sar-gwāz-ēn (ص) ۱- رهگذر یا مسافری که از جایی یا شهر رد شود و آنجا معطل نگردد. ۲- بن مضارع از سرگواژینگ. سرگواژین کنگ kan-ag — از جایی یا شهری رد شدن و در آنجا درنگ نکردن. «اگان آتکنے ما را سرگواژین مه کن agān ātk-ay mā ra' sar-gwāz-ēn ma-kan پیش ما بیا»

سرگواژینگ sar-gwāz-ēn-ag (مصم) ۱- سرگواژین کنگ. ۲- کاری را با بی دقتی انجام دادن، جدی نبودن در انجام دادن کاری. سرگواش sar-gwāš (۱) ۱- گواش. زمینی که در شیب قرار دارد و آب تپه ها و کوه ها به آنجا سرازیر گردد.

سرگواپ sar-gwap (ص) = سرگواپ. ۱. «سرگواپ لوگ دپے پچ کنگے مستاگی گپت (طائر: ۲۶) sar-gwap a lōg e dap e pač kan-ag e mestāg-i gept بازکردن در اتاق عروس را از [داماد] گرفت» سرگواپتن sar-gwapt-en (مصم) = سرگواپک. ← سر.

سرگواپک sar-gwap-ag (مصم) ← سر. سرگوار sar-gwar (۱) ۱- سرور. رو، سطح بیرونی. «من گدے اشیء سرگوارے ناگ man

god a eši e sar-gwar a nāt-ag من پارچه را بر روی این نهاده ام» ۲- بالادست، نقطه آغاز چیزی. مثل: «آپ چه سرگوارے پوجگل انت ap ča sar-gwar a pūjgel ent بالادست گل آلود است»

سرگوارگ sar-gwarg (۱) بند گرت یا دهانه جوی که پیش از بندهای دیگر باشد. سرگواز sar-gwaz (امص) ۱- سرگواژین. گذر و عبور کسی از جایی بدون این که نزد کسی رود یا به کسی اعتنا کند. ۲- (ص) آن که از سر خود بگذرد، به مجاز بی پروا، نترس. ۳- بی اعتنا، بی توجه بر اثر غرور.

سرگواز کنگ kan-ag — (مص) به جایی رفتن بدون این که از کسی احوالی بپرسد یا به خانه او رود.

سرگوازگ sar-gwaz-ag (مص) = سرگواژینگ. ۱. «امروزه گواتے سرگواژیت / نے چه کسی بیمه هزایت (ملا: ۸۴) emrōz e gwāt a sar-gwaz-it nay ča kas-i bim-a haz-it باد دنیا با بی اعتنایی می وزد و می گذرد بدون این که از ترس کسی جایی پناه بگیرد»

سرگواست sar-gwast (۱) ۱- سرگذشت، حوادثی که برای کسی یا افرادی اتفاق می افتد، ماجرا. «باید گوش گرین هریکے / ما چه کمبرے سرگواستے (عابد: ۱۶۹) bāyad goš ger-ēn har yak-ē mā ča kambar e sar-gwast a کمبرے یاد بگیریم» ۲- (امص) گذر از بالاترین نقطه جایی مانند تپه و بلندی.

سرگواست کنگ kan-ag — (مص) گذشتن، از بالای چیزی گذر کردن. «مرگ سرا سرگواست نه کنت بیمه (روانبد: ۱۹۵) morg sar-ā sar-gwast a na-kan't bimm a بالای آن می تواند بگذرد»

سرگوشی sar-gōš-i [سب: والیک، گئل، نالک] (ص) زیوری که بر گوش نهند مانند گوشواره.

سرگوامس sar-gwams (۱) طناب کوچکی که بر «گومس» بندند و مهار را بر آن وصل کنند.

سرگویی sar-gō-i (۱) هذیان در تب و خواب. سرگه sar-gah (۱) = سرگاه. ↑

سرگهتن sar-geht-en (مصم، بم: سرگیتج) = سرگیتجگ. ← سر.

سرگه نیم سرگ sarag o nōm-sarag (ص) ← سرگ.

سرگیتج sar-gēj بن مضارع از سرگیتجگ. سرگیتجگ sar-gēj-ag (مصم، بم: سرگیت) = ← سر.

سرگیر sar-gir (ص) آن که آماده رفتن به جایی است یا این که مصمم است که به زودی برود. «آ سرگیر انت که بزوت وتی ملکه ā sar-gir ent ke b-rawt wat-i molka به شهر خود است»

سرگیر بیگ ba-y-ag — مصمم و آماده شدن برای رفتن به جایی. «هر وهد سرگیر بیتان ترا حال دیان har wahd sar-gir bitt-ān har wahd sar-gir bitt-ān hāl da-y-ān برای رفتن آماده شدم، تو را خبر می کنم»

سرگین sar-ginn (ص) ۱- ویژگی آن که به سختی نفس کشد و نفس تنگی دارد. ۲- آن که به حالت مرگ و نفسش در حال بند آمدن است. ۳- سرماخوردگی و ریزش آب بینی دام ها.

سرگین بیگ ba-y-ag — در حالت مرگ بودن.

سرگینی sar-ginn-i (امص) = هیشک. نفس گرفتگی، نفس تنگی.

سرلبز sar-labz (۱) = پیشگال. مقدمه کتاب یا نوشته.

سرلشکر sar-laškar (ص) رئیس سپاه یا سرلشکر.

سرلک sar-lekk (ص) ۱- آن که سرش رو به بالاست و پایین نگاه نمی کند. ۲- آنچه سرش رو به بالاست. ۳- (مجان) سرافراز، سربلند، افتخارکننده به چیزی یا کسی. ۴- سرکش، گردن افراز، زورمند.

سرلکی sar-lekk-i (حامص) سرافرازی، سربلندی.

سرلگاش sar-lagāš (امص) رومالی، مالش چیزی بر سطح چیزی دیگر. سرلگاش کنگ kan-ag — (مصم) رومالی کردن، مالیدن بر سطح چیزی.

سرلگاشگ sar-lagāš-ag (مصم) ← سر.

سرلگام sar-lagām (۱) سرافراز یا مهار اسب که معمولاً از چیزی محکم سازند. سرلگات sar-lagat (۱) ضربه ای که با نوک پا می زنند، آردنگی. تپا.

سرلگت جنگ jan-ag — با نوک پا ضربه زدن، تپا زدن، به مجاز راندن و بیرون کردن.

سرلگتک sar-lāgat-ōk (امص) لگدی که آرام و با نوک پا یا کفش باشد.

سرلمب sar-lamb (۱) ۱- سرشاه. بالاترین شاخه اصلی درخت. ۲- کناره چادر، دستار و هر چیز مانند آن.

سرلنث sar-longt (۱) لب بالایی دهان انسان و جانوران.

سرلوچ sar-lōč (ص) = سرذر. آن که چادر، گلاهِ یا دستار بر سر گذاشته است، سرلخت.

سرلوپ sar-lōp (۱) گرهی که در بالای چیزی باشد یا بر نوک چیزی زنند.

سرلوز sar-lawz (۱) = سرلبز. ↑

سرلوش sar-lūšt (ص) = سرلوچ. ↑

سرلُنجان sar-lōnj-āṇ (ص) ۱- آنکه سرش رو به پایین است. ۲- چیزی که سرش آویزان است.

سرلیٹ sar-lēṭ (ص) ۱- سیلابی که بر اثر آن آب از بندها و کناره‌های رودخانه بیرون بزند. ۲- سرریج ↑. ۳- افتادن یا غلتیدن با سر.

سرلیٹ ورگ war-ag — افتادن کسی به گونه‌ای که با سر بر زمین بخفتند.

سرلیٹگ sar-lēṭ-ag (مصل) سرنگون شدن، واژگون شدن، با سر بر زمین افتادن.

سرم sram (l) ۱- زهر، سمپ. سم. ۲- غده سرطانی.

سرماد sar-mā [سید هما مادکین آسک که نوکی توام بوتگ...] (ص) ۱- ماده‌آهوی جوان. ۲- جانور ماده‌ای که تازه بالغ شده است.

سرمال sar-māl (ص) ۱- کاملاً پُر، لبالب. «دردان دَهری سرمالان / گیران دائم» جنجالان (علی‌بکش: ۹۸) dard-āṇ dah-sar-i sar-māl-āṇ gir-āṇ dā'em a janjāl-āṇ وجودم ده‌برابر از درد سرشار است، مدام درگیر گرفتاری‌ها و مصایب هستم» ۲- کاسه یا جامی که پُر باشد. «گیپ جُڑی بیت آنت گُور من» بنگان... / داتگ من» سرمالے گنوک‌رنگان (فاضل: ۷۵) kayp jor-i bitt ant gwar man o baṅg-āṇ dāt-ag man a sar-māl-ē ganōk-rang-āṇ شدند که آن دیوانه‌خویان لبریزی از آن‌ها را به من دادند» ۳- دارای کمیت بیشتر، چیزی را هنگام خریدن وزن کنند، کمی بر آن بیفزایند یا اصطلاحاً چرب کنند.

سرمال دیک da-y-ag — ۱- کاسه‌ای را از چیزی لبریز کردن. ۲- به کمیت چیزی افزودن، به اصطلاح چرب کردن.

سرمال دیوک sar-māl-da-yōk (ص) = سرریج. لبریز. «گوں هنی رتگکین نازرکین دستان /

بُوارین کدھے سرمال دیوکین (ظفرعلی: ۷۹) gōṇ henna-ratk-ag-ēṇ nāzork-ēṇ dast-āṇ b-wār-ēṇ kaddah-ē sar-māl-da-y-ōk-ēṇ با دست‌های نازک و حناسته خود، جامی لبریز را بنوشان»

سرمال چک sar māṇ čakk (ص) = چک‌مان‌چک. ویژگی‌اشیایی که بر روی هم انباشته شده‌اند.

سرمال سر sar-māṇ-sar (ص) ۱- = سرمه سر. ۲- = سرپه سر. برابر.

سرمال سری sar-māṇ-sar-i (حامص) = همسری. برابری.

سرمال متَر sar māṇ ma-tarr (ص) ۱- آن که نتوان او را اسیر کرد و در بند کشید، به‌مجاز دلیر و نیرومند. «نُوهان و ششین ولے بر / گردنکشین سرمال متَر» (روانبد: ۲۳۱) nōhān e wašš-ēṇ wall e bar garden-keš-ēṇ sar-māṇ-ma-tarr از نسل اصیل نوهان، بسیار متهور و دلیر است» ۲- ویژگی گله‌ای که بسیار بزرگ و طولانی است و برگرداندن آن سخت است.

سرمال نه تَر sar māṇ na-tarr (ص) = سرمال متَر ↑. «سرمان نه تَرین گوزمان» (گوادری: ۱۰: ۱۰۷) sar māṇ na-tarr-ēṇ gōrom-āṇ گله‌های گاو بسیار بزرگ»

سرمب sramb (l) = شوک. زخم سرطانی.

سرمب sromb (l) ناخن دست و پای برخی از جانوران پستاندار، سُم. «هَر مه بُو سرمب» مچار har ma-baw sromb a ma-čār مانند الاغ نباش که همواره سُم خود را نگاه می‌کند. (دوراندیش نیست)»

سرمپ sramp (l) = سمپ، سرم ↑.

سرمپک s[o]rompa(o)k (l) گلاهِک روی دانه خرما که به سر هسته پیوسته است.

سرمپگ s[o]rompa(o)g (l) = سرمپک ↑.

سینگ نی کپتگ (روانبد: ۳۷۸) lōk-ē sar-mast-ēṇ sinag-i kapt-ag ناآرامی بر سینه‌اش افتاد (خواهید)» ۳- (مجاز) مغرور، سرکش. «رستم توکلین سرمست» / داوا ایتوک» مان‌بستگ (فاضل: ۱۵۱) rostom-tawkal-ēṇ sar-mast a dāwā ēwok a māṇ bast-ag آن دلیر سرکش، به‌تنهایی نبرد را آغاز کرد»

سرمستَر sar-master (ص) رئیس بزرگ، فرمانده کل.

سرمک sar-mekk (امص) = سرمگی ↓. **سرمک ورگ** war-ag — با سر بر زمین افتادن.

سرمککا sar-mekk-a-kā (ف) به حالت وارونه، سرنگون.

سرمگی sar-mekk-i (l) ۱- حالت وارونگی، حالتی که سر رو به پایین و پشت به بالا باشد. ۲- = ملگ، ملانک. معلق.

سرمگی کپگ kap-ag — با سر بر زمین افتادن، سرنگون افتادن. «رُچے آ کپت سرمگی / مینُ مازگنی درکایت (عابد: ۱۹۶) rōč-ē ā kap-it sar-mekk-i , mēn o māzag-i dar-kā-y-aṇt سرنگون بر زمین افتد و مغزش بیرون آید» **سرمگی ورگ** war-ag — = سرمگی کپگ ↑.

سرمگ sormag (l) = سرمگ ↓. «چنکس دُولدارانت تکی گُلین هَلک» / سهردپین سُهَب سُرْمگین بیکاه (بیدار: ۶۴) čenjkas dawl-dār eṇt tai gol-ēṇ halk e , sohr-dap-ēṇ soh b o sormag-ēṇ bēgāh سرخ‌رنگ و غروب تاریک سکونت‌گاه فشنگ تو چقدر زیباست»

سرمگین sormag-ēṇ (ص) = سرمگین ↓.

سرمودیک sar-mūd-ig نوعی مودیک → که از زیورآلات زنان بلوچ در گذشته بوده است، این زیور از مودیک‌های دیگر بزرگ‌تر بوده و

سرمتاب sar-ma-tāb (ص) آن که در جنگ یا مقابله با حریف روی برمی‌گرداند و فرار نمی‌کند، متهور، دلیر. «آ لگورانت که پرکن آنت پُشت» / سینگ تیر، سرمتاب و رانت (ساحر: ۱۰۰) ā lagōr-aṇt ke per kan-aṇt pošt a , sinag a tir sar-matāb war-aṇt پشت می‌کنند، ترسو هستند، دلیران سینه را هدف تیر قرار می‌دهند»

سرمچار sar-ma-čār (ص) آن که در برابر دشمن، یا در جنگ با حریف جانفشانی کند و از مرگ نترسد، فدایی، دلیر، متهور. «ته‌اُشت ایت کسے سرمچارانی دیم» (ملا: ۱۵۱) na-ōšt-it kas-ē sar-ma-čār-ān-i dēm a کسی نمی‌تواند در برابر دلیران فدایی بایستد»

سرمچاری sar-ma-čār-i (حامص) دلیری، تهوَر.

سرمچند sar-ma-čand (ص) آن که در برابر دشمن پُشت نکند و تسلیم نگردد، شجاع، متهور و دلیر.

سرمَد sarmad (ع) (ص ق) پیوسته، دائمی. **سرمَدی** sarmad-i (ص) ۱- = سرمَد ↑. ۲- (مجاز) خدایی، الهی.

سرمرد sarmard (l) = سر. واحد اندازه‌گیری ارتفاع یا عمق چاه و چاله، که به اندازه قد و قامت مردی متوسط‌القامه باشد.

سرم‌زیر sram-zēr (l) نوعی ریسمان محکم که برای بافتن لبه‌های برخی از سبدها به کار رود.

سرمساد saram-sād (l) لگام اسب، شتر، گاو و الاغ.

سرمسار saramsār (l) = سرمساد ↑.

سرمست sar-mast (ص) ۱- سرمست، سرخوش. ۲- حیوانی که در اوج هیجان مستی باشد، سرکش و ناآرام. «لوکے سرمستین

-سَرْمَه سَر بَیْگ ba-y-ag — (مصل) ۱- روی هم قرار گرفتن، ۲- انباشته شدن روی هم. ۳- مشغول بودن به کاری.

-سَرْمَه سَر کَنگ kan-ag — (مصم) ۱- روی هم قرار دادن. ۲- مشغول کردن به کاری.

سَرْمَه کَبَر sar-ma-kabar (ص) = سَر پَه گُور ↑.

سَرْمَه گُور sar-ma-gwar (ص) = سَر پَه گُور ↑.

سَرْمَه لَیْک sar-ma-layk (ص) = سَرْمَه اندیش ↑.

سَرْمیدِی sar-mid-i (l) = سَرْمیدِیگ ↓.

سَرْمیدِیگ sar-mid-ig (l) = سَرْمودِیگ ↑.

سَرْمیر sar-mir (ص) امیر بزرگ، امیر امیران.

سَرْمِیک sar-mikk (امص) حالتی که سر به پایین و پشت به بالا باشد.

- سَرْمِیک ورگ war-ag — (مصل) با سر و دست بر زمین افتادن.

سَرْمِیکْکا sar-mikk-a-kā (ق) به حالت وارونه، سرنگون.

سَرْمِی sar-mi (ص) زهرآلود، آغشته به سم.

سَرْمِیَنْدِیش sar-ma-y-andēš (ص) = سَرْمَه اندیش ↑.

سَرْمِیْهت sar-ma-yaht (ص) = میاتان. نیامدن و نرسیدن کسی به مقصد. «سَرْمِیْهت ئی بات sar-ma-yaht-i bāt الهی به مقصد نرسد، نیست و نابود باد!»

سَرْنَا sornā (l) ۱- ساز بادی مخروطی شکل که به اندازه های گوناگون است، سُرنا. «سُرنا چُلْگَن اِنْت لئی / نَزْیکْ دُور بیت اِنْت سئی / دُوسْتِیْنِ سِیراِنْت بَیْگَهِی (کلخان: ۴۶) sornā čolokk-ān eṅt la?i, nazzik o dūr būtt-ānt sa?i, dōstēn e sir-eṅt bēgah-i سُرناهای بلند در حال آواز دادن بودند، افراد نزدیک و دور از مراسم جشن عروسی دوستان که بعدظهر بود باخبر شدند»

آن را بر سر موهای بافته قرار می داده اند و مودیک های دیگر را پیش از آن می گذاشته اند.

سَرْمَوْش sar-mōš (ص) ۱- آنچه بر سر می مالیده اند، از قبیل مواد معطری مانند مشک و عنبر. ۲- سرگواپ ↑.

سَرْمَه sorma [sra] (l) = سَرْمَوْگ ↑.

سَرْمَهَار sar-mahār (l) ریسمان یا طناب کوچکی است که مهار اصلی اسب و شتر به آن وصل است و خود به «گُومس» پیوسته است. مثل: «پیلان، پیلپان، داراَنْت، ساندان سَرْمَهَار pill-āṅ pilpān a dār-ānt sānd-āṅ sar-mahār فیل را فیلبان، و شتر مست را سَرْمَهَار کنترل می کند»

-سَرْمَهَار سَدگ sed-ag — ۱- پاره شدن سَرْمَهَار. ۲- (مجاز) از کنترل خارج شدن. «ساده سَرْمَهَار سِست اِنْت ئی / هَنچُو که جَرُتْ نوکْ گُومسِی (عابد: ۱۱۸) sād o sar-mahār sest-ānt i hančō ke jaṛ-ē nōk-gwams-ēṅ مانند شتری جوان افسار و سَرْمَهَار را پاره کرد»

-سَرْمَهَار سَدگ sed-ag — ۱- پاره کردن سَرْمَهَار. ۲- (مجاز) از کنترل خارج شدن.

سَرْمَه اندِیش sar-ma-andēš (ص) = سَرْمَچار، سَرْمَه لَیک. ۱- آن که برای از دست دادن سر خود باکی و ترسی ندارد. ۲- (مجاز) بسیار دلیر و متهوَر.

سَرْمَهَر sar-mohr (ص) آنچه سَرْمِستَه و سَرْمَه مُهَر است، مُهَر کرده شده.

سَرْمَهَرِی sar-mahr-i (l) نوعی صیدماهی با قلاب، به گونه ای که نخ و قلاب را بر نوک شاخه بلند درخت خرما می بندند و ماهی صید می کنند.

سَرْمَه سَر sar-ma-sar (ص) ۱- قرار گرفته بر روی هم، انباشته بر روی هم. ۲- مشغول انجام دادن کاری.

۲- (مجاز) (ص) احمق، خُل، ابله. «سُرنا وتی لوگ هم سوَنک (عابد: ۱۱۹) sornā wat-i lōg ham sowtk آن جوان احمق خانه خود را هم آتش زد»

-سُرناجَنگ jan-ag — (مصم) نواختن سُرنا.

-کَسْءِ سُرنا کُور بَیْگ kas-ē y-e sornā kōr ba-y-ag ۱- کور بودن سُرنا کسی. ۲- (مجاز) بسته بودن راه دمیدن آن. ۳- (مجاز) روزگار و حال خوش نداشتن وی.

سُرناَر sar-nār (l) شاخه نورسیده گیاه.

سُرناَمَگ sar-nāmag (l) = سُرناَمَه ↓.

-سُرناَمَگان بَیْگ āṅ ba-y-ag — (مجاز) مشهور بودن، شهرت داشتن، عام و خاص از کسی یاد کردن.

سُرناَمَه sar-nāma (l) سُرناَمَه، عنوان نامه، مقدمه نامه.

سُرناَه sornāh (l) = سُرنا ↑.

سُرناِی sornā-y-i (ص) ۱- مربوط به سُرنا. ۲- سُرنا نواز. ۳- (مجاز) حماقت، مثل: «وُرناِی سُرناِی sornā-y-i warnā-y-i جوانی با حماقت همراه است»

سُرناِشْت sar-nebešt (l) سُرناشْت.

سُرناِپادی sar-an-pād-i (حامص) سراپایی، سُر پا ایستادن.

سُرناِپَگ sronpag (ص) = سُرْمَپَگ ↑.

سُرناِپَهَرِی sar-na-pahrēz (ص) = سُرنا پَهَرِی ↑.

سُرناتاب sar-natāb (ص) = سُرْمَتاب ↑.

سُرناجِد srenjed (l) = سُرناجِت، سُرناجِت. ۱- میوه ای است به اندازه و شبیه عناب، سنجد. ۲- درخت سنجد که دارای برگ های نقره ای و گل خوشه های سفید و معطر. ۳- در ادب کلاسیک بلوچی دندان زیبارویان را به میوه سنجد تشبیه کرده اند، در گذشته زنان

بلوچ برای زیبایی و استحکام دندان خود ماده ای به نام «آمژ» استعمال می کرده اند، این ماده رنگ دندان را قهوه ای می کرد از این رو شبیه سنجد می شد.

سُرناج sronč بن مضارع از سُرناجَگ ↓.

سُرناجَگ sronč-ag (مصم) = «سُرناجِت» = سُرناجَک، هُلْناجَک. خالی کردن آب حوض یا چاله و ... با دست، آب را با کف یا کناره کف دست به جلو هول دادن. مثل: «دو همدلِی بُرات دریا سُرناجَک do ham-del-ēṅ brāt daryā a sroht-ag دو برادر همدل و متحد حتی دریا را بادست خالی کرده اند»

سُرناش sar-na-tarāš (ص) ۱- مردی که موهای خود را نگه دارد و نتراشد. ۲- درویشی که موهای سر و صورتش را نتراشد.

سُرناج sar-raṅd (l) = سُرناجند ↑.

سُرنادر sar-nadr (ص) فدا، قربان.

سُرنادرِی sar-nadr-i (ص) فدایی، جان نثار.

سُرنادو sar-ṅdū (l) نوعی ماهی به رنگ سفید و جثه ای گرد و پولک دار و چشمانی درشت.

سُرنادو sor-en-daw (ص) = سُرناده ↓.

سُرناده sor-en-dag (ص) جنبنده، موجود زنده.

سُرنادِبرند srenḍ breṅḍ (امص) = کش کشال، گیره دار. درگیر، کشمکش. «من سُرنادِبرند و ش نه بیت man a srenḍ breṅḍ wašš a na-bit من از کشمکش و درگیری خوشم نمی آید»

سُرناک srenk (l) ۱- مقداری از چیزی که به اندازه یک مُشْت باشد. ۲- آنچه حجم آن اندک و وزن آن نسبتاً سنگین باشد.

سُرناک sareṅg (ص) = سُرناج ↑.

سُرَنگ ^۱ sorong (ص) = سَنَت. ماده بُز یا دام ماده‌ای که آبستن نشود.

سُرَنگ ^۲ sorong [فر: serum (۱)] سِرُم، محلول آب مقطر دارای مقداری نمک یا گلوکز برای تنظیم غلظت خون یا تغذیه بیمار.

سَرَو ^۱ sarw [فار: (۱)] = سَوَل. درخت سرو که درختی بلند و همیشه سبز است. در ادب بلوچی به پیروی از فارسی، معشوق را از نظر زیبایی قامت به آن تشبیه کنند.

جَوسری سَرَو sarw-jō-sar-i سروی که در کنار جویبار روییده و سرسبز و خوش قامت است، سَرَو جویباری. «گوشه سروی که رُستگ جَوسری» (روایت: ۴۶۶) gwaš-āy sarw-ē ke nešt-ag jō-sar-i-y-a [دلبر] گویا سروی است که در کنار جویبار روییده است.

سَرَو ^۲ sarw (۱) = سروان ↓.

سَرَوار sar-wār (ص) سرخور، مجازاً گُشنده، نابودکننده. «هزار بَته کپوت شیواری/ سیاد ترگ آنت سرواریس (رودین کلمتی) hožžār bay kapōt šiwār-ēj , sayyād tarr-ag aṅt sar-wār-ēj ای کپوتر هوشیار مواظب باش که صیادهای گُشنده در حال گشتن هستن»

سَرَواک sar-wāg (۱) = سَرَمَهار ↑.

سَرَواکویی sar-wā-gū-i (حاصص) هذیان.

سَرَوان sarwān (۱) = ساروان. آهوی نر. «دیس تاؤن پترونکے مان دیروء نیام/ سومری یے گۆن تنکویں سَهتاں/ مَلایت چو سَرَواناں سگاریناں dist-ōj potrūnk-ē māj dēraw e nyām a sūmari y-ē gōj tanga-w-ēj saht-āj mall-it čō sarwān-āj sagār-ēn-āj زیباروی نازک اندامی را در میان قلعه دیدم، ماهروی که آراسته به زیورهای

طلایی بود، و مانند آهوان سفیدپیشانی می‌خرامید»

سروان گردن sarwān-garden (ص) اسبی که مانند آهو، گردنی بلند و کشیده دارد، اسب زیبا و تازنده. «چم جَتگ سروان گردنیں شیاه/ ترینزاتگ چپیء اِشتگ نی راه» (گلخان ۴: ۴۱۴) trinž-et-ag sarwān-garden- ēj syāh a trinž-et-ag čapp-i y-a ešt-ag i rāh a سیاه (اسب هَمَل) از رفتن به جلو اِیا کرد، و با رها کردن راه، به سمت چپ پرید»

سَرَوپ srōp (۱) = سَوپ. سبب درختی.

سَرَوَت sar-wat (ص) آن که به قانون و نظام‌های اجتماعی پای‌بند نیست، خودسر. «من سَرَوَتیں پهلویان (طائر: ۴۱) man sar-wat-ēj pahwāl-ē-y-āj من دیوانه خودسری هستم»

سَرَوچ sarōč (ص) = سَرچک ↑.

سَرَوچک sar-ūčk (۱) نوک و نقطه بالای چیزی.

سَرَوَد srōd (۱) = سَرَوَز. قیچک، سازی است شبیه به کمانچه که با آرشه یا «کمانگ» نواخته می‌شود، اما از کمانچه پهن‌تر و کوتاه‌تر است و تعداد سیم‌های آن به دوازده و گاهی تا بیست هم می‌رسد. این ساز رایج‌ترین ساز در بلوچستان و می‌توان گفت که ساز بومی بلوچ‌هاست و آن را همراه با سازهای دیگری مانند تنبور و دُهل و به تنهایی هم می‌نوازند.

سَرَوَد جَنگ jan-ag — (مصل) نواختن قیچک.

سَرَوَدگ srōd-ag (مصم) جعلی از سَرَوَد نواختن ساز سَرَوَد → (قیچک) «بلے اے دهرء آهَمَکان پچار / هرکه دُکُڑ پَجَنَت سَرَوَد آنت نی (مُنیب آفشانی) balay ē dahr e ahmak-āj be-čār har ka dokkoḥ be-jant srōd-aṅt i اما به احمق‌های این زمانه بنگر، هرکس

سَرَوَشک / چَمَان منی روژنا به کنت (ملا: ۴۲) nay hast sar-ōk-ē pa-m-man a čamm-āj man-i rōž-n-ā be-kaṅt وجود ندارد که چشمانم را [به راه درست] بینا کند» ۲- آن که پیشاپیش حرکت کند، پیشرو. [مقا: پَدَوَک] مثل: «گَنَوَکِ نَه سَرَوَکِ بَو نَه پَدَوَکِ ganōk e na sar-ōk baw na pad-ōk برای دیوانه نه پیشرو باش و نه دنباله‌رو» ۳- فرمانده و رهبر لشکر. مثل: «مَرَتگ آنت گازی، زندگی آنت نامَرَدیں سَرَوَکِ mort-ag aṅt gāzi zenḍag aṅt nā-mard-ēj sar-ōk دلیران جنگجو کشته شدند و فرماندهان نامرد زنده ماندند»

سَرَوَک ^۱ sarōk (۱) بسته‌های ساقه ذرت علوفه‌ای به اندازه‌های مختلف که آن‌ها را پس از جدا کردن خوشه‌هایشان، به عنوان خوراک دام انبار می‌کنند.

سَرَوَک sar-ōk (صف از سَرگ) الاغی که بسیار عرعر می‌کند.

سَرَوَک ser-ōk (صف از سَرگ) چیزی که حرارت آن زود کم شود.

سَرَوَک serr-ōk (صف از سَرگ) پرش‌کننده.

سَرَوَک sor-ōk (صف از سَرگ) جُنبنده، تکان‌خورنده.

سَرَوَگ sar-ōg (ص) = سَرَوَک ↑.

سَرَوگ sarūg (۱) = سَریگ ↓.

سَرَوگ s[ō]rūg (۱) گوشه اتاق، زاویه یا سکنج اتاق و بناهای مشابه.

سَرَوگان sar-ōg-ān (ص) ۱- = سَرَوَک ↑.

۲- (سین چیزهء بُکُنج پَنَوَک) بنیان‌گذار، بانی.

۳- رهبر گروه هم‌نوازان که آواز می‌خواند و گروه با او همراهی می‌کند. «وَش گُتے مئے سَرَوگان اِنت (گوادی ۱۱: ۸۱) waš-goṭṭ-ē mar sar-ōg-ān eṅt خوش‌صدایی در گروه ما آواز می‌خواند»

طَبَلک بزند با نواختن قیچک او را همراهی می‌کنند»

سَرَوَدی srōd-i (صن) ۱- مربوط به سَرَوَد. ۲- نوازنده سَرَوَد (قیچک)، آن که در نواختن این ساز مهارت دارد.

سَرور sarwar [فار: (ص) ۱- آن که مورد احترام است. ۲- رور، رئیس.

سَرورَوَک sar war-ōk (ص) = سَرورار ↑.

سَرَوَز srōz (۱) = سَرَوَد ↑. «نیست اِنت منء گوات مان سَرء / پَمَن سَرَوَزء ساز مَه گَن (ملا: ۱۵۹) nēst eṅt man a gwāt māj sar a pa-m-man srōz a sāz ma-kan بیماری روانی نیستم و تو هم برای [درمان] من سَرَوَز (قیچک) را آماده و کوک نکن»

سَرَوَزام sarōzām (ص) زنی که شوهرش او را طلاق داده است و پس از آن شوهر نکرده است، مطلقه.

سَرَوَزیر sar-wazir (ص) رئیس‌الوزرا، نخست‌وزیر.

سَرَوَش sar-wašš (ص) سرخوش، بانشاط، شادمان.

سَرَوَش srōš (۱) = مَک. ۱- مفصل بین ساعد و بازو، آرنج، مرفق. ۲- آن قسمت از دست شتر که موقع خوابیدن با زمین تماس پیدا می‌کند و سفت و پینه‌بسته است. ۳- پیچ راه، جاده، خیابان و گذرگاه. «اے سَرَوَش پَرَتَر آ دیم آپے هست ē srōš a per-tarr ā dēm āp-ē hast این پیچ را دور بزن آن سو آبی وجود دارد»

سَرَوَشاں جَنگ srōš-āj jan-ag (مصل) با آرنج بر زمین خوابیدن، زانو زدن شتر.

سَرَوَشک srōšk (۱) = سَرَوَش ↑.

سَرَوَک ^۱ sar-ōk (ص) = پِشَوَک، سَرَوَگ، سَرَوگان. ۱- پیشوا، رهبر. «نے هست سَرَوَکے

سروگان srūg-āṅ (ص) آن که در گوشه‌ای کمین کرده است.

سروگان بیک ba-y-ag — (مصل) برای هدفی مانند پاییدن کسی در گوشه‌ای کمین بودن.

سروگه پاسوگ sar-ūg o pās-ūg (ص) ویژگی آن که برای کسب خبر پنهانی استراق سمع یا تجسس می‌کند

سرومگ srūmmok (l) = شُمۆک. سُم بُز و گوسفند.

سرومگ srūmmag (l) = سُرَمک، شَرِمَک.

۱- سُرَمه، سورمه، گردی سیاه‌رنگ که با ساییدن سنگی سیاه (اکسید طبیعی روی) به دست آید و و با میله‌ای به نام «شپتیک» در چشم کشند، این ماده امروزه بیشتر جنبه آرایشی دارد و زنان از آن استفاده کنند، ولی در گذشته و تا حدودی امروزه، علاوه بر این، برای همه به عنوان روشن کننده و بیشترکننده بینایی چشم جنبه دارویی کاربرد داشته است.

۲- (مجان) تاریک، تیره. «سرومگین بیگناه» srūmmag-ēṅ bēgāh غروب تاریک ۳- تیره به نظر درآمدن برگ‌های گیاه بر اثر سیرابی و آبادی خاک. ۳- سیاهی انبوه خانه‌هایی که در یک جا قرار دارند. ۴- (مجان) روستا یا شهر آباد و پُرسکته. «سرومگین بازار» srūmmag-ēṅ bāzār محله پرجمعیت و آباد

سرومگ جنگ jan-ag — سرمه زدن، سرمه استعمال کردن.

چمانه سرومگ کنگ čamm-ān a — kan-ag سُرَمه کردن، سرمه کشیدن در چشم‌ها.

سرومگ چم srūmmag-čamm (ص) ۱- آن که مُدام سرمه استعمال می‌کند. ۲- آن که چشمانش سیاه است.

سرومگ دان srūmmag-dān (l) سُرَمه دان، ظرفی است کوچک با دهانی تنگ که ویژه نگهداری سرمه است، سرمه را با میله‌ای

باریک به نام «شپتیک» بردارند و درون چشم کشند.

سرومگ srūmmag-ō (ص) به رنگ سرمه، سیاه سرمه‌ای.

سرومگی srūmmag-i (صن منسوب به سرومگ) ۱- مربوط به سرومگ (سرمه). ۲- آن که سرمه بسیار استعمال کند. ۳- سرمه فروش.

سرومگین srūmmag-ēn (ص) ۱- سرمه کشیده، سرمه آلود. ۲- سیاه سرمه‌ای. ۳- (مجان) زمین یا دشت پرگیاه که بر اثر آبادی و انبوه گیان رنگش به کبودی و سیاهی بزند، سرسبز و آباد.

سرومگریک srūmmag-rēk (l) ماسه بسیار نرم که در بستر رودخانه‌ها وجود دارد. **سرومه** srūmma (l) = سرومگ ↑.

سرویل sar-wayl (ص) = سرپچ. آنچه سر آن باز و گشاده است، جایی که فضای بازی دارد.

سرون sar-ūn[n] (l) = سرین. سمت سر آن که دراز کشیده یا خوابیده است، بالین. [مقا: پادون] «مَهتل اِنْت ارواه منی همبل! په لالء گَنگء/ کو سرونء نِشگء یاسین وان ئے پرچیا؟ (ظفرعلی: ۸۵) mahtal eṅt arwāh man-i hambal pa lāl e geṅd-ag a taw sarūn a nešt-ag o yāsin wān-ay. par čī-y-ā روح من برای دیدن دلدار هنوز معطل است، تو چرا بر بالینم نشسته و سوره یاسین را می‌خوانی؟»

سرونان sar-ūn-ān (ق مکان) = سرون. محلی که سر آن که خوابیده یا دراز کشیده است، قرار دارد، بالاسر آنکه دراز کشیده است. [مقا: پادونان]

سروند sar-waṇd (l) پیشوند. اصطلاحی دستوری است و آن جزء غیرمستقلی است که به آغاز کلمه می‌پیوندد و معنی و مفهوم

دستوری آن را تغییر می‌دهد. مانند «بے» در «بے در»
سرونز srōnz (l) = سروژ ↑.
سروُنک sar-ōṅk (ص) = سروک. رهبر، پیشوا، رئیس.

سروُنک sorūṅ (l) = سروگ ↑.

سرونی sar-ūn-i (صن) ۱- مربوط به سرون ↑. ۲- آنچه در بالین نهاده است. ۳- جایی که هنگام درازکشیدن سر بر آن قرار می‌گیرد.

سرها sarhā (ص) آشکار، محیط باز و گشاده. مثل: «شپء جُپت تنهء نه بیت، شپء کبر سرهء نه بیت» šap e jopt tanhā a na-bit

باید دو نفر ازدواج کنند، تقدیر، آن‌ها را تنها نمی‌گذارد، شبی که کسی باید در قبر قرار گیرد (همیرد) تقدیر او را در محیط باز (روی زمین) نمی‌گذارد

سرهاگ sar-hāl (l) ۱- خبر، گزارش. «هر رهگوزی سرهالهء تو بوتگئے منار (سید: ۱۱) har rah-gwaz-i sar-hāl-ē a taw būtt-ag-ay mann-ār هر خبری که رهگذری آورده است تو آن را باور کرده‌ای» ۲- پند و اندرز.

«ما چه نَسیتان درمنتیں / سوچء دربرء سرهالان (عابد: ۱۴) mā ča nasyat-āṅ dar- mant-ēṅ sōj o dar-bar o sar-hāl-āṅ از اندرزهایی که دادیم خسته شدیم از راهنمایی‌ها و آموزش‌ها و پندهاایی که دادیم» ۳- (ص) دانا، فهمیده، فهیم.

سرهاگ بیک ba-y-ag — ۱- دانا شدن، به فهم و شعور رسیدن. مثل: «تیک بے جوهر سجگاں آپدار نه بیت، شپتلء نادان په گوَشگ سرهال نه بیت» tēg bē-jawhar sajj-ag-āṅ

۱- این واژه از ساخته‌های سیدهاشمی است.

۲- شاید در اصل همان «صحرا» عربی باشد که قلب شده است.

سرهاگ āp-dār na-bit šaptal o nādān pa gwaš-ag sar-hāl na-bit شمشیری که جوهردار نباشد با صیقل آبدار نمی‌شود، احمق و نادان با اندرز و سخن دانا و فهمیده نمی‌شود. ۲- خبردار شدن، آگاه شدن.

سرهاگ کنگ kan-ag — (مصم) بیان کردن، خبر دادن، آگاه کردن.

سرهاگ sar-hāl-ag (مصم جعلی از سرهال) = سرهال کنگ ↑. «کنے به سرهالیت تازگین گالان (ملافاضل: ۱۶۶) kay be-sar-hāl-it tāzag-ēṅ gāl-āṅ چه کسی سخنان تازه‌ای را بیان بکند»

سرهاگی sar-hāl-i (حاصص) پند و اندرز دادن. مثل: «مُشکل اِنْت سرهالی په نادانء / نِندگء پادآیک په گران جانء» moškel-eṅt sar-hāl-i pa nā-dān a neṅd-ag o pād-ā-y-ag pa grān-jān a اندرز دادن به نادان و نشستن و برخاستن برای تنبل سخت است»

سرهت sroht بن ماضی از سرنچگ ↑.

سرهتگین sar-aht-ag-ēṅ (ص) از سَرآیک = سرآهتگین. باقی مانده.

سرهتن sroht-en (مصم) = سرنچگ ↑.

سرهجگ sar-hajg (ص) برگ‌های نورسته گیاه.

سرهذ sar-hadd (سر+عر: عذ) (l) سرحد، مرز.

سرهذی sar-hadd-i (صن منسوب به سرهذ) ۱- مربوط به سرحد، سرحدی، ۲- اهل سرحد. ۳- گویش سرحدی. که از گویش‌های رایج بلوچی در شمال بلوچستان ایران است و مردم سرحد با آن سخن گویند.

سرهژ sar-hožž (امص) دوشیدن شیر از دام با شتاب و به گونه‌ای که شیر کاملاً دوشیده نشود.

سرهمینگ کنگ kan-ag — شتابزده دوشیدن دام.
 «هر پسه سرهم کنان ته تو (عابد: ۷۱) har
 pas-ē sar-hož kan-ān-ay taw تو هر بز یا
 گوسفندی را شتابان می دوشی»
 سرهم srahm (امص) = ترس. ۱- ترس، هراس،
 بیم. ۲- = سهیجک، ساموک، مترسک. ۳- بن مضارع
 از سرهمگ ↓.
 سرهم srahm (۱) دشت آباد و پردرخت،
 نخلستان. «کو بوت سرهمین کوچک جنگل،
 من بگش (گوداری: ۸۴) kō büt srahm-ēj
 kūččeg jangal a man a be-goš
 دشت های آباد و جنگل های سرسبز چه شدند،
 به من بگو»
 سرهماد srahmād (ص) = سراماد ↑.
 سرهمگ srahm-ag (مصل) ۱- ترسیدن،
 هراس داشتن. ۲- از جا پریدن به خاطر ترس و
 اضطراب. ۳- ناگهان از خواب پریدن.
 سرهمناک srahm-nāk (ص) سهمگین.
 سرهمندگ srahm-endag (ص) آن که دارای
 قدرت واکنش سریع بر اثر ترس یا احساس
 خطر است، هوشیار.
 سرهمین srahm-ēn بن مضارع از
 سرهمینگ ↓.
 سرهمینت srahm-ēnt بن ماضی از
 سرهمینگ ↓.
 سرهمینتین srahm-ēnt-en (مصل) =
 سرهمینگ ↓.
 سرهمینگ srahm-ējk (امص) = سرهم.
 تهدید، بیم، ترس. «تولگی سرهمینگ ئی
 به سرهمین لیت / دل مته مات چو نه نازینتگ
 (گوداری: ۵۴: ۱۰) tōlag-i srahmējk-ē be-
 srahm-ēn-it del ma?ay māt a čō na-
 nāz-ēnt-ag او با تهدید شغالانه ای ما را
 بترساند! مادر برای ما این گونه لالایی
 نخوانده است»

سرهمینگ دینگ da-y-ag — (مصل)
 ۱- تهدید کردن، ترساندن. ۲- چشم غره رفتن.
 سرهمینگ srahm-ēn-ag (مصل)
 ۱- ترساندن، هراساندن. «گوشنگ لهمگین
 ورنایاں... میران گوندلاں سرهمینگ (حماسه رند
 و لشار) gwašt-ag lahm-ag-ēj warnā-y-
 āj Mirān gōjḍal-āj srahm-ēnt-ag
 جوانان تن پرور گفتند که تیرها میران را
 ترسانده اند» ۲- تهدید کردن. ۳- چشم غره رفتن.
 ۴- کسی را از جا یا از خواب پراندن.
 سرهمینوک srahm-ēn-ōk (صف از سرهمینگ)
 ۱- ترساننده، هراساننده. ۲- تهدیدکننده.
 سرهمگ sar-seng (سب: سرهمگ: پیک اسپیتین
 آپس) (ص) اسبی که سرش سفید باشد.
 سرهمگ sarheng (ص) = سرنگ. ۱- سرهمگ،
 فرمانده لشکر، سردار. ۲- رئیس، مهتر. ۳- عنوان
 کسی که در لنج مقام او پس از ناخدا قرار
 دارد، وظیفه سرهمگ رفع عیبها و
 آسیبهای احتمالی وسایل و اسباب صید
 است، مثلاً اگر تور بر جایی در آب گیر کند
 با پریدن در آب آن را آزاد می کند یا اگر دام
 پاره گردد، آن را تعمیر می کند.
 سرهمگی sar-heng-i (حامص) مهتری، سروری.
 «کنعان پادشاه انت بنگی / دارایت در سره
 سرهمگی (روایت: ۲۵۴) kan?ān pādešāh ent
 bang-i dār-it dar sar a sar-heng-i
 پادشاهی مست است که در سر خیال مهتری
 دارد»
 سرهوا sar-hawā (ص) آن که کارهایش از
 روی تأمل و اندیشه نیست، لابلایی، بی قید،
 سربه هوا.
 سرهوانی sar-hawā-i (ق) خودسرانه.
 سرهور sar-hawr (۱) بارانی که در آغاز
 باریده است.
 سرهور sar-hōr (۱) نقطه ای که خور یا خلیج
 به دریا می پیوندد.

سرهور sar-hōr (ص) احمق، نادان، بی مخ.
 سرهوری sar-hōr-i (حامص) حماقت، نادانی.
 سرهوری کنگ kan-ag — حماقت کردن.
 سرهوسی sar-hawass-i (حامص) سرمستی و
 هوسناکی.
 سرهوش sar-hōš (ص) ۱- هوشیار. «زند
 سرهوشین نشتگ انت زانت مهیل (دژ: ۶۵)
 zenj e sar-hōš-ēj nešt-ag ant zant e
 mehpāl a دانش پژوهان دانا در محفل دانش
 نشسته اند» ۲- (۱) = هوش سر. هوش و حواس.
 سرهوش sar-hōš (۱) خوشه ای که بالاتر از
 خوشه های دیگر درخت خرما قرار دارد.
 سرهیل sar-hayāl (ص) بهوش، هوشیار.
 سرهیل sar-hayl (ص) سرخیل، سرلشکر. مثل:
 «هورة بے ایران نه بیت، لشکر بے سرهیل
 hawr a bē-ērān a na-bit laškar a bē sar-
 hayl ابر بدون وزیدن باد (ایران)» به خوبی
 نمی بارد و لشکر بدون رهبر به جایی نمی رسد»
 سرهون sar-o-bon (امص) ← سر.
 سرهوپاچک sar o pāčak (۱) ۱- کله و پاچه.
 ۲- (مجاز) بی خاصیت. «ای دُرستان سرهوپاچک
 انت ē drost-āj sar o pāčak ant این همه،
 افرادی بی خاصیت هستند»
 سرهوپت sor o poṭ (ص) = سرپت ↑.
 سرهوجان sar o jān (۱، امص) ← سر.
 سرهوجادر sar o čāder (ص) ← سر.
 سرهوجیر sar o čēr (امص) ← سر.
 سرهوجیرگ sar o čēr-ag (امص) = سرهوجیر ↑.
 سرهودست sar o dast (۱) ← سر.
 سرهودمب sar o domb (۱) سر و دم.
 سرهودمب کنگ ka-n-ag — (۱) گذاشتن یا
 چیدن اشیا به گونه ای که یک در میان، سر
 یکی و ته دیگری رو به بالا یا پایین باشد.
 سرهوند sar o raṇd (ق) ← سر.
 سرهمینگ sar o raṇd-i (امص) ← سر.
 سرهمان sar o sāmān (امص) ← سر.
 سرهمچادر sar o sar-čāder (ص) =
 سرهمچادر ↑.
 سرهمگر sar o sar-ger (ص) = سرگیر ↑.
 سرهمگیر sar o sar-gir (ص) = سرگیر ↑.
 سرهمسند sar o send (ص) = سرسند ↑.
 سرهمسوج sar o sōj (امص) ← سر.
 سرهمکپ serr o kap (امص) ۱- خیز و افست،
 برخاستن و افتادن. ۲- (مجاز) آرامش نداشتن.
 «نی چیه سرهم کپ نه (مرادبهار: ۸۸) ni čī-y-a
 serr o kap ay اکنون چرا نا آرام هستی؟»
 سرهمکپک sar a kap-ag (مصل) ← سر.
 سرهمکٹ sar o koṭṭ (امص) ← سر.
 سرهمکپ sar o kayp (ص) ← سر.
 سرهمگوش sar o gōš (امص) ← سر.
 سرهمگواپ sar o gwāp (امص) ← سر.
 سرهمگینگ sar o gēg (ص) ← سر.
 سرهملیند sar o lēṇḍ (ص) ← سر.
 سرهممال sar e [o] māl سر و مال.
 سرهممال بیگ ba-y-ag — (مجاز) پولدار شدن.
 سرهممچ sar o močč (ص) ویژگی چند یا
 چندین. تن که جمعی شلوغ و پرازدحام را
 تشکیل می دهند و از سر و کول هم بالا
 می روند. «چک سرهمچ انت میتگ مریچی /
 čok که پده آتکک زیگین دیوانگ (عابد: ۲۲) sar o močč ant mētag e marči , ke pad
 a ātk-ag zig-ēj dēwānag کودکان دریکی
 جا جمع شده اند که دوباره دیوانه دیروزی
 برگشته است»
 سرهممید sar o mīdd (۱، امص) سر و موی،
 به مجاز درگیری و نزاع.
 سرهمید بیگ ba-y-ag — (مصل) دعوا
 کردن، در حین دعوا سر و موی همدیگر را

گرفتن و کشیدن، به مجاز رزمیدن. «پنج گنا پنجاهه سرءمید اِنْت (ملافاضل: ۱۶۷) panč gonā panjāh a sar o midd ent برابر پنجاه تن دارند می‌جنگند»

سرءنیم سر sar o nēm-sar (ص) = سرگء نیم سرگ. ← سرگ.

سرءمود sar o mūd = سرءمید.

سرءمید sar o midd (ل) سر و موی.

سرءمید بیک ba-y-ag — جهت دعوا و نزاع سر و موی یکدیگر را گرفتن و کشیدن، به مجاز درگیر شدن، دست به یقه بودن.

سرءنیستان sar e nēst-ān (امص) نابودی سر، زندگی رو به زوال. «پلانی سرء نیستان اِنْت polāni sar e nēst-ān ent فلانی دارد می‌میرد»

سرئین sar-a-?-ēn ۱- آن‌که در رأس قرار دارد، سرپرست، رئیس. ۲- بالغ. «سرئین پس sar-a-?-ēn pas گوسفند بالغ»

سری sar-i (صن منسوب به سر) مربوط به سر.

سری seri [سید: پونزے پلکء وژیں سہتے] (ل) نوعی زیور کوچک شبیه «پلک» که بر پڑه بینی تعبیه کنند.

سری^۱ sorri [عر: سَرِيَّة] (ل) کنیز.

سری^۲ sorri (ل) نوعی بازی محلی که با صدق دریایی انجام دهند، با کشیدن خط‌هایی بر زمین جای حرکت صدق‌ها را مشخص کنند.

سریچ sar-rēč (ص) = سرریچ. ↑ «دلء اویار سَرچ اِنْت (ملا: ۹۹) del e ōpār sar-rēč ent کاشه صبر دل لبریز است»

سریچک sar-rēčk (ل) = سهیچک. مترسک.

سریچک sar-rēč-ag (مصم) = سرریچک. ↑

سریچی sar-rēč-i (حامص) = سرریچی. ↑

سریر sarir (ل) سریر، تخت پادشاهی.

سریش srēš (ل) = شریش. درختی است بومی جنوب بلوچستان، این درخت بر اثر رشد بزرگ و انبوه می‌گردد، میوه آن خوراکی نیست و کمتر محوطه را کثیف می‌کند و به داشتن سایه خنک و خوب مشهور است.

سریشم srēšom (ل) ماده‌ای چسباننده است که از عصاره برخی گیاهان گیرند.

سریک srikk (ل) = سَرِیک، سروک. گوشه، زاویه.

سریک ننگر serik-nangar (ل) گوشه لنگر تور ماهی‌گیری.

سریگ srikkag (ل) = سیرکگ. صاف و هموار، دشت هموار. «بارتء بوج‌ایت سَرِیکگین وڈے / زندء اؤلاکء گرائیں بارتے bārt o bōj-it srikkag-ēn (ساحر: ۵۷) taw می‌برد و بر دشتی هموار رخت می‌افکند و تو بار گران مرکب زندگی هستی»

سریگ sriḡ (ل) = سروگ. ↑

سریگ sar-ḡ (ل) پارچه نازکی است که کناره‌دوزی و گلدوزی شده است و زنان و دختران بر سر گذارند و معمولاً همرنگ لباس آنان است. این پارچه و از چادر کوچک‌تر و کوتاه‌تر است و در خارج از منزل زیر چادر قرار می‌گیرد.

سریگ پالوشک pālōš-ag — بر سر گذاشتن سریگ.

سریگ پالوشی sarig-pālōš-i (حامص) = سریگ پالوشک. ↑

سریلگ sorilag (ل) حشره سیاه‌رنگی به اندازه مورچه است که بر ماهی‌های نمک‌سود شده رشد می‌کند.

سریله sar-yala (ص) = سرهوا. ↑

سریمدان srimma-dān (ل) = سرومگ‌دان. ↑

سریمک srimmok (ل) = سرومگ. ↑

سریمگ srimmag (ل) = سرومگ. ↑

سریمگ‌دان srimmag-dān (ل)

= سرومگ‌دان. ↑

سریمگ‌دان بند srimmag-dān-band (ل) نواری سوزن‌دوزی و آینه‌کاری شده که در گذشته آن را بر دیوار اتاق می‌آویختند و سرمه‌دان را در آن می‌گذاشتند.

سریمگین srimmag-ēn (ص) = سرومگین. ↑

سرین srēn (ل) ۱- بخشی از بدن انسان و چهارپایان از انتهای آخرین دنده تا لگن خاخره، کمر. «دنتان رچ آنتء سرین بُرایت مهره مهرگء (روانید: ۸۱) dantān reč-ant o serēn bor-it mohra mohrag a دندان‌ها می‌افتند و استخوان کمر مهره‌مهره از هم جدا می‌شود» ۲- لائک. دورتادور بخش بالای کفل. ۳- میان بدن برخی از جانداران دیگر مانند زنبور. ۴- واحد اندازه‌گیری عمق، از کف پا تا کمر. «اے گوئمء یک سرینء آپ مان اِنْت ē gwalm a yak srēn-ē āp mān ent استخر تا یک کمر آب دارد»

سرین بندگ band-ag — ۱- کمر بستن، دورتادور کمر را با چیزی مانند لنگ یا پارچه‌ای بستن. ۲- (مجاز) آماده شدن برای انجام دادن کاری، میان بستن. «سرینان به‌بندات سَرِمچار (کلغان: ۶۴) srēn-ān be-band-et ای دلیران کمر ببندیدید و آماده شوید»

سرین بوجگ bōj-ag — ۱- بازکردن کمر، بازکردن کمر بند. ۲- بازکردن تسمه یا بند سلاح‌هایی که بر کمر آویزانند.

سرین تچک tačk kan-ag — ۱- کمر راست کردن. ۲- (مجاز) استراحت کردن.

سرینء بندگ srēn a band-ag = سرین‌بندگ. ↑

سرینء هڈ srēn e hađđ (ل) = سرین‌کرز. استخوان کمر.

کسءء سرین پُروشگ kas-ē-ey — proš-ag ۱- کمر کسی شکستن. ۲- (مجاز) آسیب دیدن سخت، ناتوان شدن بر اثر از دست دادن چیزی. ۳- عزیزی را از دست دادن.

کسءء سرین تَرنَد بیک kas-ē-ey — tronđ ba-y-ag ۱- کمر کسی سفت بودن، ۲- (مجاز) توانا بودن، قوی بودن جسم. ۳- (مجاز) قوی بودن مرد از نظر جنسی.

کسءء سرین چوٹ بیک kas-ē-ey — čōṭ ba-y-ag ۱- کمر کسی خَم شدن، طاقت و توان کسی از دست رفتن. «جانء هائی شُتگء سرین چوٹ اِنْت (ساحر: ۷۷) jān e hāṭ-i šot-ag o srēn čōṭ-ent توان و نیروی تن از دست رفته و کمر خم شده است»

کسءء سرین شُل بیک kas-ē-ey — šoll ba-y-ag ۱- شُل یا سُست بودن کمر کسی. ۲- سُست بودن مرد از نظر جنسی و عمل زناشویی.

کسءء سرینء بُورینگ kas-ē-ey — a bōr-ēn ۱- کسءء سرینء پُروشگ. ↓

کسءء سرینء پُروشگ kas-ē-ey — a proš-ag ۱- کمر کسی را شکستن. ۲- (مجاز) به او آسیب سخت رساندن.

سرین sarinn (ل) = سَرُون. ↑. [مقا: پادین] «تو سرینء میاء مءه‌اؤشت منی / آگان وهد ساه‌کندنی به‌ییت (ساحر: ۱۰۷) taw sarinn a ma-y-ā ma-ōšt man-i agān wahd e säh-kandeni be-y-āyt اگر آجل فرارسد تو نیا و بر بالین من نایست»

سرین sar-ēn (ص) ۱- آنچه بر روی اشیای دیگر نهاده شده است. ۲- آنچه یا آن‌که در مرتبه نخست قرار دارد. ۳- مسلط، پیروز.

سرین sarr-ēn بن مضارع از سرینگ. ↓

سرین sarr-ēn بن مضارع از سرینگ. ↓

سرین ser-ēn بن مضارع از سرینگ. ↓

سرین serr-ēn بن مضارع از سرینگ. ↓

سَرین sor-ēn بن مضارع از سَرینگ ↓.

سَرینا sar-in-ā (۱) بالای سر، بالا.

سَرین بَند srēn-band (ص) پارچه‌ای که دور کمر پیچند، کمر بند.

سَرین پَرُوش srēn-prōš (امص) ۱- شکستن کمر کسی. ۲- (مجاز) آسیب سخت. ۳- (ص) آن که کمرش شکسته است. ۴- کمر شکن، شکننده کمر کسی.

سَرین پَرُوش کَنگ kan-ag — ۱- کمر کسی را شکستن. ۲- (مجاز) به شدت آسیب زدن به کسی، او را نابود کردن.

سَرینَت sarr-ēnt بن ماضی از مصدر سَرینَتگ ↓.

سَرینَت ser-ēnt بن ماضی از مصدر سَرینَتگ ↓.

سَرینَت serr-ēnt بن ماضی از مصدر سَرینَتگ ↓.

سَرینَت sorr-ēnt بن ماضی از مصدر سَرینَتگ ↓.

سَرینَت sarr-ēnt-en (مصم) = سَرینَتگ ↓.

سَرینَت ser-ēnt-en (مصم) = سَرینَتگ ↓.

سَرینَت serr-ēnt-en (مصم) = سَرینَتگ ↓.

سَرینَت sor-ēnt-en (مصم) = سَرینَتگ ↓.

سَرینَت srēnt (۱) ۱- پشکن، با هم فشار دادن انگشتان دست و ایجاد صدا به نشانه شادی و نشاط. ۲- نوعی بازی قباب (مَجُول →) ۳- (مجاز) بازی. «تاں کدین رَپَین آنهت منء گوگائی سَرینَت / پَلَمَلُء مَنَدِران گۆن، منء وُشال کن ئے (عابد: ۴۸) tān kad-ēn rēp-ēn-aṅt man a gawgā-i srēnt palmal o maṅdr-ān gōn man a wašš-ān kan-ay ta ki mara ba bāzi-hay ba bānahay wa hilehay mi-xawahi ba man āšti kani»

سَرینَتی srēnt-i (۱) نوعی قباب بازی (مَجُول →)

سَرین چَک srinčok (۱) = سیچُک ↓.

سَرین چَنگ srēn-čang (ص) آن که کمرش خمیده است.

سَرین سَند srēn-senj (امص) کندن کم، شکستن کمر کسی.

سَرین کَرز srēn-karz (۱) استخوان ستون مهره‌ها، ستون فقرات.

سَرین کَش srēn-kašš (۱) بند ریسمانی باریکی که در درست کردن کفش محلی «شواس» کاربرد دارد و به وسیله آن رشته «تَجیگ» را محکم و سفت می‌کنند.

سَرین کَش کَنگ kan-ag — محکم کردن بند سواس.

سَرینَت srēnag (۱) = سَرین ↑.

سَرینَت sarr-ēn-ag (مصم) به آواز درآوردن الاغ، سبب شدن این که الاغ عَرَعَر کند.

سَرینَت ser-ēn-ag (مصم) ۱- سرد کردن و کم کردن حرارت چیزی داغ مانند چایی و فلز گداختن و داغ. ۲- (مجاز) آرام گردانیدن.

سَرینَت serr-ēn-ag (مصم) ۱- پرش دادن، پرانیدن، وادار به پرش کردن. ۲- از جا پرانیدن.

سَرینَت sor-ēn-ag (مصم) ۱- تکان دادن، حرکت دادن. «دستے سَرینَتیں دَریگتے / تپے گُدینتیں دَریگتے (ملا: ۱۶۲) dast-ē sor-ēnt-ēn darig-ēn darig-at-ē tapp-ē kod-ēnt-ēn darig-at-ē ai kash dasti tikan mi-dad wazhmi ra taze mi-kard» ۲- (مجاز) تحریک کردن کسی علیه دیگری. «منء گۆن بیرگء زهرء کِنار اِنْت / گُش ئے همسایهگان زاناں سَرینَتگ (ملا: ۱۰۵) man a gōn birag a zahr o kenār-ēnt goš-ay hamsāheg-ān zān-ān sor-ēnt ag ba man kamla qahr ast w duri gzi-de ast, mi-danm ke hamsāyehay aw ra tchirik

سَزا sezā (امص) کیفر، پاداش عمل بد. «نُه سال سَزائی آتکگ (عابد: ۱۲۴) noh sāl sezā-i atk-ag nē sāl [zندان] کیفر او معین شده است»

سَزا دَیگ da-y-ag — (مصم) کیفر دادن، در برابر عمل بد عذاب دادن.

سَزار sezār (ص) = سَزار. بیزار، متنفر. مثل: «دور دوستء نَزیک سَزار dūr dōst o nazzik sezār دور باشی دوست می‌دارند و نزدیک باشی متنفرند»

سَزار بَیگ ba-y-ag — گریزان و بیزار بودن. سَزار کَنگ kan-ag — بیزار و متنفر کردن.

سَزاوار sezā-wār (ص) بیزار و معتدب از چیزی یا کسی.

سَژده sožda (۱) = سَجده ↑.

سَس sas (امص) = سَسا ↓.

سَسا sassā (امص) ۱- اندیشه، تفکر. «سَسا ساه گستا مه بَنت / بَلْے نه اِنْت مئے جُون یَک (طائر: ۲۷) sassā o sāh gestā ma-baṅt bellē na-ēnt may jōn yak ما از یکدیگر جدا نشود، بگذار که جسم ما یکی نیست» ۲- راه، چاره. ۳- فهم، هوش.

سَسا کَنگ kan-ag (مصل) فکر کردن، اندیشیدن. «میر تَو کُمکے سَساکن (عابد: ۱۲۰) mir taw kamm-qk-ē sassā kan کمی بیندیش»

سَسا ham-sassā (ص) هم فکر، هم اندیش.

سَسا sassā (۱) = ساسار ↑. سَرَک ↓.

سَسا کَنگ kan-ag (مصل) = سَرَک کَنگ. سَرَک کشیدن. «ماں دَرپے سَسایے گُتء واگشتان پدی (ملافاضل: ۷۹) mān drap-ē sassā-ē kot o wā-gašt-ān pad-i تپه‌ای سرک کشیدم و دوباره برگشتم»

کرده‌اند» مثل: «سَرینَتگ چه سَهَرء گیش اِنْت sor-ēn-ag ča seher a gēš ēnt و تلقین از سحر و جادوگری بیشتر است»

سَرینَتگ srinnōk (۱) آن بخش از تخت خواب که هنگام خوابیدن سر بر آن قرار می‌گیرد.

سَرینَتگ sor-ēn-ōk (صفا، از سَرینَتگ) ۱- تکان‌دهنده، حرکت‌دهنده. ۲- (مجاز) تحریک‌کننده. ۳- اِعراب و حرکت‌های حروف نوشتاری، مانند فتحه، کسره و ضمه.

سَرین هَد srēn-hadd (۱) ۱- استخوان کمر. ۲- = سَرین کَرز ↑.

سَر saf بن مضارع از سَرگ ↓.

سَر sor (۱) رفتار و حالت ظاهری کسی.

سَرَتگ saf-[e]t-ag (ص از سَرگ) پوشیده، فاسد شده، بر اثر کهنگی پوک شده.

سَرَتَن saf-et-en (مصل) = سَرگ ↓.

سَرگ safakk (۱) راه گشاده و باز، جاده. «سَرگاں چاپء چَنت تازی تَچوکیں (روانید: safakk-ān čāp a jaṅt tāzi tačōk-ēn ۴۶۶) اسب تازی در راه‌های گشاده می‌تازد»

سَرگ saf-ag (مصل) ۱- تلاشی شدن پارچه و اشیای همانند آن. ۲- پوک و سست شدن چوب بر اثر گذر زمان یا بر اثر تماس با خاک و ... پوشیدن. ۳- زنگ زدن فلزات و از بین رفتن آن‌ها بر اثر آن. ۴- فاسد شدن مواد غذایی و بوگرفتن آن‌ها بر اثر ماندن زیاد یا آلوده شدن.

سَرگ saf-ō (ص) آماده برای انجام دادن کاری.

سَرگ saf-ōk (صفا، از سَرگ) ویژگی آنچه زود می‌پوسد.

سَری sofī (۱) نوعی ماهی دریایی به رنگ خاکستری، با پولک‌های سفید کشیده، که دهانی گشاد و گوشتی پُر از خار دارد

سَسَار sassār (امص) = ساسار ↑.
سَسَاساچ sassā-sāč (ص) ارائه دهنده اندیشه نوین، اندیشه مند.
سَسِت sest بن ماضی از سَدگ ↑.
سُسِت sost (ص) ۱- سُسِت، بی دوام، بدون استحکام. ۲- ضعیف، ناتوان. ۳- تبیل، بی حوصله.
سُسِت یِگ ba-y-ag — سست شدن، سست بودن.
سُسِت کَنگ kan-ag — سست کردن.
سَسْتا (۱) sastā = سستا ↑.
سُسِتین sost-ēn (ص) = سُسِت ↑. سُسِتین دل sost-ēn del دل ناتوان.
سُسِت سِید sest sēd (امص) = سست سِید ↓.
سُسِت کش sost-kašš (امص) ۱- شل بستن و محکم نکشیدن ریسمان یا نخ بر چیزی. ۲- (ص) ریسمان یا نخ که آن را بر چیزی محکم نبسته اند. ۳- ویژگی کفش «سواس» -ی که رشته «تجیگ» -اش سفت و محکم نیست.
سَسِتگ sest-ag ۱- فعل ماضی نقلی از سِیدگ ↑. ۲- (ص) از سِیدگ کنده شده.
سَسِتگ سَگِنْدان sest-ag sagedān (ص) آن که شکمش بر اثر چاقی زیاد یا بیماری رو به پایین آویزان است، بسیار شکم گنده.
سَسِتگین sest-ag-ēn (ص) از سِیدگ ۱- کنده شده، جدا شده، از هم گسسته. ۲- اسب یا الاغی که افسار گسسته و فرار کرده است. مثل: «نِشَتگین جَنک» سَسِتگین بَوَرَه هرکس گَواجار دَنَت nešt-ag-ēn janekk o sest-ag-ēn bōr a har kas gwājār dant را که نامزد ندارد و اسبی را که مهارش پاره شده است، هرکسی به سراغش می رود»
سَسِتگین پُل sest-ag-ēn ۳- گُل چیده شده. «سَسِتگین پُل» میروء سکامات کَنگء آت (لاچار: ۳۱) sest-ag-ēn

سَک sak (۱) = سَگ ↓. مثل: «نَه سَکء لاپ نَه سَکء کار na sak a kār na sak a lāp نه به سَگ غذا دهند و نه از آن کار گیرند»
سَک sak (ص) ۱- سفت، سخت. «اے دَگار سَک انت dagār sak-ent این زمین سفت است» ۲- دشوار، مشکل، سخت. «دَلِسرین دُوستانی سَدگ سَک انت (کلغان: ۱۲۶) del-ser-ēn dōst-ān-i sed-ag sak-ent جدا شدن از دوستان آرامبخش دشوار و سخت است» ۳- محکم، با استحکام. مثل: «سِیادء سانگبندء کَدَنء بندء سَک بدار / نِیست بے بندین مردُمء مُلکء اعتبار (روانبد: ۴۰۶) syād o sang-band e kaḍḍan o band a sak be-dār nēst bē-band-ēn mardom a molk a ehtobār رشته وابستگی خویشاوندان نسبی و سببی را محکم نگه دار، آن که خویشاوندی نداشته باشد در شهر و در بین مردم جایگاهی ندارد»، «اے لَک سَک انت laḥ sak-ent این چوب بسیار سخت و محکم است» ۴- ویژگی آنچه محکم به چیزی دیگر چسبیده و چفت شده است. «آیء پُشت گُون تَلار سَک انت āyi'e pošt gōn talār sak-ent پُشت او به صخره چسبیده و چفت است، (پشتیبان قوی دارد)» ۵- (ق) بسیار، خیلی. «مالء زَر سَک منء باز انت (عابد: ۱۱۷) māl o zar sak man a bāz انت ثروت و پول نزد من بسیار است»، «تَو منی جَنگء سَک تِیارے (طائر: ۱۰۳) taw man-i jan-ag a sak tayār-ay تو برای زدن من خیلی آماده هستی» ۶- حالت قایق که درون آب نیست و بر زمین نهاده شده است. ۷- ویژگی سالی که خشک و کم باران و بدون محصول باشد. مثل: «سال اگان سَک انت sal āgān sak-ent ساله هَک انت hakk-ent اگر خشکسالی و قحط است اما تعارف کردن مهمان لازم است» ۸- سخت و غیر قابل تحمل. مثل: «بے دست ء بے پادی سَک انت bē-dast o bē-pād-i sakk-ent ناتوانی و بدون حامی بودن، غیر قابل تحمل است» ۹- بسیار شدید و دردناک. مثل: «چَلین بوڈ سَکء گسایت čall-ēn bōḍ sakk a gas-it شپش لاغر و ریز به شدت می گزد»، مثل: «ماتوئی نان تَنک انت ء چونڈک ئی سَک انت mā-tō-i nan tanakk-ent o نان نامادری نازک، و نیشگونش دردناک است» ۱۰- ویژگی شکمی که یبوست دارد. «اے وِرگ لاپء سَک کنت ē war-ag lāp a sakk kan-ent خوراک سبب یبوست می گردد»
سَک یِگ ba-y-ag — (مصل) ۱- سفت و سخت بودن. ۲- به طور ثابت و محکم بر چیزی یا در جایی قرار گرفتن. مثل: «گهورء بُن انت روڭگئی دور سَک انت kahūr e bon-ent ریشه های کهور است که ریشه هایش تا عمق زمین رسیده و استوار شده است»، «دُزء چَم پَه پیتی سَک انت (طائر: ۱۰۳۴) dozz e čamm pa piti sak-ē-ant چشم های دزد به طور ثابت به سوی صندوق بودند» ۳- چفت شدن. ۴- گلاویز شدن، مقابله کردن. «سَک نَه بَنت گُون تَو پیل کلات پُروشین (زرگر: ۱۰۵) sak na-bant gōn taw pil kalāt-prōš-ēn فیل های حصار شکن نمی توانند با تو مقابله کنند» ۵- = همجواری. درگیری لفظی با بزرگتر از خود و لجاجت کردن در پاسخ منفی به اوامر و نواهی او.
سَک دیگ da-y-ag — (مصم) قرار دادن چیزی بر چیزی به طور ثابت و محکم. «سَکء دَنَت پادان چو لو هین نَنگَره (روانبد: ۱۸۶) sak a dant pād-ān čō lōh-ēn پاهایش را محکم و استوار همانند نگر فولادین می گذارد»

س

-سک سک sak-sakk (ص) ۱- بسیار سفت و سخت. ۲- صدایی که بسیار بلند باشد. «ورنآء سومار هبر کپ ئی گتء سک سکء گوشت (طائر: ۱۴۶) warnā a sūmār e habar sak sak a gwašt سخن سومار را قطع کرد و با صدای بلند گفت»

-سک کنگ kan-ag — ۱- سفت و سخت کردن. ۲- محکم و استوار قرار دادن چیزی بر چیزی. «دستانء دیوالء سرء سک کن dast a diwāl e sar a sakk kan بر دیوار قرار بده.» «هر گجا نیشان سکء کنت، مردء کاد کنت (روانبد: ۴۰۴) har kojā nēš-āṅ sakk kaṅt mard a kād kaṅt هر کجا نیشهایش را محکم قرار می دهد و مرد را گاز می گیرد»

-سک گری ger-ag — (مصل) سخت گرفتن، سخت گیری کردن.

-چمان سک بیگ ba-y-ag čamm-ān چشمها [برچیزی] خیره بودن، نگاه ثابت کسی از روی حرص یا شگفتی بر چیزی بودن. -چمانء سک کنگ kan-ag čamm-ān a sakk kan با نگاه خیره و ثابت از روی حرص یا شگفتی به چیزی نظر کردن.

سک سک (۱) sek — رتنک، شن، ماسه. «سوزگء سینگء سکء ریکان کجا سبزی بهار (روانبد: ۹۵) sōr-ag o seṅg o sek o rēk-āṅ kojā sabz-it bahār و سنگلاخ و ماسه و شن کجا می روید؟»

-سبزی سک sabz-ēṅ ماسههایی که رنگ آنها به آبی بزند. مثل: «دو بانک گلیء دو بوپ رتهپن، واب ئی مان سبزی سک do bānok gol-ēn o do bōp rēṭah-ēṅ ent زیبا و دو بستر خوش رنگ، اما خوابش بر ماسه های آبی رنگ است»

سک سک (۱) sek — ۱- آن که مذهب سیک دارد. ۲- مذهب سیک که بیشتر در هندوستان و شبه قاره هند رواج دارد، پیروان این مذهب بنابر اعتقادات خود موهای بدن را اصلاح نمی کنند.

سک سک (۱) sek نوعی داروی سیاه متمایل به قهوه ای.

سک سک sekk بن مضارع از سگگ.

سک سک sekk (امص) علاقه، آرزو، شوق، خواهش درونی. «سئلء سوادانء گت آنت / سکء شکاری شت آنت (گلخان: ۲۶) sayl o sawād-ān a kot-aṅt sekk a šekār-ān-i šot-aṅt گردش و تفریح کردند و با شادابی و شوق برای شکار رفتند»

سگارین sekk-ār-ēn بن مضارع از سگارینگ.

سگارینگ sekk-ā-r-ēn-ag (مصم) = سگائینگ.

سکال sekāl (۱) = سکالک.

سکال sokāl (۱) = سکالک.

سکالک se-kālk (ص) = پلینگ. ویژگی موهای بافته ای که با سه رشته، در هم بافته شده است.

سکالک sekk-āg (مصم جعلی از سکالک) موها را در به صورت سه رشته سه رشته بافتن. «چو سمینء سرنند گنگین ملگوراس سمانیت و سکالکیت (عطاف: ۱۰۰) čo samin e sar-raṅd golg-ēṅ malgōr-āṅ samā-it , sekāl-k-it شانه همانند باد صبا موهای بلند را نوازش می کند و می بافت»

سکامات sakāmāt (۱) تماشا، نظاره.

-سکامات کنگ kan-ag — تماشا کردن، چیزی را از روی محبت و علاقه نظاره کردن. «سستگین پلء میروء سکامات کنگء آت (لاچار: ۳۱) sest-ag-ēṅ poll a mirō a

sakāmāt kan-ag ā at کردن گُل چیده شده بود»

سگان sokkān (۱) سگان لنج یا کشتی.

سگان بند sokkāṅ-baṅd (۱) طنابی است که در سگان لنج کاربرد دارد.

سگان چرک sokkāṅ-čark (۱) فرمان هدایت و کنترل لنج که گرد و شبیه فرمان خودرو است.

سگانی sokkān-i (صن، منسوب به سگان) ۱- مربوط به سگان. ۲- سگان دار.

سکاوگ sak-āwag (۱) ۱- تورم گلو یا لوزه ها.

۲- اثر زخم یا غده بر اندام دیگر بدن.

۳- غده ای که زیر بغل پدید آید.

سکاوگ sak-āwag (ص) بسیار سفت و سخت، زمین سفت.

سکاوگی sakāwag-i (۱) = سکاوگ.

سکاوگی sak-āwag-i (حاصص) سرایت زخم از کسی به دیگران.

سگائینگ sekk-ā-?-ēn-ag (مصم) یاد دادن، آموختن.

سک پاد sek-pād (۱) تپه ماسه ای.

سکوت sokot (ص) ساکت و خاموش.

سکتن sekk-et-en (مصم) = سگگ.

سکتو sakatō (امص) = سگک پائک.

-سکتو جنگ jan-ag — دست و پا زدن.

سکٹ sakat (ص) ۱- سفت و انعطاف ناپذیر.

۲- زمخت، سخت. ۳- جاهل، لجوج.

سکٹ sakat (ص) آنچه بر اثر سوختگی از بین برود یا ضربه شدید ببیند. «اے سکتء سکٹ بوت sotk o sakat būt این سوخت و از بین رفت»

سکٹ seket (ص) ۱- منجمد. ۲- هرچیز داغی که سرد شود، غذای سرد شده. ۳- (مجاز) لجوج.

۴- زمخت و سخت، انعطاف ناپذیر.

سکٹ sokoṭ (۱) = سرینٹ. بشکن.

سکٹگ seketṭ-ag (ص) = سکٹ.

سک جان sak-jān (ص) آن که در برابر آسیب ها، بیماری ها و مشکلات مقاوم است و به آسانی نمی میرد، سخت جان.

سک جانی sak-jān-i (حاصص) سخت جانی، سخت جان بودن. «زندء ویرانیء کنان گپء / چندء سک جانیء کنان گپء (ساحر: ۴۲) zeṅd e wayrān-i y-e kan-āṅ gapp a jēṅd e sak-jān-i y-e kan-āṅ gapp a نابودی زندگی و سخت جانی خود سخن می گویم»

سک دان sek-dān (۱) زمین ماسه ای.

سک دل sak-del (ص) سخت دل، بی عاطفه، بی رحم.

سک دلی sak-del-i (حاصص) سخت دلی، سنگدلی.

سک دلین sak-del-ēṅ (ص) = سک دل.

سک دکک sak-ḏakk (امص) اجبار.

-سک دکک کنگ kan-ag — (مصل) اجبار کردن. «آ منء باز سک دکک گت، بلء منی روگ نه بیت ā man a bāz sak-ḏakk kot balay man-i raw-ag na-it اجبار کرد اما نتوانستم بروم»

سک دوه sak-ḏōh (ص) = سک هزل.

سکر sakar [عر: سقر] (ص) = دوزخ.

سکرات sakrāt [عر: جمع سکرة] (امص) حالت بی هوشی و بی خودی لحظه های احتضار و جان دادن.

-مان سکرات ییگ ba-y-ag māṅ — احتضار بودن، در حال جان دادن. «من اگان سکراتء بیان دُرگل / بود کایان من، منء دلء

۱- این واژه فقط در برخی از اشعار کلاسیک مشاهده می شود.

دارنے (عابد: ۱۰: ۵۵) man agāṇ sakrāt a be-
bāṇ dorgol būd kā-y-āṇ man, man a
del a dār-ay ای درگل من اگر درحال جان
دادن باشم، و تو مرا در آغوش بگیری زنده
می شوم»

سُکرم sokorm (۱) نوک ریشه درخت خرما
که نرم تر و باریک تر است.

سِکَرِین sekkefēṇ بن مضارع از سِکَرِینگ ↓
سِکَرِینت sekkefēnt بن ماضی از
سِکَرِینگ ↓

سِکَرِینگ sekkefēn-ag (مصم) با خیرگی
در چشم کسی نگاه کردن، در چشم کسی
خیره شدن.

سَک زَنک sak-zanj (ص) دامی که بچه را با
سختی و دشواری زاید.

سَک ساه sak-sāh (ص) = سَک جان. سخت جان.
سَک سَتگ sakk-estag (۱) زمین سخت و
بسیار سفت.

سِک سَتگ sek-estag (۱) شِئزار، زمین
ماسه ای.

سَک سَر sak-sar (ص) = سَک جان. سخت جان.

سَک سَرِی sak-sar-i (حامص) = سَک جانی ↑.

سَک سَک sak-sakk (ص) ← سَک.

سُک سَک sok-sok (۱) = هَلَوُتک. سخنی که
آهسته در گوش هم گویند، پچ پچ. «گاهی
سُک سَک انت یک کِرَه (عابد: ۵۳) gāh-e sok
sok ent yak kerr a گاهی در گوش پچ پچ
می کند و درگوشی حرف می زند»

-سَک سَک کَنگ kan-ag — ۱- آهسته در
گوش هم دیگر سخن گفتن. ۲- پچ پچ کردن.
«علی منی گوشت سَک سَک گت گوشت
(صبا: ۵۷) ali y-a man-i gōš a sok-sok
kot o gwašt علی در گوش من پچ پچ کرد و
گفت»

سَک سَودا sak-sawdā (ص) آن که در تجارت
و فروش چیزی سخت گیر است و قیمت گزاف
می گوید و تخفیف نمی دهد.

سَکک sakak (۱) = سُلَوَر. نوعی مورچه که
نسبت به بقیه جثه بزرگ تر و پاهای بلندتری
دارد. مثل: «مور په چرپی، سَکک په شیرنی
mōr pa čarp-i sakak pa širin-i مورچه
شيفته چری و مورچه پابلند خواهان شیرینی
است»

سَککوپاد sakak-ō-pād (ص) ویژگی بچه
خردسالی که با چهار دست و پا راه می رود.
مثل: «چَک که سَککوپاد انت مات ئی
گمباد انت čok ke sakak-ō pād ent māt i
gam-bād ent بچه تا چهار دست و پا
می رود، مادرش در زحمت و رنج است»

سَکگ sakk-ag (ص) ۱- بسیار سفت و
سخت. ۲- انعطاف ناپذیر. ۳- زمین سفت و
سخت. «لآل لَوُت ئی سَکگین کوهان بکوچ
(روانبد) lāl a lōṭ-ay sakk-ag-ēn kōh-ān
be-kōč [اگر] گوهر لعل را خواستار هستی،
کوه های سخت و سفت را بشکاف»

سَکگ sakk-ag (مصل) آرزومند شدن،
علاقه پیدا کردن، هوس کردن. «پَه شَمِ
دیداره دل منی سَکگایت (کلخان: ۴: ۴۹۴) pa
šomey didār a del man-i sakk-it دل من
شوق دیدار شما را دارد»

سَکگ sakk-ag (مصم) یاد گرفتن، آموختن.
«... که شیطان اگر سوچ ئی دَنت زیث سَکگ
(روانبد: ۴۴۴) ke šaytān agar sōj-i dant zitt
sekk-i اگر شیطان درسش بدهد زود یاد
می گیرد»

سَکگ sakk-ag (مصل) ۱- زیبا و خوشگل
بودن، دارای جلوه و زیبایی بودن کسی بویژه
عروس و داماد در صبح پس از شب زفاف که
مردم برای مبارکبادی نزد آن ها می روند.
۲- سَکگ ↑.

سَک دَت saka-dat (ص) ۱- درنده و هار.
۲- (مجاز) بد زبان و بد خلق.

سَک هَر sak-horr (ص) دامی که دوشیدن آن
سخت است و شیرش را رها نمی کند.

سَکِه سامان sekka o sāmān ۱- پارچه
تزیینی سَکِه ↑. ۲- زیبا و آراسته مانند پارچه
سَکِه ↑.

-سَکِه سامان بَیگ ba-y-ag — آراسته شدن.
مثل: «جَن که جنوژام بیت سَکِه سامان بیت،
مرد که جنوژام بیت درپه در هیران بیت jan
ke janōzām bit sekka o sāmān bit
mard ke janōzām bit dar pa dar hayrān
bit زن که بیوه می شود و خود را آراسته و
زیبا می کند، مرد که بی زن می شود درپه در
حیران می گردد»

سَکِه دَک sakk o ḍakk (ص) محکم، چفت،
راه یا در ورود و خروج را محکم بستن.

-دَل سَکِه دَک کانگ kan-ag — del a —
(مجاز) راز را نگاه داشتن، حرف دل را به کسی
نزدن. «من وتی دَل سَکِه دَک کَنان (مرادبهار)
man wat-i del sakk o ḍakk kan-āṇ
دل را چفت کنم»

سَکِه سَک sakk-o-sakaṭ (ص) سفت و
محکم.

سَکِی saki (ع: سَخَن) (ص) سخی، بخشنده،
سخاوتمند.

سَکِی sek-i (ص) منسوب به سَک (ماسه ای).
«دور سَکِی رود پَه شَپِ شَپ غَیبه چلایت
(شعرعامیانه) dawr sek-i rōd-e pa šap-i
šap-namb-e čel-it دنیا مانند دیواره یا
کناره ماسه ای است که با ریزش نم شبانه
فرومی ریزد»

سَکِی sakk-i (حامص) ۱- سختی، دشواری.
مثل: «دوست هَما انت که سَکِیان گون

۱- بیتی از مرثیه ای عامیانه است که در گذشته در سوگ
مردگان می خوانده اند.

سَک مَر sak-mer (ص) آن که در برابر آسیب
و بیماری به آسانی نمی میرد، سخت میر.

سَک مَرَد sak-mard (ص) مرد قوی، دلیر.

سَک مَرَدِی sak-mard-i (حامص) شجاعت،
دلیری.

سَک مَرک sak-mark (ص) = سَک مَر ↑.

سَک مِیر sak-mir (ص) = سَک مِیر ↓.

سَکَن sakan (۱) = گوگوک. مدفوع و فضله
گاو.

سَکَن sakan (۱) نوعی ماهی از خانواده
شوریده ماهیان، مُشکو سیاه. این ماهی
دریایی پولک دار و به رنگ خاکستری متمایل
به سیاه است که تا ۲۵ سانتی متر می تواند
رشد کند.

سَکَن sokon (۱) = سُهَن. سخن.

سَکَن چِین sokon-čīn (ص) سخن چین.

سَکَن دَان saken-dān (۱) = سَکَن دَان ↓.

سَکَو sakkaw (۱) = سَکِه ↓.

سَکَوچَک sekōčk (۱) = سَک پاد. ۱- تپه
ماسه ای. ۲- سنگی که که بر اثر گذشت زمان
فرسایش یافته و نرم شده است.

سَکَوَس sekōs [سح] (۱) نوعی علف هرز
خاردار که به صورت گسترده و پهن بر زمین
رشد می کند.

سَکَوَل sek-ōl (۱) = شندان. ماسه زار.

سَکِه sekka (۱) ۱- شکل و قیافه ظاهری
افراد. «سَکِه šar-sekka خوش قیافه، زیبا»
۲- نوعی زیورآلات طلایی که زنان بر پیشانی
آویزند. ۳- پارچه ای است مستطیلی و بزرگ
که آن را نقش دوزی و آینه کاری کنند و را
برای آراستن اتاق بر دیوار یا بر دیواره
لحاف های چیده شده نصب کنند. ۴- سَکِه.

سَکِه دَار sekka-dār (ص) خوش قیافه،
خوشگل، زیبا.

انت-dōst hamā-ant ke sakk-i-y-ān gōn-ant دوست کسانی هستند که هنگام سختی و مشکلات همراه هستند» ۲-شرایط و موقعیت سخت زندگی. مثل: «چوری، نه سگی زانت نه سوری čūri, na sakki zānt, na sōri پسر بچه از سختی و رنج زندگی خبر ندارد» ۳-سفتی، استحکام. ۴-فقر و تنگدستی. مثل: «سگیان ما و ششیان بیگانگ و رانت sakk-i-y-ān mā o wašš-i-y-ān bēgānag war-ant سختی‌ها و تنگدستی‌ها را ما تحمل می‌کنیم، لذت‌ها را بیگانگان می‌برند» ۵-تأکید.

سَکِی کنگ kan-ag — تأکید کردن در امری. «اشان باز سَکِی کنگ، اِشانی کاره مه شمش ešān bāz sakk-i kot-ag ešān-i kār a ma-šamoš این‌ها بسیار تأکید کرده‌اند کارشان فراموش نکن»

سَکِی سوری sakk-i sōr-i (حامص) سختی و مصیبت.

سَکِی گر saki-gar [عر: سخی + بل: گر] (ص) سخاوتمند، سخی.

سَکِی گری saki-gar-i (امص) سخاوت، بخشندگی.

سَکِین sakk-ēn (ص) = سَک. ۱. «سَکِین کار sakk-ēn kār کار بسیار سخت»، «سَکِین پوچک sakk-ēn pōčak پوسته سفت»، «سَکِین ثوهین sakk-ēn fūh-ēn بسیار بزرگ»

سَکِین se(o)kēn (امص) ۱-انگیزه، شوق. ۲-تشویق و ترغیب.

سَکِین دیک da-y-ag — (مصم) ۱-تشویق کردن، برانگیختن. ۲-کسی را علیه کسی برانگیختن و او را تشویق به مقابله کردن، تحریک کردن علیه کسی. «یا ترا بدواهان سَکِین داتگ / یا منی هُبا دل تتی سَکِیرانت (مُلا: ۴۹) yā ta-r-ā bad-wāh-ān sekēn dāt»

ag yā man-i hobb a del tai sēr-ent بدخواهان تو را علیه من برانگیخته‌اند یا دلت از محبت من سرد و سیر شده است»

سَکِین sekkin [عر] (ل) کار، چاقو. سَکِین sakk-ēn بن مضارع از مصدر سَکِینگ ↓.

سَکِینت sakk-ēnt بن ماضی از مصدر سَکِینگ ↓.

سَکِین دان sekēn-dān (ل) = سَکِندان ↓. سَکِین دانگ sekēn-dān-ok (ل) = سَکِندان ↓.

سَکِین دیوک sekēn-da-y-ōk (صف) ۱-مشوق، ترغیب‌کننده. ۲-محزک، تحریک‌کننده علیه کسی.

سَکِین کار sekēn-kār (ص) = سَکِین دیوک ↑. سَکِین کاری sekēn-kār-i (حامص) تحریک، انگیزندگی.

سَکِینگ^۱ sakk-ēn-ag (مصم) ۱-برانگیختن، تحریک کردن. ۲-ترغیب کردن، تشویق کردن. سَکِینگ^۲ sakk-ēn-ag (مصم) ۱-راهنمایی کردن. ۲-آموختن، یاد دادن.

سَکِی سوری sakk-i o sōr-i (حامص) = سَکِی سوری ↑.

سَگ sag (ل) = گَچک. ۱-سگ حیوان مشهور. ۲-(مجاز) بدزبان، بداخلاق.

لنگ سَگ prōš-ag پرورش ۱-پای سگ شکستن ۲-(مجاز) ولگردی و کار بی‌حاصل انجام دادن.

سَگ sag ۱-بن مضارع از سَگگ ↓ ۲-(امص) تحمل، صبر.

سَگ seg (ل) = سَک. ماسه نرم. سَگار sagār (ص) ۱-حیوانی که پیشانی‌اش سفید و بقیه بدنش به رنگ دیگری باشد، پیشانی سفید. «سَگارین گوک sagār-ēn gōk گاو پیشانی سفید» ۲-گاو که چهار خال

سَگاری segāri (صن منسوب به سَگار) ۱-شخصی که موهایش سیاه ولی کاکلش سفیدرنگ است. ۲-جانور پیشانی سفید یا کاکل سفید.

سَگاری segār-i (صن منسوب به سَگار) ۱-مربوط به سَگار (شمشیر) ۲-شمشیرزن، دلیر و جنگجو.

سَگارین sagār-ēn (ص) = سَگار ↑. سَگارین گوک gōk — ۱-گاو پیشانی سفید. ۲-(مجاز) انگشت نما.

سَگتن sagg-et-en (مصم) = سَگگ ↓. سَگ جَل sag-jall (ص) ویژگی آن که تحمل و صبرش بسیار است.

سَگ دَت sag-dat (ص) = سَگه دَت ↑.

سَگ دنتان sag-dantān (ل) ۱-دنتان سَگ. نوعی گیاه بوته‌ای با خارهای نسبتاً بزرگ که در فصل بهار جوانه می‌زند. ۲-نوعی گیاه با برگ‌های دراز و همراه با بریدگی که روی زمین پهن می‌شود و در کنار ثمر چند خار نوک‌تیز و بلند قرار دارد. ۳-(ص) آن که دندان‌هایی دراز و با فاصله دارد.

سَگَر sagar (ل) = سَگ. سَر. «دوستت تو ئی او بد سَگر؟ (گلخان: ۸۴) dōst-ēn taw-ay o w bad=sagar ای زشت کله! دوستین تو هستی» سَگر سَند sagar-sēnd (ص) = سَگ سَند. آن که یا آنچه کله کسی یا حیوانی را قطع کند، گُشنده.

سَگَرک sagork (ل) نوعی سَگ قوی هیکل که شبیه گُرگ است.

سَگریت segreṭ [cigare: فر: cigaro از اسپانیایی] سیگار. «من سَگریت روک گُت (صبا: ۵۵) man segreṭ rōk kot من سیگار را روشن کردم»

سَگَر sagar (ص) ۱-حریص و آزمند به جمع مال و ثروت. ۲-کنجوشک. بخیل.

سفید بر پیشانی دارد و عوام آن را شوم و نحس می‌پندارند. ۳-ویژگی موی که سفیدی آن بر سیاهی بچربد. مثل: «ریش که سَگار اِنت، چَم‌اَو تَهار اِنت riš ke sagār ent ریش که سفید شده است، چشمم کم بینا است» ۴-(مجاز) شوم و نحس. «بیت نشان راجانی تها چارموتین سَگار (روانبد: ۴۰۷) bit nešān rāj-ān-i tah-ā čār- sagār آن نحس بدبخت در میان مردم انگشت نما می‌شود» ۵-انگشت نما، پیدا و آشکار از میان همه همجنسان. ۶-آن که سر و روی یا لباسش خاک آلود و پرگرد و خاک باشد. ۷-(ل) نوعی سنگ سفید که در قدیم به عنوان آتش‌زنه استفاده می‌کردند. ۸-زهم. شمشیر. «مردان بُراهیت اِسِرْ سَبزین سَگار / سَنگه نکشین پَه جَنینان زَیدار (بیدار: ۵۵) mard-ān brāh-it espar o sabz-ēn segār و شمشیر فولادین زبیده مردان و النگوهای منقش برای زنان برازنده است»

سَگار دُرَنزَگ dranž-ag — زدن شمشیر بر چیزی، ضربه زدن با شمشیر. «ناگوری پَمن پَدْ اِشک سَگارْ دُرَنزاتگ (سیدهاشمی: ۴۲) nā-gwar-i y-a pa-m-man pad a ešk a sagār-ē dranž-et-ag عشق ناگهانی شمشیرش را به سوی من پرتاب کرده است» -سَبزین سَگار sabz-ēn segār شمشیر فولادین.

سَگار segār (ص) = سَگار ↑. سَگارک sagār-ok (امصم) حیوان پیشانی سفید.

سَگارو sagār-ō (ص) ۱-حیوان پیشانی سفید. ۲-نوعی گیاه بهاری و علوفه‌ای با گل سفید. ۳-(ل) = چور. پرنده آبی سیاه‌رنگ از خانواده یلوه‌بیان که نوک و پیشانی آن سفید است، چنگر.

سگ‌زگ saggafag (ص) = سگ‌ز.↑

سگس sagass (l) استخوان لکن.

سگ‌سر sag-sar (ص) ۱- آنچه سرش مانند سر سگ است، سگ‌سار. ۲- (مجاز) آن که بدشکل و زشت است. ۳- (مجاز) آن که کردار و خصلتش مانند سگ است، حریص، آزمند. «بوتک من» نو آشکار / دنگه نه‌ئو تو سگسری (کلخان: ۹۸) būtt-ag man a nūj āškār đong-ē na-ay taw sag-sar-ēj اکنون برای من آشکار شده است که تو دزدی حریص نیستی»

سگک^۱ sagak (l) = سگک.↑

سگک^۲ sagak (l) = موگک. زگیل.

سگک sag-ok (مصل) ۱- سگ کوچک، توله‌سگ. ۲- = سلور، سگک.↑ ۳- نوعی حرکت در بازی چیند (یک‌قل دو‌قل) به گونه‌ای که پنجه دست را طوری بر زمین گذارند که انگشت‌های سبابه و شست با زمین تماس باشند و سگ‌ها را با دست دیگر با ضربه‌ای از لای آن‌ها با حرکت دهند. ۴- = سگک.↑

سگک sagg-ag (مصل) تحمل کردن، طاقت آوردن. «نه‌سگان من چشپین دردا نه‌سگان / منی زیمین دل‌ات پرجا گدینتگ (ملا: ۱۰۵) na-sagg-āj man čoš-ēj dard-āj na-sagg-āj man-i zaym-ēj del-et parčā kod-ējt-ag این‌گونه دردها را تحمل می‌کنم و طاقت نمی‌آورم، چرا دل زخمی مرا آزرده‌ای»

سگل sogol (ص) = چگل، سلا. سخن چین.

سگلی sogol-i (حامص) چغلی، سخن چینی.

سگلی کنگ kanag — سخن چینی کردن.

سگ‌لاپ sag-lāp [ص] (مجاز) (توهین‌آمیز) پرخور، شکمو.

سگ‌مر sag-mer (ص) (مجاز) = سگ‌مر. آن که در برابر سختی‌ها مقاومت دارد و به آسانی نمی‌میرد، سگ‌جان.

سگ‌میر sag-mir (ص) ۱- = سگ‌میر.↑ ۲- گیاه «گلمورگ».

سگندان sagen-dān (l) = سگندک.↓

سگندانک sagendānk (l) = سگندان.↑

سگندانی sagendān-i (ص منسوب به سگندان) غذایی که درون شکمبه درست کنند، مواد غذایی یا کله و پاچه‌ها را درون شکمبه گذارند و در آن را دوزند سپس بر اخگرهای داغ گذارند تا آهسته بپزد.

سگندک sageṇdak (l) = سگندان. ۱- معده جانوران نشخوارکننده، شکمبه. ۲- (مجاز) معده بزرگ انسان. ۳- (مجاز) خاندان و خویشاوندان مادری. مثل: «سگندک ما رود نه‌شودانت» segēṇdak a māj rōd na-šōd-ant arj شکمبه را در تشت نمی‌شویند»

سگنده‌در sagenda-derr (l) گیاهی خودرو بایرک‌های دراز و باریک شبیه بوته برنج است.

سگوک sagg-ōk (صفا، از سگ) تحمل‌کننده. «روچک سگوکین مردم به‌دارانت (بائل: ۷۰) rōčag sagg-ōk-ēj mardom be-dār-ant افرادی که تحمل دارند روزه بگیرند»

سگی sag-i (ص منسوب به سگ) ۱- مربوط به سگ. ۲- (حامص) سگ بودن، همانند سگ شدن. ۳- (مجاز) خوی درندگی. ۳- بدزبانی، فحاش بودن، بداخلاقی.

سگی‌دنتان dantān sag-i (l) ۱- = سگ‌دنتان.↑ ۲- دندان سگ.

سگیگ sag-īg (l) = مودیگ.→

۱- در لغت به معنی پاره‌کننده شکبه است.

سلاط کُشگ kass-ag — ۱- ابیات مذهبی و نعت پیامبر را صدای بلند و آوازی خوش خواندن. ۲- با صدای بلند یا از طریق بلندگو مردم را از واقعه‌ای مهم خبر کردن. ۳- فریاد کشیدن.

سلاط salāt [صراط، معرب از لاتین] (l) پُل صراط. «تویه! پهل سلاط تویه (عابد: ۱۲۹) tawbah pohl salāt a tawbah وای از پُل صراط وای» سلازک salārak (ص) = سرازک، سرازوک، سلازوک. پس‌مانده آبی که کسی در ظرف یا لیوان خورده باشد.

سلازوک salārōk (ص) = سلازک.↑

سلازونک salārōnk (ص) = سلازک.↑

سلام salām [عر] (l) سلام، درود. مثل: «هچ سلامه بے الیک نه انت heč salām-ē bē alayk na-ent هیچ سلامی بدون جواب نیست»

سلام تَرینگ tarr-ēn-ag (مصل) ۱- در پایان نماز به دو سو نگاه کردن و «السلام علیکم ورحمة الله» گفتن. ۲- (مجاز) نماز را به پایان رساندن.

سلام دیک da-y-ag (مصل) ۱- سلام دادن، بر زبان آوردن کلمه «سلام» یا «سلام علیک» در دیدار با کسی یا جمعی. ۲- سلام رساندن. «کپوت‌چاهی سبک‌بالتین، سلامان دئے لالین (کلخان: ۱۴۰) kapōt-čāhi sobak-bāl-ēj , salām-āj day gol a lāl-ēj ای کبوترچاهی تندپرواز سلام‌های مرا به محبوب زیبارو برسان»

سلام دیم dēm-da-y-ag — سلام فرستادن.

سلام راه دیک rāh da-y-ag — سلام فرستادن.

سلام رستینگ ras-ēn-ag (مصل) سلام رساندن.

سل sal (l) پارچه‌ای به اندازه ملحفه که از آن برای حمل برخی از اشیاء یا افراد بیمار یا مرده استفاده شود.

سل sall (l) = گوارچ. پناهگاهی از خار و خاشاک، که شکارچی درون آن کمین کند تا پرنده او را نبیند.

سل sel (l) پوست بدن جانداران.

سل sell (ص) ۱- کثیف، آلوده به کثافت. ۲- چرکین، چرک‌شده. ۳- بد. ۴- زشت و بدریخت. ۵- ناروا. ۶- نامرغوب.

سل بیگ ba-y-ag — ۱- کثیف شدن. ۲- چرکین شدن. ۳- زشت شدن.

سل کنگ kan-ag — ۱- کثیف کردن. ۲- چرک کردن.

دل سل کنگ kan-ag — del a دل را آشوب کردن، حال کسی را به هم زدن. «چو دوند دل سل کنت چل چرکی (روانبد: ۴۲۷) čō đūṇḍ a del a sell kant čell o čerk-i آن شخص کثیف و پرچرک همانند لاشه بوگرفته حیوانی دل را آشوب می‌کند»

سل sell (ص) ۱- آن که رفتاری خشن و توأم با خشم و تندید دارد. ۲- شتر مستی که خطرناک است و گاز می‌گیرد.

سل sol (ص) سُر.↑

سلا sallā (ص) = سله.↓

سلا sollā (ص) سخن چین، دهن‌لق.

سلاب sollāb [از عر: صلابه] (l) ۱- قلاب چندشاخه‌ای که بر آن چیزی مانند گوشت آویزند. ۲- چیزی که طناب دار را بر آن بسته‌اند.

سلاط salāt (l) ۱- صدای بلند نعت و ستایش پیامبر که معمولاً در ماه رمضان از سکو یا بلندگوی مسجد سر می‌دهند. ۲- کوار، واهی. فریاد، صدای بلند. ۳- مقامی است در موسیقی بلوچی.

سلام کنگ kan-ag — (مصل) ۱- سلام کردن.
۲- سلام رساندن.

سلام گرینگ gard-ēn-ag — (مصم) = سلام
ترینگ ↑.

سلام گون کنگ gōn kan-ag — سلام
فرستادن. «میریں بلوچ میریں بلوچ / پَر تَو
سلامے گون کنان (ملا: ۴۲) mir-ēn balōč
mir-ēn balōč par taw salām-ē gōn
kan-ān ای بلوچ نجیب به تو سلام
می فرستم»

سلامه آلیک کنگ a alayk kan-ag — سلام
را علیک گفتن، پاسخ دادن به سلام کسی.

سلامه جواب دیگ a jowāb da-y-ag —
پاسخ دادن به سلام کسی.

په کسه سلامان آنگ pa kas-ē ye salām-
ān ā-y-ag برای دیدار و احوالپرسی کسی
آمدن.

په کسه سلامان روگ pa kas-ē ye salām-
ān raw-ag برای دیدار و احوالپرسی کسی
رفتن.

کسه سلامه آلیک نه کنگ kaš-ē y-e salām
alyk na-kan-ag به سلام کسی علیک
نگفتن. ۲- (مجاز) به او توجه نکردن و اهمیت
ندادن.

سلامت salāmat [عر: سلامة] (ص) = ذراه،
جان ذراه. سلامت، سالم، تندرست. «سلامت بئے
salamat bay سالم باشی!»

سلامتی salāmat-i (امص) = جان ذراهی،
سلامتی، تندرست.

سلامه salāma (ص) = سلامه کنگ ↓.

سلامه کنگ kan-ag — زمین را رو به شیب
هموار کردن تا آب به آسانی حرکت کند.

سلامی salām-i (صن منسوب به سلام)
۱- مربوط به سلام. ۲- پاداشی که به کسی
دهند که برای سلام و احوالپرسی نزد کسی
آید.

سَلاه^۱ salāh (امص) ۱- خواستن از کسی
دعوت او برای صرف غذا یا خوراک، صلا.

۲- خواستن از کسی جهت همکاری در کاری.
۳- سَلاه جنگ jan-ag — دعوت کردن و

خواستن از کسی تا از چیزی یا غذایی بخورد
یا در کاری دخالت یا همکاری کند. مثل:
«نانء دیگ سک انت، سلاه جنگ هک انت
nān e da-y-ag sakk-ent salāh jan-ag
hakk-ent اگرچه غذایی نباشد و دادن آن
سخت باشد، اما تعارف کردن و صلا زدن لازم
است»

سَلاه^۲ salāh [عر: صلاح] (ا) صلاح، جنگ افزار.
مثل: «توپک مرده نامردء سلاه انت، هچی
مه کنت بیم ئی بلاه انت tūppak mard o
nā-mard e salāh ent, hečč-i ma-kañt
bimm i balāh ent تفنگ سلاح مرد و نامرد
است، هیچ کاری نکند فقط وجودش
وحشت زاست»

سَلاه بندگ band-ag — مسلح شدن.
سَلاه^۳ salāh [عر: صلاح] (امص) ۱- صلاح، آشتی.

مثل: «جنگ سک انت سلاه هک انت jang
sakk ent salāh hakk ent جنگ سخت
است و آشتی لازم است» ۲- سودمند بودن.
مثل: «لئے سلاه انت لئے بلاه انت laṭṭ-ē
salāh ent laṭṭ-ē balāh ent سودمند و گاهی مایه بلا و زحمت است»

سَلاه دیگ da-y-ag — آشتی دادن.

سَلاه کنگ kan-ag — دو یا چند تن را که
دست به یقه یا در حال دعوا هستند از هم
جدا کردن و نزاع را خواباندن، آشتی دادن.

سَلاه^۴ salāh (امص) اختیار، اراده، رأی و نظر،
مصلحت.

سَلاه گندگ genḍ-ag — مصلحت دیدن،
موافق بودن. «اگان تَو سلاه گندئے من اے
کارء نه کنان agāñ taw salāh genḍ-ay man
ē kār a na-kan-āñ اگر مصلحت می بینی
من این کار را انجام می دهم»

سَلاه^۱ salāh (ص) = سَلاه ↓.

سَلاه بست salāh-bast (ص) = سلاه بند ↓.

سَلاه بند salāh-band (ص) مسلح، آن که
همواره تفنگ یا ابزار جنگی به همراه دارد.

سَلاه دار salāh-dār (ص) آن که سلاح همراه
دارد، تفنگدار، مسلح.

سَلاه سنج salāh-sanj (ص) اسبی که بر آن
سلاح و ابزارهای جنگی سوار تعبیه شده
است.

سَلاه کار salāh-kār (ص) آن که در میان دو
طرف دعوا بیاید و آن ها را از هم جدا کند،
آشتی دهنده.

سَلاه کنوک salāh-kan-ōk (صف از سلاه کنگ)
= سلاه کار ↑. مثل: «سلاه کنوک چه دیمء چادیم
لث وارت salāh kan-ōk čē dēm čā dēm
laṭṭ wārt آن که دو طرف دعوا را از هم جدا
می کند از هر دو سو گتک می خورد»

سَلاهی sollā-y-i (حامص) سخن چینی.
سَلابار solbār (ا) ستاره ای است که
دریانوردان در گذشته از آن برای تشخیص
راه ها به کار می بردند.

سَل بَو sel-bō (ص) آن چه بوی بد از آن خیزد،
بدبو، متعفن.

سَلبَیج salbēj (ص) ولگرد، آواره.

سَلتان soltān [عر: سلطان] (ص) سلطان، پادشاه.
سَلته sallata (ص) ۱- مسلط، چیره. ۲- مزاحم،
سر بار.

سَلٹ solṭ (ص) = سَلٹ بیگ ↓.
سَلٹ بیگ ba-y-ag — (توهین آمیز) حاضر
شدن در جایی.

سَلج salaj (ا) خرمایی که بر اثر گرمی هوا بر
درخت خشک شده و قابل استفاده نیست.

سَلج salāč (ا) سبد، سله.

سَلْچُک sallač-ok (ا) سبد کوچک. مثل: «هر
جاه دگارے روَن انت، بلی گون سَلْچُک گون
انت har jāh ḍagār-ē rōn ent balli gōn ent
sallač-ok gōn ent در هر کجا که مزرعه ای
را درو می کنند پیرزن با سبدش حاضر است»
سَل چهرگ sel-čehrag (ص) بدشکل،
زشت چهره.

سَل دَپ sel-dap (ص) آن که به دشنام دادن
عادت دارد، فحاش، بددهن.

سَل دپی sel-dap-i (حامص) بددهنی.
سَل درو شَم sel-drōšom (ص) بدشکل،
بدقیافه.

سَل دیم sel-dēm (ص) زشت چهره.
سَلْد solloḍ (ص) = سَلْد ↓.

سَلْ solloṛ (ص) فضول (خطاب به بچه های
کوچک)

سَل زات sel-zāt (ص) آن که اصالت خانوادگی
ندارد، بدنزاد.

سَلج salaj (ا) = لَر. خرمایی که نارسیده
پژمرده و خشک گردد.

سَل جَت sel-jat (ص) حیوانی ذبح شده ای که
پوست آن را درآورده اند.

سَلْسَلُک solsolok (امص) وسواس، دغدغه.
«آ سَلْسَلُک انت ā solsolok ent او آرام
ندارد و دغدغه دارد»

سَل سَودا sel-sawdā (ص) = سک سودا. آن که
تجارت و معامله با او خوشایند نیست.

سَلک selk (ا) ۱- آبرو، حیثیت. ۲- ادب.
۳- نظم و ترتیب. ۴- سلیقه.

سَلک کَشْگ kašš-ag — ۱- بیزار کردن.
۲- آبروی کسی را بردن، رسوا کردن.

سَلکء برگ bar-ag — = سَلک کَشْگ ↑.

سَلکء سامان o sāmān — نظم و ترتیب،
آراستگی.

-بے سلک bē-selk (ص) ۱- بی نظم، آشفته.
 ۲- بی ادب. ۳- بی سلیقه.
 -په سلک pa (ق) ۱- از روی نظم و قاعده،
 ۲- (ص) منظم.
 -په سلک بیگ pa selk ba-y-ag منظم بودن،
 مؤدب شدن.
 -کسے سلک کَشک kas-ē ye selk a kašš-
 ag ۱- آبروی کسی را بردن. ۲- بی اندازه
 مزاحم کسی شدن، او را از خود یا چیزی بیزار
 کردن.
 سلک sollok (ل) تکه خرد و کوچک از چیزی
 که بتوان با دو انگشت برداشت.
 -سلک جنگ jan-ag — تکه ای کوچک را از
 چیزی برداشتن، ناخنک زدن از مواد غذایی.
 سلک solokk بن مضارع از سلگ.↓
 سلکار sel-kār (ص) آن که کار بد انجام دهد،
 بدکار.
 سلکاری sel-kār-i (حاصص) بدکاری، انجام
 دادن کار بد. «همک سلکاری اش دَیه رواج
 دات / اِشان بدکردی را زُرت دین گشت
 (ساحر: ۱۱۶) hamok sel-kār-i eš dēh a
 rawāj dāt/ ešān bad-kerd-i y-a ra zort
 din gošt این ها هر فساد و گناهی را در
 جامعه رواج دادند و بدکرداری ها را به عنوان
 دین و شریعت معرفی کردند»
 سلکت solokk-et-en (مصل) = سلگ.↓
 سلک کش selk-kašš (ص) آن که با اصرار و
 کارهای ناموجه، کسی را بیزار و متنفر کند.
 سلگ solokk-ag (مصل) لرزیدن، تکان
 خوردن.
 سلگ sell-ag (ص) = سلگت، سل. ۱- کثیف.
 ۲- زشت. ۳- نامرغوب.
 سلگار solgār (ص) کاری که نا تمام و نامرتب
 است.
 -سلگار کنگ kan-ag — کاری را نا تمام
 رها کردن، سَمبل کردن.

سلگاری solgāri (حاصص) آهستگی، کندی.
 -په سلگاری pa (ق) از روی آهستگی،
 آرام آرام.
 سلگت selgat (ص) = سل. ۱- کثیف. ۲- زشت.
 ۳- نامرغوب و به درد نخور.
 سلنت solonj (ل) = لمب، کِز، کناره.
 سلنتک solonj-ok (امصغ) کناره باریک
 چیزی.
 سلنچ solonjč بن مضارع از سلنچک.↓
 سلنچن solonjč-et-en (مصم) = سلنچک.↓
 سلنچک solonjč-ag (مصم) = سرنچک.↑
 سلو sallō (ل) ۱- گرهی که لنگر را با آن
 بندند. ۲- گره کور و باز نشدنی.
 -سلوئین sallō-ēj (ص) گرهی که سفت و
 محکم است.
 سلو sallaw (ص) = سله.↓
 سلو sallaw (ل) = سله.↓
 سلواب sel-wāb (ص) آن که به راحتی نتواند
 بخوابد، بد خواب. [مقا: وشواب]
 سلوات salwāt (ل) = کوار، واهی. فریاد، صدای
 بلند. «اے ستکگ دلانی تو هاموشی» /
 جگر سندی سلوات، به زان شور به زان (طائر: ۳۰)
 ē sotk-ag-del-ān-i taw hāmōš-i ya
 ۱۸۰ jagar-send-ēj salwāt be-zān šōr be-
 zān تو خاموشی سوخته دلان را فریاد
 جگرسوز و غوغا بدان»
 -سلوات کَشک kašš-ag — (مصل) فریاد
 کشیدن.
 -سلوات کنگ kan-ag — (مصل) فریاد
 کشیدن. «ولی چم په دُزه کپت انت
 سلواتی گت (طائر: ۳۷) wali e čamm pa
 dozz a kapt-ant salwāt-i kot چشم ولی
 به دزد افتاد و فریاد کشید»
 -سلوات سیره o sira — (ل) فریاد و قشقرقه
 دسته جمعی.

سلواتی salwāt-i (صن منسوب به سلوات) آنچه
 هنگام ختنه کردن پسران به او می بخشیدند و
 شخصی با صدای بلند آن را در میان جمع
 اعلام می کرد.
 سلوت salūt (ل) فریاد و قشقرقه.
 -سلوت سلات salāt — (ل) داد و فریاد، فریاد و
 قشقرقه.
 سلور slōr (ل) = سمسور.↓
 سلور solōr (ل) = سکک.↑
 -مچی سلور mačč-i نوعی مورچه با پاهای
 بلند که بر نخل ها زندگی می کند.
 سلوست salūst (ل) = سلوت.↑
 سله salah (ل) = سلاه، اسلحه.
 سلله¹ salla (ص) = لسه. ۱- صاف، هموار،
 ۲- تمیز. ۳- مرتب و منظم.
 سلله² salla (امص) ۱- بیماری، آفت. ۲- عیب،
 ایراد. مثل: «آجنه که سمبهیت سیری، مئه
 دله پَسند نه بیت میری، هر وه دِ انت که
 سلله زیری ā jan-ē ke sambah-it sir-i har
 may del a pasonj na-bit mir-i har
 ۱۸۰ zir-i wahd ent ke sallah-ē ziri که مانند
 نوعروسان خود را می آراید، مورد پسند دل
 بزرگ ما نیست، چون هر لحظه ممکن است
 عیب دار گردد» ۳- حادثه، اتفاق ناگوار. «الله
 چُشین سلله میاریت salla allāh čoš-ēj
 ma-y-ār-it خدا کند همچنین اتفاقی نیفتد»
 سلله¹ solla (ل) سبد.
 سلله² solla (ص) = سلا. سخن چین.
 سلله بست salah-bast (ص) = سله بند.↓
 سلله سنج salah-sanj (ص) = سلاه سنج.↑
 سلله بند salah-band (ص) = سلاه بند.↑
 «پوچیان سلله بندیان (عابد: ۱۵۴) pawji-y-ān
 salah-band-ēn-ān سپاهیان مسلح»
 سلهتن soloht = سُرَهت.↑. بن ماضی از
 سلهتن.↓

سلهتن soloht-en (مصم) = سرنچک.↑
 سلله دار salah-dār (ص) = سلاه دار.↑
 سلله کار salah-kār (ص) = سلاه کار.↑
 سللهگ sallah-ag (مصم) ۱- هموار کردن،
 صاف کردن. ۲- پاک کردن از زواید.
 سللهتن sallah-ēj بن مضارع از سللهتنک.↓
 سللهتنت sallah-ēnt بن ماضی از
 سللهتنک.↓
 سللهتنک sallah-ag (مصم) ۱- = سللهگ.↑
 ۲- سبب شدن تا چیزی صاف و هموار و از
 زواید پاک گردد.
 سلی¹ sell-i (حاصص) ۱- کثیفی، تعفن. ۲- بدی،
 بد رفتاری. مثل: «سلی دُرستان واک کنت
 sell-i drost-ān a wāt kant بدی را همه
 می توانند انجام دهند»
 سلی² sell-i (حاصص) خشونت، تنیدی،
 بد خلقی.
 -سلی کنگ kan-ag — بد خلقی کردن.
 -کسے سلیان آیگ kas-ē y-e sell-i-y-ān
 ā-y-ag اخلاق تند و بد کسی نمایان شدن.
 سلپپر selippor (ل) تخته چوب های نازکی که
 با آن ها بسته های میوه درست کنند.
 سلول salēwal (ص) = شنگ شانگ. ۱- منتشر،
 پخش. ۲- رها، ول. «آ کوهانی تها سلول انت
 ā kōh-ān i tah-ā salēwal ent او در کوه ها
 رهاست»
 سلینک salinj (ل) = سلج.↑
 سلیمانی seleyman-i (ل) چایی معمولی.
 [مقا: شیرچاه]
 سلیمانیک seleyman-ik (ل) = توت سلیمان،
 کوهی گروس، شاپی گروس. هُدهد، مرغ سلیمان.
 سللهتن sallah-ēn (ص) = سلله.↑
 سلین sell-ēn (ص) = سل.↑. «گوں اِلتان
 سلینان / گیشتر ما بلوچ بریادین (عابد: ۲۸)

gōŋ ē ellat-āŋ sell-ēn-āŋ gēš-ter mā
balōč bar-bād-ēŋ

بیشتر ما قوم بلوچ در حال نابودی هستیم»
-سَلِین رگ sell-ēŋ rag (I) رگ بد به مجاز
خوی بدی که در وجود کسی باشد و
گاه گاهی ظاهر گردد. «سَلِین رگاؤں به ییت
sell-ēŋ rag-ōŋ be-y-ayt مَلکء سوچاں
molk a sōč-āŋ خوی بدم بیاید شهر را به
آتش می کشم»

سَلِیه salēh [عر: سلیخ] (I) سلاح، اسلحه.

سَم sam [صو: پیڑی] (I) پیری، آثار پیری. «نزر
شَنزایت نه مانیت سورتء سَم (گلخان: ۳۴)
nezar šanz-it na-mān-it sūrat a sam
[دلدار اگر] نگاه بکند، آثار پیری و پژمردگی
از چهره برطرف می شود»

سَم sam (I) = بَله. تپه ای که تنهاست و دور و
اطرافش تپه دیگری نباشد.

سَم samm (I) نوعی ماهی پولک دار و سفید
با چشمان درشت، که در ساحل زندگی
می کند.

سَمā samā (امص) ۱- فهم، آگاهی. ۲- هوش و
حواس.

-سَمā بیگ ba-y-ag — به هوش بودن، هوش
و حواس کسی جمع بودن، به فکر بودن.
«پیادگانی هالء چه سَمā بیت سَوارء (روانید):
pyādag-ān-i hāl a če samā bit (۵۰۹)
sowār a سَوار کجا به فکر حال پیادگان
است»

-سَماکپگ kap-ag — به یاد افتادن..

-بے سَمā bē-samā (ص) بی حواس.

سَمā samā [عر: سماع] (I) ۱- ساز صوفیان، دف.
۲- رقص صوفیانه که درویشان با صدای ساز
دور خود چرخند.

-سَمā کنگ kan-ag — ۱- سماع کردن، رقصیدن
درویشان. ۲- به دور خود چرخیدن.

۳- پرواز کردن نوعی سوسک (رینگو، سماگرو) و
چرخیدن آن بر هوا. ۴- پریدن، پرش کردن.

سَمادار samā-dār (ص) فهیم، هوشمند.

سَمات samāt = هاک، کتم. فضلء بز و گوسفند
که به عنوان کود در مزارع مورد استفاده قرار
گیرد، کود حیوانی.

سَمات چار samāt-čār (I) = گُدا. جایی که
کود حیوانی زیاد باشد، انبار کود حیوانی.

سَمآچ sammāč (I) نوعی لنج ویژه صید
ماهی.

سَمآچار samā-čār (I) = سَمات چار ↑.

سَمادار samā-dār (ص) باهوش، هوشیار.

سَمار samār ۱- بن مضارع از سَمارگ ↓.
۲- (امص) نوازش دست.

سَمار sammār (I) نوعی خوراک، نان را در
دوغ ترید کنند و روی آن ها روغن پیازداغ
ریزند و خورند.

سَمارتن samār-et-en (مصم) = سَمارگ ↓.

سَمارگ samār-ag (مصم) ۱- دست کشیدن
بر چیزی به آرامی. ۲- نوازش کردن کسی با
گذاشتن و کشیدن دست بر موها و شانه او.
۳- آراستن، زینت دادن.

سَماروک samār-ōk (صفا، از سمارگ)
نوازشگر، نوازش کننده.

سَمارین samār-ēŋ بن مضارع از
سَمارینگ ↓.

سَمارینت samār-ēŋt بن ماضی از
سَمارینگ ↓.

سَمارینگ samār-ēn-ag (مصم) =
سَمارگ ↑.

سَماک sammāk [عر: سماک] (I) ۱- ستاره ای
است، سماک که در صورت فلکی سنبله است.
۲- بادی است که همزمان با طلوع ستاره
سماک می وزد، در این هنگام دریا آرام است.

سَمبال sambāl [اردو: سنبال] (I) ۱- مواظبت.
۲- بن مضارع از سَمبالگ ↓.

-سَمبال کنگ kan-ag — مواظبت کردن،
حفظ کردن، تیمار کردن.

سَمبال sambāl (I) = سَمبار ↑.

سَمبالتن sambāl-et-en (مصم) = سَمبالگ ↓.
سَمبالگ sambāl-ag [اردو: بلوچی] (مصم)
مواظبت کردن.

سَمبان sambān (ص) ۱- نادان، احمق.
۲- تنبل، بی خاصیت.

سَمبان sambān (ق) سوراخ کنان.

سَمبیتن samb-et-en (مصم) = سَمبگ ↓.

سَمبر sambar (I) مَد کامل آب دریا، آب
دریا که کاملاً بالا آمده باشد.

سَمبر sambar بن مضارع از سَمبرگ ↓.

سَمبرتن sambar-t-en (مصل) = سَمبرگ ↓.

سَمبرگ sambar-ag (مصل) ۱- = سَمبگ ↓.
آراستن. ۲- آماده شدن.

سَمبرین sambar-ēn-ag بن مضارع از
سَمبرینگ ↓.

سَمبرینت sambar-ēŋt بن ماضی از
سَمبرینگ ↓.

سَمبرینتن sambar-ēŋt-en (مصم) =
سَمبرینگ ↓.

سَمبرینگ sambar-ēn-ag (مصم) =
سَمبگینگ. آرایش دادن، آراستن.

سَمبگ samb-ag (مصم) سنبیدن،
سوراخ کردن. «سپتئی دل دَرَاتک چَو تیرء
(عابد: ۱۷۳) sop-t-i del dar-āt-k čō tir a
سوراخ کرد و مانند تیر بیرون شد»

سَپٹ sapaṭ بن مضارع از سَپٹگ ↓.

سَمبر sambar = بیل. مَد آب دریا.

سَمبر sambar بن مضارع از سَمبرگ ↓.

مَثَل: «سَماکء جنوَزامء بارء جنء بَرَو
sammāk a janōzām e bār a bār jan o b-
raw هنگام طلوع ستاره سماک، بار و اسباب
بیوه زن را بار کن و ببر»

سَمآکی sammāk-i (منص) ۱- مربوط به
سَمآک ↑. ۲- فصل و دوره ای است در
صید ماهی که حدوداً در مهرماه قرار دارد.

سَمآکور samā-kōr (ص) ۱- آن که مطلبی را
نفهمد، بی استعداد. ۲- بی اندیشه.

سَمآگر samāger (ص) آن که بر اثر
ساده لوحی یا دیوانگی، کودکان سر به سر او
می گذارند، دیوانه ها، از خود بی خود.

سَمآگرو samāgarō (I) = پهلانزو، رینگو.
حشره ای است سیاه رنگ از خانواده
سوسک ها، نقطه های سفیدی بر بال ها دارد و
هنگام پرواز صدای ویژه ای دهد.

سَمآن somnān (I) = سیمسر. ورز، سرحد.

سَمآن somnān (I) نوعی حصیر که از
الیاف نخل وحشی (داز) بافند، این نوع
حصیر را از به هم وصل کردن نوارهای از قبل
بافته شده درست کنند. «اے سَمآن پَه
دَوچَرمء پَچ رتکگ ē somnān pa dōč-orm
a pač retk-ag [تکه های وصل شده] این
حصیر را از خط دوخت آن دوباره باز شده
است»

سَمآه samāh (I) = سَمآ ↑.

سَمآه دار samāh-dār (ص) = سَمادار ↑.

سَمآیل somāyil (I) نام مردانه اسماعیل.

سَمب samb بن مضارع از سَمبگ ↓.

سَمبار sambār (I) = هَپدَوک. دوغی که در
درون آن شیر تازه ریزند تا از ترشی آن کاسته
گردد.

۱- منظور از این مَثَل این است که بر اثر آرامش دریا
آسبایی به بار بیوه زن نمی رسد.

سَمبَرگ sambar-ag (مصل) = سَمبَهگ ↓.

سَمبَرین sambar-ēn بن مضارع از سَمبَرینگ ↓.

سَمبَرینت sambar-ēnt بن ماضی از سَمبَرینگ ↓.

سَمبَرینتگ sambar-ēn-ag (مصم) = سَمبَهینتگ ↓.

سُمبُل^۱ sombol (۱) ۱-سُنبل. «گل خوشه‌ای بلند، به هم‌فشرده و معطر به رنگ‌های قرمز، آبی، سفید و زرد. گیاه این گل پیازدار، علفی و پایا و از خانواده سوسن است» (فر. بز. سخن) ۲- این گل در ادب بلوچی به تبعیت از ادب فارسی نماد موی پرپشت و مجعد دلدار است. ۳- (مجاز) نرم و رنگارنگ. «سُمبلیں سرجاه sombol-ēn sar-jāh بالش نرم و رنگارنگ» ۴- نام مردانه.

سُمبُل^۲ sombol (ص) آن‌که کارهایش را به سرعت انجام دهد، زبل، چالاک، فرزند.

سُمبُلک sombol-ok (امصغ) = سُمبُل^۱ ۲.

سَمبوسَه sambōsa (۱) سَنبوسَه.

سَمبُوک sambōk (۱) نوعی قایق.

سُمبُوک somb-ōk (صفا) ۱-سُنبندیه، سوراخ‌کننده. ۲- نوعی زخم آبله‌مانند که بر اندام بدن بویژه دست و پا ظاهر گردد، در پزشکی سنتی بلوچی آن را با سوزن سوراخ کنند و برخی رشته نخ‌ی در آن گذارند تا چرک‌کش کم‌کم بیرون گردد.

سَمبَه sambah بن مضارع از سَمبَهگ ↓.

سُمبِه^۱ somb-a (۱) = دَربیش. ابزار سوراخ کردن چرم جهت دوختن آن.

سُمبِه^۲ somba (۱) دوش و شانه.

سُمبِه‌بند somba-bajd (۱) بندی پشمی است که دعاخوان بر آن ورد می‌خواند و آن را بر گردن آویزند تا به باور افرادی که باور دارند درد جسم آن‌ها برطرف گردد.

سَمبَهین sambah-et-en (مصل) = سَمبَهگ ↓.

سَمبَهگ sambah-ag (مصل) آراستن، آرایش دادن.

سَمبَهوگ sambah-ōk (صفا، از سَمبَهگ) زنی که بسیار آرایش می‌کند، آراینده.

سَمبَهین sambah-ēn بن مضارع از سَمبَهینتگ ↓.

سَمبَهینت sambah-ēnt بن ماضی از سَمبَهینتگ ↓.

سَمبَهینتین sambah-ēnt-en (مصم) = سَمبَهینتگ ↓.

سَمبَهینتگ sambah-ēn-ag (مصم) آراستن، آرایش دادن، زینت دادن. «دائی سرگواپان ترا / سَمبَهینتین دریکتے (ملا: ۱۶۲) dāyi o sar-gwāp-ān ta-r-ā šar sambah-ēnt-ēn darigat-ēn ای کاش که آرایشگران تو را زیبا می‌آراستند»

سُمبِی somb-i (۱) ابزار سوراخ‌کننده چیزی مانند چرم، سنبه.

سَمپ^۱ samp (۱) = سَرمپ، زهر. سَم، زهر.

سَمپ جنگ jan-ag — (مصم) ۱-سمپاشی کردن. ۲- سَم زدن، در درون یا روی چیزی سَم ریختن، سَم آلود کردن.

سَمپ دیگ da-y-ag — (مصم) به کسی یا جانوری زهر یا سَم خوراندن.

سَمپ ورگ war-ag — زهر یا سَم خوردن.

سَمپ^۲ samp (۱) فضله یا مدفوع تازه و خیس گاو و گاومیش.

سَمپَل^۱ sampal (۱) صدف دریایی.

سَمپَل^۲ sampal (ص) ساده‌لوح، احمق.

سَمپَن sampan (۱) پوسته صدف مرواریددار.

سَمپِی samp-i (صن منسوب به سَمپ) مربوط به سَمپ ↑.

سَمپین samp-ēn (ص) آلوده به سَم، زهرآلود.

سَمپت semeṭ [انگ: cement] (۱) سیمان.

سَمج samj [اردو: سمجھ] (امص) ۱-فهم، درک. «اے منی سمج نہ ییت ē man-i samj a

na-y-eyt این را نفی فهمم» ۲-شعور. ۳-عقیده، نظر. ۴-بن مضارع از سَمجگ ↓.

سَمجگ samj-ag [اردو: سمجھنا] (مصل) فهمیدن، درک کردن، یادگرفتن.

سَمجناک samaj-nāk [اردو+بلو] (ص) فهمیده، باشعور، زودفهم. «اُ سَمجناکین گُمَری مُشیاریں / کُچ کن چہ دَرنگُ مِرگُ باریں (زرگر: ۹۰) ow samaj-nāk-ēn komri hošyār-ēn kōč kan ča drang o mezzel a bārēn ای قمری دانا و هوشیار، بالاخره از استراحتگاهت کوچ کن»

سَمجین samj-ēn بن مضارع از سَمجینتگ ↓.

سَمجینتگ samj-ēn-ag [اردو+بلو] (مصم) فهماندن، یاد دادن. مثل: «گُرانیں جاہلُ سَمجینتگ، بے گُومسین جَرُ جُکینتگ grān-ēn jāhel e samj-ēn-ag bē-gwams-ēn jaf e jōk-ēn-ag لوجج انعطاف‌ناپذیر را فهماندن مانند این است که شتر جوان بی‌مهار را بر زانو بنشانی»

سَمَر samar [ع: تمر] (۱) ۱-ثمر، میوه. ۲-فایده، سود. ۳-نتیجه، حاصل.

سَمَر^۱ sammar (ص) = تَرپُل. شناور بر روی آب.

سَمَر^۲ samarr (۱) ۱-گیاهی خاردار با برگ‌های ریز و گل‌های کوچک و خوراک دام است. ۲-ویژگی آن‌که تازه پا به سن پیری نهاده است و موهای سر و رویش ظاهراً شبیه گیاه گل‌دار سمر است و در حال سفیدشدن هستند.

سَمَمور sammor (۱) نوعی شیرۀ گیاهی شبیه نبات که آن را ذوب کنند و با روغن مخلوط کنند و دور میخ‌های بدنه لَنج را با آن بپانندایند تا آب از کناره‌های آن‌ها نفوذ نکند.

سَمَرگ samar-ag [ع: تمر] (۱) = سَمَر ↑.

«بے سَمَرگ bē-samar-ag آنچه بی‌استفاده و بی‌سود است»

سَمَره samara [ع: تمر] (۱) = سَمَر ↑.

سَمَرین samarr-ēn (۱) نوعی درختچه خاردار.

سَمَمَر sammar (۱) میوه درخت چش →.

سَمسور samsūr (۱) گیاهی است خودرو که در مزارع و شوره‌زارها روید برگ‌هایش ریز و آبدار و نازک و شورمه است، این گیاه به مصرف انسان و دام بویژه شتر می‌رسد. مثل: «سَمسور آگال بهارے بوتین سارتی نہ بُرت samsūr agān bahār-ē būtt-ēn sār-t-i y-a na-bort سَمسور اگر علف خوبی بود، سرما رنگ آن را تغییر نمی‌داد»

سَمسُوک samsōk (۱) گیاهی است خودرو، دارویی و تلخ با ساقه‌های خاکستری و متمایل به سیاه، به اعتقاد مردم پادزهری برای مارگزیدگی است؛ گویند گربه به محض این‌که مورد آسیب نیش مار قرار گیرد فوراً خود را به این گیاه رساند و از آن خورد.

سَمسیر samsir (۱) = سَمسور ↑.

سَمک samakk (ص) انگشت‌نما.

سَمگ samag (۱) ۱-پشه‌ای است که نیش آن سبب بیماری‌یی به همین نام گردد. ۲-نوعی بیماری که بر اثر نیش این حشره بروز کند، بر اثر این بیماری گلو خارش دهد و سبب سرفه‌های طولانی و تورم چشم‌ها گردد.

سَمگُو samag-ō (ص) چشم خمار و نیمه‌باز.

سَمَل samal (۱) عفونت دندان که لثه‌ها متورم شوند.

سَمَل sammol (۱) ۱-تلفظ نام زنانه «سَمی» یا «سَمو» از روی دوستی و تحسین. ۲-عزیز و گرامی. «سَمَلین گولی sammol-ēn kawli شوهر عزیز»

سَمَن saman (۱) گیاه و گل یاسمن.

سَمَنبَر samanbar (ص) آنکه اندامی زیبا و لطیف مانند سَمَن دارد.

سَمَنبَرِی samanbar-i (صن منسوب به سَمَنبَر) ۱- مربوط به سَمَنبَر ↑. ۲- (مجاز) دلبری، دلبرانه. «گنج ایت گورِ سَمَنبَرِی سَهتانه زُوران (روانید: ۳۸) gēj-it gwar a samnbar-i saht-ān o zēwar-ān زیورآلات زیبا و دلبرانه را بر خود تعبیه می‌کند»

سَمَن بُو saman-bō (ص) آنچه بوی گل سَمَن دهد، به مجاز خوشبو و معطر.

سَمَنج samanj (اردو: سَمَجِه) (امض) فکر، درک، فهم.

سَمَنج کَنگ kan-ag — (مصل) فکر کردن، اندیشیدن. مثل: «سَمَنج کن سَپر کن samanj kan sapar kan نخست فکر کن بعد سفر کن»

سَمَند samand (۱) ۱- اسبی که رنگ آن مایل به زردی باشد. ۲- اسب قوی و تندرو.

سَمَندر samandar (۱) ۱- در فارسی جانوری افسانه‌ای است که در آتش زندگی می‌کند.

۲- در زبان اردو به معنی دریا است. سَمَندر samandar (۱) = ساوژ. دریا.

سَمَندُ samand (۱) ۱- سَمند ↑. ۲- (ص) زنی چهارشانه و خوش‌قیافه.

سَمَندُ samand (۱) = ساوژ، سَمندر ↑.

سَمَنگَرُ samangarō (۱) = سَمَگَرُ ↑.

سَمَو samma (ص) = سَمَه. ۱- محترم، با شخصیت. ۲- عزیز و گرامی. «سَمَوِی جَوَد samma-w-ēj jōd (این صفت معمولاً در توصیف شوهر کاربرد دارد) سَمَو samōr [سح] (ص) حالت چهره انسان که لب و دهان به صورت مخروطی درآیند.

سَمَوَسْگ sammōsag [کا] (۱) = نیپک. بالاترین بخش شلوار یا تنبان که در آن بند شلوار جای گیرد.

سَموکی samūki (۱) = دَپونگه. پوشش و نقاب صورت که با پارچه یا لُنگ صورت گیرد.

سَموکی جَنگ jan-ag — پارچه یا لُنگی را دور صورت پیچاندن تا شناخته نشوند.

سَموَل samōl (۱) مخفف اسماعیل.

سَمَه samma (۱، ص) = سَمَو ↑.

سَمی sammi (ص) بزرگوار، محترم.

سَمیث samiṭ (۱) = سَمیث ↑.

سَمین samin (۱) باد ملایم و خنک صبحگاهی، نسیم، باد صبا. «سَمین که مِسک زباد کاریت / تکانسری یے تئی یاد کاریت (ساحر: ۷۲) samin ke mesk o zabād kār-it takānsar-i y-e tai yād kār-it صبحگاهی که با بوی خوش می‌وزد به یاد تو بی‌قرار می‌شوم»

سَمینانی samin-āni (ص) ویژگی شهر، منطقه یا هر جایی است که نسیم خنک بوزد و خوش‌هوا باشد. «مَلک منْ اَومان اِنْت سَمینانی / گِرادگ اِیْرِیچَک دَوْبُرانی (شعر عامیانه بلوچی) molk man a ōmān ent samin-āni grād-ag o ēr-rēč-ag doborr-ān-i مشتاق رفتن به شهرم هستم و یاد پختن و خوردن گریه‌ماهی‌های دَوْبُر مرا بی‌قرار کرده است»

سَمین ساچ samin-sāč (ص) هوایی که با وزش آرام نسیم، خنک و دلپذیر باشد. سَمین گرام samin-krām (ص) ۱- آن که مانند نسیم صبحگاهی می‌خرامد. ۲- (مجاز) خوش‌خرام.

سِن sen (۱، ص) = سُن، سَوَزند ↓.

سِن senn (۱) = سِنْد، سِن و سال.

سُن sonn (۱) ۱- کُنْدُر. تکه چوبی دوشاخه است که بر انتهای مهار شتر مست می‌بندند یا در دهان آن می‌گذارند تا سرکشی نکند.

۲- (۱، ص) = سَوَزند ↓. «سُنْتِی تَلک sonn-ēj talk تله آماده برای گرفتن شکار»

سُن sonn (اردو) [ص] نشئه، خواب و بی‌حرکت، کرخت.

سَنā sanā (عر) (۱) نوعی گیاه، که برگ آن جنبه دارویی است.

سَناتاک sanā-tāk (۱) برگ گیاه سَنā ↑.

سَنار sannār (۱) ۱- کمترین واحد پول در گذشته، صَنار. ۲- (مجاز) از هر چیز کم‌ارزش ↑.

سَنار sonnār (اردو: سَنار) (۱) = سَوَنار، سَهرگر. زرگر، طلاساز.

سَناری sonnār-i (حامص) زرگری، شغل زرگر.

سَنامَکی sanāmaki [کا] (۱) نوعی داروی گیاهی.

سَنانا sonānā (امص) ۱- = سَنانَه ↓. ۲- [سِن] جِزَه جاک و جلّ داد و فریاد مُمتَدّ با توقف‌های کوتاه.

سَنانه sonāna (امص) سخن گفتن، دَم زدن. سَنانه کَنگ kan-ag — (مصل) = سَنانه ↑.

«سَنانه مَه‌کن تَو دَپات جَنّت چو مَنَدَه (روانید: ۴۲۴) sonāna ma-kan taw dap-et jaṇt čō menḍ a حرف نزن که در مقابل تو مانند ماده‌سگی گازت می‌گیرد»

سَنانت sanā?at [عر: صِناعَة] (امص) ۱- شُغل و پیشه. ۲- (ص) کارآمد.

بِی سَنانت bē-sanā?at ناکارآمد، به‌دردنخور. سَنایَت sanāyat = سَنانت ↑.

سُنِب sonjb = سُمب ↑.

سَنبَرگ sanjbar-ag (مصل) = سَمبَرگ ↑

۱- سَنار یا صَنار «مخفف صد دینار» سکه‌ای مسی معادل دو شاهی بوده است. (فر. ب. سخن)

سُنْبُک sonjbok (۱) سطح بالای کله انسان، ملاج.

سُنْبُگ sonjb-ag (مصل) = سُمبگ ↑.

سُنْبُل sonjbol (۱) = سُمبُل ↑.

سُنْبُلُک sonjbolok (۱) نوعی گیاه پیچک که بر جاهایی که آب زیاد است مانند کناره جوی‌ها دیواره سدها می‌روید، برگ‌هایش شبیه برگ انگور ولی کوچک‌تر است.

سَنَبَه sanjbah بن مضارع از مصدر سَنَبَهگ ↓.

سَنَبَهگ sanjbah-ag (مصل) = سَمَبَهگ ↑.

سَنَبَهیَنگ sanjbah-ēn-ag (مصل) = سَمَبَهیَنگ ↑.

سُنْبُوک sonjb-ōk (صف) = سُمبُوک ↑.

سَنَّت sannat (امص) ۱- مشورت. ۲- اتحاد و اتفاق. «هم سَنَّت ham-sannat متفق، یکدل و متحد»

سَنَّت بَنَدگ band-ag — (مصل) ۱- متحد و یکدل شدن. ۲- مشورت کردن.

سَنَّت sonnat [عر: سُنَّة] (۱) ۱- روش و رفتار پیامبر اسلام (ص) که عمل کردن به آن از نظر علمای اسلام لازم است و ثواب دارد.

۲- نمازهایی که مسلمانان اهل سَنَّت پیش یا پس از فریضه‌ها در اوقات نمازهای صبح و ظهر و مغرب و عشا خوانند و فقها در خواندن آن‌ها تأکید می‌کنند. ۳- (مجاز) ختنه پسران.

سَنَّت کَنگ kan-ag — (مصل) ختنه کردن پسران.

سَنَّت وَاَنگ wān-ag — نمازهای سَنَّت را خواندن.

سَنَتِر senter (۱) ۱- منزل، استراحتگاه. «راحت آرام ایش نَه‌گَت سارتین سَنَتِران (روانید: ۱۵۶) rāhat o ārām eš na-kot sār-t-ēj senter-ān در منازل خنک استراحت نکردند» ۲- منطقه، سرزمین. «موتَه جنگ اِنْت مان

شام سنٿو (روانېد: ۱۸۸) mūta e janḡ enṭ
mān šām e senter a جنگ موته در سرزمین
شام برپاست»

سنتور (I) santūr ۱- نوعی ساز زهی مضربی
با جعبهٔ طنین چوبی به شکل دوزنقه و ۷۲
رشته سیم که هر چهار سیم برای یک صدا
کوک می‌شوند. سنتور به کمک دو مضرب
چوبی نواخته می‌شود. (فر. بز. سخن) ۲- (مجاز)
ساز و ابزار موسیقی.

سنٿ sanṭ (ص) ۱- زنی که باردار نشود، زنی
نازا. ۲- حیوان نازا، سترون.

سنٿ sanṭ (I) ۱- =جُمب. نوک مرغ و پرنده.
۲- (مجاز) لب انسان. «شکر سنٿ šakar-sanṭ
شکر لب»، «بوسهٔ چه هیروارین دپء سنٿان
گپتگ ات (روانېد: ۴۶۰) bōs-e ča hir-wār-ēṭ
dap-ōṅ gept-ag بوسه‌ای از دهان خوشبوی
و لب‌هایش گرفتم» ۳- =زنوک. چانه، زنخدان.
«دست ئی دائمء سنٿء انت (عابد: ۱۴۷) dast-
i dā'em a sanṭ-ā-enṭ دستش مدام بر
چانه‌اش است» ۴- پوزهٔ حیوانات. ۵- دماغهٔ
کوه. ۶- بخش جلویی لنج. ۷- (ص) =مک→.

سنٿ آرگ āṛ-ag ۱- دهان، پوزه یا دماغه
را بالا گرفتن، به مجاز سر به هوا شدن، گستاخ
و پرو شدن. ۲- (مجاز) هجوم آوردن. مثل:
«سپاهان که سنٿ بیارانت شرء گندهء
نچارانت syāh-āṅ ke sanṭ b-yār-ant šarr o
gandah a na-čār-ant سپاه‌پوستان [دلیر و
خشمگین] که هجوم بیاورند به خوبان و
بدان توجه ندارند (همه را نابود می‌کنند)»

سنٿ بیگ ba-y-ag ۱- برخاستن،
ظاهر شدن. مثل: «وهدهء که مردان سنٿ
بنت، نامرد همودا بُنت بنت، بُرؤکین تیگ اش
گُنت بنت wahd-ē ke mard-āṅ sanṭ baṅt
nā-mard hamōdā bonṭ baṅt borrh-ōk-ēṅ
tēg. eš konṭ baṅt زمانی که مردان
برمی‌خیزند، نامردان سقوط می‌کنند و

شمشیرهای برندهٔ آن‌ها گُند می‌شود»
۲- مغرور بودن، با بی‌پروایی و بی‌توجهی
رفتار کردن. «چو نه انت ندران نشتگء
سنٿ ئی / تو گوش ئی کاران وت هدا شر کنت
(عابد: ۱۰۷۸) čō na-enṭ nadr-āṅ nešt-ag o
sanṭ aytaw gwaš-ay kār-āṅ wat hodā
šar kanṭ فدایت بشوم این گونه نیست که با
بی‌توجهی می‌گویی که خدا خود کارها را
درست می‌کند»

سنٿ تاب دیک tāb da-y-ag ۱- چانه و
صورت خود را از روی بی‌توجهی و غرور به
سویی برگرداندن، از روی ناز و کرشمه روی
برگرداندن.

سنٿ جنگ jan-ag ۱- (مصل) ۱- نوک زدن
مرغان و پرندگان برای برداشتن دانه و خوراک.
۲- (مجاز) غذا خوردن با لقمه‌های بسیار
کوچک. ۳- سجده کردن عجولانه و بدون
مکث در نماز.

سنٿ دیک da-y-ag ۱- جلو آمدن و خود را
ظاهر کردن. «هوران سنٿ داتگ hawr-āṅ
sanṭ dāt-ag ابرها دارند می‌بارند»
کسء سنٿ بُرژاد بیگ kas-ē y-e sanṭ
borzād ba-y-ag صورت کسی رو به آسمان
بودن، به مجاز مغرور بودن.

کسء سنٿ مک بیگ kas-ē y-e sanṭ
mekk ba-y-ag چانه یا صورت کسی رو به
بالا بودن، سر به هوا بودن. «مک انت سر
منی چو نادان (میرواری: ۲۷۷) mekk enṭ sanṭ
man-i čō nā-dān همانند نادان سر به هوا
هستم»

سنٿارو sanṭ-ār-ō (ص) =سنٿاسنٿ.

سنٿاسنٿ sanṭ-ā-sanṭ (ص) ۱- سر به هوا.

۲- (مجاز) مغرور، بی‌اعتنا به افراد دیگر.

سنٿان سرو sanṭ-āṅ-sar-ō (ص) =
سنٿاسنٿ.

سنٿ بُرز sanṭ-borz (ص) ۱- آن‌که چانه و
صورتش رو به بالا باشد. ۲- (مجاز) متکبر و
بی‌اعتنا به دیگران.

سنٿ په سنٿ sanṭ-pa-sanṭ (ص) کنار هم،
نزدیک به هم.

سنٿک sanṭ-ok (امصغ از سنٿ) ۱- نوک
کوچک جوجه‌ها و پرندگان. ۲- (ص) (مجاز)
سر به هوا و مغرور. ۳- [کا] شجاع، جوانمرد.

سنٿ گوراگ sanṭ-gwarāḡ (I) ۱- نوک کلاغ.
۲- نوعی نخل و میوهٔ آن است.

سنٿو sanṭō (ص) ۱- آن‌که چانه و دور دهانش
برجسته‌تر از حد معمول است.
۲- =سنٿاسنٿ. ۳- آن‌که در حال غرق شدن
است، ولی دهان و بینی‌اش بیرون از آب
باشد. ۳- آن‌که سرش را به سوی پایین خم
کرده و در حال کشیدن تریاک یا هروئین
است. «کشایت هیروین سنٿو انت (عابد: ۱۳۰)
kašš-it hirewin sanṭō enṭ سرش پایین و
در حال کشیدن هروئین است»

سنٿی sanṭ-i (حامص) نازایی، سترونی، بچه‌دار
نشدن زن. مثل: «چه جنگان لچ برینان ماتء
سنٿی گهتر انت ča janekk-āṅ laj-bar-ēn
āṅ māṭ e sanṭ-i geh-ter enṭ از این‌که
دختران بی‌حیا و بدنام‌کننده باشند، بهتر است
مه مادرانشان نازا باشند»

سنٿی sanṭ-i (I) =شاشک. ۱- پشه که نوک
درازی دارد و نیش می‌زند یک از انواع این
گونه پشه‌ها، پشهٔ مالاریا است. ۲- (صن منسوب
به سنٿ) مربوط به سنٿ، ۳- (ص) نوک‌دار. ۴-
هر جانوری که دهان یا پوزه‌اش شبیه نوک
پرندگان باشد.

سنٿین sanṭen (I) نوعی ماهی کوسه.

سنٿین sanṭēn (I) نوعی کوسه‌ماهی که
نوکش دارای زائده‌ای استخوانی شبیه اره
است، این کوسه نسبت به کوسه‌های دیگر
پوستی نازک دارد.

سنج sanj ۱- بن مضارع از سنجک.

سنج sanj (I) =آزگر، چمٿو. انٿر یا ابزاری است
که با آن اخگر یا ذغال افروخته بردارند یا
ذغال‌ها را به هم زنند.

سنج sanj =دَرین. ۱- رنگین‌کمان، قوس قزح.
مثل: «هور گورتء سنجء جت hawr'gart
sanj a jat باران بارید و رنگین‌کمان پیرون
زد» ۲- بخشی از گوشوارهٔ طلائی زنان
بلوچی (دُرُ) که به صورت رشته‌ای به هم
پیچیده است. ۳- نوعی مُهره یا قطعه‌ای
طلایی که در گوشواره تعبیه کنند. ۴- نوعی
النکوی زنانه. ۵- (مجاز) زیبا و خوش‌رنگ. «په
کهٿب بیانت سَمهٿ سالتو / درکپ انت دپء
دُرچنک سنجین (گلخان: ۱۲۸) pa kehēb b-y-
dar-kap-ant ā-ant sammah-ēṅ sālō
dēm-ā dor-janek sanj-ēn پسران جوان
برومند خود را نشان دهند و دختران خرامنده
زیبا بیرون بیایند» ۶- رُوزرد. سرخی نور
خورشید هنگام غروب، شفق.

سنج بُجگ boj-ag ۱- باز شدن و ظاهر
گشتن رنگین‌کمان. ۲- فراگیر شدن برخی
شفق آسمان غروب را.

سنج جتگ e jan-ag ۱- بیرون آمدن و
ظاهر شدن رنگین‌کمان. مثل: «هوران گورتء
سنج جت hawr-āṅ gwart o sanj jat ابرها
باریدند و [پس از آن] رنگین‌کمان ظاهر شد»

سنج sanj (I) ۱- زین و یراق اسب. ۲- (ص)
اسب زین و یراق‌شده و آماده برای سوار
شدن.

سنج بیگ ba-y-ag ۱- (مصل) زین و یراق
شدن اسب. «سبز ات انت تلء سنج ات انت
تازی (حماسهٔ رند و لشار) sabz-et-ant tall o
sānj et-ant tāzi دشت‌ها سبز و اسب‌های
تازی زین بودند»

سنج کنگ kan-ag ۱- (مصل) زین و یراق
کردن اسب، آماده کردن اسب برای سوار
شدن.

سَنجَل (I) sonjol = سَنجَل ↓.

سَنجَم sonjom (ص) نابود.

سَنجَم یَنگ ba-y-ag — نابود شدن.

سَنجی sanji-i (ص) منسوب به سَنج ۱- مربوط به سَنج ↑. ۲- نام زنانه به معنی زیبا و رنگارنگ چون رنگین کمان.

سَنجی دَوچ sanji-dōč (ص) لباس مردانه‌ای که دورتادور یقه آن سوزن دوزی شده است و معمولاً برخی از خوانندگان و خنیاگران و نوازندگان می‌پوشیده‌اند، این نوع دوخت منسوب به بانو سَنجی (نک: بخش اعلام) خنیاگر مشهور است.

سَنج seŋč (امص) ۱- پاکیزگی، تمیزی. ۲- شایستگی. ۳- ذوق، سلیقه. «بے سَنج bē-seŋč بی سلیقه، بی ذوق» ۴- نظم و آرایش زندگی. «مارا هچ تُشے زانگ نِست / زنده کُمکے سُدے سَنج (عابد: ۱۲۰) mā-ra heč toš-ē zān-ag nēst zeŋd e kamm-ok-ē sod o seŋč ما در زندگی ذره‌ای دانش و هوشیاری و نظم نداریم»

سَنج sonč بن مضارع از سَنجگ ↓.

سَنچت senčet (I) = سَنچید ↑.

سَنچتن sonč-et-en (مصم) = سَنچگ ↓.

سَنچگ sonč-ag (مصم) = سَنچگ ↑.

سَنچَل sončol (I) نَوَر، رَجگوسک، رَجگوک. راسو. - سَنچَل دپے سَنچ sončol-dap o sonč بسیار زشت و بدریخت.

سَنچَه sanča (سید: کالب، لَچَه بَدء کالب یا وزن) ۱- قالب، کالبد. ۲- قالب و وزن شعر.

سَنچَوَلک sančōlok (I) = دَرَنجک، سیکان، آویچ. نوعی سبد مشبک بافته شده از نخ است که آن را از سقف دیوار اتاق می‌آویزند و درون آن ظرف نگاه می‌دارند.

سَند sanjd (I) ۱- زمین پهن و همواری که سطح آن را سنگریزه پوشانده باشد. ۲- زمین

سَنجاب sanjāb [فار] (I) ۱- = هَرْدک →. ۲- پوست سَنجاب. ۳- (مجاز) لباس زمستانی نرمی که از پوست سَنجاب تهیه می‌کرده‌اند.

سَنجاک sanjāk [نُز: سَنجَق] (I) = تَاسَن →. ۱- وسیله کوچک فلزی مانند سوزن که با آن برخی از اشیا مانند دو سوی یقه را به هم وصل کرد، سَنجاق، سَنجاق سینه. ۲- نوعی زیورآلات طلایی زنان به شکل‌های گوناگون که بر یقه تعبیه کنند، سینه‌ریز طلایی. - سَنجاک جَنگ jan-ag — درست کردن سینه‌ریز طلایی با ذوب کردن و قالب گیری، تبدیل کردن قطعه‌های طلا یا زیورآلات مستعمل دیگر به سینه‌ریز.

سَنجاکک sakjāk-ok (امصغ) سَنجاق کوچک. سَنجانی sanj-āni (ص) ویژگی اسبی که زین و یراق باشد.

سَنجَت sanjat [سید: جازِئ: سَچَ: جاز] (ص) = جاز. دوقلو.

سَنجَت senjet (I) = سَنچید ↑.

سَنچتن sanj-et-en = سَنچگ ↓.

سَنچَر sonjor (I) = سَنجَل ↓.

سَنچَر sonjor (ص) سخن پوچ و بیهوده. سَنچرانی sanjarāni ۱- نام طایفه. ← بخش اعلام. ۲- (I) [سید: بلوچی پُرو راسته که رنگی انت] نوعی مُد رنگی بلوچی.

سَنچ_رَنگ sanj-rang (ص) آنچه مانند رنگین کمان رنگارنگ است، منظره زیبا با رنگ‌های متنوع. «پَرُشتگین زردء دل وتی شُستگ چَه کوژء سَنچ_رَنگین مِراگِه (گوادری: ۱۸۰: ۱۰) prošt-ag-ēŋ zerd a del wat-i šošt-ag ča kūrah e sanj-rang-ēŋ marāgāh a رنگارنگ دنیای بی‌ارزش قطع امید کرده است»

سَنجگ sanj-ag (مصل) سَنجیدن، اندازه گرفتن.

- کَسِء سَرء مان سَنَد کَنگ kas-ē ye sar a mān sonjd kan-ag ۱- سر کسی را در درون سبد سَنَد کردن. ۲- (مجاز) او را گرفتار کردن و عذاب دادن.

- سَنَد کَنگ kan-ag — پوشاندن خوشه‌های درخت خرما با سَنَد ↑.

- سَنَد گَوَپَگ gwap-ag — بافتن سَنَد ↑.

سِنَدات sendāt (I) ۱- دیواره یا پوشش سنگی کناره رودخانه، جوی آب، مزارع کشاورزی، حوض آب و... که برای جلوگیری از ریزش و فرسایش دیواره به وسیله آب سازند. ۲- دیواری که از سنگ سازند تا آب سیل یا رودخانه خار و خاشاک و گِل در درون مزرعه یا محل مورد نظر نبرد.

- سِنَدات گِرگ ger-ag — درست کردن دیواره سنگی و پوشاندن کناره رودخانه، قنات و سِنَداس sendās [سید: پوئی] (I) = دَیم شود. دستشویی.

سِنَدان sendān (I) = زَیْرِیگ. ۱- قطعه فولادی یا آهنی‌ای که روی آن آهن کوبند و در کفاشی هم کاربرد دارد؛ سندان. ۲- تَماَد سختی و سفت بودن.

سِنَدائِتن send-ā-ēn? - بن مضارع از سِنَدائِتنگ ↓.

سِنَدائِتن send-ā-ēnt - بن ماضی از سِنَدائِتنگ ↓.

سِنَدائِتن send-ā-ēnt-ēn (مصم) = سِنَدائِتنگ ↓.

سِنَدائِتنگ send-ā-ēn-ag (مصم) ۱- سبب گسسته شدن و جدا شدن چیزی یا چند چیز از همدیگر شدن. ۲- گسلاندن بند آب. ۳- سبب جدایی و طلاق زن و شوهری شدن، آن‌ها را از هم جدا کردن.

سِنَدبَها send-bahā (امص) = گردبها. پرداخت قیمت کالایی بدون آن که بدهکار یا طلبکار باشند.

مَرْتَفَع و بلندی که در مسیر رودخانه باشد و سیلاب آن را فراگیرد. «جَه جَتگ سَوَلء بُرز منا سَنَدء / آپ ئی وارَنگ چَه شیرِنِئِش سَنَدء (روایت: ۲۷۹) jah jat-ag sawl a borz ma-n-ā sanjd a āp-i wārt-ag ča širen-ēŋ šand a آن درخت جوان در زمین مرتفع مسیر رودخانه رُشد کرد و از آب شیرین شن آنجا مصرف می‌کرد» ۳- زمین کشاورزی‌یی که در مسیر رودخانه یا سیلاب باشد. «آدرو گُت آنت مئے ڈِیَء سَنَد / دان کوچگانی بَنَدبند (ملا: ۸۹) ādrō kot-aŋt may đēh o sanjd dān kūčeg-ān-i band-band سرزمین و مزارع تا دشت‌های آباد ما را را غارت کردند»

سَنَد sanad [ع] (I) همان سَنَد فارسی، نوشته‌ای که ادعای کسی را نسبت به مالکیت چیزی ثابت کند.

سَنَد seŋd بن مضارع از سَنَدگ ↓.

- سَنَد ورگ war-ag — (مصل) جدا شدن، قطع گردیدن، گسستن.

سَنَد seŋd (I) سِن و سال، عُمَر. «سِیادیء منء تَو بُراتِئِش / سَنَدء هم دوئِش هم زاتِئِش (عابد: ۲۱) syād-i y-a man o taw brāt-ēŋ ham-zāt-ēŋ seŋd a ham dow-ēŋ ham-zāt-ēŋ خویشاوند من و تو برادریم و از نظر سِن نیز همسن و سال هستیم»

سَنَد sanjd (I) سبد و محفظه‌ای است که از شاخ و برگ درخت نخل وحشی (پُرک، داز) → بافتند و آن را برای حمل و نگهداری محصول خرما به کار برند؛ همچنین نخل‌داران خوشه درختان خرما را درحالی که بر درخت هستند در درون آن گذارند تا از گزند آسیب‌های طبیعی یا پرندگان و حشرات در امان باشند. مَثَل: «گَوَکء رَوَت سَنَدء نه‌اوشَتِئِش gōk e rōt seŋd a na-ōšt-it رودء گاو در سبد سَنَد نمی‌ماند (از سوراخ- هایش بیرون می‌ریزد)»

سند پُشت (I) *sonḍ-pošt* (۱) - ته سبند
«سند» از بیرون، پُشت سبند. ۲- سبند
سندی که آن را پهن گردانند و بر آن چیزی
بویژه خرما گذارند.

سندر (I) *sandar* (۱) - ابزار کار. ۲- سلاحی که
بر تن بسته‌اند.

سندر (I) *sonḍor* (۱) - پودر نارنجی‌رنگی است که
جهت رفع عرق‌سوزی بر بدن بچه مالند.

سندرک (I) *sonḍrok* (۱) = سندروک.

سندرک (I) *sonḍrūk* (۱) - نوعی کجاوه و
محمل. ۲- قفس.

سندری *sonḍ-af-i* (ص) ۱- مربوط به
سرزمین سند، سندی. ۲- نوعی انبه مرغوب که
محصول سرزمین سند است و زودتر از
انبه‌های دیگر می‌رسد و به بازار می‌آید.

سندک (I) *sonḍ-ak* (۱) = سند.

سندک *sonḍ-ok* (امصغ) = سند کوچک.
← سند.

سندکش (I) *sonḍ-keš* (۱) - شیوه‌ای است در
کاشت بذر گیاهان، به گونه‌ای که بذر را در
سبزی می‌گذارند و در حین شخم زدن بذرهای
از آن افشاندن شوند.

سندگ (I) *sanḍag* (۱) = سند. «سول مزن مریز
جاه جنت برزیز سندگ» (روانید: ۳۶۷) *sawl*
mazaṇ-marr-ēṇ jāh jaṇt borz-ēṇ
sandag a - درخت جوان برومند بر زمین
مرتفع کنار رود رشد می‌کند»

سندگ *send-ag* (مصم بما: سست، مصدک: سدک)
۱- گیسستن، از هم جدا کردن. «دیل اوون
ناکامین چه گل سستگ (ابراهیم: باکین بشکرد)
ḍill-ōṇ nākām-ēṇ ča gol a sest-ag
از دلدار جدا شدم» ۲- کندن چیزی مانند نخ،
قطع کردن دو چیز به هم پیوسته مانند میوه
بر شاخه درخت. «ساده ستمهار سست‌انت‌ئی
/ هنجوش که جڑے نوک گوسین (عابد: ۱۱۸)

sād o sar-mahār sest-aṇt-i haṇčōš ke
jaṛ-ē nōk-gwams-ēṇ - ریسمان و افسار را
پاره کرد مانند شتر جوانی که تازه آن را رام و
سواری کرده‌اند» ۳- جدا کردن دو یا چند تن
در حال نزاع و دعوا هستند. ۴- جدا کردن زن
و شوهر با طلاق. ۵- (مجاز) بر هم زدن عهد و
پیمان. «بستگین اهد ایش آهره سستگ (روانید:
۳۸۰) *bast-ag-ēṇ ahd-eš āher a sest-ag*
پیمان و عهدی را که بسته بودند سرانجام به
هم زدند» ۶- جدا کردن روح از بدن، قبض
روح کردن. «پر وتی وهده گیت آجل ساه»
سندگ» (روانید: ۳۶۷) *par wat-i wahd a*
kayt ajal sāh e send-ag a - مشخص خود برای قبض روح می‌آید»

سندگواپ (I) *sonḍ-gwāp* (۱) - موسم و زمان
بافتن سند که همزمان با رنگ گرفتن و آغاز
رسیدن خرما بر درخت است.

سندگواپ *sonḍ-gwap* (ص) - بافنده سند.

سندل (I) *sandal* (۱) - نخ ابریشمین. «گپ
گوش پدار ڈاهی / مالیت سندل مروارد
(عابد: ۱۵۰) *gap a gōš be-dār ḍāhi y-ē*,
mā-?it sandal o morwāred - به سخنان
دانا توجه کن که مرواریدها را در نخ
ابریشمی می‌کشد» ۲- ریسمان یا طناب
محکم.

سندل (I) *sandal* (۱) = چندن. ۱- چوب
خوشبوی صندل. ۲- چیزی که از چوب صندل
ساخته‌اند مانند تسبیح.

سندلک (I) *senḍalōk* (۱) = سنگوک.

سندم (I) *sondom* (۱) - گیاهی دارویی است با
گل‌های قرمز و برگ‌های پهن.

سندو (امص) به هم وصل کردن دو
قطعه چیزی مانند چوب، با ایجاد کردن شیار
سر یک چوب را در شیار چوب دیگر جای
دهند.

سندو سیل بیگ *ba-y-ag* — از هم جدا
شدن، گسستن. «بوت‌انت سندو سیل مردن جن
(عابد: ۱۱۹) *būt aṇt — mard o jan* - مرد و
زن از همدیگر جدا شدند و طلاق گرفتند»
سندو سیل کنگ *kan-ag* — از هم جدا
کردن، گسلاندن.

سندو گوج *senḍ o gwaj* (امص) گسستن و
کندن.

سندی *senḍ-i* (ص) ۱- اهل سرزمین سند.
۲- آنچه در سرزمین سند به عمل آمده است.
۳- نوعی مار خطرناک و سمی.

سند *sanḍ* [سب: گینگ زاتے=هری سند] (I) نوعی
قارچ خودرو.

سند *sanḍ* (ص) تنبل و بی‌حوصله، آن‌که
چالاک و چابک نیست.

سند (I) *sonḍ* = ریشگ. ۱- ریشه. ۲- ساقه
زیرزمینی گیاه زنجبیل.

سندبو *sonḍ-bō* (ص) - آنچه بوی زنجبیل
دهد.

سندر *sonḍor* (ص) - آن‌که شلوارش از زانو به
پایین پاره باشد.

سند (I) *sonḍa* = سند.

سنس *sanḥ* [سب: بدبو] (ص) بدبو.

سنس (I) *sonḥ* (۱) - نوعی کوسه‌ماهی که سری
تقریباً پهن دارد.

سنسار *sanḥsār* بن مضارع از سنسارگ.

سنسارگ *sanḥsār-ag* (مصم ل) = ساسارگ.
مثلاً: «دیک آهره هنسگ ایزارایت، گوانزگی
dēg e lahr a hanḥsag - مای سنسارایت
ēr ār-it gwānḥzag-i čokk a māṭ sanḥsār-it
غلیان و جوشش دیک را ملاقه پایین می‌آورد،
طفل گهواره‌ای را مادر آرام می‌کند»
سنگ *sonnok* (ص) = سوزند.

۱- این مثل برگرفته از کتاب پیران زمانگ، ص ۱۵۷، به
کوشش عبدالعزیز دولتی است.

سندو دیک *da-y-ag* — (مصم) ۱- پیوند
دادن دو چیز با یکدیگر. ۲- (مجاز) ادامه دادن،
در ادامه سخنی یا داستانی بیان کردن. «گپ
بیا پده سندو دیک / کارین کسوه دوستانی
(عابد: ۵۸) *gap a b-y-ā pad a sandō da-ēṇ*
kār-ēṇ kessaw a dōst-ān-i - سخن را ادامه دهیم و حکایت دوستان
تعریف کنیم»

سندو کنگ *kan-ag* — = سندو دیک.
«آئی وتی گپ ئی پده سندو گرت
(سیدهاشمی: ۱۰: ۷۵) *āyi y-a wat-i gap i pad*
a sidū kort - او سخنش را دوباره ادامه داد»

سندوک (I) *so(a)ndūk* = پیٹی. ۱- صندوق.
۲- نوعی نقش در سوزن‌دوچی بلوچی بر
پارچه. ۳- (مجاز) تابوت.

سندوکی *sonḍūk-i* (ص) ۱- مربوط به
سندوک، صندوق. ۲- نوعی نقش در
سوزن‌دوزی بلوچی.

سندو بزر *sonḍ o borz* (امص) کار در سید
(سند) → گذاشتن خوشه خرما و پس از مدتی
بریدن و برداشت کردن آن.

سندو پات *sonḍ o pāt* = سند پات کنگ.
(سند) → پات (نام دو سب است)

سندو پات کنگ *kan-ag* — به مجاز سبک و
سختیف کردن، خوار کردن. «گردن کشایت
دپه مسل پات کنت / للهپ جو ده بیرگه
سند پات کنت (روانید: ۴۰۴) *garden a kašš-it*
o dap a mesl e čāt kaṇt lalla-h-ēṇ jōd
a birag a sonḍ o pāt kaṇt - و دهانش را باز می‌کند و [با سر و صدای
خود] شوهر عزیز را خوار و سبک می‌کند»

سندو سیل *senḍ o sēl* (امص) ۱- قطع،
جدایی، کنده شدن. ۲- طلاق و جدایی زن و
شوهر. «هیروین شدتانی بوزه / مرده ع جنه
سندو سیل (عابد: ۸۳) *heyrewin šeddat-ān-*
i bon-zeh mard a o jan e senḍ o sēl
هروین سرچشمه دعاها و درگیری‌هاست، و
سبب طلاق و جدایی مرد و زن»

سُنْ گَرَتِگ sonn kort-ag (ص) تله‌ای که آماده گرفتن شکار است. ← سُنْ، سۆزبند.

سَنکَل sankal (ل) زنجیر فولادین و آهنی بزرگ. «پروش ئے سنکلاں زُم ئیگاں (عابد: ۱۷۸) prōš-ay sanjal-āṅ zolm-ag-āṅ زنجیرهای ستم را بشکن»

سَنگ¹ sang (ل) زور و فشاری که زائو برای متولد کردن بچه بر خود وارد کند.

سَنگ کَنگ kan-ag — (مصل) زور زدن زائو برای به دنیا آوردن بچه.

سَنگ² sang (ل) ۱- وزنه، سنگ ترازو. مثل: «دو سَنگ پَنج منی یک جاهء تَه بنت do sang e panj-man-i yak-jāh a na-bant دو وزنه پنج منی در یک جا با هم می‌سازند [چه برسد به دو انسان که با هم نزاع دارند]» ۲- واحد وزن معادل پنج من بلوچی. ← مَن. ۳- سنگینی، وقار. ۴- وزن شعر.

کَسَے سَنگ² چَنگ kas-ē y-e sang a čen- ag سنگ کسی را برداشتن، معادل سنگ کسی را به سینه زدن، به مجاز پشتیبانی و حمایت کردن از او. «هُدا وَت مَے سَنگ² بَه چَنَت hodā wat may sang a be-čent خداوند خودش حامی ما باد»

وَتی سَنگ² گِران کَنگ wat-i sang a gerān kan-ag ۱- وزنه خود را گران کردن. ۲- (مجاز) آبروی خود را حفظ کردن، با وقار و متانت برخورد کردن.

هَم سَنگ ham-sang (ص) هموزن، برابر.

سَنگ³ seng (ل) ۱- دُوک. ۲- سنگ. مثل: «سَے سَنگ³ مِر پَنگی چِیزے تَه اِنَت sar o seng mer-ēn-ag-i čiz-ē na-ent چیزهایی نیستند که آن‌ها را با همدیگر درگیر کنند» ۲- زمین سنگی و سفت. ۳- تکه سنگ.

۴- دستک دان چوپ. دسته سنگی هاون چوبی. سَنگ² دان چوپ seng o dāṅ-čōp دسته سنگی هاون و هاون چوبی.

کَسَے سَنگ² چَنگ kas-ē y-e sang a čen- ag سنگ کسی را برداشتن، معادل سنگ کسی را به سینه زدن، به مجاز پشتیبانی و حمایت کردن از او. «هُدا وَت آئیء سَنگ² بَه چَنَت hodā wat ā-i e seng a be-čent خداوند خود پشت و پناه او باشد»

سَنگ⁴ song (ل) = مَوْنَت. نوعی مالیات و باج که در گذشته معمول بوده است.

سَنگا چوپ seng-āṅ-čōo = دستک دانچوپ. دسته هاون چوبی.

سَنگار sanḡār (ل) ۱- چند لنج یا قایق همراه در دریا، گروه لنج‌ها. ۲- همراه باهم. ۳- قایقی با کشتی یا لنج بزرگی همراه است.

سَنگار sengār (امص) = سینگار.

سَنگاگ sangāk (ل) = تَگَس. خرچنگ.

سَنگ بازی seng-bāzi (ل) نوعی بازی نوجوانان انجام دهند، چند سنگ کوچک و پهن به اندازه کف دست را روی هم می‌گذارند و با سنگ پهن و صافی به نام «تیری» آن‌ها را نشانه می‌گیرند.

سَنگ بَسَت seng-bast (ص) دیوار یا بنایی که از سنگ ساخته‌اند.

سَنگ پاد seng-pād (ل) زمین سنگلاخی.

سَنگَت sangat (ص) دوست، رفیق، یار.

سَنگَت بَیگ ba-y-ag — (مصل) دوست شدن، رفیق بودن.

سَنگَت کَنگ kan-ag — (مصل) دوست کردن، یار کردن.

سَنگَتِک sangat-ok (امص) دوست کوچک، یار کم‌سن، دوستی که خیلی مهم نیست.

سَنگَتی sangat-i (حامص) ۱- دوستی، محبت، مهرورزی. ۲- آشنایی.

سَنگَتی کَنگ kan-ag — ۱- رفاقت کردن. ۲- با همدیگر آشنایی کردن. ۳- مرتبط بودن.

کِیسَه مَانَد بَه هَم می‌دوختند تا هوا وارد آن نگردد، این غذا را در طول فصل زمستان مصرف می‌کردند.

سَنگ رِیچ seng-rēč (امص) پرتاب کردن پی‌درپی سنگ بر سر کسی یا چیزی، سنگ‌باران. «هَلکء چَوَریگاں رهسراں دَر رِیچ / پَل کَن اَنَت سَنگسارء مَنء سَنگ رِیچ (بیدار: ۱۱۲) halk e čōrig-āṅ rah-sar-āṅ dar-rēč bēl kan-aṅt seng-sār o man a seng-rēč بگذار تا پسران لابلالی محله در راه‌ها هجوم بیاورند و مرا سنگ‌باران کنند»

سَنگ رِیچ sangar-ēn بن مضارع از سَنگ رِیچ.

سَنگ رِیچ sangar-ēnt بن ماضی از سَنگ رِیچ.

سَنگ رِیچ sangar-ēnt-en (مصل) = سَنگ رِیچ.

سَنگ رِیچ sangar-ēn-ag (مصل) صاف و زلال کردن آب گِل آلود و کِیدَر. «لُرد کُتَنگ بدواءء بَدِی گِیاں / بَیا دَلء کُمبء سَنگ رِیچ مَهرَنگ (ساحر: ۱۰۶) lord kot-ag bad-wāh e bad-ēṅ gap-āṅ b-y-ā del e komb a sangar-ēṅ mah-rang سَخَنان دَشَمَن بدخواه آب خمیره دل را گِل آلود کرده است، ای دلدار زیبا بیا این آب را زلال کن»

سَنگ رِیچ sangar-ag (ل) = سَنگ رِیچ.

سَنگ رِیچ sangar-ag (مصل) = سَنگ رِیچ.

سَنگسار seng-sār (امص) مجازات سنگسار. سَنگسَتان seng-estān (ل) ۱- سنگلاخ، زمین پر از سنگ. ۲- شندشکند، هُشکِچ. نوعی درخت خرما و میوه آن؛ خرما می‌گردد.

سَنگسَت seng-estag (ل) زمین پر از سنگ، سنگلاخ.

سَنگ سَگار seng-sagār (ل) نوعی سنگ سفید که در گذشته به عنوان آتش‌زنه استفاده می‌کردند.

سَنگ چِین sang-čīn (ص از سَنگ چَنگ ← سنگ) (مجاز) حامی و پشتیبان.

سَنگ چِین seng-čīn (ص) ۱- آنچه بر پیرامون آن سنگ چیده‌اند یا آن را با سنگ نشانی کرده‌اند. ۲- سنگسار.

سَنگ دَانِک seng-dānek [سح] (ل) = کَرُک کَوَیث دیوک. سرگین گردان.

سَنگ دَل seng-del (ص) سَنگدل، بی‌عاطفه، بی‌رحم.

سَنگ دَل seng-del-i (حامص) سَنگدلی.

سَنگ رِ sangar (ل) = سَیَوَه. سنگر، کمین‌گاه.

سَنگ رِ sangar بن مضارع از سَنگ رِ.

سَنگ رِ songor (ل) نام مردانه، شاید در اصل همان «سَنگَر» باشد که واژه‌ای ترکی و به معنای عقاب است.

سَنگ رِ تَگِین sangar-tag-ēn (ص) آب زلال و صاف. «پَه تَرَمِے آبء تَرَوَنگَلء سَنگ رِ تَگِینء تَلوساں (ساحر: ۳۳) pa tramp-ē āp a trōṅgal o sangar-tag-ēn a talwas-āṅ برای [نوشیدن] قطره‌ای آب خنک و زلال بی‌قرار هستم»

سَنگ رِ تَن sangar-t-en (مصل) = سَنگ رِ.

سَنگ رِ sangar-ag (مصل) تَه نشین شدن خاک و مواد دیگر در آب و مایعات، صاف و زلال کردن مایعات. «وَشکِی کَانِیگء گُلِی شَنداں / کَه لُژِی نَوک آب سَنگ رِ اَنَت پَمَن (مُلا: ۱۲۸) wašš-ok-ēṅ kānig o gol-ēṅ šand-āṅ ke lof-ēṅ nōk-āp sangar-aṅt pa-man چشمه آب شیرین و ماسه‌های تمیز که آب خاک آلود باران را برای من زلال می‌کنند»

سَنگ رِ sengerk (ل) نوعی خوراک و غذا که در قدیم مصرف می‌شد، روغن دنبه گوسفند خیلی داغ را با گوشتی که درون آن پخته شده بود داخل شکمبه گوسفند می‌گذاشتند و شکمبه را به صورت محفظه و ظرفی

سنگلو sangalō (۱) نوعی ماهی دریای جنوب، سوکلا.

سنگو sangaw (۱) = سنگه‌ل.

سنگوٹ sengōṭ (ص) = سنگوک. سنگدان مرغ. **سنگه** sanga (۱) نوعی النگوی لوله‌ای زنانه که درون آن سنگریزه می‌گذاشتند و با تکان خوردن صدا می‌داد. «مردان بُراهیت اِسپرء سَبزین سِگار / سنگه نکشین پَه جَنیتان زَبیدار (بیدار: ۵۵) mard-āṇ brāh-it espar o mard-āṇ segār sanga nakš-ēṇ pa janēn-sabz-ēṇ zēb-dār āṇ سپر و شمشیر فولادین زینبندۀ مردان و النگوهای منقش برای زنان برازنده است»

سنگه سياه seng o syāh (ص) = سنگ سياه ↑

سنگی seng-i (ص) منسوب به سنگ ۱- مربوط به سنگ، سنگی. ۲- از جنس سنگ. ۳- بنا یا ساختمان ساخته شده از سنگ. ۴- نوعی کوسه ماهی کله بزرگ و درنده که در کف دریا زندگی کند.

سنگین sangin (ص) ۱- سنگین، دارای وزن زیاد. ۲- (مجاز) باوقار، متین. «سنگینین گُهار دردکشین (عابد: ۶۷) sangin-ēṇ gohār dard-kašš-ēṇ خواهر باوقار دردکشیده» ۳- گوشی که دارای شنوایی کم باشد.

سنگین seng-ēn (ص) ۱- سنگی، از جنس سنگ. ۲- سفت و سخت مانند سنگ.

سنگین پَر sang-in-par (ص) ۱- باوقار، متین. ۲- خوش خرام، خرامنده.

سنگین دَرُو شَم sangin-drōšom (ص) باوقار، مؤدب.

سنگین ماول sangin-māwal (ص) = گران ماول. ۱- بانوی زیبا و باوقار. ۲- (مجاز) دلدار. «بے کرار بیتان از گمء سنگین ماولء (فاضل: ۸۰) bē-karār bitt-āṇ az gam e

سنگ سياه seng-e-syāh (۱) ۱- سنگ سياه. ۲- (مجاز) مسخ شده. به باور عوام انسان گاهی بر اثر ناشکری یا کفر یا توهین به مقدسات تبدیل به سنگ یا حیوانی دیگر می‌گردد. - **سنگ سياه بیک** ba-y-ag — سنگ شدن، به مجاز مات و مبهوت شدن.

سنگ شانی seng-šān-i (حامص) سنگ افشانی، سنگ اندازی، پرتاب کردن سنگ به سوی کسی یا چیزی. «مردمان پَه پولوسان سنگ شانی بنا گُت (طائر: ۴۰) mardom-ān pa polūs-ān seng-šān-i benā kot پرتاب کردن سنگ به سوی پلیس‌ها را شروع کردند»

سنگ شوْد seng-šōd (امص) جدا کردن سنگریزه‌ها و خاشاک از حبوبات با گذاشتن آن‌ها در آب تا ته نشین شوند.

سنگک seng-ok (امص) سنگریزه.

سنگ گُتک seng-koṭak (ص) = دانگلی، دَنتان چک. ویژگی حبوباتی که همراه با حبوبات دیگر در دیگ نمی‌پزند و همچنان سفت می‌مانند.

سنگلک seng-al-ak (۱) ۱- سنگلاخ، زمین پر از سنگ. ۲- ماسه‌های درشت و پر از سنگریزه.

سنگلک seng-al-ok (امص) سنگ کوچک، سنگریزه.

سنگل sangol (۱) ۱- گوسفند یا بُزی که پاهایش تا زانو سفید باشد. ۲- (مجاز) پیدآور. آنچه یا آن که از میان همجنسان و همانندان خود با نشانه‌ای مخصوص مشخص باشد. «تئی اُمَت اُمَتانی تهء سنگلء سگار (روانبد: ۷۲) tai ommat ommat-ān-i tah a sangol e sagār اُمَت تو از میان امت‌های دیگر مشخص و پیدا است»

سنگلو sangolō (ص) = سگل ↑.

سنور snowar (۱) نوعی چوب و تخته مورد استفاده در صنعت لِنج سازی. (شاید چوب صنوبر باشد).

سُنهات sonhāt (ص) عجیب و شگفت. «اے دگه چے سُنهاتے ē dega če sonhāt-ē دیگر چه چیز عجیبی است» **سُنیری** sonayri (۱) پارچه‌ای که به رنگ سرخ سیر است.

سو sū (ص) شُل. [مقا: تُرُند] مثل: «مزری ماں سوینن نیپگء / گوات ئی ماں چَپَین کوپگء mezri mān sū-y-ēṇ nippag a gwāt i mān čapp-ēṇ kōpag a کمر بند شُل آویخته و هنوز شانه چپش را باد می‌دهد (مغرور است)»

- **سو کنگ** kan-ag — شُل کردن.

سو sū (سید آبدستء درآیکء تُنگ) (۱) سوراخ دفع ادرار.

سو sūww (ص) بن مضارع از سوگ‌ل.

سو sō (سید کم) (امص) کاهش.

- **سو دارگ** dār-ag — [سید کم کنگ] (مصم) رها کردن.

- **سو دیک** da-y-ag — [سید یله دیک] (مصم) = سو داری ↑

- **سو کنگ** kan-ag — [سید جهل کپان پتک] (مص) ۱- از رونق و اوج افتادن کاری یا عملی. ۲- کاهش یافتن جریان آب سیل یا رودخانه. ۳- کاهش یافتن سرعت شتر پس از دویدن و جمار کردن.

سَوَاب sawāb (عر: ثواب) (۱) ۱- پاداش نیک اخروی، ثواب. ۲- غسل میت. «نیاتکگ پَه منی شوْدء سَوَابء / وتی لاپء گم انت اے مُرده شوْدء (طائر: ۵۰) na-y-ātk-ag pa man-i šōd o sawāb a wat-i lāp e gam-morda-šōd a ENT این مرده شور برای غسل و شستن جسد من نیامده است، بلکه به دلبران را به آن مانند کنند.

sanjin-māwal a از اندوه [دوری] دلدار بی‌قرار شدم»

سَنگینی sangin-i (حامص) سنگینی، وقار.

سُنل sonnal (۱) ۱- ریسمانی که از برگ نخل وحشی (داز) بافند و پس از بافتن با سنگ صافی بر آن کویند تا نرم و انعطاف پذیر باشد. «سَبْرء سَبْر اگین سادے ماں گُت انت سُنلین (روانبد: ۳۶۸) sabr e say-brāg-ēṇ sād-ē mān goṭṭ ent sonnal-ēn محکم سه رشته‌ای صبر را بر گردن دارد» ۲- ریسمان، نخ یا تار محکم. «دستء پَر شاگء سُنلین سیم تاران شَهار (روانبد: ۲۴۲) dast a par šāg e sonnal-ēṇ sim-tār-āṇ šahār دستت را بر سیم‌های محکم ساز ببر ...»

سُنل sonnol (ص) = سوز بند ↓.

سُنل پاگ sonnal-pāg (ص) ۱- آن که عمامه‌اش بزرگ و پیچ در پیچ باشد. ۲- (مجاز) بزرگوار، بلندمرتبه، دارای جایگاه اجتماعی. «دیم پَه دَرگسء ماشین شاگ / نزد میر عصا سُنل پاگ (پسند) dēm pa dargas a māšīn sāl nazd e mir asā sonnal-pāg به سرعت به سوی روستای دَرگس می‌رفت تا به نزد میرعصا بلندمرتبه برسد»

سُنلین sonnal-ēn (ص) محکم و انعطاف پذیر مانند ریسمان سُنل ↑. «دستء پَر شاگء سُنلین سیم تاران شَهار (روانبد: ۲۴۲) dast a par šāg e sonnal-ēṇ sim-tār-āṇ šahār دستت را بر سیم‌های نرم و محکم ساز دراز کن»

سِنو sennaw (۱) نوعی ماهی از خانواده سارم →.

سَنویر sanawbar (۱) درخت صنوبر، تبریزی؛ در ادب بلوچی، به تبع از ادب فارسی قَد بلند دلبران را به آن مانند کنند.

فکر مُزدی است که شکمش را سیر کند»
 ۳- لطف، احسان، خیر، برکت. مثل: «گلهء
 سوابء شنز هم آپ وارت a šenz ham āp wārt
 گیاه خارشر هم آب می خورد»، «آییء سرء
 سواب، ما په اے جاه رس اتگئیں āyi e sar e
 sawāb mā pa ē jāh ras-et-ag-ēj
 لطف و برکت او ما به این جایگاه رسیده ایم»
 - سواب رسگ ras-ag — پاداش نیک اخروی
 به کسی رسیدن.

- سواب کنگ kan-ag — (مصم) ۱- کار ثواب
 و نیک انجام دادن. ۲- میت را غسل دادن.
 سوابی sawāb-i (صن منسوب به سواب) ۱- کاری
 که فی سبیل الله و برای کسب پاداش اخروی
 انجام دهند. ۲- نذری.

سوابیگ sawāb-īg (ص) ۱- بهره مند از اجر
 اخروی. ۲- آنچه در راه خدا بخشند. ۳- آنچه
 رایگان باشد.

سوات sawāt [عر: سواد] (امص) ۱- سواد خواندن
 و نوشتن. ۲- دانش و آگاهی. ۳- اطراف شهر و
 توابع آن. ۴- نما و سیاهی آبادی از دور. ۵- دور
 و اطراف خانه کسی، محله. ۶- سیر و سیاحت،
 تفرج. «برتر پکن بیا په سوات / مان نرمکء
 گنجیں دهات (گلخان: ۱۱۶) ber-tarr be-kan
 b-y-ā pa sawāt mānj narmok e ganj-ēj
 dehāt برگرد و بیا در محله های آباد نرمک
 سیاحت کن»

سوات دار sawāt-dār (ص) = واندنو. سواددار،
 باسواد.

سواد sawād (۱) = سوات ↑.

سواد sawād (امص) ← سیل.

سوادى sawād-i (صن منسوبه به سواد) = سیلانی.
 اهل گردش و تفریح، اهل سفر.

سوار swār (۱، ص) ۱- آن که بر مرکبی یا وسیله
 نقلیه ای سوار است، سوار. مثل: «آ که

سوارانت پیادگء هالء نه زانت ā ke swār-
 ent pyādag e hāl a na-zānt
 پیاده خبر ندارد» ۲- (مجان) مسلط، غالب.
 ۳- سوار دلاور و جنگجو.

- سوار بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- سوار شدن،
 سوار بودن. ۲- (مجان) آن که جهت انجام عمل
 جنسی بر جفت خود قرار گیرد.

- سوار کنگ kan-ag — (مصم) سوار کردن.

سوارانی swār-āni (ص) سوارکار ماهر.

سوارچین swār-čīn (ص) سوارکار، آن که در
 سوارکاری مهارت دارد.

سوارگ swārag (۱) = سُبازگ ↑.

سواری swār-i (حامص) ۱- سواری، عمل
 سوار. ۲- (صن) منسوب به سوار. ۳- اسب یا
 الاغی که به سنی رسیده تا برای سوار شدن
 مناسب باشد. ۴- ماشین یا چارپایی که برای
 سوارشدن مناسب باشد.

- سواری دیگ da-y-ag — سواری دادن.

- سواری گرگ ger-ag — سواری گرفتن.

سواس sawās (۱) ۱- نوعی کفش دست ساز
 محلی که از برگ نخل وحشی (داز) بافند؛
 این نوع کفش بنددار و روباز است. مثل:
 «دپ که گء وارت، سر سواسء وارت dap ke
 goh wārt sar sawās wārt دهان غلط
 می کند، سر مورد ضربه کفش قرار می گیرد»
 ۲- نام چند گونه ماهی دریایی است، این

ماهی دارای بدنی بیضوی و پهن و
 چشم هایش در طرف راست بدن است رنگ
 بدن آن قهوه ای و در برخی از انواع خاکستری
 با لک های درشت است: الف: نوعی ماهی از
 خانواده «زبان گاو ماهیان»، زبان گاو
 چهارخط. ب: نوعی ماهی از خانواده
 «کفشک ماهیان راست رخ» کفشک گرد. ج:
 نوعی ماهی از خانواده «کفشک ماهیان
 راست رخ» کفشک ریز. د: نوعی ماهی از

برآوردن یا مشکل کسی را گشودن. «جی
 کلندر سوالیگانی سوالء تمام کن (ترانه عامیانه)
 ji kalanḍar swāl-ig-ān-i swāl a tamām
 kan ای قلندر درود بر تو، حاجت
 حاجت خواهان را برآورده کن»

سوالء جواب swāl o jwāb (امص) ۱- پرسش
 و پاسخ. ۲- (مجان) بحث و جدل.

سوالی swāl-i (ص) ۱- آن که خواهان و
 خواستار حاجت از خدا یا اولیاء الله است.
 «شهباز من تنی سوالیگان (شعر عامیانه)
 šahbāz man tai swālig-ān ای شهباز من
 از تو حاجتی می خواهم» ۲- حاجت و نیازی
 که خداوند یا اولیاء الله برای کسی برآورده
 کرده اند. ۳- سائل، گدا. ۴- فقیر و نیازمند.

سوالیگ swālig (ص) = سوالی ↑. «آتک آنت
 هرگورء آزار / سوالیگء پکیرء بزگر (روایت):
 ātk-aṇt ḥar-gwar a āzāwar swālig (۳۵۷)
 o pakir o bazgar از هر سو افراد تهدیدست
 و گدا و فقیر و بیچاره آمدند»

سواب sawab [عر: سبب] (۱) سبب، دلیل،
 موجب. «شئیء سوابء šī y-e sawab a
 خاطر این، به دلیل این»
 سوب sowb (۱) = سُهَب ↓.

سوب sōb (۱) ۱- بهره، سود، فایده. «مارا په
 مُرادء واهگ / سوبء منزله بکشایت
 mā ra pa morād o wāh-ag sōb (۸۸: عابد)
 o manzel-ē bakš-ā-it ما را طبق خواسته و
 آرزویی که داریم به بهره و جایگاهی
 می رساند» ۲- نتیجه مثبت و خوب. ۳- آنچه
 برنده به دست آورد، بُرد. «داران زبانء اکلء
 هوش / زنان وتی سوبء پُرؤش (گلخان: ۱۰۶)
 dār-ān zobān o akl o hōš zān-ān wat-i
 sōb o prōš زبان و عقل و هوش دارم و [راه]
 پیروزی و شکست خود را تشخیص می دهم»

خانواده «کفشک ماهیان راست رخ» کفشک
 گورخری.

کسءء سر په سواساں پر نه بیگ kas-ē ye
 sar pa sawās-ān per na-ba-y-ag
 ۱- تشخیص ندادن کسی کفش های خود را که
 کدام ها است. ۲- (مجان) بسیار شلوغ بودن
 جایی.

سواس بند sawās-band (۱) ریسمان محکم و
 باریکی است که از آن کفش سواس ↑ بافند.
 «بے سنتء بے پئیء جیمار سواس بند (سید: ۲۸)
 bē sannat o bē-patt-i jimmār sawās-band
 در اختلاف و بی اعتمادی بند
 کفش هم حتی مانند مار می شود»

سواس پاد sawās-pād (ص) آن که کفش
 سواس ↑ پوشیده است.

سواس در sawās-derr (۱) ۱- پاره کننده کفش
 سواس ↑. ۲- آن مقدار از مسیر که در طی
 آن یک جفت کفش سواس پاره شود. مثل:
 «دورین راهی نه انت یک سواس درء dūr-
 ē ēj rāh-ē na-ent yak sawās-derr-ē
 دوری نیست به اندازه پاره کردن یک جفت
 کفش سواس است» ۳- نام بادی است که در
 اواخر زمستان وزد و همراه با گرد و خاک
 است.

سواس دوج sawās-dōč (ص) آن که در بافتن
 و دوختن کفش محلی سواس مهارت دارد.

سواس گواپ swās-gwāp (ص) بافنده کفش
 سواس ↑.

سواسو sawāsū (۱) ۱- نوعی ماهی از
 خانواده «زبان گاو ماهیان» زبان گاو
 درشت پولک. ۲- مارا گؤشو. هزارپا.

سوال [a]wāl [عر: سؤال] (۱) ۱- سؤال، پرسش.
 ۲- درخواست چیزی از کسی. ۳- حاجت و
 نیازی که کسی از خداوند و اولیاء الله بخواهد.
 - سوالء تمام کنگ a tamām kan-ag —
 اولیاء الله یا با توسل به مزار آن ها حاجت را

۴- شادی، خوشی، عیش. «عابد گۆن سوئب»
شادهی چاپان/ گیدریں ورنّا آتکگ آنت آگین
(عابد: ۱۰۸۷) \square bed gāṇ sōb o šādeh-i
čāp-āṇ gēder-ēṇ warnā atk-ag-aṇt āg-
ēṇ ای عابد! جوانان نیرومند و دلیر با خوشی
و رقص شادمانی آمده‌اند»
- سوئب بزرگ bar-ag — سود بردن، فایده
بردن، بُرد کردن. مثل: «سوئب سَرَجَنان بُرَتگ
sōb a sar-jan-āṇ bor-t-ag آخرین زن پیش
شوهر [ی که دو یا چندزنه است] باج بیشتری
می‌برد»
- سوئب کنگ kan-ag — بُرد کردن، به نتیجه
مطلوب رسیدن، سود بردن. «دُژمن سوئب
dožmen sōb kaṇt (عابد: ۸۹۰) کنت
بے سوئین bē-sōb-ēn دشمن - که به کامش نرسد - بهره
و سود می‌برد»
- بے سوئب bē-sōb (ص) آن‌که به کام نرسد،
ناکام. مثل: «واب کلاتانی واجهان بے سوئب
kāṭ wāb kalāt-ān-i wājah-āṇ bē-sōb
کانت خواب سبب می‌شود که امیران
قلعه‌های خود را از دست بدهند»
- کسے سوئب ba-y-ag — kas-ē-ye به
نفع و سود کسی بودن، طبق میل کسی
انجام گرفتن.
سوئبار sōb-ār (ص) عامل پیروزی و موفقیت.
سوئبان sōb-ān (ص) ۱- بهره‌مند، بهره‌ور. ۲- به
آرزورسیده.
سوئبار sōb-bar (ص) بهره‌ور، برنده.
سوئب‌جاه sōb-jāh (ل) محل نفع و سود.
سوئب‌مند sōb-maṇd (ص) بهره‌مند، کامروا،
برنده، پیروز.
سوئب‌مندی sōb-maṇd-i (حاص) موفقیت،
پیروزی.
سوئبه sōba (ل) منطقه، ناحیه، اُستان.
سوئی sōb-i (ص) آرزومند، خواهان.

سوئین sōb-ēn (ص) کامروا، برنده، بهره‌ور،
پیروز.
- سوئین بیگ ba-y-ag — موفق شدن، کامروا
بودن. «سوئین بے sōb-ēṇ bay موفق
باشی»، «سوئین به ات sōb-ēṇ ba-et موفق
باشید»، «آیاں وتی چکاسء سوئین بیت آنت
ā wat-i čakkās a sōb-ēṇ bitt aṇt آن‌ها در
امتحان خود موفق شدند»
سوئپ sawp (ل) بیماری سخت.
سوئپ sawp (سین: چار ماه یک سوئپ گُشگ بیت،
ساله سے سوئپ [نت] (ل) فصل چهارماهه، هر
چهار ماه یک «سوئپ» است و سالی سه
سوئپ.
سوئپ sōp (ل) = سوئپ. سیب درختی.
سوئپ sūpp (ل) = سوئپه.↓
سوئپا sū-patā (ص) ۱- چیزی مانند تسمه یا
باند که آن را شل پیچیده باشند. ۲- تنبل.
سوئپور sūpor (ل) = کاسپیت، سیپُر.↓
سوئپو sūppaw (ل) = سوئپه.↓
سوئپه sūppa (ل) ۱- سوراخ مدخل آب جوی
در پایین دیوار باغ. ۲- سوراخ روی دیوار.
سوئپه‌آپ sūppa-āp (ل) سوراخ معبر آب در
پایین دیوار باغ.
سوئپه‌باگ sūppa-bāg (ل) = سوئپه‌آپ.↑
سوئپه‌دپ sūppa-dap (ص) آن‌که دهانی
گشاده و باز دارد.
سوپی sūpi [عر: صوفی] (ص) ۱- صوفی، زاهد،
درویش. ۲- مؤمن، مخلص و پرهیزگار.
سوئ sawt (ل) نوعی سرود و آواز عامیانه
که به صورت فردی یا گروهی همراه با ساز یا
بدون ساز خوانند، محتوای آهنگ‌ها بیشتر
عاشقانه است و می‌تواند فلسفی و حکایت
هم باشد، این نوع آهنگ در برابر «شئیر» یا
موسیقی پهلوانی و حماسی قرار دارد. «ناچی

گۆن سوئ زیمِران / شاده گُتگ رُشاواران
(روانید: ۴۷۳) \square nāč-i gōṇ sawt o zēmer-ān
šādeh kot-ag rōšāwarān
آوازهای شاد و آهنگین می‌رقصد و افراد
لابالی به جشن و شادی می‌پردازند»
- سوئ جنگ jan-ag — (مصم) آواز «سوئ»
خواندن.
- سوئ جنوک jan-ōk — (ص) = سوئ.
خواننده‌ای که آواز عامیانه سوئ را بخواند.
سوئ sawt (ل) کوچک‌ترین واحد وزن طلا.
سوئ sawt (ل) نوعی سبد حصیری بزرگ که
برای حمل و جابه‌جا کردن خرما و دیگر
محصولات به کار می‌رود.
سوئ sawt = سوئت.↓
سوئ sūtt (ل) = سیٹ. ۱- سود، بهره، فایده.
مثل: «تۆلگ که نه‌وارت هَنگورء باگپانء دوسر
سوئ انت tōlag ke na-wārt hanggūr a
bāg-pān a do-sar sūtt ent اگر انگور
را نخورد دوبرابر به سود باغبان است»
۲- نیاج. ربا، سود حرام. ۳- بهره بانکی.
- سوئ گِرگ ger-ag — سود گرفتن، بهره
بردن.
- سوئ وِرگ war-ag — رباخواری کردن.
سوئ sūtt (ل) = شوت. ۱- سوت، صفیر.
۲- ابزاری که ایجاد صدای سوت کند.
سوئال sūttāl (ص) ساییده شده، فرسوده بر
اثر ساییدگی.
سوئال‌دیم sūttāl-dēm (ص) آن‌که چهره‌اش
لاغر و باریک است، آن‌که بر اثر شدت حسد
و رشک و افسردگی ناشی از آن لاغر شده
است.
سوئاری sūtari (ل) = سوئلی.↓
سوئک sawtk = سوئت، سُتک. بن ماضی از
سُچگ، سوخت.

سوئک sūtt-ok (ل) ۱- ابزاری که با دمیدن آن
صدا ایجاد کند، سوتک. ۲- صدایی که با
لب‌ها یا انگشت و لب ایجاد کنند.
سوئکال sowtk-āl (ص) = سوئتال.↓
سوئ کش sūtt-kašš (ص) = سیت کش.
۱- آن‌که هر چیز ممکن سود می‌کشد.
۲- رباخوار.
سوئکگ sowtk-ag = سوئتگ، سُتکگ. سوخته،
سوخته است.
سوئکه‌دل sotka-del (ص) = سوئته‌دل.↓
سوئل sūtal (ل) نخ‌ی که از الیاف کف به
دست آید.
سوئلی sūtali (ل) کُتف که گیاهی است
بوته‌ای و از الیاف آن طناب سازند و دانه این
گیاه مصرف دارویی دارد.
سوئ وار sūtt-wār (ص) رباخوار.
سوئی sawt-i (ص) منسوب به سوئ آوازخوانی
که آهنگ‌های «سوئ» می‌خواند، خواننده
آوازهای عامیانه.
سوئ sūtt (ل) آن مقدار از دود سیگار و
قلیون و تریاک و مواد مانند آن که با یک بار
مکش وارد دهان گردد، پُک. «پُلانء چلیمء
دُراج کشین سوئے جَت (نثار: ۶۲) pollān a
čelim e drāj-kašš-ēṇ sūtt-ē jat
طولانی‌ای از قلیان زد»
- سوئ جنگ jan-ag — پُک زدن.
سوئ sūtt (ل) ۱- وسیله‌ای که در آن دَمند و
صدا ایجاد کنند، سوت. ۲- (مجاز) پُرسرو صدا،
بی‌ادب، پُرو.
- سوئ کشگ kašš-ag — آماسیدن و باد
کردن. «اسے ریش سوئ کش اتگ ē rēš sūtt
kašš-et-ag این زخم بادکرده و آماسیده
است»
سوئ sūtt (ص) ۱- شتری که هنوز چوب
«سرمهار» یا «گُومس» را در بینی آن

نکرده‌اند، شتری که هنوز باری یا سواری نشده است. «بگی جڑ سوٹء پڑء بے گومس انت / دیرسریں پندانء نه کش ایت بار (روانبد: ۴۴۹) bagg-i jar sūt o berr o bē-gwams enj dir-sar-enj pand-ān a na-kašš-it bār شتر جوان گله هنوز باری نشده و سرکش است و در راه‌های طولانی نمی‌تواند با بکشد»

۲- لیج باز، سرکش. ۳- لات و لابلای. سوٹء سوٹ (۱) ۱- همزنگ. ۲- لباس و پوشاک یک‌دست و هم‌رنگ. «آئیء پشکء شلوار سوٹ انت āyi e pašk o šalwār sūt enj پیراهن و شلوار او هم‌رنگ هستند» سوٹر sūtār (۱) ژاکت بچگانه.

سوٹء سوٹ sūt o būtt (ص) ۱- آن‌که لباس‌های هم‌رنگ پوشیده است. ۲- شوک. آراسته و خوش‌لباس.

سوچ sōj (امص) ۱- راهنمایی، هدایت. مثل: «په داناهان سوچے په نادانان جنگے pa dānā-h-ānj sōj-e pa nādān-ānj jang-e برای دانایان راهنمایی و ارشاد و برای نادانان جنگ و درگیری است» ۲- تعلیم، آموزش. ۳- جستجو، پژوهش. ۴- سفارش، نصیحت: «پتو سوچ منی ایش انت که: زیت کن تاجوء زامات کن (عابد: ۱۱۱) pa-t-taw sōj man-i ēš-enj ke zit kan tājū a zāmāt kan نصیحت و سفارش من به تو این است که زود کن تاجو را داماد کن»

سوچ دیگ da-y-ag (مصم) ۱- آموزش دادن، تعلیم دادن، اندرز دادن، راهنمایی کردن. «سوچے ترا دیان بے زرة (عابد: ۱۱۱) sōj-ē trā da-y-ānj bē-zarr a راهنمایی می‌کنم» ۲- نشان دادن، آدرس و نشانی جایی را دادن. «من وتی لوگء ترا سوچ دیان (طائر: ۴۵) man wat-i lōg a ta- r-ā sōj da-y-ānj نشان می‌دهم»

سوچ کنگ kan-ag (مصم) ۱- جستجو کردن، کسی، جایی یا چیزی را از راه پرسش جستجو کردن. «نواھیت اگاں پاکیں هدا / سوچ کنیں کوھء لءء (روانبد: ۲۰۸) b-wāh-it agān pāk-enj hodā , sōj kan-enj kōh o lad a اگر خداوند پاک بخواهد کوه و جنگل را [برای یافتن او] جستجو می‌کنیم» ۲- از نشان و اثر کسی یا چیزی خبر دادن. «کس نه کنت آگيء تنی سوچء / ماسگاں بنداں شرکء پال کناں (ساحر: ۸۱) kas na-kañt ā- y-ag e tai sōj a māsag-ānj band-ānj šerk o pāl kan-ānj کسی از آمدن تو خبر نمی‌دهد و فال می‌گیرم و تو را می‌جویم»

سوچ گرگ ger-ag (مصم) راهنمایی جست. «سوچء مه گر چه پاگلان / دائم دم انت روکین جلان (روانبد: دادشاه) sōj a ma-ger ča pāgal-ān dā?em dam-ant rōk-enj jal-ān از دیوانه‌خویان راهنمایی نخواه آن‌ها مدام در آتش فتنه می‌دمند»

سوچر sōjar (ص) = سوچنجر، سوچر. ۱- سهرک. آن‌که چهره یا پوستی سرخ یا سفید دارد، سرخرو. «سوچنجرین (سوچرین) جدگالان مسوئینان (ملافاضل: ۱۶۵) sōnjaf-enj jadgāl-ānj masūt-en-ānj سرخرو و بی‌پروا» ۲- منسوب به سوچر، صفت زین و یراق اسب، خوش‌ساخت. «نگرهین سنجان، سوچری زینء ائر کن انت (حماسه همل: ۳۲۸) nograh-enj sanj o sōjar- i zēn a ēr kan-et خوش‌ساخت اسب را پایین بیاورید»، «جی منی راهانی ترسین سوغات / هکھین نالء

۱- واژه سوچر با واو مجهول، در شعر کهن بلوچی به کار رفته است، برخی از خنیاگران این واژه را سوچر sawjar هم تلفظ می‌کنند. اصل این واژه معلوم نیست، شاید اسم قومی دلیر یا جایی معروف بوده است.

۲- این معنی از «سوچر» (سرخرو) را از استاد عابد آسکانی گرفته‌ام.

سوچاک sōč-āk (ص) ۱- مزه تند فلفل و مواد مانند آن. ۲- سوزش‌آور، سوزناک. ۳- سوزنده، آتشین. مثل: «شپ زمستانی لنجء زوراک انت، روچ گرماگی تبءء سوچاک انت šap zomestān-i lonj o zōr-āk enj rōč garmāg-i tabd o sōč-āk enj زمستانی طولانی و مسلط اسب، روز تابستانی گرم و سوزنده است» ۴- (مجان) تند، گزنده، ناراحت‌کننده، زننده. «گنپ ئی بے هساب سوچاک انت / مردء دل بکے سک پاک انت (عابد: ۱۶۸) gāp i bē-hesāb sōč- āk-enj mard e del balay sak pāk enj سخنانش بی‌اندازه تند و گزنده است ولی دل این مرد پاک است»

سوچاک کنگ kan-ag — تندر کردن مواد خوراکی یا چیزهای دیگر. سوچاکو sōč-āk-o (۱) ۱- نوعی حشره شبیه سوسک ولی کوچک‌تر از آن که در آب زندگی کند و نیش سوزناکی دارد. ۲- نوعی مورچه سرخ‌رنگ که قدرت پرواز دارد. ۳- زیم‌مؤ، زوم‌ئس. مورچه‌ای سیاه و باریک که نیش سوزناکی دارد. ۴- نوعی زنبور سرخ‌رنگ که تمام اعضایش به رنگ قرمز است.

سوچاک وار sōč-āk-wār (ص) آن‌که به خوردن غذاهای تند عادت دارد. سوچاکین sōčāk-ēn (ص) = سوچاک‌آ. «سوچاکین پلپل sōčāk-ēn pelpel فلفل تند»، «سوچاکین هبر sōčāk-ēn habar سخن تند و ناراحت‌کننده، طعنه» سوچانک sōč-ānk (ص) = سوچاک‌آ.

سوچائین sōč-ā-? -ēn بن مضارع از سوچائینگ‌آ. سوچائینت sōč-ā-? -ēnt بن مضارع از سوچائینگ‌آ. سوچائینن sōč-ā-? -ēnt-en (مصم) = سوچائینگ‌آ.

سوچڑی آلات (حماسه آدینگ: ۴۷۲) ji man-i rāh-āni tras-ēnj sawgāt hokkah-ēnj nāl o sōjar-i ālāt آفرین بر تو ای سوغات راهوار آهوتک، سُم‌های نعل‌دار تو حقه‌مانند و زین تو زیبا و محکم است»

سوچر sōjar (ص) = سوچر‌آ. سوچکار sōj-kār (ص) راهنما.

سوچء سوچ sōj o bōj (امص) = سوچ‌آ. سوچء سر sōj o sar (امص) ۱- توصیه، ارشاد، راهنمایی. «هرجا الکء گشتانک انت / وازه نسیئتء سوچء سر (عابد: ۱۲۹) har-jā allok e gošt-ānk enj wāz o nasyat o sōj o sar در هرجا الک سخنانی و موعظه و نصیحت و ارشاد می‌کند» ۲- نشان و اثر.

سوچء سر کنگ kan-ag — ۱- جست، جستجو کردن. ۲- اندرز، نصیحت، ارشاد. «هاجیء کنگ سوچء سر / ناصر! یل به‌دئے هیروینء (عابد: ۴۵) hāji y-a kot-ag sōj o sar nāser yal be-day heywin a کرد که ای ناصر هروئین را ترک کن»

کسے یا چیزےء سوچء سر بیگ kas-ē y-a ba-y-ag — čizē y-a اثری یا نشانی از کسی یا چیزی موجود بودن، پیدا بودن. «دیر انت که سوچء سر ئی نیست dēr-enj ke sōj o sar i nēst مدت‌هاست که پیدا نیست»

سوچ sōč ۱- بن مضارع از سُهتن و سوچک‌آ. ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «سوچوک sōč-ōk = سوزنده» ۳- (امص) سوزش. «تئی دستء پادان کپایت دردء سوچے (ملا: ۴۱) tai dast o pād-ānj kap-it dard o sōč بر دست و پاهاى تو درد و سوزشی می‌افتد»

سوچار sōč-ār (ص) سوخته. «بے تو گُلء گلزارین جهان سوتکگء سوچار (سید: ۷۲) bē taw gol o golzār-ēnj jehānj sotk-ag o sōč-ār بدون تو جهان سرسبز و شاداب سوخته و نابود است»

سوچائینگ sōč-ā-?-ēn (مصمم) سببی ← سوچک ۱- سوزاندن، آتش زدن. ۲- سوزاندن چیز یا حرارت یا چیزی داغ. ۳- سبب سوزاندن چیزی شدن. ۴- سبب سوختن لامپ، سیم انتقال برق یا دستگاهی الکترونیکی شدن.

سوچک sūčk (ص) = توشک، سیچک، نوک تیز. **سوچک** sōč-k (امص) ۱- سوزناکی، سوزش، سوزش درد. ۲- مزه سوختگی چیزی، مزه غذای سوخته. ۳- آس، آتش. «مُرت آنت چراگ اُمیت یاتانی سوچک جَل بیت (ملا: ۱۱۱) mort-añt čerāg omēt e yāt-ān-i sōčk jal bit چراغ امید خاموش شد و آتش یادها خاکستر گردید» ۴- (مجاز) غصه و اندوه بسیار که بر اثر مرگ عزیز ایجاد شود. «هُدا هچ کسء چُکء سوچک مه دنت hodā heč kas a čokk e sōčk ma-dañt کسی غصه و داغ مرگ فرزند را ندهد»

سوچکء ساچک sōč-k o sāč-ag (امص) سوختن و ساختن. «منء دوا سوچکء ساچکء سبر انت / باز برء داگء ذراه بیت بیمار (روانبد: ۴۹۵) may dawā sōč-k o sāč- ag o sabr eñt bāz bar a dāg a drāh bit bimār درمان ما سوختن و ساختن است بسیاری از مواقع بیمار با داغ درمان می شود» **سوچکال** sōč-k-āl [ک] (ص) = شُهتال،

سوچکان sōčk-ān (ل) ۱- هوای بسیار گرم و سوزان، موسم گرما. ۲- ماه مرداد.

سوچکی sōč-ok-i (ل) ۱- مواد معطر و خوشبوکننده که با سوختن آن ها بوی خوش برخیزد. ۲- عود که چوبی خوشبوست و هنگام سوختن از آن بوی خوش برخیزد. ۳- خمیر خشک چوب عود یا مواد خوشبوی دیگر که بر قطعه چوبی باریک نهاده اند و با سوختن آرام آن فضا خوشبو گردد.

سوچکی سوچک sōč-ag — ۱- سوختن و دود کردن عود و مواد خوشبو، ۲- (مجاز) خانه را برای استقبال و پذیرایی از کسی با عود و مواد معطر خوشبو کردن. (بیشتر جنبه طنز دارد)

سوچکی سوچ sōč-ok-i sōč (ل) ظرفی که در آن مواد معطر سوزانند.

سوچکین sūč-k-ēn (ص) = سوچک ↑ sūčk. «سوچکین سوچن sūččen sūčk-eñ سوزن نوک تیز»

سوچک sōč-ag (مصمم) سوچ، پسا: شُهت، سوئک. مصمم: سوچک ۱- سوختن، سوزاندن، آتش زدن. مثل: «دان راست به بیت، دروگ هلكء سوچیت dāñ rāst be-yayt drōg halk a sōč-it تا راست بیاید، دروغ شهر را به آتش می کشد» ۲- در معرض حرارت زیاد قرار دادن، مانند نور خورشید و حرارت چیزی داغ. ۳- (مجاز) در رنج و عذاب انداختن. «هَنچو که تو سوئک منء / بلء ترا سوچ آنت شگان (ملا: ۹۰) hančō ke taw sowtk-ag man a bellē tarā sōč-añt šegān همان گونه که تو مرا در رنج و عذاب انداخته ای بگذار طعنه ها نیز تو را عذاب دهند» ۴- کسی را از شدت رُشک عذاب دادن. «منء گندایت سوچ لیت ئی man a gend-it sōč-it i مرا می بیند از شدت رُشک معذب است» ۵- کسی را بر اثر شدت اندوه و غصه معذب کردن. مثل: «شگان مرءء سوچیت segān mard a sōč-it طعنه و سرزنش مرد را عذاب می دهد» ۶- از بین بردن، نابود کردن. مثل: «کینگء آس آندرهء سوچیت kinag e ās andar a sōč-it آتش کینه درون و روح انسان را نابود می کند» ۷- رها کردن، از روی انزجار به دنبال کسی یا چیزی نرفتن. «بسوچ- ئی be-sōč-i ولش کن، ترکش کن، تحویلش نگیر»، «سوچ پیرزالء پش کپء سونانی و ت

سوچن kobl-i (ل) — سنجاق قفلی. **سوچن گوالی** gwāl-i (ل) — نوعی سوزن بزرگ که با آن جوال دوزند، جوال دوز. **سوچنء ٹک** tomk — سوچنء دومک ↓. «مرءء که بهت دمساز بیت/ جُونگ سوچنء ٹکء گوزایت (کوادری: ۱۰: ۷۶) mard a ke baht dam-sāz bit jōng sūččen e tomk a gwāz-it اگر بخت با مرد موافق باشد، شتر از سوراخ سوزن هم رد می شود»

سوچنء دومک e dūmk — سوراخ سوزن. مثل: «هُشترء چء سوچنء دومکء گوزایت hošter a ča sūččen e dūmk a gwāz-ēn ag شتر از سوراخ سوزن رد کردن، به مجاز کار محال انجام دادن»

سوچنء یک کار e yak-kār — ۱- سوزن که فقط یک کار دوختن را انجام دهد. ۲- (مجاز) آن که فقط یک کار انجام دهد و بر اثر تنبلی یا بلد نبودن، از پس کارهای دیگر برنیاید. **سوچناک** sōč-nāk (ص) سوزناک.

سوچنک sūččenak (ل) = پُرک. حشره ای تندپرواز با شکم طویل و بزرگ، سنجاقک.

سوچنک sūččen-ok (امص) ۱- سوزن کوچک. ۲- (مجاز) نیش حشرات.

سوچن مارک sūččenmārak (ل) خزندای است شبیه سوسمار ولی کوچک که نوعی مارمولک است، این خزننده دارای رنگی متمایل به زرد و بدنی صاف و شکمی سفید است. و در مزارع و بیابان ها زندگی کند.

سوچوک sōč-ōk (صف از سوچک) سوزنده، سوزان.

سوچونک sōč-ōñk (صف) = سوچوک ↑.

سوچه sūča (ص) ۱- خالص، ناب. ۲- اصل، بدون غش.

سود sūd (ل) = سوت ↑.

سودا sawdā (امص) تجارت، خرید و فروش، دادوستد. مثل: «بء سرن سودا آهرء مرءء گار

بدئء (روانبد: ۳۹) sōč pir-zāl a pēš kap o sawn-ān-i wat be-day خود پیشاپش طلاقش را بده»

سوچکء ساچک o sāč-ag (امص) ۱- سوختن و ساختن. ۲- (مجاز) تحمل کردن مشکلات و سختی ها.

دل سوچک del دلسوزی کردن، احساس ترحم کردن.

کسءء لاپء سوچک kas-ē elāp a — ۱- شکم کسی را سوختن. ۲- (مجاز) کسی را از شدت حسد و رشک عذاب دادن.

سوچکی sōč-ag-i (ص) آنچه برای سوختن آماده و قابل باشد، قابل سوختن. «سوچ ئء چءء مَوجین دءء / دل سوچکی دارءء نه انت (ملا: ۱۷۷) sōč-ay čī-y-a mawj-eñ del a del sōč-ag-i dār-ē na-? eñt چرا دل آشفته را می سوزانی؟ دل هیزمی نیست که قابل سوختن باشد»

سوچن sūččen (ل) ۱- سوزن خیاطی. ۲- آمپول. ۳- سنجاق قفلی. ۴- هر وسیله شبیه سوزن. ۵- (ص) پیوست. «سوچنئین غمدی (سید: ۱۷۷) sūččen-ēñ nemdi نامه ای که به پیوست است» ۶- (ص) سوراخ کننده و آزاددهنده. «سوچنئین پیگور sūččen-ēñ pigōr طعنه های آزاددهنده»

سوچن بیک ba-y-ag — پیوست بودن چیزی به چیزی مانند کاغذ یا نامه.

سوچن جنگ jan-ag — سوزن زدن، تزریق کردن آمپول.

سوچن زیهی zih-i — سنجاقی که یقه را با آن بندند، سنجاق سینه، سنجاق قفلی. مثل: «پتسر و تء سوچن زیهی بچن رندا دگرانء سوچن گوالی pēsar wat a sūččen zih-i be- jan rand-ā degar-ān a sūččen gwāl-i نخست در تن خود سنجاق قفلی فرو ببر، سپس در تن دیگران جوالدوز فرو بر»

کنت *bē-sar-ēṅ sawdā āher a mard a gār*
kanṭ معامله و تجارت بی جا سرانجام
 معامله گر را نابود و ورشکسته می کند»

- سودا بختنگ *bajj-ēn-ag* — معامله را به هم
 زدن، قرارداد تجاری را فسخ کردن. مثل: «دو
 دل واهانۀ مہرنجینات، بستگین سوداء مہ-
 do del e wāh-ān a ma-ranj-ēn-
 et *bast-ag-ēṅ sawdā a ma-bajj-ēn-et* دو
 دلی را که همدیگر را می خواهند، نرنجانید و
 معامله ای که انجام گرفته است فسخ نکنید»
 - سودا جنگ *jan-ag* — (مصل) سودا زدن،
 معامله کردن، تجارت کردن، داد و ستد کردن.
 مثل: «کیسگۀ بچار، سودا بجن *kissag a*
be-ēṅ sawdā be-jan نخست، جیبت را
 ببین (بین که دارایی ات کافی است) سپس
 معامله بکن»

- سودا سڊگ *sed-ag* — قطعی شدن معامله
 و تجارت. «سودا سستگ *sawdā sest-ag*
 معامله قطعی شده و خرید و فروش انجام
 گرفته است»

- سودا سڊگ *senḍ-ag* — قطعی کردن
 معامله و خرید و فروش چیزی به گونه ای که
 به آسانی قابل به هم زدن نباشد.

- سودا کنگ *kan-ag* — معامله کردن، داد و
 ستد کردن. مثل: «دل پۀ هوس میر کن آنت،
 سودا بے پیر کن آنت *del pa hawas mir*
kan-ant sawdā bē-pir kan-ant با توهم و
 خیال پروری خود را میر → می دانند و تجارت
 و معامله را بدون پیر (پشتیبان) انجام
 می دهند»

۱ - طبق رسمی قدیمی که دو طرف معامله پس از توافق،
 نخ را در دست می گرفتند و با کشیدن پاره می کردند یا
 این که چوبی نازک یا استخوان جنای مرغ را با هم
 می شکستند به این نشان که معامله صورت گرفته و قابل
 برگشت نیست.

- بستگین سودا *bast-ag-ēṅ* — معامله ای که
 انجام گرفته است.

سودا *sawdā* [ع: سوداء] (امص) ۱- عشق و
 علاقه شدید. ۲- جنون، دیوانگی ناشی از
 عشق. ۳- خواست، میل، شور و شوق. مثل:
 «دان سر هست، سودا هست *dān sar hast*
sawdā hast تا زمانی که آدم زنده است شور
 و شوق در درون او هست»

سودادل *sawdā-del* (ص) دیوانۀ عشق،
 آن که به خاطر از دست دادن دلدار یا عزیزی
 به مرحله جنون و بی خودی برسد، سودازده.

سودادلی *sawdā-del-i* (حامص) سودازدگی،
 حالت سودادل.

سوداگر *sawdā-ger* (ص) = باپار. سوداگر،
 تاجر، بازرگان. «چو من به بے سوداگرے /
 مَرچی به جن سودایے بیا (طائر ۳: ۳۴) *čō man*
be-bay sawdā-ger-ē marči be-jan
sawdā-y-ē b-y-ā مانند من تاجری باشی و
 امروز معامله ای بکنی»

سوداگری *sawdā-ger-i* (حامص) تجارت،
 معامله، دادوستد.

سودایی *sawdā-yi* (حامص) = سوداگری ↑.
 - سودایی کنگ *kan-ag* — تجارت کردن،
 تاجر بودن.

سودر *sōdar* (ل) میوه خراب و پوسیده
 درخت کرک →.

سودگ *sūdag* (ص) ۱- خسته و فرسوده.
 ۲- خر یا گاو که بر اثر راه رفتن زیاد
 سُم هایش ساییده و فرسوده شده باشند و
 توان راه رفتن نداشته باشد.

سودگ *sōdag* (ل) کاسۀ بزرگ چوبی. «آپ
 وارث مہ کپل نان مہ سادگین سودگ
 (منیب افشانی) *āp wārt ma kapal nān ma*
sād-ag-ēṅ sōdag آب در کاسۀ سفالی و غذا
 در کاسۀ چوبی می خورد»

سود sawad بن مضارع از سودگ ↓.
 سودر *sōdar* (امص) وسواس.

سودگ *sawad-ag* (مصل) = سوزگ ↓. «من
 وتی هیالۀ دلۀ سودگ اتان (مرادبهار: ۵۸) *man*
wat-i hayāl o del e tōk-ā sawdag-et-āṅ
 من با فکر و ضمیر خودم مشورت می کردم...»
 - سودگ کنگ *kan-ag* — (مصل) = سوزگ
 کنگ ↓. «وت مان وت سودگ ئی گت گوشت
 ئی (مرادبهار: ۱۰۵) *wat mān wat sawdag i*
 kot gwašt-i با خود اندیشید و گفت»

سور *sawr* (ل) = شهر ↓. «شَرَرنگ چو
 سوریں گوارگان / شیشارکدۀ گومزی میان
 (گلخان: ۲۴) *šar-rang čō sawr-ēṅ*
gwārag-ān šišār-kad o gwamz-i
mayān همانند گل های سرخ زیبا و قد سرو و
 میان باریکی که دارد»، «هؤنان چہ سور بیتہ
 ڈگار (گلخان: ۶۸) *hōn-āṅ ča sawr bitt-a*
 dagār زمین از خون سرخ گردید»
 سور *sowr* (ل) = سور، شهر ↓.

سور *sūr* (ل) = سیر ↓. ۱- ختنۀ پسران.
 ۲- جشن ختنۀ پسران. ۳- جشن عروسی. مثل:
 «سور گؤں سوریان انت؛ سؤب گؤں چوریان
 انت *sūr gōṅ 'sūr-i-y-ān ent sōb gōṅ*
čūri-y-ān ent جشن عروسی را عروس و
 داماد برگزار می کنند، پسران بی سروپا شادی
 می کنند و خوشحال هستند» ۴- آروِس.
 ازدواج. ۵- شادمانی، شادی. مثل: «هَرانی
 مَرک، گچکانی سور - *har-ān-i mark kočak*
ān-i sūr مرگ خرها، شادمانی سگان است»
 ۶- هرس درختان.

- سور جنگ *jan-ag* — برگزار کردن جشن
 عروسی.

- سور دیگ *da-y-ag* — زن دادن به پسر- و
 شوهر دادن به دختر، همسر- دادن، متاهل
 کردن. «من آ کسانئ سور دات (طائر: ۴۸)

سوراپ *sōr-āp* (ل) = سوزگ آپ ↓.

سوراپ *sōr-āp* (ل) = سوزگ آپ ↓.

سوراپ *sōr-āp* (ل) = سوزگ آپ ↓.

سوراپ *sōr-āp* (ل) = سوزگ آپ ↓.

سوراپ *sōr-āp* (ل) = سوزگ آپ ↓.

سوراپ *sōr-āp* (ل) = سوزگ آپ ↓.

سوران (I) sūr-ān (I) ۱- محل یا خانه ای که در آن جشن ختنه پسر- برگزار است. ۲- محل برگزاری جشن عروسی.

سوربهری sūrbahr-i (ص) غذای عروسی که به کسی رسد یا برای کسی فرستند.
سورپُل (I) sawr-poll = سُهرپُل.

سورت sūrat (I) [عر: سورة] (I) = دیم. ۱- صورت، رخسار، چهره. ۲- (مجاز) شکل و قیافه. «گشت کء سحر رُچے اے انسان / سورتء پُھک رسترانی بیت (ساحر: ۲۶) gošt ka-y-a sāher rōč-ē ē ensān sūrat pahk rastar-ān-i bit ای ساحر چه کسی گفت که این انسان روزی به شکل دزدگان خواهد شد»

سورتام sōr-tām (ص) شورمرزه.

سورتی sūrat-i (ص) منسوب به شهر سورت →.

سورتی sūrat-i (ص) رنگ صورتی.

سورچک sōrečk (ص) گیاهی است خودرو و چندساله با برگ های ریز به اندازه یونجه که در دشت ها و مزارع می روید، این گیاه شورمرزه و برگ های خوراک دام است و مردم نیز آن را به صورت خام و پخته مصرف کنند.

سورسات sūrsāt (ثر: سیورسات) (I) ۱- پول و خواربار که مردم به ناخواه به افراد حکومتی که از روستاها گذر می کردند می دادند. ۲- دهمیک. مالیاتی که در گذشته امیران و حاکمان از مردم می گرفتند. ۳- رپک. حيله، کلک.

سورگ sōr-ag (ص) ۱- زمین شورزار. «جابه سورگ انت جابه ملک (عابد: ۱۷۵) jāh-ē sōr-ag ent jāh-ē melk زمین جای شورزار و جای خاک رس است» ۲- برگ درخت گز. ۳- نوعی علف. ۴- مجموعه ای از چندین نخل یک باغ که به صورت مسطیل یا مربع کاشته شده باشند. ۵- نوعی نخلی

وحشی (داز) → که برگ هایش برای بافتن ریسمان، سبد و حصیر ... مقاومت کافی ندارد. مثل: «بیوپا کوه سورگین پیش انت / مردمء نیم راهء مدام دروهایت bē-wapā kōh mardom a nēm-e sōrag-ēñ pišš ent , rāh a modām drōh-it بی وفا همانند برگ نخل وحشی است که رفیق و همراهش را در میان راه فریب می دهد و رها می کند»

سورگ آپ sōr-ag-āp (I) خرمايي که از طریق آب و نمک رسانده شده است، خارک نخل ربی را به مدت ده الی بیست ساعت در آب نمک می گذارند و پس از این مدت نرم و شیرین گردد.

سورگان sōr-ag-ān (ص) نسبت برای مکان ۱- جایی که زمین شورزار است. ۲- جایی که باغ های درختان خرما باشد.

سورگ تاله sōrag-tālah (ص) آن که زمین بختش شورزار است، به مجاز بدشانس، بداقبال. «اوه بات گنجی گپتگی سورگ تالهء / په وتء کهر انت ء نه چارایت دُمبالهء (دُرّا: ۳۳) ūh e bāt ganji-gept-ag-ēñ sōrag-tālah a pa wat a kahr ent o na-čār-it dombālah a وای بران شخص شوم و بداقبال که از خود بیزار و به خانه و خانواده هم توجهی ندارد»

سورگز sōr-gaz (I) نوعی از انواع درختان گز، شورگز.

سورگ گز sōrag-gaz (I) = سورگز ↑.

سورمبو sōrombū (ص) = سورتام. آنچه مزه اش مایل به شوری باشد.

سورمگ sūrmeg (I) = سورمگ. سرمه.

سورموش sowr-mōš (ص) = سُهرموش ↓.

سورنور sūr-nūr (ص) آراسته و درخشان.

سورهرج sūr-harj (I) مخارج مراسم عروسی.

سوری sūri (I) = زردکی گومز، دندسک. زنبور زرد.

سوری sūr-i (ص) منسوب به سور ۱- مربوط به سور (ختنه پسران) ۲- سیریک ↓. ۳- خانواده یا افرادی که جشن عروسی را برپا می کنند، عروس و داماد. مثل: «سور گۆ سوریان انت؛ سۆب گۆ چوریان انت sūr gōñ sūr-i-y-ān ent sōb gōñ čūri-y-ān ent جشن عروسی را عروس و داماد برگزار می کنند، پسران بی سروپا شادی می کنند و خوشحال هستند» ۴- (مجاز) جوان دلیر، یل.

سوری sōr-i (حاص) شوری، شوربودن.

سوری sūri (I) نوعی بازی در بازی «مَجُول»

سوریچک sōričk (I) = سورچک ↑.

سوری سکی sōr-i sakk-i (حاص) = سکی سوری ↑. «زند بلیه بی سوری سکی و ش نه انت (طائر: ۱۰۸) zēñd balay bē-sōr-i sakk-i waš na-ent زندگی بدون خوشی و رنج زیبا نیست»

سوریگ sūr-īg (ص) منسوب به سور (جشن عروسی) = سیریک ↓.

سوریلگ sōrilag (I) = سُریلگ ↑.

سورین sōr-ēñ (ص) = سور. شورمرزه. مثل: «هرکه سورین وارنگ آپ کش وت بیت har ka sōr-ēñ wārt-ag āp-kašš wat a bit هرکسی خوراک شور خورده است خودش تشنه می شود»

سورین ماهیگ sōr-ēñ mähig (I) ماهی شور و نمک سود، ماهی ای که نمک زده اند تا خراب نشود و از آن چند نمونه غذا پزند. مثل: «سورین ماهیگ چه وتی بهاء نه کپییت sōr-ēñ mähig ča wat-i bahā a na-kap-it ارزش و قیمت ماهی نمک سود کاسته نمی شود»

سۆز sōf (I) ۱- قنداق بچه. ۲- کهنه و پارچه های گهواره بچه.

سۆز sōf (ص) جسدی که آن را آب دریا به ساحل افکند.

سۆز sōf (ص) = مُزدوار. آن که در جایی که برای او خوشایند است رود و رفت و آمد به آن جا را عادت کند.

سۆزگ sawfag (امص) ۱- مشورت، گفتگو و مشاوره. ۲- (مصل) فکرکردن، رأی زنی کردن. «آئی گۆن مؤلده سۆز انت که (شے رگام: ۴) ā-y-i a gōñ mōled a sawaf-et ke با زن خدمتگزار مشورت کرد که ...»

سۆزگ کنگ kan-ag — اندیشیدن، فکر کردن، رأی زنی کردن. «آ دوئس چیرکایی سۆزگ گت ā.do-w-ēñ čēr-o-kāi sawafag kot آن دو نفر پنهانی مشورت کردند»

سۆز sawz (ص) = سبز ↑. «مُشته پگر سۆزین سگار (گلخان: ۶۴) mošt a be-ger sawz-ēñ segār شمشیر سبز (فولادین) را در دست بگیر»

سۆز sōz (ص) ۱- سوزش و درد. ۲- اندوه شدید. ۳- احساس درون. «دل اگر هۆن انت درمه شان سۆزاں په زهیر (روانید: ۲۷۴) del agar hōn ent dar-ma-šāñ sōz-āñ pa zahir دل اگر خون هم باشد احساس درونت را با ناله افشا نکن»

سۆزاک sōzāk (I) ۱- بیماری سوزاک. ۲- (ص) = سۆزناک ↓.

سۆزبند sōz-baṇd (ص) = سُنک، سِن، سُنل، اُرک. ۱- تکه چوب کوچک نوک تیزی است که معمولاً خار درخت خرماست، که آن را در تله به کار برند، نوک این خار به طعمه وصل است و با نوک زدن پرنده به طعمه، تله از حالت فیزی بیرون می آید و شکار در آن گرفتار گردد. ۲- تله ای که آماده گرفتن شکار است و در حالت فیزی قرار دارد.

س

-سۆزبند دینگ da-y-ag — (مصم) آماده کردن و درحالت فزنی قراردادن تله برای گرفتن شکار.

-سۆزدنتان sōz-dantān (ص) آن که دندانهای باریک و نوک تیزی دارد.

-سۆزک sōzek (ل) خوشه سبز و تازه رسیده ذرت خوشه‌ای که آن را بر ساج داغ گذارند تا بپزد و بخورند.

-سۆزمان sōz-mān (مص) ۱- سوز، سوزش. «کم نه بنت درده تیرک سۆزمان (ملا: ۵۱) kam na-baŋt dard e tirak o sōz-mān سوزش و بی‌قراری درد کم می‌گردد» ۲- اندوه شدید فراق یا برای از دست دادن چیزی. «دل تتی سۆزمان دگرئیگ انت / زندگی دیمپان del tai sōz-mān (ساحر: ۲۳) degar-ayg ent , zengdagi dēm-pān degar-ayg ent دل تو برای دیگر اندوهناک است، در زندگی پشتیان دیگرست»

-سۆزمان دینگ da-y-ag — ۱- کسی را با انجام عملی که مایه رشک او شود به شدت آزار دادن. ۲- کسی را با از دست دادن چیزی اندوهناک کردن.

-سۆزمان کنگ kan-ag — سوزش کردن، تیرک کشیدن، درد کردن. «سارت نه بیت درده که یک درده دگه سۆزمان کنت (ملا: ۵۷) sār na-bit dard-ē ke yak dard-ē dega sōzmān karŋt دردی دیگر سوزش می‌دهد»

-سۆزمان دار sōz-mān-dār (ص) دارای سوزش و درد.

-سۆزناک sōz-nāk (ص) ۱- پرسوز و گداز، سوزناک. ۲- (مجاز) خُزن‌آور ۳- دارای درد و سوزش.

-سوس sūs (ل) نوعی ماهی از خانواده «سوس‌ماهیان» سوس کوچک.

-سۆس sōs (ص) خرمایی که تُرش و فاسد گردد، خرمای ترش شده و پوسیده.

-سۆس sūs (ل) = سیس.

-سۆسپ sōsāp (ل) غذای زائو که از شکر و روغن حیوانی درست کنند.

-سوس برنجک sūs-brenj-ok (ل) پرنده‌ای است از تیره بلدرچین، بلدرچین بوته‌ای.

-سوسپران sūsparān (ل) نام پرنده‌ای با پرهای سفید و سیاه است و بیشتر در کنار بوته‌ها و روی زمین می‌نشیند.

-سوسدر sūs-der (ل) = سیسدر.

-سۆسک sōsk [سح] = سیسیگ، سیسۆگ. تیهو.

-سۆسک sūsok (ص) ویژگی آن که هر چه از غذا دهند خورد و بهداشتی بودن یا نبودن آن را در نظر نمی‌گیرد.

-سوسمارک sūsmarak (ل) = سوچن‌مارک.

-سوسن sūsān (ل) گیاه سوسن. «گیاهی پیازدار، زینتی با برگ‌های باریک و دراز که انواع وحشی و پرورشی دارد، گل این گیاه که معمولاً درشت، خوشه‌ای و به رنگ‌ها و اشکال مختلف است. بعضی انواع آن خاصیت دارویی دارد. گونه‌ای از سوسن را به دلیل داشتن پنج گلبرگ و پنج کاسه‌برگ شبیه زبان، سوسن ده‌زبان خوانده‌اند» (فر.بز.سخن).

-سۆسن sōsan (ص) ۱- آراسته، زیبا. «سۆسنین گیوار sōsan-ēŋ giwār موهای آراسته سر» ۲- دلار، ورزیده. «چۆ کپۆت په سۆسنین سالۆنک منان (روانید: ۳۶۸) čō kapōt pa

sōsan-ēŋ sālonk man-āŋ دلار مانند کبوتر می‌نامم»، «پیندات سۆسنین بازیگر (روانید: ۳۵۹) pēŋd-at sōsan-ēŋ bāzi

gar زانوی اسب قوی تازنده بسته بود»

-سۆس sō sō (ص) = سک سک.

-سۆکۆ sōk-ō (ص) ۱- آن که هر لحظه برای انجام کاری هوس می‌کند، پرهوس، هوسناک. ۲- اُبَنه، مرد مفعول.

-سۆکی sōk-i (ص) = سۆکیگ.

-سۆکیگ sōk-iŋ (ص) ۱- بیزار و متنفر از کسی. ۲- اندوهگین و آزرده در قبال از دست دادن چیزی. «تو که من سۆکیگ کنگ / من هم ترا سۆکیگ کنا (ملا: ۸۸) taw ke rhan-ā sōk-iŋ kot-ag man ham ta-r-ā sōk-iŋ kan-āŋ تو که مرا آزرده‌ای من هم ترا می‌آزارم» ۳- هوسناک.

-سۆکیگ کنگ kan-ag — (مصم) ۱- کسی را از خود بیزار و مشمئز کردن. ۲- بسیار اندوهگین و آزرده کردن، درون کسی را آزردن. «من سۆکیگ کنگ مورکاں مُچینان (ملا: ۷۶) man a sōk-iŋ kot-ag mūr-āŋ moj-ēn-āŋ پیشانی آخم تو مرا به شدت آزرده است» ۳- هوسناک کردن.

-سۆگ sūg (ل) = پُرس، سیک، سوگ، عزا، پُرسه. -سۆگ دارگ dār-ag — عزا گرفتن، عزاداری کردن، مراسم پُرسه برپا کردن. مثل: «سۆگ و تِشِیاده مدار، بلے پیداوریں کاره مکن sūg a pa wat-syād a ma-dār balay pēdā-war-ēŋ kar a ma-kan برای خویشاوندان نزدیک اگر عزا نگیری مهم نیست، اما در زمان مرگ آنان آشکارا کارهای زشتی مانند آرایش، جشن، و... انجام نده»

-سۆگ گِرگ ger-ag — عزاگرفتن، عزاداری کردن.

-په سۆگ نندگ neŋd-ag — pa به عزا نشستن.

-ماں سۆگ بیگ ba-y-ag — māŋ در عزا بودن.

-سۆگ sūww-ag = سیگ. (مص) ۱- سویدن و ساییده شدن یا از ضخامت چیزی کم شدن بر

سۆک sōk (ل) ۱- سوز، سوزش. ۲- اندوه شدید. ۳- (مجاز) بی‌قراری ناشی از حسادت و رشک. مثل: «منی گۆک انت، ترا چه سۆک انت man-i gōk ent tarā če sōk ent من است، تو چرا حسودی می‌بری»

-دل سۆک del e — دل آتش درون، سوزش درون. «دۆستپن همه هیال تها / شیر دله سۆک گۆشیت (گلخان: ۳۲) dōstēŋ hamē hyāl e tah-ā šayr-ē del e sōk a gwaš-it دوستین با همین فکری که داشت با سوز درون ترانه‌ای می‌خواند»

-کسه دل سۆک ماں بیگ kas-ē ye del a sōk māŋ ba-y-ag ۱- سوزش و درد در دل کسی بودن، ۲- (مجاز) به شدت غصه خوردن، در پی انتقام بودن.

-سۆک دل sōk-del (ص) ۱- داغ‌دیده، اندوهگین. ۲- معذب، متنفر و بیزار.

-سۆک sūk (ل) = سوگ.

-سۆک sūkk (ل) ۱- = سُهک. ۲- سوک‌دینگ. -سۆک دینگ da-y-ag — با زور و فشار خود را در جمع یا صف جای دادن.

-سۆک swakk (ص) = سُبک.

-سۆکا sawkā [صو: اژنده گۆن، فارغ‌البال] (ص) ۱- زندگی همراه با نشاط و آرامش. ۲- آسوده، آرام.

-سۆکاف sōkaf [صو: نه‌ژانغ، یک ساله پس‌ل نذاغین ڈغار] (ص) ۱- دامی که به موقع آبستن نگردد.

۲- زمینی که به موقع محصول ندهد.

-سۆک لاپ sōk-lāp (ص) = سۆک دل.

-سۆکالو sōkalō (مصم) = سۆکلو دینگ.

-سۆکلو دارگ dār-ag — (مصم) = سۆکلو دینگ.

-سۆکلو دینگ da-y-ag — (مصم) کسی را چیزی که به آن علاقه دارد نشان دادن و آن چیز را به او ندادن.

اثر مالش یا اصطکاک. ۲- (مجان) بر اثر لاغری قد و اندام کوتاه و باریک شدن، لاغر شدن.
سوگا sōgā (۱) = سوگه ↓.

سوگات sawgāt [نر: سوقات] (۱) = ٹیکسی.
 ۱- سوغات، ره آورد، ارمغان. ۲- هدیه. ۳- (ص)
 (مجان) ارزشمند، گرامی. «پُلُّ سَوگاتین نوجوان
 آدینک یَلِّین (روانید: ۲۴۷) poll o sawgāt-ēn
 nawjwān ādinag yal-ēn آدینک دلاور
 جوانمرد گرامی»

سوگند sawgenḍ-swogenḍ (۱) = مُسام.
 سوگند، قسم.

سوگند پَرُوْشگ prōš-ag (مصل) شکستی
 سوگند، انجام ندادن عملی که شخص در برابر
 انجام آن سوگند خورده است.

سوگند دِیگ da-y-ag (مصل) سوگند
 دادن، قسم دادن.

سوگند ورگ war-ag (مصل) سوگند خوردن، قسم خوردن.

سوگند یات کنگ kan-ag سوگند یاد
 کردن، سوگند خوردن. «سوگند یات ثی گت
 سے رَندَ (عابد: ۱۳۵) sawganḍ yāt i kot say
 rand a سه بار سوگند یاد کرد»

آپی سوگند āp-i سوگندی که با آب
 دهند. [نک: آساپ]

آسی سوگند ās-i سوگند آتش.
 [نک: آساپ]

کسے سوگند گِرگ ger-ag kas-ē ya سوگند کسی را گرفتن، عمل نکردن به سوگند و نقصان آن را دیدن، مجازات سوگندشکنی را کشیدن.

سوگندوار sawgenḍ-wār (ص) ۱- آن که
 سوگند خورد، سوگند خور. ۲- آن که بسیار
 سوگند خورد و در عمل نکردن به آن‌ها
 پروایی ندارد.

سوگندی sawgenḍ-i (ص) منسوب به سوگند
 ۱- مربوط به سوگند. ۲- آن که سوگند خورده
 است. ۳- آن که برای ثابت شدن امری باید
 سوگند بخورد.

سوگندی کنگ kan-ag کسی را ملزم
 کردن تا سوگند بخورد.

سوگوار sūg-wār (ص) سوگوار، عزادار.
سوگه sōgah (امص) ۱- سفارش، گوشزد.

۲- معلوم، متوجه.

سوگه کنگ kan-ag (مصل) ۱- سفارش
 کردن، گوشزد کردن. ۲- معلوم و متوجه کردن.
سوگی sūg-i (ص) منسوب به سوگی = سوگیگ ↓.

سوگیگ sūg-ig (ص) منسوب به سوگی
 = پُرسِیگ. ۱- مربوط به سوگی. ۲- عزادار.
 «سوگیگین پتء اقبال / کیتء دل تسلائی
 دَنت (عابد: ۴۴) sūg-ig-ēn pet a egbāl e
 kayt o del-tasallā-y-e dant می‌آید و پدر
 عزادار اقبال را تسلی می‌دهد»

سول sawl (۱) ۱- درخت جوان و سرسبز
 کهنر (کهور) که دارای برگ‌های سبز و با
 طراوت است. مثل: «کهنرے کپایت سولے
 پادگیت kahir-ē kap-it sawl-ē pād kayt
 درخت کهوری می‌افتد و در جایش درخت
 جوان دیگری می‌روید» ۲- (مجان) درخت جوان
 و سرسبز. ۳- این واژه در اصل با واژه «سرو»
 فارسی یکی است. «لال گوشتے سبزین
 جو سَری سولے رُستگ آت (روانید: ۴۶۰) lāl
 gwaš-ay sabz-ēn jō-sar-i sawl-ē rost-
 ag-at دلداری گویی سرو سرسبزی بود که در
 کنار جوی رُسته بود» ۴- (مجان) جوان رشید و
 برومند. «اقبال سولے آت نوک رو دین (عابد: ۴۳)
 egbāl sawl-ē at nōk-rōd-ēn اقبال
 سوری نو رُسته (جوانی برومند) بود»
 ۵- دلداری زیبا و آراسته.

سولین sawl-ēn (ص) همانند درخت جوان
 سول، برومند و شاداب. «بالاد سولین پیه اِتگ

(ساحر: ۳۹) bālād sawl-ēn pih-et-ag
 قامت برومند او خمیده شده بود»

جو سَری سول jō-sar-i ۱- درخت جوانی
 که در کنار جوی آب رُسته باشد، سرو
 جویباری. ۲- (مجان) دلداری زیبا و آراسته.
کسے سولء پاچگ kas-ē y-e sawl a pāč-
 ag کندن پوست درخت کسی، به مجاز فاش
 کردن راز او.

سول sōl (۱) خرما فاسدی که بر اثر
 نم‌گرفتگی پوسیده و پوک شده است.

سول sōl (۱) = شول. گام بلند و سریع.
سول کنگ kan-ag گام بلند و سریع
 برداشتن.

سول sowl (۱) = سُهَل ↓.

سولا sawlā (ص) آسان، سَهَل. «اے کار پَه تَو
 سولا ء دِگه سولا تر انت ē kār pa taw
 sawlā o ā dega sawlā-ter ent این کار
 برای تو آسان و آن دیگری آسان تر است»

سولاه sūllāh (۱) = تُنگ، هُونْد. ۱- سوراخ،
 رخنه، شکاف. ۲- ظرف یا چیزی مانند آن که
 سوراخ باشد.

سولاه بیگ ba-y-ag (مصل) سوراخ شدن،
 سوراخ بودن.

سولاه سولاه — (ص) سوراخ سوراخ، دارای
 سوراخ‌های متعدد.

سولاه کنگ kan-ag (مصل) سوراخ کردن.
سولاهک sūllāh-ok (امصغ) سوراخ کوچک.

سولاهین sūllāh-ēn (ص) سوراخ شده، ظرف
 یا چیزی که سوراخ باشد.

سول بند sawl-baḍ (۱) = سولدر. جنگل
 پردرخت.

سولدر sawl-dar (۱) جنگل درختان جوان و
 سرسبز، بویژه درختان کهنر (کهور).

سولک sawl-ok (امصغ) درخت جوان
 کوچک.

سولک sōlek - sōlok (۱) نوعی حشره ریز
 که آفت دانه‌های برنج و آرد است.

سولک sōlok (۱) = گَلَهَو. نوعی گیاه خودرو
 که گل‌هایش به شکل کلاه است.

سولک sūlok (ص) حشره ریزی که آفت
 غلات و حبوبات است.

سولگاه sūlgāh (۱) = لَهونز. پوزه بلند و
 برجسته برخی از حیوانات مانند خرس.

سولم sōlom (ص) خارکی که در شرف
 رسیدن و خرما شدن است.

سولم sūlom (۱) تونل تاریک و تنگی که در
 مسیر راه قرار دارد.

سولنگ sūlleng (۱) = هُونْد، سولاه. سوراخ،
 بویژه سوراخی که بر اثر فشار آب بر بند
 جوی یا کرت ایجاد شود.

سولنگ جنگ jan-ag — ایجاد کردن خُفره و
 سوراخ در چیزی مانند زمین یا دیوار. «بزرگِ
 لوگء آچ پدا سولنگ جنئے (کلخان: ۲۰۳)
 bazger e lōg a ač padā sūlleng jan-ay
 [ای دزد] دوباره در خانه افراد بیچارگان حفره
 درست می‌کند؟»

سولی sōli (۱) = سولیگ ↓.

سولیگ sōlig (۱) نوعی ماهی از خانواده
 شوریده‌ماهیان، میش‌ماهی منقوط.

سوم sōm (۱) ۱- زخم زیر پوست که متورم
 شود، ۲- غده‌ای که بر اثر عفونت پدید آید.
 مثل: «سَلین جنین بگلء سوم انت sell-ēn
 jan-ēn bagal-e sōm ent زنی بد مانند غده
 عفونی زیر بغل است»

سوماروک sūmārōk (۱) غده یا تورمی که بر
 اثر پوسیدگی و عفونت دندان بر لثه پدید
 آید.

سومر sūmar (ص) ۱- = سومری ↓. ۲- پیتل،
 پتلی. دوست، رفیق. «اُ سَمچَنڈِین سومراں/
 نوک رُستگین راج گنگراں (گوادری: ۱۰: ۷۸) ow

sar-ma-čanḍ-ēṅ sūmar-āṅ nōk-rost-ag-
ēṅ rāj-kongor-āṅ ای دوستان دلیر، جوانانی
که قهرمانان قوم هستید...

سومِر sūmer (۱) خوشه درخت خرماي
نَر (گشن) که بیش از حد بر درخت بماند و به
دانه‌های ریز تبدیل گردد.

سومَری sūmari (ص) ماهر، دلداری زیبا و
خوش خرام. «دیست‌اؤن پترونگی مان دیروء
نیام»/ سومری یی گون تنگوئی سَهتاں dist-
ōṅ potrūṅk-ē māṅ dēraw e nyām a
sūmari y-ē gōṅ tangga-w-ēṅ saht-āṅ
زیبای نازک اندامی را در میان قلعه دیدم،
ماهرویی که آراسته به زیورهای طلايي بود»

سومَری sūmafi (ص) = سومری ↑

سومَل sōmal (ص) نرم و نازک، لطیف.

سوموتا šomōtā (۱) ۱- از خانواده
شگ‌ماهیان، ساردین رنگین‌کمان. ۲- موتو
هندي. ۳- از خانواده تون‌ماهیان، قباد ژاپنی.

سَوْن sawn (۱) ۱- لفظی که جهت طلاق زن
بر زبان آورند، هر سخن یا لفظی که مرد آن
را بر زبان آورد، زنش طلاق می‌شود. ۲- طلاق.
- سَوْن دِیگ da-y-ag — ۱- طلاق دادن زن.

«سَوچ پیرزلاء پیش کپء سَوانی وِت بدئی
(روایت: ۳۹) sōč pir-zāl a pēš kap o sawn-
ān-i wat be-day پیرزن را رها کن و خود
پیشاپیش طلاقش را بده.» ۲- (مجان) رها کردن.

«حاجی کمالان دیرانت که / پهلوانیء سَوْن
داتک آنت (طائر: ۴۰) hāji kamālān dēr-ēṅt

ke pahlawān-i e sawn dāt-ag-aṅt
است که حاجی کمالان آوازخوانی را رها کرده
است»

- سَوْن زورگ zūr-ag — پذیرفتن زن طلاق
همسرش را.

- سَوْن گِرگ ger-ag — طلاق گرفتن.

سَوْن sōn (ص) ۱- تازه و نو. ۲- خالص و ناب.

سَوْن sōn (سب: ماهیگ، گشگ، موشم) (۱) فصل
صید ماهی.

سَوْن sōn [سح] (ا، حرا) طرف، جانب.

سَوْن sūn (۱) خارج از شهر، دور از وطن.

سَوْنار sōnār (ص) = سُهری. زرگر، طلا ساز.

سَوْنام sōnām (۱) نوعی ماهی شبیه سارم ↑
پرستوماهی.

سَوْنان sawn-ān (۱) = سَوْن. طلاق.

- سَوْنان دِیگ da-y-ag — = سَوْن دِیگ ↑.

سَوْنَجَر sōṅjaṛ (ص) = سَوَجَر ↑.

سَوْنَد sawwāṇd (۱) = سَوگند ↑.

سَوْنَدَار sōṅdār (۱) ۱- پوزه حیوانات. ۲-
(اهانت آمیز) دهان انسان.

سَوْنَس sōṅs (۱) خرماي فاسد و پوک.

سَوْنَس sūṅs (۱) سیس ↓.

سَوَوْتِن sūwwet-en (مصل) = سَوَوگ ↓.

سَوَوگ sūww-ag (مصل) = سَوگ ↑.

سَوَوْتِن sūww-ēn بن مضارع از سَوَوْتِنگ ↓.
سَوَوْتِن sūww-ēṅt بن ماضی از
سَوَوْتِنگ ↓.

سَوَوْتِن sūww-ēṅt-ēn (مصل) =
سَوَوْتِنگ ↓.

سَوَوْتِن sūww-ēn-ag (مصل) = سَوَوْتِنگ ↓.
سَوَوْتِن sūww-ēn-ōk (صف) از سَوَوْتِنگ

= سَوَوْتِنگ ↓.

سوه sūh (ص) رها.

- سوه دِیگ da-y-ag — رها کردن.

سَوْهان sōhān (۱) ۱- سوهان، ابزار صیقل
دهنده. ۲- (مجان) سخن چین، فتنه گر. ۳- زبل،
بسیار زیرک.

- سَوْهان جَنگ jan-ag — (مصل) سوهان
زدن، صیقل دادن با سوهان، تیز کردن کارد و
وسایل مشابه با سوهان کشیدن.

جادوگری کاربرد دارد، بویژه زنان به شوهران
دهند تا محبت آن‌ها بیشتر گردد.

سوئین šū-y-ēn (ص) = سو ↑.

سَه sah (امص) غفلت، فراموشی.

- سَه وزگ war-ag — از روی غفلت
فریب خوردن، گم کردن راه و مقصد. «شومء
یک برے سَه وارنگ/ شیتانء گنگ وتی راهء
(عابد: ۱۲۲) šūm a yak bar-ē sah wārt-ag

šaytān a kot-ag wat-i rāh a
یک بار فریب خورده و او را شیطان به راه
خود کشانده است»

سَه sah (۱) = ساه. روح، نفس.

سَه sah (۱) = ساهگ. سایه.

- سَه بَنَدگ baṇd-ag — سایه افکندن.

سُها sohā (۱) ستاره کم‌نوری است در صورت
فلکی دُب اکبر، در قدیم میزان بینایی چشم را
با نگاه کردن به آن می‌سنجیدند.

سَهاتِگ saḥātag (۱) = سَهاتو ↓.

سَهاتو saḥātō (۱) = مَوْرَشَن. باران نم‌نم و
مداوم.

سَهَار saḥār [عر: سحر] (۱) = گُورِ بام، بانگواه، سحر،
سحرگاه، سپیده دم.

سَهَارگاه saḥār-gāh [عر: سحر+بلو: گاه] (۱)
سحرگاه.

سَهَارگَوَات saḥār-gwāt (۱) بادِ سحری.

سَهَارَه saḥāra (۱) نوعی زیورآلات طلايي زنان
که بر روی یا بالای پیشانی تعبیه کنند.

سَهَارِیگ saḥār-īg [عر: سحر+بلو: یگ] (۱)
سحرگاه، صبح زود.

سَهَاک saḥāk (۱) نام مردانه، اسحاق.

سَهَاوَات saḥāwat [عر: سخاوة] (امص) سخاوت،
بخشش.

سَهَب sohḥ [عر: صُبح] (۱) ۱- صبح، هنگام
طلوع آفتاب. [مقا: بَیگاه] ۲- (ق) فردا، روز
آینده.

- سَوْهان kag-ag — (مصل) سوهان
کردن، سوهان زدن.

- سَوْهان ورگ war-ag — (مصل) سوهان
خوردن، تیزشدن یا صیقل خوردن با سوهان.

سَوْهان بُر sōhāṅ-borr (امص) بریدنی که
آهسته و کند باشد.

- سَوْهان بُر کَنگ kag-ag — چیزی را آرام آرام
بریدن.

سَوْهانک sōhān-ok (امصغ) ۱- سوهان
کوچک. ۲- (مجان) چالاک و زبل، زیرک و
زرنک.

سَوْهاری sawhari (۱) = کچو، هرکچ. خورجین
بزرگ که بر پشت الاغ گذارند.

سَوْهَگ sū-h-ag (مصل) = سَوَوگ ↑.

سَوْهَلَو sōhellaw (ص) چالاک.

سَوْهَلَه sōhella (ص) = سَوْهَلَو ↑.

سَوْهَن swahn [کا] (۱) = سَوْن. طلاق.

سَوْهَو sawhaw (ص) = سَوْهَه. ۱- دانا، آگاه.
۲- کاردان، ماهر. «سَوْهَوْتِی اُستاد sōha-wēṅ

ostād استاد ماهر و کاردان» ۳- پیشه‌وری که
در کار خود وارد باشد، مانند نجار، آهنگر،

زرگر و... ۴- زرنک و زیرک.

سَوْهَه sōha (ص) = سَوْهَو ↑.

سَوْهِن sōhēn (ص) = سَوْهَو ↑.

سَوْهِنَگ sū-h-ēn-ag (مصل) = سَوِنَگ ↓.

سَوَیَل swayl (۱) = سَهیل ↓.

سَوَیَن sūww-ēn بن مضارع از سَوَیَنگ ↓.

سَوَیَن sūww-ēṅt بن ماضی از سَوَیَنگ ↓.

سَوَیَن sūww-ēṅt-en (مصل) = سَوَیَنگ ↓.

سَوَیَنگ sūww-ēn-ag (مصل) بر اثر مالش،
صیقل یا اصطکاک از ضخامت چیزی کاستن،
سودن.

سَوَیَنوگ sūww-ēn-ōk (صف) از سَوَیَنگ

۱- ساینده. ۲- نوعی سنگ که در سحر و

-سَهَبَر بَیگ ba-y-ag — صبح شدن، به پایان رسیدن شب.

-سَهَبَر پَرَا سَهَبَر pa-r-ā — از این صبح تا آن صبح. «روچی من وراں کوچی چاه / اے سَهَبَر پَرَا سَهَبَر بس (عابد: ۱۷۳) rōč-ē man war-ān kōp-ē čāh ē sohḥ o parā sohḥ bas من فقط روزی یک استکان چایی

از این صبح تا صبح روز دیگر می‌خورم»
-سَهَبَر کَنگ kan-ag — صبح کردن، به پایان رساندن شب. «لُنَجَتِ شَپَاں مَن گَوں درداں سَهَبَر کَنال (ظفرعلی: ۱۱۹) lonj-ēn šap-ān man gōn dard-ān sohḥ kan- من شب‌های

تاریک و بلند را با درد به صبح می‌رسانم»
-سَهَبَر مَهَلَا مَهَلَا mahallā — صبح زود. «سَهَبَر مَهَلَا تَرَا گِنْدان sohḥ mahallā ta-r-ā genḍ- ān صبح زود تو را می‌بینم»

-سَهَبَر اِسْتار e estār — ستاره صبح.
-سَهَبَر سَر ay sar — اول صبح، دم صبح. «علی هَمُک رَوچ، سَهَبَر سَر کَاهَت (عنبر: ۴۶) ali hamok rōč sohḥ e sar a kāht علی هر روز اول صبح می‌آمد»

-سَهَبَر بَیَل sohḥ-b-ēl (۱) = سیاه. هنگام صبح.
-سَهَبَت sohbat (۱) ۱- رقص، پایکوبی. «منه آس ماں دلّه رَوک اِنْت / جِهانه سَهَبَت چَنگ اِنْت (ملا: ۱۵۶) man a ās mān del a rōk-ēnt/ jehān a sohbat o čang enḥ من درونم پر از آتش است و مردم در حال رقص و ساز زدن هستند» ۲- نوعی رقص دسته‌جمعی حلقه‌وار که با دهل و سرنا انجام گیرد.

-سَهَبَت گِرگ ger-ag — رقصیدن، برپا کردن حلقه رقص. «حورائ جَنَتی گِیت سَهَبَت (عابد: ۵۷) hūr-ān jannat-i gept sohbat حورانِ بهشتی برای پایکوبی برخاستند»
-سَهَبَت اِیَرکَپک a ēr kap-ag — در حلقه رقص وارد شدن.

-سَهَبَر sah-bar (ص) ۱- نفس گیر، گشاده. ۲- عزرائیل که جان آدمیان را می‌گیرد.

-سَهَبَر سر sohḥ-sar (۱) اول صبح، لحظه‌های نخست صبح.

-سَهَبَر sohḥ-i (ص) ۱- مربوط به صبح. ۲- امروز صبح. «سَهَبَر آنکگان ماہَلَو (عابد: ۱۲) sohḥ-i ātk-ag-ān māhallaw امروز صبح زود آمده‌ام»

-زِی سَهَبَر zi — دیروز صبح.
-پَیَرِی سَهَبَر payri — پریروز صبح.
-سَهَبَر sohḥ-īg (ص، منسوب به سَهَبَر = سَهَبَر) = سَهَبَر.

-سَهَبَر گِی sohḥ-ig-ēn (ص) ۱- مربوط به صبح. ۲- (ق) از صبح تا حال. «سَهَبَر گِی تَنی رَهچاران (عابد: ۱۳) sohḥ-ig-ēn tai rah-čār- ān از صبح تا اکنون منتظرت هستم»

-سَهَبَر sohḥ-y-ēn (ص) = سَهَبَر گِی.
-سَهَت saht (۱) زیورآلات طلایی یا نقره‌ای. «دِیست‌اوں پَترونکے ماں دِیروء نیامء/ سومری یے گَوں تَنگَوں سَهَتان dist-ōn potrūnk-ē mān dēraw e nyām a sūmari y-ē gōn tanga-w-ēn saht-ān نازک‌اندازی را در میان قلعه دیدم، ماهرویی که آراسته به زیورهای طلایی بود»

-سَهَت saht (ص) سخت، مشکل، دشوار. مثل: «سَر پَه سَهَت کَرَو sar pa saht a na-rawt انسان در برابر سختی نمی‌میرد»

-سَهَت saht (۱) = دمان. لحظه، دم. «سَهَت آ نَه‌بَنَت بے‌ثَرانگ (عابد: ۴۴) saht-ē ā na-baḥt bē-trānag آن‌ها لحظه‌ای هم فراموش نمی‌شوند»

-سَهَت saht = سَتک. ۱- بن ماضی از سَهَت گِی و سَهَت گِی مثل: «هلوا ئی وارء

-سَهَتگ soht-ag (ص) ۱- سوخته، آتش گرفته و دودشده یا به خاکستر تبدیل شده. ۲- سوخته تریاک، آنچه از تریاک پس از استفاده و کشیدن باقی ماند. ۳- شیفته و عاشق. «دل سَهَتگ del-soht-ag دل سوخته، عاشق»
-سَهَتگ بَد soht-ag-baḍḍ (ص) (مجاز) تنبیل و بی‌کاره.

-سَهَتگ دل soht-ag-del (ص) ۱- سوخته دل. ۲- (مجاز) عاشق.

-سَهَت دم saht dam (ق) لحظه و دم. «نَوَبَت چکرانَت سَهَت دمء (گوداری: ۲۰۷) nawbat čakarr-aḥt saht dam a جابه‌جا می‌شوند»

-سَهَتگ زَنَد soht-ag-zenḍ (ص) = سَهَت زَنَد.
-سَهَتگ سر soht-ag-sar (ص) ۱- آنچه سر یا بالای آن سوخته شده باشد، سوخته سر. ۲- (مجاز) بدبخت، بدشانس. ۳- بی‌لیاقت، بی‌عرضه.

-سَهَتگین sahtag-ēn (ص) آماده شده، درست شده، ساخته شده.

-سَهَتگین soht-ag-ēn (ص) = سَهَتگ. سوخته.
-سَهَتمان sahtomān (فار: ساختمان) (۱) ساختمان.

-سَهَت en soht-en (۱- (مصل) = سَهَتگ گِی.
۲- (مصل) = سَهَتگ گِی.

-سَهَت sohta (ص) = سَهَتگ. سوخته.

-سَهَت بَد soht-a-baḍḍ (ص) = سَهَتگ بَد.

-سَهَت دل soht-a-del (ص) = سَهَتگ دل.

-سَهَت زَنَد soht-a-zenḍ (ص) ۱- سوخته زندگانی. ۲- (مجاز) آن که زندگی‌اش را از دست داده است.

-سَهَت سر soht-a-sar (ص) = سَهَتگ سر.

-سَهَت مرگ soht-a-marg (ص) ۱- آن که به درد هیچ کاری نخورد، تنبیل، بی‌کار. ۲- شوم و بدفال.

دپ ئی سَهَت halwā i wārt dap i soht حلوا خورد و دهانش سوخت» ۲- (۱) سوخت، مواد سوختی نظیر نفت و بنزین. ۳- (امص) سوختن، از بین رفتن.

-سَهَت بَیگ ba-y-ag — سوخت شدن، از بین رفتن.

-سَهَت دَیگ da-y-ag — (مجاز) برپادادن، نابود کردن، زیان رساندن.

-سَهَت کَنگ kan-ag — سوخت کردن، سوختن، نابود کردن.

-سَهَت soht (ص) محتاج، نیازمند. «پَر پَه چه اِسپستء جَوء سَیْرانَت / لاگَرِی سَهَتء پَنجگے پِیْتار (روانند: ۴۹۱) parbeh ča espost o jaw a sēr enḥ lāgar-ēn soht e panjag-ē pittār سیر است و لاغر نیازمند یک مُشت گیاه پیتار» مثل: «چُک میر اِنْت، پَه سَهَتء نانه شیر اِنْت čokk e mir enḥ pa soht nān o šir enḥ فرزند آقاست که نیازمند [تکه‌ای] نان و [کمی] ماست است»

-سَهَتال soht-āl (ص) = سوختال، سوچکال. ۱- آن که بدنش یا بخشی بزرگ از آن سوخته شده و آثار سوختگی بر آن باقی باشد. ۲- چیزی که بخشی از آن سوخته و آثار سوختگی بر آن باقی باشد. ۳- آن که پوستش در برابر اشعه‌های خورشید تغییر حالت یا تغییر رنگ داده است، آفتاب سوخته، سیاه سوخته.

-سَهَتانی saht-āni (ص) زنی که به زیورآلات زیادی آراسته است.

-سَهَتگ se-tag [تگ] (۱) بافت موی.

-سَهَتگ کَنگ kan-ag = گَوپک. بافتن موی.

-سَهَتگ saht-ok (امصغ) لحظه‌ای کوتاه، یک لحظه.

-سَهَتگ sahtag (ص) ساخته و پرداخته، آماده.

سَهْتی ^۱ saht-i (حاصص) ۱- سختی، رنج، دشواری. ۲- تنگدستی، فقر، سختی معاش. مثل: «سر په سَهْتی نه روت sar pa saht-i na-rawt کسی در برابر سختی و فقر نمی‌میرد»

سَهْتی ^۲ saht-i (صن منسوب به سَهْت) ۱- مربوط به سَهْت (زیورآلات). ۲- آراسته به زیورآلات.

سَهج sahj [کا] (امص) طاقت، توان.

سَهچَر sah-čar (ص) گشوده.

سَهْدَار sah-dār (ص) = ساهداری ↑. «انسان... زنده گهترین سَهْدَارِ انت (عابد: ۱۹۳) ensān... zeñd e geh-ter-ēñ sah-dār-ēñ بهترین موجودات زنده است»

سَه دوتی sah-dūtt-i (امص) = سیه دیمک ↓.

سَهْر ^۱ sahr ۱- بن مضارع از سَهْرگ ↓. ۲- آرامش، تسلا.

پَه سَهْر آرگ pa sahr ār-ag (مصم) = سَهْر بنگ ↓.

سَهْر ^۲ sahr [عر: سحر] ۱- سحر، زمان قبل از سپیده دم، هنگامی که روزه داران سحری خورند. ۲- غذا یا خوراکی که روزه داران هنگام سحر خورند، سحری.

سَهْر کنگ kan-ag — (مص) سحری خوردن. **سَهْر ورگ** war-ag — (مص) سحری خوردن.

سَهْر ^۳ sahr [عر: صحراء] ۱) = سَهْرَا ↓.

سَهْر sehr [عر: سحر] ۱) ۱- سحر، جادو. ۲- (حاصص) جادوگری. مثل: «سَر بنگ چه سَهْرَه گیش انت sor-ēñ-ag ča sehr a gēš ēñ تأثیر تحریک و تلقین از سحر و جادوگری بیشتر است»

سَهْر کنگ kan-ag — (مص) سحر و جادوکردن، جادوگری کردن.

کسَه سَهْر کنگ kas-ē y-a — kan-ag کسی را جادو کردن.

سَهْر ^۱ sohr ۱) ۱- رنگ سُرخ، قرمز. «آهدی شاهراں شیر پرست / سَهْرَه کَرَمَزِی رَکَه لُنت (عابد: ۱۳۴) ahdi šāher-āñ šayr per- bast sohr o kermez-ēñ rakk o lonṭ شاعران کهن توصیف لب‌های سُرخ را در شعر خود آورده‌اند» ۲- (ص) آنچه به رنگ سُرخ باشد. ۳- تنگه. طلا. مثل: «جَتَگِی سَهْر پَه دپَه زَنگِی تَه بیت jat-ag-ēñ sohr pa dap a zang-ēñ na-bit زنگ نمی‌زند» ۴- زیورآلات طلایی. ۵- واحد وزن طلا معادل دو ونیم یا سه گرم. ۶- = سَهْرُو →. **سَهْر بِنِگ** ba-y-ag — ۱- سُرخ شدن، به رنگ سُرخ درآمدن. ۲- سُرخ شدن، برشته شدن در روغن داغ.

سَهْر تَرگ tarr-ag — ۱- به رنگ سُرخ درآمدن. ۲- بر اثر خشم یا اضطراب صورت کسی سُرخ شدن.

سَهْر جَنگ jan-ag — ذوب کردن طلا و از آن زیورآلات جدید ساختن.

سَهْر سُمِیگ somb-ag — ۱- سوراخ کردن و سُفتن زیورآلات طلایی. ۲- (مجان) کار بسیار دقیق انجام دادن.

سَهْر سَهْر — (ص) سُرخ سُرخ، بسیار سُرخ. «سَهْر سَهْر انت چَو آسَه، هرگ هرگ انت چَو داسَه (چیستان) sohr. sohr ēñ čō ās a harrag harrag ēñ čō dās a بسیار سُرخ و مانند داس دندان دندان است (تاج خروس)»

سَهْر کَشگ kašš-ag — ۱- وزن کردن طلا. ۲- (مجان) چیزی را بسیار دقیق و مانند طلا وزن کردن.

سَهْر کَنگ kan-ag — ۱- سُرخ کردن، به رنگ سُرخ درآمدن. ۲- سُرخ کردن، برشته کردن در روغن.

سَهْر ^۲ sohr ۱) نوعی ماهی از خانواده سرخوماهیان، «سرخو» خود دارای چند نمونه

سَهْر بَال sohr-bāl (ص) ۱- جانور یا شیء بالدار که بال‌های سرخ‌رنگی دارد. ۲- نوعی ملخ که بال‌های قرمزی دارد.

سَهْر بَالُک sohr-bāl-ok ۱) حشراتی که بر روی گیاهان زندگی می‌کنند و بال‌های قرمزی دارند.

سَهْر بَرَمَش sohr-bramš ۱) ۱- نور قرمز. ۲- (ص) ویژگی چیزی که اشعه یا نور سرخ‌رنگی از آن برخیزد. «سَهْر بَرَمَشِی شیشگ sohr-bramš-ēñ šiššg شیشه‌ای که نور سرخ‌رنگی منعکس کند»

سَهْر بَرَوَت sohr-barōt (ص) ۱- آن‌که سبیل‌های سرخ‌رنگ یا متمایل به سرخ دارد. ۲- = تاتو. سوسک حمام.

سَهْر بُشک sohr-bošk (ص) = سَهْر بُکَش ↓.

سَهْر بُکَش sohr-bokš (ص) جانوری که یال‌های سرخ‌رنگی دارد.

سَهْر بُل sohr-boll (ص) پرندۀ یا جانوری که کاغذی سرخ‌رنگ دارد.

سَهْر بُن sohr-bon (ص) ۱- آنچه ریشه یا تَه آن سرخ‌رنگ است. مثل: «رَیْدَگِی پِیْشَه رِشانی سَهْر بُنَه چابک سر انت rēdag-ēñ pišš e nešān-i sohr-bon o čābok-sar ent علامت برگ محکم و نرم نخل وحشی (داز) این است که رنگ تَه آن مایل به سرخی و سر آن شلاق‌گونه و باریک باشد»، «سَهْر بُنِی پِیماز sohr-bon-ēñ pimmāz سرخ‌رنگ» ۲- گیاهی خودرو و علفی است با برگ‌های دراز. ۳- = سَهْر بُنُک ↓.

سَهْر بُنُک sohr-bon-ok ۱) تَرِبْچَه (گیاه علفی که ریشه آن قرمز و خوراکی است) مثل: «سَهْر بُنُک، یَک بُنُک sohr-bon-ok yak bon-ok گیاه تربچه یک ریشه دارد»

سَهْر پُت sohr-poṭ (ص) آن‌که موهای بدن بویژه سر و رویش سرخ‌رنگ است.

است مانند سرخو خونی، سرخو مالاباری، سرخو کچ پولک.

سَهْرَا sahrā [عر: صحراء] ۱) ۱- فضای آزاد، بیرون از منزل یا جایی محدود. ۲- آشکار، پیدا. «سَر زاتی تَتی سَهْرَا انت (عابد: ۲۰) šar-zāt-i tai sahrā-ēñ تَزاده و اصیل بودن تو آشکار است» ۳- صحرا.

سَهْرَا بُو sohrābū ۱) ۱- نوعی مرغابی. ۲- نوعی کوسه ماهی.

سَهْرَا پ sohr-āp ۱) ۱- سُرخ آب، آب سُرخ. ۲- آب طلا.

سَهْرَا ن sahr-ān (ق) هنگام سحر، سحرگاه. **سَهْرَا نَارک** sahr-anārک (ص) آن‌که لَب‌های سرخی دارد.

سَهْرَا نی sohr-āni (ص) پُزِیور، آراسته از زیور. «دستَه شَهَار ماں گردنَه / سَهْرَا نی گَجَگِی گُوشِیَه (منظومه شهاد و مهنان) dast a šahār māñ garden a , sohr-āni gajg-ēñ gōš-bon a دستت را بر گردنم و بر بُناگوش لطیف و پُزِیورم بگذار»

سَهْرَا وَر sahrā-war [عر: صحراء + بلو] (ص) = پَیْدَا وَر، ظاهر، آشکار.

سَهْرَا وَرِی sahrā-war-i [عر: صحراء + بلو] (حاصص) = پَیْدَرانی. آشکار بودن.

سَهْرَا تِیَن sahrā-?-ēñ (ص) = پَیْدَر. آشکار. «سَهْرَا، بَیْشَک آ زانت سَهْرَا تِیَنَه هَرچی که چَیْر انت (سیدهاشمی: ۲۸:۴) bē-šak ā zāñt sahrā-?-ēñ a o har čī ke čēr ēñ بدون شک او آشکار و پنهان را می‌داند»

سَهْرَا د sohr-bād ۱) ۱- نوعی بیماری از انواع بیماری‌های «بَاد» ۲- زخم بزرگ و عمیق بر بدن، زخم جُذام.

۱- این عبارت ترجمه بخشی از آیه ۷ سورة اعلی است: «إِنَّهُ يَعْلَمُ الْجَهْرَ وَ مَا يَخْفَى»

سُهر پُل sohr-poll (ص) سرخ گل، گیاهی است دارویی با گل‌های سرخ‌رنگ.

سُهر پُوست sohr-pōst (ص) سرخ‌پوست.

سُهر پُوش sohr-pōš (ص) ۱- سرخ‌پوش، آن‌که لباس سرخ بر تن دارد. ۲- دارای جلد یا پوشش سرخ‌رنگ.

سُهر تاگ sohr-tāk-ok (ل) نوعی علف خودرو با ساقه‌های پر از برگ، به گونه‌ای که بر یک طرف ساقه برگ‌ها و بر طرف دیگر دانه‌ها قرار دارند. برگ‌های این گیاه شبیه برگ‌های شنبلیله ولی کوچک‌تر است که رنگ آن‌ها پس از کامل شدن به سرخی می‌زند.

سُهر تپ sohr-tap (ل) تب بسیار شدید.

سُهر تگ sohr-tog (ص) نوعی زالوی سرخ‌رنگ.

سُهر تن sahr-et-en (مصل) = سُهرگ ↓.

سُهر تو سک سنت sohr tūsk-sonṭ (ل) نوعی ماهی از خانواده سرخوماهیان، سرخو مخطط زرد.

سُهر جامگ sohr-jāmag (ص) آن‌که پیراهن سرخ‌رنگ پوشیده است.

سُهر جگرد sohr-jagard (ل)

۱- قلوه سنگ‌های بستر رودخانه به رنگ آن‌ها متمایل به سرخی باشد. ۲- سنگ‌های داغ بستر رودخانه خشک.

سُهر جَمو sohr-jammaw (ص) گاوی که لکه‌های قرمز داشته باشد.

سُهر جن sohr-jan (ص) زرگر، طلا ساز، آن‌که زیورآلات طلائی سازد.

سُهر چرپان sohr-čarpān (ل) نوعی درخت خرما که ثمرش سرخ‌رنگ است.

سُهر چرنز sohr-čarnz (ل) ۱- رنگ مایل به سرخی. ۲- (ص) چیزی که دارای این رنگ است. ۳- بُزی که دست و پاهایش سفید و بقیه بدنش قرمز باشد.

سُهر چک sohr-ček/čak (ص) آنچه رنگش مایل به سرخی است. «سُهرچکین پُلانی گُلین رنگان / اے تتی راجء رنگکین هوَن اَنَت (ملا: ۱۰۷) sohr-ček-ēṅ poll-ān-i gol-ēṅ rang-āṅ ē tai rāj e retk-ag-ēṅ hōn aṅt رنگ گل‌های سرخ خون ریخته قوم توست»

سُهر چَم sohr-čamm (ص) آن‌که دارای چشمان قرمزی است.

سُهر چَنک sohr-čenak (ص) = سُهرچک ↑.

سُهر دان shr-dān (ص) ۱- نخلی که خارک‌های رسیده‌اش سرخ‌رنگ است. ۲- درختی که میوه‌هایش سرخ‌رنگ است. ۳- گیاهی که دانه‌هایش سرخ‌رنگ باشد.

سُهر دانگ sohr-dānag (ص) = سُهردان ↑.

سُهر دپ sohr-dap (ص) ۱- آن‌که دارای دهان سرخ است. ۲- آنچه دهانه سرخ دارد. ۳- (مجان) آن‌که لب‌های سرخی دارد. ۴- (مجان) شمشیر خون‌آلود. ۵- (مجان) آنچه بخشی یا گوشه‌ای از آن به رنگ سرخ باشد، مانند آفتاب، شفق. «چَنکس دُولدارانت تَتی گُلین هَلکء / سُهر دپین سُهَبء سُرَمگین بَیگاه (بیدار: ۶۴) čenkas ḍawl-dār eṅt tai gol-ēṅ halk e sohr-dap-ēṅ sohb o sormag-ēṅ bēgāh آفتاب سرخ‌رنگ و غروب تاریک سکونت‌گاه قشنگ تو چقدر زیباست» ۶- آنچه رنگش مایل به سرخی باشد.

سُهر دُرُوشم sohr-drōšom (ص) انسان یا حیوانی که اندام یا قیافه‌اش سرخ‌رنگ یا متمایل به سرخ باشد.

سُهر دَسَگ sohr-dastag (ص) ویژگی ابزاری است که دسته‌ای سرخ‌رنگ دارد.

سُهر دُمب sohr-domb (ص) ۱- پرندۀ یا جانوری که دُمی سرخ‌رنگ داشته باشد. ۲- (ل) نوعی ماهی. ۳- = سُهر دُمبک ↓.

سُهر دُمبک sohr-domb-ok (ل) پرندۀ ای است از تیره توکایان، کوچک‌تر از گنجشک که سینه و برخی از پره‌هایش سرخ‌رنگ است، دُم سرخ سیاه.

سُهر دُمبَل sohr-dombol (ل) پرندۀ ای است، شاید همان «سُهر دُمبک ↑» باشد.

سُهر دِم sohr-dēm (ص) آن‌که دارای صورتی سرخ‌رنگ است، سرخ‌رو.

سُهر دُوک sohr-ḍōk (ل) نوعی سنگ که رنگش مایل به سرخی است.

سُهر رگ sohr-rag (ل) سرخ‌رگ.

سُهر رَنگ sohr-rang (ص) سرخ‌رنگ.

سُهر رو sohr-rū (ص) ۱- = سُهر دِم. سرخ‌رو. ۲- (مجان) سربلند، سرافراز، خوشنام.

سُهر روی sohr-rū-i (ص) ۱- سرخ‌روی. ۲- (مجان) سربلندی، خوشنامی. ۳- شادابی، طراوت.

سُهر رُوت sohr-rōt (ص) روده‌ای که از حلق به شکم یا معده وصل است و رنگش مایل به سرخی است.

سُهر ریش sohr-riš (ص) آن‌که ریش‌های قرمزی دارد.

سُهر سر sohr-sar (ص) آنچه سرش سرخ‌رنگ است. «کے اِنَت که دِل دُوجین تیر جَنَت ما را سُهر سرین (روانید: ۵۰۵) ka eṅt ke del-dōč-ēṅ tir janṭ mā rā sohr-sar-ēṅ است که تیرهای سرخ را به سوی ما پرتاب می‌کند»

سُهر سُرپ sohr-sorop (ل) نوعی کرم که سری سیاه و بدن و دُمی متمایل به سرخ دارد و درون چوب زندگی می‌کند.

سُهر سَرِیگ sohr-sarig (ص) دختر یا زنی که سَرِیگ → سرخ‌رنگی بر سر دارد.

سُهر سگار sohr-sagār (ص) ویژگی دام بویژه گاوی که بدنش به رنگ سرخ و پیشانی‌ش سفید باشد. مثل: «چَه جَنان گَندِیم گُؤنگء ča jan-āṅ gaṇdēm-gōnag o gōk-āṅ sohr-sagār گندمگون، و از میان گاوان گاو سرخ‌رنگ پیشانی سفید ممتاز هستند»

سُهر سَنَت sohr-sonṭ (ص) پرندۀ ای که نوک سرخ‌رنگی دارد.

سُهر اک sohr-ak (ل) بیماری سرخک.

سُهر اک sohr-ok (ل) ۱- = سُهرک ↑. «دنیاء هزار گُھت کَپَت / گُرُمپک، سُهرکء لاپدُوران (عابد: ۱۸۷) donyā a hazār koht kapt-ag gorompok sohrok o lāp-dōr-ān هزاران بیماری و مرض همه‌گیر پدید آمده است، [مانند] آبله، سرخک و شکم‌دردها] گوناگون» ۲- (ص) چیزی یا جانوری که به رنگ سرخ باشد.

سُهر کُپ sohrkop (ل) دسته‌ای چوبی یا فلزی که بر سر آن کهنه‌پاره یا مواد آتش‌گیر دیگری تعبیه کنند و برای ایجاد روشنایی آن را شعله‌ور کنند، مشعل. «دَم پَه دَم نِیم چَم کَن نِے چارنِے / سُهر کُپ اِت گُون اِنَت مارا مان دارنِے (عابد: ۵۴) dām pa dām nēm-čam kaṅ-ay čār-ay sohrkop et gōn eṅt mā ra man dār-ay چشم نگاه می‌کنی، مشعلی در دست داری و ما را آتش می‌زنی»

سُهر کُپ sohrkop (ل) سبزه کُکُء بُن که بُندَرین بُن اِنَت، کیشء جاگه [ل] تَه شاخه درخت خرما که چسبیده به درخت است.

سُهر کُپک sohr-kop-ok (ل) = سُهر کُپ ↑.

سُهر کَر sohr-kerr (ص) آنچه کناره یا گوشه‌اش سرخ‌رنگ باشد. «جی سَبزء سُهر کَرین مَن (چمل: ۱۰۲) ji sabz o sohr-kerr-ēṅ

tomon چه زیباست، پول سبزرنگ با کناره‌های قرمز»

شهرکشک sohr-kešk (ص) ۱- خط سرخ‌رنگ. ۲- آنچه دارای خط‌های سرخ‌رنگ باشد.

شهرکلاه sohr-kolāh (ص) آن‌که کلاه سرخ‌رنگی بر سر دارد.

شهرکلونٹ sohr-kolōṇṭ (ص) ویژگی نخلی که خارک‌های آن در زمان رسیدن، قرمز رنگ می‌شوند.

شهرکنک sohr-konk (ص) = شهرکلونٹ ↑

شهرکوش sohr-kawš (ص) آن‌که کفش‌های قرمز پوشیده است.

شهرکوه sohr-kōh (ل) ۱- کوهی که رنگ آن به سرخی بزند. ۲- سنگ بزرگی که رنگش مایل به سرخی باشد.

شهرگ sahr-ag (مصل) ۱- آرام گرفتن بچه پس از گریه کردن. ۲- آرام بودن و گریه نکردن بچه. ۳- آرام گرفتن و بی‌قراری نکردن.

شهرگ sohr-ag (ص) ۱- سرخ‌رنگ. ۲- (مجان) آن‌که رنگ پوستش سفید متمایل به سرخ باشد، سفیدپوست. ۳- (مجان) زیبا، خوشگل. «شهرگین ورنّا sohr-ag-ēj warnā جوان زیبا»

شهرگجگ sohr-gejg (ص) آن‌که صورتی سرخ و سفید دارد.

شهرگر sohr-garr (ل) نوعی مار زهردار با رنگ بور یا مایل به سرخی.

شهرگر sehr-ger (ص) ساحر، جادوگر.

شهرگر sohr-ger (ص) زرگر، طلاساز. مثل: «کدر سهرة شهرگر زانت kadr e sohr a zānt کدر سهرة شهرگر زانت طلاساز ارزش طلا را می‌داند»

شهرگز sohr-gaz (ل) نوعی از انواع درخت گز، این درخت نسبت به انواع دیگر

کوتاه‌تر و شاخه‌هایش نازک‌تر است و تنه آن نیز راست و عمودی رشد نمی‌کند و نوک برگ‌هایش قرمز هستند.

شهرگو sohr-ag-ō (ص) آنچه رنگش مایل به سرخی باشد.

شهرگوج sohr-gōj (ل) نوعی سوسمار با رنگی مایل به سرخی.

شهرگور sohr-gwar (ص) ۱- آن‌که لباس‌های سرخ‌رنگ پوشیده است. ۲- چارپا یا کسی که پستان‌های سرخ‌رنگ دارد. ۳- پرندۀ ای است از تیره توکایان، سینه سرخ.

شهرگل sohr-gall (ل) ۱- بوقلمون. ۲- هر پرندۀ ای که زیر گردن یا گلوی سرخ‌رنگ است.

شهرلاپ sohr-lāp (ص) آنچه دارای شکمی سرخ‌رنگ باشد.

شهرلنٹ sohr-lonṭ (ص) سرخ‌لب.

شهرلنگ sohr-long (ص) آن‌که دستار یا چفیه‌ای سرخ‌رنگ بر دوش یا بر سر دارد.

شهرلوند sohr-lōṇḍ (ل) کوهی که رنگش به سرخی بزند.

شهرمار sohr-mār (ل) نوعی مار به رنگ زرد یا مایل به سرخی، این مار به اعتقاد مردم بسیار جنگاور و کینه‌جوست، شاید همان «ککمار» فارسی باشد.

شهرمرد sohr-mard (ل) گیاهی است دارویی با ساقه‌های باریک و سرخ‌رنگ، دم‌کرده آن را جهت رفع خستگی و کوفتگی می‌نوشند.

شهرمود sohr-mūd (ص) آن‌که موهای سرخ یا مایل به سرخی باشد.

شهرمور sohr-mōr (ل) مورچه سرخ‌رنگ.

شهرموش sohr-mōš (ل) رنگ مایل به سرخی.

شهرنگ sohreng (ص) اسب یا الاغی که رنگ آن قهوه‌ای سیر باشد.

شهرۆ sahrō [ک] (ل) کاسه فلزی جادار.

شهرۆ sohrū (ل) ۱- نوعی ذرت خوشه‌ای که دارای دانه‌های ریزی است، پوسته‌های دانه‌های به رنگ سرخ هستند، از دانه این گیاه نان پزند و برگه‌ها و ساقه‌اش برای خوراک دام مورد استفاده قرار گیرد. به این گیاه در فارسی «سورگوم» می‌گویند. ۲- گیاه شهرۆ که نوعی ذرت است. ۳- آرد ذرت خوشه‌ای که خمیرکرده آن شل و آبکی است و بر ساج پزند. مثل: «جو جاهگی چیزے نه انت شهرۆ پرائنگ نه بیت jaw jāh-ag-i čizz-ē na-eṇṭ sohrū por-ānig na-bit دانه‌های جو چیزهایی نیستند که برای جوییدن شایسته باشند، همچنانکه آرد ذرت خوشه‌ای را نمی‌توان بر خاکستر داغ پخت» ۴- نانی که از دانه این گیاه می‌پزند. مثل: «شهرۆ هدای نیامت انت، گون پشکء sohrū hodā e nyāmat eṇṭ هم‌بابت انت گون پشکء» ۵- گون پشکء sohrū hodā e nyāmat eṇṭ ham-bābat eṇṭ نان شهرۆ، نعمت الهی است، و با غذای کوسه‌ماهی مناسب است»

شهرۆین نگان sohrō-ēj nagan (ل) نانی که از آرد دانه شهرۆ می‌پزند. مثل: «پندگء شهرۆین نگان باز انت penḡ-ag a sohrū-ēj nagan باز انت شهرۆین نگان اگر در گدایی نان شهرۆ هم بدهند غنیمت است»

شهرۆ sohrū (ل) ماهی سرخو.

شهرۆشگ sohr-hōšag (ل) نوعی گندم که رنگ خوشه‌هایش مایل به سرخی است.

شهری sohr-i (حاص) ۱- سرخ بودن، سرخی، قرمزی. ۲- مربوط به شهر (طلا) طلایی.

۳- زرگر، طلاساز. ۴- جوجه پرندۀ که تازه از تخم بیرون آید و پر نداشته باشد. ۵- سرخی غروب خورشید، شفق.

شهریک sohr-ig (ل) ۱- = شهرینگ. نوعی ماهی رودخانه‌ای که دو خط قرمز بر شکم دارد و اندازه آن تا ده سانتی‌متر می‌رسد. ۲- = شهردُمبک ↑.

شهرین sahr-ēn بن مضارع از شهرینگ ↓. **شهرین** sohr-ēn (ص) سرخ‌رنگ، آنچه به رنگ سرخ است.

شهرین پٹن sohr-ēj peṭṭen (ل) نوعی سفره‌ماهی، پو چهارگوش.

شهرین پمپگا sohr-ēj pampagā (ل) نوعی ماهی از خانواده «طوطی‌ماهیان» طوطی‌ماهی یشمی.

شهرینت sahr-ējṭ بن ماضی از شهرینگ ↓.

شهرینتن sahr-ējṭ-en (مصل) = شهرینگ ↓.

شهرینگ sahr-ēn-ag (مصل) مصد شهرگ. آرام کردن بچه‌ای که می‌گرید و بی‌قراری می‌کند. مثل: «گوانزگی تپلا مات شهرین انت gwānzag-i tepl-āj māt sahr-ēn aṇṭ طفل‌های گهواره‌ای را مادران آرام می‌کنند» **شهرینگ** sohr-ing (ل) = شهریک ↑.

شهرینۆک sahr-ēn-ōk (صف) از شهرینگ. ۱- آرام‌کننده بچه‌ای که گریه و بی‌قراری می‌کند. ۲- آرام‌بخش.

شهر sahr بن مضارع از شهرگ ↓. **شهرّا** sahrā (ص) = شهرّا ↑.

شهرگ sahr-ag (مصل) = شهرگ ↑. «چتور شهرانت بهارانی کپوتء شانتلء چاهیک (ملا: četawr sahr-aṇṭ bahār-āni kapōt o ۶۰ šāntol o čāhig کپوترها و قمری‌ها و چاهی‌هایی که در سبزه‌ها راه می‌روند و می‌پزند چگونه آرام می‌گیرند؟»، «دل نه شهرایت که ترمس انتک تیگان تل تلء (روانبد: del na-sahr-it ke troms-et-ag tēg- ۳۶۹ aṇ tal-tal a دل چگونه آرام می‌گیرد که شمشیرها آن را پاره‌پاره کرده‌اند»

سَهک سولاه کنگ o sūllāh kan-ag —
۱- سیخونک زدن. ۲- با انگشت یا چیزی
نوک تیز چیزی را سوراخ سوراخ کردن.

سَهگ (I) sahaḡ سایه موهوم از کسی یا
چیزی، شبح.

سَهگر saḡ-ger (ص) = ساهگر ↑ «جامه
سَهگرین تریاک انت / جامه سُدبرین بَنگ
بدزات (عابد: ۵۰) jāh-ē saḡ-ger-ēṅ taryāk
ent jāh-ē sod-bar-ēṅ bang bad-zāt
جایی تریاک گشنده و جایی بنگ از هوش و
حواس برنده رایج است»

سَهگیر saḡ-gir (ص) = ساهگیر ↑.

سَهل sohl [ع: صلح] (امص) صلح، آشتی.

سَهل دیگ da-y-ag — (مصم) آشتی دادن.

سَهل سَنَدگ saḡd-ag — (مصم) صلح ایجاد
کردن.

سَهل کنگ kan-ag — (مصل) ۱- آشتی کردن،
صلح کردن، صلح برقرار کردن. «جنگه
جَبژواں سَهل کنت (عابد: ۵۴) jang o jēraw-
āṅ sohl kant بین جنگ‌ها و نزاع‌ها صلح
برقرار می‌کند»

سَهل سَنَد sohl-saḡd (ص) ویژگی آن که بین
افراد خصم واسطه گردد و صلح و آشتی
برقرار کند، آشتی‌دهنده.

سَهل سَنَدی sohl-saḡd-i (حامص) ۱- برقراری
صلح و آشتی بین افراد خصم. ۲- پیشه آن‌که
به عنوان میانجی صلح برقرار کند.

سَهل گر sahl-ger = سَهل سَنَدی ↑. مثل:
«سَهل گر دودیمی لَت وارت sahl-ger do-
dēm-i laṭṭ wārt آشتی‌دهنده از هر دو
طرف دعوا گُت می‌خورد»

سَهل گری sahl-ger-i (حامص) = سَهل سَنَدی ↑.

سَهَم sahm [ع: ۱] (I) ۱- سهم، سهمیه، بهره.
۲- حصه هریک از شریکان در مال و دارایی
مشترک. ۳- زمان معینی است برای آبیاری

سَهزین sahr-ēṅ بن مضارع از سَهزینتگ ↓.

سَهزینت sahr-ēṅt بن ماضی از سَهزینتگ ↓.

سَهزینتن sahr-ēṅt-en (مصم) = سَهزینتگ ↓.

سَهزینتگ sahr-ēn-ag (مصم) = سَهزینتگ ↑.

«زرد انت که سَهزینتگ نه بیت / بازین گلایگ
په هُنپ (ساحر: ۶۰) zerd-ent ke sahr-ēn-
galā-y-ag pa honop ag na-bit bāz-ēṅ
این دل است که با تعریف و تمجیدهای
فریکارانه آرام می‌گیرد»

سَهزینتوک sahr-ēn-ōk (صف) از سَهزینتگ

= سَهزینتوک ↑. «بیا گجائے اے دل سَهزینتوک

(ساحر: ۱۳) b-y-ā kojā-yey ay del e

saḡd-ēṅ zahir nayl ant sahr-ēn-ōk ای آرام‌دهنده دل کجایی؟ بیا!»

سَه سَنَد saḡ-saḡd (ص) ۱- ساه سَنَدی ↑.

«نَدنگ سَه سَنَدین زهیر نَیل انت (عابد: ۱۴۰) neḡd-
ag a saḡ-saḡd-ēṅ zahir nayl ant
یاد و اندوه هجران برای بیشتر ماندن
می‌گذارد»

سَهک (I) sohk ۱- میله یا چوبی نوک تیز که
با آن الاغ را وادار به رفتن یا تندرقت کنند،
سیخونک. ۲- هر چیز شبیه سیخونک. ۲- جابل،
جالب، پات دَوچ. سوزن چوبی که با آن جوال یا
سبدهای بافته شده از الیاف نخل وحشی را
دوزند.

سَهک جنگ jan-ag — (مصم) ۱- سیخونک
زدن. ۲- با پنجه یا آرنج به پهلوی کسی فشار
آوردن یا ضربه زدن. ۳- چوب یا چیزی نوک تیز
را در لانه حشراتی مانند زنبور وارد کردن.

سَهک کنگ kan-ag — (مصم)
= سَهک کنگ ↑.

سَه کش saḡ-kašš (ص) = سَهگیر ↑.

سَهک دار sohk o dār (امص) سیخونک.

سَهک سولاه sohk o sūllāh (امص)
سیخونک.

سُهَنیگ sohnig (ص) پولی که داماد در شب
حجله به رسم هدیه به عروس بدهد.

سَهوور saḡūr (I) = سَهو. ۱- سحری، غذای
سحری. مثل: «شام ئی نَے، سَهوور پاد کیت
šām i nē saḡūr pād kayt شام ندارد که
بخورد، برای سحری بیدار می‌شود» ۲- سحرگاه.

سَهی saḡi (ص) = سَهیگ. باخبر، مطلع.
«سَهی این ما دَرهین بدتیکه (عابد: ۱۶۵) saḡi-
ēṅ mā draḡ-ēṅ bad-nēk a و نیکی‌ها را باخبریم»

سَهی بیگ ba-y-ag — (مصل) خبر شدن،
مطلع شدن.

سَهی کنگ kan-ag — (مصم) ۱- خبر کردن،
اطلاع دادن. ۲- کسی را دیدن و از موضوعی
باخبر کردن. ۳- خبر دادن و دعوت کردن مردم
در جشن عروسی و مراسم دیگر.

سَهی کَنوگ saḡi-kan-ōk (صف) خبردهنده،
باخبرکننده.

سَهیچک saḡičk (I) = ساموک، مَتَرَسک.

سَههیر saḡēr (I) = سَهوور. سحرگاه، سحری،
غذای سحری.

سَهیگ saḡig (ص) = سَهی ↑. مثل: «بُرات
بُرات هالَه سَهیگ انت brāt brāt e hāl a
sahīg ent برادر از احوال برادر باخبر است»
مثل: «گُرک به کنت یگه سَهیگ، نَے که پر آ
سَهله تَهیت، نَے چالاکه پَنت لَهیت gork
a be-kant saḡig, nay ke parā sohl a
tah-it, nay čālāk-i o paṅt a lah-it اگر
کسی گرگ را خبر کند، نه به صلح موافقت
می‌کند نه با چالپوسی و نصیحت از رأی خود
پایین می‌آید»

سَهیل saḡayl (I) ستاره سهیل. این ستاره
بامداد پیش از اذان صبح طلوع می‌کند و با
طلوع آفتاب ناپدید می‌گردد.

۱- این ستاره در فرهنگ و باورهای بلوچ نحس و شوم، و
غاد رنجوری و حسادت است، به اعتقاد عوام آن‌که

مزرعه از آب قنات و چشمه یا چاه؛ مدت
زمان آن در جاهای مختلف بلوچستان فرق
می‌کند، و می‌تواند یک شبانه‌روز یا شانزده
ساعت پی‌درپی در طول دوازده روز باشد.
سَهَم sahm (I) سقف اتاق یا بنای مانند آن.
- سَهَم جَنگ jan-ag — سقف اتاق را زدن،
سقف ساختن.

سَهَم sahm (امص) = سَرم، ترس.

سَهَمی saḡ-om-i (ص) = سَیمی، سومی.

سَه مِهک se-mēh-ok (I) = بادگواسی، بواسیر.

سَهَن sahn [ع: صحن] (I) ظرف غذاخوری از
قبیل بشقاب و کاسه.

سَهَن سَهه sahn o sobra سفره و بشقاب و
اسباب مربوط به آن.

سَهَن sahn (I) = سَوَن، طلاق.

سَهَن sahn (I) سُخَن، نُطَق. مثل: «نان انت
مه‌بیت گندمین سَهَن انت به بیت آدمین nān-
sohn-et be-bit , et ma-bit gandom-ēṅ
ādam-ēṅ نان گندم نداشته باشی [مهم نیست
اما] زبان و سخت انسانی باشد»

سَهَن sahon (I) = سَهَن ↑.

سَهَن کنگ kan-ag — سخن گفتن، حرف
زدن. «مرد به کنت سَهَن، ماں دپئی
چوپایت او په سَر (روانبد: ۳۹۶) mard be-
kant sohn-ē māṅ dap-i čōp-it ōh-pa-sar
مرد اگر سخنی بگوید، آن [زن] که خیر نبیناد!
او را با گستاخی و بی‌ادبی پاسخ می‌دهد»

سَهَن چین sohn-čīn (ص) ۱- = سَلَا.

سخن چین. ۲- سخنور، فصیح. «گال
سَهَن چین گَوں همے شَیره زاهین (زرگر: ۴۶) gāl
sohon-čīn-ēṅ gōṅ hamē šayr a zāher-ēṅ
شعر آشکار است»

سَهَن سینگار sohon-singār (ص) آراینده
سخن.

سُھیل بَش (i) sohayl-bašš (i) آخرین نوبت باریدن باران موسمی «بَش» →

سُھیلی (i) sohayl-i (ص) منسوب بہ سھیل
۱- مربوط بہ سھیل. ۲- آن کہ هنگام تولد یا نوزادی، نور ستارہ سُھیل بہ او تابیدہ و بر اثر آن لاغر و رنجور شدہ است، لاغر و رنجور. بر اساس ہمین باور در شعر حماسی «میرکمبَر» آمدہ است کہ مادر خطاب بہ کمبَر → می گوید: «آستینک سھیل دیمپان کَنگ / بچِیک سُھیلیگی مہ بیت āstīnk sohayl dēm-pān kot-ag bačč-ig sohayl-ig-i ma-bit وقتی کہ تو بچہ شیرخواری بودی من شبہا، آستینم را در برابر سھیل جلو صورتت نگاہ می داشتم تا ستارہ سھیل بر تو نتابد و سھیلی (لاغر و رنجور) نشوی. ۳- میوہہایی کہ با طلوع ستارہ سُھیل هنوز بر درخت ہستند و بر اثر تابیدن نور آن کوچک و نامرغوب ہستند. ۴- نوعی مرغابی کہ ہم زمان با طلوع ستارہ سھیل در کنار ساحل می آید.

سُھیلیگ (i) sohayl-ig (ص) = سُھیلی ↑.

سنی (i) sa?i (ص) = سَہی ↑. «نَزیک» دور بیت آنت سنی / دوستین و سیر آنت بیگھی (گلخان: ۴۶) nazzik o dūr būtt-ant sa?i dōstēn e sir-ent bēgah-i دور از مراسم جشن عروسی دوستین کہ بعدظہر است باخبر شدند»

سَنیچ (i) sa?ič (ص) = سَہیچ ↑.

سَنیچک (i) sa?ičk (ص) = سَہیچک ↑.

سَنے (i) say (ص) = سَے. سہ، عدد ۳.

همزمان با طلوع این ستاره متولد شود رنجور و ناتوان گردد. همچنین کشاورزان می گویند کہ با طلوع سھیل محصولات کم تر گردند و حتی حیوانات در برابر نور شدید آن تاب نیاورند و از آن روی برمی گردانند.

سَنے پہ سنی (i) say pa sa-?i (i) نوعی شیرینی و حلوا کہ پس از زایمان زائو درست کنند و بہ عیادت کنندگان دهند؛ یک سوم این حلوا را آرد و یک سوم شکر و یک سوم دیگر را روغن تشکیل می دهد.

سَنے تَل (i) say-tal (ص) = سَے تَل ↓.

سَنے زبانی (i) say-zobān-i (ص) = سَے زبانی ↓.

سَنے گَنڈ (i) say-konḡ (i) = سَے گَنڈ ↓.

سنیگ (i) sa?ig (ص) = سَہی ↑.

سنین (i) sa?ēn (ص) ۱- سہ تا، سہ عدد. ۲- ہر سہ. «آرؤس دانگ آنت ہر سَنے بَج / نیازِی ہم سنیں سیریگ آنت (عابد: ۳۰) ārōs dāt-ag-ant har say bačč nyāfi ham sa?ēn sirig ant ہر سہ پسر را زن داده است و دختران نیز بہ سن ازدواج رسیدہ اند» ۳- (مجاز) سہ طلاق، سہ عدد از چیزی مانند سکہ یا میوہ ... کہ شوہر برای طلاق ہمسرش بہ او دہد.

سَنے (i) say (i) عدد سہ، ۳.

سَنے بُراگ (i) say-brāg (ص) ویژگی ریسمان یا طنابی کہ با سہ رشته بافتہ اند.

سَنے بَوگ (i) say-bōg (i) ساز نی ای کہ دارای سہ بند یا گرہ باشد.

سَنے پاڈکی (i) say-pād-ok-i (i) = سَے پاڈگ ↓.

سَنے پاڈگ (i) say-pād-ag (i) ۱- سہ پایہ. ۲- سہ پایہ ای کہ مَشک را بر آن آویزند.

سَنے پانچ (i) say-pānč (i) ۱- ویژگی آنچه دارای سہ زایدہ یا زبانہ کنار ہم باشد. ۲- پین، پینک. ویژگی دانہہای درخت خرما کہ گردافشانی نشدہ و زیر کلاہک سہ تایی و ریز شدہ اند.

سَنے تاک (i) say-tāk (ص) ویژگی گیاهی کہ تازہ جوانہ زدہ است، جوانہ ای کہ سہ برگ است، جوانہ گیاه. [سنج: دوتاگ]

سَنے تاکی تپ (i) say-tāk-i tap (i) ۱- تپی کہ سہ روز در میان بگیرد و رها کند. ۲- تپی کہ

سَنے زبانی (i) say-zobān-i (ص) سہ زبانہ، کتاب یا نوشتہ ای کہ بہ سہ زبان باشد، فرہنگ سہ زبانہ.

سَنے سَد (i) say-sad (i) عدد سیصد، ۳۰۰.

سَنے سَر (i) say-sar (ص) ۱- سہ برابر. ۲- آنچه سہ سر یا سہ نوک دارد.

سَنے سروک (i) say-sorūk (ص) = سَے سروگ ↓.

سَنے سروگ (i) say-sorūg (ص) آنچه دارای سہ زاویہ یا گوشہ باشد، مثلثی، مثلثی شکل.

سَنے سَرء جَتی (i) say-sar o jatt-i (i) نوعی جواب و نتیجہ فال ماسگ → کہ خوش و نیک است.

سَنے شام (i) say-šām (i) شامی کہ در روز سوم بعد از فوت کسی بہ مردم یا نیازمندان دہند.

سَنے شپگ (i) say-šap-ag (ص) ۱- آنچه عمر یا دوام آن بہ مدت سہ شب است، سہ شبہ. ۲- ماہ سہ شبہ.

سَنے شپہ (i) say-šap-a (ص) = سَے شپگ ↑.

سَنے شَمبہ (i) say-šambe (i) سہ شنبہ.

سَنے کُرت (i) say-kort (i) نوعی بافتن حصیر سہ رشته از الیاف را باہم و بہ یکبارہ می بافند و از این لحاظ این نوع حصیرہ محکم ہستند.

سَنے گَنڈ (i) say-konḡ (i) ۱- آنچه دارای سہ گوشہ باشد، ۲- مٹ لٹ.

سیکہ (i) sika (i) = سِگہ ↑.

سَنے گَنڈگ (i) say-gaḡḡag (i) سہ ہستہ خرما، بہ مجاز طلاق سہ طلاق، گَنڈگ. «منی سنیں گَنڈگ نی دات انتء چہ لوگء در ئی گُت (سیدہاشمی: ۱۱: ۸۲) man-i sa-?-ēḡ gaḡḡag i dāt-ant o ča lōg ā dar i kot داد و از خانہ بیرون کرد»

سَنے گَزی (i) say-gaz-i (ص) ۱- آنچه طول آن سہ گز باشد. ۲- (مجاز) شمشیر بزرگ.

می گیرد و رها می کند. «منء رِزَنت گمانی بَزَنء سَنے تاکی تپان (ملا: ۶۵) man a rēz-ēnt gam-ān-i bažn o say-tāk-i tap-āḡ افسوس و ناراحتی غمہا و تبہای شدید ناشی از آن از بین بُرد»

سَنے تَل (i) say-tal (ص) ۱- سہ لایہ. ۲- نخ یا ریسمانی کہ از سہ رشته بافتہ شدہ باشد.

سَنے تَلاک (i) say-talāk (ص) ۱- سہ طلاق، سہ بار طلاق دادن زن کہ بر اثر آن دیگر مستقیماً راہ برگشتی ندارد مگر با محلل. ۲- (ص) ویژگی زنی کہ شوہرش او را سہ بار طلاق دادہ است، یا سہ بار لفظی را کہ منجر بہ طلاق شود تکرار کردہ است، سہ طلاقہ. ۳- (مجاز) آنچه آن را بہ طور کلی و برای ہمیشہ رها کردہ اند.

سَنے تَلاک کَنگ (i) say-talāk kan-ag (i) ۱- زنی را شوہرش سہ بار طلاق دہد. ۲- (مجاز) برای ہمیشہ و بہ طور کلی چیزی را ترک کردن.

سَنے تَلاکہ (i) say-talāk-a (ص) = سَے تَلاک ↑.

سَنے جَنگ (i) say-jang (ص) ویژگی زیوری طلایی کہ سہ بار آن را ذوب کردہ و ہر بار از آن زیوری دیگر درست کردہ اند. روند آن بہ این گونه است. خشت طلا، سپس تبدیل شدہ بہ زیور، پس از آن سہ بار دیگر ذوب شدہ و ہر بار مدلی دیگر از زیور ساختہ اند. ← جَنگ ۲.

سَنے جَنی (i) say-jan-i (ص) مردی کہ سہ زن در عقد خود دارد.

سَنے چاپی (i) say-čāp-i (i) نوعی رقص محلی و گروہی کہ با صدای دہل و سُرنا ہمراہ است.

سَنے راہ (i) say-rāh (i) سہ راہ

سَنے رَوچ (i) say-rōč (i) ۱- سہ روز عزای مردہ.

۲- غزایی کہ در روز سوم وفات مردہ نذر کنند.

سَنے رَیس (i) say-rēs (ص) = سَے بُراگ ↑.

سے ماہی say-māh-i (صن) سه ماهی، مجله یا نشریه‌ای هر سه ماه یک بار منتشر می‌شود.

سی si عدد اصلی سی، ۳۰.

سی sayy (ص) = سهی ↑.

سی siyy بن مضارع از سیگ ↓.

سیاد sayād (عر: صیاد) (ص) = شکاری، صیاد، شکارچی.

سیاد syād (ا: ص) خویشاوند، فامیل، قوم و خویش. «ملک مردم انت نئے منے سیاد / تنگ گالکی یے بیہ» (عابد: ۲۲) molk e mardom-eñt nay mey syād, tang o gālak-i y-ey bēh a خویشاوند نیست و در اصل از منطقه تنگ و گالک است.

سیاد بیگ ba-y-ag — (مص) خویشاوند شدن، فامیل بودن. «تو منی سیاد بنے man-i syād bay تو خویشاوند من می‌شوی»

وت سیاد کنگ wat a — kan-ag خود را خویشاوند کردن، ادعای خویشاوندی کردن.

سیادگندی syād-geñd-i (حاص) صلہ رَجم، دیدار از خویشاوندان.

سیادگندی کنگ kan-ag — صلہ رَجم کردن، دیدار کردن از خویشاوندان.

سیادی syād-i (حاص) ۱-خویشاوندی، فامیل بودن، نسبت خانوادگی. «سیادی منے تو بُراتیں» (عابد: ۳۱) syād-i ya mām o taw brāt-ēñ از نظر خویشاوندی من و تو برادر هستیم. ۲- اشتراک و خویشاوندی در چیزی. «سیادی یے نیست گلیں مهره زه زات گون» (ساحر: ۱۴۱) syād-i y-ē nēst gol-ēñ mehr a zeh o zāt a gōñ عشق گرامی، با نژاد و نسب خویشاوندی ندارد. ۳- خویشاوندی کلمات در ریشه.

سیادی کنگ kan-ag — خویشاوندی کردن، رابطه خویشاوندی داشتن. «زرد گون زرد کنت سیادی / دوست دوست ترانگ بیت» (ساحر: ۱۵۱) zerd a gōñ zerd a kañt syād-i, dōst a dōst e trānag bit با دل خویشاوندی و اشتراک داشته باشد دوست به یاد دوست می‌افتد.

سیاژی syāfi (ص) = چاریگ. جاسوس.

سیاست syāsat (عر: سياسة) (امص) ۱-سیاست، کشورداری. ۲- (ص) زرنگ، زیل، حقه‌باز.

سیاست کنگ kan-ag — ۱-زرنگی کردن. ۲-حقه‌بازی کردن.

سیاست زانت syāsat-zāñt (ص) آن که در علم سیاست مهارت دارد.

سیاست زانتی syāsat-zāñt-i (حاص) علوم سیاسی.

سیاسی سروک syās-i sar-ōk (ا) رهبر سیاسی.

سیال syāl (ا: ص) = سیاد ↑. مثل: «سیال په هیال syāl pa hayāl خویشاوند باید به یاد خویشاوند باشد».

سیال دار syāl-dār (ص) آن که خویشاوند دارد.

سیال داری syāl-dār-i (حاص) خویشاوند داشتن. مثل: «سیال داری بلاه داری syāl-dār-i i balāh dār-i هر چه خویشاوند بیشتر داشته باشی به مصایب بیشتری گرفتاری» سیالی syāl-i (حاص) = سیادی ↑.

سیان sa-y-āñ (ص) سه چیز یا سه فرد مورد نظر. «تک دات هر سیان دات دیره» (عابد: ۶۲) tahk dāt har-sa-y-āñ dāñ dir a تا مدت زیادی بلندبلند خندیدند.

سیانا syānā (ص) = ساننا ↑.

سیاه syāh (ص) ۱-رنگ سیاه، سیاه. [مقا: اسپت(سفید)] ۲-دارای چنین رنگی، سیاهرنگ.

سیاه بیگ ba-y-ag — سیاه شدن، سیاه بودن.

سیاه‌په سیاه — pa — ویژگی آن که یَا آنچه آشکار و در حضور است.

سیاه‌په سیاه نندگ pa — neñd-ag — به طور آشکار حضور داشتن.

سیاه سچگ soč-ag — کاملاً سوختن و خاکستر شدن. «گد چه میرک پیردان، سیه سچات (مُلا عزت) god ča mayrok a pirdāñ syah soč-āt پیردان بسوزد و خاکستر گردد»

سیاه کنگ kan-ag — سیاه کردن.

سیاه‌آپ syāh-āp (ا) ۱-آب سیاهرنگ. ۲-آبی که به دلیل عمق زیاد به سیاهی زند. ۳-آب قنات یا چشمه که پیوسته در جریان باشد. ۴-نوعی عارضه چشم، آب مروارید.

سیاه اسپت syāh-espēt (ص) ۱-رنگ بین سیاه و سفید، سیاه و سفید مختلط. ۲-دارای رنگی که مخلوطی از سیاهی و سفیدی باشد. ۳-مارق. نوعی دوخت در سوزن‌دوزی بلوچی و آن خطی باریک به رنگ‌های سیاه و سفید است.

سیاه‌بال syāh-bāl (ص) پرنده‌ای که رنگ بال‌هایش سیاه باشد.

سیاه‌بالک syāh-bālok (ص) = سیهک، گُتک‌بال. جوجه‌پرندۀ‌ای که پرهایش سیخکی است و به رشد کامل نرسیده است.

سیاه‌برمش syāh-bramš (ص) ویژگی آنچه رنگ آن متمایل سیاه باشد.

سیاه‌بروان syāh-borwāñ (ص) آن که ابروان سیاه و پُرپشت دارد.

سیاه‌بز syāh-baz (ص) آنچه رنگ آن از شدت انبوهی به سیاهی بزند. «سیاه‌بزیں نود syāh-baz-ēñ nōd ابرهای انبوه و تیره» سیاه‌بند syāh-bañd (ا) = سیه‌بند ↓.

مثل: «سیاهیں شو، گهتر انت چه سیاهیں رو syāh-ēñ šū geh-ter eñt ča syāh-ēñ rū شوهر سیاهرنگ از بدنامی [بی‌شوهری] بهتر است» ۳-رنگ مایل به سیاهی مانند سنگ و صخره. «پر نم ترمپ چه پیم نرم بنت سیاهیں تار (روانید: ۹۵) par nam o tramp a če paym a narm bañt syāh-ēñ talār صخره‌های سیاه چگونه با نم و قطره باران نرم می‌شوند» ۴-تاریک و ظلمانی. «شپ کدی هنگت گت اتگ سیاهیں / جنجرے آسمان نجت استار (روانید: ۴۸۹) šap kad-i hangat koñ et-ag syāh-ēñ / jenjer-ē āsmāñ a na-jañt estār می‌خواهد به پایان برسد، سوسو ستاره‌ای در آسمان هم آشکار نیست» ۵-سیاه‌پوست، سیاه‌چهره. مثل: «سیاهان که سُنث نیارانت، شره گنده نچارانت syāh-āñ ke soñt b- yār-añt šarr o gandrañ na-čār-añt سیاه‌پوستان [دلیر و خشمگین] که هجوم بیاورند به خوبان و بدان توجه ندارند (همه را نابود می‌کنند)»، «سیاهیں مرد، هیران هبکه پیرمرد چارگات (بهار: ۳۲) syāh-ēñ mard hayrāñ o habakka pirmard a čār-ag-ā-at پیرمرد نگاه می‌کرد» ۶-آلوده به گناه. «آئی دل سیاه انت syāh eñt دل او به گناه آلوده است» ۷-اسب سیاهرنگ، مطلقاً اسب. «په هوسناکی زهوریں سیاه گز گنگ (روانید: ۴۶۰) pa hawas-nāk-i rah-war-ēñ syāh a gerr kot-ag هوس سرکشی کرد» ۸-نوعی برنج محلی در بلوچستان که رنگ دانه‌اش مایل به سرخی است. ۹-جزء پسین یا پیشین برخی از کلمات مرکب به معنی دارای رنگ سیاه مانند «سیاه‌دن» و یا مفهومی ناخوشایند مانند «سیاه‌دل»، «دل‌سیاه»، «دیم‌سیاه» و یا شدت چیزی را نشان دهد مانند «سیاه‌دگال»، «سیاه‌تپ»

سیاه بونز syāh-būnz (ص) چارپایی که پوزه اش سیاه رنگ باشد.

سیاه بهت syāh-baht (ص) سیاه بخت، بد اقبال، تیره روز.

سیاه بهتی syāh-baht-i (حامص) سیاه بختی، تیره روزی.

سیاه پتر syāh-pattar (l) از خانواده «گیش ماهیان»، گیش بال افشان.

سیاه پٹ syāh-paṭṭ (l) = سیاه دَن.

سیاه پٹ syāh-poṭ (ص) = سیاه پُٹ.

سیاه پٹن syāh-peṭṭen (l) نوعی سفره ماهی.

سیاه پس syāh-pas (l) بُز.

سیاه پُشت syāh-pošt (ص) آنچه پشتش سیاه باشد. ۲- خرمای کهربا که پوسته اش سیاه باشد. ۳- (مجاز) تریاک.

سیاه پلاسک syāh-plāsk (ص) = سیاه دیم.

سیاه پُتک syāh-poll-ok (l) پرنده ای است به اندازه گنجشک که جنس نر آن سیاه رنگ و با لکه های سفیدی است.

سیاه پلوسک syāh-plūsk (ص) سیاه چُرده. مثل: «سیاه پلوسکتین چُگان هم دُستاک اُنت syāh-plūsk-ēṅ čok ham dōst-āk eṅt فرزند اگر سیاه چُرده هم باشد دوست داشتنی است»

سیاه پُست syāh-pōst (ص) سیاه پوست.

سیاه پُوش syāh-pōš (ص) ۱- آن که لباس سیاه پوشیده است، سیاه پوش. ۲- (مجاز) پُرسیک، عزادار.

سیاه پُوش کتک kan-ag — ۱- کسی را سیاه پوش کردن. ۲- (مجاز) عزادار کردن کسی

۱- در بلوچی «پس» به طور کلی به معنای گوسفند و بُز است. به گوسفند اسپه پس = پس سفید و به بُز، سیاه پس →. = پس سیاه. می گویند...

با کشتن یا به کشتن دادن یکی از عزیزان یا خویشاوندانش.

سیاه پیچگل syāh-pičgel (l) گل سیاه پوشیده.

سیاه تاب syāh-tāb (ص) = سیاه تاب.

سیاه تاپ syāh-tāp (ص) = سیاه تاب.

سیاه تاک syāh-tāk (ص) ۱- دارای برگ سیاه.

۲- درخت سرسبز و آبادی که برگ هایش از شدت سبزی و آبادی به کبودی بزند.

سیاه تپ syāh-tap (ص) = سیاه تپ.

سیاه تهار syāh-tahār (ص) بسیار تاریک و ظلمانی.

سیاه تَهتگ syāh-tahtag (ص) تخته سیاه.

سیاه جادو syāh-jādū (l) سحر و جادویی که بسیار مؤثر است و باطل کردن آن دشوار است.

سیاه جُر syāh-jor (l) توده ابر سیاه.

سیاه جامگ syāh-jāmag (ص) سیاه جامه، آن که پیراهنی سیاه بر تن دارد.

سیاه جگر syāh-jagar (ص) ۱- دارای جگر سیاه، ۲- (مجاز) بسیار متهور و شجاع. ۳- سنگدل و بی رحم.

سیاه جَمو syāh-jammaw (ص) گاوی که لکه های سیاه داشته باشد.

سیاه جواب syāh-jwāb (l) جواب رد، پاسخی که قطعاً رد و نپذیرفته باشد.

سیاه جواب دیک da-y-ag — قطعاً جواب رد دادن. «منا سیاه جواب ئی دات (مراد بهار: ۴۲) man a syāh-jwāb i dāt به طور قطع جواب رد داد»

سیاه چریان syāh-čarpān (l) نوعی درخت خرما با خارکها و خرماهای سیاه رنگ.

سیاه چک syāh-ček (ص) آنچه یا آن که رنگش متمایل به سیاهی باشد.

سیاه دنتان syāh-dantān (ص) ۱- دارای دندان سیاه. ۲- شتری که دندان های شیریش افتاده باشند. ۳- گوسفند یا بُزی که پیر و مسن باشد و رشد دندان هایش متوقف شود.

سیاه دیم syāh-dēm (ص) ۱- آن که دارای چهره سیاهی است. ۲- = دیم سیاه →.

سیاه دیمک syāh-dēm-ak (l) = سه دوئی. حالتی که بر اثر کمبود ویتامین یا گرسنگی شدید بر انسان پیش می آید و بر اثر آن چشم های انسان سیاهی رود و تعادل خود را از دست می دهد.

سیاه دُگال syāh-dokkāl (l) خشک سالی شدید که چند سال پی در پی رُخ دهد و گیاهی برای چرای دامها موجود نباشد.

سیاه دُل syāh-ḍāl (l) زمین یا بیابانی که پوشیده از سنگریزه ها و قلوه سنگ های سیاه باشد. «مان گُورِ لُومپ اُنت کاسگ مِهرا نی / سیاه دُل دُاکان چو اُزَت دابء (بوهیر: ۶۴) māṛj gwar e lōmp aṅt kāsag mehr-ān-i syāh-ḍāl o ḍāk-ān čō ezzat e dāb a حلقه کاسه محبت بر گردنش آویخته و همانند عزت (اُزَت) بر دشت های خشک و بیابانها در تکاپوست»

سیاه دَن syāh-ḍann (l) دشت یا زمینی که سطح آن بر اثر پوشش سنگریزه به سیاهی بزند.

سیاه رُد syāh-redḍ (ص) بسیار کثیف.

سیاه رگ syāh-rag (l) سیاه رگ.

سیاه رنگ syāh-rang (ص) سیاه رنگ، آنچه دارای رنگ سیاه است.

سیاه رو syāh-rū (ص) ۱- آن که دارای چهره ای سیاه است. ۲- = رو سیاه →.

سیاه رو کتک kan-ag — شرمندگی کردن، آبروریزی کردن.

سیاه روچ syāh-rōč (ص) سیاه روز، تیره روز، بدبخت.

سیاه چک syāh-čakaṭ (ص) بسیار خسیس.

سیاه چلگ syāh-čellag (l) چله زمستانی که بسیار سرد باشد.

سیاه چَم syāh-čamm (ص) سیاه چشم.

سیاه دار syāh-dār (l) چوب سیاه رنگ، چوبی که به رنگ قهوه ای پررنگ باشد. مثل:

«پلانی ساه دارے، سیاه دارے نه اُنت pelāni syāh-dār-ē na-eṅt , sāh-dār-ē فلانی جاندار است و چوب سیاهی نیست»

سیاه دانگ syāh-dānag (l) ۱- گیاهی یا درختی که ثمرش به رنگ سیاه باشد.

۲- سیاه دانه که دانه معطر و سیاه رنگی است و آن را به عنوان ادویه غذایی مصرف کنند.

سیاه داپ syāh-dap (ص) = سیاه دپ.

سیاه درنگ syāh drannag (ص) نوعی درمنه که گیاهی دارویی است.

سیاه دروشم syāh-drōšom (ص) انسان یا حیوانی که اندام یا قیافه اش سیاه یا متمایل به سیاهی باشد.

سیاه دستگ syāh-dastag (ص) ویژگی ابزاری است که دسته ای سیاه رنگ دارد.

سیاه دل syāh-del (ص) ۱- سیاه دل. ۲- (مجاز)

سنگدل و بی رحم. ۳- (مجاز) آن که گناهان زیادی انجام داده و از آن پشیمان نیست.

۴- = دل سیاه. رنجیده خاطر، آزرده، مزاحم.

سیاه دل بیگ ba-y-ag — (مصم)

اذیت شدن، آزرده خاطر شدن. **سیاه دل کتک** kan-ag — (مصم) کسی را اذیت کردن و آزار دادن، مزاحم او شدن.

سیاه دلی syāh-del-i (حامص) ۱- سیاه دلی، سنگدلی، قساوت. ۲- اذیت و آزار، مزاحمت.

سیاه دُمب syāh-domb (ص) ۱- جانوری که دارای دُم سیاهی باشد. ۲- ماهی گُد → معمولی که در برابر گُد زرد دُمب → قرار دارد.

شياه رُچی syāh-rōč-i (حامص) شياه روزی، تيره بختی.
شياه رویی syāh-rū-y-i (حامص) شياه رویی، روسیاهی.
شياه زَبان syāh-zobān (ص) آن که نفرین و دعای بدش مؤثر و گیراست.
شياه سَر syāh-sar (ص) = شیه سَر ↓.
شياه سوار syāh-swār (ص) ۱-سواری که بر اسب شياه سوار است. ۲-نام مردانه و یکی از پهلوانان نامی بلوچ در صدر اسلام.
شياه سوچ syāh-sōč (ص) ۱-آن که پوست بدنش شياه یا قهوه‌ای تیره باشد، شياه سوخته. ۲-آنچه سوخته و جزغاله شده است. «شياه سوچین کرۆک syāh-sōč-ēj karrōk ته‌دیگی سوخته و جزغاله شده»
شياه سوس syāh-sūs (ص) = شیه سوس ↓.
شياه سینگ syāh-sinag (ص) = شیه سینک ↓.
شياه شپ syāh-šap (ص) = شیه شپ ↓.
شياهک syāh-ok (امصغ) ۱-چیزی که شياه و کوچک باشد. ۲-سیاهرنگ. ۳-شياه پوستی که مهم نیست.
شياه کار syāh-kār (ص) آلوده به فساد و گناه، زناکار.
شياهکاری syāh-kār-i (حامص) فساد اخلاقی، زنا.
شياه گَدیل syāh-koḏēl (ل) نوعی سوسمار یا مارمولک بیابانی که رنگش به شياهی زند.
شياه کر syāh-karr (ص) = نَرکر. کری اصلاً نشنود.
شياه کشک syāh-kešk (ص) آنچه دارای خط‌های شياه‌رنگی است.
شياه گَلگ syāh-kollag (ل) = شیه گَلگ ↓.
شياه کلیر syāh-kolēr (ل) = شياه گَدیل ↑.

شياه كمپر syāh-kambar (ص) جانوری که رنگ ظاهرش شياه و سفید ولی سیاهی‌اش بیشتر باشد.
شياه کور syāh-kōr (ص) آن که کاملاً کور و نابینا است.
شياه کوه syāh-kōh (ل) ۱-کوهی که رنگ آن متمایل به کیودی یا سیاهی باشد. ۲-سنگ بزرگ و صخره‌ای که رنگ آن به سیاهی بزند.
شياه کوهی syāh-kōh-i (ص) ۱-مربوط به کوه شياه. ۲-بز وحشی که رنگ آن متمایل به سیاهی باشد.
شياهکی syāh-ok-i (ص) شياه‌رنگ.
شياهکی گَوَبز gwabz (ص) زنبور شياه‌رنگ.
شياهگ syāh-a(e)g (ل) ۱-شياهه، نوشته. ۲-رسم الخط. ۳-توده ابر شياه و تیره. «شياهگ گزایت بَرَق پچکندایت (روانید: ۳۷۵) syāh-eg gorr-it o barg bečkand-it شياه می‌غُرَد و برق (صاعقه) می‌خندد»
شياهگ syāheg (ل) = شیهگ ↑.
شياه گَدگ syāh-gaḏḏag (ل) ۱-میوه‌ای که هسته‌اش شياه یا مایل به سیاهی باشد. ۲-نوعی درخت خرماي ربّی → که خرمايش کوچک‌تر است و رنگ هسته‌اش مایل به سیاهی است.
شياه گَر syāh-gorr (ل) = شیه گَر ↓.
شياه گَنوگ syāh-ganōk (ص) آن که کاملاً دیوانه است.
شياه گَوَات syāh-gwāt (ل) بادِ شياه و تیره.
شياه گَوَر syāh-gwar (ل) = شیه گَوَر ↓.
شياه گَوَر بام syāh gwar-bām (ل) سیاهی و تاریکی پیش از سحر.
شياه گوش syāh-gōš (ل) ۱-دارای گوش شياه. ۲-نوعی گربه‌ماهی. ۳-نوعی ماهی کوسه که

باله‌هایش شياه‌رنگ است. ۴-گوسفندی که گوش‌های شياه‌رنگ باشد.
شياه گوش پَشک syāh-gōš peššek (ل) کوسه باله‌شياه.
شياهل syāh-al (ص) ۱-سیاهرنگ. ۲-شياه کم‌رنگ، چیزی که رنگش مایل به سیاهی باشد. ۳-شياه‌لو ↓.
شياهلان syāh-al-ān (ل) پرنده‌ای دریایی و سیاهرنگ است.
شياه لپونز syāh-lapūnz (ص) گوسفندی که پوزه‌اش شياه‌رنگ باشد.
شياهلک syāh-al-ok (ص) کسی یا چیزی که کوچک و سیاهرنگ باشد.
شياه لَنَت syāh-long (ص) آن که دارای لب‌های سیاهی است، لب‌شياه.
شياه‌لو syāh-al-ū (ل) پرنده‌ای است کوچک از تیره شهدخواران، حدود ۱۰ سانتی‌متر است، نَر آن به رنگ آبی شياه شفاف و ماده آن توسی است، لانه خود را بر درختان به صورت آویزان می‌سازد. به این پرنده در فارسی «شهدخوار» می‌گویند.
شياه مار syāh-mār (ص) ۱-مارِ شياه، مارِ گُبری که رنگ بدنش در سطح پشتی قهوه‌ای تیره و شياه یک‌نواخت و شکمش مایل به سیاهی است. مثل: «کیپک بَل ئے شياهمار kippok a bell-ay syāh-mār bit بیت مارمولک را به حال خود بگذاری افعی می‌گردد» ۲-در ادب بلوچی موی بافته و بلند را به این مار مانند کنند.
شياه مارچَوَتو syāh-mār-čōṭaw (ص) آن که موهای بلند و بافته و سیاهی دارد.
شياه مَسَت syāh-mast (ص) شياه‌مست، مست خراب.
شياه مَل syāh-mall (ص) بُزی که رنگ آن بین سرخی و سیاهی باشد.

شياه مَور syāh-mōr (ل) ۱-مورچه شياه. ۲-(ص) سیاهرنگ و انبوه مانند گروه مورچه‌ها که با هم حرکت کنند. «شياه‌مَورین پسان syāh-mōr-ēj pas-ān گله بُز که انبوه و سیاهرنگ باشد»
شياه مَوش syāh-mōš (ل) ۱-رنگ شياه، رنگ مایل به سیاهی. ۲-(امص) ظلمت و تاریکی.
شياه مهپر syāh-mahpar (ص) زن یا دختر سیاه‌موی.
شياه نا syāh-nā (ل) خرماي شياه‌رنگ..
شياهو syāh-ō (ص) ۱-شياه‌رنگ. ۲-(مجاز) دلیر و خشن، نام مردانه.
شياهوچک syāh-ūčk (ل) = شياهوک ↓.
شياهوک syāhūk[k] (ل) ۱-دوده شياه ناشی از آتش. ۲-مرگبی که از دوده می‌ساخته‌اند.
شياهول syāh-ōl (ص) شياه‌رنگ.
شياه ونگ syāh-wang (ص) شياه‌گونه، سیاهرنگ.
شياهی syāh-i (حامص) ۱-شياه بودن، سیاهی. مثل: «شياهی دگه رنگے تیاریت فارسی: بالاتر از سیاهی رنگی نیست» ۲-تاریکی و ظلمت. ۳-سَهگ ↑. شَبَح. ۴-کارزشت، فساد.
شياهیچک syāh-ičk (ل) ۱- = شياهوک ↑.
شياه خاموش و سرد. ۳-آماج، نشانه‌ای که هدف تیر در مسابقه تیراندازی است، سیئل.
شياهی مُشک syāh-i mošk (ل) = کوهی مُشک →.
شياهین syāh-ēn (ص) = شياه. شياه‌رنگ. «شياهین شپ کدی رُزنا بیت (عابد: ۷۱) syāh-ēn šap kadi rozn-ā bit روشن می‌شود؟»

سياهين پاليزی syāh-ēṅ pālēri (I) نوعی ماهی کوچک دریایی که در ساحل صخره‌ای دریا زندگی می‌کند.

سياهين پيل syāh-ēṅ pelpel (I) فلفل سیاه.

سياهين جادو syāh-ēṅ jādū (I) = سياه جادو.

سياهين کُرک kaṛok — (I) نوعی سوسک سياه رنگ.

سياهين نامبو syāh-ēṅ nāmbū (I) نوعی ماهی از خانواده هامورماهیان، هامور منقوط قهوه‌ای.

سياهين هنو syāh-ēṅ hennū (I) نوعی ماهی از خانواده سنگسرها، خنوخ گوش قرمز.

سياهيگ syāyeg (I) = ساهگ.

سبب sēb (I) ۱- = سوب، شروپ، سبب درختی. ۲- سبب زمینی.

سبب sēb [سب آتک] (I) ۱- خام، نپخته، کال. ۲- نخ‌ای که محکم و منظم بافته نشده است. ۳- نوشته‌ای که تصحیح و پاک‌نویس نشده است، پیش‌نویس، چرک‌نویس.

سبب آب sēb-āp (I) ۱- آب و عصاره سبب درختی. ۲- نوعی غذا که از ترکیب سبب زمینی و گوجه و آب و روغن تهیه گردد.

سبب سياهيگ sēb-syāh-eg [سب هما سياهيگيا بندر نبشتگ که رنده الکاپ بیت] (I) پیش‌نویس، چرک‌نویس، مسوده.

سبب سبب sēb-ok (امصغ) ۱- سبب کوچک. ۲- نوعی سبب درختی که به اندازه آلو رشد می‌کند و در فصل بهار می‌رسد.

سبب سبب sibli (I) نوعی گیاه علفی هرز با برگ‌های شبیه گیاه جو.

سی‌پادگ si-pādag (ص) سایه‌بانی که سی ستون چوبی دارد، سایه‌بان بزرگ.

سیپارگ sippārag (I) = سیپاره. «دُرگل چه ماهه شترانیت / سوگند په سی سیپارگان» (عابد: ۱۷) dorgol ča mäh a šar-ter enj sawgenḍ pa si sippārag-āṅ سیپاره sawgenḍ pa si sippārag-āṅ (I) ۱- جزء سیام قرآن کریم که در یک مجلد چاپ گردد. ۲- هریک از سی جزء قرآن کریم. ۳- خودآموز خط و قرائت قرآن که به همراه جزء سیام قرآن در یک جلد چاپ گردد.

سیپان saypān (I) دوره سوم صید که در اواخر زمستان و اوایل بهار قرار دارد.

سی‌پتایی si-pattā-i (ص) قمارباز ماهر، به مجاز حيله گر و حقه باز.

سیپر sip[p]or (I) = کاسپیت. ۱- ساقه و برگ خشک و کوبیده شده گیاهانی مانند گندم و جو و برنج که خوراک دام است و همچنین با گل مخلوط می‌کنند و در بنایی کاربرد دارد. ۲- (مجاز) بی‌فایده و بی‌ارزش. «پنچه سیپر گپ ات جت» (عابد: ۱۴۳) gap-et jat سیپری sipor-i (ص) = سیپریگ.

سیپریگ sipor-ig (ص) منسوب به سیپر ۱- مربوط به سیپر، کاه‌گلی. ۲- (I) سیپر.

سی‌پند siponḍ [ک] (I) = دُرگل، دروغ، کذب.

سیت sit (I) = سوت. ۱- سود، بهره، فایده. «زندۀ گوزان انت هر دماں / بے آسره بے سیت» (طائر: ۳۲) zēḍ a gwaz-ān enj iar dam-āṅ bē-āsar o bē-sitt o nap لحظه‌های زندگی بی‌نتیجه و بی‌سود و بی‌فایده می‌گذرد. ۲- ربا.

سیتان سره بیگ ba-y-ag a sitt-āṅ sar سود دریافتی را بر سر داشتن.

سیتان سره کنگ sitt-āṅ sar a kan-ag سود دریافتی را بر سر گذاشتن و بردن.

سیت کنگ kan-ag — = سوت کنگ. «سیت اش اے سوداء کنگ بسیار» (روانبد: ۱۶۳) sitt-eš ē sawdā a kot-ag besyār معامله سود بسیار کرده‌اند.

سیتار sitar (I) ۱- نوعی ساز هندی. ۲- (مجاز) = شرو. قیچک.

سیتس sitess (I) نوعی علف خودرو و هرز با برگ‌های دراز.

سیت کش sit-kašš (ص) = سوت کش. سیتگ sitag (ص) ساییده شده.

سی‌تل si-tal (I) ۱- سی‌لایه، آنچه سی لایه داشته باشد. ۲- بخشی از شکمبه که لایه‌های تودرتو دارد.

سیت کش sit-kašš (ص) = سوت کش. سیتگ siy-yet-ag (ص) ساییده شده.

«سیتگین نال nāl — نعل ساییده شده» سیت وار sit-wār (ص) = سوت وار.

سیتته sitta (ص) ۱- ساییده شده. ۲- (مجاز) لاغر و باریک.

سیتته گردن sitta-garden (ص) آن‌که گردنی باریک و لاغر دارد.

سیت sēṭ (ص) = مگیم. ۱- پولدار، متمول. ۲- ارباب، صاحب‌کار و رئیس شرکت یا مؤسسه شخصی. «من چه وتی دکان سیت» (طائر: ۴۵) man ča wat-i dokkān e sēṭ a roksat gept صاحب‌مغازه خود اجازه گرفتم» ۳- شاخصی است که به عنوان لقب قبل از اسم آید به همین معانی. «مروچی سیت خدابخش»

بچک آروس انت (طائر: ۲۶) marūči sēṭ- hodā-bakš e bačak e ārōs enj عروسی پسر سیت خدابخش است»

سیت sitt (I) = شوک. سوت.

سیتو sitt-ō (I) ابزار فراری دادن و راندن پرندگان مودی از مزارع این وسیله با صدایی که ایجاد می‌کند سبب فرار پرندگان می‌شود.

سی‌جوز si-joz (I) سی جزء قرآن کریم، قرآن.

سی‌جزم si-jozm (I) = سی‌جوز.

سی‌جسم si-jesm (I) = سی‌جوز.

سیچانک siččānak (I) = بانز، وکاب، عقاب.

سیچک sick (ص) = سوچک، توشک. نوک تیز.

سیچک sičak (I) = تیچک.

سیچک sič[č]ok (I) = لامو، لئیک.

۱- پرندۀ ای است به اندازه گنجشک، ولی تیره‌تر و زیر گلو و روی سینه‌اش نقطه‌های سیاهی وجود دارد، هنگام آواز خواندن صدای «سی‌چک سی‌سی‌سو» را تکرار می‌کند، به این پرندۀ در فارسی «سُک» گویند. ۲- (مجاز) آن‌که مانند «سیچک» به این سو و آن سو می‌پرد و می‌چرخد، سبک و بی‌وقار. «ماں راه» که روت سیچک سک گشادانت (روانبد: ۴۲۶) māṅ rāh a ke rawt siččok a sak

gošād enj راه که می‌رود این بی‌وقار بسیار تند و چالاک است» ۳- (I) راه‌رفتنی که با به‌چسباندن دو پا، مانند کلاغ می‌پرند.

سیچکو sičakō (I) ۱- آن‌که پرچنب و جوش است و مانند پرندۀ «سیچک» چرخ می‌زند و مانند این است که پای می‌کوبد و می‌رقصد. ۲- حرکاتی که مانند رقص و پایکوبی باشد.

سیچکین^۱ sičkēn (ص) = سوچکین.

سیچکین^۲ sičkin (I) = تانکه. بخیه‌ای که به درازا باشد، خط دخت یا بخیه.

سیچن siččen (I) = سوچن. «دست ئی سیچنان تگ گرتگ» (عابد: ۱۳۱) dast-i siččen-āṅ ṭong kort-ag دستش را

سوزن‌ها [ی دوزندگی] سوراخ سوراخ کرده است»، «مَندَه مهردلِ بَچ مَرَتگ / گشتگ سیچَن ۴۲: عابد) mand a mehr-del e bač mort-ag košt-ag siččen o gūli-y-ān در شهر مند پسر مهردل مرده است، اور را آمپول و قرص‌ها [ی مخدر] کشته است»

سَید sayad (۱) آن‌که از نسل حضرت علی و فاطمه (ع) است.

سَید sayd [ع: صید] (۱) ۱- شکار جانوران کوهی از قبیل بُز و قوچ کوهی. ۲- بُز کوهی، میش یا قوچ وحشی. مثل: «سَید چَریت چَم ئی گۆن هساران انت sayd čar-it čamm-i gōn hasār-ān ent قوچ یا بز کوهی می‌چرد و چشمش به طرف کوه هم هست»، «من پاچنئ سیدانی جَلَب دیستَه / کم‌ته کم هژده نۆزده تَن بیستَه (زرگر: ۵۱) man pāčen-ēj sayd-ān-i jalab dista kam ta kam haždah nōzda tan bist a کوهی را دیدم، حداقل هجده، نوزده تا بیست عدد بودند»

سَید sēd (۱) = هَز برآمدگی‌ای که بر اثر خروج بخشی از احشا از محل اصلی خود در کشالهٔ ران، کیسهٔ بیضه پیدا می‌شود، فتق، باد فتق، غری.

سیدگ^۱ sidag (۱) پنبه و پشم حلاجی شده که برای بافتن نخ آماده است.

سیدگ^۲ Sidag (ص) = سیده.

سیده sīda [اردو: سیدها] (ص) = تَچک. راست، مستقیم.

سیر sir (۱) = سور. ۱- جشن عروسی. ۲- (امص) = آروِس. ازدواج.

سیر دَیگ da-y-ag — (مصم) زن دادن به پسر یا مرد، شوهر دادن به دختر. «سیر ئی من دَیاں اے واستَه / تاکه آمه بیت بے پُشپَد (عابد: ۱۱۶) sir-i man da-y-ān ē wāst a tā ke ā ma-bit bē-poš-pad

دلیل به او زن می‌دهم که بدون فرزند و نسل نباشد»

سیر کنگ kan-ag — (مصم) ازدواج کردن. سیرِ رۆچ e rōč — روز عروسی، روز آخر مراسم عروسی که به دعوت‌شدگان ناهار یا شام دهند و شب آن حجله است. -کسِ سیر بَیگ kas-ē ye sir ba-y-ag شروع بودن جشن ازدواج کسی.

سیر^۱ sēr (ص) ۱- دارای حالت سیری، سیر. [مقا: شَدیک] ۲- (مجاز) بیزار، دلزده. ۳- آن‌که پس از انجام عمل جنسی کاملاً ارضا شده است. ۴- آن‌که مایحتاج زندگی‌اش را می‌تواند تأمین کند، مرفه.

سیر بَیگ ba-y-ag — (مصم) ۱- به اندازه کافی یا ماده‌ای خوراکی را خوردن، پُرشدن معده از چیزی، سیر شدن، سیر بودن. ۲- (مجاز) بیزار و دلزده شدن، خسته شدن. «چَم سیر نه بَنت پَه چارگَه (طائر: ۳۶) čam sēr na-bant pa čār-ag a نگاه کردن [به آن] خسته نمی‌شود» ۳- در رفاه بودن، مرفه بودن. «سیرلاپ ات انت سیر ات جهان / بسیار شیر گۆن رۆگنان (گلخان: ۲۸) sēr-lāp-et-ant sēr-at jehān besyār šir gōn rōgen-ān مردم سیر و در رفاه بودند و شیر و روغن بسیار بود»

سیر کنگ kan-ag — ۱- (مصم) = سیربَیگ. سیر شدن. «من پَه اے ناناں سیر نه کنان man pa ē nān-ān sēr na-kan-ān این غذاها سیر نمی‌شوم» ۲- سیر کردن کسی، خوراندن غذا کسی را تا حدی که احساس بی‌نیازی کند.

سیر^۲ sēr (۱) واحد اندازه‌گیری وزن معادل ۷۵ گرم.

سیر^۳ sirr [سح] (ص) آن‌که دندان‌های جلویی او همواره آشکار است.

سیرآگاه sēr-āgāh (ص) پولدار، مرفه.

سیرآپ sēr-āp (ص) سیرآپ. [مقا: تَنآپ]

سیرآیگ sirā?ig (۱) ابزار سوراخ‌کننده چوب و دیوار، مته.

سیربهری sir-bahr-i (ص) غذایی که در عروسی برای کسی فرستند.

سیرجَاه sir-jāh (۱) مکان یا جایی که در آنجا مراسم جشن عروسی برپاست.

سیرچَینک sēr-čēnk (ص) پرنده یا مرغی که از دانه و طعمه سیر باشد. مثل: «کُروِ سَی کرۆسَه ke sēr-čēnk ent bē-moddat a bāng dant خروسی که از دانه سیر است بی‌موقع بانگ سر می‌دهد»

سیردَنان sirr-dantān [سح] (ص) = سیر^۱.

سیردُهل sir-dohl (ص) دُهلِی که در جشن عروسی نواخته گردد.

سیررۆچ sir-rōč (۱) سالگرد ازدواج.

سیرسات sir-sāt (۱) = سورات^۱.

سیرسَهت sir-saht (۱) زیورآلاتی که روز عروسی بر عروس تعبیه کنند، زیورآلات عروس.

سیرسَهت sēr-saht (ص) زنی که به جَدِ کافی زیور دارد یا بر خود تعبیه کرده است.

سیرک sirk (۱) گیاه سیر و بُنه آن.

سیرک sirak (ص) گوسفندی که رنگ کاملاً سفید باشد.

سیرک آپ sirk-āp (۱) = سیرکاپ^۱.

سیرکاپ sirk-āp (۱) غذای ساده‌ای که از آب گرم و سیر و روغن درست کنند. «من گریبے یان مال اوژن سیرکاپے / چه گُجا بیاراں سینگَه وَنگَه (عابد: ۹۶) man garib-ē y-ān ča kojā b-y-ār-ān sinag o wang-ē من مستضعفی هستم و غذایم سیرکاپ است، کباب‌های گوشت سینه و پُشت گوسفند یا ... را از کجا بیاورم»

سیرکار sēr-kār (ص) خسته از کار.

سیرکار بَیگ و سیرلاپ نه بَیگ sēr-kār ba-y-āg o sēr-lāp na-ba-y-ag از کار خسته شدن ولی شکم سیر نشدن.

سیرکایی sirkokāyi (۱) = کَشکاکِ کَراشک. نوعی بازی محلی.

سیرکگ sirkag ۱- (۱) میدان و دشت وسیع. ۲- (ص) صاف و هموار.

سیرکو sirkū (۱) نوعی ماهی کوچک دریایی است.

سیرگ^۱ sirag (۱) = سیرکگ^۱.

سیرگ^۲ sirag (۱) گوشت بدون استخوان.

سیرگ^۳ sirag (ص) ۱- آنچه رنگش متمایل به زرد باشد. ۲- آنچه رنگ آن سفید متمایل به زرد باشد. «بے بلوچیء شیاهگَه سینگار نه بیت / سیرگین کرپاسکَه کلم رهوار نه بیت (دُر: ۴۰) bē balōč-i e syāheg a singār na-bit sirag-ēj karpāsk a kalam rahwār na-bit بدون خط بلوچی کاغذ سفید آراسته نمی‌شود و قلم بر آن روان نمی‌گردد»

سیرگ sēr-ag (ص) آن‌که سیر است.

سیرگانی sēr-gāni (امص) اندازهٔ سیری، سیربودن.

سیرگانی نَزانگ na-zān-ag — اندازهٔ سیری را ندانستن؛ سیرنشدن، بسیار حریص بودن.

سیرلاپ sēr-lāp (ص) آن‌که شکمش سبز است، سیر. [مقا: شَدلاپ] «سیرلاپ ات انت سیر ات جهان / بسیار شیر گۆن رۆگنان (گلخان: ۲۸) sēr-lāp-et-ant sēr-at jehān besyār šir gōn rōgen-ān مردم سیر و در رفاه بودند و شیر و روغن بسیار بود»

سیرلایی sēr-lāp-i (حامص) ۱- سیری شکم، شکم‌سیری. ۲- رفاه، دارای وضعیت مادی خوب و مناسب. «سیرلاییء وَشَی گُج انت / مان میره دیوانه سِرپ (ملا: ۷۴) sēr-lāp-i o

wašš-i koj-añt māñ mir e diwān e srap
a در مجلس امیر و حاکم سیری و رفاه و
خوشدلی وجود ندارد»

سیرلٹ sēr-laṭṭ (ص) ۱- کسی یا جانوری که
بسیار گتک خورده است. ۲- (ل) کتک شدید و
بسیار.

سیرم sirom (ص) نخلی که همه خارک‌هایش
رنگ گرفته‌اند.

سیرمُراد sēr-morād (ص) آن‌که به تمام
آرزوهایش رسیده است، کامروا.

سیرمگ sirmog (ل) = سرومگ. سُرْمِه. «کن‌نِ
چَمَے سیرمگ هاک مان کن‌نِ چَمَے / من
شزاران آچ تتی ساحر روءِریایی» (ساحر: ۹۸)
kan-ay čamm-ē sirmog o hāk māñ
kan-ay čamm-ē / man šezār-āñ ač tai
sāher rū o reyā-i y-a
در چشمی دیگر خاک می‌گذاری؟ ای ساحر از
پارتی‌بازی تو بیزار هستم»

سیرمگ‌دان sirmog-dān (ل)

= سرومگ‌دان ↑

سیرمگ‌دانی sirmog-dān-i (ل)

= سرومگ‌دان ↑

سیرواب sēr-wāb (ص) ویژگی آنکه به اندازه
کافی خوابیده است و کمبود خواب ندارد،
سیرخواب.

سیروابی sēr-wāb-i (حاصص) خواب کافی
داشتن.

سیرواد sēr-wād (ص) خوراک‌کی که به اندازه
کافی نمک داشته باشد.

سیروار sēr-war (ص: هما ناه‌کپتگین مچ که یک
رندے روتگ سیرے دو سیر ناه په ورگه دنت) (ص)
ویژگی نخلی که هر بار چیدن خرماهایش به
اندازه سیری یک یا دو نفر است.

سیره sira (ل) فریاد و قشقرقه.

سیری sir-i (ص: منسوب به سیر) ۱- مربوط به
سیر (عروسی). «سیری پُچ sir-i počč لباس

عروسی» ۲- پسر یا دختری که به سن ازدواج
رسیده باشد. ۳- (مجاز) شادمان.

سیری بیگ ba-y-ag — ۱- به سن ازدواج
رسیدن. ۲- (مجاز) شادمانی کردن.

سیری مُرادان بیگ sir-i morād-āñ ba-y-ag
در خوشی و شادمانی روزهای ازدواج بودن،
در روزهای نخست ازدواج بودن.

سیری مَنجِه manja — تخت عروس و داماد
که در حجله و روزهای بعد بر آن نشینند یا
خوابند.

سیری منگیران بیگ sir-i mangir-āñ ba-y-
ag در شادمانی و خوشی ازدواج بودن، تازه
عروس یا تازه‌داماد بودن.

سیری sēr-i (حاصص) ۱- سیر شدن. ۲- حد و
اندازه سیری. ۳- بی‌زاری و دلزدگی. ۴- رفاه،
مرفه بودن.

سیری نه‌زانگ na-zāñ-ag — ۱- حد سیری را
ندانستن. ۲- (مجاز) سیر نشدن، در خوردن یا
مصرف و برداشت چیزی بسیار حریص بودن.
«کش‌ایت کاپرین تریاک» / سیری نه‌زانگ به
نام (عابد: ۱۴۸) kašš-it kāpar-ēñ taryāk a
siri ya na-zāñt be-nām a
(خامانوسوز) را می‌کشد و اصلاً نمی‌داند سیری
چیست»

سیریا sireyā (ل) مته دستی که در نجاری و
صنعت لنج‌سازی سنتی کاربرد دارد.

سیریگ sir-ig (ص) = سیری sir-i. ↑ «آرؤس
داتک آنت هر سَنے بَچ / نیاژی هم سئین
سیریگ آنت (عابد: ۳۰) ārös dāt-ag-añt har
say bačč nyāfi ham sa-?-ēñ sir-ig añt
هرسه پسر را زن داده است و دختران نیز به
سن ازدواج رسیده‌اند»، مثل: «اگان په وتیگان
سیگیگ نه‌بئی، سیریگ مه‌بئی agāñ pa
wat-ig-āñ sig-ig na-bay sir-ig ma-bay
اگر برای خویشاوندان [فوت‌کرده] عزادار
می‌شوی، [در ایام عز] شادمانی نکن»

سیف sif (ص: مذکورکنین کشار) (ص) ۱- گیاه یا
کشتزاری که ملخ آن را نابود کرده باشد. ۲- بن
مضارع از سیژگ ↓.

سیژ sēf (ل) بیماری‌ای که همراه با سُرْفِه
باشد، سُرْفِه. «آیء سیژے گپتگ āyi a sēf-ē
āyi a sēf-ē sept-ag او به سرفه شدید گرفتار شده است»
سیژگ sif-ag (مصم) آسیب رساندن ملخ
مزرعه را.

سیژده sēzdah (ل) عدد سیزده.

سیس siss (ل) = سوس. پوسته چسبیده به تنه
یا زیر شاخه‌های درخت خرما. مثل: «کلمپوگ
پُرشیت سیس ئی نَداریت kalampōg porš-
it siss i na-dār-it تِه شاخه درخت خرما
بشکنند پوسته روی آن مانع نمی‌شود»

سیستگ sistag (ل) = سیس ↑.

سیسدر sis-der (ص) ۱- آنچه پوسته تنه
درخت خرما را پاره کند. ۲- بادی است که
همزمان با شکوفه دادن درختان خرما می‌وزد
و به باور مردم با وزیدن این باد شاخه‌های
درختان تکان می‌خورد و شکوفه بیرون
می‌زند.

سیسرک siserk (ل) نانی روغنی است که از
آرد و شکر و روغن بر تابه پزند و غذای زائو
است.

سیسک sisak (ل) = سیس ↑.

سیسگ sisseg (ل) طحال، سپرز.

سیسگ‌گُز sissag-gažž (ل) بیماری ورم
طحال.

سیسو sissō (ل) = سیسوگ ↓.

سیسوگ sissōk (ل) = سیسگ ↑.

سیسوگ sissōg (ل) تیهو، که پرنده‌ای است
شیه کبک ولی کوچک‌تر از آن، در شعر و
ادب بلوچی شیوه خرامیدن دلبران را به آن
مانند کنند.

سیسه sissa (ل) = سیسگ ↑.

سیسی sissi (ل) = سیسوگ ↑.

سیسیگ sisig (ل) = سیسوگ ↑.

سیک sayk بن مضارع از سیکک ↓.

سیک sa-y-ak (ل) عدد کسری یک سوم از
چیزی، یک بخش از سه حصه چیزی.

سیک sikk (ل) = شیک. ۱- سیخ. ۲- سیخ کباب.
-سیک دیک da-y-ag — (مصم) چیزی

نوک‌تیز را در جایی فرودادن.

سیک sēk بن مضارع از سیکک ↓.

سیکک sēk-ag (مصم) بدن یا عضوی از آن
را به آرامی حرارت دادن. «گلزمین هوں سیک
اِنگ پچان (بسمل: ۱۱۱) golzamin hōñ
sēk-et-ag bačč-āñ فرزندان سرزمین را با
خود حرارت داده‌اند»

سیکارچ sik[k]ārč (ل) سرنیزه تفنگ و هر
ابزار جنگی مشابه آن. «آهتے گوں مُشتْ
سرلکت اِیرجیک / آهتے گوں سیکارچ گُجومار
بیت (عابد: ۳۲) laht-ē gōñ mošt o sar-
lagat ēr-jig laht-ē gōñ sikkārč
gojjūmār bit برخی با ضربه مُشت و لگد از
بین می‌رود و بعضی با سرنیزه تفنگ نقش بر
زمین می‌گردد»

سیکارچین sikkārč-ēñ (ص) بسیار نوک‌تیز
مانند سرنیزه تفنگ. «گپء آئیء لاپ سوچیت /
تژنء تاژنه آنت سیکارچین (عابد: ۱۷۳) gap a
āyi y-e lāp-sōč-ēñ , tažñ o tāžna o
sikkārč-ēñ سخنان او سوزناک و طعنه‌ها و
سرزنش‌هایش مانند نیژه در تن فرو می‌روند»
سیکاگ sikkāk (ل) سوراخ‌های تعبیه‌شده در
زیر بدنه لنج که آب دریا را برای خنک کردن
موتور وارد لنج می‌کند.

سیکان sikān (ل) = سنجوُلک →.

سیک‌پچ sik-pač (ص) کبابی که آن را در
سیخ زده و پخته‌اند.

سیکوت sikot (۱) = سُهکُ.

سیکر sēker (۱) پولی که در دهان رقاوی در حین رقصیدن گذارند.

سیکر sēker (ص) آهنگر.

سیکَر sikorr (۱) نوعی خارپشت که خارهای خود را مانند تیر پرتاب می‌کند، خارانداز. «لانک نی پَر داوَاءِ مَرِّ بَسْتِگ / تِیگ نی پَر جنگء سِگَرِ رَسْتِگ (روانید: ۳۲۳) lāṅk-i par dāwā o mef a bast-ag tēg-i par jang a sikor-i rast-ag میانش را برای جنگ و نبرد بست، و شمشیرش را همچون خارپشت آماده زدن کرد»

سیکَر sikar (۱) طناب یا ریسمان ضخیم.

سیکگ sayk-ag (مصم) = سِگُگ. «هشت ده سالان ثرا بلوچی اوں سِکِگِ اته (زُرگَر: ۱۰۳) hašt o dah sāl-āṅ t-r-ā balōč-i ōṅ sayk-et-a در طول هشت و ده سال تو رگ بلوچی آموخته‌ام»

سِیکَل saykal [عر: صِیقل] (امص) زِدوَدَن زَنگ از فلزات، جَلا، صِیقل.

سیکَن sikkon (۱) = سِکَنَز. «دازء سِکَنَز دَزَجَنگِی (عابد: ۱۷۸) dāz e sikkon a doz-jang-ēṅ خارپشتی که پشت نخل وحشی کمین کرده و پنهانی می‌چنگد»

سیگه sikka [کا] (۱) = سِگَه. ۱- از اشیای زینتی اتاق که از پارچه و گل مصنوعی و سکه و نقش‌های دوخته شده درست‌کنند و بر دیوار آویزند. ۲- سیدی توری که از سقف اتاق آویزند و ظروف آشپزخانه را در آن گذارند.

سِیکِی sa-y-ak-i (حامص) به صورت یک سوم، یک‌سوم بودن.

سیگ sig (۱) = پُرس، سوگ، عزاء، سوگ، پُرسه. «سیرء سالوَنکء لازم اِنْت سِگِء انتظار (روانید: ۳۶۶) sir o sālōṅk a lāzem eṅt sig

e entezār جوان تازه‌داماد لازم است که انتظار مرگ را هم بکشد»

سیگ siy-y-ag (مصل) = سووگ.

سیگی sig-i (صن) منسوب به سیک = سوگی. ۱- مربوط به سیک. ۲- عزادار.

سیگیگ sig-ig (صن) منسوب به سیک = سیگی. ۱- مثل: «اگان په وتیگان سیگیگ نه‌بنے، سیریگ مه‌بنے agāṅ pa wat-ig-āṅ ne-benē, sirig me-benē» سیگ-ig na-bay sir-ig ma-bay خویشانودان [فوت‌کرده] عزادار می‌شوی، [در ایام عزاء] شادمانی نکن»

سِیل sayl (امص) ۱- تماشا، نظاره. «سِیلء لایک اِنْت سِیلانی (عابد: ۷۴) sayl a lāyek eṅt sayl-ān-i آن منظره زیبا لایق تماشا بود» ۲- نگاه، دید. ۳- بن مضارع از سِیلگ.

سِیل چارگ čār-ag (مصم) تماشا کردن، نظاره کردن. «بازارء درآ سِیلے چار (عابد: ۱۶۲) bāzār a dar-ā sayl-ē čār بیا درون بازار و تماشایی بکن»

سِیل دیگ da-y-ag (مصم) نظاره کردن، تماشا کردن. «میران تو کراچیء چی سِیل داتگ mirān taw karāči čī sayk dāt-ag

میران تو در کراچی چه را تماشا کرده‌ای؟» سِیل کنگ kan-ag (مصم) ۱- سِیل چارگ. ۲- نگاه کردن. «من وتی هیالانی دنیا سِیل کنگء اتان (صبا: ۶۲) man wat-i hayāl-ān-i donyā a say kan-ag a et-āṅ من به دنیای تصورات خود داشتم نظاره می‌کردم»

سِیلء ساوات sayl o sāvāt تماشا و گردش، تفریح و تماشا. مثل: «سِیلء ساوات په چَمء پاد sayl o sāvāt pa čamm o pād ارزش تماشا و گردش بسته به توانایی چشم و پا دارد»

سِیلء سکامات sayl o sakāmāt (امص) تفریح و گردش.

na-sēl-it این زن بامن سازگار نیست و تفاهم ندارد»

نه سِیلک na-sēla-ag با هم جور درنیامدن، جفت و جور نشدن، تفاهم نداشتن.

سِیلک sayl-ag (مصل) ۱- تفریح کردن، گشتن. ۲- همراه بودن، روانه بودن. «نکشیء دِیرانت سِیل اِنْت گۆ من / وشْء وهد اِنْت که پَدء پِش اِنْت (ملا: ۱۰۴) naksi a dēr-eṅt sayl-et-ag gōṅ man, wašši ye wəhd eṅt ke pad o pēš eṅt بدیاری مدت‌هاست که همراه من می‌گردد، وقت‌های خوش است که با من پَس و پیش است»

سِیلْمَانْچ sēlmānč [کا] (۱) تَرک قوزک پا که بر اثر سردی هوا و تماس پا با خاک ایجاد گردد.

سِیلْمَگ sillōmag (امص) کناره‌دوزی پارچه تا تار و پود آن گسیخته نشوند.

سِیلَه sayla (امص) ۱- تماشا، نظاره. «نیا برین جنگی مردانی سِیلَه چارین / پهلوانان چه دیر شَهکارین (روانید: ۱۶۵) b-y-ā raw-ēṅ jang-i mard-ān-i saylah a čār-ēṅ/ pahlawān-āṅ ča dir šahkār-ēṅ برویم جنگجویان را نظاره کنیم و پهلوانان را از دور صدا بزنیم» ۲- هوای ابری نشاط‌انگیز.

سِیلَه sēla (۱) گروه بزرگ ملخ که یکباره هجوم آورند.

سِیلَهی saylah-i (صن) مربوط به سِیلَه تماشایی. سِیلء سپاه sayl o sapāh (۱) گشت و گذار، گردش و تفریح.

سِیلء سواد sayl o sawād (امص) ← سِیل.

سِیلِی sēli [کا] (۱) نوعی زیورآلات که بر گلو بندند، گلوبند نخی. ۲- قلاده که بر گردن برخی از جانوران بنهند.

سِیلِی sayl-i (صن) مربوط به سِیل (توفان). «سِیلِی جَمبر sayl-i jambar ابر توفان‌زا»

سِیلء سواد o sawād (امص) تفریح و تفریح. مثل: «جَنین چُک په سرگواپ / مردین چُک په سِیلء سواد janēṅ-čokk pa sar-gwāp mard-ēṅ-čokk pa sayl o sawād آرایش برای دختر [و در خانه نشستن او] و تفریح و تفریح برای پسر»

سِیل sayl (۱) سِیل، سیلاب.

سِیل sēl (۱) = سِیل ↓.

سِیل sēl بن مضارع از سِیلگ.

سِیل sil-sēl (۱) شکمبه بَرء شیرخوار تا قبل از این که علف بخورد.

سِیل sill (۱) تکه، پارهای از چیزی.

سِیل سِیل — (ص) تکه تکه، پاره پاره.

سِیل sill [سین ذراحیین یارگین کلم یا که نل] (۱) نی باریک.

سِیلَا saylā (۱) ابر بارانزا، باران مفید و پُرآب.

سِیلانی sayl-ān-i (ص) ۱- آنچه مورد تماشااست، آنچه شایسته تماشااست، منظره زیبا. «سِیلء لایک اِنْت سِیلانی (عابد: ۷۴) sayl a lāyek eṅt sayl-ān-i آن منظره زیبا لایق تماشا بود» ۲- آنچه یا آن که همه آن را نگاه و تماشا کنند. ۳- تماشاگر. ۴- اهل گردش و سفر.

سِیلانی saylāni (۱) نوعی مهره قرمز رنگ.

سِیل چار sayl-čār (ص) تماشاگر، نظاره‌گر.

سِیلک sēlak (۱) ۱- کپاک. سبد کوچک دست‌باف که از الیاف نخل وحشی بافند. ۲- [سین تینگ] هما درپ که تیران مان کن‌آنت [خشاب تفنگ].

سِیل کَنوُک sal-kan-ōk (صن) تماشاگر، نظاره‌کننده.

سِیلک sēl-ag (مصل) ۱- خو گرفتن و عادت کردن در جایی. «مه سِیل عادت نکن» ۲- تفاهم کردن، توافق کردن، سازگار شدن. «اے جَنین منء نه سِیل ایت ē janēṅ man-a

سیمی seyom سوم، در مرتبهٔ سومی.

سیمā sim-ā [صو: زیشان] (l) = زیچان. چشمهٔ کوچک.

سیم‌دار sim-dār (ص) هم‌مرز. «سندھو وتی نوذبندگین گورمان گون تتی سیم‌دار (سید: ۱۹) senhdō wat-i nōdbandag-ēj gwarm-ān gōj tai sim-dār سرزمین سند با رودخانه‌های سخاوتمندش با تو هم‌مرز است»

سیم‌ساک sim-sāk (ص) [سیم+ع: ساق] آن‌که ساق‌های پاهایش سفید و زیبا باشد، سیم‌ساق.

سیمان simān (l) = سیمت ↑ سیمان‌دار sim-ān-dar (ص) ۱- آن‌که از محدوده یا شهر خود رفته و در جایی دیگر ساکن است. ۲- ویژگی دو یا چند تن که در همسایگی یا محدودهٔ هم زندگی کنند.

سیم‌بهار sim-bahār (l) مرغزار، دشت سرسبز.

سیم‌تار sim-tār (l) تار سیمی که در ساز و ابزارهای موسیقی به کار برند. «دست‌پر شاگِ سُنلین سیم‌تاران شَهار (روانبد: ۲۴۲) dast a par šāg e sonnal-ēj sim-tār-ān šahār دست را بر سیم‌های محکم ساز ببر»

سیم‌دوچ sim-dōč (ص) پارچه یا چرمی که با تارهای نقره‌ای گل‌دوزی یا سوزن‌دوزی شده است.

سیم‌دنگر sim-dangar [نوگ] (l) سیم خاردار.

سیمور simor (ص) رنگارنگ، منقوش.

سیمور simmor (l) = آرتوک. دانه خرمایی که کال یا نیم‌رس، ولی نرم و قابل خوردن باشد.

سیمورگ simorg (l) ۱- سیمورغ پرندهٔ اسطوره‌ای. مثل: «تکدیر سیمورگ نه تَرینتگ tagdir simorg a na-tarr-ējt-ag حتی سیمورغ هم نتوانسته است تقدیر را عوض

سیلی sayl-i (ص) ۱- تماشایی، قابل تماشا، منظرهٔ زیبا. ۲- (امص) جهت تماشا و تفرج. «یک ساهتے سیلی پتر (روانبد: ۳۲۸) yak sāhat-ē sayl-i be-tarr ساعتی جهت تماشا و تفرج بگرد» ۳- آن‌که اهل تفریح و گردش است.

سیلیگ sayl-ig (ص امص) = سیلی ↑.

سیلین sill-ēn بن مضارع از سیلینگ ↓.

سیلینت sill-ējt بن ماضی از سیلینگ ↓.

سیلینتن sill-ējt-ēn (مصم) = سیلینگ ↓.

سیلینگ siling (l) طوقی که برخی از پرندگان بر گردن دارند.

سیلینگ بندگ band-ag — ظاهر شدن طوق بر گردن برخی از پرندگان. «کیوت سیلینگ بندایت kapōt siling band-it بر گردن کبوتر وحشی طوق ظاهر می‌شود»

سیلینگ sill-ēn-ag (مصم) ۱- جدا کردن پوست لاشهٔ جانورانی که ذبح شده‌اند، کندن پوست لاشه. ۲- تکه تکه کردن و جدا جدا کردن گوشت لاشه جانور ذبح‌شده. ۳- زدودن، رها کردن.

سیم sim (l) ۱- سیم فلزی، سیم برق. ۲- سیم یا تار ابزار موسیقی. ۳- نقره، سکهٔ نقره‌ای. ۴- سفید.

سیم sim (l) زمانه، دور. «سالهٔ سیم گوست‌آنت تتی سلامهٔ نیت (عابد: ۶۶) sāl o sim gwast-ānt tai salām-ē na-y-ayt و زمانه گذشت و سلامی از تو نرسید»

سیم sim (l) نوعی ماهی دریای جنوب از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان» ۱- گیش چشم‌درشت. ۲- گیش زردخط.

سیم sim (l) مزرعهٔ آباد و پرمحصول، دشت سرسبز و آباد. «سیمتان په سانڈان، زرانت تلی (للا و سازتن) simm-an-ān pa sānḍ-ān zar-ānt tall-i آباد برای دهقانان توانمند بی‌قرارند»

سینر sinar (l) تخمدان ماکیان.

سینار sinnar (l) = سینر ↓.

سینر sinar (l) پارچه‌ای که به صورت حلقه درآورند و بالای سر گذارند تا آشیایی را که با سر حمل می‌کنند روی آن گذارند.

سینرکنگ kan-ag — چیزی را مانند پارچه به صورت حلقه پیچانیدن.

سینرزدده sēnzdah (l) عدد سیزده.

سینسار sēnsār (ص) = نهنگ، گانڈو. سوسمار، تمساح. «کم جرات گذاران ڈهه پل‌آنت / وت چو سینسار هُلکوان مَل‌آنت (گلخان: ۱۵۶) kam-jrāt gaddār-ān ḍeh a pall-ānt wat ḥo sēnsār holkawān mall-ānt خائنان بی‌لیاقت کشورداری می‌کنند، و مانند تمساح شهرها را تصرف می‌کنند»

سینک sinok (l) = باکس. کبریت.

سینکر sinakor (l) = سینکر ↑.

سینکل sēnkal [فر: cycle] (l) چرخ. دوچرخه.

سینگ sinag (l) ۱- سینه. «آئی زوت سریگ وتی سینگ پردات (طائر: ۵۲) āyi y-a zūt sar-ig wat-i sinag a per-dāt او فوراً چادر را بر سینه خود انداخت» ۲- (مجان) گور. پستان.

سینگ جنگ jan-ag — ۱- سینه زدن.

۲- (مجان) به کسی توجه و اعتنا نکردن.

سینگار śingār (امص) ۱- زیب و زیور، زینیت. ۲- بن مضارع از سینگارگ ↓.

سینگار بیک ba-y-ag — آراسته شدن، مزین شدن. «سینگار بیت بو ئی چو مسکه زران singār bit bō-i ḥo mesk a (روانبد: ۸۷) zar-ān bit zar-ān مزین و آراسته می‌گردد و بویش پخش می‌شود»

سینگار کنگ kan-ag — آراستن، مزین کردن.

سینگارتن śingār-et-en (مصم) = سینگارگ ↓.

کند ۲- نوعی مقام در موسیقی سنتی بلوچی که معمولاً در موسیقی‌درمانی بیشتر کاربرد دارد.

سیم‌سار sim-sar (l) مرز، سرحد. «سرکار باید انت اے چیزان / میل‌ایت سیم‌سار مُلک‌نیگان (عابد: ۱۵۶) sarkār bāyed-ējt ē čizz-ān mayl-it simsar-ān molk-ayg-ān مأموران دولت نباید چنین چیزهایی را بگذارند که از مرزها رد شوند»

سیم‌سیم sim-sim (امص) ۱- لرزش و اضطراب ناشی از ترس. ۲- لرزش پیوسته.

سیم‌سیم بیک ba-y-ag — بر خود لرزیدن. «سیم‌سیم بوت دریا کهار (میرواری: ۲۴۸) sim-būt daryā kahār دریای ژرف به لرزه درآمد»

سیمک simok (l) ۱- تکه سیم کوچک فلزی. ۲- سیمی که با آن تریاک کشند.

سیم‌کار sim-kār (ص) ابزاری که نقره‌کاری شده است، مانند تفنگی که ورق‌ها و دکمه‌های نقره‌ای بر آن تعبیه کنند.

سیم‌کش sim-kašš (ص) ۱- آن‌که کارش سیم‌کشی برق است، سیم‌کش. ۲- (l) ابزاری است که زرگران در طلاسازی سنتی به کار گیرند این ابزار تخته‌ای با چند سوراخ به اندازه‌های مختلف است.

سیمی saym-i = سیمی ↓.

سیمی sa-y-om-i (ص) سومین.

سیمی‌پاس say-om-i pās (l) بخش سوم شب. ← پاس.

سینچک śinčok (l) = سینچک ↑.

سیندل seyṇḍal (l) ۱- نوعی کفش پاشنه‌بلند زنانه. ۲- سَندل.

سیندو sēndū (ص) ۱- آنچه قامت آن کج و کوله است. ۲- نخلی که قامت آن کج است. ۳- ویژگی آن‌که قامتش راست و کشیده نیست.

سینی (I) sini

سیوال sēwāl (ص) = سیوک ↓. مثل: «چک چه مات سیوال بیت، چه پت بے مال بیت čok ča māt sēwāl bit ča pet bē-māl bit با از دست دادن مادر یتیم می شود و با از دست دادن پدر در واقع ثروتش را از دست می دهد»

سیوایی siwā-yi (ص) منسوب به سیوا

۱- مربوط به شهر سیوا → ۲- نوعی کمان محکم که در شهر سیوا می ساخته اند.

سیوک sēwag (ص) یتیم.

سیوئی sēwan-i (ص) منسوب به سیون

۱- مربوط به شهر سیون → ۲- سیوئی ↓.

سیوه sēwa (I) سنگر.

سیوئی sēwa?i (I) ماده ای غذایی است که به صورت رشته هایی باریک و زرد رنگ شبیه ماکارونی ولی باریک تر است، این ماده را همراه با شکر و هل با کمی آب دم کنند و بخورند.

سیه syah (ص) = سیاه ↑. «بزرگ چو مکاء سیه ترات (عابد: ۱۱۸) bazzag čo mak a syah tarr-et بیچاره مانند مک → سیاه شد»

سیه sih (I) = سیک. ۱- سیخ کباب. ۲- هنر میله یا وسیله ای که شبیه سیخ کباب باشد. ۳- خار گوشت ماهی.

-سیه بیگ ba-y-ag — سیخ شدن، راست ایستادن.

-سیه جنگ jan-ag — سیخ زدن، به سیخ زدن؛ -سیه سیه — (ص) بسیار سیاه. «بسه سیه سیه به مانند پُرانت (روایت: ۳۱) basē — be mānejd e por enjt همچون خاکستر بسیار سیاه است»

سیه بند syah-band (I) ۱- رشته کوهی که رنگ آن به کبودی بزند. ۲- رشته کوه بلند و طویل.

سیه بند دُوک syah-band-đōk (I) سنگ

سیاه یا مایل به سیاهی که کوه های نیلی رنگ جدا شده است.

سیه بهت syah-baht (ص) = سیاه بهت ↑.

سیه پاس syah-pās (ص) شب بسیار تاریک. «سیه پاسین شپان نارانت (ملا: ۵۲) syah-pās- enj šap-ān nār-ant در شب های تاریک می نالند»

سیه پتر syah-pattar (I) = سیاه پتر ↑.

سیه پچ sih-pač (ص) = سیک پچ ↑.

سیه پچ syah-poč (ص) آن که لباس سیاه بر تن دارد.

سیه پس syah-pas (I) = سیاه پس ↑.

سیه پشک syah-pašk (ص) آن که پیراهن سیاه پوشیده است.

سیه پلاسک syah-plāsk (I) آبله بزرگ و مزمن.

سیه پوش syah-pōš (ص) = سیاه پوش ↑. «جنگ بے شمار سیه پوش گت (عابد: ۴۵) jang a' bē-šomār syah-pōš kot بی شماری را عزادار کرد»

-سیه پوش بیگ ba-y-ag — سیاه پوش شدن، لباس سیاه به تن کردن. ۲- عزادار شدن. «سیه پوش بان اندر جهان / نندان گو آرسء آندهان (روایت: ۴۱۴) syah-pōš bān andar jehān nejd-ān gōn ars o andoh-ān در دنیا سیاه پوش و عزادار می شوم و همراه با اشک و اندوه می نشینم»

سیه تاب syāh-tāb (I) ۱- آن که رنگ پوستش مایل به سیاهی است، سبزه تیره. ۲- سبزه رنگ. «آئی پُشت سیه تابین ورنایه اؤشتاتکأت (طائر: ۱۴۴) ā-y-i e pošt a syah-tāb-ēj warnā-y-ē ošt-āt-ag-at پشت سر او جوان سبزه ای ایستاده بود»

سیه تاب syah-tāb-i (حاص) به رنگ مایل به سیاهی بودن، سبزه رویی: «دیم رنگ سیه تاب زبادهین گمانیک انت. (ساحر: ۱۵۰) dēm e rajg e syah-tāb-i zyād-ah-ēj gam-ān-ig enj رنگ سیاه صورت بر اثر غم و اندوه بسیار است»

سیه تاک syah-tāk (ص) = سیاه تاک ↑.

سیه تپ syah-tap (I) = سیاه تپ. ۱- تپ بسیار شدید و طولانی. ۲- (مجاز) خودخواه مردم آزار.

سیه تک syah-tak (I) سنگ سیاه بزرگ و سخت.

سیه تلار syah-talār (ص) زمین سنگی یا صخره ای بسیار سفت و سخت.

سیه تهار syah-tahār (ص) = سیاه تهار ↑.

سیه تهم syah-tohm (ص) ۱- بذر سیاه. ۲- گیاهی که بذرش سیاه باشد مانند پیاز.

سیه جامگ syah-jāmag (ص) = سیاه جامگ ↑.

سیه جُر syah-jor (I) = سیاه جُر ↑.

سیه جک syah-jek [سح] (I) کیسه صفر.

سیه جگر syāh-jagar (ص) = سیاه جگر ↑. «باز دیستگان من سیه جگر / سرباز، سرشورین بشر. (گلخان: ۱۱۰) bāz dīst-ag-ān man syah-jagar sarbāz o sar-šōr-ēj bašar من افراد دلیر و جنگجو و سرکش بسیار دیده ام»

سیه چیت syāh-čopt (ص) ۱- اتاق یا جای بسیار تاریک یا پر از گرد و غبار. ۲- ناشنوا و کری که اصلاً نمی شنود. «زور چم کورء گوش ئی سیه چیت انت (روایت: ۴۹۰) zōr e čam kōr o gōš i syah-čopt ant کور و گوش هایش اصلاً نمی شنود»

سیه چرنز syāh-čranz (I) ۱- رنگ مایل به سیاهی. ۲- (ص) چیزی که دارای این رنگ

است. ۳- بُزی که دست و پاهایش سفید و بقیه بدنش سیاه‌رنگ باشد.

شیه چک^۱ syah-ček (ص) = سیاه‌چک^۱.

شیه چک^۲ syah-ček [سح] (ص) = سیسنگ. طحال، سپرز.

شیه چکٹ syah-čakaṭ (ص) = سیاه‌چکٹ^۱.

شیه چلگ syah-čellag (l) = سیاه‌چلگ^۱.

شیه چَم syah-čamm (ص) = سیاه‌چَم^۱.

شیه چَن syah-čonn (l) = سیوٹ. سیمان.

شیه دار syah-dār (l) = سیاه‌دار^۱. مثل:

«وارتکین سیه‌دار نه بنت بُن آس wārt-ag-ēṅ

syah-dār ham na-baṅt bon-ās چوب‌های

سیاه پوشیده ذغال‌های سُرخ نمی‌شوند»

شیه دانگ syah-dānag (l) = سیاه‌دانگ^۱.

شیه دپ syah-dap (ص) ۱- آن که یا جانوری

که دهانش سیاه‌رنگ باشد. ۲- آنچه دهانه یا

دَرش سیاه‌رنگ باشد. ۳- آنچه رنگش مایل به

سیاهی باشد. ۴- (مجان) بدزبان، بددهان.

۵- حیوانی که صدایش نحس و شوم است.

«سیاه‌دپین مند syāh-dap-ēṅ menḍ

ماده‌سگ شوم که سر و صدایش نحس است»

شیه دَرَنگ drang (l) کوه صعب‌العبوری که

رنگش به سیاهی بزند. ← دَرَنگ^۱.

شیه دَرَنگ syah-drannag (l) نوعی گیاه

درمنه (دَرَنگ →) که رنگ برگ‌هایش متمایل

به سیاهی است.

شیه دَشْت syah-dašt (ص) دشت خالی از

زرع و گیاه.

شیه دگار syah-dagār (ص) = سیه‌دگار^۱.

شیه دل syah-del (ص) = سیاه‌دل^۱. «مات‌نی

مگه‌پن سیه‌دل گت mā-t-i (عابد: ۱۱۸)

makka-h-ēṅ syah-del kot مادر گرامی را

اذیت کرد»، «کاپره هست آت سلء مُردارین

/ سیه‌دلء مگوروء ستمکارین (روانبد: ۲۷۱)

kāpar-ē hast at sell o mordār-ēṅ syah-
del o magrūr o setam-kār-ēṅ

کثیف و پلید وجود داشت، که بی‌رحم و
مغرور و ستمگر بود»

شیه دنتان syah-dantān (ص) = سیاه‌دنتان^۱.

شیه دوئی syah-dūtt-i (l) = سه‌دوئی،
سیه‌دیمک^۱.

شیه دیم syah-dēm (ص) = سیاه‌دیم^۱.

شیه دیمک syah-dēm-ak (l)

= سیاه‌دیمک^۱.

شیه دی syah-di (l) = سیه‌دیه^۱

شیه دیه syah-dēh (l) دیو سیاه، موجودی

افسانه‌ای است که از آن در برخی از

داستان‌ها و افسانه‌های بومی و عامیانه یاد

شود و بسیار ترسناک و مهیب است.

شیه دی‌جت syah-di-jat (ص) ۱- آن‌که

مورد حمله و آسیب دیو سیاه قرار گرفته

است. ۲- (شج) نفرینی است برای اظهار تنفر،

الهی گرفتار آسیب دیو سیاه قرار بگیرد!

شیه دُکَال syah-ḍokkāl (l) سیاه‌دُکَال^۱.

شیه دُگار syah-ḍagār (l) ۱- زمین سیاه.

۲- (ص) ویژگی آن‌که دنیا پیش چشمانش سیاه

و تاریک شده است، مانند مادری که پسر- یا

پسرانش جوان‌مرگ گردند یا گشته شوند،

نابود و برباد. «مگه‌پن ماته سیه‌دُگارش گت

(عابد: ۵۷) mā-t-ē syah-ḍagār-ēṅ

ḍagār-eṅ kot دنیا را پیش مادری عزیزی

سیاه و تاریک کردند (پسرانش را گشتند)»

شیه دَن syah-dann (l) = سیاه‌دَن^۱.

سِهَر سَهار [عر: ساجر] (ص) جادوگر.

سِهَرانی sayhar-āni (ص) جادوگر ماهر.

سِهَرانیک sayhar-ānig (ص) = سِهَرانی^۱.

سِهَر سَتر syah-rastar (ص) جانور دزنده

خطرناک.

شیه سَرِیگ syah-sarig (ص) دختر یا زنی که
سَرِیگ → سیاه‌رنگی بر سر دارد.

شیه سوچ syah-sōč (ص) = سیاه‌سوچ^۱.

شیه سوس syah-sūss (ص) خرماي فاسد و
سیاه‌شده.

شیه سینگ syah-sinag (ص) ۱- جانوری که
سینه‌اش سیاه یا متمایل به سیاهی باشد.

۲- (l) = سیاه‌گور^۱.

شیه شپ syah-šap (ص) = سیاه‌شپ. ۱- شب

سیاه و ظلمانی. ۲- آنچه بسیار تاریک باشد.

«سیه‌شپین گَلء پَتو سینگاران (عابد: ۷۸)

syah-šap-ēṅ koll a pa-t-taw singār-āṅ

اتاق تاریک را با وجود تو می‌آرایم» ۲- بسیار

تیره و سیاه. «سیه‌شپین مَلگور syāh-šap-ēṅ

malgōr زلف بسیار سیاه»

شیه شوم syah-šūm (ص) آن‌که کاملاً و به

طور کلی شوم و نحس است.

سِهَک sih-ok (امصغ) ۱- سِهَک، سیخ

کوچک ۲- خار گوشت ماهیان خاردار. ۳- سر

ساقه گیاه که جوانه یا در حال رشد است.

۴- داریُٹ. جوجه‌ای که پرنه‌ایش تازه رشد

کرده و سیخ‌سیخ باشد.

-سِهَک جنگ jan-ag — مانند خار بر بدن

خوردن.

شیه کار syah-kār (ص) = سیاه‌کار^۱

شیه کپوچ syah-kapōč (ص) آنچه بویژه

حیوانی که لکه‌های سیاهی بر تن دارد، مانند

پلنگ تر.

شیه کَلَش syah-kalaš (ص) آنچه به رنگ

سیاه و سفید یا با لکه‌های سیاه و سفید باشد.

شیه کَلگ syah-kollag (l) بیماری سیاه‌سرفه.

شیه کمبر syāh-kambar (ص) = سیاه‌کمبر^۱.

شیه کوگر syah-kōkor (ص) تودهٔ آب سیاه.

«مهدیمء مود سیه‌کوگرین (گلخان: ۴۰)

شیه رو syah-rū (ص) = سیاه‌رو^۱. «بَجء شَر
منء سیه‌رو گت (عابد: ۱۸)

bačč a šar man a syah-rū kot

سیاه‌رو پسر با بدترین حالت آبروی مرا

برد»

شیه روچ syah-rōč (ص) = سیاه‌روچ^۱.

شیه ریک syah-rēk (ص) ماسه‌هایی که رنگ

آن‌ها به سیاهی بزند.

سِهَهر sēhar (l) = هرگوشک. خرگوش.

شیه زَبان syah-zōbān (ص) = سیاه‌زبان^۱.

شیه زَر syah-zer (l) اقیانوس، دریای وسیع و

عمیق که رنگ آبش به سیاهی بزند. «لُنجین

سیه‌زرا آ دَسَت بے (عابد: ۱۶۳) lonj-ēṅ

syah-zer-āṅ ā dast bay در آبیهای ژرف باشی»

شیه زردوی syah-zard-ō-i (l)

= سیه‌زردویک^۱.

شیه زردویگ syah-zard-ō-it (l) = سیه‌گواش.

بیماری یرقانی که مزمن باشد.

شیه زَنگ syah-zang (l) زنگار سیاه، زنگ

آهن و فلزهای دیگر.

شیه سَر syah-sar (ص) = سیاه‌سَر. ۱- دارای سَر

و روی سیاه. «دَرَاتک آنت سیه‌سَرین زَنگی

(روانبد: ۲۱۹) dar-ātk-aṅt syah-sar-ēṅ

zang-i زنگی‌های سیاه‌سَر بیرون ریختند»،

۲- (مجان) = جَنین. جنس زن. «پَمَنے سیه‌سَران

آیب‌انَت اے / باید که به بنت گنگء کَر

(عابد: ۱۲۲) pa-m-may syah-sar-āṅ ayb

ēṅt ē bāyad ke be-baṅt gong o karr

برای زنان ما این عیب است، آن‌ها باید لال و

کر باشند» ۳- نوعی مرغابی از خانوادهٔ

«مَلیر» که در فارسی به آن، کاکائی بَنزُگ:

می‌گویند. ۴- نوعی مار که لکه‌ای سیاه‌رنگ بر

پایین سر و بالای گردن دارد و بر روی نخل‌ها

زندگی می‌کند.

سینه‌لنج syah-lonj (ص) ۱- بسیار تاریک و ظلمانی. ۲- دریای بسیار ژرف که آب آن به سیاهی زند.

سینه‌لنگ syah-leng (ص) آن‌که پاهای سیاهی دارد.

سینه‌لنگک syah-leng-ok (ل) نوعی گیاه خودرو که ساقه‌های سیاهی دارد و در نزارها روید.

سینه‌لوند syah-lōṇḍ (ل) کوهی که سراسر صخرهٔ پکپارچه و متمایل سیاهی باشد.

سینه‌مار syah-mār (ص) = سیه‌مار ↑.

سینه‌موج syah-moj (ص) هوای بسیار تیره و تار بر اثر پوشش ابر یا گرد و غبار.

سینه‌مست syah-mast (ص) = سیه‌مست ↑.

سینه‌مور syah-mōr (ل) = سیه‌مور ↑.

سینه‌موش syah-mōš (ل) = سیه‌موش ↑.

«جَمبر گُورتگ آنت سینه‌موشین (کلخان: ۱۷۴) jambar gwart-ag-aṇt syah-mōš-ēṇ ابرهای سیاه باریده‌اند»

سینه‌ونگ syah-wāṅg (ص) = سیه‌ونگ ↑.

سینه‌سیهن sihan (ل) گلهٔ سگ.

سینه‌تین si-?-ēn (ل) بن مضارع از سینه‌تنگ ↓.

سینه‌تنت si-?-ēnt (ل) بن ماضی از سینه‌تنگ ↓.

سینه‌تنتین si-?-ēnt-en (مصم) = سینه‌تنگ ↓.

سینه‌تنگ si-?-ēn-ag (مصم) = سوویتنگ ↑.

«نیا هیالانی موزگان سینه‌تین / ماتی لَبزانکِ دامن پراهین (علی‌بخش: ۹۲) byā hayāl-ān-i mōzag-āṇ si-?-ēn māt-i labz-āṇk e dāmon a prāh-ēṇ بیا کفش‌های خیال را در سرزمین فراخ ادبیات مادری ساییده کن»

سینه‌تنگ si-yēn- (مصم) = سوویتنگ ↑.

سینه‌لنگ mahdēm e mūd syah-kōkor-ēṇ آن ماه‌رخسار مانند ابر سیاه است»

سینه‌کیل syah-kill (ص) بسیار سیاه و تیره و ظلمانی.

سینه‌گار syah-gār (ص) = سینه‌گارت ↓.

سینه‌گارت syah-gārat (ص) آنچه کاملاً مفقود و گم باشد.

سینه‌گدگ syah-gaddag (ل) = سیه‌گدگ ↑.

سینه‌گور syah-gorr (ل) پرنده‌ای است به اندازهٔ کبوتر که زیر گلویش سیاه‌رنگ است.

سینه‌گرک syah-garak (ص) ۱- ویژگی گیاهی که ساقهٔ اصلی آن (گرک →) که در حال رشد است سبز باشد. ۲- ویژگی بوتهٔ برنج که پس از کاشت برگ‌هایش کاملاً سبز گردند.

سینه‌گم syah-gam (ل) اندوهی که بسیار سنگین باشد.

سینه‌گمان syah-gomān (ص) بدگمان، بدفکر.

سینه‌گوات syah-gwāt (ل) = سیه‌گوات ↑.

سینه‌گواش syah-gwāš (ل) = سیه‌زدویگ ↑.

سینه‌گور syah-gwar (ل) ۱- پرنده‌ای است از خانوادهٔ باقرقره (کُگُر) که سینه‌اش سیاه‌رنگ است. ۲- زن شومی که به هر کودکی شیر بدهد آن کودک می‌میرد، سیاه‌پستان.

سینه‌گوش syah-gōš (ل) = سیه‌گوش ↑.

سینه‌لپونز syah-lapūnz (ص) جانوری که پوزه‌اش سیاه است.

سینه‌لک sih-al-ok (ل) ۱- آنچه ریز و نوک‌تیز و سیخ‌مانند باشد. ۲- جوانهٔ نورستهٔ گیاه پترونک → که تازه سر از خاک برآورده است.

سینه‌لنت syah-lonṭ (ص) = سیه‌لنت ↑.

ش

ش، ش، ش ۱- پانزدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از حرف «س» و از نظر آوایی، نمایندهٔ صامت لثوی کامی؛ ش؛ شین.

ش ۱- ش eš (ضم) = [ش. ضمیر متصل که در پایان واژه آید و به معانی گوناگون به کار رود. «من ایش بُرت man eš bort آن‌ها مرا بُردند»، «آیی ایش جَت āyi eš jat آن‌ها او را زدند»، «چَم ایش نَه گندایت čamm eš na-geṇḍ-it چشمشان نمی‌بیند»

ش ۲- ش eš (بس) = شت. به بن مضارع افزوده شود و اسم مصدر سازد. «واهِش wāh-eš خواهش». «شَا šā [سح] از آن. «شَا دِیم šā dēm از آن سو»

شَا šā (مخفف شاه) ↓.

شَا šā (ل) بن مضارع از شایگ ↓.

شاب sāb (عر: شَاب) (ص) = وَرنا. مرد جوان، جوان.

شاباش šābāš [شج] آفرین، احسنت. «ساندین دُرْء شاباش اِنْت (عابد: ۱۳۱) sāṇḍ-ēṇ dorrol a šābāš eṇt شاباش کنگ kan-ag — ۱- آفرین کردن، آفرین گفتن. ۲- (مجان) تشویق کردن.

شاباش گُوش گ waš-ag — آفرین گفتن، ستودن. «نِواں کتابء کاتبء شاباشهٔ به گُوش

(روانبد: ۱۸) bwāṇ ketāb a kāteb a šābāš-ē be-gwaš آفرین بگو»

شاباشی šābāš-i (حاصص) تشویق و تعریف.

-شاباشی دِیگ da-y-ag — (مصم) تشویق و تعریف کردن.

شابان šābān [عر: شَعْبَان] (ل) ماه هشتم سال قمری، شعبان.

شابور šābūr (ص) = شَمپک. پرحرف.

شابیت šābit (ص) = شابید ↓.

شابید šābid (ص) = پراه. فراخ و گشادم.

شابیتک šābētk (ص) = شاهگان. وسیع و گسترده، پهناور، بزرگ. «من گُوشِت وتی بُراهَنَدگ / شابیتک اِنْت دُنیا گَنَدگ (عابد: ۱۳۵) man gwašt wat-i brāhonḍag a šābētk eṇt doniyā geṇḍ-ag a دوستم گفتم که دنیا برای دیدن بسیار وسیع و بزرگ است»

شاپ šāp (ل) بن مضارع از شاپک ↓.

شاپان šāp-ān (ق) = از مصدر شاپک (۱)

۱- کاری که با شدت و سرعت انجام دهند.

۲- انجام‌دهندهٔ کاری با سرعت و شدت تمام.

شاپان šāp-ān (ص) از شاپک (۲) قایقی که در حال حرکت است و جلوی آن با امواج دریا برخورد می‌کند.

شاپت šāpt [شاft] (۱) میله‌ای نسبتاً بلند و محکم که یک قسمت آن به موتور و سر دیگر آن به پروانه لنج متصل است و موجب چرخش پروانه می‌گردد، شافت، محور. شاپت šāpt بن ماضی از شاپک ↓.

شاپتن šāpt-en (مصم) = شاپک ↓.

شاپک šāpk [سپ: ۱- دراجین ساینه بارکین شنگ که لوگه لپدارانی سره ایزکنگه بندک بیت. ۲- هیزرانک] (۱) ۱- چوب بلند و صاف. ۲- شپک. چوب بلندی که به جای شلاق استفاده کنند.

شاپک šāp-ag (مصم) ۱- کوفتن خرمن یا محصولی که بغواند دانه را از کاه جدا کنند که معمولاً با چوب یا پتک انجام گیرد. ۲- بر زمین زدن چیزی که آن را بالا برده‌اند. ۳- ضربه وارد کردن بر چیزی یا کسی به وسیله چوب یا مشت و لگد. ۴- شخم زدن و خالی کردن خاک‌های اضافی از کرت‌های مزرعه. ۵- بریدن یا خراشیدن پوست بدن به وسیله تیغ هنگام تراشیدن موی. ۶- حلاجی کردن و بازکردن تارها و الیاف پشم و پنبه و... از هم. ۷- انجام دادن فعلی با شدت و سرعت تمام.

شاپک šāp-ag (مصم) برخورد کردن جلو یا سینه قایق با امواج دریا.

شاپوک šāp-ōk (صف از شاپک) ۱- کوبنده، ضربه‌زننده. ۲- چوب بلندی است که با آن بر درختان بلند یا پر خار ضربه زنند تا میوه‌های رسیده پایین بیفتند.

شاپونک šāp-ōṅk (صف) = شاپوک ↑.

شاپی šāpi (۱) = شاپی‌گروس ↓.

شاپی‌گروس šāpi-krōs (۱) = توت‌سلیمان، سلیمانیک، کوهی‌گروس. شانه‌به‌سر، پوپک، هُدهُد.

شاپین šāp-en بن مضارع از شاپینک ↓.

شاپینت šāp-en بن ماضی از شاپینک ↓.

شاپینتن šāp-ēnt-en (مصم) = شاپینک ↓.

شاپیننگ šāp-en-ag (مصم مصل: شپک) ۱ - فروریختن میوه‌های رسیده درخت با تکان دادن و جنباندن شاخه‌ها و خوشه آن‌ها که بر زمین یا سبزی که زیر آن‌هاست ریزند. ۲- شاید با واژه «شافیدن» فارسی یکی باشد که معنی افتادن و لغزیدن است.

شاپینوک šāp-en-ōk (صف از شاپینک) آن‌که شاخه یا خوشه درخت را تکان دهد تا میوه‌های رسیده فرو ریزد.

شات šāt (ص) شاد، خوشحال. «شات گل بیتک همک دوره شتل / راست گشوکه گلگه هون تک‌اتک (ساحر: ۱۲) šāt o gal bitt-ag hamok dawr e šatal/ rāst-goš-ōk a golgol a hōṅ tokk-et-ag همواره شاد و خوشحال بوده است، راستگو [از شدت غصه] خون مزمزه کرده است»

شات بیگ ba-y-ag — ۱- شاد شدن، شاد بودن. ۲- به خود اجازه انجام کاری دادن، اجازه دادن وجدان به انجام کاری. «منه شات نه‌بیت که چکّه به‌جان man a šāt na-bit ke čokk a be-jan-āṅ نمی‌دهم که بچه را بزنم»

شات کنگ kan-ag — شاد کردن.

کسه شات بیگ kas-e šāt ba-y-ag راضی بودن کسی از انجام کاری، روا داشتن چیزی و به آن راضی شدن. «منه شات نه‌بیت آیه مه‌چاران man a šāt na-bit āyi y-a ma-čār-āṅ روا نمی‌دارم که به دیدار او نروم»، «چون بلوچ شات بیت پر و ت / نام‌نی بیت دژه رهزنه اشرار (روانند: ۴۹۲) čōṅ balōč a šāt bit par wat nām-i bit dozz o rahzan o ešrār می‌دارد که نام او را دزد و راهزن و اشرار می‌گذارند»

۱- پهلوی: šāt (شاد)؛ اوستا: šyāta یا šāta (شاد).

رُچ شان‌کامی کناں (حماسه کمر: ۵۶۲) dōhl p damāma sāz kan-āṅ hapt rōč šāt-kām-i kan-āṅ با آواز دهل و دمامه و ساز، هفت روز جشن می‌گیرم

شاتمانی šāt-mān-i (حامص) شادمانی.

شاتل šātol (۱) = شاتو ↓.

شاتلی šātoli-i (صن) مربوط به شاتل ↑

شاتلی šātoli (۱) = شینکی، شینکان‌گلی ↓.

شاتو šātō (۱) = شاتول، شاتور، شانتول، شاهتول، شاتوک. ۱- پرنده‌ای وحشی کمی کوچک‌تر از کبوتر و آوازش تکرار «کوکو» است، قُمری. ۲- شاد، خوشحال.

شاتور šātōr (۱) = شاتو ↑.

شاتوک šātōg (۱) = شاتو ↑.

شاتی šāt-i (حامص) شادی، سرور.

شاد šād (ص) = شات ↑. «دراثین میتک گلّه شادات (طائر: ۲۶) drā-?-ēṅ mētag gal o šād-at همه مردم محله خوشحال و شاد بودند»

شادان šād-ān (ص) = شاتان. شادان، شاد و شادمان.

شادان کنگ kan-ag (مصم) ۱- خوش بودن، خوش گذراندن. مثل: «شادان هما زالان کن‌انت؛ جوّده کناره وشدل انت šāt-āṅ hamā zāl-āṅ kan-ānt jōd e kenār a waš-del aṅt زنانی در خوشی و نعمت هستند که در کنار شوهران خود خوشدل باشند» ۲- (مصم) شاد کردن. «وتی دلّه شادان

شات šāt (ص) محتاج، نیازمند. «چک‌نی پّه ثروهاله بُزّه شات انت (۹) čokk i pa trūhāl-ē boz-ē šāt aṅt ماده شیرداری محتاج هستند»

شاتاپ šāt-āp (ص) شاداب.

شاتان šāt-ān (ص) = شادان ↓.

شاتمان šatmān (ص) = شات. شادمان.

شاتمانی šatmān (حامص) = شاتی. شادمانی.

شاطر šāter [عر: شاطر] (ص) شاطر، چابک و چالاک، هوشیار. «آهت انت سرآهر شاترین / گیت انت بهانان پرپرین (گلخان: ۱۶۲) āht-aṅt sar-āhor šāter-ēṅ gept-aṅt behān-āṅ per-per-ēṅ سرآخورهای چالاک آمدند و [افسار] ماده‌اسب‌های تندرو را گرفتند»

شاترگ šātarag (۱) گیاه شاه‌تره.

شاترگ šāterrag (۱) نوعی علف خودرو با برگ‌های دراز و دارای بریدگی، در کشتزارها می‌روید، در گذشته آن را همراه با گیاهان دیگری مانند «شمش» می‌آمیخته و می‌پخته‌اند. [شاید همان کوس‌کروس در سراوان باشد]

شاتک šātk (ص) = شات. شاد.

شات‌کام šāt-kām (ص) شادکام، کامروا.

شات‌کامگ šāt-kām-ag (ص) = شات‌کام ↑. «پلین دژه شات‌کامگین (گلخان: ۲۶) poll-ēṅ dēh a šāt-kām-ag-ēṅ سرزمین عزیز و به-کام‌رسیده»

شات‌کامی šāt-kām-i (حامص) ۱- شادکامی، کامروایی. ۲- (صن) (مجاز) تیری که از روی شادی و نشاط یا در جشن پرتاب یا شلیک کنند.

شات‌کامی جنگ jan-ag — در جشن از روی شادی تیر پرتاب کردن.

شات‌کامی کنگ kan-ag — شادی کردن، جشن گرفتن. «دّهله دمامه ساز کناں/ هپت

۱- این پرنده در ادبیات بلوچ به پیام بردن و پیام رساندن و ناله غمناک سردادن مشهور است. واژه شاتو تشکیل شده از شات + و؛ شات šāt در بلوچی و پهلوی به معنی شاد و خوشحال است، صدای شاتو (قُمری) ظاهراً مانند صدای خنده است، اگرچه در ادبیات بلوچ از آن به معنی ناله و شکوه تعبیر می‌کنند.

ء وشنود گت (لاچار: ۱۳) wat-i del e šād-ān
 o wašnūd kot دل خود را شاد و راضی کرد»
 شادو^۱ šādō (۱) = شادی، شادیک. ۱- میمون.
 ۲- (مجاز) بدشکل و زشت. ۳- مورد مضحکه مردم.
 شاده šādeh (امص) ۱- شادی، سرور. ۲- جشن.
 «برے شاده برے کوش انت (گلخان: ۸۰) bar-ē šād-eh bar-ē kōš-ent شادی گاهی کشتار و عزاست»
 -شاده زورگ zūr-ag — شادی و سرور کردن، خوشحال شدن. «لشکر مردان شاده زرتگ (حماسه همل) laškar e mard-ān šādeh-ē zort-ag مردان لشکر شادی و سرور کردند»
 -شاده کنگ kan-ag — شادی و سرور کردن، خوشحال شدن. «ناچی گون سوت زیمران / شاده گنگ رؤشاوران (روانبد: ۴۷۳) nāč-i gōŋ sawt o zēmer-ān šādeh kot-āg rōšāwār-ān رقص و رقاص همراه با ساز و آواز می رقص و بوالهوسان در این میان شادی و سرور می کنند»
 شادهانی šādeh-āni (ص) سرخوش، شادمان. مثل: «مال سدکه انت سرانی، سر به بچ انت māl sadakka ent sar-an-i sar shādeh-āni شادهانی مال برای این است که فدای زندگی و سلامتی باشد، زندگی همراه با شادی و سرخوشی باقی باد»
 شادی^۱ šād-i (حاص) = شاتی ↑.
 شادی^۲ šādi (۱) = شادو ↑.
 شادیک šādeyak (۱) = شادو ↑.
 شار^۱ šār (۱) شهر، آبادی.
 شار^۲ šār (۱) ۱- پارچه یا لباس ابریشمی. «شال مُدام هم نرخ نه بیت گون شار (روانبد: ۴۹۴) šār modām ham-nerk a na-bit gōŋ šāl پارچه پشمی هیچگاه با پارچه ابریشمی هم نرخ و هم قیمت نمی گردد» ۲- نوعی چادر

رنگی ابریشمی یا از جنسی مانند آن که زنان پوشند.
 شار^۱ šār بن مضارع از شارگ ↓.
 شارا šārā بن مضارع از شارایک ↓.
 شارات šār-āt بن ماضی از شارایک ↓.
 شاراتین šārāt-en (مصم) = شارایک ↓.
 شاران šār-ān (ص) منسوب به شار (ابریشم)، نرم و لطیف چون ابریشم، نام زنانه.
 شاراهگ šārāh-ag (مصم) = شارایک ↓.
 شارایک šārā-y-ag (مصم) ۱- کندن و از بین بردن پشمها و پُرزهایی پوست بُزی که به بیماری «گَر» مبتلاست. ۲- کندن موها و پشمهای پوست یا چرم خام. ۳- (مجاز) خلاص شدن از رنج و مصیبت یا بیماری سخت و جانفرسا. «گرمپکء شارائے کدی عابد/ رستگار بے چه سیه سپان بارین (عابد: ۱۰: ۶۶) grempok a šār-ā-ay kadi ābed rastagār bay ča syah-šap-ān bārēŋ bay ča syah-šap-ān bārēŋ بیماری آبله خلاص می شوی، و از شب [بیداری] های بسیار تاریک رهایی یابی»
 شارشود šār-šōd (۱) نوعی گیاه خودرو و وحشی.
 شارشور šār-šōr (امص) آشوب و غوغا.
 شارگ^۱ šār-ag = شارایک ↑. «باوری گپے به انت اے گرمپکء شارگ منی (سیدهاشمی: ۱۹) šār-ag man-i نمی توان باور کرد که از این بیماری آبله رهایی یابم»
 شارگ^۲ šār-ag (مصم) = شهارگ ↓.
 شارگور šār-gwar (ص) آن که لباس ابریشمی بر تن دارد.
 شارو šāraw (ص: جنگ، مزانی) (۱) جنگ، نبرد.
 شاری^۱ šār-i (ص) ۱- مربوط به شار (پارچه ابریشمی) ۲- آن که لباس ابریشمی بر تن دارد.

شاری^۲ šār-i (ص) ۱- مربوط به شار (شهر) ۲- اهل شهر، شهرنشین.
 شارین šār-ēn (ص) از جنس شار (ابریشم)
 شارین šār-ēn بن مضارع از مصدر شارینک ↓.
 شارینت šār-ēnt بن ماضی از شارینک ↓.
 شارینتین šār-ēnt-en (مصم) = شارینک ↓.
 شاریننگ šār-ēn-ag (مصم) = شارایک ↑.
 ساز^۱ šāz این واژه با واژه «داز» همراه است، «سازء داز šāz o dāz» کنایه از هرچیز کم ارزش.
 ساز^۲ šāz (۱) نوعی راه رفتن و تاختن اسب یا چارپایان به گونه ای که پاهای جلو و عقب به صورت ضربدیری بر زمین گذاشته شوند.
 سازور šā-zōr (ص) = شاهزور ↓.
 شاشک^۱ šāšk (۱) = پَشک، سُنئی. پشه.
 شاشک šāšk (۱) = هاش. نوعی قایق ساده که از شاخه های بلند درخت خرما می ساخته اند.
 شاشکا šāškā [سح] = چادیم. از آن سو.
 شاشنگ šāšeng (۱) موهای پشت بدن بُز.
 شاک šāk (۱) = شاه. شاخ.
 شاکار^۱ šākār بن مضارع از شکارگ ↓.
 شاکار^۲ šākār (۱) شاه کار، کار بزرگ.
 شاکارات šākār-et بن ماضی از شکارگ ↓.
 شاکارتین šākār-et-en (مصم) = شکارگ ↓.
 شاکارگ šākār-ag (مصم) = شکارگ.
 صدای سُرُفه یا صدایی مشابه آن درآوردن به نشانه صدا زدن کسی یا متوجه کردن مطلبی به او، یا اعلام حضور کردن. «آستینگان لانچء

هَمبَلان شاکار (روانبد: ۴۸۹) āsting-āŋ lāŋč o hambal-āŋ šākār آستین ها را بالا بزن و دوستان را صدا بزن»
 -شاکارگ جنگ jan-ag — = شاکارگ ↑.
 شاک شاک šāk šāk (ص) = شانک شانک ↓.
 شکلات šā-kalāt (ص) = شاه کلات ↓.
 شاکیلگ šā-killag (۱) = شاه کیلگ ↓.
 شاگ^۱ šāg (۱) ۱- چوب محکم و مرغوبی که از درختی به همین نام به دست آید، این چوب در لنج سازی یا ساختن وسایل زینتی و تخت خواب کاربرد دارد، ساج. «تُرس نه داران چه شَرَتگان تُرندین / من هَمَا کوهء سرشمء شاگان (ساحر: ۱: ۳۷) tōrs na-dār-āŋ ča šartag-āŋ kōh-ēŋ , man hamā kōh e saršam e šāg-āŋ saršam e šāg-āŋ از توفان های تند و خروشان می ترسم من همان ساج روئیده بر بالای کوه هستم» ۲- (مجاز) گهواره چوبی بویژه گهواره ای که از چوب شاگ درست کنند.
 ۳- (مجاز) لنج چوبی، بویژه لنجی که از چوب شاگ سازند. ۴- (مجاز) تخت خواب، بویژه تخت خوابی که از چوب شاگ ساخته اند.
 ۵- ساز یا ابزار موسیقی بی که از چوب شاگ سازند. «دستء پَر شاگء سُنلین سیم تاراں شَهار (روانبد: ۲۴۲) dast a par šāg e sonnal-ēŋ sim-tār-āŋ šahār شَهار محکم و کوک شده ساز دراز کن [و آن را بنواز]» ۶- هر وسیله دیگری که با چوب شاگ سازند.
 شاگ^۲ šāg (۱) ۱- گام بلند. ۲- (امص) راه رفتنی که با گام های بلند باشد، پرش بلند. «گپت انت چه شاگان نرپلنگ / دَمال کنت روباهء لنگ (روانبد: ۴۸۷) kapt-ant ča šāg-āŋ nār- polang dammāl kant rōbāh e lang نرپلنگان از تاخت و تاز و پرش های بلند فروافتادند روباه لنگ شروع به پایکوبی کرد» ۳- سریع و تُند در راه رفتن. «دیم پَه دَرگسء

۱- در فارسی دری واژه «سارَشک» sārāšk به معنی پشه است: «سارَشک پیل را به سنان بر زمین زند / لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است (اثیر اخسیکتی)» (فر.ب.ز. سخن)

ماشین شاگ / نَزْدَ میر عصا سُلْ پاگ (پَسند)
 dēm pa dargas a māšin šāg nazd e
 mir asā sonnal-pāg ماشین به سرعت به
 سوی روستای دَرگَس می‌رفت تا به نزد
 میرعصا بلندمرتبه برسد» ۴- صدای راه رفتن و
 تاختن اسب. «شیگگْ شاگان چست بَنت
 تازی (روانید: ۲۲۱) šikk-ag o šāg-ān čest
 bant tāz-i اسب‌ها با صدای شیهه و گام‌های
 خود برمی‌خیزند»

شاگ کنگ kan-ag — ۱- پریدن، پرش کردن،
 گام بلند برداشتن. ۲- تاختن. «گاڈلین راهان
 شاگ کنت بَری (روانید: ۳۸۲) gādal-ēn rāh
 ān šag kant berr-i در راه‌های ناهموار
 همچون اسبی سرکش می‌تازد»

شاگاسی' šāgāsi (ص) دستیار و مشاور حاکم
 یا فرمانروای جایی.

شاگ پرؤش šāg-prōš (ص) موج بسیار قوی
 دریا که بتوان لنج‌های چوبی را در هم
 بشکند.

شاگرد šāgerd (ا، ص) شاگرد.

شاگردانه šāgerd-āna (ل) پولی که به عنوان
 انعام به شاگرد مغازه یا کارگاه دهند.

شاگردی šāgerd-i (حاصص) شاگردی، شاگرد
 بودن.

شاگنوک šā-ganōk (ص) آن که کاملاً دیوانه
 است.

شاگور šāgōr (ل) = کلیوار،

شَهِکُور، آشکُور، کلاکُور، کلاجُور، کلاگر، فک، آرواره.

شاگوری šāgōr-i (ص) ۱- مربوط به شاگور ↑.
 ۲- آن که فک‌های پهن یا برجسته‌ای دارد.

شاگوری پَتَر šāgōri pattar (ل) از خانواده
 «گیش‌ماهیان» مقوا چانه‌دراز.

شاگی šāg-i (ص) منسوب به شاگ (۱) مربوط به
 شاگ.

شاگین šāg-ēn (ص) از جنس چوب
 شاگ (ساج).

شال' šāl (ل) پارچه پشمی. «شال مُدام
 هم‌نرخ» نه بیت گۆن شار (روانید: ۴۹۴) šār
 modām ham-nerk a na-bit gōn šāl
 پارچه پشمی هیچ‌گاه با پارچه ابریشمی
 هم‌نرخ و هم‌قیمت نمی‌گردد»

شالا' šālā (شج) ۱- ایدون باد، این‌گونه باد.
 ۲- باشد که... خدا بکند که... «شالا کهر کپات
 هیروینه» (عابد: ۶۷) šālā kahr kap-āt
 heywin a خدا کند هروین نابود و نیست
 گردد» ۳- ان‌شاءالله.

شال پۆش šāl-pōš (ص) آن که لباس پشمی
 شال پوشیده است.

شال تَک šāl-tak [تَک] (ل) = زیه‌آستین.
 سوزن‌دوزی و نقوشی که از این طریق بر
 لباس‌های زنانه بلوچی ایجاد می‌کنند.

شالتَک šāltok (ل) سبوس و پوسته دانه برنج.

شالِدِر šāl-der (ل) گیاهی است وحشی و
 بوته‌ای که شتر آن را می‌خورد.

شالشُود šāl-šōd (ل) گیاهی است که خاصیت
 پاک‌کنندگی دارد، آن را می‌کوبند و در آب
 گذارند تا کف کند سپس مچاله آن را جداکنند
 و دور ریزند و با آن آب لباس شویند، این گیاه
 خوراک شتر نیز هست.

شالک' šāl-ok (امصغ) ۱- تکه کوچک پارچه
 پشمی. ۲- لیف حمام.

شالک' šālok (ل) = سالیگ. دانه‌های برنجی
 که درست آسیاب نشده و پوسته از آن‌ها جدا
 نشده است و آن‌ها را گاهی در میان دانه‌های
 تمیزکرده می‌توان دید.

شالکُو šāl-ak-ō (ص) آن که لباس کم‌قیمت
 پوشیده است، به‌مجاز ساده‌زیست، کم‌درآمد.

۱- شاید اصل این واژه «ان‌شاءالله» عربی باشد که مخفف
 شده است.

شالکی šāl-ol-i (ص) ۱- آن که لباس پشمین
 بر تن دارد، پشمینه‌پوش. ۲- (مجاز) تهیدست و
 فقیر. مثل: «کاران کن‌آنت شالکی، وژنام بَنت
 مَزَن‌پاگ kār-ān kan-añt šāloki waž-nām
 bant mazañ-pāg کارها را کارگران نیازمند
 انجام دهند و رؤسای قوم خوشنام می‌شوند»
 شال گُور šāl-gwar (ص) ۱- = شال‌پۆش ↑.
 ۲- (ل) = گُرک. نوعی ماهی از خانواده
 «یَلْکی‌ماهیان»، یَلْکی‌خط‌کمانی، یَلْکی
 درشت‌پولک.

شال گُوری šāl-gwar-i (ص) ۱- آن که لباس
 پشمین بر تن دارد. ۲- (مجاز) آن که اهل جنگ
 نیست.

شالو šālū (ل) نوعی ماهی از خانواده
 سنگسر-ماهیان، به رنگ سفید و دارای
 نوارهایی سیاه در پشت که در آب‌های
 کم‌عمق زندگی کند، سنگسر شش‌خط.
 شالی šāl-i (ص) مربوط به شال (لباس
 پشمی)

شالی šāli (ل) = شالیک ↓.

شالیک šālik (ل) سوزن مخصوص
 لحاف‌دوزی.

شالیک šālīg (ل) دانه برنجی که هنوز در
 پوست است، شلتوک.

شام šām (ل) ۱- غذای شب. ۲- اول شب.
 ۳- نام ستاره‌ای است. ← استار.

شام‌کنگ kan-ag — شام کردن، شام خوردن.
 «من هَنگت شام نه‌کنگ man hanğat šām
 na-kot-ag من هنوز شام نخورده‌ام»

بی‌شام bē-šām (ص) ۱- آن که شام نخورده
 است. ۲- آن که در خانه شام ندارد. ۳- (مجاز)
 گرسنه. مثل: «بی‌شام بیاتان، بَلْے بی‌برات
 bē-šām be-bāt-añ balay bē-brāt
 ma-bāt-añ حاضرم گرسنه بمانم، ولی برادر و
 پشتیبان داشته باشم»

شامات šāmāt (ل) = شَهْمات ↓.

شام‌استال šām-estāl (ص) ستاره شامگاهان
 که هنگام غروب می‌درخشد، (برخی گویند
 که ستاره زُهره است)

شامالَه šāmālā (امص) = شامالو ↓.

شامالو šāmālā (امص) جلوه، تجلی، روشنی.

شامان šām-ān (ل) آغاز شب، از مغرب تا
 ساعتی پس از آن، شام‌گاه.

شامانی‌استار šām-ān-i estār (ل) ستاره‌ای
 که در ساعات نخستین شب طلوع می‌کند و
 به نظر آید.

شامانی‌وَهْد šām-ān-i wahd (ل) اول شب،
 ساعت نخست شب.

شامپُتک šāmpotk (ص) حالت آن که
 بی‌اختیار بر زمین افتد.

شام‌پِنْد šām-peñd (ص) آن که برای خوردن
 شام ناخوانده به خانه دیگران رود، آن که
 مانند گدایان از دیگران شام می‌گیرد.

شامپو šāmpū (انگ) shampoo از هندی
 شامپو.

شامپُول šāmpōl (ل) = چامپُول →.

شامُرز šāmorz (ل) ۱- گرهی که به آسانی باز
 شود. ۲- بستن موقت طناب لنج که بتوان آن را
 زود باز کرد.

شام‌زوال šām-zawāl (ص) (مجاز) ناشایست،
 به درد نخور.

شام‌شَپ šām-šap (ل) غذای شب، شام.

شام‌شُلان šām-šolān (ل) شامی که در سه
 شب نخست پس از مرگ کسی بویژه شب
 اول به مردم دهند.

شام‌گِر šām-ger (ص) = شام‌پِنْد ↑.

شام‌گُور šām-gōr (ل) = شام‌شُلان ↑.

شام‌گُور کنگ kan-ag — کسی را گشتن یا به
 گشتن دادن. «آئیء وتی شام‌گُوران مَه کن āyi

ya wat-i šām-gōr-ān ma-kan
و برباد نکن»

شامل [ص] šāmel [ع] شریک در انجام دادن کاری، همراه. «نادان چیه چو غافل انت، شیطان زُمبء شامل انت (روانبد: ۲۹۱) nā- dān čī y-a čō gāpel-ejt šaytān e romb a šāmel-ejt نادان چرا غافل است و با گروه شیطان همراه است»

شامل بیگ ba-y-ag — شریک شدن در انجام کاری.

شامل کنگ kan-ag — کسی را در انجام کاری شریک کردن.

شاملک šāmol[k] (ل) قارچ خوراکی.

شاملی šāmel-i (حامص) همراهی، شریک بودن. «والله یلاں شر نه انت شیطان شاملی (روانبد: ۲۸) wallā šar na-ejt šaytān e šāmel-i بخدا همراهی با شیطان درست و شایسته نیست»

شام روت šām o rōt (امص) صرف شام. «شام روت رند پادشاه گشت (لاچار: ۱۳) šām o rōt a ranj pādešāh a gošt صرف شام پادشاه گفت»

شام روت کنگ kan-ag — شام صرف کردن، شام خوردن.

شامی šām-i (ل) = شامیگ.

شامیر šāmīr (ل، ص) = شه میر.

شامیگ šām-īg (صن منسوب به شام) ۱- مربوط به شام. ۲- آن که بتواند شام بخورد. «ادا همک جه منند مروچان / نه شامیگ انت نه سبارگی انت (ساحر: ۱۵۰) edā hamok jah-me- nej d marōč-ān nay šām-ig nay sobāreg-i ejt توانایی خوردن شام و نه توانایی خوردن ناهار دارند» ۳- مقداری گندم یا خوشه آن که کشاورزان به فقرا و تهیدستانی دهند که هنگام درو یا سر خرمن حاضر شوند.

شان^۱ šān ۱- بن مضارع از شانگ. ۲- جزء پسین برخی کلمات مرکب به معنی «شانوک (افشانده)». «لگت شان» → «زَرشان» → ۳- (امص) شانگ.

شان^۲ šān (ضم) ضمیر جمع، ایشان، این ها. شان^۳ šān (ل) ناز و کرشمه. «کیگد که شانء شوک کنت / لوئی که مارا پوک کنت (روانبد: ۴۵۲) kēgad ke šān o šawk kan t , lōf-i ke mā ra pawk kan t می کند و خود را می آراید، می خواهد که [وجود] ما را بسوزد»

شان^۴ šān (ع: شان) (ل) ۱- شان، مقام و مرتبه، درجه. «مزن شان mazaŋ-šān دارای درجه و اعتبار بلند، دارای شخصیت عالی»، «بی بیء مزن لَجینء / کرزیت بی گمان پهرء شان (عابد: ۱۳۲) bibi y-a mazaŋ-lajj-ēn a karz- it bē-gomān pahr o šān آن بانوی نجیب بی شک شایسته آن است که به او افتخار کنند و دارای مقام عالی باشد» ۲- شکوه و جلال. ۳- ارزش و اعتبار. ۴- افتخار. ۵- افتخاری که از روی غرور و تکبر باشد. مثل: «شان پادشاهانی پترء پیچ ایت šān pādešāh-ān-i pattar a pēč-it فخرورزی غرورآمیز بساط پادشاهان را جمع می کند»

شان بیگ ba-y-ag — دارای شان و افتخار بودن، شکوه داشتن. مثل: «بے دسرء شان نه بیت، هُشکین زمین دان نه بیت bē das- ras- a šān na-bit hošk-ēŋ zamin dān na-bit بدون دارایی و ثروت نمی توان افتخار کسب کرد، همچنان که زمینی که خشک است ثمر نمی دهد»

شان^۵ šān (ل) ۱- زمینی که در انتهای رودخانه است و آب رودخانه در آن می ریزد و جلو نمی رود. ۲- مزرعه ای که در کنار رودخانه است و آن را از آب رودخانه آبیاری می کنند. ۳- دامنه کوه که آب شیب ها نخست در آن جا و سپس به رودخانه می ریزد.

شانت šānt بن ماضی از شانگ.

شانتگین šānt-ag-ēŋ (ص از شانگ) ۱- آنچه استفرغ شده است. ۲- ویژگی خوشه یا شاخ درختی که میوه های آن ها با تکان دادن آن ها فرو ریخته و برداشت شده اند.

شانتول šāntol (ل) = شاتو.

شانتین šānt-en (مصم) = شانگ.

شانتول šāntol (ل) = شاتو.

شان دار šān-dār (ع: شان + بلو: دار) (ص) دارای شان و مقام، با شخصیت.

شان داری šān-dār-i (ع: شان + بلو: داری) (ص) شخصیت و اعتبار، دارای مقام و جایگاه بلند بودن.

شانزده šānzdah عدد شانزده، ۱۶.

شانزدهم šānzdah-om (ص) شانزدهم.

شانزدهمین šānzdah-om-ēn (ص) شانزدهمین.

شانگ šāŋk (امص) ۱- پرتاب. ۲- افشاندن.

۳- (ص) پراکنده، پخش. ۴- بن مضارع از شانگ.

شانگ دیگ da-y-ag — (مصم)

۱- افشاندن، پراشاندن. ۲- پرتاب کردن چیزی بویژه اشیای ریزی مانند خاک، بذر، سکه و... که در دست باشند. «پوژے که شانگئی دنت جنوزامے / قدرے یک بمبے هسته ای کنت کار (روانبد: ۴۹۵) pōf-ē ke šāŋk-i dānt janōzām-ē kadr e yak bomb-ē hasta-i kan t kār کلوخی که بیوه زنی آن را پرتاب کند به اندازه یک بمب هسته ای تاثیر می کند» ۳- پراکندن.

شانگ شانگ šāŋk šāŋk (ص) = تَل. ۱- پاره پاره. ۲- پخش و پراکنده.

شانگ گری ger-ag — (مصم) ریختن، افشاندن شدن.

شچم شانگ دیگ — čamm نظر انداختن، در یک لحظه نگاه کردن. «شانگ به دئے دیدان په وتی زیدان (ملا: ۱۰۶) šāŋk be-day did-āŋ pa wat-i zēd-ān به سرزمین های خود بیفشان (نظر بینداز)» دست شانگ دیگ — — dast افشاندن، دست را به نشانه زدن به سوی چیزی یا کسی افشاندن.

دیدگان شانگ دیگ didag-āŋ šāŋk da-y- ag نگاه کردن به سوی چیزی یا کسی به صورت لحظه ای و آنی. «دیدگان وهمدے شانگ دئے نندنے / چو منی زردء چانگ دئے نندنے (همراز: ۳۴) didag-āŋ wahd-ē šāŋk day nejd-ay čō man-i zerd a čāŋk day day nejd-ay هرگاه نگاه می کنی قلب ما را چاک می دهی و می نشینی»

شانگگ šāŋk-ag (مصم) = شانگ دیگ. ۱. «بے ميار انت آ که شانگ انت پما دؤک / تئی ميار انت تو گتگ ما را گنوک (طائر: ۹۴) bē- mayār-ant ā ke šāŋk-ant pa-mā dōk tai mayār-ant taw kot-ag mā rā ganōk آن ها که به سوی ما سنگ پرتاب می کنند بی تقصیر هستند، تقصیر توست که ما را دیوانه کرده ای»

شانگ^۱ šānag (ل) شانه، دوش. «پراه شانگ prāh-šānag فراخ شانه، چهارشانه»

شانگ^۲ šān-ag (مصم) ۱- استفرغ کردن، قی کردن. ۲- افشاندن، پراشاندن، پاشیدن. ۳- پراکندن، پراکنده کردن. ۴- تکان دادن خوشه یا شاخه درخت تا میوه ها رسیده فرو ریزد. ۵- = شانگ دیگ. پرتاب کردن. «شانگ اوں بُرء گواتگرء پرتاییں کمند (روانبد: ۴۶۱) šānt-ag-ōŋ borz e gwāt-ger ā por- tāb-ēŋ kamaŋd بادگیر بالای قصر پرتاب کردم» ۶- فرود آوردن شمشیر جهت ضربه زدن، کوبیدن شمشیر بر

چیزی. «شانان پَر گزب زِرِه سِنْدَه» (روانبد: ۲۵۷)
 šān-ān par gazab zreh-senḍ a
 از روی خشم می‌کوبیم» (۱) - ۷ (استفراغ، قی).
 -شانگ آيگ ā-y-ag — دچار استفراغ شدن.
 «هَنچو سَلَنے که هَمبَلان طائر / چه تئی نامَه
 مَرچان شانگ کثیت (طائر: ۵۲) ančō sell-ay
 ke hambal-ān tā'er , ča tai nām a
 marč-ān šānag kayt ای طائر آن قدر
 کثیف هستی که دوستان با شنیدن نام تو
 دچار استفراغ می‌شوند»

شانگ^۱ sāng (امص) = شانگ^۱.

شانگ^۲ sāng [سین: گورِه بُراک...] (۱) آبراهه‌هایی
 که آب آن‌ها با باریدن باران به رودخانه اصلی
 می‌ریزد.

شانگر sān-gor = شانگو^۱.

شانگو sāngō = چانکو. از آن سو، از آن طرف.
 شانوک sān-ōk (صف: از شانگ)
 ۱- استفراغ‌کننده. ۲- افشاننده. ۳- (ص) موادی
 که با استفراغ از دهان بیرون شده است.

شانوکی sān-ōk-i (ص) موادی که با استفراغ
 از دهان خارج گردد.

شانه^۱ šāna (۱) وسیله‌ای به شکل شانه و برس
 که آن را برای جاراندن و تمیزکردن بدن اسب
 به کار برند.

شانه کنگ kan-ag — شانه کردن بدن اسب.
 شانه^۲ šāna (۱) = شانگ. شانه، دوش.

شانین sān-ēn بن مضارع از شانینگ^۱.

شانینت sān-ēnt بن ماضی از شانینگ^۱.

شانینتن sān-ēnt-ēn (مصم) = شانینگ^۱.

شانینگ sān-ēn-ag (مصم) کسی را وادار
 کردن تا استفراغ کند، سبب شدن تا کسی
 استفراغ کند.

شاوات šāwāt [عر: شَهْوَة] (۱) = وشی. نطفه مرد،
 منی.

-شاواتان رِچَگ šāwāt-ān a rēč-ag انزال
 کردن منی.

-کسَه شاواتان رِچَگ as-ē e šāwāt-ān rēč-ag
 انزال شدن منی مردی.

شاوَرز šāwarz (۱) کشاورز.

شاوَرزی šāwarz-i (حامص) کشاورزی.

شاه^۱ šāh (ص) ۱- شاه، پادشاه. ۲- سید، آن که
 از نسل حضرت فاطمه باشد. ۳- خداوند.
 «شاهه جَنین که سازاتگ / از چَپی پهلِیگ اڏ
 کَتگ (روانبد: ۴۱۲) šāh a janēj ke sāz-et-ag
 az čapp-i pahlig aḍ kot-ag خداوند که
 زن را آفرید او را پهلوی چپ مرد خلق کرد»
 ۴- بزرگ. «شاهمار: مارِ بزرگ»

شاه^۲ šāh (۱) ۱- شاخه درخت. مثل: «بهار که
 رُدت، پَه شاهه پُل مالوم انت bahār ke rod-
 it pa šāh o poll mālūm ent رویش
 سبزه‌های بهاری از ساقه و شکوفه آن‌ها
 مشخص است» ۲- شاخ جانوران. مثل: «بُر هر
 چوَن بَیت، وتی شاهه دُور نه دَنت boz har
 čōn be-bit wat-i šāh a dawr na-dant
 در هر حالتی باشد شاخ خود را نمی‌اندازد»
 ۳- شاخه، شعبه.

شاه جنگ jan-ag — شاخه زدن، رشد کردن
 درخت.

شاه کشگ kašš-ag — ۱- شاخه کشیدن،
 رشد کردن و بزرگ شدن درخت. «شاه
 کشِ اَتکین دَرچَک šāh kašš-et-ag-ēj dračk
 درختی که رشد کرده و بلند شده است»
 ۲- (مجان) زیاد یا گسترده شده نسل و فرزندان
 کسی.

شاه^۳ šāh (ص) ۱- ویژگی بینی‌یی که از آن
 خون روانه گردد. ۲- زخمی که خون از آن
 بیرون ریزد.

شاه کنگ kan-ag — ۱- به خون آوردن
 بینی. ۲- به خون آوردن و ترکاندن زخم زیر
 پوست.

-کسَه پَوَنز شاه بیگ kasē ye pōnz — ba-
 y-ag خون از دماغ کسی سرازیر شدن،
 خون دماغ شدن.

شاه^۴ šāh (۱) (ق) = اِشا. ۱- مخفف عشاء عربی،
 عشا. ۲- زمان عشا، یک و نیم ساعت پس از
 غروب آفتاب.

-بانگ شاه bāng (۱) (ق) ۱- اذان عشا.
 ۲- زمانی که اذان عشا دهند.

-نماز شاه nomāz (۱) (ق) ۱- نماز عشا.
 ۲- زمانی که نماز عشا خوانند.

شاهاپ šāh-āp (۱) = کورگان. رودخانه، چشمه
 یا جوی آبی که داماد را در عصر- آخرین روز
 عروسی و ساعتی پیش از آغاز شب حجله در
 آن جا شویند و پس از آن به حجله، نزد عروس
 ببرند.

شاهات šāh-āt (۱) ۱- شاخه، شعبه. ۲- جوی
 و نه‌ری که از نهر اصلی جدا گردد. ۳- نسب،
 رشته خویشاوندی.

شاهار šāh-ār = شَهار. «مَزَن شاهار
 mazaṇ-šāhār بسیار طولانی، دراز، دور»
 شاهانگ šāh-ān-ag (ص) شاهانه، مجلل،
 باشکوه.

شاهانی šāh-ān-i (۱) نوعی درخت خُرما و
 میوه آن.

شاهبال šāh-bāl (۱) = شَهبال.

شاهبانز šāh-bānz (۱) = شَهبانز.

شاهبانک šāh-bānok (۱) = شَهبانک.

شاهبیت šāh-bit [سین: شاهگان، سَک پَراه] (ص)
 = شاهگان.

شاهپری šāh-pari (ص) شاه پریان، به مجاز
 دختر یا زن بسیار زیبا.

شاهپول šāhpōl (۱) = چامپول →.

شاهتب šāh-tab (ص) دارای اندیشه و روحیه
 بلند.

شاهتول šāhtōl (۱) = شاتو^۱.

شاهتیر šāh-tir (۱) چوب بلند و بزرگی که
 نسبت به چوب‌ها و تیرهای دیگر اسکت
 خیمه بزرگ‌تر است و معمولاً در وسط قرار
 می‌گیرد.

شاهجو šāh-jō (۱) = شَهجو.

شاهد šāhed [عر] (ص) شاهد، گواه.

شاهداب šāh-dāb (ص) = شاه‌تب^۱.

شاهدتگ šāh-dottag (۱) دختر شاه، دختر
 شاهزاده، شاهزاده‌خانم

شاهدتک šāh-dott-ok (۱) دختر بچه شاه.

شاهدور šāhdorr (۱) مروارید بزرگ و گران‌بها.

شاهدگان šāh-dokkān (۱) مغازه بزرگ.

شاهدگ šāh-dagg (۱) شاه‌راه، راه اصلی.

شاهدی šāhed-i [شج] نوعی سوگند به
 معنی «خدا را گواه می‌گیرم»

شاهدی دیک da-y-ag — شهادت دادن،
 گواهی دادن. «دات شاهدی که سوالی /
 دیستگ آئی چَمّاں گۆن (عابد: ۱۳۵) dāt
 šāhed-i ke swālī dist-ag āyi y-a
 čamm-ān gōṇ او گواهی داد که سوالی را
 با چشم‌های خود دیده است»

شاهر šāhār (۱) = شاهز.

شاهر šāher [عر: شاعر] (۱) (ص) = شائو. ۱- شاعر،
 سراینده شعر. «آهدی شاهراں شئیر پَرِست /
 کاژ اِش دَرَمگورِی نازِنتانت (عابد: ۱۳۳) ahd-i
 šāher-ān šayr per-bast kāf-eš
 dram-gwar-ēj nāz-ēnt-aṇt گذشته شعر سروده‌اند و دلبران زیبا را
 توصیف کرده‌اند» ۲- پهلوان. خواننده
 آوازهای پهلوانی و حماسی، خنیاگر.
 ۳- آوازخوان.

شاه‌رگ šāh-rag (۱) شاه‌رگ، رگ بزرگ و
 اصلی بدن.

شاهری šāher-i (حاصص) ۱- شاعری، پیشه شاعری. «بَد مَه بَر مُلا نه اِنْت اَیْبَه گُناهِ شَاهِرِی (ملا: ۵۷) bad ma-bar mollā na-eṇt ayb o gonāh-e šāher-i ای مُلا ناراحت نشو شاعری عیب و گناه نیست» ۲- شعر سرودن. ۳- آوازخوانی حماسی و پهلوانی. -شاهری کَنگ kan-ag — شاعری کردن، شعر سرودن. **شاهز** šāhar (۱) شاخه درخت. **شاهزادگ** šāh-zād-ag (ص) شاهزاده. **شاهزانت** šāh-zānt (ص) ۱- علامه، بسیاریان؛ دانشمند. ۲- فیلسوف، فلسفه دان. **شاهزانتی** šāh-zānt-i (حاصص) ۱- علم فلسفه. ۲- علامه بودن. **شاهز** šāh-zer (۱) دریای بزرگ، اقیانوس. «زَنَد یَک شَاهزَرِی (عطا: ۱۰۰) zēd yak šāh-zer-e dānia اقیانوسی است» **شاهزور** šāh-zōr (ص) پر قدرت، نیرومند. **شاهزب** šāh-zēb (۱) زیب و زیور پادشاه. **شاهست** šāhest (ص) آرام. **شاهستگ** šāhestag (ص) شایسته، لایق، مناسب. **شاهسوار** šāh-swār (ص) سوارکارِ ماهر. **شاهسین** šāhosayn (۱) = آشور. ماه محرم. **شاهشناب** šāhšānāb (ص) = شهنشاپ. **شاهکار** šāh-kār (بن مض از شاهکاری) = شاکار. **شاهکار** šāhokār (ص) = شاهوکار. **شاهکاری** šāh-kār-ag (مصم) = شاکارگ. **شاهکلات** šāh-kalāt (ص) قلعه بزرگ. **شاهکندگ** šāh-kandag (ص) خوش خنده. **شاهگور** šāh-kawr (۱) رودخانه اصلی و بزرگ.

شاهکیلگ šāh-killag (۱) زمین مزروعی وسیع و آباد. **شاهگ** šāh-ag (مصل) = شایگ. **شاهگ** šāhag (۱) شاخه. **شاهگان** šāhegān (ص) ۱- شایگان، ممتاز، ارزشمند، شایسته و لایق. ۲- زمین یا مزرعه وسیع و گسترده. «هَسْت اَت اَیْ هَم مُلْکِی / پُراهه شاهگاننِ هاکی (عابد: ۱۰۲) hast-eṇt āyi a ham molk-e prāh o šāhegān-eṇ hāk-e hāz au nīz serzīmī dard o xākī gesterde o wsey» ۳- موسمی در سال شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه مرداد شمسی است. **شاهگان سَسا** šāhegān-sassā (ص) آن که دارای اندیشه ای بلند است، اندیشمند. «گُوشَتگ شاهگان سَسا (عابد: ۱۹۱) gwašt-ag šāhegān-sassā a dānāy andīshmand gūfte ast» **شاهگل** šāh-gol (۱) زیباترین گل. **شاهگوز** šāh-gwaz (۱) گذرگاه فراخ و بزرگ، شاهراه. «شاهگوزَه زندیگَه کَمیت اُمَرَه / شاگ کَنان اِنْت پَه آمیگِیَن جَاهَه (کوادی: ۱۸۰) šāh-gwaz a zēd-ayg a komayt omr e šāg-kan-ān eṇt pa āmig-eṇ jāh a kemit eṇr br rehgzār frax zēdgi, be sūy mkan waqē dard mī mī tād» **شاهمار** šāh-mār (۱) مار بزرگ. **شاهماران** šāh-mār-ān (۱) نوعی مار بزرگ و ستمی. **شاهمُراد** šāh-morād (۱) ۱- آرزوی بزرگ. ۲- (ص) آن که یا آنچه آرزوی بزرگ کسی است. **شاهمرد** šāh-mard (۱) مرد بزرگ. **شاهمیر** šāh-mīr (۱) = شهمیر. **شاهمیه** šāh-mēh (۱) نوعی میخ مورد استفاده در لنج سازی سنتی.

شاهنامه šāh-nāma (۱) ۱- شاهنامه فردوسی. ۲- کتابی که در شرح حال شاهان و پهلوانان باشد. **شاهو** šāhō (صن) ۱- منسوب به شاه، نام مردانه. ۲- نوعی کفش «سَواس →» **شاهوار** šāh-wār (ص) = شَهور. **شاهوکار** šāh-ū-kār (ص) ۱- = مَزَن. بزرگ، کبیر. ۲- = شوکار. زین کارکشته و جالفتاده، زنی که کارهای بزرگ از قبیل مهمان نوازی و سرپرستی خانواده و قوم انجام دهد. ۳- = باپار. تاجر بزرگ. ۴- = دارا، مالدار، ثروتمند. **شاهی** šāh-i ۱- مربوط به شاه. ۲- شاهانه، خیلی باارزش. ۳- = مَزَن. بزرگ، بزرگمنش. مثل: «شاهی مردان پَه ناکسان آزار مَکَن šāh-i mard-āṇ pa nā-kas-āṇ āzār ma-kan mardān bēzēg o arzshmand rā bē xāṭar afzār frowāyeh āzār nade» ۴- گسترده، وسیع. مثل: «مال گَلام اِنْت کیلگان شاهی، کس منی پاتینکَه نَه چَندِیَن ایت māl golām eṇt killag-āṇ šāh-i kas man-i pātēṇk a na-čāṇḍ-ēn-it māl o dārai wāqēy, mīlk o mēzēg wsey o kārkr wrzīde ast, tā ān hā hēstnd kēsi bē mn tohēn mī knd» ۵- = شاهیک. **شاهی تَب** šāh-i-tab (ص) دارای آرزو و میل شاهانه، شایسته و لایق. **شاهی کیلگ** šāh-i killag (۱) = شاهکیلگ. **شاهیگ** šāh-īg (۱) نوعی پارچه ابریشمی که زنان از آن لباس درست کنند. «آس اِنْت منی جانَه دو بار / رنگِیَن گُده شاهیکَه شار (روابند: ۴۱۴) ās eṇt man-i jān a do bār rāṅg-eṇ god o šāh-īg o šār rēgi o abreshmī dō bār br tn mn ātsh bshod ākr ān hā rā bēoshm» **شاهیم** šāhēm (۱) ۱- کفه ترازو، شاهین. ۲- ترازو. مثل: «مَرده پَه شاهیمَه نَه کَش اِنْت

mard a pa šāhēm a na-kašš aṇt tarāzō wzn mī knd» ۳- = شاهیمک. **شاهیمان** šāhēm-ān (۱) دو کفه ترازو. **شاهیم تَا** šāhēm-tā (۱) = تاشاهیم. یک کفه از دو کفه ترازو. **شاهیم سر** šāhēm-sar (۱) = شاهیم تَا. **شاهیمک** šāhēmak (۱) = مَلو. نوعی پرندۀ شکاری از خانواده عقاب، شاهین. **شاهین** šāh-ēn بن مضارع از شاهینگ. **شاهینت** šāh-ēnt بن ماضی از شاهینگ. **شاهین** šāhēn (۱) = شاهیمک. **شاهینک** šāhēnak (۱) = شاهیمک. **شاهینگ** šāh-ēn-ag (مصم) فرو ریختن و خراب کردن بالای مسقف تونل یا حفره. **شاهی مَهزَب** šāh-i mahzab (ص) ۱- بزرگمنش. ۲- آن که دارای جایگاه اجتماعی بزرگی است. «شاهی مَهزَبِیَن میرجَنگی (عابد: ۱۵۲) šāh-i mahzab-eṇ mir-jāṅgi mīrjēṅgi bēzēg mēsh» **شائر** šā'er (۱) = شاهر. **شائری** šā'er-i (حاصص) = شاهری. **شائگ** šā-?ag (مصل) = شایگ. **شایگ** šā-y-ag (مصل مت) فرو ریختن خاک، سقف تونل حفر شده، جایی از تپه یا حفره ای که در زمین است. **شایگان** šāyegān (ص) = شاهگان. **شَب** šab (۱) = شَب. **شَب** šabb (مصم) بارش، هجوم یا فرو ریختن چیزی به صورت انبوه. **شَب** šabb (۱) ۱- زنگوله و اشیاء مانند آن که بر گردن چارپایان می آویزند. «چاکری لوک گَو گُورَه شَبَه (ماجرای بیگر: ۲۴۲) čākar i lōk gōṅ gwar e šabb a zēgōlehāyī kē br sēnehāsh āwīzān ast»

۲-ریش‌ها و پَرزهای کنارهٔ قالی و پارچه‌ها که آویخته هستند.

شَبان šobān (۱) (ص) = شپانک ↓.

شَبانگ šabānag (صن) ۱- آنچه در شب انجام گیرد، شبانه. ۲- هنگام شب.

شَبانگ šobānag (۱) (ص) = شپانک. ۱- چوپان. ۲- ساده‌لوح، درس‌ناخوانده و بی‌خبر از دانش و آگاهی.

شَبانگی šobānag-i (حامص) = شپانگی.

۱- مربوط به شبانگ، شبانی، چوپانی. «شَبانگی دَزَلَتْ šobānag-i daz-laṭṭ چوبدستی چوپانی» ۲- چوپانی، چوپان بودن. ۳- زندگی چوپانی.

شَبانه šabāna (صن) = شَبانگ ↑.

شَب‌بند šab-band (۱) = شپ‌بند ↓.

شَب‌پاسی šab-pās-i (حامص) = شپ‌پاسی.

شَب‌جَاه رُؤ‌جَاه šab-jāh rō-jāh (ص) = شَب‌جَاه رُؤ‌جَاه ↓. «زندگین راجاں جَاه وتی گپتگ/ بس بلوچِ اِنْت که شَب‌جَاه رُؤ‌جَاه اِنْت» (عابد: ۱۰۶: ۱۴۶) zēnd-ag-ēn rāj-ān jāh wat-i gept-ag bas balōč ēnt ke šab-jāh rō-jāh ēnt اقوام زنده در هر کجا جای خود را گرفته‌اند، فقط بلوچ است که آواره و در به در است»

شَب‌دست šab-dast (ص) = شپ‌دست. ولگرد و شبگرد. «دَزْ شَب‌دست لَنْدَرُ یَد‌کَرْدار بیت / شومَتین شیطان سَنگَت بِلْ یار بیت (روانبد: ۴۰۲) dozz o šab-dast o lanḍar o bad- kerdār bit šūmm-ēn šaytān a sangat o bēl o yār bit او دزد و ولگرد و بداخلاق و بدکردار می‌شود، یار و یاور شیطان شوم و نحس می‌گردد»

شَب‌دستی šab-dast-i (حامص) = شپ‌دستی. ولگردی. «زِنْد اِت وتی لَب‌گیری شَب‌دستی» گوازِتِت (سید: ۶۳) zēnd et wat-i lab-gir-i

šab-dast-i a gwāz-ēnt , زندگی خود را با باج‌گیری و ولگردی گذراندی»

شَب‌دَوَار šab-dawār (ص) = شپ‌دوار ↓.

شَب‌دُوست šab-dōst (سین هم وشین موسمی ثوات که شپ کُش‌ایت) (۱) باد خنک و دلنشینی که در شب می‌وزد.

شَب‌رَو šab-raw (۱) = سیکُن، سیکُر. خارپشت بزرگ.

شَب‌رَو šabraw (ص) = شپ‌ره ↓.

شَب‌ره šabrah (ص) = شپ‌ره ↓. «مات شَب‌ره اِنْت آئی / کُش‌ایت آئی هیروین» (عابد: ۱۲۵) māṭ e šab-rah ēnt āyi y-a kašš-it āyi y-a heywin a آن که به مادرش تجاوز کند»

شَب‌ره‌ی šab-ra-h-i (حامص) = شپ‌ره‌ی ↓.

شَب‌رِج šab-rēč (امص) = شپ‌رِج ↓.

شَبز šabz [فنا] (ص) = سبز. آبی.

شَب‌زَرکی šab-zarki (ص) ولگرد، لابلای.

شَب‌زِی šabz-i [فنا] (حامص) = سبزی →.

شَب‌بَسْت šabast (۱) = شپ‌بست ↓.

شَب‌بَسْت šabast بن ماضی از شَب‌بندگ ↓.

شَب‌بُستان šabostān (۱) = شَب‌بندان ↓. «مِیگ تئی وْشانی / هَووَا شَب‌بُستان گُتِی» (عابد: ۳۰) mayg o tai wašš-ān-i y-a hawr-ān šabostān-ē kot-ēn کاش ابرها آرام می‌باریدند»

شَب‌بَسْتِین šabast-en (مصم بن‌مصم: شَب‌بند) = شپ‌بندگ ↓.

شَب‌بَک šabakk (۱) سیخ چوبی مخصوص پختن کباب.

شَب‌بَک šebok (۱) نوعی میخ آهنی یا جوالدوز که برای دوختن سیاه‌چادر به کار رود.

شَب‌کَش šāb-kašš (۱) (ص) = شپ‌کَش ↓.

شَب‌گَرْدَک šab-gard-ok (۱) = شپ‌گَرْدَک ↓.

شَب‌بَک šeblok (ص) آن‌که عقلش به زوال رفته است، نادان.

شَب‌بَند šabanḍ (۱) ۱- ریسمان درازی است که به پای دام بندند تا در یک محوطه محدود بچرد. ۲- ریسمان باریکی است که پای گوسفند یا بَر را در درون غل با آن بندند تا بیرون نرود. ۳- ریسمان. «شَب‌بندان قِیلْ زمزیلانی سِندان (ملا: ۴۷) šabanḍ-ān tayl o zamzil-ān-i senḍ-ān ریسمان‌ها و طناب و زنجیرهایش را پاره می‌کنم» ۴- بن مضارع از شَب‌بندگ ↓.

شَب‌بَند šab[b]onḍ (۱) ۱- شَب‌بندان. هوای کاملاً ابری به‌گونه‌ای که سرتاسر آسمان ابری باشد. ۲- سرتاسر، از این سوی چیزی تا آن سوی دیگر آن.

شَب‌بَندان šabondān (۱) = شَب‌بند. ۱- بارانی که از بعدظهر آرام‌آرام تا صبح می‌بارد. ۲- هوای کاملاً ابری به‌گونه‌ای که سرتاسر آسمان ابری باشد. «هَپت شَب‌بندان šabonḍ-ān hapt وِژگی هوایی که هفت شبانه‌روز ابری و بارانی باشد»

شَب‌بَندان کَنگ kan-ag — باریدن نرم باران از بعدظهر تا صبح.

شَب‌بَندگ šabanḍ-ag (مصم) ۱- بستن یا پای چارپا با ریسمان طویلی که سرش به جایی دیگر بسته است تا نتواند جایی برود. «جانِیگ چار گُلْ کُش / بَور او شَب‌بَستگ بندش» (روانبد: ۴۵۵) jānig e čār-koll e kaš a bōr-ōn šabast-ag bandōeš a افاق دلدار، افسار اسب را به چیزی بستم» ۲- کسی یا چیزی را با طناب یا ریسمان بستن. «من چَو کیدی زَمزیلان شَب‌بَستگ (ملا: ۶۷) man a čō kayd-i zamzill-ān šabast-ag مرا چون اسیری با زنجیر بسته است»

شَب‌بَندگُوار šabonḍ-gwār (امص) بارشی که سرتاسری باشد.

شَب‌بَندی هَوَر šabonḍ-i hawr (۱) بارانی که در مدتی کوتاه به شدت ببارد و سیل‌آسا باشد.

شَب‌بَین šobēn (۱) ۱- شَب‌بَینگ ↓. ۲- تشبیه. (در اصطلاح ادبی) ۳- رنگ‌ارگ. «بِه‌رِکِی آ وتی مَلْ شَب‌بَین واگ (منظومه حیدر و سمنبر) be-retk-ēn ā wat-i mall e šobēn wāg رنگارنگ اسب را رها کرد»

شَب‌بَهَوَن šab-hōn (امص) = شپ‌هَوَن ↓. «دُزَا شَب‌بَهَوَن جَنگ (روانبد: ۴۱۴) dozz-ān šap-ē šab-hōn jat-ag دزدان شبی شبیخون زدند»

شَب‌بَینگ šobēnag (۱) ۱- کُنایی. فکر یا خیالی که ناگهانی در ذهن پدیدار گردد؛ الهام. ۲- سپیدی سحر که نشانه طلوع صبح و آفتاب است.

شَب‌بَینگ بَیگ ba-y-ag ۱- الهام شدن. «شَب‌بَینگ بیت من و اب» / که ماه چَه جَمیران کِنَزات (ملا: ۹۸) šobēnag bit man a wāb a ke māh ča jambar-ān kenḍ-et خواب الهام شد که ماه از ابرها بیرون آمد» ۲- در ذهن و خیال آمدن. «کُش‌اِتگ گوش مَن لالْ شَب‌بَینگ بَوَک (بیدار: ۱۶۸) kašš-et-ag kawš a man-ā lāl e šobēnag būtt-ag باد نسیم وزید و من به یاد دلدار افتادم»

شَب‌بَیه šobēh (۱) میراث پیشینیان.

شَب‌بَی šap ۱- شَب‌بَی. [مقا: رُچ] «شَب‌بَی تَه‌ارَات هر نِیَمگ هَم‌وُشی آت (طائر: ۲۹) šap tahār at har-nēmag a hāmōš-i at تاریک و هر سو خاموش و ساکت بود»

۲- تاریک و ظلمانی.

شَب‌بَی آیگ ā-y-ag — آمدن شب، فرارسیدن

شب. مثل: «شَب‌بَی هَپت تَب‌بَی هَپت šap yaht o

tap yaht شب رسید و تب (مجازاً غصه) شروع شد»

شپانی شپ šap-ān-i šap «شپانی شپ تئی و دار بیتگان šap-ān-i šap tai wadār bitt-ag-ān چه شبهای زیادی که منتظر تو بوده‌ام»

شپ بیگ ba-y-ag شب شدن، تمام شدن روز و تاریک شدن هوا. «شپ بیت روچ بیت گل محمد / نیشنگ جاگه یگینء (عابد: ۱۴۸) šap bit rōč bit gol-mahmad nešt-ag jāgah a yak-ēn a شب می‌شود و روز می‌گذرد اما گل محمد در همان جایگاه خود نشسته است»

شپ جاهء روچ جاه بیگ šap jāh o rōč jāh ba-y-ag ۱- شب در جایی و روز در جایی بودن. ۲- (مجان) آواره و سرگردان بودن و مکانی مشخص نداشتن. «عابد شپ جاه إنتء روچه، سر نه بیت په منزلء (عابد: ۱۰: ۱۶) ābed šap jāh ent o rō-jah sar na-bit pa manzel a عابد آواره و سرگردان است و به مقصد نمی‌رسد»

شپ کپگ kap-ag — (مصل) به شب افتادن، مواجه شدن با شب، دچار تاریکی شب شدن. مثل: «شپ کپت ئے په تھاری مٹرس šap kapt-ay pa tahār-i ma-tors مواجه شدی از تاریکی نترس»

شپ کنگ kan-ag — روز را گذراندن و به شب رسیدن. «شپ کنء ئیا که روچ ترا سۆچ لیت (شعر عامیانه) šap kan o byā ke rōč tarā sōč-it روز را شب کن و حرکت کن که آفتاب پوست را می‌سوزاند»

شپ پیچ پلگ e pač poll-ag ۱- شکفته شدن شب. ۲- (مجان) طلوع کردن سحر، صبح شدن.

شپء روچ کنگ šap a rōč kan-ag ۱- شب را روز کردن. ۲- (مجان) گذراندن عمر و روزگار.

۱- کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۲۶۰.

«من شپاں روچء ماهاں سال کناں / زندء هنجوش وتی زوال کناں (ساحر: ۳: ۸۱) man šap-ān rōč o mäh-ān sāl kan-ān , zeñd a hančōš wat-i zawāl kan-ān را به روز و ماه‌ها را به سال می‌رسانم و این گونه زندگی‌ام را بیهوده می‌گذرانم»

دُنیا شپ بیگ ba-y-ag — donyā ۱- شب شدن جهان [مثلاً در میانه روز] ۲- (مجان) کاری بزرگ و محال صورت گرفتن. ۳- دگرگون شدن دنیا. «تو بیا دُنیا شپ نه بیت taw byā donyā šap na-bit تو بیا دنیا دگرگون نمی‌شود»

دُنیا شپ کنگ donyā a šap kan-ag ۱- دنیا را شب کردن. ۲- (مجان) بسیار داد و فریاد و قشقرق کردن. «اے چک نه سهراتگ دنیا ئی شپ کنگ ē čokk na-sahr-et-ag donyā i šap kot-ag این بچه آرام نگرفته و با سر و صدایش دنیا را به هم ریخته است» روچء شپ کنگ kan-ag — rōč روز را به شب رساندن.

کسء شپ روچ بیگ kasē ye šap rōč ba-y-ag ۱- روز کسی شب شدن. ۲- (مجان) روزگار کسی گذشتن، وقت و عمر کسی سپری شدن. «ملکء شپ کنگ kan-ag — molk a دنیا را شب کردن. ۲- (مجان) دنیا را به هم ریختن، داد و فریاد کردن، با خشم و بدخلقی رفتار کردن.

شپ ۱ šap بن مضارع از شپگ.

شپ ۱ šep ۱- شپ. شیب، سرازیری. ۲- بن مضارع از شپگ.

شپ ۱ šep (۱، ص) ۱- تکه طلایی که هنوز به زیورات یا چیزهای دیگر تبدیل نشده است. ۲- طلای خالص و ناب. «شپین دُر šep-ēñ dorr گوشواره‌هایی که از طلای خالص درست شده‌اند» ۳- راست و دراز. «شپین مود šep-ēñ mūd موی بلند و لخت» ۴- چوب

شپاد ša(e)pād (ص) = پادشپاد. پابرهنه. «شپادء سردرء بے سار / بزاں إشک إنت که چوشان من (ملا: ۱۴۹) šapād o sar-dar o bē- sār , be-zāñ ešk ent ke čōš-āñ man پابرهنه و سربرهنه و مست هستم یعنی این که به خاطر عشق است که این گونه‌ام»

شپادپاد šapād-pād (ص) پابرهنه.

شپادکا ša(e)pād-a-kā (ف) ۱- در حالت پابرهنگی. «شپادکا شتان ša(e)pād-a-kā šot-āñ با پابرهنگی رفتم» ۲- (ص) = شپاد. پابرهنه.

شپادکایی šapād-ak-ā-yi (ف) در حالت پابرهنگی.

شپادی ša[e]pād-i (امص) پابرهنه بودن. مثل: «چه تنکین گوش، شپادی گهترانت ča tan-k-ēñ kawš šapād-i geh-ter-ent [پوسیدن] کفش تنگ، پابرهنگی بهتر است»

شپار ۱ šepār (ص) ۱- صاف و هموار. ۲- آنچه بلند و صاف باشد. «شپارین ملکور šepār-ēñ malgōr گیسوان بلند»، «زندایت شپارین ranj-it šepār-ēñ مهپران (ملا: ۱۴۰) mahpar-ān موهای بلند و صاف خود را شانه می‌کند»

شپارگ šepārag (ص) = شپار. ۱. «گورء بُتک أنت هار هراسانی / شپارگین مۆردانگان مُندریک (شعر عامیانه) e gwar e botk-ant hār horāsān-i e šepārag-ēñ mōrdānag-āñ monđrik و انگشترها را از انگشت‌های بلند و کشیده‌اش درآوردند»

شپارلنگگ šepār-lanjkōk (ص) آن که انگشتان کشیده و باریک و زیبایی دارد.

صاف و مرغوب. «یل دئی نی جَرژین هَرء / تو گومسء شپین رهتء (ملا: ۱۶۵) yal day ni jaf-ēñ herr a taw gwams o šep-ēñ raht a اکنون شرهای جوان را رها کن و مهار و رخت آن‌ها را که از چوب مرغوب و صاف درست شده است» ۵- در بافندگی دستی و جولاگی قدیم به چوب‌هایی می‌گفتند که به فاصله دو متر یا بیشتر بر زمین کاشته می‌شدند و با آن‌ها پارچه می‌بافتند.

شپ آگاه šap-āgāh (ص) شب بیدار.

شپ آگاهی šap-āgāh-i (حامص) شب بیداری. شپ آگه šap-āgah (ص) = شپ آگاه. ۱. «شپ آگهین و داریک šap-āgah-ēñ wadār ig منتظر شب بیدار»

شپ آگهی šap-āgah-i (حامص) = شپ آگاهی. ۱.

شپانکو šepānk-ū (۱) گیاهی بوته‌ای، خودرو و بهاری است با برگ‌های ریز و گل‌های خوشبو و کرک‌دار.

شپات ۱ šāpāt (۱) ۱- حد و مرز، محدوده، حدود مالکیت کسی از زمین. «گورء شپات گورء شپات gōr e šepāt حد و محدوده قبر»، «مچء شپات mačč e šepāt حدود پیرامون نخل که در هر سو دو متر یا بیشتر است» ۲- سهم شریک در مالکیت شریکی زمین.

ناشپات nā-šapāt (ص) ۱- آن که از محدوده ادب و عرف پای فراتر نهد، لابلای و ولگرد. ۲- مهارنشدن.

شپات ۲ šapāt (ص) = شپاد. ۱. «دست بستگء پادان شپات / چاپک جنانء تا هرات (کلخان: ۱۷۴) dast- bast-ag o pād-āñ šapāt , čābok jan-ān a tā harāt بسته و پیاده بود و تا شهر هرات شلاق زنان او را بردند»

شپات‌دار šapāt-dār (ص) دارای مالکیت محدوده‌ای از زمین.

۱- بلوشر: شفقار

۲- بیتی از مرثیه‌ای عامیانه است که در گذشته در سوگ مردگان می‌خوانده‌اند.

شپارملگور šepār-malgōr (ص) دختر یا زنی که گیسوان بلند و صافی دارد.

شپارمهپر šepār-mahpar (ص) = شپارملگور ↑.

شپاس šap-pās (ص) = شپ پاس ↓.

شپاسی šap-pās-i (حامص) = شپ پاسی ↓.

شپانک šapālk (l) بخش پایینی دهانه تله دست ساز که سیم باریکی است.

شپانک šo(e)pānk (l) ۱- = شبانگ. چوپان. ۲- یکی از سه ستاره عقبی بنات النعش. ۳- تَهت.

شپانکو šepānk-ū (l) نوعی گیاه خودرو بهاری.

شپانکی šo(e)ānk-i (حامص) ۱- مربوط به شپانک. ۲- چوپانی، چوپان بودن. ۳- زندگی چوپانی.

شپ براه šap-brāh (ص) زینت دهنده شب، به مجاز ستارگان یا صاعقه ای که در شب زند.

شپ بست šap-bost (ص) آن که شب بیدار است، شب خیز. «نالانک شپ بستین دوشی گوترة (گوداری ۱۲: ۱۷۴) nāl-et-ag šap-bost- ēṇ dūši kawtar a دیشب کبوتر شب خیز نالیده است»

شپ بند šap-baṇd (l) قفل چوبی پشت در که بیشتر هنگام استراحت شبانه در را از پشت می بندد، کلون در.

شپ بو šap-bō (l) گل شب بو که گلی معطر و زینتی در رنگ های مختلف است و جنبه دارویی هم دارد. «تتی دواره ما چو شپ بو زران آتکگین (ساحر ۳: ۶۵) tai dawār a mā čō šap-bō a zar-ān a ātk-ag-ēṇ خانه تو مانند گل شب بو معطرکنان آمده ایم»

شپ بهت šap-baht (ص) سیاه بخت، بدشانس.

شپ بیر šap-bēr (l) حمله شبانه، شبخون.

شپ پاس šap-pās (ص) آن که در شب بیداری کشد، شب نشین.

شپ پاسی šāp-pās-i (حامص) بیداری در شب، شب بیداری.

شپ پاسی جنگ jan-ag — شب بیداری کشیدن. «نرگس شپ پاسی نه جت باگ هاترة (روانبد: ۲۲) narges a šap-pās-i na-jat bāg e hāter a شب بیداری نمی کشید»

شپ پزگ šap-parr-ok (l) = شپ گردک، شپ چلنگ، شپ چل، شپ تر، شپ چر، شپ گواز، شپ گوارچ. شپ پره، خُفاش. مثل: «شپ پزگ مه بو وت مه پاچ šap-parrok ma-baw wat a ma-pāč مانند شب پره نباش و پره های خود را نکن»

انچو که شپ پزگ بیگ ančō ke šap-parrok ba-y-ag ۱- مانند شب پره بودن. ۲- (مجان) در کاری عجله کردن و تاوان آن را دیدن. «شپ پزگ مه بئ وت پیسره مه پاچ šap-parr-ok ma-bay wat a pēsar a ma-pāč مانند شب پره نباش پره های خود را زودتر از همه بکن»

شپ پوش šap-pōš (l) روسری، روبند زنان. «مس گندان هلك دُرگوشان / گون شاره شوکین شپ پوشان (بیدار ۲: ۵۶) maṇ genḍ-āṇ halk e dor-gōš-āṇ gōṇ šār o šawk-ēṇ šap-pōš-āṇ من زیبارویان محله را با چادرهای رنگی و روسری های قشنگ می بینم»

شپت šapt (ص) بن ماضی از شپک ↓.

۱- این ضرب المثل اشاره دارد به یک حکایت عامیانه، گویند روزی حضرت سلیمان به پرندگان دستور داد تا پَر بیاورند و قلعه ای از پَر درست کنند، شب پره بدون فکر کردن با شتاب و عجله همه پره های خود را کند و به محضر سلیمان آورد.

شپت šept (ص) ویژگی آنچه استوار و مسقیم و بدون خمیدگی باشد.

شپت šept بن ماضی از شپتگ ↓.

شپتاپ šap-tāp (ص) شب افروز، درخشنده در شب.

شپتاشپت šept-ā-sept (ص) راست و استوار، راست و بلند. «مراد شپتاشپت إنت morād šept-ā-sept ent قامت مراد راست و بلند است»

شپ تاج šap-tāč (ص) شب تاز، آن که در شب راهپیمایی طولانی می کند.

شپ تاکی šap-tāk-i (l) سرود و آوازی بدون ساز است که زنان به صورت دسته جمعی برای سرگرمی یا جشن تولد نوزاد شبها در خانه یا کنار زانو خوانند، این سرودخوانی معمولاً در شش شب نخست زایمان انجام می گیرد.

شپ تاکی جنگ jan-ag — آواز شپ تاکی خواندن.

شپتال šaptāl (ص) ۱- = گز. بیماری گر که چارپایان بر اثر سوء تغذیه و خشک سالی به آن مبتلا گردند و در عین لاغری موی و پشم آنها می ریزد. ۲- مبتلا به بیماری گر. ۳- آن که موی سرش ریخته شده باشد، کچل.

شپ تپ šap-tap (l) تپی که شبها سراغ بیمار آید، تب شبانه.

شپ تر šap-tarr (l) ۱- = شپ پزگ ↑. ۲- آن که شبها به تفریح یا گشت زدن در خانه های مردم می رود.

شپتگ šapt-ag (ص) از شپک ۱- فروریخته. ۲- پوستی که بر اثر خشکی هوا یا سرمازدگی ترک بردارد.

شپتال šaptal (ص) احمق، کودن. مثل: «تپک بی جوهر سچگان آیدار نه بیت، شپتال نادان په گوشتک سرهال نه بیت tēg bē-jawhar sajz-ag-āṇ āp-dār na-bit šaptal o nā-

dāṇ pa gwaš-ag sar-hāl na-bit شمشیری که جوهردار نباشد با صیقل آبدار نمی شود، احمق و نادان با اندرز و سخن دانا و فهمیده نمی شود»

شپتن šapt-en (مصد) = شپک ↓.

شپته šapt-a (ص) از شپک = شپتگ ↑.

شپ تهار šap-tahār (l) ۱- شب تاریک، ۲- (ص) تاریک و ظلمانی.

شپته دیم šapta-dēm (ص) آن که پوست صورتش بر اثر سرما یا خشکی هوا خشک شده و ترک های کوچکی بردارد.

شپته مود šapt-a-mūd (ص) آن که موهایش فروریخته شده باشد، کچل.

شپ جاهه رو جاه šap jāh o rō jāh (ص) ویژگی آن که شب در جایی و روز در جایی دیگر باشد، به مجاز ولگرد، آواره.

شپ جت šap-jat (ص) ۱- آن که شب بیداری کشیده و سرتاسر شب بیدار بوده است. «شپ جتین راهی šap-jat-ēṇ rāh-i راهنورد شب بیدار» ۲- ویژگی چیزی یا کالایی که در شب غارت شده است. «شپ جتین جو هان šap-jat-ēṇ jōhān خرمنی که آن را در شب غارت کرده اند»

شپ جنگ šāp-jang (l) جنگی که در شب انجام گیرد، شبخون.

شپ جنگی šap-jang-i (حامص) جنگیدن در شب.

شپچ šapč (l) = شپچک ↓.

شپچگ šapčag (l) زمین صاف و هموار، میدان وسیع.

شپ چر šap-čarr (l) = شپ پزگ ↑. مثل: «تو شپ چرئ، زرنه هزئ taw šapčar ay rožn a haz-ay تو خفاش هستی که نور می گریزی»

شَب چراگ šap-čerağ ۱- آنچه در شب مانند چراغ می درخشد، گوهر. «لال گُوش نِے برکیگِ چَم ایت مِثلِ شَب چراگ (روان بُد: ۴۶۲) lāl gwaš-ay bark-īg e čam-it mesl e šap-čerağ دلدار گویا چون گوهری می درخشد» ۲- چراغی که در شب روشن کنند و در سیاهی شب نورش درخشان باشد. ۲- کرم شبتاب. ۳- (مجان) زیبارو، دلدار خوش چهره.

شَب چَل šap-čal (۱) = شَب پَرُکِ ↑.

شَب چَلَنک šap-čalatok (۱) = شَب پَرُکِ ↑.

شَب دَرَنگ šap-drang (۱) ۱- استراحت گاه شبانه پرندگان که معمولاً روی شاخ و برگ درختان یا روی دیوار و سنگ های بلند است، این استراحت گاه موقتی و غیر از آشیانه است. ۲- محل استراحت شبانه مرغ خانگی که صاحب آن ها آن را بر سکویی بلند یا جایی بالاتر از سطح زمین قرار دهند تا روباه و درندگان دیگر شبانه نتوانند آن را برابیند. ۳- معطل شدن شبانه کسی در جایی. «تیکسیء رَو ءَآءَ من ائوکا شَب دَرَنگ بان (نذیر: ۲۸) teyksi y-e raw o ā a man ewok-ā šap-drang bān به دلیل رفت و آمد تنهایی من با تاکسی، شب معطل می شوم»

شَب دَرَنگ گِرگ ger-ag — استراحت کردن پرنده در شب بر بالای چیزی. مثل: «نِے منء زامُرِی دَر چکِے که وتی بالادء دَم دِیان، نِے منء تیهرِی جُمپِے که شِبِے شَب دَرَنگِے گِران nay man a zāmor-ēj dračk-ē ke wat-i bālād a dam da-y-ān nay man-a tihor-ēj jomp-ē ke šap-ē šap-drang-ē ger-ān نه درخت انبوه زامُرِی هست تا بتوانم در زیر سایه اش رفع خستگی کنم، نه تپه بلندی است که شبانه بر روی آن استراحت کنم»

شَب دَرِی šap-dar-i (حاصص) ولگردی در شب.

شَب دَزْ šap-dozz (ص) آن که در شب دزدی کند.

شَب دَزْکِی šap-dozz-ok-i (۱) شب نخست از سه شب جشن عروسی که دست و پای عروس و داماد را دور از چشم عموم و در خلوت حنا کنند. [مقا: شَب راستکی]

شَب دَسْت šap-dast (ص) = شَب دَسْتِ ↑.

شَب دَسْتِی šap-dast-i (حاصص) = شَب دَسْتِیِ ↑.

شَب دَشْت šap-dašt (۱) = شَب شِیوانِ ↓.

شَب دَوَار šap-dawār (امص) ۱- خوابیدن و استراحت کردن شبانه در جایی، اقامت شبانه در جایی. ۲- (۱) محل استراحت یا اقامت شبانه.

شَب دَوَار جَاه šap-dawār-jāh (۱) = شَب دَوَارِ ↑.

شَب دَوَسْت šāp-dōst (ص) = شَب دَوَسْتِ ↑.

شَب دَم šap-dēm (ص) ۱- تَهاردیم. اخمو. ۲- دارای سطح یا نمای کِیِر و تاریک.

شَب رَاسْتکِی šap-rāst-ok-i (۱) شب دوم از سه شب جشن عروسی که دست و پای عروس و داماد را آشکارا و در میان جمع حنا کنند. [مقا: شَب دَزْکِی]

شَب رَگ šaperr-ag (اصو) ۱- صدای عبور کردن سریع کسی یا چیزی. ۲- صدای خش خش کشیده شدن چیزی بر زمین.

شَب رَنگ Šap-rang (ص) ۱- به رنگ شب، سیاه رنگ، شب رنگ. ۲- اسب سیاه.

شَب رَو šap-raw (امص، ص) ۱- = شَب رَهْهْ ↓.

۲- شب گرد، آن که در شب راهپیمایی یا مسافرت کند. مثل: «شَب ستر بیمناک ستر شِیاه اِنْت، پَه شَب رَوِیِ مرداب مادَنیِ راه اِنْت šap satar bim-nāk o satar syāh enj pa šao-raw-ēj mard-ān māden-ēj rāh enj شب هر چقدر ترسناک و تاریک باشد،

برای مردان شب گرد مانند راه هموار و مستقیم است»

شَب رَوک šap-rōk (ص) ۱- آنچه در شب روشن یا درخشان شود. ۲- سنگ آتش زنه که با کوبیدن آن بر سنگی دیگر یا آهن جرقه زند.

شَب رَهْ šap-rah (۱) = سِکُر. خارپشت بزرگ.

شَب رَهْ šap-rah (ص) مرد بلهوسی که در تاریکی شبانه با تجاوز به حریم دیگران، با زنان رابطه نامشروع ایجاد کند.

شَب رَهْی šap-rah-i (حاصص) ایجاد رابطه نامشروع در شب تاریک با زنان و تجاوز به حریم آنان.

شَب رَهْی آرگ ār-ag — رابطه نامشروع ایجاد کردن مردان بلهوس با زنان در شب تاریک که بیشتر متجاوزانه و از روی زور است.

شَب رِیچ šap-rēč (امص) صید ماهی با انداختن تور در شب.

شَب رِیچِی šap-rēč-i (صت) نوعی تور ماهی گیری که یک سر آن به قایق وصل است و تور و قایق از اول شب تا صبح در دریا هستند.

شَب رِیچِی šaperr-ēj (صت) بن مضارع از شَب رِیچِیِ ↓.

شَب رِیچِی šaperr-ējt (صت) بن ماضی از شَب رِیچِیِ ↓.

شَب رِیچِی šaperr-ēn-ag (مصم) با کشیدن چیزی مانند شاخه درخت بر زمین و صدای خش خش برخاستن از آن. «شَب رِیچِی کولُرِے دازی مَه دَسْت هَر دَه تارِے تَه بیِت (مُنِیب افشانی) šaperr-ēj kūllaf-ē dāz-i haždah- tār-ē na-bit اگر ساقه خوشه نخل وحشی را بر چیزی بکشی، صدای رباب از آن برمی خیزد»

شَب زَهیر šap-zahir (۱) اندوه شبانه که به خاطر دوری از کسی پدید آید. ← زَهیر.

شَب پَسْت šapast (۱) [کا] = شَب پَسْتِ ↓.

شَب پَسْت šapest (۱) پوست میوه انار که در رنگریزی و دباغی به کار می رفته است.

شَب پَسْتان šapostān (۱) بهار گوار. بارانی که آرام و پیوسته تا چند روز ببارد.

شَب پَسک šapask (۱) = شَب پَسْتِ ↑.

شَب پَسک šapesk (۱) = شَب پَسْتِ ↑.

شَب شام šap-šām (۱) = شَب شام. شام، غذای شب.

شَب شِیوان šap-šēwān (۱) = شِیوان. چرای شبانه گله گوسفند یا بُز.

شَب شِیوان šap-šēwān (۱) = شِیوان. چرای گله در شب.

شَب شِک šepk (ص) طلای خالص و تمام عیار.

شَب شِک šepk (۱) قطعه چوبی که در وسط سنگ پایین آسیاب دستی باشد کار این چوب نگه داری از سنگ بالایی است.

شَب شِک šap-ok (ص) کالای قاچاقی که شبانه رد و بدل گردد.

شَب شِکار šap-kār (ص) آن که در شب یا شیفت شبانه کار کند.

شَب شِکاری šap-kār-i (حاصص) کار کردن در شب.

شَب شِکِپت šap-kapt (ص) = شَب شِکِپتِ ↓.

شَب شِکِپت šap-kapt-ag (ص) آن که در جایی یا انجام کاری دچار تاریکی شب گردد.

شَب شِکِپت šap-kapt-en (مصد) = شَب شِکِپتِ ↓.

← شَب ۱

شَب شِک šap-kaṭṭ (ص) آن که شب ها کسب و کار می کند.

شَب شِکدگ šap-kadag (۱) ۱- شب خانه، شبستان. ۲- جای بسیار تاریک.

شَب شِکَش šap-kašš (۱) ستاره ای است که از اول تا آخر شب در آسمان دیده می شود و در گذشته اوقات شب را با آن می سنجیدند.

شَب کُور šap-kōr (ص) آن که به بیماری شب‌کوری مبتلاست.

شَب کُورک šap-kōr-ak (ا) (ص) ۱- نوعی بیماری چشم که بر اثر آن شخص مبتلا توانایی دیدن اشیا را در شب یا محیط تاریک ندارد یا آن‌ها را به خوبی نمی‌بیند. ۲- (ص) آن که به این بیماری مبتلاست. ۳- نوعی مرغابی کوچک دریایی که شب‌ها از دید کمتری برخوردار است و صدای «چیرچیر» دهد.

شَب کُورگ šap-kōr-ag (ص) = شَب کُورک ↑.

شَب کُوش šap-kōš (امص) کشتار گروهی که بر اثر کمین یا حمله ناگهانی در شب انجام گیرد، شب‌خون.

شَب کی šap-ok-i (ص) منسوب به شَب (کالای قاچاقی که شبانه از مرز رد و بدل گردد).

شَب گ šap-ag (مصد) ۱- جدا شدن و افتادن چیزی از موضع اصلی خود مانند برگ‌های درخت. ۲- فروریختن چیزهایی مانند میوه‌های درختان از خوشه یا شاخه بر اثر حوادث و عوارض طبیعی. «شَب آنْت از کهوران شَنگَر» (روانید: ۲۵۶) šapt-ant az kahūr-ān šagar

۳- فروریختن میوه‌های درختان کهور فروریختند»

۴- خشک شدن و ترک برداشتن پوست بدن بر اثر خشکی هوا یا سرمای زیاد و تابش نور آفتاب. ۵- = چپک. لاغر و رنجور شدن.

شَب گ šap-ag (سب: همشام، بیهام) (ص) ۱- آن که به شام دسترسی ندارد، تهیدست. ۲- = شَب کُورک ↓.

شَب گ šappag (اصو) صدای آمدن سریع و ناگهانی کسی. «شَب گ آنک نِشت šappag a atk nešt» با سرعت تمام ناگهان آمد نشست»

شَب گ šep-ag (مصد) آهسته از بالا به پایین شیب غلط خوردن و سرازیر شدن.

شَب گ šoppag (ص) = شَلیمک. ناتوان حتی در انجام کارهای ساده و معمولی.

شَب گ šoppag (اصو) ۱- صدای رسیدن ناگهانی کسی. «شَب گ نِی مان آت آتک šoppag i mān at atk» صدایش به گوش رسید که آمد» ۲- (مجاز) به سرعت گذر کردن چیزی، زود گذشتن زمان. مثل: «شابان پَه شَب گ، رمزان پَه گُپگ šābān pa šopp-ag ramzān pa kopp-ag» ماه شعبان ناگهانی و زود می‌گذرد، رمزان با ترش‌رویی [دیر] می‌گذرد»

شَب گِدار šap-gedār (ص) = شَب گِرد ↓.

شَب گِر šap-ger (ص) پرنده‌ای که شب بر جایی مانند شاخه درخت استراحت می‌کند.

شَب گِراد šap-grād (ص) ویژگی غذایی که در شب بپزند.

شَب گِراد کَنگ kan-ag — غذا پختن در تاریکی شب.

شَب گِرد šap-gard (ص) آن که در شب‌ها به گردش و راهپیمایی رود. «ناش شَب گِرد شَراب‌نُوشان / نان دیم‌گیر شَراب‌نُوشان» (بیدار: ۱۰۰) nān šap-gard o šarāb-nōš-ān

۳- nān šap-gard o šarāb-nōš-ān نه شَب گِرد و شراب‌نوش هستم نه پرده‌نشین و مستور (پارسا) هستم»

شَب گِردک šap-gard-ok (ا) = شَب پُرک ↑.

شَب گِروک šap-gerōk (ا) ۱- صاعقه و آذرخشی که در شب ظاهر شود. ۲- (مجاز) زیارو، دلداز زیبا.

شَب گِشت šap-gašt (ا) تفریح و گشت شبانه.

شَب گُوار šap-gwār (ا) ۱- بارانی که در شب می‌بارد. ۲- شبنم که در شب می‌بارد.

شَب گُوارچ šap-gwārč (ا) = شَب پُرک ↑.

شَب گُوارچ šap-gwārč (ا) = شَب گُوار، شَب نمب. شبنم.

شَب گُواز šap-gwāz (ا) = شَب پُرک ↑.

شَب گُوازک šap-gwāz-ok (ا) = شَب پُرک ↑.

شَب گُوشگ šap-gōš-ag (ا) = کلژو. گیاهی کوهستانی است.

شَب گُول šap-gōl (ص) = شَب گرد ↑.

شَب لَک šap-lekk (ص) ویژگی آن که دور از چشم همه شبانه برخیزد و جایی را ترک کند یا از آن‌جا متواری شود.

شَب لَک کَنگ kan-ag — شبانه برخاستن و جایی را ترک یا از آن‌جا فرار کردن.

شَب لَنج šap-lonj (ص) شب تاریک. «ماهه گوش کُنت شَب لَنج» (عابد: ۱۸۶) māh-e gōš

kanj šap-lonj a بالاخره ماه از شب تاریک سر برون می‌کشد»

شَب نال šap-nāl (ص) ۱- آن که شب ناله می‌کند. ۲- پرنده‌ای که شب‌ها آواز می‌خواند، مرغ شب.

شَب نَمā šap-nomā (ص) شب‌نما، ویژگی چیزی که در شب تاریک بدرخشد، یا بدو ایجاد روشنایی می‌توان دید.

شَب نَمب šap-namb (ا) شبنم، ژاله. مثل: «پَه مَورَه شَب نمب توپانِه انت šap-mōr šap-pa mōr šap-ant» برای مورچه شبنم هم توفان است»

شَب نَند šap-nend (ص) آن که شب‌ها بیدار می‌ماند، شب‌نشین.

شَب نَندی šap-nend-i (حامص) شب‌نشینی.

شَب نَیم šap-nēm (ا) نیمه شب.

شَب و šap-ō (ص) ۱- تاریک‌گونه، هوای بین تاریکی و روشنی، تاریکی آغاز شب. ۲- (ا) پرنده‌ای که هنگام شب برای خوردن آب کنار برکه‌ها یا آب جوی می‌آید.

شَب وِپس šap-waps (ا) = وِپسوک. بختک، کابوس.

شَب وِر šap-ōr (ا) شیپور.

شَب وِر šep-ōr (امص) = شَتور ↓.

شَب وِک šap-ōk (صف از شَب گ) ۱- شمشیری که با سرعت از نیام بیرون آید. «شیرازی شَب وِکین زُرِه بر» (روانید: ۳۶۲) šrāz-i šap-ōk-ēj zreh-

bar شمشیر تیزی که به راحتی و با سرعت از نیام کشیده شود» ۲- ویژگی درختی که برگ‌ها یا میوه‌های خود را غیر معمول فروریزد. «چَو هَمّا دُرچَک هِشتَکین لالان / چَلگُ تاک چَندُان شَب وِک بوتان» (عابد: ۶۶) čō hamā dračk e hešt-ag-ēj řāl-ān čellag o tāk-čand-ān šap-ōk būtt-ān

برگ‌های مانده بر درخت، در چله زمستان و پاییز فروریختم»

شَب هُون šap-hōn (امص) شبیخون، حمله‌ای که ناگهانی و شبانه باشد. مثل: «جَنگ شَب هُون انت که پَه منی راجَه گُران انت، بے بُنِش راجان گُون پیلَه شَهَماتَه زَیان انت šap-hōn ent ke pa man-i rāj a grān ent bē-bon-ēj rāj-ān gōj pill e šahmāt a zyān ent» جنگ شبیخون است که افراد می‌توانند آن را ندارند، اقوام سست و بی‌اساس در برابر حمله فیل‌ها نابود می‌شوند»

شَب هُون کَنگ kan-ag — شبانه بر سپاه دشمن تاختن، شبیخون زدن. «دُزَال شَب هُون کَنگ / سُلطانِه انبار اِش جَنگ» (روانید: ۴۱۵) dozz-ān šap-ē šap-hōj kot-ag

soltān e ambār eš jat-ag دزدان شبانه هجوم بردند و از انبار پادشاه دزدی کردند»

شَب ی šap-i (ص) ۱- مربوط به شَب (شَب)، شبی. ۲- = انشَبی. امشب.

شَب ی دار šapi-dār (ص) = شَبات دار ↑.

شَب ی مَکِشک šap-i makesk به دو نوع پشه می‌گویند: ۱- = سُنْثی. پشه مالاریا که

شاخک‌های بلند دارد هنگام نشستنبندش عمود بر سطح است، معمولاً در شب‌ها ظاهر می‌شود و نیش می‌زند. ۲- کوئک. نوعی پشه سفیدرنگ بسیار ریز که نیش سوزناکی دارد.

شپین šep-ēn (ص) = شپک. ۱- طلای خالص و تمام‌عیار. «شپین دُر šep-ēn dorr» گوشواره طلایی. ۲- موی دراز و لخت. «شپین مودان šep-ēn mūd-ān» موهای بلند و لخت زنانه. ۳- نو، تازه، نامستعمل. «شپین تیر šep-ēn tir» تیری که صیقل داده و بدون زنگ باشد

شَت šat (l) ۱- چوبدستی گاوچران، چوب یا میله‌ای نوک‌تیز است که گاوچران گاوها را با آن می‌راند یا به کار وادار می‌کند. «گوں شَت سَجان گوک پیم نی پوساد کنت (روانید: ۴۰۴) gōn šat o sojj-ān gōk e paym i pōsād kaṇt» چوب‌ها و سیخولک‌های نوک‌تیز می‌راند و مهار موین در دماغش می‌گذارد» ۲- چوبدستی، تکه چوب درخت. «من گوں وتی گزین شَت / گرمین جَلان پُلپیت گنگ (ملا: ۸۹) man gōn wat-i gazz-ēn šat a garm-ēn jal-ān polpēt kot-ag» چوب گزی که در دست دارم اخگرهای داغ را تکان داده‌ام» ۳- چوب یا میله نوک‌تیز و صاف. «مردے ناگت جِه سِرَات / مِک بوت چو شَت دیوانے (عابد: ۱۶۹) mard-ē nāgat a diwān a jah-serr-et mek büt čō šat a» مردی ناگهان برخاست و مانند چوبی دراز برپا ایستاد»

شَب دَبِگ da-y-ag (مصم) شَت کنگ ↓. شَت کنگ kan-ag (مصم) وادار یا تحریک کردن گاو با چوب سیخونک برای راه‌رفتن یا تندرفتن.

شَت šāt (l) ۱- نخ تار در برابر پود. ۲- پارچه افتاده و پهن بر زمین. «عمران، عارف» میرمنصور / هرسته چو شَت تَجیک بُنت

(عابد: ۶۵) emrān ārep o mir-mansūr har- say čō šat a tačk baṇt میرمنصور، هر سه مانند پارچه‌ای پهن بر زمین می‌افتند [جان می‌دهند]

شَت šat (l) حشره شته که آفت گیاهان است.

شَت šatt (l) خاکستر داغ.

شَت šatt (عر: شط) (l) رود بزرگ، شط. «تُرپَل اِنَت کئے هوئے شَت تَه؟ (ساحرا: ۲۹) trappal eṇt kay ē hōn e šatt e tah a» کسی در رود خون شناور است»

شَت set بن مضارع از شَتگ ↓.

شَت [t] set (ص) ۱- زرنک و ورزیده در کار. ۲- چالاک و چابک.

شَت šot بن ماضی از شَتَن یا مصدر فرضی شوگ، شد، رفت. ۱- مثل: «گِیرت آبی تَرَمِے، کِپت، شَت gayrat āp-i tramp-ē kapt šot» غیرت قطره آبی است چون افتاد رفت و برنگشت»

شَت šott (l) قاب (مَجُول) ی که دو سوی آن صاف باشند.

شَتاب šetāb [فار] (امص) = اشتاپ →.

شَتاب کار šetāb-kār (ص) = اشتاپ کار →.

شَتاب کاری šetāb-kār-i (حامص) = اشتابی. عجله، شتاب.

شَتاب گام šetāb-gām (ص) تَندرو، سریع در رفتن یا تاختن.

شَتار šattār (l) نوعی لنگر لنج که آن را هنگام توفان به کار گیرند.

۱- فعل شَت که همان «شد» فارسی به معنای «رفت» است، در بلوچی فقط ماضی آن کاربرد دارد و به جای مضارع آن از مصدر «روگ» استفاده شود. «شَت اَنَت šot-ānt رفتند، روآنت raw-aṇt می‌روند»

شَتار šetār (l) شعله آتش، نور و تابش آتش. «سُجایت بُت منی بن جَلوکی شَتار (کلخان: ۵۲) soč-it bot man-i bon-jalōk-i šetār»

بدنم مانند شعله آتش می‌شوزد»

شَتارک šetār-k (l) = شَتار ↑.

شَتالَنگ šetāleng (ص) لنگ دراز، قدبلند بدریخت.

شَتام šatām (ص) افتاده بر زمین.

شَتاه šattāh (امص) = هاشه. حاشا.

شَتاه کَنگ kan-ag (امص) = هاشه کنگ. ← هاشه.

شَتار šattar (ص) = شَرُو، شنگ. پراکنده، پخش و پلا. «اے گُدی شَتار اَنَت ē god čī y-a šattar aṇt» چرا این پارچه‌ها پخش و پلا هستند؟»

شَتار ša-t-ter (مصفضیلی) مخفف شَرتر، بهتر، برگزیده‌تر، خوبتر. ← شَر.

شَتار šetar بن مضارع از شَتَرگ ↓.

شَتار šeterr (l) ۱- نوعی گیاه که در دباغی کردن چرم و کندن پشم‌های آن کاربرد دارد. ۲- این گیاه خاصیت زدودن مو را دارد. مثل: «بے شَتَر لَیژ نَه دَنَت - bē šeterr a lēr na- dant» بدون مالیدن گیاه موبر شَتَر، موئی از آن کنده نمی‌شود» ۲- داروی موبر.

شَترام šatrām بن مضارع از شَترامگ ↓.

شَترامگ šatrām-ag (صو: شَترامغ) (مصم) = رَپَنگ. ۱- حرف زدن در خواب. ۲- حرف‌های بی‌مفهوم گفتن.

شَتراَنگ šetr-āṅk (ص) ۱- لَگَشانک. لغزنده و لیز. ۲- جایی که لغزنده و لیز باشد و به آسانی بتوان بر آن سُر خورد.

شَتراَنکُو še(o)tr-āṅk-o (l) = لَگَشکانکُو. ابزاری که کودکان از آن سُر خورند، سُرره.

شَتَر šetert بن ماضی از شَتَرگ ↓.

شَتَرگ šetert-ag (ص) سرخورده، لغزیده از جای خود.

شَتَرَن šeter-et-en (مصم) = شَتَرگ ↓.

شَتَرک šaterk (l) نوعی گیاه بوته‌ای خودرو با برگ‌های کوچک شبیه قلب و گل‌های زردرنگ.

شَتَرگ šeter-ag (مصم) = لَگَشگ. سُر خوردن، لیز خوردن.

شَتک šatk (ص) سفت و هموار و بلند. «شَتکین تَلار šatk-ēn talār» صخره سخت و بلند

شَتک šetk (ص) راست و بلند.

شَتک šettok (l) = پاڈکی. نوعی بازی محلی و انفرادی مخصوص کودکان و نوجوانان، محدوده‌ای را بر زمین به شکل مستطیل خط‌کشی و در درون آن خانه‌های مربع شکل رسم کنند و در حالی که با یک پا می‌پرنند، سنگی کوچک را با نوک کفش ضربه می‌زنند تا به هدف مشخص هدایت پیدا کند. -شَتک کَنگ kan-ag — بازی شَتک را انجام دادن.

شَتکاشَتک šetk-ā-setk (ص) لاغر و قدبلند.

شَتگ šett-ag (صمف از شَتگ) ۱- پشم حلاجی شده. ۲- طناب یا نخ که باف آن دوباره باز شده است. «ء کوه، چو شَتگ شَهپَتکین پَژمء بُنت (سید: ۱۳) o kōh čō šett-ag o šahpt- ag-ēn pažm baṇt» و حلاجی شده می‌گردند»

شَتگ šot-ag فعل سوم شخص مفرد ماضی نقلی، از مصدر شَتَن یا مصدر فرضی شوگ، رفته است، گذشته است، به‌مجاز مُرده است. مثل: «آ که شَتگ یات نی مکن، دردِ نی دلء

پریات مکن ā ke šot-ag yāt i ma-kan
 dard-ēn del a peryāt ma-kan
 یا مرده است، از او یاد و با دل پردرد ناله
 نکن»
 شَتگ رُچ šot-ag-rōč (ص) = نابود، ندرد.
 ناکار آمد، به درد نخور.
 شَت گِج šat-gēj (ص) آن که تارها و پودها را
 برای بافتن قالی و بافتنی‌های دیگر آماده می-
 کند.
 شَتگین šot-ag-ēn (ص) رفته، از دست رفته.
 مثل: «شدیگین لاپ سیر بیت، بلے شَتگین لیج
 پدے نه بیت šod-ig-ēn lāp sēr bit balay
 šot-ag-ēn lajj pad a na-y-ayt
 سیر می‌گردد اما آبروی از دست رفته
 برمی‌گردد»
 شَتگین šetg-ēn (ص) پشم‌های حلاجی شده.
 شَتل šatal (ص) ۱- دروغگو، لافزن. «شاتء
 گل بیتگ همک دورے شتل / راست گشوکه
 گلگلاء هون نکاتگ (ساحر: ۱۲) šāt o gal
 bitt-ag hamok dawr e šatal/ rāst-goš-
 ōk a golgol a hōn tokk-et-ag
 همواره شاد و خوشحال بوده است، راستگو
 [از شدت غصه] خون مزمز کرده است»
 ۲- دورو، ریاکار. «تو که وتاء ملاء گوش ئے تو
 چو شتل بیت ئے چے (ملا: ۱۶۱) taw ke
 wat a mollā gwaš-ay taw čō šatal bitt-
 ay či-ya
 تو که خود را ملاء می‌پنداری، چرا
 دورو و دروغگو شدی» ۳- سخن چین.
 شَتل šatal (ص) ویژگی آن که بر زمین دراز
 کشیده و تکان نمی‌خورد. «تو پَرچے اداں
 شتل ئے taw par-čē edān šatal-ay تو چرا
 این‌جا بر زمین دراز کشیده‌ای»
 شَتل کار šatal-kār (ص) = شتل آ.
 شَتلی šatal-i (حاص) دروغگویی، لافزنی،
 سخن چینی.

شَدء آ دیم o ā dēm — از این به بعد.
 شَدء اے دیم o ē dēm — از این به بعد.
 شَدء پَد o pad — از این به بعد.
 شَدء شَوَد o šōd — از این جا و آنجا.
 شد sed بن مضارع از شدگ آ.
 شد šod (امص) = گزین. گرسنگی. «گزنکین مردم
 چه شَدء گزوانت (روانید: ۴۸۹) gožn-ag-ēn
 mardom ča šod a grēw-anj
 از گرسنگی می‌گیرند»
 شد کشگ kašš-ag — گرسنگی کشیدن،
 تحمل کردن گرسنگی.
 شدء پَزَشگ e proš-ag — شکستن گرسنگی،
 رفع شدن گرسنگی.
 شدء پَرُوَشگ a proš-ag — گرسنگی را
 شکستن، رفع کردن گرسنگی.
 شدا še-dā = شدان آ.
 شدا šod-ā (صو: بزغ) (۱) تهیدست، فقیر.
 شدات šadāt بن ماضی از شدایگ آ.
 شدام šedām (۱) بوته جوان گیاه برنج که از
 بذر و در جای غیر از محل رشد رویده است
 و باید آن را از این مکان بیرون آورد و در
 زمین اصلی کاشت: نشا.
 شدام چَنَد šedām-čand (۱) زمان پاشیدن
 بذر برنج در مزرعه.
 شدام گَوَج šedām-gwaj (امص) کندن و
 بیرون آوردن نشای برنج از جایی که بذر را
 آن‌جا کاشته‌اند.
 شدامی šedām-i (صن) ۱- مربوط به شدام،
 نشانی. ۲- زمین ویژه‌ای که بذر برنج را در آن
 کاشته‌اند و در آن، بذر تبدیل به نشا شود.
 شدامیگ šadām-ig (ص) = شدامی آ.
 شدان šadān [کا] (۱) = نُهم. بذر گیاه.
 شدان ۱ še-dān = شداء، چدان. از این جا.
 شدان ۲ šed-ān (ص) از شدگ) اسبی که در
 حال شیبه کشیدن است.

شَدهاگ šedā-h-ag [سید: دوتگ] (مصم)
 = شدایگ آ.
 شدایگ šedā-y-ag (مصم) = شدهاگ، دوتگ.
 اندودن چیزی مانند دیوار با گل یا چیزی
 مانند آن. «گول هاکء گِلء، چنده شدائیت
 وتی تُتکار (سید: ۴۹۰) gōn hakk o gel a
 jend a šed-ā-it wat-i tot-kār
 خاک و گل وجود خود را می‌انداید»
 شد پَرُوَش šod-prōš (ص) خوراک اندکی که
 فقط رفع گرسنگی کند.
 شدت šeddat [عر: شدء] (امص) ۱- جیزه. جنگ
 و دعوا، درگیری و جدال. «هیروین شدتانی
 بُنزه heywin šeddat-ān-i bon-zeh
 هروین منبع همه جنگ‌ها و اختلافات است»
 ۲- خشونت.
 شدت پاد کنگ pad kan-ag — فتنه و
 آشوب به پا کردن.
 شدت باز šeddat-bāz (ص) = چَنگَز. آن که با
 کوچک‌ترین بهانه‌ای دعوا می‌کند.
 شدت کار šeddat-kār [سید: شوم] (ص)
 جنگ طلب و فتنه‌گر.
 شدتن sed-et-en (مصم) = شدگ آ.
 شدتنگ šod-tonn-ag (ص) آن که هم تشنه
 و هم تشنه است.
 شدتی šeddat-i (ص) = شدت کار آ.
 شدر šadr (۱) ۱- از سنگ‌های قیمتی که در
 گذشته در زیورآلات به کار برده می‌شد، برخی
 گویند الماس است. «مالیت سَندلء مُروارد /
 شدرء کهرباء گوهر (عابد: ۱۵۰) mā-it sandal o
 morwāred / šadr o kahrabā o gawhar
 مهره‌های از جنس سندل و مروارید و شدر و
 کهربا و گوهرهای دیگر را در نخ می‌کشد»
 ۲- (مجاز) زیوری که در آن شدر تعبیه شده
 است. «شدرء مرجانانء کنت مان گوشان
 šadr o marjān-ān kant mān (فاضل: ۷۶)

gōš-ān گوشواره‌هایی که در آن‌ها شدر و مرجان تعبیه شده است بر گوش می‌کند»
۳- دندان‌هایی که کنار دندان نیش قرار گرفته است.

شِدراهگ šedrah-ag (مصم) = شِداهگ ↑.

شِدَرِه šedra (i) = شِدُر ↑.

شِدِرِی šadr-i (صن منسوب به شِدُر) ↑ ۱- مریوط به شِدُر. ۲- زیبا و خوش‌رنگ چون شِدُر.

شِدِشِدگ šed-šed-ag (مصل) = شِدگ ↓.

شِدگ šed-ag (مصل) = شیهه کشیدن اسب.

شِدکَش šod-kašš (ص) = آن که گرسنگی را تحمل کند.

شِدکَش šod-koš (ص) = آن که بر اثر گرسنگی مرده است.

شِدکَش بَیگ ba-y-ag — (مصل) = بر اثر گرسنگی مُردن.

شِدکَش کَتگ kan-ag — (مصم) = کسی یا جانوری را بر اثر گرسنگی کُشتن.

شِدَل šaddal (i) = شِدِه ↓.

شِدَلاپ šod-lāp (ص) = ۱- شکم خالی، آن‌بسیار گرسنه است. ۲- (مجاز) بسیار فقیر و تهیدست.

شِدَلاپِی šod-lāp-i (ص) = ۱- گرسنگی شدید و سخت. ۲- (مجاز) فقر، تهیدستی.

شِدَمَرک šod-mark (ص) = ۱- آن که بر اثر گرسنگی دارد می‌میرد. ۲- آن که بر اثر گرسنگی مرده است. ۳- (مجاز) بسیار فقیر و نیازمند غذا.

شِدَمَه سَگ šod-ma-sagg (ص) = آن که تحمل گرسنگی را ندارد.

شِدَو šaddaw (ص) = شِدِه ↓.

شِدَو-ه šedd-ō (ص) = آن که با کوچک‌ترین بهانه‌ای درگیر می‌شود و نزاع می‌کند، فتنه‌باز.

شِدَوک šodōk (i) = بوم، بوه، هَمک، بوم، جُغد.

شِدَوک šed-ōk (ص) = (صف از شِدگ) اسبی که بسیار شیهه کشد.

شِدِه šadda (i) ۱- پارچه‌ای که دور سر می‌بسته‌اند، سربند، شِدِه. «من سره سهرتین شِدِه پتچان (شعر عامیانه) man sar a sohr-ēj šaddah-ē pēč-ān سربندی قرمز می‌پیچم» ۲- شال یا پارچه‌ای مخصوص که در قدیم بر کمر می‌بسته‌اند.

شِدِی šod-i (ص) = شِدِیگ ↓.

شِدِیگ šod-ik (ص) = شِدِیگ ↓.

شِدِیگی šod-ik-i (حامص) = شِدِیگی ↓.

شِدِیگ šod-ig (ص) = گُژنگ. ۱- گرسنه. «گُژن شِدِیگان سیری گپ مه جن (ساحرا: ۳۵) gōj šod-ig-ān sēr-i y-e gap a ma-jan گرسنگان از سیری سخن نگو» ۲- (مجاز) نیازمند، تهیدست.

شِدِیگ لاپ šodig-lāp (ص) = ۱- شکم گرسنه، گرسنه. ۲- فقیر و تهیدست.

شِدِیگَو šodig-ō (ص) = آن که کمی گرسنه است یا احساس گرسنگی می‌کند.

شِدِیگی šod-ig-i (ص) = گُژنگی. گرسنگی. مثل: «نکنه پِه شِدِیگی بور nagan a pa šodig-i bowr نان را از روی گرسنگی بخور»

شِدِیگین šodig-ēn (ص) = شِدِیگ ↑.

شِدِی لاپ šod-i-lāp (ص) = شِدِیگ لاپ ↑.

شِدِین šed-ēn بن مضارع از شِدِیتنگ ↓.

شِدِیتنگ šed-ējt بن ماضی از شِدِیتنگ ↓.

شِدِیتن šed-ējt-en (مصم) = شِدِیتنگ ↓.

شِدِیتنگ šed-ēn-ag (مصم) = به آواز درآوردن اسب، سبب شدن تا اسب شیهه کشد.

۱- کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۲۸۶.

۲- شِدِه در عربی و فارسی به معنی پارچه‌ای است که به دور سر می‌بندند، سربند. (فر.بز.سخن)، همچنین به معنی «بافه، رشته (معمولاً از دانه‌های گران‌بها)» هم است. (نجفی: ۹۵۸)

شِدِی šadi (i) = همیردان، کپل‌همیر. ظرف مخصوص نگه‌داری یا درست کردن خمیر آرد نان.

شَر šar [عر: شر] (i) = شَرِیت. ۱- شرع، شریعت، دین، مذهب. ۲- قوانین و احکام دینی. ۳- قضاوت و داوری از روی احکام شرعی که معمولاً دو طرفی که دعوا دارند یا در امری با هم اختلاف دارند برای داوری پیش قاضی محلی که فقیه است روند. مثل: «باری وت شَرانت باری دگران کازی bār-i wat šar-ējt bār-i degar-ān kāzi نوبت خودش که می‌رسد شرع و احکام شرعی را به میان آورد و نوبت دیگران مانند قاضی برخورد می‌کند»

شَر بُرگ bor-āg — قضاوت کردن از روی احکام شرعی. «شَره وت به بُر او کازی شَرانی (شعر کهن بلوچی) šar a wat be-bor ow kāzi šar-āni ای قاضی شرع تو خود [درباره این اختلاف] قضاوت کن»

شَر جَتگ jan-ag — برای حل اختلاف و مسأله مورد اختلاف مانند مالکیت چیزی پیش قاضی محلی رفتن.

شَر šarr (ص) = جوان، زَبُر. ۱- خوب، عالی. «من وتی بدتیکه وت شَرتر زنان (طائرا: ۴۴) man wat-i bad-nēk a wat šar-ter zān-ān من بد و نیکم را خود بهتر می‌دانم» ۲- پسندیده، مورد پسند. ۳- ذراه. سالم، تندرست. ۴- اصلاح. مثل: «سَاهِگ اگان پِه آپ sāheg نادان پِه گُشگ شَره بیت agān pa āp tarr a bit nā-dān pa goš-ag šarr a bit اگر سایه با آب خیس شود، آن وقت نادان با پند و اندرز اصلاح می‌گردد» ۵- زیبا، قشنگ. مثل: «بان سَر شَر انت، بانک نی مان نیست باطل انت (روانبد: جنین) bān satar šarr-ējt bānok i مردین (حق)

۱- منظومه‌ای کوتاه است به نام سلطان محمود.

mān nēst bātel-ējt اگرچه زیبا و شیک باشد، چون زن در آن نباشد باصفا نیست» ۶- خوش‌اخلاق، نیکو. مثل: «پِه شَر هرجاه، جاه انت پِه شَر هرجاه زاه انت pa šarr har-jāh jāh ējt pa šer har jāh zāh انت برای آدم خوش‌خُلق همه جا جای خوبی است و برای بداخلاق هرجا زجر و دشنام است» ۷- (ق) به‌خوبی، به صورت غالی و پسندیده، به نحو احسن و مقتضی، کاملاً. مثل: «من شَر زنان هرکسه کتِه کِهپگ انت har-kas a kay kahbag ējt kay کسی را می‌شناسم که چه کسی قحبه و چه کسی پارسا است»

شَر بَیگ ba-y-ag — خوب شدن، عالی بودن، شایسته شدن، تندرست شدن.

شَر کَتگ kan-ag — ۱- خوب کردن، اصلاح و نیک کردن. «الله ایشیه وت شَر کُنت (منیرا: ۳۰) allāh ēši yaw wat šar kanjt خداوند این را اصلاح و نیک کناد» ۲- درست کردن، ساختن. «سوچان شَر نه گُت هِچ کارِه (عابد: sōj-ān šar na-kot heč kār-ē رهنمودها هیچ کاری را درست نکردند» ۳- راه انداختن. مثل: «آ کار که زَر ئی نه کنت، هِچ برات ئی شَر نه کنت ā kār ke zarr in a-kanjt آن کاری که پول نتواند راه بیاندازد، هیچ دوست و برادری نمی‌تواند راه بیاندازد»

شَر ... شَر šarr ... šarr ... فرقی نمی‌کنند. «بیایه شَر نیایه شَر be-yā-y-ay šarr na-ayt یایی یا نیایی فرقی نمی‌کند» مثل: «گیتَه واجه گُشت، نی درکیت، شَر درنیت شَر gitt a wājah a košt ni dar kayt šarr dar-na-y-ayt šarr مدفوع آقا را گُشت، اکنون [که مُرده است] چه دفع شود چه دفع نشود فرقی نمی‌کند»

شَر (ص) ۱-بی باک، بی پروا. ۲-لات، لا اُبالی. مثل: «شَهْرُ شَرِّ مُلْکِ نُیْدَکِ اِنْتِ šahr e šerr o molk e nobēdag ent شهر و فرد نابکار منطقه است» ۳-بدکردار، شَریر. ۴-بدنام، رسوا، انگشت نمای بدنامی. مثل: «زِندِگِ اِنْتِ شَرِّ مُرْدَگِ اِنْتِ zēdag ent šerr o mord-ag ent bannām تا زنده است رسوا و پس از مرگ هم بدنام است» ۵-بد، تباه، زشت. مثل: «زاهِرَ شَرِّ اِنْدَرَه شِرانْتِ zāher a šarr o andar a šerr ent ظاهرش خوب و باطنش تباه و زشت است» ۶-(امص) آشوب، بلا.

شَر بَیْگِ ba-y-ag — رسوا شدن.
شَر کَنگِ kan-ag — رسوا کردن. مثل: «هستی گَلامان شَر کنت / نیستی مُلوگان گِر کنت hasti golām-ān šerr kaṇt nēst-i molūkk-ān gerr kaṇt دارایی و رفاه افراد پایین دست را رسوا می کند و نیستی و فقر امیرزادگان را را به گریه وادار می کند»
شَراب šarāb [ع] (۱) = تُرندآپ. ۱-شراب، باده، می، خَمَر. ۲-مشروب الکلی.

شَراب کَنگِ kan-ag — شراب نوشیدن.
شَراب نَوَشِگِ nōš-ag — شراب نوشیدن.
شَراب وَرگِ war-ag — شراب خوردن.
شَراب جَاهِ šarāb-jāh (۱) میخانه.

شَراب نَوَش šarāb-nōš (ص) آن که شراب می نوشد، شراب خور، شرابی. «ناں شَپ گردِه شَراب نَوَشان / نان دَیم گیرِه نقاب پوَشان (بیدار ۲۰۱۰: ۲۰) nān šap-gard o šarāb nōš-ān nān dēm-gir o nakāb-pōšā-ān نه شبگرد و شراب خور هستم نه پرده نشین مستور (پارسا) هستم»

شَراب وار šarāb-wār (ص) شراب خور، شرابی.
شَراب واری šarāb-wār-i (حاص) با همدیگر شراب نوشیدن، شراب نوشی، میخواری.

شَراب واری کَنگِ kan-ag — (مصل) با همدیگر شراب نوشیدن.

شَرابی šarāb-i (ص) ۱-مربوط به شراب «شرابی کَدَه šarāb-i kaddah جام مخصوص شراب» ۲-شراب نوش، معتاد به نوشیدن شراب. ۳-شراب فروش.

شَرابین šarāb-ēn (ص) آلوده به شراب، شراب آلود.

شَرابیت šarāpat [ع: شَرافَة] (امص) شرافت، بزرگ منشی، بزرگواری.

شَرابیت دار šarāpat-dār [ع: شَرافَة + بلو: دار] (ص) بزرگوار، بزرگ منش، باشخصیت.

شَر اَمَل šar-amal [بلو: شَر + ع: عَمَل] (ص) نیک کردار.

شَرانی šar-āni [ع: شرع + بلو: انی] (ص) آن که به علم فقه و احکام شریعت آگاه و وارد باشد. «شَرَّه وَت بُر او کازی شَرانی (شعر کهن بلوچی) šar a wat borrh ow kazi šar-āni ای قاضی شرع، تو خود [درباره این اختلاف] قضاوت کن»

شَر بَت šarbat [ع: شَرِبَة] (۱) ۱-نوشیدنی شیرین و معمولاً خنک، شربت. ۲-نوشیدنی، آشامیدنی. ۳-محلولی حاوی قند که به مواد دارویی اضافه کنند تا بیمار بتواند داروی بدمزه یا تلخ را راحت تر بخورد. ۴-(مجاز) شَراب، می، باده. «پَه مِهَرِ پُزِی تاسِ شَر بَت اِش دات / منارا اِنسَرِیت اِش، اِنسرات اَنْت (ساحر ۱۰۸: ۳) pa mehr-ē porr-ēn šarbat-eš dāt man-ā-ra ensr-ēnt-eš ēn šarbat-eš dāt man-ā-ra ensr-āt-aṇt از شراب دادند، به من آرامش دادند، الهی آرامش ببینند!»

شَر بَر šar-bar (ص) ویژگی درختی که ثمر زیاد و مرغوب دارد.

شَرِت جَنگِ jan-ag — ۱-متعهد شدن به انجام کاری در صورت رُخ دادن امری مشخص، شرط زدن، شرط بندی کردن. ۲-پیمان کردن.

شَرِت کَنگِ kan-ag — شرط کردن.

شَرِت وَرگِ war-ag — به عهد و پیمان پایبند نبودن، پیمان شکنی کردن. مثل: «گولان بَگا بول کَن اَنْت، شَرِتان کَچِمبَگَان وَرانْت kawl-ān bagā bawl kan-aṇt šart-ān war-aṇt kačimbakk-ān خیزها و ترسوها به قول خود پایبند نیستند و زنان سبک و ولگرد عهد و پیمان می شکنند»

شَر تانی šart-āni (ص) آن که به قول مشروطش پایبند است.

شَرِت بندی šart-band-i (امص) شرط بندی، شرط بستن.

شَرِت بندی کَنگِ kan-ag — شرط بندی کردن.

شَر تَر šerr-terr (امص) = شَر تَرِ ل.

شَر تَک šartak (ص) زین بدزبان و نغزن.

شَر تَگ šartag (۱) باد توفانی دریایی.

«رُست اَنْت ماں لُنجانی تَه شَر تَگ (روایت: ۱۶۸) rost-aṇt mān lonj-ān-i tah-a šartag توفان در دریا برخاست»، «مَن نه زانْت وهدِ هَم چُشِین کِیت اِنْت / زَند چو شَر تَگ زَرانی بیت (ساحر ۲۶: ۱) man na-zānt wahd-ē ham čōš-ēn kayt-ēnt zēnd čō

۱-در فارسی واژه «شَرطه» به معنی باد موافق کشتی است و در شعر سعدی و در یکی از بیت های مشهور حافظ آمده است: «کشتی شکستگانیم ای باد شَرطه برخیز/ شاید که باز بینیم دیدار آشنا را»، «استاد بهاء الدین خرمشاهی از قول دکتر غنی می آورد که شَرطه لغت عربی نیست و قطعاً اصل لغت سانسکرست و هندی است. و از قول علامه قزوینی می نویسد: باد شَرطه به معنی باد موافق است، یعنی بادی که مساعد کشتی رانی باشد و کشتی را، بخصوص کشتی های شرعی را به طرف مقصد مسافران سوق دهد. ... این کلمه نه عربی است و نه فارسی. اصل املاي این کلمه شَرط بوده است.» (خرمشاهی، ۱۳۷۱، ۱۲۷)

شَرِبَر šar-borr (ص) خوش اندام، خوش تیپ.

شَرِبَر وان šar-borwān (ص) آن که آبروان زبایی دارد.

شَرِبَه šar-bēh (ص) = شَرخَرات. نژاده، اصیل.

شَرِب šarap [ع: شَرَف] (امص) شرف، آبرو، حیثیت، شخصیت. «وهدِ تَو شَرِب باهَینَتَگ / پَرچِ زَندَگِی؟ مُرَتِین تَی (عابد: ۱۷۰) wahd-ē taw šarap bāh-ēnt-ag par-čē zēnd-ag ay mort-ēn-ay هنگامی که آبروی خود را باختی، چرا زنده باشی؟ بهتر است بمیری!»

شَرِب دِگِ da-y-ag — (مصم) شرف دادن، افتخار دادن، شخصیت بخشیدن.

شَر پاد šar-pād (ص) خوش قدم، مبارک قدم.

شَر پَت šar-patt (ص) ویژگی افرادی که همدل و همدست هستند.

شَر پ دار šarap-dār [ع: شرف + بلو: دار] (ص) شرف دار، باشخصیت. «مَن شَر پ دارِ یَس مردُمِ یان (طائر: ۳۵) man šarap-dār-ēn mardom-ē-y-ān مَن آدم باشخصیت و آبروداری هستم»

شَر پ مند šarap-maṇd [ع: شرف + بلو: مند] (ص) باشرافت، شرافت مند.

شَر پُونز šar-pōnz (ص) آن که بینی زیبا و خوش ترکیبی دارد.

شَرِت šart [ک] (۱) = آچار. بادبان کشتی و لنج.

شَرِت šart (ع: شَرط) (۱) ۱-آنچه برای تحقق امری لازم شمرده شود، شرط. ۲-عهد، پیمان. مثل: «شَرِتان گردِگِین بَگ باهَینَتَگ اَنْت šart-ān gerdag-ēn bagg bāh-ēnt-ag-aṇt عهدها و شرطها سبب شده است که افراد، گله های بزرگ شتر خود را بیازند»

شَرِت اِکَر کَنگِ er kan-ag — شرط گذاشتن.

شَرِت بَرگِ bar-ag — شرط را بردن، برنده شدن در شرط گذاری.

شَرِت بَنَدگِ band-ag — شرط بستن.

šartag zer-ān-i bit مېن ندانستم که همچنين روزگاري مي آيد که زندگي مانند طوفان هاي دريايي مي شود.

شَرَتِي šart-i (صن) مربوط به شرط، شرطی. شَرَجَرَات šar-jrāt = شَرَزَات، وش زات. نژاده، اصیل.

شَرچَوپ šorčōp (l) بوته ای خودرو شبیه بوته «رگت» است.

شَرِد šerd (ص) ۱- شُرْد. ۲- زمینی که خاک آن گِل و شُل است. ۳- مزرعه ای که آن را برای کاشت برنج آماده کرده اند.

شَرِد šord (ص) ۱- شُل و آبکی. ۲- زمین گِل آلود. ۳- آغشته به مایعات یا مواد خمیرمانند. «ما چو نر شیران په مژه گرداؤن/ دائم هونانی لوجژان شُرْداؤن (گلخان: ۴: ۴۴۷) mā čō nar-šēr-ān pa mef a gard-ōn ma dā'em a hōn-ān-i lōja-ān šord-ōn مانند شیرهای نر آماده جنگ هستیم؛ و تن ما مدام آغشته به خون است» ۴- (مجاز) آن که رفتاری سبک و گستاخانه دارد، لوس، پُررو.

شَرْد بِيگ ba-y-ag — ۱- شُل و آبکی بودن یا شدن. ۲- (مجاز) لوس بودن یا شدن.

کَسِي شُرْدکَنگ kas-ē y-a šord kan-ag کسی را لوس و پُررو به بار آوردن، کسی را رودادن تا لوس و گستاخ باشد.

شُرْدِي شُلوپ šord o šalūpp (ص) شُل و بسيار آبکی.

شُرْداگ šerdāg [سيد همايشک که آستونکي گونډ آنت ديمی پيچ ایت] (l) جامه ای که جلويش باز و آستين هایش کوتاه باشد.

شُرْدو شُم šar-drōšom (ص) خوش اندام، خوش قیافه، خوش قامت.

شُرْدک šord-ak (ص) شُل، رقيق، آبکی.

شُرْدکاري šerd-kār-i (حاصص) کاشتن نشای برنج در زمین مخصوص آن.

شُرْدو šord-ō (ص) ۱- آنچه نسبتاً شُل و آبکی باشد. ۲- (مجاز) آن که لوس و بی وقار است.

شُرْدو šord-ū (l) گیاهی علفی و خودرو و بهاری است، برگ هایش کوچک و پَر آب است که با کمی فشار له می شوند.

شُرْدِي šord-i (حاصص) ۱- شُل و آبکی بودن. ۲- (مجاز) بی وقاری، لوس بودن.

شُرْدِيَم šar-dēm (ص) خوش صورت، زیبارو.

شُرْدِيَن šord-ēn ۱- بن مضارع از شُرْدِيَنگ. ۲- (ص) = شُرْدُ.

شُرْدِيَنَت šord-ēnt بن ماضی از شُرْدِيَنگ.

شُرْدِيَنَتَن šord-ēnt-ēn (مصم) = شُرْدِيَنگ.

شُرْدِيَنگ šord-ēn-ag (مصم) شُل و آبکی کردن چیزی با اضافه کردن آب به آن، مانند پودر حنا که به آن آب افزودن آب به آن خیس شود.

شُرْدِيَل šar-dīll (ص) خوش قامت، خوش اندام.

شُرْرَنگ šar-rang (ص) = وش رنگ. خوش گِل، زیبا، خوش قیافه.

شُرْرَنگِي šar-rang-i (حاصص) خوش گلی، زیبایی.

شُرْرز šerz [کا] (ص) = شُرْد. زمین پُر آب و گِل آلود مانند مزرعه ای که در آن برنج کارند.

شُرْزَات šar-zāt (ص) = وش زات. خوش نژاد، نژاده، اصیل.

شُرْزَانَت šar-zānt (ص) خوش فکر.

شُرْزَاتِي šar-zāt-i (حاصص) نژاده بودن، نجیب و اصیل بودن.

شُرْسَگه šar-sekka (ص) آن که دارای چهره ای زیبا و گیرا است، خوش قیافه، خوش گِل، خوش اندام.

شُرْسُورَت šar-sūrat (ص) زیبارو، خوش چهره.

شُرک šerk [عر] (امص) ۱- شُرک، شریک قایل شدن برای خداوند. ۲- = شُرک پال.

شَرکار šar-kār (ص) آن که کار و وظیفه خود را به نحو مناسب انجام دهد. مثل: «جن کچیمبک په هبر شَرکاره نه بیت jan kačimbak pa habar šar-kār a na-bit پست و بد زبان با نصیحت درست کار نمی شود»

شَرک پال šerk-pāl (l) = شُرک پال.

شَرکج šar-kaj (ص) زن زیبارو.

شَرکد šar-kadd (ص) خوش قد و قامت. «لال هان دُهَتگ پُلگدین / مِهَرنگ شُرکد lāl-hān e dohtag pol- (گلخان: ۱: ۳۲) god-ēn mah-rang o šar-kad bolbol-ēn دختر لال خان که خوش لباس و زیبا و خوش قامت و شیرین سخن بود»

شَرکرد šar-kerd (ص) خوش کردار. «شَرکردِ کِرْدِ وشو / تالان جهان بیت (گواردی: ۸: ۱۴۴) šar-kerd e kerd e waš-bō tālān jehān a bit عطر خوش عمل خوش رفتار در دنیا پخش می شود»

شَرکردِي šar-kerd-i (حاصص) خوش رفتاری، خوش اخلاقی.

شَرکلانج šar-kalānč (ص) ویژگی دختر یا زنی که دستانش پر از انگوهای زیباست. ← کلانج.

شَرکنوک šar-kan-ōk (ص) از شُرکنگ آن که کار خود یا دیگران را به نحو مناسب راه اندازد. مثل: «شَرکنوک زبان، شُرکنوک زبان šar-kan-ōk zobān šer-kan-ōk zobān زبان هم درست کننده کار است و هم رسوا کننده»

شَرکنوک šer-ka-ōk (ص) از شُرکنگ آنچه یا آن که آبروی برد، رسوا کننده، آبروبرنده.

شُرک پال šerk o pāl (l) ۱- باور خرافی.

۲- دم چوپ. تعویذ و دعانویسی. «وزیبه و نت چلگ کشت، توار په زیارتان پُرگت/

نَيتک آنت کار، شُرک پال هِچي شِيه پگانی (گواردی: ۸: ۲۰۰) wazipa wagt o čellag kašt tawār pa zyārat-ān per kot ka-yatk-aqt kār šerk o pāl hečči šayh o bekk-ān-i ذکرها کردم، چله کشیدم به مقبره های پیران متوسل شدم، این ها و تعویذها و دعاها دعانویسان اصلاً کاری به پیش نبرد»

شُرگ šarr-ag (ص) خوشگل، زیبا، جذاب.

شُرگ šer-ag (مصل) درخشیدن، تابیدن، برق زدن. «چو سستگین استال / شهم ایت شُرایت، گار بیت (گواردی: ۱۰: ۲۰۴) čō sest-ag- ēn estāl a šahm-it o šer-it gār bit شهاب سنگ، لحظه ای می تابد و می درخشد و گم می شود»

شُرگ šerag (ص) = شُرُو، شُر. پخش و پلا.

شُرگپ šar-gap (ص) = وش گپ. آن که سخنان جذاب و گیرا و خوش باشد، خوش سخن، شیرین سخن.

شُرگدار šar-gedār (ص) ۱- خوش برخورد، خوش رفتار. ۲- نقاد ادبی.

شُرگداری šar-gedār-i (حاصص) ۱- خوش برخورد بودن. ۲- نقد ادبی.

شُرگند šar-geṇd (ص) خوش بین.

شُرگندی šar-geṇd-i (حاصص) خوش بینی.

شُرگور šar-gwar (ص) دختر یا زنی که سینه های برجسته و زیبا داشته باشد.

شُرل šar-ol (ص) خوش قد و قامت، خوش گِل، زیبا.

شُرلُد šar-loḏḏ (ص) خوش خرام.

شُرلُدگ šar-loḏḏ-ag (ص) = شُرلُد.

شُرلُدَن šar-loḏḏ-en (ص) = شُرلُد.

شُرلُنٹ šar-longṭ (ص) آن که لب های زیبا و خوش ترکیبی دارد.

شُرُم šarm (امص) ۱- شرم، خجالت. ۲- حالت روانی در شخص که مانع انجام کاری بویژه

عملی، زشت و ناپسند می‌شود، حیا. ۳- (مجاز) آلت تناسلی، شرمگاه.

شرم دیگ da-y-ag — سبب شرمساری و خجلت شدن. «آ ما را شرمه دات ā mā ra šarm-ē dāt او [باعمل خود] ما را شرمسار کرد»

شرم کنگ kan-ag — خجالت کشیدن. «منه شرم کنت man a šarm kanj xjalt می‌کشم»، «ترا شرم نه کنت تو چوشین هَبر کن ئے (طائر: ۵۲) tarā šarm na-kanj taw čōš-ēj habar kan-ay تو خجالت نمی‌کشی که چنین حرف‌هایی را می‌زنی؟»

کسے شرم بیگ kasē y-a šarm ba-y-ag خجالت کشیدن کسی. «آیة شرم بوت āyi y-a šarm büt او خجالت کشید»

شرمسار šarm-sār (ص) شرمسار، شرمنده. شرمگاه šarm-gāh (ل) شرمگاه، اندام تناسلی مرد یا زن.

شرمندگ šarm-enḡdag (ص) آن‌که از انجام عمل زشت خود پشیمان است؛ شرمنده، خجالت‌زده، شرمسار. «شو مان هیچ نه انت کهرکتگ / نئے که شهرت شرمندگ (عابد:؟) šōmān heč na-enḡ kahr-kapt-ag / nay ke šohrat o šarmenḡdag آن بدبخت ذلیل اصلاً پشیمان نیست و نه شرمسار و شرمنده است»

شرمو šarm-ō (ص) آن‌که بسیار خجالتی است، خجول.

شرموک šarmōk (ص) = شرمو.

شرم ننگ šarm o nanḡ (ص) ۱- شرم و حیا. ۲- اندام تناسلی مرد و زن.

شرمیگ šarm-ig (ص) شرم‌زده، خجالت‌زده. شرمیگ بیگ ba-y-ag — شرمنده شدن. مثل: «چار چم که دیم په دیم بیت، دو چم شرمیگ بیت čār čamm ke dēm pa dēm

bit do čamm šarm-ig bit دو تن که روبرو می‌شوند یک تن شرمنده می‌گردد»

شرنام šar-nām (ص) = وشنام. خوشنام.

شرنسل šar-nasl (ص) اصل، نژاد.

شرنیاد šar-neyād (ص) آن‌که همنشین با او خوش و لذت‌بخش است.

شرو^۱ šeraw (ص) = شتر. پخش و پراکنده.

شرو^۲ šeraw (امص) = شره.

شرو šorū (ع: شروع) (ل) = بندات، بنگیج. شروع، آغاز.

شرو کنگ kan-ag — شروع کردن، آغاز کردن.

شرو šerr-ō (ص) = شَر. بداخلاق.

شروک šer-ōk (ص) درخشنده، تابان، برق‌زننده. «هرکجا چنڈایت شروکین هنجرة (روانبد: ۱۸۷) har kojā čanḡ-it šer-ōk-ēj hanjar a در هر کجا شمشیر برق‌زننده را تکان می‌دهد»

شروک دیگ da-y-ag — (مصم) ۱- روشن کردن، نورانی کردن. «گشنے استاران شروک دات آت گهین گله منی (ساحر: ۵۰) har-kojā estār-āj šer-ōk dāt-at geh-ēj koll a man-i گویی ستاره‌ها اتاق زیبای مرا نورانی کرده بودند» ۲- (مجاز) بر اثر تکان دادن چیزی شیشه‌ای یا فلزی مانند شمشیر فضا را درخشان کردن، شمشیر زدن. «پیری مان نوکهنه نادات آیداران شروک (زرگر: ۱۰۴) payri mān nō-kahn a na-dāt āp-dār-āj šer-ōk پریروز در نوکهن شمشیرهای براق را حرکت نداد (نبرد نکرد)»

شروک ورگ war-ag — (مصل) = تَرِیک. درخشیدن، برق زدن. «چو گروک بيران شروک وارنگ (روانبد: ۱۶۸) čō gerōk a bir-ān šer-ōk wār-ag درخشان بودند»

شروک‌وار šerōk-wār (ل) درخشان، نورانی، تابان.

شروکین šerōk-ēn (ص) = شروک.

شره šareh (ع: شرح) (امص) ۱- شرح و توضیح. ۲- تأویل و تفسیر. ۳- بشارتی که در خواب و رویا بینند.

شره دیگ da-y-ag — (مصم) ۱- شرح دادن. ۲- تأویل کردن. «منی وaban شره داتگ (بیدار: ۲) man-i wāb-āj šareh dāt-ag (۵۲) خواب‌های مرا تأویل کرده بود»

شروهات šorūhāt (ل) آغاز، شروع.

شرهات šerr-a-hāt (ص) بداخلاق، بدزبان، گستاخ.

شیره تر šerr o terr (امص) شره تر کنگ.

شیره تر کنگ kan-ag — با طعنه، مسخره، سروصدا و... آبروی کسی را بردن، یا او را خیت کردن.

شیره شَر šarr o šerr (ل) خوب و بد.

شیره شور šerr o š (ل) فتنه و آشوب.

شیره ناشپات šerr e nā-šapāt (ص) = شیره ناشناتک. ۱- بلای بزرگ، مصیبت ناگهانی و غیرقابل جبران. ۲- مزاحم و سربار همیشگی.

شری šarr-i (حامص) = وشی. خوبی، شایستگی، نیکی، خوش رفتاری. «تاجوة تشے شری نیست (عابد: ۱۱۰) tājū a toš-ē šarr-i nēst ذره‌ای خوبی و شایستگی ندارد»

شریء šarr-i y-a (ف) به‌خوبی، کاملاً. «منا شریء دلجمی بوت که تئی دوستی هگانی انت (عنبر: ۷۰) man-ā šarr-i y-a del-jam-i büt ke tai dōst-i hakk-āni enḡ پیدا کردم که دوستی تو واقعی و حقیقی است»

شری šerr-i (حامص) ۱- رسوایی، انگشت‌نمای رسوایی و بدنامی بودن. ۲- بدی، بدخلق. ۳- تماشایی بودن، هم فال و هم تماشا بودن.

شریٔ šaryat (ع: شریعة) (ل) شریعت، شرع. ۲- قضاوت و داوری مطابق احکام شرعی اسلام.

شریٔ بُرگ bor-ag — قضاوت کردن و صادر کردن حکم توسط قاضی محلی مطابق احکام شرعی.

شریٔ جنگ jan-ag — (مصل) برای قضاوت و داوری در امری مورد اختلاف پیش قاضی شرع که معمولاً فقهی آگاه است رفتن و نتیجه داوری را دریافت کردن.

شریٔ کنگ kan-ag — = شریٔ جنگ.

شریٔ šoryat [کا] (ص) = شهرت. خجل، خجالت‌زده.

شریدار šari-dār (ع: شریک + بلد: دار) (ص) ۱- شریک. «نیست چوشین رۆچ که گم گۆن من شریدار نهیت (ملا: ۷۷) nēst čōš-ēj rōč keg am gōj man šaridār na-bit روزی نیست که اندوه با من شریک و همراه نباشد» ۲- شریک در مالکیت چیزی. «گمشاد، شهرتم، شیرمحمد / هرسئے گۆن من شریدارانت (عابد: ۶۲) gamšād šahkaram šermahmad har-say gōj man a šari-dār-anḡ و شهرتم و شیرمحمد هر سه با من شریک هستند» ۳- آن‌که برای دیگران یا در زمین دیگران، کشاورزی کند تا سهمی از آن به او برسد.

شریداری šaridār-i (حامص) ۱- کشاورزی کردن برای دیگران برای کسب سهمی از محصول. مثل: «کس په شریداری په‌دار نهیت kas pa šaridār-i behdār na-bit کسی با بزرگ‌ری در زمین دیگران زمین‌دار نمی‌گردد» ۲- هم‌سهم شدن دو یا چند تن در انجام دادن کاری مانند تجارت و مالکیت چیزی.

شریش šeriš (ل) = سریش. درختی است همیشه سبز، دارای تاج تقریباً باز و

شاخه‌های نسبتاً ایستاده که برگ‌های آن سبزرنگ و دارای بریدگی و دندانه‌های نامنظم است، گل‌های آن کوچک به رنگ کرم متمایل به صورتی و با عطر تند و میوه‌های آن تخم‌مرغی‌شکل و کوچک و شفت‌مانند است. میوه‌ها در موقع خام بودن به رنگ سبز بوده و در اثر فشردن، ماده‌ای شیرین‌رنگ از آن خارج می‌شود. رنگ میوه‌ها به هنگام رسیدن، زرد می‌شود. این درخت بزرگ و انبوه می‌گردد و دارای سایه‌ای خوش است.

شَرِیک šarik [عـ] (ص) ۱- شریک، انباز. ۲- =بَچَک. آن‌که برای دیگران بویژه کشاورزان و دهقانان کار می‌کند و سهمی از محصول را به عنوان کارمزد دریافت می‌کند. مثل: «دهکان یکن تریکه، گۆن دِلَسَرِیَن شَرِیک» dehkan bekan tarika gon del-sar-en šarik a ای دهقان با شریک (بازیار) خوش‌رفتار خود درست رفتار کن»

شَرِیک‌دار šarik-dār (ص) = شریدار ↑.

شریک‌داری šarik-dāri (حاصص) = شریرداری ↑.

شَرِیکو šarik-o (ص) آن‌که در هر چیزی خود را شریک کند، یا در هر کاری دخالت کند.

شَرِیکی šarik-i (حاصص) شریک بودن در انجام کاری یا کسب منفعت و سودی.

شَرِین šarr-en (ص) بسیار خوب، بسیار نیک، بسیار زیبا.

شَرِینس šarr-en مخفف «شَرِینت» خوب است، خُب! «شَرِین اَبَا مَن باندا سباه تئی دُگان کایان (طائر: ۴۵) šarr-en abbā man bāndā sabāh a tai dokkān a kā-y-ān خوبه پدر من فردا صبح به مغازه تو می‌آیم»

شَرِین šerr-en (ص) بد اخلاق، گستاخ.

شَر šaz (امص) = شَنَز. بارش، باریدن.

شَرَز šez (۱) = شَنَز. گیاه خارشتر. مثل: «شَرَزَه مان هُشَتَرِه دَپ تام هُست sezz a mān

hošter e dap tām hast گیاه خارشتر در دهان شتر مزه‌دار است»

شَرَزار šezār (ص) = سَزَار. بیزار، متنفر. «من که شزاران چه تَرَا / مَوَرَسے تئی گوشَه نه‌وارت (ملا: ۸۷) man ke šezār-ān ča ta-r-ā mōr-e tai gōš a na-wārt من که از تو بیزار هستم، ولی به حال تو هیچ تأثیری ندارد»

شَرَزار بَیگ ba-y-ag (مصل) = بیزار شدن، بیزار و متنفر بودن. «بوت‌آنت نی شزار مات» büt-ant ni šezār māt o pet (عابد: ۱۱۰) اکنون مادر و پدر از او بیزار شدند»

شَرَزار کَنگ kan-ag (مصم) = بیزار کردن، بر اثر مزاحمت یا انجام مصرائه کاری کسی را بیزار کردن.

شَرَزاری šezār-i (ص) = شزاریکی ↓.

شَرَزاریگ šezār-ig (ص) بیزار و گریزان از کسی یا چیزی.

شَرَزَانَو šez-ānaw (۱) = شَرَزَانَه ↓.

شَرَزَانَه šez-āna (۱) = آه‌تکن. نوعی خنک‌کننده هوا که ساخته شده از مقداری بوته خارشتر که کنار پنجره یا یکی از درهای اتاق یا خانه گذارند و روی آن‌ها آب پاشند و با وزیدن باد فضای درون اتاق را خنک می‌کند.

شَرَزَاوار šezā-wār (ص) = سَزَاوار. بیزار و متنفر. «کچیمبک وتَه شَزَاوار کنت / وت وارتَه مردَه آناوار کنت (ملاقاسم) kačimbak wat a šezā-wār kant wat wārt o mard a anā-wār kant زن فرومایه خود را خوار و منفور می‌کند، خود می‌خورد و همسرش را گرسنه نگاه می‌دارد»

شَرَزَر šezar (ص) بن مضارع از شَرَزَرگ ↓.

شَرَزَرَد šezard (ص) بیزار، گریزان.

شَرَزَرگ šezar-ag (مصل) بیزار شدن. «چَو شَرَزَرگ که چه زنده وتی سَیرانت وَرنا (منیب

برای مردان شب‌گرد مانند راه هموار و مستقیم است»

شَب‌رَوَک šap-rōk (ص) ۱- آنچه در شب روشن یا درخشان شود. ۲- سنگ آتش‌زنه که با کوبیدن آن بر سنگی دیگر یا آهن جرقه زند.

شَبِرَه šap-rah (۱) = سَیْکَر. خارپشت بزرگ.

شَبِرَه šap-rah (ص) مرد بلهوسی که در تاریکی شبانه با تجاوز به حریم دیگران، با زنان رابطه نامشروع ایجاد کند.

شَبِرَه‌ی šap-rah-i (حاصص) ایجاد رابطه نامشروع در شب تاریک با زنان و تجاوز به حریم آنان.

شَبِرَه‌ی آرگ ār-ag (حاصص) رابطه نامشروع ایجاد کردن مردان بلهوس با زنان در شب تاریک که بیشتر متجاوزانه و از روی زور است.

شَب‌رَیج šap-rēč (امص) صید ماهی با انداختن تور در شب.

شَب‌رِیچی šap-rēč-i (منص) نوعی تور ماهی‌گیری که یک سر آن به قایق وصل است و تور و قایق از اول شب تا صبح در دریا هستند.

شَبِرَین šaperr-en بن مضارع از شَبِرَینَگ ↓.

شَبِرَینَت šaperr-en-t بن ماضی از شَبِرَینَگ ↓.

شَبِرَینَگ šaperr-en-ag (مصم) با کشیدن چیزی مانند شاخه درخت بر زمین و صدای خش‌خش برخاستن از آن. «شَبِرَین کولُرَے دازی مَه دَسَت هَرُده‌تارَے نَه‌بیت (منیب افشانی) šaperr-en kūllaf-ē dāz-i haždah-tār-ē na-bit اگر ساقه خوشه نخل وحشی را بر چیزی بکشی، صدای رباب از آن برمی‌خیزد»

شَب‌زَهِیر šap-zahir (۱) اندوه شبانه که به خاطر دوری از کسی پدید آید. ← زَهِیر.

شَب‌پَسْت šapast [ک] (۱) = شَب‌پَسْت ↓.

شَب‌پَسْت šapest (۱) پوست میوه انار که در رنگرزی و دباغی به کار می‌رفته است.

شَب‌پَسْتان šapostān (۱) = بهارگوار. بارانی که آرام و پیوسته تا چند روز ببارد.

شَب‌پَسک šapask (۱) = شَب‌پَسْت ↑.

شَب‌پَسک šapesk (۱) = شَب‌پَسْت ↑.

شَب‌شام šap-šām (۱) = شَب‌شام. شام، غذای شب.

شَب‌شَیَوان šap-šewān (۱) = شَیَوان. چرای شبانه گله گوسفند یا بُز.

شَب‌شَیَوان šap-šewān (۱) = شَیَوان. چرای گله در شب.

شَب‌شِک šepk (ص) طلای خالص و تمام عیار.

شَب‌شِک šepk (۱) قطعه چوبی که در وسط سنگ پایین آسیاب دستی باشد کار این چوب نکه‌داری از سنگ بالایی است.

شَب‌شِک šap-ok (ص) کالای قاچاقی که شبانه رد و بدل گردد.

شَب‌شِکار šap-kār (ص) آن‌که در شب یا شیف شبانه کار کند.

شَب‌شِکاری šap-kār-i (حاصص) کارکردن در شب.

شَب‌شِکَت šap-kapt (ص) = شَب‌شِکَتِگِ ↓.

شَب‌شِکَتِگ šap-kapt-ag (ص) آن‌که در جایی یا انجام کاری دچار تاریکی شب گردد.

شَب‌شِکَتِن šap-kapt-en (مصل) = شَب‌شِکِکِ. ← شَب‌۱

شَب‌شِکَت šap-katt (ص) آن‌که شب‌ها کسب و کار می‌کند.

شَب‌شِکَدَگ šap-kadag (۱) ۱- شب‌خانه، شیستان. ۲- جای بسیار تاریک.

شَب‌شِکَش šap-kašš (۱) ستاره‌ای است که از اول تا آخر شب در آسمان دیده می‌شود و در گذشته اوقات شب را با آن می‌سنجیدند.

شَب کُور šap-kōr (ص) آن که به بیماری شب‌کوری مبتلاست.

شَب کُورک šap-kōr-ak (ا، ص) ۱- نوعی بیماری چشم که بر اثر آن شخص مبتلا توانایی دیدن اشیاء را در شب یا محیط تاریک ندارد یا آن‌ها را به خوبی نمی‌بیند. ۲- (ص) آن که به این بیماری مبتلاست. ۳- نوعی مرغابی کوچک دریایی که شب‌ها از دید کمتری برخوردار است و صدای «چیرچیر» دهد.

شَب کُورگ šap-kōr-ag (ص) = شَب کُورک ↑.

شَب کُوش šap-kōš (امص) کشتار گروهی که بر اثر کمین یا حمله ناگهانی در شب انجام گیرد، شب‌خون.

شَب کُی šap-ok-i (ص منسوب به شَب کُی) کالای قاچاقی که شبانه از مرز رد و بدل گردد.

شَب کُی šap-ag (مصلد) ۱- جدا شدن و افتادن چیزی از موضع اصلی خود مانند برگ‌های درخت. ۲- فروریختن چیزهایی مانند میوه‌های درختان از خوشه یا شاخه بر اثر حوادث و عوارض طبیعی. «شَب کُی از کهوران شَنگر» (روایت: ۲۵۶) šapt-ant az kahūr-ān šagar میوه‌های درختان کهور فروریختند. ۳- فروریختن موی سر. ۴- خشک شدن و ترک برداشتن پوست بدن بر اثر خشکی هوا یا سرمای زیاد و تابش نور آفتاب. ۵- = چَب کُی. لاغر و رنجور شدن.

شَب کُی šap-ag (سب: همشام، بے‌شام) (ص) ۱- آن که به شام دسترسی ندارد، تهیدست. ۲- = شَب کُورک ↓.

شَب کُی šappag (اصو) صدای آمدن سریع و ناگهانی کسی. «شَب کُی آتک نِشت šappag a atk nešt با سرعت تمام ناگهان آمد نشست»

شَب کُی šep-ag (مصلد) آهسته از بالا به پایین شیب غلط خوردن و سرازیر شدن.

شَب کُی šoppag (ص) = شَب کُی. ناتوان حتی در انجام کارهای ساده و معمولی.

شَب کُی šoppag (اصو) ۱- صدای رسیدن ناگهانی کسی. «شَب کُی مان ات آتک šoppag i mān at atk رسید که آمد» ۲- (مجان) به سرعت گذر کردن چیزی، زود گذشتن زمان. مثل: «شابان پَه شَب کُی، رمزان پَه کُی šābān pa šopp-ag ramzān pa kopp-ag زود می‌گذرد، رمزان با ترش‌رویی [دیر] می‌گذرد»

شَب کُی šap-gedār (ص) = شَب کُی ↓.

شَب کُی šap-ger (ص) پرنده‌ای که شب بر جایی مانند شاخه درخت استراحت می‌کند.

شَب کُی šap-grād (ص) ویژگی غذایی که در شب بپزند.

شَب کُی kan-ag (ص) غذا پختن در تاریکی شب.

شَب کُی šap-gard (ص) آن که در شب‌ها به گردش و راهپیمایی رود. «نان شَب کُی گرد شَراب نَوشان / نان دَیم گیر نَقاب پَوشان» (بیدار: ۲:۱۰۰) nān šap-gard o šarāb-nōš-ān nān šap-gard o nakāb-pōšā-ān نه شبگرد و شراب‌نوش هستم نه پرده‌نشین و مستور (پارسا) هستم»

شَب کُی šap-gard-ok (ا) = شَب کُی ↑.

شَب کُی šap-gerōk (ا) ۱- صاعقه و آذرخشی که در شب ظاهر شود. ۲- (مجان) زیبارو، دلدار زیبا.

شَب کُی šap-gašt (ا) تفریح و گشت شبانه.

شَب کُی šap-gwār (ا) ۱- بارانی که در شب می‌بارد. ۲- شب‌نم که در شب می‌بارد.

شَب کُی šap-gwārč (ا) = شَب کُی ↑.

شَب کُی šap-gwārč (ا) = شَب کُی. شب‌نم. شب‌نم.

شَب کُی šap-gwāz (ا) = شَب کُی ↑.

شَب کُی šap-gwāz-ok (ا) = شَب کُی ↑.

شَب کُی šap-gōš-ag (ا) = کُی. گیاهی کوهستانی است.

شَب کُی šap-gōl (ص) = شَب کُی ↑.

شَب کُی šap-lekk (ص) ویژگی آن که دور از چشم همه شبانه برخیزد و جایی را ترک کند یا از آن‌جا متواری شود.

شَب کُی kan-ag (ص) شبانه برخاستن و جایی را ترک یا از آن‌جا فرار کردن.

شَب کُی šap-lonj (ص) شب تاریک. «ماهه گُوش کُت شَب کُی» (عابد: ۱۸۶) mäh-e gōš kanj šap-lonj a سر برون می‌کشد»

شَب کُی šap-nāl (ص) ۱- آن که شب ناله می‌کند. ۲- پرنده‌ای که شب‌ها آواز می‌خواند، مرغ شب.

شَب کُی šap-nomā (ص) شب‌نما، ویژگی چیزی که در شب تاریک بدرخشد، یا بدو ایجاد روشنایی می‌توان دید.

شَب کُی šap-namb (ا) شب‌نم، ژاله. مثل: «پَه مَورَه شَب کُی تَوانَه انت šap-mōr pa mōr šap-namb tūppān-e ent برای مورچه شب‌نم هم توفان است»

شَب کُی šap-nenjd (ص) آن که شب‌ها بیدار می‌ماند، شب‌نشین.

شَب کُی šap-nenjd-i (ص) شب‌نشین.

شَب کُی šap-nēm (ا) نیمه شب.

شَب کُی šap-ō (ص) ۱- تاریک‌گونه، هوای بین تاریکی و روشنی، تاریکی آغاز شب. ۲- (ا) پرنده‌ای که هنگام شب برای خوردن آب کنار برکه‌ها یا آب جوی می‌آید.

شَب کُی šap-waps (ا) = وِپَس. بختک، کابوس.

شَب کُی šap-ōr (ا) شیپور.

شَب کُی šep-ōr (امص) = شَب کُی ↓.

شَب کُی šap-ōk (ص) (صف از شَب کُی) ۱- شمشیری که با سرعت از نیام بیرون آید. «شیرازی شَب کُی šāz-i šap-ōk-ēj zreh- (۲۶۲) bar شمشیر تیزی که به راحتی و با سرعت از نیام کشیده شود» ۲- ویژگی درختی که برگ‌ها یا میوه‌های خود را غیر معمول فروریزد. «چَو هما دَر چَک هِشت گُین تالان / چَل گُ تَک چَندان شَب کُی بوتان» (عابد: ۶۶) čō hamā dračk e hešt-ag-ēj řāl-ān čellag o tāk-čān šap-ōk būtt-ān چَندان شَب کُی بوتان من همانند برگ‌های مانده بر درخت، در چَلَه زمستان و پاییز فروریختم»

شَب کُی šap-hōn (امص) شب‌خون، حمله‌ای که ناگهانی و شبانه باشد. مثل: «جَنگ شَب کُی انت که پَه منی راجَه گُران انت، بے بُنِی راجان گُوش پیلَه شَه ماتَه زَیان انت šap-hōn ent ke pa man-i řāj a grān ent bē-bon-ēj řāj-ān gōj pill e šahmāt a zyān ent جنگ شب‌خون است که افراد من توانایی آن را ندارند، اقوام سست و بی‌اساس در برابر حمله فیل‌ها نابود می‌شوند»

شَب کُی kan-ag (ص) شبانه بر سپاه دشمن تاختن، شب‌خون زدن. «دُزآن شَب کُی شَب کُی / سُلطانَه انبار اش جَتک» (روایت: ۴۱۵) dozz-ān šap-ē šap-hōj kot-ag soltān e ambār eš jat-ag هجوم بردند و از انبار پادشاه دزدی کردند»

شَب کُی šap-i (ص) ۱- مربوط به شَب (شَب)، شبی. ۲- = انشَبی. امشب.

شَب کُی šapi-dār (ص) = شَب کُی دار ↑.

شَب کُی šap-i makesk (ص) به دو نوع پشه می‌گویند: ۱- = سُنْثی. پشه مالاریا که

شاخک‌های بلند دارد هنگام نشستندش عمود بر سطح است، معمولاً در شب‌ها ظاهر می‌شود و نیش می‌زند. ۲- کوئک. نوعی پشه سفیدرنگ بسیار ریز که نیش سوزناکی دارد.

شپین šep-ēn (ص) = شپک. ۱- طلای خالص و تمام‌عیار. «شپین دُر šep-ēn dorr گوشواره طلایی». ۲- موی دراز و لغت. «شپین‌مودان šep-ēn mūd-ān موهای بلند و لغت زنانه». ۳- نو، تازه، نامستعمل. «شپین تیر šep-ēn tir تیری که صیقل داده و بدون زنگ باشد»

شَت šat (l) ۱- چوبدستی گاوچران، چوب یا میله‌ای نوک‌تیز است که گاوچران گاوها را با آن می‌راند یا به کار وادار می‌کند. «گوئ شَت سَجان گوک، پیم نی پوساد کنت (روایت: ۴۰۴) šat o sojj-ān gōk e paym i pōsād kant همانند گاو او را با چوب‌ها و سیخولک‌های نوک‌تیز می‌راند و مهار موبین در دماغش می‌گذارد» ۲- چوبدستی، تکه چوب درخت. «مین گوئ وتی گزین شَت / گرمین جَلاں پُلپِیٹ کُتگ (ملا: ۸۹) man gōn wat-i gazz-ēn šat a garm-ēn jal-ān polpēṭ kot-ag چوب گزی که در دست دارم اخگرهای داغ را تکان داده‌ام» ۳- چوب یا میله نوک‌تیز و صاف. «مردے ناگتے جَه سِرَات / مِک بوت چو شَت دیوانے (عابد: ۱۶۹) mard-ē nāgat a jah-serr-et mek būt čō šat a diwān a مردی ناگهان برخاست و مانند چوبی دراز بُرپا ایستاد»

شَت دیک da-y-ag (مصم) شَت کُتگ. شَت کُتگ kan-ag (مصم) وادار یا تحریک کردنِ گاو با چوب سیخونک برای راه‌رفتن یا تندرفتن.

شَت šāt (l) ۱- نخ تار در برابر پود. ۲- پارچه افتاده و پهن بر زمین. «عمران، عارفء میرمنصور / هرسے چو شَت تَچک بُنت

(عابد: ۶۵) emrān ārep o mir-mansūr har- say čō šat a tačk baṇt عمران، عارف و میرمنصور، هر سه مانند پارچه‌ای پهن بر زمین می‌افتند [جان می‌دهند] شَت šat (l) حشره شته که آفت گیاهان است.

شَت šatt (l) خاکستر داغ. شَت šatt (ع: شط) ۱- رود بزرگ، شط. «تُرپَل انت کئے هونء شَتء تَهء؟ (ساحر: ۲۹) šatt e tah a trappal ent kay ē hōn e کسی در رود خون شناور است» شَت set بن مضارع از شَتگ.

شَت [t] set (ص) ۱- زرنک و ورزیده در کار. ۲- چالاک و چاپک.

شَت šot بن ماضی از شَتَن یا مصدر فرضی شَوگ، شُد، رفت. ۱- مثل: «گیرت آپی ترمپے، کپت، شَت šot gayrat āp-i tramp-ē kapt گیرت قطره آبی است چون افتاد رفت و برنگشت»

شَت šott (l) قاب (مجول) ی که دو سوی آن صاف باشند.

شَتاب šetāb [فار] (امص) = اشتاپ →.

شَتاب کار šetāb-kār (ص) = اشتاپ کار →.

شَتاب کاری šetāb-kār-i (حامص) = اشتابی. عجله، شتاب.

شَتاب گام šetāb-gām (ص) تندر، سریع در رفتن یا تاختن.

شَتار šattār (l) نوعی لنگر لنج که آن را هنگام توفان به کار گیرند.

۱- فعل شَت که همان «شُد» فارسی به معنای «رفت» است، در بلوچی فقط ماضی آن کاربرد دارد و به جای مضارع آن از مصدر «رَوگ» استفاده شود. «شَت انت šot- anṭ رفتند، روانت raw-anṭ می‌روند»

شَتَرَتگ šetert-ag (ص) سرخورده، لغزیده از جای خود.

شَتَرَتَن šeter-et-en (مصم) = شَتَرگ ↓.

شَتَرک šaterk (l) نوعی گیاه بوته‌ای خودرو با برگ‌های کوچک شبیه قلب و گل‌های زردرنگ.

شَتَرگ šeter-ag (مصم) = لَگَشگ. سرخوردن، لیز خوردن.

شَتک šatk (ص) سفت و هموار و بلند. «شَتکین تَلار šatk-ēn talār صخره سخت و بلند»

شَتک šetk (ص) راست و بلند.

شَتک šettok (l) = پادُکی. نوعی بازی محلی و انفرادی مخصوص کودکان و نوجوانان، محدوده‌ای را بر زمین به شکل مستطیل خط‌کشی و در درون آن خانه‌های مربع‌شکل رسم کنند و در حالی که با یک پا می‌پرند، سنگی کوچک را با نوک کفش ضربه می‌زنند تا به هدف مشخص هدایت پیدا کند. - شَتک کُتگ kan-ag — بازی شَتک را انجام دادن.

شَتکاشَتک šetk-ā-šetk (ص) لاغر و قدبلند.

شَتگ šett-ag (صمف از شَتگ) ۱- پشم حلاجی شده. ۲- طناب یا نخ که باف آن دوباره باز شده است. «ء کوه، چو شَتگ شَهپَتگین پُژمء بُنت (سید: ۱۳) o kōh čō šett-ag o šahpt- ag-ēn pažm baṇt و حلاجی شده می‌گردند»

شَتگ šot-ag فعل سوم شخص مفرد ماضی نقلی، از مصدر شَتَن یا مصدر فرضی شَوگ، رفته است، گذشته است، به‌مجاز مُرده است. مثل: «آ که شَتگ یات نی مکن، دردِ نی دله

شَتار šetār (l) شعله آتش، نور و تابش آتش. «سُچایت بُت منی بن جَلوکی شَتار (گلخان: ۵۲) soč-it bot man-i bon-jalōk-i šetār بدمن مانند شعله آتش می‌شوزد»

شَتارک šetārṭk (l) = شَتار ↑.

شَتالَنگ šetāleng (ص) لنگ‌دراز، قدبلند بدریخت.

شَتام šatām (ص) افتاده بر زمین.

شَتاه šattāh (امص) = هاشه. حاشا.

شَتاه کُتگ kan-ag (امص) = هاشه کُتگ. ← هاشه.

شَتار šattar (ص) = شَر، شَنک. پراکنده، پخش و پلا. «اے گُد چیء شَتَر انت ē god čī y-a šattar anṭ چرا این پارچه‌ها پخش و پلا هستند؟»

شَتار ša-t-ter (صتفضیلی) مخفف شَرتر، بهتر، برگزیده‌تر، خوبتر. ← شَر.

شَتار šeter بن مضارع از شَتَرگ ↓.

شَتار šeterr (l) ۱- نوعی گیاه که در دباغی کردن چرم و کندن پشم‌های آن کاربرد دارد. ۲- این گیاه خاصیت زدودن مو را دارد. مثل: «بے شَتَره لَیژ تَه دَنت bē šeterr a lēf na- dant بدون مالیدن گیاه موبر شَتَر، مویی از آن کنده نمی‌شود» ۲- داروی موبر.

شَتارم šatrām بن مضارع از شَتارمگ ↓.

شَتارمگ šatrām-ag [صو: شترامغ] (مصم) = رپَنگ. ۱- حرف زدن در خواب. ۲- حرف‌های بی‌مفهوم گفتن.

شَتارانک šetr-āṅk (ص) ۱- لَگَشانک. لغزنده و لیز. ۲- جایی که لغزنده و لیز باشد و به آسانی بتوان بر آن سر خورد.

شَتارانکو še(o)tr-āṅk-o (l) = لَگَشکانکو. ابزاری

که کودکان از آن سر خورند، سُرره.

شَتَرَت šetert بن ماضی از شَتَرگ ↓.

۱ - این عبارت ترجمه آیه «و تكون الجبال كالعهن المنفوش» سورة «القارعة» است.

پریات مَکن ā ke šot-ag yāt i ma-kan
 دard-ēj del a peryāt ma-kan
 یا مرده است، از او یاد و با دل پردرد ناله
 نکن»

شَتگ رَوچ šot-ag-rōč (ص) = نابود، ندرد.
 ناکار آمد، به درد نخور.

شَت گِیج šat-gēj (ص) آن که تارها و پودها را
 برای بافتن قالی و بافتنی‌های دیگر آماده می-
 کند.

شَتگین šot-ag-ēn (ص) رفته، ازدست رفته.
 مثل: «شدیگین لاپ سیر بیت، بلے شَتگین لَچ
 پدے تَه بیت šod-ig-ēj lāp sēr bit balay
 šot-ag-ēj lajj pad a na-y-ayt
 سیر می‌گردد اما آبروی از دست رفته
 برغی گردد»

شَتگین šetg-ēn (ص) پشم‌های حلاجی شده.
 شَتَل šatal (ص) ۱- دروغگو، لافزن. «شاتے
 گل بیتگ هَمک دورے شَتَل / راست گَشوکه
 گلگله هُون تُک اِتگ (ساحر: ۱۲) šāt o gal
 bitt-ag hamok dawr e šatal/ rāst-goš-
 ok a golgol a hōn tokk-et-ag
 همواره شاد و خوشحال بوده است، راستگو
 [از شدت غصه] خون مزمزه کرده است»
 ۲- دورو، ریاکار. «تو که وتے مُلا گُوشے تَو
 چو شَتَل بیتے چے (ملا: ۱۶۱) taw ke
 wat a mollā gwaš-ay taw čō šatal bitt-
 ay čī-ya تو که خود را مُلا می‌پنداری، چرا
 دورو و دروغگو شدی» ۳- سخن چین.

شَتَل šatal (ص) ویژگی آن که بر زمین دراز
 کشیده و تکان نمی‌خورد. «تو پَرچے اداں
 شَتَلے taw par-čē edān šatal-ay تو چرا
 این جا بر زمین دراز کشیده‌ای»
 شَتَل کار šatal-kār (ص) = شَتَل ↑.

شَتلی šatal-i (حامص) دروغگویی، لافزنی،
 سخن چینی.

شَتَن šattan (ل) حالت قایق که لنگر باشد، دو
 لنگر در جلو و یکی بر عقب.

شَتَن šett-en (مصم) = شَتگ ↓.

شَتَن šot-en (مصل) = روگ. رفتن، شدن.

شَتَنگ šateng (ل) ۱- چوب بلند و درازی که
 گاواهن و یوغ (جگ) را به هم وصل می‌کند.
 ۲- (مجان) لاغر و قد بلند. ۳- ویژگی آن که بر
 سطح خوابیده و کاملاً دراز کشیده است.
 ۴- استخوان ران پای انسان.

شَتور šatōr (امص) حالت جسمی که با هول
 دادن یا نیرو وارد کردن بر زمین سر می‌خورد.
 -شَتور دیگ da-y-ag — (مصم) سر دادن
 چیزی بر سطح با نیرو وارد کردن یا انداختن
 آن.

-شَتور گِرگ ger-ag — سر خوردن. «آرس شَتور
 گِیت اَنت زی گلے دیمے (عابد: ۳۹۴) ars šatōr
 gept-aṅt zi gol e dēm a
 رُخسار دلدار سر خوردند»

شَتور šetōr (امص) = شَتور ↑.

شَتِه رَوچان šot-a rōč-ān (ل) روزهای سپری
 شده.

شَتِه شام šot-a šām (سب شوم) (ص) بداقبال.

شَتِه هوش šot-a hōš (ص) آن که هوش از
 سرش پریده است.

شَتی šatt-i (ل) نوعی نان که بر خاکستر داغ
 پرزند.

شَتیر šatir (امص) = شَتور ↑.

شَتینک šatēnk (ل) = شَتنگ ↑.

شَد šad (صو: نک، لَچ، میار) (ل) آبرو، حیا.

-شَد کَشگ e kašš-ag — آبروی کسی را
 بردن، بر اثر اصرار در خواستن چیزی از کسی
 او را بیزار و گریزان کردن.

شَد sed ۱- مخفف شد ↓. «شَد نیا sed b-y
 ā از این جا بیا» ۲- از این.

-شَدے آ دیم o ā dēm — از این به بعد.

-شَدے اے دیم o ē dēm — از این به بعد.

-شَدے پَد o pad — از این به بعد.

-شَدے شَوَد o šōd — از این جا و آنجا.

شَد sed بن مضارع از شَدگ ↓.

شَد šod (امص) = گُژن. گرسنگی. «گُژنکین مردم
 چه شَدے گُژو اَنت (روانید: ۴۸۹) gožn-ag-ēj
 mardom ča šod a grēw-aṅt
 از گرسنگی می‌گیرند»

-شَد کَشگ kašš-ag — گرسنگی کشیدن،
 تحمل کردن گرسنگی.

-شَدے پُزَشگ e proš-ag — شکستن گرسنگی،
 رفع شدن گرسنگی.

-شَدے پُروَشگ a proš-ag — گرسنگی را
 شکستن، رفع کردن گرسنگی.

شَدā še-dā = شَدان ↓.

شَدā šod-ā (صو: بَرغ) (ل) تهیدست، فقیر.

شَدات šadāt بن ماضی از شدایگ ↓.

شَدام šedām (ل) بوته جوان گیاه برنج که از
 بذر و در جایی غیر از محل رشد روییده است
 و باید آن را از این مکان بیرون آورد و در
 زمین اصلی کاشت، نشا.

شَدام چَنَد šedām-čand (ل) زمان پاشیدن
 بذر برنج در مزرعه.

شَدام گَوچ šedām-gwaj (امص) کندن و
 بیرون آوردن نشای برنج از جایی که بذر را
 آن جا کاشته‌اند.

شَدامی šedām-i (صن) ۱- مربوط به شدام،
 نشائی. ۲- زمین ویژه‌ای که بذر برنج را در آن
 کاشته‌اند و در آن، بذر تبدیل به نشا شود.

شَدامیگ šadām-ig (ص) = شَدامی ↑.

شَدان šadān (ل) [ک] (ل) = نَهم. بذر گیاه.

شَدان še-dān = شَد، چَدان. از این جا.

شَدان sed-ān (ص از شَدگ) اسبی که در
 حال شیبه کشیدن است.

شَداهگ šedā-h-ag [سب: دَوَنگ] (مصم)
 = شدایگ ↓.

شَدایگ šedā-y-ag (مصم) = شداهگ، دَوَنگ.
 اندودن چیزی مانند دیوار با گِل یا چیزی
 مانند آن. «گُون هاکے گِلے، چَنَدے شَدائیت
 وتی تُتکار (سید: ۴۹) gōṇ hakk o gel a
 jend a šed-ā-it wat-i tot-kār
 خاک و گل وجود خود را می‌انداید»

شَد پُروَش šod-prōš (ص) خوراک اندکی که
 فقط رفع گرسنگی کند.

شَدَت šeddat [عر: شَدَة] (امص) ۱- = جَبَزه. جنگ
 و دعوا، درگیری و جدال. «هیروین شَدَتانی
 بُزَه heyrrwin šeddat-ān-i bon-zeh
 هروین منبع همه جنگ‌ها و اختلافات است»
 ۲- خشونت.

-شَدت پاد کَنگ pād kan-ag — فتنه و
 آشوب به پا کردن.

شَدت باز šeddat-bāz (ص) = جَنگَز. آن که با
 کوچک‌ترین بهانه‌ای دعوا می‌کند.

شَدت کار šeddat-kār [سب: شوم] (ص)
 جنگ طلب و فتنه گر.

شَدتَن sed-et-en (مصل) = شَدگ ↓.

شَدتَنگ šod-tonn-ag (ص) آن که هم تشنه
 و هم تشنه است.

شَدتَنی šeddat-i (ص) = شَدت کار ↑.

شَدَر šadr (ل) ۱- از سنگ‌های قیمتی که در
 گذشته در زیورآلات به کار برده می‌شد، برخی
 گویند الماس است. «مالیت سَنَدلے مُروارد /
 شَدَرے کهرباة گُهر (عابد: ۱۵۰) mā-it sandal o
 morwāred / šadr o kahrabā o gawhar
 مهره‌های از جنس سندل و مروارید و شدر و
 کهربا و گوهرهای دیگر را در نخ می‌کشد»
 ۲- (مجان) زیوری که در آن شدر تعبیه شده
 است. «شَدَرے مرجانانے کنت مان گُوشان
 šadr o marjān-āṅ kant māṅ (فاضل: ۷۶)

gōš-āṅ گوشواره‌هایی که در آن‌ها شدر و مرجان تعبیه شده است بر گوش می‌کند»
۳-دندانی که کنار دندان نیش قرار گرفته است.

شِدراهگ sedrah-ag (مصم) = شِداهگ ↑.
شِدَرِه sedra (i) = شَدَر ↑.

شَدْرِی sadr-i (صن منسوب به شَدَر ↑) ۱-مربوط به شَدَر. ۲-زیبا و خوش‌رنگ چون شَدَر.

شِدشِدگ sed-sed-ag (مصل) = شِدگ ↓.

شِدگ sed-ag (مصل) شیهه کشیدن اسب.
شِدکش sod-kašš (ص) آن‌که گرسنگی را تحمل کند.

شِدگش sod-koš (ص) آن‌که بر اثر گرسنگی مرده است.

شِدگش بیک ba-y-ag — (مصل) بر اثر گرسنگی مُردن.

شِدگش کنگ kan-ag — (مصم) کسی یا جانوری را بر اثر گرسنگی گشتن.

شَدَل saddal (i) = شَدَه ↓.

شَدلاپ sod-lāp (ص) ۱-شکم‌خالی، آن‌بسیار گرسنه است. ۲-(مجاز) بسیار فقیر و تهیدست.
شَدلاپی sod-lāp-i (ص) ۱-گرسنگی شدید و سخت. ۲-(مجاز) فقر، تهیدستی.

شَدمرک sod-mark (ص) ۱-آن‌که بر اثر گرسنگی دارد می‌میرد. ۲-آن‌که بر اثر گرسنگی مرده است. ۳-(مجاز) بسیار فقیر و نیازمند غذا.

شَدمه‌سگ sod-ma-sagg (ص) آن‌که تحمل گرسنگی را ندارد.

شَدو saddaw (ص) = شَدَه ↓.

شَدَو sedd-o (ص) آن‌که با کوچک‌ترین بهانه‌ای درگیر می‌شود و نزاع می‌کند، فتنه‌باز
شَدوک sodōk (i) = بوم، بوه، همک، بوم، جُغد.
شَدوک sed-ōk (صف از شَدگ) اسبی که بسیار شیهه کشد.

شَدَه šadda (i) ۱-پارچه‌ای که دور سر می‌بسته‌اند، سربند، شَدَه. «من سرء سهرتین شَدَه پتچان (شعر عامیانه)»
man sar a sohr-ēṅ šaddah-ē pēč-āṅ سربندی قرمز می‌پیچم»
۲-شال یا پارچه‌ای مخصوص که در قدیم بر کمر می‌بسته‌اند.^۱

شَدی sod-i (ص) = شَدیگ ↓.

شَدیک sod-ik (ص) = شَدیگ ↓.

شَدیکی sod-ik-i (حامص) = شَدیکی ↓.

شَدیگ sod-ig (ص) = گَزَنگ. ۱-گرسنه. «گوں شَدیگان سیریء گپ مه جن (ساحرا: ۳۵)»
gōṅ šod-ig-āṅ sēr-i y-e gap a ma-jan گرسنگان از سیری سخن نگو» ۲-(مجاز) نیازمند، تهیدست.

شَدیگ‌لاپ šodig-lāp (ص) ۱-شکم‌گرسنه، گرسنه. ۲-فقیر و تهیدست.

شَدیگو šodig-o (ص) آن‌که کمی گرسنه است یا احساس گرسنگی می‌کند.

شَدیگی šod-ig-i (ص) = گَزَنگی. گرسنگی. مثل: «نگنء په شَدیگی بور šodig-i nagan a pa bowr نان را از روی گرسنگی بخور»

شَدیگین šodig-ēn (ص) = شَدیگ ↑.

شَدی لاپ šod-i-lāp (ص) = شَدیگ‌لاپ ↑.

شَدین sed-ēn بن مضارع از شَدیتنگ ↓.

شَدیتنت sed-ēnt بن ماضی از شَدیتنگ ↓.

شَدیتنت sed-ēnt-en (مصم) = شَدیتنگ ↓.

شَدیتنگ sed-ēn-ag (مصم) به آواز درآوردن اسب، سبب شدن تا اسب شیهه کشد.

۱-کتاب دُرَج، به کوشش فقیرشاد، ص ۲۸۶.

۲-شَدَه در عربی و فارسی به معنی پارچه‌ای است که به دور سر می‌بندند، سربند. (فریز، سخن)، همچنین به معنی «یافه، رشته (معمولاً از دانه‌های گران‌بها)» هم است. (نجفی: ۹۵۸)

شَدی šadi (i) = هم‌مردان، کپل‌همیرؤ. ظرف مخصوص نگه‌داری یا درست کردن خمیر آرد نان.

شَر šar [عر: شرع] (i) = شَرِیت. ۱-شرع، شریعت، دین، مذهب. ۲-قوانین و احکام دینی. ۳-قضاوت و داوری از روی احکام شرعی که معمولاً دو طرفی که دعوا دارند یا در امری با هم اختلاف دارند برای داوری پیش قاضی محلی که فقیه است روند. مثل: «باری وت شَرانت باری دگران کازی bār-i wat šar-ēnt bār-i degar-āṅ kāzi نوبت خودش که می‌رسد شرع و احکام شرعی را به میان آورد و نوبت دیگران مانند قاضی برخورد می‌کند»

شَر بُرگ bor-āg — قضاوت کردن از روی احکام شرعی. «شَرء وت به بُر او کازی شَرانی (شعر کهن بلوچی)»
šar a wat be-bor-ow kāzi šar-āni ای قاضی شرع تو خود [درباره این اختلاف] قضاوت کن»

شَرچَنگ jan-ag — برای حل اختلاف و مسأله مورد اختلاف مانند مالکیت چیزی پیش قاضی محلی رفتن.

شَر šarr (ص) = جَوان، زَبُر. ۱-خوب، عالی. «من وتی بدتیکء وت شَرتر زاناں (طائرا: ۴۴)»
man wat-i bad-nēk a wat šar-ter zān-āṅ من بد و نیکم را خود بهتر می‌دانم»
۲-پسندیده، مورد پسند. ۳-ذراه. سالم، تندرست. ۴-اصلاح. مثل: «سَاهِگ اگان په آپ sāheg تَر بیت، نادان په گُشگ شَرء بیت agāṅ pa āp tarr a bit nā-dān pa goš-ag šarr a bit اگر سایه با آب خیس شود، آن وقت نادان با پند و اندرز اصلاح می‌گردد»
۵-زیبا، قشنگ. مثل: «بان سَر شَر انت، بانک نی مان نیست باطل انت (روانبد: چنینء مردینء حق)»
bān satar šarr-ēnt bānok i

۱-منظومه‌ای کوتاه است به نام سلطان محمود..

māṅ nēst bātel-ēnt خانۀ اگرچه زیبا و شیک باشد، چون زن در آن نباشد باصفا نیست»
۶-خوش‌اخلاق، نیکو. مثل: «پَه شَر هرجاه، جاه‌انت پَه شَر هرجاه زاه‌انت pa šarr har-jāh jāh ēnt pa šer har jāh zāh ent برای آدم خوش‌خُلق همه جا جای خوبی است و برای بداخلاق هرجا زجر و دشنام است»
۷-(ق) به‌خوبی، به صورت عالی و پسندیده، به نحو احسن و مقتضی، کاملاً. مثل: «من شَر زاناں هرکسء کئے کهبگ انت har-kas a kay kahbag ēnt kay man šarr zān-āṅ pārsā کسی را می‌شناسم که چه کسی قحبه و چه کسی پارسا است»

شَر بیک ba-y-ag — خوب شدن، عالی بودن، شایسته شدن، تندرست شدن.

شَر کَنگ kan-ag — ۱-خوب کردن، اصلاح و نیک کردن. «الله ایشیء وت شَر کنت (منیرا: ۳۰)»
allāh ēši yaw wat šar kanṭ خداوند این را اصلاح و نیک کناد»
۲-درست کردن، ساختن. «سوچاں شَر نه گُت هچ کارے (عابد: šar na-kot heč kār-ē sōj-āṅ اندرزا و رهنمودها هیچ کاری را درست نکردند»
۳-راه انداختن. مثل: «آ کار که زَر نی نه کنت، هچ برات نی شَر نه کنت ā kār ke zarr in a-na-kanṭ پهل نتواند راه بیاندازد، هیچ دوست و برادری نمی‌تواند راه بیاندازد»

شَر ... šarr ... šarr فرقی نمی‌کند. «بیایئے شَر نیایئے شَر be-yā-y-ay šarr na-y-ay šarr بیایی یا نیایی فرقی نمی‌کند»، مثل: «گیتء واجهء گُشت، نی درکیت شَر درنیت شَر gitt a wājah a košt ni dar kayt šarr dar-na-y-ayt šarr مدفوع آقا را گُشت، اکنون [که مُرده است] چه دفع شود چه دفع نشود فرقی نمی‌کند»

شَرّ ۱-بی‌پاک، بی‌پروا. ۲-لات، لا‌ابالی. مثل: «شهره شَرّ مُلک بُبیدگ اِنْت šahr e šerr o molk e nobēdag ent شهر و فرد نابکار منطقه است» ۳-بدکردار، شَریر. ۴-بدنام، رسوا، انگشت‌های بدنامی. مثل: «زندگ‌اِنْت شَرّ مُردگ اِنْت zēdag ent šerr o mord-ag ent bannām تا زنده است رسوا و پس از مرگ هم بدنام است» ۵-بد، تباه، زشت. مثل: «زاهره شَرّ اندرّه شَرّ اِنْت zāher a šarr o andrē šerr ent تابه و زشت است» ۶-(امص) آشوب، بلا.

شَرّ بَیگ ba-y-ag — رسوا شدن. شَرکَنگ kan-ag — رسوا کردن. مثل: «هستی گلامان شَر کنت / نِستی مُلوگان گِر کنت hasti golām-āṅ šerr kant nēst-i molūkk-āṅ gerr kant پایین دست را رسوا می‌کند و نیستی و فقر امیرزادگان را را به گریه وادار می‌کند» شَراب šarāb [ع] (۱) = تَرْدَآپ. ۱-شراب، باده، می، خمر. ۲-مشروب الکلی.

شَراب کَنگ kan-ag — شراب نوشیدن. شَراب نَوَشگ nōš-ag — شراب نوشیدن. شَراب وِرگ war-ag — شراب خوردن. شَراب جَاه šarāb-jāh (۱) میخانه.

شَراب نَوَش šarāb-nōš (ص) آن‌که شراب می‌نوشد، شرابخور، شرابی. «نان شَپ‌گردۀ شَراب‌نَوَشان / نان دِیم‌گیرۀ نقاب‌پوِشان nāṅ šap-gard o šarāb nōš-āṅ (بیدار: ۲:۱۰۰) nāṅ dēm-gir o nakāb-pōšā-āṅ و شرابخور هستم نه پرده‌نشین مستور (پارسا) هستم»

شَراب وار šarāb-wār (ص) شرابخور، شرابی. شَراب واری šarāb-wār-i (حامص) با همدیگر شراب نوشیدن، شراب‌نوشی، میخواری.

شَراب‌واری کَنگ kan-ag — (مصل) با همدیگر شراب نوشیدن.

شَرابی šarāb-i (ص) ۱-مربوط به شراب «شرابی کَدّه šarāb-i kaddah جام مخصوص شراب» ۲-شراب‌نوش، معتاد به نوشیدن شراب. ۳-شراب‌فروش.

شَرابین šarāb-ēṅ (ص) آلوده به شراب، شراب‌آلود.

شَرابِت šarāpat [ع: شَرافَة] (امص) شرافت، بزرگ‌منشی، بزرگواری.

شَرابِت دار šarāpat-dār [ع: شَرافَة + بلو: دار] (ص) بزرگوار، بزرگ‌منش، باشخصیت.

شَرآمَل šar-amal [بلو: شَر + ع: عَمَل] (ص) نیک‌کردار.

شَرانی šar-āni [ع: شرع + بلو: انی] (ص) آن‌که به علم فقه و احکام شریعت آگاه و وارد باشد. «شَرّ وَت بُر او کازی شَرانی (شعر کهن بلوچی) šar a wat borrh ow kāzi šar-āni ای قاضی شرع، تو خود [درباره این اختلاف] قضاوت کن»

شَرِبَت šarbat [ع: شَرِبَة] (۱) ۱-نوشیدنی شیرین و معمولاً خنک، شربت. ۲-نوشیدنی، آشامیدنی. ۳-محلولی حاوی قند که به مواد دارویی اضافه کنند تا بیمار بتواند داروی بدمزه یا تلخ را راحت‌تر بخورد. ۴-(مجان) شَراب، می، باده. «پَه مِه‌رے پُرّی تاسے شَرِبَت اِش دات / منارا اِنسَرِیت اِش، اِنسرات اِنْت (ساحر: ۱۰۸) pa mehr-ē porr-ē ṅ šarbat-eš dāt man-ā-ra ensr-ēṅ-eš ensr-āt-āṅ از روی مهر و محبت، جامی پر از شراب دادند، به من آرامش دادند، الهی آرامش ببینند!»

شَرِبَر šar-bar (ص) ویژگی درختی که ثمر زیاد و مرغوب دارد.

۱-منظومه‌ای کوتاه است به نام سلطان محمود..

شَرِت جَنگ jan-ag — ۱-متعهد شدن به انجام کاری در صورت رُخ دادن امری مشخص، شرط زدن، شرط‌بندی کردن. ۲-پیمان کردن.

شَرِت کَنگ kan-ag — شرط کردن.

شَرِت وِرگ war-ag — به عهد و پیمان پایبند نبودن، پیمان‌شکنی کردن. مثل: «گولان بگا بول کن اِنْت، شرتان کچیمبگان وِر اِنْت kawl-āṅ bagā bawl kan-aṅt šart-āṅ kačimbakk-āṅ war-aṅt به قول خود پایبند نیستند و زنان سبک و ولگرد عهد و پیمان می‌شکنند»

شَرِتانی šart-āni (ص) آن‌که به قول مشروط‌ش پایبند است.

شَرِت‌بندی šart-band-i (امص) شرط‌بندی، شرط‌بستن.

شَرِت‌بندی کَنگ kan-ag — شرط‌بندی کردن.

شَرِتَر šerr-terr (امص) = شَرِءَ تَر.

شَرِتَک šartak (ص) زین بد زبان و نغزن.

شَرِتَگ šartag (۱) باد توفانی دریایی. «رُست اِنْت مان اُنجانِی تَه شَرِتَگ (روایت: ۱۶۸) rost-aṅt mān lonj-ān-i tah-a šartag توفان در دریا برخاست»، «من نه زانْت وهدے هم چُشِین کیت اِنْت / زِنْد چَو شَرِتَگ زِرانی بیت (ساحر: ۲۶) man na-zāṅt wahd-ē ham čōš-ēṅ kayt-ēṅt zēṅd čō

۱-در فارسی واژه «شرطه» به معنی باد موافق کشتی است و در شعر سعدی و در یکی از بیت‌های مشهور حافظ آمده است: «کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز/ شاید که باز بنیم دیدار آشنا را»، «استاد بهاء‌الدین خرمشاهی از قول دکتر غنی می‌آورد که شرطه لغت عربی نیست و قطعاً اصل لغت سانسکرست و هندی است. و از قول علامه قزوینی می‌نویسد: باد شرطه به معنی باد موافق است، یعنی بادی که مساعد کشتی‌رانی باشد و کشتی را، بخصوص کشتی‌های شراعی را به طرف مقصد مسافران سوق دهد. ... این کلمه نه عربی است و نه فارسی. اصل املاي این کلمه شرتا بوده است.» (خرمشاهی، ۱۳۷۱، ۱۲۷)

شَرِبَر šar-borr (ص) خوش‌اندام، خوش‌تیپ. شَرِبَران šar-borwān (ص) آن‌که آبروان زیبایی دارد.

شَرِبَه šar-bēh (ص) = شَرِجَرَات. نژاده، اصیل.

شَرِب šarap [ع: شَرَف] (امص) شرف، آبرو، حیثیت، شخصیت. «وهدے تَو شَرِب باهینتگ / پَرچے زَنگِی؟ مُرتین ئے (عابد: ۱۷۰) wahd-ē taw šarap bāh-ēṅt-ag par-čē zēṅd-ag ay mort-ēn-ay هنگامی که آبروی خود را باختی، چرا زنده باشی؟ بهتر است همیری!» شَرِب دِگ da-y-ag — (مصم) شرف دادن، افتخار دادن، شخصیت بخشیدن.

شَرِبَاد šar-pād (ص) خوش‌قدم، مبارک‌قدم.

شَرِبَت šar-patt (ص) ویژگی افرادی که همدل و همدست هستند.

شَرِب دار šarap-dār [ع: شرف + بلو: دار] (ص) شرف‌دار، باشخصیت. «من شَرِب دارِیں مردمے یان (طائر: ۳۵) man šarap-dār-ēṅ mardom-ē-y-āṅ من آدم باشخصیت و آبروداری هستم»

شَرِب‌مند šarap-maṅd [ع: شرف + بلو: مند] (ص) باشرافت، شرافت‌مند.

شَرِبُونز šar-pōṅz (ص) آن‌که بی‌نی زیبا و خوش‌ترکیبی دارد.

شَرِت šart [ع: شَرِیت] (۱) = آچار. بادبان کشتی و لَنج.

شَرِت šart (ع: شَرِیت) ۱-آنچه برای تحقق امری لازم شمرده شود، شرط. ۲-عهد، پیمان. مثل: «شَرِتان گِر دِگین بگ باهینتگ اِنْت šart-āṅ gerdag-ēṅ bagg bāh-ēṅt-ag-aṅt عهدها و شرطها سبب شده است که افراد، گله‌های بزرگ شتر خود را ببازند»

شَرِت اِیَر کَنگ ēr kan-ag — شرط گذاشتن.

شَرِت بَرگ bar-ag — شرط را بردن، برنده شدن در شرط‌گذاری.

شَرِت بَنَدگ band-ag — شرط بستن.

šartag zer-ān-i bit من ندانستم که همچنین روزگاری می‌آید که زندگی مانند طوفان‌های دریایی می‌شود.

شَرَتی šart-i (ص) مربوط به شرط، شرطی. شَرَجَرَات šar-jrāt = شَرَزَات، وشَزَات. نَزاده، اصیل.

شَرچَوپ šorčōp (l) بوته‌ای خودرو شبیه بوته «رِگَت» است.

شَرْد šerd (ص) ۱- شَرْد. ۲- زمینی که خاک آن گِل و شُل است. ۳- مزرعه‌ای که آن را برای کاشت برنج آماده کرده‌اند.

شَرْد šord (ص) ۱- شُل و آبکی. ۲- زمین گِل‌آلود. ۳- (ص) آغشته به مایعات یا مواد خمیرمانند. «ما چو نَرشیران په مَرءه گرداؤن/ دائمه هُونانی لَوچراں شَرداؤن (گلخان: ۴: ۴۴۷) mā čō nar-šēr-ān pa mef a gard-ōn šord-ōn ما مانند شیرهای نر آماده جنگ هستیم؛ و تن ما مُدام آغشته به خون است» ۴- (مجاز) آن‌که رفتاری سبک و گستاخانه دارد، لوس، پُررو.

شَرْد بَبِگ ba-y-ag — ۱- شُل و آبکی بودن یا شدن. ۲- (مجاز) لوس بودن یا شدن.

کَسَء شَرْدکَنگ kas-ē y-a šord kan-ag کسی را لوس و پُررو به بار آوردن، کسی را رودادن تا لوس و گستاخ باشد.

شَرْد شَلوپ šord o šalūpp (ص) شُل و بسیار آبکی.

شَرْداگ šerdāg [سیه هماپشک که آستونک‌ئی گُونَد آنته دیم‌ئی پیرانت] (l) جامه‌ای که جلوی باز و آستین‌هایش کوتاه باشد.

شَرْدو شَم šar-drōšom (ص) خوش‌اندام، خوش‌قیافه، خوش‌قامت.

شَرْدک šord-ak (ص) شُل، رقیق، آبکی.

شَرْدکاری šerd-kār-i (حامص) کاشتن نشای برنج در زمین مخصوص آن.

شَرْدو šord-ō (ص) ۱- آنچه نسبتاً شُل و آبکی باشد. ۲- (مجاز) آن‌که لوس و بی‌وقار است.

شَرْدو šord-tī (l) گیاهی علفی و خودرو و بهاری است، برگ‌هایش کوچک و پَرآب است که با کمی فشار له می‌شوند.

شَرْدی šord-i (حامص) ۱- شُل و آبکی بودن. ۲- (مجاز) بی‌وقاری، لوس بودن.

شَرْدیم šar-dēm (ص) خوش‌صورت، زیبارو.

شَرْدین šord-ēn ۱- بن مضارع از شَرْدینگ. ۲- (ص) = شَرْد. ↑

شَرْدینت šord-ēnt بن ماضی از شَرْدینگ.

شَرْدینتن šord-ēnt-ēn (مصم) = شَرْدینگ.

شَرْدینتگ šord-ēn-ag (مصم) شُل و آبکی کردن چیزی با اضافه کردن آب به آن، مانند پودر حنا که به آن آب افزودن آب به آن خیس شود.

شَرْدیل šar-dīl (ص) خوش‌قامت، خوش‌اندام.

شَرْرَنگ šar-rang (ص) = وَشَرَنگ. خوش‌گِل، زیبا، خوش‌قیافه.

شَرْرَنگی šar-rang-i (حامص) خوش‌گلی، زیبایی.

شَرز šerz [ک] (ص) = شَرْد. زمین پُرآب و گِل‌آلود مانند مزرعه‌ای که در آن برنج کارند.

شَرَزَات šar-zāt (ص) = وَشَزَات. خوش‌نژاد، نژاده، اصیل.

شَرَزانت šar-zānt (ص) خوش‌فکر.

شَرَزاتی šar-zāt-i (حامص) نژاده بودن، نجیب و اصیل بودن.

شَرَسَگه šar-sekka (ص) آن‌که دارای چهره‌ای زیبا و گیرا است، خوش‌قیافه، خوش‌گِل، خوش‌اندام.

شَرَسوَرَت šar-sūrat (ص) زیبارو، خوش‌چهره.

شَرک šerk [عر] (مصم) ۱- شَرک، شَریک قایل شدن برای خداوند. ۲- = شَرک‌پال.

شَرک آنْت کار، شَرک‌پال هِچنی شَیهه پَگانی (گوادری: ۸: ۲۰۰) wazipa want o čellag kašt tawār pa zyārat-ān per kot ka-yatk-ant kār šerk o pāl hečči šayh o bekk-ān-i ذکرها کردم، چله کشیدم به مقبره‌های پیران متوسل شدم، این‌ها و تعویذها و دعا‌های دعائویسان اصلاً کاری به پیش نبرد.

شَرک šarr-ag (ص) خوشگِل، زیبا، جذاب.

شَرک šer-ag (مصل) درخشیدن، تابیدن، برق زدن. «چَو سِستگینِ اِستال/ شَهم‌ایته شَرایت، گار بیت (گوادری: ۱۰: ۲۰۴) čō sest-ag- ēn estāl a šahm-it o šer-it gār bit شهاب‌سنگ، لحظه‌ای می‌تابد و می‌درخشد و کم می‌شود»

شَرک šerag (ص) = شَرَو، شَر. پخش و پلا.

شَرگپ šar-gap (ص) = وَش‌گپ. آن‌که سخنانش جذاب و گیرا و خوش باشد، خوش‌سخن، شیرین‌سخن.

شَرگدار šar-gedār (ص) ۱- خوش‌برخورد، خوش‌رفتار. ۲- نقاد ادبی.

شَرگداری šar-gedār-i (حامص) ۱- خوش‌برخورد بودن. ۲- نقد ادبی.

شَرگند šar-geṇd (ص) خوش‌بین.

شَرگندی šar-geṇd-i (حامص) خوش‌بینی.

شَرگور šar-gwar (ص) دختر یا زنی که سینه‌های برجسته و زیبا داشته باشد.

شَرل šarr-ol (ص) خوش‌قد و قامت، خوشگِل، زیبا.

شَرلُد šar-loḏd (ص) خوش‌خرام.

شَرلُدگ šar-loḏd-ag (ص) = شَرلُد. ↑

شَرلُدَن šar-loḏd-en (ص) = شَرلُد. ↑

شَرلُنٹ šar-lonṭ (ص) آن‌که لب‌های زیبا و خوش‌ترکیبی دارد.

شَرم šarm (مصم) ۱- شرم، خجالت. ۲- حالت روانی در شخص که مانع انجام کاری بویژه

شَرکار šar-kār (ص) آن‌که کار و وظیفه خود را به نحو مناسب انجام دهد. مثل: «جن کچیمبک په هیر شَرکاره ته بیت jan kačimbak pa habar šar-kār a na-bit پست و بدزبان با نصیحت درست‌کار می‌شود»

شَرک‌پال šerk-pāl (l) = شَرک‌پال.

شَرکج šar-kaj (ص) زن زیبارو.

شَرکد šar-kadd (ص) خوش‌قد و قامت. «لال‌هان دُهتگ پُلگدین / مَهرنگه شَرکد لَیلِین (گلخان: ۱: ۳۲) lāl-hān e dohtag pol- god-ēn mah-rang o šar-kad bolbol-ēn دختر لال‌خان که خوش‌لباس و زیبا و خوش‌قامت و شیرین‌سخن بود»

شَرکرد šar-kerd (ص) خوش‌کردار. «شَرکردِ کَرده وَشَبو / تالان جهان بیت (گوادری: ۸: ۱۴۴) šar-kerd e kerd e waš-bō tālān jehān a bit عطر خوش عمل خوش‌رفتار در دنیا پخش می‌شود»

شَرکردی šar-kerd-i (حامص) خوش‌رفتاری، خوش‌اخلاقی.

شَرکلانچ šar-kalānč (ص) ویژگی دختر یا زنی که دستانش پر از انگوهای زیباست. ← کلانچ.

شَرکنوُک šar-kan-ōk (ص) از شَرکنگ آن‌که کار خود یا دیگران را به نحو مناسب راه اندازد. مثل: «شَرکنوُک زُبان، شَرکنوُک زُبان šar-kan-ōk zobān šer-kan-ōk zobān زبان هم دُرست‌کننده کار است و هم رسواکننده»

شَرکنوُک šer-ka-ōk (ص) از شَرکنگ آن‌چه یا آن‌که آبروی برد، رسواکننده، آبروبرنده.

شَرک‌پال šerk o pāl (l) ۱- باور خرافی.

۲- دم‌چوپ. تعویذ و دعائویسی. «وزیبه وَنته چَلک کشت، تَوَار په زیارتان پَرگت/

عملی زشت و ناپسند می‌شود، حیا. ۳- (مجان)
آلت تناسلی، شرمگاه.

-شرم دینگ da-y-ag — سبب شرمساری و خجالت شدن. «آما را شرمه دات ā mā ra šarm-ē dāt او [باعمل خود] ما را شرمسار کرد»

-شرم کنگ kan-ag — خجالت کشیدن. «منه شرم کنت man a šarm kant خجالت می‌کشم»، «ترا شرم نه کنت تو چوشین هبر کن نه (طائر: ۵۲) tarā šarm na-kant taw kan-ay تو خجالت نمی‌کشی که چنین حرف‌هایی را می‌زنی؟»

-کسے شرم بیگ kasē y-a šarm ba-y-ag خجالت کشیدن کسی. «آیے شرم بوت āyi y-a šarm büt او خجالت کشید»

-شرمسار šarm-sār (ص) شرمسار، شرمنده.
شرمگاه šarm-gāh (۱) شرمگاه، اندام تناسلی مرد یا زن.

-شرمندگ šarm-en dag (ص) آن‌که از انجام عمل زشت خود پشیمان است، شرمنده، خجالت‌زده، شرمسار. «شو مان هیچ نه انت کهرکتگ / نه که شهرت شرمندگ (عابد: ۶۲) šōmān heč na-enj kahr-kapt-ag / nay ke šohrat o šarmen dag آن بدبخت ذلیل اصلاً پشیمان نیست و نه شرمسار و شرمنده است»

-شرمو šarm-ō (ص) آن‌که بسیار خجالتی است، خجول.

-شرموک šarmōk (ص) = شرمو↑.

-شرم ننگ šarm o nang (ص) ۱- شرم و حیا. ۲- اندام تناسلی مرد و زن.

-شرمیگ šarm-ig (ص) شرم‌زده، خجالت‌زده. -شرمیگ بیگ ba-y-ag — شرمنده شدن. مثل: «چار چم که دیم په دیم بیت، دو چم شرمیگ بیت čār čamm ke dēm pa dēm

bit do čamm šarm-ig bit دو تن که روبرو می‌شوند یک تن شرمنده می‌گردد»

-شرنام šar-nām (ص) = وشنام. خوشنام.

-شرنسل šar-nasl (ص) اصل، نژاد.

-شرنیاد šar-neyād (ص) آن‌که همنشینی با او خوش و لذت‌بخش است.

-شرو šeraw (ص) = شتر. پخش و پراکنده.

-شرو šeraw (امص) = شره↓.

-شرو šorū (ع: شروع) (۱) = بندت، بنگیج. شروع، آغاز.

-شرو کنگ kan-ag — شروع کردن، آغاز کردن.

-شرو šerr-ō (ص) = شتر. بداخلاق.

-شروک šer-ōk (ص) درخشنده، تابان، برق‌زنده. «هرکجا چندایت شروکین هنجره (روان: ۱۸۷) har kojā čand-it šer-ōk-ēj hanjar a در هر کجا شمشیر برق‌زنده را تکان می‌دهد»

-شروک دینگ da-y-ag (مصم) ۱- روشن کردن، نورانی کردن. «گشته استاران شروک دات آت گهین گلے منی (ساحر: ۵۰) har-kojā estār-āj šer-ōk dāt-at geh-ēj koll a man-i گویی ستاره‌ها اتاق زیبای مرا نورانی کرده بودند» ۲- (مجان) بر اثر تکان دادن چیزی شیشه‌ای یا فلزی مانند شمشیر فضا را درخشان کردن، شمشیر زدن. «پیری مان نوکهنه نادات آپداران شروک (زرکر: ۱۰۴) payri mān nō-kahn a na-dāt āp-dār-āj šer-ōk پریروز در نوکهن شمشیرهای براق را حرکت نداد (نبرد نکرد)»

-شروک ورگ war-ag (مصل) = تَرپَگ. درخشیدن، برق زدن. «چو گروکے بیران شروک وارنگ (روان: ۱۶۸) čō gerōk a bir-āj šer-ōk wār-ag درخشان بودند»

-شروک‌وار šerōk-wār (۱) درخشان، نورانی، تابان.

-شروکین šerōk-ēn (ص) = شروک↑.

-شره šareh (ع: شرح) (امص) ۱- شرح و توضیح. ۲- تأویل و تفسیر. ۳- بشارتی که در خواب و رویا بینند.

-شره دینگ da-y-ag (مصم) ۱- شرح دادن. ۲- تأویل کردن. «منی واپان شره داتگ (بیدار: ۵۳) man-i wāb-āj šareh dāt-ag خواب‌های مرا تأویل کرده بود»

-شروهات šorūhāt (۱) آغاز، شروع.

-شرهات šerr-a-hāt (ص) بداخلاق، بدزبان، گستاخ.

-شره تر šerr o terr (امص) شره تر کنگ↓.

-شره تر کنگ kan-ag — با طعنه، مسخره، سروصدا و... آبروی کسی را بردن، یا او را خیت کردن.

-شره شر šarr o šerr (۱) خوب و بد.

-شره شور šerr o š (۱) فتنه و آشوب.

-شره ناشاپات šerr e nā-šapāt (ص) = شره ناشلتاک. ۱- بلای بزرگ، مصیبت ناگهانی و غیرقابل جبران. ۲- مزاحم و سربار همیشگی.

-شری šarr-i (حامص) = خوشی. خوبی، شایستگی، نیکی، خوش رفتاری. «تاجوے شری نیست (عابد: ۱۱۰) tājū a toš-ē šarr-i nēst ذره‌ای خوبی و شایستگی ندارد»

-شری ی-ا šarr-i y-a (ف) به‌خوبی، کاملاً. «منا شری دلجمی بوت که تئی دوستی هگانی انت (عنبر: ۷۰) man-ā šarr-i y-a del-jam-i büt ke tai dōst-i hakk-āni ent پیدا کردم که دوستی تو واقعی و حقیقی است»

-شری šerr-i (حامص) ۱- رسوایی، انگشت‌نمای رسوایی و بدنامی بودن. ۲- بدی، بدخلقی. ۳- تماشایی بودن، هم فال و هم تماشا بودن.

-شریت šaryat (ع: شریعة) (۱) شریعت، شرع. ۲- قضاوت و داوری مطابق احکام شرعی اسلام.

-شریت بُرگ borrag — قضاوت کردن و صادر کردن حکم توسط قاضی محلی مطابق احکام شرعی.

-شریت جنگ jan-ag (مصل) برای قضاوت و داوری در امری مورد اختلاف پیش قاضی شرع که معمولاً فقهی آگاه است رفتن و نتیجه داوری را دریافت کردن.

-شریت کنگ kan-ag — = شریت جنگ↑. -شریت šoryat [کا] (ص) = شهرت. خجل، خجالت‌زده.

-شریدار šari-dār (ع: شریک + بلد: دار) (ص) ۱- شریک. «نیست چوشین روچ که گم گو من شریدار نه بیت (ملا: ۷۷) nēst čoš-ēj rōč keg am gōj man šaridār na-bit روزی نیست که اندوه با من شریک و همراه نباشد» ۲- شریک در مالکیت چیزی. «گمشاد، شهرکم، شیرمحمد / هرسے گو من شریدار انت (عابد: ۶۲) gamšād šahkaram šermahmad har-say gōj man a šari-dār-ant و شهرکم و شیرمحمد هرسه با من شریک هستند» ۳- آن‌که برای دیگران یا در زمین دیگران، کشاورزی کند تا سهمی از آن به او برسد.

-شریداری šaridār-i (حامص) ۱- کشاورزی کردن برای دیگران برای کسب سهمی از محصول. مثل: «کس په شریداری بهدار kas pa šaridār-i behdār na-bit نه بیت کسی با برزگری در زمین دیگران زمین‌دار نمی‌گردد» ۲- هم‌سهم شدن دو یا چند تن در انجام دادن کاری مانند تجارت و مالکیت چیزی.

-شریش šeriš (۱) = شریش. درختی است همیشه سبز، دارای تاج تقریباً باز و

شاخه‌های نسبتاً ایستاده که برگ‌های آن سبزرنگ و دارای بریدگی و دندان‌های نامنظم است، گل‌های آن کوچک به رنگ کرم متمایل به صورتی و با عطر تند و میوه‌های آن تخم‌مرغی‌شکل و کوچک و شفت‌مانند است. میوه‌ها در موقع خام بودن به رنگ سبز بوده و در اثر فشردن، ماده‌ای شیرین‌رنگ از آن خارج می‌شود. رنگ میوه‌ها به هنگام رسیدن، زرد می‌شود. این درخت بزرگ و انبوه می‌گردد و دارای سایه‌ای خوش است.

شَرِیک šarik [ص] ۱- شریک، انباز. ۲- =بَچَک. آن‌که برای دیگران بویژه کشاورزان و دهقانان کار می‌کند و سهمی از محصول را به عنوان کارمزد دریافت می‌کند. مثل: «دهکان یکن تریکه، گون دلسرین شریکه» dehkan bekan tarika gon del-sar-en šarik a ای دهقان با شریک (بازیار) خوش‌رفتار خود درست رفتار کن»

شَرِیک‌دار šarik-dār [ص] = شریدار ↑.

شَرِیک‌داری šarik-dāri (حامص) = شریداری ↑.

شَرِیکو šarik-o [ص] آن‌که در هر چیزی خود را شریک کند، یا در هر کاری دخالت کند.

شَرِیکی šarik-i (حامص) شریک بودن در انجام کاری یا کسب منفعت و سودی.

شَرِین šarr-en [ص] بسیار خوب، بسیار نیک، بسیار زیبا.

شَرِیس šarr-en مخفف «شَرِانت» خوب است، خُب! «شَرِین ابا من باندا سباه تئی دگان کایان (طائر: ۴۵:۱) šarr-en abbā man bāgdā sabāh a tai dokkān a kā-y-ān خوبه پدر من فردا صبح به مغازه تو می‌آیم»

شَرِین šerr-en [ص] بد اخلاق، گستاخ.

شَر šaz (امص) = شَنز. بارش، باریدن.

شَرِز šezz [l] = شَنز. گیاه خارشتر. مَثَل: «شَرِز ماں هُستِر دپ تام هست sezz a mān

hošter e dap tām hast گیاه خارشتر در دهان شتر مزه‌دار است»

شَرِزار šezār [ص] = سِزار. بیزار، متنفر. «من که شزاران چه ترا / مؤرے تئی گوشه نه‌وارت (ملا: ۸۷) , man ke šezār-ān ča ta-r-ā mōr-e tai gōš a na-wārt من که از تو بیزار هستم، ولی به حال تو هیچ تأثیری ندارد»

شَرِزار بَیک ba-y-ag [مصل] بیزار شدن، بیزار و متنفر بودن. «بوت‌آنت نی شزار مات پت (عابد: ۱۱۰) būtt-aqt ni šezār māt o pet اکنون مادر و پدر از او بیزار شدند»

شَرِزار کَنگ kan-ag [مصل] بیزار کردن، بر اثر مزاحمت یا انجام مصرائه کاری کسی را بیزار کردن.

شَرِزاری šezār-i [ص] = شِزاریگ ↓.

شَرِزاریگ šezār-ig [ص] بیزار و گریزان از کسی یا چیزی.

شَرِزَانو šezz-ānaw [l] = شَرِزانه ↓.

شَرِزَانه šezz-āna [l] = آه‌تِکن. نوعی خنک‌کننده هوا که ساخته شده از مقداری بوته خارشتر که کنار پنجره یا یکی از درهای اتاق یا خانه گذارند و روی آن‌ها آب باشند و با وزیدن باد فضای درون اتاق را خنک می‌کند.

شَرِزاوار šezā-wār [ص] = سِزاوار. بیزار و متنفر. «کچیمبک و تء شزاوار کنت / وت وارتء مردء آناوار کنت (ملاقاسم) kačimbak wat a šezā-wār kant wat wārt o mard a anā-wār kant زن فرومایه خود را خوار و منفور می‌کند، خود می‌خورد و همسرش را گرسنه نگاه می‌دارد»

شَرِزر šezar [ص] بن مضارع از شَرِزرگ ↓.

شَرِزرگ šezar-ag [مصل] بیزار شدن. «چو شَرِرتگ که چه زندء وتی سِرِانت وِرنَا (منیب

افشانی) čō šezart-ag ke ča zeṇd a wat-i sēr enj warnā جوان آن قدر از خود بیزار است که از زندگی خسته شده است»

شَرِگ šazag [سب] کاهے که چو شَرِزء انت... [l] گیاهی است شبیه خار شتر ولی کوتاه‌تر از آن. شَرِگ šazz-ag [مصل] = شَنزگ ↓.

شَرِگ šezg [l] = شَنز. نوعی علف هرز. شَرِهَانه šez-hāna [l] کلبه‌ای که دیوارهایش پوشیده از خارشتر باشند، بر خارها آب می‌پاشند تا کلبه با جریان هوا خنک گردد.

شَرِزِی šezz-i [ص] ۱- مربوط به شَرِز (گیاه خارشتر). ۲- آنچه مانند یا از جنس گیاه خار شتر باشد. «چابک ایش شَرِزِی یَکَزَدِین مار انت (حماسه رند و لاشار: ۲۵۸) čābok eš šezz-i yak-zad-enj mār enj سمی خطرناکی هستند وکه نیش آن‌ها چون خار گیاه خارشتر است»

شَرِش šaz [l] = شَش. عدد شش.

شَرِش دَپ šaz-dap [ص] = شَش دَپ ↓.

شَرِش دَر šaz-dar [l] = شَش دَر ↓.

شَرِش دَه šozda [عر: سَجْدَة] [l] سجده. «منصور چو چشے گُذَاتِکِین / وشوش شَرِش دَه اِیرِیت (عابد: ۶۵) mansūr čō češ-e godd-et-ag-enj waš-waš šozdah a ēr bit درخت چش → ی که آن را قطع کنند آرام آرام پایین افتاد»

شَرِش تِ šast [l] عدد شصت.

شَرِش تِ šast [ص] ۱- انگشت شصت دست و پا. ۲- سوار تیر کمان.

شَرِش تِ šast [l] نوعی تاختن اسب که سریع و همراه با پرش‌های بلند است. «وِکاب شَرِش wakāb-šast تاختنی که مانند پرواز عقاب باشد، تاخت و تاز سریع»

شَرِش جَنگ jan-ag — به سرعت تاختن اسب. «شست جنت ساندء چو هزاریان /

پنجگان دُرنزان انت مزاریان (ابراهیم حسن) šast a jant sāṇd a čō hazār-i-y-ān panjag-ān dranž-ān enj mazār-i-y-ān اسب نیرومندم همانند دیگر اسب‌های قوی و گران‌بها می‌تاخت / و سُم‌هایش را مانند پنجه‌های شیر بر زمین می‌کوبید و شتاب برمی‌داشت»

شَرِش کَنگ kan-ag — دویدن و تاختن آهو که با پرش‌های بلند همراه باشد. هنگامی که آهو صید شود گویند که «شست» خود را فراموش کرده است.

شَرِش کَنگ maydān a šast kan-ag میدان شست کنگ بسیار سریع دویدن و با عجله خود را به جایی رساندن.

شَرِش šest [سب: شَکْهَ شَکْاگ] [l] علامت، نشانه.

شَرِش تان šastān [l] = شَسْتون ↓.

شَرِش د šassad [l] = شَش د ↓.

شَرِش تون šastūn [l] نام قدیم مرکز شهر سراوان.

شَرِش تونی šastūn-i [ص] ۱- مربوط به شستون. ۲- اهل شهر شستون (سراوان)

شَرِش تِ šast-i [ص] ۱- مربوط به عدد شصت. ۲- شصت تایی.

شَرِش šaš [l] عدد شش.

شَرِش بَند šaš-bānd [ص] ۱- کِلَه (پشه‌بند) ی که دارای شش بند (طناب) باشد و بر شش ستون قرار گیرد. ۲- شَش بَوگ ↓. ۳- دارای شش جهت، آنچه از همه سو راه دارد.

شَرِش بَوگ say-bōg [l] ساز نی‌ای که دارای شش بند یا گره باشد.

شَرِش پَر šaš-par [l] نوعی تیر و ناوک که دارای شش پهلوی بوده است. «هیژگ آت مردانی کمان تابین شَش پَران (رواوند: ۲۴۷) hižzag-at mard-ān-i kan mān-tāb-enj

šāš-par-ān تیرهای ششپر مردان از کمان‌های آنان پرتاب می‌شد

شش‌تات šaštāt بن ماضی از شش‌تگ ↓

ششت šašt بن ماضی از شش‌تگ ↓

ششت šošt بن مضارع از شوژگ ↓

شش‌تک šaš-tak (۱) بادبانی که از شش پارچه درست شده است.

ششتگ šašt-ag [کا] (مصم) = شکسایگ ↓

ششتگین šošt-ag-ēn (ص) (از شوژگ)

۱- شسته‌شده، تمیزشده با شستن. ۲- صاف و

هموار. «ششتگین پت šošt-ag-ēn patṭ

دشت صاف و هموار»، «ششتگین آزمان

šošt-ag-ēn āzmān آسمان صاف و بدون

ابر»

شش‌تل šaštal (ص) = گلمیر. ویژگی چیزی که

بسیار خیس و نم‌کشیده است، بسیار خیس.

ششته šošta [کا] (ص) معجون.

ششت‌شوژ šošt-o-šōd (امص) شستشو،

شستن و تمیزکردن.

شش‌جنگ šaš-jang (ص) ویژگی زیوری

طلایی که شش بار آن را ذوب کرده و هر بار

از آن زیوری دیگر درست کرده‌اند. روند آن

به این گونه است. خشت طلا، سپس

تبدیل‌شده به زیور، پس از آن شش بار دیگر

ذوب شده و هر بار قالب یا مدلی دیگر از

زیور ساخته‌اند. ← جنگ ۲.

شش‌دپ šaš-dap (ص) ۱- آنچه شش دهانه

دارد. ۲- اتاق یا بادگیری که شش در یا پنجره

دارد. ۳- آن‌که شش دهان دارد. ۴- (مجاز)

حرف، پرحرف، بسیار چالاک در سخن گفتن و

جواب دادن.

شش‌در šaš-dar (ص) اتاق یا بنایی که دارای

شش در یا از شش سو باز باشد. «زاهر آت

لال‌ه ششدرت شاهی شیشه‌بند (روانبد: ۴۶۱)

zāher-at lāl e šaš-dar-ēn šāh-i šīša-

band اتاق ششدری دلداری که با شیشه تزئین

شده بود ظاهر بود»

شش‌دنتان šaš-dantān (ص) شتر هفت‌ساله.

شش‌رد šaš-red (۱) نوعی بافت در

حصیربافی بلوچی.

ششک šašk بن مضارع از ششکگ ↓

ششک šaš-ek (۱) = ششکگ ↓

ششک šešk (ص) بسیار ریز و کوچک

ششک šoš-ok (۱) ۱- حشره ریزی است که به

صورت گروهی زندگی کند و بر پوست بدن

بجسبد و نیش آن سبب خارش گردد.

۲- حشرات ریز که آفت آرد، خرما و مواد

غذایی دیگر است. ۳- (مجاز) ریز و انبوه،

فراوان و درهم برهم.

ششکگ šašk-ag (مصم) = شکسگ ↓. «مات

نه انت چی یے که بچ شوشک‌ایت ئی ... داد

ئی کنت شاهه په مهر ششک ایت ئی (گلخان: ۵۰۱)

māt na-ent ōi yē ke bačč šūšk-it i

dād i kant šāh a pa mehr šašk-it i

(وطن) چیزی نیست که فرزند او را بفروشد،

... و آن را از روی مهر به عنوان هدیه به شاه

ببخشد»

ششک šaš-ag (۱) = ششکگ ↓

ششک šašeg (۱) ۱- ششمین روز تولد نوزاد

که در آن جشن گیرند و شیرینی دهند.

۲- صدقه و نذری که پس از شش روز از تولد

نوزاد به مردم دهند. ۳- شش روز نخست ماه

شوال که برخی از مؤمنان هر شش روز را

روژه مستحبی گیرند، ششه ۴- ششمین نیا.

«آ وتی ششگه هون گیت ā wat-i šašeg e

۱- در متون کهن فارسی ششه، به همین معنی است،

«شش روز بعد از عید فطر که روزه داشت در آن شش روز

سنت است؛ ششه می‌گیر و روز عاشورا / تو تابی به کربلا

بودن (مولوی)» (فر.بز.سخن)

شک ār-ag — شک آوردن، شک کردن.

شک بزی bar-ag — ۱- شک بُردن، شک

کردن. ۲- گمان بردن.

شک کنگ kan-ag — شک کردن.

شک ورگ war-ag — احساس شک و تردید

کردن، بدگمان شدن

شک ۱ šakk (۱) = سرزند. ۱- شانه، وسیله

شانه‌کردن موی. ۲- نوعی ماهی دریای جنوب.

شک ۲ šakk (۱) ۱- تخته‌سنگ، سنگ صاف و

پهن و بزرگ. ۲- سنگ قبری که به صورت

ایستاده بر بالین قبر نصب کنند.

شک ۱ šek (امص) = شک. شک، تردید.

شک ۲ šek بن مضارع از شکگ ↓

شک ۱ šekk (۱) ۱- ابزاری دسته‌دار است شبیه

چنگال که در خرمن‌کوبی سنتی برای باد دادن

محصول کوبیده‌شده به کار رود، چهارشاخ.

۲- = شیک. سیخ. ۳- (مجاز) دندان‌های دراز و

ناهماهنگ و بدقواره. ۴- = یک. ویژگی آنچه

به صورت عمود ایستاده باشد.

شکاپ šakāp بن مضارع از شکاپگ ↓

شکاپت šakāpt بن ماضی از شکاپگ ↓

شکاپک šakāp-ag (مصم) = شکاپک. ضربه

وارد کردن بر چیزی یا کسی به وسیله چوب یا

مشت و سیلی و لگد. «شکاپت مرده شه‌ماتے

زالء وتی (عابد: ۱۱۴) šakāpt mard a

šahmāt-ē zāl a wat-i مرد به زنش سیلی

محکمی زد»

شکار šekār (امص) ۱- همان شکار فارسی؛

گرفتن، به دام یا تله انداختن یا کشتن حیوانی،

صید. ۲- (ص) حیوانی که صید یا شکار شده

است.

شکار بیگ ba-y-ag — ۱- به دام افتادن یا

کشته شدن حیوانی، شکار شدن، صید شدن.

۲- (مجاز) گرفتار شدن. مثل: «براته که گوں

براته کینگ‌دار بیت، دژمنین مردانی شکار

hōn gept او انتقام خون جد ششم خودش را

گرفت» ۵- یک ششم از چیزی.

ششک šešag (۱) = کث. نخستین شیر دام

ماده پس از زاییدن که با جوشاندن جامد

می‌شود، آغوز، شیرماک. مثل: «ستکگ

ششگان، هپ کنت پنیران sowtk-ag šešag-

ān hopp kant panēr-ān آغوزهای داغ

[دهان] او را سوخته است، دارد پنیرها را

فوت می‌کند»

ششگان šaš-eg-ān (۱) = ششک šašeg ↑

ششگانی šaš-eg-ān-i (ص) = شپتاکي ↑

ششگی šašeg-i (ص) بُز یا گوسفندی که در

مراسم ششک یا ششمین روز تولد نوزاد ذبح

و نذر کنند.

ششوم šaš-om (ص) ششم، دارای رتبه یا مرتبه

ششم.

شش‌ماهه šaš-māh-i (ص) ۱- شش‌ماهه.

۲- نوعی ذرت خوشه‌ای که ساقه‌هایش کلفت

و بلند هستند.

ششومی šaš-om-i (ص) ششمین.

ششومین šaš-om-ēn (ص) ششمین.

ششو šašō (ص) ۱- شش‌تایی، شش‌روزه.

۲- بچه‌ای که شش‌ماهه متولد شود. [سنج:

هپتو] ۳- نوعی شلواربند.

ششی šaš-i (ص) ۱- مربوط به عدد شش.

۲- شش‌تایی.

ششیم šešēm (۱) بند یا دیوار کوچکی از

جنس بوته گیاهان یا شاخ و برگ درختان که

مانند مانعی در مسیر پرندگان سازند تا آن‌ها

مسیر خود را به راه ویژه‌ای که به دام یا تله

ختم می‌شود تغییر دهند.

شش‌یک šaš-yak عدد کسری یک‌ششم.

شک šak [عر: شک] (امص) ۱- شک، تردید،

دودلی. ۲- = تود. گمان.

بیت brāt-ē ke gōṇ brāt a kinag-dār bit
dožmen-ēṇ mard-ān-i šekār bit
که نسبت به برادرش کینه بورزد، [عاقبت]
گرفتار دشمن می‌شود»

شکار کنگ kan-ag — شکار کردن، صید کردن.

شکارانی šekār-āni (ص) ۱- آن که در شکار بسیار مهارت دارد، شکاری. ۲- (مجاز) جنگاور، شمشیرزن.

شکار پیچ šekār-pač (ا، ص) = ناگهان پیچ. نوعی کباب، بویژه گوشت شکار، به گونه‌ای که گوشت‌ها را به صورت تکه‌های بزرگ بر سیخ کشیده و ته سیخ را در زمین می‌کارند و در دو سوی سیخ‌های کاشته شده، به فاصله نزدیک به یک متر آتش روشن می‌کنند و گوشت‌ها آرام آرام با گرمای غیرمستقیم زغال‌های افروخته کباب می‌شوند.

شکار جاه šekār-jāh (ا) جایی که در آن به شکار حیوانات پردازند، شکارگاه.

شکار گؤل šekār-gōl (ص) آن که در شکارگاه یا کوه و دشت به دنبال شکار می‌گردد.

شکار گیر šekār-gir (ص) شکاری، صیاد.

شکاری šekār-i (صن) = شکاریگ ↓.

شکاریگ šekār-ig (صن) ۱- مربوط به شکار.

۲- آن که در شکار کردن مهارت دارد، شکاری، صیاد.

۳- وسیله‌ای که مخصوص صید و شکار باشد مانند تفنگ. ۴- حیوانی که برای شکار پرورش داده‌اند مانند سگ یا عقاب شکاری.

۵- پرندۀ شکاری مانند عقاب و شاهین.

۶- (مجاز) آن که در پی استعمار و بهره‌گیری از مردم است، سودجو. «سرزمین پُر اِنت چه شکاریگان / کوه چه دُنگان» کناریگان (چمل: sar-zamin porr eṇt ča šekār-ig-ān (۴۹

kōh ča đong-ān o katār-ig-ān سرزمین از افراد سودجو و کوه از دزدان و افراد مسلح پُر است»

شگاشک šekk-ā-šekk (ص) ویژگی آن که یا آنچه به صورت راست و عمود ایستاده باشد یا دارای قامتی راست و بدون خمیدگی باشد. [مقا: وهلو] «آ شگاشکیں مردے آت ā šekk-ā-šekk-ēṇ mard-ē at او مردی با قامت راست و بدون خمیدگی بود»

شکان šek-ān (ص) ویژگی آنچه تکه‌های آن بر اثر ترک خوردگی از هم فاصله می‌گیرند. «شکان آنت شک‌شکیں آدینکء شک (شفا: ۴۲) šek-ān aṇt šek-šek-ēṇ ādēṇk e šek ترک‌های آینه شکسته دارند از هم فاصله می‌گیرند»

شکایت šekāyat [عر: شکایة] (امص) ۱- شکایت، گله‌مندی. ۲- دادخواهی.

شکایت کنگ kan-ag — ۱- شکایت کردن، گله کردن. ۲- دادخواهی کردن.

شک بر šak-bar (ص) شک‌برنده، شکاک.

شک‌بری šak-bar-i (حامص) شک، تردید، شکاکیت.

شک‌بند šak-baṇd (ص) قنات یا چاهی که دهانه آن را با تخته سنگ پوشانده‌اند.

شکپال šek-pāl (ا) = شرکء پال ↑.

شک‌دگ šekadag [فنو] [بن ماضی: شکه šekah شکست؛ بن مضارع: شکید šekede می‌شکند] (مصل)

= پُر شک. شکستن.

شکر šakar (ا) ۱- شکر. ۲- (ص) شیرین، مطبوع. ۳- خندۀ شیرین و مطبوع. ۴- جزء پیشین برخی از کلمات مرکب به معنی مطبوع. مانند: «شکر کنند» ↓.

شکر پیچ rēč-ag — ۱- شکر ریختن. ۲- (مجاز) خوش خندیدن.

شکر šokr [عر] (امص) شکر، قدردانی، سپاس.

شکر کنگ kan-ag — شکر کردن، سپاسگزاری کردن از احسان و لطف کسی.

شکر مژگی ger-ag — شکر کسی را گرفتن، از کسی ممنون و سپاسگزار بودن.

شکرآواز šakar-āwāz (ص) (مجاز) خوش آواز. شکر ša(e)krā [صو: بانز، باز] (ا) عقاب شکاری.

شکرآو šokr-ānaw (ا، ص) = شکرآنه ↓.

شکرآنه šokr-āna [عر+بلو] (ا، ص) ۱- چیزی یا پولی که جهت سپاسگزاری از احسان کسی به او هدیه دهند. ۲- پول یا چیزی که در ازای دعا و تعویذ به دعاخوان یا دعانویس دهند.

شکر بچکندگ šakar-bečkandag (ص) آن که خنده‌های شیرین و مطبوعی دارد، شکرخنده.

شکر بـشکندگ šakar-beškandag (ص) = شکر بچکندگ ↑.

شکر بهر šakar-bahr (ص) آنچه بخشی از آن از شکر است، به‌مجاز شیرین، گوارا.

شکر پاش šakar-pāš (ا) ظرفی که درون آن شکر گذارند و با در برخی از مواد غذایی شکر ریزند.

شکر تام šakar-tām (ص) شیرین چون شکر، لذیذ و مطبوع.

شکر تران šakar-trān (ص) = وش‌گپ. خوش‌سخن، شیرین‌سخن.

شکر دان šakar-dān (ا) ظرف ویژه نگهداری شکر.

شکر رنج šakar-raṇj (امص) رنجش مختصر.

شکر رنج بیگ ba-y-ag — (مصل) کمی یا مختصراً از کسی رنجیدن. «چو شکر رنج مېو چه منء هم نفس (قاضی: ۲: ۴۳) čōš šakar- ma-bō ča man a ham-napas

همدم از من این‌گونه رنج»

شکر رنگ šakar-rang (ص) ۱- آنچه به رنگ شکر است، شکری. ۲- (مجاز) سفید. ۳- (مجاز) شیرین.

شکر ز šakarz (بن مضارع از شکر زگ) ↓.

شکر زتن šakarz-et-en (مصم) = شکر زگ ↓.

شکر زگ šakarz-ag (مصم) صاف و هموار کردن زمین پس از شخم زدن.

شکرستان šakar-estān (ا) ۱- جایی که در آنجا شکر زیاد باشد. ۲- (مجاز) بسیار شیرین و مطبوع.

شکر سنٹ šakar-sonṭ (ص) دارای لبی زیبا و ظریف، شکر لب، شیرین لب.

شکر شان šakar-šān (ص) افشاننده و نثارکننده شکر، به‌مجاز شیرین‌سخن. «تئی رنگ هورء پریانی، زبان شهدء شکرشانتین (عابد: ۱۰: ۱۳۱) tai rang hūr o pri-y-ān-i zobāṇ šahd šakar-šān-ēṇ در صورت ظاهر به زیبایی حوری‌ها و پریان و در حرف زدن نیز شیرین‌سخن هستی»

شکرک šakark (ا) جای صعب‌العبور در کوه.

شکرکانڈیل šakar-kāṇḍēl (ا) نیشکر.

شکر کند šakar-kaṇd (ص) ۱- شکرخنده، خندۀ شیرین و مطبوع. ۲- آن که دارای خنده‌های شیرین و مطبوعی است.

شکر کندگ šakar-kandag (ص) = شکر کند ↑.

شکر کند شکر šakar-kaṇḍ (ص) شیرین چون شکر و قند، بسیار شیرین و مطبوع.

شکر کندیل šakar-kaṇḍēl (ا) = شکرکانڈیل ↑.

شکر گال šakar-gāl (ص) شیرین‌سخن.

شکرگز šakar-gaz (ا) = گزنگبین →.

شکر گوار šakar-gwār (ص) ۱- شکر بار، شکر ریز. ۲- (مجاز) شیرین‌سخن. ۳- بسیار شیرین و گوارا.

شکر لبز šakar-labz (ص) شکر سخن، شیرین‌سخن.

شکر م šekerm = دَنش. (ا) شکستگی‌ای که کامل نیست. «اے هیرانء شکر مے مان اِنت ē hirān a šekerm-ē mān eṇt این طرف شکستگی دارد، کمی شکسته است»

شُکرَمند šokr-maṇd (ص) شاکر، سپاسگزار.

شُکرَمندی šokr-maṇd-i (حامص) شکرگزاری.

شُکرو šakar-ō (ل) = باز. پرندۀ شکاری عقاب.

شُکروار šakar-wār (ص) ۱- آن که بسیار شکر خورد یا به خوردن شکر علاقه دارد.

۲- (مجاز) شیرین سخن.

شُکروَرنا šakar-warnā (ص) آن که تازه به سنّ جوانی رسیده است، نوجوان.

شُکرورنایی šakar-warnā-yi (حامص)

۱- نوجوانی، زمان نوجوانی. ۲- نوجوان بودن.

شُکره šekra (ص) = شُکرا.

شُکرهَند šakar-haṇd (ص) = شُکرکند.

شُکری šekrah-i (ص) منسوب به شُکرا و شُکره. «شُکری بال šekrah-i bāl عقابی، بال قوی»

شُکری šakar-i (ص) منسوب به شکر ۱- مربوط به شکر. ۲- درست شده از شکر. ۳- چیزی که در ساختن و درست کردن آن از شکر استفاده کرده اند. ۴- به رنگ شکر، سفید شُکری. ۵- نوعی درخت خرما و میوه آن، خارک های این نخل شیرین هستند و از جمله نخل های زودرس است.

شُکرین šakar-ēn (ص) آلوده به شکر، شُکرآلود، آمیخته با شکر. «منی دست شُکرین آنت man-i dast šakar-ēn aṇt به شکر آلوده اند»

شُکُر šakkar (سید: گمانو، شکیک، شُکار) (ص) = شُکو. شاکاک.

شُکُر šakk-ōr (ل) نوعی شانه که دندانه های ریز و کوتاهی دارد.

شُکُرُو šakkafū (ص) = شُکُرُو.

شُکُک šekk-ok (امصغ از شُک) سیخ کوچک.

شُکس šaks (ل) ۱- فرشته، پری، نیروی غیبی. «هیچ کُونگ مالوم نیان / شُکسان که احوال

دانگان / چنانء گیبی پُریشتگان (حماسه کمبر: ۵۵۲) heč gōnag a mālūm na-y-ān šaks-ān ke ahwāl dāt-ag-ān jenn-ān o gayb-ān i prēstag-ān هیچ گونه آگاه نیستم، [گویا] نیروهای آسمانی و موجودات غیبی و جن ها به من خبر دادند» ۲- چن. «پلانیء شُکسے مان سرانت pelāni y-a šaks-ē mān sar aṇt فلانی جنی در سر دارد، جن زده است» ۳- (مجاز) بسیار زیبا.

شُکس šaks (ل) بن مضارع از شُکسگ.

شُکس šaks (ع: شُخص) (ل) شخص، فرد، کس. «ذراتکگ ناگهان شُکسے / بَلَه جُونء زمیں-جکسے (روانید: ۲۱۵) drāt-k-ag nāgahān کسی ظاهر شد که جُئَه بزرگش زمین را تکان می داد»

شُکس šoks (ل) شک و تردید. «آ شُکس اَنت ā šoks aṇt او مردد است»

شُکس بَیگ ba-y-ag — در تردید بودن.

شُکسا šaksā (ل) بن مضارع از شُکسایگ. ۲- (ل) دستگاه فرستنده رادیو و تلویزیون. «گمان کنان شُنگجاء شُکسا گُلر اَنگ (سید: ۴۳) gomān kan-ān šeng-jāh e šaksā tagal-et-ag فکر کنم فرستندۀ پخش رادیو تغییر کرده است»

شُکسات šaksāt (ل) بن ماضی از شُکسایگ.

شُکساتگ šaks-āt-ag (ص) فرستاده شده. «شُکساتگین نَمدی šaksāt-ag-ēn nemdi نامه فرستاده شده»

شُکساتین šaks-āt-en (مصم) = شُکسایگ.

شُکسار šaks-ār [نوک] (ص) دستگاه فرستنده.

شُکسایگ šaksā-y-ag (مصم) ۱- راه دیک، دیم دیک — دیم. فرستادن. ۲- پُست کردن.

شُکست šeka(e)st (امص) ۱- شکست، باختن در بازی و جنگ. ۲- (ص) شکسته شده. «دل

چو شُکستین بوجیء / اوستء تیابء نَنگِرانت (ساحر: ۷۸) del čō šekast-ēn bōj- i y-a ōst e tayāb a nangar-aṇt همچون قایق شکسته ای بر ساحل آرزوها لنگر زده است»

شُکست ورگ war-ag — ۱- شکست خوردن.

۲- شکست. «زَهَمء چَه برچانکء شُکست وارَتگ (حماسه رند و لاشار: ۲۸۰) zahm a ča

barčāṅk a šekest wār-ag قبضه شکست»

شُکستین šekasten (ص) شکسته شده.

شُکسگ šaks-ag (مصم) = شُکسایگ.

شُکسی šaks-i (ص) مربوط به شُکس (فرشته)

شُکسی šaks-i (ص) مربوط یا متعلق به شخص، شخصی.

شُکش šakš (ل) = تباهِگ. گوشت مُک سود و خشک شده.

شُک شُک šak-šak (ص) ۱- آینه ای که ترک خورده است ولی در آن خط افتاده و کدر شده است. ۲- شیشه یا آینه ای که ترک خورده یا خُرد شده است ولی قطعاتش از هم جدا نیست. «کئی نکستین نزر سَک بوت / دلء آدینک شُک شُک بوت (بیدار: ۱۰۶۳) kai naks-ēn nezar sak būt del e ādēṅk šak-šak būt نگاه شوم چه کسی بود که آینه دل ترک برداشت»

شُک شُک šek-šek (ص) ویژگی چیزی که بر اثر شکستن شکاف ها و ترک های زیادی دارد. — شُکگ.

شُکگ šek-ag (مصل) ۱- فاصله گرفتن دو چیز که به هم چسبیده یا کنار هم هستند، شکاف برداشتن. ۲- ترک سطحی برداشتن، خش افتادن شیشه. «شُکان آنت شُک شُکین آدینکء شُک (شفا: ۴۲) šek-ān aṇt šek-šek

ēn ādēṅk e šek ترک های آینه شکسته دارند از هم فاصله می گیرند» ۳- ترک برداشتن و لایه دادن پوست صورت بر اثر سرمای زمستان. «هوا سارت اَنت کریم مه جن ئے تئی دیم شُک لیت hawā sārt eṇt kerim ma-jan-ay tai dēm šek-it است، اگر به صورتت کریم مالی پوستش خشک می شود و لایه برمی دارد» ۴- از جای خود کمی تکان خوردن.

شُکَل šakkal (ل) ۱- شکر. ۲- (ص) بسیار شیرین و مطبوع. «الله سبز کنات آ مردء، زندء شُکَلین بکشات (عابد: ۱۶۸) allāh sabz kan-āt ā mard a zend-ē šakkal-ēn bakš-ā-et خداوند آن شخص را که زندگی شیرینی بخشید آباد و مرفه کند»

شُکَلین šakkal-ēn (ل) بن مضارع از شُکَلینگ.

شُکَلینگ šakkal-ēn-ag (مصم) جعلی از شُکَل) شیرین کردن، مخلوط کردن چیزی با شکر و شیرینی. «شُکَلینان من پَه تَرا جَورء گُچَلاں / گُچَلاں ئے تو پَمنء شَهدء شُکَلء (عابد: ۵۳) šakkal-ēn-ān man pa ta-r-ā jawr o koččal-ān koččal-ēn ay taw pa-m-man a šahd o šakkal a مانند گُچَل — و جَور — را شیرین می کنم، ولی تو مواد شیرین و گوارایی چون شهد و شکر را تلخ می کنی»

شُکندیم šeken-dēm (ص) = شُکون دیم.

شُکُو šak-ō (ص) ۱- شکاک، بسیار شک کننده. ۲- آن که نسبت به دیگری بدگمان است یا سوءظن دارد بویژه بدگمانیش به این باشد که شخص با کسی ارتباط نامشروع و غیراخلاقی داشته باشد. ۳- آنچه همراه باشک باشد، تردیدآمیز. «شُکُوئین گپ šakk-ō-ēn gap سخن تردیدآمیز»

شُکُو šekk-ō (ص) ۱- آنچه شبیه سیخ باشد. آن که دندان های دراز و بی ریختی دارد.

۳- دیوار یا اسکلت اتاق که از شاخ و برگ درخت خرما سازند.

شک‌وار šak-wār [عر: شک + بلو: وار] (ص) شکاک، بدگمان.

شکور šakūr بن مضارع از شکورگی.

شکورگ šakūr-ag (مصم) = شورگی.

شکوسگ šakōsag (I) = شکوشگ.

شکوک šakkōg (I) هر تکه از چوب یا میزمی که تکه تکه شده است.

شکوک šekk-ōg (ص) ۱- ریزه‌های چوب که در پوست دست و پا فرو رود، تکه چوب نوک‌تیز. ۲- آنچه دندان‌دانه و نوک‌تیز باشد. ۳- سیخ‌مانند، آنچه در ظاهر شبیه سیخ باشد. سیخ‌سیخی. «دل‌او شکوکین مچاچان سپتگ (شفا: ۵۱) del-ōj šekk-ōg-ēj mečāč-ān sopt-ag نوک‌تیز [یار] سوراخ کرده است»

شکوک šekkōg (I) = شکوکگی.

شکون šakūn (ص) ۱- دارای حالتی که سر و روی کسی یا چیزی به پایین باشد، سرنگون، واژگونه. ۲- در حالت کرنش و تعظیم کسی که تن را به شکل سجده درآورند.

شکون بیگ ba-y-ag — ۱- سرنگون شدن، واژگون شدن. ۲- بر زمین افتادن چیزی که در حالت ایستاده باشد مانند ظرف.

شکون کنگ kan-ag — ۱- سرنگون کردن چیزی. ۲- با برگرداندن و واژگون کردن چیزی محتوای آن را خالی کردن مانند کامیونی که بار خود را خالی کند.

شکون گِرگ ger-ag — سرنگون افتادن، سرنگون شدن.

شکون بهت šokūn-baht (ص) نگون‌بخت، بدبخت، بداقبال.

شکون دیم šakūn-dēm (ص) = شکندیم، شکون. ویژگی کسی یا چیزی که با سر و روی

بر زمین افتاده است. «یک پُرشتگ شکون دیمین یدارے ریک تها بُداتگ ات (دوستین: ۶۳) yak prošt-ag o šakūn-dēm-ēj yaddār-ē rēk e tah-ā bođd-et-ag-at یک قایق شکسته و واژگونی در ماسه‌ها فرو رفته بود»

شکون دیمی šakūn-dēm-i (ف) به حالت واژگون. «گوات شکون دیمی کپتگ (امین: ۲۳) gwāt šakū-dēm-i kapt-ag افتاده است»

شکونسگ šakōnsag (I) = شکوشگ.

شکه šekoh (صو) لفظی است که با تکرار آن گاو را رانند.

شکهپ šakahp بن مضارع از شکهپگی.

شکهپگ šakahp-ag (مصم) = شکهپگی.

شکء پال šekk o pāl (I) = شکرء پال.

شکء پک šakk o pakk (ص) سخن یا موضوعی که راستی یا واقعی بودن آن کاملاً ثابت نشده است.

شکی šakk-i (ص) مشکوک، مردود.

شکی بیگ ba-y-ag — (ص) مشکوک شدن. «بلے شکی مه بے چمن ترا دردانی سوگند انت (سید: ۳۱) balay šakk-i ma-bay ča-m-an ta-r-ā dard-ān-i sawgejnd ejt قسَم به دردهایی که می‌کشم از من مشکوک نباش»

شکی šekk-i (ص) ۱- سیخ‌دار، خاردار. ۲- آن‌دندان‌هایش دراز و بدقواره باشد.

شکگی šakk-īg (ص) = شکی.

شکگی šekk-īg (ص) = شکی.

شکین šakin (ص) = شکون. «ما شکین این لجوزانی دروازگء / چرپین چُنْدے دپارے شوهازگء (ساحر: ۸۸) mā šakin-ēj lajūz-ān-i darwāzag a carp-ēj čonđ-ē dapār-ē y-e šōhāz-ag a ما بر دروازه افراد بغیل

برای تکه‌ای نان و لقمه‌ای چرب، کرنش می‌بریم»

شکین šek-ēn بن مضارع از شکینگی.

شکینت šek-ēnt بن ماضی از شکینگی.

شکینتن šek-ēnt-en (مصم) = شکینگی.

شکیننگ šek-ēn-ag [سید: گراتین چیزے چه جاگه کمین کینتنگ] (مصم) چیزی سنگین را کمی از جای خود تکان دادن.

شکین دیم šakin-dēm (ص) = شکون دیم.

شگاشک šagāšk (I) نوعی پرندۀ از خانواده سار که به اندازه قمری است و در فصل پاییز به باغ‌ها می‌آید.

شگال šagāl (I) = تۆک. شغال.

شگالم šagālm (I) = شگال.

شگالی šagāl-i (ص) ۱- مربوط به شگال. ۲- کسی یا حیوانی یا جسد و لاشه‌ای که طعمه شغال‌ها گردد. «دالیء شگالی بیت جون (عابد: ۹۴) dāli o šagāl-i bit jōn طعمه دال‌ها و شغال‌ها می‌گردد»

شگالی بیگ ba-y-ag — طعمه شغال‌ها شدن.

شگام šagām (I) همراه با واژه «رگام» می‌آید و هر دو به معنی فصل و موسم رسیدن میوه یا برداشت گیاهان و سبزی‌ها است، مثل: «شگام رگام، نوکین تام، شگرین نه‌مُرتان نوکین تام‌اؤں چشت šagām ragām nōk-ēj tām šogr-ēj na-mort-ān nōk-ēj tām-ōj čašt فصل نویرانه رسید، خدا را شکر که مردم و مژه جدید را چشیدم»

شگام šegām (مصم) = شگان، تۆک، تژن، پیگور. ۱- احسان یا نیکی و لطف خود را که درباره کسی کرده‌اند به رخ او کشیدن، منت‌گذاری، منت. ۲- طعنه، سرزنش. مثل: «شگام بگاء مرد کنت šegām bagā a mard طعنه و سرزنش، ترسو را دلیر می‌کند»

شگام جنگ jan-ag — (مصم) ۱- نیکی‌هایی را که درباره کسی کرده‌اند، به رخ او کشیدن یا او را مرهون دانستن، منت نهادن، منت گذاشتن. ۲- طعنه زدن، سرزنش کردن.

شگامی šegām-i (ص) = شگانیک. ۱- منت نهاده شده. ۲- مورد طعنه قرار گرفته شده.

شگامی بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- مورد منت کسی قرار گرفتن. ۲- مورد طعنه مردم قرار گرفتن.

شگامی کنگ kan-ag — (مصم) مورد طعنه و سرزنش قرار دادن.

شگامیگ šegām-īg (ص) = شگامی.

شگان šegān (مصم) = شگام. «هنچو که تو سوتکگ منء / بلے ترا سوچ انت شگان (ملا: ۹۰) hančō ke taw sowtk-ag man a bell-ē ta-r-ā sōč-ant šegān همان‌گونه که تو مرا سوخته‌ای (آزار داده‌ای) بگذار که تو را طعنه و سرزنش مردمان بسوزند»

شگان جنگ jan-ag — «شگام. چه آ دادبکشء، بهیل گه انت / که شگان به جنتء گنی به بیت (ساحر: ۱۰۷) ča ā dād-bakš a bahil geh-ejt ke šegān be-jant o gani be-bit از آن بخشنده که ثروتمند است و سخاوت خود را به رخ می‌کشد، بغیل بهتر است»

شگانی šegān-i (ص) = شگانیک.

شگانیک šegān-īg (ص) = شگامی. «دل منی پمے گپء طعنهء شگانیک انت (ساحر: ۱۵) del man-i pamē gap a tāna o šegān-īg دل من بخاطر همین سخن مورد طعنه و سرزنش قرار گرفته است»

شگ بیگ šeg-beg (I) = شگء بیگ.

شگر šagr [کا: شگر] (I) = شیر. شعر، نظم.

شگر šogr [عر: شکر] (مصم) = شکر.

شگرگزگ ger-ag — (مصل) شکرگزاری کردن، سپاسگزار بودن. «شگرء من گراں هاؤندء /

هر وهده وتی هر ساهه (عابد: ۱۷۳) šogr a
man ger-āṅ hāwand a har wahd a wat-
i har sāh a خداوند را در هر لحظه و هر
دمی سپاس می‌گوییم»

شگراب (۱) šagrāb = مُنْدی، پها، مینک. نوعی
ماهی پولک‌دار دریای جنوب.

شگرار šogr-ār (ص) سپاسگزار، شاکر.

شگرانه šogrāna (ا، ص) = شکرانه ↑.

شگرِب šagreb (ع: مشرق) (۱) [مشرق، شرق].
«یگے زهتچ گیت شگرِب / یگے رهاذگ
مگرِب» (عابد: ۱۰۰: ۲) yakk-ē rahēj gept
šagreb a yakk-ē rahādag magreb a
یکی به سوی مشرق و دیگری به طرف مغرب
روانه شدند»

شگرِب‌زانت šagreb-zānt [نوک] (ص)
دانشمندی که در شناختن مشرق‌زمین و زبان
و ادبیات، علوم، هنر و... مربوط به آن تحقیق
می‌کند، شرق‌شناس، مستشرق.

شگرِبی šagreb-i (صن) شرقی.

شگرو šegraw (۱) = شِذک. شیبه آسب.

شگرو آرگ ār-ag — شیبه کشیدن. «بُور
هلاچان انت شگروی آری (ملا ابراهیم، شعر
باکتن بشکرد) bōr halānč-ān eṅt šegraw-i
ār-i اسب در حالی که در تک و تاز است،
شیبه می‌کشد»

شگرین šogr-ēn (هج) خدا را شکر!
«شگرین که آنه شت šogr-ēn ke ā na-šot
خدا را شکر که او نرفت»

شگَز šagaz (۱) محوطه‌ای محصور است با
دیوارها و بندهایی از چوب و خار که در
فصل خرماپزان، خرماها را پس از برداشت در
آن جا نگه دارند، تا بسته‌بندی کنند. به این
محوطه «بُشَنگ bošeng» یا «بوشَنگ
bōšeng و در منطقه سرباز جوهان
jōhān (خرمن)» هم گویند. مثل: «شگَز گو

لُندان انت šagaz gōṅ loṅḏ-ān eṅt شگَز
جایگاه پسران ولگرد و لایالی است»
شگَزبند šagaz-baṅd (۱) = شگَز ↑.

شگَزچند šagaz-čand (۱) -۱ خالی کردن
شگَز ↑ از خرماهای جمع‌آوری‌شده، این
خرماها را بسته‌بندی کنند و به خانه یا انبار
منتقل کنند. ۲- موسمی که شگَز را خالی
کنند که همزمان با اوایل پاییز است.

شگَس šagas (۱) = سگس. ۱- استخوان لگن.
۲- کپل. کفل، سرین.

شگَشک šegešk (۱) = ناذز. نوعی ماهی از
خانواده «شانک‌ماهیان». ۱- شانک زردباله.
۲- کوپر.

شگگ šeg-ag (مصل) = شَپک. فروریختن میوه
از روی درخت.

شگَنز šaganz (۱) = شگَز ↑

شگل šogol بن مضارع از شگلگ ↓.

شگلتن šogol-et-en (مصل) = شگلگ ↓.

شگلنگ šogolok (۱) = کولک. شتالنگ، کعب
پا.

شگلنگ šogol-ag (مصل) شل شدن و آویزان
شدن پوست بدن.

شگَنز šaganz (۱) = شگَز ↑.

شگوازین šegwāz-ēn بن مضارع از
شگوازیَنگ ↓.

شگوازیَنت šegwāz-eṅt بن ماضی از
شگوازیَنگ ↓.

شگوازیَنگ šegwaz-ag (مصل) کسی یا
چیزی را با شتاب و به سرعت از جایی
گذراندن و عبور دادن.

شگوز šegwaz بن مضارع از شگوزگ ↓.

۱- شگَز جایگاه جمع کردن خرما در فصل خرماپزان است،
این جایگاه یک یا دو ماه دایر است و پس از آن محل
جمع شدن افراد ولگرد است.

شگینَگ šeg-ēn-ag (مصل) برداشت کردن
میوه برخی از درختان با تکان دادن شاخه‌ها
و فروریختن آن‌ها.

شَل¹ šal (ص) ۱- شَل، سُست. [مقا: مَهر]
۲- آن که دست و پایش از کار افتاده باشند،
فلج. ۳- شَل.

شَل² šal (ص) ۱- رقیق، آبکی. ۲- (۱) باران تند
و رگباری. «ارس چه هر دو دیدگاں / شَنزان
بَنت نوودی شَلان (ملا: ۱۲۲) ars ča har-dō
didag-āṅ šanz-ān baṅt nōd-i šal-āṅ
اشک از هر دو چشم، همانند باران فرو
می‌ریزد» ۳- ریزش شدید اشک. «چَم‌اوں چه
هوَنانی شَلء کُورانت (گلخان: ۱۳۰) čamm-
ōṅ ča hōn-ān-i šal a kōr-eṅt
اثر باران اشک‌های خونین کور است» ۴- بن
مضارع از شَلگ ↓.

شَل-شَل — (ق) ریزش شدید آب یا اشک.
«آرسانء ریچیت شَل-شَلء (گلخان: ۴۲) ars-ān
a rēč-it šal-šal a اشک‌هایش را به شدت
فرومی‌ریزد»
شَل³ šall (ص) = شَل ↑.

شَل sel (ص) = شَل. ۱- تیز و بُرنده، نوک‌تیز.
«شَل سَر sel-sar نوک‌تیز» ۲- نیزه، تیر ناوک.
«کس نه انت چایء جان گرین شَلان در آمان
(روانبد: آدینگ و گل محمد) kas na-eṅt čā-y-e
jāṅ-ger-ēṅ sell-āṅ dar amān
تیرها و نیزه‌های تیز و کُشنده آن در آمان
نیست»

شَل sell (ص) = شَل ↑.

شَل sell [سب: گردنء گُث‌تکین بهر که هر دو بردستانی
میانجیء گُث پُشتء کرزهدء هوار بیت] (ص) آن بخش
از استخوان گردن که به مهره‌ها وصل گردد.

۱- در فارسی «شَل» به معنی نیزه کوچک
است (فربز: سخن) واژه شَل بلوچی شاید در اصل به همین
معنی باشد.

شگوزگ šegwaz-ag (مصل) با شتاب و به
سرعت از جایی گذشتن و عبور کردن. «سبرانی
تانجو سستگ / آپ چه سرة شگوستگ (ملا:
۱۱۴) sabr-ān-i tānjō sest-ag āp ča sar a
šagwast-ag نخ صبر گسسته و آب از سر
گذشته است»

شگوزوک šagwaz-ōk (مصل) سبقت‌گیرنده.

شگوست šegwast بن ماضی از شگوزگ ↓.

شگوستین šegwast-en (مصل) = شگوزگ ↑.

شگوشگ šagōšag (۱) = اَلزو. گیاهی بوته‌ای
و کوتاه است که هنگام باریدن باران شکوفه
می‌دهد و ثمرش به اندازه بادام و نارس آن
لذیذ است، برگ‌های این گیاه ضخیم و اگر
بشکنند، شیره سفید از آن بیرون آید، این گیاه
در نواحی چابهار و حومه آن می‌روید.

شگون šagūn (ص) = شگون ↑.

شگهت šegeht بن ماضی از شگیتجگ ↓.

شگهتن šegeht-en (مصل) = شگیتجگ ↓.

شگء بگ šeg o beg (ص) ۱- خبری که راست
یا کذب بودن آن ثابت نشده است، شایعه.
۲- مردد، دودل. «من شگء بگ اتان اے کار
اوں نه گت man šeg o beg et-āṅ ē kār-ōṅ
na-kot من مردد بودم این کار را نکردم»

شگیتج šegēj بن مضارع از شگیتجگ ↓.

شگیتج دیک da-y-ag — = شگیتجگ ↓.

شگیتجگ šegēj-ag (مصل) = تاپ کنگ.
— تاپ. لباس‌ها و رخت‌های شسته‌شده و
خیس را بر طناب یا روی چیزی دیگر پهن
کردن تا خشک شوند.

شگیک šagik [سب: جنترو میه] (۱) میله یا میخ
سنگ آسیاب دستی.

شگین šegen بن مضارع از شگیتجگ ↓.

شگینت šeg-eṅt بن ماضی از مصدر
شگیتجگ ↓.

شُل sol (ص) ۱- شُل. ۲- بن مضارع از شُلگ.↓

شُل soll (ص) ۱- سُست. [مقا: مُهر] ۲- رقیق و آبکی. ۳- (مجاز) بی حال، تبیل، بی حوصله. ۴- (مجاز) آن که در انجام کاری عرضه و همت ندارد. ۵- انعطاف پذیر [مقا: تَرُند (شق، سفت)].

شَلَا šalā (شج) = شالا.↑ «شلا هجیر مه چُتائے / منی هگانء اگبالا (عابد: ۷۵: ۵۷) šalā hejbar ma-čott-āt ay man-i hakk-ān o ogbāl-ān الهی از کیفر ستمی که بر من کردی رهایی نیابی»

شَلاپ šal-āp بن مضارع از شَلاپگ.↓

شَلاپگ šalāp-ag (ص) ۱- آبکی، رقیق. ۲- (مصم) = شَلاپگ. آب کشیدن، سُستن.

شَلاتَه šallāta (ص) ولگرد، هرجایی.

شَلار šolār بن مضارع از شَلارگ.↓

شَلار šalār بن مضارع از شَلارگ.↓

شَلار šollār (ص) ۱- گل آبکی و رقیق. ۲- رقیق و آبکی. ۳- (مجاز) تبیل، بی حال، بی رمق.

شَلارت šalārt (ص) آبکی و رقیق.

شَلارت جَنگ jan-ag — (مصل) = لاپرچ. اسهال شدن.

شَلارتَن šalārt-en (مصل) = شَلارگ.↓

شَلارگ šalār-ag (مصل) = شوگ. دوختن پارگی ها و درزهای لباس یا پارچه با نخ و سوزن.

شَلارگ šolār-ag (مصم) ۱- با چاقو ضربه شدید و کشدار بر جسم کسی وارد کردن. «کارچه شَلارات نی لاپء kārč-ē šolār-et i lāp a چاقویی با ضربه کشدار در شکمش وارد کرد» ۲- (مصل) دشتشویی کردنی که مدفوع آبکی و ادامه دار باشد.

شَلاک šallāk [ثُر: شلاق] (ث) = چابک. شلاق.

شَلال šollāl (ث) نوعی دوخت پارچه.

شَلام šalām (ث) لُنگ یا پارچه یا هوله ای که موقتاً در جایی مانند حمام یا عوض کردن لباس دورتادور کمر یا زانو پیچند تا ستر عورت شود.

شَلام جَنگ jan-ag — پیچدن لُنگ یا پارچه و چیزی مانند آن بر کمر تا زانو به جای پوشیدن شلوار.

شَلامبگ šalāmbag (ص) = شَلامگ.↓

شَلامگ šalāmag (ث) = شلامه. شعله آتش بویژه هنگامی که با باد همراه باشد.

شَلامگ šalāmag (ص) = شَلیمگ.↓

شَلامه šalāma (ث) = شَلامگ.↑

شَلان šal-ān (ص ق) ۱- بارانی که به شدت بارد. «نیات جَمَمان شِیاهین شَلانء (گلخان: ۱: ۲۴) b-y-ā-et jammar-ān syāh-ēn šal-ān ای ابرهای سیاه در حالی که می بارید بیابید» ۲- اسبی که با قدرت می تازد یا در حال تاختن است. ۳- آبی که از بالا یا بلندی به صورت آبشار فرومی ریزد. ۴- اشکی که به شدت می ریزد. «آرس چه دیدگان شَلان ات آنت (طائر: ۱: ۲۶) ars ča didag-ān šal-ān-et-ānt اشک از چشمانش جاری بود» ۵- ویژگی چیزی که تندتند در حرکت است به سرعت رد و بدل می شود. ۶- مکانی که در آن جا رفت و آمد بسیار است. «پے درپے شَلان اِنْت لَنگر / چرپء شیرکَنین نوشء وُر (روانید: ۳۵۷) pay dar pay šal-ān-ent langar čarp o war شیرکَنین مهمانی ها پی در پی مردم در مهمانی رفت و آمد می کردند غذاها و نوشیدنی های رنگارنگ و چرب رد و بدل می گردید»

شَلانگ šallāngk (ث) = شَلاک.↑

شَلاهَنج šalāhenč (ص) چاقو یا کاردی که دسته اش شُل باشد.

می روید حتی کنار خانه ها و مزبله ها، این گیاه برگ های پهنی دارد. مثل: «ا غُمَانی سَوگات، گیاوانی شُلکی e ommān i sawgāt šollaki gyāwān i sawgāt عُمان، شُلکی منطقه گیابان بهتر است»

شَلِکَن šelekk-ēn بن مضارع از شَلِکَنینگ.↓
شَلِکَنینگ šelekk-ēn-ag (مصم) به صدا درآوردن چند چیز با برخورد آن ها به هم، مانند چند سکه در جیب یا محفظه ای خالی.

شَلگ šalag (ث) = پورء شگ. رختخواب، بالشت، پتو، البسه و وسایل مانند آن ها.

شَلگ šal-ag (مصل) شَلات ۱- به شدت باریدن باران، رگبار کردن باران. مثل: «هُورے که په نودی شَلایت / هر رُچ مئے مهمان نه اِنْت hawr-ē ke pa nōd-i šal-it har rōč may mehmān na-ent باران تند و رگباری هر روز مهمان ما نیست» ۲- ریزان بودن اشک. «ماهین گُریت، ارسان نی شَل آنت māhēn grēt ars-ān-i šal ant می کند و اشک هایش می ریزد» ۳- فروریختن آب از بلندی به صورت آبشار که همراه با سرعت باشد. ۴- به سرعت تاختن اسب. ۵- خیس شدن پودر یا چیزی مانند حنا. ۶- تندتند در حرکت بودن و به سرعت رد و بدل شدن. «سینی شَلیت گون سانسَران sini šal-it gōn sānsar-ān سینی با نعلبکی ها به سرعت رد و بدل می شود»

شَلگ šol-ag (مصل) شَلات ۱- نچسبیدن و فروریختن چیزی مانند گل بر دیوار یا خمیر آرد بر دیواره تنور. ۲- فروریختن گل و خاک از دیوار بر اثر باریدن باران یا گذشت زمان. ۳- آویزان بودن پوست اندام کسی بر اثر پیری یا بیماری. ۴- آویزان بودن لب های کسی بر اثر ناراحتی یا بیماری.

شُلبال šol-bāl (ص) ۱- پرنده ای که در پرواز گُند است. ۲- (مجاز) ویژگی آن که در کار گُند است، آن که عملکرد ضعیفی دارد.

شَلپ šalap (اصو) ۱- صدای افتادن چیزی پهن و سنگین در آب. ۲- غذای ساده و آبکی.

شَلپا šalpā (سب) تهتک یا دار که چه کُوهنیء یا که رُچء سبء کُچل دَنت، اے کُچلء شَلپا کُوش آنت (ص) پوسته هایی که از تخته و چوب کهنه و پوسیده جدا می شود.

شَلتَن šal-et-en (مصل) = شَلگ.↓

شَلتَن šol-et-en (مصل) = شَلگ.↓

شَل زِه šel-zeh (ص) = شَل سَر.↓

شَل سَر šel-sar (ص) = سوچک، توشک، نوک تیز. «شَل سَرِی کاتار šel-sar-ēn kāṭār نوک تیز»

شَل سُنٹ šel-sonṭ (ص) = شَل سَر.↑ «جابه کُون شَل سُنٹین گُوندَلان زَیْب دار (گلخان: ۴: ۴۱۳) jāba gōn šel-sonṭ-ēn gōṇḍal-ān zēb-dār جعبه با تیرهای نوک تیز زیباست»

شَل شَهْمات šal-šahmāt (ص) خسته و کوفته، بی رمق.

شَلِک šelekk ۱- بن مضارع از شَلِکگ.↓
۲- (اصو) = شَلک شَلک.↓

شَلک šolok [عر: شلوغ] (ص) ۱- شلوغ، پرسر و صدا. ۲- درهم برهم.

شَلکات šelkāt (ث) = جنجال. مشکل، مانع، گِره کار.

شَلِک شَلِک šelek-šelek (اصو) صدای چیزی مانند سکه، گوله که در محفظه ای خالی می غلتد یا تکان می خورد.

شَلِکگ šelekk-ag [کا] (مصل) = شَدگ. شیعه کشیدن اسب.

شُلکی šollaki (ث) نوعی گیاه رخودرو و خوراکی که در فصل بارندگی در هر کجا

شُلَک sol-ag (ص) = شُل. ↑

شُلَک solgār بن مضارع از شُلَکَرگ. ↓

شُلَکَرِتن solgār-et-en (مصم) = شُلَکَرگ. ↓

شُلَکَرگ solgār-ag (مصم) مخلوط کردن

چیزی با آب.

شُلَکَن شُلَک salg-ān-salg (ص) ویژگی

آن که در جمع کردن رختخواب و لباس منظم

و مرتب نیست، بی نظم در جمع کردن وسایل

خانه.

شُل گَرَدَن sel-garden (l) = شُل. ↑

شُل گَرَدَن sol-garden (ص) آن گردنش شُل و

نااستوار است.

شُل گُم šalgom (l) شُلغم.

شُل گُوار šal-gwār (ص) بارانی که به صورت

تند و رگبار می بارد.

شُلُم šallam (l) ۱- توفان باد، باد تند و

توفانی. ۲- رگبار باران، باران تندی که به

یکباره ببارد. «شُرَتگُ گاهُران جَتگ راجء /

شُلُمِ آهَران واهِرے لوٹ ایت (کوادری ۱۰):

šartag o gāhorr-ān jat-ag rāj a

šallam-ēn āherr-ān wāher-ē lōf-it

توفان های شدید بر دریای مردم هجوم برده

است، [پس از این] توفان های سرسخت نیاز

به آرامشی خواهد بود»

شُلُم šolom (l) دسته ای از اشیا که در یک نخ

یا ریسمان به رشته کشیده شده باشند، مانند

چند ماهی که پس از شکار در یک رشته یا

طناب باریک، می گذارند؛ چندین کلید که یک

دسته را تشکیل می دهند.

شُل ماه šelmāh (l) نام ستاره ای است.

شُلُمب šalamb (ص) ۱- بی نظم و آشفته.

۲- شُلیمک. سست و نااستوار.

شُلُمبو šalamb-ū = شُلُمب. ↑

شُلُمپ šolomp بن مضارع از شُلُمپگ. ↓

شُلُمپگ šolomp-ag (مصل) = شُلُمپگ. ↓

شُلُمب šalanb (ص) = شُلُمب. ↑

شُلُنچ šalonč بن مضارع از شُلُنچگ. ↓

شُلُنچَتَن šalonč-et-en (مصم) = شُلُنچگ. ↓

شُلُنچُک šolončok (l) عمل شُلُنچگ. ↓

شُلُنچُک šolonč-ag (مصم) = شُلُنچُک. کنار

زدن و جابه جا کردن آب برکه یا چاله و حوض

با دست یا ظرف به گونه ای که دست یا ظرف

بر سطح زمین مُماس و کشیده شود. «پَه

شُلُنچُک کدی دریایه هُشایت، چوُش نه بیت

(ساحر ۱: ۸۴) pa šolonč-ag kad-i daryā y-ē

hoš-it čōš na-bit با کنار زدن آب با دست

کی دریایی خشک می گردد؟ این طور

نمی شود»

شُلِنِگ šeleng (ص) = شُلِنال. ۱- بی حال و

بی رمق، خسته و بی حوصله. ۲- ویژگی کارد یا

چاقویی که تیغه اش از دسته شُل است و

کارایی ندارد. مثل: «وتی شُلنِگِ کارج چه

دگرء زهم گهتر انت wat-i šeleng-ēn kārč

čā degar e zahm geh-ter ent کارد

شُل دسته خودم از شمشیر دیگران بهتر است»

۳- شُل، سست. «گردن ئی شُلنگ بوت

garden i šeleng büt گردنش شُل شد»

شُلِنِگ šeleng (ص) کسی یا چارپایی که در

راه رفتن و تاختن سریع باشد، چالاک و

چابک. ۱

شُلِنِگ šeleng (از آلمانی: schlange) (l) ۱

شیلنگ، لوله لاستیکی قابل انعطاف.

شُلِنِگ پاد šeleng-pād (ص) آن که یا چارپایی

که گام های بلند دارد و در راه رفتن بسیار

سریع و تند است. «شُلنگ پادِئ بَز šeleng-

pād-ēn boz بزی که گام های بلند دارد و در

راه رفتن سریع است»

۱- شُلَنگ در فارسی به معنی قدم بلند است. (فر.بز.سخن)

شُلِنِگِین šeleng-ēn (ص) = شُلِنِگ. ↑

«شُلِنِگِین کارج šeleng-ēn kārč کاردی که

تیغه اش بر دسته نااستوار و سست است و

کارایی مناسبی ندارد»

شُلُو šoll-ō (l) نوعی نان که از آرد ذرت

خوشه ای بر ساج پزند، خمیر آن رقیق است و

با ملاغه بر ساج ریزند، این نان بسیار نرم

است.

شُلوار šalwār (l) ۱- شُلوار. مثل: «مردء شُلوار

پاد نِے، پاک بندیت mard a šalwār pād nē

pāg band-it مرد شُلوار ندارد که بپوشد،

عمامه بر سر می بندد» ۲- (مجاز) طایفه، تیره.

شُلوار آنجَگ کَنگ ānjag kan-ag — بند

شُلوار را در سجاف (نیپگ) — آن وارد کردن.

شُلوار بَنَدگ band-ag — بستن بند شُلوار.

شُلوار بُوَجگ bōj-ag — بازکردن بند شُلوار.

شُلوار پاد کَنگ kan-ag — پوشیدن شُلوار.

شُلوار در کَنگ dar-ka-ag — درآوردن شُلوار.

شُلوار سَل کَنگ sel kan-ag — ۱- کثیف

کردن شُلوار، ادرار یا مدفوع کردن در شُلوار.

۲- (مجاز) به شدت ترسیدن.

شُلوارء کَش کَنگ kašš kan-ag — کَش را در

سجاف شُلوار جای دادن.

شُلوارء لانچَگ a lānč-ag — پاچه های

شُلوار را بالا زدن. مثل: «آپ بگند شُلوارء

به لانچ āp a be-gend šalwār be-lānč آب

را دیدی پاچه ها را بالا بزن»

بِے شُلوار bē-šalwār آن که شُلوار ندارد

بپوشد، به مجاز بی چیز و ندار، تهیدست. مثل:

«آشکء بے شُلوار āšek e bēšalwār عاشق

بی چیز و ندار»

کَسَء شُلوار دُو بَیگ kasē ye — dō ba-y-

ag ۱- شُلوار کسی دوتا شدن. ۲- (مجاز) بهتر

شدن وضع مادی کسی.

کَسَء شُلوار گُوات بَیگ kas-ē ye šalwār

gwāt ba-y-ag شُلوار کسی پر از باد بودن،

به مجاز بسیار متکبر و مغرور بودن.

کَسَء شُلوارء کَشگ kasē ye — a kašš-ag

۱- شُلوار کسی را درآوردن. ۲- (مجاز) رسوا کردن

او، آبروی او را بردن.

شُلوارُک šalwār-ok (امصغ) شُلوار کوچک.

شُلوارِی šalwār-i (صن) مربوط به شُلوار،

شُلواری.

شُلوارِینَک šalwār-ēnk (l) شُلوار کهنه.

شُلوپ šalūpp (اصو) ۱- صدای راه رفتن کسی

یا حیوانی در آب. ۲- صدای کفش پرآب که با

فشار پا صدا دهد. ۳- صدای دهان برخی، از

افراد چون آب یا مایعی را نوشند.

شُلوپ شُلوپ کَنگ kan-ag — با راه رفتن در

آب، پی در پی صدا ایجاد کردن.

شُلوپَگ šalūpp-ag (اصو) = شُلوپ. ↑

شُلوک šal-ōk (صف از شُلک) ۱- ابر یا بارانی

که پی در پی و تند بارد. «شُلوکِین نود šal-ōk-

ēn nōd ابر به شدت بارنده» ۲- آشک ریزان.

۳- اسبی که به صورت تقریب بتازد، یعنی

به گونه ای که دست راست و پای چپ یا

برعکس را با هم بلند کند و بر زمین گذارد،

اسب تازنده.

شُلومپَگ šolūmp-ag = شُلوپگ. ↑

شُلونچ šalonč بن مضارع از شُلونچگ. ↓

شُلونچَگ šalonč-ag (مصم) = شُلونچگ. ↑

شُلونک šal-ōnk (ص) = شُلوک. ↑

شُلونگ šalōng (ص) ویژگی ظرف یا چیزی

مانند آن که خالی و سبک باشد.

شُلَه šola (l) برنج پخته شده شُل و آتش گونه،

شُلَه.

شُلَه šolla (l) نوعی دوخت با نخ و سوزن.

شُلَه تَگ šalahtag (ص) ۱- شُلخته، بی نظم.

۲- سست و بی حال، تنبل.

شُلِی šalli (l) نوعی باران تابستانی.

شُلِی šoll-i (حامص) شُل بودن.

شلی‌بند šal-i-band (I) نوعی ریسمان محکم که در بستن یوغ (جگ) به کار رود.

شلیتگ šalitag (ص) زنِ نغزن و زبان‌دراز.

شلیک šelikk (اص) صدای به هم خوردن حلقه‌های زنجیر، زیورآلات و وسایل فلزی مشابه. «پادانی پادینک» شلیک (عطا: ۲۵) pād-ān-i pād-īnk e šelikk صدای خلخال‌های پا»

شلیمگ šalēmag (ص) ۱- فاقد توانایی و لیاقت در انجام دادن کارها. ۲- سست و بی‌رمق، تنبل. ۳- شلخته و بی‌نظم. ۴- نرم و انعطاف‌پذیر.

شلیمگی šalēmag-i (حاص) توانایی نداشتن در انجام کارها، سستی و تنبلی.

شَلین šal-ēn بن مضارع از شَلینگی.

شَلین šal-ēn بن مضارع از شَلینگی.

شَلین šell-ēn (ص) = شِل. نوک‌تیز و برنده.

شَلین šell-ēn بن مضارع از شَلینگی.

شَلین šoll-ēn (ص) = شُل. ۱. «شَلین بند šoll-ēn band بند سست و نااستوار»

شَلینت šal-ēnt بن ماضی از شَلینگی.

شَلینت šal-ēnt بن ماضی از شَلینگی.

شَلینتن šal-ēnt-en (مصم) = شَلینگی.

شَلینتن šall-ēnt-en (مصم) = شَلینگی.

شَلیننگ šal-ēn-ag (مصم) ۱- فروریختن یا سرازیر کردن چیزی از بلندی. ۲- اشک ریختن، سرازیر کردن اشک. «دپی جُستے نه کنت هتو منء را / گڈا که من مِراں آرساں شَلین‌ایث (سیدهاشمی) dap-i jost-ē na-kaṇt hannū man ā ra godā ke man mēr-āṇ ars-āṇ šal-ēn-it اکنون از من یک احوال‌پرسی نمی‌کند، بعداً که مُردم آشک می‌ریزد» ۳- خیساندن، مخلوط کردن چیزی مانند پودر حنا با آب.

شَلیننگ šall-ēn-ag (مصم) خسته کردن، درمانده کردن، از کار و توان انداختن. «گڈ چه جنء کوشء بکیر / شَلینته مئے پوجء بهیر (گلخان: ۷۴) god ča jan o kōš o begir šal-ēnt-a may pawj o bahir پس از زدن و کشتن و گیرودار، لشکر و گروه ما را خسته کردی»

شَلیننگ šell-ēn-ag (ص) فشار دادن چیزی مانند خرما با پا در ظرف مخصوص جهت نگه‌داری آن. زیرو رو کردن گِل با پا یا لگدمالی.

شَلیننگ šol-ēn-ag (مصم) = اِثْرشَلیننگ. شُل کردن، شُل و ول کردن.

شَم šam (I) ۱- میان چیزی، میانه، لا. «سر وتی کوڏانی شَمء دات و لگات په گُریوگء (طائر: ۵۵) sar wat-i kōṇḍ-ān-i šam a dāt o lagg-et pa grēw-ag a زانوانش گذاشت و شروع کرد به گریه‌کردن» ۲- درز، شکاف. ۳- فاصله میان دو چیز. ۴- ذره یا آبراه وسط یا کمرب کوه. ۵- راه باریکی که از میان کشتزار رد شود.

شَم-شَم — (ص) = شَمک شَمک.

شَم-کَنگ kan-ag — ۱- فاصله انداختن، بازکردن چیزی که بسته باشد. «هیالء تاکچهانء شَم‌کنان / سِدوکیں سیادی یے مُهکم‌کنان (ساحرا: ۱۱) hayāl e tak-čah āṇ a šam kan-ān-āṇ , sed-ōk-ēṇ syād-i y-e mohkam kan-ān-āṇ را باز می‌کنم و خویشاوندی در حال قطع‌شدن را دوباره محکم می‌کنم» ۲- فاصله انداختن در زمان. مثل: «مُرگے که هر رُوج هیک دَنَت، یک رُوجے شَم کنت morg-ē ke har rōč hayk dant yak rōč-ē šam kaṇt مُرگی که هر روز تخم می‌گذارد، گاهی پیش می‌آید یک روز فاصله بیندازد و ندهد» **شَم-دَر** o dar — (مجان) راه و چاره.

شَمء در کَنگ o dar kan-ag — چاره‌ای اندیشیدن، تدبیر کردن.

شَمء šam-a (I) درون، میان، لای.

شَم šam (ع: شَمع) (I) = موم. بتی. شمع.

شَم šam بن مضارع از شَمک.

شَم šomm (ص) مخفف شوم. «شَمین‌ریش šomm-ēṇ rēš زخم سرطانی»

شَماء šamā = چما. مخفف شَه‌هما. از همان.

«شَمادیم šamā-dēm از همان سو»

شَماء šomā ضمیر شخصی منفصل، دوم شخص جمع، شَماء.

شَمادا ša-mād-ā = چمّودا. از همان‌جا.

شَمار šomār (امص) ۱- شمار، حساب.

۲- شمارش، محاسبه. ۳- عدد، تعداد.

شَمارینگ ba-y-ag — شمرده شدن.

شَمارکَنگ kan-ag — شمردن، شمارش کردن.

شَماره šomāra (I) شماره.

شَماء šamāg (I) نوعی دستار ابریشمی سیاه‌رنگ با خط‌های رنگی که در گذشته بر سر می‌بستند.

شَمال šamāl (I) بادی است که از سوی غرب یا جنوب غربی از آذربایجان تا اواسط نوروز در فواصل ده روز می‌وزد، مدت زمان وزیدن این باد دو تا ده ساعت است و در خشکی همراه با گرد و غبار و در دریا قوأم با توفان است. مثل: «شَمال مَه‌بیت، هور نَه‌بیت šamāl ma-bit hawr na-bit باد شمال نوزد، باران نمی‌بارد»

شَمالو šamāl-o (I) بادی است که با رطوبت همراه است و به‌طور ملایم می‌وزد، این باد در واقع همان باد شَمال‌آست، اما دارای شدت کمتری است.

شَمالَه šamāla (I) = شَلَمک. شعله آتش بویژه هنگامی که با باد همراه باشد. «هَمُک

شَمَگء آسء شَمالَهء doṭ-āt hamok nēmag a ās e šamāla o dūt at شعله آتش و دود بود»

شَمالی‌آپ šamāl-i āp (I) حالت آب دریا که از غرب به شرق حرکت کند.

شَمانگَر šamāngor = شَمانگُو.

شَمانگُو šamāngō = چمانگُو. مخفف شَه‌همان‌گُوَر ša-hmāṇ-gwar از همان طرف.

شَمب šamb (I) ۱- بالاترین نقطه بار بر شتر.

۲- بالاترین نقطه سر انسان، بالای فرق سر.

۳- بالاترین نقطه شاخه درخت.

شَمب‌بار šamb-bār (I) باری که روی بار اصلی شتر نهاده شده است.

شَمبک šamb-ok (I) ۱- سطح بالای فرق سر.

۲- سر بویژه وسط آن، کله.

شَمبه šambe (I) = گنجی. شنبه.

شَمبه‌گوران šambe gawr-ān برخی از عوام روز شنبه را شوم می‌دانسته و این روز را به گورها و هندوها نسبت می‌داده‌اند، در این روز استحمام و زنان آرایش نمی‌کرده‌اند.

شَمبه لَنَدی šambe lanđi اصطلاحی برای روز شنبه که نزد مردم بدشگون بوده است.

شَمبے šambey (I) = شَمبه‌آ.

شَمبیر šambir (ص) ویژگی درختی که میوه و ثمر زیاد داشته باشد، پُربار. «زَید بهشت‌مَنّیں وش نه انت بے‌تو/ بیا کهیر منج انتء گُتر شَمبیر (عابد: ۱۰: ۴۳) zēd bahešt- maṭṭ-ēṇ waš na-ent bē-taw byā kahir بدون تو خوشایند نیست، بیا که درختان کهور و گُناز به بر نشسته‌اند»

شَمبیل šambil (I) زیورآلات ریزی که به شکل برگ و گل گیاه و سکه هستند و آن‌ها را بر کناره زیورآلات بزرگ‌تر تعبیه می‌کنند.

شَمپ šamp بن مضارع از شَمپَگ ↓.

شَمپَتِی šamp-et-en (مصم) = شَمپَگ ↓.

شَمپَک šampak (ص) = بازهبر. پُر حرف.

شَمپَگ^۱ šamp-ag (مصم-ما: شَمپات) سرکشیدن چیزی که پودر یا گرد باشد. «زهر»

شَمپَک šamp-ag zahr پودر سم را سرکشیدن

شَمپَگ^۲ šamp-ag (مصل-ما: شَمپات) لاغر و رنجور شدن.

شَمپَگ^۱ šompag (اصو) ۱- صدای مار. مثل:

«بُرس! مارے که شَمپَگ ئی نے b-tors e

mār-ē ke šompag i nē از ماری که صدا

ندارد بترس» ۲- صدای وزش باد زمستانی

(گوریچ). ۳- صدای موج دریا. مثل: «دریا

وتی شَمپَگ نه اِشگنت daryā wat-i

šompag a na-eškōnt دریا صدای خود را

نمی شنود»

شَمپَگ^۲ šompag (ص) تنبل و سست.

شَمپَل šampal (۱) = شَموَل، شَنبَل. زمینی که در

فاصله میان تپه‌ها قرار دارد. «استین گۆ

مستین ترؤنگلان... / دَنَر دَنبَت تئی شَمپَلان

(روانبد: ۲۸۹) estin gōn mast-ēn trōngal-

ān danz da-y-ant tai šampal-ān ابرها با

تگرگ‌های بزرگ فاصله بین تپه‌های تو را

غبارآلود می‌کنند»

شَمپَلُک šampalōk (۱) = لَمپَش، هَوَشَنک.

خوشه بدون خرما نخل.

شَمپُ^۱ šampū (۱) = شامپو ↑.

شَمپُ^۲ šampū (امص) جنبش و حرکتی که بر

اثر وزیدن باد به وجود می‌آید.

شَمپُ دِگ da-y-ag — (مصم) جنباندن و

حرکت دادن باد چیزی را.

شَمپُک šamp-ōk (صفا از شَمپَگ) ۱- چیزی

را سرکشنده، آن‌که زهر را سرکشد. ۲- وِروک.

پُر خور.

شَمپِیَن šamp-ēn بن مضارع از شَمپِیَنگ ↓.

شَمپِیَنت šamp-ēnt بن ماضی از

شَمپِیَنگ ↓.

شَمپِیَنتِی šamp-ēnt-en (مصم) = شَمپِیَنگ ↓.

شَمپِیَنگ šamp-ēn-ag (مصم) ۱- خسته و

کوفته کردن. ۲- (مجان) لاغرکردن، رنجور

گردانیدن. «وِپس که واب تَرا رَوْدِیَن‌ایت/

بِی‌وایی تَرا شَمپِیَن‌ایت (شعر عامیانه) waps

ke wāb tarā rōd-ēn-it , bē-wāb-i tarā

šamp-ēn-it بخواب که خواب سبب رشد تو

می‌شود، بی‌خوابی تو را لاغر می‌کند»

شَم‌تَل šam-tal (۱) لایه درونی چیزی.

شَمِیَن šam-et-en (مصل) = شَمَگ ↓.

شَمِدا ša-med-ā = چَمِدا. مخفف شَه هَمِدا،

از همین جا. «شَمِدا بَرَو ša-med-ā braw

شَمِدان ša-med-ān = شَمِدا ↑.

شَم‌دَر šam-dar (۱) ۱- درون چیزی. ۲- دره

میان کوه. ۳- یک در میان.

شَمِر šemr (ص) (مجاز) ۱- بسیار سخت‌دل و

ستمگر. ۲- آن‌که ظاهراً احساس خوشبختی و

خوشحالی می‌کند اما در واقع بدبخت‌ترین

است.

شَمِر šemer (۱) = شَمِل ↓.

شَم‌رُچ šom-rōč (ص) = شوم‌رُچ ↓.

شَمس šams [عر] (۱) ۱- شمس، خورشید.

۲- از زیورآلات زنان که بر پیشانی آویزان

است، این زیور از جنس طلاست، شکل آن

گرد به شکل خورشید و پیرامون آن آویزه‌هایی

آویخته است^۲.

۱- کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۹۴

۲- این واژه به احتمال زیاد همان شمر ذی‌الجوشن است که از قاتلان امام حسین (ع) بوده است.

۳- در فارسی «شَمسه» نقش زینتی به شکل خورشید است، همچنین قطعه فلزی دارای این نقش که به عنوان زینت یا نشان به کار می‌رفته است. (فر.بز.سخن)

شَمسار šam-sār (ص) = شَهَرَت. مخفف

شرمسار، خجالت‌زده. «هر جا نشنگ آنت

شَمسار آنت (پری آسکانی: ۶۰) har jā nešt-ag

ant šam-sār ant هر کجا نشسته و شرمسار

هستند»

شَمسی šams-i (منه) همان شمسی فارسی.

۱- مربوط به شمس ↑. ۲- محاسبه‌شده بر

مبنای گردش زمین به دور خورشید، سال

شمسی.

-شمسی سال sāl — سال شمسی.

شَمش šamoš بن مضارع از شَمشَگ ↓.

شَمش^۱ šemš (۱) نوعی گیاه علفی، با

برگ‌هایی شبیه یونجه که به صورت خودرو

در مزارع روید و چند گونه است و یک گونه

آن را که خطی قرمز میان برگ، دارد به عنوان

سبزی خوراکی به مصرف انسان هم می‌رسد.

-گۆکی شَمش gōk-i šemš (۱) = نَرِیَن شَمش ↓.

-مادگین شَمش mādag-ēnšemš (۱) نوعی

گیاه «شَمش →» که بر میان برگ‌ها خط قرمز

دارد و مردم آن را ماده می‌پندارند.

-نَرِیَن شَمش nar-ēnšemš (۱) نوعی گیاه

«شَمش →» که بر میان برگ‌ها خط قرمز

ندارد و ساده است، و مردم آن را نَر

می‌پندارند.

شَمش^۲ šemš (۱) شمش طلا، طلای خالص و

تمام عیار.

شَمشاد šemšād (۱) ۱- درختچه‌ای همیشه

سبز و زینتی است، شمشاد. ۲- نوعی مرغابی

با پا‌های بلند.

شَمش‌پُل šemš-poll (۱) ۱- گل گیاه شَمش ↑.

۲- موسم شکوفه دادن گیاه شَمش.

شَمشَت šamošt بن ماضی از شَمشَگ ↓.

شَمشَتِی šamošt-en (مصل) = شَمشَگ ↓.

شَمشَک šemš-ok (امصغ) ۱- گیاه شَمش ↑

کوچک. ۲- آویزه‌های طلایی به شکل و اندازه

برگ یونجه که بر کناره برخی زیورآلات مانند

سینه‌ریز(ثاسن) و شمس آویزان هستند.

شَمش‌کار šamoš-kār (ص) آن‌که زود

فراموش کند، فراموش‌کار.

-شَمش‌کار بیگ ba-y-ag — فراموش شدن، از

یاد بردن. «آپی مَلْ آنت گۆ گواتانی سَبگِیَن

کۆلان / گُھکشی سبزی کِشاراں چَه شَمش‌کار

نَه‌یاں (سیدهاشمی: ۶: ۲۱) āp-i mall ant gōn

gwāt-ān-i sobakk-ēn kōl-ān koh-kaš-i

sabz-ēn kešār-ān ča šamoš-kār na-bān

ازخرامش‌های جریان آب و وزش آرام باد و

مزارع سرسبز کوهپایه‌ها [وطنم] فراموش

نمی‌شوم»

شَمشَگ šamoš-ag (مصل) فراموش کردن،

از یاد رفتن. مثل: «دُرؤگبند زوتْ شَمش‌ایت

drōg-bānđ zūtt a šamoš-it دروغگو زود

فراموش می‌کند»

شَمش‌وَبَلā šemš-ō-ballā (۱) نوعی گیاه

دارویی.

شَمشیر šamšēr (۱) = زَهَم، سِگار. شمشیر.

مثل: «بور نانِ کاپَر، بَجَن شَمشیرِ کاپَر

bowr nān e kāpar be-jan šamšēr e

kāpar نان کافر را بخور و برای او شمشیر

بزن، (حق نمک)»

شَمشیرِجَن šamšēr-jan (ص) = شمشیرزن ↓.

شَمشیرِزَن šamšēr-zan (ص) = زَهَم‌جَن.

شَمشیرزن.

شَمک šamk (۱) کوه کوچک و باریک.

شَمک šam-ak (۱) فاصله کوتاه و کم. بعین دو

چیز مانند فاصله برخی دندان‌ها.

-شَمک شَمک — (ص) ویژگی چیزهایی که

از هم فاصله کوتاه داشته باشند، مانند

دندان‌هایی که از هم فاصله دارند و به هم

نچسبیده‌اند، فاصله فاصله.

شَمک šam-ok (امصغ) فاصله کوتاه میان دو

چیز.

شَمَک šommak (۱) = شوَمَک. بیماری سرطان. «شَمَک چَه دُور مَدَنی طائر دلّه / شُگره ربّه کَر تر که گَر نه اِنَت (طائر: ۷۹) šommak a čā dawr ma-day tā?er del a šogr rabb e ger ta-r-ā ke garr na-enṭ طائر با سرطانی که داری پریشان و بیمناک نباش خدا را شُکر کن که به بیماری «گر» مبتلا نشده‌ای»

شَمَک šam-ag (۱) = شَم. ۱- فاصله‌ای که میان دو چیز باشد. ۲- شکاف و درز میان دو چیز. ۳- وسط، میان. **شَمَک** šam-ag (مصم) = تَنگ. آشامیدن، نوشیدن.

شَمَگر šam-gar (۱) فاصله میان دو کوه، دره. **شَم گُوشی** šam-gōš-i (۱) گوشواره‌ای که در سوراخ میانی گوش قرار گیرد، در گذشته، سه نقطه از گوش زنان را سوراخ می‌کردند.

شَمَل šamal (۱) = شَم. ۱- فاصله میان دو چیز. ۲- شکاف یا درز باریک در زمین یا دیوار.

شَمِل šamel (ص) آن که دندان‌هایش از هم فاصله دارند.

شَمِل šemel (۱) درختچه‌ای است با برگ‌های ریز که خوراک شتر است و بلندی آن به یک متر می‌رسد.

شَمَل دَنَتان šamal-dantān (ص) آن که دندان‌هایش بویژه دندان‌های جلویی او از هم فاصله داشته باشند.

شَمَلِگ šamal-ag (۱) = شَمَل. ↑

شَمَلَه šamala (۱) دنباله عمامه که آن را به صورت حلقه از زیر چانه می‌گذرانند و سر آن را لای عمامه می‌گذارند یا بر شانه می‌اندازند، تحت الحَنک.

شَمَلَه šamala (۱) = شَلَهک. شعله.

شَمُودا ša-mōd-ā = شَمُودان. ↓

شَمُودان ša-mōd-ān = شَمُودان. مخفف شَه همُودان، از همانجا. «اے نیوگَه شَمُودان بِکَر ē niwag a ša-mōd-ān be-ger از میوه را از همانجا بخر»

شَمُور šamōr (۱) ۱- باران نرم و آهسته. ۲- قطره‌های ریز باران. «هیرتین شَمُوران شَنزاتگ (روانید: ۲۸۹) hirt-ēn šamōr-ān šanz-et-ag ۳- بن مضارع از شَمُورگ. ↓

شَمُوران šamōr-ān (۱) = مَورَنز. بارش نرم و آهسته باران، باران نم‌نم.

شَمُورگ šamōr-ag (مص) نم‌نم باریدن باران.

شَمُوشان šamōš-ān (ص) از شَمُوشگ (فراموش کننده. «شَمُوشانان هَمَک نیکی بدی» (ساحرا: ۱۱) šamōš-ān-ān hamok nik-i bad-i y-a هر نیکی و بدی را فراموش می‌کنم»

شَمُوشَت šamōšt (ص) بن ماضی از شَمُوشگ. ↓

شَمُوشَتَن šamōšt-en (مصم) = شَمُوشگ. ↓

شَمُوشکار šamōš-kār (ص) = شَمُوشکار. ↑

شَمُوشکار بَیگ ba-y-ag — فراموش شدن، از یاد بردن. «چَو شَمُوشکار بان جو سَری سَولان / لُدگان لَهَمین لَمبَه ثالانی (عابد: ۹۷) čōn šamōš-kār bān jō-sar-i sawl-ān loddag-ān lahm-ēn lamb o ṭāl-ān-i سروهای جویباری و خرام‌های نرم و آهسته شاخه‌های آن‌ها را چطور از یاد می‌برم؟»

شَمُوشگ šamōš-ag (مصم) فراموش کردن، از یاد بردن. مثل: «شاره که پُوش‌ئی، شالَه شَمُوش‌ئی - šār a ke pōš-ay šal a šamōš-ay لباس ابریشمی را که می‌پوشی لباس پشمینه و خشن از یاد می‌رود»

شَمُوک šam-ōk (ص) = شَمُوک. تابان، درخشان.

شَمُول šamōl (۱) = شَمُول. ↑

شَمُوک šamōlok (۱) شَم پای بُزیا کوسفند.

شَم‌دَر šam o dar (ص) ۱- یک در میان. ۲- نامرتب، نامنظم.

شَمَی šomay (ضم) = شَمَی. ↓

شَمَی šoma-i (ضم) = شَمَی. ↓

شَمَیگ šomayg (ضم) = شَمَی. ↓

شَمَی ša-mē = چَمَی. مخفف شَه همَی، از همین. «شَمَی کَر šam-ē kerr از همین کناره»

شَمَی šomay (ضم) ضمیر ملکی، مال شما.

شَمی šam-i (صن) ۱- میانی، وسطی. ۲- در فاصله دور از جمع، یک سو.

شَمی šomm-i (حامص) = شومی. ↓

شَمیدان šam-id-ān (۱) = میان‌ایدان. ماه ذوالقعدة که در میان دو عید رمضان و عید قربان قرار دارد.

شَمیشکا ša-mēš-kā (صح) مخفف شَه همیشه. از همین جا، از همین طرف.

شَمیدگ šomēdag (امص) فال بد، شگون بد. -شَمیدگ کَنگ kan-ag — به فال بد گرفتن.

شَمیگ šomayg (ضم) = شَمَی. ↑

شَن šan (اسی) دُکاره بندَه جاگَه آپ کَفَی ره کنت... [امص] تراوش آب از سوراخ‌های ریز بند جوی یا کرت.

شَن کَنگ kan-ag — تراویدن آب از سوراخ‌های ریز بند.

شَن کَپگ a kap-ag — به آب رسیدن چاه.

شَن šen بن مضارع از شَنگ. ↓

شَناب šanāb (۱) = باز، وَکاب. ۱- عقاب، باز. ۲- (مجاز) تیزرو، بسیار سریع.

شَناپ šennāp بن مضارع از شَناپگ. ↓

شَناپگ šennāp-ag (مصم) به طور نامنظم پخش و پراکنده کردن چیزی به گونه‌ای که جمع کردن آن دشوار باشد.

شَناس šonās (ص) = جاه‌آرُک. آشنا. «کاگَدِه پُلان بَوّه باسے نِیست / چے کن‌ئی مردمان شَناسے نِیست (ساحر: ۸۰) kāgad e poll-ān bō o bās-ē nēst , čē kan-ay mardom-ān šonās-ē nēst بویی ندارد، چه کنیم در میان مردم آشنایی وجود ندارد»

شَناسا šonāsā ۱- بن مضارع از شناسایگ. ↓

۲- (ص) قابل شناخت، مشخص و معلوم، آشنا.

شَناسات šonāsāt بن ماضی از شناسایگ. ↓

شَناسایگ šonāsā-y-ag (مصم) شناختن، به‌جا آوردن.

شَناسگ šonās-ag (مصم) = جاه‌آرُک. شناختن. مثل: «دست دست شَناسیت dast dast a šonās-it دست دست را می‌شناسد»

شَنال šenāl (۱) بخیه دُخت.

شَنال کَنگ kan-ag — بخیه زدن.

شَنال šennāl (ص) = ژند. ۱- خسته و کوفته. ۲- بی‌حوصله و بی‌حرکت. ۳- ویژگی آن که بر اثر خستگی و ... بر زمین خوابیده و تعادل ندارد و نمی‌تواند تکان بخورد. ۴- (مجاز) (طنز) آن که بر اثر تنبلی و بی‌خیالی خوابیده و برای کاری برغی خیزد.

شَنان šen-ān (ص) از شَنگ و ویژگی پشم یا پنبه‌ای که حلاجی شده است، پشم یا پنبه‌ای که الیاف آن‌ها از هم باز شده است.

شَنان بَیگ ba-y-ag — ۱- باز شدن الیاف پشم و پنبه و هرچیز مانند آن، حلاجی شدن. ۲- (مجاز) از هم گسیختن توده ابر. «عبدالله اے جهان نه‌مان‌ایت په هچ کسَه / نوَدے که رُچے زیت چو پَشَمَه شَنان بیت. (روانید: ۹۰) Abdollā ē jehān na-mān-it pa heč kas a nōd-ē ke rōč-ē čō pašm a šen-ān bit ای عبدالله این دنیا برای کسی پایدار نیست، همانند ابری است که روز از هم می‌پاشد»

ش

شَنب (۱) šanj = شَمب.↑

شَنبِه (۱) šanjbe = شَمبِه.↑

شَنبِی (۱) šanjbey = شَمبِی.↑

شَنپَگ (۱) šanj-ag = شَمپَگ.↑

شَنپَل (۱) šanpal = شَمپَل.↑

شَنَت (۱) šent = شَمَت.↑

شَنَتَا (۱) šantā = شَمَتَا.↑

شَنَتِ (۱) šent-en = شَمَتِ.↑

شَنَتِه (۱) šanta = شَمَتِه.↑

شَنچ (۱) šonč = شَمچ.↑

شَنچَات (۱) šonč-et = شَمچَات.↑

شَنچَتَن (۱) šonč-et-en = شَمچَتَن.↑

شَنچَگ (۱) šonč-ag = شَمچَگ.↑

ما شَنچ اِتَگ چو آپ (عابد: ۲۹) zarr mā

šonč-et-ag čō āp a

چالِه یا جایی خالی کنند (فراوان و بی‌ملاحظه) خرج کرده‌ایم»

شَنَد (۱) šand = شَم.↑

کَنِگ گُلِیَن شَنَدان / که لُڑِیَن نوکِ آب

سَنگَرانَت پَمَن (ملا: ۱۲۸) wašš-ok-ēn kānīg

o gol-ēn šand-ān ke lof-ēn nōk-āp

san-gar-ant pa-m-man چشمه شیرین و

شَن‌های تمیز که آب‌های خاک‌آلود باران را

برای من صاف و زلال می‌کنند» ۲- آبی که از

ماسه‌ها بیرون می‌تراود.

شَنَد (۱) šand = شَمَد.↑

شَنَد (۱) šand = شَمَد.↑

دیوار عمود است و بالا رفتن بر آن دشوار

است. ۲- شَنَدوگ ۱↓

شَنَدان (۱) šand-ān = ماسه‌زار، شنزار.

شَنَدَتَن (۱) šand-et-en = شَمَدَتَن.↑

شَنَدِش‌کَنَد (۱) šandeškand = هَش‌کِیج. نوعی

درخت خرما و میوه آن، که دانه‌های خرما

رسیده آن به رنگ زرد و نسبت به خرماهای

دیگر بسیار سفت است.

شَنَدَگ (۱) šand-ag = غَزیدن شیر و جانوران

مانند آن. ۲- شَدَگ. شیهه کشیدن اسب. «اُ

گَمیت ... پرچیء شَدَنی چو گَریشگی

شیران (حماسه آدینک: ۴۷۹) ow komayt...

par čē y-a šand-ay čō griššag-i šēr-ān

ای گمیت، چرا همانند شیران بیشه می‌غزی»

شَنَدَن (۱) šandan = شَیک. بُزغاله.

شَنَدوگ (۱) šand-ok = آبپشان. آب چشمه یا

رود که از بلندی پایین می‌ریزد، آبشار.

شَنَدوگ (۱) šand-ok = (صف از شَنَدک) ۱- شیر یا

هر جانور غُرَنده. ۲- شَدوگ. اسب

شیهه‌کشنده.

شَنز (۱) šanz = بن مضارع از شَنزَگ. ۲-۱

نَم‌نَم باران. ۳- (امص) بارش باران به صورت

نَم‌نَم. «گُلِیَن واهگء تئی شَنزء / چو بهارء

تَلان رُدوگ بان (ساحر: ۱۱۴) gol-ēn wāh-ag

e tai šanz-ē y-a čō bahār a tall-ān rod-

ok bān با بارشی از آرزوی شیرین تو مانند

سبزه‌های بهاری بر تپه‌ها می‌رویم»

شَنز (۱) šenz = شَز. گیاه خار شُتر. مثل: «گَلهء

سوابء شَنز هم آب وارت gallah e sawāb

a šenz ham āp wārt از لطف بوته گندم،

گیاه خارشتر هم آب می‌خورد»

شَنزار (۱) šanz-ār = (امص) بارش آهسته و نرم

باران. شَنز.

شَنزار (۱) šenzār = بن مضارع از شَنزارَگ. ۱↓

شَنزارَتَن (۱) šenzār-et-en = (مصد) شَنزارَگ. ۱↓

شَنزارَگ (۱) šenzār-ag = (مصد) شَنزارَگ. ۱↓

شَنزان (۱) šanz-ān = (م) بارانی که در حال

آهسته باریدن است. ۲- بارانی که نَم‌نَم بارد.

۳- اشکی که می‌ریزد.

شَنزان بَیگ (۱) ba-y-ag = ۱- باریدن باران به

صورت نَم‌نَم. ۲- ریختن اشک. «ارس چَه هر

دو دیدگان/ شَنزان بَنَت نوْدی شَلان (ملا: ۱۲۲)

ars ča har-dō didag-ān šanz-ān bant

nōd-i šal-ān اشک از هر دو چشم همانند

ریزش باران فرومی‌ریزد»

شَنزَتَرَمپ (۱) šanz-tramp = (امص) ۱- بارش

قطره‌های باران به صورت آهسته و نرم.

۲- قطره‌های ریز باران که نرم می‌بارند.

شَنزَتَن (۱) šanz-et-en = شَنزَگ. ۱↓

شَنزَتَرَتَک (۱) šenzertok = (۱) پرنده‌ای خوش‌آواز

است که در قفس نگه دارند و آواز خواند، و

با حریفان خود می‌جنگد.

شَنزَکَا (۱) šenz-kā = شَنزَکَا. ۱↓

شَنزَکَا (۱) šenz-kāh = بوته گیاه خارشتر.

شَنزَگ (۱) šanz-ag = (مصد) ۱- نَم‌نَم باریدن

باران. مثل: «نوْد شَنزایت مئی سَریگ مَبیگ

نَه‌بیت / گوش کش‌ایت مئی دلء گُواتء

nōd šanz-it may sar-ig namb-ig

na-bit kawš kašš-it may del a gwāt a

na-jant ابر آهسته می‌بارد، ولی چادر ما را

تَر نمی‌کند، باد ملایم می‌وزد ولی دل ما را

خَنک نمی‌کند» ۲- ریختن آب از چیزی با

قطره‌های بسیار ریز. ۳- فروریختن اشک.

«جَمبَری بَنَد وارت دردان، زُرت شَنزَگ دیدگان

(ساحر: ۶۶) jambar-i band wārt dard-ān

zort šanz-ag didag-ān ابر جمع شدند و اشک‌ها شروع کردند به

باریدن» ۴- ریختن چیزهای ریز بر چیزی مانند

نثارکردن سکه و آب‌نبات بر کسی. «گوهرء دُر

اِت سَرء شَنزان (گلخان: ۱۶۶) gawhar o

dorr-et sar a šanz-ān بر سرت گوهر و

مروارید نثار می‌کنم»

شَنزِی (۱) šenz-i = (مصد) شَزِی. ۱↓

شَنزِیَن (۱) šanz-en = بن مضارع از شَنزِیَن. ۱↓

شَنزِیَن (۱) šanz-ēnt = بن ماضی از شَنزِیَن. ۱↓

شَنزِیَن (۱) šanz-ēnt-en = شَنزِیَن. ۱↓

شَنزِیَن (۱) šanz-ēn-ag = (مصد) ۱- پاشیدن

قطره‌های ریز آب یا مایعی دیگر بر چیزی.

۲- نَم‌نَم باریدن باران.

شَنشَلِیَن (۱) šanšal-en = بن مضارع از

شَنشَلِیَن. ۱↓

شَنشَلِیَن (۱) šanšal-ēnt = بن ماضی از

شَنشَلِیَن. ۱↓

شَنشَلِیَن (۱) šanšal-ēnt-en = (مصد) ۱-

شَنشَلِیَن. ۱↓

شَنشَلِیَن (۱) šanšal-en-ag = (مصد) ۱- تکان

دادن.

شَنک (۱) šank = ۱- چوب یا شاخه درخت

که بدون برگ باشد. ۲- (مجان) فدا، قربان.

«شَنکء نَدَر گُلِیَن اَبَرِچَء (عابد: ۱۸۰) šank o

nadr gol-ēn āb-rēč a

سرزمین [خود] بگردم» ۳- کَنشَک. خار

درخت. مثل: «گِیبت مَکَن پَه هَلِکاک، بَنَد

گِرِئِ پَه شَنکان gibat ma-kan pa halk-ān

band a ger-ay pa šank-ān غیبت مردم را

نکن که عاقبت خودت به خارها [ی مشکلات]

گرفتار می‌شوی» ۴- خار ماهی. ۴- گرفتگی

صدای کسی بر اثر حساسیت یا سرماخوردگی

یا حرف زدن زیاد. ۵- دَنده پهلوی.

شَنکانی بَهر بَیگ (۱) šank-ān-i bahr ba-y-ag

فدا شدن، قربانی چیزی یا کسی شدن.

شَنک بَیگ (۱) ba-y-ag = (مجان) فدا شدن،

قربان شدن.

شَنک جَنگ (۱) jan-ag = ۱- سر شاخه‌های

بدون برگ درختان را هرس کردن. ۲- (مجان)

فداکردن، قربان کردن. «پَر تئی وُشِء من

وتی دَنیاء شَنک جَنین (عنبر: ۷۸) par tai

wašš-i y-a man wat-i donyā a šank

jan-in در برابر خوبی تو من همه دنیای

خود را فدا می‌کنم»

شَنک کَنگ (۱) kan-ag = ۱- هرس یا وجین

کردن درختان و گیاهان. ۲- فدا کردن، تصدق

رفتن، قربان شدن.

شَنیک (۱) šenek = (۱) بزغاله، که به نر آن.

«تُرُوشْت» و به ماده آن «گِتاچ» گویند.

شنگلگ šonkalag [کا] (۱) میان و لای انگشتان پای.

شنگی šanj-k-i (ص) = شنگیک.

شنگیک šanj-k-iğ (ص) فدا، قربان.

شنگیک بیگ ba-y-ag — فداشدن، قربان شدن.

شنگ šanag (۱) = شینگ. تکه سنگ کوچک، قلوه سنگ. «شنگ هپتئی جتگ په سنگساره» (روانید: ۱۲۴) šanag hapt-i jat-ag pa seng- a sār هفت سنگ جهت سنگسار به آن (شیطان) زد.

شنگ šeng (ص) ۱- پخش، پراکنده. «رمگ شنگ آت کشء کزان» (روانید: ۲۱۷) ramag šeng-at kaš o kerr-ān پراکنده بود. ۲- آشفته. ۳- پخش و منتشر. (نشر کتاب، پخش خبر و تصویر از طریق صدا و سیما، پخش خبر و شایعه) «مرچی میتگء هال شنگ انت، مَرَتگ اِزگُلء یَکَیَ بَچ» (عابد: ۴۱) marči mētag a hāl šeng-ent mort-ag ezgol e yak-ēn bačč محله این خبر پخش بود که پسر یکدانه از گل مرده است. ۴- بن مضارع از شنگیک.

شنگ بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- پراکنده شدن، پخش شدن اشیا. «کم کم شنگ به بنت هر گندء» (عابد: ۱۵۶) kam-kam šeng bant har konđ a ۲- پخش شدن خبر بین مردم. مثل: «دروگء بندگء ننگ بیت، هال ماں میتگء شنگ بیت drōg e bandag a nang bit hāl mān mētag-ā šeng bit با دروغگویی آبروریزی می شود، خبر آن در محله و خانه ها پخش می شود» ۳- پخش شدن خبر یا تصویر از صدا و سیما. «اے هبر رادونء تها شنگ بیتگ e mi šod» ۳- پخش شدن خبر یا تصویر از صدا و سیما. «اے هبر رادونء تها شنگ بیتگ e mi šod» ۴- منتشر. شدن کتاب و نشریات. «منی نبشتگین وانگی چاپ

مثل: «بر کنت هما ذرچک که هست انت کینگ، شیر دنت هما پس که داریت شنگ bar kanđ hamā dračk ke hast ent kanek šir danđ hamā pas ke dār-it šenek درختی ثمر می دهد که در گوشه و کنار باشد، بُزی شیر می دهد که بزغاله داشته باشد»
شنگ šonk بن مضارع از شنگیک.

شنگ بند šenek-banđ (۱) جایی که پای هر کدام بزغاله ها را با ریسمان های به هم متصل می بندند تا پراکنده نشوند.

شنگ پرؤش šanj-prōš (ص) آن که بدون ملاحظه از دیوار چوبی یا خاردار عبور کند، حصارشکن.

شنگین šonk-et-en = شنگیک.

شنگر šonkor بن مضارع از شنگرگ.

شنگرگ šonkor-ag (مصل) آواز دادن اسب یا الاغ با دم و بازدم بینی هنگامی که علف خورد.

شنگش šen-kašš (۱) = شنگیر.

شنگک šanek[k]-ok (امصغ) بزغاله کوچک و شیرخوار.

شنگ کش šanj-kaš (۱) = شنگیر.

شنگگ šonk-ag (مصل) با نفس بینی بالا کشیدن چیزی مانند آرد، پودر یا چیزی مانند آن و یا چیزی مایع.

شنگ گل šenek-gal (۱) گله با گروه بزغاله ها.

شنگ گیر šanj-k-gir (۱) وسیله برداشتن و کنارزدن خاها. مثل: «آس په آسگیر، شنگ په شنگ گیر šanj-k-gir šanj pa šanj-k-gir ās pa ās-gir زغال و آتش را با انبر ویژه آن برمی دارند و خاها را با شنگ گیر جابجا کنند»

شنگل šanjkal (۱) = سَنکَل. زنجیر.

شنگلگ šenek-al-ok (امصغ) بزغاله کوچک یا لاغر.

شنگر šangar (۱) = پُلَر. ثمر رسیده درخت کهور. «شپت انت از کهوران شنگر» (روانید: ۲۵۶) šapt-ant az kahūr-ān šagar درختان کهور فرو ریختند. ۲- میوه ها و ثمرهایی که مانند خوشه انگور، زنجیروار پیوسته و نمایان باشند.

شنگر šāngar (۱) = زَمَزِل، سانکل. زنجیر.

شنگر šenger (۱) = شنگز، سهرگز.

شنگرائی šangarāfi (۱) = کائُک. ثمر گیاه پیچوک.

شنگر پاک šangar-pāk (۱) موسم و زمان رسیدن ثمر درخت کهور.

شنگرؤ šangar-ō [سید دلوت، اولاک که سکتین لاکریء رند پژوریء نیتگء بیت] (ص) دام یا چارپایی که پس از لاغری رو به فریبی است.
شنگ روچ šeng-rōč (۱) روز انتشار کتاب یا نشریه و...

شنگز šangaz = سهرگز. (۱) نوعی از انواع درخت «گز» که بیشتر در کنار یا سطح رودخانه ها و شوره زارها روید، بخشی از برگ های این درخت به سرخی می زند. مثل: «جی منی گورء ریڈگین شنگز، ماں همک توپانء سرء اِیَرْدئی، گڈا په مَلانی پَدء سبز بو ji man-i kawr e rēdag-ēn šengaz mān hamok tūppān a sar a ēr day godā pa mall-ān a pad a sabz baw درخت شنگز رودخانه ما با ساقه های محکمش، در برابر هر توفانی سر را به پایین می گیرد، سپس دوباره در همان خاک های رُس سیل سبز می شود و شکوفه می دهد»

شنگ شانگ šeng-šāng (ص) پخش و پراکنده، پخش و پلا. «چه پولوسانی لثانی سؤکء مردُم شنگ شانگ بوت انت (طائر: ۴۰) ča pūlūs-ān-i laṭṭ-ān-i sōk a mardom šeng-šāng būtt-ant گتک های پلیس ها پخش و پراکنده شدند»

شنگ بیتگ انت man-i nebešt-ag-ēn wān-ag-i čāp o šeng bitt-ag-ant کتاب هایی را که نوشته ام، چاپ و منتشر شده اند.

شنگ دیگ da-y-ag — پاشیدن.

شنگ کنگ kan-ag — (مصل) ۱- پراکنده کردن، پخش کردن. ۲- پخش کردن خبر یا تصویر با دستگاه های صدا و سیما. ۳- منتشر. کردن کتاب و نشریات.

شنگ šeng (۱) ۱- یک تکه از حصیری که دو تکه شده است. ۲- جیز. تکه باریک پارچه.

شنگ šeng (۱) = کالک. قاچ خربزه، هندوانه یا هر چیز مانند آن، بُرش مانند قاچ.

شنگ šen-ag (امصل) ۱- رشته رشته کردن طناب، نخ و هر بافتنی مانند آن. ۲- از هم باز کردن و جدا کردن برگ ها و الیاف نخل وحشی یا نخل معمولی. ۳- حلاجی کردن پشم.

شنگ šong (۱) = شَک. نوعی ماهی دریای جنوب که پهن و سفید و دارای چند نوع است: ۱- از خانواده «شینگ ماهیان» شینگ ماهی. ۲- از خانواده «عروس ماهیان» عروس ماهی نواری.

شنگال seng-āl (۱) خبرنامه.

شنگ جاه šeng-jāh (۱) ۱- محل پخش. ۲- محل پخش خبر و تصویر در صدا و سیما، ایستگاه خبر و تصویر.

شنگ دان šeng-dān (ص) پخش و پلا، پراکنده. «وهده که استار شنگدان بنت» (سیدهاشمی: ۳۶) wahd-ē ke estār šeng-dān bant دان هنگامی که ستاره ها پراکنده شوند.

شنگ دیوک šeng-da-y-ōk (صف) از شنگ دیکی ← شنگ (۱) پاشنده.

۱- جمله ترجمه آیه دوم سورة الانفطار است: «اذا الکواکب انتثرت»

شنگشکند šengeškand (۱) = شندشکند ↑
شنگ شنگ šeng-šeng (ص) = شنگ، پخش و پراکند، پخش و پلا.

شنگ کار šeng-kār (ص) ناشر مطبوعات و کتاب، انتشاراتی، نشرکننده.

شنگ کاری šeng-kār-i (امص) نشر - کتاب و مطبوعات.

شنگگ šeng-ag (مصل) ۱- پخش شدن. ۲- منتشر شدن کتاب و مطبوعات. ۳- پخش شدن صدا و خبر در صدا و سیما. ۴- از هم گسیختن. «کوگر چو پشم شنگ اِتگ / هر پتوے جاهی شتگ (روانید: ۲۹۱) kōkor čō pašm a šeng-et-ag har poṭṭō-ē jāh-ē

šot-ag ابرها مانند پشم ازم گسیختند و هر تکه‌ای از آن‌ها به سویی رفت» ۵- پاره پاره شدن. «جُپت بَنت تازی و گراز جنگی / یَگے چه مردانی چَگے شنگی (روانید: ۳۲۱) jopt baṅt tāzi o gorāz jaṅg-i yak-ē ča mard-

ān-i čag a šeng-i با هم روبرو می‌گردند، یک از آن دو [درنده] با ضربه یکی از مردان نابود می‌گردد» ۶- پخش شدن نور در فضا، دمیدن سپیده‌دم. «شنگ اِتگ بام و تو نه بئی بیدار (روانید: ۴۸۷) šeng-et-ag bām o taw na-bay bidār سحر دمیده است و تو بیدار نمی‌شوی»

شنگلکیک šengalkik (۱) قسمت انتهای خوشه ذرت خوشه‌ای که قوس‌مانند است و خوشه را به ساقه وصل می‌کند.

شنگلین šangal-ēn بن مضارع از شنگلینک ↓.

شنگلینت šangal-ēnt بن ماضی از شنگلینک ↓.

شنگلینتن šangal-ēnt-en (مصل) = شنگلینک ↓.

شنگلینگ šangal-ēn-ag (مصل) تکان دادن چیزی مانند خوشه درخت خرما، تکان دادن

چیزی مانند بطری یا ظرف تا محتوایش مخلوط گردد یا نوشابه تا گازش بیرون آید.

شنگو šeng-ō [سی: همه از باب که ایشی دیم اوشت آنت چپ جن آنت، توار مزین بیت] (ص) میکروفن، بخشی از دستگاه تقویت‌کننده صدا که در مقابل آن صحبت می‌کنند.

شنگو še-ŋgō = چنگو، مخفف شه انگو، از این سو.

شنگ وهد šeng-wahd (۱) زمان پخش برنامه‌های رادیو و تلویزیون.

شنگ و دال šeng o dāl (ص) پراکنده، پخش و پلا.

شنگ و شانگ šeng o šāng (ص) = شنگ‌شانگ ↑. «شنگ و شانگ بیت آنت ماں همه دَرچکانی ته (روانید: ۲۰۴) šeng o šāng bitt-aṅt mān hamē dračk-ān-i tah a در درون همین درختان پخش و پراکنده شدند»

شنگیر šangir (۱) = شنکش، شنکش، چنگک. وسیله آهنی دنداندار که با دسته‌ای چوبی است که بر زمین می‌کشند تا دندانهای فرورفته سنگ‌ها و کلوخ‌ها درشت را جمع و زمین را برای کاشتن بذر هموار کند. این وسیله را برای جمع‌آوری و جمع کردن خار و خاشاک نیز به کار می‌برند.

شنگین šeng-ēn بن مضارع از شنگینک ↓.

شنگینت šeng-ēnt بن ماضی از شنگینک ↓.

شنگینتن šeng-ēnt-en (مصل) = شنگینک ↓.

شنگینگ šeng-ēn-ag (مصل) ۱- پراکنده و پخش کردن. ۲- منتشر کردن کتاب و مطبوعات. ۳- از هم باز کردن رشته‌ها و الیاف به هم چسبیده. ۴- باز کردن موهای بافته یا بسته سر. ۵- پاره پاره کردن و از هم گسیختن. «کئی چو شنگینت تولاگ (ملا: ۱۲۰۰) kai jōn šeng-ēnt tōlag-ān

را پاره‌پاره کردند»

شنگلک šanalok (۱) بزغاله کوچک و شیرخوار.

شنگوک šen-ōk (صفا، از شنگ) آن که نخ طناب یا بافتنی‌های دیگر را از هم باز می‌کند یا می‌گسلد.

شو šū (۱) = جود. شوهر. مثل: «جیگ مات بستگ، شو بُتگگ jig a māt bast-ag šū botk-ag گریبان دختر را مادر بسته، فقط شوهر است که آن را باز می‌کند»

شو کنگ kan-ag — شوهر کردن، ازدواج کردن زن یا دختر.

شو گریگ ger-ag — شوهر گرفتن، ازدواج کردن زن یا دختر.

شونه‌زورگ šū na-zūr-ag نخواستن و نپذیرفتن شوهر عقدی. «گلی وتی شوء نه‌زورایت šū a na-zūr-it goli wat-i گلی شوهر خود را نمی‌خواهد»

شوات šawāt (ص) ۱- بی‌نظم، آشفته. ۲- ولگرد، لابلایی.

شوار šū-ār (ص) آورنده یا برگرداننده شوهر از جایی که رفته است، آنچه شوهر دور از خانه را وادار کند یا برانگیزد که نزد همسر و فرزندان برگردد. مثل: «ماسگ پیشے نه شورے māsaḡ pišš-ē na šū-ār-ē bar-ē na šū-ār-ē فال ماسگ → چندرشته برگ درخت خرماست، نه شوهر کسی را به جایی می‌برد و نه او را از جایی می‌آورد»

شوار šawār (امص) بارکردن آخرین بار و اثاث عشایر بر پشت چارپایان بارکش، هنگام کوچ از جایی به جایی دیگر.

شواز šawāz (۱) نخستین آبیاری زمین پس از کاشت بذر در آن.

شواز šwāz (امص) = شوهاز ↓.

شوازک šwāzok (۱) ۱- هرکدام از تیرها و چوب‌های کوچک و فرعی خیمه که

ستون‌های آن را تشکیل دهند. ۲- چوب‌ها و تیرهایی که در ساخت اتاق‌های سنتی کاربرد دارد.

شوان šwān (ص) = شپانک، چوپان.

شوانک šwānk (۱، ص) = شپانک ↑.

شوانکو šwānk-ō (۱) پرنده‌ای است که بر روی بزها می‌نشیند و از حشرات آن‌جا تغذیه کند.

شوانگ šwānag (۱) ۱- شپانک، شپانک، شپان، چوپان. «من چو شدیگین شوانگ / په پینکاس چم داشتگ آنت (ملا: ۴۴) man čō šodig-ēn šwānag a pa pinag-ān čam dāšt-ag-aṅt من مانند چوپان گرسنه‌ای چشم بر خرماهای نامرغوب دوخته‌ام» ۲- پرنده‌ای سیاهرنگ و کوچک‌تر از کبوتر است، آوازی خوش دارد و هنگام نی‌نوازی چوپان آواز سر می‌دهد.

شوانگ جاک e jāk — ۱- فریاد چوپان در چراندن و راندن شتران. ۲- (مجاز) صدا و فریادی که ترس و هیبت نداشته باشد.

شوانگی šwānag-i = شپانکی. ۱- (صن) مربوط به شپانگ (چوپانی)، چوپانی. ۲- (حامص) کار چوپانی، شغل چوپان. «شوانگی برکت من گندگند گول اِتگ آت (دوستین: ۱۷) šwānag-i ye barkat a man koṇḍ-konḍ gōl-et-ag-at چوپانی من گوشه‌گوشه [منطقه] را گشته‌ام»

شوبچه šobča (۱) ۱- آشوب. ۲- قشقرقه، شلوغی و غوغا.

شوبر šū-bar (ص) ۱- زنی که با ترفند یا سحر و جادو شوهر کسی را برمی‌انگیزد که با او ازدواج کند. ۲- چیزی یا کسی که شوهر را به جایی یا مقصدی رساند، برنده شوی. مثل: «ماسگ نه شورے māsaḡ na šū-bar-ē na šū-ār-ē فال ماسگ → نه

شوهر کسی را به جایی می‌برد و نه او را از جایی می‌آورد»

شوپچ šūpč (مصل) ۱- شلوغی و انبوهی جمعیت. ۲- [سی: مزین مسیبت که تاوان نی‌گۆن په‌بیت] (۱) بلا یا مصیبتی که همه‌گیر باشد و به همه نقصان دهد.

شوپک šūppok (۱) = چوچل. ریزه هیزم، خار و خاشاک.

شوت šutt (۱) ۱- آوازی که با فشار نفس از لب‌های دهان ایجاد گردد، سوت. ۲- آوازی که با دمیدن در وسیله‌ای مخصوص ایجاد صدا ایجاد گردد. ۳- سوت داور.

شوت‌جنگ jan-ag — (مصل) سوت زدن. **شوت‌کشک** kašš-ag — (مصل) سوت کشیدن.

شوتار šūtār بن مضارع از شوتارگ‌ا.

شوتارتن šūtār-et-en (مصل) = شوتارگ‌ا.

شوتارگ šūtār-ag (مصل) سوت زدن با انگشت و لب یا تنها با لب‌ها.

شوتال šūttāl (ص) آن که پاهای دراز و لاغری دارد، لنگ‌دراز.

شوترو šū-trū (۱) شوهرخاله، شوهرعمه. مثل: «په شوتروء کسی گچکی نه‌بیت pa šū-trū a kas-ē gečki na-bit خاله یا عمه، کسی گچکی نمی‌شود»

شوترون šū-tarūn (۱) = شوتندور. چوب تر یا میله بلندی که با آن زغال‌های درون تنور را به هم زنند و به کمک آن نان را برشته کنند. مثل: «نانی که په شوترون درکیت، پچه وتی دستء بسوچان nān-ē ke pa dast dar- kayt pačē wat-i dast a be-sōč-ān که با چوب تنور بیرون آید، چرا دست خود را بسوزم»

شوٹک šūtk (۱) نوعی ماهی رودخانه‌ای کوچک.

شوٹک šūtk (ص) قدبلند، قدکشیده.

شوٹک šūtk (۱) گیاه علفی و خوراکی «شوید»

شوٹک šūtt-ok (مصل) ۱- آواز آهسته سوت. ۲- سوت داور.

شوٹکاشوٹک šūtk-ā-šūtk (ص) قددراز، بلندبالا و لاغر.

شوٹکو šutk-ō (ص) = شوٹکاشوٹک‌ا.

شوٹگ šutag (ص) = شوٹک. ویژگی آنچه درخشنده و تازه باشد. مثل: «شوٹگین لاری ناپکاراں هلء کن‌آنت šūtag-ēj lāri nā- pakār-āj hall e kan-aṅt سکه‌های طلای برق‌زننده (پول) سبب انجام‌گرفتن کارهای سخت و محال می‌شوند»

شوٹگین šūtag-ēn (ص) = شوٹگ‌ا.

شوتندور šū-tandūr (۱) = شوترون‌ا.

شود šōd ۱- بن مضارع از شودگ‌ا. ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «شودوک (شوینده)» «گدشود god-šōd گازر، رختشوی» ۳- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی جا و مکانی که کسی یا چیزی را در آن جا شویند. «جان‌شود jān-šōd حمام که در آن تن را شویند»، «دیم‌شود dēm-šōd جایی که صورت را شویند، مستراح، توالت» ۴- (مجاز) = ماهواری. عادت ماهیانه زنان.

شودانی شودگ šōd-ān i šōd-ag (ص) پاک شدن پس از عادت ماهیانه، غسل کردن پس از تمام شدن عادت ماهیانه.

شودار šū-dār (ص) شوهردار، زنی که شوهر دارد. مثل: «جنین که شودار‌انت، هلکء مردماں رودار‌انت janēj ke šū-dār enj halk e mardom-āj rū-dār enj شوهردار در میان مردم محله با روی گشاده و باز آشکار می‌شود»

شوداری šū-dār-i (حاصص) شوهرداری.

شودائین šōd-ā-?-ēn بن مضارع از شودائینگ‌ا.

شودائینت šōd-ā-?-ēnt بن ماضی از شودائینگ‌ا.

شودائینتن šōd-ā-?-ēnt-en (مصل) = شودائینگ‌ا.

شودائینگ šōd-ā-?-ēn-ag (مصل) چیزی را به دیگری سپردن تا بشوید.

شودپوش šōd-pōš (۱) = شورپوش‌ا.

شودگ šōd-ag (مصل: ششت) ۱- شستن.

۲- شستن داماد در بعدظهر آخرین روز مراسم جشن عروسی. ۳- غسل دادن میت. «نه په چارگ پیم بوت‌آنت / نه په شودگء آرداچے na pa čār-ag a paym būtt-aṅt (عابد: ۷۳) ney pa šōd-ag o ardāč-ē [آن اجساد] نه کسی می‌توانست آن‌ها را ببیند نه کسی می‌توانست آن‌ها را غسل دهد و کفن کند.» ۴- (مجاز) از بین بردن، زدودن.

شودگء آرداچ o ardāč — شستن و کفن کردن مرده.

شودگ šōd-ag (ص) گیاه تازه روئیده و تازه جوانه زده که باران روی آن باریده و دام‌ها و چرندگان دیگر آن را با اشتها خورند.

شودوست šū-dōst (ص) زنی که شوهر خود را بسیار دوست دارد، شوهردوست، دوستدار شوهر.

شودوستی šū-dōst-i (حاصص) شوهردوستی.

شودوک šōd-ōk (ص) از شودگ ۱- آن‌که چیزی را شوید، شوینده. ۲- تخته‌ای که روی آن مرده را شویند. ۳- اسباب و وسایل شخصی کسی که مرده است، آن‌ها را به کسی دهند که او را غسل داده است.

شودونک šōd-ōṅk (ص) از شودگ = شودوک‌ا.

شودء شلاپ šōd o šalāp (مصل) شستشو.

شودء شلاپ کنگ kan-ag — شستن.

شودی šōd-i (۱) گیاهی است که خاصیت پاک‌کنندگی دارد و در قدیم به جای صابون به کار می‌بستند.

شور šawr [عرا] (مصل) ۱- شور، مشوره. ۲- تباری. «اے دوینان شور‌انت که به‌چه آنت ē dow-ēn-āj šawr aṅt ke be-jeh-aṅt تباری کرده‌اند که فرار کنند» ۳- سازش. ۴- تصمیم، عزم. «شوراؤں کراچیء کوتاه گت (عابد: ۱۶۷) šawr-ōj karāči-y-e kōtāh kot عزم رفتن به کراچی را بر هم زد» ۵- تدبیر. مثل: «بندگ په شورے الله په شورے bandag pa šawr-ē allāh pa šawr-ē در فکر و تصمیمی است و خداوند در تدبیر و سرنوشتی دیگر برای او»

شوربندگ baṅd-ag — (مصل) رأی‌زنی کردن و به یک نتیجه رسیدن، مشورت کردن و یک‌رأی شدن. «بستگین شور بیتگ‌آنت باطل (روانید: ۲۷۶) bast-ag-ēj šawr bitt-ag-aṅt bātel مشورت‌های انجام‌پذیرفته به هم خوردند»

شوربیگ ba-y-ag — (مصل) باهم تباری داشتن، با سازش و تباری به نتیجه‌ای رسیدن. «آ دوین شور بیت‌آنت که بُروآنت ā do-w-ēj šawr bitt-aṅt ke b-raw-aṅt تباری کردند که بروند»

شورتهینگ šah-ēn-ag — ۱- مجلس رأی‌زنی و مشورت برپاکردن. «پلین دیوانے جمینان په کے / تو گشئے شورے تهتاتن په کے (ساحرا: ۲۲) poll-ēj diwān-ē jam-ēn-āj pa kay می‌گویی جلسه شایسته و خوبی را جهت رأی‌زنی و مشورت برای چه کسی بیارایم؟» ۲- تدبیر کردن.

شورجنگ jan-ag — (مصل) ۱- مشورت کردن. ۲- تدبیری اندیشیدن. ۳- عزم کردن. «چه آئیده زنده شورے جنانء کایاں (سید: ۲۴۳) ča aid a ranj šawr-ē jan-ān o kā- y-ān پس از عید، چاره‌ای می‌اندیشم و می‌آیم»

شوردیگ da-y-ag — (مصل) ۱- مشورت دادن، ۲- از کسی مشورت خواستن.

شورکنگ kan-ag — (مصل) ۱- مشورت کردن. مثل: «اول شور کن رندا دور کن awal šawr kan rand-ā dawr kan مشورت کن، سپس کاری را انجام بده» ۲- عزم کردن، تصمیم گرفتن. ۳- تباری کردن. مثل: «داں جنئی شور مکنت، مردپن دور نه کنت dān janēj šawr ma-kanj mard-ēj dawr na-kanj تا زن تباری نکند، مرد برای عمل خلاف نزد او نمی‌رود»

شور šor — (مصل) ۱- شور و غوغا، ۲- هیجان، شوق. ۳- تشویش، اضطراب. ۴- فریاد، سروصدا. ۵- فتنه و آشوب.

شور بیگ ba-y-ag — (مصل) فتنه و آشوب برخاستن. «راچء مستر که دو بنت ملک شور بیت (روانید: ۲۱) rāj e master ke do banj molk šor bit سردار و رئیس قوم اگر دو تن باشند در شهر و منطقه آشوب و فتنه برمی‌خیزد»

شور چست کنگ čest kan-ag — غوغا کردن، فریاد کشیدن، زاری کردن. «چست اوں کنگ شورء پگان (روانید: ۴۵۶) čest-ēj kot- ag šor o pagān زاری و فریاد کردم»

شوردیگ da-y-ag — (مصل) ۱- به جلو راندن حیوانات و پرندگان با نزدیک شدن به آن‌ها با ایجاد سرو صدا. ۲- چیزی را با فشار دست به جلو هل دادن.

شور زورگ šor zūr-ag — به شور و شعف افتادن، شاد بودن. مثل: «کشیت شمالی

زبتء زور، مچی کوگرء زرتگ شور kašš-it šamāl-i zapt o zōr mačč-i kōkor a zort- ag šor باد شمال با نیرو و فشار می‌وزد، شکوفه‌های نخل‌ها به شور و شعف افتاده‌اند»

شورکنگ kan-ag — (مصل) ۱- پروازکردن پرندگان یا گریختن جانوران وحشی با نزدیک شدن به آن‌ها یا با ایجاد سروصدا. ۲- با تمام سرعت تاختن اسب. «هروهد که شورکنت تلپن تازی / شیک کنت گوشان پر هوسبازی (روانید: ۱۶۴) har-wahd ke šor kanj tal-ēj tāzi šikk kanj gōš-ān par hawas-bāzi هرزمان که اسب چابک می‌تازد، از روی هوس و سرکشی گوش‌هایش را سیخ‌مانند می‌کند»

شورگرگ ger-ag — (مصل) به هیجان آمدن. «شهنشاپ شور گپنگ شکارانی / په ترگء تالانی هوسناک انت (عابد: ۳۳) šahšanāb šor gept-ag šekār-āni pa trag a tall-ān-i hawas-nāk enj عقاب شکاری برای گشتن و درنوردیدن دشت‌ها به هیجان آمده است»

شورورگ war-ag — (مصل) ۱- احساساتی شدن، تحت تأثیر موضوعی قرارگرفتن. ۲- نگران و پریشان شدن.

شور šurr — (ص) ۱- تکه و پاره‌های ریز سنگ‌هایی که فرسایش یافته‌اند. ۲- زمین سنگلاخی و سفت که پراز سنگریزه باشد. ۳- صخره‌ای که در کنار دریا و سفیدرنگ است.

شور šurr — (ص) نوعی ماهی کوچک از خانواده «شورت‌ماهیان» که صاف و کمی دراز است، شوزت.

شور šurr — بن مضارع از شورگ.

شوراوگ šor-āwag — (ص) زمینی که دارای شوره است، شوره‌زار.

شوران šawr-ān — (ص) ویژگی دو یا چند تن که با هم اتفاق نظر دارند، هم‌رأی.

شوربند šawr-baṇd — (مصل) هماهنگی.

شوربندکنگ kan-ag — (مصل) هماهنگی کردن. «گون من شوربند کنء بیا gōn man šawr-baṇd kan o b-y-ā با من هماهنگی بکن و بیا»

شوربندی šawr-baṇd-i — (حاصل) مشورت.

شورپوش šur-pōš — (ص) نوعی پارچه نامرغوب از جنس پلاستیک.

شوردیوان šawr-diwān — (ص) جلسه مشورتی.

شورچ šūrč — ۱- بن مضارع از شورچگ.

۲- (ص) صدای افتادن چیزی در گل آبکی.

شورچگ šūrč-ag — (مصل) = شیرچگ.

شورچوپ šor-čōp — (ص) نوعی گیاه خودرو با برگ‌های باریک و استوانه‌ای و آبدار و گل‌های کوچک و سفید.

شورش šōreš — (مصل) ۱- شورش، آشوب. ۲- عصیان، سرکشی.

شورک šōrk — (ص) گیاهی وحشی و خوراکی شتر است.

شورکنوک šawr kan-ōk — (صفا، از شورکنگ) مشورت‌کننده در کارها. مثل: «شورکنوک شرء کپیت، شورکنوک شرمندء نه بیت šōr kan-ōk šerr a kap-it šawr kan-ōk šarmenda نا-بیت آشوبگر به سختی می‌افتد و مشورت‌کننده شرمندء نمی‌شود»

شورکنوک šōr kan-ōk — (صفا، از شورکنگ) شورش‌کننده، آشوبگر، عصبانی.

شورکی šōrki — (ص) کوهی که به رنگ سرخ و زرد باشد.

شورگ šōrag — (ص) سوزک، شوره‌زار.

شورگ šūr-ag — (ص) زمین سفت و سنگلاخی که خاکش پر از سنگریزه باشد.

۱- این واژه در اصل فارسی و «بشور و بپوش» است، یعنی پارچه‌ای که پس از شستن زود خشک شود و نیاز به اتوکردن ندارد.

شورگ šūr-ag — (مصل) = شکوژگ، چانگر پاچک. کشیدن ناخن و خراشیدن چیزی با آن. شورو šōraw — (ص) = شورء.

شوره šaw-ra — (ص) = شپره، سیگڑ. جوجه تیغی بزرگ.

شوره šōra — (ص) نیتراپتاسیم که ماده شیمیایی و جامد و سفیدرنگی است که در تهیه باروت و مواد منفجره و کود شیمیایی به کار رود، در زبان بلوچی به طور مطلق به معنی «باروت» است.

شوره بنیاد šōra-bonyād — (ص) آن‌که خویشتن و اقوام پدری‌اش اندک باشند.

شوره دان šōra-dān — (ص) کیسه ویژه نگهداری باروت.

شوره دم šōra-dom — (ص) زنی که در کار خانه و مهمان‌نوازی سستی کند.

شوره شار šōr o šār — (مصل) فریاد، سروصدا.

شوره شار کنگ kan-ag — (مصل) سروصدا کردن، دادزدن.

شوریگ šōr-ig — (ص) آشفته، مست. مثل: «به شرابء شوریگ انت bē šarāb a šōr-ig ent بدون نوشیدن شراب، آشفته و مست است»

شورین šōr-ēn — بن مضارع از شورینگ.

شورینت šōr-ēnt — بن ماضی از شورینگ.

شورینتن šōr-ēnt-ēn — (مصل) = شورینگ.

شورینگ šōr-ēn-ag — (مصل) ۱- کسی را یا چیزی را علیه دیگری تحریک کردن، شوراندن، برانگیختن. «کرارپن شهرء شورینت واپان / تنی زبانیء... (منیر: ۳۷) karār-ēj šahr e šōr-ēn-it wāb-ān tai zēbā-i y-a تو شهر آرام را از خواب و خاموشی برمی‌انگیزد» ۲- به جلو راندن حیوانات و پرندگان با نزدیک شدن به آن‌ها یا ایجاد سرو

صدا. ۳- چیزی را با فشار دست به جلو هل دادن. ۴- اسب را به سرعت دواندن و به شتاب پیش بردن، تازاندن. «بِگَر واگان» شورین گه وکاب (روايت: ۴۶۵) be-ger wāg- ān o šōr-ēj koh-wakāb a دست بگیر و اسب عقاب مانند را بتازان»

شورینتگین šōr-ēj-ag-ēn (ص) از شورینگی ۱- اسبی که در حال تاختن است. ۲- برانگیخته. شوش šōš بن مضارع از شوشگ.

شوشک šūšk (ص) ۱- باریک اندام، نازک بدن، دختر یا زن کم سن و سال و زیبا. ۲- ریز، کوچک. «شوشکین کرۆچ šūšk-ēj korōč خرماي ريز و نامرغوب درخت خرماي کرۆچ» «بے ساهگین دُرچک» پَسوچ / بازگشتک شوشکین کرۆچ (روايت: ۳۰۴) bē- sāheg-ēj drač a bo-sōč/ bāz-konjak o šūšk-ēj korōč آتش بزن، همچنین درخت بی سایه و پُر خار را ریزدانه را» ۳- آن که به طور مادرزادی به اندازه رشد طبیعی خود نیست.

شوشک šōšk بن مضارع از شوشکگ.

شوشک šūšk-ok (مصل) = شوشک šūšk. ↑

شوشگ šūšk-ag (مصل) = بهاکنگ. بها.

فروختن. «مات نه انت چي یه که بچ شوشک ایت ئی (گلخان: ۵۰۱) mān na-ent čī yē ke bačč šūšk-it i نیست که فرزند او را بفروشد»

شوشکین šūšk-ēn (ص) = شوشک. ↑

شوشگ šūšag (ص) درخشنده و روشن، برق زننده.

شوشگ šōš-ag (ص) خوشه کردن و شکوفه دادن گیاهان خوشه ای مانند گندم.

شوشل šūšol (i) خار و خاشاک و تکه چوب ها و شاخه های کوچک بوته ها و درختان که جمع کنند و با آن ها آتش روشن

کنند. مثل: «پیرین په دو کاره شر آنت، روچه شوشلین داره چنت، شپه گوازگه چنډین ایت pir-ēj pa do kār a štr ent rōč a šūšsal-ēj dār e čent šap gwāzag a čanđ-ēj-it آدم پیر برای دو کار خوب است، روزها هیزم جمع کند و شبها گهواره بچه را تکان دهد»

شوشموش šū-šamōš (ص) ویژگی زنی که به فکر شوهرش نیست و شوهرداری نمی کند.

شوشنگ šōšeng (ص) = شیشنگ.

شوشو šū-šū (صو) صدا و آواز نی.

شوک šawk (ص) ۱- آراسته، پیراسته، آرایش داده شده. ۲- زیبا، خوشگل. ۳- آن که به وضع ظاهر خود از نظر زیبایی و آراستگی بسیار توجه دارد. ۴- منظم، مرتب. ۵- خوب و مناسب.

شوک بیک ba-y-ag — آراسته و پیراسته بودن، زیبا شدن، مرتب و آراسته بودن.

شوک کنگ kan-ag — آراستن و پیراستن، خوشگل کردن، مرتب کردن.

شوک شان o šān — آراسته و پیراسته.

شوک شان کنگ kan-ag — آراستن و پیراستن، آرایش کردن.

شوک šawk (مصل) [عر: شوق] ۱- شوق، اشتیاق.

۲- میل، رغبت، پسند. ۳- (ص) مشتاق، علاقه مند «آشکاره سک شوک ات (لاچار: ۱۳) ā šekār a sak sawk at او به شکار بسیار علاقه مند بود»

شوک šōk (i) میان ران ها. «شوکانی تل šok- ān-i tal میان ران ها»

شوکار šawkār (ص) ۱- آن که بویژه بانویی که در امور خانه و زندگی شخصی بسیار منظم و باسلیقه است. ۲- بانویی که جالفتاده و کاردان باشد، زن یا دختری که بتواند با وجود زنانگی و داشتن حُجب و حیا کارهای

مردانه انجام دهند. ۳- آن که دارای جاه و مقام اجتماعی باشد.

شوکار šūkār ۱- بن مضارع از شوکارگ. ۲- (مصل) = شوکارگ.

شوکار دیک da-y-ag — نواختن نی. «نله شوکار دنت (عنبر: ۳۹) nal a šūkār dant نی را می نوازند»

شوکارات šūkār-et بن ماضی از شوکارگ.

شوکارتن šūkār-et-en (مصل) = شوکارگ.

شوکارگ šūkār-ag (مصل) ۱- سوت زدن با لبها یا با انگشت و لبها. ۲- (مصل) ترغیب کردن چارپا جهت راه رفتن یا نوشیدن آب با سوت آهنگین و صدایی که با لبها ایجاد می کنند. ۳- [صو: ساژتین ساهی، آفارا آه سرد.

شوکر šūker بن مضارع از شوکرگ.

شوکرات šūker-et بن مضارع از شوکرگ.

شوکرتن šūker-et-en (مصل) = شوکرگ.

شوکرگ šūker-ag (مصل) ۱- تمایل داشتن، علاقمند بودن. ۲- در شوق و آرزوی چیزی بی قرار بودن. «په راډوے دل شوکرات (عابد: ۹۹) pa rādō-e del šūker-et دل برای ساعت رادویی بی قرار بود» ۳- آواز خفیف یا آهسته ای که چارپایانی مانند اسب و الاغ هنگام خوردن علف سر می دهند.

شوکر سر šawk-sar (ص) آن که به آراستگی و زیبایی ظاهر خود بسیار اهمیت می دهد.

شوکش šū-kašš (ص) = شوبر. ↑

شوکو šawk-ō (ص) = شوکر. ↑

شوکی šawk-i (حاصل) ۱- آراستگی و پیراستگی. ۲- زیبایی. ۳- نظم و ترتیب. ۴- مناسب بودن.

شوکیاتی زرد šawkeyāti zard (i) نوعی ماهی از خانواده سرخوماهیان، سرخو بنگالی.

شوکین šawk-ēn (ص) = شوک. ↑

شوّل šūll ۱- بن مضارع از شوّلگ. ۲- (i) بخیه.

شوّل šūll (i) ۱- ابزاری که با آن صدا ایجاد کنند، سوت داور. ۲- سوت و صدای خوشی که با دمیدن در میان کف دستها ایجاد گردد.

شوّل šūll (i) راه ناهمواری که پر از سنگ و کلوخ باشد.

شوّل šūll (i) = شیل. پرواز عقاب، به مجاز تاختن سریع اسب.

شوّل کنگ kan-ag — (مجاز) تاختن اسب. «سیاه چو وکاب شوّل کنت/ پتّه نراسکان هوّل کنت (گلخان: ۴۲۲) syāh čō wakāb a šūll kant paṭṭ a nar-āsk-āj hūll kant اسب چون بتازد مانند عقاب سرعت می گیرد و آهوان نر را در دشت می شوراند»

شوّل šōl (i) = سؤل. گام بلند، قدم بزرگ.

شوّل چنگ čen-ag — = شوّل کنگ.

شوّل کنگ kan-ag — قدم بلند و سریع برداشتن، راه رفتن با گام های بلند.

مان شوّلان بندگ band-ag mān šōl-āj بندگی سریع و تند رفتن.

شوّلّا šūll-ā بن مضارع از شوّلّاگ.

شوّل ات šūll-et بن ماضی از شوّلگ.

شوّلار šūllār بن مضارع از شوّلارگ.

شوّلارگ šūllār-ag (مصل) ۱- = شوّلگ. با سوزن و نخ بخیه زدن، با بخیه های بزرگ چیزی را دوختن. ۲- فروبردن چیزی مانند چاقو به طور کامل در درون بدن.

شوّلām šūllām (i) ۱- مجموعه چند یا چندین مهره جواهرات در یک رشته، دانه های تسبیح که در یک رشته باشند. ۲- مجموعه چند تکه ماهی یا چند ماهی کوچک که در یک سیخ باشند.

شولام šōlām (۱) = شلامک. شعله. «راستی»
دیم سارت بیت شولامی ورے (درا: ۵۰)
rāst-i e dēm a sār bit šōlām-i war-ē
شعله آتش در برابر راستی سرد می شود»

شولایگ šūll-ā-y-ag (مصم) = شولگ ↓.

شولتگین šūll-et-ag-ēn (ص از شولگ) دوخته
شده با نخ و سوزن و بخیه های بزرگ. «تھلین»
بدن ما شولتگین جامگان بیت (روانید: ۷۹)
ṭahl-ēṅ badan e mā šūll-et-ag-ēṅ
jāmag-an bit بدن نازنین ما در لباس های
بخیه زده و گره زده (کفن) قرار می گیرد»

شولتن šūll-et-en (مصم) = شولگ ↓.

شولک šūll-ok (امصغ) سوت کوچک، سوت
داور.

شولگ šūll-ag (مصم) ۱- دوختن چیزی با
بخیه های بزرگ. ۲- بخیه زدن. ۳- دوختن درز
و پارگی پارچه با نخ و سوزن. ۴- (۱) بخیه
بزرگ.

شوله šūla (۱) بخیه.

شولگ šūll-ag (مصم) سوت زدن، سوت
کشیدن. «دوشی گوات شولگاتگ. (داد: ۵۰)
dūši gwāt šūll-et-ag دیشب باد سوت
می کشید»

شوم šūm (عر: شوم) ۱- شوم، بداقبال،
بدبخت. ۲- نحس، نامبارک. مثل: «پادے
شوم پادے نگبھت pād-ē šūm o pād-ē
negbaht پای آمد برخی نحس و برخی سعد
است» ۳- = شوم پاد. بدقدم. ۴- زیان آور، مایه
بدبختی و بیچارگی. مثل: «لٹے شوم لٹے
نگبھت laṭṭ-ē šūm o laṭṭ-ē negbaht برخی
تنبيه ها نامبارک و زیان مند و برخی از آنها
خوشایند و سودمند هستند»

شوم بیگ ba-y-ag — شوم و نحس شدن،
بدشانس و بداقبال بودن. مثل: «هشتر که
شوم بیت چراگ جاهئی دور بیت hošter ke

šūm bit čarāg-jāh-i dūr bit
بدشانس و بداقبال باشد چراگاهش دور
می شود»

شومین šūm-ēn (ص) = شوم ↑. «نکستین
ماسگ شومین چک / هوبه گیتگ انت
هیروین (عابد: ۳۰) naks-ēṅ nomāsag o
šūm-ēṅ čok hawp a gept-ag-aṅt
heywin a نوه ناکس و فرزند شومش گرفتار
بیماری سخت هروین شده اند»

شوم šōm (۱) ۱- شخم. ۲- کلوخه. کلوخ.
۳- (ص) زمین شخم زده.

شوم جنگ jan-ag — شخم زدن.

شوم کنگ kan-ag — شخم کردن، زیرورو
کردن خاک.

شوم پُشت pošt — سطح زمین شخم زده.
مثل: «آپ پُشت ۲ شوم روت āp pošt e šōm
rawt آب بر شخم فرو می رود»
شومین šōm-ēn (ص) زمین شخم زده.

شومان šōmān (ص) = پشومان. پشیمان.
«شومان هیچ نه انت کهرکتگ / ئے که
شهرت ۲ شرمندگ (عابد: ؟) šōmān heč na-eṅt
kahr-kapt-ag nay ke šohrat o
šarmendag آن بدبخت اصلاً پشیمان و
خجالت زده و شرمسار نیست»

شومان بیگ ba-y-ag (مصم) پشیمان
شدن، پشیمان بودن.

شومانی šōmān-i (حامص) = پشومانی.
پشیمانی.

شوم بردست šūm-bardast (ص) (مجاز)
آن که یا آنچه اتفاق نامبارکی را در آینده به
وجود می آورد، بدیمن، نحس، بدشگون،
بدبخت. مثل: «سنگ اش دره مرگ اش دشت،

۱- بردست به کتف یا استخوان پهن و درشت پشت شانه
که استخوان بازو را با شانه وصل می کند، می گویند، در
گذشته یا استخوان شانه بُر فال می گرفتند. و به مجاز در
معنی فال به کار می رود.

پر چے نه جنتے شوم بردست! seng eš dar
o morg eš dašt parčē na-jan-ay šūm-
bardast سنگ مفت و پرندہ بر دشت، ای
بدبخت پس چرا آن را نمی زنی.

شوم پاچک šūm-pāčak [صح] (ص)
= شوم پاد ↓.

شوم پاد šūm-pād (ص) آن که با رفتن یا
رسیدن به جایی سبب بدبختی و مصیبت
گردد، بدقدم نامبارک، نحس، شوم.

شوم پال šūm-pāl (ص) شوم فال، بدفال،
بدشگون، نامبارک، شوم، نحس.

شوم پرورش šōm-prōš (ص) آبیاری نخستین
پس از شخم و قبل از کشت مزرعه که بر اثر
آن کلوخ ها خرد می شوند.

شوم پیٹک šūm-pēṭek (ص) (مجاز) نحس،
بداقبال.

شوم روچ šūm-rōč (ص) آن که روزگارش با
بداقبالی و بدشگونی می گذرد، نامبارک،
نحس. «دل په نیادے کتگدی طائر / دائم
شوم روچ گون منا جنگ انت (طائر: ۳۴) del
pa nyād-ē y-a kēgad-i tā?er , dā?em
šūm-rōč gōṅ man-ā jang eṅt دل بداقبال
برای همنشینی با دلبر مُدام با من درگیر
است»

شوم سر šūm-sar (ص) شوم و نحس،
نامبارک، بداقبال.

شوم شانزده šūm-šānzdah (ص) ۱- آن که
در شانزدهم ماه به دنیا آمده است، شانزدهم
ماه بویژه اگر مصادف با روز شنبه باشد نزد
بلوچان بسیار شوم و نحس است. ۲- (مجاز)
شوم، نحس و نامبارک، بدبخت.

شومک šūmm-ak (۱) = شومک ↓. «ما په
دلانی شومکان / شوهاز درمانے گتیی (عابد: ۳۰)
mā pa del-ān-i šūmm-ak-ān šōhāz
darmān-ē kot-ēn کاش ما برای زخم های
دل، درمانی را جستجو کنیم»

شومک šūmm-ag (۱) ۱- زخم یا غده
سرطانی. ۲- زخم یا غده ای که هر روز بزرگتر
و گسترده تر شود، زخم دردناک و گشوده. ۳-
رد یا نشانه ای به اندازه های مختلف به رنگ
سیاه یا قرمز که روی پوست بدن ایجاد گردد
و معمولاً بدون درد است، عوام آن را به فال
بد گیرند که حادثه ای بد رخ می دهد.

شومک šōm-ag (مصم جعلی از شوم) شخم
زدن.

شوم گهار šūm-gohār (ص) خواهری که
برادر یا برادرانش زود از دنیا بروند.

شوم مگه ای šūm-makka-i (ص) ۱- شخص
که به شهر مگه باشد و حج نکند، آن که در
شهر مکه زندگی کند و به طواف کعبه نرفته
است. ۲- (مجاز) بسیار بدبخت و بی نصیب.

شوم موٹ šūm-mōṭ (ص) = شوموٹ ↓.

شوموٹ šūm-mōt (ص) شوم و نحس،
بدبخت و بی نصیب. «چتو چیر نه انت اے
گپ هم / شش چک هست وت ۲ شوموٹ ۲
(عابد: ۳۰) čattaw čēr na-eṅt ē gap ham a
šaš čok hast wat a šūmmōṭ a این سخن
هم از تو پنهان نیست، که این نحس بدبخت
شش فرزند هم دارد»

شوم شانزده šūm o šānzdah (ص)
= شوم شانزده ↑.

شومی šūm-i (حامص) ۱- شومی و بداقبالی،
بدشگونی و بدبیاری. مثل: «تولگ ۲ شومی که
زورایت دیم په شهر ۲ روت tōlag a šūmm-i
ke zūr-it dēm pa šahr a rawt شغال که
شومی و بدبیاری نصیبش شود، به سوی شهر
می رود» ۳- کاری که نتیجه اش بدبختی و
بی نصیبی باشد. مثل: «شومی لیژھی بارے
نه انت šūmm-i lēfah-i bār-ē na-eṅt شومی و بدبختی بار شتری نیست (می تواند
هرجا همراه انسان باشد)»

شومی زورگ zūr-ag — کاری بدعاقبت و زیان آور را شروع کردن. «زُرَتگ تَو اَجَب شومی یے (عابد: ۴۵) zort-ag taw ajab šūm-i-yē تو کاری بسیار بدعاقبت را پیشه کرده ای»

شومیء سرء زورگ e sar a zūr-ag — شومی و بدبختی یا کاری زیان آور و بدشگون را پیشه کردن.

شومین šūmēn (ص) = شوم ↑.

شومین šōm-ēn (ص) = شوم ↑.

شون šawn (امص) ترتیب، نظم.

شون دیک da-y-ag — (مصم) نظم دادن، مرتب کردن.

شون کنگ kan-ag — شون دیک ↑.

شون' šōn' (امص) ۱- راهنمایی، رهنمود. ۲- نشانه، علامت. ۳- پَنت. اندرز، پند. ۴- محل آب کردن ظروف در چشمه یا کنار جوی آب. ۵- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «شون دیوک (راهنمایی کننده، نشان دهنده، راه و طریق)» «راه شون' rāh-šōn راهنما، نشان دهنده راه درست»، «آپ شون' āp-šōn راه یا کانالی که آب باران از آنجا رد می شود»

شون دارگ dār-ag — (مصم) = شونایک ↓.

شون دیک da-y-ag — (مصم) = شونایک ↓.

«تَو پَمَشکا مَنا را چَو یَل گُت / تَرا شَو دات تَچکیں راهے من (طائر: ۴۷) taw pameškā manā ra čō yal kot, tarā šōn dāt-tačk-ēn تو به این دلیل مرا رها کردی، که راه مستقیم و راستی را به تو نشان دادم»

شون' šōn' (۱) = شوم ↑.

شونا šōn-ā بن مضارع از شونایک ↓.

شونات šōn-āt بن ماضی از شونایک ↓.

شوناتگین šōn-āt-ag-ēn (ص، از شونایک) آنچه یا جایی که به سوی آن راهنمایی یا هدایت شده اند.

شوناتن šōn-āt-en (مصم) = شونایک ↓.

شوناگ šōn-ā-h-ag (مصم) = شونایک ↓.

شونایک šōn-ā-?-ag (مصم) = شونایک ↓.

شونایک šōnā-y-ag (مصم) ۱- راهنمایی کردن. ۲- در مسیر درست هدایت کردن. «راه شونایت چَم پَچاں کُورے / وَهْدے کُواس کُورے کر بوئگ (بیدار: ۶۱) rāh šōn-ā-it čām- pač-ān kōr-ē wahd e kawwās kōr o kar būtt-ag کوری راه درست را به بینایان نشان می دهد، دانشوران زمانه کور و کر شده اند» ۳- آموزش دادن. ۴- تیمارکردن و پرورش دادن دام و چارپا. ۵- به استقبال مهمان رفتن، پذیرایی کردن از مهمان. «تئی بُرات گُوں هزاری پَوچاں / بُیاآنتء تئی مهمان بُنت / مهمانان چَتو شونایتے (شعر عامیانه) tai brāt gōn hazār-i pawj-ān b-y-ā ant o ta?i mehmān bant mehmān-ān četaw šōn-ā-y-ay برادرت با لشکر بزرگش، بیابند و مهمان تو شوند، تو چگونه از آن ها استقبال و پذیرایی می کنی»

شون دات šōn-dāt (امص) راهنمایی و رهنمود، اندرز، آموزش.

شون دات بیگ ba-y-ag — (مصم) راهنما بودن، راه را نشان دادن.

شوندات دیک da-y-ag — (مصم) راهنمایی کردن.

شون دات کنگ kan-ag — (مصم) ۱- راهنمایی کردن. ۲- اندرز دادن. ۳- آموزش دادن. «گُوند پَگر گالان بَرگین ساحر / که اثر بے زانتء نه کنت شوندات (ساحر: ۹۲) gwañd be-ger gāl-ān bazzag-ēn sāher ke asar bē-zānt a na-kanj šōn-dāt ساحر بیچاره سخن کوتاه کن که آموزش و رهنمود برای بی سواد و نادان تأثیری ندارد»

شون داتگین šōn-dāt-ag-ēn (ص) راهنمایی شده، آموزش داده شده.

شون داد šōn-dād (امص) = شوندات ↑. «هَلک پَه شوندادان سَراوشتار بُنت (منظومه لَلا و سازین) halk pa šōn-dād-ān sar-ōštār bant مردم محل برای راهنمایی و تماشا سر پا بایستند»

شون دیوک šōn-da-y-ōk (صف) راهنمایی کننده، اندرزدهنده.

شونز šūnz (۱) = شینز. ۱- رنگ سبز. ۲- (ص) سبزرنگ، به رنگ سبز. ۳- جُلِبک روی آب های مانده.

شونز بَنَدگ bañd-ag — (مصم) جُلِبک زدن. مثل: «آپ دیر اَوشتایت، شونز بَنَدایت āp dēr a ōšt-it šūnz bañd-it جُلِبک می زند»

شونز بیگ ba-y-ag — (مصم) به رنگ سبز درآمدن.

شونز ترگ tarr-ag — (مصم) = شونز بیگ ↑.

شونز جَنگ jan-ag — جُلِبک زدن. مثل: «آپے که ماں جو پَه مانیت شونز جَنگ āp-ē ke māñ jō bāz be-mān-it šūnz janj در جوی زیاد هماند جُلِبک می زند»

شونز چک šūnz-čak (ص) = شینز چک ↓.

شونز چکۆ šūnz-čak-ō (ص) = شینز چک ↓.

شونزَر šūnzar بن مضارع از شونزَرگ ↓.

شونزَرات šūnzar-et بن ماضی از شونزَرگ ↓.

۱- در زبان بلوچی، به رنگ آبی، سبز. و به رنگ سبز در معنی فارسی، شونز šūnz می گویند: سبزین رنگ-sabz ēn rang رنگ آبی، سبزین گد sabz-ēn god پارچه آبی. درضمن در بلوچی به فیروزه، سبز sabz می گویند که به رنگ آبی فیروزه ای است. و سبزاب sabz-āp جایی از دریا یا رودخانه که ژرف باشد و رنگ آب به آبی یا نیلی بزند. [نک: سبز]

شونزَرتن šūnzar-et-en (مصم) = شونزَرگ ↓.

شونزَرگ šūnzar-ag (مصم) ۱- سبز و آباد شده گیاهان. ۲- روییدن گیاه و سبزه از زمین. «شونزَرانت تَلء سَبز بُنت مَیدان (ساحر: ۱۵) šūnzar-ant tall o sabz bant maydān تپه ها و دشت ها سبز و آباد می شوند»

شونزَر sar šūnz-sar (۱) ۱- آنچه دارای سبزرنگی است. ۲- نوعی مرغابی که کله سبزرنگی دارد.

شونزِک šūnz-ek (۱) ۱- جُلِبک. ۲- کپک. ۳- = شونز کاه ↓.

شونزِک šūnz-ok (امص) ۱- کپک، که نوعی قارچ است که بر روی نان و مواد غذایی دیگر مانند پنیر و ... ظاهر گردد. ۲- دارای رنگ سبز، سبزرنگ. ۳- = سبزالی. نوعی پرندۀ کوچک که تقریباً تمام بدنش سبزرنگ است. ۴- جُلِبک. ۵- = شونز کاه ↓.

شونزِک بَنَدگ bañd-ag — ۱- کپک زدن. ۲- جُلِبک زدن. «آپ دیرء اَوشتیت، شونزِک بَنَدیت āp dēr a ōšt-it šūnz-ok bañd-it اگر آب تا دیرزمان در جایی بایستد، جُلِبک می زند»

شونزِک جَنگ jan-ag — (مصم) کپک زدن، ایجاد شدن کپک بر روی چیزی.

شونزِک گِرگ ger-ag — (مصم)

= شونزِک جَنگ ↑.

شونز کاه šūnz-kāh (ص) سبزه های ریزی که بر سفال کوزه یا خمره یا مَشک پُر آب سبز شوند.

شونزِگ šūnz-ag (ص) سبزرنگ.

شونز مار šūnz-mār (۱) نوعی مار که بدنش به رنگ سبز است.

شونزین šūnz-ēn (ص) = شونز. سبزرنگ.

شونِشت šōn-ešt (امص) راهنمایی.

شونک šawŋk (ص امص) = شوک ↑.

شونک šōŋk (ل طرف، سو، جهت).

شونک دیک da-y-ag — راهنمایی کردن، در مسیر درست هدایت کردن.

شونک šōŋk ۱- بن مضارع از شونکگ ↓.
۲- (امص) بالابردن آب بینی یا چیزی دیگر با هوا یا نفس بینی که صدا دار است.

شونکات šūŋk-et بن ماضی از شونکگ ↓.
شون کار šawn-kār (ص) = شوکار. ۱- آن که بسیار مرتب و منظم است. ۲- نظم دهنده.

شونکار šōŋ-kār (ص) ۱- رهبر، راهنما. ۲- دبیر یا سردبیر همایش یا نشریه و روزنامه. ۳- مدیر. ۴- آموزش دهنده.

شونکت šūŋk-et-en (مصم) = شونکگ ↓.

شونکر šōŋkor بن مضارع از شونکرگ ↓.

شونکرگ šōŋkor-ag (مصم) = شونکرگ ↓.

شونکگ šūŋk-ag (مصم) بالا کشیدن و مکیدن چیزی با نفس از راه بینی.

شونگ šōn-ag (ل) ۱- = آپشون. کانال یا جوی که آب باران از آن رد شود، آبراه. ۲- راه.

شونگال šōŋ-gāl (ل) ۱- پیش گفتار کتاب. ۲-

مقدمه کتاب، دیباچه. ۳- نوشته‌ای که راهنمای خواندن حروف یا کلمات کتاب یا مقاله‌ای باشد، سرمقاله.

شون وار šōn-wār (ص) ۱- آن که غذای خود را به موقع و طبق برنامه بخورد. [مقا: به شون] ۲- آن که چیزی را به موقع دریافت کند یا به آن دست یابد. ۳- آن که به موقع در جایی رسد. ۴- = مُژده‌وار →.

شوہ šōh (ص) ۱- چُست و چابک، ز رنگ و چالاک. ۲- قوی و سخت جان، نیرومند و تنومند، شجاع. «بیا منی جنگانی نکیب

۱- شَه (دلیر) معادل با «شوخ» فارسی است که یکی از معانی آن دلاور، دلیر و بی‌باک است «مرا در سپاهان یکی می‌بود» که جنگاور و شوخ و عیار بود. (سعدی، بوستان)

شوہین / همدلء هم‌ستکی روئیں بارین (حماسه بالاچ) b-y-ā man-i jang-āni nakib
šōh-ēŋ ham-del o ham-setk-i raw-ēŋ
bār-ēŋ ای نکیب جنگاور و دلیر بیا با همدلی و اخلاص همراه شویم و برویم»

شوہاز šōhāz (امص) ۱- جستجو. «نی پَه کئی شوہاز» / من رهسراں به‌نِندان (مُلا: ۱۱۲) ni pa kai šōhāz a man rah-sar-āŋ be-neŋd-āŋ اکنون برای جستجوی چه کسی بر کنار راه‌ها بنشینم» ۲- پژوہش، تحقیق. ۳- طلب، کسب. ۴- بن مضارع از شوہازگ ↓.

شوہازان کپک šōhāz-āŋ kap-ag برای جستجوی کسی به دنبال او رفتن، چیزی را جستجو کردن.

شوہازکنگ kan-ag — (مصم) = شوہازگ ↓.

«بیا من پَه تو جاہے کارے شوہاز کنان» (طائر: ۳۵) b-y-ā man pa taw kār-ē
šōhāz kan-āŋ بیا من برای تو کاری پیدا می‌کنم»، «کائے اگان، هَنی بیا رَندء منء شوہاز مہ کن (ملا: ۱۵۹) kār-y-ay agāŋ
hanni byā , rand a mán a šōhāz ma-kan اگر می‌آیی اکنون بیا بعداً مرا جستجو نکن»

شوہازکنوک šōhāz-kan-ōk (صف)

۱- جستجوکننده. ۲- پژوہنده، محقق.

شوہازات šōhāz-et بن ماضی از شوہازگ ↓.

شوہازتن šōhāz-et-en (مصم) = شوہازگ ↓.

شوہازگ šōhāz-ag (مصم) ۱- جستجو کردن، به دنبال کسی یا چیزی گشتن. «تو مہ شوہاز منء، وتء دَرگَیج (طائر: ۶۴) taw ma-šōhāz man a wat a dar-gēj تو مرا جستجو نکن خود را پیدا کن»، «همراهان وتی شوہازایت (عابد: ۱۰۴) hamrāh-āŋ wat-i
šōhāz-it همراهان خود را جستجو

می‌کند» ۲- تحقیق و پژوہش کردن. ۳- تفتیش دادن. ۴- پیدا کردن.

شوہازگر šōhāz-ger (ص) ۱- پژوہشگر، محقق. ۲- جستجوگر، جستجوکننده.

شوہازی šōhāz-i (ص) = شوہازیگ ↓

شوہازیگ šōhāz-iŋ (ص) ۱- آن که سخت به دنبال چیزی است، جستجوگر. ۲- تفتیش دهنده. «تُرْمے یان نیل زُرء شوہازیگان (گوداری: ۱۱۲) tramp-ē-y-āŋ
nil-zer e šōhāz-iŋ-āŋ قطره‌ای هستم که دریا را جستجو می‌کنم»

شوہازیگ بیگ ba-y-ag — (ص) به دنبال چیزی بودن، در جستجوی کسی یا چیزی به هر سو رفتن یا از هرکسی سراغ گرفتن.

شوہر šōhar (ل) = جود، شو ↑.

شوہری šōhar-i (حامص) = شویی. شوہری.

شوئی šū-i (حامص) = شویی ↓.

شویی šū-yi (ص) ۱- مربوط به شو، شوہری.

۲- (حامص) شوہر بودن، نقش شوہر داشتن.

۳- (ص) دختر یا زن بی‌شوہری که به شوہر کردن تمایل و علاقه دارد. ۴- زن شوہردار. مثل: «شویی گُریویت، بے شو گُریویت، آکے سر تہت انت ہم گُریویت šū-i-grēw-it bē-šū grēw-it ā ke sar e taht eŋt ham grēw-it زن شوہردار [از زندگی] می‌نالد، آن که شوہر ندارد ہم می‌نالد، حتی آن که تازه ازدواج کرده است ہم می‌گیرد»

شویی کنگ kan-ag — به بلوغ رسیدن دختر و میل داشتن او به شوہر کردن.

شہ ša = آچ، چہ، اڑ، اڑ، ایش، ز. (حا) حرف اضافه معادل «از» فارسی. «شہ ادا از ša edā از این‌جا»، «شہ من ša man از من» شہ šah مخفف شاه ↑.

شہ šoh (ص) ۱- بسیار خسته و کوفته. ۲- بیزار و متفر.

شہ کنگ kan-ag — بیزار کردن.

شہ šoh (امص) ۱- ظاهر چیزی یا کسی، غما.

۲- زیبایی و جذابیت ظاہری.

بے شہ bē-šoh (ص) نازیبا.

شہادت šahādat [عر: شہادۃ] (امص) ۱- شہادت، گواہی. ۲- کلمه شہادت «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» محمد رسول الله» ۳- = مُسام. قسم، سوگند. «شہادت پَه هُدا šahādat pa hodā قسم به خدا»

شہار šahār (امص) ۱- حالت دراز کردن دست برای گرفتن یا برداشتن چیزی یا دادن و تقدیم کردن آن به کسی. ۲- حالت کشیدن قد و بالا بردن گردن برای دیدن چیزی و نگاه انداختن به جایی. ۳- بن مضارع از شہارگ ↓.

شہار دیک da-y-ag — (مصم) = شہارگ ↓.

شہارتین šahār-et-en (مصم) = شہارگ ↓.

شہازگ šahār-ag (مصم) ۱- دراز کردن دست

بویژه رو به بالا تا چیزی را بردارند یا بچینند.

«دستء پَر شاگء سُنلین سیم‌تاران شہار» (روانید: ۲۴۲) dast a par šāg e sonnal-ēŋ

šahār sim-tār-āŋ دستت را بر تارهای

محکم ساز دراز کن [و آن را بنواز]» ۲- بالا کشیدن قد یا گردن بویژه از پشت مانع برای

نگاه کردن به چیزی یا جایی. ۳- دست دراز کردن برای دادن چیزی. «بُراتان پَه شہارایت

دستے (عابد: ۱۰۸) brāt-āŋ pa-šahār-it

دستی به سوی برادران دراز کند (به

آن‌ها چیزی ببخشد)» ۴- چیزی را به کسی

دادن یا در دست او گذاشتن. «کئی نگرهین

دست / پَه کرزانت پَمَن / که دادے شہار آنت

(ملا: ۱۷۲) kai nograh-ēŋ dast aŋt pe-

karz-aŋt pa-m-man ke dād-ē šahār-aŋt

دست‌های گرامی چه کسی است که به من

ارزش گذارند و پاداشی بدهند» ۵- طول دادن،

به درازا کشاندن. «شہازگ لازم انت شعراء

روانء (روانید: ۱۰۰) šahār-ag lāzem-eŋt

šayr e raw-ān به درازا کشاندن شعر روان لازم است» ۶- گام‌های بلند برداشتن.

شَهاز (امص) = شوهاز ↓.

شَهازگ šohāz-ag (مصم) = شوهازگ.

شَهازیگ šohāz-ig (ص) = شوهازیگ ↑.

شَہ‌انداز šah-andāz (ص) = بازه‌بر، پُر حرف.

شَهاور šahāwar بن مضارع از شَهاورگ ↓.

شَهاورت šahāwort بن ماضی از شَهاورگ ↓.

شَهاورتن šahāwort-en (مصم) = شَهاورگ ↓.

شَهاورگ šahāwor-ag (مصم) = شَهاورگ ↑.

شَهباز šah-bāz (ل) = شَهبازن ↓.

شَهبال šah-bāl (ل) = شَهبَر، پَرهای بزرگ بال

طیور که معمولاً بر سر یا نوک بال قرار دارند.

شَهبانز šah-bānz (ل) نوعی باز یا عقاب

سفیدرنگ که دارای چشمان زرد و پنجه‌ها و

منقار نیرومندی است، آن را برای شکار تربیت

می‌کرده‌اند. مثل: «کُذک په بال شَهبانز نه‌بیت

پروازکردن عقاب نمی‌شود» kaḍok pa bāl šah-bānz na-bit

شَهبَر šah-borr (ص) قد و قامت باشکوه.

شَهبند šah-baṇd (ص) ۱- بند یا زنجیر بزرگ

و کلفت. ۲- بهترین بیت از میان ابیات غزل یا

قالب‌های شعری دیگر.

شَهبندن šah-bandan (ص) = شه‌بند ↓.

شَهبندر šah-bandar (ص) شهربندری بزرگ.

شَهبَو šah-bō (ص) ۱- بسیار خوشبوی. ۲- عطر

یا مادهٔ معطر بسیار خوشبو.

شَهبَو šohbaw [عر: شُبهَة] (امص) = شُبهَة ↓.

«تَیست‌انست شَهبَوے اے گَپْءَ (عابد: ۸۴)

شک و شبهه‌ای وجود ندارد» nēst-eṅt šohbaw-ē ē gap a

شَهبَوکنگ kan-ag — شک کردن، بدگمان

شدن.

شَهبَه šohba [عر: شُبهَة] (امص) شک و گمان.

شَهبیت šahbit (ص) = شاید ↑. «شَهبیتین

سیم‌سر šahbit-ēṅ sim-sar مرز بسیار

طولانی»

شَهبیر šah-bir (ص) بازیگوش، پرجنب و

جوش.

شَهِپ šahp بن مضارع از شَهِپگ ↓.

شَهبان šahp-ān = شاپان ↑. «شابان شَهبانء

رَوْت ءَ رَمَزَان پَه سَابْءَ دَاد šābān šahpān a

rawt o ramāzān pa sāb'o dād ماه شعبان

زود می‌گذرد و رمضان با روزشماری»

شَهبَیتگ šahpt-ag (صمف) از شَهِپگ

= شَیتگ ↑.

شَهبَیتن šahp-et-en (مصم) = شَهِپگ ↓.

شَهبَر šah-par (ل) = شَهبال ↑.

شَهِپَراهِگ šah-prāh-ag (ل) میدان گسترده و

وسیع.

شَهِپَری šah-par-i (ل) ۱- شاه‌پری، شاه

پریان. ۲- (مجان) زن یا دختر بسیار زیبا و

جذاب.

شَهِپَگ šahp-ag (مصم) = شاپَگ ↑.

شَهِپَوَل šahp (ل) = شامپوَل ↑.

شَهِت šah (ل) = شَهِد ↓.

شَهِتار šah-tār (ل) آن دسته از تارهای ساز که

صدای خوش‌تر و رساتر دارند.

شَهِتاک šah-tāk (ل) کتاب بزرگ، شاهنامه.

شَهِتَب šah-tab (ص) = شاهی‌تب. بزرگوار،

بزرگ‌منش.

شَهِتَران šah-trān (ص) آن‌که مجالست و

همنشینی با او لذت‌بخش و خوش است.

«پَت تَتی مَنگَهِین میرچاَوَش / بَچْئِے تَو هَما

شَهِتَرانءَ (عابد: ۱۷۰) pet tai mangah-ēṅ

mir-čawaš bačč-ay taw hamā šah-

trān-ay پدر تو میرچاوش بزرگوار بود و تو

نیز پسر همان مرد خوش‌مجلس بودی»

شَهِتیر šah-tir (ل) چوب یا تیر بزرگ وسط

خیمه.

شَهِجَلَّ šah-jall (ص) ویژگی شخص

قدرتمندی که بتواند پادشاهی را پناه دهد،

به‌مجاز بسیار دلیر و قدرتمند. «ره کَپَتَگ

نواب شَهِجَلَّین (فاضل: ۱۵۲) rah kapt-ag

nawāb šah-jall-ēṅ آن امیر بزرگ و قدرتمند

به راه افتاد»

شَهِجَلگه šah-jolga (ل) دشت مسطح و

بسیار وسیع.

شَهِجَن šah-jan (ل) ۱- شاه‌زن، زن بزرگ‌منش.

۲- کدبانوی ماهر و کاردان. ۳- ملکه. ۴- زن

بسیار زیبا.

شَهِجَنی چَکَّ šah-janēṅ-čokk (ص) دختر

شاه، دختر شاهزاده، به‌مجاز دختر نژاده و

بسیار زیبا.

شَهِجَوَّ šah-jō (ل) جوی بزرگ، نهر بزرگ.

«هَوَن چَوَّ شَهِجَوَّءَ جاریءَ هَارَات (روانید: ۲۲۶)

hōn čō šahjō a jāri o hār-at جویی بزرگ جاری و روان بود»

شَهِجَوان šah-jwān (ص) جوان برومند و

قوی، بسیار جوان.

شَهِد šah (ل) ۱- عصارهٔ میوه بویژه نوع غلیظ

آن. ۲- = بَیتَگ. عسل. ۳- (ص) شیرین، بسیار

شیرین. مثل: «گَنجْءَ بَر شَهِد نه‌بیت gonj e

bar šahd na-bit مَر خنظل شیرین یا مانند

عسل نمی‌شود»

شَهِداپ šahd-āp (ل) آب شیرین و گوارا.

شَهِدار šoh-dār (ص) آن‌که یا آنچه ظاهر و

غای زیبایی دارد، زیبا.

شَهِدانگ šah-dān-ag (ل) ۱- گیاه شاه‌دانه.

۲- = بَیتَگ →.

شَهِدَتام šahd-tām (ص) آنچه چون شهد

بسیار شیرین باشد، شیرین و خوشمزه.

شَهِدر šah-dar (ل) درگاه پادشاه.

شَهِدربَر šah-dar-bar = شَهِدربَرجاه ↓.

شَهِدربَرجاه' sah-dar-bar-jāh (ل) دانشگاه.

شَهِدرد šah-dard (ل) درد سنگین و بزرگ.

شَهِدرَک šahd-rakk (ص) شیرین‌لب.

شَهِدَگ šah-dag (ل) شاهراه.

شَهِدگال šahd-gāl (ص) آن‌که سخنان جذاب

و لطیف گوید، شیرین‌سخن

شَهِدَنُت šahd-long (ص) = شَهِدرَک ↑.

شَهِدوار šahd-wār (ص) شهدخور، به‌مجاز

آن‌که غذاهای لذیذ خورد.

شَهِدَوَسْتُ دَل مَدَار šahdōst e del-madār

نام شخصی است که نماد شتاب‌کردن بی‌جا در

کار است، مجازاً هر شخص شتابکار.

شَهِدین šahd-ēn (ص) ۱- شیرین مانند شهد و

عسل. ۲- گوارا، دلپذیر.

شَهِدَال šah-dāl (ل) نوعی لاشخور بزرگ‌جثه.

شَهِدَوَر šah-dōr (ل) تالاب یزرگ.

شَهِر' šahr (ل) ۱- شهر. ۲- مزارع و زمین‌های

کشاورزی روستا و آبادی که معمولاً در بخشی

جدا از روستا و بیشتر در پایین‌دست واقع

هستند. «شَهِرءَ رَوان هَوَشْگ نَے، لَوْگ کایان

شَهِر ا رَوان-āṅ hōšag nē lōg a

kā-y-āṅ tōšag nē به مزارع می‌روم خوشه

نیست، به خانه می‌آیم توشه‌ای نیست»

۳- مزرعه، مثل: «شَهِر بَے پَلْءَ جَنَوَزام بَے هَزم

šahr bē-pall o janōzām bē-نَه‌بَنت دارگ

hazm dār-ag na-baṇt نَگَهداری از مزرعه

۱- «شَهِدربَر» و «شَهِدربَرجاه» از ساخته‌های سیدهاشمی است که در زبان بلوچی جا افتاده است، سیدهاشمی «دربَرجاه» را به معنی آموزشگاه و مدرسه به کار گرفته و «شَهِ» در بلوچی و فارسی به معنای «بزرگ» است، شَهِدربَرجاه= مدرسهٔ عالی، دانشگاه.

بدون حصار و بیوه بدون سرپرست سخت است»

شهرهٔ اَیر آگ e ēr ā-y-ag — به اتمام رسیدن فصل برداشت محصولات کشاورزی بویژه خرما.

شهرهٔ اَیر کنگ e ēr kan-ag — شهرهٔ اَیر آگ. مثل: «شهریهٔ شهر اَیر کنت šehrir a šahr ēr kant در شهریور فصل خرما به پایان می‌رسد»

شهر^۲ šahr بن مضارع از شهرک ↓.

شهر šeherr (مصل) = حرص و طمع، آز. «سَل‌ترین چیزهٔ چه دنیا؟ شهرهٔ من ندیت (منیب افشانی) sel-ter-ēj čizz-ē ma donyā e šeherr a ma na-dit هیچ چیزی بدتر ندیدم»

شهر اَیر šahr-ēr (۱) = شهریور. ماه شهریور.

شهربانک šahr-bānok (ص) شهربانو، همسر پادشاه، ملکه.

شهربانو šahr-bānō (ص) = شهربانک ↑.

شهربند šahr-band (۱) (ص) ۱- حصار و دیوار شهر، بارو. ۲- کمپان. چهاردیواری و حیاط منزل. ۳- زندان، حبس. ۴- زندانی، محبوس. مثل: «شهربند گیت بلے گوربند نه بیت šahr-band kayt balay gōr-band na-y-eyt زندانی می‌تواند دوباره برگردد، اما آن‌که مُرد دیگر برغمی‌گردد» ۵- آن‌که مهاجر است و مدتی در جایی زندگی کند.

شهرپس šahr-pas (۱) گوسفند یا بُزی که در خانه یا مزرعه پرورش یابد. [مقا: گه‌پس]

شهرپسند šahr-pasōnd (ص) آنچه مورد پسند یا به سلیقهٔ مردم شهر است. مثل: «چه شهر پسند دل‌پسند گهتر انت ča šahr-pasōnd del-pasōnd geh-ter ent به سلیقه و پسند مردم، پسند و سلیقهٔ دل بهتر است»

شهرت šohrat (ص) = شهره. خجالت‌زده، خجل، شرمنده، شرمسار و رسوا. «شومان هج نه انت کهرکتگ / نَے که شهرت شرمندگ (عابد:?) šōmān heč na-ent kahr-kapt-ag nay ke šohrat o šarmendag اصلاً پشیمان و خجالت‌زده و شرمسار نیست» شهرت بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- شرمنده شدن، شرمسار شدن. ۲- خیت شدن، کثفت شدن.

شهرت کنگ kan-ag — (مصم) ۱- شرمسار کردن. ۲- خیت کردن.

شهرتن šahr-et-en (مصل) = شهرک ↓.

شهرچٹ šahr-čett (ص) در اصطلاح عشایر و کوه‌نشینان، به کسی گویند که در شهر زندگی کند یا از شهر به کوه آمده است.

شهردر šahr-dar (۱) بیرون از شهر.

شهرک šahr-ak (ص) شهرک، آبادی.

شهرک šahr-ok (امصغ) شهر کوچک، آبادی.

شهرک^۱ šahr-ag (۱) = شاه‌رگ ↑. «بینی چو زاگین هنجره / بُرایت دلانی شهرگان (روانبد: ۴۵۰) bini čo zāg-ēj hanjar a borrit del-ān-i šahr-rag-ānj همانند خنجر تیزی شاه‌رگ‌های دل را قطع می‌کند»

شهرک^۲ šahr-ag (مصل) فرسوده شدن، فاسد شدن، کهنه گشتن.

شهرک šohrag (ص) = شهره ↓.

شهرگرد šahr-gard (ص) = شهرگول ↓.

شهرگشت šahr-gašt (ص) = شهرگول ↓.

شهرگشتگ šahr-gāst-ag (ص) = شهرگول ↓. شهرگۆ šohrag-ō (ص) خجالت‌زده.

شهرگور šahr-gwar (۱) ۱- اطراف و پیرامون شهر. ۲- منازل مسکونی اطراف مزارع و نخلستان. «کایت نند انت شهرگوران / بند

شهریار šahryār (ص) شهریار، پادشاه. مثل: «وتی شهرهٔ شهریارانت، دِگرهٔ شهرهٔ بازیار انت wat-i šahr a šahreyār ent degar e šahr a bāzeyār ent و در شهر دیگران خدمتگزار است»

شهری بلوچ šahr-i balōč (۱) بلوچ شهرنشین. [مقا: کوهی بلوچ]

شهریر^۲ šehrir (۱) ماه شهریور. مثل: «شهریهٔ شهر اَیر کنت šehrir a šahr ēr kant در شهریور فصل خرما به پایان می‌رسد» شهرستان šahr-estān (۱) = شارستان ↑.

شهریگ šahr-īg (صن) = شهری ↑. مثل: «شهریگ کوههٔ نه بیت، بلوچ شهرهٔ šahrig a šahr ēr kant در کوه و بلوچ کوه‌نشین در شهر می‌تواند زندگی کند»

شهرین šahr-ēn بن مضارع از شهرتنگ ↓.

شهرینت šahr-ēnt بن ماضی از شهرتنگ ↓.

شهرینتن šahr-ēnt-en (مصم) = شهرتنگ ↓.

شهرتنگ šahr-ēn-ag (مصم) فرسوده کردن، فاسد گردانیدن.

شهر^۲ šahr بن مضارع از شهرک ↓.

شهرتن šahr-et-en = شهرک ↓.

شهرک šahr-ag (مصل) = شهرک. آرام گرفتن بچه‌ای که می‌گیرد و بی‌قراری می‌کند.

شهرین šahr-ēj بن مضارع از شهرتنگ ↓.

شهرینت šahr-ēnt بن ماضی از شهرتنگ ↓.

شهرینتن šahr-ēnt-en (مصم) = شهرتنگ ↓.

شهرتنگ šahr-ēn-ag (مصم) = شهرتنگ. آرام کردن بچه‌ای که در حال گریستن است.

۲- این واژه را برخی به صورت «šahrēr» تلفظ می‌کنند، در این صورت ظاهراً به معنی موسم پایان یافتن برداشت خرما.

انت بَرَنکء کاپران (روانبد: منظومهٔ مکران) kā- y-ant o nēnd-ant šahr-gwar-ān band-ant barōnk o kāpar-ān [افراد فقیر و تنگدست] می‌آیند و در کنار و حاشیهٔ مزارع و نخلستان سکنه می‌گزینند و سایه‌بان‌ها و کپره‌ای بزرگ و کوچک درست می‌کنند»

شهرگول šahr-gōl (ص) = شهرگرد، شهرگشت. ۱- جهان‌گرد، توریست، سیاح. ۲- آن‌که در یک جا مقیم نیست و مدام در سفر و است. ۳- (مجاز) باتجربه.

شهرۆ šahr-ō ۱- نام زنانه. ۲- مخفف و مصغر نام زنانهٔ شهربانو.

شهرۆل šahr-wall (۱) = وُل. بوتلهٔ هندوانه و خربزه و کدو و امثال آن که روی زمین پهن و طویل می‌گردد.

شهره šohra (ص) = شهرت ↑.

شهرهٔ کهر^۱ šahr o kahr (۱) = شهرآ ↑. «تئی مرگ گمیک انت ذرهٔ شهرهٔ کهر (عابد: ۱۱) tai marg gam-ig ant drah-ēj šahr o kahr همهٔ مردم شهر از مرگ تو اندوهگین هستند»

شهرتۆ šora-?-ō (ص) = شهرگۆ ↑.

شهری šahr-i (صن) = شهریک. (صن منسوب به شهر) [مقا: کوهی] ۱- مربوط به شهر ↑. ۲- شهری، اهل شهر، ساکن شهر. ۳- متمم‌دن. ۴- بلوچ‌هایی که در شهر زندگی کنند. [مقا: کوهی] مثل: «تیر بلوچ وارت شهری دل‌ترک بوت tir balōč wārt šahri del-trakk büt بلوچ تیر خورد شهرنشین ترسید» ۵- ویژگی برخی از گیاهان و میوه‌های آن‌ها که در مزارع کاشت و برداشت می‌شوند. «شهری گواتک šahr-i gwātk گیاه شویدی که در مزرعه کاشته‌اند»

۱- کهر برای شهر از توابع است و در این واژه به تنهایی معنی ندارد.

شَهزات šah-zāt (ص) ۱-شَهزاده، شاهزاده.
۲- نژاده و نجیب، اصیل.

شَهزادگ šah-zād-ag (ص) =شَهزات ↑.

شَهزانت šah-zānt (ص) ۱- علامه، بسیار دانا، دانشمند. «گُوشَتگ پیسری شَهزانتان / راستے یک نہ انت شَہدء جَوَر (عابد: ۱۷۳) gwašt-ag pēsar-i šah-zānt-ān rāst-ē yak na-ent šahd o jawr دانایان گذشته گفته اند که این راست است که عسل و خرزهره برابر نیست»
۲- دانا، کاردان، باتجربه. «جواب دات جنگیء شَهزانتین (عابد: ۳۴) jwāb dāt jangi y-a šah-zānt-ēn جنگی دانا پاسخ داد: ...»
۳- فیلسوف.

شَهزانتی šah-zānt-i (حاصص) ۱- علامه بودن.
۲- فلسفه.

شَهزانتکار šah-zānt-kār (ص) =شَهزانت ↑.
شَهزور šah-zōr (ص) بسیار نیرومند و زورمند. «نِگُت انت دِنگء شَهزور (ساحر: ۴۱) ne-gott ent deng o šah-zōr زورمندان بی همت و سست شده اند»

شَهزوری šah-zōr-i (حاصص) نیروی زیاد. «تئی شَهزوریء شَهزانتیء گُریا باتان (ظفرعلی: ۱۱۷) tai šah-zōr-i o šah-zānt-i e korbān bāt-ān فدای نیرومندی و دانشوری تو شوم»

شَه سَسا šah-sassā (ص) ۱- اندیشمند بزرگ، متفکر.
۲- فرزانه، علامه.

شَهسوار šah-swār (ص) سوارکار ماهر و نیرومند، اسب سوار جنگجو. «دُوستین که آوانی سر آت / شَهسوارء آسپی گُروهر آت (کلخان: ۷۶) dōst-ēn ke ā-wān-i sar-at šah-swār o asp-i grōh-bar-at دوستین که سالار آنان بود اسب سواری جنگجو و تازنده بود»

شَه سیاد šah-sayād (ص) صیاد بسیار ماهر.

شَه شَل šah-šāl (ن) باران تند.

شَه شَناب šah-šanāb (ص) ۱- نوعی عقاب شکاری بزرگ، شاهباز. «شَناب. ۲- (مجاز) قوی و جنگجو، چالاک در جنگیدن. «میر دادشاه گردن تَتاب جنگ آزمائین شَه شَناب (روابند: ۳۰۵) mir-dādešāh garden-natāb , jang-āzmā-ēn šah-šanāb میردادشاه نترس و رزم آور و قوی و چالاک [بود]» ۳- اسب تندرو و تازنده.

شَهشول šahšōl (ن) نوعی کفش که در قدیم رایج بوده است، این کفش سرتیز و سرش رو به بالا بوده است.

شَه کار šah-kār (ص) شاهکار.

شَهکار šahkār (ص) بن مضارع از شَهکارگ ↓.

شَهکارتن šahkār-et-en (مصم) =شَهکارگ ↓.

شَهکارگ šahkār-ag (مصم) =شاکارگ ↑.

شَهکارگ جنگ jan-ag — =شَهکارگ ↑.
«واجهء منی تِیمگء چاراتء زَنَدِین شَهکارگے جَت ئی (صبا: ۵۵) wāja mey nēmag a čār-et o zaṇd-ēn šahkār-ag-ē jat-i به سوی ما نگاه کرد و با صدای گلو به ما اشاره کرد»

شَهکارین šahkār-ēn بن مضارع از شَهکاریتگ ↓.

شَهکاریتگ šahkār-ēn-ag (مصم) =شاکارگ. «جنگی مردانی سیلهء چارین / پهلوانان چه دیر شَهکارین (روابند: ۱۶۵) jang-i mard-ān-i saylah a čār-ēn pahlawān-ān چا دیر شَهکاران را تماشا می کنیم و پهلوانان را از دور تشویق می کنیم»
شَه کار šah-kār (ص) ۱- زن بسیار زیبا.
۲- بانوی کارکشته و ماهر در فنون مختلف. «کار. ۳- ملکه.

شَهکَد šah-kadd (ن) ۱- قامت بلند و زیبا.
۲- (ص) خوش قد، قد بلند، خوش اندام.

شَهکَوپگان šah-kōpag-ān (امص) حمل کسی مانند بچه با دوش به گونه ای که دو پای او بر سینه حامل آویزان باشد.
شَهکَوپگان کَنگ kan-ag — کسی مانند بچه را بر دوش گرفتن به گونه ای که دو پایش بر سینه آویزان باشد.

شَه کَوٹ šah-kōṭ (ن) کاخ پادشاهی.

شَه گور šah-kawr (ن) رودخانه بزرگ که رودخانه های کوچک و فرعی در آن می ریزند. «مَدام شَه کور نوکاپ انت، برے سبزپء شیراپ انت (بیدار: ۲۸) modām šah-kawr nōk-āp ent bar-ē sabz-āp o šir-āp ent رودخانه همواره آب تازه باران جاریست، گاهی سبز و زلال و گاهی شیری است»

شَه کیلگ šah-killag (ن) مزرعه یا کشتزار بزرگ و آباد. ↓کیلگ.

شَهگ šehag [سح] (ن) شیهه اسب.

شَه گام šah-gām (ن) ۱- گام بزرگ. ۲- گامی که از روی کرشمه و ناز باشد. «آوَرَت ئی چَو کبکی چَمان / شَهگامء هیری لُدگان (کلخان: ۱۵۲) āwort-i čō kabki čam-ān šah-gām o hir-i loḏd-ag-ān می چمید و مانند زیبارویان گام ها و خرام های پر از ناز و کرشمه برمی داشت» ۳- آن که قدم های بلند بردارد، تیزپا. «بالاچ چه پُڑء ایزکپتگ / شَهگامین نکیب ئی زُرَتگ (حماسه بالاچ) bālāč ča beṛ a ēr-kapt-ag šah-gām-ēn nakib i zort-ag پُڑ → پایین آمد و با نکیب تیزپا همراه شد»

شَهگپ šah-gap (ن) سخن بزرگ، سخن پرمعنی و حکیمانه.

شَهگپ šahgap (ن) =شَهگپت ↓.

شَهگپت šahgapt (ن) =شَهگپت. ضربه ای که با دست به پشت گردن کسی می زنند، پس گردنی.

شَه گپتار šah-goptār (ن) =شَه گُوشَتین ↓.

شَه گَم šah-gam (ن) اندوه بزرگ.

شَهگُور šah-gōr (ن) =شَاگُور ↓.

شَه گُوشَت šah-gwašt (ص) آن که سخنانش پرمعنی و حکیمانه هستند، حکیم.

شَه گُوشَتین šah-gwašt-en (ن) سخن ارزشمند و پرمعنی که موجز و رسا باشد.

شَهگُول šah-gōl (ن) =گُلِیوار، شاگُور. آرواره.

شَهل šahl (ص) =شَهله. بز کم سن و سال و فربه که گوشت مرغوبی دارد، کهره.

شَه لَچَه šah-lačča (ص) شعری که شاهکار باشد.

شَه لَچَه کار šah-lačča-kār (ص)

۱- ملک الشعرا. ۲- لقب شاعر بزرگ بلوچ «مُلا فاضل →» ۳- شاعر بزرگ و صاحب سبک.

شَهلو šahlaw (ص) =شَهل ↑.

شَهله šahla (ص) =شَهل ↑.

شَهه šahm (امص) =بَرانز. ۱- روشنایی، نور. «چَه گُلمین دان آزمان / یک زُزنء شَهه شنگ بیت (ملا: ۸۵) ča gol-zamin dān šahm-ē šeng bit زمین تا آسمان یک روشنایی و نوری بلند می شود» ۲- درخشندگی. ۳- شعله آتش.

شَهه دَیک da-y-ag — ۱- (مصم) روشنایی بخشیدن، درخشیدن. «شَهه دَنت بادگیرء تَهاریَنء (زرگر: ۱۳۴) šahm dant bādgir a tahār-ēn a نور افشاندن، روشن شدن. «گُور بامء شَههء شَهه داتگ آت (نصیرعقل: ۲۰۷) gwarbām e sohr-i y-a šahm dāt- ag-at سرخی بامداد و افق نورش را افشانده بود»

شَهه šahm (ن) نوعی گیاه با ساقه های بدون برگ یا با برگ های ریز و گل های زردرنگ.

شهمان šahm-ān (ق) برق‌زنان، در خال تابیدن. «آتک ات آنت شهمانء گروک پیری / تيمگء زرباره گروناکء (ساحر: ۱:۶۱) atk-et- ayt šahm-ān a gerōk payri, nēmag a zer-bār e gorū-nāk a برق‌زنان به سوی ساحل مغرورانه آمده بود»

شهمرد šah-mard (ص) ابرمرد، سوپرمن.
شهمرۆک šahm-rōk (ص) بسیار نورانی و درخشان.

شهمگ šahm-ag (مصل) درخشیدن، برق زدن. «چو سستگین استالء / شهمایتء شرایت، گار بیت (کوادی: ۱۰:۲۰۴) čō sest-ag- ēn estāl a šahm-it o šer-it gār bit شهاب‌سنگ، لحظه‌ای می‌تابد و می‌درخشد و گم می‌شود»

شه مَل šāh-mall (ص) ۱- اسب قوی و نیرومند. ۲- پهلوان جنگاور و دلیر. ← مَل.

شهمناک šahm-nāk (ص) نورانی، درخشان.
شه منزل šah-manzel (ل) مسافت دراز.

شه مؤتک šah-mōtk (ل) شعر یا سخنانی که همراه با نوحه و زاری در سوگ شخصیتی بزرگ خوانند. ← مؤتک.

شهمۆک šahm-ōk (صفا از شهمک) نورافشان، پرنور.

شهمیر šahmir (ص) ۱- سردار، امیر بزرگ، امیر امیران. ۲- بزرگوار، گرامی. «نرادل جان منی شهمیرئ / زان ئے بُندرة گپ چیرانت (عابد: ۳۷) brādal-jān man-i šahmir-ēn zān-ay bondar a gap čiy-y-ent عزیز و بزرگوارم می‌دانی که حرف ما در اصل چی هست؟» ۳- بزرگ. ۴- گسترده و وسیع.

شهمیربانزل šahmir-bānzol (ص) پرنده‌ای که بال‌های بزرگ و قوی داشته باشد.
شهمیرپر par — (ص) = شهمیربانزل ↑.

شهمیرئ پت šahmir-ēj paṭ (ق) دشت وسیع و گسترده.

شهمین šahm-ēn بن مضارع از شهمینگ ↓.
شهمینت šahm-ēnt بن ماضی از شهمینگ ↓.

شهمینت šahm-ēnt-ēn (مصم) = شهمینگ ↓.

شهمینگ šahm-ēn-ag (مصم) نورانی کردن، با نور خود روشن کردن.

شهنات šahnāt (ص) بسیار بزرگ و وسیع.
شهنامه šah-nāma (ل) = شاهنامه ↑.

شه نبیس šah-nebiss (ص) نویسنده یا شاعر بزرگ و صاحب سبک.

شه ند šah-nad (ل) ۱- سیلاب بزرگ، سیل. ۲- رودخانه خروشان. ۳- جویبار بزرگ.

شه ندی šah-nadi (ل) = شه ند ↑. «هور چو مشکانی دپء بُتک آنت، چو ش آت سیلاب، شه ندی تَتک آنت (زرگر: ۷۷) hawr čō mašk- ān-i dap a botk-ant čōš at saylāb šah-nadi tatk-ant مشک فرویزد، به شدت بارید، به گونه‌ای که بر اثر سیل، جویبارهای بزرگ خروشیدند»

شهنشاه šahenshāh (ص) ۱- شاهنشاهی، شاه شاهان. ۲- خداوند بزرگ.

شهنو šahnaw (ص) = شهنه ↓.
شهنه šahna (ص) چارپای سواری خوب و چابک.

شهووار šah-wār (ص) ۱- شاهوار، لایق و شایسته شاه. ۲- (مجان) بسیار گران بها.

شه واهگ šah-wāh-ag (ل) آرزوی بزرگ.
شهوت šahwat (ع: شهوة) (ل) ۱- = شواوت.

نطفه، منی مرد. ۲- شهوت، خواهش نفس.
شهور šahūr (ع: شعور) (ل) شعور، عقل، خرد.

شهوند šah-waṇd (ل) بهره بزرگ، سهم بزرگ از چیزی که تقسیم کرده‌اند.

شَهِید šahid (ص) شهید، کشته شده در راه خدا.

شیر šayr (ل) = شیر ↓. šayr.

شی šī (ضم) ضمیر اشاره به نزدیک، این. «شی کیرانت šī ka-y-ent این کی است؟»

«شی چیے šī čī y-ē این چی هست؟»
«شیء šī-y-a این را. «شیء به جن šī-y-a be- jan این را بز.»

شے šē (ح) = چے. از این. «دل دوت کنت شے جاوړء (عنبر: ۱:۲۴) del dūtt kant šē jāwar a از این حالت وجدان هرکسی به درد می‌آید»

شے šay (ع: شیخ) (ل) شیء ↓. مثل: «وتء شے کنتء منا شیتان wat a šay kant o man-ā šaytān خود را پارسا می‌داند و ما را شیطان»
شے šay (ل) (ص) = شے ↑. مثل: «وت شےء دِگران شیطاں لیک ئے wat šay o degar-ān šaytān layk-ay خودت را شیخ و ملا و دیگران را شیطان می‌پنداری»
شیب šēb (ل) = شیب ↓.

شیبار šibār (ص) = شیوار ↓. «چَمَمان پَچ پکن او هَمبَل / دُرُوهاں دُژمنء شیبَار بئے (عابد: ۸۹) čamīm-ānj pač be-kan ow hambal drōh-ānj dožmen e šibār bay ای دوست چشم‌هایت را باز کن و در برابر ترفندهای دشمن هوشیار باش»

شیبیاری šibār-i (حامص) = شیواری ↓.
شیشیاری. «شپ رۆچ پانک به جنت شیشیاری (عابد: ۱۵۶) šap rōč pānj be-jānt šibār-i شیشه‌روز با هوشیاری نگهبانی دهد»

شے بازیز šaybāziz (ل) = لیک دُمب، کون چسٹک، لانتو. پرنده‌ای است به اندازه گنجشک پا دُم دراز و قرمز که صدایش تکرار اسمش است، این پرنده دُمش را مدام بالا و پایین می‌برد.

شیپ šipp (صو) صدای نواختن شلاق یا هرچیز مانند آن.

شیپ^۱ šēp (۱) ۱-رودخانه کوچک و فرعی که به رودخانه مادر می‌ریزد. ۲-دره یا آبراهه‌ای که از کوه یا زمین‌های بلند سرازیر می‌شود و به رودخانه می‌ریزد. ۳-شیب پایین، سرازیری. ۴-بن مضارع از شیپک^۱.

-کسره شیپ سر گوند بیگ kas-ē y-e šēp e sar gwaṇḍ ba-y-ag طول دره کسی کوتاه بودن، به مجاز توانایی و نیروی کسی کم بودن، کار کسی به جایی نرسیدن.

شیپ^۲ šēp (۱) نوعی مار باریک و تیزرو و سمی.

-شیپ بیگ ba-y-ag — (مصل)
=شیپ گزرگ^۱.

شیپ گزرگ ger-ag — (مصل) شیب گرفتن، سرازیر شدن، روبه سرازیری حرکت کردن. «ایوند چو ماره شیپ گران (روانید: ۴۷۷) ewaṇḍ čō mār a šēp ger-ān حرکت مارگونه خود، رو به پایین سرازیر است»

شیپ^۳ šēp (۱) =شیپ سر^۱.

شیپاچک šipāčk (۱) =شیپاژگ^۱.

شیپار šēpār =شیپارگ^۱.

شیپارگ šēpār-ag (مصل) بلند و باریک. «شیپارگین مؤردانگان šēpār-ag-ēṇ mōrdānag-āṇ انگشت‌های بلند و باریک». شیپاژگ šipāzg (۱) ۱-قطعه چوب باریک و دراز. ۲-(مجان) چالاک و چابک. ۳-(مجان) باریک اندام و لاغر. ۴- =شیپاگ^۱.

شیپاسک šipāsk (۱) =شیپاژگ^۱. «گوں شیپاسکان جتگ من جان پتایوکیں (عابد: ۱۱: ۶۴) gōṇ šipāsk-āṇ jat-ag man jāṇ-patā-y-ōk-ēṇ او را با شلاق‌های بسیار دردآور زد»

شیپاگ šipāg (۱) ۱-قطعه چوب باریک و دراز. ۲- =چابک. چوب باریکی که آن را به

جای شلاق استفاده کنند، ترکه چوب.

۳- =شیپ. نوعی مار باریک و سریع و سمی.

شیپاگ šipāg-ok (امصغ) ۱- مصغر شیپاگ^۱. ۲- نوعی ماهی ریز و خوراکی رودخانه‌ای که طول آن به سه تا پنج سانتی‌متر می‌رسد.

شیپانک šipāṅk (۱) =شیپاگ^۱.

شیپ بندی šēp-band-i (حاصم) شیب دادن سطح چیزی مانند کف حمام، بالای سقف.

شیپت šēpt بن ماضی از شیپک^۱.

شیپتال šēptāl (مصل) خل، دیوانه. «اے شیپتال هم هزاری پدء کپتک (ساحر: ۳: ۶۹) ē šēptāl ham hožžār-i ye padā kapt-ag این دیوانه به دنبال هوشیاری است»

شیپ چر šēp-čor (۱) آبی که با بارش باران از دره‌های کوچک سرازیر می‌گردد.

شیپورک šipork (۱) چوب باریکی که از شاخه درختچه «گیشتر» است و برای راندن الاغ به کار می‌رود.

شیپ سر šēp-sar (۱) رشته‌های نخی دو سر بند شلوار که در گذشته آن‌ها را به شکل گل درمی‌آوردند.

شیپک šēp-ok (امصغ) آبراه کوچکی که از کوه یا تپه سرازیر است.

شیپگ šēpag (۱) ۱-میل سُرمه‌دان که میله‌ای باریک است و با آن سُرمه در چشم کشند. ۲-در شعر و ادب بلوچی بینی کشیده و باریک را به آن تشبیه کنند. «شیپگین پؤنز šēpag-ēṇ pōnz بینی کشیده و باریک»

شیپگ^۲ šēp-ag (مصل) ۱- روانه کردن در سراسیمی. ۲- آمیختن. «زهران شیپ‌ایت مان مَدَر (روانید: ۳۲۷) zahr-ān a šēp-it māṇ madar سَم‌ها را در حلوا می‌آمیزد» ۳- انداختن، پرتاب کردن. «بے‌زانگین ناباوران، شیپ‌آنت تئی نام مان پُران (روانید: ۴۷۷) bē-

شیپول^۲ šaypōl (۱) نوعی ساز بادی شبیه نی. «شیپول شما هما نلء گشرات آبا؟ هئی شهرء مردم گش آنت نلء ما پهوال گشاش شیپول (عنبر: ۲۴) šaypōl šomā nal a goš-et abbā. hai šahr e mardom goš-aṇṭ nal o mā pahwāl goš-āṇ šaypōl بله مردم شهری می‌گویند نی، و ما کوه‌نشینان می‌گوییم شیپول ای پدر منظور شما از شیپول همان نی است؟»

شیپین šipp-ēn بن مضارع از شیپینگ^۱.

شیپینت šipp-ēṇṭ بن ماضی از شیپینگ^۱.

شیپینگ šipp-ēn-ag (مصل) کسی یا حیوانی را با شلاق زدن.

شیت šit[t] (صو) صدای پاره شدن پارچه. -شیت دیگ da-y-ag — (مصل) چاک دادن پارچه و چیزی مانند آن.

شیتال šētāl (۱) =کوکار، پریات. فریاد.

شیتان šaytān [عر: شیطان] (۱) ۱-شیطان، ابلیس، عزازیل. ۲-(مجان) بازیگوش. ۳-فضول، لوس. ۴-آن‌که به ناموس دیگران به چشم بد نگاه کند، چشم‌چران، آن‌که فساد اخلاقی و جنسی دارد. ۵- فتنه‌انگیز. ۶-فاسق، پرگناه. مثل: «وتء شیه کنت، دگران شیتان wat a šayh kaṇṭ degar-āṇ šaytāṇ و پارسا می‌دانند و دیگران را فاسق» ۷-حشره‌ای مورچه‌خوار است که نرم و کوچک و رنگ آن سفید است، این حشره رو به عقب راه می‌رود و برای شکار مورچه خاگریزی به شکل قیف درست می‌کند با آن مورچه‌ها را گرفتار کند که در فارسی به آن طاس لغزنده گویند. ۸- (مجان) ضمیر یا نوعی نیروی درونی که به انسان کارها و تصمیم‌های منفی تلقین می‌کند.

zān-ag-ēṇ nā-bāwar-ān šēp-aṇṭ tai nām māṇ por-ān این افراد نادان و ناباور نام تو را در خاکستر می‌اندازند»، ۴-ضربه زدن سریع با خنجر، چاقو و هرچیز مانند آن بر بدن کسی. «هنجر په گپتانی تها/ یک به‌شیپین تئی گورء (هانی و شمرید) hanjar pa goptān i tahā yak-ē be-šēp-ēṇ tai gwar a خنجر در جیبم است و آن را در سینه‌ات فرو ببرم» ۵- =شَنَپَک. پخش و پلاکردن به گونه‌ای که جمع کردن دوباره آن‌ها دشوار باشد. ۶-دست گذاشتن بر چیزی مانند گردن کسی. ۷-مالیدن چیزی بر چیزی دیگر مانند مواد خوشبو بر موی و لباس. «سره شیپ‌ایت زبادهء عنبریء (روانید: ۴۶۷) sar a šēp-it zabād o anbari-ya سر خود می‌مالد» ۸- گرفتن دسته شمشیر یا خنجر با پنجه دست. ۹-انجام دادن. «بژن‌آنت میر هما دل‌پهکان / کاران آ وتی وت شیپ آنت / بهتء تالهء ڈوبار آنت (عابد: ۱۴۰) bažn eṇṭ mir hamā del-pahk-āṇ kār-āṇ ā wat-i wat šēp-aṇṭ baht o tālah a dōbār aṇṭ ای آقا افسوس است برای همان ساده‌دلانی که کارها را خود انجام دهند و بغت و طالع خود را ملامت می‌کنند» ۱۰- گم کردن، نهان کردن به گونه‌ای که نتوان آن را پیدا کرد. ۱۱- بر قامت راست کردن، پوشیدن پیراهن و عبا به طوری که مناسب اندام باشندو «جامگے شاریں مان گورء شیپ‌ایت زرنگار (?) jāmag-ē šār-ēṇ māṇ gwar a šēp-it zar-negār با پیراهنی ابریشمی و زردوزی شده تن را می‌پوشاند» شیپگین šēpag-ēṇ (مصل) باریک و کشیده همانند شیپک (میله سُرمه‌دان).

۱- این بیت از منظومه هانی و شیمیرید به روایت مردم سرحد است.

۲- شاید همان شیپور است.

-کسے شیتان هراب بیگ kas-ē y-e šaytān harāb ba-y-ag
به مجاز خشم خود را تحمل و کنترل نکردن.
«آئی منی گورۂ میار، ... منی شیتان هراب
به بیت من آئی و تی سبارگ به کنان
(نصیرعقل: ۳۳) āyi y-a man-i gwar a ma-
y-ār ke man a ensān-i bōdeš na-bit
نزد من نیاور که شاید نتوانم خودم را کنترل
منم و او را به عنوان نهار بخورم»
-کسے شیتان هر ترگ kas-ē y-e šaytān har
tarr-ag شیطان کسی خر شدن، به مجاز
عصبانی شدن. «پادا که منی شیتان نی هر
تراتگ (سیدهاشمی: ۱۱: ۱۲۲) pād-ā ke man-i
šaytān ni har tarr-et-ag به شدت عصبانی هستم»
شیتان آب (۱) šaytān-āp = آب شیتان. سراب.
شیتان دار (۱) šaytān-dār = چوب باریکی
است که به صورت عرضی روی انتهای فوقانی
دسته ساز قیچک (سرود) قرار دارد و تارها
از آن عبورکنند، شیطانتک.
شیتانک (۱) šaytān-ok (امصغ) کوچولوی
بازیگوش و فضول.
شیتانی (۱) šaytān-i = مربوط به شیطان،
شیطانی. ۲- بازیگوشی. ۳- فتنه گری،
سخن چینی. ۴- بی حیایی، فساداخلاقی. ۵- انزال
شدن منی مرد در خواب، احتلام.
-شیتانی بیگ ba-y-ag = (مصل) انزال شدن
منی مرد در خواب، احتلام شدن.
-شیتانی کنگ kan-ag = (مصل) شیطانی
کردن، بازیگوشی کردن، فضولی کردن.
شیتک (۱) šaytok = شیتکی. ↓
شیتکان کلی (۱) šaytokān-kall-i = شاتلی،
شیتکی. ↓
شیتکی (۱) šaytoki = نوعی بازی کودکانه،
توپ یا گوی از پارچه درست کنند و آن را به
چاله کوچکی هدایت کنند.

شیدا šaydā (ص) ۱- دیوانه، شیدا. مثل: «شیدا
په رنگ پیدا šaydā pa rang paydā دیوانه و
شیدا از ظاهرش معلوم است» ۲- عاشق،
دلباخته. ۳- آشفته. ۴- (مجاز) آن که دچار عشق
الهی است، عارف.
شیدایی šaydā-yi (حامص) شیدایی، شیدا
بودن.
شیدل (۱) šēdel = نام مردانه.
شیدی (۱) šē(i)di = سیاهپوستی که رنگ
پوستش بسیار سیاه و لبهایش کلفت باشد.
شیر šayr [ع: شعر] = شئیر، لجه. ۱- سخنی
ادبی که دارای وزن و قافیه، یا بیانکننده
احساسات و عواطف باشد، شعر، نظم. [مقا:
رم (نثر)] ۲- در ادبیات بلوچی به شعر یا نظم
گویند که بیانکننده تاریخ و حوادث و
حماسه‌های قومی و داستان‌های عاشقانه
باشد و از نظر قالب شبیه قالب مثنوی فارسی
است، هریک از این نوع شعر معمولاً طولانی
است و همه مصراع‌های آن دارای یک وزن
هستند و محدودیت قافیه ندارد. ۳- از
آوازهای سنتی قوم بلوچ است که به خواننده
آن «پهلوان» می‌گویند، و این آواز را با قیچک
و تنبور خوانند و محتوای سرودها و اشعار آن
حماسی، داستانی و عاشقانه است.
-شیر بندگان band-ag = (مصم) ۱- شعر
سرودن، شعر گفتن. ۲- درباره کسی یا واقعه‌ای
شعر سرودن، واقعه‌ای را به نظم درآوردن.
۳- کسی، چیزی یا واقعه‌ای را با شعر، توصیف،
هجو یا ستایش کردن.
-شیر پرندگان per-band-ag = (مصم)
= شیربندگی. ↑ «آهدی شائران شیر پرست /
کاژ ایش دزمگورین نازینت انت (عابد: ۱۳۳)
ahd-i šā?er-ān šayr per-bast kāf-eš
dram-gwar-ēn nāz-ēnt ant
گذشته شعر سرودند و دلبران سیمین‌تن را با
شعر توصیف کردند»

-شیر جنگ jan-ag = (مصل) آوازخواندن،
شعر را به صورت ملحون خواندن.
-شیر وانگ wān-ag = (مصل) ۱- شعر
خواندن. ۲- آواز خواندن،
-شیر گوشگ gwaš-ag = (مصل) شعر گفتن،
شعر سرودن.
-شیر بگو šayr o bagō (امص) شاعری و
گویندگی، سخنوری. «منی شگل شیر بگو
انت (عابد: ۱۱: ۴۹) man-i šogl šayr o bagō
ent پیشه‌ام شاعری و سخنوری است»
شیر (۱) šir ۱- شیر، مایعی که از پستان
جانوران ماده ترشح شود و به مصرف نوزادان
آن‌ها رسد. ۲- (مجاز) = مستگ. ماست. مثل:
«چک میر انت، په سهت نان شیر انت
čokk e mir ent pa soht nān o šir ent
فرزند آقااست که نیازمند [تکه‌ای] نان و
[کمی] ماست است» ۳- شیرابه، عصاره برخی
از گیاهان. ۴- مایع درون میوه نارگیل.
۵- (مجاز) اقوام مادری. مثل: «شیر شیرکن انت،
šir šir-ken ent شیر شیرین است، (اقوام
مادری دوست داشتنی هستند)»
-شیر ایدینگ ēr da-y-ag = رهاکردن بیز
ماده شیر خود را هنگام دوشیدن.
-شیر جنگ jan-ag = (مصم) تکان دادن
مشک پر از شیر تا کره آن جدا گردد.
-شیر دینگ da-y-ag = (مصم) شیر دادن،
خوراندن شیر از پستان به نوزاد. مثل: «دا
چک مه گریت مات ثی شیر نه دنت dān
čokk ma-grēt māt i šir na-dant تا بچه
نگرید مادر به او شیر نمی‌دهد»
-شیر دوشگ dōš-ag = (مصم) دوشیدن شیر
از پستان دام ماده. مثل: «چه کتگان شیر
دوشگ نه بیت (۱) šir dōš-ag na-
bīt از حشره کنه نمی‌توان شیر دوشید»
-شیر کنگ kan-ag = شیر ایدینگ. ↑
-شیر مچگ meč-ag = (مصم) مکیدن شیر
از پستان مادر.

-شیر ورگ war-ag = (مصم) ۱- شیر خوردن.
۲- شیرخوردن نوزاد از پستان مادر.
-چه شیر پچ کنگ pač kan-ag = ča از شیر
باز کردن، از شیر گرفتن، قطع کردن شیر مادر
از بچه.
-چه شیر سندگان send-ag = ča = چه شیر
پچ کنگ. ↑
-کسے دپ، شیر بؤ دیک kasē ye dap — e
bō da-y-ag ۱- دهان کسی بوی شیر دادن،
نوزاد بودن. ۲- (مجاز) خام و ناپخته بودن.
-کسے شیر هُشک بیگ kasē ye — hošk
ba-y-ag شیر کسی خشک شدن، قطع شدن
تولید شیر مادر.
-کسے گون شیر ورگ kasē ye gōn a —
war-ag شیر خوردن با کسی، خواهر یا برادر
رضایی بودن با کسی.
شیر (۱) šir ۱- = شورا. ۲- کوه‌های آهکی
و سفت کنار دریا که به رنگ خاک است.
«جمپکین شیراں کسے دیتگ که پاد اتکگ
کشار (روانید: ۹۵) jomp-ag-ēn sir-ān ka-y-
a ditt-ag ke pād-atk-ag keš-ār چه کسی
دیده است که از تپه‌های سنگلاخی گیاه
روید»
شیر (۱) šēr ۱- شیر حیوان درنده مشهور. «آ
شیر نه انت که روپاهی مه زانت ā šēr-ē
na-ent ke rōbāh-i mā-zānt شیر (دلیر) اگر
روپاهی (حیله) نداند شیر نیست» ۲- (مجاز)
(ص) دلیر، نیرومند، ترس. ۳- پیروز، موفق.
-شیر بیگ ba-y-ag = (مصل) ۱- شیر شدن.
۲- (مجاز) جرأت پیدا کردن.
-شیر کنگ kan-ag = (مصم) شیر کردن،
مجازاً جرئت دادن، گستاخ و پُرو کردن.
شیر (۱) šēr ۱- طناب یا ریسمانی که یوغ و
گاواهن را به هم وصل کنند.
شیر (۱) šēr ۱- وسیله باز و بسته کردن جریان
سیال موجود در یک لوله، ظرف یا مخزن،
مانند شیر آب.

شیرآپ šir-āp (۱) آب رودخانه که از سیل به رنگ سفید و شیری درمی آید. «مُدام شَه کور نوکاپ اِنت برے سبزآپ شیرآپ اِنت» (بیدار: ۸۸) modām šah-kawr nōk-āp ent bar-ē sabz-āp o šir-āp ent همواره آب تازه باران جاریست گاهی سبز و زلال و گاهی شیری است «۲- آب باران که پس از بارش در برکه ها بماند.

شیرآپ šēr-āp (۱) آب لوله کشی شهری که با شیر آب بیرون می آید.

شیراز širāz (۱) ۱- نقش دوزی های رنگارنگ لبه آستین پیراهن یا پاچه شلوار زنانه بلوچی. ۲- مقوا.

شیرازه širāza (۱) دیواره های کوتاه و بندهایی که بالای سقف اتاق می سازند تا آب باران را مهار کنند که از هر سو حرکت نکنند.

شیرازی širāz-i (ص) ۱- مربوط به شهر شیراز. ۲- شمشیری که در شیراز می ساخته اند. ۳- (مجاز) = سگار، زهم. شمشیر. «کشء کائاره»

شیرازی شروکین (روانید: ۴۶۶) kaš a kātār o širāz-i šer-ōk-ēṅ خنجر و شمشیر بزاق (فولادین) را بر کمر آویخته است «۴- نوعی نقش دوزی بر لباس زنانه بلوچی.

شیران پچ šir-āṅ-pač (ص) ویژگی بچه ای که دو سال از او گذشته و شیر مادر را به تازگی ترک کرده باشد.

شیرآوار šir-āwar (ص) ۱- زنی که شیرش زیاد باشد. ۲- دایه که به بچه های دیگران شیر دهد.

شیربام šir-bām (۱) تاری است از تارهای ساز قیچک (سُرود-).

شیربرات šir-brāt (۱) برادر شیری، برادر رضاعی.

شیربراس šir-brās (۱) = شیربرات ↑.

شیربروت šēr-barōt (ص) آن که سبیل های کلفتی و طولی دارد. ۲- (مجاز) شجاع، دلیر.

شیربکش šir-bakš (ص) ویژگی مادری که شیر خود را برای فرزندانش حلال می کند.

شیربند šayr-baṅd (ص) ۱- = شیربندوک ↓.

۲- = شیربوند. شعر سروده شده. ۳- (۱) بند (مصراع) شعر. ۴- سبک و طرز آوازخوانی و سرودن شعر کسی. ۵- = بوند. مقام یا دستگاهی در نوازش ساز که ویژه موسیقی کلاسیک پهلوانی است.

کسء شیربندء روگ kas-ē y-e šayr-baṅd a raw-ag به طرز کسی شعر گفتن.

شیربند šir-baṅd (ص) ۱- دامی که بر اثر بیماری یا علتی دیگر برای مدتی شیر نمی دهد. ۲- دام ماده ای که شیر نمی دهد.

شیربند širr-baṅd (۱) کوه های آهکی و سفت کنار دریا که به رنگ خاک است.

شیربندوک šayr-baṅd-ōk (ص) سُراینده شعر.

شیربندی šayr-baṅd-i (حامص) شاعری، شعرسرای.

شیربیم šēr-bimm (ص) ۱- آن که چون شیر باهیت و ترسناک است. ۲- (مجاز) دلاور، دلیر.

«لگ آیت تیر یلین شیربیمء» (عابد: ۶۵) lag-īt tir yal-ēṅ šēr-bimm a دلاور اصابت می کند»

شیرپاک šir-pāg (ص) نوعی خوراک که آرد گندم و شیر تازه به دست آید، مواد لازم را بیامیزند و بپزند و خوراک بر اثر آن، غلیظ می شود.

شیرپالا šir-pālā (۱) قیف و صافی مخصوص صاف کردن شیر تازه دوشیده شده از مواد زاید مانند مو.

شیرپالیدو šir-pālidaw [سی: چه شیرء جوژگرکنین شربتے که ایشیء بز هم کن آنت... (۱)]

نوعی شربت یا شیرینی که از شیر درست کنند.

شیرپان šēr-pān (۱) مأمور نگه داری از شیر، نگهبان شیر، شیربان.

شیرپت šēr-patt (ص) ویژگی افرادی که به شدت متحد هستند. «در میانء گرات شیرپت / بوس ات پتجکء نوھتال (ملا فاضل: ۱۵۴) dar myān a ger et šēr-patt-āṅ bōs et paṅjag o nōhatt-āṅ این افراد متحد استقبال کنید و دست ها و محاسن آن ها را ببوسید»

شیرپدل šēr-paddol (۱) = شیرگلز ↓.

شیرپز šir-por (ص) کودکی که دو سال تمام از سینه مادر شیر خورده است.

شیرپزم šir-pažm (ص) شتر بچه یک ساله.

شیرتوکل šēr-tawkal (ص) (مجاز) شیرهمت، شجاع، دلاور. «میردادشاه کچ گردنء / شیرتوکلین پُراه بازنء» (روانید: ۳۰۹) mir-šēr-tawkal-ēṅ kaj-garden a , dādešāh kaj-garden a میردادشاه که مغرور و دلاور و باحوصله بود»

شیرتء پیرت širt o pirt (ص) له شده.

شیرجت šir-jat (ص) کسی یا حیوانی که بر اثر نخوردن شیر مادر لاغر و رنجور شده است.

شیرجئوک šayr-jan-ōk (ص) آوازخوان.

شیرجو šir-jō (۱) جوی شیر، به مجاز جویی که آبی گوارا داشته باشد.

شیرچ šir-reč (۱) قیف.

شیرچ širč (ص) بن مضارع از شیرچک ↓.

شیرچاه šir-čāh (۱) شیر در حال جوشیدن که در آن چای ریزند و دم کنند، شیرچایی.

شیرچگ širč-ag (مصل) = لیچک، لیچرک، شورچک. له و آبکی شدن بر اثر فشار یا لگدمالی.

شیرچمگ šir-čammag (۱) چشمه ای که آبی زلال و گوارا داشته باشد.

شیرچء پیرچ širč o pirč (ص) = لیچء گورچ →.

شیرچء پیرچ کنگ kan-ag (مصم) = شیرچینک ↓.

شیرچین širč-ēn (ص) بن مضارع از شیرچینک ↓.

شیرچینت širčēnt (ص) بن ماضی از شیرچینک ↓.

شیرچیننگ širč-ēn-ag (مصم) = لیچرئنگ. له کردن به گونه ای که چسبنده و آبکی شود.

شیردان šir-dān (۱) = جوچک، گور. پستان.

شیردروشم šir-drōsom (ص) دارای قیافه و اندام زیبا و سفید چون شیر.

شیردز šir-dožz (ص) ویژگی ماده بزی است که نمی گذارد شیرش را بدوشند یا این که با دوشیدن، شیر پس نمی دهد.

شیردل šēr-del (ص) ۱- آن که دل شیر دارد. ۲- (مجاز) نترس و دلیر.

شیردلی šēr-del-i (حامص) (مجاز) تهور، شجاعت.

شیردوگ šir-dōg (۱) = ایدوگ →.

شیرده šir-da (ص) ۱- گاو، بز، گوسفندی که شیر زیاد تولید کند، دام شیری، شیردم.

۲- مادری که به فرزند دیگری شیر دهد و مادر رضاعی شود.

شیردهء شیرور šir-war o šir-war (ص) ۱- مادر و فرزند رضاعی. ۲- ویژگی دو یا چند شخص که با هم مادر، خواهر یا برادر رضاعی هستند.

شیرژن šir-rožn (۱) نوری که به رنگ شیر باشد، رنگ مهتابی.

شیررئچ šir-rōṅč (۱) = شیررئچ ↓.

شیررئچ šir-reč (۱) قیفی که با آن شیر در ظرفی ریزند.

شیرینج (۱) šir-rēñč = شیرینج ↑.
شیرزادگ šēr-zād-ag (ص) ۱- شیرزاده،
 بچه شیر. ۲- (مجان) دلیر و دلاورزاده. «جواب
 شیرزادگ دات چۆ مزاره (روانبد: ۱۲۳) jwāb
 šēr-zād-ag a dāt čō mazār a دلیرانه مانند شیر پاسخ داد»
شیرزد šir-zad (ص) = شیرجت ↑.
شیرزال šēr-zāl (ص) زن شجاع و دلیر،
 شیرزن.
شیرزن šēr-zan (ص) = شیرزال ↑.
شیرزهرگ šēr-zahrag (ص) ۱- آن که زهره
 شیر دارد. ۲- (مجان) دلاور و نترس. «دیمه
 درآتکک شیرشکار / شیرزهرگین گردن شهار
 (روانبد: ۲۰۲) dēm a dar-āt-k-ag šēr-šekār
 šēr-zahrag-ēñ garden-šahār شجاع و نترس به جلو حمله برد»
شیرستگ šir-estag (۱) زمین سنگلاخی و
 پر از سنگریزه و سفت. ← شیر.
شیرشریک šir-šarik (ص) = شیرنرات، شیرگهار.
 ویژگی دو تن که خواهر یا برادر رضاعی
 باشند.
شیرشکار šēr-šekār (ص) ۱- آن که بتواند شیر
 شکار کند. ۲- آن که مانند شیر شکار کند.
 ۳- (مجان) دلاور و نترس. «منی واجه هما انت
 شیرشکار انت / ترسانی بازگین بۆره سوار انت
 (روانبد: ۴۱۵) man-i wāja hamā-ēñt šēr-
 šekār ēñt tras-āni bārag-ēñ bōr a swār
 ēñt سرور من همان دلیری است که بر اسب
 باریک اندام و تندرو سوار است»
شیرک širk (ص) = کایک، گڈ، کال، نارس.
شیرک šir-ak (۱) نوعی نقش به صورت خطی
 پهن در سوزن دوزی بلوچی، به این نقش «کلا
 kalā» نیز گویند.
شیرک šēr-āk (ص) جسور، باجرات.
 «شیرک ات شیر په قوت زوره (روانبد: ۲۲۷)

šerak-at šēr pa kūwwat o zōr a
 با زور و نیرویی که داشت جسور بود»
شیرک بیگ ba-y-ag (مصل) جرأت پیدا
 کردن، جسور بودن. «نیستے یان نابودے یان
 شیرک مہ بے / په وتی رگینگ بے گوم نیان
 (طائر: ۱۱۰: ۲) nēst-ē-y-āñ nā-būd-ē-y-āñ
 šērak ma-bay pa wat-i rakk-ēn-ag a
 bē-gwam na-y-āñ اگر ناتوان و ضعیفم،
 گستاخ نشو، من برای نجات دادن خود ناتوان
 نیستم»
شیرک کنگ kan-ag (مصل) رو دادن،
 جسور کردن.
شیرگاه šir-kāh (۱) نوعی علف خودرو با
 برگ های دراز که در گذشته می پختند و
 مصرف می کردند.
شیرکش šir-kašš (امص) ۱- ویژگی چیزی که
 شیر و عصاره آن را گرفته اند. ۲- (مجان) ویژگی
 کسی که بر اثر کارگرفتن زیاد از او، وی را لاغر
 و سست کرده اند.
شیرکش کنگ kan-ag (مصل) ۱- شیر و
 عصاره چیزی را گرفتن. ۲- (مجان) کسی را با کار
 گرفتن از او، لاغر و رنجور کردن.
شیرکشک šir-kešk (۱) = کلکشان. کهکشان راه
 شیری.
شیرگمب šir-komb (۱) حوضچه طبیعی که
 در آن آب شیرین باران جمع گردد.
شیرکن širken (ص) = شیرن. ۱- شیرین، دارای
 مزه شیرین. ۲- مطبوع، دلنشین. «دل منی
 بندانت په شیرکنن گالے (ملا: ۱۲۹) del man-
 i band-ēñt pa širken-ēñ gāl-ē
 [شنیدن] سخنان دلنشین عادت کرده است»
 ۳- بدون مزه نامطبوع یا شور و تلخ.
 «شیرکنن آپ širken-ēñ āp آب شیرین»
شیرکن بیگ ba-y-ag (مصل) شیرین
 شدن، مزه شیرین پیدا کردن.

شیرکن کنگ kan-ag (مصل) شیرین
 کردن.
شیرکنی širken-i (حامص) شیرینی، شیرین
 بودن.
شیرکوک širkōk (۱) نوعی قلاب ماهی گیری
 که از مجموعه سه قلاب تشکیل می شود و در
 اندازه های مختلف است.
شیرکوه širr-kōh (۱) کوه های آهکی و سفت
 کنار دریا که به رنگ خاک است.
شیرگ širag (۱) ۱- شیر، عصاره چیزی مانند
 گیاه و میوه. ۲- شیر، خرما، دوشاب. ۳- ماده
 مخدری است که از جوشاندن سوخته تریاک
 به دست آید. ۴- قوت، توانایی. «جانء
 شیرگ jān e širag نیروی تن»
شیرگ دیگ da-y-ag (مصل) شیر پَس
 دادن.
شیرگ کشک kašš-ag (مصل) ۱- شیر
 کشیدن، مصرف کردن ماده مخدر شیر.
 ۲- شیر و عصاره چیزی را کشیدن.
شیرگ گِرگ ger-ag (مصل) شیر گرفتن،
 شیر چیزی مانند خرما را گرفتن.
شیرگ په زور širag pa zōr (۱) نوعی بوته
 حجیم و گیاه دارویی خودرو با برگ های
 کوچک و شیرهای چسبناک که با فشار بیرون
 می آید.
شیرگرم širgarm (۱) حرارت ملایم مایعات
 که به اندازه شیر تازه دوشیده باشد، شیرگرم.
شیرگرنج šēr-granč (۱) گره سفت و محکم.
شیرگلز šēr-gollōr (۱) ۱- بچه شیر.
 ۲- (مجان) شجاع، دلیرزاده. «تتی مهربانن
 مادران / شیر دینت شیرگلزان (روانبد: ۴۷۵) tai
 šēr-gollōr-āñ mādar-āñ شیر da-y-añt
 دلیرزاده خود شیر می دهند»
شیرگمبد šēr-gombod (ص) = شیرگمبزل ↓.

شیرگمبزل šēr-gomboz (ص) (مجان) اسبی که
 مانند شیر می پرد و می تازد.
شیرگو širag-o (ص) ۱- آنچه در غلظت و
 شیرینی یا رنگ مانند شیر باشد. ۲- نوعی
 خرچنگ قرمز. ۳- نوعی آفت درخت انبه، که
 بر اثر آن گل ها و شکوفه ها به میوه تبدیل
 نمی شوند. ۴- نوعی بوته حجیم و گیاه دارویی
 خودرو با برگ های دراز و باریک و گل های
 کوچک زرد رنگ که شیر زرد رنگی بر
 برگ هایش موجود است.
شیرگوش šayr-gwaš (ص) شعرگو، شاعر. ←
 شیر. «شیر هیال کن ا شیرگوشن گوهرام
 (حماسه رند و لاشار: ۲۶۰) šar hayāl kan o
 gwahrām šayr-gwaš-ēñ ای گوهرام
 شعرگو، به درستی فکر کن»
شیرگوشی šar-gwaš-i (حامص) شعرگوینی،
 شاعری، سخن سرایی. «ما پرسیکینء تو په
 شیرگوشیء دیوانء آتکک ئے (سیدهاشمی: ۹)
 mā pors-ig-ēñ o taw pa šayr-gwaš-i (۱۷)
 e.dīwān a ātk-ag-ay ما عزادار هستیم و
 تو برای مجلس شعرخوانی آمده ای؟»
شیرگوهار šir-gwahār (۱) = شیرگهار ↓.
شیرگهار šir-gohār (۱) خواهر شیری، خواهر
 رضاعی.
شیرگ هُش širag-hoš (ص) ویژگی شاخه
 درخت که نیمه خشک است و انعطاف ندارد.
شیرگی širag-i (ص) منسوب به شیر (۱- نوعی
 نخل و میوه آن. ۲- خرما ی پر از شیر.
 ۳- خرما معمولی که آن را درون شیر خرما
 قرار داده اند. ۴- معتاد به مصرف ماده مخدر
 شیر.
شیرگی دَلگ širag-i ḍalag (۱) نوعی شیرینی
 یا حلوا که از شیر خرما و آرد درست کنند و
 روغن حیوانی تفتته با آویشن را روی آن
 ریزند.

شیرمات šir-māt (۱) مادر رضاعی.

شیرماس šir-mās (۱) = شیرمات ↑.

شیرماه šir-māh (ص) = شیرماهکان ↓.

شیرماهکان šir-māhekān (۱) = ماهکان. شب مهتابی روشن.

شیرماهیک šir-māhig (۱) نوعی ماهی کوچک از خانواده «کیجارماهیان»، کیجار بزرگ.

شیرمچ šir-mec (ص) کودک شیرخوار.

شیرمچی šir-mec-i (حاصص) شیرخواری، شیرخوارگی.

شیرمرد šer-mard (ص) شیرمرد، مرد دلیر و شجاع.

شیرمردی šer-mard-i (حاصص) شیرمردی، شجاعت و دلیری.

شیرمرگ šir-mark-og (ص) آمیخته یا چسبیده به شیر یا شیرینی.

شیرمرگ šer-morg (۱) نوعی پرنده با بال‌های سفید و سیاه که فرار کردن آن را به فال نیک و گاهی بد می‌گیرند. «شیرمرگانی داتگین احوال / ماسگه شومین پال بد بوت آنت (حماسه رند و لاشار: ۲۵۸) šer-morg-ān-i dāt-ag-ēj ahwāl māsag o pāl e bad būtt aṅt خبرهایی که شیرمرگ‌ها آوردند همه فال بد و نحس بودند»

شیرمست šir-mast (ص) شیرخواری که بر اثر خوردن شیر زیاد پرانرژی و پرجنب و جوش است.

شیرمل šer-mall (ص) ۱- آن که مانند شیر راه می‌رود. ۲- (مجان) متهور، شجاع، دلور.

شیرملگ šer-mall-ag (ص) = شیرمل ↑.

«گهاران سیل کنات آ پلگدی / یلین شیرملگه دست دزدی» (روایت: ۴۶۸) gohār- āj sayl kan-et ā pol-god-i y-a yal-ēj ای šer-mall-ag a dast e drad-i y-a

خواهران آن خوش لباس را نگاه کنید، و دلیری را که مانند شیر می‌خرامد و دست بخشنده‌ای دارد»

شیرمنت šir-moṅt (۱) = شیرمنت ↓.

شیرمنت šir-moṅt (۱) ۱- ملات گل که با آن دیوار گلی سازند. ۲- دیوار ساخته شده از گل، دیوار گلی.

شیرمنت کنگ kan-ag — (مصم) حد و مرز زمین خود را با دیگری به وسیله ساخت دیوار گلی یا مانعی دیگر مشخص کردن.

شیرمنگه šer-mangeh (ص) شیرهمت، دلیر. شیرمود šir-mūd (ص) بزغاله ماده کوچک و کم سن.

شیرمنتگین šir-mēnt-ag-ēj (ص) ویژگی چیزی یا خوراکی که آن را با شیر آمیخته‌اند.

شیرین širen (ص) = شیرین. شیرین، دارای مزه شیرین. مثل: «سبر بَن شیرین انت sabr e bon širen eṅt پایان صبر شیرین و گواراست» شیرین ترپش širen-tropš (ص) مزه بین شیرینی و ترشی، ملس.

شیرین چک širen-ček (ص) دارای مزه شیرین یا مایل به شیرینی.

شیرینی širen-i (حاصص) ۱- شیرینی، شیرین بودن. ۲- مزه شیرینی. ۳- نوعی خوراک شیرین که از موادی مانند شکر و آرد و روغن و... پزند یا درست کنند.

شیرو šir-o (ص) زمینی که نسبتاً سفت و خاکش همراه با سنگریزه باشد.

شیرو šir-o (۱) نوعی ماهی کوچک و پولک‌دار و کشیده از خانواده «کیجارماهیان»، کیجار منقوط، که در ساحل دریا با قلاب صید گردد.

شیروار šir-wār (ص) شیرخوار، بچه شیرخوار.

شیرواری šir-wār-i (حاصص) زمان شیرخوارگی.

شیروانی šēr-wāni (۱) نوعی پالتو بلند که تا بالای مچ پا را فرامی‌گیرد و پوشیدن آن در هندوستان بیشتر مرسوم است.

شیرور šir-war (ص) ۱- شیروار ↑. ۲- فرزند رضاعی.

شیرور شیرده šir-da o šir-war (ص) = شیرده شیرور ↑.

شیرول šir-wall (ص) کاه که دراج چو شیز بیت، پرورش نی نه شیرک دنت (ص) نوعی گیاه شیردار که دام آن را با اشتها خورد.

شیروند šayr-waṅd (ص) = شیربند ↑.

شیرهشتر šir-hošter (۱) شیر شتر.

شیرهشک šir-hošk (۱) شیرخُشک.

شیرهمت šer-hemmat (ص) آن که دارای همت و جرأت شیر است، شجاع، دلور.

شیرهور šir-hawr (۱) نوعی ابر تئک و سفید که باران‌زا نیست.

شیره شکر šir o šakar (ص) شیر و شکر، به مجاز ویژگی دو تن یا دو چیز که خیلی به هم نزدیک و آمیخته باشند.

شیری šir-i (ص) منسوب به شیر ۱- مربوط به شیر. ۲- نژاد خاصی از دام که نسبت به هموعان خود شیر بیشتری دهد. ۳- به رنگ شیر. ۴- دارای مزه شیر. ۵- خوراکی که در آن شیر افزوده‌اند. ۶- شیرفروش.

شیری šēr-i (حاصص) ۱- شیر بودن. ۲- (مجان) دلیر و جسور بودن.

شیرتچ šir-rēc (۱) = شیرتچ ↑.

شیریش širiš (۱) = شیریش ↑.

شیرین šir-ēn (ص) ۱- آلوده یا آمیخته با شیر. ۲- به رنگ شیر، شیرین‌رنگ. «شیرین ماهکان šir-ēn māhekān مهتاب شیرین‌رنگ»

شیرین šir-ēn (ص) = شیرین، شیرین ↑. مثل: «زبان شیرین، کلات گیرین zobān šir-ēn kalāt-gir-ēn با زبان شیرین و خوش می‌توان قلعه‌ای را به تصرف درآورد»

شیرین دوگرم šir-ēn-do-korm (۱) یکی از کرامات رهبر و پیشوای مذهب «زگری» به ادعای معتقدان به این مذهب. زگری‌ها ادعا می‌کنند که پیشوای آن‌ها - که لقب مهدی دارد - عصا بر کف رودخانه‌ای به همین نام می‌کوبد و دو چشمه شیر از زمین می‌جوشد. شیز šēz (۱) = شیز. علف هرز چایر. «کشرات چه هُنْدَالَه بدین شیزَه (روایت: ۱۶۷) kašš-et ča honḍāl a bad-ēj šēz a را از ریشه بکنید»

شیزادگ šay-zād-ag (۱) ۱- شیخ‌زاده، آن که نسل پدری‌اش از طایفه شیخ باشد. ۲- = سیاه‌گوش. نوعی گربه‌ماهی.

شیزار šēzār (۱) ۱- بن مضارع از شیزارگ ↓. ۲- سوت و آواز ممتدی است که به وسیله دمیدن با لب‌های به هم چسبیده ایجاد می‌گردد.

شیزارات šēzār-et (ص) بن ماضی از شیزارگ ↓.

شیزارتین šēzār-et-en (مصم) = شیزارگ ↓.

شیزارگ šēzār-ag (مصم) ۱- سوت زدن به وسیله دمیدن با لب‌های به هم چسبیده. ۲- صفیر یا آوازی که با لب‌ها به تقلید از آواز پرندگان ایجاد کنند و آن‌ها را به دام اندازند. «نرم نرمه سُرایت شیزارتیت / چَم نی په شکاره سَك انت (عابد: ۹۹) narm-narm a sor-it šēzār-it čamm-i pa šekār a sakk-eṅt آرام آرام حرکت می‌کند و با لب‌ها صدا ایجاد می‌کند و نگاهش به شکار است»

شیزگال šēzgāl (۱) = شیزار. آواز و سوتی که با گرد کردن و چسباندن لب‌ها و دمیدن هوا از آن‌ها ایجاد می‌گردد.

شیزو ^(۱) šēzō گیاهی است خودرو و کوچک با برگ‌های ریز شبیه برگ‌های جعفری.

شیشاد ^(ص) šišād جایی که صاف و هموار باشد.

شیشار ^(۱) šišār - بن مضارع از شیشارگ.

شیشارات ^(ص) šišār-et - بن ماضی از شیشارگ.

شیشارتن ^(صم) šišār-et-en - شیشارگ.

شیشارگ ^(صم) šišār-ag - صاف و هموار کردن.

شیشامپل ^(ص: ژندپند) šišāmpal - خسته و کوفته، بسیار خسته.

شیشک ^(۱) šēšk - رشته باریک و نخ‌مانندی که بر بوته‌های هندوانه، خربزه یا ساقه‌های درخت انگور رشد می‌کند و خود را بر شاخ و برگ درختان دیگر می‌پیچد.

۲- مرحله‌ای از رشد شکوفه نخل وحشی، پیش از آن که دانه‌های ثمرش شکل بگیرند.

۳- [سید: گُر یا دازو پُل] گل درخت گُزار یا نخل وحشی.

شیشک جنگ ^(مجاز) jan-ag - شکوفه کردن نخل وحشی. ۲- (مجاز) بسیار خوشحال شدن، از شادی در پوست نگنجیدن. ۳- (مجاز) نسبت به چیزی بسیار حریص بودن و آن را در جا قاپیدن.

شیشک ^(۱) šēšk - آوازی که با دمیدن هوا در کف‌های به هم چسبیده دست به وجود می‌آید.

شیشک ^(۱) šīšk = شیشک.

شیشکار ^(۱) šēškār - بن مضارع از شیشکارگ.

شیشکارات ^(ص) šēškār-et - بن ماضی از شیشکارگ.

شیشکارتن ^(صم) šēškār-et-en - شیشکارگ.

شیشکارگ ^(مصل) šēškār-ag = شوکارگ.

شیشگ ^(۱) šīšag = ششک. آغوز.

شیشگ ^(صم) šīšag - ۱- شیشه. ۲- آنچه از جنس شیشه باشد. ۳- ظرفی شیشه‌ای. ۴- (مجاز) مانند شیشه شکستنی. مثل: «دل شیشگه، وهدے پُرتشت جوانه نه بیت del šīšag-e wahd-e prošt jwān a na-bit شیشه است هروقت شکست درست نمی‌شود»

شیشگ پُروش ^(ص) šīšag-proš - شکسته شده مانند شیشه.

شیشگ دل ^(ص) šīšag-del - آن که قلبش مانند شیشه شکستنی است. ۲- (مجاز) زودرنج.

شیشگ ^(صم) šīšag-ok - شیشه کوچک، ریزه شیشه، تکه شیشه کوچک.

شیشگو ^(ص) šīšag-ti - ۱- شیشه‌مانند. ۲- نوعی عروس دریایی با ریشه‌ای قرمز رنگ، که شکلی مانند استوانه دارد.

شیشگی ^(صن) šīšag-i - ۱- مربوط به شیشه. ۲- از جنس شیشه. ۳- شیشه فروش.

شیشل ^(۱) šīšāl - کوه باریک و نوک‌تیز.

شیشلک ^(صم) šīšāl-ok - شیشگ. تکه کوچک شیشه.

شیشلگ ^(۱) šīšāl-ag - کوه کوچک و کم‌ارتفاعی که قله آن تیز و رگه رگه باشد.

۲- [سید: شربانی پشت چلمب که پس؛ کوکء پر بیت... (۱) زایده‌های گوشتی پشت مچ پای گاو بز. ۳- شیشل.

شیشلو ^(۱) šīšālū - عروسکی گلی که هنگام خشکسالی و نابریدن باران، بچه‌ها در دست می‌گرفتند و خانه به خانه می‌گشتند و مواد مربوط به آش بویژه برنج را از مردم جمع می‌کردند و از آن آش درست کرده و تقسیم می‌کردند تا به باور آن‌ها باران ببارد.

شیشلین ^(ص) šīšāl-en - بن مضارع از شیشلینگ.

شیشلینت ^(ص) šīšāl-ent - بن ماضی از شیشلینگ.

شیشلینتن ^(صم) šīšāl-ent-en - شیشلینگ.

شیشلینگ ^(صم) šīšāl-en-ag - تکان دادن و جنباندن چیزی بویژه ظرفی که در آن چیزی باشد.

شیشم ^(۱) šīšom - ۱- نوعی چوب مرغوب که با آن ابزارهای گوناگون زینتی و مصرفی مانند ساز، کمد، گهواره، تخت خواب سازند. ۲- (مجاز) تخت خواب چوبی. «لال سُبک‌واب آت بر تناب تنچیں شیشمے (روانید: lāl sobak-wāb-at bar tanāb-tanč-e šīšom-e en دلدار بر تخت تنیده شده از طناب در خواب سبکی فرورفته بود»

شیشمی ^(صن) šīšom-i - ۱- مربوط به شیشم. ۲- چیزی که از جنس چوب شیشم باشد.

شیشمین ^(ص) šīšom-en - چیزی که از جنس چوب شیشم باشد.

شیشنگ ^(۱) šēšeng - ۱- گل و شکوفه درخت. ۲- (ص) آراسته، گل افشان. ۳- مکانی که پر از گل باشد.

شیشه ^(۱) šīša = شیشگ.

شیشه‌بند ^(ص) šīša-band - ویژگی اتاق یا بنایی که پنجره‌هایش شیشه‌ای باشد یا در تزئین دیوارها و سقف از شیشه استفاده شده باشد. «ظاهر آت لالء ششدرین شاهی شیشه‌بند (روانید: ۴۶۱) zāher-at lāl e šāš- dar-ēn šāh-i شش دره دلدار با شیشه‌های بکار رفته در تزئین آن ظاهر بود»

شیش پُل ^(ص) šīš o pal = ژندپند. خسته و کوفته. «بدن مئے کئی گماں چو شیش پُل گت (محمد روانید: ۳۰۲) badan may kai gam-ān čō šīš o pal kot تن مرا این گونه خسته و رنجور کرد»

شیک ^(۱) šayk = شیک.

شیک ^(۱) šikk = سیه. ۱- سیخ کباب که فلزی یا چوب تر باریک است. ۲- هر چیز سیخ‌مانند. مثل: «اے چم پرا چم که نبوت، شیکے بچن تا بترک ایت ē čam pa-r-ā čamm ke na-būt šikk-e be-jañ tāñ be-trakk-it این چشم اگر برای چشم دیگر به درد نخورد، سیخی در آن فرو ببر تا بترکد»

۳- آن مقدار از گوشت یا هرچیز مانند آن که در سیخ زده باشند. ۴- (مجاز) راست و مستقیم.

۵- بن مضارع از شیکگ.

شیک دیگ ^(صم) da-y-ag - (صم) چیزی را مانند سیخ به حالت مستقیم و راست درآوردن. «گپء گردنء شیک دَبَت (عابد: ۱۴۷) gapp a garden a šikk dant هنگام سخن گفتن گردنش را دراز می‌کند»

شیک کنگ ^(صم) kan-ag - (صم) = شیک‌دیگ. «هر وهد که شور کنت تلپن تازی / شیک کنت گوشان پر هوسبازی (روانید: ۱۶۴) har-wahd ke šōr kañt tal-ēñ tāzi , šikk kañt gōš-āñ par hawas-bāzi هر زمان که اسب چابک می‌تازد، از روی هوس و سرکشی گوش‌هایش را سیخ‌مانند می‌کند»

شیک ^(صم) šikk - ۱- گواز. حرکت جلو و عقب آن که بر تاب نشسته است. ۲- حرکت، روانه. ۳- بن مضارع از شیکگ.

شیک دیگ ^(صم) da-y-ag - گواز. حرکت.

شیک گِرگ ^(صم) ger-ag - روانه شدن، حرکت کردن.

شیک ورگ war-ag — روی تاب نشستن و به جلو و عقب تاب خوردن.

شیک^۲ šikk (اصو) ۱- صدای وزیدن باد که از میان روزنه‌ها یا شاخ و برگ‌ها گذرد. ۲- صدای به سرعت عبورکردن چیزی مانند پرواز عقاب. شیک گِرگ ger-ag — به سرعت رد شدن.

شیک šēk [ع: شَیخ] (۱) = شَی، شَیه. ۱- شیخ، مرد معتبر عرب. «شهباز هُشتران انت شیک» (عابد: ۱۷) šahbāz hošter-ān-ent šēk e. شهباز نگهبان شتران شیخ است. ۲- مرشد، پیر. ۳- آن که امراض روانی را با موسیقی و روش ویژه‌ای درمان کند.

شیکار šikkār بن مضارع از شیکارگ.

شیکارات šikkār-et بن ماضی از شیکارگ.

شیکارتین šikkār-et-en (مصم) = شیکارگ.

شیکارگ šikkār-ag (مصم) ۱- ساییدن، خُرد کردن چیزی با ساییدن زیاد. ۲- کوبیدن آرام آرام و یکنواخت ریسمان خام با سنگ که با دقت زیاد انجام می‌گیرد. ۳- کاری را با حوصله و دقت انجام دادن.

شیکر šēker (ص) ۱- راضی، خشنود، قانع. ۲- مُژده‌وار. آن که بر انجام کاری یا رفت و آمد در جایی بر اثر بهره‌وری و نفع‌دیدن عادت کرده است.

شیکر šikkar بن مضارع از شیکرگ.

شیکرات šikkar-et بن ماضی از شیکرگ.

شیکرتین šikkar-et-en (مصم) = شیکرگ.

شیکرگ šikkar-ag (مصم) لایه سطحی چیزی را با کارد مالیدن و برداشتن.

۱- کوبیدن ریسمان برای انعطاف‌پذیر بودن آن انجام می‌گیرد. ریسمانی که آن را از برگ‌های نخل وحشی (داز) — بافته‌اند، را بر سنگی صاف می‌گذارند و سنگ گرد و صاف دیگری را در دست گیرند و آرام آرام بر آن می‌کوبند تا از حالت کرختی و سفتی دربیاید و نرم گردد.

شیکگ^۱ šikk-ag (مصل) ۱- تاب خوردن روی تاب. ۲- تکان خوردن گهواره. ۳- پرش اسب، تاختن سریع اسب با گام‌های بلند. ۴- تکان خوردن درخت با وزیدن باد. «یا جو سَری سولے بزین / شیک‌ایت گۆ گوات» شیکگان (ملا: ۱۴۰) yā jō-sar-i sawl-ē baz-ēn šikk-it gōn gwat e šikk-ag-ān یا سَری جویباری است که با وزیدن باد تکان می‌خورد.

شیکگ^۲ šikkag (اصو) ۱- صدای وزیدن باد از میان شاخ و برگ درختان یا روزنه‌های چیزی. «گوشانی سارتین شیکگ (ساحر: ۴۳) kawš-ān-i sār-ēn šikkag وزیدن خَنک نسیم دریایی» ۲- وزیدن باد. ۳- صدای کمان هنگام کشیدن آن. ۴- صدای چیزی مانند تیر یا عقاب که به سرعت رد شود. «هنچو شاهین» شیکگ زرتگ گُرهبران (روانید: ۲۴۷) hančō šāhin a šikk-ag-ē zort-ag groh-bar-ān اسب‌های تندرو همانند شاهین به سرعت می‌تاختند و در حرکت بودند. ۵- (مصل) وزیدن باد. ۶- به سرعت رد شدن چیزی مانند تیر، اسب، عقاب و ... ۷- پرتاب شدن تیر از تیرکمان. «تیر شیک‌ایت انت سئ» چار (گلخان: ۱۷۰) tir šikk-et-ant say o čār یا چهار تیر پرتاب شد.

شیکل šēkel (ص) = شیکر.

شیکن šēken (۱) ۱- نوعی سفره پشمی دست‌بافت که روی آن خمیر آرد را چانه کنند و نان نگه دارند. ۲- پرزوک، سفره.

شیکن شیر ē šēr — (ص) ۱- شیر سفره. ۲- (مجاز) آن که فقط در خوردن و تن‌پروری کوشاست، و کارهای دیگر انجام ندهد.

شیکن‌دان šēken-dān (۱) = ذرتک‌دار. سازه‌ای از سه تکه چوب برابر که به صورت مثلث به

سیاه‌گوات چۆ، مؤملی شاگان (گلخان: ۴۱۶) šill kant syāh-gwāt čō mōlom-i šāg-ān اسب، بی‌قرارانه، با گام‌های بلند و به سرعت می‌تازد.

شیل^۲ šill (۱) = شول^۲.

شیل šayyal (۱) توفان بزرگ و سهمناک.

شیلā šillā بن مضارع از شیلایگ.

شیلایگ šill-ā-y-ag (مصم) = شولایگ.

شیلانچ šilānč (۱) ۱- ماده‌ای است که جوشاندن دود تهیه گردد، کشک. ۲- شیلانچ‌آپ. مثل: «شیر» شیلانچ ته بیت تل‌سری، گواتی وِراں šir o šilānč-ē na-bit tal-sar-i gwāt-ē war-ān اگر شیر و کشکی برای خوردن نباشد، باد خنک بالای دشت را استشمام و از وزیدن آن لذت می‌بریم. ۳- کاسه زانو، کشک.

شیلانچ پُشک e pošk — هر عدد کشک خشک که به صورت قرص یا گرد باشد.

شیلانچ پُل e poll — = شیلانچ پُشک.

شیلانچ‌آپ šilānč-āp (۱) ۱- نوعی غذا که از کشک و روغن و آب درست گردد، گاهی به آن ادویه و گوجه‌فرنگی نیز اضافه کنند: ۲- (مجاز) غذای ساده و کم‌هزینه.

شیلانچک šilānčək (۱) = شیلانچک. کاسه زانو، کشک.

شیلانچک šilānč-ok (امصغ) ۱- تکه کشک کوچک. ۲- کاسه زانو، کشک. ۳- (۱) قارچ چتری. ۴- [سح] کفش‌دوزک.

شیلانچی šilānč-i (صی) ۱- مربوط به شیلانچ. ۲- کشک‌فروش. ۳- غذایی که در آن کشک افزوده‌اند.

۱- واژه شیلانچ ظاهراً معادل واژه «شیراز» است که در متون کهن فارسی به‌کار رفته است، «شیراز خوراکی که از ماست، شوید و شیر تهیه می‌شد. ز شیراز و از طرف سیصد هزار / شتوار بُد بر لب جویبار (فردوسی)» (فر. بز. سخن)

هم وصل کنند، سه سوی آن را با سه رشته ریسمان از سقف خانه‌های روستایی و عشایری آویزند و معمولاً سفره پر از نان را روی آن گذارند تا از گزند مورچه‌ها و جوندگان و حیوانات خانگی در امان باشد.

شیکو šikk-ū (۱) = شیکوگ. «گت انت حضرت به پُشت» شیکو سوار (روانید: ۱۰۹) kot-ant hazrat ba pošt e šikkō a sawār حضرت [ابراهیم] را بر منجنیق سوار کردند. شیکوگ šikk-ōk (صفا، از شیک) ۱- وزنده، باد وزنده. ۲- شیکوگ.

شیکوگ šikk-ōg (۱) = گوازکوک. ۱- طنابی که دو سر آن را به دو میله یا دو درخت یا امثال آن ببندند و در میان آن بنشینند و در هوا به عقب و جلو روند، تاب. ۲- منجنیق.

شیکی šayk-i مربوط به شیک، شیخی.

شیکین šikk-ēn بن مضارع از شیکینگ.

شیکینت šikk-ēnt بن ماضی از شیکینگ.

شیکینتن šikk-ēnt-ēn (مصم) = شیکینگ.

شیکینگ šikk-ēn-ag (مصم) ۱- تکان دادن تاب تا کسی که بر آن نشسته است، در هوا به عقب و جلو حرکت کند. ۲- تکان دادن گهواره.

شیکی پُری šayk-i o porr-i (صن) مراسم موسیقی‌درمانی یا لوازم مربوط به این مراسم. ← گواتی.

شیکل šaygal (ص) ۱- دیوانه، شیدا. ۲- سرگردان، آواره.

شیل šēl (۱) = شیلُم.

شیل šill (امص) ۱- پرواز عقاب. ۲- (مجاز) تاختن سریع اسب. «وکاب شیل wakāb-šill اسبی که در تاختن مانند عقاب سریع و روان باشد»

شیل‌کنگ kan-ag — ۱- پروازکردن عقاب. ۲- (مجاز) تاختن اسب به سرعت. «شیل کنت

شیلر šaylar (ص) زن زبان دراز و بداخلاق، زنی که در تکلم جسور و بی ادب است.

شیلگ^۱ šēlag (س: شَل، شَتَلین مردم) (ص) دورو، ریاکار، دروغگو.

شیلگ^۲ šēlag (۱) = دِرگ. ۱- آبراه، دره کوچک که آن را سیلاب درست کند. مثل: «اگان په تو رَوْدے بیت په ما شیلگے گیت agān pa taw rōd-ē bit pa mā šēlag-ē kayt رودخانه ای می شود، برای ما آبراهی می آید» ۲- دره شیب دار و تنگ.

شیلوم šēlom (۱) گذرگاه آب که از میان دو کوه به هم نزدیک یا متصل رد شود.

شیلومب šēlomb (۱) = گلبشک، تلنگ. رشته های خوشه درخت خرما که دانه های خرما بر آن چسبیده اند.

شیله šēla (۱) شیلگ^۲ ↑.

شیلی šili (۱) نوعی بازی در بازی «مَجُول» → شیم šaym (۱) = جوان، خوب، شایسته.

شیماز šimāz (۱) ریسمان یا طنابی که با آن دَلو را بندند و از چاه آب بیرون کشند.

شیمان šēmān (ص) = شومان. پشیمان.

شیمب šimb (۱) = راژ، کالک. قاچ.

شیمب شیمب — — = راژ راژ. قاچ قاچ.

شیمپلک šimpalak (۱) گیاه قاصدک؛ گیاهی است علفی و داغی که ساقه آن به ارتفاع ۴۰ سانتی متر می رسد. این گیاه دارای گل های زردنگ و ریشه ای به رنگ قهوه ای مایل به زرد است. برگ های آن سبز رنگ و بی کرک و دارای بریدگی های مثلثی شکل و نوک تیز است از ساقه آن در صورت خراشیدگی یا شکستن شیرابه سفید رنگی خارج می شود. گل قاصدک در وسط چمن، حاشیه شوره زار، کنار جاده ها و اراضی بایر و بطور کلی در همه جا می روید.

شیموش šimmoš (امص) ۱- = شیموش ↓. ۲- بن مضارع از شیموشگ ↓.

شیموشان šimoš-ān (ص) ۱- آن که مانند شتر می دود یا راه می رود. ۲- شتر جمازکننده. ۳- (ف) جمازکنان.

شیموشگ šimmoš-ag (مصم) = شیموش کنگ. ۱- راه رفتن یا عبور کردن با عجله و شتاب. ۲- دویدن مانند شتر. «تو آگال بوتین ئے بئلی پاکدله / هر کسی تسی نئمگه شیموشگ آت (طائر: ۱۱۱) tāw agān būtt- ēn ay bēli pāk-del-ē har-kas-ē tai har-kas-ē tai nēmag a šimošt-ag-at تو اگر دوستی پاکدل بودی هر کسی به سوی تو باشتاب می آمد»

شیمک šim[m]ak (۱) ۱- = شومک ↑. ۲- [کا] نوعی بیماری رماتیسمی.

شیموش šimmōš (امص) ۱- راه رفتن شتر، جماز شتر. ۲- راه رفتن کسی که مانند شتر برود. ۳- حمله عقاب در حال پرواز به شکار. ۴- بن مضارع از شیموشگ ↓.

شیموش کنگ kan-ag — (مص) = شیموشگ ↓.

شیموش گرگ ger-ag — (مص) = شیموشگ ↓.

شیموشگ šimmōš-ag (مصم) ۱- راه رفتن شتر، جماز کردن شتر. ۲- پرواز کردن عقاب با بال های باز.

شین^۱ šēn (امص) ۱- خوشی، سرور، نشاط. مثل: «کنگه شین مان لُردی آپ انت kang šēn mān lord-ēn āp-ent مرغابی در آب گل آود است» ۲- (ص) آن که از دیگری بی جهت سود می برد.

شین کنگ kan-ag — شادی کردن، خوشحال شدن.

شین^۲ šēn (۱) = شینک ↓.

شین šayn (۱) این واژه همراه با وام می آید. — «وام شین».

شین šin (ص: بَته) (۱) بخت، اقبال، طالع. شینز šinz (ص) = شونز ↑.

شینز šēnz (۱) نوعی علف هرز شبیه چمن که ساقه خزنده دارد و از طریق ریشه تکثیر می گردد و در هر زمینی می روید و به سختی از بین می رود، چایر. مثل: «چوپه کارکنت آدم زات، هُنْدالَه رُدت شینز کاه jawp a kār kant ādam-zāt honḍāl a rod-it šēz-ēn kāh آدمی زاد برای شکم کار می کند، علف هرز از ریشه رشد می کند»

شینزار šēnzār (بن مضارع از شینزارگ ↓)

شینزارات šēnzār-et — بن ماضی از شینزارگ ↓

شینزارتن šēnzār-et-en (مص) = شینزارگ ↓ شینزارگ šēnzār-ag (مص) سوت زدن با گردن لب و بیرون دادن هوا از آن.

شینزچک šinz-čak (ص) آنچه رنگش مایل به سبزی باشد، سبزگونه.

شینزچکو šinz-čak-ū (ص) = شینزچک ↑.

شینزسر šinz-sar (ص) = شونزسر ↑.

شینزک šinz-ok (۱) = شونزک ↑

شینزکاه šēnz-kāh (۱) = شینز ↑. علف هرز. شینزگ šēnezg (۱) نوعی گیاه وحشی و خودرو.

شینزمار šinz-mār (۱) = شونزمار ↑.

شینک^۱ šink (۱) شکاف یا ترک دیوار یا چوب.

شینک^۲ šink (امص) هل دادن و نهادن قایق یا هر وسیله حمل و نقل دریایی در آب تا حرکت کند.

شینک دیگ da-y-ag — (مصم) = شینک ↑. «من یدار شینک دات دیم په زره (نثار: ۳۹)

man ya-d-dār šink dāt dēm pa zer a قایق را در آب دریا به جلو هل دادم» — شینک وزگ war-ag (مص) حرکت کردن قایق یا لنج با هل دادن آن به جلو یا از خشکی به آب انداختن و هل دادن آن.

شینک šēnk (ص) ابر سفید و نازک که به صورت تکه ای جدا به نظر آید. مثل: «لاکریں شینکاں کاهمیں دهکاں کُشتگ انت lāgar-ēn šēnk-ān kāhem-ēn dehkān košt-ag-ant ابرهای تَنک دهقان های استوار را از پای درآورده است»

شینگر šinkor[r] (۱) ۱- خراش روی پوست بدن. ۲- بن مضارع از شینگرگ ↓.

شینگرگ šinkor-ag (مصم) = چانگرگ. خراشیدن پوست یا چیزی با ناخن یا چنگال.

شینکالک šinkalok (۱) طناب بازی.

شینگ šēnag (۱) تکه سنگ کوچک، قلوه سنگ.

شینگ šēng [فوا] (۱) = جامک. پیراهن.

شینگ šing (بن مضارع از شینگگ ↓).

شینگ ات šing-et (بن ماضی از شینگگ ↓).

شینگتن šing-et-en = شینگگ ↓.

شینگر šinger (۱) ۱- نوعی درخت گز.

۲- پَل. دیوار یا مانعی شبیه دیوار که از کنار هم کاشتن چوب ها و شاخه های درخت گز درست شود.

شینگر šinger (۱) = شینگر ↑.

۱- منظور از این ضرب المثل این است که بر اثر خشکسالی های مکرر گاهی پیش می آمد که مردم از شدت گرسنگی کلیه داشته های خود را مصرف کنند و دام های خود را ذبح کنند، اما ابرهای تَنک که بر آسمان ظاهر می شدند دهقانان را به سالی پر از باران امیدوار و از کشتن دام ها منصرف می کرد و ولی ابرها نمی باریدند و بر اثر همین امر بر اثر گرسنگی کم کم از پای درمی آمدند.

شینگ šing-ag (مصل) از هم باز شدن و فاصله گرفتن تار و پود پارچه یا هر بافتنی دیگر.

شینگل šēngal [سپ: بُزَنگ، بے سلاه] (ص) ۱- عریان، لخت. ۲- برهنه از سلاح، آن که مسلح نیست. ۳- پُذَر. آشکار. «راستی چتر نه بیت/ زاهر انت شینگل انت (گوداری: ۸: ۱۰۸) rāsti čēr na-bit zāher ent šēngal ent پنهان نمی شود ظاهر و آشکار است»

شیوا šēwā [سپ: باز مردم و یکپارگی همراهی و آنگ یا زیمُر کشک] (امص) خواندن متن یا آوازخوانی دسته جمعی.

شیوار šiwār (ص) = دَه، شیار. هوشیار، هُشیار. مثل: «کلاغ شیوار انت بلے وردئی دوند انت kalāg šiwār ent balay ward i dūnd ent کلاغ هوشیار است اما غذایش لاشه حیوانات مرده است»

شیوار بیگ ba-y-ag — ۱- هوشیار شدن، هوشیار شدن. مثل: «دُزَه گُشایت دُزِ گَن مال واجه گُشایت شیوار بو dozz a goš-it šiwār dozz-i kan māl-wāja gwāš-it šiwār baw به دزد می گوید دزدی کن به صاحب مال می گوید هُشیار باش» ۲- آگاه شدن، عاقل شدن. مثل: «زَهک په لُتْ گُتْ شیوار نه بیت zahg pa laṭṭ o koṭṭ šiwār na-bit بچه با گُتک هوشیار و عاقل نمی گردد»

شیواری šiwār-i (حامص) هوشیاری. مثل: «سَر شه شیواری نه پُزُشیت sar ša šiwār-i na-proš-it ya سر از روی هوشیاری نمی شکند»

شیوال šiwāl (ص) = شونز. جلبک روی آب. **شیوان** šēwān (امص) به چَرَا بُردنِ گلّه در شب یا هنگام سحر.

شیوانگ šēwānag (امص) = شیوان ↑. **شیوانه** šēwāna (امص) = شیوان ↑.

شیواه šēwāh (امص) = شیوا ↑.

شیوائی šēwā-i-? (حامص) = هم گُتی. آوازخوانی به صورت گروهی.

شیوگ šēwag (ص) ۱- آویزان، معلق. ۲- نشیب، سرازیری. مثل: «هر شیوگه بالادگه هست har šēwag-e y-a bālād ag-e hast هر شیبی سربالایی دارد»

شیوگ بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- سرازیر شدن. ۲- قصد جایی کردن، به سویی مایل شدن.

شیوگ دیگ da-y-ag — (مصم) ۱- سرازیر کردن. ۲- به سویی مایل گردانیدن.

شیول šēwal [انگ: shovel] (l) بیل، بیلچه. **شیه** šayh [شیخ] (l) ۱- شیخ، مرد معتبر عرب. ۲- صوفی، مرشد، پیر. مثل: «وت شیه کنت، دگران شیتان wat a šayh kant degar-ān šaytān خود را صوفی و پارسا می داند و دیگران را فاسق» ۳- دعانویس. «وزیبه و نت چلگ کشت، توار په زیارتان پرگت/ تیتک انت کار، شرک پال هچی شیه بگانی (گوداری: ۸: ۲۰۰) wazipa want o čellag kašt tawār pa zyārat-ān per kot ka-yatk-ant kār šerk o pāl hečči šayh o bekk-ān-i ذکرها کردم، چله کشیدم به مقبره های پیران متوسل شدم، این ها و تعویذها و دعا های دعانویسان اصلاً کاری به پیش نبرد» ۴- حالت آن که در موسیقی درمانی یا شنیدن صدای موسیقی عرفانی یا «گواتی» به اوج مستی و بی خودی می رسد. ۵- آن که امراض روانی را با موسیقی و روش ویژه ای درمان کند. ۶- آخوند و روحانی مذهب زگری →.

شیه بیگ ba-y-ag — از خود بی خود شدن کسانی که تحت تأثیر موسیقی تند قرار می گیرند، و همچنین کسانی که در مراسم موسیقی عرفانی یا موسیقی درمانی تأثیر می پذیرند.

شیهار šihār (ص) = شیوار ↑.

شیهَن šehan (ص) نوعی اسب اصیل و تندرو، اسب چالاک و تندرو. «شور دینت شهوار šōr da-y-ant (گلخان: ۱: ۶۰) šah-wār šēhan-ēn bōr-ān اسب های اصیل و تازنده و گران بها را می تازند»

شیهول šayh-ōl (ص) درویش بی چیز. مثل: «پکیران داد گریته ا شیهولان زکات e pakir-ān dād ger-it e šayh-ōl-ān zakāt از فقیران بخشش و از درویشان زکات می خواهد»

شیهه šiha (l) ۱- شیعه، مذهب شیعه. ۲- مسلمان شیعه مذهب.

شیهه ای šiha-i-? (ص) مربوط به مذهب شیعه. «شیهه ای نماز šiha-i nomāz نماز به طریق مذهب شیعه»

شیهی šayh-i (ص) مربوط به شیهه ↑.

شیهین šayh-ēn (ص) همانند شیه (شیخ)، شیخ مانند. «شیهین سر šayh-ēn sar با موهای آشفته و پریشان مانند صوفیان»

ک

ک، ک، ک، ک k شانزدهمین نشانه نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از حرف «ش» و از نظر آوایی، نماینده صامت کامی ک^۱.

ک k (پس) ۱- به آخر بن مضارع اضافه شود و اسم مصدر سازد. «سوچ+ک sōč-k سوزش». ۲- به آخر بن مضارع اضافه شود و اسم آلت سازد. «رۆپ+ک rōp-k جارو(در گویش سراوانی)»

ک ak (پس) ۱- جزء پسین برخی از کلمات مرکب برای تصغیر اسم خود، مانند نام‌های خاصی که در برخی از لهجه‌های بلوچی با «ک» تصغیر می‌شوند. «پیر+ک pir-ak» که مصغر نام‌های پیرمحمد، پیران است. ۲- به آخر اسم اضافه شود و صفت سازد. «شیر+ک šēr-ak آن که جرأت پیدا کرده است» ۳- به برخی از کلمات پیوندد و مفهوم شباهت را رساند. «کارچک kārč-ak گیاهی است که برگ‌هایش شبیه کارچ(کارد) است» ۴- ک ekk پسوند اتصاف به اسم اضافه گردد و صفت سازد. «نرک nar-ekk آلت تناسلی نرینه، شق، سفت و راست»

۱- در بلوچی مکرانی، واج «خ» وجود ندارد، واژه‌های فارسی‌ای که این واج را دارند اگر به بلوچی تلفظ شوند به جای «خ»، «ک» می‌آید. خروس، بلوچی: kros، خرده، بلوچی: kndag، خرام، بلوچی: kram.

ک ok (پس) ۱- جزء پسین برخی از کلمات، برای تحبیب اسم خود؛ مانند بیشتر نام‌های خاص افراد بویژه کودکان. «نازک nāz-ok» مصغر هرکدام از نام‌های زنانه‌ای که بخشی از آن واژه «ناز» باشد؛ مانند «نازی‌بی»، «نازخاتون». ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب برای تحقیر و کم‌اهمیت نشان دادن اسم همراه خود؛ مانند: «لوگک lōg-ok لوگ (خانه)+ک» خانه کوچک و محقر یا مانند برخی از نام‌های خاص افراد جهت تحقیر آن‌ها. «سارک sār-ok» مصغر «سارا»، «هوشک hawš-ok» مصغر هوشنگ. ۳- جزء پسین برخی از کلمات مرکب برای تشبیه اسم همراه خود به مفهومی جدید. «پُلک poll-ok = پُل: گل، شکوفه+ک» (نوعی زیور طلایی ریز به شکل گل که بر بینی تعبیه کنند). ۴- جزء پسین برخی از کلمات مرکب برای برای معرفی کردن اسم همراه خود. «کۆرک kōr-ok» (فرد کوری که مورد نظر است). ۵- جزء پسین برخی از کلمات مرکب مکرر، برای نشان دادن حالت تدریجی. «وَش وَشک waš-waš-ok» (آهسته آهسته) ۶- جزء پسین برخی از کلمات مرکب برای نشان دادن لطافت و ظرافت اسم همراه خود. ۷- جزء پسین برخی از کلمات مرکب که با پیوستن به صفت، اسم می‌سازد. «وَشک

wašš-ok = وَش (لذیذ)+ک» مغز بادام کوهی. ۸- جزء پسین برخی از کلمات مرکب، برای نشان دادن مقدار کمی از اسم همراه خود. «پوستک pōst-ok پوست+ک» (تکه‌ای از چرم) ۹- به آخر برخی از کلمات پیوندد و مفهوم شباهت را رساند. «زَهْمک zahm-ok پرنده‌ای که قوس بال‌هایش شبیه شمشیر است»، «کارچک kārč-ok چلچله که بال‌هایش شبیه کارد کوچکی است»

ک ka (پس) ۱- پسوند قید ساز، جزء پسین برخی از کلمات که از آن‌ها قید می‌سازد. صفت+ک: «گُژنکا gožn-a-kā گُژن+ک» (در حالت گرسنگی)، «آ لنگکا št ā lang-a-آ لنگ+ک» بن ماضی+ک: «نشتکا nest-a-kā نشت+ک» (در حالت نشستن). ۲- در آخر برخی کلمات اضافه گردد و اسم مصدر سازد. «گندکا gend-a-kā» (دیدار از هم‌دیگر)، «وَرکاء وکا war-a-kā o» (خوردن و رفتن) «مردان چوشکا بُنگیچ گُت (عابد: ۱۳۸) mard-ān čūšš-akā bon-gēj kot مردها کشیدن [موادمخدر] را آغاز کردند»

کاب káb [ث] (ث) = پُوش. قاب، جلد یا غلاف برخی از اشیاء مانند عکس، گُلَت، ساعت و... کاب کنگ kan-ag (مصم) در قاب قرار دادن چیزی مانند عکس.

کاباسی kābāsi [صو: هُشک، لاغر، مدام نادراه] (ص) ۱- خشک و سفت. ۲- لاغر و تکیده. ۳- بیماری که در بستر است. کابُدگ kābodg (ث) = کابُزگی ↓.

کابُر kāborr (ث) نوعی ابزار آهنی نیزه‌مانند که دارای دسته‌ای چوبی است و برای شکار کوسه‌های بزرگ به کار رود.

کابُزگ kābozg (ث) = آسک، آهوک. ۱- آهو. ۲- (مجاز) دلبر زیبا و خرامان.

کابُزگی kābozg-i (ص) مربوط به کابُزگی. «کابُزگی گردن kābozg-i garden گردن زیبا و کشیده‌ای که شبیه گردن آهوست»، «کِنگدِ کابُزگی لَه‌یِ آن‌دام kēgad e lah-ēj andām کابُزگی اندام نرم و لطیف آهوانه دلداری»

کابل kābel [عر: قایل] (ص) شایسته. «کابلین دُست kābel-ēj dōst دوست شایسته»

کابلُشک kābološk (ث) نوعی ماهی کوچک از خانواده «سنگسرمایان» سنگسر. مخطط. ۲- نوعی ماهی از خانواده «یَلَمایان»، یَلَمی چهارخط.

که ویژه طعمه قلاب ماهی است. کابلُشک kābalūšk (ث) ۱- کابلُشک ↑. ۲- انگشت کوچک دست یا پا^۱

کابُلِی kāboli (ص) منسوب به شهر کابل. ۱- مربوط به شهر کابل پایتخت کشور افغانستان. ۲- (ث) نوعی خوراک که ماده اصلی آن نخود است، نخود را آب‌پز کنند و آن را با ادویه غذایی و گوجه بپزند.

کابو. kābū (امض) مصلحت، صلاح. کابوگندگ kābū-gend-ag (مصلب) مصلحت دیدن. «من کابو نه گندان که بیایان man kābū na-gend-ān ke b-yā-y-ān من مصلحت نمی‌بینم که بیایم»

کابوتَلَب kābū-talab (ص) فرصت طلب.

کابیا kābeyā (ص) = تَزَل. شناور بر روی آب. کابیل kābil (ث) آب جمع شده در آن بخش از مزرعه که شیب بیشتری دارد.

کابیّه kābeya (ص) = کابیا ↑.

کاپ kāp (ث) = زَهَبَنَد. ۱- روش، شیوه، طرز. ۲- = گُوشکند. حکایت، لطیفه.

۱- در متون کهن فارسی «کابلج» به معنی انگشت کوچک است.

کاپ^۲ kâp (۱) نام واج «ک»، کاف. ← ک.

کاپ^۳ kâp [عر: قاف] (۱) نام واج عربی «قاف» که در بلوچی تلفظ نمی‌شود، ق.

کاپ^۴ kâp (۱) در فارسی «قاف» می‌گویند و نام کوهی افسانه‌ای است که گمان می‌کرده‌اند دورتادور زمین را فراگرفته‌است و سیمرغ در آن‌جا زندگی می‌کند. نام این کوه در در افسانه‌های بلوچی بسیار ذکر شده است و علاوه بر سیمرغ محل چن‌ها و غول‌های بزرگ است. «[بله] گوشت [منی] پت چه کوه کاپه کیت ما آروس کنین (نصیرعقل: ۳۳) balāh a gwašt man-i pet ča kōh kâp a kayt mā ārōs kan-ēṅ گفت: پدرم از کوه قاف می‌آید و ما ازدواج می‌کنیم»

کاپاچ kâ-pāč (امص) = کاه پاچ ↓.

کاپار kâpār (۱) اتاق یا اتاقکی که سقفش از شاخ و برگ درختان بویژه درخت خرما و ستون‌هایش از گنده درختان تشکیل می‌شود و از هر سو باز است، سایه بان.

کاپارک kâpār-ok (امصغ) سایه بان کوچک.

کاپاری kâpār-i (۱) = کاپار ↑.

کاپر^۱ kâpar (۱) = کاپار ↑. «کاپنه نند آنت شهرگوران / بندانت بَرُک کاپران (روانید: منظومه مکران) kâ-y-aṅt o neṅd-aṅt šahr- gwar-ān band-aṅt baronk o kâpar-ān [افراد فقیر و تنگدست] می‌آیند و در کنار و حاشیه مزارع و نخلستان سکنه می‌گزینند و سایه بان‌ها و کپره‌های بزرگ و کوچک درست می‌کنند»

کاپربندگ band-ag — سایه بان درست کردن.

کاپر^۲ kâpar [عر: کافر] (۱، ص) ۱- کافر، غیر مسلمان. مثل: «لث کاپره مُسلمان کنت laṭṭ kâpar a mosolmān kaṅt

کافر را هم مسلمان می‌کند» ۲- (مجاز) ستمگر، زورگو، بداخلاق. مثل: «دپ کنگد ء دل کاپر dap-kaṅd-ag o del-kâpar دهانی پر از خنده و قلبی پر از کینه دارد، (مجازاً منافق، دورو)» ۳- سنگ دل، بی‌رحم. «کشایت کاپرین تریاکه (عابد: ۱۴۸) kašš-it kâpar-ēṅ taryāk a تریاک بی‌رحم را می‌کشد»

کاپرینگ ba-y-ag — کافر شدن، از مسلمانی خارج شدن.

کاپرگرگد gard-ag — = کاپرینگ ↑. مثل: «چه منی بهت تیک، بد گرد آنت، جن مسلمانین کاپره گرد آنت ča man-i baht a nēk bad a gard-aṅt , jan mosolmān-ēṅ kâpar gard-aṅt از بخت من، نیک بد، و زن مسلمانم کافر می‌شود»

کاپرستان kâpar-estān (۱) کافرستان، سرزمین کفر.

کاپرونک kâparūṅk (۱) = کاپار ↑.

کاپری kâpar-i (حامص) ۱- کافری، غیرمسلمانی. ۲- (مجاز) سَنگدلی، بی‌رحمی. ۳- ظالمانه. «کاپری تیلانکے ے من ات داتگ / سرشکین په جهلگه کپتان (منظومه شهداد و مهناز: ۱۹۲) kâpar-i teylāṅk-ē man et dāt- ag sar-šakin pa jahlag a kapt-āṅ ستمگرانه و به شدت مرا هول دادی و من سرنگون بر زمین افتادم»

کاپریگ kâpar-iṅ (ص) ۱- = کاپری ↑. «نشتگ بؤمه دژمن مئے / دژوهان کاپریگه سازیت (عابد: ۱۵۲) nešt-ag bōmah a dožmen may drōh-āṅ kâpar-ig a sâz-it دشمن ما در سرزمین ما جای کرده و فریب‌ها و حقه‌های ظالمانه می‌سازد» ۲- همانند کافر، بی‌رحمانه.

کاپری‌مار kâpar-i mār (۱) = گیدک ↓.

کاپله kâpela [عر: قافله] (۱، ص) ۱- قافله، کاروان. «کاپله چؤن چؤن کپایت کیشک / سر مه کشایت دان کاپله سالار (روانید: ۴۸۷)

و هدایت تیم را برعهده دارد و نماینده تیم است، کاپیتان. ۲- پتَشوک. رهبر و نماینده گروه.

کاث^۱ kâṭ [فر: carte] (۱) کارت.

کاث^۲ kâṭ [نک: cut] (ص) آنچه از آن کاسته یا بریده‌اند.

کاث کنگ kan-ag — (مصم) کاستن، کم کردن، کم کردن یا بریدن بخشی یا تکه‌ای از چیزی.

کاث^۳ kâṭ [صو: بان و نیامی دار] (۱) تیر میانی سقف اتاق‌های سنتی.

کاث^۴ kâṭ (۱) = کندچین. انبر قندشکن.

کاثار kâṭār (۱) = هَنَجَر. ۱- خنجر. «کوپگان بَلْ پَنجگان کاثار (روانید: ۱۶۲) kōpag-āṅ ball o panjag-āṅ kâṭār خنجر در پنجه دارد» ۲- نوعی جنگ افزار سرد شبیه شمشیر که در گذشته کاربرد داشته است، قداره^۱. ۳- در ادب بلوچی بینی باریک و بلند دلداری به آن مانند کنند.

کاثاگر kâṭāgar (۱) کمین‌گاهی که برای به دام انداختن شکار درست کنند.

کاثگ kâṭeg (ص) = گد. کال، نارس.

کاثوره kâṭōra (ص) = کاکر. لجوج.

کاثوری kâṭōri (۱) چاقوی دسته‌داری که خم می‌شود و دسته‌اش غلاف آن است.

کاث واث kâṭ o wāt (امص) = کانه واث ↓.

کاج kāj (۱) = کاج. سوراخی که دکمه از آن رد شود.

کاجا kājā (۱) دانه روغنی بادام زمینی.

کاجار kājār (۱) قاجار، قاجار.

کاجو kājaw (۱) = کاجه ↓.

kâpela čōṅ-čōn a kap-it kešk a sar ma-kašš-it dāṅ kâpela-sālār کاروان چگونه راه می‌افتد تا کاروان سالار حرکت را آغاز نکند» ۲- گروه تشیع‌کنندگان جنازه که آن را به قبرستان برند.

کاپله چاه kâpela-jāh (۱) کاروانسرا.

کاپله سالار kâpela-sālār (ص) قافله سالار، کاروان سالار.

کاپله والا kâpela-wālā (ص) = کاپله سالار ↑.

کاپند kâpaṅd [ک] (۱) ۱- سنگ پهن یا گردی که در قدیم به عنوان کارد و چاقو استفاده می‌کردند. ۲- تکه سنگ گرد.

کاپند kâpeṅd (۱) = دُوک، سنگ، کاپند ↑.

کاپور kâpūr (۱) ۱- ماده‌ای سفیدرنگ و معطر، کافور. ۲- پلاستیک. «کاپوری گلاس kâpūr-i galās ظروف پلاستیکی»

کاپول kâpōl (۱) = کانپول. جمجمه سر.

کاپی kâpi (امص) تمسخر، مسخره.

کاپی کنگ kan-ag — مسخره کردن.

کات kât [صو: درچکانی گدوخی قینچی] (۱) انبر یا قیچی مخصوص هرس کردن و قطع کردن شاخه‌های باریک و زائد درختان.

کاتر kâter (۱) = استل. قاطر، آستر.

کاتل^۱ kâtel (۱) ۱- = کاتر ↑. ۲- نوعی ماهی از خانواده نیزه‌ماهیان، نیزه‌ماهی سیاه.

کاتل^۲ kâtel [عر: قاتل] (۱، ص) = هُونِیگ.

۱- قاتل، قتل‌کننده، گشنده کسی. ۲- زهر قاتل، سم گشنده. «نکئی زهر بیت چو گچلین کاتل (روانید: ۲۷۶) nokk-i zahr bit čo koččal-ēṅ kâtel دهانش همانند زهر تلخ و ناگوار تلخ می‌گردد» ۳- (مجاز) بَنگ، ماده مخدر مشهور. ۴- بسیار تلخ.

کاتلی kâtli (۱) = [شکاتلی] →.

کاتیال kâteyāl [سین لیب و ته هریک ثولی یه] مستر کاتیال گش آنت (ص) ۱- بازی‌کنی که رهبری

۱- اوستا: katāra. سانس: kathārā، غداره، قداره در فارسی به معنی شمشیر پهن یا دشنه دودم.

کاچاک kāčāk [ژکی: قاچاق] (۱) ویژگی کالایی که خرید و فروش یا حمل آن غیرقانونی است، قاچاق.

کاچاکی kāčāk-i (ص) ۱- مربوط به کاچاک، قاچاقی. ۲- (ق) پنهانی و دور از چشم عموم.

کاچَر kāčar (۱) = کهچَر.

کاچی kāči (مص) اسراف.

کاچی کنگ kan-ag — چیزی را نیم خورده دور انداختن.

کاد kād (۱) ۱- اثر و رد زخم گان، نیش یا دندان جانوران دزنده یا خرنده. ۲- نیش جانورانی مانند مار. ۳- اثر و رد ضربه تیغه شمشیر بر بدن کسی. «مزن کاد mazan-kād» شمشیری که تیغه آن بزرگ است و ضربه اش زخم بزرگی ایجاد کند»

کادچنگ jan-ag — نیش زدن مار، گازگرفتن دزندگان. «سینه ماره جتگ زهرت کاد (نورمحمد بمپشتی) syah-mār a jat-ag zahr-ēn kād» مارافعی سیاه [بر او] نیش گشوده زده است»

کادکنگ kan-ag — (مص) ۱- برجای گذاشتن ضربه شمشیر یا گازگرفتگی جانور دزنده رد و اثر خود را بر بدن. ۲- گازگرفتن. «هرگجا نیشان سکا کنت مرده کاد کنت (روایت: ۴۰۴) har kojā nēš-ān sakk kanṭ mard a kād kanṭ» در هر کجا نیش هایش را فرود می آورد و مرد را گاز می گیرد»

کادر kā-dar (۱) = کاه در.

کادی kād-i [کا] (۱) میخی چوبی است که در میان خرمن کوبند و یا سر طناب را به آن بندند و سر دیگر را بر گردن گاو وصل کنند تا از خرمن خارج نگردد.

کاڈ kāḍ (ص) = کاژ.

کاڈانی kāḍ-āni (ص) بانوی زیبا و خوش سلیقه.

کار kār (۱) ۱- آنچه کسی انجام دهد، کار، عمل. ۲- شغل، فعالیت روزانه. ۳- حرفه، فن.

مثل: «کار په کنگ راه په روگ - kār pa kan-ag rāh pa raw-ag» کار برای انجام دادن و راه برای پیمودن است»

کاره آگ ā-y-ag — (مصل) ۱- به کار آمدن، به درد خوردن. «اے مئے کاره کیت ē may kār a kayt» این به کار ما می آید»، «هیئش مردم همساهی / مَرچی کس کسی کاره نثیت (عابد: ۱۳۹) hēš o mardom o hamsāheg marči kas kas-i kār a na-ayt» از خویش و اشخاص و همسایه امروزه کسی به درد کسی نمی خورد» ۲- تأثیر داشتن. «کاره نه آیت گره جوش (حماسه مئل) - kār a na-āyṭ gorṛ o jōš»

کاران هراب کنگ kār-ān harāb kan-ag — کارها را خراب کردن، سبب شدن تا کاری انجام نگیرد یا ناقص و ناتمام بماند. مثل: «کاران هراب گنگ دلمراد، لثانه وارنگ - kār-ān harāb kot-ag delmorād» شهراد دلمراد خراب کرده و شهراد گنگ خورده است.

کاربار kār-bār (۱) کاره بار.

کاربرگ bar-ag — (مصل) ۱- کاربردن، زمان بردن. «اے لوگ اڈ کنگ، باز کار بارت ē lōg e aḍ kan-ag bāz kār bārt» خانه بسیار زمان می برد» ۲- (مصم) به کار بردن، استفاده کردن. «من اے ازبابه کار نه بران - man ē azbāb a kār na-bar-ān» این ابزار را به کار نمی گیرم»

کاربندگ band-ag — (مصم) ۱- به کار بستن، عملی کردن. «جوهره کار بنده به کن شیري کار پده (روایت: ۱۵۵) jawhar a kār band o be-kan šēr-i kār-pad a» بگیر و کاری دلبرانه مانند شیر انجام بده» ۲- وادار کردن کسی به کاری، به کار بستن کسی یا حیوانی یا وسیله ای. «زهم سگار کار

بستگ آنت / دژمن بدی پروش داتگ آنت (بیدار: ۲: ۵۲) zahm o segār kār bast-ag anṭ dožmen bad-ēn prōš dāt-ag anṭ شمشیرها را به کار گرفته و دشمن را شکست داده اند»

کار چه هاجتات گوستگ kār ča hājat-ān gwast-ag — کار از کار گذشته است.

کار دور دیگ dawr-da-y-ag — (مصم) به کار انداختن، فعال کردن وسیله یا ابزاری. **کار دیگ** da-y-ag — (مصم) ۱- کسی را متصدی کاری کردن. ۲- (مصل) = کارآیگ. **کارآمد بودن**، به کار آمدن.

کار سره دیگ sar a da-y-ag — تحمیل کردن کاری بر کسی. «آیی ما را کارے سره دات - ā-y-i mā ra kār-ē sar a dāt» کاری دستان داد»

کارکپگ kap-ag — (مصل) ۱- کارافتادن، کاری پیش آمدن. ۲- نیاز پیدا کردن. «مردم گون پورے هم کار کپایت (طائر: ۲: ۱۰۸) mardom a gōn pōr-ē y-a ham kār kap-it» انسان به کلوخی هم نیاز پیدا می کند»، مثل: «کار په گورے ایشرک هم کپیت - kār pa kawr e ēšerk ham kap-it» گیاه ایشرک → رودخانه هم نیاز پیدا می کند» **کارکشگ** kašš-ag — (مصم) کارکشیدن از کسی یا حیوانی.

کارکنگ kan-ag — (مصل) ۱- کارکردن، شاغل بودن. ۲- کاری انجام دادن. ۳- فعال و کارآمد بودن عضو از بدن یا وسیله و ابزاری. مثل: «پرشتگین دست کار کنت، بلے پرشتگین دل کار نه کنت - prošt-ag-ēn dast kār kanṭ balay prošt-ag-ēn del kār na-kanṭ» شکسته کار می کند، اما دل شکسته کار نمی کند»، مثل: «تپر بے دستگ کار نه کنت - tapar bē dastag kār na-kanṭ» دسته کار نمی کند» ۴- تأثیر داشتن، مؤثر

بودن. «تیشگ گون پولات کڑیاں کار نه کنت (فاضل: ۶۸) tēšag gōn pōlāt e kafi-y-ān» [ضربه] تیشه بر زنجیرهای فولادین تأثیری ندارد» ۵- کار کردن شکم، مدفوع را به راحتی و طبیعی دفع کردن. «چکے لاپ کار نه کنت - čokk e lāp kār na-kanṭ» بچه یبوست دارد» ۴- اسهال بودن. **کار گرگ** ger-ag — (مصم) کار گرفتن از کسی، کسی را وادار کردن تا کاری انجام دهد. **کار نه دارگ** na-dār-ag — کار نداشتن، کاری به کسی نداشتن.

کاره آگ kār a ā-y-ag = په کار آگ.

کاره بار kār o bār (۱) کار و بار، کار.

کاره کنگ a kan-ag — کار را انجام دادن. مثل: «کاره دست کنت، چمے ترسایت - kār a dast a kanṭ čamm a tors-it» انجام می دهد و چشم می ترسد»

کاره لنگ a lag-ag — به کار مشغول شدن. «براته هست ایشان بینکے آنت / کاره لگ آنگ شش ماه آنت (عابد: ۶۹) brāt-ē hast ešān bayṅk-ā-ent kār a lag-et-ag šaš māh ent» اینها برادری در بانک دارند و شش ماه است که به کار مشغول است»

په کار آگ ā-y-ag — pa به کار آمدن، به درد کاری خوردن، حاجتی را روا کردن.

په کار بیگ ba-y-ag — pa به کار آمدن، نیاز داشتن. «اے کتاب من په کار بیت - ē ketāb man a pa kār bit» به این کتاب نیاز پیدا می کنم»

په کار روگ pa-kār-raw-ag به کار رفتن، به درد کاری خوردن.

چه کار درکنگ dar-kan-ag — ča از کار برکنار کردن، عزل کردن.

چه کار دور دیگ dawr-da-y-ag — ča از کار انداختن، فعالیت یا توانایی چیزی را از بین بردن.

-چه کار کپک kap-ag — ča از کار افتادن، متوقف شدن از فعالیت، از کار ایستادن.

-چه کار کشک kašš-ag — ča از کار کشیدن، اخراج کردن از کار.

-سر کار بیک ba-y-ag — sar سر کار بودن، به کاری یا شغلی مشغول بودن.

-سر کار روگ raw-ag — sar به سر کار رفتن.

-سر کار کنگ kan-ag — sar سر کار کردن، کسی را به کار و شغلی مشغول کردن.

-کسے چه کار انت kašš-ag — y-a ča kas-e کسی مربوط نیست، کاری نداشتن به موضوع یا کسی. «تو تیجگ بور ترے چه کاره ول انت taw tējag bowr tar-a ča kār e wall ent تو خریزه بخور چه کار داری که از کدام مزرعه است»، «منه چه کار انت man a ča kār ent کار به من چه؟ کاری به آن ندارم»

-کسے کار نه kas-e y-a kār nē کسی ندارد، نباید دخالت کند. «آیے کار نه āyi a kār nē ربطی به او ندارد، او نباید دخالت کند»، «منه کار نه man a kār nē به من ربطی ندارد، من دخالتی نمی‌کنم»، «ترا کار نه ta-r-ā kār nē ربطی به تو ندارد، تو نباید دخالت بکنی»

-وتی کاره کنگ wat-i kār a kan-ag کار خود را انجام دادن، تأثیر خود را نهادن.

کار^۲ kār (۱) = جنگ. کار، رزم، نبرد.

کار^۳ kār بن مضارع از مصدر کارگ- که شکلی دیگر از «آر» است.

کارآمد kār-āmad (ص) آنچه به کار آید، کارآمد.

کاراسی kārāsī (۱) ۱- دو گیره چوبی که پایه جرثقیل دستی در لنج هستند. ۲- دو گیره چوبی در دو طرف لنج که دکل را نگه می‌داشته‌اند.

کارانک kārānk [کا] (۱) نوعی پرنده با پاهای دراز، به رنگ تیهو و بزرگتر از آن.

کارانی kār-āni (ص) = جنگانی. جنگاور، جنگجو. «میران گۆ نه انت کارانی (حماسه رند و لاشار) mirān gōñ na-ent kār-ān-i جنگاور و دلیر همراه نیست»

کاربلد kār-balad (ص) = کارزانتی.

کاربلدی kār-balad-i (حاصص) = کارزانتی.

کاربند kār-band (ص) به کار گیرنده.

کاربۆج kār-bōj (ص) ۱- کارگشا، به راه‌اندازنده کار. ۲- (۱) ابزارهایی مانند پیچ‌گوشتی و انواع آچارها که با آن‌ها پیچ‌ها را باز و بسته کنند.

کاربیران kār-bērān (ص) = کارزوال. از بین‌برنده و خراب‌کننده کار و اثر.

کاربیرانی kār-bērān-i (حاصص) کارخرابی، خراب‌کاری.

کارپد kār-pad (۱) ۱- اثر و نتیجه کار. «چه منے کارپد کُرداراں / جاوَر اے وژ انت منے راجء (عابد: ۸۷) ča may kār-pad o kerd-ār- āñ jāwar ē wař-ent may rāj ay و افعال ما روزگار و احوال قوم ما این گونه است» ۲- عاقبت و سرانجام کار. ۳- کار، عمل. «جوهرة کار بند بکن شیری کارپد» (روایت: ۱۵۵) jawhar a kār band o be-kan šēr-i kār-pad a دلیرانه مانند شیر انجام بده»

کارپیم kār-paym (۱) شیوه کار، نظام کار.

کارتگ kārtag [سب گراک-نوار] (۱) آواز و صدای کلاغ.

کارجاه kār-jāh (۱) کارگاه، محل انجام دادن کار.

کارچ kārč (۱) ۱- کارد، چاقو. مثل: «آپء بند داریت، کارچء هڈ āp a band dār-it kārč a hadd جریان آب را بند نگه می‌دارد و جلو کارد را استخوان» ۲- کاشار، هنجر. دشنه، خنجر. ۳- (شج) (نفرین) کارد بر بدنت بخورد!

-کارچاں بندگان kārč-āñ band-ag مورد هجوم ضربه‌های کارد و چاقو قرار دادن.

-کارچ ایز دیگ ēr-da-y-ag — کارد گذاشتن بر گردن حیوانی که می‌خواهند ذبح کنند.

-کارچ جنگ jan-ag — کسی یا چیزی را با کارد ضربه زدن.

-کارچ کشک kašš-ag — بیرون آوردن چاقو یا هر چیز مانند آن از غلاف یا کمربند و در دست گرفتن آن برای تهدید کردن یا ضربت زدن به افراد. «کشات یلء کارچ از کمر (روایت: ۳۲۳) kašš-et yal a kārč az kamar چاقو را از کمر یا غلاف بیرون آورد»

-کارچ کنگ kan-ag — مورد اصابت ضربه کارد و چاقو قرارگرفتن.

-کارچ وزگ war-ag — کارد خوردن، مورد اصابت ضربه چاقو قرارگرفتن.

-کارچء چیرء آیک kārč e čēr a ā-y-ag گردن کسی یا حیوانی زیر چاقو قرار گرفتن، مجازاً ذبح شدن، کشته شدن.

-کارچء کپن o kapon — کارد و کفن. نوعی اظهار ندامت و پشیمانی که در گذشته بیشتر معمول بوده است، به گونه‌ای که شخص نادم و عذرخواه، کفن می‌پوشید و شمشیر یا کاردی را در دست می‌گرفت و پیش شخصی که می‌باید از او عذرخواهی کند می‌رفت و می‌گفت: این کارد به دست تو، خواهی بکش خواهی عفو کن.

-کارچء کپن بیگ ba-y-ag — جهت عذرخواهی و اظهار ندامت کفن پوشیدن و کارد بر دست گرفتن...

-کارچیت kārč-ēñ (ص) تیز و بُران مانند چاقو. «کارچین گم kārč-ēñ gam اندوهی که بُران و جان‌فرساست»

-په دگرء کارچ هلازیگ pa degar e kārč helār ba-y-ag با کارد دیگری ذبح شدن، مجازاً به وسیله لطف و اقدام دیگری به جایی رسیدن یا از خطری نجات یافتن.

-په گننن کارچ کُشک pa koñt-ēñ kārč koš- ag با چاقوی گند ذبح کردن، به مجاز به شدت عذاب دادن، زجرگش کردن.

-ڈگی کارچ ḍakk-i kārč (۱) ساطور.

-شلنگین کارچ šeleng-ēñ kārč (۱) کارد یا چاقویی که دسته آن شل است و کارایی درستی ندارد.

-کسے په گننن کارچ کُشک koñt-ēñ kārč kas-e y-a pa koš-ag با چاقوی گند ذبح کردن، به مجاز کسی را بسیار عذاب دادن و در شکنجه کسی افراط کردن.

کارچک kārč-ak (۱) ۱- نوعی گیاه خودرو و هرز با گل‌های سفید که برگ‌هایش شبیه تره ولی بزرگ‌تر و ضخیم‌تر از آن است، گل حسرت. ۲- = چشتک. گیاهی خودرو است با برگ‌هایی شبیه اسفناج ولی باریک‌تر که بیشتر در کنار و لبه جوی یا مسیر عبور دائمی آب می‌روید.

کارچک kārč-ok (مصم) ۱- کارد کوچک، چاقوی کوچک، چاقوی میوه‌خوری. ۲- پرنده‌ای شبیه پرستو که در خانه‌ها لانه کند، چلچله. ۳- = کارچک ↑.

کارچ کُوش kārč-kōš (ص) ویژگی کسی که با ضربات چاقو کشته شده است.

-کارچ کُوش کنگ kan-ag — (مصم) کسی را ضربه‌های چاقو کشتن.

کارچی kārč-i (ص) ۱- مربوط به کارچ، کاردی. ۲- دامی که سن یا جُنه برای ذبح کردن مناسب باشد.

کاردار kār-dār (۱) (ص) ۱- کاردار، گماشته، مأمور. ۲- والی، نماینده حکومت در جایی.

۳- خدمتگزار، نوکر، غلام. «چون گُشنه چاکرء وتء پُشت پد / کاردارانی کاردار ئے تو (ساحر: ۵۸) cōñ goš-ay čākar e wat a pošt-pad kārdār-ān-i kār-dār ay taw چگونه خود را

از نسل چاکر می‌دانی در حالی که نوکر نوکران هستی»

کاردربر *kār-dar-bar* (ص) کاردان، باتجربه، ماهر.

کاررد *kār-red* (ل) روندکار، پروسه.

کاررئچ *kār-rēč* (ل) = کارردا.

کارزانت *kār-zānt* (ص) کاردان، باتجربه، ماهر در انجام کاری.

کارزانتی *kār-zānt-i* (حاصص) مهارت در کار.

کارزوال *kār-zawāl* (ص) = کارپزان. آن‌که مانع پیشروی درست کاری شود، کارخواب‌کن، آن‌که کارشکنی کند.

کارزوالی *kār-zawāl-i* (حاصص) آسیب رساندن به روند طبیعی انجام شدن کاری، کارشکنی.

کارساز *kār-sāz* (ص) ۱- کارساز، گرگشاه، حاجت‌روا. ۲- مؤثر و مفید. ۳- خداوند که مشکلات را حل کند.

کارست *kār-est* (ل) شخصیت داستانی، قهرمان داستان، فیلم، نمایش و تئاتر.

کارست‌سازی *kārest-sāz-i* (حاصص) شخصیت‌پردازی در داستان، فیلم و....

کارستگ *kār-estag* (ص) = گنه‌کار. باتجربه، ماهر در کار.

کارسر *kār-sar* (ص) رئیس و مسئول کار. «کارسر جتکء مان کشاران انت / لیژء بینگین چیر مهاران انت (۴) *kār-sar o jotk e mān keš-ār-ān ent lēfah e bing-ēn čēr mahār-ān ent* ارباب آن‌ها همراه با گاوین کارگر در کشتزارهای هستند، شتران نر و قوی در مهار آن‌ها هستند»

کارسری *kār-sar-i* (صن) ویژگی حیوان کاری‌ای مانند گاو که در حال کار کردن است.

کارسوهو *kār-sōhaw* (ص) آن‌که در کاری مهارت دارد، ماهر در کار.

کارسوهه *kār-sōha* (ص) = کارسوهو.

کارشکن *kār-šar-kan* (ص) کاردرست‌کن،

کارساز، کارگشا. «اے جهاں سامانے، دؤ رۆچء کارشکن انت (روایت: ۳۹۹) *ē jehān sāmān-ē dō rōč a kār-šar-kan ent* وسیله‌ای است که دو روز کارگشا است»

کارشکنوک *kār-šar-kan-ōk* (ص) = کارشکن.

کارشور *kār-šawr* (ل) مجموعه‌ای از کارهایی که طرح‌ریزی شده و باید در زمان یا دوره خاصی انجام گیرد، برنامه، برنامه مصوب. «هوشء گوں گڑا کار ئی نیست / پُر انت کیسگ ئی کارشورء (عابد: ۱۴۷) *hōš a gōṇ gōṛā kār i nēst porr ent kissag i kār-šawr a* پس از آن با هوش و حواس کاری ندارد، ولی جیبش از برنامه‌های نوشته شده پُر است»

کارک *kār-ok* (مصغ) ۱- کار کوچک و مختصر، کارک. ۲- شغل کم‌اهمیت.

کارکرد *kār-kerd* (ل) = کارکرد.

کارکزا *kār-kazā* (ل) حادثه ناگهانی، کار قضا و قدر.

کارکن *kār-kon* (ص) کارگر.

کارکنوک *kār-kan-ōk* (صف) کارکننده.

کارکوت *kār-kōṭ* (ل) کار نیمه‌تمام.

کارکوتی *kār-kūṭi* (ل) چوب‌های درخت چش که برای پوشاندن سقف اتاق‌ها به کار می‌رفته است.

کارگ *kār-ag* (مص) صورتی دیگر از مصدر «آرگ» آوردن. «گوں تو مهرء کسواں کاران (ملا: ۴۸) *gōṇ taw mehr e kessa-w-ān* *kār-ān* قصه‌های عشق را برای تو می‌آورم»

۱- واژه «کارشور» بنا به گفته عابدآسانی از ساخته‌های سیدهاشمی است، اما این واژه در سیدگنج نیامده است.

(بیان می‌کنم)، «دل منی چو آپ جتین گونگء گوش ئے / سال‌په سال کارایتء چلء پون بیت (ملا: ۱۶۹) *del man-i čō āp-jat-ēṇ gwaṅg a gwaš-ay sāl-pa-sāl kār-it o čall o pōn bit* جوانی است که بر اثر قرار گرفتن در میان آب زیاد، هر سال میوه می‌دهد اما میوه‌هایش شیرین نیستند»

کارگال *kār-gāl* (ل) فعل (در اصطلاح دستوری)

کارگاه *kār-gāh* (ص) ۱- کارگاه، محل انجام کاری تولیدی. ۲- کارگاه جولاہگی و بافندگی که در گذشته به صورت سنتی معمول بوده است. ۳- قطعه‌ای سفالی که سر کیسه دم آهنگران در آن قرار می‌گیرد و از آن در کوره آهنگری هوا دمیده می‌شود.

کارگاهان *kār-gāh-ān* (ل) جایی که کارگاه جولاہگی و بافندگی در آن‌جا مستقر بوده است.

کارگر *kār-gar* (ل) = کاریگر.

کارگس *kār-ges* (ل) اتفاقی که در آن کارهای اداری انجام گیرد، دفتر کار.

کارگشاد *kār-gošād* (ص) ۱- کارگشا، کارراه‌انداز. ۲- آن‌که کار خود یا دیگران را انجام می‌دهد. ۳- آن‌که وظیفه‌اش در یک گروه یا انجمن، هماهنگی اعضای آن است، ناظم.

کارگو *kārgū* (ل) لُج باربر یا تجاری.

کارگین *kār-gin* (ل) چاله‌ای که در کارگاه جولاہگی (بافندگی) سنتی حفر می‌کرده‌اند.

کارمان *kār-mān* (ل) امور جاری.

کارمرد *kār-mard* (مص) = کارمرز.

کارمرز *kār-marz* (مص) استعمال، انجام کار. -کارمرزیگی *ba-y-ag* — (مص) استعمال شدن، به کار رفتن. «اے کاربوچ ادا کارمرز تہ بیت *ē kār-bōj edā kār-marz na-bit* ابزار در این‌جا استعمال نمی‌گردد»

-کارمرزکنگ *kan-ag* — (مص) استعمال کردن، به کار بردن.

کارموز *kār-mozz* (ل) کارمزد.

کارمستر *kār-master* (ل) ۱- رئیس و مسئول کار، مدیر. ۲- رئیس جمهور.

کارمند *kār-manḍ* (ل) آن‌که در دستگاه‌های دولتی کار می‌کند، کارمند.

کارنچ *kārenj* (ل) ۱- نوعی وال یا نهنگ دریایی. «ردیس کارنچ گوں ریشالان / منی هونانی سراپء آنت (ملا: ۱۷۹) *red-ēṇ kāraṅj gōṇ riššāl-āṇ man-i hōn-ān-i srāp ā ant* گروه نهنک‌ها با ترشحات دهان خود آرام‌آرام به دنبال خون‌های (هلاکت) من هستند» ۲- نوعی سفره‌ماهی بزرگ.

کارنده *kār-enḍa* (ص) کارکن، فعال، پرسنل.

کارنشت *kār-nešt* (ص) بازنشسته.

کارنشتی *kār-nešt-i* (مص) بازنشستگی.

کارو *kāraw* (ل) تور مخصوص صید ماهی به صورت محاصره‌ای.

کارو *kār-ō* (ص) = کاری. آن‌که تنبل و بیکار نیست و مدام به کاری مشغول است.

کارواجه *kār-wāja* (ص) = کارواهنده. صاحب‌کار، مسئول و پیمانکار، کارفرما.

کاروان *kār-wān* (ل) همان کاروان فارسی، قافله.

۳- برخی از نویسندگان بلوچ این دو واژه را معادل بازنشسته و بازنشستگی فارسی، و برخی دیگر واژه «کس‌مینند» را به معنی بازنشسته به کار می‌برند.

۱- اصطلاح «کارگال» از ساخته‌های سیدهاشمی است. ۲- واژه «کارگس» از برساخته‌های سیدهاشمی است.

کاروانک *kār-wān-ok* (امصغ) ۱- کاروان کوچک. ۲- نوعی پرندۀ که شبیه هوبره (چرن) ولی کوچکتر از آن است.

کاروان گش *kār-wān-kašš* (ص) آن که با قطار شتران کار یا بار حمل کند.

کاروان گش *kār-wān-koš* (۱) ۱- نوعی بوته با برگهای ریز و بدون خار. ۲- نوعی پرندۀ

کاروان میند *karwān-ma-nend* (۱) ۱- جایی معمولاً کنار چشمه که محل استراحت کاروانها بوده است. ۲- کاروانسرا.

کاروانی *kār-wān-i* ۱- مربوط به کاروان. ۲- اهل منطقه کاروان → ۳- گویش مردم کاروان که از گویشهای زبان بلوچی است.

کارواهند *kār-wāhond* (ص) = کارواجه ↑.

کارود *kārōd* (۱) = کرود ↓.

کارود *kārōd* (امص) عمل کاشتن نشا یا بوته جوان ذرت خوشه‌ای.

کارون *kārūn* (۱) قارون؛ نماد ثروت و ثول. - کارون و گنج *e ganj* — = کارون و هزانگ ↓.

- کارون و هزانگ *e hazānag* — ۱- خزانه قارون، گنج قارون، گنج روان، گنجی که قارون از زر و سیم فراهم آورده بود ۲- (مجاز) ثروت بسیار زیاد.

کاره‌راب *kār-harāb* [کار + عز: خراب] (ص) آن که کارخوابی یا کارشکنی کند.

کاره‌رابی *kār-harāb-i* [کار + عز: خراب + ی] (حاصص) خراب کاری، اشتباه، خطا.

کاره‌پد *kār-o-pad* (۱) = کارپد ↑. «هانی ترا تپست انت گناه / اے چاکرۀ کاره‌پد انت (ملا: ۱۲۵) *hāni ta-r-ā nēst-ent gonāh , ē*

čākar e kār o pad ent ای هانی تو مقصر نیستی، این نتیجه کار چاکر است.

کاره‌کرد *kār o kerd* (۱) کار و عمل، رفتار و کردار.

کاری *kār-i* (صن منسوب به کار) ۱- مربوط به کار. ۲- اهل کار، آن که از کار خسته نمی‌شود، آن که بسیار کار کند. مثل: «کاریان کپے، بیکاریان یگے *kār-i-ān kapp-ē , bē-kār-i-ān yak-ē* آنها که کار کنند نصفی [نان] و به آنها که بیکارند یکی می‌رسد»

کاریز *kārēz* (۱) = گهن ↓.

کاریگ *kār-ig* (ص) = کاری ↑.

کاریگر *kār-i-gar* (۱) ۱- کارگر، آن که کار کند، بویژه کاریگر ساختمانی، عمله. ۲- کانیرگر. گاوتر. مثل: «کاران کن انت کاریگران کاهان و رانت دگی *kār-ān kan-ant kārigar-ān*

kār-ān kan-ant kārigar-ān کارها را گاو ان انجام می‌دهند و علفهای حاصل را ماده‌گاو [می‌خورد]» ۳- مؤثر، تأثیرگذار. «اے هبر وهدے که گوشتگ مهترے / لگ انتگ بیلاں

دلے کاریگرے (روانید: ۱۸۴) *ē habar wahd-ē ke gwašt-ag mehtar a lag-et-ag bēl-ān*

del a kār-i-gar a هنگامی که حضرت این سخن را گفت، بر دل دوستان و همراهان مؤثر افتاد»

کارینک *kārēnk* [سید: هما چیز که چه آئیء کارے کرگ بهیت] (۱) وسیله، ابزار.

کار *kār* (ص) زن زیبا و خوش اندام. «کانتت منی دیمے کار هزارنازیں (فاضل: ۷۲) *kā-y-ant*

man-i dēm a kār hazār-nāz-ēn پرکرشمه و ناز در جلوی چشم من ظاهر می‌شوند»

کارا *kārā* (ص) = کارو ↓.

کارو *kārō* (امص) ۱- روشی در ماهیگیری بویژه صید ماهی کولگر → ۲- نوعی تور ماهیگیری.

کارو *kārū* (ص) = کل، کانز. آن که یک چشمش انحراف دارد.

کاژی *kāfi* [سید: زوتین دست هرچ، هما ماهیگ که مید آئیء چتا کن آنتء په وتی چنده هرچء زیرانت که حسابء تءء تپیت] (۱) ۱- آن تعداد یا مقدار ماهی‌ای که ماهیگران از میان ماهیان صیدشده، برای مصرف خانه خود جدا کنند و پولی در ازای آن نمی‌دهند. ۲- پول توجیبی.

کاژی *kāzi* [عز: قاضی] (۱) قاضی، داور.

کاژ *kāž* (ص) = کانز ↓.

کاسپیت *kā-spēt* (۱) = سپیر. ساقه‌های خشک و کوبیده شده برخی از گیاهان بویژه گندم و جو، کاه. مثل: «هشتر گون بار گار انت، سوچن مان کاسپیتان ء لوٹ ایت *hošter gān bār gār ent sūččen mān kāspēt-ān lōṭ-it* شتر با بار گم شده است و به دنبال سوزن در کاهها می‌گردد»

کاسپیتی *kāspēt-i* (صن) مربوط به کاسپیت ↑.

کاسد *kāsed* [عز: قاصد] (۱) (ص) = نپر، ربال، ربالو. ۱- قاصد، پیک، فرستاده. مثل: «دل دلے کاسد انت *del del e kāsed ent* دل قاصد دل

است» ۲- نشانه، مثل: «اسپیتین ریش، موتء کاسد انت *espēt-ēn rišš mawt e kāsed*

ent ریش سفید پیک یا نشانه مرگ است»

- کاسد بیگ *ba-y-ag* — (مصل) قاصد شدن، از کسی پیامی را به شخصی رساندن.

- کاسد کنگ *kan-ag* — (مصم) کسی را به عنوان قاصد به جایی فرستادن.

کاسدی *kāsed-i* (حاصص) = نپری. ۱- قاصد بودن، بردن پیام کسی به جایی یا نزد کسی دیگر. ۲- رفتن افراد مشخص پسر- برای خواستگاری از دختر کسی.

کاسر *kāsar* (۱) = کاریگر. گاوتر قوی و به بلوغ رسیده.

کاسک *kāsak* (۱) گیاهی است که ریشه‌اش در دباغی کاربرد دارد.

کاسگ *kāsag* (۱) ۱- کاسه، ظرف گود و دهان گشاد که برای خوردن غذا به کار رود. مثل: «هَرے هَرے، کاسگے پُرے *horr-ē kasag-ē porr-ē* نتیجه اندک اندک دوشیدن شیر، کاسه‌ای است که پُر می‌شود» ۲- غذایی که در کاسه نهند تا کسی بخورد. «چون شدیگے سبر بیت په کاسگے (ملا: ۱۶۹) *čōn šod-ig a sabr bit pa kāsag a* کی در برابر کاسه غذا صبر می‌کند» ۳- آن بخش از یوغ (جگ) که بر گردن گاو گذارند. ۴- کاسه یا قسمت گرد و بزرگ‌تر برخی از ابزارهای موسیقی مانند تنبور.

- کاسگ نادگ *nād-ag* — کاسه گذاشتن، مجازاً سَهَم هرکسی را گذاشتن. مثل: «هَدا گندیت ء کاسگ نادیت *hodā gend-it o kāsag nād-*

it خدا می‌بیند و سَهَم و سرنوشت هرکسی را براساس کارگرد و ظرفیت او می‌گذارد»

- کاسگے نیم کاسگ *kāsag o nēm-kāsag* کاسه و نیم کاسه، مجازاً خبر یا هدفی از کاری.

«ادا یک کاسگے نیم کاسگے هست *edā yak kāsag o nēm-kāsag-ē hast* در این جا خبری هست یا هدفی دنبال می‌شود»

- چَم کاسگ *čamm ay kāsag* (۱) کاسه چشم، حدقه چشم.

- سرء کاسگ *šar e* (۱) کاسه سر، جمجمه.

- کسے کاسگے هاک مان بیگ *kas-ē y-e* کاسی خاک بودن، مجازاً بی نصیب شدن، بی‌روزی شدن. «جوریں دژمنء بدزردیں / شالا کاسگے هاک مان بات (عابد: ۱۸۰) *jawr-ēn dožmen a bad-zerd-ēn šālā kāsag a*

hāk mān bāt الهی کاسه دشمن بدخواه پر از خاک گردد (بی‌روزی باد)»

- هاک مان کاسگ دیگ *hāk mān kāsag* - کاسه درون کاسه کسی خاک گذاشتن، مجازاً کمی را بی‌نصیب کردن.

کاسگ^۲ kāsag (۱) پسته کوهی که تَمرش از پسته معمولی ریزتر است.

کاسگ^۲ kās-ag (مصل) = آکاسگ، ماناسگ.
۱- سوار شدن بر قایق، لنج و کشتی یا یر اشیایی نظیر آن‌ها. «نودان به بندرات تَل تَل» / گوات به کاسرات مهپَل / دیم په منی دِتهء / دَل (گلخان: ۵۰۲) nōd-ān be-baṅd et tal a gwāt a be-kās et mahpal a dēm pa tal a gwāt a be-kās et mahpal a dēm pa man-i dēh e dal a
پیونیدید، و بر محمل باد سوار شوید و به سوی سرزمین بروید» ۲- صعود کردن، بالا رفتن بر ارتفاع. ۳- قایق، لنج یا کشتی را در آب انداختن. «کاسراتگ یدارے من زر لاپ» (گلخان: ۵۰۶) kās-et-ag yaddār-e maṇ zer e lāp a
قایقی را بر آب دریا انداخت»

کاسگ پُشت kāsag-pošt (۱) = کاسلوک.

کاسگ چَٹ kāsag-čatt (ص) ۱- آن که ته مانده غذای دیگران را می‌لیسد و می‌خورد، کاسه‌لیس. ۲- (مجاز) پُرخور، شکم‌بار. ۳- چاپلوس، متملق. «مکانت په کِهپب کاسگ چَٹ / بُروانان برء آر کنت (عابد: ۱۴۷) makk-eṅt pa kehēb kāsag-čatt , borwān-ān bar o ār kaṅt
چاپلوس همراه با ناز و نشاط با ابروانش اشاره می‌کند» ۴- گداصفت. «زیکین کاسگ- چَٹ مَرچی قارون انت / لِنڈکی مُردار، وهء فرعون انت (گودری: ۱۱۹۴) zikk-ēn kāsag- čatt marči kārūn eṅt leṅḍak-i mordār wahd e per?awn. eṅt
امروزه مانند قارون و افراد پست و فرومایه دیروز، فرعون زمانه هستند» ۴- انگشت سبابه. ۴- انگشت اشاره که به آن سبابه هم می‌گویند.

کاسگ چَنی kāsag-čani (۱) (حامص) کاسه‌لیسی، مجازاً گدایی، چاپلوسی.
کاسگ ک kāsag-ok (امصغ) کاسه کوچک.

کاسگ لیس kāsag-lēs (ص) = کاسگ چَٹ. ↑

کاسگ هَشک kāsag-hošk (ص) کاسه خشک، به مجاز بخیل، خسیس.

کاسگی kāsag-i (ص) مربوط به کاسگ، کاسه‌ای. «کاسگی پنڈوگر kāsag-i penḍ-ō- ger گدایی که کاسه در دست دارد و گدایی می‌کند»

کاسلو kāsalo (۱) = کاسلوک.

کاسلوک kāsalo (۱) = کاسگ پُشت، کسپ، لاک پُشت.

کاسولک kāsolak (۱) میوه کال درخت یا تَمر هر گیاهی که هنوز درون پوست و جلد است.

کاسلونک kāsaloṅk (۱) = کاسلوک.

کاسه kāsa (۱) = کاسگ.

کاسه چَپته kāsa-čaptā (فنو) ۱) = کاسگ چَٹ. انگشت سبابه.

کاش kāš (۱) ۱- نی بوريا که در تَمرها و کنار آبراه‌ها، باتلاق‌ها و رودخانه‌ها روید و از الیاف و ساقه‌های آن حصیر بافند و سقف خانه‌ها را با آن پوشند. ۲- اتاق کوچک ساخته شده از نی بوريا. «کدکدین بیت که کائے مئے کاشین گُذَل» (عابد: ۵۳) kad-kad- ēn bit ke kā-y-ay may kāš-ēn kodḍ-ol a
کی می‌شود که به کلبه حصیری و محقرانه ما بیایی» ۳- در ادب بلوچی موی دلدار را در بلندی و لختی و انبوهی به آن تشبیه کنند. «کاشین مَلگور kās-ēn malgōr موی بلند و انبوه»

کاشاپ kāš-āp (۱) چشمه‌ای که دورتادور آن را گیاه «کاش» فراگرفته باشد.

کاشال kāšāl (صو: وِل، دره، نادراهی، ذراج کشک) (۱) بیماری مزمن و طولانی، درد و رنج جسمانی مزمن.

کاشان kāšan (۱) جایی که گیاه «کاش» زیاد باشد.

کاشانی kāšan-i (صن) ۱- مربوط به کاشان. ↑
۲- نوعی روسری یا چادر ابریشمی زنانه که در قدیم بر سر عروس می‌گذاشتند.

کاش بُن kāš-bon (۱) کنار یا دورتادور بوته کاش. ↑

کاشدر kāš-dar (۱) جنگل درختچه کاش. ↑

کاشک^۱ kāšok (۱) = لوجَر، ماهی ساردین.

کاشک^۲ kāšok (ثَر: قاشق) (۱) = چَمچک، قاشق.

کاش کُل kāš-koll (۱) کلبه‌ای که ساختارش از جنس ساقه‌های نی «کاش» باشد.

کاشم kāšem (شج) = دریکتین. ای کاش.

کاشم kāšom (۱) = کاش. ↑

کاشی^۱ kāši (۱) ۱- ظرف غذاخوری بویژه ظرفی که لعاب داده شده است. ۲- کاشی که از مصالح ساختمانی است.

کاشی^۲ kāš-i (صن) ۱- مربوط به گیاه کاش. ↑
۲- آنچه از کاش (نی‌بوريا) سازند. ۳- اتاقی که از الیاف و ساقه‌های کاش درست کنند.

کاشیک kāšiḡ (۱) = کاشی. ↑

کاشین kāš-ēn (ص) آنچه از ساقه‌های گیاه «کاش» درست کنند. «لوگ اگر کاشین گُذکے مسلء جنت انت (روانید: ۴۰۵) lōg agar kāš-ēn kodḍ-ok-ē mesl e jannat- eṅt
[با همدلی زن و شوهر] خانه اگر کلبه‌ای از کاش باشد، همانند بهشت است»

کاک kāk (۱) نوعی نان.

کاکا kākā (۱) عمو، دایی (به زبان بچه‌ها)

کاکابلا kākābollā (ص) [عام] ویژگی آن که خود را شخصی مهم و کاردان می‌داند.

کاکازگ kākā-ag (مصل) = کُزاسکگ.

کاکچینک kākačinj (۱) = کبے‌کاه.

کاکرؤس kākorōs (۱) = کاکرؤسک.

کاکر kākā (ص) = کوکث. لجوج، سبزه‌گر.

کاکرؤس kākāfūs (۱) = کاکرؤسک.

کاکرؤس kākāfōs = کاکرؤسک.

کاکرؤسک kākāfūs (۱) = تاتؤ. سوسک حمام.

کاکرؤسک kākāfōsk = کاکرؤسک.

کاکشک kākāšk (۱) = کانگشک.

کاکینک kākēnk (۱) نوعی گیاه دارویی خورده که در مزارع روید.

کاگد kāgad (۱) = کاگز. ۱- کاغد، برگه، ورقه نازک دفتر، کتاب و ... ۲- = مَدی. نامه. «دیر انت که دیران کینگد / اؤست نه کنت پَر هُدهد / بالان ئی بَندان کاگد / من وت پَه دیدار ئی رَوان (روانید: ۴۵۴) dēr-eṅt ke dir- ān kēgad a öst a na-kaṅt par hodhod a bāl-ān-i baṅd-ān kāgad a man wat pa didār-i ra-w-ān
دیر هستم، او بر هُدهد اعتماد نمی‌کند که نامه‌ای بر بال‌هایش ببندم [و] برایش بفرستم، من خود به به دیدارش می‌روم» ۳- در شعر و ادب بلوچی، لب دلدار را در نازکی و رخسار آن را در لطافت و سفیدی به کاغد مانند کنند. «گوش ئی زانان گلاب پُل اَمَلء کاگدین زک انت (ملا: ۱۴۶) gwaš-ay zān-ān golāb
e poll amoll e kāgad-ēn rakk aṅt
می‌دانم که برگ گل سرخ لب‌های نازک دلدار است»

کاگد دیم دینگ dēm-da-y-ag — نامه فرستادن.

کاگد نیسگ nebis-ag — نامه نوشتن.

کاگددیم kāgad-dēm (ص) آن که چهره‌ای زیبا و سفید دارد، زیبارو. «أ مهلکاتین کاگددیم / کُمک به نند بیا دیم په دیم (ابراز: ۱۲۱) ow mah-lekā-?-ēn kāgad-dēm
kamm-ok be-nenj b-y-ā dēm pa dēm
ای ماهروی زیبا، کمی روبروی من بنشین»

کاگردن ^۱ kagad-rakk (ص) = کاگردنت. آن که لب‌های نازک زیبایی دارد.

کاگدک kagad-ok (امص) ۱- کاغذ کوچک، تکه کاغذ. ۲- نامه‌ای که مهم نیست.

کاگدکش kagad-kašš (ا، ص) نامه‌بر، نامه‌رسان.

کاگدکشی kagad-kašš-i (حامص) نامه‌رسانی. **کاگردنت** kagad-lonṭ (ص) = کاگردنک ↑.

کاگدکراچ kagad o karrač (امص) ۱- نامه‌نگاری، مراسلات. ۲- (ا) نامه.

کاگدکراچ کنگ kan-ag — نامه فرستادن، نامه‌نگاری کردن.

کاگدی kagad-i (ص) ۱- مربوط به کاغذ. ۲- ازجنس کاغذ. «نسیب چو کاگدی گراب» سپرکنان انت (امین: ۵۳) nasib čō kagad-i gorāb a sapar kan-ān enṭ کشتی کاغذی در حال حرکت است» ۳- پول اسکناس.

کاگدین kagad-ēn (ص) ۱- ازجنس کاغذ. ۲- تنک، لطیف و نازک چون کاغذ. «کاگدین لنت kagad-ēn lonṭ لب‌های نازک. و لطیف» **کاگردنک** kagad-rakk (ص) آن که لب‌های باریک و زیبایی دارد.

کاگز kagaz (ا) = کاگد ↑.

کاگزبر kagaz-bar (ا، ص) = کاگدکش ↑. «هک، کُشک نه انت کاسد کاکزبر (روابد: ۱۸۱) hakk koš-ag na-enṭ kased o kagaz-bar کسی حق ندارد قاصد و نامه‌رسان را بکشد»

کاگزکش kagaz-kašš (ص) = کاگدکش ↑.

کاگزی kagaz-i (ص) = کاگدی ↑.

۱ - در زیباشناسی فرهنگ و ادب بلوچی، زیبایی لب‌ها در باریکی و نازکی آن‌ها بوده است.

کاگوش kagōšt (سید شدیکن مردمی آگان چه آئی شده کمت مرگ دیگ به بیت ...) (ص) گرسنه‌ای که هنوز غذای کافی نخورده است و غذا را از جلوی او بردارند.

کاگوش بیگ ba-y-ag — (مصل) نیم‌سیر شدن، به اندازه کافی سیر نشدن از غذا.

کال ^۱ kāl (ا) ۱- مواد رسوبی درون ظرف فلزی که بر اثر جوشیدن و بخار شدن آب به وجود آمده است. ۲- زمین سفت و سخت که کندن و شخم زدن آن دشوار باشد. ۳- ناهمواری‌های دامنه کوه. ۴- زمین شیب و گود.

کال ^۲ kāl (ص) گوشت بدون استخوان.

کالا ^۱ kālā (ا) ۱- آنچه قابل فروش است، کالا، متاع. ۲- آنچه قابل مملک و سیطره است، مال. مثل: «انسان موت کالا انت ɛnsān mawt e kālā enṭ انسان چیزی است که در مملک مرگ است»

کالاجری kālājeri (ا) نوعی گیاه بوته‌ای و دارویی خودرو که در بهار روید.

کالار kālār (ا) = کالز ↓.

کالان kālān (ا) جایی که زمین در سراسیمه‌ی است و آب چشمه یا قنات به آسانی جریان می‌یابد.

کالب kaleb (ع: قالب، معرب از یونانی: کالبد) (ا) ۱- قالب. ۲- قطعه چوبی شکل داده شده که گل در آن ریزند و خشت درست کنند. ۳- هر گونه قطعه فولادی که مواد مذاب در آن ریزند تا به شکل قالب درآید. ۴- (مجاز) = جان. ۵- تن، جسم. ۶- قالب شعر. ۷- تخته‌ای است که تور ماهی‌گیری را بر اساس آن اندازه‌گیری کنند و بافند.

کالب بیگ ba-y-ag — قالب بودن یا شدن، اندازه و مناسب بودن.

کالب گریگ ger-ag — قالب گرفتن، پوشاندن چیزی با قالب، با ریختن در قالب به شکل آن قالب درآوردن.

کالپی ^۱ kaleb-i (ص) ۱- مربوط به کالب، قالبی. ۲- شکل گرفته در قالب.

کالپان kālpan (ا) = کالپانی ↓.

کالپانی kālpani (سید گورو ته یک بُرزگین زمین و یگی که آئی سره دُرچک سبزگ به بیت ...) (ا) زمین مرتفع میان رودخانه که از دو یا چهار سوی آن آب جریان یابد.

کالچک kālčēk (ا) = کالک ↓.

کالر kālār (ا) = کالز ↓.

کالز ^۱ kālār (ا) [ک-نگ collar] = گل. آن بخش از یقه پیراهن که دور گردن را می‌پوشاند.

کالوسک kālōsk (ا) پوشش و غلاف دور دانه‌ها و میوه‌های گیاهان پیش از آنکه برسند و باز شوند.

کالک kālek [سح] (ا) = کرپاس. بوته گیاه پنبه.

کالک ^۱ kālēk (ا) = کالچک. ۱- قاچ هندوانه، خربزه و میوه‌های همانند آن‌ها. ۲- هر رشته از دو یا سه رشته موی زنان که آن‌ها را بافند. هر کالک مجموعه‌ای از موها را تشکیل دهد. «مان گواپانی بزین کالکان / گلاب آنتره دُرنگ mān gwāp-ān-i baz-ēn (۹۷: مولا) kālēk-ān golāb o antar a dran-z-ag در رشته‌های ضخیم موهای بافته شده گلاب و عطر پاشیدن»

کالک کالک کنگ kan-ag — ۱- قاچ قاچ کردن، میوه‌ای مانند خربزه را به چند قاچ بریدن و تقسیم کردن. ۲- رشته رشته کردن موی و هر چیز مانند آن.

کالگ kālāg (ا) = کالک ↓.

کالگ ^۱ kālēg (ا) ۱- گوشت بدون استخوان. ۲- میوه بدون دانه یا هسته.

کالگون kalgōn (ا) نوعی ماهی.

کالگر kālgar (ا) = کاریگر. گاو نر.

کالو ^۱ kālō (ا) پیمانه‌ای که با آن حجم یا مقدار معینی از چیزهایی مانند گندم یا حبوبات را اندازه‌گیری کنند. مثل: «هشتر په کالو سیر نه بیت hošter pa kālō sēr na-bit شتر با پیمانه سیر نمی‌گردد»

کاله ^۱ kālā (ا) = کهول ↓.

کالی ^۱ kālī (ا) قالی، فرش.

کالی گوپک gwap-ag — (مصم) قالی یافتن.

کالی ^۲ kālī (ع: خالی) (ص) = هالیگ →.

کالیک kālī-ok (امص) قالیچه، قالی کوچک.

کالین kālīn (ا) = کالی. قالی.

کالینگر kālīngar (ا) = کاریگر ↑.

کام ^۱ kām (ا) ۱- کام، دهان. ۲- سقف دهان. ۳- عفونت، تورم یا زخم سقف دهان الاغ که علف خوردن را برای آن مشکل می‌کند.

کام کنگ kan-ag — ۱- عفونت یا زخم سقف دهان الاغ مانع علف خوردن آن شدن. ۲- (مجاز) از روی طنز به غذا نخوردن کسی یا منصرف شدن او از خوردن چیزی گویند. ۳- تکان دادن خر ماده فک و آرواره خود را بر اثر میل شدید آن به جفت‌گیری، مانند آنچه چیزی می‌خورد.

کام ^۲ kām (ا) آرزو، خواهش دل.

کام ^۳ kām [صو: برادری، قرابت] (امص) رشته بزاری و خویشاوندی.

کامبا ^۱ kāmā (ا) = کنزی ↓ ۱- زک. کیسه چرمینی که در آن روغن نگه می‌داشته‌اند.

۲- سبد بزرگ بافته شده از برگ نخل وحشی.

کامبا ^۲ kāmā (ا) = کاموا ↓.

کامبار kāmbar (ا) طناب ضخیمی که در کشتی کاربرد دارد.

کامپک kampak (۱) = کانپک، کامپول، کاپول. جمجمه سر.

کامبو kambū (۱) نوعی مرغابی که رنگ پرهايش متمایل به سیاهی و دارای گردنی دراز است. «کامبوءُ جُدْبِلْءُ مَلِیران بچار / مَرَمْءَ کَانِت چِه دیرِین بِنْدان (کوادی: ۱۱): kambū o mallir-āṅ be-čār ram (۲۰۷ ram a kāyāṅt ča dir-ēṅ banden-āṅ مرغابی‌های کامبو و جدیل و ملیرها را تماشا کن که گله گله از بندرهای دور می‌آیند»

کامپول kampoḷ (۱) کامپک ↑. «دهره زالمان نامدارِی / جوژ اِش گُت کلات کامپولی (عابد: ۱۸۷) dahr e zālem-āṅ nām-dār-ēṅ kot kalāt kampoḷ-i مشهور روزگار از جمجمه‌های سر انسان، قلعه درست کردند»

کامدار kām-dār (ص) کامروا، کامران.

کامدار kām-dār (صو: برادری، کس و کام) (ص) = رشته‌دار. خویشاوند.

کامداری kām-dār-i (صو: برادری، رشته‌داری) (ص) = رشته‌داری. خویشاوندی.

کامران kām-rān (ص) کامران، پیروز.

کامسار kām-sār (ص) کامروا. «کامساره نه‌بیت چُشِین اُمِیت / رِیدْگِین پیشْءِ تَرْگِله ییاران (قومی: ۱۲۳) kām-sār a na-bit čoš-ēṅ omēt rēdag-ēṅ pišš e trakkol-ē b-y-ār-āṅ چنین امیدي به کام نمی‌رسد برای رفتن کفشی محکم برگزینم»

کامگار kāmgar (ص) کامگار، پیروز، به آرزورسیده.

کامل kāmēl [عرا] (ص) ۱- کامل. ۲- آماده. ۳- دارای محاسن و عادت‌های نیکو. ۴- دانا، فاضل.

کاملین kāmēl-ēn (ص) = کامل ↑.

کام‌ناکام kām-nā-kām (ف) خواه‌ناخواه، خواهی نخواه. ← کام.

کامه kām-a (۱) = واهشت، مُراد. کام، خواستِ دل.

کامیاب kām-yāb (ص) = کامیاب ↓.

کامیات kameyāt (ص) = سؤیتن. کامیاب، پیروز. «کامیات نه‌بیت اِشتاپکار (عابد: ۱۴۳) kamyāt na-bit eštāp-kār نمی‌شود»

کان kān (۱) = کهن. قنات، کاریز.

کان kān (۱) (ص) نجیب‌زاده، نژاده، بزرگوار. «مُلکِءِ کُواسان وِشدلِین دیوان نه‌گُت / مجلسان، دُرگالی نه‌گُت کانِین شاعره (روانید: ۲۲) molk e kawwās-āṅ waš-del-ēṅ diwān na-kot majles-āṅ dor-gāl-i na-kot kām-ēṅ šā?er a دل‌نشین برپا نکردند و در نشست‌ها شاعران بزرگوار شیرین‌زبانی نکردند»

کان kān (۱) ۱- مرکز، جایگاه اصلی. «اِشْءِ کان اِدان اِنت ešī ye kām edān eṅt جایگاه اصلی این این جاست» ۲- کان، معدن.

کانا kānā (سب: یک‌چَم) (ص) یک چشم.

کانا kānā (۱) چوبی است که به بالای سُگان لنج یا قایق وصل است و سُگان به‌وسیله آن راحت‌تر می‌چرخد، چوب هدایت‌کننده سُگان.

کاناپ kām-āp (۱) = کهن‌آپ. آب قنات.

کاناتی kāmāti (سب: پاک‌سے که لاکرء بدْءول اِنت) (۱) نوعی کوسه‌ماهی که لاغر و بدشکل است.

کانپ kām-p (۱) = کامپول ↑.

کانپد kām-ped (۱) = کانپند ↑.

کانپک kām-pak (۱) = کامپک ↑.

کانپول kām-p (۱) = کامپول ↑.

کانث kāṅṭ (۱) = شاه. ۱- شاخ که جسمی است شبیه استخوان، که در سر برخی از جانوران مانند بُز، گاو و.... وجود دارد. مثل:

«کانث گُؤکءِ سرءِ بارءِ نَه اِنت kāṅṭ gōk e sar a bār-ē na-eṅt نیست» ۲- پَنگ، مُث. موی بافته سر که به صورت دو یا چند رشته طناب پشت سر زنان آویزان است، در قدیم مردان هم موی بلند داشته و آن‌ها را می‌بافته‌اند. «کیت هما ایدءِ رُؤچ مَبَارکِین / تمی گردنءِ کانثانی بُنءِ بُران kait hamā aid e rōč mobārakk-ēṅ tai garden a kāṅṭ-ān i bon a bor-āṅ روز مبارک عید فرا می‌رسد که گردفت را از پایین موهای بافته (پشت سر)ت ببرم» ۳- نوعی ساز شبیه شیپور که از شاخ بُز یا قوچ کوهی می‌ساخته‌اند. «کانثءِ کرنايان زُرنگ آت رعدی گُمگمار (روانید: ۱۵۶) kāṅṭ o karnā-y-āṅ zort-ag-at rād-i gomgomār شیپورها و کرناها همانند رعد صدای مهیبی ایجاد کردند»، مثل: «کانثان کلندر جَن‌اِنت ماران جوگی جَن‌اِنت kāṅṭ-āṅ kalaṅdar jan-aṅt mār-āṅ jōgi ger-aṅt قلندران می‌نوازند و مارها را مارگیران می‌گیرند» ۴- دو گوشه چپ و راست بالاترین قسمت سر انسان. ۵- توشک، سوچک. نوک تیز. ۶- کانز ↓.

کانث پَر بَیگ per-ba-y-ag — ۱- شاخ داشتن، دارای شاخ بودن. ۲- (مجان) تَفَاوُت داشتن کسی یا چیزی با اشیاء مشابه که از روی طنز می‌گویند. «دُزَانءِ کانث پَر نِیست dozz-ān a kāṅṭ per nēst دزدها که شاخ ندارند!»

کانث جَنگ jan-ag — (مصل) ۱- شاخ زدن حیوان، با شاخ ضربه زدن. ۲- رشد کردن شاخ حیوانات بر سر آن‌ها. ۳- نواختن ساز کانث. مثل: «کانثان کلندر جَن‌اِنت ماران جوگی جَن‌اِنت kāṅṭ-āṅ kalaṅdar jan-aṅt mār-āṅ jōgi ger-aṅt ساز کانث را قلندران نوازند و مارها را مارگیران گیرند»

کانث هارِیگ hār-ēn-ag — ۱- مالیدن حیوان شاخ خود را بر چیزی یا بر شاخ‌های حیوان دیگری، که معمولاً در دعوای آنان رُخ می‌دهد. ۲- (مجان) مشتاق و طالب جنگ و ستیز بودن، با کوچک‌ترین بهانه‌ای نزاع کردن.

کانث kāṅṭ (ص) = کانز ↓.

کانثار kāṅṭār (۱) = کانثار ↑.

کانث بَرُوت kāṅṭ-barōt (ص) ۱- سبیلی که مانند شاخ قوچ کلفت و بلند و کج باشد. ۲- آن که سبیل‌های بلند و کجی دارد.

کانث چَم kāṅṭ-čamm (۱) = کانزچَم ↓.

کانثک kāṅṭ-ok (امص) ۱- شاخ کوچک یا تازه رشد کرده حیوانات. ۲- ثمر درخت چِیچَک (مهرندی) ۳- شُنگرائی. ثمر گیاه پِیچُوک →.

کانثک بَرُوت kāṅṭ-ok-barōt (ص) آن‌که سبیل‌های کج و باریکی دارد.

کانثکُ kāṅṭ-ak-ō (امص) ۱- شاخ‌به‌شاخ. ۲- (مجان) دعوا و ستیزه، نزاع.

کانثکُ بَیگ ba-y-ag — ۱- شاخ به شاخ بودن. ۲- درگیر شدن. ۳- سر و کله داشتن. «ایشیءِ چَنک گُؤن همءِ ورناءِ کانثکُ اِنت (سیدهاشمی: ۱۱: ۳۶) ēši y-e janekk gōṅ hamē warnā a kāṅṭ-ak-ō eṅt همین جوان سر و کله دارد»

کانثکی kāṅṭ-ok-i (امص) = کانثکُ ↑.

کانثُ kāṅṭ-ō (۱) حیوانی که شاخ‌های بزرگی دارد. ۲- (امص) = کانثکی ↑.

کانثُ kāṅṭ-ō (ص) = کانزچَم ↓.

کانثُ kāṅṭaw (۱) = کانثه ↓. عقربه ساعت

کانث وَاِث kāṅṭ-wāṅṭ (امص) = کانثءِ وَاِث ↓.

کانثءِ وَاِث kāṅṭ o wāṅṭ (امص) ۱- شاخ‌به‌شاخ. ۲- (مجان) درگیری، ستیزه و نزاع. ۳- درگیری لفظی. ۴- = همجوابی →.

کانهٔ وَاوَنٹ بیگ ba-y-ag — (مصل) با هم درگیر بودن، نزاع کردن.

کانهٔ وَاوَنٹ کَنگ kan-ag — درگیر شدن، دعوا کردن.

کانهٔ kənṭa (۱) = کانهٔ. عقربهٔ ساعت.

مَزَنین کانهٔ kənṭa-mazan-ēn عقربهٔ بزرگ. -هُردین کانهٔ hord-ēn kənṭa عقربهٔ کوچک.

کانهٔ kənṭ-i (صن منسوب به کانهٔ) ۱- مربوط به کانهٔ (شاخ) ۲- جانوری که شاخ بر سر دارد، شاختار. مَثَل: «کوٹ هما کنت که کانهٔ گنگ kūt hamā kənṭ ke kənṭ-i kot-ag بی شاخ همان کار را می کند که شاختار کرده است» ۳- زنی که موهای بافته دارد. ۴- نوعی کوسه ماهی. ۵- (مجاز) بسیار بزرگ، «کانهٔ دز kənṭ-i dozz دزد بسیار حرفه ای»، «کانهٔ دُرُوک kənṭ-i drōg دروغ شاختار و بزرگ» ۶- = کانهٔ. احوال، لوچ.

کانهٔ پَشک kənṭ-i-pešsek (۱) = بُتُر. نوعی ماهی از خانوادهٔ «کوسه ماهیان سرچکشی»، کوسهٔ سرچکشی. (به این کوسه، «میش» هم می گویند).

کانهٔن kənṭ-ēn (ص) خمیده و سفت چوخ شاخ حیوانات.

کانهٔل kənjal (۱) جایگاه یا کارگاه درست کردن نمک.

کانهٔو kənjo (۱) = کنجُو.

کانچ kənč (۱) ۱- شیشه. «دل چو کانچۂ پُرشیت سِتک باور کن (قاضی ۳: ۷۸) del čo kənč proš-it setk bāwar kan جام بلورینی می شکند، براستی باور کن» ۲- لیوان بلورین.

کانچا kənča (۱) کشو میز و کمد.

کاندَار kənṭār = کاندال.

کاندال kənṭāl (۱) نوعی تور ماهیگیری که طول آن بیست متر است و کاربرد آن برای

صید در ساحل دریاست و به لنج و قایق نیازی نیست.

کاندال kənṭāl (۱) گیاهی است وحشی و خودرو که خوراک دام است.

کاندَر kənṭar (۱) درهٔ ژرف.

کاندَر kənṭar بن مضارع از گاندَرگ.

کاندَرگ kənṭar-ag (مصل) ۱- زمین گیر شدن و نتوان برخاستن. ۲- حالتی که پس از پُرخوری پیش آید، بر اثر آن فرد پُرخور دوست دارد دراز بکشد و حرکت نکند. «بوتگ وِرچَرے اَلکاپین... / وارنگ هرکسۂ کاندَرآتگ (عابد: ۷۰) būtt-ag war-čar-ē alkāp-ēn wārt-ag har kas a kənṭar-et-ag خورد و نوشی بسیار بزرگ برقرار بود، هرکسی می خورد و بر زمین می افتاد»

کاندَس kənṭas (ص) ۱- فرومایه، پست. «چیرکۂ کاندَسین سِلانی (گوادری: ۱۰۲: ۱) čirk o kənṭas-ēn sell-ān-i افراد نجس و فرومایه و کثیف» ۲- بداصل.

کاندُور kənṭōr (سب دریاء کِرۂ دُورۂ ٚه یا دکه آنچین کسانین کَندۂ مَنَد که آپ وهده آلاژ بیت ایشانی ٚهۂ آپ پشت کپیت. (۱) = کَندُور. چاله ها و فرورفتگی های ساحل دریا که هنگام مد از آب پُر می شوند.

کاندُولگ kənṭōlag (۱) = کندُولگ.

کاندُوله kənṭōla (۱) = کندُولگ.

کاندی kənṭi (۱) = گندی، نهیک، نئی. قُلاب ماهی گیری.

کاندیل kənṭēl (۱) = کندیَل. گیاه نی شکر. «چَه هُشکین گُنۂ دَنَت شیرین بر/ چَه کاندیلۂ مِکسکۂ شَهدهٔ شُکر (روانده: ۱۰۲) cā hošk-ēn kənṭ-ē y-a dant širen-ēn bar , ča kənṭēl o makesk a šahd o šakkar [خداند] از گنده درختی خشک میوه شیرین و از نوعی گیاه، شکر و از زنبور، عسل می دهد»

کانز kənṭ (ص) = کانهٔ، کانز. →

کانزگ kənēzg (۱) ۱- = پَنگ. چوب خوشه خرما که خوشه را به تنهٔ درخت وصل می کند، در بیشتر نخل ها این چوب خمیده و قوس است. ۲- (مجاز) آن که قامتش لاغر و استخوانی است.

کانزگ kənēzg-ok (امصغ از کانزگ) چوب خوشهٔ کوچک درخت خرما.

کانزگی kənēzg-i (صن) ۱- مربوط به کانزگ. ۲- تله ای که از چوب خمیده خوشه درخت خرما درست می کردند.

کانز kənṭ (ص) ۱- آن که چشمش انحراف دارد، لوچ، احوال، دوبین، کاژ. ۲- چشمی که لوچ و دوبین است.

کانزچَم kənṭ-čamm (ص) = کانز. ↑

کانزگ kənṭ-ag (مصل) ۱- = گاندَرگ. → ۲- (اصو) صدای بزغاله تازه متولد شده.

کانزو kənṭ-ū (ص) بز یا گوسفند لاغر و مردنی.

کانزوک kənṭūk (۱) = زَرَبُونک. نوعی پرنده به رنگ گِل و لای که در جوی های کم آب، مزارها و زمین ها گلی زندگی کند هرگاه احساس خطر بکند، بدون این که تکان بخورد، خود را روی گِل و زمین خیس استتار کند.

کانسَلوک kənṭsalōk (۱) = کاسلُوک. ↑

کانشان kənṭšān بن مضارع از کانشانگ.

کانشانگ kənṭšān-ag (مصل) بیش از حد خوردن، بسیار پرخوری کردن.

کانشیلگ kənṭšilag (۱) نوعی گیاه با برگ های باریک، ریشهٔ این گیاه شیرین و برگ آن قابل خوردن است.

کانکاور kənṭkāwar (۱) = دارمَب. نوعی ماهی از خانوادهٔ «گیش ماهیان»، کتو.

کانکَرُوسک kənṭkofōsk (۱) = کاکرُوس. →

کانکَز kənṭkažž (۱) = کانگاشک. ↓

کانکَزگ kənṭkažk (۱) = کانگاشک. ↓

کانکَنز kənṭkanṭž (۱) = کانگاشک. ↓

کانکَشک kənṭkašk (۱) = کانگاشک. ↓

کانگ kənag (۱) ۱- کنارهٔ کوهی که مانند دیوار مرتفع و راست باشد. ۲- لبهٔ رود، برکه یا آبگیری که از آب لبریز باشد.

کانگ kənag (۱) ۱- تیر وسط خیمه که بقیهٔ تیرها را روی آن گذارند. ۲- تخته های محکم در سقف اتاقک ها و انبارهای لنج.

کانگ kənag (۱) = کانا. ↑

کانگَرُو kənṭgarō (۱) ۱- = استارَدُمب. ستارهٔ دنباله دار. «اے زندگی چو کانگَرُو همه و را روان کنت (قاضی ۴: ۳۸) ē zenṭagi čō kənṭgarō hamē waf-ā raw-ān kənṭ زندگی همانند ستارهٔ دنباله دار ادامه دارد» ۲- در قدیم به تفنگ می گفتند. ۳- تفنگی که اسباب بازی باشد.

کانگاشک kənṭgāšk (۱) = کانکَز، کانکَزک، کانکَشک. پرنده ای است با بدن آبی فیروزه ای و پرهای پرواز سیاه رنگ، روی درختان و تیرها و سیم های برق نشیند و از حشرات و ملخ ها تغذیه کند، سبز قبا. مَثَل: «تو هما کانگاشک ئے، هامینۂ زهرۂ شَهر ٚه یایۂ taw hamā kənṭgāšk ay hāmēn a zahr ay šahr a na-yā-y-ay تو همان سبز قبا هستی که در موسم خرما پزان در نخلستان می آیی و قهر هستی»

کانگاشک kənṭgašk (۱) = کانگاشک. ↑

کانگی kənṭgi (۱) ۱- کلاغ. مَثَل: «چَه کنگۂ گَهِتر اِنَت کانگی سیاه، جندۂ کارۂد ئی یک رنگ اِنَت ča kənṭ a gehter enṭ kənṭgi syāh jend o kār-pad i yak rang enṭ سیاه از لک لک بهتر است، چون که ظاهر و عملش به یک گونه است» ۲- = کانکَز. پرندهٔ سبز قبا.

کانگی *kānag-i* (ص) ویژگی اتاقی که سقفش

صاف باشد، سقف صاف. [مقا: جَمَبَهی]

کانوان *kān-wān* (امص) = کانثوانث ↑.

کانوت *kānūt* (۱) موسم، فصل بویژه فصل

بهار. مثل: «مُدَتان هَورَه کا آنت ء کانوتان

بهار، آ نیاینت که بیتگ انت دَمبانی میار

moddat-ān hawr kā ant o kānūt-ān

bahār ā na-yā-ant ke bitt-ag ant damb-

ān-i mayār در زمانها و فصلهای متمادی

اِبرها می بارند و سبزه ها می رویند، اما کسانی

که به قبرها پناه بردند دیگر برغمی گردند»

کانوتی *kānūt-i* (ص) فصلی. «کانوتی

پِنندجاه *kānūt-i be-nend-jāh* جایگاهی که

آنجا در فصل بهار اقامت کنند»

کانون *kānūn* [عر: قانون] (۱) ۱-قانون.

۲-قاعده. ۳-رسم، روش.

کانِه *kāneh* [عر: قانع] (۱) قانع.

کانِهی *kāneh-i* [عر: قانع + ی: ی] (۱) قناعت.

کانیت *kānit* = کانوت ↑.

کانیگ *kān-ig* (۱) = کهنیک ↓. مثل: «دَنیگا

کانیگ گورم سَک انت *danig a kānig*

gwarm a sakk ent تا حالا چشمه در کنار

استخر است»

کاوات *kāwāt* (۱) = کپات ↓.

کاوار *kāwār* (۱) = کاپار ↑.

کاوار *kā-wār* (ص) = کاوار ↓.

کاوک *kāwak* (۱) = گورگیزگ. ۱-نوعی علف

خودرو که بیشتر در گندمزارها روید خام آن

خوراک دام و پخته آن خوراک مردم است،

برگهایش شبیه اسفناج، ولی باریکتر از آن

است، برگها را نخست آب پزند، سپس چند

نمونه غذا درست کنند. ۲-(مجاز) سبزی خودرو

و خوراکی.

کاوو *kāu* (۱) = کانو. کاهو (سبزی خوردنی)

کاه *kāh* (ص) ۱-کاه، علف سبز یا خُشک که

به مصرف احشام رسد. مثل: «کاران کن آنت

کاریگران کاهان و رآنت دُگی *kār-ān kan-*

ant kārigar-ān kāh-ān war-ant daggi

کارها را گاوان نر انجام می دهند و علفهای

حاصل را ماده گاو [می خورد]» ۲-سبزه، گیاه

سبز خودرو. مثل: «دنیا همه نوودی بستگین

ساه انت، چو بهاری نوک رُستگین کاه

انت *donyā hamē nōd-i bast-ag-ēn sāh*

ent čo bahār-i nōk-rost-ag-ēn kāh ent

دنیا مانند سایه ناپایدار ابر و علف بهاری

است» ۳- = کاسپیت ↑. ۴-علف هرز. مثل:

«جوپء کار کنت آدم زات، هُنْدالء رُدیت

شیزن کاه *jawp a kār kant ādam-zāt*,

honđāl a rod-it šēz-ēn kāh آدمی زاد برای

شکم کار می کند، علف هرز از ریشه رشد

می کند» ۵-(مجاز) بی مزه. «اے تیتجگ کاهے

tējag kāh-ē این خربزه بسیار بی مزه است»

کاه دیگ *da-y-ag* — (مصم) علف دادن به

احشام. «پسان ات کاه نه داتگ *pas-ān-et*

kāh na-dāt-ag به بُرها یا گوسفندان علف

نداده ای»

کاه جنگ *jan-ag* — (مصم) علفهای هرز

را از بین بردن.

کاه چنگ *čen-ag* — (مصم) علف چیدن.

کاه رُنگ *ron-ag* — (مصم) دروکردن و

چیدن علف. «بروین کاه رُنین *braw-ēn kāh*

ron-ēn برویم علف بچینیم»

کاهء کدیم *kāh o kadim* (۱) علوفه. مثل:

«چنکه تنی کاهء کدیم، همینچو منی بؤرء

بؤرتاچی *čenka tai kāh o kadim haminčo*

man-i bōr o bōr-tāč-i هر اندازه علوفه

بدهی، همان اندازه از من اسب و

اسب سواری توقع داشته باش»

کاهان *kāh-ān* (۱) ۱-جمع کاه، علفها.

۲-جایی که علف زیاد باشد.

کاه پاچ *kāh-pāč* (امص) = هاکوش. وجین.

کاه پاچ کنگ *kan-ag* — (مصم) = هاکوشگ.

کندن گیاهان هرز و معمولاً بیرون آوردن

آنها از ریشه، وجین کردن.

کاه پیمَلک *kah-pimmalok* (۱) = پیمَلک →.

کاهت *kāht* = آهت، کاتکه، آتک، یهت، آهت. بن

ماضی و فعل سوم شخص مفرد از کایک ↓.

«علی همک روچ سُهَبء سرء کاهت (عنبر: ۴۶)

ali hamok rōč sohb e sar a kāht

روز اول صبح می آمد»

کاه تاک *kāh-tāk* (۱) برگ علف.

کاه تَنَبو *kāh-tanbaw* (۱) انبار کاه.

کاه چَر *kāh-čar* (۱) = کهچَر ↓.

کاه چَن *kāh-čen* (ص) = کاه چین ↓.

کاه چین *kāh-čin* (ص) جمع کننده علف.

کاهدان *kāh-dān* (۱) کاهدان، انبارکاه. مثل:

«آگان کاه چه درنت، بَلء کاهدان چے وت

انت *agān kāh ča dar ent balay kāh-dān*

čē wat ent اگر علوفه از دیگران است، اما

کاهدان مال خودت هست»

کاهدانی *kāh-dān-i* (۱) = کاهدان ↑.

کاه دَر *kāh-dar* (۱) جایی که علف زیاد

رویده باشد.

کاه دَیل *kāh-đill* (۱) نوعی گیاه خودرو از

نوع نی بوریا.

کاه سوچ *kāh-sōč* (۱) باد گرمی که در

اوایل تابستان می وزد و علفهای بهاری را

خشک می کند.

کاهک *kāh-ok* (امص) ۱-علف کوچک، سبزه

یا علف کم و ناچیز. ۲-برگ علف. ۳-سبزی

خودرو و خوراکی که با باریدن باران در فصل

بهار روید و انواع گوناگونی دارد. مثل: «بور

کاهکے برو راهکے *bowr kāh-ok-ē braw*

rāh-ok-ē در مسیری که می روی سبزی بچین

و بخور و راحت را بگیر و برو» ۴- = کاوک ↑.

کاه کُش *kāh-koš* (ص) گُشنده و خشک کننده

علفها، سرما و باد سردی که در زمستان

می وزد و برگهای گیاهان را خشک می کند.

کاه گِل *kāh-gel* (۱) ملاط گِل و کاه که برای

اندودن دیوارها و سقف خانه های سنتی به

کار رود، کاه گِل.

کاه گِل کنگ *kan-ag* — (مصم) ۱- کاه گِل

کردن، اندودن کاه گِل بر دیوار یا سقف.

۲-درست کردن ملاط کاه گِل.

کاه گِلی *kāh-gel-i* (ص) دیوار یا بنایی که در

آن از کاه گِل استفاده شده است، کاه گِلی.

کاهل *kāhal* (۱) ۱-زایدۀ غضروفی میان بخش

پایینی دنده های قفسه سینه انسان. ۲-[سح]

غضروف بالای دست دام و حیوانات مشابه.

۳-رگ یا عصبی که در کف پا است و گاهی

می گیرد.

کاهل *kāhel* [عر] (ص) کاهل، تنبل.

کاهل تَن *kāhel-tan* [عر + فار: تن] (ص) کاهل،

سست و تنبل.

کاهِم *kāhem* [عر: قائم] (ص) قائم، استوار،

محکم، نیرومند. «کاهِمین دِهکان *kāhem-*

dehkān دهقان نیرومند و کوشا»،

«پروشتگ اوژ رندء کاهِمین دیوان (حماسه رند

و لشار). *prōšt-ag-ōn rend e kāhem-ēn*

diwān مجالس استوار رندها را بر هم

زده ام»، مثل: «لوتء تاهاپین جاگاه کاهِمین

بازار تَبیت *lūt o tāhāp-ēn jāgāh kāhem-*

ēn bāzār na-bit بیابان خشک و بی آب،

مانند شهر و روستای برقرار و آباد نمی شود»،

«کاهِمین مَهری *kāhem-ēn mahri* شتری

سواری بسیار مقاوم»

کاهِم کنگ *kan-ag* — محکم کردن. مثل:

«باگء کاهِم بکن همسَاهِگء دُز مَکن *bāg a*

kāhem be-kan hamsāheg a dozz ma-

kan باغت را محکم کن و همسایهات را به

دزدی از آنجا عادت نده»

کاهمین kāhem-ēn (ص) = کاهِم ↑.

کاهوار kāh-wār (ص) ۱- علف خوار، حیوان علف خوار. ۲- حیوانی که زیاد علف بخورد. ۳- (مجان) حیوان، جانور. [مقا: نانوار] مثل: «نانوارے ان، کاهوارے نیان nān-wār-ē y-ān na-y-ān» حیوان نیستم» ۴- آن که اشتها و علاقه زیادی به خوردن سبزیجات دارد. ۵- گیاه خوار.

کاهواری kāh-wār-i (حامص) ۱- علف خوری. ۲- گیاه خواری.

کاهور kāh-war (ص) = کاهوار ↑.

کاهوران kāh-war-ān (ل) موسمی که سبزه ها و علف های بهاری و بیابانی سبز می شوند و مردم سبزی های وحشی و خوراکی را جمع می کنند.

کاهو kāh-ō (ل) نوعی غذای محلی که از گیاه «شمش» پخته همراه با روغن درست می شود.

کاهوش kāh-ōš (امص) = کاهوش. فصل یا زمان خشک شدن علف های بهاری با شدت گرمای تابستان.

کاهوشک kāh-wošk [سح] (ل) موسمی که علف ها در بیابان و مراتع خشک شوند و عشایر همزمان با این موسم موی و پشم دام ها را چینند.

کاه کدیم kāh o kad-m (ل) ۱- علوفه و خوراکی که به اسب و دام دهند. ۲- (مجان) خرجی شکم، هزینه غذا و خوراک.

کاه ات کم انت یا کدیم kāh et kamm ent yā kadim چه خورد و خوراکی کم داری؟ به مجاز هیچ چیز کم نداری.

کاهوش kāh-hoš (امص) = کاهوش ↑.

کاهوشک kāh-hošk (ل) = کاهوشک ↑.

کاهوش kāh-hōš (امص) = کاهوش ↑.

کاه بوچ kāh o būčč (ل) علف و خاشاک، علف هرز.

کاهی kāh-i (صن) ۱- مربوط به کاه ↑. ۲- نباتی، گیاهی. «کاهی روگن kāh-i rōgen» روغن نباتی» ۳- آن که پیشه اش علف فروشی است، کاه فروش. ۴- ساخته شده از گیاه. «کاهی کاگد kāh-i kāgad» کاغذ کاهی» ۵- ساخته شده از کاغذ کاهی. «کاهی دپتر kāh-i daptar» دفتر کاهی» ۶- به رنگ کاه. ۷- ظرف یا سبدي که در آن کاه و علف گذارند. «کاهی پات kāh-i pāt» سبد بزرگ ویژه حمل یا نگهداری علف»

کاهیگر kāhigar (ل) = کاریگر. گاو نر.

کاهین kāh-ēn (ص) ۱- آلوده یا آمیخته به کاه و علف. ۲- از جنس کاه.

کائده kā?eda (ع: قاعده) (ل) ۱- قاعده، روش، شیوه. مثل: «پائده په کائده و شانت pā?eda pa kā?eda wašš-ent» [گرفتن] فایده و بهره، اگر با روشمند باشد خوب است» ۲- نظم و ترتیب. ۳- قانون طبیعت.

په کائده — pa ۱- از روی نظم و ترتیب، روشمند، اصولی. ۲- به اندازه.

کائور kā?ōr (ل) = کورک. بره.

کائی kā?i (پس) پسوند قیدی. ۱- به آخر بن مضارع یا بن ماضی آید و حالت را رساند. «اؤشتکائی ošt-o-kā?i» در حالت ایستاده»، «نشتکائی nešt-a-kāyi» در حالت نشسته» ۲- به اسم اضافه می گردد و حالت را نشان می دهد. «راه رواجکائی rāh-rawāj-a-kā?i» در حال راه رفتن»، «پشتکائی pošt-a-kāyi» در حالتی که رو به عقب باشند، عقب عقب»

کائی kā?i (ل) = کایی ↓.

۱- این پسوند می تواند خود تشکیل شده از دو پسوند باشد: «کا + ی (صامت میانی) + ی (نسبت)»

کائیگر kā?ikar (ل) = کاریگر ↑.

کایده kāyada (ل) = کائده ↑.

کایر kāyar (ل) = کاریگر. گاو نر.

کایک kā-y-ag (مصل) = آیک. آمدن.

کایگر kāyeger (ل) ۱- کاریگر. گاو نر. ۲- نوعی ماهی از خانواده «تی بر ماهیان» ماهی حوض دریا.

کایگرچک kāyeger-čok (ل) نوعی ماهی از خانواده «دهان لانه ماهیان»، دهان لانه دونواری و دهان لانه خال دار.

کایی kāyi (پس) = کانی ↑. «کومکایی kumm-a-kāyi» عقب عقب»

کایی kāyi (ل) گودال واقع در ساحل دریا که وسط آن عمیق و کناره هایش کم عمق است. کُتب kobb (ل) = کُبه. بالاترین قسمت گنبد یا هر چیز مانند آن.

کبا kabā (ل) = کباه ↓.

کباب kabāb (ل) = سبجی. ۱- کباب، گوشتی که بر سیخ کشند و بر آتش بپزند. ۲- (مجان) سوخته. ۳- آز رده، رنجیده.

کباب بیگ ba-y-ag (مصل) ۱- کباب شدن. ۲- (مجان) سوختن، جزغاله شدن. «سجایت آسء کباب بیت (روانبد: ۲۱۶) soč-it ās a kabāb bit» در آتش می سوزد و جزغاله می شود»

کباب کنگ kan-ag (مصم) کباب کردن.

کباب جاه kabāb-jāh (ل) رستوران کبابی.

کباب kabāṭ (ل) ۱- کمد. ۲- کشوی کمد و میز ...

کبابک kabāṭ-ok (امص) کمد کوچک.

کباه kabāh (ل) قبا، لباس بلندی است که جلوی آن باز است و با چند دکمه بسته شود. کباهت kabāhat (ع: قباچه) (ص) زشت، بد، ناپسند.

کباهت بیگ ba-y-ag (مصل) زشت و ناپسند بودن.

کباهک kabāh-ok (امص) ۱- قبای کوچک. ۲- نیم تنه بدون آستینی که روی پیراهن پوشند، جلیقه.

کباهی kabāh-i (صن) ۱- مربوط به کباه (قبا). ۲- آن که قبا پوشیده است، قباپوش.

کبچی kabči (ل) تکه سنگ کوچک، قلوه سنگ.

کبدی kabaddi (ل) بازی کبدی.

کبر kabr (ع: قبر) (ل) = مانش، جهسء گور. ۱- محل دفن کردن مرده، قبر، گور. «اگر پیرانه سر یا نوجوان بیت / تهارتس کبرء کجگور agar pirāna-sar yā nō-jwān bit tahār-ēṅ kabr o kajgōr-i makān bit» اگر پیر یا نوجوان باشد سرانجام جایگاهش در گور و لحد تاریک خواهد بود». ۲- (شج) به حالت تنفر و خشم به کسی گویند به معنی: الهی همیری، گور نصیبت باد.

کبر بیگ ba-y-ag (مصل) قبر شدن، دفن شدن در قبر.

کبرجنگ jan-ag (مصم) حفر کردن قبر.

کبرکنگ kan-ag (مصم) قبر کردن، دفن کردن در قبر.

کبرء دپ e dap — دهانه قبر، کنار قبر، به مجاز لحظه های پایان زندگی. مثل: «دز دان dozz dāṅ kabr e dap b-rawt dozz ent» کبرء دپ بروت دز انت دزد تا لحظه آخر زندگی دزد است»

کبرء سر kabr e sar سر قبر، کنار قبر.

کبرء کوچک kōč-ag — ۱- نبش قبر کردن. ۲- حفر کردن قبر. «بیا دژمنء کبرء گؤں / داستانء وت کوچپس (مُلا: ۱۶۵) b-y-ā dožmen e kabr a gōṅ dast-ān e wat kōč-ēṅ» بیا تا قبر دشمن را با دست های خود حفر کنیم»

کسے کبر ٹوک ٹوک کنگ kas-ē y-e kabr
 ٲٲٲ kan-ag صدای حفرِ قبر کسی به
 گوش رسیدن، به مجاز بسیار پیر بودن یا در
 شرف مرگ بودن کسی.

گۆں وتی دستۀ وتی کبرۀ جنګ gōñ wat-i
 dast a wat-i kabr a jān-ag با دست خود
 گور خود را کندن، به مجاز با کارهای
 غیرمعقول، خود را مصیبت افکندن.

کبر kebr [عمر] (امص) کبر، خودخواهی و
 غرور. مثل: «سر گار انت بلے کبرۀ بار انت
 sar gār ent balay kebr a bār ent ندار و
 بدبخت شده است، اما همچنان سرش پر از
 غرور است»

کبرجن kabr-jan (ص) آن که گور حفر کند،
 گورکن.

کبردپ kabr-dap (ٲ) دهانۀ قبر.

کبردپی kabr-dap-i (ص) ٲ-مربوط به دهانۀ
 قبر. ٲ-آنچه در کنار قبر قرار دارد. ٣-ویژگی
 آن که روزهای پایان عمرش را سپری می کند،
 آن که در شرف مرگ است.

کبرستان kabr-estān [ع: قبر + بلو: یستان]
 =مانش جاه. قبرستان، گورستان.

کبرک kabr-ok (امص) قبر کوچک.

کبری kabr-i (ص) مربوط به قبر، قبری.

کبرُ kabbar (ٲ) =پیر. نوعی درخت وحشی.

کبز kabz [ع: قبض] (ٲ) ٲ-هر نوشته ای که در
 قبال دریافت پول یا کالا یا در دادو ستد و
 تجارت به یکدیگر دهند، قبض، رسید،
 قولنامه مثل: «کسے که لیز ئی مه داریت، کبز
 ئی هم نداریت kas-ē ke labz i ma-dār-it
 kabz i ham na-dār-it آن که قول و پیمان او
 را مانع انجام کاری نشود، قولنامه و پیمان
 نوشته شده نیز مانع نمی گردد» ٲ-نوشته ای که
 در قبال ازدواج دو تن، میزان مهریه را در آن
 نویسند. ٣-(امص) آن که بیوست دارد. ٤-گرفتن
 روح به وسیله عزرائیل.

کبز کنگ kan-ag — ٲ-سندزدن، قولنامه
 کردن، ثبت و سند کردن. ٢-گرفتن جان کسی
 به وسیله عزرائیل.

کسے کبرۀ جنګ kas-ē-ye kabz a jan-ag
 قبض کسی را نوشتن، خطبه عقد کسی را
 خواندن و میزان مهریه و شروط آن را نوشتن.

کبرۀ کاګد kabz o kāgad (ٲ) ٲ-کبز. ثبت و
 سند، نوشته ای که پس از خواندن خطبه عقد
 میزان مهریه و شروط آن را نویسند. ٢-(مجاز)
 عقد و نکاح.

کبرۀ کاګدکنګ kan-ag — (مصل) ٲ-ثبت و
 سند کردن. ٢-(مجاز) عقد کردن.

کبزګ kabzag [ع: قبضة] (ٲ) =برچانک. دسته
 شمشیر.

کبرۀ kabza [ع: قبضة] (امص) ٲ-تصرف، قبضه.
 ٢-لولای در، دروازه، پنجره و اشیای همانند
 آن.

کبرۀ کنگ kan-ag — ٲ-تصرف کردن چیزی،
 ٢-انجام کاری را برعهده گرفتن.

کبس kabas [ع: قفس، معرب از یونانی] (ٲ)
 =پینجرو. قفس.

کبس بَند kabas-band (ص) ٲ-آنچه اجزای
 آن شبیه قفس باشد. ٢-آنچه در قفس اسیر
 باشد. «کبس بندئ جان kabas-band-ēñ jān
 جان که در قفس سینه اسیر است»

کبسک kabas-ok (امص) ٲ-قفس کوچک.
 ٢=-ساجی. سبد یا کیسه ای است بافته شده از
 برگ نخل وحشی (داز) و در آن گوشت
 نمک سود و خشک نگه دارند.

کبسۀ kabas-a (ٲ) قفسه.

کبک kabk (ٲ) =کوک. کبک پرندۀ مشهور.

کبک رپتار kabg-raptār (ص) آن که مانند
 کبک می خرامد، مجازاً خوش خرام.

کبک kobbak (ٲ) کلاهک قلم و خودکار.

کبال kabal (ٲ) =کول. ↓

کُبل kobl [ع: فُئل] (ٲ) ٲ-قفل. ٢-(ص) دَر یا
 وسیله ای که قفل است. ٣-ماه یا سال کامل.

«کُبلئ ماه kobl-ēñ māj ماه کامل.»

کُبل بیګ ba-y-ag — قفل شدن، قفل بودن.
 کُبل جنګ jan-ag — قفل بر چیزی زدن، بر
 دری قفل زدن.

کُبل کنگ kan-ag — قفل کردن. مثل:
 «دُزئ چه رند، دکانۀ کُبل کنئ doz-i y-a
 če rangd dokkān a kobl kan-ay پس از
 دزدی مغازه را قفل می کنی؟»

کُبل نادګ nād-ag — قفل نهادن.

کُبل بُروان kobl-borwān (ص) ویژگی آن که
 آبروانش به هم پیوسته اند، ابروپیوسته.

کُبل بَند kobl-band (ص) آنچه بر آن قفل
 زده اند. «پچ بوت زُبان کُبل بندئ (عابد: ٥٦)
 pač büt-añt zobāñ kobl-band-ēñ زبانی
 که بر آن قفل خاموشی زده شده بود باز
 شد»

کُبلک kobl-ok (امص) ٲ-قفل کوچک.
 ٢=-سوزبند. →

کُبلۀ kebla [ع: قُبلۀ] (ٲ) ٲ-جهت خانۀ کعبه
 که بدان سو نماز خوانند، قبله. ٢-به طرف
 قبله. ٣-خانۀ کعبه. ٤-(مجاز) آنچه بدان روی
 آورند. مثل: «شستونۀ مګس نامانی، مُپور
 šastūn o magas nām-āni bompūr keblah ent molk-ān-i
 شهرهای شستون و مګس → پروازدهاند،
 ولی قبلۀ شهرها مپور است (همه به سوی آن
 روی می آورند)» ٥-(مجاز) خوش منظر و زیبا از
 نظر معنوی. «کُبلۀ جوانان kebla e jwān-ān
 زیباترین جوان ها» ٦-(مجاز) بسیار عزیز،
 عزیزترین. (بیشتر به پدر و مادر گویند) «پت
 کُبلئ مَرتۀ شُتګ. (دُستئ: ١٨٨) pet
 keblah-ēñ mort o šot-ag پدر گرامی مُرد و
 رفت» ٧-سو، طرف. «چار کُبلها پُرتنت ئی

چار (کلخان: ١١٦) čār-keblah-āñ per-ēñt i
 jār در هر چهار سو اعلام کرد»

کُبلهان keblah-ān (ٲ) ٲ-به سوی مغرب، به
 سوی قبله. ٢-سرزمین ها و مناطقی که به
 سمت غرب قرار دارند.

کُبله kebla-h-i (ص) ٲ-مربوط به کُبلۀ ↑.
 ٢-اهل قبله، مسلمان. ٣-اهل منطقۀ کُبله
 (بخش اعلام). ٤-نوعی مقام موسیقی
 سنتی بلوچی که شبیه «زهیروک» است.

کُبلهین kebla-h-ēñ (ص) ٲ-عزیز و گرامی
 همانند خانۀ کعبه. ٢-(مجاز) مادر، پدر.

کُبلئ kobl-i (ص) ٲ-مربوط به قفل. ٢-آنچه
 قفل بر آن کاربرد دارد. ٣-نام نوعی بندِ شلوار
 بلوچی.

کُبلئ kobl-ēñ (ص) ٲ-قفل شده. «کُبلئ دَر
 dar — در قفل شده» ٢-(مجاز) کامل. ٣-به هم
 پیوسته. «کُبلئ کمانئ بُروان (عابد: ١٣٤)
 kobl-ēñ o kamān-ēñ borwān ابروهای
 کمان و به هم پیوسته»

کُبند kaband (ٲ) =چُنک. غلاف شمشیر.
 «هزاران جُهد کن کُمن بَجری / نیئے تآ
 کیامت مآن تَچکئ کُبند (مُنب افشانی)
 hazār-āñ johd kan kam-ēñ bajjari na-
 y-ay tā keyāmat māñ tačk-ēñ kaband
 هزاران مرتبه تلاش کنی شمشیری که کج باشد
 در غلاف صاف و راست جای نمی گیرد»

کُبند kabond (ٲ) =کَمند. ↓

کُبند kabond (ٲ) کوه بلند و صعب العبوری
 که صعود بر آن مشکل باشد.

کُبوتر kabōtar (ٲ) =کُپوَدَر. ↓

کُبول kaūll [ع: قبول] (امص) ٲ-قبول، پذیرش.
 ٢-(ص) قبول، پذیرفته شده. ٣-آن که در آزمون
 قبول شده است.

کُبول بیګ ba-y-ag — قبول شدن، مورد
 پذیرش قرار گرفتن.

-کبول کنگ kan-ag — قبول کردن، پذیرفتن.
کبه kabah (۱) = کباه. مثل: «آ که مرد آنت»
مهتر آنت: جنگی، مان گورء هونتین کبه رنگی ā
ke mard ant o mehtar ant jang-i mān
gwar e hōn-ēn kabah rang-i
مردان جنگاوری هستند، لباس و قباى آنها از
خون رنگ گرفته است»

کبه kobba [عربی: قبة] (۱) -۱- قبه، سقف برجسته
به شکل نیم گره، گنبد. ۲- سقف بنا.
۳- بالاترین جای چیزی مانند گنبد یا سر
انسان. مثل: «گنگ پادء دلء نشتگ، سرء
کبه ئى شوهاز کنت konṭak pād e del a
nešt-ag sar e kobba i šōhāz kaṇt
کف پا فرو رفته است آن را بر بالای سر
می جوید»

کبه بند kobba-baṇd (ص) ویژگی اتاق یا
بنایی که سقف آن به صورت گنبد است.

کبی kabi (ص) = کبیء.

کبی kabbi (۱) ۱- تکه پارچه ای که طول آن از
عرضش بزرگتر باشد. ۲- پارچه ای که هنگام
آب تنی کردن دورتادور عورت پیچند. «آمانء
وتی کبیء شل بوکء گمان بوت (شریف: ۲)
otmān a wat-i kabbi y-e šoll ba-y- (۳۶)
ag e gomān būt
دور عورت او شل شد»

کببسی kabisi (۱) نوعی میخ بزرگ که پشت
ته آن با میخ های معمولی فرق می کند، این
نوع میخ برجستگی مختصری دارد و در
صنعت قایق سازی سنتی کاربرد دارد.

کبه کاه kabbē-kāh (۱) نوعی گیاه علفی
خوردرو که در کشتزارها می روید، برگ های
این گیاه دراز و همراه با بریدگی است، ای

۱- این اصطلاح در قصرقد رایج است و در مناطق دیگر
نام های دیگری دارد. برخی از نام های دیگر: کون کروس،
شاترک، کاکچینک.

گیاه را همراه با شنبلیله یا با گیاهی دیگر به
نام شمش → می پخته اند و مصرف خوراکی
داشته است.

کبیله kabila [عربی: قبيلة] (۱) قبیله، طایفه.

کبین kebin [فارسی: کابین] (۱) اتاقک چوبی. یل
فلزی که در آن فروشنده می کنند، دکه.

کبیه kabih (ص) ۱- بزرگ، تنومند، نیرومند.
۲- قوی، نیرومند «پروشت آنت ئی کبیپئ
آپسر- (روانبد: ۳۵۸) prōšt-aṇt-i kabih-ēn
apsar افسران قوی را درهم شکست»
۳- رادمرد.

کبیپئ kabih-ēn (ص) = کبیء.

کپ kap بن مضارع از کپک.

کپ kap (۱) ۱- گچ. کف. ۲- کف دریا، جسم
سفیدی شبیه استخوان است که بدن ماهی
مرکب جدا گردد و مصرف دارویی دارد.
۳- (مجاز) = اسپت. سفید.

کپ kap (۱) = دژ. دشت. «تامورء زنارئ
شپء / هُشکئ بےرونئئ کپ (کلخان: ۴: ۶۱).
tāmōr o zonnār-ēn šap-ē hošk-ēn o
kap-ē bērunṭ-ēn شبی تاریک و ظلمانی و
دشتی خشک و ناهموار بود»

کپ kapp (ص) ۱- نصف، نیم. «دوکپ do
kapp دونصف، دو نیم» ۲- نیمه، نصفه.
۳- چاک و بریدگی، شکاف. ۴- تکه یا قطعه ای
از چیزی. ۵- طرف، سو، جهت. مثل: «سلاه کار
چه هر دو کپ لثء وارت salah-kār eš do
kap laṭṭ wārt آن که دو طرف دعوا را از هم
جدا می کند از هر دو سو گتک می خورد»،
«اے کپ kapp این سو»، «آ کپ ā kapp
آن طرف»

کپ بیگ ba-y-ag (مصل) ۱- نصف شدن،
به دو یا چند تکه تقسیم شدن. مثل: «آپ په
لث کپ ئی ap pa laṭṭ kapp a na-bit آب
با ضربه چوب نصف می شود» ۲- شکافته
شدن.

کپات کنگ kan-ag — (مصل) ۱- چیزی را به
دو یا چند تکه یا پاره تبدیل کردن،
نصف کردن. مثل: «گوهرء کپ کن، دوئس
کپانء لانت کن gūhar a kap kan dow-ēn
kapp-ān a lānat kan
بر هر دو نصفش لعنت کن» ۲- شکافتن، چاک
دادن.

کپ کپ kapp o čonḍ ۱- تکه پاره، نصف و
نیمه. ۲- نیمه تمام.

کپ kapp (۱) = ساپک. زمین صاف و هموار.
«کپئ وڈ kap-ēn waḍḍ دشت صاف»

کپ kapp (۱) نوعی ماهی از خانواده
«خورشید ماهیان» خورشید ماهی اقیانوسی.
کپ kep (۱) غلاف میوه درخت گیشر، که
نوعی درخت خودرو و بیابانی است.
۲- جکت. غلاف خنجر.

کپ kopp (امص) ۱- پرش، جست و خیز. ۲- بن
مضارع از کپک.

کپ کنگ kan-ag — (مصل) پریدن، جست.
«سرا کپ کن sar-ā kopp kan بپر بالا»، مثل:
«پلنگ که دور کپ کنت، وتی لاپء دزلبت
pōlaṅg ke dūr kopp kaṇt wat-i lāp a
derr-it پلنگ که پرش های بلند می کند، شکم
خود را پاره می کند»

کپات kap-āt (فعل دعائیة از کپک) الهی بیفتد.
کپات kapāt (۱) نوعی سبد که از الیاف و
برگ های نخل وحشی (داز) بافند، این سبد به
اندازه و شکل های گوناگونی است، برخی از
آنها بندی شبیه کیف دستی دارند که هنگام
حمل بر دوش اندازند.

کپات بد kapāt-baḍḍ (ص) آن که سبد کپات
را بر دوش گرفته است.

کپات دز kapāt-derr (ص) ۱- پاره کننده سبد
کپات. ۲- بادی است که همزمان با شکوفه
دادن درختان خرما می وزد.

کپات کنگ kapāt-ok (امص) سبد «کپات»
کوچک.
کپات کنگ kapāt-ag (۱) سبد کوچکی است که
در آن بذر گذارند و بر گاوآهن بندند تا بذرها
از سوراخی که در پایین دارد، آهسته آهسته
بر زمین در حال شخم زدن افتند.

کپات kapāt (۱) = کپات.

کپاچه kapāča (۱) = کپات.

کپار kopār (۱) سفره حصیری گرد که
برگ های نخل وحشی بافند. «دلء کپار پچ
گتاؤن (غلام بهار: ۱۰۱) del e kopār pač kot-
ōn سفره دل را باز کردم»

کپار koppār [عربی: قفار، جمع کافر] (ص) ۱- کافر،
بی دین. ۲- (مجاز) بسیار ستمگر و زورگو.

کپار koppār (۱) هوای بسیار گرم و سوزان.
کپارت kopārat [عربی: كفارة] (۱) ۱- نتیجه هر
عمل ثاروا که کسی بدان دچار شود، کفاره.
۲- جبران، تلافی.

کپارک kopār-ok (امص) سفره حصیری گرد
و کوچک.

کپان kap-ān (ف از کپک) ۱- در حال افتادن.
۲- فعل حال اول شخص مفرد از کپک.
می افتم.

کپان kappān (۱) = کمپان.

کپان kappān (ص) ترازوی بزرگ، باسکول،
قپان.

کپانچ koppānč (امص) = کپانچ، کمپانچ. ۱-
هجوم بر کسی یا چیزی با پنجه دست. ۲-
ربودن و قاپیدن سریع چیزی از دست کسی
با پنجه دست.

کپانچ کنگ kan-ag — (مصل) هجوم بردن و
حمله کردن سریع بر کسی به وسیله پنجه
دست.

کپت ^۱ kapt بن ماضی از کپک. افتاد. مثل: «آپ ترمپه که کپت، کپت āp-tramp-ē ke kapt kapt قطره آبی چون افتاد (چکید)، چکید»

کپت ^۲ kapt (۱) کمید کوچکی که بر دیوار نصب کنند.

کپت ^۳ kopt (۱) تھی گاه منطقه بین دنده و استخوان لگن. «سپاهانی منی گپت/ کژاکان انت مان جپت» (گلخان: ۴۸: ۱) sopāhān-i man-i kopt a kařāk-ān enj mān jopt a شمشیری که بر پهلویم آویخته است در غلاف خود سروصدا می کند»

کپتاگ ^۱ kaptāg (۱) استخوان درشت و پهن شانه که استخوان بازو به آن وصل گردد، کف. ۲- با استخوان کف بز در گذشته فال می گرفتند و مجازاً به معنی فال است. مثل: «اے کپتاگ هور مان نیه ē kaptāg a hawr mān nē این فال، بارانی در پیش ندارد»

کپتر ^۱ kaptar (۱) رنگ بین سیاهی و سفیدی که سیاهی بر آن غلبه داشته باشد. ۲- آنچه دارای این رنگ باشد. ۳- بزنی که دارای این رنگ باشد. ۴- جانور بویژه دامی که گوش هایش به دو رنگ سیاه و سفید باشد.

کپترو ^۱ kaptar-ō (ص) = کپتر ↑
کپتک ^۱ kapotk (۱) = کلمپوک. بخش پایانی و ته درخت خرما که پهن و بر تنه درخت وصل است.

کپتگ ^۱ kapt-ag (ص) افتاده. ۲- (فعل ماضی نقلی) افتاده است.

کپتگ ^۱ koptag (۱) = کپت ↑
کپتگ آپ ^۱ kapt-ag-āp (ص) = کپته آپ ↓.

کپتگین ^۱ kapt-ag-ēn (ص) از کپک ۱- بر زمین افتاده، از جایگاه خود کنده شده. «لپت ایت کپتگین جاکاه» (غابد: ۶۵) lēṭ-it kapt-ag-ēn jāgāh a بر جایگاهی که افتاده بود

می غلتد» ۲- (مجاز) فروتن، متواضع. ۳- آن که پشتیبان و حامی ندارد. ۴- بیماری که در بستر افتاده و توانایی برخاستن ندارد. ۵- کپتوک ↓. زنی که وضع حمل کرده است، زائو. ۶- جنین سقط شده.

کپتن ^۱ kapt-en (مصل) = کپک ↓.

کپتن ^۱ kopp-et-en (مصل) = کپک ↓.

کپتوک ^۱ kapt-ōk (ص) = گیمار، چلگی. زنی که تازه وضع حمل کرده است، زائو.

کپتوکان ^۱ kapt-ōk-ān (۱) = چلگیان. خانه زائو که زنان برای عیادت او بدان جا روند.

کپتوک جاه ^۱ kapt-ōk-jāh [سید هما نادره جاه که او ده جنین، چک و سرة کپک برک بنت] (۱) زایشگاه.

کپتوکی ^۱ kapt-ōk-i (ص) = چلگی. مربوط به کپتوک (زائو).

کپتونک ^۱ kapt-ōnk (ص) = کپتوک ↑.

کپته ^۱ kapt-a (ص) = کپتگ ↑.

کپته ^۱ kopta (۱) نان برشته شده در روغن داغ.

کپته آپ ^۱ kapt-a-āp (ص) = آپ کپته. آن که آبرویش رفته است، رسوله بدنام، بی حیا.

کپته دل ^۱ kapt-a-del (ص) مجازاً ترسو، هراسان.

کپته سما ^۱ kapt-a samā (ص) آن که هوش و حواسی ندارد.

کپته کار ^۱ kapt-a-kār (ص) ۱- کته کار. کار افتاده، کار آزموده، باتجربه. ۲- از کار افتاده، علیل.

کپچ ^۱ kapč [سید بی تام] (ص) ۱- بی مزه. ۲- نوعی «هارک» که از خرما نارس درست کنند، خرما نارس در آب جوشانند و خشک کنند.

کپچ ^۲ kapč/kepč (۱) = کپچی ↓.

کپچک ^۱ kapečk (۱) اندازه مشخص از زمین بایر.

کپچه ^۱ kopča (۱) = استن. ملاغه، کفگیر، کفچه.

کپچی ^۱ kapči [سید کسان کسائین سنگ] (۱) سنگریزه.

کپ دپ ^۱ kap-dap (ص) ۱- آن که کف بر دهان دارد، به مجاز بسیار خشمگین. ۲- آب یا موج دریا در ساحل که همراه با کف است.

کپر ^۱ kappar (ص) = کپتر. دام یا حیوانی که رنگش بین سیاهی و سفیدی باشد.

کپر ^۱ kaperr (ص) = کپرگ ↓.

کپر ^۱ kopr [عر: کفر] (مصل) کفر، بی دینی.

کپر گوشت ^۱ gwaš-ag — (مصل) کفر گفتن، سخنان کفرآمیز گفتن.

کپرک ^۱ kapork (۱) ۱- گیاهی دارویی با گل های سفید است. ۲- (مجاز) = کپرورک. سفید، به رنگ سفید.

کپرک ^۲ kapork (۱) نوعی آفت خرما که مانند تار عنکبوت بر آن ظاهر می گردد.

کپرکپر ^۱ kaperr kaperr (ص) ۱- صدای به هم مالیده شدن دو چند چیز مانند کاغذ و پارچه سفت و ... مثل: «کپرکپر شلوار پرتز» kaperr kaperr šalwār por-terr صدای شلوارش به دلیل نو بودن نیست، بلکه صدای گوز است (لاف می زند) «۲- صدای به هم خوردن برگ های پاییزی ریخته شده بر زمین که با جریان باد جابه جا می شوند.

کپرگ ^۱ kaperr-ag (ص) ۱- صدای پریدن و پرواز ناگهانی پرندگان. ۲- صدای ناگهانی رسیدن یا عبور کردن کسی. ۳- صدای کاغذ یا پارچه ای که پاره کنند و چاک دهند. ۴- صدای به هم مالیده شدن دو چند چیز مانند کاغذ و پارچه سفت و ...

کپرگ مان بیگ ^۱ mān ba-y-ag — صدای پریدن پرند یا رسیدن کسی به گوش رسیدن.

کپرگ ^۱ kaporg (۱) = کپرک ↑.

کپرنگ ^۱ kaprang [سید هما چیز که دنیا سرجم نه انت] (ص) کاری که نیمه کاره رها شده است، کاری که تکمیل نشده است.

کپرورک ^۱ kaperr-ōk (ص) ویژگی چیزی که چون به هم مالیده شود، بر اثر خشکی و تندی صدا دهد.

کپرورنگ ^۱ kaperr-ōnk (ص) = کپرورک ↑.

کپرره ^۱ kaperreh (مصل) چرخ زدن خروس دور ماکیان و مالیدن بال های خود بر زمین.

کپر ^۱ kappar (ص) ۱- دورنگ، دارای دو رنگ سیاهی و سفیدی، ابلق. ۲- ماده ای معطر، خوشبو و سفید رنگ است.

کپر ^۱ kappar (۱) = جون. جسم، تنه. «داتگ گدرت دل زهرگ / جون کپر مچ» کونند (عابد: ۱۰۳) dāt-ag kodrat del-zahrag jōn okappar o močč o kōṇḍ دلیری، هیکل و تنومندی، مچ و زانوان قوی بخشیده بود»

کپرا ^۱ kapparā (۱) نوعی چوب خوشبو.

کپس ^۱ kapas (۱) = کپس ↑.

کپس ^۱ kops (۱) سبب بزرگ بافته شده از برگ های نخل وحشی با دیواره های ضخیم، که به عنوان ظرف بزرگ در آن موادی مانند غلات نگهداری کنند.

کپس ^۲ kops (ص) = کپس ↓.

کپس ^۱ kops-ā-kops (ص) = کپس کپس ↓.

کپسک ^۱ kapask [سید کراسک، کاکد] (ص) = کاکد. کاغذ.

کپسک ^۱ kapas-ok (مصل) = کپسک ↑.

کپسک ^۱ kops-ok (ص) بچه تپل.

کپسن ^۱ kapsen (۱) نوعی گیاه خودرو و بوته ای که برگش مانند برگ یونجه ولی بزرگ تر است.

کپسو ^۱ kopsū (مصل) = کپو، گگو. کپسوکنگ ↓.

کپسوکنگ ^۱ kan-ag — (مصل) آب خوردن از چشمه یا جوی و ظرف بدون استفاده از لیوان به طوری که دو لب در آب قرار گیرند.

کپشک kapešk (امص) صدای مالیده شدن دو چیز خشک و سفت.

کپشک kapošk (۱) نوعی کنه و حشره انگل که بر پوست شتر یا گوفند می چسبد و از آن جا خون می مکد؛ شکم این حشره نرم و پر از خون است.

کپک kapak (۱) = کۆک، شتالنگ.

کپک kappak (۱) = کپک ↓

کپک kapok [ک] (۱) نوعی لیوان گرد چوبی که با آن شیر بردارند یا در مشک ریزند.

کپک kapok (۱) نوعی سوسک سیاه.

کپک kopak (۱) لانه زنبور.

کپک koppok (۱) = کلپچ، تله سنگی.

کپک kappok (امص) ۱- تکه کوچک از چیزی. ۲- هر نصف کوچک از چیز کوچکی که نصف کنند. ۳- کپک، کُک. خارک شیرینی که دو نصف کنند و بر آفتاب گذارند تا خشک شود و پس از آن مصرف خوراکی دارد. ۴- کپک. کاسه ای که از پوست سفت میوه نارگیل درس می کرده اند، به گونه ای که میوه را نصف کرده و گوشت درون آن را می کنند اند، تا به شکل کاسه درمی آمده است.

کپکا kap-a-kā (ق) افتان، در حال افتادن.

کپکا kapp-a-kā (ق) ۱- به صورت نصف، به حالت نصفه. ۲- در حالتی که نصف باشد. ۳- به صورت یک طرفه.

کپکپ kapkap (۱) = ککۆ، کفش چوبی.

کپ کپ kapp-kapp (ص) تکه تکه، پاره پاره.

کپک دپ kapok-dap (ص) ۱- ویژگی آن که دهانی گشاد و بدقواره دارد. مثل: «کپک دپین گنک برۆت / پر تو نه انت چاهی کپوت kapok-dapēn konṭak-barōt par taw na-enṭ čāhi-kapōt ای مرد دهان گشاد که سبیل های نوک تیز و کم پشتی داری این دختر

زیبا برای تو نیست» ۲- آن که دهان بی دندان دارد.

کپکۆ kapakō (۱) نوعی از انواع زیورآلات زنان بلوچ که دور گردن تعبیه کنند، این زیور تشکیل شده از تسمه ای پارچه ای که بر روی آن به فاصله های نزدیک، گلوله های طلایی مزین به نگین فیروزه تعبیه شده است. «دزین و تی دُر پُرؤشت آنت / گیدے ئاسنے کپکۆے (عابد: ۱۲۷) dorren a wat-i dor prōšt-aṅt kayd-ē ṭāsen-ē kapkō-ē دزین طلاهای خود را فروخت [زیورآلاتی چون] کید ↓ و سینه ریز و کپکوی»

کپک kapak o lēpak (ص) ویژگی آن که در جایی یا محله ای رفت و آمد کند ولی مردم آن خانه یا محله راضی به این رفت و آمد نباشند، طفیلی.

کپگ kap-ag (مصل: ب: گپ. ب: گپت) ۱- افتادن، سقوط کردن از بالای بلندی به پایین. «سنگی چه کوه کپگ seng-ē ča kōh kap-ag از کوه سنگی پایین افتاده است» ۲- زاییدن، وضع حمل کردن. مثل: «جن کپگ jan kapt-ag o mard wapt-ag زن زایمان کرده و همسرش خوابیده است» ۳- سقط شدن بچه یا جنین از شکم مادر. «اے جنین چک کپت ē janēn e čokk kapt بچه این زن سقط شد» ۴- پیش آمدن، اتفاق افتادن. «مردم کارے کپت mardom kār-ē kap-it برای انسان کاری پیش می آید» ۵- دچار شدن، مبتلا شدن. «تپ کپت tap kapt به تب دچار شد» ۶- لُمک. فروریختن. مثل: «کت کپگ آنت، کلینگان kat kapt-ag-aṅt kalēng-aṅ sar art-āg anṭ خانه ها فروریخته و خرابه ها سر بالا گرفته اند» ۷- سقوط کردن در ته یا عمق چیزی مانند، چاه، محفظه و... مثل: «چات»

جن ئے پھ برات، رۆچے کپ ئے وت المے čāt a jan-ag pa brāt a rōč-ē kap-ay wat allam a برای اقوام و خویشان چاه می کنی، ولی خود روزی در آن می افتی» ۸- از کار افتادن، فرسوده و ناکارآمد شدن. «کپتگان کاری نیان kap-ag-aṅt kār-i na-y-aṅt از کار افتاده و اهل کار نیستم» ۹- در جایی اقامت کردن و بیرون نیامدن. «همؤدا کپتگ ء در نه ییت hamōdā kapt-ag o dar-na-yeyt همانجا مقیم است و بیرون نمی آید» ۱۰- کنده شدن دندان بر اثر پیری یا بیماری و پوسیدگی. مثل: «دنتان سُر ایت، اهر کپ ایت danṭān sor-it āher kap-it می خورد و سرانجام می افتد» ۱۱- آغاز کردن، شروع کردن. «کارے کنان که پھ گر یوگ kār-ē kan-aṅt ke pa grēw-ag به کپ ایت be-kap-it کاری می کنم که به گریستن افتد» ۱۲- آمدن. «ایرکپک er kap-ag پایین آمدن» ۱۳- رفتن. «سرکپک sar-kap-ag بالارفتن» ۱۴- ماندن، باقی ماندن. «پشت کپک pašt-kap-ag عقب ماندن، باقی ماندن» ۱۵- راه افتادن. «کسے دُ مَبء کپک kas-ē y-e kap-ag دomb a kap-ag به دنبال کسی راه افتادن» ۱۶- رسیدن، گیر آمدن. «دست کپک dast-kap-ag به دست افتادن» ۱۷- شیوع پیدا کردن، شایع شدن. «آ مُلکء مَرزے کپتگ ā kat-ag بیماری ای شایع شده است» ۱۸- عارض شدن، مبتلا شدن. «اے مچ پۆن کپتگ ē mačč pōn kapt-ag [خرماهای] این نخل به پوسیدگی مبتلا شده است»، «آئیء کوئگ کرم kapt-ag آنت āyi y-e kūṭeg kerm kap-ag آنت هنداوانه های او به کرم [زدگی] مبتلا شده است. ۱۹- گرفتار شدن. مثل: «آهتان پھ دیدارے کپتان مَه بیگارے aht-aṅt pa دیدار دیدارے kapt-aṅt ma bigār-ē که

دیداری کنم اسیری بیگاری [آنان] شدم»، «من سراپیری کپتگان ایشکء (ملا: ۱۵۷) man sar-aṅt-pir-i kapt-ag-aṅt ešk a گرفتار عشق شده ام» ۲۰- فروکش کردن شدت چیزی مانند سرعت باد، آب و... مثل: «گوات کَش ایت کَش ایت بلے یک وهدے کپ ایت gwāt kašš-it kašš-it balay yak wahd-ē kap-it باد می وزد می وزد اما زمانی فروکش می کند» ۲۱- وارد شدن، «کپتگ هیالے مئے سرء kapt-ag hayāl-ē may sar-a فکری در ذهن ما وارد شده است» ۲۲- تعیین شدن پول خرید یا خرج انجام دادن کاری. «شیرازء روگء آیکء یک ملیون مئن کپ ایت širāz e raw-ag o ā-y-ag a yak-melyūn tomon kap-it برای رفت و برگشت به شیراز یک ملیون تومان خرج می شود» ۲۳- تعیین شدن سهم و بهای خرید کسی پس از تقسیم بین اعضا. «اے زمینء زورگء هر نپرےء دو ملیون مئن کپ ایت ē zamin e zūr-ag a har napar-ē ya do melyūn kap-it خریدن این زمین سهم هر نفر دو ملیون تومان است» ۲۴- آشکار شدن در برابر چیزی. «آ منی چَمء نه کپت ā man-i čamm a na-kapt او در برابر چشم ظاهر نشد»، «رۆچے کپ ایت پھ مئے زدهء (روانبد: ۳۰۸) rōč-ē kap-it pa may zad a قرار می گیرد» ۲۵- همراه شدن. «کپت گۆں همبلان ناراهین / تچکء مادتن راه ئی ایشت kapt gōṅ hambal-aṅt nā-rāh-ēṅ (عابد: ۴۳) tačk o māden-ēṅ rāh-i ešt همراه خود همراه شد و راه راست و هموار را رها کرد» ۲۶- فرا گرفتن. «تئی دستء پادان tai dast o پاهای تو را درد و سوزشی فرا می گیرد» ۲۷- گذر افتادن. «جنتء شوهازء کپتان دۆزهء

گار منء مُلا تسی وازاں گُنگ (ملا: ۱۴۱)
 jannat e šōhāz a kapt-ān dōzah a gār
 man a mollā tai wāz-ān kot-ag
 جستجوی بهشت گذرم به دوزخ افتاد، ای ملا
 موعظه‌های تو مرا گم کرده است» ۲۷- مواجه
 بودن. «مالین کپتگ نیس چگاساں (عابد: ۱۵۳)
 mā-?-ēn kapt-ag-ēn čakkās-ān
 هستیم که با آزمایش‌ها مواجه هستیم».
 ۲۸- افتادن چیزی مانند درخت بر اثر پیری یا
 حوادث طبیعی. مثل: «کپیرے کپایت سولے
 پاد گیت kahir-ē kap-it sawl-ē pād-kayt
 درخت کهوری می افتد و در جایش درخت
 جوان دیگری می‌روید» ۲۹- محروم شدن.
 مثل: «تماء مشکتی هلاوء طائر / چه هیتء
 روگنی چانگالء کپتان (طائر: ۵۶) tamāh a
 maškat-i halwā a tā?er čā hēt e rōgen-
 ān kap-it i č-āngāl a kap-it
 حلوا مسقطی، از چانگال روغنی هیت
 محروم شدم» ۳۰- موقعیت مناسب پیشین
 خود را از دست دادن. مثل: «کپتگ آنت
 تَرَبُوران، ذَرکء دُور زرتگ هران kapt-ag ant
 nar-bōr-ān drekk o dawr zort-ag har-
 ān asb‌های نر از تاخت افتاده اند و الاغ‌ها
 دارند می‌تازند» ۳۱- (مجاز) متناسب و برازنده
 بودن. «اے گد ترا نه کپگء آنت ē god ta-r-
 ā na-kap-ag ā ant
 و برازنده نیست» ۳۲- هجوم بردن، حمله‌ور
 شدن به صورت گروهی. «منے گورسراں کپتگ
 مَدَک / سَتک آنت منے زیدء دمگ (ملا: ۴۴)
 may kawr-sar-ān kapt-ag madag sotk-
 ant may zēd o damag
 رودخانه ما ملخ حمله برد و مرغزارها و مراتع
 ما را از بین برد» ۳۳- گرفتار شدن. مثل:
 «آتکاں پَه دیدارے کپتان مَآن بیگارے atk-
 ān pa didār-ē kapt-ān mān bigār-ē
 که دیداری کنم به بیگاری گرفتار شدم»

۳۴- یاری نکردن [بخت و اقبال] مثل: «تولگ
 نی بهت که کپایت روت مَسیتء تها ریت
 tōlag e baht ke kap-it rawt masitt e
 tah-ā ritt
 بخت و اقبال شغال که یاری نکند،
 می‌رود درون مسجد مدفوع می‌کند» ۳۵- رها
 شدن و ماندن چیزی بدون استفاده. «گاڑی
 راهء سرء کپتگ gārī rāh e sar a kapt-ag
 ماشین سر راه بدون استفاده رها شده اسب»
 ۳۶- ظاهر شدن، نمایان بودن. مثل: «شهر
 به بیت شروء کپ ایت ء گیت šahr be-
 bit šerr wat kap-it o kayt
 شروء خود ظاهر می‌شود و می‌آید»
 ۳۷- گذاشته شدن. «پلانی ء پاد زمینء سرا نه
 کپیت kap-it pelāni e pād zamin e sar-a na-
 kap-it
 پای فلانی بر زمین گذاشته می‌شود
 (مدام در حرکت است)» ۳۸- در معرض امری
 قرار گرفتن. مثل: «چَم سلطان ایت پَه هر
 نیکء بد کپیت čam soltān ejt pa har nek
 o bad kap-it
 چشم پادشاه است نگاهش در
 معرض هر نیک و بدی قرار می‌گیرد»
 ۳۹- کاسته شدن ارزش یا بهای چیزی. مثل:
 «سُورین ماهیگ چه وتی بهاء نه کپیت sōr-
 ēn māhig ča wat-i bahā a na-kap-it
 ارزش و قیمت ماهی نمک سود کاسته
 می‌شود» ۴۰- فراگرفتن، فراگیر شدن. مثل:
 «آس که کپ ایت ترء هَشک سُچ ایت ās ke
 kap-it tarr o hošk a soč-it
 می‌گیرد، تر و خشک می‌سوزد»، «اے بازارء
 ویلے کپتگ ē bāzār a wayl-ē kapt-ag
 این آبادی بیماری‌ای فراگیر شده است»
 ۴۱- نیاز پیدا کردن، نیازمند شدن. «آیانء
 کپایت ā-y-ān a kap-it
 نیاز پیدا کردن، نیازمند شدن»
 پیدا می‌کنند، «کپایت ایت kap-it-et
 روزی به من نیاز پیدا خواهی کرد» (در این معنی
 همیشه مضارع و آینده این فعل کاربرد دارد)
 ۴۲- نزاع کردن، اختلاف داشتن. مثل: «گوں وت

به کپ آنت، داں پر کپ آنت gōn wat be-
 kap-ant dān per-kap-ant
 بجنگد و دشمن باشند تا سقوط کنند»
 ۴۳- پخش شدن. مثل: «مَدگ کپتگ ماں
 سَنگان، زورء پَدئے ماں لَنگان madag kapt-
 ag mān seng-ān zōr a be-day mān
 len-g-ān
 ملخ در سنگ‌ها پخش شده است،
 بر پاهایت فشار بیاور» ۴۴- سازگار بودن.
 «منء گوکء گوشت نه کپیت man a gōk e
 gōšt na-kap-it
 گوشت گاو با من سازگار
 نیست» ۴۵- به عنوان همکرد (سازنده فعل
 مرکب) به کار رود. «واب کپگ»
 «ایرکپگ» «سرکپگ»

چه کسے یا چیزے کپگ ča kas-ē yā čizz-ē
 kap-ag
 از کسی یا چیزی افتادن، مجازاً از
 چیزی محروم شدن، چیزی را از دست دادن.
 «کپت آنت چه شاگان نرپلنگ / دَمال کنت
 روباه ء لنگ (روانید: ۴۸۷) kapt-ant ča šāg-
 ān nar-polang dammāl kant rōbāh e
 lang
 نرپلنگان از تاخت وتاز و پرش‌های بلند
 محروم شدند، روباه لنگ شروع به پایکوبی
 کرد»

کسے بهت کپگ kas-ē ye baht kap-ag
 بخت و اقبال کسی افتادن، مجازاً بخت کسی
 را یاری نکردن.
 کسے رُچ کپگ kas-ē ye rōč kap-ag
 کسی افتادن، مجازاً مقام و موقعیت و رونق
 خود را از دست دادن.

کپگ (۱) kapp-ag = کُک، کُپک، کُتو. خارک
 شیرین خرمای ربی، هلیله که آن را نصف به
 دو یا چهار قسمت برش دهند و برای استفاده
 و نگهداری طولانی مدت در برابر نور و گرمای
 آفتاب گذارند تا خشک گردد.

کپگ (۲) kapp-ag = حالتی از ایستادن یا
 راه رفتن که یک پا را از پشت حَم کنند و نگاه
 دارند. ۲- نوعی بازی محلی که به صورت

گروهی انجام گیرد، هر کدام از بازی‌کنان مُچ
 پای خود را از پشت در دست گیرند و تا
 باسن بالا آورند و نگه دارند و با یک پا بپرند
 و حریف خود را با تنه کنار بزنند یا هُل
 بدهند تا تعادل خود را از دست بدهد و
 شکست خورد. ۳- حالتی که پای بُز ماده را
 هنگام دوشیدن آن، در میان پای خود قرار
 دهند تا تکان نخورد و به آسانی شیر آن را
 بدوشند. ۴- نوعی حرکت بز یا بزغاله که از
 روی نشاط جست و خیز کند.

کپگ کنگ kan-ag — (مصل) ۱- بازی کپگ ↑
 را انجام دادن. ۲- دويدن بزغاله یا بُز از روی
 نشاط. «بربریء پَه گُرام کپگ کنت (عابد: ۲۳)
 barbari y-a pa krām kappag kant
 «بربری» با ناز و خرام جست و خیز
 می‌کند»

کپگ (۱) kopp-ag (مصل) ۱- کُپ، کُپک، کُپات پرش
 کردن، پریدن.

کپگ (۲) kopp-ag (مصل) ۱- کُپک، از هم باز
 شدن و حجیم شدن چیزی بر اثر خیس شدن
 یا افتادن آن در آب و مایعات. ۲- کُزگی، گوات
 گرگ، باد کردن، متورم شدن. ۳- پوشیدن.
 ۴- قُرُق کردن، از روی خشم آهسته سخن
 گفتن، خشم گرفتن. ۵- اخم و ترشو بودن.
 مثل: «شبابان پَه شُپگ، رمزان پَه کُپگ šābān
 pa šopp-ag ramzān pa kopp-ag
 شعبان ناگهانی و زود می‌گذرد، رمزان با
 ترش‌روی [دیر] می‌گذرد»

کپگ (۳) kopp-ag o noroṇd-ag
 آخم بودن و قُرُق کردن، همراه بودن برخورد یا
 رفتار کسی با اخم و خشم.

کپگو kapagō (۱) = کپکُو ↑.

کپگی kap-ag-i (ص از کپی) ↑
 افتادنی، آنچه
 در حال افتادن یا در شُرُف افتادن است.

کپگی kappag-i (۱) = کپگی ↑.

کپل ^۱ kapal [ع: کفل] (۱) کفل، گوشت برآمده بالای سُرین انسان یا جانورانی مانند اسب.

کپل پروشنگ prōš-ag — کفل شکستن، مجازاً رام کردن اسب سرکش.

کپل ^۲ kapal (۱) ۱- ظرف گلی پخته شده در کوره، سفال. ۲- ظرف یا چیزی که از جنس سفال است. ۳- کشکمال سفالی، تغار. ۴- ظرف بزرگ غذاخوری، دیس.

کپل بند kapal-band (۱) تسمه‌ای که به پاردم الاغ وصل است و از روی سُرین یا کفل آن رد گردد.

کپل پروش kapal-prōš (ص) اسب تندرو.

کپل پوش kapal-pōš (ص) ۱ پوششی که بر پشت اسب می‌انداختند، کفل‌پوش. «چکن‌کارین کپل پوشین تچوک» (زرگر: ۱۱۲) čakan-kār-ēṅ kapal-pōš-ēṅ tač-ōk a اسب تازنده‌ای که کفل‌پوش چکن‌دوزی شده‌ای بر پشت دارد»

کپل شاه kapal-šāh (ص) = پتن‌کانث. ویژگی قوچ، گل یا بُز نری که شاخ‌هایش بزرگ و کلفت و پیچ در پیچ باشد.

کپلک kapal-ok (امصغ) ۱- ظرف سفالی کوچک. ۲- (مجاز) شخص ناشی و بی‌اهمیت.

کپل کانث kapal-kāṅṭ (ص) = کپل‌کانث ↑.

کپل گراد kapal-gerād (۱) خوراکی که آمیخته‌ای از روغن، آرد، شیرۀ خرما و مقداری آب است، این غذا را بیشتر برای زن زائو می‌پزند.

کپلونک kapal-ōṅk (ص) = کپلینک ↓.

کپلی ^۱ kapal-i (ص) مربوط به کپل (کفل).

کپلی ^۲ kapal-i (ص) مربوط به کپل (سفال)، از جنس سفال.

کپلینک kapal-ēṅk (ص) ۱- سفال، از جنس سفال. ۲- (۱) تکه شکسته سفال.

کپن kapon [ع: کفن] (۱) کفن، پارچه‌ای که بر مُرده پیچند.

کپن کنگ kan-ag — (مصم) کفن کردن، پوشاندن مُرده با کفن.

کسے کپن گونی بیگ kas-ē e kapon gūni ba-y-ag کفن کسی کیسه‌گونی بودن، به مجاز در نهایت تنگدستی مردن.

کپن kapon [فرانسوی: coupon] (ص) کوپن، کالبرگ.

کپنال kapnāl (۱) نوعی نقش در سوزن‌دوزی و گلدوزی روی پارچه.

کپنجر kapenjer (۱) = کپینجر ↓.

کپنچ kaponč (۱) = گَلَب. لُپ.

کپنچک kapenčok (۱) عضله زیر بغل.

کپند kaponḍ (ص) = مَهر. محکم.

کپند kapenḍ (۱) ۱- حالتی که بر اثر آن تعادل شخص به هم خورد و بر زمین خورد. ۲- راه‌رفتنی که همراه با افتادن و برخاستن یا تلوتلو باشد. «کپند گریگی‌آنت سَنگ گوراگی» (روانبد: ۴۲۸) kapenḍ gorbag-ig anṭ o seṭṭ-ag gwarāg-i راه‌رفتنی همراه با جست و خیزش همانند گربه و دویدن و پریدنش همچون کلاغ است» ۳- حرکتی که بر اثر عدم تعادل به صورت چرخیدن روی هوا در جهت جابه‌جا شدن جای سر و پاها انجام می‌گیرد، معلق.

کپند ورگ war-ag — بر اثر ضعف یا ضربه و یا چیزی همانند آن بر زمین خوردن.

کپندار kapenḍār (۱) = کپند ↑. «گل‌بنگلیں ورنه په دپارے په دانکے / بندانت ء وړانت تُولگی انزار» کپندار (سید: ۳۵) gol-bangol-ēṅ warnā pa dapār-ē o pa dāṅk-ē band-anṭ o war-anṭ tōlag-i enṣār o kapenḍ-ār جوانان زیبا و برومند برای دریافت لقمه‌ای و سکه‌ای پول، هجوم می‌برند و بر زمین می‌افتند»

کپنزر kapenzar (۱) = کنزلیک ↓.

کپن کش kapon-kašš (ص) ۱- کفن‌دزد.

۲- بخیل، بسیار خسیس. ۳- آن‌که حق مردم را در تجارت و داد و ستد می‌خورد.

کپنگ kapenṅ (ص) قراضه، ازکارافتاده.

کپنی kapon-i (ص) ۱- مربوط به کپن (کفن).

۲- جامه‌ای بی‌آستین و ویژه نوزاد که او را در چند روز نخست پس از تولد پوشانند.

کپو kappū (۱) نوعی استکان که با گل‌های رنگارنگ تزئین شده است.

کپو kapp-ō (ص) ۱- ویژگی کاری که کامل انجام نگرفته است، نیم‌کاره. ۲- پاره‌شده، دریده‌شده. ۳- = کَپْگ ↑. نوعی خرما. ۴- (۱) پایه و ته سبد سُنْدو →.

کپو koppaw (۱) = کوپَه ↓. بالاترین بخش از درخت خرما که شاخه‌ها بر آن قرار دارند. «پرشتگ بارین چه کپو گِرگونگیں نهال» (روانبد: ۳۶۸) prošt-ag bār-ēṅ ča koppaw a gergwang-ēṅ nehāl معلوم نیست که این درخت جوان شاید از بالا شکسته شده باشد»

کپوت kapōt (۱) ۱- کبوتر وحشی. مثل:

«پیرین کپوت رامگ نه بیت pir-ēṅ kapōt

rāmag na-bit کبوتر پیر رام نمی‌گردد»

۲- پرنده‌ای است از تیره کبوتریان، یا کریم.

۳- = کپوذر. کبوتر خانگی. ۴- در ادب بلوچی

ناله‌های غمگین فراق را به ناله‌های کپوت (یا کریم) مانند کنند. «کوکو گت کپوت الهان /

گیانء گلان گنگل زرت (عابد: ۵۷) kū-kū kot kapōt elhān a , koli-y-ān o gol-āṅ

ganṅal zort کبوتر وحشی آواز کوکو سر داد،

بلبل‌ها و گل‌ها نشاط کردند» ۵- خرامیدن

کبوتر همانند کبک در ادب بلوچی زیباست و

خرام‌های دلدار را به آن مانند می‌کنند.

«هیرانء بیت کیکء ذری / وهدے که مئے ماهیں پری / زیرایت کپوتی گرومبگان» (روانبد: ۵۷)

hayrān a bit kabg e dari / wahd-ē (۴۵۱) ke mai māh-ēṅ pari / zir-it kapōt-i grūmbag-āṅ کبک دری مات و مبهوت می‌شود، هنگامی که دلدار زیبای ما مانند کبوتر شروع به خرامیدن می‌کند»

کپوت بال kapōt-bāl (ص) ویژگی آنچه مانند

کبوتر در حال پرواز باشد. «چه گلء کپوت بال

بیگ ča gal a kapōt-bāl ba-y-ag از خوشحالی پرواز کردن، بسیار خوشحال بودن»

کپوت چاهی kapōt-čāh-i (۱) = چاهی کپوت.

کبوتر چاهی.

کپوت چک kapōt-čokk (۱) بچه کبوتر

وحشی، جوجه فاخته. ۲- نوعی مرغابی از خانواده «ملیر» که در فارسی به آن «کاکائی سرسیاه» گویند.

کپوت چم kapōt-čamm (ص) آن‌که چشمانی

کوچک دارد. «او گپوت چاهی بر گشادئے /

منی سلمان سرگن دَرین هانئے» (منظومه هانی

و شیمرد) ow kapōt čāhi bar gošād-i ya

mni salām-āṅ sar kaṅ dorr-ēṅ hāni y-a ای کبوترچاهی تند و سریع برو و درود

مرا به هانی عزیز برسان»

کپوت تنگ kapōt-tenṅ (۱) ۱- آبی که به

اندازه یک بار نوشیدن کبوتر باشد. ۲- (مجاز)

آنچه بسیار کم باشد.

کپوت دَرَنگ kapōt-draṅṅ (۱) محل

استراحت کبوتر که در جایی مانند شاخه

درخت یا مکانی بلند مانند دیوار است.

← دَرَنگ.

کپوت سنث kpōt-sonṭ (ص) آن‌که دهان یا

لبانی زیبا چون نوک کبوتر دارد، به مجاز دلدار

زیبا.

کپوتک kapōt-ok (امصغ) (امصغ) کبوتر

کوچک، بچه کبوتر.

کپوت گوانک kapōt-gwāṅk (ص) آن‌که صدا

و آوازش مانند کبوتر حزین و جذاب است.

کپوت لُد kapōt loḏḏ (ص) آن که مانند کپوتر می خرامد.

کپوت نال kapōt-nāl (ص) آن که مانند کپوتر می نالد، آن که در دوری یار می نالد و ناله هایش به گوش می رسد.

کپوتو kapōt-ō (i) بوته گیاه خربزه که تازه جوانه زده و سر از خاک بیرون کرده باشد.

۲- (ص) بچه ای که تازه شیر مادر را از او قطع کرده باشند و بر اثر آن گریه و بی قراری می کند.

کپوتی kapōt-i (ص) مربوط به کپوت.

کپوتی kapōt-i [کا] (i) واحدی است در وزن کردن طلا که مقدار آن بسیار کم است.

کپوچ kapōč (ص) ۱- دورنگ بویژه به دو رنگ سیاه و سفید، یا رنگی بین سیاه و سفید، ابلق. «کپوچین گوک kapōč-ēṅ gōk گاو ابلق»

کپوچیسک kapōčisk (i) گیاهی خودرو و بهاری است با برگ های کوچک و پهن که در مسیل ها و زمین های دیم می روید.

کپودر kapōdar (i) کپوتر خانگی.

کپودر سبزین kapōdar-sabz-ēn (i) = چاهیک. کپوتر چاهی.

کپودری kapōdar-i (ص) ۱- مربوط به کپودر. ۲- کفترباز.

کپورک kapōrk (i) = کپُرک. ۱- کف سفیدی که بر شیری که تازه دوشیده اند قرار دارد. «شهدین کپورکین شیران (عابد: ۲۴) šahd-ēn o kapōrk-ēṅ šir-ān شیرهای گوارا و پُرکف و سفید» ۲- = سپیت. سفید.

کپوک kopp-ōk (ص، ف، کُپ) = کُپوک. ۱- پرش کننده، آن که در حین راه رفتن پرش های کوتاهی می کند. ۲- ویژگی الاغی در راه رفتن جست و خیز کند و سوار خود را اذیت کند.

[مقا: رهوار] مثل: «کُپوکین هر رهوار نه بیت kopp-ōk-ēṅ har rah-wār na-bit خری که ناهموار رود و جست و خیز کند، رهوار نمی شود»

کپونک kopp-ōṅk (ص) = کُپوک.

کپه koppa (i) = کُبه.

کپه koppa (i) = کُپو، کُپه.

کپهار kap-hār (ص) ۱- ویژگی آنچه در سیلاب افتاده و جریان آب نابود کرده است. ۲- (مجاز) نابود، گم.

کپه دل kapp o ḏal (ص) = کُپو. نیم کاره.

کپه کلند kapp o kalaṇḏ (ص) نصف و نیمه، نیم کاره.

کپه کلند بیگ ba-y-ag — نیمه کاره و نصف و نیمه رها شدن کاری.

کپه کلند کنگ kan-ag — نیمه کاره و نصف و نیمه رها کردن کردن کاری.

کپه کلندو kapp o kalaṇḏ-ō (ص) آنچه نصف و نیمه یا نیم کاره رها شود.

کپه لیت kap o lēṭ (ص) افتادن و غلتیدن. **کپه لیت بیگ** ba-y-ag — افتادن و غلتیدن بر زمین، توانایی نداشتن کسی تا برخیزد.

کپیچک kapičk (i) = پچیل. وجب.

کپی kap-i (ص) = کپی لال.

کپی kapp-i (i) ۱- چرخ درست شده از فلز یا چوب. ۲- قرقره طناب سگانی کشتی یا لنج.

کپی kapp-i (ص) = کپ. ۱- نصف، نیم. ۲- آنچه نیمی از آن از بین رفته و نیمی باقی مانده است، مانند دیوار یا بنای فرو ریخته.

کپی کنگ kan-ag — (ص) = کپ کنگ. — کپ. نصف کردن.

کسبه هیره کپی کنگ kas-ē ye habar a kapp-i ka-ag در میان سخن کسی پریدن،

کپین kapp-ēn (ص) نصف شده، پاره یا بریده شده.

کپین kopp-ēn بن مضارع از کُپینک.

کپینت kopp-ēnt بن ماضی از کُپینک.

کپینتن kopp-ēnt-ēn (ص) = کُپینک.

کپینجر kapinjar (i) بلدرچین.

کپینجک kapinjak (i) = کپینجر.

کپینک kopp-ēn-ag (ص) ۱- کسی را جهت ترساندن و تهدید دواندن. ۲- دواندن، تازاندن. ۳- پراندن، پرش دادن.

کپه هتاد جو کپینک pa haptād jō kopp-ēn-ag ۱- از هفتاد جوی و کانال پرش دادن و به دویدن وادار کردن. ۲- (مجاز) بر اثر علافی و دواندن کسی را بسیار عذاب و آزار دادن.

کپینوک kopp-ēn-ōk (ص) از کُپینک. ۱- دواننده. ۲- پرش دهنده.

کت kat (i) = لُگ، دَوار، گِس. اتاق، کلبه، خانه؛ مثل: «کت و ت ننگ و ت kat e wat nang e wat آبروی هر کس در حریم خانه اش حفظ می شود»

کت بندگ band-ag — (ص) خانه ساختن. **کت بندگ** a band-ag — (ص) درِ اتاق را بستن.

کت kat (i) ۱- کودهای حیوانی انباشته در یک جا. ۲- مجموعه آشغال هایی که شامل خاکستر و فضولات حیوانی ... است و در یک جا انباشته شده اند.

کت kett بن مضارع از کُتنگ.

کت پونش kett o pūṅš (ص) صدای نفس که بر اثر کشیدن درد یا خستگی از راه بینی یا ته گلو بیرون آید.

کُت kot = کُرت. بن ماضی از کُتنگ. «تَو چه کُت taw čē kot چه کردی؟»

سخن کسی را قطع کردن. «ورنآ سومار هبر کپی کُت سک سک گوشت (طائر: ۱۴۶) warnā a sūmār e habar kapp-i kot o sak sakk a gwašt جوان سخن سومار را قطع کرد و با صدای بلند گفت»

کپی koppi (i) شراب دست ساز و سَمی.

کپی پُل kapi-poll (ص) [کپی+پُل] ۱- گُل کوهی. ۲- (مجاز) زیبارو؛ خوشگل. [سنج: کپی لال] «کپی پُل کمان میان پری رنگ / نه دارانت دل آ دوستی راز (عابد: ۵۰) kapi-poll o kamāṅ-myān o pari-nāz, na-dār-aṅt del a ē dūst-i y-e rāz زیبارویان کمان میان و خوش خرام، راز عشق را پوشیده نگه نمی دارند»

کپیچ kapič (i) مساحت زمین کشاورزی حدود ۸۴ متر مربع.

کپیتر kapēr (i) نوعی سبد حصیری دست باف که ارتفاع لبه هایش بیشتر از سبد معمولی است.

کپی لال kapi-lāl (ص) ۱- لعل کوهی [← لال]. ۲- (مجاز) معشوق، محبوب زیبارو.

۱- همان کفیز فارسی است، «کفیز بر وزن مویز، پیمانه ای باشد که بدان چیزها را پیمانه کنند، کفیز معرب آن است. [استاد معین در توضیح آن می نویسد: کپیچ در پهلوی پیمانه ای است برای گندم. در منتخب اللغة کفیز پیمانه ای است مقدار دوازده ساع و از زمین مقدار یک صد و چهل و چهار کز شری. (برهان قاطع ۱۳۶۲: ۱۶۶۴)]

۲- کپی+لال. کپی به نظر نگارنده کپی به معنی کوهی است. چون در پهلوی kōf (کوه یا قلّه کوه) و در پارسی باستان kaufa: اوستا kaofa (کوه، کوهان) معنی می دهد. «شیرکپی در شاهنامه به معنی شیر کوهی و لاله کپی در نیشابور به معنی لاله کوهی است. (شهیدی مازندرانی ۱۳۷۷: ۴۶۶)» واژه های دیگری در بلوچی با این کلمه هم ریشه اند مانند: کُپک kōpag (شانه، دوش) کُپه kūppa (بالا ترین قسمت تنه درخت خرما)، بنابراین کپی لال به معنی لعل کوهی است لعلی که از معدن کوهی بیرون آورده اند و مجازاً دختر یا زن زیبارو، دلدار، معشوق خوش اندام.

گت^۲ kot (۱) اتاقکی که به طور موقت برای محافظت از بزرگساله‌هایی که در حین چرا متولد شوند درست کنند.

گت^۱ kott (۱) نوعی حشره بسیار ریز که ظاهراً دیده نشود و نیش‌های سوزناکی دارد.

گت^۲ kott (۱) = کش. پهلواکه. «دست نئ گتآن جتگ dast i kott-ān jat-ag دست بر پهلوها زد»

گتآ kottā (سین: بگل) (۱) زنجیر آهنی.

کتاب ketāb (۱) = وانکی. کتاب.

کتاب چارگ čār-ag — ۱- نگاه انداختن بر کتاب. ۲- (مجان) توزق کردن کتاب، مطالعه کردن کتاب بدون دقت کامل.

کتاب نیبیسگ nebiss-ag — نوشتن کتاب.

کتاب وانگ wān-ag — خواندن کتاب.

کتاب تل e tal — لای کتاب.

کتاب دپ e dap — ۱- دهانه کتاب، لای کتاب. ۲- (مجان) شکل باز شده صفحه‌های کتاب.

کتاب دپ نه کنگ e dap a pač na- — kan-ag ۱- لای کتاب را باز نکردن. ۲- (مجان) مطالعه نکردن، درس نخواندن.

کتابانک ketāb-ānḱ (نوک) (۱) فهرست منابع کتاب، کتاب‌نامه.

کتاب پان ketāb-pān [نوک] (ص) آن که از کتاب‌ها یا کتابخانه مراقبت می‌کند، کتابدار.

کتاب جاه ketāb-jāh (۱) کتابخانه.

کتاب زانت ketāb-zānt [نوک] (۱) کتاب‌شناس.

کتابک ketāb-ok (مصغ) ۱- کتاب کوچک، کتابچه. ۲- کتاب کم‌اهمیت.

کتاب گس ketāb-ges (۱) = کتاب‌جاه. ↑

کتاب وان ketāb-wān (ص) ۱- کتاب‌خوان، آن که به خواندن کتاب علاقه دارد یا بسیار کتاب می‌خواند. ۲- تحصیل کرده، اهل کتاب.

کتاب‌هانه ketāb-hāna (۱) = کتاب‌جاه. ↑

کتابی ketāb-i (ص) ۱- مربوط به کتاب، کتابی. ۲- گویش رسمی و معیار یک زبان که آن را در کتابت به کار می‌برند، گویش کتابی. ۳- سفید مانند صفحات کتاب، پارچه سفید.

کتار katār [عر: قطار] (۱) ۱- قطار تیر که تسمه‌ای حاوی تعداد کم یا زیاد فشنگ است و افراد مسلح آن را دور کمر روی دوش می‌پیچند. ۲- ردیف. ۳- افراد یا اشیایی که پشت سر هم در یک ردیف قرار گرفته‌اند. «لته‌تے پیرین مردین روجہ سرے کتار آنت (صبا: ۴۲) lahtē pir-ēṅ mard-ēṅ rōč e sar a katār aṅt چند پیرمرد در زیر آفتاب ردیف هستند» ۴- گروهی از شتران که پشت سر هم در یک ردیف حرکت می‌کنند. مثل: «هر راهے رهدارے، هر هُشتَره کتارے har rāh-e har hošter a kattār-e راهی راهداری دارد و هرشتری به قطار خودش مربوط است»

کتارینگ ba-y-ag — (مصل) در یک ردیف قرار گرفتن، ردیف شدن. «دان جرس آوازَه نه کنت کوچی / مہری مان راهَه نه بَنت کتار (روانید: ۴۸۷) dān jaras āwāz a na-kaṅt mahri māṅ rāh ā a na-bit kattār تا هنگامی که جرس (زنگ کاروان) کوچ و حرکت به صدا درنیاید، شتران قافله قطار می‌شوند و حرکت نمی‌کنند»

کتار بندگ band-ag — (مصل) ۱- قطار تیر را بر خود حمایل کردن «بست‌ئی کتار اندر کمر (روانید: ۳۳۱) bast-i katār andar kamar قطار تیر را بر خود بست و حمایل کرد» ۲- در یک ردیف قرار گرفتن، ردیف شدن.

کتار kattār (۱) = کتار. ↑

کتار بند katār-band (ص) ۱- آن که قطار تیر بر دوش یا کمر دارد. ۲- مسلح به تفنگ و تیر.

کتب katab (۱) تختۀ پهن و برجسته جلوی رخت (پالان) شتر.

گتوب kotob [عر: قُطب] (۱) ۱- ستاره قطبی. ۲- = گوریجان. سمت شمال.

کت بانک kat-bānok (۱) کدبانو، زن خانه‌دار.

کت بندی kat-band-i (ص) = دپ‌لوگی. پول یا پاداشی که داماد هنگام ورود به اتاق حجله عروس به خدمتکار عروس یا کسی که او را آراسته و پیراسته است دهد.

کتپ ketp / katep [عر: کتف، کیف] (۱) = کپتاک، بردست. ۱- استخوان کتف. ۲- = بَد. شانه، دوش.

کتپ کید katep-kayd (ص) (مجان) شمشیر. «دست ئی جَت پر میانِ کتپ کیدیں ز رِهبرَه (روانید: ۲۴۸) dast i jat par myān e katep- kayd-ēṅ zreh-bar a بر میان داشت، زد»

کت جاه kat-jāh (۱) منزل و جا، خانه.

کتز katr/katar (۱) = برپ. ۱- برف، یخ. ۲- (۱- مجاز) سرمای بسیار سخت. «کتزین هوا katr- hawā ēṅ هوای بسیار سرد»

کتز بندگ baṅd-ag — همسیرگی. یخ زدن.

کتز kattar (۱) ۱- نوعی بافتنی که از پشم بافتند. ۲- جُل روی رخت (پالان) شتر. ۳- زین اسب. ۴- پالان خر، جُل خر. مثل: «زامات و سرکانی هر آنت، بے کتَرَه بارَه بر آنت zāmāt waserk-ān-i har aṅt bē-kattar a bār a bar-aṅt دامادها الاغ پدرزان هستند و بدون پالان بار می‌کشند» ۵- = پونگ. پارچه‌ای که در آن وسایل گذارند و مانند چمدان استفاده گردد.

کتز کنگ kan-ag — پالان گذاشتن بر پشت الاغ. مثل: «اسپَه کتَر مکن asp a kattar ma-kan بر پشت اسب پالان مگذار»

کتارگ kattār-ag (مصم) در یک ردیف گذاشتن، ردیف کردن. «من نه گندان یک بگجته چوشین / ارگام پرگامین بگَه کتارایت (عابد: ۱۶۰) man na-geṅd-āṅ yak bagg a jat-ē čōš-ēṅ argām pargām-ēṅ bagg a kattār-it من شترانی را می‌بینم که شترهای پراکنده کله را در یک ردیف قرار دهد»

کتاری katār-i (ص) = کتاریگی. ↓

کتاریگ katār-ig (ص) = کتاریند. ↑. «سرزمین پُر آنت چه شکاریگان / کوَه چه دُنگان sar-zamin porr eṅt ča a katār-ig- šekār-ig-ān kōh ča doṅg-ān o katār-ig- ān سرزمین از افراد سودجو و کوه از دزدان و افراد مسلح پُر است»

کتارین kett-ār-ēn بن مضارع از کتارینگی. ↓
کتارینگ kett-ār-ēn-ag (مصم) ۱- بر اثر خستگی یا بیماری و درد، صدای ناله درآوردن. ۲- با زور زدن آهسته از گلو صدا درآوردن بویژه زمان اجابت مزاج کسی که یبوست دارد.

کتال katāl (۱) = کتال. ↓

کتال kettāl (۱) حشره بید.

کتام kotām (ف) استفهام) = کُجام. کُدام، کدامیک.

کتان kat-ān (۱) = دوار، لوگان، گِسان، میَتگ. ۱- بنایی که انسان، به‌ویژه خانواده در آن زندگی کند، محل زندگی، خانه، منزل، سرا. ۲- (جمع کت) خانه‌ها، اتاق‌ها.

کتان kattān (۱) کتان، گیاهی که الیاف آن در نساجی به کار رود.

کتان kett-ān (ص) = کتان. ↓

کتانگر kotān-gor = کُجانگو. ↓. «زنانان کُتانگر روگَه آنت na-zān-āṅ kotān-gor raw-ag a eṅt می‌رود»

کټر^۲ kattar (۱) = لُئُءَهاک. خاکروبہ.

کټراش kattarāš بن مضارع از کټراشک. ↓

کټراشک kattarāšk (۱) = کټراشک. غضروف.

کټراشگ kattarāš-ag (مصم) = تټراشک.

تراشیدن، صاف کردن از زواید.

کټراشکوک kattarāškōk (۱) = کټراشک. ↑

کټراشوک kattarāšōk (۱) = کټراشک. ↑

کټراک kattarāk (۱) نوعی کفش که کف آن از چوب و بندهایش از نخهای پشمی هستند.

کټردان kattar-dān (۱) ۱- ظرف مخصوص نگهداری، یخ یخدان. ۲- [سی: یخچاله] = یخچال، یکچال. یخچال.

کټراشت kattarašt (۱) گیاهی است خودرو با ساقه‌های باریک و بدون برگ.

کټرک kattrek (اصو) صدای ترک خوردن و شکستن چیزی مانند چوب خشک، استخوان و اشیای همانند. «دستِ هَدُّ، کټرک، پُزُشت dast e haḍḍ kattrek prošt استخوان دست با صدای-کټرک- شکست»

کټرک koterk (۱) = گُلُر، گُلُ. توله سگ.

کټرگ ktrak-ag (اصو) = کټرک. ↑

کټرُونگَل kattarōngal (۱) = تټرُونگَل. تکرک.

کټره^۱ katra (۱) لحظه، لحظه کوتاه. «یک کټره بیا yak katrah-ē b-y-ā یک لحظه بیا»

کټره^۲ katra (عر: قَطْرَة) (۱) = پټ، پټک. قطره، چکه.

۱ - سیدهاشمی در برابر واژه کتری و معادل آن کټردان، واژه فارسی «یخچاله» را ذکر می‌کند، معلوم نیست که منظور سیدهاشمی از یخچاله، یخچال به معنی وسیله‌ای است که برای سرد نگاه داشتن مواد خوراکی و تهیه یخ به کار می‌رود یا این‌که در معنی اصلی این واژه که در فارسی کهن به معنی آب‌انبار سقف‌داری است که در زمستان برای مصرف تابستان، قطعات یخ در آن انبار می‌کرده‌اند.

کټره^۲ katr-a (صن منسوب به کټر) ۱- خنک مانند

یخ و برف. ۲- آرامبخش. «کټره‌ین بټټ katr-a-h-ēj bōp تشک یا لحاف نرم و خنک»

کټرهک katrah-ok (امصغ) زمان بسیار کوتاه، یک لحظه.

کټرهکگ katrahk-ag (اصو) = کټرک. ↑

کټری katri (۱) آن‌که پیشه‌اش رنگ کردن پارچه و منسوجات است، رنگرز.

کټری^۲ katr-i (۱) = کټردان. →

کټری kotri (۱) = کټی. ↓

کټری رتکگ katri-ratk-ag (ص) پارچه‌های رنگارنگی که به وسیله رنگرز رنگ شده‌اند.

کټریگ katrig (۱) = کټری. ↑

کټک^۱ kat-ok (امصغ) اتاق کوچک، کلبه.

کټک^۲ katok (۱) = کټو، کټک. ↑

کټک kattok (۱) = کټک. خارک خرما، هلینی را به چهار قسمت کنند و در برابر آفتاب، گذارند تا خشک شود و پس از آن به مصرف خوراکی می‌رسد.

کټک kotk [سی: کساتین کساتین ذوک] (۱) سنگریزه.

کټکار kot-kār / kott-a-kār (ص) = گټه کار. ↓

کټکټ kotkot بن مضارع از کټکټگ. ↓

کټکټگ kotkot-ag (مصم) = لټټټگ. آواز دادن بُز نر بر اثر مستی و در پیش جفت.

کټگ^۱ kete(a)g (۱) کنه یا حشره انگلی که بر تن جانوران چسبید و خون مکد. مثل: «شِه ځنگان شیر دوشگ نه بیت ša kateg-āj šir دوشید»

کټگ^۲ kett-ag (مصم) = کټگ. ↓

کټگ^۱ kot-ag ۱- فعل ماضی نقلی از مصدر کټگ. کرده است. «من وتی زرانء گاز

کټگ man wat-i zarr-ān a gār kot-ag پول‌هایم را گم کرده‌ام» ۲- (۱) = کټگ. ↓

کټگ^۲ kotag (۱) ۱- دو یا سه سنگی که کنار هم چینند و مانند سه پایه، دیگ غذا را هنگام پخت روی آن گذارند. ۲- = پادیک. سه پایه آهنی که دیگ را هنگام پخت روی آن گذارند. مثل: «اُشټر پِه کټگ بار نه بیت ošter pa kotag bār na-bit شتر با سه پایه بار نمی‌شود» ۳- تکه سنگ بزرگ. ۴- کټگ. ↓

کټگ^۱ kottag (۱) = دیوان. مجلس، نشست. «میری کټگ (فاضل: ۱۵۷) mir-i kottag مجلس امیرانه»

کټگ ko[t]tag (۱) کردار، عمل.

کټگ گټوچ keteg-gwaj (۱) نوعی پرنده، دم‌جنبانک زرد.

کټگی kete(a)g-i (صن منسوب به کټک) جانوری که بدنش پر از کنه باشد.

کټگین kot-ag-ēn (ص از کټک) کار انجام گرفته.

کټل^۱ katl (۱) = کټر. ↑

کټل^۲ katl (عر: قَاتِل) (امص) قتل، گشتار.

کټل-کټگ kan-ag — (مصم) قتل کردن، دچار قتل شدن. «کټل ئی گټ آنت یک جا تمام (روانید: ۳۰۷) katl-i kot-aŋt yak-jā tamām همه را در یک جا گشت»

کټل katal (۱) = کټل. ↓

کټل katel (۱) = کټل، کټل، پات، گُورپات. ۱- سبد بزرگ و محکمی که از الیاف نخل وحشی (داز) بافند و خرما را در آن به صورت فشرده طولانی نگه دارند، از این سبد برای نگه‌داری شلتوک برنج و گندم هم استفاده می‌شده است. ۲- (مجان) آن‌که فربه و گوشت بدنش سفت و برجسته است.

کټل ketl [انگ: kettle] (۱) = چاه‌جوش. ظرف ویژه جوشاندن آب برای درست کردن چایی،

کټری. «سے کټل چاه say ketl cāh سه کتری چایی»

کټل ketel (۱) = کټل. ↑

کټلک ketl-ok (امصغ) کتری کوچک.

کټلگون katelgōn (۱) سبد یا ظرفی شبیه کټل. ↑

کټلی ketli (۱) = کټل. ↑

کټم katam (۱) کود حیوانی که مدتی در اصطبل یا آغل مانده باشد.

کټمی kotomi (۱) = کټمیر. ۱- نوعی نخل با خرماهای زودرس که خارک‌هایش در حالت سبزی خرما می‌شوند و پس از رسیدن زرد می‌شود و اگر چند روز بماند سیاه می‌گردد. ۲- خرما، این گونه نخل. مثل: «منی چُک بل ئی سیاهے، بلے کټمی ناهے man-i čokk bell i syāh ē balay kotomi nāh ē اگرچه سیاه است، اما مانند خرما، کټمی است [که شیرین است]»

کټمیر kotmir (۱) = کټمی. ↑

کټن دان koten-dān (۱) = پادینک. سه پایه‌ای که دیگ غذا را هنگام پخت بر آن گذارند، این سه پایه می‌تواند از فلز یا تشکیل‌شده از سه تکه سنگ در کنار هم باشد.

کټن kett-ēj بن مضارع از کټننگ. ↓

کټننت kett-ēnt بن ماضی از کټننگ. ↓

کټننتن kett-ēnt-en (مصم) = کټننگ. ↓

کټننگ katēŋk (ص) = گټنگ. گټنه و فرسوده.

کټننگ kett-ēn-ag (مصم) = کټننگ. ↓

کټو kat-ō (امص) خانه‌بازی بچه‌ها و خُردسالان، در این نوع بازی بچه‌ها در نقش بزرگسالان برای خود خانه‌هایی کوچک از کلوخ و سنگ و ماسه سازند.

کټو کټگ kan-ag — (مصم) خانه‌بازی کردن بچه‌ها.

گتو kottō (ص) شرمنده و رسوا، خیت.
-گتو کنگ kan-ag — خیت کردن، شرمسار کردن.

کتول katōl (l) صندوقچه.

کتهدا kathodā (l) = کدهدا.

گته کار kota-kār (ص) باتجربه، ماهر در کار.

گته کاری kota-kār-i (حاصص) تجربه.

کتی kat-i (ص) = لوگی. ۱-مربوط به گت (خانه، اتاق). ۲- خانگی. «کتی مرگ kat-i morg مرغ خانگی»، «کتی کار kat-i kār کار خانگی، کار در خانه»

کتیرا katirā (l) = کتیرگ، کتیرا، سُسر. شیرۀ خُشکیده برخی درختان مانند گون، بنه که از شکاف ریشه یا تنه آن‌ها خارج می‌شود و مصرف دارویی دارد. کتیرا.

کتیرگ katirag (l) ۱- = کتیرا ↑. ۲- (ص) چسبناک.

گتیگ kotig (l) = کرپه‌دانگ. دانه یا تخم گیاه کرباس، پنبه‌دانه.

کت kat (l) = سُرَشک، بُهلیگ، شیر غلیظ چهارپایان اهلی که پس از زایمان آن‌ها تا سه روز دوشیده می‌شود، رنگ این شیر متمایل به زردی است و پس از جوشاندن غلیظ و جامد می‌شود، آغوز، شیرماک.

کت kat (l) ۱- محل تجمع چرک. ۲- چرک و رسوب چرک در چیز. ۳- انبار و توده کود حیوانی. ۴- بن مضارع از کنگ.

کت بنگ band-ag — (مص) چرک شدن، جمع شدن چرک در یک جا.

کت kat (l) حالتی که دندان‌ها پس از جویدن یا برخورد با خوراکی‌های تَرش و گس به آن دچار شوند.

کت kat (l) ۱- = پلنگ. تخت خواب. ۲- تخت پادشاهی.

کت kat (مص) ۱- فایده، سود. مثل: «کتۀ نه‌منت، پتۀ منت kat-ē na-mant pat-ē mant اگر سود و سرمایه‌ای برجا ماند، ولی اعتماد و اعتباری باقی ماند» ۲- درآمد، کسب و کار. «لکت جن اے زلیلین کتۀ نان» (روانید: ۱۰۰) kat o lagat jan ē zalil-ēn nān a این کسب و کار پست را رها کن» ۳- بُرد، پیروزی. ۴- بن مضارع از کنگ.

کت کار o kār — کسب و کار.
کت کنگ kan-ag — (مص) ۱- سود بردن، فایده کردن. مثل: «کتۀ تین گت گون شاهو ئی شَبانگی kat-ā i kot gōn šāhō i šobānag-i با چوپانی شاهو سود بردیم» ۲- کسب کردن، به دست آوردن. «پت پَه وتی چُگان کت pet pa wat-i čokk-ān kat پدر برای فرزندان خود کسب می‌کند» ۳- پیروز شدن در امتحان و مسابقه.

کت گور kat o gōr kan-ag کنگ کسب کردن و انبار کردن، یا پنهان کردن و به کسی ندادن.

کت وَر o war — (مص) کسب کردن و خوردن.

کت kat (l) مکانی که انباشته از آشغال است، آشغال‌دان.

کت ket بن مضارع از کنگ.

کت ket بن مضارع از کنگ.

کت ket (ص) سرسخت، متعصب. «گورۀ هم مُسلیمان کنت / کتّین کاپران ایمان‌دار (عابد: ۱۱۲) kat , gawr a ham mosolmān kat , kāpar-ān imān-dār ket-ēn هندو را مسلمان و کافران سرسخت و متعصب را صاحب ایمان می‌کند»

کت ket [t] (مص) = کت کنگ.

۱- شاهو نماد شخصی است که ضرر می‌دهد و به کارش وارد نیست، این مثل جنبۀ طنز دارد.

کت کنگ kan-ag — (مص) شکستن تخمه و آجیل با دندان.

کت ket (l) کود حیوانی روی هم انباشته شده.

کت ket بن مضارع از کنگ.

کت ket (ص) ۱- فلز قلع یا نیکل یا هر فلز ارزان قیمت دیگر مانند مس و برنج. «سُهرۀ گت آسۀ آنت گُجام بارِین بیت زوال (روانید: ۱۶۰) sohr o ket ās-ā-ant kojām bār-ēn bit zawāl طلا و فلز مشابه آن را در بوتۀ آتش بگذار و بین کدام یکی از بین‌رود» ۲- پول سکه‌ای. ۳- (مجاز) سکه یا زیورآلاتی که از جنس فلزی ارزان قیمت و از جنس طلا یا نقره نباشد. «دُرّات زی گُلاه نامردۀ / دات ئی پَه گتّین مُندریکے (عابد: ۲۲) dozz-et zi kolāh nā-mard a dāt-i pa ket-ēn mondrik-ē آن نامرد دیروز کلاه را دزدید و آن را در عوض انگشتری بدّل و ارزان قیمتی داد»

کت کنگ kan-ag — (مص) خرد کردن پول، تبدیل کردن اسکناس به پول سکه‌ای.

کت ket (ص) = کُک. ماکیان کُک.

کت ket (ص) = کوٹ. بُزی که شاخ نداشته باشد.

کت ket [t] (l) ۱- = کُش. بخش جلّو دامن پیراهن بلوچی. ۲- قسمت جلو یا روی پاهای کسی که چهارزانو نشسته است. مثل: «چک ئی مان گتّ انت، گُواگۀ شُهاز کنت čokk i mān ket ant gwāzag a šohāz kant بچه‌اش روی پاهایش نشسته است و او را در گهواره می‌جوید» ۳- سبّدی که در آن بذر گذارند و بر کمر بندند و با دست بذرها را از آن بردارند و در زمین کشاورزی پاشند. ۴- خشتک شلوار. ۵- جلو. ۶- (l) = کوچیک.

کت کت kas-ē y-e ket a dār-ag دازگ ۱- دامن کسی را نگه داشتن، دست به دامن کسی شدن. ۲- (مجاز) به او متوسل شدن و از او التماس کردن.

کت kot (l) ۱- بن مضارع از کنگ. ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «گتو (کوبنده)»، «آسن گت āsen-kot lūfi-kot» «لوزی گت lūfi-kot» ویزگی ابزارهایی نظیر داس و تیشه که دست‌ساز باشند»

کت kot (ص) = کوٹ.

کتاپگ kaṭāpag (ص) ۱- لاغر، نزار. ۲- خُشک و تُرد.

کتاتوک kaṭāṭōk (l) = کتھکوک.

کتار kaṭār (l) = کتیرا، رتیک. ۱- شیرۀ خشک‌شده گون یا درخت بنه، که از شکاف ساقه‌های آن به دست می‌آید و مصرف دارویی دارد، در گذشته زنان بلوچ این ماده را بر موهای بلند بافته‌شده خود می‌مالیدند تا از هم باز نگردند. ۲- موهایی که بر آن‌ها کتیرا مالیده‌اند.

کتار kaṭār = کاٹگ. ۱- میوه نارس، خام. ۲- نابالغ.

کتار kaṭār (l) = کاٹار ↑. «لُزۀ چوٹین کتارانی (کلخان: ۵۴) loṭ o čōṭ-ēn kaṭār-ān-i شمشیر و قداره‌هایی که تیغۀ قوس و کج دارند»

کتار ketṭār (l) = پچوک، کربشو، لُزوک. مارمولک بویژه مارمولکی که در خانه‌ها زندگی کند. «اژدها کُوهاں گُور بُورِین آنت / لوگی دپ چت آنت کیپک کتار (روانید: ۶۹۳) eždahā kōh-ān gōr bōr-ēn-it lōgi dap-čatt ant kettār کتار می‌کند، اما مارمولک در خانه‌ها چشم به غذاست»

کتار کنگ kan-ag — (مص) موهای زنان بویژه نوعروسان را همراه با کتیرا بافتن.

کتار ketṭār (ص) = کتجوشک. بخیل. «پَه جَنوَرَام چوَرَوِین چُگے / دَرّاج نَه گت دستے

دهره کُتاران (عابد: ۴۳) pa janōzām o
 čōra-w-ēj čokk-ē drāj na-kot dast-ē
 dahr e keṭṭār-āj
 کمک به بیوه‌زنان و یتیمان دستی دراز نکردند

کُتارک kaṭārḱ (۱) دانه نارسیده درخت بنه.
 کُتاره kaṭāra (ص) = کُپنگ، کُتاو. قُراضه، کهنه و فرسوده.

کُتاک kaṭākag (اصو) ۱- صدای کُتاوک. ۲- صدای به هم خوردن ابرها، صدای غُرش رعد. «جمبره کُتاکه آئیء هیال پُروشت (نزدوست: ۱۳) jambar e kaṭākag a āyi e hayāl prōšt صدای رعد رشته فکرش را از هم گُست»

کُتاکجنگ jan-ag — غریدن رعد. «گُرنده کُتاکجَت grand a kaṭākag jat رعد غُرد»

کُتاوک kaṭākōk (۱) ۱- نوعی اسباب‌بازی کودکان که از چوب تر خوشه درخت خرما درست کنند، آن بخش از خوشه را که پهن است، به اندازه یک وجب یا کمی بیشتر ببرند و از بالا تا نصف چاک دهند تا سه لایه شود؛ با تکان دادن و به هم خوردن لایه‌ها از آن صدا برمی‌خیزد. ۲- حشره‌ای خاکستری‌رنگ و باریک و دراز به اندازه هسته خرماست، که هنگام پریدن و احساس خطر صدایی از خود می‌دهد. ۳- کُتَهِکُوک. ۴- کُتَهِکُوک.

کُتاگر kaṭāgar (۱) = کُتَهِکُوک.

کُتامب koṭāmb (۱) کلوخ بزرگ.

کُتان keṭṭ-ān (ص از کُتی) ۱- آن که بر اثر درد یا خستگی آرام می‌نالد. ۲- آن که بر اثر زور زدن صدای آهسته‌ای از گلوئی او برمی‌آید. ۳- (ق) در حال آهسته نالیدن.

کُتاوگ kaṭāwag (ص) = کُتاره. ۱.

کُتاهیز koṭāhēz (ص) = کُتاهیز، گُلانیش. مشغول، سرگرم کاری.

کُتاهیزبیک ba-y-ag — (مصل) مشغول بودن به کاری.

کُتاهیزکُنگ kan-ag — (مصل) مشغول کردن کسی به انجام کاری.

کُتائین koṭṭ-ā-? — بن مضارع از کُتائینک. ۱.

کُتائینت koṭṭ-ā-? — بن ماضی از کُتائینک. ۱.

کُتائینک koṭṭ-ā-? — (مصل) ۱- به اتمام رساندن، تمام گردانیدن. ۲- باعث یا سبب ورشکست خود یا کسی شدن.

کُتایی koṭ-ā-i (امص) نزاع، ستیزه. کُتایش koṭāyēš (ص) = کُتاهیز. ۱.

کُتپ kaṭopp (اصو) ۱- صدای رسیدن ناگهانی کسی. ۲- صدای افتادن چیزی سنگین بر زمین. -کُتپ‌رَسگ ras-ag — ناگهان رسیدن کسی.

کُتپان kaṭap-ān (ق) حالت آن که صدای پای او هنگام آمدن یا رفتن به گوش می‌رسد.

کُتپگ kaṭoppag (اصو) = کُتپ. ۱.

کُتپَر kaṭappar (۱) = کُتَهِکُوک. نقطه یا باریکه‌ای از کوه زبرتر و برجسته‌تر است.

کُت‌پُوش kaṭ-pōš (۱) پارچه و یا روپوشی که بر تخت‌خواب اندازند، روتختی.

کُتنگ kaṭ-et-ag (ص) گندیده، فاسد شده، چرک شده.

کُتنگ koṭṭ-et-ag (ص از کُنگ) ۱- کوبیده شده. ۲- تمام شده.

کُتنگ‌دیم koṭṭ-et-ag-dēm (ص) آن که صورت کج و ناهماهنگی دارد.

کُتنگ‌نیش koṭṭ-et-ag-nēš (ص) ویژگی شتر پیری که نیش‌هایش گُند و فرسوده شده‌اند.

کُتنگین koṭṭ-et-ag-ēn (ص) = کُتنگ. ۱.

کُتنگین koṭṭ-et-ag-ēn ۱- کوبیده شده، بر اثر کوبیدن کج و کوله یا خُرد شده. ۲- تمام شده، به پایان رسیده.

کُتِن kaṭ-et-en (مصل) = کُنگ. ۱.

کُتِن koṭṭ-et-en (مصل) = کُنگ. ۱.

کُتِن keṭṭ-et-en (مصل) = کُنگ. ۱.

کُتِن koṭ-et-en (مصل) = کُنگ. ۱.

کُتِن koṭṭ-et-en (مصل) = کُنگ. ۱.

کُتَر kaṭar (ص) آشوبگر، لجوج.

کُتَر kaṭar — بن مضارع از کُتَرگی. ۱.

کُتَرنگ kaṭar-t-ag (ص) چرک شده، پُرچرک، بسیار چرکین.

کُتَرِن kaṭar-et-en (مصل) = کُتَرگی. ۱.

کُتَرک kaṭar-ok (۱) خط‌های بی‌معنی و نامفهوم بر کاغذ یا چیزی دیگر.

کُتَرکجنگ jan-ag — خط‌های نامفهوم بی‌معنی بر چیزی رسم کردن، خط‌خطی کردن.

کُتَرگ kaṭar-ag (مصل) ۱- چرک شدن چیزی مانند لباس، بسیار چرکین شدن؛ از شدن تجمع چرک سیاه شدن. ۲- گندیدن.

کُتک kaṭek (ص) = کُتی. کال.

کُتک kaṭok (۱) = کُتی. ۱.

کُتک kaṭokk (۱) = کُتی. ۱.

کُتک kaṭtok [سید توکی لنگه کون ماتی لنگه اژنگه سُرینک که توار کنت] (۱) پشکن.

کُتک دَی da-y-ag — بشکن زدن.

کُتک kaṭtok (۱) = کُتی، کُتی. خارک شیرینی که دو نصف کنند و بر آفتاب گذارند تا خشک شود و پس از آن مصرف خوراکی دارد.

کُتک keṭtek (ص) = کُتی. کال، خام، میوه خام با طعم گس. «کُتکین آمب keṭtek-ēj amb انبه کال و نارس»

کُتک koṭok (۱) = کُتی. توله‌سگ.

کُتک koṭok (۱) = کُتی. ۱.

کُتک koṭṭ-ok (۱) نوعی خوراک ماهی رودخانه‌ای یا ماهی نمک‌سود دریایی، ماهی را کوبیده یا له می‌کنند با اضافه کردن ادویه‌جات و آب لیمو پزند.

کُتکا koṭkā (امص) اشمناز، حالت تنفر از چیزی یا کسی.

کُتکا آیی ā-y-ag — (مصل) از کسی یا چیزی احساس تنفر داشتن.

کُتکا دَی da-y-ag — (مصل) کسی را با حرکت یا سخنی از خود یا چیزی بیزار و متنفر کردن، مشمئز کردن.

کُتکار kaṭekkār (امص) به سرعت تاختن اسب.

کُت کُت keṭ-keṭ (امص) صدایی که بر اثر بیماری، خستگی یا زور زدن از ته گلو بیرون آید.

کُت کُت kan-ag — (مصل) بر اثر بیماری یا خستگی نفس کسی صدا دادن.

کُت کُت koṭ-koṭ (امص) صدای کشیدن قلیون.

کُت کُت koṭ-koṭ (ص) ۱- کوفته و له شده. ۲- صدای کوبیدن چیزی.

کُت کُت keṭ keṭ (اصو) = کُتی کُتی. ۱.

کُتک مؤتک keṭek o mōtek (امص) بگو مگو، نزاع، مشاجره.

کُتکوک kaṭakkōk (۱) سنگ چخماق تفنگ.

کُتکا koṭka (امص) = کُتکا. ۱.

کُتکگ kaṭakkag (اصو) صدای شکستن چیزی.

کُتگ kaṭag (ص) آنچه به رنگ سیاه و سفید است، ابلق.

کُتگ kaṭag (۱) = کُتی. ۱.

کَک ^۲ kaṭ-ag (مصل) فاسد شدن، گندیدن.
کَک ^۱ kaṭ-ag (مصل) ۱- کسب کردن.
 «هشت سال پوزوین چرس کشات / چه تو
 کثات چے باد دات (عابد: ۱۷۱) hašt sāl
 pūraw-ēj čars kašš-et čē taw kaṭ-et o
 čē bād dāt تو هشت سال کامل حشیش
 کشیدی، چه چیزی را کسب کردی و چه
 چیزی را برباد دادی؟» ۲- کثکثک. سود
 بردن. ۳- برنده شدن در بازی یا مسابقه.
 ۴- پیروز شدن در جنگ. مثل: «جنگ چه دوة
 یکے کنت، یا گث ایت، یا چث ایت jaṅg ča
 dow a yakk-ē kaṅt yā kaṭ-it yā čaṭ-it
 نتیجه جنگ از دو حالت بیرون نیست، یا
 پیروزی یا نابودی و شکست» ۵- پذیرفته شدن
 در آزمون.

کَک ^۲ kaṭag = کَک. (۱) ۱- نوعی ملخ
 کوچک به رنگ خاک که نمی تواند پرواز کند و
 برای حرکت کردن می پرد، این ملخ در
 کشتزارها زندگی می کند. ۲- میستاک. نوعی
 ملخ کوچک که در کشتزارها زندگی می کند.
 -ترین کَک — nar-ēj ۱- جنس نر این نوع
 ملخ. ۲- (مجاز) فرزند پسر. ۳- پسر بچه
 بازیگوش.

کَک keṭag (مصل) لاغر شدن.

کَک keṭag (۱) کنه، حشره انگلی که بر
 پوست جانوران چسبد و خون مکد.

کَک ^۱ keṭ-ag (مصل) ۱- برآمدن نفس از ته
 گلو بر اثر خستگی یا بیماری که همراه با صدا
 باشد. ۲- صدای زور زدن آن که یبوست دارد
 هنگام اجابت مزاج.

کَک ^۲ keṭ-ag (مصل) فاسد شدن، گندیدن.

کَک keṭeg (۱) ۱- کَک = کَک. ۲- کَک. کنه.
 مثل: «کَک په هُشتره بارے نه انت keṭeg pa
 hošter a bār-ē na-ent کنه انگل چسبیده
 به شتر، باری بر او به شمار نمی رود»

کَک ^۱ koṭ-ag (مصل) ۱- تکان خوردن، به
 مقدار کم جابه جا شدن. ۲- (مجاز) سرگرم بودن،
 مشغول کاری سبک شدن. ۳- جایی را جهت
 یافتن چیزی تفتیش دادن. ۴- کاری سبک را با
 بی میلی انجام دادن.

کَک ^۲ koṭag (۱) آن بخش از اتاق که در
 آن جا آشپزی کنند و وسایل آشپزی در آن جا
 قرار دارد.

کَک ^۱ koṭ-ag (مصل) ۱- کوفتن، کوبیدن.
 مثل: «کسے جورانے کَک kas-ē y-e jawr-
 ān a koṭ-ag برکهای سَمی خرزهره را برای
 کسی پودر کردن که به او بدهند تا همیرد،
 به مجاز به اشد مجازات رساندن وی» ۲-
 چیزی را با کوفتن له کردن. ۳- درد گرفتن چشم
 و بسته شدن پلکهای آن بر اثر درد.

کَک ^۲ koṭ-ag (مصل) ۱- تمام شدن، به پایان
 رسیدن. «آهر که گث آنت ماهء سال
 (روانید: ۲۹۴) āher ke koṭ-ant mäh o sāl
 سرانجام ماه و سال به پایان می رسد»
 ۲- شکست خوردن در معامله، ورشکست
 شدن. مثل: «گور که گث ایت دپتره پث ایت
 gawr ke koṭ-it daptar a paṭ-it تاجر
 هندو که ورشکست می شود، دفتر یادداشت را
 تفتیش و جست وجو می کند» ۳- خسته شدن
 چارپا بر اثر حمل بار یا راه رفتن طولانی، نفس
 بریدن.

کَک ^۲ koṭag (۱) کَک = کَک.

کَک ^۱ koṭeg (۱) ۱- بُلور. ۱- نوعی سنگ به
 رنگ خاک که سفت است و در برخی از
 زمین ها و خاک ها پیدا می شود. ۲- زمینی که
 در سطح یا در خاک آن به وفور دارای این
 گونه سنگ باشد و کندن آن سخت و دشوار
 است.

کَک ^۲ kaṭaggar (۱) کَک. پرنده ای است به
 اندازه کبوتر که به رنگ خاک یا شن است، در
 بیابان ها و مناطق کم آب زندگی کند، باقرقره.

کَک ^۱ koṭal (۱) خرمنی که هنوز دانه از کاه آن
 جدا نشده و دارای سترگیزه و ساقه است.

کَک ^۱ koṭom (۱) کَک. خاندان، طایفه.
کَک ^۱ kaṭambon (ص) ویژگی شاخه درخت
 نخل وحشی (داز، پُرک) که دارای برگ های
 زیاد باشد. [مقا: بارگ بَن]

کَک ^۱ kaṭamp (۱) باقی مانده خوشه و کاه
 گیاه شهره پس از جدا کردن دانه از آن.

کَک ^۱ kaṭampār (ص) ۱- خشک و بدون
 انعطاف، شکننده. ۲- خشک و بی روح.
 ۳- جمع شده و توده در یک جا.

کَک ^۱ koṭom-dān (۱) کَک.

کَک ^۱ koṭom-sōč (ص) ویژگی آن که
 آبروی خاندان و طایفه را به باد داده است.

کَک ^۱ koṭ-en (۱) ردّ ضربه چیزی مانند چماق
 و چوب بر بدن.

کَک ^۱ koṭennag (۱) کَک. کَک. آنگر. اخگر
 بزرگ، زغال افروخته و سرخ.

کَک ^۱ koṭeng (۱) نوعی قارچ خوراکی.

کَک ^۱ kaṭangar (۱) کَک = کَک.

کَک ^۱ kaṭangar (۱) ۱- کَک. ۲- کَک.

کَک ^۱ kaṭangarū (۱) بیماری آبله مرغان.

کَک ^۱ kaṭangari (۱) کَک = کَک.

کَک ^۱ kaṭangalū (۱) کَک = کَک.

کَک ^۱ kaṭo (۱) کَک. «من کَک آنء بیدهاں
 گردان (حماسه آدینک) maṅ kaṭū ān o
 bēdeh-āṅ gard-āṅ من مانند پرنده باقرقره
 هستم که در بیابان ها می گردم»

کَک ^۱ kaṭo (۱) کَک. خارک خرماي رُبی یا
 نخلی دیگر که آن را جهت استفاده
 طولانی مدت نصف کرده و بر آفتاب
 گذاشته اند و خشک شده است.

کَک ^۱ kaṭū (۱) کَک. الاغ کوتاه قد. مثل: «هچ
 کس اسپء کَکوه جاهء نه بندایت heč kas

asp a kaṭṭū e jāh a na-baṅd-it
 اسپ، در آخور الاغ نکه نمی دارد»

کَک ^۱ koṭū (۱) کَک. توله سگ. مثل: «کَک
 kočak eštāp اشتاپ گتء کَکوار کَکوار آورت
 kot koṭū-āṅ. kōr āwort سگ در زاییدن
 عجله کرد و توله هایش کور به دنیا آمدند»

کَک ^۱ koṭū-o (ص) کَک = کَک.

کَک ^۱ kaṭōpār (ص) کَک = کَک.

کَک ^۱ kaṭōpāg (ص) کَک = کَک.

کَک ^۱ kaṭūr (۱) سبد کوچکی است که
 برگ های نخل وحشی (داز) یا برگ های درخت
 خرما بافند.

کَک ^۱ kaṭōr (ص: گَک زاتے) (۱) نوعی صدف
 دریایی که دراز و پشتش صاف است.

کَک ^۱ kaṭūr-pād (ص) اسب قوی و تندرو.

کَک ^۱ kaṭūr-ok (ص: امصغ کَکوار) سبد کوچک
 مخصوص نگه داری خرما.

کَک ^۱ kaṭūr-hōš (ص) ویژگی گیاه ذرت
 دانه ای که خوشه اش بزرگ و به اندازه سبد
 کَکوار شده است.

کَک ^۱ kaṭōr-i (ص: یاس، کَک) (۱) لیوان، ظرف
 آب خوری.

کَک ^۱ kaṭōk (۱) کَک. کفش چوبی که در
 قدیم از چوب درخت گز، کهور و ... درست
 می کردند.

کَک ^۱ kaṭ-ōk (ص: صفا، از کَک) ۱- کسب کننده:
 ۲- سود برنده. ۳- برنده شده در بازی یا
 مسابقه. ۴- ماده خوراکی یا غذایی که قبل از
 پختن یا خوردن آن را درون هاون یا چیزی
 مانند آن می کوبند و له می کنند.

کَک ^۱ kaṭūk (ص: صو) صدای برخورد دو چیز
 مانند کله های دو نفر.

کَک ^۱ da-y-ag (ص: مراسم سنتی
 مردم بلوچ، در شب حمله به محض نشستن

داماد در کنار عروس، کله‌های آن دو نفر را آهسته بر همدیگر زدن.

کِتُونُک keṭṭ-ōk (صف از کِتُک) ناله‌کننده. (بیمار یا کسی که خسته شده است)

کِتُونُک koṭōk (ص) چموش، سرکش. مثل: «گنده‌جنء اسپء کِتُونُک، بے‌چابُکء راست نه‌بنت ganda-jan o asp e koṭōk bē ne-bant čābok a rāst a na-bant زن فاسد و اسب سرکش بدون شلاق درست نمی‌شوند»

کِتُونُک koṭṭ-ōk (صف از کِتُک) ۱- آن‌که چیزی را بکوبد مانند کوبنده پُتک بر سندان. ۲- ویژگی آن‌که کاری مانند خوردن، نوشیدن و ... را به شدت و حدت تمام انجام دهد. ۳- تمام‌شدنی. ۴- ویژگی ماده خوراکی‌ای که آن را می‌کوبند و از کوفته آن غذا درست می‌کنند.

نه-کِتُونُک na-koṭṭ-ōk (ص) تمام‌ناشدنی.
-کِتُونُک ماهیگ māhig — ماهی شور و نمک‌سود را می‌کوبند و پس از آن در روغن سرخ کنند.

-کِتُونُک هِنار henār — دانه انار را درون هاون کوبند و آب آن را در مواد غذایی گذارند.

کِتُونُک پاد kaṭōk-pād (ص) آن‌که کفش‌های چوبی بر پا دارد.

کِتُونُک kaṭōg (ص) کپر حصیری.
کِتُونُک koṭōg (۱) ۱- چَل. ۱- آشپزخانه. ۲- کلبه حصیری، کپر.

کِتُونُمبُو koṭōmbō (۱) = کِتُونُک
کِتُونُک kaṭōnk (ص) میوه نارس و کال.

کِتُونُک kaṭōnk (۱) = کِتُونُک ↑

کِتُونُک kaṭṭ-ōnk (صف) = کِتُونُک ↑

کِتُونُک keṭṭ-ōnk (صف) = کِتُونُک ↑

کِتُونُک koṭṭ-ōnk (صف) = کِتُونُک ↑

کِتُونُک kaṭōng (۱) = کِتُونُک، اکالیچ، کُتُک. قارچ خوراکی خودرو.

کِتُونُک koṭōng (۱) = کِتُونُک ↑

کِتُونُک کِتَانُک kaṭōng-kaṭāng (صو) صدای بر هم خوردن یا روی هم افتادن ظروف.

کِتُه kata (ص) متعصب، سرسخت

کِتُه keṭa (۱) = کِتَار، لِزُوک، پِچُوک. مارمولک.

کِتُه koṭa (ص) نوکر، خدمتکار.

کِتِه‌راه kaṭa-rāh (۱) مجرا یا سوراخی که از آن کثافت بیرون می‌زند.

کِتُهک kaṭahk (صو) ۱- صدای برخورد چیزی به چیزی دیگر. ۲- صدای شکستن چیزی مانند چوب و استخوان.

کِتُهک kaṭahk-ag (صو) = کِتُهک ↑

کِتُه مَش koṭ o moš (امص) = کِتُه مَش ↑

کِتُه مَش koṭ o mōš (امص) سرگرم و مشغول کاری بودن.

-کِتُه مَش بَیگ ba-y-ag — کِتُه مَش ↑

کِتُه نَپ kaṭṭ o nap (امص) کسب، درآمد، سود. «جَن تابع انت کِتُه نَپء / وهدهء وپا گِپَک تَپء (روایت: ۱۸۴) jan tābe ent kaṭṭ o nap a wahd e wapā gept-ag tap a دنبال سودی مادی مرد است و هنگام وفا سر بازمی‌زند»

کِتُه واری kaṭṭ o wār-i (امص) فعالیت‌های امرار معاش.

کِتُی kaṭi (ص) پسر نوجوانی که هنوز ریش در نیاورده است.

کِتُی kaṭṭi (۱) قایق چوبی کوچکی که برای جابه‌جایی وسایل مورد نیاز کشتی‌ها از ساحل به درون کشتی به کار می‌رود.

کِتُی koṭ-i (۱) توله‌سگ.

کِتُیَا kaṭēṭā (امص) دادوفریاد، سروصدا.

-کِتُیَا کِتَگ kan-ag — (مصل) سروصدا و داد و فریاد کردن.

کِتُیَا kaṭēṭa (امص) = کِتُیَا ↑

کِتُونُک kaṭiṭi (۱) = کِتُونُک →

کِتیر kaṭir (۱) = کِتور ↑

کِتیرا kaṭirā (۱) = کِتیرا ↑

کِتیرک kaṭir-ok (امص) = کِتورک ↑

کِتُی keṭi-keṭi (صو) صدای خنده پی‌درپی و بیهوده که همراه با حرف زدن باشد.

-کِتُی کِتَگ kan-ag — (مصل) خندیدن و حرف زدن.

کِتُی کِتَن kaṭikk-ēn بن مضارع از کِتُی کِتَن ↓

کِتُی کِتَن kaṭikk-ēnt بن ماضی از کِتُی کِتَن ↓

کِتُی کِتَن kaṭikk-ēn-ag (مصل)

= ره‌آدگ‌بَیگ. (عامیانه)، (مجاز) حرکت کردن. «ما بازپس نندگء دَم بُرت، گُڑا ما کِتُی کِتَن mā bāz-ēn neṭd-ag a dam bort goṛa mā kaṭikk-ēnt ما از نشستن طولانی خسته شدیم و پس از آن حرکت کردیم»

کِتُی keṭ-ēn بن مضارع از کِتُی کِتَن ↓
کِتُی keṭṭ-ēn بن مضارع از کِتُی کِتَن ↓
کِتُی koṭ-ēn بن مضارع از کِتُی کِتَن ↓

کِتُی keṭ-ēnt بن ماضی از کِتُی کِتَن ↓

کِتُی keṭṭ-ēnt بن ماضی از کِتُی کِتَن ↓

کِتُی koṭ-ēnt بن ماضی از کِتُی کِتَن ↓

کِتُی keṭṭ-ēnt-en (مصم) = کِتُی کِتَن ↓

کِتُی koṭ-ēnt-ēn (مصم) = کِتُی کِتَن ↓

کِتُونُک kaṭēng (۱) = کِتُونُک، کِتُونُمبُو، اکاریچ، اکالینچ، اکالیچ، کُتُک، زُورندگار، زُورندگار. قارچ خوراکی خودرو که در بهارگاهان با باریدن باران بر دشت‌ها می‌روید.

کِتُونُک kaṭ-ēn-ag (مصم) کهنه کردن.

کِتُونُک koṭēnk (۱) ۱- چوبی که نصف آن سوخته و سیاه باشد. ۲- چوب یا زغالی که در

حال سوختن ولی شعله‌ور نباشد. مثل: «کِتُونُک بے‌هَپء رُوک نه‌بیت، کُهَنک koṭēnk bē-hopp a بے‌شودگ نُوک نه‌بیت rōk na-bit kohnag bē-šōd-ag nōk na-bit زغال یا چوب نیم‌سوخته بدون فوت کردن روشن نمی‌شود همچنانکه کهنه بدون شستن نو نمی‌گردد» ۳- (مجاز) شخص سیاه و آفتاب‌سوخته.

کِتُونُک keṭ-ēn-ag (ص) = کُهَنک. کهنه.

کِتُونُک koṭēng (۱) = کِتُونُک ↑

کِتُونُک keṭṭ-ēn-ag (مصم) = کِتُونُک. صدا درآوردن کسی از تَه‌گلو بر اثر زورزدن، بویژه آن‌که بیوست دارد و می‌خواهد اجابت مزاج کند.

کِتُونُک koṭ-ēn-ag (مصم) ۱- تکان دادن چیزی با چوب یا میله. ۲- به هم زدن چیزی مانند ذغال و خاکستر. «دل چَه سَجَیگیء پیَسَر که پُر اَت، / آنگران زردء کِتُونُک پَه کَء del ča sajjig-i y-a pēsar ke (ساحر: ۲۲) por-ent, angar-ān, zerd e koṭ-ēn-ān pa ka-y-a دل پیش از کباب شدن خاکستر بود، اخگرهای قلب را برای چه کسی برهم زنم؟» ۳- جابه‌جا کردن چیزی به مقدار کم. ۴- (مجاز) تحریک کردن کسی یا جانوری برای حمله یا نزاع و برخورد.

کِتُونُک koṭ-ēn-ōk (صف) ۱- تکان دهنده.

۲- به هم زننده. ۳- جابجا کننده چیزی به مقدار کم.

کِج kaj (۱) ۱- ابریشم. ۲- (مجاز) نرم و لطیف.

۳- (مجاز) زن یا دختر بسیار زیبا و لطیف.

۴- (مجاز) محبوب، معشوق زیبا. «وتی چندهء شَمُوش ئے تَو / اگان گندهء کِجء رَنگء (ملا: waf-i jend a šamōš-ay taw agān (۱۴۸) genḍ-ay kaj e rang a اگر قیافه و اندام دلدار را ببینی خودت را فراموش می‌کنی»

۵- بن مضارع از کِجک ↓

کج^۱ kaj (I) = چوٹ، کج، خمیده.

کج^۲ kaj (II) نوعی گیاه خودرو با ساقه‌های سفت و برگ‌های باریک که بهارگاهان در کوهستان می‌روید و خوراک گاو و خر است.

کج^۳ kajj بن مضارع از کجک ↓.

کج^۴ kejz بن مضارع از کجک ↓.

کج^۵ koj مخفف کجا ↓.

کج^۶ ant انت — گجا هستند، گجانند؟

کج^۷ ent انت — گجاست؟ «دل پراکیگ انت که گج انت بیللی همبلین (روانید: ۳۶۷) del perāk-ig-ent ke koj-ent bēli hambal-ēn دل در فراق است که یار همدل کجاست»

کج^۸ koj (I) = کج، گوشه، گنج.

گجا^۱ kojā (فاسفهام) ۱- گجا، کدام جا، به کدام جا، در کدام جا. «گجا روت kojā rawt گجا می‌رود»، «گجا انت kojā-ent گجاست؟» ۲- جا، مکان. «هرگجا har kojā هر جا» ۳- چگونه. «گجا چو بیت kojā čō bit چطور

این گونه می‌شود» ۴- (شج) کجا می‌روی؟

کجا^۲ kajjā بن مضارع از کجایک ↓.

کجابه^۱ kajābag (I) = کجابه ↓.

کجابه^۲ kajābaw (II) = کجابه ↓.

کجابه^۳ kajāba (I) ۱- کجاوه، محمل. ۲- تابوت که مرده را در آن گذارند. ۳- چهارپایه‌ای شبیه تخت است که بر آن لحاف‌ها و بسترها را گذارند.

کجات^۱ kajjāt بن ماضی از کجایک ↓.

کجائن^۱ kajjā-t-en = کجایک ↓.

کجار^۱ kajj-ār (ص) آن که طناب یا چیزی مانند تور ماهی‌گیری را می‌کشد.

کجار^۲ kejjār بن مضارع از کجارک ↓.

کجارک^۱ kejjār-ag (مصل) ظرفیت داشتن، تحمل کردن.

گجال^۱ kojāl (I) = چپنک‌دان، چپندان، چپندلوک، چپندلک. ۱- چینه‌دان. ۲- توانایی

تحمل یا پذیرش سختی‌ها بدون ابراز خستگی یا خشم، بردباری، حوصله. ۳- گنجایش، ظرفیت بویژه ظرفیت اخلاقی. «کم گجال kam-kojāl کم ظرفیت، کم حوصله»

گجام^۱ kojām ۱- (ضم پرسش) کدام، چه کسی، چه چیزی، کدام یک. «تئی واستا گجام شرانت tai wāsta kojām šarr-ent برای تو کدام یک خوب است» «شهره گت آس انت گجام بارین بیت زوال (روانید: ۱۶۰) sōhr o koṭ ās ā ant kojām bār-ēn bit zawāl مشابه آن را در بوته آتش بگذار و ببین کدام یکی از بین می‌رود» ۲- (ص پرسشی) «گجام مردم kojām mardom کدام شخص»

گجام انت^۱ ent — کدام یکی است، کدام است؟ «گجام انت مونس، گجام انت دوزواه (ملا: ۷۸) kojām-ent mūnes kojām-ent dōz-wāh کدام است مونس، کدام است دوستدار؟»

گجام پیم^۱ paym — چگونه. «پری رنگین پری دیم / به نازینال گجام پیم (ملا: ۱۰۰) pari-rang-ēn pari-dēm a be- nāz-ēn-ān kojām paym a پری رخسار را چگونه توصیف کنم؟»

گجامی^۱ kojām-i (ضم پرسش) کدام یکی؟

گجامین^۱ kojām-ēn = گجام ↑.

گجانگر^۱ kojāngor = گجانگو ↓. «ورنا تو گجانگر بارین؟ (روانید: ۲۶۱) wārnā taw kojāngor bār-ēn ای جوان باری به کدام سو می‌روی؟»

گجانگو^۱ kojāngō (ف پرسش) ۱- گجا، کدام سو، کدام طرف. «گجانگو رونه اے لهء کیرت (عابد: ۱۰۸) kojāngō raw-ay ē loh o kīrat a در این سرمای بسیار سخت کجا

می‌روی؟» ۲- (شج) به کدام سو می‌روی؟

کجاوگ^۱ kajāwag (I) = کجابه ↑.

کجایک^۱ kajjā-y-ag (مصل) = کجک ↓. «کجا دلء بندوکاں په شیواری دلء دار (سید: ۷۵) kajjā del e band-ōk-ān pa šiwwār-i del a dār ا بندهای دل را بکش و آن را با هوشیاری نگاه دار»

گجایی^۱ kojā-y-i (صن منسوب به گجا) اهل گجا، وابسته به گجا، ساخته شده در گجا.

کجتن^۱ kaj-et-en (مصل) = کجک ↓.

کجتن^۲ kajj-et-en (مصل) = کجک ↓.

کجتن^۳ kejz-et-en (مصل) = کجک ↓.

کجته^۱ kaj-et-a (ص) آراسته و پیراسته.

کجرواج^۱ kaj-rawāj (ص) کجرو، کج رفتار.

کجک^۱ kajak (I) موهای پیراسته و ریخته بر پیشانی دختران.

کجکول^۱ kajkōl (I) = کچکول ↓.

کجک^۲ kaj-ag (مصل) ظاهر خود را آراستن.

کجک^۳ kajj-ag (مصل) = کجایک. ۱- چیزی مانند طناب، تور ماهیگیری و... را محکم و یکباره به سوی خود کشیدن. ۲- محکم کشیدن دو سر گیره. ۳- محکم کشیدن دو سر طناب، ریسمان، کمربند و... تا آن‌ها را به هم وصل کنند یا گره بزنند.

زینء گجک^۱ zēn e — زین را محکم بر پشت اسب بستن. «نگرهین زین اوں گروهرهء ونگء کج اتک (روانید: ۴۶۰) nograh-ēn zēn- oṅ grōh-bar e wang a kajj-et-ag مزین به نقره را بر پشت است تندر و گذاشتم و بستم»

میانء کجک^۱ myān e — ۱- میان بستن، کمربستن، کمربند را بر کمربستن. ۲- (مجان) آماده شدن. «میانئی کج اتک په جنگء پیکارهء (روانید: ۲۳۰) myān-i kajj-et-ag pa jang o paykār برای رفتن به جنگ و نبرد آماده شد»

مهپلء گجک^۱ mahpal e — مهپلء کجاوه را بر شتر یا اسب و استر محکم بستن و تعبیه کردن، دو

سر تسمه یا بندهای آن را محکم کشیدن و گره زدن. «مهپل اش پلئیں په دزمگوریں کاراں گج اتک (فاضل: ۶۲) mahpal-eš poll-ēn pa dram-gwar-ēn kāf-ān kajj-et-ag زیبا و رنگارنگ را برای بانوان زیبا و سیمن تن آراسته و بر چارپا تعبیه کرده‌اند»

کجک^۲ kejz-ag (مصل) ۱- لاغر و نزار شدن. ۲- جوش زدن، غصه خوردن. «پت مات په گمء پش کپت انت / گهتء کجکء براتء گوهار (عابد: ۷۵) pet-māt pa gam a paš-kapt-ant koht o kejz-ag a brāt ò gohār مادر با غصه و برادر و خواهر با دریغ و حسرت باقی ماندند» ۳- از شدت خستد یا اضطراب بی‌قرار بودن.

کج گردن^۱ kaj-garden (ص) ۱- آن که گردنش کج است. ۲- (مجان) سرکش، مغرور، آن که حریفان را مهم نشمارد. «میردادشاه کج گردنء (روانید: ۳۰۹) mir-dādšāh kaj-garden a دادشاه سرکش»

کج گور^۱ kaj-gōr (I) = کش گور. جای گذاشتن مرده در قبر، لحد. «اگر پیرانه سر یا نوجوان بیت / تهارین کیره کجگورئی مکان بیت (روانید: ۲۸) agar pir-āna-sar yā nō-jwān bit tahār-ēn kabr o kajgōr-i makān bit اگر پیر یا نوجوان باشد سرانجام جایگاهش در گور و لحد تاریک خواهد بود»

کج گورم^۱ kaj-gwarm (I) = کش گورم. حالتی که باد بر پهنای لنج بوزد.

کجل^۱ kajjal (I) = کنجل ↓.

کجلگ^۱ kajjal-ag (مصل جعلی از کجل) = کنجلگ ↓.

کجوک^۱ kajj-ōz (صفا، از کجک) به سوی خود گشوده.

کجوک^۲ kejz-ōk (ص) از کجک ۱- آن که بسیار غصه می‌خورد. ۲- آن که بر اثر حسد یا انتظار

بی‌قرار است. ۳- آن‌که بر اثر بیماری بویژه بیماری سل هر روز وزن کم می‌کند و لاغرتر می‌شود. ۴- بیماری بسیار سخت که سبب لاغری و ناتوانی می‌شود، مانند بیماری سل.

گجگ kojig (ص) = گجایی ↑.

گجین kaj-ēn (ص) = کج. خم، کج شده.

گجین kaj-ēn (ص) = کج. نرم و لطیف، ابریشمی.

گجین kejj-ēn بن مضارع از گجینگ ↓.

گجینت kejj-ēnt بن مضارع از گجینگ ↓.

گجینتن kejj-ēnt-ēn (مصم) = گجینگ ↓.

گجینگ kejj-ēn-ag (مصم مصل: گجگ)

۱- بیماری، غصه یا حسد کسی را لاغر و نزار کردن. ۲- غمگین کردن، عذاب دادن، سبب حرص خوردن و جوش زدن کسی شدن. مثل: «دلانگی نه گشیت، گجینیت del-mān-ag-i na-koš-it kejj-ēn-it امید و انتظار کسی را نمی‌کشد اما عذاب می‌دهد»

گجینوک kejj-ēn-ōk (ص) ۱- بی‌قرارکننده بر اثر جوش، حسد، انتظار و... ۲- بیماری‌ای که بیمار را لاغر و رنجور کند.

کچ kač (l) ۱- دو سبد بافته شده از برگ‌های نخل وحشی (داز) که به شکل قیف هستند و نیمی از دهانه هر دو را بهم دوزند و مانند خورجین بر پشت الاغ گذارند و اشیایی مانند سنگ، آجر و خاک را با آن حمل کنند، گاهی یک سبد را کارگران بر دوش گیرند و خاک و کلوخ حمل کنند. مثل: «هر چه کچء میر ایت، جنین چک چه چلوپکاری har ča kač a mer-it janēn-čokk ča čolōp-kār-i اثر حمل بار با «کچ» ناپود می‌شود و دختر با کارکردن زیاد در خانه» ۲- سبد بافته شده از برگ‌های نخل وحشی (داز) که به شکل قیف است و برای حمل چیزی مانند خاک به کار رود، این سبد را جهت حمل بر پهلوی گیرند. ۳- بن مضارع از کچگ ↓.

کچ kač (l) زمین آباد و سرسبز که آن را از آب رودخانه آبیاری کنند.

کچ kač (ص) ۱- مای، گیل، کساس. ۱- اندازه، میزان، مقدار و اندازه طول و عرض یا عمق چیزی یا جایی. مثل: «هرچ په کچ harč pa kačč ۲- تکه چوبی که به اندازه مشخصی است و با آن تعداد چشمه‌ها و طول تور ماهی‌گیری را اندازه گیرند.

کچ کنگ kan-ag (مصم) ۱- اندازه گرفتن. ۲- مقایسه کردن. «شر وتء را اندگه راجان گون گیلء گچ کنرات (ساحر: ۸۹) šar wat a ra endega rāj-ān gōn kayl o kačč kan-et خود را با اقوام دیگر به خوبی مقایسه کنید»

کچء کیل kačč o kayl (امص) اندازه‌گیری.

کچء کیل کنگ kan-ag — اندازه گرفتن، حجم یا وزن چیزی را مشخص کردن.

کچ kačč (l) ۱- زمینی که برای کشاورزی مناسب نیست، شوره‌زار. ۲- چرک‌های روی پوست بدن بویژه پشت دست و پا.

کچ kačč (l) ۱- کفل یا سرین شتر. ۲- (مجان) بدن، تن. مثل: «کچء دریگء، پچ گهتر انت e kačč e dar-ba-y-ag a pačč geh-ter ent از لخت بودن تن، لباس وصله‌دار بهتر است» ۳- فنی است در گشتی.

کچ گزگ ger-ag (مصل) ۱- گشتی گرفتن. ۲- دعوا کردن.

کچ keč (اصو) لفظی است که با گفتن یا تکرار آن، گوسفند یا بز را رانند و از خود دورکنند. مثل: «میرء پس انت کچ ئی پر نیست mir e pas ent keč-i per nēst گوسفند و بز سردار است و کسی آن را کچ نمی‌کند»

کچ کنگ kan-ag — گوسفند یا بز را با گفتن یا تکرار واژه «کچ» راندن یا از جایی دورکردن.

کچاری گزگ ger-ag (مصل) گردآمدن افراد در یک جا جهت بحث، گفتگو، سرگرمی و...

کچاسک kačāsk (l) = کچل. کفل.

کچال kočč-āl (l) = گچ ↑.

کچٹ kačat (ص) کثیف و پُرچرک.

کچ دپ kač-dap (ص) ۱- آن‌که دهانی گشاد مانند دهانه «گچ» داشته باشد، دهان گشاد. ۲- (مجان) آن‌که زیاد حرف می‌زند و سر و صدا می‌کند، بددهان، بدزبان.

کچرا kačarā (l) (ص) = کچره ↓.

کچرک kačark (l) = کچک. ۱- دو گوشه دهان انسان که لب‌ها به هم وصل شوند. «گچ ئی چه کچرکان چڑایت (عابد: ۱۴۵) gajz-i ča kačerk-ān čorr-it کف‌های دهانش از گوشه لب‌هایش بیرون می‌ریزد» ۲- فک، آرواره.

کچره kačara (l) ۱- آشغال، کثافت. ۲- (ص) کثیف، چرکین. ۳- به‌دردنخور.

کچرگ kačar-ag (ص) بالا آمدن و نفخ کردن شکم کسی بر اثر پُرخوری.

کچری چم kačar-i-čamm (ص) ۱- آن‌که چشمانش چرک‌آلود است. ۲- (مجان) آن‌که کثیف و چرکین است.

کچڑی kačafi (ص) آلوده، کثیف.

کچک kaček [ک] (l) آن بخش از بدن انسان که پایین‌تر از زیر بغل است.

کچک kačekk (l) = کچرک ↑.

کچک kač-ok (l) ۱- خورجین کوچک ویزه الاغ. ۲- گچو ↓.

کچک keč-ok (l) ۱- بیماری‌ای که بر اثر آن پوست بدن خارش می‌دهد. ۲- بیماری‌ای که با خارش پوست همراه است.

کچ kečč (l) = کچگ ↓.

کچ kečč بن مضارع از کچگ ↓.

کچ koč (l) = گچ ↓.

کچ koč (اصو) این کلمه را برای خواباندن و زانو زدن شتر با تکرار به کار برند.

کچ kočč (l) ۱- گوشه یا گنج اتاق. ۲- سروک.

زاویه اتاق. ۳- فضایی که آب جاری یا سیل در پایین دیواره رود یا مسیل ایجاد کرده است. ۴- پیچ راه و جاده.

کچ جنگ jan-ag — خالی کردن آب جاری یا سیل پایین دیواره رود یا مسیل را.

کچ کنگ kan-ag — در گوشه‌ای نشستن.

کچا kaččā [اردو] (ص) ۱- خام، کال، ناپخته. مثل: «کچاتین کار گمبارتیک انت kačč-ā-? ēn kār kombār-ayg ent کار خام و ناپخته مال سفالگر است» ۲- قلبی، قلابی. ۳- ناقص.

کچاپ kačāp بن مضارع از کچاپگ ↓.

کچاپت kačāpt بن ماضی از کچاپگ ↓.

کچاپتگ kačāpt-ag (ص) ۱- دام، بویژه گوسفند پیر و ناتوان. ۲- (مجان) انسان بسیار پیر و ناتوان.

کچاپتن kačāpt-en (مصم) = کچاپگ ↓.

کچاپگ kačāp-ag (مصم) = چکامپگ، چامپگ، چکاپگ. چیزی را فوراً و به طور ناگهانی از دست کسی ربودن، قاپیدن.

کچار kačār (l) = هُند، بنندجاه، دیوان‌جاه. ۱- سرزمین، وطن، محل زندگی. «جی وتن! جی سرزمین پاک شیرانی کچار (گلخان: ۱۲۱) ji watan ji sarzamin e pāk o šēr-ān-i kačār می‌ستایم وطن را، سرزمینی که جایگاه شیران است» ۲- جای مشخصی که مردم برای مشورت یا نشست در آن‌جا نشینند.

کچاری kačāri (l) = کچه‌ری. گردهمایی گروهی از افراد در یک جا، مجلس و نشست.

کچک keččok (۱) -۱ = کچّه، نقص، عیب.
 ۲- خال زشت بر پوست بدن. ۳- چرک جمع شده بر پوست. ۴- برآمدگی بدشکل بر روی اندام بدن. ۵- نوعی بیماری حساسیت پوستی که بر اثر آن پوست بسیار خارش دهد.
کچک kočk (۱) -۱- صدف سفید دریایی.
 ۲- (مجاز) سفید، صاف. ۳- (مجاز) دکمه لباس. (در قدیم صدف دریایی را به عنوان دکمه استفاده می کردند)
کچک kočak/ koček (۱) = سگ، بینگ.
 ۱- سگ. مثل: «کچک اشتاپ گت ء کتواں کوړ آورٹ kočak eštāp kot koṭū-āṅ kōr āwort سگ در زاییدن عجله کرد و توله هایش کور به دنیا آمدند» مثل: «اوهی من ء زار ء کچک، هامین شت ء ما ناه نه چت ōh-ē man o zār e koček, hāmēṇ šot o mā nāh na-čēt وای بر حال من و سگم که همراه من بود، فصل خرماپزان گذشت و خرمایی ذخیره نکردیم» ۲- (مجاز) (ص) شخص فرومایه. ۳- (مجاز) بسیار بددهان. ۴- (مجاز) آن که زود و بی مورد عصبانی شود و داد و فریاد کند. ۴- نوعی ماهی در دریای جنوب از خانواده «کفشک ماهیان تیزدندان» کفشک ماهی تیزدندان.
 -کچکان ء پادان پړوشک kočak-ān e pād-āṅ prōš-ag ۱- پاهای سگ را شکستن. ۲- (مجاز) ولگردی کردن و کار بی حاصل انجام دادن. «گڑا چه کنه؟ کچکانی پادان پړوشنه (نذیر: gofā čē kan-ay kočak-ān i pād-āṅ ۱۳) prōš-ay بعد چه می کنی؟ پاهای سگان را می شکنی؟ (ولگردی می کنی)»
کچک kočč-ok (مصغ) گوشه و زاویه اتاق.
کچک پد kočak-pad (۱) -۱- رد پای سگ.
 ۲- = مکیبر. گیاهی است خودرو و بهاری به اندازه ریحان که در شنزارها و کنار بوته ها روید و به مصرف دام و انسان رسد.

کچک koč-kōč (ص) صدایی که با آن شتر را به خوابیدن یا زانو زدن تحریض کنند.
کچک چلی kočak-čell-i (حامص) مانند سگ در کثافت و آشغال بودن.
کچک رزوا kočak-rozwā (ص) رسوای دربه در.
کچک رزوایی kočak-rozwā-y-i (حامص) رسوایی و دربه دری. «زند گوست په ژند گواست pa zeṇd gwast pa (عابد: ۱۲۰) kočak-rozwā-i زندگی با دربه دری و رسوایی گذشت»
کچک دنتان kočak-dantān (ص) آن که دندان هایش همانند دندان های سگ است.
کچک دمب kočak-ḍamb (مص) راه رفتنی که مانند راه رفتن سگ باشد، که گاهی آهست و گاهی سریع است. «آیی کچک دمب ء گوست āyi kočak-ḍamb a gwast او در حالی که گاهی آهسته و گاهی تند می رفت از این جا رد شد»
کچک شود kočak-šōd (مص) ۱- شستن سگ خود را. ۲- (مجاز) شستن با شتاب و درون آب های کثیف. ۳- (مجاز) کار سرسری و بدون دقت و جدیت. «آیی ء دراهیت کار کچک شودین کار آنت āyi e drāh-ēṅ kār kočak-šōd-ēṅ kār ant همه کارهای او بدون دقت و جدیت است»
کچ کش kačč-kašš (ص) ۱- آن که با سید «گچ آ» چیزی را حمل کند. ۲- (مجاز) کشاورز یا کارگر زحمت کشی که در قبال دریافت مزدی ناچیز در مزارع کار می کند.
کچک سند kočak-seṇd (مص) = کچک سندن کتک ↓.
کچک سندن کنگ kan-ag (مص) کندن چیزی آن گونه که سگ از لاشه می کند و می خورد، چیزی را تکه تکه یا لایه لایه و با بی دقتی کندن.

کچک kočak-ok (مصغ) سگ کوچک، توله سگ.
کچکال kočkal (۱) -۱ = کچک. ۱- صدف دریایی. «آشک مه بئ په گڑ ء لاس ء گچکله (روانبد: ۳۹) āšek ma-bay pa gorr-ē o lās-ē o kočkol-ē برای صدفی کم بها و طلای بدل علاقه مند نباش» ۲- آنچه از صدف سازند. ۲- = کؤلک. استخوان برجسته و گرد مچ پا، شتالنگ.
کچک مچا kočak-ma-jā (۱) بخشی از استخوان دست گوسفند و بز که بسیار سخت و غیرقابل جویدن است.
کچک مرک kočak-mark (ص) = سک مر. جانداري که به سختی جان دهد، مقاوم در برابر مرگ.
کچکو kočk-ō (ص) ۱- آنچه مانند پوسته صدف دریایی سفید باشد. ۲- (ص) سر گرد استخوان لگن که با استخوان دیگر وصل می شود.
کچکؤل kačkōl (۱) -۱ = کشکؤل. ظرف مخصوص درویشان و گدایان که دارای شکلی بیضی و گود است و از آن استفاده های گوناگونی کنند. ۲- نوعی گردن بند زنانه که از زنجیر و تکه ای فلز کوچک شبیه به کجکول که بر آن آویزان است، تشکیل شده است.
کچکی kočk-i (۱) = مگون، مکین. استخوان گرد لگن.
کچکی kočk-i (ص) ۱- مربوط به کچک، صدفی. ۲- ساخته شده از صدف. ۳- دکمه دار. ۴- نوعی بازی که کودکان ساحل نشین انجام دهند، چند نفر تعدادی صدف را به اندازه مساوی در درون دایره ای رسم شده بر زمین می چینند، هر کدام از بازیکنان به نوبت از نقطه ای مشخص با سنگی گرد به اندازه کف دست یا کوچک تر، آن ها را نشانه می رود، در

صورت برخورد سنگ با صدف ها و بیرون رفتن آن ها از خط دایره، زننده برنده است و مالک صدف ها می شود در غیر این صورت بازیکن باخت و دیگری همین عمل را انجام می دهد.
 ۵- جایگاه یا حفره ای که سر گرد استخوان لگن در آن قرار می گیرد.
کچکی kočak-i (ص) مربوط به کچک (سگ)، سگی.
کچ کیل kač-kayl (مص) = کچ ء کیل ↓.
کچکین kočk-ēn (ص) ۱- سفید و براق چون صدف. ۲- از جنس صدف.
کچگ kač-ag (مصص) جعلی از اسم کچ) حمل کردن چیزی با پهلوی، همان گونه که «کچ آ» را حمل کنند.
کچگ kačč-ag (مصص) ۱- گچ ات) اندازه گرفتن طول، عرض و عمق چیزی یا جایی.
کچگ kečč-ag (مصل) ۱- خارش دادن بدن کسی. ۲- خارش.
کچگ دیگ da-y-ag (مصل) — خارش دادن.
کچگ koč-ag (۱) = کچل. پولک ماهی.
کچل kačal (ص) کچل.
کچل kočal (۱) = کچک. پولک ماهی.
کچل koččal (۱) ۱- درختی خاردار است با برگ های کوچک، که به عنوان داروی گیاهی استفاده شوند. ۲- هندوانه تلخ، خنظل. ۳- (مجاز) (ص) بسیار تلخ. ۴- (مجاز) شراب یا هر نوع مشروب الکلی. ۵- = سمپ →. سم، زهر.
کچل بر koččal-bar (ص) ۱- ویژگی گیاهی که ثمر یا میوه هایش تلخ باشد. ۲- (مجاز) بدنسل، بدن زاد.
کچل پشت kačal-pošt (ص) ویژگی الاغی یا جانوری دیگر که به بیماری «گر» یا جرب،

۱- در فارسی افغانی «کچله kačola زهر، سم، زهری که برای کشتن سگ به کار رود.» (انوشه: ۷۲۳)

مبتلا باشد. مثل: «چه هیراتین مرد»
 کچل پُشتین هر، پُیادگیء بے شویی گهتر انت
 ča hayrāt-ēṅ mard o kačal-pošt-ēṅ har
 pyādag-i o bē-šū-i geh-ter ent
 بی‌عرضه و الاغ جرب، پیاده بودن و
 بی‌شوهری بهتر است»

کُچلیگ kočč-al-īg (۱) گوشه و کنار.

کُچلین koččal-ēn (ص) ۱- بسیار تلخ همانند
 کُچل ↑. «کُچلین تام koččal-ēn tām مزه
 تلخ»، «نکئی زهر بیت چو کُچلین کاتل
 (روابند: ۲۷۶) nokk-i zahr bit čō koččal-ēṅ
 kätel دهانش همانند زهر تلخ و ناگوار تلخ
 می‌گردد» ۲- (مجان) بسیار ناخوشایند و
 آزاردهنده. «کُچلین دانک koččal-ēn dāṅk
 سخن تلخ و ناگوار و آزاردهنده»، «دانکء
 کُچلین آئیء زندے شگلین بکشائت
 (عابد: ۱۶۸) dāṅk a koččal-ēn āyi e zend-e
 šakkaḷ-ēṅ bakš-ā-et سخنان تلخ و
 آزاردهنده او به من زندگی شیرینی بخشد»
 ۳- بن مضارع از کُچلینگ ↓.

کُچلینگ koččal-ēn-ag (مصم جعلی از: کُچل)
 تلخ و ناگوار کردن، مخلوط کردن چیزی با
 مواد تلخ. «شگلینان من په ترا جورء کُچلاں /
 کُچلین ئے تو پئنء شهءء شگلء (عابد: ۴: ۵۳)
 šakkaḷ-ēn-āṅ man pa ta-r-ā jawr o
 koččal-āṅ koččal-ēn ay taw pa-m-man
 a šahd o šakkaḷ a مانند کُچل → و جور → را شیرین می‌کنم،
 ولی تو مواد شیرین و گوارایی چون شهد و
 شکر را تلخ می‌کنی»

کچمبک kačembak (ص) = کچیمبک ↓.

کچنک kačenak (ص) کثیف و دل‌آزار، پُرک.

کچنکین kačenak-ēn (۱) = کچنک ↑.

کچو kačō (۱) دو سبد بزرگ بافته‌شده از
 برگ‌های نخل وحشی (داز) که نیمی از دهانه
 هر دو را بهم دوزند و مانند خورجین بر

پشت الاغ گذارند از این ابزار برای حمل علف
 و محصولات کشاورزی استفاده کنند؛ نوع
 کوچک‌تر آن را بر پشت موتوسیکلت هم
 گذارند.

کچو keččaw (۱) = کچه ↓.

کچوچین keččaw-čīn (ص) = کچه چین ↓.

کچوچینی keččaw-čīn-i (حامص) =
 کچه‌چینی.

کچوَدپ kačō-dap (مجاز) (ص) آن‌که دهانی
 بسیار فراخ و بدقواره مانند دهانه خورجین
 دارد. مثل: «اودا که دیوانء شَرپ انت، مرد
 گوں جنء کچوَدپ انت oḍā ke diwān e
 srāp ent mard gōṅ jan a kačō-dap ent
 جایی که مجلس نشستی برپاست، زن شوهر
 خود را دهان‌گشاد معرفی می‌کند»

کچول kačōl (۱) ۱- اسباب و وسایل کهنه و
 دست دوم. ۲- کاسه غذاخوری چوبی که کمی
 عمق دارد. ۳- (مجان) پیر و ناتوان. ۴- (مجان)
 فراخ و گشاد.

کچه kečča (امص) = کچو. ایراد، عیب و نقص.
 «بے کچه bē-kečča بی‌عیب، بدون نقص»،
 مثل: «چم چه وتی کچه کور انت čamm ča
 wat-i kečča kōr ent چشم هر کس از عیب
 او کور است»

کچه چنگ čen-ag (مصل) عیب و ایراد
 گرفتن.

کچه koča (۱) = چک، بچه، فرزند.

کچه‌چین kečča-čīn (ص) ۱- عیب‌جو،
 ایرادگیر. ۲- مشکل‌پسند. ۳- نقاد، آن‌که اثری
 هنری یا ادبی را نقد کند. «دیان نیکین پیامے
 پهلوانء / بلوچی کچه‌چینین نکته‌دانء (روابند:
 ۱۰۰) da-y-āṅ nēk-ēṅ payām-e
 pahlawān a balōč-i kečča-čīn-ēṅ
 nokta-dān a خنیاگر بلوچ که نقاد و نکته‌دان است»

کچه‌چینی kečča-čīn-i (حامص)
 ۱- عیب‌گیری، ایرادگیری. ۲- نقادی اثر هنری یا
 ادبی.

کچه‌ری kačahri (۱) = کچاری ↑.

کچه‌گیل kačč o kayl (امص) اندازه‌گیری
 مساحت یا حجم چیزی را.

کچی kač-i (ص) ۱- مربوط به کچ. ۲- الاغی
 که با کچ بار می‌کشد، الاغ بارکش. «اسپ
 تازی سدهزاری زیر بار انت چو هَرے / آ
 تنک‌مَرین کچی جلوه دیان انت هزگورے
 (فاضل: ۱۳۹) asp e tāzi sad-hazār-i zēr e
 bār ent čō har-ē , ā tanak-marr-ēṅ
 kač-i jelwa da-y-ān ent har gwar-ē
 اسب تازی ارزشمند مانند الاغی زیر بار است،
 و خر بارکش لاغر به جای آن، در حال جلوه
 دادن خود است» ۳- آن‌که با کچ بار حمل کند،
 حمال. مثل: «کچیء لچی هرگه په یک لینکے
 تچی kač-i o lač-i har-ka pa yak leṅg-e
 tač-i افراد حمال هر کدام برای رسیدن به
 جایی شتاب دارند»

کچی kečč-i (ص) = کچیچی ↓. «جَت‌دلء
 آسے زیولان کچی زرگرء (عابد: ۴: ۱۰۰) jat-del
 ās-e zēwal-āṅ kečč-i zar-ger e
 زرگر کیچی بر دل [م] آتش زد (مرا چَیپ
 کرد)»

کچیمبک kačimbak (ص) ۱- زن زبان‌دراز و
 گستاخ. مثل: «زال کچیمبکین په نسیت
 جوانء نه بیت zāl kačimbak-ēṅ pa nasyat
 jwān a na-bit دختر زبان‌دراز و ولگرد با
 نصیحت اصلاح نمی‌شود» ۲- زن فاسد و
 هرجایی. مثل: «گولان بگا بولء کن‌انت،
 آهدان کچیمبکان وُر انت kawḷ-āṅ bagā
 bawl a kan-ant ahd-āṅ kačaimbak-āṅ
 war-ant ترسوها هستند که به قول خود
 عمل نمی‌کنند، زن‌های فاسد و ولگرد به
 پیمان‌های خود پایبند نیستند» ۳- فرومایه،

سبک‌مایه. مثل: «راجان سنگینین جنان
 دارانت، نئے کچیمبکین که راج رُمبَین
 ant rāj-āṅ sanḡin-ēṅ jan-āṅ dār-ant nay
 kačimbak-ēṅ ke rāj a romb-ēn ant
 باوقار هستند که اعتبار و بنیاد اقوام را نگه
 می‌دارند، ولی زنان سبک‌مایه سبب لشکرکشی
 و نزاع می‌شوند»

کچیمبوک kačimbōk (ص) = کچیمبک ↑.

کچین keč-ēn (ص) بن مضارع از کچینگ ↓.

کچینت keč-ent (ص) بن ماضی از کچینگ ↓.

کچینتن keč-ent-en (مصم) = کچینگ ↓.

کچینک kečēnk (۱) نوعی بیماری یا
 حساسیت که بر اثر آن بدن پر از دانه
 می‌شود، که به شدت خارش می‌دهند.

کچینگ keč-ēn-ag (مصم) ۱- خاراندن
 پوست بدن با ناخن. «چه گَرء واریء نِشَتگ
 کچین‌ایت (ساحر: ۱۲۳) ča garr e wār-i a
 nešt-ag kečēn-it بر اثر بیماری جرب و گری
 نشسته و پوست خود را می‌خاراند»

کد kad [کا] (۱) ۱- جایگاه انباشت-کود
 حیوانی. ۲- کُتر، خاکروبه، زباله.

کد kad (ضم پُرسشی، ق) کی، چه وقت،
 چه زمانی؟ «تراکد یگندان tar-ā kad be-
 geṅd-āṅ تو را کی ببینم؟»

کد eš- از کی، از چه زمانی؟

کد pa- برای چه زمانی؟

کد tāṅ-kad تا کی، تا چه زمانی؟ «تان‌کد
 کن گمء اولاک بان (عابد: ۱۷) tāṅ-kad man
 gam,e olāk bāṅ تاکی من زیر بار غم باشم»

کد dāṅ- تان‌کد =

کد har-kaḍ (ق) هر زمان، تا زمانی که.

کد kad (۱) = کد. اندازه، مقدار. «کد وَت هر
 کسء زور مان انت (عابد: ۶۴) kad wat hark
 as a zōr mān-ent هرکس به اندازه خودش
 زور دارد»

کد kadd [عر: قَدَا] (۱) =بالاد. ۱- قد، قامت.
۲- کد. اندازه و ارتفاع چیزی.
کد kadd-e به اندازه، به مقدار. «مان نیاثک
کزآء کد گگے (روانبد: ۲۲۹) mān-na-y-ātk
karrār a kadd e kakk-ē آن شخص در نظر
حیدر کرار به اندازه حشره کیکی به حساب
نیامد»

کد kod بن مضارع از کدگ. ↓

کد kod[d] (۱) نوعی ماهی دریای جنوب از
خانواده «کوترماهیان» کوترماهی، این ماهی
دارای بدن کشیده و دهان بزرگ و دندانهای
قوی به رنگ سیاه یا قهوه‌ای و دو طرف آن
نقره‌ای است. این ماهی چند گونه است مانند
«زرددمب» → «سیاهدمب» →.

کدام kodām (۱) = کدوگ. ۱- آشیانه پرندگان،
گنام. ۲- (مجاز) منزل، خانه. «نوگ کدام nōk-
kodām ۱- پرندهای که آشیانه‌اش نو است.
۲- (مجاز) آن که تازه به منزل جدید خود رفته
است»

کدام بندگ baṇd-ag — (مصل) آشیانه
ساختن پرندگان.

کدام کنگ kan-ag — (مصل) ۱- آشیانه
کردن، اقامت کردن در آشیانه. ۲- (مجاز) اقامت
کردن کسی در جایی به مدت طولانی.
کدان kodān (ص ضم پرسشی) = کجام ↑

کدآور kadd-āwar [عر: قَدَّ+بلو: آورا (ص)
۱- آن که دارای قد بلندی است. ۲- چارشان و
قد بلند.

کدبانک kad-bānokk (ص) = کت بانک ↑.

کدبلند kad-bolaṇd [عر: قَدَّ+بلو: بلند] (ص)
قد بلند.

کدپ kaddap (۱) دو چوب که جهت
نگه داشتن تعادل قایق چوبی در خشکی از
قسمت بالا به کائگ ↑ بسته شوند

کدر kadr [عر: قَدْر] (امص) ۱- ارزش، قدر،
اعتبار. ۲- شب قدر.

کسے (چیزے) کدرے زانگ (čizz-ē-y- kas-ē)
kadr a zān-ag (e) قدر و ارزش کسی یا
چیزی را دانستن. مثل: «کدرے سهرے سهرگرے
زانت kadr e sohr a sohr-ger zānt
ارزش طلا را می‌دانند»

کدر kadr [عر: قَدْر] (۱) اندازه، مقدار، میزان.
«اینکدر in-kadar این اندازه»، «هرکدر har
kadar هر اندازه»

کدر kodr [عر: قُدْرَة] (۱) قدرت، توان، نیرو.
وتی کدره هَلینگ wat-i kodr a hall-ēn-ag
آخرین توان و نیروی خود را به کار بستن.

کدرت kodrat [عر: قُدْرَة] (امص) ۱- قدرت،
توان. مثل: «هدهء نه گندئی، کدرتانی به گند
hodā a na-gend-ay kodrat-ān-i y-a be-
geṇd خدا را می‌بینی قدرتت را ببین» ۲-
(مجاز) خداوند. «داتگ کدرت دل زهرگ /
جئون کپڑه مچء کوند (عابد: ۱۰۳) dāt-ag
kodrat del-zahrag jōn okappaṛ o močč
o kōṇṇd خداوند به او دلیری، هیکل و
تومنندی، مچ و زانوان قوی بخشیده بود»

کدرتی kodrat-i (ص) ۱- مربوط به کدرت.
۲- کاری که از روی قضا و قدر باشد، کار
ناگهانی. ۳- کار خدایی، فطری. ۴- طبیعی.

کداری kodari (۱) نوعی پارچه نخی
ارزان قیمت، کودری.

کدزرددمب kodd zard-domb (۱) از
خانواده «کوترماهیان» کوتر دهان زرد.

کدزم kedezm (۱) = کتسم ↓.

کدسیاهدمب kodd syāh-domb (۱) از
خانواده «کوترماهیان» کوتر ساده.

کدکدی kad-kad-i (ق) = کد. کی و کی، چه
زمانی. «کدکدی بیت دامن بیان آزات /
کوژویں زندء مھکمیں دامء (ملا: ۶۸) kad-
kad-i bit dān man ba-y-ān āzāt kūfa-
w-ēn zend e mohkam-ēn dām a

کدوسالی kadū-sāl-i (۱) نوعی کدو بزرگ و
سفیدرنگ که حتی تا یک سال همانند خراب
فی شود.

کدوشهری kadū-šahr-i (۱) نوعی کدو گرد و
کوزه‌مانند که پخته آن مصرف خوراکی دارد،
در گذشته درون این کدو را خالی می‌کردند و
به عنوان ظرف بویژه برای نگه‌داری روغن
حیوانی استفاده می‌کردند.

کدوک kod-ōk (مفاز گدگ) ۱- دست‌زننده یا
آسیب‌رساننده به زخم که در نتیجه آن درد
گیرد. «تاژنه تیرکواں جهان‌ئیگاں / هازگین
ریشےء گدوک بوتان (عابد: ۶۸) tāžna o
tirkō-ān jehān-ayg-ān , hāzag-ēn rēš-ē
y-ay kod-ōk būtt-ān طعنه و سرزنش مردم
زخم تازه را به درد آوردند» ۲- زخم دردناکی
که با لمس یا دست زدن درد می‌گیرد.

کدوگ kodōg (۱) = گدام. آشیانه پرندگان.

کدوگ مری kodōg morg = گدل ↓.

کدول kodōl (۱) = گدام ↑.

کدوئک kodōnk (۱) = کدوگ. «بیژاتگ
کپاره کدوئکء بیرء (روانبد: ۱۷۴) bēṛ-et-ag
koppār e kodōnk a bir صاعقه بر لانه
گفار حمله برد»

کده kada (تس) = کدگ ↑.

کده kaddah [عر: قَدَح] (۱) ۱- کاسه‌ای که با
آن آب خورند. «دردانی کده گیلانت (ملا: ۱۱۴)
dard-ān-i kaddah *kayl-eṇt کاسه دردها
لبریز است» ۲- شاعران چشم دلبران را به آن
تشبیه کنند. «نشتگ کمان‌میان مان گواتگرے
نکشین / کدهین چمء پونز کلم کشین
(فاضل: ۹۸) nešt-ag kamān-myān mān
gwāt-ger-ē nakš-ēn kaddah-ēn čamm
o pōnz kalam-kašš-ēn دلبر باریک‌میان در
قصری زیبا نشسته است، دل‌داری که
چشمانش همچون قدح و بینی‌ای که گویا با
قلم نقش کرده‌اند»

می‌شود تا من از دام محکم زندگی بی‌اعتبار
آزاد شوم»

کدکدین kad-kad-ēn (ق) = کدکدی ↑.
«کدکدین بیت که کائے مئے کاشین گدلء
(عابد: ۵۳) kad-kad-ēn bit ke kā-y-ay
may kāš-ēn kodđ-ol a می‌شود که به
کلبه حصیری و محقرانه ما بیایی»

کدگ kadag (پس) ۱- جزء پسین برخی از
کلمات به معنی محل و جا، کده. «مچکدگ
mač-kadag نخلستان» ۲- جزء پسین برخی
از کلمات به معنی گروه، جماعت. «ملاکدگ
mollā-kadag گروه ملایان»

کدگ kedag (۱) = کک. کنه.

کدگ kod-ag (مصل) = هازرگ. به درد آمدن
زخم بر اثر تماس یافتن با چیزی یا دست زدن
به آن.

کدم kadam (۱) = کتم. کود حیوانی بز و
گوسفند.

کدم kadam [عر: قَدَم] (۱) قدم، گام. مثل:
«وژنامی دان بنامی، کدمے راه انت waž-
nām-i dān ban-nām-i kadam-ē rāh eṇt
خوشنامی تا بدنامی یک قدم راه است»

کدم جنگ jan-ag — (مصل) ۱- قدم زدن.
گام زدن. ۲- پیاده‌روی کردن.

کدم‌هیر kadam hayr [عر: قدم+خیر] (ص)
خوش قدم.

کدومی kodomi (۱) = گتمی ↑.

کدن kaddan [ثر: غدغن] (ص) = کدن. قدغن،
غیرمجاز.

کدو kadū (۱) = کوسچ. کدو.

کدو kodō (۱) = گدوگ. ↓.

کدوبالاد kadū-bālād (ص) (مجاز) قد بلند.

کدورؤگنی kadū rōgen-i (۱) کدو مخصوص
نگهداری روغن حیوانی.

کدهدا *kadhodā* (۱) ص) کدخد، رئیس ده، رئیس طایفه. مثل: «دو هُدا دو کدهدا، یک هُدا یک کدهدا» *do hodā do kadhodā yak*
hodā yak kad-hodā دو خدا و دو کدخد
 یک خدا و یک کدخد

کده باندا *kad o bāṅdāt* (۱) زمان نامشخص آینده.

کده باندا کنگ *kan-ag* — کاری را به آینده، ولی دقیقاً نامشخص موکول کردن.

کدی *dad-i* (۳) = کدیگ. ۱- کی، چه وقت، چه زمانی؟ «اؤشت ایت رُچ کدی یک جاه» (عابد: ۱۸۶) *ōšt-it rōč kad-i yak-jāh a*
 آفتاب کی در یک جا می ایستد؟ ۲- گاهی. مثل: «کدی شام، کدی همشام» *kad-i šām*
kad-i ham-šām گاهی شام می رسد و گاهی گرسنه می مانیم

کدی بیت *bit* — کی می شود، کی اتفاق می افتد. ۲- کی به آرزویم می رسم که ...
 دان کدی — *dāṅ* تا کی، تا چه زمانی.
 کدیک *kad-ik* [سر] (۴) = کدی ↑.

کدیگ *kad-ig* (۴) = کدی ↑. «دان که کدیگ دل منی / درده گم اؤلاک بیت (ملا: ۱۶۴) *dāṅ ke kad-ig a del man-i dard o*
gam e olāk bit دل من تا کی حامل درد و غم می شود»

کدیگین *kad-ig-ēn* (۴) ۱- از چه زمانی؟ مربوط به کدام زمان؟ «آ کدیگین ئے *ā kad-ē*
ig-ēn آن مربوط به کدام زمان است» ۲- خیلی وقت پیش. «کدیگین انت که ادا اؤشتاگان *kadig-ēn ent edā ošt-āt-ag-āṅ*
 دیر زمانی است که اینجا ایستاده ام» ۳- (ص) دیرین، قدیمی. «اے کدیگین ئے *ē kad-ig-ēn-ē* چه قدیمی است!»

کسی را بیشتر کردن، نمک بر زخم کسی پاشیدن. «منی زیمین دل ات پرچا گدینتک *man-i zaym-ēṅ del-et par-čā* (ملا: ۱۰۵)
man-i zaym-ēṅ del-et par-čā ۱-۵) kod-ēṅt-ag چرا دل زخم دیده مرا بی قرار کردی؟»

گدینک *kodinag* (۱) = گدینه، گدین، پُتک، چکش سنگین با دسته بلند.

گدینوک *kod-ēn-ōk* (ص) ۱- فشاردهنده یا ضربه زننده بر زخم کسی. ۲- (مجاز) نمک بر زخم کسی پاشنده.

گدینه *kodina* (۱) = گدینک ↑.
 کد *kad* (۱) ۱- چاله. ۲- گور، قبر.

کدنتک *kan-ag* — چاله کردن، دفن کردن. «کینگ زدان کد کتوون ریکانی تلء (گلخان: ۴۲۷) *kinag i zed-āṅ kad kan-ōṅ rēk-ān-i*
tal a کینه ها و دشمنی ها را در درون شن ها دفن کنیم»
 کد *kad* بن مضارع از کدک ↓.

کد *kad* (۱) اندازه، میزان، ارتفاع، طول. مثل: «نان ئی په کد انت گوشت ئی په چشک *nān i pa kad ent gōšt i pa čaš-ok*
 اندازه است و گوشتش به مقداری که بچشد»
 کدنتک *kan-ag* — (مصم) اندازه گرفتن، مقیاس و میزان چیزی را مشخص کردن.

کدکری *ger-ag* — (مصم) اندازه گرفتن.
 کد *koḍ* (۱) = کونڈ. زانو.

کد *koḍ* (۱) زمین غیر آبادی که مالک ندارد و هرکس می تواند آن را آباد گرداند.

کد *koḍ* (۱) ۱- اتاق زیرزمین خانه های روستایی که ویژه نگه داری چارپایان بویزه گاو و الاغ بوده است، آغل زیرزمینی. ۲- کاه دان زیرزمینی. ۳- کمین گاه صیاد که از شاخ و برگ درختان و بوته ها سازد و خود را در میان آن ها استتار کند تا بتواند پرندگان را راحت تر شکار کند. «دژمن ٹپ اِتگ مان گڈء / یا مان

گوارچے پُشت انت (عابد: ۹۹) *dožmen tapp-et-ag māṅ kodḍ a , yā māṅ gwārč-ē y-e pošt-ā-ent* [همانند صیادی] خود را در کمین گاه یا پُشت گوارچ → ی پنهان کرده است» ۴- سوراخی که در دل کوه یا تپه و زمین جهت مسکن یا انبار چیزی درست کرده اند.

گد *koḍḍ* (۱) = دیم تَهتک. ردیف تخته های پُشت بدنه لُنج.

کد *kadḍā* بن مضارع از کدایک ↓.
 کدات *kadḍ-āt* بن ماضی از کدایک ↓.

کدال *kaddāl* (۱) = کڑک. سرگین گردانک.
 کدال *koḍāl* (۱) = کوڈال ↓.

کدایک *kadḍ-ā-y-ag* (مص) ۱- به جلو آمدن. «آ کدات *kadḍāt ā* او جلو آمد» ۲- (مصم) = کدائیتک ↓. مثل: «هَر وتی بارء *ḥar-waṭ-i bār a* بارت بلے کدایک لوئیت *bārt balay kadḍā-y-ag lōṭ-it* خود را می برد، اما لازم است که آن را می می بکنند»

کدائین *kadḍ-ā-ēn*?-بن مضارع از کدائیتک ↓.

کدائیت *kadḍ-ā-ēnt*?-بن ماضی از کدائیتک ↓.

کدائینن *kadḍ-ā-ēnt-en* (مصم) = کدائیتک ↓.

کدائیتک *kadḍ-ā-ēn-ag* (مصم) — (مصم) کدک ↓. برانگیختن اسب برای تاخت، با می می و فریاد اسب را وادار کردن تا تند بتازد.

گد تیر *koḍ-tir* (۱) قسمت عقب لُنج.
 کدک *kadakk* (ص) = کڑک ↓.

گدک *koḍḍ-ok* (امصغ) ۱- = گڈل. اتاق مخصوص نگه داری مرغ خانگی. ۲- اتاق کوچک حصیری یا از جنس نی و علف، کپر،

کومه. «لوگ اگر کاشیں گڈکے مسلء جنٹ
إنت (روانید: ۴۰۵) lōg agar kās-ēj kodđ-
ok-ē mesl e janriat-ent [با همدلی زن و
شوهر] خانه اگر کلبه‌ای از کاش باشد، همانند
بهشت است»

کڈک کوهی (۱) kodđok kōhi = گولیت دیوک.
سرگین غلطان.

کڈگ kodđ-ag (مصل) = هگگ، کڈن کنگ. ↓
«کڈات اوں راهانی حصارگولین رهنورد /
کڈنان چست بیتگ هما ترینزوکین مَرَد
(روانید: ۴۶۱) kodđ-et-āj rāh-ān-i hesār-
gōl-ēj tah-naward kadđen-āj čest bitt-
ag hamā trinž-ōk-ēj tamard اسب تیزرو
و تازنده و رهنورد را به تاختن واداشتم، و
برائر آن آن اسب سرکش از جای کنده شد و
سرعت گرفت»

کڈگوارچ kod-gwārc (۱) پناهگاهی از خار
و خاشاک، که شکارچی درون آن کمین کند
تا پرنده او را نبیند.

کڈل kodđ-al (۱) اتفاق مخصوص نگه‌داری
مرغ خانگی.

کڈل kodđ-ol (۱) اتاق کوچک و محقرانه.
«کدکدین بیت که کائے مئے کاشیں گڈلء
(عاید: ۵۳) kad-kad-ēj bit ke kā-y-ay
may kās-ēj kodđ-ol a کلبه حصیری و محقرانه ما بیایی»

کڈل چم kodđ-al-čamm (ص) آن که حدقه
چشمانش فرورفتگی دارد.

کڈلو kodđal-ū (۱) حلقه‌ای که چند تن برای
حفظ آتش یا پنهان کردن چیزی ایجاد کنند.

کڈلو کنگ kodđal-ū kan-ag (مصل) برای حفظ
آتش از وزش باد یا پنهان کردن چیزی به دور
هم حلقه زدن.

کڈم kodđom (ص) = کندم. ↓

کڈن kadđan (۱) ۱- طنابی که مانند نخه بر
چوب نوک تیز سوزن‌مانندی وصل است و
ماهگیر ماهی‌های صید شده با قلاب را مانند
دانه‌های تسبیح در آن کشد تا در حین صید
از آن‌ها نگه‌داری کند. ۲- طنابی که بر گردن
سگ شکاری مانند افسار وصل است و صیاد
با دیدن و یافتن صید، طناب را از گردن آن
بردارد و سگ به دنبال شکار می‌تازد. ۳- (۱)
مهار، افسار اسب. «بے کڈنیں بؤره بدار
(روانید: ۴۸۵) bē-kadđan-ēj bōr a be-dār
اسب بدون مهار و سرکش را نگه دار»
۴- (امص) رشته‌داری و وابستگی. «شیاده
سانگبندے کڈنء بندء سک بدار / نیست
بے بندیں مردء ملکء اعتبار (روانید: ۴۰۶)
syād o sang-band e kadđan o band a
sak be-dār nēst bē-band-ēj mardom a
molk a ehtobār رشته وابستگی
خویشاوندان نسبی و سببی را محکم نگه دار،
آن که خویشاوندی نداشته باشد، در شهر و دژ
بین مردم جایگاهی ندارد» ۵- بند، رشته. مثل:
«سیستگین ساه په کڈنان پیوست نه بنت
sest-ag-ēj sāh pa kadđen-āj paywast
na-bit روح جدا شده از تن، دوباره با بند و
گره پیوند نمی‌شود»

کڈن جنگ jan-ag — ۱- مهار زدن. ۲- (مجان)
کنترل کردن، نگه داشتن کسی یا حیوانی تا
حرکت یا فرار نکنند.

کڈن kadđan (سب) هما سنگ که کساب وتی کارچ
یا تهره آئیء سرء تیز کنت (ص) سنگی که با آن کارد
و چاقو تیز کنند.

کڈن kadđen (امص) ۱- اصرار، پافشاری،
تأکید. ۲- اجبار.

کڈن کنگ kan-ag — ۱- اصرار کردن برای
انجام دادن امری. ۲- اجبار کردن. «جنت مدام
مردء کڈنء واستء یک گبَر (روانید: ۳۹۶) jant
modām mard e kadđan e wāst e yak
gabarr به خاطر کمی پول بی‌ارزش، مرد را

کِر ker (۱) نوعی ماهی از خانواده «
شوریده‌ماهیان» میش‌ماهی: «(نام علمی
Argyrosomus holoiepidotus، حداکثر
اندازه بدن ۱۵۰ و به طور متوسط ۱۰۰
سانتیمتر است. بدن بزرگ و نسبتاً کشیده،
دهان بزرگ و انتهایی، رنگ بدن در پشت
سبز-قهوه‌ای، پهلوها و شکم نقره‌ای و باله‌ها
سرخ‌فام هستند. یک خال سیاه روی قاعده
باله سینه‌ای موجود است. در آب‌های
کم‌عمق زیست می‌کند و از سخت‌پوستان
مختلف مانند میگو و نیز از ماهیان ریز
تغذیه می‌نماید. (صادق، ۱۳۸۰: ۲۶۷) مثل: «کِر
گش دل گش ker koš del koš شکار کردن
میش‌ماهی صبر می‌خواهد»

کِر kerr (۱) ۱- کنار، پهلو، نزدیک. «چاتء کِر
čāt e kerr کنار چاه» ۲- لبه، کناره. «بانء کِر
bān e kerr کناره پشت بام» ۳- گوشه، گنج.
«آنگو یک کِر پندد āngō yak kerr be-nend
آن طرف یک گوشه بنشین» ۳- جایی نسبتاً
دور و خلوت. «آنگو یک کِر āngō yak kerr
آن سو در یک گوشه»، «چَمء کِر čamm e
kerr گوشه چشم» ۴- طرف، سو. «چه هما کِر
ča hamā kerr از همان سو»، «اے کِر ā e
kerr این سو»، «آ کِر ā kerr آن سو»

کِر پَه کِر kerr pa kerr کنار هم، پهلوئی هم.
مثل: «دوستان کِر پَه کِر نندانت، دژمنان دیم
dōst-āj ker-pa-kerr nend ant په دیم
dožmen-āj dēm pa dēm دوستان درکنار
هم می‌نشینند و دشمنان روبروی همدیگر»

کِر روگ ra-w-ag — کنار رفتن، دست
کشیدن از کاری. «آ هچر کر نه روت ā
hečbar kerr na-rawt او اصلاً کنار نمی‌رود»

کِر کنگ kan-ag — ۱- (مصل) کنار گذاشتن،
رها کردن. «دِرک زرت دوستء دژمنان /
drek zort ساحر که ساهء کِر گت (ساجر: ۸۷) dōst o
dožmen-āj sāher ke sāh a kerr ته و درون گوش»

اجبار و تأکید می‌کند» ۳- پی‌درپی و مکرر
چیزی را گفتن یا کاری را انجام دادن.

کڈن kadđan (ص) = کڈن. ↑

کڈو kadđō (۱) جایی از دریا که ژرف و
عمیق باشد.

کڈول kadōl (۱) = کڈولی. ↓

کڈول kadōl (۱) = کلیر. ↓

کڈولگ kadōlag (۱) = کامپول. ↑

کڈولی kadōli (۱) نوعی النگو شبیه خلخال
که زنان در گذشته به عنوان زیور بر دست
می‌بستند.

کڈولیگ kadōlig (۱) = کڈولی. ↑

کڈی kadī (۱) = کژی. ↓

کڈی سند kadī-send (ص) = کژی سند. ↓

کڈیل kodēl (۱) = کلیر. ↓

کر kar (۱) = هر، خر، الاغ.

کر karr بن مضارع از کرگ. ↓

کرء مؤش o mōš — مالیدن و صیقل دادن
سطح چیزی جهت پاک کردن آن از مواد
چسبیده.

کر karr (ص) ۱- کر، ناشنوا. ۲- گوشه‌ای که
نمی‌شنود.

کر یگ ba-y-ag (مصل) — کر شدن،
کربودن.

کر کنگ kan-ag (مصل) ۱- کر کردن،
ناشنوا گردانیدن. ۲- به علت سروصدای زیاد
در شنوایی اخلال ایجاد کردن.

کر، کورء میار ent karr kōr e mayār
کر پناهنده کور شد، کنایه از منتهای
درماندگی و بی‌کسی، چون این دو نمی‌توانند
همدیگر را کمک کنند.

کر karr ریشه، بُن، ته. «ناگنء کر nākon e
karr ریشه و ته ناخن»، «کرگوش karr-gōš
ته و درون گوش»

kot روح ساحر که او را رها کرد دوست و دشمنان همه اظهار وجود می‌کنند» ۲- (مصل) کنار رفتن، به کنار کشیدن. «کِر گَن که مه‌کپ ئے kerr kan ke ma-kap-ay تا نیفتی»، «آزاتگ زانان سهرچکین بامء کنزان کنزانء کِر کنان انت شپ (دین بلوچ همپی) āz- et-ag zān-āṅ sohr-ček-ēn bām a kenz- āṅ kenz-ān o ker-kanān enṭ šap می‌دانم که افق سرخ‌رنگ طلوع کرده است و شب خرامان خرامان درحال کنار رفتن است»
-کِرء kerr-a (ح) ۱- نزد، پهلوی. «نورل بُرت پتء وتی کِرء (عابد: ۱۱۹) nūral bort pet a wat-i kerr a نورل پندر را نزد خود برد» ۲- از. «لوثان من پناه تئی کِرء / رگتین بندهء بے‌زورین (عابد: ۱۷۲) lōṭ-āṅ man panāh tai kerr a rakk-ēṅ bandah a bē-zōr-ēṅ از تو پناه می‌خواهم این بنده ناتوان را نجات بده»
-کِرء کِنک o kanekk (۱) گوشه و کنار.
-کِرء کِنکِی o kanekk-i (صن) آنچه مربوط به گوشه و کنار جایی است.
-کِرء گُور kerr o gwar دور و اطراف، پیرامون. «من پمے هاترء بُن دات وتی گُل که به بیت رُزن هُمک کِرء گُور (ساحر: ۱۳) man pamē hāter a bon dāt wat-i koll ke be-bit rozn hamok kerr o gwar به این خاطر کلبه‌ام را آتش زدم که همه اطراف روشن شود»
کِر kerr بن مضارع از کِرگ ↓.
کُر kor (۱) = کوزک. ویژگی برنجی که بدون روغن و افزودنی‌های دیگر پخته شده است.
کُر korr (۱) ۱- مو، بویژه مویی که فرفری باشد. ۲- (ص) گوسفند یا بُزی که گوش‌هایش بسیار کوچک باشند. ۳- ویژگی گوش‌هایی که بر آن‌ها گوشواره تعیبه نشده است. ۴- (مجاز) هوشیار، تیزفهم.

کُر korr بن مضارع از کُرگ ↓.

کُر karā (۱) ظرف بزرگ از جنس کدو که در آن شیر شتر نگه دارند، (درون نوعی از کدو را که به شکل قلیان یا کوزه است خالی و از آن به عنوان ظرف استفاده می‌کرده‌اند)
کُر karrā (۱) موسمی در سالشماری بلوچی، معادل با ماه خرداد.

کُر korr-ā بن مضارع از کُرآگ ↓.

کُرآو karrābaw (۱) = کُرآبه ↓.

کُرآبه karrāba (۱) قَرابه، ظرف شیشه‌ای که دارای شکم بزرگ و گردن باریکی بوده که در آن مایعات یا چیزهایی دیگر نگه می‌داشته‌اند.

کُرآپ krāp (۱) حلقه‌ای فلزی که بر جلوی بدنه قایق قرار دارد و سر طناب را جهت استفاده‌های گوناگون بر آن می‌بندند.

کُرآت korr-āt بن ماضی از کُرآگ ↓.

کُرآتن korr-āt-en (مصل) = کُرآگ ↓.

کُرآچ karrāč (ص) ۱- آن که در راه رفتن تند است و خسته نمی‌گردد، تیزپا. ۲- قاصد، پیام‌رسان. «تیر کش‌ایت مئے زندء پیشانی / چو گوشے زانان مرگء کُرآچ انت (همراز: ۵۱) tir kašš-it may zeṇḍ e pēšāni čō gwaš- ay zān-āṅ marg e karrāč enṭ ما سوزش می‌دهد گویا می‌دانم که قاصد مرگ است»

-کاکدء کُرآچ kāgad o karrāč (امصل) مراسلات، نامه‌نگاری.

کُرآچ karrāč (۱) ۱- = کُرآشک، غضروف. ۲- بدنه غضروفی گوش.

کرار karār (ع: قَرار) (امصل) ۱- آرامش، آسایش. «رُوک ئی کُتگ آسء آزاب / بُرت ئی کرارء وُردء واب (روابند: ۳۰۶) rōk-i kot-ag ās e azāb bort-i karār o ward o wāb شعله‌ور کرده و آرامش و خورد و خواب را از

بین برد» ۲- سکون، بی‌حرکت بودن. ۳- برقرار. ۴- قول، عهد. مثل: «تَتکگین تیرء مردانء کرار، واترء نه بَنت tatk-ag-ēṅ tir o mard-ān-i karār wā-tarr na-baṇṭ کمان و قول مردان برگشت ندارند» ۵- وضع، حالت. مثل: «یَگین کرار هُدا اُشت‌ایت yakk-ēṅ karār hodā ōšt-it است که بر یک حالت است و تغییر نمی‌کند» ۶- زمان یا مکان ملاقات.

-کرار بَیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- قراربودن، تعیین شدن انجام کاری از قبل. «کرار آت ما بروئین karār at mā b-raw-ēṅ از قبل معین بود که ما برویم» ۲- تندرست و سالم بودن. ۳- به روال عادی بودن کار و روزگار.

-کرار کَنگ kan-ag — (مصل) ۱- ذراهی‌دیک. قرار کردن، قرار گذاشتن. ۲- استراحت کردن.

-کرار گِرگ ger-ag — (مصل) آرام گرفتن. -کرار نادگ nād-ag — (مصل) قرارنهادن، قرارگذاشتن.

-کرارء اُشتگ a ōšt-ag — به عهد و قول خود عمل کردن.

کرار بکش karār-bakš (ص) آرام‌بخش، آرام‌دهنده.

کُرآز korāz (۱) نوعی ابزار کشاورزی سنتی که به وسیله آن کرت‌های مزرعه را پس از شخم زدن هموار و بندهای آن‌ها را مشخص کنند، این ابزار چوبی و به شکل بیل و لبه آن دنداندار است.

-کُرآز کَشگ kašš-ag — هموارکردن زمین شخم‌زده با کُرآز.

کُرآس krās [انگ: cross] (ص) کج، ناراست. «أ محمد بگُوش تو تَچکینء / پَلی هریگے تاب ئی دَنَت کُرآسا (محمدروابند: ۲۶۰) mohammad be-gwaš taw tačk-ēn a bell i har yakk-ē tāb i daṇṭ krās a محمد تو راستگو باش، بگذار که هریکی سخنانت را به ناراستی و کجی تغییر دهند»

کُرآشک karrāšk (۱) غضروف.

کُرآشک karrāšk (۱) = کُرآچ ↑.

کُرآک krāk بن مضارع از کُرآگ ↓.

کُرآکِات krāk-et بن ماضی از کُرآگ ↓.

کُرآکِتن krāk-et-en (مصل) = کُرآگ ↓.

کُرآگ krāk-ag (مصل) ۱- آواز دادن قوریابه. «مُرت اُنْت مَه دریاء نهنگ / کُرآکِیت پُگُل بر قصدء جنگ (روابند: منظومه مگران) mort-aṇṭ ma daryā a nehāṅg krāk-it pogol bar kasd jaṅg سپردند قوریابه خود را [دلیر و نیرومند] نشان می‌دهد و سر و صدا راه انداخته است. ۲- (ص) آواز قوریابه، ۳- آواز و واغ واغ کلاغ. ۴- (مجاز) سخنان بیهوده‌ای که همراه با داد و فریاد باشد.

کُرآگلی karākoli (۱) = کلان‌گلی ↓.

کُرآم krām (امصل) = کِهَیَب. ۱- خرام، رفتار و راه رفتنی که زیبا و جذاب و همراه با ناز و ادا باشد. ۲- بن ماضی از کُرآمگ ↓.

-کُرآم کَنگ kan-ag — (مصل) خرامیدن، با ناز و ادا راه رفتن. «گُل کُرآم کَنَت تِیٹل هَزین (روابند: ۴۵۰) gol krām kaṇṭ ṭēṭal-haz-ēṅ دلداز آهورفتار می‌خرامد»

کُرآمات karāmāt [ع: جمع گرامء] (۱) ۱- کرامات، کارهای خارق‌العاده اولیای الهی. ۲- (مجاز) کار بزرگ که انجام آن برای هرکسی مشکل باشد. ۳- قدرت، نیرو. «اے کرامات انت دُوسْت تئی که من دُرگُزین گالانی گُرُوک بوٹان (عابد: ۷۰) ē karāmāt enṭ dōst tai ke man dor-gaf-ēṅ gāl-ān-i gaf-ōk bütt-āṅ ای دوست این قدرت زیبایی و عشق توست که من وضع‌کننده این همه کلمات گوهرمانند شدم»

۱- در سانسکریت kram کرم به معنی راه‌رفتار است. (کرآزی: نامه باستان، ج ۱، ۴۱۲)

کرامان krām-ān (ق ص) خرامان.

کرامتن karām-at-en (مصل) = کرامتگ. ↓

کرامگ karām-ag (مصل) خرامیدن، با ناز و ادا راه رفتن.

کرامگانی krām-ag-āni (م) خوش خرام، خرامنده. «پل کپوت کوکواں زهیرنالتین.../ کرامگانی توتی شگرگالتین (فاضل: ۹۶) bel kapōt kū-kū-ān zahir-nāl-ēn krām-ag-āni tūti šakar-gāl-ēn ای کپوتر آوازه‌های غمگینانه خود را رها کن ای پرندۀ خوش خرام و شیرین سخن» ۲- دلدار خوش خرام و خرامان.

کرامینا krāmēnā (l) نوعی سلاح کمری قدیمی شبیه گلت اما بلندتر از آن. «کرامینا کن آنت بکل دزی karāmēnā kan-aŋt gagal-derr-i سلاح‌های کرامینا پهلوها را از هم می‌درند»

گران karān (l) واحد پول، معادل یک ریال، قران.

گران korān (l) قرآن، کتاب مقدس مسلمانان. -گران بد دَیگ bad da-y-ag — کسی را وادار کردن که قرآن را به نشانه سوگند بردارد. -گران بد کنگ bad kan-ag — برداشتن و دست زدن به قرآن به نشان قسم خوردن. -گران وانگ wān-ag — (مصل) خواندن و تلاوت کردن قرآن.

کرانَبو karrānbaw (l) = نوشووک. دلفین.

گرانِ ثیت krān-ṭiṭ (l) = کلان‌ثیرتی. ↓

گرانِ ثی ثی krān-ṭiṭi (l) = کلان‌ثی‌ثی. ↓

گرانِ ثی ثی krān-ṭiṭi (l) = کلان‌ثیرتی. ↓

کرانچ karrānč (l) = کراشک، کراچ ۲. ↑

گران‌وان korān-wān (ص) قرآن‌خوان، آن‌که مُدام قرآن تلاوت کند. ۲- (مجاز) پارسا، پرهیزگار.

گران‌وانی korān-wān-i (حاص) قرآن‌خوانی.

کرائنی karr-āni (ص) ۱- بزرگ‌هیكل، تنومند.

۲- نترس، متهور. ۳- خطرناک.

کرائنی korān-i (ص) ۱- مربوط به گران، قرآنی. ۲- استنباط شده از قرآن.

کراه krāh (l) = نول، کَرِیه. ↓

کراهه krāha (l) = کَرِیه. ↓

کراهی krāh-i (ص) = کَرِیهی. ↓

کرائتن korā-?-ēn بن مضارع از کرائتنگ. ↓

کرائتنست korā-?-ēnt بن ماضی از کرائتنگ. ↓

کرائتنن korā-?-ēnt-ēn (مصل) = کرائتنگ. ↓

کرائتنگ korā-?-ēn-ag (مصل) برداشت کردن یا کم کردن از چیزی مانند پول پرداختی، چیزی که وزن کنند، حقوق و اجرت و ... به بهانه‌های مختلف. مثل: «دگر دینوگ نیم روچ کرائتن degar e dinōg nēm rōč korā-?-ēn-it روز بیشتر شیر نکه نمی‌دارد»

کرایگ korā-ā-y-ag (مصل) (کرات) تعدادی یا مقداری از چیزی را برداشتن یا کم کردن. مثل: «دگر دینوگ نیم روچ کرائتن degar-e dinōg nēm rōč korā-ā-?-it امانتی، نیم روز بیشتر شیر نکه نمی‌دارد»

گربان korbān [عر: قربان] (ص) ۱- = نذر، شُک. قربانی، فدا، نذر. «اے په تو گربان انت ē pa taw korbān ent این فدای توست» ۲- (مصل) = هیرات. قربانی، نذر. ۳- (شج) فدا شوم، قربانش شوم. «گربان په وتی هَنکپَنه korbān pa wat-i haŋkēn a (عابد: ۱۸۰) فدای سرزمینم بشوم» ۴- (مجاز) تنبل، ناسودمند و به‌دردنخور. «آبدک دیستگ‌آت

پیرداده / پَهکین تيم گَنوَكے گربان (عابد: ۱۲۱) abdok dist-ag-at pirdād a pahk-ēn nēm-ganōk-ē korbān بود که این شخص به‌دردنخور دیوانه و خُل است»

گربان کنگ kan-ag — قربان کردن. «پَر هُدا گربان کن رات جانء سرء (روانبد: ۱۸۴) par hodā korbān kan-et jān o sar a سر خود را در راه خدا قربان کنيد»

گربان‌شهر korbān-šahr (مجاز) (ص) ناسودمند

گربانی korbān-i ۱- (مصل) عمل قربانی کردن گاو، گوسفند، بُز و شتر در سه روز عید قربان. «که گربانی نه لوٹان گنگدامء / به گُش بچء ادا کن پیشی وامء (روانبد: ۱۲۰) ke korbān-i na-lōṭ-ān gong-dām a be-koš bačč a adā kan pēš-i wām a دام را نمی‌خواهم، پسریت را ذبح کن و وام پیشین را پرداخت کن» ۲- (ص) هریک از چارپایان نامبرده که برای قربانی در روزهای عید قربان خریده یا نگه داشته‌اند. ۳- نوعی نخل با خارک‌های زردرنگ و شیرین و آبدار است.

گربانی دَیگ da-y-ag — در راه یا هدف رسیدن به چیزی جان یا مال خود را فداکردن.

گربانی کنگ kan-ag — در روزهای عید قربان حیوانی را قربانی کردن.

کربزنگ karbaŋang (ص) = بی‌دول. بی‌نظم، نامرتب.

کربزنگی karbaŋang-i (حاص) بی‌نظمی، شلختگی.

کربشو karbešū (l) = کثار. مارمولک.

کربشوم karba-šōm (l) شخمی که سطحی انجام گیرد.

کربشوم کنگ kan-ag — زمین را سطحی شخم زدن.

کربَه karba (l) = کرباس. ↓

کربه‌دانگ karba-dān-ag (l) پنبه دانه، دانه پنبه.

کرب kerap (l) گیاهی دارویی با برگ‌های بیضی‌شکل و نوک‌تیز و گل‌های زیباست.

کرباس karpās (l) ۱- گیاه علفی یک‌ساله و کاشتنی که دانه‌های روغنی و پُرگرک دارد، کرباس. «گُذات آنت تیتگان گُواپکین کرباس (روانبد: ۱۷۶) godd-et-aŋt tēg-ān kwāpag-ēn karpās شمشیرها ساقه‌های توخالی پنبه را قطع کردند» ۲- گُرک‌های سفیدرنگ گیاهی به همین نام، پنبه. ۳- پارچه یا لباس پنبه‌ای.

کرباس چین karpās-čīn (l) موسم برداشت پنبه.

کرباسک karpāsk [سب چه کرباسء جوژگرتکین تتکین کاگد که په نبشتگء کارمرد بیت... (l) کاغذی که از جنس الیاف پنبه باشد. «بے بلوچیء شیاهگء سینگار نه بیت / سیرگین کرباسکء کلم رهوار نه بیت (دژا: ۴۰) bē balōč-i e syāheg a singār na-bit sirag-ēn karpāsk a kalam rahwār na-bit خط بلوچی کاغذ سفید آراسته نمی‌شود و قلم بر آن روان نمی‌گردد»

کرباسک karpās-ok (مصل) ۱- بوتۀ کوتاه یا کوچک پنبه، پنبه کوچک. ۲- نام پرندۀ کوچکی است.

کرباسو karpāsō (l) = مِستاک. نوعی ملخ کوچک که معمولاً در کنار لامپ‌های برق ظاهر گردد.

کرباسوک karpāsōk (l) درختچه‌ای است که همانند پنبه کرک‌های نرمی تولید کند و آن‌ها را در لحاف و بالش گذارند.

کرباسی karpās-i (ص) منسوب به کرباس، کرباسی، پنبه‌ای.

کرباسی‌مدگ karpās-i madag (l) نوعی ملخ سبزرنگ که بر روی ساقه‌های ماش و

کرباس و گیاهان مانند آن زندگی می‌کند و به اندازه یک انگشت رشد می‌کند.

کرباشن karp-āšen [سپ: دَرینۆک] (۱) = دَرینۆک. وسیله حلاجی کردن پنبه.

کَرپَدانگ (۱) karpa-dānj = کَرَبَه دانگ ↑.

کَرپَس (۱) karpas = کَرپاس ↑.

کَرپَس (۱) krapas = ۱- گیاه کرفس. ۲- کلبر ↓.

کَرپَه دانگ (۱) karpa-dānag = کَرَبَه دانگ ↑.

کَرپَه کَر (۱) ker pa kerr (ص) = کَرَمَه کَر ↓.

کَرَت (۱) karat = وُلُو. نوعی درخت خودرو و خاردار شبیه کهور.

کَرَت (۱) karat = کَرَت ↓.

کَرَت karat [عر: كَرَّة] (۱) = مرتبه، دفعه.

کَرَت kort = کَت ↑. بن ماضی از کَنگ ↓.

کَرَت (۱) kort = لَگَر. ۱- قطعه‌ای از کشتزار یا باغچه که با بند خاکی کم‌ارتفاعی از قطعه مجاور جدا می‌شود، گرت، کرد. ۲- نقش‌های برجسته روی حصیری که از الیاف نخل وحشی بافته‌اند.

کَرَت korot [فنو] (۱) = بیماری آب مروارید.

کَرَتادوچ kortā-dōč (۱) = نوعی دوخت پیراهن بلوچی به گونه‌ای که مُلاها و طلبه‌ها می‌پوشند، دامن این پیراهن گوشه دارد و منحنی و قوس نیست.

کَرَتاس kertās [عر: قَرطاس، معرب از یونانی] (۱) = کاگد. قَرطاس، کاغذ. «جَنان هَتَّه پَه کَرَتاسان چَنانی / کَلَم کَشی مَه کنت اَنگشتِ مانی» (روانید: ۲۵) jan-ān hatt-ē pa kertās-ān čonān-i, kalam-kašš-i ma-kañt angost e māni با چنان خطی بر کاغذ می‌نویسم که حتی مانی نتواند چنین خطوطی به این زیبایی را رسم کند»

کَرَت بَنَد kort-band (ص) = ویژگی زمین کشاورزی یا مزرعه‌ای که آن را کَرَت کرت کرده‌اند.

کَرَت بَنَدی kort-band-i (حاصم) = تقسیم کردن زمین کشاورزی یا باغچه به قطعه‌های مجزا، گرت بندی.

کَرَتَس kartoss (۱) = درختچه‌ای است کوچک که تا ارتفاع یک متر می‌رسد، دارای شاخه‌های سخت و خارمانند و برگ‌های کوچک.

کَرَتک karteḱ [کُت] (۱) = کَپْگِ ۱ ↑.

کَرَتک kertek (۱) = کاش. گیاهی است با برگ‌های نواری و باریک و نوک‌تیز که در باتلاق‌ها و کنار جوی‌ها روید و از طریق ریشه زیاد شود. مَثَل: «سَوَرگَین دَگاره کَرَتک رَدیت sōrag-ēñ dagār a kertek rod-it در شوره‌زار گیاه کَرَتک می‌روید»

کَرَتک kertok (۱) = کَرَتک ↑.

کَرَتک kort-ok (امصغ از کَرَت) = کَرَت کوچک مزرعه یا باغچه.

کَرَتک kort-ag = کَنگ. فعل ماضی نقلی از کَنگ یا کَرَتَن. «سُهَبء سَرء کَرَتک هَوَس (روانید: ۴۴۷) sohḱ e sar a kort-ag hawas هنگام صبح هوس کرده است»

کَرَتکَین kort-ag-ēñ (ص) = کَنگَین. کار انجام‌گرفته، کار انجام داده‌شده.

کَرَتَن karr-et-en (مصل) = کَرگِ ۱ ↓.

کَرَتَن kort-en (مصم) = کَنگ. «مَوَمَنان کَرَتک گَوَن هُدا بَیپار (روانید: ۱۶۲) mōmen-āñ kort-ag gōñ hodā baypār خداوند تجارت کرده‌اند»

کَرَتوت kartūt (۱) = کردار، عمل. (گلخان: ۴۷۴)

کَرَتول kartōl (ص) = کَرَدول. کباس کهنه.

کَرَت گَرَز kort o korāz (امصغ هموارکردن ناهمواری‌های شخم در زمین مزرعه با اِبزازی به نام گَرَز ↑.

کَرَت گَرَز کَنگ kan-ag (مصم) = کَرَت گَرَز ↑.

گَرَتَه korta (۱) = زیرپوش پیراهن.

گَرَتَه دَوچ korta-dōč (۱) = کَرَتادوچ ↑.

کَرَت karaṭṭ (۱) = نوعی ماهی از خانواده سنگسرمایان، خَنو خال‌سیاه.

کَرَت karaṭ (ص) = خَرَبزَه نارس.

کَرَت koreṭ (۱) = ۱- برجستگی بالاتر از شرمگاه که موهای زاید بر آن روید. ۲- (مجان) شرمگاه. ۳- (مجان) = میزک‌دان. مثانه.

کَرَت korotṭ بن مضارع از کَرَتگِ ۱ ↓.

کَرَتَین korotṭ-et-en (مصل) = کَرَتگِ ۱ ↓.

کَرَتگ korotṭ-ag (مصل) = ۱- فرسودن و ازبین رفتن چوب بر اثر کهنگی یا خوردن و جویدن حیواناتی مانند مورچه و موش. ۲- ضربه دیدن طناب یا ریسمان به گونه‌ای که کاملاً پاره نشود.

کَرَتِیت karṭiṭ (۱) = کَلان‌تیرتی ↓.

کَرُج karoj ۱- بن مضارع از کَرُجَگِ ۱ ↓.

۲- (امصغ) = فروریختگی بنا یا چیزی مانند آن.

کَرُجَگ karoj-ag (مصل، م) = رُجَگ، هَرُجَگ. ۱- فروریختن و خراب شدن دیوار و بنا و هر چیز مانند آن. ۲- فروریختن و خراب کردن دیوار و بنا و هرچیز مانند آن.

کَرِچ kerč (ص: کسانین رَم) (۱) = نوعی شمشیر کوچک یا کوتاه.

کَرِچ korreč (اصو) = گَرُوجِ ۱ ↓. «آ هَرء کَرِچ گُرچ کُت، بَلء بَرء نِیاَنک ā har a korreč kōt balay berr-ē na-y-ātک korreč kot balay berr-ē na-y-ātک را صدا زد اما چون پَر و سرکش است نیامد»

کَرِچک krečk (۱) = کَوَس. ۱- چین و شکن، چروک. «بچار هِچ کَرِچکء کَوَس پَر نِیست (کچکی: ۴۲) be-čār heč krečk o kōs per nēst-at نگاه کن که هیچ چین و چروکی نداشت» ۲- پیچ و تاب. ۳- پیچ و تاب. ۴- لایه.

کَرِچک بَیگ ba-y-ag (مصل) = چروک شدن، چین خوردن و ناصاف شدن سطح پارچه، پوست بدن و ...

کَرِچک کَنگ kan-ag (مصم) = چین و چروک ایجاد کردن بر روی سطح صاف چیزی مانند پارچه و پوست بدن. «کَرِچک نِی کُت پِشانیگ هزارلَکَین (روانید: ۱۹۷) kerečk-i kot pēšānig hazār-lakk-ēñ گرامی خود را اخم کرد»

کَرِچک kerček (۱) = نوعی گیاه علفی خودرو با برگ‌های دراز که خوراک گاو است.

کَرِچک ker-čokk (۱) = بچه میش ماهی.

کَرِچک korrečk (۱) = تره (سبزی خوراکی)

کَرِچک دَیم krečk (ص) = آن‌که پوست صورتش پر از چروک است.

کَرِچک krečk-ok (امصغ) = چین و چروک کوچک.

کَرِچکَو krečk-ō (ص) = پرچین و چروک.

کَرِچکی krečk-i (ص) = آنچه چین و چروک دارد.

کَرِچکَین krečk-ēñ (ص) = کَرچکی ↑.

کَرچوک kerčōk (۱) = نوعی گیاه شبیه کِک → با برگ‌های کوچک‌تر و نازک‌تر.

کَرَد kerd (امصغ) = ۱- کَرَد، عمل، کردار. مَثَل: «مَرَدُم چَه وتی کَرَدء زانگ بیت mardom ča wat-i kerd a zān-ag bit کردارش شناخته می‌شود» ۲- توان. مَثَل: «پَه کَرَد کولِیگء بکن دابء، پَه کَرَدء اَوَلاکء بَجَن بارء pa kerd e kawlig a be-kan dāb a pa kerd e olāk a be-jan bār a مالی شوهرت آرایش و زینت بکن، بر چارپا به اندازه توانش بار بگذار»

کَرَد kord (ص) = کورد ↓.

کَرَدار kerd-ār (امصغ) = عمل. مَثَل: «کارِیگر پَه کار، مرد پَه کردار kārigar pa kār mard pa kerdār کردار ارزشمند می‌شوند»

کردروا (I) kardarwā = کرزارواه ↓.

گُردُکی (I) kord-ok-i ۱- گویش گُردی بلوچی از لهجه‌های مهم بلوچی است. ۲- زبان براهویی که از زبان‌های رایج در بلوچستان است. ۳- زبان گُردی.

گُردگ (I) kordag (امص) ۱- جریان آب. ۲- حرکت مانند جریان آب. ۳- (مجان) راه رفتن با ناز و غرور. ۴- (مصم) تاخت، به سرعت جواز کردن. ۵- تاخت و تاز اسب، به سرعت دویدن، جواز سریع شتر. «رپتگ شینگ گون گُردگان (کیا و سدو: ۳۵۸) rapt-ag šeleng gōn kordag-ān شلنگ (اسب کیا) با جوازهای خود سریع رفت»

گُردگ (I) kord-ag = گُرت. کرت مزرعه یا باغچه.

کردگار kerdagār (ص) ۱- کردگار، خداوند بزرگ. ۲- (مجان) کاربزرگ.

کردگار کنگ kan-ag — (مص) کار بزرگ انجام دادن، کاری کردن که موجب شگفتی گردد.

گُردگالی kord-gāl-i (ص) زبان براهویی →.

گُردُم kordom (I) نوعی سلاح سرد به شکل شلاق، تشکیل شده از دسته و بدنه بلند حدود یک متر از جنس سیم محکم فلزی که بر سر آن گلوله‌ای سربی به اندازه یک گردو قرار دارد. این سلاح را مانند کمر بند بر کمر و زیر پیراهن می‌بندند و به آسانی باز و بسته می‌گردد.

گُردُم جَنگ jan-ag — با گُردُم به کسی ضربه زدن.

گُردوک (I) kordūk ۱- میان و وسط آب جاری سیل، رودخانه یا نهر. ۲- (صفا، از گُردگ) = گُردوک ↓.

کردِ کار kerd o kār (I) کردار و عمل.

کردی kardi [ک] (ضم ص مبهم) = آهسته، بعضی، برخی.

گُردی kord-i (ص) ۱- مربوط به گُرد.

۲- گویش گُردی بلوچی. ۳- زبان گُردی.

۴- لحن و مقامی است در موسیقی بلوچی سنتی بلوچی، این نوع موسیقی دارای آهنگی غمگین و گونه‌ای از «زهیروک» است.

کرز (I) karz ۱- شاخه درخت خرما. ۲- استخوان ستون مهره‌های انسان. ← سرین کرز.

کرز پاچگ pāč-ag — کندن برگ‌های شاخه درخت خرما و صاف کردن آن از زواید.

کرز (I) karz ۱- بن مضارع از کرزگ ↓. ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی قابل ارزش. «دلگوش کرز del-gōš-karz سخنی یا چیزی که شایسته توجه است»

کرزارواه karzarwāh (I) = ارواه کرزین. گیاهی است دارویی و بسیار تلخ که دارای برگ‌های دراز، گوشتی و ضخیم است، صبرزد ↓.

کرزبند karz-band (ص) ۱- سقفی که آن را از شاخه‌های درخت خرما پوشانده‌اند. ۲- اتافی که سقفش از شاخه‌های درخت خرما باشد.

کرزشت karz-ešt (امص) = آرزشت. ارزش.

کرزگ karz-ag (مص) = ارزگ. ۱- ارزش داشتن، ارزییدن. «دُنیا نه کرزیت یک گَبَر (روانید: ۲۲۶) donyā na-karz-it yak gabarr دنیا به پیشیزی هم نمی‌ارزد» ۲- شایسته بودن، برازنده بودن. «بی‌بیء مَزَن لَجَینء / کرزیت بے گمان پهرء شان (عابد: ۱۳۲) bibi y-a mazañ-lajj-ēn a karz-it bē-gomāñ pahr o šān بانوی بزرگوار و آرم‌گون شایسته آن است که به او افتخار کنند»

۱- در متون کهن فارسی نام این گیاه «الوا» آمده است، ارواه بلوچی با همین کلمه یکی است. «ز خشمش تلخ‌تر چیزی نباشد در جهان هرگز / ز تلخی خشم او نه شگفت اگر الوا شود حلوا (فرخی سیستانی)» (فربزسخن)

کرزگَر karz-gar (ص) ۱- آن‌که شاخه‌های بریده درخت خرما را برای استفاده‌های دیگر تمیز می‌کند. ۲- (مجان) زحمتکش خستگی‌ناپذیر.

کرزء کمانه karz o kamāna (ص) کج و قوس.

کرزی (I) karz-i (ص) ۱- مربوط به کرز (شاخه نخل) ۲- دیوار یا سقفی که آن را از شاخه‌های درخت خرما درست کنند.

کرزی (I) karzi اسب گران‌بها و قوی.

کرزی ارواه karziarwāh (I) = کرزارواه ↑.

کرس kars (امص) ۱- = کرس کنگ ↓. ۲- = نشاء. (I) طناب کلفت و بزرگ درون لنج یا کشتی، طناب لنجر کشتی. ۳- قطعه فلزی که زنجیر و طناب لنجر را به هم وصل می‌کند.

کرس کنگ kan-ag — (مصم) بکسل کردن بستن لنج و قایق از کارافتاده به لنج یا قایقی دیگر و به دنبال کشیدن آن.

کُرس karres بن مضارع از کُرسگ ↓.

کُرس kors [عر: قُرس] (I) داروی قرص.

کُرسنگ karrest-ag (ص) از مصدر فرضی کُرسنگ) ۱- ویژگی گوشت دام بسیار پیر که دیر بپزد. ۲- کهنه، بسیار پیر.

کُرسگ karres-ag (مص) کهن شدن، «کُرسنگ دلء اوپاره (شفا: ۳۴) karn-ē karrest-ag del e opār a دل قرن و زمانی بسیار زیاد گذشته است»

کُرسی korsi [عر: کُرسی] (I) = کُرسی. ۱- کُرسی، صندلی. ۲- مقام، مرتبه.

گُرش (I) korš ۱- نوعی واحد پول در گذشته که پول‌ها سکه‌ای بوده‌اند. ۲- نوعی سکه پول طلائی یا نقره‌ای که در زیورآلات و اشیای

۱- این مصدر فرضی است، صفت «کُرسنگ» از آن رایج است که شفا بلوچ، زمان گذشته آن را در شعر خود به کار برده است.

زینتی به کار می‌رفته است. «سَرجاهاں اِدء گُرش گُرشین (عابد: ۵۵) sar-jāh-āñ ede korš-korš-ēñ بالش‌های این‌جا مزین به سکه‌های گوناگون است»

کُرشک keršak (I) نوعی گیاه خودرو.

کُرشو karšū (I) لیوانی که بالای آن گشادتر از پایین و ته آن باشد.

کُرشوم kor-šūm (ص) ۱- شوم و به‌دردنخور. ۲- هر فرد بدشکل، بدریخت.

کُرسی korši (I) = کُرسی ↑.

کُرسک kark (I) درختچه‌ای است بزرگ و خودرو که رشد آن تا سه متر می‌رسد، دارای برگ‌های پهن و بزرگ، گل‌هایی به رنگ سفید با لکه‌های ارغوانی است که در انتهای ساقه ظاهر می‌گردند، میوه این درختچه غلافی به شکل انبه سبز و نارس است با دانه‌های زیاد و دسته‌های گُرسک ابریشمین بلند. این گیاه دارای شیرابه سفید و سمی است و جنبه دارویی نیز دارد، برگ‌های تازه این گیاه را به عنوان ضماد بر زخم گذارند، نام این گیاه در فارسی استبرق است.

کُرسک kark (ص) میوه نارس.

کُرسک karak (I) نوعی علف با برگ‌های پهن.

کُرسک karakk (I) = کُرسک. سوراخ، شکاف.

کُرسک karrak (I) ۱- = کینچر. بلدچین. ۲- چلور →.

کُرسک kerr-ek (I) لبه نان.

کُرسک (I) kork ۱- گُرسک، پُزهایی که بر روی بعضی میوه‌ها وجود دارد. ۲- پشم نرم بدن جانوران پشم‌دار. ۳- موهای ریز بدن بُز که با موهای اصلی آن فرق می‌کند.

کُرسک kork (I) = کُرسک. جغجغه.

کُرسک kork (I) گلی که بر سر شاخه‌های بریده نهال درخت خرما پس از کاشتن آن می‌مالند.

کُرک ^۱ kork (۱) سوراخ بزرگی که عشایر در گذشته در دل کوه ایجاد و مواد غذایی را در آن جا انبار می کردند و در آن را گِل می زدند. - **کُرک کنگ** kan-ag — (مجاز) زندانی کردن.

کُرک ^۲ korekk (۱) = کُرکُل.

کُرک ^۳ korokk (۱) = کُرکُل. ویژگی ماکسانی که که بر روی تخم خوابیده است، کُرچ، کُرک.

کُرکات karkat (اصو) سر و صدای ماکسان هنگام تخم گذاشتن.

کُرک آمب kark-amb (۱) میوه درخت کُرک (استبرق) که به شکل انبه نارس است.

کُرکاوگ karkawag (۱) نوعی گیاه دارویی، که گویند برای دفع تب مفید است، جهت استعمال برگ های آن را در آب گذارند و با آن آب، آب تنی کنند.

کُرک پُل kark-poll (۱) گُل درخت کُرک (استبرق).

کُرگت ^۱ karkaṭ [سید: هما زمین که زهرهین سنگلوتین رنگه انت که سوزگی نی هم مان انت، سک سوز، کلز] (ص) ۱- زمین سنگلاخی و پراز سنگ های برنده و تیز ۲- شورمه. ۳- شورزار.

کُرگت ^۲ karkaṭ (۱) = کُرکاوگ.

کُرگت korkoṭ بن مضارع از کُرگت.

کُرگتین korkoṭ-t-en (مصل) = کُرگت.

کُرگتگ korkoṭ-ag (مصل) قُل قُل کردن آب در حال جوشیدن، یا غذای که در دیگ در حال پختن است.

کُرکته kerkata (۱) شاه میگو.

کُرکر kor-kor (اصو) = کراکگ. آواز قورباقه.

کُرکزا karkafā (۱) بچه میش ماهی.

کُرکز karkaz (۱) کرکس، پرنده لاشخور.

کُرکش ^۱ ker-koṣ (۱) ۱- موسم شکار میش ماهی که برابر با موسم «گوانک» و در ماه خرداد واقع است. ۲- (اصص) صید میش ماهی.

کُرکُل karkol [سید: کورگی زاتے که چه آئی پُست، گله جوژ کن آنت] (۱) نوعی بره که از پوست آن نوعی کلاه (کلا گلی) درست کنند.

کُرکلش kor-kalaš (ص) بُزی که گوش هایش کوچک و رنگش سیاه و سفید، یا سفید همراه با رنگی دیگر باشد.

کُرکنگ karkenag (۱) = کُرکینک. مثل: «اُشتر پِه کُرکنگ آپ دِیگ da-y-ag شتر را با ظرف کوچک آب دادن، به مجاز کاری سخت و ناهماهنگ انجام دادن»

کُرکینک karkēnk (۱) ۱- آن نوع صدف دریایی که پوسته آن سفید و به اندازه یک قاشق جادار است. ۲- از پوسته صدف در گذشته به عنوان پیمانه برای خوراندن دارو به بچه استفاده می کردند. ۳- پوسته صدف کم محتوا است، «یک کُرکینک yak karkēnk-e به اندازه یک صدف که مجازاً به معنی بسیار کم است»

کُرکینگ karkēng (۱) = کُرکینک.

کُرکینکو karkēnk-ō (۱) ۱- چیزی که شبیه صدف سفید دریایی باشد. ۲- (سید: سیزنگین مَرکے که دُمب نی ذراج انت) پرنده ای سبزرنگ که دُمی دراز دارد. ۳- ابر سفید تکه تکه.

کُرکینکی karkēnk-i (صن) مربوط به کُرکینک، صدفی.

کُرگ karag (۱) ۱- درخت انجیر معابد، مکرزن. ۲- = کُرک. استبرق. مثل: «کُرگ کش ئے آمب نه زُدت karag keš-ay amb na-rod-it اگر درخت استبرق بکاری، درخت انبه نمی روید»

کُرگ کشگ keš-ag — ۱- درخت کُرگ کاشتن. ۲- (مجاز) کار بیهوده کردن.

آمب گُذگ ^۱ amb godd-ag - کُرگ کشگ - karag keš-ag درخت انبه را قطع کردن و به

جایش استبرق کاشتن، مجازاً کار احمقانه انجام دادن.

جورین کُرگ ^۱ jawr-ēn karag e āp دِیگ da-y-ag درخت استبرق تلخ را آب دادن، به مجاز کار بیهوده و احمقانه انجام دادن.

زهرین کُرگ ^۱ zahr-ēn = کُرک. درخت استبرق که تلخ و سمی است.

وَشین کُرگ ^۱ wašš-ēn درخت انجیر معابد، که میوه اش قابل خوردن است.

کُرگ ^۱ karr-ag (مصم: کُر، بم: کُرَات) = کُرک. ۱- جدا کردن ته دیگی از ته دیگ با قاشق یا هر عملی که همانند آن باشد.

۲- خراشیدن چیزی با ناخن، ناخن کشیدن بر چیزی. ۳- = رَندگ. شانه کردن موی. ۴- چیدن و کندن میوه از درخت یا خوشه آن با بی دقتی و بی ملاحظگی. ۵- هارَندگ. خاراندن.

کُرگ ^۲ karr-ag (ص) کر و ناشنوا.

کُرگ ^۱ kerr-ag (مصل) لاغر و نزار شدن، به مرور زمان نحیف شدن.

کُرگ ^۲ kerr-ag (۱) ۱- گوشه و کنار. ۲- لبه.

کُرگ korg (۱) = چَترکُرود. سوراخ و قسمت خالی کُرود.

کُرگ ^۱ korrag (۱) کُرِه، بچه الاغ یا اسب. مثل: «کُرگ مه بَو پِیش چه مات مه چه korrag ma-baw māṭ a ma-jeh مانند کره خر نباش که پیشاپیش مادرش می دود»

کُرگ ^۲ korrag e kill — کِل. کُیل.

کُرگ ^۱ korr-ag (مصل) آواز دادن میش ماهی از درون آب. «کُر پِه کُرگ کُولِگِر پِه بَرَمَشگ merit ker pa korr-ag kōlger pa bramš ag mer-it میش ماهی با صدا دادن و ماهی گواف با درخشیدن به صید می افتد»

کُرگاهک kargāhok (۱) پرنده ای است خاکستری رنگ، زیر بال هایش سیاه است، بیشتر بر زمین می نشیند و خوراکش کرم

خاکی است، پاهای نسبتاً بلندی دارد و در راه رفتن سریع است و در ارتفاع پایین پرواز می کند.

کُرگ پِچ ^۱ karag-pačč (۱) نوعی وصله که بر مَشک می زده اند.

کُرگز kargaz (ص) ۱- زن زیبا و خوش اندام. ۲- بانوی خانه، کدبانو.

کُرگز ^۱ kor-gaz (۱) نوعی از انواع درخت گز.

کُرگس ^۱ kargas (ص) = کُرگز.

کُرگس ^۲ kargas (۱) کرکس، پرنده لاشخور.

کُرگشک ^۱ kargošk (۱) = هرگوشک. خرگوش.

کُرگشک کاه ^۱ kargošk-kāh (۱) = کُرگشک کاه.

کُرگشک کاه ^۱ kargoš-kāh (۱) = هرگوشک کاه. نوعی علف خودرو و خوراکی که خرگوش آن را به اشتها خورد.

کُرگشک واپ ^۱ kargošk-wāb (۱) ۱- خواب خرگوشی، خواب سُبک. ۲- (ص) آن که خوابش سبک است و به راحتی از خواب برمی خیزد.

کُرگ مِچ ^۱ korrag-meč (مصص) ۱- مکیدن کره خر، شیر مادر را که تا آخرین قطره آن را رها نمی کند. ۲- خوردن یا مکیدن چیزی به گونه ای که هیچ از آن باقی نماند.

کُرگ مِچ کنگ ^۱ kan-ag — مجازاً چیزی را کاملاً تا ذره آخر خوردن.

کُرکو ^۱ korkū (۱) = کُرلانگُک. نوعی اسباب بازی بچه گانه زنگوله دار.

کُرگوش ^۱ kargōš (۱) = کُرگوشک.

کُرگوش ^۲ kar-gōš (ص) کر، ناشنوا.

کُرگوش ^۱ karr-gōš (۱) ته و درون گوش. «اے چُکْء کُرگوش درد کن آنت e čokk e kar-ē gāš dard kan-ant درون گوش های این بچه درد می کند»

کُرگوشک ^۱ kargōšk (۱) = هرگوشک. خرگوش.

کرگوشک و اب kargōšk-wāb (۱) (ص) = کرگوشک و اب ↑.

کرگوشی^۱ kargōš-i (ص) مربوط به کرگوش، خرگوشی.

کرگوشی^۲ kar-gōš-i (حاصل) ناشنوایی، کر بودن.

وتۀ پۀ کرگوشی جنگ wat a pa — jan-ag ۱- خود را به کری زدن، خود را ناشنوا نشان دادن. ۲- خود را به نشنیدن زدن.

کرگی karragi (۱) نوعی کوسه ماهی شبیه کوسه باله سیاه.

کرگی korrag-i (ص) ۱- مربوط به کرگ (کره) کره‌ای. «کرگی کره‌ئی لائک سیلانت (فاضل: ۹۸) korrag-i grēh-i lā?ek e sayl en? گردن کشیده و زیبای کره‌گونه‌اش شایسته تماشاست» ۲- زمان کره بودن الاغ یا اسب. ۳- اسب یا الاغ ماده‌ای که زاده است و کره‌ای به همراه دارد.

کرگین kargin (۱) ۱- نوعی اتاق که از حصیر و شاخه و برگ درختان درست شود. ۲- قه‌بو. خیمه.

کرّم kramm بن مضارع از کرّمگ ↓.

کرّم karrom (۱) = کسار. موجودات ریز دریایی یا صدف‌هایی که به دیواره درون آب لنج یا بر سنگ‌ها و صخره‌ها می‌چسبند.

کرّم بَنَدگ band-ag — این موجودات ریز بر چیزی مانند بدنه بیرونی لنج چسبیدن.

کِرم kerm (۱) کِرم، موجودی نرم و دراز و بدون استخوان است و روی زمین می‌خزد.

کِرم جَنگ jan-ag — ظاهر شدن کرم در چیزی بر اثر فاسد شدن آن، کرم زدن.

کِرم کَبگ kap-ag — کرم افتادن. = کرم جنگ ↑.

کِرم گِرگ ger-ag — کرم گرفتن، پیدا شدن کرم در چیزی بر اثر فاسد شدن.

چیزۀ کِرم مان بَیگ ēizz-ē y-a — mān ba-y-ag در درون چیزی کرم بودن، زیستن کرم در درون چیزی که فاسد شده است.

دندانۀ کِرم وِرگ war-ag — dantān a خوردن دندان، مجازاً پوسیدن آن.

کسۀ کِرم مان بَیگ kas-ē y-a — mān ba-y-ag ۱- در شکم یا معده کسی کرم وجود داشتن. ۲- (مجاز) میل به آزار دیگران داشتن او.

کسۀ کِرم وِرگ kasē y-a — war-ag ۱- کسی را کرم خوردن. ۲- (مجاز) کرمک در مقعد کسی بودن و او را آزار دادن.

کرّم kramm بن مضارع از کرّمگ ↓.

کُرم korm (۱) ۱- گودال یا چاله‌ای که درونش را پر از آب شور کنند و ماهیانی را که بخواهند نمک سود کنند در آن گذارند و سپس خشک کنند. ۲- انبار نمک. ۳- گودال، چاله. ۴- انبار زیرزمینی گندم که در قدیم چاله‌ای بوده که فقط یا در ورودی و خروجی داشته است. مثل: «دان مان گُرم، نان مان شیکنان dān mān korm-ān nān mān šeken-ān زمانی نان بر سفره‌ها قرار می‌گیرد که در انبار گندم باشد»

کِرم کَنگ kan-ag — (مصم) دفن کردن، چیزی را زیر خاک پنهان کردن. مثل: «پوستۀ که گُرم کن انت سر ئی جَن انت پōst'a ke korm a kan ant که مَه پوس ایت sar i jan-ant ke ma-pūss it پوست یا چرم را که زیر خاک می‌گذارند به آن سر می‌زنند تا نپوسد»

کِرماچِیگ kermāčig (۱) نوعی نخل خرما که خارک آن زرد رنگ است.

کرمار kar-mār (۱) نوعی مار.

کِرماچِیگ kermāčig (۱) نخلی است با خارک‌های زرد رنگ که رطب‌هایش مایل به ترشی است.

کِرمان کِر ker mān kerr (ص) = کرّمه کِر ↓.

کِرم پاچ kerm-pāč (ص) آن‌که کِرم‌های بوته‌های ذرت خوشه‌ای را می‌کشد، بوته‌های ذرت خوشه‌ای پس از قد کشیدن دچار آفت کرمی مخصوص می‌گردند، دهقان یا بازیار او، کِرم‌ها را یکی یکی از ساقه‌ها بیرون می‌کشد.

کِرم پُشت kerm-pošt (ص) حیوان اهلی لاغری که پشم‌ها و پوست آن پر از کِرم‌های انگل است.

کِرم جَت kerm-jat (ص) ویژگی چیز مانند میوه که آفت کرم‌زدگی داشته باشد، کرم‌زده.

کِرّم جَن karrom-jan (۱) ابزاری که با آن موجودات و مواد زاید چسبیده به دیواره‌های کشتی را زدایند.

کِرّمز kermez (۱) ۱- پارچه ابریشمی. ۲- (مجاز) نرم و لطیف. ۳- سهر. قرمز.

کِرّمس kroms (۱) غنچه و شکوفه گل‌ها و درختان.

کِرّمس بَیگ ba-y-ag — شکفته بودن، غنچه بودن گیاهان.

کِرّمساک koromsāk (ثَر: فرمسا) (ص) ۱- ریاکار و دورو. ۲- پست و فرومایه. ۳- در فارسی به معنی دیوث و جاکش است.

کِرّمش karamoš (۱) شیوه‌ای در روشن کردن آتش در گذشته بوده است، به گونه‌ای که دو چوب را با شدت تمام به همدیگر می‌مالیدند و بر اثر اصطکاک آن‌ها جرقه می‌زد و ماده آتش‌زا آتش می‌گرفت.

کِرّم شَان kerm-šān (مص) شیوه‌ای در درمان سنتی دندان‌های پوسیده، به گونه‌ای که به زعم طبیب سنتی با بخور یا دود داروی گیاهی خاصی کِرم‌ها را از درون دندان‌ها بیرون می‌کشد.

کِرّمک kerm-ag (۱) = پُپک. پُفک.

کِرّمک هَدّ kramk-e-hadd (۱) استخوان ترقوه.

کِرّمک kerm-ok (امصغ) ۱- کِرم کوچک، کِرّمک. ۲- ابزاری است در آسیاب دستی.

کِرّم کُش kerm-koš (ص) ۱- گُشنده و ازبین‌برنده کِرم. ۲- داروی ضد کِرم. ۳- گُنج. گیاه دارویی خنظل، هندوانه ابوچهل.

کِرّمکَو kerm-ak-ō (ص) = کِرّمو ↓.

کِرّمک kramm-ag (مصل) مورمور کردن، لرزیدن خفیف نقطه‌ای از بدن بر اثر بیماری، زخم، نیش حشرات و ...

کِرّمکُش kar-ma-gōš (ص) = کرّمه گُش ↓.

کِرّمه کِر ker ma kerī (ص) ویژگی دو یا چند چیز یا کس که در کنار هم باشند. «مئی لوگان کِرّمه کِر انت may lō-ān ker ma kerr ant خانه‌های ما در کنار هم هستند»

کِرّمه گُش kar-ma-gōš (ص) آن‌که کر نیست ولی خود را به کری می‌زند.

کِرّمو kerm-ō (ص) ۱- آن‌که مبتلا به انگل کِرّمک سفید است از نشانه‌های آن خارش دادن مقعد است. ۲- (۱) کِرّمک، کرم باریک و سفید و کوچکی است که دردستگاه گوارش پدید می‌آید و سبب خارش شدید می‌گردد.

۳- میوه‌ای که دچار کرم‌زدگی شده است.

کِرّم وار kerm-wār (ص) ۱- ویژگی پرنده یا جانوری که خوراکش کرم است، کِرّم خور. ۲- (۱) نوعی مرغابی کوچک که خوراکش کِرّم‌هایی است که از کنار ساحل به دست می‌آورد، گاوپرانک.

کِرّموش kar-mōš (ص) = کرّمه گُش ↓.

کِرّمی kerm-i (ص) ۱- مربوط به کِرم. ۲- دارای کرم، کرم‌زده. ۳- مبتلا به انگل کِرّمک.

کِرّن karn [عر: قَرْن] (۱) ۱- قرن، صد سال. ۲- دوره، زمان مشخص.

کِرّنانی karn karn-ān-i صد ها سال. «کِرّنانی کِرّن گُوسَتگ karn-ān-i karn گِرداها سال گذشته است»

کِرّمه گُش kar-mōš (ص) = کرّمه گُش ↓.

کِرّمی kerm-i (ص) ۱- مربوط به کِرم. ۲- دارای کرم، کرم‌زده. ۳- مبتلا به انگل کِرّمک.

کِرّمه گُش kar-mōš (ص) = کرّمه گُش ↓.

کرن جنګ jan-ag — یک قرن گذراندن، بیش از صد سال زندگی کردن.

کرنا karnā (۱) = کانت. نوعی شیپور که در گذشته از شاخ آهوی نر می ساختند.

کرنّت karnat (۱) بیماری سخت و لاعلاج، به مجاز مشکل حاد. «چتر چنت راجه کرنّت» گاری غبار (درا: ۳۶) čēr čent rāj a karnat o gār-i e gobār ناپودی، وجود قوم را می پوشاند و بر آن مسلط می شود.

کرنّت karanṭ (۱) = بوتن. نوعی ماهی از خانواده «سپرماهیان برقی» سپرماهی برقی ایرانی.

کرنّو karenṭu (۱) پرندۀ زنبورخوار سبز، که دارای رنگی سبز با نوار چشمی سیاه و زیر گلو آبی رنگ؛ این پرندۀ به اندازه بلبل خرمایی است و تند پرواز می کند.

کرنچ karnč (۱) = کرچک. چین و چروک.

کرنّد krenḍ بن مضارع از گرنّدگ.

کرنّد koronḍ بن مضارع از گرنّدگ.

کرنّدین krenḍ-et-en (مصل) = گرنّدگ.

کرنّدین koronḍ-et-en (مصل) = گرنّدگ.

کرنّدگ koronḍ-ag (مصم) = گرونّدگ.

گرنّدگ krenḍ-ag (مصل) نخ زدن یا ادای گریه درآوردن بجه برای خواست چیزی.

گرنّدگ koronḍ-ag (مصل) = گرنّدگ. غرغر کردن.

کرنّدوک krenḍ-ōk (صف) بچه ای که مدام یا با کوچک ترین بهانه ای ادای گریه درمی آورد یا خود را گریستن می زند.

گرنّدوک koronḍ-ōk (صف) = گرنّدوک. غرغرکننده.

کرنکن krenken (۱) موی فرفری و مجعد، مویی که بسیار مودار باشد.

کرنکن پُٹ krenken-poṭ (ص) آن که موهای وزوزی و بسیار فر دارد.

کرنګ korenḡ (۱) = ژلینګۆک. زنگوله.

کرنګ korenḡ (۱) توده و انباشت ساقۀ ذرت خوشه ای که پس از درو و جداکردن خوشۀ آن برای خوراک دام نگه دارند.

کرنوس karnūs (۱) آن که بسیار پیر است و از عمرش بیش از یک قرن گذشته باشد.

کرنی karn-i (صن) آن که یا آنچه از عمر آن بیش از یک قرن بگذرد، بسیار کهن و قدیمی.

کرنی ایس karn-i-ēṅ (ص) = کرنی. «چون به گوازیان کرنی ایس سالان (عابد: ۱۰: ۱۴) čōṅ be-gwāz-ēn-āṅ karn-i-ēṅ sāl-āṅ سال های طولانی را چگونه بگذرانم»

کرنیگ karn-ig (صن) = کرنی.

کرو karaw (۱) = کره. نوعی ظرف ویژه آب.

کرو kārō (۱) = کژول.

کرو karrō (۱) جوراب پشمی که با دست بافند.

کرو karr-ō (ص) = کز. ناشنوا، کر.

کرو keraw (۱) = گرنګ.

کرو korru (۱) نوعی چپق دست ساز که فوری و با برگ درخت خرما درست کنند و با آن تنباکو کشند و دود کنند.

کرو korru (۱) الاغ به به زبان بچه ها.

کرو korru (۱) = بستک. پنیر یا مغز خوشۀ تازه شکفته نخل وحشی.

کروت karrōt (۱) = چونّدک. پنچول، نیشگون.

کروج karōj بن مضارع از کروجگ.

کروجگ karōj-ag (مصم) = مروجگ. خراب کردن و فرو ریختن دیوار یا هر بنای مشابه.

کروجوک karōj-ōk (صفا) از کروجگ. خراب کننده، فرو ریزندۀ بنا و ساختار چیزی.

کروچ korōč (۱) خانواده ای از درخت خرما که انواع گوناگون دارد از مهم ترین مشخصه های این خانواده، ریز و نامرغوب بودن میوه های آنان است. «بے ساهگین دژچکۀ یسوچ / بازگنّکۀ شوشکین کروچ» (روانید: ۲۰۴) bē-sāheg-ēṅ dračk a bo-sōč bāz-konṭak o šūšk-ēṅ korōč بی سایه و پُر خار نخل کروچ ریزدانه را آتش بزَن «۲- درخت خرمایی که از طریق بذر رشد کرده است. ۳- (مجان) بسیار زیاد و کم ارزش.

کروچ korruč (صو) تکرار این واژه برای صدا زدن و آب خوراندن الاغ یا کره خر به کار می رود.

کروچ کُروچ kan-ag — با تکرار این کلمه، کره خر یا الاغ را برای خوراندن آب صدا زدن.

کروچک korōč-ok (امصغ) ۱- درخت خرماي کوچک کروچ. ۲- گیاهی دارویی است که مسکن درد است و در شکسته بندی کاربرد دارد. ۳- ثمر درخت سریش →.

کروچی korōč-i (صن) مربوط به کروچ.

کروّد karōd (۱) ۱- کناره دیوارمانند و عمودی رودخانه و دره. ۲- کناره یا دیواره کوه، تپه، رودخانه که بر اثر فرسایش باد و باران یا جریان آب زیر آن خالی شده و به شکل غاری درآمدۀ باشد. ۲- گور، قبر.

پروشتگین کروّد سرۀ اوشتگ prošt-ag-ēṅ karōd e sar a ošt-ag بر دیواره شکسته دره یا رودخانه ایستادن، به مجاز دست به کار خطرناک زدن، به استقبال خطر رفتن.

کروّد ker-rōd (۱) = گروّد. کناره رود. «کروّد سر انت اے کاپر / کانتۀ روانت پاسینجر» (روانید: ۲۶۲) ker-rōd e sar-eṅt ē kāpar kā-y-aṅt o ra-w-aṅt pāsinar سایه بان بر کناره رود قرار دارد و مسافران در آن می آیند و می روند.

کروّدگ kar[r]ōd-ag (۱) ۱- سراشیایی.

۲- دیواره کوه، تپه و رودخانه. ۳- = گروّد.

کروّد karōd (۱) = گروّد.

کروڑ krōṛ [هندي] (۱) کروڑ، معادل ده میلیون. «کیلو مَنی گپے نه انت / کروڑانی کروڑ گپ انت (عابد: ۶۲) killō o man-i gap-ē na-eṅt krōṛ-ān-i krōṛ e gap-eṅt در حد کیلو و مَن نیست، سخن از کروڑا کروڑ است»

کروڑ پتی krōṛ-patti (ص) آن که ثروتش به اندازه چند کروڑ است، پولدار، ثروتمند. «حافظ بوت کروڑ پتی یے (عابد: ۸۶) hāpez būt krōṛ-patti y-ē حافظ بسیار پولدار شد»

کروّس korōs (۱) خروس.

کروّسانی اوّل بانگ krōs-ān-i awal bāṅگ بانگ نخست خروس ها، به مجاز زمان پس از نیمه شب و پیش از سحر.

کروّسانی دومی بانگ krōs-ān-i down-i bāṅگ بانگ دوم خروس ها، به مجاز زمان نزدیک سحر.

کروّسانی سیمی بانگ krōs-ān-i saym-i bāṅگ بانگ سوم خروس ها، به مجاز زمان دمیدن سحر و صبح صادق که هم زمان با اذان صبح است.

کروّس یک ثانگ yak-ṭāṅگ — خروسی که یک پا دارد، به مجاز آن که در کاری ناتوان است.

کسے کروّس کور ییگ kas-ē y-e krōs kōr ba-y-ag ۱- خروس کسی کور بودن. ۲- (مجان) وضع زندگی و مالی کسی خوب نبودن، اوضاع طبق میل و طبع کسی نبودن.

کولواه کروّس kōlwāh e krōs کولواه، به مجاز آن که به درد کاری نخورد، مطابق این مَثَل: «کولواه کروّس انت نه

مژایت نه بانگ دنت *kōlwāh e krōs ent*
 است نه می‌جنگد نه اذان می‌دهد
na mef-it na bāng dant خروس کؤلواه

گروسان *krōs-ān* (ص) ویژگی ماکسانی که تازه به سن جفت‌گیری و تخم‌گذاری رسیده است.

گروس بانگ *korōs-bāng* (ل) سحرگاه، صبح زود که خروس بانگ دهد.

گروسک *krōsk* (ل) = گروس‌آ.

گروسک *krōsak* (ل) = شاپی‌گروس، کوهی‌گروس، توت‌سلیمان، سلیمانیک. هُدهُد.

گروسو *korōs-ō* (امص ص) ۱- حالت هجومی که در قیافه کسی باشد. ۲- آماده ستیز و جدال مانند خروس جنگی. ۳- (ل) غده داخلی دهان که گاهی عفونت و تورم می‌کند.

گروسی تاج *krōs-i tāj* (ل) گیاه تاج‌خروس.

کروشک *karrūšk* (ل) = کراشک‌آ.

کروشک *karrūšk* (ل) = کزوک‌آ.

کزوک *karr-ōk* (ص از کزی) ۱- برنج یا ماکارونی‌ای که در ته دیگی که در آن پخته شده است، چسبیده شده باشد، ته‌دیگی. «مهتاج این چمدار انت حسن آنسکے کزوک» (زرگر: ۱۲۱) *mohtāj en o čam-dār ent*
hasan pa aṇsag-ē karr-ōk a ملاقه‌ای ته‌دیگی محتاج و منتظر است که به او بدهند» ۲- (صف) خراشنده. ۳- آن‌که میوه‌ها را از شاخه یا خوشه تندتند و بدون دقت می‌کند و می‌چیند.

کزوک *kerr-ōk* (ص فا، از کزی) ۱- لاغرکننده. ۲- بیماری‌ای که شدیداً لاغر و نحیف می‌کند.

کرؤل *kafōl* (ل) = کرؤل‌آ.

کرومگ *krūmmag* (ل) = گوازی. غنچه ناشکفته.

گروند *krōṇḍ* بن مضارع از گروندگ‌آ.

گروندتن *krōṇḍ-et-en* (مصم) = گروندگ‌آ.

گروندگ *krōṇḍ-ag* (مصم) ۱- جستجو کردن چیزی با انگشت یا دست و پا یا تکه‌چوب در خاک. ۲- خلال کردن دندان.

گرونز *krūnz* (ل) ۱- حالت نشستن به گونه‌ای که زانوها به سینه چسبیده و کف پاها بر زمین قرار گیرد؛ چمباتمه، چندک. ۲- (امص) با حالت چمباتمه کمین کردن یا خود را نهان کردن.

-کرونز بیگ *ba-y-ag* — در گوشه‌ای یا جایی خود را جمع کردن و پنهان شدن.

کزونک *karr-ōṅk* (ل) = کزوک‌آ.

گرونک *korawaṅk* (ل) تخته‌های محکم داسی‌شکلی که تخته‌های سقف انبارهای لِنج را به هم وصل می‌کند.

گروهات *krūhāt* (ل) فکر، خیال.

-مان گروهات بیگ *ba-y-ag* — *mān* در فکر فرو رفتن، فکر چیزی ذهن کسی را مشغول کردن.

گروهپک *krūhpak* (اصو) ۱- صدای بلند و سهمگین. ۲- صدای شلیک تیر از تفنگ.

گروهکپ *krōhkap* (ل) درختچه‌ای است که در کوه‌های ساحلی مگران می‌روید و دارای گل‌هایی سفید و خوشبو و میوه‌ای شیرین شبیه انبه است.

کره *kara* (ل) = کزو. ظرفی است فلزی به اندازه آفتابه که با آن دست و صورت شویند.

کره *karra* (ل) اتاقی که تمام اجزای آن را از شاخ و برگ درخت خرما درست کنند.

کره *kereh* (ل) = کرته. کرایه.

-کره دیک *da-y-ag* — (مصم) به کرایه دادن.

-کره کنگ *kan-ag* — (مصم) کرایه کردن، به کرایه گرفتن.

گروهپگ *krohpag* (اصو) صدای سنگین و بلند به هم خوردن اشیاء سنگین، صدای رعد.

گروهک *krahk* بن مضارع از مصدر گرهک‌آ.

گروهک *krahk-ag* (مصل) آواز دادن پرندگان بویژه مرغابی کونج‌آ. «کونج گرهک آنت، منے دلء درمان نه بنت / منے دلء درمان سَمَل پُتین کندگان (توکلی؟) *kōnj krahk-aṇt may del e darman na-baṇt may del e darman sammol e poll-ēṇ* *kaṇd-ag-āṇ* کونج‌ها آواز می‌خوانند، صدای آن‌ها درمان دل ما نیست، داروی دل [پردرد] ما خنده‌های شیرین سَمَل → است»

کرهکش *kerr o kaš* (ل) گوشه و کنار، دور و اطراف.

کرهکنیک *kerr o kanekk* (ل) کنار و گوشه، دور و اطراف.

کرهگور *kerr o gwar* (ل) = کرهکش‌آ.

کرهگوش *kerr o gōš* (ل) = کرهکنیک‌آ.

کری *kar-i* (ص منسوب به کر=خَر) = هری.

کزی *karr-i* (حامص) ناشنوایی، گربودن.

کزی *karri* (ل) ۱- غضروف گوش بویژه قسمت بالای آن. ۲- حلقه‌ای کوچک از جنس طلا یا نقره که زنان در بالای قوس گوش تعبیه کنند.

کری *keri* (ص) = پهریز. آن‌که در خوردن و نوشیدن چیزی رژیم گرفته است.

کری *ker-i* (ص من) ۱- مربوط به کر (میش‌ماهی).

۲- توری که ویژه صید میش‌ماهی است.

کزی *kerr-i* (ص من) ۱- آنچه که در گوشه و کنار باشد. ۲- کنار گذاشته شده.

گزی *korr-i* (ص) ۱- چارپایی که گوش‌هایش کوچک باشد، بویژه گوسفند و بُز. ۲- چارپایی که که گوش‌هایش را بریده باشند. ۳- زنی که بر گوش زیور ندارد. ۴- هَر. الاغ. «گزی بندء زاپران نژوار نه بیت (دُر: ۴۵) *korri e baṇd a zāporāṇ nežwār na-bit*

پیش الاغ نمی‌گذارند تا بخورد» ۵- [سبزسیاه] اسپیتین آپس] اسبی که به رنگ سیاه و سفید باشد.

کریاب *karyāb* (ص) ۱- دلتنگ، ملول.

۲- بی‌قرار. «کریابین دل *karyāb-ēṇ del* بی‌قرار»

گرتیت *krēt* (ل) نوعی سبد که در آن ماهی گذارند.

کری‌تس *kar-i-toss* (ل) نوعی قارچ سمی که بر روی کودهای حیوانی روید.

گرئج *krēj* (ل) ۱- فکر، خیال. ۲- تصمیم انجام کاری.

-مان گرئج بیگ *ba-y-ag* — *mān* ۱- در فکر چیزی بودن. ۲- مصمم بودن در انجام کاری.

کرئج *karēč* (ل) درختچه یا بوته‌ای است از یک تا دو متر رشد می‌کند؛ دارای برگ‌های کوچک و پهن و گل‌های زرد است، برگ‌ها و گل‌های این بوته جنبه دارویی دارد و ساقه‌هایش را به عنوان هیضم استفاده کنند، قیج. مثل: «کرئج، وت‌رئج *karēč'wat-rēč* بوته قیج خودروست [به پای خود ایستاده است]

کرئچک *karēč-ok* (امصغ) درخت قیج کوچک.

کرئچی *karēč-i* (ص من) مربوط به کرئج (قیج).

کرئر *kerēr* (امص) چندش.

کرئر *kerēr* (امص) = کرئر‌آ.

کررز *kerēz* (ل) کمین. «من تئی کررز»

نشتگان *man tai kerēz a nešt-ag-āṇ* من در کمین تو نشسته‌ام»

گريشتگ *krištag* (اصو) صدای خنده بلند ناگهانی، خنده بلند.

گريشتوک *krištōk* (ل) استخوان بینی.

کريشک *kriškok* (ل) = کراشک‌آ.

کُریشی korayši (۱) ۱- ایزار فلزی و نوک تیزی است که نوک آن کج است و به وسیله آن لبه یا کناره پارچه‌ها را قلاب‌دوزی کنند، قُلاب.

۲- قلاب‌دوزی.
- **کُریشی کنگ** kan-ag — (مصل) قلاب‌دوزی کردن.

کُرِیک krēk (ص) روانی، دیوانه، خُل مزاج.
کُرِیک krēk (۱) تودهٔ سفتی که به صورت غده بر بدن ایجاد شود. «آییء گردنء کُرِیکه در آتنگ āyi e garden a krēk-ē dr-ātk-ag بر گردن او غده‌ای رشد کرده است»

کُرِی مار karr-i-mār (۱) نوعی مار که پوستی خال خال دارد.

کَریم پُشت kerim-pošt (۱) کَریمی که در درون پوست دام زندگی کند.

کِرَین kerr-ēn بن مضارع از کِرَینتگ ↓.

کِرَینت kerr-ēnt بن ماضی از کِرَینتگ ↓.

کِرینژ krinjž بن مضارع از کِرینژگ ↓.

کِرینژگ krinjž-ag (مصل) بیرون آمدن چشم از حلقه بر اثر تهید و ترساندن.

کِرینژگ krinjžag (اصو) ۱- پیسکگ. صدای آهسته و نامفهوم کسی، کوچک‌ترین سر و صدا. ۲- صدای سنگ زمانی که از فلاخن پرتاب می‌شود.

کِرَینگ krēnag (۱) = دالنگ، کُرک، گُمیک. ساقهٔ صاف و بدون برگ که از وسط بوتهٔ پیاز می‌روید و بالای آن کلاهکی پر از بذر وجود دارد.

کِرَینتگ kerr-ēn-ag (مصل) لاغر و نحیف کردن. «زمبیلیں تپے منء کِرَینت zambahil-ēn tap-ē man a kerr-ēnt بسیار شدیدی مرا لاغر و نحیف کرد»

کُرِیه krēh [ماخوذ از عربی: کراء] (۱) = تُول، کِرِه. کرایه، مُزد، اُجرت.

- **کُرِیه دِیگ** da-y-ag — ۱- به کرایه دادن چیزی مانند خانه، مِلک. ۲- پرداخت کردن کرایه.

- **کُرِیه کنگ** kan-ag — کرایه کردن.

کُرِیه کش krēh-kašš (ص) کرایه‌کش.
کُرِیه کشی krēh-kašš-i (حامص) کرایه‌کشی.

کُرِیه وار krēh-wār (ص) ۱- آن‌که از راه دریافت کرایهٔ املاک خود زندگی می‌کند. ۲- مزدور، کارگری که در ازای دریافت مزد کار کند.

کُرِیه واری krēh-wār-i (حامص) ۱- زندگی کردن از راه دریافت کرایه املاک. ۲- مزدوری، کارگری.

کُرِیهی krēh-i (صن) چیزی از قبیل خانه، ماشین و ... که به کرایه دهند.

کُر kař (۱) چکش بزرگ و سنگینی که با آن سنگ می‌شکنند.

کُر kař (۱) نوعی حشره شبیه سوسک.

کُر kař (۱) = کُ. آغوز.

کُر kař بن مضارع از کُرگ ↓.

کُر keř بن مضارع از کُرگ ↓.

کُر keř (صو: هوشیاری، خبرداری) (امص) هوشیاری.

- **کُر کنگ** kan-ag — (مصل) با هوشیاری اندیشیدن و تصمیم گرفتن.

کُر koř (۱) = کُوند ↓.

کُر koř بن مضارع از کُرگ ↓.

کُر kařa (۱) نوعی ماهی کوچک دریای جنوب که شبیه میس ماهی است.

کُر اَبُر kařa bařa (ص) سخنانی که رمزی باشد و بجز به کار برندگان، دیگران متوجه نشوند.

کُر اَپگ kořapag (ص) = کُومک. آنچه از درون خالی و پوک است.

کُر اَپگ هَبَر kořapag-habar (ص) آن‌که سخنانش بی‌معنی و پوچ است، بیهوده‌گو.

کُر اَسک kořask (اصو) ۱- صدای ماکیان. ۲- نوعی بیماری که مرغ بدان مبتلا شود و بر اثر آن سروصدای زیادی می‌کند.

کُر اکان kařāk-ān (ص) ویژگی چیزی که در غلاف یا محفظهٔ خود سروصدا می‌کند؛ مانند شمشیر در غلاف خود. «سپاهانی منی کُپتء/ کُر اکان انت ماں کُپتء (گلخان: ۱: ۴۸) sopāhān-i man-i kopt a kařāk-ān ent mān jopt a است در غلاف خود سروصدا می‌کند»

کُر اگ kařāk-ag (مصل) سروصدا کردن چیزی در غلاف یا محفظهٔ خود بر اثر تکان خوردن.

کُر اَسکگ kořask-ag (اصو) سروصدای ماکیان هنگام تخم گذاشتن.

کُر اَسگ kořasag (۱) فرزند نوه، نتیجه.

کُر اَلگ kořalag (۱) غده‌ای که در زیر بغل پدید آید، غده.

کُر اَن keř-ān (ص) لاغر و نزار بر اثر غصه، بیماری یا اعتیاد.

کُر اَنج kořanj (۱) = کُند. گوشه، کنار.

کُر اهی kařahi [اردو] (۱) ظرف فلزی ماهی‌تابه.

کُر ائی kařa?i (۱) = کُر ائی ↓.

کُر ائی kařai [اردو: کُر اهی] (۱) نوعی غذا که با گوشت مرغ یا گوسفند، بز و گاو درست کنند، ترکیب ای غذا گوشت، گوجه فرنگی، پیاز، فلفل و ادویهٔ مخصوص است و با نان صرف می‌گردد.

کُر اَب kařab (۱) ۱- ساقهٔ گیاه ذرت خوشه‌ای که خوراک دام است. ۲- (مجان) بسیار زیاد و کم‌ارزش.

کُر اَب دَل kařab-đal (امص) بریدن و قطع کردن چیزی همانند بریدن و درو کردن ساقه‌های ذرت خوشه‌ای، به‌مجاز به یکباره بریدن چیزی، نابود کردن. «ساه کُر اَب دَل کُت saħ kařab-đal kot (عابد: ۴۷) harrag-ēn dās-ān داس‌های تیز (حوادث) جان و زندگی را درو (نابود) کرد»

کُر اَبُر kař bař (ص) = کُر اَبُر اُ.

کُر اَب karopp (اصو) = کُپ اُ.

کُر اَبگ kařoppag (اصو) = کُپ اُ.

کُر د kařad-keřed (صو: جُدا، ایویکا) (ص) جدا، تنها، دور و جدا از دیگران.

کُر د keřd (امص) = کُر د اُ.

کُر دگ kořdag (امص) = کُر دگ اُ.

کُر دَوک kořd-ōk (صو: کُر دَوخ) (ص) حیوان سواری سرکش و تازنده.

کُر اَشک kařařkok (۱) = هَکیم. خوشهٔ درخت خرما که هنوز بسیار نرم است و از یالیاف درخت هنوز کاملاً بیرون نیامده است.

کُر اِک kařakk (ص) ۱- خُشک و تُنک، ظریف.

۲- شکننده و ظریف، تُرد. ۳- تُنک. سوراخ، شکاف. ۴- نوعی خوراکی که از آرد و روغن و

شکر پزند.

کُر اِک kařok (۱) ۱- نوعی حشرهٔ سیاه شبیه سوسک. ۲- = کُر اِیک ↓. مثل: «آسپء نال

بَسْت، کُر اِک هم نال بَسْت asp a nāl bast

kařok ham wat a nāl bast

خود نعل زد، سرگین گردان هم بر پاهای خود نعل زد» ۳- (مجان) سیاه و بدریخت.

- **کُر اِک کنگ** joř kan-ag — ۱- پالان کردن سوسک سیاه. ۲- (مجان) = کُر اِک نال کنگ ↓.

- **کُر اِک کِل کنگ** kayř kan-ag — = کُر اِک نال کنگ ↓.

- **کُر اِک نال کنگ** nāl kan-ag — ۱- نعل کردن پاهای کُر اِک، ۲- (مجان) کارهای بزرگ و نزدیک

به محال انجام دادن، از روی خوشی و نشاط دست به کارهای بیهوده و مشکل زدن.

کُزِک (I) kofekk = گُزِک، گُزِک. ۱- جایگاه پایین‌تر از ناف و بالاتر از آلت تناسلی که برجسته است و موهای زاید بر آن روید، زهار. ۲- میسدان، میزکدان. مثانه.

کُزِک kofokk (ص) = کُزِک. ۱- ماکیان که بر تخم‌ها خوابیده باشد. ۲- (مجاز) آن‌که بر جایی نشسته باشد و تکان نخورد و چیزی نگوید.

کُزِک kof kof (ص) ۱- صدای کشیدن قلیان. ۲- سخنان بی‌معنی و بیهوده‌ای که از روی خشم و ناراحتی آهسته و زیر لب گویند، قُرقر. ۳- صدای پرندگانی مانند کبک.

کُزِک‌اسک kof-kofask (ص) = کُزِک‌اسک. ۱- فرزند «کُزِک‌اسک»، نوه نوه.

کُزِک گولیت‌دیوک kofok-gū-lēṭ-da-y-ōk (I) = کُزِک. سرگین گردان، جَعَل، خَبَرَدو.

کُزِک گویی (I) kofok-gū-y-i = کُزِک گولیت‌دیوک. ۱- کُزِک.

کُزِکی kerekki (I) = تَک. پنجره.

کُزِک kaf-ag (مصل) خشک شدن آب دیگ غذا بر اثر ماندن زیاد بر آتش.

کُزِک kef-ag (مصل) = شَمپَک، پُنگ. بر اثر بیماری یا سوء تغذیه به شدت لاغر و نزار شدن.

کُزِک kof-ag (مصل) = دَرزَوَگ، مُزِک. پیچ خوردن هر یک از مفاصل بدن که موجب آسیب بافت مفصلی می‌شود.

کُزِو kafō (ص) ۱- ایستاده. ۲- (مجاز) آماده، مُشتاق و داوطلب انجام کاری. ۳- چالاک و چاپک.

کُزِو بَیگ ba-y-ag — برای انجام کاری آماده و مُشتاق بودن.

کُزِوپ kofūpp (ص) صدای افتادن چیزی مانند تکه سنگ در آب.

کُزِول (I) karōl = مَثر، کرؤل، کرؤ. ۱- گیاه نخود سبز، نخود فرنگی. ۲- دانه‌های گرد و سبزرنگ خوراکی این گیاه.

کُزِول (I) karōl = کُلیز. ۱- بُزمجه، سوسمار. ۲- پُچوک، کُثار. مارمولک. ۳- کُزِولی.

کُزِولگ (I) karōlag = کُزِولی. ۱- نوعی دستبند. ۲- نوعی زیور شبیه النگو که زنان در دست گذارند. ۳- پادیک. پای‌برنجن، خلخال.

کُزِولین (I) kafūlēn = کُزِولی.

کُزِی (I) kafi ۱- زنجیر، غُل. «تیشک گۆ پولات» کُزِیان کار نه‌کننت (فاضل: ۶۸) tēšag gōṇ pōlāt e kafi-y-āṇ kār na-kaṇt با زنجیرهای فولادین کار می‌کند» ۲- زلفین، حلقه در یا صندوق که برای بستن و چفت کردن آن‌ها به کار می‌رود.

کُزِی‌په‌کُزِی kafi pa kafi (ص) زنجیروار، سلسله‌وار. «چار پنج بلاهتین بادگیر، درست کُزِی‌په‌کُزِی آت آنت (نصیرعقل: ۴۸) čār paṇč balāh-ēṇ bādgir drost kafi pa kafi at arṭ چهار یا پنج قصر بزرگ که سلسله‌وار در کنار هم بودند»

کُزِی‌کنگ kan-ag — (مصل) بستن در، پنجره، صندوق و ... با گذاشت حلقه یا زلفین در مکان خودش.

کُزِی (I) kofi ۱- اِبزازی فلزی است که سوارکار بر پاشنه کفش خود بندد و با فشار آوردن یا ضربه زدن در زیر شکم اسب، آن را وادار به تاختن می‌کند، مهمیز. ۲- وسیله‌ای فلزی و نوک‌تیز که با آن چارپایان را به راه رفتن یا تند رفتن وادار کنند، سیخونک. ۳- کش‌پاد.

کُزِی چَترِدیگ čēr-da-y-ag — ۱- با مهمیز به زیر شکم یا بر شکم اسب ضربه زدن. ۲-

پای خود را در زیر پای کسی که در حال راه رفتن یا دویدن است گذاشتن تا بر زمین افتد یا تعادل خود را از دست بدهد.

کُزِی‌کنگ kan-ag — ۱- اسب را با مهمیز راندن. ۲- الاغ را با سیخونک راندن. مثل: «هَره تَی بار پر نه‌انت کُزِی پی مه‌کن har a tai bār per na-eṇt kofī i ma-kan که بار تو بر آن نیست، سیخونک نزن»

پَر کُزِیان بَندگ par kofī-āṇ band-ag به سرعت راندن و تازاندن اسب. «سوارے چو هَندگ سَستگ / بَورنی پر کُزِیان بستگ (روانبد: ۲۶۰) swār-ē čō hadaṅg a sest-ag bōr-i par kofī-y-āṇ bast-ag سواری مانند تیر حرکت کرد و مهمیزهای اسب را به کار گرفت (و آن را به سرعت تازاند)»

کُزِی‌بند kafi-baṇd (I) = آنکل. دستگیره سبدهای حصیری.

کُزِی‌دار kafi-dār (ص) آنچه دارای دستگیره باشد.

کُزِی‌سند kafi-seṇd (ص) ۱- پاره‌کننده زنجیر. ۲- (مجاز) شمشیر فولادین بسیار تیز.

کُزِیگ kofig (I) = کُزِی. «دوستتین چَوکُتین سرمچار / دات‌ئی کُزِیگان گۆ اِشار (گلخان: ۱۵۰) dōstēṇ čawakk-ēṇ sar-ma-čār / dāt-i kofig-āṇ gōṇ ešār دوستین دلیر و نترس، بر مهمیزها فشار آورد»

کُزِیل kofēl (I) = کُلیز.

کُزِینگ کُزانگ kafāṅg kafiṅg (صو) = کُزینگ کُزانگ.

کُزِی kafai-i (ص) = کُزِی‌دار.

کُز (I) kaz ۱- پارچه یا لباس ابریشمی، خز. ۲- در برخی از ترکیبات به جای «گس» آید. «کُزَمَلِیک» ۲- در برخی از ترکیبات به جای «گت یا گد» آید. «کُزبانک»

کُز kezz بن مضارع از کُزِگ.

کُز kazā [ع: قضا] (امص) ۱- قضا و قدر، تقدیر، آنچه از سوی خداوند مقرر شده است. «هر وه‌د که تاب کیت کُزِا تیر / اِسپَرِین پولات نه‌بنت دِیمزیر (روانبد: ۳۸۲) har wahd ke tāb kayt kazā e tir espar-ēṇ pōlāt a na-baṇt dēm-zir هر زمان که تیر قضا پرتاب شود، سپرهای فولادین هم نمی‌توانند جلو آن را بگیرند» ۲- غازی که به موقع خوانده نشده است، روزه‌ای که در ماه رمضان گرفته نشده است. ۳- کاری که به موقع انجام نشده است. «گۆن گُلِ یات‌ئ تَرائگ پَکُرا / چَو نه‌انت رَوچے، مَنے کُزِا بَیتگ (علی‌بخش: ۱۴۸) gōṇ gol e yāt o trānag o pegr-āṇ čō na-eṇt rōč-ē may kazā bitt-ag نیست که حتی یک روز به یاد دلدار نباشیم» ۴- کاری که ناگهانی و بدون خبر قبلی صورت گیرد.

کُزِا بَیگ ba-y-ag — قضا شدن، به موقع انجام نگرفتن کاری بویژه نماز.

کُزِا کُنگ kan-ag — قضا کردن، نماز خود را به موقع نخواندن.

کُسِے دست کُزِا بَیگ kas-ē y-e dast kazā ba-y-ag اتفاق افتادن کاری بدون عمد از دست کسی.

کُسِے زُبان کُزِا بَیگ kas-ē y-e zobān-k ba-y-ag قضا شدن زبان کسی، مجازاً در گفته یا سخنان او اشتباه پیش آمدن، سخنی را به اشتباه گفتن.

کُزِاگند kazā-geṇd (ص) آن‌که مُدام در برابر قضای بد قرار می‌گیرد.

کُزِاگند بَیگ ba-y-ag — به قضای بد مبتلا شدن.

کُزِانگ kazānag (I) = هَزانگ.

کُزِایی kazā-y-i (ص) ۱- کاری که ناگهانی بدون آگاهی و اطلاع صورت گیرد. «تیر کُزِایی

tir kazā-y-i تیری که از جایگاهی نامعلوم پرتاب یا شلیک گردد و به کسی اصابت کند»
۲- قضا شده، نمازی که به موقع انجام نگرفته است، روزه‌ای که در ماه رمضان گرفته نشده است. ۳- نماز یا روزه‌ای که به عنوان قضا ادا شود. ۴- (مجاز) باد صدادار شکم که غیر عمد از مقعد کسی خارج گردد.

کربانک kaz-bānokk (م) = کت بانک ↑.

کزرو kazraw (م) نوعی نذر و قربانی که در گذشته بین مردم بومی چابهار رواج داشته است، به گونه‌ای که هرگاه بیماری مسری و مهلکی مانند وبا یا خشکسالی و قحطی رخ می‌داد، مردم پیش خداوند عهد می‌کردند که اگر بیماری یا خشکسالی از بین برود گاوی قربانی کنند.

کزره kazra (م) = کزرو ↑.

کزگ kezz-ag (مصل) = کزنگ ↓.

کزگرک koz-gork (مصل) = کس گرک ↓.

کزگر kaz-gar (م) = کس گر ↓.

کزگری kaz-gar-i (حاصل) غرور، سرکشی، تهور.

کزم kezm (م) کار، سرگرمی، حرفه.

کزمر kazmarr (م) گردن کلفت، سرکش.

کزمری kazmarr-i (حاصل) گردن کلفتی، سرکشی و تمرد.

کزمرکار kezm o kār (م) کار و پیشه، شغل.

کزّه kaza (م) ۱- غده، زخم درمان‌ناپذیر. ۲- (مجاز) بیزار و متنفر، گریزان از مزاحمت و سربار بودن کسی.

کزّه‌ای بیگ ba-y-ag — (مصل) از دست کسی یا چیزی بیزار و گریزان بودن، از دست کسی یا چیزی در رنج و عذاب بودن.

کزّه‌کنگ kan-ag — (مصل) بیزار کردن، از خود گریزان کردن، به رنج و زحمت انداختن.

کزّه kaza (م) سبب بزرگ که از برگ‌های نخل وحشی بافند و مخصوص نگهداری برنج بوده است.

کزّه‌ای kaza-i (م) به شدت متنفر و گریزان. کزه‌ای بیگ ba-y-ag — (مصل) = کزه بیگ ↑.

کزهدل kaza-del (م) ۱- آن که بر اثر تنهایی حاصل از یأس، ناراحت و گرفته است. ۲- آن که بر اثر مشکلات در فشار روحی شدیدی قرار دارد.

کزهدل‌کنگ kan-ag — بر اثر مزاحمت‌های مکرر کسی را از همه چیز بیزار کردن.

کزیم kazim (م) ۱- کز. نوعی پارچه نرم، پارچه یا لباس ابریشمی، خز.

کزینک kezz-ēn-ag (مصل) = کزینک ↓.

کز kaž (م) = چوٹ. کج.

کز kežž (م) ۱- نیم‌قام، ناقص. ۲- کوچک، کم حجم. ۲- بچه‌ای که نه‌ماه کامل نداشته که از مادر متولد شده است، بچه لاغر. «پمن آئید بیت آ روچی / کزّه ابدک رند بیت (عابد: ۱۱۶) pa-m-man ayid bit ā rōč-i kežž-ē abdok e rand a bit برای من آن روز عید می‌شود که ببینم بچه‌ای ولو این‌که لاغر و مردنی باشد - به دنبال ابدک روانه شود»

کز kežž بن مضارع از کزگ ↓.

کزآوگ kež-āwag (م) = کز ↑.

کزآوه kež-āwa (م) = کز ↑.

کزدمب každomb (م) = زوم. کزدم، عقرب.

کز kežr (م) = کز ↑.

کزگ kežž-ag (مصل) آهسته گریه کردن.

کزگور kaž-gōr (م) = کش‌گور ↓.

کزلیث kaž-lēṭ (م) دامی که از یک سو بر پرند می‌افتد و آن را اسیر می‌کند.

کزنه kežna (م) گریه بلند و سوزناک، زاری.

کش kasāb pas zūr-ag پَس زورگ eškasāb pas zūr-ag از قصاب بز یا گوسفند خریدن، به‌مجاز معامله بی‌سود انجام دادن.

کسابی kasāb-i [عر: قصاب + بلو: ی] (حاصل) ۱- قصابی، قصابی کردن. ۲- شغل قصاب.

کسابی‌کنگ kan-ag — (مصل) قصابی کردن.

کسارت kasārat (حاصل) مراسم و قواعد کفن کردن و دفن میت، تدفین.

کسارت‌کنگ kan-ag — (مصل) دفن کردن. «ترا کبره کسارت‌کنگ آرمان... (دا: ۸۵) ta-r-ā kabr e kasārat kan-ag e armān a آرزوی دفن کردن تو در قبر...»

کساس kesās (م) ۱- اندازه، مقدار. مثل: «کچک، هذّه و تی دپّه کساس زورایت kočak haḍḍ a wat-i dap e kesās a zūr-it

سگ استخوان را به اندازه دهان خود برمی‌دارد» ۲- = درور. تناسب، درخور. بتل: «هره کساس چل انت har e kesās čāl e nt

خرماهای خراب و پژمرده درخور الاغ است» کساس‌چنگ jan-ag — = کساس‌چنگ ↓.

کساس‌چرگ ger-ag — اندازه گرفتن.

بیه کساس — bē (ق) بی‌اندازه، بسیار. «منه تَو یاد کائے بیه کساس (ساحر: ۸۶) man a taw yād ka-y-ay bē-kesās

یاد من می‌آیی» پیه کساس — pa (ق) به اندازه، در حد متعادل. مثل: «سلی وش انت پیه کساس -sell-i wašš-ent pa kesās اگر کسی بدی می‌کند، باید به اندازه و اصولی باشد»

کساس kesās [عر: قصاص] (م) ۱- مجازاتی که بر طبق قانون شرع درباره مجرم عملی شود، قصاص قتل، کشتن یا اعدام قاتل به جرم قتل نفس. ۲- مجازات، کیفر. ۳- انتقام. ۴- شکنجه، عذاب. مثل: «گورگین گوریچ برهنگی جانانی کساس، ترّه چوروانه بوره چّه دیکسین

کزینک kaž-nēk (م) ویژگی آن که جواب نیکی را به بدی دهد، بدخواه.

کزو kažžū (م) = کزینک ↓.

کزوک kažžūk (م) ۱- = کزینک ↓. ۲- (م) ویژگی چیزی که بر اثر سوختگی سیاه و خشک شده است.

کزونک kažžūnk (م) = کزینک ↓.

کزیک kažžik (م) = کزوک، کزوک، کزونک. ۱- حشرهای سیاه و بالدار که از سرگین حیوانات و انسان تغذیه می‌کند، سرگین را به صورت گلوله درآورده به طرف آشیانه‌اش می‌غلطاند، سرگین‌غلطان، سرگین‌گردان، سرگین‌گردانک، خبز دو، خبز دوک، گوگار، گوگال. ۲- (مجاز) سیاه و بدریخت.

کزینک kažžīnk (م) = کزینک ↑.

کس kas (م) ۱- کس، شخص، فرد. «کس نه‌برتگ na-bort-ag kass-e کسی را نبرده‌اند» ۲- (مجاز) شخص برجسته و قابل توجه. ۳- (مجاز) = سیاد. خویشاوند. «من هم تئی بُرات کسان (عابد: ۴۳) man ham tai brāt o kas-ān من هم برادر و خویشاوند شما هستم» ۴- (مجاز) همراه.

کس kas (م) = کساس. اندازه. «چنکس čenkas چه اندازه»

کس kas بن مضارع از کسگ ↓.

کس kes بن مضارع از کسگ ↓.

کس kos (م) بخش خارجی آلت تناسلی جنس ماده، کس، قُرچ.

کساب kasāb [عر: قصاب] (م) ۱- قصاب. «بیه‌رهمین کساب پیم / ورنایان گشان انت یک‌یک (عابد: ۳۱۸) bē-rahm-ēn kasāb e paym a warnā-y-ān koš-ān-ent yak جوانان را یک‌به‌یک همانند قصاب بی‌رحمی می‌کشد» ۲- (مجاز) آدم‌کش بی‌رحم.

بُزان- gōrag-ēṅ gūričč brahnag-ēṅ jān
 ān-i kesās terra čōraw-ān o bōrr a ča
 đēk-ēṅ boz-āṅ باد سرد و خشک زمستان
 عذاب‌دهنده تن‌های برهنه است، سبب
 می‌شود که فرزندان فقیر بنالند و و بزهای پیر
 ضجه بکشند»

-کِساساں گِرگ ger-ag kesās-āṅ ۱- انتقام
 گرفتن، تلافی کردن. ۲- تنبیه کردن، کیفر دادن.
 -کِساساں گِرگ ger-ag — = کِساساں گِرگ ↑.

کِسان^۱ kasān (ص) ۱- کوچک، دارای اندازه یا
 حجم اندک، ریز. [مقا: ثوه، مَزَن] مثل: «داناء
 لاپ کسان انتء نادانء دلء dānā e lāp
 kasān eṅt o nā-dān e del شکم دانا و دل
 نادان کوچک است» ۲- = گُونْد. کوتاه، کوتاه‌قد.
 ۳- کم‌سن و سال. «گُون من گُجا گُل تُران کنت
 / من پیره گُلموزگ کسان (روانید: ۴۵۳) gōṅ
 man kojā gol trān kaṅt man pir o gol-
 mōzag kasān دلدار با من هم‌صحبت
 نمی‌شود، [زیرا که] من پیر و دلبر زیبا و
 آراسته کم‌سن و سال است» ۴- نابالغ. ۵-
 دارای مقام و مرتبه پایین.

-کِسان بَیگ ba-y-ag — ۱- کوچک بودن،
 کوچک شدن. ۲- کم‌سن بودن. ۳- نابالغ بودن.
 -کِسان کَنگ kan-ag — کوچک کردن، کوتاه
 کردن.

کِسان^۲ kas-ān (l) افراد، مردم. مثل: «بدواء
 کسان په منزل نه‌رسیت bad-wāh e kas-ān
 pa manzel na-ras-it بدخواه مردم به
 مقصد نمی‌رسد»

کِسان اُمَر kasān-omr [کسان+ عمر: عُمر] (ص)
 کم‌سن و سال.

کِسان بالاد kasān-bālād (ص) کوتاه‌قد.

کِسان پَهناد kasān-pahnād (ص) دارای عرض
 و پهنای کم، کم‌عرض.

کِسان دِل kasān-del^۱ (ص) (مجاز) ۱- کم‌جُرأت.

۲- بخیل، خسیس. ۳- ترسو.

کِسان زات kasān-zāt (ص) ۱- کم‌سن و سال.
 ۲- نابالغ. ۳- جوان، نوجوان. «ورنا کِسان زاتء
 وهی/ چاپء چَل اَنَت هم‌کوچگی (کلغان: ۴۶۱)
 warnā kasān-zāt o wahi čāp o čal aṅt
 ham-kōpag-i جوانان کم‌سن و سال، شانه
 به شانه در حال پایکوبی هستند»

کِسان زاتی kasān-zāt-i (حامص) ۱- کم‌سن و
 سال بودن. ۲- جوانی، نوجوانی. «بِچ منی زُیان
 بیت در کِسان زاتی (روانید: ۲۸۳) bač man-i
 zyāṅ bit dar kasān-zāt-i پسر- من در
 عنفوان جوانی از بین رفت»

کِسان سال kasān-sāl (ص) = کِسان زات ↑.
 «دل منی بَند اِنَت په کِسان سالء (ملا: ۱۴۳)
 del man-i baṅd-eṅt pa kasān-sāl a
 من در بند آن [دلبر] کم‌سن و سال است»

کِسان سالی kasān-sāl-i (حامص) دوران
 کودکی و نوجوانی.

کِسان سَند kasān-seṅd (ص) = کِسان زات ↑.

کِسان سَندی kasān-seṅd-i (حامص)
 = کِسان سالی ↑.

کِسانک kasān-ok (امصغ) ۱- کوچولو،
 خردسال. ۲- بسیار کوچک.

کِسان کَد kasān-kadd [بلو+ عمر: قَد] (ص)
 = پُتک. کوتاه‌قد.

کِسانکین kasān-ok-ēn (ص) = کِسانک ↑.

کِسان گُوش kasān-gōš (ص) ۱- حیوانی که
 گوش‌های کوچکی داشته باشد.
 ۲- آن‌گوش‌هایش از حد معمول کوچک‌تر
 باشد.

کِسان وَل kasān-wall (ص) ویژگی‌ی‌تور
 ماهی‌گیری‌ای که از نظر ارتفاع عرضی کوتاه
 است. [مقا: مَزَن وَل]

کِسانی kasān-i (حامص) ۱- کوچکی، کوچک
 بودن. ۲- خردسالی، دوران خردسالی.

۳- مربوط به دوران خردسالی.

کِستاس kas-ās (l) آتش کینه. «سوَتک تئی
 وتی کِستاسء کِشار آزگء هَجَگِیَن (سید: ۶۳)
 sōtk tai wat-i kas-ās a kešār āzag o
 hajg-ēṅ آتش کینه خودت مزرعه نورس و
 سرسبز تو را سوخت»

کِست باز kast-bāz (ص) حسدورز، کینه‌ورز.

کِست بازی kast-bāz-i (حامص) حسدورزی،
 کینه‌ورزی.

کِست دار kast-dār (ص) = کِستار ↑.

کِست داری kast-dār-i (حامص) کینه‌ورزی.

کِستَر kas-ter (ص) ۱- کوچک‌تر، خُردتر،
 کوتاه‌تر. [مقا: مَسَتر] ۲- کم‌سن‌تر. «بَلِے
 کِستَرِے تَو چَمَن... / اللهء تَرا بنود داتگ
 (عابد: ۳۲) bell-ē kas-ter-ay taw ča-m-
 man allāh a ta-r-ā būd dāt-ag بگذار که
 سَن تَو از من کوچک‌تر است، اما خداوند به
 تو کمال و فضل داده است»

-کِستَر بَیگ ba-y-ag — کوچک‌تر بودن،
 کوچک‌تر شدن.

-کِستَر کَنگ kan-ag — کوچک‌تر کردن.

کِستَر پاد kaster-pād (ص) خدمتگزار، چاکر،
 خادم. «اُمَیت اِنَت تَتَی میرپیرداد / اَبَدوَسَء
 ommeṭ-eṅt ta-? (عابد: ۱۱۷) kaster-
 pād mir-pirdād ab-dōst a kan-ay kaster-
 pād امیدوارم که تو، میرپیرداد باشی،
 اَبَدوَسَء را به غلامی خود قبول کنی»

کِستَر دَست kaster-dast (ص) زیردست، آن‌که
 نسبت به دیگری توان و نیروی کمتری دارد.

کِستَر کَگ kaster-ok (امصغ) کوچک‌تر،
 کوچولو‌تر.

کِستَر کَین kaster-ok-ēn (ص) کوچک‌ترین.

کِستَرین kaster-ēn (ص عالی) کوچک‌ترین. «آ
 کِستَرینء په زیر ایت ā kaster-ēn a be-zir-it
 او کوچک‌ترین را بردارد»، مثل: «گَلام پِیان،
 کِستَرین بُرات مَبان-golām be-bāṅ kaster-
 مَبان»

کِسانیان kasān-i-y-ān (l) دوران کودکی و
 خردسالی.

کِسانین kasān-ēn (ص) = کِسان ↑. مثل:
 «مَزَنینء اَکَلِے، کِسانینء اَکَلِے mazan-ēn a
 akl-ē kasān-ēn a akl-ē بزرگسال و کم‌سن
 و سال هر یک برای خود و عقل و تدبیری
 دارد»

کِسانین اَید id kasān-ēṅ (l) عید کوچک،
 عید فطر.

کِسب kesb [عَر: کَسَب] (امص) کسب و کار.

کِسپَنْد kaspeṅd (l) گیاهی دارویی است که
 برگ‌هایش مانند برگ‌های حنا است و در کوه
 رشد می‌کند.

کِست^۱ kast (l) ۱- کینه، دشمنی. «من تئی
 کِستء کِیَنگان زانان / چَه تئی دوستیء
 پَشوَمَمانان (ملا: ۸۳) man tai kast o kinag-
 āṅ zān-āṅ ča tai dōsti-y-a pašōmān-āṅ
 من دشمنی و کینه تو را می‌دانم و از دوستی
 تو پشیمانم» ۲- بدخواهی. ۳- حسادت، رَشک.
 ۴- لَج. ۵- بن ماضی از کِسگ ↓.

-کِست کَنگ kan-ag — کینه ورزیدن.

کِست^۲ kast [عَر: قَصَد] (امص) ۱- قصد، مقصد،
 هدف. ۲- خواست، اراده.

-پَه کِست pa — (ق) = دستی. به قصد، عمدأ.
 کِست^۱ kest بن ماضی از کِسگ ↓.

کِست^۲ kest [عَر: قَسَط، مَعَرَب از یونانی] (l) یک
 بخش از قرض که به چند قسمت تقسیم باشد
 و در مدت معینی پرداخت شود، قسط.
 کِستار kast-ār (ص) کینه‌ورز، بدخواه.

۱- کِست، به معنی کینه در زبان بلوچی واژه‌ای کاملاً
 جاافتاده است و در متون قدیم بلوچی هم به همین
 معنی آمده است، این واژه به احتمال زیاد همان «قصد»
 عربی است که در متون قدیم فارسی به معنی «سوء نیت»
 بویژه سوء نیت معطوف به عمل (فر. بزر. سخن) هم آمده
 است.

berāt ma-bān ēj حاضر م که غلام بشوم ولی
برادر کوچکتر نباشم»

کستگ^۱ kast-ag (ص) کینه‌ورز، انتقام‌جو،
خشمگین.

کستگ^۲ kast-ag (ص) = کستگ^۱.

کستگ^۳ kest-ag (ص) = کستگین^۱.

کستگین^۱ kast-ag-ēn (ص) از کستگ

۱- = کستگین → ۲- چین و چروک شده.

«کستگین رَکْ رَتکگین دیدوک (منظومه لا و

سازین) kast-ag-ēj rakk o ratk-ag-ēj did-

ōk رخسار چروک‌شده و چشم‌هایی که

سیاهی خود را از دست داده‌اند»

کستگین^۲ kest-ag-ēn (ص) از کستگ جدا شده

از اصل یا جایگاه اصلی خود.

کستو^۱ kast-ō (ص) = کست‌باز^۱.

کستوری kastūri [هندی] (۱) = مسک → ماده

معطر و خوشبوکننده مشک.

کستی^۱ kast-i (ص) ۱- = گستیگ^۱. ۲- (حامص)

دشمنی، عداوت، کینه‌ورزی.

گستی^۱ kosti (۱) ۱- گشتی، ورزش گشتی.

«کج‌ات میان پَه گستی گُوش» (روانید: ۱۶۷)

kajz-et myān a pa kosti o kōš a برای

گشتی و نبرد میان بستند» ۲- (مجاز) درگیری،

نزاع، دعوا. مثل: «دوستی پَه گستی نه‌بیت

دوستی شکل نمی‌گیرد» dōst-i pa kosti na-bit

گستی^۲ da-y-ag (مصل م) —

۱- مسابقه دادن در ورزش گشتی. ۲- دو نفر را

وادار یا تشویق کردن تا گشتی بگیرند، گشتی

دادن.

گستی^۳ ger-ag (مصل م) — ۱- گشتی

گرفت. ۲- (مجاز) گلاویز شدن.

کستیگ^۱ kast-īg [عر: قصد + بلو: یک] (ق ص)

۱- از روی قصد، عمداً. ۲- از روی حسد. ۳- از

روی کینه و دشمنی. ۴- از روی انتقام.

گستیگ^۱ kostig (۱) = گستی^۱.

گستیگ^۲ kostig-jāh (۱) جایی که در آن

گشتی گیرند.

گستیگ^۳ kostig-ger (ص) گشتی گیر.

گستی^۴ kosti-ger-a-kā (امص) در حال

گشتی گرفتن.

گستی^۵ kosti-da-y-ōk (صف)

۱- داوطلب گشتی‌گیری. ۲- آن که دو تن را

گشتی دهد.

گستی^۶ kosti-ger-ōk (صف)

گشتی‌گیرنده.

گستی^۷ kosti-gir (ص) ۱- گشتی‌گیر، آن که

در گشتی‌گیری مهارت دارد. ۲- (مجاز) جنگاور،

دلیر جنگجو.

کسر^۱ kasar (۱) سرمای بسیار شدید که سبب

انجماد آب گردد.

کسر^۲ band-ag — یخبندان شدن.

کسر^۳ kasar (۱) لباس مخصوص مجالس

جشن.

کسر^۴ kasar [سب: سوتی مجلسه سوت گُوش و سوتی

سوت گُوش‌ایت دکه لهتین جواب دینت، هما جوابه

کسر گُوش آنت] (۱) ۱- آواز دسته‌جمعی که گروه

گُر با خواننده اصلی خوانند. ۲- نوعی دف که

در مراسم صوفیانه یا موسیقی درمانی نواخته

گردد.

کسر^۵ kasar (۱) ۱- بیماری شدید. ۲- عاجز و

ناتوان، خسته و کوفته. «هرکس چه بیمه کُوره

کر / درماندگه زنده کسر» (روانید: ۲۲۹) haṭ-

kas ča bimm a kōr o kōr dar-māndag

o žaṇd o kasar هر کس از ترس کور و کر و

خسته و کوفته و ناتوان بودند» ۳- عارضه و

کسالتی که بر اثر تغییر ناگهانی هوا از گرمی

به سردی یا از سردی به گرمی پیش می‌آید.

۴- آن که به این بیماری مبتلا است.

کسرچنگ^۱ jan-ag — بیمار یا کسل شدن

کسی بر اثر تغییر ناگهانی دمای هوا.

کسرچم^۲ kasar-čamm (ص) کور، نابینا.

«زهرکنین شاهین کسرچم شپچرا» (روانید:

۱۵۶) zahr-ken-ēj šāhin o kasar-čamm-

ēj šapčar-ān شاهین خشمگین و خفاش

نابینا»

کسرکندی^۱ kaserkand-i (منه) ۱- مربوط به

کسرکند «کسرکندی نا kaserkand-i nā

خرمای قصرقندی» ۲- اهل قصرقند.

کسرؤکی^۱ kasar-ōk-i (ص) آن که نسبت به

تغییر ناگهانی دمای هوا حساسیت دارد و بر

اثر آن بیمار یا کسل گردد.

کسری^۱ kasar-i [سب: جوابی هما سوت گُوش و

کسرینده یک جا پَه شیوا گُوش آنت، شیوانی] (صن) آن که

در گروه گُر همراه دیگران آهنگ‌های

خواننده اصلی را تکرار می‌کند.

کسگ^۱ kasag (۱) ۱- بخیه درزها و سوراخ

چرم و مشک پس از دباغی، این درزها و

سوراخ‌ها را با ریسمان‌های باریک و نرم از

الیاف نخل وحشی (داز) بافته‌اند، بخیه زنند.

۲- چین و چروک. ۳- چین و چروک شدن.

کسگ^۲ kas-ag (مصل) خشمگین و کینه‌ورز

شدن، آماده شدن برای جنگ. «وَرنا پَه چنگه

کستگ آنت / چو چمبره آبرستگ آنت

(روانید: ۳۱) warnā pa jaṅg a kast-ag-aṅt

čō jambar a abrest-ag-aṅt جوانان برای

جنگ آماده شدند و مانند توده‌های ابر به

هم پیوستند»

کسگ^۳ kes-ag (مصل) ۱- روانه شدن، حرکت

کردن. «گُهرام ماں گنداوگ مُجین رپنگ /

چاکر گُون بیتلا پَدء کستگ (فاضل: ۷۴)

gwahrām māṅ gandāwag moj-ēj rapt-

ag čākar gōṅ bēl-āṅ pad a kest-ag

گُهرام به گنداوگ آباد رفت و چاکر با

یارانش به عقب حرکت کرد» ۲- جدا شدن از

جای اصلی خود.

کسگ^۱ kessag (۱) = کسگ^۱. «آئی کسگ

چه زَره هجر هالیک نه آت (نغوری: ۴۰) ā-y-i

e kessag ča zarr a hejbar hālig na-at

جیب او هرگز از پول خالی نبود»

کس گر^۱ kas-gar (ص) = کزگز، کس گز.

کس گر^۲ kas-gar (ص) آن که پشتیبان و حامی

زیاد دارد.

کس گرک^۱ kos-gork (۱) = کزگزک، بی لثکا،

دارگوشک →.

کس گرک^۲ da-y-ag (مصل) آزمایش

دارگوشک → را بر کسی اجرا کردن.

کس گز^۱ kasgar (ص) = کسر، کزگز. ۱- مغرور،

سرمست. سرکش و متهور. ۲- دلیر و جنگجو.

مثل: «مال نه‌بابتان کسگزه به‌راه کن آنت

māl na-bābat-āṅ kas-gar o bē-rāh kan-

aṅt مال و ثروت افراد نااهل را سرکش و بیراه

می‌کند»

کس گل^۱ kas-gal (ص) = کس گر^۱.

کسم^۱ kasam [عر: قَسَم] (۱) = مُسام، سوگند.

قسم، سوگند.

کسم^۲ ent kasam-ent قسم می‌خورم.

کسم^۳ da-y-ag — قسم دادن، کسی را

وادارکردن تا قسم بخورد.

کسم^۴ war-ag — قَسَم خوردن،

سوگند خوردن.

کسم^۵ yād- kan-ag یاد کنگ — لفظ یا

الفاظ قسم و سوگند را با صدایی که بشنوند

بر زبان آوردن، قسم خوردن.

کسم^۶ ger-ag — kas-ē y-a

سوگند یا قسم کسی را که به آن عمل نکرده

است، به مجازات رساندن و تاوان آن را

پس‌دادن.

کسم^۷ kesm [عر: قَسَم] (۱) ۱- قَسَم، نمونه، نوع.

۲- کار و کوشش، حرفه و شغل.

کسمانک^۱ kasmāṅk (۱) نمایشنامه.

کسمانکار kasmāṅk-ār (ص)

نمایشنامه نویس.

کسمانکاری kasmāṅk-ār-i (حاص)

نمایشنامه نویسی.

کس مپرس kas-ma-pors (ص) =

کس مه پُرس.

کسمت kesmat [ع: قِسْمَة] (ص) ۱- سرنوشت،

تقدیر. «رنده که جنک سوتک بُرُتک / تو

گوشت کسمت کار آنت اے (عابد: ۱۴۳) rand

a ke janek sotk o brek taw gwašt

kesmat e kār aṅt ē این که دختر

سوخت و بریان شد، تو می گویی که تقدیر

این گونه بود» ۲- نصیب، روزی مقدر. «اے

منی کسمت نه آت ē man-i kesmat na-at

این نصیب و روزی من نبود»، مثل: «هرچی

په کسمت har-či pa kesmat هر چیز و هر

کاری به قسمت و نصیب وابسته است»

کسمت بیگ ba-y-ag — (مص)

شدن، قسمت بودن، نصیب و روزی کسی

بودن یا شدن. مثل: «گوئدین جنه هزیں جر،

gwanḍ-ēṅ jan o kesmat مبات

herr-ēṅ jaṅ heč mardom e kesmat ma-

bāt زن کم سن و شتر جوان سرکش روزی هیچ

کسی مباد!»، «بارین آچیز منی کسمت بیت

یا نه bārēṅ. ā čizz man-i kesmat bit yā

na معلوم نیست آن چیز نصیب من می شود

یا نه!

کسمت کنگ kan-ag — (مص)

نصیب کسی کردن. «دریگتین هدا شیء منی

kasmāṅk-ār-i kesmat kot-ēṅ ای کاش خداوند این را

نصیب من می کرد»

بے کسمت bē-kesmat (ص) آن که روزی و

نصیب ندارد، بدقبال، بدشانس.

کسمتی kesmat-i (ص) منسوب به کسمت (↑)

= بهتاور. خوش بخت، خوش اقبال.

کسم دیکا kasam da-y-kā (مص)

را قسم دادن.

کسم دیوک kasam da-y-ōk (ص)

قسم دهنده.

کسم زور kasam-zūr (ص) آن که به راحتی

سوگند می خورد.

کسم مزور kas-ma-zūr (ص) ۱- ویژگی کالا

یا چیزی که هیچ کس آن را نخرد. ۲- (مجان

آن که حرمت دیگران را نگاه نمی دارد یا

توجهی به دیگران ندارد. «کسم مزور پین بُرات

kas-ma-zūr-ēṅ brāt kas-ma-zūr-ēṅ brāt

ندارد» ۳- آن که کسی او را تحویل نمی گیرد.

کسم زوری kasam-zūr-i (حاص)

خوردن.

کس مزیر kas-ma-zir (ص) = کس مزور (↑)

کس ملیک kas-ma-layk (ص) =

کس مه لیک.

کسم وار kasam-wār (ص) آن که در انجام

دادن یا ندادن کاری زیاد سوگند بخورد، آن که

از سوگند خوردن چه راست باشد یا دروغ

ابایی ندارد، قسم خور.

کس مه اندیش kas-ma-andēš (ص) آن که از

کسی نترسد، نترس، متهور، دلیر.

کس مه پُرس kas-ma-pors (ص) آن که

هیچ کس را به حساب نیاورد، سرکش، متهور و

دلیر.

کس مه لیک kas-ma-layk (ص) آن که

هیچ کس را قوی تر از خود نبیند، نترس، دلیر.

«کس مه لیک ئے نیست ترا هاجت / گوشت

دلء هرچی تو همائی گت (عابد: ۲۴) kas

ma-layk ay nēst ta-r-ā hājat gwašt del

a har či taw hamā i kot متکبر هستی و به کسی احساس نیاز نمی کنی

هرچه دلت گفت همان را انجام دادی»

کس میندیش kas-ma-y-andēš (ص) =

کس مه اندیش (↑).

کسو kessaw (l) = کسه ↓. «گوں ترا مهرء

کسوارا کارا (ملا: ۴۸) gōṅ ta-r-ā mehr e

kessa-w-āṅ kār-āṅ برای تو قصه های عشق

را بیان می کنم»، «کسو بُندره ایش انت که ...

(عابد: ۱۲۳) kessaw bondar a ēš-ēṅt ke ...

جریان در واقع این است که ...»

گسور kasūr (l) نام درختی است شبیه «بنه»

ولی دانه هایش ریزتر و نرم هستند. ۲- میوه

این درخت که ریز و روغنی هستند، رسیده آن

به رنگ سبز است و جنبه خوراکی دارد.

گسور kosūr [ع: قُصُور] (مص)

تقصیر، گناه. «منی گسور چی انت man-i

kosūr či-ēṅt گناه من چیست؟»

کسور وار kasūr-wār (ص) آن که به خوردم

دانه «کسور» علاقه مند و بسیار خورد.

کسه kessa [ع: قِصَة] (l) ۱- قصه، داستان،

حکایت. ۲- گزارش. ۳- جریان، حادثه. «بلو!

به گوشت نا-اے چے کسه (طائر: ۲۸) ballo

be-gwašt nāṅ ē čē kessa-h-ē مادر بزرگ

بگو! نه، که این چه جریانی است ...»

کسه آرگ ār-ag — ۱- قصه آوردن، تعریف

کردن قصه. «هو ماسی تو وتی کسه ییار

بارین (طائر: ۴۶) haw māsi taw wat-i

kessa-h-a b-y-ār bārēṅ بله بانوی محترم

تو جریان و داستان خود را بیان کن باری!»

۲- گزارش دادن، حکایت کردن.

کسه جَنگ jan-ag — قصه تعریف کردن.

«نیا تنی واستا کسه جَنان b-y-ā tai wāstā

kessa-h-ē jan-āṅ بیا برای تو داستانی

تعریف می کنم»

کسه کنگ kan-ag — تعریف کردن جریان

یا حادثه ای، گزارش دادن. «ناگمانه گُلین کسه

گوں سروک گت انت (طائر: ۳۲) nāgomān a

koll-ēṅ kessa gōṅ sar-ōk a kot-aṅt

ناگمان همه گزارش ها را به رئیس داد»

کسه گوشت gwašt-ag — قصه گفتن، روایت

کردن قصه.

کسه جَنوک kessa-jan-ōk (ص) آن که قصه

تعریف و حکایت کند، قصه گو.

کسه چین kessa-čin (ص) آن که قصه زیادی

می داند و آن ها را به روش جذابی روایت

می کند، قصه گو.

کسه گوشت kessa-gwašt (ص) قصه گو.

کسه ک kessa-ok (مص) قصه کوتاه.

کسه kas-ē کسی، یک شخص، فردی.

کسی kos-i (ص) ۱- مربوط به کس (↑). ۲- (ص)

روسی، زن فاسد.

کسپ kasēp (l) = کاسلوک. سنگ پشت،

لاک پشت.

کسیر kasir (l) = گسور (↑).

کسیرا kasirā [ص: کسانین پیسو، پائی] (l) پول

خرد ناچیز، پشیز.

کسیگی kas-ig-i (ص) ویژگی آن که از

همراهی و دیدار دیگران خوشحال است. «آ

کسیگی نه انت ā kas-ig-i na-ēṅt او حوصله

دیدار و همراهی دیگران را ندارد»

کش kaš (l) ۱- کش، آغوش، بغل. «آئیء

مان کش ئی گپتگ māṅ kaš i gept-ag او را

در آغوش گرفته است» ۲- پهلوی. «کش اوں درد

کنت kaš-ōṅ dard kaṅt پهلویم درد می کند»

۳- کنار، نزدیک. «بُرات کسه نندان brāt e

kaš a neṅd-āṅ کنار برادرم می نشینم»

۴- پهنای، عرض. ۵- گوشه، کُنج. «آنگو یک کسه

نشتگ āṅgō yak kaš-ē nešt-ag آن سو در

گوشه ای نشسته است» ۶- کناره، لبه. «وتی

جوڻ گراڻ گت و تء چہ سُرڪء يك كشه دور

دات (صبا: ۵۱) wat-i jōṅ gerr-ān kot o

wat a ča safakk a yak kaš-ē dawr dāt

تنم را بر زمین کشیدم و خود را به کناره‌ای از جاده انداختم»
 -کشانء پچ کنگ kaš-ān a pač kan-ag (مجان به شدت گتک زدن)
 -کش کنگ kan-ag — (مصل) کنار رفتن، مسیری دیگر را پیمودن.
 -I- کشتو ā kaš-ter آن طرف تر.
 -اے کشتو ē-kaš-ter این سوتر.
 کش^۲ kaš (I) علامت مذ.
 کش^۳ kaš (ص) ۱- زیبا، خوش اندام.
 ۲- تندرست، سالم.
 کش^۴ kašš ۱- بن مضارع از کشگ. ۲- (I) کش، نوار یا رشته پلاستیک که که پس از کشیده شدن به حالت اولیه برمی گردد. ۳- (امص) وزن، سنگینی. ۴- نوعی مار کرمی شکل.
 ۵- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی فاعلی. «موکش mū-kašš موگیر». ۶- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی مفعولی. «دلکش del-kašš آنچه دل خواهد». ۷- علامت تنوین فتحه (ً)
 -کش آیک ā-y-ag — (مصل) ۱- کش آمدن، با حالت کشندگی درازتر شدن. ۲- (مجان) انعطاف پذیر شدن، راه آمدن، موافقت کردن.
 -کش پیکش دیک da-y-ag — ber پی در پی کشیدن.
 -کش دیک da-y-ag — (مصم) کش دادن.
 -کش کنگ kan-ag — (مصم) ۱- کسی یا چیزی را به سوی خود کشیدن. ۲- شلوار یا چیزی مانند آن را کش کردن، کش در سجاف یا فراویز چیزی مانند شلوار و پرده و... گذاشتن.
 -کش وزگ war-ag — (مصل) ۱- کش خوردن، درازتر شدن چیزی بر اثر کشیدن و کش دادن. ۲- انعطاف پذیر شدن. ۳- (مجان) ملایمت به خرج دادن.

کش keš ۱- بن مضارع از کشگ. ۲- (امص) کاشتن.
 کش^۱ koš ۱- بن مضارع از کشگ. ۲- گشتار. ۳- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی فاعلی. «مردکش mordkoš گشنده مرد». ^۲ کش koš (ص) = هُش. خوش، خوشحال، بانشاط.
 کشاب kašš-āb [سینه هما آب که گالانی ذراچکش و نوار دیت] (I) واکه، مصوت زبانی که بر دو گونه است: ۱- مصوت‌های بلند «ā و ū»، ی i و ē، ۲- مصوت‌های کوتاه. فتحه، ضمه، کسره^۱
 -ذراچین کشاب drāj-ēj kaššāb مصوت بلند.
 -دوکشاب do-kaššāb (I) مصوت مرکب.
 -گونڈین کشاب gwanḍ-ēj kaššāb (I) مصوت کوتاه.
 -نیم کشاب nēm-kaššā (I) نیمه مصوت.
 کشاپ kašāp (I) نخستین آبی که با بارش باران در بستر رودخانه جاری می شود.
 کشات kašš-et بن ماضی از کشگ. کشید.
 کشار keš-ār (امص) ۱- زراعت، کشاورزی. ۲- (I) کشتزار، مزرعه. مثل: «کشارهٔ روان گراز انت، لوگء کایان ایراز انت kešār raw-ān gorāz ent lōg a kā-y-ān irāz ent مزرعه می روم پر از گراز است، خانه می آیم بهانه جویی می کنند» ۳- محصول کشاورزی. «گجگین کشار چارینتگ انت / کاهء کدیم وارینتگ انت (روانید: ۳۱۱) gajg-ēj keš-ār čār-ēnt-ag-aṅt kām o kadim wār-ēnt-ag-aṅt محصولات سرسبز و انبوه مزارع را در معرض چرای دامها و ستوران قرار داده اند و به آنها علف و علوفه خورنده اند»

۱-واژه «کشاب» از پراخته های سیدهاشمی است.

-کشار کنگ kan-ag — (مصل) زراعت کردن. مثل: «هرکسهٔ لوئیت وتی بستء وت، کشار به کنت har-kas lōṭ-it wat-i bast a wat kešār be-kaṅt هر کسی می خواهد که مزرعه خود را خودش بکارد»
 کشار koš-ār (امص) ۱- گشتار، گشتن. ۲- ذبح کردن حیوان.
 کشارپاد keš-ār-pād (I) ۱- زمینی که مزرعه بوده است. ۲- زمینی که خاکش برای زراعت مناسب است.
 کشارجاه keš-ār-jāh (I) زمینی که در آن زراعت کنند، مزرعه.
 کشارجاه koš-ār-jāh (I) = کشارک. ۱- سوزاننده و آتش زننده مزرعه. ۲- نابودکننده مزرعه و آبادی.
 کشارک koš-ār-k (I) آن بخش از گلوی دام یا هر حیوانی که کارد بر آن جا گذارند و ذبح کنند.
 کشارکار keš-ār-kār (I) = دهگان. دهقان، کشاورز.
 کشارکاری keš-ār-kār-i (امص) = کشتء کشار. زراعت، کشاورزی.
 کشارکدگ keš-ār-kadag (I) جایی که مزرعه زیاد است.
 کشاروک keš-ār-ok (امصغ) کشتزار کوچک، زراعت مختصر.
 کشارگر keš-ār-gar (ص) کشاورز، کشتگر.
 کشارگری keš-ār-ger-i (حاصص) کشاورزی، زراعت.
 کشاره koš-ār-a (I) ۱- میدان جنگ. ۲- جایگاه کشته شدن کسی یا گروهی. ۳- استخوان گردی که در بالای گردن چارپایانی که ذبح شوند قرار دارد و هنگام ذبح، کارد را در کنار آن گذارند و می بزنند.

-کشاری keš-ār-i (ص) ۱- زمین قابل کشت. ۲- زمینی که برای کاشت و زراعت آماده باشد.
 کشارین kašš-ār-ēn بن مضارع از کشارینگ.
 کشارین koš-ār-ēn بن مضارع از کشارینگ.
 کشارینت kašš-ār-ēnt بن ماضی از کشارینگ.
 کشارینت košā-ār-ēnt بن ماضی از کشارینگ.
 کشارینتن kašš-ār-ēnt-en (مصم) = کشارینگ.
 کشارینتن koš-ār-ēnt-en (مصم) = کشارینگ.
 کشاریننگ kašš-ār-ēn-ag (مصم) = کشائینگ. ۱- کسی را وادار یا تشویق کردن تا مواد مخدر مصرف کند، کسی را برای کشیدن مواد مخدر دعوت کردن. ۲- کشاندن.
 کشاریننگ koš-ār-ēn-ag (مصم) = کوشرائینگ.
 کشال kaš-āl (امص) کشیدن، کشش. ← کشء کشال.
 کشال koš-āl (امص) = کشالات. ۱- کشالات kašāl-āt (امص) = کشء کشال. «ناں دلء په زندگین روچاں کشالات کناں (فاضل: ۱۳۷) nān del a pa zeṅd-ag-ēj rōč-ān kašāl-āt a kan-ān روزهای باقی مانده زندگی مشغول می کنم»
 کشاله kaš-āl-a (امص) = کشال. ↑
 کشان kaš-ān (ق) ۱- دور و اطراف، پیرامون. ۲- (I) جمع «کش»
 کشان kašš-ān (ق) کشان کشان، در حال کشیدن. «ساده ماں گورء لوپئی دئے / نیارئی مئے گورء کشانء (عابد: ۱۳۷) sād-ē

mān gwar-a lōp-i day b-y-ār-i may
gwar a kašš-ān-a طنابی در گردنش حلقه
کن و او را کشان کشان نزد ما بیاور»

کشان بیگ ba-y-ag — (مص) کشانند و
جابه جا کردن.

کشان کنگ kan-ag — (مصم) ۱- به طرف
خود کشیدن، ۲- در حال بردن چیزی که آن را
حمل کرده اند.

گشان koš-ān (ف) ۱- در حال گشتن. ۲- فعل
مضارع اول شخص مفرد، می گشیم.

گشان انت koš-ān ent ۱- در حال گشتن است.
۲- دارد می گشد. «بیرهمین کساب پیم» /

ورنایان گشان انت یک یک (عابد: ۳۱۸) bē-
rahm-ēn kasāb e paym a warnā-y-ān
koš-ān-ent yak-yak همانند قصاب
بی رحمی جوانان را یک به یک دارد می گشد. «

گشان بیگ ba-y-ag — ۱- کشتن، ذبح
کردن. ۲- در حال صید کردن ماهی.

گشان کنگ kan-ag — گشتن، ذبح کردن.
«تو گنئی کارچء گون مارا گشان گت (ساحر: ۳)

taw koŋ-ēn kaeč a gōn mā ra koš-
ān kot تو سر ما را با کاردی گند بریدی»

کشان چیل kašš-ān-čill (مص) کشمکش،
نزاع.

کشاووز kešawarz (f) دهگان. کشاووز.

کشاہینگ kašš-ā-hēn-ag (مصم)
= کشاہینگ.

کشاہینگ kašš-ā-hēn-ag (مصم) ۱- کسی را
فرمودن یا تحریض کردن تا چیزی را بکشد.

۲- کسی را تشویق، وادار، تعارف یا مهمان
کردن تا ماده مخدر یا دُخانیات استعمال کند.

۳- اسب ماده را برای آبستن شدن پیش اسب
نر بردن و نر را برای جفت گیری تحریک
کردن.

گشاہینگ koš-ā-? -ēn-ag (مصم)
= کوشاہینگ.

کش بُری kaš-borr-i (ف) ۱- غیر مسقیم، از
گوشه و کنار. ۲- مخفیانه و دور از چشم
دیگران.

کش بند kaš-baŋd (f) بند، طناب، تسمه یا
دستگیره ای که بر کنار چیزی تعبیه است.

کش پاد kaš-pād (مص) گذاشتن پای خود را
لای پاهای کسی که در حال حرکت یا تحرک
است.

کش پاد دیگ da-y-ag — (مصم) پای خود
را گذاشتن لای پاهای کسی که دارد راه می رود
یا می دود یا در حال کشتی گرفتن است، که بر
اثر آن، شخص تعادل خود را از دست می دهد
و احتمال افتادنش بر زمین هست.

کشپ کشپ kašap-kašap (صو) صدای به
هم مالیده شدن پارچه ها و لباس های نو و
هرچیز مانند آن.

کشپل kašpal (ص) کثیف، آلوده.

کش پون kaš-pōn (ص) خرمایی که پیش از
رسیدن نرم گردد، یا این که نیمی از آن خرما و
نیمی دیگر نرم ولی نارس باشد.

کش پهناد kaš-pahnād (f) ۱- پهلوی، کنار، نزد.
۲- دور و اطراف.

گشت kašt = کشتات. بن ماضی از
کشگ. کشید. «دست ثی گیت منی دزگیر» /
گشت دُرگتئی کورچاتء (غابد: ۱۷۲) dast-
i gept man-i daz-gir-a kašt o dar-kot-i
kōr-čāt a آن نجات دهنده دست مرا گرفت و
از چاه عمیق و تاریک بیرون کشید»

گشت kešt ۱- بن ماضی از کشگ. کاشت.
۲- (مص) کشاورزی، زراعت. ۳- فصل کاشت
محصولات زراعی.

گشت kest (ع: قسط، معرب از یونانی) (f)
= کست ۲.

گشت košt ۱- بن ماضی از کشگ. ۲-
گشتار، گشتن.

گشتار košt-ār (مص) ۱- گشتار، گشتن.
۲- ذبح حیوانات حلال گوشت.

گشتار جاه košt-ār-jāh (f) گشتارگاه.

گشتکار kešt-kār (ص) کشتگر، کشاورز.
گشت کشار kešt-keš-ār (مص) کشاورزی و
زراعت.

گشت کشار košt-koš-ār (مص) گشتن،
کشتار، همدیگر را زدن و گشتن. «اودا گشتء
گشارانت oḍā košt-koš-ār ent آن جا دارند
همدیگر را می زنند و می کشند»

گشت کوش košt-kōš (مص) گشتار، همدیگر
را گشتن. «هرگورء روک انت آس منی شهرء /
گشت کوش بے کساس منی شهرء (طائر: ۹۵)
har gwar a rōk ent ās man-i šahr a
košt-kōš bē-kesās man-i šahr-a هر سو
آتش فتنه در شهر من روشن است و گشتار و
قتل صورت می گیرد»

گشتگ kašš-et-ag (ص از کشگ) ۱- گوهنگ.
حیوان نری که بیضه هایش را بردارند. آخته،
حیوان عقیم شده. ۲- فعل ماضی نقلی از
کشگ. کشیده است.

گشتگین kašš-et-ag-ēn (ص) کشیده
شده. ← کشگ.

گشتگین kešt-ag-ēn (ص) کاشته شده. ←
کشگ. «خلیلء کشتگین سولء گمر گت
(روانبد: ۱۱۸) halil e kešt-ag-ēn sawl a
gamarr kot درخت جوان خلیل شکوفه زد»

گشتگین košt-ag-ēn (ص) گشته شده، ذبح
شده، ماهی های صید شده. ← کشگ.

کشتن kašš-et-en (مصم) = کشگ. ۱-
کشتن kešt-en (مصم) = کشگ. ۲-
کشتن košt-en (مصم) = کشگ. ۳-
گشتء کش košt o koš (مص) =
گشت کوش.

گشت کشار kešt o kešār (مص) زراعت و
کشاورزی.

گشت کشار košt o košār (مص) =
گشت گشتار.

گشت کشار košt o košāl (مصم)
= گشت کشار.

گشت کوش košt-kōš (مص) گشتار و
خونریزی. «مه دئء بیمء منء مرگء /
نه ترسان گشتء کوشان من (ملا: ۱۴۲) ma-day
bimm a man a marg e na-tors-ān košt
o kōš-ān man مرا از مرگ ترسان، من از
گشتار و قتل می هراسم»

گشتی kešti (f) جهاز. گشتی.
گشتی kešt-i = گشتی کنگ. ۱- کشکی.

گشتی کنگ kan-ag — (مص) با کمال آرزو
و مُراد زندگی را گذراندن، کاری بزرگ را انجام
دادن. ← کشکی کنگ.

گشتی košti (f) = گستی. ۱-
گش جاه koš-jāh (f) = کوش جاه.

کش داگ kaš-dāg (f) نوعی داغ (← داگ) که
بر پهلوی انسان یا حیوان صورت گیرد.

کش درینگ kaš-darig (f) پنجره کناری.
«گاڑیء کش درینگ gāfi e kaš-darig پنجره
ماشین»

کششت kašš-ešt (مص) کشش. «هور
گوارایت جَمبران کششت مان گنگ har
gwār-it jambar-ān kašš-ešt mān kot-ag
باران می بارد و ابرها برپهنه آسمان گسترده
شده اند»

کشک kašk (f) ماده ای غذایی است که از
آرد گندم، زردچوبه، انار دانه، پیاز و ادویه
تشکیل شده است. مواد مذکور را پس از
آمیختن و خیس کردن، به شکل قرص های
کوچک درآورند و خشک کنند از این ماده
غذا درست کنند یا به عنوان ادویه به برخی از
غذاها اضافه کنند.

کِشک ^۱ kešk (۱) خط، سَطَر. ۲-راه، جاده.
«دوستی کِشک» مادِ نِت / گاریں سواره
بیٹگان (ساحر: ۴۹) dōst-i e kešk a māden-
ēn gār-ēn swār a bitt-ag-ān در راه
راست و هموار دوستی، سوار گمشده‌ای
بوده‌ام» ۳-راه باریک. ۴-طریق، روش.
«همایان شوَن دات من شری کِشک / هَمَا
لیک آنت منارا بد مروچان (طائر: ۱۱۷) hamā-
y-ān šōn dāt man a šarr-i-y-e kešk
hamā layk-aṅt man-ā ra bad marōč-ān
همان کسانی که راه نیک را به من نشان
دادند امروزه بدی مرا خواهند»

کِشک زَنَدک ranjd-ag — خط کشیدن.

کِشک کِشک kašš-ag — خط کشیدن.

کِشک کِپک a kap-ag — راه فتادن. «کاپَلَه
چوَن چوَن کپایت کِشک» / سر مه کش‌ایت
دان کاپَلَه سالار (روایت: ۴۸۷) kāpela čōn-čōn
a kap-it kešk a sar ma-kašš-it dān
kāpela-sālār کاروان چگونه راه می‌افتد تا
کاروان سالار حرکت را آغاز نکند»

کِشک کُور کنگ a kōr kan-ag — از بین
بردن آثار راه یا نشانه چیز که بر زمین یا
خاک ایجاد شده است. «کُور مه کین چو منزل
کِشک پَدان / چه کُرا من شَرء لَوٹ کناں
(طائر: ۲۰۹) kōr ma-kan čō manzel e kešk
o pad-ān ča ta-r-ā man šarr e lōṭ kan-
ān آثار راه رسیدن به مقصد را پاک نکن من
از تو خوبی را می‌خواهم».

کِشک ^۲ kešk [ک] (۱) کوهی که راهی برای
پایین آمدن نداشته یا پایین‌آندن از آن سخت
باشد.

کِشک kešek [ثر] (۱) نگهبانی، کشیک.

کِشک آپ kašk-āp (۱) نوعی غذا که از
کِشک بلوچی (← کِشک) درست کنند.

کِشکا kaš-o-kā (ق) از عرض، از سوی پهنای.

کِشکا keš-a-kā (ق، امص) در حال کاشتن.

کِشکا koš-a-kā (امص) همدیگر را کُشتن.

کِشکار kaš-kār (امص) جمع کردن خوشه‌های
باقی‌مانده در زمینی که درو شده است،
خوشه چینی.

کِش کار keš-kār (امص) بیرون آوردن نشای
گیاهانی مانند برنج، گوجه، پیاز و... از محلی
که بذر آن‌ها کاشته شده است و آن‌ها را در
جای اصلی کاشتن.

کِشکاری keš-kār-i (صن) باقی‌مانده
محصولات کشاورزی در زمین یا روی درخت
پس از برداشت یا درو محصول؛ این محصول
باقی‌مانده سهم زنِ بازیار است.

کِش کانچ kaš-kānč (۱) شیشه یا آینه بغل
اتوموبیل و ابزارهای مشابه آن.

کِشکان گُراشک kešk-ān-krāšk (۱) نوعی
بازی محلی برای کودکان و نوجوانان است،
افراد به دو گروه تقسیم گردند، گروهی در
پُشت دیوارها روی خشت‌های خام خط‌هایی
به صورت عمود رسم می‌کنند و گروه دیگر
خطوط رسم‌شده را جستجو و در صورت
پیدا کردن به صورت افقی خط می‌کشند، اگر
نتوانستند پیدا کنند بازی را باخته‌اند.

کِشکانی kaš-o-kā-n-i (ق) = کِشکایی. ↓

کِشکایی kaš-o-kā-y-i (ق) ۱-از سوی پهلوی،
از کناره. ۲-غیر مستقیم. «منا تیر جَنّت آ چه
دیدگان کِشکایی» (ساحر: ۹۸) man-ā tir
jaṅt ā ča didag-ān kaš-o-kāyi y-a
گوشه چشمانش تیر غمزه را به سوی من
پرتاب می‌کند»

کِش کُزی kaš-kafi (۱) دستگیره کناری سبد و
ابزارهای همانند آن.

کِش کِشکا koš-koš-a-kā (امص) کشتار و
خونریزی. «مئے مُلک کِش کِشکا اِنْت may
mol k koš-koš-a-kā eṅt در شهر ما
همدیگر را می‌کُشد»

کِشک kešk-ok (امص) ۱-خط کوچک.
۲-خط تیره (-)

کِش گِگ kaš-kollag (۱) سرماخوردگی
همراه با سرفه.

کِشک مال kašk-māl (۱) = کِپل. کِشک مال
سفالی، تِغار.

کِش گُور kaš-kawr (۱) کنار یا ساحل
رودخانه.

کِشک هَمین kešk e hāmēn (۱) کِهکشان
(هامین یا فصل خُرمایزان مصادف است با
قرارگرفتن کِهکشان در وسط آسمان)
کِشکی kaš-ok-k-i (ق) = کِشکایی. ↑

کِشکی ^۱ kešk-i (امص) اصطلاحی است در
بازی کعب (مَجوَل →)؛ بازیگر با ترفندها و
مهارت‌های خود نگذارد، مهره حریف از خط
بیرون رود یا مهره خودش را از خط بیرون
کنند.

کِشکی کنگ kan-ag — (مجاز) کارهای
شگفت انجام دادن، درکار خود موفق شدن،
بسیار خوش گذراندن.

کِشکی ^۲ kešk-i (صن) ۱-مربوط به کِشک،
خطی. ۲-خط‌دار، دارای خطوط. ۳-نوعی
ماهی صنعتی از خانواده تون‌ماهیان، هُووَر
مسقطی.

کِشکی kaš-okk-i (ق) = کِشکایی. ↑ «چو
کِشکی شانک مه دئے چَمّاں دل اوں درده
کِپیت (عابد: ۱۰۰: ۱۰۰) čō kaš-okk-i šāṅk
ma-day čamm-ān del-ōn dard-ē kap-it
این‌گونه با گوشه چشم نگاهم نکن، که دلم به
درد می‌آید»

کِشکی آهور kešk-i ahūr (۱) = کِشکی. ↑
نوعی ماهی صنعتی از خانواده تون‌ماهیان،
هُووَر مسقطی.

کِشکینگ košk-ēn-ag [سح] (ص)
= اشکناختن. شنوآندن، به گوش کسی یا افرادی
رساندن.

کِشک kaš-ag (۱) ۱-کناره، گوشه. «آئی یَک
کِشکے داشت (نصیرعاق: ۲۰۳) āyi y-a yak
kaš-ag-ē y-a dāšt او در گوشه‌ای نگاه
داشت» ۲-تیاب. ساحل دریا یا رودخانه.
۳-آغوش، بغل.

کِشکی ^۱ kašš-ag (۱) = کِش. جنگل.

کِشکی ^۲ kašš-ag (مصم) ۱-کشیدن، به سوی
خود کشیدن. «اے دَسگ به کِش ē dasag a
be-kašš این نخ را به سوی خود بکش»
۲-حمل کردن. «کارا ش همے گلی کاری آت /
کونی کِشکے پُڊوچا (عابد: ۷۰) kār-eš ham ē
koli-kāri-y-at gūni kašš-ag - baḍ-bōjā
کار آن‌ها کارگری بود، گونی حمل کردن و بر
دوش گرفتن بار و گذاشتن درجایی دیگر»
۳-بیرون کردن، بیرون آوردن. «ززان چه
کِشک به کِش zarr-ān a ča kissag be-
kašš پول‌ها را از جیب بیرون کن»
۴-دور کردن، کنار کشیدن. «دیرا چه دیم کِش
وت (روایت: ۴۲۲) dir-ā. ča dēm a kaš wat
a دور شو از جلو [من] خود را کنار بکش»
۵-جذب کردن. «اے گُڊ پچه آپ کِش‌ایت ē
god pačē āp kašš-it این پارچه چرا آب
جذب می‌کند» ۶-وزیدن باد. «ژَڙندیں گِوآڻے
کِشرات (صبا: ۴۸) trond-ēn gwāt-ē a kašš-
et باد تندی وزید» ۷-بیرون آوردن چاقو یا
هرچیز مانند آن از غلاف یا کمر بند و در
دست گرفتن آن برای تهدید کردن یا ضربت
زدن به افراد. «کِشرات یَلء کارچ از کمر
(روایت: ۳۳۳) kašš-et yal a kārč az kamar
چاقو را از کمر یا غلاف بیرون آورد»
۸-استخراج کردن. «زمین چه ٲیل کِش‌آنت
zamin a čē ٲēl kašš-aṅt از زمین نفت
استخراج می‌کنند» ۹-ترسیم کردن، نقاشی
کردن. «کِشک کِشک — kešk خط کشیدن،
خط رسم کردن»، «یک دَرچکے به کِشاک yak
dračk-ē be-kašš-aṅt درختی را نقاشی

کش‌رُوپ *kaš o rōp* (مصل) = گِره‌چیل، گِره‌کش. کشیدن چیزی بر زمین به گونه‌ای که بخشی از بدنه آن بر زمین سُر بخورد.

کش‌رُیچ *kašš o rēč* (مصل) انداختن تور ماهی‌گیری در آب و کشیدن آن به بیرون.

کش‌رُیس *kašš o rēs* (مصل) = کش‌رُوپ‌آ.

کش‌رُیتر *kašš o zabarr* (مصل) بر روی زمین کشان‌کشان بردن.

-په کش‌رُیز بیک *pa — ba-y-ag* انجام گرفتن کاری به زور و اجبار بودن.

کش‌رُیر *kaš o kerr* (i) = کِره‌گور. گوشه و کنار. «رمگ شنگ آت کش‌رُیران» (روانبد: ۲۱۷) *ramag šeng-at kaš o kerr-ān* گوشه و کنارها پخش بود.

کش‌رُیشال *kašš o kašāl* (مصل) ۱- کشیدن به طرف همدیگر. ۲- درگیر، گرفتار. ۳- جنگ و ستیز.

-کش‌رُیشال بیک *ba-y-ag* — درگیر بودن، به شدت مشغول بودن به کاری.

-کش‌رُیشال دیک *da-y-ag* — درگیر کردن، به نزاع پرداختن. «دات‌ئی، سره کش‌رُیشال / بلے که بیت گاره زوال» (روانبد: ۲۹۳) *dāt-i sar a kašš o kašāl bell-ē ke bit gār o zawāl* درگیر شد و سر به ستیزه داد، بگذارید تا نابود و زوال گردد.

-کش‌رُیشال کنگ *kan-ag* — درگیر شدن، نزاع و ستیزه کردن.

-په کش‌رُیشال بیک *pa — ba-y-ag* انجام کاری از روی زور و اجبار بودن.

کش‌رُیکل *kaš o kayl* (مصل) ۱- کیل، پیمانه. ۲- کیل کردن.

کش‌رُیمان کش *kaš o mān-kašš* (مصل) ۱- در هم پیچیده و سردرگم. ۲- درگیری با چیزی یا مسئله‌ای.

کش‌رُیجان *kašš o horjan-ān* (مصل) = کش‌رُیشال‌آ.

کشی *kaš-i* (صن) ۱- کناری، آنچه در کنار یا گوشه‌ای نهاده شده است. ۲- کناره خیمه، آن بخش از پارچه یا حصیر خیمه که از چهار سو آویزان است و می‌توان با بالازدن آن وارد خیمه شد.

کشیک *kaš-ig* (صن) = کشی‌آ.

کشینک *kaššinj* (i) = کزوک‌آ.

کک *kakk* (i) کک، حشره کوچک و جهنده‌ای به اندازه شپش است که به صورت انگل بر پوست جانوران می‌چسبد و خون می‌مکد، یک. «مان نیاتک کراره کدیه گگ» (روانبد: ۲۲۹) *mān na-y-ātk karrār a kadd e kakk-ē* آن شخص در نظر حیدر کرار به اندازه حشره کیکی به حساب نیامد.

کک *kek* (i) گیاهی است با برگ‌های بلند و نواری که از طریق ریشه به شکل وسیعی در مرداب‌ها و مزارها و بستر رودخانه‌ها و مسیل‌ها تکثیر می‌شود و می‌روید، این گیاه با درو شدن، دوباره جوانه می‌زند. مثل: «سر کک نه انت تیجار جنت *sar kek-ē na-ent* *tējār jan* سر همانند گیاه کک نیست که دوباره بروید و جوانه بزند»

-کک‌پُر *kek e por* (i) خاکستر گیاه کک، به مجاز بی‌ارزش و بی‌خاصیت.

کک *kek* بن مضارع از کک‌گ‌آ.

کک *kokk* (i) آن بخش از استخوان صورت که گونه بر آن قرار دارد.

ککا *kakā* بن مضارع از ککایک‌آ.

ککا *kokkā* (ص) = کاکا‌بلا‌آ.

ککا *kokkā* (مصل) = گگایی‌آ.

کگار *kokkā* (i) = کوگارا‌آ.

ککاهگ *kakāh-ag* (مصل) = ککایک‌آ.

ککایک *kakā-y-ag* (مصل) آواز دادن ماکیان هنگام تخم‌گذاری.

گگایی *kokkā-y-i* (مصل) پریدن در میان حرف و سخنان کسی.

-گگایی کنگ *kan-ag* — (مصل) = گگایی‌آ.

کک‌دَر *kek-k-dar* (i) جنگل و دره پر از درختچه کک‌آ.

کک‌د *kakadd* بن مضارع از کک‌دگ‌آ.

کک‌دگ *kakadd-ag* (مصل) بیهوده خندیدن، خنده بیجا سر دادن.

ککَر *kakarr* بن مضارع از ککَرگ‌آ.

ککَر *kakarr* (i) = کزک، کپنجر، بلدرچین.

ککَر *kokkor* (i) = گکَر‌آ.

ککَرتن *kakarr-et-en* (مصل) = ککَرگ‌آ.

ککَرک *kakarak* [سب: نادراهی‌ی که جانء دانگ درکانت] (i) = کپتنک. نوعی بیماری که بر اثر آن پوست بدن بسیار خارش دهد.

ککَرگ *kakarr-ag* (مصل) = کزگ‌آ.

۱- خراشیدن، کندن یا آسیب رساندن به چیزی به وسیله چیزی نوک‌تیز یا زیر. ۲- خاراندن با ناخن یا هر چیزی مانند آن. ۳- کندن ته‌دیگی از ته دیگ با قاشق یا ملاقه.

ککرو *kokkorū* (صو) صدای خروس.

-په ککرو بانگ زورگ *pa — bāng zūr-ag* کسی بانگ زدن و در مقابل او یا عملش داد و فریاد کردن.

-منء ککرو بانگ انت *man a kokkorū bāng ent* (مجان) دوباره این کار را اصلاً انجام نمی‌دهم، توبه‌ام است.

ککروک *kakarr-ōk* (صف از ککری) = کزوک‌آ. ۱- خراشنده. ۲- ته‌دیگی.

ککرو *kokkor* (i) ۱- مُرغ خانگی، ماکیان و خروس. مثل: «گکَر هیکه ریت مُلکء گزینیت *kokkor hayk-ē ritt molk-a gof-ēn-it* ماکیان تخمی می‌گذارد و [با سر و صدایش] همه را از جا می‌پراند» ۲- نوعی ماهی در دریای جنوب.

ککرو *kokkor* [سب: داره که تل کنگ بیت آئیء قله کسائین داره مان کن آنت که تل نر میث] (i) قطعه چوبی به اندازه میخ که در شکاف چوبی که آن را شکافته‌اند گذارند تا جمع نگردد.

ککرو *kokkorū* (صو) = ککرو‌آ.

ککروکو *kokkorūkū* (صو) = ککرو‌آ.

ککشک *kakošk* (i) ۱- نوعی حشره انگل و کنه که بر پوست بدن شتر می‌چسبد و از آن تغذیه می‌کند. ۲- بوژ، بوژ. شپش.

ککشکی *kakošk-i* (صن) ۱- شتری که بر پوست آن حشره انگل «ککشک‌آ» چسبیده و تغذیه می‌کند. ۲- شپشو، شپشدار. «دو دستء کچین‌ایت ء شوک‌انت ککشکی» (روانبد: ۴۲۷) *do dast a keč-ēn-it o šawk ent kakošk-i* آن شپشو با دو دست [سرش را] می‌خاراند و این زبینه‌اوست.

کک *kokk* (i) = کک‌گ‌آ. قُرُقُر.

-کک کک *kan-ag* — قُرُقُر صدا کردن، قُر زدن.

ککی *kek-k-i* (صن) ۱- مربوط به گیاه «کک‌آ» ۲- جایی که در آن گیاه کک زیاد روییده است.

-ککی مدگ *mad-ag* — نوعی ملخ که بیشتر در گیاه کک زندگی می‌کند و دو زائده خارمانند بر دم دارد.

ککگ *kek-k-ag* (مصل) کش خوردن چیزی مانند طناب بر اثر کشیده شدن به گونه‌ای که ته سالم بماند و نه کنده شود.

ککلی *kekkelī* (مصل) = ککلی‌آ.

ککلی *kekkelī* (i) = گگلی، هگلی. نوعی خرچنگ دریایی که در ماسه‌های نرم ساحل دریا لانه کند یا خود را در آن‌ها پنهان گرداند.

کگارکو *kagarakū* (مصل) ۱- دور خود چرخیدن پرنده‌ای که جوجه‌اش را ببرند یا

آسیب رسانند. ۲- دور خود چرخیدن کسی که عزیزی را از دست داده است.

گنگار (I) kognār = گنگال، کۆنگار، هَشاخ. گیاه خشخاش که از آن تریاک گیرند، کونگار.

گنگال (I) kognāl = گنگار ↑.

گگو (I) kaggū نوعی گربه ماهی. ← گلو.

کل (I) kal بیماری سخت و درمان ناپذیر. «اگ نه مُرتان چے کله چُٹان / من پَه هُونِیگان، آپ نَباں سارتِین (حماسه لالا) ag na-mort-ān o čē kal a čōṭṭ-āṅ man pa hōn-ig-āṅ āp na-bāṅ sār-ēṅ اگر مُردم و از این بیماری سخت نجات یافتم، من برای دشمن خوی آب خنک نمی شوم»

کل دَیگ da-y-ag — به بیماری سخت گرفتار شدن.

کل کشگی kašš-ag — سخت بیمار بودن.

مرگی کله چُنگ marg e kal a čōṭṭ-ag از بیماری سخت و جانکاه رهیدن.

کَل (I) kall ۱- چاله، گودال، کانال.

۲- فرورفتگی در سطح. ۳- گور، قبر. ۴- مزرعه یا تکه زمینی که سطح آن پایین تر سطح زمین های اطراف باشد به گونه ای که آب چشمه یا قنات به راحتی در آن جریان یابد.

۵- (امص) دفن.

کل بیگ ba-y-ag — (مصل) دفن شدن در زیر خاک.

کل جنگ jan-ag — (مصل) کندن گودال، حفر کردن کانال و چاله. «کشمه دَنء کل جَت آنت چاتِین / و پَتگ آنت ورنه پُلء سَوگاتِین (حماسه آدینگ) kešmah e ḍann a poll o sawgāt-ēṅ wapt-ag aṅt warnā poll o sawgāt-ēṅ در دشت کشمه گودال های چاهمانندی حفر کردند و جوانان گرامی در آن ها خوابیده اند (دفن هستند)»

کل کنگ kan-ag — (مصم) دفن کردن، چاله کردن، در زیر خاک پنهان کردن.

کَل ۱ kēll بن مضارع از کَلگ ↓.

کَل ۲ kēll (ص) = کاڻو. احوال، دوبین.

کَل ۳ kēll (I) چوب کوتاه در بازی آلک دولک، به چوب بلند «ڈاهل» → می گویند.

کَل kol (ص) ۱- بزغاله ای که تازه به دنیا آمده است. ۲- بچه ای که پیش از آن که نه ماهش در شکم مادر کامل باشد متولد شود. ۳- ایشکند، جنین ناقص سقط شده.

۴- تخم مرغی که ماکیان آن را بگذارد ولی ناقص و پوسته اش نرم باشد.

کَل [I] kol (ع: کَل) (ص) گَل، همه، همگی.

کَل (I) koll ۱- درختچه ای است از خانواده نی که دارای شاخه های باریک و درازی است، در کنار جوی ها و در بستر رودخانه ها و باتلاق ها می روید، از ساقه های آن پرده های حصیری درست کنند. ۲- پرده ای که از این نوع نی درست کرده اند. ۳- کلبه ای که از ساقه های این نوع گیاه درست کرده یا در بخشی از آن مانند سقف از آن استفاده کرده اند. ۴- (مجاز) خانه، اتاق. «منء گول اِنت بَیاں پَر تَو سَدگَه / وتی گَلء آگان مِهمان کن ئے تَو (ملا: ۷۶) man a kawl-ent ba-y-āṅ par taw sadakka wat-i koll a agāṅ mehmān kan-ay taw قول می دهم که اگر مرا در خانه ات مهمان کنی خودم را فدای تو می کنم»

کَل بَنَدگ band-ag — کلبه درست کردن، اتاق ساختن.

کَل رَزِنگ raz-ēn-ag — آراستن اتاق برای پذیرایی از کسی. «تَو پَه منی مهمانیء / گُلے رَزِنتِین دَرِیگَتے (ملا: ۱۶۲) taw pa man-i koll-ē raz-ēnt-ēṅ mehmān-i y-a darigatē ای کاش تو برای مهمانی من اتاقی را می آراستی»

کَلء بانگ koll e bānok = کت بانگ. زن خانه، کدبانو. «کَل گونا گُلء بانگء زینت دار بیت (روانید: ۴۰۳) kol gonā koll e bānok a

zinat-dār bit خانه با کدبانو و زن مزین می شود»

گَوَرگِین گُل gōrag-ēṅ koll اتاق آراسته و تمیز.

کَل (I) kalā ۱- = کلات ↓. ۲- خطی پهن در سوزن دوزی بلوچی که مانند حصار است؛ به این نقش «شیرک širak» نیز گویند.

کَل (I) kallā = کیلا ↓.

کَل (I) kollā = گله. پول خرد.

کَلاب kollāb (ع: قَلاب) (I) قَلاب بزرگ آهنی که با آن ماهی های بزرگ صید شده را بالا کشند.

کَلابتون kolābatūn (I) تارها و رشته های طلایی یا نقره ای که همراه با تارهای ابریشمی بر پارچه دوزند، گلابتون.

کَلاپگ kolāpag (امص) برجستگی، وزم.

کلات (I) kalāt ۱- قلعه، کلات. مثل: «واب کلاتانی واجهاں بے سَوَب کنت wāb kalāt-āṅ bē-sōb kaṅt شکست صاحبان قلعه ها می شود» ۲- محله حاکم نشین در روستا و آبادی. ۳- هر کدام از چهار چاله بزرگ تر در چهار گوشه مربعی که در بازی چوک → رسم می کنند، در فاصله بین دو کلات، هفت چاله کوچک تر وجود دارد که به آن ها «بُڈی» می گویند.

کَلات (I) kelāt نوعی ماهی کوچک که از ساردین بزرگ تر و کلفت تر است، ولی نسبت به آن خار کمتر دارد.

کلات بَها kalāt-bahā (ص) ۱- آنچه ارزش به اندازه قلعه ای است. ۲- (مجاز) بسیار ارزشمند.

کلات پَرُوش klāt-prōš (ص) ۱- آن که بتواند قلعه ای را تصرف کند و حاکم درون آن را شکست بدهد. «سَک نه بَنت گَوں تَو پیل کلات پَرُوشِین (زرگر: ۱۰۵) sak na-baṅt gōṅ taw pil kalāt-prōš-ēṅ فیل های حصارشکن

نمی توانند با تو مقابله کنند» ۲- (مجاز) دلیر، نیرومند و قوی، جنگاور. «پهلوان کردارء کلات پَرُوش اِنت (روانید: ۱۹۳) pahlawāṅ-kerdār o kalāt-prāš ent پهلوانانه و جنگاور است»

کلات چَند kalāt-čand (ص) ۱- به لرزه درآورنده قلعه، پیروز در جنگ با حاکمان قلعه نشین. ۲- (مجاز) بسیار نیرومند و دلیر.

کلاتگ kalāt-ak (امص) = کلاتک ↓.

کلاتک kalāt-ok (امص) ۱- قلعه کوچک. ۲- سنگ های روی هم چیده شده به شکل قلعه ای کوچک. ۳- آثار ویران شده سکونت مردم در جایی از قبیل دیوار، قلعه و....

کلات کند kalāt-kaṅd (ص) قلعه ای که دارای حصار یا دیوارهای محکم و بلندی است.

کلات کندِین kalāt-kaṅd-ēṅ (ص) محکم و مقاوم مانند قلعه های بلند و بزرگ.

کلات گیر kalāt-gir (ص) ۱- آن که با زور و قدرتی که دارد بتواند قلعه یا دژ را تصرف کند. مثل: «زبان شیرین، کلات گیرین zobāṅ širēn kalāt-gir-ēṅ با زبان شیرین و خوش می توان قلعه ای را به تصرف درآورد» ۲- (مجاز) نیرومند و دلیر، شجاع. «مرتضی زهر گِپَتگ کلات گیرین (روانید: ۱۹۸) mortazā zahr gept-ag kalāt-gir-ēṅ مرتضای دلیر خشمگین شد»

کلاتوگ kolātōlag (I) قارچ کلامی.

کلاتی kalāt-i (صن) ۱- مربوط به کلات. ۲- صاحب قلعه. ۳- نگهبان قلعه.

کلاتور kalājōr (ص) بچه فضول.

کلاجور kalājōr (I) = کلاگر ↓.

کلادن kalādan (ص) ۱- سوخته شده. ۲- سیاه و پوک شده بر اثر سوختن.

کلار kalār (I) زمین کم آب و نامرغوب^۱.

۱- کلار شاید همان «کَلُور» باشد.

گلارک kolārak (۱) هر يك از دو طرف ناحیه داخلی دهان.

گلارگ kolārag (۱) = گلزیگ ↓.

گلاسک گلاسک kolāsk-kolāsk (اصو) صدا و آواز سگ هنگام ضربه دیدن یا فرار کردن آن بر اثر ترس.

گلاشک گلاشک کانگ kan-ag (مصل) سرو صدا کردن سگ هنگام ترسیدن یا فرار کردن.

گلاشک گلاشک kolāsk-ag (اصو) = گلاشک گلاشک ↑.

گلاسگ kolārag (۱) = گزاسگ. نتیجه، فرزند نوه.

گلاسه kolāsa [عر: خلاصه] (ص) = هلاسه. خلاصه، مختصر.

کلاش kallāš (ص) قلاش، حيله گر، زیرک.

کلاش kallāš (سید سگ پراه، مزنتوار، پراهه) (ص) = کلاشک. ۱- گشاده و بسیار فراخ. ۲- آنچه دهان گشادی دارد. ۳- آنچه صدای بلندی دارد، بلند آواز.

کلاشک kallāšk (ص) = کلاش ↑. ۱- آن که دهان گشادی دارد. ۲- آن که تن صدایش بالاست.

کلاشک دپ kallāšk-dap (ص) = کلاش ↑.

کلاشی kallāš-i (حامص) قلاشی، حيله گری.

کلاک kalāk [سح] (۱) بسته بزرگ از گندم های درو شده.

کلاک کش kalāk-kašš (ص) حمل کننده بسته های بزرگ گندم های درو شده.

کلاکلو kalākolū (۱) = کلاکلی ↓.

کلاگ kalāg (مصل) ۱- کلک، فریب.

۲- مسخره، تمسخر. ۳- طعنه، سرزنش. «دائم په چهاو کلاگان گچ کپ انت (فاضل: ۲۶) dā'em pa čahwā o kalāg-ān gajj o

kap-eŋt سخنانش مُدام درباره تمسخر و سرزنش مردم است»

کلاگ بندگ band-ag (مصل) ۱- دروغ گفتن، ۲- (مصل) = کلاگ بندگ ↓.

کلاگ زورگ zūr-ag (مصل) مسخره کردن.

کلاگ زیرگ zir-ag (مصل) = کلاگ زورگ ↑ کلاگ گرگ ger-ag ۱- کلک زدن، فریب دادن. ۲- مسخره کردن. مثل: «کلاگ دگر کلاگ گیت وت کلاگی بوت kalāg a degar kalāg gept wat kalāg-i büt کلاگ دیگران را مسخره کرد و خود مورد مسخره دیگران قرار گرفت» ۳- طعنه زدن.

کلاگ kalāg (۱) = گوراک. کلاغ.

کلاگر kalāgar (۱) = کلانثوک، شاگور، کلاجور، کلاهوش، هاژگول، آژگور، کلاووش، هاشگور. آرواره، استخوان فک.

کلاگو kalāgū (مصل) آرام کردن بچه با فریب دادن و چیزی دادن به او.

کلاگور kalāgōr (۱) = کلنوار ↓.

کلاگوش kalāgōš (۱) = بُن گوش، گوش بُن. بناگوش.

کلاگی kalāg-i (منص) ویژگی آن که مورد طعنه و تمسخر مردم باشد. مثل: «کلاگ دگر کلاگ گیت وت کلاگی بوت kalāg a degar kalāg gept wat kalāg-i büt کلاگ دیگران را مسخره کرد و خود مورد مسخره دیگران قرار گرفت»

کلاگی کنگ kan-ag — مورد مسخره قرار دادن. «من مردمان کلاگی مه کن man mardom-ān e kalāg-i ma-kan مسخره و مضحکه مردم قرار نده»

کلام kalām (۱) ۱- گران. کلام الله، قرآن. ۲- سوگند، قسم به قرآن. مثل: «سَد دژمن تئی پدا بیت، بلے یک کلامے تئی پد مه بیت sad

کلام پروش kalām-prōš (ص) ۱- آن که مدام سوگند و پیمان خود را می شکند و به آن پایبند نیست. ۲- آن که سوگندی که به آن عمل نکرده، او را از پای درآورده است.

کلام جت kalām-jat (ص) = کلام جتگ ↓.

کلام جتگ kalām-jat-ag (ص) ۱- آن که سوگند دروغین او را از پای درآورده است. ۲- آن که به سوگند و قسم خود عمل نکرده و به عذاب الهی گرفتار شده است. ۳- شوم، بدبخت.

کلام زدگ kalām-zad-ag (ص) = کلام جتگ ↑.

کلام وار kalām-wār (ص) ۱- آن که سوگند زیاد می خورد. ۲- آن که سوگند دروغ می خورد. مثل: «کلام وار هرام وار بُرات انت kalām-wār o harām-wār brāt ant آن که سوگند دروغ می خورد با کسی که حرام می خورد برادر هستند»

کلام وان kalām-wān (ص) ۱- آن که خواندن و قرائت قرآن را می داند. ۲- آن که مدام قرآن خواند.

کلام هور kalām-hōr (ص) ۱- حيله گر. ۲- آن که بسیار قسم می خورد و به آن عمل نمی کند.

کلام هوری kalām-hōr-i (حامص) حيله گری.

کلامی kalām-i (منص) مربوط به کلام.

کلان kalān (ص) همان کلان فارسی، بزرگ، بالغ.

کلان kallān (ص) ۱- زن میان سال جا افتاده و باتجربه. مثل: «راستت راه مگو دیر، جنء کلانء مگو پیر rāst-ēn rāh a magō dir jan e kallān a magō pir اصلی را دور مپندار و زن میان سال کارکشته را پیر نگو.» ۲- آن که زبان چرب و نرمی دارد.

کلانثک kalāntok [سید کانت، شریک، گنڈ] (۱) ۱- گوشه و کنار. ۲- کناره دیوار یا پرتگاه. ۳- شاخ جانوران.

dožmen tai padā bit balay yak dožmen tai padā ma-bit

باشند، ولی یک سوگند بر ذمه ات نباشد»

کلامان دیگ kalām-ān da-y-ag (مصل) ۱- چیزی را رها کردن یا دور انداختن. ۲- چیزی یا وسیله ای را خراب کردن. ۳- کسی را به مصیبتی گرفتار کردن.

کلام دیگ da-y-ag (مصل) ۱- سوگند دادن به قرآن. ۲- (مجاز) کسی را آزار دادن. ۳- چیزی یا کسی را برای همیشه رها کردن. «ناسء په کلامء دئی پل (عابد: ۵۰) nās a pa kalām a day bell ناس را رها کن و به سراغش نرو»

کلام زورگ zūr-ag (مصل) بر دست گرفتن قرآن به نشان سوگند خوردن به آن. «دروگ بُره بیت زیریت کلام (گلخان: ۹۶) drōg-borr a bit zir-it kalām می شود و سوگند [دروغ] می خورد»

کلام ورگ war-ag (مصل) سوگند خوردن بویژه سوگندی که با قرآن باشد. «الله کلام ئی وارث allāh e kalām i wārt به قرآن خدا سوگند خورد»

کسء کلام گرگ ger-ag kas-ē y-a (مصل) ۱- قرآن یا قسم آن، کسی را به قسم وفادار نموده است، به کیفر رساندن و دچار حوادث سخت کردن. ۲- (مجاز) بر اثر اشتباه و کاری غلط، دچار مصیبت بزرگ شدن. «لالوء کلامء گیت، ملأء آسائی دژات (عابد: ۲۶) lālū a kalām-ē gept mollā e asā-i dozz-et لالو چه غلط بزرگی کرد که عصای مُلا را دزدید»

کلامانی kalām-āni (ص) آن که به عهد و پیمانش پایبند است. «گهتین ورنآ کلامانی / نه تئت رامگ ملامانی (گلخان: ۸۰) geh-ēn warnā kalām-āni na-baŋt rāmag malām-ān-i جوانان خوب و شایسته ای که عهد و پیمان کرده اند، هرگز در برابر رشوه و باج پیمان خود را نمی شکنند»

کلاننگ (۱) kalānṭag (۱) - انتهای ستون

مهرها. ۲- نشیمن گاه، باسن، کفل.

کلانثور kalānṭōr (ص) = کلاثور ↑.

کلانثوک kalānṭōk (۱) = کلاگر ↑.

کلانثیتی kalānṭiṭi (۱) = کلانثیرتی ↓.

کلانثیرتی kalānṭ-ṭirti (۱) بیماری سیاه سرفه.

کلانج kolānṭj (۱) = گُت، کُش. بخش جلو دامن پیراهن.

کلانچ kalānṭč (۱) = گب، منگلیک. آنچه به

عنوان زیور در دست گذارند، انگو. «من نیان

جتی دهمتگی پُلین / شرکلانچینء سوردپء

گُلین (کلخان: ۴: ۴۲۹) man na-y-ān jatt-i

dohtag-ē poll-ēn šar-kalānṭč-ēn o sowr-

dap o gol-ēn من دختر زیبای جت نیستم

که که انگوهای زیبا و لبهای سرخ و تنی

لطیف دارد»

کلانچ kolānṭč (۱) = کلانچین ↓.

کلاندار kalāndār (ص) = چارندنان. دام یا

چهارپای شش ساله که چهار دندان جلوئی آن

رویده باشد.

کلانز kolānz [سپ: گونڈکنڙن مردم] (ص) کوتوله.

← پتک.

کلانزکلانز kolānz-kolānz (ص) گریه مداوم

بچه.

کلانزگ kolānzag (۱) = کلونزگ ↓.

کلانگلی kalān-koli (۱) نوعی گلا که از

پوست و چرم بره درست کنند.

کلانه kallāna (ص) = کلان ↑.

کلانه kallāna (ص) حیوان بویژه دام نر

قوی.

کلانین پاچن kallān-ēn pāčen (۱) بُز نری

که عمرش از سه سال بیشتر و دارای شاخهای

بلند و پیچ خورده ای باشد.

کلاووش kalāwōš (۱) = کلاگر ↑.

کلاوه kalāwah (۱) کلاف نخ.

گلاه kalāh (۱) = گله ↓.

گلاه kolāh (۱) گلاه. مثل: «سر به بیت گلاه

بازانت sar be-bit kolāh bāz ent سر اگر

باشد، کلاه زیاد است»

گلاه سرکنگ sar kan-ag — کلاه بر سر

گذاشتن.

گلاه چوٹ نادگ kolāh a čōṭ nād-ag کلاه

را بر سر کج نهادن، به مجاز به مال و جاه

مغرور بودن.

گلاهدار kolāh-dār (ص) ۱- گلاهدار، آنکه گلاه

بر سر دارد. ۲- آنچه چیزی شبیه کلاه بر سر

داشته باشد.

گلاهدوچ kolāh-dōč (ص) گلاهدوز.

گلانچی kolānṭči (۱) = هیمکو. نوعی بازی و

سرگرمی برای کودکان، بزرگ تران به پشت بر

زمین دراز کشند و پاها را جمع کنند، بچه را

روی پاها گذارند و او را مانند حرکت الاکلنگ

و جمناز شتر تکان دهند.

گلانچی کنگ kan-ag — بچه را با کلانچی ↑

سرگرم کردن.

گلاهمک kalāh-ok (امصغ) = کلهک ↓.

گلاهمک kolāh-ok (امصغ) ۱- کلاه کوچک.

۲- هرچه شبیه کلاه کوچک باشد، گلاهمک.

گلاهمکو kolāh-ok (۱) قارچ هایی که سر

آن ها شبیه گلاه است.

گلاهو kolāh-o (صن) ۱- آنچه شبیه گلاه باشد.

۲- سؤلک. نوعی گیاه خودرو که گل هایش به

شکل کلاه است.

کلاهووش kalāhōš (۱) = کلاگر ↑.

گلاهی kolāh-i (صن) ۱- مربوط به گلاه.

۲- آن که گلاه بر سر دارد.

کلانینج kalānṭiṭč (۱) = کلانج. ۱- فلز قلع.

مثل: «سر ئی تلاه چیر ئی کلانینج انت sar

کلبیچک kolbiččak (۱) = کؤگرچک، کؤکرشک.

۱- پوسته و غلاف خوشه درخت خرما، خوشه

که از غلاف خارج شود رشد می کند، ولی

غلاف برجا می ماند و خشک می گردد.

۲- (مجاز) بسیار خشک و شکننده.

کل بیر kalbēr (۱) ۱- = جو. جوی آب.

۲- قنات کهنه ای که خشک شده و آثارش

برجای مانده است.

کلپ kalp (ص) ۱- جنسی که قلبی و ناسره

باشد. مثل: «مالء کلپ، سر ئی په هداوند

māl e kalp sar-i pa hodābonḍ جنس

قلبی و نامرغوب دوباره پیش صاحبش

برگردد» ۲- جنسی که دست دوم و بُنجل باشد.

۳- بدنژاد، ناجنس، ناکس. مثل: «هزاری بؤر په

گهه کلپ نه بیت hazār-i bōr pa gah-ē

kalp na-bit اسب نژاده با یک بار سرکشی

کردن بدجنس و بدنژاد می شود» ۴- پول

قلبی. «آچه که لگات سهره زر / پیداورانت

کلپس گیز (میراث: ۲۹۶) āč a ke lag-et sohr o

zarr pēdāwar-ent kalp-ēn gabarr

در بوته آتش قرار گرفت، ناسره بودن سکه

قلبی آشکار است» ۵- آن که سربه سر دیگران

گذارد. ۶- بی ادب، فضول. ۷- حرامزاده، مجازاً

بدجنس، ناکس. «زار پما کلپء کؤتکین چکء

/ کنت پتء پاکء سلء بیلگار (روانید: ۴۹۳)

zār pa-mā kalp o kōṭek-ēn čokk a

kanṭ pet e pāg a sell o bē-palgār خاک

به سر آن فرزند ناکس و بدجنس باد که

عمامه پدر را کثیف و آلوده کند (آبروی او را

ببرد)

کلپ kalp (۱) ماهی رودخانه ای بزرگ.

کلنج kalabj (۱) ۱- نوعی تله برای شکار

پرنده، که از سنگی پهن و چوبی که تکیه گاه

آن است تشکیل شده است، چاله ای کوچک

مردمانی کلانینج انت māl mardom-ān-i

kalānṭiṭč ent مال و ثروت چون لحیمی

است که شکل و رنگ مردم را عوض می کند»

کلبت kalbat (۱) سینه شتر.

کلنج kalabj (۱) ۱- نوعی تله برای شکار

پرنده، که از سنگی پهن و چوبی که تکیه گاه

آن است تشکیل شده است، چاله ای کوچک

حفر کنند و سنگ را بالای آن بر چوب تکیه

دهند، کمی دانه ریزند تا پرنده در زیر سنگ

برود، با روش خاصی کاری می کنند که چوب

بیفتد و پرنده زیر سنگ گرفتار گردد. ۲- نوعی

دیگر از تله که پرنده در حلقه نخ یا ریسمانی

که به کار گذاشته اند گرفتار گردد. مثل:

«کیوت گون کلنج رپتگ kapōt gōn kalabj

rapt-ag کبوتر [اسیر] با تله رفته است»

کلنج kalabj (ص) = کلپچ ↓.

کلنج kalbaj (۱) زخم بزرگ، زخمی که سطح

یا دهانه اش گسترده و فراخ است.

کلبز kalabz (۱) نوعی علف خودرو و هرز

که در مسیر جوی آن یا در درون کرت های

پرب آب کشاورزی می روید و مزه و شکل آن

شبیه کرفس، ولی کوچک تر و نازک تر از آن

است.

کلبلا kalbalā (۱) = کربلا.

کلبنج kalbanj (۱) طنابی است که پرچم

کوچک (رامثو →) را به تور ماهیگیری وصل

کند.

کل بند kol-baṇḍ (۱) طنابی که با آن بار را

بر وسیله یا حیوان باربری بندند، باربند.

کل بند kol-baṇḍ (۱) تعویذ یا طلسمی است

که به باور عوام، از سقط جنین جلوگیری یا

زایمان را آسان تر می کند.

۱- ماهی های رودخانه ای بلوچستان معمولاً کوچک به اندازه کیلا هستند و اکثر آن ها به ندرت به اندازه ماهی ساردین دریایی رشد می کنند، «کلپ» به هر نوع ماهی رودخانه ای می گویند که نسبت به ماهیان دیگر رشد بیشتری داشته است. «دهتپء کلپ dehēp e kalp آن

کَلپ kalap (۱) بخش استخوانی گلو یا آبشش ماهی که با کمی گوشت همراه است.

کَلپ kolp [ع: قُل] (۱) = کُلْ اُ.

کَلپ kolopp (۱) ۱- = کَلِک، کَلِک، هریک از دو طرف ناحیه داخلی و بیرونی دهان، لُپ. ۲- هریک از دو طرف باسن.

کَلپ kolopp (۱) نوعی راه رفتن الاغ که بر اثر آن سوار خود را می‌آزارد.

کَلپ کان-اگ kan-ag — راه رفتن الاغ به گونه‌ای که باعث آزار سوار گردد.

کَلپات kalpāt (۱) نخعی که برای پُرکردن درزهای قایق چوبی به‌کار رود تا آب در درون آن نفوذ نکند. «پنج انت بوجیک چه کَلپاتان / که آب گمتان پُر انت (ملا: ۱۷۹) pač-ent bōjig ča kalpāt-ān ke āp o gammat-ān por-ent درزهای قایق باز است، آب درون آن جمع شده است»

کَلپت kolpat [ع: کَلْفَة] (ص) کَلْفَت، زن خدمتکار.

کَلپت kolopt آبگیر کوچکی که پس از بارندگی، آب زلال باران را درون خود تا یک یا دو هفته نگه دارد و در گذشته مردم آن را می‌نوشیده‌اند.

کَلپتی kolpat-i (حاص) کَلْفَتی، خدمتکاری زن برای دیگران در خانه آن‌ها.

کَلپچ kalapč (۱) = کَلِج اُ.

کَلپچ kalapč (ص) ۱- بسیار کهنه و قدیمی. ۲- آهن یا ابزار آهنی و فلزی کهنه و گرازه.

کَلپچ kolopč (ص) ۱- گود، ژرف. ۲- ظرفی که دهانه تنگ و بدنه فراخ و گشادی دارد.

کَل پَد kal-pad (۱) رد و اثر درخت خشک‌شده‌ای که تهِ آن مانده باشد.

نوع ماهی دهیپ → از همجنس‌های دیگر بزرگ‌تر باشد، «سهرینگ» کَلپ sohring e kalp آن نوع ماهی سهرینگ → که نسبت به بقیه بزرگتر باشد»

کَلپر kalpar (۱) دامی است برای شکار پرندگان که شاخه‌های نخل سازند.

کَلپر kalper (۱) گیاهی خوراکی و دارویی است با برگ‌های پهن و گل‌های سفید، این گیاه خوراکی است و از آن غذا درست کنند.

کَلپک kelepok (۱) = کَلْا اُ.

کَلپَک kalappag (اصو، امص) آب نوشیدن سگ که همراه با صدا است. «دریا په کُچک داریا پلِت نه بیت daryā pa kočak e kalappag palit na-bit از آن پلید می‌شود»

کَلپَک kolopp-ag (مصد) = کَلْپ کَنگ اُ.

کَلپو kalp-ō (ص) بی‌ادب، فضول.

کَلپو kolopp-ō (ص) آن که لُپ‌های برجسته و بزرگی دارد.

کَلپوتری kalpūtri (۱) سخنان شایعه و بی‌اساس، کَلپ‌تره.

کَلپورَک kalpōrak (۱) نوعی گیاه دارویی با برگ‌های ریز، کَلپوره. مثل: «کَلپورَک زهرین دُرهند کسی دل درمان نه بنت kalpōrag o zahr-ēj drohond kass-i del e darmān na-bajt گیاهان تلخ دارویی کَلپورَک و دُرهند → درمان دل کسی می‌شوند»

کَلپورَک kalpōrag (۱) = کَلپورَک اُ.

کَلپوک kolopp-ōk (صفا، از کَلِک) = کَلْپوک اُ.

کَلپی kalp-i (حاص) بی‌ادبی، فضولی.

کَلتاپ kaltāp (امص) = هِسام، بخار آب گرم که همراه با داروی جوشانده باشد و برای مرطوب کردن و ضد عفونی کردن هوا مورد استفاده قرار گیرد، بخور.

کَلتاپ دِیک da-y-ag — (مصد) بخور دادن.

کَلتی kalṭi (امص) حالت بالا آوردن آنچه خورده شده است، استفراغ.

کَلتی کَنگ kan-ag — = شاتک. استفراغ کردن، بالا آوردن آنچه خورده‌اند.

کَل‌جَه kal-jāh (۱) ۱- محل کاشتن یا چاله‌ای که نهال درخت را آن‌جا کارند. ۲- = کَل پَد اُ.

۳- نشانه و اثر چاله و گودال. ۴- گودال، چاله.

کَل‌جَن kal-jan (ص) ۱- دیلم یا هر سیخ آهنی که با آن زمین حفر کنند. ۲- آن‌که چاله یا گودال حفر کند.

کَل‌جوش kal-jōš (ص) برنج پخته و شل بدون روغن، شله بدون روغن.

کَل‌جوک kaljōk (ص) ویژگی آن‌که خود را برای ماندن در جایی تحمیل کند، تلپ، مزاحم. «اے مرد ده رُچ انت آتکگ همدا کَل‌جوک انت ē mard dah rōč ent ātk-ag hamedā kaljōk ent آمده این‌جا تلپ است»

کَل‌جوک بیگ ba-y-ag — تلپ شدن، سربار شدن، مزاحم بودن.

وت‌ کَل‌جوک کَنگ kan-ag — wat a خود را تلپ کردن.

کَل‌چات kal-čāt (۱) گودال یا کانالی که در گذشته قنات بوده است، آثار قنات قدیمی.

کَل‌چک kollečk (۱) = کُزک، کُل. گیاهی است که در باتلاق یا کنار آب روید و ساقه‌های آن باریک و دراز است و از آن‌ها پرده یا حصیر بافند.

کَل‌چک kalčag (۱) تابه دسته‌داری که در آن گندم و دانه‌های مشابه بریان کنند.

کَل‌چَم kel-čamm (ص) = کَانز اُ.

کَل‌چه kalča (امص) در برخی از روستاهای منطقه زرا‌باد به «خواستگاری» گویند.

کَل‌چه kolča (۱) کلوچه.

کَل‌دار kaldār (۱) رویه که واحد پول کشور پاکستان است. «پَشک تی پَرچی گشت دُرَنک / گار انت گَوَن هزار کَل‌داره (عابد: ۲۴) pašk-i par-či y-a kašt o dratk gār-ent

کَل‌دار gōj hazār kaldār a چرا پیراهنش را درآورد و آویخت، با هزار رویه پول گم شده است» **کَل‌دان** kol-dān (۱) جنگل گیاه کُل اُ.

کَل‌دار kol-dār (۱) = کُل‌دان اُ.

کَل‌دار kol-dar (۱) = کُل‌دان اُ.

کَل‌لَر kallār (۱) (ص) = کَلْز اُ. «کَلْز نمب په ننگاره کَشک / یا نسیب که اے کَشار هزار بیت (ملا: ۱۵۵) kallār e namb pa nangār o keš-ag y-ā nasib ke ē keš-ār hazzām bit شوره‌زار با شخم زدن و کاشتن بذر، محال است که آباد و سرسبز گردد»

کَل‌لری kallār-i (ص) زمینی که شوره‌زار باشد.

کَل‌لَر kallār (۱) (ص) ۱- = سَوَزک. شوره‌زار. مثل: «هچ وپا نیتست مردِ اوگان، کَلْز تهم پندکی نان» heč wapā nē mard e awgān

کَل‌لَر a kallār e tohm o penđ-ok-i nān a مرد افغانی اصلاً وفا و عهد ندارد و همانند بنذری که در شوره‌زار ریزند و نانی که گدایی کنند ناپایدار است» ۳- نمکی که از آب دریا به طریق سنتی گیرند. ۳- معجونی از نمک، آرد، زردچوبه که پس از آمیختن و خیس کردن به عنوان مرهم بر زخم یا رد کوفتگی می‌گذارند. ۴- (مجاز) شخص ناباب، ناشایست. ۴- (مجاز) بسیار شور.

کَل‌لَر keleṛ (ص) سوخته و خاکسترشده.

کَل‌لَر keller (۱) بچه میگو، میگوی کوچک دریایی.

کَل‌لَر پاد kallār-pād (۱) = کَلْز. شوره‌زار.

کَل‌لَر kallār-ō (۱) نوعی تیشه که سر باریک دارد و برای کندن زمین‌های سفت به کار می‌رود.

کَل‌لَر kallārū (۱) بوته‌ای است کوهستانی که خاردار و شیردار است.

کَل‌لَر kol-zā (ص) ۱- میش یا ماده‌بُری که تازه بچه زاییده است. ۲- نوزاد نارس.

گل زانت kol-zānt (ص) آن که همه چیز می‌داند، دانای مطلق، خداوند.

کلس kals (ن) = کزس ↑.

گلستیک kolostig (ن) ۱- لنگ، چادر یا دستاری که دو گوشه آن را به هم گره زنند و به شکل محفظه یا کیسه‌ای درآورند و برای حمل اشیایی مانند خارک، خرما، علف و... به کار ببرند. ۲- کوچیک ↓.

کل سرک kal-sar-ok [سید: هما کل که چه همودا] یلکی لیب بنکیچ بیت (ن) چاله کوچکی که بازی الک دولک از آن جا آغاز گردد.

کلسنگ kalseng (ن) = جوکن. هاوونی که آن را به صورت چاله‌ای روی صخره یا سنگ درست کرده‌اند.

کلش kalaš (ص) ۱- آنچه به رنگ سفید و سیاه باشد، پیسه. ۲- (ن) در قدیم به سکه پول می‌گفتند.

کلشت kalašt (ن) = کلش ↑.

کلشت kelešt (ن) آبی که گل آلود باشد، مانند آب باران و سیل.

کلشتو kalašt-o (ص) ۱- آنچه رنگش سیاه و سفید یا متمایل به آن باشد. ۲- [سید: تولک و رنگ، تله رنگ، بورا رنگ بور، به مجاز شغال.

کلشنز kalšanf [صو: کوه‌دائین دغار] (ص) زمین سنگلاخی.

کلک kalak (مصل) کلک، فریب، حقه.

کلک kalak[k] (ن) = کلک، شاگور. آرواره.

کلیک kalekk (ن) ۱- گب، گلب ↑. «بارت دهکان و مهنه مژده / وارت رودین ایت زئدین گورت کیک (ساحرا: ۳۰) bārt dehkān e mehnat o mozd a / wārt o rōd-ēn-it zanf-ēn kwart o kalekk [آن اربابان] حاصل محنت و مزد دهقان را می‌خورند و بر اثر آن شکم و لپ‌هایشان فربه می‌گردانند» ۲- کپل، کفل، دو طرف نشیمن‌گاه.

کلک kal-ok (ن) ظرف کوچک آب‌خوری. مثل: «هشتر په کلک آب دیگ hošter pa kal-ok āp da-y-ag شتر را با ظرف کوچک آب دادن، به مجاز برای کسی یا چیزی که ظرفیتش بالاست، سهمی کوچک در نظر گرفتن»

کلک kolak/kalok (ن) = گلامو. نوعی ماهی رودخانه‌ای کوچک و سیاه‌رنگ، با سر بزرگ که در بیرون از آب مدتی زنده می‌ماند.

کلک kall-ok (مصف) ۱- چاله یا گودال کوچک و کم‌عمق. ۲- فرو رفتگی کوچک بر سطح.

کلک kelk (ن) = کلم، کلک، قلم.

کلاک kollak (ن) ۱- سرماخوردگی. ۲- سرفه‌هایی که بر اثر سرماخوردگی باشد.

کلک da-y-ag (مصل) — (مصل) سرایت دادن بیماری سرما به دیگری.

کلک ger-ag (مصل) — (مصل) سرما خوردن.

کلک kol-ok (مصف) بزغاله‌ای که نوزاد است و عمر آن از دو تا سه هفته باشد.

کلک kolok (ن) انگشت کوچک.

کلک kollok (ن) ۱- ظرف کوچک. مثل: «هشتر په کلک آب دیگ نه بیت hošter pa kolok āp da-y-ag na-bit شتر را نمی‌توان ظرف کوچک آب داد» ۲- قُلک.

کل کپوت kalkapōt (ن) = کلی کپوت ↓.

کلکتی kalkati [کا] (مصل) = کلی، قلقلک.

کلکت kolkoṭ (ن) بن مضارع از کلکتگی ↓.

کلکتین kolkoṭ-en (مصل) = کلکتگی ↓.

کلکتگی kolkoṭ-ag (مصل) ۱- جوشیدن آب یا مایعات دیگر. ۲- صدای غذایی که در حال جوش است. مثل: «دیگ کلکت ایت ییگ dēg a kolkoṭ-it ماتو گشیت که کاهک انت baṭṭ-ayg a māt-o gōš-it ke kāhok ent

دیگ پر از پلو در حال جوشیدن است، نامادری به بچه‌های شوهرش می‌گوید که در دیگ کاهک وجود دارد»

کلکتین kalkaṭ-ēn بن مضارع از کلکتینگی ↓.

کلکتینت kalkaṭ-ēnt بن ماضی از کلکتینگی ↓.

کلکتینتین kalkaṭ-ēnt-ēn (مصل) = کلکتینگی ↓.

کلکتینگی kalkaṭ-ēn-ag (مصل) به هم زدن چیزی در ظرف مانند غذا با ملاقه.

کلکتج kolkoč بن مضارع از کلکتجگی ↓.

کلکتج kolkoč-ag (مصل) ۱- خارش پوست بدن. ۲- (مصل) جنب و جوش یا حرکت کردن کرم و مار یا ماهی در آب. «کلکتج زرتگ کاپرین دردان دوبره (عابد: ۱۰۱) kolkoč-ag zort-ag kāpar-ēn dard-ān dōbar a دردهای جانسوز در سینه به جنب و جوش و خارش افتاده‌اند»، «جلی منی لانگ کلکتجیت ماری (حماسه همل) jolli man-i lānk a kolkoč-it mār-i جلی (شمشیر) بر کمر من مانند مار می‌چنبد»

کلکچوک kalkačūk (ن) = دستگانی، دسته چوبی سنگ آسیاب دستی.

کلکچوک kolkoč-ōk (مصل) از کلکتجگی ۱- آن که جنب و جوش و تحرک زیادی دارد. ۲- بچه‌ای که تحرک و فعالیت زیادی دارد.

کلکدگی kol-kadag (ن) = گلدان ↑.

کل کرؤس kol-krōs [سید: شکاری مُرک] (ن) پرنده‌ای شکاری است.

کلکش kalkaš (ن) = کلکشان ↓. «گیوار گل کلکش نه انت هچ وش نه انت (علی‌بخش: ۱۰۹) giwār gol a kalkaš na-ēnt heč waš na-ēnt خط فرق سر دلدار مانند کهکشان نباشد، خوب نیست»

کلکشان kalkašān (ن) = کهکشان.

کلکشاندگی kakašāndag (ن) = کلکشان ↑. «کلکشاندگی شیه‌شپء کس گار نه بیت (درا: ۴۰) kalkašāndag a syah-šap a kas gār na-bit وجود کهکشان کسی در شب سیاه گم می‌شود»

کل کشت kal-košt (ن) = کل کشتگی ↓.

کلکشت kolkošt (ن) = کل کشتگی ↓.

کل کشتگ kal-košt-ag (ن) = گنج، کل گیلانجوک، هندوانه ابوجهل، خنظل.

کل کشتگ kol-košt-ag (ن) = کل کشتگی ↑.

کل کلاگو kal-kalāg-ū (ف) از روی شوخی، غیر جدی.

کل کلانچی kolkolānči (ن) = کلانچی ↑.

کل کلاندو kal-kalānḍū (ف) = کل کلاگو ↑.

کل کلوند kal-kolōṇḍ (ص) زمین ناهموار پر از چاله.

کلکله kalkala (مصل) = گهگه. صدای خنده بلند، قهقهه.

کلکلی kelkeli (مصل) = کلی، قلقلک.

کلکلی kolkoli (ن) = کلی، بلبل خرمایی.

کلکی kall-ok-i (ن) نوعی بازی محلی که با صدف دریایی انجام گیرد، چاله کوچکی را حفر کنند و از فاصله‌ای مشخص صدف‌ها را به سوی آن پرتاب کنند تا درون چاله جای گیرند.

کلکلیج kolkolič (مصل) حالت فریب دادن و بازیچه قرار دادن کسی بویژه بچه‌ای به گونه‌ای که چیزی را به او نشان دهند و به سوی خود کشانند یا وادار به کاری کنند و در عین حال آن چیز را به او ندهند.

کلکلیج pēš dār-ag (مصل) — کلکلیج کنگ ↓.

کلکلیج kan-ag (مصل) — کسی بویژه بچه‌ای را چیزی نشان دادن و به سوی خود کشاندن و در عین حال آن چیز را به او ندادن.

هَشکین کَلگ kollag hošk-ēn

سرماخوردگی همراه با سرفه و بدون خلط.

کَلگ آپ kolg-āp (۱) = کَلگ ↑. ۲-آبی که

بر اثر مواد زایدی که دارد کدر باشد.

کَلگازک kolgār-k (۱) = کَلگ ↑.

کَلگ سَر kalag-sar (ص) آن که سری دورنگ

دارد، یا موهایش سیاه و سفید است. حیوانی

که سرش دورنگ است «پیشی کَلگ سَر pešši

kalag-sar گربه‌ای که سرش دورنگ یا

رنگارنگ است»

کَلگ kall-ag-ok (مصل) ۱-چاله کوچک.

۲-گودی بالای پشت کردن برخی افراد بویژه

اگر لاغر باشند. ۳-مزرعه یا آبادی کوچک.

۴-کیوار. فرق سَر.

کَلگن kalgon (۱) نوعی ماهی از خانواده

«تون ماهیان»، ماهی قُباد.

کَل گَنْد kal-gand (ص) گرازه و گهنه، پوشیده

و پوک شده.

کَلگورک kalgōrk (ص) کاملاً سرخ نشده.

کَلگون kalgūn (۱) ماهی قُباد.

کَلگی kallag-i (ص) ۱-مربوط به کَلگ ↑.

۲-محصولی که در مزرعه آباد به عمل آید.

۳-نوعی درخت خرما با خارک‌ها و خرماهای

زردرنگ. مثل: «کَلگی نا، نه انت هَلگی

kalagi nā na-ent hall-ag-i خرماي کَلگی

تمام نمی‌شود»

کَللُو kololū (ص) = تَللو. صدایی که زنان در

مراسم عروسی و جشن با زبان و دهان به

صورت متناوب درمی‌آورند، کِل. «کَللُو

kololū چاپانی توار رُست مِیْتگ (عابد: ۱۰۱)

o čāp-ān-i tawār rost mētag ا صدای کِل

و کف زدن در محله برخاست»

کَللی kolelli (۱) = کَللی. نوعی خرچنگ

دریایی که در ساحل خود را میان شن‌ها

پنهان کند.

کَلَم kalam (۱) ۱- = تَل. درخت نی. ۲- = تَل.

ابزار موسیقی «نی» ۳- = تَل. قلم، خودکار،

مداد. ۴- (مجاز) خط نوشتن. ۵- (مجاز)

نویسندگی. ۶- (مجاز) قسمت، سرنوشت. مثل:

«کَلَم گَو دِل انت kalam gōn del ent

تقدیر هر کسی به دل و خواسته‌هایش

بستگی دارد» ۷- نماد باریک و بلند بودن،

مانند ساقه درخت نی؛ مجازاً قد و قامت

پسندیده.

کَلَم جَنگ jan-ag — نی زدن.

کَلَم کَنگ kan-ag — (مصل) ۱- پوشاندن

سقف اتاق با ساقه‌های درخت نی. ۲- قلم

کردن، قطع کردن چیزی. «ساله ماهان،

ودارانی سَر کَلَم گَنگ انت (نواب: ۲۷) sāl o

māh-ān wadār-ān-i sar kalam kot-ag-

ant گذشت ایام سَر انتظار را بریده است»

پَه کَلَم کَشگ kašš-ag — ۱- با قلم رسم

کردن، نقش کردن چیزی به وسیله قلم. ۲- (مجاز)

بسیار زیبا بودن چیزی، بویژه اندام کسی. «آ

شَرنگی انتچش انت تَو گَش تَه پَه کَلَم کَش

اَتگ ā šarr-rang-i y-a ančoš ent taw

goš-ay pa kalam kašš-et-ag او در زپایی

به گونه‌ای است که گویی او را با قلم رسم

کرده‌اند»

کَسَه پَه کَلَم جَنگ kasē y-a pa kalam

jan-ag کسی را با قلم زدن، مجازاً کسی را با

سواد و دانش خود شکست دادن یا بر او

پیروز شدن.

کَسَه کَلَم جَنگ یَنگ kas-ē y-e — jan-ag

ba-y-ag (مجاز) سرنوشت کسی مشخص و

معین بودن، قسمت کسی از قبل معین بودن.

«آئی کَلَم هَنچو جَنگ ā-y-i e kalam

hančō jat-ag سرنوشت و قسمت او

همین گونه بوده است»، «اے جَنگ کَلَم آ

بَچک گَوَن جَنگ بیتگ ē janekk e kalam

ā bačakk e gōn a jan-ag bitt-ag

کَلگ kalag (ص) ۱- خرماها یا خوشه خرمايي

که تازه رنگ می‌گیرد. ۲- دورنگ، رنگارنگ.

«کَلگین رِز kalag-ēn rēz طناب رنگارنگ»

کَلگ kalag (۱) = شاگور →.

کَلگ kallag (۱) ۱- آب چشمه‌ای دائمی که

از میان کوه بیرون می‌آید و آبادی و

روستایی که در میان کوه و کوهستان و در

جوار همچنین چشمه‌ای باشد. ۲- مزرعه‌ای

که از آب چشمه یا قنات آبیاری گردد.

۳- زمین آباد و پرمحصول. ۴- زمین پست و

گود. ۵- روستا و آبادی کنار مزرعه.

کَلگ kell-ag (مصل) = هَلگ. هشتن، گذاشتن.

«یا که چو آشوپین مدگ / نَه نار کِل انت نَه

گَواز yā ke čō āšōp-ēn madag (ملا: ۱۱۹)

nay nār kell-ant nay gwāz یا مانند

ملخ‌های هجوم آورنده که نه شکوفه و نه

پوسته گیاهان را باقی گذارند»

کَلگ kolg (۱) مواد ته نشین شده مایعات

بویژه آب.

کَلگ koll-ag (مصل) ۱- سرفه کردن. ۲-

سرفه پیامی را به کسی رساندن، اشاره کردن

به مطلبی با سرفه کردن. «شَت انت آ رُچ که

دیک وارِت پَه نیمون / مُدام تَو گَل اَتگ

šot-ant ā rōč ke (طائر: ۹۶)

dik wār_t pa nimmūn modām taw koll-

et-ag šāhkār-et-ag man روزها گذشتند

که من و تو با بهانه‌ای به هم برمی‌خورديم،

برای اشاره و سخن تو سرفه می‌کردی و من با

گلو صدا ایجاد می‌کردم» ۳- (۱) = کَلگ.

سرماخوردگی‌ای که همراه با سرفه باشد.

کَلگ دِیگ da-y-ag — دچار سرماخوردگی

کردن.

کَلگ گِزگ ger-ag — مبتلا به سرماخوردگی

همراه با سرفه شدن.

کَلگ تَرِین tarr-ēn kollag (۱) سرماخوردگی

همراه با سرفه و خلط.

سرنوشت این دختر با آن پسر از قبل این بوده

است که با هم ازدواج کنند»

کَسَه کَلَم نَسگ kasē y-e — nas-ag

با کسی یار نبودن، بدبخت و بدشانس شدن.

«منی بهت نَسِیبه نِیا بچار شومین

کَلَم نَسگ (ملا: ۶۰) man-i baht o nasib'a

b-y-ā be-čār šūmm-ēn kalam nast-ag

بیا به بخت و قسمت من نگاه کن که به من

پشت کرده است»

کَسَه کَلَم بَنگ kas-ē y-e — a band-ag

بخت و سرنوشت کسی را با طلسم جادو

خراب کردن. ۲- (مجاز) با طلسم و جادو کاری

کردن تا کسی نتواند برای خود همسر

برگزیند.

کَلَمَانَت kalmānt (ص) ۱- دختری که سَنَش

بالاست و هنوز ازدواج نکرده است، دختر

تُرشیده. «واری گَلَه رُستگ انت کَلَمَانَت /

کس نه انت واستار آ جَنگانی (گوداری: ۲۹)

wār-i e koll a rošt-ag-ant kalmānt kas

na-ent wāstār ā janekk-ān-i

در خانه فقر و مشقت بزرگ شده‌اند، کسی

برای خواستگاری آن دختران نمی‌آید» ۲- شَر

پیر.

کَلَمَانَتِ kalmānt-i (۱) (حاصل) ۱- بالا بودن سن

دختر و ازدواج نکردن او. ۲- پیری شتر.

کَلَمبَا klōmbā (ص) خشک و سفت. «منی

دستان چه سارتن کَلَمبَا انت man-i dast-

ant ān ča sārt-i y-a klōmbā انت دست‌هایم جز

اثر سردی سفت و خشک شده است»

کَلَمبَک kalambak (۱) گیاهی است بوته‌ای،

خودرو، وحشی و چندساله با برگ‌های

کوچک و ساقه‌های نازک که در فصل بهار

آبراهه‌ها و مسیل‌ها روید یا شکوفه دهد.

کَلَم بَنَد kalam-band (۱) (مجاز) ۱- طلسم یا

سحری است که با اجرای آن سبب می‌شوند تا

کسی نتواند همسری برای خود برگزیند.

۲- (ص) ویژگی آن که با سحر و جادو مانع آن شده‌اند که بتواند همسری برای خود برگزیند.
۳- طلسمی که مانع می‌شود تا مرد با زن خود همبستری کند. ۴- مرد طلسم‌شده‌ای که نتواند با همسر خود هم‌خوابی کند.

-کلم‌بند کنگ *kan-ag* — با سحر و جادو مانع شدن از این که کسی همسر برگزیند.
گلمبه *kolomba* (۱) ۱- پس‌مانده و ته‌مانده شیرۀ خرما در ظرف. ۲- خوراکی که از جغندر و خرما درست کنند، جغندر و خرما را در آب بجوشانند که بر اثر آن جغندر طعم خرما می‌گیرد و شیرین می‌شود.

کلم‌پچ *kalām-pač* (امص) طلسم یا سحری که طلسم «کلم‌بند» را باطل کند.
-کلم‌پچ کنگ *kan-ag* — با طلسم و جادو یا ورد و دعا، طلسم هم‌خوابی نکردن یا همسر نگزیدن کسی را باطل کردن.

کلم‌پچی *kalām-pač-i* (منص) طلسم باز کردن بخت پسر یا دختری که بتواند ازدواج کند.

کلمپُر *kalampor* (۱) گیاه «میخک» که دارای گل‌های زینتی است و دارای دانه‌های میخ‌مانند است و برای مصرف دارویی به کار رود و به عنوان ادویه غذایی استفاده کنند. اصل واژه کلمپُر قرنفل است که ریشه یونانی دارد و در فارسی نوعی گیاه از خانواده میخک است.

کلمپوت *kalampūt* (۱) نوعی مهره زینتی است.

کلمپوگ *kalampōg* (۱) = پتپک. ۱- قسمت پایین و ته شاخه درخت خرما که به تنه درخت چسبیده و پهن و درشت است. مثل: «کلمپوگ پُرشیت سیس نی نَداریت *kalampōg porš-it siss i na-dār-it* شاخه خشکیده درخت خرما از ته بشکند، پوسته

روی آن مانع نمی‌شود» ۲- بویه تور ماهی‌گیری که از کلمپوگ سازند تا تور را بالای آب نگه دارد.

کلمپوگ ریچ *kalampōg-rēč* (ص) درخت خرمایی که چند سال از عمرش بگذرد و تنه‌اش صاف گردد.

کلمپوگی *kalampōg-i* (منص) ۱- مربوط به کلمپوگ. ۲- نخلی که ته شاخه‌های بریده آن بر آن چسبیده باشند. ۳- ویژگی درخت خرمایی که بلند است و باید برای برداشت محصولش از آن بالا رفت.

کلمتی *kalmat-i* (منص) ۱- مربوط به شهر کلمت → ۲- اهل شهر کلمت. ۳- نام طایفه‌ای بزرگ و تاریخی در بلوچستان است.

کلم‌تراش *kalām-trāš* (۱) مدادتراش.

کلمج *kal-moj* (۱) چاله تنگ و تاریک، گور تاریک.

کلم‌جنگی *kalām-ja* (امص) با قلم و مجازاً نوشته و دانش با حریف جنگیدن، جنگ دانش و علم. [سنج: زهم‌جنگی، دزجنگی، دپ‌جنگی]

کلمچ *kalmač* (۱) ۱- بخش انتهایی شاخه درخت نخل وحشی (داز، پُرک) از پایین، که همه برگ‌ها به آن وصل هستند. ۲- = کوکُر. غلاف خوشه خرما.

کلمچوک *kalāmčōk* (۱) = کلمچ. ↑

کلم‌دان *kalām-dān* (ص) ظرفی که در آن قلم گذارند، قلم‌دان.

کلم‌درد *kalām-dard* (۱) درد مفاصل، رماتیسم.

کلم‌کاش *kalām-kāš* (۱) قلم‌نی.

کلم‌کد *kalām-kadd* (مجاز) آن که قامت بلند و موزون و زیبایی دارد.

کل‌مشکان *kal-mašk-ān* (۱) سایه‌بان یا اتاقکی که از چهار سو باز است و در آن جا

مشک آب را آویزند و نگه دارند تا در معرض هوای آزاد و سایه باشد.

کلم‌کار *kalām-kār* (۱) = ندکار. اهل قلم، نویسنده.

کلم‌کاری *kalām-kār-i* (حامص) نویسندگی.

کلم‌گاه *kalām-kāh* (۱) علفی است خودرو و کوتاه شبیه نی.

کلم‌کش *kalām-kašš* (ص) ۱- آنچه با قلم نقش شده است، نقاشی‌ای که با دست و قلم انجام گرفته است. ۲- (مجاز) بسیار زیبا و خوشگل. ۳- (مجاز) خوش‌نقش و نگار. «نَشْتِگِ کمان‌میان مان گواتِگرے نکشیں / کڈھیں چَمء پُونز کَلَم کَشِیں (فاضل: ۹۸) *nešt-ag kamān-myān mān gwāt-ger-ē nakš-ēṅ kaddah-ēṅ čamm o pōnz kalām-kašš-ēṅ* دلب‌باریک‌میان در قصری نشسته است، دلداری که چشمانش همچون قند و بینی‌ای که گویا با قلم نقش کرده‌اند» ۴- باسواد، آن که بتواند بنویسد.

کلم‌کشی *kalām-kašš-i* (ص) رسم کردن چیزی با قلم، نقاشی، صورت‌نگری.

-کلم‌کشی کنگ *kan-ag* — (مصل) نقاشی کردن، صورت‌نگری کردن. «جَنان هَتے پَه کرتاسان چُنانی / کَلَم کَشی مَه کنت اَنگشتِء مانی (روانبد: ۲۵) *jan-āṅ hatt-ē pa kertās-āṅ čonān-i kalām-kašš-i ma-kaṅt angōšt e māni* با آن چنان خطی بر کاغذ می‌نویسم که حتی مانی نتواند چنین خطوطی را به این زیبایی رسم کند»

کلم‌گوش *kalām-gōš* (ص) ۱- الاغی که گوش‌های باریک و کشیده‌ای دارد. «بَری کَلَم گوشین هَران (روانبد: منظومه مکران) *barr-i kalām-gōš-ēṅ har-ān* گوش‌های بلند و باریک» ۲- اسبی که گوش‌های باریک و تیزی دارد. «گُور دیان تازیء کَلَم گوشِیں (گلخان: ۱۵۸) *gwar da-*

y-āṅ tāzi-y-a kalām-gōš-ēṅ اسب تازی که گوش‌های تیز و باریکی دارد را می‌تازانم»
کلمو *kalām-ō* (۱) گیاهی است که دانه‌هایش شبیه اسپند و برگ‌هایش نرم و آبدار و ریّ هستند.

کلمو *kalām-ū* (۱) = تَلک. لوله کاغذی باریک که با آن تریاک کشند.

کلم‌واجه *kalām-wāja* (ص) صاحب قلم، اهل قلم، نویسنده.

کلمور *kolmūr* (۱) = کلمورگ. ↓

کلمورگ *kolmūrāg* (۱) = کلمیر. ↓

کلمه *kalma* [عَر: کَلِمَة] (۱) ۱- کلمه توحید، کلمه شهادت «لَا اله الا الله محمد رسول الله». ۲- = لَبَن، گال، کلمه، واژه.

-کلمه آرگ *ār-ag* — (مصل) ۱- کلمه شهادت را بر زبان آوردن. ۲- (مجاز) به دین اسلام ایمان آوردن. ۳- (مجاز) شکر به جا آوردن از نعمت الهی و قانع بودن به آنچه می‌رسد. ۴- (مجاز) قانع بودن و نسبت به تصاحب یا خوردن چیزی حریص نبودن.

-کلمه گوشگ *gwaš-ag* — کلمه تشهد را اقرار کردن و گفتن.

-کلمه وانگ *wān-ag* — (مصل) خواندن کلمه شهادت.

کلمی *kalām-i* (منص) ۱- مربوط به کلم، قلمی. ۲- به شکل قلم، راست و باریک و کشیده. ۳- نوشتاری. ۴- آن که سر و کارش با قلم است، نویسنده. ۵- نوعی درخت خرما که خارک‌ها و خرماهای زردرنگی دارد.

کلمیه *kol-mēh* (۱) = گلمیه. میخ بزرگ و محکمی که در نگاه داشتن طناب‌های سیاه‌چادر یا خیمه کاربرد دارد، گل‌میخ.

-گلمیه کنگ *kan-ag* — (مجاز) مردی را با زن دادن در جایی یا شهری گرفتار کردن.

کلوتند kalū-band (۱) بندی که پیش از گودال یا قسمت عمیق بند آب درست کنند.

کلوت kalūt (۱) نخلی است که خرماهای سرخ‌رنگی دارد.

کلوت kalūt (ص) = کلوتک.

کلوتری kolōtari (۱) = کلوتی.

کلوتک kalūtak (ص) = کلوتک.

کلوتک kolōtok (۱) ۱- لنگ یا دستاری که دو لبه هرکدام از عرض‌های آن را گره زنند تا به شکل بقچه یا کیسه‌ای درآید و با آن چیزی را حمل و جابه‌جا کنند. ۲- بُل‌گُت، کوچیک. ۳- کلوتنک.

کلوتی kolōti (۱) = کلوتی، کلوتری، سینژ. تکه پارچه یا چادر و لنگی که آن را به شکل حلقه‌ای به اندازه بالای سر درآورند و بر سر گذارند و برای حمل چیزی که بر سرگذارند به کار رود. ۲- [کا] (۱) زمین کوچک و دایره‌واری که برای کشاورزی به کار رود.

کلوتک kalūtāk (ص) ۱- زشت و بدقواره. ۲- تراشیده و بدقالب. ۳- سخن بیجا.

کلوتک‌ه‌ر kalūtāk-habar (ص) آن‌که سخنانش بی‌جا و مایه فتنه و شر هستند.

کلور kalōr (۱) = مگون، گفک. استخوان لگن، استخوان خاصره، سرگرد استخوان لگن.

کلور kolōr (۱) = گروژ.

کلور kolōr (۱) ظرف کوچک سفالی.

کلور kolōr (۱) = کروژ.

کلوسک kolūs-k (۱) بن مضارع از کلوسک‌ک. ۲- (اصو) = کلوسک‌ک. ۳- کلوسک‌ک.

کلوسک‌ک kolūs-k-et-en (مصل) = کلوسک‌ک.

کلوسک‌گوشک kolūs-k-kolūs-k (اصو) ۱- صدای گریه از ته گلو برآید. ۲- صدای سگ یا توله‌سگ هنگامی که آن را اذیت کنند.

کلوسک‌گوشک kan-ag (مصل) — (مصل) = کلوسک‌ک.

کلوسک‌گ kolūs-k-ag (مصل) ۱- سروصدا کردن توله‌سگ یا سگ هنگام اذیت کردن آن. ۲- گریه‌ای که صدایش از ته گلو بیرون آید.

کلوش kalōš (۱) = کلوشک.

کلوشک kolōš-k (۱) ۱- مرحله‌ای از شکل‌گیری و رشد دانه یا میوه گیاهان، هنگامی که دانه یا میوه شکل می‌گیرد. ۲- [سینجکین کیش] هندوانه نارس. ۳- بوته پیازی که ریشه‌اش کوچک است.

کلوگر kalūger (۱) = کلینگ، خرابه، خانه کهنه و ویران. «تو اودا نشتگنی کسرانی توکا / شموشتک تو منی واری کلوگر (محمد رواند: ۲۱۸) to ōdā nešt-ag-ay kasr-ān-i tōk-ā šamōšt-ag taw man-i wār-ēj kalūgar تو آن‌جا در کاخ‌ها اقامت کرده‌ای و کلبه ویرانه من از یادت رفته است»

کلوم kilōm (۱) = کلوه، کلوخ.

کلومبگ kolōmbag (۱) = کلُمبَه.

کلومدان kolūmdān [کا] (۱) = گدوگ، گدام. آشیانه پرندگان.

کلونث kolōnθ (۱) = کُتک، خارک خرما.

کلونشان kolōnθ-ān (۱) فصل رنگ گرفتن خارک‌های درختان خرما.

کلونثین kolōnθ-ēj (ص) آنچه در درشتی، کوچکی، رنگ و گردی مانند خارک خرما باشد. «کلونثین آرس یک پیمایان آنت (قاضی: ۶۴) kolōnθ-ēj ars yak paym-ā šāl-ān ayt اشک‌های درشت یکریز سرازیر است»، «کلونثین آنارک kolōnθ-ēj anār-k گونه‌های سرخ و برجسته مانند خارک خرما»

کلونثک kolōnθok (۱) لنگ یا چادری که بر سر و گوش و گردن و چانه بپיچند تا جلو سرما را بگیرد.

کلونثو kolōnθ-ō (۱) نوعی ماهی در دریای جنوب از «خانواده سرخوماهیان» سرخو چشم‌درشت. به این ماهی «زرد» هم می‌گویند.

کلونثی kolōnθ-i (ص) مربوط به کلونث (خارک)، خارکی.

کلونثی kolōnθ-i (۱) = بُل‌گُت، کوچیک.

کلونث kolōnθ (۱) بن مضارع از کلونثک.

کلونث kolōnθ (۱) ۲- چاله کوچکی که با انگشت بر زمین درست کنند.

کلونثین kolōnθ-et-en (مصل) = کلونثک.

کلونثک kolōnθ-ag (مصل) = پیشکارو.

کندن زمین با انگشت برای جستجوی چیزی در خاک. «مردگانی کبره‌اش کلونث ات آنت (لاچار: ۴۲) mordag-ān-i kabr ā eš kolōnθ-et ayt آن‌ها بر خاک قبر مردگان با انگشت چاله می‌کنند»

کلونز kolōnz (۱) بن مضارع از کلونزک.

کلونزین kolōnz-et-en (مصل) = کلونزک.

کلونزک kolōnz-ag (مصل) سر و صدا کردن توله‌سگ یا سگ هنگام اذیت کردن آن.

کلوه kolōh (۱) = پوژ. تکه گِل خشک‌شده، کلوخ.

کلوه mān āp mān āp — کلوخ درون آب، مجازاً به کسی گویند که در برابر کاری که کرده بسیار شرمند است.

کسره پادانه کلوه پریگ kas-e ē pād-ān kolōh per-ba-y-ag بر پاهای کسی کلوخ بسته بودن، مجازاً به کسی گویند که از جای خو تکان نخورد و جایی نرود. «تئی پادانه کلوه پر انت که منی لَوگ نه یائنی tai pād-ān-a kolōh per-ent ke may lōg a na-yā- در برخی از مناطق بلوچستان مانند سراوان و شهرهای اطرافش به کلوخ «دوک» می‌گویند، در ناحیه مکران جنوبی «دوک» به معنی سنگ است.

y-ay مگر بر پاهایت کلوخ بسته‌اند که به خانه ما نمی‌آیی؟»

کلوه kolōh (۱) = گله، پیغام. «مهرَبان دُرستین دات کلوه مهره واهگ (عابد: ۱۰۳) mahzab-āj drost-ēj dāt kolōh mehr o wāh-ag e همه ادیان پیغام مهر و محبت داده‌اند»

کلوه klōh بن مضارع از کلوهک.

کلوه‌ار kolōh-ār (ص) پیغام‌رسان، پیام‌آور.

کلوه‌تن klōh-et-en (مصل) = کلوهک.

کلوهک klōh-ag (مصل) داد و فریاد کردن.

کله kala (۱) شیار یا فرورفتگی کوچکی که بر اثر خنده بر صورت به نظر می‌آید.

کله kalah (۱) = گلاه. ۱- لحظه بسیار کوتاه، لحظه. ۲- بسیار کم. «یک گلهه yak kalah-ē یک لحظه، بسیار کم از چیزی»

کله kalah (۱) فلز قلع، از موارد کاربرد این فلز در لحیم‌کاری بوده است.

کله kalla (۱) = سَرگ. کله، سر. ۲- قند مخروطی‌شکل، کله‌قند.

کله‌دیک da-y-ag — مجازاً لچ‌بازی کردن، پافشاری کردن در امری.

کله kella (۱) ۱- چادری از پارچه نازک و سفید به اندازه‌های گوناگون است که معمولاً در فصل تابستان در فضای آزاد به شکل خیمه برپا کنند و درون آن بخوابند تا خانواده از دید نامحرمان یا افراد از گزند پشه‌ها در امان باشند، از این وسیله برای پوشاندن و پنهان کردن عروس و زانو و یا داماد هنگام شست و استفاده کنند. ۲- (مجاز) جا یا اتاق حجله. مثل: «چک چه چله، مات چه کله čok ča čella māt ča kella بچه را از زمان تولد و مادرش را از زمان حجله [باید ادب کرد]»

کله‌بندک band-ag — نصب یا برپا کردن کله.

گلّه دارِ دَارِ-ag — نگه داشتن چهار طرف
گلّه تا داماد را درون آن استحمام کنند یا
جسد مرده‌ای را درون آن شویند یا کاری
مشابه انجام دهند.

گلّه kolā (۱) = گلو. پیغام، پیام. مثل: «پس په
گلّه آپست نه بیت pas pa kola āpost na-
bit بُز با پیغام آبستن نمی‌گردد»

گلّه آیگ ā-y-ag — پیغام آمدن، رسیدن
پیغام.

گلّه برگ bar-ag — (مصم) پیغام بُردن،
رساندن پیغام.

گلّه دیگ da-y-ag — (مصم) پیغام دادن،
پیغام رساندن.

گلّه دیم دیم da-y-ag — پیغامی را
به وسیله کسی یا چیزی فرستادن.

گلّه رستنگ ras-ēn-ag — پیغام کسی را به
کسی یا جایی رساندن.

گلّه کنگ kan-ag — (مصل) پیغام کردن،
پیغام فرستادن. مثل: «مردگ گلّه کنت

زندگ»، زندگ هما کنت وتی دلء mordag
kolā kan̄t zend-ag, mordag hamā kan̄t
wat-i del مرده به زندگان پیغام می‌دهد
[که عبرت بگیرد اما] زنده همان می‌کند که
دلش می‌خواهد»

گلّه گری ger-ag — پیغام کسی را دریافت
کردن.

گلّهات koll-a-hāt [عر: گل+بلو:هات] (ض) همه،
همگی. «إدء گلّهاتء په چار بے کمار آنت
(ملا: ۱۵۰) eda koll-a-hāt a be-čār bē-
kemār ar̄t این‌جا به همه نگاه کن که
بنی‌توجه هستند»

گلّه جوش kalla-jōš (۱) ماستی که در آن
روغن داغ حیوانی ریزند و با نان تریدشده
بخورند.

گلّه دار kalla-dār (۱) = کلدار ↑.

گلّه دارو kella-dār-ū (۱) مانعی که با چادر
یا لُنگ به طور موقت در برابر باد ایجاد کنند
تا آتشی را که روشن کنند بر اثر باد خاموش
نگردد.

گلّه دپی kella-dap-i (من) = دپ‌لوگی،
کت‌بندی ↑.

گلّه دوچ kella-dōč (ص) آن‌که «گلّه» دوزد
و درست کند.

کلّهک kalah-ok (امص) ۱- لحظه بسیار کوتاه.
۲- مقدار بسیار کم. ۳- مسافت بسیار کم.

کلّه کار kalah-kār (ص) پیشه‌وری که کار او
ساختن دیگ و ظروف فلزی است. «په
جُل‌گواپء چکن کاری مَه‌پَرمَا / مَدَنے هِجَبر
کلّه کارء تَلاهے (منیب افشانی) pa jol-gwāp a
čakan-kār-i ma-parmā ma-day hejbar
kalah-kār a telāh-ē از کسی که کارش
جُل‌بافی است، نخواه که چکن‌کاری کند،
هیچگاه به دیگ‌ساز طلا نده که چیزی
بسازد»

کلّهنگ kalahnag (ص) بسیار کهنه و ازکار
افتاده، قراضه، وسیله‌ای که داغون باشد.

کلّهنه kalahna (ص) = کلّهنگ ↑.

کلّه موکو kella-mōkō (۱) لانه عنکبوت.

کلّهی kella-i (صن) مربوط به کلّه.

کلّء دَرپ kall o darp (امص) = کلّء گور ↓.

کلّء دَاهَل kall o dāhal = دَپَل. بازی
الک‌دولک، «کلّ» به چوب کوتاه (الک) و
«دَاهَل» به چوب بلند (دولک) این بازی
می‌گویند.

کلّء گور kall o gōr (امص) ۱- پنهان و دفن
کردن چیزی در زیر خاک. ۲- (ص) چیزی که
در زیر خاک پنهان کرده‌اند.

کلّء گور کنگ kan-ag — پنهان کردن چیزی
در زیر خاک، دفن کردن. «لَاشو چَوکیدارء
دِیستگ / گُرتگ مردُماں کلّء گور (عابد: ۴۲)

کلیاب kalyāb (ص) = گیمرتگ. پژمرده. «گر
سَرء هَوَش نیست جان بیت کلیابء کباب (دُرا:
۱۴۲) gar sar a hōš nēst jān bit kalyāb o
kabāb اگر هوش در سر نباشد جان پژمرده

می‌شود و می‌سوزد»

کلیپ kelip = کیپک. (ص) مارمولک.

کلیست kelit[t] (۱) ۱- کلید. ۲- (مجان) راه
گشایش چیزی یا حلّ مشکلی.

کلپتاک kelitāk [نوک] (۱) صفحه‌کلید،
کی‌بورد.

کلیت بَند kelit-band (۱) ۱- جاکلیدی. ۲- نخ
یا تکه پارچه‌ای که کلیدها را با هم در آن
کشیده‌اند.

کلیت پان kelit-pān (ص) کلیددار.

کلیت دار kelit-dār (ص) کلیددار، خزانه‌دار،
انباردار.

کلپتک kelitt-ok (امص) کلید کوچک.

کلپتگ klittag (۱) = کلپتاک ↑.

کلیتی kelitt-i (صن) ۱- مربوط به کلیت،
کلیدی. ۲- کلیدساز. ۳- کلیددار.

کلپچک kolličk (۱) ۱- برگ و ساقه گیاه
گلّ ↑. ۲- ساقه‌های گیاهان دیگر که شبیه به
گلّ باشند.

کلیر kalēr (۱) ۱- درختی است با شاخه‌های
باریک و نازک و صاف و سبزرنگ، برگ‌های
این درخت کوچک هستند و زود می‌ریزند و
مانند این است که بر شاخه‌های آن برگ
وجود ندارد؛ گل‌هایش زردرنگ یا نزدیک به
سرخ است. میوه‌اش قرمز، شیرین و کوچک
است که پس از رسیدن سیاه می‌شود، میوه‌اش
خوراکی است و جنبه دارویی نیز دارد.

lāšaw čawkidār a dist-ag kort-ag
mardom-ān̄ kall o gōr نگهبان جسد را
دیده است و مردم آن را دفن کرده‌اند»
کلی kall-i (۱) = کلپک ↓.

کلی kall-i (صن) ۱- مربوط به کلّ، چاله‌ای.
۲- آنچه در چاله جای دارد. ۳- فرورفتگی
بالای پشت کردن برخی افراد بویژه لاغر.

کلی keli (امص) تحریک اعضای بدن بویژه
شکم و زیر بغل یا کف پا با مالیدن و فشار
دادن انگشت، جهت خنداندن کسی، قلقلک.
کلی کنگ kan-ag — (مصل) قلقلک کردن.
کسء کلی ba-y-ag kasē y-a keli بیگ
احساس قلقلک کردن کسی.

کلی kelli-i = کیلی ↓.

کلی koli (۱) پرنده‌ای خوش‌آواز است، کمی
بزرگ‌تر از گنجشک، سر سیاه و کلّه بزرگ،
پرهای پوششی زیر دُم زرد و نوک دُم سفید
است، تغذیه آن از خرما، میوه‌های شیرین
دیگر مانند توت و حشرات ملخ است،
بُلْبُل خرما. ۲- این پرنده در شعر و ادب
بلوچی معادل بُلبُل به کار می‌رود. «کوکو گُت
کپُوت الهان / گلیانء گُلان گنگل زُرت (عابد: ۵۷)
kū-kū kot kapōt elhān a koli-y-ān o
gol-ān̄ gangal zort کبوتر وحشی آواز کوکو
سر داد، بلبل‌ها و گل‌ها نشاط کردند»

کلی kolli (۱) = کللی ↑.

کلی koll-i (صن) ۱- مربوط به گیاه گلّ.
۲- چیزی که از ساقه‌های این گیاه سازند.

کلپا keleyā [س: مُشوک] پچ که کون کال، رکت،
سورگ یا دگه انچین بوئگان جوژ بیت (۱) خاکستر
برخی از گیاهان مانند رکت و ... که با گرد
نسواز (مُشوک) بیامیزند و مصرف کنند.

۱- به نظر می‌آید که همان «کیلیا» باشد که طبق تحقیقات
این جانب از آنچه سیدهاشمی می‌گوید، چیزی دیگری
است. ← کیلیا.

۲- این واژه را که برگرفته از اصل انگلیسی (keyboard)
آن است، نویسندگان و ادیبان بلوچی ساخته‌اند. کلی
(کلیت: کلید) + تاک (صفحه)

۲- عوام فکر می‌کنند که این درخت برگ ندارد و بدون برگ شکوفه می‌دهد، به همین منظور مثلی درست کرده‌اند که: «لَجْ نَه کنت کلیر»، بے تاکء بر کنت lajj a na-kanj kalēr a bē-tāk a bar kanj که بدون برگ ثمر می‌دهد» ۳- شاخه‌های این درخت مقاوم نیستند و بنابراین این درخت غاد سستی و عدم مقاومت است. «گنٹ بند ایت کلیریں دار آنت / پیشء گپتگ آنت دینکاران (فاضل: ۱۶۱) konj-banj et kalēr-ēj dār ayt pēš a gept-ag ayt dayj-kār-ān خانه‌های چوبی تو از شاخه‌های درخت کلیر است و دشمنان پیشاپیش آن‌ها را تصرف کرده‌اند» ۴- نام مردانه. مثل: «سر اوں سیر ایت که زامات اوں کلیر ایت sar-ōj sēr eyt ke zāmāt-ōj kalēr eyt دامادم کلیر است»

کلیرپاگ kalēr-pāg (۱) موسمی که درخت کلیر ↑ شکوفه دهد.

کلیرپُل kalēr-poll (۱) ۱- گل درخت کلیر. ۲- موسمی که درخت کلیر گل دهد. کلیردار kalēr-dār (۱) چوب درخت کلیر ↑ که سست و شکننده است. مثل: «بنامی هداء بهرے نه ایت، دست لئء کلیردارے نه ایت bannām-i hodā e bahr-ē na-eyt dast-laft a kalēr dār-ē na-eyt به کسی نمی‌دهد، چوب درخت کلیر → عصا نمی‌شود»

کلیرک kalēr-ok (مصف) ۱- درخت کلیر ↑ کوچک. ۲- (صن) نوعی پارچه که منقوش به گل‌های ریزی است.

کلیرگ kolērag (۱) = کلیرگ ↓.

کلیری kalēr-i (صن) مربوط به درخت کلیر. کلیرک kolēr (۱) ۱- سوسمار صحرایی که کوچک و بزرگ دارد. ۲- = باگاژ، بُزَمجه. ۳- = لِرۆک، کُتار، پُچۆک، مارمولک.

کلیرک kolēr-ok (مصف) = گۆجُک.

۱- سوسمار کوچک. ۲- = کُتار، لِرۆک، پُچۆک، مارمولک. ۳- بُزَمجه کوچک.

کلیرگ kolērag (ص) غده بویژه غده‌ای که در زیر بغل یا کف پا و ... ظاهر گردد.

گلی داب koli-dāb (ص) آن که رفتار و حرکاتش مانند بلبل است، به‌مجاز بسیار پرکرشمه و خوش‌سخن.

گلیستانوک klistānōk (۱) بخش از ماشین نخریسی سنتی که به‌وسیله آن چرخ چوبین را می‌گردانند.

کلیشک kalēsk (۱) پس‌مانده غذای کسی.

- کلیشک کنگ kan-ag — غذای خود را کامل نخوردن و اضافه گذاشتن آن در ظرف.

کلیشک وار kalēsk-wār (ص) آن که پس‌مانده غذای دیگران را می‌خورد.

کلیرسگ klēsag (۱) نوعی درختی خاردار است.

گلی کاری kolikāri (مص) کارگری، حملی. «کار ایش همه گلی کاری آت / گونی کشگء بڈبؤجا. (عابد: ۷۰) kār-eš hamē koli-kāri-y- at, gūni kašš-ag o baḍ-bōjā کارگری بود، گونی حمل کردن و بردوش گرفتن بار و گذاشتن درجایی دیگر»

- گلی کاری کنگ kan-ag — (مص) کارگری کردن در ساختن ساختمان و بنا.

گلی کپوت kallī-kapōt (۱) جونده‌ای کوچک شبیه موش با پاهای بلند که معمولاً زیر زمین لانه سازد و در مناطق خشک و بیابانی زندگی کند، موش دوپا، موش صحرایی.

گلیکچ klēkač (۱) هریک از دو استخوان کمائی شکل که از جلو به قفسه سینه و از دو سو به کتف متصل هستند، ترقوه.

گلی کپ koli-kapp = گلی وار ↓.

کلیرک kolikag (۱) غده زیر گلو.

کلیرگ kallig (۱) مشک کوچک آبخوری که در قدیم مسافران و چوپانان با خود حمل می‌کردند.

گلی گت koli-gaṭṭ (ص) = گلی وار ↓.

گلی لچ kalli-lač [سین هما لچ که کلیرک آئی و تهء کن آنتء اشتهء ذرتچ آنت] (۱) خورجین یا سبدی که در گذشته مشک کوچک «کلیرک» را درون آن می‌گذاشتند.

کلیرک kelēlak (۱) = کلیرگ. غده.

کلیرن kallēn (ص از گل) گود، فرورفته. «کلیرن ڈگار kall-ēn ḍagār زمین گود، مزرعه‌ای که در گود قرار دارد و آب قنات به‌آسانی در آن جریان پیدا می‌کند»، «کلیرن چَم čamm — چشم‌هایی که حدقه آن‌ها بر صورت فرورفتگی دارد»

کلیرن koll-ēn ۱- (ضمیمه) ۱- همه، گُل، همگی. ۲- (ضمیمه) همه، گُل. «ناگمانء گُلیرن کسَه گوں سروکء گت آنت (طائر: ۳۲) nāgomān a koll-ēn kessa gōj sar-ōk a kot-ayt ناگمان همه گزارش‌ها را به رئیس داد»

کلیرن koll-ēn ۲ بن مضارع از کلیرنگ ↓.

کلیرت koll-ēnt بن ماضی از کلیرنگ ↓.

کلیرنج kalinj (۱) نوعی ماهی رودخانه‌ای به طول ۱۰ تا ۱۲ سانتی‌متر که صاف و باریک است. «کلپء کلیرنجء پُر بات / گورکی ماهیگ چور نیات (شعر عامیانه) kalp o kalēnj a por bāt kawr-ok-i māhig a čūr b-y-āt الهی ظرف من پر از ماهی‌های کلیرنج و بزرگ باد، ماهی‌های رودخانه‌ای دسته دسته در آن بیایند»

۱- ای شعر عامیانه دعائی را کسانی که ماهی رودخانه‌ای را با ظرف ویژه‌ای که سر آن را با پارچه پوشانیده و سوراخی کوچک بر آن نهاده بودند و دور آن را طعمه

کلیرنج ka(e)lēnj (مص) ۱- = پلیرنج. پیچ و تاب. ۲- (ص) ویژگی آن که از شدت درد خمیده است و بر خود می‌پیچد.

کلیرنٹ kalēnj (۱) نوعی گیاه دارویی است که برای درمان چشم به کار رود.

کلیرنگ kalēng (۱) ویرانه، خانه خراب و ویران و غیر مسکون. مثل: «کت کپتگ آنت، کلیرنگ سَر آرتگ kat kapt-ag-ayt kalēng-āy sar ārt-ag ayt خانه‌ها ویران شده و خرابه‌ها سر بالا گرفته و اظهار وجود می‌کنند»

کلیرنگ koll-ēn-ag (مصم) ۱- وادار به سرفه کردن. ۲- (مصل) به زور سرفه کردن. ۳- ادای سرفه درآوردن.

کلیرنگوش kalingōš (۱) = هری گوش. نوعی گیاه علفی خودرو بهارگاهی.

کلیروار kelēwār (۱) = شاگور، شَهگور، آشگور، کلاگور، کلاجور، کلاگر، فکء، آرواره.

- کسء کلیرواراں در آیتگ kaš-e y-e kelēwār-āy dar-ā-y-ag آق آرواره‌های کسی از شدت لاغری نمایان بودن، بسیار لاغر و نزار بودن.

گلی وار koli-wār (ص) = گلی کپ، گلی گت. دانه خرمایی که بخشی از آن را گلی (بلبل خرمایی) بر درخت خورده باشد.

کم kam (ص) ۱- خَم، خمیده، ۲- دارای پیچ و تاب.

- کم بیک ba-y-ag — خم شدن. مثل: «سبزین جنی رنگ نه روت، جالکی کماں کم نه بیت sabz-ēj jan i rang na-rawt jālk-i kam na-bit کاماں زن سبزه، رنگ [رخسار] از دست نمی‌رود و کماں جالقی [به آسانی] خم نمی‌گردد»

گذاشته تا ماهی‌ها به طمع خوردن طعمه در آن می‌لغزیدند، می‌خوانده‌اند.

کم kamm (ص) ۱- کم، آنچه زیاد نیست، اندک، قلیل. [مقا: باز] ۲- نایاب، نادر. ۳- در مرتبه پایین از لحاظ نسب و طبقه اجتماعی. ۴- جزء پیشین برخی از واژه‌های مرکب به معنی مقدار کم. «کم‌وراک kam-warāk آن‌که کم غذا خورد»
کم آرگ ar-ag — (مصل) کم آوردن، با کمبود چیزی مواجه شدن.
کم آیک ā-y- — (مصل) کم آمدن، کفایت نکردن.
کم بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- کم شدن، کم بودن. ۲- به مقدار کم بودن.
کم ترگ tarr-ag — (مصل) کم شدن.
کم ترینگ tarr-ēn-ag — کم گرداندن، کاهش دادن. «یکه یکه کم ترینگ مئه گرپه» (روایت: ۲۰۸) yak o yak-i y-a kamm a tarr-ēn-it may grop a یکی کم می‌کند»
کم کنگ kan-ag — (مصل) ۱- کم کردن، کاهش دادن. ۲- (مصل) کم شدن، کاهش پیدا کردن. مثل: «دریا په شلنچک کمه نه کنت daryā pa šolnč-ag kamm a na-kanjt برداشتن آب دریا با دست، کم نمی‌شود»
کسه کم گشگ kas-ē y-a kam goš-ag = ابرجنگ. از کسی عیبجویی کردن، غیبت کردن. مثل: «مردۀ بگش کم ئی مگش mard a bo-koš kamm i ma-goš از او عیبجویی نکن»
کم kam بن مضارع از کمگ. ↓
کم kemm بن مضارع از کمگ. ↓
کم kom (۱) = تلمب، کرود. کناره‌های دیواره رودخانه، دره، کوه و تپه که بر اثر فرسایش خاک زیر آن‌ها خالی شده و بالای آن‌ها چون سقفی پا برجاست.
کما kamā بن مضارع از کمایک. ↓

کم آپ kam-āp (ص) ۱- کم‌آب، دارای آب کم. ۲- لنجی که برای شناور شدن به آب زیاد و عمیق نیاز نداشته باشد.
کماٹ kamāt بن ماضی از کمایک. ↓
کماٹگ kamāt-ag (ص) = کماٹکین. ↓
کماٹگین kamāt-ag-ēn (ص) ۱- ویژگی مروارید یا هر مهره به رشته کشیده شده. ۲- (مجاز) سخن منظوم شده، شعر سروده شده. ۳- کسب کرده شده.
کماٹن kamāt-en (مصل) = کمایک. ↓
کماچ komāč (۱) گماج، نوعی نان کلفت.
کماچین kamāčīn (ص) ۱- آن‌که کمان در دست دارد، کمان‌چی. ۲- تیرانداز ماهر با کمان.
کمار kammār (امص) تهوع، حالت یا احساس استفراغ.
کمار کنگ kan-ag — آشوب شدن دل، دچار تهوع شدن.
کمار kemār (امص) = دلگوش. ۱- توجه، اعتنا. «به کمار bē-kemār بی توجه، بی اعتنا» ۲- ناز و خرام.
کمار کنگ kan-ag — توجه کردن، اعتنا کردن. «گپ تئی راست آنت بیل بلے مارا / نے گجیم گپت نے کمار ایش گت (عابد: ۶۱) gap tai rāst ayt bēl balay mā r-a nay gejem gept o nay kemār-eš kot دوست حرف‌های تو راست است اما آن‌ها ما را نه تحویل گرفتند و نه به ما توجهی کردند»
کمار kemmār (۱) گیاهی دارویی برای رفع گلودرد و سینه‌تنگی است.
کمار komār (ع: قمار) (۱) = جوا. قمار.
کمار komār (ص) = همار. همار.
کمارجاه komār-jāh (۱) قمارخانه. «وتی یک شائره زندهانی / کمارجاهه پریانانی بهینتنگ wat-i yak šā'er-ē y-a (گوادری: ۱۳۵)»

zend-a-mān-i komār-jāh a pari-y-ān-i bahēnt-ag شاعری در قمارخانه زیبارویان زندگی خود را باخته است»
کمارچم komār-čamm (ص) = همارچم. خمارچشم.
کماری komār-i (حامص) = همار. خمار، خمار بودن.
کماژ kōmmār (ص) ۱- حالتی از مزاج که فرد با وجود نخوردن غذا اشتها نداشته باشد. ۲- = کماک. ↓
کسه دل کماژ بیگ kas-ē y-e del kōmmār ba-y-ag خوردن غذا و مواد خوراکی.
کم ازت kam-ezzat [کم+عر: عزة] (ص) بی‌احترام، نامحترم.
کم ازت کنگ kan-ag — بی‌احترامی کردن به کسی.
کماش kamāš (ص) ۱- آن‌که موهایش جوگندمی یا سیاه و سفید باشد. «ریش کماشه رتک آنت دنتان په اوسته هاتره» (ملا: ۶۲) riš kamāš o retk-ag-ayt dāntān pa ōst e hāter a ریش‌ها سفید و دندان‌ها هم افتاده‌اند» ۲- (مجاز) ریش سفید، بزرگ‌سال. ۳- آن‌که از میان جمع همراه یا گروه مسن‌تر باشد. ۴- سرپرست گروهی از مردم، کدخد، رئیس طایفه. «هر چه زرنکه مالور آنت / راجه کماشه مستر آنت» (روایت: ۲۹۹) har-či zereng o māl-war-ayt rāj e kamāš o master-ayt هرچه زرنک و مالخور هستند به عنوان ریش سفید و سرپرست قوم معین می‌شوند» ۵- (مجاز) باتجربه.
کم اسل kam-asl [کم+عر: اصل] (ص) آن‌که اصالت ندارد، کم اصل.
کم اش کم kam eš kam (ق) حداقل.

کماش مود kamāš-mūd (ص) ویژگی آن‌که موهایش سیاه و سفید یا جوگندمی است، ← کماش.
کماش kamāš-i (حامص) ۱- ریش سفیدی، بزرگسالی. ۲- سرپرستی، کدخدایی. ۳- (صن) مربوط به کماش.
کماشین kamāš-ēn (ص) = کماش. ↑
کماک kamāk (ص) ۱- = تهل. آن‌که به خود فخر و ناز کند. «مال مردمۀ کماک کنت، مگرود کنت (کچکی: ۱۲۸) māl mardom a kamāk kanjt magrūd kanjt انسان را خودخواه و مغرور می‌کند» ۲- (امص) ناز، فخر و مباهات. «ماهگلانی تهلۀ تهرؤزه کماک / زنده شاهیم کدی تۆزگ نه بنت (گوادری: ۱۳۷) mäh-gol-ān-i tahl o tahrōz o kamāk zeñd e šāhēm a kadi tōrag na-bañt فخر و اخم و ناز دلبران را، در ترازوی زندگی نمی‌توان وزن کرد»
کمال kamāl [عر] (۱) ۱- آخرین حد چیزی، نهایت. ۲- (امص) کامل‌ترین شکل یا شیوه انجام کاری. ۳- (امص) همت، توانایی. «مرچی وتی او نامدار / ما را کماله پیش بدار (گلخان: ۱۴۸) marči wat-i ow nām-dār mā ra kamāl a pēš be-dār ای نامدار امروز همت خود را به ما نشان بده»
کمال کنگ kan-ag — ۱- نهایت توان و ذوق را در انجام دادن کاری صرف کردن، کاری را به نحو احسن انجام دادن. ۲- پیشرفت کردن، به کمال رسیدن. مثل: «مرد کثایت کمال کنت، نامرد کثایت زوال کنت mard kanjt it o kamāl kanjt nā-mard čañt-it o zawāl مرد با کوشش خود به دست می‌آورد و پیشرفت می‌کند، نامرد از ذخیره خود می‌خورد و آن را نابود می‌کند»
کمالی kamāl-i (ص) شخص باکمال، جریزه‌دار و باهمت.

کمان kamān (۱) ۱- کمان که از سلاح‌های قدیم است. مثل: «تیر چه کمان لبز چه زبان» tir ča kamān a labz ča zobān a تیر از کمان و سخن از زبان که پرید برغی‌گردند» ۲- = گلیز. کمانی که با آن مهره‌های سنگی کوچک پرتاب کنند، کمان‌گروهه. ۳- توان یا اندازه دقت کسی در تیراندازی و نشانه‌گیری برای اصابت تیر به هدف. مثل: «کمان په پُشت روت kamān pa pošt rawt تیراندازی و مهارت در آن، پیشینه خانوادگی لازم دارد» ۴- کج و قوس. **کمان دارگ** dār-ag — (مصم) نشانه گرفتن هدف با تیر یا سنگ و ... **کمان گری** ger-ag — (مصم) نشانه گرفتن. **کمان پاد** kaān-pād (ص) = چوٹ‌پاد. آن‌که پاهایش پرانتری و خمیده است. **کمانٹ** kamānṭ (۱) = کوانٹ. **کمانچ** komānč (۱) نان کلفت. **کمانچه** kamānča (۱) آرشه سازهای زهی بویژه قیچک (سرود) **کمانچین** kamān-čin (ص) ۱- آن‌که مسلح به کمان است، تیرانداز ماهر با کمان، کمان‌چی. «نِشت‌آنت کمان‌چین په کتار (حماسه کمر) nešt-aṇt kamān-čin pa katār کمان‌چی‌ها در یک ردیف نشستند» ۲- = نک‌تیر. آن‌که تیرش به خطا نمی‌رود و به هدف می‌خورد. **کماند** kamānd (۱) = شکرکانڈیل. نیشکر. **کمان‌دار** kamān-dār (ص) آن‌که در نشانه‌گیری بسیار دقیق و بدون خطاست، تیرانداز ماهر. **کمان‌دار بیگ** ba-y-ag — تیر را به هدف زدن. مثل: «اؤست» شکاری هچبر کمان‌دار نه‌بیت ōst e šekār-i hečbar kamān-dār na-bit صیاد آرزو هرگز به هدف نمی‌زند»

کمانداری kamān-dār-i (حامص) ۱- مسابقه تیراندازی با تفنگ، کمان و ... ۲- مسابقه در پرتاب سنگ به سوی هدف. ۳- مهارت در تیراندازی و نشانه‌گیری. **کمانک** kamān-ok (امص) ۱- کمان کوچک. ۲- علامت پرانتز، (). **کمان کشی** kamān-kašš-i (حامص) = کمان‌کچی. **کمان‌کچی** kamān-kejj-i (حامص) کشیدن کمان، تیراندازی با کمان. **کمانگ** kamān-ag (۱) ۱- کمان، که با تیر پرتاب کنند. «جوان‌مردی په بے‌زهرگ / بے‌تیر چون کمانگ بیت (ساحر: ۱۵۱) jwān-mard-i pa bē-zahrag bē-tir čōṅ kamānag bit جوان‌مرد ترسو همانند کمان بی‌تیر است» ۲- کمانچه. ۳- قوس و خمیده، چنبر. ۴- زن بیوه‌ای که کسی به خواستگاری‌اش نیاید. **کمان‌گر** kamān-ger (ص) = گمان‌گیر. **کمان‌گوم** kamān-gwamm (امص) خمیدگی و قوس کمان. **کمان‌گیر** kamān-gir (ص) کمانگیر، تیرانداز ماهر. **کمان‌میان** kamān-myān (ص) آن‌که کمربارک و زیبا دارد، کمان‌میان، به‌مجاز دلدار زیبا و خوش‌اندام. «نِشتگ کمان‌میان مان گواتگرے نکشیں (فاضل: ۹۸) nešt-ag kamān-myān mān gwāt-ger-ē nakš-ēṅ دلبر باریک‌میان در قصری زیبا نشسته است» **کمانی** kamān-i (ص) ۱- مربوط به کمان. ۲- صاحب کمان. ۳- مسلح به کمان. ۴- خمیده و قوس‌مانند. **کمانین** kamān-ēn (ص) همانند کمان، خمیده و قوس‌مانند. «گُلبین» کمانین بروان (عابد: ۱۳۴) kobl-ēn o kamān-ēṅ borwān ابروهای کمان و به‌هم پیوسته»

کماهگ kamā-h-ag (مصم) = کمایگ. **کماهوک** kamā-h-ōk (صفا) از کماهگ ۱- به رشته کشنده مهره‌های تسبیخ یا هر چیز مانند آن. ۲- (مجان) به نظم‌آورنده سخاو. **کماهی** kamāhi (امص) سود و درآمد ناشی از انجام دادن کاری مانند تجارت. **کماهی کنگ** kan-ag — (مصم) درآمد داشتن، سود و بهره بردن. **کمائگ** kamā-? -ag (مصم) = کمایگ. مثل: «کس مهرگ په یتیمگو نه کمائیت kas kas mohrag pa nēm-ag-ō na-kamā-? -it کس مهره‌ها را به اجر یا پاداش نصف نصف به نخ نمی‌کشد» **کمائین** kamā-? -ēn بن مضارع از کمائیتگ. **کمائینت** kamā-? -ēnt بن ماضی از کمائیتگ. **کمائینتن** kāmā-? -ēnt-en (مصم) = کمائیتگ. **کمائیتنگ** kamā-? -ēn-ag (مصم) ۱- کسب کردن، به دست آوردن مُزد. ۲- سود بردن در قبال انجام کاری. **کمائیننوک** kamā-? -ēn-ōk (صفا) ۱- کسب‌کننده روزی و پول. ۲- نان‌آور خانواده. **کمایگ** mamā-y-ag (مصم) ۱- کما: کما: کما: = کماهگ. ۱- به رشته کشیدن دانه‌های مروارید و مهره‌ها و جواهرات یا هر چیز مشابه. «لَبز مُرواردان کمایان (بیدار: ۶۷) labz e morwāred-āṅ kamā-y-āṅ مرواریدهای الفاظ را به رشته می‌کشم» ۲- (مجان) سرودن شعر، به رشته نظم کشیدن. **کمایي** kamāyi (امص) = کماهی. **کمب** kamb (۱) ۱- شاخه خشک و پهن‌شده نخل وحشی (داز) ۲- شاخه خشک درخت

خرما. ۳- نوعی اتاق یا کلبه که سقف آن را با شاخه‌های درخت خرما یا نخل وحشی (داز، پُرک) پوشانند. ۴- سقفی که از شاخه درخت خرما باشد. ۵- گُلبه یا اتاقی که اسکلت آن را از شاخه‌های درخت خرما درست کنند. **کُمب** komb (۱) = هُمب. ۱- ظرف بزرگ سفالی، خُمره، خنب، خُم. ۲- سبوی بزرگ. ۳- سفال، ظرف سفالی. ۴- مُرداب، آبگیر. ۵- = کُم، کرود. ۶- (ص) خمیده، کوز. ۷- (ص) گُنبندی‌شکل. **کمبا** kambā (ص) تلفظ محاوره‌ای «کم‌بهت». «کمبا بلکین وای دِستگ (سیدهاشمی: ۱۱: ۹۹) mamba balkēṅ wāb-ē dist-ag بیچاره بلکه خوابی دیده است» **کُمبار** kambār (۱) ریسمان محکم و ضخیمی است که از پوسته درخت خرما یا درخت نارگیل یا ریشه برخی گیاهان بافند. **کُمبار** komb-ār (ص) ۱- سفال‌گر، سیازنده ظروف سفالی، کوزه‌گر. مثل: «کچائین کار کُمبارتیک انت kačč-ā-? -ēṅ kār kombār-ēṅ کار کامبایگ انت ayg enṭ کار خام و ناپخته مال سفالگر است» ۲- سفال‌فروش. ۳- (۱) ظرف سفالی. **کُمبار** kombār (ص) آن‌که استخوان شکسته را جا می‌اندازد، شکسته‌بند. مثل: «مجگول» پُروش‌ئے بے‌واره / پُرچے دل‌سیاه کنئے کُمبارَ majgāl a prōš-ay bē-wār a parčē del-syāh a kan-ay kombār a لگنت را بی‌ملاحظه می‌شکنی، چرا [با این کار] شکسته‌بند را اذیت می‌کنی» **کمبر** kambār (ص) ۱- ویژگی آنچه دارای کُو رنگ سیاه و سفید باشد، ابلق. «کمبرین-رَنز kambār-ēṅ rēz ریسمان سیاه و سفید» ۲- آنچه سفید است و خال‌های سیاهی دارد، یا برعکس. مثل: «کمبرین گوک» هیر-مه‌لوٹ، کندوکین جن kambār-ēṅ gōk a hayr

ma-lōṭ kandōk-ēṇ jan a از گاوی که ابلق است و از زنی که زیاد می‌خندد خیر و نیکبختی نبین «۳-گل‌دار، رنگارنگ. «گُمبَرین گونچان kambar-ēṇ gōṇčān کیف یا چمدان گل‌دار و رنگارنگ. مثل: «دروغ گُمبَر انت drōg kambar-ent سخن دروغ رنگارنگ و جذاب است»

گُمبَر kombor (۱) نوعی سبد پهن و گشاد که از برگ نخل وحشی (داز) بافند. ۲-بوته‌ای است خودرو به شکل گنبد. گُمبَر kombor (ص) = گُمبَر.

گُمبَران kambar-ān (۱) منسوب به گُمبَر، نام مردانه.

گُمبَرانی kambar-āni (ص) ۱-چیزی که به رنگ سیاه و سفید باشد. ۲-(مجان) = گُمبَری کُروچ.

گُمبَرک kambark (امص) برآمدگی و برجستگی سطح زمین.

گُمبَرگُـرُچ kambar-korāč (۱) = گُمبَری کُروچ.

گُمبَرگُلَش kambar-kalaš (ص) = گُمبَرکماش.

گُمبَرکماش kambar-kamāš (ص) ویژگی دام بویژه بُزی که پوستش سیاه و سفید باشد.

گُمبَرَو kambar-ō (ص) آنچه رنگش سیاه و سفید باشد، خالدار.

گُمبَری kambar-i (ص) ۱-مربوط به گُمبَر. ۲-به رنگ سیاه و سفید.

گُمبَری kombor-i (ص) = گُمبَری.

گُمبَری کُروچ kambar-i korāč (۱) نوعی درخت خرما از خانواده (گُروچ→) که میوه‌هایش زودرس هستند این درخت در مناطق معتدلی مانند چابهار در سرتاسر سال ثمر دارد:

گُمبَرین kambar-ēn (ص) = گُمبَر. ویژگی چیزی یا حیوانی که سیاه و سفید باشد.

گُمبَرانت kam-be-zānt (ص) نادان، ناآگاه.

گُمبَک komb-ok (اصو) ظرف سفالی کوچک. مثل: «هُشتر پَه گُمبَک آب دِیگ تَه بیت hošter pa komb-ok āp da-y-ag na-bit شتر را می‌توان ظرف کوچک آب داد»

گُمبَل kambal (۱) پتو، لحاف. «علی گُمبَل وتی پردیان گُوشَت (صبا: ۱۵۹) ali a kambal wat-i per-da-y-ān a gwašt که خود را با پتو می‌پوشاند گفت»

گُمبُود kam-būd (ص) ۱-ناتوان، کم‌نیرو، کم‌همت. ۲-آن که به حد کمال نرسیده است، ناقص، معیوب. ۳-(امص) نقصان، کمی، کمبود.

گُمبُودی kam-būd-i (حامص) ۱-ناتوانی، ضعف و عجز، بی‌همتی. ۲-نقص. ۳-کمبود داشتن.

گُمبَه kam-bah (ص) مخفف گُمبَهت.

گُمبَها kam-bahā (ص) ۱-آنچه دارای قیمت کم و ناچیزی است، کم‌قیمت، ارزان. ۲-کم‌ارزش.

گُمبَهت kam-baht (ص) ۱-آن که بخت و اقبال ندارد، بدبخت، بیچاره. ۲-شوم، نحس. «چاکه هیرون مانشانتگ / گون ما کونڈ جاگ گُمبَهت (عابد: ۱۵۳) ča ke heron a māṇ-šānt-ag gōṇ mā kōṇḍ jat-ag kam-baht a از زمانی که هروئین شایع شده است، این ماده شوم در پیش ما زانو زده است»

گُمبَی kamb-i (ص) ۱-منسوب به گُمب. ۲-کلبه یا کپری که سقف آن را از شاخه‌های خشک نخل وحشی (داز) درست کرده‌اند.

گُمبَیل kombēl (۱) = سرود. ساز بومی مردم بلوچ، قیچک.

گُمبَینا kam-binā (ص) = کم‌دید.

گُمبَ komp (۱) (ص) = کُومپ.

گُمبَ گُمبَ — (ص) = کُومپ. «راه رَوَت به چار گُمبَ گُمبَ انت (عابد: ۱۰۷) rāh a rawt be-čār komp komp ent می‌رود ببین که قوز و کوژ است»

گُمبَگ kopāg (۱) ۱-آرتوگ، سیم. دانه خرمایی که پیش از رسیدن و شیرین شدن نرم گردد. ۲-خرمای رسیده‌ای که هنوز بخشی از بالای آن خارک است و به همین صورت می‌ماند.

گُمبَپان kampān (۱) = کُپان، پسید. چاردیواری منزل یا هر ساختمان و بنا.

گُمبَپانچ kompānč (امص) = کُپانچ.

گُمبَپَرو komparō (امص) ۱-حالت خمیدگی و به شکل رکوع بودن کسی. ۲-(ص) ویژگی آن که در حالت ایستاده خود را خم کرده یا به شکل رکوع درآورده است.

گُمبَپو komp-ū (ص) ۱-کُومپو. کوژپُشت. «چنگ انت چو نثیگ پیم / چو که گُمپوین پیرمرد (عابد: ۱۳۶) čaṅg ent čō na?ig e paym a čō ke kompo-ēṇ pir-mard-ē همانند قلاب خمیده است و قامتش مانند پیرمرد کوژپشتی است» ۲-(۱) ماهی سنگسر که از ماهیان دریای جنوب است. ۳-نوعی صدف دریایی.

گُمبَپیر kampir (ص) همان گُمبَپیر فارسی، پیر سالخورده و فرتوت. «دنیا وای که مرگ ان نی تعبیر / پر زن مرد کُودک گُمبَپیر (روانبد: ۳۸۲) donyā wāb-ē marg-en-i tābir par zan o mard o kōdak o kamir خوابی است که تعبیر آن برای مرد و زن و کودک و پیر مرگ است»

گُمبَتاگت kam-tākat (کم+عر: طاقت) (ص) = به‌هائی. کم‌طاقت، ناتوان.

گُمبَتاگتی kam-tākat-i (کم+عر: طاقت + بلو: ی) (حامص) ناتوانی، ضعف.

گُمبَتر kam-ter (ص) تفضیلی برای کم) ۱-کمتر، اندک‌تر. ۲-حقیرتر، کم‌ارزش‌تر. ۳-دارای مرتبه یا طبقه پایین‌تر. ۴-(ق) به‌نُدرت، گاهی.

گُمبَترک kam-ter-ok (ص) بسیار کم، کمترک.

گُمبَترین kam-ter-ēn (ص) عالی برای کم) کمترین، کم‌ارزش‌ترین، در پایین‌ترین جایگاه یا درجه و پایگاه.

گُمبَتهاه kam-tamāh (کم+عر: طمع) (ص) کم‌توقع، قانع و خشنود.

گُمبَتن kam-et-en (مصل) = کُمگ.

گُمبَتن kemm-et-en (مصل) = کُمگ.

گُمبَتوار kam-tawār (ص) آن که نام و آوازه‌ای ندارد، کم‌آوازه. «کم‌توان کم‌تواران لاکه نامدار کنت (فاضل: ۱۳۸) kam-tawān o kam-lā?ek o nām-dār kaṇt ناتوان و کم‌آوازه را به افرادی شایسته و نامدار تبدیل می‌کند»

گُمبَتوان kam-tawān (ص) کم‌نیرو، کم‌توان.

گُمبَتور kam-tōr (ص) فروشنده یا مغازه‌داری که هنگام معامله، جنس را درست وزن نکند و آن را کمتر از وزن واقعی عرضه کند یا سنگ‌ترازویش کمتر از حد معمولی باشد، کم‌فروش. «زندی تاجر دکان دار... / سگین گران‌نهر کم‌تور (ساحر: ۴۳) zaṇd-ēṇ tājer o dokkān-dār sakk-ēṇ grāṇ-nehr o kam-tōr تاجران و مغازه‌داران بزرگ بسیار گران‌فروش و کم‌فروش هستند»

گُمبَتوری kam-tōr-i (حامص) عمل کم‌فروش، کم‌فروشی.

گُمبَته‌گم kam ta kam (ق) = کم‌چه‌کم. «من پاچنین سیدانی جلب دیسته / کم‌ته‌کم هژده نوزده تَس بیسته (زرگر: ۵۱) maṇ pāčēn-ēṇ sayd-ān-i jalab dista kam ta kam haždah nōzda taṇ bist a بزهای نر کوهی را دیدم، حداقل هجده، نوزده تا بیست عدد بودند»

کم جات kam-jāt (ص) = کم زات، کم جرات.
 ۱- آن که دارای پایگاه اجتماعی پایینی است، آن که از نژاد و نسب خوبی برخوردار نیست. مثل: «جات دار هتاء نه کنت کم جات و پا-jāt kam-jāt dār hatā a na-kañt kam-jāt wapā نژاده و نجیب خطا و آدم کم اصل و فا نمی کند» ۲- (مجاز) نمک نشناس، خائن و غدار.
کم جرأت kam-jor?at (ص) = کم جرئت ↓.
کم جریت kam-joryat (کم+عر: جرأة) (ص) کم جرأت، ترسو.
کم جگر kam-jagar (ص) (مجاز) ترسو، بُزدل.
کم جوڑه kam-jōra (ص) کمیاب، کم نظیر.
کم جون kam-jōn (ص) ۱- آن که دارای جثه کوچکی است. ۲- لاغر و نزار.
کم جُهد kam-johd (ص) آن که کم کوشش می کند، کم همت.
کم جُهل kam-johl (ص) = تلگ. کم عمق.
کم چه kam-ča (ص) ۱- کمچه، از ابزارهای بنایی. ۲- قاشق بزرگ.
کم چه کم kam-ča-kam (ق) کم از کم، اقلًا، حداقل. «کم چه کم دل ایش رُژنانت (عابد: ۱۵۲) kam-ča-kam del-eš roznā enj حداقل قلب شان روشن است»
کم داشت kam-dāšt (ص) آن که صبر و تحملش کم است، کم حوصله.
کم دزرس kam-daz-ras (ص) = بی وس. آن که دستش به جایی نمی رسد، مجازاً بی کس، فقیر.
کم دست kam-dast (ص) فقیر، تهیدست.
کم دید kam-did (ص) ۱- آن که چشمانش کم بیناست، دارای دید ضعیف، کم سو. ۲- (مجاز) آن که عاقبت اندیش نیست، کوتاه اندیش، کوتاه بین. «زرمه زبیس مئ راج سراں / کم دید، لگور، چانیک گران (گوادری: ۱۰: ۲۳) zar-mahzab-ēñ may rāj-»

sar-āñ kam-did lagōr čāñig-ger-āñ رهبران پول پرست ما، که کوتاه بین و ترسو و گدا هستند
کمر kamarr (ص) ۱- پرش، پریدن، جست و خیز. ۲- جدال و ستیزه، نزاع، گریبان گیری.
کم رنگ kan-ag (۱- پریدن، جست. ۲- سرکشی کردن. ۳- درگیر شدن، به جان همدیگر افتادن.
کمر kammar (۱) باد ملایم و آرام دریا.
کُمُر komor (ص) = گُمُر. سیاه پوست از نوع آفریقایی آن.
کمر بند kamar-band (۱) = لائک بند. کمر بند.
کمر پٹ kamar-paṭṭ (۱) کمر بند، کمر بندی که بر آن غلاف چاقو و خنجر آویزند. «دست نی جت ملعون و کمر پٹ / گوئک نی چه بور و چند نی زین (روانند: ۲۳۰) dast-i jat mal?ūn e kamar-paṭṭ a gwaṭk-i ča bōr e čandan-ēñ zēn a ملعون زد و او را از زین صندل اسب برکنند»
کمر پٹا kamar-paṭṭā (۱) = کمر پٹ ↑.
کمر پرؤش kamar-prōš (ص) = سر زین پرؤش. کمر شکن. «مه لڈ رنجاں کمر پرؤشیں که پیسر من / چه امروزه گمان وت پُشت پهناتان (ابراهیم عابد: ۵۷) ma-laḍ ranj-āñ kamar-prōš-ēñ ke pēsar ma ča emrōz e gam-āñ wat pošt o pahnāt-āñ کمر شکن را بر دوش من گذار که من خود پیش از این از اندوه های دنیا نقش بر زمین هستم»
کمر دانی kamar-dāni (۱) = کمر زانوگ ↓.

۱- واژه کُمُر شاید برگرفته از «کومور» کشور آفریقایی باشد، و آجداد افرادی که به این صفت موصوفند از همین سرزمین به منطقه بلوچستان کوچانده شده اند.

کمرزان kamar-zān (۱) = کمر زانوگ ↓.

کمر زانو kamar-zānū (۱) = کمر زانوگ ↓.

کمر زانوگ kamar-zānūg (۱) = کمر زانیک. حالتی از نشستن که پارچه ای دراز مانند لُنگ یا عمامه را دور تادور کمر و ساق پاها یا زانوها پیچند و گره زنند دست ها آزاد باشند، با این حالت نیازی به پُشتی و متکا و صندلی نیست.

کمر زانوگ بَنَدگ band-ag (لُنگ یا پارچه را دور ساق ها و پشت پیچیدن.

کمر زانوگ جَنگ jan-ag (لُنگ یا پارچه ای را دور ساق پاها و پشت پیچیدن و در همین حالت نشستن.

کمر زانی kamar-zāni (۱) = کمر زانوگ ↑.
 «جوان هوسناک انت وشدلین عیش و کنگد» / مجلس دیوان کمر زانی و بنگد (روانند: ۲۶۷) jwāñ hawas-nāk enj waš-del-ēñ ayš o kand-ag a majles o diwān o kamar-zāni e band-ag جوان در عیش و نوش است و از این که در مجالس بنشیند و کمر زانی ببندد هوسناک است.

کمر زانیک kamar-zāniḡ (۱) = کمر زانوگ ↑.

کم رزک kam-rezk (ص) = کم روزی ↓. مثل: «کم رزک هست، بی رزک نی kam-rezk hast bē-rezk nē کم روزی وجود دارد، اما بی روزی وجود ندارد»

کم رَس kam-ras (ص) = کم دزرس ↑.

کم رِسک kam-resk (ص) = کم روزی ↓.

کُمِرَشک komrešk (گُ) (۱) = هارک →.

کمرکش kamar-kašš (۱) میوه گرد و بزرگ از نوعی درخت است که پوست آن قهوه ای و مغز آن سفید است و برای تقویت به کار رود، قُرس کمر.

کمرکش kamar-koš (۱) نوعی داروی گیاهی.

کمرَو kam-raw (ص) آنچه عُمر نکند و زود خراب یا ناکار گردد.

کمرَو kam-rū (ص) کمرو، خجالتی. مثل: «کمروئین جنین لگے کیمت انت، کمروئین مرد شَنکے kam-rū-?-ēñ janēn a lakk-ē kimat enj kam-rū-?-ēñ mard-ēn a šanj-k-ē زن خجالتی به اندازه صد هزار ارزش دارد و ارزش مرد خجالتی به اندازه خار و خاشاکی است»

کم روچ kam-rōč (ص) ۱- آن که روزهای زندگی اش کم باشد، آن که در جوانی یا کودکی بمیرد. ۲- آن که بر اثر کهولت زمان مرگش نزدیک است. «چندا هاجز و کم روچ نی (میروار: ۳۸۲) čand-ā hājez o kam-rōč-ay آن قدر ناتوانی که کمی از عمرت باقی مانده است»

کمر وُدگ kam-rōd-ag (۱) لبه پرتگاه رودخانه عمیق.

کم روزی kam-rūzi (ص) ۱- آن که روزی و رزقش کم است، کم نصیب. ۲- فقیر و تهیدست. مثل: «هُدا کم روزی کنت، بی روزی نه کنت hodā kam-rūzi kañt bē-rūzi na-kañt خداوند کم روزی و فقیر می کند اما کسی را بی روزی نمی کند»

کُمِرِی komri (عر: قُمِرِی) (۱) = شاتو. قُمِرِی.

کُمِرِی kommor-i (ص) منسوب به کُمِرِی. آن که موهایش بسیار فر باشد، موفرفری آفریقایی.

کم رین kam-rēn (ص) ماکینانی که به ندرت تخم گذارد.

کُمُر kammar (ص) ۱- آرام، بی سرو صدا. ۲- آب دریا هنگامی که بدون موج و رنگ آن مایل به سفیدی باشد.

کم زات kam-zāt (ص) = کم جات ↑.

کم زانت kam-zānt (ص) ۱- کم دانش، بی سواد. ۲- جاهل، نادان.

کم زانگ kam-zān-ag (ص) = کم زانت ↑.

کم زور kam-zōr (ص) ۱- دارای زور و نیروی کم، ناتوان. ۲- لاغر و نحیف.

کم زوری kam-zōr-i (حامص) ناتوانی، کم نیرو بودن.

کُمس koms (ص) = کُومس ↓.

کم سار kam-sār (ص) = بی سار. مدهوش، از خود بی خود.

کم سال kam-sāl (ص) کم سن.

کم سدر kam-saddar [عامیانه] (ص) = کم سردر ↓.

کم سردر kam-sar-dar = بی سردر. ۱- لایالی، ولگرد. ۲- آن که از هیچ چیز سردرغی آورد، نادان. مثل: «کم سردر همراه مَبو kam-sar-dar e hamrāh ma-baw با نادان همراه نشو»

کم سنج kam-senč (ص) کم ذوق، بی سلیقه.

کم سنگ kam-sang (ص) ۱- آنچه به مرور زمان از وزنش کاسته گردد. مثل: «داں دوسد ساله شهر زمین زنگ نه بیت، کُشگ و هدهه dān do-sad sāl sohr e kashg e wadeh»

هجره کم سنگ نه بیت dān do-sad sāl sohr e kashg e wahd-a zamin a zang na-bit kašš-ag e wahd-a

hejbar a kam-sang na-bit طلا اگر تا دوپست سال زیر خاک بماند زنگ نمی زند و هنگام وزن کردن از وزنش کم نمی شود»

۲- آن که وقار و ادب ندارد، سبک مایه، بی ادب. [مقا: سنگین]

کم سیاد kam-syād (ص) آن که خویشاوندان کمی دارد.

کم سیال kam-syāl (ص) = کم سیاد ↑.

کم شرپ kam-šarap [کم + شرپ: قُرف] (ص) کم شرف، بی آبرو.

کم شوک kam-šawk [کم + شوک: قُوق] (ص) آن که به انجام کاری تمایل ندارد یا کمتر میل دارد.

کُمک kamk (ن) ۱- استخوان بالای کتف ها که مفاصل دست ها به آن وصل هستند. ۲- استخوان خاصره، استخوان لگن. ۳- تَلک. تله شکاری. ۴- تَهِگاه.

کَمَک kamak (ن) غربال، غربیل، الک.

کَمَک کَنگ kan-ag = کَبِجَک. غربال کردن. **هَشْتَرَه کَمَک بَیگ** hošter o kamak ba-y- ag مانند شتر و غربال شدن، مجازاً کاری را تا چند قدم به آخر، انجام دادن و سرباز زدن از آن و ناقص رها کردن ↑.

کَمُک kamok (ن) = کَمَک ↑.

کَمُک kamm-ok (ص ف) = کَمُو. ۱- اندک، مقدار بسیار کم. مثل: «دان کَمُک زِرُوک باز dān kamm-ok o zir-ōk bāz گندم کم و خریدار بسیار»، «تیز برو کاسد کَمُک پَشت īnt ā wōt (روانید: ۴۵۸) tēz b-raw kāsed kamm-ok-ē pašt eñt ā watan ای قاصد اندکی تیزتر برو که آن جایگاه در گوشه ای دور قرار دارد» ۲- لحظه کوتاه، زمان بسیار کم. «مُرَتگ پَت گمان گُهرام / مات هم mort-ag pet کَمُک مهمان īnt (عابد: ۴۱) gam-ān gwahrām e māt ham kammok e mehmān eñt پدر گُهرام مرده است و مادرش هم مدتی کوتاه مهمان است»

کَمُک کَمُک — کم کم، آهسته آهسته.

کَمُک kamm-ok-ē (ف) ۱- کمی، اندکی. «دور کن کَمُک دِیم تَر (عابد: ۸۸) dawr kan

۱- این اصطلاح برگرفته از حکایتی است که می گویند، اسباب منزلی را بر شتری حمل می کردند، همه اسباب را بار زدند صاحب منزل هنگام حرکت به یادش آمد که الک را فراموش کرده است و گفت: بروید الک را بیاورید، شتر چون این را شنید خوابید که بس است چقدر بارم می کنید، بارهای سنگین را حمل کرده بود و به خاطر یک الک سبک حرکت نکرد.

کَمَم-ا-تَر kamm-ok-ē dēm-ā-ter کمی جلوتر ببر» ۲- لحظه ای.

کَمَک komak [ثرا] (امص) ۱- کَمَک، یاری.

۲- کمک کننده، یاری گر. ۳- دستیار، همراه. **کَمَک دِیگ** da-y-ag — (مصم) کمک دادن، یاری رساندن.

کَمَک کَنگ kan-ag — (مصم) کمک کردن.

کَمَک گِرگ ger-ag — (مصل) کمک گرفتن.

کَمَک لَوَگ lōf-ag — (مصل) کمک خواستن.

کَمَک komk (ن) = کَنک، گُلَوَنت →.

کم کار kam-kār (ص) آن که یا آنچه کم کار می کند.

کَمَک کار komak-kār (ص) = کَمَک کار ↓.

کم کاری kam-kār-i (حامص) کم کار بودن.

کم کاسگ kam-kāsag (ص) بخیل، خسیس. مثل: «نوک کِیَسگ و امه مَکن، کم کِیَسگ e wām a ma- nōk-kissag e mehmān ma-bay مهمان مَه بنه از نوکیسه ها وام نگیر و مهمان بخیلان نشو»

کم کُجال kam-kojāl (ص) کم ظرفیت، کم حوصله. «سوتکگ هَسَدان بدسگال / بے اعتبارین کم کُجال. (روانید: ۲۹۳) sowt-k-āg hasadd-ān bad-segāl bē-ehatobār-ēn kam-kojāl دشمنان کینه ورز و بداندیش و بی اعتبار و کم ظرفیت بسیار ناراحت و آزرده شدند»

کم کجالگ kam-kajālag (ص) زن سبک و بی وقار.

کم کجالِشَت kam-kojāl-ešt (ص) = کم کُجال ↑.

کم کُجولک kam-kajōl-ok (ص) = کم کُجال. کم ظرفیت. مثل: «کم کُجولک پُلِیت چو دُولک kam-kojōl-ok poll-it čō dōl-ok کم ظرفیت مانند بوته دُولک → می شکند»

کَمَک دِیوگ komak-da-y-ōk (صف) کمک دهنده، یاری رسان.

کَمَک کار komak-kār (ص) دَستیار، همراه، کمک دهنده.

کَمَک کارگال komak-kār-gāl (ن) فعل کمکی، در دستور زبان فعلی است که برای صرف فعل در زمان ها و وجوه خاص به کار رود، مانند «آت = بود» در «وارتگ آت wārt-ag-at خورده بود»

کَمَک کَنوگ komak-kan-ōk (صف) کمک کننده، یاری گر.

کَمَک گیر komak-gir (ص) آن که پول یا چیزی را جهت کمک به کسی یا جایی جمع کند.

کم کم kam-kamm (ف) اندک اندک، به تدریج.

کم کَمُک kam-kamm-ok (ف) اندک اندک، به تدریج.

کَمَک komak-i (ص) کمک کننده.

کَمُک kamm-ok-ē (ف) کمی، مقداری بسیار اندک، مختصری، زمانی بسیار کوتاه.

کم کِیَسگ kam-kissag (ص) آن که پول جیبش کم است و کم خرج می کند و بخل می ورزد.

کم کیمت kam-kimat [کم + کیمت: قِیمَة] (ص) ارزان، کم بها. مثل: «باز کیمت بے هکیمت bāz-kimat نه انت، کم کیمت بے انت نه انت bāz-kimat na-eñt kam-kimat bē-ellat جنس گران بها بدون حکمت، و ارزان بها بی علت نیست»

کَمُکین kamm-ok-ēn (ص) = کَمُک ↑. «داں مه کنت تَرَدَه دَوَره گَلنازی / کَمُکین مِیدانه dān na-kanj (روانید: ۱۶۴) tradd o dawr o galnāzi kamm-ok-ēn maydān a na-bit rāzi تا این که جست و خیز نکند و نتازد به جستن های اندک راضی نمی شود»

کَمَک kamag (مصل) دچار عارضه یبوست شدن، سفت شدن مدفوع کسی.

کَمَک kemm-ag (مصل) ۱-رنجیدن، آزردن خاطر شدن. ۲-جوش زدن و حرص خوردن به خاطر از دست دادن چیزی یا بر اثر طعنه و سرزنش دیگران. ۳-کینه کسی را در دل داشتن. «آ تئی سره کَمَک ایت ā tai sar a kemm-it او کینه تو را بر دل دارد»

کَم گَشاد kam-gošād (ص) فقیر، تهیدست. ←گشاد.

کَم گَم kam-gam کم+ [ع:غم] (ص) کم اندوه، بی غم، بانشاط. مثل: «مال گُلمانَه کَم گَم و بے راه کنت، دُاچی مردانه چہ سری هویان برآنت māl golām-ān a kam-gam o bē-rāh kaṇt dāči mard-ān a ča sar-i hawp-ān bar-aṇt مال و ثروت افراد کم اصل را بی اندوه و گمراه می کند، همچنانکه ماده شتر قوی ترس را از سر مردان برطرف می کند»

کَم گند kam-geṇd (ص) کوتاه بین، کوتاه اندیش.

کَم گندوک kam-geṇd-ōk (ص) کم بینا؛

کَم گوات kam-gwāt (ص) تیوَب، توپ و... که دارای باد کم باشد.

کَم گوشت kam-gōšt (ص) ۱-دارای گوشت کم. ۲-لاغر، نحیف.

کَم گینگ kam-gēg (ص) کم ظرفیت، کم جنبه. مثل: «کَم گینگئی وامه مه کن kam-gēg i wām a ma-kan از آدم کم جنبه و بی ظرفیت قرض نکیر»

کَم لُک kamm-al-ok (ق) بسیار کم، کمی، اندکی.

کَم لیک kam-layk-i (حاصم) احساس حقارت.

کَم نام kam-nām (ص) ۱-آن که نم و آوازه ای ندارد، کم افتخار [مقا: نامدار]. ۲-بی آبرو.

کَم نایی komnāi (ل) = شیننگ. الهام.

کَم نایی کپک kap-ag — الهام شدن. «منه کَم نایی کپت man a komonāi kapt به من الهام شد»

کَم ند kamaṇd (ل) = کَبند. ۱-همان کمند فارسی. ۲-شاعران در اشعار خود موی و زلف دلبران را در درازی به آن مانند کنند، مجازاً موی بلند و زیبا.

کَم ند کنگ kan-ag — موی را همانند کمند بافتن.

کَم ند kam-neṇd (ص) آن که در جایی کم می نشیند یا معطل می شود، کم نشین.

کَم نور kam-nūr (ص) دارای نور کم، کم نور، کم سو.

کَم نهاد kam-nehād (ص) کم قیمت، ارزان، کم ارزش.

کَم نهادی kam-nehād-i (حاصم) کم قیمتی، ارزانی، کم ارزشی. «کیا گُمان آت که کثیت روچه / مئے کم نهادی نهاد کاریت (ساحر: ka-y-ā gomān-aṭ ke kayt rōč-ē may vīr kam-nehād-i nehād kār-it چه کسی گمان می کرد که روزی کم ارزشی ما ارزشمند می شود»

کَم نهَر kam-nehr (ص) کم قیمت، کم بها.

کَم نیاد kam-neyād (ص) آن که کمتر در میان جمع ظاهر گردد.

کَم نیاد kam-neyād (ص) = کم نهاد ↑.

کَم و kamm-ow (ق) = کَمُک ↑.

کَم واپ kam-wāb (ص) ۱-آن که کم می خوابد، کم خواب. ۲-آن که بر اثر بیماری یا کار زیاد کم می خوابد.

کَم وایی kam-wāb-i (حاصم) کم خوابیدن، کم خوابی.

کَم وار kamwār (ل) = تَلَمب. فرورفتگی کمر یا دیواره صخره یا کوه که سوراخی بزرگ یا به

بچک هورَه تَوَر (عابد: ۷۸) šast-ē čokk baṇt kamm o gēš , janekk aṇt o bačak hōr o tōr کم و بیش شصت بچه می شوند، دختر و پسر در کنار هم هستند»

کَم یَت komayt (ص) ۱-اسب سرخ رنگ. ۲-اسبی که یال هایش سرخ رنگ باشد. ۳-اسب قوی و تندرو. مثل: «کَم یَت وَتَه کَم یَت wat a nomayt اسب قوی و ارزشمند خودش آشکار و نمایان است»

کَم یَت kamiṭ (ل) = دُؤل. ظرف چرمی یا پلاستیکی که با آن از چاه آب کشند.

کَم یَت کش kamiṭ-kašš (امص) = کم یَت کش کَنگ ↓.

کَم یَت کش کنگ kan-ag — (مصم) چیزی را با طناب بستن و مانند کشیدن دلو از چاه بالا کشیدن.

کَم یر kamir (ل) ابزار آهنی نوک تیز که با آن زمین را شکافند و شخم زنند، خیش.

کَم یر دَر kamir-derr (ل) شکافی که بر زمین با گاو آهن درست شده است.

کَم یر دَنان kamir-danṭān (ص) آن که دندان های بزرگ و پهن و بدقواره ای دارد.

کَم ین kamm-ēn (ص) ۱-مقدار کم، اندک. مثل: «کَم ین آس باز سوچ ایت kamm-ēn ās bāz sōč-it آتش کوچک و اندک، بسیار می سوزاند» ۲-آن که دارای طبقه اجتماعی پایینی است.

کَم ین kemm-ēn بن، مضارع از کَم یننگ ↓.

کَم ینت kemm-ēnt بن ماضی از کَم یننگ ↓.

کَم ینت kemm-ēnt-en (مصم) = کَم یننگ ↓.

کَم یننگ kemm-ēn-ag (مصم) با سخنان نیش دار و پر از سرزنش حرص کسی را درآوردن و او را اذیت کردن.

کَم ینوگ kemm-ēn-ōk (صفا) آن که با سخنان نیشدار و پرطعنه خود دیگری را آزار دهد.

شکل سایه بان یا پناهگاه است، از این مکان در گذشته به عنوان انبار استفاده می کردند.

کَم واک kam-wāk (ص) کم طاقت، کم نیرو.

کَم وِراک kam-warāk (ص) آن که کم غذا خورد، کم خوراک.

کَم وِراکی kam-war-āk-i (حاصم) کم خوراک بودن، کم خوری.

کَم وِرد kam-ward (ص) = کم وِراک ↑.

کَم وِردی kam-ward-i (حاصم) = کم وِراکی ↑. مثل: «بازوردی لاپ دردی، کم وردی کمر بندی kam-ward-i lāp-dard-i bāz-ward-i kamar-baṇd-i پر خوری شکم درد می آورد، کم خوراک بودن نیرو می بخشد»

کَم وِزن kam-wazn (ص) کم وزن.

کَم وِک kemm-ōk (ص) آن که زیاد جوش می زند و حرص می خورد.

کَم هَبَر kam-habar (کم+ع:خبر) (ص) آن که کم حرف می زند، کم حرف.

کَم هَبَری kam-habar-i (حاصم) کم حرفی.

کَم هَرَج kam-harj (ص) ۱-آن که خرجش کم است، آن که هزینه زندگی پایینی دارد. ۲-کاری که هزینه و خرجش کم است، کم خرج، کم هزینه.

کَم هَرید kam-harid (ص) ویژگی کالایی که بازار و فروش مناسبی ندارد.

کَم هِزمت kam-hezmat (ص) آن که کم کار می کند، کم کار.

کَم هَوَی kam-hōn-i (حاصم) کم خونی بدن.

کَم هِیال kam-hayāl (ص) بی خیال، آن که دوراندیش و عاقبت نگر نیست.

کَم هِ باز kamm o bāz (ق) کم و زیاد، کم و بیش.

کَم هِ گیش kamm o gēš (ق) = کَم هِ باز ↑. «شسته چک بَنت کَم هِ گیش / چَک اَنته»

کَمینَه kamm-ina (ص) ۱- فرومایه، حقیر.
۲- آن که از نظر طبقات اجتماعی در مرتبه پایینی است.

کن kan ۱- بن مضارع از کَنگ و فعل امر از آن، بگن. ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی کنوک (گننده)

کِن ken ۱ (l) خاشاک و گیاهان دریایی که همراه تور ماهی گیری به بالا کشند.

کِن ken ۲ (پس) پسوندی است که پس از اسم آید و از آن صفت سازد. «زهرکن zahr-ken خشمگین، عصبانی»، «تسکن tos-ken بدبو»
کِن kenn ۱ (l) نوعی لجن که بر روی تورهای ماهی گیری ای که در آب زیاد می ماند می نشیند.

کِن بَنَدگ band-ag — (مصل) چسبیدن لجن بر تورهای ماهی گیری که در آب زیاد می ماند.

گَن kon ۱ (l) ۱- نیمون. بهاته. ۲- تهمت و بهتان.

گَن کَنگ kan-ag — (مصل) ۱- بهانه آوردن. «اے کاری مردے نہ انت ہشکا گَن کنت ē kār-i mard-ē na-ent hošk-ā kon kant این مرد اهل کار نیست، الکی بهانه می آورد»
۲- بهتان زدن.

گَن konn ۱ (l) نوعی گربه ماهی.

کَنات kan-āt فعل دعائیه از کَنگ، گَناد. «هُدا تَرا سبز کَنات hodā ta-r-ā sabz kan-āt خداوند تو را آباد و مرفه بکناد»

کَنات kannāt (عَر: قنات) ۱ (l) = گهن. ۱- قنات. ۲- آن که قنات حفر کند، مقنی.

کَنات کار kannāt-kār (ص) آن که در قنات کار کند.

کَنات کاری kannāt-kār-i (حامص) کار قنات.

کَناتی kannāt-i (ص) ۱- قناتی. ۲- مقنی.

کَناتِگ kannāt-ig (ص) = کَناتی ↑.

کَنار kenār (l) ۱- کنار، پهلوی، نزدیک. ۲- گوشه. ۳- لبه. ۴- جای خلوت و دنج.

کَنار konār ۱ (l) = گَنار ↓. مثل: «کَنار که بَر کنت، لَنء مَه سر واژت konār ke bar kant laṭṭ a ma sar wārt درخت کنار (سدر) که ثمر دهد چوب بر سرش می خورد. [به علت خاردار بودن درخت کنار ثمر آن را با ضربه زدن چوب بر سر آن می افشانند]»

کَنار konār ۲ (l) = گَوَر. گورخر. مثل: «میتگان بینج و پس آنت ء تاهاپان کَنار mētag-āṅ binj waps-ant o tāhāp-āṅ konār در محله ها و گورخران در بیابان می خوابند»
کَنارتاک konār-tāk ۱ (l) = گَنرتاک ↓.

کَنار بَر konār-bar ۱ (l) میوه درخت کَنار. ← گَنَر.

کَنارک konārak ۱ (l) = گَنَرک ↓.

کَنارگ kenār-ag ۱ (l) کناره، پهلوی، نزدیک، ساحل.

کَنار وَنگ konār-wang ۱ (l) استخوان کمر گورخر یا قوچ کوهی.

کَناری konār-i (ص) مربوط به کَنار.

کَناریک konār-ikk ۱ (l) چوب خشکیده درخت کَنار که گاهی آن را صاف کنند و به عنوان چوبدستی استفاده کنند.

کَناس kanās (ص) قناس، کج و کوله.

کَنال kannāl ۱ (l) سنگ هایی که در گذشته بر لبه تور ماهی گیری وصل می کردند تا تور را زیر آب نگه دارد؛ امروز به جای سنگ از بُتَن یا سُرَب استفاده کنند.

کَنال konāl ۱ (l) پُشت تنه انسان، پَشت کَمَر، مُهره های کمر.

کَنال konāl ۲ (l) = کَنار ↑.

کَنال بَند kannāl-band ۱ (l) نخ یا طنابی که سنگ «کَنال ↑» را به تور وصل کند.

کَناوِز kanāwēz ۱ (l) نوعی پارچه ابریشمی که رنگارنگ است، قنایز. «تراپ کَنیز تَرَمپان مان گُلِ دیم ء تَرَوَه اِتگ / دُوستِ گَوَن کرمانی کَناوِزان تَر گَنگ (فاضل: ۱۲۵) trāp-kon-ēṅ tramp-āṅ māṅ gol e dēm a trōh-et-ag dōst e gōṅ kermān-i kanāwiz-āṅ tar kot-ag قطره های درشت باران بر رخسار دلدار باریدند و اندام و لباس های ابریشمی کرمانی اش را خیس کردند»

کَنائِن kan-ā-?-ēn بن مضارع از کَنائِنک ↓.

کَنائِنَت kan-ā-?-ent بن ماضی از کَنائِنک ↓.

کَنائِنَتِن kan-ā-ēnt-ēn (مصم) = کَنائِنک ↓.
کَنائِنَنگ kan-ā-?-ēn-ag (مصم) ۱- باعث انجام دادن یا انجام گرفتن کاری شدن. ۲- کسی را به انجام دادن کاری وادار یا تشویق کردن.

کَنب kanab ۱ (l) = ساد. ریسمان.

کَنب kanb ۱ (l) = گَمب ↑.

کَنب komb ۱ (l) = گَمب ↑.

کَنبار kombār ۱ (l) = گَمبار ↑.

کَنبر kambar (ص) = کَمبر ↑.

کَنبل kambal ۱ (l) = کَمبل ↑.

کَنبیل kombēl ۱ (l) = گَمبیل ↑.

کَنپ komp ۱ (l) = گَمپ ↑.

کَنپو komp-ō ۱ (l) = گَمپو ↑.

کَنَت kant فعل مضارع اخباری از کَنگ ↓. می کُند.

۱- قنایز: پارچه ای ابریشمی، معمولاً به رنگ سرخ (قرمز، سبز).

کَنَت kent ۱ (l) ۱- یک یا دو خار پایین شکم برخی از ماهیان. ۲- فاصله بین دُم و شکم ماهی.

کَنَت konnat (امص) ۱- شرم، خجلت. ۲- (ص) شرمنده، شرمسار. ۳- (امص) کینه، عناد. «هَسَت اَوَن گر دَل ء کَنَتے ... تَرگات دَل منی پُرکستین (عابد: ۱۹۴) hast-ōṅ gae del a konnatt-ē ... trakk-āt del man-i por-kast-ēṅ اگر به دل کینه و عنادی دارم ... الهی دل پُرکینه ام بترکد! ۴- (امص) لَج، لجاجت. مثل: «مَنَت بلوچ ء کَنَت اِنَت mennat balōč e konnat ent منت گذاشتن

سبب لجاجت بلوچ است»

کَنَت بَیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- شرمنده شدن، شرمسار شدن. ۲- مخالف بودن با کسی، عناد داشتن با کسی.

کَنَت کَنگ kan-ag — ۱- خجالت کشیدن، شرم کردن. ۲- عناد ورزیدن، بر اثر کینه و عناد با کسی بر خلاف میل او رفتار کردن. ۳- کسی را ناراحت و عصبانی کردن، کسی را وادار یا تحریک کردن تا عملی کینه ورزانه را انجام دهد.

کَنَت کَنگ kap-ag — pa عناد ورزیدن، بر اثر تحریک دیگران نسبت به کسی لَج کردن و بر ضد یا بر خلاف میل او کاری انجام دادن.

کَنَت چَک kontečok ۱ (l) = کَنچَک ↓.

کَنَتَر kantar [سب: پشک ء زات ء ماهیکے] ۱ (l) نوعی کوسه ماهی.

کَنَتَر kantar ۱ (l) = چانچو. شیوه حمل کردن چیزی با اهرمی که به صورت چوب بلندی است که به صورت افقی روی شانه گذارند و بر دو سوی آن چیزهایی از قبیل زنبیل، سطل و ... آویزند و حمل کنند؛ این اهرم را گاهی دو نفر از دو سو گیرند.

کَنَت کَنگ kan-ag — چیزی را به صورت «کَنتر» حمل کردن.

گنٹ کنگ kan-ag — (مصم) شکنجه دادن کسی با بستن او بر گنده درخت.

گنٹ گِرگ ger-ag — (مصم) = گنٹ کنگ ↑.

گنٹ^۲ konṭ (ص) ۱- آنچه تیز و بزان نیست، کند. [مقا: تیز] مثل: «استرگ گنٹ انت یا زنوک کنڈانت esterag konṭ-ent yā zanūk konṭ ent تیغ گند است یا چانه ناراست و چاله دار است. ۲- ویژگی کسی یا حیوانی یا وسله نقلیه ای که در راه رفتن سریع نیست. مثل: «بیکاری جنه گنٹین هر، سنے تاکین تبء دردء سر bēkār-ēṅ jan o konṭ-ēṅ har say-tāk-ēṅ tap o dard e sar به درد نخور و تنبل و الاغ گندپا، همانند بیماری تب نوبه، رنج آور هستند» ۳- (مجاز) ناتوان، عاجز. ۴- چشمی که از لحاظ بینایی ضعیف است. «پرچیء گنٹ انت نرگسء نادراهن نظر (روانید: ۳۶۵) par-či a konṭ enṭ narges e nā-drāh-ēṅ nezar با چشمان خمارش نمی بیند»

گنٹ بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- گند بودن وسیله ای مانند چاقو، تبر، شمشیر و... بُرنده نبودن آنها. «گنٹ بنت آسر ریدگین الماس (ملا: ۸۳) konṭ baṅt āsar rēdag-ēṅ almās سرانجام آلماس های تیز گند می شوند» ۲- در راه رفتن گند و آهسته بودن. ۳- ناتوان و عاجز بودن. ۴- ضعیف بودن بینایی کسی.

گنٹ کنگ kan-ag — (مصم) گند کردن چاقو، شمشیر، تبر و... بر اثر کار کشیدن از آنها.

گنٹان جنک konṭān-jan-ok (i) = دارنگوک. پرنده دارکوب.

گنٹ بند konṭ-baṅd (ص) ۱- آن که او را جهت شکنجه بر تخته یا گنده درختی بسته اند، تخته بند. ۲- زندانی، اسیر. ۳- (امص) شکنجه دادن با بستن به گنده درخت. ۴- اتاقی که تیرهای سقفش از گنده یا تنه

کنتراس kanṭarās (i) = دست گل. ظرف پرآبی که زرگر طلای تفتیده یا قالب گرفته را از آتش بیرون آورد و جهت سرد شدن در آن گذارد. گنٹی konnat-i (صن) منسوب به گنٹ ۱- آن که کینه می کند، کینه ورز. ۲- لجوج. ۳- خجول. گنٹی کنگ kan-ag — (مصم) ۱- سبب شدن تا کسی کینه ورزد. ۲- سبب خجالت کسی شدن.

گنٹیک konnat-ig (صن) = گنٹی ↑.

گنٹ^۱ konṭ (i) ۱- گنده درخت، بویژه کنده درخت خرما. «چه هُشکین گنٹء دنت شیرن بر (روانید: ۱۰۲) cā hošk-ēṅ konṭ-ē y-a daṅt širen-ēṅ bar کنده درختی خشک میوه شیرین می دهد» ۲- تنه درخت. مثل: «بر ات که وارت، گنٹ ئی مه سوچ bar et ke wārt konṭ i ma-sōč میوه درخت را خوردی، تنه اش را آتش نزن» ۳- تیرهای چوبی سقف خانه های سنتی بلوچستان که بیشتر گنده درخت خرما هستند از درختان دیگری مانند گز، چش، سپیددار و... نیز استفاده کنند. ۴- نوعی شکنجه، در گذشته مجرمان یا کسانی را که می خواستند به دلیلی آنها را شکنجه کنند، تا مدت ها بر گنده درخت می بستند تا عذاب بکشد و جایی هم نتواند برود. ۵- (مجاز) آن که از جای خود تکان نخورد. ۶- (مجاز) خُشک و انعطاف ناپذیر. ۷- (مجاز) (i) هیکل، جسم. «تو نیاتک ئے گنٹ منی بے ساه نه بوت / من نه مُرتا نام منی بیگواه نه بوت (طائر: ۶۴) taw na-y-ātk-ay konṭ man-i bē-sāh na-būt man na-mort-āṅ nām man-i bē-gwāh na-ḥūt تو نیامدی و بر اثر آن جسمم بدون روح نشد (مُردم)، من مُردم و نامم از بین نرفت»

گنٹ جنگ jan-ag — رشد کردن نهال درخت و ستر شدن تنه آن.

گنٹک برؤت konṭak-barōt (ص) ویژگی آن که سیل های نوکتیز و کم پشتی دارد. مثل: «کپک دپین گنٹک برؤت / پر تو نه انت چاهی کپوت kapok-dap-ēṅ konṭak-barōt par taw na-ent čāh-i-kapōt دهان گشاد که سیل های نوکتیز و کم پشتی داری این دختر زیبا برای تو نیست»

گنٹک پاچ konṭak-pāč (ص) آن که خارهای درختان خرما را پیش از گردافشانی می کند، این شخص می تواند دهقان یا بازاریار یا کارگر مزدگیر باشد.

گنٹک دار konṭak-dār (ص) خاردار، دارای خار.

گنٹک ok konṭak-ok (امصغ) ۱- خار کوچک. ۲- نیش خشرات.

گنٹک جنگ jan-ag — خارش دادن بدن یا جایی از اندام که همراه با سوزش باشد.

گنٹک میه konṭak-mēh (i) نوعی زمان سنج یا ساعت قدیمی و دست ساز که در قدیم با آن سهم آب دهقانان را معین می کردند، این زمان سنج از چوبی درجه بندی شده به اندازه یک وجب تشکیل می شد و پایین چوب هسته خرمایی را تعبیه می کردند سر چوب را در خاک فرو می بردند تا بایستد و زمان را بر حسب درجه ها و کوتاه یا بلند شدن سایه آفتاب مشخص می کردند.

گنٹکؤ konṭak-ō (ص) = گنٹکؤ ↓.

گنٹکی kanṭak-i (صن) ۱- مربوط به گنٹک، خاری. ۲- خاردار. ۳- گنٹکیک ↓.

گنٹکیک konṭak-īk (ص) چوب یا شاخه بریده پُر خار

گنٹک گشاد konṭak-gošād (i) حرز و وردی است که با خواندن آن و دمیدن بر محل فرورفتن خار براندام بدن، آن محل خودبخود دهان باز کند خار خارج شود.

درخت باشد. «گنٹ بند ات کلیرین دار انت / پیشء گپتگ انت دینکاران (فاضل: ۱۶۱) konṭ- baṅd et kalēr-ēṅ dār ant pēš a gept-ag ant dayṅ-kār-āṅ خانه های چوبی تو از شاخه های درخت کلیر → است و دشمنان پیشاپیش آنها را تصرف کرده اند»

گنٹ پاد konṭ-pād (ص) آن که یا حیوانی که در راه رفتن گند است، گندپا. مثل: «ا قملء گنٹ پاد که انت e tambal a konṭ-pād geh enṭ نسبت به تنبل، گندپا بهتر است»

گنٹ پهم konṭ-pahm (ص) گندفهم، کندذهن، کم استعداد.

گنٹ دست konṭ-dast (ص) آن که در کار کردن سُست و تنبل است.

گنٹ دماگ konṭ-damāg (ص) کم استعداد.

گنٹک konṭak (i) ۱- خار درخت. مثل: «گنٹک یک یک درگیت konṭak yak-yak dar-kayt خارها [از پا و دیگر اندام] یکی یکی بیرون می آیند» ۲- بوته خاردار. مثل: «هشتر گنٹکء وارتء کوهء کنڈگان بُزایت hošter konṭak a wārt o kōh o kanṭedg-āṅ borrit شتر خار می خورد و کوه و گردنه ها را درمی نوردد» ۳- خار درون بدن ماهی. مثل: «لوجر ورئے چه گنٹکء مَترس lūṭjar a war-ay ča konṭak a ma-tores اگر ماهی ساردین می خوری از خار آن نترس» ۴- هر چیز نوکتیز مانند خار.

گنٹک جنگ jan-ag — (مصم) ۱- کندن خار درختان بویژه نخل. ۲- (مصل) خارش دادن نقطه یا جایی از اندام که همراه با بی قراری و سوزش باشد.

گنٹک بال konṭak-bāl (ص) = سیهک، سیاه بالک. جوجه پرنده ای که پرهایش سیخکی است و به رشد کامل نرسیده است.

گنٹ کار konṭ-kār (ص) ۱- کسی یا چارپایی که در کار کردن سُست و تنبل است. ۲- آن که آهسته کارش را انجام دهد.

گنجگ (i) konṭag = گنجگ ↑.

گنجگ گام konṭ-gām (ص) آن که یا حیوانی که آهسته و گند گام برمی دارد، آن که در راه رفتن آهسته است، گندرو.

گنجگ گامی kṇṭ-gām-i (حامص) گندروی، آهسته حرکت کردن. «منا گنجگامی تژن» مَجَن که / بیان من گژن ترا همگام جَزمان (طائر: ۱۲۷: ۲) man-ā kṇṭ-gām-i y-e taḏn a ma-jaṇ ke ba-y-āṇ man gōṇ ta-r-ā ham-gām jazm-āṇ سرزنش نکن، مطمئنم که با تو همگام خواهم شد و عقب نمی افتم»

گنجگانی konṭag-āni (ص) ۱- ویژگی چیزی که خاردار باشد، پُر خار. ۲- از جنس خار، ساخته شده از خار. «گنجگانی پَل» konṭag-āni pall دیوار ساخته شده از شاخه ها و چوب های خاردار»

گنجگ دار konṭag-dār (ص) خاردار.

گنجگ ok konṭag-ok (امصغ) = گنجگک ↑.

گنجگو konṭag-ō (ص) ۱- خاردار. ۲- هر نوع گیاه خاردار. ۳- گیاه کاکتوس که برگ هایش پر از خارهای کوچک است. ۴- سیم خاردار، مانعی که از سیم خاردار درست کنند. ۵- نوعی داروی گیاهی که آن را برای رفع اسهال کودکان در آب می جوشانند و بدن بیمار را با آن می شویند. ۶- نوعی ماهی دریایی، سنجاب ماهی.

گنجگی konṭag-i (صن) = گنجگی ↑.

گنجگی هر konṭagi-har (i) نوعی ماهی از خانواده «سه خار ماهیان»، سه خار خال طلایی. گنجگ مایم konṭ-maym (ص) آن که نیروی بینایی اش ضعیف است و اشیاء به خوبی نبیند.

گنجگ نَزَر konṭ-nezar (بلو+ عر: نظر) (ص) = گنجگ مایم ↑.

گنجگ گشاد konṭa-gošād (i) = گنجگ گشاد ↑.

گنجگ گور konṭ o gōr (امص) گم و گور، پنهان.

گنجگ گور کانگ kan-ag — پنهان کردن، گم و گور کردن.

گنجگی konṭ-i (صن) ۱- مربوط به گنجگ (گنده). ۲- [کا] (i) تیر بزرگ.

گنجگ کنج konṭ-ēn (ص) = گنجگ. گنجگ. «تو گنجگ کنج» کارچ گژن، ما را گشاد گنجگ (ساحر: ۱۲۹) taw kṇṭ-ēṇ kārč a gōṇ mā ra koš-āṇ kot تو سر ما را با کاردی گنجگ بُردی»

کنج کنج kṇj (امص) ← کنج کنج.

کنج کنج kṇj بن مضارع از کنجگ ↓.

گنجگ konj (i) = گنجگ. گنجگ. گوشه.

گنجگ konjet (i) = گنجگ. گنجگ.

کنجگ کنجگ kṇj-et-en (مصل) = کنجگ ↓.

کنجگ kanjar [سح] (ص) زن بدکاره و هرجایی.

کنجگری kanjar-i (ص) = کنجگر ↑.

کنجگری kanjari (i) نوعی ابزار موسیقی که به صورت دف کوچکی است که بر لبه هایش سکه های فلزی آویزان است، با تکان دادن این ابزار و برخورد سکه ها با هم صدایی خوش از آن برمی خیزد.

کنجگ kanjak (i) = دژو. رکاب اسب.

کنجگ kṇj-ag (مصل) = کنجگ ↑.

گنجگ kanjal (i) = مَلَبَشو. سفره قندی.

گنجگ kanjal (i) ۱- ماده ای سیاه رنگ شبیه سرمه، که از آن برای آرایش پلک چشم و مژه ها استفاده کنند. «مید او نه گندان رندگ» / چم گنجگ دپ گندگ (روانبد: ۴۱۴) mid-ōṇ na-gend aṇt rand-ag a čam kanjal o dap kand-ag a نمی بینند و چشم ها سرمه نمی شوند و دهان نمی خندد» ۲- سرومگ. سرمه. ۳- (ص) چشم سیاه و زیبا.

گنجگ kanjal-ag (مصل) جعلی از گنجگ) مانند سرمه سیاه شدن.

گنجگ kanjal-ū (ص) ۱- سیاه سرمه ای. ۲- چشمی که سیاه و آراسته به سرمه است.

گنجگ چم kanjal-ū čamm (ص) آن که چشمانی سیاه و سرمه آلود دارد.

گنجگ kanjal-ēn (ص) ۱- چشمی که بر آن گنجگ زده اند، چشم سرمه آلود. ۲- (ص) سیاه.

گنجگ kanjō (i) حد فاصل بین چوب های اسکلت لنج.

گنجگ kanjūsk (ص) = گنجگ. بخیل، خسیس.

گنجگ kenja (i) = کینجگ. ۱- = کینجگ. دختر، دختر زیبا. ۲- = بانور. عروس.

گنجگ konja (i) محل جمع شدن آب های نفوذی دریا در لنج.

گنجگ کنج kṇj o kṇj (امص) خودداری از انجام کاری با بهانه و ناز.

گنجگ کانگ kan-ag — با بهانه و ناز از انجام کاری خودداری کردن یا آن را به تأخیر انداختن.

گنجگی konji (i) = کلیت. کلید.

گنجگ کنج kṇj-ēṇ بن مضارع از گنجگ ↓.

گنجگ konjit (i) = گنجگ ↓.

گنجگ کنجگ kṇj-ēṇt بن ماضی از گنجگ ↓.

گنجگ کنجگ kṇj-ēṇt-en (مصم) = گنجگ ↓.

گنجگ کانگ kṇj-ēn-ag (مصم) = گنجگ (مصل) = گنجگ ↑ مثل: «گم نه گشایت گنجگ ایت» gam na-koš-it kṇj-ēn-it کسی را نمی کشد ولی نزار و لاغر می کند»

گنجگ končēt (i) = گنجگ. ۱- دانه روغنی گنجگ. ۲- گیاه این دانه. ۳- در زیباشناسی ادبیات بلوچی، دندان های دلداری را از نظر سفیدی و کوچکی به گنجگ تشبیه کنند. ← گنجگین. ۴- گیاه گنجگ ↓.

گنجگ kočetok (i) ۱- گیاهی بوته ای و دارویی است با برگ های باریک و دانه های سیاه و ریز. ۲- (امصغ) دانه ریز گنجگ. ۳- بوته کوچک گنجگ.

گنجگ končēt-i (صن) ۱- مربوط به گنجگ، گنجگ. ۲- مزرعه ای که در آن گنجگ کاشته اند. ۳- شیرینی یا نانی که در آن گنجگ گذاشته اند.

گنجگ کانگ končēt-ēn (ص) براق و کوچک همانند دانه گنجگ. «دنتان گنجگین مَروارد» (عابد: ۱۳۴) dantāṇ končēt-ēn morwāred دندان های زیبا و براقش که چون مروارید هستند»

گنجگ kančag (i) نوعی ماهی از خانواده شگ ماهیان، ساردین کوچک.

گنجگ کانگ kṇčōk (i) حالتی از نشستن که آرنج را بر بالشت می گذارند و تکیه دهند. - گنجگ جنگ jan-ag — با این حالت نشستن.

گنجگ kan-čim (i) = گنجگین ↓.

گنجگ kand (i) بن مضارع از گنجگ ↓.

گنجگ kand-et (i) بن ماضی از گنجگ ↓. خندید.

گنجگ kondār (i) ۱- کرت کوچک باغچه یا مزرعه که در آن سبزی و گل کارند. ۲- چاله ای که آب دریا را در آن رها می کنند و می گذارند خشک شود و نمک باقی ماند، محل گرفتن نمک از آب دریا.

گنجگ kondār-kan-ōk (i) = گوزن. مَرزن. ابزاری چوبی است که برای هموار کردن کرت های کوچک به کار رود.

گنجگ kondāk (ثَر: فُنداق) (i) فُنداق تفنگ.

گنجگ kand-ān (ص) = هندان. ۱- خندان، آن که بسیار خندد. ۲- (ق) در حال خندیدن.

کندان^۱ kan-dān (۱) قندان.

کندر^۱ kanderr (۱) = تار. صخره.

کندرک^۱ konderk (۱) نوعی داروست.

کندرو^۱ kondrō (۱) = شور. نوعی ماهی از خانواده «شورت ماهیان» ماهی شوزت.

کندری^۱ kondari (۱) سبد کوچک.

کندکایی^۱ kanḍ-ok-ā-i (مص) با هم خندیدن. «دوئیس سنگتان دان دیره و ت مان و تء گندکائی گت (مُرادبهار: ۱۷) do-w-ēṅ sangat-āṅ dāṅ dir a wat māṅ wat a kanḍ-ok-ā-i kot kaṅdōrā (۱) ۱- لباس و پیراهن بلند عربی، دشداشه. ۲- = سَپَرَه. سفره. ۳- بقچه. کندوری^۱ kandōri (۱) = کندوَرَه. آ.

کندگ^۱ kan-ag = هَنَدَگ. ۱- (مص) خنده. «کندیت کندگان تام ئی نیتست (عابد: ۱۴۶) kand-it kand-ag-āṅ tām-i nēst و خنده هایش بی مزه است» ۲- (مص) خندیدن. «ایش انت دود دنیا گُریَت یگے، یگے کندایت (ساحر: ۸) ēṣ-ēnt dōd donyā e grēt yak-ē yak-ē kand-it این است که یکی می خندد و یکی می گرید» ۳- (مجاز) مسخره کردن، طعنه زدن، ریشخند کردن. «آ منی سرء کندایت ā man-i sar a kand-it او بر من می خندد (مسخره ام می کند)»

کندگ آیک ā-y-ag — خنده آمدن کسی، حالت خنده دست دادن.

کندگ جنگ jan-ag — = کندگ. خندیدن.

«کندگئی جَت kan-ag i jat خندید»

کندگ گِرگ ger-ag — حالت خنده دست دادن، خنده گرفتن.

کندگی^۱ kand-ag-i (صن) ۱- مربوط به کندگ (خنده). ۲- خنده دار. ۳- کسی یا چیزی که شایسته خندیدن است.

کندل^۱ kand-ol (ص) = هَنَدَل. خنده رو.

کندو^۱ kandaw (۱) = کَنَدَه. ↓

کندو^۱ kandū (۱) = تیاب، کندی. ساحل، کناره.

«مهر، نیلبومی زَرے کندوء آسرے نیتست (گوادری: ۸: ۱۹۷) mehr nil-būmm-ēṅ zer-ē kandū o āsar-ē nēst است ساحل و پایانی ندارد»

کندو^۲ kandū (۱) طاقه تور ماهی گیری.

کندو^۳ kondū (۱) سبد کوچکی است که صیادان گوش ماهی های صید شده را در آن گذارند.

کندوَرَه^۱ kandōra (۱) ۱- لباس و پیراهن بلند عربی، دشداشه. ۲- = سَپَرَه. سفره. ۳- بقچه.

کندوری^۱ kandōri (۱) = کندوَرَه. آ.

کندوک^۱ kand-ōk (صفا، از کندگ) آن که زیاد و بی پروا می خندد، خندان. مثل: «کمبری گوکء هیر مَه لوث، کندوکین جَنء kambar-ēṅ gōk a hayr ma-lōṭ kandōk-ēṅ jan a گاوی که ابلق است و از زنی که زیاد می خندد، خیر و نیکبختی نبین»

کندوک^۲ konḍōk (۱) نوعی سبد پهن و کم عمق شبیه سینی که از برگ های نخل وحشی (داز) بافند و برای پاک کردن غلات کاربرد دارد.

کندَه^۱ kanda (۱) ۱- روستا یا شهری که پیرامون قلعه باشد. ۲- دیواره کوه، کناره کوه. ۳- گوشه ای از شهر محل. «پری رنگ چه منء سستگ / گدارے نوں بگندان ئی / شَتگ یَک کندهے کپتگ (بیدار: ۶۳) pari-rang ča man a sest-ag / gedār-ē nūṅ be-gend-ān-i / šot-ag yak kandaḥ-ē kapt-ag دلدار از من جدا شده، که اکنون در راهی او را ببینم، رفته در گوشه ای از شهر ساکن شده است»

کندَه^۲ konda (مص) = کَنَت. کینه.

کندَه^۳ konda (ثَر: فُنداق) (۱) = گُنداک. آ.

کندَه ای^۱ kondai (۱) = کَٹ. آغوز

کندهای^۱ kandahār-i (صن) ۱- مربوط به قندهار. ۲- اهل قندهار. ۳- محصول قندهار، ساخته شده در قندهار.

کندهی^۱ kondahi (۱) = گُنده ای. آ.

کندهی^۲ kondah-i (صن) منسوب به گنده کینه ورز، دشمن. «آیان وت مان وت گندهی انت ā-y-āṅ wat māṅ wat kondahi aṅt آن ها در میان خود، دشمن همدیگر هستند» گندهی بیگ ba-y-ag — کینه ورزیدن.

گندهیگ^۱ kondahig (صن) = گُنده ی. آ.

کندی^۱ kandi (۱) = تیاب. ساحل، کنار دریا. «نشتگ ساوَرء کنديء (عابد: ۲۲) nešt-ag sāwaf e kandi y-a در ساحل دریا ساکن شده است»

کندپ^۱ kandip (۱) کنار، گوشه. (گلخان: ۴: کَر، پهنات، ۵۰۸)

کندیل^۱ kandil [عربی: قنديل، معرب، مأخوذ از یونانی، جمع: قنادیل] (۱) قندیل، چراغ روشنایی.

کندین^۱ kand-ēn بن مضارع از کندیتگ ↓

کندینت^۱ kand-ēnt بن ماضی از کندیتگ ↓

کندینتن^۱ kand-ēnt-ēn (مصم) = کندیتگ ↓

کندیتگ^۱ kand-ēn-ag (مصم) خنداندن، به خنده درآوردن.

کندینوک^۱ kand-ēn-ōk (صف) خنداننده، به خنده درآوردنده.

کند^۱ kaṅḍ (۱) [عر: قند: معرب، مأخوذ از سنسکریت] ۱- قند. ۲- مرض قند، دیابت. ۳- (مجاز) شیرین.

کندچنگ^۱ čen-ag — (مصم) قندشکستن، ریزریز کردن قند.

کند^۲ kaṅḍ (۱) ۱- چاله کوچک. ۲- فرورفتگی کوچک روی پوست بدن مانند چاله ناف، چال میان پشت گردن یا وسط چانه برخی افراد. مثل: «جَن پَرنگان هَمَلء دَوَسَت نه بنت، پَشکء لَک آنتء ناپگء کَنَدء دَر انت jan

parang-āṅ hammal a dōst na-baṅt pašk e lokk aṅt o nāpag e kaṅḍ e dar aṅt هَمَل زنان فرنگی را دوست ندارد، پیراهن آن ها کوتاه و چاله نافشان آشکار است» ۳- (ص) موی موج دار و مجعد. ۴- دندان توخالی و کرم خورده. ۵- جای خالی دندان افتاده یا شکسته. ۶- دهانه کرت کشاورزی که از طریق آن آب وارد کرت شود.

کند بیگ ba-y-ag — فرورفتگی داشتن. مثل: «استرگ کُنت انت یا زنوک کُند انت esterag koṅṭ-ēnt yā zanūk kaṅḍ eṅt گُند است یا چانه ناراست و چاله دار است» -کندء بیٹ o bēṭ — پستی و بلندی. ۲- زمینی که پر از چاله و بلندی باشد.

کند^۳ kaṅḍ (۱) ۱- تالاب بزرگ طبیعی که بر اثر بارش باران پدید آید. «سور بنت کندانئ لُژیں نوک آپ (ملا: ۴۹) sōr baṅt kaṅḍ-ān-i lof-ēṅ nōk-āp آب های تازه باریده و خاک -آلود تالاب سرانجام شور می شوند» ۲- چاله ای که از آب باران پر شود.

کند^۴ kaṅḍ بن مضارع از کندگ ↓.

کند^۵ kaṅḍ (۱) حَن، جایگاه یا انبار کوچک نگه داری تور و وسایل صیادی در لنج یا قایق که در سه بخش از آن قرار دارد: «گورکند gwar-kaṅḍ در بخش جلو، «توک کند -tōk kaṅḍ» وسط، «دیم کند dim-kaṅḍ عقب شناور»

کند^۶ koṅḍ (۱) ۱- گنج، گوشه، زاویه. «بَلبل مان گُندے زار جَنت بے بَهِت (روانبد: ۳۶۶) bolbol māṅ koṅḍ-ē zār jaṅt bē-baht بلبل بی بخت در گوشه ای دارد ناله زار سر می دهد» ۲- کنار. ۳- طرف، سو. «چار گُند čār koṅḍ چهار طرف»، «کم کم شنگ به بنت هر

۱- این ضرب المثل، می گوید: موهای درون چاله چانه اگر تراشیده نشده، عیب از گندی تیغ است یا ناهمواری چانه.

کُندَه (عابد: ۱۵۶) kam-kam šeng banj har
kam-kam šeng banj har
کُندَه کم کم در هر سو پخش شوند»

کُندَه^۲ konḡd (ص) خمیده، حلقوی، قوس.

کُندال konḡdāl (ص) ۱- =کنجوشک، گُذک.

بخیل، خسیس. ۲- حسود، کینه توز.

کُندچین konḡd-č'in (l) انبری که با آن قند شکنند، قندشکن.

کُنددان konḡd-dān (l) =کندان ↑.

کُندزنوک konḡd-zanūk (ص) آن که وسط

چانه اش فرورفتگی کوچکی دارد، این نوع

چانه را شاعران فارسی گو «سیب زرخندان»

گویند. «مرچی دیوانه مردمی گران اُنت /

کُندزَنوگین ۲ پُل بُروائین (عابد: ۵: ۱۱) امروز

شخصی در میان مجلس نشسته است که

چانه اش فرورفتگی دارد و ابرویپوسته است»

کُندُک konḡd-ok (امصغ) حبه قند، تکه

کوچک قند.

کُندکُندگُو konḡd-konḡd-ag-o (l) نوعی گیاه

با برگ هایی شبیه تیغه داس.

کُندِگ konḡdeg (l) کوه مرتفع یا تپه بلندی

که از روی آن راه رد شود، راهی که از بالای

کوه بلند رد شود، گردنه. مثل: «هُشتر گُنتک»

وارت ۲ کوه کُندگاں بُرايت hošter konḡtak a

wärt o kōh o konḡdeg-ān borrit

شتر خار می خورد و کوه و گردنه ها را

درمی نوردد»

کُندِگ^۱ konḡd-ag (مصم) بریدن و شکافتن

کوه.

کُندِگ^۲ konḡdag (l) بخش عقبی تیر که چله

کمان را به آن وصل کنند، سوفار. «زِه کمان»

چه کُندگاں سَرِپَتک (روانید: ۲۷۸) zeh kamān

e ča konḡdag-ān srapt-ag

سوفار جدا شد. (تیر پرتاب شد)»

کُندِگ^۳ konḡdag (l) چاله ای که آب باران در

آن جمع گردد.

کُندگاری konḡdgāri (l) این ماهی با

«پُذنی» یکی است، ولی کوچک تر از آن

است، دارای خال سیاهی است. این ماهی را

با دست می مالند تا له و ریز شود، سپس آن

را در آب دریا ریزند، ماهیان با احساس بوی

آن در آن مکان جمع گردند، صیاد از فرصت

استفاده کند و ماهی «پُذنی» را به قلاب زند

و صید کند.

کُندگُرد konḡd-gard (ص) =کُندگُشتک ↓.

کُندگُشتک konḡd-gašt-ag (ص) ۱- آن که در

گوشه و کنار جهان گشته است، جهان دیده.

۲- (مجاز) باتجربه.

کُندگُو konḡdagū (ص) ۱- دارای پیچ و تاب و

فرورفتگی. ۲- گیسوان موجدان زنان. ۳- (l) پیچ

و تاب گیسوان و زلف زنان. ۴- نوعی انگشتر

باریک. «من تئی دست ۲ کُندگُو باتان / بارگین

لنککان من به گنداتان (شعر عامیانه) man tai

dast e konḡdagū bāt-ān bārag-ēn

laṅkok-ān man be-geṅd-āt-ān

من انگشتر دست بشوم، تا انگشتان لطیف و

باریکت را ببینم»

کُندگُوگُردن konḡd-ag-ū garden (ص)

بانویی که گردنی بلند و کشیده دارد و خطها

و فرورفتگی هایی بر آن آشکار است، این

خطها گردن را زیباتر جلوه داده است.

«کنجلوچم ۲ کُندگُوگُردن / ندر ۲ کولیگان مرچی

ناذراه انت (عابد: ۱۳۲) kanjal-ū čamm o

konḡd-ag-ū garden nadr o kawl-ig-ān

marči nā-drāh eṅt

[دلدار] سیاه چشم و

کشیده گردن که فدایش شوم امروز بیمار

است»

کُندل konḡdal (صو: کهن، پرستغ) (ص) کهنه،

فرسوده، شکسته.

کُندلُو konḡdalō (صو: هار، میدرکانی هار) (l)

گردن بندی که از مهره درست شود.

کُندلِیک konḡdalik (l) =کنزلیک. خوشه خشک

و بدون دانه غلات، پس از جداکردن دانه ها از

آن.

کُندُم konḡdom (ص) ۱- آن که پیر و ناتوان

است، پیر و خمیده. ۲- آن که بر اثر پیری

مرگش نزدیک است. ۳- (l) =کرود ↑.

کُندُو konḡdaw (l) =گنده، کُتو. جنگ و نبرد.

کُندُو konḡdaw (l) =گنده. مثل: «آپ ات

مان گُندواں وارنگ، کُودیاں مَه لَوُث āp et

mān konḡdaw-ān wārt-ag kōdi-y-ān

ma-lōt آب در ظرف گنده ↓ نوشیده ای، ظرف

مسی یا روین طلب نکن»

کُندُو konḡdō (l) =کندلیک ↑.

کُندُوَر konḡdōr (l) ۱- چاله طبیعی. ۲- زمین

گود. ۳- دره.

کُندُوَرَه konḡdōra (l) مزرعه یا زمینی که در

پایین دست قرار دارد؛ زمینی که سطح آن

پایین تر از جوی آب است.

کُندُوَلگ konḡdōlag (l) =کاندُوَلگ، کاندُوَله.

نوعی گیاه خودرو با برگ هایی شبیه هویج،

این گیاه در فصل بهار در شنزارها و مسیلها

روید و دارای ریشه ای کلفت و خوراکی و کج

است، ریشه آن شیرین است و مصرف

خوراکی دارد.

کُندُوِگ konḡdowig (ص) ویژگی دو یا چند

تن که با هم قهر هستند و حاضر نیستند در

یک جا با هم بنشینند یا با هم سخن گویند.

کُندِه^۱ konḡda (l) =کُتو ↓.

کُندِه^۲ konḡda (l) ظرفی که از شاخه نخل

وحشی (داز) درست کنند، نوک برگ ها را از

بالای شاخه گره زنند و شاخه به شکل ظرف

در می آید؛ در مسیر راه ها یا جایی در طول

سفر، که لیوان در دسترس نباشد از آن

استفاده کنند.

کُندِه ی konḡdahi (l) =کُندِه یگ ↓.

کُندِه یگ konḡdahig (l) =ششک، کُت. آغوز،

شیرماک.

کُندِه بیث konḡd o bēṭ (امص) پستی و بلندی

زمین.

کُندِه در konḡd o dar (l) گوشه و کنار، دور و

اطراف. «پُزشتگ هَبر هَر گُندِه در (روانید:

۳۰) prošt-ag habar har konḡd o dar خبر

در هر گوشه و کناری شایع شد»

کُندِه کش konḡd o kaš (l) =کُندِه گُور ↓.

کُندِه گُور konḡd o gwar (l) گوشه و کنار، هر

کجا. «بَر منی گالان پَه هر گُندِه گُورَه (روانید:

۱۸۰) bar man-i gāl-ān pa har konḡd o

gwar a اشعار مرا به هر گوشه و کناری ببر»

کُندِه مِیلک konḡd o milk (امص) اندازه گیری

مساحت، طول و عرض زمین.

کُندِه مِیلک کنگ kan-ag — اندازه گرفتن

مساحت، طول و عرض زمین.

کُندِی konḡdi (l) =نهیگ. ۱- قلاب

ماهی گیری. ۲- هر چیز شبیه قلاب

ماهی گیری. ۳- کج و خمیده. ۴- شمشیری که

تیغه قوس دار داشته باشد. ۵- نوعی گردنبند

زنانه که از مهره های سفید و طلایی یا از

جواهرات دیگر درست شود. ۶- =تال. تشت

ویژه شستن لباس.

کُندِی بَرَوُت konḡdi-barōt (ص) آن که

سبیل های کج و بزرگی دارد.

کُندِیک konḡdik (l) =کُندی ↑.

کُندِیک konḡdig (l) =کُندی ↑.

کُندیگ کول دُمب konḡdig kōl-domb (l)

قُلاب ماهی گیری ای که دُمش پهن این ولی

حلقه ای نیست.

گنڊيگ ڳرڊڊمب (۱) *konḍig gerd-domb*
 قلاب ماهی گیری ای که دُمش، یعنی جایی که
 نخ به آن وصل گردد، حلقه ای است.

گنڊيگ یریشگ (۱) *konḍig e riššag*
 قلاب، که به نوک تیز و خمیده قلاب
 ماهیگیری گویند.

کنڊیل (۱) *kanḍil* = کنڊیل ↑.

کنڊیل (۱) *kanḍēl* = کانڊیل ↑.

کنڊین (۱) *kanḍ-ēn* (ص از گنڊ) ویزگی چیزی
 که دارای فرو رفتگی باشد. ۲-مجدد، موجد.

گنڊین (۱) *konḍ-ēn* (ص از گنڊ) خمیده و
 خلقوی، قوس.

کنڙ (۱) *kannar* (ص) دلیر و شجاع.

کنڙ (۱) *konar* = کنڙ. ۱-کنڙ، درخت سدر و
 میوه آن. این درخت در بلوچستان دارای انواع
 گوناگونی است، درخت معمولی کنڙ که به آن
 «پنس» گویند، دارای برگ های کوچک و
 پهن و شاخه های آن پر از خارهای کج و
 راست است هر آن بسته به وضعیت آب و
 خاک، معمولاً به اندازه میوه ستجد و
 کوچک تر از آن است که هسته ای نسبتاً بزرگ
 دارد این نوع از درخت به صورت وحشی در
 کوه ها دشت ها و مسیل ها می روید. نوعی
 دیگر که به آن «آزات» گویند همانند کنڙ
 معمولی است ولی برگ و بر آن بزرگ تر و
 ارتفاع آن بیشتر است این نوع کنڙ علاوه بر
 مسیل ها در خانه ها و باغ ها نیز می روید؛ یک
 نوع دیگر از این درخت که به آن «ولایتی»
 گویند، بومی نواحی ساحلی بلوچستان است
 با برگ های بزرگ تر از معمولی و شاخه های
 بدون خار است، میوه آن به اندازه آلو و
 دارای هسته ای کوچک است. «بیر بنت
 گورانی کنڙ سبزین» (روانید: ۴۹۵) *birr baṅt*
kawr'-ān-i konār' sabz-ēn
 رودخانه ها شکوفه می دهند»

گنڙ چنڊگ *e čanḍ-ag* — تکان دادن
 شاخه های درخت کنار تا میوه های رسیده
 پایین بریزند، برداشت کردن میوه درخت کنڙ.
 «منی همبلین سنگتان مدام شت کنڙ چنڊ ات
 (طائر: ۱۳۹) *man-i hambal-ēn sangat-ān*
modām šot konar čanḍ-et
 صمیمی من همیشه می رفتند میوه کنڙ
 بچینند»

کنڙ پاگ (۱) *konar-pāg* موسم رسیدن میوه
 درخت کنڙ.

کنڙ تاک (۱) *konar-tāk* برگ درخت
 کنڙ (سدر)، (در گذشته برگ سدر را به عنوان
 صابون و شوینده یا نرم کننده موی استفاده
 می کردند) مثل: «پهکین رزان دان چو پ انت
 که دائم کرتاکین انت *pahk-ēn razān dān-ēn*
čōo enṭ ke dā'em konar-tāk-ēn enṭ
 ظرف تمیز هاون است که مدام در آن برگ
 سدر می کوبند» مثل: «تو مئے سرے بے گرتاکے
 گوپنگ *taw may sar a bē konar-tāk a*
gwapt-ag تو موهای سر ما را بدون شستن
 با برگ سدر، بافته ای»

کنڙ چنڊ (۱) *konar-čanḍ* = گنڙ چنڊ ↑.
 ۲-موسم برداشت محصول درخت کنڙ.
 «دیمی ماه کنڙ چنڊ انت *dēm-i māh konar-*
čanḍ enṭ ماه آینده زمان برداشت محصول
 درخت کنڙ است»

کنڙ دان (۱) *konar-dān* جایی که درخت کنڙ
 زیاد باشد.

کنڙ کی (۱) *konarak-i* (ص) ۱-مربوط به شهر
 کنڙک. ۲-به عمل آمده در شهر کنڙک.

۳-اهل بندر کنڙک.
کنڙی (۱) *konar-i* (ص) ۱-مربوط به درخت کنڙ.
 ۲-کنڙیک ↑.

کنڙ بن مضارع از کنڙگ ↓.
کنڙات *kenz-et* بن ماضی از کنڙگ ↓.

کنڙان (۱) *kenz-ān* (ص) ۱-آن که یا آنچه از جای
 خود دارد تکان می خورد. ۲- (ف) درحال تکان
 خوردن از جای خود. «کمے سران کنڙان
 گوشت نی (صبا: ۱۵) *kam-ē sor-ān o*
kenz-ān a gwašt-i تکان خوران کمی به
 جلو رفت»

کنڙتن (۱) *kenz-et-en* (مصل) = کنڙگ ↓.

کنڙ کنڙان (۱) *kenz-kenz-ān* (ف) خرامان
 خرامان. «آزاتگ زنان سهرچکین بام کنڙان
 کنڙان کرکنان انت شپ (دین بلوچ تمپی) *āz-et-*
ag zān-ān sohr-ček-ēn bām a kenz-ān
ag zān-ān o ker-kanān enṭ šap
 افق سرخ رنگ طلوع کرده است و شب
 خرامان خرامان درحال کنار رفتن است»

کنڙگ (۱) *kanzag* [ح] = چنڭ. شاخه درخت
 خرما.

کنڙگ (۱) *kenz-ag* (مصل) ۱-تکان خوردن از
 جای خود. «کمے به کنڙگ *kamm-ē be-kenz*
 کمی از جای خود حرکت بکن»، «کوہه
 نه کنڙایت دست کاه (روانید: ۲۹۸) *kōh a na-*
kenz-it dast e kāh کوه با دست کاه تکان
 نمی خورد» ۲-حرکت کردن کسی به سویی در
 حالی که به صورت نشسته بر باسن باشد.
 ۳-کشیده شدن چیزی بر زمین.

کنڙه مان کنڙ — *o mān* — در هم خزیدن.
پیش کنڙگ — *paš* (مصل) ۱-تکان خوردن از
 جای خود به سوی عقب. ۲-عقب نشینی
 کردن.

پیش کنڙگ — *pēš* (مصل) ۱-تکان خوردن از
 جای خود به سوی جلو. ۲-پیشروی کردن.

کنڙلیک (۱) *kanzlikk* = کنڙلیک ↑.

کنڙه نبات (۱) *konza-nabāt* = کونزه نبات ↓.

کنڙی (۱) *kenzi* ۱-سبب بزرگی است که
 برگ های نخل وحشی (داز) بافند. ۲- (مجاز) (ص)
 آن که بزرگ جثه و تنومند است.

کنڙین *kenz-ēn* بن مضارع از کنڙینگ ↓.

کنڙینت *kenz-ēnt* بن ماضی از کنڙینگ ↓.

کنڙینتن *kenz-ēnt-en* (مصل) = کنڙینگ ↓.

کنڙینگ *kenz-ēn-ag* (مصل) ۱-چیزی را از
 جای خود تکان دادن، حرکت دادن چیزی با
 کشاندن آن بر زمین. ۲-به جلو بردن،
 گذراندن. «امروزه هیله به دیم کنڙینگ انت
 (شریف: ۱۳۵) *emrōz a hilla-bala kenz-ēn-*
ag-ā enṭ روزگار را در هر حال می گذراند»
کنڙ (۱) *kanḍ* = کنش ↓.

کنس (۱) *kaṅs* (ص) ۱-خشک و سفت،
 انعطاف ناپذیر. [مقا: کشمپ] ۲-خمیری که
 شل نیاشد. ۳- (مجاز) دلیر، شجاع،
 شکست ناپذیر. «شیر و تء کنسین رستری
 لیک ایت / میر و تء کانتین مهتری بچے
 (حماسه همل) *šer wat ā kaṅs-ēn rastar-ē*
layk-it mir wat a kām-ēn mehtar-i
bačč-ē شیر خود را جانوری درنده و دلیر
 می پندارد و میر نیز خود را مهترزاده ای نژاده
 می داند»

کنس (۱) *kaṅs* [سید: ساه گنڭ بند به بیت درمیت]
 (امص) خفگی، گیر کردن نفس در گلو.

کنسڙ *kaṅsar* بن مضارع از کنسڙگ ↓.

کنسڙگ *kansar-ag* (مصل) منجمد شدن بر
 اثر سرمای زیاد.

کنسی (۱) *kensi* = کینسی ↓.

کنسین *kaṅs-ēn* (ص) = کنس ↑.

کنش (۱) *kanḍ* نوعی مار که خود را به سوی
 شکار پرتاب می کند.

گنڙشت (۱) *konešt* (امص از کنڭ) کنش، کردار،
 عمل. مثل: «بهشت په گنڙشت *bahešt pa*
konešt بهشت با عمل [صالح] به دست
 می آید»

کنشک kanešk (ص) ۱- دختر، دختر زیبا و تازه به بلوغ رسیده. ۲- نوعی ماهی زیبا و خوش رنگ که به آن «بانور» هم می گویند.

کنشک kanešk-ok (ص) دختر خردسال یا نوجوان زیبا.

کنشکی kanešk-i (ص) ۱- مربوط به کنشک. ۲- نوعی درخت خرما با خرماهای زرد رنگ.

کنشکیگ kaneškig (ص) ۱- کنشکی. →

کنشکیگ kanešk-ig (ص) کنشکی. ↑

کنک kanak (ن) ۱- کنک. ↓

کنک kan-ag — دانه های برنج را آسیاب کردن و پوسته آن ها را جدا کردن.

کنک kanekk (ن) ۱- سو، جهت، جانب. «هیدء هاک، آپء دان بنت هوار / آچ اشن سبز بنت جهانء کنک (ساحرا: ۲۰) hēd o hāk āp o dān baṇt hawār , ač ešān sabz baṇt jehān e kanekk عرق و خاک و آب و دانه می آمیزند و از حاصل آن ها اطراف جهان سرسبز می گردد» ۲- کزء. کنار، نزدیک. ۳- گندء. گوشه، گنج، زاویه.

کنک kanekk (ن) گیاهی است که برگ هایش به آسانی و زود آتش می گیرد و در قدیم آن را برای روشن کردن آتش به کار می بردند.

کنک konk (ن) ۱- گلوئت. خارک خرما.

کنک چنگ čen-ag — جمع کردن خارک های ریخته در زیر درختان خرما برای مصرف دام از آن.

۱- ریختی دیگر از واژه زن، «کن kan» است، که در واژه کنیز فارسی و پهلوی: kanīg یا کنیج kanič به یادگار مانده است. (کزازی: نامه باستان، ج ۲، ۲۳۳). کن در کنشک می تواند به معنی زن باشد، «همچنان که در واژه کنیز نیز به همین معنی است» (برهان قاطع، حواشی دکتر معین)

کنکاوژ kankāwaf [سید ماهیکه گیش چه گیش ۸۰ سانتیمتر] (ن) نوعی ماهی دریای جنوب از گونه «پتر».

کنکور konkor (ن) ۱- کوکور. کوکور. کور. کور. جوانه خوشه خرما تا زمانی که در غلاف است و ترک برنداشته است.

کنک konk-ok (مص) دانه های ریز و کوچک خرماهای کال و نارس.

کنک کر konk-karr (مص) ۱- کنک کر. کنک. ۲- ویژگی نخلی که همه یا مقدار زیادی خارک های نارس آن را کنده اند.

کنک کرکنک kan-ag — خارک های نخلی را با شدت تمام از خوشه کنند.

کنکی kanekk-i (ص) ۱- مربوط به کنک، گوشه ای، کناری. ۲- آنچه در گوشه نهاده شده است، جایی که در گوشه ای دور واقع شده است. مثل: «چک په گنوک، ملک په کنکی دور دیگ نه بیت molk čok pa ganōk-i dawr-da-y-ag na-bit فرزندان به خاطر دیوانگی و شهر به دلیل دور و در گوشه بودن رها نمی شود»

کنک kanag (ن) ۱- کنک. دانه خوراکی برنج.

کنک kan-ag (مص) ۱- کن. گت. kot. گرت (kort) ۱- کردن، انجام دادن، عمل کردن. «تو چه کنئی؟» مثل: «کار په کنک راه په روگ kār pa kan-ag rāh pa raw-ag کار برای انجام دادن و راه برای پیمودن است» ۲- تبدیل کردن چیزی به چیزی دیگر، در عوض چیزی دادن. «درستین زران اوں نیوگ گت drost-ēṇ niwag kot zarr-ān-ōṇ همء پول ها را به میوه دادم» ۳- سخن یا واژه ای را تکرار کردن.

۲- گیاه و دانه برنج در متون کهن فارسی، به شکل کرنج، کرنج هم تلفظ می شده است (رک: فربز، سخن)، بنابراین کنک با واژه برنج، کرنج هم ریشه است.

کنکء ماهیک کنک kang o māhig kan-^۲ ag به مجاز چند کار را با هم یا در کنار هم انجام دادن و به نتیجه نرسیدن.

کنگین kang-ēṇ همانند لک لک. «کنگین گردن kang-ēṇ garden گردن دراز چون گردن لک لک»

کنگ keṅg (ص) = دلیر، سرمچار، دلیر، شجاع، پهلوان. «آست اء بلوچے نامدار/ داناء کنگین سرمچار (گلخان: ۱۰۸) ast ē balōč-ē nām-dār dānā o keṅg-ē sar-ma-čār این شخص، بلوچی نامدار و دانا و پهلوانی دلیر است»

کنگا شک kangāšk (ن) ۱- تگس. خرچنگ.

کنگال kang-āl (ص) = کنگلا. «دزء کتء انت که منء کنگال ئی گتگ (احمد ابدال: ۴۸) dozz ka eṇt ke man a kangāl i kot-ag این دزد کیست که جیب مرا خالی کرده است.»

کنگالگ kangāl-ag (مص) ۱- با خرج های بی مورد یا با ترفند و فریب جیب کسی را خالی کردن. ۲- ورشکست کردن. ۳- بی چیزی و فقیر کردن، غارت کردن. «سوداگرے آچ مگر بء/ ملکء تئی کنگال اتگ (گلخان: ۴) sawdā-ger-ē ač magreb a molk a tai kangāl-et-ag تاجری از مغرب زمین، سرزمین تو را غارت کرده است»

کنگر kangar (ن) ۱- نوعی مار بزرگ و غیر سمی که گویند هم با سر و هم با دم حرکت می کند. ۲- مار دوسر.

کنگر konkor (ص) ۱- شجاع، دلیر. «کنگر مئی شهید بوتگ باز / مورتگ بء کساس بچء

«کوکو کنک kũ kũ kan-ag تکرار کردن کیوتر آواز کوکو را» ۴- گزاردن، به جا آوردن. «نماز کنک nomāz kan-ag نماز گزاردن، به جا آوردن نماز» ۵- عمل جنسی انجام دادن، جماع کردن. ۶- نهادن چیزی در درون یا روی چیزی دیگر. «زرانء کیسگء تها پگن zarr-ān a kissag ay tah-ā be-kan پول ها را در جیب بگذار» ۷- سپری کردن، رساندن زمانی به زمان دیگر «نشتگین روچء شپ کنین nest-ag-ēṇ rōč a šap kan-ēṇ نشستیم و روز را به شب می رسانیم» ۸- همراه اسم آید و فعل مرکب یا عبارت فعلی سازد. «آپ کنک pa āp kan-ag ذوب کردن»، «په راه کنک rāh kan-ag به راه راست هدایت کردن، رهنمود کردن» «گرتین دریگتین ما سسا (عابد: ۸۷) kort-ēṇ darigat-ēṇ mā sassā ای کاش که ما می اندیشیدیم» ۹- به دنیا آوردن بچه، زاییدن. «باز تو و پتگ ئی بس انت و اب / پادا تر گتگ میثء تئی (عابد: ۱۷۸) bāz taw wapt-ag-ay bas eṇt wāb , pād-ā nar kot-ag mēš a tai بسیار خوابیده ای خواب بس است، بیدار شو که میش تو نر زاییده است»

کنک kang (ن) ۱- پرندء لک لک که دارای چند گونه است، از جمله حواصیل که از راسته لک لکیان است. مثل: «کنگء شین مان لردین آپ انت kang e šēn māṇ lord-ēṇ āp-eṇt شادمانی و نشاط لک لک در آب گل آلود است» ۲- کنک یا لک لک نماد حرص و زیاده خواهی است. ۳- نوعی ماهی کوچک دریایی.

۱- گویند لک لک ماهی می گیرد و زیر پای می گذارد، دو ماهی که گرفت، برای سومی می جهد، نه تنها سومی را شکار نمی کند دو ماهی دیگر هم فرار می کنند، می گویند لک لک می گوید که همه ماهی ها مال آن هستند و به همین دلیل لاغر است.

۲- مثلی سائر است، گویند که لک لک ماهی می گیرد و سیر می کند، پس از آن هم بیکار نمی نشیند و یک ماهی شکار می کند و زیر پای می گذارد، دوباره می جهد تا ماهی دیگر بگیرد و ماهی قبلی فرار می کند، به همین منوال وقت خود را بیهوده به صید ماهی می گذراند.

بُرَات (عابد: ۳۴) kongor may šahid būtt-ag
 از bāz mort-ag bē-kesās bačč o brāt
 دلیران ما بسیار شهید شده است و تعداد
 بی شماری از فرزندان و برادران ما در این راه
 جان خود را از دست داده اند. «۲-محکم،
 استوار.

کُنْگَر kongor (ص) موی فروری و موج دار.

کُنْگَر kongor (l) = کُنْگَره ↓.

کُنْگَرمود kongor-mūd (ص) آن که موهایش
 فروری است.

کُنْگَرو kongaraw (l) = کُنْگَره ↓.

کُنْگَره kongara (l) کنگره، برآمدگی و
 فرورفتگی های روی حصار یا دیوار قلعه.

کُنْگَری kongari (l) = کُنْگَره ↑. «شانتگ اوون
 بُرزه گوانگَره پُرتابین کمند / کُنْگَریان»
 ناگچها چست بیتان بلند (روایت: ۴۶۱) šānt-
 ag-ōṅ borz e gwāt-ger a por-tāb-ēṅ
 kamarjd koṅkari-ān o tāgčah-āṅ čest
 bitt-āṅ boland
 پرتاب کردم و از کنگره ها و پنجره ها بالا
 رفتم»

کُنْگ گردن kang-garden (ص) ۱-ویژگی
 آن که گردنی دراز مانند گردن لک لک دارد.
 ۲-نوعی شتر.

کُنْگالا kangalā (ص) = کنگال. ۱-آن که بی پول
 شده و در جیبش پولی نمانده است. ۲-فقیر
 و بی چیز، تهیدست. ۳-بی سروپا، ولگرد.
 -کُنْگالا بیگ ba-y-ag — ۱-بی پول شدن، همه
 پول را خرج کردن، جیب کسی خالی شدن.
 ۲-بی چیز و فقیر شدن.

-کُنْگالا کُنْگ kang-ag (l) — ۱-کسی را با خرج
 کردن پول های او بی پول کردن، جیب کسی را
 خالی کردن. ۳-بی چیز و فقیر کردن.

کُنْگالایی kangalā-i (ص) ۱-بی پولی و
 بی چیزی. ۲-لاتی، ولگردی.

کُنْگالائین kangalā-?-ēṅ (ص) = کُنْگالا ↑.

کُنْگ کَانْگ keng o kāṅ (ص) سر و صدا،
 بویژه سروصدایی که از روی قهر و لجبازی
 باشد.

-کُنْگ کَانْگ کُنْگ kan-ag — سرو صدا کردن.

کُنْگی kan-ag-i (ص) ۱-کاری که باید انجام
 گیرد. ۲-کاری که آماده انجام دادن است.

کُنْگی kanak-i (ص) ۱-مربوط به
 کُنْگ (برنج) ۲-غذایی که همراه با پلو باشد.

کُنْگ konnal (l) = کُنْگال ↓. ۱-ثمر درخت نخل
 وحشی (داز، پُرک) که رسیده آن شیرین و
 دارای هسته گرد و بزرگی است. ۲-نوعی
 گوشواره پهن و استوانه ای شکل. «سگ و گوش»
 نه زیبایت کُنْگ پور (کلمتی: ۱۴۰) sag e
 gōš a na-zēb-it konnal o pawr
 برای گوش سگ برانزنده نیست» ۳-بُزی
 که گوش های کوچک و خمیده دارد.
 -کُنْگین گُوش konnal-ēṅ gōš گوش که
 گوشواره دارد.

کُنْندَه kon-ēṅd-a (ص) کُنْنده، انجام دهنده.
 کُنْو kannaw (l) = کُنْه ↓.

کُنْو kannaw (l) استخوان لگن، استخوان
 خاصره.

کُنْوَر kan-war (ص) درست کردن غذا و
 خوردن آن، پختن غذا.

کُنْوَرجاه kan-war-jāh (l) = چُل، چُل جِه.
 جایی که غذا پزند و خورند، آشپزخانه.

کُنْوَری kan-war-i (l) = کُنْوَرجاه ↑.

کُنْوس kannūs (ص) = کُنْجوشک ↑.

کُنْه kanna (l) = کُنْو. ۱-ضربه شمشیر.
 ۲-شمشیر. ۳-جنگ، نبرد. «ملا عثمان کُنْها
 مَلانی مِرژوک (زرکر: ۱۰۴) mollā osmāṅ
 kannah-āṅ mall-āni mef-ōk
 که با ژست متکبرانه اش در جنگ ها ظاهر

شُت آنت مئے گُوست سُهَرچمئیں بلوچ
 (کوادی: ۱۰: ۳۸) kũ šot aṅt may gwast e
 sohr-čamm-ēṅ balōč
 گذشته کجا رفتند؟

کُوَپَگ kwāpag (ص) = کُوهپَگ، کُوپَک،
 کُوپَگ، کُوهک، کُوامپَگ. ۱-پوک و توخالی.
 «گُذات آنت تِگیا گُواپَگین کرپاس (روایت: ۱۷۶)
 godd-et-aṅt tēg-āṅ kwāpag-ēṅ
 karpās شمشیرها ساقه های توخالی پنبه را
 قطع کردند» ۲-آنچه بر اثر کهنگی و فرسودگی
 پوک شده است. ۳-زمین شوره زار که لایه
 سطحی آن ورم کرده و نرم و شکننده باشد.

کُوات kawāt (l) سبدي است به شکل ظرفی
 بزرگ که برای نگهداری غلات به کار رود، این
 سبد را از برگ های نخل وحشی (دان) بافند.
 کُوات kawāt (l) = گوار ↓.

-کُوات کُنْگ kan-ag — (مصم) لُگ یا پارچه
 را به شکل کُوات درآوردن.

کُوات kawāt (l) = کمانث، کوانث. شتر جوان
 و بالغ. «بارَه هما جُونگین لِيژوان زیر آنت /
 کار نه انت، گُوارو کین کُوات یارا! (روایت: ۴۹۴)
 bār a hamā jōṅg-ēṅ lēraw-āṅ zir-aṅt
 kār na-eṅt kwār-ōk-ēṅ kawāt e yār
 را شترهای نر نیرومند حمل می کنند، ای
 دوست این کار شتران تازه بالغ ناله کننده
 نیست»

کُوات kwāt (ص) بن مضارع از کُواتگ ↓.

کُواتگ kwāt-ag (مصم) خم کردن، چیزی را
 با فشار دست خم کردن.

کُواتین kwāt-ēṅ (ص) بن مضارع از کُواتینگ ↓.

کُواتینت kwāt-ēṅt (ص) بن ماضی از کُواتینگ ↓.

کُواتینتن kwāt-ēṅt-ēṅ (مصم) = کُواتینتگ ↓.

کُواتینتگ kwāt-ēṅ-ag (مصم) ۱-از جای
 خود تکان دادن. «دارَه کُواتین dār a kwāt-
 ēṅ چوب یا تیر کاشته شده را تکان بده (تا

می شود» ۴-(مصم) کینه، عناد. ۵-بن مضارع از
 کُنْهگ ↓.

-ماں کُنْها بَنْدگ māṅ kannah-āṅ band-ag
 زیر ضربات شمشیر قرار دادن.

کُنْه konneh (l) ۱-استخوان برجسته بین کمر
 و لگن، که در بدن حیوانات لاغری مانند الاغ
 و بز به صورت برجسته آشکار است. ۲-
 استخوان لگن.

-کُنْه در آيگ e dar-ā-y-ag — آشکار بودن
 برجستگی استخوان پشت دام بر اثر لاغری،
 به مجاز بسیار لاغر بودن.

کُنْهانی kannah-āni (ص) جنگاور دلیر.

کُنْهگ kannah-ag (مصم) ۱-با اخم
 و ترش رویی از انجام کاری سر باز زدن. ۲-با
 کینه و عناد برخورد کردن. ۳-خشم گرفتن.

کُنْهین kannah-ēṅ (ص) بن مضارع از کُنْهینگ ↓.

کُنْهینت kannah-ēṅt (ص) بن ماضی از کُنْهینگ ↓.

کُنْهینتگ kannah-ēṅ-ag (مصم) کسی را با
 شمشیر و سلاح مورد حمله قرار دادن،
 شکست دادن در جنگ.

کُنْوِک kan-ōk (ص) از کُنْگ، کُنْنده،
 انجام دهنده، عامل.

کُنْه کَان kan o kān (مصم) چون و چرا، چانه
 زدن.

-کُنْه کَان کُنْگ kan-ag — (مصم) چون و چرا
 کردن، چانه زدن.

کُنْی konni (l) [ک] = کُنْه. استخوان لگن.

کُنْیتِر kanitr (l) نوعی کوسه ماهی.

کُنْیگ konig (l) [ک] = کُدوگ، گُدام، آشیانه،
 لانه پرندگان.

کُنْینگ koning (l) سوراخ دیوار

کُو kũ (ف) = کُجا. کجا. «نازل چَه کو اِدَه
 رَسرات (زیمی: اوبال: ۴۶) nāzal ča kũ eda
 ras-et نازل از کجا به این جا رسید؟»، «کو

راحت‌تر بیرون بیاید) ۲- خَم کردن، خَم گردانیدن.

گوار (I) *kawār* ۱- = کوآ. لُنگ، چادر یا پارچه‌ای که یک سوی عرض آن را به کمر و طرف دیگر آن را به شانه‌ها بندند تا به شکل کیسه یا سیدی درآید و از آن برای حمل علف‌هایی که جمع کنند، استفاده می‌شود. ↑. «اِدا هر گوار اِنت هالیک/ اِدا هر کس اِنت سِوالیک (بیدار: ۲: ۱۶۵) *edā har kwār ent hālig edā har kas ent swālig* این‌جا سبد هر کسی خالی است و همه سائل و گدا هستند» ۲- = بُل‌گُت → ۳- (ص) (مجان) = ذرُوگ‌بند. بسیار دروغگو.

گواربندگ *band-ag* ۱- = کُوش بندگ. «کُوش. ۲- لُنگ یا چادر را به شکل «گوار» درآوردن. ۳- (مجان) آماده شدن برای جمع کردن اسباب و وسایل برای رفتن به جایی دیگر.

گوار کنگ *kan-ag* (مصل) لُنگ یا چادر را به شکل گوار ↑ درآوردن.

گوار *kwār* ۱- بن مضارع از گوارگ ↓.

۲- = کوکار. فریاد، جیغ. ۳- صدای قورباغه. **گوارجنگ** *jan-ag* (مصل) جیغ کشیدن، گریستن با صدای بلند. «یَگَے گَریَت زار جَت / یَگَے چُگَی گوار جَت (عابد: ۱۷۳) *yak-ē a gr-ēt o zār jat yak-ē a čokk-i kwār jat* یکی زارزار می‌گریست و دیگری مانند کودکان با صدای بلند گریه می‌کرد»

گوارت *kwārt* (اصو) صدای سرفه و صدای گلو هنگام بیرون کردن خلط‌های سینه.

گوارت‌گیرت *kwārt o kirt* (اصو) صدای سینه و گلو هنگام سرفه کردن پی‌درپی و بیرون کردن خلط.

گوارک *kwārḱ* (اصو) آواز کلاغ، قارقار.

گوارگوار *kwār-kwār* (اصو) ۱- قارقار کلاغ.

۲- (مجان) سر و صدای کسی که داد و فریاد کند.

گوارگوار کنگ *kan-ag* (مصل) ۱- قارقار کردن کلاغ مثل: «گواراگ وتی لوگ» گوارگوار نه‌کننت *gwarāg wat-i lōg a kwār kwār na-kanḱ* کلاغ در آشیانه خود قارقار می‌کند» ۲- بیهوده سر و صدا کردن.

گوارگ *kwāreg* (I) نوعی سبد کوچک که از برگ‌های نخل بافتند و برای نگهداری خرما به کار می‌رود.

گوارگ *kwār-ag* (اصو) ۱- فریاد، جیغ و داد. ۲- قارقارکردن کلاغ. ۳- (مصل) جیغ کشیدن و بیهوده سروصدا کردن. ۴- = دَنزَک. ناله‌کردن شتر بر اثر دوری از بچه یا ناله کردن بچه شتر از دوری مادر. ۵- ناله کردن چارپا بر اثر حمل بار سنگین.

گوارگ جنگ *jan-ag* — فریاد کشیدن.

گواروک *kwār-ōk* (صف) ۱- شتر یا بچه‌شتر ناله‌کننده. «بارء هما جُونگین لیژوان زیرانت / کار نه‌انت گواروکین کوآء یار! (روانید: ۴۹۴) *bār a hamā jōng-ēj lēfaw-āj zir-ant kār na-ent kwār-ōk-ēj kawāt e yār* را شترهای نر نیرومند حمل می‌کنند، ای دوست این کار شتران تازه‌بالغ ناله‌کننده نیست» ۲- فریادکشنده، نالنده بر اثر درد کشیدن یا حمل بار سنگین.

گوارین *kwār-ēn* بن مضارع از گواریتگ ↓.

گواریتت *kwār-ēnt* بن ماضی از گواریتگ ↓.

گواریتن *kwār-ēnt-ēn* (مصل) = گواریتگ ↓.

گواریتگ *kwār-ēn-ag* (مصل) ۱- جیغ و داد کسی را درآوردن. ۲- (مجان) سر به سر کسی گذاشتن.

کواس *kawwās* (ص) ۱- ماهر در کار، باتجربه. ۲- دانشمند، دانا، اندیشه‌مند. «مُلکء

کواسان وشدلین دیوان نه‌گُت / مجلسان، دُرگالی نه‌گُت کانتین شاعره (روانید: ۲۲) *molḱ e kawwās-āj waš-del-ēj diwān na-kot majles-āj dor-gāl-i na-kot kār-ēj šā?er a* دانایان شهر مجالس دل‌نشین برپا نکردند و در نشست‌ها شاعران بزرگوار شیرین‌زبانی نکردند» ۳- پژوهشگر.

گواک *kwāk* (اصو) صدای سینه و گلو کسی که درحال استفراغ است.

گواک کنگ *kan-ag* (مصل) استفراغ کردن که همراه با صدای گلو و سینه باشد.

کوالی *kawālī* (I) سرودها و آوازهای مذهبی که در وصف بزرگان دین باشد این سرودها بیشتر به زبان اردو یا هندی است، قوالی.

گوامپگ *kwāmp-ag* (ص) ۱- = گواپگ ↑. ۲- (I) ثمر سبز و کال درخت کرگ → (انجیر معابد) که زمان رسیدن آن نزدیک است.

کوان *kawān* (I) = کمان ↑.

گوانپگ *kwānpag* (ص) = گواپگ ↑.

کوانث *kawānḱ* (I) = کمانث، کوآث ↑.

گوانج *kwānj* [سپ: تیاب‌کُزء هما جاگه که دریاء آب یا تیاب دو کُؤء میانجیء یا که کُؤء کُؤبارنگین هذء بزوت که اُؤدا تیابء دپ چو آپسء نال یا جَمکء بُرء به‌بیت (I) آن بخش از ساحل دریا که آب در میان دو کوه پیشروی کرده و ظاهراً شبیه نعل اسب است.

کواندار *kawānḱ-dār* (ص) = کماندار ↑.

گوانرگ *kwānrag* (I) = گوارگ ↑.

گواه *kawāh* (I) = کباه ↑.

گواهر *kwāhar* (I) = گُهار →.

کُوب *kōb* (I) ۱- حلقه طناب. ۲- آن بخش از طناب تاب که پهن‌تر است و روی آن نشینند و تاب خورند.

کُوپ *kwap* (I) حفره یا جای خالی در زمین یا کناره‌های تپه و کوه.

کُوپ *kōp* (I) = کُؤپت ↓.

کُوپ *kōp* [انگ: cup (I) فنجان، استکان چای. «رُؤچے من وراں کُؤپے چاه / اے سُهَب پَرا سُهَبء بس (عابد: ۱۷۳) *rōč-ē man war-āj kōp-ē čāh , ē sohb o parā sohb a bas* روزی من یا فنجان چایی می‌خورم این صبح تا صبح روز بعد»

کُوپار *kōpār* بن مضارع از کُوپارگ ↓.

کُوپارتن *kōpār-et-en* (مصل) = کُوپارگ ↓.

کُوپارک *kōpār-ok* [سرا] (مصل) افسردگی و ناراحتی حاصل از ندیدن کسی.

کُوپارک بیگ *ba-y-ag* (مصل) ناراحت و بی‌قرار شدن از ندیدن کسی که مشتاق دیدار او بوده‌ای.

کُوپارگ *kōpār-ag* (مصل م) = کُومپارگ.

۱- نجات دادن پرنده خود را از تله با رها شدن از آن بر اثر تقلا یا سست بودن تله. ۲- عمل کردن تله ولی گیر نیفتادن پرنده در آن. «باوری گَپے همک تَلکء تَرا کُوپارایت / ساه اِت هم ساه‌گیرء دستء لُگُش‌ایت، چُوش نه‌بیت (ساحر: ۱۸۴) *bāwar-i gap-ē hamok talk a ta-r-ā kōpār-it sāh-et ham sāh-ger e dast a lagoš-it čōš na-bit* از هر تله‌ای (مصیبتی) نجات می‌یابی قابل باور است اما این که از دست عزرائیل نجات بیابی امکان ندارد»

کُؤپت *kōpt* (I) = کُؤپ، کُؤپک. شانه، دوش؟ به‌مجاز بار، مشکل.

کُؤپت سُبک *kas-ē y-e kōpt sobak* با-ی-اگ بار کسی سبک‌تر شدن، به‌مجاز مشکل کسی حل شدن.

کُؤپت *kōpt* (سج) هنگام ابراز تنفر یا توهین به کسی گفته می‌شود، کوفت.

کُؤپتا *kōptā* [سپ: کسانین نکی کُؤلک که گُؤن ناه یا شکرء مان رُؤگین پَچَک بیت (I) نان کوچکی که با خرما یا شکر در روغن پخته گردد.

کوپچ $kōpč$ (۱) دره‌ای که دو سوی آن کوه باشد.

کوپچک $kūpček$ (۱) پوسته خشک درخت، به پوسته تر «گواز» گویند.

کوپر $kōpar$ (۱) = کوهانک. کوهه شتر، کوهان.

کوپڑا $kōpāfā$ (اردو: کھوپڑا) (۱) = نالکین. درخت و میوه نارگیل، این درخت شبیه نخل است و میوه‌های درشت کروی یا بیضی‌شکل دارد و در شهرهای ساحلی یا نزدیک به ساحل بلوچستان به عمل می‌آید.

کوپڑاپا $kōpāfā-pā$ (۱) نوعی خوراکی که آمیخته‌ای از میوه نارگیل و شکر است.

کوپڑایی $kōpāfā-i$ (ص) ۱- مربوط به کوپڑا. ۲- روغن نارگیل که بر موی مالند.

کوپس $kūps$ (۱) سبد حصیری برگی که در گذشته در آن گندم و برنج نگاه می‌داشتند، این سبد دارای شکم بزرگ و دهانه تنگ بود.

کوپس $kwaps$ (ص) تنومند؛ دارای هیکل یا جثه بزرگ و سنگین.

کوپساکوپس $kwaps-ā-kwaps$ (ص) بسیار چاق و تنومند. «تو چه ورثه چه چو کُوپساکوپس نه $taw čē war-ay čō$ $kwaps-ā-kwaps$ ay تو چه می‌خوری که این‌گونه فربه هستی»

کوپک $kwapk$ (ص) = کُوپک ↑.

کوپک $kōp-ok$ (اصغ) فنجان کوچک.

کوپک $kōpag$ (۱) ۱- بخش فوقانی بدن انسان که بازوها را به تنه وصل کند، شانه. «کوپگان بله پنچگان کاٹار (روانید: ۱۶۲) $kōpag-āṅ$ ball o panjag-āṅ kāṭār نیزه را بر دو سوی دوش و خنجر در پنجه دارد» ۲- بخش فوقانی پشت در دو سوی گردن، کول. «باران تئی گنجیں گماں / من گوں نیزوریں کوپگان (ملا: ۱۳۳) $bār-āṅ ti ganj-ēṅ gam-āṅ man gōṅ$

$nezōr-ēṅ kōpag-āṅ$ با شانه‌های ناتوان خود، از اندوه‌های پرگنج تو بار هستم» ۳- (امص) حمل کسی بویژه بچه با یک طرف دوش به گونه‌ای که دو پای محمول بر عقب و جلوی بدن حامل آویزان باشند.

-کوپک په کوپک — pa — در کنار هم، شانه به شانه.

-کوپک دیگ $da-y-ag$ — ۱- چیزی را بر شانه یا کول کسی گذاشتن. ۲- چیزی یا کسی را بر دوش گرفتن. «نه سورے زوت نئے جنازھے کوپک دنت (شریف: ۱۳۴) $na sūr-ē y-a rawt nay janāzah-ē kōpag daṅt$ مراسم عروسی کسی شرکت می‌کند نه جنازه‌ای را بر دوش می‌گیرد» ۳- (مجاز) یاری دادن، پشتیبانی کردن.

-کوپک زورگ $zūr-ag$ — چیزی یا کسی را با شانه و دوش حمل کردن.

-کوپک کنگ $kan-ag$ — چیزی را بر شانه یا کول گذاشتن، حمل کردن با شانه یا کول.

-کوپک مان کوپک — $māṅ$ — (ص ق) ویژگی چند یا چندین تن که در یک صف دوش به دوش و کنار هم ایستاده‌اند.

-کسے کوپگان گوات بیگ $kas-ē y-e kōpag-āṅ gwāt ba-y-ag$ شدن، به‌مجاز جوگیر شدن، حالت غرور به کسی دست دادن. مثل: «میزی مان سویتیں نیپگے / گوات ئی مان چپیں کوپگے $mezri māṅ sū-y-ēṅ nippag a gwāt i māṅ čapp-ēṅ kōpag a$ آویخته و هنوز شانه چپش را باد می‌دهد (مغرور است)»

-کسے کوپگان گوات دیگ $kas-ē y-a kōpag-āṅ gwāt da-y-ag$ خود را پر از باد کردن، به‌مجاز قیافه گرفتن، مغرور شدن.

-هم کوپک $ham-kōpag$ (ص) هم‌شانه، همراه، یاری‌رسان.

کوپک $kwapag$ (ص) = کُوپک ↑.

کوپک $kūpp-ag$ (۱) = کوپه ↓.

کوپک دیوک $kōpag-da-y-ōk$ (ص فا) آن‌که کسی را بر دوش بگیرد، بر دوش گیرنده تابوت.

کوپک سر $kōpag-sar$ (۱) روی شانه و دوش. کوپکو $kōpag-ō$ (امص) ۱- تکان دادن شانه‌ها بر اثر عادت یا هدفی خاص. ۲- نوعی رقص که رقص در آن شانه‌هایش را با طرز زیبا و خاصی تکان دهد.

-کوپکو کنگ $kan-ag$ — تکان دادن شانه‌ها. کوپه $kūpa$ (ص) ناقص، خراب، آنچه کارآمد نیست.

کوپه $kūppa$ (۱) بخش فوقانی درخت خرما که شاخه‌ها و خوشه‌ها قرار دارند.

کوپه درنج $kūppa-dranj$ (ص) ۱- ویژگی آن‌که بر بالای درخت خرما صعود کرده و نتواند پایین بیاید. ۲- کسی یا چیزی که بر بالای درخت خرما آویزان است.

کوت $kōt$ (ص) = کوٹ. قلعه، حصار. مثل: «کوت کلات ات مه بیت، برات گهار ات به بیت $kōt o kalāt-et ma-bit brat o$ گوت $kōt$ (ص) اشپایی که روی هم انباشته شده‌اند، کود. مثل: «یک پونه سچئیں کوته هراب کنت $yak pōn-ē sajja-? -ēṅ kōt a$ harāb kaṅt یک خرماي پوسیده در میان خرماهای انباشته همه را خراب می‌کند»

-کوت کنگ $kan-ag$ — (مصم) انباشتن بر روی هم. کوت $kōt$ (۱) کود شیمیایی.

کوت $kōt$ (۱) = بهر، وُند. بهره، سهم. «به کوت $bē-kōt$ بی‌بهره» «شه وانگه نویسی نیمته به کوت بهر انت (رخشانی: ۲۲۵) $ša wān-ag, nawiss-ag-i neymat a bē-kōt o bahr ent$ نوشتن بی‌بهره و محروم است»

کوت $kūtt$ [سح] (ص) = کز. کر، ناشنوا.

کوت $kūwwat$ [عر: قُوت] (امص) ۱- قوت، توان، انرژی، نیرو. ۲- ویتامین.

کوتار $kōtār$ (۱) گروه یا رمة سگ.

کوتاه $kōtāh$ (ص) ۱- کُت. کوتاه. [مقا: دُراج] ۲- دارای مدت کم. ۳- مختصر، خلاصه.

-کوتاه کنگ $kan-ag$ — (مصم) کوتاه کردن.

کوتاه اکل $kōtāh-ākel$ (ص) کوتاه‌عقل. مثل: «بُور گُون چوریگان زوال انت، جن گُون کوتاه اکلیں مردان $bōr gōṅ čūrig-āṅ zawāl ent jan gāṅ kōtāh-ākel-ēṅ mard-ān$ اسب با پسران بی‌سر و پا و زن برای مردان کوتاه‌عقل، ضایع و نقصان است»

کوتاه‌زانگ $kōtāh-zān-ag$ (ص) ۱- کوتاه‌فکر، نادان، جاهل. ۲- کوتاه‌بین، کوتاه‌فکر. مثل: «بُور گُون چوریگان زوال بیت، زال گُون کوتاه‌زانگیں مردان $bōr gōṅ čūrig-āṅ zawāl bit zāl gōṅ kōtāh-zān-ag-ēṅ mard-ān$ اسب ارزشمند به دست پسران بی‌سر و پا نابود می‌شود و زن با شوهران کوتاه‌فکر»

کوتاهی $kōtāh-i$ (حامص) ۱- کوتاه بودن، کوتاهی. ۲- تقصیر، قصور.

کوت دار $kowwat-dār$ [عر: قُوت + بلو: دار] (ص) ۱- دارای قوت و نیرو. ۲- ویتامین‌دار، پرانرژی.

کوتر $kwatr$ (۱) زواید و چرک‌هایی که در دباغی سنتی پوست، پس از کندن پشم و موی بر پوست مشک بر جای می‌ماند، و آن‌ها را پس از زدودن موها می‌زدایند.

گوثر kawtar (۱) = کپوت. ۱- کپوتر. ۲- (مجان) آن که خوش حرکات است و با ناز و خرام راه رود.

گوثری kawtar-i (منه) ۱- مربوط به گوثر، کپوتری. ۲- (مجان) آن که خرام‌های زیبا و دلنشین داشته باشد. «کایان کایان سومری / کونج گردن گام کوثری (دوستین: ۱۸۰) kā-y-ān o kā-y-ān sūmari kōnj-garden o gām kawtar-i ای دلدار می‌آیم و می‌آیم، [ای دلبر زیبایم که] گردنی کشیده داری و مانند کپوتر خرامانی»

کوئک kōtk = کومت. بن ماضی از کوچک. «اے کَلَّه کتے کوئک ē kall a kay kōtk- ag این چاله را چه کسی حفر کرده است؟» کوئک kōtk (ص) = کوئ. انباشته بر روی هم. کوئک kūtok [فوا] (۱) = کوئک. هندوانه.

کوئل kōtal (ثُر: کتل) (ص ۱) ۱- اسب جنیبت، اسب یدک. ۲- مهار، زمام، افسار. ۳- مهارشده، رام. ۴- (مجان) اختیار، کنترل. - کوئل کنگ kan-ag — یدک کردن.

کوئل kōtal (ص) ۱- برهنه، بدون پوشش. ۲- دست‌خالی. «رندے سوئیں رندے هُشک کوئل (دُر: ۶۴) rand-ē sōb-ēn o raṇd-ē hošk o kōtal a گاهی دست‌خالی و بدون دست‌آورد (برمی‌گشتند)»

کوئلی kōtal-i (منه) ۱- منسوب به کوئل. ۲- مهار شدنی، جنیبت. مثل: «دل کوئلی چیزے نه انت مهر په بها گیت نه بیت del kōtal-i čizz-ē na-ent mehr pa bahā gept na-bit دل چیزی نیست که بتوان آن را مانند اسب مهار کرد، محبت را نمی‌توان با پول خرید» ۳- (مجان) در اختیار بودن. کوئلی بیگ ba-y-ag — رام شدن، مهار شدن، انس گرفتن. «دل نه بنت کوئلی په راجء

گذاران (کوادری: ۱۰۳) del na-baṇt kōtal-i pa rāj e gaddār-ān دل با گذاران قوم انس نمی‌گیرد»

کوئوال kōtwāl (ص) قلعه‌بان، نگهبان قلعه. «دِه کیت کلات کوئوال (روانبد: ۴۱۵) dah kapt kalāt e kōtwāl کاپت نگهبان قلعه آگاه شد» کوئی kowwat-i [عر: قوّه + بلو: ی] (ص) پُرتوان، نیرومند، انرژی‌دار.

کوئ kōt [انگ: coat] (۱) ۱- کت. ۲- مهر نوع پوشاک از قبیل پاتو، بارانی، کاپشن که برای حفاظت بدن از سرما پوشند.

کوئ کباه kabāh o — ۱- لباس شیک و مرتب، کت و قبا. ۲- آن که کت و قبا پوشیده است.

کوئ کباه بیگ ba-y-ag — لباس شیک و مرتب پوشیدن.

کوئ کیسگ kōt o kissag (ص) لباس شیک و مرتب. «آ مردمے نه انت که مُدام کوئ کیسگ انت (روانبد: ۳۷) ā mardom-ē na-ent ke modām kōt o kissag ent کس که [فقط] شیک‌پوش و خوش‌لباس است، انسان نیست»

کوئ کیسگ بیگ ba-y-ag — لباس شیک و مرتب پوشیدن.

کوئ kōt = کوئ. انباشته شده بر هم. کوئ kōt = کوئ. قلعه، حصار. مثل: «کوئ کلات ات مه‌بیت، بُرات گُهار ات به‌بیت kōt o kalāt et ma-bit brāt o gohār et be-bit دژ و قلعه نداشته باشی، مهم نیست، اما برادر و خواهر داشته باشی»

کوئ kōt [اردو: کھوت: آمیزش فلز کم‌قیمت در طلا و نقره: صو: دُرّه] (امص) ۱- حیل، حقه. ۲- حیل‌گر، حقه‌باز. «من دلء شیرین ء من دلء کوئ انت (گلخان: ۴: ۴۶۶) man del a širin o man del a kōt ant و در دل حیل‌گر و حقه‌باز هستند»

کوئ kōt بن مضارع از کوئنگ.

کوئ kūtt (ص) ۱- ویژگی سر انسان که موی ندارد یا موهایش را تراشیده‌اند. مثل: «سر ئی کوئ انت په شکء گردایت sari kūtt ent pa šakk a gard-it سرش کچل است و دنبال شانه می‌گردد» ۲- حیوان شاخ‌داری که شاخ نداشته باشد، مانند گوسفند، گاو و بُز. «کوئ بُز kōtt-ēn boz بُز بی‌شاخ»، مثل: «کوئ هما کنت که کانئ کنگ kūtt hamā kanṭ ke kānt-i kot-ag بی‌شاخ همان کار را می‌کند که شاخدار کرده است» ۳- زن یا دختری که زیورآلات بر سر و روی و گوش نداشته باشد. ۴- خوشه گندمی که سیخ نداشته باشد.

کوئ بیگ ba-y-ag (مص) کچل شدن، کچل بودن.

کوئ کنگ kan-ag (مصم) ۱- کچل کردن، باعث ریختن موهای کسی شدن. ۲- سر کسی را تراشیدن.

کوئ دپ kūt-dap (ص) ۱- دپ‌کوئ. پسر یا مردی که ریش و سیل ندارد. ۲- پسر یا مردی که ریش و سیل خود را تراشیده باشد. کوئو kōtārū (۱) قلعه کوچک.

کوئری kōtari (۱) = کوئ. قلعه، حصار.

کوئرین kūttar-ēn بن مضارع از کوئرینگ. کوئرینت kūttar-ent بن ماضی از کوئرینگ.

کوئرینگ kūttar-ēn-ag (مصم) کسی یا چارپایی را بدون توقف به جلو راندن. «آسپء هگل کنء کوئرین ئی asp a hakkal kan o kūttar-ēn i اسب را به هی هی بدون توقف بتازان»

کوئ سر kūt-sar (ص) آن که سرش موی ندارد، کچل.

کوئ kūttak (۱) نوعی پشه سفیدرنگ بسیار ریز که نیش سوزناکی دارد.

کوئک kōtek (ص) = کوئنگ، کپُر، کپُر. ۱- حرامزاده، جنین یا بچه نامشروع، ولدالزنا. ۲- (مجان) حیل‌گر، حقه‌باز. ۳- بی‌ناموس، بی‌شرم. «زار پما کَلپء کوئکین چُکء / کنت پتء پاکء سلء بی‌لُگار (روانبد: ۴۹۳) zār pa-m-ā kalp o kōtek-ēn čokk a kanṭ pet e pāg a sell o bē-palgār خاک به سر آن فرزند ناکس و بی‌شرم باد که عمامه پدر را کتف و آلوده کند (آبروی او را ببرد)»

کوئک kūtt-ok (امصغ) ۱- کچل. ۲- گوسفند یا بُز که شاخ بر سر ندارد. ۳- (۱) نوعی برنج محلی در بلوچستان.

کوئکی kōtek-i (حامص) ۱- حرامزادگی. ۲- (مجان) حقه‌بازی. ۳- بی‌شرمی، بی‌ناموسی. ۴- (منه) مربوط به کوئک.

کوئکی کنگ kan-ag — (مجان) حرامزادگی کردن، حیل‌گری کردن.

کوئکین kōtek-ēn (ص) = کوئک. ↑

کوئگ kōt-ag (مصم) ۱- نصف کردن چیزی با بریدن آن. «من مزں سید ء پاچان بیٹان / چو کساب ایش یک جاگهء کوئان (زرگر: ۵۴) man mazaṇ sayd o pācen-ān biṭṭ-ān čō kasāb-eš yak jāgah a kōt-ān من بزهای کوهی بزرگ را شکار می‌کنم در یک جا [می‌نشینم و] مانند قصاب تکه‌تکه می‌کنم» ۲- تروئگ. تکه تکه کردن چیزی. «ما پیماز کوئگ انت (شریف: ۲: ۱۰۲) mā pimāz kōt- et-ag ant ما پیازها را ریزریز کرده‌ایم» ۳- [صو: نیم، دوهندا] (ص) نصف، نیم.

کوئگ بیگ ba-y-ag — ۱- بریده شدن، تکه تکه شدن. ۲- (مجان) فدا شدن، کشته شدن به خاطر کسی.

کوئگ kōteg (ص) = کوئگ. ↑

کوئگ kūtte(a)g (۱) = کینگ. هندوانه. مثل: «گنج ئی کشتگ، کوئکء لوئیت gonj i

kešt-ag kūṭteg lōt-it
هندوانه می‌خواهد»

کوئگ آپ kūṭteg-āp (۱) آب هندوانه.

کوئگ پُست kūṭteg-pōst (۱) پوسته هندوانه.

کوئگ تهم kūṭteg-tohm (۱) ۱- تخم هندوانه. ۲- بذر هندوانه.

کوئگ وُل kūṭteg-wall (۱) بوته هندوانه.

کوئگ کش kūṭteg-keš (۱) موسم کاشتن بذر هندوانه.

کوئگی kūṭteg-i (ص) ۱- مربوط به کوئگ، هندوانه‌ای. ۲- هندوانه‌فروش. ۳- مزرعه هندوانه.

کوئگیک kūṭteg-ik (۱) پوسته هندوانه.

کوئو kūṭaw (م) ۱- نقش‌دوزی و گل‌دوزی لباس زنانه. ۲- متناسب، برازنده. «آ همه کاره کوئو انت ā hamē kār a kūṭaw eṇt او برای این کار متناسب است»

کوئوکنگ kūṭaw-kan (۱) — ۱- سوزن‌دوزی، گل‌دوزی یا نقش‌دوزی کردن پارچه‌هایی که از آن‌ها لباس زنانه می‌دوزند. ۲- اندازه گرفتن لباسی زنانه.

کوئو kūṭ-ō (ص) ۱- گوسفند یا بُزی که شاخ نداشته باشد. ۲- گندمی که خوشه‌اش خار نداشته باشد.

کوئور kūṭōr (ص) = کوئول ↓.

کوئور kūṭōr (۱) گیاهی است پرخار با گل‌های زیبا و رشته‌هایی مانند شاخه انگور. مثل: «پُگنز کوئوری جاگاه نه گپیٹ pogon̄z i jāgāh a na-gipt کُوب زخمی خوشه نخل وحشی جای گیاه زیبای کوتور را نمی‌گیرد»

کوئور kūṭōr (ص) = چارشانگ. چهارشانه، قوی جبهه.

کوئول kū-ōl (ص) = کوئول ↓.

کوئه kūṭa (م) اندازه‌گیری و برش پارچه جهت دوخت آن.

کوئه کنگ kan-ag — [سب: په دَوَچَکْ گُده کُچ کنگ بَرگ] (م) اندازه گرفتن و برش دادن پارچه جهت دوخت آن.

کوئی kūṭi (۱) اتفاقی که از سنگ یا آجر و ملات درست شود.

کوئی kūṭi (ص) کار ناقص و ناتمام.

کوئی بیک ba-y-ag — ناتمام ماندن کاری.

کوئی کنگ kan-ag — (م) ناتمام گذاشتن کاری، متوقف کردن روند کاری. «اے مرده مئے کار کوئی کُت ē mard a may kār kūṭi این مرد کار ما را ناتمام و ناقص گذاشت»

کوئیا kūṭiyā [سب: بوجیک راسته که گیشتر کُچ مردم بندانت نی] (۱) نوعی لنج که آن را بیشتر در منطقه «کُچ» سازند.

کوئین kūṭ-ēn (ص) نیمه تمام، ناقص.

کوئین kūṭ-ēn (ص) = کوئ. کچل.

کوْجا kūjā [سب: دکاکور، بی‌نوسائین مردم] (ص) ۱- حیل‌گر، آن‌که نتوان به او اعتماد کرد. ۲- [صو: بذرنک] بدشکل، زشت.

کوْجا kūjā (۱، ص) ۱- مذهب شیعه اسماعیلی. ۲- آن‌که مذهب شیعه اسماعیلی دارد.

کوْجاه kū-jāh (۱) ۱- اتفاقی زیرزمینی است که در روستا جای نگه‌داری چارپایان بویژه گاو است، آغل زیرزمینی. ۲- حیاط طویله.

کوْجاه گِجَگ gēj-ag — خاک رُس خشک را در درون طویله ریختن تا رطوبت و خیسگی کف آن از بین برود.

کوْجه kūja (۱) = کوْجا ↑.

کوْجهی kūja-h-i (ص) منسوب به کوْجا ↑.

کوْچ kūč (۱) هر لایه از زمین که هنگام کندن یا شخم زدن مشخص شود.

کوْچ kūč (۱) ۱- بخش عقب یا جلو رخت (زین) شتر. «آ چیز مهزی کوْچ انت ā čiz mahri y-e kūč ā eṇt رخت شتر گذاشته است» ۲- برجستگی جلو پالان الاغ.

کوْچ kūč (م) کوچ، رفتن از جایی به جایی دیگر به قصد اقامت یا مهاجرت.

کوْچ کنگ kan-ag — (م) کوچ کردن. «هوْش دل‌واهی تو جدا کوْچ کن پیشنه ساساره شپه روچ کن (فاضل: ۹۶) hōš o del-wāh-i taw če-dā kūč kan piššen a sāsār o šap a rōč kan از این‌جا سفر کن در شهر پیشن استراحت کن و شب را به روز برسان»

کوْچ kūč بن مضارع از کوْچک ↓

کوْچ kūč = کوْچک ↓.

کوْچر kūčar [صو: ثپه گند] (۱) = ریم. چرک زخم.

کوْچر kūčar (۱) نوعی از انواع درخت «گز» که برگ‌هایش سوزنی است و ماده شیرین «گزانبین» از این درخت به دست می‌آید.

کوْچک kūč-ok (۱) گوشه کوچک.

کوچکار kūčkār بن مضارع از کوچکارگ ↓.

کوچکارگ kūčkār-ag (م) = کوچکارگ. صدا زدن بز با تکرار واژه «کیچ کیچ».

کوْچَگ kūč-ag (ص) = کوْچَک. ۱- کندن و حفر کردن زمین و خالی کردن خاک از جای کنده شده. «وتی کبره وتی دستان / مان ییگواهه کوْچ نه (گواوری: ۱۶) wat-i kabr a wat-i dast-āṇ māṇ bē-gwāh-i y-a kūč-ay قبر خود را با دست‌های خود در گمنامی خود حفر می‌کنی» ۲- نبش قبر کردن. «نیا وهدیگین کبران به کوْچ (روانبد: ۳۰۳) b-y-ā wāhd-ig-ēṇ kabr-āṇ be-kōč بیا قبرهای

کهن را نبش کن» ۳- خوردن قاج یا تکه‌ای از میوه‌هایی مانند هندوانه و خربزه مستقیماً یا دهان و دندان بدون استفاده از کارد و چنگال. ۴- خلال کردن دندان، درآوردن مواد زاید غذایی از میان دندان‌ها با چوب خلال. مثل: «پلانی پیشه ندرایت، که دنتانان په کوْچیت pelāni pišš-ē na-dār-it ke dantān-āṇ be-kōč-it خلای هم ندارد که دندان‌ها را تمپز کند» کوْچَگ kūčeg (۱) ۱- زمین پهن و هموار، دشت. ۲- دشتی که با آب باران یا آب رودخانه آبیاری گردد.

کوْچَگ kūčeg (۱) = پُچَک، پُچَل. فلس ماهی، پولک.

کوْچَگ جنگ jan-ag — زدودن فلس‌های ماهی.

کوْچَگی kūčeg-i (ص) منسوب به کوْچَک (اهل دشت، دشتی. «کوچگی کیوت kūčeg-i kapōt کبوتر دشتی»

کوْچَل kūčal (۱) ۱- پوسته چیزی مانند پوسته درخت. ۲- = کُچَل. پولک ماهی.

کوْچَل جنگ jan-ag — ۱- پولک‌های ماهی را زدودن و برداشتن. ۲- (مجان) فاش کردن اسرار کسی.

کوْچَنَد kūčand بن مضارع از کوْچَنَدگ ↓.

کوْچَنَدَتِن kūčand-et-en

(مضارع) = کوْچَنَدگ ↓.

کوْچَنَدَگ kūčand-ag (مضارع) = کوْچَنَدگ. چُرَت زدن. «یگه آگه انت یگه و اب / یگه کنگ انت، کوْچَنَد ایت (عابد: ۵۲) yak-ē āgah eṇt yak-ē wāb yak-ē kand-ag eṇt کوْچَنَد ایت یکی بیدار و یکی خواب است، یکی می‌خندد و دیگری چُرَت می‌زند» «کوْچَنَدَنت چو نیم‌وایی زاله (علی‌بخش: ۶۷) kūčand-ant čō nēm-wāb-ēṇ zāl a همانند زنی خواب‌آلود چُرَت می‌زند»

کۆچۆ (i) kōčaw = کۆچە ↓.

کۆچۆک kōč-ōk (صف از کۆچک) ۱- حفرکننده زمین. ۲- وسیله‌ای که با آن زمین حفر کنند.

کۆچە kūča/kōča (i) دشت حاصلخیز و آباد. «کۆچهاں بیگاهان چُرء بند آنت نۆد زری (ملا فاضل: ۸۰) kōčah-ān bēgāh-ān joŕ e band aŋt nōd zer-i دشت‌ها ابرهای دریایی آشکار می‌شوند»

کۆچە kūča (i) کوچه، برزن.

کۆچی kōč-i (صن) مربوط به کوچ. «دان جَرَس آواز نه‌کنت کۆچی / مَه‌ری مان راهء نه‌بنت کتار (روانبد: ۴۸۷) dān jaras āwāz a na-kaŋt kōč-i mahri māŋ rāh ā a na-bit kattār به صدا درنیاید، قطار شتران کاروان حرکت نمی‌کند»

کۆچی kūč-i (i) = کوچیگ ↓.

کۆچیگ kūčig (i) = کُت، گُستیک، بُل‌گُت، گُلوئی، گُلوئک. دامن پیراهن مردانه بلوچی که دو سوی عرض آن را به هم گره زنند تا چیزی در آن گذارند.

کۆچیگ kōč-ig (صن) = کۆچی ↑.

کۆد kōd (i) ۱- بخش فوقانی پُشت تنه و گردن انسان. «مَزَن کۆد mazan-kōd نیرومند، دارای جُته بزرگ و قوی» ۲- کۆهان، کۆهانک. کوهان شتر و گاو. ۳- برجستگی جلویی زین اسب. ۴- قوس و خمیدگی تیغه کارد، شمشیر. «کۆدئ کارج kōd-ēŋ kārč چاقویی که تیغه‌اش خمیده و قوس باشد»

کۆدان kōdān (i) = چُلدان. آتش‌دان، محل افروختن آتش برای مصرف خانگی.

کۆدک kōdak (ص) ۱- کودک، بچه خردسال. «بازئ کۆدکے چۆرۆ بوت bāz-ēŋ kōdak-ē

۱- واژه کۆچە، به احتمال زیاد با واژه «کۆچک ↑» یکی است.

čōraw büt طفل‌های زیادی یتیم شدند»

۲- (مجان) معصوم، مظلوم، بی‌گناه.

کۆدگ kōdag (i) ۱- بخش جلویی سینه شتر که به دست‌هایش وصل است. ۲- برجستگی جلویی زین اسب.

کۆد kawadd (i) پشت شانه، شانه، دوش. «لاگَرئ هَمال کۆد رَئش‌رانت / کۆن تجوریء وژدل‌رانت تُجار (روانبد: ۴۸۹) lāgar-ēŋ hammāl e kawad rēš-erŋt gōŋ tejūri a waž-del erŋt tojjār پشت شانه حَمال از کشیدن بار زخم و تاجر با گاو صندوقش شادمان است»

کۆد kōd (امص) = کۆد بیگ ↓

کۆد بیگ ba-y-ag (مص) — (مصل) شکست خوردن و مجرم شناخته شدن در برابر قاضی و شاکی یا متشاکی.

کۆدال kōdāl (i) = کۆلاژ ↓. «دهکان رمبئ کۆدال زورنت زمینء ترازنت (مهر: ۸۹) dehkāŋ rambi o kōdāl-āŋ zūr-aŋt zamin a trāz-aŋt کشاورزان بیلچه و کج‌بیل را بر می‌دارند و زمین را هموار می‌کنند»

کۆده kūda (ص) = کۆرە ↓.

کۆدهئین kūdah-ēŋ (ص) = کۆرهمین ↓.

کۆدی kōdi (i) = کۆدیک ↓.

کۆدیک kōdig (ص) = کۆدیک ↓.

گور kawr (i) ۱- رودخانه. مثل: «دور گور انت dawr kawr erŋt روزگار همانند رودخانه‌ای است که می‌گذرد» ۲- مسیر سیل، دره‌ای که سیلاب از آن گذرد. ۳- سیلاب که از مسیر یا رودخانه بگذرد.

کۆر kōr (ص) ۱- کور، نابینا. مثل: «کۆر په وتء بینا په دگران kōr pa wat o binā pa degar-ān در برابر عیب‌های خود کور و برای دیدن عیب دیگران بینا» ۲- چشم نابینا. «کۆرء کۆر o čam- (عابد: ۳۳)

هبرء براں بلکئین کۆرء چگل بیت لگت man wat-i habar a bar-āŋ (مُرادیهار: ۲۶) balkēŋ kōr e čagal bit lagget خواسته خود را به او می‌گویم مانند پرتاب کور است شاید به هدف خورد»

کسیرء واستا کۆر بیگ kas-ē y-e wāsta kōr ba-y-ag ۱- برای کسی کور بودن. ۲- (مجان) شیفته و عاشق او بودن. ۳- در غم یا هجران کسی در رنج بی‌قراری بودن.

کۆر kūr (i) = کۆرە. کۆرە سفال‌پزی.

کۆر kūr (ص) ۱- تنومند، دارای جُته بزرگ. ۲- جوانمرد، دارای خصلت مردانگی. ۳- شجاع، دلیر.

گورآپ kawr-āp (i) آب رودخانه.

کۆرآپ kōr-āp (ص) ۱- نوعی مرغابی که کور می‌شود و بر کنار آب می‌ایستد و نمی‌تواند شکار کند یا بپرد و پس مدتی می‌میرد. ۲- (i) آب دریا که به طور طبیعی کدر شود و ماهی‌ها اطراف خود را نمی‌بینند و به آسانی شکار می‌شوند.

کۆرآچ kōr-āč (امص) = کۆرآس ↓.

کۆرآزمان kōr-āzmān (ص) ۱- آن‌که اشتیای جلوی خود حتی آسمان را نمی‌بیند. ۲- (مجان) آن‌که حقیقت را نمی‌بیند، در برابر دیدن واقعیت نابیناست.

کۆرآس kōr-ās (ص) ۱- بسیار تاریک و ظلمانی. «منی روژنائئین گُل کۆراس بوت (طائر: ۴۸) mān-i rōžnā-?-ēŋ koll kōr-ās büt کلبه روشن من تارک و ظلمانی شد» ۲- خانه‌ای که در آن آتش نیست. ۳- (امص) تاریکی، ظلمت. «دنیا سَجَوئین روژنا انت donyā sajjaw-ēŋ rōžnā erŋt mā-?-ēŋ nešt-ag-ēŋ kōr-ās a همه دنیا روشن شد ما هستیم که در ظلمت (جهل) نشسته‌ایم»

pač a bāz park erŋt بین کور و بینا فرق زیادی است» ۳- (مجان) خشک و بدون آب. «کۆرچات kōr-čāt چاه عمیق و بدون آب» ۴- در هم پیچیده و بازنشدنی. «گَریهن کۆر grehŋ-kōr گره بازنشدنی و سفت» ۵- ویژگی نوشته‌ای که آن را خط زده‌اند و قابل خواندن نیست. ۶- ویژگی راهی که اثر و رد آن از بین رفته است. ۷- بی‌سواد، بی‌علم. ۸- عاشق، واله، بسیار شیفته. ۹- ویژگی و حالت دندان‌ها که پس از جویدن تُرشی یا مواد تُرش موقتاً بی‌حس می‌شوند. ۱۰- اصطلاحی است در بازی چوک →، از میان چوب‌هایی که به عنوان مهره در این بازی به کار می‌رود، هر کدام از آن‌ها به رو بيفتد یک «کۆر» به شمار می‌رود. مثل: «جَنئین هَشت، کپیئت کۆر jan-erŋ hašt kap-it kōr مهره را می‌اندازیم که امتیاز هشت را بگیریم، اما عدد یک که همان کۆر است به‌دست آید، (بخت و اقبال نداریم)»

کۆر بیگ ba-y-ag (مص) — (مصل) کور شدن، کور بودن. ۲- [در غم یا نبود کسی یا چیزی] در رنج و عذاب بودن.

کۆرکَنگ kan-ag (مص) — (مصم) ۱- نابینا کردن، کورکردن. ۲- خط زدن نوشته‌ای تا حدی که قابل خواندن نباشد. ۳- از بین بردن اثر و رد راه یا اثر هر چیزی که بر خاک یا زمین مانده باشد. «کۆر مه‌کن چۆ منزلء کَشکء پَدان / چه تَرا من شَرء لوٹ کنان (طائر: ۲۰۹۰) kōr ma-kan čō manzel e kešk o pad-āŋ ča ta-r-ā man šarr e lōŋ kan-āŋ به مقصد را پاک نکن من از تو خوبی را می‌خواهم»

کۆرء چگل kōr e čagal (i) ۱- پرتابی که کور انجام می‌دهد، معلوم نیست به هدف بخورد یا نه. ۲- (مجان) کاری که سرانجام آن مشخص نیست که به هدف بخورد یا نه. «من وتی

کۆراسی kōr-ās-i (امص) = تھاری. تاریکی، ظلمت.

کۆراسک kōr-āsk (ص) = کۆراس ↑.

کۆرا kūrā بن مضارع از کۆرایک ↓.

کۆرات kūr-āt بن ماضی از کۆرایک ↓.

کۆراتن kūrāt-en (مصم) = کۆرایک ↓.

کۆراک kōrāk (ص) ویژگی خط یا رد و نشان رسم شده‌ای که از بین رفته است.

کۆران پچوړۆ kōr-āṅ-pačōr-ō (ص) = کۆران پلۆړۆ ↓.

کۆران پلۆړۆ kōr-āṅ-palōr-ō (ص) کم بینایی که چشم‌هایش را مدام باز و بسته می‌کند.

کۆران گجیک kōr-āṅ-gajik (ل) نوعی سوسمار یا مارمولک با پاهای باریک. که روزها نمی‌بیند.

کۆراهگ kūrā-h-ag (مصم) = کۆرایک ↓.

کۆرایک kūrā-y-ag (مصم) = چگل دیگ. پرت کردن. «هُنْدَالان گُوجان کُورایان (گوداری: ۶۹) y-āṅ ریشه‌ها را می‌کنم و پرتاب می‌کنم»

کۆرائین kūrā-? -ēṅ بن مضارع از کۆرائینک ↓.

کۆرائینت kūrā-? -ēnt بن ماضی از کۆرائینک ↓.

کۆرائینتن kūrā-? -ēnt-en (مصم) = کۆرائینک ↓.

کۆرائینگ kūrā-? -ēn-ag (مصم) انداختن، پرت کردن. «نیازیان وتی نازاکین / آسء آنگران کورائین / آروشاش دَنین گُونْدیء (عابد: ۱۲۱) nyāfi-y-āṅ wat-i nāzāk-ēṅ ās o angar-āṅ kūrā-? -ēṅ ārōs eš da-y-ēṅ gwand-i y-a خود را در درون آتش [بدبختی] می‌اندازیم، و در بچگی به آن‌ها شوهر می‌دهیم»

کۆربَهِت kōr-baht (ص) کوربخت، ناکام، بدبخت.

کۆرپاد kōr-pād (ص) آن‌که با رسیدن او به جایی اتفاق شوم رخ می‌دهد، بدشگون، بدفال، نامبارک‌پی، شوم.

کۆرپَهِم kōr-pahm [کۆر + ع: فَهم] (ص) دارای بهره هوشی کم، کندذهن، کودن. مثل: «چَه کۆرپَهِم کۆر گَهِ-انت geh eṅt نسبت به کودن، کور بهتر است»

کۆرپَهِمی kōr-pahm-i (حامص) کم استعداد بودن.

کۆرت kōrt (ل) کۆرچ. طرف راست یا چپ شکم، که بین آخرین دنده و لگن خاصره قرار دارد، تَهِ گاه، پهلوی. «بارت دِهکانء مِهنتء مُدء / وارتء رُودینایت زَنْدین کُورتء کلک (ساحر: ۲۰) bārt dehkān e mehnat o mozd a / wārt o rōd-ēn-it zaṅd-ēṅ kōrt o kalekk [آن اربابان] حاصل محنت و مزد دهقان را می‌خورند و بر اثر آن شکم و لُپ‌هایشان فربه می‌گردانند»

کۆرتا کۆرت kōrt-ā-kōrt (ص) چاق و فربه، دارای پهلوها و بدنی چاق.

کۆرتَنک kōr-taṅk [نۆک] (ل) کوچۀ بُن‌بست.

کۆرت kōr-aṭ (ص) ۱- نابینا، کور. ۲- آن‌که چشمانش کم‌سو و کم‌بیناست.

کۆرتۆ kōr-aṭ-ō (ص) = کۆرت ↑.

کۆرجۆ kōr-jō (ل) نهر یا جوی آبی که سرچشمه‌اش از آب رودخانه است. مثل: «کۆرجۆ میراسے تَه انت، سوړۆ نانے تَه انت kōr-jō mirās-ē na-eṅt sowrū nān-ē na-eṅt آبراهه کنار رود، ارث کسی به شمار نیاید و نان سورو، نان به شمار نمی‌آید»

کۆرچ kōrč (ل) = کۆرت ↑.

کۆرچا کۆرچ kōrč-ā-kōrč (ص) = کۆرتا کۆرت ↑.

از دل می‌گندی» ۴- آتش کم فروغ. «رُژن ات rožn et man-i (منی کۆردیم گنگ (ملا: ۹۰) kōr-dēm kot-ag روشنایی مرا کم فروغ کرده‌ای»

کۆردیمَگ kōr-dēm-ag (ص) = کۆردیم ↑.

کۆردۆک kawr-dōk (ل) سنگی که در بستر رودخانه قرار دارد.

گۆر زات kawr-zāt [سپت کورء آورگین] (ص) زائیده رودخانه، آنچه رودخانه با خود آورد.

کۆر زانت kōr-zānt (ص) بی‌سواد، کم‌دانش، جاهل و نادان.

کۆر زانگ kōr-zān-ag (ص) = کۆر زانِب ↑.

گۆر سَر kawr-sar (ل) ۱- کنار رودخانه، جایی که در کنار رودخانه واقع شده است.

۲- مزرعه‌ای که در کنار رودخانه باشد. «منے گۆر سَران کپتگ مدگ / سَتک انت منے زندهء دمگ (ملا: ۴۴) may kawr-sar-āṅ kapt-ag madag sotk-aṅt ma?ay zēd o damag مزارع کنار رودخانه ما ملخ حمله برد و مرغزارها و مراعات ما را از بین برد»

کۆر شَم kawr-šam (ل) میان بستر رودخانه.

کۆرک kōrak (ل) انگور نارسیده که دارای مزه ترش است، غوره.

کۆرک kōrak (ل) نام طایفه‌ای از قوم بلوچ است.

کۆرک kūr-k (ل) برنج پخته خالی بدون خورش یا مواد اضافی. «کۆرکین برنج kūr-k-ēṅ berēṅj برنج پخته و ساده بدون خورش»

کۆرک kūr-k (ل) گُرک موی بُز.

کۆرک kōrk (ل) زمین سفت که کندن آن سخت و دشوار باشد.

کۆرک kōrč (ل) = پيش گُرک. آن بخش از شکم که بالای اندام تناسلی و روی مثانه قرار دارد.

کۆرچات kōr-čāt (ل) چاه خشک و ژرف و بدون آب. «دست تئ گپت منی دزگیرء / گشتء دَرگَت تئ کۆرچاتء (غابد: ۱۷۲) dast- i gept man-i daz-gir-a kašt o dar-kot-i kōr-čāt a آن دستگیر دست مرا گرفت و از چاه عمیق و تاریک بیرون کشید»

کۆرچَم kōr-čamm (ص) نابینا.

کۆرد kūrđ (ل) گُرد، یکی از اقوام ایرانی.

کۆرد kūrđ (ص) سرشار، لبالب، پُر.

گۆرد پ kawr-dap (ل) دهانۀ رودخانه، جایی که دو رودخانه به هم متصل شوند و یک رود را تشکیل دهند. «رَپَت انت کوردپانی کۆتر (روایت: ۳۵۶) zapt aṅt kawr-dao-ān-i kōnar میوه‌های نخل‌های وحشی دهانۀ رودخانه مزه گس می‌دهد»

کۆردل kōr-del (ص) ۱- کوردل. ۲- (مجان) نادان، جاهل.

کۆردلی kōr-del-i (حامص) ۱- کوردلی. ۲- جهالت، نادانی.

کۆردماگ kōr-damāg (ص) ۱- آن‌که دماغ و مغزش کور است. ۲- (مجان) نفهم، جاهل.

کۆردۆن kōr-dōn (ص) چاهی که فرسوده شده و کناره‌های آن فرو ریخته‌اند.

کۆردید kōr-did (ص) ۱- کور، نابینا. ۲- بی‌بصیرت، نادان.

کۆردیدگ kōr-did-ag (ص) = کۆردید ↑.

گۆردیم kawr-dēm (ل) کنار رودخانه، جایی که کنار رودخانه باشد.

کۆردیم kōr-dēm (ص) ۱- کُدر، چیزی که شفاف نیست. ۲- مبهم، پیچیده. ۳- اخمو. «دَرۆشَم ات چۆ نه بیتگ ات کۆردیم / کستء ولء چَه دل به گونگین ئے (ساحر: ۶۴) drōšom-et čō na-bitt-ag-at kōr-dēm kast e wall ča del a be-gwatk-ēn-ay قیافه‌ات این‌گونه اخمو نبود اگر گیاه کینه را

کۆزکا kōr-a-kā (ف) در حالت کوری، با وجود کوری.

کۆزکاسگ kōr-kāsag (ص) ۱- آن که کاسه اش کور است، به مجاز خسیس، بخیل. ۲- ویژگی آن که از خود خرج نمی کند و از جیب دیگران می خورد.

کۆزکایی kōr-a-kā-i (ف) = کۆزکا↑.

کۆزک آپ kōrak-āp (ف) نوعی غذای ساده که از عصاره غوره و آب و روغن پیازداغ درست کنند و نان ترید شده را با آن خورند.

کۆرکپت kawr-kapt (ص) = کۆرکپت↓.

کۆرکش kawr-kaš (ف) ۱- = کش کور↑. ۲- باغی که بر کناره رودخانه باشد.

کۆرکشک kōr-kešk (ف) ۱- راه قدیمی که در آن رفت و آمد صورت نگیرد، راه باریک و پیچ در پیچی که رفت و آمد در آن سخت است و کمتر صورت می گیرد، کوره راه. ۲- راهی که سرانجامش گمراهی باشد. «رهبند یل گنگ ما راستین/ گارین، کپتگین کۆرکشکان (عابد: ۸۷) rah-band yał kot-ag mā rāst-ēn gār-ēn kapt-ag-ēn kōr-kešk-ān ما راه راست را رها کرده ایم و گم شده ایم و در راه های گمراهی افتاده ایم»

کۆرکشی kawr-kaš-i (ص) آنچه در کناره رود قرار دارد. «کۆرکشی گز kawr-kaš-i gaz درخت گزی که در کنار رودخانه روییده است»

کۆرکنڈ kōr-kaṇḍ (ف) چاله ای که به چشم نیاید.

کۆرکۆر kawr-kawr (صو) صدای روباه که به باور عوام تکرار «کۆر» به معنی رودخانه و نشانه آمدن باران است.

کۆرکۆز kūr-kūr (صو) = کۆزکۆز. صدای شکم در حالت گرسنگی یا حالتی که نفخ دارد.

کۆرگ kawrag (ف) تکه چوب پهنی که بر بالا یا پایین تیر خیمه و سیاه چادر گذارند تا نوک تیر در پارچه خیمه یا ته آن در زمین فرو نرود.

کۆرگ kawr-ag (ف) = گۆرگان↓.

کۆرگ kūrğ (ف) = کۆزک. گۆرک موی بز.

کۆرگان kawr-ag-ān (ف) ۱- محل شستن داماد قبل از رفتن به حجله در آخرین روز مراسم عروسی، این محل در گذشته کنار رودخانه یا چشمه بوده است. ۲- مراسم شستن داماد و همچنین مراسمی که معمولاً بیرون از منزل بوده است.

کۆرگپت kawr-gept (ف) ۱- زمین یا محدوده ای از زمین که آب رودخانه آن را فراگیرد. ۲- زمینی که آب رودخانه بتواند آن را فراگیرد.

کۆرگرنگ kōr-kereng (ف) = کۆرگرهن↓.

کۆرگرنهن kōr-grehn (ف) گره کور، گرهی که باز شدنش سخت است.

کۆرگرنچ kōr-granč (ف) = کۆرگرنهن↑.

کۆرگرنگ kōr-gereng (ف) = کۆرگرنهن↑.

کۆرگز kawr-gaz (ف) ۱- نوعی درخت از انواع درخت گز، که در بستر رودخانه می روید و در زمستان برگ هایش می ریزد. ۲- (مجاز) بسیار صبور در برابر مشکلات.

کۆرگز ba-y-ag — در مقابل دشمن یا سختی ها صبور و مقاوم بودن.

کۆرگند kōr-geṇḍ = کۆریدید↑.

کۆرگۆر kawr-gwar (ف) دور و اطراف رودخانه، زمین های اطراف رود.

۱- این نوع گز در برابر فشار جریان تند آب رودخانه خمیده می شود و پس از تمام شدن سیلاب دوباره سر برمی آورد، به همین دلیل نماد صبر و پایداری است.

زدن. ۳- آن که چشمانش به طور طبیعی نیمه باز هستند

کۆرۆ کنگ kan-ag — ادای کور را در آوردن، خود را به کوری زدن.

کۆرواگ kōr-wāg (ص) ویژگی اسب یا الاغی که در راه رفتن یا تاختن درست گام برمی دارد و سوار را اذیت می کند.

کۆروان kōr-wān [نۆک] (ف) دخط مخصوص نابینایان، خط بریل.

کۆرۆت kūr-rōt (ص) = وُلگۆج. ویژگی گیاه یا چیزی مشابه که آن را از ریشه کنده اند.

کۆرۆت کنگ kan-ag — از بن و ریشه کندن.

کۆره kūra (ف) ۱- کۆره آتش. ۲- آتش. فروزان. «کۆرۆتین آس kūra-w-ēn ās آتش شعله ور و فروزان»

کۆره kawra (ف) = گۆرگ↑.

کۆره ای kūra-i (ص) ۱- مربوط به کوره. ۲- صاحب کوره آجرپزی یا کوره ای دیگر.

۳- چیزی که با پختن در کوره به عمل آید.

کۆره چات kōr-a-čāt (ف) = کۆرچات↑.

کۆرهک kōrahk (ف) = کۆزک. غوره.

گۆرهوار kawr-hawār (ف) محل اتصال دو رودخانه به هم که پس از آن یک رودخانه را تشکیل دهند.

کۆرهۆر kawr-hōr (ف) = کۆرهوار↑.

کۆرهین kūrah-ēn (ص) فروزان و شعله ور.

کۆرۆتین kūra-?-ēn (ص) = کۆرهین↑. «کۆرۆتین آس kūra-?-ēn ās فروزان و شعله ور چون آتش کوره»

گۆری kawr-i (ص) ۱- مربوط به گۆر (رودخانه)، رودخانه ای. ۲- ماهی رودخانه ای. ۳- آنچه در رودخانه به عمل آید.

کۆری kōr-i (ص) ۱- کۆر بودن، کوری. مثل: «دوری چه کۆری گنترانت dūr-i ča kōr-i»

کۆرگچ kawr-gēj (ص) آنچه آب رودخانه یا سیلاب آن با خود آورده است.

کۆرۆم kōrom (ف) ۱- آتش، آتش بزرگ و فروزنده. «نی آس چۆر مۆرتگ نی رۆک نه بیت کۆرۆم (ملا: ۱۶۷) ni ās čar e mort-ag ni rōk na-bit kōrom است و حالا آتش فروزنده روشن نمی شود» ۲- = دۆزۆ. دوزخ، جهنم.

کۆرۆم kūrrom (ص) = کیرۆم↓.

کۆرۆمگ kūrromag (ص) = کیرۆمگ↓.

کۆرماد kōrmād (ص) ۱- شتر مست و سرکش. ۲- حیوان سرکش و رام نشده.

کۆرماهیگ kawr-māhig (ف) =

گۆری ماهیگ↓. کیشء گۆر کۆرماهیگ، گۆره بچن پگهایگ kišš o konar kawr-māhig gōr a be-jan paggāh-ig اگر پنیر درخت خرما و میوه گنار و ماهی رودخانه ای را خواستی با هم بخوری، باید زودتر گورت را حفر کنی.

کۆرمایم kōr-maym (ف) ۱- نابینا. ۲- آن که چشمانش کم سو و کم بینا هستند. ۳- (مجاز) = کۆردید. بی بصیرت، کم علم.

کۆرمۆرینک kōr-mōrēṅk (ف) مورچه ریز.

کۆرمۆشک kōr-mošk (ف) = ثال. وعی جانور پستاندار کوچک، که گونه ای موش بزرگ است، پوزه باریک و چشمان بسیار کوچکی دارد که با لایه نازکی از پوست پوشیده شده اند، موهایش به رنگ خاکستری یا خاکی است، موش کور.

کۆرناک kōr-nāk (ص) آنچه به نظر و دید نیاید، بسیار تاریک و کدر.

کۆرۆ kūrāw (ف) = کۆره↓.

کۆرۆ kōr-ō (ص) ۱- آن که چشمانش کم سو و کم بیناست. ۲- (ص) ادای کور، حالت به کوری

gan-ter ent دوری از کوری بدتر است»
۲-مربوط به کور و نابینا. ۳-(مجاز) جهل، نادانی. مثل: «دلء کوری په درمان نه روت del e kōr-i pa darmān na-rawt کوری دل (جهل) با دارو از بین نمی رود»

گوری ماهیگ māhig kawr-i (۱)
= گورماهیگ. ماهی رودخانه ای.

کورین kōr-ēn (ص) = کور. ↑ «کورین مردم kōr-ēn mardom شخص نابینا»

کورین حیدر haydar — حیدر کور، این شخص در فرهنگ و ادب عامیانه بلوچی کسی است که به درد هیچ کاری نمی خورد. مثل: «هیره چه کورین حیدر لوث ئے hayr a ča kōr-ēn haydar a lōṭ-ay از حیدر کور انتظار کمک و یاری داری [که امکان ندارد]»
کول kūrā (ص) = کوره. ↓

کورو kūrāw (ص) = کوره. ↓ «کدکدی بیت دان من بیان آتات / کوروین زندء مهکمین دامء (ملا: ۶۸) kad-kad-i bit dān man ba- y-ān. āzāt kūrā-w-ēn zend e mohkam-ēn ki mi šod ta man az dam mahkam زندگی بی اعتبار آزاد شوم»

کورو kūrāw (۱) = کوره. ↑ «دل منی روکتین کورواو تپتگ (روانبد: ۳۷۸) del man-i rōk-ēn kūrā-w-ān tapt-ag داغ تفتیده است»

کوره kūrā (ص) ۱-تقلبی، قلابی، آنچه اعتبار ندارد. ۲-پول نامعتبر و غیر رایج، سکه بدل و قلابی. ۳-بی ارزش. ۴-(مجاز) دنیا که فانی و زودگذر است. «پرشتگین زردء دل وتی ششتگ چه کورهء سنج رنگین مراگاه (گوداری: ۱۰: ۱۸۰) prošt-ag-ēn zerd a del wat-i šošt-ag ča kūrāh e sanj-rāng-ēn marāgāh a قلب شکسته من از منظره رنگارنگ دنیای بی ارزش قطع امید کرده است»

کوره kūrā (۱) = کوره. ↑ «کوره که جنبور انت دوسر دارئی پر کنات (روانبد: ۱۵۷) kūrā ke jambōr ent do-sar dār-i per-kan-et آتش که شعله ور است، در آن دوبرابر هیزم بگذارید»

کوروین kūrā-w-ēn (ص) = کورین. ↓ «ابا ابدکء آریپین شت چه کوروین دنیاء (عابد: ۱۱۷) abbā abdok e āripp-ēn šot ča kūrā-w-ēn donyā a پدر گرامی ابدک از دنیای فانی و بی اعتبار رفت»

کورین kōdāh-ēn (ص) = کوره. ↑ «کورین دنیا kōdāh-ēn donyā بی ارزش و نامعتبر»

کورین kūrā-? -ēn (ص) = کورین. ↑ «کورین دنیا مه بئے گاپل (روانبد: ۲۷۶) kūrā-? -ēn donyā a ma-bay gāpel بی ارزش غافل نباش»

کور کōfī (۱) = کوریک. ↓

کوریک kūr-īg (ص) ۱-تقلبی، قلابی. ۲-غیر معتبر. ۳-فلز کم بها و کم ارزش. ۴-زیورآلاتی که از فلزهایی کم ارزش ساخته اند. ۵-ظرف فلزی از جنس روی. مثل: «آپ ات ماں گندواں وارنگ، کوریاں مه لوث āp et mān konḡaw-ān wārt-ag kōfī-y-ān ma-lōṭ آب در ظرف گنده ↑ نوشیده ای، ظرف رویین طلب نکن»

کورین kūr-ēn بن مضارع از کورینک. ↓

کورینت kūr-ēnt بن ماضی از کورینک. ↓

کورینت kūr-ēn-ag (مصم) دست یا پای کسی را پیچاندن و از مفصل درآوردن.

کورز kūzzag (۱) = کورزک. ↓

کورزی kūzzag-i (ص) ۱-مربوط به کورزک، کوزه ای. ۲-آنچه در کوزه نکه دارند. ۳-آن که کوزه را به عنوان ابزار موسیقی نوازند.

کورزکی kūzzaṅki (۱) = کورزک. ↓ قوزک پا.

کورز kūzza (۱) = کورزک، کورزک. کورزک.

کوس kaws = مان کوس کنگ ↓

مان کوس کنگ ma kaws kan-ag [سح] در تنگنا قرار دادن.

کوس kōs (۱) = کورچک. ۱-چین و چروک. «بچار هچ کورچکء کوس پر نیست (کچکی: ۴۲) be-čār heč krečk o kōs per nēst-at کن که هیچ چین و چروکی نداشت»
۲-ترنجیدگی. ۳-پلک چشم.

کوس یگ ba-y-ag (مصم) چین و چروک شدن یا بودن.

کوس کنگ kan-ag (مصم) چین و چروک کردن.

کوسء کشگ e kašš-ag — کشیدن و صاف کردن چین و چروک چیزی مانند پارچه.

سری کوس sar-i kōs (۱) پلک بالایی چشم.

چیزی کوس čir-i kōs (۱) پلک پایینی چشم.

کوسرک kōserk (۱) = کوسگ. ۱-پوسته و غلاف دانه های گیاهانی مانند نخود، لوبیا، عدس که چندین دانه در یک غلاف هستند. ۲-غلاف تخم های گیاهانی مانند پنبه و خشخاش.

کوسک kōsak (ص) ۱-مردی که ریش بسیار تئک و کم پشتی دارد، کوسه. ۲-مردی که ریش بر صورتش نمی روید. ۳-ریش بسیار کم پشت.

کوسگ kōsag (۱) = کوسرک. ↑

کوسگ kōsag (ص) = کوسک. ↑

کوسگ ریش kōsag-rišš (ص) = کوسک. ↑ مثل: «مترس چه سياهين هورء کوسگ ریش، برترس چه اسپتین هورء کوسگ ریش ma-tors ča syāh-ēn hawr o jobba-rišš be-tors ča espēt-ēn hawr o kōsag-rišš سياه و کسی که ریشی انبوه دارد نترس، از ابری که سفید و از مردی که کوسه است، برترس»

کوسه kōsa (۱) = کوسیچ. ↓

کوسء کناس kōs o kanās (مصم) کوتاهی و بلندی طول و عرض چیزی، قناس.

کوسء کناس مان یگ mān-ba-y-ag — دارای کوتاهی و بلندی بودن، قناس داشتن.

کوسیچ kōsič (۱) = کدو. ↑. ۱-کدو. ۲-گیاه کدو که خزننده است و با گل های زرد یا نارنجی، کدوین. «باطل چو کوسیچء دوروچ بندایت دوال / گردنء کشایت برز روت بالایء چنال (روانبد: ۱۵۹) bātel čo kōsič a do rōč a band-it dawāl garden a kašš-it borz rawt bālā e čenāl باطل مانند گیاه کدو دوروزه رشد می کند و قد می کشد. و به بالای چنار می رسد» ۳-ظرفی که از خالی کردن درون کدو تنبل درست می کردند و در آن روغن حیوانی نگاه می داشتند. مثل: «زامات هزمه نه انت کوسیچ رزانے نه انت zāmāt hazm-ē na-ent kōsič razān-ē na-ent داماد سرپرست خویشاوندان زنش به شمار نمی آید، همچنان که کدو تنبل ظرف [مطمئن و محکم] نمی شود»، مثل: «کوسیچء بچار چنگال بجن kōsič a be-čār čaṅgāl be-čan ظرف روغن را بین [که روغن دارد، سپس] حلوائ چنگال → درست کن» ۴-نماد رشد سریع کسی. مثل: «جنین چک کوسیچے janēn-čokk kōsič-ē دختر مانند کدوینی است [که زود رشد می کند]»

کوسیچ پل kōsič-poll (۱) گل گیاه کدو.

کوسیچ دان kōsič-dān (۱) نوعی سبد کوچک بافته شده از الیاف نخل وحشی است که در آن ظرف کدویی روغن را نگاه دارند.

کوسیچ ول kōsič-wall (۱) بوته گیاه کدو.

کوسیچی kōsič-i (صم) مربوط به کدو، کدویی.

گوش kawš (۱) = پازوار. کفش. مثل: «چه تکتین گوش شپادکا گهر انت ča tān-k-ēn

تکتین گوش شپادکا گهر انت

تکتین گوش شپادکا گهر انت

تکتین گوش شپادکا گهر انت

تکتین گوش شپادکا گهر انت

تکتین گوش شپادکا گهر انت

تکتین گوش شپادکا گهر انت

تکتین گوش شپادکا گهر انت

تکتین گوش شپادکا گهر انت

تکتین گوش شپادکا گهر انت

تنگ، پابرهنگی بهتر است»
 kawš šepād-a-kā geh-ter enj

کوشانۀ دَرکنگ kawš-ān a dar-kan-ag
 کفش را از پا کنند، کفش‌ها را از پا درآوردن.

گوش پاد دیگ kawš pād da-y-ag
 پای کسی گذاشتن.

گوش پادکنگ pād kan-ag — کفش پوشیدن.

کسۀ کوشانۀ ماں سرکنگ kas-ē y-e
 kawš-ān a mān sar kan-ag

کسی را بر سر خود گذاشتن، مجازاً از کسی به محقرانه‌ترین طرز معذرت‌خواهی کردن.

کوسینج kōsēnj (۱) — ۱- کوسینج ↑. ۲- (مجاز) دبه روغن.

گوش kawš (۱) — ۱- باد ملایمی که در تابستان‌ها از طرف جنوب و دریا وزد و هوا را

مطبوع گرداند، نسیم. ۲- باد ملایم و خوش.

گوش‌جنگ jan-ag — باد ملایم وزیدن. مثل:

«نانه نه بیت ناهه نه بیت، تلی‌سری گوشه به جنت»

nān-ē na-bit nāh-ē na-bit talli-
 sar-i kaš-ē be-jant

نباشد [حداقل] باد ملایم و دلنشینی بوزد.

گوش kawš (۱) (مص) گشتار، قتل، خون‌ریزی.

«دِزۀ دواء کوش کن‌ات (روانبد: ۳۰۸) dozz e
 dawā a kōš kan-et

او را بکشید»

په کوش دیگ pa kōš da-y-ag به گشتن دادن.

کوش kawš (۱) — ۱- دامن جلویی پیراهن مردان و زنان بلوچ. ۲- مقداری از اشیا که به اندازه پُر یک دامن جلویی پیراهن بلوچی مردانه و زنانه باشد. «یک کوش کاه yak kōš kāh یک دامن علف»

کوش بَندگ band-ag — دو گوشۀ دامن پیراهن مردانه را بر هم گره زدن جهت حمل

اشیاء کوچکی مانند بذر، رشته‌های خوشه درخت نر برای گردافشانی و نظایر آن.

ماں کوش کنگ mān kōš kan-ag در دامن خود گذاشتن.

کوش kawš (۱) = کیش. ۱- مغز تنه درخت خرما که در میان بخش فوقانی آن قرار دارد، این ماده، نرم و سفید و در بیشتر انواع درختان خرما شیرین است و به مصرف انسان رسد. ۲- (مجاز) سفید و لطیف. «کوش‌زانسر

kūšš-ēn zān-sar
 کوش‌کنگ kan-ag — بخش فوقانی تنه درخت خرما را شکافتن و مغز آن را بیرون آوردن. مثل: «مچۀ چه نیارگ، کوشۀ نه کننت

mačč a ča na-y-ār-ag kūšš na-kan-anj
 نخل اگر گاهی ثمر ندهد، مغز آن را درمی‌آورند»

کوش گوجگ gwaj-ag — از ته کنند و بیرون کشیدن خوشه نورسته یا شاخه نازک و

میانی درخت خرما یا نخل وحشی با زور دست.

کوشائین kōš-ā-?-ēn بن مضارع از کوشائینگ ↓.

کوشائینت kōš-ā-?-ēnt بن ماضی از کوشائینگ ↓.

کوشائینتن kōš-ā-?-ēnt-ēn (مصم)

= کوشائینگ ↓.

کوشائینگ kōš-ā-?-ēn-ag (مصم)

= کوشائینگ ↓.

کوشائینگ kōš-ā-?-ēn-ag (مصم)

= کوشائینگ. به گشتن دادن، باعث گشته شدن کسی شدن.

کوش بند kawš-band (۱) بند کفش.

کوش پرؤش kūš-prōš (ص) ۱- شکسته شدن و خرد شدن همانند کوش (مغز نازک درخت خرما). ۲- (مجاز) متلاشی، تکه‌تکه.

کوش پرؤش بیک ba-y-ag — (مصل) شکستن و نابود شدن؛ متلاشی شدن.

کوش kawš-ōk (امصغ) ۱- تکه یا ریزۀ مغز درخت خرما. ← کوش. ۲- آن‌که در لطافت و سفیدی مانند مغز درخت خرما باشد. ۳- (مجاز) مرکز، میان چیزی، نقطه میانی جایی یا چیزی.

کوشک kawš-ōk. e del مرکز و میان دل، سویدای دل.

کوش کپت kawš-kapt (۱) جایی که بر آن باد خنک نسیم بوزد.

کوش گشانی kōš-gošān-i (۱) هدیه‌ای که پدر داماد به مادر عروس بدهد.

کوش گلیک kūš-galekk (ص) سربه‌نیست، نابود.

کوش گلیک بیک ba-y-ag — سربه‌نیست و نابود شدن، در جوانی گشته شدن.

کوش گوات kawš-gwāt (۱) باد «کوش» ↑.

کوشم kōšom (امص) گشتار، خون‌ریزی، قتل.

کوشم kōšom (۱) = کوشم. عده یا گروهی از افراد.

گوش نود kawš-nōd (۱) نسیم یا باد ملایمی که در تابستان در حالی که هوا ابری باشد از جانب دریا وزد.

کوش وار kūš-wār (ص) آن‌که به خوردن کوش (مغز درخت خرما) میل شدید دارد.

گوشی kawš-i (ص) ۱- مربوط به گوش، کفشی. ۲- کفش فروش، فروشگاه یا فروشگاه کفش.

گوشی kawš-i مربوط به گوش (نسیم).

گوشی آپ kawš-i āp (۱) حالت حرکت آب دریا از شرق به غرب.

کوک kūk (۱) بخیه، هر بخیه یک «کوک» است.

کوک جنگ jan-ag — بخیه زدن.

کوش kawš-ōk (امصغ) کفش کوچک، کفش بچه‌گانه.

کوشک kōšk (۱) ۱- ماز. کوشک، کاخ، قصر. ۲- گلا. قلعه، حصار.

کوش kawš-tā (۱) = ناگوش. لنگه کفش.

کوشات kawš-tāt بن ماضی از کوشتگ ↓.

کوشاتین kawš-tāt-en (مصل) = کوشتگ ↓.

کوشتگ kawš-t-ag (مصل) = اوشتگ، هوشتگ. ایستادن. «نپس کوشتیت، ذره‌ک بیت دل»

کم (کلخان: ۳۴) napas kōšt-it drahk-ag
 bit del e kam نفس می‌ایستد و ضربان قلب کمتر می‌شود»

کوش جاه kōš-jāh (۱) ۱- محل کشته شدن کسی. ۲- جایگاه ذبح دام بر گردن آن.

کوش دؤچ kawš-dōč (مصم) = مؤچی. کفش دوز، آن‌که کفش می‌دوزد یا تعمیر می‌کند، کفاش.

کوشرائین kōš-ar-ā-?-ēn بن مضارع از کوشرائینگ ↓.

کوشرائینت kōš-ar-ā-?-ēnt بن مضارع از کوشرائینگ ↓.

کوشرائینتن kōš-ar-ā-?-ēnt-ēn (مصم)

= کوشرائینگ ↓.

کوشرائینگ kōš-ar-ā-?-ēn-ag (مصم)

= کوشرائینگ ↑.

کوش رواج kawš-rawāj (ص) ویژگی آن‌که آهسته و باوقار راه می‌رود.

کوشست kawš-est (امص) کوشش، سعی، تلاش.

کوشست کنگ kan-ag — (مصل) کوشش کردن، تلاش کردن.

کوشش kawš-est (امص) = کوشست ↑.

کوشک kawš-ōk (امصغ) کفش کوچک، کفش بچه‌گانه.

کوشک kōšk (۱) ۱- ماز. کوشک، کاخ، قصر. ۲- گلا. قلعه، حصار.

کوک ^۱ kūkk (اصو) ۱- اصطلاحی است در بازی چم‌چیرکا (قایم‌موشک)، گروه مخفی‌شونده آمادگی خود را جهت تعقیب شدن و آغاز بازی با صدای بلند واژه «کوکه» kūkk-ay اعلام می‌کنند. ۲- فریاد، صدای بلند.

کوک دینگ da-y-ag — با صدای بلند خبر دادن.

کوک ^۲ kūkk (امص) ۱- عمل تنظیم سیم‌های ساز، کوک. ۲- عمل تنظیم ساعت و هرچیز مانند آن. ۳- ساز آماده نواختن. ۴- ساعت کوک شده.

کوک کنگ kan-ag — (مصم) کوک کردن ساز، ساعت و ...

کوک kūkk (۱) گوسفندی که گوش‌های بسیار کوچکی دارد.

کوک kwak [سید پادیه کوندیه چیری بهر، باز مردم] ۱- هم کوک گوش آنت بله رد [انت] (۱) ۱- قسمت زیر یا پشت زانوی پا. ۲- شاخه درخت یا چوبی که شاخه‌های زاید کوچک یا فرو رفتگی داشته باشد.

کوک kwakk بن مضارع از کوکگ ↓.

کوک kōk (۱) = کوکگ ↓.

کوکا kōkā (۱) = کوکگ ↓.

کوکا kōkā (۱) پوکه تیر.

کوکار kūkkār (۱) = جاک، جگیا، سلوات.

۱- صدای بلندی که از روی ناراحتی، ترس، شادی و ... باشد، فریاد. «گوں کیه پریاده کنپن باریں / هیچ کس نی گۆشان نه روت کوگار (روانید: ۴۹۱) gōŋ ka y-a peryād a kan-ēŋ bār-ēŋ heč-kas i gōš-ān a na-rawt kūkkār در برابر چه کسی فریاد بکشیم، در حالی که فریاد به گوش‌های هیچ کسی نمی‌رسد» ۲- صدای بلند و دلخراش کسی. ۳- آواز بلند صدا زدن کسی. «سرپتگین

تیره گۆستگین باریگ / په کئی کوگاره کن آنت بیرو (عابد آسانی) srap-ag-ēŋ tir o gwast-ag-ēŋ bārīg pa ka-i kūkkār a kan-aŋt bēraw تیر رها شده و زمان گذشته با فریادهای هیچ کسی برمی‌گردند»
کوکارجنگ jan-ag — (مصل) فریاد زدن، داد و فریاد کردن، جیغ زدن.

کوکار رُدی rod-ag — برخاستن فریاد و بانگ. «آیانی کوکار رُست ā-y-ān i kūkkār rost فریاد آن‌ها برخاست»

کوکار کشگ kašš-ag — (مصل) ۱- فریاد کشیدن. ۲- بلند حرف زدن. ۳- داد و فریاد کردن، جیغ کشیدن. «اگان دست نی په چنیه کوکار کشیت agāŋ dast i be-jan-ay kūkkār kašš-it اگر دست به او بزنی فریاد می‌کشد»

کوکار کنگ kan-ag — (مصل) فریاد کردن، داد و فریاد کردن، جیغ زدن.

کوکارک kūkkār-ok (امص) از کوگار فریادی که بلند نباشد، صدایی که کمی بلند باشد.

کوکٹ kūkaṭ (۱) = کاکڑ، جاهل، لجوج.

کوک جاه kūk-jāh (۱) خانه کوک‌ها در ساز.

کوکڑ kōkor (۱) جوانه خوشه درخت خرما پیش از آنکه گردافشانی گردد.

کوکڑ آرگ ār-ag — (مصل) ثمر دادن درخت خرما با ظاهر شدن خوشه‌های که با غلاف خود از تنه درخت بیرون می‌زنند.

کوکڑ kōkor (۱) ماده سفید و پهنی است که به صورت یک تیغه در زیر پوست پشتی بدن ماهی مرکب (مَس) قرار دارد، این ماده پس از مرگ ماهی از بدن او جدا گردد و به علت سبکی، آب دریا آن را به ساحل آورد. این ماده جنبه دارویی دارد و در فارسی و کتاب‌های دارویی سنتی به نام‌های «کف دریا»، «آذرافیون» و «زبدالحجر» و چند نام دیگر شناخته می‌شود.

کوکڑ kōkor (۱) ابر انبوه و باران‌زا. «بشی کوکڑ bašš-i kōkor ابر باران‌زای تابستانی»، «کوکڑ چو پشمه شنگ اِتگ / هرپٹوے جاھے شتگ (روانید: ۲۹۱) kokor čō pašm a šeng-et-ag har poṭṭō-ē jāh-ē šot-ag ابرها مانند پشم از هم گسیختند و هر تکه‌ای از آن‌ها به سویی رفت»

کوکراجیک kōkarāčik (۱) = گلبیچک ↑

کوکرت kōkert (۱) = کوکڑ. کف دریا.

کوکڑ تراک kōkor-trāk (۱) بادی است که در اوایل فصل بهار و همزمان با گردافشانی درختان خرما می‌وزد.

کوکڑچک kōkaračik (۱) = گلبیچک ↑.

کوکڑشک kōkarašk (۱) = گلبیچک ↑.

کوکڑ kōkor (۱) = کوکڑ ↑.

کوک کن کائی kūkk-kan-kā-y-i (۱) = چم‌چیرکا. بازی قایم‌موشک.

کوک کوک kawak kawak (اصو) صدای کبک.

کوکگ kwakk-ag (مصل) = لُچک، لُچک. خم شدن، دولا شدن.

کوکس kas-ē y-e pād kwakk- (۱) خم شدن پای کسی از ناحیه مفصل مُچ، پیچ خوردن آن.

کوکال kōkal (۱) نوعی مرغابی، قو.

کوکو kū-kū (اصو) صدای فاخته یا قُمری.

کوکوکنگ kan-ag — (مصل) کوکو کردن، صدای کوکو سردادن. «کوکو کُت کپوت الهان / گلیانء گُلان گنگل رُرت (عابد: ۵۷) kū-kū kot kapōt elhān a koli-y-ān o gol-āŋ gangal zort کبوتر وحشی آواز کوکو سر داد، بلبل‌ها و گل‌ها نشاط کردند»

کوکو kōkō (۱) خرما به زبان بچه‌ها. و خردسالان.

کوکوستو kūkūstō [کا] (۱) = میمکو. بازی آلاگلنگ.

کوکنار kōknār (۱) = گنگار ↑.

کوکّه kōka (۱) ۱- مقوا، کاغذ از جنس مقوا. ۲- کارتَن مقوایی.

کوکّه آک kōka-ok (امص) کارتَن کوچک مقوایی.

کوکّه ای kōka-y-i (صن) مقوایی، از جنس مقوا.

کوکهن kū-kahn (۱) = کون گهن ↓.

کوکّی kūkk-i (صن) هر ابزاری که با کوک کردن کار می‌کند.

کوکین kwakk-ēn بن مضارع از کوکینگ ↓.

کوکینت kwakk-ēnt بن ماضی از کوکینگ ↓.

کوکینگ kwakk-ēn-ag (مصم) = لُچینگ، لُچینگ. چیزی را با زور و فشار خم کردن.

کوک kawg (۱) = کبک، کبک. «هر وهد که گهبانز کن آنت چوگان / شوم انت آ روچ په به دلین کوگان (روانید: ۱۷۸) har wahd ke kōh-bānz kan-aŋt čawgān šūmm-aŋt ā rōč pa bē-dēl-ēŋ kawg-āŋ عقاب‌های کوهی به پرواز درمی‌آیند، آن روز برای کبک‌های ترسو، شوم است»

کوک kōg (۱) = گنگ، گنگ. پاجوش درخت خرما، که از تنه درخت مادر می‌کنند و در جای دیگر می‌کارند، نخل از این طریق تکثیر می‌گردد.

کوک kōg (۱) حشره‌ای ریز که آفت دانه و آرد گندم است؛ در میوه‌های خشک هم نفوذ می‌کند.

کوک کپت kap-ag — (مصل) به این آفت دچار شدن.

کوک kōg (امص) = کوک دینگ ↓.

کۆگ دیک da-y-ag — ۱-کوبیدن ریسمانی که تازه بافته‌اند با سنگ، تا الیاف آن انعطاف پذیر و محکم شوند. ۲-کوبیدن بر چیزی. ۳-به شدت کتک زدن کسی. «آیی ایش جَتگ کۆگ داتگ āyi eš jat-ag o kōg dāt-ag او را زده و به شدت کوفته‌اند»

کۆگ^۱ kōg [سح] (۱) مرکز و وسط آتش همیزی که زغال‌های بیشتری در آن جاست و دیگ یا وسیله پخت بر آن قرار می‌گیرد، در این نقطه معمولاً چاله کوچکی قرار دارد. کۆگ^۲ kōg (۱) دو سوراخ کوچک بر دو طرف میخ سنگ زیرین آسیاب دستی.

کۆگ kwag (۱) = کۆی. کرم بزرگ و درازی که در معده انسان به صورت انگل زندگی کند. کۆگ بروان (ص) = گبل پروان →.

کۆگی kawg-i (ص) مربوط به گوگ، کبکی. «کۆگی رواج kawg-i rawāj شیوه راه رفتن کبک»

کۆگی kōg-i (ص) ۱-دانه یا آرد گندم آفت زده. ۲-آنچه حشرات انگل آن را از بین برده‌اند، آفت زده.

کۆل kawal (۱) ۱-گنج. ثمر گیاه، خنظل یا هندوانه ابوجهل. ۲-نوعی بیماری که بر اثر خوردن برخی میوه‌های کال یا پوسته بعضی از آن‌ها مانند هندوانه عارض انسان شود. ۳-بیمار طولانی. ۴-(ص) بیمار.

کۆل کنگ kan-ag — (مصل) (توهین آمیز معادل زهرمار کردن در فارسی)، خوردن.

کسے کۆل جنگ jan-ag — kasē y-a مبتلا شدن کسی به این بیماری.

کۆل kawl [عر:قول] (مصل) ۱-قول، پیمان، عهد، وعده. ۲-قسم، سوگند. ۳-نذر، تصدق. ۴-قول، سخن، گفته.

کۆل انت ent — «منه کۆل انت man a kawl ent قول می‌دهم، عهد و پیمان

می‌کنم. «منه کۆل انت بیان پر تو سَدگه / وتی گَله آگان مهمان کن ته تو (ملا: ۷۶) man a kawl-ent ba-y-ān par taw sadakka wat-i koll a agān mehmān kan-ay taw قول می‌دهم که اگر مرا در خانه‌ات مهمان کنی، خودم را فدای تو می‌کنم»

کۆل بَنَدگ band-ag — برای این که کاری مطابق میل صورت گیرد، وعده نذر و تصدق دادن. «دل گَنوک انت کۆل بندیت یا جَنَت پالء رَمَل (ملا: ۵۶) del ganōk ent kawl band-it yā ke janṭ pāl o ramal است که پیمان می‌کند و فال می‌گیرد و رمالی می‌کند»

کۆل بَیگ ba-y-ag — (مصل) نذر و تصدق کسی شدن، فدای کسی شدن. «پَرَتو کۆل بان par taw kawl bān فدایت شوم»

کۆل پُرۆشگ prōš-ag — (مصل) به قول و عهد خود وفا نکردن، شکستن عهد و پیمان. «سُچات انت دل آگان کۆلان به پُرۆشیت (ملا: ۱۲۱) soč-āt-ent del agān kawl-ān be-prōš-it اگر دل پیمان شکنی کنی، الهی بسوزد.»

کۆل دیک da-y-ag — (مصل) = قول دادن، عهد کردن، وعده دادن.

کۆل کنگ kan-ag — (مصل) ۱-زبان کنگ ← زبان. عهد کردن، قول دادن. ۲-چیزی را به عنوان نذری در نظر گرفتن. ۳-برای این که کاری مطابق میل صورت گیرد، وعده نذر و تصدق دادن.

کۆل گَرگ ger-ag — (مصل) قول گرفتن. کۆل وَرگ war-ag — (مصل) پیمان شکستن، به وعده خود عمل نکردن. «آدم دوشی کۆل وتی وارنگ (حماسه آدینک) ādam a dūši kawl wat-i wārt-ag کۆل دیشب آدم پیمان خود را شکست»

کۆلء e — به قول، بنا به گفته. «مردء اهتبار وهدے شت / کۆلء واجهتین گَل بیکء

داده و خیالش راحت است)» ۳- = چانگ. چانه خمیر آرد. ۴-(مجاز) گرد مانند قرص نان.

کۆل گَرگ ger-ag — از این و آن نان گرفتن، مجازاً گدایی کردن.

کۆل^۱ kōl (ص) = کۆت. انباشته بر روی هم.

کۆل^۲ kōl (۱) گره ویرة نخ بر روی قلاب ماهی گیری.

کۆل دیک da-y-ag — گره زدن نخ بر قلاب ماهی گیری.

کۆل^۱ kōl (۱) ۱-قدرت و زش باد. «آپی مل انت گۆن گواتانی سُبکین کۆلان / گه کشی سبزین کِشاران چه شمشکار نه بان (سیدهاشمی: ۶: ۲۱) āp-i mall ant gōṇ gwāt-ān-i sobakk-ēṇ kōl-ān koh-kaš-i sabz-ēṇ kešār-āṇ ča šamoš-kār na-bāṇ از خرامش‌های جریان آب و زش آرام باد و مزارع سرسبز کوهپایه‌ها [وطنم] فراموش نمی‌شوم» ۲-جریان هوا.

کۆل^۲ kōl (۱) خوشه درخت خرما که هنوز درون غلاف شکوفه است.

کۆل^۱ kōl (۱) = بگلو. تکه پارچه کوچک مثلثی است که در دو سوی پیراهن زنانه زیر بغل و بالاتر از کمر وصله زنند. «درتگین جیکء سستگین پندول / سستگین آستیگء سء سروکین کۆل (?) dert-ag-ēṇ jig o sest-ag-ēṇ penḍōl sotk-ag-ēṇ āstig o say-ag-ēṇ sorūk-ēṇ kōl گسسته، آستین و کۆل مثلثی سوخته»

کۆل kowwal (۱) = کۆهل ↓.

کۆلار kōlār (۱) = کۆلال. تیشه بزرگی شبیه به کج بیل است که تیغه پهنی دارد و از آن برای شخم زدن زمین و آبیاری استفاده کنند. مثل: «کۆلار مان دگرء دست وش انت kōlār māṇ degar e dast wašš-ent کج بیل در دست‌های دیگران خوب است»

کۆلار جنگ jan-ag — کار کردن با این وسیله.

مردء په دگه چه پش کپتگ (عابد: ۱۷۶) mard e ehtobār wahd-ē šot kawl e wājah-ēṇ golbēk a mard a pa dega čē paš-kapt-ag آبروی مرد که رفت، به قول آقای گل بیک، برای مرد چه باقی مانده است؟»

کۆلء اداکنگ a adā kan-ag — وعده را به انجام رساندن، به وعده عمل کردن.

کۆلء بۆل کنگ a bōl kan-ag — عهد و پیمان را فراموش کردن، به پیمان خود پایبند نبودن. مثل: «گۆلان بگا بۆلء کن انت آهدان کچیمبکان و رانت kawl-āṇ bagā bōl a kan-ant ahd-āṇ kačaimbak-āṇ war-ant ترسوها هستند که به قول خود عمل نمی‌کنند، زن‌های ولگرد به پیمان‌های خود پایبند نیستند»

کۆلء سرء اۆشتگ wat-i kawl e sar a ošt-ag — بر قول خود ایستادن، به وعده خود پایبند بودن. «کۆلء سرء اۆشتاگان تان که منی وس روت (عبر: ۵۷) kawl e sar a ošt-āt-ag-āṇ tān-ke man-i was rawt خود پایبند هستم تا توان دارم»

کسے کۆل روگ kas-ē y-e kawl raw-ag — قول دادن کسی، عهد و پیمان کردن او. مثل: «سر اوں به روت کۆل اوں مه روت sar-ōṇ b-rawt kawl-ōṇ ma-rawt نرود»

کسے کۆلء a kas-ē y-e — به قول کسی، از زبان او، بنا به گفته او. «آییء کۆلء اداں وش نه انت ā-y-i e kawl a edāṇ waš na-ent بنا به گفته او این جا خوب نیست»

کۆل^۱ kōl (۱) ۱-قطعه گرد نان یا واحد شمارش آن، قرص نان. «سے کۆل نان say kōl nān سه قرص نان». ۲-نان گرد و کلفت. مثل: «نان ئی پَهتگء کۆل ئی مان سرانت nān-i path-ag o kōl-i māṇ sar ent پخته و آن را بر سر نهاده است (کارش را انجام

کولازک *kōlāf-ok* (امصغ) کج بیل کوچک.

کول چوک *kawalčok* (۱) چوب کوچکی که در عقب لنج نصب است.

کولاد *kūllad* (۱) = کولژ ↓.

کول رسول *kawl-rasūl* (۱) ۱- موسمی است در سالشماری دهقانان بلوچ که پس از «مهرۆز» می آید و به مدت ۷۰ روز است. ۲- بارانی موسمی است که در همین موسم می بارد.

کولژ *kūllar* (۱) ۱- ساقه خوشه نخل وحشی (داز، پُرک) که به صورت مستقیم و رو به بالا رُشد می کند و بر بالای آن خوشه قرار دارد. ۲- چوب زمخت و نتراشیده. ۳- (مجاز) زشت و بدقواره.

کولژ آرگ *ār-ag* — شکوفه دادن نخل وحشی و بزرگ شدن و قد کشیدن خوشه آن. مثل: «دازه بهت که کپیت کولژ کاریت *dāz e baht ke kap-it ūllar kār-it* نابودی درخت داز زمانی است که خوشه اش بزرگ می شود»

کولژ بیگ *ba-y-ag* — شکوفه دادن درخت نخل وحشی. مثل: «دازه بهت که کپیت کولژ بیت *dāz e baht ke kap-it kūllar bit* که نخل وحشی را یار نباشد، شکوفه می دهد»

کولژ جنگ *jan-ag* — خوشه دادن نخل وحشی. مثل: «دازه بهت که کپیت کولژ جنت *dāz e baht, be-kap-it kūllar jan* وحشی که از بخت بیافتد، خوشه می دهد»

کولک *kōlak* (۱) انتها و ته شاخه درخت خرما که خشک است و به تنه درخت چسبیده باشد.

کولک *kōlek* (۱) ۱- کوسرک ↑. ۲- غلاف باز شده و خشکیده دانه های پنبه. کولک *kōlek* (۱) = کولگ ↓.

کولک *kōl-ok* (امصغ) ۱- قُرس کوچک نان. ۲- استخوان برجسته و گرد مچ پا، شتالنگ.

۳- استخوان کشکک زانو. ۴- تکه پارچه کوچکی است که در دو سوی پیراهن زنانه در چپ و راست بالاتر از کمر وصله زنند. ۵- شکل دایره کوچک.

کولک *kōlok* (۱) = کولکۆ ↓.

کولکو *kūlkū* (۱) ۱- پچوک، لژوک، کنار. مارمولک. ۲- رُگس لیس. نوعی سوسمار با پوست صاف و براق، سقنقور. کولکۆ *kōlkō* (۱) = کولکو ↑.

کولگ *kōleg* (۱) ۱- چاله کوچک طبیعی روی صخره ها و کوه ها که از آب باران پُر شده باشد. ۲- آبی که آرام آرام یا قطره قطره از شکاف کوه خارج گردد. ۳- کهنیک. آب یا چشمه کوچکی که بر اثر حفر بستر رودخانه از زمین بیرون بجوشد. مثل: «گورم گوره کولگے در کیت *gwarm e gwar a kōleg-e* dar-kayt در کنار استخر طبیعی در رودخانه، چشمه کوچکی ظاهر می گردد» ۵- چاله ای که آب از آن جا می جوشد، سرچشمه. مثل: «آپ چه کولگے پُرزور انت *āp ča kōleg a por- zōr ent* جریان نیرومند آب از سرچشمه است»

کولگر *kōlger* (۱) نوعی ماهی کوچک دریایی «از خانواده شک ماهیان *clupeidae* نام فارسی: گواف کوچک، بدن خیلی مرتفع و فشرده؛ یک تیغه پولکی در سطح شکم، دهان زیرین، پوزه گرد و بیرون آمده. رنگ بدن پُشت سبز-آبی؛ پهلوها نقره ای روشن، یک لکه سیاه مرمَرین بزرگ پشت سوراخ آبششی، پیشینه درازی بدن: ۱۷ سانتی متر» (اسدی، ۱۳۷۵: ۴۳) مثل: «کِر پَه گِرگ، کولگر پَه بَرَمشگ مریت *ker pa korr-ag kōlger pa bramš-ag mer-it* کولگر با درخشیدن به صید می افتد»

کول گر *kōl-ger* (ص) آن که از خانه های مردم نان گدایی کند.

کولگری *kōlger-i* (ص) ۱- مربوط به کولگر ↑. ۲- نوعی کوسه ماهی که خوراکش بیشتر کولگر (گواف) و ساردین است، به این کوسه «سَد» هم می گویند.

کولمانچ *kōlmānč* (۱) = آپسوز، گُمت. افسوس، حسرت. مثل: «اَشتر ساربان پَه گمء کولمانچء مریت / شپء راه انت، رُچء پاریز گُپیت / لَدگء وهدهء ترانگء سواسانء کپیت *ošter e sārban a gam o kōlmānč e mer-it šāp a rāh ent rōč a pārēz gwap-it lađd-ag e wahd a trānag e swās-ān e kap-it* ساربان شترها در اندوه و حسرت می میرد، زمانی که شب در راه است و روزها حصیر پاریز → می بافتد، هنگام کوچ تازه به یاد افتد که برای خود کفش نبافته است»

کولنج *kōlenj* (۱) ۱- گُوردرد. بیماری قولنج، «درد حاد و متناوب احشای شکم بر اثر انقباض شدید عضلات صاف روده ها، مجاری ادرار، مجاری صفراوی و مانند آن ها» (فر. بز. سخن) ۲- بیماری بیرون نیامدن یا با درد بیرون آمدن ادرار خردسالان. ۳- (مجاز) بیماری بسیار سخت. ۴- (مجاز) بیزاری، تنفر. «تئی جتائیء وسوسء رنجال / چه وتی جَرندء مرچان کولنجال (طائر: ۲: ۵۱) *tai jetā?-i y-e waswas o ranj-ān ča wat-i jrend a marč-ān kōlenj-ān* به خاطر رنج و دغدغه جدایی تو، امروزه از خود بیزار هستم»

کولنج بیگ *ba-y-ag* (مصل) ۱- به بیماری قولنج مبتلا شدن. ۲- (مجاز) بیزار و متنفر شدن. کولنج کنگ *kan-ag* (مصل م) ۱- بیرون نیامدن یا به سختی بیرون آمدن ادرار خردسالان. ۲- بر اثر مزاحمت شدید یا اذیت مداوم، کسی را از خود بیزار و گریزان کردن.

کولنج گِرگ *ger-ag* — ۱- به بیماری قولنج مبتلا شدن. ۲- به بیماری سخت یا مصیبتی بزرگ دچار شدن. «ناهگان گِرگات هوں چُرے /

کولنجے گُشات اِش شانهء (عابد: ۲۰) *nā-hakk- ān ger-āt hōn-čorr-ē kōlenj-ē koš-āt- eš šān a* الهی بیدادگران به بیماری کشنده ای دچار شوند و مرضی سخت آن ها را از پای درآورد»

کولنجی *kōlenj-i* (ص) مربوط به کولنج. «کولنجی دوا *kōlenj-i dawā* داروی قولنج» کولو *kōlaw* (۱) = کوله، بَد، کُپک. ۱- کول، دوش. مثل: «مرد میاران پَه کولوء جَل انت، نامرد میاران پَه ڈوک ریسن انت *mard mayār-ān pa kōlaw a jall-ant nā-nard* پناهندگان را بر دوش می گیرند و حفاظت می کنند، نامردان آن ها را با پرتاب سنگ از خود می رانند» ۲- کوله پُشتی.

کولوانه *kōlwāna* (۱) قسمت جلوی پالان الاغ که کمی برجسته تر است. کوله *kōla* (۱) = کولۆ ↑.

گولی *kawl-i* [عر: قول + بلو: ی] (ص) = گولیک ↓.

گولی *kūli* (۱) = پُشک. ماهی کوسه.

گولی *kūli* (۱) مخزن یا انبار گندم.

گولیک *kawl-ig* [عر: قول + بلو: یگ] (ص) = گولی. ۱- مربوط به گول (قول). ۲- آن که برای او نذر در نظر گیرند، این شخص یا بیمار بوده یا می خواهد به آرزویی برسد، در صورت شفا یافتن یا رسیدن به آرزو، نذر را انجام می دهند. ۳- آن که به قول و پیمانش عمل کند. ۴- آن که قول دهد یا پیمان کند. ۵- = کُدر، شَنک، فدا، قربان. «گولیک پَه وتی چاگردء / گُربان پَه وتی هَنکینء (عابد: ۱۸۰) *kawlig pa wat-i čāgerd a korbān pa wat-i hankēn* ا فدای وطن خود بشوم، قربان سرزمینم گردم» ۶- (مجاز) = شو، جود، شوهر. مثل: «دروء اولاکء پَه جَن باریء، دروء گولیکء به کن دابةء *darwar e olāk a be-jan bār a*

darwar e kawlig a be-kan dāb a به اندازه توانش بار بکن و متناسب با شایستگی شوهرت در برابر او ناز بکن»
۷- (مجاز) دوست عزیز، محبوب، معشوق.

کولیکان kawlig-ān فدایت شوم، قربانتم.
«یا کولیکان b-y-ā kawlig-ān بیا فدایت شوم»

کولیک بیگ ba-y-ag — فدا شدن، قربان شدن، تصدق کسی یا چیزی شدن. «تئی کولیک بان tai kawlig bān فدایت شوم»، «من بیان کولیک په تئی نامء که تو منی زندء تو منی جان ئے (ملا: ۱۰۸) man ba-y-ān kawlig pa tai nām a ke taw man-i zēnd o taw man-i jān-ay من فدای نام تو شوم چون که تو زندگی و جان من هستی»

سموین کولیک sammaw-ēn شوهر عزیز و گرامی. «درست ئی ندر گت آنت په جودء / جندء سموین کولیکء (عابد: ۱۲۷) drost-i nadr kot-ant pa jōd a jēnd e sammaw-ēn kawlig a همه را فدای شوهر کرد، شوهر عزیز خودش»

کولیک kōlig (سب: چمک) (۱) چشمه، زه.
کولین kōl-ēn (ص) آنچه مانند قرص نان پهن باشد. «گوښ گوښ کولینان (شعر عامیانه) gōš gōn konnal-ān kōl-ēn-ān با گوشواره های پهن و بزرگ»

گوم kawm (۱) ۱- گروهی از مردم که دارای ویژگی های تاریخی و زبانی یکسان هستند، قوم. «بلوچء کوم balōč e kawm قوم بلوچ» مثل: «گومے که تپاک بیت، ملک ئی په واک بیت kawm-ē ke tepāk bit molk i pa wāk bit قومی که متحد باشد، زور و قدرتش به همه شهر و مردم می رسد» ۲- قبیله، طایفه. «تئی کوم چی انت tai kawm či ent

از چه طایفه ای هستی؟» ۳- = شپاد. خویشاوند، قوم و خویش. مثل: «کوم جن هلوا بجن، کومء شو پهکان دورو kawm e jan halwā be-jan kawm e šū pahk-ān do-rū برای خویشاوندان زن حلوا درست کن، اما خویشاوندان شوهر همه منافق هستند» ۴- گروه، جماعت. مثل: «آجژگ آجژین گومے kawm-ē ājezag ājez-ēn زن جماعت ضعیف هستند» ۵- (مجاز) مردم. مثل: «کورء دپ بندگ بیت، بلے کومء دپ بندگ نه بیت kawr e dap baṇd-ag bit balay kawm e dap baṇd-ag na-bit می توان بر رودخانه سد زند، اما دهان مردم را نمی شود بست»

کسے گوم بیگ ba-y-ag — kasē y-e خویشاوند کسی بودن.

کوم kōm (ص) = کوت، کؤل. انباشته بر روی هم، تل انبار، گپه.

کومب kōmb (ص) = کوم. ↑

کومپ kōmp (۱) ۱- خمیدگی غیرطبیعی قسمت بالایی ستون مهره های پشت انسان، قوز. گوڙ. «نارون کومپ انت پڑشتگئی گران باریں کمر (روانید: ۳۶۵) nārwan kōmp ent prošt-ag i grān-bār-ēn kamar درخت نارون قوز است کمرش با بار سنگین شکسته است» ۲- هر خمیدگی که شبیه قوز باشد. ۳- (ص) دارای پشتی خمیده، گوڙپشت.

کومپ جنگ jan-ag — قوز درآوردن.
کومپ دیگ da-y-ag — به حالت قوز درآوردن.

کومپار kōmpār بن مضارع از کومپارگ ↓
کومپارتن kōmpār-et-en (مصل) = کومپارگ ↓.

کومپارگ kōmpār-ag (مصل) = کومپارگ. ↑
کومپال kōmpāl (۱) ۱- = کامپؤل. جمجمه سر. ۲- کوپال، گرز سنگین و آهنین. ۳- (ص) = کومپؤ. گوڙپشت.

کومپالی kōmpāl-i (ص) مربوط به کومپال. ↑

گوم پرست kawm-pare(a)st (عر: قوم+بلو: پرست) (ص) آن که قوم و ملت خود را دوست دارد و به ارزش های قومی پایبند یا علاقمند است، قوم پرست.

گوم پرستی kawm-pare(a)st-i (حامص) قوم پرستی، قوم دوستی.

کومپ دار kōmp-dār (ص) دارای خمیدگی و برآمدگی، قوزدار.

کومپؤ kōmpō (ص) = کمپو. ۱- آن که به صورت غیرطبیعی و نامناسب بر پشت یا ستون فقرات بالایی پشتش خمیدگی و برآمدگی پدید آمده است، گوڙپشت، قوز. ۲- ماهی سنگسر.

گوم دار kawm-dār (ص) آن که دارای خویشاوندان زیادی است.

گومدان kawm-a-dān (۱) قوم و قبیله، طایفه، خویشاوندان.

گومدؤست kam-dōst (ص) ۱- آن که قوم یا خویشاوندان خود را دوست دارد، قوم دوست. ۲- آن که به ارزش ها و رسوم قوم خود علاقمند یا پایبند است.

گومدؤستی kawm-dōst-i (حامص) قوم دوستی.

کومرین kōmarēn بن مضارع از کومرینگ ↓
کومرینگ kōmar-ēn-ag (مصل) ۱- با حال افسردگی و سر به زیر در گنجی نشستن و ساکت بودن. ۲- بر اثر بیماری یا ضعف در گنجی نشستن و حرکت نکردن.

کومس kwams (ص) آن که بر اثر غرور یا خودباوری به کسی اعتنا نمی کند، یا دیگران را به حساب نمی آورد، مغرور.

کومک kūmmek (۱) = کومپرٹ. جفتک الاغ.

کومک جنگ jan-ag (مصل) جفتک زند.

کومک کنگ kan-ag (مصل) جست و خیز کردن، جفتک زند. مثل: «هرء لاپ که سیر بیت کومک کنت har e lāp ke sēr bit kūmmek kanj سیر می شود، جست و خیز می کند و جفتک می زند»

کومکا kūmm-a-kā (ق) حالت قرار گرفتن به پشت، عقب عقب. «اے کومکا روت ē kūmm-a-kā rawt این عقب عقب راه می رود»

کومکایی kūmm-a-kā-yi (ق) = کومکا. ↑
کومکایی کپک kap-ag — با کون بر زمین افتادن.

کومک kūmmag (۱) = بُنار. ته و پایین درخت که به خاک وصل است و ریشه ها به آن پیوسته اند. [مقا: کوپک]

گومی kawm-i (ص) ۱- مربوط به گوم، قومی. ۲- = گومدؤست. ۳- (ص) = سیاد. خویشاوند. ۴- (حامص) = سیادی. قوم و خویش بودن، خویشاوندی.

کومیگ kawm-ig (ص) = کومی. ↑

کون kūn (۱) = کین. ۱- انتهای روده که محل خروج مدفوع است، کون، مقعد، مخرج. ۲- نشیمنگاه، سرین. مثل: «دپ که گه بوارت، dap ke goh b-wārt kūn کون لٹء وارت latṭ a wārt دهان سخن ناسنجیده و نادرست می گوید، نشیمنگاه گُتک می خورد» ۳- پایین ترین قسمت چیزی. مثل: «نان بندء دان دست ماں کون مه د انت کار نه کنت nān-baṇd a dān dast maṇ kūn ma-da-ent کار نا-kanj تا دست در سوراخ پایین پشتی (نان بند) → نگذاری کار می کند» ۴- ته ظرف. ۵- عقب چیزی، دُم چیزی.

-کون چنڈینگ čaṇḍ-ēn-ag — ۱-کون
جُنبانَدن. ۲-رقصیدن به گونه‌ای که کون را
بجانبانَد، کاچول دادن.

-کون دیگ da-y-ag — کون دادن، مفعول
واقع شدن از دُبر.

-په کون نِندینگ pa — neṇd-ēn-ag کسی را
با کون بر زمین نشانَدن، زمین گیر کردن،
به مجاز بر کسی مسلط و پیروز شدن،
شکست دادن.

-کسِء کون دَرینگ kas-e-y-e — dar ba-y-
ag کون کسی لخت بودن.

-کسِء کون سَچک kas-ē y-e — soč-ag
کون کسی سوزش دادن، مجازاً رنج بردن و
حرص خوردن از شدت حسد و رشک.

کونا kōnā بن مضارع از کونایگ ↓.

کونات kōnāt بن ماضی از کونایگ ↓.

کوناتن kōnāt-en (مصل) = کونایگ ↓.

کوناهاگ kōnā-h-ag (مصل) = کونایگ ↓.

کوناووک kōn-ā-ōk (صف از کونایگ) آن که
مدام چُرت زند، آن که بسیار چُرت زند.

کونایگ kōnā-y-ag (مصل) = کوچندگ، کُذگ.
چُرت زند.

کونائین kōnā-?-ēn — بن مضارع از
کونائینگ ↓.

کونائینت kōnā-?-ēnt — بن ماضی از
کونائینگ ↓.

کونائینن kōnā-?-ēnt-ēn (مصل) =
کونائینگ ↓.

کونائینگ kōnā-?-ēn-ag (مصل) ۱-سر
خود را به نشانه چُرت زدن بالا و پایین بردن،
ادای چُرت زدن را درآوردن. ۲- (مصل) = کونایگ.
چُرت زدن.

کونپاگ kūṇ-pāg (م) هندوانه یا خربزه‌ای
که بیش از حد رسیده است.

کون پَترتی kūṇ-paterti (مصل) حرکات
ناموزون و جست و خیز الاغ که قصد بر زمین
انداختن سوار خود را داشته باشد.

کون پُر kūṇ-porr (م) ویژگی چارپا یا مرغ و
پرنده‌ای که بر اثر چاقی، استخوان‌های پشت
یا کمرش ظاهر نباشند، به مجاز چاق، فربه.

کون پرت kūṇ-pert (۱) ۱- لگد الاغ. ۲- جفتک
الاغ.

-کون پرت جنگ jan-ag — جفتک زدن الاغ،
لگدزدن الاغ.

-کون پرت شانگ šān-ag — جفتک زدن الاغ
با شدت تمام، لگدافشانی کردن.

کون پرتک kūṇ-pert-ak = کون پرت ↑.

کون پرتکا kūṇ-pert-a-kā (مصل) جفتک زنی
الاغ در حالی که می‌دود یا جست و خیز
می‌کند.

-کون پرتکا جنگ jan-ag — = کون پرتکا ↑.

کون پرتی kūṇ-pert-i (حامل) = کین پرتی.
جفتک زنی الاغ.

-کون پرتی کنگ kan-ag — جفتک زدن الاغ.

کون په کون kūṇ-pa-kūn (م) ویژگی دو یا
چند چیز که از سوی عقب به همدیگر
چسبیده‌اند یا در کنار هم قرار گرفته‌اند.

-کون په کون کنگ kan-ag — دو یا چند چیز
را از طرف عقب در کنار هم نهادن. «ماشینان
کون په کون کن māšin-āṇ a kūṇ-pa-kūn
kan ماشین‌ها از عقب به هم چسبیده یا
نزدیک به هم پارک کن»

کونتر kawṇtar (۱) = کوتر ↑.

کونٹ kūṇṭ (۱) ۱- گلیم بلوچی که رنگارنگ و
پرنقش است. مثل: «کونٹ هم‌وداں بها کن»
که سرئی په‌نندے kōṇṭ a hamōdāṇ bahā
kan ke sar i be-neṇd-ay گلیم را در جایی
بفروش که بتوانی روی آن بنشینی» ۲- جُل

کونچ kūṇč بن مضارع از کونچگ ↓.

کونچا kūṇčā (۱) کیسه، گونی.

کونچات kūṇč-et بن ماضی از کونچگ ↓.

کونچتن kūṇč-et-en (مصل) = کونچگ ↓.

کونچک kūṇček (۱) ۱- قسمت جلو و
برجسته پالان خر. ۲- کوهه زین اسب، قاچ
زین.

کونچگ kūṇč-ag (مصل) = کوچگ ↑.

کون چلاشک kūṇ-čalāšk (۱) قسمت عقب
بدن مُرغ و پرنده بدون پاها.

کون چیر kūṇ-čēr (م) ۱- ظرفی که محتوای
آن به ته رسیده باشد. ۲- ویژگی کسی یا
جانوری که کونش پنهان است.

کون چیران kūṇ-čēr-ān (م) ویژگی ظرفی
که محتوایش به ته رسیده است.

کون در kūṇ-dar (م) ۱- کون برهنه،
کون لخت. ۲- (مجان) لخت و برهنه، بدون
حجاب.

کون درا kūṇ-dar-ā (م) = کون در ↑.

کون درکا kūṇ-dar-a-kā (ف) در حالت
کون برهنگی.

کوندو kūṇdaw (م) سفت و محکم.

کوندو kūṇdaw (۱) = کونده ↓.

کونده kūṇda (۱) مُشتی که پُر از چیزی
باشد.

-کونده دیگ da-y-ag — چیزی را مُشت
مُشت خوردن، با اشتهای تمام غذا خوردن.

کوند kūṇḍ (۱) زانو، قسمت جلو زانو.
«داتگ گدرت دل زهرگ / جوئے کپڑے مچے»
کوند (عابد: ۱۰۳) dāt-ag kodrat del-zahrag
jōn o kappar o močč o kūṇḍ خداوند به

او دلیری، هیکل و تنومندی، مچ و زانوان قوی
بخشیده بود»

پشمین و رنگارنگ. ۳- نوعی کیسه پشمین یا
موئین که برای نگهداری و حمل غلات و
میوه‌های خشک یا نگه‌داری آرد به کار
می‌رفته است.

کون تَور kūṇ-ṭōr (م) = کون تَول ↓.

کون تَول kūṇ-ṭōl (م) ویژگی آن که بدنش
به حالتی باشد که پاها تا زانو بر زمین، کون
رو به بالا و سرش پایین باشد.

-کون تَول بیگ ba-y-ag — به حالت
کون تَول ↑ بودن بدن کسی.

-کون تَول کنگ kan-ag — بدن را به حالت
کون تَول ↑ درآوردن.

کونج kūṇj (۱) = کامبا. ۱- نوعی مرغابی که
گردنی دراز و رنگی سیاه دارد، زیر گلویش
سفید است، و به صورت گروهی و در یک
ردیف پرواز می‌کند. ۲- خرامیدن این پرنده
زیباست، در ادب و شعر بلوچی خرامیدن
دلداران و گردن محبوبان را در کشیدگی و
زیبایی به گردن این پرنده مانند کنند. «کونج
گُرهک آنت، مئے دلء درمان نه‌بنت / مئے
دلء درمان سَمَلْء پُلَین کندگان (توکلی؟)
kōṇj krāhik-aṇt may del e darmāṇ na-
baṇt may del e darmāṇ sammol e poll-
ēṇ kaṇd-ag-āṇ»
صدای آن‌ها درمان دل ما نیست، داروی دل
[پر درد] ما خنده‌های شیرین سَمَلْ → است»

کونج kūṇj (م) خمیده، کج.

کونج گردن kūṇj-garden (م) آن که گردنی
کشیده و زیبا دارد. «کایانء کایان سومری /
کونج گردنء گام کوتری (دوستین: ۱۸۰) kā-y-ān
kōṇj-garden o gām
kawtar-i ای دلدار می‌ایم و می‌آیم، [دلبر
زیبایم که] گردنی کشیده داری و مانند کبوتر
خرامان هست»

کونچ kūṇč (۱) = کونچک ↓.

کونچ kūṇč (۱) = گُند، گنج، گوشه، زاویه.

کۆند [ka] kōṇḍ (ص) خَم، خمیده. ← کُند.

کۆند kōṇḍ (ص) ۱- پرندۀ ای که دُم ندارد یا دُمش را کنده باشند. ۲- هرچیز دُنباله‌دار که دُنباله یا بخشی از آن را کنده باشند. ۳- لَنَدُو. حیوان دُم‌داری که دُمش را بریده یا کنده باشند. ۴- (مجاز) کاری که نیمه‌کاره رها شود، ناقص.

کۆند بَیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- کنده شدن دُم پرندگان. ۲- کنده شدن دُم حیوان یا هرچیز دُم‌دار. ۳- رها شدن کاری به صورت ناقص و نیمه‌تمام.

کۆندکَنگ kan-ag — (مصل) ۱- کندن دُم پرندگان ۲- کندن دُم حیوانات یا هر چیز دُم‌دار. ۳- رها کردن کاری به صورت ناقص.

کۆندار kōṇḍār (i) = کۆنَل.

کۆنداسک kōṇḍāsk (i) = کۆنداک.

کۆنداک kōṇḍāk (i) = دُربانچ. خرمایی که نصفی یا بخشی از رسیده و بخشی یا نصفی از آن هنوز خارک و سفت باشد. مثل: «کهورا لَنَدُو، دسکیا کۆنداک kahūr-āṇ kōṇḍāk lanḍōr deski-y-āṇ kōṇḍāk» قذکشیده [و بی‌بر] نخل دسکی → [کوتاه] با خرمایهای شیرین»

کۆندبَند kōṇḍ-band (i) ۱- طناب یا ریسمانی که با آن زانوان شتر را بندند تا از جا تکان نخورد، شکال شتر، عقال. مثل: «آپ بَند داریت، هَشتر کۆند بَند āp a band a dār- it hošter a kōṇḍ-band» جریان آب را بند و شتر را عقال نگاه می‌دارد» ۲- زانوبند. ۳- (امص) بستن زانوان شتر با عقال تا از جا بر نخیزد.

کۆندبَند کَنگ kan-ag — بستن زانوی شتر با عقال. «لَیژَه کۆندبَند گُت اَنَت کۆهِن (حماسه رند و لاشار: ۲۶۰) lēfah e kōṇḍ-band kot-aṇt kōh-ēṇ» زانو شترانِ نر بزرگ‌پیکر را بستند»

کۆندان جَنگ kōṇḍ-āṇ jan-ag (مصل) ۱- زانوها را بر زمین زدن، با زانوها بر زمین نشستن. ۲- (مجاز) اقامت کردن، جا خوش کردن. «چاکه هیرونه مان شانتگ / گۆن ما کۆند جَنگ کم‌بَهتَه (عابد: ۱۵۲) čā ke heron a māṇ-šānt-ag gōṇ mā kōṇḍ jat-ag kam-baht a» این ماده شوم در پیش ما زانو زده است» ۳- دوباره رشد کردن شاخه درختی که شکسته یا خم شده است و در این صورت کج و منحنی می‌شود.

کۆندبَندگ band-ag — = زان بندگ. چهارزانو نشستن، به مجاز در جایی با خیال راحت نشستن. «هر شپ کثیت کۆند بندایت مان مجلسه (عابد: ۱۰: ۱۸۰) ha šap kayt kōṇḍ band-it māṇ majles a» در جمع مردم چهارزانو می‌نشید»

کۆند بَیگ ba-y-ag — با زانوها بر زمین نشستن خواننده آوازهای پهلوانی و حماسی. کۆندمان کۆند māṇ — ۱- (ص) زانو به زانو، ویژگی چند تن که در کنار هم نشسته‌اند. ۲- (ق) حالت چند تن که در کنار هم زانو به زانو نشسته‌اند.

کۆندَه kōṇḍ-ē ۱- یک زانو، زانویی. ۲- غمقی که تا زانو باشد. مثل: «دریا سَتر هُشک بیت کۆندَه آپ ئی مان اَنَت daryā hūšk bit kōṇḍ-ē ā pi mān aṇt» هر چقدر خُشک باشد به اندازه یک زانو آب دارد»

کۆند کۆند kōṇḍ kōṇḍ (i) ۱- مجموعه چند شاخه نخل وحشی (داز، پُرک) که آن‌ها را در یک رشته ریسمانی کشند تا راحت‌تر حمل گردند.

۲- واحد شمارش کلاف نخ کاموا. کۆند kōṇḍ (i) ۱- دانه‌های ریز و نامرغوب گیاه ماش که در خرمن از دانه‌های اصلی جدا شده و همراه با ریزه‌های چوب و خاشاک هستند.

man ta-r-ā-r-a čōṇ pa jāh- (طائر: ۲۶) ē sar-kan-āṇ māden-ēṇ kešk a ke wat kōṇḍ-mōš-āṇ man جایی پرسانم که خود در راه راست و هموار با زانوان حرکت می‌کنم»

کۆندُمی kōṇḍom-i (ص) ویژگی چارپای نری که بر اثر مستی و طلب جفت، دست‌هایش را بلند می‌کند و بر زمین می‌زند. کۆندُو kōṇḍū (i) تشبیه یا ظرف مخصوص شستن لباس با دست.

کۆندُو kōṇḍ-ō (ص) = کۆند kōṇḍ ↑.

کۆندُو kōṇḍ-ō (i) ۱- = کۆندویک. بیماری فلج که بیمار با زانوانش حرکت کند. ۲- (ص) آن‌که فلج باشد و با زانوانش حرکت کند. ۳- نوعی بیماری پرندگان، که نتوانند بر پای ایستند. ۴- = سَکک، سلور →.

کۆندوم kōṇḍom = کۆندُم ↑.

کۆندومی kōṇḍom-i (i) = کۆندُمی ↑.

کۆندویک kōṇḍ-o-ig (i) = کۆندُو ↑.

کۆندَه kōṇḍa (i) = کُندَه ↑.

کۆنَر kōnar (i) = کۆنَل ↓. «زَپَت اَنَت کوردپانی کۆنَر (روایت: ۲۵۶) zapt aṇt kawr- dap-ān-i kōnar» دهانه رودخانه مره گس می‌دهد»

کۆنَر چوَشک čūšš-ag — (مصل) ← کۆنَل.

کۆنَرکَنک kōnar-kanekk (i) نوعی بافت در حصیربافی که در کناره حصیر انجام می‌گیرد.

کۆنَر رۆت kōṇ-rōt (i) بخش پایانی رود بزرگ که به مقعد ختم می‌شود.

کۆنَر kōṇz بن مضارع از کۆنَرگ ↓.

کۆنَرَتَن kōṇz-et-en (مصل) = کۆنَرگ ↓.

کۆنَرک kōṇzok (i) = کَینَرک. ۱- قوزکِ پا، پاشنه پا. ۲- پاشنه کفش.

کۆنَرگ kōṇzag (i) = کۆزگ. کوزه. ۱- کوزه. مثل: «هورکین کۆنَرگ توار گُت hūr-k-ēṇ»

کۆنَرَتَن kōṇḍ-et-en (مصل) = کۆنَرگ ↓.

کۆنَرکَش kōṇḍ-kašš (امص) ۱- راه رفتن و حرکت کردن با زانوان. ۲- (ص) آن‌که فلج است و با زانوان راه رود و حرکت کند.

کۆنَرکَش بَیگ ba-y-ag — با زانوان راه رفتن، کشیدن خود با زانوان بر زمین.

کۆنَرکَنز kōṇḍ-kenz (امص) حرکت با زانوان.

کۆنَرکَنز کَنگ kan-ag — (مصل) راه رفتن با زانوان.

کۆنَرکَنز کَنز kōṇḍ-kenz-i (حامص) = کۆنَرکَنز ↑. مثل: «هَشتر دُزُی پَه کۆنَرکَنز

نَه بَیت hošter- dozz-i pa kōṇḍ-kenz-i na-bit» شُتر دزدی با زانو زدن و رفتن انجام نمی‌گیرد»

کۆنَرگ kōṇḍ-ag (مصل) = کۆنَرگ، کۆچک ↑.

کۆنَرگ kōṇḍeg (i) جایی مرتفع و بلند که رَمَه گوسفندان و بُزها را در حین چرا یا پس از چرا در آنجا برند تا استراحت کنند.

کۆنَرم kōṇḍom (i) = هُمب، گُمب، خُم، خمره، خنب.

کۆنَرم kōṇḍom (امص) بر زمین زدن و مالیدن جانور دو دست یا پاهای خود را بر زمین به نشانه خشم و طلبیدن حریف.

کۆنَرم جَنگ jan-ag — ۱- = کۆنَرم ↑. مثل: «گۆک که کۆنَرم جَنَت، هاکا و تی سَرَه

رَچَیت gōk ke kōṇḍom jaṇt hāk-āṇ wat-i sar a rēč-it» بر زمین می‌زند، خاک‌ها را بر سر و روی خودش می‌ریزد» ۲- زانو زدن و نشستن. ۳- از روی سماجت در جایی محکم ایستادن.

کۆنَرمُش kōṇḍ-moš (امص ص) = کۆنَرکَش ↑.

کۆنَرمُش kōṇḍ-mōš (امص ص) = کۆنَرکَش ↑. «مَن تَرَا را چۆن پَه جَاهِه سَرکان / مَدِنِین کَشکَه که وت کۆنَرمُشان

می‌دهد» ۲- نوعی از آلات موسیقی، که کوزه‌ای سفالی است که آن را همانند مُبیک نوازند. «اگر دُهل کونزگ به بیت ناچُء سُرنا / ماں دیوانِ تَوکء گوزایت ماں مُشانء (روانید: ۴۳۲) agar dōhl o kūnzag be-bit nāč o sornā māṅ diwān e tōk a gwaz- it māṅ-moš-ān a کوزه بنوازند و رقص و سرنا باشد، خود را از میان مجلس تنه‌زنان [به نوازندگان] رساند» ← کونزگ تَشْت.

کونزگ ^۲ kūnzag (۱) نوعی قند.

کونزگ kūnzag-ag (مصم) کشیدن و جمع کردن گِل با انگشتان به سوی خود.

کونزگ تَشْت kūnzag o tašt (۱) کوزه و تشت، سازی است که دو کوزه و یک تشت می‌تشکیل می‌شود و هر سه را با هم می‌نوازند، دو کوزه آب‌کرده شده را - که یکی از دیگری کوچک‌تر است - در دو سو، و تشت را بین آن‌ها گذارند و با انگشتان و کف دست، پُشت کوزه‌ها و تشت را همانند مُبیک می‌نوازند.

کونزگی kūnzag-i (منه) = کوزگی ↑.

کونزه kūnza (۱) = کوزه ↑.

کونزه‌گردان kūnza-gardān (۱) نوعی سوگند در دعاوی مربوط به سرقت، به گونه‌ای که نام شخص مظنون به سرقت را بر تکه کاغذی نوشته و در کوزه می‌انداختند، پس از آن، سوگنددهنده یا مُلاً ورد مخصوص سوگند را بر آن می‌خواند، به باور آنان، اگر کوزه حرکت می‌کرد یا دور خود می‌چرخید، مشخص می‌شد که دزد همان است که نام او را نوشته و در کوزه انداخته‌اند.

کونزَنبَاد kūnzabād (۱) = کونزه‌نِباد ↓.

کونزه‌نِباد kūnza-nabād (۱) ۱- نوعی قند.

۲- نوعی درخت خرما با خرماهای زرد و سرخ.

کُونَس kōns (۱) = کُوس. پِلک چشم.

کون سُچک kūn-soč-ok (امص) ۱- رنجش و تأثر شدید به علت حسد و رشک بسیار، کون سوزه. ۲- (مجاز) آرام نداشتن، بی‌قراری.

کون سُچک گِرگ ger-ag — (مصم) کون سوزه گرفتن، بسیار رنجیدن و بی‌قرار بودن بر اثر حسد و رشک بسیار.

کونش kūnš (ص) = کوش ↑. «کونشین سرباسکء پر منی انبازان آرنگ آنت (زرگر: ۸۳) kūnš-ēṅ sar-bāsk e par man-i aṅbāz-āṅ art-ag-aṅt بازوان سفید و نرمش را برای در آغوش گرفتن من جلو آورد»

کونک kūn-ok (ص) = جُزوک. مرد یا پسری که به مفعول شدن عادت کرده است، اُبْنه‌ای، کونی.

کون کارچک kūn-kārčak (۱) نوعی گیاه خودرو با برگ‌هایی مانند تره ولی پهن‌تر و بزرگ‌تر از آن و گل‌های سفید که معمولاً در مزارع می‌روید؛ گِل حسرت.

کون کپَل kūn-kapal (۱) نشیمن‌گاه، کفل، سُرین.

کونگَر kōṅkor (۱) = کونگَر ↑.

کون کَل kūn-kall (ص) ۱- درخت یا تیری که در جایی کاشته شده است. ۲- (مجاز) ویژگی آن‌که در جایی نشسته و از آن‌جا برمی‌خیزد. **کون کَل بَیگ** ba-y-ag — (مجاز) در جایی نشستن و از آن‌جا برنخاستن یا تا دیر معطل ماندن.

کون کِنز kūn-kenz (امص) = کون کِنزگ ↓.

کون کِنزان kūn-kenz-ān (ق) حالت کسی که با کشیدن نشیمن‌گاه بر زمین حرکت می‌کند.

کون کِنزان بَیگ ba-y-ag — (مصم) کشیدن نشیمن‌گاه بر زمین و پیش‌رفتن، کون خیز کردن.

کون کِنز کا kūn-kenz-a-kā (امص) جابه‌جا شدن و پیش رفتن با کشیدن نشیمن‌گاه بر زمین. مثل: «هُشتر دُزکا پَه کون کِنزکا نه‌بیت hošter-dozz-a-kā pa kūn-kenz-a-kā na-bit شُتر دزدی با کون خیزه انجام نمی‌گیرد»

کون کِنز کای kūn-kenz-a-kā-i (ق) جابه‌جاشدن و پیش رفتن به حالتی که نشیمن‌گاه را بر زمین بکشند.

کون کِنزگ kūn-kenz-ag (امص) نوعی حرکت و جابه‌جا شدن با کشیدن نشیمن‌گاه بر زمین، کون خیزه.

کون کهن kūn-kahn (۱) = کوئهن. نخستین چاهی که قنات از آن سرچشمه گیرد.

کونگ kōṅg (۱) = کونج ↑.

کونَل kōnal (۱) ثمر درخت نخل وحشی (داز، پُزک) که رسیده آن شیرین و دارای هسته گرد و بزرگی است.

کون مَنجکا kūn-menj-akā (ق) = کومکا ↑.

کون مَنجکان kūn-menjak-āṅ (امص) با سرین بر زمین افتادن.

کون مَنجکای kūn-menj-akā-i (ق) = کومکای ↑.

کون مَنجکایی کپگ kap-ag — (مصم) با کون بر زمین افتادن.

کون مَوش kūn-mōš (امص) حرکت کردن و پیش رفتن با کشیدن نشیمن‌گاه بر زمین، کون خیز.

کون مَوش کَنگ kan-ag — kūn-mōš = کون مَوش ↑.

کون مَوشکا kūn-mōš-a-kā (امص) = کون کِنزکا ↑.

کون هِنز kūn-henz (امص) = کون کِنز ↑.

کون هِنز کا kūn-henz-a-kā (امص) = کون کِنزکا ↑.

کون هَنیچک kūn-haničk (۱) = شُرُوش. هَنیچک، مُک. نوک استخوان آرنج.

کونی kūn-i (صن منسوب به کون) = کونک ↑.

کون هَنیچک kūn-haničk (۱) آرنج دست. ← هَنیچک.

کُوَوَت kūwwat [عر: فُؤَة] (امص) = کوَوَت ↑.

کُوَوَت دار kūwwat-dār [عر: فُؤَة + بلو: دارا (ص)] = کوَوَت دار ↑.

کُوَوَتی kūwwat-i [عر: فُؤَة + بلو: ی (ص)] = کوَوَتی ↑.

کُوَوَه kūwwa [عر: فُؤَة] (۱) = کُوَه. قُوَه، باتری خُشک.

کُوَه kōh (۱) ۱- کوه. ۲- = دُوک. سَنگ. تکه سنگ. مثل: «پُرُشتگین کُوَه، پَه تِگَواں پِیوست نه‌بیت prošt-ag-ēṅ kōh pa tekkaw-āṅ paywast na-bit سَنگ شکسته با اجزای شکسته شده‌اش پیوند نمی‌یابد» ۳- (مجاز) توده انباشته‌شده بسیار بزرگ. ۴- بسیار سَنگین. ۵- استوار و مقاوم. ۶- فاد استواری و مقاومت. مثل: «وت کُوَه پَه بَنے یا کُوَه تِگَوا wat kōh be-bay yā kōh e tekkaw مانند کوه استوار باشی یا این‌که کسی مانند کوه تکیه‌گاه و حامی‌ات باشد»

کُوَه پُرُوشک prōš-ag — ۱- شکستن کوه، تکه تکه کردن کوه. ۲- (مجاز) کار بسیار سَنگین انجام دادن.

کُوَه سُمبگ somb-ag — ۱- سوراخ کردن کوه. ۲- (مجاز) کار طاقت‌فرسا و بسیار سَنگین انجام دادن.

کُوَه کِنزگ e kenz-ag — از جا تکان خوردن کوه، به‌مجاز کار غیر ممکن. مثل: «توپانے به‌بیت هر رنگین / مات کُوَه»

۱- کُوَه به معنی تکه‌سنگ، بیشتر در بین مردم ساحل‌نشین بلوچستان کاربرد دارد.

نه کنزیت زَنَدِیَن tūppān-ē be-bit har-
rang-ēṅ māṭ-kōh a na-keṅz-it zaṅḍ-ēṅ
هر گونه توفانی باشد این کوه بزرگ و ستر از
جا تکان نمی خورد»

کوهان (i) kōh-ān (۱) - جایی که کوه است.
مثل: «اژدها کوهان گور بوزین آنت / لوگی
دپ چت آنت کیچک گتار (روانید: ۴۹۳) eṣdahā
kōh-āṅ gōr bōr-ēn-it lōgi dap-čaṭṭ aṅt
kippok o keṭṭār اژدها در کوهها گورخر
شکار می کند، اما مارمولک در خانه ها چشم
به غذاست» ۲- جمع کوه، کوهها.

کوهانڈ (i) kōhāṇḍ = کوهانک. مثل:
«باجیگ چانگی کوهانڈ نه روڈین آنت
bājig o čānig kōhāṇḍ na-rōd-ēn-aṅt
غذایی که همسایه دهد یا از راه نذر به
دست آید، کسی را فربه نمی کند»

کوهان سر kōh-āṅ-sar (ص) ۱- آن که مکان
و پناهگاهش روی کوه هاست. ۲- آواره کوه و
دره.

کوهانک (i) kōhāṅk = کوهانڈ، کوهنڈ،
کوهندگ، گُهگ. ۱- برآمدگی پشت برخی از
جانوران مانند شتر و گاو، کوهان.

کوهانک روڈینک rōd-ēn-ag — ۱- بزرگ
کردن شتر و گاو کوهان خود را با خوردن
علف. ۲- (مجاز) غذاهای چرب و نرم خوردن،
چاق شدن. مثل: «په تتی بانجیگ دوکیاسین
لیژھی کوهانک نه روڈینان، بلے هاتراؤن و ش
پیت هیالانی pa tai bānjig a do-keyās-ēn
a lēḍah-i kōhāṅk-ē na-rōd-ēn-āṅ balay
hāter-ōṅ wašš bit hayāl-āni با غذای کم
تو که به من می دهی مانند شتر کوهان بزرگ
نمی کنم و چاق نمی شوم، اما خاطرم به واسطه
لطف تو خوشحال می گردد و آن را فراموش
نمی کند»

کوهانگ (i) kōh-āṅg = کوهانک. ↑

کوهانی kōh-āni (ص) بزرگ و باصلابت
مانند کوه، بسیار بزرگ و سنگین. «لڈایت پر

دوستانی دل کوهانی گم» (روانید: ۳۷۱)
ladḍ-it par dōst-ān-i del a kōh-ān-i
gam a اندوه سنگین را بر دل های دوستان
می نهد»

کوه بَر kōh-borr (ص) ۱- آن که یا آنچه کوه را
می برد و شکاف می دهد. ۲- آن که یا آنچه
مسیر کوهستانی را به آسانی یا بدون
خستگی می پیماید. ۳- نوعی شتر باری بسیار
قوی.

کوه بَر kōh-boz (i) بز کوهی ماده.

کوه بُن kōh-bon (i) دامنه کوه.

کوه بند kōh-baṇḍ (ص) ۱- رشته کوه.
۲- سنگ بند. دیوار یا بنایی که از سنگ
ساخته شده است. «کوه بندین کلات kōh-
baṇḍ-ēṅ kalāt قلعه ای که آن را از سنگ
ساخته اند، یا قلعه ای که همانند کوه استوار
است»

کوه بنگ kōh-baṅg (i) بنگ کوهی، گیاه
بنگ یا شاهدانه وحشی. «بنگ.

کوه بُود kōh-bōd (i) = کوهی بود. ۱- نوعی
گیاه دارویی که شیره آن مرهم زخم است.
۲- گیاه دارویی یا چند گیاه دارویی که آن ها
را به هم آمیخته و به صورت قرص
درآورده اند. «دپ» بوئی گیت کوه بودیگ
هنگی (روانید: ۴۲۷) dap e bō-i kayt kōh-
bōd-ig o heng-i دهانش چون «کوه بود» و
«انغوزه» بوی می دهد»

کوه پاچن kōh-pāčēn (i) بز کوهی نر، پازن.

کوه پاد kōh-pād (ص) ۱- آن که در پیمودن
راه های کوهستانی با پا بسیار قوی است.
۲- آن که در صعود و بالارفتن از کوه ها
تواناست. ۳- (i) دامنه کوه، کوهپایه. «کوپادین
زمین kōh-pād-ēṅ zamin زمینی که در
دامنه کوه قرار دارد»

کوه پَرُوش kōh-prōš (ص) ۱- آن که یا آنچه
کوه را می شکند یا می کند. ۲- (مجاز) بسیار

قوی و نیرومند. ۳- (i) = گدک. نوعی ماهی از
خانواده «شهری ماهیان» شهری دُم زرد.

کوه پس kōh-pas (ص) = گه پس. ↓

کوه پگ kwahpag (ص) = گواپگ. ↑

کوهت kwaht = کوئک. ↑. بن ماضی از
مصدر کوچک. ↑. مثل: «آ وتی گور ئی کوهتک
ā wat-i gōr i kwaht-ag او گور خود را حفر
کرده است»

کوه تل kōh-tal (i) ۱- درون کوه، میان کوه.
«دوت زراب انت کوه تلان (گلخان: ۶۴) dūtt
o zarāb eṅt kōh-tal-āṅ در میان کوه ها
دود و آتش افروخته است» ۲- میان دو کوه،
دره میان دو کوه به هم نزدیک.

کوه تل kōh-toll (i) قله کوه.

کوه تَر kōh-tōr (i) = کوئور. ↑

کوه جگر kōh-jagar (ص) آن که جگری مانند
کوه دارد، به مجاز دلیر، شجاع.

کوه جنگ kōh-jang (i) ۱- جنگی که در کوه
رُخ بدهد. ۲- آن که در کوه می جنگد. ۳- آن که
در جنگ چون کوه استوار است.

کوه جنگی kōh-jang-i (حاصص) جنگ در
کوهستان، جنگیدن در کوه.

کوه چَر kōh-čorr (i) آبی که از کوه
فرومی ریزد.

کوه دَر kōh-dar (i) جایی که کوهستانی
باشد. «گرانڈ پَرُوشین پلنگی کوه درانی پاسپانی
gorāṇḍ-prōš-ēṅ کنت (کوادی: ۱۰: ۲۹)
polang-ē kōh-dar-ān-i pās-pān-i kaṅt
پلنگ شکاری از کوهستان پاسپانی می کند»

کوه دل kōh-del (ص) ۱- آن که دلش در
استواری مانند کوه است، استوار چون کوه.
۲- (مجاز) دلیر و باجرات. ۳- (مجاز) سنگ دل،
بی رحم.

کوه دیم kōh-dēm (i) دامنه کوه، کوهپایه.

کوه دگ kwahdag (ص) = کوهرگ. ↓.

کوه دگ kwahdag-habar (ص) =
کوهرگ هَبَر. ↓.

کوه رُست kōh-rost (ص) آن که در
کوهستان رشد کرده و بزرگ شده است. مثل:
«کوه رُست که په شهره په کپیست رُسوا بیت
kōh-rost ke pa šahr be-kap-it ros-wā bit
آن که در کوه رُسته و بزرگ شده است، اگر در
شهر بیاید رسوا می شود» ۲- جانوری که در
کوه رشد کرده یا زندگی می کند. ۳- گیاهی که
در کوه رشد و نمو کرده است.

کوه رُود kōh-rōd (i) = کوهرگور. رودی که در
کوهستان واقع است.

کوه رُگ kwahdag (ص) ۱- دُواپک. توخالی،
مجوف. ۲- زخم عمیق که بخشی از گوشت
بدن را خالی کند. ۳- (مجاز) آن که از خود
تعریف می کند در حالی که لاف می زند.
۴- ویژگی آن که قیافه و هیکلش گرد و
همسان به نظر می آید. ۵- آن که بر اثر غرور
یا خودباوری به کسی اعتنا نمی کند.

کوه رُگ kwahrag-habar (ص) آن که
سخنانش پوچ و بی معنی هستند.

کوه سار kōh-sār (i) = کُهار. کوهستان.

کوه سَتگ kōh-estag (i) ۱- کوهستان، جایی
که کوه زیاد است. ۲- زمین یا شهر کوهستانی.
کوه سَر kōh-sar (i) = کُهرس. بالای کوه، زمینی
که بالای کوه است.

کوه سُر kōh sosorr (i) = مؤمنانی. →.

کوه سَمند kōh samand (ص) اسبی که در
کوهستان هم به سرعت می تازد، اسب قوی و
خستگی ناپذیر.

کوه شَم kōh-šam (i) = کوهل. ↑.

کوهک kwahk (i) ۱- خرمایی که گرد درخت
نر به آن نرسیده یا کم رسیده است، این نوع

خرما هسته ندارد و دیر می‌رسد. ۲- (ص)
= کُوپَک ↑.

کوهک **kūhk** [کُ] (۱) کول، دوش.

کوهک کنگ **kan-ag** — بر دوش گرفتن.

کوهک **kōh-ok** (امصغ) ۱- کوه کوچک و

کم‌ارتفاع. ۲- (امص) حمل کسی با دوش، کسی

را بر دوش گذاشتن و حمل کردن.

کوهک **kūhk** (امص) حمل کردن کسی با

دوش.

کوهک **kōh-kab** (ص) حسود و بدخواه.

کوه کرگ **kōh-karag** (۱) نوعی درخت

«کرگ» کوهی.

کوه کور **kōh-kawr** (۱) = کوه‌رود ↑.

«گوندکین شپ‌دیرس‌رین کوه‌گور / تژندین

ساچان» واب توهین‌آنت (ساحرا: ۶۲) **gwanḍ-**

ok-ēṇ šēp o dir-sar-ēṇ kōh-kawr

tronḍ-ēṇ sāčān a wāb ṭōh-ēn-aṇt

آبراهه‌های کوچک و رودخانه‌های طولانی و

جاری کوهستان و ابرهای انبوه [مرا] از

خواب بیدار می‌کنند»

کوه گز **kōh-garr** (۱) نوعی مار که در کوه

زندگی می‌کند.

کوه گراند **kōh-gorāṇḍ** (۱) قوچ کوهی.

کوه گرد **kōh-gard** (ص) کوه‌نورد، کوه‌پیما.

کوه گوج **kōh-gwaj** (ص) کوه‌کن، به‌مجاز

بسیار نیرومند و قوی.

کوه گور **kōh-gwar** (۱) کناره کوه، زمین و

جایی که در دامنه کوه قرار گرفته است.

کوه لاپ **kōh-lāp** (۱) دیواره کوه.

کوهل **kōhal** (ص) ۱- آنچه با آب جوش

پخته‌اند، آب‌پز شده مانند عدس. ۲- (۱) باقلای

آب‌پز شده، باقلای خشک را با پوسته همراه با

نمک در آب در حال جوش پزند و بخورند.

۳- (ص) چیزی که بر اثر آب‌پز شدن بسیار نرم

و وارفته شده باشد. ۴- نوعی خوراک،

دانه‌های گندم را با دوغ یا ماست تُرش

می‌آمیزند و با هم می‌جوشانند، سپس خشک

کنند و پس از آرد کردن همراه با روغن

حیوانی مصرف کنند. ۵- دانه برنج نیم‌رسیده

درون خوشه. ۶- خوشه نارسیده گیاه سُهرو که

دانه‌هایش کامل نیست.

کوهل آب **kōhal-āp** (۱) آبی که در آن چیزی

را آب‌پز کرده‌اند، بویژه گوشت آب‌پز شده.

کوهلی **kōhal-i** (ص) ۱- مربوط به کوهل.

۲- آن‌که باقلی آب‌پز شده بفروشد.

کوهلین **kōhal-ēn** (ص) آب‌پز شده و نرم.

«اندوهان پُردردین جگر ریش‌آنت کوهلین

(روانید: ۳۷۶) **andōh-āṇ por-dard-ēṇ jagar**

rēš eṇt kōhal-ēṇ از اندوه‌های پردرد، جگر

سوخته و ریش‌است»

کوه مرد **kōh-mard** (۱) مرد کوهستان، آن‌که

در کوه زندگی کند.

کوه مزار **kōh-mazār** (۱) ۱- ببر کوهی. ۲-

(ص) دلیر و شجاع. «دُدهین کوهنگ پاسپانی»

/ کوه‌مزارے ء گیدرے لوٹ‌آیت (گوادری: ۱۰):

ḍadḍa-h-ēṇ kōheng pās-pān-i y-a (۱۴)

kōh-mazār-ē o gēder-ē lōṭ-it برای

پاسبانی از از کوه‌های سرسخت و شکوهمند،

به جنگاوران شجاع و نترسی نیاز هست»

کوه مُشک **kōh-mošk** (۱) گونه‌ای موش که

در کوه زندگی می‌کند، موش کوهی.

کوه منند **kōh-menēṇḍ** (ص) کوه‌نشین، اهل

کوهستان.

کوهن **kwahn** (ص) ۱- کهنه، کهن. «وهد

اوگاریت‌آت زِرے لُنجین / کوهنین بوجیگے»

سوارے تو (ساحرا: ۵۸) **wahd ōgār-it-et**

zer-ē lonj-ēṇ kwahn-ēṇ bōjig-ē y-a

swār-ay taw زمانه تو را در دریای ژرفی

فرومی‌برد و تو بر قایقی کهنه سواری هستی»

۲- کهن سال، پیر. ۳- گذشته، پیشین. ۴- مانده و

به موقع مصرف نشده. ۵- فرسوده بر اثر پیری

یا گذشت زمان.

کوهن بیگ **ba-y-ag** — (مصل) زمان زیادی

از چیزی گذشت، کهنه بودن.

کوهن‌پسند **kwahn-pasēṇḍ** (ص) ویژگی

آن‌که اشیا یا امور کهن را بیشتر می‌پسندد،

کهنه‌پسند.

کوهنند **kōhaṇḍ** (۱) = کوهانک ↑. مثل:

«هُشترِ مرگ که رس‌ایت وتی کوهنند دَب

جَنت **hošter e marg ke ras-it wat-i**

kōhaṇḍ a dap jaṇt مرگ شتر که فرا می‌رسد

کوهان خود را گاز می‌گیرد»

کوهننگ **kōhaṇḍag** (۱) = کوهانک ↑.

کوهن زال **kwahn-zāl** (ص) = زالک. پیرزال،

زن بسیار پیر.

کوهن سال **kwahn-sāl** (ص) کهن سال، بسیار

پیر.

کوهنگ **kwahnag** (ص) = کهننگ ↓.

کوهنگ **kōheng** (۱) کوهستان، سرزمین

کوهستانی. «کوهنگ نه‌بیت بندیک، شیرانی

کوهاره ماس (گوادری) **kōheng e na-bit**

band-ig šēr-ān-i gwahār o mās خواهران

و مادران دلیر در کوهستان اسیر نمی‌شوند»

کوهنین **kwahn-ēn** (ص) = کوهن ↑.

کوهنگ **kwahnag** (ص) = کهننگ ↓.

کوهنگین **kwahnag-ēn** (ص) = کهنگین ↓.

«منے گنوکے کوهنگین پَشکے / درتگین

جیگ گیش تل دات تو (ساحرا: ۶) **may**

ganōk-i y-e kwahnag-ēṇ pašk e dert-

ag-ēṇ jig gēš tal dāt taw یقه پارۀ لباس

کهنه دیوانگی ما را تو بیشتر چاک دادی»

کوهنین **kwahn-ēn** (ص) = کوهن ↑.

«کوهنین دُوستِ اِت آنت هر چارین (عابد: ۵۵)

kwahn-ēṇ dōst-et-aṇt har-čār-ēṇ هر

چهار نفر دوستانی قدیمی بودند» مثل:

«نُکین که کنیت ماں بازار، کوهنین بیت

دلزار **nōk-ēṇ ke kayt māṇ bāzār**

kwahn-ēn a bit del-āzār نو که آمد به

بازار کهنه شود دل‌آزار»

کوهه **kōha** (امص) عمل کوفتن خرمن ذرت

خوشه‌ای، خوشه‌های ذرت را در یک جا جمع

کنند و با چوبی کلفت می‌کوبند تا دانه از

پوسته جدا گردد.

کوهی **kōh-i** (ص) ۱- مربوط به کوه. ۲- اهل

کوه، کسی که در کوه زندگی می‌کند، بلوچ

کوه‌نشین. [مقا: شهری] مثل: «شهریگ کوهه»

نَه‌بیت، بلوچ شهره **šahrig kōh a na-bit**

balōč šahr a بلوچ شهرنشین در کوه و بلوچ

کوه‌نشین در شهر نمی‌تواند زندگی کند» ۳-

(مجاز) ساده‌لوح. ۴- شیوه حمل بچه به‌گونه‌ای

که بر روی یک طرف شانه نشیند. ۵-

حیوانات حلال‌گوشتی مانند آهو، قوچ و کل

که در کوه زندگی کنند و در آن‌جا شکار

شوند. مثل: «کوهی په وَت تَج‌آیت تازی په

دگران **kōh-i pa wat tač-it tāzi pa degar-**

ān آهو یا قوچ و کل برای نجات خود فرار

می‌کنند و سگ تازی برای دگران» ۶- همانند

کوه. «ماں دل کوهی رُستگ‌آنت اندوهه ملال

(روانید: ۳۶۸) **māṇ del a kōh-i rost-ag aṇt**

andōh o malāl اندوه‌ها و ملال در درون

دل همانند کوه روییده‌اند» ۷- زُرک. مغز:

هسته کنار.

کوهی باد **kōh-i bād** (۱) نوعی گیاه دارویی

خودرو و کوهستانی.

کوهی بؤد **kōhi bōd** (۱) = کوه‌بؤد ↑.

کوهی بگور **kōh-i bagōr** (۱) گربه وحشی.

کوهی بلوچ **kōh-i balōč** (۱) بلوچی که به

صورت عشایری در کوه زندگی می‌کند.

کوهی بؤد **kōh-i bōd** (۱) = کوه‌بؤد ↑.

کوهی پس **kōh-i pas** (۱) = کُه‌پَس ↓.

کوهی پیماز *kōh-i pimmāz* (۱) = پیملو. پیاز کوهی، نوعی گیاه خودرو وحشی شبیه پیاز که در کوه می‌روید.

کوهی چنجشک *kōh-i jenješk* (۱) گنجشک کوهی، پرندۀ ای است شبیه و به اندازه گنجشک معمولی که در کوه زندگی کند.

کوهی کاش *kōh-i kās* (۱) = کاه‌ذیل‌آ.

کوهی کرپ *kōh-i karp* (۱) نوعی گیاه دارویی که در کوه روید.

کوهی کرگ *kōh-i karag* (۱) = کوه‌کرگ‌آ.

کوهی کروس *kōh-i krōs* (۱) = توت‌سلیمان، شاپی‌کروس. هُدهد.

کوهیگ *kōh-ig* (صن) = کوهی‌آ.

کوهی گواتک *kōh-i gwāt-ak* (۱) نوعی گیاه علفی و خودرو با برگ‌هایی شبیه گشنیز، ولی پهن‌تر، که در کوه می‌روید.

کوهی گودر *kōh-i gōderr* (۱) زنبورک‌کوهی، نوعی زنبور درشت و سرخ که نیش‌های دردناکی دارد. «کپک مان لیب‌آت کش‌آ کِرَآ / هِشمناک آت چو کوهی گودرَآ» (روان‌بُ: ۱۷۲) *kippok mān layb-ā at kaš o kerr a hešm-nāk at čō kōh-i goderr a* مارمولک در آن اطراف در حال جست و خیز بود و همانند زنبور کوهی خشمناک شده بود.

کوهی ماهیگ *kōh-i māhig* (۱) ماهی‌ای که در سواحل صخره‌ای زندگی می‌کند.

کوهی مُشک *kōh-i mošk* (۱) = سیاه‌مُشک. نوعی موش که رنگ آن مایل به سیاه و دارای جثه بزرگی است، موش کوهی.

کوهی وکاب *kōh-i wakāb* (۱) عقاب کوهستان، عقابی که در کوه زندگی کند.

کوهین *kōh-ēn* (ص) ۱- استوار مانند کوه.

۲- ستر و سفت مانند کوه. «بُورِ گَو چَل‌بَران اژانینت آنت / لَیژَه کُوندَبنَد گُت آنت کوهین (حماسه رند و لاشار: ۲۶۰) *bōr e gōn čel-borr-*

ān af-ā-7ēnt ant , lērah e kōnḏ-baṇd kot-ant kōh-ēn محکم و زانو شترانِ نر بزرگ‌پیکر را با بند عقاب بستند.

کوهین باسک *bāsk* — بازوی سفت و ستر. **کوهین جگر** *jagar* — جگر کوه‌مانند و مقاوم، بسیار دلیر. «آپ اِنَت منی کوهین جگر (منظومه شهداد و مهناز) *āp ent man-i kōh-ēn jagar* جگر کوه‌مانند و استوارم آب شده است»

کوهین دل *del* — دل استوار و مقاوم.

کوهین گم *gam* — اندوه بسیار بزرگ و سنگین.

کوهین هاتر *hāter* — عزم استوار. «جَنگِ آ میژ کوهین هاترِ لَوٹ ایت (گواوری: ۱۰: ۱۶) *hāter-ē lōt-it jang o mēr kōh-ēn* جنگ و نبرد عزمی استوار لازم است»

کوی *kawī* [عر: قوئ] (ص) قوی، نیرومند.

کویه *kawih* (ص) = کیه‌آ.

کویهین *kawih-ēn* (ص) = کیهین‌آ.

کا *ka* ۱- ضمیر پرسشی به معنی چه کسی، که، کی. «اے گه اِنَت *ē ka-ent* این چه کسی است؟» ۲- همراه با «آ» و «هر» آید به معنی کسی که. «آ که چُشین کار کنت *ā ka čōš-ēn kār kant* آن که این‌گونه کاری می‌کند»، «هر که رَوَت پِه‌رَوَت *har-ka rawt be-rawt* هر که می‌رود برود»

گاه *kah* (۱) مخفف کاه‌آ.

گاه *kah* (اصو) صدای بیرون کردن خلط از ته گلو یا چیزی که در گلو گیر کرده است.

که‌کنگ *kan-ag* — (مصل) بیرون کردن خلط از ته گلو که همراه با صدا باشد، بیرون کردن چیزی که در گلو گیر کرده است.

که‌آ *kah* بن مضارع از که‌گ‌آ.

که *ke* حرف ربط، در جمله مرکب آید و پایه و پیرو را به هم ربط دهد. «تو که نه‌یائیه ترا

که‌گ‌جَاه *kahbag-jāh* (۱) = که‌به‌هانِه. روسپی‌خانه.

که‌بَنگ *koh-baṅg* (۱) = کوه‌بَنگ‌آ.

که‌بَنَد *koh-baṇd* (۱) (ص) = کوه‌بَنَد‌آ.

که‌بُود *koh-bōd* (۱) = کوه‌بُود‌آ.

که‌به *kahba* (ص) = که‌بَگ‌آ.

که‌به‌دِر *kahba-derr* (ص) پارگی یا دریدگی نامنظم و گسترده بر پارچه یا چیزی، که وصله زدن و دوختن آن سخت باشد.

که‌به‌هانِه *kahba-hāna* (۱) = که‌بَگ‌جَاه‌آ.

که‌پاچِن *koh-pāčēn* (۱) = کوه‌پاچِن. بُز نر کوهی، پازن، گل.

که‌پاد *koh-pād* (ص) = کوه‌پاد‌آ.

که‌پانچ *kohpānč* (۱) = که‌پانچ‌آ.

که‌پَرُوش *koh-prōš* (ص) = کوه‌پَرُوش‌آ.

که‌پِیسک *koh-pisk* (۱) = کُزک. نوعی پرندۀ به اندازه گنجشک و شاید کمی بزرگ‌تر از آن که بر زمین نشیند و در کنار بوته‌ها لانه کند و از زمین دانه چینه و خورد.

که‌ت *kaht* [عر: قُحط] (امص) ۱- قحط‌سالی، قحطی. ۲- نادر، کمیاب.

که‌ت *kaht* [عر: قُطع] (ص) ۱- قطع، بریدگی، توقف. ۲- قطع شده. «بَرک که‌ت اِنَت *bark kaht ent* برق قطع است»

که‌ت *koht* (۱) = کُژن. ۱- آنچه مایه افسوس و تأسف و دریغ باشد. «که‌ت اِنَت اے هَبر تا مه‌شَر» (روان‌بُ: ۳۵۹) *koht ent ē habar tā mahšar* این خبر ناگوار تا قیامت مایه افسوس است» ۲- (شج) = آرمان. افسوس، دریغ.

که‌تَگ *koht-ag* (ص) حسرت‌زده، متأسف.

«کس نه‌زانت که‌تَگین دلِ هالان (عابد: ۱۰: ۱۴) *kas na-zānt koht-ag-ēn del e hāl-ān* هیچ کس حالات دل حسرت‌زده را درک نمی‌کند»

که‌تَگین *koht-ag-ēn* (ص) = که‌تَگ‌آ.

که‌گندان *taw ke na-yā-y-ay ta-r-ā be-gend-ān* تو که نمی‌آیی تو را ببینم» ۲- زمانی که، هنگامی که. «آیی که وِپَت من آگاه بیتان *āyi ke wapt man āgāh bitt-ān* او خوابید من بیدار شدم» ۳- پس از فعل آید و برای شرح و تفسیر به کار رود. «من اِشکُت که آ چَدا شُتَگ *man eškot ke ā čē-dā šot-ag* من شنیدم که او از این‌جا رفته است»

که‌آ *keh* بن مضارع از که‌گ‌آ.

که‌آ *keh* [سپ: کاهه زمین پُشت پُراه رَوَت بلے ایشی‌آ باز گُنگ پَر اِنَت] (۱) گیاهی است خاردار که روی زمین به صورت گسترده رشد کند.

که‌آ *koh* (۱) مخفف کوه‌آ.

که‌آ *koh* بن مضارع از که‌گ‌آ.

که‌آر *kahār* [عر: قَهَار] (ص) ۱- قهار، نیرومند. ۲- سلطه‌گر، غالب.

که‌باز *koh-bāz* (۱) = که‌بانز‌آ.

که‌بانز *koh-bānz* (۱) ۱- باز کوهی، عقاب کوهی. «هر وَهَد که گُهبانز کن اِنَت چوگان / شوم اِنَت آ رُچ پَه بے‌دلین کوگان (روان‌بُ: ۱۷۸) *har wahd ke'koh-bānz kan-ant čawgān šūmm-ant ā rōč pa bē-del-ēn kawg-ān* هرگاه که عقاب‌های کوهی به پرواز درمی‌آیند آن روز برای کبک‌های ترسو شوم است» ۲- (مجاز) اسب سریع و رهوار. «جَلوانی رَکاب گُت که‌بانز (روان‌بُ: ۲۶۱) *jalwān-i rakāb kot koh-bānz* جولان‌دهنده را آماده تاختن کرد»

که‌بُز *koh-boz* (۱) ماده‌بُز کوهی.

که‌بَگ *kahbag* [عر: قُحْبة] (ص) قحبه، روسپی، زن هرجایی و بدکاره. مَثَل: «که‌بَگ که کُش‌ایت زُبان، هِچ کس نه‌بازت تَوْدَه گُمان *kahbag ke kašš-it zobān heč-kas na-bārt tōd o gomān* هیچ کسی درباره سخنانش بدگمانی نمی‌کند»

گهتن koht-en (مصل) = کُھک ↓.

گهتی koht-i (ص) = گهتیک ↓. «سَوَبان پَه
گَلاهَه گهتی (عابد: ۲۲) sōbān pa kolāh a
koht-i سوبان برای [از دست دادن] کلاهش
دریغاگوی است»

گهتیک koht-ig (ص) = بژینگ، آرمانی. آن که
افسوس و دریغ خورد.

گهتور kohtōr (l) = کوژور ↑.

گه جنگ koh-jeng (l) = کوهی چنجشک ↑.

کهچر kah-čar (l) ۱- چَراک جَاه. چَراکاه دَام،
مرتع، ۲- زمین یا دشت سرسبز. «رنگ بُو یک
نه انت گُل گنجیں کهچرَه (روانبد: ۱۹) rang o
bō yak na-enj gol e ganj-ēn kah-čar a
گل های مرتع سرسبز همه با یک رنگ و بو
نیستند»

کهچرانی kah-čar-ān-i (امص) به چرا بردن
گل های بُز یا گوسفند در جایی که علف زیاد
باشد.

کهدا kahodā (l) (ص) = کدَمدا. کدخدا.

کهدان kah-dān (l) = کاه دان ↑.

کهدانی kah-dān-i (l) = کاه دان ↑.

که دَر koh-dar (l) = کوه دَر ↑. «زُرَتگ اِش چَنتو
زَیمَر و گام گَیچ و رواج / توتیاں وژگوانکی،
رواج کبگان گُهدرَه (عابد: ۹۹) zort-ag-eš
, ča-t-taw zēmer o gām-gēj o rawāj ,
tūti-y-ān waž-gwānk-i rawāj kabg-ān
koh-dar e طوطی ها خوش صدایی و
کبک های کوهسار رفتار را از تو آموخته اند»

که دل koh-del (ص) = کوه دل ↑.

که دیم koh-dēm (l) = کوه دیم ↑.

که دَیدار koh-dēdār (l) درخت دَیدار →
کوهی.

که ر kahr (ع: قَهَر) (امص) ۱- قَهَر، خشم،
غضب. ۲- بلا، مصیبت. ۳- توفان شدید،

سیلاب بزرگ. ۴- (ص) غضبناک، خشن. ۵- (ص)
مستبد، زورگو. ۶- زَهَر. قهر، رنجیدگی خاطر.
- که ر گوارینگ gwār-ēn-ag — نازل کردن
قهر و غضب.
- که ر گوارگ gwār-ag — قهر باریدن، نازل
شدن قهر الهی.

که ر kahr (ع: قَهَر) (l) ۱- قَعَر، غُمق،
پایین ترین جایی که گود است. «که ر چات
kahr e čāt قعر و تَه چاه» ۲- مرکز و میان
چیزی. ۳- درون چیزی. «که ر زمین kahr e
zamin از درون زمین»

که رات kahr-āt (ص) ۱- مایه مصیبت و بلا.
«هیروینِ نِشه که راتِه گپتئی یل نه کنت
که رکتینگ (عابد: ۱۹۸) herwin e neša kahr-
āt-ē gept-i yal na-kañt kahr-kapt-ag
ماده مخدر هروئین بلایی بزرگ است، اگر
این ماده شوم کسی را بگیرد دیگر رهایش
نمی کند» ۲- بسیار ژرف. «که راتین زَر kahrāt-
ēn zer دریای بسیار عمیق»

که ر اَمَر kahr-omr (ع: قَهَر، غَمَر) (ص) آن که از
زندگی خیر ندیده است، بدبخت، شوم.

که ربا kahrabā (l) ۱- نوعی مَهرَه زرد رنگ که
زنان در قدیم در زیورآلات به کار می بردند
این مَهره در واقع «صمغی سخت شده،
فسیلی و معمولاً زرد رنگ از دسته
هیدروکربن ها که انواع شفاف تا نیمه شفاف
دارد، به سبب وجود الکتریسته ساکن، کاه را
جذب می کند و مصرف تزئینی دارد»
(فر. بز. سخن) ۲- نوعی درخت خرما که خرمايش
زرد رنگ است. ۳- نوعی ماده خوشبو که در
گذشته موهای سر را با آن می شستند و معطر
می کردند.

که ربا kahr-a-bā (ع: قَهَر + بلو: با) (ص) ۱- چیره،
غالب. ۲- زورگو، خودخواه. ۳- زورمند و
پهلوان.

که رباشود kahrabā-šōd (ص) موهایی که
آن ها را با ماده معطر که ربا شسته اند.

که ربا تین kahrabā-?-ēn (ص) ۱- از جنس
که ربا. ۲- به رنگِ که ربا، زرد رنگ.

که ر جَت kahr-jat (ص) = که رکتینگ ↓.

که رستان kahr-estān (ع: قَعَر + بلو: ستان) (ص)
بسیار ژرف. «تئی یاتانی که رستانین زَر
(قاضی: ۴۰) tai yāt-ān-i kahr-estān-ēn zer
دریای ژرف یادهای تو»

که رکتینگ kahr-kapt-ag (ص) ۱- آن که یا
آنچه قهر الهی بر او افتاده است. ۲- (مجان)
شوم، نحس. «شَومان هِچ نه انت که رکتینگ /
تِه که شَهَرَت شَرمندگ (عابد: ۱۲۵) šōmān
heč na-enj kahr-kapt-ag nay ke šohrat
o šarmenjdag آن شوم و نحس پشیمان و
شرمسار و خجالت زده نیست»

که رگ kahr-ag (l) = ثروشت. بز نر جوان.
مثل: «من که نداران بهرگه، گوکے گُشیت چه
که رگه man ke na-dār-ān bahrag-ē gōk-
ē kahr-ag-ē من که سهمی ندارم،
چه گاوی بکشد چه بز نر جوانی را»

که ر گوار kahr-gwār (ص) آنچه از آن قهر و
مصیبت بیارد، به مجاز همراه با خشم و
خشونت.

که رُم kahrōm (l) ژرفای دریا، عمیق ترین
جای دریا.

که رُمین kahrōm-ēn (ص) بسیار ژرف.
«که رُمین دریا kahrōm-ēn daryā دریای
بسیار ژرف»

که ر نازلی kahr-nāzali (ع: قَهَر + نازل + بلو: ی)
(ص) ۱- مصیبت بزرگ و ناگهانی. ۲- مزاحم و
سربار سرسخت. ۳- بسیار فضول و بی ادب.

که ر نپس kahr-napas (ص) = که روار ↓.

که رند koh-rand (l) آبی که با بارش باران، از
دامنه کوه ها سرازیر می شود.

که روار kahr-wār (ص) مایه مصیبت و بلا.

که ریگ kahr-ig (ص) منسوب به که ر
۱- رنجیده خاطر، آزرده. ۲- غضبناک، پُربیم.

که ر kohar (l) نوعی زخم.

که رگ kohrag (ص) = کوهرگ ↑.

که سار kihsār (l) کوهسار، کوهستان.
«کُهساری هَزیر گُروکین (روانبد: ۲۵۵) koh-
sār-i hažabr gor-ōk-ēn شیر غُرَنده
کوهی»

که سر kih-sar (l) ۱- کوهسار، کوهستان.
مثل: «مال مان زَرگُوران باز انت، لَچ مان
کُهران برجاه انت mān man zer-gwa-rān
bāz-enj lajj mān kohsar-ān bar-jāh-enj
مال و ثروت در مناطقی ساحلی بسیار است
و غیرت در مناطق کوهستانی پایدار است»
۲- بالای کوه، محیط بالای کوه.

که ساری koh-sar-i (ص) کوهساری، کوهی.
«کُهسری کبگ koh-sar-i kabg کبک
کوهساری»

که سَمند koh-samand (l) سَمند کوهی،
مجازاً اسب نیرومند و سریع. «بَسَتگ او
گُل مِیه و کاب هیژین گُه سَمند (روانبد: ۴۶۱)
bast-ag-ōn gol-mēh a wakāb-hēz-ēn
koh-samand [افسار] اسب نیرومند و
عقاب پرواز را بر میخ بزرگ بستم»

که سیرک koh-sirk (l) گونه ای گیاه سیر
کوهی که به صورت خودرو روید.

که کا kahkā (l) (اصو) = گه که ↓. «سِئوکَه
که کائے جَت (نگواری: ۳۹) sētok a kakhā-ē
jat سِئوک قاه قاه خندید»

که کر kohker (l) = کوکر. توده ابر بارانزا.

که کر koh-kerr (l) کنار کوه، دامنه کوه.

۱- در اوستایی «kahr» معادل کار = جنگ است، بخش اول
این واژه می تواند با kahr اوستایی یکی باشد.

گهکش (I) kah-kašš = کلکشان ↑.

گهکش (I) koh-kaš = گه‌کَر ↑.

کهکشان (I) kahkašān = کلکشان ↑.

گه‌کند koh-kaṇd (ص) ۱- کوه شکن. ۲- (مجاز) بسیار دلیر و نیرومند. «گیره دار بیتک هر دو گه‌کندین عسکران (روانید: ۲۴۷) gir o dār bitt-ag har dō koh-kaṇd-ēṅ askar-āṅ هر دو لشکر نیرومند در برابر هم درگیر شدند»

گه‌گور koh-kawr (I) رودخانه‌ای که در کوهستان واقع است و دو سوی آن کوه باشد.

کهکول (I) kahkōl = گه‌که ↓.

کهکول جنگ jan-ag — با صدای بلند خندیدن، قاه‌قاه خندیدن. «بانک و تی ربودگه پده کهکوله جت گشت: ... (سیدشاشمی ۱۰۱: ۸۲) bānokk a wat-i rabōdag e pad a kahkōl-ē jat o gwašt بانو طبق عادت پیشین خود بلند خندید و گفت: ...»

گه‌که kah-kah (اصو) ۱- قاه قاه، صدای خنده بلند. ۲- خنده بلند و طولانی.

گه‌که‌جنگ jan-ag — (مصل) قاه قاه خندیدن، با صدای بلند خندیدن. «رند چه اے گپان منصوره کندرات عارفه جت گه‌که (عابد: ۶۲) raṇd ča ē gap-āṅ mansūr e kand-et ārep a jat kah-kah سخنان منصور، عارف خندید و صدای قاه‌قاه‌اش بلند شد»

که‌که کپک kap-ag — به قاه‌قاه افتادن، شروع کردن به خندیدن با صدای بلند و کش‌دار. «کپتک که‌که‌ها کبک (روانید: ۳۵۷) kapt-ag kah-kah-āṅ kabg e dar دری شروع کرد به قاه قاه خندیدن»

گه‌گه koh-koh (اصو) ۱- صدای بلند سرفه‌های پی‌درپی. ۲- بن مضارع از گه‌گه‌گی ↓.

گه‌گه‌گی koh-koh-ag (مصل) هما: گه‌گه‌ات

پی‌درپی با صدای بلند سرفه کردن.

که‌کین kahkēn (I) = مگانی. مقنی.

که‌گ kah-ag (مصل) ضعیف و عاجز شدن، نزار گشتن.

که‌گ keh-ag (مصل) = کپک ↑. خارش دادن پوست.

گه‌گ koh-ag (مصل) ۱- با صدای بلند سرفه کردن. ۲- صدای سرفه درآوردن.

گه‌گ koh-ag (I) = کوهانک ↑.

گه‌گران koh-gorāṇd (I) = کوه‌گران ↑.

گه‌گرد koh-gard (ص) = کوه‌گرد ↑. «گه‌گرد پلین شہسوار (کلخان ۱۱۶: ۱) koh-gard o poll-ēṅ šahswār خوش‌اندام»

گه‌گور koh-gwar (I) = کوه‌گور ↑.

گه‌گاز koh-gaz (I) نوعی درخت که در کوهستان روید، شاید از خانواده گز — باشد. مثل: «نیت انت گز گز گز سیدی nēst ent gaz a gōṅ koh-gaz a syād-i درخت گز با گه‌گاز سنخیتی ندارد»

گه‌گواج koh-gwaj (ص) = کوه‌گواج ↑.

گه‌گوار koh-gwarāṇd (I) = کوه‌گران ↑.

گه‌لاپ ko-lāp (I) کوهستان. «گه‌لاپ گون زبرین گاڈال / دنز دینت تئی شملال (روانید: ۲۸۸) koh-lāp gōṅ zebr-ēṅ gādal-āṅ danz da-y-aṅt tai gādal-āṅ روز کوهستان‌های سنگلاخی و زمین‌های بین تپه‌های تو را غبارآلود می‌کنند و بر آن‌ها می‌بارند»

که‌مانج kahmāṅč (I) = گم، گسرت. غم و اندوه. «کپت منی دل پره‌یالاتین دمه / تاب ریسین پکره گهمانچاں دچار (منیب افشانی) kapt man-i del por-hayāl-āt-ēṅ dam-ē tāb o rēs-ēṅ pekr o kahmāṅč-āṅ dočār

دل خیال‌پرور من لحظه‌ای به افکار و اندوه‌ها برخورد کرد»

گه‌مرد koh-mard (I) = کوه‌مرد ↑.

که‌ن kahṇ (I) ۱- کاریز، قنات. ۲- آبادی یا روستایی که مزارع آن از آب قنات آبیاری شوند.

که‌ن kohn (I) = گوهن ↑.

که‌ن آپ kahṇ-āp (I) آب قنات.

که‌ناتی kahṇāti (I) = ورؤک، بچن. گونه‌ای کوسه‌ماهی با باله‌های داراز و پرقیمت.

گه‌نراز koh-narāz (ص) حیوان نر کوهی، درنده نر کوهی. «مان هما گز آت پلنگ مستین / گه‌نرازین رستر زبردستین (روانید: ۳۳۳) māṅ hamā gazz ā at pelang mast-ēṅ koh-narāz-ēṅ rastar zabar-dast-ēṅ پلنگ سرکش در میان همان درخت گز بود، آن نرپلنگ کوهی بسیار قوی و مقاوم بود»

که‌ن‌رد kahṇ-red (I) رشته قنات، ردیف و سلسله قنات‌ها.

که‌ن‌سال kohn-sāl (ص) که‌نسال، پیر.

که‌نک kahṇ-ok (امصغ) ۱- قنات کوچک. ۲- چشمه کوچک. ۳- آبادی کوچکی که در کنار قنات کوچکی باشد.

که‌ن‌کار kahṇ-kār (ص) آن‌که در قنات کار کند، مقنی.

که‌ن‌کوچ kahṇ-kōč (ص) = مگانی. مقنی.

که‌ن‌کور kahṇ-kawr (I) قناتی که در کنار رودخانه باشد و معمولاً پرآب است. «نه‌بنت کانیک تلاریس شیره که‌ن‌گور (کلمتی: ۱۴۰) na-baṅt kānig talār-ēṅ širr o kahṇ-kawr بر صخره‌های سخت چشمه و قنات ایجاد نمی‌شود»

که‌ن‌کین kahṇ-kēn (ص) = که‌ن‌کوچ ↑.

که‌نگ kohnag (ص) = گوهن. ۱- آنچه زمان بر آن گذشته باشد، قدیمی، کهنه. مثل: «جَن

که به‌نرات انت، چو گه‌نگین کلات به‌واجه انت jan ke bē-brāt ent čō kohnag-ēṅ kalāt bē-wāja ent زنی که برادر ندارد، مانند قلعه‌ای قدیمی است که صاحب ندارد» ۲- فرسوده و کارکرده، مستعمل. مثل: «گه‌نگین جامگ گون لبگه نوک نه‌بیت kohnag-ēṅ jāmag gōṅ labbag a nōk na-bit پیراهن کهنه با وصله نو می‌شود» ۳- لباس یا پارچه کهنه و فرسوده. مثل: «په دگره نوکین و تی گه‌نگه مه‌دَر pa degar e wat-i kohnag a ma-derr به دست آوردن لباس نو دیگری لباس کهنه خود را پاره نکن»

گه‌نگ بیک ba-y-ag — (مصل) کهنه شدن، کهنه بودن.

گه‌نگ کنگ kan-ag — (مصل) کهنه کردن.

گه‌نگین kohnag-ēn (ص) = گه‌نگ ↑. «گه‌نگین لوگ kohnag-ēṅ lōg خانه قدیمی»، «گه‌نگین پچ kohnag-ēṅ poč لباس کهنه و فرسوده»

گه‌نه kohna (ص) ۱- = گه‌نگ ↑. ۲- پیش از اسم آید ترکیب وصفی (صفت و موصوف) سازد. «گه‌نه کلات kohna kalāt قلعه قدیمی»، «گه‌نه‌دپتر kohna-daptar دفتر یادداشت قدیمی» ۳- پیش از اسم آید و صفت مرکب سازد. «گه‌نه کلند»

که‌نه پتنک kohna-patenk (I) ۱- بقچه کهنه. ۲- (ص) آن‌که چیزی را برای روز مبادا نگه دارد و ذخیره کند.

گه‌نه زال kohna-zāl (ص) پیرزن، زن پیر فرتوت.

گه‌نه سال kohna-sāl (ص) که‌نسال، پیر.

گه‌نه کار kohna-kār (ص) کهنه‌کار، باتجربه.

گه‌نه کلند kohna-kalaṇd (I) ظرف کهنه و مستعمل.

کهنیک kah-nig (۱) = کانیک ↑. ۱-چاله کوچک و کم عمقی است که در کنار استخر طبیعی آب در رودخانه حفر کنند و از کناره‌های آن آب تراوش کند، رهگذران از آب آن نوشند، در متون فارسی معادل آن «خانی» است. ۲- چمک. چشمه آب. ۳- چاهیک. کبوتر چاهی.

کهنیت kohn-ēj (ص) = کهن →. «پر گزب شان‌ایت برؤکینِ نِشتره / چاک دنت مٹان چو کهنیت چادره» (روایت: ۱۸۵) par gazab šān-it kohn-ēj čāder a bar-ōk-ēj neštar a čak dant matṭ-ān čo خشم می‌افشاند و حریفان را با آن مانند چادر کهنه‌ای چاک می‌دهد.

کهو kahō (۱) نوعی زخم بر شکم. **کهوا** kahwā [ع: قَهْوَة] (۱) = کهوه. قهوه. **کهودا** kahwadā (۱) = کهدا ↑. **کهور** kahūr (۱) = کهیر ↓.

کهورک kahūr-ak (۱) درختچه‌ای کوتاه و خاردار شبیه درخت کهور، با برگ‌های ریز که در زمین‌های بایر و کشتزارهای متروک رویت، از ریشه و ثمر آن برای دباغی و گندزدایی چرم استفاده کنند.

کهورکاه kahūr-kāh (۱) نوعی علف که دارای دانه‌های غلاف‌دار است، ساقه‌های آن بر زمین پهن گردد این علف در مراتع رویت و به مصرف دام رسد.

کهوری kahūr-i (ص) ۱-مربوط به کهور. ۲-جایی که کهور زیاد رویت شده باشد.

کهول kahōl (۱) = کُک. طایفه، خاندان.

که‌وکاب koh-wakāb (۱) ۱-عقاب کوهی. «که‌وکابین تازیان جُمبیتنگ آنت کوّه زمین» (روایت: ۲۴۰) koh-wakāb-ēj tāzi-y-ānj jomb-ējt-ag-aṅt kōh o zamin تازنده عقاب‌مانند، کوه و زمین را جنیاندند.

۲-(ص) (مجاز) اسب نیرومند و سریع. «بِگِر واگانء شورئ گه‌وکاب» (روایت: ۴۶۵) be-ger koh-wakāb a wāg-ān o šōr-ēj اسب قوی را بگیر و آن را بتازان که هُدا kahhodā (۱) (ص) = کدهُدا ↓.

کهیتب kehēb (۱) ۱-ناز، کرشمه. ۲-خرامش، ناز و خرام. «بَلبل که چنگء ساز کنت / گُل پَر کهیتبے ناز کنت» (روایت: ۴۴۷) bolbol ke kehēb-ē nāz čang a sāj kant gol par کهیتبے که آواز می‌خواند، گُل در برابر آن ناز و کرشمه می‌کند. ۲-خود را آراست و زیبا کردن. ۳-شرم، وقار. ۴-آرایش، آراستگی. مثل: «کهیتب په لهیتپ وش اِنت kehēb pa lahēp wašš-ējt آرایش و ناز درون لحاف (برای همخواب، شوهر) شایسته است»

کهیتب کنگ kan-ag (ص) — ۱-ناز و کرشمه کردن.

کهیتب پُرشگ e proš-ag — شکستن آرایش کسی، به مجاز آراستگی و آرایش زنی پاک شدن. مثل: «گرم نی پُگشیت، بلے کهیتب نی مه پُرشیت garm i be-koš-it balay kehēb i ma-proš-it حاضر از گرما بمیرد اما آرایشش از بین نرود»

سَر په کهیتب کَشگ sar pa kehēb kašš-ag خود را با شرم و وقار ظاهر یا پنهان کردن.

کهیتبانی kehēb-āni (ص) = تهلانی. بسیار ناز و خرام کنده، پرکرشمه. «گُجائے گُل کهیتبانی / مَنان شیهء تَوْنے هانی» (ملا: ۹۶) kojā-ay gol kehēb-āni man-ānj šayh o ta-w-ay hāni ای دلدار خرامان کجایی؟ من عاشقی مانند شیمُرد → هستم و تو هانی → هستی»

کهیتب پُرؤش kehēb-prōš (اص) مانع شدن از رفتن کسی که خود را آراسته و می‌خواهد به جایی مانند جشن عروسی یا مهمانی برود.

کهیتبین kehēb-ēn (ص) ۱-رفتاری که همراه با شرم و وقار. ۲-رفتاری که همراه با ناز و

خرام باشد. «کهیتبین کَنزگ kehēb-ēj kenz ag خرامیدنی که همراه با ناز و کرشمه باشد» **کهیر** kahir (۱) = کهور. درختی است با ساقه‌های خاردار و برگ‌های ریز، به ثمر این درخت «شَنگر» گویند که به رنگ قهوه‌ای است. چوب این درخت سخت و مقاوم است و از آن ابزارهای گوناگون بسازند. مثل: «کهیرے کپایت سولے پاد گیت kahir-ē kap-it sawl-ē pād-kayt می‌افتد و در جایش درخت جوان دیگری می‌روید»

کهیر kahir (۱) = هیسک. نفس‌تنگی. **کسے کهیر جنگ** kas-ē a — jan-ag به نفس‌تنگی گرفتار شدن کسی.

کهیربگ kahir-bog (۱) زمین یا جایی که در آن درخت کهور فراوان رویت.

کهیربَل kahir-ball [سب: کهیرے جنگل] (۱) جنگل درخت کهور.

کهیرتک kahir-ṭokk (۱) تبر بزرگی که با آن شاخه‌های درخت کهور را قطع کنند.

کهیردر kahir-dar (۱) جنگل درختان کهور.

کهیرگاه kahir-kāh (۱) نوعی گیاه علفی با برگ‌های شبیه درخت کهور.

کهیرلَمب kahir-lamb (ص) شاخه درخت کهیر.

کهیرلَمبِین kahir-lamb-ēj (ص) ویژگی گیاهی که مانند شاخه درخت کهیر رشد کرده و سرسبز و انبوه شده است. «ماشانء کِش‌ایت سبزیتان / پرماشان کهیرلَمبِینان» (شعر عامیانه) māš-ān a keš-it sabz-ēn-ānj parmāš-ānj kahir-lamb-ēn-ānj که سرسبز و پرماش‌هایی که سبز و انبوه می‌شوند را خواهد کاشت»

کهیری kahir-i (ص) مربوط به کهیر ↑.

کهی کهی kehi kehi (اص) صدای خنده بلند. «کهی کهی اِنت هَندایت kehi kehi ent hand-it با صدای بلند می‌خندد»

کهیو kehēw (۱) = کهیتب ↑.

کهین kah-ēn بن مضارع از کهیتب ↓.

کهین keh-ēn بن مضارع از کهیتب ↓.

کهین koh-ēn بن مضارع از کهیتب ↓.

کهینت kahēnt بن ماضی از کهیتب ↓.

کهینت keh-ēnt بن ماضی از کهیتب ↓.

کهینت koh-ēnt بن ماضی از کهیتب ↓.

کهینتن kahēnt-en (مصم) = کهیتب ↓.

کهینتن keh-ēnt-en (مصم) = کهیتب ↓.

کهینتن koh-ēnt-en (مصم) = کهیتب ↓.

کهیتنگ kah-ēn-ag (مصم) ضعیف کردن، عاجز کردن.

کهیتنگ keh-ēn-ag (مصم) خاراندن پوست بر اثر حساسیت و خارش دادن.

کهیتنگ koh-ēn-ag (مصم) ۱-صدای سُرُفه در آوردن از روی عمد به نشانه این که خود را به بیماری بزنند. ۲-صدای سُرُفه در آوردن به نشانه اعلام حضور خود یا رساندن پیامی اشاره‌ای به کسی. ۳-(مصم) = گُهگ. سُرُفه کردن.

کَیء ka-y-a ۱-چه کسی (در معنای فاعلی)

«کَیء بُرتگ ka-y-ā bort-ag چه کسی برده است؟» ۲-(مفعولی) چه کسی را. «تَو گَیء دیت ka-y-a ditt تو چه کسی را دیدی»

کَی kay = گَی ↓.

کَی ka-i ۱-ضمیر به معنی چه کسی. «تَو کَی رَچار ئے (زیمی: ۴۷) taw ka-i rah-čār-ay تو منتظر چه کسی هستی؟» «اے کَی کار اِنت ē kai kār-ēnt این کار چه کسی است؟» ۲-مال چه کسی، مربوط به چه کسی. «اے کَی اِنت ē ka-i ent این مال چه

کسی است؟» ۳- (ص) «کئی پاد درد کن آنت
ka-i pād dard kan-aŋt
درد می کنند»

کئیگ ka-ig = کئی ↑. «آ درْچَک کئیگ آت ā
dračk ka-?ig at آن درخت مال چه کسی
بود»، «پَه هاتَرَه کئیگَه نی زهریان به تنکان؟
(ملا: ۱۱۲) pa hāter a ka?ig a ni zahr-i-āŋ
be-teng-āŋ به خاطر چه کسی اکنون آب
تلخ را بنوشم»

کی ki [سی: هما مرزین کورجو که په نوکین
سندات بندین زمین هاتَرَه پَه کورَه کشک بیت] (۱) نهر
آبی که از رودخانه به زمین های کشاورزی
رسد.

کے kay ضمیر پرسشی به معنی چه کسی،
که، کی. «کے شَتگ kay šot-ag چه کسی
رفته است؟»، «کے گُش ایت kay goš-it چه
کسی می گوید؟»، «واچَه تُو کَے؟» (صبا: ۴۷)
wāja taw ka-y-ay آقا تو چه کسی
هستی؟»، «کے گُشتگ kay gwašt-ag کی
گفته است؟»

کیا ka-y-ā = کئی ↑

کیا keyyā (ص) ۱- حاکم، فرمانروا. ۲- جوانمرد،
راد.

کیاس keyās (۱) ۱- واحد وزن، هر «مَن»
بلوچی ۲۴ کیاس و هر کیلو ۲۰ کیاس است.
۲- (مجان) مقدار کم. مثل: «پَه تئی بانجیگَه
دوکیاسینَه لَیژمی کُوهانْدَه نهرودینان pa tai
bānjig a do-kyās-ēn-a lērah-i kōhāŋd a
na-rōd-ēn-āŋ برای خوراک کم بخشیده تو،
مانند شتر نر کوهان نمی زنم»

کیاس کنگ kan-ag — ۱- اندازه گرفتن وزن.
۲- سنجیدن. «بِچارَه هرکسَه کیاس کن (بیدار: ۲):

۱- در جاهای مختلف بلوچستان اندازه من و کیاس فرق
می کند، تعریف مذکور رایج ترین آن است. ← مَن.

۱۴۰) be-čār o hark as a kyās kan کسی را بین و بسنج، مثل: «دُرُگ بُز دُرُگ
گُوش ایت، اکیل کیاس کنت drōg-borr drōg
gwašt-it ākel kyās kan دروغ دروغو دروغ
می گوید و عاقل سخن را می سنجد»

کیاسگ kyās-ag (مصم: جعلی از کیاس) اندازه
گرفتن، وزن کردن.

کیاس گر kyās-ger (ص) حساب گر، اندازه گیر.
کیام keyām [عر: قیام] (امص) قیام.

کیام kyām (۱) ۱- ماب. اندازه. «اے تئی
کیامَه نَه آنت kyām a na-aŋt این ها
به اندازه تو نیست» ۲- [سی: کالب] قالب.

کیامَت keyāmat [عر: قیامة] (۱) ۱- قیامت،
روز قیامت، رستاخیز. ۲- بلا و مصیبت بزرگ.

کیامت بیگ ba-y-ag — قیامت شدن، رُخ
دادن قیامت.

کسَه kas-ē y-a — ba-y-ag قیامت بیگ
حق کسی به قیامت واگذار شدن، حق کسی
بر گردن و ذمه کسی ماندن.

کیانچ keyāŋč (اصو) = گه گه. صدای بلند
خنده، قاه قاه.

کیانک keyāŋk (اصو) = کیانچ ↑.

کیپ kyp [عر: کیف] (۱) ۱- هر گونه ماده
نشئه آور، از قبیل بَنگ، شراب. «ایند چَه اے
دِگَه کیپان / شَرابِ کیپ بے تام ایت (ملا: ۹۵)
ābēd ča ē dega kyp-āŋ šarāb e kyp
bē-tām eŋt از میان همه مواد نشئه آور فقط
شراب بی مزه است»، «تَنگا ساره هوشان من
/ به دئس کیپان که نوشان من (ملا: ۱۴۲)
tanengā sār o hōš-āŋ man be-day
kyp-āŋ ke nōš-āŋ man تا این زمان
به هوش هستم شراب ها را بده تا بنوشم»
۲- کیف، لذت و نشاط حاصل از مصرف مواد
نشئه آور. ۳- خوش گذرانی. ۴- (ص) سرخوش،
پرنشاط. ۵- کاملاً سیر. «من نان وارنگ شَر

کیپ kyp [عر: کیف] (۱) ۱- نوعی سوسمار
من غذا خورده و کاملاً سیر هستم»

کیپ دیگ da-y-ag — ۱- در وجود کسی
ایجاد لذت و خوشی کردن. ۲- نشئه شدن.

کیپ کنگ kan-ag — کیف کردن، لذت
بردن، خوش گذراندن.

کیپ kip[p] / kēp (۱) کیف، چمدان، ساک،
کیف دستی.

کیپ kipp (ص) کیپ، به هم چسبیده، محکم
و بسته.

کیپانی kyp-āni (ص) لذت بخش،
کیف دهنده.

کیپک kip[p]ok (۱) ۱- نوعی سوسمار
کوچک صحرایی که درای سری گرد، و بسیار
سریع است. ۲- پیچونک، کُتار. مارمولکی که در
خانه های مردم زندگی کند. «اژدها کُوهان گُور
بُورین ایت / لُگی دَب چَت ایت کیپکَه کُتار
(روانبد: ۴۹۳) eždahā kōh-āŋ gōr bōr-ēn-it
lōg-i dap-čāt aŋt kippok o ketār اژدها
در کوه ها گورخر شکار می کند، اما مارمولک
در خانه ها چشم به غذاست»

کیپک kip-ok / kēp-ok (امصغ) ۱- کیف
کوچک، چمدان یا ساک کوچک. ۲- کیف پول.

کیپو kippaw (۱) = کوپَه ↑.

کیپَه kippa (۱) = کوپَه ↑.

کیپی kyp-i (ص) ۱- مربوط به کیپ ↑.
۲- اهل خوشی و خوش گذرانی.

کیت kayt = ییت yeyt. فعل مضارع از
کایک ↑. می آید.

کیتگ گنج kittag-gonj (۱) نوعی عروس
دریایی که به شکل قارچ است و پس از مرگ
گازی از آن برمی خیزد که سوزاند و گرم
است.

کیتل kēt[a]l (۱) = کیتل. کتری.

کیتلی kēt[a]li (۱) = کیتل ↑.

کیتو kittō (۱) = کیسگ. جیب لباس مردانه.

کیٹ kiṭṭ (ص) ۱- = کوٹ. کچل. ۲- تپه ریگ یا
ماسه. ۳- ظرف لبالب و پُر.

کیٹگ kiṭṭag (۱) = کوٹگ. هندوانه.

کیٹگ وُل kiṭṭag-wall (۱) = کوٹگ وُل. بونه
گیاه هندوانه.

کیٹو kiṭṭū (ص) = سُنْث، مَک. ۱- ویژگی آن که
خودباورانه نسبت به مردم دور و اطراف خود
بی خیال و بی توجه است. ۲- آن که در برخورد
با دیگران اخم و بی توجه است.

کیچان kayčān (۱) نوعی ماهی در دریای
جنوب رنگش بین سیاه و سفید است،
لکه های سیاه کوچکی روی شکم دارد.

کیچان کرم kayčān-kerm (۱) نوعی کرم
زیرخاکی و خاکستری رنگ که در ماسه های
ساحل زندگی کند و طعمه ای مناسب برای
صید با قلاب، بویژه برای ماهی کیچان ↑ است.

کیچ دُچ kēč-dōč (ص) ۱- پارچه ای که آن را
در منطقه کیچ ↑ گلدوزی یا سوزندوزی
کرده اند. ۲- پارچه ای که به سبک مردم کیچ
گلدوزی یا سوزندوزی کرده اند. ۳- کفشی که
چرم یا پارچه اش منقش به دوخت های منطقه -
کیچ است.

کیچک kičok (۱) بُز به زبان خُردسالان.

کیچ کار kēč-kār (ص) ساخته شده یا به عمل
آمده در شهر کیچ →.

کیچ کیچک kič-kič-ok (اصو) برای صدا زدن
بُز به سوی خود به کار رود.

کیچگ kičča(e)g (۱) = کوچگ. دشت هموار.

کیچگ kēčag (۱) = کَچگ. نوعی ملخ کوک که
بال های کوچکی دارد و نمی تواند پرواز کند و
برای جابه جایی پرش می کند.

کیچی ^۱ kēč-i (صن) ۱-مربوط به شهر کیچ.
۲- اهل شهر کیچ. ۳- به عمل آمده یا ساخته شده در شهر کیچ. ۴- نوعی سوزن دوزی و نقش دوزی بر پارچه.

کیچی ^۲ kēči (ص) ویژگی دختری است که از کسی خواهش و تمنا کرده‌اند تا او را عقد خود درآورد.

کید kayd [عر: قید] (۱) ۱- نوعی از زیورآلات طلایی زنان بلوچ، که آن را به صورت نواری از بالای سر رد کنند و دو سویی به گوشواره‌های دو گوش وصل شود تا از سنگینی آن‌ها بر گوش بکاهد. ۲- ریسمان یا طنابی که با آن زانوان شتر را بندند، شکال، عقال. ۳- (ص) = شکیل. گوسفند یا بُزی که دو پای جلوی آن را با ریسمان بسته‌اند تا آزادی حرکت نداشته باشد. ۴- = چیل، زندان، حبس، زندان.

کیدکنگ kan-ag — حبس کردن. «بازین ورنائے تو کید کنگ (لاچار: ۲۱) bāz-ēj warnā-ē taw kayd kot-ag جوانان زیادی را حبس کرده‌ای»

کیدک kaydok (۱) = کاپری مار. مار کوچکی است که زهر گشنده‌ای دارد.

کیدهانه kayd-hāna (۱) = چیل، زندان. زندان. «منی مسترین چکاء کیدهانه بَرات (لاچار: ۱۶) man-i master-ēj čokk a kayd-hāna a bar-et فرزند بزرگ‌ترم را به زندان ببرید»

گیدی kayd-i = بندیک. زندانی، اسیر.

گیدیگ kayd-īg (ص) = گیدی ↑.

کیر kēr (۱) = لُئد. کیر، آلت تناسلی نرینه.

کیر kiorr (ص) = کپهر ↑.

کیران هَرَو kēr-ān-har-ō (۱) نوعی گیاه خودرو که در فصل بهار به شکل راست و عمود و بدون شاخه مانند قارچ از میان ماسه‌ها رُشد کند، برگ‌هایش چسبیده به تنه و گل‌های آن زردرنگ و سفید است.

کیرت ^۱ kirat (ص) ۱- نایاب، کمیاب. ۲- قحطی. **کیرت** ^۲ kirat (۱) سرمای شدید.

کیرت کارت kirt o kārt (اص) صدای سُرُفه و خالی کردن خلط گلو.

کیرد kird (امص) ۱- حمل کردن چیزی با بستن آن بر پشت مانند کوله‌پشتی. ۲- عمل بر دوش گرفتن کسی یا چیزی.

کیرک kēr-ok (امصغ) ۱- آلت تناسلی نرینه کوچک‌تر از حد معمول آن. ۲- آلت تناسلی پسران خردسال. ۳- تکه چوب کوچک و باریکی است که تله مخصوص شکار پرنده را به حالت باز و آماده نگاه می‌دارد، این چوب می‌تواند خار درخت خرما هم باشد.

کیرکچک kēr-kočak (۱) ۱- کیر سگ. ۲- [اهانت‌آمیز] (ص) (مجان) آن‌که بیش از حد سریش باشد، بویژه بچه‌ای که شدیداً وابسته و چسبیده به مادر به پدر باشد.

کیرک زبان kēr-ok-zobān (۱) = میچوک. زبان کوچک، ملاز.

کیرگ kirr-ag (مصل) = کوارگ ↑.

کیرگ kirg (ص) آن‌چه رنگش آمیخته‌ای از زرد و سرخ باشد.

کیرگت kirgaṭ (ص) = کیرگ ↑.

کیرم kirrom (امص) ۱- هجوم یکباره مردم در یک جا، شلوغ. ۲- (۱) تجمع.

کیرم کنگ kan-ag — (مصل) با هجوم ناگهانی شلوغ کردن.

کیرمگ kirrom-ag (مصل) جمع شدن در یک جا و شلوغ کردن. «شما چئی ادا کیرم انگ šomā čī a eḏā kirrom-et-ag شما چرا این‌جا جمع شده‌اید»

کیرمیز kēr-mēz (ص) جنس نر انسان، مرد، پسر.

کیروار kēr-wār (ص) کیرخواره، قحبه، روسپی.

کیروت kirrōt (۱) روده بزرگ گوسفند یا بز.

کیرین kirr-ēn بن مضارع از کیرینگ ↓.

کیرینت kirr-ēnt بن ماضی از کیرینگ ↓.

کیرینتن kirr-ēnt-ēn (مصم) = کیرینگ ↓.

کیرینگ kirr-ēn-ag (مصم) = کوارینگ ↑.

کیز kayz (۱) = کید، چیل، زندان، بند، حبس.

«دوستین ما کیز ته / چاریت ده چاره مَه» (کلغان: ۱۱۲) dōstēn a māj kayz e tah a čār-it dah o čār e mah a دوستان

در زندان، ماه شب چهارده را نگاه می‌کند»

کیزکنگ kan-ag — حبس کردن، زندان کردن.

کیزی kayzi (ص) = کیدی ↑.

کیزیگ kayzig (ص) = گیدی ↑.

کیس ^۱ kēs (۱) ۱- لُنگ یا دستار بزرگ ملحفه‌مانند که مردان بلوچ بر دوش اندازند. ۲- ملحفه ضخیم و بزرگ. ۳- چادر پنبه‌ای.

کیس ^۲ kēs [کا] (امص) شُک، گمان، بدگمانی. «آبیء دل کیس انت kēs eṭ del ā-y-i e del kēs eṭ (در مورد کاری سوءظن دارد)» **کیس دل** kēs-del (ص) = شُک. شکاک، ظنین، بدگمان.

کیسگ kissag (۱) ۱- جیب لباس، بویژه لباس مردانه. مثل: «کیسگ پچار سَودا بَجن kissag a be-čār o sawdā be-jan نخست، جیب را ببین (ببین که داراییات کافی است) سپس معامله بکن» ۲- کیسه. «کیسگ گله kissag-ē gallah یک کیسه گندم»

کیسگ جنگ jan-ag — جیب زند، جیب‌بری کردن.

کیسگ دیگ da-y-ag — در جیب کسی نهادن.

کیسگ کنگ kan-ag — در جیب خود نهادن.

کیسگ بُر kissag-borr (ص) جیب بُر، طرار.

کیسگ چنډ kissag-čand (ص) آن‌که جیب پر از پول خود را جهت خرج یا سخاوت خالی می‌کند. ۲- (مجان) ولخرج، دست و دل‌باز. «اے گُجام ورنه انت گنو کینے / زَرزوالے کیسه چنډینے (منظومه بیگر و سَدَق) e kojām warnā eṭ ganāk-ēn-ē zar-zawāl-ē kisa-čand-ēn-ē این جوان دیوانه کیست، که ولخرج و دست و دل‌باز است» ۳- سخاوتمند.

کیسم kissom (۱) نوعی علف شبیه گندم با دانه‌های ریز که در زمین‌های کشاورزی روید.

کیسمب kisomb (۱) = کیسم ↑.

کیسه kissa (۱) = کیسگ ↑.

کیسه چنډ kisa-čand (ص) = کیسگ چنډ ↑.

کیسو kissaw (۱) = کیسگ ↑.

کیسی kissi (۱) = کینسی ↓.

کیش kišš (۱) = کوش. مغز درخت خرما.

کیش بیگ ba-y-ag — (مجان) ویژگی نقطه یا عضوی از بدن که بر اثر سوختگی استخوان آن ظاهر گردد. «آئیء دست سَتک ء کیش بیت āyi e dast sotk o liš bit دست او سوخت و [بر اثر سوختگی] استخوانش ظاهر شد»

کیش kēš (۱) کیش، مذهب، آیین.

کیشک kišk (۱) = کیشک ↑.

کیشگ kiššag (۱) ۱- رخنه، شکاف. ۲- درز بین شاخه‌های تنیده شده دیوار اتاق حصیری. ۳- بندی که جریان آب آن را خراب کرده است و با تعمیر یا صاف کردن آن دوباره برجای خراب شده، خاک ریزند.

کیک ^۱ kikk (۱) = کینک. ۱- چرک بینی که به صورت جامد باشد. ۲- کثافت، مدفوع به زبان خردسالان. ۳- (ص) کثیف به زبان خردسالان.

کیک^۲ kikk (ص) سخن پوچ و بیهوده، فریاد بدون هدف.

کیک^۳ kikk (۱) جوانه گیاه برنج.

کیک^۴ kikk بن مضارع از کیگ^۱.

کیک^۵ ger-ag — (مصل) = کیگ^۱.

کیگا kikkā (ص) کثیف، گندیده، گند.

کیگار kikkār (۱) = کوگار^۱.

کیگانچ kikkānč (اصو) خنده بلند، قهقهه.

«چست بوت چار گور کیکانچے (عابد: ۵۵)

čest bût čār gwar a kikkānč-ē صدای

بلند خنده از چهار سو برخاست»

کیگتن kikk-et-en (مصل) = کیگ^۱.

کیکت kikač (۱) = کیکتا^۱.

کیکتا kikačā (۱) شاه میگو، لابستر.

کیکزا kēkarā (۱) = کیکتا^۱.

کیگگ kikk-ag (مصل) ۱- کش پیدا کردن،

دراز شدن، کشیده شدن. «هنچو ماره

کیک اِتگ جوشن شکاپن ذوالفقار (روانبد؟)

hančō mār a kikk-et-ag jawšan-šekāp-

ēj zolpakār شمشیر تیز همانند مار کشیده

و دراز بود» ۲- نخ کش شدن پارچه از جایگاه

دوخت آن.

کی کی ki-ki (اصو) = کپی کپی. صدای خنده بلند.

کی کی کنگ kan-ag — با صدای بلند

خندیدن. مثل: «سَلین جن جی جی کن تے،

کی کی کنت ki-kan-ay ki- sell-ēj jan a ji-ji

kan-ay ki- شوهر که در برابر زن بدرفتار

واژه های محبت آمیز به کار برد، زن او را

مسخره می کند و با صدای بلند می خندد»

کیکی kikki (۱) مدفوع به زبان خردسالان.

کیگی kikk-ag — (مصل) دستشویی

کردن به زبان خردسالان.

کیگتن kikk-ēn بن مضارع از کیگتن^۱.

کیگتن kikk-ēnt بن ماضی از کیگتن^۱.

کیگتن kikk-ēnt-ēn (مصل) = کیگتن^۱.

کیگتن kikk-ēn-ag (مصل) ۱- کش دادن،

دراز کردن چیزی بر اثر کشیدن آن. ۲- نخ کش

کردن و کش دادن پارچه، به گونه ای که تار و

پود آن از هم فاصله گیرند.

کیگد kēgad (ص) ۱- زیبا و خوشگل،

خوش اندام. ۲- لطیف و نازک اندام. ۳- دلدار،

دلبر، معشوق. «دیرانت که دیران کیگده /

اوست نه کنت پرهدهده / بالان ئی بندان

کاگده / من وت په دیدار ئی رواں (روانبد: ۴۵۴)

dēr-ent ke dir-ān kēgad a ōst a na-

kanč par hodhod a bāl-ān-i band-ān

kāgad a man wat pa didār-i ra-w-ān

دیری است که از دلدار دور هستم، او بر

مدهد اعتماد می کند که نامه ای بر بال هایش

بندم [و برایش بفرستم] من خود به به

دیدارش می روم»

کیگدی kēgad-i (ص) ۱- مربوط به کیگد،

دلبری. ۲- دلبرانه. «کیگدی نیاد

kēgad-i nyād همنشینی دلبرانه»

کیل kill (۱) ۱- مدفوع و پشگل بزغاله ای که

تازه از مادر زاده شده است که سیاه رنگ

است. ۲- نخستین مدفوع کره خر پس از زاده

شدن، که سیاه رنگ است و مانند دانه های

تسبیح به هم چسبیده اند، این فضل در

گذشته جنبه دارویی داشته است. ۳- مدفوع

نوزاد تازه به دنیا آمده. ۴- (مجان) (ص)

سیاه رنگ، بسیار تاریک و ظلمانی.

گیل kayl (۱) نوعی کوسه ماهی بزرگ.

«وروک گیل ئرمانی / منی هَدانی پاسه

انت (ملا: ۱۷۹) war-ōk o kayl o narmāni

man-i hačd-ān-i pās-ā-ent

وروک، کیل → و نرمانی → در کمین

استخوان های تن من هستند»

گیل^۲ kayl (ع: گیل) (۱) ۱- پیمانه یا ظرفی که

برای اندازه گیری مقدار و حجم چیزی به کار

رود. ۲- معیار، اندازه. ۳- پُر، سرشار، لبالب.

«رُچ شَب چَم کده کِل آنت (ساحر: ۱۶) rōč

o šap čamm kaddah a kayl ant

شب چشم ها همانند جام [ی پُر آب از اشک]

پُر است» ۴- اندازه گیری حجم چیزی، میزان و

اندازه چیزی را با پیمانه مشخص کردن. مثل:

«تول گیل نه بیت په مکړه پیل tōr o kayl

na-bit pa makr o payl وزن کردن و

اندازه گیری، با مکر و حیل درست می شود»

گیل بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- حجم و

اندازه چیزی با پیمانه مشخص شدن. ۲- پُر

شدن، لبالب گشتن. «آرسه گیل بیت آنت دیدگ

ars a kayl bitt-ant didag (ساحر: ۲۶)

چشم ها از اشک پُر شدند»

گیل کنگ kan-ag — (مصل) ۱- حجم چیزی

را با پیمانه مشخص کردن. ۲- (مجان) اندازه

گرفتن، سنجیدن. «بنگنج همک کارم /

تورایت گیل کنت هرچیزه (عابد: ۱۴۱) bongēj

a hamok kār-ē y-a tōr-it kayl kanč har

čizz a او هر کاری را در آغاز می سنجد و

اندازه می گیرد»

گیل کچ kačč kan-ag — (مصل)

۱- اندازه گرفتن. ۲- مقایسه کردن. «شر وت را

اندکه راجا گون گیل کچ کن رات (ساحر: ۸۹)

šar wat a ra endega rāj-ān gōn kayl o

kačč kan-et خود را با اقوام دیگر به خوبی

مقایسه کنید»

کیل^۳ kayl (ع: خیل) (۱) گروه، دسته، لشکر.

«هر گور کاتک آنت کیل در کیله / هوژو ایش

گرت آنت په دله مِیل (گلخان: ۴: ۴۵۵) از هر

سو گروه گروه آمدند و آن ها با میل دل

مسخره کردند»

کیل kayyal (ص) ویژگی آن که نه می رود و

نه قصد ماندن دارد.

گیلا kaylā بن مضارع از گیلاگ^۱.

گیلات kaylāt بن ماضی از گیلاگ^۱.

گیلاتن kaylāt-en (مصل) = گیلاگ^۱.

کیلار kilār (۱) کنه انگل که از پوست و بدن

جانوران خون می کند.

کیل کیامت kaylkyāmat (۱) ظرفی که برای

رسیدن ثواب آن به مُرده، به نیازمندان

می داده اند.

کیلاکیل kill-ā-kill (ص) بسیار تاریک و

ظلمانی.

کیلان kayl-ān (ص) = پُر. ویژگی ظرفی که

کاملاً پُر باشد.

گیلاهگ kaylā-h-ag (مصل) = گیلاگ^۱.

گیلایگ kaylā-y-ag (مصل) ۱- جدا کردن

دانه از کاه در خرمن. ۲- حجم چیزی را با

پیمانه مشخص کردن.

کیلر killar (۱) ۱- = کولر^۱. «کوردپ گون دازه

کیلر (روانبد: ۴۷۱) kawr-dap gōn dāz o

killar-ān دهانه رودخانه با نخل های وحشی

و ساقه های آنان» ۲- (مجان) تفنگ.

کیل کورگ kill-korrag (۱) نخستین مدفوع

کره خر پس از زاده شدن، که سیاه رنگ است و

مانند دانه های تسبیح به هم چسبیده اند، این

فضله در گذشته جنبه دارویی داشته است.

کیلگ^۱ killag (۱) ۱- مزرعه آباد و بزرگ. مثل:

«مال گلام انت کیلگان شاهی، کس منی

پاتینک نه چنڈین ایت māl golām ent

killag-ān šāh-i kas man-i pātēnk a na-

čanč-ēn-it مال و دارایی واقعی، ملک و

مزرعه بزرگ و کارگر ورزیده است، تا آن ها

هستند کسی به من توهین نمی کند» ۲- زمین

رُسی وسیع که برای کشاورزی به کار رود، و

با آب باران یا سیلاب آبیاری گردد. مثل:

«دورسری هار مان کیلگان جل آنت dūr-sar

بزرگ را زمین‌های رُسی وسیع تحمل می‌کنند»
کیلگ^۲ killag (۱) میخ بزرگ.

کیلمار (۱) kēlmār = کیمارا.

گیلو^۱ kaylō (۱) = کالو. پیمان‌های که برای اندازه‌گیری حجم به کار رود.

گیلو^۲ kilō [کیلو] (۱) ۱- کیلو که معادل هزار گرم است. ۲- وزنه یک کیلوگرمی.

کیلوک^۱ kāylōk (۱) = کیل. پیمان‌های ظرفی که برای اندازه‌گیری مقدار و حجم چیزی به کار رود.

کیلِه^۱ killa (۱) = کیلگ^۲.

کیلءکال kill o kāl [عر: قیل و قال] (امص) جدال، نزاع.

کیللی^۱ killi (امص) = بَدی. ۱- حقه در بازی، تقلب. مثل: «کیللی مان چیللی killi mān-čill-i» ۲- حقه، کلک. «کیللی مه‌دار گوو همبالا killi ma-dār gōw hambal-ān» (روایت: ۲۸۷) با دوستان حقه‌بازی نکن»

کیلیا^۱ kēlyā (۱) ماده‌ای است که از پودر کردن سنگی آهکی به دست می‌آورند و در گذشته برای رنگ کردن الگوهای شیشه‌ای به کار می‌بردند. این ماده را در درون ماده مخدر نسوار → هم می‌ریختند.

کیلگ^۱ killig (امص) = کیلی^۱.

کیمار (۱) kēmar = کیلمار. گیاهی دارویی، خودرو، بوته‌ای و خاردار با برگ‌های ریز و خارهای نسبتاً بزرگ است که در دشت‌ها می‌روید، مزه تلخی دارد، گویند اگر شتر آن را بخورد، شیرش تلخ‌مزه می‌گردد. مثل: «مارے بُنء کیمارے mār-e bon e kimār-e» است که کنار بوته کیمار است (هر دو خطرناک)

کیمت^۱ kimat [عر: قیمة] (۱) = نهاد. قیمت، ارزش، بها.

کیمت کنگ kan-ag — (مصم) ۱- ارزش و بهای چیزی را مشخص کردن، قیمت کردن. ۲- قیمت چیزی را پرسیدن.

کیمت نادگ nād-ag — (مصم) قیمت گذاشتن، قیمت چیزی را مشخص کردن

کیمت دار kimat-dār (ص) قیمت‌دار، قیمتی، گران‌بها.

کیمتی^۱ kimat-i (ص) قیمتی، ارزشمند، گران‌بها.

کیموک^۱ kēmok (۱) نوعی مار کوچک و باریک.

کیمیا^۱ kimeyā [اصلاً یونانی] (۱) ۱- ماده‌ای فرضی که به اعتقاد قدما مس را به طلا تبدیل کند. ۲- (مجاز) نایاب، نادر، دست‌نیافتنی. ۳- علم شیمی.

کیمیاآکل kimeyā-akl (ص) ۱- دارای عقل کیمیایی، کم‌نظیر از نظر دارا بودن عقل و دانش. ۲- (مجاز) اندیشمند، نخبه.

کیمیاژانت kimeyā-zānt (ص) شیمی‌دان.

کیمگ^۱ kimag (۱) ۱- آه. ۲- درد و رنج.

کیمهت^۱ kimoht (ص) ۱- ویژگی پوستی که بر اثر تماس زیاد با زمین زبر و سفت و ضخیم شده است، مانند پوست کنا مچ پا بر اثر نشستن زیاد بر جای سفت، پوست سینه شتر، کف پای شتر. ۲- زبر.

کیمهت بیگ ba-y-ag — زبر و سفت شدن پوست بویژه پوست مچ پا بر اثر تماس زیاد آن بر زمین.

کین^۱ kinn (۱) = کون^۱.

۱- کیمهت به نظر می‌آید که با کیمخت فارسی یکی است، کیمخت در فارسی به معنی «پوست کفل اسب و خر که به شیوه‌ای خاص دباغی شده باشد» (فر.بز. سخن)

کینجه^۱ kēnja (ص) = کینجا^۱.

کینچاشک kinčāsk [صو: نشتنگ، بزگوژد] (۱) = کونچاشک^۱.

کین در^۱ kin-dar (ص) = کون در^۱.

کین رنگ^۱ kin-rang (ص) خرماي ناری که تازه رنگ گیرد.

کینزک^۱ kinz-ok (۱) = کونزک^۱.

کینزوک^۱ kinafō (۱) نوعی گیاه دارویی که زنان برگ‌هایش را هنگام شستشو بر موی می‌مالند.

کینزکانز^۱ kinž kānž (اص) ۱- سرو صدا و داد و فریادی که از روی ناراحتی و اعتراض باشد. ۲- صدا و آواز پرندۀ سبزقبا و همچنین پرندگان و جوندگانی که صدایی مشابه سبزقبا دارند.

کینسومبک^۱ kin-somb-ok (۱) نوعی گیاه خودرو که با خشک شدن ساقه‌هایش مانند خار می‌گردد.

کینسی^۱ kēnsi (۱) کیسی. نوعی ماهی کوچک و پهن دریایی که در سواحل صخره‌ای زندگی می‌کند و بیشتر با قلاب صید می‌شود و اندازه آن ۱۰ تا ۳۰ سانتی‌متر است.

کینک^۱ kinj (۱) = کیگ. چرک بینی که جامد باشد.

کین کل^۱ kinj-kall (ص) = کون کل^۱.

کین کنز^۱ kinj-kenz (۱) = کون کنز^۱.

کین کنزکا^۱ kinj-kenz-a-kā (ق) = کون کنزکا^۱. کینگ^۱ kinag (امص) ۱- کینه، عناد، دشمنی، بغض، کین. «دئی منا تژنداپ نوشانء مست بان / بلکین دور چّه کینگء چّه کست بان» (طائر: ۴۱) day man-ā tronđ-āp nōš-ān mast bān balkēn dūr ča kinag o ča kast bān شراب بده تا بنوشم و مست شوم تا بلکه از هر کینه و دشمنی دور شوم» ۲- انتقام.

کین^۱ kēn (۱) ۱- تیغۀ آهنی تراکتور و ماشین‌های مشابه که برای صاف و هموار کردن سطح زمین به کار می‌رود. ۲- ابزار شبيه تیغۀ آهنی تراکتور که در کشاورزی سنتی به گاوهای نر می‌بندند و روی زمین شخم‌زده می‌کشند تا هموار گردد.

کین جنگ^۱ kēn jan-ag (مصم) تیغۀ کشیدن تراکتور و ماشین‌های مشابه بر زمین برای هموار کردن آن.

کین کشگ^۱ kēn kašš-ag (مصم) = کین جنگ^۱.

کین^۲ kēn (امص) ۱- ایستادن و حرکت نکردن چارپا بر اثر خستگی یا ترس. ۲- ایستادن و حرکت نکردن کسی بر اثر لجابت یا خستگی. ۳- انکار.

کین کنگ^۱ kan-ag — (مصل) = کین^۱. «یک اناگاهء آنکگین مرگء کین کنگ (روایت: ۲۰۷) yak anāgāh a ātk-ag-ēn marg a kēn kot-ag ناگاهان اجل فرارسیده ایستاد»

کین^۲ kēn بن مضارع از مصدر کینگ^۱.

کین بند^۱ kin-band (۱) = پردوم. پاردم خر.

کین پد^۱ kēn-pad (۱) رد تیغۀ تراکتور و ماشین‌های مشابه بر زمین.

کین پرت^۱ kin-pert (۱) = کون پرت^۱.

کین پرتی^۱ kin-pert-i (حامص) = کون پرتی^۱. مثل: «هرء لاپ سیر بیت، کین پرتی کنت her e lāp ke sēr bit kin-pert-i kant که سیر می‌شود جفتک می‌زند»

کین پرتی^۱ kin-port-i (حامص) = پچکونی →.

کین تؤل^۱ kinj-tōl (ص) = کون تؤل^۱.

کین تۆر^۱ kinj-tör (ص) = کون تؤل^۱.

کین تؤل^۱ kinj-tōl (ص) = کون تؤل^۱.

کینجا^۱ kēnja (ص) ۱- کیشک. دختر. ۲- بانور. عروس.

-کینگ دازگ *dār-ag* — (مصل) کینه داشتن، کینه به دل گرفتن، دشمنی داشتن.

-کینگ روڈینگ *rōd-ēn-ag* — کینه پروردن، کینه توختن، انتقام کشیدن. «دژمن گوچلے دژمبازیں / کینگ تئی دلے روڈین ایت (عابد: ۸۹) *dožmen gōčal-ē drōh-bāz-ēn* kinag tai del a rōd-ēn-it فریبکار است که کینه و عناد را در دل تو زیاد می کند»

-هشتی کینگ *hošter-i* — کینه شتری، به مجاز دشمنی عمیق و پایدار.

کینگ ^۱ *kēn-ag* (مصم) = مان کنگ. چیزی را درون ظرف ریختن مانند می در جام. «کے پھ لھلے ناز کینت آنت ملار مان کڈھان نکشیں (عابد: ۷۶) *ka-y-a pa nāz kēnt-añt* malār māñ kaddah-āñ nakš-ēñ کسانی با ناز و کرشمه باده را در جام های نقش دار ریختند»

کینگ ^۲ *kēn-ag* (مصم) ۱- حرکت دادن، به سویی روان کردن. ۲- جابه جا کردن از مکانی به مکانی دیگر. «دوست اوں ل ماڑی سرة کینتیں (منظومه بیگر و گراناز) *dōst-ōñ e māfi y-e sar a kēnt-ēñ* کاخ [به پایین] آوردم»

کینگ دار *kinag-dār* (ص) آن که کینه به دل گرفته است، کینه دار، انتقام جو، دشمن، کینه خواه.

-کینگ دار بیت *ba-y-ag* — کینه ورزیدن، کینه توختن. مثل: «براته که گوں براته کینگ دار بیت، دژمنیں مردانی شکار بیت *brāt-ē ke gōñ brāt a kinag-dār bit* dožmen-ēñ mard-ān-i šekār bit که نسبت به برادرش کینه بورزد، [عاقبت] شکار دشمن می شود»

کینگ دل *kinag-del* (ص) آن که کینه به دل گیرد، کینه ورز.

کینگ دلی *kinag-del-i* (حامص) کینه ورزی.

کینگ *kinag-i* (صن) منسوب به کینگ ۱- کینه توز، انتقام جو. «یوسپے پیداک به بیت دپهان بلے / کینگ براتانی کورچاته مبات (آزی: ۲۸) *yōsop-ē pēdāk be-bit* đēh-āñ balay kinag-i brāt-ān-i kōr-čāt a ma-bāt کسی مانند یوسف در هر کجا متولد شود، ولی چاه ژرف برداران [هرگز] مباد» ۲- جنگجوی دلیر و سمج.

کین منجکایی *kin-menj-okā-i* (ق) = کومکایی ^۱.

کین موش *kin-mōš* (امص) = کون موش ^۱.

کینو *kinū* (۱) = موشمبی. پرتقال، نارنگی.

کیور *kiwor* (ص) = کیهو ^۱.

کیوه *kiwa* (ص) = کیهو ^۱.

کیها *kihā* (ص) = کیهو ^۱.

کیهانک *kihāñk* (اصو) = که که. صدای بلند خنده، قهقهه.

کیهر *kihorr* (ص) ۱- کژک. حرامزاده، بچه نامشروع. ۲- (مجاز) حيله گر، حقه باز. ۳- بدجنس. ۴- نرگو. ویژگی حبوباتی مانند باقلا لوبیا و عدس که در میان مقداری که با هم آب پز شوند دیرتر پزند و سفت بمانند.

کیهرک *kihoor-ak* (ص) = کیهر ^۱.

کیهری *kihorr-i* (حامص) حرامزادگی، مجازاً حقه بازی، حيله گری، بدجنسی.

کیهو *kihaw* (ص) ۱- نیرومند و شجاع. ۲- جواهر، راد. ۳- فرمانروا، حاکم. ۴- مست، در حالت بی خودی نشنگی.

کیه *kiha* (ص) = کیهو ^۱.

کیور *kiyorr* (ص) = کیهر ^۱.

گ

گ، گ، گ، گ *g* هفدهمین نشانه نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از حرف «ک» و از نظر آوایی، نماینده صامت کامی گ.

گ ^۱ *a-g* (بس) ۱- به آخر بن مضارع می پیوندد و مصدر سازد. «روگ *raw-ag* رفتن»، «گند + گ *gend+ag* دیدن»، «پچ + گ *pač-ag* پختن» ۲- به آخر بن مضارع می پیوندد و اسم مصدر سازد. «هند + گ *hand-ag* خنده»، «ور + گ *war-ag* خوراک» ۳- به بن مضارع می پیوندد و اسم آلت می سازد. «رپ + گ *rōp-ag* جارو» ۴- به بن ماضی فعل متعدی می پیوندد و صفت مفعولی می سازد. «وارت + گ *wart-ag* خورده»، «رپت + گ *ropt+ag* جارورده» ۵- به آخر بن ماضی برخی از افعال لازم می پیوندد و صفت می سازد. «جست + گ *jest-ag* فراری»، «پرشتگ *prošt-ag* شکسته» ۶- جزء پسین برخی از واژه ها پیوندد و از آن ها صفت نسبی سازد. «تهل (= تلخ) + گ *tahl-ag* اخمو و ...»، «سک + گ *sakk-ag* زمین یا هر چیز سفت» ۷- به عدد اضافه می شود و اسم می سازد. «شش + گ *šaš-ag* روز ششم از

۱- این پسوند در بلوچی شرقی به صورت «غ» است. روغ = روگ (رفتن)، رندغ = رندگ (نشستن)

چیزی، شش روز پس از عید فطر که برخی به خاطر ثواب روزه گیرند»

گا *gā* بن مضارع از گایگ ^۱.

گاب *gāb* (۱) = گوک ^۱.

گاپ *gāp* (اصو) صدای کتک و ابزارهای جنگی. «گزه گاپ»

گاپل *gāpel* [عر: غافل] (ص) غافل، بی خبر.

گاپول *gāpōl* (۱) = گامپول ^۱.

گات *gāt* بن ماضی از گایگ ^۱.

گاتگ *gāt-ag* (ص) ۱- گادگ ^۱. ۲- فعل ماضی نقلی از گایگ.

گاتن *gāt-en* (مصم) ۱- گایگ ^۱. ۲- (امص) یک بار گاییدن، جماع.

-گاتن دیک *da-y-ag* — اجازه دادن کسی، مردی را تا با او جماع کند.

گاتنکا *gāt-en-a-kā* (امص) نزدیکی کردن مرد و زن با یکدیگر، مجامعت، جماع.

-گاتنکاکنگ *kan-ag* — گاتنکا ^۱.

گاٹ ^۱ *gāt* (۱) مجموعه اندام و هیكل شخص، قیافه، چهره، سیما، صورت.

گاٹ ^۲ *gāt* (ص) نگهبان چیزی، دربان. «گاٹ که بست بیت آهره / جوں تی نه دیتگ زاهره (روانید: ۴۱۶) *gāt ke bost bit āher a jōn-i* na-ditt-ag zāher a نا-دیتگ زاهره سرانجام که

بیدار شد جسد را ظاهراً ندید»

کاج^۱ gāj (i) = کاج. سوراخی که دکمه از آن رد شود.

کاج^۲ gāj (i) ۱- باج، مالیات. ۲- = نیاج. بهره، سود، ربا.

گاجال gājāl (i) = گاجایل ↓.

گاجایل gājā'il (ص) = گجیل. ۱- آنچه به آب و کف دهان آلوده یا آمیخته شده باشد. ۲- لقمه یا هر ماده خوراکی که در دهان گذارند و بجوند، ولی نبلعند و دوباره بیرون کنند. ۳- (امص) = گاجایل کنگ ↓.

گاجایل کنگ kan-ag — (مصم) = گاجیل ↓. ۱- لقمه‌ای را در دهان گذاشتن یا جویدن و بیرون انداختن. ۲- (توهین آمیز) کاری را نیمه‌کاره و ناقص رها کردن و خراب کردن. ۳- (مجاز) کلمات زبانی را درست ادا نکردن. ← گاجیل.

گاجر gājar (i) = گزُرک. هویج. «تُرْمَسِراتِک تیکان چو تَرِیں گاجر» (روانید: ۱۸۲) troms-et- ag tēg-ān čō tarr-ēn gājar a را مانند هویج تازه‌ای تکه‌تکه کردند.

گاجلین gājāl-ēn بن مضارع از گاجلینگ ↓.

گاجلینت gajal-ēnt بن ماضی از گاجلینگ ↓.

گاجلینتن gājāl-ēnt-en (مصم) = گاجلینگ ↓.

گاجلینگ gājāl-ēn-ag (مصم) لقمه‌ای را در دهان گذاشتن و نبلعیده بیرون انداختن.

گاجیان gājeyān (i) نام مردانه.

گاجیل gājēl (i) (امص) = گاجایل ↑.

گاجیل کنگ kan-ag — = گاجایل ↑. «کنگ گاجیل منی شَهدِیں زَبان هم / تَتی دَر بُرَتَکِیں چارِیں کتابان (طائر: ۲۰) kot-ag gājēl man- i šahd-ēn zobān ham , tai dar-bort-ag- ēn čār-ēn ketāb-ān خواننده‌ای سبب شده است که زبان شیرین مرا ناقص و نامناسب تلفظ کنی»

گاجم gācam (i) چند نوع ماهی از خانواده شگ ماهیان. ۱- شمسک بزرگ. ۲- شمسک کوچک. ۳- ساردین دُم‌سیاه.

گادر gāderr (i) ۱- چاله بزرگ. ۲- سوراخ بزرگ غارمانند. ۳- دره‌ای که دارای شیب تند است.

گادگ gad-ag (ص) از گایک نسبت شخص مفعول با کسی که به او تجاوز کرده یا با او جماع کرده است.

گادُمب gādomb (i) = گوکدُمب. نوعی سفره‌ماهی که دُم درازی دارد.

گاد gad (i) = چیل، دَر، گَهْد. دره، کانال، آبراهه، نهر، جوی بزرگ. «بُرِ اِتَک گادے باهلی دوت» (روانید: ۱۹۴) bor-er-ag gad-ē bāhel- i daut a آن بدجنس باهلی دره‌ای را کند.

گادل gadal (i) ۱- تکه سنگ بزرگ یا نسبتاً بزرگ. ۲- (ص) راه ناهموار پر از تکه سنگ. «راه ٹی نوش گادل انت» (روانید: ۲۹۱) rāh-i rāh-ī ۳- سنگلاخ. «گهلاپ گول زبریں گادلان / دَنز دِنت تَتی شَمپَلان» (روانید: ۲۸۸) koh- lāp gōn zebr-ēn gadal-ān danz da-y- ant tai šampal-ān کوهستان‌های سنگلاخی و زمین‌های بین تپه‌های تو را غبارآلود می‌کنند و بر آن‌ها می‌بارند.

گادلین gadal-ēn بن مضارع از گادلینگ ↓.

گادلینت gadal-ēnt بن ماضی از گادلینگ ↓.

گادلینتن gadal-ēnt-en (مصم) = گادلینگ ↓.

گادلینگ gadal-ēn-ag (مصم) = گادلینگ ↓.

۱- تکه تکه کردن چیزی و دور انداختن آن.

۱- به نظر می‌آید با واژه «گردَر» فارسی یک باشد، «گردَر» زمین ناهموار، دارای پستی بلندی» (فر.بزر.سخن)

به در نمی‌رود» ۳- گُم شدن کسی در راه یا در جایی. ۴- سرگشته و حیران شدن، محو شدن، از بین رفتن اثر چیزی. مثل: «تیرے ٹپ گار بیت، زَبانِ ٹپ گار نه بیت tir e tapp gār bit zobān e tapp gār na-bit رد زخم تیر از بین می‌رود و ردّ زبان (سخن) برجا می‌ماند» - گار دیگ da-y-ag — (مصم) = گارگنگ ↓.

- گار کنگ kan-ag — (مصم) ۱- گُم کردن، از دست دادن. مثل: «گار کنگ مان هاکن مان پُران دَمَوش کن ئے gār kot-ag mān hāk- ān mān por-ān daz-mōš kan-ay را در خاک‌ها گم کرده‌ای و آن را در خاکسترها می‌جویی؟»، «گار مَه‌کن کاسِد مادَتین راه» (روانید: ۳۴۰) gār ma-kan kāsed māden-ēn rāh a راست را گُم نکن» ۲- منحرف و گمراه کردن کسی. «جَنَتِ شَوَهَاذِ کِپَتان دَوَزه» / گار منِ مَلا تَتی وازان کنگ (ملا: ۱۴۱) jannat e šōhāz a kapt-ān dōzah a gār man a mollā tai wāz-ān kot-ag بهشت به دوزخ افتادم، ای مَلا موعظه‌های تو مرا گمراه کرده است» ۳- نابود و سر به نیست کردن. «إِجَارَت دئے کناس اے دشمنان گار» (روانید: ۱۰۹) ejāzat day kan-ān ē došmen- ān gār اجازه بده تا این دشمنان را نابود کنم.

- گار گارات gār o gār-āt (ص) = گار گور ↓.

- گار گور gār o gār-āt (ص) گم شده و ناپیدا.

گار^۱ gār (i) ۱- حفره و فرورفتگی بزرگ در کوه، غار. ۲- سوراخ بزرگ بر زمین.

گار^۲ gār ۱- بن مضارع از گارگ. ۲- صدای گریه بلند و پی‌درپی.

- گارجنگ jan-ag — گریه کردن با صدای بلند و پی‌درپی بویژه اگر با لجابت همراه باشد.

گارات gār-āt (ص) = گار هات ↓.

۲- به هم آمیختن و درهم برهم کردن دو یا چند چیز با بی‌توجهی و به طور ناهماهنگ.

کاڈوک gādōk (ص) ۱- سنگ یا کلوخ بزرگ. ۲- (مجاز) دارای قیافه بزرگ و بدقواره.

گار^۱ gār (ص) = بینگواه. ۱- گُم، ناپیدا، پنهان از نظر، مفقود. «گار ئے تَو شَپان لُنَجِینان» (عابد: ۴۵) gār-ay taw šap-ān lonj-ēn-ān در شب‌های تاریک، ناپیدا و پنهان هستی» ۲- آن که راه را گُم کرده است. «رَه‌بند پِل کنگ ما راستین / گارِیں کِپَتَکِیں کَوَر کَشکان» (عابد: ۸۷) rah-band yal kot-ag mā rāst-ēn kōr-kešk-ān راست را رها کرده و گم شده‌ایم و داریم بیراهه می‌رویم» ۳- (مجاز) حیران، سرگشته. «گَنُک گار گُمساران / پَه مَه‌لَنجِ دَوارجاه» (ملا: ۹۹) ganōk o gār o gom-sār-ān pa mahlenj ay dawār-jāh a جایگاه دلدار، دیوانه و سرگشته و گُم هستم» ۴- گمراه، کسی که از راه راست منحرف شده باشد. «گارِیں ما که مئے رَه گاران» (عابد: ۷۷) gār-ēn mā ke may rah gār-ēnt حیرانیم که به بیراهه افتاده‌ایم» ۵- سردرگم، آن که بر اثر فشار زندگی حالت عادی خود را از دست داده است. مثل: «گار انت سَدو گول جارِیں جَنگان gār-ēnt sadō gōn jār-ēn janekk-ān سِدو با داشتن دو دختر دوقلو سردرگم است»

- گار بیگ ba-y-ag — (مصم) ۱- گُم شدن، مفقود شدن، از نظر پنهان شدن. «تَهاری گاریان انت زُزن تالانی گیشتر بیت» (صبا: ۵۱) tahār-i gār ba-y-ān-ēnt o rozn e tālān-i gēš-ter bit رفتن است و انتشار روشنائی بیشتر می‌شود» ۲- گمراه شدن، از راه به در شدن. مثل: «مرد وار بیت، گار نه بیت mard wār bit gār na-bit مرد در فقر و تهیدستی می‌افتد اما از راه

گاراچ [garage:فر] (۱) ۱-گاراژ، اتاق یا جایگاه سرپوشیده‌ای که ماشین را در آن جا پارک کنند. ۲-پایانه مسافربری. ۳-جایگاه تخلیه و برگیری ماشین‌های سنگین.

گاراچی gārāj-i (ص) ۱-مربوط به گاراچ، گاراژی. ۲-صاحب گاراژ. ۳-آن‌که در پایانه مسافربری یا تخلیه و بارگیری کار کند.

گارتگ gār-ag (ص) =گارگ. باد صداداری که از راه گلو بیرون آید، آروغ.

گارتگ جنگ jan-ag — آروغ زدن.

گارتگ گری ger-ag — دچار آروغ شدن.

گارتور gār-tōr (ص) گم و گور، ناپدید.

گارشیه gār-syāh (ص) ۱-کاملاً نابود و مفقود. ۲-بدبخت، سیه‌روز.

گارکگ gār-kag (۱) =گارتگ.

گارگ gār-ag (مصل) ۱-زارزار گریستن، با صدای بلند و پیوسته گریه کردن. ۲-صدا سردادن گاو و گوسفند. ۳-۱) صدای گاو یا گوسفند.

گارگ جنگ jan-ag — (مصل) ۱-گریه کردن با صدای بلند گوشخراش. ۲-نعره کشیدن.

گارگار gār-gār (مصل) ۱-قارقار کلاغ. ۲-صدا و آواز میش یا شتر. ۳-صدای بلند و گوش‌خراش کسی. ۴-گریه با صدای بلند. ۵-صدای آب جاری در زمین ناهموار. مثل: «آپ گارگار چه زمین ناراستی انت āp ay gār-gār ča zamin e nā-rāst-i ent آب جاری به سبب ناهمواری زمین است»

گارم gārrom (۱) =رَمک. گله.

گارم‌پسی gārrom pas-i (۱) گله بُز یا گوسفند.

گاروٹ gār-ōṭ (ص) =گار. گم، گمشده.

گاروٹ کنگ kan-ag — گم کردن، از بین بردن. «ساهتے اندوہے گمان گاروٹ کنان (دُڑا:»

(۱۱۶) sāhat-ē andōh o gam-ān gārōṭ kan-ān لحظه‌ای غم‌ها را از بین می‌برم»

گارہات gār-a-hāt (ص) =گار. گم، پنهان، نابود.

گارہات کنگ kan-ag — نابود کردن، ریشه‌کن کردن. «الله تو تے پاکین زات / هروینء بکن گارہات (پری آسکانی: ۶۰) allāh taw wat ay pāk-ēn zāt herwin a be-kan gār-a-hāt ای خداوند ای ذات پاک، هروین را ریشه‌کن بکن!»

چیزے گارہات مان کپک čizz-ē y-a gār-a- — چیزے گارہات مان کپک hāt mān-kap-ag گم شدن یا نابود شدن چیزی.

گارے تور gār o tōr (ص) =گارتور.

گارے سیاه gār o syāh (ص) =گارشیه.

گارے گم gār o gom (ص) =گار.

گارے گم بیگ ba-y-ag — (مصل) =گاربتک. ← گار.

گارے گم کنگ kan-ag — (مصل) =گارکنگ. ← گار.

گاری gār-i (حاصل) ۱-گم شدن. مثل: «کس گیرے په گاریء نیلیت، من چوئے هلاں وتی آرپیٹ پتء هوٴان (حماسه بالاچ) kas gabarr-ē pa gār-i y-a nayl-i maṇ čōn hell-ān ārip-ēn pet e hōn-ān پوشیزی از او گم گردد، چگونه بگذارم که خون پدرم از دستم برود» ۲-نابودی. مثل: «هاگم یاری سرء گاری gār-i sar e gār-i hākom e yār-i یاری و همراهی با حاکم زمینه نابودی است»

گارین gār-ēn (ص) =گار. گم شده، ناپیدا، مفقود. «گارین مردم gār-ēn mardom شخص گم شده»، «دوستیء کشکء مادین / گارین سواره بیتگان (ساحر: ۴۹) dōst-i e kešk a māden-ēn gār-ēn swār a bitt-ag-ān در راه راست و هموار دوستی، سوار گمشده‌ای بوده‌ام»

گار gār (۱) =گاؤ. ۱-گاؤ.

گار gār (۱) فریاد، جیغ، گریه‌ای که همراه با جیغ باشد.

گار gār بن مضارع از گاؤگ.

گاوانپاس gārānpās (ص) بدریخت، بدفرم، زشت.

گاؤگ gār-ag (مصل) غلتیدن بر خاک، مراغه کردن.

گاؤوک gār-ōk (۱) (ص) =گاؤوک.

گاؤی gārī (۱) ۱-گاری. ۲-فرغون. ۳-اتوموبیل. «مردء ماڑیء گاؤی هست / بینکانی تهء نگدین زَر (عابد: ۵۴) mard a māfi o gārī hast bayn-ān-i tah a nagd-ēn zarr ماشین و کاخ و در بانک‌ها پول نقد بسیار دارد»

گاؤی gārī (مصل) ۱-جنگ و ستیز. ۲-جنگ و ستیز، مبارزه رودرو. «مئیگء تئی گشتء گاؤیء جنگ انت (روانبد: ۲۲۹) mayg o tai gašt o gārī o jaṅg ent [اکنون نوبت] تاخت و مبارزه و نبرد من و تو فرارسیده است»

گاؤین gār-ēn بن مضارع از گاؤینگ.

گاؤینت gār-ēnt بن ماضی از گاؤینگ.

گاؤینتن gār-ēnt-ēn (مصل) =گاؤینگ.

گاؤینگ gār-ēn-ag (مصل) ۱-غلتاندن بر خاک، بر خاک انداختن. ۲-به پا کردن گرد و خاک. «بور تی پاد گت په ترءء جلوانء / گرد نی گاؤینگ پتء میدانء (روانبد: ۲۷۱) bōr-i pād kot pa tradd o jalwān a gard i gār-ēnt-ag patṭ o maydān a تاخت و جولان دادن حرکت داد و در دشت و میدان گرد و غبار به پا کرد»

گاؤینگ gār-ēn-ag (مصل) =گاؤینگ. ۱-تکه تکه کردن چیزی و دور انداختن آن، بریدن و

قطع کردن. «سر په مڑا گاؤینگ انت (روانبد: ۲۱۱) sar pa mafā gār-ēnt-ag aṅt گرامی را بریده و قطع کرده‌اند» ۲-(مجاز) گشتن. «گوں هنجرء سوزین سگار / گاؤینگ انت مٹے سے سد سوار (گلخان: ۷۶) gōṅ hanjar o sawz-ēn segār gār-ēnt-aṅt may say-sad swār با خنجر و شمشیرهای آبدار سیصد سوار ما را گشتند»

گاؤ gāz (۱) نوعی پول سکه‌ای سیاه که در قدیم رایج بوده است. «په سیرء ایشیء شیاہیں گازے نه بیتک (سیدهاشمی: ۱۱: ۸۵) a pa sir a ēši y-a syāh-ēn gāz-ē na-bitt-ag برای مراسم عروسی پول سیاهی هم نداشته است»

گاؤ gāz (۱) [فرا] ۱-گاز طبیعی، ماده سوختی گاز. ۲-اجاق گاز، چراغ گازسوز. ۴-پدال گاز که در جلوی اتومبیل و در پیش پای راننده قرار دارد.

گاز دیگ da-y-ag — (مصل) ۱-فشار دادن بر پدال گاز، گاز دادن. ۲-(مجاز) به سرعت راندن خودرو و موتورسیکلت و...

گازء روپک e rōp-ag — (مصل) ۱-تا حد نهایی بر پدال گاز فشار دادن. ۲-(مجاز) به سرعت راندن خودرو و وسایل مشابه.

گازء گری e ger-ag — (مصل) =گازدیگ.

گاؤن gāzan (۱) ابزاری است تیز و بُرنده که برای بریدن چرم به کار رود، گزن.

گازی gāzi [عر: غازی] (ص) ۱-آن‌که در راه خدا بجنگد، غازی. ۲-جنگجو، جنگاور. ۳-جنگجویی که در جنگ پیروز شده است. ۴-جنگجوی شورشی و غارتگر. مثل: «مالء موزی و ردء گازی gāzi ward e māl e mūzzi مال انسان‌های خسیس سرانجام نصیب جنگجویان شورشی می‌گردد» ۴-(مجاز) دلیر، شجاع. مثل: «مُرتگ انت گازی، زندگ انت نامردین سِرُوک mort-ag aṅt gāzi zeṅdag

گازگ *gāgorr* (ص) زیر و ناهموار.
گال *gāl* (۱) ۱- لفظ، کلمه، واژه. «اے گال»
 بزانت چی انت *gāl e bzānt čī y-ent*
 معنی این کلمه چه هست؟ ۲- نکته یا سخنی
 کوتاه که دارای معانی باریک باشد و فهم آن
 به تأمل نیاز داشته باشد. «عزیزان گوش
 کن! من گال گپتار (روایت: ۱۰۲) *aziz-ān*
gōš kan-et may gāl o goptār به
 نکته‌ها و سخنان ما گوش فرا دهید» ۳- سخن،
 کلام. «سجینان گوهریں گالان بہ کتار (روایت: ۱۰۲)
saj-ēn-ān gawhar-ēn gāl-ān ba kattār
 سخنان گوهرین را در کنار هم
 می‌آرایم» ۴- بند. مصراع شعر در ادبیات
 بلوچی. ۵- سروده، شعر. «دپ گال *dap-gāl*
 سروده‌ای که به صورت دکلمه و غیر آهنگین
 خوانند»، «شاعر دُرگڑیں لب شکر / بیا منے
 گمزدیں گالان بر (روایت: ۳۵۶) *šā'er dor-*
gar-ēn lab-šakkar b-y-ā may gam-
zad-ēn gāl-ān bar خوش‌آواز بیا اشعار غمگینانه ما را ببر» ۶-
 زبان، گویش، لهجه.
 - گالان دُک دیک *gāl-ān ḍakk da-y-ag*
 کلمات را منظم کردن، نظم گفتن، شعر
 سرودن. «عبدالله مہ دُکے گالان دُک (روایت: ۲۶۴)
abdollā ma-day gāl-ān ḍakk عبدالله کلمات را در کنار هم منظم نکن
 (شعر نگو)»
 - گال آیک *ā-y-ag* — (مصل) به سخن آمدن،
 با هم سخن گفتن. «بیل نی وت مان وت گال
 آنک انت (عابد: ۵۶) *bēl ni wat mān wat gāl*
atk ant دوستان حالا با هم سخن آمدند»
 - گال بَندگ *band-ag* — (مصل) = گال
 پرَندگی.
 - گال پَربَندگ *per band-ag* — (مصل) کلمات
 و سخنان را منظوم کردن، شعر گفتن، نظم
 سرودن.

گال کنگ *kan-ag* — سخن گفتن، حرف
 زدن. مثل: «گال گۆں سی دنتان مکن *gāl a*
gōn si dantān ma-kan با سی دندان خود نگو»
 - گال گوارگ *gwār-ag* — سخنان فصیح را
 مانند قطره‌های باران باریدن، به مجاز سخنان
 فصیح و بلیغ گفتن. مثل: «جاهلین مردانی
 دیم گوه‌ریں گالان مہ گوار *jāhel-ēn mard-*
ān-i dēm a gawhar-ēn gāl-ān ma-gwār
 در جلو مردم جاهل سخنان فصیح و بلیغ
 نگو»
 - پِه گال آیک *pa gāl ā-y-ag* (مصل) لب به
 سخن گشودن.
 گالانک *gālānk* (۱) دهانه سد آب.
 گالانی *gāl-āni* (ص) سخنور، سخندان.
 گالایک *gāl-ā-y-ag* (مصل) = گال آیک. حرف
 زدن. «گۆں من گالانے یا ورئے تیرے دؤبرے
 (گلخان: ۲۰۲) *gōn maṅ gāl-ā-yay yā war-*
ay tir-ē dōbar a با من حرف می‌زنی یا تیری
 بر سینه می‌خوری»
 گالبد *gāl-band* (۱) ۱- لهجه، شیوه حرف
 زدن کسی. ۲- اصطلاح دستوری «ترکیب»
 ۳- اصطلاح.
 گال بؤگ *gāl-bōg* (۱) هجا در اصطلاح
 دستوری و زبان‌شناسی، بخش.
 گال پَرور *gāl-parwar* (ص) سخن‌پرور،
 سخنور، سخن‌سرا.
 گال تَوَار *gāl-tawār* (۱) تلفظ واژه و آواهای
 آن.
 گال تُک *gāl-tokk* (۱) ماشین تایپ و
 حروف‌چینی.
 گال رچ *gāl-reč* (ص) ویژگی آن که در سخن
 یا اشعار خود کلمات نغز و فصیح بسیار به
 کار برد.

۱- واژه ساخته شده جدیدی است، به نظر می‌آید که از
 بساخته‌های سیدهاشمی باشد.

گال رد *gāl-red* (۱) جمله. (در اصطلاح
 دستور زبان).
 گال رچ *gāl-reč* (۱) طبع سخندانی و
 نکته‌دانی، مهارت گویندگی. «آئی گال رچ باز
 وش انت *āyi e gāl-reč bāz wašš ent* او در
 گویندگی و سخندانی مهارت دارد»
 گال زانت *gāl-zānt* (نؤک) (ص) واژه‌شناس،
 ریشه‌شناس.
 گال زانتی *gāl-zānt-i* (نؤک) (حامص)
 واژه‌شناسی، ریشه‌شناسی.
 گال سنج *gāl-sanj* (ص) ویراستار ادبی.
 گال شون *gāl-šōn* (۱) فرهنگ اصطلاحات،
 راهنمای معنی لغات و اصطلاحات.
 گال گنج *gāl-ganj* (۱) = بزانت بلد. فرهنگ
 لغت.
 گالو *gālō* (امص) حالت راه رفتن بچه
 چندماهه که با دست و پا راه می‌رود.
 - گالو کنگ *kan-ag* — (مصل) راه رفتن و
 حرکت کردن بچه چندماهه با دست و پا.
 گالو *gālō* (۱) محلی در قسمت جلوی لنج یا
 قایق که در آن جا ماهیان صیدشده را
 شست‌وشو دهند یا ببرند.
 گالوار *gāl-wār* (۱) گویش، لهجه.
 گالی *gālī* (۱) = کالی. قالی.
 گالیث *gālēt* (۱) = آمژوسک. نوعی ماهی
 بزرگ که می‌تواند تا دو متر رشد کند، این
 ماهی نسبت به جثه‌ای که دارد، دارای دهانی
 کوچک است. باله پشتی آن از بالای سر تا دم
 آن ادامه دارد، رنگ آن متمایل به سبز است،
 گالیت.
 گالیث *gālēt* (۱) نوعی لنج ماهیگیری که
 قسمت‌های جلو و عقب آن باریک‌تر و هر
 دو طرف مثل هم هستند. «ماهیگ گشتین دؤ
 سے گالیث نی هست آت (سیدهاشمی: ۱۱: ۱۲۵)

at māhig-koš-ēn dō say gālēt i hast-at
یا سه قایق ماهیگیری داشت»

گالین (۱) gālīn = کالی ↑.

گالین gāl-ēn بن مضارع از گالینک ↓.

گالینت gāl-ēnt بن ماضی از گالینک ↓.

گالینت گ gāl-ēn-ag (مصل جعلی از گال)
به سخن درآوردن. «لَچَه گَشین زُبَانِے»
گالینتگ آنت زهیر (امین: ۲۸) lačča-goš-ēn
gāl-ēnt-ag at zahir zobān-ē y-a
اشتیاق زبان شاعرانه‌ای را به سخن درآورده
است»

گام (۱) gām ۱- فاصله میان دو پا هنگام راه
رفتن، گام، قدم. ۲- واحد اندازه‌گیری طول، که
فاصله آن به اندازه یا قدم متوسط است.
۳- (مصل) آهسته راه رفتن الاغ یا اسب.

گامان گ gām-ān troṇd kan-ag
قدم‌ها را تَند و سریع برداشتن، تَند و سریع
رفتن.

گامان روگ gām-ān raw-a همراه هم قدم
زدن.

گامان سُست گ gām-ān sost kan-ag
قدم‌ها را آهسته برداشتن، آهسته رفتن.

گامان شَهَارگ gām-ān šahār-ag گام‌های
بلند برداشتن، قدم برداشتن، قدم زدن. «راه
کلندران گامان وتی شَهَار (کوادر: ۱۷۷) rāh
gām-ān wat-i šahār kalāṇdar-ān-i»
راه قلندران قدم بزن»

گامان کَشگ gām-ān kašš-ag (مصل) قدم-
ها را کشیدن و بلند برداشتن، تند رفتن.

گامان گِرگ gām-ān ger-ag = گام‌گِرگ ↓.

گامان گَوَنڈ گ gām-ān gwaṇḍ kan-ag
گام‌ها را کوتاه کردن، آهسته‌تر قدم زدن.

گام اِترکنگ gām ēr-kan-ag (مصل) ۱- گام
گذاشتن، گام نهادن. ۲- (مجان) به کاری
اقدام کردن.

گام‌جَنگ gām jan-ag (مصل) گام زدن، قدم
زدن، حرکت کردن با پای پیاده.

گام‌کَپک gām kap-ag (مصل) به گام افتادن،
راه رفتن را آغاز کردن، به راه افتادن، به سنی
رسیدن که بتوان راه رفت. «پَسِر- پُلَین که
کَپک پادِے گامِے (روانڈ: ۱۱۹) pesar poll-ēn
ke kapt-ag pād o gām»
راه رفتن را آغاز کرد»

گام‌کَنگ gām kan-ag (مصل) گام کردن،
مسافت یا مساحت زمین یا سطحی بزرگ را با
گام و قدم اندازه گرفتن.

گام‌گام gām gām (ق) قدم قدم، نرم و
آهسته و قدم‌زدن. «چَوَن کنان، گام‌گامِے»
نَه رَوَت رَهوار (روانڈ: ۱۶۴) čōṇ kan-ān
gām-gām a na-rawt rah-wār
اسب رَهوار آهسته و آرام می‌رود»

گام‌گام رَوگ gām gām raw-ag آهسته قدم
برداشتن، گُند راه رفتن.

گام‌گِرگ ger-ag (مصل) قدم‌ها را
سُست کردن، آهسته راه رفتن. «جی مئی تَکَین
تازی تَرسَین / تَو وادهان مارا رَسَین / گامان
پِگِر لالِے گِیسَین (روانڈ: ۴۵۵) ji may tal-ēn
tāzi tras-ēn taw wādah-ān mā ra ras-
ēn gām-ān be-ger lāl e ges-ēn»
تو ای است سرکش و تندرو من، ما را طبق
وعده برسان، گام‌هایت را سُست کن که به
خانه دوست رسیدیم»

گام‌گِجَگ gām gēj-ag (مصل) به راه
انداختن، وادار یا تشویق کردن طفل یا کسی
تا راه برود.

گام‌نَادگ gām nād-ag (مصل)
= گام اِترکنگ ↑

گام‌وَرگ gām war-ag (مصل) (مجان) عقب
کشیدن، مانند موقعی که از چیزی بترسند و
خود را عقب بکشند.

گام‌بُری گām e bor-r-ag گام بردن. رسمی
است که با راه رفتن کودکان انجام دهند،
به گونه‌ای که کودک وقتی که حدود یک‌ساله
شد و شروع به گام زدن کرد، مادر او طی
مراسمی نذر می‌دهد، پیش از دادنِ نذر، پای
بچه را با نخی می‌بندند و با بردن آن کسی
که در محله در راه رفتن از بقیه تندتر است
کودک را بر دوش می‌گیرد و حدود چهارصد
متر رفت و برگشت می‌دود و پس از این نذر
را بین مردم پخش می‌کنند.

گامب (۱) gāmb = لاپ. شکم.

گام‌بُری gam-borr-i (حاصل) ۱- گام زدن، راه
پیمودن. ۲- به راه افتادن بچه.

گامبو gāmb-ū (مصل) ۱- لاپکی. شکم.
۲- بچه چاق و تپل.

گامپ gāmp (۱) نادان و نفهم.

گامپُول gāmpōl (۱) = زَنڈِین دَپار. لقمه بزرگ
که دهان را کاملاً پُر کند.

گامپُول کَنگ kan-ag (مصل) لقمه‌های
بزرگ در دهان گذاشتن.

گام‌جَاه gām-jāh (۱) جای گذاشتن گام،
قدم‌گاه.

گام‌جَن gām-jan (مصل) گام‌زَننده، راهرو.

گام‌راه gam-rāh (۱) = رواج، رِپتار. شیوه راه
رفتن.

گام‌کَش gām-kašš (مصل) ۱- آن‌که گام بزرگ
بردارد. ۲- قدم بلند، گام بزرگ.

گام‌کَش کَنگ kan-ag (مصل) قدم بلند
برداشتن، سریع رفتن.

گام‌کَوَتَری gām-kawtar-i (۱) خرامیدنی که
مانند خرام‌های کبوتر باشد، خرام زیبا و
خوش.

۱- این رسم بیشتر در مناطق ساحلی مَکُران انجام می‌گیرد
و این توضیح را از قول آقای «غلام بهار» ساکن چابهار
نقل کردم.

گام‌گام gām-gām (مصل) ← گام.

گام‌گَران gām-ger-ān (ق) قدم‌زدن.

گام‌گَوَاز gām-gwāz (مصل) = گام‌گَوَازن ↓.

گام‌گَوَاز gām-gwānz (مصل) آن‌که گام‌های
بلندی دارد.

گام‌گِجَگ gām-gēj (مصل) ۱- طرز راه رفتن
کسی، شیوه راه رفتن. «پَدِگِر چَه گام‌گِجَے پَدِے»
مردِے دُرُست کُنَت (روانڈ: ۱۷) pad-ger ča
gām-gēj o pad a mard a drost kanj
ردگیر (← پَدِگِر) از طرز راه رفتن و ردِ پا، مرد
[راه‌رونده] را می‌شناسد» ۲- = گام. قَدم. «تَرنَد
کنان گام‌گِجَجان مَسَدِیکَ (ساحرا: ۶۲) tronḍ
kan-ān gām-gēj-ān has add-tīg a»
انتقام‌جویانه خود را تَند و محکم برمی‌دارم»

گام‌گِجَے دَراج گام‌گ gām-gēj a drāj kan-
ag ۱- گام‌ها را بلند برداشتن، به سرعت راه
رفتن. ۲- اراده کردن برای رفتن به راهی یا
جایی. «دَراج مَکَن گام‌گِجَے پَما رَاهِے»
(فاضل: ۱۲۹) drāj ma-kan gām-gēj pa-mā
rāh a تصمیم به رفتن آن راه مَکَن»

گامِچ gāmič (۱) = گَوامِچ ↓.

گامِش gāmēš (۱) ۱- گاوَمِش. «آ که
داراَنَت تَرس هُدای مَان دِلِے / آ کدی پَزَوَر چَو
گامِش بَنَت (طائر: ۹۱) ā ke dār-ant tors
hodā e mān del a ā kad-i pazzōr čō
gāmēš bant»
مانند گاوَمِش چاق و فربه می‌شوند»
۲- (مجان) پرخور، شکمو. ۳- (مجان) سنگین‌وزن و
چاق و پرگوش. مثل: «مالِے گور پُج‌اِیت
مَالِے گامِش māl a gawr pojz-it gōšt a
gāmēš بَقَالِ هندو ظرفیت داشتن ثروت و
گوشت زیاد را گاوَمِش را دارند»

گامِشُک gāmēš-ok (مصل) ۱- گاوَمِش
کوچک. ۲- = گَوَچ. بچه گاوَمِش. ۳- (مصل) تله‌ای
که از شاخ گاوَمِش سازند.

گامینگ gām-ēn-ag (مصم جعلی از گام) واداشتن کسی به این که گام زند، به مجاز حرکت دادن، به سویی راندن.

گانا gānā [اردو] (۱) -۱ سرود، آهنگ. ۲- ترانه و آواز هندی.

گانا جنگ jan-ag — (مصل) ۱- به صورت ملحون سرود و آواز خواندن. ۲- به صورت ملحون ترانه و آواز هندی خواندن.

گانال gānāl (صو: سزین گندیم) (۱) گندم سبز و نارس.

گانپول gānpōl (۱) = کامپول ↑.

گانٹ gāṇṭ (۱) = گانڈ ↓.

گانٹی gāṇṭi (ص) ۱- فشنگی که آتش نکیرد و پرتاب نشود. ۲- چوب کبریتی که با زدن به کبریت آتش نکیرد.

گانٹی کنگ kan-ag — آتش نبردن سلاح. «پیژده یک تیرے گانٹی گت pēṛdah a yak tir-ē gāṇṭi kot

گانجا gāṇjā [اردو] (ص) = چرس. حشیش، بنگ.

گانڈ gāṇḍ (۱) -۱ انتهای رود بزرگ که مدفوع از آن خارج گردد. ۲- کون، نشیمن گاه. ۳- (مجاز) شکم. ۴- داخل، درون.

گانڈ gāṇḍ (ص) ۱- ویژگی نخ کلاف درهم پیچیده به گونه ای که سر نخ پیدا نباشد. ۲- (مجاز) هرچیز درهم پیچیده و سردرگم.

گانڈالی gāṇḍālī (۱) = زرخوات. بادی که از جانب دریا وزد.

گانڈو gāṇḍū (۱) ۱- جانوری است خزنده و سخت پوست، دارای چهار دست و پا، فک و دندان های بسیار نیرومند که در آب زندگی کند، تخم هایش را در خشکی می گذارد، تمساح، کروکودیل. نوع پوزه کوتاه این جانور در بلوچستان زندگی کند. ۲- = سوچاکو. حشره ای آبزی است، شبیه سوسک.

گانڈو gāṇḍū (۱) آب بینی خشک شده.

گانڈوپشت gāṇḍū-pošt (۱) تکه زمینی کوچک و خشک وسط آب.

گانڑی gāṇḍī (۱) = گانی. ۱- موقع، زمان. ۲- دَمان. لحظه.

گانڑ gāṇḍ BN مضارع از گانڑگ ↓.

گانڑان gāṇḍ-ān (ق از گانڑگ) بعبع کنان.

گانڑتن gāṇḍ-et-en (مصل) = گانڑگ ↓.

گانڑگ gāṇḍ-ag (مصل) ۱- بعبع کردن بُز. ۲- (امص) صدای بُز، بعبع بُز.

گانڑگانڑ gāṇḍ-gāṇḍ (اصو) آواز بُز و بزغاله که از روی بی قراری یا گرسنگی دچار شدن به مشکلی سر دهد.

گانڑگانڑ کنگ kan-ag — (مصل) = گانڑگ ↑.

گانڑوک gāṇḍ-ōk (صفا، از گانڑگ) بُز یا بزغاله ای که زیاد سروصدا کند.

گانڑین gāṇḍ-ēn بن مضارع از گانڑینگ ↓.

گانڑینت gāṇḍ-ēnt بن ماضی از گانڑینگ ↓.

گانڑینتن gāṇḍ-ēnt-ēn (مصم) = گانڑینگ ↓.

گانڑینگ gāṇḍ-ēn-ag (مصم) به صدا درآوردن بُز، انجام دادن کاری که سبب بعبع کردن بُز شود.

گانسگ gāṇsag [سح] (۱) = گاسک، کهاسک. خمیازه.

گانسلیت gāṇslēt (۱) = گاسلیت ↑. «ٹیکے وَٹ گانسلیتانی هلاسی سَوَبء هم ٹیکے آت (نشار: ۴۵) ṭebbok e waṭṭ gāṇslēt-ān-i halās-i ye sawab a ham ṭebb-ag-ā at فتیله چراغ بر اثر تمام شدن گازوئیل مخزن آن، داشت سوسو می زد و کم کم خاموش می شد»

گانکلو gāṇkalū (امص) ۱- = دل مُش. سینه خیز. ۲- = کاکو، کالو. راه رفتن با دست و پا.

گاہر gāhorr (۱) نوعی باد که در زمستان از جانب شمال غرب به جنوب شرق می وزد. «شَرنگ گاهراں جَتگ راجء / شَلَمین آهیراں واهِرے لوٹ ایت (گوادری: ۱۵:۱۰) šartag o gāhorr-āṇ jat-ag rāj a šallam-ēṇ āherr-wāher-ē lōṭ-it āṇ توفان های شدید بر دریای مردم هجوم برده است، [پس از این] توفان های سرسخت نیاز به آرامشی خواهد بود»

گاه سوچ gāh-sōj [سین: گهسوچ] (۱) = دیرو. قطب نما.

گاهے gāh-ē (ق) گاهی، برخی اوقات.

گانو gā-ō (امص) = گاوو ↑.

گانوک gā-ōk (صف) = گاووک ↑.

گانونک gā-ōṅk (صفا، از گایک) = گاووک ↑.

گانی gā-i (امص) = گاوو ↑.

گائین gā-ēn بن مضارع از گائینگ ↓.

گائینت gā-ēnt بن ماضی از گائینگ ↓.

گائینتن gā-ēnt-ēn (مصم) = گائینگ ↓.

گائینگ gā-ēn-ag (مصم) ۱- عامل یا واسطه گاییده شدن کسی شدن، گایاندن. ۲- (مجاز) از کسی یا چیزی بسیار کار کشیدن و آن را فرسوده و نابود کردن.

گائینوک gā-ēn-ōk (صفا، از گائینگ) آن که عامل یا واسطه گاده شدن کسی باشد.

گایگ gā-y-ag (مصم) ۱- گاییدن، گادن، عمل جنسی انجام دادن تر بر ماده. ۲- (امص) عمل گاییدن، جماع.

گایگی gā-y-ag-i (ص) قابل گاییدن، بایسته گاییدن.

گایوک gā-y-ōk (صفا از گایک) = گاووک ↑.

گایی gā-y-i (امص) = گاوو ↑.

گایی کنگ kan-ag — = گاوو کنگ. ← گاوو.

گانکلو کنگ kan-ag — (مصل) ۱- با سینه خیز حرکت کردن. ۲- با دست و پا راه رفتن، راه رفتن بچه خردسال که با دست و پا صورت گیرد.

گانگه gāṅga (ص) ویژگی آن که بر اثر بُهت و حیرت یا شکفت زدگی بر یک جا بایستد و یک نکته را بنگرد و تکان نخورد، مات و مبهوت، حیران و سرگشته.

گانگه بیگ ba-y-ag — مات و مبهوت شدن. «گانگه بوتگاں من پَهکء / هَنچوُش که بُتے بے ساهیں (عابد: ۹۳) gāṅga būtt-ag-āṇ man pahk a hančō ke bot-ē bē-sāh-ēṇ من مانند مجسمه بی روح کاملاً مات و مبهوت شدم»

گانی gāni [سرا] (۱) دفعه، بار، تعداد وقوع انجام کاری. «یک گانی یے من رواں yak gāni yē man raw-āṇ یک بار من می روم»

ا گانی ā gāni آن مرتبه، آن دفعه.

اے گانی ē gāni این بار، این مرتبه.

هر گانی har-gāni هربار، هردفعه.

گاوو gā-w-ō (امص) = کایی، گانو. جماع و عمل گاییدن (به زبان عامیانه)

گاوو کنگ kan-ag — جماع کردن، عمل جنسی را با همدیگر انجام دادن.

گاووک gā-w-ōk (صفا، از گایک) ۱- گاینده، فاعلی که عملی جماع انجام دهد. ۲- مردی که زیاد جماع می کند و نسبت به انجام آن حریص است.

گاه gāh (ق) گاهی، زمانی.

گاه gāh (۱) تخت، اورنگ پادشاهی، گاه.

گاه gāh (۱) = گه. نی داخل قلیون.

گاه gāh [سین: گوریچء نیمک] (۱) ۱- شمال، به سوی شمال. ۲- قطب.

گاه استار gāh-estār [سین: گاهء استار] (۱) ستاره قطبی.

گاییدگ gā-yid-ag (ص) = گاذگ ↑.

گایین gā-yēn = کاتین. بن مضارع از کایینک ↓.

گایینک gā-yēn-ag (مصم) = گاتینک ↑.

گب^۱ gabb (l) = مَنگلیک. النگوی زنانه بویژه النگویی که از جنس شیشه یا پلاستیک باشد.

گب^۲ gabb (l) ۱- گیاهی که خوشه آن هنوز در غلاف باشد و دانه نشده است. «گبء گلجَرکء هُشک کنت بیهمین لوار» (روانبد: ۲۶۶) gabb o gol-grakk a hošk kanjt bē-rahm-ēṅ باد گرم سوزان گیاهان شکوفا و جوانه زده را خُشک می کند. ۲- خوشه ای که هنوز در غلاف باشد، مانند خوشه گندم یا گیاه سُهرود. «پُل بَنَت وَل ء گب بَنَت تِیجار» (روانبد: ۴۹۵) pol bant wall o gabb a bant tējār می دهند و جوانه ها رشد می کنند و به ثمر می رسند.

گب بیگ ba-y-ag — رشد ساقه گندم یا برنج به مرحله ای که خوشه آن در غلاف باشد.

گب^۱ gobb (l) قعر، ته و گودی. «زِرء گب zer e gob قعر دریا»

گب^۲ gobb (l) ۱- گُلپ. هر یک از دو سوی چهره، دو سوی برجستگی های گوشتی دو طرف چهره، لُپ، گونه. ۲- انبوه، جمع شدن و انباشته بر روی هم. «گبیین درد آنت دلء مئے» (کلخان: ۱۸۸) gob-ēṅ dard ant del a may بر دل ما دردهای انباشته جمع هستند. ۳- برجسته.

گبآن ایرآیک gobb-āṅ ēr ā-y-ag لُپ های کسی لاغر شدن، لاغر شدن.

گب ایر دیک ēr da-y-ag — لُپ های کسی بر اثر چاقی بزرگ و آویخته شدن.

گبآنء ثوات دیک gobb-ān a gwāt da-y-ag لُپ ها یا دو سوی صورت را باد کردن.

گب^۲ gobb = گبپ ↓.

گب دیک da-y-ag — = گب دیک. ← گب. «منصور پیژدهء پشتء چه / بے گت بے گمان گب دَنَت (عابد: ۶۵) mansūr pēždah a pošt a ča bē-gat bē-gomāṅ gob dant هفت تیر را از پشت سر بی انتظار شلیک می کند»

گبار gabbār بن مضارع از گبارگ ↓.

گبار gobār (l) غبار، گرد و خاک. گبار کنگ kan-ag — (مصم) غبار کردن، گرد و غبار به پا کردن. «اے زهیرنالتین شنیر تئی ساحر / هاتیراں پُر مَوجِین گبار کنت» (ساحر: ۱۰۱۴) ē zahir-nāl-ēṅ šayr tai sāher hāter-āṅ por-mawj-ēṅ gobār kanjt ساحر شعر غمگین و فراقی تو خاطرهای آشفته را غبارآلود می کند»

گبارگ gabbār-ag (مصل) گریستن و نالیدن با صدای بلند.

گبارگ gobārag (امص) نهیب، فریاد بلند و ترسناک.

گبآگ gobb-ā-gobb (ص) ویژگی آن که لُپ های چاق و برجسته ای دارد.

گبانر gabāṅr بن مضارع از گبانرگ ↓.

گبانرگ gabāṅr-ag (مصل) با صدای بلند گریه کردن و زار زدن کسی بویژه بچه و نوزاد.

گبانرگبانر gabāṅr gabāṅr (اصو) صدای گریه بلند. «وتی دپ ئی پچ گت گبانرگبانر گریوگء لگأت (مرادبهار: ۹۸) wat-i dap i pač kot gabāṅr gabāṅr grēw-ag a lagg-et دهانش را باز کرد و زار زار گریستن را آغاز کرد»

گبآن ثواتو gobb-āṅ-gwāt-ō (ص) آن که دارای صورتی فربه و گونه های برجسته است.

گبچل gabčal (l) = گبچل ↓.

گبر gabr (l) = گور ↓.

گبر gabr بن مضارع از گبرگ ↓.

گبر gabarr (l) ۱- نوعی سکه یا پول کم ارزش که در گذشته رایج بوده است. «دنیا نه کرزیت یک گبر (روانبد: ۲۲۶) donyā na- karz-it yak gabarr ارزش ندارد» ۲- طلا یا نقره تقلبی. مثل: «آچ که لگ ات سهرء زر، پنداور انت کلپین گبر āč ke ke lagg-et sohr o zarr pēdāwar ent kalp-ēṅ gabarr بیندازی جنس تلبی آن معلوم می شود» ۳- (مجان) (l) کم ارزش.

گبر gabber [فنو] (l) = کذی. هسته.

گبرانچ gaberrāṅč (اصو) فریاد ناشی از احساس درد، جیغ.

گبرائین gabr-ā-?-ēṅ بن مضارع از گبرائینک ↓.

گبرائینت gabr-ā-?-ēnt بن ماضی از گبرائینک ↓.

گبرائینت gabr-ā-?-ēnt-en (مصم) = گبرائینک ↓.

گبرائینت gabr-ā-?-ēn-ag (مصم) مصل: گبرک ↓. دست و پای کسی را گم کردن، کسی را ترساندن یا مضطرب کردن.

گبرزور gabarr-zūr (ص) آنچه آن را با پول خریده اند. «گبرزورپس سگار نوک سچ آنگ گور (شعر کهن بلوچی) gabar-zūr-ēṅ segār nōk- sajj-et-ag gawr شمشیری که تازه خریداری شده و [شمشیرساز] هندو آن را به تازگی صیقل داده است»

گبرگ gabr-ag (مصل) ترسیدن، دست و پای خود را بر اثر ترس گم کردن. «گبرآنگ کاپر دل پُر آندوهین (روانبد: ۲۷۵) gabr-et-ag

kāpar del por-andōh-ēṅ کافر اندوهگین دست و پای خود را گم کرد»

گبرگ gaberrag (اصو) = گبریگ ↓.

گبرو gabrū (ص) = ورنه. جوان، برنا.

گبرون gabrūn (ص) مغرور، متکبر.

گبری gabarr-i (ص) ۱- مربوط به گبر ↑.

۲- = پُرونک. نوعی گیاه علفی و خوراکی که در بهارگاه و با باریدن باران در تپه ها و کوهساران سبز شود. مثل: «لمپک گوشتگ: من په هری میزکے درآهت اوں بلئے گبری منء شکام جنت lemp-ok gwaš-it maṅ ia har-i mēzak-ē dar-aht-ōṅ bal-ay har-i mēzak-ē dar-aht-ōṅ bal-ay شگام جنت لمپک → می گوید که من با ادرار الاغی سبز شدم اما پُرونک مرا طعنه می زند»

گبر gabbar [کا] (l) = گڈگ. هسته خرما.

گبر gabbar [سی: پُر بیگ بلے چه ثواتء، دَنز یا دیثء] (l) ۱- هوا یا فضای پر از دود یا گرد و غبار. «وت نه زائین ما پرچیء بارپن/ دهرء مؤلشتء گبرال گارپن (گودری: ۱۲: ۲۵) wat na-ān-ēṅ mā par-či y-a gār-ēṅ dahr e mōlešt e gabbar-āṅ gār-ēṅ نمی دانیم که چرا در گرد و غبار عقبماندگی روزگار گرفتاریم» ۲- بن مضارع از گبرگ ↓.

گبر gobb-af (ص) آن که لُپ های برجسته و گنده ای دارد.

گبرگ gabbar-ag (مصل) ۱- دودآلود شدن فضا بویژه فضای بسته. ۲- نفس تنگ شدن و به سختی نفس کشیدن کسی بر اثر فضای دودآلود.

کسءء دل گبرگ kas-ē e del gabbar-ag - حال کسی بر اثر دودآلود بودن فضا بد شدن، به سختی نفس کشیدن بر اثر آلودگی هوای پُر دود.

گېزنگ gabzeng (امص) غُرش، غریدن، نهیب، آواز سهمکین. «لگ اَتک شیر پَه گُز» گېزنگ (روانېد: ۱۷۵) lag-et-ag šēr pa gorr o gabzeng a شیر به غرش درآمد»
گَبک gabok (l) بطری کوچک شیشه‌ای یا پلاستیکی.

گَبک gabb-ok (امصغ) النگوی باریکی که بیشتر از جنس پلاستیک یا شیشه است.
گَبک gabb-ag (مصل) خوشه دادن گندم یا برنج به گونه‌ای که خوشه هنوز از غلاف بیرون نیامده است.

گُگب gogob (ص) = گُگبار. درد شدید و طاقت فرسا. «پُرپیچین رَه آواراں / درده گُگبینے داراں (کلخان: ۴۸) por-pēč-ēg rah- ē āwār-āg dard-ē gobgob-ēn-ē dār-āg در راهی پر از پیچ و خم گرفتارم، و به دردی شدید گرفتار هستم»

گُگبار gogobār (ص) = ۱ = گُگب. ۲ - (امص) تاریکی شدید.

گُگبارانی gobgobār-āni (ص) = گُگبارانی.

گُگبار gobgobār (l) = گُگمار.

گُگوات دیوک gobb-gwāt-da-y-ōk (l) نوعی سوسمار کوچک صحرایی که مُدام صورت و گلپیش را باد کند.

گُگبالک gobbalak (l) = اکالچ، زُورندکار. قارچ خودرو و خوراکی.

گُبو gobbaw (l) = گُب. قعر دریا.

گُبو gobb-ō (l) ۱ - نوعی بیماری عفونی که بر اثر آن لوزه‌ها و دو طلف صورت ورم می‌کنند. ۲ - آن‌که صورتی فربه و گونه‌های برجسته‌ای دارد.

گُبور gabōr (ص) رنگ بور مایل به قرمزی. «مهمان گُون گُبورین شال» / گیرینک پَه سر»

ایسپ بات (شعر کهن بلوچی) mehmāx gōg gabōr-ēg šāl a girēgk pa sar e isop bāt مهمانان با لباس‌های بور فدای یوسف شوند»
گُبور gabōr بن مضارع از گُبورگ.

گُبورِت gabūrt (ص) = بے سُد. بی‌حواس.

گُبورِتِن gabōr-et-en (مصل) = گُبورگ.

گُبورگ gabōr-ag (مصل) ۱ - گریستن ناگهانی. ۲ - تغییر کردن چهره کسی بر اثر گریه یا صحنه و سخنی گریه‌آور.

گُبوئی gobb-ō-i (l) = گُبو.

گُبه gobba (l) = گُب. قعر و تَه. «بلے گُبه» دریاء / بُدْأنتْ مرآنتْ بے هییی (عابد: ۳۴) bell-ē gobbah a daryā e bodd ayt o mer ayt bē-hayp-i در قعر دریا غرق شوند و مفت همیرند»

گُبی gobb-i (صن) آن‌که گونه‌ها و لپ‌های چاق و برجسته‌ای دارد.

گُبیت gobit (l) نوعی شیرینی که از آرد و شکر درست کنند، به مجاز، شیرین. «پَه لَهتے بیتک آنت ماجین طائر / بلے بهتْ منی گُجل گُبیت اِنت (طائر: ۱۰۲) pa laht-ē bēnag ayt mājin tā?er balay baht a man-i koččal gobit ayt بسیار تلخ است ولی بخت مرا ببین که تلخی برای من بسیار شیرین است»

گُبیر gabirr (ص) ویژگی آنچه سطحی زبر و ناهموار دارد.

گُبیرگ gabirrag (اصو) = گُیرگ. صدای فروریختن چیزی مانند سنگ و خاک از کوه یا از ارتفاع.

گُپ gap[p] (l) ۱ - گپ، سخن، صحبت. «گُپْ گردنْ شیکْ دَنت (عابد: ۱۴۷) gapp a garden a šikk dant گُردنش را بالا می‌گیرد» ۲ - سخن بیهوده و غیرجدی. «اے هَنچِین گُپ اِنت ē hančēg

من گوش داد» ۲ - پذیرفتن اندرز کسی. «آ شَرین چُگے نه اِنت گُپ نه گِریت ā šarr-ēg čokk-ē na-ent gap na-ger-it خوبی نیست به اندرز گوش می‌دهد» ۳ - عمل کردن به پیشنهاد یا حرف کسی. «تَو هِچ کسی گُپْ نه گِریے taw heč kas i gap a na-ger-ay تو به پیشنهاد هیچ کسی عمل نمی‌کنی»

گُپ هَلگ hell-ag (مصل) — رها کردن سخن، سخنی را ادامه ندادن. «تَو اے گُپْ پَل taw ē gap a bell تو این سخن را رها کن»

گُپ پَچ رِچَگ e pač rēč-ag — شرح دادن و طول دادن سخن.

گُپ پُروَشگ e prōš-ag — وسط حرف کسی پریدن، میان صحبت او سخنی بیان کردن، سخن او را قطع کردن. «علی رُگْ اَت که عاشه گُپ مان دَپْ پُروَشت (عنبر: ۶۹۰) ali rač-ag ā at ke āša a gap mān dap a prōšt علی در حال حرف زدن بود که عایشه وسط حرفش پرید و سخنش را قطع کرد»

گُپ سَر پَچ کَنگ e sar a pač kan-ag — سر سخن را باز کردن، بهانه‌ای آوردن که سخن در باره موضوعی آغاز شود.

گُپ سُرینک e sor-ēn-ag — تکان دادن سخن، به مجاز سخن را آغاز کردن.

گُپ ئی مَجَن gap i ma-jan حرفش را نزن، در باره آن صحبت نکن. (هنگام تعجب یا انتقاد از سخن کسی یا گزارش درباره موضوعی می‌گویند)

پَه کَسْ گُپ رَسگ pa kas-ē y-e gap ras- ۱ - به حرف کسی رسیدن. ۲ - (مجاز) به درستی حرف یا نصیحت کسی رسیدن.

چُونِین گُپ čōn-ēg gap-ē چه حرفی است، چه حرف‌ها. هنگام تعجب یا تکذیب یا انتقاد از سخن کسی می‌گویند.

gap ayt این سخنان بی‌اساس و بیهوده‌ای هستند» ۳ - لاف. «آپی هَبَر هُشکِین گُپ اِنت āyi e habar hošk-ēg gap ayt لاف بی‌معنی هستند» ۴ - خبر، رویداد. «ماهے گیش نه اِنت اے گُپْ / مَندْ مَهرِدلْ بچ مَرنگ (عابد: ۴۲) māj-ē gēš na-ent ē gap a mand a mehrdel e bačč mort-ag از این خبر هنوز ماهی نگذشته است، که در شهر مَند پسر مَهرِدل مُرده است»

گُپ بَیگ gap ba-y-ag گفته شدن سخن. «گُپے بیت نه بیت دَوَمِیْ / اَرس ئی چَه اَنارکاں کَایِنْت (عابد: ۲۷) gapp-ē bit na-bit dōm-i y-a ars-i ča anārk-āg kā-y-ayt سخنی گفته شود یا نشود، با دومین حرف اشکش از گونه‌ها سرازیر گردد»

گُپ جَنگ gap jan-ag (مصل) گپ زدن، حرف زدن، سخن گفتن.

گُپ چَست بَیگ gap čest ba-y-ag سخنی گفته شدن، شایع شدن سخنی. «پَدْ چَه گُپْ گُپے چَست بوت (صبا: ۵۵) pad a ča gapp a gapp-ē čest büt دیگر گفته شد»

گُپ زورگ gap zūr-ag (مصل) حرف گوش کردن، گوش دادن به اندرز کسی. «هما چُک گُپ زوریت که مَهر گُندیت (نذیر: ۱۷) hamā čok gap zūr-it ke mehr gejd-it همان فرزند به حرف گوش می‌کند که مهر و محبت ببیند»

گُپ زِیرگ zir-ag — = گُپ زورگ. «بلو کسی گُپْ مَزیر (دوستین: ۷۵) ballo kas-i gap a ma-zir گوش نکن»

گُپ کَنگ kan-ag (مصل) صحبت کردن، سخن گفتن، حرف زدن.

گُپ گِرگ ger-ag — ۱ - گوش به حرف کسی دادن. «ماس منی گُپ گِیت گُون (عنبر: ۲۴) mās man-i gap gept gōg مادر به سخن

- کسے گپء پُروَشک - a prōš- kas-ē y-e
 ag رشته سخن کسی را گسستن، میان سخن
 کسی پریدن. «منی گپء در نیامء مہ پُروَش
 (عبر: ۱۶) man-i gapp a dar-nyām a ma-
 prōš در وسط حرف من نپر»

- وتی گپء سرء اؤشتگ gap e sar a ošt-ag
 ۱- روی سخن خود ایستادن، پافشاری کردن
 بر نظر و عقیده خود. ۲- منصرف نشدن از
 گفته یا نظر خود، به قول خود پایبند بودن.
 - وتی گپء ورگ wat-i gap a war-ag سخن
 خود را خوردن، به مجاز رشته سخن را تغییر
 دادن.

گپ گپ بن مضارع از گپگ ↓.

گپ^۱ gopp (I) شعله ناگهانی آتش و فراگیری
 آن.

گپ دیک da-y-ag — ۱- روشن کردن آتش،
 شعله ور کردن، ۲- تیراندازی کردن با سلاح.

گپ کنگ kan-ag — (مصل) برخاستن شعله
 آتش به صورت ناگهانی.

گپ گرگ ger-ag — (مصل) = گپ گرگ ↑.
 «بر سرء گپ گیت علم آتش پیکرء (روانید: ۲۰۴)
 bar sar a gop gept alam ātaš-paykar a
 درفش آتش پیکر بالای سر آتش گرفت»

گپ^۲ gopp (I) مُک، گپ، ملوَدک، برجستگی
 پشت سر برخی از افراد.

گپ^۳ gopp بن مضارع از گپگ ↓.

گپاگپ gapāgap (ص) کاملاً پُر، لبالب.

گپال geppāl (نؤک) (I) پست الکترونیکی،
 ایمیل.

گپانپوس gappānpūss (ص) ۱- ویژگی افرادی
 که در جایی تنگ قرار دارند یا به هم
 چسبیده اند. «اے لوگء تھا جاگہ نیست،
 مردمان گپانپوس آنت ē lōg e tah-ā jāgah
 nēst mardom-ān gappānpūss aṅt
 اتاق جا نیست، افراد در تنگنا هستند»

۲- ویژگی جایی که تنگ است و افراد در
 تنگنا هستند. ۳- حالت گرفتار شدن در جایی
 تنگ و فشرده و نفس گیر.

گپت gept بن ماضی از گرگ، گرفت. مثل:
 «مهر پء بها گپت نہ بیت mehr pa bahā
 gept na-bit عشق و محبت را نمی توان با
 پول خرید»

گپت gopt ۱- [سرا] = گشت. بن مضارع از
 گپتن. گشت. ۲- سخن.

گپتار goptār (امص) ۱- گفتار، سخن. «دلگوش
 کن گلین گپتاراں / گوشتگ شاهگان سسَاء
 (عاید: ۱۹۱) del-gōš kan gol-ēn goptār-
 ān gwašt-ag šāhe-gān-sassā a
 سخنان زیبا گوش فراده که اندیشمند بزرگ
 گفته است» ۲- شعر، سخن منظوم.

گپتان goptān (I) = گمتان ↓.

گپتارگ goptār-ag (I) = سخن حکیمانه ای
 که مثل سایر نیست، سخن کوتاه حکمت آمیز
 که می تواند موزون یا غیر موزون باشد.

گپتر goptar (امص) = گپتار ↑.

گپتگ gept-ag فعل ماضی نقلی از گرگ ↓.
 گرفته است. مثل: «ترا ناز گپتگ منء ناکام
 ta-r-ā nāz gept-ag man-a nā-kām تو
 گرفتار نازت هستی و ما ناچاریم [که طبق
 میل] رفتار کنیم»

گپتگین gept-ag-ēn (ص از گرگ) ۱- گرفته
 شده، اخذ شده. ۲- بسته شده، گیر کرده.
 ۳- خریداری شده. ۴- مؤاخذه شده، بازداشت
 شده. ۵- زن یا شوهر عقد شده. مثل:
 «وارتگین نانء سلاه نیست، گپتگین زالء
 wārt-ag-ēn nān a salāh nē gept-
 ag-ēn zāl a jehāz غذای خورده شده،
 تعارف کردن ندارد و زن عقد شده مهریه»

گپتن gapp-et-en (مصل) = گپگ ↓.

گپتن gept-en (مصل) = گرگ ↓. «هرچنت
 کن ئے گشتارء کوَش / منے گپتنء واء
 شَموَش (کلخان: ۱۰۶) har čont kan-ay košt-
 ār o kōš may gept-en e wāb a šamōš
 هر چقدر ما را بکشی ولی خواب دستگیری و
 اسارت ما را فراموش کن»

گپتن gopp-et-en (مصل) = گپگ ↓.

گپتن gopt-en (مصل) = گشگ ↓.
 گپتنء گُزار gopt o gozār (امص) گفتگو،
 سخن. «گون تیلء لگ ائنگ گپتنء گُزارء (روانید:
 ۱۲۲) gōn tepl a lag-et-ag gopt o gozār a
 با طفل شروع به سخن گفتن کرد»

گپتنء گیر gept - gir (امص) ۱- گرگ.
 گرفتن. ۲- خریدن با پول. مثل: «نان آگان پء
 گپتنء گیر ائت بلے آپ مہ جوؤاں سُبیل ائت
 nān agān pa gept o gir eṅt balay āp ma
 jōww-ān sobil eṅt نان و غذا اگر در عوض
 پول گیر می آید ولی آب در جوی ها روان و
 رایگان است»

گپ تال gap-ṭāl (امص) سخن، گفتگو، گفتن و
 شنیدن.

گپ تال کنگ kan-ag — (مصل) گفتن و
 شنیدن، باهم سخن گفتن.

گپچال gapčāl (I) = گپچل ↓.

گپچر gapčarr (I) = گپچل ↓.

گپچل gapčāl (I) ۱- بلا و مصیبتی که رهایی
 از آن دشوار و سخت باشد، گرفتاری، دردسر،
 مخمصه، هچل. «گپچلے آهر که کپ ایتء
 گُمسار بیت (روانید: ۴۰۲) gapčāl-ē āher ke
 kap-it gom-sār bit سرانجام در مخمصه ای
 می افتد و نابود می گردد» ۲- بحران.

گپچلان پرتنگ gapčāl-ān per-ēn-ag = مان
 گپچل دور دیک ↓. «دژمن گوچلے دُرؤہبازین
 گرانین گپچلان پرتین ایت (عابد: ۸۹)
 dožmen gōčāl-ē drōh-bāz-ēn grān-ēn
 gapčāl-ān per-ēn-it دشمن حقه بازی

حیله گر است و افراد را در مخمصه های بسیار
 مشکل می اندازد»

گپچلء کپک a kap-ag — = مان گپچل کپک ↓.
 «دوبهتی که پدا در بیئت سلامت/ کسے که
 کپت اِشکء گپچلء تئی (عابد: ۱۰۲۴) do-
 baht-i ke padā dar-be-y-yet salāmat
 kas-ē ke kapt ešk e gapčal a tai
 است، کسی که در دام بلای عشق تو افتاد، به
 سلامتی از آن بیرون بیاید»

مان گپچل دور دیک mān — dawr da-y-ag
 به هچل انداختن، گرفتار ساختن، دچار
 مخمصه کردن.

مان گپچل کپک mān — kap-ag
 مخمصه و گرفتاری شدن، در هچل افتادن.
 «بلے کپ ایت مان گپچلء (روانید: ۲۹۱) bell-ē.
 kap-it mān gapčal a بگذار که در هچل
 بیفتد»

گپ رپ gap-rap (امص) ۱- گفتگو، سخن
 گفتن و شنیدن. ۲- سخن و گفتگویی که از
 روی سرگرمی یا بیهودگی باشد.

گپ رپ کنگ kan-ag — (مصل) حرف زدن
 از روی وقت گذرانی و سرگرمی.

گپر gapra (I) ۱- مقداری تقریباً زیاد. «آ
 نایان گپرے بَینت ā nā-y-ān gappar-ē ba-
 y-aṅt آن خرماها مقداری تقریباً زیاد
 هستند» ۲- مسافتی تقریباً طولانی. «گپرے
 راه ائت gappar-ē rāh-eṅt مسافتی تقریباً
 طولانی است»، «هر کس گوَن بیت گوَن
 دُرؤگء / دُرؤگء دان گپرے پندئی بارت
 (عابد: ۱۵۷) har kas gōn bit gōn drōg a
 drōg dān gappar-ē rāh-i bārt هرکس که
 با دروغ همراه گردد دروغ او را تا راهی
 طولانی باخود می برد» ۳- تکه ای بزرگ از
 چیزی. «کوهء گپر گپر gapra e kōh e
 کوه که از آن جدا گردد»

گپڑ کنگ kan-ag — تکه کردن. «اے منی جگر انت که ایشاں چار گپڑے گرتگ (سید: ۶۴) ē man-i jagar ent ke ēšān čār gappar kort-ag این جگر من است که اینها آن را چهار تکه کرده اند»

گپڑک gappar-ok (امصغ) ۱-مقداری نه چندان زیاد. ۲-مساftی نه چندان طولانی.

گپس gaps بن مضارع از گپسگ ↓.

گپس geps (امص) حالت گیر کردن در جایی تنگ و فشرده.

گپسار gap-sār (اصو) = گپسارگ ↓.

گپسارگ gapsār-ag (اصو) فریاد و صدایی که از روی خودستایی و غرور از حلق بیرون کنند.

گپسارگ جنگ jan-ag — از روی غرور فریاد زدن.

گپسگ gaps-ag (اصو) ۱- = گپگپ. عوعوی سگ، پارس. ۲- (مصل) = گپگ. عوعو کردن سگ، پارس کشیدن.

گپسو gopsū (l) = گگسو ↓.

گپسوگ gaps-ōk (صفا، از کپسک) = کپوگ. سگ پارس کشنده.

گپشانک gap-šānk (امص) تفسیر و شرح، حواشی و تعلیقات.

گپشپ gap-šap (امص) = مزاک. ۱- سخنی که از روی شوخی باشد، شوخی، مزاح. ۲- (l) لطیفه، جک.

گپشپ کنگ kan-ag — ۱- شوخی کردن، سخن غیر جدی گفتن. ۲- لطیفه گفتن.

گپگ gapp-ag (مصل) = راشک، وگگ، گپسگ. ۱- عوعو کردن و پارس کشیدن سگ.

۲- (مجاز) بیهوده داد و فریادکردن. «نیا که راست بیت آنت واب عدوانی / گپگء مرجگ پتنه جویانی (روانبد: ۳۷۷) b-y-ā ke rāst bitt- aṅt wāb adūw-ān-i gap-ag o morj-ag

petna-jū-y-ān-i بیا که خوابها و رویاهای دشمنان و بیهوده گویی و سرزنش فتنه جویان واقعیت یافت»

گپگ gapp-ag (مصل) = گپگ. ۱- فشرده شدن، زیر فشار قرارگرفتن. ۲- بر اثر فشار چیزی گیر کردن.

گپگ gopp-ag (مصل) ۱- = گگگ. ورم کردن، آماس کردن، آماسیدن. ۲- (مجاز) آخم کردن، روی ترش کردن. ۳- غرغرکردن، غرولندکردن، تهدیدکردن. «نیا که راست بیت آنت واب عدوانی / گپگء مرجگ فتنه جویانی (روانبد: ۳۷۷) b-y-ā ke rāst bitt-aṅt wāb adūw-ān-i gopp-ag o marj-ag petna-jū-y-ān-i بیا خواب و رویای دشمنان، کینه ورزی و طعنه آنها واقعیت یافت»

گپگپ gap-gapp (اصو) عوعوی سگ.

گپگپ کنگ kan-ag — = گپگ ۱ ↑.

گپگپ gap-gap (اصو) = جپجپ. ۱- صدای شعله آتش که بر اثر وزیدن باد شدیدتر می شود. ۲- (مجاز) شعله سوزان.

گپگپ gop-gopp (امص) حالت روشن و خاموش شدن شعله فتیله چراغ فانوس یا چراغهای مشابه نفتی که بر اثر وزیدن باد یا خراب بودن آن صورت می گیرد.

گپگپ کنگ kan-ag — روشن و خاموش شدن شعله چراغ فانوس یا هر چراغ نفتی مشابه بر اثر وزیدن باد یا نرسیدن اکسیژن به آن.

گپل gappal (l) = گپڑ ↑.

گپو gap[p]-ō (ص) پرحرف.

گپوک gapp-ōk (صفا از گپک) سگ بسیار پارس کننده.

گپء تران gap o trān (امص) ۱- گفتگو، صحبت، سخن. ۲- بحث و مباحثه.

گپء ثال gap o fāl (امص) = گپثال ↑

گپءرپ gap o rap (امص) = گپرپ ↑. «چه داوتء ورگء پء، گپءرپ بنگیج بوت (صبا: ۵۲) ča dāwat e war-ag a pad gap o rap ē bon-gēj būt پس از خوردن دعوتی حرف زدن آغاز شد»

گپءرپ کنگ kan-ag — حرف زدن، با هم سخن گفتن.

گپء گال gap o gāl (l) = گپء گیل ↓. مثل: «مرگ په پره بال، مرد په گپء گال morg pa par o bāl mard pa gap o gāl جذابیت پرنده با پر و بالش و مرد با سخنوری اش است»

گپء گال کنگ kan-ag — سخن گفتن، با هم حرف زدن. «گۆن من پکن تو گپء گال / زردء په دئے گۆن من هوال (کلخان: ۲۸) gōṅ man be-kan taw gap o gāl zerd e be-day gōṅ man hawāl با من حرف بزن و احوال دلت را به من بگو»

گپء گیل gap o gēl (l) = گپ. سخن، گفتار. «وئش آنت تئی شاهی گپء گیل جوانتین (روانبد: ۲۶۵) wašš-aṅt tai šāh-i gapp o gēl jwān-ēṅ سخنان ارزشمند و خوب تو دلپذیر هستن»

گپی gap-i (صن) آن که توان یا حوصله حرف زدن را داشته باشد. «من هئی گپی نیاب man hann-i gap-i na-y-āṅ من اکنون توان حرف زدن را ندارم»

گپی goppi (l) = کوگک. استخوان پاشنه پا، کعب، شتالنگ.

گپیل gopill (l) (سید کرکدن)

گپین gapp-ēn بن مضارع از گپینک ↓.

گپینت gapp-ēnt بن ماضی از گپینک ↓.

گپینتن gapp-ēnt-en (مصم) = گپینک ↓.

گپینک gapp-ēn-ag (مصم) تحریک یا وادار کردن سگ تا پارس بکشد و عوعو کند.

گپینک gapp-ēn-ag (مصم) فشردن چیزی در میان دو چیز، فشار دادن به چیزی. گت gat (امص) ۱- گمان، تصور، پندار. «ناگت nā-gat ناگهانی و بدون تصور» ۲- امید، انتظار. ۳- حدس، تخمین.

گت بزی bar-ag — گمان بردن بر انجام کاری، تصور انجام کاری را داشتن، گمان بردن. «من هیچ گتء گمان نه بُرت man heč gat o gomān na-bort من اصلاً انتظار آن را نداشتم»

گت گزی ger-ag — = گت بزی ↑. «هچبر ما نه گیت چوئش گت / پمّا تئی گماں ایش بیت (عابد: ۶۳) hejbar mā na-gept čōš-ēṅ gat pa-m-mā tai gomān ēš bit نمی کردیم که تو درباره ما اینگونه فکر می کنی»

گتء گمان gat o gomān (امص) = توءء گمان. تصور و گمان.

گتء گمان نه بزی na-bar-ag — تصور چیزی را نکردن. «من هیچ گتء گمان نه بُرت که آ man heč gat o gomān منء زاه په دئت na-bort ke ā man a zāh be-dant گمان و تصور نمی کردم که او به من فحش بدهد»

گت gett (م) مخفف گیت ↑.

گت gott (امص) ۱- عمل فرو بردن چیزی نوک تیز در چیزی دیگر. ۲- (مجاز) = شکان. طعنه و سرزنش، سخن تحریک کننده برای خصومت و نزاع.

گت دینگ da-y-ag (مصم) فروبردن چیزی در سوراخ یا سطح چیزی دیگر.

گت کنگ kan-ag (مصم) = گت دینگ ↑.

گت جنگ jan-ag — (مجاز) سرزنش کردن، طعنه زدن. «زالء جتگ گتء شکان (حماسه آدینک: ۴۸۴) zāl jat-ag gott o šegān زنش به او طعنه و سرکوفت زده بود»، «کثیرو گوشتک

او هوری، مچن گتء منء توری kaṭirō
gwašt-ag ow hawri ma-jaŋ gott a man
a tawri: i کتیرو گفت: ای هوری مرا سرزنش
نکن که از سرزنش و طعنه متنفرم»

گیتاپک getāpag (ص) ویژگی هوایی که نه
کاملاً آفتابی و نه کاملاً ابری باشد.

گیتاچ getāč (l) = گچاچ، گیس. بُز ماده تازه به
بلوغ رسیده که هنوز آبستن نشده است.

گیتاچک getāč-ok (امصغ) بُز ماده کم سن و
سال که در حال رسیدن به بلوغ است.

گیتان getān (l) تپه‌ای که سطح آن را
سنگریزه یا سنگ‌های گرد و کوچک پوشانده
باشد.

گیتراک getrāk (l) دانه خرماي رنگ گرفته و
سفت که هنوز نرسیده ولی زمان رسیدن و
نرم شدن آن نزدیک است.

گیترانک getrānk (l) = گیتراک ↑.

گیتروس gottorōs (امص) خفگی موجودی
زنده فشردن گلولی آن.

گیتروس کنگ kan-ag — (مصم) خفه کردن
موجودی زنده با فشردن گلولی آن بوسیله
دست یا چیزی مانند طناب و پارچه.

گیتسم getesm (l) = بچیل، کدست، کچیل.
فاصله بین انگشت شست و انگشت کوچک
در حالت باز، وَجَب.

گیتک getk = گهت ↓. بن ماضی از گیتجک ↓.

گیتکگ getk-ag (ص) = گیتک ↓.

گیتککین getk-ag-ēn (ص) = گیتکین ↓.

گیتگدی gotgodi (l) = گگدی ↓.

گیتلو gottalō (l) = گوئلو ↓.

گیتمز getemz (l) = گیتسم ↑.

گیتنز getenz (l) = گیتسم ↑.

گیتو gottū (l) = دال، پرندۀ لاشخور.

گیتوار gotwār (l) = یتوار. پرندۀ کوچکی که آ
را جهت طعمۀ دام برای شکار عقاب یا
شاهین به کار برند.

گیتء شتی gott o šati (امص) طعنه و
سرزنش یا سخنان کنایه آمیزی که خصومت و
کینه‌ورزی را بیشتر کنند.

گیتء شگان gott o šegān (l) = گتء شتی ↑.

گتء گمان gat o gomān (امص) = گت ↑

گتء ننت gott o not (امص) = گتء شتی ↑

گتئی gotti [اصلاً تُرکی] (l) ۱- قوطی. ۲- (مجان)
چاق و تپل.

گت' gat' (l) ۱- بخش بسیار صعب العبور
کوه که رد شدن از آن جا تقریباً غیر ممکن
است. کوه بلند و صعب العبور. مثل: «مرد
گتئین تالاراه کنت، نامرد مادنتی راه شت
نه کنت mard gat'-ēn talār-ān rāh kaŋt
nā-mard māden-ēn rāh šot na-kaŋt
می‌تواند از کوه‌های صعب العبور مانند راه
بگذارد، اما نامرد راه هموار و مستقیم را
می‌تواند طی کند» ۲- راه تنگ و باریک میان
دو کوه که گذر از آن دشوار باشد. ۳- دره
تنگ و باریک میان دو کوه. ۴- راه میان دو
کوه که به بن بست رسد. ۵- محتاج، نیازمند.
۶- درمانده، گرفتار، اسیر. مثل: «آ جاه که پت
انت، مچء گت انت ā jāh ke paŋt eŋt mačč
e gat' eŋt e جایی که دشت است، نخل گرفتار
و در تنگناست» ۷- کار مشکل. مثل: «اراده،
اشکء پامئے، لگو شیت گرهئنء هر گئے
erāda ešk o pā-maŋt-ē lagōš-it grehn e
har gat'-ē har اراده و عشق و همراه [صادق]،
گره هر مشکلی را باز می‌کند» ۸- بن مضارع
از گتک ↓.

گتئانء گشاد gat'-ān a gošād kan-ag کنگ
مشکلات را حل کردن. «الله درستانی گتئانی
گشادکنوک انت (مرادبهار: ۶۱) allāh drost-ān-

gant i gat'-ān-i gošād-kan-ōk eŋt
حلال مشکلات همه است»

گت' بیگ ba-y-ag — (مصم) ۱- محتاج و
نیازمند بودن. ۲- درمانده و تهیدست شدن.

گت' کنگ kan-ag — (مصم) ۱- کسی را در
تنگنا قرار دادن. «روچے کپایت په مئے زده

/ گتئی کتئین دیمء پده (روانبد: ۳۰۸) rōč-ē
kaŋt-ē pa may zad a gat'-i kan-ēn dēm
o pad a روزی در تیرس ما قرار می‌گیرد، از
جلو و عقب او را در تنگنا قرار می‌دهیم»

۲- گرفتار کردن. «گتئی کن انت نوو توگلاں /
gaŋt-i (کلخان: ۱۹۲) kan-aŋt nūŋ naw-gol-ān / pa šayr o
wašš-ēn zēmel-ān اکنون زیبارویان او را با
شعر و آوازهای دلنشین گرفتار می‌کنند»

۳- کسی را نیازمند و درمانده کردن. ۴- کژدن
کنک. مجبور به انجام کاری کردن. «دؤسته
منء گت گرت که چیزے پاگپ بلوچی
به کنان (سیدهاشمی: ۴: ۳) dōst-ē man a gaŋt
kort ke čizz-ē pāgap balōč-i be-kan-ān
دوستی مرا مجبور کرد که چند آیه را به
بلوچی برگردانم»

گت' gat' (امص) فروبردن دندان در چیزی،
گاز.

گت' پاچگ pāč-ag — (مصم) = گت' گریگ ↓.
«لئثانی گت پاچگ، رنگء ایرچچگ (قاضی: ۲)
lonŋt-ān-i gaŋt pāč-ag rang e ēr reč-ag
گزیدن لب‌ها و پریدن رنگ [رخسارت، مرا به
یاد می‌آیند]»

گت' کنگ kan-ag — (مصم) = گت' گریگ ↓.

گت' مری ger-ag — (مصم) = گت' گریگ ↓.
فروبردن دندان در چیزی، دندان گرفتن، گاز
زدن، گازگرفتن. مثل: «تو موریکء مه ترپ
گتء نه گرایت taw mōrik a ma-trap gat' a
na-ger-it مورچه را زیر انگیر تو را گاز
می‌گیرد»

گت' goŋt' (l) ۱- گلو، حلق. مثل: «آنچشئین
دپار چست پکن که ماں گت انت مء گرایت
aŋčōš-ēŋ dapār čest be-kaŋ ke māŋ
goŋt' et ma-ger-it چنان لقمه‌ای را بردار که
در گلویت گیر نکند» ۲- جلو کردن که بخش
خارجی گلوست. ۳- گردن. ۴- (مجان) صدا،
آهنگ و آواز کسی. «وَش گت' waš-got' waš-
goŋt' خوش آواز» ۵- (مجان) چنجره. «وَش انت تئی
گتء توار (کلخان: ۵۲) wašš eŋt tai goŋt' e
tawār صدای چنجره تو خوب و عالی است»

۶- (مجان) = گلمب. مقداری از آب یا مایع دیگر
که در یک بار آشامیدن به گلو وارد کنند،
قُلپ، جُرعه. «یک گت آپ yak goŋt' āp یک
جُرعه آب» «گتے وارت دمه ساسارت
(عابد: ۵۶) goŋt'-ē wārt dam-ē sāsār-it
جرعه‌ای می‌نوشد و دمی استراحت می‌کند»

گت' چلینگ čalēn-ag — ۱- گلولی [خود را]
پاره کردن. ۲- (مجان) داد زدن، با صدای بلند
سخن گفتن، فریاد کشیدن.

گت' کنگ kan-ag — بیرون آوردن آبشش‌ها
و روده‌های ماهی را بدون آن که شکمش را
چاک دهند.

گتء ایرآرگ ār-ag — کم کردن تن صدا
و آواز خود.

گتء بُرزکنگ borz kan-ag — تن صدا را
بالا بردن.

گتء برگ bar-ag — صدای کسی را بر
اثر فریاد زدن یا بسیار سخن گفتن یا خورذن
چیزی تغییر دادن.

گتء ترزنگ tarr-ēn-ag goŋt' a (مجان)
۱- صدای سخن را عوض کردن. ۲- در
خوانندگی آواز را به شیوه‌های گوناگون
درآوردن.

گتء تل روگ tal raw-ag — بر اثر
پرحرفی یا فریاد لایه درون گلولی کسی آسیب
دیدن، تارآواها آسیب دیدن.

کسے گٹ وَش بیک kas-ē y-e — wašš
ba-y-ag (مجان) صدای کسی خوب و خوش
بودن، خوش‌آواز بودن.

کسے گٹ پَرینگ kas-ē y-e — a perr
ēn-ag ۱- به گردن کسی انداختن. ۲- (مجان)
کاری را به اجبار بر عهده کسی گذاشتن.

ماں گٹ دیگ mān — da-y-ag ۱- چیزی
را در گردن کسی گذاشتن مانند حلقه طناب و
چیزی مثل آن. ۲- چیزی مانند گردنبند را در
گردن کسی گذاشتن.

ماں گٹ کنگ mān — kan-ag ۱- بر گردن
گذاشتن چیزی مانند حلقه طناب و... ۲- چیزی
مانند گردنبند را به گردن نهادن.

ماں گٹ مَرگ mān — ger-ag ۱- گلو
کسی را جهت دعوا یا خفه کردن با دست یا
پنجه گرفتن. ۲- یقه کسی را گرفتن، گلاویز
شدن. ۲- گیر کردن چیزی در گلو.

ماں گٹ گیرکنگ mān — gir kan-ag
کردن چیزی در گلو.

گٹ گٹ (امص) = گٹ کنگ ↓.

گٹ کنگ kan-ag — (مصم) تمیزکردن ماهی
به گونه‌ای که فقط آب شش‌ها و شکم آن را
خالی کنند.

گٹ بند goṭ-band (l) زیوری که دور گلو
تعبيه کنند، گلو بند.

گٹ پنڈ gaṭ-penḍ (امص) گدایی به دلیل فقر
و نیازمندی.

پَه گٹ پنڈ kap-ag — pa بر اثر
نیازمندی و فقر، به گدایی افتادن.

گٹن gaṭṭ-et-en [سحا] (مصم) = گٹ مَرگ.
گازگرفتن.

گٹ تَوَس gōṭ-tōs (امص) ۱- = گُرتَوَس،
گُرتَوَس ↑. ۲- فریاد، آواز یا حرف زدن پی در
پی که گلو را خسته و آزرده کند. «به منتگان
بارین کدی، گٹ تَوَسین پریات اوں سَدیت

گٹ. لَوپ بیک a lōp ba-y-ag ۱- بر
گردن کسی مانند حلقه یا طوق گیر بودن.
۲- (مجان) به طور پیوسته به دنبال کسی بودن
و رها نکردن او.

گٹ لَوپ کنگ e lōp kan-ag — به اجبار
چیزی را بر ذمه کسی گذاشتن.

تاں گٹ tān — ۱- تا گلوگاه، تا گلو،
۲- ویژگی ظریفی که تا گلوگاه یا دهانه پُر از
آب باشد.

تاں گٹ بیک ba-y-ag — tān پُر بودن
ظرفی از چیزی تا گلوگاه یا تا نزدیکی دهانه
آن. «اے چات چه آپء تاں گٹ بیتک ē čāt
ča āp a tān goṭṭ bitt-ag این چاه تا دهانه
آن پُر از آب است»

تاں گٹ مَرگ ger-ag — tān احاطه کردن
آب استخر، دریا، رودخانه و... تا گلو که برای
سنگش میزان عمق آب به کار رود.

کسے گٹ هُشک بیک kas-ē y-e — hošk
ba-y-ag ۱- گلو کسی خشک شدن. ۲- (مجان)
بسیار تشنه شدن. ۳- (مجان) بسیار سخن گفتن
یا سخنی بسیار تکرارکردن.

کسے گٹ هُشک کنگ kas-ē y-e — a
hošk kan-ag ۱- گلو کسی را خشک کردن.
۲- تشنه کردن. ۳- کسی را به سخن واداشتن و
بر اثر آن اذیت کردن.

کسے گٹ پادآیک kas-ē y-e — pād-ā-y-
ag ۱- دورگه شدن صدای کسی بویژه پسران
تازه به بلوغ رسیده. ۲- ورم کردن یا عفونت
گلو به گونه‌ای که نتوان به به خوبی و به
شَبوه معمول حرف زد.

کسے گٹ روگ kas-ē y-e — ra-w-ag
(مجان) تغییرکردن یا بیرون نیامدن صدای کسی
بر اثر فریاد زدن یا بسیار حرف زدن.

کسے گٹ هُشک بیک kas-ē y-e — šaṅk
ba-y-ag (مجان) = کسے گٹ روگ ↑.

šahdōst e harāb enṭ goṭṭeg
شهدوست خراب هستند ۲- بخش بالایی کف
پا که به صورت برجسته است.

گٹگ goṭṭeg (l) پرنده‌ای است بزرگ‌تر از
کنجشک، با رنگ سیاه، سار.

گٹگ درد goṭṭeg-dard (l) درد کلیه، بیماری
کلیه.

گٹ گیر goṭ-ger (ص) = گٹ گیر ↓.

گٹگ سَند goṭṭeg-senḍ (l) نوعی داغ
(← داگ) که بر بدن شتر جهت رفع درد کلیه
آن انجام دهند.

گٹگ سنگ goṭṭeg-senḡ (l) سنگ کلیه.

گٹگی goṭṭeg-i (صن) مربوط به گٹگ.
کلیوی. «گٹگی دوا goṭṭeg-i dawā داروی
درد کلیه»

گٹ گیر gaṭ-gir (ص) اسیر، گرفتار، در بند.

گٹ گیر goṭ-gir (ص) ۱- گلوگیر، آنچه راه گلو
را ببندد. ۲- خفه کننده. ۳- وادارنده به سکوت
و خاموشی. ۴- (امص) بند بودن راه گلو. ۵- یقه
یا گلو کسی را به دلیلی بویژه دعوا، گرفتن.

گٹ گیر بیک ba-y-ag — (مصا) ۱- خفه
شدن، سکوت کردن. «بیتگان گٹ گیر چه
پریات زارء کپتگان (علی بخش: ۸۰) bitt-ag-āṇ
goṭ-gir ča peryāt o zār a kapt-ag-āṇ
خفه شدم و نتوانستم فریاد و زاری کنم»

۲- سکوت کردن، سخن خود را ادامه ندادن.

گٹ گیر کنگ kan-ag — ۱- (مصم) ۱- گلو
کسی را فشردن، خفه کردن. ۲- (مجان) کسی را
به سکوت واداشتن.

گٹ مَه گٹ goṭṭ-ma-goṭṭ (ص) گلاویز، دست
به یقه همدیگر.

گٹ مَه گٹ بیک ba-y-ag — گلاویز شدن، با
هم دست به یقه شدن؛ گریبان یکدیگر را
جهت درگیری و دعوا گرفتن.

bah mant-ag-āṇ bārēṇ kad-i (شفا: ۶۵)
goṭ-tōs-ēṇ peryāt-ōṇ sed-it در
شکفتم، باری فریاد [بلند و مداوم] که گلو را
خسته کرده است، کی قطع می‌گردد»

گٹ دَوَر goṭ-dōr (l) گلودرد.

گٹ دَوَری goṭ-dōr-i (l) = گٹ درد ↑.

گٹ دَوَری کُشک kašš-ag — درد گلو را
تحمیل کردن.

گٹر gaṭar (l) جوی یا کانال فاضلاب.

گٹگ goṭṭ-ok (امص) ۱- گلو کوچک.

۲- گلوگاه ظریف معمولاً کوچک که دهانه‌اش
لوله‌ای شبیه گلو دارد. ۳- جرعه کوچک آب یا
نوشیدنی‌های دیگر. «من گنوک اوں که چه
پُراهء دورپاندین دریاء یک گٹکے آب لوئین
(عطا: ۷۲) man ganōk-ōṇ ke ča prāh o
dūr-pānad-ēṇ daryā a yak goṭṭ-ok-ē āp
lōṭ-ēṇ من دیوانه‌ام که از دریای فراخ و
گسترده، [فقط] یک جرعه کوچک آب
می‌خواهم»

گٹکا goṭkā [اردو] (l) ماده‌ای مخدر و به رنگ
قرمز است که ترکیبی از تنباکو، آهک، خاکستر
و چند اسانس است و مصرف کننده، آن را در
دهان می‌گذارد و پس از مدتی آن را به بیرون
تف می‌کند. استعمال زیاد این ماده، اعتیادآور
است.

گٹکا ورگ war-ag — مصرف کردن گٹکا ↑.

گٹکاوار goṭkā-wār (ص) آن که گٹکا ↑ مصرف
می‌کند.

گٹگ gaṭṭ-ag (مصا) ۱- درمانده شدن،
تهیدست شدن. ۲- در برابر مصایب و
سختی‌ها مقاوم بودن.

گٹگ goṭṭ-ag (l) برجستگی جلو گردن روی
غضروف تیروئید که در مردان بزرگ‌تر است،
سیپ آدم، سیبک.

گٹگ goṭṭeg (l) ۱- کلیه، گرده، قُلوه.
«شهدوست هَراب اَنت گٹگ (عابد: ۱۰۷)

گتلو goṭṭ-al-ū (مصب) گرفتن گلوی کسی، یقه گیری.

گتلو کنگ kan-ag — ۱- یقه یا گلوی کسی را گرفتن و او را کشان کشان بردن. ۲- (مجاز) کسی را به زور و اجبار یا اصرار بردن. «منه آیکی نه ات تو منه په زور گتلو گت man a pa zōr goṭṭ-ā-y-ag-i na-at taw man a kot al-ū kot من تصمیم نداشتیم بیایم، مرا اجبار کردی که بیایم»

گتو goṭṭ-ō (مصب) = گتروس. ۱- خفگی کسی یا جانوری با فشردن گلوی آن. ۲- (I) نوعی بیماری که بر اثر آن گلو و لوزه ها ورم می کنند.

گتو بیک ba-y-ag — خفه شدن بر اثر فشردن گلو.

گتو کنگ kan-ag — (مصب) خفه کردن کسی یا جانوری با فشردن گلوی آن.

گتوبند gṭṭ-ō-band (مصب) گوش و گردن را با دستار یا روسری پوشاندن.

گتور gaṭṭōr (I) بزه نر گوسفند که تازه به بلوغ رسیده باشد.

گتورک gaṭṭōr-ok (مصب) بزه نر گوسفند که سن آن نزدیک به بلوغ باشد.

گتوس goṭṭōs (مصب) = گتروس ↑.

گتوکی goṭṭ-ōk-i (I) = گتویک ↓.

گتویک goṭṭ-ō-ig (I) بیماری ورم لوزه ها و گلو.

گت هکی goṭ-hekki (I) برجستگی حنجره که از بیرون روی گلوی برخی افراد مشخص است.

گت گادل gaṭṭ o gādāl (مصب) راه صعب العبور و پر از سنگ های درشت و ناهموار.

گت گزگ goṭṭ o garag (I) مرحله ای از رشد ساقه ذرت خوشه ای که در حال خوشه دهی باشد.

گت گلات goṭṭ o golāt (I) ۱- یک جرعه آب یا نوشیدنی دیگر. ۲- یک لقمه که از گلو پایین رود.

گت وود gaṭṭ o wadd (مصب) مخلوط و درهم آمیخته، درهم برهم.

گتی gaṭṭ-i (مصب) درماندگی، تهیدستی.

گتی goṭṭ-i (مصب) ۱- مربوط به گت. گلویی. ۲- نوعی تله ویژه شکار پرند، این تله گردن یا گلوی پرند را می گیرد.

گتیگ gaṭṭ-ig (I) = گت ↑.

گتی مدگ gaṭṭi madag (I) نوعی ملخ کوچک که نمی تواند پرواز کند.

گج gajj (I) ۱- کف روی آب یا شیر و هر چیز مانند آن ها. مثل: «آپ بُرتگ، دست په گج» پرتین ایت ap bort-ag dast pa gajj a perr-ēn-it دارد در آب غرق می شود، برای نجات خود، دست به کف های سطح آب می زند» ۲- کف صابون و مواد شوینده دیگر. ۳- ته، لیز، لوز، تکت. کف دهان، براق، کفی که هنگام خشم یا تشنج از دهان خارج شود. «گج ئی چه کچرکان چرایت (عابد: ۱۴۵) gajj-i-ča kačer-ān čorr-it کف های ایش از گوشه های دهانش بیرون می ریزد»

گج بندگ band-ag — کف کردن، جمع شدن کف بر چیزی.

گج کنگ kan-ag — کف کردن، کف پس دادن مواد شوینده، تولید کردن کف.

کسه گجان رچگ kas-ē e gajj-ān reč-ag آب دهان یا کف های دهان کسی بی اختیار بیرون ریختن

گج gajj (I) ۱- آخرین خط دوخت در نقش دوزی روی پارچه و آن نقشی است که دورتادور نقش های دیگر دوزند. ۲- پارچه ای که روی آن را با سوزن نقش دوزی کنند.

گج gejj (سی: وشتن کرک بر که چه سیهک رچگ رتد گت کنت) (I) میوه درخت کرک (انجیر معابد).

گج goj (I) ۱- بچه آهو. ۲- بچه کوچک بُز کوهی.

گج goj (I) بن مضارع از گجگ ↓.

گج gojj (I) ۱- = گُپ. لُپ، دو طرف صورت. ۲- آن بخش از گردن که زیر چانه قرار دارد. ۳- = گُپ. غبغب.

گج جنگ jan-ag — فربه شدن لپ ها یا غبغب و جلو گردن کسی.

گج gojj (I) = گج ↑.

گجا gojā (ضم) = گجا ↓.

گجار gejjār بن مضارع از گجارگ ↓.

گجارگ gejjār-ag (مصب) تحمل کردن مشکلات و سختی ها.

گجارگ gojār بن مضارع از گجارگ ↓.

گجارگ gojār-ag (سی: په بدین رنگ و رنگ [مصب] غیر مؤدبانه و به طرزی بد غذا خوردن).

گجائگ gojj-ā-gojj (مصب) آن که صورتی فربه و گوشتالو دارد.

گجام gojām (ضم پرشی) = گجام ↓.

گجانگو gojāngō (ضم) = گجانگو ↓.

گجر gajar (I) = گرزک. هویج.

گجر gajar (I) ایرانی غیر بلوچ.

گجر gejjerr (مصب) مطلبی را دانستن و پرسیدن، تجاهل العارف.

گجرات بند gojrat-band (مصب) آنچه ساخت یا بافت منطقه گجرات است.

گرات گواپ gojrat-gwāp (مصب) بافتنی ای که آن را در منطقه گجرات بافته اند.

گجر بر gajar-borr (مصب) ویژگی آن که شکل و قیافه اش همانند گجر (ایرانی غیر بلوچ) باشد.

گجرپوش gajar-pōš (مصب) ۱- پوشش و لباسی که گت و شلوار، پیراهن و شلوار یا مانتو شلوار باشد. ۲- (مصب) آن که چنین لباس هایی را بپوشد.

گجزرات gajar-zāt (مصب) آن که رگ و ریشه ایرانی غیر بلوچ دارد.

گجرک gajerk (اصو) صدای دندان ها هنگام جویدن چیزی مانند خیار، هویج و آجیل و ... - **گجرک گجرک** kan-ag — (مصب) صدا ایجاد کردن دندان ها با جویدن چیزی.

گجری gajar-i (مصب) مربوط به گجر، قجری.

گج شان gaj-sān (مصب) شتر یا کسی که از شدت خشم کف از دهان بیرون ریزد.

گجگ gajg (I) (مصب) = هجگ. ۱- جوانه گیاه.

۲- گیاه نورسته. «گجگین کشار gajg-ēn keš-ār کشتزار تازه سبز شده، «گجگین کشار چارینتنگ آنت / کاه کدیم وارینتنگ آنت (روانید: ۳۱۱) gajg-ēn keš-ār čār-ēnt-ag-aṇt

kāh o kadim wār-ēnt-ag-aṇt مزارع انبوه و تازه روئیده را در معرض چرای دام ها و ستوران قرار داده اند و به آن ها علف و علوفه خورانده اند» ۲- (مجاز) فرزند به نحو رسیده. ۳- (مجاز) تازه و لطیف. «دست شهار مان گردن» / شهرانی گجگین گوشتن (منظومه شهداد و مهنان) dast a šahār mān garden a sohr-

āni gajg-ēn gōš-bon a و بر بُناگوش لطیف و پر از زیورم بگذار»

گجگ gajg (I) (مصب) = گجگ ↓.

گجگ gejjg (I) ۱- سنگ سیاه و صاف و گرد. ۲- سنگ سیاه و گرد و کوچکی به اندازه کف دست است که در گذشته آن را بر روی برنج در حال پخت می گذاشتند و تکه ای چربی گوسفند یا بز روی آن قرار می دادند تا اندک اندک ذوب شود و روغن آن پخش گردد.

۳- این سنگ سیاه و صاف را در قدیم در

روغن‌های خوراکی داغ می‌انداختند تا به باور مردم خوشمزه شوند. ۴- (مجاز) سیاه و صاف. «گجکین مایر geizg-ēj māpar موی صاف و سیاه»، «گجکین کشار keš-ār geizg-ēj مزرعه آبادی که رنگ گیاهانش به دلیل آبادی به سیاهی بزند»

گجک دیک da-y-ag — سنگ گجک را در برنج درحال پخت یا روغن داغ گذاشتن. گجک goj-ag (مصم) = گجک ↓.

گجک gaj-gaj (مصم) سخنان بیهوده و بدون مفهوم. «مال‌ئی زبان انت گجک-گجک (روانید: ۴۸۰) mā-l-i zobān ejt gaj-gaj a دارائی‌اش زبان او سخنان بیهوده اوست» گجک-گجک کانگ kan-ag — کلمات نامفهوم و سخنان بیهوده گفتن، که اغلب از روی خشم و ناهشیاری بر زبان آید.

گجکین gajg-ēn (ص) = گجک. ۱- گیاه تازه رسته و لطیف. ۲- لطیف و نازک.

گجلین gajal-ēn بن مضارع از گجلینک ↓. گجلینت gajal-ējt بن ماضی از گجلینک ↓. گجلینت گجک gajal-ēn-ag (مصم) = گجلینت ↑. گجک gojz-ō (ص) از گجک آن که صورت و لپ‌های چاق و فربه دارد.

گجک gojzō (l) = گجک. نوعی تور ماهی‌گیری که دهانه‌اش با کشیدن ریسمان ویژه‌ای که دارد جمع می‌شود و به شکل کیسه درمی‌آید.

گجورت gajūrt (اصو) = گجورک. صدای دندان‌ها هنگام جویدن چیزی سفت.

گجومار gojjūmār (ص) حالت آن که بر اثر ضربه ابزار جنگی بر زمین افتاده است. «لته‌ت گجک مشت سرلگت ایزجیک / لته‌ت گجک سیکارچ گجومار بیت (عابد: ۲۲) laht-ē gōj mošt o sar-lagat ēr-jig laht-ē gōj sikkārč gojjūmār bit برخی با ضربه مشت

و لگد از بین می‌رود و بعضی با سرنیزه تفنگ نقش بر زمین می‌گردد»

گجیل gajahil (ص) ۱- آنچه نیم‌خورده دور انداخته‌اند. ۲- (مصم) اسراف.

گجک بور gajj o būrr (ص) ۱- آن که دهانش بر اثر خشم یا تشنج پُر از کف و بزاق است. ۲- کف‌آلود.

گجک ثور gajj o tōr (l) = گجک ↑. کف و بزاق دهان.

گجک کپ gajj o kap (l) ۱- کف و بزاق دهان. ۲- (ص) آن که بر اثر خشم یا تشنج کف بر دهان دارد. ۳- رودخانه یا دریای کف‌آلود. «کور گجک کپ ات (شریف: ۲: ۱۲۱) kawr gajj o kap at رودخانه کف‌آلود بود» ۴- آن که هنگام حرف زدن کف دهانش بیرون ریزد. ۵- (مجان) بیهوده گو. «دائم پنه چه‌وا کلاک‌ا گجک کپ انت (فاضل: ۲۶) dā?em pa čahwā o kalāg-āj gajj o kap-ējt درباره تمسخر و سرزنش مردم است» ۶- (مجان) خشمگین، عصبانی. «زانا امل زهرگتگ / کاسد منی گجک کپ انت (ملا: ۱۸۲) zān-āj amoll a zahr kot-ag kāsēd man-i gajj o kap ejt می‌دانم که دلدار خشم گرفته است، زیرا که قاصد [از دست او] عصبانی است»

گجک گپل gacč o gappal (ص) تکه‌تکه، خرد و ریز.

گجک لیتار gajj o lētār (l) = گجک کپ ↑.

گجی gajj-i (ص) ۱- آن که آب دهانش پیوسته و بی‌اختیار بیرون ریزد. ۲- کف‌آلود، پُرکف. ۳- (مجان) آن که ظاهری کثیف و غیربهداشتی دارد.

گجی gojz-i (ص) = گجی ↑.

گجی gojz-i (ص) آن که لپ‌های برجسته و بزرگی دارد.

گجیل gajj-ēl (ص) = گاجایل ↑.

گجیم gejeṁ (مصم) ۱- احترام و توجه. ۲- = کابو. موقعیت، فرصت. ۳- نظم و ترتیب. «کار په گجیم شَر انت kār pa gejeṁ šarr ejt کار اگر با نظم و ترتیب باشد خوب است»

گجیم کرک ger-ag — مورد احترام و توجه قرار دادن. «گپ تتی راست انت بیل بلے مارا / نے گجیم گپت نے کمار اش گت (عابد: ۶۱) gap tai rāst ant bēl balay mā r-a nay gejeṁ gept o nay kemār-eš kot دوست حرف‌های تو راست است اما آن‌ها ما را نه تحویل گرفتند و نه به ما توجهی کردند» گجی مَجک gajj-majag (ص) غذایی که کامل نپخته باشد، نیم‌پخته.

گجیل gajjēl (l) = گاجایل ↑.

گج gacč (ص) بدشکل، بدقیافه.

گج gacč (l) ۱- گج. ۲- (مجان) سفید، سفیدرنگ. ۳- (مجان) صورت و دست‌هایی که بر اثر مالیدن بسیار کرم‌ها و پودرهای سفیدکننده، سفید شده باشد.

گج کنگ kan-ag (مصم) ۱- گج کردن، بنا یا دیواری را با ملات گج اندودن. ۲- (مصم) کار گج انجام دادن، گج‌کاری کردن. ۲- (مصم) با مالیدن کرم‌ها و پودرهای سفیدکننده رنگ پوست خود را سفید کردن.

گج gacč (l) = گج ↑.

گج gacč (l) تعداد تقریباً زیاد از چیزی.

گج gacč (l) تکه، پاره‌ای از چیزی.

گج کنگ kan-ag — بریدن چیزی بویژه ماهی به اندازه‌های مشخص.

گج geč (ص) بن مضارع از گجک ۱ و ۲.

گج gacč (l) = پاپیل →.

گج gočč (l) = گجک ↓.

گجک gečāč (l) = گجک ↑.

گجک gečāč-ok (مصم) = گجک ↑.

گجک gočč-ā-gočč (ص) = گجک ↑.

گجک gečappag [سبب آسیدمک →]

گجک ge(a)č-et-ag (ص) برگزیده، گزیده‌شده از میان جمع یا مقداری.

گجک geč-et-en (مصم) = گجک ↓.

گجک gačč-ok (مصم) تعدادی نه چندان زیاد.

گجک gočč-ok (l) = گجک. ماکانی که تازه تخم گذارد و از لحاظ جثه کوچک و پُهل است.

گج کار gač-kār (ص) گج‌کار، بنایی که کار گج می‌کند.

گج‌کاری gač-kār-i (حاصم) گج‌کاری.

گجک gaččag (ص) = اسپت. سفید، به رنگ سفید. «بگوارات گجکین استین رچوکین (کلخان: ۲۰۰) be-gwār-et gaččag-ēj estin reč-ōk-ēj ای ابرهای سفید و ریزان ببارید»

گجک geč-ag (مصم) گزیدن، برگزیدن، انتخاب کردن. «گجک ربء گجک برهانء دلیلء (روانید: ۱۱۱) geč-et rabb a gōj borhān o dalil a برهان و دلیل پروردگار را برگزید»

گجک geč-ag (مصم) = گجک. سقط کردن حیوان جنین خود را. مثل: «نه تر زیت نه تر گجک، نه نرء کوهین هائرة رنج‌ایت. na nar zayt na nar geč-it na nar e kōh-ēj hāter a ranj-it نه نر جنین سقط می‌کند، و نه روحیه قوی نر می‌رنجد و ناراحت می‌شود»

گجک gačal (ص) = گجک ↓.

گجک gaččal (ص) تکه تکه، پاره پاره.

-گچل بیک ba-y-ag — (مصل) تکه تکه شدن، پاره پاره شدن. «پُرشتک پاد پتء گچل بات (عابد: ۱۲۶) prošt-ag pād pet e gaččal bāt پای پدر شکست، الهی پای [ضارب] تکه تکه شود»

گچل gaččal (ص) = سل. کثیف و آلوده.
گچن gečen (امص) ۱- = گچین. ۲- بن مضارع از گچنگ ↓.

گچنت geč-ent بن ماضی از گچنگ ↓.
گچنگ gečen-ag (مصم) ۱- انتخاب کردن، برگزیدن چیزی یا تعدادی از میان تعدادی بیشتر. ۲- بهترین یا بهترین‌ها را برگزیدن.

گچ‌هاک gač-hāk (ل) گچ و خاک، مخلوط گچ با خاک رُس و تهیه ملاط از آن برای کار بنایی.

گچو gaččaw (ص) = گچه ↓.

گچه gačča (ص) سفید مانند گچ. «منی سلمان سرگن دَرین هانیء / گچهنِ استینء زرائء» (منظومه هانیء شیمیرید) mn-i salām-ān sar kan dorr-ēn hāni y-a gaččah-ēn
estinn a zer-ān-i y-a سلام مرا به هانی عزیز برسان [دلدارى] که مانند ابر دریایی سفید و زیبا، آرامش بخش است»

گچی gačč-i (صن) ۱- مربوط به گچ، گچی. ۲- آن که گچ می‌فروشد.

گچی gačč-i (صن) = گچی. آن که استحمام نمی‌کند و بدنش پر از چرک است، بسیار کثیف.

گچیر gečir (ل) = گچیل، بچیل، گیشم. وچب.

گچیر gečir (ل) = گچیر ↑.

گچیل gečill (ل) = گچیر ↑.

گچین gačč-ēn (ص) گچ آلود.

-گچین بیک ba-y-ag — گچی شدن، آلوده شدن به گچ.

-گچین کنگ kan-ag — چیزی را به گچ آلودن، گچی کردن.

گچین gečen (امص) برگزیدن، گزینش، به‌گزینی.

-گچین بیک ba-y-ag — (مصل) برگزیده شدن، انتخاب شدن.

-گچین کنگ kan-ag — (مصم) برگزیدن، انتخاب کردن.

گچینکار gečēn-kār (ص) انتخاب‌کننده.

گچینکاری gečēn-kār-i (حامص) انتخابات.

-گچینکاری کنگ kan-ag — (حامص) برگزارکردن انتخابات.

گچینگ gečēn-ag (مصم) = گچنگ ↑. برگزیدن، انتخاب کردن، به‌گزینی کردن.

گچینوک gečēn-ōk (صفا از گچینگ) انتخاب‌کننده.

گچینی gečēn-i (ص) = گچینیک ↓.

گچینیک gečēn-ig (ص) برگزیده شده، منتخب. ۲- آن که برای انجام دادن کاری یا پذیرش مسئولیتی شایسته است.

گد gad (ص) = بد. «گدتر gad-ter بدتر»

گد gad (امص) = پندک. گدایی.

گد god (ل) = پیچ. ۱- پارچه، که از آن لباس و چیزهای دیگر درست کنند. ۲- لباس، پوشاک. «باگ وتی بانوری گدان پوش‌ایت (روانید: ۳۷۵) bāg wat-i bānōr-i god-ān pōš-it لباس‌های عروسانه خود را می‌پوشد»

-گد بدل کنگ badal kan-ag — عوض کردن لباس‌ها. «آئیء گد بدل گت آنت (پرواز: ۲۹) āyi a god badal kot-aṅt او لباس‌هایش را عوض کرد»

-گد بَرگ bar-ag — لباس‌های خریداری‌شده و آماده‌شده عروس را طی مراسمی از طرف خانواده داماد به خانه پدر و مادر عروس بردن.

-گدچنگ čen-ag — چیدن یا قیچی کردن پارچه برای دوختن لباس یا عملی مشابه.

-گددوچک — ۱- لباس دوختن، خیاطی کردن. ۲- نقش‌دوزی با سوزن بر پارچه، سوزن‌دوزی بر پارچه. «سد جن دزلء گیرنک انت / شپ‌روچ بزگء گد دوچک (عابد: ؟) sad jan dorrol e girēn k'ent šap-rōč bazzag a god dōtk-ag حد زن فدای دزل باد که شبانه‌روز سوزن‌دوزی می‌کند»

-گد شوک šōd-ag — لباس شستن.

-گد کشک kašš-ag — درآوردن لباس از تن.

-گد کنگ kan-ag — پسر. یا خانواده او پارچه‌ای را به رسم نشانی به خانه پدرومادر دختری که از او خواستگاری کنند، بردن.

-گد گور کنگ gwar kan-ag — لباس پوشیدن، به تن کردن لباس.

-گدین گد garēn god پارچه نوی که دوخته نشده است.

گدا gadā (ص) = پندوک. ۱- گدا، دریوزه‌گر. ۲- = کنجوس، خسیس، بخیل.

گدابیازی gadā-bāz-i (ص) گدابیازی، بخیلی کردن.

گدار gaddār [عر: غدار] (ص) غدار، خائن. مثل: «گدار سردار نه بیت gaddār sardār na-bit خائن سردار نمی‌شود»

گدار gaddār [سح:] (ص) انبوه، روی هم انباشته. «گدارپن ریک gaddār-ēn rēk ماسه‌های انباشته.»

گدار gadār (امص) ۱- گذر، عبور. ۲- (ل) محل گذر، گذرگاه.

-گدارے gadār-ē (ل) عبور زودگذر، به اندازه یک عبور زودگذر، (مجاز) مدتی کوتاه.

-گندء گدار genḍ o (امص) دیدار کوتاهی که درنگ ندارد.

-په گدار pa (ق) عبوری، در مدت کوتاه.

-په گدار گندگ pa — genḍ-ag دیدن کسی که دارد می‌گذرد، کسی را زنده دیدن. «سربرء استینء جن ئے تہتء / هارء میرانء په گدار گند ئے (مفاخره گوهرام و چاکر) sarbor e estin a jan-ay taht a hār o mirān a pa gedār gend-ay اگر تخت خود را روی ابرها بگذاری، آن هنگام میران را با اسبش «هار» دوباره زنده خواهی دید»

گدار gadār (سید همدارء کرزان گوش آنت که په گدانء بندگء لیک کنگی بت) (ل) چوب‌هایی که جداره و دیوارهٔ خیمه یا سیاه‌چادر و کلبهٔ حصیری را تشکیل می‌دهند.

گدار gadār (ل) داستان بلند به نثر که معمولاً از زندگی انسان سرچشمه گرفته و دارای شخصیت‌ها و حوادث متعددی است، رُمان.

گدار godār (ل) موقع، هنگام. «آ گدار ā godār آن زمان»، «دان اے گدار dān ē godār تا این زمان»

گدار godār (ل) ۱- گذرگاه، معبر. ۲- نقطه‌ای تنگ و باریک از راه که در بالای گردنه، یا بریدگی دره، یا رودخانه قرار دارد.

گدارنبیس gadār-nebis (ص) رمان‌نویس.

گدارنبیسی gadār-nebis-i (حامص) رمان‌نویسی.

گدارک gadār-ḡk (امصغ) رمان کوتاه.

گداری gadār-i (ق) ۱- عبور بدون توقف، عبور موقت. ۲- برحسب اتفاق، اتفاقی، گذری. ۳- (ص) عابر، ره‌گذر.

گداری gadār-i (حامص) = گداری ↑.

گداز godāz (امص) گداز، ذوب، سوز و گداز. «چست کن سازان به سوزء آهنگء / دئے

۱- به عقیدهٔ سیدهاشمی، چدار عربی که به معنی دیوار است، معرب همین کلمه است.

گدازے به آهنیں سنگء (روانبد: ۲۲۶) čest
kaŋ sâz-āŋ ba sōz o āhang a day
godâz-e ba āhen-ēŋ senġ a
سازت را سر پده و با آن صدا، [دل] سنگ را
دوب کن (نرم کن)

گدام gedām (i) = گدان. سیاه چادر، چادر
مسکونی عشایر که پارچه آن را از موی بُز
بافند و سیاه رنگ است.

گدام جاه gedām-jāh (i) ۱- جایی که
سیاه چادر نصب کرده اند. ۲- آثار و ردّ
چادرهای عشایر که در گذشته برپا بوده اند.

گدام دار gedām-dār (i) ۱- چوبها و
تیرهایی که میان یا دور و اطراف خیمه را
نگاه داشته اند. ۲- (ص) آن که دارای سیاه چادر
است.

گدام شک gedām (i) = گدام دار. چوبها و
تیرهای سیاه چادر.

گدامک gedām-ok (امصغ) سیاه چادر
کوچک.

گدام نند gedām-neŋd (ص) = گدان نند.

گدامی gedām-i (من) مربوط به گدام ↑.

گدان gedān (i) ۱- = گدام ↑. «هارة گورگند
گدانان مئے گوج ایت، چے به کنان (ساحرا: ۷۶)

hār e gwar-geŋd gedān-āŋ mey gwaj-it
cē be-kan-āŋ

سیاه چادرهای ما را از جا برمی کند چه
بکنیم؟ ۲- لانه زنبور، کندوی عسل. «کے

گپتک عسل گوبزء گدانء (روانبد: ۱۰۰) ka-y-a
gept-ag asal gwabz e gedān a

از لانه زنبور زرد عسل گرفته است؟

گدان جاه gedān-jāh (i) = گدام جاه ↑.

گدان دار gedān-dār (i) = گدام دار ↑.

گدان شک gedām (i) = گدام دار ↑.

گدانک gedān-ak (i) لانه زنبور، کندوی
عسل.

گدانک gedān-ok (امصغ) = گدامک ↑.

گدان نشین gedān-nešin (ص) = گدان نند ↓.

گدان نند gedān-neŋd (ص) = آن که در
سیاه چادر زندگی کند، آن که زندگی اش در
سیاه چادر می گذرد، عشایر.

گدانی gedān-i (من) مربوط به گدان ↑.

گدائی gadā-i? (حامص) = گدایی ↓.

گدایی gadā-y-i (حامص) ۱- گدایی. ۲- بُخل،
بخیلی.

گدایی کنگ kan-ag (ص) = گدایی کردن.

گدائین gadā-i? -en (ص) = گدا ↑.

گدبند god-band (ص) آنچه با پارچه پیچیده
یا باندپیچی شده است.

گدپ gaddap (i) هرکدام از تیرهای چوبی ای
که لنج یا قایق را با آن در خشکی به عنوان
تکیه گاه نگه دارند تا به یک سو کج نگردد.

گدچین god-čin (امص) ۱- بریدن پارچه و
آماده کردن آن برای دوخت. ۲- (ص) آن که
پارچه ها را می برد و برای دوخت آماده
می کند.

گددرنج god-dranj (i) ۱- ابزاری که بر آن
لباس آویزند، چوب رختی. ۲- گیره نگه دارنده
لباسها و رختها بر طناب.

گددوچ god-dōč (ص) ۱- درزی. خیاط.
۲- آن که با نخ و سوزن و دست روی پارچه
نقش دوزی و سوزن دوزی می کند.

گددوچکا god-dōč-a-kā (امص) سوزن دوزی
و نقش دوزی دو یا چند زن بر روی پارچه، به
طور همزمان در یک مکان.

گددوچی god-dōč-i (حامص) ۱- سوزن دوزی
و نقش دوزی روی پارچه. ۲- خیاطی.
۳- گددوچکا ↑.

گدرش gadrošš بن مضارع از گدرشک ↓.

گدرشین gadrošš-et-en (مصل) = گدرشک ↓.

گدرشک gadrošk (i) = کپتر. نقطه یا
باریکه ای از کوه زبرتر و برجسته تر است.

گدرشک gadrošš-ag (مصل) ۱- به هم
مالیدن دندانها بر اثر خشم یا در خواب.
مثل: «پیل جشائت دنتان گدرشک ایت pill
još-it dantāŋ gdroš-it
فیل که عصبانی
می شود، دندان هایش را به هم می مالد»
۲- صدا دادن دندانها بر اثر به هم مالیده
شدن آنها با جویدن چیزی. ۳- (مصم)
جویدن ماده ای سفت و صدا دادن آن،
خاییدن.

گدرمبگو gadrambagū (امص) = گدرمبو ↓.

گدرمبگو kang (امص) ۱- چیزی
مانند دانه های خوشبو را با چیزی دیگر
ساییدن و پودر کردن. ۲- با ساییدن و آمیختن
چند ماده معطر، معجونی از مواد معطر
درست کردن. مثل: «وتی مهلبان گدرمبگو
wat-i lāl-tāk-āŋ gwāt bārt
مکن که تنی لال تاکان گوات بارت
mehlab-āŋ gadrambagū ma-kan ke tai
را همراه با مواد خوشبوئی دیگر پودر نکن، که
برگ های خوشبوی گلت را باد می برد»

گدرمبو gadrambū (ص) = سائکین. آنچه با
کوفتن در هاون یا روی چیزی سفت خرد شده
است، مانند دانه های خوشبو.

گدروش gadrūšš بن مضارع از گدروشک ↓.

گدروش gedrōšš (i) برگ های خشک شده
درخت گز که خودبه خود روی زمین می ریزند
و روی هم انباشته شوند.

گدروشک gadrūšš-ag (مصل) = گدرشک ↑.
«انگو زال سوپاژيء گدروشک آت (بائل: ۸۲)
engō zāl sōpāfi gadrūšš-ag ā at
سو بانو در حال خاییدن سوپاژی → بود»

گدرون gedrōn (i) = کدرین، گردین. نوعی
التهاب سطح پوست که به صورت لکه های

پهن بر پوست ظاهر می شود و بدون درد
است و به مرور زمان پهن تر می شود.

گدرهک gadrahk (اصو) ۱- صدای افتادن
چیزی سنگین بر زمین. ۲- صدای پا موقع
حرکت.

گدرهک gadrahk-ag (اصو) = گدرهک ↑.

گدریک gadrikk-ag (اصو) = گدرهک ↑.

گدرین gedrēn (i) = گدرون ↑.

گدست gedast (i) = گتسم ↑.

گدشت godešt (امصغ) گذشت، عفو،
بخشایش. «پیشی گناهان کن گدشت (عابد: ۸۲)
pēš-i gonāh-āŋ kaŋ godešt
پیشین را عفو کن»

گدشتگ godešt-ag (ص) گذشته، عمر و
زمان طی شده. مثل: «نیشنگ، گدشتگ
نه بیت nabešt-ag godeštag na-bit
تقدیر و سرنوشت به عقب برمی گردد»

گدشود god-šōd (ص) ۱- آن که شغلش
شستن لباس های دیگران است، گازر،
رختشوی. ۲- چوبی که در قدیم لباس های
چرک را هنگام شستن با آن می کوبیدند تا
چرک آنها راحت تر زدوده شود، گدین.
۳- ماشین لباسشویی.

گدگ gadg (ص) = گجگک ↑.

گدک god-ok (امصغ) = پچک. تکه پارچه
کوچک.

گدگدی godgodi (i) = گدگدی ↓.

گدگواپ god-gwāp (ص) = جولاگ. یافته
پارچه.

گدگواپی god-gwāp-i (حامص) بافندگی
پارچه، پارچه بافی. «گدگواپی کارجاه god-
gwāp-i kār-jāh کارگاه پارچه بافی»

گدگیج god-gēj (امص) غربال چیزی با پارچه نازک. معمولاً مایعاتی مانند شیر را پس از دوشیدن بر پارچه‌ای تمیز و نازک که بر دهانه ظرفی گذاشته‌اند، ریزند تا موی و خاشاک آن گرفته شود. یا این که چیزهایی مانند آرد را بر پارچه نازک و تمیزی گذارند و با انگشت مالند تا بخش بسیار نرم آن پایین ریزد و سبوس آن بالا ماند. در گذشته مواد معطر و خوشبویی مانند مشک را پس از پودر کردن به این شکل غربال می‌کردند. «میری پُر آت چه کرگزۀ هاتونین جنء / مهلبء مسکء چوهو گدگیجین دنء (زرگر: ۱۰۳) نه mir-i porr-at ča kargaz o hātūn-ēj jan a mehlab o mesk o čohaw god-gēj-ēj don a میری از بانوان خوش‌اندام و نژاده و مواد خوشبوکننده‌ای چون مهلب، مشک و چوهو → و دن → های غربال‌شده با پارچه، پُر بود»

گدگیج‌کنی kan-ag — (مصم) = گدگیج‌آ.
گدم gadm (۱) = سُهریک. نوعی ماهی رودخانه‌ای که خط‌های قرمزی بر بدن دارد.
گدهار gaddahār (ص) ۱- بسیار بزرگ، وسیع، طولانی. ۲- سهمگین، بیمناک.
گدیر gadir (۱) = گولم. استخر طبیعی در کنار یا بستر رودخانه.

گدیر gedir (۱) نوعی ماهی فلس‌دار در دریای جنوب از خانواده «شهری‌ماهیان» که به آن در فارسی «شهری» گویند و چند نوع است: ۱- شهری گوش‌قرمز. ۲- شهری دراز صورت قهوه‌ای. ۳- شهری معمولی.

گد gad (۱) ۱- بره گوسفند وحشی. مثل: «گد آنت که گوراند بنت gad ant ke گوارنجد bant بره‌ها هستند که عاقبت قوچ می‌شوند» ۲- بره آهو.

گد gad (۱) پول یا چیزی که مردم جمع کنند و برای کمک و یاری به نیازمندان دهند،

این یاری می‌تواند جوانانی را که تازه می‌خواهند ازدواج کنند نیز شامل شود.

گدء پجار gad o bejjār (۱) = پجار →. **گدء پجار کنگ** kan-ag — جمع کردن کمک برای کمک به نیازمندان یا افرادی که بخواهند ازدواج یا تحصیل و... کنند.

گد ged (۱) استخوان کعب جانوارانی مانند بز، آهو و ... که با آن کعب‌بازی (مجول →) کنند.

گد ged (۱) بن مضارع از گدگ‌آ.
گد ged (ص) ۱- گرد و کروی. ۲- کوتوله و چاق.

گد god [سح] (۱) پارچه پنبه‌ای.

گد god (۳) = گد. پس از آن، به دنبال. «گد چه god ča پس از»، «آ گد چه من پیداک انت ā god ča man pēdāg ent پس از من می‌آید»، «گد چه موتء در بدن ساه پیوست بیت (روانبد: ۳۹۸) god ča mawt a dar badan sāh paywst bit دوباره روح به بدن می‌پیوندد»

گد god (۱) = پانت، گژل.

گد god (۱) بن مضارع از گدگ‌آ.

گد god (۳) = گد‌آ.

گدا godā (۳) = گد‌آ.

گدا goddā (۳) ۱- سپس. «آ باز نشت گدا شت ā bāz nešt goddā šot او بسیار نشست (مانند) سپس رفت» ۲- بعداً. «تو بترو گدا به‌وسپ taw b-raw goddā be-wasp تو برو بعداً بخواب» ۳- بعد، پس. «گدا چه بوت goddā čē būت بعد چه شد؟»

گدآپ gadāp (۱) برکه طبیعی یا محلی دژ رودخانه که بره‌های گوسفندان وحشی از آن‌جا آب خورند، آب‌شخور گوسفندان وحشتی.

[سنج: گوراپ]

گداتر godā-ter (۳) بعداً.

گداتگین godd-et-ag-ēn (ص) از گدگ‌آ = گداتگین‌آ.

گدآک godāk (ص) = گژاک‌آ.

گدان godān (۳) = گد‌آ.

گداهوم gadāhōm (۱) = گداهون‌آ.

گداهون gadāhōn (۱) نوعی زخم که بر انگشتان دست ظاهر می‌گردد و آن‌ها را از کار می‌اندازد.

گدامبر gadāambar (۱) = گدمبر‌آ.

گدبند gad-band (۱) ۱- قلاده و گردنبند حیواناتی مانند گوسفند، بز و شت. ۲- گاهی به نوعی گل‌بند هم می‌گویند.

گدبند gadband (۱) = گدگ‌بند‌آ.

گدبهر god-bahr [سین: میراس] (۱) میراث، ارثی که از مرده رسد، مرده‌ریگ. «شما دگرانی گدبهرء په هرگه ورات (سیدهاشمی: ۲۵) šomā degar-ān-i god-bahr a pa hafakka wasr-et شما مال ارث دیگران را با ولع می‌خوری»

گدپاچن gad-pāčen (۱) گل یا قوچ کوهی‌ای که جوان باشد.

گدپاس god-pās (۱) آخرین پاس (بخش) از پاس‌های چهارگانه شب که پس از آن سحر است.

گدپوش god-pōš (ص) آنچه پوشه یا جلد آن پارچه‌ای باشد. «گدپوشین دپتر god-pōš-ēj daptar دفتر یا کتابی که جلد آن پارچه‌ای باشد»

گدتکین godd-et-ag-ēn (ص) از گدگ‌آ آنچه با شمشیر، تبر یا هر ابزار مشابه آن‌ها قطع شده است.

۱- این عبارت ترجمه آیه «تاکلون التراث اکلاً لما» از سوره والفجر است.

گدتن gedd-et-en (مص) = گدگ‌آ.

گدتن god-et-en (مص) = گدگ‌آ.

گدتن godd-et-en (مصم) = گدگ‌آ.

گدر gadḍar (صو: کهنی گد) (۱) لباس کهنه و فرسوده.

گدرهکگ gdrahkag (اصو) صدای به‌هم‌خوردن و افتادن چیزی مثل بشکه و حلب.

گدري gadḍari (امص) حمل بار با بستن آن بر پشت دوش مانند بسته هیزم که بر کول گیرند.

بدء گدري badḍ o — (ص) آن که بار بر دوش دارد و حمل می‌کند.

گدسر god-sar (۳) سرانجام، عاقبت. «گدسرء رندانی دلء دلی میل گنگ (فاضل: ۶۳) god-sar a rend-ān-i del a delli mayl kot-ag سرانجام رندان آرزوی فتح دهلی کردند»

گدسری god-sar-i (صن) آخرین.

گدش gadḍaš (۱) = گد. بره گوسفند کوهی.

گدشپ god-šap (۱) آخر شب.

گدشپی god-šap-i (صن) آنچه مربوط به آخر شب باشد، آخر شبی.

گدک godek (۱) نوعی صدف دریایی که بر اشیاء درون آب می‌چسبد.

گدک gadḍok (ص) = کنجوس. بخیل، خسیس.

گدگی gadḍok-i (حامص) بخل، خسیسی.

گدگی gadḍag (۱) ۱- هسته میوه بویژه هسته خرما. «گدگء رودین‌ایت هدا نخله جوان بیت (روانبد: ۲۰) gadḍag a rōd-ēn-it hodā nahl-ē jwān bit می‌رویند و از آن نخلی درست می‌کنند»

۲- ویژگی میوه‌هایی مانند انار که هسته دانه‌هایش بزرگ باشد و آب‌دار نباشد. ۳- آنچه از هسته خرما درست کنند مانند

تسبیح. ۴-نوعی تسبیح که تعدادی مشخص از هسته خرماست، این تعداد ۹۹ یا ۱۰۰۰ یا بیشتر و کمتر است، آن که ذکر گوید آن‌ها را یکی یکی بردارد و به ازای هریکی ذکر گوید و در ظرفی یا جایی دیگر گذارد. «هر وهد نماز زکرات بید چه گڈگان لکینان (عابد: ۲۸) har wahd nomāz o zegr ent bayd ča gaddag-ān lakk-ēn-ān گڈگان لکینان هر وقت به نماز و ذکر می‌پردازد [این‌ها] غیر از تسبیح صدهزاردانه‌ای اوست»

-گڈی بندگ band-ag — ایجاد شدن هسته در میوه که مرحله‌ای از رشد آن است.

-گڈی بیک ba-y-ag — گڈی بندگ ↑.

-گڈی چوپک čop-ag — کوبیدن هسته‌های خرما بر روی سنگ پهن مخصوص با سنگی که در مشت گیرند. هسته‌های خردشده در گذشته غذایی مقوی برای دام بوده است.

-گڈی چوشک čušš-ag — مکیدن هسته خرما، به مجاز بسیار خسیس بودن.

-گڈی کنگ kan-ag — هسته کردن، جدا کردن هسته از دانه خرما. مثل: «چه هُشکین نندگ ناه گڈی کنگ گه تر انت ča hošk- ēn nend-ag nāh e gaddag kan-ag geh- ter ent از نشستن بیهوده، جداکردن هسته از دانه‌های خرما بهتر است»

-سنه گڈی say-gaddag سه هسته خرما، به مجاز طلاق سه طلاقه.

گڈی^۲ gaddag (۱) نوعی ماهی رودخانه‌ای نقره‌ای که رشد آن به ۲۰ سانتی‌متر رسد.

گڈی gedd-ag (مصل) = کونایک. چُرت زدن. «استارا زرتک گڈی / شنگ انت آیتکی

راست چپ (ساحر: ۵۹: ۱) estār-ān zort-ag gedd-ag-ē šeng ent abētk-i rāst o čap ستاره‌ها چُرت زدن را شروع کرده‌اند و خاموشی راست و چپ (همه‌جا) را فرا گرفته است»

گڈی god-ag (مصل) = چچ زرتک. ۱- از جا پریدن بر اثر وحشت یا ترس و هراس. ۲- از خواب بیدار شدن ناگهانی بر اثر فریاد کسی یا صدای چیزی یا خواب دیدن و ...

گڈی godd-ag (مصل) ۱- قطع کردن چیزی با ضربه تبر، شمشیر، ساطور و ... «گڈ ات آنت تیگان گواپکین کرپاس (روانید: ۱۷۶) godd-et- ant tēg-ān kwāpag-ēn karpās ساقه‌های تو خالی پنبه را قطع کردند»

۲- پی کردن کسی یا حیوانی، قطع کردن پاهای کسی یا حیوانی با ضربه شمشیر یا ابزاری مشابه آن. «ایرگیت اسپه گڈایت گُرهبره (روانید: ۱۸۵) ēr kayt asp a o godd-it groh- bar a از اسب پیاده می‌شود و پاهای اسب تندرو [خودش] را قطع می‌کند» ۳- طی کردن، درنوردیدن. «من اے راه گڈایت آ دست شتان man ē rāh godd-et o ā dast a šot- ān من این راه را طی کرده و آن سو رفتم»

گڈی بند gaddag-band (امص) ۱- گذاشتن هسته خرما روی برآمدگی روی مُچ دست و پیچیدن باند روی آن تا به مرور از بین برود. این برآمدگی را در اصطلاح علمی «کانگلیون» یا «کیست مُچ دست» گویند. ۲- نوعی گره که معمولاً در بستن کفش سواس → به کار رود.

۳- مرحله‌ای از رشد میوه که هسته یا تخم در آن شکل بگیرد، مانند هندوانه کال که به ۲- گڈی به معنی قطع کردن است، و به معنی طی کردن هم به کار می‌رود؛ در فارسی نیز یکی از معانی «قطع کردن» پیمودن و طی کردن است، حافظ می‌گوید: من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم. (فربز. سخن)

۱- معمولاً طلاق سه طلاقه همراه با سه چیز مانند سه سکه پول، سه تکه سنگ یا سه هسته خرما و نظایر آن است، یعنی مرد با اقرار لفظ طلاق یا لفظی که معادل آن باشد، این سه چیز را جلوی همسرش می‌اندازد و طلاق اجرا می‌گردد.

تازگی تخم‌ها در آنم شکل گرفته‌اند. ۴- گڈه بند ↓.

گڈی چوپ gaddag-čop (امص) ۱- کوبیدن و خرد کردن هسته‌های خرما بر روی سنگی پهن با سنگی که در مشت گیرند، این هسته‌های کوفته شده در گذشته خوراک دام بوده است. ۲- (ص) پارچه‌ای که آن را همانند عمامه به صورت گرد درآورند و هنگام کوبیدن هسته خرما، هسته‌ها را در درون آن گذارند و کوبند تا هسته‌های خردشده بیرون نپرند و پخش نشوند.

گڈی چوش gaddag-čušš (ص) ۱- آن که هسته خرما را می‌مکد. ۲- (مجاز) = کنجوسک. بسیار خسیس.

گڈی god-godd (ص) ویژگی چیزی که با ضربه‌های چیزی مانند تبر، ساطور و شمشیر تکه تکه یا پاره پاره شده است.

-گڈی کنگ kan-ag (مصل) چیزی را با ضربه‌های تبر، ساطور یا هر چیز مانند آن، تکه تکه کردن.

گڈی وار gaddag-wār (ص) حیوانی که خوراکش هسته خرماست. «هنچو که بُزے گڈی وار / بیگاهان به بیت بَنجاء (عابد: ۱۰۵) hančō ke boz-ē gaddag-wār bēgāh-ān be-yeyt banjāh a همانند بُزی که عادت به خوردن هسته خرما دارد، هر بعدظهر به آغل خود بیاید»

گڈی لوک gaddalūk (۱) هسته میوه درخت کنار و نخل وحشی (داز، پُرک). «گڈلوک هم‌نهر انت گُنا دُری دانگان (دُزا: ۳۱) gaddalūk ham-nehr ent gonā dorr-i dānag-ān [امروزه] هسته میوه کنار با دانه‌های مروارید دارای یک نرخ هستند»

گڈمال god-māl (۱) آنچه از کسی برجای ماند، ارث، مُرده‌ریگ.

گڈمب gadambar (۱) گیاهی علفی و خودرو و خوراکی است که در کوه می‌روید و برگ‌هایش شبیه تره، ولی پیچ در پیچ است.

گڈمیش gad-mēš (۱) بچه میش وحشی.

گڈو gadō (۱) ۱- لیوان فلزی از جنس روی. ۲- آفتابه رویین. ۳- گالن کوچک پلاستیکی.

گڈو gaddū (امص) = گلوچ ↓.

گڈه بند gadda-band (۱) نوعی گردن‌بند ویژه شتر که از نخ موین و مهره‌های رنگارنگ تشکیل شده است؛ در برخی از این گونه گردن‌بندها در کنار هر مهره گرهی هم وجود دارد.

گڈولگ gadūlag (ص) تنومند، ستر و بزرگ. گڈومب godūmb (امص) = گُرومب ↓.

گڈه چوش gadda-čušš (ص) = گڈی چوش ↑. گڈهون gadđahōn (۱) = گڈاهون ↑. «شالا تتی دست گڈهون بات آنت (شهاد و مهنان) šālā tai dast gadđahōn bāt ant دستانت به زخم‌های بی‌درمان مبتلا گردند»

گڈهیل gadahill (امص) فشاری که بر کسی برای انجام دادن کاری وارد می‌کنند.

-گڈهیل کنگ kan-ag — ۱- برای انجام دادن کاری بر کسی فشار آوردن. ۲- کسی را به جایی با زور و فشار بردن.

گڈه وود gadđ o wadd (ص) = سُج، مُچ. نامرتب، درهم برهم.

-گڈه وود کنگ kan-ag — با بی‌نظمی کاری را انجام دادن.

گڈی gadđi (۱) ۱- انگشت وسط دست. ۲- به انگشت شست نیز گویند. ۲- (امص) انگل. مثل: «دِیما جی جی پُشتا گڈی dēm-ā ji-ji pošt-ā گڈی جلو مهربان و خوشرفتار است و از پشت سر انگل می‌کند»

۱- این واژه بیشتر در گشت سراوان رایج است.

- گڈی کنگ kan-ag — (مصم) انگشت میانی دست را در چیزی فروکردن، انگل کردن. مثل: «دست نی گون پاچنء نه رسیت بُزء گڈی»
 کنت dast i gōñ pāchen a na-ras-it boz a gaddi kanj
 را انگل می کند»

- گڈی مان دَست دیگ māñ dast da-y-ag — انگشت شست را به نشان تحقیر یا ناسزا به کسی نشان دادن. ۲- (مجان) کسی را به هیچ نگرستن و به شدت توهین کردن.
 - کسء گڈی نه کنگ kas-e ya gaddi na-kanj
 kan-ag کسی را حتی انگل نکردن، به مجاز تحویل نگرستن و به کسی وقعی نهادن.

- گڈی gadđi (I) نوعی کوسه ماهی خال دار.
 - گڈی gadđ-i (ص) آخرین، پایانی. «گڈی بهر gadđ-i bahr
 «گڈی بند gadđ-i band آخرین بیت شعر، مقطع»، «بژن انست منء گڈی پراک / بانداتیکن رُچء هلاک (روانید: ۴۲۱) bažn
 ent man a godđi perāk bāndāt-ig-ēñ
 rōč e helāk متأسفم از فراق پایانی او] غیرقابل بازگشت و هلاکتی که فردا سراغم می آید»

- گڈی پُند gadđ-i-ponđ (ص) = دست پُند. آنچه زیاد با دست مالیده یا به هم زده شده است.
 - گڈی جاژ gadđ-i jār (I) ماه جمادی الثانی.

- گڈیر gadir (I) = گڈیل.

- گڈیگ gadđ-ig (ص) = گڈی ۲.

- گڈی گنو کو gadđi-ganōk-o (I) انگشت وسط دست.

- گڈی گوک gadđi-gwak (I) نوعی بازی محلی، بازی کنان چشم های خود را با پارچه یا لنگی می پوشانند و برای شروع بازی یک تن با گذاشتن انگشت بر چاله پشت گردن دیگری و فشار دادن آن در محدوده ای می دود.

- گڈیل gadil (I) = گڈیر. آبگیر، برکه.

- گڈیل gadil (ص) = ڈاک. نخل بسیار بلند و مرتفع.

- گڈیل gedēl (امص) = لیت، ڈیل. غلتیدن.

- گڈیلک godēlak (I) ۱- غده متورم که با ضربه بر روی سر یا جایی سفت از بدن ایجاد گردد. ۲- جسم کروی بدقواره و ناهموار.

- گڈیلک چَم godēlak-čamm (ص) آن که چشم هایش از حدقه بیرون باشند یا چشم های باباقوری دارد.

- گڈیمبگ gadimbag (اصو) صدای افتادن چیزی سنگین در آب.

- گڈین god-ēñ بن مضارع از گڈینگ.

- گڈینت god-ēñt بن ماضی از گڈینگ.

- گڈینتن god-ēñt-en (مصم) = گڈینگ.

- گڈینگ god-ēñ-ag (مصم) = پچ ذره ننگ.

۱- از جا پراندن کسی با فریاد و سروصدا.
 ۲- برخیزاندن کسی از خواب به طور ناگهانی.

- گر gar (حر) = اگان. مخفف اگر.

- گر gar (پس) = گر ۲.

- گر gar (I) ۱- سوراخ و دهانه وسط سنگ فوقانی آسیاب دستی که درون آن گندم یا دانه ای دیگر ریزند تا تبدیل به آرد و پودر شوند. «مان ریچ ایت چَنکء لاکوٹان گره (روانید: ۱۸۹) māñ rēč-it čanj o lākōṭ-āñ
 gar a مُشت مُشت [گندم یا ...] برمی دارد و درون سوراخ سنگ آسیاب می گذارد» ۲- آن مقدار از گندم یا دانه های دیگر که یک بار در درون سوراخ آسیاب دستی گذارند تا به آرد شود. «گرے گله gar-e galah آن مقدار گندم که یک بار در سوراخ آسیاب دستی ریزند» ۳- (مجان) مقدار کم از گندم یا دانه های دیگر. ۴- سوراخ قلیان که ته نی را بر آن گذارند. ۵- آن بخش از چاقو یا داس که دسته

و تیغه به هم وصل می شوند. «اے داس چه گره پُشتگ ē dās ča gar a prošt-ag این داس از بالای دسته شکسته است»

- گر gar (I) ۱- آن بخش از کوه که عبورکردن یا صعو دکردن از آن سخت یا غیرممکن باشد. مثل: «آ جاه که گرانت ره په گُور انت ā jāh kegrant rah pa gwar ent هر جا که کوهی بلند و صعب العبور باشد مسیر راه از کنار آن رد می شود» ۲- دره عمیق که عبور از آن ممکن نباشد.

- گر gar (I) نوعی مار سمی و خطرناک، شاید همان «گرزن» فارسی باشد. «گرء یکزدین لَبء بیت (عابد: ۹۳) garr a yak-zad-ēñ
 layb a bit آیا می توان با مار سمی گر بازی کرد؟»

- گر gar (I) ۱- بیماری گر، جَرَب. این نوع بیماری چارپایان را معمولاً در پی خشکسالی یا سوء تغذیه مبتلا می کند، بر اثر آن موی یا پشم آن ها می ریزد و پُرزهای دیگری جای آن ها را می گیرد. ۲- بیماری پوستی انسان که باعث خارش شدید می شود، گال. «شُمکء چه دُور مدنے طائر دلء / شُگرء ربء گر ترا که گر نه انت (طائر: ۷۹) šommak a čā dawr ma-day tā?er del a šogr rabb e ger ta-
 r-ā ke garr na-ent ای طائر با سرطانی که داری پریشان و بیمناک نباش خدا را شکر کن که به بیماری گر، مبتلا نشده ای» ۳- دارای پوست یا سطح زبر. ۴- (مجان) فقیر و بی چیز، ورشکسته. مثل: «وامدارء گر، ارژنء تر، بزورء پتر wām-dār e garr arzon e tarr be-zūr
 o be-parr بدهکار بی چیز و ورشکسته، حتی ارژن تازه بدهد از او بگیر و دور شو»

- گر یگ ba-y-ag — به بیماری گر و جرب مبتلا شدن. مثل: «گری دوبر گر نه بیت. garr-i do-bar garr na-bit مبتلا به بیماری گر [پس از شفا] دوباره به گر مبتلا نمی گردد»

- گر کنگ kan-ag — (مصم) به بیماری گری یا گال و جَرَب مبتلا کردن. مثل: «هستی گلامان شر کنت، نیستی مُلوگان گر کنت hasti golām-āñ šarr kanj nēst-i
 molūkk-āñ garr kanj دارایی و رفاه افراد پایین دست را خوب و خوش قیافه می کند و نیستی و فقر امیرزادگان را گال (بدشکل) یا فقیر می کند»

- گرء پاس garr e pās روشی است برای معالجه بیماری جرب شتر، به گونه ای که مقداری ساقه و برگ درخت «پیر» را در یک جا جمع کرده و آتش می زنند. خاکستر به جا مانده را در آب می جوشانند و جوشیده را بر پوست گرگین شتر می مالند تا درمان گردد.
 - گرء گَر garr-garr = گرء گر.

- گر gar (I) کوهی که تنه آن سنگ زبر و دارای سوراخ های کوچک باشد. این نوع کوه معمولاً تنها و جدا یا برجسته تر از بقیه کوه هاست.

- گر ger (پس) = گر. معادل پسوند «گر» در فارسی. ۱- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی کننده کاری. «اوژناگر ožnā-ger
 sawdā-ger شناگر، شناکننده»، «سوداگر šōhāz-ger تاجر، تجارت کننده»، «شوهازگر šōhāz-ger
 پژوهِشگر» ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی دارنده پیشه ای. «شهرگر sehr-ger
 زرگر، طلا ساز»، «سهرگر sehr-ger ساحر، جادوگر»

- گر ger ۱- بن مضارع از گرگ. گیر. ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «گرگ» (گیرنده)، «پدگر pad-ger آن که رد پای افراد را می گیرد، پی گیر»

- گر gerr (امص) ۱- گریه مداوم بچه که از روی بیماری یا درد باشد. «نی گوانزگی تَبلاں ham gerr-ē pa ni هم گَرء په گَلگ گون انت (ملا: ۱۶۶)

گَر ^۱ gor [گـ] (l) = تَرک. خربزه کال و و کوچک.

گَر ^۲ gor (l) = گُور. نزد، کنار.

گَر ^۱ gor (l) - ۱. نای، که لوله‌ای است در دنباله حنجره و جلوی مری واقع و دارای حلقه‌های غضروفی است. ۲. حلق، گلو. ۳. آنچه همانند گلو راه‌راه و پُرچین باشد. ۴. نوعی از تنقلات که به شکل لوله‌ای باریک است و با تَف دادن آن به شکل گلو درآید و مانند پُفک سبک و پوک می‌شود. ۵. (مجاز) تَن صدا.

گَر ^۲ a bālād kašš-ag = گَره بالاد کشش — بلند

بلند حرف زدن، داد و فریاد کردن.

گَر ^۲ gorr - ۱. بن مضارع از گَرگ. ۲. (امص)

= تَهَر. غُرش، صدای بلند و مهیب، نهیب.

«لگ‌لگ شیر پَه گَره گَبَزنگ» (روانید: ۱۷۵)

lag-et-ag šer pa gorr o gabzenj a

به غُرش درآمد

گَر ^۲ jan-ag = ۱. غرولند کردن. ۲. بر

کسی داد زدن.

گَر ^۲ da-y-ag = بر کسی داد زدن،

کسی را با صدای بلند و از روی خشم پاسخ

دادن.

گَر ^۲ band-ag = پَه گَر بَدَنگ — ۱. از روی خشم و

با فریاد باکسی برخورد کردن، چارپایی را با

فریاد و صدای بلند تازاندن. «بَدَنات بَوَران پَه

گَره مِهْمِزَه» (روانید: ۱۷۶)

band-et bōr-ān pa gorr o mehmēz a

مهمیز بتازانید

گَر ^۲ gorr (l) - ۱. صدف، گوش‌ماهی، خَرْمَهَره.

«هَوَر مَه‌بَنَت دُر گَوَن پِیْلَه گُران» (روانید: ۱۷۳)

hōr ma-bant dorr gōn pittal o gorr-ān

مرواریدها با بدلیجات و خرمهرها در یک‌جا

نباشند» ۲. در گذشته زینتی کم‌ارزش بوده

است. ۳. (مجاز) (ص) کم‌ارزش، نَماد کم‌ارزشی.

«آشک مَه‌بَنَه پَه گَره لاسَه گُچکَلَه» (روانید: ۳۹)

āšek ma-bay pa gorr-ē o lās-

ē o kočkol-ē برای صدفی کم‌بها و طلایی

بَدَل علاقه‌مند نباش

گَراب ^۱ gorāb (l) - ۱. = بَالی‌گَراب. هواپیما.

۲. = آبی‌گَراب. کشتی بزرگ باربری. «نَسِیب چو

کاکدی گَرابَه سِپَر کَنان اِنَت (امین: ۵۳)

nasib čō kāgad-i gorāb a sapar kan-ān ent

نصیب همانند کشتی کاغذی در حال حرکت

است»

گَراب ^۲ gorāb (l) = گُورای، کَلای، کَلاغ، غُراب.

«دُونْدَوَرِین گَراب (گلخان: ۲۰۵)

đūnḍ-wār- ēn gorāb

کَلاغ مردارخور»

گَراب‌بالی ^۱ gorāb bāl-i (l) = بَالی‌گَراب.

هواپیما.

گَراب ^۱ garrāp (l) - ۱. موسمی است در تابستان

که پیش از «بَش» قرار دارد و چهل روز

است. ۲. بارانی که در این موسم می‌بارد.

گَراب ^۱ gorrāp (سب: تَرَدِین هَکَل) (l) نهیب و

فریاد بلند که در برابر کسی کشند.

گَراباد ^۱ gorā-pād (l) = گَراک‌پاد. نوعی علف

خودرو و بهاری که برگش کمی پهن، و خوراک

انسان و دام است.

گَراد ^۱ grād - ۱. بن مضارع از گَرادگ. ۲. جزء

پسین بعضی از کلمات مرکب به معنی

گَرادوک (پَزنده) «دِیگ‌گَراد dēg-grād آشپز»

۲. جزء پسین بعضی از کلمات مرکب به

معنی آنچه به‌راحتی پخته شود. «وَش‌گَراد

waš-grād خوش‌پُخت» ۳. جزء پسین بعضی

از کلمات مرکب به معنی مصدری. «دوگَراد

do-grād برنج یا هر چیزی که آب‌کش کنند

که در واقع دو بار بر آتش اجاق گذارند»

۴. گرم، هوای گرم. ۵. (مجاز) مصیبت، سختی.

پَه‌گَراد کَبَک‌اگ ^۱ pa kap-ag به سختی دچار

شدن.

گَرادکی ^۱ grād-ok-i (ص) - ۱. آنچه پخته‌اند.

۲. غذایی که قابل پُخت باشد.

گَرادگ ^۱ grād-ag (مصم) - ۱. پُختن چیزی در

دیگ یا چیزی مانند آن همراه با آب یا بخار

آب. «مَن تَرَا لَهْزانی تَهَه گَرادان (روانید: ۲۳۳)

man ta-r-ā lahr-ān-i tah-ā grād-ān

تو را در آب جوشیده می‌پزم» ۲. پختن غذا در

دیگ یا چیزی مانند آن.

گَرادگی ^۱ grād-ag-i (ص) - ۱. آنچه برای پختن

آماده یا حاضر است. ۲. قابل پُختن. ۳. هندوانه

کال کوچک که نازک باشد و برخی از آن غذا

درست کنند.

گَرادوک ^۱ grād-ōk (صفا از گَرادگ) پَزنده، پخت

و پَزکننده، آشپز.

گَرادین ^۱ grād-ēn بن مضارع از گَرادینک. ۲.

گَرادینت ^۱ grād-ent بن ماضی از گَرادینک. ۲.

گَرادیننگ ^۱ grād-ēn-ag (مصم) - ۱. مواد

خوراکی را به کسی دادن تا غذا بپزد. ۲. پختن

غذا. «مَرچی وتی دلَه ورگَه گَرادینان (طائر: ۱۴۴)

marči wat-i del a war-ag-ē drād- ēn-ān

امروز طبق میل خود غذایی می‌پزم»

گَرار ^۱ garāz (سب: گَد، پُچ) (l) پارچه، لباس.

گَرار ^۱ gōrāz (l) - ۱. گَرار، خوک وحشی. «جُپَت

بَنَت تازیَه گَرار جنگی / یَگَه چَه مَرَدانی

jopt bant tāzi o (روانید: ۳۲۱)

gorāz jang-i yak-ē ča mard-ān-i čag a

šeng-i sēg tāzi o gōrāz jang-i yak-ē ča mard-ān-i čag a

می‌گردند، یک از آن دو [دَرنده] با ضربه یکی

از مردان نابود می‌گردد» ۲. (مجاز) بدهیكل

تنومند. ۳. (مجاز) پلید، نجس.

گَرارَبِه ^۱ gorāz-bēh (ص) آن‌که اصلی ناپاک

دارد.

گَرارزَنگ ^۱ gorāz-rang (ص) آن‌که ظاهرش

چون گَرار است، به‌مجاز بدریخت.

گَرارکار ^۱ gorāz-kār (ص) آن‌که رفتار و

کردارش چون گَرار باشد، به‌مجاز بسیار ناکس

و پلید.

گراست grāst (I) = گُرسْت. بن ماضی از گُرادگ ↑. «زاله تَنگهیت بَج، دُنگ / آندوهه گمان گُراست انت ایش (عابد: ۶۶) zāl o tangah-ēj bač dottag andōh o gam-āj grāst-ent-eš دختر عزیز را سوختند»

گراشت grāšt (I) سوراخ دماغ. «پراه گراشت prāh-grāšt آن که سوراخ‌های بینی‌اش گشاد است»

گراک garāk (I) = گَرَک ↓.

گراک ger-āk (ص) مُشتِری، خریدار.

گُراک gorr-āk (ص) غُران، غُرنده، خروشنده.
گراکی garāk-i (I) ۱- = کوکُز، خوشه درخت خرما که قبل از گردافشانی و سبز شدن آن.
۲- شاخه میانی شاخه‌های درخت نخل وحشی (داز) که از همه نازک‌تر است.

گراگ gerāg (I) = گَرَگ ↓.

گُراگ gorāg (I) = گُوراگ ↓.

گُراگ پاد gorāg-pād (I) = گُراپاد ↑.

گُراگَر gorr-ā-gorr (ق) پی‌درپی، بدون توقف.

گرام grām (I) بسته بزرگ ساقه‌های دروشده گندم یا جو که تشکیل شده از حدود ده گُواب (بافه) است. «گش آنت په سَر بارِ گِران / گرامانی چیره تَران (روانبد: منظومه مکران) kašš-ant pa sar bār e gerān grām-ān-i čēr ā tattar-ān جود می‌نهند و حمل می‌کنند، بسته‌های بزرگ ساقه‌های دروشده گندم را تلوتلوخوران جابه‌جا می‌کنند»

گراماَوَل grāmāwal (ص) = گُراماَوَل ↓.

گرامزگ grāmōzg (I) نوعی گیاه بوته‌ای، چندساله و خودرو با برگ‌های باریک و آبدار و رشته‌ای.

گُرامس gorāms (I) موها یا پشم‌هایی که روی پوست انسان یا حیوان لگه‌لگه و تودرتو جمع باشند.

گُران grān (ص) ۱- گِران، سنگین، دارای وزن زیاد. [مقا: سَبَک] «آ بار سَک گِران آت ā bār sak grān at sak grān at بار بسیار سنگین بود»
۲- پُربها، دارای قیمت زیاد. [مقا: ارزان] «نیوگ niwag bāz grān būtt-ag باز گُران بوُتگ میوه خیلی گران شده است» ۳- (مجاز) باوقار، مؤدب. «مهناز گُرائین جَنگِه mahnāz grān-ēj janekk-ēj مهناز دختری باوقار است»
۴- (مجاز) ناگوار، غیرقابل تحمل. «اے ورگ دلء گُران انت ē war-ag del a grān ent غدا بر دل ناگوار است» ۵- (مجاز) دشوار، سخت. «اے کتابء وانگ گُران انت ē ketāb e wān-ag grān ent خواندن این کتاب سخت است»، «دُژمن گوچَله دُرُوه‌بازین گُرائین گِچَلاں پَزین‌ایت (عابد: ۸۹) dožmen gōčal-ē drōh-bāz-ēj grān-ēj gapčal-ān perr-ēn-it دشمن حقه‌بازی حيله‌گر است و افراد را در مخصصه‌های بسیار مشکل می‌اندازد» ۶- (مجاز) بزرگ، انبوه. «گُرائین مُشکلے کِپتگ grān-ēj moškel-ē kapt-ag مشکلی بزرگ پیش آمده است»، «گُرائین لَشکر grān-ēj laškar لشکر بزرگ و انبوه»، «نه‌زاناں من گُجام گُرائین گُناه کُت / زَمَانگ پَمَنء دَتان دُرُشان انت (ملا: ۴۷) na-zān-ān pāmān grān-ēj gonāh kot zamānag pa-m-man a dantān drošš-ān انت می‌دانم که چه گناه بزرگی انجام داده‌ام که زمانه این گونه بر من عصبانی است»
۷- (مجاز) ویژگی گوشه‌ای که صداها را درست نشنود. «منی گوش گِران آنت نه‌اِش‌گُناں man-i gōš grān ant na-eškon-ān گوش‌هایم گران هستند می‌شنوم» ۸- (مجاز) ویژگی خواب سنگین و عمیق. «گُرائین واب grān-ēj wāb خواب عمیق» ۹- (مجاز) صدای

گُراناز grānāz (ص) باوقار، مؤدب. «گُرانازین جَنک grānāz-ēj janek گُرانازین گوهاره پیسک آنت / دان که زندگ آنت امرؤزه (عابد: ۴۱) grānāz-ēj gwahār pisk-ant dān ke zendag-ant emrōz a خواهران باوقار و نازنین تا در این دنیا زنده هستند می‌نالند»

گُراں اُزگ grān-ozg (I) = گُراں اُونزگ ↓.

گُراں اُونز grānjūnz (I) درختچه بوته‌مانندی است که در بیابان می‌روید و خوراک بز است، برگ‌هایش کوچک و آبدار و استوانه‌ای است و گل‌های آن به نظر نمی‌آیند. برخی برگ این گیاه را درون آرد ذرت خوشه‌ای می‌کنند و نان می‌پزند.

گُراں بار grān-bār (ص) ۱- چارپا و ستوری که بر آن بار سنگین گذاشته‌اند. ۲- وسیله نقلیه‌ای که بر آن بار سنگین گذاشته‌اند. ۳- آن‌که بار سنگین بر دوش یا کمر دارد. «آ رُوج منی گُراں بارین کمر پُرشتگ (روانبد: ۳۷۸) ā rōč kamar prošt-ag روز کمر گران‌بار من شکست»

گُراں باهند grān-bāhand (ص) خیزش شکوهمند.

گُراں بَر grān-bar (ص) ۱- ویژگی درخت یا گیاهی که بیش از اندازه معمول ثمر بر شاخه‌ها دارد، بسیار پُربار. ۲- درخت خرمایی که خوشه‌های زیادی بر تنه دارد و بر اثر آن دانه‌های خرمای آن کوچک و کم‌آب است.

گُراں بُن grān-bon (ص) نحس، شوم. «هوونی سرگواره گُراں بُنین شَنزائ / رِچ اَتگ گُلباگین hōn-i sar-gwār o grān-bon-ēj šanz-ān rēj-et-ag gol-bāg-ēj balōč-estān باران نحس خون بلوچستان بهشت‌گونه را درنوردیده است»

گُراں بها grān-bahā (ص) گران‌بها.

بَم، صدای کلفت. «گُرائین کُت grān-ēj goṭṭ ویژگی گلوپی که صدایی بَم و کلفت داشته باشد» ۱۰- ناراحت، رنجیده. «دل اوں چَه تَو گُران انت del-ōj ča taw grān ent رنجیده است» ۱- انعطاف‌ناپذیر، مقاوم. مثل: «گُرائین جاهلء سمجَتگ، بے کُومسین جَرء grān-ēj jāhel e samj-ēn-ag bē-jōk-ēn-ag انعطاف‌ناپذیر را فهماندن مانند این است که شتر جوان بی‌مهار را بر زانو بنشانی»
- گُراں بَیک ba-y-ag — ۱- سنگین بودن.
۲- (مجاز) باوقار بودن. ۳- از نظر قیمت گران شدن.

- گُراں کَنگ kan-ag — بهای چیزی را گران کردن.

- وِتء گُراں کَنگ wat a — kan-ag خود را سنگین کردن، به‌مجاز موقر و مؤدب بودن.

گِراں ger-ān (ص) ۱- گیرنده. ۲- (ق) در حال گرفتن.

گِراَن gerr-ān (ص) آنچه برای جابه‌جا کردنش بر زمین کشند.

- گِراَن کَنگ kan-ag — کشیدن کسی یا چیزی بر زمین جهت حرکت دادن یا جا به جا کردن آن. «وتی جوَن گِراَن کُتء وِتء چَه سَرکء یک کشے دُور دات (صبا: ۵۱) wat-i jōn gerr-ān kot o wat a ča safakk a yak kaš-ē dawr dāt تنم را بر زمین کشیدم و خود را به کناره‌ای از جاده انداختم»

گُراَن gorr-ān (ص) غُران، خوشان.

گُراَن آسان grān-āsān (ص) اصطلاحی است که ادیبان بلوچ به جای «سَهْل و ممتنع» به کار برند و آن نظم یا شعری است که به ظاهر ساده است اما سرودن آن‌ها مشکل یا محال است مانند اشعار فارسی سعدی و اشعار بلوچی روانبد و عابد آسکانی.

گران پاد grān-pād (ص) = گران پُن. آن که هرکجا رسد اتفاقی ناگوار پیش آید، بدقدم.

گران پَرُوش grān-prōš (ص) گران فروش.

گران پَرُوشی grān-prōš-i (حامص) گرانفروشی.

گران تب grān-tab (ص) ۱- بدسلیقه، بدذوق. ۲- آن که همنشینی با او سخت است.

گُرانت gorānṭ (l) نوعی مرغابی از خانواده «ملیر» - کاکائی پشت سیاه.

گران جان grān-jān (ص) ۱- تنبل. ۲- آن که از جایش تکان نمی خورد یا کارها را با سستی و آهستگی انجام دهد. [مقا: سُبک جان] مثل: «مشکل انت سرهالی په نادان» / نِندگُ پادایک گران جان moškel ent sar-hāl-i pa nādān a neṇd-ag o pād-ā-y-ag grān-jān a برای نادان هشیاری و برای تنبل نشستن و بلند شدن کار دشواری است»

گران جانی grān-jān-i (حامص) تنبلی.

گران جَوَن grān-jōn (ص) = گران جان ↑.

گرانچ gerrānč (l) گریه بلند و زار زار.

گران چاپ grān-čāp (l) = گران چاپی ↓.

گران چاپی grān-čāp-i (l) نوعی رقص محلی دسته جمعی که با دهل و سرنا انجام می گیرد، در این نوع رقص حرکات افراد با تانی و آهستگی صورت می گیرد و شمرده شمرده کف می زنند.

گران د grānḍ (l) = گُرند ↓.

گران دَر grān-dorr (ص) = مزَن دَر. زنی که گوشواره های سنگین بر گوش دارد.

گران دست grān-dast (ص) آن که ضربه دستش سنگین و دردآور است.

گران دل grān-del (ص) دل گران، ناراحت، پریشان.

گران د gorānḍ (l) = گُوراند ↓.

گران دانی راه grān-dān-i rāh (l) = گُوراندانی راه ↓.

گران د پَرُوش gorānḍ-prōš (ص) ۱- شکارکننده کوچ کوهی. ۲- (مجاز) شکاری.

«گران د پَرُوشین پلنگی کوه درانی پاسپانی کنت (کوادی: ۲۹:۱۰) grānḍ-prōš-ēṇ polang-e kōh-dar-ān-i pās-pān-i kanṭ شکاری از کوهستان پاسپانی می کند»

گران دُک gorānḍ-ok (امصغ) ۱- کوچ کوچک.

۲- (صن) تله ای که از شاخ قوس دار کوچ سازند.

گران د دَنز grānḍ e danz (l) = گُوراند دَنز ↓.

گران دیل grān-dill (ص) آن که دارای قد بلند و جثه سنگینی است، سنگین وزن.

گرانز grānz (l) = پُونز. [اهانت آمیز] ۱- بینی، بویژه بینی بزرگ و پهن و بدشکل. ۲- پَرّه بینی. ۳- یک سوراخ بینی را «گرانز» گویند و «گرانزان» جمع به معنی بینی است.

گرانزان گوات دیک grānz-ān a gwāt da-y-ag بینی را پر از باد کردن، به مجاز با پررویی حرف زدن.

مَزَن گرانز mazaṇ-grānz (ص) آن که بینی گرد یا پهن و بزرگ دارد.

گرانزی grānz-i (صن) = گرانزیگ ↓.

گرانزیگ grānz-ig (صن) ۱- مربوط به گرانز. ۲- نوعی زیورآلات طلایی یا نقره ای که در گذشته زنان بر پَرّه بینی می آویختند، یک سر این زیور به بینی و سر دیگر آن به زیور دیگری که بر بالای سر تعبیه بوده است وصل می شد. «گرانزیگ تاج هُدُمَدی (روانید: ۴۵۲) grānz-ig tāj e hodhod-i همانند تاج هُدُمَد [زیبا و آراسته] است»

گران سر grān-sar (ص) متکبر، مغرور، سرسنگین.

گران سَری grān-sar-i (حامص) غرور و تکبر.

گران سنگ grān-sang (ص) ۱- سنگین، وزن دار. ۲- (مجاز) سنگین و باوقار.

گران سودا grān-sawdā (ص) = سک سودا. ۱- آن که معامله و خرید و فروش با او سخت است. ۲- فروشنده ای که از مال و کالایش سود زیاد می گیرد و رعایت حال مشتری ها را نمی کند.

گران شوک grānšōk (l) = گرانز. بینی بزرگ و پهن.

گران کدر grān-kadr (ص) گران قدر، باارزش.

گران کیمت grān-kimat (ص) گران قیمت.

گران گُت grān-gott (ص) آن که صدای کلفتی دارد.

گران گُواب grān-gwāp (ص) ویژگی قالی یا هرچیز مانند آن که بافتی گران بها داشته باشد.

گران گُور grān-gwar (ص) ۱- تهل. کرشمه کننده، نازکننده. «دل گنوک انت په گران گُورین نازان (ملا: ۱۲۹) del ganōk ent pa grān-gwar-ēṇ nāz-ān و کرشمه ها [ی دلدار] است» ۲- = دل رنج، دل کهر. آن که با دیگری قهر و دل رنج است. ۳- عبوس، ترشو. «گران گُور بوت و تی دلوگوش تی ترزنت (سیدهاشمی: ۴۰) grān-gwar büt o wat-i del-gōš i tarr-ēṇ عبوس و ترشو گشت و توجهی نکرد»

۴- ویژگی حیوان یا وسیله باری ای که سنگینی بار بر دو طرف آن میزان نیست و هر لحظه احتمال سرنگون شدن آن است. «واهیگ بوجیک نه بوتگ گران گُور (سیدهاشمی: ۶۵) wāh-ag e bōjig na-bütt-ag grān-gwar بار قایق آرزو نامیزان نبوده است»

۱- این دو جمله ترجمه آیه نخست سوره عبس است. «عَبَسَ وَ تَوَلَّى»

گران گُوری grān-gwar-i (حامص) ۱- کرشمه، ناز. ۲- قهر، جفا، روی برگرداندن از کسی. «گران گُوری تی گُت من آیرجیک / دُژمن دُژگین گپ تو باورگُت (عابدی: ۳۵) grān-gwar-i y-a tai kot man a ēr-jig dožmen e drōg-ēṇ gap taw bāwar kot تو مرا گُشت، تو دروغ های دشمن را باور کردی»

گران گُوم grān-gwam (ص) = سنگین. باوقار.

گران لَچ grān-lajj (ص) باوقار و شرمگین، باحیا.

گران له grān-lah (ص) = بز. انبوه، پُرپشت. «گران له پین گُگ گون چوڑی چلُزآن (کوادی: ۲) grān-lah-ēṇ golg gōṇ čūf-i čelborr-ān موهای پرپشت با عمامه های بزرگ و خوچ دار»

گران ماول grān-māwal (ص) ۱- زن یا دختر خوش اندام و خوش خرام. مثل: «رنگ مه چار گران ماولین، بهت به چار زورآورین rang a ma-čār grān-māwal-ēṇ baht a be-čār zōr-āwar-ēṇ به اندام و زیبایی ظاهرش نگاه نکن، بخت [بدش] را ببین که گرفتارش کرده است» ۲- = سنگین. باوقار. «ماهین جَنیک گران ماولین (روانید: ۴۴۸) māh-ēṇ janek grān-māwal-ēṇ دختر زیبای خوش خرام و باوقار»

گران مَز grān-mozz (ص) ویژگی کارگری که مزد بالا می خواهد و زیاد ناز می کند.

گران مَزگ grān-mozg (l) آن که چاق و تنبل است.

گران مَزگ grān-mozg (l) = گرامزگ ↑.

گران مل grān-mall (ص) آن که راه رفتنش باوقار باشد.

گران مل grān-moll (ص) ۱- گران بها، بسیار ارزشمند. ۲- زن یا دختر خوش اندام و زیبا.

«دبابی گران ملین امل، منے جانء دل منے باگء پل (روانید: ۴۴۸) dāb-āni grān-moll-ēn amoll may jān o del may bāg e poll دلدار نازنین و خوش اندام که جان و دل و گل گلزار ماست»

گران مهر grān-mehr (ص) آن که مهرش زیاد است، پرمهر.

گران مہول grān-mahwal (ص) = گران ماول ↑.

گران ناز grān-nāz (ص) = گراناز ↑.

گران نهر grān-nehr (ص) ۱- گران نرخی، گران بها. ۲- گران فروش. «زندیں تاجرء دکان دار / سکتیں گران نهرء کم تور (ساحرا: ۴۲۱) zaṇḍ-ēn tājer o dokkān-dār sakk-ēn grān-nehr o kam-tōr بزرگ، بسیار گران فروش و کم فروش هستند»

گران واب grān-wāb (ص) آن که در خوابش عمیق است و به آسانی بیدار نشود، گران خواب. «بہت بیت کاپرانی گران واب (روانید: ۲۵۴) baht bit kāpar-ān-i grān-wāb بخت کافران در خوابی سنگین فرو رفت»

گران وابی grān-wāb-i (حاصص) ۱- گران خوابی، خواب سنگین. «نه زانان که چتور گوستک / منی دوشیکتیں گران وابی (ملا: ۹۵) na-zān-ān ke četawr gwast-ag grān-wāb-i man-i dūšig-ēn گران وابی منی دانم که با خواب سنگینی که داشتم دیشب چگونه گذشته است» ۲- (مجاز) غفلت، بی خبری.

گران هبر grān-habar (ص) = گران گت ↑.

گران هیبت grān-haybat (ص) بسیار باشکوه و پربیم.

گرانی grān-i (حاصص) ۱- سنگینی، دارای وزن سنگین بودن. ۲- گرانی، گران بودن قیمت. ۳- (مجاز) وقار، سنگینی. ۴- کار پرزحمت. ۵- اتفاق ناگوار. ۶- خواب آلودگی.

کسے سرء گرانی کپک grān-i kas-ē e sar a kap-ag خواب یا چرت بر کسی غالب شدن.

گرانین grān-ēn (ص) = گران ↑.

گراہپک grāgpag (اصو) = گرهپک ↓.

گرائین grā-?-ēn (ص) بن مضارع از گرائینک ↓.

گرائینت grā-?-ēnt (ص) بن ماضی از گرائینک ↓.

گرائینتن grā-?-ēnt-ēn (مصم) = گرائینک ↓.

گرائیننگ grā-?-ēn-ag (مصم) سبب دستگیری یا بازداشت کسی شدن.

گرائینوک grā-?-ēn-ōk (صف) آن که سبب دستگیری یا بازداشت کسی شود.

گربا gorabā (مص) = گز. نهیب، فریادی که از روی خشم باشد.

گربام gorbām (ق) = گوربام ↓.

گربستگ ger-bast-ag (ص) گریان و نالان، آزرده. «گربستگتیں زرد ger-bast-ag-ēn zerd قلب آزرده و گریان»

گربگ gorbag (ق) = پوشی، پوش، نازک، بیژک، پشی. گربه. «گربگ من جت آنت گیابانی (عابد: ۱۹۰) gorbag man jat-aṇt gyābān-i گربه های بیابانی (وحشی) را زدم و به دور راندم»

گربگو gorbago (ق) نوعی گیاه علفی و هرز خودرو که در میان کشتزارها روید، این گیاه دارای شیره سفیدی است که در صورت تماس با چشم سبب قرمزی و سوزش آن می شود.

گربگی gorbag-i (ص) ۱- مربوط به گربگ، گربه ای. ۲- خوی و خصلت گربه ای.

گربگیگ gorbag-ig (ص) = گربگی ↑. «کپنڈ گربگیگ آنتء سنگ گوراگی (روانید: ۴۲۸) kapēṇḍ gorbag-ig aṇt o seṭṭag gwarāg-i خیز او همانند گربه، و دویدن و پریدنش همچون کلاغ است»

گریند ger-baṇḍ (مص) = گره بند ↓.

گریند ger-baṇḍ (ق) نوعی تعویذ که دعانویس برای بچه ای که بسیار گریه می کند می نویسد تا آرام گیرد.

گرپ grapp (ص) بن مضارع از گرپک ↓.

گرپ grop (ق) = گروپ. ۱- گروه. «یکء یکئی کم ترین ایت منے گرپء (روانید: ۲۰۸) yak o yak-i y-a kamm a tarr-ēn-it may grop a از گروه ما یکی یکی کم می کند» ۲- (مص) شلوغی، ازدحام.

گرپاد gerr-pād (ص) آن که در راه رفتن پاهایش را به درستی بالا نمی کند و بر زمین می کشد.

گرپاس gar-pās (ق) ۱- = مارپاس →.

۲- شیوه ای درمان و معالجه برای بزها و شترهایی که به بیماری «گر» مبتلا بوده اند، یکی از راه های درمان با گوشت خارپشت انجام می شده است، گوشت خارپشت را آب پز می کرده اند تا حدی که استخوان آن جدا و گوشت در آب حل گردد. این ماده را به بز یا شتر «گر» می خوراندند تا معالجه شوند.

گریپ grept (مص) ۱- مؤاخذه، بازداشت. ۲- (ق) بیوست.

گریپار greptār (ص) گرفتار.

گریپ gerpaṭṭ (ضم مبهم) = ذرو. همه، کامل. -گریپء gerpaṭṭ a (ق) همگی، کاملاً. «اے گریپء تئیک آنت (عابد: ۱۱۵) ē gerpaṭṭ-a ta-?ig aṇt این ها کاملاً مال توست»

گریپد gerr-pad (ص) ۱- = گریپاد ↑. ۲- رد پاهای کسی که پاهایش را بر زمین می کشد.

گریپن grapp-et-en (مص) = گرپک ↓.

گرپرپ graprap (ق) = مزاک، گوشکند، گپ شپ. شوخی.

گرپک gropag (ق) ازدحام جمعیت.

گرپک grapp-ag (مص) گیرکردن چیزی در منفذ یا سوراخی تنگ.

گرپک gropag (مص) شلوغی، ازدحام. «گرپکء تۆکء مان بوت mān būt در میان ازدحام جمعیت وارد شد»

گرپک groppag (ق) = گروپک، گروپک ↓.

گریپد garpaṇḍ (ق) اثر مُشت بر روی چیزی که از آن مُشتی از آن برداشته اند.

گریپوک grapp-ōk (صفا) آنچه هنگام گذر از منفذ یا سوراخ در آن گیر کند.

گریپن grapp-ēn (ص) بن مضارع از گریپنک ↓.

گریپنت grapp-ēnt (ص) بن ماضی از گریپنک ↓.

گریپنتن grapp-ēnt-ēn (مصم) = گریپنک ↓.

گریپنگ grapp-ēn-ag (مصم) گیر انداختن چیزی یا کسی در میان منفذ یا سوراخی تنگ.

گرتن garten (ق) = گردن ↓.

گرتن gerr-et-en (مصم) = گریگ ↓.

گرتن gerr-et-en (مص) = گریگ ↓.

گرتن gorr-et-en (مص) = گریگ ↓.

گرتوپ ger-tōp (ق) اتاقی که دیوار گلی و شاخ و برگ درخت خرما سازند.

گرتوس gor-tōš (مص) = گت توش ↑.

گرت greṭṭ (ص) ویژگی چوبی که شکننده است و با خم کردن دو نیم گردد.

گرت garṭ (ص) بن مضارع از گرگک ↓.

گریپ gerṭapp (ص) کامل، بدون کم و زیاد.

-گریپء gerṭapp a (ق) به طور کامل، به صورت مساوی. «إشانء گریپء نیم بکن esān a gerṭapp a nēm be-kan این ها را مساوی نصف کن»

گرتک garṭ-ag (صو: گرتخ، وزغ، اشتافی وزغ، کڈغ)

(مص) ۱- تکه تکه کردن چیزی. ۲- چیزی را با دندان شکستن و تکه تکه کردن. ۳- چیزی را با شتاب و سریع خوردن.

گَرَجَه gorjā (۱) گیاه و میوه گوجه‌فرنگی.

گَرَجَه آپ gorja-āp (۱) نوعی غذای ساده که از پختن گوجه در آب و روغن و ادویه تشکیل گردد.

گَرَجَه ای gorja-yi (صن) ۱- مربوط به گَرَجَه، گوجه‌ای. ۲- زمینی که در آن گوجه کاشته‌اند. ۳- گوجه‌فروش.

گَرَج garč (اصو) = گَرَج ۱ ↓.

گَرَجَک grečk (امص) = کَرَجَک. ۱- چین و چروک. ۲- ناهمواری سطح.

گَرَجَکی grečk-i (صن) لباس یا هر چیزی مانند آن که چین و چروک باشد.

گَرَج gorč (اصو) صدای فرورفتن چیزی مانند دندان در چیزی سفت یا تُرد، یا فرورفتن چاقو در درون چیزی.

گَرَج gorč بن مضارع از گَرَجَک ↓.

گَرَجَک garč-ag = گَرَجَک ۲ ↓.

گَرَجَک gorč-ag = گَرُونَجَک ↓.

گَرَجَک gorčag (اصو) ۱- = گَرَج ۱ ↑.

۲- (مصل) فرورفتن چیزی نوک‌تیز مانند چاقو در درون چیزی و صدا دادن آن.

گَرَد grad بن مضارع از گَرَدَک ↓.

گَرَد gard بن مضارع از گَرَدَک.

گَرَد gard (۱) ۱- دَنَز. گرد، غبار. ۲- پودر.

۳- ماده مخدر هروئین (هروین →)

گَرَدَدَک da-y-ag — (مصم) = دَنَز دَک. ← دَنَز.

گَرَد gard (ص) ۱- ویژگی آنچه به شکل دایره باشد، گرد. ۲- همه، همگی. «گردان» بیار gard-ān a b-y-ār همه را بیاور. ۳- دور و اطراف، پیرامون. «گیتگاش گز مان گَرَد» آنکَرَه (روانبد: شعرپلنگ) gept-ag eš gaz mān gerd o anger a دور تا دور درخت گز را محاصره کردند» ۴- گروی. ۵- کوه گنبدی‌شکل.

۶- حالت قایق که از یک سو بر زمین نهاده شده باشد. ۷- گله بزرگ و انبوه دام بویژه شتر. «گَرَدَی بَک gerd-ēn bagg گله بزرگ شتر»

گَرَد یَک ba-y-ag — (مصل) گرد شدن، به شکل کروی یا دایره درآمدن.

گَرَدَگَرَد — — (ص) کاملاً گرد و پهن، کاملاً مدور.

گَرَدَه gerd-a (ق) دورتادور، پیرامون. «حیدره هَنگَرَه گِرَات گَرَدَه» (روانبد: ۲۳۱) haydar a hangar a ger-et gerd a دورتادور حیدر را محاصره بکنید»

گَرَد gerd (۱) نمای برآمده میانی لَنج از بیرون.

گَرَد کَپَک kap-ag — (مصل) نهاده شدن یا قرارگرفتن لَنج یا قایق به صورت یک‌طرف یا کج بر زمین.

گَرَد gord (ص) گرد، پهلوان، زورآور.

گَرَدآپ gard-āp (۱) جا یا نقطه‌ای از آب دریا که آب دور خود می‌چرخد.

گَرَدآپ gerdāp (۱) گردآب.

گَرَدآر ger-dār (امص) = گَرَدآر ↓.

گَرَدآگَرَد gerd-ā-gerd (۱، ق) ۱- گردآگَرَد، دورتادور. ۲- (ص) کاملاً پهن و گسترده.

گَرَدآگَرَدی gerd-ā-gerd-i (ق) پیرامون، گِرادگَرَد. «مُچ اَت اَنَت گَرَدآگَرَدی» اختر (روانبد: ۱۹۳) močč-et-aqt — a aktar ستاره‌ها دورتادور و پیرامون [آن] جمع بودند»

گَرَدآن gard-ān (ص) گردنده، چرخان، گردان.

گَرَدآن gerd-ān (ضم‌مبهم، جمع کِردا) همه، همگی.

گَرَدانی gard-āni (ص) آنچه همواره در حال گردش است، مانند زمین و به ظاهر آسمان.

گَرَدَسَر gerd-sar (ص) ویژگی آن که سر و صورت گرد و موزون و زیبایی دارد.

گَرَدَش gard-eš (امص) = گَرَدَشَت ↓. «جَنگ» جَنَتَر مان گَرَدَشان بیتگ (روانبد: ۱۶۸) jang e janter mān gardeš-ān bitt-ag جنگ در گردش و چرخش بود»

گَرَدَشَت gradešt (امص) ۱- گردش، تفریح. ۲- چرخش، گردیدن.

گَرَدُک gerd-ok (امصغ) ۱- گرد و کوچک. «زِیادَه‌ی سِیه گَوَاتِ گَرَه زَپان / هَلکَهاں دَرَد zyādah-ēn (طائر: ۱۰۹) ۶۲) syah-gwāt e ger o žapp-ān holkah-ān drad kot ger o žapp-ān کشاکش زیاد باد سیاه توفانی سبب شد که در محله‌ها قطره‌های کوچک و گرد باران آرام پیارد»

۲- گرد و زیبا. «شَپ بَزَی مَهر تَی دَیم گَرَدُکَی / چاردهی دائم من ماهی لیک‌اِتَگ (طائر: ۱۰۹) ۱۰۹) šap baz-ēn mahpar tai dēm gerd-ok-ēn čārdah-i dā'em mañ māh-ē leyk-et-ag موهای سیاه و انبوه تو را شب و چهره گرد و زیبای تورا مُدام ماه شب چهارده گمان کرده‌ام. «۳- [کا] = سَجَمَه. ساچمه. ۴- گُهنَه بچه.

گَرَدَک grad-ag (مصل) ۱- گَرَد، ۲- گَرَد، پُختن، پخته شدن. «دَیگ گَرَدایت dēg grad-it دَیگ (غذا) دارد می‌پزد»، «گَوَشت گَرَسَتگ gōšt grast-ag گوشت پخته شده است» مثل: «اَپوگی دَیگ» نه گَرَدایت apōg-i dēg a na-grad-it دَیگ [غذا] با وجود دو هوو نمی‌پزد.

گَرَدَک gard-ag (مصل) ۱- گَرَد، ۲- گَرَد، گشتن، گردیدن، چرخیدن. «گَرَدایت پَه نوبت روزگار (روانبد: ۳۰۰) ۳۰۰) gard-it pa nawbat rōzgār روزگار به ترتیب و نوبت می‌چرخد» ۲- تفریح کردن، گشت زدن، قدم زدن به قصد تفریح. «بَرَوِی دَن گَرَدَی b-rav-ēn dann- gerderr (۱) = گُلدَر ↓.

گَرَدَبَر gerd-borr (ص) ویژگی آنچه با دست و از روی سلیقه عالی و هنری درست شده است، موزون، متناسب.

گَرَدَبَن gerd-bon (ص) ویژگی درختی مانند نخل که دارای بُن و ریشه پهن و گسترده باشد.

گَرَدَبَها gerd-bahā (امص) فروختن چیزی بدون بدهکاری و طلبکاری، فروختن یا خریدن جنسی در قبال دریافت یا پرداخت وجه کامل فروش.

گَرَدَتوپ gerd-tūpp (۱) اتاق یا اتاقکی که دایره‌ای شکل است و با چوب و شاخه درختان درست شود و دورتادور آن را با حصیر پوشانند و گاهی بر آن گِل هم می‌مالند.

گَرَدچاپ gerd-čāp (۱) نوعی رقص محلی که رقاص‌ها به صورت گروهی و حلقه‌وار دور هم می‌چرخند، با هر بار چرخش یک بار کف می‌زنند.

گَرَدچادر gerd-čāder (۱) = چادرگرد. نوعی چادر زنان که بُرش ویژه‌ای دارد.

گَرَدچَم gerd-čamm (ص) آن که چشمان گردی دارد.

گَرَدچَهر gerd-čahr (۱) نوعی رقص محلی که رقاصان به صورت گروهی در یک حلقه سریعاً به دور خود می‌چرخند

گَرَددام gerd-dām (۱) نوعی دام که برای شکار پرندگان و صید ماهی رودخانه‌ای به کار رود.

گَرَددَر gerd-dorr (ص) زنی که گوشواره‌های گرد و پهن بر گوش آویخته است.

گَرَددَیم gerd-dēm (ص) ویژگی کسی که صورتی گرد و موزون و زیبا دارد.

گَرَدَر gorderr (۱) = گُلدَر ↓.

kas-ē y-e gordag-ān کسے گردگان رچک
reč-ag (مجاز) عضله‌های ساق پاهای کسی بر اثر فعالیت فیزیکی یا راه‌پیمایی زیاد درد گرفتن.
گردگ^۲ gordag (ص) = گوردگ ↓.
گردگ جاه^۱ gard-ag-jāh (۱) گردشگاه، تفرج‌گاه.
گردگی^۱ gard-ag-i (ص) ۱- آن که توان گشتن و راه رفتن دارد. ۲- بچه‌ای که به سن قدم زدن رسیده است. ۳- جایی که برای گردش و تفریح مناسب است.
گردل^۱ gerd-ol (ص) بچه چاق و تپل.
گردن^۱ garden (۱) ۱- گردن انسان یا برخی از حیوانات. ۲- بخشی از تنه برخی از ظروف و وسایل به نسبت شباهت آن‌ها با گردن جانداران. ۳- (مجاز) عهده، مسئولیت.
گردن تاب دیگ^۱ tāb da-y-ag — روی برگرداندن، برگشتن.
گردن جنگ^۱ jan-ag — (مصم) ۱- گردن زدن، گردن کسی یا حیوانی را قطع کردن. ۲- (مصل) چاق شدن و فربه شدن گردن.
گردن چست کنگ^۱ čest kan-ag — گردن افراشتن، خود را نشان دادن، اظهار وجود کردن.
گردن دور دیگ^۱ dawr da-y-ag — = گردن‌آیرازگ ↓.

گردن دیگ^۱ da-y-ag — ۱- جان خود را فداکردن، ایثارگری کردن. ۲- تسلیم شدن. «پر دشمنانی آنگره / گردن نه‌دات دنگی نره» (روایت: ۲۹۶) par došmen-ān-i algar a garden na-dāt deng-ēn nar a دلیر در برابر هجوم دشمنان تسلیم نشد» ۳- راضی شدن، پذیرفتن امری.
گردن کش^۱ kaš-ag — گردن را به سوی بالا کشیدن، بالا بردن سر و گردن جهت ظاهر کردن خود، یا چیزی را نگاه کردن.

کسے سر گردگ^۱ kas-ē y-e sar gard-ag
۱- سر کسی گشتن. ۲- (مجاز) گم شدن در مسیر یا رفتن به جایی، سر درنیاوردن از کاری یا عملی.
گردگ^۱ gerd-ag (ص) ۱- هرچیز گرد. ۲- نوعی نان کلفت و پهن، گرده، تفتون. ۳- هرقرص نان گرده. ۴- هر شخص چهارشانه و خوش‌اندام. ۵- قطار بزرگ شتر. ۶- گله بزرگ شتر که در دشت یا میدانی وسیع جمع هستند. ۷- پاریز. نوعی حصیر که بر آن خرما گذارند و له کنند، پس از آن برای نگهداری، خرماها را در سبدهای مخصوص یا خُم قرار دهند.
گردگ^۱ gordag (۱) ماهیچه ساق پا از زانو به پایین.

گردن ایر آرگ^۱ e ēr ār-ag — ۱- پایین آوردن گردن، خم کردن گردن رو به پایین. ۲- (مجاز) تسلیم شدن.
گردن تاب دیگ^۱ a tāb da-y-ag — ۱- گردن را چرخاندن. ۲- (مجاز) روی برگرداندن، نگاه نکردن.
گردن شیک دیگ^۱ a šikk da-y-ag — گردن را بالا گرفتن. «گپء گردن شیک دنت» (عابد: ۱۴۷) gapp a garden a šikk dant هنگام سخن گفتن گردنش را بالا می‌گیرد.
مان گردن بیگ^۱ mān — ba-y-ag ۱- به گردن یا ذمه کسی بودن، ۲- (مجاز) گناه یا حق کسی به نام کسی در نامه اعمال وی ثبت شدن، مسئولیت تقصیری (گناهی) متوجه کسی بودن. «آیء هک مان تئی گردن بیت āyi e hakk mān tai gaeden bit مسئولیت حق او به عهده تو می‌شود»
مان گردن دیگ^۱ mān — da-y-ag ۱- در گردن کسی نهادن. ۲- (مجاز) به عهده و مسئولیت کسی گذاشتن. ۳- حق متجاوزشده خود را به حساب قیامت گذاشتن.
مان گردن کنگ^۱ mān — kan-ag ۱- به گردن گرفتن. ۲- (مجاز) مسئولیت و عهده چیزی را پذیرفتن. ۳- گناه تجاوز به حقی را برعهده گرفتن. ۴- حق مردم را به ناحق خوردن.
مان گردن گزگ^۱ mān — ger-ag ۱- به گردن گرفتن. ۲- (مجاز) عهده و مسئولیت چیزی یا امری را به عهده گرفتن. ۳- یقه کسی را گرفتن، گریبان گیر کسی شدن.
گردناگن^۱ gerd-nākon (ص) ویژگی آن که ناخن‌های دستانش گرد است.
گردن بند^۱ garden-band (۱) = هار. گردن‌بند.
گردن پتا^۱ garden-patā (۱) آنچه دور گردن پیچند، شال گردن.
گردن پروش^۱ garden-prōš (ص) ۱- گردن شکن. ۲- (امص) شکستن گردن.

گردن پروش کنگ^۱ kan-ag — گردن کسی را شکستن، به مجاز او را نابود کردن.
گردن جناه^۱ garden-jāh (۱) جایگاه گردن، گردن.
گردن ده^۱ garden-dah (ص) ۱- آن که حاضر که در راه هدفی که دارد گردنش قطع شود و جان بدهد، گردن‌دهنده. ۲- (مجاز) فداکار، ایثارگر.
گردن شهر^۱ garden-šahār (ص) ۱- آن که در برابر دشمنان سرش را بالا گیرد و نترسد. ۲- (مجاز) بسیار دلیر و نترس. «دیمء درآتکگ شیرشکار / شیرزهرگیس گردن شهر» (روایت: ۳۰۲) dēm a dar-ātk-ag šēr-šekar šēr-zahrag-ēn garden-šahār آن دلیر نترس [در برابر دشمن] به جلو بیرون آمد»
گردنک^۱ garden-ak (۱) ۱- گردن، بویژه گردن باریک و لاغر. ۲- گردن حیوان ذبح شده.
گردن کار^۱ garden-kār (ص) گاوی که یوغ بر گردنش گذارند تا زمین شخم زند.
گردن کج^۱ garden-kaj (ص) ۱- آن که گردنش کج است. ۲- آن که گردنش را کج نگه می‌دارد. ۳- (مجاز) آن که گردنش را به نشانه بی‌توجهی رو تکبر کج نگه می‌دارد. ۴- مغرور، متکبر. ۵- سرکش. ۶- دلاور، نترس.
گردن کش^۱ garden-kaš (ص) ۱- گردن‌کش، سرکش. ۲- نترس، متهور.
گردنگ^۱ garden-ag (۱) = گردنگ ↑.
گردن تباب^۱ garden-na-tāb (ص) ۱- آن که هنگام جنگ پشت به دشمن نمی‌کند. ۲- دلیر، دلاور، نترس. «میردادشاه گردن تباب / وارت ئی چو گره پیچء تاب» (روایت: ۳۰۵) mir-dādšāh garden-na-tāb wārt-i čō garr a pēč o tāb میردادشاه دلیر و نترس مانند مار گرزن پیچ و تاب می‌خورد»
گردن هت^۱ garden-hadḥ (۱) استخوان گردن.

گردوَنک gard-ōṅk (صف از گردک) = گردوَنک ↑.

گردَه gerda (I) = گردک. نان گرده.

گردِه چَر gard o čarr (امص) آمد و شد، گشت و تفریح.

گردِه گاڑی gard o gāfi (I) ۱- گرد و خاک، دود و غبار. ۲- (مجاز) جنگ و نبرد.

گردِه گانی gard o gāni (I) نوبت زندگی، روزگار. «بگوستین هر دوانی گرد و گانی / مراد دُرست بیتک انت مَوجین دلانی (منظومه حیدر و سمنبر: ۳۹۶) be-be-gwast-ēj har dow-ān-i gard o gāni morād drost bitt aṅt mawj-ēj del-ān-i روزگار زندگی آن دو فرارسید و هر دو به آرزوهای خود رسیدند»

گردِه گبار gard o gobār (I) گرد و غبار.

گردِه هاك gard o hāk (I) گرد و خاک.

گردی gard-i (ص) ۱- مربوط به گرد. ۲- هروثینی.

گردی gerd-i (امص) ۱- گرد بودن، مدور بودن. ۲- محاصره.

گردی کنگ kan-ag — محاصره کردن. «در زمان چو گردی گُرت انت زردنگان (کلخان: ۴۷۴) dar-zamān čō gerd-i kort-aṅt zer-ḡōng-āj دزدهای دریایی فوراً آن‌ها را این گونه محاصره کردند»

گردین gradēn (I) = گردوَن ↑.

گردین gard-ēn (ص) گردآلود.

گردین gard-ēn بن مضارع از گردیتنگ ↓.

گردین gerdēn (ص) ۱- گرد و مدور. ۲- گروی.

گردینت gard-ēnt بن ماضی از گردیتنگ ↓.

گردینتن gard-ēnt-en (مصم) = گردیتنگ ↓.

گردیتنگ gard-ēn-ag (مصم) ۱- گرداندن، چرخاندن، به گردش درآوردن. ۲- از جایی به جایی بردن، به تفریح بردن. ۳- عوض کردن،

گردو gardō (ص) = گردوَل ↓. «تا کد کاژین

گهار گریب / نیم سوئین گردو پچ گرانَت (گواوری: ۱۰: ۱۵۱) tā kad kāf-ēj gohār garib nēm-sōn-ēj gardō pač ger-aṅt خواهران نجیب بر اثر فقر، لباس کهنه مستعمل گدایی کنند»

گردو gerdū (I) = جَوَز. همان گردو فارسی.

گردو gerd-ō (ص) ۱- ویژگی چیزی که متمایل به گردی و پهنی باشد. ۲- کپو. پایه و اساس سبد «سند» که زیر آن را تشکیل می‌دهد. ۳- دایره.

گردوَك gard-ōk (صفا از گردک) ۱- گردنده، چرخنده، دورزننده. ۲- آن‌که زیاد می‌گردد و تفریح می‌کند. ۳- آن‌که بسیار قدم می‌زند. ۴- ولگرد. ۵- آن‌که جهت ولگردی و تفریح بیشتر وقت خود را در خارج از خانه می‌گذراند.

گردوَك grad-ōk (صفا از گردک) ویژگی ماده‌ای خوراکی که به آسانی بپزد.

گردوَل gard-ōl (ص) از گردک) ۱- آن‌که به گشت و تفریح کردن بسیار علاقه‌مند است. ۲- آن‌که در خانه خود آرام نمی‌گیرد و بیشتر به خانه‌های مردم رفت و آمد می‌کند. ۳- ولگرد.

گردوَل gard-ōl (صفا از گردک) = گردو. لباس کهنه، رخت کهنه بویژه جامه کهنه و فرسوده زنانه.

گردوم gardūm (I) = گردون ↓.

گردون gardūn (I) ۱- گردون، فلک، روزگار.

۲- نوعی ابزار چهارچرخ بیشتر از جنس چوب به شکل ارابه، که بچه‌های خردسال خود را به آن گیرند و راه روند تا راه رفتن را بیاموزند. ۳- (امص) گردش، چرخش.

گردون دیک da-y-ag — چرخیدن، دور خود چرخیدن.

گُرز gorz (I) ۱- گُز که از ابزارهای جنگی قدیم بوده است، عمود، کوپال. ۲- چوب کلفتی که در دعوا کاربرد دارد.

گُرز gorz (I) [گُز] = چَرک. ریشه درون خاک درخت خرما.

گُرزجن gorz-jan (ص) آن‌که در زدن گُرز مهارت و توانایی دارد.

گُرزگ gerzag (I) = چَم. چشم‌زخم.

گُزِی gorz-i (ص) مربوط به گُز، گُزی.

گُرس gars (I) شکاف در میان دو چیز.

گُرس gors (امص) = گُژن، شُد. → گُرسنگی. «توبه چه گُرس دازگه (ملا: ۷۳) tawba ča gors e dār-ag چه سخت است تحمل گُرسنگی»

گُرسَت grast بن ماضی از گُرسَت و گُردگ ↑. پُخت.

گُرسَت grost (I) واحد طول به اندازه یک انگشت دست یا بند انگشت.

گُرسَت gorsat (I) (امص) ۱- اندوه، غم، غصه. ۲- رنج، دل‌رنجی. «آبدوست دلء کینگ نیست / گُرسَت، دُژمنی، بدواهی (عابد: ۱۱۶) abdōst e del a kinag nēst gorsat dožmen-i e del a kinag nēst gorsat dožmen-i و دل‌رنجی و دشمنی و بدخواهی وجود ندارد»

گُرسَتگ grast-ag (ص) ۱- پخته شده. ۲- فعل ماضی نقلی، پخته شده است.

گُرسَتگ سر grast-ag-sar (ص) (مجاز) آن‌که سرد و گرم دنیا را چشیده است، باتجربه.

گُرسَتگین grast-ag-ēn (ص) از گُردک و گُرسَتین پخته شده.

گُرسَتین grast-en (I) (مصم) پختن. ۲- (مصل) = گُردک ↓.

گُرسند ger-sond (I) سبد «سند» → بزرگ.

گُرسی gors-i (حامص) ۱- گُرسنگی. ۲- (ص) آن‌که مُدام گُرسنه است.

تغییر دادن. ۴- برگرداندن. ۵- شُخم زدن زمین با گاواهن یا ابزارها و ماشین‌های شُخم‌زننده.

گُردینوَك gard-ēn-ōk (صفا از گردیتنگ) ۱- گرداننده، چرخاننده. ۲- به تفریح برنده. ۳- شُخم‌زننده زمین و مزرعه.

گُردو gerr-ad-ō (ص) = گُزان ↑.

گُروس ger-rüss (امص) درگیر، دست به یقه یکدیگر بودن. «لَهتے زا دَنت سُهَب بیتگه / لَهتے وَت ماں وَت گُروس انت (عابد: ۵۲) lath-ē zā dant soh bēgah laht-ē war-mān-wat ger-rüss ent و بعدظهر فحش می‌دهند و بعضی با هم درگیر و در حال نزاع هستند»

گُروس ba-y-ag — با همدیگر درگیر بودن، دعاکردن.

گُروگی gerr raw-ag-i (ص) بچه‌ای که تازه راه رفتن را آموخته و با کشیدن پاها بر زمین راه می‌رود.

گُره‌بند gar rahband (I) نوعی مار که شب‌ها از لانه بیرون آید و بر راه می‌خوابد.

گُرز garaz (عر: غرض) (I) ۱- غرض، مقصود، هدف. ۲- کینه و دشمنی نسبت به کسی.

۳- تأثیر روحی. «منء هچ گُرسے نیست man a heč garaz-ē nēst هیچ تأثیری به حال من ندارد» ۴- پروا، باک. «ترا چه گُرزانت ta-r-ā čē garaz-ēnt برای تو چه تأثیری دارد»

۵- نیاز، حاجت. «منء کَمے زَر گُرز انت man a kamm-ē zarr garaz-ēnt من کمی پول نیاز دارم»

گُرز garazz (ص) ۱- آنچه برای انجام کاری یا مقصدی بدان سخت نیازمندند. ۲- نیاز، حاجت. «اینچو زَر منء گُرز انت inčo zarr man a garaz-ēnt این قدر پول نیاز دارم»

گیش ger-eš(aš) (امص) = گیش. طاقت، توان
 بویژه برای چشم و دست و پا. «پیریں بُلکے
 چَم ٹی گیش ندی آنت (نثار: ۶۹) pir-ēṅ
 ballok-ē čamm i gereš na-di y-aṅt
 پیرزن کهنسالی است چشمانش توان ندارند
 (کم بینا هستند)»، «دست گیش نه دینت dast
 gereš na-da-y-aṅt دست‌ها توانایی
 ندارند»، «منی پاد گیش نه دات man-i pād-
 āṅ gereš na-dāt پاهایم توانایی راه رفتن
 نداشت»

گیش ger-ešt (امص) = گیش. ↑. «زانگ ایش
 گار نه بوت نه شت چَمانی گیش
 (سیدهاشمی: ۴۱) zān-ag eš gār na-būt o
 na-šot čamm-ān-i gerešt دانش و بینایی
 آن‌ها از بین رفت»

گیش da-y-ag — بینایی داشتن، دید
 داشتن.

گرشه garša (l) قوطی، بطری نوشابه یا آب
 معدنی.

گرگ gark [عر: غَرَق] (ص) ۱- غرق، مغروق،
 غرق شده. ۲- پُر، لبریز. «اے چات چہ آپء
 گرگ انت gark eṅt čāt čāt āp a gark eṅt این چاه
 از آب پُر است» ۳- آن‌که یا آنچه از هر سو از
 چیزی احاطه شده است، غوطه‌ور. «اے مرد
 چہ زء مالء گرگ انت ē mard ča zarr o
 māl a gark -eṅt این مرد غرق در پول و مال
 است»

گرگ ba-y-ag — (مصل) ۱- بُدگ، غرق
 شدن، فرورفتن در آب و مایعات و اشیاء
 مشابه. «آ آپء تها گرگ بوتء مُرت ā āp e
 tah-ā gark büt o mort او در آب غرق شد
 و مرد» ۲- پُر و سرشار بودن.

گرگ kan-ag — (مصم) ۱- غرق کردن.
 ۲- (مجاز) در مهلکه انداختن، به کاری سخت
 واداشتن.

گرگ garak (l) = گرگ. ۱- محل رشد شاخه‌ها
 و جوانه‌های تازه درخت خرما که در بالاترین
 نقطه آن قرار دارد، تاج نخل. «مچ گون گرگء
 کوکران / گرگونگ گون گرانین سربران
 (روانید: ۴۷۱) mač gōṅ garakk o kōkor-āṅ
 gergwang gōṅ grān-ēṅ sar-bar-ān
 با جوانه‌های تازه روئیده برگ‌ها و خوشه‌ها،
 نخل‌های جوان با خوشه‌های سنگین و
 گران‌بار، ۲- شاخه‌های نازک و تازه بیرون‌زده
 درخت خرما که در بالاترین نقطه آن رشد
 کرده‌اند، با کندن این شاخه‌ها از ته، درخت از
 رُشد باز می‌ماند. ۳- شاخه‌های و جوانه‌های
 تازه بیرون‌زده گیاهان دیگری مانند ذرت، نی
 و... که در بالاترین قسمت شاخه اصلی قرار
 دارند. ۴- (مجاز) مرکز، جای اصلی. ۵- (مجاز)
 شاعران دلدار خود را در نازکی و سفیدی به
 جوانه‌های تازه‌روئیده نخل تشبیه می‌کنند،
 معشوق نازک‌اندام.

گرگ جنگ jan-ag — (مصل) ۱- شاخه و
 جوانه نو و تازه درآوردن درخت خرما و
 گیاهان مشابه. ۲- (مجاز) رشدکردن.

گرگ گوجگ gwaj-ag — (مصم) ۱- کندن
 جوانه تازه‌رسته درختان و گیاهان. ۲- (مجاز)
 نابودکردن زندگی.

کسء دل گرگ جنگ kas-ē e del garak
 jan-ag ۱- دل کسی جوانه زدن. ۲- (مجاز)
 خوشدل و شادمان شدن. «منی دل گرگء جت
 (صبا: ۱۵۵) man-i del garak-ē jat دلم جوانه
 زد (بسیار بانشاط و شادمان گشتم)»

گرگ garr-ok (امص) ۱- حیوان یا انسانی که
 به بیماری «گرگ» جرب مبتلا شده است.
 ۲- آفتی است که سبب می‌شود تا خرما
 سفیدک بزنند.

گرگ garr-ok (امص) کوه سنگی و صخره‌ای
 کوچک.

گرگ gork (l) ۱- گرگ حیوان درنده مشهور.
 مثل: «چه رستراں گرگ چه لشکراں تُرک ča
 rastar-āṅ gork ča laškar-āṅ tork
 درندگان گرگ و از میان لشکریان تُرک‌ها
 قوی‌ترند» ۲- (مجاز) نیرومند، دلیر. مثل:
 «سرهد جاگه انت گرگانی، مپور نیامت انت
 مُلکانی sarhadd jāgah eṅt gork-ān-i
 bompūr nyāmat eṅt molk-ān-i
 جایگاه دلیران، و مپور نعمت‌دهنده شهرهای
 دیگر است» ۳- (مجاز) درنده، وحشی. ۴- (مجاز)
 بسیار حریص به تصرف اموال دیگران. ۵- (l)
 نوعی ماهی کوچک دریای جنوب، رنگ بدن
 نقره‌ای، که به فارسی و در اصطلاح علمی از
 خانواده «یلکی‌ماهیان» است و به آن
 «یلکی خط‌کمانی» گویند. ۴ تا ۶ خط قهوه‌ای
 تیره به حالت افقی در طرفین بدن دارد،
 حداکثر تا ۳۰ سانتی‌متر می‌تواند رشد کند.
 ۶- یکی از سه ستاره عقبی بنات‌النخش.
 ←تهت.

په پاد گرگ بیگ pa pād gork ba-yag در
 راه رفتن بسیار مقاوم و پایدار بودن.
کسء گرگء پیٹک گون بیگ kas-ē y-a goṛk
 e pēṭek gōṅ ba-yag پیشانی گرگ همراه
 کسی کسی بودن، به‌مجاز بسیار خوش‌شانس
 بودن.

گرگ gorrek [سح] (l) = گیز girr ↓.

گرگ gorrok [گن] (l) = تَرَک. خربزه کال.

گرگاپ gark-āp (ص) ۱- غرقاب، غرق شده.
 ۲- (مجاز) هلاک شده، در مهلکه افتاده.

گرگاسک gork-āsk (l) نوعی جانور از
 خانواده گرگ که بسیار درنده بوده است.

گرگان gerr-ok-ān (امص) ۱- کشیدن چیزی
 بر زمین جهت جابه‌جا کردن آن. ۲- یقه یا
 عضوی از بدن کسی را گرفتن و به اجبار روی
 زمین کشیدن و به سوی بُردن.

گرگان کنگ kan-ag — (مصم) = گرگان ↑.
گرگان پسی gork-āṅ pas-i (امص) ۱- به
 دنبال کسی افتادن همان‌گونه که گرگ‌ها به
 دنبال گوسفندان می‌افتند. ۲- نوعی بازی
 کودکانه که در شب‌های مهتاب انجام
 می‌گرفته است.

گرگانئی garr kāṅṭ-i (l) مار شاخدار.

گرگاواز garkāwās (ص) = گرگاواس ↓.

گرگاواس garkāwās (ص) آن‌که به رنج و
 مصیبتی گرفتار است، بدبخت.

گرگا ger-ak-ā (امص) گرفتن و دستگیر کردن
 عموم یا بعضی افراد.

گرگ پیشانیگ gork-pēšānig (ص).

۱- گرگ پیشانی. ۲- (مجاز) خوش‌شانس.

گرگش gerr-kašš (امص) = گرگش کنگ ↓.

گرگش کنگ kan-ag — (مصم) ۱- کسی یا
 جانوری را کشان‌کشان بردن. ۲- چیزی را در
 حالی که بخشی از بر زمین مماس است
 جابه‌جا کردن.

گرگ کش garak-kašš (امص) ۱- کشیدن و
 کندن جوانه‌های تازه‌رسته درخت خرما یا هر
 گیاه مانند آن، این کار سبب مرگ یا متوقف
 شدن رشد گیاه می‌گردد. ۲- (مجاز) نابود کردن،
 هلاک کردن.

گرگ کش کنگ kan-ag — (مصم) =
 گرگ کش ↑.

گرگ مزن کوچگ gork mazan-kōčeg (l)
 نوعی ماهی از خانواده «یلکی‌ماهیان»، یلکی
 درشت‌پولک.

گرگو grakkū (l) ۱- سبد کوچکی است که از
 برگ‌های تازه‌رسته نخل بافند. ۲- بسته

۱- در فرهنگ عامیانه بلوچی آن‌که کارش طبق میلش
 صورت گیرد و بخت و شانس خوبی داشته باشد، می‌گویند
 تو «گرگ پیشانیگ» هستی یا پیشانی گرگ را به همراه
 دارد.

کوچکی که از برگ‌های نازک ساقه نورسته درخت خرما درست کنند و برای نگهداری خرما به ببرند، ظرفیت این بسته حدود صد گرم خرماست.

گزکوه (I) garr-kōh = گز. کوه سنگی و صخره‌ای.

گزکوهی (I) garr kōh-i نوعی مار که در کوه زندگی می‌کند.

گزکی (I) grakk-i (ص) ۱- مربوط به گزک. ۲- شاخه‌ها و برگ‌های نازک و تازه رسته نخل.

گزکی تل tal — ۱- برگ نازک و تازه رسته نخل که رنگ آن سفید است. ۲- (ص) (مجاز) دلداز نازک اندام و زیبا.

گزکی (I) gork-i (ص) ۱- مربوط به گزک، گزگی. ۲- دندانانی که پس از دندان نیش انسان قرار دارد. ۳- (مجاز) خوی درندگی.

گزکی (I) gork-i نوعی تفنگ ساچمه‌ای که پیشتر برای شکار کاربرد دارد.

گزکی دنتان (I) gork-i dantān دندان گزگی، دندان پس از دندان نیش انسان.

گزکیگ (I) grakk-ig (ص) = گزکی ↑.

گزگ (I) garag = گزگ ↑.

گزگ (I) garrag ۱- (مصل) = شنگ. شیهه کشیدن اسب. «په هوسناکی ره‌ورتن شیهه گزاتگ» (روایت: ۴۶۶) pa hawas-nāk-i rah-war-ēj syāh a garr-et-ag هوس شیهه کشیدن ۲- خروپف کردن، خرناس کشیدن. ۳- (اص) = چیتک. فریادی که رقاصان در میانه رقص دوچاپی → از روی تأثیر موسیقی و جذب آن سر می‌دهند. ۴- = شنگ. شیهه اسب. «تئی بۆر نه جنت انت گزگان» (حماسه آدیتک) tai bōr na-jant ent garr-ag- āj اسب تو شیهه نمی‌کشد» ۵- = گازک، گانزک. صدای بُز.

گزگ (I) ger-ag (مصل) = گزگ، = گزگ. ۱- گرفتن، چیزی را با دست یا وسیله‌ای گرفتن

و نگه داشتن. «منی دست پگر man-i dast a be-ger دستم را بگیر» ۲- دریافت کردن چیزی. «زران ات گپت؟ zarr-ān et gept پول‌ها را دریافت کردی؟» ۳- = زورک. خریدن. مثل: «جن ئی نه گپتگ، گوانزک ئی گپتگ jan in a-gept-ag gwānzag-i gept-ag نگرفته ولی [پیشاپیش] گهواره خریده است» ۴- تصرف کردن. «دژمن ملک گپت dožmen molk a gept دشمن شهر را تصرف کرد» ۵- حاصل کردن، کسب کردن. «تو کار به کنئی زَر گِرئی taw kār be-kan-ay zarr ger-ay تو اگر کار بکنی پول کسب می‌کنی» ۶- دستگیر کردن، اسیر کردن. «دژان ایش گپتگ dozz-ān eš gept-ag دزدها را دستگیر کرده‌اند» ۷- شکارکردن بویژه با تله. «ما gept-ag ما در جوانی، پرند شکار کرده‌ایم» ۸- ادا کردن. «روچگ گزگ rōčag ger-ag روزگ گرفتن» ۹- به عقد خود درآوردن. «جن گزگ jan ger-ag زن گرفتن»، «شو گزگ šū ger-ag شوهر گرفتن» مثل: «برات به گند گهاره به گز brāt a be-gejd gohār be-ger برادر را ببین و خواهرش را [براساس اخلاق او] به زنی بگیر» ۱۰- کسی یا چند تن را درحین انجام عملی خلاف مانند دزدی و زنا دیدن. «آیان ایش دژئی کنگه گپتگ ā-y-ān a dozz-i kan-ag a gept-ag دزدی دیده‌اند» ۱۱- مسدود کردن، بستن. «پچه راه ات گپتگ pačē rāh et gept-ag چرا راه را مسدود کرده‌ای؟» ۱۲- بریدن و برداشت کردن خوشه درخت خرما یا تر (گشن). «اے گشنه کئی گپتگ ē gošn a kay gept-ag خوشه این درخت خرما را بر چه کسی بریده و برداشت کرده است» ۱۳- ادامه دادن. «اے راهه گپت روت ē rāh a gipt o rawt این راه را ادامه می‌دهد و

man hamedān-ān تو فرض من همین‌جا هستم» ۲۴- از خود بی‌خود کردن، از حالت عادی بیرون کردن، مست و لایعقل کردن. «گپیان گپتگ انت هوش پوشتی (عابد: ۶۰) kapp-ān gegt-ag-ant hōš-pōš-ēj شراب‌ها آن‌ها را از مست و از خود بی‌خود کرده‌اند»

گزگ (I) gerr-ag (مصل) کشیدن کسی یا چیزی بر زمین جهت حرکت دادن یا جا به جاکردن آن. «مه گزئی منء را تئی پد گارنت (ملا: ۳۹) ma-gerr-ēj man a rā tai pad gār banj مرا به سوی خود نکش که رد و نشانت گم می‌شود»

گزگ (I) gerr-ag (مصل) ۱- به طور پیوسته و با صدای بلند گریه کردن بچه، بی‌تابی کردن. «دل چو گوگاء بند وارت گزئی (روایت: ۳۸۲) del čō gōgā a band wārt gerr-i طفل مدام درهم می‌پیچد و بی‌تابی می‌کند» ۲- برخلاف میل کسی رفتار کردن و بر آن پافشاری کردن، لج کردن.

گزگ (I) gorr-ag (مصل) ۱- غرغر، فریاد بلند و مهیب. ۲- غرغر شیر، زئیر. ۳- (مصل) غزیدن، خروشدن. «گزات چو لده تولگ هم / شپره چه شے کمتر نه انت (عابد: ۱۸۴) gorr-it čō lad a tōlag ham šēr a ča toš-ē kam-ter na-ent شغال در جنگل می‌خروشد و خود را کمتر از شیر نمی‌داند»، «گزاتگ (روایت: ۱۶۸) grand a pa haybat gorr-et-ag رعد با صدای مهیب خروشد» ۴- برخاستن صدای بلند دهمل. «گزگ ات دهلانء دما موان وه وه ات (فاضل: ۶۱) gorr-ag at dohl-ān o damāmaw-ān wah wah ات صدای بلند دهمل‌ها برمی‌خاست و طبل-های جنگی می‌خروشدند» ۵- صدا کردن روده‌ها هنگام گرسنگی. مثل: «لاپ که گزات، دنتان سنگ بزات lap ke gorr-it

می‌رود» ۱۴- کیفر دادن، در پنجه قهر خود قرار دادن. مؤاخذه کردن. «هدا زالمی مردم hodā zālem-ēj mardom a hamē donyā gipt خداوند شخص ظالم را در همین دنیا به کیفر می‌رساند» ۱۵- دچار کسوف یا خسوف شدن. «روچ گز rōč-ger خورشیدگرفتگی»، «ماه گز mäh-ger ماه گرفتگی» ۱۶- به هم پیوستن اجزای چیزی و محکم شدن آن. «دیوال وتء گپتگ diwāl wat a gept-ag دیوار خود را گرفته است (مصلح آن محکم به همدیگر چسبیده‌اند)» ۱۷- اندازه گرفتن چیزی مانند پارچه برای دوختن لباس. «درزی گدان گزاتء دؤچ ایت darzi god-ān a ger-it o dōč-it پارچه‌ها را اندازه می‌گیرد و می‌دوزد» ۱۸- آسیب رساندن، بیمار کردن، مسموم کردن. «بانکلئیکه و زگ لهته مردم گپت bānkalēk e war-ag lath-ē mardom a git خوردن باقلا برخی از مردم را مسموم می‌کند» ۱۹- تسخیر کردن، فراگرفتن. «هوران آزمانء گپتگ hawr-ān āzmān a gept-ag ابرها آسمان را فرا گرفته‌اند»، «گپتگ گمان ارواه منی / تو گوش کیا گشتگ ترا (طائر: ۲۰۱۲۱) gept-ag gam-ān arwāh man-i taw gwaš ka-y-ā košt-ag ta-r-ā روحم را مسخر کرده‌اند، تو بگو چه کسی تو را گشته است» ۲۰- دنبال کردن، سراغ چیزی را رفتن. «بل شیء پگر آئی bel ši y-a be-ger آیه این را دنبال کن» ۲۱- (مصل) مبتلا شدن، دچار شدن. «آئیء تپ گپتگ āy-i a tap gept-ag او به تب مبتلا شده است» ۲۲- مسدود شدن، بسته شدن. «تئی چمان پچه گپتگ انت tai čamm-ān gipt-ant [پلک‌های] چشم‌های تو چرا بسته شده‌اند؟» ۲۳- فرض کردن، گمان بردن. «تو پگر من همدانان taw be-ger

گرگزوک (I) gargaŋūk = گرگزوک ↑.

گرگزین gargaŋ-ēn بن مضارع از گرگزینک ↓.

گرگزینت gargaŋ-ēnt بن ماضی از گرگزینک ↓.

گرگزینتن gargaŋ-ēnt-ēn (مصمم) = گرگزینک ↓.

گرگزینگ gargaŋ-ēn-ag (مصمم) = گرگزکی ↑.

گرگش gergeš بن مضارع از گرگشک ↓.

گرگشک gergeš-ag [کا] (مصل) ۱- مشغول انجام کاری بودن. ۲- سر کسی شلوغ بودن.

گرگکش garage-kašš = گرگکش ↑.

گرگون gargūn [صو: ارگون، عمیق غار] (I) دره ژرف.

گرگونگ gergwāŋ (I) نخل جوان، درخت خرمایی که تازه پاگرفته و پرمحصول است. «گرگونگ گون گرانین سرتان (روانبد: منظومه مکران) ger-gwāŋ gōŋ grān-ēŋ sar-bar-āŋ نخل‌های جوان با خوشه‌های سنگین و گرانبار»

گرگی garag-i (صن) = گرگی ↑.

گرگی ger-ag-i (ص) ۱- آنچه مصمم به گرفتن یا خریدن آن هستند. ۲- آنچه شایسته گرفتن یا خریدن باشد. ۳- ویژگی کسی که او را کسی برای همسری خود در نظر دارد.

گرگنج gorgēŋ (I) از طایفه‌های بزرگ و گهن. ← (بخش اعلام)

گرگیشک gergišš-ag (مصل) = گرگیشک ↑.

گرلک garr lokk (I) نوعی مار سمی.

گرم garm (ص) ۱- دمای گرم. [مقا: سارت (سرد)] ۲- دارای دمای زیاد به اندازه‌ای که بدن را بسوزاند، داغ. ۳- پُر از صمیمیت و صفا. مثل: «هائه گرم ئی دیستگ بی‌بی مهربان

danŋāŋ sēŋg borŋ-it شکم که قُرقر می‌کند، دنتان سنگ هم می‌جود» ۵- غرغر کردن، قُرولند کردن.

گرگی jan-ag — ۱- غُریدن، غزش کردن. ۲- (مجاز) تهدید کردن، هراساندن. ۳- قُر زدن، قُرولند کردن.

گرگر gar-garr (اصو) ۱- سر و صدا، داد و فریاد. ۲- قُرولند، غُرغر. ۳- صدای جریان آب که سنگ‌ها و چاله‌های کوچک در مسیرش باشد.

گرگزنگ kan-ag (مصل) ۱- سروصدا کردن، دادو فریاد کردن. ۲- صدا دادن جریان آب که در مسیر پستی و بلندی باشد. مثل: «جو آگان راست بیبت، آپ ئی گرگز نه کنت jō agāŋ rāst be-bit āp i gar garr a na-kanŋ مسیر جوی اگر هموار باشد آب آن صدا نمی‌دهد»

گرگز garr-garr (ص) ویژگی آنچه سطح آن مانند سوهان زبر باشد. «پاد ایش ترامبله گرگز انت (عابد: ۴۳) pād-eš trāmbal o gar-garr ent پاهایش آبله و زبر و پینه‌بسته است»

گرگز gor-gorr (اصو) = گرگزند. سخنی که آهسته و زیر لب از روی خشم و ناراحتی گویند، قُرقر، قُرولند.

گرگزنگ kan-ag (مصل) = گرگزنگ ↓.

گرگزوک gargaŋūk (I) = چیل. ۱- دره‌ای که آب سیل یا باران درست کرده باشد. ۲- راه ناهموار و پر از قله‌سنگ.

گرگره gargara (I) قرقره نخ.

گرگز gargaŋ بن مضارع از گرگزکی ↓.

گرگزتن gargaŋ-et-en (مصمم) = گرگزک ↓.

گرگزگ gargaŋ-ag (مصمم) گرگزات: گارگز (et) شستن گلو با آب یا آب نمک یا مایعات دیگر با فروبردن در گلو و دوباره خارج کردن آن‌ها.

گرمه sard a prōš-ag سِرِه پُرۆشگ e sar — سر گرما را شکستن، به مجاز، گرمای روز را در جایی استراحت کردن و پس از آن به دنبال کار خود رفتن.

گرمه sard o — ۱- گرم و سرد، گرما و سرما. ۲- تجربیات و حوادث روزگار. «دنیا هر وژئ من دیستگ / چشتگ هر وژئ گرمه sard donyā har-waŋ-ēŋ man (عابد: ۹۱) dist-ag čašt-ag har-waŋ-ēŋ garm o sard دنیا را هر گونه دیده‌ام و هر نوع واقعه‌ای را تجربه کرده‌ام»

گرمه سارت کانگ garmē sārt kan-ag گرمای روز را در سایه یا جایی استراحت کردن تا هوا خنک‌تر شود.

گرمه هونک کانگ garm-ē hōnak kan-ag = گرمه سارت کنگ ↑.

کسه گرم کانگ kas-ē y-a — kan-ag احساس گرما کردن کسی.

کسه گرم جنگ kas-ē y-a — jan-ag ۱- آسیب رساندن گرما به کسی. ۲- در معرض گرما و حرارت قرار گرفتن.

گرماپ garm-āp (I) ۱- آب گرم. ۲- چشمه آب گرم:

گرم‌آچ گرم‌آچ garm-āč (ص) آنچه مانند آتش گرم و سوزان است.

گرم‌آچی garm-āč-i (حاصص) ۱- به شدت آتش گرم بودن. ۲- (مجاز) خشم، کینه شدید.

گرمار garr-mār (I) = گر. نوعی مار سمی.

گرماگ garm-āg (I) = گرمان. فصل گرما، تابستان.

گرماگرم garm-ā-garm ۱- (ق) در حالت گرمی، گرماگرم. ۲- (I) زمان اوج گرفتن کاری.

گرماگی garm-āg-i (صن) ۱- منسوب به گرماگ، تابستانی. ۲- جوش‌ها و دانه‌های ریزی که در فصل گرما بر پوست بدن ظاهر شوند.

hāna garm-i dīst-ag bibi mehrobān خانه پر از صمیمیت و کدبانوی آن را مهربان دیده است» ۴- (I) = گرماگ. موسم گرما، تابستان. ۵- موقع شدت گرما در روز، ظهر. مثل: «یک گرمه، دژچکئه بُنه هم گوزیت yak garm-ē dračk-ē y-e bon a ham gwaz-it به مدت گذشتن گرمای یک ظهر، می‌توان زیر سایه درختی هم گذراند» ۶- (مجاز) آن‌که زود صمیمی گردد، مهربان، زود آشنا.

گرم ایدیک ēr-da-y-ag — (مصل) گرم شدن ناگهانی هوا.

گرم بیگ ba-y-ag — (مصل) گرم شدن، گرم بودن.

گرم دارگ dār-ag — (مصمم) ۱- نگه داشتن حرارت و گرما. ۲- گرم کردن، گرماب خشیدن.

گرم دیک da-y-ag — (مصمم) گرما بخشیدن، گرم کردن.

گرم کپک kap-ag — (مصل) گرم شدن، به گرمی افتادن. ۲- تمام شدن گرمای هوا.

گرم کنگ kan-ag — (مصمم) ۱- گرم کردن. ۲- (مصل) احساس گرما کردن.

گرم گزگ ger-ag — (مصل) ۱- گرم گرفتن، به حد مناسب رسیدن گرما و دمای گرم. ۲- (مجاز) عصبانی شدن، خشم گرفتن. «آ زوت گرم گپیت ā zūt garm gipt او زود عصبانی می‌شود»

۳- (مجاز) رونق دادن به مجلس. ۴- صمیمانه و خودمانی رفتار کردن، خوش حرفی کردن.

گرمه پُرۆشگ e porš-ag ۱- شکسته شدن گرما. ۲- (مجاز) تمام شدن گرمای هوا.

گرمه پُرۆشگ e prōš-ag — شکستن گرما، به مجاز در زمان گرمی هوا در جایی استراحت کردن و سپس به دنبال کار خود رفتن.

گرمه سر e sar — ۱- در برابر یا زیر گرما یا آفتاب گرم. «آ گرمه سِرِه نِشتگ ā garm e sar a nešt-ag او زیر گرمای آفتاب نشسته است» ۲- آغاز گرمی هوا که معمولاً وسط روز است.

گرمه سِرِه پُرۆشگ e sar a prōš-ag سِرِه پُرۆشگ

گرمه سِرِه پُرۆشگ e sar a prōš-ag سِرِه پُرۆشگ

گرمپک دیم gro(e)mpok-dēm (ص) آن که

بر صورتش رد آبله‌های بیماری آبله باقی مانده باشد، آبله‌رو.

گرمپکی gro(e)mpok-i (ص) ۱-مربوط به گرمپک، آبله‌ای. ۲-آن که به بیماری آبله مبتلا شده و آثار آن بر چهره‌اش نمایان باشد.

گرمپگ grompag (l) = گرمپک. غنچه گل.

گرمپگ gorompag (l) = گرمپک. بیماری آبله.

گرم تب garm-tab (ص) ویژگی کسی که زود صمیمی می‌شود، زود آشنا. [مقا: سردتب]

گرم ت germet (l) متنه دستی.

گرم جان garm-jān (ص) آن که دارای طبیعت و مزاجی گرم است.

گرم جل garm-jal (l) ۱-آخگر گرم و گرمابخش. ۲-گرمای آتش. ۳-وسط روز تابستانی که آفتاب و گرما در اوج باشد.

گرمچ gromč (l) = گرمچه. ↓

گرمچ گرمچ — — ۱-ویژگی چیزی که در ظاهر تشکیل شده از گره‌ها یا گوی‌های غنچه‌مانندی باشد. ۲-ویژگی چیزی که سطحش دارای برجستگی‌های غنچه‌مانند باشد.

گرمچه gromča (l) = گرمپک، گرمس. غنچه گل، گل ناشکفته. «سستگ آسمی پُل گرمچه» (عابد: ۱۱۴) sest-ag āsomi poll gromča غنچه یاسمن کنده شد.

گرمچه دُمب gromča-domb (ص) ویژگی اسبی که دُومش موهای بلند و انبوهی داشته باشد.

گرمس groms (l) = گرمچه. ↑

گرم سر garm-sar (ص) تندخو، آن که زود عصبانی گردد.

گرم سری garm-sar-i (حاص) تندخویی. مثل: «گرم سری نامه نه‌انت، سُبکی بهادری

گرماکی هور hawr — (l) باران تابستانی.

گرمان garm-ān (l) = گرماک. تابستان، فصل گرما که از بهار تا اوایل پاییز حدود شش است.

گorman [کا] (l) = کرپاس، پمبک، لوگه. پنبه.

گرمان جانی garm-ān-jān-i (ص) ویژگی آن که همیشه حالت و ظاهری عصبانی دارد.

گرمان هور garm-ān-hawr (l) بارانی که در فصل گرما می‌بارد.

گرمانی gam-ān-i (ص) مربوط به گرمان، تابستانی.

گرمائیگ garm-ā-ig (ص) ۱-گرمپاک. ↓

۲-ویژگی هوایی که به سمت گرمی می‌رود، هوای گرم.

گرمب goromb (l) دره‌ای که آن را سیلاب درست کرده باشد.

گرمبگ grombag (l) آواز بلبل، چهچهه.

گرمپاک garm-pāg (l) = گرمائیگ. جوش‌ها و دانه‌های ریز و قرمزی که در فصل گرما بر پوست بدن بویژه بر پشت ظاهر می‌شوند.

گرمپاگی garm-pāg-i (l) ۱-گرمپاک. ↑

۲-آن که به گرما حساسیت دارد و بر اثر آن دانه‌های ریزی بر بدنش ظاهر گردد.

گرمپک grompok (l) = گرمپک. غنچه گل.

گرمپک grompok-grempok (l) بیماری آبله. «دنیا هزار گُهِت کپتگ / گرمپک، سُهرکء لاپ‌دوران» (عابد: ۱۸۷) donyā a hazār koht kapt-ag grompok sohrak o lāp-dōr-ān در دنیا هزاران بیماری و بلا آمده است، از جمله آبله، سُرخک و شکم‌دردها [ی گوناگون].

گرمپک کزی ger-ag (ص) مبتلا شدن به بیماری آبله.

گرمینگ garm-ēn-ag (مصم) جعلی از گرم) گرما دادن، حرارت دادن.

گرناشک garr-nāšk (ص) = گزناک. ↓

گزناک garr-nāk (ص) آنچه دارای سطحی ناهموار و ناصاف است، زیر.

گرنج granč-grenč (l) ۱-گرنه. گره.

۲-(امص) ترنجیدگی. ۳-چین و چروک، شکنج.

۴-(l) = پونک. پارچه‌ای که در آن وسایلی از قبیل لباس، بقچه، شارغ. «نیست نی پُلکے نیم سُهری / گرنچان نی، سُچات کلداری» (عابد: ۲۱) nēst-i poll-ok-ē nēm-sohr-i

granč-ān i soč-āt kaldār-ē او دیگر حتی پُلک (نوعی زیور) نیم‌مقالی هم ندارد، اگر بولی هم دارد الهی در بقچه‌هایش ببسوزد»

۵-بن مضارع از گرنچگ. ↓

گرنج دیگ da-y-ag (مصم) گره زدن. «گرنج دات گے نی واهگء بُراگان (ساحرا: ۳۷) granč dāt kay ni wāhag e brāg-ār

چه کسی رشته‌های آرزو را گره زد»

گرنج گرنج — — (ص) پر از چین و شکنج، گره اندر گره.

گرنج بَجگ boj-ag (مص) ۱-باز شدن گره. ۲-حل شدن مشکل.

گرنج بَوَجگ bōj-ag (مصم) — ۱-باز کردن گره. ۲-حل کردن مشکل.

گرنج کسء سرء دیگ a kas-ē y-e sar (مصم) — ۱-da-y-ag ۱-بقچه را بر سر کسی نهادن.

۲-(مجاز) او را از خود راندن، بر اثر قهر یا طلاق از خانه بیرون کردن. «چَو مَه بیت تو منء اے پیراں سِرء گرنج سرء پَه دئے» (بائل: ۷۰) čō ma-bit taw man a ē pir-ār- (sar-i y-a granč sar a da-y-ay این گونه نشود که در این زمان پیری مرا از خانه خود برانی»

گرنج gronč بن مضارع از گرنچگ. ↓

یے garm-sar-i nām-ē na-ejt sobakk-i bahādor-i y-ē

تندخویی افتخار و بی‌وقاری دلیری نیست»

گرمسگ gromsag (l) = گرمچه. ↑. «شپ هم گرمسگین، پُلان بوت (عابد: ۵۷) šap ham gromsag-ēn poll-ār būt غنچه شب شکفتن گرفت»

گرم سیل garm-sēl (l) گرمسیر، منطقه گرم.

گرمشک گر garr mošk-ger (l) نوعی مار که تغذیه‌اش شکار موش است.

گرم گنج garm-gēj (l) ۱-موسم گرما، هوای بسیار گرم. ۲-لباس و پوشاک گرم.

گرم مر garm-mer (l) نوعی بیماری و آفت بوته برنج که پیش از رسیدن دانه‌ها پژمرده شده و خشک می‌گردد.

گرمه gorma [نر: قُرمه] (ص) گوشت خردشده و تفت داده شده و آغشته به چربی که در ظرف در بسته محکم، معمولاً برای زمستان ذخیره می‌کردند، قُرمه. «سُهبء که دپ بَوچات پَه گرمه و بریانی (زرگر: ۱۲۰) sohb a ke dap bōj-et pa gorma o beryān-i که قُرمه و بریانی خوردید»

گرم هون garm-hōn (مجاز) (ص) خُونگرم، مهربان، خوش رفتار.

گرمی garm-i (حاص) ۱-گرمی، گرم بودن، حرارت. ۲-=(ص) = گرمیگ. ↓

گرمیگ garm-īg (ص) در حالت گرمی. «پُلان دپار اوں گپتگ آنت / گرمیگ اوں پَر تو آرتگ آنت (حماسه بالاچ) coll-ār dapār-ōn gept-ag-ant garm-ig-ōn par taw ārt-ag-ant از آشپزخانه‌ها غذا می‌گرفتیم و گرم برای تو می‌آوردیم»

گرمین garm-ēn ۱-(ص) = گرم. ↑. «گرمین نگن garm-ēn nagan نان گرم» ۲-بن مضارع از مصدر جعلی گرمیتگ. ↓

گرنجین *grenč-et-en* (مصم) = گرنجک ↓.

گرنجک *grenčk* (l) = گرنج ↑.

گرنجک *grenč-ok* (امصف) ۱- گره کوچک.

۲- بقچه کوچک. ۳- موی فرفری. ۴- (صن) موفرفری.

گرنجک *granč-ag* (مصم) گره زدن، به هم

بستن و پیچیدن دو چیز.

گرنجک *gronč-ag* (مصم) = گرهتن.

۱- مُشت و مال دادن، ماساژ دادن.

۲- پیچاندن، تاب دادن.

گرنج گال *granč-gāl* [نوک] (l) در اصطلاح

دستوری حرف عطف، مانند حرف «و = و»

«شیء آ آ این و آن»

گرنچین *grančēn* (l) = گرنچین ↓.

پنج آنت چو ئپران (روانید: ۴۷۰) *grančēn pač*

enč čō taporān [ساقه‌های] گرنچین مانند

مدهای پهن بر زمین، از هم گسترده و باز است.

گرنچه *gronča* (l) = گرنجه ↑.

گرنچین *grančēn* (l) گیاهی است خودرو که

در دشت‌ها و مزارع می‌روید و بر زمین به

صورت پهن و گسترده رشد می‌کند. گرنچ به

معنی «گره» و «نین» پسوند صفت‌ساز است.

از این رو نام این گیاه گرنچین است که

ساقه‌هایش مانند درخت نی بندبند و پر از

گره است.

گرنند *grand* (l) = استون. ۱- رعد، تندر. «ایر

دینت ترمپ» گرنند توار کنت (ساحر: ۱۴) *ēr*

da-y-ant tramp o grand tawār kant

قطره‌های باران فرومی‌ریزند و رعد به صدا

درمی‌آید» ۲- بن مضارع از گرنندک ↓.

گرنندجنگ *jan-ag* — برخاستن صدای رعد.

گرنندک *kan-ag* (مصم) = گرنندک ↓.

۱- برخاستن صدای رعد. ۲- (مجاز) صدای مهیب

شلیک تیر از تفنگ و توپ برخاستن،

شلیک کردن تیر یا توپ. «گرنند گت بابل»

بیست تیره (عابد: ۷۲) *grand kot bābol e*

bist-tir a صدای مهیب تفنگ بیست تیری

نادر برخاست، «گرنند گت واتاس» توپکان

(روانید: ۳۱۰) *grand kot watās o tüppak*

ān با تیراندازی صدای هفت تیرها و تفنگ‌ها

برخاست

گرنندگروگ *o grog* — (l) رعد و برق.

گرنند *grend* (l) ۱- سگ قوی و نگهبان خانه.

۲- سگ گازگیرنده و خطرناک.

گرنند *gorand* [فوا] (l) = گورانند →.

گرنندار *grand-ār* (l) صدای بلند و مهیب

همانند صدای رعد، غرش.

گرنندان *grand-ān* (ص) ۱- صدای رعد که

پی‌درپی باشد. ۲- (ق) غرش کنان. «لشکر»

گرنندان» گوزایت مثل» جمبر» (روانید: ۲۰۳)

laškar-ē grand-ān a gwaz-it mesl e

jambar a لشکری مانند ابر غرش‌کنان

می‌گذرد»

گرنندباهند *grand-bāhand* (ص) آنچه مانند

صاعقه خود را سریع و ناگهانی نشان دهد.

گرنندتین *grand-et-en* (مصم) = گرنندک ↓.

گرنندشت *grand-ešt* (امص) = گرنند. صدای

مهیبی که مانند صدای رعد باشد.

گرنندگ *grand-ag* (مصم) ۱- برخاستن صدای

رعد. «هیپ! اے گوم» بستگین جمبر /

گرنندگ» نه گوارنه تو (ساحر: ۵۸) *hayp ay kawm e bast-ag-ēn jambar*

grand-ag-ā-ay balay na-gwār-ay taw

افسوس! ای توده ابر بزرگ قوم صدای رعدت

بلند است ولی نمی‌باری» ۲- غریدن، به غرش

درآمدن. «گرنندگ آت آس» چو رگام‌ریچین

کوگران (روانید: ۲۴۶) *grand-ag at ās a čō*

ragām-rēč-ēn kōkor-ān آتش مانند

ابرهایی که رگبارگونه می‌بارند به غرش

درآمد» ۳- برخاستن صدای مهیبی همانند

صدای رعد. «گرنندگ گرز» گوډال گورتگ

(روانید) *grand-et-ag gorz o gōdal-ān*

gwart-ag گرزها به غرش درآمدند و تیرها

باریدند» ۴- صدای مهیب همانند صدای رعد.

«گماں چو جمبران یک گرنندگے گوں /

گوش نه که آزماں پمن رجان انت (ملا: ۴۶)

gam-ān čō jambar-ān yak grand-ag-ē

gōn gwaš-ay ke āzmān pa-m-man roj-

ān enč غصه‌ها در برابر من همانند ابرها

هستند که با صدای رعد همراهند، آسمان

گویا دارد بر من خراب می‌گردد»

گرنندگور *grand-gorr* (ص) ویژگی کسی که

مانند رعد می‌غرد. ۲- وسیله‌ای که غرش آن

بسیار مهیب است مانند تفنگ، توپ جنگی.

گرنندوک *grand-ōk* (ص) ۱- ابری که با رعد

همراه است. ۲- ویژگی آنچه دارای صدای

مهیبی مانند رعد است.

گرنند *gronč* بن مضارع از گرنندک ↓.

گرنندتین *gronč-et-en* (مصم) = گرنندک ↓.

گرنندگ *gronč-ag* (مصم) = گرنندک.

۱- قروند کردن، آهسته و از روی ناراحتی و

نارضایتی حرف زدن، ژکیدن. ۲- (امص) قروند.

گرنندگ جنگ *jan-ag* — قُر زدن، قروند

کردن.

گرنندگرنند — سخنانی که آهسته و از روی

خشم باشد.

گرنندگرنند کنگ *kan-ag* — آهسته از روی

خشم و ناراحتی سخن گفتن.

گرنندوک *gronč-ōk* (مصم) از گرنندک

قروندکننده، قرقرو.

گرو *gaw* (l) دهانه رجم.

گرو *garū* [اردو] (l) پیشوای مذهبی هندوان.

مثل: «گور کثیت په گرو *gawr kat-it pa*

garū هندو برای پیشوایش سرمایه جمع

می‌کند»

گرو *garō* (l) ۱- سوراخ وسط سنگ فوقانی

آسیاب دستی. ۲- دهانه رجم، لوله رجم زنان.

گرو *garaw* (l) حلقه چوبی بالای تور

ماهیگیری «رگ».

گرو *garaw* (l) گرو، وثیقه.

گرو *garr-ō* (ص) ۱- چارپایی که به بیماری

«گر» مبتلاست، گرگن. ۲- آن که یا آنچه پوست

یا سطح زبری دارد. ۳- بادی است که از جانب

شمال وزد.

گرو *garr-ū* (l) ۱- نوعی خرچنگ دریایی که

پوست زبر و پُرزدار دارد. ۲- نوعی

کوسه‌ماهی که زائده‌ای از دهان دارد.

گروپ *grūp* (l) گروه، جماعت.

گروپ *grūp* (امص) صدای پای و همه‌

عبور لشکر. «لشکر» بزمش» چارترپ گروپ»

گرنندگ آت (روانید: ۲۰۷) *laškar e bramš a čār*

tarap grūpp o grand-ag at با حرکت لشکر

در چهار طرف صدای مهیب آن به گوش

می‌رسید»

گروٹ *gor-rōt* (l) حلق.

گروٹ *gorūt* (ص) مغرور.

گروچ *grūč* بن مضارع از گروچک ↓.

گروچین *grūč-ēn* (مصم) = گروچک ↓.

گروچک *grūč-ēn* (مصم) = گروچک ↓.

گروژ *grōz* (l) = گپی. استخوان کعب پای

انسان، شتالنگ.

گروژک *grōzok* (l) زائده کوچکی که بر یکی

از اعضای بدن ظاهر گردد.

گروژک *grōšk* (امص) افسوس، دریغ.

گروژک ورک *war-ag* — (مصم) دریغ

خوردن.

گروک *garūk* (l) ۱- گُٹ. گلو. ۲- سوراخ

قلیان که ته لوله یا نی را در آن گذارند.

۳- سوراخ وسط سنگ فوقانی آسیاب دستی.

گروک شهم grōk-šahm (I) ۱- برق و نور صاعقه. ۲- غماد سرعت. «چو گروک شهم شت آنت čō grōk-šahm a šot-aṇt برق صاعقه (بسرعت) رفتند»

گروکی ger-ōk-i (ص) آنچه بگیرند، آنچه باید گرفته شود. مثل: «بیر گروکی بات، نئے پروکی بات bāt nay per-ōk-i bāt انتقام چیزی است که باید گرفت، نه این که انتقام کسی را بر عهده داشته باشند»

گروکیگ grōk-ig (ق) همانند آذرخش، سریع، تند، به سرعت. «مَم مئے دلوت ئی زپت آنت / گروکیگ جتء زپت آنت (روانید: ۲۱۸) tamām may dalwat i ropt aṇt grōk-ig a jat o rapt aṇt همه دامهای ما را به یغما بردند و همانند صاعقه به سرعت رفتند»

گروگ gorōg (I) = گروک. صاعقه. گروگ جنگ jan-ag — (مصل) ۱- صاعقه زدن. ۲- (مجاز) تابیدن، برق زدن.

گرومب grūmb بن مضارع از گرومبگ. ↓

گرومبتن grūmb-et-en (مصل) = گرومبگ. ↓

گرومبگ grūmb-ag (مصل) ۱- خروش و بانگ برآوردن. ۲- آواز مهیب سر دادن، غرنبیدن. ۳- (I) صدای مهیب و سهمگین. ۴- (II) صدای دهل. ۵- (I) صدای خلخال و پای برنجن (پادیک →). ۶- ناز و خرام. «هیرانء بیت کبکء دری / وهدے که مئے ماهیں پری / زیرایت کپوتی گرومبگان (روانید: ۴۵۱) hayrān a bit kabg e dari , wahd-ē ke ma-i māh-ēṇ pari , zir-it kapōt-i grūmbag-aṇt کبک دری مات و مبهوت می شود، هنگامی که دلداری زیبای ما مانند کبوتر شروع به خرامیدن می کند»

گرومبؤک grūmb-ōk (صفا از گرومبگ) ۱- غرنده، خروشنده. ۲- ویژگی دھلی که صدای بسیار بلندی دارد.

گروک g(e)rōk (I) = گروک. صاعقه، آذرخش، برق آسمان. «چو گروکء بیران شروک وارنگ (روانید: ۱۶۸) čō ger-ōk a bir-aṇj šer-ōk wārt-ag گلوله ها مانند صاعقه درخشان بودند»

گروکیگ grōk-ig (ص) سریع و درخشان همانند صاعقه.

گروکین grōk-ēṇ (ص) همانند صاعقه، به مجاز درخشنده و سریع. «گروکین هنجر grōk-ēṇ hanjar خنجر فولادین که هنگام کشیدن آن برق می زند»

گروک gerōk (صفا از گری) گیرنده. «باز انت تئی نامء گروک / باز انت تئی نیادء زروک (بیدار: ۶۵) bāz-eṇt tai nām e ger-ōk bāz-eṇt tai nyād e zer-ōk باز بسپارند کسانی که گیرنده نام تو هستند (از تو یاد می کنند) / بسپارند که آرزومند همنشینی با تو هستند»

گروک gerr-ōk (صفا، از گری) بچه ای که آرام نمی گیرد و مدام گریه می کند. مثل: «زهگے اوں هست گروکے، مهمانی زتوکے، شوے مجوکے zahg-ē oṇj hast gerr-ōk-ē šū-ww-ē moj-ōk-ē بچه ای دارم که بسیار گریه می کند، مهمانی که دارد می رود و شوهری که آخم است»

گروک gorr-ōk (ص) غرنده، خروشنده. «گھسری هزبر گروکین (روانید: ۲۵۵) kohsār-i hažabr gorr-ōk-ēṇ شیر غرنده کوهسار»

گروکان gerōk-ān (ص) یک گروه از دو گروه حریف در بازی محلی «جی →»، این گروه، افرادی هستند که می کوشند تا حریفان خود را که «جنوکان» گویند بگیرند و نگه دارند.

گروکشان grōk-šān (ص) ویژگی هوا یا بارانی که همراه با صاعقه است.

گروم گروم grūm grūm (ص) صدای رعد.

گروناک gorūnāk (ص) مغرور، متکبر، سرمست مال و جاه. «آتک ات آنت شهمانء گروک پیری / نیمگء زربارء گروناکء (ساحرا: ۶۱۰) ātk-et-aṇt šahm-ān a gerōk payri nēmag a zer-bār e gorūnāk a پریروز صاعقه برق زنان به سوی ساحل مغرورانه آمده بود»

گروناکی gorūk-i (حامص) غرور، تکبر.

گرونج grūnč (I) ۱- = چونڈک. نیشگون. ۲- بن مضارع از گرونچگ. ↓

گرونج گری ger-ag — = گرونچگ. ↓

گرونچتن grūnč-et-en (مصل) = گرونچگ. ↓

گرونچگ grūnč-ag (مصل) = چونڈک پاچگ. فشردن جایی از بدن در میان دو انگشت شست و اشاره، نیشگون گرفتن.

گرونز gorūnz (فنو) (I) موی فرفری.

گرونز grōnz (I) گیاهی بوته ای است با برگ های ریز.

گرونک ger-ōnč (ص) = گروک. ↑

گرونک grōnak (I) گلوله نخ، کلاف.

گرونک gorr-ōnč (ص) = گروک. ↑

گرونکان ger-ōnč-ān (ص) = گروکان. ↑

گروه grōh-gorōh (I) گروه، جمع.

گروه grōh (I) = گره. ۱- گوی چوگان. ۲- اسب یا شتری که ویژه مسابقه اسب سواری یا شترسواری است. ۳- = گرومچہ، گروم. غنچه.

۴- = گرومک. گل انار. ۵- کلید کوک کردن ساز که به صورت توپی کوچک در گوشه یا بالای ساز نصب است، با چرخاندن آن سیم های ساز سفت و شل می شوند، گوی ساز. ۶- = زیاددان. نوعی از زیورآلات زنانه که قوطی کوچکی به شکل نیم دایره و جادار و بوده است، در

درون این زیور مواد خوشبو و معطر می گذاشتند و مانند گردن بند با نخ بر سینه می آویختند.

گروه بَرگ bar-ag — ۱- گوی بردن، گوی سبقت را بردن، برنده شدن در بازی چوگان. ۲- (مجاز) از دیگران و رقیبان پیشی گرفتن.

گروه تاجگ tāč-ag — اجرا کردن مسابقه اسب سواری، به سرعت تاختن اسب.

گروه مالگ māl-ag — پیچاندن کوک ساز که بر اثر آن سیم ها سفت یا شل می شوند. «تھورگء گروهاں به مال (روانید: ۲۹۲) tāmūrāg e grōh-aṇj be-māl تھور را بیچان (تنبور را ساز کن)»

گروه gerawa (I) گرو، وثیقه.

گروهبر grōh-bar (ص) = گرومچہ. ↓ «دوستین که آوانی سر آت / شھسوارء اسپ ئی گرومچہر آت (کلخان: ۷۶) dōstēṇ ke āwān-i sar at šahswār o asp i grōh-bar at فرمانده و رئیس آنان بود، سواری ماهر و دارای اسبی تازنده بود»

گروهتاچ grōh-tāč (ص) = گرومچہ. ↓ «بژن انت که بلوچ گرومچہ چیں / زندء دپترء نام ئی باژن eṇt ke balōč grōh- (عابد: ۱۰۱) tāč-ēṇ zend e daptar a nām-i nēst افسوس که بلوچ های دلیر در تاریخ زندگی نامی ندارند»

گروهتاچا grōh-tāč-i (حامص) = گرومچہ. ↓ «یلان گرومچہ چاچا گپء گزرات (روانید: ۴۶۴) yal-aṇj grōh-tāč-i o gap o gozār-at [از یک سو] پهلوانان در حال اسب سواری، و [از دیگر سو] مشغول سخن زانند بودند»

گروهگ grōh-ag (I) ۱- غنچه. ۲- گل انار. ۳- میوه انار. ۴- = گرومچہ. کلید کوک کردن سازهایی مانند تنبور که به صورت توپی کوچک در بالای ساز نصب است، با چرخاندن

آن سیم‌های ساز سفت و شُل می‌شوند. ۵-
= گِرهَن. گِره.

گِروَه‌گانء تاب دِیک grōhg-ān a tāb da-y-ag
چرخاندن کلیدهای کوک ساز، کوک کردن ساز، سازکردن. «لَوژِیک و شِگوشِین چنگء بَیار / تاب دئے گِروَه‌گان وار پَه وار (؟) lōfig waš-gwaš-ēn čang a b-y-ār (؟) tāb day grōhag-ān wār pa wār نوازنده ساز خوش‌صدایت را بردار و بیاور، سیم‌های آن را به ترتیب کوک کن»

گِروَه‌گی grōhag-i (صن) ۱- مربوط به گروهک ↑. ۲- آنچه مانند غنچه بویژه غنچه انار باشد. «هَوں دله گِرهَن آنت گِروَه‌گیء اے پسر» (روانید: ۳۶۵) hōn del a grehn-at grōhag-i y-a ay pesar ای پسر خون در دل همانند غنچه انار عقده و گره شده است»
گِروَه‌نگ grōhnag (l) = گِره‌نگ ↓.

گِره gera [فنا] (l) رجم.

گِره groh (l) = گِروه. گوی یا توپ بازی چوگان. -گِره برک bar-ag — (مصل) ۱- در بازی چوگان گوی را به هدف رساندن، چوگان‌بازی کردن. «مهره میدانء گِره بَرگ سَک اِنت (ملا: ۶۱) mehr e maydān a groh bar-ag sakk ent در میدان عشق بازی کردن سخت است» ۲- (مجان) سبقت بردن، از دیگران در کاری جلو افتادن.

-گِره تاچک tāč-ag — (مصل) ۱- چوگان‌بازی کردن با اسب یا شتر. ۲- مسابقهٔ اسب‌سواری یا شترسواری دادن.

گِره‌بَر groh-bar (ص) ۱- اسب چالاک که سوار و گوی چوگان را با زبردستی و سرعت به هدف می‌رساند. «اِترگیت اسپء گُذایت گِره‌برء (روانید: ۱۸۵) ēr kayt asp a o godd-it groh-bar a اسب تندرو [خودش] را قطع می‌کند»

۳- (مجان) اسب تندرو و تازنده. «هَنچو شاهینء شیکِگے زُرَتک گِره‌بران (روانید: ۲۴۷) hančō šāhin a šikkag-ē zort-ag groh-bar-ān اسب‌های تندرو همانند شاهین به سرعت می‌تاختند و در حرکت بودند» ۳- چوگان‌باز ماهر که گوی را به راجتی و مهارت به هدف می‌رساند. ۴- پهلوان و شمشیرزن ماهر که در میدان جنگ بسیار چالاک و جنگنده است. ۵- سوارکار برنده در میدان چوگان‌بازی.

گِره‌ت groht بن ماضی از گِرنچک ↑.

گِره‌تاچ groh-tāč (ص) = گِروه‌تاچ. ۱- اسب چالاک و چابک که در میدان چوگان‌بازی و جنگ زبردست و تازنده است. ۲- اسب چالاک و تازنده. ۳- چوگان‌باز ماهر. ۴- بسیار دلیر و نترس. ۵- گِره‌تاچی ↓.

-گِره‌تاچء برک a bar-ag — برنده شدن در مسابقه.

گِره‌تاچی groh-tāč-i (حامص) ۱- مسابقهٔ اسب‌سواری یا شترسواری. ۲- تاختی اسب، شترسواری.

گِره‌تن groht-en (مصل) = گِرنچک ↑.

گِره‌تک grohk (l) ۱- آنچه مانند گره برجسته باشد. ۲- برجستگی‌ها و ترنجیدگی‌های روی پوست بدن که بر اثر بیماری یا خارش زیاد به وجود می‌آیند. «آییء جان گِره‌تک گِره‌تک اِنت āyi e jān grohk ent گِره‌تک پوست بدن او ترنجیده و پر از دانه‌های بزرگ برجسته است»

گِرهَن grehn (l) گِره. «هَوں دله گِرهَن آنت گِروَه‌گیء اے پسر» (روانید: ۳۶۵) hōn del a grehn-at grōhag-i y-a ay pesar خون در دل همانند غنچه انار عقده و گره شده است»

-گِرهَن بندگ band-ag — چیزی را گِره زدن یا با گره محکم کردن.

مَثَل: «جَمِبر گِرنءءء هرکس وتی گِرهء بَندء jambar-grand a hark as wat-i ger o band a زمان برخاستن صدای رعد، هر کس آماده و مواظب اموال خود می‌شود»

گِرهء پاس garr ey pās (l) نوعی درمان برای بیماری جَرَب شتر. ← گِزء.

گِرهء جَوَش gorr o jōš (امص) ۱- جوش و خروش، نهیب، داد و فریاد. «گُوشَتئی پَه نهیبء گِرهء جَوَش / منصور تئی هَبر دُرست دُرُوک آنت (عابد: ۶۲) gwašt-i pa nehēb o gorr o jōš mansūr tai habar drost drōg anj با نهیب و دادو فریاد گفت که منصور! سخنان تو همه دروغ است» ۲- تهدید. «کارء نه آیتت گِرهء جَوَش (حماسه هَمَل) kār a na-yā-ant gorr o jōš یَا-انج تهدیدات تأثیری ندارند»

-گِرهء جَوَش کَنگ kan-ag — (مصل) ۱- از روی خشم داد و فریاد کردن. ۲- (مجان) تهدید کردن.

گِرهء چیلل gar o čill (l) دره و کانال. «پَه تَرَا پَه تئی بارگین دِیلء / دُور کُتک رنجء من گِرهء چیللء (طائر: ۲۸) pa ta-r-ā pa tai bārag-ēn dīll a dawr kot-ag ranj e man gar o čill a من به خاطر تو برای اندام زیبا و موزون تو، در درهٔ عمیق رنج پریده‌ام»

گِرهء چیلل ger o čill (l) ۱- درگیری با مشکلات و بلایا. «من گَمان ساه سَندِین گِرهء چیلل (گُوداری: ۲۰۴) man gam-ān sāh-sejnd-ēn ger o čill-ān من با غم‌های نفس‌گیر دست و پنجه نرم می‌کنم» ۲- درماندگی در برابر مشکلات و مصایب.

-گِرهء چیلل بیگ ba-y-ag — درگیر بودن یا شدن با کسی یا با مشکلات و مصایب. «هر وهَد گُون وتء گِرهء چیلل بَنء (عابد: ۹۰) har wahd gōn wat a ger o čill bay با خودت درگیر شوی»

-گِرهَن پَچ کَنگ pač-kan-ag — باز کردن گِره.

-گِرهَن دِیک da-y-ag — (مصل) گِره دادن، گِره زدن.

-گِرهَن جَنگ jan-ag — (مصل) گِره زدن.

-گِرهَن کَنگ kan-ag — به شکل گِره درآوردن چیزی.

-گِرهَن ورگ war-ag — (مصل) ۱- گِره خوردن. ۲- (مجان) مرتبط شدن.

-گِرهَنء لَکُوشک lagōš-ag — بازکردن گِره، به مجاز حل کردن مشکل. مَثَل: «اِرادهء اِشکء پامُء، لَکُوشیت گِرهَنء هَر گُتے erāda ešk o pā-maṭṭ-ē lagōš-it grehn e har gaṭṭ-ē اراده و عشق و همراه [صادق] گِره هر مشکلی را باز می‌کند»

گِرهَن پُونز grehn-pōnz (ص) آن که بینی‌اش به شکل گِره بزرگ و زشت باشد.

گِره‌نَک grehn-ok (امصغ) گِره کوچک.

گِرهَن کُور grehn-kōr (l) گِره کور، گِرهی که بازکردن آن سخت باشد.

-گِرهَن کُور بیگ ba-y-ag — چیزی را به گونه‌ای گِره زدن که بازکردنش دشوار باشد.

گِره‌نَگ grehn-ag (l) ۱- گِره‌نگ ↓. ۲- (ص) آنچه گِره‌مانند باشد.

گِره‌نَگ grohnag (l) گلوله و کلاف نخ و ریسمان.

گِرهَن مود grehn-mūd (ص) = گِره‌ن‌مید ↓.

گِرهَن مِید grehn-mid (ص) آن که موهایش بسیار فر و گِره‌گونه است و همواره کوتاه به نظر می‌آیند.

گِره‌نی grehn-i (صن) ۱- آنچه از گِره‌های زیاد بافته یا ساخته شده است. ۲- گِره‌دار، دارای گِره.

گِرهء بَند ger o band (امص) ۱- گرفتن و بستن.

۲- (مجان) کوشش، جهد. ۳- (مجان) آمادگی.

گَرینک ger-ēnk (ص) = گَرینک ↓. استالء
ماهء رُچ، گُلء ندریکء گَرینک آنت
(گواہی: ۱۸۳: ۲) estāl omāh o rōč gol e
nadr-ig o gerēnk ant ستارگان و ماه و
خورشید همه فدا و قربان دلدار هستند»

گَرینک grēnk [سب: کهن یا چمگء بُزء چہ اؤء
آپ درکیت (۱) زہ چشمه که از آن آب به بیرون
می جوشد.

گَرینک آستینگ grīnk-āsting [کُ] (۱)
= زیه آستین. سوزن دوزی و نقوشی که از این
طریق بر لباس های زنانه بلوچی ایجاد
می کنند.

گَرینک gerr-ēn-ag (مصم) ۱- چیزی را بر
سطح زمین کشاندن و جابه جا کردن. «نابودء
وتی گَرینک ایت / بارتء آپسری سر کُنت ئی
(عابد: ۱۳۹) nā-būd a wat-i gerr-ēn-it bārt
o āp-sar-ē sar kant i او فرد ناتوان خود را
کشان کشان می برد و به چشمه ای می رساند»
۲- کسی را گرفتن و به زور و اجبار بر سطح
زمین کشان کشان بردن. «منء مه گَرین، شُمے
وتی پَد گار بَنت (سیدهاشمی) man a ma-
gerr-ēn šomey wat-i pad gār bant
زور بر روی زمین نکش، رد پاهای خود شما از
بین می روند» ۳- چیزی را به صورت آویخته
حمل کردن. مثل: «پُرشتگین دستء وتی گُورء
گَرین prošt-ag-ēn dast a wat-i gwar a
gerr-ēn دست شکسته ات را بر سینء خود
بیاویز»

گَرینوار gerēwār (ص) = گَرینواسک ↓.

گَرینواسک grē-w-āsk (ص) ۱- بچه ای که
بسیار گریه می کند. ۲- آن که با کوچک ترین
بهانه و ناراحتی به گریه می افتد. «تو مه گُوش
گَرینواسک، تو زان ئے چیء / دیدگان منے
آرسء گوارک هیل گُنگ (طاهر: ۱۱۴) taw ma-
gwaš grēwāsk taw zān-ay čī y-a
didag-ān may ars e gwār-ag hēl kot-ag

تو به من گریواسک نگو، می دانی چرا؟ چون
چشمان من برای باریدن اشک خوی گرفته
است»

گَرینوان grē-w-ān (ص) ۱- گریان، گریه کننده.
۲- در حال گریه کردن، گریه کنان. «گَرینوان
إنتء پیداک إنت grēw-ān ent o pēdāg
گریه کنان دارد می آید»

گَرینوانت grēwānt بن ماضی از
گَرینوانتینگ ↓. گریاند.

گَرینوانتینگ grē-w-ān-ēn-ag
= گَرینوانتینگ ↓.

گَرینوانتین grē-w-ā-ēn-ēn بن مضارع از
گَرینوانتینگ ↓.

گَرینوانتنت grē-w-ā-ēnt-ēnt (مصم) بن
ماضی گَرینوانتینگ ↓.

گَرینوانتینن grē-w-ā-ēnt-en (مصم)
= گَرینوانتینگ ↓.

گَرینوانتینگ grē-w-ā-ēn-ēn گریاندن، به گریه
انداختن. «بچیء کئء گَرینوانتینگ (شغز
عامیانء) bačči y-a kay a grēwānt-ag چه
کسی بچه را گریانده است»

گَرینوانتینوک grē-w-ā-ēn-ōk (صفا از
گَرینوانتینگ) ۱- گریاننده، به گریه اندازنده.
۲- آنچه یا موضوعی که دیگران را به گریه
اندازد.

گَرینوک grē-w-ag (مصم) ۱- گریه کردن،
گریستن، اشک ریختن. مثل: «داں چُک
مه گَریت مات ئی شیر نه دَنت dān čokk
ma-grēt māt i šir na-dant تا بچه نگرید
مادر به او شیر نمی دهد»، «نُکئء گَرینوکء
تَوار آتک (صبا: ۱۵) nonnok-ē y-e grēw-
ag e tawār ātk صدای گریه کردن خردسالی
به گوش رسید» ۲- (مجاز) با ناراحتی و عجز

گَر gar (ص) ۱- نو، دست نخورده. «گَرین سُهر
gar-ēn sohr زیورآلات دست نخورده و
استفاده نشده»، «گَرین گُد gar-ēn god پارچء
نو دوخته نشده» ۲- لباس نوی که کسی آن ها
را نبوشیده است. ۳- آن که تازه به سن جوانی
رسیده است، جوان. «گَرین وَرنا gar-ēn
warnā جوان تازه به جوانی رسیده»
۴- گوسفند یا قوچ کوهی که در اوج جوانی
باشد. ۵- (۱) (مجاز) بهترین وجه وضعیت و
حالت چیزی.

۱- مان گُژاں بیگ mān garān ba-y-ag در
اوج جوانی بودن. ۲- در بهترین وضع و حالت
قرار داشتن. «یوسف شَه تَبین خوش محضر/
دائم مان گُژاں آت پَسَر. (پسند) yōsop šah-
tab-ēn hoš-mahzar dā?em mān gađ-ān
at pēsar یوسف بلند مرتبه و خوش محضر
همواره در اوج خوشی و شادابی قرار داشت»
گَر gar (۱) چکش بزرگ، پُتک.

گَر gar بن مضارع از گَرگ ↓.

گَر gar (۱) جنگ، درگیری، نبرد. «بلکین کپ
انت روچے گُژاں / بکَش آنت سرء په بُرادران
(روایت: ۴۷۵) balkēn kap-ant rōč-ē gar-ān
bakšant sar a pa brādar-ān تا اگر روزی
حادثه ای پیش آمد یا جنگی اتفاق افتاد؛ (در
آن موقع) سر خویش را برای برادران خود، فدا
کنند»

گَره gar [اردو: گڑھا] (۱) حصار، دژ، قلعه. «تئی
گُژاں تلوَساں بازین / سیاه تر بیت گَرین زندان
(گلخان: ۷۸) tai gōn talwas-ān bāz-ēn
syāh-ter bit gar-ēn zenđān بی قرارهای زیاد تو، حصار زندان برای من
تنگ تر و تاریک تر می شود»

گُز gor (۱) = پانت. ۱- نوعی قند زرد رنگ که
مصرف دارویی دارد، فانیذ. ۲- این نوع قند در
گذشته از خوراکی ها و شیرینی های گران بها
بوده است. مثل: «روچے گُژاں بازیگان/

شکوه کردن. ۳- (امص) گریه. مثل: «وتی جَتگء
gāt-ēn wat-i jat-ag a grēw-ag پر تپست
per nēst گشته خود، گریه ندارد»

گَرینوک گَرگ ger-ag — ۱- احساس گریه
کردن، به گریه افتادن. ۲- متأثر شدن از
صحنه ای گریه آور و ناراحت کننده.

پَه گَرینوک pa-dawr da-y-ag دور دینگ
گریه انداختن.

پَه گَرینوک کَبگ pa-kap-ag — به گریه
افتادن.

گَرینوک grē-w-ag-ok (امصغ) گریه کوتاه
و مختصر.

گَرینوکی grē-w-ag-i (صن) ۱- آن که احساس
گریه دارد ولی ظاهراً نمی گرید. ۲- آن که اشک
در چشمش جمع شده است. ۳- بسیار ناراحت
و متأثر از صحنه ای گریه آور. ۴- گریه آلود،
همراه با اشک و گریه.

گَرینوکی بیگ ba-y-ag — به حالت گریه
افتادن، اشک در چشم کسی افتادن.

گَرینه grēh (۱) ۱- گردن. ۲- گردن کشیده و
موزون و زیبا. «گَرگئی گَرینه ئی لائکء سَیل
إنت (فاضل: ۹۸) korrag-i grēh-i lā?ek e
sayl ent گردن کشیده و زیبای گَره گونه اش
شایسته تماشا است»

گَرینه کَشگ kašš-ag (مص) کشیدن
کردن به بالا، سر را بالا گرفتن. «گَرینه کَش آنت
چو گُهری سَیدان (حماسه همل) grēh kašš-
ant čō koh-sar-i sayd-ān همانند آهوان
کوهی گردن خود را بالا می کشند»

گَرینه grēh (صو: زیمز، وشین توار) (۱) آواز خوش.

گَرینه بَر grēh-bar (ص) برنده و قطع کننده
کردن. «گَرینه برین تَیک grēh-bar-ēn tēg
شمشیری که با یک ضربه گردن را قطع
می کند»

گَرینهن grēh-an (ص) گردن کش، سرکش؟

روچے گۆں لُکھے رازیگاں rōč-ē gōŋ gof a
 bāzig-āŋ rōč-ē gōŋ loŋkah-ē rāzig-āŋ
 روزی مشغول خوردن قند و شیرینی هستم و
 روزی راضی به داشتن لقمه‌ای غذا هستم
 ۳- نوعی رنگ یا لاک ناخن به رنگ سیاه.
 ۴- مُرود. قوروت.

گژ gor بن مضارع از گژگ ↓.

گژا gofā (ق) = گژا. سپس، بعد از آن.

گژا تر gofā-ter (ق) = گژا تر ↑.

گژاک gof-āk (ص) از جا پراننده، بیم‌دهنده،
 ایجادکننده ترس در دل‌ها ↓.

گژاکو gofākū (ل) نوعی تنباکو که آن را با
 نوعی قند زردرنگ به نام «گژا» می‌آمیزند و
 با قلیان دود می‌کنند.

گژان gar-āŋ (ل) ۱- زمان جوانی. ۲- هنگام
 رفاه و شادی. «آبی مان گژان انت āyi māŋ
 gar-āŋ ent او در اوج جوانی یا رفاه کامل
 است»

گژان gofān (ق) = گژان ↑.

گژانکو gofāŋkū (ل) = گژانکو ↑.

گژائین gar-ā-?-ēŋ بن مضارع از گژائینگ ↓.
 گژائینت gar-ā-?-ēnt بن ماضی از
 گژائینگ ↓.

گژائینت gar-ā-?-ēnt-en (مصم) =
 گژائینگ ↓.

گژائینگ gar-ā-?-ēn-ag (مصم / مصل)
 گژک چیزی را با دندان یا انبر یا ابزار مشابه
 کندن و قطع کردن.

گژبگ garabbag (ل) شاخه پهن و جادار
 درخت نخل وحشی (داز →) که در آن خرما
 گذارند و نگه دارند.

۱- واژه «گژاک» را به معنی «آن که بر اثر ترس و وحشت
 زود از جا می‌پرد» نیز شنیده‌ام.

گژبند gor-band (ل) نوعی نقش برجسته که
 بر حصیر بافته شده از برگ نخل وحشی
 هنگام بافتن درست کنند.

گژپ garap (ل) مقدار زیاد از چیزی. «گژپے
 ناه garap-ē nāh مقدار زیادی خرما»

گژپ garapp (اصو) ۱- صدای بیرون آمدن
 چیزی بزرگ از لوله یا سوراخ. ۲- صدای
 بلعیدن چیزی. ۳- صدای بیرون آمدن چیزی از
 دهان یا رگ‌ها مانند خون زیاد. ۴- (مجان)
 سخن بیهوده.

گژپ گژپ garap-garapp (اصو) صدای
 پیوسته «گژپ ↑»

گژپ گژپ کنگ kan-ag — این صدا را
 پی‌درپی ایجاد کردن.

گژپگ garapp-ag (اصو) = گژپ ↑.

گژتن gar-et-en (مصم) = گژگ ↓.

گژتن gor-et-en (مصل) = گژگ ↓.

گژتی gartī (ل) ۱- فکر، خیال. ۲- غصه، اندوه.
 «بازین گژتیاں علی دل بُد ات (عبر: ۴۶) bāz-
 en gartī-y-āŋ ali del-bodd at اندوه‌های انبوه غرق بود»

گژتی کنگ kan-ag — ۱- به فکر افتادن.
 ۲- فکر کسی به چیزی مشغول شدن، غصه
 خوردن. «گژتی مکن من په هلوهاآو رئیس
 بگلآ نه بین (عبر: ۵۷) gartī ma-kan man
 pa halaw hālaw ra?is e bagal a na-bin
 فکرت را مشغول نکن من به این آسانی در
 آغوش رئیس نمی‌روم»

گژسر gor-sar (ق) = گژسر ↑.

گژسری gor-sar-i (ص) = گژسری ↑.

گژوک garok (ل) دیگچه، قابلمه کوچک.

گژوک gar-ag (مصم) ۱- کندن چیزی مانند
 طناب، نخ، سیم و... با انبر یا دندان یا ابزاری
 مشابه آن. «گۆش ئے مگراز نیش‌آنت از دو
 دیمآ / که عمرآ رشتگان کم‌کم گژان انت

(روانید: ۵۰۷) gwaš-ay megrāz e nēš ant
 az do dēm a ke omr e reštag-āŋ kam-
 kam gar-āŋ-ent گویا همانند تیغه‌های
 قیچی است که از دو سو رشته‌های عمر را
 کم‌کم می‌کند» ۲- به زیر آوردن ماشین یا هر
 ابزاری مانند آن، چیزی را.

گژگ gar-ag (مصم) = ساچک. ساختن، به
 وجود آوردن. «لُنجین شپاں من گۆں دردان
 سُهَب کَنان / آ هُمک سُهَب نۆکین نیمۆنآ
 گژایت (ظفرعلی: ۱۱۹) lonj-ēŋ šap-āŋ man
 gōŋ dard-āŋ sohb kan-āŋ ā hamok
 sohb nōk-ēŋ nōk-ēŋ nimmōn-ē gar-it
 من شب‌های تاریک و بلند را با درد به صبح
 می‌رسانم، ولی او هر صبح بهانه تازه‌ای
 می‌سازد»

گژگ gor-ag (مصل: بم: گژ، بم: گژات، مصم:
 گژتک) ۱- از جا پریدن کسی به طور ناگهانی
 بر اثر ترس یا صدایی مهیب. ۲- از خواب
 پریدن به طور ناگهانی. «گژ آنت و آبآ هَما
 یَگَین دَمانآ (روانید: ۱۰۰) gor-ant wāb a
 hamā yak-ēŋ damān a همان یک لحظه
 از خواب می‌پرند»

گژگژ gar-gar (اصو) = گژگژند. قُرُقُر.

گژگژ کنگ kan-ag (مصل) قُرُقُر کردن.

گژمب garomb (اصو) صدای افتادن چیزی
 سنگین در آب عمیق.

گژمبگ garomb-ag (اصو) = گژمب ↑.

گژمنج gar monj (ص) ۱- گرفتار، درگیر.
 ۲- سردرگم، گیج.

گژو garō (ل) ۱- لیوان فلزی از جنس روی یا
 قلع و مس. ۲- ظرف آبخوری از جنس فلزهایی
 مانند روی یا قلع.

گژوک gar-ōk (صفا از گژک) قطع‌کننده،
 بُرنده.

گژوک gar-ōk (ص) = اژ کنوک. سازنده،
 وضع‌کننده. «اے کرامات انت دوست تئی که

من / دَرگژین گالانی گژوک بوتان (عابد: ۷۰) ē
 karāmāt ent dōst tai ke man dor-gaf-ēŋ
 gāl-ān-i gar-ōk būtt-āŋ ای دوست این
 قدرت زیبایی و عشق دوست که من
 وضع‌کننده این همه کلمات گوهرمانند شدم»
 گژولا garōlā (ص) تنومند، درشت.

گژومب garūmb (اصو) = گژومب، گژمب.
 ۱- ویژگی چیزی مانند چاه یا ظرف که از آب
 یا مایعات دیگر پُر و سرشار باشد. ۲- (مجان)
 دروغ بزرگ، لاف.

گژومب جنگ jan-ag — لاف زدن.
 گژومب جنگ jan-ag — (مصم) به یکبارہ
 پُرکردن ظرف از مایعات.

گژومب دیگ da-y-ag — (مصم) چیزی
 مانند ظرف را با فشار در آب فروبردن.

گژه gar (ل) = گژه ↑.

گژه gara (مصم) درگیری لفظی.

گژه کنگ kan-ag — نزاع لفظی کردن، از
 روی خشم و دعوا سروصدا کردن.
 گژه گژه — = گژه ↑.

گژهک garahk (اصو) صدای برخورد دو چیز
 سنگین به همدیگر، صدای بستن محکم در.

گژهکگ garahk-ag (اصو) = گژهک ↑.

گژه بژ gar o bar (ص) ۱- درهم برهم و
 آشفتہ. ۲- ویژگی آن که بر اثر خوردن غذای
 ناساز دستگاه گوارشش درست کار نمی‌کند،
 طبعش هم‌تراه با نفخ شکم و آروغ‌های
 بدبوست.

گژه منج gar o monj (ص) ۱- مضطرب،
 نگران، دلواپس. ۲- اضطراب، نگرانی. «بشام
 گژه منجآ ئها گپت (منیرعیسی) baššām gar o
 monj e tah-ā kapt بشام در نگرانی افتاد»

گژیل gafil (ل) = ژاک. درخت خرماي بسیار
 بلند و مرتفع. «دهکان گون توره شیک‌وران/
 بُرزین گژیلانی سران (روانید: ۴۷۳) dehkāŋ

gōn tōr a šik-war-ān borz-ēṅ gafēl-ān-i sar-ān دهقان با طناب و تسمه بالارونده، تکان خوران [بر درخت خرما بالا می‌رود] بر بالای نخل‌های بلند و مرتفع»

گزیل (I) gafil ۱-گودال پر از آب. مثل: «گور گوره جاه کاریت، آب گزیل kawi kawi a jāh kār-it āp gafil رودخانه مسیر خود را می‌داند و آب چاله‌های میان مسیر را» ۲-جوی یا نهري که عمق آبش زیاد باشد. ۳-حوض یا استخر طبیعی آب.

گزینک (I) gorēlak ۱-غده برجسته بر پوست بدن.

گزیمب (I) gafimb ۱-حوضچه طبیعی که از آب‌های سطحی یا جاری جدا باشد.

گزین gar-ēn = گز. تازه و نو، جوان.

گزین gor-ēn بن مضارع از گزینک ↓.

گزینت gor-ēnt بن ماضی از گزینک ↓.

گزینتن gor-ēnt-en (مصم) = گزینک ↓.

گزیننگ gor-ēn-ag (مصم) ۱-از جا پراندن کسی با ایجاد صدای بلند. «کامریده توار من» گزینت (صبا: ۵۶) kāmoriḍ e tawār man a gor-ēnt صدای کامرید مرا از جا پراند» مثل: «ککڑ هیکه ریت ملکه گزینت kokkor ritt molk-a gor-ēn-it» تخمی می‌گذارد و همه را از جا می‌پراند» ۲-پراندن ناگهانی کسی از خواب. «چمانی نیت‌وایی نظر / وابه گزین‌ایت آشکان (روانید: ۴۵۰) čamm-ān-i nēm-wāb-ēṅ nezar wāb a gor-ēn-it āšek-ān نگاه‌های خمارآلودش عاشقان را از خواب می‌پراند»

گزینوک gor-ēn-ōk (صفا از گزینک) از جا پراننده، پراننده از خواب.

گز (I) gaz ۱-واحد اندازه‌گیری طول از سر دست تا انتهای آن، گز، ذرع.

گزکنگ kan-ag — (مصم) اندازه گرفتن با واحد اندازه‌گیری گز. مثل: «سد بر گز کن» یک بر پیدر sad bar gaz kan o yak bar be-derr صد مرتبه اندازه بگیر و یک بار برش بده»

گز (I) gaz ۱-درخت گز که درختی است با برگ‌های باریک و نخ‌مانند و شاخه‌های شکننده و همیشه سبز، این درخت انواع گوناگونی دارد و چوب برخی از آن‌ها کلفت و ستر می‌شود و در نجاری کاربرد دارد. این درخت در بلوچستان به وفور یافت می‌شود و انواع گوناگونی دارد، مانند: «شهرگز» → «پادگز» → «تاگز» → «سهرگز» → «گرگز» → «گپنگ اش گز مان گیده آنکیره» (روانید: شعرپلنگ) gept-ag eš gaz mān gerd o anger a دور تا دور درخت گز را محاصره کردند»

گز به گنک gaz e bē-konṭak درخت گز که خار ندارد، به مجاز آن که بی‌آزار است.

گز (I) gaz = و شک. بادام تلخ.

گز (I) gazz = کماتک. آرشه قیچک.

گزکنگ kan-ag — نواختن ساز. «شائری دیرین چه هُلکه راه / په دلء سوک» جنت، گز کنت سازه (گلخان: ۴۱۰) šā?er-ē dir-ēṅ ča holka o rāh a pa del e sōk a jaṅt gazz a kaṅt sāz a و راه‌های دور می‌آید و از سوز دل آواز می‌خواند و ساز را می‌نوازد»

گز goz = گوز. بن مضارع از گز ↓.

گزا gazā [عر: غزی] (I) ۱-جنگ، مبارزه. ۲-جهاد.

گزار gozār (امص) ۱-گزارش، بیان واقعه. «من اِشگت گپ گزار / آچ مردمان باز» پَسار (گلخان) man eškot-ag gap o gozār ač mardom-āṅ bāz o besār

سخن و گزارش بسیار شنیده‌ام» ۲-بن مضارع از گزارگ ↓.

گزار gozār (امص) ۱-گذر، عبور. ۲-گذار. معبر، گذرگاه.

گزار gozār جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی اداکننده، انجام‌دهنده. «شکرگزار»

گزار gozār بن مضارع از گزارگ ↓.

گزارگ gozār-ag (مصم) گزاردن، اداکردن، به‌جا آوردن عبادات.

گزارگ gozār-ag (مصم) گزارش دادن.

گزاره gozāra (امص) گذران زندگی و معاش. **گزاره کنگ** kan-ag — (مصم) گذراندن زندگی و ساختن با مشکلات آن.

گزازات gazāzāt (ص) خوش اخلاق، خوش معاشرت.

گزال gazāl [عر: غزال] (ص) = آسک، آهوگ.

۱-آهو، غزال. ۲-(مجان) دلدار و معشوق زیبا.

گزامپد gazāmpaḍḍ (I) نوعی گیاه خودرو و خوراکی و بهاری که روی زمین به میزان کمی پهن می‌روید و دارای برگ‌های تیزی است.

گزانبین gazangobēn (I) = گزیننگ، شکرگز. ماده‌ای شیرین که از شیرابه نوعی از درخت گز گیرند و مصرف خوراکی و دارویی دارد، گزانبین.

گزاوَلیم gaz-ōlēm (I) = سهرگز →. نوعی درخت گز که از ساقه‌های آن برای درست کردن حصار باغچه یا کشتزار استفاده می‌کنند.

گزاب gazab [عر: غَضَب] (امص) ۱-غضب، خشم.

۲-(ص) زورگو، خشم‌گیرنده، ستمگر.

گزنباک gazab-nāk (ص) = زهرکن →. غضبناک.

گزنبد gaz-baṅḍ (I) حصار یا مانعی که از ساقه‌های درخت گز درست کرده‌اند.

گزنبد gaz-boṅḍ (I) تَه گنده درخت گز که از بقیه تنه کلفت‌تر است.

گزیبنگ gaz-bēnag (I) ۱-گزانبین ↑.

۲-عسلی که بر درخت گز قرار دارد و جمع کردن آن آسان است. مثل: «جروث گزیبنگه چرتک jaruṭ gaz-bēnag-e čart» ماده‌شتر پیر گزانبینی را چریده است»

گزپروش gaz-prōš (امص) عمل شکستن و بریدن شاخه‌های درختچه گز برای گذاشتن در درون زمینی که در آن شالیکاری کنند. مثل: «سے کاراؤں کپنگ مُشکلین، گزپروش، بینگ گوج، مچّء تپی پیداک گتک say kār-ōṅ kapt-ag moškel-ēṅ gaz-prōš bēnag-gwaj mačč a tapi pēḍag kot-ag» مشکل برای من پیش آمده است، بریدن شاخه‌های درختچه‌های گز، جمع کردن عسل از کندو، شکوفه کردن درختان خرما»

گزتاک gaz-tāk (I) برگ درخت گز.

گزدان gaz-dān (I) جنگل درخت گز، جایی که درخت گز زیاد روییده باشد.

گزدر gaz-dar (I) = گزدان ↑.

گزر gazar (I) = گرز ↑.

گزر gozār (امص) گذر، عبور.

گزر gozer [گت] (ص) = بزرگ، بزرگ، بلندمرتبه.

گزران gozrān (امص) گذران زندگی و معاش.

گزرانی gozrān-i (حامص) = گزران ↑.

گزرک gazerk (I) هویج، گزر، زردک.

گزرکی kazerk-i (صن) مربوط به گزرک، هویجی، غذا یا ماده خوراکی‌ای که در آن از هویج استفاده کرده‌اند.

گزروان gaz-rawān (۱) = شهرگز. نوعی درخت از انواع درختان گز^۱، که تا ارتفاع زیادی رشد می‌کند.

گزروگن gaz-rōgen (۱) درختی کوچک شبیه درخت گز است که به شکل مخروطی یا کروی رشد می‌کند. میوه آن شامل غلافی است که چندین دانه در آن جای دارد و برعکس برگ‌ها آویزان است. دانه‌ها اغلب بیضی‌شکل و کمی تلخ و مانند مغز بادام زمینی چرب هستند. تلخی آن‌ها را بر اثر جوشاندن در آب از بین می‌برند؛ این درخت بیشتر در جنوب بلوچستان و در حوالی نیکشهر و قصرقند در دامنه کوه‌ها و تپه‌های خشک رشد می‌کند و ثمر آن جنبه خوراکی و دارویی دارد. از پوسته این درخت در دباغی چرم استفاده می‌کنند.

گزشکر gaz-šakar (۱) = گزانگبین^۱.

گزک gezk (۱) ۱- سنگی کوچک و صاف است که در گذشته در آتش حرارت می‌دادند و درون کره یا روغن حیوانی می‌گذاشتند تا به باور مردم آن زمان، برکت روغن بیشتر شود و مورد آسیب چشم‌زخم واقع نگردد. ۲- سنگ کوچک و گردی که برای ساییدن و پودر کردن داروهای گیاهی به کار می‌رفته است.

گزکاه gaz-kāh (۱) نوعی علف خودرو.

گزکنند gaz-kanḍ (۱) نوعی از انواع درخت گز که زغال نامرغوبی دارد.

گزک gezg (۱) = گزک^۱.

گزگ goz-ag (مصل) = گوزگ^۱.

گز ۱ gazal [ع: غزل] (۱) ۱- شعر عاشقانه یا غزلی که همراه با موسیقی و ساز به صورت ملحون خوانند. ۲- دستونک. قالب شعری غزل. ۳- شعر عاشقانه.

گزل بندک band-ag — غزل سرودن.

گزل جَنگ jan-ag — خواندن غزل یا شعر عاشقانه به صورت ملحون.

گزل گُوشک gwaš-ag — غزل گفتن، غزل سرودن.

گزل وانگ wān-ag — ۱- غزل خواندن.

۲- خواندن غزل یا شعر عاشقانه به صورت ملحون.

گزل ۲ gazal (۱) ۱- تکه، پاره‌ای از چیزی.

۲- مقدار یا پاره‌ای از فاصله یا مسافت. «چه کارگسء گزله راهء اَنت ča kār-ges a gazal-ē rāh ā ent از دفتر کار مقداری فاصله دارد»

گزل گزل — (ص) پاره پاره، تکه تکه.

گزل گزل بیگ ba-y-ag — تکه تکه شدن،

پاره پاره شدن. «اوستانی جیگ تل بیت / دل

هم گزل گزل بیت (ملا: ۱۱۱) ōst-ān-i jig tal bit del ham gazal gazal bit

آرزوها چاک می‌شود و دل هم پاره پاره

می‌گردد»

گزل بند gazal-band (ص) شاعری که غزل

می‌سراید، غزل‌سرا.

گزل سَنج gazal-sanj (ص) آن‌که غزل را مورد

نقد و بررسی قرار می‌دهد.

گزل گُش gazal-goš (ص) غزل‌گو، غزل‌سرا.

گزل گوانک gazal-gwānk (۱) خوش‌آواز.

گزل وان gazal-wān (ص) غزل‌خوان.

گزل وانی gazal-wān-i (حاصص) غزل‌خوانی،

خواندن شعرهای کوتاه و عاشقانه به صورت

ملحون.

گزنیچ geznič (۱) = گهنیچ^۱.

گزوچک gazz-ūčk (۱) = گزیچک^۱.

گزوشک gazz-ūšk (۱) = گزیچک^۱.

گزءبیتنگ gazz e bēnag (۱) = گزانگبین^۱.

گزی gaz-i (ص) ۱- مربوط به درخت گز.

۲- دیوار یا مانع یا بنایی که از ساقه‌های

درخت گز ساخته‌اند.

گزاگر gažž-ā-gažž (ص) ۱- برآمده، متورم.

۲- (مجان) مغرور، متکبر. ۳- اخمو، ترشرو.

۴- فربه، چاق.

گزیگ gažž-et-ag (ص) از گزی (متورم،

بادکرده، برآماسیده.

گزیگ چَم gažž-et-ag čamm (ص) آن‌که

چشم‌های متورم و پُف کرده دارد.

گزیگ دیم gažž-et-ag dēm (ص) آن‌که

صورتی بادکرده یا فربه و گوشتالود دارد.

گزیگ کُلب gažž-et-ag kolopp (ص) آن‌که

لُپ‌های گوشتالو چاقی دارد.

گزیگین gažž-et-ag-ēn (ص) = گزیگ^۱.

گزیگین gažž-et-en (مصل) = گزیگ^۱.

گزیگه gažž-et-a (ص) = گزیگ^۱.

گزدال gaždāl (ص) ۱- = سلکت، بے‌پلکار. آن‌که

به وضع ظاهر خود نرسد و کثیف باشد.

۲- دیوانه‌ها، خُل.

گزدالی gaždāl-i (حاصص) ۱- کثیفی ظاهر.

۲- دیوانگی، حماقت.

گزیگ gažž-ag (مصل) ۱- ورم کردن،

آماسیدن. ۲- برآمدن و برجسته شدن چیزی،

بادکردن. ۳- (مجاز) مغرور شدن، تکبر ورزیدن.

۴- (مجاز) پُرو شدن، گستاخ بودن.

کسء سر گزیگ kas-ē-y-e sar — ۱- سر

کسی باد کردن، معادل فارسی «سر کسی

رفت» ۲- (مجان) حوصله کسی سرفتن. «اینچو

مه رث که سراو گزات inčo ma-raṭ ke sar- gažž-et

ōn این قدر حرف زن که سرم رفت»

گزال gažžal بن مضارع از گزیگ^۱.

گزالین gažžal-et-en (مصل) = گزیگ^۱.

گزالگ gažžal-ag (مصل) = گزیگ^۱.

گزامب gažamb (اصو) ۱- صدای افتادن چیزی

سنگین در آبی عمیق. ۲- صدای گوش هنگامی

که پشه‌ای در آن وارد گردد.

گزی eškar — ۱- اخگر و ذغال

درخت گز که نامرغوب است و زود خاموش

می‌گردد. ۲- نماد اشیایی که پایدار و مقاوم

نیستند.

گزی گُنت konṭ — (۱) کنده درخت گز.

گزیچک gazz-ičk (۱) = گزوشک، گزوچک.

برگ‌های خشکیده درخت گز.

گزیر ۱ gazir (۱) ۱- وزیر، نماینده حاکمان و

امیران در میان مردم در گذشته. ۲- مسئول

تقسیم آب جاری در مزارع، میراب.

گزیر ۲ gazir (۱) چوب بلندی که چوب‌های

سقف اتاق‌های سنتی روی آن تنیده می‌شوند،

این چوب‌ها از شاخه‌های درخت خرما و

درخت نی هستند.

گزی زرد gazzi-zard (۱) = گزی کباه^۱.

گزی شکر gazz-i šakar (۱) = گزشکر^۱.

گزی کباه gazzi kabāh (۱) نوعی ماهی از

خانواده سرخوماهیان، سرخوقه‌ای.

گزیگ gazz-ēn (ص) از جنس چوب گز. «من

گوں وتی گزیگ شتء / گرمین جلال پُلپیت

گنگ (ملا: ۸۹) man gōn wat-i gazz-ēn šat

a / garm-ēn jal-ān polpēt kot-ag

چوبدستی گز خود اخگرهای داغ را به هم

زده‌ام»

گزی gažž (امص) ۱- تورم و برآمدگی پوست یا

سطح اشیاء، آماس. ۲- برآمدگی و برجستگی

چیزی. ۳- (مجان) خشم، عصبانیت. ۴- بن

مضارع از گزیگ^۱.

گزی اتریگ ēr-ā-y-ag — ۱- پایین آمدن ورم

و آماس پوست یا چیزی. ۲- (مجاز) فروآمدن

خشم.

گزی اتریگ bar-ag — فروخوردن خشم.

گزیگ ger-ag — (مجان) عصبانی شدن،

خشم گرفتن.

گژمبگ *gažambag* (اصو) = گژمب ↑.

گژن ^۱ *gožn* (امص) = شد. گرسنگی.

گژن ^۲ *gožn* (ا) = گش ↓.

گژن آر *gožn-ār* (ص) اشتها آور.

گژنگ *gožn-ag* (ص) = گشنگ، شدیک.

۱- گرسنه. ۲- (مجاز) بسیار حریص و آزمند.

۳- (مجاز) تهیدست و فقیر. «گژنگین مردم چه شده گژیوانت / پر گله کنادیت میتگ سردار» (روایت: ۴۸۹) *gožnag-ēj mardom ča šod a grē-w-aŋt par gal-ē kand-it mētag e sardār* مردم تهیدست از گرسنگی می‌نالند، سردار محله از خوشحالی می‌خندد.

گژنگ بیگ *ba-y-ag* — (مصل) گرسنه بودن، گرسنه شدن.

گژنگ کنگ *kan-ag* — (مصم) گرسنه کردن.

گژنگ چم *gožnag-čam* (ص) = چم شدیک →.

گژنگی *gožn-ag-i* (حامص) گرسنگی.

گژنگی کشک *kašš-ag* — (مصل) گرسنگی کشیدن، تحمل کردن گرسنگی.

گژنگی گندک *gejŋd-ag* — (مصل) گرسنگی دیدن، تجربه گرسنگی کشیدن را داشتن.

گژنگین *gožn-ag-ēn* (ص) = گژنگ ↑.

«گژنگین مردم *gožn-ag-ēj mardom* گرسنه»، «گژنگین چم *gožn-ag-ēj čamm* چشم گرسنه، آزمند».

گژنه *gožna* (ص) = گژنگ ↑.

گژنه لاپ *gožna-lāp* (ص) شکم گرسنه.

گژنی *gožn-i* (صن) مربوط به گژن (درخت نر خرما).

گژنیگ *gožn-ig* (ص) = گژنگ ↑. «گوزان چه دشت و لوت و کوهساران / کدی سیر و کدی گژنیگ و هینار (گلخان: ۱۰۹۵: ۴) *gwaz-āŋ čē dašt o lūt o kōh-sār-āŋ kadi sēr o kadi gožnig o hinnār* از دشت و بیابان و

کوهساران می‌گذرم، در حالی که گاهی سیر و گاهی گرسنه و تشنه هستم».

گژو *gažž-ō* (ص) ۱- آن که زود عصبانی گردد، زودخشم. ۲- آن که باکوچک‌ترین بهانه‌ای عصبانی می‌شود.

گژورت *gažūrt* (اصو) = گجورت ↑.

گژو همپان *gažž o hampān* (ص) بادکرده و برافروخته، به مجاز عصبانی و خشمگین.

گژیمب *gažimb* (ص) ۱ = ژیمب →.

گژیمب گژامب *gažimb-gažāmb* (اصو) صدای راه رفتن کسی در درون آب.

گژین *gažž-ēn* بن مضارع از گژینگ ↓.

گژینت *gažž-ēnt* بن ماضی از گژینگ ↓.

گژینتن *gažž-ēnt-ēn* (مصم) = گژینگ ↓.

گژینگ *gažž-ēn-ag* (مصم) ۱- متوزم گرداندن، آساناندن. ۲- (مجاز) رو دادن، گستاخ و پررو کردن.

کسے سره گژینگ *kas-ē-y-e sar a gažž-ēn-ag* (مجاز) سر کسی به درد آوردن، با پرحرفی کسی را بی‌حوصله و خسته کردن، با استعمال عطر تند سر کسی را به درد آوردن.

گژینوک *gažž-ēn-ōk* (صفا از گژینگ) متوزم گرداننده.

گس ^۱ *gas* بن مضارع از گسگ ↓.

گس ^۲ *gas* (ا) گند، کثافت، بدبو و ناخوشایند.

گس *ges* (ا) = گت، لوگ، دوار، میتگ. ۱- خانه، منزل مسکونی. «جی منی تکیں تازی ترسین، گامان پگر لال و گسین» (روایت: ۴۵۵) *ji may tal-ēj tāzi tras-ēj gām-āŋ be-ger lāl e ges-ēj* آفرین بر تو ای اسب سرکش و تندرو من، گام‌هایت را سست کن که به خانه

۱- گس بلوچی با *vis* اوستایی=خانه، خاندان (باقری: ۱۳۴) هم‌ریشه است.

دوست رسیدیم» ۲- اتاق. ۳- (مجاز) همسر، زوجه. ۴- وسایل و اسباب خانه. مثل: «گس لڈینگ بیت، دل لڈینگ نه بیت *ges ladd-ēn-ag bit del ladd-ēn-ag na-bit* منزل را می‌توان از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر برد، اما دل را نمی‌توان از جایی کند و به جایی دیگر برد».

گس بندگ *band-ag* — (مصم) خانه ساختن.

گس دیگ *da-y-ag* — (مصم) ۱- خانه دادن به کسی. ۲- (مجاز) زن دادن به پسر یا مردی.

گس کنگ *kan-ag* — (مصل) خانه کردن، مجازاً زن گرفتن. ازدواج کردن پسر یا مردی.

تی گس آباد! *tai ges ābād* خانه‌ات آباد باد! خیر ببینی.

کسے گس تھار بیگ *kas-ē y-e ges tahār* *ba-y-ag* خانه کسی تاریک شدن یا بودن، به مجاز همسر یا فرزند نداشتن.

کسے گس سچک *soč-ag* — *kas-ē-y-e* ۱- خانه کسی سوختن. ۲- (مجاز) ویران شدن خانه و کاشانه کسی، از دست دادن زن و فرزند.

گسار *gesār* (ا) = کژم. ۱- موجودات ریز دریایی یا صدف‌هایی که به دیواره درون آب لنج یا برسنگ‌ها و صخره‌ها می‌چسبند. ۲- کثیف، چرکین و آلوده.

گس بانگ *ges-bānokk* (ص) = لوگ بانگ، کت بانگ. کدبانو.

گس بند *ges-band* (ص) آن که در خانه زندانی و محصور است.

گسبندی *ges-band-i* (حامص) محصور در خانه.

گس پان *ges-pān* (ص) نگهبان خانه.

گست *gast* بن ماضی از گسگ ↓.

گست *gest* (ص) = گستا ↓.

گست *geset* (ا) = گسید ↓.

گست *gost* بن ماضی از گژگ ↑.

گستا *gestā* (ص) = دیرا، دورا. ۱- جدا، متمایز. ۲- تنها، دور از دیگران. ۳- گوشه، کنار. «دیره گستا هست انت یک باگه / مان ان ئی کنڈه شگلین آپه (منظومه جلاله‌ان) *dir a gestā hast eŋt yak bāg-ē mān en i kanđ o šakkal-ēj āp-ē* در گوشه‌ای دور باغی وجود دارد، که آبی شیرین و گوارا در درون آن جاری است» ۴- مستقل و متکی به خود.

گستا بیگ *ba-y-ag* — (مصل) ۱- جدا شدن. ۲- دور شدن، فاصله گرفتن. «سساء ساه گستا مه بنت / پله نه انت مئے جوں یک (طائر: ۲۷) *sassā o sāh gestā ma-baŋt / bell-ē na-aŋt may jōn yakk* هم فاصله نگیرند، بگذار که جسم ما یکی نباشد».

گستا دارگ *dār-ag* — (مصم) جدا نگه داشتن، از خود دور نگه داشتن.

گستا کنگ *kan-ag* — (مصم) جدا کردن، متمایز کردن. ۲- قطع کردن. ۳- از میان جمع یا انبوه برگزیدن و سوا کردن.

گستا *gostā* (ص) = گستا ↓.

گستاه *gestāh* (ص) = گستا ↑.

گستاه *gostāh* (ص) ۱- گستاخ، پُرو، بی‌شرم. ۲- دلیر، بی‌باک، جسور. ۳- مغرور.

گستاه بیگ *ba-y-ag* — (مصل) گستاخ شدن، پُرو بودن. ۲- مغرور بودن. ۳- دلیر شدن، شیر شدن.

گستاه کنگ *kan-ag* — (مصم) گستاخ کردن، پُرو کردن.

گستاهی *gestāh-i* (حامص) ۱- جدا بودن، جدایی، تمایز. ۲- از هم فاصله گرفتن.

گستاهی *gostāh-i* (حامص) ۱- گستاخی، جسارت. ۲- بی‌شرمی.

گستائی *gestā-i* (حامص) = گستاخی ↑.

گستانی ^۱ gostā-i (حامص) = گستاخی^۱.

گستگ ^۱ gastag (ص) = سرازک. آب پس مانده کسی در درون ظرف پس از نوشیدن، پس مانده غذا.

گستگ ^۲ gastag (i) نوعی سبزی و علف وحشی که همراه با ماست یا دوغ خورند. مثل: «کار اوں گیتگ انت، که شام اوں آرتوگ» شهباء زکبند گستگء دوگ انت kār-ōj gēg ent ke šām-ōj ārt-ōg soh e rag-band gastag o dōg ent شام خوردن آش و صبحانه ام خوردن سبزی گستگ با دوغ است»

گستگ ^۳ gast-ag (ص) گاز گرفته شده.

گستگ وار gast-ag-wār (ص) آن که پس مانده غذای دیگران را خورد. «دپاره چانیک پنڈء گستگ وارین/ نه رست تاهیرجاهے که بداریں (گوادری: ۱۲: ۲۴) dapār o čānig- peñd o gast-ag-wār-ēj na-rast tāhir-jāh-ē ke be-dār-ēj را می خوریم، استراحت گاهی نیست که در آن جا بمانیم»

گستگین gast-ag-ēn (ص) گاز گرفته شده.

گستین gast-en (مصم) = گسگ.

گستین gost-en (مصل) = گزگ.

گسته gostah (ص) = گسته^۱.

گسید gesed (i) نوعی مهره زینتی که از بقایای قرمز رنگ رسوب یافته مرجان که جانوری دریایی است به دست آورند، این مهره را در گذشته، زنان بلوچ در زیورآلات خود به کار می بردند، مرجان، بُسَد.

گس دپ ges-dap (i) ۱- در خانه. ۲- حیاط جلو خانه یا اتاق.

گس دپی ges-dap-i (ص) ۱- مربوط به در یا دروازه اتاق. ۲- آنچه ویژه گذاشتن در کنار در اتاق است. ۳- آنچه بر در اتاق آویزند از قبیل پرده درونی یا بیرونی.

گسید رنگ gesed-rang (ص) به رنگ بُسَد، مرجانی، رنگ متمایل به قرمز.

گسیدگپتار gesed-gopt-ār (ص) مجازاً آن که سخنان فصیح و برگزیده هستند.

گسیدگوار gesed-gwār (ص) ۱- بارنده مرجان و بُسَد، ۲- (مجاز) به ابر گویند که قطره هایش همانند بُسَد و مرجان خوش منظر و زیبا هستند.

گسَد gasad (i) = نش. آشغال.

گسر geser ۱- بن مضارع از گسرگ. ۲- (امص) دور ماندن و جدا شدن کسی از جمعی با آن ها همراه یا هم سفر است. ۳- جدایی، گم شدن در راه.

گسر-بیگ ba-y-ag (مصل) = گسرگ. «تُن اِت مان تاهاپء گرایت راهء بئے گسر (روانبد: ۳۹۴) tonn-et māñ tāhāp a ger-it rāh a bay geser می کند و از راه به بیراهه می افتی»

گسر کپک kap-ag (مصل) ۱- جدا افتادن، دور افتادن. ۲- راه را گم کردن. ۳- گمراه شدن. سرگسر sar-geser = سرزد. آن که از میان جمع همراه یا هم سفر جدا می افتد یا گم می شود.

گسر تن geser-et-en (مصل) = گسرگ.

گسرنگ geser-ag (مصل) ۱- جدا شدن از جمع در میان راه. ۲- گم شدن کسی در میان راه و از جمع همراه. ۳- راه را گم کردن.

گسرواب geser-wāb (ص) = جدواب. آن که نخواهد یا از خوابیدن محروم است، بی خواب. گسر gasar (ص) ۱- گندیده، کثیف. ۲- (i) = لُد.

آشغال، زباله. ۳- اُبن مضارع از گسرگ.

گسر تن gasar-et-en (مصل) = گسرگ.

گسرجاه gasar-jāh (i) جایی که پر از آشغال است، جای کثیف و بدبو، گندزار، آشغال دان. «اے گسرجاهء مه جَلء و تء پوَلنگ مه کن (گوادری: ۸: ۹۵) ē gāsar-jāh a ma-jall wat a

pōleng ma-kan در این گندزار نایست و خود را آلوده نکن»

گسومات gasar-māt (ص) آن که مادری ترسو و بزدل داشته است.

گسرگ gasar-ag (مصل) = سَرگ. گندیدن، بدبو شدن بر اثر عفونت و فاسد شدن.

گس سامان ges-sāmān (i) اسباب منزل، وسایل خانه.

گس سوهتگ ges-soht-ag (ص) ۱- خانه سوخته، خانه خراب، ۲- (مجاز) آن که زندگی و خانه و فرزندانش را از دست داده است.

گسک ges-ok (امصغ) = کُک. اتاق یا خانه کوچک.

گسگ gas-ag (مصم) ۱- گاز گرفتن، فروبردن دندان ها در چیزی. ۲- گزیدن، نیش زدن حیوانات.

گسگ جاه gasag-jāh (i) جای گزیدن، جایی که گاز گرفته شده است.

گس گسانی ges-gesān-i [سح] (ص) ویژگی کسی که در شرف ازدواج است، آن که مقدمات ازدواج را فراهم کرده است.

گس گودی ges-gōdi (ص) = گس بانگ^۱.

گس گول ges-gōl (ص) آن که از روی بیکاری یا عادت، مدام به خانه های مردم رفت و آمد می کند. مثل: «گس گولء گس آباد نه بیت ges-gōl e ges ābād na-bit در خانه های مردم عادت دارد، خانه اش آباد نمی گردد»

گس گولی ges-gōl-i (حامص) از روی بیکاری یا عادت در خانه های مردم رفت و آمد کردن. گسل gosl [عر: غسل] (امص) ۱- غسل جنابت. ۲- شستن و پاک کردن بدن برای انجام عبادات یا رفتن به جایی مقدس.

گسل دیک da-y-ag — غسل دادن میت.

گسل کنگ kan-ag — غسل کردن.

گس مند ges-ma-nenjd (ص) ۱- آن که در خانه نشسته است، خانه نشین. ۲- (مجاز) بازنشسته.

گس واجه ges-wāja (ص) = لوگ واجه. صاحب خانه.

گسوک gas[s]-ōk (صفا از کسک) ۱- گزنده، گازگیرنده. ۲- نیش زننده. ۳- حیوان هار بویژه سگی که هار باشد. ۴- (مجاز) آزار دهنده.

گسونک gas-ōjk (صف) = گسوک^۱.

گسونی ges-ō-i (صن) مربوط به گس، خانگی.

گسه gossa (امص) غم، اندوه، غصه.

گسه ورگ war-ag — غصه خوردن.

گسی gasi (ص) ۱- ویژگی آن که به کاری گرفتار، مشغول یا سرگرم است. ۲- آن که فرصت وقت انجام دادن کاری را ندارد. ۳- آنکه در جایی تنگ گیر کرده و راه گریزی ندارد.

گسی بیگ ba-y-ag (مصل) گرفتار بودن، درگیر مشکلات بودن، مشغول کاری شدن.

گسی کنگ kan-ag (مصم) ۱- کسی را درگیر و گرفتار کاری کردن. ۲- فرصت را از دست کسی گرفتن.

گسی ges-i (صن) ۱- گتی، لوگی. مربوط به گس، خانگی. ۲- (مجاز) متأهل.

گسی باگاژ ges-i bāgāf (i) = لیزوک، کنار، پچوک. مارمولکی که در خانه های مردم زندگی کند.

گسی جاهی ges-i jāh-i (ص) آن که دارای خانه و کاشانه است، به مجاز متأهل.

گسی مردم ges-i mardom (i) افرادی که در خانه کسی زندگی کنند، از قبیل همسر، فرزند، خواهر و....

گیسی مُرگ ges-i morg (۱) = لَوکی مُرگ، کنی مُرگ. مرغ خانگی.

گسین gas-ēn بن مضارع از گسینک ↓.

گسینت gas-ēnt بن ماضی از گسینک ↓.

گسینتن gas-ēnt-en (مضمر) = گسینک ↓.

گسیننگ gas-ēn-ag (مضمر) ۱- برانگیختن

سگ تا کسی را گاز بگیرد. ۲- سبب شدن تا حیوانی کسی را گاز بگیرد یا نیش بزند.

گش gaš بن مضارع از گشگ ↓.

گش gaš ۱- بن مضارع از گشگ ↓. ۲- (امص) = گش ↓.

گش^۱ geš (۱) ۱- بیماری، مرض. «دُرستان اِے

گش پُونایک اِنت (محمدروانبُد: ۸۴) drost-ān ē

geš pōnā-y-ag ent این بیماری بیشتر از

همه سرایت می‌کند» ۲- = مَوَلَو. نوعی بیماری

عصبی که بر اثر آن دهان کج می‌شود و نیمی

از صورت به یک طرف برمی‌گردد، لقوه،

پارکینسون. ۳- دانه‌های ریزی که بر اثر

بیماری سرخک بر بدن ظاهر گردند.

گش-جنگ a jan-ag — بیماری گش کسی را

مبتلا کردن.

گش^۲ geš (۱) بینایی اندکی که در چشم‌های

کم‌بینایان مانده است. «بُرته چَمَانی، لَنگَرِی

دیدوکی گش» (کلخان: ۲۰۳) bort-a čamm-

geš a ān-i lagaří did-ōk-ēn فقر بینایی

کمی را که در چشمان مانده بود، از بین برد»

گش geš بن مضارع از گشگ ↓.

گش goš بن مضارع از گشگ ↓.

گش gošš (۱) = گش، گزن. درخت خرما ی نَر

که با خوشه پرگرد آن خوشه‌های نخل‌ها را

گردافشانی می‌کنند.

گش آرگ ār-ag — (مصل) خوشه دادن یا

جوانه زدن خوشه‌های درخت نر خرما.

گش-کنگ kan-ag — (مصل) رشته‌های

خوشه درخت نر خرما را در درون خوشه

نخل‌ها نهادن، گردافشانی کردن نخل‌ها.

گش-گری ger-ag — خوشه رسیده درخت

خرمای نَر را جهت گردافشانی بریدن.

گشا goš-ā (ق) = گش. گویی. «میزان گشا

بَشی کوگرے سر ئی کشتگ (?) mizzān

goš-ā bašš-i kōkor-ē sar-i kašt-ag

گویی ابری تابستانی است که آهسته سرش را

بالا گرفته است»

گشاد gošād (ص) ۱- گشایش، فرج، راه حل.

«منی گشاد گشاد ئے (ملا: ۷۶) man-i gaṭṭ ay

gošād-ay تو گشایشی برای گرفتاری‌های من

هستی» ۲- گشاد، فراخ. ۳- سریع، تند. ۴- (امص)

سرعت و توانایی انجام کار. مثل: «بیکاره

گشاد بیکاره اِنت bēkār e gošād bēgāh ent

توانایی انجام کار بیکاره و تنبل بعدظهر

است» ۵- = مَوَه. فرصت.

گشادکنگ kan-ag — حل کردن مشکل.

«بوت منء بَزگ، واجهء گشادون گت گشاد

(عابد: ۱۰: ۲۸) būt man a bazzag wāja e

gaṭṭ-ōn kot gošād دلم به حالش سوخت و

مشکل آقا را حل کردم»

گشادگشاد — — (ق) جلدی. تندتند،

به سرعت. «آئیء گشادگشادء چک جتء چار

اِت (پرواز: ۲۳) āyi a gošād gošād a čak

jat o čār-et او با چالاکي و سرعت سرش را

برگرداند و نگاه کرد»

گشاد gošād a به سرعت، تُندتند. «اُستا

گشادء دور گتگ / نال گیتگء آسء گتگ

(منظومه شهداد و مهناز) ostā gošād a dawr

kot-ag nāl gept-ag o ās a kot-ag نعل‌بند

به سرعت جلو رفت و نعل را در آتش

گذاشت»

گشادانی gošād-āni (ص) ۱- سریع، تند.

۲- چابک و چالاک. ۳- (ق) به سرعت. «پروشتگ

من شیرء دَسْت گشادانی (حماسه ممل) prōšt-

ag man šēr e dast gošād-āni

به سرعت دست شیر را قطع کردم»

گشادبال gošād-bāl (ص) تیزپرواز، تندپرواز.

«ظاهر آنت روحانی گشادبالین (روانبُد: ۵۱)

zāher ent rūhāni gošād-bāl-ēn فرشتگان

روحانی سریع‌پرواز ظاهر هستند»

گشادکار gošād-kār (ص) ۱- آن که در انجام

کاری سریع و چالاک است. «علی سکین

گشادکارین زهگے آت (عنبر: ۲۳) ali gošād-

kār-ēn zahg-ē y-at چالاکي بود» ۲- = کارگشاد →.

گشادی gošād-i (حامص) ۱- چالاکي و چابکي.

۲- (ق) تند و سریع. «او گپوت چاهی بر

گشادیء / منی سلمان سرگن دُرین هائیء

(منظومه هانی و شیمُرد) ow kapōt čāhi bar

gošād-i y-a mn-i salām-ān sar kan

dorr-ēn hāni y-a ای کبوتر چاهی تند و

سریع برو و درود مرا به هانی عزیز برسان»

گشادیگ gošād-ig = گشادی ↑.

گشان gošān (۱) چادر زنانه. «پُلّین گشان

poll-ēn gošān چادر رنگارنگ زنانه»،

«تَهاریت شپء سیاهین گشان / ذراهین جهان

آندیم گتگ (ملا: ۹۰) tahār-ēn šap e syāh-ēn

gošān drāh-ēn jehān andēm kot-ag

چادر سیاه شب همه جهان را پنهان کرد»

گشان چه چادرء سدگ gošān ča čāder a

sed-ag چادر زن از لنگ مرد گسستن و جدا

شدن، به مجاز جدا شدن زن و شوهر با طلاق.

گشانک gošānk (۱) = گشان ↑.

گشت gašt ۱- بن ماضی از گردگ ↑. ۲- (امص)

گشت، گردش و تفریح. ۳- (۱) بار، مرتبه. «یک

گشته نیا مئے لوگء yak gašt-ē b-y-ā

may lōg a یک بار به خانه ما بیا» ۴- گروهی

چند نفری که برای تبلیغ دین و رفتار دینی

پیش مردم روند و آن‌ها را دعوت دهند.

گشت-جنگ jan-ag — گشت زدن، دور

زدن، تفریح کردن.

گشت gošt بن ماضی از گشگ ↓.

گشتاک gašt-āk (ص) چرخشی، ادواری،

دوره‌ای.

گشتان gašt-ān (جمع گشت ↑) ۱- بارها، چند

مرتبه. ۲- بار، مرتبه. «ماسی شما یک گشتانه

منا گشت (عنبر: ۸۴) māsi šomā yak gašt-

ān-ē man-ā gošt بانو شما یک بار به من

گفتید»

گشتانک gošt-ānk (۱) ۱- سخنرانی. «لالخانء

ذراجین گشتانک هلاس بیت (صبا: ۱۶) lālhan e

drāj-ēn gošt-ānk halās bit سخنرانی طولانی

لال خان تمام شد» ۲- گفتار.

گشتانک دیگ da-y-ag — (مصل) سخنرانی

کردن. «گشتانک دئے، گپتارء گالان باز کن

(عطا: ۱۱۶) goš-ānk day goptār o gāl-ān

bāz kan سخن بگو و گفتار و واژه‌ها را

بگشا»

گشتانکار gošt-ānk-ār (ص) سخنران ماهر.

گشتانی gašt-ān-i (ص) ۱- آن که در یک جا

ثابت نمی‌ایستد و پیوسته در حرکت است.

«مَرْتِضا گشتانی هزارشائین سرپراز (روانبُد:

۲۴۹) mortazā gašt-āni hazār-šān-ēn

sar-parāz مرتضای پرافتخار و سرافراز، [در

میدان جنگ] پیوسته در حال حرکت است»

۲- گردنده، اسب تازنده و گردنده، اسب سریع

و مقاوم. «دات ئی مهمزے جومستء /

گشتانی بَلْه بردستء (روانبُد: ۲۶۲) dāt-i

mehmez-ē jaw-mast a gašt-ān-i balah-

bardast a مهمیز را بر کف اسب سرکش و

تازنده و قوی فشار داد»

گشتگ gošt-ag فعل ماضی نقلی از

گشگ ↓. گفته است.

گشتگین gošt-ag-ēn (ص) = گُشتگین.

گفته شده. «گشتگین گالان gošt-ag-ēn gāl-

ān سخنان گفته شده»

۲- صدا زدن، خطاب کردن. «إشیء گش آنټ بهرام eši y-a goš-aṅt bahrām می‌زنند» ۳- سرودن، شعر سرودن، به نظم درآوردن. «اے شائر دستؤنک گشایت ē šā'er dastōṅk goš-it می‌سراید» ۴- پنداشتن، گمان کردن. «من گشال آ اداں تہ اینټ man goš-āṅ ā edāṅ na-eṅt می‌پندارم که او اینجا نیست» ۵- خبر کردن، اطلاع دادن. «پهکء به گش باندا روین pahk a be-goš bāṇdā ra-w-ēṅ به همه اطلاع بده که فردا می‌رویم» ۶- به صورت آواز یا ملحون خواندن.

گشگی goš-ag-i (ص) ۱- سخنی که شایسته گفتن باشد. ۲- سخنی که باید آن را گفت. ۳- آن که می‌خواهد سخنی را بگوید.

گشن gošn (امص) = گژن، شد، گرسنگی.

گشن gošn (ا) = گش. ↑

گشنده goš-enda (ص) ۱- آوازخوان، خواننده آواز. ۲- گوینده خبر در رادیو و تلویزیون.

گشنگ gošn-ag (ص) = گژنگ، گژنه، شدیک، گرسنه.

گشنگی gošn-ag-i (حامص) = شد، گرسنگی.

گشنه gošna (ص) = گشنگ. ↑

گشنه لاپ gošna-lāp (ص) = شدیک، گژنگ، شکم گرسنه.

گشنیچ gešnič [سح] (ا) = گهنیچ. ↓

گشوار geš-wār (امص) = گیشوار. ↓

گشوک goš-ōk (صفا از گشک) گوینده، سخن‌گو.

گش ئے goš-ay (ق) ۱- گویا، گویی، مثل این که. «آ گش ئے ادا نه اینټ ā goš-ay edā na-eṅt او مثل این که این جا نیست» ۲- فعل

مضارع اخباری، دوم شخص مفرد، می‌گویی.

گشیم gašēm (ص) جاهل، نادان.

گشتن gašt-en (مصل) = گردگ. ↑

گشتن gošt-en (مصم) = گشک. ↓

گشیر geššer (امص) = کژم، چسبیدن موجودات ریز دریایی بر روی تخته و شکم لنج یا قایق. **گشیران** geššrān (ا) = کیشیران. نوعی ماهی دریای جنوب از خانواده «گیش ماهیان»، پرو چشم‌درشت.

گش شود goš-šōd (ا) بارانی است که در نیمه بهار یا اوایل تابستان پس از موسم گردافشانی درخت خرما می‌بارد و مانده‌های گردها را از روی خوشه‌ها می‌شوید.

گشک gošk [کا] (ا) ثمر بوته هندوانه و خربزه و هربوته مانند آن‌ها.

گش کند goš-kaṅd (ا) لطیفه، فکاهه، سخنان خنده‌آور.

گشکور geškōr (ا) سه‌پایه‌ای که خیک (مشک شیر) را بر آن آویزند.

گشکی goški (امص) = شکان، طعنه، سرزنش، سرکوفت.

گشکی کش goški-kašš (ص) = شکان‌جنوک. آن که سرکوفت زند، طعنه‌زن. مثل: «بیترگرے نه بنے، گشکی کشے مہ بنے bēr-ger-ē na-bēr-ger-ē na-bay goški-kašš-e ma-bay اگر می‌توانی انتقام بگیری، حداقل طعنه‌زن نباش»

گشگ gaš-ag (مصل) در همدیگر فرورفتن. «لحد تاریک بیت پُراسء دودء / گش آنټ پهلپکء بنت مانندء مودء (روانبد: ۳۱) lahad tārik bit por-ās o dūd a gaš-aṅt pahlig o baṅt māneṅd e mūd a پُردود می‌شود و استخوان‌های پهلوه همانند موی درهم فرومی‌روند»

گشگ gašš-ag (مصل) = گشگ. ↓

گشگ gešš-ag (مصل) = گیشگ. ↓

گشگ goš-ag (مصم) = گوشگ. ۱- گفتن.

«چه گش ئے goš-ay ē چه می‌گویی؟»

گکو gokk-ū (امص) = بکُو. فرورفتن کامل بدن در آب.

گکو ورگ war-ag — خود را به زیر آب بردن.

گکی gokk-i (صن) ۱- آن که غده‌ای بزرگ و ظاهر بر بدن دارد. ۲- مبتلا به بیماری گواتر که زیر گلوئی وی غده‌ای بزرگ نمایان است.

گگ gogg (ا) = گک. ↑

گگ gogg (ا) آب بینی خشک شده.

گگتی goggoti (ا) = گگدی. ↓

گگدی goggodi [سید: بارگء دراجین گژے که ...]

(ا) نوعی صدف باریک و دارای سطحی ناهموار که یک سوی آن کلفت‌تر است، درون این صدف خالی است و مردم آن را به عنوان نوعی دارو برای درمان بیماری پوستی پیسی در نخ کشند و بر گردن آویزند و برخی در داخل آن مهره‌ای نیز گذارند.

گگر gaggar [سید: ثکے که باز درتکء پُراه اینټ] (ا) ۱- سوراخی که بیش از حد پاره و گشاده است. ۲- بن مضارع از گگرگ. ↓ ۳- دهانه حلق که از آن غذا فرو می‌رود، گلوگاه. «شیگگء سیوائی لوہ کمان رپتگ / گوئڈلء شیر مں گگرء گپتگ (گلخان: ۴: ۴۱۵) šikk-ag a lōh sēwā-i kamāṅ rapt-ag gōṅḍal a šer a man gaggar a gept-ag تیر به سرعت از کمان محکم جدا شد و بر گلوگاه شیر فرود آمد»

گگران gaggar-ān (ص) آن که بیش از حد و معمول غذا خورده است.

گگزان ba-y-ag — شکم کسی بیش از اندازه از غذا پُر بودن.

گگرگی gaggar-ag [سید: ثکےء دزکء پُراه ییک، ریشء نرگک] (مصل) ۱- بیشتر پاره شدن و از هم وارفتن سوراخ. ۲- ترکیدن غده یا آبله.

گگرگ gagorrag (امص) آواز ناله شتر که بر اثر سنگینی بار باشد.

گک gakk (ص) = پُر و سرشار.

گک gakk (ا) = پاهار، بخار آب یا مایعات.

گک gokk (ا) ۱- غده، برجستگی‌ای که بر اثر ضربت بر پوست بدن ظاهر گردد. ۲- غده تیروئید که بر اثر کمبود ید بزرگ شود و سبب بیماری گواتر گردد. ۳- برجستگی و برآمدگی روی سطح صاف. ۴- برجستگی گره. «آئیء سرجمیں زند دزمانء همے گکء بستگ آت (احمدابدال: ۹۲) āyi e sar-jam-ēṅ zeṅd dazmāl e hamē gokk a bast-ag at همه زندگی او در گره همین دستمال بسته شده بود»

گک بندگ band-ag — ۱- ایجاد شدن غده بر پوست بدن یا برجستگی بر سطح صاف. ۲- گره زدن.

گک بیک ba-y-ag — مانند غده بر چیزی ظاهر شدن. «گپ دلء گک اینټ (عابدی: ۴۳) gap del a gokk eṅt حرف [های نگفته‌ام] مانند غده‌ای بر دم قرار دارد»

گک گک — (ص) ۱- نقطه یا سطحی از بدن که پُر از آبله، تاول یا غده باشد. ۲- سطح ناهموار.

گکء سُرک o sork — (ص) = گک سُرک. ↓

کسء دل گک بندگ kas-ē y-e del gokk band-ag — کسی غده‌ای رشد کردن، به مجاز بر اثر اندوه یا پریشانی به شدت بیمار بودن.

گک گک gakk-ā-gakk (ص) ۱- پُر و سرشار. ۲- (ق) در حالت پُر و سرشار بودن.

گک جن gok-jan (ص) آج‌باز، یک‌دنده.

گک سُرک gokk-sork (ص) سطح برجسته و ناهموار.

گک gakk-ag (ا) = باکارگ، گارتگ.

۱- آروغ. ۲- صدای شتر.

گک جنک jan-ag — آروغ زدن.

گَرین gaggar-ēn بن مضارع از گَرینتگ.↓
گَرینت gaggar-ēnt بن ماضی از گَرینتگ.↓

گَرینن gaggar-ēnt-en (مصم) = گَرینتگ.↓

گَرینتگ gaggar-ēn-ag (مصم) سوراخ سوراخ کردن چیزی. «گَرینت گرمین گونڈلان وژدل (سید: ۴۳) gaggar-ēnt garm-ēn gōṇḍal-ān waž-del تیرهای داغ [بدن] وژدل را سوراخ سوراخ کردند»

گَر gaggar بن مضارع از گَرگ.↓

گَرانی gaggar-ān-i (ص) نالان، نالنده. «تیر آجل چاه لگ اِتگ پیل / گَرانی جکس اِتگ چیل (روانڈ: ۳۱۸) tir ajal-jāh a lagg-et-ag čill a pill a gaggar-āni y-a jaks-et-ag čill a تیر بر نقطه مرگ آور تَش بر خورد و نالان و فریادکنان به درون دره غلتید»

گَرگ gaggar-ag (l) ۱- ناله ای که افراد در حالت احتضار (هنگام مردن) سر دهند. ۲- ناله ای که فرد زخمی که خون زیادی از وی رفته است سر دهد. ۳- ناله ای که از روی التماس باشد. «اے جَنک گَرگ اِت ē janek gaggar-ā ēnt این دختر دارد ناله می کند»

گَرگ gaggar-ōk (صفا، از گَرگ) نالنده.

گَرگو gaggu (l) نوعی جغد.

گَرگودی goggūdi (l) = گَرگودی.↑

گگی gogg-i (صن) ۱- = گگی.↑ ۲- (l) نوعی ظرف کوچک که دارای گردنی باریک و دراز است.

گل gal (ص) ۱- شاد، شادمان، خوشحال. «گَرنگین مردم چه شَد گَریوانت / پَر گَلِ کندایت میتگ سردار (روانڈ: ۴۸۹) gožnag-ēn mardom ča šod a grē-w-aṇt par gal-e kand-it mētag e sardār مردم تهیدست

از گرسنگی می نالند، سردار محله از خوشحالی می خندد» ۲- (l) شادی، سرور، جشن بویژه جشن عروسی. مثل: «رنگ روڈن ٹیگ اِنت، هِنی گل ٹیگ اِنت rang rōden-ayg ent henni gal-ayg ent رونا و رنگ حنا موقتی و ویژه جشن است» -گل بیگ ba-y-ag (مص) شاد بودن، خوشحال شدن، مسرور بودن.

-گل چنگ čen-ag (مص) خوشحال شدن. «آ منء که دیت، گل ئی چت ā ke man a ke ditt gal i čet او که مرا دید بسیار خوشحال شد»

-گل کنگ kan-ag (مص) خوشحالی کردن، شادی کردن. مسرور شدن. مثل: «گَرکان گَلِ کت، جعفر هَرے زُرت gork-ān gal-ē kot jāpar har-ē zort گرگ ها خوشحال شدند که جعفر خر خرید»

-چه گلء بال بیگ ča gal a bāl ba-y-ag از خوشحالی و سرور در پرواز بودن، یه مجاز بسیار خوشحال و شادمان بودن، از شدت خوشحالی سر از پا را نشناختن. «تو مَرچی چه گلء بال ئے / بلئے بانداتء بیهال ئے (بیدار: ۱۳۲) taw marči ča gal a bāl-ay balay bāndāt a bē-hāl ay تو امروز از خوشی سر از پا را نمی شناسی، اما از فردا غافل هستی»

-چه گلء بال کنگ ča gal a bāl kan-ag چه گلء بال بیگ.↑

-چه گلء گوزل ریگ ča gal a gōzal ri-y-ag بر اثر نشاط و سرخوشی گوزل ریدن، کنایه از بسیار شاد و پُرنشاط بودن، از شدت خوشی در پوست خود نگنجیدن.

گل gal (l) نوبت.

گل gal (l) ۱- گروه، جماعت، اجتماع. ۲- انجمن ادبی، هنری، فرهنگی و... «بلوچی لبزانکی گل gal balōč-i labzānk-i انجمن ادبی بلوچی» ۳- حزب. ۴- رمه، گله.

-گل جنگ jan-ag (مصم) ۱- گل زدن یا گل مالیدن بر چیزی. ۲- سوراخ یا حُفره ای را با گل مسدود کردن.

-گل کشگ kašš-ag (مصم) حمل کردن گل، کار گل کردن. به مجاز کار سخت انجام دادن. مثل: «جاهے که دل کشایت، سر هشتء گل کشایت jāh-ē ke del kašš-it sar hešt o gel kašš-it جای که دل و ضمیر کسی خواهان باشد، می تواند با سر خشت و گل حمل کند»

-گل کنگ kan-ag (مص) درست کردن گل.

-گل گری ger-ag (مصم) ۱- گل مالیدن بر چیزی. ۲- حفره یا سوراخی را با گل مسدود کردن.

گل gell (ص) = گِل. کروی شکل.

گل gell بن مضارع از گِلگ.↓

گل gol = پُل. ۱- گل. ۲- (مجاز) محبوب، معشوق، دلدار زیبا. «من چراگ جاژیں شانتگ آت گل بیتگ ودی (ملافاصل: ۷۹) man čerāg jāf-ēj šānt-ag at gol bitt-ag wadi لحظه ای به پیرامون خود نگاه کردم و دلدار نمایان شد» ۳- جزء پسین برخی کلمات مرکب و اسامی خاص، به معنی عزیز و دوست داشتنی. «بهرام گل bahrām gol بهرام عزیز و دوست داشتنی»، «گل زمین gol-zamin سرزمین محبوب مادری» ۴- جزء پسین برخی از کلمات مرکب که جزء پیشین مخفف نام یا نیم نام خاص مردانه یا زنانه است. «مَه- گل mah-gol مَه نیم نام مهتاب است، مهتاب عزیز»، «شیرگل šēr-gol شیر نیم نام شیران یا شیرمحمد است، شیرمحمد عزیز» ۵- زیبا و دوست داشتنی، پسندیده و مناسب. «دلگوش کن گلین گُبتاران / گُشتگ شاهگان سَسَاء (عاید: ۱۹۱) del-gōš kan gol-ēj goptār-ān gwašt-ag šāhegān-sassā a به گفتار و

-گل گل — دسته دسته، گروه گروه. «مردم گل گلء پُترگء آنت mardom gal gal a potr-ag ā aṇt مردم گروه گروه وارد می شوند»

گل gal (l) مَهره ای از مَهره های بازی مَجُول. که با مَهره ای دیگر به نام «ماله» مورد نشانه قرار می گیرد.

گل gall = گِل دیگ.↓

-گل دیگ gall da-y-ag (مصم) ۱- کسی یا حیوانی را با دویدن و شتاب جهت دستگیری، ضربه زدن و تهدید دنبال کردن. ۲- به دنبال کسی یا حیوانی راه افتادن سگ گازگیرنده یا هار.

گل gall (l) ۱- برجستگی زیر گلو، غبغب. ۲- زیر نوک پرندگان، بالای گلو پرندگان. «سیاه گل syāh-gall گنجشک نر که زیر گلویش سیاه است» ۳- شکاف گردن ماهی که آبشش در آن قرار دارد. ۴- آبشش ماهی.

-گل جنگ jan-ag (مص) ۱- برجسته شدن غبغب کسی بر اثر چاقی. ۲- = کالز. آن بخش از یقه پیراهن که دور گردن را می پوشاند.

گل gall (l) = گل. گروه، جمع، دسته.

-گل گل gall (ق) دسته دسته.

گل gall بن مضارع از گِلگ.↓

گل gall (l) مَهره بزرگ بازی کعب (مَجُول) که با آن به بقیه مَهره ها نشانه روند.

گل gel (l) دربرخی از لهجه های بلوچی ریختی از تلفظ «گل» است، «گل شهر gel-sohr گل سرخ»

گل gel (l) گل، مخلوط خاک و آب.

-گل بیگ ba-y-ag (مص) تبدیل شدن به گل.

سخنان زیبا گوش فرا بده که اندیشمند بزرگ گفته است»

گُل ^۲ gol [انگ: goal] (ص) گُل، دروازه بازی فوتبال.

گُل ^۱ goll (l) = گُپ، گُپ، گونه، رُخسار.

گالا ^۱ gala - بن مضارع از گلایک ↓. ۲- (امص) ثنا، ستایش، مدح. مثل: «گالای هاگمان، شرابِ ابلهان انت galā e hākom-ān šarāb e ablah-ān ent ستایش حُکام، ابلهان را از خود بی خود می کند» ۳- فریب و حقه. ۴- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «گلانوک gala-? -ōk ستاینده، تعریف دهنده» «وَت گالا wat-galā خودستا، آن که از خود تعریف و ستایش کند»

گلاب ^۱ (l) golāb - ۱- گلاب که دو گونه خوراکی و آرایشی وجود دارد، خوراکی آن آب حاصل از تقطیر گل سرخ است که به مواد خوراکی اضافه کنند، نوع آرایشی آن غلظت بیشتری دارد و چرب است و معمولاً موهای سر را بدان چرب کنند تا راحت تر شانه شوند و ریشه مو محکم تر بماند. ۲- = گل شهر. گل سرخ. «گوش نه زاتان گلاب پُل / املِء کاگدین رَک انت (ملا: ۱۴۶) gwaš-ay zān-ān golāb e poll - amoll e kāgad-ēn rakk ant گویا می دانم که گل های گل سرخ، همانند لب های نازک دلدار هستند»، «گُنثکانی تهء گلاب گندنه (طائر: ۸۶) ۲: ۸۶) golāb gend-ay گل را در میان خارها می بینی»

گلاب جنگ ^۱ jan-ag — (مصل) بر سر یا لباس گلاب مالیدن، استفاده کردن از گلاب به عنوان ماده ای خوشبوکننده یا خوراکی.

گلاب دَرَنَزگ ^۱ dranž-ag — (مصل) پاشیدن گلاب و مواد خوشبو در فضا یا بر چیزی. **گلاب پُل** ^۱ golāb e poll (l) = گل شهر. گل گلاب، گل سرخ.

گلاب دان ^۱ golāb-dān (l) گلابدان، ظرف مخصوص نگه داری گلاب.

گلاب دَرَنَز ^۱ golāb-dranž (l) ۱- وسیله پاشیدن گلاب و مواد معطر بر مردم یا در فضا. ۲- (مجاز) خوشبو، معطر.

گلاب رَک ^۱ golāb-rakk (ص) آن که لب های سرخی چون گُل سرخ دارد. «به سینگارات گلاب رَگدین پریء (بسیل: ۶۲) be-sigār et golāb-rakk-ēn pari y-a سرخ لب را آرایش کنید»

گلاب شَوَد ^۱ golāb-šōd (امص) شستشو با گلاب.

گلاب شَوَد کَنگ ^۱ kan-ag — (مصل) با گلاب شستن. «گلاب شَوَد نی کن انت، بانزی گروکء (زرکر: ۱۱۲) golāb-šōd i kan-ant bānž-i gerōk a عقاب آذرخش گونه (اسب تندرو) را با گلاب شستشو دهند»

گلاب گُونِگ ^۱ golāb-gōnag (ص) زیبا و لطیف چون گل سرخ، گُلگون.

گلابه ^۱ galāba (l) خشاب تفنگ.

گلابی ^۱ golāb-i (صن) ۱- مربوط به گلاب. ۲- آنچه به رنگ یا مزه گلاب باشد.

گلایین ^۱ golāb-ēn (ص) ۱- آمیخته یا آلوده به گلاب. ۲- نازک و قرمز مانند گل سرخ.

گلایات ^۱ galāt بن ماضی از گلایک ↓.

گل اتَگ ^۱ gall-et-ag (ص) گیاه پژمرده و تشنه که در شرف خشک شده است.

گل اتَگین ^۱ gall-et-ag-ēn (ص) = گل اتَگ ↑.

گلایتن ^۱ galāt-en (مصل) = گلایک ↓.

گلای ^۱ golāṭ (امص) ۱- آرد، رُوشت، نِژوار، نشخوار. ۲- گُلَمب. یک جُرعه آب. ۳- بن مضارع از گلایک ↓.

گُلَت گُلای کَنگ ^۱ goṭṭ o golāṭ kan-ag جرعه جرعه نوشیدن آب.

گُلای کَنگ ^۱ kan-ag — (مصل) = گلایک ↓.

گلایتن ^۱ golāṭ-et-en (مصل) = گلایک ↓.

گلایگ ^۱ golāṭ-ag (مصل) ۱- جرعه جرعه نوشیدن آب. «زقوم وارتن ریم گُلایک ایت آب جوش (روانید: ۸۹) zakkūm wārt o rēm golāṭ-it āb-jōš [در جهنم] زقوم و چرک می خورد و آب جوش می نوشد» ۲- آب یا مایعی دیگر را به یکبارہ سرکشیدن. ۳- آرد. نشخوار کردن.

گلای ^۱ golāṭi (l) = مَلَنک. حرکتی که به صورت غلتیدن با سر و جابه جا شدن سر و پاها باشد، معلق.

گلای وِرگ ^۱ war-ag — با سر و جابه جا شدن سر و پاها غلتیدن یا حرکت کردن. «مار گُلای ی وارتن گُچکء دَنگے جت (نصیرعقل: ۲۰۶) mār golāṭi y-ē wārt o kočak a ḍang-ē jat مار به سرعت جابه جا شد و سگ را نیش زد»

گلای ^۱ galāf (l) = گُزال. کچلی فارچی روی سر.

گلای ^۱ galās (l) ۱- لیوان. «یک گلاس آپ yak galās āp یک لیوان آب» ۲- ظرف فلزی از جنس روی یا قلع. ۳- حلب.

گلای ^۱ golāš (امص) = گلایتن ↓.

گلایشی ^۱ golāš-i (حامص) ۱- مشغولی، سرگرمی. ۲- درگیر بودن. ۳- گلاویزی. «لاهِک نَئین ما ء تو گُلایشیء (زرکر: ۱۰۷) lāhek na-? - ēn mā o taw golāš-i y-a تو شایسته نیست تا درگیر و گلاویز شویم»

گلایک ^۱ galāk (l) نوعی بیماری قارچی پوستی که لکه هایی سفید بر پوست ظاهر می گردد.

گلاگال ^۱ gala-gāl صفت در اصطلاح دستور زبان^۱.

۱- این واژه از بر ساخته های سید ظهور شاه هاشمی است ← سید.

گلایگ ^۱ goll-ā-goll (ص) ۱- آن که صورتی چاق و گوشتالود دارد. ۲- (مجاز) اخمو.

گلای ^۱ golāl (l) = گلایک ↓.

گلایک ^۱ golālek (l) زلف یا گیسوی تاب دار و مجعد.

گلایگ ^۱ golāg [عر: غلام] (ص) ۱- غلام، نوکر، چاکر، برده. ۲- (مجاز) در بند، وابسته. «راجے که بیت گیرء گلام / بیت تُرسء لرزء سُهْبء شام (گلخان: ۹۶) rāj-ē ke bit gar e golām bit tōrs o larz a soh b o šām تَورس قوم، که نوکر و وابسته بیگانگان باشد، شبانه روز در ترس و لرز به سر می برد»

گلایم بیگ ^۱ ba-y-ag — ۱- غلام شدن، غلام بودن. ۲- وابسته و در بند کسی یا چیزی بودن.

گلایم کَنگ ^۱ kan-ag — غلام کردن، کسی را نوکر و سرسپرده خود کردن. مثل: «مَوکءء ملام، چَنء کنت گلام mōk o malām jenn a kant golām رشوه و باج حتی چَن را سرسپرده می کند»

گلایم چَک ^۱ golām-čokk (ص) بچه غلام، بچه نوکر.

گلایم رَنگ ^۱ golām-rang (ص) (مجاز) سیاه چهره.

گلایمک ^۱ golām-ok (امص) ۱- غلام بچه.

۲- جهت خوش فالی و دفع چشم زخم به بچه پسر تازه به دنیا آمده می گویند.

گلایم مود ^۱ golām-mūd (ص) موفرفری.

گلایم ء ^۱ golām-ō (l) = تَوَنَد. نوعی ماهی کوچک و چندسانتی متری رودخانه ای، سر این ماهی نسبت به جثه اش کلفت تر است.

گلایم ء ^۱ golām-ū (ص) خدمتگزار، نوکر.

گلایمی ^۱ golām-i (حامص) غلامی، بردگی، بندگی، نوکری. مثل: «گلایمی به کن واجهی بور

golām-i be-kan wājah-i bowr
نوکران کار کن و مانند ثروتمندان بخور»

گلان gal-ān (ص) خوشحال، مسرور، شادکام.
ماں گلان بیگ mān — ba-y-ag در شادی و شادکامی بودن.

گلان gelān (ل) میخ بزرگ پیچ مانند در اندازه‌های گوناگون که در صنعت لنج‌سازی کاربرد دارد.

گلانت golānt (ل) = گلاٹ ↑.

گلانجوک glānjūk (ل) = گِل گِلانجوک ↓.

گلانچو golānjū (ل) = گِلانچوک ↑.

گل اندام gol-andām (ل) گل اندام، نازک اندام.

گلانک galānk (ل) بخش فوقانی درخت خرما که شاخه‌های سبز بر آن قرار دارند.

گلانکی galānk-i (صن) ۱- مربوط به گلانک ↑. ۲- خرماهایی که پس از برداشت در میان شاخه‌های نخل می‌افتند و جا می‌مانند، مردم فقیر آن‌ها را برای خود جمع‌آوری کنند.

گلان گلو galāngalū (امص) خوش و پشی که به قصد فریب کسی باشد

گلان گلوکنگ kan-ag — احوال‌پرسی و خوش و بش کردن با کسی به قصد فریب دادن او.

گلاه galāh = گلا. بن مضارع از گلاهک ↓

گلاهک galāh-ag (مصم) = گلائیگ ↓.

گلائیش golā?eš (امص) = گلائیش ↓.

گلائیشت golā?ešt (امص) = گلائیش.

گلانگ galā?-ag (مصم) = گلائیگ ↓.

گلانووک galā?-ōk (صفا از گلائیگ)

۱- ستایش‌کننده، تعریف‌دهنده. ۲- آن‌که خوبی‌ها و رفتار نیک کسان را توصیف و تمجید کند، مداح. ۳- (مجاز) متملق، چاپلوس.

گلائیش golā?eš (امص) = گلائیش ↓. «دائم

گوژ شیطان» گلائیش آنت (روانید: ۱۹۴) dā?em

gōn šaytān a golā?eš aṇt مدام با شیطان

مشغول و سرگرم هستند»، «سردرا گوژ مَآء

گلائیش آت شهسوار (روانید: ۱۵۸) sar-dar-ā

gōn maṭṭ a golā?eš at šahswār آن دلیر با

حریف خود در حالت سربرهنگی درگیر بود»

گلانین galā?-ēn بن مضارع از گلائیگ ↓.

گلانین gall-ā?-ēn بن مضارع از گلائیگ ↓.

گلانینت galā?-ēnt بن ماضی از گلائیگ ↓.

گلانینت gall-ā?-ēnt بن ماضی از گلائیگ ↓.

گلانینتن galā?-ēnt-en (مصم)

= گلائیگ ↓.

گلانینتن gall-ā?-ēnt-en (مصم)

= گلائیگ ↓.

گلانینت galā?-ēn-ag (مصم) ۱- فریفتن،

گول زدن. ۲- به دروغ و از روی حيله یا

مسخره از کسی تعریف و ستایش کردن،

هندوانه زیربغل کسی گذاشتن.

گلانینت gall-ā?-ēn-ag (مصم) گریزانیدن،

فراری دادن، سبب شدن تا کسی فرار کند.

گل ایرکش gol-ēr-kašš (ل) نوعی نقش در

سوزن‌دوزی بلوچی.

گلائیش golāyeš (امص) = گلائیش، گلائیشت،

گلائیشت، گلائیشت. ۱- در آغوش گرفتن کسی از

روی محبت یا هنگام احوال‌پرسی. ۲- (ص)

مشغول یا سرگرم انجام کاری، آن‌که در حال

انجام کاری است. «گلائیش انت که درس و

انایت golāyeš eṇt ke dars wān-it در

حال درس خواندن است» ۳- همراه با ضمیر

و حرف ربط «که» آید و مضارع و ماضی

مستمر و معنی تداوم و استمرار را رساند.

مضارع ملموس:

«گلائیش آن که زوآن galāyeš-ān ke raw-ān

«گلائیش نئ که زوآی golāyeš-ay ke raw-ay

داری می‌روی»

«گلائیش انت که زوت golāeš-eṇt ke rawt

دارد می‌رود»

«گلائیش این که زوآی golāyeš-ēn ke raw-ēn

داریم می‌رویم»

«گلائیش ات که زوات golāyeš-et ke raw-et

دارید می‌روید»

«گلائیش آنت که زوآنت golāyeš-aṇt ke raw-aṇt

دارند می‌روند»

ماضی ملموس:

«گلائیش اتان که زوآن golāyeš-et-ān ke raw-ān

داشتیم می‌رفتیم»

«گلائیش ات نئ که زوآی golāyeš-et-ay ke raw-ay

داشتی می‌رفتی»

«گلائیش ات که زوت golāyeš-at ke rawt

داشت می‌رفت

«گلائیش ات این که زوآی golāyeš-et-ēn ke raw-ēn

داشتیم می‌رفتیم»

«گلائیش ات ات که زوات golāyeš-et-et ke raw-et

داشتید می‌رفتید»

«گلائیش ات آنت که زوآنت golāyeš-et-aṇt ke raw-aṇt

داشتند می‌رفتند»

گلائیش بیگ ba-y-ag — (مصل) مشغول

بودن، سرگرم انجام کاری بودن.

گلائیش کنگ kan-ag — (مصم) ۱- در

آغوش گرفتن کسی از روی محبت یا جهت

احوال‌پرسی. ۲- کسی را مشغول یا سرگرم

کاری کردن.

گلائیشت golāyešt (ص) = گلائیش ↑.

گلائیگ gala-y-ag (مصم) = ساژایگ.

۱- ستایش کردن کسی یا چیزی، تعریف کردن

از کسی یا چیزی. مثل: «مردم وتی بؤران

گلآنتء من وتی جمآزگء mardom wat-i

bōr-ān galā-aṇt o maṇ wat-i jammāzag

a مردم اسب‌های خود می‌ستایند و من شترم

را» ۲- مدح کردن کسی. ۳- کسی را به دروغ

ستودن و در صفات نیک او افراط کردن. ۴- با

تملق و چاپلوسی و چرب‌زبانی کسی را

فریفتن، فریب دادن، کلک زدن. ۵-

فخر فروختن، پُز دادن، نسبت به دیگران

احساس برتری داشتن و به آن نازیدن و به رخ

مردم کشیدن. ۶- (امص) فخر فروشی.

کسءء گلائیگان کزگ kas-ē y-a galāyag-ān

ger-ag فخر فروشی‌ها کسی را به عقوبت

رساندن.

گلائیگی gala-y-ag-i (ص) ۱- آن‌که یا آنچه

شایسته ستایش و توصیف باشد. «آ پء اء

کار گلائیگی انت ā pa ē kār gala-y-ag-i

eṇt او جهت انجام این کار ستودنی است» ۲-

آن‌که با ستودن او زود فریب خورد. «اے

گلائیگی مردء نء انت ē gala-y-ag-i mard-eṇt

این مردی نیست که فریب بخورد»

گلائیووک gala-y-ōk (صفا از گلائیگ)

= گلانووک ↑.

گلائیینگ gal-ā-y-ēn-ag (مصم)

= گلائیینگ ↑.

گلائیینگ gall-ā?-ēn-ag (مصم)

= گلائیینگ ↑.

گل بات gal-bāt (شج) ۱- شاد باش، خوش

باش. ۲- (امص) آرزو کردن شادی برای کسی،

شادباش.

گل باندار golbāndār (ل) = ناکو. نوعی لنج که

در ساختار آن دقت زیادی شده و

ریزه‌کاری‌های زیادی انجام شده است.

گل باگ gol-bāg (ل) ۱- باغ پر از گل و شکوفه،

گلستان. ۲- بهشت، جَنّت. «جی جی پء گلیں

۱- فخر فروشی در فرهنگ بلوچ از قدیم تا حالا عملی

ناشایست بوده است، به اعتقاد مردم هرکسی نسبت به

برتری و مزیت خود فخر فروشی کند، روزگار آن برتری و

مزیت را از او خواهد گرفت. ← پُهر.

گلباگ / هوری ماڑی گلمانان (عابد: ۱۲۸) ji-
ji pa gol-ēṅ gol-bāg a hūri māfi o
gelmān-āṅ وه که چه زیباست بهشت،
قصرهای پُر از حوری و غلمان»

گلبانگ gol-bāṅṅ (I) ۱- آواز خوش شیرین.
۲- صدای خوش موسیقی. ۳- آواز بلبل و دیگر
پرندگان خوش آواز. ۴- (ص) سازی که صدایی
بلند و رسا دارد.

گلبانگ کنگ kan-ag — (مصل) آواز خوش و
شیرین سر دادن.

گلبت galbat (I) نوعی ماهی از خانواده
«گیش ماهیان»، در دریای جنوب که دارای
گوشتی سفید و چرب است، این ماهی چتهای
نسبتاً پهن دارد و تا یک متر می‌تواند رشد
کند؛ گیش بزرگ.

گل بچو gel-baččū (امص) = گلوچ ↓.

گل بدن gol-badan (ص) آن که دارای بدنی
به نازکی گل است.

گلبک galbok (I) برآمدگی گلو جایی که
حیوانات را از آنجا ذبح کنند.

گل بنگل gol-bangol (ص) زیبا و دلیر، متهور
و برومند.

گل بو gol-bō (ص) ۱- آنچه بوی گل دهد.
۲- خوشبو، معطر. ۳- (مجاز) دلداری، معشوق.

گلبوگ gol-bōg (I) ۱- = مژدائک. انگشت،
بویژه انگشت نازک و لطیف. ۲- تیر، ناوک.

گلبوه gol-bōh (ص) = گلبو ↑.

گلبه galba این واژه همراه با «واب»
(خواب) آید، «گلبه و واب galba e wāb در
وسط خواب، حالتی که خواب بر شخص کاملاً
مسلط باشد»

گل بهار gol-bahār (I) گل بهاری، گل
باطراوت.

گلبیر gal-bēr (I) گودال پر از آب، جایی که
در آن آب زیاد جمع شده باشد.

گلبیل galbēl (I) = کتک. الک، غربال.

گلب galapp (اصو) ← گلب گلب.

گلب gallap (امص) تعمیر لنج چوبی با
برداشتن تخته‌های کهنه و فرسوده و جایگزین
کردن تخته‌های نو.

گلب golop (I) لامپ گرد و کروی شکل برقی.
گل پاتک golpātok (I) پرنده‌ای است از تیره
زیرآبروکیان، زیرآبروک.

گلپان gal-pān (ص) ۱- تیمارکننده اسب،
رایض. ۲- نگهبان گله، رهمدار.

گلپان gel-pān [سین مؤنث] هما بهر که بزگانی
سربری تیمک [انت] (ص) گلگیر ماشین و ابزارهای
مشابه.

گلپان gol-pān [انگل = goal = پان] (ص) گلبان،
دروازه‌بان بازی فوتبال.

گل پانچ gol-pāṅč (I) = پتن گل پانچ. دو نوع
سفره‌ماهی از خانواده پوماهیان، ۱- پو گزنده.
۲- پو دوخار.

گلپت golopt بن ماضی از گلمبگ ↓.

گلپتن golopt-en [سر] (مصم) = گلمبگ ↓.

گل پری gol-pari (ص) زیبا و خوش اندام
مانند گل و پری.

گلپشک galapšok (I) = تلنگ. هر رشته از
رشته‌های خوشه نخل که خرما بر آن بر آن
قرار دارد.

گلپگ golopp-ag (مصم) = گلمبگ ↓.

گلب گلب galap-galap (اصو) ۱- صدای
بیرون آمدن استفراغ و قی از دهان. ۲- صدای
بیرون آمدن آب از محفظه‌ای با دهان باریک.
گل پلاس gel-palās [سین: کمال] (ص) آن که
کار گل می‌کند، گل مال.

گل ترانگ gol-trāṅṅ (I) خیال خوش، یاد
خوشایند.

گلتگین gelat-ag-ēṅ (ص از مص: گتک)
فاسدشده، پوسیده و بدبو. «اے گلتگین
ماهیکان» کتے وارت māhig-ān a kay wārt
پوسیده و فاسد را چه کسی می‌خورد؟»

گلتگین goll-at-ag-ēṅ (ص از مص: گتک)
= گزنگین. بادکرده، متورم.

گل تلام gel-talām (I) ابزاری است که با آن
گل حمل کنند و در کار بنایی کاربرد دارد،
این ابزار دارای چهار دسته، در چهار سوی آن
است و درون آن گل ریزند و به وسیله دو تن
حمل گردد.

گلتن gall-et-en (مصل) = گتگ ↓.

گلتن gell-et-en (مصل) = گتگ ↓.

گلتنور gallatōr (ص) آمیخته و درهم.

گلتنور دیگ da-y-ag — کسی را با عصبانیت
و شدت تمام کتک زدن. «جتگ چپتگ، گوَن
مُشتان گلتنور داتگ (عابد: ۱۱: ۶۳) jat-ag čopt-
gallatōr dāt-ag ag gōṅ mošt-āṅ او را به
شدت با ضربه‌های پی‌درپی مشت کتک زد»
- گلتنور کنگ kan-ag — (مصم) = پندگ. به هم
زدن و در هم آمیختن چیزی با دست.

گلتی galat-i [عر: غلط + بلو: ی] (ص) ۱- کار غلط،
عمل بد. ۲- بی‌ادبی.

گلتی کنگ kan-ag — (مصل) کار بد و غیر
اصولی انجام دادن.

گل چار gel-čār (I) جایی که گل و لای
فراوان باشد، گلزار. «چونا رهم گتگ ستاره /
لاری کپتگ مان گل چاره (فاضل: ۱۵۲) čōnā
rahm kot-ag sattār a lāri kapt-ag māṅ
gel-čār a خداوند این‌گونه رحم کرد که
تفنگ در گل افتاد»

گل پلان gol-poll-ān (I) زمان اوایل فصل
بهار که درختان شکوفه و گل می‌دهند.

گل پوش gol-pōš (ص) ۱- پوشیده از گل.
۲- آن که لباس‌های نازکی بر تن دارد. ۳- آن که
لباس‌های با نقش‌هایی از گل بر تن دارد.

گل پیچ gol-pēč (I، امص) پیچش نوک حلقه
گوشواره سنتی بلوچی «دُر»

گلت galat [عر: غلط] (ص) = رد. ۱- غلط،
اشتباه. ۲- کار بد و بی‌اصول.

گلت بیگ ba-y-ag — غلط بودن، غلط
شدن.

گلت کنگ kan-ag — غلط کردن، اشتباه
کردن. ۲- کار بد یا غیراصولی انجام دادن.

گلت golat (I) = گولت. ۱- نوعی ظرف
برنجی با دهانه گشاد و گلوئی باریکتر لبه‌های
برگشته، با این‌گونه ظرف در گذشته بادکش
می‌کردند. ۲- شیوه‌ای درمان برای برخی از
بیماری‌ها، که در فارسی «بادکش» گویند.
به‌گونه‌ای که لیوان یا ظرفی شبیه آن را
به وسیله حرارت گرم کرده و هوای درون آن را
خارج کنند و دهانه آن را روی پوست بدن
بیمار می‌چسبانند تا جریان خون را سریع‌تر
کند و با خلای که دارد عضلات شکم و
اطراف ناف را به سوی خود کشد. این عمل
بیشتر در بیماری‌های درد عضلات شکم،
کمردرد و پهلودرد صورت می‌گیرد.

گلت جتگ jan-ag — (مصل) لیوان بادکش
را بر جایی که آسیب دیده یا درد می‌کند
گذاشتن.

گلت کزی ger-ag — (مصل) بادکش کردن.

گلت پهمی galat-pahm-i (حامص) اشتباه
فهمیدن مطلبی.

گل تران gol-trān (ص) آن که همنشینی و
هم‌سخنی با او لذت‌بخش و جذاب است.

گل چار gol-čār (ص) ویژگی آن که نگاهش پاک و زیباست.

گل چک gol-ček (ص) به رنگ و نازکی گل، تازه و باطراوت. «گوناب گل چکین گیمرتگ / رنگ چو زاپرانء گشتگ (عابد: ۱۰۶) gōnāb gol-ček-ēj gimort-ag rang čō zāporān a gašt-ag رُخسار شاداب و باطراوت پژمرده و چروک شده و رنگش چون زعفران [زرد] شده بود»

گل چکن gol-čakan (ل) نوعی گلدوزی و نقش دوزی بر پارچه. «چکن»

گل چهره gol-čehra (ص) آن که رُخساری به زیبایی و لطافت گل دارد.

گلدات gal-dāt (امص) جست و گریز.

گلدات کنگ kan-ag — ۱- افتادن به دنبال کسی که در حال دویدن و فرار است. ۲- وادار کردن به تاخت و تاز، تازاندن.

گلدان gol-dān (ل) گلدان.

گلدانی gol-dān-i (ل) گلدان.

گلدِر golderr (ل) = گِردِر. درختچه‌ای است خاردار با برگ‌های کوچک یک یا یک و نیم سانتی‌متری که خارهای آن بلندتر از برگ‌ها هستند، این درخت در مسیل‌های بالای ارتفاعات می‌روید و این گیاه، از گیاهان دارویی مهم و مزه آن بسیار تلخ است؛ برگ‌های خشک شده‌اش را همراه با آب یا آب جوشانده آن‌ها را به مصرف رسانند، این گیاه برای درمان بیماری‌های روماتیسمی و درد عضلات و ترک اعتیاد مفید است.

زهرین گلدِر zahr-ēj golderr ۱- گلدِر تلخ. ۲- (مجاز) داروی تلخی که جهت درمان، خواه ناخواه باید خورد. ۳- کاری که از انجام دادن آن چاره‌ای نیست.

گل دَوچ gol-dōč (ص) ۱- گلدوز، آن که شغلش گلدوزی است. ۲- پارچه‌ای که

گلدوزی شده است. «گل دَوچین شار goldōč-ēj šār پارچه ابریشمی گلدوزی شده»

گلدوچی gpl-dōč-i (حامص) گلدوزی.

گل دیدگ gol-didag (ص) ۱- ویژگی آن که نظر و نگاهش پاک و دور از شائبه گناه است. ۲- (مجاز) پارسا، پرهیزگار.

گل دِه gol-dēh (ل) = گل‌زمین.

گلر gallar (ص) = کُوسَک. پسر یا مردی که ریش و سبیلش رشد نمی‌کنند، کوسه.

گلر geller [سپ: ساپء سلء، شیشار] (ص) صاف، هموار.

گلر golar (ل) = گلی. توله‌سگ.

گلرچگ gallarčag [کا] (ص) تکه کوچک از چیزی مانند قندهای شکسته شده برای مصرف.

گلرک golar-ok (امص) از گلر (توله‌سگ) کوچک.

گل رنگ gol-rang (ص) به رنگ گل.

گل روگردان gol-rō-gard-ān (ل) گل آفتاب گردان.

گلری golari [سح:] (ل) ۱- = بردست. کتف. ۲- = کُودان، گُور، جوجک. پستان زنان.

گل ریچ gol-rēč (امص) ۱- گل ریختن، استقبال از کسی با ریختن گل بر روی آن. ۲- گل افشان.

گل ریچ بیک ba-y-ag — (مصل) گل افشان شدن. «بل رهسراں گل ریچ بنت (بیدار: ۶۷) bell rah-sar-ān gol-rēč bant راه‌ها گل افشان گردند»

گل ریچی gol-rēč-i (حامص) = گل ریچ آ.

گل ریچین gol-rēč-ēn ۱- = گل ریچ آ «شهدین زیمراء گل ریچین (عابد: ۱۸) šahd-ēj zēmora gol-rēč-ēj موسیقی دلنشین گل افشان»

گلر glef (ل) برجستگی و برآمدگی جلو گردن روی غضروف تیروئید که در مردان به دلیل بزرگ‌تر بودن حنجره نسبت به زنان برآمده‌تر است، سیبک، سیب آدم.

گلر gellar (ص) = گلر. گرد و کروی شکل. «پرتو باگء گلزارے / امروز، پَمَا آزارے (ساحر: ۳۶) par taw bāg o gol-zār-ē emrōz pammā āzār-ē روزگار برای ما

آزار و برای تو باغ و بوستان است»

گلزار golzār (ل) ۱- گلزار. ۲- (ص) سرسبز و شاداب.

گل زبان gol-zobān (ل) زبان شیرین و فصیح.

گل زمین gol-zamin (ل) ۱- زمین، نیای خاکی. «چه گلزمین دان آزمان / یک رُزنء شهمے شنگ بیت (ملا: ۸۵) ča gol-zamiņ dān āzmān yak rožn o šahm-ē šeng bit از زمین تا آسمان روشنایی و نوری برخاست»

۲- سرزمین مادری محبوب و گرامی، وطن گرامی. «دل نه بستگ من په هورء جنتء / گلزمین گلباغ منیء هور تَوئے (طائر: ۹۲) del na-bast-ag man pa hūr o jannat a gol-zamin gol-bāg man-i o hūr ta-w-ay من برای حوری و بهشت دل نبسته‌ام، وطن بهشت من و حور تو هستی»

گل ژانگ gol-žang (ل) = گل‌ژانگ. نوعی گل دوزی در سوزن دوزی روی پارچه.

گل ژلانگ gol-žalāng (ل) = گل‌ژانگ آ.

گلست galost (امص) شادی، خوشحالی.

گلستان golestān (ل) ۱- گلستان. ۲- (مجاز) بهار، فصل بهار. مثل: «دان رُمستان مه بیت گلستان نه بیت - dān zomestān ma-bit gol-estān na-bit گلستان تا زمستانی نباشد بهار نمی‌آید»

گلستگ gel-estag (ل) جایی که گل و لای باشد، گلزار.

گل سگ gal-sag (ل) گله سگ.

گل سوگات gol-sawgāt [سپ: سگین خوانین] (ل) هدیه خوب و بالارزش.

گلر gellar (ص) ۱- گرد، کروی شکل، کوی مانند. ۲- (مجاز) تپل و کوتاه قد.

گلر کنگ kan-ag — (مصم) به شکل کروی درآوردن، گلوله کردن.

گلر gollof (ل) ۱- بچه برخی پستانداران گوشتخوار: توله سگ، توله خوک، توله شیر. «شیر گلر šēr-gollof توله شیر» مثل: «کُچک اشتاپ کُت گلر کُور آورت kočak eštāp kot gollof kōr āwort توله‌هایش کور به دنیا آمدند» «شیرء مزاری گلرء / گون نرگرازان جنگ کنگ (ملا: ۸۴) šēr o mazār-i gollof a gōj nar-gorāz-ān jang kot-ag خوک‌های نر جنگیده‌اند» ۲- بچه کوسه‌ها.

گلر پونز gellar-pōnz (ص) آن که بینن بزرگ و گردی دارد.

گلرین gellar-et-en (مصل) = گلرگ آ.

گلرچم gellar-čamm (ص) آن که چشم‌های گرد و کروی دارد.

گلر سر gellar-sar (ص) آن که یا آنچه سری گرد و توپ مانند دارد.

گلرک gellar-ok (ص) ۱- آنچه کوچک و گرد و کروی باشد. ۲- (مجاز) کوتاه قد و تپل.

گلرگ gellar-ag (مصل) واژگون شدن، چپه شدن.

گلرُم golarm = کُپ، مُک. (ل) برجستگی پشت کله برخی از افراد.

گِل سَهر (I) gel-sohr = گِل سَهر ↓.

گِل سَهر (I) gol-sohr گِل سُرُخ، گِل محمدی.

گِلشان galšān (I) استفراغ، قی. (بیشتر برای

حیوان کاربرد دارد)

گِلشان کَنگ kan-ag — بالا آوردن، استفراغ

کردن حیوان.

گِلشان (I) gol-šān (امص) گِل آفشان.

گِلشانی gol-šān-i (حامص) گِل آفشانی.

گِلشَت gelešt (I) لُژ، لُرد، گِل آلود، آبی که

همراه با خاک و گل باشد.

گِلشَت golešt (امص) ۱- رُشد و مَو.

۲- شکوفه دهی.

گِلشَت کَنگ kan-ag — شکوفه دادن،

شکفتن. «گِلمُرایت گاهے، گه گِلشَت کنت /

دل اُمیتانی گپُء تُرانَء (عابد: ۸۰) gēmor-

it gāh-ē gah golešt kan̄t del omēt-āni

gapp o trān-ē y-a دل امیدوار به خاطر

سخنی گاه می پُژمرد و گاه مانند گل

می شکفتد».

گِلشَن golšan (I) گِلشَن، گِلزار.

گِلشَه galša (I) = گِرشَه.

گِلک galekk (ص) پاره پاره، تکه تکه.

گِلک gal-ok (امص) = گِلک دِیگ ↓.

گِلک دِیگ da-y-ag — (مصم) هستی و

دارای خود را به رخ کسانی که ندارند

کشیدن و آن‌ها را بر اثر آن زجر دادن.

گِلک gallok (امص) = گِلوچ ↓.

گِلک gelek (I) نوعی خاک سُرُخ‌رنگ که در

نجاری یا صنعت لِنج‌سازی سنتی کاربرد دارد،

از این پودر سنگ قرمز برای خط کشیدن بر

چوب استفاده کنند تا بر روی خط بُرش

دهند.

گِلک gellek (I) = نِشِتَنگ. نشیمن‌گاه، سرین.

گِلک gallok (امص) = گِلوچ ↓.

گِلک gollok (I) = گِلی. سگ به زبان

خردسالان.

گِل کار gol-kār (ص) ۱- پارچه یا هر چیزی

مانند آن که روی آن گِل‌دوزی و نقش‌دوزی

کرده‌اند. ۲- کار خوب، کار شایسته.

گِل کار gel-kār (ص) بنایی که کار گِل انجام

دهد.

گِل کاری gel-kār-i (حامص) ۱- شغل بنای

گِلکار. ۲- با گِل دیوار یا بنایی ساختن.

گِل کاری gol-kār-i (حامص) گِل‌دوزی و

نقش‌دوزی بر پارچه.

گِلک دان gelek-dān (I) ظرفی که در آن

مادۀ رنگی «گِلک ↑» ریزند.

گِل کرومگ gol-krūmmag (I) غنچه گِل.

گِل کش gel-kašš (ص) ۱- کارگری که گِل

حمل می‌کند و کنار بنا می‌برد. ۲- ابزارگری که

در آن گِل گذارند و حمل کنند.

گِل کِمار gol-kemār (I) ۱- توجه درست و

بجا. ۲- ناز و کرشمۀ زیبا.

گِل کند gol-kan̄d (ص) = گِل کَندگ ↓.

گِل کَندگ gol-kan̄d-ag (ص) = وش‌کند. آن‌که

خنده‌هایش شیرین و دلپذیر ایت،

خوش‌خنده، گِل‌خنده.

گِلکَند gelkan̄d (I) نوعی درخت خرما با

میوه‌های درشت و به رنگ قرمز متمایل به

زرد.

گِلگ galag (I) = زَمگ. ۱- گله، رَمه. ۲- کاروان

شتر، قافله. ۳- (مجاز) گروه همراه، افراد یا

جانورانی که با هم و درکنار هم نشسته یا

حرکت می‌کنند. «گِلگ شَت تَو پَد مَنَتگ ئے

کاروان» (روانید: ۴۳۴) galag šot taw pad-

mant-ag ay kārwan a تو از کاروان عقب ماندی»

گِلگ gall-ag (مصم) پُژمردۀ شدن و در

شرف خشک شدن قرارگرفتن گیاه بر اثر

تشنگی و بی‌آبی.

گِلگ gelag (I) گِله، گِلایه، شکوه، شکایت.

«مَنء نِیست اِنَت گِلگ گَوں تَو که مَن وت

جِیلء پابندان (ملا: ۹۳) man a nēst-ent

gelag gōn̄ taw ke man wat jēl o pā-

band-ān مَن گله‌ای از تو ندارم که خود

زندانی و گرفتارم»

گِلگ اَوشتگ ōšt-ag — (مصم) ۱- گِله

ایستادن، با حالت گِلایه با کسی حرف زدن.

۲- بر اثر گِلایه کردن، اشک گِلایه‌کننده درآمدن

و صحبتش را نتوان ادامه دادن.

گِلگ دارگ dār-ag — (مصم) گله داشتن.

مثلاً: «بَهَت که نه کنت یاری شَه کَنے گِلگ

دارئے baht ke na-kan̄t yār-i ša kay

gelag dār-ay گِلگ داری؟»

گِلگ دِیگ da-y-ag — گله و شکوه کردن.

گِلگ زورگ zūr-ag — (مصم) با حالت گِله

و رنجش قهرکردن. مثلاً: «هَوراء چَه اِیرانء

گِلگ زُرَتگ، مارا شمال پَه گِوارگء نَه اِشتگ

hawr-ān̄ ča ērān a gelag zort-ag mā ra

šamāl pa gweār-ag a na-ešt-ag

باد اِیران → گله کرده‌اند که باد شمال →

نگذاشته است که ما بباریم»، «شومَین

بدپنیلء که امام گُشتگ / رِندان چَماء مُلکء

گِلگ زُرَتگ (حماسه رند و لشار) šūmm-ēn̄

bad-payl ke emām košt-ag ren̄d-ān̄ ča-

gelag zort-ag m-ā molk زَمانی که آن

مکار نحس که امام را گُشت، رِندان از آن دیار

با حالت گِله و قَهر بیرون آمدند»

گِلگ کَنگ kan-ag — (مصم) گِله کردن

گِلگ gel-ag (امصم) فاسد شدن شیر با

گذاشتن آن در فضای باز و اضافه نکردن مایه

ماسه به آن. «اے ماهیگ گِلتگ اَنَت ē

māhig gelat-ag an̄t این ماهی‌ها فاسد

شده‌اند»

گِلگ gol (I) ۱- موی بلند و صاف مردان.

«اَتر ئی مان گِلگء چَوٹِواں مُشتگ (روانید: ۳۷۹)

atr-i mān̄ golg o čōṭa-w-ān̄ mošt-

ag بر موهای خود مادۀ معطر مالید»

گِلگ golag (I) چوب دستگاه قالی‌بافی که

رشته‌ها را در درون آن نصب می‌کرده‌اند.

گِلگ goll-ag [سین: گَوان گِرگ، بَچ پُلگ] (مصم)

۱- ورم کردن، آماسیدن. ۲- از هم باز شدن،

شکفتن. «آپء ئی به کی دان به گِل ایت āp-ā i

be-kan̄t dān̄ be-goll-it آن را در آب بگذار

تا از هم باز شود»

گِلگال gol-gāl (I) سخن شیرین و دلپذیر.

«لَوٹان که پَه تَو شَهدِین گِل گال به سِینگاراء

(قاضی: ۳۹) lōṭ-ān̄ ke pa taw šahd-ēn̄

gol-gāl be-singār-ān̄ می‌خواهم که برای

تو سخنان شیرین و دلنشین مرتب کنم»

گِلگ پان galag-pān (ص) گله‌بان، نگهبان

رَمه و گله.

گِل گِپتار gol-goptār (ص) ۱- آن‌که سخنش

سنجیده و پرمعنی است، گل‌گفتار.

۲- شیرین سخن.

گِلگ تاک gelāg-tāk (I) نامه یا نوشته

گله‌آمیز، شکوائیه.

گِلگج galgaj (ص) = گِلج گَج ↑.

گِلگجَه galgaja (ص) پرسروصدا، بیهوده‌گو.

مثلاً: «پیرمرد گِلگجَه! تَو کجاء جَن کجاء؟

piramard e galgaja taw kojā o jan kojā

ای پیرمرد حراف، تو کجا و زن [گرفت] کجاء؟»

گِلگَتِن golgol-et-en (مصم) = گِلگَتِن ↓.

گِلگَد gol-god (ص) = پِلگَد →.

۱- این مثل برگرفته از کتاب پیران زمانگ، ص ۱۵۹، به کوشش عبدالعزیز دولتی است.

گلگ دار gelag-dār (ص) گله مند.

گلگ دار gelag-dār (ص) ۱- گله کننده.
۲- گله مند، رنجیده خاطر. ۳- پر از شکوه و گله.
«تئی سلام پلئیس آتکء سَر بوت آنت / گوں
گُلئیس گُبتاران گِلگ دارئیس (عابد: ۵۰) tai
salām poll-ēṅ ātk o sar būtt-āṅt gōṅ
gol-ēṅ gopt-ār-āṅ gelag-dār-ēṅ
محبت آمیز تو آمد و به من رسید، با سخنان
پرگله ای که همراه آن بود»

گلگ دار gol-gedār (ص) ۱- گذر یا عبوری که
همراه با خوشی باشد. ۲- (امص) مصاحبه.

گلگ دین golgodēn بن مضارع از
گلگدینک ↓.

گلگ دینت golgod-ēṅt بن ماضی از
گلگدینک ↓.

گلگ دینک golgodēn-ag (مصم) به صدا
درآوردن. «گلگ دینان چو گُرنده زُمء
شوروان (دُر: ۱۲۴) golgod-ēn-āṅ čō
gerand-ē y-a zolm e šōraw-āṅ
باروت های ستم را مانن رعد به صدا
درمی آورم»

گل گَرک gol-garak (ص) ۱- برگ میانی و
نازک گل که تازه بشکفتد. ۲- ساقه تازه رسته و
نازک گیاهان. «نوش کن آنت گل گَرکء
بهارئنه (زرگر: ۵۰) nōš kan-āṅt gol-grakk
a bahār-ēn a [آهوان] شکوفه سرسبز بهاری
را نوش جان می کنند» ۳- گیاهی که تازه جوانه
زده و شکوفه داده است. «گَبء گل گَرکء
هشک کنت بیه رمئیس لوار (روانبد: ۳۶۶) gabb
o gol-grakk a hošk kaṅt bē-rahm-ēṅ
گرم سوزان گیاهان شکوفا و جوانه زده را
خُشک می کنند»، «پیلشایت جَزمان براتیء
گل گَرکئیس کِشار (ساحر: ۷۹) pilloš-it jazm-
āṅ brāt-i y-e gol-grakk-ēṅ keš-ār
اطمینان دارم که کشتزار تازه شکفته برادری
می سوزد» ۴- (مجاز) نازک، لطیف.

گلگ زاری gelag-zār-i (حامص) گلایه،
شکوه، گله گزاری.

گلگ شانی gelag-šān-i (حامص) بر زبان
آوردن گله، گله گزاری.

گلگ گام galag-gām (امص) شیوه راه رفتن
شتر یا شترانی که در یک قطار هستند.

گلگل galgal (l) ۱- چرخ ماشین و ارابه و
هرچیز مانند آن. ۲- چرخ چوبی که در قدیم
برای ارابه ها و وسایل مشابه می ساختند.
۳- قرقه.

گلگل galgal (l) نوعی تفنگ. «سهلء
دوستی په کلکء آژگوار نه بیت (دُر: ۴۲)
sohl o dōst-i pa galgal o āz-gwār na-
bit دوستی و آشتی با تفنگ و توپ ممکن
نیست»

گلگل gelgel (l) خرخره، گلو، خلقوم.

گل گل golgol (l) ۱- عمل آب در دهان
گرداندن، شستن دهان با آب، مضمضه.
«راست گُشوکء گلگلء هؤن تَک اتگ (ساحر: ۱۲)
rāst-goš-ōk a golgol a hōṅ tokk-et-
ag راستگو در دهانش خون مضمضه می کند»
۲- (ص) ویژگی اشکی که در چشم جمع است.
«گلگلئیس آراسان اِیر په بَر هُجء ناگزیر (روانبد: ۳۷۴)
golgol-ēṅ ars-āṅ ēr be-bar hojj o nā-gozir
اشک هایات را ناچار فروریز»
۳- چشمی که از اشک پُر و ریزان است. ۴- بن
مضارع از گلگلک ↓. ۵- (امص) غلیان آب هنگام
جوشیدن.

گل گل بیک ba-y-ag — پر از اشک شدن،
اشک آلود بودن. «علیء چَم گل گل بوت آنت
(عنبر: ۲۲) ali y-e čamm golgol būt aṅt
چشم های علی اشک آلود شد»

گلگل golgol (l) همهمه، بانگ و فریاد،
غلغل. «یک آناگاهء بَند وارت بازی / چست
بیت شورهء گلگل آوازی (روانبد: ۳۲۲) yak
anāgāh a band wārt bāzi čest bit šōr o

۲- با فشار آمدن آب از زمین. ۳- ریزان بودن
اشک از چشم.

گل گلنجوک gel-gelenjok (l) =
گل گلانجوک ↑.

گلگلینتوک gelgelēntok (امص) ۱- حالت
گریه و گیر کردن بغض در گلو و در نتیجه آن
نتوان حرف زدن. ۲- گریه بی صدا.

گلگلینتوک کَرگ ger-ag — بر اثر احساسات
عاطفی شدید هنگام گلیه اشک کسی بیرون
آمدن و نتوانستن حرف زدن.

گل گَمَر gol-gamarr (ص) ۱- درختی که در
حال شکوفه دادن است. ۲- درخت سرسبز و
شاداب. «باگانی وَرودئیس شجر / سیراپء
سبزئیس گل گَمَر (روانبد: ۳۲۹) bāg-ān-i-wa-r-
rōd-ēṅ šajar sērāp o sabz-ēṅ gol-
gamarr درخت خودرو باغ که سرسبز و
شاداب و در حال شکوفه دادن است»

گلگو golgū (ص) = گلگی. پسر. یا مردی که
موهای بلندی دارد.

گل گَواپ gpl-gwāp (ص) ویژگی پارچه یا هر
نوع بافتنی که بافتش منقش به گل باشد،
گلپافت.

گل گَواتی galgwāt-i (l) نوعی بیماری که بر
اثر آن شکم باد می کند.

گلگونم golgūm (ص) = گلگون ↓.

گلگون golgūn (ص) = گلگون. ۱- گلگون،
گل رنگ، سرخ رنگ. ۲- نوعی انگور با دانه هایی
که هنگام رسیدن قرمز و سیاه هستند.
۳- اسب سرخ رنگ.

گلگی gelag-i (ص) ۱- گله مند. ۲- آن که با
کوچک ترین رنجش بسیار گله می می کند.
۳- موضوع یا مطلبی که قابل گله کردن باشد.
گلگی golg-i (ص) = گلگو ↑.

گلگیر galgir (ص) شاد، شادمان، شادکام.
گُلُم golom (l) = گُلُمب ↓.

golgol-āwāz-i ناگهان بازی شکل می گیرد و
شور و غلغله به پا می خیزد»

گلگل بیک ba-y-ag — (مصل) پُر بودن
چشم از اشک و ریزان بودن آن. «آئیء چَمآن
آرس گلگل بوت آنت (زیمی: ۷۹) āyi e
čamm-āṅ ars gogol būtt-aṅt
از اشک پُر و ریزان شدند»

گلگل جَنگ jan-ag — (مصل) مضمضه
کردن، قرقه کردن، آب را در دهان گرداندن و
دهان را با آن شستن.

گلگل کَنگ kan-ag — (مصل) ۱- ریزش اشک
از چشم، سرشار بودن چشم از اشک. «منی
بَزگئیس چَم / کن آنت آرس گل گل (ملا: ۱۷۵)
man-i bazzag-ēṅ čamm kan-aṅt ars
golgol چشمان بیچاره من از اشک سرشار
هستند» ۲- غل غل کردن، جوشیدن آب و صدا
دادن آن.

گلگلان gelgelān [سین: گهنج ↓] (l) گشنیز

گل گلانجوک gelgelānjūk (l) = گنج،
گل کشتک، گلانجوک. ۱- میوه ای گرد و شبیه
هندوانه و به اندازه پرتقال با طعم بسیار تلخ
که مصرف دارویی دارد، حنظل، هندوانه
ابوجهل، هندوانه تلخ. ۲- بوته این ثمر که
شبیه بوته هندوانه است. مثل: «گل گلانجوک
گوئگ نبیت، شیر رُوباه نبیت gelgelānjūk
kūtṭeg na-bit šēr rōbāh na-bit حنظل،
هندوانه نمی شود، همچنانکه شیر روباه
نمی شود» ۳- (مجاز) بسیار تلخ.

گلگلانزک gelgelānžak (l) = کانگاشک. پرنده
سبز قبا.

گلگلآتوک gelgalatok (امص) = گِلگِلینتوک ↓.

گلگلک gel-gel-ok (l) سنگ نرمی که زنان
حامله ای که ویا دارند می خورند.

گلگلگ gol-gol-ag (مصل) ۱- به غلیان
درآمدن و جوشیدن آب یا هر مایعی دیگر.

گیلمار gelmār بن مضارع از گیلمارگ.↓

گیلماشت gelmāšt بن ماضی از گیلمارگ.↓

گیلماشتن gelmāšt-en (مصم) = گیلمارگ.↓

گیلمارگ gelmār-ag (مصم) لگدمال کردن، پایمال کردن. «هارة هیرونه توپانین / ذراهین زندمان گیلماشتگ (عابد: ۱۳۱) hār a hirwen e tūppān-ēṇ drāh-ēṇ zendamān gelmāšt-ag سیل توفان هروین همه زندگی را لگدمال کرده است»

گیل مال gel-māl (ص) آن که کار گیل کند، گیل کار. ۲- (۱) ایزاری که با آن گیل های اندوده شده بر دیوار را صاف کنند.

گیلمان gelmān [عر: غلمان، جمع غلام] (۱) پسران زیبا و جوانی که در خدمت اهل بهشت خواهد بود. «جی جی په گلیں گلباگ / هوری ماژئی گلمانان (عابد: ۱۲۸) zi-zi pa gol-ēṇ gol-bāg a hūri māfi o gelmān-āṇ که چه زیباست بهشت، قصرهای پُر از حوری و غلمان»

گیلمب golomb-۱ آن مقدار از مایعات که با یکبار نوشیدن از حلق فرو برند، قُلپ. «یک گلمب آپ yak golomb āp یک قُلپ آب» ۲- بن مضارع از گلمبگ.↓

گلمبتن golomb-et-en (مصم) = گلمبگ.↓

گلمبک golomb-ok (امصغ) قُلپ کوچک. گلمبگ golomb-ag (مصم) ۱- قُلپ قُلپ یا جرعه جرعه نوشیدن مایعات. ۲- سرکشیدن آب یا هرچیز مایعی دیگر از لبه لیوان یا ظرف. مثل: «بَز کنئی چئی، تنک کنئی گلمبے baz kan-ay čaṭṭ-ay tanak kan-ay golomb-ay اگر غلیظ درست کنی می لیزی [با انگشت می خوری]، اگر رقیق درست کنی جرعه جرعه می نوشی»

گلمپگ golem pag (۱) گیاهی خودرو و هرز است با برگ های شبیه برگ جعفری ولی بزرگ تر و پهن تر از آن.

گلمپگو golem pagō (۱) گیاهی است خودرو شبیه کرفس که البته ساقه های بلند نمی شود.

گل مُچ gol-moč (۱) ۱- شکل ظاهری مُشت دست انسان. ۲- (ص) آنچه در ظاهر شبیه مُشت دست انسان باشد.

گل مود gel-mūd (۱) = گلمید. نوعی شکنجه که در گذشته مرسوم بوده است، به گونه ای که متهم را به صورت ایستاده با گلی که آمیخته با موی بوده است می اندودند و در گِل می گرفتند، او را به همین وضع می گذاشتند تا گِل کم کم خشک گردد و بَر او فشار آورد، از این شکنجه بیشتر برای اعتراف گرفتن استفاده می کردند.

گل مود گرگ ger-ag — کسی را با «گل مود» شکنجه دادن.

گل مؤزگ gol-mōzag (ص) ۱- آن که کفش های زیبا و رنگارنگی بر پا دارد. ۲- دلدار خوش اندام. «گوں من گجا گل تران کنت / من پیرء گل مؤزگ کسان (روانید: ۴۵۳) gōṇ man kojā gol trān kant man pir o gol-mōzag kas-ān دلدار کجا با من همنشین و هم سخن می شود، که من پیر و او کم سن است»

گل مید gel-mid (۱) = گل مود.↑. «بلے که گِل مید گرانت ما را / بے گناهی ء مئی مه دئیات گواهی (عابد: ۲۶) bell-ē ke gel-mid ger-aṇt mā rā bē-gonāh-i e may ma-day et gwāh-i بگذارید که ما را با گل مود شکنجه دهند، بر بی گناهی ما گواهی ندهید»

گل میه gol-mēh (۱) میخ سربزرگ چوبی یا فلزی که سرش پهن باشد، گل میخ. «بستگ اوں گل میهء وکاب هیزن گه سمند (روانید: ۴۶۱) bast-ag-ōṇ gol-mēh a wakāb-hēz-ēṇ

koh-samanj [افسار] اسب تندرو و قوی را بر گل میخ بستم»

گلن galan [انگ: gallon] (۱) = گیلن. گالن.

گلن gelan (۱) = گلان.↑

گلنازی gal-nāz-i (حامص) شادی و شادمانی، نشاط. «گرت ایش شادهء گلنازی (عابد: ۷۳) kort-eš šadeh o gal-nāz-i شادی و شادمانی کردند»

گلناک gel-nāk (ص) آلوده به گِل، گِل آلود.

گل نام gal nām [نوگ] (۱) اسم جمع (اصطلاح دستوری)

گلنام gol-nām (۱) تخلص شاعری، نامی که شاعر در شعر خود از آن استفاده کند.

گلنپ golonb = گلمب.↑. بن مضارع از گلنپک.↓

گلنپک golonb-ag (مصم) = گلمبگ.↑

گلنٹ golonṭ (۱) = گلمب.↑

گلنٹک golonṭ-ok (امصغ) = گلمبک.↑

گل نشان gol-nešān (۱) = توس تاگک. نوعی گیاه با گل های آبی رنگ و برگ های نوک تیز.

گلندام gol-andām (ص) = گل آندام.

گلنک galan-ok (امصغ از گلن) گالن کوچک.

گل ننه gol-nanna (۱) نوعی علف خودرو با گل های سرخ کوچک شبیه خشخاش.

گلنو gallaw (۱) = گلّه.↓

گلنو galō (۱) = گوئک. هندوانه. مثل: «وَشَّین گلو شگالء وَرْد انت wašš-ēṇ galō šagāl e ward eṇt هندوانه شیرین به خورد شغال می رود»

گلنو gall-ō (ص) آن که غیغب بزرگی دارد.

گلنو galū (۱) = گُ. گلو.

گلنو gallū (۱) ۱- گربه ماهی. مثل: «گلو په گریبء گورے gallū pa garib a gōr-ē

گربه ماهی برای فقیر و تهیدست شیرماهی است» ۲- نوعی پرنده آبی، پلیکان، نوع سفید و خاکستری این پرنده به صورت مهاجر و عبوری در رودخانه ها و تالاب ها توقف و در ساحل دریا نیز زندگی می کنند.

گلنو gallū (۱) = گلوچ.↓

گلنو gellaw (۱) = گِلک. گِلّه، گلابه. «اے مرده نه گت گلوے (عابد: ۲۲) ē mard a na-kot gellaw-ē این مرد گِلّه ای نکرد»

گلنو gollū (۱) نوعی بیماری که بدن بر اثر آن ورم می کند.

گلنو gollū (۱) = گُلز، گُئی. توله سگ.

گل واهگ gol-wāh-ag (۱) آرزوی خوش و شایسته.

گلوتگ gellōtag (امص) ۱- گلابه، شکوه. ۲- هزوسکک. حالت گیر کردن بغض هنگام گریه در گلو و در نتیجه آن نتوان حرف زدن. -گلوتگ گرگ ger-ag — بر اثر احساسات عاطفی شدید هنگام گلابه کردن اشک کسی بیرون آمدن و نتوانستن حرف زدن.

گلوتوک golōtok (۱) = هزوسکک ۱- صدای هق هق گریه. ۲- (مجاز) گریه.

گلوچ gallūč (۱) = گلو، پُچو، گذری. حالت بر کول گرفتن یا حمل کردن کسی مانند بچه یا بیمار بر پشت، به گونه ای که دست های شخص حمل شده دور گردن حامل و پاهایش دور کمر او باشد.

گلوچ بیک ba-y-ag (مصل) این گونه حمل شدن و جابه جا گشتن.

گلوچ کنگ kan-ag (مصم) = گلوچ.↑

گلود galōd بن مضارع از گلودگ.↓

۱- گل در بلوچی به معنای «غیغب» یا زیر گلو است. به پلیکان از این جهت گلو می گویند که کیسه زیرگلوئی دارند.

گلوژدک galōd-ag [کا] (امص) ۱-آواز و صدای
بُر نَر هنگام جُفت گیری. ۲-(مصل) صدا دادن
بُر نَر هنگام جُفت گیری.
گلوژد gelōd (۱) = گلیِر ↓.
گلوژ gelōr (۱) = گلیِر ↓.
گل وُرک gel-warok (۱) نوعی ماهی از
خانواده «نوارماهیان» نوارماهی.
گلوری gelōri (۱) = گلیِر ↓.
گلور gallūr (۱) = گلوژ ↓.
گلوژ gallūr (۱) = گلیِر. زایده‌های گوشتی و
طبیعی آویزان بر گلوئ برخی از بُرها که
معمولاً دو عدد هستند.
گلوژد golōzd (۱) = گلوژد ↓.
گلوژاد galū-šād (امص) شادمانی، شادکامی.
گلوژت golōšt [سین: دَرچک یا ولّء هما بر که
چَه پُلّء بُنّ نَوکی گیش‌اتک...] (۱) میوه یا دانه
گیاه که تازه از آن حالت گُل بودن خارج شده
است.
گلوکس glükos [فر: glucose] (۱) سُرم که بر
بیمار تزریق کنند.
گلوّه golōh (اصو) = شکوه. صدایی که برای
راندن و حرکت دادنِ گاو نَر به کار برند.
گله galla (۱) ۱-گندم، دانه گندم. ۲-گیاه
گندم. «پَه یک گلهی دانه / بَلُک پیِرک ئی
رَد دات آنت (عابد: ۸۵) pa yak galah-i dān-ē
y-a ballok-pirok-i rad dāt-ant [شیطان]
با یک دانه گندم مادر بزرگ و پدر بزرگ [مارا]
فریب داد»
گله رَنگ ron-ag — درو کردن گندم. مثل:
«جَو کِش ئی گله نَه رُن ئی jaw keš-ag galla
na-ron-ag اگر جو بکاری گندم درو
می کنی»
گله کِش keš-ag — کاشتن دانه‌ها و
بذرهای گندم. مثل: «گله کِش ئی گله رُن ئی

galah keš-ag galah ron-ag گندم بکاری
گندم درو می کنی»
گله مُشک moš-ag — کوبیدن ساقه‌ها و
خوشه‌های گندم و جدا کردن دانه از کاه.
گله gella (امص) = گلو، کَلک، گله، گلایه.
گله golla (۱) = ثیری، تُشله. ۱- تیلۀ شیشه‌ای
توپُر که با آن بازی کنند. ۲- تیلۀ بازی.
گله کَنگ kan-ag — تیلۀ بازی کردن.
گل هامگ gel-hāmag (ص) ۱- آنچه از گل
خام و نپخته درست شده است. ۲- نانی که
خوب نپخته و خمیر باشد.
گله بازی golla-bāzi (امص) تیلۀ بازی،
بازی کردن با تیلۀ.
گل هَتَمی gol-hatmi (۱) گل ختمی.
گل هَجَک gel-hajak (۱) نوعی گِل از خاک
رُس که چسبنده است و رطوبت خود را دیر
از دست می‌دهد، در گذشته این گل را آبکی
می‌کردند و از آن برای اندودن دیوارهای
درون اتاق استفاده می‌کردند.
گله رَوَن galla-rōn (۱) موسم درو کردن
گندم.
گل هزار gol-hazār (۱) هزار دستان، بلبل.
گله کِش galla-keš (۱) فصل یا موسم کاشتن
گندم.
گله گِیج galla-gēj (۱) غربالی که با آن دانه
گندم را از سنگریزه و خاشاک پاک کنند.
گله گِیج galla-gēč (۱) = گله کِیج ↑.
گل هُمار gol-homār (ص) چشمی که خُمار
و مانند گل نیمه شکفته نیمه باز باشد.
گل هِنْد gal-hend (۱) چاله‌ای که حفر کنند
تا در آن آب جمع شود و به مصرف حیوانات
و دام‌ها برسد.
گلّه galha (۱) قطعۀ ای از زیور که به
گوشواره «دُر» وصل است.

گله گواهی gella o gwāhi (امص) گلایه و
شکوه.
گله گواهی کَنگ kan-ag — (مصل)
گلایه کردن.
گلهی gallah-i (صن) ۱-مربوط به گله،
گندمی. «گلهی دَگار galah-i dagār
مزرعۀ گندم»، «گلهی دان galah-i dān دانه
گندم». ۲- آنچه از دانه یا آرد گندم درست
کنند. «گلهی نان galah-i nān نان گندمی»
گل بَال gal o bāl (ص) (مجاز) بسیار
خوشحالش و شادمان. «مِه گِلّء مِه رَنگ آچ
گل بَالء هِپت بَران دَز دِیم کنت میر
مَز نالء (گلخان: ۴۱۶) mah-gol o mah-
rang ač gal o bāl a hapt bar-ān daz
dēm kant mir mazan-fāl a
خوش اندام و زیبا، از شدت خوشحالی، هفت
مرتبه دست بر پیشانی خود زد و در برابر
امیر پرافتخار نگاه داشت»
گل بَال بَیگ ba-y-ag — بسیار خوشحال
بودن یا شدن.
گل بَل گِل goll-ā-goll (ص) = گلا گِل ↑.
گِل مود gel o mūd (۱) ۱- گِل و موی،
مخلوط یا ملاط گِل و موی. ۲- نوعی شکنجه
که در گذشته انجام می‌دادند، به گونه‌ای که
بدن یا عضوی از آن را با ملاط گِل و موی
می‌اندودند، این ملاط به مرور خشک می‌شد
هرچه خشک می‌شد فشار آن بر بدن یا عضو
بیشتر می‌گشت و فرد مورد شکنجه عذاب
می‌کشید.
گِل مود بَیگ ger-ag — کسی را با ملاط گِل
و موی شکنجه کردن.
گِل مِید gel o mid (۱) = گِل مود ↑.
گلی gal-i (حامص) خوشحالی، شادی،
شادمانی. «سُت آ زَمَان مَوَسَم ء شادانی ء
گلی (روانبد: ۳۶) šot ā zamān o mōsom o

šād-ān-i o gal-i آن زمان و فصل شادی و
خوشحالی و نشاط گذشت»
گلی gall-i (صن) آن غیغب یا زیر گلویش
بزرگ و آویزان باشد.
گلی gel-i (صن) ۱-مربوط به گِل. ۲- ساخته
شده از گِل، از جنس گِل. «گلی لوگ gal-i
lōg خانه گلی»
گلی gol-i (صن) ۱-مربوط به گِل. ۲- به رنگ
گِل. ۳- منقوش به نقش گِل.
گلی golli (۱) = گِلُک ↑.
گلیپ g[e]lēp (۱) ظرف دَر دار مخصوص
نکهداری نان.
گلیدِر gelidor [انگ: grader] (۱) ماشین
راه سازی گیردر.
گلی دیوال geli diwāl (۱) دیوار گلی، چینه.
گلیِر gallir (۱) = گلوژ ↑.
گلیِر galēr (۱) = گلوژ ↑.
گلیِر gōlēr (۱) = گلوژ ↑.
گلیِر golayr (۱) = لَپَاث، گِلوژ، گلوژی، گلیِر،
تیرکمان، ابزاری که با گلوله‌های سنگی کوچک
پرتاب کنند، تیرکمان، کمان گروهه.
گلیِر بَند galēr-band (۱) نوعی زیورآلات
زنانه، گلوبند.
گلیِرک golir-ok (امص) = گلوژ ↑.
گلیِرکَش golēr-kašš (۱) نوعی دوخت در
سوزن دوزی و گِل دوزی بلوچی به شکل
هندسی خاص که بر روی پارچه و برخی از
مدل‌های لباس زنانه بلوچی انجام می‌گیرد.
گلیِم gelēm (۱) گلیِم.
گلیِن galēn بن مضارع از گِلِیَنگ ↓.
گلیِن gall-ēn بن مضارع از گِلِیَنگ ↓.
گلیِن gel-ēn (ص) ۱- آغشته یا آلوده به گِل،
گِل آلود. ۲- از جنس گِل.

-گلین بیگ ba-y-ag — گل آلود شدن، به گل آغشته بودن.

-گلین کنگ kan-ag — گل آلود کردن، به گل آغشتن.

گلین gell-ēn بن مضارع از گلینک. ↓

گلین gol-ēn (ص) ۱- از جنس گل. ۲- (مجان) نازک، لطیف. ۳- دوست داشتنی. ۴- زیبا.

گلین goll-ēn بن مضارع از گلینک. ↓

گلینت gall-ēnt بن ماضی از گلینک. ↓
«گلینت آنت هَلَو آزمانی (عابد: ۱۹) gall-ēnt
ant halō āzmān-i عقاب‌های بلندپرواز را راندم و دورکردم»

گلینت gell-ēnt بن ماضی از گلینک. ↓

گلینت goll-ēnt بن ماضی از گلینک. ↓

گلینت gall-ēnt-ēn (مصم) = گلینت. ↓

گلینت gell-ēnt-ēn (مصم) = گلینت. ↓

گلینک gal-ēn-ag (مصم) فشار آوردن قضای حاجت بر کسی بویژه بچه‌ها. «اے چُکَّء گیتَّء گلینتک gal-ēnt-ag a gitt a ē čokk a دستشویی این بچه را فشار آورده است»

گلینک gall-ēn-ag (مصم) ۱- کسی را از خود راندن و دور کردن. مثل: «نگبھتی پَہ negbaht-i pa gall-ēn-ag نا-راوت خوشبختی را نمی‌توان به زور فراری داد» ۲- تازاندن، به سرعت حرکت دادن به جلو. ۳- با دویدن و شتاب به دنبال کسی افتادن جهت دستگیری، ضربه زدن یا راندن او.

گلینک gell-ēn (مصم، مصم، گلک) فاسد کردن شیر با گذاشتن آن در فضای آزاد و اضافه نکردن مایه ماست به آن.

گلینک goll-ēn-ag (مصم) آغشته کردن چیزی با آب یا مایعی دیگر.

گلینک goll-ēn-ag (مصم) باد کردن، متورم گردانیدن. «گومزان وارنگ گلینتک

goll-ēnt-ag wārt-ag gwamz-ān زنبورها او را نیش زده و متورم گردانده‌اند»

گلینگی gall-ēn-ag-i (ص) ۱- آن‌که سزاوار مطرود شدن و راندن از جایی است. ۲- آن‌که تصمیم دارند تا او را از خود برانند و دور کنند.

گلینوک gall-ēn-ōk (مصفا از گلینک) ۱- مطرودکننده، از خود راننده. ۲- دنبال‌کننده کسی به قصد دستگیری یا ضربه زدن به او. ۳- تازاننده. ۴- راننده ماشین و ابزارهای مشابه. «گلینوکء ماشینء رواج سُسْت کُرت (سیدهاشمی: ۱۰: ۷۵) gall-ēn-ōk māšin e rawāj sost kort راننده سرعت ماشین را کم کرد»

گم gam (ع: غَم) ۱- غم، اندوه، غصه. «نَے که یک تُشے پریشان آت / نَے که گم، جَنء چُگانی (عابد: ۱۲۵) nay ke yak toš-ē parēšān at nay keg am jan o čokk-ān-i نه یک ذره پریشان است و نه به فکر و حامی زن و فرزندان است» ۲- دغدغه، نگرانی، پریشانی فکر. مثل: «بُزء گم مِرگء کسائبء گم گوشت انت boz e gam mer-ag o kasāb e gam gōšt ent قصاب به فکر اندازه گوشت آن است» ۳- یادی که همراه با اندوه و حسرت باشد.

گم پر بیگ per ba-y-ag — ۱- غصه کسی یا چیزی را داشتن. ۲- به فکر کسی یا چیزی بودن. ۳- غصه‌مند بودن. «مارا یک تُشے گم پر نیست (عابد: ۱۹۳) mā rā yak toš-ē gam per nēst ما ذره‌ای به فکر دیگران نیستیم»

گم تالان بیگ tālān ba-y-ag — ۱- پراکنده شدن غصه‌ها. ۲- (مجان) از بین رفتن غم‌ها. مثل: «پَہ نِشارانی نیادء گم تئی تالان نه بیت pa nešār-ān-i nyād a gam tai tālān na-

bit با غمخواری عروس‌ها غم از دست دادن تو از بین نمی‌رود»

گم تالان کنگ gam tālān kan-ag پراکنده کردن اندوه و غم، زدودن غم‌ها با تفریح و تنوع و سرگرمی.

گم کنگ kašš-ag — (مص) تحمل کردن اندوه.

گم کنگ kan-ag — ۱- غصه خوردن، دچار غم شدن. مثل: «پَہ بازِ گل مَکن پَہ کَمَیں گم pa bāz-ēn gal ma-kan pa kamm-ēn gam از بسیار، خوشحال و از کم، ناراحت نباش» ۲- به فکر بودن، فکر و اندیشه چیزی ذهن را مشغول کردن، دغدغه خاطر داشتن.

«تَبْدء گوریچان گم مَکن بلبِل / آکبت یک روچے بهار گیت (روانبد: ۴۹۹) tabd o gūričč-ān gam ma-kan bolbol ākbat yak rōč-ē bahār kayt ای بلبِل به فکر بادهای گرم و سرد نباش، سرانجام روزی بهار می‌آید»

گم گنجگ gēj-ag — در اندوه افکندن، به یاد اندوهناک انداختن. «ما را زِرکوش تئی گماں گنجگایت (قاضی: ۵: ۸۱) mā ra zer-kawš tai gam-ān gēj-it نسیم دریا ما را به یاد تو می‌اندازد»

گم وزگ war-ag — غم خوردن، دچار غصه شدن.

گمء وتی گونء برگ gam a wat-i gōn a bar-ag — ۱- از غم‌ها بار بودن، ۲- (مجان) بسیار غصه خوردن.

کسء گماں بار بیگ kas-ē y-e gam-ān bār ba-y-ag بار سنگین اندوه کسی را بر دوش داشتن و بر اثر آن سرگردان و حیران بودن. «تئی گماں گاراں منی رنگ تَزاکگ زردء زلور (سیدهاشمی: ۶: ۱۸) tai gam-ān gār-ān

gōn a wat-i gōn a bār ba-y-ag — (مص) گمان بردن، پنداشتن. مثل: «کَهِتگ که کُشْایت زُباں kahbag ke gomān ēš bit هرگز گمان نمی‌کردیم که تو درباره ما این‌گونه فکر می‌کنی» ۳- شک و تردید. ۴- حدس، تخمین.

گمان برگ bar-ag — (مص) گمان بردن، پنداشتن. مثل: «کَهِتگ که کُشْایت زُباں kahbag ke gomān ēš bit هرگز گمان نمی‌کردیم که تو درباره ما این‌گونه فکر می‌کنی» ۳- شک و تردید. ۴- حدس، تخمین.

گمان برگ bar-ag — (مص) گمان بردن، پنداشتن. مثل: «کَهِتگ که کُشْایت زُباں kahbag ke gomān ēš bit هرگز گمان نمی‌کردیم که تو درباره ما این‌گونه فکر می‌کنی» ۳- شک و تردید. ۴- حدس، تخمین.

گمان کنگ kan-ag — (مصل) گمان کردن، ظن بردن.

گمانه a — (ف) با حدس و گمان، تقریباً. «رهته مگول دنگ دژار / ده سد گمانه» در شمار (کلخان: ۶۲) rehta magōl e đong o dār dah-sad gomān a dar šomār مغول‌ها حمله‌ور شدند، شمار آن‌ها تقریباً به هزار می‌رسید.

گمانی gam-āni (ص) غمزده، بسیار اندوه‌کین.

گمب^۱ gomb^۱ (۱) -۱ = گمب^۱، -۲ = گمبک^۱. گمب^۲ gomb^۲ (۱) نوعی صدف دریایی که به آن «تاکور» هم می‌گویند.

گمب^۳ gomb^۳ (سی: پنتین لستین سینکے ... که گمبی لیب کارمد بیت) (۱) سنگ صاف و گرد و کمی بزرگ‌تر از کف دست است که در نوعی بازی سنگ‌بازی کاربرد دارد.

گمباد gam-bād (ص) ۱- بسیار آزرده و رنجیده بویژه بر اثر اذیت و مزاحمت دیگران. ۲- بیزار و متنفر.

گمباد بیگ ba-y-ag — بیزار بودن، در رنج و آزار بودن.

گمبادکنگ kan-ag — متنفر و بیزار کردن. گمبادی gambād-i (امص) ۱- آزرده‌گی، رنج و مزاحمت. ۲- بیچارگی ناشی از مزاحمت کسی. «اے آتک په مئے گمبادی e ātk pa may gambād-i این دوباره آمد برای بدبختی و بیچارگی ما»

گمبار gam-bār (ص) ۱- غمگین، غم‌بار. ۲- غم‌انگیز.

گمبار gombār (۱) = گمبارگ^۱.

۱- اگر اصل واژه «گمباد» بلوچی را «غمباد» فارسی بدانیم، این واژه به معنی بیماری گواثر است که مبتلا به این بیماری را در بلوچی «گکی» می‌گویند.

گمبارگ gombārag (اصو) = گونبارگ.

۱- صدای توپ جنگی، صدای بمب هنگام انفجار آن. ۲- صدایی که بر اثر وزش باد یا انعکاس صداها گوناگون در کوه می‌پیچد.

گمبارگ جنگ jan-ag — فریاد کشیدن، با صدای مهیب فریاد زدن. مثل: «تو به جن گمبار، من نیایان دُباره» taw be-jan gombāra man na-y-ā-y-ān dombāra هرچقدر فریاد بکشی من دوباره نمی‌آیم.

گمباره gombāra (اصو) = گمبارگ^۱.

گمب^۱ gombod (۱) = گمب^۱. ۱- گنبد. ۲- (مجاز) امام‌زاده، مقبره اولیاءالله که سقف آن گنبدی باشد. ۳- = گمب^۱دول. نوعی از زیورآلات زنان.

۴- (امص) پرشی که قوس‌مانند و طویل باشد. «نکیب چه منو سبزه په کنت در / نراسکی گمبدان زورایت تگاور» (شعر کهن بلوچی) nakib ča mannaw a sabz a be- karnt dar nar-āsk-i gombod-ān zūr-it tag-āwar خادم اسب را از زیر سایه‌بان بیرون می‌کشد، اسب تندرو همانند آهوی نر شروع به پریدن می‌کند» ۵- گیاه سرسبز و انبوه که برآمده و گنبدمانند باشد. «جو سری سروے گنبد سبزه سایه‌ور» (روایت: ۲۹۶) jō sar-i sarw-e gombod o sabz o sāya-war سروی جویباری است که سرسبز و سایه‌ور است» ۶- (ص) (مجاز) = مچ. ویژگی چند

یا چندین چیز که در کنار هم یا روی هم انباشته باشند. «من گوشت که چارن گمبدین پوران / عابد! چم کپت چاردهی ماه» (عابد: ۱۰) man gwašt ke čār-ān gombod-ēn (۷۶ pawr-ān ābed čam kapt čārdah-i mäh a ای عابد! گفتم که چند ستاره کنار هم خوشه پروین را نگاه کنم، نگاهم به ماه شب چهارده افتاد»

۲- فقیر شاد، چکاس رنگ: ۴۱، شعر از عبدالرحمان میروازی است.

گمبک^۱ kan-ag — پرش طولی قوس‌مانند انجام دادن. مثل: «مرد گوم کنت گمب^۱ کنت mard gwam a karnt gombod karnt مرد در صورت داشتن تعادل بدنی می‌تواند بپرد»

گمبآپ gombod-āp (۱) = پبلله. ۱- حباب روی آب. ۲- (مجاز) آنچه عمرش کوتاه است. «دُرگل اے رنگ گمبآپ، تو په رنگ ناز مه کن (عابد: ۱۰: ۳۲) dorgol ē rang gombod-āp ē taw pa rang a nāz ma- kan ای دُرگل این قیافه حباب روی آب است، به آن ناز»

گمب^۱ gombod-ō (۱) نوعی زیورآلات زنانه که در دو سوی صورت کنار یا بالاتر از گوشواره‌ها قرار دارد.

گمبدین gombod-ēn (ص) ۱- آنچه همانند گنبد باشد. «گمبدین توپان gombod-ēn tüppān توفان بلند و گرد مانند گنبد» ۲- گمب^۱د.

گمباره gombrāh (ص) = گمراه^۱.

گمبوز gomboz (ص امص) = گمب^۱د.

گمبک gombak (۱) = دالنگ، گومبک، نرک. ۱- ساقه صاف و بدون برگ که در وسط گیاه پیاز رشد می‌کند و بالای آن گل و دانه‌های آن تولید می‌شوند. ۲- سر بادمجان که به گیاه وصل است.

گمبال gombal (ص) بچه خردسال پُسل و چاق.

گمبیله gambēla (۱) = کوش‌جاه. جایگاه ذبح بر گردن جانوران حلال‌گوشت.

گمپراموش gam-parāmōš (ص) ویژگی آن که غم و غصه را فراموش می‌کند، آن که غصه نمی‌خورد.

گمپرو gam-parwar (ص) غم‌پرو، غمگین.

گمپروش gam-prōš (ص) اندوه‌شکن، از بین‌برنده غم‌ها.

گمات gammat (۱) آب واردشده از سوراخ‌های ریز و شکاف‌های لای تخته‌های لنج به درون آن. «پچانت بوجیک چه کلپاتان / که آب گمتان پچانت (ملا: ۱۷۹) pač-ent bōjig ča kalpāt-ān 'ke āp o gammat-ān porr ent درزهای قایق باز است آب درون آن جمع شده است»

گمتام gomtām (۱) = گمتان^۱.

گمتان gomtān (۱) = پندول، پنتوگ. جیب بزرگ پیراهن زنانه بلوچی که در جلو و روی دامن قرار دارد و روی آن نقش‌دوزی شده است.

گمت چن gammat-čen (۱) ظرفی است که با آن آب‌های جمع‌شده در لنج را بیرون ریزند.

گمتک gomtok (امص از گمتام) جیب کوچک پیراهن زنانه که بر روی دامن جلو قرار دارد.

گمتوس gam-tōs (ص) ۱- از بین‌برنده اندوه. ۲- کاهش‌دهنده غم. «بیا نی سیل بکن دانهی / گالان آئی گمتوسین (عابد: ۵۶) b-y-ā ni gāl-ān āyi e sayl be-kan dāh- y-a gam-tōs-ēn بیا اکنون به دانای همداردهنده گوش بده، سخنان او غصه‌ها را کاهش می‌دهند»

گمتیل gam-tēl (ص) زداینده غم و اندوه.

گمجت gam-jat (ص) ۱- آن که بر اثر غم و اندوه خسته و رنجیده است، غمزده. «ژند گپا گرتگ زوال په گمجتان / چه گنگ که آ منی» همراه نه‌بوت (طائر: ۶۴: ۶۴) zeñd ka-y-ā kort- ag zaṭwāl pa gam-jat-ān čē gelag ke ā man-i hamrāh na-būt چه کسی زندگی را برای غمزدگان تلخ و نابود کرده است، هیچ گله‌ای نیست از این که او با من همراه نشد»

۲- سخنان غم‌انگیز. «بند یک دمانه نَزّه کُور / مئے گمچتیں گالان پَر (روانید: ۳۲۸) nejd yak damān-ē nazz o gwar may gam-jat-ēj gāl-ān be-bar لحظه‌ای در کنار ما بنشین و سخنان غمگنانه مرا با خود ببر»
گمچه gomča (l) = گمچه، گرمس ↑.

گمچه‌هین gomča-h-ēn (ص) به شکل غنچه.

گم چین gam-čin (ص) غمگسار.

گمدل gam-del (ص) آن‌که بسیار غصه خورد، غمین.

گمدوست gam-dōst (ص) غم‌دوست، غم‌پرور.

گمر gamar (امص) رشد و نمو گیاه.

گمر کنگ kan-ag — رشد کردن، شکوفا شدن. «خلیل کشتکین سولہ گمر گت (روانید: ابراهیم و اسماعیل) halil e kešt-ag-ēj sawl a gamar kot نهال کاشته خلیل رشد و نمو کرد»

گمراه gomrah (ص) ۱- آن‌که راه را گم کرده است. ۲- گمراه، منحرف. ۲- سرکش، بی‌باک. ۳- مغرور، متکبر. «ذنگ دزی گمراهان / کشیں چه وتی ذنگ (کلخان: ۱۲۲) dong o dar-i gomrah-ān kašš-ēj ča wat-i dang a dardan و متکبران بیگانه را از منطقه خود بیرون می‌کنیم»

گمرو gamraw (امص) = گمر ↑. «آ مٹ ملکین زمین آنت که کش ئے گمرو کن آنت (عابد: ۱۰: ۳۴) ā maṭ o melk-ēj zamin aṇt ke kaš i gamraw kan aṇt با خاک‌های رُس هستند که در آن‌ها گیاهان رشد می‌کنند»

گمره gom-rah (ص) = گمراه ↑.

گمز gamz (l) = گومز ↓.

گمز gomz (l) = گومز ↓.

گمزار gam-zār (l) جایگاه غصه و اندوه.

گمزد gam-zad (ص) = گم‌جت ↑.

گمزدگ gam-zad-ag (ص) = گم‌جت ↑.

گمزدی gam-zadi (ص) ۱- = گم‌زدیگ ↓. ۲- (امص) غم‌زده بودن، غم‌زدگی. ۳- غمگینانه. مثل: «پاهار کش ئے گمزدی، نوٹ نہ گندے پنچسدى pāhār kašš-ay gam-zad-i nōṭ a na-geṇd-ay pañč-sad-i غمگینانه می‌کشی، [در نتیجه] اسکناس پانصدی را نمی‌بینی (به دست نمی‌آوری)»

گمزدیگ gam-zad-ig (ص) = گم‌جت ↑.

گمزدین gam-zad-ēn (ص) = گم‌جت. غم‌زده، غمگینانه. «شاعر دُرگزین لب شکر / بیا مئے گمزدیں گالان پَر (روانید: ۳۵۶) šā?er dor-gar-ēj lab-šakkar b-y-ā may gam-zad-ēj gāl-ān bar بیا، اشعار غمگینانه ما را ببر»

گمزور gam-zūr (ص) = گمزیر. ۱- زداينده غم‌ها، غمگسار. «هَدا مالکے گمزورے (عتر: ۱۵) hodā mālek-ē gam-zūr-ē مالک است و غم‌ها را می‌زداید»، «منی گموار ئے تو، گمزور توئے (طائر: ۹۲) man-i gam-taw wār-ay taw gam-zūr ta-w-ay تو غمخوار و غمگسار من هستی» ۲- غمگین، غم‌زده.

گمزه gamza (ع: غَمْزَة) (امص) غمزه، حرکت چشم و آبرو برای جلب توجه دیگری، چشمک.

گمزه‌شانگ sān-ag — به صورت ناگهانی و سریع با گوشه چشم به سوی کسی نظر انداختن، غمزه‌کردن.

گمزیر gam-zir (ص) = گمزور ↑. «کپتگ منی گمزیریں سرے وسواس هَيال (روانید: ۳۶۸) kapt-ag man-i gam-zir-ēj sar a waswās o hayāl وجود غم‌زده مرا وسوسه و خیال فراگرفته است»

گمسات gam-sāt (ص) غم‌پرست، دوستدار غم و اندوه.

گمसार gam-sār (ص) غمگین، غم‌پرست.

گمसार gom-sār (ص) ۱- گم و نابود. ۲- مفقود. ۳- دربه‌در. ۴- گمراه. «هست انت چه دین غافل گمसार (روانید: ۱۶۳) hast-ent ča din a gāpel o ga-sār و گمراه است»

گمसार بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- گم و ناپیدا بودن. ۲- از میان رفتن، نابود شدن. «گپچله اهر که کپایت گمसार بیت (روانید: ۴۰۲) gapčal-ē āher ke kap-it gom-sār bit سرانجام در مخمصه‌ای می‌افتد و نابود می‌شود»

گمसार کنگ kan-ag — (مصم) نابود کردن، از میان بردن.

گمسانی gom-sār-i (حامص) ۱- سرگردانی، دربه‌دوری، گم شدن. ۲- نابودی. «منی گمسانی پاس ئے پرچا / تئی مهرانى ثاه من جنانان (علی‌بخش: ۶۲) man-i gomsār-i e pās-ā yay par-čā tai mehr-ān-i fāh a man jan-ān-ān دربه‌دوری من هستی، منی که به فکر عشق تو هستم که کاری محال است»

گمسار gom-sar (ص) = گمسار ↑.

گم‌سراج gam-srāč (ص) ۱- = گم‌دوست ↑. ۲- غم‌ساز، ایجادکننده اندوه.

گمسک gomesk (l) پشم‌های کنار دنبه کوسفند.

گمشاد gamšād (l) نام مردانه، به نظر می‌آید که با «جمشید» فارسی یکی است^۱.

۱- «گمشاد» از نام‌های اصیل مردانه بلوچی است، به نظر نگارنده تلفظی دیگر از جمشید است و می‌تواند تلفظی دیگر از بامشاد هم باشد. در «ک و ج» و «ب و گ» ابدال صورت گرفته است؛ همچنانکه در کلماتی مانند «گوهر و جوهر» یا «گهر و بهتر» میان این حروف ابدال صورت گرفته است. بنابراین گم با جم و شاد با شید ابدال شده‌اند. جمشید در «اوستا» «یما شیتا» به فتح اول

گم‌شان gam-šān (ص) زداينده و پراکنده‌کننده اندوه و غم.

گم‌شریک gam-šarikk (ص) شریک غم‌های کسی.

گم‌شود gam-šōd (ص) شوینده و زداينده غم و غصه، آرامبخش، نام مردانه.

گم‌کش gam-kašš (ص) غم‌کش، تحمل‌کننده اندوه. «جنت وتی گم‌کشیں سرے چنگل (روانید: ۳۷۷) janṭ wat-i gam-kašš-ēj sar a čaṅg-ol پنجه‌هایش را بر سر غم‌دیده خود می‌زند»

گم‌کشت gam-košt (ص) غم‌زدا، نابودکننده اندوه.

گمکین gamkin (ص) غمگین.

گمزار gam-gozār (ص) غمگسار، زداينده غم.

گم‌گم gom-gom (ص) = گندمه‌کند. ویژگی کسی یا چیزی گاهی دیده شود و مدتی به نظر نیاید.

گمگمار gomgomār (امص) صدای سهمگین مانند صدای رعد، هُب و تیر. «زرتگ تُپنگان گمگمار (روانید: دادشاه) zort-ag topaṅg-ān gomgomār تفنگ‌ها سردادن صدای سهمگین خود را آغاز کردند»

گمگمارانی gomgomār-āni (ص) آشفته، ناآرام. «گوں هاترے چنڈر انت گمگمارانی (شهادکاروانی) gōṅ hāter a čenḍr ent

و فتح شین و یاء مجهول در پهلوی می‌شیت و شیت یم ... ودر شاهنامه جمشید ... طبری جم و جم الشاذ ضبط کرده ... و جمعی دیگر از مورخین عرب از قبیل صاحب اخبارالطوال خمشاد و جمشاد نوشته‌اند (بهار، ۱۳۷۱، ۲۱۶) و «واژه شید به احتمال زیاد از ریشه xšā(y) در مفهوم توانایی و شاهوار است ...» (باقری، ۱۳۸۰، ۵۷، ۲- بسیاری این نام را به صورت غمشاد می‌نویسند و آن را ترکیبی از غم و شاد می‌دانند که اشتباه و بی‌معنی است.

گَمِيز gamēz (I) = میزک، ادرار، پیشاب.

گَمِيزدان gamēz-dān (I) = میزک‌دان.

گَمِیگ gam-īg (صن) غمی، غمین، غمگین.

گَن genn (I) = گین‌ل.

گَن gan [مخفف آگن، حرف شرط] = آگال. اگر.

گَن gan (I) چکش بزرگ.

گَن gon (I) = گُون. درخت و میوهٔ بنه.

گَن gon (حا) = گُون‌ل.

گَن gon-ā = گَن+آ (او، آن)، با آن، با او. «گَنّا

جَنین gon-ā janēn با آن زن»، «گَنّا مردمان

gon-ā mardom-ān با آن افراد»

گَن آپ gon-āp (I) = گُون‌آپ‌ل.

گَنار gennār بن مضارع از گَنارگ‌ل.

گَنارگ genārک (ص) حالت بین خشکی و

تری، نه زیاد خشک نه زیاد تر و خیس.

گَنارگ gennār-ag (مصل) ۱- محکم

نگه‌داشتن چیزی. ۲- کشیدن مهار و افسار یا

نگه‌داشتن آن جهت کنترل چارچا.

گَناس gonās (I) = گَنّا‌ل.

گَناشت gennāšt بن ماضی از گَنارگ‌ل.

گَنّا gonāh (I) ۱- گَنّا، معصیت، کار خلافی

شرع و دین. «ذُرُگ گَنّا انت drōg gonāh

ent دروغ گناه و خلاف شرع است» ۲- (امص)

تقصیر، کوتاهی. «منی گَنّا چی انت man-i

gonāh čī-ent گناه من چیست؟» ۳- حالت

ترکیدن و باز شدن سطح یا سر غده و زخم زیر

پوست بر اثر خراش برداشتن یا ضربه دیدن.

گَنّاهاں آپ بیگ āp ba-y-ag —

۱- گناه‌های کسی آب شدن. ۲- (مجاز) بخشیده

شدن گناهان و معاصی کسی.

گَنّاهاں آپ کَنگ ān a āp kan-ag —

۱- ذوب کردن گناهان کسی. ۲- (مجان) خداوند

گناهان کسی را بخشیدن.

gomgomār-āni در درون آشفتۀ خود

احساسی ناخوشایند دارم و دلم شور می‌زند»

گَمگَمه gomgoma (I) قُمقمه.

گَم گَمین gom-gom-ēn (ص) = گَم‌گَم‌ل.

گَم گیر gam-gir (ص) گرفتار غم‌ها.

گَمگین gam-gin (ص) = گَمگین‌ل.

گَمَن gaman (I) نوعی پیراهن یا تن‌پوش

ویژهٔ دختران کم‌سن و سال.

گَمنام gom-nām (ص) همان گَمنام فارسی،

بی‌نام و نشان.

گَمنامی gom-nām-i (حامص) همان گَمنامی

فارسی، بی‌نام و نشان بودن. مثل: «گَمنامی

چَه بَنامی و شَتَر انت gom-nām-i ča

bannām-i waš-ter ent بدنامی از بدنامی

بِهتر است»

گَمند gomond (ص) مغرور.

گَم نیاد gam-neyād (ص) همنشین غم و

اندوه، به مجاز اندوهگین.

گَموار gam-wār (ص) ۱- غمخوار، آن‌که به

خاطر رنج دیگران اندوهگین است. «منی

گَموار ئے تو گَمزور تَوئے (طائر: ۹۲: ۹۲) man-i

gam-wār-ay taw gam-zūr ta-w-ay تو

غمخوار و غمگسار من هستی» ۲- غمگین،

اندوهگین. «آ شَمے گَموارِیں گَهَار چَوْن انت

ā šomey gam-wār-ēn gohār (روان: ۳۴۳)

čōn-ent آن خواهر غمزده شما چطور

است؟»

گَمواری gam-wār-i (حامص) ۱- غمخواری،

تیمار. ۲- دلسوزی.

گَم هال gam-hāl (ص) آن‌که گرفتار اندوه

است، اندوهگین.

گَمی gam-i (صن) = گَمِیگ‌ل. «گَل گَمی بیگ

گَپرے گیت گَزَه گَل گَتگ (روان: ۱۵۱) gol

gam-i bitt-ag kopr e git-gazz a gal kot-

ag گَل غمگین است و گَز (گیت گَزَل) کفر

شادی کرده است»

habar mard e konnat ganter zyād kanj

این سخن کینهٔ مرد را بدتر و بیشتر می‌کند»

گَنترِین ganter-ēn (ص عالی) = گَندترِین.

بدترین.

گَنٹ genṭ (I) سَنگ گِرَد در بازی گَنٹ‌ل.

گَنٹک genṭok (I) نام سنگی است در بازی

«لَپار» که با سنگی دیگر به نام «لَپار»

مورد هدف قرار می‌گیرد.

گَنٹی genṭ-i (I) نوعی بازی که دو نفر با دو

سنگ انجام دهند، یکی از سنگ‌ها گرد و

دیگری پهن است، در فاصلهٔ چندمتری چاله‌ای

بکنند و سنگ گِرَد را با سنگ پهن نشانه

گیرند تا با خوردن به هدف در درون چاله

افتد.

گَنج ganj (I) ۱- گَنج. مثل: «گَنج تا رَنج انت

ganj e tā ranj ent گنج و رنج جفت

همدیگر هستند» ۲- ثروت بسیار. ۳- (ص) آنچه

بسیار ارزشمند است. «گَنجِیں مَکَران ganj-

ēn makkorān مَکَران گرامی و ارزشمند»

گَنج gonj (I) = گِل گَلانجوک، گونج، گَنج، گَنج،

گَل گَشَتگ. ۱- حنظل، هندوانهٔ ابوجهل. مثل:

«آپ مَین کَنئے گَنج بَر، وهَد هاسَلَه بَرئے

بُور āp-mēn a kan-ay gonj e bar wahd e

bwar hāsel a bažn-ē bwar بذر حنظل را آبیاری

بکنی، هنگام برداشت محصول افسوس

می‌خوری» ۲- (مجاز) بسیار تلخ.

گَنج gonj (I) = آبو. نوعی جانور دریایی با

پُرزهای بلند.

گَنج gonj (امص) گنجایش، ظرفیت.

گَنج gonj [صو: کَرَشک] (I) = کُوس، کُرچک.

چین و شکن پارچه، چروک.

گَنجانی ganj-āni (ص) آنچه مانند گنج

ارزشمند باشد، بسیار ارزشمند. «گَلزَمین

گَنجانی زَتگ زُوران (عابد: ۱۰: ۸۷) gol-zamin

گَنّاهاں شَوَدگ ān a šōd-ag — شستنی

گناهان، به مجاز از بین بردن گناهان خود یا

کسی با عبادت یا استغفار یا خلالت-طلبیدن

از مردم.

گَنّاها کَنگ kan-ag — ۱- گَنّاها کردن، کار

خلاف شرع انجام دادن. ۲- باز شدن و ترکیدن

سر یا سطح زخم تازه. «رِشَه دَسَت مَه جَن

رēš a dast ma-jan gonāh kanj گناه کنت

زخم را دست نزن که می‌ترکد»

کَسَے گَنّاها بیگ ba-y-ag — گناه کسی

بودن، تقصیر و کوتاهی کسی بودن.

گَنّاهاکار gonāh-kār (ص) ۱- گناه‌کار، مرتکب

گناه. ۲- آن‌که گناه زیاد انجام داده است،

پُرگناه. ۳- مقصر، کوتاهی‌کننده. ۴- زن یا دختر

بالغی که اندام او یا بخشی از اندام وی مانند

موی و بدن به چشم نامحرم افتد.

گَنّاهاکار بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- مرتکب

گناه شدن، گناه کردن. ۲- پُرگناه شدن. ۳- اندام

یا بخشی از اندام زن یا دختر بالغی به چشم

پسر بالغ یا مردی نامحرم افتادن، چشم زن به

پسری بالغ یا مردی نامحرم افتادن.

گَنّاهاکار کَنگ kan-ag — (مصم)

۱- سبب شدن که کسی گناه کند. ۲- کسی را

متهم به انجام گناه کردن، کسی را مقصر

کردن. ۳- با نگاه کردن مرد یا پسری بالغ به

اندام یا عضوی از اندام زن یا دختر بالغ

نامحرم، او را به معصیت آلودن. «ما را مَه چار

که گَنّاهاکار کَنئے mā ra ma-čār ke

gonāh-kār kan-ay گناهان کن که به

معصیت دچار می‌کنی»

گَنّاهاکاری gonāh-kār-i (حامص) گناه‌کار

بودن، عمل گناه‌کار.

گَنبَد gombod (I) = گَمبَد‌ل.

گَنبَد آپ gombod-āp (I) = گَمبَد‌آپ‌ل.

گَنتر gan-ter (ص تفضیلی) = گَندتر. بدتر. «اے

هَبَر مردِ گَنتِے گَنتر زیاد کنت (روان: ۴۰۴) ē

ganj-āni zet-ag zōr-ān وطن گرامی و پرگنج را ستمگران از ما گرفته‌اند»

گنجانش gonj-ā?eš (امص) = گنجانشت ↓.

گنجانشت gonj-ā-ešt (امص) گنجایش، ظرفیت.

گنجایش gonjāyeš (امص) = گنجایش ↑.

گنج پراک ganjprāk (l) = گنجی پراک ↓.

گنجت gonjat (l) ۱- درختچه‌ای است خودرو که در مسیل‌ها و دره‌ها می‌روید و ریشه و چوب آن را به عنوان مسواک استفاده کنند، درخت مسواک. ۲- مسواکی که از جنس این درخت باشد.

گنجک gonjak (l) ماده‌ای چسبناک که از شیرۀ گیاه گون گیرند و جنبۀ دارویی دارد، سقر.

گنج‌گوار ganj-gwār (ص) گنج‌بار، نعمت‌بخش،

گنجو gonj-ū (صو: کرشکو) (l) پرچین و شکن، چروک‌دار.

گنج‌وار gonj-wār (l) نوعی مرغابی که خوراکش بیشتر عروس دریایی است.

گنجی^۱ ganj-i (ص) ۱- منسوب به گنج.

۲- نام زنانه، ارزشمند چون گنج.

گنجی^۲ ganji (l) = شَمبه. روز شنبه.

گنجی‌پراک^۱ ganjiperāk (l) = هیدگر. زیرپوش که زیر پیراهن پوشند.

گنجی‌پراک^۲ ganjiperāk (l) دو نوع ماهی از خانواده هامورماهیان. ۱- هامور سیاه. ۲- سَمَن‌آجری.

گنجی‌گپتگ ganji-gept-ag (ص) (مجاز) شوم، بداقبال، بدطالع^۱. «اوه! بات

گنجی‌گپتگین سوژگ‌تالَه / په وتء کهر انت ء نه چارایت دُمبالَهء (دژا: ۳۳) ūh e bāt ganji-gept-ag-ēn sōrag-tālah a pa wat a kahr enj o na-čār-it dombālah a شخص شوم و بداقبال که از خود بیزار و به خانه و خانواده هم توجهی ندارد»

گنجین ganj-ēn (ص) ۱- ارزشمند چون گنج. «بزان گنجین گماں من باران / آگان تِگان من جَوَرین شَرابان (ملا: ۱۹۰) be-zān ganj-ēn jawr-ēn šarāb-ān ارزشمند بار هستم، اگر شراب‌های تلخ را بنوشم» ۲- پُر نعمت، آباد. «دژکء گنجین دَران پرنعمت شهر دژک، موسم‌ها و فصل‌های آباد شهر دژک»

گنج ganč (l) = گنج ↑. هندوانه ابوجهل.

گنچه gonča (l) = گُرمچَه، گُرمس. غُنچه.

گند ganđ (l) ۱- گند، بوی بد. ۲- آشغال بدبو. ۳- کثافت. ۴- گو، گیت، مدفوع حیوان و انسان. ۵- (ص) پوسیده، متعفن. ۵- بن مضارع از گندگ ↓.

گندکنگ kan-ag — (مصل) ۱- گند کردن، بدبو کردن فضا. ۲- آشغال کردن و جمع کردن آن‌ها. ۳- دستشویی کردن.

گند ganđ (l) ۱- بن مضارع از گندگ ↓. بین. ۲- (امص) دیدار. ← گندءنند.

گند gonđ (l) = گند ↓. گند، بیضه، خایه.

گندکنگ kan-ag — پررو بودن، پررویی کردن.

گنداپ zard-āp (l) ۱- آب گندی‌سده. ۲- زردآپ. گاهی آب دریا گاهی بر اثر عوامل طبیعی به رنگ زرد یا قرمز و غلیظ

۱- گنجی، به روز شنبه گویند، روز شنبه بویژه اگر همزمان با روز شانزدهم ماه باشد (شوم‌شانزده →)، در فرهنگ بلوچی روز شومی بوده است، به همین دلیل گنجی‌گپتگ،

درمی‌آید و ماهیان و بیشتر طوطی‌ماهیان در آن می‌میرند.

گندار genđār (l) چوب قوسی‌شکل خیمه یا اتاق‌های چوبی.

گنداک genđ-āk (ص) ویژگی آنچه بوی گند دهد، بوگندو. مثل: «چهار سارت انت بلے بو ئی گنداک انت ħāhbār sārť enť balay bō i gandāk enť چابهار شهری خنک است اما بوی گندی دارد»

گندانگ genđ-ānj (امص) ۱- قدرت دید، بینایی. ۲- بصیرت.

گنداکو^۱ gandākū (l) = اِسپَتان. اِسپند. گیاه و دانه دارویی معروف. این گیاه را معمولاً برای راندن چن‌ها، ارواح خبیثه و دفع چشم‌زخم دود می‌دهند. «بوسوچء تها گنداکو سچان‌اتان (دوستین: ۵۰) bō-sōč e tah-ā gandākū soč-ān-et-ānj اِسپنداها در اِسپنددودکن داشتند می‌سوختند»

چنء گنداکو jenn o gandākū (ص) چن و اِسپند، به مجاز ویژگی دو تن که با هم سازگار نیستند.

گنداکِرک gondāgerak (l) = گندگُوج ↓.

گندانگراک gonđāngerāk (l) = گندگُوج ↓.

گندان گُوجو gonđ-ānj-gwaj-ō = گندگُوج ↓.

گندباک ganđ-bāk (l) = گنده‌باک ↓.

گندتر ganđ-ter (ص) = گنتر. بدتر. «آ وشتر بوگء بدلء گندتر بُوان بوت (پرواز: ۲: ۳۵) ā waš-ter b-wag e badal a ganđ-ter bwān būt او به جای بهتر شدن، داشت بدتر می‌شد»

گندتن ganđ-et-en (مصل) = گندگ ↓.

گندزبان ganđ-zobān (ص) آن‌که سخنان عادی او پر از فحش و دشنام است.

۱- بلوچی شرقی: گنداخو.

گندزبانی ganđ-zobān-i (حامص) بدزبانی، دارای سخنانی فحش‌آمیز بودن.

گندشت genđ-ešt (امص) ۱- دیدار. ۲- بینایی، دید. ۳- دیدگاه. ۴- بصیرت.

گندک genđ-ok (امص) ۱- دیدار. «لال‌بکش آتکگ گندکء گشتءء (عابد: ۷۰) lāl-bakš ātk-ag gend-ok o gašt-ē y-a لال‌بخش برای دیدار و تفریحی آمده بود» ۲- عیادت از بیمار و مصدوم. ۳- صلۀ رَحِم.

گندک‌کنگ kan-ag — (مصل) ۱- دیدارکردن. «گندک گرتگ ئی سیاءء گوم (عابد: ۹۱) gend-ok kort-ag i syād o kawm خوشاوندان را دیدار کرده بود» ۲- عیادت کردن. ۳- به صلۀ رَحِم رفتن.

گندکان genđ-ok-ān (امص) = گندک ↑. «گندئء الاءء منء مرگئ گنئیں / گندکان من آتک اِتان بالء تئی (عابد: ۱۰: ۲۳) genđ-ok-ān a man a morg-ē kot-ēn genđ-ok-ān man atk-et-ānj bāl a tai خداوند مرا پرندهای می‌کرد، تا برای دیدار تو پروازکنان می‌آمد»

گندک‌جاه genđ-ok-jāh (l) محل دیدار و عیادت.

گندکی genđ-ok-i (ص) ۱- آن‌که قابل و شایسته دیدار و عیادت است. ۲- آن‌که مصمم است که به دیدن کسی برود. ۳- هدیه‌ای که برای کسی که او را عیادت کنند برند.

گندگ ganđ-ag (مصل) = گند. ۱- گندی‌دن، متعفن و بدبو شدن. ۲- (ص) گندی‌ده، متعفن، پوسیده و بدبو. ۳- (ص) پست و فرومایه، نااهل. مثل: «پنت گندگء شَر نه کنت، ریکئیں دُگار مَر نه کنت panť ganđag a šarr a na-kañť rēk-ēn dagār marr a na-kañť اندرز و نصیحت، افراد فرومایه و نااهل را اصلاح نمی‌کند، [همچنان‌که] در زمین ماسه‌ای گیاه خوب

رشد نمی‌کند» ۴- بداخلاق، بدخو. مثل: «گندگ ریَسگ جتا اِنَت gāṇdag e rēsag jetā eṇt خانه بداخلاق جداسِت» ۵- ویژگی کاری که به بدترین شکل خراب و رها گردد. - گندگ بیگ ba-y-ag — ۱- گندیده و فاسد شدن. ۲- پست و فرومایه شدن. ۳- خراب شدن یا ناقص ماندن کاری. مثل: «امروزه کار گندگ بیت، بلے مَندگ نه بیت emrōz e kār gāṇd-ag bit balay mandag na-bit این روزگار احتمال دارد کار خراب و ناقص شود، ولی معطل و بی‌تحرك نمی‌گردد»

گندگ gēṇd-ag (مصم می‌کند، می‌دیش، دیت) ۱- دیدن. «منی چَم نه گندانت man-i čamm na-gēṇd-aṇt چشم‌هایم نمی‌بینند»، «گنڈکانی تهء گلاب گندئے (طائر: ۸۶) gāṇd-ay kōṇṭak-ān-i tah a golāb gēṇd-ay در میان خاها می‌بینی» ۲- مشاهده کردن. «اودا به چار چے گندئے ōdā be-čār čē gēṇd-ay آن‌جا نگاه کن چه مشاهده می‌کنی؟» ۳- ملاقات کردن، دیدار کردن. «آئیء کجا به گندان؟ āyi a kojā be-gēṇd-āṇe او را کجا ببینم؟» ۴- مشورت کردن با کسی یا افرادی. «آیانء به گندئیں بارتیں چے گشایت āyān e be-gēṇd-ēṇ bār-ēṇ čē goš-it آن‌ها مشورت کنیم که چه می‌گوید» ۵- سنجیدن و ارزیابی کردن «من آییء دیست که چوئیں مردے man āyi a dist ke čōṇ-e ṇe mard-e ارزیابی کردم که چگونه مردی است» ۶- تحمل کردن. «من سَگی باز دیستگ man sak-k-i bāz dist-ag سختی بسیار تحمل کرده‌ام» ۷- نظر دادن، گفتن دیدگاه خود را درباره چیزی. «تو چے گندئے به روئیں یا مَه روئیں؟ taw čē gēṇd-ay تو چه نظری داری برویم یا نرویم؟» ۸- (مصم دیدار، ملاقات. «هیچ په گندگے هم نه آنک heč pa

gēṇd-ag-ē ham na-āt-k اصلاً برای دیداری هم نیامد» ۹- ظاهر، قیافه. «به وَر وَشَتیں وراکء مؤثران گرد / وتء را گندگء چو بزگرء گن (ساحر: ۱۰) be-war wašš-ēṇ war-āk o mōṭar-āṇ gard wat a rā gēṇd-ag a čō bazger-a kan بهترین ماشین‌ها سوار شو اما ظاهر را همانند کارگران و مردم عادی کن»

- گندگ بیگ ba-y-ag — دیده شدن، به چشم آمدن. «هیچ گندگ نه بئے heč gēṇd-ag na-bayt اصلاً دیده نمی‌شوی (پیدایت نیست)»

- گندگ کنگ kan-ag — دیدار کردن، ملاقات کردن.

- گندئے gēṇd-ay ۱- فعل مضارع اخباری دو شخص مفرد، می‌بینی. ۲- از این فعل گاهی برای تاکید به مخاطب می‌گویند. «گندئے چوئیں کار ئی گت kot می‌بینی (می‌فهمی) که چه کاری کرد؟» ۳- (مجاز) ای کاش می‌دیدم که، افسوس! «گندئے الاءء منء مَرگے گتیں/ گنڈکان من آنک اِتان بالء تئی (عابد: ۱۰: ۲۳) gēṇd-ay allāh a man a morg-e kot-ēṇ gēṇd-ok-āṇ man atk-et-āṇ bāl a tai خداوند مرا پرنده‌ای می‌کرد، تا برای دیدار تو پروازکنان می‌آمدم»

گندگش gēṇd-goš (نوک) ۱- تلیزون، تلپزون. تلویزیون.

گندگ gāṇd-ag-ak ۱- پوتاروک.

۱- بدهضمی غذا که بر اثر آن شکم نفخ می‌کند و با آروغ کردن گازهای بدبو از دهان خارج گردد. ۲- آن‌که به این بیماری مبتلاست.

گندگ مات gāṇd-ag-māt (مصم) = گنده مات.

گندگوج gōṇd-gwaj ۱- گندان گراک، گنداگرک، گندان گوجو، گندگوج، زیمگر.

۱- نوعی حشره شبیه عنکبوت ولی بزرگ‌تر. از آن. ۲- رتیل. ۳- در برخی از لهجه‌ها به عنکبوت (مؤکؤ) هم می‌گویند.

گندگوجک gōṇd-gwaj-ok ۱- گندگوج. گندگی gāṇd-ag-i (مصم) گندیده بودن، بدبویی.

گندگی gēṇd-āg-i (مصم) ۱- آن‌که یا آنچه سزاوار یا قابل دیدن، ملاقات یا تماشا باشد.

۲- مصمم به دیدن یا مشاهده کسی یا چیزی. «منء اے مرد، گندگی اِنَت man a ē mard gēṇd-ag-i eṇt می‌خواهم این مرد را ببینم»

گندگین gāṇd-ag-ēn (مصم) = گندک. گندیده، فاسد و بدبو.

گندل gāṇdal ۱- = پالام. پالان خر. مثل: «زامات و سِرکانی هر اِنَت، بے گندلء بارء بَر اِنَت zāmāt waserk-ān-i har aṇt bē gāṇdal a bār a bar-aṇt پدرزن‌ها هستند [و حتی برای آن‌ها] بدون پالان بار می‌کشند» ۲- = نپاد، لپیپ. لحاف، بستر خواب. «خالقء گُشتگ که جنین جانء گندل اِنَت (روایت: ۴۰۰) hālek a gwašt-ag ke janēṇ jān e gāṇdal eṇt است که زن بستر (آرامش) تین مرد است» ۳- = لژی، بونڈک. لحاف کهنه.

- گندلان روک raw-ag (مصم) ۱- به بستر خواب رفتن. ۲- (مجاز) همبستری شدن با همسر، آمیزش جنسی داشتن با کسی.

- گندل بیگ ba-y-ag (مصم) آماده بودن الاغ یا شتر برای سواری یا کار گرفتن از آن. «مهری تیارئ گندل اِنَت mahri tayār o gāṇdal eṇt شتر تیزرو آماده برای سواری است»

- گندل کنگ kan-ag (مصم) پالان کردن الاغ، پالان بر پشت الاغ گذاشتن.

گندل دوچ gāṇdal-dōč (مصم) پالان دوز.

گندم gāṇdom ۱- = گندیم.

گندم بهار gāṇdom-bahār ۱- = گندم کاه.

گندم کاه gāṇdaom-kāh ۱- نوعی علف خودرو و هرز شبیه گندم که در مزارع می‌روید.

گندم گون gāṇdom-gōn (مصم) = گندم گونک.

گندم گونگ gāṇdom-gōnag (مصم) = گندیم گون.

گندمو gāṇdam-ō ۱- نوعی علف هرز که برگ‌ها و ظاهرش شبیه گندم است.

گندمه گند gēṇd-ma-gēṇd (مصم) آن‌که گاهی دیده شود و مدتی به نظر نیاید.

گندمین gāṇdom-ēn (مصم) ازجنس گندم، آنچه از آرد گندم پزند. مثل: «نان اِت مه بیت گندمین، سُهِن اِت به بیت آدمین nān-et ma-bit gāṇdom-ēṇ sohn-et be-bit ādam-ēṇ نان گندمی نداشته باشی ولی رفتار و سخنت انسانی باشد»

گندند gēṇd-neṇd (امصم) = گندء نند.

گندو gāṇdū ۱- = گمبء.

گندو gōṇd-ū (مصم) بز نر یا قوچی که اخته نباشد. [مقا: گوهنگ]

گندوک gēṇd-ōk (مصم) از گندک ۱- بیننده. مثل: «نادیستگ په آرمان، گندوک پَشومان nā-dist-ag pa armān gēṇd-ōk pašōmān کسی که ندیده است در حسرت دیدار، آن‌که دیده است پشیمان» ۲- آن‌که خواهان یا رزومند دیدار کسی است، ملاقات کننده. مثل: «گندوک په آرمان، گندوک پَشومان gēṇd-ōk pašōmān pa armān آرزومند دیدار که گاه از دیدار هم پشیمان می‌شود. ۳- دیدوک. چشم، دیده. ۳- مردملک چشم. ۴- چشمه. عینک. ۵- چاریگ. جاسوس. «دژمنء گندوکاں تَرَا دیستگ (حماسه آدیگ)

dožmen o gend-ōk-ān ta-r-ā dist-ag
دشمنان و جاسوس‌ها تورا دیده‌اند»

گندہ ganda (ص) = گندگ. ۱- گندیده.
۲- سِل. کثیف. ۳- بد. مثل: «سُیاهان که سُنٹ یارانت شرء گندہء نچارانت syāh-ān ke sonṭ b-yār-ant šarr o gandrah a na-čār-ant سیاه‌پوستان [دلیر و خشمگین] که هجوم بیاورند به خوبان و بدان توجه ندارند (همه را نابود می‌کنند)»

گندہ ganda (ص) ۱- خوب و عالی، متناسب.
«اے گندہ مالے e gandra māl-e این جنس بسیار خوبی است» ۲- جزء پیشین برخی از کلمات مرکب به معنی شدید. «گندہ گلگ.↓»، «گندہ ریش.↓»

گندہ‌باک gandra-bāk (ص) = گندہ‌باکار.↓

گندہ‌باکارگ gandra-bākārag (ص) = گندگ.↑

گندہ‌بگل gandra-bagal (ص) ۱- آن که زیر بغلش بسیار بدبوست، گندہ‌بغل. ۲- (مجاز) هر شخص کثیف و بدبو.

گندہ‌تب gandra-tab (ص) ۱- بدسلیقه. ۲- بداخلاق.

گندہ‌تر gandra-ter (ص) = گندتر.↑، «لال‌جان هم هما لال‌جان انت / آنکت تو پُگش گندہ‌تر (عابد: ۲۹) lāl-jān ham hamā lāl-jān ent angat taw be-goš gandra-ter هنوز همان لال‌جان است و تازه بدتر هم شده است»

گندہ‌جن gandra-jan (ص) ۱- زن پست و فاسد. مثل: «گندہ‌جنء زُھگ مزار نہ بیت gandra-jan e zahg mazār na-bit فرزندان فاسد، شیر(دلیر) نمی‌گردد» ۲- ویژگی زنی که به بهداشت خود و خانه و فرزندان نمی‌رسد و ظاهری کثیف دارد.

گندہ‌جنین gandra-janēn (ص) = گندہ‌جن.↑

گندہ‌دان gandra-dān (ص) جایگاه پر از کثافت و گند.

گندہ‌دپ gandra-dap (ص) ۱- گندہ‌دپ، آن که دهانش بدبوست. ۲- (مجاز) آن که سخنانش پُر از دشنام و بدگویی است. مثل: «رُؤچء جاک جنت گندہ‌دپ، شپ که بیت گرایت ئی تپ rōč a jāk janṭ gandra-tap šap ke bit ger-it i tap بددهان روزها دادو فریاد می‌کند، شب که می‌شود حالش خراب می‌گردد»

گندہ‌رگ gandra-rag (ص) (مجاز) بداصل، بدزات، بدجنس.

گندہ‌ریش gandra-rēš (ص) زخم شدید و گشنده، غده سرطانی.

گندہ‌ریم gandra-rēm (ص) نام دیگر گیاه دارویی «سداپ» = سداب.

گندہ‌زات gandra-zāt (ص) بدنژاد، بی‌اصالت.

گندہ‌سسَا gandra-sassā (ص) ویژگی آن که دارای اندیشه‌ای فاسد است.

گندہ‌کار gandra-kār (ص) = سِل‌کار. بدکار.

گندہ‌کرچک gandra=karečk (ص) = دیم‌تھار. بسیار آخم، اخمو.

گندہ‌گه gandra-goh (ص) بسیار نجس و کثیف.

گندہ‌مات gandra-māt (ص) آن که مادر بدنامی دارد.

گندہ‌مرد gandra-mard (ص) مرد بداخلاق و بدکار.

گندہ‌مُلا gandra-mollā (ص) ملا یا میرزای کم‌سواد.

گندہ‌نادراهی gandra-nā-drāh-i (ص) بیماری سخت و جان‌فرسا.

گندہ‌هَت gandra-hatt (ص) بدخط.

گندہ‌هی gandrah-i (ص) ۱- گند بودن، گندگی، گندیگی. مثل: «آپ چه سارتی

کن (عابد: ۱۱: ۳۷) agān čār-om-i sāng a del tai be-čūrr-it godā genḍ o neṇḍ-e gōn mir ašrap a kan اگر دلت خواست زن چهارم را بگیری، پس از این تصمیم با میر اشرف مشورت کن»

گندہ‌نیاد genḍ o nyād (امص) = گندہ‌نند.↑
گندیم gandēm (ص) = گله. گندم. «پیر بان من دان گندیم روئن بیت (مُلا: ۱۶۹) pir bān man dān gandēm rōn bit تا زمان درو گندم برسد، من پیر می‌شوم»

گندیم‌چک gandēm-čak (ص) = گندم‌کوئنگ. آن که رنگ پوستش سفید و اندکی تیره باشد، گندم‌گون. «دِلْمَانْگ آت گُرکی‌تِلء / گندیم‌چکء نوؤدی‌شَلء (مُلا: ۱۲۲) del-mān-ag at grakk-i tal a gandēm-čak o nōḍ-i šal او به دلدار نازک‌اندام و زیبا و آرامبخش علاقه‌مند بود»

گندیم‌دروُشم gandēm-drōšom (ص) = گندیم‌کوئنگ.↓

گندیم‌رنگ gandēm-rang (ص) = گندیم‌کوئنگ.↓

گندیم‌کاه gandēm-kāh (ص) = کاسپیت، سیبَر. ساقه کوفته‌شده گندم یا کاه که با گل آمیزند و کاه‌گل درست کنند.

گندیم‌گوئنگ gandēm-gōnag (ص) گندم‌گون، دارای رنگ پوست اندکی تیره.

گندیم‌لُؤ gandēm-loḍ (ص) آن که مانند ساقه‌های گندم که با وزش نسیم آرام تکان خورند، می‌خرامد، خوش‌خرام.

گندیمی gandēm-i (ص) ۱- مربوط به گندیم، گندمی. ۲- ستاره‌ای است که بلا طلوع آن پس از غروب آفتاب، فصل کاشت گندم آغاز می‌شود.

گندُ genḍ (ص) = گنٹ.↑

گندُ genḍ (امص) خشکی مدفوع، یبوست.

گندہ‌ی āp ča sārt-i bad-it del ča gandrah-i می‌شود و دل از کثیفی و گندگی، منجمد (بیزار) می‌گردد» ۲- بیماری عفونی‌ای که بدن بر اثر آن زخم شود یا بوی می‌گیرد. «تِرا گندہ‌ی یے گشات ta-r-ā gandrah-i ē košāt الهی! بیماری عفونی و سختی تو را بکشد» ۳- = مَوَلَو. بیماری لقوه، پارکینسون. ۴- (ص) آن که به درد هیچ نخورد، ناکارآمد.

گندہ‌ین gand-ah-ēn (ص) ۱- گندیده و بدبو. ۲- (مجاز) بداخلاق و بدمعاشرت. ۳- فاسد و بدبو.

گندہ‌چار genḍ o čār (امص) ۱- نظارت. ۲- دیدار. ۳- بازرسی و تفتیش. «ملانی گُرت آنت گندہ چار (کلخان: ۱۲۴) māl-ān-i kort- aṇṭ genḍ o čār اموالش را تفتیش داد»

گندہ‌گذار genḍ o gedār (امص) گردش و تفریح، دید و بازدید.

گندہ‌گزار genḍ o gozār (امص) = گندہ‌گذار.↑

گندہ‌گسٹ genḍ o gasaḍ (ص) = تنش. آشغال.

گندہ‌مَگند genḍ o ma-genḍ (ص) ویژگی آن که گاهی دیده می‌شود و گاه ناپیداست. مثل: «گندہ مَگندئے، هِجیرء پُل ئے genḍ o ma-genḍ-ay henjir e poll ay انجیر ناپیدایی»

گندہ مَگند بیگ ba-y-ag — گاه دیده شدن و گاه ناپیدا بودن، کمتر ظاهر شدن کسی، کم‌پیدا بودن.

گندہ‌نند genḍ o neṇḍ (امص) نشست و دیدار، مجلس و ملاقات.

گندہ‌نندکتک kan-ag — در جایی گرد آمدن و همدیگر را دیدن یا درباره موضوعی سخن گفتن. «اگان چارُمی سانگء دل تئی به‌چورایت / گُذا گندہ‌نندے گُوں میراشرفاء

گند (I) gonđ = گند. خایه، بیضه.

گند گوج gwaj-ag — بیضه‌های دام نر را از بیخ کندن و آخته کردن تا بر اثر مستی گوشتش بدبو و بدمزه نگردد.

کسے گند مان چیر نه بیگ — mān čēr na- kas-ē y-a ba-y-ag (مجاز) ۲- مرد نبودن، بسیار ترسو بودن.

گند گوی e gōk — گوی گند. گوی گند gōk e gonđ ۱- خایه گاو. ۲- (مجاز) آن که دارای هیكلی تپل و زشت و ناموزون است.

گند gonđā (ص) ۱- لات، قلدر. ۲- نترس، باجرات.

گندار gonđār (I) = گوندار ↓.

گند اگردی gonđā-gard-i (حامص) لات بازی، قلدرمابی.

گند ا گوج gonđ-ān-gwaj-ō (I) ۱- گند گوج ↑. ۲- تکس. خرچنگ.

گندک gonđ-ok (امصغ) خایه کوچک.

گندکش gonđ-kašš (ص) آخته کننده بز یا گوسفند نر.

گندگز gonđ-gažž (امص) ورم بیضه.

گند گوج gonđ-gwaj (I) = گند گوج ↑.

گندو gonđ-ō (ص) بز یا قوچی که بیضه‌های بزرگی دارند.

گنرک genark (ص) گنارک ↑.

گنرتی ganrti (I) = گرتی ↑.

گنش gonš (I) ۱- بوی ماهی یا گوشت گندیده. ۲- بوی بسیار بد و مشمئزکننده. ۳- گنشک ↓.

گنش gonš (امص) = گه. ۱- سرکشی و مقاومت الاغ از راه رفتن مطابق میل سوار. ۲- عصیان، سرکشی. ۳- ترک کردن کسی همراهان خود را با حالت قهر و عصبانیت.

گنشا gonšā (I) = بٹاک. لاف.

گنشا جنگ jan-ag — لاف زدن. «آ نشتگ ء گنشا جنت janđ gonšā nešt-ag o ā nešt-ag o — نشسته و لاف می‌زند»

گنشتن gonš-et-en (مصل) = گنشک ↓.

گنشک gonš-ag (مصل) فاسد و بدبو شدن گوشت و دیگر مواد غذایی.

گنشی gonš-i (ص) ۱- بدبو، متعفن، کثیف. ۲- (مجاز) بداخلاق و خشن. «گشتک اوژن مچی اے سگین گنشی (روانید: ۱۷۶) gošt-ag-ōj marči ē sag-ēj gonš-i — سگ خوی کثیف و بداخلاق گفته‌ام»

گنگ ganag (I) = گورگ. بندی که بر دهانه جوی بندند تا آب مسیر را تغییر دهد.

گنگ geng (ص) = زهرآمد. حسود.

گنگ gonđ (ص) آن که نتواند حرف بزند، گنگ، لال. مثل: «گنگ ء زبان گنگ ء مات سرپد بیت gonđ e zobān gonđ e māt sar- pad bit زبان لال را مادر لال متوجه می‌شود» — گنگ بیگ ba-y-ag (مصل) لال شدن، لال بودن.

گنگ کان kan-ag (مصل) ۱- لال کردن. ۲- مانند لال‌ها صحبت کردن. ۳- شکسته بسته حرف زدن. «آ گپ جنگ ء گنگ کنت ā gap jan-ag a gonđ kanđ — ادا ای افراد لال را در آورده»

گنگ gonđ (I) = گونگ، کویک. پاجوش درخت خرما.

گنگدام gonđām (I) ۱- حیوان، جانور بویژه دام و چارپا. «که گربانی نه لوٹان گنگدام ء به گش بیچ ء ادا کن پیشی وام ء (روانید: ۱۲۰) ke korbān-i na-lōt-ān gonđ- dām a be-koš bačč a adā kan peš-i wām a — قربانی کردن دام را نمی‌خواهم پسرت را ذبح کن و وام پیشین را پرداخت کن»

۲- (مجاز) (ص) ستمکش، مظلوم، بی‌کس. «گنگدامین سرزمین gonđodām-ēj sarzamin وطن مظلوم و بی‌کس» ۳- بیچاره.

گنگرو gonđorū (I) = زلانگ. زنگوله.

گنگ سر gang-sar (سب: هیران، اباشکو) (ص) سرگشته، حیران.

گنگل ganga(o)l (امص) ۱- جست و خیز از روی شادابی و نشاط. ۲- خوشی، نشاط، شادی.

گنگل گری ger-ag (مصل) شادی و نشاط کردن. «کوکو گت کپوت الهان / گلیان ء گلان گنگل گیت (عابد: ۵۷) kū-kū kot kapōt alhān koli-y-ān o gol-ān gangal gept کپوتران با آواز خود کوکو کردند، بلبلان و گل‌ها به شادی و نشاط پرداختند»

گنگلاسک gonđalāsk (ص) ۱- لال، گنگ. ۲- آن که هنگام حرف زدن زبانش می‌گیرد.

گنگل رواج gonđo(a)l-rawāj (ص) ۱- آن که هنگام راه رفتن بر اثر شادی و نشاط جست و خیز می‌کند. ۲- حیوان یا بچه حیوانی که بر اثر نشاط و سیری پرتحرک است.

گنگلو gonđalū (I) = شلگم. شلغم.

گنگلی gonđal-i (مصل) = گنگل ↑. «دزع یک دانگ پُل ء بوئیکین گنگلی (روانید: ۳۷۵) dorr e yak-dān-ag poll o bō-ig-ēj gangal-i — مروارید یک‌دانه و گل خوشبوی بانشاط»

گنگنه gengena (I) = گرس. قُرس (دارو)

گنگو gonđ-ū (ص) ۱- ویژگی آن که زیان‌ش می‌گیرد. ۲- گنگ، لال. ۳- (بخش اعلام)

گنگ ء سر gonđ o sar (ص) = گنگ سر ↑. «چل ء چاردهاں مرتین آنت / مردم چو نه آت داک ء دل / انچک گم جت ء گنگ ء سر (عابد: ۳۳) čell o čār-dah-ān mort-ēn-añt mardom čō na-at dāg o del / enčok

gam-jat o gang o sar [این‌ها بهتر بود] که در چهل یا چهارده روزگی می‌مُردند، تا مردم از دست آن‌ها این‌گونه غمزده و سرگشته نمی‌شدند»

گنگی gonđ-i (حامص) گنگ و لال بودن. «بُرت کیا گویاک ء گنگی دات منا (ساحر: ۱۱۰) bort ka-y-ā gō-y-āk o gonđ-i dāt man- ā — چه کسی گویایی را از من گرفت و گنگی را به من داد»

گنگین gonđ-ēn (ص) = گنگ ↑

گنگل gennal (ص) = گِلز. گرد و کروی.

گنوان genawān (شب) نکندکه! مبادا! «گنواں روچے نمک کور بان (منظومه بی‌بکره گرانژ) genawān rōč-ē nemak-kōr bāñ با خوردن نمک (غذای) او مبادا روزی نسبت به او متعهد شوم»

گنوک ganōk (ص) ۱- دیوانه، مبتلا به دیوانگی. مثل: «جنی گنوک په سار بیت اشک ء گنوک ساره نه بیت jenn-i ganōk pa- sār bit ešk e ganōk sār a na-bit — چن زده هوشیار می‌شود و دیوانه عشق هوشیار نمی‌گردد» ۲- (مجاز) آن که چون دیوانگان رفتار کند. ۳- (مجاز) خشن، تندخو. ۴- (مجاز) بی‌عقل، بی‌خرد. «آلم ء طائر نوں گنوک ئے که / نشتگ چارین ئے زاپراں گوکان (طائر: ۲۸) allam a tā?er nūn ganōk-ay ke nešt-ag o čār-ēn-ay zāporāñ gōk-ān — ای طائر اکنون مطمئناً عقل خود را ازدست داده‌ای که نشسته و گاوها را در مزرعه زعفران می‌چرانی» ۵- (مجاز) مُشتاق و بسیار علاقه‌مند. ۶- (مجاز) عاشق بی‌قرار. «گنوکاں من په مهتوسین سبک گام ء (گلخان: ۳۴) ganōk-āñ

۱- پهلوی: ganāgīh از ریشه gan، به معنای از میان بردن و نابود کردن است. گناک در پهلوی، صفت فاعلی است و این صفت اهریمن و دیوان است. (بهار مهرباد، ۱۳۸۱: ۹۷)

man pa mah-tōs-ēṅ sobak-gām a

برای زیباروی خوش خرام و چالاک بی قرارم»

گنوک بَبگ ba-y-ag — (مصل) ۱- دیوانه

شدن، دیوانه بودن. «من گنوکاؤں که چه

پُراهه دورپاندین دریاء یک گُتکے آپ لوٹیں

(عطا: ۷۲) man ganōk-ōṅ ke ča prāh o

dūr-pānad-ēṅ daryā a yak goṭṭ-ok-ē āp

lōṭ-ēṅ من دیوانه‌ام که از دریای فراخ و

گسترده، [فقط] یک جرعه کوچک آب

می‌خواهم» ۲- به تنگ آمدن، از تحمل چیزی

خسته شدن. ۳- شدیداً به کسی یا چیزی

علاقه‌مند شدن. «پَر تو گنوکاں par taw

ganōk-āṅ دیوانه‌ات هستم»

گنوک تَرگ tarr-ag — (مصل) = گنوک

بَبگ ↑.

گنوک کَنگ kan-ag — (مصم) ۱- دیوانه

کردن. ۲- (مجاز) شیفته کردن، به شدت

علاقه‌مند کردن. ۳- (مجاز) بر اثر مزاحمت،

اذیت یا پافشاری، کسی را به تنگنا رساندن.

گنوک آپ ganōk-āp (۱) (مجاز) توفان و سیل.

گنوک چال ganōk-čāl (ص) = گنوکۆل ↓.

گنوک رَنگ ganōk-rang (ص) آن که در ظاهر

همانند دیوانه‌هاست، دیوانه‌ها، دیوانه‌خو،

مست لایعقل. «گپ جُڑی بیت آنت گُور

منه بَنگان... / داتگ منه سرمالے گنوک رَنگان

(فاضل: ۷۵) kayp joṛ-i bitt aṅt gwar man

o bang-āṅ dāt-ag man a sar-māl-ē

ganōk-rang-āṅ کاسه‌های بَنگ دوتا شدند

که آن دیوانه‌خویان کاسه‌ای لبریز را به من

دادند»

گنوک سار ganōk-sār (ص) ۱- دیوانه.

۲- شیدا، شیفته. ۳- ناهشیار.

گنوک سَبب ganōk-sopp (ص) خُل، احمق.

گنوک شَل ganōk-šell (ص) ۱- دیوانه‌ها، خُل.

۲- (مجاز) احمق، نادان.

گنوک گان ganōk-ok (مصم) دیوانه کوچک یا

خُردسال.

گنوک گَواپ ganōk-gwāp (ص) هر نوع

بافتنی بویژه حصیری که در بافتنش دقت

نشود و تار و پود یا گوشه‌هایش ناراست

باشد.

گنوکۆ ganōk-ō (ص) = تَبم گنوک. ویژگی آن که

کاملاً دیوانه نیست ولی برخی از رفتارهایش

همانند دیوانگان است.

گنوکِی ganōk-i (حامص) ۱- دیوانگی، دیوانه

بودن. مثل: «چک په گنوکِی ء مُلک په کِنِگی

دور دِگ نه بیت čok pa ganōk-i o molk

pa kanekk-i dawr-da-y-ag na-bit

را به خاطر دیوانگی‌اش و وطن را به خاطر

دوری نمی‌توان، رها کرد» ۲- انجام دادنِ

کارهای نامعقول.

گنوکِیاں زُورگ zūr-ag ganōk-i-y-āṅ سر به

دیوانگی زدن. «زاناں آئیء گنوکِیاں زُرت

(طائر: ۱۳۳) zān-āṅ āyi a ganōk-i-y-āṅ

zort می‌دانم که او سر به دیوانگی زد»

گنوکِی کَنگ kan-ag — دیوانگی کردن،

کارهای نامعقول انجام دادن.

پَه گنوکِی pā ganōk-i دیوانه‌وار، از روی

دیوانگی. مثل: «به دئے په گنوکِی، به گِر په

هُزّاری be-day pa ganōk-i be-ger pa

hožžār-i دیوانه‌وار ببخش و چیزی را با

هوشیاری بپذیر»

سَر په گنوکِی sar pa ganōk-i jan-ag جنگ

سر به دیوانگی زدن، به انجام کارهای

نامعقول و نامتعارف اقدام کردن.

کسےء گنوکِیاں گِرگ kas-ē y-a ganōk-e-y-ger-ag

āṅ چهار دیوانگی شدن، دیوانگی

سراغ کسی آمدن، به مجاز بداخلاق و تندخو

شدن. «تَرَا گِپَتگ گنوکِیاں (ملا: ۱۴۷) ta-r-ā

gept-ag ganōk-i-y-āṅ دیوانگی به سراغت

آمده است»، «مَبو دِل ریش منی رَنوکِیء /

مَرچاں گِتگ منا گنوکِیء (طائر: ۲۹۰) ma-bō

del-rēš man-i raṭ-ōk-i y-a marč-āṅ

گو کَنگ kan-ag — (مصل) ریدن، مدفوع

کردن.

گو وِرگ war-ag — (مصل) ۱- گه خوردن.

۲- (مجاز) کار غلط انجام دادن. ۳- (مجاز) دیوانه

شدن.

گوئی گَوء گُچکانء تَه دِیگ wat-i gū w-a

kočak-ān a na-da-y-ag حتی مدفوع خود

را به سگ‌ها ندادن، کنایه از بسیار خسیس

بودن.

گو' gō [سرا] گُش، گُوش. بن مضارع از

گُشگ' ↑.

گو' gō = گُروه. گوی که با چوگان زنند.

گوآلات gū-ālāt (۱) فضله شکمبه گاو

گوسفند و بز.

گوآپ' gwāp (۱) به اندازه يك بغل از چیزی

بویژه بوته گندم، جو و برنج که همراه با

خوشه باشند. این واژه با واژه «بافه» فارسی

یکی است «بافه: آن مقدار از ساقه‌ها و

خوشه‌های گندم، جو و مانند آن‌ها که در

بغل جا گیرد» (فر. بز. سخن). گوآپ در گذشته

نوعی واحد اندازه‌گیری محصولات دروشده در

کشاورزی بوده است. مجموعه‌ای از

«گوآپ‌ها» (حدود ده عدد) که به‌طور منظم

روی هم انباشته می‌شوند، «گرام» را

تشکیل می‌دهد. «پنڈوک مه گوآپان پشگران

(روابُند: منظومه مَگران) penḍ-ōk ma gwāp

āṅ peškar-āṅ در روزیوه‌گر و گدا، در بافه‌های

گندم، در حال جستجو است. [تا خوشه‌های

پس مانده را برای خود گرد آورد]»

گوآپ' gwāp (امص) ۱- بافت، بافتن. ۲- جزء

پسین برخی از کلمات مرکب به معنی

«گوپَتگ gwapt-ag» بافته شده. «دست گوآپ

dast-gwāp دست‌باف» ۳- جزء پسین برخی

از کلمات مرکب به معنی بافنده. «سَرگوآپ

sar-gwāp مشاطه، آن که موهای زنان بویژه

gept-ag man-ā ganōk-i y-a از پرحرفی

من ناراحت نباش، این‌روزها دیوانگی سراغم

آمده است»

گنوکِین ganōk-ēn (ص) = گنوک' ↑. «گنوکِین

دل ganōk-ēṅ del دل دیوانه»

گَنه‌کار gonah-kār (ص) = گَناه‌کار' ↑.

«پَرچیء گِلَمید گِرَات ناهک' چے مِیار زُرَتگ

اے گَنه‌کارء (عابد: ۱۰۳۸) parči y-a gelmid

ger-et nāhakk čē mayār zort-ag gonah-

kār a چرا به ناحق این گناه‌کار را شکنجه

می‌دهید، به چه گناهی اعتراف کرده است؟»

گَنی gani [عر: غنی] (ص) ثروتمند، غنی.

گَنی ganni (سین: مزیتن گُر بلے گوشت یا ماهیگ'

کاک) (۱) تکه بزرگ گوشت.

گَنیاس genyās بن مضارع از گَنیاسگ' ↓.

گَنیاست genyāst بن ماضی از گَنیاسگ' ↓.

گَنیاستِن genyās-et-en (مصم) = گَنیاسگ' ↓.

گَنیاسگ genyās-ag (مصم) دانه را کاه

جداکردن، خاشاک و سنگریزه‌ها را از دانه‌های

خرمن جداکردن.

گَنی پُل gani-poll (۱) نوعی مرغ خانگی

شبيه قرقاول که روی سرش عضو شاخ‌مانندی

دیده می‌شود، مرغ شاخ‌دار.

گو' gaw [کا] (۱) زمین پَست و گودال‌مانند که

پیرامونش را ماسه پوشانده باشد.

گو' gū (۱) چوبی که کلفت و گرد باشد.

گو' gaw (۱) = گوک' ↓.

گو' gū (۱) ۱- مدفوع، گُه. ۲- (مجاز) بسیار

کثیف و بدبو.

گو پُنَدگ ponḍ-ag (مصل) ۱- در دست

گرفت مدفوع و به هم زدن آن. ۲- (مجاز) دیوانه

شدن.

گو روپَگ rōp-ag (مصل) ۱- جاروکردن و

جمع کردن مدفوع. ۲- (مجاز) کُلفتی کردن.

نوعروسان را بافد و مرتب کند» ۴-شیوه بافتن چیزی. «اے تگردے گواپ سک بُراهدارانت ē tagard e gwāp sak brāh-dār ent بافتن این حصیر بسیار زیبا و چشم‌نواز است» ۵-طرز بافتن و مرتب کردن موهای بلند زنان بویژه نوعروسان. ۶-موهای بافته شده زنان. «مان گواپانی بزین کالکان/ گلاب آنتره دُرَنزَگ (مُلا: ۹۷) mān gwāp-ān-i baz-ēn kāl-k-ān golāb o antar e dran-z-ag رشته‌های ضخیم موهای بافته شده گلاب و عطر پاشیدن»

-گواپ کنگ kan-ag — بافتن. «بیگان سمنبر گواپ کنت (روایت: ۴۵۱) bikk-ān samanbar gwāp kant دلداری زیبا موهای بلندش را می‌بافد»

گواپار gwāpār [سید دو تار یک کن آنته ذراحیء دار بند آنت، ایشیء سرء ماهور تاپء دینت، یا که همه رنگء دار بند آنت] (۱) تکیه‌گاه یا سکویی از چوب که تورهای ماهی‌گیری را روی آن می‌گذارند. این تکیه‌گاه از سه تیر چوبی تشکیل می‌شود دو چوب را در زمین می‌کارند و چوبی دراز را به عنوان سقف بر آن‌ها گذارند و محکم کنند.

گواپتار gwāpt-ār (۱) شیوه بافتن حصیر و هر چیز مانند آن، بافت.

گواپینچ gwāpēčen (۱) = گوات گینچ. ↓

گواپینچ gwāpēnč (۱) = گوات گینچ. ↓

گوات gwāt (۱) ۱-باد. «گوات کش‌ایت gwāt kašš-it باد می‌وزد» «امروزه گوات سرگزیت / نه چه کسی بیمه هزایت (ملا: ۸۴) emrōz e gwāt a sar-gwaz-it nay ča kas-i bim-a haz-it باد امروز با بی‌اعتنایی می‌وزد و می‌گذرد بدون این‌که از ترس کسی جایی پناه بگیرد» ۲-هوای بیرون از اتاق،

-گوات گِرگ ger-ag — (مصل) ۱-گژگ ↑. ورم کردن عضو یا نقطه‌ای از بدن، متورم شدن. ۲-برآمده شدن چیزی، قلمبه شدن. ۳-(مجاز) چاق و پُپُل شدن. ۴-(مجاز) مغرور شدن، تکبر ورزیدن. ۵-عصبانی شدن، خشم گرفتن.

-گوات نَوَشگ nōš-ag — هوا نوشیدن. = گوات وِرگ ↓. «گوات نوش‌آنت مان گَوَپَشین بانگواهان gwāt a nōš-ant mān gwapš-ēn bāngwāh-ān (زرگر: ۴۹) در سحرگاهان هوای خنک خنک می‌خورند (استشمام می‌کنند)»

-گوات وِرگ war-ag — (مصل) ۱-باد خوردن، استشمام کردن هوا، ۲-(مجاز) در فضای باز گشتن، تفریح کردن. مثل: «شیره شیلانچے نه بیت تل‌سری گواتے وِراہ šir o šilānč-ē ne bīt tal-sar-i gwāt-ē war-ān اگر شیر و کشکی برای خوردن نباشد باد خنک بالایی دشت را استشمام و از وزیدن آن لذت می‌بریم»

-گوات وِیل کنگ wayl kan-ag — (مصل) رها کردن باد، گوزیدن، چُس دادن.

-په گوات زندگی pa — zenđ-ag ba-y- ag با باد زنده بودن، به‌مجاز بسیار فقیر و ندار بودن، چیزی در سفره نداشتن.

-کسے گوات جنگ kas-ē y-a — jan-ag کسی را گرفتار بیماری روحی گوات (باد) کسی را گرفتار کردن.

-کسے گوات چه وش کشگ kas-ē y-e gwāt ča wašš kašš-ag باد کسی از جای خوشی وزیدن، (مجاز) وضع او خوب بودن.

-کسے گوات بیگ kas-ē y-e gwāt a ba-y-ag همراه با باد کسی بودن، به‌مجاز همزاه و هم‌سطح بودن او. «آ مئے گوات نه انت ā may gwāt a na-ent او هم‌سطح ما نیست»

-کسے گوات مان سر بیگ kas-ē ya gwāt mān sar ba-y-ag باد در سر داشتن، به‌مجاز

کش‌ایت مئے دلء گوات نه جنت nōd šanz-it may sar-ig namb-ig na-bit kawš kašš-it may del a gwāt a na-jant آهسته می‌بارد ولی چادر ما را تر نمی‌کند، باد ملایم می‌وزد ولی دل ما را خنک نمی‌کند» ۳-با بادبزن، کسی یا چیزی را باد زدن.

-گوات دَرآیگ dar ā-y-ag — (مصل) بیرون آمدن باد از چیزهایی مانند توپ، چرخ، بادکنک، معده و روده‌ها.

-گوات دنیایی donyā-u-i (۱) باد دنیایی، اکسیرن، هوای آزاد.

-گوات دِیگ da-y-ag — (مصل) ۱-باد کردن، پُر از باد کردن. ۲-باد بیرون کردن، تخلیه کردن باد. ۳-گوزیدن، چُسیدن. ۴-به باد دادن خرمن کوفته شده. مثل: «آ بے دانگین کاهان گوات دنت ā bē-dānag-ēn kāh-ān gwāt dant او کاه‌های بی‌دانه را باد می‌دهد، به‌مجاز کار بیهوده کردن» ۶-(مجاز) به باد دادن، نابود کردن، بی‌هدف مال و پول خود را خرج کردن. «من بچکندایت وتی گم گوات دات‌آنت (نذیر: ۲۹) man bečkanđ-et o wat-i gam gwāt dāt-ant غم‌های خود را از بین بردم»

-گوات سُرگ sor-ag — تکان خوردن باد، وزیدن باد.

-گوات شِیگگ šikk-ag — وزیدن باد.

-گوات کَپگ kap-ag — (مصل) ۱-افتادن باد، به‌مجاز کم شدن یا ایستادن باد از حرکت و وزیدن. ۲-وزیدن باد در جایی بدون مانع.

-گوات کشگ kašš-ag — (مصل) وزیدن باد.

-گوات کنگ kan-ag — (مصل) ۱-باد کردن، پُر کردن محفظه‌ای از باد. ۲-باد تولید کردن با بادبزن، پَنکه و وسایل مشابه. ۳-(مصل) = گژگ. آماسیدن، ورم کردن. ۴-(مجاز) جوگیر شدن.

هوای طبیعی. ۳-گژ. آماس، ورم. ۴-گاز و هوای درون معده و روده‌ها. ۵-تر، نُس. گازی که از مخرج خارج شود، گوز، چُس. ۶-نفس، دم. ۷-(مجاز) بیهوده، هیچ و پوچ. ۸-گوات گش، مۆلۆ. بیماری لقوه. ۹-باد. نوعی بیماری روحی و روانی که ناشی از کمبودها و محرومیت‌های مادی و معنوی است، این بیماری بیمار را به مرور به خود معطوف و سرانجام گرفتار عقده‌های روانی می‌کند. ۱۰-نوعی وابستگی روحی برخی از افراد که شدیداً به موسیقی، بویژه موسیقی تند علاقه‌مند می‌شوند، و با حرکات تند دست و سر که اصطلاحاً مستی گویند، تشنگی درون خود را سیراب می‌کنند، برای درمان این‌گونه افراد، مُلا یا دعاخوان وردی را معمولاً بر انگشتی می‌خواند و آن را به آن‌ها دهد تا دیگر تحت تأثیر قرار نگیرند.

-گوات آییگ ā-y-ag — آمدن باد، وزیدن باد. «گوات گیت تَزین پُتَوان رندایت (روایت: ۳۷۵) gwāt kayt tarr-ēn poṭṭaw-ān rand-it می‌وزد و ابرهای آبدار را می‌زداید»

-گوات اِیرآییگ ēr ā-y-ag — (مصل) ۱-فرو آمدن و کمتر شدن وزش باد. ۲-فرو آمدن آماس و ورم. ۳-فروکش کردن و کمتر شدن شدت بیماری گوات.

-گوات بَنَدگ band-ag — (مصل) ۱-با ایجاد مانع از وزیدن باد جلوگیری کردن. ۲-با خواندن ورد و طلسم کردن جلو وزیدن باد را گرفتن. ۳-با خواندن ورد و جادوگری بیماری روانی کسی یا وابستگی شدید او را به موسیقی تند او درمان کردن.

-گوات بیگ ba-y-ag — (مصل) باد شدن، پراز باد شدن.

-گوات جَنگ jan-ag — (مصل) ۱-وزیدن باد. ۲-تماس وزش باد بر چیزی یا کسی مثل: «نؤد شنزایت مئے سَرِیگ تَمِیگ نه بیت / گوش

به بیماری روحی گرفتار بودن. «نیتست انت منء گوات مان سرء / پَمَن سرؤزء ساز مَه گَن (ملا: ۱۵۹) nēst-ent man a gwāt mān sar a pa-m-man srōz a sāz ma-kan من دچار بیماری روانی نیستم و تو هم برای [درمان] من سرروز (قیچک) را آماده و کوک نکن»

کسء گوات مُشگ kas-ē y-a gwāt moš- ag بیماری لقوه یا پارکینسون کسی را مبتلا کردن.

گوات آپس gwāt-āpos (ص) چارچایی که به ظاهر آبستن است، اما آبستن نیست.

گوات آپسی gwāt-āpos-i (حامص) آبستنی کاذب.

گواتام gwātām (ل) بادام کوهی، که درختچه‌ای است خودرو که در مسیل‌ها دره‌ها می‌رود، میوه کوچک آن شبیه بادام و شامل پوسته‌ای صاف و سخت است که مغزی در درون دارد، این مغز به صورت خام بسیار تلخ است، آن را در آب‌جوش می‌جوشانند تا تلخی آن از بین برود، آماده‌شده این مغز را «وَشک» گویند و بیشتر همراه با گندم بریان مانند آجیل مصرف کنند.

گواتانی gwāt-āni (ص) بادکرده.

گوات بر gwāt-bar (ل) خاک‌هایی که آن‌ها را جریان باد در زیر درختان جمع می‌کند.

گوات بند gwāt-band (ص) ۱- دعا و جِری که با خواندن آن، افرادی را که شدیداً به موسیقی تند علاقه‌مند هستند درمان کنند. ۲- [نوک] ویژگی آنچه ضد آب یا مقاوم در برابر آن باشد.

گوات بند gwāt-band (ص) جایی که باد نمی‌وزد یا کمتر می‌وزد. «گوات‌بندء آس روک کنات gwāt-band a ās rōk kan-et آتش را در جایی که باد نمی‌وزد روشن کنید»

گوات پُل gwāt-poll (ل) گل یا شکوفه‌ای که دانه نمی‌شود و پرپر گردد.

گوات جَت gwāt-jat (ص) ۱- = گوات جَن ↓.

۲- آنچه در معرض وزش باد قرار گرفته است. ۳- اسب یا چارپای دیگری که بر اثر استشمام هوای بهاری سرمست و بانشاط است.

«گوات جَتیں پڑاں چَرَتگِاش سرتلی بهار (زرگر: ۸۳) gwāt-jat-ēj berr-āj čart-ag-eš sar-tall-i bahār اسب‌های سرکش و مست علف‌های تپه‌های سرسبز را چریده‌اند»

گوات جَن gwāt-jan (ص) ویژگی بیماری که هوای بیرون از اتاق با بدنش تماس پیدا کند و به شدت بیماریش افزوده شود، این نوع بیماران به تجویز پزشک سنتی تا مدتی نباید از اتاق استراحت خود خارج گردند.

گوات چَنَد gwāt-čand (امص) ۱- وزش باد.

۲- بعد از ظهر که خورشید رو به غروب رود و باد شروع به وزیدن کند. «دومی روچء گوات چَنَدء دبیء سر بوتان (سید: ۲۲۱) down-i rōč e gwāt-čand a dabay y-a sar būtt-āj بعد ظهر روز دوم به شهر دبی رسیدم»

گوات چَینک gwāt-čēnk (ل) = گوات چَینک ↓.

گوات چَینگ gwāt-čēnag (ل) دانه‌های خرمایی که بر اثر وزیدن باد از درخت پایین بیفتند.

گوات دار gwāt-dār (ل) ۱- = گوات دَر ↓.

۲- (ص) دارای باد، باددار.

گوات دَر gwāt-dar (ل) جایی که راه باد باز است و بدون مانع می‌وزد.

گوات درد gwāt-dard (ل) = پیژدرد. برجستگی

بالتر از شرمگاه زن.

گوات دَمال gwāt-dammāl (ل) مراسم درمان بیمارهای روحی و جن‌زده با موسیقی و اذکار خاص.

گوات دَمال دَیم da-y-ag — برای درمان بیمار روحی و جن‌زده، مراسم زار و باد که همراه با موسیقی و اذکار خاصی است، اجرا کردن.

گوات دَیم gwāt-dēm (ل) جایی که در مقابل وزش باد باشد.

گوات راه gwāt-rāh (ل) منفذی که باد از طریق آن به درون خانه وزد، دریچه.

گواترِوپ gwātorōp (ل) = رَیْهان، نازیب. گیاه علفی و کاشتنی ریحان، که مصرف خوراکی دارد.

هِناءء گواترِوپ — henār o (ل) نوعی غذای ساده که از عصاره انار تُرش و ریحان و آب و روغن درست کنند و با نان ترید شده می‌خورند.

گواترِوپ gwāt-rōp (ل) دارو، طلسم یا شیوه درمانی که بتواند بیماری روحی «گوات» (باد) را از تن خارج کند.

گوات رَیج gwāt-rēč (ل) = گواترِیج. بعد از ظهر.

گواتسَر gwāt-sar (ل) میدان یا جایی گسترده که باد از هرسو وزد و مانعی نداشته باشد.

گوات سَر gwāt-sar (ص) ۱- آن که باد غرور در سر دارد، به مجاز مغرور، متکبر، سبک‌سر. ۲- هنگام وزیدن باد معمولاً خنک که بعد ظهر است.

گوات شَلوار gwāt-šalwār (ص) آن که شلوارش بادکرده و بزرگ است، به مجاز متکبر و مغرور.

گوات شَلواری gwāt-šalwār-i (حامص) (مجاز)

غرور، تکبر.

گواتک gwātk (ل) گیاهی است یک‌ساله، خودرو و خوراکی با برگ‌هایی شبیه شوید و مزه مخصوص، که به صورت خودرو و در فصل بهار در دشت‌ها و مسیل‌ها روید، برگ‌های این گیاه را به صورت تر یا خشک در ماست یا دوغ ریزند و مصرف کنند.

گواتک gwātkk (ل) = گواتک ↑.

گواتک آپ gwātk-āp (ل) نوعی غذای ساده که همراه با نان ترید شده می‌خورند. این غذا از آب گرم و گیاه کوبیده شده گواتک و فلفل و روغن تشکیل می‌شود.

گوات کپ gwāt-kap (ل) جایی که باد بتواند به آسانی و بدون هیچ مانعی بوزد، میدان فراخ و از هر سو باز.

گوات کپت gwāt-kapt (ل) = گوات کپ ↑.

گوات کچ gwāt-kačč (نوک) (ل) بادسنج.

گوات کَش gwāt-kašš (ل) جایی که در معرض وزیدن باد است.

گوات کوش gwāt-kawš (ل) باد «کوش» که خنک است و از سوس دریا می‌وزد.

گواتگ gwātag (ل) = گواتک ↑.

گواتگر gwāt-ger (ل) = بادگیر، باجگیر. ۱- اتفاقی که بر بالای بام منزل می‌ساختند و از چهار سو باز بوده است تا باد به آسانی در درون آن بوزد. ۲- اتفاقی مشک و از چهار سو باز که بر بالای بام منزل می‌ساختند تا باد خنک را به درون منزل هدایت کند، بادگیر. ۳- (مجاز) کوشک، کاخ. «نَشَتگ کمان میان مان گواتگرے نکشیں (فاضل: ۹۸) nešt-ag kamān-myān māj gwāt-ger-ē nakš-ēj دلبر باریک‌میان در قصری زیبا نشسته است»

گواتگریگ gwāt-ger-ig (ل) = گواتگر ↑.

گوات گَش gwāt-geš (ل) = گَش، مؤلّو، گندهی، بیماری لقوه، پارکینسون.

گوات گواران gwāt-gwār-ān (امص) بارشی که همراه با وزیدن باد باشد.

گوات گواسی gwāt-gwāsi (ل) بیماری بواسیر.

گوات گول gwāt-gōl (ل) = لَوژ، گِرَدباد.

گوات گپچ gwāt-gēj (امص) ۱- تمیز کردن چیزی پا جدا کردن مواد اضافی از چیزی به وسیله وزش باد. ۲- آلت کردن داروهای گیاهی.

گوات گپچن gwāt-gēčen (l) = گواپچن، گواپچ، گواتوک. بادبزنی دستی.

گوات نوانی gwāt-newān-i (l) = کله دارو. مانعی که در یک لحظه برای روشن کردن آتش ایجاد کنند.

گواتو gwāt-ō (l) ۱- = گواتوک. ۲- (ص) ویژگی چیزی که بر اثر فشار باد یا هوا تعادل خود را از دست بدهد. ۳- = گوات گپچن. بادبزنی. مثل: «پنکهء جاهء گواتو ته گپت panka e jāh a gwāt-ō na-gipt بادبزنی جای پنکه را نمی گیرد» ۴- (امص) ایجاد باد یا اکسیژن با تکان دادن بادبزنی. ۵- (مجاز) مغرور، سرکش. ۶- ویژگی گوشواره بلوچی (دُر) که میله آن پُر از ماسه است. [مقا: رَهت]

گواتو کنگ kan-ag — (مصل) ۱- آنچه بر اثر وزیدن باد تعادل خود را از دست می دهد، یا این که مقاومت خود را در برابر باد از دست می دهد. ۲- ایجاد کردن باد با تکان دادن بادبزن. «یگے پُنه ایت داریشے / یگے تَر وارت گواتو کنت (عابد: ۵۷) yak-ē poh-poh- it dār-pišš-ē yak-ē torr wārt gwāt-ō kanṭ یکی به دنبال بوته ای می رود و دیگری می چرخد و بر آتش باد می زند»

گواتوار gwāt-wār (ص) آنچه باد بر آن وزیده است. «ساوڑی گوات وارپں جُڑاں زیران گُت مُجگ (دُر: ۸۸) sāwār-i gwāt-wār-ēj joṛ-āṇ zir-āṇ kot moj-ag با وزیدن باد، فشار را تاریک کردند»

گواتوک gwāt-ōk (l) = گوات گپچن. ۱.

گوات گواران gwāt o gwār-ān (امص) = گوات گواران. ۱.

گوات هوار gwāt-hawār (ص) ویژگی چیزی که همراه با باد باشد. «گوات هوارپں هور

hawr gwāt-hawār-ēj بارانی که با باد همراه باشد»

گواتی gwāt-i (ص) ۱- مربوط به گوات، بادی. ۲- آن که به بیماری روحی گوات. ۳- باد. مبتلاست، عامل این بیماری به باور عوام، ارواح خبیثه و برخی از جن هاست، درمان این بیماری بیشتر با موسیقی انجام گیرد. ۳- آن که با شنیدن موسیقی تند و هیجان آور از خود بی خود می گردد و با تکان دادن سر و دست خود به اوج مستی و بی خودی می رسد، با نوازش موسیقی اگر جلو حرکات این فرد را بگیرند به شدت بیمار می شود. ۴- ویژگی آن که چیزی را که میلش بکشد باید برای او پیدا کنند یا بخرند، در غیر این صورت بیمار می گردد و درمانش خریدن یا گیر آوردن همان چیزی است که می خواهد. ۵- همانند باد. «مردمانی کَشء چو گواتیکء شگوست آنْت (صبا: ۵۰) mardom-ān-i kaš a čō gwāt-ig a šagwast anṭ آن ها همانند باد از کنار مردم گذشتند»

گواتی بیگ ba-y-ag — (مصل) از خود بی خود شدن بر اثر شنیدن آواز و صدای موسیقی تند.

گواتیک gwāt-ig (ص) = گواتی. ۱. «چوڻ اَلْمء گواتیک بان / هررؤچ که دُهلء چاپ بیت (ملا: ۷۰) čōṇ allam a gwāt-ig bān har rōč ke đohl o čāp bit هر روز که دهل و رقص اجرا می شود از خود بی خود می شوم»

گواتینک gwāt-ēṅk [نوک] (l) حالتی از ماده که شکل و حجم آن ثابت نیست، گاز. [سَنج: آپینک، مایع؛ تَرُندینک: جامد]

گواجار gwājār (امص) ۱- گواژه، طعنه، سرزنش، بدزبانی. ۲- بن مضارع از گواجارگ. ۱.

۱- گواجار بلوچی با گواژه فارسی از یک ریشه هستند، «گواژه: زخم زبان، طعنه، ریشخند، این واژه از وداواچگ

گواجار آگ ār-ag — = گواجارگ. ۱.

گواجار دیگ da-y-ag — (مصل) = گواجارگ. ۲. مثل: «جَلو جنی مردے ته انت مُپتء جنان گواجار دَنْت jallū jan-i mard-ē na-enṭ mopt-a jan-āṇ gwājār danṭ جَلو مردی نیست که با زن زندگی کند، او بیهوده زنان را سرزنش می کند»

گواجار gwājār (l) = کوکار. ۱- فریاد، صدای بلند. ۲- تبلیغات، اعلان با صدای بلند. «گواجارء لگات دِکپَرء / گوشت ئی که مردان آن تر آنْت (عابد: ۱۰۳) gwājār a lagg-et deg-par a gwašt-i ke mard-āṇ anṭar anṭ بار دیگر با صدای بلند جار زد: که این ها عطر هستند»

گواجار آگ ār-ag — ۱- اعلام کردن. ۲- خواستگاری کردن. «بادشاهانی بچکان پَه جَبیکء گواجار آوَرْتگ آت (لاچار: ۲۰) bādešāh-ān-i bačak-āṇ pa janekk a gwājār āwort-ag at پسران پادشاهان برای دختر خواستگاری کرده بودند»

گواجار کنگ kan-ag — تعریف کردن، ستودن. «هر گورے نِشتء گُرت وتی گواجار (کلغان: ۴۲۰) har gwar-ē nešt o kort wat-i gwājār i در هر سو می نشست و از خود تعریف می کرد»

گواجارین gwājār-et-en (مصل) = گواجارگ. ۱.

گواجارگ gwājār-ag (مصل) ۱- با صدای بلند خبری را اعلان کردن، فریاد زدن. «من تئی مانِشء سرا اوشتانء آزادیء گواجازان

wāčag در پهلوی برآمده است و واچگ wāčag که به معنی گفته و سخن است و معنای ریشه ای آن گفته بد و ناخوشایند است. سخنور دیرینه، پوشکور بلخی نیز در آفرین نامه خویش گفته است: گواژه که هستش سرانجام جنگ یکی خوی زشت است از او دار ننگ» (کرازی: نامه باستان، ج ۴، ۳۵۴)

man tai māneš a sar-ā ošt-ān (صبا: ۱۵۴) o āzād-i e gwājār-āṇ من روی قبر تو می ایستم و آزادی را فریاد می زنم»، مثل: «شَرینان پَه گورء گواژپن ئے، چشتینان منء گواجارے šarr-ēn-āṇ pa gwar a gwāz-ēn-āṇ man a gwājār-ay ēn-ay ješt-ēn-āṇ خوب است به یک سو می بری، و برای زشت ها مرا صدا می زنی» ۲- پیشنهاد دادن. ۳- خواستگاری کردن.

گواجارگ gwājār-ag ۱- طعنه زدن، سرزنش کردن. مثل: «جَلو جنی مردے ته انت مُپتا جنان گواجارایت jallū jan-i mard-ē na-enṭ mopt-ā jan-āṇ gwājār-it مردی نیست که اهل زندگی و همسر داری باشد او بیهوده زنان را سرزنش می کند» ۲- چیزی بخشیده را به رخ دیگری کشیدن. ۳- سخن بیهوده گفتن. ۴- ریشخند کردن، مسخره کردن.

گواجاروک gwājār-ōk (صفا از گواجارگ) فریاد زننده.

گواجت gwā-jat (ص) = گوات جَت. ۱. (ص) «دل اوڻ لَرزایت چَم ایت چو که / چِگَر دی گواجتپن ئالان (عابد: ۵۷) del-ōṇ larz-it čam-it čō ke čagerd-i gwā-jat-ēj ṭāl-āṇ دلم می لرزد و می جنبد مانند شاخه های درخت چگرد که از وزش باد بی قرار هستند»

گواجن gwā-jan (ص) = گوات جَن. ۱.

گواجن gwāj-ēn بن مضارع از گواجینگ. ۱.

گواجینت gwāj-ēnt بن ماضی از گواجینگ. ۱.

گواجینن gwāj-ēnt-ēn (مصل) = گواجینگ. ۱.

گواچینَک gwāj-ēn-ag (مصل-م) = گواچازگی ↑

گواچن gwāčēn (ص) واقعی، امر مسلم و مستند، حقیقت. «راست» گواچنیت گپ ایش انت / ما را کمرے پَگار انت (عابد: ۱۸۳) rāst o gwāčēn-ēn gap ēš-ēnt mā ra kambar-ē pa-kkār ent سخن واقعی این است که ما به یک کمره → نیاز داریم»

گواچن پَسند gwāčēn-pasonḍ (ص) واقع گرا، رئالیست.

گواچن پَسندی gwāčēn-pasonḍ-i (ص) واقع گرایی، رئالیسم.

گواچند gwāčand (l) = گوات چَند ↑.

گواچنی gwāčēn-i (صن) حقیقی، واقعی، مستند.

گواچی gwāči (l) = ٹیکی. سوغات، تحفه، هدیه. «لأء گوهرا گیشین پل / پل آ ٹیکی» گواچیان (عابد: ۱۶۲) lāl o gawhar-ān gēš- bell ā ṭiki o gwāči-y-ān گوهراهای اضافه را رها کن، هدیه ها و سوغات ها را بگذار»

گواچی کنگ kan-ag — هدیه کردن.

گوادرد gwā-dard (l) = گوات درد ↓.

گوادری gwādar-i (صن) ۱- مربوط به شهر گواد. ۲- ساخته شده در گواد، محصول گواد. «گوادری هلو gwādar-i halwā حلوای گوادری که مشهور است» ۳- اهل گواد.

گوادگر gwād-ger (l) = گواتر گر ↑.

گوار gwār = گُهار ↓.

گوار gwār = گُهار ↓.

گوار gwār ۱- بن مضارع از گوارگی ↓.

۲- (امص) بارش. «چون کنا بشی رگام» شنز gwār-ān bašš-i (ملا: ۶۲) čōṅ kan-ān ragām o šanz o gwār o grand-ag-ān باریدن رگبارها و باران های موسمی و رعدها را چه بکنم»

گوارپه گوار gwār pa gwār (امص) بارش پی در پی.

گوارپه گوارکنگ kan-ag — پی در پی باریدن باران.

گوارازی gwārāzi (ص) = بیکاه. بعد از ظهر.

گواران gwār-ān (l) = هور. ۱- باران، بارش.

۲- (ق) باران در حال باریدن.

گوارت gwārt بن ماضی از گوارگی ↓. بارید.

گوارتگ gwārt-ag (ص) = گوارتگین ↓.

گوارتگین gwārt-ag-ēn (ص) باریده شده.

گوارتن gwār-et-en (مصل) = گوارگی ↓.

گوارچ gwārč (l) ۱- از ابزارهای شکار پرنده، پارچه ای است همرنگ خاک و به اندازه قد آدمی، در بالا دو سوراخ کوچک کنار هم دارد و صیاد پشت آن قرار می گیرد و در واقع خود را در برابر پرنده استار می کند و از سوراخ ها پرندگان را می پاید و آهسته آهسته جلو می رود و پرندگان هم کم کم به سوی دامی که نصب است پیش می روند و گرفتار می شوند. «چتور مان آنت مان هلکان رامگین مرگ / که زیدان هر کجا گوارچی کنار آنت» (ملا: ۷۱) če-tawr māt-ant māt halk-ān rāmag-ēn morg ke zēd-ān har-kojā gwārč-i katār ent می توانند در کنار خانه های ما بمانند، در حالی که گوارچ های زیادی برای شکار آن ها ردیف هستند» ۲- (مجاز) فریب، حقه.

گوارچ جنگ jan-ag — ۱- به کار انداختن گوارچ ↑ برای شکار پرندگان. ۲- (مجاز) خالی

بستن، لاف زدن. «تو آنچو گوارچ جن ئے اَلَم نه ئے» taw ančō gwārč jan-ay allam na-ay? تو همین گونه لاف می زنی و مطمئن نیستی»

گوارشت gwār-ešt (امص) ۱- بارش، باران. ۲- میزان بارش.

گوارک gwārēk (l) = گوارک. بره.

گوارک gwārēk (l) قطره های ریز باران که نرسیده به زمین تبدیل به یخ یا برف می شوند و می بارند.

گوارگ gwār-ag (مصل-م: گوار، م: گوارت)

۱- باریدن باران، برف، تگرگ و شبنم. «به رُمب چو دورسری کور» / به گوار چو موسمی هور» (بیدار: ۳۷۷) be-romb čō dūr-sar-ēn kawr a be-gwār čō mōsom-i hawr a همانند رودخانه ای که سرچشمه اش دور است، جاری باش و چون باران های موسمی ببار»

۲- پی در پی فرو ریختن چیزی مانند سنگ، تیر، تیر و ... ۳- پی در پی فرو ریختن و نثار شدن پول و زر. ۳- (مجاز) (مصل) نعمت بخشیدن، نفع رساندن، به سود کسی عمل کردن. «آ منی واسته و ش گواریت ā man-i wāsta wašš gwār-it او برای به من خوب نعمت می بخشد» ۴- فرو ریختن شدید اشک. «هرس گوارگ hars gwār-ag اشک باریدن»، «دیدگان مئے آرس گوارگ هیل گنگ (طائر: ۲): didag-ān may ars e gwār-ag hēl ۱۱۴ kot-ag چشمان ما برای باریدن اشک خوی گرفته است»

گوارگی gwār-ag-i (ص) ۱- باریدنی، قابل بارش. ۲- مصمم یا آماده برای باریدن. مثل: «تنی بردستان گوارگی هور مان نیست tai bardast-ān a gwar-ag-i hawr mān nēst فال های تو نشان دهنده باریدن باران نیستند»

گواروپ gwārōp (l) = گواروپ. ریحان.

گواروک gwār-ōk (صفا از گوارک) بارنده.

«رتکگ چو گواروکیں رگام» سر (روانید: ۲۷۴) retk-ag čō gwār-ōk-ēn ragām a sar مانند باران تند بارنده می ریخت»

گوارینچ gwār-rēč (l) = گوات رینچ ↑.

گوارپچک gwār-ičk (l) ابری که باران را نیست.

گواریزگ gwārēzag (l) موجی که در دریا بر اثر وزش باد پدید می آید.

گوارین gwār-ēn بن مضارع از گوارتگی ↓.

گوارینت gwār-ēnt بن ماضی از گوارتگی ↓.

گوارینتن gwār-ēnt-en (مصل) = گوارتگی ↓.

گوارینگ gwār-ēn-ag (مصل) باراندن، سبب بارش باران شدن.

گوارگ gwārag (l) = گرومک. غنچه شکفته گل.

گواز gwāz (l) = گوانز ↓.

گواز gwāz (امص) = گوانز ↓.

گواز gwāz (l) = گوانز. نوعی ماهی.

گواز gwāz (امص) وسعت، گستردگی.

«بے گواز bē-gwāz وسیع، دارای وسعت نامحدود»، «سپیل کن چون کنت اژناگر / سبزیں ساوڑ بے گوازیں (عابد: ۸۳) sayl kan čōn karṭ ožnā-ger sabz-ēn sāwaṛ a bē-gwāz-ēn بیین که شناگر در دریای نیلگون بی انتها چه می کند»

گواز gwāz (امص) = گوز. گذر، عبور.

گوازکنگ kan-ag — (مصل) گذرکردن، عبورکردن. «بلکیں پُرشایت بوجیگ دل» / مهره زر چو گواز مکن (ملا: ۱۵۹) balkēn proš-it bōjig del e mehr e zer a čō gwāz ma-kan در دریای عشق این گونه عبور نکن، شاید قایق دل بشکند»

گواژکنگ kan-ag — گوزگ. ۱- گذرکردن، گذشتن. ۲- طی کردن، درنوردیدن.

گواژکنگ kan-ag — (مصم) دباغی کردن پوست خام به وسیله پوست درختانی چون چش و کهور.

گواژ gwāz بن مضارع از گواژک.

گواژ gwāz (I) ۱- پوسته بیرونی چوب درختانی مانند «چش» و «کهور» که در گذشته از آن‌ها رنگ می‌گرفتند و در رنگریزی و دباغی استفاده می‌کردند. «یا که چو آشوپین مذک / نئے نار کِلانت نئے که گواژ (ملا: ۱۱۹) yā ke čō āšōp-ēn madag nay nār kell-ant nay ke gwāz یا مانند ملخ‌های هجوم آورنده که نه شکوفه و نه پوسته گیاهان را باقی گذارند. ۲- پوست بدن انسان و حیوان. ۳- رنگی از پوسته برخی از درختان مانند «چش» و «کهور» می‌گرفتند و در رنگریزی استفاده می‌کردند.

گواژکنگ jan-ag — (مصم) کندن و جداکردن پوسته درختان، تراشیدن و برداشتن پوست درخت.

گواژ دیک da-y-ag — (مصم) رنگ کردن پارچه به وسیله رنگ‌های طبیعی که از پوسته برخی درختان گیرند.

گواژک gwāzag (I) = گواژگ.

گواژگ gwāzag (I) = گواژگ.

گواژگ gwāzag (مصم) انداختن ماهرانه تور ماهی‌گیری «زگ» در آب به گونه‌ای که از هر سو کاملاً باز شود.

گواژلۆک gwāz-al-ōk (I) ۱- شیکو. تاب (وسیله بازی مشهور). ۲- ویژگی چیزی که آویزان است و تاب می‌خورد. «گوش» گواژلۆکین دُران (شعر عامیانه) gōš e gwāz-

al-ōk-ēn dorr-ān گوشواره‌های آویزان و تاب‌خورنده گوش

گوازی gwāzi (I) = لیب. بازی. «مرگ یک گوازی یے مئے نَزّه (عابد: ۱۸۲) marg yak gwāzi y-ē mey nazz a همانند یک بازی است»

گوازی برگ bar-ag — (مصل) ۱- برنده شدن در بازی، ۲- (مجان) پیروزشدن.

گوازی چارگ čār-ag — (مصل) تماشاکردن بازی.

گوازی دیک da-y-ag — (مصم) کسی را در بازی راه دادن، کسی را همبازی خود کردن.

گوازی کنگ kan-ag — (مصل) بازی کردن.

گوازی جاه gwāzi-jāh (I) = لیب‌جاه. محل یا میدان بازی.

گوازی گر gwāzi-ger (ص) بازیگر، بازی‌کن.

گواژین gwāz-ēn بن مضارع از گواژینگ.

گواژینست gwāz-ēnt بن ماضی از گواژینگ.

گواژینتن gwāz-ēnt-en (مصم) = گواژینگ.

گواژینتگ gwāz-ēn-ag (مصم مصل: گوزگ)

۱- گذراندن. «کندگے بُرزین که گواژین‌این دگه دَکے رسایت (ساحر: ۳: ۱۴۲) kandeg-ē borz-ēn ke gwāz-ēn-ēn dega đakk-ē ras-it گرندنه‌ای بلند را رد می‌کنیم و به گرندنه‌ای دیگر می‌رسیم» ۲- عبور دادن. «ما گاژيء چدا گواژینت mā gāfi ya če-dā gwāz-ēnt ما ماشین را از این‌جا عبور دادیم» ۳- سپری کردن، پیمودن. «وتی زند ات په وشى گواژینتگ wat-i zend et pa wašš-i gwāz-ēnt عمر خود را به خوشی سپری کرده‌ای» ۴- فروبردن چیزی نوک‌تیز در چیزی.

«کارچ نی مان گوشت گواژینت kārč-i mān گوشت فرو برد»

gōšt gwāz-ēnt چاقو را در گوشت فرو برد»

گواژک gwāk (I) = گواژک.

گواک gwāk (I) تصمیم، اراده. «گوں گهین گواک گیدی گوهرگوار بیت (دُر: ۱۴۷) gōn gōwār bit اراده قوی دنیا گهربار می‌گردد»

گواک gwāk (I) = گواژک.

۵- واردکردن چیزی در سوراخ. ۶- زمیننگ. جلو افتادن از کسی در راه رفتن یا مسابقه دومیدانی. ۷- سبقت گرفتن از کسی در چیزی قابل رقابت. ۸- کسی یا چیزی را در درون جایی بردن.

گواژینگی gwāz-ēn-ag-i (ص) ۱- گذراندنی، عبوردانی. ۲- آنچه سزاوار گذراندن یا سپری کردن باشد مانند عمر، زمان، مرحله.

گواژینۆک gwāz-ēn-ōk (صفا از گواژینگ) گذراندن، سپری‌کننده.

گواژ گواژ (ع: غواص) (ص) غواص.

گواژگ gwāz-ag (I) = گواژگ.

گواژسبک gwāz-sombak (I) (I) درد پهلوی.

گواژسبک gwāz-sombak (I) (I) درد پهلوی.

گواژسبک gwāz-sombak (I) (I) درد پهلوی.

گواژسبک gwāz-sombak (I) (I) درد پهلوی.

گواش gwāš (I) جایی که گوسفندان و چارپایان دیگر را نگه دارند، آغل.

گواش gwāš (I) ۱- چراگاهی که در دامنه و روی تپه‌های حاصلخیز باشد. ۲- زمین حاشیه و کنار رودخانه که از آب رود سیراب گردد و برای کشاورزی مناسب است. ۳- زمینی که در شیب قرار دارد و آب تپه‌ها و کوه‌ها به آن‌جا سرازیر گردد.

گواش دیم gwāš-dēm (I) دشت پر از آب و علفی که در شیب کوه یا آبراه‌های گوناگون قرار دارد.

گواشک gwāšak (I) = گواش ۱.

گواک gwāk (I) = گواژک.

گواک gwāk (I) = گواژک.

گواک gwāk (I) = گواژک.

گواک gwāk (I) = گواژک.

گواک gwāk (I) = گواژک.

گواک gwāk (I) = گواژک.

گواک gowwāk (امص) گویایی.

گواک gwāk-ag (مصل) = راشک. عوعو کردن سگ، پارس کردن. مثل: «دان گچک مَه گواکیت، واجه نی نکن ندنت dān kočak ma-gwāk-it wājah-i nagan na-dant تا سگ پارس نکند صاحبش به آن غذا نمی‌دهد»

گوال gwāl (I) ۱- نوعی خورجین یا کیسه که از موی بُز بافتند و سیاه‌رنگ است و آن را برای حمل اشیا بر پشت شتر یا الاغ گذارند، جوال. مثل: «جَن په هم‌ریش ء گوال په هم‌تنگ jan pa ham-rišš o gwāl pa ham-tanng زن باید هم‌طبقه و جوال با لنگه خود هم‌وزن باشد» ۲- غاد سیاهی.

کسء گوال پریگ kas-ē ya gwāl per ba-y-ag ۱- جوال بر دوش یا سر کسی بودن. ۲- (مجان) رسوا شدن، روسیاه گشتن.

گوال gowwāl (ص) گاوچران، چوپان. و چراننده گله گاو. «هر نیتگء بهارگاه ات... گوالء ساربانان گل گنگ ات (پرواز: ۵: ۲) har nēmag a bahār-gāh at gowwāl o sārban-ān gal kot-ag at فصل بهار و هر سو سرسبز بود، گاوبانان و شتربانان خوشحال بودند»

گوالبند gwāl-band (I) خارک‌های رسیده‌ای که آن‌ها را به صورت طولی نصف کنند و در یک نخ بلند بکشند، تا خشک شوند و به مصرف خوراکی برسند.

گوال پند gwāl-pedd (امص) دختر یا بیوه‌زنی که او را به زور و تهدید خانواده‌اش به عقد خود یا کسی درآورده‌اند.

گوال پند gwāl-pedd (امص) دختر یا بیوه‌زنی که او را به زور و تهدید خانواده‌اش به عقد خود یا کسی درآورده‌اند.

گوال پند gwāl-pedd (امص) دختر یا بیوه‌زنی که او را به زور و تهدید خانواده‌اش به عقد خود یا کسی درآورده‌اند.

گوال پند gwāl-pedd (امص) دختر یا بیوه‌زنی که او را به زور و تهدید خانواده‌اش به عقد خود یا کسی درآورده‌اند.

گوال پند gwāl-pedd (امص) دختر یا بیوه‌زنی که او را به زور و تهدید خانواده‌اش به عقد خود یا کسی درآورده‌اند.

گوال پند gwāl-pedd (امص) دختر یا بیوه‌زنی که او را به زور و تهدید خانواده‌اش به عقد خود یا کسی درآورده‌اند.

گوال پند gwāl-pedd (امص) دختر یا بیوه‌زنی که او را به زور و تهدید خانواده‌اش به عقد خود یا کسی درآورده‌اند.

گوال پند gwāl-pedd (امص) دختر یا بیوه‌زنی که او را به زور و تهدید خانواده‌اش به عقد خود یا کسی درآورده‌اند.

گوال پند gwāl-pedd (امص) دختر یا بیوه‌زنی که او را به زور و تهدید خانواده‌اش به عقد خود یا کسی درآورده‌اند.

گوال پند gwāl-pedd (امص) دختر یا بیوه‌زنی که او را به زور و تهدید خانواده‌اش به عقد خود یا کسی درآورده‌اند.

گوال پند gwāl-pedd (امص) دختر یا بیوه‌زنی که او را به زور و تهدید خانواده‌اش به عقد خود یا کسی درآورده‌اند.

گوال پند gwāl-pedd (امص) دختر یا بیوه‌زنی که او را به زور و تهدید خانواده‌اش به عقد خود یا کسی درآورده‌اند.

گوال پند gwāl-pedd (امص) دختر یا بیوه‌زنی که او را به زور و تهدید خانواده‌اش به عقد خود یا کسی درآورده‌اند.

گوال دۆچ (1) gwāl-dōč ۱-نوعی سوزن
بزرگ که با آن پارچه‌های ضخیم موپین را به
هم دوزند و جوال درست کنند. ۲- (ص)
جوال‌دوز، آن‌که جوال دوزد.

گوالک gwāle[a]k (l) = گوال. جوال. مثل:
 «گوالک پہ رَجک رنگ نہ بیت gwālak pa
 raj-ag rang na-bit جوال سیاہ با رنگریزی
 رنگ نمی شود»

گواٺڪ gwāl-ok (۱) ۱-جوال ڪوچڪ.
۲-خورجين ويڙهه ترڪ دوچرخه يا موتور ڪه آن
را از ڪٿان يا نخ بافند.

گوالگ دوچ gwālag-dōč (ا ص —)
 = گوال دوچ ↑.

گَوالِ هَلین gwāl-hall-ēn (ص) ویژگی آن که
محتویات جوال را زود مصرف کند، به مجاز
اسراف کننده، ولخرج.

گوالی gwāl (صند) مربوط به گوال، جوالی.

گوالیج gwālič (l) = اگالیج. قارچ خودرو.

گوالی سوچن gwāl-i sūččen (l) سوزن
بزرگی است که با آن جوال و پارچه‌ها و
حصیرهای ضخیم دوزند.

گوام gwām [سح] (l) = گام. قدم.

گوامیچ [č]gwāmič (۱) گیاهی است که در گذشته از آن به عنوان صابون استفاده می کردند و خاصیت پاک کنندگی دارد، ساقه های این گیاه را در چاله ای دفن می کردند و پس از مدتی رنگ آن ها تغییر می کرد و به سیاهی می زد، پس از بیرون آوردن آن ها از خاک قالب قالب می کردند و برای شستن تن و لباس استفاده می کردند. ۲- صابونی که از این گیاه درست می کردند. ۳- این گیاه و صابون در فرهنگ بلوچی نماد کم ارزشی و ارزانی است.

گوامیچ ششتک gwāmič-šošt-ag (ص)
ویژگی موی یا سری که با گوامیچ ↑ شسته
شده است.

گوامیچک gwāmičk (l) = گوامیچ ↑.

گوامیل gwāmēl ۱- بن مضارع از
گوامیلگ ↓. ۲- (امص) = گوامیلگ ↓.

— (مصل) — da-y-ag دیگ
= گوامیلگ ↓.

گوامیلگ gwāmēl-ag (مصل) دست و پا
زدن و غوطه‌ور شدن در آب از روی سرگرمی
و نشاط.

گوامین gwām-ēn بن مضارع از گوامینگ ↓.

گوامینت gwām-ēnt بن ماضی از
گوامینگ ↓.

گوامینڱ gwām-ēn-ag (مص—م)

۱- موضوعی را با جدیت و روشنی گفتن،
 تاکید کردن، اتمام حجت کردن. «من ائسء
 گۆشتكء گۆامبئنگ بلء وء كار نه كنت
 man ayi a gwašt-ag o gwām-ēnt-ag balay
 wat kār na-karjt
 حجت من به گفته و اتمام حجت
 کرده‌ام، اما خودش کاری نمی‌کند» ۲- معین و
 مشخص کردن.

گوان gwān (I) گمان ↑.

گوانز 'gwānjz (l) واحد طول، از سر انگشتان
یک دست تا سر انگشتان دست دیگر در
صورتی که هر دو دست از هم باز باشد.

گُوَاز کنگ kan-ag — (مصل) چیزی مانند
رسمان و طناب را با واحد اندازه گیری
«گُوَاز» اندازه گرفت.

گَوانز ^۲ gwānjz (امص) - ۱ = شیک. عمل تاب خوردن بر تاب که وسیله بازی است. ۲- تکان خوردن و به جلو و عقب رفتن گهواره آویزان. ۳- گام بلند و تاختن اسب یا الاغ. «مزارگَوانز mazār-gwāz اسبی که پرش‌های برگونه دارد»

۱-تکان دادن
و به عقب و جلو حرکت دادن گهواره.
۲-حرکت دادن به جلو و عقب کسی را که بر
تاب سوار است. ۳- به سرعت راندن اسب یا
الغ.

زورگ زورگ zūr-ag — (مصل) سرعت گرفتن
اسب یا الاغ.

گوانز کنگ kan-ag — (مصل) به سرعت
تاختن الاغ به گونه ای که گام های بلند بردارد.

۱-تاب خوردن — war-ag وِرگ (مصل) — تاب خوردن
روی تاب، خود را بر روی تاب حرکت دادن.
۲-تکان خوردن گهواره به جلو و عقب.

گوانز^۲ gwānǝz (l) = گواز. نوعی ماهی دریای جنوب که در فارسی «راشگو» گویند، این ماهی چند نمونه است و برخی از آنها می‌توانند تا دو متر رشد کنند. این ماهی از ماهیان ممتاز به شمار می‌آید. مَثَل: «ماں بالاد بانز / پَه ورگ گوانز mān bālād bānǝz pa war-ag gwānǝz در بالا عقاب و از خوردنی‌های ماهی گوانز [بهترین‌ها هستند]» گوانز^۲ gwānǝz (امص) = گواز^۱.

گوانزک gwān̄zak (۱) = گوازک، گوازگی،
گوانزک. ۱- گهواره، مهد. «انگت گوندکء
انگت گوانزک آت / شاگین گوانزکء باهوٓ آت
angāt gwan̄dok o gawgā-at , (عابد: ۳۶)
شاگین گوانزک آت / شاگین گوانزکء باهوٓ آت
šāg-eṅ gwān̄zag e bāhōṭ at
خردسال و در پناه گهواره چوبی بود» ۲-
گوانزک گواب. ↓

گوانزک گواپ gwānʒak-gwāp (I) نقشی
است به شکل مربع که روی حصیرهای
محل (تگ‌دوب) بافند.

گوانزکی gwānżak-i (صن) ۱-مربوط به
گوانزک، گهواره‌ای. ۲-طفلی که در گهواره
می‌آرامد.

گوانزگ gwānzag (i) = گوانزک ↑.

گوانزگی gwānzag-i (صند) = گوانزکی ↑. «نی
گوانزگی تِبلان هم گِرے پَه گِلگ گَوَن
اِنْت (ملا: ۱۶۶) ni gwānz-ag-i tebl-ān ham
اکنون طفل‌های gerr-ē pa gelag gōn enj
گهواره‌ای هم جهت گِلَه و شکوه پیوسته
می‌گیرند»

گوانزلۆک (l) gwānz-al-ōk = گواز لۆک ↑.

گوانسگ gwāns-ag (ا، مصدر) = گھاسگ ↓.

گوانک' gwāŋk' (l) ۱-بانگ، فریاد، صدای بلند. ۲-سخن. ۳-صدا، آواز. «حق آواز انت گوانک عبدالله تو اگان وایتنگ نه ئے گوش دار (روابند: ۲۳۰) hakk e āwāz ent gwāŋk e abdollā taw agān wāb-ēn-ag na-?-ay gōš dār صدا و سخن عبدالله آواز حق است تو اگر خواب آلود نیستی به آن گوش بده!»

-گوانک پرکنگ per-ka-ag — صدا زدن با
صدای بلند. «گوانک نی پرکُت پِه شیرِ جَبَّارَ»
(روایت: ۳۰) gwāṅk-i per-kot pa šēr e
jabbār ān دلیر زورمند را بلند صدا زد»

گوانک جنک jan-ag — (مصل) ۱- فریاد زدن،
 بانگ زدن. ۲- صدا زدن. «گوانک جنت ورنایان
 دمانی» (روانید:) gwānk jan̄t warnā-y-ān
 damān-i y-a فوراً و در همان لحظه جَوَانان
 را صدا می‌زند» ۳- خطاب کردن. «أرْشء وَاِجْهء
 گوانک اوں جَت: الله من تنی باهوژان
 (عاید: ۱۷۲) arš e wājah a gwānk-ōn̄ jat
 خداوند خطاب به خداوند
 عرش کردم و گفتم: خداوندا من به تو پناه
 می‌برم»

-گوانک دِگ da-y-ag — فریاد زدن.
 «گوانک دَنت کبرانی دَم تَوسَین تَهاری (عطا: ۱۶۹)
 gwānġ dant kabr-ān-i dam-tōs-ēŋ
 tāhār-i تاریکی نفس گیر قبرها فریاد می‌زند»
 -گوانک کَشْشِگ kašš-ag — (مصـ) فریاد
 کشیدن، صدای خود را بسیار بلند کردن.

-گوانک کنگ kan-ag — (مصل) فریاد کردن.

دوستان و همراهان برخاستند»
 ē jah jat-ag bēl o sangat-ān

گوش^۲ gwapš (ص) تهیدست، فقیر، نادار.
 «دَدَیَس مردم آنت دَنء آنت / گوشء وار
 نء آنت مالدار آنت (عابد: ۱۱۳) dādē-ēn
 mardom arjt dann-ā-arjt / gwapš o wār
 na-arjt māl-dār arjt / gwapš o wār
 نفوذند که در خارج هستند و تهیدست و
 نادار نیستند ثروتمندند»

گوشان gwapš-ān (ل) ۱- موسمی در
 سال شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه
 بهمن شمسی است. ۲- برخی گویند دی ماه
 است.

گوشتن gwapš-et-en (مصل) = گوشک ↓
 گوشک gw-peššok (ل) مدفوع و فضله
 کربه.

گوشک gwapš-ag (مصل) ۱- سرد شدن،
 خنک گشتن. ۲- (مجان) آرامش یافتن، شادمان
 شدن. «دلآون گوشایشیت del-ōn gwapš-it
 دم خنک می شود (آرامش می یابد)» ۳- (ص)
 سرد و خنک. «زند وتی گوازینت په
 جواغردی/ زانت نئے گرم گوشکین سردی
 (دیدار: ۹۸) zēnd wāt-i gwāz-ēnt pa jwān-
 sard-i زندگی خود را به جواغردی گذراند و
 در این راه، گرمی و سردی را احساس نمی کرد»
 گوشو gwapšū (ل) ۱- کفک، قرقوه.
 ۲- استخوان باریک دست.

گوشی gw-pešši (ل) = گوشک ↑
 گوشیک gwapšig (ل) ظرف یا کیسه ای
 کوچک که از پشم بافند و آن را برای
 نگهداری اشیای گران بهایی مانند زیورات
 استفاده کنند.

گوشک gwap-ok (ل) موی بافته شده و به
 صورت رشته درآورده شده.

گوشک gwap-ag (صم بم گوش، بم: گوشیت)

۱- بافتن، در هم تنیدن نخ و الیاف برای
 درست کردن پارچه، حصیر، سبد و ... «تچکین
 تانجوء شتء پوت / چوئنئی گوشک آنت
 هیرت هیرتء (عابد: ۸۸) tačk-ēn tānjō o šatt
 o pūt čōn i gwapt-ag arjt hirt-hirt a
 نخ های راست تار و پود را چگونه دقیق و ریز
 بافته است» ۲- در هم تنیدن و بافتن موهای
 سر. «سرگوش دلیلبازی مکن / بیگان په
 الگاری په گوش (منظومه شهداد و مهناز) sar-
 gwap dalil-bāz-i ma-kan bikk-ān pa
 algāri be-gwap
 و موهایم را با شتاب بیاف (آرایش کن)»

گوشک gwappag (صو) صدای ضربه مشت.

گوشگل gw-pogol (ل) ۱- فضله و مدفوع
 قورباغه. ۲- پوسته حلزون کوچک که در
 جوی های آب و مرداب ها دیده می شود.

گوشگوش gwup-gup (صو) صدای شعله
 آتش که باد بر آن بوزد.

گوشک gwap-ōk (صفا از گوشک) بافنده.

گوشی gwuppi (ل) = گشی ↑

گوشیل gw-pill (سین چناروے ... کانت ئی پونزو سرة
 پر انت، لهتینء دو کانت بنت، بلے هر دو پونزو سرة
 پشت په پشت آنت) (ص) کرگدن.

گوشین gwup-ēn بن مضارع از گوشینک ↓

گوشینت gwup-ēnt بن ماضی از گوشینک ↓

گوشینتن gwup-ēnt-en (مصم) = گوشینتنک ↓

گوشینتن gwup-ēn-ag (سین مشت چنک) (مصم)
 ضربه زدن با مشت، مشت زدن.

گوش gwutt (ل) = کیش، گو. مدفوع و فضله
 انسان و حیوان، گه.

گوشاپ gwōtāp (ل) چرک و خون به هم
 آمیخته.

گوشتر gwatr (ل) ۱- پوسته های نازکی که بر اثر
 خشکی از پوست بدن بویژه از دست و پا

جدا گردد. ۲- موی و پشم ریز که در حین
 دباغی از چرم می زدایند.

گوشترک gw-terr-ak (ل) = گیشترک ↓

گوشتر gw-terag (ل) = گیشترک ↓

گوشترک gw-terr-ag (ل) (ل) = گیشترک ↓

گوشک gwatk = گوشهت. بن ماضی از
 گوشک ↓

گوشک gwatk-ag (صم از گوشک)
 = گوشهتنک ↓

گوشکین gwatk-ag-ēn (صم از گوشک)
 = گوشهتنکین ↓

گوشک gwōtal = گیشلو. (ل) مه، ابرهای نزدیک
 سطح زمین.

گوشک gwōtalō (ل) ۱- مه صبحگاهی. ۲- = مَب.
 شبنم.

گوش gwōtō (ل) = گوشلو ↑

گوش gwōtō (ل) = دال. پرندۀ لاشخور.

گوش gwat-wāb (کا) (صم) = جدواب.
 آن که به مدتی طولانی نخوابیده است، یا به
 خواب نرود.

گوش gw-tōlag (ل) مدفوع و فضله شغال.

گوش gw-tōlag-ō (ل) = انگوشک. گیاهی
 است شبیه گوجه فرنگی، ثمرش نیز شبیه گوجه
 فرنگی ولی بسیار ریز است و به صورت
 خودرو در مزارع روید.

گوش gwūt-i (صم) = کیشی، گویی ↓

گوش gwūt-i gōndār گوشدار (ل) = کزک.
 سرکین گردان.

گوش gwūt-ēn (صم) آلوده به گه و مدفوع.

گوش gwatteg (کا) (صم) پارچه پاره پاره.

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

جدا گردد. ۲- موی و پشم ریز که در حین
 دباغی از چرم می زدایند.

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

گوش gwaj ۱- بن مضارع از گوشک ↓
 ۲- = گوشک ↓. مثل: «نئے نه انت ننگارء گوشء
 کشتن، سک تر انت پلء پلچنء نشتن bay na-
 enj nangār o gwaj o kešt-en sak-ter enj

و... از محلی غیر از محل اصلی رشد، و کاشتن آن‌ها در زمین اصلی که جای رشد دائمی آن‌هاست.

-گوچ کش کنگ kan-ag — نشاکردن.

گوچگ ^۱ gwajg (۱) = گجگ. ۱- جوانه تازه روییده گیاه. مثل: «هر مُرت گوچگ رُست har mort gwajg rost خر مُرد، جوانه‌ها ظاهر شدند» ۲- دندانی که تازه روییده است.

گوچگ ^۲ gwajg [کا] (ص) زمین راست و مسطح که بر تپه یا کوه باشد.

گوچگ gwaj-ag (مصم بم: گوچ، بم: گوخت)

۱- از بیخ کندن چیزی مانند گیاه از زمین، موی از سر و تن، دندان از لثه و آرواره و ... «دروشم ات چو نه بیتگ ات کوردیم / کست و لء چه دل به گوختکین ئے (ساحر: ۶۴) drōšom-et čō na-bitt-ag-at kōr-dēm kast e wall ča del a be-gwat-k-ēn-ay قیافه‌ات این‌گونه اخمو نبود اگر گیاه کینه را از دل می‌کندی»، «گاهے سرء میدان گوچ‌ایت / لُٹان پء دنتانان دچ‌ایت (روانید: ۴۱۷) gāh-ē sar e midd-āṅ gwaj-it loṇṭ-āṅ pa dantān-āṅ daj-it گاهی موهای سر را می‌کند و گاهی لب‌ها را با دندان‌ها گاز می‌گیرد»، «آ هضام ملعونء گوچان گوشء (روانید: ۲۰۰) ā hezām mal?ūn e gwaj-āṅ gōš a گوش هضام ملعون را می‌کنم» ۲- از جا کندن، با اقتدار از جا برداشتن. «هارة گورگند گدانان مئے گوچ‌ایت، چے به کنان (ساحر: ۷۶) hār e gwar-geṇd gedān-āṅ گوچ‌ایت، چے به کنان و هجوم mey gwaj-it čē be-kan-āṅ سيل سياه چادرهای ما را از جا برمی‌کند چه بکنیم؟»، «دست‌ئی جت ملعونء کمرپٹء / گوٹک‌ئی چہ پورء چنڈتئیں زینء (روانید: ۲۳۰) dast-i jat mal?ūn e kamar-paṭṭ a گوٹک‌ئی چہ پورء چنڈتئیں زینء دست بر کمر بند ملعون زد و او را با قدرت تمام از زین چنڈنی اسب برکنند» ۳- بیرون کشیدن

چیزی که در جایی گیر کرده است. «پاد چه جنگء مھکمئیں مئیںء گوٹکگ آنت (روانید: ۲۴۶) pād ča jaṅg e mohkam-ēṅ mēn a gwatk-ag aṅt پای از میدان بسیار گل‌آلود جنگ بیرون کشیدند» ۴- آخته کردن دام نر با کندن و برداشتن خایه‌های آن. «گوھتگ». **گوچنچشک** gū-jenješk (۱) فضله گنجشک. **گوچگی** gwaj-ag-i (ص) ۱- آنچه قابل کندن باشد. ۲- آنچه مصمم به کندن آن هستند.

گوچ‌وار gōj-wār (ص) سوسمارخور.

گوچوک gwaj-ōk (صفا از گوچگ) برکننده، از بیخ کنده.

گوچه gwaja (۱) گوشت سینه، گوشت زیر پستان.

گوچء کش gwaj o keš (امص) = گوچ کش ↑.

گوچئن gwaj-ēn بن مضارع از گوچئنگ ↓.

گوچئنگ gwaj-ēn-ag (مصم) ۱- چیزی مانند درخت، دندان و... را به کسی سپردن تا آن را از ریشه بیرون آورند. ۲- سبب شدن تا چیزی را از ریشه بکنند.

گوچ ^۱ gwačč (ص ۱) ۱- بچ. فرزند پسر. ۲- ماکیان جوان که هنوز تخم نگذاشته است. ۲- (مجاز) دختر جوان و تپل. ۳- «گورگ. برء گوسفند. ۴- بچه آهو. ۵- بچه گاومیش، گاومیش کم‌سن و سال. ۶- جوانه‌ای که بر شاخه یا گنده درخت ایجاد گردد.

گوچء جنگ jan-ag — جوانه زدن. مثل: «پد چه پیری چه سرن گوچء نه جنت pad ča pir-i ča srēṅ gwačč na-jaṅt جوانه نمی‌زند»

گوچ ^۲ gwačč (۱) نوعی ریسمان محکم سه‌رشته‌ای.

گوچ ^۳ gwačč (۱) گیاهی دارویی است.

گوچان gōčān (۱) پارچه، کیسه یا بقچه‌ای که درون آن لوازم سفر و آذوقه را پیچند.

گوچرت gwačert (۱) زخم سطحی، خراشیدگی روی پوست بدن.

گوچرت دیگ da-y-ag — (مصم) به طور سطحی زخم کردن یا پوست بدن را خراشیدن.

گوچر gōčar (ص) = گوچل ↓.

گوچر gwaččar (۱) نوعی درخت گز، که برگ‌های دراز و باریکی دارد.

گوچری gōčar-i (حامص) = گوچلی ↓.

گوچک gwačč-ok (امصغ) ۱- ماکیان کوچک و فربه. ۲- نوعی پرند که در آب زندگی کند.

گوچل gōčal (ص) ۱- «کک. حیلہ باز، حقہ باز. «دژمن گوچلے دروہبازیں گرانئیں گپچلاں پڑن ایت (عابد: ۸۹) dožmen gōčal-ē drōh- bāz-ēṅ grān-ēṅ gapčal-āṅ per-ēn-it دشمن حقہ‌بازی حیلہ‌گر است و افراد را در مخمصه‌های بسیار مشکل می‌اندازد» ۲- لاف‌زن، دروغ‌گو، چرب‌زبان. ۳- دورو، ریاکار.

گوچل gwaččal (ص) افسرده‌خاطر، آشفته.

گوچلؤ gwaččal-ō (ص) = گوچل ↑.

گوچلی gōčal-i (حامص) ۱- حیلہ‌گری، حقہ‌بازی. «پرچے ور ات درآمء مالء پء گوچلی (روانید: شعر دنیا) par-čē war-et darāmad e māl a pa gōčal-i افراد بیگانه را با حیلہ‌گیری می‌خورید و غارت می‌کنید» ۲- دورویی، نفاق، ریا. ۳- دروغ‌گویی، لاف‌زنی.

گود gawd (ص ۱) ۱- گود، ژرف. ۲- چالء عمیق، گودال.

گودان gōdān (۱) = جوچک، جیچک، گور. ۱- پستان جانوران پستاندار ماده و انسان ماده. ۲- (مجاز) خویشاوندان مادری. «آیان پاک

آنتء ما گودان ā-y-āṅ pāg aṅt o mā گودان آن‌ها خویشاوندان پدری و ما خویشاوندان مادری هستیم»

گودان ائردیگ ēr da-y-ag — (مصم) پایین آوردن بُز یا میش، پستان خود را در حین دوشیدن، که نشانه رهاکردن شیر است.

گودان کنگ kan-ag — (مصل) آشکار شدن پستان جانوران ماده و سفت و بزرگ شدن آن، که نشانه آبستنی آن‌هاست.

گودان gūdān (۱) چاه مستراح؛ چاله‌ای که فاضلاب مستراح در آن ریزد یا جمع گردد.

گودان بند gōdān-band (۱) = جوچک بند. پستان بند.

گودر gōderr (۱) ۱- زنبور درشت قرمز رنگ. ۲- زنبور سیاه و درشت. «کیپک مان لیبء آت کشء کراء / هژمناک ات چو کوهی گودرء (روانید: ۱۷۲) kippok mān layb-ā at kaš o kerr a hešm-nāk at čō kōh-i goderr a مارمولک در آن اطراف در حال جست و خیز بود و همانند زنبورکوهی خشمناک شده بود» ۳- نماد چسبندگی و بریش بودن.

گودردان gōder-dān (۱) لانه زنبور قرمز درشت.

گودرنگ gawd-rang (ص) = پشکار. درخت خرمایی که دیرتر از همه خرمایش می‌رسد.

گودم gwadm (۱) ماهی بزرگ.

گودمرگ gwadmorg (۱) نوعی بیماری که شتر به آن مبتلا گردد و فوراً میرد.

گودو gōdū [کا] (۱) = کوش. دامن پیراهن.

گودی gōdi (ص) ۱- بانوی محترم و با شخصیت، خاتون. مثل: «مال پء مالک، گس پء گودی mān pa mālek ges pa gōdi مال را صاحب مال، خانه را کدبانو نگه می‌دارد» ۲- خطاب مرد به همسرش، همسر- عزیزم.

۳- =جین. زن. مثل: «گیس پَه گودی جوان
إنت گیسو برای زن
برازنده است»

گود gōd (I) گرد و غبار، هوای غبارآلود.
«مرچی سک گود إنت marči sak gōd ent
امروز گرد و خاک شدیدی است»

گودک gōdek (I) نوعی صدف دریایی.

گودال gōdal (I) =گاڈل. ۱- سنگ صاف و
درشت که بیشتر در کف رودخانه‌ها و
مسیل‌های کوهستانی وجود دارد. ۲- (مجاز)
سفت و صاف. ۳- (مجاز) =گوندل. تیر.

گوده gōda (I) هر یک از تکه‌های گنده
درخت خرما که به صورت طولی و به طور
مساوی از هم جدا شده‌اند.

گودی gūdi (I) آشپزخانه لنج.

گور gwar (I) ۱- پهلوی، دو طرف شکم و سینه،
فاصله زیر بغل تا گودی کمر. ۲- =سینگ.

سینه. ۳- =گودان. پستان. «گوران ترمپه شیر
مان نیست (طائر: ۶۸) gwar-ān tramp-ē

šir mān nēst پستان‌ها قطره‌ای شیر ندارند»
۴- =کز. کنار، نزدیک، نزد. «گور تو آتکگان

باهوئی (حماسه رند و لاشان) gwar taw ātk-
ag-ān bāhōṭ-i برای پناهندگی نزد تو آمده‌ام

«۵- =جان. تن. =گورکتک. ۶- بغل، آغوش.
«مان گور گرگ mān gwar ger-ag در آغوش

گرفت» ۷- به اندازه یک بغل از چیزی مانند
بوته گندم. ۸- =گواز. ۱. واجد اندازه‌گیری طول

به اندازه دو دست و سینه که از هم باز
باشند. ۹- جهت، سو. «هر گور har gwar هر

سو»، «اے گور gwar ē این سو»، «چه گور ē
gwar از این طرف»، «چا گور ča gwar از آن

سو»، «بهر إنت هر گوره زانِب گنج / تنها ما
۱- در گذشته گنده درخت خرما را با شکافتن به دو یا
چهار قسمت مساوی به صورت طولی نصف می‌کردند و
این تکه‌ها معمولاً در سقف اتاق‌ها به کار می‌رفته است.

بلوچ به بهرین (عابد: ۱۲۰) bahr ent har
gwar a zānt e ganj tahnā mā balōč bē-
bahr-ēn گنج دانش در هر سو تقسیم شده
است و تنها ما بلوچ‌ها از آن بی‌بهره‌ایم»
۱۰- گوشه، گنج. «آ دیم یک گورے نشتگ ā
dēm yak gwar-ē nešt-ag آن سو در
گوشه‌ای نشسته است» ۱۱- کناره، لبه. «جو
گور jō e gwar کناره جوی» ۱۲- جای خلوت،
جایی نسبتاً دور. ۱۳- قسمت بالای شکم
برآمده لنج از نمای بیرون. ۱۴- گردن. «ساده
مان گورے لوپ نی دنے (عابد: ۱۳۷) sād-ē mān
gwar a lōp i day طنابی در گردنش حلقه
کن»

گور بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- به تن
شدن لباس، پوشیده شدن لباس. «اے پچان
منی گور نه بنت ē počč-ān man-i gwar
na-baṅt این لباس‌ها برای تن من کوچک یا
کوتاه هستند» ۲- در کنار کسی یا چیزی قرار
داشتن. مثل: «پنچے پُر ات مان سر بیت، بلے
وت مان و ات گور مه بیت penč-ē por et
mān sar bit balay wat-mān-wat et
gwar ma-bit مُشتی خاکستر بر سر خود
بریزی، بهتر از آن است که خویشاوند و
آشنایی در کنار باشد»

گور دیک da-y-ag — (مصل) ۱- پوشاندن
لباس کسی. ۲- گذاشتن گردن‌بند یا هر چیز
مشابه آن در گردن خود یا دیگر. «بانوره هار
گور دیت bānōr a hār gwar da-y-aṅt
گردن‌بند طلائی را در گردن عروس
می‌گذارند»، «کشت آنت همبلان نوٹ هار/
سالونک گورے دات آنت ایش (عابد: ۷۲) kašt-
aṅt hambal-ān nōṭ e hār sālōnk e gwar
a dāt-aṅt eš دوستان گردن‌بند اسکناسی را
کشیدند و در گردن داماد گذاشتند».

۳- (مصل) =چپک دیک. مسابقه دو دادن.
۴- تَنَد راندن و به سرعت تازاندن اسب. «گور

بگذر» ۴- همراه کردن. «عقل دلیلاں گور
کن ات / منے گوشیناں باور کن ات (کلخان: ۱۸۰)
akl o dalil-ān gwar kan-et may gwašt-
en-ān bāwar kan-et عقل و هنرها را با هم
همراه کنید و سخنان مرا باور کنید» ۵- در
کنار گرفتن، به‌مجاز حمایت کردن.

گورگر ger-ag — در کنار کسی یا چیزی
نشستن، به کسی پناه بردن، نزد کسی یا جایی
آرام گرفتن. «پرواز نی کتک از پنجر / گیت نی
جنتی دزنگان گور (روانید: ۳۶۰) parwāz-i
kot-ag az panjar gept-i jannat-i drang-
ān gwar [مرغ روحش] از پنجره [ی تن]
پرواز کرد و در آسایشگاه‌های بهشتی آرام
گرفت»

گورگیتک gēj-ag — (مصل) =گورکتک. ۱.
گور مُشک moš-ag — (مصل) ۱- فالیدن تن
یا پهلوی به کسی یا چیزی. ۲- تنه زدن.

گور نندگ neṅd-ag — کنار کسی نشستن،
همنشینی کردن.

گورورگ war-ag — (مصل) از کنار کسی یا
چیزی رد شدن و با آن برخورد کردن، به
صورت خفیف با کسی یا چیزی برخورد کردن.

گورے gwar-a (ف، ا، حا) ۱- کنار، نزد، پهلوی.
«وتی دوست گورے نندیت (کلخان: ۱۴۲) wat-i

dōst e gwar a-neṅd-it دوستش
می‌نشیند» ۲- از. «گودی دستوره گریں شاه

گورے (روانید: ۱۸۳) goddi dastūr a ger-ēn
a šāh آخرین فرمان را از شاه

می‌گیریم»
گورے بیگ a ba-y-ag — (مصل) =گوربیگ. ۱.

«یگے گورے انت واسکوٹے (عابد: ۵۲) yakk-ē
y-a gwar ā ent wāskōṭ-ē یکی از آن‌ها

واسکوٹ (جلیقه) ای بر تن دارد»
گورے پد دیک a pad da-y-ag به عقب

برگشتن.

دیان تازی کلم گوشین (کلخان: ۱۵۸) gwar da-
y-ān tāzi y-a kalam-gōš-ēn اسب تازی
که گوش‌های تیز و باریکی دارد را می‌تازانم»
۴- کوبیدن. «مشت نی گور دنے mošt-i gwar
day با مُشتش بزَن» ۵- پهلوی گرفتن قایق،
کشتی و وسایل مشابه در کنار اسکله یا
ساحل. «اے گرابه چهبارة هم گور دات
(سید: ۲۷۷) ē gorāōb a čahbār a ham
gwar dāt این کشتی در چابهار پهلوی گرفت»
گورجنگ jan-ag — (مصل) ۱- پهلوی زدن، با
پهلوی و کنار خود به چیزی یا کسی ضربه زدن،
تنه زدن. «ماشین زالک گور جت māšin
zālak a gwar jat کنار ماشین با پیرزن
برخورد کرد»، «نه گندان پُشتکین پلکے پَه

سَاه / منے را گور جتک گورمه ریامان (غلام‌بهار: ۲۴)
na-geṅd-ān prošt-ag-ēn palk-
ag pa sāh a man a ra gwar jat-ag
gwarm o reyām-ān تختة شکسته‌ای را
نمی‌بینم تا خود را نجات دهم، امواج و
صخره‌های دریا به من تنه زده‌اند»
۲- سنگین‌تر بودن بخش جلویی لنج نسبت به
عقب آن.

گورجنگ kejj-ag — چیزی را بر پهلوی یا کمر
خود محکم کشیدن و بستن. «گور کچرات اوں
میری میان (روانید: ۴۵۴) gwar kejj-et-ōn
mir-i mayān کمر نیرومند خود را محکم
بستم (آماده شدم)»

گورکتک kan-ag — (مصل) ۱- پوشیدن
لباس، لباس به تن کردن. «نوکتین پچان گور
کنان nōk-ēn počč-ān a gwar kan-ān
لباس‌های نو را تن می‌کنم» ۲- گورے گیتک.

در گردن انداختن گردن‌بند یا هر چیز مشابه
آن، زیور بستن. ۳- رد شدن از کنار چیزی، از
پهلوی چیزی گذشتن. «او کپوت بالی لیاری
گورگن (ملا: ۱۳۴) ow kapōt bāl-i lyāri ya
gwar kan ای کپوتر پرنده از شهر لیاری

-گورء گنجگ a gēj-ag — (مصم) = گورکنگ ↑.
«گل گورء گنجگ ایت کیمتی سہتء زیوران»
(روانبد: ۱۸) gol gwar a gēj-it kimat-i saht
o zēwar-āṇ دلدار زیورهای گران بها را بر
خود می بندد»

-گورء gwar-ē ۱- از یک سو، از سوی دیگر.
«به ترس طائر بزاں واهند جهانء / گورء
رحمان گورء زوراکے کهرے (طائر: ۱۲۶)
be-tors tā?er be-zāṇ wāhond jehān e
gwar-ē rahmān gwar-ē zōrāk-ē kahr-ē
ای طائر از پروردگار جهان بترس، که از یک
سو بخشنده و از سوی دیگر جبار و قهار
است» ۲- سوی. «یک گورء روان yak
gwar-ē raw-āṇ به سوی می روم»

-کسء گوراء پچ بیک kas-ē ye gwar-āṇ
pač ba-y-ag پهلوهایی کسی از هم باز بودن،
مفاصل بازوها و تن بر اثر انجام دادن کار
سنگین و کشیدگی آنها درد گرفتن. (این
اصطلاح به مجاز به صورت طنز و علاقه تضاد
کاربرد دارد)

گور^۱ gawr (۱) ۱- هندو، آن که مذهب هندو
دارد. ۲- گبر، زرتشتی. ۳- (مجاز) نامسلمان.
۴- (مجاز) بقال، تاجر (در گذشته تاجران
بلوچستان هندو بوده اند که از هندوستان کالا
آورده و می فروختند، به همین دلیل «گور»
مجازاً به معنی تاجر و بقال است) مثل:
«مالء گورء پچ ایت، گوشتء گامیش māl a
gawr pojz-it gōšt a gāmēš مال و ثروت را
تاجر هندو تحمل می کند، گوشت را گاومیش»
۵- (مجاز) بسیار پولدار و ثروتمند.

-گورء دپتر daptar — دفترچه یادداشت تاجر
هندو که مبالغ خرید و فروش و وام های
داده شده را در آن می نویسد. مثل: «گور که
گٹ ایت، دپترء پٹ ایت gawr ke koṭṭ-it
daptar a paṭṭ-it تاجر هندو که پولش تمام
می شود، دفتر یادداشت را تفتیش و

جست و جو می کند»، «منء را ساٹ که تئی
گڈی هسابان / به چار که گورء کوهنیں دپتران
من (ملا: ۱۱۰) man a ra sāṭ ke tai godḍ-i
hesāb-āṇ be-čār ke gawr e kwahn-ēṇ
daptar-āṇ man مبلغ باقی مانده تو هستم، بنگر که من
همانند دفتر یادداشتتم [و تو] تاجر هندو
هستی»

-گورء دگان gawr e dokkān (۱) ۱- مغازه تاجر
هندو. ۲- (مجاز) جایی که افراد زیاد و از هر
قشری در آن رفت و آمد می کنند. مثل:
«جنیں چک گورء دگان ایت، سدهء روت سدهء
گیت janēṇ-čokk gawr e dokkān eṇt sad
a kayt است، صد نفر [خواستگاری او] می آید و صد
نفر برمی گردد»

گور^۲ gawr (۱) = گورکنگ ↓.
-گورکنگ kan-ag — (مصم) پرورش دادن،
تربیت و تیمار کردن.

گور^۱ gōr (۱) ۱- گور، گورخر. «اژدها کوهان
گور بوزین ایت / لوگی دپ چٹ ایت کیپکء
کثار (روانبد: ۴۹۳) eždahā kōh-āṇ gōr bōr-
ēn-it lōg-i dap-čāṭṭ aṇt kippok o keṭṭār
اژدها در کوه ها گورخر شکار می کند، اما
مارمولک در خانه ها چشم به غذاست»
۲- گوزن جانور مشهور. ۳- نوعی آهو بدون
شاخ. ۴- ماهی شیر، شیرماهی «(نام
علمی Scombrormorus commerson)،
حد اکثر اندازه بدن ۲۲۰ و به طور متوسط تا
۹۰ سانتیمتر می رسد. بدن کشیده و نسبتاً
فشرده، فک بالا تا حدود قسمت خلفی
حاشیه حدقه چشم می رسد یا به طور
محسوسی از این حد تجاوز می نماید.
دندان های فکین قوی و فشرده می باشد. ...
رنگ بدن در پشت آبی خاکستری
رنگین کمائی، پهلوا نقره ای با انعکاس آبی با

گوراجی gwarāg-i (صن) ۱- مربوط به
گوراگ، کلاغی. ۲- رفتار یا خوی و خصلت
کلاغی. «کپنڈ گربگیگ ایتء سٹگ گوراجی
(روانبد: ۴۲۸) kapēṇḍ gorbāg-ig aṇt o seṭṭ-
ag gwarāg-i راه رفتن همراه با جست و
خیزش همانند گربه و دویدن و پریدنش
همچون کلاغ است»

گورامباز gwar-ambāz (امص) ۱- همدیگر
را به نشان مهر در آغوش گرفتن، هم آغوشی.
«گرمیں گورامبازے تئی / بارت ایت منی
گرائیں تپء (عابد: ۷۳) garm-ēṇ gwar-
ambāz-ē tai bārt-eṇt man-i grān-ēṇ
tap a هم آغوشی گرمی با تو، تب سنگین مرا
از بین می برد» ۲- آغوش. «بیا گورامباز منء،
بیا منی تئنء آجل (قاضی: ۳۲) b-y-ā gwar-
ambāz man-i b-y-ā man-i ton e ajal
در آغوش من بیا ای سیراب کننده من»

-گورامباز گِرگ ger-ag — (مصم) در آغوش
گرفتن.

-گورامباز روپگ rōp-ag — گان با
آغوش گرفتن. «ماں اول هوء گورامبازان
رپتگ ایت / بوئے چه هیرواریں دپء
سٹان گپتگ ایت (روانبد: ۴۶۰) man awal-hū
a gōṇ gwarambāz-āṇ ropt-ag-at bōs-ē
ča hir-wār-ēṇ dap o soṇṭ-āṇ gept-ag-at
در اقدام نخست او را در آغوش گرفتم، از
دهان خوشبو و لب های او بوسه ای گرفتم»

گورامبازی gwar-ambāz-i (حامص) همدیگر
را در آغوش گرفتن، معانقه. «دستء دروت
گورامبازی ایت / هالیگ هچ تہ ایت
مهمان جہ (عابد: ۵۳) dast o drōt gwar-
ambāz-i eṇt hālig heč na-eṇt
mehmān-jāh دست دادن و سلام کردن و
همدیگر را در آغوش گرفتن [هر لحظه] انجام
می گیرد و اتاق پذیرایی اصلاً خالی نیست»

گورامپان gwar-ampān (۱) کیسه یا کیفی
که بر پشت گیرند و حمل کنند، کوله پشتی.

نوارهای عمودی موج و نازک متعدد
می باشد. (صادق: ۱۳۸۰: ۲۸۷). مثل: «گلو پء
گریبء گورء gallū pa garib a gōr-ē
گره ماهی برای فقیر و تهیدست شیرماهی
است»

گور^۲ gōr (۱) تارای از تارهای ساز
قیچک (سرود) که از جنس روده گوسفند یا
بز است.

گور^۳ gōr (۱) = مانس. ۱- گور، قبر. ۲- (شج)
نفرینی است به معنی «گور نصیبت باد، الهی
بمیری!»

-گوربیک ba-y-ag — (مصل) دفن شدن.
-گورجنگ jan-ag — (مصم) حفر کردن گور.
-گورکنگ kan-ag — (مصم) گورکردن،
دفن کردن، زیر خاک پنهان کردن.

-گورء مہرم gōr e mahram (۱) محرم گور،
به مجاز آن که برای در قبر کردن زنی محرم او
باشد.

گورا gwar-ā (ح، ا) ۱- کنار، پهلوی، نزد.
«مئے گورا به نند may gwar-ā be-neṇd
پهلوی ما بنشین» ۲- گوشه، حاشیه. «برو آنکو
یک گورا به نند braw-āṅgō yak gwar-ā
be-neṇd برو آن سو، یک گوشه بنشین»

-گوراکپگ kap-ag — (مصل) خود را با کسی
همراه کردن، به دنبال کسی حرکت کردن
-گوراکنگ kan-ag — (مصل) چیزی را در
گوشه یا حاشیه نهادن.

گوراجیک gwar-ā-jig (۱) = گورجیک ↓.

گوراگ gwarāg (۱) کلاغ پرندۀ مشهور. مثل:
«توتی گورگ گوراگ همباز تہ بیت tūti gōṇ
gwarāg hambāz na-bit طوطی و کلاغ
دوست و شریک می شوند»

گوراگ و شک gwarāg wašš-ok (۱) کلاغ
سیاه، غراب.

گوراگو gwarāg-ū (۱) = گوراگ ↑.

گُوران gwar-ān (ص) ۱- ویژگی آن که پهلوا و دو سوی بدنش بر اثر انجام دادن کار سنگین درد می‌گیرد. ۲- (ل) جمع «گُور» پهلوا، دو طرف بدن.

کسے گُوران پچ بیگ kas-ē ye — pač ba-y-ag کشش پیدا کردن عضلات شکم و پهلوی کسی بر اثر انجام دادن کار سنگین. **مان گُوران بیگ** mān — gwar-ān بر پهلوی حمل کردن بچه خردسال. «آ وهد که مان گُوران بوئگ ā wahd ke mān — būtt-ag زمانی که بچه خردسال بوده است»

گُورانباز gwar-aṇbāz (امص) = گُورامباز ↑.

گُورانداز gwar-andāz (ل) = هار. گردن‌بند. «تلاهی مؤرت شش‌کالکتی گُورانداز (روانبد: ۴۴۳) tlāh-ēṇ mōrt o šaš-kālk-ēṇ gwar-andāz [زیورآلاتی از قبیل] مؤرت → طلایی و گردن‌بندی که شش رشته دارد»

گُوراند گُوراند gwarāṇḍ (ل) = گُرانڈ. گوسفند نر بالغ اهلی یا کوهی، قوچ.

گُوراندانی راه gwarāṇḍ-ān-i rāh ۱- راه کوچ‌ها. ۲- کلکشان. کهکشان راه شیری.

گُوراند پُروش gwarāṇḍ-prōš (مص) = گُرانڈ پُروش ↑.

گُوراند هیز gwarāṇḍ-hēz (امص) ۱- پرش قوچ کوهی. ۲- (ل) فاصله یا اندازه‌ای که طول آن به اندازه پرش قوچ کوهی باشد. ۳- (ص) جانوری که بتواند به اندازه قوچ کوهی بپرد. **گُوراندۀ دَنَر** gwarāṇḍ e danz (ل) غبار راه قوچ، به‌مجاز کهکشان راه شیری.

۱- به‌باور عامه، کهکشان غبار کوچی است که خداوند برای حضرت ابراهیم (ع) فرستاد تا به جای اسماعیل قربانی کند.

گُورانی gwar-āni (ص) طفلی که هنوز توان راه رفتن ندارد و بر پهلوی و دوش مادر یا کسی حمل گردد.

گُورانیگ gwar-ān-ig (ص) = گُورانی ↑.

گُوراهنگ gwarāheng (ل) نوعی ریسمان محکم که از برگ درخت نخل وحشی (داز) می‌بافتند و در قدیم جهت کشیدن آب از چاه به کار می‌رفت.

گُورائر gwar-ēr (ل) ۱- حالت خم شدن کسی به شکل رکوع. ۲- پایین سینه.

گُورباسک gwar-bāsk (ل) چوب طولی تخت‌خواب.

گُوربام gwar-bām (ل) = بانگواه. ۱- بامداد، سحرگاه، سپیده‌دم. «چه وابه سارکتگ وهدے / من چارات دان که گُوربام انت (ملا: ۹۵) ča wāb a sār kot-ag wahd-ē maṇ gwar-bām eṇt čār-et dāṇ ke گوار-بام هنگامی که از خواب بیدار شدم دیدم که سحر است» ۲- هنگام سپیده‌دم، هنگام سحر. ۳- گُوربامی. لحن و مقامی است در موسیقی سنتی بلوچی.

گُوربامی gwar-bām-i (ص) ۱- مربوط به گُوربام، سحرگاهی. ۲- لحن و مقامی خُزن‌آور از نوع زهیرۆک → در موسیقی بلوچی.

گُوربان gōrbān (ل) ۱- تپه یا کوه بزرگی که بالای آن پهن است. ۲- دامنه این نوع کوه.

گُوربانگ gwarbāng (ل) = گُوربام ↑.

گُوربج gwar-boj (ل) = گُورجُک ↓.

گُوربُست gwarbost (ل) نام گیاهی علفی و خوراکی که در گندمزارها می‌روید.

گُوربست gōr-bast (ص) = گُوربُند ↓.

۲- شاید همان «گُورکُزک» باشد.

گُوربُن gōr-bon (ل) ۱- تپه قبر. ۲- کنار قبر. ۳- (مجاز) ویژگی آن که عمرش به آخر رسیده است و به اصطلاح فارسی آفتابش به لب بام رسیده است.

گُوربُند gwar-baṇḍ (ل) ۱- سینه‌بند شتر، تسمه یا طنابی که رخت شتر را از دو سو با آن بندند تا به عقب کشیده نشود. مثل: «کارچَه هَڈَه داریت، گُوالکَه گُوربُند kārč a hāḍḍ a dār-it gwālak a gwar-baṇḍ را استخوان [از بریدن] نگاه می‌دارد، جوال را طناب سینه‌بند شتر» ۲- = جوجُک‌بُند. پستان‌بند، گُریست.

گُوربُند gwar-baṇḍ (ل) = گُوزگ ↑.

گُوربُند gwar-baṇḍ (ل) کناره کوه، زمین یا محیط نزدیک به کوه، دامنه کوهستان. «زی شکاران پَه مِسکین گُوربُندے رپتگان (فاضل: ۱۲۴) zi šekār-āṇ pa mesk-ēṇ gwar-baṇḍ-ē rapt-ag-āṇ کوهستان برای شکار رفتم»

گُوربُند gōr-baṇḍ (ص) اسپر گور، مُرده، مدفون در قبر. مثل: «شهربُند گیت بلے گُوربُند نه‌ییت šahr-baṇḍ kayt balay gōr-baṇḍ na-yeyt باṇḍ زندانی می‌تواند دوباره برگردد اما آن که مُرد دیگر برمی‌گردد»

گُوربُوتی gōr-bōṭi (ل) تکه ماهی شیر.

گُوربها gōr-bahā (ل) هزینه کردن قبر که به گورکن دهند.

گُورپات gwar-pāt (ل) سبزی است که از الیاف نخل وحشی بافند و اندازه متوسط که جهت حمل اشیا به کار می‌رود. ۲- نوعی حصیر که از الیاف نخل وحشی بافند.

گُورپام gwar-pām (ل) جایگاهی که گله عادت دارد در آن‌جا استراحت کند، این جایگاه معمولاً در کنار چراگاه و بیرون از روستا قرار دارد.

گُورپان gwar-pān (ل) ۱- همسایه. ۲- نگهدارنده و سپر سینه، سپر. «گُورپانین گیندئین اسپران (گلخان: ۶۶) gwar-pān-ēṇ gēṇḍ-ēṇ espar-ān سپرهای محکمی که از سینه محافظت می‌کنند» ۳- کنار، نزدیک. ۴- نگهبان چیزی که در کنار آن ایستاده‌اند.

گُورپانڈ gwar-pāṇḍ (ل) ریسمانی است که به عنوان زانوبند و عقال با یک سر آن یک پای شتر سرکش را بندند و سر دیگر آن را از بالای گردن آن رد کنند و پای دیگر را بندند تا نتواند قهر و سرکشی کند.

گُورپن gwarpan (ل) چوبی است که به صورت عمودی در جلو دکل لُنج نصب است.

گُورپُت gōr-paṭṭ (ص) = گُورکُوچ.

۱- جست‌وجو کننده در گور. ۲- (ل) جانوری پستاندار با بدن پهن، پنجه‌های قوی و تیز، پوزه باریک و موهای خاکستری که در زیر زمین نقب‌هایی برای پنهان شدن حفر می‌کند. گویند شب‌ها در قبرها سوراخ ایجاد می‌کند تا به جسد مرده برسد و از آن تغذیه کند، گورکن، رودک.

گُورپُتک gōr-paṭṭ-ok (ل) = گُورپُت ↑.

گُورپد gwar-pad (ل) واپس. برگشت.

گُورپد دیک da-y-ag (مص) برگشتن، به عقب برگشتن.

گُورپش gwarapš (ل) = تلنگ، گولپش، هولمب. رشته‌های خوشه خرما که دانه‌ها بر آن چسبیده‌اند.

گُورپَنو gwar-pannaw (ل) سطح صاف جلویی لُنج.

گُورپَه گُور gwar-pa-gwar (ص) کنار هم، پهلوی‌به‌پهلوی.

گُورت gwart بن ماضی از گُوارگ ↑. بارید.

گۆرتزگ gwar tarr-ag (مصل) از کناره راه به کسی پیوستن، از گوشه‌ای بیرون آمدن و به جایی رفتن یا دور زدن.

گورتگ gūrtag (اصو) = ذرانگ. صدای گاو نر. **گورتن** gwart-en ۱- (مصل) = گوارگ → ۲- (امص) بارش.

گورت گوار gwart o gwār (امص) بارش باران یا چیزی مشابه. ← **گوارگ**. «دیدگانی ارسانی گورت گوار بیت (ساحر: ۴۱) didag-ān-i ars-ān-i gwart o gwār bit اشک‌های چشم‌ها آغاز می‌شود»

گورتیر gwar-tir (ل) چوب یا تیر چوبی بلندی است که بر کناره‌های خیمه یا اتاق سقف چوبی نصب کنند و چوب‌های باریک‌تر بر آن قرار می‌گیرند.

گورٹ gōraṭ (ل) باد و برف که با هم بیارند.

گورجاء gōr-jāh (ل) قبرستان، گور. «من دلاء جزمای زورسری زوراک / گڈسراء گورجاء تئی دوار بیت (عابد: ۴۰) man del a jazm-ān zōr-sar-ēn zōr-āk , god-sar a gōr-jāh tai dawār bit ای ستمگر زورگو من مطمئن هستم که سرانجام جایگاه تو قبرستان است»

گورچگ gwarejg (ل) = گورچ. ۱- گوشت سینه مرغ. ۲- گوشت بدون استخوان.

گورجیگ gwar-jig (ل) چاک فوقانی پیراهن که روی سینه و پایین گردن قرار دارد، گریبان، یقه.

گورجیگ په گورجیگ بیگ — pa — ba-y- ag یقه به یقه بودن، دعواکردن.

گورچ gūrč (اصو) ۱- صدای چیزی که در سوراخی خیس فرو رود. ۲- بن مضارع از گورچک ↓.

گورچ gwarč (ل) = گوارچ ↑.

گورچ gwarč (اصو) = گورچک ↓.

گورچک gwarečk (ل) = گورچگ ↑.

گورچک gōr-čokk (ل) ۱- بچه ماهی شیر، بچه شیرماهی، شیرماهی کوچک. ۲- بچه گورخر. ۳- نوعی ماهی دریای جنوب شبیه شیرماهی ولی کوچک‌تر از آن، ماهی قباد.

گورچک gwarečk (ل) = گورچگ ↑.

گورچگ gwarčag (اصو) صدای فرورفتن چیزی در سوراخی خیس و چرب.

گورچگ gūrč-ag (مصل) ۱- له شدن چیزی بویژه موجود زنده بر اثر پا گذاشتن بر آن یا به‌زیرآوردن آن. ۲- فرورفتن چیزی مانند چاقو به‌طور کامل در درون بدن. ۳- صدای نوشیدن آب که مقداری از آن را به یکباره نوشند. ۴- (مجان) نوشیدن. «چینکسء گورچات زمء مارچیناس (گوازی: ۲: ۱۰۲) činikas a gūrč-et zolm e mārjin-ān چقدر زهرهای ستم را می‌نوشید» ۵- صدای فرورفتن چیزی نوک‌تیز مانند خار یا چاقو در چیزی.

گورچیراپ gwar-čēr-āp (ل) نوعی صیدماهی، به‌گونه‌ای که تور نه در پایین آب و نه کاملاً بالای آن است.

گورچین gūrč-ēn بن مضارع از گورچینگ ↓.

گورچینت gūrč-ēnt بن ماضی گورچینگ ↓.

گورچینتن gūrč-ēnt-en (مصل) = گورچینگ ↓.

گورچینگ gūrč-ēn-ag (مصل) = پلنگ. بلعیدن.

گورداگ gwar-dāg (ل) پرنده‌ای است شبیه کبوتر به رنگ شنی یا خاکی که در دشت و صحرا زندگی کند، دو خط زردرنگ و سیاه‌رنگ بر گلو پرندۀ نر وجود دارد و ماده آن کاملاً شنی یا خاکستری است، باقرقره.

گوردر gwar-dar (ص) = لوث، جان‌درا. لخت و عریان.

گوردر gwar-dard (امص) = کولنج. درد شدید و پیوسته احساسی شکم بر اثر انقباض عضلات صاف روده‌ها و مجاری ادراری، قولنج، شکم‌درد.

گوردرم gwar-dramm (ص) = دَرَم‌گور →.

گوردگ gwardag (ص) ۱- خر ماده‌ای که به‌شدت خواهان و حریص جفت‌گیری باشد. ۲- (توهین‌آمیز) زنِ هوسران و حشری.

گوردگ gwardag (ل) گوشت ماهیچه پا.

گوردلی gwardolli (ل) تخته‌ای است در قسمت سینه لنج که سوراخی در وسط دارد و از آن به‌عنوان انباری کوچک استفاده می‌گردد.

گوردیم gwar-dēm (ل) ۱- جایی که در روبرو قرار دارد، سمت جلو. ۲- جلو و دامنه کوه. ۳- شیب کوه.

گوردیم کنگ kan-ag — در روبروی خود نشاندن.

گوردیوال gwar-diwal (ل) نوعی نخل که خارک‌های زردرنگ و تنه‌ای باریک دارد.

گوررنگ gwar-rang (ص) دانۀ خرما ناری که یک طرف آن رنگ گرفته است.

گورز gwarz (امص) ← آرزء گورز. «گۆن تۆ نیتست دگه آرزء گورز / لۆٹان یک «هوء» چتو بس (عابد: ۱۱۷) gōn taw nēst dega arz o gwarz lōṭ-ān yak haw-ē ča-t-taw bas دیگر با تو سخن و عرضی ندارم فقط یک «آره گفتن» از تو می‌خواهم»

گورزاتک gwar-zātk (ل) = گهارزاتک ↓.

گورس gawras (ص) ۱- فریادرس، عدالت‌گر. ۲- بن مضارع از گورسگ ↓.

گورسگ gawras-ag (مصل) به فریاد کسی رسیدن، مشکل کسی را حل کردن.

گورسام gwarsām (ل) سردی و سرمای باد گوریچ ↓ که در زمستان وزد. «جنگ ناشیء

گورسام / که جانشو گیروء گز آنت (ملا: ۱۷۹) jat-ag nāš- e gwarsām a ke jānšū gēraw a gerr ant باد سرد ناشی وزیده و جاشوان در این سرما گرفتار هستند»

گورسان gwar-sān (ل) رطوبت کم خاک. «اے مچ گورسانء پادآتکگ - e mačč gwar-sān a pād ātk-ag این نخل با رطوبت کم خاک رشد کرده است»

گورستان gōr-estān (ل) گورستان، قبرستان.

گورسمب gwar-somb (ل) = گورسوم ↓.

گورسند gwar-senḍ (ص) طفلی که مدت شیرخواری او از پستان مادر تمام شده است. -گورسند کنگ kan-ag — طفل را از شیر مادر گرفتن.

گورسوچ gawr-sōč (ل) محلی که در گذشته هندوها جسد مردگان خود را در آن‌جا می‌سوزانیده‌اند.

گورسوچ gwar-sōč (امص) = گورسوچک ↓.

گورسوچک gwar-sōčk (امص) = پوتاروک. سوءهاضمه، رودل، یبوست مزاج، اختلال دستگاه گوارش و برگشت غذا از معده به دهان بر اثر خوردن غذاهای رنگارنگ و پرادویه.

گورسوم gwar-sōm (ل) غده‌ای که بر سینه به‌وجود آید، سرطان سینه.

گورسی gawras-i (حامص) ۱- فریادرسی، عدالت. ۲- تیمار، غمخواری. «منی گورسی مؤلدانی دستء بوت، مناش ماسء کمتئر نه‌چارات (عبر: ۱۶) man-i gawras-i mōled-ān-i dast a büt man-ā eš māt a kam-ter na-čār-et غمخواری و تیمار من به دست زنان خدمتکار افتاد، این‌ها مرا کمتر از مادر نگاه نمی‌کردند»

گورسیم gōr-sim[m] (ل) دو نوع ماهی کوچک در دریای جنوب. ۱- از خانواده

«گیش ماهیان» گیش گوش سیاه. ۲- از خانواده تون ماهیان، طلال.

گور شاپ gwar-šāp (امص) حرکت نامنظم لنج یا قایق بر روی امواج که بالا و پایین می-شود.

گورشان gwar-šān (ل) لنگ یا پارچه‌ای بزرگ به اندازه ملحفه که زیر خوشه نخل نگه دارند و خوشه را تکان دهند تا خرماهای رسیده در آن افتند؛ یک سوی این پارچه را بر دوش بندند و سوی دیگر آن را زیر خوشه نگه دارند. ۲- پارچه‌ای که دو طرف آن با چوب بسته شده و خرما را از بالای نخل به وسیله آن با طناب به پایین می‌فرستند.

گور شاه gwar-šāh (ل) سطح صاف جلویی لنج که سوراخ سوراخ است.

گورشی gwarši (ل) ۱- نوعی باد است. ۲- پارو قایق.

گورک gwark (ل) = گورک. بره گوسفند. مثل: «گورک آنت که گورانڈ بَنت gwark ant ke gwarāṇḍ bant بره‌ها هستند که قوچ می‌شوند»

گورک gwark (ل) نوزاد یا جنین کوسه ماهی. **گورکاه** gōr-kāh (ل) نوعی علف خودرو که گورخر و آهو آن را با اشتها می‌خورد.

گورکش gwar-kašš (ل) نوعی بیل در کشاورزی سنتی که طنابی به آن بسته‌اند و کسی آن را بر خاک زند و دیگری با طناب به سوی خود کشد تا با آن بندهای کرت‌ها و جوی‌ها را درست کنند.

گورکش gōr-kašš (ل) نوعی ماهی که به عنوان طعمه بر قلاب بندند و با آن ماهی گور (شیرماهی) صیدکنند.

گورکش gōr-koš (ص) گشنده گورخر، صیاد گورخر یا آهو.

گورکند gwar-kaṇḍ (ل) انبار کوچک نگه‌داری تور و وسایل صیادی که در بخش جلو لنج یا قایق قرار دارد.

گورکوج gōr-kōč (ل، ص) = گورپُٹ ↑.

گورکوجی gōr-kōč-i (حامص) گور کنند، شکافتن گور.

گورکوش gōr-kōš (ل، ص) = گورکُچ ↑.

گورکوه gwar-kōh (ل) دامنه کوه، کناره پیرامون کوه.

گورگ gwarg (ل) = چوک. قطعه‌ای از چوب که تیز و محکم است و برای شکافتن چوب و گنده درختان به کار رود، گوه.

گورگ gwarg (ل) = گوربَند، گورگ‌بند. بندی که بر دهانه گرت یا جوی آب، به طور موقت ایجاد کنند تا مسیر آب در آبیاری عوض شود. **گورگ بندگ** baṇḍ-ag — بستن مسیر آب در آبیاری مزارع با ایجاد بند بر دهانه کرت یا جوی آب.

گورگ پچ کنگ pač kan-ag — باز کردن مسیر آب در آبیاری با برداشتن بند آب از روی دهانه کرت یا جوی آب.

گورگ درکنگ dar-kan-ag — باز و بسته کردن بندهای موقت آب بر روی کرت‌ها و جوی‌های مسیر آب در آبیاری مزارع قبل از آن که آب در مسیر آید.

گورگ سدگ sed-ag — از هم گسستن بند آب موقت دهانه جوی.

گورگ gwarag (ل) = گورک. بره گوسفند، گوسفندی که هنوز به بلوغ نرسیده است.

گورگ gōrag (ص) ۱- سرخ‌رنگ. ۲- آنچه رنگش متمایل به سرخی باشد. ۳- آن که رنگ پوستش بین سفیدی و سرخی باشد. ۴- اتاق زیبا و آراسته. «گورگین گِلْء رَزَنان پَه کِء (ساحر: ۲۲) gōrag-ēṇ koll a raz-ēn-āṇ pa ka-y-a اتاق زیبا را برای چه کسی بیاریم»

۵- گوسفند یا بُزی که دست و پا و زیر شکمش سرخ‌رنگ باشد.

گورگ gūrrag (اصو) ۱- صدای شتر. ۲- صدایی که از روی خودنمایی باشد.

گورگ جنگ jan-ag — ۱- آواز دادن شتر. ۲- از روی خودنمایی بلند حرف زدن، ادعا کردن.

گورگ بند gwarg-baṇḍ (ل) = گورگ ↑.

گورگزی gwargezg (ل) = کاوک. گیاهی خودرو با گل‌های ریز و سفید مانند اسفناج که در فصل پاییز در گندمزارها و مزارع روید و آن را آب‌پز کنند و همراه با ادویه و روغن بپزند و به مصرف رسانند، در متون فارسی به آن برگ‌ست گویند.

گورگست gwargest (ل) = گورگزی ↑.

گورگشک gwargešk (ل) = گورگزی ↑.

گورگک gwarag-ok (امصغ) بره گوسفند کوچک.

گورگ لایگ gwarag-lāṭig (ل) نوعی گیاه خودرو و بوته‌ای با برگ‌های کوچک که بر ساقه‌های سبزرنگ پراکنده هستند و گل‌های ریز قرمزی که دارد.

گورگمبوز gōr-gomboz (ل) ۱- پرش بلند مانند پرش آهو و گورخر. ۲- (ص) اسب تازنده و سریع. «گورگمبوز بوتگ سوار / گوانک جَت پَه پیریں بِلْء یار (گلخان: ۶۴) gōr-gomboz a būtt-ag swār gwāṇk jat pa bir-ēṇ bēl o yār بر اسب سوار شد و دوستان و همراهان را صدا زد»

گورگند gwar-geṇḍ (ل) ۱- ضربه تنه یا پهلوی سینه. «هارة گورگند گِداناں منْے گوج‌ایت،

۱- برگ‌ست، گیاهی باشد خودروی شبیه به اسفناج ... و آن بیشتر در میان زراعت و کنارهای جوی آب روید. (برهان قاطع) ... لغت گورگست، که در ابنیه (ص ۲۵۷) به کار رفته، تلفظی است از برگ‌ست.

چے به‌کنان (ساحر: ۷۶) hār e gwar-geṇḍ gedān-āṇ mey gwaj-it čē be-kan-āṇ ته و هجوم سیل سیاه‌چادرهای ما را از جا برمی‌کند چه بکنیم؟ ۲- ضربه آرنج هنگام راه رفتن در جمع شلوغ و به جلو یا عقب راندن کسی با آن.

گورگند جنگ jan-ag — (مصم) با تنه، آرنج یا سینه به کسی فشار آوردن یا ضربه زدن.

گورگند دیگ da-y-ag — (مصم) هل دادن و کنارزدن کسی یا فشار و ضربه تنه، آرنج و سینه. «مَه‌دئے گورگندئے تهلانکء / کپاں بلکیں من جُهلانکء (ملا: ۱۴۵) ma-day gwar-geṇḍ o tehlāṇk a kap-āṇ balkēṇ maṇj johl-āṇk a مرا تنه نزن و هل نده که شاید در [چاه] ژرف بیفتم»

گورگوات gōr-gwāt (ل) عارضه ترش کردن معده.

گورگور gūrr-gūrr (اصو) صدای شکم و روده‌ها در حالت گرسنگی یا حالتی که نفخ دارد. «منی لاپء چَه شُدء گورگور انت man-ent i lāp a ča šod a gūrr gūrr ent اثر گرسنگی صدا می‌دهد»

گورگوش gwar-gōšt (ل) گوشت اضافه‌ای که در چشم ظاهر گردد و کم‌کم مردمک را پوشاند، ناخنک.

گورگی gwarag-i (ل) نوعی کوسه از نوع باله‌سیاه که گوشت نرمی دارد.

گورگیج gwar-gēj (ل) ۱- نوعی سبد که جهت حمل چیزی آن را بر دوش اندازند. ۲- توبره‌ای است که جهت حمل آذوقه در سفر بر دوش اندازند. ۳- = گورشان ↑.

گورگیج ییگ ba-y-ag — حمل بودن چیزی بر دوش. «هَمَمِل شِل سَرِیں تیرانی / گورگیج انت مُدام مردانی (عابد: ۱۵۵) hammēl šel-sar-ēṇ tir-ān-i gwar-gēj ent modām

mard-ān-i تیرهای نوک تیز بر دوش مردان
حمایل است و حمل می شود»
-گورگنج کنگ kan-ag — آویختن چیزی بر
پهلوی یا دوش. «من وتاس گورگنج گت (نثار: ۴۹۰)
man watās gwargēj kot گلت را بر کمر
آویختم»

گورگنج gōr-gēj (ص) ۱- شکارکننده آهو یا
کورخر. ۲- شکارگر ماهر که جانوران بزرگ را
شکار کند. ۳- =گورگنج. (بخش اعلام)

گورم gōrm (l) ۱- =چول. موج آب.
۲- =گوم. استخر طبیعی آب که در رودخانه-
های فصلی پدید می آید. مثل: «لندره گندئی،
گورمه دور کن lanđar a gend-ay gwarm a
dawr kan اگر آدم لالابی و لاتی را دیدی
خود را در استخر آب بینداز [تا تو را نبیند]»
۳- آب استخر طبیعی.

-گورم بیک ba-y-ag — پرموج بودن دریا.
-گورمه سره هت (کشک) kaš a e-sar —
hat (kešk) kaš-ag بر آب استخر خط رسم
کردن، (مجاز) کار بیهوده کردن. «تو مکش
گورمانی سره هت» (زرگر: ۸۰) taw ma-kaš
gwarm-ān-i sar a hatt a تو بر روی آب
استخر خط نکش (کار بیهوده یا محال انجام
نده)

گورم gōrom (l) گله گاو.

گورماست gwar-māst (l) =ایدوک. شیر
تازه ای که به ماست یا دوغ ترش اضافه کنند
تا از شدت ترشی آن کاسته گردد.

گورمال gwar-māl (l) سطح شیبدار راهی
که از عرض کوه یا تپه رد شود.

گورمباز gwar-ambāz (امص) =گورامباز ↑.

گورمپاد gwrempād (l) =گورپاد ↑.

گورمپان gōrom-pān (ص) نگهبان گله گاو.

گورموش gwar-moš (امص) ۱- =گورموش ↓.

۲- بن مضارع از گورموشگ ↓.

گورمشاپ gwarm-šāp (l) حالتی که امواج
با شدت بر بدن یا سینه لنج برخورد می کنند.
گورموشان gwar-moš-ān (ق) تنه زنان،
رد شدن از مسیر راه یا میان جمع شلوغ در
حالی که افراد را با تنه بزنند یا فشار و هل
دهند.

گورموشگ gwar-moš-ag (مصم) —
=گورموشگ ↓.

گورموش gwar-moš (امص) ۱- مالیدن تن یا
پهلوی به کسی یا چیزی. «هشتره وهده گز
گریپ / هشتر لگ ایت گورموش» (عابد: ۸۹:۱)
hošter a wahd-ē garr ger-it hošter lag-
it gwar-moš a وقتی که شتر به بیماری گر
یا جرس مبتلا می شود، پهلوی خود را به زمین
یا چیزی مان دیوار می مالد» ۲- ضربه تنه،
سینه یا پهلوی. ۳- عبور موقت و با وقفه بسیار
کوتاه از جایی یا از پهلوی کسی. ۴- بن مضارع
از گورموشگ ↓.

-گورموش دیگ da-y-ag — (مصم)
۱- مالیدن پهلوی خود را به چیزی یا کسی
بویژه هنگام عبور از جمع شلوغ. ۲- تنه زدن
به کسی یا چیزی، با سینه یا پهلوی به چیزی یا
کسی فشار آوردن و ضربه زدن. «آ مردمانه
گورموش دنته گوزیت ā mardom-ān a
gwar-moš dant o gwaz-it او به افراد تنه
می زند و می گذرد» ۳- عبور کردن در جایی و
وقفه بسیار کوتاه داشتن در آن جا یا نزد کسی.
«کمه گورموش او دات گوستان kamm-ē
gwar-moš-ōj dāt o gwast-ān کمی او را
دیدم و گذشتم»

گورموشگ gwar-moš (مصم) —
=گورموشگ ↓.

گورموشگ gwar-moš-ag (مصم) —
=گورموشگ ↓.

گورمیچ gwar-mēč (ص) کودکی که هنوز
شیر مادر می خورد، طفل شیرخوار.

گورناک gūrranāk (ص) =گورناک. ۱- مغرور.
۲- خشمگین.

گورندگ gwareṇdag (l) =گورندک ↓.

گورندگ gwareṇd (l) جوانه گیاه.

گورندک gwareṇd-ok (امص) جوانه کوچک
یا ریز.

گورنک gwar-nak (l) ۱- =گولنگ، گورندک،
گورونیک، کشکی. پاجوش نخل که در میان یا
بالای تنه نخل و فاقد ریشه است. ۲- پاجوش
گیاهانی مانند ذرت که در وسط ساقه بروید.

-گورنک جنگ jan-ag — پاجوش زدن نخل
در میان تنه با بخش فوقانی. ۲- از بین بردن
پاجوش های میان تنه یا بالای درخت خرما.

گورنگ gwarang (امص) بستن دو گوسفند یا
بُز با یک طناب تا فرار نکنند و از جایگاه دور
نشوند.

گورنگ gwa-rang (ص) =گوررنگ ↑.

گورنگ gwareṅg (l) ضربه تنه یا فشار پهلوی
و بازو کسی به چیزی یا کسی.

-گورنگ جنگ jan-ag — (مصم) تنه زدن، با
پهلوی و تنه به کسی یا چیزی ضربه زدن.

گورنگی gwarang-i (ص) گوسفندی که با
گوسفند یا بُزی که با بُزی دیگر با یک طناب
بسته شده باشند و پاهای آن ها قید باشد.

گورنند gwar-nend (ص) ۱- همنشین.
۲- (امص) نشست کنار کسی.

-گورنند بیک ba-y-ag — (مصم) در کنار
کسی نشستن. «بیا منی گورنند بیک b-y-ā
man-i gwar-nend bay بیا در کنار من
بنشین»

گورنندگ gwar-nend-ag (مصم) همنشینی
کردن.

گورنندگی gwar-nend-ag-i (حامص) —
همنشینی، مصاحبت. «اگر بیتگ مان دور»

زندگی / بدانی هوری گورندگی (روایت: ۳۰)
agar bitt-ag māṇ dawr e zendagi a
bad-ān-i hōr-i o gwar-nend-ag-i y-a
در چرخه زندگی خود با بدان همراه و
همنشین شده است»

گورندگی gwar-nend-i (حامص) —
=گورندگی ↑.

گورو gōr-ō (شج) ۱- ناسزایی است که به
افراد تنبل و بیکاره گویند به معنی گور
نصیبت باد، الهی همیری. ۲- (ص) تنبل و
بی کاره.

گوروان gōrwān (l) =گوال. نگهبان یا چوپان
گله گاو.

گوروپ gū-rōp (ص) ۱- جارو زنده و
جمع کننده مدفوع انسان و حیوان. ۲- آن که
آشغال ها و مواد کثیف را جمع کند.
۳- (توهین آمیز) گلفت خانه.

گورویی gū-rōp-i (حامص) ۱- جارو زدن و
جمع کردن کثافت. ۲- (توهین آمیز) گلفتی.

گوروک gwarrōk (l) =گوار، کواش. پارچه یا
لنگی که دو سوی آن را بر گردن یا دوش
بندند تا به شکل ظرف یا سبد درآید و
علف های برنج جمع آوری شده را در آن
گذارند.

گوروند gōrwaṇd (ص) ۱- ویژگی درختی که
آن را هرس کرده اند و دوباره شاخ و برگ بزند
و بشکفتد. ۲- ویژگی درخت، بویژه درخت
کهور که شاخه های پُر پشت و انبوه و
سرسبز باشد. «سبز گوروند آنت دادر
پراه لمبین کهیر (منظومه هانی و شیمید) sabz
o gōrwaṇd aṇt dādar e prāh-lamb-ēṇ
kahir درختان کهور شهر دادر سرسبز و
پُر پشت هستند»

گورونیک gwar-ō-ig (l) =گورنک ↑.

گوری ^۱gōr-i (l) نوعی ملخ به رنگ سیاه و کبود که در کوه و دشت زندگی کند.

گوری ^۲gōri (ص) قربان، فدا. «من تنی ندره من تنی گوری / تو منی شاده ء تو شان منی (کلغان: ۴: ۸۷۳) man tai nadr o man tai gōri تaw man-i šādeh o taw šān man-i فدای تو شوم قربانت کردم، تو مایه شادی و شرف من هستی»

گوری پلپل ^۱gawr-i pelpel (l) نوعی فلفل ریز و سیاه‌رنگ و تند که مصراف خوراکی و دارویی دارد، فلفل سیاه.

گوریچ [gūrič(č)] (l) ۱- باد سرد زمستانی که از سوی شرق یا شمال وزد این باد اگر شدید باشد گیاهان و محصولات را از بین می‌برد. «تبدۀ گوریچان گم مکن بلبل / آکت یک رُچے بهار گیت (روانبد: ۴۹۹) tabd o gūričč-ān gam ma-kan bolbol ākbat yak rōč-ē bahār kayt بادهای گرم و سرد نباش، سرانجام روزی بهار می‌آید» ۲- موسمی در سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه بهمن شمسی است.

گوریچ جَنگ jan-ag — وزیدن باد گوریچ. **سر مان گوریچان دیک** sar mān gūričč-ān da-y-ag سر به بادهای گوریچ دادن، به مجاز رو به زوال بودن، از بین رفتن، هلاک شدن. «شش ماه دِگه زندگ بوت دات‌ئی سر گُڑا gōrīčč-ān dega (عابد: ۱۴۰) šaš mäh a dega zendag büt dāt-i sar gōfā gūričč-ān شش ماه دیگر زنده ماند و پس از آن مُرد»

گوریچان ^۱gūričč-ān (l) ۱- زمان و موسم وزیدن باد «گوریچ آ» ۲- طرف شمال. «شُکرب، مَکربۀ گوریچان / زرباره پِکر چارپِش گُند (عابد: ۱۵۳) šagreb magreb o gūričč-ān

۱- این نوع فلفل را در گذشته تاجران هندی از هندوستان می‌آورده‌اند و گور به معنی هندو است.

گورَهَد ^۱gōr-hadd (l) = کش‌گور. لحد قبر. «دیل پین مان گورَهَدی شَمے شیتِگ / سر مه سرپوشیگین نجاکاهے (منظومۀ لالوسازین) dīl-ēn mān gōr-hadd-i šam-ē šēpt-ag sar ma sar-pōš-ig-ēn na-jājāgāh-ē را در لحد قبری گذاشتیم و سرش را در درون پارچه (کفن) گذاشتیم»

گورَهَر ^۱gōrhar (l) گورخر.

گورَه گِل ^۱gōra-gel (l) گِل نیمه خشک که قبل از کاهگل روی سقف یا دیوار می‌مالند و در زیر کاهگل قرار می‌گیرند.

گورَه‌مپان ^۱gwar-hampān (l) کیسه یا توبره‌ای که بر دوش اندازند و در آن توشه و آذوقه سفر را گذارند.

گورَه کُپن ^۱gōr o kapon (l) ۱- گور و کفن. ۲- هزینه کفن و دفن کردن مُرده.

گورَه کَر ^۱gwar o kerr (l) دور و اطراف نزدیک.

گورَه گِیک ^۱gwar o gēg (l) = گِیک‌گور. «گِیک. پِترے گورَه گِیک کن ات gwar o gēg kan-et حصیری را در جایی مناسب پهن کنید»

گوری ^۱gwar-i (ص) ۱- آنچه در گوشه و کنار واقع یا به آن مربوط است، کناری. ۲- مربوط به گور به معنی سینه، سینه‌ای. ۳- زیورآلاتی که در گردن یا بر سینه آویزند.

گوری ^۱gawr-i (ص) مربوط به گور آ، هندویی، زردشتی. (هندوها به دلیل تجارتی که داشتند بسیار ثروتمند بودند) «گوری مالء گنج هیچ کسء نامدار نه کنت (فاضل: ۶۷) gawr-i māl o ganj heč-kas a nām-dār na-kanj مال و گنج زیاد کسی را نامدار نمی‌کند»

گوری ^۱gūri (l) قوری که در آن چای دم کنند.

mayg o tai gōf ā et ant نان‌های پخته در لای گور من و تو بودند»

گور ^۱gōf (l) گرد و غبار.

گورپچ ^۱gwarapč (l) غار یا سوراخ بزرگ درون کوه.

گور ^۱gwaz ۱- بن مضارع از گورگ، گذر. ۲- (امص) گذر، عبور. «مهمان منی ناجائزه کتل ئی گت آنت مُپتء گُوزء (روانبد: ۳۰۷) mehmān man-i nā-jā?ez a katl i kot ant mopt a gwaz a حال گذر به قتل رساند» ۳- (l) محل عبور. ۴- سو، جهت. ۵- (امص) عبور، گذر.

گور بیگ ^۱ba-y-ag — گذشتی، عبور کردن، سپری شدن. «شادانتین دور سبک زیت، گُوز بَنت (سیدهاشمی: ۱۵: ۱۰) šād-ān-ēn dawr sak zīt gwaz banjت روزهای خوشی خیلی زود سپری می‌شوند»

گورگنگ ^۱kan-ag — (مصل) عبور کردن، گذر کردن. «گوز بکن زیتء ء مدار راپچء (چمل: ۵۱) gwaz be-kan zitt a o ma-dār rāpč a زود از این جا بگذر و در راپچ درنگ نکن»

گوز ^۱gōz (l) علفی است خودرو و مرتعی شبیه «گوماز» که خوراک دام است.

گوز ^۲gōz (ص) مدفوع بزرگ یک فرد با یک بار اجابت مزاج کردن.

گوزان ^۱gwaz-ān (ص) آنچه در حال گذشتن و سپری شدن است، گذرکنان. «زندء گوزان انت هرءمان / بے آسرء بے سیئتء تپ (طائر: ۳۲) zend a gwaz-ān ent har damān bē-āsar o bē-sitt o nap زندگی بدون نتیجه و سود و نفع، هر لحظه در حال گذشتن است»

گوزانک ^۱gwaz-ānk (ص) گذرنده.

گوزانکی ^۱gwaz-ānk-i (حامص ق) گذری، عبوری.

ān zerbār a be-ger čār-ēn konč مغرب و شمال و جنوب هرچهار سو را در نظر بگیر»

گوریچ هوا ^۱gūrič-hawā (l) ۱- هوای سردی که همراه با وزیدن باد باشد. ۲- هوای خنک.

گوریچی ^۱gūričč-i (ص) ۱- مربوط به گوریچ آ. ۲- شمالی.

گوری کپگ ^۱gawr-i kappag (l) نوعی بازی کپگ → که در گذشته هندوهای ساکن بلوچستان انجام می‌دادند، گویا این بازی سخت‌تر از کپگ معمولی بوده است. ۲- (مجاز) کار سخت و آزاردهنده.

گوری کپگ پرمایگ ^۱gawr-i kappag parmā-y-ag ۱- کسی را وادار کردن تا به شیوه هندوها بازی کپگ را انجام دهد. ۲- (مجاز) به سختی و تنگنا افکندن، بسیار اذیت کردن.

گوریگ ^۱gwar-ig (ص) منسوب به گور (زیوری که بر گردن گذارند).

گوزیک ^۱gōrr-ig (ص) ۱- = گور آ. ۲- (مجاز) = کنجوشک. آن که حاضر است بمیرد و چیزی نبخشد، خسیس.

گور ^۱gōf (l) = گِیز. هوای بسیار سرد. «وَش نه انت دشت که هر سبَه مَب انت / گواتء گور انت گوش منی دَمب انت (شعر عامیانه) wāš na-ent dašt ke har sabah namb ent gwāt o gōf ent gōš man-i damb ent دشت خوشایند نیست چون هر صبح هوا مرطوب و باد و هوا بسیار سرد و گوش‌های من هم ناشنواست»

گور ^۲gōf (l) آن بخش از شلوار بلوچی که نزدیک سجاف بند شلوار است و با برگرداندن این بخش از پشت بند، محفظه‌ای کیسه‌مانند درست گردد و در آن اشیای سبک می‌گذاشتند. «لَانک جَنگ. پُریپتء نیم‌پاگین نَگن / میگء تنی گورء ات انت (حماسه بالاچ) porpiṭ o nēm-pāg-ēn nagan

گوزگ جاه gwaz-ag-jāh (I) = اوکین. گذرگاه، محل عبور.

گوزگی gwaz-ag-i (ص) گذشتنی، عبورکردنی.

گوزل gōzal (I) ماده‌ای است که از ساقه‌های نوعی درخت گز ترشح شود و مصرف خوراکی دارویی دارد، گزانگبین. مثل: «اش گل گوزل ریت eš gal gōzal ritt بر اثر نشاط و سرخوشی گوزل می‌رید، کنایه از بسیار شاد و پرنشاط بودن»

گوزلی gōzal-i (ص) ۱-مربوط به گوزل. ۲-نوعی درخت خرما و میوه آن.

گوزن gwazan (I) ایزاری چوبی است که در کشاورزی سنتی با آن زمین شخم‌زده و بذرافشانی شده را صاف و هموار کنند.

گوزند gwazand (I) = نکسان. گزند، ضرر، زیان.

گوزند gwazand (I) کناره آسمان. «گندارین گوزند روژناگ انت (کلخان: ۴: ۴۵۲) genjdar-ēn gwazand rōznāg ent کناره آسمان با قوس قزح روشن است»

گوزور gwazōr (I) ناتوان، کم‌نیرو.

گوزوک gwaz-ōk (ص) گذرنده.

گوزی gwaz-i (ص) ۱-گذرنده، گذرا. ۲-زمگوز. عابر، رهگذر. ۳-غریبه. مثل: «إ گوزی لندے وت براتے گهتر انت e gwaz-i lonḍ-ē wat-brāt-ē geh-ter ent غریبه، خویشاوند بهتر است»

گوزیگ gwaz-ig (ص) = گوزی‌ا.

گوز gōž (I) ریختی دیگر از «گوش» (گوش)، بویژه در برخی از کلمات مرکب. «گوزبُن، «گوز دار gōž dār بشنو، به گوش باش»

گوزبُن gōž-bon (I) = گوش‌بُن.

گوزد gōžd (I) [ک] = گوشت‌ا.

گوزد gōzd (ص) بزرگ و گنده. (این صفت بیشتر برای مدفوع بکار رود)

گوزراه gwaz-rāh (I) گذرگاه.

گوزشت gwaz-ešt (امص) گذر، عبور.

گوزشتی gwaz-ešt-i (ص) موقتی، گذری، عبوری.

گوزگ gwaz-ag (مصل) بمگوز، بماگوزشت، مصم: گوازیتک ۱-گذشتن، عبورکردن. «هانی چه اے راه گوزایت hāni ča ē rāh gwaz-it laškar-ē (روانید: ۲۰۳) گوزایت مثل جمبره گوزایت mesl e jambar a grand-ān gwaz-it لشکری مانند ابر غرش‌کنان می‌گذرد» ۲-سپری شدن، طی شدن زمان. مثل: «ماهاں گوستگ ant rōč-ān ham gwaz-ant آنت روچاں هم گوز آنت ag-ant ماه‌ها طی شده‌اند و روزها هم می‌گذرند» ۳-به پایان رسیدن. «امبری گوست embari gwast امسال گذشت» ۴-فرورفتن. «مه ماں سنگه meh mān seng a na-gwaz-it نه گوزایت میخ در سنگ فرو می‌رود» ۵-وارد شدن در درون چیزی. «آ ماں کوئی گوست ā mān kōṭi gwast او در درون اتاق رفت» ۶-جلو افتادن و سبقت گرفتن در مسابقه دومیدانی و پیاده‌روی. «مراد چه آبی گوستگ morād ča āyi gwast-ag مراد از او سبقت گرفته است» ۷-دزگوز. گذشت کردن، بخشودن کسی. «ایشان چه وتی هکّه نه گوزانت ēšān ča wat-i hakk a na-gwaz-ant خود نمی‌گذرند (حق خود را نمی‌بخشند)» ۸-اتفاق افتادن. «نه‌زان‌ے چه مے سرا na-zān-ay čē may sar-ā gwast-گوستگ ag نمی‌دانی که چه اتفاقی بر ما افتاده است»

گوزگال gwaz-gāl [نوک] (I) کلمه عبور، پاس‌ورد.

ag-ēn-ān-i kabr-ān-i sawgeṇd na-tors-ān man hejbar sagār-ān-i dēm a قبرهای درگذشتگان سوگند می‌خورم که در برابر شمشیرها هرگز نمی‌ترسم»

گوستن gwast-en (مصل) = گوزگ‌ا.

گوسرا gūsarā [ک] (ص) آن‌که در یک گروه مانند کوه‌نوردان، پیشاپیش دیگران حرکت کند، جلودار.

گوسرا کنگ kan-ag — کسی را هنگام حرکت از میان جمع برگزیدن و به عنوان راهنما یا احترام، تا جلوتر از جمع قرار گیرد، جلودارکردن.

گوسک gwask (I) گولۆ، گولس. گوساله. مثل: «نئے بیتگ ئی گوکء گوسکے نئے زانت دوشء متے nay bitt-ag i gōk o gwask-ē nay zānt dōš o mant-ē داشت است و نه دوشیدن و کره گرفتن می‌داند»

گوسگ gūsag (I) فضله و مدفوع سگ.

گوسو gōsaw (I) = گوسک‌ا.

گوسو gūsū (I) نوعی ماهی از خانواده «کوسه‌ماهیان درنده»، کوسه چانه‌سفید.

گوش gwaš ۱-بن مضارع از گوشگ‌ا، گو.

۲-جزء پسین برخی کلمات مرکب به معنی «گوشوک gwaš-ōk (گوینده)»، «وش‌گوش waš-gwaš گوینده سخنان شیرین» ۳-گفتن.

«گوش‌کنندگن gwaš o kanḍ گفتن و خندیدن»

گوش‌ئے gwaš-ay (ق) گویا، گویی. «منی ارسانی سرگواراں به چارات / گوش‌ئے وشین رگام‌انت جمبرانی (ملا: ۶۷) man-i ars-ān-i sar-gwār-ān be-čār-et gwaš-ay wašš-ēn ragām ant jambar-ān-i بارش اشک‌های مرا ببینید، گویا باران است که از ابرها می‌بارد»

گوش gūšš (ص) بُزی که اندازه گوش‌هایش متوسط یا کوچک‌تر از متوسط باشد.

گوزواره gōž-wāra (I) = گوشواره‌ا.

گوس gaws [عرغوث] (ص) ۱-غوث، از نام‌ها و صفات الهی است، فریادرس. ۲-در تصوف، به معنی انسان کامل، پیر، قطب. ۳-←(بخش اعلام)

گوس‌بکش gaws-bakš (ص) آن‌که غوث او را به پدر و مادر یا مردم بخشیده است، نام مردانه.

گوسپند gōspanḍ [فار:گوسفند] (I) = اسپه‌پس‌ا.

گوست gwast ۱-بن ماضی از گوزگ‌ا.

۲-گذر، عبور. «من هر مدام گونا تئی گوستء ساہگء (میر: ۱۲) man har modām gōn-ān tai gwast e sāheg a با گذر سایه تو همراه هستم» ۳-گذشته.

«دوبر بیارایت مئے گوستء بلکین / دلء نه-زاناں ودار کئیگ انت (گودری: ۱۰: ۷۴) do-bar b-yār-it may gwast a balkēn dela na-zān-ān wadār ka-? ig ent ما تکرار گردد، نمی‌دانم دل در انتظار چه کسی است؟»

گوستانک gwast-ānk (I) ۱-زمان گذشته.

۲-=دپتر. دانش ثبت یا بررسی رویدادهای گذشته، تاریخ. ۳-آنچه در طول زمان بر فردی، چیزی یا گروهی گذشته است.

گوستانک‌زانت gwast-ānk-zānt (ص) تاریخ‌دان.

گوستگ gwast-ag ۱-فعل ماضی نقلی از گوزگ‌ا. ۲- (ص) = گوستگین‌ا. ۳-زمانی که گذشته است، گذشته.

گوستگین gwast-ag-ēn (ص) ۱-گذشته‌شده، سپری‌شده. «گوستگین‌روچ gwast-ag-ēn rōč روز گذشته» ۲-درگذشته، مُرده. «منء گوستگینانی کیرانی سوگند / نه‌ترساں من هجر سگارانی دیمء (ملا: ۱۵۱) man a gwast-

گوش gōš (۱) ۱- گوش (اندام شنوایی)
۲- کناره، لبه.

گوشان تیر کنگ gōš-ān tir kan-ag (مجاز)
برای شنیدن سخنان کسی تمرکز کردن و
مخفیانه به دقت گوش دادن.

گوشان تاپرینگ gōš-ān fāpor-ēn-ag
به مجاز هشیار بودن.

گوشان شل کنگ gōš-ān a šol kan-ag
۱- گوش‌ها را شل کردن. ۲- (مجاز) در برابر
انجام کاری یا پذیرفتن امری اظهار بی‌میلی
کردن. ۲- تسلیم شدن. ۳- شرمندگی شدن.
۴- سکوت کردن.

گوشان پچ کنگ gōš-ān a pač-kan-ag
۱- گوش‌ها را باز کردن. ۲- (مجاز) با دقت گوش
کردن، توجه کردن.

گوشان تیز کنگ gōš-ān a tēz kan-ag
۱- گوش‌ها را تیز کردن. ۲- (مجاز) برای بهتر
شنیدن حواس خود را جمع کردن.

گوشان شل کنگ gōš-ān a šol kan-ag
۱- گوش‌ها را شل کردن. ۲- (مجاز) خود را به
بی‌خیالی زدن. ۳- نسبت به پذیرش چیزی یا
انجام دادن کاری از خود ضعف نشان دادن و
کنار کشیدن.

گوش بیگ ba-y-ag — (مصل) گوش بودن،
به مجاز در برابر سخنان کسی فقط شنیدن و
سخن نگفتن و اظهار نظر نکردن.

گوش دارک daŋ-ag — (مصل) ۱- گوش
داشتن، گوش دادن. ۲- (مجاز) توجه کردن. «اے
گپء گوش دار gōš dār a gōš ē gap a به این
سخن گوش بده، توجه کن»

گوش دیگ da-y-ag — (مصل) ۱- گوش دادن،
گوش کردن. ۲- (مجاز) توجه کردن. ۳- سخنی یا
پیشنهادی را پذیرفتن و به آن عمل کردن.

گوش سرتنگ sor-ēn-ag — (مصل) ۱- تکان
دادن گوش. ۲- (مجاز) اظهار وجود کردن.

گوش سُمبگ somb-ag — سوراخ کردن
گوش، به مجاز سوراخ کردن لاله یا کناره‌های
گوش.

گوش کُشگ kašš-ag — به دقت گوش دادن.
گوش کنگ kan-ag — ۱- گوش کردن، گوش

دادن. «عزیزان گوش کن! ات مئے گالء گپتار
(روایت: ۱۰۲) aziz-ān gōš kan-et may gāl

o gopt-ār عزیزان! به نکته‌ها و سخنان ما
گوش فرادهید» ۲- سخن کسی را پذیرفتن و
به آن عمل کردن. ۳- طلوع کردن و ظاهر

شدن سپیده‌دم. «سُهبء که بامء گوش کنگ /
ساد اوں چہ گُئء بۆتگگال (حماسه بالاچ)
sohb a ke bām a gōš kot-ag/ sād-ōn ča

gotŋ a bōtk-ag-ān صبح که سپیده‌دم طلوع
می‌کرد، ریسمان را از گلویم باز کرده‌ام»
۴- طلوع کردن ماه، ستاره، خورشید. «گوش

کنت روچ از گوشه گُھسار (روایت: ۴۹۴) gōš
kanŋ rōč az gōša y-e koh-sār خورشید از
گوشه کوه طلوع می‌کند» ۵- سر برآوردن

کسی از پشت مانع. ۶- رد شدن پرنده از بالای
دیواره‌های بوته‌ای راه منتهی به دام و اسیر
نشدن آن.

گوش گِرگ ger-ag — ۱- گوش گرفتن.
۲- به مجاز توجه کردن، به سخن کسی گوش
دادن. «آ هرچی گُشت، تو گوش مه گر ā har

či gwašt taw gōš ma-ger تو توجه نکن» ۳- توبه کردن، اندرزگرفتن.
۴- آموختن. «باید گوش گرپں هریک / ما چہ
کمبرء سرگُوستء (عابد: ۱۶۹) bāyad gōš ger-

mā ča kambar e sar- ēn har-yakk , gwast
ما باید به سرگذشت و واقعه کمبرء
یاد بگیریم»

گوش گُور دیگ gwar-da-y-ag — ۱- گوش
سپردن، بادقت به سخنی گوش دادن. ۲- (مجاز)
توجه کردن. «آ هیچ گوش گُور نه دنت ā heč

gōš gwar na-dant او اصلاً به حرف توجه
نمی‌کند»

کسء گوشء رستنگ kas-ē ye gōš a ras-
ēn-ag ۱- به گوش کسی رساندن. ۲- (مجاز)
اطلاع دادن به کسی، آگاه کردن.

کسء گوشء کُشگ kas-ē ye gōš a kass-
ag ۱- گوش کسی را گرفتن و به قصد تنبیه
کشیدن. ۲- (مجاز) تنبیه کردن.

کسء گوشء مَورء نه ورگ kas-ē ye gōš a
mōr-ē na-war-agt ۱- مورچه‌ای گوش کسی
را نیش نزدن. ۲- (مجاز) بی‌اعتنا بودن، نسبت

به واقعه یا کاری بی‌خیال بودن. معادل مُثَل
فارسی: «ککی او را نمی‌گزد»، «من که شزاران
چہ تَرا / مَورء تئی گوشء نه وارَت (ملا: ۸۷)

man ke šezār-ān ča ta-r-ā mōr-ē tai
gōš a na-wärt گوش من از تو بیزارم و ولی تأثیری
به حال تو ندارد»

گُوش هر دوپں گوشان آیک gōŋ hār dow-ēŋ
ā-y-ag ۱- با هر دو گوش آمدن.
۲- (مجاز) با همان وضع قبلی رسیدن، با قیافه

پیشین رسیدن. «الک بندء آجَو بوت / آ
اتک هر دوپں گوشان گُوش (عابد: ۱۲۵) allok
band-i y-a ājō būt ā atk har dow-ēŋ

gōŋ gōš-ān الک از زندان آزاد شد و با هر
دو گوشش آمد»

ماں کسء گوش وائگ mān kas-ē ye gōš
wān-ag ۱- در گوش کسی خواندن. ۲- (مجاز)
به کسی تلقین کردن، به کسی گفتن که چه

بکند و چگونه برخورد کند.
ماں کسء گوشء مُشگ mān kas-ē ye gōš
moš-ag ۱- بر گوش کسی مالیدن. ۲- (مجاز)
فریب دادن، سر کسی کلاه گذاشتن.

ماں گوش گِرگ mān gōš ger-ag به گوش
گرفتن، گوش دادن، توجه کردن.
واتی گوشان روپگ wat-i gōš-ān rōp-ag

سخنی را شنیدن و در نظر خود تعبیر کردن
که شاید درست نباشد.
واتی گوشان گِرگ wat-i gōš-ān ger-ag
۱- گوش‌های خود را با دست گرفتن. ۲- به

گوشء نگُوش بیگ gōš o negōš ba-y-ag
استراق سمع کردن، دزدانه به سخنان دیگران
گوش دادن.

چہ اے گوش ایشکنگ چہ آ گوش دَرکنگ ča ē
gōš eškon-ag o ča ā gōš dar-kan-ag
۱- از این گوش شنیدن و از گوش دیگر بیرون

کردن. ۲- (مجاز) توجه نکردن به سخن کسی و
زود آن را فراموش کردن.

کسء گوشان تاب دیگ kas-ē y-e gāš-ān
tāb da-y-ag گوش‌های کسی را پیچاندن، به
مجاز تنبیه کردن او.

کسء گوشان بُرگ kas-ē ye gōš-ān a
borr-ag ۱- گوش‌های کسی را بریدن. ۲- (مجاز)
به شدت کسی را تنبیه کردن.

کسء گوشان بُرگی بیگ kas-ē ye gōš-ān
borr-ag-i ba-y-ag گوش‌های کسی
سزاوار بریدن بودن. ۲- (مجاز) مستحق تنبیه
بودن کسی.

کسء گوشان کر کنگ kas-ē y-e gōš-ān
kar kan-ag ۱- گوش‌های کسی را کر کردن.
۲- (مجاز) بلند حرف زدن، جیغ و فریاد کشیدن.

کسء گوشان نَزَن کنگ kas-ē ye gōš-ān
nažž-nažž kan-ag گوش‌های کسی بر اثر
آسیب صدا دادن.

کسء گوش گُراں بیگ kas-ē ye gōš grān
ba-y-ag ۱- گوش کسی گران بودن. ۲- (مجاز)
کم‌شنوا بودن.

کسء گوش لک بیگ kas-ē y-e gōš lekk
ba-y-ag ۱- گوش‌های کسی برجسته شدن.
۲- (مجاز) به دقت و با تمام حواس سخنان

کسی یا کسانی را گوش دادن.
کسء گوشء رَسگ kas-ē ye gōš a ras-ag
۱- به گوش کسی رسیدن، ۲- (مجاز) باخبر شدن،
اطلاع یافتن.

کسء گوشء تاب دیگ kas-ē ye gōš a tāb
da-y-ag ۱- گوش کسی را جهت تنبیه
پیچاندن. ۲- (مجاز) تنبیه کردن.

نشانه توبه یا اظهار انجام ندادن دوباره کاری، گوش‌های خود را با انگشتان دست گرفتن. «تو من اے رندی به کن درگوز/ توبه انت دکه رنده گران کوشان (عابد: ۱۲۱) *taw man a ē ranj-i be-kan dar-gwaz* *tawba ent dega ranj-e ger-ān gōš-ān* تو این بار از من گذشت کن، بار دیگر توبه‌ام است و گوش‌هایم را می‌گیرم» ۳- (مجان) توبه کردن از انجام کاری، اظهار براءت و بی‌زاری کردن از کسی یا چیزی یا کاری. «آئی نام سرا مردم وتی کوشان گران (شریف: ۱۳۳) *āyi e nām e sar-ā mardom wat-i gōš-ān* *ger-ant* مردم با شنیدن نام او، از او بی‌زاری می‌جویند»

گوشا *gōš-ā* (ق) = گشا، گشائے.

گوشاد *gwašād* (ص) = گشاد.

گوشادیک *gwašād-ig* (ق) = گشادیک. تُند، سریع.

گوشان گران *gerān gōš-ān* (ص) آن گوش‌هایش سنگین است، ناشنوا، کم‌شنوا.

گوش بد *gōš-bedd* (ل) لاله گوش.

گوش بر *gōš-borr* (ل) ۱- بُرنده و قطع‌کننده گوش. ۲- (مجان) حيله گر، کلاه‌بردار.

گوش بُری *gōš-borr-i* (حاصم) ۱- گوش‌بریدن. ۲- (مجان) حقه‌بازی، حيله گری.

گوش بُن *gōš-bon* (ل) بُن گوش، بناگوش.

گوش بُن رُودینگ *rōd-ēn-ag* — ۱- بناگوش را فربه کردن. ۲- (مجان) خوردن و فربه شدن.

گوش پتاووک *gōš-patā-ōk* (ل) = ماراگروش، ماران گوشو، گوش پتاووک. هزارپا.

گوش پتاووک *gōš-potr-ōk* (ل) = گوش پتاووک.

گوش پونز *gōš-pōnz* (امص) ۱- گوش و بینی. ۲- (مجان) بریدن گوش و بینی و اندام دیگری مانند لب‌های کسی، مثله. ۳- برداشتن بخش‌ها یا تکه‌هایی از وجود اصلی چیزی.

گوش پونز کنگ *kan-ag* — (مصم) مثله کردن.

گوش په گوش *gōš-pa-gōš* (ص) ۱- گوش به گوش. ۲- (مجان) پهلوی هم، کنار هم. ۳- ویژگی دو یا چند تن که در راهپیمایی، مسابقه دومیدانی، اسب‌سواری و شترسواری در رقابت نزدیک باشند.

گوشت *gwašt* = گشت. بن ماضی از گُوشک. گفت.

گُوش *gōšt* (ل) ۱- گوشت بدن جانداران. ۲- بخشی از میوه که دورتادور هسته قرار گرفته است.

گُوش آرگ *ār-ag* — گوشت آوردن، فربه شدن.

گُوش بندگ *band-ag* — فربه شدن.

گُوش رچک *rēč-ag* — فروریختن گوشت، به‌مجاز لاغر شدن.

گُوشتِ ایرچک *e ēr-rēč-ag* — ۱- فروریختن و کم شدن گوشت بدن کسی. ۲- (مجان) لاغر شدن.

کسے جانِ گُوش آپ بیک *kas-ē ye jān e gōšt āp ba-y-ag* ۱- گوشت جانِ کسی ذوب شدن. ۲- (مجان) لاغر شدن.

کسے جانِ گُوشت ایرآیک *kas-ē ye jān e gōšt ēr-ā-y-ag* ۱- گوشت بدن کسی کم شدن و فروریختن. ۲- (مجان) لاغر شدن.

گُوشتک *gōšt-ok* (امص) ۱- تکه گوشت کوچک. ۲- جوجه پرنده‌گان که تازه از تخم بیرون آیند. ۳- زوراندگار. قارچ خودرو و وحشی.

گُوشتگین *gwašt-ag-ēn* (ص) ۱- سخن گفته شده. ۲- سروده شده. «آوازے مئے گُوشان کپیٹ / مئے گُوشتگین شئیرے گُوشیت (کلخان: ۱۹۸) *āwāz-ē may gōš-ān kap-it* *may gwašt-ag-ēn šayr a gwaš-it* به گوش ما می‌رسد، شعر سروده شده ما را می‌خواند»

گُوشتین *gwašt-en* (مصم) ۱- = گُوشک. ۲- (ل) سخن. «عقل دلیلاں گُور کنات / مئے گُوشتیناں باور کنات (کلخان: ۱۸۰) *akl o dalil-ān gwar kan-et may gwašt-en-ān* *bāwar kan-et* بآوردن عقل و هنرها را با هم همراه کنید و سخنان مرا باور کنید» ۳- (حاصم) سخنوری، گویایی. مثل: «جَنین په نشتن، مردی په گُوشتین *janēn pa nešt-en mard* *ēn pa gwašt-en* مرد شایسته معیار زن شایسته وقار و جمله‌های حکمت‌آمیز، مثل.

گُوشتین *gōšt-en* (ل) حرکت لنج، کشتی و قایق موتوری به سمت عقب، حالتی که این وسایل را به سمت عقب راند. -گُوشتن جنگ *jan-ag* — به عقب راندن کشتی، لنج و قایق موتوری. -گُوشتناک *gōšt-nāk* (ص) = پُرگُوش، فربه، چاق.

گُوشتنی *gwašt-en-i* (ص) = گُوشگی.

گُوشتو *gōšt-ō* (ص) فربه و پرگوشت.

گُوشت وار *gōšt-wār* (ص) ۱- آن که به خوردن گوشت و غذاهای گوشتی بسیار علاقه‌مند است. ۲- گوشت‌خوار، حیوان گوشت‌خوار.

گُوشت هوک *gōšt-hūkk* (ل) ۱- گوشتِ خوک. ۲- (مجان) نجس، پلید. ۳- حرام. ۴- نوعی سوگند، چنانچه کسی بگوید، که چیزی خوراکی بر من گوشتِ خوک باشد، آن چیز دیگر بر او حرام می‌شود و استفاده از آن را جایز نمی‌دانند. «اے ورگان من گُوشت هوک انت *ē war ag-ān man a gōšt hūkk ent* من حرام باد»

گُوشتی *gōšt-i* (ص) ۱- مربوط به گوشت، گوشتی. ۲- پُرگوشت، فربه. ۳- حیوانی که آن را جهت استفاده از گوشت آن پرورش دهند. ۴- ماهی‌ای که گوشت آن زیاد و استخوان و

خار آن کم باشد، مانند اسب‌ماهی، ماهی تُن. ۵- تهیه شده از گوشت، غذای گوشتی.

گُوشتین *gōšt-ēn* (ص) آلوده به گوشت، مُماس با گوشت حیوان ذبح شده.

گُوش دارووک *gōš-dār-ōk* (صف) ۱- شنونده. ۲- گوش‌دهنده.

گُوش داشت *gōš-dāšt* (امص) گوش دادن، توجه. «چو مَه بیت گُپان ایش مَه بئے گُوش داشت (ساحر: ۴۰) *čō ma-bit gap-ān eš ma-bay gōš-dāšt* سخنانشان گوش ندهی»

-گُوش داشت بیک *ba-y-ag* — گوش دادن، توجه کردن.

گُوش درد *gōš-dard* (ل) درد گوش.

گُوش دُمب *gōš-domb* (امص) بریدن گوش و دُم الاغی که از الاغ دیگر در مقاومت و سرعت کمتر باشد.

گُوش ران *gōšarrān* (ل) نوعی سنگ سفید شیشه‌ای‌مانند، در گذشته این سنگ را می‌ساییدند و زنان پودر آن را برای بی‌حس کردن پوست بر صورت می‌مالیدند تا موهای صورت بدون درد کنده شوند.

گُوش رَس *gōš-ras* (ص) ویژگی صدایی که بتواند به گوش رسد، صدایی که شنیده شود.

گُوش رُک *gōšarrokk* (ل) نوعی سنگ سفید که در گذشته آن را می‌ساییدند و زنان از پودر آن به عنوان ماده سفیدکننده، برای آرایش صورت استفاده می‌کردند.

گُوشک *gūšš-ok* (ص) = گوش. بُزی که اندازه گوش‌هایش متوسط و کوچک‌تر باشند.

گُوش کالگ *gōš-kālag* (ل) اولین برگ از دو سوی شاخه نخل وحشی (داز →).

گُوشکالی *gōškālī* (ل) = گُوشلیک. برگ‌های کناری شاخه نخل وحشی (داز، پُرک) که کوتاه‌تر و باریک‌تر هستند.

گوش کپتر *gōš-kaptar* (ص) بُزی که بر روی گوش‌هایش نقطه‌ها و خال‌های سفید ریزی باشد.

گوش کرۆک *gōš-karr-ōk* (ل) گوش پاک‌کن.

گوش کش *gōš-kašš* (ص) گوش‌کننده سخن، آن که به سخنی که گویند توجه کند.

گوش‌کند *gwaš-kanj* (ل) ۱- لطیفه، فکاهه. ۲- شوخی.

په‌گوش‌کند — *pa* از روی شوخی.

گوشگ *gwaš-ag* (مصم) پندگوش، پنا: گُشت) = گُشگ ↑. ۱- گفتن. «گپتگ گمان ارواه منی / تو گوش کیا گُشتگ ترا (طائر ۲: ۱۲۱) *gept-ag* / *gam-ān arwāh man-i taw gwaš ka-y-ā* / *košt-ag ta-r-ā* غم‌ها روحم را مسخر کرده‌اند، تو بگو چه کسی تو را گُشته است»

۲- آواز خواندن. «آوازے مئے گوشان کپیت / مئے گُشتگین شئیرے گُشتیت (گلخان: ۱۹۸) *āwāz-ē may gōš-ān kap-it may gwašt-* / *ag-ēn šayr a gwaš-it* آوازی به گوش ما می‌رسد، شعر سروده‌شده ما را می‌خواند»

۳- سخن گفتن، اندرز دادن. مثل: «تیک بے جَوهر سَجگان آپدار نه بیت، شَپَتل نادان *tēg bē-jawhar* / *sajj-ag-ān āp-dār na-bit šaptal o nādān* په گوشگ سرهال نه بیت

جوهردار نباشد با صیقل آبداز می‌شود، احمق و نادان با اندرز و سخن دانا و فهمیده نمی‌شود»

گوشگ *gōšag* (ل) ۱- گوشه، گنج. ۲- سرگ. زاویه. ۳- (مجاز) جایی دور. ۴- جایی خلوت. ۵- کناره، لبه.

گوش گوری *gōš-gwar-i* (ص) سخنی که آهسته یا اشاره‌وار به گوش کسی برسد.

گوش گوری رسگ *ras-ag* — سخنی به گوش کسی رسیدن.

گوش مود *gōš-mūd* (ل) موی روی گوش.

گوشگی *gwaš-ag-i* (ص) ۱- آنچه سزاوار گفتن باشد، گفتنی. ۲- آن که توان یا اجازه گفتن چیزی را داشته باشد.

گوشگی *gōšag-i* (ص) ۱- مربوط به گوشگ، گوشه‌ای. ۲- آنچه در گوشه نهاده شده باشد. ۳- آنچه از جایگاه اصلی دور باشد، کناری.

گوشل *gōš-al* (ص) = گوشو. ۱- گوشلی *gōš-al-i* (ل) = گوشلیگ ↓.

گوشلیگ *gōš-al-ig* (ل) = گوشکالی ↑.

گوشم *gōšom* (ل) ۱- عده یا گروهی از افراد. ۲- گروهی از افراد که حالت هجومی دارند، لشکر، سپاه. «زیرات سیاهین گوشم / لُتات *zir et syāh-ēn* (گلخان: ۸۸) *gōšom a loṭt et pol-et čō zālem a* انبوه را همراه شوید و مانند ستمگران چپاول و غارت کنید»

گوش مالوم *gōš-mālūm* [گوش+عر: معلوم] (ص) باخبر، مطلع از سخن یا حادثه‌ای.

گوش مالوم بیگ *ba-y-ag* — (مص) مطلع شدن از حادثه‌ای یا خبری به طور مختصر.

گوش مالوم دیگ *da-y-ag* — (مص) کسی را از موضوعی یا خبری مختصراً خبر کردن، مطلع کردن.

گوش مالوم کنگ *kan-ag* — (مص) = گوش مالوم دیگ ↑.

گوش مالومی *gōš-mālūm-i* [گوش+عر: معلوم+بلوچی: (حاصص) اطلاع، باخبر شدن. ۱- گوش مالومی دیگ *da-y-ag* — (مص) = گوش مالوم دیگ ↑.

گوش مالومی رسگ *ras-ag* — (مص) خبر یافتن، مطلع شدن، شنیدن جریان خبر یا حادثه‌ای.

گوش مالیم *gōš-mālīm* [گوش+عر: معلوم] (ص) = گوش مالوم ↑.

گوش مود *gōš-mūd* (ل) موی روی گوش.

گوشو *gōšaw* (ل) = گوشگ ↑.

گوشو *gōš-ō* (ص) ۱- آن که گوش‌های بزرگ یا پهنی دارد. ۲- تیرگوش. آن که گوش‌های برجسته و متمایل به بیرونی دارد.

گوشواره *gōš-wāra* (ل) = ایرینگ. همان «گوشواره» فارسی.

گوشود *gū-šōd* (ص) ۱- آن که کارش مواظبت از کودکان یا بیماران و شستن مدفوع آن‌ها است. ۲- (توهین آمیز) کُلفت.

گوشوک *gwaš-ōk* (ص) ۱- (صفا از گوشگ) = گوشوک. گوینده، سخنگو، آوازخوان. «گوشوکین شائر *gwaš-ōk-ēn šā?er* آوازخوان»

گوش پونز *gōš o pōnjz* (مص) = گوش پونز ↑.

گوش پونز کنگ *kan-ag* — (مص) گوش و بینی کسی زنده یا مُرده را بریدن، مثله کردن. «دیمے گُشتگ اش وامانی / رندے گُرتگ اش *dēm a košt-ag-aš* (عابد: ۸۶) *gōš o pōnjz wām-ān-i ranj a kort-ag-eš* جلودر به خاطر قرض‌هایی که داشت او را گُشتند، سپس وی را مُثله کردند»

گوش گند *gwaš o kanj* (مص) گفتن و خندیدن، معاشرت. «که تو مزارانی پُشپدے رندے / چے گون روباهاں گوش گندے (ملا: ۱۰۷) *ke taw mazār-ān-i poš-pad o rand-ay* , *či y-a gōn rōbāh-ān gwaš o kand-* تو از نسل شیران هستی، چرا با روباهان معاشرت می‌کنی»

گوشی *gōš-i* (ص) ۱- مربوط به گوش، گوش. ۲- گوش تلفن. ۳- گوشی هدفون.

گوشیگ *gwaš-ayg-a* = گوشیاگان ↓.

گوشیاگان *gwaš-ayg-ān* (ق) گویا که، مثل این‌که. «آ گوشیاگان اِدے مردمے نه انت *ā gwaš-ayg-ān ed e mardom-ē na-ent* گویا از اهالی این جا نیست»

گوشک *gwak* (ل) ۱- خوشه نارس گیاهانی مانند برنج و گندم که درون غلاف باشد. ۲- خوشه ناری که تازه از ساقه گندم یا برنج بیرون آمده باشد.

گوشک جنگ *jan-ag* — خوشه دادن گیاهانی مانند برنج و گندم.

گوشک *gwak* (ل) ۱- چاله کوچکی که در پشت گردن برخی از افراد وجود دارد. مثل: «استرگ کُنت انت یا گوشک کُنت انت *esterag konṭ-ent yā gwak kanṭ ent* تیغ کند است یا پُشت گردن ناراست و چاله‌دار است»

۲- پُشت گردن. مثل: «زبان گُھے مه‌وارت، گوشک لَبازگ نه‌وارت *zobān goh-ē ma-wārt* زبان گُھ نخورد

پشت گردن سیلی نمی‌خورد»

وتی گوشک گندگ *genj-ag* *wat-i gwak a genj-ag* به‌مجاز انجام کاری محال بودن. «اگان وتی گوشک دیت، تو منء دیت *agān wat-i gwak e ditt taw man a* دیت

ditt تنو اگر پشت گردنت را دیدی، مرا می‌بینی»

گوشک *gwakk* بن مضارع از گوشک ↓.

گوشک *gōk* (ل) ۱- گاو (حیوان مشهور). ۲- (مجاز) احمق، نادان. ۳- (مجاز) شکمو، شکم‌پرست. «لپء گُلام انت مثله گوشک (روانبد: منظومه مکران) *lāp e golām ent mesl e gōk* مانند گاو برده شکم است» ۴- (مجاز) آن که چاق و زشت و بدقیافه باشد. مثل: «گوشکی سرے ات به‌بیت، به‌ت ات به‌بیت *gōk-i sar-ē et be-* به‌بیت *bit baht-et be-bit* کله‌ات مانند کله گاو زشت باشد [اشکال ندارد] ولی بغت و اقبال داشته باشی»

۱- این ضرب‌المثل، می‌گوید: موهایی درون چاله پُشت گردن اگر تراشیده نشده است، عیب از گندی تیغ است یا ناهمواری پُشت گردن.

گوکان کسے جَنگ gōk-ān kas-ē y-a jan- ag گاوها کسی را شاخ زدن، به مجاز بسیار اخم و ترشو بودن، حالت خشم و تهاجمی داشتن. «گوکان جَنگ ہے؟ gōk-ān jat-ag ay؟ چرا اخم هستی»

گوکِ سری دنتان e sar-i dantān — دندانهای جلوی گاو، به مجاز برابر و یکسان. (دندانهای جلوی گاو یکسان و برابر هستند) -جنوکن گوک janōk-ēn — گاوای که شاخ می‌زند، گاو سرکش.

گوک اُشتر gōk-ošter (i) = گوکُشتر ↓.

گوکاوک gūkāwag (ص) = گواآلات. فضله و محتوای شکم گوسفند و بُز.

گوک پان gōk-pān (ص) = گوک پانک ↓.

گوک پانک gōk-pānk (ص) = گوال. نگهبان گله گاو، شبان رَمه گاوان.

گوکتن gwakk-et-en (مصل) = گوگگ ↓.

گوک جنگی gōk-jang-i (حامص) مسابقه مبارزه گاوها در برابر یکدیگر، گاو جنگی.

گوک چارپ gōk-čār-ēn (ص) گاوچران.

گوکچک gū-kočak (i) = گوسگ ↑.

گوک چَم gōk-čamm (ص) آن که چشم‌هایی درشت و فراخ، ولی بدقواره و ناموزون دارد، گاوچشم.

گوک چین gōk-čīn (i) زمان یا موسم کوتاه کردن موی گاو - که چنین موسمی وجود ندارد، به مجاز کار یا اتفاقی که هرگز رخ ندهد. «گوک چین من چدا رواں gōk-čīn man cedā raw-ān زمان اصلاح موی گاو من از این جا می‌روم، به مجاز هرگز نمی‌روم»

گوک دیم gōk-dēm (ص) آن که صورتی شبیه به صورت گاو دارد، به مجاز زشت و بدچهره.

گوکرت gūkort (i) گوگرد.

گوکُرت gūkoft (i) = گوگرت ↑.

گوک زبان gōk-zobān (i) ۱- گیاه گاوزبان. ۲- نوعی علف خودرو با برگ‌های سبز و دراز و دارای بریدگی که بهارگاه در دشت‌ها و سیلاب‌ها می‌روید و آن را به صورت تازه و خام می‌خورند و مزه آن کمی به تلخی می‌زند.

گوکُشتر gōk-ošter [سب: جنگلی سامنارے که سب بُز اِنت، دیم پاد نی دُراج پُشپاد نی گُوندتر اِنت، کردن نی سب دُراج اِنت و رنگ نی زرد اِنت... (i) زرافه.

گوکُک gōk-ok (امصغ) گاو کوچک، گوساله.

گوک کُش gōk-koš (ص) ۱- کُشنده یا ذبح کننده گاو. ۲- چاقوی بزرگی که با آن گاو را ذبح کنند. ۳- (سب: زمستانه) هما هور که شترآیت که دلوت په چرگ شت نه کن اُنت که چه شد میر اُنت) باران‌های زمستانی که پی‌درپی بارند و مانع چرای دام‌ها گردند.

گوگگ gwakk-ag (مصل) = گُگ. واقواق کردن سگ.

گوک گردن gōk-garden (ص) آن که گردنی ستبر مانند گردن گاو دارد.

گوکالا gōkalā (امص) = گوکو. با چهار دست و پا راه رفتن بچه خردسال یا افراد دیگر. مثل: «په گوکالا مان جنت نه روانت pa gōkalā mān jannat a na-raw-aņt در بهشت با چهار دست و پا نمی‌روند»

گوکلای gōkalā-i (حامص) = گوکالا ↑. مثل: «هُشتر دُزیء گوکلای hošter-dozi-i o gōkalā-i با چهار دست و پا رفتن نمی‌توان شتر دزدی کرد»

گوکلک gūkalak (ص) ویژگی گوسفند یا بُزی که آنچه نشخوار می‌کند از دهانش بیرون ریزد.

گوگگ gwakk-ag (مصل) = وگگ →.

گوک گیت gōk-gitt (i) = گوکوک، سکن. فضله و مدفوع گاو.

گوک gwag (i) کرم درازی است که به صورت انگل در معده انسان زندگی کند و برخی افراد به آن مبتلا گردند.

گوگ gōg (i) میله کوچکی که در سازه‌های زهی دارد و انتهای زه‌ها به دور آن پیچانده شده است و با کشیدن زه یا شل کردن آن ساز کوک می‌شود، گوشي ساز.

گوگ gōg (i) حشره‌ای است که آفت کتاب، کاغذ، چوب و... است و آن‌ها را می‌خورد یا از درون پوک می‌کند.

گوگا gawgā (ص) ۱- طفل خردسال. «انگت گونڈکء گوگآت / شاگتن گوانزگء باهوٹ اُت (عابد: ۳۶) angat gwanđok o gawgā at šāg-ēn gwanzag e bāhōṭ at و خردسال و در پناه گهواره چوبی بود» ۲- (مجاز) نادان، ناآگاه.

گوگایی gawgā-i (حامص) زمان بچگی و خردسالی. «دریگتن گوگایی دو بر نیاتکتن (بیدار: ۱۱۳) daraigat-ēn gawgā-i do-bar b-y-ātk-ēn ای کاش که زمان کودکی دوباره برمی‌گشت»

گوگ جاه gōg-jāh (i) خانه لانه کوک در ساز زهی مانند قیچک.

گوک چک gōk-čokk (i) = گوسک. بچه گاو، گوساله.

گوگربگ gū-gorbag (i) = گوپشی. فضله و مدفوع گربه.

گوگرت gūkort (i) گوگرد.

گوگرتی gūgort-i (ص) منسوب به گوگرت) ۱- گوگردی. ۲- نوعی سنگ سبز تقریباً نرم.

گوگورد gōgord (i) لانه یا سوراخ لانه زنبور سیاه.

گوگز gū-gaz (i) = گهگز. نوعی درخت از انواع درختان «گز».

گوک مهر gōk-mehr (ص) ۱- آن که مانند گاو کم‌محبت و خشن است. ۲- (مجاز) بی‌مهر، کم‌محبت.

گوکنا gōknā (i) نوعی درخت خرما و میوه آن.

گوکُ gōkō (امص) = گالو ↑.

گوکو gōkū (i) = گوکتن. دلفین (جانوردریایی) گوکو gūkkū (امص) حالت دراز کشیدن بر شکم.

گوکوتنگ kan-ag — با شکم دراز کشیدن و از جوی یا حوض آب خوردن.

گوکواب gōk-wāb (ص) آن که خوابش طولانی است.

گوکوال gōk-wāl (ص) = گوال. گاوچران.

گوکی gawk-i (ص) = گوکیگ ↓.

گوکی gōk-i (ص) ۱- مربوط به گوک، گاوی. «گوکی شیر gōk-i šīr شیرگاو» ۲- همانند گاو. مثل: «گوکی ورئیک روچ ورئیک موری ورئیک هرروچ ورئیک gōk-i war-ay har rōč war-ay mōr-i war-ay har rōč war-ay مانند گاو بخوری یک‌روز می‌خوری [تمام می‌شود] مانند مورچه بخوری هر روز می‌خوری [و تمام نمی‌شود]»

گوکی gōki (i) = کونزک. کوزه.

گوکی زبان gōk-i zobān (i) = گوک زبان.

گوکی شمش gōk-i šemš (i) نوعی گیاه علفی و خودرو «شمش» که گاو آن را با اشتها خورد.

گوکی کُرک gōk-i karok (i) نوعی سوسک که از مدفوع گاو تغذیه می‌کند.

گوکیگ gawk-ig (ص) موی پشت گردن انسان.

گوکین gōkēn (i) ۱- = گوکو، توشوک. دلفین.

۲- نوعی دلفین که صدایی شبیه صدای گاو دارد، گویند می‌تواند روی آب بایستد.

گوگڑا *gū-gafā* (۱) = کڑک. سرگین گردان.

گوگالینک *gūgalēnak* (۱) = سرگین گردان.

گوگو *gwag-ū* (۱) = حشره ریزی است که آفت دانه ماش بر گیاه است، این آفت مغز دانه را می خورد. ۲- برخی به کفشدوزک هم می گویند.

گوگوک *gū-gōk* (۱) = گوگیت، سکن. فضله و مدفوع گاو.

گوگی *gwag-i* (ص) = ۱- مربوط به کرم گوگ. ۲- آن که کرم گوگ ↑ در شکم دارد. ۳- (مجان) لاغر و نحیف.

گوگیت *gū-gitt* (۱) = گوگوک ↑.

گول *gōl* (۱) = ۱- اکول. غول. ۲- خُل. ۳- (۱) = گولاپ ↓.

گول *gōl* (۱) = گول، کلک، حيله. -گول دیک *da-y-ag* — (مصم) فریب دادن. گول *gōl* (امض) = گردء گول. ۱- تفریح، گشت و گذار. ۲- تاخت و تاز، هجوم. ۳- جزء پسین برخی کلمه های مرکب به معنی گردنده. «جهان گول *jehān-gōl* جهان گرد» ۴- بن مضارع از گولک ↓.

گول *gōl* (ص) = گرد و مدور، کروی. «گول گولین دانگ (شریف: ۲: ۱۰۰) *gōl gōl-ēṅ* *dānag* دانه های کروی و گرد» گول آپ *gōl-āp* (۱) = گولاپ ↓.

گولا *gōlā* (ص) = ۱- تنومند، دارای هیكل یا جثه بزرگ. ۲- کلفت و ستر. «گولائین لٹ *gōlā-? -ēṅ laṭṭ* چوب ستر و کلفت» ۳- چویدستی کلفت و ستر. مثل: «هر په گولا آسپ نه بیت *har pa gōlā asp na-bit* الاغ با چوب و کتک، اسب نمی شود»

گولاپ *gōl-āp* (۱) = کول آپ، رپ آپ، چناب، رداپ، آب شیتان. سراب.

گولاپ *gū-lāp* (ص) = لاپکی. شکمو، پُرخور.

گولاپک *gōl-āp-ag* (ص) = گولاپ ↑.

گولاکول *gwalāgwāl* (ص) = ۱- ویژگی شکمی که فربه و برآمده است. ۲- شکمی که پر از آب یا غذاست.

گولاکیت *gōlā-gitt* (ص) = ۱- آن که مدفوعش بسیار بزرگ و کلفت است. ۲- (مجان) اهانت آمیز چاق.

گولان *gōl-ān* (ص) = آن که مدام در حال تفریح و گردش است.

گولانی *gōl-āni* (ص) = ۱- تازنده، تاخت و تازکننده. ۲- یورشگر، هجوم برنده.

گولاه *gōlāh* (ص) = گولا ↑.

گولایی *gōlā-i* (۱) = ۱- قسمت بالای شکم یا برآمدگی میان لنج از نمای بیرون. ۲- چوبی است که بر لبه قایق یا لنج نصب کنند.

گولپش *gwalapš* (۱) = گورپش ↑.

گولت *gōlat* (امض) = گلت ↑.

گولتین *gōl-et-en* (مصل) = گولک ↓.

گولز *gōlar* (ص) = گولا ↑.

گولس *gōlas* (۱) = گوسک ↑.

گولسک *gōlas-ok* (امض) = گوساله کوچک و کم سن.

گولک *gawlok* (ص) = ۱- اهل دل، مرد خدا، عارف. ۲- دیوانه نما، مست عشق.

گولک *gōl-ok* (ص) = بچه لوس و نثر.

گولگ *gōl-ag* (مصل) = ۱- طی کردن راه، راه پیمایی کردن. «شوانگی برکت من *šwānag-i e* (دوستین: ۸) *gōl-et-ag* *barkat a man koṇḍ-koṇḍ* به برکت چوپانی همه جا را گشته ام» ۲- گشتن، به این و آن سرزدن. مثل: «پل میتگانی گولگ، چرپین دپار پندگ *bel mētag-ān- i gōl-ag a čarp-ēṅ dapār e peṇḍ-ag a* رفتن و سرزدن به خانه های مردم و کدایی

mand a mehrdel e bačč mort-ag / košt-ag siččen o gūli-y-āṅ در شهر مند پسر مهردل مرده است، او را آمپولها و قرصها گشته اند» ۲- گلوله تفنگ.

گولیت دیوک *gū-lēṭ-da-y-ōk* (۱) = کڑک. سرگین گردان، جُعل.

گولنج *gōlēṅ* (ص) = ۱- دام یا هر جانور اهلی که به گله ای غیر از گله خود وارد گردد. ۲- شتری که از میانه راه با کاروان همراه گردد. ۳- پرندهای که از سرزمین های دیگر به صورت مهاجر می آید. ۴- آن که زندگی عشایری دارد و مدام در حال کوچ است.

گولینک *gōlēṅk* (۱) = گونک. پاجوش درخت خرما.

گوم *gwam* (امض) = وار. ۱- فرصت، وقت مناسب برای انجام کاری. «بی گوم *bē-gwam* آن که فرصت و وقت ندارد» ۲- تعادل بدنی یا توان و نیروی مناسب برای انجام کاری. ۳- آماده، مهیا. ۴- شیوه، شگرد، قلیق. مثل: «هرکس مزانت گوم کار، دائم ممانیت چیر *har kas ma-zānt gwam e kār dā'em* *be-miān-it čēr e bār* کار را نداند، مدام زیر بار محنت می ماند» ۵- حالت، وضعیت. مثل: «چو که من هورانی گوم گندان، کس اُمیتوار په مادگ زکیگان *čō ke man hawr-ān e gwam a gēṇḍ-āṅ kas omēt-wār pa mādag o zaṅk-ig-āṅ ma-bit* ابرها را می بینم، کسی به آبستن شدن ماده گاوها و دیگر دام های ماده امیدوار نباشد»

گوم بیگ *ba-y-ag* — ۱- فرصت شدن. ۲- مهیا شدن. ۳- توان و نیرو داشتن برای انجام کاری فیزیکی، مثلاً شخصی چپ دست باشد و به او بگویند با دست راست چیزی را بردارد یا جابه جا کند، برای اظهار ناتوانی گوید:

کردن لقمه چرب را رها کن» ۳- تفریح کردن، به گردش رفتن. ۴- جستجو کردن چیزی.

گونم *gwalm* (۱) = گونم. استخر طبیعی آب که معمولاً در رودخانه های فصلی ایجاد گردد، در متون قدیم فارسی واژه «بَرَم» با این واژه یکی است.

گونم آپ *gwalm-āp* (۱) = گونم ↑.

گونمک *gwalm-ok* (امض) = استخر کوچک طبیعی، برکه.

گوننگ *gwaleng* (۱) = گورنگ ↑.

گولو *gōlaw* (امض) = گوله ۳ ↓.

گولو *gōlō* (۱) = گوسک ↑.

گولو *gōlō* (۱) = مرغ مینا، که پرندهای است شبیه سار که تقلید صدای انسان کند.

گولو *gōlō* (ص) = ۱- سیاحتگر، گردشگر. ۲- تاخت و تازکننده، یورشگر. «مُلک گولوان پرداتک انت *mol gōlō-āṅ pardāt-k-ag-aṅt* هجوم برندگان شهر را غارت کرده اند»

گولوک *gōl-ōk* (ص) = گولو ۳ ↑.

گوله *gōla* (۱) = گولا ↑، مثل: «وشین هَنگور چه توله انت، شَرَس جنین چه گوله *wašš-ēṅ hangūr ča tōla eṅt wašš-ēṅ* *janēṅ ča gōla eṅt* به شغال، و زن خوب و خوشگل به مرد بدریخت می رسد»

گوله *gōl-a* (ص) = در زندگی عشایری، شخصی که مأمور می شود تا چراگاه یا مرتع مناسبی را پیدا کند تا ایل به آن جا کوچ کند.

گوله *gōla* (امض) = جستجو جهت پیدا کردن مرتع یا جایی که آب باشد.

گوله کنگ *kan-ag* — (مصم) جستن چراگاه با گشتن در جاهایی که مورد نظر است.

گولی *gōli* (۱) = ۱- قُرس دارو. «مندَه مهردلِ بیج مُرتک / گشتگ سیچنَه گولیان (عابد: ۴۲)

«منه گوم نه بیت man a gwam na-bit
نیروی آن را ندارم»

گوم دیگ da-y-ag — ۱- فرصت دادن.
۲- مجال دادن.

گوم کنگ kan-ag — (مصل) ۱- فرصت کردن.
«ایشی هچ گوم نه کنت ešī y-a heč gwam
na-kan» این اصلاً فرصت نمی‌کند» ۲- فراهم
کردن توان و نیرو برای انجام کاری فیزیکی،
تعادل بدنی داشتن. مثل: «مرد گوم کنت
mard gwam a kanj gombod
kanj» مرد در صورت داشتن تعادل بدنی
می‌تواند بپرد» ۳- (مصل) مهیا کردن، راه
انداختن. «برو آپنی دئه کاره بارانی گوم کن
(روایت: ۴۲۸) braw āp-i day kār o bār-ān-i
gwam kan برو به او آب بده و کار و بارش
را مهیا کن»

گوم گوم — با احتیاط. «گوم گوم برو
gawm gwam a b-raw گاوی ترا مه‌جنت
gāfi-ta-r-a ma-jañt با احتیاط برو، ماشین
به تو برنخورد»

گوم gwamm ۱- (ص) گومب. «کمان گوم
kamāñ-gwamm خمیدگی و قوس کمان»
۲- بن مضارع از گومبگ.

گوما gōm-ā (حراضا) = گون. با «مبارکی کئی
mobāraki kai (شریف: ۴۹) گوما گپا آت
gōm-ā gapp-ā añt مبارکی با چه کسی
حرف می‌زد»

گوما gwamā مخفف «گوم هما» با همان.
«گوما مردمان شت آنت gwamā mardom-
añ šot añt با همان افراد رفتند»

گومادران gōmādarān (۱) = بومادران →.

گومار gōmār (مصل) تورم آلت تناسلی
جاندار ماده با نزدیکی زمان زایمان.

گومارکنگ kan-ag — (مصل) ورم کردن آلت
تناسلی جاندار ماده آبستن با نزدیک شدن
زمان زایمان.

گوماز gōmāz (۱) نوعی گیاه دارویی که دانه
آن خوراکی است و در گذشته از آرد این دانه
نان هم می‌پخته‌اند و نماد بی‌مزگی است.
مثل: «ماں دپنی هیرے وارنگ گومازنی
nā-pay در دهان خود دانه هل نهاده است و
گوماز را نمی‌خواهد»

گومازگ gōmāzg (۱) = گوماز ↑.

گومازی gōmāz-i (ص) از جنس گوماز. مثل:
«من وتی گومازان گریزانان، تو دگه گومازی
nān wat-i gōmāz-āñ goriz-
āñ taw dega gōmāz-i nagan patk-ag
من خود از گومازهای خود گریزان و بیزارم،
تو باز هم نان گومازی پخته‌ای»

گومایی gw-am-ā-i مخفف «گوم همایی»
با همان یکی. «گومایی شت آنت gwamāi
mardom-āñ šot añt با همان فرد رفتند»

گومب gwamb (ص) ۱- گج، منحنی.
۲- قوسی شکل. «تروله جینک شرنگین / آسکی
گردن پونز گومبین (شعر عامیانه) trūwwal e
janek šar-rang-ēñ āski garden o pōñz
gwamb-ēñ دختر زیبای خاله / عمه، با گردن
لطیف آهوانه و بینی زیبای قوس‌داری که
دارد» ۳- گنبدمانند. ۴- فرورفتگی طاقی شکل
دامنه کوه که فراخ و سایه‌دار باشد. ۵- نخل یا
هر درخت کجی که بالارفتن از آن سخت
باشد. ۶- بن مضارع از گومبگ.

گومب دیگ da-y-ag — کج و قوس کردن،
حالت دادن. مثل: «داره تریه گومب دئه
گومب زیریت / چکاء هردیه هیل دئه هیل
zīrit dār a tarr-i a gwamb day
gwamb zir-it čokk a hord-i a hēl day
می‌توان حالت داد و کج کرد، اگر بچه را در

کودکی به چیزی عادت بدهی به آن خوی
می‌گیرد»

گومب زورگ (زیرگ) zūr-ag(zir-ag) —
حالت گرفتن، به شکل قوس درآمدن.

گومبارگ gūmbār-ag (اصو) = گمبارگ ↑.

گومباشک gwambāšk (۱) = گورآمباز ↑.

گومبر gwam-bar (ص) آنچه روی فرم باشد،
مرتب، منظم.

گومبک gwambak (۱) = گمبک ↑.

گومبگ gwam-ag (مصل) = گومگ ↓.

گومبو gwamb-ō (ص) ۱- ویژگی چیزی که
شکلش قوس یا قوس‌مانند باشد. ۲- آنچه
همانند گنبد است. مثل: «کارانی دلیر شمو
kār-ān-i ant، که پاکی مان سره گومبو انت
delēr šambū eñt ke pāg i māñ sar a
gwamb-ū eñt جنگاور دلیر شمو است که
عمامه گنبدشکلی بر سر دارد»

گومبین gwamb-ēn بن مضارع از
گومبینگ ↓.

گومبینت gwamb-ēnt بن ماضی از
گومبینگ ↓.

گومبینگ gwamb-ēn-ag (مصل) =
گومبینگ ↓.

گومپال gōmpāl (ص) ستر و کلفت.

گومتان gwamtān (۱) = گمتان ↑.

گومرگ gū-morg (۱) فضله و پشگل مرغ
خانگی.

گومرگ گ gū-morg-ok (۱) فضله و مدفوع
پرندگان.

گومز gwamz (۱) = دندسک. زنبور زرد که
نیشی سوزناک دارد. «زردکین گومز-zard-ok
gwamz زنبور زرد» ۲- گودز. زنبور سرخ
و درشت. ۳- کمر زنبور در ادب بلوچی نماد
باریکی است و شاعران کمر دلداران را به
تشبیه کنند.

گومزی gwamz-i (ص) مربوط به گومز،
زنبوری. «گومزی میان gwamz-i myān
زنبوری (باریک)»

گومس gwams (۱) ۱- حلقه بینی شتر یا تکه
چوبی که در بینی شتر گذارند و سر مهار و
افساز را به آن بندند. ۲- چوب کوچکی که در
پرتی بینی شتر می‌کردند و طبابی به آن
می‌بستند، مهار.

گومس جنگ jan-ag — (مصل) ۱- با
گذاشتن حلقه در بینی شتر سرکش آن را مهار
کردن، مهار به پرتی بیستی شتر وصل کردن.
۲- (مجان) کنترل کردن، در اختیار گرفتن.

گومس کنگ kan-ag — (مصل) = گومس
جنگ ↑.

گومش gū-mašš (۱) مدفوع مگس.

گومش gōmaš (۱) حشره‌ای است ریز شبیه
پشه.

گومشک gū-mošk (۱) مدفوع و فضله
موش.

گومسک gū-makesk (۱) = گومش ↑.

گومگ gwamm-ag (مصل) = گومگ (م)
خمیدن، منحنی شدن.

گومه gw-am-ē مخفف «گوم همه» با
همین. «گومه مردمان شت آنت gw-am-ē
mardom-āñ šot añt با همین افراد رفتند»

گومیز gōmēz (۱) = گمیز ↑.

گومیشی gw-amēš-i مخفف «گوم
همیشی» با همین یکی.

گومیزگ gōmēz-ag (۱) = گمیز ↑.

گومین gwamm-ēn بن مضارع از
گومینگ ↓.

گومینت gwamm-ēnt بن ماضی از
گومینگ ↓.

گومینت gwamm-ēnt-en (مصل) =
گومینتگ ↓.

گۆمَینَگ gwamm-ēn-ag (مصم) خم کردن. «داره تَرِی گۆمَین آنت / هُشکِی دَرِشایت هَیت جَاهه (عابد: ۸۱) dār a tarr-i y- a gwamm-ēn-ag hošk-i y-a prošt-it a hapt jāh a چوب را هنگام تری خم می کنند و با خشک بودن اگر خم کنند از هفت جا می شکند»

گۆن gwan (l) ۱-درخت و میوه بَنه، این درخت به صورت وحشی در کوهستان ها یا دشت ها می روید، میوه رسیده آن ریز، کروی، به طور متوسط ۵ میلی متر و نیم رس آن سرخ رنگ و رسیده آن دارای پوسته سبز یا آبی آمیخته به ارغوانی است. و جدار استخوانی سختی دارد که درون آن مغز خوراکی پرچربی است، مردم دانه های این درخت را به صورت خام می خورند و از کوفته یا آردشده آن چند نوع غذا و خوراکی درست کنند. ۲-دانه گۆن نماد ریز یا کوچک بودن است. مثل: «چه مَنی چه گۆن» ce man-ē ce gwan-ē چه به اندازه یک من چه به اندازه یک دانه بَنه، به مجاز چه زیاد چه کم»

گۆن gōn = گۆن دارگ. «گۆن دارگ dār-ag — (مصم) آتش زدن، شعله ور کردن.

گۆن دَیگ da-y-ag — (مصم) = گۆن دارگ. مثل: «دُزَه گۆن دَی، نَی گَی دَپَه dozz a gōn day nay ges e dap a اما نه کنار در خانه»

گۆن gōn (حراضا) = گۆن. ۱-حرف اضافه معادل «با» فارسی. «گۆن من هَبر کن gōn man habar kan با من سخن بگو»، «رَه گۆزیگاں گۆن، ثیکِی آرساں گۆن مَه کن (ساحر: ۵۳) rah-gwaz-ig-ān gōn tiki y-a ars-ān gōn ma-kan خود را به عنوان ارمغان نفرست» ۲-حرف اضافه به معنی همراه. «گۆن من بیا gōn

man b-y-ā با (همراه) من بیا» ۳-به وسیله. «شَهمیر گۆن چَرک رَو یا کنت šahmir gōn čark raw-yā kan دوچرخه رفت و آمد می کند» ۴-در برابر، برضد. «آنچو کناں گۆن دُرمناں / بانز گۆن گپۆتی وُلراں (حماسه بالاچ) ančō kan-ān gōn dožmen-ān bāz gōn kapōt-i wallor-ān در مقابل دشمنان آن گونه رفتار می کنم که عقاب در برابر کبوتر بچه ها می کند» ۵-با وجود. «گۆن اینچو ورگ هَنگت لاگزانت وجود خوردن این همه غذا هنوز لاغر است» ۶-طرفدار، هوادار. «مردُماں گۆن آتی انت mardom-ān gōn āyi ent هستند» ۷-نزد، کنار. «چاکه هیرونه ماں شانتگ / گۆن ما کۆنَد جَتگ کم بهتَه (عابد: ۱۵۳) ča ke herwen a mān-šānt-ag gōn mā kōnd jat-ag kam-baht a زمانی که هروئین همه جا را فراگرفته است این ماده شوم نزد ما زانو زده است»

گۆن gōn-a (حراضا) = گۆن. ۱. با. «آ مَنی گۆن نه بَیت ā may gōn a na-yeýt او با ما نمی آید»

گۆن gōn (ص) (این واژه بیشتر همراه همکرد فعل مرکب سازد یا در جمله کاربرد دارد). ۱-همراه. «آ هم گۆن انت ā ham gōn ent او نیز همراه است» ۲-گاهی فعل همکرد حذف گردد و به تنهایی به معنی «همراه دارد» می دهد. «تَرا چی یه گۆن؟ t-r-ā čī-yē gōn چه به همراه داری؟»، «گَماں چَو جَمَبران یَک گُرتدِکِی گۆن / گۆش رَی که آزماں پَمَن رُجان انت (ملا: ۴۶) gam-ān čō jambar-ān yak grand-ag-ē gōn , gwaš-ay ke āzmān pa-m-man roj-ān ent برابر من همانند ابرها هستند که صدای رعد را به همراه دارند، آسمان گویا دارد بر من

خراب می گردد» ۳-شریک، همدست. «تَو ماں اے جُرم گۆن تے taw mān ē jorm a gōn-ay تو در این جُرم شریک هستی» ۴-پس از نام برخی نخل ها می آید و نام نخل دیگری است که شبیه نخل اصلی است. «مُزاتِیگ mozātīg مضافتی» (نخل اصلی)، «مُزاتِیگ گۆن mozātīg-gōn نخل دیگری است که شبیه مُضافتی است»

گۆن gōn — (مصل) ۱-همراه بودن. «آ پچَی گۆن نه بیت ā pačē gōn na-bit او چرا همراه نمی شود» «هرکس گۆن بیت گۆن دُروگه / دُروگ داں گپۆتَی پَندئی بارت (عابد: ۱۵۷) har kas gōn bit gōn drōg a drōg dān gappar-ē rāh-i bārt با دروغ همراه گردد دروغ او را تا راهی طولانی باخود می برد» ۲-شریک بودن، همدست شدن. «آیاں دُزَی گۆن بیتگ آنت ā-y-ān dozz-i y-a gōn bitt-ag ant در دُزدی شریک بوده اند»

گۆن کَپَگ kap-ag — (مصل) همراه شدن، خود را همراه کردن. «آیشی مَنی گۆنَه گۆن کَپَگ gōn kapt-ag این خود را همراه ما کرده است» **گۆن کَنگ** kan-ag — ۱-چیزی یا کسی را همراه کسی فرستادن. «مَن تَی پُچان مان تَی پوچَه-آن a gōn-kot-ag من لباس هایت را فرستاده ام» ۲-همراه کردن. «وتی دُوا یس گۆن کن wat-i dwā ēn gōn kan دعایت را همراه ما کن» ۳-فرستادن. «کَمَی زَر پَمَن گۆن بکن kamm-ē zarr pa-m-man gōn be-kan کمی پول برای من بفرست»، «رَه گۆزیگاں گۆن، ثیکِی آرساں گۆن مَه کن (ساحر: ۵۳) rah-gwaz-ig-ān gōn ۱-برخی گویند که «گۆن» نخلی است که از هسته نخل دیگری روییده و شبیه آن شده است.

گۆن کَک ger-ag — = گۆن جَنگ. ۱. **گۆن** gōn — بن مضارع از گۆنایَگ.

گۆن gwan-ā مخفف «گۆن آ» با آن، همراه با آن. «گۆن بَچَک گُجا رَوَی gwan-ā bačak kojā raw-ay با آن پسر کجا می روی؟»

گۆناب gōnāb (l) = گۆناب. ۱. «گۆناب گُل چَکِی گِیمَرنگ / رَنگ چَو زاپُران گَشَتگ (عابد: ۱۰۶) gōnāb gol-čēk-ēn gimort-ag rang čō zāporān a gašt-ag و باطراوت پژمرده و چروک شده و رنگش چون زعفران [زرد] شده بود»

گۆناب *gōnāp* (۱) ۱- لایه نازکی از طلا بر روی چیزی، آب طلا، لایه زراندود. ۲- شستن و درخشان کردن فلزاتی چون طلا و نقره با مواد مخصوص. «سهر منی پیری داتگ آنت گۆناب زرگر» (زرگر: ۹۵) *sohr man-i payri dāt-ag* *ant gōnāp zar-ger a* ۳- چهره شاداب و باطراوت، چهره‌ای که آثار رفاه و نشاط بر آن نمایان است. مثل سراوانی: «وَرگ مان لاپء گۆناب ار دیم *war-ag mān lāp o gōnāp er dēm* لاپ o gōnāp er dēm غذا در شکم می‌رود و نشاط و طراوت بر چهره ظاهر می‌گردد»

گۆناب دیک *da-y-ag* — لایه‌ای از طلا بر چیزی کشیدن، زراندود کردن، مطلا کردن، آب طلا دادن.

گۆنابی *gōnāp-i* (صن) آنچه زراندود شده است.

گۆنات *gōnāt* بن ماضی از گۆنایک.

گۆنایک *gōnā-y-ag* (مصم) آزار دادن. «یگؤ دله گۆنایک انت (محمدرؤنبد: ۸۴) *yakkaw del a gōnā-y-ag ent* می‌آزارد»

گۆناب *gwanjb* (ص) = گۆمب. ۱- ساز کوهانی پر ما گۆنبارگ / سوت گورانی پر ما ژنبارگ / گالی گواتانی پرما هیژارگ (عنقا: ۲۴) *sāz kōh-ān-i par mā gōnbārag sawt kawr-ān-i par mā žanbārag gāl-i* ۲- گواتانی صدایی که در کوه‌ها می‌پیچد ساز ماست، صدای آب رودخانه‌ها ترانه ماست، صدای وزش باده‌ها، سخنان ماست»

گۆنبارگ *gōnbārag* (اصو) = گمبارگ. ۱- «جه جتگ زرگوات شیکگء شورء/ گؤن زرء چؤلء گۆنباگان هورء (کلخان: ۲۱۰: ۴) *jah jat-ag zer- gwat šikkag o šör a gōn zer e čawl o*

گۆنباگان *gwanjbag-ān* ۱- آواز پرشور باد دریایی، همراه با صدای موج دریا برخاست»

گۆنباگان *gwanjbag-ān* ۲- (مصل) آواز مهیب سر دادن. «گۆنباگان گۆنباگان آچ کینگء کهرء (کلخان: ۲۱۰: ۴) *gwanjb- et-ag grand ač kinag o kahr a* روی کینه و قهر آواز مهیب سر داد»

گۆن تاك *gwan-tāk* (۱) برگ درخت بنه. (در گذشته از برگ‌های درخت بنه جهت دباغی استفاده می‌کردند)

گۆنچت *gōnčjat* (۱) = گنجت. ۱- گۆنچک *gwan-jač* (۱) = گۆنچک. ۲- گۆنچک *gwanjak* (۱) صمغ درخت بنه که مانند آدامس چسبان و کشدار است و مصرف دارویی و خوراکی دارد، سقز.

گۆنچ *gōnč* (۱) = گنج. ۱- گۆنچ *gōnč* (۱) = گۆنچان. ۱- کیسه یا توبره‌ای که در آن مواد غذایی گذارند و در سفر همراه خود برند. ۲- نوعی کوله‌پشتی بافته‌شده از برگ نخل وحشی (= داز) که اسباب و وسایل سفر را در آن گذارند. ۳- بقچه یا پارچه‌ای که اسباب و وسایل در آن گذارند و کناره‌هایش را که در دو یا چهار سو قرار دارند به هم گره زنند. ۴- نوعی کوله‌پشتی که در گذشته به عنوان جعبه تیر استفاده می‌کردند، ترکش تیردان.

گۆنچال *gōnčal* (ص) = گۆچل. ۱- گۆنچلی *gōnčal-i* (حامص) = گۆچلی. ۱- گۆند *gwand* بن مضارع از گۆندک. ۲- گۆندتن *gwand-et-en* (مصل) = گۆندک. ۳- گۆندگ *gwand-ag* (مصل) = گۆندت. ۱- زمزمه کردن دعا و آن را همراه با نفس و دم بر بیمار فوت کردن. ۲- زمزمه کردن و خواندن ورد یا جمله‌های طلسم‌آمیز بر چیزی

یا کسی. ۳- زمزمه کردن و آهسته خواندن دعا یا متن یا آیاتی از قرآن کریم در برابر آتش یا آبی که متهمان را درون آن‌ها سوگند می‌دادند. ← ور.

گۆندین *gwand-en* (امص) = گۆندن. ۱- گۆندو *gwand-ū* (۱) ۱- دعا یا سخنانی که روحانی سوگنددهنده بر آتش یا آبی که با آن‌ها سوگند اجرا کنند خواند. ۲- سخنانی که ملا یا روحانی خواند و متهمانی که سوگند آتش یا آب را اجرا کنند آن‌ها را تکرار کنند. ۳- دعا یا سخنانی که فالگیر بر چیزی که با آن فال گیرد یا کسی که برای او فال گیرد خواند و زمزمه کند. ۴- (مجاز) سوگندی که با آتش یا آب اجرا کنند. ← ور. ۵- دعا و آرزو. ۶- خیال، گمان.

گۆندو *gwand-ū* (۱) ۱- دعا یا سخنانی که روحانی سوگنددهنده بر آتش یا آبی که با آن‌ها سوگند اجرا کنند خواند. ۲- سخنانی که ملا یا روحانی خواند و متهمانی که سوگند آتش یا آب را اجرا کنند آن‌ها را تکرار کنند. ۳- دعا یا سخنانی که فالگیر بر چیزی که با آن فال گیرد یا کسی که برای او فال گیرد خواند و زمزمه کند. ۴- (مجاز) سوگندی که با آتش یا آب اجرا کنند. ← ور. ۵- دعا و آرزو. ۶- خیال، گمان.

گۆندو دیک *da-y-ag* — (مصم) = گۆندینک. ۱- گۆندوچ *gōn-dōč* (۱) = سوچن‌گوالی. سوزن بزرگی که با آن جوال، لحاف، حصیر و... می‌دوزند.

گۆندو دیک *da-y-ag* — (مصم) = گۆندینک. ۱- گۆندوچ *gōn-dōč* (۱) = سوچن‌گوالی. سوزن بزرگی که با آن جوال، لحاف، حصیر و... می‌دوزند.

گۆندو دیک *da-y-ag* — (مصم) = گۆندینک. ۱- گۆندوچ *gōn-dōč* (۱) = سوچن‌گوالی. سوزن بزرگی که با آن جوال، لحاف، حصیر و... می‌دوزند.

گۆندو دیک *da-y-ag* — (مصم) = گۆندینک. ۱- گۆندوچ *gōn-dōč* (۱) = سوچن‌گوالی. سوزن بزرگی که با آن جوال، لحاف، حصیر و... می‌دوزند.

گۆندو دیک *da-y-ag* — (مصم) = گۆندینک. ۱- گۆندوچ *gōn-dōč* (۱) = سوچن‌گوالی. سوزن بزرگی که با آن جوال، لحاف، حصیر و... می‌دوزند.

گۆندو دیک *da-y-ag* — (مصم) = گۆندینک. ۱- گۆندوچ *gōn-dōč* (۱) = سوچن‌گوالی. سوزن بزرگی که با آن جوال، لحاف، حصیر و... می‌دوزند.

گۆندو دیک *da-y-ag* — (مصم) = گۆندینک. ۱- گۆندوچ *gōn-dōč* (۱) = سوچن‌گوالی. سوزن بزرگی که با آن جوال، لحاف، حصیر و... می‌دوزند.

گۆندو دیک *da-y-ag* — (مصم) = گۆندینک. ۱- گۆندوچ *gōn-dōč* (۱) = سوچن‌گوالی. سوزن بزرگی که با آن جوال، لحاف، حصیر و... می‌دوزند.

گۆندو دیک *da-y-ag* — (مصم) = گۆندینک. ۱- گۆندوچ *gōn-dōč* (۱) = سوچن‌گوالی. سوزن بزرگی که با آن جوال، لحاف، حصیر و... می‌دوزند.

گۆندو دیک *da-y-ag* — (مصم) = گۆندینک. ۱- گۆندوچ *gōn-dōč* (۱) = سوچن‌گوالی. سوزن بزرگی که با آن جوال، لحاف، حصیر و... می‌دوزند.

گۆندو دیک *da-y-ag* — (مصم) = گۆندینک. ۱- گۆندوچ *gōn-dōč* (۱) = سوچن‌گوالی. سوزن بزرگی که با آن جوال، لحاف، حصیر و... می‌دوزند.

گۆندو دیک *da-y-ag* — (مصم) = گۆندینک. ۱- گۆندوچ *gōn-dōč* (۱) = سوچن‌گوالی. سوزن بزرگی که با آن جوال، لحاف، حصیر و... می‌دوزند.

گۆندو دیک *da-y-ag* — (مصم) = گۆندینک. ۱- گۆندوچ *gōn-dōč* (۱) = سوچن‌گوالی. سوزن بزرگی که با آن جوال، لحاف، حصیر و... می‌دوزند.

گوند گری ger-ag — (مصم) کوتاه کردن.
«گوند پگر گالان بزگین ساحر/ که اثر
بے زانتہ نہ کنت شوذات (ساحر: ۹۲)
gwanḍ be-ger gāl-ān bazzag-eṅ sāher
ای ke asar bē-zānt a na-kaṅt šōṅ-dāt
ساحر! سخنان را کوتاه کن که راهنمایی و
اندرز برای نادان تأثیری ندارد»

گوندار gūṇḍār = کرک. ۱- سوسک سیاه که
در مزارع و خرابه‌ها زندگی می‌کند.
۲- گولیت دیوک. سرکین گردان، جُعل. ۳- نمادی
سیاهی و زشتی.

گوندبالاد gwanḍ-bālād (ص) کوتاه‌قد،
کوتاه.

گوندک gwanḍ-ak (امصغ) کوچک، کوتاه،
کم سن و سال.

گوندک gwanḍ-ok (امصغ) = گوندک ↑.
«آنگت گوندکء گوگا آت / شاگین گوانزگء
باهوٹ آت (عابد: ۳۶) angat gwanḍ-ok o
gawgā-at šāg-eṅ gwanḍzag e bāhōṭ at
هنوز کوچک و خردسال و در پناه گهواره
چوبی بود»

گوندگوش gwanḍ-gōš (ص) ۱- جانوری که
گوش‌های کوچکی دارد. ۲- آن که گوش‌های
کوچک‌تر از حد معمول دارد.

گوندل gwanḍ-al (ص) = گوندک ↑.

گوندل gōṇḍal (l) ۱- آنچه گرد و کروی باشد،
گلوله. «گوندلین دؤک gōṇḍal-eṅ dōk سنگ
گرد و کروی» ۲- گلوله، تیر تفنگ، فشنگ (در
گذشته به تیرهای ساچمه‌ای که گرد بودند
می‌گفتند). «تم گت گوندلانی شزان (ساحر: ۲)
tam kot gōṇḍal-ān-i šanz-āṅ ۱۱۴
تیر قطع شد»

گوندمدت gwanḍ-moddat (l) کوتاه‌مدت.

گوندو gwanḍ-ū (ص) = گوندک ↑. ۱- بچه
خردسال. «جنگے درآتک گوندوئے بڈا ات ئی

(دوستین: ۶۴) janekk-ē dar-ātḱ gwanḍ-ū-ē
badḍ-ā-et-i دخترى آمد بیرون در حالی که
بچه‌ای در آغوش داشت» ۲- کوچولو. ۳- کوتاه.

گوندی gwanḍ-i (حامص) ۱- کوتاه یا کوچک
بودن، کوچکی. ۲- زمان کوچکی و خردسالی،
بچگی. «گوندیء پگر دان هئی / دوستی
مئے شے برجاه انت (عابد: ۶۰) gwanḍ-i y-a
be-ger dāṅ hanni dōst-i may šomey
bar-jāḥ eṅt از زمان بچگی تا اکنون دوستی
ما و شما برقرار است»

گوندین gwanḍ-ēn (ص) = گوندک ↑.

گونر gaw-nar (l) = کاریگر. گاونر.

گونر gawnar [انگ: governor] (ص) ۱- مهتر،
خواجه، سردار، ۲- (مجاز) بسیار ثروتمند و
متمول. «نشتگ دنى چو گونران / دستور
دنت په چاکران (روانبد: ۴۷۱) nešt-ag dani
čō gawnar-āṅ dastūr dant pa čākar-āṅ
ارباب و صاحب‌کار، مانند مهتران (خواجه
وش) نشسته است، [و] به نوکران و کارگران
خود دستور می‌دهد»

گونرینسکا gōṅ-rēs-akā (امصغ) بافتن
گروهی چیزی بافتنی مانند حصیر، گلیم،
پارچه و... به وسیله چند بافنده.

گونشان gō-nešān [سب: گشتی نشان که رند
بیتء مزن] (l) خال بزرگ گوشتی.

گونک gwanekk (l) دکتر جوانشیر نام این
درختچه را به صورت گونک Gonok و ونک
Vanek با نام علمی Vitex negundo L.
آورده است: «درختچه‌ای است بزرگ به ارتفاع
تا ۳ متر، گاهی به اندازه یک درخت کوچک

۱- واژه «گونر» در اصل انگلیسی governor است،
که در این زبان به معنی‌های فرماندار، حاکم،
حکمران، فرمانده، رئیس و... به کار می‌رود و در
بلوچی از طریق زبان اردو وارد شده است > در زبان
اردو gavarnar به معنی فرماندار است. (سروش،
۱۳۷۳: ۴۷۴)

آدمی می‌آید» ۳- جزء پسین برخی از کلمات
مرکب به معنی مانند، گونه. «هنجرگوندگ
ganjar-gōṇag همانند خنجر کج یا تیز و
بزان»، «ماه‌گوندگ māh-gōṇag ماه‌گونه،
زیبا و درخشان»

گون گنجگ gōṅ-gēj-ag (مصم) ۱- همراه
کردن. ۲- چیزی را نزد کسی رساندن، «سپرنگ
تو منء گون گنجگ ئے / اودا گون دلیرین بیلان
(حماسه بالاچ) sohreṅg taw man a gōṅ
gēj-ay ōdā gōṅ delēr-eṅ bēl-āṅ
سهرنگ تو اگر مرا آنجا نزد دوستان دلاور
برسانی»

گونو gōn-ō (ص) ویژگی آن که خود را هرکجا
همراه می‌کند، آن که هر کجا همراه است.

گونی gūni (l) ۱- گونی، کیسه بزرگی که برای
حمل با استفاده کنند. ۲- پارچه‌ای زیر و خشن
که در قیرگونی ساختمان کاربرد دارد.

گوه gwah (l) = گواه ↑.

گوه gūh (l) = گو، گیت، کوٹ. گه.

گوه gōh (l) = گروہ. گوی.

گوهار gwahār (l) = گهار ↓ «گرانازین گوهارء
پیسک آنت / دان که زندگ آنت امروزه
(عابد: ۴۱) grānāz-eṅ gwahār pisk-aṅt
dāṅ ke zendag-aṅt emrōz a
باوقار و نازنین تا در این دنیا زنده هستند
می‌نالند»

گوهارچک gwahār-čokk (l) = گهارچک ↓.

گوهارزتک gwahār-zatk (l) = گهارزتک ↓.

گوهارزھت gwahār-zaht (l) = گهارزھت ↓.

گوهارک gwahār-ak (ص) = گهارک ↓.

گوهارک gwahār-ok (امصغ) = گهارک ↓.

گوهارکو gwahār-ak-ō (ص) = گهارکو ↓.

گوهارو gwahār-ō (l) = گهارو ↓.

گوھاری gwahār-i (صن) = گھاری ↓.

در می‌آید و به ۸ متر ارتفاع می‌رسد. پوست
نازک و خاکستری است. شاخه‌ها باریک،
چهاروجهی و سفید با کرک‌های ظریف و
برگ‌ها مرکب پنجه‌ای و متقابل است. دمبرگ
نوک‌باریک، برگچه میانی به طول ۵ تا ۱۰
سانتی‌متر و به عرض ۱/۶ تا ۳/۲ سانتی‌متر
است. دمبرگچه‌ها به طول ۱ تا ۱/۳ سانتی‌متر
است. برگچه‌های کناری کوچک‌تر و یا
دمبرگچه‌ها خیلی کوتاه‌ترند. میوه آن شفت،
تقریباً کروی به قطر کمتر از ۶ میلی‌متر و
هنگام رسیدن به رنگ سیاه است. این گونه
در مسیل‌ها، کنار رودخانه و در نخلستان‌ها
مشاهده می‌شود» (جوانشیر، ۱۳۷۸: ۱۵۴). از
این گیاه درگذشته در رنگریزی استفاده و رنگ
پشم را بور می‌کردند، ثمر این درخت به اندازه
ماش است و بخور برگ‌هایش برای افراد
گرم‌زده مفید است.

گونگی gwanekk-i (صن) ۱- مربوط به
درخت گونک. ۲- به رنگ آبی تیره.

گونگ gwanḡ (l) ۱- = کؤگ. پاجوش درخت
خرما که از آن برای تکثیر در خرما استفاده
می‌شود. «من تئی گونگانی کیشوک بوتان
(عابد: ۶۷) man tai gwanḡ-ān-i keš-ōk
būtān-āṅ من نهال‌ها یا پاجوش‌های تو را
کاشتم» ۲- درخت خرما بسیار جوان و
کم‌سال. «ترؤنگلین آپء دیگ / سولین
گونگانی رڈگ (ساچر: ۴۴) trōṅgal-eṅ āp e
rōḍg gwāṅ-ān-i rod-ag آب
زالال دادن، درختان جوان سرسبز روییدن»
۳- (مجاز) آن که در زمان نوجوانی یا اوایل
جوانی است. «گونگین نهال gwāṅg-eṅ
nehāl درخت جوان. ۴- (مجاز) فرزند نوجوان.

گونگ gōṇag (l) ۱- گونه، لپ، برجستگی
گوشتی دو طرف صورت. ۲- گونه، قسم،
نوع. «ادا هر گونگین مردم گیت edā har
gōṇag-eṅ mardom kayt این‌جا هر نوع

گوهال gōhāl (۱) = گوال ↑.

گوهَبَر gwah-bar (سی: گوهامی دیوک) (ص)
شاهد، گواه.

گوهَبَر gū-habar (ص) = گههَبَر ↓.

گوهَبَن gwahbon (۱) نوعی گیاه دارویی
بسیار تلخ، که در کنار درختان روید.گوهَت gwahht = گوتک، بن ماضی از
گوتجک ↑.

گوهَتاچ gōh-tāč (ص) = گروَهتاچ ↑.

گوهَتاچی gōh-tāč-i (ص) = گروَهتاچی ↑.

گوهَتام gwahtām (۱) = گواتام ↑.

گوهَتَگ gwaht-ag (ص) ۱- چارپایی که
بیضه‌هایش را قطع کرده باشند و نتوانند
جفت‌گیری کنند، آخته، خَضی، بخته. ۲- (مجان)
نامرد، ترسو و کم‌جرات. ۳- فعل ماضی نقلی
از گوتجک ↑.

گوهَتَن gwaht-en (مصم) = گوتجک ↑.

گوهَتَو gwaht-ō (ص) گیاهی که ضعیف و
کم‌محصول باشد.گوهَر gwahr (۱) ۱- هوای سردی که همراه با
باد باشد. «گوهَر انت gwahr ent هوا سرد
است» ۲- (امص) سرما، سردی هوا. «گوں اے
گوهَر گجا رَوے gōn ē gwahr kojā raw-
ay با این سرما کجا می‌روی؟»، «تامورِین شِپے
سِیه لُنَجِین / گوهَر گِیژَه آمسِرک انت
(عابد: ۱۲) tāmōr-ēj šap-ē syah-lonj-ēj
gwahr o gērah o amserk ent شبی بسیار
تاریک و ظلمانی است و هوا بسیار سرد و
یخبندان است» ۳- باد سرد. ۴- موسمی در
سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه دی
شمسی است.گوهَر یِگ ba-y-ag — (مصل) سرد شدن،
سرد بودن. «زَمستان آتک ء گوهَر بوت
zomestān ātk o gwahr būت
فرارسید و سرد شد»گوهَر کَنگ kan-ag — (مصل) احساس سرما
کردن. «من ء گوهَر کنت man a gwahr kant
سردم می‌شود، احساس سرما می‌کنم»
کسے یا چیزه ء گوهَر جَنگ kas-ē yā čizz-
jan-ag — y-a باد سرد کسی یا چیزی را
آسیب رساندن.گوهَر gwahr (۱) = گهار، وازک، خواهر.
«گروانت تئی هم گوهَره مات (ملا: ۸۸)
grēw-ant tai ham gwahr o māt خواهر و
مادر تو گریه می‌کنند...»گوهَر gwahr (۱) ۱- گوهَر، هریک از
سنگ‌های قیمتی، مانند آلماس، زمرد، لعل،
یاقوت و ... ۲- (مجان) اصل و نسب. «بدگوهَر
bad-gawhar بدذات، بدنژاد» ۳- (مجان)
سرشت و فطرت. ۴- (مجان) جوهر شمشیر، جلا
و درخشندگی و استحکام آن. ۵- سخن
ارزشمند و بلیغ. مثل: «جاهلِین مردانی دِیمه
گوهَرِین گالان مه گوار jāhel-ēj mard-ān-i
dēm a gwahr-ēj gāl-ān ma-gwār در
جلو مردم جاهل سخنان فصیح و بلیغ نگو»
۶- یکی از شخصیت‌های تاریخی و حماسی
بلوچ. ← (بخش اعلام)گوهَر gū-har (۱) فضله و مدفوع الاغ. مثل:
«گوهَره کپ کن دوین کپانی لانت gūhar a
kap kan dwēj kapp-ān-i lānat فضله خر
را نصف کن، بر هر دو نصفش لعنت»گوهَر آپشان gwahr-apšān (۱)
۱- گوهَرشان، گوهَرافشان. ۲- (مجان) بسیار
سخنمند، بخشنده. ۲- (مجان) سخندان، سخنور،
شاعر.گوهَرام gwahrām ۱- نام مردانه بلوچی،
معادل بهرام در فارسی. ۲- ← (بخش اعلام).۱- گوهَرام «در پهلوی wahrām و
دراوستا vərəθrāyana به معنای پیروزی است و معنای
واقعی آن گشنده ورتره است [ورتره نام دیوی است]گوهمان gwahmān (ضم) برای اشاره به هر
شخص، جا، موضوع یا چیز مبهم و نامعین به
کار می‌رود، بهمان، فلان و بهمان. ← پلان ء
گوهمان.

گوهی gūh-i (من) = گویی ↓.

گوه gway (ص) کج و منحنی.

گویاک gō-y-āk (صف) ۱- گویا، سخنگو. «بُرت
کیا گویاک ء گنگی دات منا (ساحر: ۱۱۰) bort
ka-y-ā gōyāk o gōng-i dāt man-ā
کسی گویایی را از من گرفت و گنگی را به
من داد» ۲- رسا، فصیح. «وَس کناں گویاکِین
zōbān lēll-ēj gōyāk-ēj zobān lell ent
زبان سخنور لال است» ۳- (امص) = گویاکی ↓.گویاکی gōyāk-i (حامص) ۱- گویایی. ۲- بلاغت
و فصاحت. ۳- سخنوری.گوه بُر gway-borr (امص) ۱- بُرش کج.
۲- برشی که قوسی‌شکل باشد مانند برش سر
قلم‌نی.گوه راه gway-rāh (۱) ۱- راه کج. ۲- (ص)
گمراه، منحرف.گوه راهی gway-rāh-i (حامص) گمراهی.
«گاکاک گوه راهی کنت tēkk-ā-tēkk
gway-rāh-i kant آشکارا گمراهی می‌کند»گوی gū-i (من) = گیتی. ۱- آلوده به گه،
گهی. ۲- انسان یا حیوانی که بسیار مدفوع
می‌کند و گاه و بی‌گاه مدفوعش بیرون گردد.
۳- (مجان) بسیار کثیف.گویین gū-y-ēn (ص) = گیتین. آلوده به
مدفوع.گه gah (ا، ق) = گاه. وقت، زمان. «سر په
جھے جوں په جھے / هچر نه دیست ات من
گھے (گلخان: ۴۲۱) sar pa jah-ē jōn pa
jah-ē hečbar na-dist-at man gah-ēگوهرامی gwahrām-i (من) منسوب به
گوهرام ↑.

گوهربار gawhar-bār (ص) گهربار.

گوهرت gūhort (۱) = گوگرت. گوگرد.

گوهرتپ gwahr-tap (۱) = تپ گوهَر. تپ
مالاریا.

گوهرزانت gwahr-zānt (ص) گوهَرشناس.

گوهَرشان gwahr-šān (ص) = گوهَرپاشان ↑.

گوهَرک gwahrek (۱) گیاهی است خودرو،
بیابانی و بهاری با برگ‌های باریک و دراز و
گل‌های رنگارنگ که انسان و دام آن را
می‌خورند.گوهَرگوشک gū-hargōšk (۱) فضله و
مدفوع خرگوش.گوهرو gwahr-ō (من) هوایی که خنک یا
کمی سرد باشد.گوهری gwahr-i (من) ۱- مربوط به گوهَر،
گوهری. ۲- جواهرساز.گوهری gwahr-i (حامص) سردی هوا، سرما.
گوهری تپ gwahr-i tap (۱) = تپ گوهَر →.گوهریچک gwahričk (ص) ۱- ویژگی آن که
با کمترین سردی هو احساس سرما بکند،
سرمایی. ۲- (۱) ابرهای تَنک و کوچک که در
فصل زمستان در جهت غرب آسمان ظاهر
می‌گردند.

گوهشتر gū-hošter (۱) فضله و مدفوع شتر.

گوهلیگ gwahlēg (۱) = گواترک. گهواره. مثل:
«جَن مان کله، زَهک مان گوهلیگ جاه کیت
jan mān kella zahg mān gwahlēg jāh
kayt زن در شب حجله و بچه در گهواره
مشخص می‌شوند که چگونه‌اند»

گوهلینگ gwahlēng (۱) = گوهلیگ ↑.

بهرام [یا گوهرام] در ادبیات پهلوی با ستاره مریخ برابر
شده است. «(بهار مهرداد، ۱۳۸۱: ۷۸)

آن جایی و تن جایی دیگر، هیچ‌گاه چنین چیزی را ندیده بودم»

گه^۱ gah (۱) = گه‌تل، میل. یکی از دو نی قلیان که نیمی از آن در درون مخزن قلیان و بر سر دیگرش ظرف ذغال گذارند.

گه^۲ gah (امص) ۱- سرکشی و سرپیچی چارپایانی مانند اسب، شتر و الاغ از سوار خود مثل: «هزاری بۆر په گهه کَلپ نه بیت hazār-i bōr pa gah-ē kalp na-bit نژاده با یک بار سرکشی کردن، بدجنس و بدنژاد می‌شود» ۲- گنش ↑.

گه-کنگ kan-ag — (مصل) ۱- سرکشی کردن و سرپیچیدن الاغ یا شتر در برابر سوار خود به گونه‌ای که دریک جا می‌ایستد یا دور خود می‌چرخد و حرکت نمی‌کند. ۲- سرکشی کردن، عصیان کردن. «کیپان گۆن سرآمد ات شپ / گه گت آسره سَسَاء (عابد: ۵۸) kayp-ān gōñ sar-āmād at šap / gah kot āsar a sassā a شب با مستی و بی‌خودی می‌گذشت، سرانجام اندیشه این‌گونه تمرّد خود را نشان داد» ۳- بر اثر لجابت در یک جا ایستادن و حرکت نکردن. «روچان گه گنگ نیم‌راهه / کرن انت شپ گۆشئه ذراجیه (عابد: ۱۹۷) rōč-āñ gah kot-ag nēm-rāh a karn ent šap gwaš-ay drāj-i y-a روزها در نیمه‌را لج کرده و ایستاده‌اند، شب گویا از نظر درازی به اندازه قرنی است»

گه-گیر ger-ag — سرکشی کردن، طاعی شدن. «بله نی هما کس که گه-گیت balay ni hamā kas keg (سیدهاشمی: ۴: ۴۳) ah gept پس هر کس سرکش و طاعی شد»

گه^۳ gah بن مضارع از گهک ↓.

گه^۴ geh (ص) ۱- به، خوب، نیک. «گهتر-geh ter بهتر» ۲- بهتر، شایسته‌تر. «گه نه‌زاناں من

آچ و تء کسء (کلخان: ۴: ۴۴۴) geh na-zān-āñ man ač wat a kass a خود نمی‌دانم» ۳- زیبا، آراسته. «گشئه استارار شیرۆک دات ات گهپن گئلء منی (ساحر: ۳: ۵۰) goš-ay estār-āñ šerōk dāt-at geh-ēñ koll a man-i آراسته مرا نورانی کرده‌اند» ۴- سالم، تندرست. ۵- نام قدیم شهر نیکشهر.

گه-بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- به شدن، خوب بودن. ۲- تندرست شدن.

گه-کنگ kan-ag — (مصل) درست کردن، روبه‌راه کردن.

گه^۱ goh (۱) = گو، گیت، گوٹ. گه، مدفوع انسان یا حیوان. گه-ورگ war-ag — (مصل) ۱- گه خوردن، ۲- (مجاز) مرتکب کاری زشت یا خطا شدن. مثل: «زبان گهه موارت، گوک لپازگ زوارت zobāñ goh-ē ma-wārt gwak lapārag na-wārt زبان گه نخورد، پشت گردن سیلی می‌خورد» ۳- حرف بی‌اساس زدن. ۴- اظهار ندامت کردن.

گهار^۱ gehār (امص) ۱- شرم، حیا. ۲- ناز. ۳- آهستگی، نرم و آهسته. «په گهار بیا او چیگ چنن چاهی گمبکی (شعرعامیانه) gehār byā ow čēg-čen-ēñ čāh-i kombak-i ای کبوتر چاهی روستای گمبک آرام و آهسته بیا»

سر په گهار کَشگ sar pa gehār kašš-ag خود را با شرم و حیا بالاگرفتن، با شرم و حیا به کسی نگاه کردن.

گهار^۲ gehār (امص) = گهار. حسد، رشک، کینه. گهار-ورگ war-ag — (مصل) حسد ورزیدن، کینه گرفتن.

گهار^۳ gehār (امص) مواظبت، هوشیاری. په گهار بیگ pa gehār ba-y-ag مواظب بودن، هوشیار بود. «په گهار بئ pa gehār bay مواظب باش، هوشیار باش»

گهار^۱ gohār (۱) = گۆمار، گوار، واژک. خواهر. مثل: «برات په گند گهارة به گبر-brāt a be-ger genj gohār be-ger خواهرش را [بر اساس اخلاق او] به زنی بگیر» گهار^۲ gohār (۱) ۱- نوعی گیاه لوبیا که علفی و کاشتنی و یکساله است، دانه سبز این گیاه را همراه با غلاف آن می‌پزند و پخته آن را همراه با نان می‌خورند. ۲- غذایی که از دانه‌های این گیاه بپزند. ۳- دانه و محصول این گیاه.

گهاربرات gohār-brāt (امص) خواهربرادر، رابطه خواهری و برادری.

گهاربهر gohār-bahr (۱) ۱- سهم خواهر از ارث. ۲- (امص) تقسیم‌بندی میراث پدر و مادر مطابق احکام فقهی یا شرعی به گونه‌ای که دو خواهر به اندازه یک برادر ارث می‌برند. گهاربهر کنگ kan-ag — ارث را مطابق حکم فقهی بین خواهر و برادر تقسیم کردن، به گونه‌ای که خواهر به اندازه نیمی از سهم برادر ارث می‌برد.

گهارچک gohār-čokk (۱) = گهارزانک. بچه خواهر.

گهارزانک gohār-zatk (۱) خواهرزاده. «مان زره افسوز و رانت ماهیگ / په منی گهارزانکء امیرنء (حماسه رند و لشار) māñ zer a apsōz war-ant mähīg pa man-i gohār-zātk a amir-ēñ [ها] در دریا افسوس می‌خورند، برای خواهرزاده بزرگوار من»

گهارزاتک gohār-zatk (۱) = گهارزانک ↑.

گهارزغت gohār-zagt (۱) = گهارزانک ↑.

گهارک gohār-ak (ص) ۱- آن که نسبت خواهری دارد. ۲- خواهرخوانده.

گهارک gohār-ok (امص) ۱- خواهر کوچک‌تر از خود. ۲- خواهر کوچولو یا کم‌سن.

گهارکۆ gohār-ak-ō (ص) = گهارک ↑.

گهارگیر gehār-gir (ص) آنچه شرم و حیا را از کسی بگیرد.

گهارمٹ gohār-maṭṭ (ص) ویژگی دختر یا زنی که در برابر دیگری مانند خواهر او رفتار می‌کند، زنی که خواهر نیست، ولی رفتار، مهربانی یا جان‌فشانی‌ش مانند خواهر است.

گهارو gohār-ō (ص) ۱- ناخواهری، خواهر کسی از یک پدر و مادر دیگری (چدمادر →)، خواهر کسی از یک مادر و پدر دیگری (چدپدر →) ۲- = هپۆک. رابطه دو زن که همسر یک مرد باشند، هوو.

گهاروار gehār-wār (ص) = زهرآمد. حسود، کینه‌ورز. مثل: «بهروار ات بات، پلے گهاروار ات مبات bahr-wār et bāt balay gehār- et ma-bāt wār et ma-bāt کسی باشد که نعمت و روزیت را بخورد، اما نسبت به تو کینه‌ورز مباد»

گهارونڈ gohār-waṇḍ (۱) = گهاربهر ↑.

گهارهبرات gohār o brāt (امص) خواهر و برادر، رابطه خواهری‌برادری.

گهاری gehār-i (ص) ۱- مربوط به گهار، خواهری. ۲- (حاص) خواهر بودن، خواهری.

۳- ارتباط خواهری. گهاری کنگ kan-ag — (مصل) خواهری کردن، مانند خواهر برخورد کردن.

گهاریگ gohār-ig (۱) = گهار. آن که نسبت خواهری دارد، خواهر.

گهارین gehār-ēñ (۱) = گهار ↑.

گهاربراتی gehār-i brāt-i (حاص-محبت) حق یا رابطه خواهری برادری. «آیان گهاری براتی نه‌زان انت āy-āñ gohār-I brāt-I na-zān-ant آن‌ها رابطه و حق خواهری و برادری را رعایت نمی‌کنند»

گهاس gehās بن مضارع از گهاسک ↓.

گهاسِتن gehās-et-en (مصل) = گهاسگ.↓
 گهاسگ gehās-ag (مصل) = گواسگ، گياسگ.
 ۱- خمیازه کشیدن. ۲- (l) خمیازه، دهان درّه.
 -گهاسگ آيگ ā-y-ag — (مصل) = گهاسگ
 گِرگ.↓
 -گهاسگ کَشگ kašš-ag — (مصل) خمیازه
 کشیدن.
 -گهاسگ گِرگ ger-ag — (مصل) احساس
 خمیازه کردن، دست دادن خمیازه به کسی.
 گهاسوک gehās-ōk (صف) خمیازه کشنده،
 آن که زیاد خمیازه کشد.
 گهاسِتن gehās-ēn بن مضارع از
 گهاسِتنگ.↓
 گهاسِتن gehās-ēnt بن ماضی از
 گهاسِتنگ.↓
 گهاسِتنن gehās-ēnt-en (مصل) =
 گهاسِتنگ.↓
 گهاسِتنگ gehās-ēn-ag (مصل) سبب شدن
 تا کسی خمیازه کشد.
 گهانج gahānj (l) = گهانڈ.↓
 گهانڈ gahānd (l) نوعی پرندۀ که رنگ آن
 خاکستری با لکه‌های سفید و سیاه است،
 دارای چنگال و نوکی قوی است و به شکار
 ملخ و حشرات می‌پردازد، اندازه آن ۲۰ تا ۲۵
 سانتی‌متر است.
 گهبان geh-bān (ص) = پانگ. نگهبان.
 گهبرے gah-bar (ق) گاهی.
 گهبود gehbūd (امص) ۱- تندرستی، بهبود.
 ۲- درستی، اصلاح.
 گهبودی geh-būd-i (حامص) بهبودی.
 گه‌پرنج goh-prenj (امص) فشار بسیار زیاد
 چیزی.
 گه‌پنه goh pa noh [عامیانه] (ص) رسوا.
 گهت' geht بن ماضی از گیتجک.↓

گهت' geht بن ماضی از گیتجک.↓
 گهت' goht بن ماضی از گیتجک.↑
 گهت' goht (امص) ۱- غصه، غم، اندوه.
 ۲- آزرده‌گی، رنجش.
 گهتر geh-ter (ص) = وِشتر. ۱- بهتر، خوب‌تر.
 «گهتر انت که تو مه آے geh-te-ent ke taw
 ma-ā-y-ay بهتر است که تو نیایی»
 ۲- سالم‌تر، تندرست‌تر، رو به بهبودی. «گهتر
 به‌بان کایان geh-ter be-bān kā-y-ān
 سالم‌تر بشوم می‌آیم» ۳- زیباتر، قشنگ‌تر.
 «هر روچ گهتر بیان انت har rōč geh-ter
 ba-y-ān ent هر روز زیباتر می‌شود»
 ۴- ارزشمندتر، دارای ارزش بیشتر. «زانت چه
 مال گهتر انت zānt ča māl geh-ter ent
 از مال ارزش بیشتری دارد» ۵- دارای کیفیتی
 بهتر. «اے گد چه آ گد گهتر انت ē god ča ā
 god geh-er ent این پارچه از آن پارچه
 دارای کیفیتی بهتر است»
 گهترک geh-ter-ok (ص) کمی‌بهتر.
 گهترین geh-ter-ēn (ص) عالی) بهترین.
 ← گهتر.
 گهتگ' gah-et-ag (ص) از گتجک) پوشیده،
 فاسد شده.
 گهتگ' geht-ag (ص) گیتجک) بیخته،
 غرابال شده، الک شده.
 گهتگ geht-ag (ص) از گیتجک) سقط
 کرده شده.
 گهتگین gah-et-ag-ēn (ص) = گهتگ.↑
 گهتگین' geht-ag-ēn (ص) = گهتگ.↑
 گهتگین' geht-ag-ēn (ص) = گهتگ.↑
 گهتگین geh-at-ag-ēn (ص) پوشیده،
 بوی گرفته بر اثر پوشیدگی.
 گهتن gaht-en (مصل) = گهگ.↓
 گهتن' geht-en (مصل) = گیتجک.↓

گهتن' geht-en (مصل) = گیتجک.↓
 گهتن' goht-en (مصل) = گیتجک.↑
 گه‌دار gah-dār (ص) حیوان سواری سرکش که
 سوار خود را اذیت کند.
 گه‌دپ gah-dap (ص) ۱- گندیده دهان.
 ۲- (مجاز) آن که سخنانش بسیار زشت و
 بی‌ادبانه باشند.
 گه‌دپ goh-dap (ص) دهان گندیده، به مجاز
 آن که سخنان رکیک و همراه با فحش
 می‌گوید.
 گه‌دز goh-dozz (ص) ۱- دزد پست و
 فرومایه. ۲- خطاب به برخی افراد جهت تنفر
 و بی‌زاری.
 گه‌دل goh-del (ص) ۱- بددل، ناراحت و
 غمگین. ۲- متنفر و بیزار.
 گه‌د' gahad (l) = گاڈ.↑
 گهر gehr (l) دفعه، نوبت، مرتبه. مثل: «آپ
 په گهر āp pa gehr آبیاری به نوبت»
 گهر gohar (l) گوهر، گهر.
 گهربار gohar-bār (ص) ۱- گهربار، گوهربار،
 گوهرافشان. ۲- (مجاز) فصیح.
 گهرت gohort (ص) ۱- آن که یا آنچه دارای
 جثه و هیكلی بزرگ باشد، سنگین وزن،
 تنومند. ۲- پهلوان، گرد. ۳- جوانمرد، دلیر،
 دلاور.
 گهرسنج gohar-sanj (ص) ۱- آن که
 سنگ‌های قیمتی را می‌سند و بهای آن‌ها را
 تعیین می‌کند، گهرسنج. ۲- ویژگی سخن فصیح
 و رسا که الگوی فصاحت و رسایی باشند.
 «کالان گهرسنجینان (عابد: ۸۲) gāl-ān gohar-
 sanj-ēn-ān سخنان فصیح»
 گهرتی gohort-i (حامص) شجاعت، پهلوانی،
 جوانمردی.
 گهرگوار gohar-gwār (ص) = گهربار.↑

گهز' gahr (l) = گاڈ.↑

گهزات geh-zāt (ص) دارای اصل و نسب
 عالی، نجیب‌زاده، بهزاد، نژاده.
 گهزن gehzan (l) گازن.↑
 گهسر geh-sar (ص) = شرسر. ۱- خوش‌چهره،
 ماه‌رخسار. ۲- (مجاز) زیبا، خوش‌اندام.
 گه‌کاری goh-kār-i (حامص) به مجاز کار
 بسیار ناشیانه و احمقانه، کثافت‌کاری، کار
 بسیار زشت.
 گهگ gah-ag (مصل) پوشیدن، فاسد شدن،
 بدبو شدن بر اثر پوشیدگی، گندیدن. مثل:
 «ماهیک گه‌ایت واد ئی کن‌انت، واد که
 گه‌ایت چوئن ئی کن‌انت māhig gah-it
 wād-i kan-ant wād keg ah-it čōn-i
 kan-ant ماهی که بگندد نمکش می‌زنند، نمک
 که بگندد چکارش بکنند»
 گه‌گیتگ gah-gept-ag (ص) آن که دچار
 سرکشی و غرور شده است.
 گه‌گز goh-gaz (l) یکی از انواع درخت گز.
 ← گز.
 گه‌گنوک goh-ganōk (ص) دیوانه‌ای که بر
 اثر دیوانگی زیاد بسیار کثیف باشد.
 گهگه gahga (ص) = گهگیر.↓
 گهگی gah-ag-i (ص) ۱- پوشیدنی، گندیدنی.
 ۲- در حال گندیدن.
 گهگیر gah-gir (ص) ۱- اسبی که سوار را
 اذیت کند، چموش، گه‌گیر. ۲- نترس، شجاع.
 ۳- مغرور.
 گهگیرانی gahgir-āni (ص) بسیار شجاع و
 دلیر.
 گهگیری gah-gir-i (حامص) ۱- چموشی و
 سرکشی اسب. ۲- تهور، شجاعت.
 گه‌مرد geh-mard (ص) مرد خوب و
 خوش‌اخلاق.

گه مرد gehmard (۱) گیاهی است دارویی که جهت درمان روماتیسم به کار رود، آن را با پماد بیامیزند و بر موضع درد مالند.

گه نل gah-nal (۱) = گه ۲↑.

گهنیچ gehničč (۱) ۱- گیاه گشنیز. ۲- دانه گشنیز.

گهنیچ آپ gehničč-āp (۱) نوعی غذای ساده که از برگ گشنیز کوفته یا خرد شده و روغن و آب و فلفل درست کنند و همراه با نان تریده شده بخورند.

گهنیچک gehničč-ok (امصغ) ۱- گیاه کوچک گشنیز. ۲- از زیورآلات ریز زنان که بر برخی زیورآلات دیگر وصل است.

گهوار goh-wār (۱) ۱- گه خوار. ۲- (مجاز) آن که بسیار کثیف و گندیده است.

گهوانی geh-wān-i [نوک] (حامص) = وانشت، مطالعه، خواندن عمقی.

گهواه geh-wāh (ص) نیک خواه، خیر خواه. [مقا: بدواه]

گهواهی geh-wāh-i (حامص) خیرخواهی، نیک خواهی.

گه وایک geh-wāyak [گد] (ص) نیمه خواب.

گه وور geh-war (ص) ۱- = وُش وراک. خوش خوراک. ۲- (مجاز) شمشیر تیز و بران. «گهورین تیگه اسپر آنت ساژ (ملاقاسم) geh-war-ēj tēg o espar-ant sāri تیغ بران و سپر آماده هستند»

گه هبر goh-habar (ص) آن که حرفهایش سبک و زشت است، بدسخن.

گهی geh-i (حامص) ۱- خوبی، زیبایی. ۲- منسوب به شهر گه (نیکشهر)، نیکشهری.

گهیټ gehit (۱) جریمه ای که صاحب مزرعه از مالک دامی که به مزرعه آسیب رسانده است، گیرد.

گهیټ gehēt (ص) ۱- = گواتی ↑. ۲- گهیټ ↓.

گهیټ gehēd (ص) = گهیټ ↓.

گهیټ gehēr (ص) ۱- لچ باز، یک دنده، عنادکننده. ۲- بسیار مقاومت کننده.

گهیټ دوج gehēr-dōč (ص) ویژگی پارچه یا هر چیزی از قبیل آن، که دوخت ها و نقش دوزی هایش ناشیانه یا از روی بی دقتی باشد.

گهیټ گپ gehēr-gap (ص) آن که سخنانی رُک و لجبازانه دارد.

گهیټ گواپ gehēr-gwāp (ص) هر نوع بافتنی بویژه حصیری که در بافتنش دقت نشود و تار و پود یا گوشه هایش ناراست باشد.

گهیټی gehēr-i (حامص) لچ بازی، عناد.

گهیټ ین gehēr-ēn (ص) = گهیټ ↑.

گهین gah-ēn بن مضارع از گهیټگ ↓.

گهین geh-ēn (ص) عالی از گه (بهترین، شایسته ترین).

گهیټت gah-ēnt بن ماضی از گهیټگ ↓.

گهیټتن gah-ēnt-en (مصم) = گهیټگ ↓.

گهیټنگ gah-ēn-ag (مصم) پوساندن، سبب پوسیدن یا گندیدن چیزی شدن، فاسد کردن.

گهیټنوک gah-ēn-ōk (ص) فاسدکننده، پوساننده.

گهار ge?ār (۱) = گهار ۲↑.

گهاروار ge?ār-wār (ص) = گهاروار ↑.

گی gi (۱) ۱- خیال، تصور. ۲- گمان.

گیاب gayāb (۱) دشت فراخ و گسترده که از راه دیم زراعت شود. مثل: «په گله سوابه، آپ وارت گیاب» pā galla e sawāb a āp wārt gayāb a با آبیاری گندم همه گیاهان مزرعه آب می خردند».

گیټ gipt (فعل مضارع از گِرَک) = گِرایت. می گیرد. مثل: «دست دست گپیټ پاده نه گپیټ dast dast a gipt pād a na-gipt دست دست را می گیرد، پای را نمی گیرد»

گیټه gippa (۱) ۱- = کوپه →. ۲- هر بخش از تنه درخت خرما که در عرض یک سال رشد می کند.

گیټ gitt (۱) = کو، کوټ. گه، مدفوع.

گیټ gitt (۱) = گپیټ. فعل مضارع از گِرَک ↑. می گیرد.

گیټ gēt (۱) = بید. درخت بید.

گیټ پُنڈی git-ponḍ-i (حامص) از روی دیوانگی یا مستی و ناهشیاری دست بر مدفوع زدن، به مجاز دیوانگی شدید.

گیټچک gēteččk (۱) نوعی گیاه دارویی که برگ هایش را بر آتش قلیان می گذارند و دود می کنند.

گیټ دان gitt-dān (۱) = گودان. ۱- محل جمع شدن مدفوع، چاله یا چاه مستراح. ۲- شکم جانوران.

گیټ رگ git-rag (۱) = کوتزک. عفونت و التهاب چرکی غده های چرکی پلک که باعث تورم پلک و درد چشم می گردد، گل مزه.

گیتکا gitkā (۱) = گیت کاه ↓.

گیت کاه git-kāh (۱) = گوالاث. فضله شکم جانوران.

گیت گز git-gaz (۱) = گه گز ↑. «گل گمی بیتگ گبره گیت گز گل گتگ (روانند: ۱۵۱) gol gam-i bitt-ag kopr e git-gazz a gal kot-ag گل غمگین است و گز (گیت گز) کفر شادی کرده است»

گیتلو gittalō (۱) = گوتلو ↑.

گیتی gitt-i (ص) = گویی. گهی.

گیتین gitt-ēn (ص) = گویتن. آلوده به گه و مدفوع. مثل: «داره دویتن سر گیتین انت dār

گیابان gyābān (۱) بیابان، صحرا. «مرگ هم مرانت په بالء مئے سټککین گیابان (ملا: ۴۵) morg ham mer-ant pa bāl a may sotk-ag-ēj geyābān در حال پرواز هم می میرند»

گیابان چر gyābān-čar (ص) ویژگی چارپایی که در صحرا می چرد، چارپای بیابانی.

گیابانی gyābān-i (صن) ۱- مربوط به گیابان، بیابانی. ۲- محصول بیابان. ۳- انسان یا حیوانی که در بیابان زندگی کند. ۴- (مجاز) وحشی (در مقابل اهلی). «گِرَک من جت آنت گیابانی (عابد: ۱۹۹) gorbāg man jat-ant gyābān-i گربه های بیابانی (وحشی) را زدم و به دور راندم» ۵- اهل منطقه گیابان. [بخش اعلام] **گیاسگ** gyās-ag (مصل) = گهاسگ ↑. «شپ انت چو رستۛ گیاسیت (بیدار: ۵۹) šap ent čō rastar a gyās-it جانور دزنده خمیازه می کشد»

گیوان gyāwān (۱) = گیابان ↑.

گیوانی gyāwān-i (صن) = گیابانی ↑.

گیب gayb [عر: غیب] (۱) ۱- غیب. ۲- عالم غیب. ۳- پنهان، مخفی. ۴- آن که از غیب سخن گوید. ۵- (مجاز) مصیبت، بلا، غیبی.

کسۛ گیب جنگ kas-ē ya gayb jan-ag به مصیبت و بلایی که منشأ غیبی دارد، دچار شدن.

گیبانی gayb-āni (ص) ۱- مربوط به عالم غیب و غیرمادی. ۲- چن زده.

گیبت gibat [عر: غیبة] (امص) غیبت، بدگویی پشت سر دیگران.

گیبت گنگ kan-ag — غیبت کردن.

گیب زانت gayb-zānt (ص) ۱- غیب دان، آن که از غیب خبر دارد. ۲- خداوند غیب دان.

گیبی gayb-i (صن) ۱- مربوط به گیب، غیبی. ۲- واقعه یا پیشامدی که منشأش غیب است.

گیجین *gēj-ēn* بن مضارع از گیجینگ ↓.
گیجینت *gēj-ēnt* بن ماضی از گیجینگ ↓.
گیجینتن *gēj-ēnt-en* (مصم) = گیجینگ ↓.
گیجیننگ *gēj-ēn-ag* (مصم) سبب سقط
بچه حیوان شدن، کاری کردن تا بچه حیوان
سقط گردد.

گیج *gič* (ص) ۱- گیج. ۲- حیران، سرگردان
گیج *gēč* ۱- بن مضارع از گیجنگ ↓. ۲- جزء
پسین برخی از کلمات مرکب به معنی
مفعولی، گهنگ (بیخته شده) «گدگیج ↑»
۳- جزء پسین برخی کلمات مرکب در معنی
فاعلی، «آرت گیج *art-gēč* آن که آرد آلك
می کند»

گیجگ *gēč-ag* (مصم) جدا کردن اشیای
ریز و درشت چیزی مانند آرد با ریختن آن در
غریال و تکان دادن آن، بیختن، غریال کردن،
آلك کردن.

گیچن *gēč-en* (ل) کَک. غریال، پَرویزَن،
آلك. مثل: «آپ نه اوشت ایت گیچن» *āp na-
gēč-en* آب در غریال نمی ماند»
گیچن کنگ *kan-ag* — آلك کردن، غریال
کردن.

هَشْتَرَه گیچن بیگ *hošter o gēč-en ba-y-ag*
۱- مانند شتر و غریال شدن، ۲- (مجان) کاری را
تا چند قدم به آخر، انجام دادن و سر باز زدن
از آن و ناقص رها کردن ↑.

گیچوک *gēč-ōk* (مفا) ۱- غریال کننده،
غریال گر. ۲- (ص مف) هر آنچه که بعد از

۲- این اصطلاح برگرفته از حکایتی است که می گویند،
اسباب منزلی را بر شتری حمل می کردند، همه اسباب را
بارزدند صاحب منزل هنگام حرکت به پادش آمد که آلك
را فراموش کرده است و گفت: بروید آلك را بیاورید، شتر
چون این را شنید خوابید که بس است چقدر بارم می کنید،
بارهای سنگین را حمل کرده بود و به خاطر یک آلك سبک
حرکت نکرد.

۱- واژه مشتق «گیجال» صفتی از که از مصدر گیجگ
(سقط کردن حیوان چارپای ماده، جنین خود را) گرفته
شده است.

آلك کردن در آلك باقی ماند، نخاله.
۳- گوات گیچن ↑.

گید *gid* [ک] (ص) گو، گوشت، گیت. گه. مدفوع.
گیدَر *gēdar* (ل) ۱- نوعی از انواع ماهیان تن،
که دارای بدنی کشیده و دوکی شکل است، و
حداکثر می تواند تا دو متر رشد کند. ۲- بسیار
دلیر و نیرومند. «دَدَهین کوهنگ پاسپانی /
کوه مزارے گیدرے لوث ایت (گودری: ۱۰: ۱۴)
*daḍḍa-h-ēṅ kōheng pās-pān-i y-a kōh-
mazār o gēder-ē lōṭ-it* برای پاسپانی از از
کوه های سرسخت و شکوهمند، به جنگاوران
شجاع و نترسی نیاز هست»

گیدرو *gidrō* (ل) = دیم شود. مُستراح.

گیدگ *gidag* (ل) = کیده. ۱- بوته های یونجه
خشک شده و در هم پیچیده که غذای
زمستانی دام است. ۲- علف های خشک شده
که برای تغذیه دام ها استفاده کنند.

گیدگز *gid-gaz* (ل) = گه گز ↑.

گیده *gida* (ل) = گیدگ ↑.

گیدی *gidi* (ص منسوب به گید) = گویی ↑.
گیدی *gidi* (ل) ۱- گیتی، دنیا. «نوارته گیدی
na-wārt-a gidi آن که در دنیا به آرزویش
نرسیده است، ناکام» ۲- پهنه کبره زمین.
۳- ادبیات کهن و کلاسیک بلوچی که شامل
اشعار و داستان های سنتی و قدیم است و
سراینده و گوینده بسیاری از آنها معلوم
نیست. ۴- ادبیات عامیانه بلوچی شامل مثل ها
و حکایت ها و چیستان ها و...

گیدی سوت *sawt* — آهنگ و آواز عامیانه.

گیدی کسه *kessa* — داستان عامیانه.

گیدی لبرانک *labzānk* — ادبیات عامیانه.

گیدی لچه *lačča* — شعر عامیانه.

گیدی *gidi* (ل) نوعی پرندۀ سیاه رنگ که در
نزدیکی سطح آب پرواز می کند و بیشتر در
دریا و دور از ساحل در حال پرواز است.

گیدیگ *gid-ig* (ل) = گیدی ۲ ↑.

گید *gēd* (ل) ۱- تنه و شاخه و برگ درخت
نخل وحشی (داز، پُرک) ۲- مجموعه کوچکی
از نخل های وحشی روییده در کنار هم.
«هَشْتَر گیدے بُنء جُک اِتگ (کچکی: ۱۸) *hošter
gēd e bon a jokk-et-ag* شتر در کنار
نخل های وحشی زانو زده است» ۳- گیاه
«کَک» — بسیار انبوه که می توان در میان
آن مخفی شد.

گید *gēd* (ل) = گیند. ۱- کرگدن حیوان
معروف. ۲- (مجان) شجاع و دلیر. ۳- چرم
کرگدن که در گذشته از آن سپر جنگی درست
می کرده اند. ۴- سپر جنگی محکم. «گیدین
gēd-ēṅ espar سپر محکمی که از جنس
چرم کرگدن است»

گید *gēd* (ص) گرفتار.

گیدکنگ *kan-ag* — گرفتار کردن. «آئیء
شده گید گنگ *āyi na šod a gēd kot-ag*
گرسنگی او را گرفتار کرده است»

گیده *gēda* (ص) لرزان بر اثر سرما یا ترس.

گیدی *gēd-i* (صن) مربوط به گید ↑.

گیر *gir* (ل) = بیر. صاعقه، آذرخش.

گیر *gir* (ص) = یات. ۱- یاد، حافظه، ذهن.
۲- خاطره. ۳- یادآوری.

گیرآگ *ār-ag* — (مصل) به یاد آوردن، به
خاطر آوردن. «گوهرام وتی پیشیگین براں گیر
آر (حماسه رند و لاشار) *gwahrām wat-i piš-
ār* *ig-ēṅ bar-āṅ gir ār* ای گوهرام دوران
گذشته را به یاد بیاور»

گیرآیک *ā-y-ag* — (مصل) به یاد آمدن، به
یاد افتادن، ذهن را مشغول کردن. «بے وایی،
گوستگ نیم شپء / گیرآیکے انت دُرچ دپء
(ساحر: ۵۹) *bē-wāb-i gwast-ag nēm-šap*
gir ā-y-ag ā eṅt dorj-dap a تا نیمه شب
با بی خوابی گذشته است، دلدار زیبا ذهنم را
مشغول کرده است»

-گیر کپک kap-ag — به یاد افتادن.

گیر^۲ gir (ص) ۱- گرفتار، گیر. «آ گۆں اے کاراں سَک گیرانت ā gōñ ē kār-āñ sak gir ent او با این کارها سخت گرفتار است» ۲- گرفتاری، مزاحمت. مثل: «جامگه چه گیر بوژان دور نه دینت jāmāg a ča gir e bōd-ē dawr na-da-y-añt مزاحمت شپش‌ها نمی‌اندازند» ۳- مسدود، بسته. «اے نل گیرانت ē nal gir ent این شیر آب مسدود است» ۴- گیره، ابزار ضمیمه کردن چند کاغذ به هم یا کاغذ بر روی چیزی دیگر. ۵- گیره‌ای که رخت‌های شسته شده روی طناب را نگه می‌دارد. ۶- گیره/موی سر که موهای جمع‌شده را نگه دارد. ۷- جزء پسین برخی کلمات مرکب به معنی «گروک» (گیرنده)، جاه‌گیر jāh-gir جاگیرنده. ۸- جزء پسین برخی کلمات مرکب به معنی مفعولی، گرفته‌شده، مورد مؤاخذه. «مُدَاگیر hōdā-gir آن که مورد مؤاخذه الهی قرار گرفته شده است»

-گیر آرگ ār-ag — (مضم) گیر آوردن، به دست آوردن.

-گیر آیک ā-y-ag — (مصل) گیر آمدن، به دست آمدن.

-گیر بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- مسدود شدن، بسته شدن مسیر. ۲- گرفتار شدن.

-گیر کپک kap-ag — (مصل) گیر افتادن، گرفتار شدن.

-گیر کنگ kan-ag — (مصل) گیر کردن، گرفتار شدن. ۲- بند آمدن.

گیر^۱ girt (ا) امص = پنچ. ۱- پنجه دست را به نشان تنفر و نفرین بر سر کسی فشار دادن یا به سوی او نگه داشتن. ۲- نفرین. «گیر په سر ات girt pa sar-et نفرین بر تو باد»

-گیر کنگ kan-ag — (مضم) = گیر^۱.

گیر^۱ gayr [عر: غَیْر] (ص) ۱- = دَرآمد. شخص بیگانه، غیرخودی، غیر. «گیریں مردُم gayr-ēñ mardom آدم بیگانه»، «په مَن تَرَا اوست نه بیت / گیرانی گپات باور انت (ساحر ۱: ۷۸) pa-m-man ta-r-ā ōst na-bit gayr-ān-i gapp-et bāwar ent به من اعتماد نداشتی، سخن بیگانگان را باور می‌کنی» ۲- اندیشه خلاف، بدبینی. «آییء دله گیر مان نیتست ayi e del a gayr māñ nēst نمی‌اندیشد، بدبین نیست» ۳- (حا) به جز، غیر.

گیر^۱ gēr (ا) دنده لَنج.

گیرا girā (ا) = کپوت. فاخته (پرندۀ معروف)

گیرا girā بن مضارع از گیرایک ↓.

گیراچگ girāčag (ص) کثیف، چرک. «اے هیران گیراچگ انت ē hirāñ girāčag ent این ظرف کثیف است»

گیراست girā-st بن ماضی از گیرایک ↓.

گیراستن girā-st-en (مضم) = گیرایک ↓.

گیراسته girā-st-a (ص) ۱- پیراسته، پیرایش داده شده. ۲- خوشگل، زیبا.

گیرام girām (امص) فراموشی.

-گیرام بیگ ba-y-ag — فراموش شدن. «منه گیرام نه بنت آ زهک لَوچین (کلخان ۴: ۱۸۷) man a girām na-bañt ā zahk lōč-ēñ آن بچه‌های برهنه و فقیر از یادم نمی‌رود»

-گیرام کنگ kan-ag — شَمَشک. فراموش کردن.

گیرایک girā-y-ag (مضم) ۱- برداشتن و زدودن موهای صورت جهت زیبایی، پیراستن. ۲- پیرایش و اصلاح موی سر.

گیرت gayrat [عر: غَیْرَة] (امص) ۱- غیرت، حمیت، ناموس‌پرستی. ۲- جرأت. ۳- ناموس، حیا. «بے گیرت bē-gayrat بی‌حیا، بی‌ناموس»

گیروشگ gir o tahtāl-āñ dā?em (گوادری ۱: ۳۲) girōš ay ذهنت مُدام به یاد [دیگران یا خاطره‌ها] مشغول است»

گیروشگ girōš-ag (امص) = گیروش^۱.

-گیروشگ بیگ ba-y-ag — مشغول بودن ذهن کسی به چیزی یا موضوعی.

-گیروشگی girōš-ag-i (حامص) = گیروش^۱.

گیروک girōk (ا) کث. کیسه بزرگ بافته‌شده از رشته‌های ریسمانی که مشبک و سوراخ سوراخ است و در آن کاه نگاه دارند.

گیرونک girōñk (ا) = گیروک^۱.

گیره gir-a (امص) تصرف، محاصره.

-گیره کنگ kan-ag — تصرف کردن، محاصره کردن.

گیرهوش gir-hōš (ص) ۱- آن‌که حواسش در یک جا متمرکز نیست، حواس‌پرت. ۲- سرگشته، متحیر.

گیرهوشگ gir-hōš-ag (ص) = گیرهوش^۱.

گیرین girr-ēñ بن مضارع از گیرینک ↓.

گیرینت girr-ēñt بن ماضی از گیرینک ↓.

گیره دار gir o dār (امص) گیرودار، درگیری، بحبوحه جنگ، همه‌جنگ. «گیره دار بیتگ هر دو گه‌کندیں عسکران (روانید: ۲۴۷) gir o dār bitt-ag har do koh-kand-ēñ askar-āñ هر دو لشکر نیرومند درگیر شدند»

گیرینک girēñk (ص) چیزی که از آن در راه کسی یا برای رسیدن به هدفی صرف‌نظر می‌کنند، فدا، قربان. «سَد جَن دُرُلِ گیرینک انت / شَپ‌روچ بَزگِ گُدد دُونک (عابد: ؟) sad jan dorrol e girēñk ent šap-rōč bazzag a god dōtk-ag صد زن فدای دُرُل باد که شبانه‌روز سوزن‌دوزی می‌کند»

-گیرینک بیگ ba-y-ag — (مصل) فدا شدن، قربان شدن، صرف‌نظر کردن از چیزی به خاطر کسی یا برای رسیدن به هدفی، فدا شدن.

-گیرت کنگ kan-ag (مصل) ۱- غیرت کردن، غیرت و تعصب داشتن. ۲- همت کردن، با تمام توان کاری خداپسندانه انجام دادن. ۳- در برابر اهانت بر شرف و آبرو ایستادن و درگیر شدن.

گیرت girt فعل مضارع اخباری از گِرگ^۱. آ تئی دستء گیرت ā tai dast a girt او دستت را می‌گیرد»

گیرت بر gayrat-bar (ص) آبروبرنده، رسواکننده.

گیرت دار gayrat-dār (ص) ۱- متعصب، باحمیت، باغیرت، غیرتی. ۲- آن‌که نسبت به مسائل ناموسی و توهین به آن تعصب دارد، باحیا. ۳- عقیف، باعفت.

گیرت مند gayrat-mañd (ص) غیرتمند، آن‌که دارای احساس غیرت و حمیت است، غیرتی.

گیرتی gayrat-i (ص) ۱- مربوط به غیرت، غیرتی. ۲- متعصب، باحمیت. ۳- عقیف، باعفت.

گیرت girat (ا) سرمای شدید.

گیرگ gēreg (ا) نوعی سبد حصیری محکم شبیه دلو که برای خالی کردن خاک چاله و چاه به کار رود.

گیرگ girrag (اصو) صدای موتوسیکلت.

گیرگوشتن gēr gōšten (امص) جلو و عقب رفتن لَنج یا قایق موتوری، بویژه هنگام پهلویی.

گیروت gērōt (ا) آبان‌دیس.

گیروش girōš (امص) ۱- مشغول بودن ذهن کسی به خاطره یا یاد کسی، دل‌مشغولی. ۲- (ص) آن‌که ذهن و خاطرش به چیزی مشغول است. «گیره تَهتالان دائم گیروش ئے

۱- این واژه به نظر می‌آید که همان گیرهوش → است.

گیزِئَنک کَنگ kan-ag — فدا کردن، ارزانی کردن.

گیزِئَنگ gīr-ēn-ag (مصم) از خود جدا کردن.

گیزِٔ gēr = (l) گیزِٔ. ۱- تنه و بوته نخل وحشی (داز، پُرک) ۲- نخل، نخل وحشی، درخت گز یا درخت کهور که جوانه‌ها و پاجوش‌های زیادی بر پایین تنه آن روییده شده باشد.

گیزِٔ gēr = (l) گیزِٔ. سپر ساخته شده از چرم کرگدن.

گیزِٔ gēr (مصم) محاصره، هجوم.

گیزِئَنگ kan-ag — (مصم) گیزِٔ. هجوم بردن، محاصره کردن. «لوژِٔ پیمِٔ گیزِٔ کنان (ملا: ۶۰) lūr e paym a gēr kan-ān مانند گردباد هجوم می‌برم»

گیزِٔ gēr-ag (مصم) گیزِئَنگ. ↑

گیزِو gērāw (l) گیزِو. ↓

گیزِو gērāw (l) گیزِو. ۲. «جَنگ ناشیِٔ گُورسامِٔ / که جانشو گیزِو گَزِٔ آنت (ملا: ۱۷۹) jat-ag nāš- e gwarsām a ke jānšū gērāw a gerr aṅt بادِ سرد ناشیِٔ → وزیده و جاشوان در این سرما گرفتار هستند»

گیزِو gērōš (مصم) در یاد چیزی بودن، به یاد چیزی فکر خود را مشغول کردن. «یگِئِٔ مه‌لنچِٔ گمان گیزِو باندأ مَکَن (انور صاحب‌خان: ۱۰۷) yakk-ēṅ mahlenj e gam-āṅ gērōš e bāṇḍār a ma-kan دوری دوست را در انبار ذهن و خاطرت جای نده»

گیزِو gēra [ka] (l) = جمبر. تودهٔ ابر، تکهٔ ابر بزرگ.

گیزِو gēra (l) ۱- هوای بسیار سرد. ۲- هوای بارانی. «تاموَرِٔ شِٔ سِٔ لُنچِٔ / گُوهَرِٔ گیزِو آمِٔرِکِٔ آنت (عابد: ۱۲) tāmor-ēṅ šap-ē

syah-lonj-ēṅ gwahr o gērah o amserk eṅt شبی بسیار تاریک و ظلمانی است و هوا بسیار سرد و یخبندان است»

گیزارک gēzarak (ص) = پیژاری. →

گیس gēs (l) بُز مادهٔ بالغ که حداقل یک سال داشته باشد.

گیس gis (l) = مَلگُور. گیسو، زلف. مَثَل: «گیس پِه گُودِٔ جُوانِٔ آنت gis pa gōdi jwān eṅt گیسو برای زن برازنده است»

گیسارت gi-sārt (l) = گین‌سارت. ↓. «علی ذراجین گیسارتِٔ آرت (عنبر: ۱۷) ali drāj-ēṅ gisārt-ē ārt سرد کیش‌داری کشید»

گِیسْت gist (l) عدد بیست، ۲۰.

گیشک gēs-k (l) = گیس. ↑

گیسگ gisag (l) ۱- موی بلند زنان، گیسو. ۲- گاهی به زلف هم گویند.

گیسو gisō (l) = گیسگ. ↑

گیسی gissi (l) واژه‌ای که همراه با «توبه» می‌آید و با هم به معنی توبهٔ برگشت‌ناپذیر و نشکستنی است؛ این واژه را گاهی جهت اظهار پشیمانی یا انصراف از کاری به تنهایی هم به کار برند. ← توبه.

گیش gēš (ص ق) ۱- بیش، افزون. «ماهه گیش نه‌آنت اے گپِٔ... (عابد: ۴۲) māh-ē gēš na-eṅt ē gap a نه‌آنت از این خبر هنوز ماهی نگذشته است» ۲- زیاده بر، افزون‌تر، بیشتر. «چدا گیش مه‌وَرِٔ ma-war-ēṅ gēš aṅt از این بیشتر نخور»، «زندِٔ بارِؤِ گیش چُرت مه‌جَن (صبا: ۱۴) žend e bāraw a če-dā gēš čort ma-jaṅ دربارهٔ زندگی بیشتر از این فکر نکن»

گیش آرگ ār-ag — (مصم) اضافه آوردن.

گیش‌آیک ā-y-ag — (مصم) اضافه آمدن. «اِشان گیش آهت‌آنت aṅt gēš aht-aṅt eš-āṅ این‌ها اضافه آمدند»

گیش‌بیگ ba-y-ag — (مصم) ۱- اضافه شدن، اضافه بودن. ۲- اضافه آمدن. ۳- در

گیشرات gišrāt (l) گیاهی دارویی است با گل‌های قرمز، که مصرف خوراکی هم دارد و همزمان با به ثمر رسیدن باقلا ثمر می‌دهد و برخی آن را همراه با باقلا می‌پزند. شیر و عصارهٔ این گیاه در شکسته‌بندی کاربرد دارد.

گیشران gišrān / gayšrān (l) = گیشران. ↑

گیش‌کپتگین gēš kapt-ag-ēn (ص) آنچه از حد خود بیشتر گردد. مَثَل: «گیش‌کپتگین دُستی، مردهٔ کُور کنت gēš-kapt-ag-ēṅ dōst-i mard a kōr kant حد، مرد را کور می‌کند»

گیشگ gišš-ag (مصم) ۱- از هم جدا شدن، گسستن، متمایز گشتن. «چُونِٔ گیش‌ایت پِلِپِلِٔٔ گِیوارِٔ؟ (روان‌بُذ: ۴۹۳) čōn gišš-it pelpel-poṭ e giwār موهایش فرفری است، چگونه از هم باز و گسسته می‌شود» ۲- جدا شدن از همسر، طلاق گرفتن. ۳- خلاصی و رهایی یافتن از کاری، فراغت یافتن، فرصت یافتن، آمادگی گرفتن. مَثَل: «جَنِٔٔ گیشگ، هُشترِٔ زایِگِٔ jan-ēṅ e gišš-ag hošter e zā-y-ag یافتن زن، مانند زاییدن شتر [طولانی] است»

گیشناک giš-nāk (ص) متمایز، جدا، ممتاز. ۱- گیشنگ giš-ēṅ (l) = کاند. کلاف نخ که در هم پیچیده و سر آن پیدا نباشد. ۲- گیشوار giš-wār (مصم) ۱- تمایز، جدایی. ۲- تفصیل، تحلیل، شرح و بسط سخن.

گیشوار دیگ da-y-ag — (مصم) از هم جدا کردن، شرح دادن.

گیشواری giš-wār-i (حامص) تشریح، تفصیل.

گیشوک gēš-ōk (ص) = سراروک. پس‌مانده یا پس‌خوردهٔ آبی که کسی خورده است.

گیشوک gēš-ōg (ص) = گیشوک. ↑

گیش‌گیوار gišš o giwār (مصم) = گیشوار. ↑. «بیت‌آنت گیش‌گیوارِٔ /

موقعیتی بهتر قرار گرفتن، نسبت به دیگری بهتر و برتر شدن. ۴- فرصت کردن، برای انجام کاری وقت بیشتری پیدا کردن. «اگان گیش بوتان گُزا کایان agāṅ gēš būtt-āṅ gofā kā- y-āṅ اگر فرصت کردم، بعد می‌آیم»

گیش‌کپک kap-ag — ۱- اضافه آمدن. «هر چی گیش کپت، وتی گُونِٔ بیارِٔ اِش har čī gēš kapt wat-i gōn a be-y-ār eš اضافه آمد با خودت بیار» ۲- از حد خود بیشتر شدن.

گیش‌کَنگ kan-ag — اضافه کردن، افزودن. گیش gēš [عَر: غِش] (مصم) غل و غش، ناخالصی، تزویر، دورنگی.

گیش گišš بن مضارع از گیشگ. ↓

گیش gišš (l) = جُور. درخت خَرزهره.

گیشاگیش gēš-ā-gēš (ق) حداکثر.

گیشتر gišter (l) = گیشر. ↓

گیش‌تر gēš-ter (ص) ۱- بیشتر، افزون‌تر. ۲- اغلب، اکثر. «آ گیش‌تر اِدان نه‌آنت ā gēšter edā na-eṅt او اغلب این‌جا نیست»

گیشتر بیگ ba-y-ag — (مصم) بیشتر شدن، افزون‌تر شدن.

گیشتر کَنگ kan-ag — بیشتر کردن، افزودن.

گیشتری gēš-ter-i (ص) گیشتریک. ↓

گیشتریک gēš-ter-ikk (ص) ۱- بیشترین؛ عدهٔ بیشتر. «گیشتریکِٔ گستا کن gēš-ter-ikk a gestā kan بیشترین را جدا کن» ۲- (ق) اغلب، اکثراً. «گیشتریکِٔ شت‌آنت gēš-ter-ikk šot-aṅt بیشترین رفتند»

گیشتن gišš-et-en (مصم) = گیشگ. ↓

گیشتر giššar (l) درختچه‌ای است خودرو، چندساله، و وحشی که در مسیل‌ها و دزه‌ها روید، دارای برگ‌های ریز و شاخه‌هایی سبزرنگ و باریک و کشیده است، در گذشته از این گیاه بیشتر جهت هیزم استفاده می‌کردند.

پیداوَر بَنَت پاکه پَلِیت (ساحر: ۱:۷) bit-ant
gišš o giwār-ē pēdā-war bañt pāk o
palitt اگر تمایز و تمیزی باشد، پاک‌ها و
پلیدها آشکار می‌شوند»

گیشَه گیشوار کنگ kan-ag — (مصم) ۱- از
هم جدا کردن، گسلاندن. ۲- شرح دادن،
توضیح دادن.

گیشی gēš-i (حامص) ۱- افزونی، بیشی.
۲- زیاده‌روی.

گیشی کنگ kan-ag — (مصم) ۱- زیاده‌روی
کردن. ۲- پای از گلیم خود درازتر کردن.

گیشین gēš-ēn (ص) ۱- اضافه‌مانده، اضافه
بر مقدار معین. ۲- افراط، زیاده‌روی. ۳- تجاوز،
تعدی. ۴- ناشکری.

گیشین کنگ kan-ag — (مصم) ۱- زیاده‌روی
کردن در کار یا رفتار خود. ۲- ناشکری کردن.
۳- حق کسی را ضایع کردن. ۴- از حد و اندازه
خود تجاوز کردن (پای از گلیم خود درازتر
کردن)

گیشین gišš-ēn بن مضارع از گیشینک ↓.

گیشینت gišš-ēnt بن ماضی از گیشینک ↓.

گیشینتن gišš-ēnt-ēn (مصم) = گیشینتک ↓.

گیشینتک gišš-ēn-ag (مصم) ۱- از هم جدا
کردن، متمایز کردن، تفکیک کردن. ۲- حل و
فصل کردن. «گرانیت مُشکلان گیشینتک-ایت
(عابد: ۵۴) grān-ēn moškeḷ-ān gišš-in-it
مشکلات بزرگ را حل و فصل می‌کند» ۳- مرز
یا اندازه چیزی را مشخص کردن. «منی بهره»
به گیشین man-i bahr a be-gišš-ēn اندازه
سهم مرا مشخص و جدا کن» ۴- دو یا چند
تن را که با هم درگیر هستند و دعوا می‌کنند
از هم جدا کردن. «مات دَورگَت میانجی» /
چُکَه پَتَه گیشینتک (عابد: ۴۴) māṭ a dawr
kot-ag myānji y-a čokk o pet a gišš-
ēn-it مادر خود را در میان آن‌ها می‌اندازد و
فرزند و پدر را از هم جدا می‌کند» ۵- زن و

شوهر را با طلاق از یکدیگر جدا کردن. «زال
اش هر دوئین گیشینتک آنت / سوگند پده
سوالی» (عابد: ۱۲۸) zāl-eš har do-ēn gišš-
ēnt ant sawgend e pad a swāli y-e
از سوگندی که سوالی خورد، هر دو زن او را
با طلاق از وی جدا کردند»

گیگُو gikkō (ل) نوعی زیور زنانه که بر گردن
تعبیه کنند.

گیگ gēg (ل) ۱- جا، مکان. مثل: «گیگه پِگند
رندا پِنند gēg a be-geñd ranḍ-ā be-neñd
نخست جایی برای خود ببین، سپس بنشین»
۲- گَوم. آماده، مهیا. «گیگ آت په جنگه
مشله گَر (روانید: ۳۲۵) gēg-at pa jang a
mesl e garr همانند مار گرزن برای جنگ
آماده بود» ۳- وار، گَوم. فرصت. ۴- جاگرفته،
قرار گرفته در جا یا موقعیتی مناسب. «
تیتگاؤن مان پیل پَنجگان گینگ آت (روانید:
۲۶۸) tēg-ōñ māñ pill-i panjag-āñ gēg-at
شمشیر در پنجه‌های فیل‌مانندم جا داشت»
۵- رفتار، شیوه راه رفتن. «گیگه گام.

گیگ بیگ ba-y-ag (مصم) ۱- جا شدن،
جا گرفتن. «جاگه تنک انت کسه گینگ نه بیت
jāgah tañk ent kas a gēg na-bit
است کسی نمی‌تواند جا بگیرد» ۲- فرصت
شدن. ۳- آماده بودن.

گیگ دیگ da-y-ag — ۱- جا دادن، جا
بازکردن برای چیزی یا کسی. «منه وتی کره
گیگ به دئه man a wat-i kerr a gēg be-
day مرا کنار خود جا بده» ۲- فرصت دادن.
«زند نه دنت گینگ مرگ نه بیت رام» (ملا: ۶۸)
zeñd na-dant gēg o marg na-yayt rām
از زندگی فرصت نمی‌دهد و مرگ رام
نمی‌گردد»

گیگ کنگ kan-ag — ۱- جاگرفتن، اشغال
کردن فضا. «اینچو آپ مان اے هیران گینگ
نه کنت inčo āp māñ ē hirāñ gēg na-kañt

گیگان کنگ kan-ag — (مصم) تقلید کردن
سخن یا صدای کسی.

کسه گینگه گرگ a ger-ag — kas-ē y-e
ادای سخن و صدای کسی را درآوردن.

گیگ‌جاه gēg-jāh (ل) = جاه‌مَنند. ۱- محل
سکونت و اقامت. ۲- جای راحت و فراخ.

گی گز gi-gaz (ل) = گیت‌گز ↑.

گیل gēl (ل) سخن، صحبت. «وَش آنت تئی
شاهی گپَه گیل جَوانیت (روانید: ۲۶۵) wašš-
ant tai šāh-i gapp o gēl jwān-ēñ
ارزشمند و خوب تو دلپذیر هستند»

گیل کنگ kan-ag — (مصم) حرف زدن، سخن
گفتن.

گیل gēl (س: چَوَ، وِهل) (ص) کج، منحنی.

گیل gil (ع: قیر، معرب از یونانی) (ل) ۱- قیر.
۲- (مجاز) بسیار سیاه

گیل جن gēl-jan (ص) = گیل‌جنوک ↓.

گیل جنوک gēl-jan-ōk (ل) = هَیرَتر. بی‌سیمی
که در لَنج و سفرهای دریایی کاربرد دارد.

گیلین gaylen (انگ: gallon) (ل) گالن (ظرف
پلاستیکی دردار برای نگهداری مایعات)

گیلینک gaylen-ok (امصغ از گیلین) گالن
کوچک.

گیلین gil-ēn (ص) آلوده به قیر، قیرآلود،
قیری.

گیلین کنگ kan-ag — (مصم) به قیر آلوده
کردن. «وتی پُچانه گیلین مکن wat-i počč-
ān a gil-ēñ ma-kan لباس‌های خود را
قیرآلود نکن»

گیم gēm (ل) ۱- ماهی‌های کوچکی از قبیل
ساردین و سیم → که جهت طعمه برای صید
ماهی به کار می‌روند. این ماهی‌ها هر کجا
جمع گردند، می‌توانند ماهی‌های بزرگ‌تر را
به سوی خود بکشند و ماهیگیر آن‌ها را شکار
بکند. ۲- طعمه شکار ماهی که بر قلاب
بندند.

این اندازه آب در این ظرف جای نمی‌گیرد»
۲- آماده کردن. «پهلوان هاشم سرافرازین /
چَندتین شاگه گینگ بکن سازین (روانید: ۳۱۴)
pahlawāñ hāšom sar-aprāz-ēñ čandan-
ēñ šag-ē gēg be-kan sāz-ēñ ای پهلوان
هاشم سرافراز، سازی کوک‌شده از جنس
صندل و ساج آماده بکن»

گینگ ننگ neñd-ag — با آسودگی و خیال
راحت نشستن.

گینگ گام gēg o gām رفتار، با ناز راه رفتن،
خرامیدن. «گینگ گامان گوتری (گلخان: ۴۲)
gēg o gām-āñ kawtar-i رفتار و خرامیدن
کبوترمانندش»

گینگ گوار gēg o gwar مرتب و آماده.
گینگ گوار کنگ kan-ag — ۱- آماده و مهیا
کردن، منظم و مرتب کردن. «چَوَو من رستَه
گینگ گوار گرت آنت (عابد: ۹۸) čōṭaw man
rast o gēg o gwar kort-ant من موهایم را
شانه و مرتب کردم» ۲- چیزی را در جای خود
قرار دادن. «آ کار ئی گت آنت گینگ گوار
(روانید: ۳۵۸) ā kār i kot ant gēg o gwar
کارها را مهیا و مرتب کرد»

گینگ گوم o gwal = گینگ گوار ↑. «زه
کمانیک ئی گینگ گوم گرتگ (روانید: ۳۱۷) zeh
karhān-ig i gēg o gwam kort-ag زه کمان
را بر جایگاهش قرار داد (برای تیراندازی
آماده کرد)»

کسه کار گینگ بیگ ba-y- kas-ē kār gēg
ag کار کسی رو به راه بودن، وضع کسی
خوب بودن. مثل: «کار او گینگ انت، که
شام او آر توئک سُهَبه رگبند گسنگه دُگ
انت kār-ōñ gēg ent ke šām-ōñ ārt-ōg
sohb e rag-baṇd gastag o dōg ent
وضع خوب است که شامم خوردن آش و
صبحانه‌ام خوردن سبزی با دوغ است»

گینگان gēg-ān (امص) = پنتانی. تقلید صدا و
گفتار کسی به قصد تمسخر یا شبیه شدن به
او.

-گیم پَتَلایک patalā-y-ag — نوک‌های خود را به سطح آب بالا گرفتن گروه ماهی‌های طعمه که بر اثر آن آب تکان می‌خورد و ماهی‌های بزرگ با دیدن سفیدی و نور ماهی‌های کوچک، جهت شکار آن‌ها به آن‌جا کشیده می‌شوند و خود مورد شکار صیاد قرار می‌گیرند. — پَتَلایک.

-گیم بَرَمَشْک e bramš-ag — بیرون از آب پریدن ماهی طعمه و سپس درون آب رفتن آن.

-گیمار gim[m]ār (ص) ۱- زن حامله، آبستن. «آنورء لوگ‌بانک همه وهدی په سیمی چُکْ گیمار آت (طائر: ۴۸:۱) anwar e lōg-bānok hamē wahdi pa sayom-i čok gimār-at زن انور در همین زمان برای بچه سوم آبستن بود» ۲- بیمار، مریض.

-گیماری gimār-i (حامص) ۱- حاملگی. ۲- زائو بودن. ۳- بیماری.

-گیمپَثار gim-aṭār (ص) = گین پَثار ↓.

-گیمور gimor بن مضارع از گیمورگ ↓.

-گیمورتگین gimort-ag-ēn (ص ازگیمورگ) پژمرده شده.

-گیمورتَن gimort-en (مصل) = گیمورگ ↓.

-گیمورگ gimor-ag (مصل) ۱- پژمردن، از دست دادن گل یا گیاه تازگی و طراوت خود را. «ورنایی پُلے بِلای پُلِت ء گیمورایت (میراحمد دهانی) warnā-i poll-ē bēl-ān poll-it o gimor-it ای دوستان جوانی گلی است که می‌شکفتد و پژمرده می‌شود» ۲- از دست دادن صورت و رخسار تازگی و طراوت خود را؛ چروک شدن پوست بدن. ۳- طراوت و تازگی چیزی از دست رفتن. «گیمورتگین زند gimort-ag-ēn- zēnd زندگی بدون طراوت و نشاط» ۴- افسردن، اندوهگین شدن.

-گین gēn [سر] = گند. بن مضارع از دیستن →. بین.

-گین gin[n] (l) ۱- جان، روح، روان. «آ وپاداران گین وتی دات آنت پیسَرء (ملافاضل) ā wapā-dār-ān gin wat-i dāt-aṇt pēsar a آن وفاداران پیش از این جان خود را دادند» ۲- دم، نفس. ۳- هوش. ۴- بینی، دماغ. ۵- آه. — گین سارت.

-گین کَشْک kašš-ag — (مصل) ۱- نفس کشیدن. ۲- با بینی و خیشوم صحبت کردن. (مانند معتادان) ۳- آه کشیدن. «سارتین گینے کَشْ اِت ء گُوشْت ئی (سیدهاشمی ۱۰۹:۱۱) oṭ sār-t-ēn ginn-ē kašš-et o gwašt i سردی کشید و گفت: ...»

-گین کَنگ kan-ag — (مصل) به هوش آمدن، جان گرفتن.

-گینء گَرگ a ger-ag — (مصل) نفس کسی را گرفتن، جان کسی را گرفتن، کسی را گشتن. «مَرچی په گُدرت حیدرء گینان گِران (روانبد: ۲۴۶) marči pa kodrat haydar e gin-ān ger-ān امروز با قدرت تمام، جان حیدر را می‌گیرم»

-گین مان چَنگ gin mān čen-ag به‌طور ساختگی خروپف کردن، خود را به خواب زدن.

-په گین هَبَر کَنگ pa gin habar kan-ag با بینی حرف زدن، با خیشوم حروف و کلمات را ادا کردن.

-کسء گین بدگ kas-ē y-e gin bad-ag در بینی کسی آب بینی جمع شدن.

-کسء گین بَند یَگ kas-ē y-e gin baṇd- با ی-ی سوراخ‌های بینی کسی بر اثر سرماخوردگی مسدود بودن.

-گینار ginnār بن مضارع از گینارگ ↓.

-گینارَتَن ginnār-et-en (مصل) = گینارگ ↓.

-گینارک ginār-k (ص) = گِنازک. حالت بین خشکی و تری.

-گینارگ ginnār-ag (مصل) نفس کشیدن.

-گینبار bimbār (ص) = گُمبارگ ↑. «توپکء تَپانی گونبگء گینبار (گلخان: ۴۶۵:۴) -tūppak o tōp-ān-i gwanbag o gimbār صدای مهیب تفنگ‌ها و توپ‌های جنگی»

-گین بکش gin-bakš (ص) زندگی‌بخش، جان‌بخش. «ساره سَدایت وهدے که تَچ‌ایت تَرائگ/ په تئی گین بکش ء گُلّیس نِیادان (عابد: ۵۳:۱۰) sāh sed-it wahd-ē ke tej-it trānag pa tai gin-bakš o gol-ēn nyād-ān وقتی که به یاد همنشینی‌های جان‌بخش و دلنشین تو می‌افتم، روح از بدنم جدا می‌شود»

-گین بَند gin-baṇd (امص) بسته بودن راه بینی بر اثر سرماخوردگی یا مرضی دیگر.

-گین بَندلُک gin-baṇd-el-ok (l) حواس کسی را با شگردهای خاص پرت کردن. [سنج: چَم‌بَندلُک]

-گین پَثار gin-patār (ص) = گین پَثار ↓.

-گین پَثار gin-paṭār (امص) = گین پُشک ↓. «ساهارء شياه شَپ نِیگ ء / کَندیل گین پَثار آنت (کوادر۱: ۸:۶۲) sāhār syāh-šap-ayg a kandil gin-paṭār aṇt از تر شب تاریک و ظلمانی، چراغ‌ها دم فروبرده و خفه هستند»

-گین پُشک gin-pošak (امص) ۱- حالت خفگی یا مسدود شدن راه نفس بر اثر تراکم بوی بد و نامطبوع. ۲- (ص) ویژگی آن‌که نفسش به سختی درآید، آن‌که حالت خفگی دارد.

-گین تَوسگ gin-tōs-ag (l، امص) = هیشک. بیماری نفس‌تنگی.

-گیند gēnd (l) = گیند ↑.

-گینز gaynz (l، ص) = زهر. قهر

-گینز گِرگ ger-ag — قهر کردن، با قهر از کسی پشت کردن.

-گینز گِرُوک gerōk — (صفا) = زهرؤ. زودرنج،

-گین سارت gin-sārt (l) ۱- آه. ۲- آه سرد.

-گین سارت کَشْک kašš-ag — آه کشیدن، آه سرد کشیدن.

-گینک ginak (l) مفاصل بین دوش و گردن. -کسء گینک یَگ kas-ē y-e ginak-ān ی-ی مفاصل گردن و دوش کسی از هم باز بودن. ۲- (مجان) خسته و کوفته بودن بر اثر کار و تحرک زیاد.

-گینک gēnak (پس) جزء پسین برخی از کلمه‌های مرکب به معنی آلوده، دارنده. «واب گینک wāb-gēnak خواب‌آلود»

-گین کَشْ gin-kašš (ص) یکی از دو نی ساز دونلی که سوراخ ندارد و فقط برای تنفس است.

-گین کَشْی gin-kašš-i (حامص) ۱- با بینی و خیشوم حرف زدن. ۲- مانند معتادان شمرده شمرده صحبت کردن.

-گینک gēnag (امص) = گینگان ↑. «دَپ گینگ dap-gēnag تقلید صدای کسی»

-گین گِر gin-ger (ص) نفس‌گیر، بسیار خسته‌کننده و طاقت‌فرسا، گُشنده. «رهانی گین گِرئ زهر بے شماره (زرگر: ۱۱۴) rah-ān-i gin-ger-ēn zahr bē-šomār a تیغ شمشیر، زهردار و بی‌اندازه گُشنده هستند»

-گین نَپَس gin-napas (امص) با بینی نفس کشیدن.

-گینی gin-i (ص) ۱- مربوط به گین. ۲- دارویی که از راه بینی استعمال گردد. ۳- آوایی که که از راه بینی تلفظ گردد، خیشومی.

-گینی gini (l) سکه طلا.

-گینیچ geyničč (l) = گینیچ ↑

-گیوار giwār (ص) ۱- خط فرق سر کسی که با شانه کردن موی به دو سو، در وسط ایجاد

گردد. «چون گیش ایت پلپل پُٹء گیار؟»
(روانبد: ۴۹۳) čōn gišš-it pelpel-poṭ e
giwār خط فرق سر کسی که موهایش فرفری
است، چگونه از هم باز می شود؟ ۲- انفکاک،
تفکیک، جدایی بین دو یا چند چیز. ۳- بن
مضارع از گیارگ. ↓
- گیار پچ کنگ pač kan-ag — با شانه کردن
موها به دو سوی چپ و راست، خط فرق سر
را مشخص کردن.
- گیار ساپ کنگ a sāp kan-ag — خط فرق
سر را به زیبایی باز کردن، به مجاز آراستن و
شکل دادن موهای سر. مثل: «آ زال که مرده
ویل کنت، گیارء ساپ کنت، په دگه مرده
میل کنت ā zāl ke mard a wayl kanṭ
giwār sāp kanṭ pa dega mard-ē mayl
kanṭ زنی که شوهرش را رها می کند، با
آراستن موها [و ظاهر]، شوهر دیگر را انتخاب
می کند»

- گیار کشک kašš-ag — = گیار پچ کنگ ↑.
- گیارگ giwār-ag (مصم) تفکیک کردن،
جدا کردن از هم، ممتاز کردن
- گیاروی giwār-i (صن) ۱- مربوط به گیار.
۲- پولی که حاضرین مجلس عروسی هنگام

شانه کردن و آراستن عروس به عروس یا
خانواده او هدیه دهند.

گیواش giwāš بن مضارع از گیارگ. ↓

- گیار کنگ kan-ag — = گیارگ. ↓

گیواشگ giwāš-ag (مصم) تَنک کردن یا
کم پُشت کردن گیاهانی که در نقطه ای از
زمین پُرپُشت و انبوه هستند.

گیور giwar بن مضارع از گیورگ. ↓

گیورتگ giwart-ag (ص از گیارگ) جدا شده،
منفک.

گیورگ giwar-ag (مص. ج) = گیارگ ↑.

گیون gyūn (ل) نوعی توری که از برگ نخل
بافند و برای پوشش بالای کلبه حصیری یا کپر
به کار برند.

گیهر gihor (ص) احمق و نادان.

گیهل gēhal (ص) ۱- زیبا، خوش قیافه.

۲- شایسته، پرافتخار. «مرچی منی سر
گیهلین/ کپنگ تهاردیمین مجال (گلخان: ۴:
marči man-i sar gēhal-ēj kapt-ag ۱۴۰۱)

tahār-dēm-ēj moj-āj امروز با زیبایی و
افتخار، گذرم به دشت های مه آلود افتاد»

ل

ham lāb kort-aṅt ham keš-ār زمین های
زراعی را آبیاری و آن ها را درو و کاشت
کردند

لاب^۱ lāb (ل) = لاپ. شکم.

لابدار lāb-dār (ص) = لاپدار. ↓

لابشود lāb-šōd (ص) = لاپشود. ↓

لاپ lāp (ل) ۱- شکم که بخشی از بدن انسان
و دیگر جانوران است. مثل: «لاپ چیره
جامگ انت lāp čēr e jāmag eṅt شکم زیر
پیراهن است» ۲- بخش برآمده چیزی مانند
کوزه که شبیه شکم برخی از جانوران است.
۳- (مجاز) داخل، درون. «بالاچ، لوگء لاپء
وپتگ bālāč lōg e lāp a wapt-ag بالاچ
درون خانه خوابیده است» ۴- وسط، میان
چیزی. ۵- (مجاز) هر دفعه زایمان، یک «لاپ»
است. «شاری دان اء وهدء دو لاپ زاتگ

šāri dān ē wahd a do lāp zāt-ag شاری تا
این موقع دو بار [بچه] زائیده است»
۶- (مجاز) زخم، زهدان. «شاریء چُک ماں لاپ
انت šāri y-a čok maṅ lāp ent شاری
بچه در شکم (زهدان) دارد» ۷- (مجاز) معده،
دستگاه گوارش. «لاپ ئی چه نان پُر بوتگ
lāp i ča nān por būtt-ag شکمش از غذا پر
شده است» ۸- (مجاز) بیماری اسهال،
مسمومیت غذایی. «آیانء لاپ گپتگ ā-y-
ān a lāp gept-ag آن ها دچار اسهال

ل ۱ هجدهمین نشانه نوشتاری از الفبای
بلوچی در این فرهنگ پس از «گ» و از نظر
آوایی نماینده صامت «دندانی، لثوی» لام.

ل al (پس) پسوندی است که در آخر برخی
از نام های کوتاه شده می آید. «نازل nāz-al
کوتاه شده نام زنانه نازان nāz-ān است»،
«نورل nūr-al کوتاه شده نام مردانه
نورمحمد»، «دوستل dōst-al کوتاه شده نام
مردانه دوستین dōst-ēn یا دوست محمد
dōst mahmad»

ل ol (پس) پسوندی است که در برخی از
نام های کوتاه شده می آید، مانند «رُگل rok-
ol کوتاه شده نام زنانه رُکیه rokya (رقبه)»،
«سَمَل samm-ol کوتاه شده نام زنانه سَمی
sammi»

لاب^۱ lāb (امص) فریب، حيله گری.

-لاب کنگ kan-ag — (مص) حيله گری کردن.
«دنیا پریبء لاب کنت (روانبد: منظومه مکران)
donyā prēb o lāb kanṭ دنیا فریب می دهد
و حيله گری می کند»

لاب^۲ lāb (امص) = روَن. درو گندم یا دیگر
محصولات.

-لاب کنگ kan-ag — (مصم) = رَنگ. درو
کردن. «بست آنتء آپ دات آنت دُگار/ هم
لاب گُرت آنت هم کُشار (گلخان: ۱: ۱۲۴) bast
aṅt o āp dāt-aṅt o āp dāt-aṅt ḡagār

خرج شکم کسی را دادن. «من برات چُگانِ لاپِ دَیان man brāt e čokk-ān e lāp a da-y-ān من خرج شکم برادرزاده‌هایم را می‌دهم»

لاپ روگ raw-ag — (مصل) رفتن و روان بودن شکم، به‌مجاز اسهال شدن.

لاپ کنگ kan-ag — (مصم) ۱- اسهال کردن. «اگان کیڭ بوران لاپ اون کنت agān kiṭṭag b-war-ān lāp-ōn kaṇt اگر هندوانه بخورم دچار اسهال می‌شوم» ۲- بریدن و تکه تکه کردن ماهی ۳- خرج شکم کسی را دادن. ۴- (مصل) (مجاز) دستشویی کردن بچه.

لاپ گرگ ger-ag — (مصل) اسهال گرفتن، دچار اسهال شدن. «ترا هچ لاپ نه گرایت tarā heč lāp na-ger-it تو اصلاً دچار اسهال نمی‌شوی»

لاپ بَیج boj-ag — = لاپ رَچَگ. لاپ بُرگ bor-ag — از شکم خود بریدن، به‌مجاز نخوردن و جمع کردن ثروت و پول، بخل ورزیدن.

لاپ پَچ کانگ pač kan-ag — بازکردن شکم، به‌مجاز درمان کردن یبوست و دفع کردن مدفوع. «اے دوا لاپ پَچ کنت ē dawā lāp a pač kaṇt این دارو یبوست را درمان می‌کند»

لاپ پُر بیگ por ba-y-ag — ۱- پُر شدن شکم. ۲- (مجاز) سیر شدن، پرخوری کردن. مثل: «لاپ په باجیگ پُر نه بیت lāp pa bājig porr na-bit شکم با غذای نذری سیر نمی‌شود» ۳- (مجاز) حامله شدن. «جنین لاپ پُر بوت janēn e lāp porr būtt زن حامله شد»

لاپ پُرکنگ por kan-ag — (مصم) ۱- پُر کردن معده از غذا. «وتی لاپ ئی پُرگت wat-ī lāp i por kot شکم خود را پُر (سیر) کرد». ۲- پُر کردن زهدان به سبب حاملگی، حامله کردن.

شده‌اند» ۹- (مجاز) خویشاوندان و وابستگان مادری. [مقا: پُشت] «تو لاپ ئے ما پُت تaw lāp ay mā pošt تو از اقوام مادری و ما از اقوام پدری هستیم» ۱۰- (مجاز) خرج شکم. «چکانی لاپ درکاران čokk-ān-i lāp a dar kār-ān [خرج] شکم بچه‌ها را درمی‌آورم» ۱۰- تغذیه. مثل: «سبزگ په نمب، ساهدار په لاپ sabzag pa namb sāh-dār pa lāp سبزه و گیاه با آب و نم و جاندار با تغذیه زنده است» ۱۱- نماد پرخوری و شکمبارگی. «آ وت په لاپ گشت ā wat a pa lāp košt آ و تاه لاپ گشت او خود را به خاطر شکمبارگی گشت»، «لاپ غلام انت مسله گوک (روانید: منظومه مکران) lāp e golām eṇt mesl e gōk لاپ و غلام انت مسله است (بسیار پرخور است)» ۱۲- دامنه کوه. ۱۳- [مؤدبانه] (مجاز) مدفوع، بویژه برای بچه بیشتر کاربرد دارد. «اے چک e čok lāp kot-āg لاپ کنگ دستشویی کرده است»

لاپ پُرینگ perr-ēn-ag — (مصم) (مجاز) سقط کردن بچه.

لاپ جنگ jan-ag — (مصل) شکم زدن، شکم کسی بالا آمدن بر اثر چاقی یا موری دیگر، چاق شدن.

لاپ چارینگ čār-ēn-ag — (مصم) شکم‌چرانی کردن، پرخوری کردن.

لاپ درگ derr-ag — (مصم) دریدن شکم کسی به‌مجاز گشتن او.

لاپ دیگ da-y-ag — (مصل) ۱- شکم دادن، به‌مجاز رفتن یا آمدن به جایی برای انجام کاری یا رسیدن به نفعی از روی طمع و آز. «آئی په دپارے نان، چه کجا لاپ داتگ ē āyi pa dapār-ē nān ča kojā lāp داتگ داتگ از کجا آمده است» ۲- (مصم) دچار اسهال کردن، سبب اسهال شدن. ۳- (مجاز)

لاپ بَیج bor-ag — (مصل) ۱- پُچ خوردن شکم، دل‌پیچه گرفتن، دردگرفتن روده‌های شکم بر اثر اسهال و مسمومیت یا علتی دیگر.

لاپ رَچَگ reč-ag — (مصل) (مجاز) اسهال شدن. «لاپ اوڼ رچ ایت lāp-ōn reč-it لاپ اوڼ رچ ایت اسهال دارم»

لاپ رُودینگ rōd-ēn-ag — (مصم) ۱- فربه کردن و بزرگ کردن شکم. ۲- (مجاز) غذاهای چرب و نرم خوردن و آسوده و بی‌کار نشستن.

لاپ سَک کانگ sak kan-ag — سفت کردن شکم، به‌مجاز سبب یبوست شدن.

لاپ سَک بَندگ sēg baṇd-ag — (مصل) سنگ بستن به شکم به‌مجاز تحمل کردن گرسنگی.

لاپ شُودگ šōd-ag — (مصل) شُستن شکم، به‌مجاز غذاهای تازه و چرب و نرم خوردن.

لاپ کار کانگ kār kan-ag — (مصل) ۱- کارکردن شکم. ۲- (مجاز) یبوست نداشتن، شل بودن مدفوع هنگام دفع. ۳- [مؤدبانه] (مجاز) اسهال داشتن. «منی لاپ کار کنت man-ī lāp kār kaṇt اسهال دارم»

لاپ کَپَگ kap-ag — از شکم (خرج زندگی) افتادن، به‌مجاز نتوان خرج شکم را درآوردن.

لاپ کَشَگ kašš-ag — (مصم) (کشک: کشیدن) به‌مجاز خرج شکم را درآوردن. «آ کار کنت و تی لاپ کَش ایت ā kār kaṇt wat-i لاپ ا کار می‌کند و خرج شکم خود را درمی‌آورد»

لاپ گُرگ gor-ag — (مصل) ۱- صدا دادن شکم بر اثر گرسنگی یا نفخ. ۲- (مجاز) گرسنه شدن. مثل: «لاپ که گُرایت دنتان lāp ke gor-it dantān seng سَک بُرایت

۱- یازک در فرهنگ عامیانه بلوچی نماد رفیقی است که فقط برای سیر کردن شکم خود همراه است.

لاپ دریک (۱) lāp-darig طاقچه درون اتاق که به بیرون باز نیست و اشیاء را روی کف آن گذارند.

لاپ دست (۱) lāp-dast = لاپ رچ، اسهال.

لاپ دؤر (۱) lāp-dōr شکم درد.

لاپ رچ (۱) lāp-reč = لاپ رۆ، لاپ رنج، بیماری اسهال.

لاپ رۆ (۱) lāp-rō = لاپ رچ، بیماری اسهال.

لاپ رۆپ (۱) lāp-rōp (ص) = لاپ شۆد، فرزند ته تغاری، آخرین فرزند خانواده.

لاپ رۆت (۱) lāp-rōt -۱ یکی از تارهای ساز قیچک (شروود) که از جنس روده آهو یا بُز است و وسط تارهای دیگر قرار دارد و از آن صدای بم برمی خیزد. ۲- (امص) = لاپ رۆت ↓.

لاپ رنج (۱) lāp-rēč (امص) = لاپ رچ، بیماری اسهال.

لاپ سچک (۱) lāp-soč-ak (۱) سوزشی که در درون شکم یا معده ایجاد می گردد.

لاپ سوچ (۱) lāp-sō (ص) سوزنده شکم، به مجاز سخن یا رفتاری که کسی را عذاب دهد، اندرز یا طعنه شدید و آزاردهنده. «شکره من گران آ مرده / گپ آئی لاپ سوچین (عابد: ۱۷۳) šogr a man ger-ān ā mard e gapp a āyi y-e lāp-sōč-ēn از آن مرد سپاسگزاری می کنم با سخنان (پندهای) پرطعنه و آزاردهنده اش»

لاپ سیر (۱) lāp-sēr (ص) آن که شکمش سیر است.

لاپ سیری (۱) lāp-sēr-i (حامص) ۱- شکم سیری، سیری. [مقا: گزنگی] مثل: «مردم گهتر انت که په لاپ سیری یمريت mardom geh-ter ent ke pa lāp-sēr-i be-mer-it انسان بهتر است که با شکم سیر یمیرد»، مثل: «پوچلین جنان، لاپ سیری سگان pūčcal-ēn jan-ān lap-sēr-i sag-ān با ریخت و پاش زنان شلخته،

سگان هم سیر هستند» ۲- = سیرگانی. حد سیری.

لاپ سیری نزانگ na-zān-ag — حد سیری را رعایت نکردن، پُرخوری و شکم چرانی کردن.

لاپ سند (۱) lāp-sond (ص) = لاپکی. شکمو.

لاپ سیم (۱) lāp-sim شش سیم فرعی آلت موسیقی قیچک (شروود) که با چهار سیم اصلی آن همراه هستند و لانه کوک آن ها کوچک تر است این شش سیم معمولا در زیر سیم های اصلی بسته می شوند و موجب طنین بیشتر و ازدیاد حجم صدای ساز می شوند.

لاپ شۆد (۱) lāp-šōd = لاپ روپ، ۱- بچه ته تغاری، آخرین فرزند خانواده. ۲- (مجاز) غذای چرب و تازه و انرژی زا.

لاپک (۱) lāp-ak (ص) = لاپکی. شکمو.

لاپک (۱) lāp-ak خرمای تازه ای که جهت نگهداری درون برگ پهن نخل وحشی (داز) قرار دهند. ← پیش بین.

لاپ کش (۱) lāp-kašš -۱ (ص) جانوری که با شکم راه رود مانند سوسمار، خزنده. ۲- (امص) با شکم خود را کشیدن و حرکت دادن، سینه خیز رفتن. مثل: «هشتر دزکا په لاپ کش» hošter-dozz-akā pa lāp-kašš a na-bit به سینه خیز رفتن نمی توان شتر دزدید»

لاپ کینز (۱) lāp-kenz (امص) = لاپ هنز، با شکم روی زمین حرکت کردن، خزیدن.

لاپکی (۱) lāp-ak-i (ص) = لاپک، لاپو، لاپی. شکمو، پُرخور.

لاپکی (۱) lāp-ak-i (ص) خرمایی که درون شاخه پهن نخل وحشی (داز) نگه داشته اند.

← پیش بند.

لاپک (۱) lāp-ag نوعی سبد که از الیاف نخل وحشی بافند، شکل این سبد، پهن مانند تکه حصیر است، با گذاشتن چیزی روی آن،

لبه هایش را با تسمه ریسمانی آن می کشند تا جمع گردد.

لاپ گار (۱) lāp-gār (ص) ویژگی آن که برای سیر کردن شکم به هر جا رود.

لاپ گاند (۱) lāp-gānd (ص) = لاپکی. شکمو.

لاپ گوار (۱) lāp-gwar -۱ درون، داخل. ۲- رو به داخل.

لاپ گوشت (۱) lāp-gōšt -۱ گوشت شکم. ۲- گوشت زایدی که بر اثر چاقی بر شکم جانوران، بویژه بر شکم ماهی پیدا می شود.

لاپ لیث (۱) lāp-lēṭ (امص) ۱- غلتیدن یا حرکت کردن بر سطح، به گونه ای که بیشتر شکم بر خاک یا سطح، مماس باشد. ۲- سینه خیز رفتن. مثل: «هشتر دزکا په لاپ لیث» hošter-dozz-akā pa lāp-lēṭ a na-bit به سینه خیز رفتن نمی توان شتر دزدید»

لاپ لیث جنگ jan-ag — (مصل) = لاپ لیث ↑. «میران چه درده مار و ژه لاپ لیث جنگ» mirān a dard a mār e waf a lāp-lēṭ jan-ag ā at همانند مار با شکم غلت می زد»

لاپ لیث ورگ war-ag — = لاپ لیث جنگ ↑.

لاپ لیثی ورگ lāp-lēṭ-i war-ag = لاپ لیث ورگ ↑.

لاپ لیثکا lāp-lēṭ-ak-ā (ق) حالت حرکت کردن با غلتیدن شکم.

لاپ لیثکایی lāp-lēṭ-ak-ā-i (ق) = لاپ لیثکا ↑. مثل: «هشتر دزکی لاپ لیثکایی» hošter-dozz-i o lāp-lēṭ-ak-ā-i با غلتیدن بر شکم!

لاپ لیثی lāp-lēṭ-i (حامص) = لاپ لیث ↑.

لاپ لیثی جنگ lāp-lēṭ-i jan-ag = لاپ لیث جنگ ↑.

لاپ موش lāp-moš (امص) = لاپ موش ↓.

لاپ من لاپ lāp man lāp (ص) = ته من ته. تودرتو.

لاپ موش lāp-mōš (امص) = لاپ لیث ↑. مثل: «اَشتر دزکی په لاپ موش» ته بیت ošter-dozz-i pa lāp-mōš a na-bit به سینه خیز رفتن غلتیدن با شکم نمی توان شتر دزدید»

لاپو lāp-ō (ص) ۱- = لاپکی ↑. ۲- = ژند لاپ. آن که شکم بزرگی دارد.

لاپ وار lāp-wār (ص) آن که مخارج زندگی او به درآمد کسی یا دیگران وابسته است، نان خور.

لاپ واری lāp-wār-i (حامص) نان خور کسی بودن.

لاپ ورد lāp-ward (۱) ۱- خرجی، آن مقدار پول یا کالا که برای خورد و خوراک شکم خرج شده است. ۲- در عرف اجتماعی، خرجی زنی است که شوهرش او را بدون این که طلاق دهد، ترک کرده است، این خرجی را معمولا افراد یا خانواده ای که زن را سرپرستی کرده اند از شوهر دریافت می کنند، نفقه.

لاپ ورد دیک da-y-ag — (مصل) خرج خوراک کسی را دادن.

لاپ هنز lāp-henz (امص) = لاپ کینز ↑.

لاپ پوچ lāp o počč (۱) ۱- شکم و پوشاک. ۲- (مجاز) خرج شکم و پوشاک.

لاپ دل lāp o del (۱) اسهال و استفراغ، بیماری وبا که بر اثر آن فرد به اسهال شدید و استفراغ های پی در پی دچار می شود.

لاپ دل بیگ ba-y-ag — مبتلا به اسهال و استفراغ شدن.

لاپ دل گنگ kan-ag — (مصل) به اسهال و استفراغ دچار کردن.

لاپ دل گرگ ger-ag — (مصل) به بیماری وبا دچار شدن.

لاپ، روت lāp o rōt (ص) ۱- حالتی از جانور زخمی یا لاشه آن که روده‌هایش بیرون زند. ۲- حالت کسی سخت بخندد و بر اثر آن بی حال گردد؛ روده‌بر.
لاپ، روت بیک ba-y-ag — (مصل) سخت خندیدن و از شدت آن بی حال شدن، روده‌بر شدن از خنده.
لاپ، روت گنگ kan-ag — (مصل) کسی را سخت خندانند و از شدت آن، او را بی حال کردن. روده‌بر کردن.
لاپ، لانک lōp o lāṅk (مصل) شکم و کمر، به مجاز خرج شکم و پوشاک.
لاپ، لانک گنگ kan-ag (مجاز) مخارج شکم و پوشاک کسی را پرداخت کردن.
لاپ، لُگ lāp o lerg (۱) شکم و محتویات آن.
لاپ، لُگ شانگ lāp o lerg šān-ag (مصل) غذای چرب و نرم خوردن، معادل با اصطلاح فارسی «شکمی از عزا درآوردن»
لاپ، لُگ گنگ lāp o lerg kan-ag (مصل) (مجاز) غذای چرب و نرم خوردن.
لاپ، هُشک lāp-hošk (۱) ۱- بیوست. ۲- (ص) آن که بیوست دارد.
لاپ، هُشکی lāp-hošk-i (حاصل) بیوست.
لاپی lāp-i (ص) ۱- مربوط به شکم. ۲- بچه‌ای که در شکم مادر است و هنوز متولد نشده است. «هست ات هر دُکان لاپی چُک» (عاید: ۱۴۰) hast-at har dok-āṅ lāp-i okk هر دو بچه در شکم داشتند ۳- دعا یا تعویذی که زنانی که بچه‌دار نشوند از دعانویس گیرند و بر شکم خود بندند تا به باور خود بچه‌دار شوند. ۴- داروی اسهال. «لاپی دوا lāp-i dawā داروی اسهال»
 ۵- آنچه درون شکم است. ۶- شکمو.
لاپیک lāp-ikk (ص) = لاپی ↑.

لاپیک lāp-ig (ص) = لاپی ↑.

لات lāt (ص) ۱- لات، ولگرد. ۲- فقیر، بی‌چیز.
لات بیک ba-y-ag — (مصل) ۱- لات شدن، ولگرد شدن. ۲- جیب کسی بر اثر فضول‌خرچی یا قمار خالی شدن.
لات کنگ kan-ag — (مصل) لات کردن، جیب کسی را در بازی قمار یا کلک زدن به او، خالی کردن.
لات lāt (۱) = لَهت. «لاتی lāt-ē لختی، اندکی»
لاتک lāt-ak (ص) لات و اوباش، لابیالی، بی‌پروا.
لاتور lātōr (۱) رسوب و گل و لای حاصل از حفر و پاک‌سازی قنات.
لاتی lāt-ē (ضم مبهم) = لَهتی ↓.
لاتی lāt-i (حاصل) لاتی، لابیالی‌گری.
لاتین lāt-ēṅ (ص) = لات ↑. «لاتین بچک lāt-ēṅ bačak پسر لات»
لاتین lāt-ēṅ (ضم مبهم) = لَهتین ↓.
لات lāt (ص) = لانث ↓.
لاثور lāthōr (۱) ابزاری است که جهت فراری دادن جانوران موذی از مزرعه استفاده گردد، این ابزار دست‌ساز است و از سه رشته ریسمان با سه اندازه متفاوت تشکیل شده است سر این طناب‌ها به چوبی تقریباً بیست و پنج سانتی وصل است و آن را دور سر می‌چرخانند و بر هم می‌زنند و صدای بلندی از آن برمی‌خیزد.
لاثور lāthōr (۱) = لوژ. ۱- گردو غبار ۲- دود سیاه و غلیظ. ۳- گردباد.
لاثور lāthōr-i (ص) مربوط به لاثور، گردبادی، همانند گردباد.
لاثوگ lāthūg (۱) = لاثیگ ↓.

لائی lāṭi (۱) نوعی درختچه با برگ‌های باریک که شتر آن را با اشتها می‌خورد و در دباغی کردن چرم و مشک نیز کاربرد دارد.
لائی دان lāṭi-dān (۱) جایی که گیاه «لائی» زیاد روییده باشد.
لائیگ lāṭig (۱) = لائی ↑. مثل: «لائیگان» چارین رنده کنگد گوازیں lāṭig-ān a čār-ēṅ ranjd-ā kandeg a gwāz-ēṅ بوته‌های لائیگ را به چرا بده، سپس از گردنه عبور کن»
لائیگ lāṭ-ig (۱) = لائیگ ↓.
لائیگ lāṭig (۲) درختچه‌ای خودرو است با برگ‌هایی شبیه برگ‌های شنبلیله، ولی بزرگ‌تر و ساقه‌های سبزرنگ که بیشتر در کوه می‌روید.
لاجورد lājaward (۱) ۱- نوعی سنگ قیمتی که در جواهرات کاربرد دارد. ۲- = نیل. رنگ لاجورد.
لاچ lāč (۱) بن مضارع از لاچک ↓.
لاچار lāčār (ق) ۱- ناچار، از روی ناگزیری. ۲- (ص) ناگزیر. ۳- (مجاز) فقیر، تهیدست.
لاچاری lāčār-i (حاصل) ناچاری، ناگزیری.
لاچک lāč-ag (مصل) = لانچک ↓.
لاد lād (ص) بزرگ، بسیار پهن، وسیع. «سوار ات انت بؤرانی من سرء بادپس / مان کشء پهناتان له گت انت لادپس (گلخان: ۴۰۷) swār et aṅt bōr-ān-i maṅ sar a bād-ēṅ māṅ kaš o pahnāt-āṅ lah kot-aṅt lād-ēṅ بر پشت اسب‌های تندرو سوار بودند و در پیرامون میدان‌های باز و وسیع می‌تاختند»
لادن lādan (۱) = لَدَن. ۱- نوعی عطر و ماده خوشبو که از ترکیب چند ماده خوشبوی دیگر به دست می‌آید، این ماده در قدیم بسیار کاربرد داشته است. ۲- نام مردانه.
لادنی laden-i (ص) ۱- مربوط به لادن ↑.
 ۲- (مجاز) بسیار خوشبو و معطر. «بوه زیریت گون لادنی مسکان (منظومه بی‌بکر) bōh zir-īt gōṅ lādan-i mesk-ān عطر و مشک‌های خوشبو می‌خرد»
لادوا lā-dawā (ص) = بیدوا. بی‌درمان.
لاذ lād (ص) ۱- نازنین، دوست‌داشتنی. ۲- (مصل) ناز. ۳- لطافت و ظرافت.
لاذک lād-ok (ص) ۱- نازک، لطیف. «لاذکین دست lādok-ēṅ dast دست نرم و لطیف»
 ۲- نازنین، بسیار دوست‌داشتنی. «لاذکین بیبگر lād-ok-ēṅ bibagr بیبگر نازنین» ۳- زیبا و ظریف. ۴- نام زنانه.
لاذکی lād-ok-i (ص) نازنین و دوست داشتنی، نام زنانه.
لاذکین lād-ok-ēṅ (ص) = لاذکین. نازنین و دوست داشتنی.
لاذو lādō (۱) = لاژو ↓.
لاری lār-i (۱) ۱- منسوب به لار که منطقه ای است در استان فارس. ۲- گونه‌ای شمشیر که گویا در گذشته منسوب به شهر لار بوده است. ۳- گونه‌ای تفنگ که در قدیم کاربرد داشته است. ۴- نوعی سکه پول طلایی که در گذشته رایج بوده است. مثل: «شوتکین لاری ناپکاران هله کن انت šūtag-ēṅ lāri nā pakār-āṅ hall e kan-aṅt برق‌زننده (پول) سبب انجام گرفتن کارهای سخت و محال می‌شوند» ۵- گونه‌ای قلیان سفالی.
لاری lāri (۱) اتوبوس، مینی‌بوس.
لاریگ lār-ig (۱) = لاری ↑.
لاژ lār (ص) = لَهژ ↓ «دلگوش بکن نَپسء سمنڈ لاژ مه زیرات (سید: ۲۷) del-gōš be-kan naps e samand lār ma-zir-it باش که اسب نفس سرکشی نکند»

لاژ^۲ lār (ص) = لاژ. ۱- نازنین و دوست داشتنی. ۲- (امص) ناز. ۳- لطافت و ظرافت.

لاژکنگ kan-ag — (مصل) نازکردن، خود را لوس کردن.

لاژ^۳ lār (۱) پارگی ای که به درازا باشد.

لاژام lārām (امص) ۱- سپردن چیزی به کسی تا به عنوان امانت از آن استفاده کند و دوباره برگرداند، قرض دادن چیزی به کسی بدون دریافت سود. ۲- کرایه دادن، سپردن چیزی به کسی تا از آن چیز استفاده کند و در قبال آن، وجه یا چیزی دیگر دریافت کند.

لاژامی lārām-i (منص) آنچه به عنوان قرض به کسی سپارند. «چه دره هاوندی مجید گنجین / ساه لاژامی زرتکین وامی (گوادری: ۱۷:۱۰) ča dar a hāwānd e majid ganj-ēj sāh lafām-i zort-ag-ēj wām-ē ای مجید! زندگی و عمر وامی از درگاه بی نیاز خداست، که باید دوباره آن را پس داد»

لاژانی lār-āni (ص) نازنین، پرکرشمه.

لاژک lār-ok (ص) = لاژک^۱.

لاژکی^۱ lār-ok-i (۱) نوعی تور ماهی گیری برای صید ماهیان کوچک در آب های کم عمق رودخانه.

لاژکی^۲ lār-ok-i (حامص) نازنین بودن، لطافت و زیبایی.

لاژکی گنگ kan-ag — (مصل) نازکردن، خود را لوس کردن.

لاژکین lār-ok-ēj (ص) = لاژکین^۱.

لاژو^۱ lārō (۱) نوعی آواز دسته جمعی که توسط زنان و گاهی مردان در جشن عروسی می خوانند و در آن از زیبایی های عروس و رشادت های داماد یاد می کنند این نوع آواز بیشتر بدون موسیقی است و گاه با موسیقی هم خوانند.

لاژو جنگ jan-ag (مصل) آواز لاژو را خواندن.

لاژو ششگانی šēš-eg-ān-i — آوازی که در شب ششم زایمان زانو جهت آرامش مادر بچه و شادی تولد می خوانند.

لاژوکنگ kan-ag (مصل) = لاژوکنگ^۱. «کاژان چاپ جتء لاژو گت (عابد: ۵۷) kāf-ān ap jat o lārō kot زنان کف زدند و آواز خواندند»

لاژو^۲ lārō (۱) گردن بند شتر که از زیور آلات آن است.

لاژوگ lārōg (۱) = لاژو. ترانه و آواز.

لاژی lār-i (ص) = لهژی. ۱- نیرومند و قوی. ۲- هجوم برنده، سیل آسا.

لاژیگ lār-ig (ص) = لاژ. نازپرورده، عزیز، گرامی.

لاژین lār-ēj (ص) = لاژیگ^۱.

لاژین lār-ēn (ص) = لهژین^۱.

لاس lās (۱) ۱- نوعی مهره نامرغوب شبیه مروارید که در زیورآلات استفاده شود. «آشک مه بئس په گرء لاسء کچکله (روانید) āšek ma-bay pa gorr-ē o lās-ē o kočkal-ē برای چیزهای نامرغوبی مانند صدف و لاس و خرمهره عاشق نشو» ۲- نوعی گوشواره از فلز نامرغوب مانند مس که شبیه طلا است، گوشواره بدل. ۳- ابریشم دغل و نامرغوب، نخ شبیه ابریشم، ابریشم بدل. ۴- نوعی پارچه. لاسکین گد lās-ok-ēj god پارچه ای که از ابریشم دغل باشد. لاسین آرس lās-ēj ars اشک زلال.

لاسک lās-ok (۱) زیورآلات بدل بویژه گوشواره ای که شبیه طلاست.

لاسی lāsī (۱) نوعی شتر مخصوص جماز و سواری، شاید منسوب به قوم لاس ← (بخش اعلام) باشد.

لاش^۱ lāš (۱) لاشه، جسد شخص مرده، میت.

لاش بیگ lāš ba-y-ag (مصل) ۱- مردن، تبدیل به لاشه شدن. ۲- (مجان) بی حال و بی حرکت شدن.

لاشکنگ lāš kan-ag (مصم) ۱- کشتن، به لاشه تبدیل کردن. ۲- (مجان) بی حال و بی حرکت شدن بر اثر خستگی یا فشار کارهای روزانه.

لاش^۲ lāš (۱) = یژک. نوعی علف هرز شبیه گندم که در گندمزارها روید.

لاش^۳ lāš (ص) الاغی که تمایل به جفت گیری داشته باشد.

لاشاری lāšār-i (منص) ۱- منسوب به منطقه لشار. ۲- منسوب به قبیله تاریخی لشار. ← (بخش اعلام)

لاشت lāšt (ص) = لیشت. ۱- سگ ماده ای که بسیار خواهان و آزمند جفت گیری است و از ظاهر و رفتار آن هم مشخص است. ۲- به طور عموم به دیگر جانوران و به شکلی اهانت آمیز به انسان هم گفته می شود. ۳- (مجان) (توهین آمیز) ویژگی آن که سخت به کسی وابسته و چسبیده است.

لاشگاه lāš-kāh (ص) هر گیاهی که با خارهایی که دارد بر لباس می چسبد.

لاشکور lāš-kōr (سب) هما مردم که به جوانی مِم نه کنت، کورتوا (ص) شخصی که به خوبی نبیند و بینایی چشم هایش ضعیف باشد.

لاشکوری lāš-kōr-i (حامص) ضعیف بودن دید چشم.

لاشگ lāšag (۱) ۱- لاشه، جسد، مردار. ← لاش. ۲- (مجان) (ص) تن بی توان و زخمی.

«چو هره پنڈیگء لاکرء بارن؛ لاشک ات زیریت سیاه وپادارتین (گلخان: ۴۲۴) čō har a paṇḍig o lāgar o bār-ēj lāšag- et zir-it syāh wapā-dār-ēj اسب سیاه وفادار، جسمت را که همانند الاغ کچپا و لاغر و زیر بار است، برمی دارد»

لاشو lāšaw (۱) = لاشگ^۱.

لاشوار lāš-wār (ص) = لاشیوار^۱.

لاشور lāš-war (ص) = لاشیوار^۱.

لاشه lāša (۱) = لاشگ^۱.

لاشه کش lāša-kašš (۱) تابوت.

لاشی^۱ lāši (منص) مربوط به لاش، جسدی.

لاشی^۲ lāši (ص) فرومایه.

لاشین lāš-ēj (ص) ۱- لاشه شده، مردار شده. ۲- (مجان) بی تحرک و بی حال.

لاشیوار lāš-i-wār (ص) ۱- لاشخور، پرندۀ لاشخور، حیوان درنده. ۲- (مجان) آن که در خوردن غذا بهداشت را رعایت نکند، آن که هرچیز چه تمیز چه نامتیز بخورد.

لاک lāk (۱) ظرف پلاستیکی.

لاک lāk بن مضارع از لاک^۱.

لاکار lākār بن مضارع از لاکار^۱.

لاکارتن lākār-et-en (مصل) = لاکارگ^۱.

لاکارگ lākār-ag (مصل) ۱- مبارزه طلبیدن، آماده پیکار بودن. «به رسم جاهلان جنگء مه لاکار (روانید: ۱۰۵) bā rasm e jāhel-ān jaṅg a ma-lākār مانند جاهلان مبارزه طلبی نکن» ۲- برای آغاز جنگ و جدال دنبال بهانه بودن. «لاکارتگ ئی په جنگء lākār-et-ag i pa jaṅg a برای دعوا کردن به دنبال بهانه است» ۳- آماده بودن برای انجام دادن کاری. ۴- پذیرفتن، قبول کردن.

لاکاروک lākār-ōk (ص) مبارزه طلب، جنگ طلب، بهانه جوینده برای آغاز جنگ و دعوا.

لاکٹ lākṭ (۱) گردن بند.

لاکٹک lākōṭk (۱) = لانکٹک^۱.

لاکٹک lākōṭk-ok (امص) = لانکٹک^۱.

لاکڑ lākār (ص) ۱- چوب دراز و بلند. ۲- قد بلند.

لاک lāk-ag (مصل) = گوکک. عوعو کردن سگ.

لاکنت lākont (l) = لاکوٹ ↓.

لاکوٹ lākōṭ (l) = لاکنت. ۱- هر چیز که به اندازه یک کف دست یا مشت باشد. به دو «لاکوٹ» به هم چسبیده «چنک čanjk» گویند. «مان ریچایت چنک لاکوٹان گره» (روانید: ۱۸۹) mān rēč-it čanjk o lākōṭ-ān gar a [بر دانه‌های گندم] مُشت می‌زند و در سوراخ آسیاب می‌ریزد» ۲- حالت کف دست و انگشتان، به شکلی که انگشتان را جمع و خمیده کنند تا به صورت ظرفی کوچک درآید. **لاکئی** lāk?i (l) = فلامینگو که نوعی مرغابی است.

لاکیت lākitt (l) = نوعی زیورآلات نقره‌ای یا طلائی از نوع گردن‌بند.

لاگ lāg (l) = ۱- خر نر [مقا: ڈیل dēl خر ماده] ۲- (مجاز) قوی‌هیکل، دارای جثه یا هیکل بزرگ. ۳- (مجاز) (اهانت آمیز) پسر یا مرد درشت هیکل و کریه. ۳- (مجاز) احمق، نادان.

لاگالاک lāg-ā-lāg (q) (مجاز) در حالی که با هیکل بزرگی مانند نره‌خر باشند. «آ لاگالاک زهگان گون گوازی کنت ā lāg-ā-lāg ā lāg-ā-lāg e gōn-ā gwāzi kanṭ zahg-ān او با قد و هیکل بزرگش با کودکان بازی می‌کند»

لاگ‌جا lāg-jā (امص) گاز گرفتن الاغ نر.

لاگ‌جا کنگ kan-ag — (مصم) ۱- مانند الاغ نر گازگرفتن. ۲- گازگرفتن به گونه‌ای که زخم آن بسیار عمیق باشد. ۳- (مجاز) به سختی آزار دادن. مثل: «جی بات هما پیشی نشاره که جائیت بلے لاگ‌جا نه کنت ji bāt hamā pēš-?it balay lāg-jā na-kanṭ i nešār a ke jā-?it balay lāg-jā na-kanṭ آفرین باد بر عروس قبله که آزار می‌دهد اما آزارش سخت نیست»

لاگر lāgar (ص) ۱- لاغر، دارای اندام باریک و بدون گوشت زیاد و چربی. [مقا: ڈڈ ۲- نزار، نحیف، آن که از لحاظ جسم ضعیف و ناتوان است. ۳- باریک. [مقا: زند ۴- تنک، نازک. مثل: «لاگریں شینکان کاهمیں دهکان گشتک انت lāgar-ēṅ šēṅk-āṅ kāhem-ēṅ dehkāṅ košt-ag-aṅt دهقان‌های استوار را از پای درآورده است» ۵- کوچک، خرد، کم‌ارزش. «لاگریں آرز lāgar-ēṅ orz en orz عذر و بهانه کوچک و کم‌ارزش. تو مه اوشته په لاگریں ازری taw ma-ōšt-ay pa lāgar-ēṅ orz-ē (حماسه همل) تو به سبب عذری کوچک و بهانه‌ای ناچیز متوقف نشوی»

لاگر بیگ lāgar ba-y-ag (مصل) لاغر شدن، از دست دادن گوشت و چربی بدن، کم‌کردن وزن.

لاگر کنگ kan-ag — (مصم) لاغر کردن، کاستن وزن.

لاگر بند lāgar-baṅd (ص) آن‌که به طور طبیعی یا ارثی لاغر و استخوانی است.

لاگردیم lāgar-dēm (ص) ویژگی آن‌که صورتی لاغر و باریک و استخوانی دارد.

لاگرک lāgar-ok (ص) ۱- آن که لاغر و نزار باشد. ۲- کوچولوی لاغر.

لاگرو سک lāgar-ūsk (ص) بسیار لاغر و استخوانی.

لاگری lāgar-i (حامص) لاغر بودن، حالت لاغری. مثل: «ماله په لاگری مچار، مرده په واری mā l a pa lāgar-i ma-čār mard a pa wār-i حیوان اهلی را از روی لاغر بودنش و مرد را با تهیدست شدنش از نظر نینداز (لاغری و فقر را معیار ارزش آن‌ها نکن)»

۱- برای توضیح این ضرب‌المثل، نگاه کنید به واژه «شینک»

لاکړین lāgar-ēn (ص) = لاگر. لاغر، نحیف، باریک.

لاگی lāg-i (ص) مربوط به لاگ (خزین)

لاگی lāg-i (l) = نوعی طناب مورد استفاده در لنج‌های بادبانی.

لال lāl (l) ۱- لعل، گوهری است از سنگ‌های قیمتی به رنگ سرخ. لعل به رنگ‌های دیگر هم وجود دارد، ولی در ادبیات بیشتر به رنگ سرخ آن توجه دارند. «لال لوت گے سگگین کوهان بکوچ (روانید) lāl a lōṭ-ay sakk-ag-ēn kōh-ān be-kōč [اگر] گوهر لعل را خواستار هستی کوه‌های سخت و سفت را بشکاف» ۲- (مجاز) سرخ‌رنگ. «لال گل lāl-gol گل سرخ» ۳- (مجاز) معشوق زیبا و خوش‌اندام. «دوشی چه لال اندهان بازاون گرتیگات (روانید) dūši ča lāl ay andoh-ān bāz-ōṅ grēt-ag-at [از] دلدار بسیار گریسته بودم» ۴- بن مضارع ار لالک ↓.

لالا lālā (l) = لالو، لالے، لالہ. ۱- برادر، بویژه به زبان خردسالان. ۲- برادر بزرگ‌تر. ۳- نام مردانه.

لال بانو lāl-bānō (ص) بانوی زیبا مانند لعل، نام زنانه.

لال بکش lāl-bakš (ص) ۱- لعل‌بخش، نام مردانه به معنی آن که لعل «لعل شهباز» او را بخشیده است. ۲- بخشنده لعل.

لال تاک lāl-tāk (l) = گل‌شهر. ۱- گل محمدی. ۲- برگ گل سرخ.

کسے لالتاکانے گوات دیک kas-ē y-e lāl-tāk-ān a gwāt da-y-ag گل‌های زندگی کسی، به مجاز، به هم ریختن زندگی کسی. مثل: «من تنی لالتاکان گوات دیان man tai lāl-tāk-ān gwāt da-y-ān گل‌های محمدی تو را به باد می‌دهم (من

غنچه زندگی‌ات را پرپر می‌کنم، زندگی‌ات را به هم می‌ریزم؟)»

لال جامگ lāl-jāmag (l) ۱- پیراهن قرمز ۲- پیراهن عروس که در گذشته در بسیاری از مناطق بلوچستان به رنگ سرخ بوده است.

لال جنک lāl-janekk (ص) دختر زیبا.

لالچ lālč (ص) ۱- بسیار حریص و پرطمع، آزمند. ۲- (l) رشوه و باج.

لالچ بیگ ba-y-ag — حریص و آزمند بودن. **لالچ کنگ** kan-ag — (مصم) کسی را آزمند ساختن، کسی را به رشوه‌گیری عادت دادن.

لالچی lālč-i (ص) ۱- حریص و پرطمع، آزمند. ۲- رشوه‌گیر، آن‌که با باج و رشوه، کار کسی را انجام دهد.

لالچی کنگ kan-ag — آزمندی کردن، حرص ورزیدن.

لالچین lālčēn (ص) حریص و پرطمع، آزمند. **لال دان** lāl-dān (l) = نوعی کیف دست‌باف که ویژه نگه‌داری جواهرات و مهره‌های قیمتی است.

لال درور lāl-darwar (ص) ۱- آن‌که یا آنچه مانند لعل خوش‌رنگ است. ۲- (مجاز) گران‌بها، زیبا.

لال رک lāl-rakk (ص) ویژگی زن یا دل‌داری که لب‌های سرخ‌رنگ و زیبایی دارد. «لال‌رکین بهابدن بازانت، بی‌وسپن دل کئے را شوهاز انت (عطی: ۳۶: ۳۶) lāl-rakk-ēṅ bahā-badan bāz ent bē-was-ēṅ del ka-y-a rā šōhāz ent روسپیان سرخ‌لب زیادند، دل بیچاره چه کسی را جستجو می‌کند»

لالک lāl-ak (ص) ۱- سرخ، زیبا و خوش‌رنگ مانند لعل. ۲- گاهی به افرادی که بخشی از نام آن‌ها «لال (لعل)» باشد، خطاب می‌کنند.

لالک lālōk (امصغ) مصغر و مخفف نام‌های مردانه و زنانه‌ای که بخشی از آن‌ها

«لال (لعل)» باشد، مانند لال بکش: لعل بخش، لال محمد: لعل محمد، لال هان: لعل خان. لال بی بی: لعل بی بی، لال هاتون: لعل خاتون.

لالکۆ (لالکۆ) ۱) = لالکۆ. «تو کئی زهگ ئی، لالکۆ (عبر: ۳۰) taw kai zahg ay lalakō برادر! تو فرزند چه کسی هستی؟»

لال کمیت ۱) lāl komayt اسب سرخ رنگ. مثل: «پندکی هیتال لال کمیت پزور نه بیت penđ-ok-ē hēt-āṅ lāl-komayt pazzōr na-bit با علف های گدایی شده، کمیت فربه نمی گردد»

لال کیمتی ۱) lāl-kimat-i لعل گران بها. ۲) (مجان) دلدار زیبا.

لالگ ۱) lāl-ag (مصل) ۱- سرخ شدن. ۲- (مجان) بشاش شدن چهره، خوشحال شدن.

لال گل ۱) lāl-gol = گل سهر. ۱- گل سرخ. ۲- (مجان) دلدار زیبا.

لال گونگ ۱) lāl-gōnag (ص) ۱- آن که زیباست، لعل گونه. ۲- آن که گونه های قرمز و زیبایی دارد، لعل رخسار. ۳- (مجان) دلدار.

لالو ۱) lālāw (ص) = لال. ۱- لالو

لالو ۱) lāl-tā (مصغ) مصغر و مخفف نام های مردانه لال بکش: لعل بخش، لال محمد: لعل محمد، لال هان: لعل خان.

لال وکتی ۱) lāl-wakt-i نوعی مهره زینتی که در گوشه آن سوراخی وجود دارد.

لالون ۱) lālūn ۱- نایلون، جنس نایلونی. ۲- کیسه پلاستیکی.

لالونی ۱) lālūn-i (صن) منسوب به لالون (نایلون) نایلونی.

لاله ۱) lālā = لالا. ۱- لاله

لاله ۲) lālā ۱) لاله، گل لاله. «لاله گون زرین کده» / چاژ انت مه دیوانه ته (روایت: ۴۴۷) lālā gōṅ zarr-ēṅ kaddah a čār eṅt ma

diwān ay tah-ā لاله با قدح طلایی خود در مجلس [گل ها] بانشاط و سر حال است»

لالی ۱) lālay ۱- = لالا. ۲- خطاب به برادر یا آن که نقش برادر دارد. «منا بل که منی جاه همیشه انت، لالی (بهار: ۳۳) man-a bell ke man-i jāh hamēš eṅt lālay مرا بگذار و رها کن که جای من همپن جا است»

لالی ۱) lāli = دُمبو. نوعی ملخ سبز رنگ و دُمدار که می تواند پرواز کند و جهت حرکت می پرد.

لالی ۲) lāli ۱- نام زنانه به معنی زیبا مانند گوهر لعل. ۲- مخفف نام های زنانه ی لال بی بی: لعل بی بی، لال ملک: لعل ملک، لال هاتون: لعل خاتون. ۳- (صن) منسوب به لال، لعلی. ۴- به رنگ سرخ، سرخ رنگ. «بام لالی bām e lāl-i سرخی سحر»

لالین ۱) lālēn (ص) ۱- نام زنانه به معنی زیبا و خوش اندام مانند لعل.

لام ۱) lām ۱- جنگ و نبرد.

لامب ۱) lāmb ۱- آلمپ. شاخه درخت.

لامبو ۱) lāmb-ō ۱- شلغم. شعله آتش.

لامو ۱) lāmō ۱- لئیک، سیچک. نام پرندهای است به اندازه گنجشک ولی چابک تر و تیزتر از آن، هر لحظه برای شکار حشرات به پرواز در می آید و دوباره به جای خود برمی گردد، بیشتر اوقات روی درختان کوتاه یا تیرهای برق و دیوارها می نشیند و صدایش تکرار «سی چُک سی چوچو» است.

لامو ۲) lāmō (ص) = لاهو. ۱- لامو

لاموش ۱) lā-mōš (مص) = لاپ موش. ۱- لامی

لامی ۱) lāmi ۱- رنگ و آهک مخلوط که در صنعت لنج سازی سر میخ را با آن می اندازند تا زنگ نزنند.

لانت ۱) lānat [عر: لعنة] ۱- لعنت، نفرین.

لانت ۲) lānt (ص) = لانت. ۱- لانتک

لانتک ۱) lāntk ۱- بن ماضی از لانچک. «بله» وتی دو تین آستینک لانتک آنت و رگه لگ ات (نصیر عاقل: ۳۳) balāh a wat-i dō-ēṅ āstīnk lāntk-ānt o war-ag a lag-et دو آستین خود را بالا زد و شروع کرد به خوردن»

لانتک گین ۱) lāntk-ag-ēṅ (ص) مف از مص، لانچک آستین، پاپه یا دامن بالازده شده.

لانت ۱) lānt ۱- (ص) = لالا. ۱- عزیز، محبوب. «گلی لانت لارے آت مات پتانی / گلی یکین ارمان آت بازین دلانی. (عابد: ۲۴) goli lānt o lār-ē y-at māt o pet-ān-i goli yakk-ēṅ armān at bāz-ēṅ del-ān-i عزیز و گرامی پدر و مادرش بود، گلی تنها آرزوی بسیاری از دلها بود» ۲- زیبا و خوش ظاهر، زن خوش اندام.

لانت ۲) lānt ۱- [سر، سح] (ص) = لث. حالت سفت و راست شدن آلت تناسلی، نرینه نعوظ.

لانت بیگ ۱) ba-y-ag — (مص) سفت و راست شدن آلت نرینه.

لانت کنگ ۱) kan-ag — (مص) سفت و راست کردن آلت تناسلی نرینه با تحریک جنسی.

لانت ۲) lānt ۱- غضروف میان دو سوراخ بینی.

لانتو ۱) lānt-ō ۱- آنچه شق است. ۲- لک دُمب. ۱- لانتو

لانتو ۲) lāntō (ص) = لانتوگ. ۱- لانتور

لانتور ۱) lāntōr — (ص) = لانتور. ۱- لانتوری

لانتوری ۱) lāntōri ۱- لانتوری. «دنز ایش چو لانتوری روانت برزه (شعر همَل) danz eš čō lāntōr-i raw-aṅt borz a مانند گردباد به هوا می رود»

لانتوگ ۱) lāntūg ۱- نوعی گیاه که خوراک دام است. مثل: «کنڈگان گوازیں، رندا لانتوگان چاریں kāṇdeg-āṅ gwāz-ēṅ raṇd-ā lāntūg-āṅ čār-ēṅ از گردنه ها بگذر، پس از آن لانتوگ ها را به چرای دام ها بده»

لانتو لار ۱) lānt o lār (ص) عزیز و دردانه، محبوب و گرامی.

لانتی ۱) lānti ۱- لاثی. نوعی درختچه و گیاه.

لانتی ۲) lānti ۱- گرانزیگ. ۱- نوعی زیور آلات زنانه که بر غضروف وسط بینی آویزند.

۲- گومس. حلقه ای است که در بینی شتر گذارند و سر مهار را به آن بندند. مثل: «لانتی گلندار بل آنت، مستین لپژوانه جل آنت lānti o kolegdār ball aṅt mast-ēṅ lānti o kolegdār ball aṅt mast-ēṅ و گلندار → جفت هستند و شترهای مست را آرام می کنند»

لانتیگ ۱) lāntīg ۱- لانتی. ۱- لانتین

لانتین ۱) lānt-ēṅ (ص) = لث. لانت. آلت نرینه سفت و راست.

لانتج ۱) lānč ۱- لنج، قایق بزرگ موتوردار. کسے لانتج مان دریاء بُڈی kas-ē ye lānč mān daryā a boḍḍ-ag لانتج کسی در دریا غرق شدن؛ کنایه از زیانی بزرگ به کسی رسیدن.

لانتج ۲) lānč ۱- (مص) کوچ، جابه جایی در سفر. ۱- چن لانتج

لانتج کنگ ۱) kan-ag — (مص) = لث. کوچ کردن، جابه جا شدن از جایی به جایی دیگر. «لانتج کن چه اُمبوتین میندجاه (ملافاصل: ۱۳۴) lānč kaṅ ča ombō-?-ēṅ ma-neṅd- jāh a از اقامتگاه آباد کوچ کن»

لانتج ۲) lānč ۱- بن مضارع از لانچک. بن ما: لانچات lānč-et و لانتک lāntk ۲- (مص) (مجان) اقدام، همت. «هُدا زانت شاه اورنگیت

پَه لانچَه (زرگر: ۱۱۴) hodā zānt šāh
اورنگ هنگام اقدام به کاری [چه می‌کند] awrang-ēṅ pa lāṅč a
لانچ کنگ kan-ag — (مصل) = لانچک ↓.

لانچتن lānč-et-en (مصل) = لانچک ↓.

لانچک lānč-ok (امصغ) لنچ کوچک، قایق
موتوردار کوچک.

لانچک lāṅč-ag (مصل) ۱- بالا زدن
آستین‌های پیراهن. ۲- بالا زدن پاجه‌های
شلوار. مثل: «آپَه به گند شلوار به لانچ» āp a
be-geṅd šalwār be-lāṅč آب را که دیدی
پاجه‌های شلوار را بالا بزن و درون آن برو
۳- بالا زدن دامن پیراهن یا کناره‌های خیمه.
مثل: «دِیما به لانچان من میاریگان، پُشتا
به لانچان من میاریگان dēm-ā be-lāṅč-āṅ
man mayār-ig-āṅ pošt-ā be-lāṅč-ā man
mayār-ig-āṅ اگر دامن جلو را بالا بزنم
مقصرم و اگر دامن عقب و پشتی را بالا بزنم
باز هم من مقصرم» ۴- برای انجام کاری آماده
بودن، برای انجام کاری دنبال بهانه بودن.

-آستینگان لانچک āsting-āṅ lānč-ag
۱- آستین‌ها را بالا زدن. ۲- (مجاز) آماده شدن
برای انجام کاری. «آستینگان لانچَه همبلان
شاکار (روانبد) āsting-ān lānč o hambal-ān
[برای اقدام به کار] آستین‌ها را بالا
بزن و دوستان را [برای مشارکت] صدا بزن»

لانچی lāṅč-i (من) ۱- مربوط به لانچ، لنجی.
۲- هر نوع صید جانوران آبی که با لنج و
تور انجام گیرد.

لانیدی lāṅdi (صو: تهاک →) (۱) گوشت
خشک شده و نمک سود.

لانڈ lāṅḍ (صو: لائ: زهیر) (۱) تَرانگ →.

لانک lāṅk (۱) ۱- آن بخش از کمر که در
دورتادور آن شلواربند (آنچک) یا کمربند قرار
می‌گیرد. ۲- (مجاز) (۱) کمربند، شلواربند. (از

شلواربند گاهی برای نگه‌داری یا حمل اشیای
سبک استفاده می‌کنند، چیز مورد نظر مانند
خنجر، چاقو و داس را بر کنار بند کمر فرو
می‌بردند، یا بخش بالای شلوار را که چسبیده
به شلواربند است، به شکل کیسه‌ای کوچک
درمی‌آوردند و در آن چیزی می‌نهادند) مثل:
«زُرَات مان لانکَه انت پکیرانی، هیر
نه گندئ مان گورگین گُلَه zarr-et māṅ
lāṅk ā eṅt pakir-ān-i hayr na-geṅd-ay
māṅ gōrag-ēṅ koll a دارایی فقیران
را به همراه داری (تصرف کرده‌ای) و خیر آن
را در خانه زیبای خود نمی‌بینی» ۳- فاصله
میان کمر و کمربند، بند تنبان و پیجامه یا بند
شلوار بلوچی، پَر شال. «آ زُرانَه چَه وتی
لانکَه کُشَرَات ā zarr-ān a ča wat-i lāṅk a
kašš-et او پول‌ها را از پرشال خود در آورد»
لانک بندگ lāṅk baṅdag (مصل) ۱- کمر
بستن، کمربند یا تسمه و پارچه‌ای را بر کمر
بستن. ۲- (مجاز) آماده بودن یا آماده شدن
جهت انجام کاری. «باید من به بندان لانکَه /
تا که سر بیان کاروانَه (عابد: ۹۵) bāyad man
be-baṅd-āṅ lāṅk a tā ke sar be-bāṅ
kārwān a من باید آماده شوم تا به کاروان
برسم»

لانک بوجک lāṅk bōj-ag (مصل) ۱- باز
کردن بند شلوار یا کمربند از کمر. ۲- (مجاز)
(مودبانه) دستشویی کردن، توالت رفتن. ←
لانک بوج.

لانک پچ کنگ lāṅk pač kan-ag (مصل) ۱-
= لانک بوجک ↑.

لانک ترمایگ rarmā-y-ag — ۱- کمر را
محکم بستن. ۲- (مجاز) آماده شدن. «لانک
ترماینت بدواه سَر رَوَنَه رَوَانَت (گوداری: ۱۰۱)
lāṅk tarmā-y-aṅt o bad-wāh e sar e
rōn a raw-aṅt کمرها را بسته و آماده برای
درو سرهای دشمنان می‌روند»

لانک جنگ lāṅk jan-ag (مصل) ۱- چیزی را
زیر شلواربند یا بند کمر پنهان کردن یا نگه
داشتن، پرشال زدن چیزی، در پرشال گذاشتن
چیزی. «آ چی ی لانک جَتَه شَت ā čī-ē
lāṅk jat o šot او چه چیزی را لای کمربند
پنهان کرد و رفت» ۲- کالای دزدی را در
پرشال یا زیر کمربند یا بند شلوار پنهان کردن.
لانک دیگ da-y-ag — = لانک جنگ ↑. «تو
گُجام سَرین کار گنگ بابل / هر کسی هکَه
لانک دئ نندئ (همراز: ۳۵) taw kojām
šarr-ēṅ kār kot-ag bābol har kas i
hakk a lāṅk a day neṅd-ay ای بابل چه
کار خوبی انجام داده‌ای؟ که حق هر کسی
می‌چاپی و می‌نشینی»

لانک کنگ kan-ag — (مصل) =
لانک جنگ ↑.

چه لانک درکنگ ča — dar kan-ag (مصل)
چیزی را از زیر سجاف و بند شلوار بیرون
کردن.

مان لانک جنگ jan-ag — māṅ (مصل)
= لانک جنگ ↑.

مان لانک کنگ kan-ag — māṅ (مصل)
= لانک کنگ ↑.

لانک بند lāṅk-baṅd ۱- (۱) پارچه یا تسمه‌ای
که بیشتر هنگام انجام کارهای سختی مانند
حمالی، بر کمر بندند و در قدیم به طور
عموم بر کمر می‌بستند. ۲- (ص) کمر بسته،
به مجاز آماده برای انجام کاری. ۳- (مجاز) لشکر
آماده برای جنگ یا دفاع از کسی یا چیزی.
۴- کرتی است که در زمین‌های کشاورزی، در
عرض دیگر کرت‌ها درست کنند و آب جوی
نخستین بار در آن ریزد سپس به دیگر
کرت‌ها تقسیم شود.

لانک بندی lāṅk-baṅd-i (۱) = لانک بندی ↓.

لانک بوج lāṅk-bōj (امص) باز کردن بند
شلوار به مجاز دستشویی کردن.

لانک بوج کنگ kan-ag — (مصل)
دستشویی کردن، توالت رفتن.

لانکک lāṅkoṭk (۱) = لانکک، موردانگ.
۱- انگشت پا. ۲- انگشت دست.

لانکک جنگ jan-ag — (مصل) انگشت
زدن، سر انگشت را روی چیزی گذاشتن یا در
چیزی فروکردن.

لانکک مان چم جنگ ma čamm jan-ag —
انگشت در چشم کسی زدن به مجاز به کسی
زیان رساندن.

چیزه په لانکک چست کنگ čizz-ē ya pa
čest kan-ag — چیزی را با انگشت
برداشتن، به مجاز بسیار سبک‌وزن بودن آن
چیز.

لانککک lāṅkoṭk-ok (امصغ) انگشت
کوچک، سر انگشت.

لانکککی lāṅkoṭk-i (من) مربوط به انگشت.
لانکی lāṅk-i (۱) = لانککک ↓.

لانککگ lāṅkīg (۱) ۱- مربوط به لانکک ↑.
۲- = لانک، چادر، دستار، لنگوته، لُنگ یا پارچه‌ای
است که مردان بلوچ به همراه خود دارند و
بر سر می‌بندند یا اینکه بر شانه می‌گذارند.
لانگ (۱) = لانکک ↑.

لانگا lāṅgā (من) = لانگکک ↓.

لانگهی lāṅgā-h-i (من) = لانگوی ↓. «اِشته
من بیبگرَه بَجَنَت شیره / زِیْمُران لانگهی به-
گردینیت (حماسه رند و لشار) ešta-a man
bibagr a be-jant šayr a zēmōr-āṅ
lāṅgā-h-i be-gard-ēn-it من بیبگر را
گذاشته‌ام تا آواز بخواند و همانند رامشگران
ساز بنوازد»

لانگبند lāṅg-baṅd (۱) = لانکبند ↑.

۱- در گذشته مردان بلوچ همانند گُردها این پارچه را بر
کمر می‌بستند به همین خاطر به آن لانکی (منسوب به
لانک) می‌گویند.

لانگبندی (i) lāng-baṅd-i نوعی کمک نظامی که در قدیم افراد، بویژه عشایری که مال و ثروت یا توانایی پرداخت مالیات نداشتند، هنگام جنگ یا دفاع از شهر و قلعه به کمک حاکم یا خان محلی می‌رفتند.

لانگو (i) lāngō/lāngaw کولی، رامشگر، آوازخوان و سازنواز دوره‌گرد.

لانگوی (i) lāngaw-i/lāngō-i (ص) ۱-مربوط به لانگو. ۲-شبیبه به لانگو.

لانگه (ص) langa = لانگو.

لانگهی (ص) lānga-h-i = لانگوی.

لاور (i) lāwar میدان، سطح وسیعی از زمین مسکونی یا زراعی.

لاوک (i) lāwak نوعی گهوارهٔ حصیری ساده که ویژهٔ نوزاد است.

لاوو (ص) lāwō = لاهو. اهلی، رام.

لاه (i) lāh ۱-بن مضارع از لاهگ. ۲- (مصل) برآمدن، بلند شدن، طلوع.

لاه آرگ ār-ag — (مصل) حالت به‌طور ناگهانی و سریع برخاستن.

لاه جَنگ jan-ag — (مصل) ۱- ناگهان برخاستن. ۲- طلوع کردن.

لاه دیگ da-y-ag — (مصل) حمله آوردن، یورش بردن.

لاهن (مصل) lāh-et-en = لاهگ.

لاهِک lāhek = لایک. «لاهِک نئیں ما ء تو گلاشیء (زرگر: ۱۰۷) mā o lāhek na-?-ēṅ»
taw golāš-i y-a من و تو شایسته نیست تا درگیر و گلاویز شویم

لاهِکی lāhek-i [عر: لایق+بلو: ی] (حامص) = لایکی.

لاهِگ lāh-ag (مصل) ۱-برآمدن، طلوع کردن. (بام لاهتگ bām lāh-et-ag سپیده‌دم طلوع کرده است)، «پادا او بیگر که لاهِتگ

بامء» (بیگر و سدق) pād-ā ow bibagr ke
lāh-et-ag bām a ای بیگر برخیز که صبح شده است. ۲- ناگهان از جا بلند شدن.
۳- (مجاز) همت کردن، انجام کاری را با همت آغاز کردن. ۴- (مصل) = بَن دیگ. روشن کردن، شعله‌ور کردن. ۵- به دست آوردن، به مقصد رسیدن. مثل: «یاں لاهگ انت یاں باهگ انت، هِیسی سِرء چڈایگ انت yāṅ lāh-ag eṅt yāṅ bāh-ag eṅt haysi sar e čaddā-y-ag eṅt یا به دست آوردن، یا باختن، در هر حال هدف نجات دادن سِر ارزشمند (زندگی، وجود) است»

لاهِم lāhom (مصل) به گِل یا خاک نشستن یا نشاندن لَنج. «لانچ لاهُم انت lāṅč lāhom eṅt لَنج به گِل نشسته است»

لاهِم بَیگ ba-y-ag — (مصل) به گِل نشستن لَنج یا قایق.

لاهِم کَنگ kan-ag — (مصل) به گِل نشاندن لَنج یا قایق.

لاهُو lāhō (ص) = لامو، لاوو. رام، اهلی شده. مثل: «پیرئیں کپوٹ لاهو نه بیت pir-ēṅ kapōt lāhō na-bit کبوتر پیر رام نمی‌شود»
لاهُو کَنگ kan-ag — (مصل) = رامک. اهلی و رام کردن.

لاهُوتی lāhūt-i [عر: بلو] (ص) اهل دل، مست عشق الهی.

لاهی lāhi [صو: جهلخ] (i) شیب رو به پایین، پایین‌دست.

لاثر lā?or (i) نوعی گیاه دارویی.

لائک lā?ek (ص) = لایک.

لائکئیں lā?ek-ēṅ (ص) = لایکئیں.

لائگ lā-?ag (مصل مصل) = لاهگ. «هر گُورء گردانت ء آچشان لائنت (گلخان: ۴: ۴۶۶) har gwar a gard-aṅt o āčeš-āṅ lā-?aṅt

در هر سو می‌گردند و آتش [فتنه] برپا می‌کنند»

لاه لشکر lā o laškar (i) لشکر همراه، گروهی از مردم که به قصد خاصی جمع شده‌اند.

لائو lā?o (ص) = لاهو.

لائوسک lā?ūsk (ص) شخص لاغر و بدقواره.

لائئ lā?i (i) مزدی که در ازای درو محصول به دروکننده دهند.

لائئ گر lā?i-gar (ص) ۱-دروکنندهٔ محصول گندم یا جو و... ۲-کارگری که جهت دریافت مزد محصول را درو کند. ۳- = پلارچین. خوشه‌چین.

لائئین lā-?-ēn بن مضارع از لائینگ.

لائئینگ lā-?-ēn-ag (مصل) وصل کردن، چسباندن، پیوند دادن.

لائئینگ lā-?-ēn-ag (مصل) بردن اموال یا دارایی کسی را، زدودن از چیزی.

لایک lāyek [عر: لایق] (ص) ۱- شایسته. ۲- شخص به‌دردبخور و بسیار کارآمد.

لایکی lāyek-i [عر: لایق+بلو: ی] (حامص) لیاقت، شایستگی.

لایکئیں lāyek-ēn (ص) = لایک. «لایکئیں مرد: شایسته»

لب lab (i) = لُنت.

لب lab (i) خوراکی که به حیوانات اهلی دهند.

لب labb (i) = سرومی. اصطلاحی است در بازی کعب‌بازی (مجول→)

لب labb (مصل) ۱- پول، طلا، ملک یا کالایی که هنگام عقد زوج به زوجه می‌پردازد یا پرداخت آن در آینده تعهد میکند، مهریه زن. ۲- = جَوَل. رشوه، باج. مثل: «لَبان کلات labb-āṅ kalāt tarr-eṅt-ag- تزیینتگ انت

ant رشوه حاکم و فرمانروای قلعه‌ها و حکومت‌ها را تغییر داده است». ۳- آنچه به کسی یا خوراکی که به جانوری دهند تا همراه گردد و جلو بیاید.

لب بندگ baṅd-ag — (مصل) مشخص کردن مهریه و کابین زوجه پیش از عقد یا هنگام عقد.

لب دیگ da-y-ag — (مصل) ۱-پرداخت مهریه و کابین زن. ۲- رشوه دادن.

لب زورگ zūr-ag — (مصل) رشوه قبول کردن.

لب گرگ ger-ag — (مصل) ۱-مشخص کردن مهریه و کابین هنگام عقد یا پیش از عقد. ۲-گرفتن مهریه توسط زوجه از زوج. ۳- رشوه گرفتن.

لب bē-labb (ص) ۱- زنی که بدون مهریه به عقد کسی درآمده است. ۲- (ق) بدون دریافت مهریه.

لب دارگ pa lab dār-ag با باج و رشوه کسی را نگاه داشتن.

لب lobb (ص) ۱-میوه رسیده درخت گُناَر. ۲- درخت گُناَری که میوه‌هایش درشت یا رسیده باشند. «لُبئیں گُناَر lobb-ēṅ konar درخت گُناَری که میوه‌هایش درشت یا رسیده باشد» ۳- میوه درشت درخت کنار چه رسیده چه نارس. ۴- (مجاز) رسیده، پخته. «لُبئیں گپ lobb-ēṅ gap سخن پخته و سنجیده» ۵- درشت. ۶- (مجاز) سر یا بخش کلفت‌تر آلت تناسلی مردانه.

لب lobb (ص) = لوست، لخت و عریان.

لب lobb (i) نوعی ماهی که در آب‌های عمیق یا اقیانوس صید می‌گردد.

لباب labāb (مصل) مالیدن زیاد چیزی بر چیزی دیگر، مانند مرهم یا پماد بر زخم. **لباب کنگ** kan-ag — (مصل) = لباب.

لباس labās (مصل) ۱- نوازش همراه با همدردی. ۲- با زبان خوش به شکل عاطفی آرامش کسی را بدست آوردن.
لباس‌کنگ labās kan-ag (مصل) آرامش دادن و کم کردن ناراحتی و اندوه کسی با گفتار شیرین و همدردی یا نوازش. «چکّه» لباس کن čokk a labās kan به چه را با نوازش و گفتار شیرین آرام کن.

لباس lebās [عر: (l) = پَنج، گُد. لباس، پوشاک. «هنچو که ماه چارده» / سیاهین لباسانی تها» (روانبد) hančō ke mäh e čār-dah a , syāh-ēj lebās-ān-i tah-ā شب چارده در تاریکی شب، در لباس‌های سیاه جلوه‌گر بود»

لباهنگ labbāheng (ص) ویژگی آنچه لایه‌ای از چیزی بر آن چسبیده است، آلوده به چیزی. «آ روگن لباهنگ انت ā rōgen a labāheng ent او آلوده به روغن است»
لبایی labāi (مصل) نوازش‌های عاشقانه، فشردن دست‌های همدیگر از روی عشق یا هوس.

لبج labaj بن مضارع از لبجگ ↓.

لبجتن labajten (مصل) = لبجگ ↓.

لبجک lebjak (ص) = لبجگ ↓.

لبجگ labaj-ag (مصل) ۱- فرولند کردن، آهسته از روی خشم سخن گفتن. «نازی گریوان ات لبجگ ات nāzi grēwān at o labajag at نازی گریه‌کنان در حال فرولند بود» ۲- بیهوده حرف زدن، تَرهات گفتن. «کاریت کِسوان بے سیتین / لبج‌ایت لَلایت kār-it kessa-w-āj bē- (عابد: ۱۴۶) sīt-ēj labaj-it o lalā-it har wahd گزارش‌های بی‌فایده می‌آورد و هر لحظه بیهوده‌گویی می‌کند و سخنان بی‌معنی می‌زند»

لبر leber (l) خاشاک.

لبر labbar = لبرکنگ ↓.

لبرکنگ kan-ag (مصل) چیزی را بر روی چیزی دیگر چسبانیدن، چیزی را با چسبانیدن چیزی پوشاندن؛ مانند مِشتی گِل بر نقطه‌ای از دیوار.

لبران labrān (l) ریسمان و طناب بلندی که نگه‌دارنده قسمت عقب چوب بادبان «دور» = لنج است.

لبرگ labarg (ص) آن‌که قبل‌بند و بدریخت است.

لبرو laberrō (ص) آویخته و متصل.

لبرو بیگ ba-y-ag — از روی اصرار و مزاحمت کسی را رها نکردن تا کارش انجام گیرد.

لبر labbar (l) ۱- پلاستیک، هر چیز درست شده از پلاستیک. ۲- کفش پلاستیکی. ۳- تسمه پلاستیکی و کش‌خورنده تیرکمان که با آن سنگ پرتاب کنند و از جنس تیوب لاستیک دوچرخه یا موتوسیکلت و یا چیزهای مشابه است.

لبر leber (l) ۱- لَبْد. خاشاک. ۲- (مجان) یک ذره از چیزی. «بلانی یک لبرے اداں هم نیتست انت pelāni y-a yak leber-ē edān ham nēst ent فلانی یک ذره این‌جا هم ندارد»

لبردوک labar-đōk (l) ۱- سنگ کوچکی که با تیرکمان پرتاب کنند. ۲- تیرکمان، گِلور، گُلیر، مُرگ‌جن. تیرکمانی که با آن سنگ‌های کوچک پرتاب کنند، کمان‌مهره، کمان‌گروهه.

لبر labz (l) ۱- زبان تکلم. «منی لبر بلوچی انت man-i labz baloč-i ent زبان من بلوچی است. مثل: «شهره پل لبره مهل šahr a bell labz a ma-hell شهر خود را می‌خواهی رها کن ولی زبانت را حفظ کن»

lebz ke ča dap dar-ātk ēf-bar-ag na-bit تُف که از دهان بیرون آمد نمی‌توان دوباره آن را خورد»

لبرز جنگ lebz jan-ag (مصل) تف زدن بر چیزی، تف مالیدن.

لبرز دوردینگ lebz dawr da-y-ag (مصل) آب دهان انداختن بر زمین.

لبرز کنگ lebz kan-āg (مصل) تف کردن، تف انداختن.

لبرزه لیتار lebz o lētār = گجّه بوز. (ص) ۱- آب دهان و بینی که از محل خود بیرون ریخته و آویزان است. ۲- آن‌که لب‌ها و دهانش کف‌آلود است.

لبرآور labz-āwar (ص) سخندان.

لبرزانت labz-[z]ānt (ص) = لبرزانت ↓.

لبرزانک labz-ānk (l) ادبیات، ادب و زبان. «بلوچی لبرزانک دیما روان انت balōč-i labz-ān raw-ān ent به رشد است»

لبرزانکی labzānk-i (ص) مربوط به لبرزانک، ادبی. «بلوچی لبرزانکی گل balōč-i labz-ānk-i gal انجمن ادبی بلوچی»

لبربلد labz-balad (l) = لبرزانت‌بلد. فرهنگ لغت.

لبرزهبند labz-rahband (l) قواعد زبان، دستور زبان.

لبرزانت labz-zānt (ص) لغت‌شناس، واژه‌شناس، سخن‌شناس، ادیب.

لبرشون labz-šōn (ص) راهنمای تلفظ یا معنی واژه‌ها.

لبرزگ labbozag (ص) کاری که سَمبل شود و به درستی انجام نگیرد.

لبرزگار labbozag-kār (ص) آن‌که کارها را سَمبل و ناقص و نیمه‌تمام رها کند. [مقا: شَرکار] «لبرزگارے واجه شَرکار نه بیت (دُرا:

۲- گویش، لهجه. «بلوچی کجام لبر ات لچه گوشتگ? balōč-i y-e kojām labz et lačča? gwašt-ag با کدام گویش بلوچی شعر گفته‌ای?» ۳- نحوه سخن گفتن. «رامین و لبر باز شیرن انت Rāmēn ay labz bāz širen ent نحوه سخن گفتن رامین بسیار شیرین و خوش است» ۴- کلمه، واژه. «اے لبرزه بزانت چی انت? ē labz ay bzānt čē-y-ent معنی این کلمه چیست?» ۵- (مجان) قول، عهد و پیمان. «نیتست انت ایشی لبره کبز (عابد: ۱۶۵) nest ent iši y-a labz o kabz این فرد به قول و عهدش وفادار نیست»

لبرز دیگ labz da-y-ag (مصل) = زبان دیگ. «زبان. قول دادن.

لبرز روگ labz raw-ag (مصل) شکستن قول و پیمان، عمل نکردن به قول. مثل: «سر برروت لبرز مه‌روت sar b-rawt labz ma-rawt سر(جان و زندگی) از دست برود ولی قول و پیمان برجا بماند»

لبرزکنگ labz kan-ag (مصل) عهد و پیمان کردن، قول دادن.

لبرز ورگ labz war-ag (مصل) = زبان ورگ. به عهد و پیمان خود وفا نکردن. «مرد وتی لبرزه نوارت mard wat-i labz a na-wārt مرد بدقولی نمی‌کند»

لبرزه پروشگ labz a prōš-ag (مصل) عهد و پیمان را شکستن. «پچه وتی لبر ات پروشت pačē wat-i labz et prōšt چرا پیمان خود را شکستی?»

لبرزه سرة اوشتگ labz e sar a ošt-ag بر قول و پیمان خود ایستادن، وفادار ماندن بر عهد و پیمان خود.

دپی لبر dap-i labz (ص) زبانی اقرار کننده.

لبرز lebz (l) = تُف، تُک، لوز. آب دهان، تُف. مثل: «لبرز که چه دپ درآتک، لبرزگ نه بیت

(۴۱) labbozag-kār-ē wājah o šar-kār na-bit آن که کارش را به خوبی انجام ندهد، سرور و درست کار نمی‌گردد»

لَبَزْگَنج labz-ganj (۱) = لَبَزْبلد. گنجینه واژه‌ها، فرهنگ لغت.

لَبَزُو lebzō (ص) نوعی درخت خرما که میوه آن زردرنگ است و هنگام رسیدن، شیرهای به شکل آب دهان از خود پس می‌دهد.

لَبَزِی lebz-i (صن) ۱- مربوط به لبز، ثقی. ۲- آن که زیاد تف می‌کند.

لَبَزِیَن lebz-ēj (ص) = لوزین. ۱- آلوده به آب دهان ۲- تف مالی شده.

لَبَزِیَن بَیْگ lebz-ēj ba-y-ag (مصل) به تف آلوده شدن، تف مالی شدن.

لَبَزِیَن کَنگ lebz-ēj kan-ag (مصم) چیزی را با تف مالیدن یا تف مالی کردن.

لَبَک labak (امص) = بافتند. خیزش.

لَبَک دَیْگ da-y-ag — با شتاب برخاستن.

لَبَگ labbag (۱) = پُچَتنک. وصله لباس، تکه‌ای از پارچه یا چرم یا... که بر روی پارگی لباس یا کفش و یا چیزهای دیگر دوزند.

لَبَگ جَنگ (مصم) وصله زدن. «لَبَگ جَنگِکِن پُچ labbag jat-ag-ēj počč پارچه وصله زده شده»

لَبَگ مَان دَیْگ labbag mān da-y-ag (مصم) وصله زدن، وصله دوختن بر چیزی.

لَبَگِی labbag-i (ص) وصله زده شده.

لَبْگِیر lab-gir (ص) رشوه گیر، باج گیر.

لَبْگِیرِی lab-gir-i (حامص) رشوه گیری، باج گیری. «زندان وتی لب گیریء شبدستیء گوازیئت (سید: ۲: ۶۳) zenḍ et wat-i lab-gir-i šabdast-i a gwāz-ējt , زندگی خود را با باج گیری و ولگردی گذراندی»

لَبْگِیَن labbag-ēj (ص) پارچه یا هر چیز وصله زده شده.

لَبَلُو lanlabū (۱) لبو، لبلبو.

لَبَنْد labonḍ (سح) (۱) سرین و باسن، کفل.

لَبْوار lab-wār (ص) رشوه خور.

لَبْواری labb-wār-i (حامص) رشوه خوری.

لَبُوس labōs (ص) دانه خرما صاف و تازه رسیده.

لَبُوسُک labōs-ok (ص) بُزِی که پوزه و دهان آن به رنگ سفید است.

لَبَّه labba (۱) = لَبَگ. وصله لباس.

لَبَّه lobba [گن] (۱) خرماي تازه رسیده، رُطَبِ کاملاً رسیده که نرم و شیرهدار باشد.

لَبَّی labb-i (صن) ۱- رشوه گیر. ۲- آن که بدون دریافت سودی کاری انجام ندهد. ۳- بخیل، خسیس پولدار.

لَبَّی لَبَا lebbi-lebā (ص) لخت مادرزاد.

لَبَّیَن labb-ēn بن مضارع از لَبَّیَنگ.

لَبَّیَنَت labb-ēnt بن ماضی از لَبَّیَنگ.

لَبَّیَنگ labb-ēn-ag (مصم) جعلی از لب (کسی را با رشوه و باج به کاری تشویق یا وادار کردن).

لَبَّ۱ lapp بن مضارع از لَبَّ۱گ.

لَبَّ۲ lapp (۱) آن مقدار از اشیا که در کف دست جای گیرد. (بیشتر برای جامدات به کار رود)

لَبْ جنگ jan-ag — (مصل) با کف دست به اندازه‌ای که در آن جای گیرد چیزی را برداشتن، گودی کف دست و انگشتان را از آن پُر کردن. «آئی گنچتانه لَبَّ۲ جَنَت وارت āi končet-ān a lapp a jant o wārt او به کنجدها مشت می‌زند و می‌خورد»

لَبْ-لَبَّ lap-lapp (ق) حالت برداشتن چیزی با کف دست یا مشت به صورت پی‌درپی.

لَبَّ۳ lapp (۱) = لَبَّ۲. ردّ نیش پشه و تورم آن، دانه‌هایی که روی پوست بدن بر اثر حساسیت یا نیش حشرات پدید آید.

لَبَّار lapār (۱) نوعی بازی محلی، که نوعی سنگ بازی است، به گونه‌ای که سنگ پهن و صافی را که لَبَّار نام دارد و به اندازه کف دست است برمی‌گزینند و با آن سنگی دیگر را به نام «گَنگُک» با فاصله یا فاصله‌هایی مشخص نشانه می‌روند و میزان پرت شدن سنگ گَنگُک، با ضربه سنگ لَبَّار، برنده را مشخص می‌کند.

لَبَّارَک lapārak (ص) ۱- = سِنَز. پارچه‌ای که به صورت حلقه درآورند و بالای سر گذارند تا اشیایی را که با سر حمل می‌کنند روی آن گذارند. ۲- = گَنگُک چوپ. پارچه‌ای که آن را همانند عمامه به صورت حلقه درآورند و هنگام کوبیدن هسته خرما، هسته‌ها را در درون آن گذارند و کوبند تا هسته‌های خُرَدشده بیرون نپرند و پخش نشوند.

لَبَّارَگ lapārag (ص) = لَبَّار۲.

لَبَّارِیَن lapār-ēj (ص) = لَبَّار. نخلی که خرماي زیادی پیرامونش ریخته باشد.

لَبَّارَگ lapārag (۱) ۱- پارچه‌ای که در برابر آلت نرینه بز تَر یا قوچ مست بیاورزند تا با بزها و میش‌های رمه جفت گیری نکند. ۲- = لَبَّار۱.

لَبَّاش lapāš بن مضارع از لَبَّاشگ.

لَبَّاشَان lapāš-ān (ق) لگدمال گنان، در حال زیر گرفتن و زیر پا له کردن. «هنچو لَبَّاشَان اِنَت و روان اِنَت hančō lapāš-ān ent o raw-ān ent همچنان در حال زیر گرفتن است و می‌رود»

لَبَّاشَت lapāšt بن ماضی از لَبَّاشگ.

لَبَّاشَتِگِن lapāšt-ag-ēn (ص) لگدمال شده.

لَبَّاشَتِیَن lapāšt-en (مصم) = لَبَّاشگ.

لَبَّاشگ lapāš-ag (مصم) = تَرَبَگ، تَبَکَتک. ۱- لگدمال کردن، روی چیزی راه رفتن و پا گذاشتن. ۲- (مجاز) کاری را سرسری و بدون

لَبْ-لَبَّ lap-lapp (ص) پوست بدن که بر اثر گزش حشرات یا حساسیت دانه‌هایی بر آن ظاهر شده است.

لَبَّ۳ lapp (سب) رنگ یک چپڑه که گدیه سر به بیت... (۱) بخشی از چیزی که با رنگ اصلی آن فرق کند، مانند وصله ناهمگون لباس.

لَبَّ۱ lepp بن مضارع از لَبَّ۱گ. هُما: لَبَّ۱ت lepp-et.

لَبَّ۲ lopp بن مضارع از لَبَّ۲گ. هُما: لَبَّ۲ت lopp-et.

لَبَّ۳ lopp (۱) ۱- گونه، لَب. ۲- = لَنَت. لب. ۳- (مجاز) سخن، صحبت.

کَسَ۱ لَبَّ گون کَسَ۱ نه کِبَگ lopp gōn kas- kas-ē y-e ē na-kapag ۱- سخنان کسی با کسی دیگر جور درنیامدن. ۲- (مجاز) قهری بودن، با هم حرف نزدن.

لَبَّاپُو lepāpaw (۱) = لَبَّاپَه.

لَبَّاپَه lepāpa [عر: لَفَافَه] (۱) پوششی از کاغذ که دور چیزی پیچند، پاکت نامه.

لَبَّاط lapāt (۱) = کَلَوْد، کَلَوْر، گَلِیر، تیرکمان. تیرکمانی که با آن سنگ کوچک پرتاب کنند.

لَبَّار۱ lapār (ص) ۱- پخش و پراکنده بر روی زمین. ۲- نخلی که خرماهای زیادی بر دور و اطراف آن ریخته است.

لَبَّارِیَگ ba-y-ag — (مصل) حالت آن نخلی که بر اثر وزش باد یا به‌طور طبیعی، دانه‌های خرماي زیادی پیرامونش ریخته شده باشد.

لَبَّارَگَنگ kan-ag — (مصل) فروریختن دانه‌های خرما در پیرامون نخل. «اے مَچ لَبَّار گَرَنگ e mačč lapār kort-ag این نخل خرماهای زیادی پیرامونش ریخته است»

لَبَّار۲ lapār (ص) = لَبَّارَگ. کفش سواس کهنه و مستعمل. ← سواس.

دقت انجام دادن. ۳- زیرگرفت ماشین و هر وسیله‌ای مانند آن، کسی یا چیزی را. «ماشین آ چُکَّه لپاشت māšin ā čokk a lapāšt آن بچه را ماشین زیر گرفت»

لپاشگی lapāš-ag-i (ص) چیزی که درخور لگدمالی است، آنچه باید لگدمالی گردد.

لپاشوک lapāš-ōk (ص) (صفا از لپاشک) لگدمال کننده.

لپت lopt (ل) سخن، گفته. «یک لپتے هم مَه کن بل تَر هر چی لوٹ لیت گوشت yak lopt-ē ham ma-kan bell i tarā har čī lōṭ-it gwaš-it یه لپتے هم مَه کن بل تَر هر چی لوٹ لیت گوشت»

لپتگ lepp-et-ag (ص) = لپتگ.↓

لپتگ lopt-et-ag (ص) ۱- له شده بر اثر فشار یا ضربه، مچاله شده. ۲- فعل ماضی نقلی از مصدر لپتگ.→

لپتگین lepp-et-ag-ēn (ص) = لپتگین.↓

لپتگین lopt-et-ag-ēn (ص) له شده، مچاله شده.

لپتن lepp-et-en (مصل) = لپتگ.↓

لپتن lopt-et-en (مصل) = لپتگ.↓

لپت lapat (مصل) ۱- لگدمالی. ۲- (ص) لگدمال کننده. ۳- (مجان) ویژگی آن که کارها را سرسری و بدون تامل و دقت انجام دهد.

لپت بیگ ba-y-ag — (مصل) له شدن زیر پا یا چیزی مانند چرخ ماشین، لگدمالی شدن. لپت دیگ da-y-ag — (مصل) ۱- لگدمالی کردن، زیر پا له کردن. ۲- (مجان) کاری را سرسری و با شتاب انجام دادن.

لپت کنگ kan-ag — (مصل) ۱- لگدمال کردن، به زیر پا له کردن. ۲- (مجان) کاری را با عجله و بدون تامل و دقت انجام دادن.

لپچ lepč (ص) لیز و لغزنده، لیز و چسبناک، لزج.

لپچاک lepč-āk (ص) = لپچناک.↓

لپچانک lepč-ānk (ص) = لپچناک.↓

لپچک lepč-ak (ص) = لپچناک.↓

لپچک lepčok (ل) نوعی گیاه بهاری خودرو، آن را در گذشته به خمیر دانه ذرت خوشه‌ای اضافه می‌کردند تا حالت چسبندگی آن بیشتر گردد.

لپچناک lepč-e-nāk (ص) = لپچاک، لپچک، لپچناک. ۱- لغزنده و لیز، دارای سطح لغزنده. ۲- دارای حالتی لزج، لیز و چسبناک.

لپچنک lepčenak (ص) = لپچناک.↑

لپرز laparz بن مضارع از لپرزگ.↓ بن ما: لپرزات laparz-et

لپرزتن laparz-et-en = لپرزگ.↓

لپرزگ laparz-ag (مصل) ۱- ترسیدن، هراس داشتن. ۲- از ترس بر خود لرزیدن.

لپرزوک laparz-ōk (صفا از لپرزگ) ترسنده، لرزنده بر اثر ترس.

لپڑ lapar (ل) = لپ. ورم پوست یا گوشت بدن به صورت برجستگی‌ها و دانه‌های کوچک و بزرگ بر اثر گزش حشرات یا حساسیت.

لپڑ leper (ص) = لپڑو.↓

لپڑک leper-ok (ص) = لپڑو.↓

لپڑو leper-ō (ص) کوتاه و کوتوله.

لپز lapz (ل) = لپز. زبان، سخن، قول و پیمان.

لپس laps (ص) = لپزگ. ۱- آن که از روی آرزو طمع چشم انتظار چیزی باشد. «تو چیء چشین لپسے یئے taw čī a čoš-ēṅ laps-ē y-ay تو چرا ای گونه حریص هستی» ۲- [سب چلوس] لوس، چاپلوس و متملق.

لپسی laps-i (حاص) چاپلوسی، تملق.

لپسی کنگ kan-ag — چاپلوسی کردن، لوسی کردن. «لپسی مَه کن اوڊا به نند laps-i ma-kan ōdā be-nend لوسی نکن آن جا بنشین»

لپش lapš (ص) ۱- کم نیرو و ناتوان، سست. ۲- پخش و پراکنده، از هم گسسته. ۳- یونجه یا هر علفی که زیاد زیر دست و پا بماند و حالت تازگی خود را از دست بدهد و احشام از خوردن آن امتناع کنند.

لپش کنگ kan-ag — پراکندن، نامرتب کردن. مثل: «جَن که وتی مردء مه لوٹ لیت، آئیء مالء لپش کنت jan ke wat-i mard a ma-lōṭ-it āyi e māl a lapš kant چون مردش را نخواهد، ثروتش را پراکنده می‌کند و به باد می‌دهد»

لپشان lapš-ān (ق) تلوتلوخوران هنگام راه رفتن بر اثر ضعف یا موردی دیگر.

لپشک lapašk (ص) شلخته و بی‌نظم.

لپشگ lapšag (ص) ۱- کم نیرو، ضعیف و ناتوان. ۲- تهیدست و فقیر. «اڊا که سترکار هم سترلاپ تین/ گڏا کے لپشگء بیکار چاری (محمد روانبد) edā ke sēr-kār ham sēr-lāp na-y-en godā kay lapšag o - čari این جا که حتی آن که بسیار کار می‌کند، شکمش سیر نیست، پس چه کسی به افراد ناتوان (تهیدست) و بیکار توجه می‌کند»

لپک lapak (ل) ضربه لگدی که با پشت پا و از پشت زده شود.

لپک جنگ jan-ag — از عقب با پشت پا لگد زدن، لگد زدن الاغ. مثل: «بانور وت کور ات کرء لپکے جت bānōr wat kōr at kar a lapak-ē jat عروس خود کور بود، و خر هم به او لگدی زد»

لپک lappok (ل) زایده پوستی سر آلت تناسلی پسرانی که ختنه نشده‌اند. این زایده را با ختنه بردارند.

لپکی lapp-ok-i (ص) = پُپکی. پسر بچه‌ای که هنوز ختنه نشده است.

لپگ lapp-ag (مصل) = لپگ.↓

لپگ lapp-ag (مصل) چیزی یا ماده‌ای خوراکی را یکباره با زبان برداشتن یا لیسیدن. لپگ lapp-ag = چپریک. پنهان شدن. «همدا به لپ hamedā be-lapp همین جا مخفی بشو»

لپگ lepp-ag (مصل) = لپگ.↓. «جنگء نه لپ ایت نامور (روانبد: ۲۹۴) jang a na-lepp-it nām-war دلیر نامور در جنگ شکست نمی‌خورد»

لپگ lopp-ag (مصل) ۱- مچاله شدن و تغییر شکل دادن اشیا بر اثر فشار وارده بر آن‌ها. ۲- فرورفتن قسمتی از دیواره یا سطح چیزی مانند ظروف بر اثر فشار یا له شدن و ضربه دیدن. ۳- (مجان) شکست خوردن.

لپ لاپ lap-lap (ص) پُر حرف، زیاده‌گو، بیهوده‌گو.

لپ لاپ lap-lapp (ص) حالت پوست بدن که دارای دانه های متورم کوچکی باشد، این دانه‌ها بر اثر نیش حشرات یا حساسیت پدید می‌آید. «جان اوڻ چه شاشکانی گسگ کپ jān-ōṅ ča šāšk-ān-i gas-ag lap-lapp ent لپ لاپ تنم بر اثر نیش پشه‌ها دانه دانه و متورم است»

لپنڊ lapad (ص) = لپنگ.↓

لپنگ lapeng (ص) لابالی، لات و ولگرد.

لپنگا lapeng-ā (ص) = لپنگ.↑. «وتی لپنگاهیں سنگتانی کرا روت (نذیر: ۹) wat-i lapengā-h-ēṅ sangat-ān-i kerr-ā rawt نزد رفیقان لات و لابالی خود می‌رود»

لپنگه lapeng-a (ص) = لپنگ.↑

لپو lapp-ū = لپولپو.↓

لپولپو — (ق) از مصدر لپک (۳) مخفیانه، پنهانی. «لپولپو اڊا چه برو lapp-ū lapp-ū edā čē b-raw از این جا پنهانی برو»

لپوچک lapūčk (ص) = لپوشک.↓

لٹ اؤشتگ *ōšt-ag* — (مصل) راست و بدون حرکت ایستادن و تکان نخوردن.

لٹ بیگ *ba-y-ag* — (مصل) ۱- راست و سفت شدن آلت تناسلی نرینه بر اثر تحریک جنسی.

لٹ بندگ *band-ag* — مشخص کردن بندهای مزرعه یا کرت‌های آن.

لٹ جنگ *jan-ag* — (مصم) ۱- با چوب بر کسی یا چیزی ضربه زدن. ۲- کتک زدن با چوب و ترکه یا چماق. مثل: «لٹ نی مہ جن لٹ وار بیت، پنت نی پڈے سرکار بیت *laṭṭ-i ma-jan laṭ-wār bit paṇṭ-i be-day sar-kār bit* او را کتک زن که کتک خور می‌شود، اندر زش بده تا سروری یابد»

لٹ دیک *da-y-ag* — (مصم) = لٹ جنگ ↑.

لٹ شاپگ *šāp-ag* — (مصم) چیزی یا کسی را پی‌درپی با چوب زدن.

لٹ کتگ *kan-ag* — سفت و شق کردن آلت تناسلی نرینه بر اثر تحریک جنسی، یہ حالت نعوظ درآوردن.

لٹ ورگ *war-ag* — (مصل) ۱- مورد ضربه چوب قرار گرفتن. ۲- کتک خوردن. مثل: «گنار که بر کنت، لٹ مان سر وارٹ *konār ke bar kaṇṭ laṭṭ mān sar wārṭ* بدهد، چوب بر سر می‌خورد»

لٹ لؤتگ *lōṭ-ag* — (مصم) ۱- کتک خواستن. ۲- (مجاز) آگاهانه کاری کردن که سرانجام آن کتک خوردن است.

پؤنژ لٹ *pōñz e laṭṭ* (۱) استخوان بینی.

کسے پے لٹ زورگ *kas-ē y-a pa — zūr-* کسی را با چوب و چماق راندن یا آسیب زدن. «علی منا پے لٹ زرتا، گسے سنگ رتچ گرتا (عنبر: ۷) *ali man-ā pa laṭ — rēč kort-ā zort-ā ges e seṅg* علی مرا کتک زده و خانه‌ام را سنگ‌باران کرده است»

لٹ ۱ *loṭṭ* (۱) = لٹ. ۱- چوب، ترکه چوب. ۲- کتک. ۳- چوب شاخه درخت خرما.

لٹ ۲ *loṭṭ* (مصم) ۱- غارت و چپاول. «تئی بادشاهی ۱ اسول / الاهی نام ۱ لٹ ۱ هول (کلخان: ۱۰۸: ۱) *taṭ bādešāh-i e osull allāh i* *nām a loṭṭ o hūll* از اصول پادشاهی تو این است که به نام و بهانه خداوند، غارت و چپاول بکنی» ۲- بن مضارع از مصدر لٹگ ↓.

لٹار *laṭār* (۱) ۱- جوجه تازه از تخم بیرون آمده که بی پر و بال باشد. ۲- (مجاز) لاغر و بد ریخت، بچه‌ای که لاغر و لخت باشد.

لٹار *laṭār* = لٹار. بن مضارع از لٹارگ. ۱- لٹارٹ *laṭār-et*

لٹار *leṭār* (ص) ۱- جوجه بی پروبال ۲- (مجاز) بچه لاغر و لخت و بد ریخت.

لٹار *leṭār* (ص) ۱- آوانث. ویژگی نغلی که تنه‌است و کنار پیرامونش نخل دیگری وجود ندارد. ۲- نغلی که بر اثر بی‌آبی باریک و کم‌شاخه است.

لٹار *loṭār* (ص) ۱- قد دراز. ۲- کنایه از احمق. ۳- لات و ولگرد. «پشت نه کپت ملک ۱ میتگان لٹار ۱ لوند (روایت: ۱۵۴) *past na-kapt molk o mētag-āñ loṭār o lawaṇḍ* در شهرها و محله‌ها لات و لالایی باقی نماند»

لٹارتن *laṭār-et-en* (مصم) = لٹارگ ↓.

لٹارک *leṭār-ok* (مصم) نخل مُردنی و کم‌آب.

لٹارگ *laṭārag* (مصم) = لٹارگ ↓.

لٹاٹ *laṭṭ-ā-laṭṭ* (ص) در حالت سفتی و شقی بودن. «لٹاٹ اؤشتانگ *laṭṭ-ā-laṭṭ ōšt-āt-ag* راست و شق ایستاده است»

لٹان گولی *laṭṭ-āñ-gōl-i* (۱) = ڈبل. تلکی بازی آلک دولک.

لٹ بست *laṭ-bast* (مصم) بندکشی کردن زمین کشاورزی.

لٹ بندی *laṭ-band-i* (حامص) = لٹ بست ↑.

لٹ بها *laṭ-bahā* (۱) پول یا مالی که به سبب کتک‌کاری و ضرب و شتم به کتک‌خورده یا زیان‌دیده دهند، دیه ضرب و شتم. «په دئی سد زر که آئی لٹ بها إنت *be-da i sad zarr ke āyi laṭ-bahā ent* که دیه کتک‌خوردن اوست»

لٹ بئر *laṭbēr* (۱) انتقام کتک خوری و ضرب و شتم.

لٹ بئر گریگ *laṭbēr ger-ag* (مصم) انتقام کتک خوردن خود یا کسی را گرفتن.

لٹ بیل *laṭ-bēl* (۱) = لٹ بئر ↑.

لٹین *laṭ-et-en* (مصل) = لٹگ ↓.

لٹ جنوگ *laṭ jan-ōk* (صف) کتک‌زننده.

لٹ چوپ *laṭ-čōp* (مصم) ۱- کتکی که با ضربه چوب باشد. ۲- کتک، ضرب و شتم.

لٹر *laṭar* (ص) لات و لالایی، ولگرد.

لٹر *loṭtor* (ص) ساده لوح، بی‌مایه. مثل: «رپت آنت آ بلوچ نامدارتس، منت آنت لٹر ۱ رپت-اڻت ā balōč nām-dār-ēñ *maṇṭ-aṇṭ loṭtor o boz-čār-ēñ* نامدار مُردند و آنچه مانده است، بی‌مایه‌ها و چوپان‌هایی بیش نیستند»

لٹ روزی *laṭ-rūzi* (حامص) ضرب و شتم، کتک.

لٹ روزی کنگ *laṭrūzi kan-ag* (مصم) سبب کتک خوردن خود یا دیگری شدن.

لٹ شاپان *laṭ-šāp-ān* (مصم) بر سر چیزی پی‌درپی کتک‌زدن.

لٹ شان *laṭ-šān* (مصم) کتکی که با ضربه یا پرتاب چوب باشد.

لٹ شانی *laṭṭ-šān-i* (حامص) کتک‌کاری، ضرب و شتم.

لٹک *laṭṭ-āk* (۱) چوب خوشه درخت خرما بویژه درخت نر، که پش از بریدن خوشه آن بر درخت باقی می‌ماند و برخی برای استفاده از مغز درخت خرما، آن را می‌کنند تا مغزش بیرون آید.

لٹک *laṭṭ-ok* (مصم) ۱- تکه چوب کوچک. ۲- خار و خاشاک چوب درختان. ۳- خلال‌دندان چوبی.

لٹک *leṭtek* (۱) = لٹگ. ۱- دُم باریک و سفت جانورانی مانند بز و سگ. مثل: «گچک ۱ لٹک إنت، تچک کنے چوٹ بیت *kočak e leṭtek ent tačk i kan-ay čōṭ bit* است که اگر راستش کنی دوباره کج می‌گردد» ۲- آخرین مهره ستون مهره‌ها. ۳- سر یا دمجان که به گیاه چسبیده و شبیه دم است. ۴- (مجاز) سخن‌چین، خبرسان.

لٹگ روڈتنگ *rōd-ēn-ag* — دُم درآوردن، به‌مجاز از حد خود تجاوز کردن، جسور شدن. -لٹک ۱ ایرپروشگ *ā ēr prōš-ag* — دم خود را شکستن و پایین کردن، به‌مجاز دست برداشتن از خودنمایی و ادعا. مثل: «وار ته‌گندے لٹک ۱ ایرپروش *wār na-gend-ay leṭtek a ēr-prōš* دست از ادعا و خودنمایی بردار»

کسے لٹک چرپ بیک *kas-ē ye leṭtek čarp* (طنز) دُم کسی چرب شدن به‌مجاز به نان و نوایی رسیدن.

لٹک *leṭok* [سی: پَس] هما شیرمچین شیک که بے‌واک ۱ نیزور إنت (۱) بزغاله شیرخوار لاغر و ضعیف.

لٹک *loṭk* (ص) قد بلند، قد دراز. لٹ کٹ *laṭ-kott* (۱) = لٹ ۱ کٹ ↓.

لٹ کش *laṭṭ-kašš* (مصم) ضرب و شتم، کتک‌کاری.

۱- این مصرع از شعر کهن بلوچی‌ای است از شاعری گمنام، شعر به نام «سلطان محمود» مشهور است.

لث کشان laṭṭ-kašš-ān (ف) = لث کشان کنگ ↓.

لث کشان کنگ laṭṭ-kašš-ān kan-ag (مصم) ۱- کسی را کشان کشان و کتک زنان بُردن. ۲- کسی را پی در پی با چوب کتک زدن.

لثکو laṭṭek-ū (ص) بی پروا، لالابالی.

لثکی laṭṭ-ok-i (صن) ۱- مربوط به لثک ↑. ۲- ابزار یا چیزی که در آن چوب یا چوبهای باریک و کوچک به کار برده اند. ۳- آنچه به آن چوبی کوچک نصب است یا دسته ای از چوبی کوچک دارد. ۴- = لثی. رقص چوب.

لثکی laṭṭek-i (صن) دُمدر.

لثک laṭ-ag (مصل) حرکت کردن و راه رفتن کرم بر زمین که به با شکم حرکت کند.

لثک laṭṭeg (۱) = لثک ↑.

لثک laṭṭ-ag (مصل) = لوئگ. غارت کردن، به یغما بردن.

لثمار loṭmār (امص) = لوئمار ↓.

لثو laṭṭaw (۱) ۱- کناره طوی پارچه که فشرده بافته شده است، تا تار و پودش از هم نگسلد و نسبت به خود پارچه سفت تر است. ۲- (امص) عمل تمیز کردن لوله تفنگهای قدیمی با پارچه ای که با سیم به درون آن می بردند و با نیرو بیرون می کشیدند.

لثو کنگ kan-ag — (مصم) تمیز کردن لوله تفنگهای قدیمی با پارچه.

لث واجه laṭ-wāja (ص) ۱- صاحب چوب یا چوبدستی. ۲- صاحب مزرعه یا بخشی از آن که حدود آن با بند مشخص است.

لث وار laṭ-wār (ص) کتک خور، ویژگی آن که کتک و تنبیه بر اصلاح او تاثیری ندارد. مثل: «لث ئی مه جن لث وار بیت، پنت ئی پدئی سرکار بیت laṭṭ-i ma-jan laṭ-wār bit paṅt i be-day sar-kār bit او را کتک زن که کتک خور می شود اندرزش بده تا سروزی یابد»

لثور laṭōr (امص) = لتور ↑. «آیی چماں ارس لتور گیت آنت (شریف: ۷۶) āyi e čamm-ān e ars laṭōr gept-aṅt اشکهای چشمان او فروغلتیدند»

لثوک loṭṭ-ōk (ص.ف) از لثک غارت کننده، چپاولگر.

لث پیر laṭṭ o bē (امص) = پیر. انتقام.

لث پُل loṭṭ o pol (امص) = پُل پانچ. غارت و چپاول.

لث چوپ laṭṭ o čōp (امص) = لث چوپ ↓.

لث شاپ laṭṭ o šāp (امص) = لث شاپ ↓.

لث کت laṭṭ o koṭṭ (امص) ضرب و شتم شدید. مثل: «زَهگ په لث کت شیوار نه بیت zahg pa laṭṭ o koṭṭ šiwar na-bit کتک هوشیار نمی گردد»

لث کت کنگ laṭṭ o koṭṭ kan-ag (مصم) ضرب و شتم کردن.

لثی laṭṭi (۱) بخش ضخیم شکمبه گاو و گوسفند و بز.

لثی laṭṭ-i (صن) ۱- مربوط به لث ↑. ۲- ساخته شده از ترکهای چوب. ۳- رقص چوب، که نوعی رقص محلی است که به صورت گروهی با حلقه ای بزرگ انجام می گیرد، در میان حلقه رقص، نوازندگان دهل و سرنا قرار دارند و در دست هریک از رقص کنندگان یک یا دو چوب قرار دارد و چوبهای خود را بر چوبهای شخص جلویی یا عقب ضربه می زنند و از آن ها آواز هماهنگی برمی خیزد. ۴- آن که سزاوار کتک خوردن است.

لثی کنگ laṭṭ-i kan-ag (مصل) خود را سزاوار کتک خوری کردن.

لثی loṭṭ-i (۱) پارچه دست بافی که در قدیم از نخ کرباس (پنبه) می بافتند.

لثیک loṭṭ-ik (۱) = لامو ↑.

لثینی laṭṭēni (۱) = کشلۆ. تخته ای که جسد مرده را با آن حمل کنند و به قبرستان برند.

لج lajj (امص) ۱- شرم، خجالت، خجلت. ۲- حیا و تعصب. مثل: «مال ماں زرگواراں بسیار انت، لج ماں گھسراں برجاء انت māl māṅ zer-gwar-āṅ besyār eṅt , laj māṅ kōhsar-āṅ bar-jāh eṅt مال و ثروت در کنار دریا بسیار است و غیرت و تعصب در میان کوه نشینان جای دارد» ۳- آبرو، حیا. مثل: «یک جن سد جن لَج بارت yak jan , sad jan e lajj a bārt زن دیگر را می برد» ۴- (مجاز) غیرت، ناموس. ۵- جواغردی، مرام. ۶- (مجاز) ویژگی زنی که محرم یا خویشاوند نزدیک کسی باشد.

لج آگ ā-y-ag — (مصل) شرم آمدن، خجالت کشیدن.

لج باهیننگ bāh-ēn-ag — (مصل) آبرو یا ناموس خود را به باختن دادن، بی آبرویی کردن.

لج برگ bar-ag — (مصم) از بین بردن شرم و حیا، آبرو بردن، رسوا کردن. مثل: «یک جنے سد جن لَج بارت سد جن یک جنے گیرنک انت yak jan e lajj a bārt sad jan yak jan e girēṅk eṅt زن با کردار بدش آبروی صد زن را می برد و [شایسته است که] صد زن فدای یک زن نیک باشد»

لج کنگ kan-ag — (مصل) ۱- شرم کردن، خجالت کشیدن. ۲- حیا کردن، غیرت نشان دادن.

لج پُرشک e proš-ag — (مصل) رفع شدنِ شرم و خجالت.

لج پُرشک e proš-ag — (مصم) شرم و خجالت را کنار گذاشتن.

لجات lojāt (ص) = لجاد ↓.

لجاد lojād (ص) ناقص، بی بهره. «چه همتاء هستات لجاد (روانب: منظومه دادشاه) ča hemmat a hast-at lojād از جواغردی بی بهره بود»

لجّاز lojāz (ص) = لجاد ↑. «دور بو تو بے پادیں لجّاز (میرواری: ۳۵۱) dūr baw taw bē-pād-ēṅ lojāz ای ناقص بی پا از این جا دور شو»

لجّانی lajj-āni (ص) ۱- بسیار با غیرت و متعصب. ۲- دارای آرم و شرم، آرمگین.

لج بر gajj-bar (ص) ۱- از بین برنده شرم و حیا، بی حیا. ۲- آبروبرنده، مایه تنگ و بدنامی.

لج پال lajj-pāl (ص) ۱- کینه ورز. ۲- غیرتی.

لج پالی laj-pāl-i (حامص) غیرت، جواغردی. «میرهمل په سرمچاری لج پالی نام. کپتگ آت (گلخان: ۴۰۲) mir hammal pa sar-ma- čār-i o laj-pāl-i a nām kapt-ag-at هممل به شجاعت و جواغردی مشهور شده بود»

لجّر lojjar (۱) = لوجّر ↓.

لج ششتگ laj šošt-ag (ص) = لچ کپتگ ↓.

لج کپتگ laj kapt-ag (ص) بی شرم، بی حیا.

لج گار laj-gār (ص) ۱- آن که شرم و حیاءش کم شده است، بی شرم، بی حیا. ۲- ناجواغرد. «باهوٹ شر انت په سرداراں / ئے که چو تئیں لَجگاراں (فاضل: ۱۶۰) bāhōṭ šarr eṅt pa sardār-āṅ nay ke čō ta-? -ēṅ laj-gār-āṅ پناهنده پذیری برای سرداران قدرتمند برازنده است نه برای ناجواغردی چون تو»

لجّو lajj-ō (ص) = شرمۆ. خجالتی.

لجّو lejjū (ص) = لَجور ↓.

لَجور lejjūr (ص) لاغر و مردنی.

لَجوز lajjūz (ص) = لَجوز ↓.

لَجوز lajjūz (ص) = گڈک، کنجوشک. بخیل، خسیس. «ما شکین پَس لَجوزانی دروازگء /

چرپین چُنڈے دپارے شوہازگء (ساحر):
mā šakin-ēṅ lajūz-ān-i darwāzag a
carp-ēṅ čonḍ-ē dapār-ē y-e šōhāz-ag a
ما بر دروازه افراد بخیل برای تکه ای نان و
لقمه ای چرب، کرنش می بریم»

لجی lajz-i (ص) = شرمو. ۱- خجالتی.
۲- حیادار، با شرم.

لجیگ lajz-iṅ (ص) = لجی ↑.

لچ lač (۱) سید بزرگی است که از الیاف نخل
وحشی (= داز) می بافند و برای حمل خاک
و کود به کار می رود و گاهی جهت حمل
اشیاء بر پشت الاغ یا شتر می گذارند.

لچ lačč بن مضارع از لچگ.

لچ [č] lečč ۱- بن مضارع از لچگ. ۲- (۱) گل
و لای، زمین خیس و لغزنده، لزج.

لچ lečč (ص) = لچ ۱ ↓.

لچ ۱ lečč (ص) ۱- حقه باز، حيله گر، کلاهبردار.
۲- بدقول. ۳- بدچشم، بی حیا.

لچ ۲ lečč (ص) لنگ، شل. «پاد ئی هر دواں
لچ ۲ لنگ (عابد: ۱۴۲) pād-i har-do-w-āṅ
ločč o lang هر دو پایش لنگ و شل است»
لچانک lečč-āṅk (ص) = لچچانک ↑.

لچ بند lač-baṅd (۱) بند سبد «لچ ↑»

لچ پان leč-pān (۱) گلگیر ماشین، دوچرخه و
ابزارهای مانند آن ها.

لچتگین lečč-et-ag-ēn (ص) چسبیده شده.
لچتگین lečč-et-ag-ēn (ص) = لچتگین ↑.

لچتگین lečč-at-ag-ēn (ص) آنچه بر اثر
فشار، ضربه، یا لگدمال له یا کج و کوله شده
است.

لچتن lečč-et-en (مصل) = لچگ ↓.

لچتن lečč-et-en (مصل) = لچگ ↓.

لچتن lečč-et-en (مصل) = لچگ ↓.

لچر lačar (۱) آشغال، زاید و به دردخور.

لچر lačcar (ص) شتابی که پروانه خود را به
آتش می زند، شتاب برای رسیدن به مرگ.

لچر lečcar بن مضارع از لچرگ ↓

لچرگ lečcar-ag (مصل) = لیچرگ ↓

لچری lačar-i = لچری کنگ ↓.

لچری کنگ kan-ag — آشغال کردن، جایی را
پر از آشغال کردن، کثیف کردن محیط و دور
و بر خود.

لچرینگ lečcer-ēn-ag (مصل) —
= لیچرینگ ↓.

لچر lečč-aṛ (ص) ۱- چسبناک. ۲- ویژگی
آن که به طور پیوسته دنبال کسی می افتد و او
را رها نمی کند.

لچک lač-ok (امصغ) سید کوچک لچ ↑.

لچ کار leč-kār (ص) آن که کار گِل بکند،
گِل کار.

لچ کار loč-kār (ص) = لچ. کلاهبردار، حقه باز.

لچ کاری leč-kār-i (حامص) گلکاری.

لچ کش lač-kašš (ص) آن که با سبد «لچ ↑»
بار کشد.

لچ کش leč-kašš (ص) ۱- آن که گِل می کشد
یا حمل می کند. ۲- ابزاری که با آن گِل جابه جا
کنند.

لچگ lačč-ag (مصل) ۱- چسبیدن، متصل
شدن و به هم پیوستن دو چیز با چسب یا
چیزی دیگر. ۲- چسبیدن چیزی چسبناک به
چیزی دیگر. ۳- قرار گرفتن تنگاتنگ دو چیز در
کنار هم. ۵- (مجاز) همراه بودن با کسی و
نگسستن از او. «شهادت گون من لچ اتگ»
šahdšd gōṅ man lačč-ēn bit. دور نه بیت-
et-ag o heč dūr na-bit. شهادت [همواره]
با من همراه است و نمی گسلد»

پر دپ لچگ per dap lačč-ag ۱- بر دهان
چسبیدن. ۲- (مجاز) = همجواب. در برابر بزرگ تر

از خود، با جسارت و گستاخی جواب های رُک
دادن.

لچگ lečč-ag (مصل) ۱- فرورفتن در گل و
لای. ۲- چسبیدن به ماده ای لزج. ۳- له شدن
«اے ناه، درو لچ اتگ انت-ē nāh draw lečč-
et-ag aṅt این خرما [ها] همه له شده و به
هم چسبیده اند»

لچگ lečč-ag (مصل) ۱- له شدن چیزی بر
اثر فشار وارد بر آن. ۲- خم شدن زانوان چارپا
یا انسان بر اثر حمل بار سنگین. «هره بازین
بار پر کن ئے لچ ایت har a bāz-ēṅ bār per
kan-ay ločč-it [اگر] بر [پشت] خر بار زیادی
بگذاری زانوانش خم می شود» ۳- جمع شدن
و کوتاه شدن چیزی بر اثر فشار وارد بر آن.
۴- خم شدن، دولا شدن.

لچ لچ ločč ločč (امص) حالت خمیده و
لنگان.

لچ لچ کنگ ločč-ločč kan-ag (مصل) لنگان
لنگان راه رفتن.

لچ مین lečč-mēn (امص) = لچ مین ↓.

لچناک leč-nāk (ص) = لچچناک. ۱- چسبنده،
لزج، لیز. ۲- پر از گل و لای.

لچندر lečēṇder (ص) = لونج. آویزان، معلق.

لچوک lačč-ōk (ص) فا از لچک ۱- چسبنده.
۲- (مجاز) سمج، لجوج. ۳- (۱) = لگا کو ↓.

لچه lačča (۱) ۱- رشته مروارید، مهره ها و
جواهرات کشیده شده در یک رشته. ۲- نظم،
سخن دارای وزن و قافیه. ۳- شعر، سخنی
ادبی که بیانگر احساسات و عواطف و تخیل
گوینده باشد و با عناصری مانند وزن و قافیه
شناخته شود.

لچه بندگ baṅd-ag — (مصل) شعر سرودن،
به نظم آوردن سخن.

لچه گوشگ gwaš-ag — (مصل) شعر گفتن،
شعر سرودن.

لچه a ločč (ص) = لچ ۱ ↑.

لچه بند lačča-baṅd (ص) شاعر.

لچه بندوک lačča baṅd-ōk (ص) به نظم
درآورنده سخن، شاعر.

لچه دیوان lačča diwān (۱) مجلس شعر،
شب شعر.

لچه کار ačča kār (ص) شاعر. «زنان یک
لچه کارے مری / وتی گوست ئ ترانگء کپت
(گواوری: ۱۲: ۱۴۴) zān-āṅ yak lačča-kār-ē
marči wat-i gwast e trānag a kapt
می دانم که امروز شاعری به یاد گذاشته اش
افتاد»

لچه کاری lačča-kār-i (حامص) شاعری، عمل
شعر سرودن.

لچه کاری کنگ kan-ag — (مصل) به شعر و
شاعری مشغول بودن.

لچه گوش lačča-goš (ص) = لچه گوش ↓.

لچه گوش lačča gwaš (ص) شعرگو، شاعر.

لچه گوسی lačča gwaš-i (حامص) شعرگویی،
شعرسرایی.

لچهی lačča-h-i (ص) مربوط به لچه.
شعری. «لچهی دپتر lačča-i daptar دفتر
شعر»

لچه مین lečč o mēn (۱) گل و لای.

لچه مین کنگ kan-ag — (مصل) گل و لای
کردن.

لچی lačč-i (ص) ۱- مربوط به لچ (سبد ویژه
حمل خاک و کود) ۲- آن که با لچ (= سبد
حصیری) سر و کار دارد یا با آن کار می کند.
۳- (مجاز) شخص معمولی، کارگر و کشاورز.

لچی ločč-i (حامص) ۱- حقه بازی، حيله گری.
۲- بدقولی. ۳- بدچشمی، بی حیایی.

لچی داسی lačč- dās-i (ص) ۱- آن که لچ و
داس به همراه دارد. ۲- (مجاز) هر فرد معمولی
و عام، روستایی.

۲- گیاهان و بوته‌های خودرو و هرزی که در میان کشتزار به صورت خودرو سبز می‌گردند و کشاورزان آن‌ها را می‌کنند.

لججنگ jan-ag — (مصم) گیاهان و بوته‌های هرز را گندن و دورریختن.

لدء آس دیگ e ās da-y-ag — آتش در جنگل زدن، به‌مجاز زیان بزرگ رساندن، نابود کردن.

لدجن lad-zan (صف) از بین برنده گیاهان و بوته‌های هرز.

لدچر lad-čar (ص) ویژگی چارپایی که در بیشه می‌چرد.

لددار lad-dar (ل) بیشه و جنگل، بیشه، دره پر از درختان و گیاهان خودرو.

لدکار lad-kār (ص) آن که در جنگل و بیشه کار می‌کند.

لدر lad-dar (ل) = لددار.

لدرستان lad-estān (ل) = لد. جنگل.

لدم laddam (ل) = ثونث. ماهی هامور.

لدو loddaw (ص) = لدء.

لدو loddaw (ل) ستاره سهیل →.

لدو lodū (ص) = لدر.

لده lodda (ص) ۱- درشت‌هیکل، تنومند.

«لذتیں شیران، من گریشگان گردانت / گور پترونگین ء ثیثل ایش ورد انت (گلخان ۴: ۴۹۳)

lodda-? -ēn šēr-ān maṅ griššag-ān gard-aṅt gōr pataṅ-waṅ-ēn i ṭīṭal eš

ward aṅt می‌گردند، و خوراک آن‌ها گورهای فربه و آهو

است» ۲- چاق و فربه. ۳- تن‌پرور. ۴- دخت‌

رسیده و بالغ.

لدی lad-i (ل) = لدیگ.

لدیگ lad-ig (ص) ۱- مربوط به لد، جنگلی،

جنگل، اهل جنگل. ۲- گراز. ۳- خوک، گراز. ۳- (مجاز) پلید، نجس.

لچین lačč-ēn بن مضارع از لچینگ.

لچین lečč-ēn (ص) ۱- زمین خیس و پر از گل و لای. «سواس ئی هم لچین ات انت (شریف:

۳۹) sawās i ham lečč-ēn et aṅt کفش‌هایش هم گل‌آلود بودند» ۲- لزج، لیز و لغزنده.

لچین ločč-ēn (ص) = لچ. حقه‌باز، حيله‌گر، کلاهبردار. ۲- بی‌حیا، بدچشم.

لچین ločč-ēn بن مضارع از لچینگ.

لچیت lačč-ēnt بن ماضی از لچینگ.

لچیت ločč-ēnt بن ماضی از لچینگ.

لچیتگین lačč-ēnt-ag-ēn (ص)

چسبانده شده.

لچیتن lačč-ēnt-en (مصم) = لچینگ.

لچیتن ločč-ēnt-en (مصم) = لچینگ.

لچینگ lačč-ēn-ag (مصم) (مصلک لچک)

چسباندن، متصل کردن دو چیز با چسب یا

چیزی دیگر. ۲- چیزی را با چیزی کاملاً مماس

کردن.

لچینگ ločč-ēn-ag (مصم/ مصلک لچک)

۱- له کردن چیزی بر اثر فشار بر آن. ۲- خم

کردن چیزی بر اثر فشار زیاد یا گذاشتن بار

زیاد بر آن. ۳- دولا کردن، چیزی را از حالت

مستقیم و راست به سویی دیگر متمایل

کردن. ۴- آشتی دادن و همراه کردن دو نفر

زن و شوهر که با هم قهر باشند.

لچینوک lačč-ēn-ōk (صفا، از لچینگ)

چسباننده.

لد lad (ل) ۱- جنگل، بیشه، زمینی که در آن

گیاهان خودرو و درخت روئیده باشد. «

نواہایت اگان پاکین ہدا / سوچ کنیں کوہ ء

لدء (روانبد: ۳۰۸) b-wāh-it agān pāk-ēn

hodā sōj kan-ēn kōh o lad a

بخواید کوه و جنگل را جستجو می‌کنیم»

لد lad ۱- بن مضارع از لڈگ ladđ-

ag [ما: لذات ladđ-et ۲- (مصم) کوچ.

۳- (مصم) هر بار کوچ کردن و اسباب‌کشی از

نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر. ۴- هر مقدار بار که

هنگام کوچ از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر

می‌برند. ۵- (ل) = لڈام. کاروان، قافله. «لڈء

پیداگ انت ladđ-ē pēdāg eṅt کاروانی از راه

دارد می‌رسد»

لڈکنگ kan-ag — (مصم) = لڈگ. کوچ

کردن. مثل: «لڈگ کنگ مالانی هدا بندان، کپتگ

انت بے مال مان دواریکان lad kot-ag mā-

ān-i hodābonḡd-ān kapt-ag aṅt bē-māl

māṅ dawār-ig-ān خداوندان گله‌ها کوچ

کردند و بر جایگاه آنان افراد بی‌گله ساکن

شدند»

لڈء بندگ e baṅd-ag — بار سفر را بستن،

کوچ کردن.

لڈء مان کنگ a māṅ kan-ag — آماده کوچ

بودن. «بستگ انت بارء مان کنگ لڈء /

هرکسء کلیگء کپات بڈء (پسند) bast-ag

aṅt bār o māṅ kot-ag ladđ a har kas a

kallig o kapāt baḡḡ a بار را بسته و آماده

کوچ هستند و هرکسی آب و آذوقه خود را

بر دوش دارد»

لڈ lad (ل) ۱- آشغال، زباله. ۲- مدفوع

انسان، یا جانوران. مثل: «لڈء روپء رَمگ کن،

رَمگ نه بیت ladđ a rōp o ramag kan

ramag na-bit پشگل و سرگین دام‌ها را در

یک جا بگذار، تبدیل به گله نمی‌شود»

۳- اشیای خرد و ریز، هر چیز بی‌ارزش.

لڈ مان برؤتان مُشگ leđ māṅ barōt-ān

moš-ag بر سبیل‌های خود مدفوع مالیدن،

به‌مجاز کار بسیار بی‌شرمانه‌ای انجام دادن که

سبب رسوایی و بی‌آبرویی شده باشد. «مهمان

الہارء گشتگ / لڈ ئی مان برؤتان مُشگ

mehmān allahār a košt-ag (فاضل: ۱۶۴)

ledđ i māṅ barōt-ān mošt-ag

مهمان را کشته است و با این کار خود، در

واقع بر سبیل‌های خود کثافت مالیده است

(خود را رسوا کرده است)»

لڈ ledđ (ل) = مار. «پلانیء لڈء جتگ

pelāni a leđđ-ē jat-ag فلانی را مار نیش

زده است»

لڈ lodđ بن مضارع از لڈگ ladđ-ag.

لڈالڈ ladālad (ص) = ذراک. دراز، قد دراز.

لڈام ladām (ل) کاروان، کوچرو که در جال

کوچ است.

لڈتن ladđ-et-en (مصم) = لڈگ.

لڈتن ladđ-et-en (مصم) = لڈگ.

لڈجام leđđ-jām (ل) آشغال‌دان، ظرف

آشغال.

لڈرؤپ leđ-rōp (ص) ۱- گورؤپ. آن‌که

بیشه‌اش جارو کردن و جمع کردن آشغال و

سرگین است، رُفتگر. ۲- وسیله‌ای که با آن

خاک و آشغال جمع می‌کنند، خاک‌انداز

لڈگ ladđ-ag (مصم) ۱- کوچ کردن،

مهاجرت کردن از نقطه‌ای به نقطه دیگر به

قصد اقامت. ۲- اسباب‌کشی کردن از منزلی به

منزلی دیگر. ۳- بارزدن. ۴- (مجاز) کاری را به

عهده گرفتن، تعهد کردن.

لڈگء بؤجگ o bōj-ag — بار کوچ را بستن

و بازکردن آن در جای دیگر، کوچ کردن از

جایی و مقیم شدن در جایی دیگر.

بار لڈگ bār ladđ-ag اسباب‌کشی کردن،

بار زدن بر ماشین باربر یا چارپای باربر.

لڈگ ladđ-ag (مصم) ۱- خرامیدن، با ناز و ادا

راه رفتن. ۲- راه رفتن همانند شتر.

۳- حرکت قایق در دریا یا روی امواج. ۴- تکان

خوردن کسی در حالت نشسته یا سواره مانند

تکان خوردن فرد سوار بر شتری که در حین

راه رفتن یا جمار کردن است.

لُدگانی lodđ-ag-āni (ص) خرامنده، خوش خرام.

لُدو lodđ-ū (ص) کثیف، چرکین.

لُدوک lodđ-ōk (ص) ۱- کوچ کننده. ۲- وسیله با ابزاری که با آن اسباب و وسایل کوچ را حمل می کنند. ۳- باربند، طنابی که با آن اسباب وسایل را بر ماشین باری یا چارپای بارکش محکم می بندند. ۴- تیل. طناب محکم و سفت.

لُدهاک lod-hāk (l) = سمات، هاک. کود حیوانی.

لُدءبار lodđ o bār (مص) ۱- کوچ، مهاجرت. ۲- (l) اسباب و وسایل کوچ.

لُدءبار کنگ lodđ o bār kan-ag (مصل) کوچ کردن، مهاجرت کردن
په لُدءبار روگ pa lodđ o bār raw-ag رفتن و کوچ کردن با تمام اسباب و وسایل خانه.
لُدءبڈ (مص) = لُدءبار →

لُدءبؤج lodđ o bōj (مصل) کوچ و اقامت، زندگی عشایری، در مکانی به طور موقت اقامت کردن و سپس به جایی دیگر رفتن. «رند چه حلب درکپتگ انت / لُدآن ء بؤجان بوتگ انت rend ča halab dar kapt-ag-ant lodđ-ān o bōj-ān būtt-ag-ant قوم رند از شهر حلب بیرون آمدند و با کوچ خود [در مسیر] گاهی اقامت می کردند»

لُدءبؤج lodđ o būčč (l) ۱- آشغال و زباله، خاکریزه. ۲- (مجاز) اشیاء خرد و ریزه بی ارزش.
لُدءریچ lodđ o rēč (مص) کوچ همگانی، مهاجرت جمعی.

لُدءلؤگ lodđ o lōg (مص) = لُدءریچ ↑.

لُدی lodđ-i (ص) = لُدوک. ۱- کوچ کننده. ۲- لُدیک: طناب یا ریسمان ضخیم ویژه بستن بار، باربند.

لُدی lodđi (ص) مربوط به لُد. ۱- کثافت، سرکین، آلوده به کثافت. ۲- آشغالی.

لُدی lodđi (l) نوعی بازی کودکان و نوجوانان. «دو ورنا لُدی لیبء ات انت do warnā lodđi layb ā (۱۶:۱۱) et ant دو جوان مشغول بازی لُدی بودند»
لُدی lodđi (l) نوعی پارچه دست باف سنگین وزن.

لُدیک lodđ-īg (l) = لُدی ↑.

لُدین lodđ-ēn بن مضارع از لُدینگ ↓.

لُدین lodđ-ēn بن مضارع از لُد ینگ ↓.

لُدینت lodđ-ēnt (مصم) بن ماضی از لُدینگ ↓.

لُدینتین lodđ-ēnt-en (مصم) = لُدینگ ↓.

لُدینتن lodđ-ēnt-en (مصم) = لُدینگ ↓.

لُدینگ lodđ-ēn-ag (مصم) ۱- کوچاندن، کوچ دادن. ۲- کسی یا گروهی را برای اقامت به جایی دیگر بردن یا فرستادن.

۳- اسباب کشی کردن. مثل: «گس لُدینگ بیت، دل لُدینگ نه بیت ges lodđ-ēn-ag bit می توان از خانه ای به خانه ای دیگر برد، اما دل را نمی توان از جایی کند و به جایی دیگر برد» ۴- تشویق یا وادار کردن کسی به اسباب کشی از جایی یا منزلی دیگر. ۵- کاری یا صفتی را به نام یا شخص دیگری نسبت دادن. «هرچ کارے کنت منی سر ایش لُدینیت harč kār-ē kant man-i sar eš lodđ-ēn-it هر کاری که انجام می دهد، آن ها را به اسم من تمام می کند (نسبت می دهد)»

لُدینگ lodđ-ēn-ag (مصم) ۱- راه رفتن به طرزی که شبیه خرامیدن باشد. ۲- تکان دادن کسی یا چیزی مانند تکان خوردن شخص سوار بر شتر.

لر lar (ص: لامب، ثال) (ص) شاخه گیاهان.

لر larr (l) خرماي نارس پژمرده یا خشک شده و پوک.

لر lerr (مصم) = لبرو ↑.

کسء گء لر بیگ kas-ē y-e got e lerr -کسی طوق گردن کسی بودن، به گلوئی کسی آویختن، به مجاز به کسی پیله کردن یا سریش شدن.

لر lorr (ص) ۱- شکافته. ۲- لب شکری، آن که لبش به طور مادرزادی شکافی دارد.

لر lorr بن مضارع از لرگ ↓.

لر پرت lert-pert (l) = لک پک. خرت و پرت، مجموعه از وسایل و خردوریزه های کم ارزش.

لرد lord (ص) = لر. ۱- آب گل آلود. مثل: «آپ چه بُن لرد انت ā ča bon lord ent سرچشمه گل آلود است» ۲- آب کدر ته نشین، دُرْد. ۳- مایعاتی که صاف نباشند و رنگ آن ها کدر باشد.

لرد کنگ lord kan-ag (مصم) گل آلود کردن آب، کدر کردن مایعات.

لرد lord (l) مقدار کم، اندک، کمی از چیزی. ۲- (ص) آن که خود را باخته و بر خود می لرزد. «آ ترسء لرد انت ā tors a lord ent او از ترس می لرزد»

لرد آپ lord-āp (l) آب آلوده و کدر.

لردک lord-ok (ص) خیلی کم، بسیار ناچیز. «لردکے آپ lord-ok-ē āp کمی آب»

لردگ lord-ag (ص) = لرد. ۱- حالتی بین جامد و مایع. ۲- آب گل آلود و کدر.

لردو lord-ō (ص) آب یا مایعات دیگری که رنگ آن ها متمایل به کدری باشد، کمی خاک آلود.

لردین lord-ēn (ص) = لرد ↑. مثل: «کنگء شین مه لردین آپ انت kang ay šēn ma

lord-ēn āp ent شادی لک لک در آب گل آلود است»

لرز larz ۱- بن مضارع از لرزگ ↓. ۲- (مصل) لرزش. ۳- جنبش پی در پی و مداوم اعضای بدن بر اثر بیماری یا ترس.

لرزان larz-ān (ص) ۱- لرزان، مرتعش، لرزنده. ۲- (ق) در حال لرزیدن.

لرزتن larz-et-en (مصل) = لرزگ ↓.

لرزگ larz-ok (l) نوعی از زیورآلات زنان که بر بینی گذارند، این زیور، کوچک و نازک است و بر زیور دیگری به نام پُلک → وصل می شود. «لرزگ چو بیدء بیت ذرهان (روانبد: گل و نوروز) larz-ok čō bēd ā bit drah-ān لرزگ مانند برگ های درخت بید می لرزد»

لرزگ larz-ag (مصل) = دُرَهگ. ۱- لرزیدن، تکان خوردن مداوم چیزی یا کسی. «هاشمء تپ لرز گپتگء جانی لرزایت tap-hāšom a larz-gept-ag o jān-i larz-it به [بیماری] مالاریا شده است و [اعضای] بدنش می لرزد» ۲- (مجاز) به شدت ترسیدن. مثل: «مه دُریت دست مه لرزیت دل-ma dozz-it dast ma-larz-it del دست نددزد و دل نترسد»

لرزگ گپگ kap-ag (مصل) لرزه افتادن، دچار لرزش شدن. «آ چه ترسء لرزگے مان جان ئی گپت ā ča tors a larz-ag-ē mān jān i kapt jān i kapt او از ترس لرزشی بر تنش افتاد»

لرزگی ger-ag (مصم) دچار لرزه شدن، لرزیدن.
لرزو larz-ō (ص) لرزنده به صورت مداوم، بسیار لرزنده. «گؤن ترسء لرزوئین لئشان گؤشت ئے (صبا: ۱۵) gōn tors o larz-ō-ēn lonf-ān gwašt i لب های لرزنده گفت...»

لرزوک larz-ōk (صفا) ۱- لرزنده، لرزان. ۲- (l) = لرزگ. نوعی زیور. «ندر په دیدگان

لژی laf-i (ص) ۱- آنچه همانند تسبیح در یک رشته کشیده شده باشند. ۲- (مصل) تسلسل، سلسله.

لژی lefi (ص) = بامژی. مرغ یا جوجه مرغی که همه یا بخشی از بدنش پَر ندارد.

لژی lofi (l) اتاق مخصوص دام که تمام اجزای آن را از شاخ و برگ درخت خرما درست کنند.

لژین lef-ēn بن مضارع از لژینگ.

لژین lof-ēn بن مضارع از لژینگ.

لژین lof-ēn (ص) = لژا. گِل آلود.

لژینت lef-ent بن ماضی از لژینگ.

لژینت lof-ent بن ماضی از لژینگ.

لژینتن lef-ent-en (مصل) = لژینگ.

لژینتن lof-ent-en (مصل) = لژینگ.

لژینگ lef-ēn-ag (مصل) ۱- کندن موی بدن و هرچیز مشابه آن. ۲- کندن پَر مرغان و پرندگان، پَر کندن. ۳- کندن گِل یا گچ روی دیوار. ۴- کندن لایه ای از پوست.

لژینگ lof-ēn-ag (مصل) = لژینگ.

لژینگو lafingaw (اصو) = لژولاژا.

لِزَت lezzat [عر: لَذَة] (مصل) ۱- لذت. ۲- خوشی، شادمانی. «اودا لِزَت انت oḍā lezzat ent آن جا خوش می گذرد»

لِزَت دیگ lezzat da-y-agb (مصل) لذت دادن، لذت بخش بودن.

لِزَت کنگ lezzat kan-ag (مصل) ۱- لذت کردن ۲- خوش گذراندن.

لِزگ lezg (ص) چسبنده.

لِزگ lozg [سپ: بزهنگ، ساپ، آزی] (ص) لخت و عریان.

لِژ lež (ص) کوچک، باریک و لاغر اندام. مثل: «سال که دُگال انت، همکش مالداره ینند، لاگره لِزانی بُره مَنَت نی مِگر sāl ke ḍokkāl e be-neṇd lağar ent ham-kaš e māl-dār a be-neṇd lağar

لِژگ ležag (ص) = لژولا.

لِژو ležžū (ص) لاغر و مردنی.

لس las (l) ۱- جمع، گروه بزرگ، طایفه بزرگ. «لس مردم las-mardom گروه بزرگ از افراد» ۲- عامه مردم.

لَس lass (ص) = لسا.

لَسا lassā (ص) = لسه.

لِسان lesān [عر] ۱- طریقه و طرز صحبت کردن. «آیی لِسان سَک وَش انت āyi e lesān sak wašš ent برخورد زبانی او بسیار خوب است» ۲- (مجاز) قول و عهد. «آییء لِسان نِے āyi'a lesān nē او قول و عهد ندارد (بدقول است)»

لَسائین lassā?ēn (ص) = لسا. «لَسائین آهوگ lassā-ēṇ āhūg آهوای صاف و خوش منظر، آهوای جوان»

لَس باگ las-bāg (l) پارک عمومی.

لِست lest بن ماضی از لیسگ.

لِستگین lest-ag-ēn (ص) لیسیده شده.

لِستین lest-en (مصل) = لیسگ.

لَس نام las nām [نۆک] (l) اسم عام (اصطلاح دستوری)

لَسو lassaw (ص) = لسه.

لَس واجهی las-wājah-i (ص) = آلس واجهی. مردم سالاری.

لَسُون lasōn (l) سطح.

هم لَسُون ham-lasōn (ص) هم سطح، هموار.

لَسه lassa (ص) = لسا. صاف و براق، بدون پیچ و تاب و ناهمواری.

لَسه پین آهوگ lassa-h-ēṇ āhūg آهوای صاف و زیبا.

لَسه پین گیوار lassah-ēṇ giwār خط فرق سر بانوان که صاف و زیبا باشد.

لَسه کار lassa-kār (ص) ویژگی آن که کارش تمیز و بی نقص است.

لَسه پین lassa-h-ēn (ص) = لسه.

لَش laš (l)

لَشے بالاد کشگ laš-ē bālād kašš-ag هیاهو کردن، داد و فریاد کردن.

لَش laš (l) = لاش.

لَش lašš (l) داس.

لَشَت lašt (ص) صاف و هموار.

لَشَت lošt (ص) = لوشت. غریان.

لَشک lašk (l) سرمای شدید.

لَشکر laškar (l) ۱- گروه، عده بسیار. «لَشیء همراه یک لَشکرے انت ešī y-e hamrāh yak laškar-e ent زیاد هستند» ۲- گروهی از سربازان یا جنگجویان، لشکر، فوج.

لَشکر کشگ kašš-ag (مصل) لشکر کشیدن، جمع کردن لشکر برای انجام کاری یا هجوم بردن به جایی.

لَشکر کنگ kan-ag (مصل) ۱- فراهم کردن لشکر. ۲- هجوم بردن مانند لشکر، یورش آوردن.

لَشکرے اِتر دِیگ e ēr da-y-ag (مصل) هجوم آوردن لشکر، به یکباره حمله کردن لشکر.

لَشکرے پُرشگ e proš-ag شکست خوردن لشکر.

لَشکرے پرُوشگ e proš-ag (مصل) شکست دادن لشکر.

لَشکران laškar-ān (l) نام مردانه.

لَشکرپُروش laškar-proš (ص) ۱- لشکرشکن، شکست دهنده لشکر. ۲- (مجاز) بسیار دلیر.

لَشکر جَاه laškar-jāh (l) لشکرگاه.

لَشکرشکن laškar-šekan (ص) = لشکرپُروش.

لَشکرگری laškar-gar-i (حاصل) لشکرکشی.

لَشکری laškar-i (ص) مربوط به لشکر، لشکری.

لَشکُو lašk-ō (l) مخفف و مصغر نام مردانه لشکران.

لَشکُو laškū (l) منظره طبیعی زیبا و جذاب کوه و دشت.

لَشی laš-i (ص) ناکارآمد، به درد نخور.

لَک lak (l) ۱- هر صدهزار یک «لَک» است. مثل: «دنیا یَگے رنگے لَک donyā yakk-ē rang i lak y-o rang i lakk دنیا یکی است [اما] رنگ و جلوه اش صدهزار [است]» ۲- (مجاز) بسیار زیاد. ضرب المثل فوق را این گونه هم می توان معنی کرد: «دنیا یکی است و رنگ ها و نمودهایش بسیار زیاد»

لَک lek (ص) ۱- ویژگی چیزی که ایستاده و شق باشد. ۲- برجسته و بلندتر از سطح. ۳- = لَت. آلت نرینه سفت و راست. ۴- بن مضارع از مصدر لَگگ.

لَک اوشگ ošt-ag (مصل) — (مصل) راست ایستادن.

لَک بیگ ba-y-ag (مصل) ۱- راست و شق ایستادن. ۲- برخاستن، بلندشدن. ۳- بالارفتن، بر سربالایی حرکت کردن. «تَچکء مادِئیں راه ئی اِشت / لَک بوت په هُتراشکین دُزنگان (عابد: ۴۲) tačk o māden-ēṇ rāh i ešt lek büt pa htrašk-ēṇ draṅg-āṇ هموار و مستقیم را رها کرد و بر روی کوه های صاف بالا رفت»

لک دیک da-y-ag — (مصل) بالارفتن از بلندی.

لک کپک kap-ag — (مصل) = سرکپک. ۱- بر بلندی قرار گرفتن، خیز برداشتن. ۲- بالارفتن، صعود کردن. «باری چینکس بران همه کوهه لک کپتگه ایرکپتگ (شریف: ۹۷) bārēn čin̄kas bar-ān̄ hamē kōh a lekk kapt-ag o ēr-kapt-ag معلوم نسبت که چند مرتبه بر این کوه بالا رفته و پایین آمده است» ۳- ظاهر شدن، آشکار شدن. ۴- سوار شدن بر ماشین یا چارپای سواری.

لک کنگ kan-ag — (مصل) بلندکردن، بالا بردن.

سره لک کنگ sar a lekk kan-ag سر را بلندکردن به مجاز ظاهر شدن در میان جمع. کسه لک کنگ kas-ē ya lek kan-ag کسی را بالا بردن، کسی را برای کاری برجسته نامزد کردن.

لک lekk بن مضارع از لگگ ↓.

لک lokk (ص) ۱- کوتاه. «اے جامگ پر تو لک انت lokk en̄t par taṭw jāmāg ē این پیراهن برای تو کوتاه است» ۲- کوتاه قد، دارای جثه یا اندام کوتاه.

لک بیگ lokk ba-y-ag (مصل) کوتاه شدن، کوتاه بودن.

لک کنگ lokk kan-ag (مصل) کوتاه کردن.

لک lokk گرمای شدید هوا، گرمی نور خورشید. «کدی گوژ ۱ گپژ هۆنک، کدی چاهڑ، لک لوار بتت (کوادری: ۸: ۱۵۲) kadi gōr o geṭa hōnak kadi čāḥar lok lewār baṭt گاهی سرد و یخبندان و خنک و گاهی بسیار گرم و بادهای داغ و سوزان است»

لک lokk (۱) نوعی مار سمی.

لکا lakkā [سید: کپودرو زاتے ایشیء گردن مدام سُریت] (۱) نوعی کبوتر که سرش مدام در حال حرکت و تکان خوردن است.

لکا lekā (عَر: لِقَاء) ۱- لقا، دیدار. ۲- قیافه، اندام.

لکاب lekāb (۱) ۱- پوشش صورت زنان با گوشه چادر به گونه ای که همه آن بجز چشم ها پوشیده باشد. ۲- بُرگه، نقاب، بُرقع. «کے چیرچادری چار ات، کئے لیثیت لکاب باریں (عابد: ۷۷) ka y-a čēr-čāder-i čār-et lekāb bārēn چادر نگاه کرد و معلوم نیست که چه کسی نقاب و پوشش چهره را برداشت»

لکاٹ lakāṭ (ص) فرسوده و قراضه، لکنته.

لکاچ lekkač (ص) قد بلند بد ریخت.

لک آستگ lok-āstig (ص) ۱- آن که آستین های پیراهن یا تن پوشش کوتاه باشد، کوتاه آستین. ۲- پیراهن یا تن پوش آستین کوتاه.

لک اُمیت lak-omēt (ص) آن که از او یا برای او، هزاران امید و آرزو دارند، به مجاز بسیار عزیز و گرامی.

لکب lakab (عَر: لَقَب) (۱) لقب.

لک بکش lak-bakš (ص) آن که صدهزار سکه طلا در یک جا می بخشد، به مجاز بسیار بخشنده و سخی.

لک بها lak-bahā (ص) آنچه قیمت یا ارزشش به اندازه صدهزار سکه طلا باشد، به مجاز بسیار گران بها و ارزشمند.

لکپاد lek-pād (امص) ایستادن بر پا و تکان نخوردن.

لک پتی lak-pati [اردو: لکھ پتی] (ص) پولدار، ثروتمند.

لکتاب lakatāb (ص) = لکه تاب ↓.

لکتن lek-ēt-en (مصل) = لگگ ↓.

لکچ lakoč (۱) ۱- خشتک شلوار ۲- جلو دامن.

لکچ lakoč (۱) آن بخش از پیچ مسیر رودخانه که آب نتوان بر آن طغیان بکند.

لک دُمب lek-domb (۱) ۱- پرندۀ یا جانوری که دُمش شق و بلند است. ۲- شے بازیز. پرندۀ ای است به اندازۀ گنجشک با دُم دراز و قرمز که صدایش تکرار اسمش است، این پرندۀ دُمش را مدام بالا و پایین می برد.

لکر lakar (۱) ۱- زمین کشاورزی کوچک به اندازه یک کرت. ۲- زمین کشاورزی کوچکی که دهقان به بازاریار می دهد تا برای خود زراعت کند و محصول آن کاملاً به بازاریار اختصاص دارد.

لکراج lak-rāj (ص) ۱- صاحب لشکر صدهزار نفری. ۲- (مجاز) آن که خویشاوندان و طرفداران بسیار دارد. ۳- فرد با حشمت و پرشکوه. ۴- بی نظیر، بی مانند. «زیاں مہ گندات انت پہ لکراجیں سرہ (سید: ۴۷) zyān ma-gend-āt en̄t pa wat-i lak-rāj-ēn sar a وجود بی مانند آن ها زیان نبیناد!»

لکریkkerk (۱) پرندۀ ای است خاکستری رنگ که زیر بال هایش سیاه است و هنگام پرواز نام خود را تکرار می کند.

لکڑ lakar (۱) = لکر ↑.

لکڑ lakar (۱) هیزم یا زغال نیمه فروزان و نیم سوخته.

لکڑ lakar (ص) قطعۀ زمین کوچک. «اے لکڑ پیماز کش انت (keš-ant) در این قطعۀ زمین پیاز می کارند»

لکڑ lakkar (۱) کره کور، کره محکمی که باز شدن آن سخت باشد.

لکڑ lakkar [سید: سیاه مؤر زاتے...] (۱) نوعی مورچه سیاه رنگ دارای سر و دم بزرگ و کمر باریک که در راه رفتن سریع است

لکڑ داگ lakar-dāg (۱) نوعی داغ که بر یکی از دو سوی صورت شتر انجام دهند تا بر اثر این علامت مشخص شود و گم نگردد.

لکڑی lokk-ar-ok (ص) = لک. بسیار کوتاه، شخص کوتاه قد.

لکس lakas [کا] (امص) تکیه، اتکا.

لکس دیگ lakas da-y-ag (مصل) تکیه دادن، کم دادن.

لکس کنگ kan-ag — تکیه کردن. مثل: «گوں کوهه لکس کن نه گوں پوڑه a lakas kan na gōn pōr a بر کوه تکیه بده نه بر توده کلوخ»

لکش lakoš بن مضارع از لکشگ ↓.

لکشاک lakoš-āk [کا] (ص) = لکشکانک ↓.

لکشکانک lakoš-ānk (ص) = لکشکانک ↓.

لکشٹ lakošt بن ماضی از لکشگ ↓.

لکشگ lakoš-ag (مصل) ۱- لکشگی. لغزیدن، لیز خوردن. ۲- تَسک. رنگ چیزی مانند پارچه بر اثر شستشو یا تابش آفتاب... از بین رفتن.

لکؤ lek-aw (۱) نشانه و علامتی که برای یافتن جایی گذاشته اند.

لکؤ lek-ō (ص) آنچه بر بلندی قرار دارد، آنچه برجسته و در دید باشد.

لکؤ بیگ ba-y-ag — بر پنجه پا ایستادن و چیزی را نگاه کردن.

لک وڑ lek-war [اردو: بلو] (۱) = نبیس وڑ، سَیاهیک →.

لک هڈ lik-hadd [سحا] (۱) استخوان ساق پا.

لک سَرین lek e srēn (۱) برجستگی مهره های کمر بر پشت، مهره های کمر.

لکشکانک lakoš-kānk (ص) = لکشاک، لکشکانک. لغزنده و لیز.

لکک lekka (۱) = ملک لک. بیماری مَملک.

لکک lokk-ok (امص از لک) ۱- بسیار کوتاه.

۲- کوتاه قد و دوست داشتنی.

لککایی lek-e-kāi (ق) به صورت ایستاده، به حالت برخاسته.

لِکَی ^۱ lek-k-ag (ص) برجستگی و تپه روی زمین، برجستگی روی سطح.

لِکَی ^۲ lek-k-ag [اردو: لیکنا] (مصم) = نیبشگ. نوشتن.

لِکَی ^۳ lek-k-ag (مصل) ۱- مخفی شدن، خود را از ترس کسی یا چیزی پنهان کردن. ۲- مخفیانه فرار کردن معمولاً در جنگ. آ ^ā dege دَگِه میدان لَکَی اومان کتگ. ^{mēdān lek-k-ag-ē ōmān kot-ag} آن [گروه] دیگر [یعنی] ماهیگیران مخفیانه به فکر فرار افتادند ۳- جیم شدن، به طور پنهانی جایی را ترک کردن. «چُشپن زال» جوَدَه دَگِه هِچ دوا نِیست / بَه گیر اے که بانگواه به کنته یلکایت (روانبد: ۴۲۸) شوهر همچنین زنی چاره‌ای دیگر ندارد که صبح زود از دست او مخفیانه فرار کند ۴- برخاستن جهت انجام کاری در آن واحد.

لِکَم ^۱ lakam = لیکمب.

لِک مُرَاد lak-morād (ص) ۱- آن که آرزوهای زیاد دارد. ۲- آن که افراد دیگر بویژه عزیزانش، برای او آرزوهای زیادی دارند.

لِکَمب ^۱ lekamb (۱) برگ‌های درخت نخل وحشی (داز) یا درخت خرما را به هم گره زنند و به عنوان طناب یا نخ استفاده کنند. «تو وتی گپانی لکمبا بَند، من ایش پَرِچان (لاچار: ^{taw wat-i gap-ān-i lekamb-ān baṇd} ۲۷) ^{man eš pa-r-rēčč-ān} تو ریسمان سخنان خود را بباف من آن‌ها را باز می‌کنم»

لِکَنْد ^۱ lakond = توپک. تفنگ.

لِکَنْد ^۲ lakond (۱) کنده درخت، تکه‌ای از کنده درخت.

لِکَنْدَگ ^۱ lakond-ag (۱) ۱- گنده درخت، تکه‌ای از کنده درخت. ۲- تکه چوب کلفت و کوتاه. ۳- چوبی که یک سویش در آتش و در جال سیوختن و سوی دیگر آن بیرون از آتش است. ۴- (مجاز) حرف نشنو، بی‌ادب.

لِکَو ^۱ lakkaw (۱) = لکّه. ۱- اثر آلودگی بر چیزی، لکّه. ۲- نشانه.

لِکَو ^۲ lek-k-o (ص) ۱- آنچه بلندتر از سطح قرار دارد. ۲- راست ایستاده، برجسته. ۳- ذَرک. حالت ایستادن بر پنجه پا.

لِکَو کَنگ kan-ag — (مصم) بلند کردن. «گردن دَراج کَشایت و پادان لِکَو کنت (نثار: ^{garden a drāj kašš-it o pād-ān lek-k-} ۷۳) ^{ō kanj} گردن را بالا می‌می‌گیرد و پاها را بلند می‌کند»

لِکَوژ ^۱ lek-waf (۱) = نبیس‌وژ، سیاهک. رسم الخط.

لِکَوش ^۱ lakōš (۱) بن مضارع از لکوشگ.

لِکَوشت ^۱ lakōšt (۱) بن ماضی از لکوشگ.

لِکَوشک ^۱ lakōšk (۱) مرحله‌ای از شکل‌گیری دانه یا میوه گیاهان، هنگامی که گلبرگ‌ها می‌ریزند و گل به دانه یا میوه تبدیل می‌شود.

لِکَوشگ ^۱ lakōš-ag [کا] (مصم)

۱- = لکوشگ. ۲- از بین بردن رنگ یا کم-رنگ کردن چیزی مانند پارچه و پلاستیک یا اثر شستشو یا تابش آفتاب.

لِکِه ^۱ lakka (۱) لکّه.

لِکِه کَپِگ lakkaw kap-ag (مصل) لکّه شدن، لکّه گرفتن.

لِکِه کَنگ lakka kan-ag (مصم) ایجاد کردن لکّه بر چیزی، لکّه کردن.

لِکِه تاب lakatāb = لونج، آویزان، معلّق.

لِکِه تاب کَنگ lakatāb kan-ag (مصم) = ذرنجک. آویزان کردن.

لِکِه پاد lek e pād (مصم) روی پا ایستادن.

پِه لِکِه پاد اَوشتگ pa lek e pād ošt-ag سر پا ایستادن، به مجاز سراپا در خدمت حاضران و جمع بودن.

لِکِه پَک lak o pak (۱) خرت و پرت، اشنیاء اضافه و زاید و کم ارزش.

لِکَه ترک lokk o trokk (ص) کوتاه، کوتاه شده.

لِکَه چَک lek-k-o jekk (ص) ۱- آن که بر یک جا ایستاده است و تکان نخورد. ۲- (مجاز) مات و مبهوت.

لِکَه لاپ lek-k-o lāp (ص) آن که محتاج غذاست، بسیار تهیدست.

لِکَه لاپ بَیگ ba-y-ag — حاجتمند غذا بودن، تهیدست و بسیار گرسنه شدن. «لِکَه لاپ بائَه» (نگوژ: ۲۴) lek-k-o lāp bāt-ay الهی گرسنه و تهیدست شوی!

لِکَه مَترک lokk o matork (ص) کوچک‌تر از اندازه معمولی.

لِکِه ^۱ lakk-i (ص) ۱- آنچه قیمت آن صد هزار باشد، آنچه یا آن که صد هزار سکه ارزش داشته باشد. ۲- (مجاز) بسیار گران‌بها و باارزش. ۳- نام زنانه.

لِکِه ^۲ lakk-i (ص) منسوب به کوه لَک. ← (بخش اعلام)

لِکِه ^۱ lokki (۱) = بَکدی. شتر کوتاه‌قد دوکوهانه. **لِکِن** lek-k-ēn (ص) = لَک. «لِکِن مود lek-k-ēn mūd موهای ایستاده»

لِکِن پاد lek-k-ēn pād (۱) پای ایستاده و استوار. ۲- حالت آن که برای انجام دادن کاری آماده و ایستاده است و نمی‌نشیند. «چاژگاہی دان هَنی لِکِن پاد اَوشتاتگ ^{čāžgāh-i dān} hannī lek-k-ēn pād ošt-āt-ag از ظهر تا الان بر پای ایستاده است»

لِکِن lek-k-ēn بن مضارع از لکِنیگ.

لِکِن ^۱ lokk-ēn (ص) = لَک. کوتاه. «لِکِن راه ^{lokk-ēn rāh} راه کم‌مسافت»

لِکِنِت lek-k-ēnt بن ماضی از لکِنیگ.

لِکِنِگ lek-k-ēn-ag (مصم) مصل: لَک ۱- مخفی کردن کسی یا چیزی. ۲- کسی را پنهانی فراری دادن.

لِگ lag (ص) آنچه که در جای خود ثابت نیست، لَق، شُل و از جا دررفته.

لِگ ^۱ lagg (۱) بن مضارع از لَگ.

لِگاش ^۱ lagāš (۱) بن مضارع از لگاشگ. ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی مفعولی یا مضدّری، «دست لگاش ^{dast-lagāš} آنچه با دست مالیده شده است»، «سَر لگاش ^{sar-lagāš} مالش روی یا سطح چیزی»

لِگاشت ^۱ lagāšt (۱) بن ماضی از لگاشگ.

لِگاشتن ^۱ lagāšt-en (مصم) = لگاشگ.

لِگاشتَگِن lagāšt-ag-ēn (ص) مالیده شده، ماساژ داده شده.

لِگاشگ ^۱ lagāš-ag (مصم) ۱- = تارک. مالیدن.

۲- مالش دادن. ۳- = مُشگ. ماساژ دادن بدن یا جاهای ضربه‌دیده اندام‌های بدن مانند دست و پای شکسته یا دررفته. ۴- شغل استخوان‌بند، استخوان‌بندی. ۴- آلودن و اندودن چیزی به جایی مانند مالیدن گِل به دیوار. ۵- = تَرپَک. لپاشگ. به زیر آوردن چیزی. **لِگاشوِک** ^۱ lagāš-ōk (ص) مالش‌دهنده، ماساژدهنده.

لِگاکَو ^۱ laggākō (۱) = لَچَوک. نوعی گیاه با

برگ‌های پهن کوچک و دنداندار و دارای سطحی زبر که خارهای ریزی پر آن‌ها قرار دارد، برگ‌های این گیاه بر لباس‌ها می‌چسبند.

لِگام ^۱ lagām (۱) لگام، افسار، دهنه.

لِگام بَیگ lagām ba-y-ag (مصل) ۱- لگام شدن. ۲- (مجاز) کنترل شدن.

لِگام تَرِنگ ^۱ tarr-ēn-ag — ۱- عنان پیچیدن. ۲- (مجاز) روی گردان شدن.

لِگام جَنگ lagām jan-ag (مصم) ۱- لگام زدن. ۲- (مجاز) تحت اختیار خود درآوردن.

لِگام کَنگ lagām kan-ag (مصم) ۱- لگام کردن، لگام زدن. ۲- (مجاز) رام کردن و تحت اختیار خود درآوردن.

لگاند lagāṇd (ص) ۱- دارای پیچ و تاب، سردرگم. ۲- کار ناقص، نیمه کاره. ۳- (مجان) کش خورده، قد دراز.

لگاندکار lagāṇd-kār (ص) کار خراب کن، آن که با رفتار، گفتار یا عکس العمل خود باعث انجام نگرفتن کار یا به هم زدن آن شود.

لگاندو lagāṇdō (ص) ویژگی کاری که با بی نظمی، ناقص رها شده است.

لگاندو کنگ kan-ag — کاری را با بی نظمی، ناقص رها کردن.

لگت lagat (۱) ۱- لگد، ضربه پا، ضربه ای که با پا زده شود. ۲- ضربه قنداق تفنگ هنگام تیراندازی. ۳- لگدمالی، ضربه پا که بر اثر آن چیزی له یا زیر پا مالیده شود.

لگت بیگ lagat ba-y-ag (مصل) ۱- درون چیزی رفتن، وارد شدن در درون چیزی. «دُز مان لوگه لگت بوت dozz māṇ lōg a lagat būt دزد وارد اتاق شد» ۲- لگدمال شدن، زیر پا قرار گرفتن.

لگت پردیگ lagat per da-y-ag (مصل) لگدمال کردن، روی چیزی پا گذاشتن یا راه رفتن. «کتابان ات لگت پر دات ketāb-ān et lagat per-dāt لگت بر کتابها پا گذاشتی»

لگت جنگ lagat jan-ag (مصل) ۱- لگد زدن، با لگد به کسی یا چیزی ضربه زدن. ۲- (مجان) دور انداختن، رها کردن. «لگت جن اے زلیلیں کٹ نان» (روایت: ۱۰۰) lagat jan e zalil-ēṇ kaṭṭ o nān a فرومایه را رها کن»

لگت دیگ lagat da-y-ag (مصل) ۱- = لپاشک. چیزی را لگدمال کردن، پا روی چیزی گذاشتن، چیزی یا کسی را زیر گرفتن. «بهرام گون ماشین چک ئی لگت دات bahrām gōṇ māšin a čokk i lagat dāt o jest چست بهرام با ماشین، بچه را زیر آورد و فرار کرد» ۲- فروبردن چیزی در درون چیزی

دیگر. «شاهو کارچء مان دزء لاپء لگت دات šāhō kārč-a māṇ dozz ay lāp lagat dāt شاهو کارد را در شکم دزد فروبرد» ۳- چیزی یا کسی را به شتاب یا به زور داخل چیزی کردن یا هل دادن. «شاهو ززان مه کیسگ لگت دات šāhō zarr-ān a ma kissag lagat dāt شاهو شاهو پولها را به سرعت داخل جیب کرد» ۴- (مجان) با بی اعتنائی از کنار چیزی یا کسی رد شدن.

لگت شانگ lagat šān-ag (مصل) لگد پراندن، لگد انداختن، پا را به شدت به سوی چیزی بردن و ضربه زدن. «لگت شان ایتء چیت lagat šān-it o jeh-it لگد می اندازد و می گریزد»

لگت کنگ lagat kan-ag (مصل) ۱- لگد کردن، لگدمال کردن، پا روی چیزی گذاشتن. «پچه ناهان اش لگت گرت pačē nāh-ān eš lagat kort چرا خرماها را لگدمال کردی؟» ۲- (مجان) چیزی را مورد بی اعتنائی قرار دادن. ۳- فروبردن چیزی در درون چیز دیگر. ۴- چیزی را به زور وارد چیزی دیگر کردن.

لگت ورگ lagat war-ag (مصل) لگد خوردن، مورد اصابت ضربه لگد قرار گرفتن.

په لگت جنگ pa lagat jan-ag (مصل) ۱- با لگد زدن، با لگد از خود دفاع کردن؛ به مجاز چیزی را مورد بی اعتنائی قرار دادن.

وتی بهتء په لگت جنگ wat-i baht a pa lagat jan-ag ۱- بخت خود را با لگد زدن، ۲- (مجان) فرصت مناسبی را از دست دادن.

لگت پروش lagat-prōš (ص) آنچه بر اثر ضربه های لگد خرد و شکسته شده است.

لگت پروش کنگ kan-ag — با ضربه های پی در پی لگد چیزی را شکستن.

لگت جاه lagat-jāh (۱) = دؤزو. رکاب که اسب سوار کف پای بر آن جا گذارد.

لگت داتگین lagat-dāt-ag-ēṇ (ص) ۱- آنچه با زور و فشار در چیزی فروبرده اند؛ ۲- لگدمال شده.

لگت شان lagat-šān (ص) لگد پران، لگد انداز. «لگت شانین هر lagat-šān-ēn har خر لگد پران»

لگتک lagat-ak (ص) ۱- ویژگی چیزی که آن را به زور در جایی چپانده باشند. ۲- (مجان) هر کاری که سرسری و بی دقت انجام گیرد.

لگتک کنگ kan-ag — (مصل) سرسری و بی دقت انجام دادن.

لگتک lagat-ok (امصغ) ۱- لگدی که ضربه آن شدید نباشد. ۲- تکان پای بچه که بر زمین خوابیده باشد. ۳- تکان پای جانور هنگام ذبح یا کشتن.

لگتک جنگ jan-ag — (مصل) به آرامی با نوک پا ضربه زدن.

لگتکی lagatt-ok-i (۱) = لگتک ↑.

لگت مال lagat-māl (ص) ۱- لگدمال، پایمال، آنچه زیر پا له شده. ۲- (مجان) مورد تحقیر قرار گرفته شده.

لگتن lag-et-en (مصل) = لگنگ ↓.

لگتو lagat[t]-ō (ص) لگدمال شده.

لگت وار lagat-wār (ص) آن که به ضربه لگد خوردن عادت کرده است، کتک خور.

لگتی lagat-i (ص) ویژگی خرماهایی که برای جا دادن در سبد یا ظرفی که آن را تا مدت طولانی نگه دارد، با فشار کف پا فشرده کنند.

لگرگ legarg (۱) گیاهی است خودرو شبیه پیچک که ساقه هایش را به دور ساقه های گیاهان دیگر می پیچاند.

لگڑ laggar (ص) بدعادت شده به چیزی، خوی گرفته.

لگڑ leggar (ص) = لنگڑی. ۱- فقیر، تهیدست. ۲- آن که لباس کهنه و پاره بر تن دارد. ۳- بدبخت، بیچاره، خوار. ۴- = لینگڑ ↓.

لگڑ logor (ص) بن مضارع از لگڑک ↓.

لگڑا legarā (ص) ۱- بدریخت، چندانش آور. ۲- لخت، عریان.

لگڑک logor-ag (مصل) = لگڑک ↑.

لگڑگردول legar-gardōl (ص) = درته بچ. آن که لباس کهنه و پاره بر تن دارد.

لگڑین logor-ēn (ص) بن مضارع از لگڑینک ↓.

لگڑینک logor-ēn-ag (مصل) = لگڑینک ↑.

لگڑ logoz (ص) ۱- قد بلند و بدقواره، احمق. ۲- بدزبان، فحاش. ۳- کم ظرفیت، فرومایه.

لگش lagaš (ص) ۱- شلخته، دست و پا چلفتی.

لگش lagoš (ص) بن مضارع از لگشک ↓.

لگشانک lagoš-ānk (ص) = لگشکانک ↓.

لگشت lagošt (ص) بن ماضی از لگشک ↓.

لگشتک lagošt-ag (ص) ۱- لیز خورده شده، از جای خود لغزیده شده. ۲- رنگ و روی رفته. «گزی گون وتی لگشتکین دزمانء وتی دیمء هیدان پھک کنان ات (احمد ابدال: ۲۵) gazzi gōṇ wat-i lagošt-ag-ēṇ dazmāl a wat-i dēm e hēd-āṇ pahk kan-ān at با دستمال رنگ و روی رفته، خود، عرق های صورتش را پاک می کرد» ۳- به مجاز هر شخص بی پروا و نترس.

لگشتکین lagošt-ag-ēṇ (ص) = لگشتک ↑.

لگشکانک lagoš-k-ānk (ص) ۱- لغزنده و لیز ۲- دارای سطح لیز و لغزنده. ۳- دارای حالت لیز. «اے راه سک لگشکانک انت ē rāh sak lagoš-k-āṅk eṇt این را بسیار لغزنده و لیز است»

لگشکانکو lagoš-k-ānk-ō (۱) (امص) ۱- نوعی ابزار بازی که دارای سطحی صاف و لغزان و شیب دار است، سُر سُر. ۲- سُر خوردن بر سُر سُر، بازی کردن بر سُر سُر یا زمین لیز و شیب دار.

لگشکانکو کنگ lagoš-k-ānk-ō kan-ag (مصل) سُرره بازی کردن، بر سُرره رفتن و روی آن لیز خوردن، به قصد بازی بر زمین یا سطح لیز و لغزان سُر خوردن.

لگشگ lagoš-ag (مصل) ۱- لیز خوردن، سُر خوردن، لغزیدن. ۲- رها شدن از چیزی. «مراد چه مچء لگشتء کپت morād ča mačč a lagošt o kapt [بالای] نخل رها شد و [بر زمین] افتاد» ۳- به درستی ختنه نشدن پسران به گونه ای که بخشی از پوست زاید هنوز بر آلت باقی بماند. ۴- =تسگ→ از بین رفتن رنگ یا کمرنگ شدن چیزی بر اثر تابش آفتاب یا شستشو و... ۵- فروریختن. مثل: «اگان گوشت یس لگشتگ، بلے هڈیں نه لگشتگ agāñ gōšt-ēñ lagošt-ag balay hađd-ēñ na-lagošt-ag اگر گوشتان فروریخته است، اما استخوانان پابرجاست»

لگشونک lagoš-ōñk (صف) لغزنده و لیز.

لگگ lag-ag (مصل) ۱- برخورد کردن، به هدف خوردن، اصابت کردن. «تیر مه سرء لگ ات tir ma šar a lagg-et» تیر بر سر او برخورد کرد» ۲- فرورفتن چیزی نوک تیز در بدن. «گننک مه پاد لگنگ končak ma pād lagg-et-ag» خار در پای او فرورفته است» ۳- صدمه زدن. «لگ ات منی باسکء تپر (شعر همل) lagg-et man-i bāsk a tapar» تپر بر بازوی من آسیب زد (تپر بر بازویم خورد و آن را قطع کرد)» ۴- آغاز کردن. «لگ اتان په ورگ lagg-et-āñ pa war-ag شروع کردم به خوردن»، «لگت انت په دژمان lagg-et-añt pa dožmān da-y-ag شروع کردند به فحش دادن» ۵- جور درآمدن، تفاهم داشتن. «اے دوپن جنء مرد وش گوں همدگر لگ ائگ انت ē do-w-ēñ jan o mard waš gōñ ham-degar lagg-et-ag-añt این دو زن و مرد خوب با یکدیگر جور

درآمده اند» ۶- مناسب و شایسته بودن، زینده بودن. «اے گوشان بلکء وش لگ انت ē kawš-āñ ballok a wašš a lagg-añt» این کفش ها خوب به مادر بزرگ زینده هستند» ۷- دعوا کردن، بحث و جدل کردن، «بهرامء رامین گوں یگدگر لگ ائگ انت bahrām o rāmēñ gōñ yak-e-degar lagg-et-ag añt» بهرام و رامین با یکدیگر دعوا کرده اند» ۸- زمان بُردن، طول کشیدن. «دو روچ لگیت دان ادا په رسايت do rōč lagg-it dāñ edā be-ras-it» می کشد تا به این جا برسد» ۹- به هدف یا نتیجه رسیدن. مثل: «اکلے جتگ اوں اگان په لگیت agāñ be-lagg-it akl-ē jat-ag-ōñ agāñ» تدبیری اندیشیده ام اگر به نتیجه برسد»

لگل laggal (مژده وار) →

لگلی laggal-i (م) =مژده وار→

لگن legen (ل) لگن، ظرفی که در آن لباس شویند.

لگناک lagn-āk (م) =لگوک. چسبنده و لزج مانند شکر یا عسل که به دست چسبد.

لگور lagōr (م) ترسو، بزدل. مثل: «لگور دم په سهتء مریت / بهادر موتء یک رندتے چشیت lagōr dam pa saht a mer-it» ترسو هر لحظه می میرد، دلیر و نترس یک بار طعم مرگ را می چشد»

لگور بیگ ba-y-ag (مصل) ترسیدن، هراسان شدن.

لگور زات lagōr-zāt (م) آن که از پدر و مادر یا نیای ترسو متولد شده است، ترسو، بزدل. مثل: «مرد لگور زاتیں دائمء سردار نه بیت mard lagōr-zāt-ēñ dā'em a sardār na-bit» مرد ترسو همواره سردار نیست»

لگورمات lagōr-māt (م) ۱- آن که مادری ترسو و بزدل دارد و به دلیری و جنگاوری پرورده نشده است. مثل: «لگورماتیں جنک هاتون نه بیت lagōr-māt-ēñ janek hātūñ na-bit» دختری که مادرش ترسو است، بزرگ و ورزیده نمی شود» ۲- (مجاز) بسیار ترسو.

لگوری lagōr-i (مصل) ترس، بزدلی. لگوری کنگ lagōr-i kan-ag (مصل) بزدلی نشان دادن، هراسیدن.

لگورین lagōr-ēñ (م) =لگور. «لگورین کس lagōr-ēñ kas فری ترسو»

لگوش lagōš (م) بن مضارع از لگوشگ ↓.

لگوشٹ lagōšt (م) بن ماضی از لگوشگ ↓.

لگوشٹین lagōš-et-en (مصل) =لگوشگ ↓.

لگوشک lagōšk (ل) نخ درست شده از کرباس (پنبه) که در قدیم از آن پارچه می یافتند.

لگوشک lagōšk (م) نوعی بازی محلی در بلوچستان، سُرره بازی.

لگوشک lagōš-ag (مصل) ۱- لخت کردن، لباس از تن درآوردن. ۲- پایین کشیدن پوست لاشه جانور ذبح شده. ۳- لباس و اموال کیسی را به زور از او گرفتن و غارت کردن. «دژان میرانء لگوشک dožž-āñ mirāñ a lagōš-t-ag» دزدها میران را لخت کرده اند (غارت کرده اند)

لگوک lagg-ōk (مصل) ۱- اصابت کننده، صدمه زننده. ۲- چسبنده. ۳- به هدف خورنده.

لگین lag-ēñ (م) =لگ. لَق.

لگین lagg-ēñ بن مضارع از لگینگ ↓.

لگینت lagg-ēñt بن ماضی از لگینگ ↓.

لگینگ lagg-ēñ-ag (مصل) ۱- چسباندن چیزی به چیزی دیگر. ۲- نصب کردن چیزی مانند پوست بر دیوار.

لَل lall (م) =لِل ↓.

لَل lall (م) ۱- آن که دچار لُکنت زبان است و حروف را نمی تواند به خوبی ادا کند. ۲- لال، گنگ. «لَل بیت چالاکیں زبان اوڈء سُست بیت (روایت: ۳۹۹) lell bit čālāk-ēñ zobāñ ōd a sost bit» چالاک، لال و سُست می گردد» ۳- (ل) نوک زبان.

لَل بیگ lell ba-y-ag (مصل) ۱- لال شدن. «دروگ بندء زبان لَل بات drōg-band ay zobāñ lell bāt» بر اثر چیزی مانند اضطراب و ترس نتوان حروف و کلمات را به خوبی ادا کردن. ۳- دچار لُکنت زبان شدن.

لَل کنگ lell kan-ag (مصل) ۱- گیر کردن زبان. ۲- بر اثر چیزی مانند اضطراب و ترس نتوان حروف و کلمات را به خوبی ادا کردن. ۳- ادای لال ها را درآوردن، مانند لال ها صحبت کردن.

لَل lol (ل) ۱- آلت نرینه پسران خردسال. ۲- آلت نرینه به زبان بچه های خردسال.

لَلَا lalā بن مضارع از لَلایک ↓.

لَلَا lallā (م) =لَلو. ۱- باعزت، صاحب حشمت و جاه. ۲- گرامی، عزیز. «لَلهین جان lalla-h-ēñ jāñ» صفت شوهر. «لَلهین جوڈ lalla-h-ēñ jođ» شوهر گرامی» ۴- نام مردانه. مثل: «چه للاء منت، اللهء منت ča lallā e mennat allāh e mennat» از خداوند بخواه بهتر است»

لَلات lalāt بن ماضی از لَلایک ↓.

لَلاتن lalāt-en (مصل) =لَلایک ↓.

لَلَاهگ lalā-h-ag (مصل) =لَلایگ ↓.

لَلایگ lalā-y-ag (مصل) ۱- قُرولند کردن (مجاز) سخنان پوچ و بی معنی گفتن. ۲-

لټر lallar بن مضارع از لټرگ.↓

لټران lallar-ān (ص) تلوتلوخوران.

لټرټن lallar-et-en (مصل) = لټرگ.↓

لټرگ lallar-ag (مصل) = لټرگ.↓

لټر lalar بن مضارع از لټرگ.↓

لټر lellar (ص) ۱- آن که با درآوردن نوک

زبان دیگران را مسخره کند. ۲- مسخره کننده.

لټران lellef-ān (ص) تلوتلو خوران. «روت

لټران» گیت انکسان (روایت: ۴۳۰) rawt

lellef-ān kayt enkas-ān a تلوتلو خوران

می آید و نفس زنان می رود»

لټرټن lallaf-et-en (مصل) = لټرگ.↓

لټرگ lallaf-ag (مصل) ۱- جنبیدن و حرکت

کردن مانند کرم یا حرکت آهسته مار.

۲- تلوتلو خوردن، به چپ و راست حرکت

کردن.

لټک lell-ek (۱) = لټک.↓

لټک lell-ok (۱) ۱- نوک زبان. ۲- زبان.

لټک دټک da-y-ag — = لټک کتک.↓

لټک روټک rōd-ēn-ag — (مصل) نوک

زبان را دراز کردن، به مجاز زبان درازی کردن.

لټک کشک kašš-ag — (مصل) ۱- زبان

کشیدن. ۲- به مجاز زبان درازی کردن، داد و

فریاد کردن.

لټک گتک kan-ag — (مصل) ۱- زبان یا

نوک زبان را از دهان درآوردن، زبانک کردن.

۲- نوک زبان را به نشان مسخره و توهین

درآوردن.

لټل لټرز lell-laparz (مصل) لټرز زبان،

به مجاز اشتباه زبانی، سخن اشتباه. «یک

لټل لټرز سر آریټین ببا دنت (سید: ۶۱) yak

lell-laparz-ē sar a ārip-ēn babā

danj یک سخن اشتباه، جان عزیز را نابود

می کند»

لټو lallaw (ص) = لټا.↑

لټوم lolōm (ص) = لټومگ.↓

لټومگ lolōm-ag (ص) ۱- آویزان. ۲- آن که

خود را همراه دیگران می کند بدون آن که آن

اشخاص از همراهی او راضی باشند. ۳- آن که

دنبال و همراه کسی به جایی رود. ۴- طفیلی،

آن که بدون دعوت، به همراه کسی به

مهمانی رود.

لټا lalla (ص) = لټا.↑

لټلټن lalla-h-ēn (ص) = لټا. عزیز و گرامی.

«په لټلټن جوټه زرار (روایت: ۴۱۸) pa lallah-

ēn jōd a zar-ān برای شوهر گرامی بی قرار

هستم»

لټل lalli-lelli (حاصل) لال بودن، گیر کردن

زبان هنگام حرف زدن.

لټلټن lall-ēn-lell-ēn (ص) = لټا.↑

لټم lamm (۱) = لټم.↓

لټما lammā (۱) = زربار، جانم، دکن. جنوب.

لټماگ lamāg (۱) = لاگ. خر نر.

لټم lamb (۱) شاخه درخت.

لټم lamb (۱) ۱- شعله آتش. ۲- بن مضارع

از لټمگ.↓

لټم lamb (۱) گوشه و کناره دستار، عمامه،

دامن یا چادر و هر چیز شبیه آن، گوشه و

کناره حصیر.

چیزه مان چادره لټم بټگ čiz-ē a mān

čader ay lamb a baṇd-ag. چیزی را به

گوشه لنگ یا چادر بستن. ۲- (مجاز) آن چیز را

همیشه به همراه داشتن. مثل: «پیر ټنه

چادره لټم بټگ čader a lamb a baṇd

شخص پیر را بر گوشه دستارت ببند

(پندهایش را به همراه داشته باش).

لټم lemb بن مضارع از لټمگ.↓

لټم lomb بن مضارع از لټمگ.↓

لټم lomb (سید: بی پرواه) (ص) لات و لالایی،

دزد.

لټمان lomb-ān (ص) دیوار یا بنایی که در

حال فرو ریختن است.

لټمتگ lomb-et-ag (ص) ۱- دیوار فرو ریخته

و خراب. ۲- فعل ماضی نقلی، فرو ریخته

است.

لټمتگین lomb-et-ag-ēn (ص) دیوار

فرو ریخته و خراب. «لټمتگین لوگ lomb-et-

ag-ēn lōg خانه فرو ریخته شده»

لټمتن lamb-et-en (مصل) = لټمگ.↓

لټمتن lemb-et-en (مصل) = لټمگ.↓

لټمتن lomb-et-en (مصل) = لټمگ.↓

لټمټر lāmbar [نک: number] (۱) شماره، غیر.

لټمټر lombok (۱) کمترین سهم در شراکت.

لټمټر lamb-ag (مصل) شعله ور شدن،

بالارفتن زبانه های آتش. «آسه لټمټر ās a

lamb-it آتش شعله ور می شود»

لټمټر lemb-ag (مصل) اندودن، کناره های

دیوار یا دیواره چیزی یا سطح زمین با موادی

مانند گل، کاه، گل و گچ با لایه ضخیم

پوشاندن.

لټمټر lomb-ag (مصل) ۱- فرو ریختن دیوار

یا لایه و قسمتی از آن، خراب شدن، ویران

شدن بنا و ساختمان. «اے دیوال لټمټر ē

lomb-et diwāl این دیوار خراب شد»

۲- فرو ریختن دیواره چاه یا گودال، فرو ریختن

پشته، تونل و سقف و... «بهداټنټن

یادگارے آن / لټمټر ټن ټرستان ټرک بوتان

(عابد: ۶۷) bē-hodābonḍ-ēn yādgār-ē y-

ān lomb-et-ān prošt-ān ḍorōk būtt-ān

بنای کهن و بی صاحبی هستم، فرو ریختم،

شکستم و نابود شدم» ۳- (مجاز) شکستن قد و

قامت، خمیده شدن. «ډیل منی ټرشتگ

لټمټر ټگ بالاد (چمل: ۲۶) ḍil man-i prošt-

ag lomb-et-ag bālād قائم شکسته و خم

گشته است»

لټمټر lomb-ag-i (ص) بنا، دیوار یا چاهی

که در حال فرو ریختن است.

لټمټر lambū (ص) ۱- قذبلند بدقواره. ۲- دراز

بدریخت.

لټمټر limbō (۱) = لټمټر. لیمو، درخت و میوه

معروف که علاوه بر مصرف معمول، از آن

نوعی ترشی به نام «هزام» درست کنند.

لټمټر lambōs [سید: ټه ټانی ټمک] (۱)

بخش داخلی دهان، گرداگرد درون دهان،

لټمټر.

لټمټر lamb-ōk (ص) آتشی که شعله هایش

بلند هستند، شعله ور، فروزان، مشتعل.

لټمټر lomb-ōk (ص) فرو ریزنده، ویزگی

دیوار یا بنای سست بنیاد که با ضربه ای

فرو ریزد.

لټمټر lomb-ēn بن مضارع از لټمټرگ.↓

لټمټر lomb-ēnt بن ماضی از لټمټرگ.↓

لټمټر lomb-ēnt-en (مصل) = لټمټرگ.↓

لټمټر lomb-ēnt-ag-ēn (ص) دیوار یا

بنای خراب شده، چاه خراب شده.

لټمټر lomb-ēn-ag (مصل) ۱- فرو ریختن

دیوار و بنا. «هور، لوگ ټه سهم لټمټر hawr

lōg e sahm a lpmb-ēnt باران سقف خانه

را فرو ریخت» ۲- فرو ریختن کناره ها و

دیوارهای چاه و تونل. ۳- یکباره انداختن چیزی

مانند درخت. «ډرچکی آچ ټنه لټمټرگ

(روایت: ۲۸۸) dračk-i ač bpn a lomb-ēnt-ag

درخت گونه، آن را از ته و ریشه انداخت»

لټمټر lomb-ēn-ag-i (ص) دیوار یا بنای

سزاوار خراب کردن.

لټمټر lomb-ēn-ōk (ص) فرو ریزنده و

خراب کننده دیوار و بنا یا چاه و پشته.

لټمټر lamp (۱) = لټ. به مقدار و اندازه یک

مشت دست.

لِمْپ (۱) آب بینی

لِمْپ-گرگ ger-ag — (مصم) گرفتن آب بینی، تمیز کردن بینی.

لِمْپ-چَر lemp-čorr (۱) = پَشَانْک. ریزش آب بینی.

لِمْپَش lempaš (۱) = هَوَشَنْک. ۱- خوشه درخت خرما که همه دانه‌های خرما را از آن چیده باشند، خوشه بدون خرما. ۲- خوشه خشک درخت خرما که دانه‌های خرما آن به مرور افتاده باشند یا به مصرف مردم و پرندگان برسند. ۳- (مجاز) شلخته و ناتوان.

لِمْپَش-سَوُچ lempaš-sōč (امص) ۱- سوختن خوشه‌های بدون خرما نخل. ۲- موسم تمام شدن برداشت خرما که خوشه‌های بدون خرما را برای مصارف گوناگون می‌سوزانند. ۳- بادی است که در پایان فصل خرماپزان و پس از برداشت محصول خرما می‌وزد و همزمان با ماه نخست پاییز است. ۴- باد گرم و سوزانی که که چوب و تنه خوشه‌هایی را که خرما آن‌ها برداشت یا به حال خود رها شده است، می‌سوزانند و خشک می‌کند.

لِمْپَشْک lempošk (ص) = لمپوشک ↓

لِمْپَشو lempašō (۱) نوعی بیماری واگیر شبیه سرخک که در قدیم بیشتر معمول بوده و بر اثر آن دانه‌های کوچکی بر پوست بدن ظاهر می‌شده است.

لِمْپَک lemp-ak (۱) = لمزیر ↓

لِمْپَکْ lemp-ok (امص) قطره کوچک آب بینی.

لِمْپَکْ lempok (۱) گیاهی است خودرو که بهارگاهان در کوه‌ها و تپه‌ها می‌روید، برگ‌هایش شبیه برگ تره و دارای پیازچه‌ای گرد و سفید است. آب برگ‌هایش لزج و چسبناک است. این گیاه را هم به صورت خام و هم پخته مورد استفاده خوراکی قرار می‌دهند.

لِمْپَکْ-آپ lempok-āp (۱) نوعی غذای محلی که از برگ گیاه «لِمْپَک» درست کنند و با نان خورند.

لِمْپو lemp-o (ص) آن که آب بینی‌اش همیشه بیرون است یا اینکه زیاد آب بینی بیندازد.

لِمْپوشک lemp-ūšk (۱) = لمپوشک ↓

لِمْپوشک lemp-ūšk (۱) = پَشَانْک. ۱- بیماری ریزش شدید آب بینی، سرماخوردگی. ۲- (ص) آن که به ریزش آب بینی مبتلاست. -لمپوشک بیگ ba-y-ag — (مصل) مبتلا شدن به ریزش آب بینی.

لِمْپوشک-کنگ kan-ag — (مصم) مبتلا کردن به ریزش آب بینی.

لِمْپوشکی lemp-ūšk-i (صن) مربوط به لمپوشک ↑. «لِمْپوشکی دوا lemp-ūšk-i dawā داروی ریزش آب بینی»

لِمْپی lemp-i (صن) ۱- آن که آب بینی‌اش مدام می‌ریزد. ۲- (مجاز) شخص کثیف و کم‌ارزش.

لِمْپِن lemp-ēn (ص) آلوده به آب بینی. «وتی کوش lemp-ēn ma-kan دامن خود را آلوده به آب بینی مکن»

لِمْز lempz (۱) = لیز، لوز. آب دهان.

لِمْزیر lempzir (۱) = لمپک. درخت سپستان.

لِمْش lemps (ص) ماده‌گاو که بسیار خواهان جفت‌گیری و طالب گاو نر است.

لِمْش lomš (ص) = لمشت ↓

لِمْشْت lamošt (ص) = لکشکانک. لزج، لیز و لغزنده.

لِمْشْک lamošk (ص) = لمشت ↑

لِمْ-لَم lam-lam (ص) تکه تکه، پاره پاره.

لِمْؤس lamōs بن مضارع از لموسک ↓

لِمْؤسْت lamōs-et-en (مصم) = لموس ↓

لِمْؤسْک lamōs-ag (مصم) بو کشیدن و زبان زدن نوزاد حیوانات علف‌خوار به علف‌ها که نشانه آغاز سن علف‌خوری آن‌هاست.

لِمْؤشاک lemōšāk (۱) = شترانکو. سرسره.

لِمْؤک lam-ōk (ص) تابنده، درخشان.

لِمْب lanb = لمب ↑

لِمْب lemp = لمب ↑

لِمْبِک lemp-āg (مصل) = لمبیک ↑

لِمْبِک lemp-ag (مصل) = لمبیک ↑

لِمْبو lempō (۱) = لمبو ↑

لِمْبُوک lemp-ōk (صف) = لمبوک ↑

لِمْبُوک lemp-ōk (صف) = لمبوک ↑

لِمْپ lemp (۱) = لمپ ↑

لِمْپَکْ lemp-ok (۱) = لمپک ↑

لِمْپی lemp-i (صن) = لمپی ↑

لِمْپْ lemp (۱، ص) = لمپ ↑

لِمْپْ lemp (۱) ۱- لب. «گاهے سرء میدان گوجایت / نئشان پَه دَنَتانان دَجایت (روانبد: ۴۱۷) gāh-ē sar e mid-ān gwaj-it lemp-ān pa dantān-ān daj-it» ۲- لب‌های موهای سرش را می‌کند و لب‌هایش را با دندان‌ها گاز می‌گیرد» ۳- لبه و کناره نان، بویژه نان گرده.

۳- لبه و کناره ظرفی مانند دیگ و کاسه. مثل: «منجل که لهڑ کنت وتی نئشان سوچیت manjal ke lahf kant wat-i lemp-ān a sōč-it» ۴- لبه و کناره هر چیز. «آپء نئشء نشت نلء دپء گُرت (عبر: ۵۰) āp e lemp-ān nešt nal a dap a kort» ۵- لب‌ها را نشست و نی را بر دهان گذاشت»

لِمْپْ-ا lemp-ān daj-ag ۱- لب‌ها را گازگرفتن. ۲- (مجاز) افسوس خوردن. «گاهے سرء میدان گوجایت / نئشان پَه دَنَتانان دَجایت

لِمْپْ-ا lemp-ān daj-it (روانبد: ۴۱۷) gāh-ē sar e mid-ān gwaj-it» ۲- لب‌های سرش را می‌کند و لب‌هایش را با دندان‌ها گاز می‌گیرد»

لِمْپْ-ا lemp-ān a ēr sol-ēn-ag ۱- لب‌ها را رو به پایین کردن. ۲- (مجاز) بسیار پریشان و ناامید شدن، اخم کردن.

لِمْپْ-ا lemp-ān a ēr da-y-ag ۱- لب‌ها را رو به پایین کردن. ۲- (مجاز) بسیار پریشان و ناامید شدن، اخم کردن.

لِمْپْ-ا lemp-ān a gas-ag ۱- گازگرفتن لب‌ها. ۲- (مجاز) تأسف خوردن، پشیمان شدن.

لِمْپْ-ا lemp-ān a sor-ēn-ag ۱- لب تکان دادن. ۲- (مجاز) حرف زدن. «نئشان سُرئس گُپے پَه جَن / ندران پَه تئی دُرچئس دَبء (عابد: ۷۳) lemp-ān sor-ēn gapp-ē be-jan nadr-ān pa tai dorj-ēn dap a» ۳- لب‌ها را تکان بده و سخنی بگو، فدای دهان پرگوهر و خوشبوی تو شوم»

لِمْپْ-ا lemp-ān jan- ۱- لب. «گاهے سرء میدان گوجایت / نئشان پَه دَنَتانان دَجایت (روانبد: ۴۱۷) gāh-ē sar e mid-ān gwaj-it lemp-ān pa dantān-ān daj-it» ۲- لب‌های موهای سرش را می‌کند و لب‌هایش را با دندان‌ها گاز می‌گیرد» ۳- لبه و کناره نان، بویژه نان گرده.

لِمْپْ-ا lemp-ān a gat ۱- لب‌ها را گازگرفتن. ۲- (مجاز) ناامید شدن، شرمندگی شدن.

لِمْپْ-ا lemp-ān a gat ۱- لب‌ها را گازگرفتن. ۲- (مجاز) ناامید شدن، شرمندگی شدن.

لِمْپْ-ا lemp-ān a gat ۱- لب‌ها را گازگرفتن. ۲- (مجاز) ناامید شدن، شرمندگی شدن.

لِمْپْ-ا lemp-ān a gat ۱- لب‌ها را گازگرفتن. ۲- (مجاز) ناامید شدن، شرمندگی شدن.

شرمندگی آویخته یا رو به پایین است.
۳- (مجان) بسیار ناراحت و ناامید.

لنڤه لنڤ lonṭ pa lonṭ (ص) = لنڤکان ↓.

لنڤ شکر lonṭšakar (ص) شیرین لب.

لنڤک lonṭ-ok (مصغ) ۱- لب کوچک.
۲- اشاره ای که با لب انجام گیرد، تکان لبها برای اشاره کردن به چیزی. ۳- تکان و باز و بسته شدن لبها هنگام رخ دادن حالت گریه.

لنڤک کنگ kan-ag — (مص) ۱- با لبها اشاره کردن، تکان دادن و کج کردن گوشه لبها جهت اشاره کردن. ۲- تکان دادن یا باز و بسته کردن لبها بر اثر رخ دادن حالت گریه.

لنڤک لپونزک گنگ lonṭ-ok o lapūnz-ok
kan-ag (مص) اشاره کردن با لب و چانه برای رساندن مقصودی.

لنڤه په لیز تر کنگ lonṭ a pa lebz tarr
kan-ag ۱- لب را با آب دهان خیس کردن.
معادل مثل فارسی: «با سیلی صورت خود را سرخ نگاه داشتن» ۲- (مجان) با مشکلات و کمبودها، ظاهر خود را خوب جلوه دادن.

په لنڤک زورگ pa lonṭ-ok zūr-ag ۱- کسی را با اشاره و ایما خطاب کردن. ۲- (مجان) مسخره کردن.

لنڤکان lonṭ-ok-ān (ص) لبالب، کاملاً پر.
لنڤکان بیک ba-y-ag — لبالب شدن، کاملاً پر شدن. «لنڤکان بات آنت هوڻگه کهنیک (شوها: ۲۱) lonṭ-ok-ān bāt-aṭ hōṭeg o kahnig الهی حوضها و چشمهها لبالب [از آب] شوند»

لنڤ مان لنڤ lonṭ-mān-lonṭ (ص) سرشار، کاملاً پر.

لنڤو lonṭ-o (ص) آن که لبهای بزرگ و کلفتی دارد.

لنڤی lonṭ-i (ص) ۱- مربوط به لنڤ، لبی.

۲- ویژگی آن که لبهای برجسته و بزرگی دارد. ۳- ویژگی آنچه لبه‌های بزرگی دارد.

۴- نوعی ماهی دریایی.

لنڤی پتر lonṭi pattar (ص) نوعی ماهی از خانواده «گیش‌ماهیان» گیش طلائی.

لنڤ lonṭ (ص) رنگ و شکل.

لنڤ lonṭ (مص) ۱- تاریکی شدید. ۲- ژرفنای دریا که آب به سیاهی زند. ۳- (ص) بسیار تاریک. «لنڤین شب lonṭ-ēṅ šap بسیار تاریک» ۴- عمیق و ژرف. «لنڤین زر lonṭ-ēṅ zer دریای ژرف» ۵- (مجان) دریای عمیق وسط دریا. «رُست انت مان لنڤانی ثها شرتگ و توپان lonṭ-ān-i rost-aṭ mān lonṭ-ān-i tah-ā šartag o tüppān در [وسط] دریا توفان به پا خاست» ۶- طولانی، دراز. «لنڤین شب lonṭ-ēṅ šap بسیار طولانی»، «لنڤین تگرد lonṭ-ēṅ tagerd حصیر دراز»، مثل: «شب زمستانی لنڤ زوراک انت، روچ گرماگی قبد سچاک انت lonṭ o zōr-āk eṭt rōč garmāg-i tabd o sōč-āk eṭt شب زمستانی طولانی و مسلط است، روز تابستانی گرم و سوزنده است» ۷- وسیع و فراخ.

لنڤ lonṭ (ص) = لونج ↓

لنڤار lonṭ-ār (ص) = لنڤ ۱. «بے گواز نه بیت بے وسیانی زره لنڤار (سید: ۴۷) bē-gwāz na-bīt bē-was-i-y-ān-i zer e lonṭ-ār وسعت دریای بی‌کسی نامحدود نیست»

لنڤم lonṭ-om (ص) ۱- تاریک و ظلمانی ۲- عمیق و بسیار ژرف. «لنڤمین زر lonṭ-om-ēṅ zer دریای ژرف»، «لنڤمین دریا ات بپرتیان (مفاخره گوهرام و چاکر) lonjomēṅ daryā et be-perr-ēn-ān تو را در دریای ژرف می‌اندازم» ۳- پهناور و وسیع.

لنڤمان lonṭ-om-ān (ص) = لنڤم ↑.

لنڤمین lonṭ-om-ēn (ص) = لنڤم ↑.

لنڤو lonṭ-o (ص) ۱- توپر، دارای درون آکنده. ۲- (مجان) نیرومند، قوی. «پهلوانان گون لنڤوین کشان (?) pahlawān-ān gōṅ lonṭ-o-ēn kašš-ān پهلوانان با پهلوها [و بازوها] نیرومند و قوی»

لنڤین lonṭ-ēn (ص) = لنڤ ↑. «درگیت چه شب لنڤین / رُزنا جڙگوکین روچ (?) dar kayt ča šap a lonṭ-ēn a roznā o jafakk-ōk-ēṅ rōč خورشید روشن و تابان از شب تاریک و ظلمانی بیرون می‌آید»

لنڤینک lonṭ-ēn-ag (مص) جعلی از لنڤ ۱- تیره و تار کردن. «شب بیمناک لنڤین شپه‌ات، جمبران گیشتر لنڤینتگ‌ات (احمداباد: ۱۱۸) šap bimmāk o lonṭ-ēṅ šap-ē at jambar-āṅ gēš-ter lonṭ-ēṅ-ag at شب شبی بیمناک و تاریک بود، ابرها آن را تاریک‌تر کرده بودند» ۲- طولانی و وسیع کردن.

لنڤ lenč (مص) = لنڤ، لنڤج. ۱- حالت به هم چسبیدن دو سگ نر و ماده هنگام جفت‌گیری. ۲- دو درخت که از ریشه به هم چسبیده باشند بویژه درخت خرما.

لنڤ په لنڤ lenč pa lenč (ص) چسبیده به هم بویژه از پشت سر.

لنڤ lenč (ص) ۱- ران پا. «مشک نی پُر انت آپ مان لنڤانی رچیت (شعر عامیانه) mašk i porr eṭt āp mān lenč-ān-i reč-it پُر است و آب‌های آن بر ران‌ها و پاهایش می‌ریزد» ۲- لنڤ، پا. ۳- زردپی پا که عضله ساق را به برجستگی پشت استخوان پا وصل می‌کند.

لنڤ lonč (ص) = لنڤ، لب و لوحه.

لنڤک lenčok (ص) = لنڤین، لنڤ. آویزان، معلق.

لنڤی lonṭ-i (ص) مربوط به لنڤ ↑.

لنڤی رگ lenči rag (ص) زردپی پا.

لنڤی کنگ lenč-i kan-ag (مص) زردپی پای کسی را قطع کردن.

لنڤک land-ak (ص) غنچه بازنشده گیاه پترونک → همراه با ساقه آن.

لنڤوری landōri (ص) نوعی تور ماهی‌گیری که بند یا طنابی که بویه‌ها به آن وصل هستند تا یک متر از بدنه اصلی تور فاصله دارد و این سبب می‌شود تا تور در آب به اندازه یک متر پایین‌تر قرارگیرد.

لنڤ land (ص) = کیر. آلت نرینه مردانه، کیر.

لنڤ بالاد کاشگ land bālād kašš-ag (مجان) فریاد و هیاهو راه انداختن، دعوا و ستیزه لفظی کردن.

لنڤ جنگ land jan-ag (مص) (توهین آمیز) (مجان) کسی را رسوا کردن.

لنڤ lenṭ (ص) = گوسک. فضله سگ.

لنڤ lonṭ (ص) ۱- پسر مجرد، پسر یا مرد که همسر ندارد. مثل: «ا گوزی لنڤه، وت‌براته گهترانت e gwaz-i lonṭ-ē wat-brāt-ē geh-ter eṭt از پسر- غریبه، خویشاوند بهتر است» ۲- مردی که تنها زندگی می‌کند.

لنڤا lonṭā (ص: جُهَل‌چَم) (ص) بی‌حیا، بی‌شرم.

لنڤار landar (ص) ۱- ولگرد، لات. ۲- لاابالی و بی‌پروا به مسائل اجتماعی. ۳- آن که با کوچک‌ترین بهانه‌ای داد و فریاد کند و با صدای بلند سخنان پست و سبک می‌گوید. مثل: «لنڤاره گندئه گورم دور کن landar a genṭ-ay gwarm a dawr kan لاابالی و لاتی را دیدی خود را در آب بینداز [تا تو را نبیند]»

لنڤاری landar-i (حامص) لاتی و اوباشی، لاابالی‌گری.

لنڤک land-ak (ص) = لنڤک ↑.

لنگ (l) lenḡdek ۱- پوشک‌های به هم پیوسته و چسبیده به دُم یا موهای پشت بُز. ۲- لکه‌تاب، لَوَنجان. آویزان. ۳- ویژگی چند یا چندین چیز که زنجیروار به هم وصل باشند یا از پشت سر به هم پیوسته و یکی بر دیگری سوار باشد. ۴- ویژگی لباسی که بیش از اندازه دراز باشد و بر زمین کشیده گردد. ۵- (مجاز) پست، فرومایه. «زیکپن کاسگ چنٹ مَرچی قارون انت / لنگی مُردار، وهدهُ فرعون انت (کوادی: ۱۱: ۱۹۴) zikk-ēṅ kāsag-čaṭṭ marči kārūn eṅt lenḡdak-i mordār wahd e per?awn eṅt قارون و افراد پست و فرومایه دیروز، امروز مانند فرعون هستند»

لنگ (l) lenḡ-ok (امصغ) پسرک مجرد، پسر مجرد تازه به بلوغ رسیده.

لنگ (l) lenḡdō ۱- حیوان دم بریده. ۲- آنچه شبیه دُم از میان بریده باشد. ۳- لنگر.

لنگ (l) lenḡdōr (ص) ویژگی چیزی که دراز و آویزان باشد. مثل: «کهوران لنگدور، دسکیا کونداک kahūr-āṅ lenḡdōr deski-y-āṅ kūṅdāg درخت کهور قدکشیده [و بی‌بر] نخل دسکی → کوتاه با خرماهای شیرین»

لنگ (l) lenḡdahūr (ص) لندهور، شخصی که دارای هیکل بزرگ و قد بلندی است.

لنگ (l) lenḡd o bāṅd (ص) = لنگ. پسر- یا مردی که همسر ندارد، مجرد.

لنگ (l) lenḡdi (ص) ۱- سگ نر دُم‌بریده. ۲- لنگدو.

لنگ (l) lenḡd-i (حاصص) مجردی، تنها و بدون زن زندگی کردن. مثل: «ثووی مرکب هازه، کچیمبکین جن نازه، منی لنگی گه انت بازه -ṭaṭū-ēṅ markab e hāz a kačimbak eṅ jan e nāz a man-i lenḡd-i geh eṅt bāz

a از تیمار اسب کوتاه و ناتوان، و ناز و اخم زن زبان‌دراز، مجردی برای من بهتر است»

لنگ (l) lenḡd-ēṅ (ص) = لنگد. «لنگین چک lenḡd-ēṅ čokk فرزند مجرد»

لنگ (l) lenḡš ۱- (ص) آشغال، خاشاک. «جی من کوهه مُگیمین شهکُور / لنگش لنگارین لیاریک نیان (سید: ۲۹: ۱۰۱) ji man o kōh o mogēm-ēṅ šah-kawr lenḡš o lēgār-ēṅ leyārīg na-y-āṅ چه خوش است زندگی در کوه و کنار رودخانه آباد و پُرکنج، من اهل زندگی در لیاری پر از آشغال و چرکین نیستم» ۲- (l) خرت و پرت، اشیاء اضافی و کم‌ارزش.

لنگ (l) lenḡš-rōp (ص) = چلوپ‌کار. آن‌که زمین یا جایی را جارو زند و آشغال‌ها را جمع کند، رُفتگر.

لنگ (l) lenḡšōr (l) = کسُر، کند. آشغال.

لنگ (l) lenḡš o būčč (l) = لنگش پَنش‌ل.

لنگ (l) lenḡš o paṅš (l) = لنگش. خرت و پرت، اشیاء اضافی و کم‌ارزش.

لنگ (l) lenḡš o dār (l) خار و خاشاک. مثل: «دریا په لنگش دار بار نه بیت daryā pa lenḡš o dār bār na-bit دریا با خار و خاشاک بار نمی‌گردد»

لنگ (l) lenḡkok (l) = لانگک. انگشت دست و پا. مثل: «دگار په لنگک لنگار نه بیت ḡagār pa lenḡkok langār na-bit زمین با انگشت شخم زده نمی‌شود»

لنگ (l) lenḡk جنگ jan-ag — انگشت زدن، سر انگشت راروی چیزی گذاشتن.

لنگ (l) lenḡk-ok-i (l) = دست‌کله. انگشتانه، کلاهک فلزی که هنگام دوختن چیزی با دست و سوزن دوزی انگشت سبابه می‌گذارند تا از سوزن صدمه نبیند.

لنگ (l) lenḡkag (l) = لنگه‌ل.

لنگ (l) lang ۱- (ص) آن که یک یا هر دو پای او معیوب است و درست نمی‌تواند راه برود، لنگ، شَل. ۲- نامطلوب، غیرعادی. «آیان کار لنگ انت ā-y-ān e kār lang eṅt کار آن‌ها لنگ است» ۳- بن مضارع از لنگ‌ل.

لنگ (l) lang بیگ ba-y-ag — (مص) لنگ شدن، لنگ بودن.

لنگ (l) lang jan-ag (مص) لنگیدن در حین راه رفتن.

لنگ (l) lang کنگ kan-ag — (مص) ۱- لنگ کردن، در راه رفتن پا یا پاهای خود را بر اثر نقصی که دارند به درستی نگذاشتن، لنگیدن. «نورس، راه روگه لنگ کنت nūras rāh raw-ag a lang kanṭ نورس در راه رفتن می‌لنگد» ۲- ادای لنگ‌ها را درآوردن، پاهای خود را مانند افراد لنگ، گذاشتن و راه رفتن. ۳- (مص) کسی را لنگ کردن، پای یا پاهای کسی را معیوب ساختن. ۴- کاری را لنگ کردن، به مجاز وقفه ایجاد کردن درکاری.

لنگ (l) leng (l) لنگ، پا از بالای ران تا نوک انگشتان.

لنگ (l) leng چیردینگ čēr da-y-ag = کش‌پاد دیگ. ← کش‌پاد.

لنگ (l) leng-ān a کسه لنگانه پُروشک kas-ē ye leng-ān a prōš-ag ۱- پاهای کسی را شکستن. ۲- (مجاز) به شدت تنبیه کردن.

لنگ (l) leng e sag پُروشک prōš-ag ۱- پای سگ شکستن. ۲- (مجاز) ولگردی کردن و کار بی‌حاصل انجام دادن.

لنگ (l) leng-ān a per(ber) چنگ čen-ag (مجاز) پاچه‌های شلوار را بالا زدن، به مجاز برای انجام دادن کاری اقدام کردن.

لنگ (l) leng-ān a zōr پر دینگ per da-y-ag (مص) ۱- به پاهای فشار دادن. ۲- (مجاز) پیوسته و سریع راه رفتن.

لنگ (l) lonḡka ۱- لقمه، آن مقدار از خوردنی که یک بار در دهان گذارند. ۲- (مجاز) نان و نمک، غذا. مثل: «لنگه بگمه نیل‌ایت lonḡka bogma a nāyl-it نمک‌خوارگی بغض و کینه را از بین می‌برد» ۲- (مجاز) غذا، خوراک. «پندوک چه لوگان لنگه زنت penḡd-ōk ča lōg-ān lonḡka a zent غذا گدایی می‌کند»

لنگ (l) lonḡka penḡdag (مص) گدایی کردن لقمه، گدایی کردن غذا.

لنگ (l) lonḡka čest kan-ag (مص) ۱- لقمه برداشتن. ۲- (مجاز) کاری متناسب با توانایی و ظرفیت خود انجام دادن. مثل: «هنچین لنگه چست به‌کی که ما گت ات مَه‌گرایت hanč-ēṅ lonḡka čest be-kaṅ ke māṅ goṭṭ et ma-ger-it لقمه‌ای را بردار که در گلویت گیر نکند؛ به مجاز کاری انجام بده که به اندازه توان و وسع تو باشد»

لنگ (l) lonḡka zen-ag (مص) لقمه (غذا و خوراک) از دیگری پس‌گرفتن یا گدایی کردن. **لنگ (l) lonḡka kan-ag** (مص) لقمه کردن، لقمه برداشتن. «آ نگن یک لنگه گت ā nagan a yak lonḡkah-ē kotṭ یک لقمه کرد»

لنگ (l) lonḡka ger-ag (مص) لقمه گرفتن، از خانه دیگران غذا گرفتن و خوردن، به مجاز گدایی کردن.

لنگ (l) lonḡka war-ag (مص) لقمه خوردن.

لنگ (l) lonḡka čarp-ēṅ لقمه چرب، به مجاز غذای چرب و گران‌بها.

لنگ (l) lonḡka-ok (امصغ) لقمه خُرد و کوچک.

لنگ (l) lonḡka-penḡd (ص) آن‌که لقمه و غذا گدایی می‌کند، به مجاز گدا.

لنگ (l) lonḡka-wār (ص) لقمه‌خور، آن‌که لقمه و غذای دیگران را خورد، به مجاز گدا.

لنگانِ مِيار يِگ leng-ān e mayār ba-y- ag
۱- به پاهای خود پناه بردن. ۲- (مجاز) گریختن.

لنگ long (۱) = چادر، لانگی. پارچه‌ای بلند به شکل مستطیل و گاهی مربع، به درازای یک تا دو یا سه متر است که مردان بلوچ بر شانه خود می‌اندازند و کاربردهای مختلفی مانند عمامه، دستار ملحفه، سفره، حوله و وسیله حمل چیزی و... دارد و برخی به عنوان یکی از الزامات پوشاک بلوچی مردان آن را پیوسته به همراه دارند و بر شانه خود می‌اندازند.

لنگِ بَنَدگ band-ag — (مصم) بستن لنگ بر سر به عنوان دستار یا عمامه، بستن لنگ بر کمر.

لنگِ پَچ کنگ pač kan-ag — (مصم) باز کردن لنگ از سر یا کمر.

لنگِ سَرکنگ sar kan-ag — (مصم) لنگ بر سر بستن.

لنگار langār (۱) = ننگار. ابزار شخم زدن زمین با گاو، گاواهن.

لنگارِ بَیگ ba-y-ag — شخم زده شدن با گاواهن. مثل: «ڏگار پَه لَنگُک لَنگار تَه بیت انگشت شخم‌زده نمی‌شود»

لنگارِ بَند langār-band (۱) = ننگاربند →

لنگارُک langār-ok (۱) چاله و کانال کوچک حفر شده دور تا دور خیمه یا سیاه‌چادر عشایر، در این چاله آب باران جمع می‌شود و مانع نفوذ آن در خیمه می‌شود.

لنگارِ گَرَنج langār-granč (۱) = ننگاربند →

لنگارِ گَرَنگ langār-grang (۱) = ننگاربند →

لنگارِ لَوپ langār-lōp (۱) = ننگاربند →

لَنگالَنگ lang-ā-lang (ق) لنگ لنگان.

لَنگالَنگ کنگ kan-ag — (مصم) لنگ لنگان راه رفتن.

لَنگالَنگ leng-ā-leng (م) = لنگ پَه لَنگ ↓

لَنگان lang-ān (ق) در حال لنگیدن.

لَنگ پَه لَنگ leng pa leng (م) = لَنگالَنگ.

۱- حالت آن که پای رو پای انداخته و نشسته یا خوابیده است، آن که در جایی با خیال تخت جا خوش کرده است. ۲- حالت دو شخص که پاهایشان را روی پاهای یکدیگر انداخته‌اند. ۳- حالت دو یا چند شخص که در کنار هم نشسته‌اند و زانوهایشان به هم چسبیده باشد.

لَنگِتن lang-et-en (مصم) = لَنگک ↓

لَنگ تَه لَنگ leng ta leng (م) ویژگی چیزی یا ابزاری که وسایل آن از هم گسیخته و تکه تکه شده باشد.

لَنگ تَه لَنگ کنگ kan-ag — (مصم) وسایل ابزاری را ناشیانه بازکردن و از هم گسیختن.

لَنگ دَرَاچ leng drāj (۱) لنگ دراز، آن که پاهای درازی دارد.

لَنگَر langar (۱) = ننگر. لنگر کشتی.

لَنگَر پَرَتَنگ per-ēn-ag — ۱- لنگر انداختن.

۲- (مجاز) جا خوش کردن در جایی، تَلپ شدن.

لَنگَر جَنگ jan-ag — ۱- لنگر زدن، توقف کردن قایق، لنج یا کشتی با انداختن لنگر در

آب. ۲- رخت افکندن و اقامت کردن کسی در جایی.

«بازین مهلوکے گمبدے اے کشء آ کشء لَنگراش جَنگ (نصیرعقل: ۲۱۰) bāz-ēn

mahlūk-k-ē gombod e ē kaš o ā kaš a

langar eš jat-ag مردمان بسیار در دو طرف

گنبد رخت ساکن شده بودند»

لَنگَر دَور دَیگ dawr da-y-ag — = لَنگَر پَرَتَنگ ↑

لَنگَر langar (۱) = مُبده. ۱- آشپزخانه بزرگی

که در آنجا برای افراد زیادی غذا پزند. این

واژه را در قدیم برای آشپزخانه قلعه خان یا

خانه سرداران بزرگ به کار می‌بردند.

لَنگ کَنگ kan-ag — (مصم) ۱- تکان دادن پا هنگام جان دادن.

لَنگ کَش lang-kaš (م) آن که هنگام راه رفتن پای خود را بکشد و کمی بلند.

لَنگ langag (مصم) ۱- لنگیدن، با پای لنگ راه رفتن. «بُوهیر لَنگگه انت bōhēr lang-ag-ā-ent بوهیر در حال لنگیدن است»

لَنگ لَنگ leng-leng (م) = لَنگ تَه لَنگ.

۱- شکسته و از هم وارفته، در یا پنجره یا هر

وسيله دیگری که اعضای تنه آن از هم

گسسته‌اند. ۲- اعضای مجزاشده و دانه دانه

چیزی. «اے آزابء مَه بَوج لَنگ لَنگ مَه کن ē

azbāb a ma-bōj leng leng ma-kan

دستگار را باز نکن و وسایلش را دانه دانه و

جدا جدا نکن»

لَنگ لَنگان lang-lang-ān (ق) در حال لنگیدن.

لَنگَو lang-o (م) لنگ، آن که هنگام راه

رفتن می‌لنگد.

لَنگَو کَنگ kan-ag — (مصم) ۱- لنگ لنگان

راه رفتن. ۲- خود را به لنگی زدن.

لَنگَو lang-o (م) آن که پاهای درازی دارد.

لَنگَو تَه langōta (۱) = لَنگ. دستار، عمامه.

لَنگَو تَه lang-ōt (م) آن که بر یک پا راه رود،

یا در راه رفتن یک پای خود را بر زمین

می‌کشد، لَنگ.

لَنگَو تَه langōta (۱) = لَنگَو تَه ↑

لَنگَو ر langōr (م) لنگ، آن که هنگام راه

رفتن می‌لنگد.

لَنگه اک lang-a-ok (م) بیماری رعشه که

اعضای بدن از قبیل دست و چانه بی‌اختیار

به‌طور مداوم می‌لرزند.

لَنگهک langa-h-ok (۱) = لَنگه اک ↑

لَنگهء لَاشَه langa o lāša (م) لنگ و

زمین گیر، ناتوان و بی‌تحرك.

۲- زیارتگاه. مثل: «رُوباهء هما وهدی کلام

گراپت که لَنگَره مَیزایت rōbāh a hamā

wahd-i kalām ger-it ke langar a be-

mēz-it روباه هنگامی که بخت بد یارش

باشد، در زیارتگاه می‌شاید»

لَنگَر جَاه langar-jāh (۱) لنگرگاه کشتی.

لَنگَر جَاه langar-jāh (۱) جای جمع شدن

مردم، پاتوق.

لَنگَری langari (صن) ۱- آنچه به لَنگَر ۲

منسوب یا مربوط باشد. ۲- = هیران. ظرف.

لَنگَری langari [سین تکلمین ماهیک زاتے که مزن

بیت] (۱) گونه‌ای از انواع ماهی حلوا سیاه که

جثه‌اش بزرگ می‌شود.

لَنگَر langar (م) ۱- فقیر، تهیدست بیچاره.

«آ سیر انتء من لَنگَر ā sēr ent o man

langar او شخصی مرفه است و من

تهیدست» ۲- = شُدیک. گرسنه. «من زیتین

شهبیک اوون لَنگَر اوون (عبر: ۱۸) man zi-y-ēn

sohb-ig-ōn langar من از دیروز صبح

است که گرسنه‌ام»

لَنگَر لَپ langar-lāp (م) = شُدیک. گرسنه.

لَنگَری langar-i (حامص) ۱- فقر، تهیدستی،

بینوایی. «نسیبء کاردارء لَنگَری انت /

تَباهگ بُرتککین، میرانی شام انت (گواوری: ۳۸)

nasib a kār-dār e langarī ent

tabāheg bretk-ag-ēn mir-ān-i šām ent

فقر و بینوایی بهره خادام و کارگر است،

گوشت خُشک پخته، شام اربابان است»

۲- شد، گُزنی. گرسنگی.

لَنگَش langk-aš (م) = لَنگش ↓

لَنگَش lang-aš (م) آن که در راه رفتن

می‌لنگد.

لَنگک lang-ok (امصغ) شخص کم‌اهمیتی

که لنگ باشد یا هنگام راه رفتن بلند.

لَنگک leng-ok (امصغ) ۱- پای کوچک.

۲- تکان و حرکت پاها هنگام جان دادن.

لنگ‌لاش lang o lāš (ص) = لنگه‌لاشه ↑.

لنگ‌لُهام lang o lohām (ص) لنگ و زمین گیر، فلج.

لنگی lang-i (ص) مربوط به لنگ. ۲- (حاص) لنگ بودن.

لنگین lang-ēn (ص) = لنگ ↑. «لنگین هر lang-ēn har خر لنگ»

لَوَا lawwā (ص) لات، لابلای و بی‌پروا.

لَوَار lewār (۱) = تَبَد، دُرُشک. ۱- باد گرم و خُشک که تابستان در مناطق گرم و خشک می‌وزد. «آتک‌آنت آ لوار ناڈاهی / پیردادِ نهال پیلوشتِ آنت (عابد: ۱۱۹) ātk ant ā lewār nā-ḡāh-i pirdād e nehāl pillōšt ant باد گرم و مهلک ناگهان از راه رسید و درختان جوان پیرداد را سوخت و نابود کرد» ۲- موسمی در سال شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه مرداد شمسی است.

لَوَار جَنگ jan-ag (مصل) وزیدن باد لوار.

لَوَار کَشک kašš-ag (مصل) وزیدن باد لوار.

لَوَار کَنگ kan-ag (مصل) = لوارکشک ↑.

لَوَار تَراش lewār-trāš (ص) ویژگی چیزی مانند کوه، بنا و دیوار که بر اثر وزیدن باد گرم و سوزان تابستان فرسوده شده است.

لَوَار جَت lewār-jat (ص) ویژگی گیاه یا حیوانی که بر اثر وزش باد گرم و خشک از بین رفته یا ضعیف شده باشد.

لَوَار سَوُچ lewār-sōč (ص) = لوارجت ↑.

لَوَارِیگ lewārig (۱) = لوار ↑.

لَوَاس lawās (۱) = لواسی ↓.

لَوَاسی lawāsi (۱) چوبی که هنگام تعمیر قایق زیر آن قرار دهند تا لنج کاملاً از زمین جدا باشد. مَثَل: «نگبخت من مسیتۀ نماز انت، شوم من نمبگان شوهاز انت، که یگدار»

لواسی گار انت negbaht man masitt a nomāz ent šūm man nambag-ān šōhāz ent ke yagdār e lawāsi gār ent در مسجد نماز می‌خواند، بدبخت در نمازها جستجو می‌کند، که لواسی قایق گم است»

لَوَاش lawāš (۱) = دَسْت‌پَچ. نان لواش.

لَوَبَارِی lōbāri (۱) ابزاری است که در نجاری و شکافتن تخته و چوب به کار رود، این ابزار دارای سری گرد و صاف است.

لَوَبَارِی lōbār-ēn (ص) گرد همانند لوباری ↑. «ایتر مَرَتد لوبارین سرء بیکان (منظومه لاء و سازین) ēr ma-rand lōbār-ēn sar e bikk-ān موهای سر زیبا و گردت را آراسته نکن»

لَوَبِیَا lūbeyā (۱) همان لوبیا فارسی.

لَوَپ lōp (۱) ۱- = گُرَنج، گُرْمَن. گره. ۲- حلقه. ۳- حلقه‌ای که از طناب درست کنند و در گردن چارپایان سرکش اندازند تا فرار نکنند یا در گردن شخصی که اعدام شود اندازند و استفاده‌های دیگری هم دارد. «دوریء تَرَنْدء مَرَدِیَن دردء / پاهوء لَوَپء منء دُرَنک گُش‌ئے (ابراهیم عابد: ۲۸) dūr-i y-e trond o tamard-ēn dard a goš-ay pāhū e lōp a man a dr-atk goš-ay درد سرکش دوری، گویا مرا بر حلقه دار آویخت» ۴- نوعی دام برای شکار پرند و حیوانات. ۵- حلقه دام، طنابی است که آن را به صورت حلقه و شیوه‌ای خاص به کار گذارند تا جانور بر آن پای گذارد و با تنگ شدن آن گرفتار گردد.

۶- حلقه‌ای که بر زمین رسم کنند و در آن محدوده، شتر سرکش را رام کنند. ۷- سر پستان زن. ۸- راهی که مانند حلقه‌ای دور تا دور دامنه یا کمر کوه باشد. ۹- چین و شکن شلوارهای بزرگ بلوچی. ۱۰- دست‌هایی که حلقه شده‌اند و دور تا دور آغوش کسی گیرند. ۱۱- (مجان) تنگنا. ۱۲- (مجان) مصیبت و بلا.

لَوَپ بیگ ba-y-ag (مصل) حلقه شدن، تبدیل به گره شدن. «لَوَپ بنت گُٹء آسنین زَنار (روانبد) lōp bant goṭṭ a āsen-ēn zonnār زنارهای آهنین بر گردنش حلقه می‌شوند»

لَوَپ جَنگ jan-ag (مصل) ۱- گره زدن. ۲- در آغوش گرفتن.

لَوَپ دِیگ da-y-ag (مصل) ۱- گره دادن، گره زدن. ۲- حلقه در گردن انداختن.

لَوَپ کَنگ kan-ag (مصل) ۱- حلقه طناب را در گردن کسی یا حیوانی انداختن و به سوی خود کشیدن. ۲- حلقه طناب یا چیزی مانند آن را به قصد اعدام یا خودکشی در گردن کسی انداختن. ۳- (مجان) خفه کردن. ۴- در تنگنا قرار دادن. ۵- چادر یا پارچه‌ای را در گردن انداختن و از کسی تقاضای عفو و بخشش کردن که نوعی زیاده‌روی در عذرخواهی است.

لَوَپ مان گُٹ دیگ lōp mān goṭṭ da-y-ag حلقه طناب در گردن کسی انداختن، خفه کردن او.

لَوَپ وِرگ war-ag (مصل) گره خوردن.

لَوَپء گُٹء کسے بیگ lōp e goṭṭ e kas-ē ba-y-ag ۱- بر گلوئی کسی همانند حلقه طنابی بودن. ۲- (مجان) خود را تحمیل کسی کردن، سربار شدن، جان کسی را به لب رساندن.

وَتء لَوَپ کَنگ wat a lōp kan-ag ۱- حلقه طناب در گردن خود انداختن، خود را خفه کردن. ۲- (مجان) برای انجام دادن کاری، آخرین تلاش خود را کردن، بسیار اصرار کردن. «شاری وَتء لَوَپ گُٹ که منء بر من تَه آورت šāri wat a lōp kot ke man a be-bar man na-āwort. شاری هرچه تلاش و پافشاری کرد که مرا بر، من او را نیاوردم»

لَوَپڑ lawpaf (ص) احمق، خل.

لَوَپڑا lawpafā (ص) = لوپڑا ↑.

لَوَپڑایی lawpafā-i (حاص) حماقت.

لَوَپُک lōp-ok (مصل) ۱- گره کوچک، حلقه طناب کوچک. ۲- نوک پستان زن.

لَوَپُؤ lōp-ō (مصل) ۱- عمل خفه کردن با طناب و هرچیز مانند آن. ۲- (ص) خفه شده با طناب.

لَوَپُؤ بیگ ba-y-ag (مصل) خفه شدن با طناب یا هرچیز مانند آن.

لَوَپُؤ کَنگ kan-ag (مصل) خفه کردن کسی یا جانوری با طناب یا هر چیز مانند آن.

لَوُت lūt (۱) ۱- بیابان خشک و بی آب و علف. ۲- (مجان) تشنگی شدید.

لَوُت کَپک kap-ag (مصل) ۱- گرفتار شدن در بیابان بی آب و علف. ۲- (مجان) بسیار تشنه شدن.

لَوُت lōt (۱) غذا و طعامی که در روز آخر مراسم جشن عروسی به عموم مردم دعوت شده یا تمام افراد محل و حاضرین دهند.

لَوُت بَهرکَنگ bahr kan-ag (مصل) تقسیم کردن غذای مهمانی بزرگ عروسی.

لَوُت چَارِیَنگ čār-ēn-ag (مصل) ۱- غذا دادن به مردم در روز آخر مراسم عروسی.

۲- (مجان) جشن ازدواج و دعوتی عروسی را برپا کردن. «کد لَوُت چَارِیَنگ kad lōt čār-ēn-ay کی غذای دعوتی عروسی را می-خورانی»

لَوُت دِیگ da-y-ag (مصل) غذا و طعام دادن به مردم در روز آخر مراسم عروسی.

لَوُت lōt [سید گُده پیلک که چیز مان کنگء کوپکء درنَجک بیت] (ص) نوعی کیسه پارچه‌ای که برای حمل اشیا به کار رود و مانند کوله‌پشتی بر پشت گیرند. «پُر به کن دُومبء ذَراه تیرگء لَوُتان / داد، چَه کهدائی گِهرتِیَن پَوُتان (کلخان: ۴)

لوت ^۱lōt- ۱- بن مضارع از لوتگ. ۲- (مصم) درخواست، خواسته. «لوت مئے دائم گؤں هُدا بیتگ (بوهیر: ۷۲) lōt ma?i dā?em gōŋ hodā bitt-ag همواره خواست ما از خدا بوده است»

لوت کنگ kan-ag — (مصم) = لوتگ. خواستن، درخواست کردن. «وتی هک ات لوت گتیں (طائر: ۱۴۳) wat-i hakk et lōt kot-ēŋ حق خود را می خواستی»

لوت ^۱lūt- ۱- بن مضارع از لوتگ. ۲- جوامرد،

لوت ^۲lūt- (ص) ۱- بی پروا و نترس. ۲- جوامرد، فتی. ۳- بزرگ هیکل و نیرومند. «جواب دات حضرت با تنزئ انکار / هما لوتیں بُت انت بلکین گنهکار (روانید: ۱۰۷) jwāb dāt hazrat a bā tanz o enkār, hāmā lūt-ēŋ bot enj balkēŋ gonah-kār آن حضرت با طنز و تمسخر منکر شد و پاسخ داد که همان بُت بزرگ مقصر است» ۴- مزّن. بزرگ. «لوتیں دُگان lūt-ēŋ dokkān مغازه بزرگ»

لوت ^۳lūt- (ل) = لوت. بیابان خشک، لوت.

لوتا lōtā (ل) نوعی لیوان و ظرف آب که قسمت فوقانی آن فراختر از پایین است.

لوتا lōt-ā بن مضارع از لوتایگ. ۱- لوتات lōt-āt بن ماضی از لوتایگ. ۲- لوتار lōtār (ص) لات و لابالی.

لوتانت lōt-ānt = لوتات. ۱- لوتانتین lōt-ā-ēn بن مضارع از لوتانتینگ. ۲- لوتانتینت lōt-ā-ēnt بن ماضی از لوتانتینگ. ۳- لوتانتینتن lōt-ā-ēnt-en (مصم) = لوتانتینگ.

لوتانتینگ lōt-ā-ēn-ag (مصم) ۱- دعوت کردن کسی درجایی برای انجام کاری.

۱- واژه لوت شاید با واژه فارسی «لوتی» یکی باشد.

por be-kaŋ dōmb e drāh tirag o (۴۲۲) lōt-āŋ dād ča kahodā-i geh-ter-ēŋ pōt-āŋ کیسه ها و بقچه های آوازخوان را از صله و پادشاهای فرزندان شایسته کهدایی پر کن»

لوتار lōtār (ل) چوبی است محکم و کلفت که صیادان با آن به ماهی ها ضربه زنند و شکار کنند. «ایشی په لوتار به جنء به گلپن (سیدهاشمی: ۱۱: ۷۳) ēši y-a pa lōtār e-jan o be-gall-ēn این را با چوب لوتار بزن و از این جا بران»

لوتاری lōtārī (ل) ۱- چند نوع ماهی از خانواده هامورماهیان. ۱- هامور معمولی. ۲- هامور مالاباری. ۳- هامور لکه زیتونی منقوط.

لوت بهر lōt-bahr (ل) سهمیه غذای آن که در دعوت مراسم عروسی شرکت کند.

لوت پوت lōt pōt (ص) = لوت پوت. ۱- لوترنجان lōtranj-ān (ص) = لوترنجان. ۲- لوترنجا lōtranj-akā (ق) = لوترنجا.

لوت بهری lōtbahri (ل) = لوت بهر. ۱- لوتو پوتو lūtū pūtū (ص) آن که در هر کاری فضولی کند، نخود هر آش.

لوت پوت lōt o pōt (ص) آن که وقتش را مدام در منازل مردم و آشنایان، بیهوده یا جهت وقت گذرانی می گذراند.

لوتی lūt-i (ص) ۱- مربوط به لوت، بسیار تشنه. ۲- آن که بر اثر تشنگی شدید جان داده است.

لوتی بیگ ba-y-ag — (مصم) بر اثر تشنگی در بیابان مردن.

لوتی گپگ kap-ag — (مصم) به تشنگی شدید گرفتار شدن و مُردن.

لوتی گرگ ger-ag — (مصم) به تشنگی مهلک دچار شدن.

لوت ^۱lōt (ل) = لوت. غذای عروسی.

۲- بازخواست کردن. ۲- درخواست کردن چیزی از کسی.

لوتانتینگ lōt-ā-ēn-ōk (مصم) ۱- لوتانتینگ (مصم) = لوتانتینگ. ۲- لوتانتینگ ترا ما مرچی / توجیلے کن ئے تو پَمَا (عابد: ۳۱) lōt-ānt-ag ta-r-ā mā marči tawjil-ē kan-ay taw pa-m-mā تو خواسته ایم که بیایی و چاره ای برای مشکل ما بیندیشی»

لوتنت lōt-et-en (مصم) = لوتنت. ۱- لوتنت ترا کواسین اُستازے لوتنت (عبر: ۲۴) pa ēši y-e hēl kan-ag a ta-r-ā kawwās-ēŋ lōt-ēŋ ostāz-ē برای آموختن این، استادی ماهری لازم داری» ۷- فعل معین برای مستقبل: «لوتان بوانان lōt-āŋ b-wān-āŋ می خواهم بخوانم / لوت ئے بوان ئے lōt-ay b-wān-ay می خواهی بخوانی / لوتانت بوانانت lōt-it b-wān-it می خواهد بخواند / لوتنت بواننت lōt-ēŋ b-wān-ēŋ می خواهیم بخوانیم / لوتانت بوانانت lōt-et b-wān-et می خواهید بخوانید / لوتانت بوانانت lōt-ānt b-wān-ānt می خواهند بخوانند. ۸- مشتاق بودن، علاقه داشتن. «دل ترا لوتانت چیه نیایے؟ del ta- r-a lōt-it čī ya na-y-ā-y-ay علاقه مند است چرا نمی آیی؟» ۹- ضرورت داشتن، بایسته بودن. «زانت جاهء رَوگ lōt-ānt zānt-jāh a raw-ag لوتانت رفتن به دانشگاه لازم است»

لوتنگ lūt-ag (اردو: لوت + بلوچی: گ) (مصم) غارت کردن، جیب زدن.

لوت مار lūtmār (اردو) = لوت مار. ۱- منظور از سوپ (سیب) در این مَثَل، سیب کوچک بهاری است که در اواخر فروردین و اردیبهشت به عمل می آید.

لوتنگ lōt-ok (ل) ۱- دعوت برای شرکت در مراسم عروسی یا جلسه و مجلسی دیگر. ۲- دُعا. «بدین لوتنگ bad-ēŋ lōt-ok دعا ی بد»

لوتنگ lōt-ok-i (ص) ۱- پولی که جهت کمک به شخصی که ازدواج کند دهند. ۲- شخص یا اشخاصی که از طرف داماد یا عروس دیگران را به مراسم ازدواج یا برای صرف ناهار عروسی دعوت کنند، دعوت دهند.

لوتنگ lōt-ag (مصم) = پیگ. ۱- خواستن. «لوت ئے که برئے باجء / سَرچم کن وتی راجء (ملا: ۱۶۸) lōt-ay ke bar-ay bāj a sar-jam اگر می خواهی موفق شوی قوم خود را متحد کن.» ۲- تقاضا کردن، طلب کردن، خواهان بودن. «چے لوت ئے lōt-ēŋ ay چه می خواهی؟»، مَثَل: «مَرَو اودا که سوچ انت ات، بَرَو اودا که لوت انت ات ma- raw ōdā sōč-ānt et b-raw ōdā ke lōt-ānt-et جایی برو که خواهان و طالب تو باشند» ۳- فراخواندن کسی، دعوت کردن. «په وتی سیره کے ات لوت ات pa wat-i sir کے ات لوت ات sir

۱- منظور از سوپ (سیب) در این مَثَل، سیب کوچک بهاری است که در اواخر فروردین و اردیبهشت به عمل می آید.

۱- منظور از سوپ (سیب) در این مَثَل، سیب کوچک بهاری است که در اواخر فروردین و اردیبهشت به عمل می آید.

۱- منظور از سوپ (سیب) در این مَثَل، سیب کوچک بهاری است که در اواخر فروردین و اردیبهشت به عمل می آید.

۱- منظور از سوپ (سیب) در این مَثَل، سیب کوچک بهاری است که در اواخر فروردین و اردیبهشت به عمل می آید.

۱- منظور از سوپ (سیب) در این مَثَل، سیب کوچک بهاری است که در اواخر فروردین و اردیبهشت به عمل می آید.

۱- منظور از سوپ (سیب) در این مَثَل، سیب کوچک بهاری است که در اواخر فروردین و اردیبهشت به عمل می آید.

۱- منظور از سوپ (سیب) در این مَثَل، سیب کوچک بهاری است که در اواخر فروردین و اردیبهشت به عمل می آید.

۱- منظور از سوپ (سیب) در این مَثَل، سیب کوچک بهاری است که در اواخر فروردین و اردیبهشت به عمل می آید.

۱- منظور از سوپ (سیب) در این مَثَل، سیب کوچک بهاری است که در اواخر فروردین و اردیبهشت به عمل می آید.

۱- منظور از سوپ (سیب) در این مَثَل، سیب کوچک بهاری است که در اواخر فروردین و اردیبهشت به عمل می آید.

۱- منظور از سوپ (سیب) در این مَثَل، سیب کوچک بهاری است که در اواخر فروردین و اردیبهشت به عمل می آید.

لَوُتو lōt-ō ① لیوان یا ظرف آبخوری.

لَوُتو وَاَهگ lōt-wāh-ag ① خواسته، آرزو. «گلناز آئی زنده مسترین لَوُتو وَاَهگ آت (طائر: ۱۲۵) golnāz āyi e zend e master- ēn lōt-wāh-ag at و آرزوی زندگی او بود»

لَوُتوک lōt-ōk ① (صفا از: لَوُتک) ۱- خواهان، خواستار. «مال من وتی لَوُتوکا (عابد: ۶۲) mā lōt-ōk-ān man wat-i lōt-ōk-ān من خواستار مال خود هستم» ۲- مشتاق، علاقه‌مند. ۳- نیازمند. ۴- در اصطلاح قضاوت به «شاک» می‌گویند. [مقا: داروک]

لَوُتوک lōt-ōk ① ظرف. «دو لَوُتوک کاه بیاره اسپانی دیم بدی (لاچار: ۲۳) do lōt-ōk kāh be-y-ār asp-ān-i dēm a day علف بیاور و به اسب‌ها بده»

لَوُتو مَار lūt o mār ① [اردو: لوت: غارت، تاراج/ مارنا: غارت کردن] (امص) تاراج، یغماگری.

لَوُتو مَارکنگ kan-ag — غارت کردن، به تاراج بردن. «مال به تاراجی کنین پَهک» لَوُتو مَار (روایت: ۲۴۴) māl e ba tāraj-i kan- ēn pahk a lūt o mār مال و ثروت آن‌ها را کاملاً به یغما می‌بریم»

لَوُتی lūtī ① (ص) لوتی، جواغرد.

لَوُتی lūtī ① = لَوُتیا.

لَوُتین lūt-ēn ① (ص) = لوت. ۱- جواغرد، فتی، لوتی. ۲- نیرومند و بزرگ‌جثه.

لَوُج lōj ① بن مضارع از لَوُجک.

لَوُجَن lōj-et-en ① (مصم) = لَوُجک.

لَوُجَر lūjzar ① نوعی ماهی از خانواده شگ‌ماهیان، ساردین روغنی، ماهی ساردین که انواع گوناگونی دارد و گونه‌ای از آن‌ها می‌تواند تا ۲۰ سانتی‌متر رشد کند، این ماهی علاوه بر داشتن مصرف خوراکی، طعمه خوبی برای قلاب ماهی‌گیری است.

لَوُجَر lūjzar ② (ص) جوجه‌پرندهای که تازه از تخم درآمدند و هنوز پلک‌های چشم‌هایش نترکیده است.

لَوُجَرک lūjzar-ok ① (امص) ماهی ساردین کوچک.

لَوُجَر af lōj-ar ① دارویی که مانند پماد بر اعضای بدن مالند، ماده‌ای که به عنوان دارو بر پوست بدن مالند. «ما چو نَرشیران په مرء گرداؤن/ دائم هونانی لَوُجَران شرداؤن (گلخان: ۴۴۷) mā čō nar-šēr-ān pa mef a gard-ōn dā?em a hōn-ān-i lōjar-ān šord-ōn ما مانند شیرهای نر آماده جنگ هستیم؛ و تن ما مدام آغشته به خون است»

لَوُجک lūjjok ① نام مردانه.

لَوُجگ lōj-ag ① (مصم) ۱- حنا بستن، مالیدن حنا بر دست و پای کسی. «دستان جوانان هنیء لَوُجی dast-ān e jwān-ān henni ya lōj-ay بر دست‌های جوانان حنا می‌بندی» ۲- گذاشتن یا مالیدن معجون درمانی یا مرهم بر زخم یا جایی از عضو که درد می‌گیرد.

لَوُچ lūč ① (ص) = لوش. ۱- لخت و عریان، برهنه. «پُچ اؤن پَدئی لَوُچ اؤن (گچکی: ۲۲) pōčč ōn be-day lōč ōn که عریان هستم» ۲- عریان از مادیات، آن که به دنبال دنیا و تعلقات دنیوی نیست. «لَوُچین ملنگ lūč-ēn malang لَوُچ زاهدی که دنبال تعلقات دنیوی نیست» ۳- ویلانک. ولگرد.

لَوُڈ lūd ① = لَوُڈ.

لَوُڈ lōd ① گرام. مقداری از گندم دروشده که یک بسته را تشکیل بدهد.

لَوُڈبند lōd-band ① ریسمانی است که با آن بسته‌های گندم دروشده را می‌بندند.

لَوُڈی ① (ص) = لَوُڈی.

لَوُڈی جَن lūdi-jan ① (ص) = لَوُڈی جَن.

لَوُڈیچہ ① = لَوُڈیچہ.

لَوُڈی زَد (ص) = لَوُڈی زَد.

لَوُڈیگ ① (ص) = لَوُڈیگ.

لَوُر lōr ① (ص) ۱- پرچین و چروک. ۲- کج و ناهموار.

لَوُر بیگ ba-y-ag — (مصل) چین و چروک شدن پوست بر اثر سوختگی یا چیز دیگر.

لَوُر lūr ① ۱- گردباد، دیوباد. ۲- (مجان) بادی که همراه با گرد و غبار باشد. ۳- (مجان) چست و چالاک، تند و سریع.

لَوُر بَدگ band-ag — برخاستن گردباد، برخاستن گرد و غبار بر اثر وزش باد.

لَوُر بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- برخاستن گردباد. «انچو که لَوُر بوت وتء چیر به‌دئی ančō ke lūr būt wat a čēr be-day زمان گردباد برخاست خود را پنهان کن»

۳- برخاستن بادی که پر از گرد و غبار باشد.

لَوُر گَنگ kan-ag — (مصل) گرد و غبار به پا کردن، باد وزیدن و پر از گرد و غبار شدن هوا. «مرچی سراوانء لَوُر گَنگ marči srāwān a lūr kot-ag امروز [هوا در] سراوان گردباد و گرد و غبار به پا کرده است»

لَوُر lōr ① ۱- آن مقدار علف که حیوان علف‌خوار یک بار در دهان گیرد. ۲- (ص) مخلوط و درهم آمیخته. «هدینکه ساز بیت سبز په شکارء... / کپایت مان دژمنان لَوُر hadēn-kā sāz bit sabz pa šekār a kap-it mān dožmen-ān هواره (شعر کهن بلوچی) لَوُر لَوُر lōr o hawār a آ ماده می‌شود، خود را در میان جمع دشمنان می‌رساند»

لَوُر بند lōr-band ① = لَوُڈبند.

لَوُر پُوژ lūr-pūj ① (ص) = لَوُر پُوژ. شتابزده، شتابزدگی.

۱- فقیر شاد، چکاس‌رنگ: ۴۱، شعر از عبدالرحمان میروازی است.

لَوُژ lūr-ok ① (امص) گردباد کوچک.

لَوُژ lōf-ag ① (ص) = لوش. لخت و عریان.

لَوُژ بُوژ lōf o bōr ① (ص) = لَوُژ بُوژ.

لَوُژ بُوژ lōf o gōr ① (ص) در هم آمیخته.

لَوُژ lūrī ① (ص) ۱- هنرمند سازنواز، مطرب. ۲- آهنگر. ۳- نجار. ۴- لوری، کولی. ۵- (ل) نوعی پرنده، دارکوب.

دَپء لَوُژی کَنگ wat-i dap a lōfi kan-ag چیزی را بدون تعارف و احساس رودربایستی از کسی خواستن، همیشه از دیگران خواستن. «وهدئ منء ئی جوژئی نه گت / من هم دَپء لَوُژی نه گت (عابد: ۱۲۶) wahd-ē man a i jōr-i na-kot man ham dap a lōfi na-kot وقتی که او از من احوال‌پرسی نکرد، من هم از او چیزی نخواستم»

لَوُژی تَراش lūrī-trāš ① (ص) هر نوع ابزار چوبی که آن را نجار ماهری تراشیده باشد.

لَوُژی جَن lōdi-jan ① (ص) = لَوُژی زَد. ویژگی زیورآلات طلایی یا نقره‌ای که زرگر آن را با دست بسازد.

لَوُژیچہ lūrīča ① (ص) = لَوُژی.

لَوُژی زَد lūrī-zad ① (ص) = لَوُژی جَن.

لَوُژی کُت lūrī-kot ① (ص) ابزارهای آهنی دست‌ساز مانند داس، چاقو و تبر که آهنگر آن‌ها را به دقت و با دست ساخته است.

لَوُژیگ lūrīg ① (ص) = لَوُژی. «لَوُژیگ وَش گُوشین چَنگء بَیار / تاب دئی گُروَه‌گاس lōfig waš-gwaš-ēn čang a (؟) وار په وار b-y-ār tāb day grōhag-ān wār pa wār ای نوازنده ساز خوش‌صدایت را بردار و بیاور، سیم‌های آن را به ترتیب کوک کن»

لَوُژیگ آپ lūrīg-āp ① (ل) = گُولاپ. سراب.

لَوُژیگ زَد lūrīg-zad ① (ص) = لَوُژی زَد.

لَوُژی مُرگ lūrī-morg ① (ل) = دارنگُوک. نوعی پرنده، دارکوب.

لَوژین lōf-ēn بن مضارع از لَوژینگ ↓.

لَوژینت lōf-ēnt-en (مصم) = لَوژینگ ↓.

لَوژینت lōf-ēn-ag (مصم) = لَوژینگ ↓.

لَوژ lawz (۱) = لَبَز. ۱- سخن، زبان و گویش، واژه. ۲- قول و پیمان.

لَوژ lawz (۱) = لَوژ، لیز، تَه، تَک، لیمز، گِج. آب دهان، تَف.

لَوژکنگ kan-ag — (مصل) تَف کردن.

لَوژ دَوَرَدِگ dawr da-y-ag — (مصم) تَف انداختن.

لَوژ lewz (۱) = لَوژ ↑.

لَوژانک lawz-ānk (۱) = لَبزانک ↑.

لَوژک lawz-ok (امصغ) ۱- تَف کوچک، ذره‌ای از آب دهان. ۳- کفی که شبیه تف باشد.

لَوژی lawz-i (منه) آن که زیاد تف می‌اندازد.

لَوژین lawz-ēn (ص) آلوده به تَف و آب دهان.

لَوژین بَیگ ba-y-ag — (مصل) پُر از تف شدن، تَف مالی شدن.

لَوژینکنگ kan-ag — (مصم) به تف آلوده کردن، تَف مالی کردن. «منی پُچان ات لَوژین گت man-i počč-ān et lawz-ēn kot لباس‌های مرا پر از تَف کردی»

لَوس lōs (۱) ۱- لب بزرگ و کلفت انسان و دیگر جانوران، لَفج. ۲- لب به معنی اهانت آمیز.

لَوس lūss (ص) = چَلوس. ۱- لوس و نر ۲- پررو. ۳- چاپلوس. ۴- فضول.

لَوس بَیگ ba-y-ag — (مصل) لوس شدن، لوس بودن.

لَوسکنگ kan-ag — (مصم) کسی را لوس کردن، پررو کردن، رو دادن.

لَوسالَوس lōs-ā-lōs (ص) ۱- ویژگی آن که لب‌های آویخته و برجسته‌ای دارد. ۲- (مجاز)

اخمو، ترشرو. ۳- آن که از شدت ناراحتی یا عدم توجه به او اخم کرده است.

لَوسَر lūs-ar (ص) لوس، بی‌وقار.

لَوسَری lūs-ar-i (حاصم) لوسی و بی‌وقاری.

لَوسک lōs-ok (امصغ) ۱- لب کوچک کلفت، در معنی اهانت آمیز. ← لَوس. ۲- اشاره‌ای که با لب‌های دهان انجام گیرد.

لَوسک دَیگ da-y-ag — ۱- با تکان دادن لب‌ها به چیزی یا موضوعی اشاره کردن. ۲- با اشاره و تکان دادن لب‌ها کسی را مسخره کردن.

لَوسَنَدی lōsanđi (ص) آن که لب‌های کلفت و بزرگی دارد.

لَوسَو lōs-ō (ص) کسی یا جانوری که لب‌های بزرگ و کلفتی دارد. ← لَوس.

لَوسی lōs-i (منه) ۱- مربوط به لَوس ↑. ۲- کسی یا جانوری که لب‌های کلفت و بزرگی دارد. «هیگء لَوسیء آذالین (عابد:؟) hikk a lōs-i o ādāl-ēn [که دارای] لب (پوزه) بزرگ و پلید [است]»

لَوش lawš (۱) ۱- تَرک. خربزه کال. ۲- هندوانه کال. ۳- تیجک. خربزه. ۴- پوسته خربزه و هندوانه. ۵- (ص) ویژگی آن که بی‌حال و خسته دراز کشیده باشد.

لَوش lōš (۱) (ص) گِل پوشیده، لجن. ۲- آب گل آلود و بدبو.

لَوشت lūšt (ص) = لَوچ. لخت و عریان، برهنه. لَوشت بَیگ ba-y-ag — (مصل) لخت شدن، لخت بودن.

لَوشتکنگ kan-ag — (مصم) لخت کردن. لَوشتکا lūštakā (ق) درحالت لُخت و عریان. «آییء لَوشتکا آپیء تها دَوَر گت āyi a lūšt-akā āp e tah-ā dawr kot

حالی که لخت بود در آب پرید»

لَوشتکایی lūšt-okā-y-i (ق) = لَوشتکا ↑.

لَوشتی lūšt-i (حاصم) لُختی، عریان.

لَوشتین lūšt-ēn (ص) = لَوشت ↑. «لَوشتین چُک lūšt-ēn čokk بچه لخت»

لَوک lawak (ص) قد دراز.

لَوک lūkk (۱) = سَرَوَش، چَانکَوَت، مُک. ساق دست.

لَوک lōk (۱) شتر جَمَاز، شتر مخصوص سواری.

لَوکا lōkā (۱) = لَوکه →

لَوکار lōkār بن مضارع از لَوکارگ ↓.

لَوکارتن (مصل) = لَوکارگ ↓.

لَوکارگ lōkārāg (مصم) = لَوکارگ ↓.

لَوک لَوک lawak lawak (ص) تکه تکه، پاره پاره.

لَوک لَوککنگ kan-ag — (مصم) تکه تکه کردن.

لَوکه lōka (۱) = کَریاس. ۱- تارهای سفید غوزه پنبه که پس از جدا کردن دانه‌ها به مصارف گوناگونی می‌رسد، پنبه. مثل: «لَوکه گَو آس پیم تَه بیت lōka gōn ās paym na-bit پنبه با آتش سازگاری ندارد» ۲- = پُتُک. پس‌مانده نخ‌ها و پُرزهای قالی‌بافی و... که لای لحاف یا بالشت و تشک می‌گذارند. ۳- (مجاز) سبک و نرم.

لَوکه‌یی lōka-i (منه) منسوب به لَوکه، از جنس پنبه، پنبه‌ای.

لَوگ lōg (۱) = گت، گَس، دوار، میتگ. ۱- منزل، خانه مسکونی. «کد لَوگ بندے؟ kad lōg a baṇd-ay کی خانه می‌سازی؟»

«تئی لَوگ کجا انت؟ tai lōg kojā ent خانه تو کجاست؟» مثل: «لَوگ پَه مردُم، مردم پَه لَوگ lōg pa mardom mardom pa lōg

خانه برای زندگی مردم است و هر کس نیاز به خانه دارد» ۲- اتاق. «اے سَراهء چُنت لَوگ مان انت ē serāh a čont lōg mān ent

این کدبانو، بانوی خانه.

خانه چند اتاق دارد؟» ۳- (مجاز) = لَوگی. زوجه. ۴- اتاقی است گرد و مدور که اسکلت آن را از شاخ و برگ درخت خرما یا درختانی مانند انواع نی درست کنند و روی اسکلت را با حصیر محلی (= تگرد) می‌پوشانند. این نوع اتاق را می‌توان به‌طور موقت در هر کجا که لازم بینند بسازند، مانند کنار مزرعه، درون باغ یا حیاط خانه، افراد و خانواده‌های فقیر نیز که توانایی ساخت خانه را ندارند در این‌گونه اتاق‌ها زندگی می‌کنند.

لَوگی بندگ baṇd-ag — (مصم) خانه ساختن. لَوگ سَچک soč-ag — (مصل) ۱- سوختن منزل کسی. ۲- (مجاز) از بین رفتن زندگی کسی. لَوگ سَوچک sōč-ag — (مصم) ۱- خانه یا خیمه را آتش زدن. مثل: «لَوگء سَوچ که پُر هریددار انت lōg a besōč ke por herid-ant dār ent آن فروش خوبی دارد. (کنایه از کار احمقانه کردن)» ۲- (مجاز) زندگی او را به باد دادن. لَوگکنگ kan-ag — (مصل) ۱- اقامت کردن در جایی، خانه ساختن ۲- (مجاز) ازدواج کردن.

لَوگ گَریگ ger-ag — (مصم) خریدن یا اجاره کردن خانه.

کسء لَوگ تَهار بَیگ tahār — kas-ē y-e ba-y-ag خانه کسی تاریک شدن یا بودن، به‌مجاز همسر یا فرزند نداشتن.

لَوگار lōgār (۱) موی بلند و دراز. «بیلی کیت منی کندانء، لَوگارء سَره رندانء (شعرعامیانه) bēli kayt man-i kaṇd-ān a lōgār e sar a rand-ān a دوست من خنده‌کنان می‌آید در حالی که موهای بلندش را شانه می‌کند»

لَوگان lōg-ān (۱) = کَنان، دواران. خانه، منزل. «لَوگان چے هال؟ lōg-ān čē hāl منزل چه خبر؟»

لَوگ بانُک lōg-bānokk (۱) = کت بانُک. کدبانو، بانوی خانه.

لۆگپد lōg-pad (۱) ۱- رد خانه و منزل خراب شده که پایه یا نشانی از آن مانده باشد.
 ۲- رد اتاق حصیری از بین رفته.
 ۳- بُندات. پایه ساختمان.
لۆگپه لۆگ lōg pa lōg (۲) خانه به خانه.
لۆگپه لۆگ گردگ lōg-ag gard — (مصل) خانه به خانه سرزدن و گشتن.
لۆگ جاگه lōg-jāgah (۱) = لۆگ جاها.
لۆگ جهاه lōg-jāh (۱) ۱- منزل، خانه.
 ۲- جایی که می خواهند خانه بسازند، زمینی که روی آن خانه می سازند.
لۆگ دار lōg-dār (ص) ۱- آن که خانه دارد.
 ۲- (مجاز) مرد متأهل.
لۆگ دۆچ lōg-dōč (ص) ۱- آن که حصیرهای اتاق حصیری (لۆگ) را به هم دوزد
 ۲- نوعی سوزن کج که با آن حصیرها را به هم دوزند.
لۆگ رۆپ lōg-rāp (ص) آن که خانه را جارو زند، خدمتگزار خانه.
لۆگ کار lōg-kār (۱) ۱- کارخانه. ۲- کاری که در خانه انجام می گیرد. ۳- [نۆک] مشق درسی که در خانه انجام دهند.
لۆگمان lōg-mān (۱) خانواده، افرادی که در یک خانه زندگی می کنند.
لۆگ مردم lōg-mardom (۱) ۱- افراد یا فرد خانواده. ۲- بومی، مقیم در یک جا یا شهر.
لۆگ واجه lōg-wāja (۱) ۱- رئیس و صاحب خانواده، پدر خانواده. مثل: «دَرَّه گُشایت دور گن، لۆگ واجه گُشایت سَمبال گن dozz a goš-it dawr kan lōg-wāja a goš-it sambāl kan به دزد می گوید در خانه اش بپر و صاحب خانه می گوید مواظب [دزد] باش»
 ۲- (مجاز) شوهر. «شاری! تئی لۆگ واجه کئی انت šāri tai lōg-wāja kay eñt شاری! شوهر تو چه کسی است؟» ۳- صاحب خانه، صاحب منزل.

لۆگی lōg-i (ص) ۱- مربوط به لۆگ. ۲- کئی. خانگی. «لۆگی ورگ lōg-i war-ag غذای خانگی»، «لۆگی مُرگ lōg-i morg مرغ خانگی» ۳- کدبانوی خانواده، مادر خانواده. ۴- = دواریک. زوجه.
لۆگی مُشک lōg-i mošk (۱) نوعی موش کوچک که بیشتر در خانه ها زندگی می کند.
لۆگیگ lōg-ig (۱) = لۆگی.
لول lōl (سب: نکانی زبان نوک) (ص) نو به زبان بچه های خردسال.
لول lūll (۱) جانور خزنده که با شکم راه رود.
لولار lollār بن مضارع از لولارگ.
لولار lōlār بن مضارع از لولارگ.
لولارتن lūllār-et-en (مصل) = لولارگ.
لولارتن lōlār-et-en (مصمت. د.) = لولارگ.
لولارگ lōlār-ag (مصل) آواز دادن بُز نر با نزدیک شدن آن به بز ماده، یا هنگام جفت گیری. مثل: «دُاچی چو لیرَوَ بوستار آنت، بُز چو پاچنَه لولار آنت dāči čō lēfaw a būstār añt boz čō pāčen a lōlār-añt [زمانه به گونه ای است که] ماده شترها مانند شتران نر و ماده بزه ها مانند بزهای نر آواز مستی دهند»
لولارگ lūllār-ag (مصل) = لولینگ. ۱- لالایی خواندن مادر برای بچه تا بخوابد.
 ۲- خواباندن و آرام کردن بچه با لالایی خواندن.
لولک lūllok (۱) (مصغ. از لول) ۱- حشره، هرگونه حشره از ریز و درشت. ۲- جانور خزنده بویژه از نوع کوچک آن ها مانند مارمولک و عقرب. ۳- (مجاز) مار.
لولک وار lūllok-wār (ص) ۱- جانور یا پرنده حشره خوار. ۲- ویژگی چیزی مانند میوه و حبوبات، که حشرات بخشی از آن را خورده باشند.

لولک جوگجک lūlok o jūjok (ص) موجوداتی که حشره هستند، حشرات.
لولو lūllū (۱) موجودی خیالی که بچه ها را از آن می ترسانند. شاید همان «لولک» است.
لولو lōlō (۱) لولُ، مروارید.
لولوانگیز lōlō-angēz (ص) مرواریدافشان، گهر بار.
لولوژا lōlofā (ص) آشفته و پریشان.
لولوس lōlōs بن مضارع از لولوسگ.
لولوسین lōlōs-et-en (مصل) = لولوسگ.
لولوسگ lōlōsag (مصل) چاپلوسی کردن مانند سگ که دور کسی گردد و دم تکان دهد.
لوله lūla (۱) لوله.
لوله lulla (۱) ۱- لولو، مروارید. ۲- (مجاز) سپید و درخشان. ۳- (مجاز) ارزشمند و گران بها. «دستان په گُورِباسکان مَجَن، منی لولهین گبَه پرش انت (شهاد و مهنان) dast-āñ pa gwar-bāsk-āñ ma-jan mni lūlla-h-ēñ gabb a proš-añt دست ها را به بازوهایم مزن (فشار نده) که انگوها و دستینه های درخشان و ارزشمند می شکنند»
لوله ای lūla-i (ص) مربوط به لوله، لوله ای.
لولهین lūlla-h-ēñ (ص) = لوله ای.
لولی lūli (۱) = لیلو. لالایی.
لولی دیگ lūli-di-g — برای بچه لالایی خواندن. «پیریء لولیان مدئی بچَه/ بگو، زهمجنَه داتاره سکی باتئی lūli-pir-i y-e lūli-āñ ma-day bačč a bgō zahm-jan o dātār o saki bāt-ay آرزوی پیری او نکن، بگو الهی دلیر و بخشنده و سخاوتمند باشی!»
لولین lōl-ēn بن مضارع از لولینگ.

لولینگ lōl-ēñt بن ماضی از لولینگ.
لولینگن lōl-ēñt-en (مصل) = لولینگ.
لولینگ lōl-ēn-ag (مصل) ۱- خواباندن و آرام کردن بچه با خواندن لالایی. ۲- لالایی خواندن.
لۆمپ lōmp (۱) = لۆپ. ۱. «ماں گُورَه لۆمپ آنت کاسگ مِهراَنی / سیاہ دَلَه داکان چو اَنَت دابَه (بوهیر: ۶۴) māñ gwar e lōmp añt kāsag mehr-ān-i syāh-đal o đāk-ān čō ezzat e dāb a حلقه کاسه محبت بر گردنش آویخته و همانند عزت (آزت) بر دشت های خشک و بیابان ها در تکاپوست»
لۆن ترنجان lōñ-trñj-ān (ص) = لۆن ترنجان. آویزان و معلق.
لۆن ترنجا lōñ-tranj-akā (ف) = لۆن ترنجا: در حالت آویزان و معلق.
لۆن ترنجان lōñ-tranj-akān (ف) در حالت آویخته، آویزان.
لۆنج lōñj (ص) = لکه تاب. آویزان، معلق.
لۆنج بیگ lōñj-ba-y-ag — (مصل) ۱- آویزان شدن، آویزان بودن. ۲- جهلادیگ. رو به سرازیری یا سراسیمه شدن یا حرکت کردن.
لۆنج کنگ lōñj-kan-ag (مصل) = دَرَنجَگ. ۱- آویزان کردن، آویختن. «زَهَمَه اسپرئی اَیَرگنگ / جامین کۆپَگ ئی لۆنج گُرتَگ (خماسه بالاچ) zahm o espar i ēr getk-ag سپر را [از جای آویخته شده] پایین آورد و بر شانه محکم خود آویخت» ۲- اعدام کردن با حلقه طناب، دارزدن. ۳- (مجاز) به شدت تنبیه کردن.
لۆنجان lōñj-ān (۱) (ف) در حالت آویخته. ۲- (ف) آویزان.
لۆنجان lōñj-akān (۱) (ف) در حالت آویخته. ۲- (ص) آویزان.

لَوْنَجَكایی (ق) lōnj-o-kāi = لَوْنَجکان ↑.

لَوْنَج کَنوُک lōnj kan-ōk (ص) = درنَجوُک. آویزنده، آویزان کننده.

لَوْنَجِگ lōnjag (ص) سطح شیبدار، سرازیری.

لَوْنَجین lōnjēn (ص) = لونج. آویزان، آویخته.

لَوْنَد lōwand (ق) تسمه‌ای است چرمی که بین لگام و سینه‌بند اسب بسته شده است، تا اسب نتواند سرش را بالا گیرد. مَثَل: «آسپء داریت تَرَنَدین لَوْنَد، تَرَنَدین سَرِئ» سینه‌بند asp a dār-it trōnd-ēn lōwand سرکش را trōnd-ēn sar-i o sina-bānd لوند ↑ سفت و تسمه‌هایی که به سر و سینه‌اش نصب است نگاه می‌دارد.

لَوْنَد lōwand (ص) ولگرد، بی سروپا.

لَوْنَدَر lōwandar (ص) = لَوَّا ↑.

لَوْنَد lōwand (ق) = دِل. ماده‌خر.

لَوْنَد lōnd (ص) ۱- مخروطی شکل. ۲- هر چیز گرد و کروی شکل که کج و معوج باشد، به طوری که یک سوی آن بزرگ‌تر از طرف دیگر باشد. ۳- سر انسان که کج و کوله باشد به طوری که بخش بالایی بزرگ‌تر از بخش پایینی آن باشد، سَرِ دَرَز و بدقواره. مَثَل: «دینبُوگ که دو پَهَنَت چُنکء سَر لَوْنَد بیت dinabōg ke do be-bānt čokk e sar lōnd bit ماما که دو باشد سر بچه بدشکل می‌گردد» ۴- سر انسان که پشت آن برجسته باشد (در مقابل سری که پشت آن تخت و پهن باشد که در اصطلاح به آن «نشتگین سر nešt-ag-ēn sar» یا در مقام تشبیه «لوهین سر lōh-ēn sar» گویند. مَثَل: «لَوْنَدین سَرء نَه بُراهِیت گَلاه lōnd-ēn sar a na-brāh-it kolāh کلاه بر سر که پشت آن برجسته و ناموزون است برانزنده نیست» ۵- سنگ ناتراشیده و خارا که از بالای قله به پایین افتاده است. ۵- نوعی ماهی کوچک دریایی.

لَوْنَدَر lōndar = لَوْنَد. ۱- ۱- سنگ ناتراشیده، تخته سنگ. مَثَل: «آ مرد که هَوْنانء گَرَأنت، تَوَلء بَدَل سَبزین سِک اِنَت، سَر جَاهء شِیاهین لَوْنَدَر اِنَت ā mard ke hōn-ān a ger-aṇt tūl e badal sabz-ēn sek eṇt sar-jāh e syāh-ēn lōndar eṇt مردانی که به دنبال انتقام هستند، بستر خواب آن‌ها ماسه‌های آبی‌رنگ و بالش آن‌ها سنگ‌های سیاه است» ۲- از این نوع سنگ به عنوان تابه یا پایهٔ دیگ برای پختن غذا استفاده می‌کرده‌اند مَثَل: «هَرگوشک ئی نَه گِپَنگ لَوْنَدَر مان آچش کنت hagōšk i na-gept-ag lōndar mān āčēš kanṭ خرگوش شکار نکرده و تابهٔ سنگی را بر آتش می‌گذار» ۳- (ص) سر دراز و بدقواره، سری که از لحاظ شکل ناهماهنگ و نامتناسب باشد.

لَوْنَدُک lōnd-ok (ق) ۱- لیوان آبخوری مخروطی شکل. ۲- مصغر «لَوْنَد» ↑.

لَوْنَدُک سَر lōnd-ok sar (ص) = لَوْنَدو سَر ↓. مَثَل: «زَالء مَچار لَوْنَدُک سَرین، بَهَتء بگو زَوْرَأوَرین zāl a ma-čār lōnd-ok sar-ēn baht a be-gō zōr-āwar-ēn نکن که زشت و بدریخت است، بخت نیرومندش را در نظر بگیر»

لَوْنَدُو lōwandō (ص) درازقندی که ناتراشیده و بی‌ریخت باشد.

لَوْنَدُو lōnd-ō (ق) = لَوْنَد. ۱- سنگ ناتراشیده.

۲- لیوان آبخوری مخروطی شکل. ۳- آن که سر دراز و نامتناسب دارد.

لَوْنَدُو سَر lōnd-ō-sar (ص) آن که سر مخروطی شکل یا دراز و بدقواره‌ای دارد.

لَوْنَدی سَر lānd-i sar (ص) = لَوْنَدو سَر ↑.

لَوْنَس lōns (ق) = لَوْس ↑.

لَوْنَسالَوْنَس lōns-ā-lōns (ص) = لَوْسالَوْس ↑.

لَوْنَسُک lōns-ok (مصغ) = لَوْسُک ↑.

لَوْنُگ lōwang (ق) لگام، دهنه افسار. «دَنی

مان دپء لَوْهین لَوْنُگ (منظومهٔ میرکمبر) da i mān dap a lōh-ēn lōwang دهنه افسار

آهنی را بر دهانش تعبیه کن»

لَوْنُگ lōwang (ص) ۱- متکبر و مغرور.

۲- لالایی، بی‌پروا.

لَوْنُگ lōwang (ق) نوعی عطر که در قدیم کاربرد داشته است.

لَوْنَهَر lōnhar (ق) نوعی کوسه ماهی.

لَوَه lōh (ق) ۱- تخته، تخته مشق. ۲- (ص)

تخت و پهن. ۳- (ص) مجاز) سر خوش‌ترکیب

انسان. «لَوْهین سَر lōh-ēn sar در مقابل «لَوْنَد» ↑.

لَوَه lōh (ق) آهن، فولاد. «لَوْهین لونگ lōh-ēn lōwang دهنهٔ افسار فولادی»

لَوَه لَوْنُگ lōh-ēn lōwang لنگر فولادی. «لَوْهین

لَوَه lōh (ص) ۱- ویژگی آنچه به‌طور ممتد یا

زنجیروار رو به سرازیری یا سراسیمه است،

مانند فروریختن ممتد باران، حرکت گروهی و

زنجیروار پرندگان رو به سرازیری یا برکهٔ آب.

«هَوْر لَوَه اِنَت hawr lōh eṇt باران به طور

ممتد و پکریز می‌بارد»، «گوگان لَوَه اِنَت،

آپء اَیِرچَگء اِنَت āp a lōh aṇt kawg-ān lōh aṇt āp a lōh aṇt

اَیِرچَگء اِنَت āp a lōh aṇt āp a lōh aṇt

اَیِرچَگء اِنَت āp a lōh aṇt āp a lōh aṇt

اَیِرچَگء اِنَت āp a lōh aṇt āp a lōh aṇt

اَیِرچَگء اِنَت āp a lōh aṇt āp a lōh aṇt

اَیِرچَگء اِنَت āp a lōh aṇt āp a lōh aṇt

اَیِرچَگء اِنَت āp a lōh aṇt āp a lōh aṇt

اَیِرچَگء اِنَت āp a lōh aṇt āp a lōh aṇt

اَیِرچَگء اِنَت āp a lōh aṇt āp a lōh aṇt

اَیِرچَگء اِنَت āp a lōh aṇt āp a lōh aṇt

اَیِرچَگء اِنَت āp a lōh aṇt āp a lōh aṇt

اَیِرچَگء اِنَت āp a lōh aṇt āp a lōh aṇt

اَیِرچَگء اِنَت āp a lōh aṇt āp a lōh aṇt

سینهٔ پر گنج همانند دریا [ی خروشان] موج افشان است» ۲- سیل خروشان. ۳- (مجاز) جوش و خروش.

لَوْهی lōhi (ق) = لوهیگ ↓.

لَوْهیچَک lōhičok (ق) دیگچه، دیگ کوچک.

لَوْهیگ lōhig (ق) = لوهی، مَنجَل. دیگ، بویژه

دیگ بزرگ که در آن غذا پزند. مَثَل: «لَوْهیگ

که جَوَش کنت وتی لُئْثانء سَوْچیت lōhig ke jōš kanṭ wat-i loṇṭ-ān-a sōč-it

می‌جوشد لب‌های خود را می‌سوزاند»

لَوْهیگَک lōhig-ok (مصغ) دیگ کوچک،

دیگچه.

لَوْهیگی lōhig-i (ص) مربوط به لَوْهیگ ↑.

دیگ‌فروش، دیگ‌ساز.

لَوْهینگ lōhing (ق) = لَوْهیگ ↑.

لَوْهین lōh-ēn (ص) = لَوَه. ۱- آهنین، فولادی.

۲- سر انسان که پشت آن پهن و خوش‌ترکیب

باشد.

لَه lah (ق) بن مضارع از لَهَگ ↑.

لَه lah (مصغ) خیزش پر شتاب، همت و اراده

محکم.

لَه جَنگ jan-ag (مصغ) ۱- یکباره

برخاستن و خیز برداشتن، به پا خاستن.

۲- همت کردن برای انجام دادن کاری بدون

توقف و وقفه. «مَز پَاگان گپ اِنَت مُپَتء

کدی بیت / که لَه جَنَت سَرْدَرء یَک مرء

کارء (روانبد: ۵۰۱) mazaṇ-pāg-ān gap aṇt

mopt a kadi bit ke la jaṇt sar-dar a yak

mard e kār-e rīš sifidan o ʿamame b-z-r-g

حرف مفت می‌زنند، کی می‌شود که مردی

بدون عمامه به‌پا خیزد و همت کند»

لَه lah (عرب: لَهو) (مصغ) مخفف لَهو، بازی و

سرگرمی، لَهو و لَعِب.

لَه leh (ص) = لَهَم. نرم و نازک. «لَهین بیکان

leh-ēn bikk-ān موهای نرم و لطیف»،

«لَهین اندام leh-ēn andām اندام لطیف»

۱- لَوَه، در بلوچی شاید با روهینا فارسی از یک ریشه باشد. «ریختی دیگر از روهینا، روهینه و در پهلوی rōdēnag است که در معنی شمشیر سخت و ستوار به کار رود» (کزازی، نامه‌باستان، ج ۱، ۳۷۹)

له^۱ leh^۱ (۱) جرأت، جریزه.

کسے له روگ kas-ē y-e leh raw-ag
جرأت و توانایی کسی از بین رفتن. «منی
دیت له ئی شت man-i dit le hi šot تا مرا
دید جرأتش را از دست داد»

له loh (مصب) سردی و سرمای شدید همراه با
باد. «گجانگو روئے اسه له ء کیرتء (عابد):
۱۰۸) kojāngō raw-ay ē loh o kirat a
این سرمای بسیار سخت کجا می‌روی؟»

لهاز lehāz (امص) ۱- رعایت. «آیاں هیچ منی
لهازء نکن انت ā-y-ān heč mai lehāz a
na-kan ant آنها اصلاً رعایت حال ما را
نمی‌کنند» ۲- (حا) برای، به‌خاطر. «من تئی
لهازء اداں آتکان man tai lehāz a edā atk-
ān من به خاطر تو این جا آمدم» مثل: «لهاز
برأتانی، نوکراں نشارانی lehāz brāt-ān-i
nawkar-ān nešār-ān-i به خاطر برادران که
که نوکر همسران آن‌ها هستم»

لهازدارگ dār-ag (مصل) رعایت حال
کسی کردن، احترام کسی را داشتن. «من تئی
لهازء داشتء تئی چک اون نه جت man tai
lehāz a dāšt o tai čokk-ōj na-jat
رعایت احترام تو را کردم و بچه‌ها را نزد
لهازکنگ kan-ag (مصل) رعایت کردن
حال یا احترام کسی.

لهت laht (ص) لخت، آن‌که نسبت به مسایل
اخلاقی حساسیت ندارد، در برخی از
گویش‌های بلوچی بیشتر جهت تأکید همراه
با ناسزا و فحش می‌آید.

لهت leht (ص) له.

لهت loht (ص) ۱- لوشت. لخت و عریان.
۲- (مجان) بدون روکش. «لهتین سیم
sim سیم لخت»

۱- لهاز شاید در اصل همان «لِحاظ» عربی باشد که
به معنی ملاحظه است.

لهتء لهاب loht o labāb (ص) لخت و عریان،
کاملاً برهنه.

لهتکا loht-akā (ق) لوشتکا، درحالت عریان
و لخت.

لهتک laht-ok (ق) تعدادی، کمی.

لهتکء laht-ok-ē ۱- (ص) تعدادی، اندکی.
«لهتکء مردم همد انت ء لهتکئی
رپتگ انت laht-ok-ē mardom hamedā ent
laht-ok-ē rapt-ag-ant تعدادی از افراد
همین جا هستند و تعدادی رفته‌اند»
۲- (ضمیمه) بعضی. «لهتکء پرگشت انت
laht-ok-ē per-gašt-ant تعدادی برگشتند»

لهتن laht-et-en (مصل) لهگ.↓

لهتء laht-ē (ص) = لهتین. برخی، بعضی.
«لهتء راهان دور انت و لهتء نزدیک
laht-ē nazzik rāh-ān dūr ent
راه‌ها دور هستند و برخی نزدیک»
۲- (ضمیمه) برخی، بعضی. «لهتء هچء نه
تُرس انت laht-ē y-a hečč a na-tors-ant
برخی اصلاً نمی‌ترسند» ۳- بخشی، پاره‌ای:
«هپتگء لهتء روچان من زرة روان
haptag e laht-ē rōč-ān man zer a raw-ān
از روزهای هفته من به دریا می‌روم»

لهتین laht-ēj (ض/ص) = لهتء ↑.

لهتین loht-ēj (ص) = لهت، لخت.

لهداد lahdād نام مردانه، شاید مخفف
«الله‌داد» باشد.

لهدک lahd-ok مخفف و مصغر نام مردانه
«لهداد» ↑

لهدو lahd-ū مخفف نام مردانه «لهداد» ↑

لهدین lahd-ēj مخفف نام مردانه
«لهداد» ↑

لهر lahar = لوگ. اتاق حصیری، کپر.

لهرکنگ kan-ag (مجان) = گس‌کنگ.
← گس. ازدواج کردن.

لهر lahr (۱) لهژ ↓.

لهر lohor (ص) = رتیکار، ذرّه‌باز. حقه‌باز، مکار.
لهر lahar^۱ (۱) = پد. رد پا، پی.

لهر^۱ lahr (ص) ۱- حالت جوش مایعات به
گونه‌ای که حباب‌هایی به طرف بالا حرکت
کنند. «آپان لهژ انت ap-ān lahr ent
آب‌ها به جوش آمده‌اند» ۲- آب در حال جوش.
«من ترا لهژانی تها گرادان (روانبد: ۲۳۳) man
ta-r-ā lahr-ān-i tah-ā grād-ān
در آب جوشان می‌پزم»

لهژ آرگ ār-ag — به جوش آوردن مایعات.
مثل: «منجل که لهژ کاریت وتی لُشانء
سوچیت manjal ke lahr kār-it wat-i
lonṭ-ān a soč-it دیگ که آب را به جوش
می‌آورد لب‌های خودش می‌سوزد»

لهژآیگ āyag (مصل) به جوش آمدن
مایعات.

لهژ بیگ ba-y-ag (مصل) به نقطه جوش
رسیدن مایعات. «آپان لهژ بوت انت
lahr ant ap-ān آب‌ها به جوش رسیده‌اند»

لهژجنگ jan-ag — جوشیدن، قُل خوردن
مایعات بر اثر جوشیدن.

لهژدیگ da-y-ag (مصل) ۱- جوشاندن
مایعات. ۲- در آب جوشاندن چیزی، آپ‌پز
کردن چیزی. «هیکان اوژن لهژ داتگ hayk-
lahr dāt-ag ān-ōj تخم‌مرغ‌ها را در آب
جوشانده‌ام»

لهژ زورگ zūr-ag — لهژ زیرگ ↓.

لهژ زیرگ zir-ag (مصل) ۱- تند شدن
جریان آب. ۲- سرکشی کردن چارپای چوش.

لهژکنگ kan-ag (مصل) جوش کردن، به
جوش آمدن مایعات. «آپان لهژ گت ap-ān
lahr kot آب‌ها به جوش آمدند»

لهژ^۲ lahr^۲ (۱) = گورم. ۱- موج دریا. «بوجیکه
زرة پیداک انت / لهژانی سرة سِران انت
(منظومه هانی شیمرید) bōjig-ē zer a pēdāg
ent lahr-ān-i sar a serr-ān ent
داشت می‌آمد / بر روی موج‌ها در حرکت
بود» ۲- آب جاری سریع و تند، آب خروشان
نهر یا رودخانه. «دوشی گور لهژ بوئگ dūšī
kawr lahr būtt-ag دیشب (جریان آب)
رودخانه سریع بوده است» ۳- (ص) ویژگی
چشمه‌ای که میزان و فشار آب آن زیاد باشد.
۴- سفره زیرزمینی آب، آب تِه چاه. «ایه
چات په لهژ سر بوت ē čāt pa pa lahr sar
būt این چاه به آب رسید.» ۵- (مجان) آن‌که
پرجوش و خروش باشد. ۶- ویژگی زبان کسی
که تند و چالاک باشد. مثل: «لهژتین زبان
روچے گنت بیت lahr-ēj zobān rōč-ē
konṭ bit زبان تند روزی گند می‌شود»
۷- ویژگی دامی که شیر فراوان دهد. [مقا:
پچل] ۸- (مجان) اسب تندرو و تازنده.

لهژ ایرایگ ēr ā-y-ag (مصل) فروکش
کردن تندی و سرعت آب. «آپء لهژ
ایرته آتکگ ap e lahr ēr na-atk-ag
آب کم نشده است»

لهژ بیگ ba-y-ag (مصل) ۱- سریع بودن
جریان آب، خروشان بودن. ۲- پرموج بودن
آب دریا. ۳- (مجان) خروشنده بودن کسی.
۴- بسیار چالاک بودن.

لهژ جنگ jan-ag — به جوش آمدن آب و
مایعات دیگر.

لهژام lahr-ām (۱) = باپ، پاهار. بخار آب در
حال جوش.

لهژانک lahr-ānk (ص) ۱- خروشان، آب جاری
تند و پرخروش. ۲- (مجان) هجوم برنده و
شجاع.

لهژانی lahr-āni (ص) ۱- خروشان، پرجوش و
خروش. ۲- (مجان) قدرت‌مند و قوی،
هجوم‌برنده و قوی در جنگ.

لهڙېکښ lahr-bakš (ص) ۱- بسیار بخشنده و سخی، سخاوتمند. ۲- آن که در سخاوت و بخشش درنگ نمی کند و به محض درخواست چیزی از او، فوراً می بخشد.

لهڙېکښی lahr-bakš-i (حامص) سخاوت و بخشش بسیار و بی وقفه.

لهڙجن lahr-jan (ص) ۱- جوشنده، جوشان. ۲- آتشین، سوزان. «لهڙجنین دل lahr-jan-ēj del دل پرجوش و آتشین»

لهڙشان lahr-šan (ص) = لهڙجن ↑. «منه دله لهڙشانی، دمه ساری (عابد: ۱۱۶) may del a lahr-šan-ēj dam-e sār-ēj قلب پر آتش ما را دمی آرام کن»

لهڙگ lahr-ag (ص) = لهڙانی ↑.

لهڙو lahr-ō (ص) خروشان.

لهڙهون lahr-hōn (ص) (مجاز) = گرمهون. آن که زود خشم گیرد.

لهڙی lahr-i ۱- (حامص) ۱- جوش و خروش. ۲- خروشان بودن. ۳- سرعت آب. «آپ لهڙی دارگ نه بیت lahr-i dār-ag na-bit سرعت آب کنترل نمی شود» ۴- (ص) = لاژی. خروشنده، هجوم برنده، چست و چالاک در حمله و هجوم. «میرکمیر ا لهڙی مزار، زهمه جَن نام درآ (حماسه کمبر) mir kambar ow lahd-i mazār, zahm a jan o nām a da-rā میرکمیر! ای شیر خروشان شمشیر بزن و برای کسب نام برخیز»

لهڙین lahr-ēj (ص) = لهڙ ↑ «لهڙین کور lahr-ēj kawr رودخانه خروشان»، «لهڙین مرد lahr-ēj mard مرد خروشنده و چالاک در هجوم»

لهڙینک lahr-ējk (ص) ۱- به جوش آمده. ۲- مایعات جوش داده شده.

لهک lahk بن مضارع از لهکگ ↓.

لهکگ lahk-ag (مصل) = تپک، چمک. درخشیدن. «لهک اِتگ زهمان شیک اِتگ تیران (کلخان: ۴: ۴۵۴) lahk-et-ag zahm-ān o šikk-et-ag tir-ān تیرها به سرعت پرتاب می شدند»

لهگ lah-ag (مصل) ۱- غروب، بکردن خورشید، فرورفتن خورشید. «روچ لهیت وهدے مان زره لُنجین rōč lah-it wahd-ē māj zer a lonj-ēn دریای ژرف، غروب می کند» ۲- = شمپک. لاغر شدن، باریک شدن. ۳- = اِتَر آیک. کم شدن یا پایین آمدن شدت یا سرعت چیزی. «گور آپ له اِتگ kawr e āp lah-et-ag آب رودخانه پایین آمده است»، «پیسره سک زهر ات، هتی له اِتگ pēsar a sak zahr at hanni lah-et-ag قبلاً خیلی عصبانی بود، اکنون آرام تر شده است» مثل: «گرک به کنت یگه سهیک، نه که پر آ سهله اُهییت، نه چالاک ی پنته لهیت gork a be-kañt sahig nay ke parā sohl a řah-it nay řālāk-i o pañt a lah-it اگر کسی گرگ را خبر کند، نه به صلح موافقت می کند نه با چاپلوسی و نصیحت از رأی خود پایین می آید»

لهلسار lohlosār بن مضارع از لهلسارگ ↓.

لهلسارگ lohlosār-ag (مصل) با وقت گذرانی کار را معطل کردن.

لهم lahm (ص) ۱- نرم، لطیف، دارای قابلیت خم پذیری زیاد. «اے پُچان چون لهم ائت! ē počč-ān čōj lahm eñt نرم و لطیف هستند!» ۲- نرم در مقابل سخت و سفت. «لهمین نیاده سره وپسان lahm-ēj nepād e sar a waps-ān می خوابم» ۳- دارای رفتار و اخلاق مهربان و ملایم در مقابل خشن. «کریم لهمین مَرْدَمے، آئی ویل مکن lahm-ēj mardom-ē karīm āyi y-a wayl ma-kan کریم آدم مهربانی

یا جنگ نیست. «گوشنگ لهمگین ورنایاں... میران گوندلاں سَرمیننگ (حماسه رند و لشار) gwašt-ag lahm-ag-ēj warnā-y-āj Mirān gōñdal-āj srahm-ēñt-ag تَن پرور گفتند که تیرها میران را ترسانده اند»

لهمگ lahm-ag-ok (ص) نرم و لطیف.

لهم گور lahm-gwar (ص) ۱- آن که سینه ای نرم و لطیف دارد. ۲- آنچه کناره هایش نرم و لطیف باشد. ۳- (مجاز) نرم. «زرگوش کش ایت لهم گورین (گواوری: ۱۰: ۲۲) zer-kawš a kašš-it lahm-gwar-ēj نسیم دریایی با وزشی نرم می وزد»

لهمگین lahm-ag-ēj (ص) = لهمگ. ۱- نرم و لطیف. «لهمگین بوپ lahm-ag-ēj bōp تشک نرم» ۲- (مجاز) سُست و ناتوان. ۳- ویژگی آن که اهل پیکار و رزم نیست، ترسو. «لهمگین ورن lahm-ag-ēj warnā جوان ترسو و تن پرور که اهل رزم و پیکار نیست» ۴- ویژگی شخص پُرخور و تن پرور که دارای بدنی نرم است.

لهم لهم lahm lahm (ق) ۱- نرم نرم. ۲- آهسته آهسته.

لهم لهمک lahm lahm-ok (ق) آهسته آهسته، نرم نرمک.

لهمو lahm-ō (ص) نرم گونه، تقریباً نرم.

لهمو lahm-ū (ص) ۱- لهمو ↑. ۲- (نوعی خرچنگ دریایی پوست انداخته.

لهمی lahm-i (ن) ماده ای است چسبنده که از رنگ و پودر سنگ درست کنند و در کشتی سازی کاربرد دارد.

لهمین lahm-ēn (ص) = لهم. «لهمین مردم lahm-ēj mardom آدم مهربان و انعطاف پذیر»، «لهمین سک lahm-ēj sek موی نرم»، «لهمین مود lahm-ēj mūd موی نرم»

لهمین جان lahm-ēj jān تَن و بدن نرم،

است او را رها مکن» ۴- آهسته در مقابل تند و سریع. «ماشینه لهم به لالتین māšin a lahm lahm rāh be-hall-ā-ēj ماشین را آهسته آهسته بران»، «لهم لهم گپ پچن lahm lahm a gap be-jan آهسته آهسته صحبت کن» ۵- سخن نرم و آرام و همراه حوصله و ادب. مثل: «بُرزین توار گُوشان کُر borz-ēj کاران، لهمین هر شر کنت tawār gōš-āñ karr kañt kār-āñ lahm-ēj صدای بلند گوش ها را کر و سخن نرم و مودبانه کارها را پیش می برد» ۶- ویژگی شکمی که اجابت مزاج یا دفع مدفوع به راحتی انجام می گیرد. -لاپ.

لهم بیگ ba-y-ag (مصل) ۱- نرم شدن. ۲- (مجاز) جور درآمدن، پذیرفتن پیشنهاد یا دستور به آسانی.

لهم کنگ kan-ag (مصل) ۱- نرم کردن. ۲- (مجاز) کسی را با سخنان چرب و نرم یا به وسیله چیزی دیگر قانع و خشنود کردن.

لهم lehm- [عر: لحیم] (امص) لَحیم، آلیاژ یا فلزی که ذوب شده آن را برای بستن سوراخ یا درز یک سطح فلزی یا به هم وصل کردن دو قطعه فلزی به کار می رود، این فلز می تواند قلع یا سرب و... باشد. ۲- (ص) سطح فلزی که لحیم شده است.

لهم بیگ ba-y-ag (مصل) لحیم شدن.

لهم دیگ da-y-ag = لهم کنگ ↓.

لهم کنگ kan-ag (مصل) لحیم کردن.

لهمت lahmat [عر: لَمَحَة] (ق) لحظه، زمان کوتاه.

لهم رواج lahm-rawāj (ص) آن که آهسته راه رود.

لهم کار lehm-kār (ص) لحیم کار.

لهم کاری lehm-kār-i (حامص) لحیم کاری.

لهمگ lahm-ag (ص) ۱- = لهم. -نرم و لطیف ۲- (مجاز) آن که تنبل و تن پرور است و اهل کار

«لهمین هَبر lah-m-ēṅ habar سخن نرم و آهسته»

لهمین leh-mēṅ (ص) = لَهم. لحیم خورده، لحیم زده شده. «لهمین تاس lah-m-ēṅ tās ظرف مسی لحیم خورده»

لَهَنْد lah-onḍ (ا) (ص) = لَهَنْدُ.↓

لَهَنْدُ lah-onḍ (۱) ۱- کره خِرِ نر. ۲- خر جوان. ۳- (ص) (مجاز) پسر بدقواره و احمق.

لَهپ lah-ēp (۱) ۱- لحاف، نوعی رختخواب دوخته شده از پارچه و پنبه یا پارچه و پشم گوسفند. ۲- نپاد. رختخواب. مَثَل: «رُچَه گردایت پَه کِهپ، شَپَه گردایت پَه لَهپ rōč a gard-it pa kehēb šapard-it pa lahēp روزها آراسته و خرامان می‌گردد و شب‌ها به دنبال رختخوابی است که در آن بخوابد» ۳- (مجاز) بستر همسر، همسر. مَثَل: «کِهپ پَه لَهپ kehēb pa lahēp wašh enṭ وش اِنْت ناز و کرشمه و آرایش برای لحاف (فقط در برابر شوهر) زبینه و خوب است»

لَهپ پَتایگ patā-y-ag — (مصم) جمع کردن لحاف و رختخواب.

لَهپ چیرگیجک čēr gēj-ag — (مصم) انداختن و پهن کردن رختخواب جهت خوابیدن و استراحت.

لَهپ چست کنگ čest kan-ag — (مصم) جمع کردن لحاف و رختخواب، برداشتن رختخواب.

لَهپ دَورِیک dawr da-y-ag — (مصم) انداختن رختخواب جهت خوابیدن و استراحت کردن.

لَهپ دَوچ lah-ēp-dōč (ص) ۱- لحاف دوز، آن‌که شغل او لحاف دوزی است. ۲- سوزن مخصوص لحاف دوزی.

لَهپ دَوچی lah-ēp-dōč-i (حامص) لحاف دوزی.

لَهپُک lah-ēp-ok (امصغ) لحاف کوچک، رختخواب کوچک، لحاف بچه.

لَهپُو lah-ēp-ō (۱) نوعی درخت خرم‌با میوه‌های درشت و دراز و به رنگ زرد و قرمز.

لَهپُی lah-ēp-i (صم) مربوط به لَهپُ.↑ «لَهپُی گُد lah-ēp-i god پارچه ویزه لحاف» ۲- لحاف فروش. ۳- لحاف دوز.

لَهپُ lah-ēr [کُ] (۱) = لَهپُ.↑

لَهپُک lah-ēr-ok [کُ] (امصغ) = لَهپُک.↑

لَهپُز lah-ēz (ص) لات و لایالی، اوباش.

لَهپُم leh-ēm (امص) = لَهم.↑

لَهپُم lah-ēmer (۱) نوعی توفان دریایی.

لَهپُن leh-ēṅ (ص) = لَه. نازک و لطیف. «لَهپُن اندام leh-ēṅ andām اندام لطیف و نازک. «لَهپُن بیک leh-ēṅ bikk موی نرم و لطیف» لَهپُن la?ūz [کُ] (۱) = زنوک. چانه.

لَهپُ la?i (ص) بلند و دراز. «سُنا چُلگان اِنْت لَهپُ / نَزیکَه دور بیت اِنْت سَی / دُوستین سَراِنْت بیکگی (کلخان: ۴۶) sornā čolokk-āṅ enṭ la?i nazzik o dūr būtt-aṅt sa?i dōstēn e sir enṭ bēgah-i سُرناهای بلند در حال آواز دادن بودند، افراد نزدیک و دور از مراسم جشن عروسی دوستین که بعدظهر است باخیر شدند»

لَهپُز lah-ēz (۱) = لَهپُز.↑

لَهپُ lah-y (۱) ۱- کوازی. بازی. «وِپسگ، وِرگ، لَهپَه آبید / هِچَه دَگَه سَدَه مَه بَیت (طائر: ۲۴) waps-ag war-ag lah-y a abēd hečč a dega sod a ma-bit و خوردن و بازی، به فکر چیز دیگری نیست» ۲- نوعی درمان روحی برای بیماری‌های مبتلا به زار و باد یا جن‌زدگی که از طریق موسیقی انجام می‌شود. بیماری که ارواح پلید در درون او رسوخ می‌کنند به اختلالات روانی شدیدی

لَهپَه کنگ e kaṭṭ-ag — = لَهپَه بَرگ.↑
لَپار lēbār (۱) = لَپار.↓

لَپادی libāfi (۱) = رِپادی. نوعی عروس دریایی بزرگ و سنگین با جثه گِرد و تارهای بلند.

لَپ جَگه layb-jāgah (۱) = لَپ جَگه.↓

لَپ جَگه layb-jāh (۱) جای بازی کردن، میدان بازی.

لَپ رَاه laybrāh (۱) مجموعه چیزهایی که خانواده داماد، قبل از مراسم ازدواج به خانه عروس می‌برند مانند لباس و کفش و زیورآلات و خرج جشن عروسی.

لَپ کَنوگ layb kan-ōk (ص) بازی کننده، جست‌وخیز کننده.

لَپ لَچَه layb-lačča (۱) شعری که در حین بازی‌های محلی خوانند.

لَپو layb-ō (ص) ۱- بازی کننده، جست‌وخیز کننده. ۲- = لَپوسک. اسباب بازی. «گُوشْت نِی دور دَے اِت لَپو (عابد: ۷۴) gwašt i dawr layb-ū-āṅ da-y-et گفت که این اسباب بازی‌ها را دور بیاندازید» ۳- تازنده، تازان، بانشاط. «لَپو هِپن بَهان اِش اَرَتان / گُون نُه سَد زَهم جِپن گَازیان (حماسه رند و لاشار) layb-ō-h-ēn behān-eš ārt-ān gōn nōhsad zahm-jan-ēn gāzi-y-ān ماده

اسب‌های تازنده و بانشاط را آوردند همراه با نهد جنگجوی شمشیر زن. ۴- آن‌که با حرکات و سخنان خود مایه نشاط و خنده مردم گردد، شوخ طبع، بذله‌گو.

لَپوسک layb-ūsk (۱) ۱- اسباب بازی. ۲- (ص) بازیچه، آن‌که مورد مسخره و بازیچه دیگران است.

لَپوگ layb-ōk (ص) = لَپوسک.↑

لَپ دَپ lēb o dēb [سح] (ص) آدم بسیار ساده دل.

گرفتار می‌شود، برای رفع این اختلالات از موسیقی استفاده می‌کنند؛ سازهایی که در این مراسم به کار می‌روند «سُرو» و دُهل است. بیمار با نواختن موسیقی، حرکاتی شبیه رقص انجام می‌دهد تا اینکه از خود بی‌خود می‌شود و به وجد می‌آید. این حرکات حالت وجد و بیخودی بیمار را «لَپ» گویند که توسط زنی به عنوان رهبر و مجری این مراسم که به او «گواتی» مات gwāti e māt مادر گواتی می‌گویند، انجام می‌پذیرد. مادر گواتی با تکرار کلمات و جمله‌هایی به زبان‌های مختلف مانند عربی و فارسی و بلوچی و هندی سعی می‌کند به بیمار تلقین کند که در حال بیرون کردن «جَن» اوست؛ «لَپ» دارای درجاتی است که بستگی به شدت بیماری بیمار دارد. ۳- (مجاز) تماشای همراه با لذت. «نِیا روپ کُوه، اُودا لَپ اِنْت byā raw-ēṅ kōh a ōdā layb enṭ تماشایی است»

لَپ بَگ ba-y-ag — (مص) ۱- انجام گرفتن بازی. «گَرَه یَکَر دِپ لَپ بیت؟ (عابد: ۹۳) garr a yak-zad-ēṅ layb bit گَره‌مار بازی کرد؟» ۲- (مجاز) تماشایی بودن جایی یا چیزی. «مَنه مُلک هُور بَیتگ لَپ may molk hawr bitt-ag o layb bitt-ag در شهر ما باران باریده و تماشایی بوده است»

لَپ چارگ čārag — (مصم) تماشا کردن بازی.

لَپ دیگ da-y-ag — (مصم) ۱- درمان کردن بیمار روحی «گواتی» با موسیقی و حرکات رقص مانند. ۲- بازی دادن، راه دادن شخصی در بازی.

لَپ کنگ kan-ag — (مص) ۱- بازی کردن. ۲- (مجاز) کاری را با لذت و علاقه انجام دادن.

لَپ بَرگ e bar-ag — بازی را بردن، برنده شدن در بازی.

لیبی layb-i (ص) ۱- مربوط به لیب. ۲- آن که توانایی بازی کردن دارد. «مروچی لیبی نیان marōči layb-i na-y-ān امروز نمی‌توانم بازی کنم» ۳- بازیکن، بازیگر. «نیات چوریگان لیبیگان/ بچی بَرَات گۆن لیبء (شعر عامیانه) b-y-ā et čūrig-ān layb-ig-ān bačč-i y-a bar-et gōn layb a ای پسران بازی‌کننده، بیایید پسر را برای بازی ببرید»

لیبیسک layb-isk (i) = لیبوسک. ↑

لیبیگ layb-ig = لیبی. ↑

لیپ lēp (i) = لهیپ. ↑ «ریښی لیبء زال مَزَن دُرَتِی (حماسه آدینگ) raytah-i lēp o zāl mazan-dorr-ēn آراسته به زیور»

لیپ lipp (i) وسط و میانه.

لیپ lipp (i) موسمی در سالشماری بلوچی، معادل با ماه تیر شمسی.

لیپار lēpār (ص) نابود. ناکارآمد.

لیپ دُوج lēp-dōč (ص) = لهیپ دُوج. ↑

لیپز lēpār (ص) بن مضارع از لیپزگ. ↓

لیپز lēpār = لوپز. ↑ (ص) ۱- لات و لابلای، اوباش و ولگرد. ۲- احمق، خل. مثل: «لیپزئی همراهی سرء گاری lēpār-i hamrāh-i sar e gār-i همراهی بنا احمق سر را به باد می‌دهد»

لیپزات lēpār-et (ص) بن ماضی از لیپزگ. ↓

لیپزائینگ lēpār-ā-? -ēn-ag (م) = لیپزینگ. ↓

لیپزگ lēpār-ag (م) غلبت خوردن بویژه بر خاک.

لیپزو lēpār-ō (م) = لیپزو. ۱- غلتیدن روی خاک، آلوده شدن به خاک. ۲- (ص) غلتیده برخاک.

لیت lēṭ (ص) لاغر و مردنی، رنجور. «لاگرء لیثانء کنان دلگوش / پرهء شَرَنان کنان انگار (روایت: ۴۹۱) lāgar o lēṭ-ān a kan-ān del-gōš parbeh o šarr-ēn-ān kan-ān angār به لاغرها و رنجورها توجه می‌کنم و از فربه و بهترین‌های آن‌ها روی برمی‌گردانم»

لیت liṭ (i) زخم زیر پوست که هنوز سوراخ یا ظاهر نشده است.

لیتات lēṭ-et (ص) بن ماضی از لیٹگ. ↓

لیتار lēṭār (ص) ۱- لیٹ. لاغر و مردنی

۲- انسان یا حیوان کوچک و خرد و ریزه.

لیثان lēṭ-ān (ص) (ق) غلتان، در حال غلتیدن. «هَر سَنے هوریء چست بوت آنت / لیثان تَتَران چپء راست (عابد: ۶۵) har say hōr-i y-a čest būtt aṭ lēṭ-ān tattar-ān čapp o rāst هر سه با هم برخاستند، در حالی که به چپ و راست تلو تلو می‌خوردند»

لیثانک lēṭ-ānk (م) = لیٹ. غلتیدن.

لیثتن lēṭeten (م) = لیٹگ. ↓

لیث دیان lēṭ da-y-ān (ق) در حال غلتاندن و از پهلوی به پهلوی دیگر چرخاندن.

لیث دیوک lēṭ da-y-ōk (ص) غلطاننده.

لیٹکی lēṭ-ok-i (i) پولی که در مراسم به حمام بردن داماد از مردم برای کمک به مخارج عروسی جمع می‌کردند.

لیٹگ lēṭ-ag (م) ۱- غلتیدن، غلت خوردن،

از یک پهلوی به پهلوی دیگر چرخیدن، پهلوی به پهلوی شدن. ۲- نقش بر زمین شدن، افتادن. «منصور چو چشے گُذارتگین / لیٹایت کپتگین جاگاهء (عابد: ۶۵) mansūr čō čēš-ē godd-et-ag-ēn lēṭ-it kapt-ag-ēn jāgāh a منصور همانند درخت چش → که آن را قطع کنند، بر زمین می‌غلتند» ۳- دگرگون شدن، عوض شدن. «لیٹات آ دُورء پُرشتگ آنت ماژئی بستگین (محمدرؤیت: ۲۸۷) lēṭ-et ā

خاشاک و آشغال‌ها را در کناره ساحل جمع‌کند»

لیت layt [سین: لیوئین مردم] (ص) بذله‌گو، آن که با سخنان شیرین و خنده‌آور خود باعث شادمانی دیگران شود.

لیتار lēṭār (i) ۱- آب دهان، کف دهان. ۲- (ص) دهان پر کف یا کف آلود. ۳- آن که آب دهانش مدام می‌ریزد و ظاهرش زنده است. مثل: «زندگء لیثاران رند چه مرکء سرداران zēndag a lēṭār-ān raṇd ča mark a sardār-ān تا زنده‌ام نامم لیثار است و پس از مرگم آقا و سرور می‌شوم» ۴- (مجان) لزج و چسبنده.

لیترک literk (i) = آیشک، آشک. گیاه پیچک.

لیٹ lēṭ (i) ۱- بن مضارع از لیٹگ. ۲- (م) غلتیدن، غلت خوردن.

لیٹ دیگ da-y-ag (م) = لیٹینگ. ۱- غلتاندن، غلت دادن. ۲- تهلانک دیگ. هول دادن.

لیٹ زورگ zūra-ag — شروع یا اقدام کردن به غلتیدن و چرخیدن. «نیلگین چرخء زُرَتگ لیٹء هرکتے (روایت: ۴۸۲) nillag-ēn čark a zort-ag lēṭ o harkat-ē چرخش و حرکت خود را آغاز کرد»

لیٹ کنگ kan-ag (م) برگشتن لبء تیغه شمشیر یا چاقو و کارایی نداشتن آن.

لیٹ گرگ ger-ag (م) ۱- غلتیدن،

۲- شروع کردن به غلتیدن.

لیٹ ورگ war-ag (م) ۱- غلت خوردن، غلتیدن، از یک پهلوی به پهلوی دیگر چرخیدن. ۲- روده‌پُر شدن از خنده، ریشه رفتن، بر اثر خنده شدید، پی‌درپی بر زمین غلت خوردن که معمولاً با حبس نفس همراه است. «مراد چه کندگان لیٹ وارَتگ morād ča kaṇdag-ān lēṭ wār-ag زیاد غلت خورده است (با شدت تمام و از ته دل خندیده است)»

زمانه دگرگونه شد و آن قصرهای بناشده، نابود شدند»
لیث گران lēṭ gerān (ق) در حال غلتیدن و غلتان بودن.

لیثینگ lēṭ-ēng (ی) جای غلت خوردن آهو و جانورانی مانند آن.

لیثو lēṭ-ō (ص) ۱- غلت خورنده، آنچه با گذاشتن بر سطح می‌غلتد. ۲- (مجاز) چاق و فربه، کلفت. ۳- بازی با توپ یا چیزی شبیه آن، به طوری که توپ را به سوی همدیگر بغلتانند. ۴- ابزار آهنی گرد، مثل رینگ دوچرخه که بچه‌ها به عنوان اسباب بازی آن را بر زمین می‌غلتانند.

لیثو lēṭ-ō (ی) ظرف آب خوری فلزی.

لیث واری lēṭ-wār-i (ی) = لیثکی ↑.

لیث واران lēṭ war-ān (ق) غلتان، در حال غلت خوردن.

لیثوک lēṭ-ōk (صف از لیثک) ۱- = لیثو ↑. ۲- ویژگی لنج یا قایقی که بسیار پهلو به پهلو شود و هدایت آن در دریا سخت است.

لیثیگ lēṭ-ig (ص) حیوان یا انسانی که بر اثر لاغری و سُستی بر زمین افتد. مثل: «گوک په لاگره لیثیگه، وتی پوساده نه‌وارت سادینه»
 gōk pa lāgar o lēṭ-ig a wat-i pōsād a
 na-wārt sād-ēn a
 ناتوانی، ریسمان افسار خود را نمی‌خورد»

لیثین lēṭ-ēn بن مضارع از لیثینگ ↓.

لیثینت lēṭ-ēnt بن ماضی از لیثینگ ↓.

لیثینتن lēṭ-ēnt-en (مصم) = لیثینگ ↓.

لیثینگ lēṭ-ēn-ag (مصم) ۱- غلتاندن، غلت دادن، از یک پهلو به پهلو دیگر چرخاندن.

۲- برگرداندن چیزی که بر سطح یا روی زمین گذاشته شده باشد. «کے چیرچادری چارات، کے لیثینت لکاب بارین (عابد: ۴۷) ka y-a

čēr-čāder-i čār-et ka y-a lēṭ-ēnt lekāb
 bārēn چه کسی از چادر نگاه کرد و معلوم نیست که چه کسی نقاب و پوشش چهره را برداشت» ۳- = تهلانک‌دیک. هل دادن. ۴- (مجاز) نظر کسی را در مورد چیزی عوض کردن. ۵- اصرار زیاد کردن. «هرچی من لیثینت گواه ئی نه گت har čī man lēṭ-ēnt gwāh in a- kot هرچه اصرار کردم اعتراف نکرد»

لیجر lijjar (ی) = لوجر ↑.

لیچ lēč (امص) = لیچنج ↓.

لیچ ličč ۱- بن مضارع از لیچک ↓. ۲- (ص) لزج و چسبناک. ۳- = لیچ. گل ولای.

لیچتگ ličč-et-ag (ص) لزج و له و چسبان. «لیچتگین ناه ličč-et-ag-ēn nāh خرمای له شده و خراب شده»

لیچتگین ličč-et-ag-ēn (ص) = لیچتگ ↑.

لیچر liččer بن مضارع از لیچرگ ↓.

لیچرات liččer-et بن ماضی از لیچرگ ↓.

لیچرتگ liččer-et-ag (ص) ویژگی دانه‌های میوه لزج و چسبنده‌ای مانند خرما که بر اثر فشار له شوند و به هم بچسبند و شیره پس دهند.

لیچرتگین liččer-et-ag-ēn (ص) = لیچرتگ ↓.

لیچرتن liččer-et-en (مصم) = لیچرگ ↓.

لیچرگ liččar-ag (مصم) له شدن و به هم چسبیدن میوه‌هایی مانند خرما و انگور بر اثر فشار وارد بر آنها.

لیچرؤک liččer-ōk (صفا از لیچرک ↑) و هر چیز لزج و نرم که به راحتی و با فشاری ملایم له می‌شود مانند خرما، انجیر تازه.

لیچرین liččer-ēn بن مضارع از لیچرینگ ↓.

لیچرینت liččer-ēnt بن ماضی از لیچرینگ ↓.

لیچرینتن liččer-ēnt-en = لیچرینگ ↓.

لیچرینگ liččer-ēn-ag (مصم) چیزی مانند خرما و انگور را با فشار یا لگدمالی له و لزج و چسبناک کردن.

لیچگ ličč-ag (مصم) = لیچرگ ↑. «سر گۆش ئے لیچ ایت چو سبزیں سیمره» (روانبد: ۱۸۹) sar gwaš-ay ličč-it čō sabz-
 ēn simmor a سر گویا همانند خرمای نرم و نارس له می‌شود»

لیچءگورچ ličč o gwarč (ص) له شده و لزج و چسبناک. «ناهانء لیچء گورچ مه گن-nāh-
 ān a ličč o gwarč ma-kan خرمایا را [با فشار دادن] له نکن»

لیچءمین ličč o mēn (ص) = لیچءمین. ۱- گل و لای، زمین خیس و گل‌آلود. ۲- خیس و لغزنده.

لیدگ lēdag (ص) = لبرهنگ، لوست. ۱- لغت و برهنه. ۲- لغت و بدریخت.

لیدگ lidag (ص) ۱- چوبی که بر اثر گذشت زمان یا تابش خورشید پوسته‌اش را از دست داده است. ۲- نخلی که گنده‌اش صاف است و کلمپوگ → ندارد. ۳- مشکي که موهایش به مرور زمان فرو ریخته و کهنه شده است. ۴- آن که موهای سرش ریخته‌اند، کچل. ۵- ویژگی آن که زمانی ثروت و پول داشته است ولی در زمان حال همه آن‌ها را از دست داده و ورشکسته است. ۶- زمینی که بر اثر خشکسالی و بی‌آبی کاملاً بدون گیاه است و مستعد کشاورزی نیست، لم‌یزرع.

لیدگءوار lēdag o wār (ص) ویژگی آن که زمانی ثروت و پول داشته است ولی در زمان حال همه آن‌ها را از دست داده و ورشکسته است.

لید lēd (امص) = لیژ ↓.

لیژ lēṭ (ی) کرمی رنگارنگ و چند سانتی‌متری است با خط‌های سیاه و زرد و قرمز که در بهار روی بوته‌ها ظاهر می‌گردد.

لیژا layrā (ی) = لیژا بازی ↓.

لیژابازی layrā-bāzi (ی) نوعی بازی با تپله و گلوله شیشه‌ای به طوری که تپله‌ها را به اندازه افراد در چاله کوچکی می‌گذارند و هر کدام تپله‌ای را از فاصله‌ای مشخص به سوی چاله پرتاب می‌کند تا کدام به هدف پخورد و بازی را ادامه دهد.

لیژ līrg (ص) دشتی که هموار و صاف است.

لیژ lif (ی) = آبرو. وال، بزرگ‌ترین جانور پستاندار دریایی که دارای جثه‌ای بسیار سنگین و طویل است.

لیژ lif (ی) = لوژ ↑.

لیژ lēṭ (ی) ۱- بیماری خارش پوست بدن بر اثر حساسیت یا بیماری دیگری. ۲- خارش پوست بدن بر اثر گزش حشرات. ۳- دانه‌هایی که بر اثر حساسیت یا گزش حشرات بر بدن ظاهر می‌شود. ۴- نوعی حشره که با نیش زدن یا تماس حاصل کردن با پوست، بدن شروع به خارش می‌کند. ۵- آن که بدنش بر اثر حساسیت یا گزش حشرات یا بیماری خارش دهد و دانه‌های خارش‌دهنده بر پوستش ظاهر گردد. ۵- (مجاز) ویژگی آن که بر اثر ناراحتی یا بی‌قراری کنترل خود را از دست می‌دهد و با عصبانیت حرف می‌زند. ۷- ویژگی پرنده‌ای که در برابر از دست دادن جوجه‌هایش بی‌قرار و پرسروصداست و دور خود می‌پرد و می‌چرخد. ۸- بزئی که لکه سفید دارد.

لیژ بیگ ba-y-ag — (مصم) ۱- مبتلا شدن به بیماری خارش پوست و حساسیت.

۲- خارش دادن پوست. ۳- سروصدا کردن و

بی‌قرار شدن پرنده یا مرغ بر اثر از دست دادن جوجه هایش یا دست‌زدن به آن‌ها. «جنجشک مارے دیتگهٔ لِژ اِنت jenješk mār-e ditt-ag lēf ent» گنجشک ماری دیده است و پرسروصدا و بی‌قرار است «۴- داد و فریاد و جَست و خیز کسی بر اثر خشم یا اعتراض به مسئله‌ای یا عکس‌العمل در برابر کاری خلاف میل.

- لِژ کنگ kan-ag — (مصم) ۱- سبب شدن تا پوست خارش دهد. ۲- هجوم بردن گروهی از حشرات به کسی یا چیزی و آسیب رساندن به آن شخص یا چیز. «مؤراں منء لِژ گت mōr-ān man a lēf kot» مورچه‌ها به من حمله‌ور شدند و نیش زدند»

- و تء لِژ کنگ wat a lēf kan-ag سروصدا کردن و بی‌قرار شدن از روی خشم یا اعتراض به مسئله‌ای یا عکس‌العمل نسبت به آن.

- لِژ lēf (امص) حالت جُفت‌گیری شتر ماده و نر.

- لِژ جنگ jan-ag — (مصد) زانو زدن شتر بر زمین، برای انجام عمل جفت‌گیری.

- لِژو lēfaw (i) = لِژء.

- لِژء lērah (i) ۱- شتر نر بالغ و مست. مثلاً: «لِژء اگاں مست اِنت، وتی واجهء پجا کاریت lērah agān mast ent wat-i wājah a pajjā kār-it» شتر نر اگر مست است اما صاحب خود را می‌شناسد» ۲- در اصطلاح مردم کوه‌نشین و بیابانگرد به مجاز، شخص شجاع و کاردان است. ۳- نوعی ماهی از خانوادهٔ پَتَر، مقواکوژپشت. ← هُشتر.

- لِژءء بار lērah e bār ۱- بار شتر نر. ۲- (مجاز) بار سنگین که حملش مشکل باشد.

مثلاً: «شومی لِژءء بارے نه اِنت šūm-i lērah e bār-e na-ent» شومی که بار شتر نیست (به دست آوردنش سهل است)

- کُورِین لِژءء سَودا kōr-ēn, lērah e sawdā ۱- معامله و خرید شتر نر کور. ۲- معامله یا خریدی که به صورت ندیده انجام داد و با وجود ضرر نمی‌توان آن را به هم زد. «اے هم کُورِین لِژءء سَودا اِنت ē hamā kōr-ēn lērah e sawdā ent» این که می‌گویی همان معاملهٔ شتر کور است»

- ولوء لِژء wallū e lērah شتر وُلُو (نام کسی است) ۲- (مجاز) ویژگی آن که هرکجا و در هر جمع و گروهی همراه است.

- لِژِی lēf-i (صن) ۱- لِژِیگ. ۲- بُزی که رنگ ظاهرش خال‌خالی و دارای لکه‌های سیاه و سفید باشد. «هَرے مان نِیست اِنت، لِژِیان لَهْژِین (عابد: ۸۵) hōr-e mān-nēst ent lēfi-y-ān lahr-ēn» این بزهای خال‌خالی که شیرده بودند، اکنون قطره‌ای شیر در پستان آن‌ها نیست»

- لِژِیک lēf-ik (صن) = لِژِیکگ.

- لِژِیکگ lēf-īg (صن) ۱- آن که همواره پوست خود را می‌خارد. ۲- داروی خارش پوست، ۳- بی‌قرار «برهان په بزهٔ لِژِیک اِنت (عابد: ۲۳) borhān pa boz a lēfīg ent» این بزه‌ها به خاطر [از دست دادن] بز بی‌قرار است»

- لِژ lēz (ص) لِز، لِج، لغزنده و چسبان.

- لِژگ lēzg (ص) ۱- زمین لغزنده و لِز. ۲- لِیسک، چاپلوس، پررو. ۳- حریص به خوردن مال دیگری. ۴- آن که پرحرفی می‌کند، بیهوده گو. ۵- آن که پیوسته دنبال کسی افتد و او را رها نکند.

- لِژگی lēzg-i (حامص) ۱- چاپلوسی، پررویی، حرص و طمع. ۲- پرحرفی، بیهوده‌گویی.

۱- گویند وُلُو کسی بوده و شتری داشته است و این شتر در هر کجا گله‌ای بوده، خود را در آن می‌آمیخته و همراه می‌شده است.

- لِژگی کنگ kan-ag — ۱- پُرویی کردن، چاپلوسی کردن. ۲- بیهوده‌گویی و پرحرفی کردن.

- لِژگین lēzg-ēn (ص) = لِژگ.

- لِژم lēzm (ص) ۱- لِجی، لِجُو، شرمو. آن که زیاد خجالت می‌کشد، خجول. ۲- آن که از انجام کاری ناشایست شرمند است.

- لِژووک lēz-ōk (i) = لُگشکانکو. سرسره.

- لِیس lis (i) کیسه یا بسته پلاستیکی که اشیای خریداری شده را در آن گذارند.

- لِیس lays (ص) ۱- سِر تاس و بی‌مو. ۲- آن که سر او کاملاً صاف و بی‌مو باشد، کچل.

- لِیس بَیگ ba-y-ag — (مصد) تاس شدن سر.

- لِیس کنگ kan-ag — (مصم) تراشیدن موی سر با تیغ به‌طوری که صاف و بی‌مو گردد.

- لِیس lēs ۱- بن مضارع از لِیسگ. ۲- جزء پسین برخی کلمات مرکب به معنی لِیسووک (لیسنده). «کاسگ لِیس kāsag-lēs» کاسه‌لیس»

- لِیس جنگ jan-ag — (مصم) لیس زدن، لیسیدن.

- لِیس lēs (امص) = رِیس. ۱- ویژگی چیزی که بسیار چسبنده و کِش‌دار باشد. ۲- حالت چسبندگی و قابلیت قالب‌پذیری داشتن گِل که معمولاً از آن برای ساختن دیوار گلی یا قالب‌گیری گشت استفاده می‌کنند. ۲- حالت چسبندگی خمیر آرد که بتواند به آسانی بر دیواره تنور بچسبد.

- لِیس دیگ da-y-ag — (مصم) ۱- شَرشک. خمیرکردن. ۲- ورز دادن و زیرورو کردن گِل یا خمیر آرد تا چسبناک‌تر شود. «نیست مُلَاء اے هبر که کئے / لِیس دات هاک آدمء گِل گت (ساحر: ۵۱) nēst mollā a ē habar ke ka y-a lēs dāt hāk ādam o gel kot.»

از این خبر ندارد که چه کسی خاک آدم را به هم زد و گِل کرد» ۳- لِفت دادن سخن، طول و تفصیل دادن مطلبی. «سیمی جنینء هبرء لِیس دیانء گوشت: ... (صبا: ۱۶۶) say-om-i janēn a habar a lēs da-y-ān a gwašt» سوم در حالی که به سخن لغت می‌داد گفت» - لِیس پرلِیس par — (امص) بر هم زدن پی‌درپی چیزی مانند خمیر آرد یا گِل.

- لِیس پرلِیس دَیگ da-y-ag — ۱- = لِیس پرلِیس. ۲- سخن یا مطلبی را بسیار کِش دادن.

- لِیس په لِیس lēs pa lēs (امص) = لِیس پرلِیس. ۱- لِیساکو lēs-āk-ō (i) نوعی گیاه شبیه سِمسور → ولی خوردنی نیست.

- لِیسِین lēs-et-en (مصم) = لِیسگ.

- لِیس دار lēs-dār (ص) ویژگی خمیر یا گِلِی که چسبنده و کِش‌دار باشد.

- لِیسرو lēsārō (i) درخت «لیوار» یا میوهٔ این درخت.

- لِیسک lēsk (ص) = لِیزگ.

- لِیسک lēs-ok (i) ۱- نوعی حرکت در بازی چینهٔ (یک‌قُل دو‌قُل) به گونه‌ای که با پرتاب کردن سنگ‌ها به هوا فوراً انگشت سبابه را بر زمین مالد و پس از آن سنگ‌ها را با دست بگیرند تا بر زمین نیفتند. ۲- لِیس. کچل.

- لِیسگ lēs-ag (مصم) = چَنگ. لیسیدن، مالیدن زبان بر چیزی به منظور خوردن یا پاک کردن آن.

- لِیسناک lēs-nāk (ص) = لِیس دار.

- لِیسووک lēs-ōk (صف) لیسنده، آن که چیزی را می‌لیسد.

- لِیسوَنک lēsōnk (صف) = لِیسووک.

- لِیس پلِیس lēs o pa-lēs (امص) = لِیس په لِیس.

لِشْت lēšt (امص) ۱- جفت گیری سگ نر با ماده سگ. ۲- خواهش و میل سگ ماده برای جفت گیری.

لِشْت بَیک ba-y-ag — (مصل) به شدت خواهان جفت گیری بودن سگ ماده.

لِشْت دِیک da-y-ag — (مصل) تشویق یا وادار کردن دو سگ نر و ماده برای جفت گیری، دو سگ نر و ماده را در کنار هم آوردن تا جفت گیری کنند.

لِشْتِی lēšt-i (من) منسوب به لِشْت. سگ ماده ای که سخت خواهان جفت گیری باشد.

لِیک lēk بن مضارع از لیکک ↓.

لِیک lik (ن) نشان، نقش، رد. «یک رُچے اے هُونانی لیک آئی کشء دیوالء رَوَت سر بیت (شریف ۲: ۴۰) yak rōč-ē ē hōn-ān-i lik (ای روزی āyi e kaš e diwāl a rawt sar bit نقش این خون ها بر دیوار کنار او می رود و می رسد)»

لِیکار likkār بن مضارع از لیگارگ ↓.

لِیکار likkār (ن) کشک. خط راست و مستقیم افقی. «اے ماشینء سئے لیگار مان اِنْت ē māšin a say likkār mān eṅt این ماشین دارای سه خط است»

لِیکارات likkār-et بن ماضی از لیگارگ ↓.

لِیکارگ likkār-ag (مصل) = لَوکارگ.

۱- ساییدن یا نرم و خرد کردن چیزهایی مانند ادویه غذایی با دو سنگ ویژه به نام های «وانک wānk یا وانگ wānag» و «مشتک mošteṭek یا مشتک mošteṭeg» مُشْتِک را در دست گیرند بر ادویه ها که بر سنگ پهن «وانک یا وانگ» گذاشته شده اند می کوبند یا با فشار می مالند و به نوعی کار آسیاب را انجام می دهد. ۲- عیار طلا و نقره را با کشیدن سنگ محک آزمایش کردن، محک زدن. «هر تنگه چکین چیزه چکاسنگه به

لیکار (سید ۲: ۴۰) har tanga-čak-eṅ čizz a (چاکاسنگه) čakāseng a be-likkār هر فلز ظاهراً طلائی را با کشیدن سنگ محک بر آن بیازمای» ۳- (مجاز) اصالت و ارزش کسی یا چیزی را تعیین کردن.

لِیکتن lēk-et-en (مصل) = لیکک ↓.

لِیکْت lēkoṭ (ص) ۱- بی شرم، بی حیا. ۲- پست و فرومایه. مثل: «جوانین جنین لیکْتین مَرْدء شاه کنت jwān-eṅ jan-eṅ mard a šāh kanṭ لیکْتین مرد زن خوب و شایسته مرد فرومایه و ندار را پادشاه می کند»

لِیکگ lēk-ag (مصل) ۱- در نظر گرفتن، به شمار آوردن. «اے چُک وتء مزنین مردء لیکیت ē čokk wat a mazan-eṅ mard-ē lēk-it این بچه خود را مرد بزرگی به شمار می آورد» ۲- پنداشتن، تصور کردن. «هچ پیم تو مه لیک اے جنگء/ جنگء کلباء کمتَر (عابد: ۳۵) heč paym taw ma-lēk ē jang a jang a kalbalā e kam-ter این جنگ را هیچ گاه از جنگ کربلا کمتر ندان»

لِیکو lēkō (ن) لیکه ↓.

لِیکو likkō (ن) = زمیروک. نوعی آواز حُرَن آور بلوچی که در فراق عزیزان خوانند، خواندن این آواز در قدیم ویژه زنان بوده که در فراق همسران خود می خواندند، اما اکنون نوعی آواز است که هم با موسیقی - با ساز قیچک (= سُرود) و هم بدون موسیقی خوانده می شود. محتوای این آواز بیشتر در بیان غم های دوری از عزیزان و شکوه و شکایت از سنگدلی معشوق و بی وفایی اوست. این نوع آواز بیشتر در ناحیه سرحد و سراوان معمول است.

لِیکو جنگ jan-ag — (مصل) لیکو خواندن. «هیری لیکوئے جَت من گریت hayri likkō-ger-ēt هیری یک آواز «لیکو» خواند من گریه کردم»

باجیک په مَنْتء لَیلا اِنْت (شعر عامیانه) bačči y-a hodā dād-āni čam-dār i ma-kan syād-ān-i syād-ān-i da-y-ag bājig-ē bājig pa mennat o laylā eṅt بخشنده، پسر من را مُحتاج خویشاوندان نکن، بخشش خویشاوندان مانند دادن غذا به همسایه است که انتظار بخشش متقابل دارد، غذای همسایه با منت همراه است»

لِیلاکَنگ kan-ag — (مصل) ۱- سماجت کردن، پافشاری کردن بیش از در خواستن چیزی. ۲- مَنْت کشیدن. ۳- بهانه آوردن و خود را از کار انجام داده تبرئه کردن. ۴- چانه زدن برای گرفتن تخفیف در خرید کالایی.

لَیلا laylā (ن) = دارلیلا ↓.

لَیلاپیلا laylā payla (امص) بهانه، بهانه تراشی.

لِیلار lillār (ص) شیفته، عاشق. «دُرگُل من په تَو لیلاران/ نئے که تَو په من وازمندئے (عابد ۱۰: ۱۸۵) dorgol man pa taw lillār āṅ nay ke taw pa man wāzmaṅd ay دُرگُل من شیفته تو هستم؛ ولی تو به من نیازی نداری»

لِیلار lillār بن مضارع از لیلارگ ↓.

لِیلار lēlār بن مضارع از لیلارگ ↓.

لِیلارتَن lillār-et-en (مصل) = لیلارگ ↓.

لِیلارتَن lēlār-et-en (مصل) = لیلارگ ↓.

لِیلارگ lēlār-ag (مصل) ۱- لَوَلِنگ. لالایی خواندن. ۲- نوازش کردن. «په لیلار دُرَنجادیَن سومرء (منظومه حیدر و سمندر) be-lēlār dor-nejād-eṅ sūmari ya نجیب را نوازش کن»

لِیلارگ lillār-ag (مصل) = لیلارگ ↑.

لِیکووانگ wān-ag — (مصل) آواز لیکو خواندن. «شاهیء گُٹ په لیکو وانگ سک وش اِنْت šāhi e goṭṭ pa likkō wān-ag sak wašš eṅt صدای شاهی برای خواندن «لیکو» بسیار مناسب است»

لِیکویی likkō-i (من) مربوط به لیکو ↑.

لِیکه lēka (ن) تصور، خیال، پنداشت. «آ وتی لیکهء شَرِین مردء ā wat-i lēka a šarr-eṅ mard-ē او به خیال خود مرد خوبی است»

لِیکه زورگ zūr-ag — به فکر افتادن، به فکر چیزی یا کسی بودن.

لِیکه lēka (امص) لیاقت، شایستگی.

لِیگار lēgār (ص) ۱- لاغر و مردنی. ۲- (مجاز) ناکارآمد، به درد نخور.

لِیگار lēgār (ص) ۱- بن مضارع از لیگارگ ↓. ۲- = لَیگر. چرگین، گندیده و کثیف. «جی منء کوهء مَگِیمِین شهکُور/ لَنَشء لَیگارِین لیاریگ نَیان (سید ۱: ۲۹) ji man o kōh o mogam-eṅ šah-kawr lanš o lēgār-eṅ leyārīg na-y-āṅ چه خوش است زندگی در کوه و کنار رودخانه [های] آباد و پُرگنج؛ من اهل زندگی در لیاری پر از آشغال و چرکین نیستم»

لِیگارگ lēgār-ag (مصل) کثیف کردن، آلوده کردن.

لِیگارِین lēgār-eṅ (ص) = لیگار ↑.

لِیگر lēgar (ص) = لیگار ↑.

لِیگواش lēgwāš بن مضارع از لیگواشگ ↓.

لِیگواشگ lēgwāš-ag (مصل) = پَرْمُشگ. ۱- مالش دادن خود بر چیزی. ۲- مالیدن حیوان نر خود را بر ماده جهت اظهار تمایل به جفت گیری.

لِیل lill (ص) = لال. قرمز، به رنگ سرخ.

لِیلا lēlā (امص) ۱- سماجت، اصرار بیش از حد. ۲- مَنْت. «بچیء هُدا دادانی/ چمدان ئی مَکن سیادانی/ سیادانی دِیک باجیکه/

با طلوع ستاره زال → گندم در جوال می‌شود (آبادی می‌آید) با طلوع ستاره سهیل → محصول از بین می‌رود»

لیل گزو (lill-garr-ū) (۱) حشره‌ای سرخ‌رنگ که ظاهرش نقطه نقطه است، کفش‌دوزک.

لیلوم (lilom) (۱) نوعی پارچه نخی و نرم.

لیلومبر (lilambar) (۱) = لیلومبرگ ↓. «تبی لیلومبرس لُشائ (نواب: ۶۲) tai lalambar-ēj lonj-ānj لب‌های سرخ‌رنگ تو»

لیلومبروک (lilambarok) (۱) گیاهی است علفی و بهاری، دارای میوه‌های سرخ‌رنگ. ۲- نماد سرخی.

لیلومبالوک (lilambalok) (۱) = لیلومبروک ↑.

لیلو (lālō) (۱) = لولی. لالایی، آوازی که مادران هنگام خواباندن و آرام کردن بچه خوانند.

لیلو دَیگ (da-y-ag) — لالایی خواندن، با لالایی خواندن از نوزاد تعریف و ستایش کردن. مثل: «ژینکیت پُری، لیلو نه دَنت žing-it porī lālō na-dant پشه اگر صدا می‌دهد، لالایی نمی‌خواند»

لیلوک (lālōk) (۱) = لیلو ↑.

لیلوک (lālōk) (۱) ۱- جایی که گل زیاد باشد، ۲- گل آفشان.

لیلون (laylūn) (۱) = نالون. پلاستیک، نایلون.

لیلهار (lilāhār) (ص) ویژگی آنچه بر اثر بزرگ‌تر بودن از حد، آویخته یا بر زمین کشیده شود، مانند چادر بزرگی که بر سر کودکی باشد.

لیل‌ه‌زار (layla-zār) (۱) جایی که سرسبز و آباد باشد.

لیل‌پیل (layl o payl) (ص) بی‌محصول. مثل: «استار سَهیل لیل‌پیل estār sohayl layl o payl ستاره سهیل گیاهان و درختان کم‌محصول می‌گردند»

لیلام (lillām) (امص) ۱- فروختن چیزی با قیمت پائین‌تر از قیمت اصلی آن، حراج. «گد ادا لیلام انت په یک نهرے شاره شال (روانبد: ۳۶۹) god edā lilām ent pa yak nehr-ē šār o šāl این‌جا پارچه حراج و شار (ابریشم) و شال (پشمینه) به یک نرخ است» ۲- ویژگی چیزی که به ارزان‌ترین قیمت فروخته شود.

لیلام بیگ (ba-y-ag) — (مصل) حراج شدن. **لیلام کنگ** (kan-ag) — (مصل) حراج کردن.

لیلامجنون (laylā majnūn) (۱) لیلی و مجنون دو دلداده بسیار مشهور. ۲- (ص) (مجان) زن و مردی که سخت مشتاق و عاشق هم هستند. «آ دوئس لیل و مجنون انت ā dow-ēj laylā o majnūn ant دو نفر با همدیگر لیلی و مجنون هستند (سخت عاشق هم هستند)»

لیلامی (lillām-i) (ص) ۱- مربوط به لیلام ↑. ۲- جنسی که پائین‌تر از حد قیمت اصلی خریده یا فروخته شده است. ۳- مغازه حراجی.

لیلامین (lillām-ēj) (ص) = لیلام ↑. «لیلامین پتو lillām-ēj patō پتوی حراجی»

لیلانی (laylā?i) (امص) مقاومت لفظی، کل‌کل. **لیلانی کنگ** (kan-ag) — با کسی کل‌کل کردن، پاسخ‌های تند و بی‌پروا دادن.

لے لزو (lay-lafaw) (۱) = لڑے لاژو ↑.

لیلانبالوک (lilānbalok) (ص) = لیلومبروک ↓.

لیلان‌پگلو (lillān-pakkalū) (۱) ثمر درختچه «زیروک → zirrook که رسیده آن سرخ‌رنگ است.

لیل‌پگلو (lill-pakkalū) (۱) = لیلان‌پگلو ↑.

لیلان‌گزو (lillāngarrū) (۱) = لیل‌گزو ↓.

لیل‌پیل (layl payl) (امص) نابود. مثل: «استار زال، دان مه گوال، استار سَهیل، لیل‌پیل estār zāl dān ma gwāl estār sohayl layl payl

لیلینک (lilēnk) (۱) گیاهی خودرو و بهاری خوشبو است، ساقه‌هایش ظاهراً برگ‌ندارند یا برگ‌هایش ریز هستند.

لیم (laym) (امص) = لیم. لحیم‌کاری.

لیمار (lēmār) (۱) ۱- عضو عروقی‌ای که در دوران آبستنی در رحم تشکیل می‌شود و کار آن رساندن مواد غذایی و اکسیژن به جنین و دفع مواد زائد از طریق بند ناف است. «لیمار» بیشتر برای حیوانات و برای انسان واژه «بل» → که از نظر لغوی و اصطلاحی معنی «جفت» می‌دهد، به کار می‌رود. ۲- (مجان) هر چیز کثیف و گندیده.

لیمارچٹ (lēmār-čatt) (ص) (مجان) به شخصی می‌گویند که از خوردن مواد غیربهداشتی و گندیده ابایی ندارد.

لیماروار (lēmār-wār) (ص) = لیمارچٹ ↑.

لیمار (lēmār) = لیمار ↑.

لیمارچٹ (lēmār-čatt) (ص) = لیمارچٹ ↑.

لیماروار (lēmār-wār) (ص) = لیماروار ↑.

لیمبک (limbōk) [فنو] (۱) = زنوک. زنخ‌دان، چانه.

لیمبو (lombō) (۱) = لیمبو. درخت و میوه لیمو.

لیمبو (limbōh) (۱) = لیمبو ↑.

لیمور (lēmor) بن مضارع از لیمورگ ↓.

لیموران (lēmor-ān) (ص) ۱- پژمرده، نابود. «هیچر مبات ئے لیموران (روانبد: منظومه مکران) hečbar ma-bāt-ay limor-ān هیچ وقت پژمرده و نابود نشوی!» ۲- (مجان) افسرده و غمگین. ۲- در حال پژمردن و نابود شدن.

«سرے باگے پچن ایزهت وکتے / گلے پلانے گندنے لیموران» (روانبد: ۵۰۶) sar-ē bāg a be-jan ēr-aht wakt a gol o poll-ān a gend-ay lēmor-ān a باغ بزن، می‌بینی که گل‌ها و شکوفه‌ها در حال پژمردن هستند»

لیمورتگ (lēmort-ag) (ص) ۱- پژمرده، بی‌طراوت و خشک. ۲- (مجان) افسرده و غمگین. ۳- (فعل ماضی نقلی) پژمرده شده‌اند. «لیمورتگ انت گچگین نهال (روانبد) lēmort-ag ant gajg-ēj nehāl درخت‌های جوان پژمرده شده‌اند»

لیمورتگین (lēmort-ag-ēn) (ص) = لیمورتگ. پژمرده شده.

لیمورتن (lēmort-en) (مصل) = لیمورگ ↓.

لیمورگ (lēmor-ag) (مصل) = گیمورگ. ۱- پژمردن، پژمرده شدن. «کینگد دیمه لیمورگ زرتک / گورے بُتک انت هار هراسانی / شپارگین مۆردانگان من سدریک (شعرعامیانه) kēgaḍ e dēma lēmorag zort-ag e gwar e botk-ant hār horāsān-i e šepārag-ēj mōrdānag-ānj moḡdrik همین‌که چهره بانوی زیبا پژمرده شده (مُرد)، گردنبند خراسانی را از گریبان‌ش و انگشترها را از انگشت‌های بلند و کشیده‌اش درآوردند» ۲- (مجان) افسرده شدن.

لینج (lēnj) [سب: هر لبیره بنگیچ: جاگه] (۱) نقطه آغاز بازی‌هایی مانند قاب‌بازی، هفت‌سنگ و...

لینچ (lēnč) (امص) حالت چسبندگی سگ نر و ماده به هنگام جفت‌گیری.

لینچ بیگ (ba-y-ag) — (مصل) به هم وصل بودن یا چسبیده بودن سگ نر با سگ ماده هنگام جفت‌گیری.

لینچک (linčok) (۱) نوعی ماهی از خانواده «چسبک‌ماهیان» چسبک‌ماهی.

لین‌دین (layndayn) [اردو: لیندینا: دد و ستد] (امص) ارتباط دو یا چند تن با همدیگر، رفت و آمد، معامله.

۱- بیتی از مرثیه‌ای عامیانه است که در گذشته در سوگ مردگان می‌خوانده‌اند.

- آیین دین کنگ kan-ag — (مصل) با کسی همراهی یا رفت و آمد کردن، معامله کردن.

آینادینا lanādaynā (امص) = آیین دین ↑.

آیند laynd [سید: حسابداد] (امص) حساب رسی، حساب و کتاب.

آیند^۱ lēnd [سح] (۱) = بزرگداشت. ران.

آیند^۲ lēnd (۱) = گو، گیت، مدفوع، بیشتر به مدفوع خشک گویند.

آیندک lēnd-ok (۱) فضله یا مدفوع بز یا گوسفند که بر موهای پشت آن‌ها چسبیده و آویزان باشند.

آیندی lēndi (۱) = آینهک ↓. ۲- (مجاز) هر شخص نالایق و پست، فرومایه.

آینگا lēnga (۱) = آینهک ↓.

آینگر lēngar (۱) ۱- لباس و رخت کهنه و مصرف شده. ۲- لحاف و پتوی کهنه و مصرف شده.

آینگه lēnga (۱) پاجامه، پیجامه، پیژامه، شلوازی که مردان در خانه پوشند.

آیو layw (۱) = آیب ↑.

آیوا lēwā (۱) = آیوه ↓.

آیوار liwwār (۱) نام درختی است با برگ‌های شبیه درخت لیمو ولی کوچک‌تر که میوه‌ای لزج و چسبناک دارد. «هنج بنت سول شاه جنت لیوار» (روایت: ۴۹۵) menj a bit sawl b sāh a janj liwwār درخت‌های جوان به ثمر می‌رسند و لیوار شاخه می‌زند.

آیوان liwān (۱) لیوان، ظرف آبخوری.

آیور liwar (امص) سرعت دادن به لُج.

آیورستگ lēwar-est-ag [سرا] (ص) = کهنک. کهنه.

آیورژ lēwarō (امص) ۱- اشیاء درهم برهم و قروقاطی. ۲- (ص) غلت خوردن.

آیورژ بیک ba-y-ag — (مصل) ۱- با تماس به چیزی مانند خاک، به آن چیز آلوده شدن. ۲- غلتیدن در خاک.

آیورژ کنگ kan-ag — (مصم) چیزی را با تماس یا غلتاندن به چیزی دیگر مانند خاک، به آن چیز آلوده کردن. «مان هاگاک لیورژ کنگ kan-ag mān hāk-ān lēwar-ō [چیزی را] در خاک انداختن و غلت دادن، آلوده به خاک کردن»

آیورژین lēwar-ēn بن مضارع از لیورژینگ ↓. لیورژینتن lēwar-ēnt-en (مضم) = لیورژینگ ↓.

آیورژینگ lēwar-ēn-ag (مضم) = لیورژینگ. غلتاندن در خاک یا هرچیزی مانند آن.

آیوه lēwa (۱) ۱- نوعی از انواع رقص‌های سنتی بلوچ، تعداد زیادی از مردم حلقه بزرگی را تشکیل می‌دهند و در میان حلقه یک یا دو دهل زن و یک سُرناواز قرار می‌گیرند و با آغاز نواختن ساز، افراد حاضر در حلقه با نظم خاصی می‌رقصند. ۲- نوعی موسیقی درمانی. ۳- نوعی دهل بزرگ ویژه رقص آیوه، این دهل را هنگام نواختن بر زمین گذارند.

آیوه دیگ da-y-ag — (مضم) = آیب دیگ. ← آیب. به رقص آوردن جن‌زدگان و بیماران روانی را با موسیقی درمانی.

آیهاند lēhānd (ص) ۱- = لیهند ↓. ۲- دراز و سلسله‌وار، قطار.

آیهند lēhānd (سح) (۱) ۱- روده بزرگ حیوانات چارپا. ۲- (مجاز) قد دراز ۳- (مجاز) خُل، احمق.

م m نوزدهمین نشانه نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ که پس از حرف «ل» و از نظر آوایی، نماینده صامت دولبی؛ م؛ میم. م ma (پیش) = مه. ۱- بر سر فعل امر آید و فعل نهی می‌سازد. «مَبیو ma-bō نباش»، «مَوسپ ma-wasp خواب»، مَثَل: «نوک کیسگ و امء مکن nōk-kissag e wām a ma-kan از نوکیسه (تازه به دوران رسیده) وام نگیر» ۲- بر سر فعل دعایی می‌آید و آن را منفی می‌کند. «مبات ma-bāt مباد، مروات ma-raw-āt نرواد» مَثَل: «بدوای کسان په منزل مَرسات bād-wāh e kas-ān pa menzel ma-ras-āt [الهی] بدخواه مردم به مقصود خود نرساد!» ۳- بر سر فعل جمله‌هایی که در معنی تاسف، آرزو، خشم، امید، شک و مانند آن‌ها هستند، می‌آید و آن‌ها را منفی می‌کند. «دریگتین که من آئیء مرنجیتین drigat-ēn ke man āyi y-a ma-ranj-ēnt-ēn ای کاش که او را نمی‌رنجاندم»، «هُدا بکت که آ مَیت hodā be-kaṇt ke ā ma-y-eyt خدا کند که او نیاید»

م m (پس) به عنوان نشانه عدد ترتیبی به آخر عدد می‌چسبند. «سَیم say-om سوم»

۱- در رسم الخط بلوچی «م نهی» را بیشتر به صورت «مه» می‌نویسند. «مه‌وسپ ma-wasp خواب»

«پنجم panč-om پنجم»، «چَلَم cell-om چهلَم»

ما mā ضمیر شخصی منفصل اول شخص جمع، ما. «ما إدانین mā edān ēn ما این‌جا هستیم»

ما [ه]، [ی] mā[h][y] بن مضارع از از مایگ یا ماهگ.

مابند mā-band (۱) مخفف ماهگ‌بند ↓.

مابندان mā-band-ān (امص) = مابندان ↓.

مابی mābi (۱) نام زنانه. شاید مخفف «ماه‌بی‌بی» باشد.

ماپ māp (۱) اندازه، میزان، مقدار و درجه بزرگی و کوچکی چیزی.

ماپ‌کنگ māp kan-ag (مضم) اندازه کردن، اندازه گرفتن.

ماپ‌گرگ māp ger-ag (مضم) اندازه گرفتن. «اے گُدانء ماپء پگر māp a ay god-ān ē be-ger این پارچه‌ها را اندازه بگیر»

ماپ māp [عر: معاف] (امص) = دَرگُوژ. بخشش خطای کسی.

ماپ‌کنگ māp kan-ag (مضم) معاف کردن، بخشیدن خطای کسی، گذشت کردن.

ماپَر māpar (۱) = مَهَر. مَوی بلند زنانه.

مات mā (۱) = ماس. ۱- مادر، زنی که فرزند زاید. مَثَل: «ماتء پت بے مَیت دَرچک

آنت *māt o pet bē-matt-ēj dračk ayt* مادر و پدر درختان بی همانندی هستند ۲- جنس ماده جانوری که بچه زاید. مثل: «گولو که سستگ مات وتی مهتگ *gōlō ke sest-ag* *māt e wat-i meht-ag* گوساله که از بند رها شده، شیر مادر خود را خورده است [نه دیگری]» ۳- عنوان احترام آمیز برای زنان سالخورده. ۴- (مجاز) بخش اصلی یا سرچشمه چیزی. ۵- رئیس، شخص اول گروه یا افراد جمع شده برای کاری. «دُزانِ مات *dozz-ān* *ay māt* مادر دزدان، رئیس دزدان»
مات بیگ *māt ba-y-ag* (مصل) مادر شدن، بچه دار شدن زن.
مات چُگان *māt čokk-ān* (۱) مادر بچه ها، عنوانی احترام آمیز است که شوهران به زنان خود یا افراد دیگر به زنان بچه دار گویند.
بی مات *bē-māt* (ص) ۱- بی مادر، آن که مادر ندارد، یتیم از جانب مادر. ۲- (شج) دعایی است که مادران جهت ابراز محبت زیاد به فرزندان خود خطاب کنند و به معنی «مادر فدایت شود» است.
چگانِ مات *čokk-ān ay māt* = مات چگان ↑.
کسِے مات دو بُر آرگ *kas-ē y-a māt do bar ār-ag* کسی را مادر دو بار زادن، به مجاز محال بودن امری.
مات آپست *māt-āpost* (ص) شتر بچه، بزغاله، بره یا بچه هر دامی که هنوز زمان شیر خوردنش تمام نشده مادرش آبستن گردد.
مات آسک *māt-āsk* (۱) ماده آهو.
مات بُرات *māt-brāt* (۱) برادری که فقط از طریق مادر برادر و پدرش کسی دیگر است، برادر مادری.
مات بُز *mat-boz* (۱) ماده بُز پیر.
مات بند *māt-band* (۱) رشته کوه. «مات بند و سبزی تیهَران (روان بُد: منظومه مگران) *māt-*

band o sabz-ēj tihor-ān رشته کوه با قله های کبود رنگ»
مات بهر *māt-bahr* (۱) ۱- سهم ارثی که از مادر به فرزند رسد. ۲- سهم ارثی که از جانب فرزند فوت شده به مادرش، که در قید حیات است- می رسد.
مات پا دگ *māt-pādag* (۱) ۱- پایه اصلی. ۲- بزرگ ترین و اصلی ترین شاخه چند رودخانه که به هم می پیوندند.
مات دار *māt-dār* (۱) ساقه اصلی درخت. مثل: «مات دار میرایت تیتجار جُنت (بیدار: ۹۸: ۲) *māt-dār mer-it tējār jant* ساقه اصلی درخت خشک می شود ولی از ته دوباره جوانه می زند»
ماترک *māterk* (ص) = ماتو. زن پدر.
ماترگ *māt-rag* (۱) رگ مادر، رگ بزرگ، شاهرگ. «چه هون رگان ماترگه هُشکُ ژند انت (عابد: ۱۰۸) *ča hōn e rag-ān māt-rag-ē hošk o žand ent* خونی اش، یکی از شاهرگ هایش خشک و کوفته است»
ماترگ *mā-tarr-ag* (مصل) = ماترگ ↓.
مات زات *māt-zāt* (ص) = مازات. ۱- شتر بچه ای که مادرش برای دومین بار بزاید. ۲- شتر یک تا دو ساله. «آپسان بے لگام تاجیت... مات زاتیں کوانٹ بے گومسے (حماسه رند و لاشان) *aps-ārj bē-lagām a tāč-it māt-zāt-ēj kawāntj bē-gwams a* جوان را بدون مهار می تازاند»
مات سِند *māt-send* (ص) ۱- آن که از مادر جدا شده یا او را جدا کرده اند. ۲- بچه شتر یا بچه هر حیوانی که قبل از موعد آن از شیر مادر محروم کنند.
مات سیاد *māt-syād* (۱) خویشاوند مادری.
مات شاه *māt-sāh* (۱) ۱- = مات گور ↓.
۲- مادری که مسن و با تجربه است.

ماتک ^۱ *māt-ak* (۱) ۱- جنس ماده پرندگان که مادر شده باشد. ۲- = نکینک. ماکیان. ۳- (اهانت آمیز) مادر.
ماتک ^۲ *mātak* (۱) آن قسمت از ریسمان یا طناب که به میخ کاشته شده بر زمین یا دیوار وصل است.
ماتک *māt-ok* (امص) ۱- مادر کوچک. ۲- جنس ماده پرندگان که مادر شده باشد.
مات کور *māt-kawr* (۱) ۱- شاخه بزرگ تر و اصلی رودخانه یا رودخانه مادر که بقیه شاخه های فرعی در آن می ریزند. ۲- رودخانه بزرگ.
مات گوم *māt-kawm* (۱) خویشاوند مادری.
مات کوه *māt-kōh* (۱) کوه مادر، کوه بزرگ و بلندی که کوه های کوچک تر در پیرامون آن و به آن وصل هستند. مثل: «تو اگان نوکین همبلے زرتگ، منے دلے ماتکوهی گرهے بستگ *taw agāj nōk-ēj hambal-ē zort-ag may del a māt-kōh-i gar-ē bast-ag* تو اگر دوست جدیدی برگزیده ای، من بر دم کوه و مانع بلندی گذاشته ام»
مات کهن *māt-kahn* (۱) = بُن کهن، کون کهن. نخستین چاه قنات که سرچشمه اصلی آن است.
ماتکی *māt-ak-i* مربوط به ماتک ↑.
ماتکی *māt-o[a]k-i* (۱) انگشت شست دست.
مات کیگ *māt-k-ig* (۱) سرگروه در بازی های گروهی که یارگیری می کند.
ماتکی مؤردانگ *māt-ak-i mōrdānag* (۱) = ماتکی ↑.
ماتکینک *mātkēnok* (۱) گیاهی است دارویی که می تواند تا نیم متر رشد کند دارای برگ های نسبتاً دراز و کوچک و همیشه سبز که رشد آن در فصل گرما بیشتر و دانه اش

خوراک حیوانات علف خوار و پرندگان است، از این گیاه برای درمان دل درد و کلیه درد استفاده می کند.
ماتکینک *mātkēnak* (۱) = ماتکینک ↑.
ماتگان *māt-e-gān* (ص) = ماتیگان ↓.
مات گورم *māt-gwārm* (۱) موج بزرگ و بلند دریایی.
ماتل *mātal* (ص) = مهتل ↓.
ماتگان *māt-ag-ān* (۱) = ماتکی ↑.
مات گُهار *māt-gihār* (۱) ۱- نسبت خواهری که فقط از طرف مادر باشد و پدرش کسی دیگر باشد، خواهر مادری. ۲- = مات گُهار ↓.
ماتم *mātam* [ماتم] (۱) = پُرس، سوگ. عزای ر...
مات مَچ *māt-mačč* (۱) نخل مادر یا نخل اصلی که بر ریشه و تنه آن پا جوش ها و نخل های دیگری روییده باشند.
ماتمر *mātmer* (۱) = کیک. نوعی ملخ کوچک با بال های ریز که قدرت پرواز ندارد و جهت حرکت می پرد.
مات مرگ *māt-morg* (۱) = ماکیان ↓.
مات مکھین *māt makkah-ēn* (۱) مادر بسیار گرامی. ← مگه.
ماتمیک *mātam-ig* [عر: ماتم + بلو: یک] (ص) = پُرسیک. عزادار.
ماتن *mātan-māten* [عر: ماتم] (۱) ماتم، سوگ، عزای.
ماتن *māt-on- māt-en* (۱) = ماتو ↓.
مات نهال *māt-nehāl* (ص) ویژگی نخلی که یک یا چند نخل دیگر که نهال هایش بوده اند از پایین تنه به هم چسبیده اند.
ماتو *māt-ō* (۱) = ماسو ۱- نامادری، زنی غیر از مادر که با پدر کسی ازدواج کند. مثل: «ماتو گواهین بییت ماتِ گُهار یک رگ نی هست انت زهر مار *māt-ō gwāhēn be-bit māt*

ay gohār yak rag-i hast-ent zahr-mār نامادری اگر خواهر مادر هم باشد [ولی] یک رگ او [مانند] زهر مار [گشونده] است»
 ۲- مَاد حَسَادَت و رَشک شدید. مَثَل: «پلانی نَه مات اِنْت نه ماتو mā-t-ō pelāni na mā-t ent na mā-t-ō فلانی نه مادر است [که مهربان باشد] و نه نامادری است [که حسادتش را آشکار کند]»

ماتو شود mā-t-ō-šōd (امص) تمیز نشستن چیزی مانند این که نامادری حسود لباس و ظرف فرزند شوهر خود را که ناتنی است بشوید.

ماتوک mā-t-ōk (ص) = ماتو ↑.

مات هَد mā-t-hadd (l) = سَرِتَر کَرز. استخوان اصلی بدن، ستون مهره‌ها.

مات هَهَار mā-t o gohār (l) ۱- مادر و خواهر ۲- (مجاز) ناموس، حیا.

مات هَهَار چَارک mā-t o gohār čār-ag به دیدار مادر و خواهر رفتن، صلّه رحم کردن.

مات هَهَار نَه زَانگ mā-t o gohār na-zān-ag (مصم) ۱- مادر و خواهر را تشخیص ندادن.

۲- (مجاز) بی‌ناموس بودن، فرق محرم و نامحرم را ندانستن.

ماتی mā-t-i (صن) ۱- مربوط به مات، مادری.

«ماتی دُوا mā-t-i dowā دعای مادر»، «ماتی زاه mā-t-i zāh دشنام و فحش مادری»،

«ماتی زبان mā-t-i zobān زبان مادری. «گَرز مئی هِدْمَت اِنْت ماتی زَبَان» (روانید: ۹۹)

garaz may hezmat ent mā-t-i zobān a هدف ما خدمت به زبان مادری است»

۲- نوعی بیماری که بیشتر بچه‌های خردسال بر اثر ترس و اضطراب شدید به آن مبتلا می‌شوند، بر اثر این بیماری مردمک چشم آن‌ها به سوی بالای حلقه می‌رود و به تب

شدید گرفتار می‌شوند. ۳- آنچه در میان اشیای همانند خود بزرگ‌تر، سبتر یا شدیدتر

است. «ماتی لَنگک mā-t-i lan̄kok انگشت شست»، «ماتیپ تَب mā-t-i-ēj tap بسیار شدید»

ماتی درآرگ dar-ār-ag — به بیماری «ماتی» گرفتار شدن.

ماتی کنگ kan-ag (مصل) در حق کسی مادری کردن، مانند مادر رفتار کردن.

ماتیان mā-t-i-yān (l) بیماری صرع.

ماتیگ mā-t-ik (صن) = ماتیگان ↓.

ماتیگ mā-t-ig (اصن) = ماتی ↑.

ماتیگان mā-t-ig-ān (صن منسوب به مات) کاپیتان تیم در برخی از بازی‌های گروهی، سرگروه.

ماتیگین mā-t-ig-ēn (صن) مادرانه، مادری.

ماتی لَنگک mā-t-i lan̄kok (l) انگشت شست.

ماتین mā-t-ēn (l) ۱- = مات. مادر. ۲- کسی یا چیزی که در نقش مادر است.

۳- ماتی. مادری.

ماتین وِتن mā-t-ēn watan (l) ۱- سرزمین و وطن مادری. ۲- وطن که مانند مادر گرمی است.

ماتین mā-t-ēn بن مضارع از ماتیگ ↓.

ماتینک mā-t-ējk (ص) آنچه نقش مادر را دارد.

ماتینوک mā-t-ēnok (l) = ماتیکنک. نوعی گیاه دارویی.

ماتینک mā-t-ēn-ag (مصم) = ماتیگ ↓.

ماتیپ mā-t-i-y-ēn tap (l) ۱- تب مادر ۲- (مجاز) تب شدید و طولانی، که بر اثر

کمبودهای زندگی و عقده‌های روانی ناشی از آن، یا بر اثر اضطراب و ترس شدید پیش می‌آید.

مان ماتیپ تاپ mānj mā-t-i-y-ēn tap —

۱-ān kap-ag به تب‌های طولانی و شدید

مبتلا شدن ۲- (مجاز) بر اثر از دست دادن چیزی، بسیار ناراحت و اندوهگین بودن.

مات mā-t (l) نوعی حلو و شیرینی که از آرد و روغن و شکر سازند.

ماتو mā-t-ō (ص) شرمندۀ بر اثر رسوایی و آبروی رفته.

ماتو mā-t-ō (امص) = ماتی ↓.

ماتی mā-ti (حامص) معطلی درکار، درنگ در کار.

ماتی کنگ mā-t-i kan-ag (مصم) معطل کردن و درنگ کردن در کار.

ماتی mā-ti (l) ظرف بزرگ ویژه نگهداری آب.

ماتیپو mā-ti-fo (l) گیاهی خودرو و دارویی است.

ماجب mā-jeb [عر: مَوَاجِب] (l) = پگار. حقوق و دستمزد ماهیانه. «ماجب په کاره هِزْمَت اِنْت

(روانید: ۴۸۳) mā-jeb pa kār o hezmat ent دستمزد در ازای کار و کوشش بدست می‌آید»

ماجب گِرگ mā-job ger-ag (مصم) حقوق گرفتن.

ماجب mā-job (l) = ماجب ↑

ماجب گِرگ ger-ōk (ص) حقوق بگیر.

ماجبی mā-jeb-i (صن) ۱- مسئول پرداخت حقوق. ۲- حقوق بگیر. ۳- در گذشته نام مردانه بوده است.

ماجون mā-jūn (l) = ماجین ↓.

ماجین mā-jin (l) = ماجین، ماجون. ۱- داروی گیاهی. ۲- مخلوطی از داروهای

گیاهی برای درمان بیمار یا گذاشتن روی زخم. ۳- (مجاز) دارو و دوا. ۴- (مجاز) تلخ مزه، بسیار

۱- ماجین، به نظر می‌رسد که همان واژه عربی «معجون» باشد: «دارویی که از ترکیب چند ماده مختلف تهیه می‌شود» (فر.ب.ز.سخن)

۱- ماجین، به نظر می‌رسد که همان واژه عربی «معجون» باشد: «دارویی که از ترکیب چند ماده مختلف تهیه می‌شود» (فر.ب.ز.سخن)

۱- ماجین، به نظر می‌رسد که همان واژه عربی «معجون» باشد: «دارویی که از ترکیب چند ماده مختلف تهیه می‌شود» (فر.ب.ز.سخن)

۱- ماجین، به نظر می‌رسد که همان واژه عربی «معجون» باشد: «دارویی که از ترکیب چند ماده مختلف تهیه می‌شود» (فر.ب.ز.سخن)

تلخ. «په لَهْتی پِیَنگ اِنْت ماجین طائر/ بلے پَهْت مَنی گُجَل گُیْت اِنْت (طائر: ۴: ۱۰۲) pa laht-ē bēnag ent mājin tā?er balay

baht a man-i koččal gobit ent برای برخی عسل بسیار تلخ و ناگوار است، ولی

بخت مرا ببین که تلخی برای من بسیار شیرین است» ۵- ماده مخدر بَنگ →.

«چاژین اِست ماجینان سر مَزَن نامِین / سر مَه آندِش مَسْت هُدکامِین (ابراهیم حسن)

čōf-ēn-it mājin-ān sar mazañ-nām-ēñ sar-ma-andēš o mast o hod-kām-ēñ آن که نترس و سرکش و مغرور است»

ماچلُس mā-člos (l) نوعی بازی محلی، که به صورت گروهی انجام می‌گیرد. بازی در حلقه‌ای مشخص و محدود که بر زمین کشیده

شده است انجام می‌گیرد یک نفر در حالی که با یک پای می‌پرد و دست‌هایش آزاد هستند،

به افراد داخل حلقه نزدیک می‌شود، هر کدام را که با دست لمس کرد یا ضربه زد، آن شخص بازی را باخته و باید از حلقه بیرون

گردد.

ماد mā-d (l) ۱- مایه ماست. ۲- جنس نر قوی و نژاده گله، که آن را فقط برای جفت‌گیری

با احشام ماده پرورش دهند.

ماد mā-d (l) هوش و عقل، خرد.

ماد آسک mā-d-āsk (l) = مات آسک ↑.

مادر mā-dar (l) = مات ↑. مَثَل: «دوستی په مادران اِنْت رِنْدَه په چوکران اِنْت dōst-i pa mādar-ān ent rand-ā pa čūkkar-an ent

مهر و محبت نخست به مادران، سپس به فرزندان است»

چَدِمادر jed-mādar (ص) ویژگی. آن که نسبت به برادر یا خواهر خود از مادری دیگر است.

«من مَراد برات اِین بلے آ چَدِمادرے man o morād brāt-ēñ balay ā jed-mādar-ē

و مراد برادریم ولی او از مادر دیگری است»

۱- ماجین، به نظر می‌رسد که همان واژه عربی «معجون» باشد: «دارویی که از ترکیب چند ماده مختلف تهیه می‌شود» (فر.ب.ز.سخن)

۱- ماجین، به نظر می‌رسد که همان واژه عربی «معجون» باشد: «دارویی که از ترکیب چند ماده مختلف تهیه می‌شود» (فر.ب.ز.سخن)

۱- ماجین، به نظر می‌رسد که همان واژه عربی «معجون» باشد: «دارویی که از ترکیب چند ماده مختلف تهیه می‌شود» (فر.ب.ز.سخن)

مادرزات mādar-zāt (ص) = مادرزاتی ↓.

مادرزاتی mādar-zāt-i (ص) ۱- ویژگی عارضه، نابهنجاری یا خصوصیتی که با تولد همراه انسان باشد، مادرزادی. «نازک مادرزاتی کر بوتک nāzok mādar-zāt-i kar būtt-ag» نازک به طور مادرزادی «کر» بوده است. ۲- صفت یا ویژگی‌ای که از بدو تولد در وجود شخصی بوده است. «مادرزاتی هیل mādar-zāt-i hēl خوی مادرزادی» ۳- آن‌گونه که از مادر متولد شده است، کاملاً برهنه.

مادرزَهت mādar-zaht (ص) = مادرزاتی ↑.

مادرموجود mādar-mowjūd [فار-عَر] (ص) ۱- صفت یا ویژگی‌ای که از بدو تولد در وجود شخصی بوده است. ۲- (ق) از آغاز تولد.

مادگ mādag (ص) ۱- ماده، جنس ماده جانوران. [مقا: نر.] «مادگین هر mādag-ēn har خر ماده»، «نرمادگ nar-mādag شخص یا حیوان دوجنسی که هم ویژگی‌های جنسی ماده و هم ویژگی جنسی نر را دارا باشد» ۲- گاو ماده. ۳- فلزی برنجی که بر روی سگان لَنج نصب شود. ۴- برخی از گیاهان در باورهای محلی نر و ماده دارند و ثمردهی یا برگ‌های آن‌ها تقریباً فرق آنان را معلوم می‌کند. «مادگین دانیچک mādag-ēn dāničk گیاه اسفرزه ماده»

مادگُو mādag-ō (ص) ۱- ویژگی پسر یا مردی که رفتار زنانه داشته باشند. ۲- ویژگی حیوانات نری که صفات جنس ماده در آن باشد.

مادگی mādag-i (ص) مربوط به جنس ماده، ماده‌ای، مادگی.

مادگین mādag-ēn (ص) = مادگی →. «مادگین گوک mādag-ēn gōk گاو ماده»

مادگین شمش mādag-ēnšēmš (ن) نوعی گیاه «شمش» که بر میان برگ‌ها خط قرمز دارد.

مادل mādal (ن) مادر. ← مات.

مادن mādan [عر: معدن] (ن) معدن، کان.

مادن māden (ن) ۱- راه بزرگ و راست، شاهراه. «اهل ملت دین هگین مادن بیت انت گسر» (روانبد) ahl e mellat din ay bitt-ant gesar مادن a hakk-ēn مادن ملت و مردم از شاهراه حقیقت دین منحرف شدند» ۲- راهی که در آن عبور و مرور بسیار است.

مادنن māden-ēn (ص) شاهراه، «مادتن راه māden-ēn rāh راه راست و هموار»، «نبتینگ مادنن راه کسے گار / روان من، هرکس پھکء جواب انت (سیدهاشمی) na-bitt-ag māden-ēn rah a kas-ē gār, raw-ān man har kas a pahk a jwāb ent راه راست کسی گم نشده است، من می‌روم، و تا آخر بر سخنم ایستاده‌ام»

مادن کنگ māden kan-ag (مصل) اقامت کردن.

مادن māden (ن) اسب ماده، مادیان. مثل: «آ مرد که کن انت یاری، دار انت مادن مهری ā mard ke kan-ant yār-i dār-ant māden o mahri مردانی که یاری می‌کنند، اسب و شتر قوی و تندرو دارند»

مادن māden (ن) ۱- روستا، آبادی. ۲- محل اقامت.

ماده māda [سر] (ن) = مادگی ↑.

ماده گنج māda-gēj (ص) ویژگی قوچی که با هر میشی جفت‌گیری کند، بره ماده بزاید.

ماده مرگ māda-morg (ص) = مات مرگ ↑.

مادیان mādeyān (ن) ۱- مادیان، اسب ماده [مقا: نریان] ۲- به خر ماده هم می‌گویند.

ماره (روانبد: کلم لولی) gazāl-i garden a kašš- it čō mār a گردن گزال گونه خور را مار بالا می‌گیرد»

مارگیر ger-ag (مصم) گرفتن و به دام انداختن مار.

مارو سَر e sar — سر مار، به مجاز بسیار مؤثر و کارآمد، بسیار خطرناک.

چارسرین مار čār-sar-ēj mār چار سر داشته باشد، به مجاز مار بسیار خطرناک و گشوده.

کسے مارچنگ kas-ē y-a mār jan-ag کسی را نیش زدن.

کسے مار ورگ kas-ē y-a mār war-ag مار کسی را خوردن (نیش زدن).

ماراپ mār-āp [سین: ماره زهر] (ن) زهر مار.

ماراگروشک mārāgorōšk (ن) = ماراگوشو ↓.

ماران گروشک mār-ān-golūšk (ن) = ماران گوشو ↓.

ماران گروش mārāngrūš (ن) = ماران گوشو ↓.

ماران گوشو mār-ān-gōš-ō (ن) = ماران گروش، ماران گوشک، سواسو. هزارپا، که حشره‌ای دارای بدن دراز و بندبند است.

مارپاسی mār-pās (ن) نوعی درمان و دارو برای علاج بُزهایی که به بیماری «گر» مبتلا بوده‌اند؛ به گونه‌ای که تعداد زیادی مار «گر» در درون ظرفی بزرگ از شیر می‌انداختند و تا چهارده روز می‌گذاشتند؛ سپس آن‌ها را از روی پارچه‌ای به عنوان صافی رد می‌کردند و به مقدار لازم از شیر باقیمانده را در دهان بزهای بیمار فرو می‌دادند و شفا می‌یافتند.

مارپوست mār-pōst (ن) نوعی بند شلوار (آنچگ) شبیه پوست مار.

مارپنج mār-pēč (ص) ویژگی آنچه مانند مار پیچ در پیچ باشد. مثل: «پلانی مارپنج پُچے

مادین mād-ēn بن مضارع از مادپنگ ↓.

مادینت mād-ēnt بن ماضی از مادپنگ ↓.

مادینتن mād-ēnt-en (مصم) = مادپنگ ↓.

مادپنگ mād-ēn-ag (مصم) = بادپنگ.

درست کردن ماست با اضافه کردن مایه آن به شیر. مثل: «سارتین مادن چپین زال، هونء مان دلء مادین ایت sārt-ēj māden o čāp-ēj zāl hōn a mān del a mād-ēn-it اسب سواری گند و سست و زن ناسازگار، خون را در قلب به شکل ماست و لخته می‌کند»

مادل mādal (ن) = گاڈل. ماسه بزرگ و درشت، قلوه سنگ.

ماڈی māḍi (ن) = ماڈی. قصر، بنا و ساختمان چندطبقه. «تو هانلء هشتء شت نئے / ماڈیء میرین چاکرء (گلخان) taw hānol a hešt o šot-ay / māḍi e mir-ēj čākar ay [ای شیمیرید] تو هانی را در قصر میرچاکر رها کردی»

مار mār بن مضارع از مارگ ↓.

مار mār (ن) مقامی در موسیقی است که بیشتر جهت موسیقی درمانی برای بیماران روحی اجرا می‌شود.

مار mār (ن) ۱- مار جانور خزنده معزوف که انواع گوناگونی دارد که نام برخی از آن‌ها عبارتند از: آپی مار، سٹوک، زردمار، شپ مار، کورمار، گر، سیاه مار، مُشکی مار، دهگان مار و... مثل: «سیاه مار کپتک مان نمبال آپی مار زهرآور انت syāh-mār kapt-ag mān namb-ān مار افعی سیاه در نمزار افتاده و مار آبی ادعای سمی بودن دارد» ۲- شاعران گردن دلداری و معشوق را در زیبایی و بلندی و کشیدگی به گردن مار تشبیه می‌کنند. «گزال گردنء کش ایت چو

pelāni mār-pēč-ēj počč-ē
پیچ در پیچ است، به مجاز مکار و حيله گر است»

مارتسگ mār-tos-ag (مصل) = مارتوسگ ↓.

مارتن mār-et-en (مصل) = مارگ ↓.

مارتوس mār-tōs (مصل) = مارتوسگ ↓.

مارتوسگ mār-tōs-ag (مصل) = ترمارگ. حالت نیمه بی‌هوشی و از حال رفتن.

مارتین mār-tin (I) = نام نوعی تفنگ که در گذشته معمول بوده است. ۲- (مجاز) تفنگ.

مارتینی mār-tini (I) = مارتین ↑.

مارجین mār-jin (I) = ماجین ↑.

مارچژوک mār-čazžūk (I) = نوعی گیاه خودرو با سقه‌های گُرک‌دار و برگ‌های کوچک.

مارچژیک mār-čazžik (I) = مارچژوک ↑.

ماردزمان mārdozmān [سحا] (I) = نوعی شبّه ترسناک که در پیش افرادی که از تاریکی یا تنهایی می‌ترسند ظاهر گردد.

مارساز mār-sāz (I) = دهل بزرگ.

مارسر mār-sar (ص) = ۱- آنچه شبیه سر مار باشد. ۲- نوعی خلخال و پای برنجن (پادینک) که یک یا دو سر آن، مانند سر مار است.

مارسری mār-sar-ēj (ص) = مارسر ↑.

مارشت mār-ešt (امصاز ماری ↓) = ۱- تیمار، نوازش. ۲- احساس، درک، دریافت. ۳- دانستن سرانجام کاری از روی ظواهر. ۴- برداشت. تحمل پایداری.

مارک mār-ok (امصغ) = ۱- مار کوچک. ۲- چیزی که شبیه مار کوچک باشد.

مارگ mārg (I) = کوهی که رنگ و ظاهر آن توسی یا به سفیدی بزند یا این که سنگ‌های زیادی به همین رنگ داشته باشد.

مارگ mār-ag (مصل) = ۱- تیمارکردن.

۲- نوازش کردن جهت ترحم یا محبت، دست بر سر کسی از روی محبت یا ترحم، کشیدن.

۳- احساس کردن، دریافتن. مثل: «زانتکار ماریت اگده» / لیب نه کنت روډه زه zānt-kār a mār-it ogdah a layb a na-kant rōd e rah a دانا وظیفه خود را درمی‌یابد و در رودخانه بازی نمی‌کند» ۴- تحمل کردن.

مثل: «نشار بیت و سیک ئی نه مار ات، و سیک بیت نشر ئی نه مار ات nešār bit wassig i na-mār-et wassig bit nešār i na-mār-et» عروس شد مادرشوهر را نتوانست تحمل کند، مادرشوهر شد عروس را نتوانست تحمل کند»

مارگ mār-ag = مرگ. به حساب آوردن، به مجاز اهمیت دادن. مثل: «نشار بوت وتی و سیک ئی نه مار ات، و سیک بوت وتی نشر ئی نه مار ات nešār būt wat-i wassüg in a-mār-et wassüg būt wat-i nešār i na-mār-et» مادرشوهرش را به حساب نیاورد، مادرشوهر شد به عروسش اهمیت نداد»

مارگر mār-ger (ص) = ماروان. مارگیر، مارافسا. مثل: «مارگره اجل مار انت mār-ger e ajal mār-erj» مار سبب مرگ مارگیر می‌شود»

مارگردن mār-garden (ص) = آن که بویژه زنی که گردنی زیبا و کشیده داشته باشد.

مارگوج mār-gōj (I) = نوعی سوسمار شبیه مار.

مارگوش mār-gōš (ص) = ویژگی آن که قدرت شنوایی اش بسیار زیاد و هرچقدر آهسته و اندک حرف بزنند می‌شنود. «گوں تو کسوان کاران من/ ترسان من چه مارگوش» (عابد: ۱۰: ۹۰) gōj taw kessaw-āj kār-āj man mārg-ōš a tors-āj man ča mār-gōš a تو می‌گویم، اما از کسی که آن‌ها را بشنود می‌ترسم»

مارگیر mār-gir (اص) = مارگر ↑.

مارم mām (I) = مام، مَلَم. ۱- دارویی که جهت درمان بر زخم مالند، مرهم. ۲- درمان.

مارم‌کنگ kan-ag — مرهم گذاشتن بر زخم، درمان کردن. «نیست چشیت دؤست مونسے عابد / که به کنت زیمیکین، دلال مارم (عابد: ۱۵) nēst čoš-ēj dōst o mūnes-ē ābed ke be-kant zam-ig-ēj del-āj mām» عابد چنین دوستی که دل‌های آزوده و بیمار را درمان کند وجود ندارد»

مارم mām (ص) = مَهرَم ↓.

مارماهیگ mār-māhig (I) = نوعی ماهی از خانواده «مارماهیان دریایی» مارماهی پوزه‌کند.

مارموت mār-mūt (I) = مارمورک ↓.

مارموتک mār-mūtk (I) = مارمورک ↓.

مارمورک mār-mūr-k (I) = گیاهی است دارویی با مزه تلخ که به صورت شاخه‌هایی کوچک رشد می‌کند، این گیاه برای ریزش مو و دفع قولنج بچه مفید است و جنبه آرامبخشی و مسکن دارد. ساقه این گیاه ترد و شکننده و گوشتی، و مزه آن تلخ است.

مارمهرگ mār-mohrag (I) = مهره هار، مهره‌ای که به اعتقاد عوام از دهان مار می‌افتد، افتادن این مهره هنگام جفت‌گیری دو مار نر و ماده صورت می‌گیرد، هرکس این مهره را به همراه داشته باشد، گویند از چشم زخم در امان است و محبوب و دوست‌داشتنی می‌گردد.

کسے مارمهرگ گون بیگ kas-ē ya mār-mohrag gōj ba-y-ag ۱- مهره مار همراه کسی بودن. ۲- (مجاز) بسیار دوست‌داشتنی بودن»

مارو mār-ō (ص) = ۱- آنچه در ظاهر شبیه مار باشد ۲- (I) = نوعی نان که از آرد ذرت خوشه‌ای

به دست آورند، خمیر را به شکل لوله کرده و مستقیماً بر آتش می‌پزند. ۳- خطی باریک به رنگ‌های سیاه و سفید در سوزن‌دوزی بلوچی.

ماروار mār-wār (ص) = ماروارنگ ↓. مثل: «من هما مارواره کمپرین ریزان man hamā mār-wār o kambar-ēj rēz-āj» مارگزیده در برابر ریسمان سیاه و سفید هستم»

ماروارنگ mār-wār-ag (ص) = آن که مار او را نیش زده باشد، مارگزیده. مثل: «ماروارنگ چه وتی ساهگه ترسیت mār-wār-ag ča wat-i saheg a tors-it» مارگزیده از سایه خود می‌ترسد»

ماروارنگین mār-wār-ag-ēj (ص) = ماروارنگ ↑. مثل: «ماروارنگین چه سادّه mār wār-ag-ēj ča sād a haz-it» مارگزیده از ریسمان هم می‌ترسد»

ماروان mār-wān (ص) = آن که به راحتی و بدون ترس مارها را می‌گیرد و به باور مردم تن او به خاطر طلسمی که بر او شده است، زهر مار بر او اثری ندارد، مارگیر، مارافسا. «جان منی بستے گوشت پده ماروانه من / که وتے پهریز واهگه شیه مار به دم انت (عابد: ۲۹) jān man-i bast o gwašt pad a mār-wān a man a ke wat a pahrēz wāhag e syah-mār bē-dam ent» تن مرا در برابر نیش مار با طلسم مقاوم کرد و گفت مواظب باش که نیش افعی سیاه طلسم ندارد [و گشوده است]»

ماری māri (ص) = ۱- مربوط به مار. «ماری پوچک mār-i počak پوست مار»، «ماری روغن mār-i rōgen روغن مار» ۲- شبیه به مار، همانند مار.

ماری آلکو mār-i ālakō = آلکوماریک →.

ماریک *mār-īg* (صن) ۱- = ماری ↑.

ماری هالاکو *mār-i hālakō* = آلکوماریک →.

ماژ *māz* (۱) ۱- حصار، قلعه، ساختمان محکم.

۲- (ص) محکم و پابرجا. «کدکدین بیت دل

هزار راژین / ایمنه و شان بیت، بُت ماژین

(گلخان: ۴: ۱۶۶۵) *kad kad-ēn bit del hazār*

rār-ēn ēmen o wašš-ān bit bot a māz-ēn

کی می شود که دل شکسته و پاره پاره با

جسم استوار، آشتی کند و آرام بگیرد»

ماژی *māzi* (۱) = مادی. ۱- کاخ، قصر.

۲- ساختمان چند طبقه.

ماز *māz* (۱) = مازگ ↓.

مازات *mā-zāt* (۱) = مات زات ↑.

مازدار *māzdār* (۱) = مازه دار ↓.

مازگ *māzg* (۱) نوعی گیاه و دانه دارویی.

مازگ *māzag* (۱) ۱- = مجگ ↓. مغز سر انسان

جانوران. مثل: «سر گون سنگه سر بیت،

مازگ نی چه گوشان در بیت *sar gōn seṅg a*

با *sar bit māza i ča gōš-ān dar-bit* سر اگر

با سنگ برخورد کند، مغزش از گوشها بیرون

ریزد» ۲- خوراکی که از مغز گوسفند و گاو و

بز و... درست شود.

کسه مازگان لهژ کنگ *māzagān lahr kan-*

kas-ē ey ag ۱- مغز [سر] کسی به جوش

آمدن. ۲- (مجاز) بسیار شکنجه دیدن.

مازگ *māzag* (۱) = ماسگ ↓. «چه گشایت

مازگانی پلن پال (قومی: ۱: ۱۲۳) *čē goš-it*

ماسگها چه می گوید»

مازگ بند *māzag-baṇd* (۱) = ماسگ بند ↓.

مازمان *māzamān* (ص) = مازمان ↓.

مازن *māzen* (۱) اسب ماده.

مازو *māzaw* (۱) = مازگ. مغز سر.

مازو *māzū* (۱) = نوک. ناودان.

مازه *māza* (۱) = مازگ ↑.

مازه دار *māza-dār* (۱) چوبی است در رخت

شتر که دو سوی آن، جلو و عقب، را به هم

وصل می کند.

ماس *mās* (۱) = مات ↑. مثل: «چتی وتی ماسه

بگله و پسایت *čatt-i wat-i mās e bagal a*

waps-it بزغاله در کنار مادر خود

می خوابد»

ماست *māst* (۱) = بستگ، مستگ. ماست.

ماستی *māsti* (صن) ۱- مربوط به ماست.

۲- ماست فروش. ۳- مغازه ماست فروشی.

ماستین *mašt-ēn* (ص) آلوده به ماست.

ماس کهن *mās-kahk* [سح] (۱) = مات کهن ↑.

ماسگ *māsaḡ* (۱) = رنک. ماسه.

ماسگ *māsaḡ* (۱) نوعی تفال که با برگهای

نازک درخت خرماي جوانی که هنوز ثمر

نداده است انجام دهند، فالگیران ماهر که

اغلب از زنان و پیرزنان جافتاده هستند،

هفت رشته باریک از برگهای درخت خرما را

جدا کنند و با گره زدن سرهای آنها نتیجه

فال را مشخص کنند. مثل: «ماسگ پیشه نه

شوبره نه شوآره *māsaḡ pišš-ē na šū-*

bar-ē na šū-ār-ē ماسگ برگي از درخت

خرماست، نه توانایی بُردن شوهر را به

سرزمینی دیگر دارد و نه می تواند آن را از

آنجا بازگرداند»

ماسگ بندی *māsaḡ baṇd-ag* (مصم) گره

زدن سرهای رشته های باریک برگ درخت

خرما جهت پیش بینی کردن واقعه ای به عنوان

فال ماسگ. «دربه گنک پیره هرگین دیکه / تو

بند پر من ماسگه و شین (حماسه آدینگ) *dar*

be-geṭk pir o harrag-ēn đēk-ē taw be-

baṇd par maṅ māsaḡ-ē wašš-ēn پیرزنی

کهنسال و زیرک را پیدا کردم [و گفتم]: برای

من «ماسگ» خوش فالی ببند!»

رنگ سبز است و از حبوبات به شمار می رود
و مصرف خوراکی دارد.

ماش *māš* (۱) عقل، هوش و خرد. «خال سیه

چو ساجره / بی ماشه گنت گرانین سره

(روايت: ۴۵۰) *hāl e syah čō sāher a bē-māš*

a kaṇt grān-ēn sar a خال سیاه دلدار

سرهای گران و هوشیار را سبک و مست

می کند»

ماش بٹ *māš-baṭṭ* (۱) = بٹ ماش. غذایی که

از ماش و برنج تهیه شود، ماش پلو.

ماش برنج *māš-berēn* (۱) = ماش بٹ ↑.

ماش کنگ *māš-kanag* (۱) ۱- = ماش بٹ ↑.

۲- (ص) سیاه و سفید، بویژه رنگ مو،

جوگندمی. «یک ماش کنگ ریشین کماشین

مردے گون وتی هرکه آتک (نثار: ۴۳) *yak*

māš-kanag-rišš-ēn kamāš-ēn mard-ē

gōn wat-i har-ok a atk مردی میان سال با

ریش های جوگندمی با خرک خود آمد»

ماشکیدی *māškēd-i* (صن) ۱- منسوب به

ماشکید ← (بخش اعلام). ۲- نوعی شتر قوی و

تنومند که ویژه حمل بار است، این شتر در

پیمودن راه گند است.

ماشکیلی *māškēli* (۱) نوعی خرما و درخت

آن، خرماهای این درخت آمیخته ای از زرد و

سرخ است.

ماشو *māšō* (۱) = هوزی. ۱- نوعی قایق

کوچک. ۲- نوعی مرغابی.

ماشو *māš-ō* (صن) به رنگ ماش، سبز ماشی.

ماشو *māš-ū* ۱- = ماشو ۲ ↑. ۲- (۱) ثمر سبز و

کال درخت کرک (انجیر معابد) که تازه شکل

بگیرد.

ماش کنگ *māš o kan-ag* (۱) = ماش بٹ ↑.

۱- ماش و برنج، غذای ماش پلو. ۲- آن که موی

سر و صورتش جوگندمی باشد. «ماش کنگین

ریش دلبنده سرا ائر ات آنت (احمد ابدال: ۷۳)

ماسگ بند *māsaḡ-baṇd* (ص) آن که در
گرفتن فال ماسگ مهارت دارد.

ماسل *māsel* (ص) پاسبان. «کار آنت نی

ماسل په مهار / دیمه دوه پشته چهار

(گلخان: ۸۴) *kār-aṇt i māsēl pa mahār*

dēm a dō o pošt a čahār پاسبانها دو جلو

و چهار از عقب او را می آورند، در حالی که

در غل و زنجیر به جلو می کشند»

ماسلک *māsolok* (۱) = سیرکو. نوعی ماهی

کوچک دریایی است.

ماسو *mās-ō* (۱) = ماتو ↑.

ماسولک *māsūlk* ۱- نی ای که در گذشته

اگر کسی دندان درد داشت، برای این که آب

به دندانش تماس نداشته باشد باعث درد

بیشتر نگردد، با آن آب می خورد.

ماسولک *māsōlk* (۱) نوعی کیف پارچه ای

که درون آن وسایل گذارند.

ماسوم *māsūm* [عر: معصوم] (ص) بی گناه و

پاک.

ماسی *māsi* (۱) (صن) ۱- = ماتی. مربوط به

ماس، مادری. ۲- عنوانی است که خطاب به

زنان محترم و بزرگسال گویند، حاج خانم.

«هو ماسی تو وتی کسه. بیار باریں (طائر: ۴۶)

haw māsi taw wat-i kessa a b-y-ār

bārēn بله حاج خانم تو نیز داستان زندگيات

را بیان کن» ۳- = ترو، ثری، عمه، خاله.

ماسیت *māsit* (۱) گله، شکایت و شکوه.

ماسیت کنگ *kan-ag* — گله کردن، شکوه

کردن. «اے وزدلیں دمانه گنگ ماسیت مکن

(سیدهاشمی: ۷: ۲۹) *ē waž-del-ēn damān a*

māsit ma-kan در این وقت خوش، گله و

شکوه نکن»

ماش *māš* (۱) ۱- همان ماش فارسی، گیاهی

است یک ساله با گل های ارغوانی یا سفید و

برگ های پیچنده. ۲- دانه این گیاه که به

māš o kanag-ēṅ rišš del-baṅd e sar-ā ēr at aṅt
ریش‌های جوگندمی (سیاه و سفید)
بر سینه‌اش ریخته بود» ۳- (مجاز) شخص
میانسال. ۴- آمیخته و درهم.

ماش ^۱ māš-i (صن) ۱- مربوط به ماش. ۲- به
رنگ ماش، سبز ماشی، سبز تیره. ۳- غذایی که
در آن ماش بیفزایند.

ماشین māšin [فرانسه: machine] (۱)
۱- اتومبیل، ماشین، خودرو. ۲- دستگاه اصلاح
موی.

ماشینک māš-ēṅk (۱) نوعی غذای خورشی
که از ماش درست کنند و با نان خورند.

ماشینک māšin-ok (امصغ) ۱- ماشین
کوچک. ۲- ماشین کوچک پلاستیکی یا از
جنس دیگر که ویژه اسباب‌بازی بچه‌هاست.

ماشینی māšin-i (صن) ۱- مربوط به ماشین.
۲- ماشین‌دار. ۳- ماشین‌فروش. ۴- تهیه شده
یا انجام شده توسط ماشین.

ماک ^۱ mā (۱) ۱- گیاه و دانه لوبیا.
۲- غذایی که از لوبیا درست کنند.

ماک ^۲ mā (۱) موریانه.

ماکک mākok (۱) حشره لای برنج.

ماکیان mākeyān (۱) = یک‌نیک. ماکیان، مرغ
خانگی ماده بالغ.

ماکیلی mākili (۱) نوعی درخت خرما با
دانه‌های دراز و زردرنگ که بیشترین کشت
آن در روستای «ناهوک» سراوان انجام
می‌گیرد.

ماگوت māgūt (۱) نوعی حلو که از نشاسته
و شکر درست می‌کرده‌اند، ماقوت. «گنجتی»
گمری سهن‌ساز / ماگوت نوشین
توتی‌آواز (زرگر: ۸۶) koṇčeti e komri
sohon-sāz-ēṅ māgūt nōš-ēṅ tūti āwāz-
ēṅ ای قمری سخن‌ساز گنجتی، کیه خوراکت
ماقوت و خوش‌آواز هستی»

مال ^۱ māl ۱- بن مضارع از مالک. ۲- جزء
پسین برخی از کلمات مرکب به معنی مالوک
(مالنده). «دزمال daz-māl دستمال». ۳- جزء
پسین برخی از کلمات مرکب به معنی
مالیده‌شده، له‌شده. «پادمال pād-māl
پایمال، زیر پا له‌شده»

مال ^۲ māl (۱) = مذی. ۱- مال، ثروت که قابل
مالکیت باشد یا در تملک شخصی قرار گیرد،
سرمایه، دارایی. مثل: «مال مچ، چک بچ māl
mačč, čokk bačč سرمایه نخل، فرزند

پسر». مثل: «به مال به مال مه بیت، کلمانث
به شو bē-māl pa māl ma-bit kalmāṅṭ
pa šū بی‌مال (فقیر و بی‌چیز) مالدار نشود
و دختر ترشیده و بزرگسال شوهردار»

۲- چهارپایانی مانند شتر و گاو و بز و
گوسفند که جزو دارایی اشخاص به شمار
می‌روند. «مال شپانک māl-šopāṅk چوپان
گله شتر و...» مثل: «ماله په لاگری مچار،
مردۀ په واری mā a pa lāgar-i ma-čār

mard a pa wār-i حیوان اهلی (دام) را از
روی لاغر بودنش و مرد را با تهیدست شدنش
از نظر نینداز. ۳- پولی که خانواده عروس از
داماد یا خانواده او هنگام عروسی می‌گیرند،
شیربها. «سالونک‌اش چینچک مال گپت

sālōnk eš činčok māl gept
چقدر شیربها گرفتند؟» ۴- (مجاز) هر چیز
خوب و عالی یا زیبا و قشنگ. ۵- جنس، کالا.
«بوهیر شنگ مال جنت bōhēr šot-ag māl
jaṅt بوهیر رفته است تا جنس و کالا [برای

فروش] بیاورد» ۶- کار روزمره، سرگرمی.
«اشیء مال هُشکین ترگ انتء و پسگ ešī e
māl hošk-ēṅ tarr-ag eṅt o waps-ag
این بیهوده گشتن و خوابیدن است»

مال برگ māl bar-ag (مصم) ۱- بردن مال به
جایی. ۲- پول یا چیزی را به عنوان شیربها به
خانه عروس بردن.

مال بَندک baṅd-ag — کالاها و اموال را بار
زدن و برای فروش به جایی یا شهری دیگر
بردن.

مال جنگ māl jan-ag (مصم) ۱- بارزدن کالا
و جنس بر ماشین یا هر سواری دیگر جهت
حمل. ۲- چاپیدن و غارت کردن ثروت و
دارایی مردم یک شهر با زور و ستم. ←
مال جنگی.

مال دیگ māl da-y-ag (مصم) شیربها دادن
داماد به خانواده عروس. «شهمیر مال داتء
āros bōt māl dāt o ārōs bōt šahmir
شهمیر شیربها داد و ازدواج کرد»

مال گِرج māl ger-ag (مصم) ۱- شیربها
گرفتن خانواده عروس از داماد یا خانواده او.
۲- خریدن جنس و کالا.

مال گیشینگ māl gišš-ēn-ag (مصم)
مشخص کردن مقدار شیربهای عروس توسط
خانواده‌های عروس و داماد.

مال وِز māl war-ag (مصم) ۱- خوردن مال
و دارایی کسی. ۲- (مجاز) غارت کردن یا تملک
کردن دارایی کسی با زور یا ترفند.

مال هُدا māl hodā (۱) ۱- مال خدا. ۲- (مجاز)
آنچه فی‌سبیل‌الله است، نذرشده در راه خدا.
-مالء متاه māl o matāh (۱) مال و متاع،
به‌مجاز هستی و دارایی، سرمایه.

-مالء مذی māl o madđi = مالء متاه ↑.
-کسء هُدا وتی مال کنگ kas-ē a hodā
wat-i māl kan-ag ۱- خداوند کسی را مال
خود کردن. ۲- (مجاز) مُردن کسی.

-وتی مالء آپء دپء دیگ wat-i māl a āp e
dap a dā-y-ag مال خود را درون آب
انداختن، به‌مجاز دارایی و هستی خود را نابود
و نقصان کردن.

مالا mālā (ق) = مهلا.

مالاپ māl-āp (۱) ۱- آبی که ویژه نوشیدن
دام یا گله است. ۲- ظرف آبی که آن را از

کندۀ درخت خرما درست می‌کرده‌اند و ویژه
آب خوردن دام‌ها بوده است.

مال آر māl-ār (۱) = شپانک. چوپان. «گُشتک
مردورین بیبگرء / جُستے ما کنین مال آره
(حماسه رند و لاشان) gošt-ag mard-war-ēn
bibagr a / jost-ē mā kan-ēṅ māl-ār a
بیبگر مرداوژن گفت: ما از چوپان [موضوع
را] می‌پرسیم»

مال پَشانک māl-pašāṅk (۱) سرماخوردگی
و ریزش آب بینی دام.

مال پُل māl-pol (ص) غارتگر مال دیگران،
چپاولگر. «سَرجمء جوهان گریبء مُشتگین/
مال پُلین میرء گزیران بُرتگ انت (گواوری: ۱۲):

sar-jam a jōhān garib e mošt-ag- (۸۵)
ēṅ māl-pol-ēṅ mir o gazir-āṅ bort-ag
aṅt خرمن کوبیده و پاک‌شده [برزگران]
بیچاره را کاملاً امیران و وزیران غارتگر
برده‌اند»

مالِتن māl-et-en (مصم) = مالگ.

مال جنگی māl-jang-i (۱) (امص) جنگی. که
هدف از آن تصرف و تملک اموال و دارایی
کسی یا طایفه و قومی است. ۲- (۱) دارایی و
مالی که در «مال جنگی» بدست می‌آوردند.

مال چارپِن māl-čār-ēn (ص) = شپانک. چوپان.

مال چارپِنی māl-čār-ēn-i (حامص) = شپانکی.
چوپانی.

مالِد māled (۱) دف که نوعی ساز ضربی
شامل حلقه‌ای چوبی که بر یک دهانه آن
پوست نازکی کشیده شده است و آن را با
ضربه‌های انگشت می‌نوازند. این نوع ساز را
در بلوچستان بیشتر در حلقه‌های صوفیانه یا
در مراسم مولودخوانی می‌نوازند.

۱- مال جنگی در گذشته، پیشه حاکمان ستمگر بوده است،
نمونه آن جنگی است که علیه «میرکمیر» در جنوب
بلوچستان صورت گرفت.

مالدار māl-dār (ص) ۱- =هزگار. مالدار، ثروتمند، پولدار. مثل: «شَرپ‌دارِ انت که مالدار انت šarap-dār ent ke māl-dār ent و پول شرف و اعتبار را به همراه دارد» ۲- صاحب گله دام، گله‌دار. مثل: «سال که دُگال انت، همکشیء مالداره پند، لاگره لڑانی بُره مِنت نی مگر sāl ke đokkāl ent ham-kaš e māl-dār a be-neṇd lāgar o ležž-ān-i bor o mennatt i ma-ger و قحط باشد در کنار کسی اقامت کن که گله دام دارد، دام‌های لاغر ش تا نمرده‌اند ذبح می‌کند و بی‌مِنت از گوشت آن‌ها استفاده کن»

مالدار بیگ ba-yag — ثروتمند شدن. مثل: «مال‌وار، مالدار نه‌بیت māl-wār māl-dār na-bit حرام‌خور ثروتمند نمی‌گردد»

مالداری māl-dār-i (حامص) ۱- توانگری، پولداری. ۲- دامداری، پرورش دام.

مال‌دوست māl-dōst (ص) ۱- آن‌که به جمع کردن مال حریص است. ۲- آن‌که مال و دارایی خود را بیش از حد نگهداری و از کهنه شدن و خرج شدن آن جلوگیری می‌کند. ۳- (مجاز) بخیل و خسیس.

مال‌دوستی māl-dōst-i (حامص) مال‌دوستی، علاقه‌مندی مفرط به نگه‌داری و جمع‌آوری مال و ثروت.

مال‌دی māled-i (ص) ۱- مربوط به مال‌د. ۲- نوازنده دف مال‌د.

مال‌رُپ māl-rōp (ص) آن‌که به جمع کردن ثروت بسیار حریص است. «هال دُنه گریبء وارن / په هیک زیرپس مال‌رُپان / پیداک انت آسء جوهار (گوادری: ۸: ۱۰) hāl day garib o wār-āṇ pa hak-zir-ēṇ māl-rōp-āṇ pēdāk ent ās e jōhār مستضعفان خبر بده که برای ظالمان و ثروتمندان بی‌درد باران آتش دارد می‌آید»

مال‌ساحب māl-sāheb (ص) = مال‌واهند.

مال‌ستگ mālestag (i) نوعی نان که در خمیر آن شکر آمیخته‌اند، نان شیرین.

مال‌شپانک māl-šopāṅk (i) چوپان گله. — شپانک.

مال‌شت māl-ešt (امص از مالک) ۱- مالش، مالیدن با دست. ۲- مُشت و مال، ماساژ.

مال‌شت دَیگ māl-ešt da-y-ag (مصم) مالش دادن، ماساژ دادن.

مال‌شت کنگ māl-ešt kan-ag (مصم) مالش دادن.

مالک mālek [عر] (ص) مالک، صاحب، صاحب اختیار چیزی. «اے لوگء مالک که انت e lōg ay mālek ka-y-ent این خانه چه کسی است؟» ۲- صفت خداوند. مثل: «الله دلانی مالک انت allāh del-ān-i mālek ent خداوند مالک دل‌هاست و بر آن‌ها مسلط است» ۳- فرشتهٔ دربان و نگهبان دوزخ.

مالگ mālag (i) ماله، ابزار بتایی.

مالگ māl-ag (مصم) = مُشگ، لتازگ، لگا‌شگ. ۱- مالیدن. مثل: «کیسگء دانکے نداریت چادرء سابون مالیت kissag a dāṅk-na-dār-it čāder a sābūn māl-it در جیبش ندارد و چادرش را سابون می‌مالد» ۲- مالیدن مسواک چوبی آرایشی بر لب‌ها و دندان‌ها.

مُزوآک مالگ mozwāk mālag (مصم) مسواک مالیدن.

مال‌گار māl-gār (ص) آن‌که چیزی از وی گم شده است. مثل: «مال‌گارء جان دۆزهی انت māl-gār e jān dōzah-i ent جان مال گم‌شده در عذاب است»

مال‌مست māl-mast (ص) ۱- مست مال و هستی، مغرور به هستی دنیوی. ۲- ولخرج، دست و دل‌باز.

مال‌مَوارِثک māl-ma-wārt-ok (ص) = مال‌مَورِثک.

مال‌مَورِثک māl-ma-war-ok (ص) آن‌که از پول و دارایی خود خرج نکند، خسیس، بخیل.

مال‌وار māl-wār (ص) مال‌خور، ویژگی آن‌که مال دیگری را حیف و میل کرده است، مال‌خور. مثل: «مال‌وار، مالدار نه‌بیت māl-wār māl-dār na-bit مال‌خور ثروتمند نمی‌گردد»

مال‌واری māl-wār-i (حامص) مال‌خوری، متصرف شدن اموال و دارایی دیگران با زور و ستم یا ترفند و حيله.

مال‌واهند māl-wāhoṇd (ص) صاحب مال. مثل: «دُز دُزیء کُنت مال‌واهند سئے گناه dozz dozz-i y-a kanṭ māl-wāhoṇd say gonāh دُزد دزدی می‌کند و صاحب مال سه گناه»

مال‌ور māl-war (ص) = مال‌وار ↑. «هرچه زرنگء مال‌ور انت / راجء کماشء مسِتر آنت» (روایت: ۲۹۹) har-či zereng o māl-war-aṇṭ rāj e kamāš o masṭer-aṇṭ غارتگر هستند به عنوان ریش‌سفید و سرپرست قوم معین می‌شوند»

مال‌وک māl-ōk (صفا از مالک →) مالنده، مالش‌دهنده.

مالوم mālūm [عر: معلوم] (ص) = مالییم. ۱- =سهیگ. معلوم، باخبر، خبردار از موضوعی. «تو مالوم ئے که جنگے بوتگ taw mālūm ay ke jang-ē būt-ag جنگی رخ داده است» ۲- آشپکار، واضح. «مالوم نه انت چه کنت mālūm na-ent čē کنت مالوم نیست چه کار می‌کند»

مال‌گور māl-gwar (ص) طوقی، طوق‌دار.

«مال‌گورپس چاهی māl-gwar-ēṇ čāh-i کبوتر چاهی طوقی»

مالَم mālam (i) = مَلَم. ۱- مرهم، داروی درد یا زخم، دارویی که روی محل درد یا زخم مالند. ۲- شفابخش. ۳- آنچه متبرک به مکان مقدس یا دم اولیاء‌الله باشد و شفابخش دردهاست.

مالَم کنگ mālam kan-ag (مصم) ۱- مرهم کردن، مرهم گذاشتن بر زخم. ۲- (مجاز) درمان کردن زخم. «گون وتی دردان ئپان مالم کن gōn wat-i dard-ān ṭapp-ān a (صبا:؟) mālam kan با دردهای خود، زخم‌ها را درمان کن»

مالَم mālam (i) صبح زود.

مالَم mālom (i) ۱- مَلا، روحانی، عالم دین. ۲- [سین: هما مردم که بوجیگء ناهداء رهدربریء کنت] ناخدا و راهنمای لنج.

مال‌مَت māl-mat (i) مال و منال.

مال‌مچار māl-ma-čār (ص) آن‌که از خرج کردن پول و مال قتی‌ترسد، دُست و دل‌باز. مثل: «په جَنگء رَوَانت سرمچار، په سانگء رَوَانت مال‌مچار pa jaṅg a raw-aṇṭ sar-ma-čār pa sāṅg a raw-aṇṭ māl-ma-čār جنگاوران دلیر به جنگ می‌روند، کسانی که قصد ازدواج دارند از خرج کردن مال و پول نمی‌ترسند»

مال‌مَدّی māl maḍḍi (i) مال و منال، هستی دنیوی.

مالِمر māl-mer (ص) ۱- آن‌که برای مال دنیا بسیار حریص است و مانند این است که برای کسب‌کردن یا از دست دادن کوچک‌ترین چیزی حاضر است که جان بدهد. ۲- (مجاز) بسیار خسیس و بخیل.

مالِمرک māl-mer-ok (ص) = مالِمر ↑.

مالوم بیگ mālūm ba-y-ag (مصل) ۱- معلوم شدن، آشکار شدن، مشخص شدن «مالوم نه بیت mālūm na-bit معلوم و مشخص نمی‌شود» ۲- باخبر شدن، مطلع گشتن. «مالوم نه مالوم به بو mālūm na-ay مالوم be-baw [اگر] خبر نداری آگاه باش و بدان که ...»

مالوم کنگ mālūm kan-ag (مصم) ۱- معلوم کردن، مشخص کردن، آشکار کردن. ۲- خبر دادن، مطلع کردن. «هر وهد که اتک نه من مالوم کن har wahd ke atk -ay man a mālūm kan من خبر بده» ۳- نشان دادن، ثابت کردن. مثل: «دوپاد دو روچ ۲ چارپاد چار روچ و ت۲ do-pād do rōč o čār-pād čār مالوم کنت rōč wat a mālūm kant حیوان چهار روز خود را نشان می‌دهد»

مالوم‌دار mālūm-dār (ص) = سهیک، مطلع، با خبر.

مالوم‌دار بیگ ba-y-ag — (مصل) باخبر شدن، مطلع گشتن. مالوم‌دار کنگ kan-ag — (مصم) باخبر کردن، اطلاع دادن.

مالومین mālūm-ēn (ص) ۱- معلوم و مشخص. «مالومین گپ mālūm-ēn gap سخن آشکار و مشخص» ۲- شخص آگاه و مطلع.

ماله māla (ق) = مهلا↓

ماله māla (ج) مالیه، ابزاری که در بنایی کاربرد دارد برای صاف و هموار کردن ملات گل و سیمان و گچ به کار رود. ماله māla (ج) مهره‌ای از مهره‌های بازی مجول که آن را با مهره‌ای دیگر به نام «گل» نشان می‌روند.

مال‌هدا māl-hodā (ج) مال‌خدا، فی سبیل‌الله، بخشی از محصول یا غذا که به عنوان نذری به فقیران دهند.

مال‌هرج māl-harj (ص) ولخرج، دست و دل باز.

مال‌هور māl-hōr (ص) ویژگی دو یا چند تن که در اموال همدیگر شریک هستند، شریک مال.

مال‌هول māl-hūl (ص) آنچه بی‌صاحب باشد و همه برای چپاول به آن هجوم ببرند.

مالی māli (اصد) مربوط به مال، مالی.

مالی māli (ج) طوقی گردن کبوتر. مثل: «داں کپوت مالی مگردینت گوشت من مگرید انب کپوتانی dān kapōt māli ya ma- magrid enṭ gard-ēn-īt gōšt man a kapōt-an-i کپوتریچه کامل نشود، گوشت [بچه] کبوتران برای من مکروه است»

مالی māli (اردو) = باگپان، باغبان. مالی گون باگان وژدل انت بلبل گون گلان (پسند) māli gōn bāg-ān waž-del enṭ bolbol gōn gol-ān خوشدل و شادمان است»

مالیات mālyāt (ج) مالیات، باج.

مالیات‌گیر mālyāt-gir (ص) = دهیک‌گیر، مالیات‌گیرنده، مستوفی.

مالیدگ mālidag (ج) = سی‌سرک، نوعی نان روغنی که بر ساج یا تابه پزند و بیشتر به زنان زانو دهند. مثل: «اگان بهت مه بیت مالیدگ دنتان پروشیت agān baht ma-bit mālidag خورده نان مالیدگ هم دندان‌ها می‌شکنند»

مالیم mālim (ص) = مالوم‌آ.

ماما māmā (ج) = مات. مادر.

ماما māmā (ج) در برخی از لهجه‌های بلوچی شرقی به معنی «دایی» است.

ماماتاچ māmā-tāč (ص) آن که از مادر خود گریزان است.

مامانگ māmānag (ص) معطل، بازمانده از کار.

مامانگ بیگ māmānag ba-y-ag (مصل) معطل شدن. بازماندن از کار به علت انتظار.

مامانگی māmānag-i (حاصص) معطلی و بازماندن از کار به علت انتظار.

مامل mām-al (ج) = مات. مادر.

مامو mām-ū (ج) = مات. مادر. مثل: «بابو اگان بابوے بوتیں مامو پسان۲ نه بوت bābū agān bābū-ē būtt-ēn māmū gōn pas-ān a na-būt پدر اگر پدر بود مادر چوپانی بزها را نمی‌کرد»

مامول māmūl (ج) = واهک. آرزو، امید.

مامه mām-a (ج) = مام۲. مادر.

مام۲ mām-ay (ج) ۱- = مات. مادر. ۲- = آم۲. خطاب به مادر گویند. مادر! [سنج: لال۲، داد۲، باب۲] «مام۲ پت اون گجا انت mām-ay pet-ōn kojā-enṭ کجاست»

مامیر māmīr (ص) = کارمستر. امیر، حاکم، فرمانروا. (گلخان۴: ۵۰۰)

مان mān ۱- بن مضارع از مانگ. ۲- (امص) درنگ، ماندن و بند بودن در چیزی.

کس۲ دل په چیز۲ یا کس۲ مان بیگ kas-ē y-e del pa čiz-ē yā kas-ē mān ba-y-ag ۱- دل کسی برای چیزی یا کسی بند بودن. ۲- (مجاز) علاقه‌مند بودن او نسبت به آن چیز یا کس. «سر منی شیدا ۲ دل پریشان انت / په کمان‌میان۲ دل منی مان انت (ملا فاضل) sar man-i šaydā o del prēšān enṭ a kamān پریشان‌دل و به دلدار کمان‌میانم علاقه‌مند هستم»

مان mān ۱- جزء پیشین بسیاری از کلمات مرکب که بیشتر معنی «درون و ت۲» دهد.

«مان کنگ، مان پوَشگ۲» ۲- همراه با افعال ربطی و گاه با حذف آن افعال، معنی فعلی دهد، دارای چیزی بودن، سرشار از چیزی بودن. «تئی نل۲ درد مان (زیمی۱: ۵۹) tai nal a dard mān [آواز] نی تو پر از درد است»، «اے هیران۲ چه مان انت ē hirān a'čē māj enṭ المان ظرف دارای چه چیزی است؟» «هر چی کریم۲ کیسگ۲ مان ات من درگت har čē karim ay kissag a mān at انت man dar kot-anṭ هر چی درون جیب کریم بود من درآوردم»

مان mān (حا) = مه. ۱- حرف اضافه معادل «در» در زبان فارسی. «چُگان مان لوگ۲ čokk-ān mān lōg a wapt-ag- وپتگ انت anṭ بچه‌ها درون خانه خوابیده‌اند» ۲- معادل حرف اضافه «بر». «زهم۲ اسپرئی نیست دست۲ / پنج‌تیر۲ کلاش مان بَد۲ zahm o espar-i nēst dast a pañč-tir o kalāš mān baḏḏ a ندارد و تفنگ پنج‌تیر و کلاش هم بر دوش ندارد»

مان آرگ mān ār-ag (مصم) پوشاندن خود یا چیزی با چادر یا پارچه‌ای مانند آن. «چادر۲ مان آر čāder a mān ār چادر را دور خود بپیچ»

مان نه آرگ mān na-ār-ag (مصم) از روی غرور یا احساس بزرگی و مقام بالاتر کسی را مهم تلقی نکردن یا تحویل نگرفتن. «مهناز هیچ‌کس۲ مان نیاریت mahnāz heč kas a mān na-y-ār-it مهناز به هیچ کسی توجهی نمی‌کند»

مان آورد mān-āword (ص) آنچه از اندازه و وزن اصلی اضافه بماند.

مان آیک mān ā-y-ag (مصل) ۱- جمع شدن و ترنجیدن چیزی مانند پارچه. ۲- مخالفت کردن و ستیزه کردن با هم، به مقابله و مبارزه

برخاستن. ۲-گیر کردن، گِره خوردن. «پاد ئی گۆن پادئ مان گیت زایان مان ککر» (روانید: ۳۹۴) pād-i gōn pād a mān kayt zā-y-ān mān-kakarr مان کاکار اگر پایش به پای دیگرش گیر کند دشنام می‌دهد»

مان نه آیک mān na-ā-y-ag (مصل) منفی فعل مرکب «مان آیک ↑» (مجاز) ۱- با کسی نجوشیدن و آشنا نشدن. ۲- به شمار نیاموردن کسی. «مان نیانک کراره کدئ گگئ» (روانید: ۲۲۹) mān-na-y-ātk karrār a kadd e kakk-ē آن شخص در نظر حیدر کرار به اندازه حشره کیکی به حساب نیامد»

مانا mānā (امص) ۱- مواظبت، نگهداری، تیمار. ۲- توجه.

مانا بیگ mānā ba-y-ag (مصم) ۱- مراقبت کردن از کسی یا چیزی. ۲- توجه کردن به چیزی یا کسی، پاییدن کسی.

مانا mānā [معنی] (۱) ۱- بزانت، معنی، مفهوم. «اے لیزه مانا چی انت؟ ē labz e mānā čī ent مانا معنی این واژه چیست؟» ۲- تاویل و تفسیر. «ناصره وتی کسه مانا بیان گت nāser wat-i kessa ay mānā bayān kot ناصر تاویل و تفسیر قصه خود را بیان کرد» ۳- تعبیر خواب. «تئی وابئ مانا ایش انت tai wāb e mānā ēš ent تعبیر خواب تو این است»

ماناکنگ kan-ag (مصم) معنی کردن، تاویل کردن، تعبیر کردن.

مانا mān-ā (امص) همانندی، یکسانی. ... مانا ... منی کرئ تئی مانا آئیء مانا یگئ man-i kerr a tai mānā o āyi e mānā yak-ē جایگاه تو و جایگاه او نزد من یکسان است»، مثل: «چگئی مانا ترکی مانا čokk i mānā tork i mānā بچه در بی‌وفایی مانند ترک است»

مانادار mānā-dār (ص) ۱- معنی‌دار، دارای معنی و مفهوم. ۲- شعر یا داستان و مثلی که علاوه بر معنی ظاهری، تاویل و تفسیر یا پیام دیگری نیز دارد.

مانادار mānā-dār (ص) مواظب.

ماناداری mānā-dār-i (حامص) مراقبت، مواظبت، توجه.

ماناداری mānā-dār-ēn (ص) = مانادار ↑.

مان آژگ mān af-ag (مصل) گیر کردن به چیزی، گرفتار شدن در درون چیزی. «آئیء پاد گۆن پانچکء مان آژاتء زمینء گیت āyi e pād gōn pānčak mān af-et o zamin a kapt پای او با پاچه شلوارش گیر کرد و بر زمین افتاد»

مان آژینگ mān af-ēn-ag (مصم) مانع ایجاد کردن، گیر دادن.

ماناس mānās بن مضارع از ماناسگ ↓.

ماناسات mānās-et بن ماضی از ماناسگ ↓.

ماناسگ mānās-ag (مصل) سوار شدن بر قایق یا لنج و شناورهای دیگر. «ما ماناستگئ mā mānāst-ag-ēn ما بر شناور سوار شده ایم»

ماناورد mān-āward [سید دو من دان په کشفء تور زورئء پدء روئئ ایشان کشئ دان که سترئ دان گیش انت، همئ سترئ دانء گش انت که «ماناورد» انت] (۱) آن مقدار از هر چیز که اضافه بر وزن مشخص آن باشد، مثلاً یک کیلو گندم وزن شده را دوباره وزن کنند، صد گرم اضافه بیاید، آن صد گرم را «ماناورد» گویند.

مانا مانکار mānā o mān-kār (ص) آن که از بیمار یا ناتوان پرستاری و مواظبت می‌کند.

مانا مانکار بیگ ba-y-ag مواظب بودن و تر و خشک کردن بیمار و ناتوان.

ān mān bast او مرا مورد هجوم گُتک و چوب قرار داد» ۳- (مصل) آماده شدن و کمربستن بر کاری. «صادق په جنگ مان بستگ sādek pa jaṅg mān bast-ag صادق برای جنگ میان بسته و آماده است» ۳- هجوم آوردن و باریدن ابرها با شدت تمام. «مروچی هوران مان بستگ marōči hawr- mān bast-ag . امروز ابرها به شدت می‌بارند» ۴- چیزی را در میان پارچه، باند یا هرچیز مشابه آن قرار دادن، پوشاندن.

مان بوتن mān būtt-en (مصل) = مان بیگ ↓.

مان بوگ mān būw-ag (مصل) = مان بیگ ↓.

مان بیگ mān ba-y-ag (مصل) ۱- بُترگ.

وارد شدن به جایی مانند اتاق. «شاهو هچ نه چاراتء مان بوت šāhō heč na-čār-et o mān but شاهو اصلاً نگاه نکرد و وارد شد» ۲- دارا بودن. مثل: «گرء اگاں روک مان بوتئ، په وتی مان بوت gaz a agān rōk اگر دارای روشنی و فروغ بود، خودش را روشن می‌کرد»

مان پتا mān-patā بن مضارع از مان پتایگ ↓. «شپ مان پتائئ روجء شهمانی واجهئئ تَو (عطا: ۳۶) šap mān-patā-ēn rōč e šāhm-ān-i wājah ay taw نورهای درخشان خورشید هستی که شب را درهم می‌پیچانند»

مان پتاتن mān patāt-en (مصم) = مان پتایگ ↓.

مان پتایگ mān patā-y-ag (مصم) پوشاندن، خود یا چیزی را درون چیزی پیچاندن. «وسوسء هیالان سبزلء زردء مان پتاتگ ات waswas o hayāl-ān sabzal ay zerd a mān patāt-ag-at شک، قلب سبزل را پوشانده بود»

مانا مانکار کانگ kan-ag — پرستاری و تیمار کردن بیمار. «آئیء سَهتئ کپتگ مانا مانکار ئی کئان āyi a saht-ē kapt-ag mānā o mān-kār i kan-ag گرفتار بیماری سختی شده است، دارم پرستاری اش می‌کنم»

مان بُزان mān-borr-ān (امص) = مان بُرگ ↓.

مان بُزان کانگ mān borr-ān kan-ag (مصم) = مان بُرگ ↓.

مان بُرتن mān borr-et-en (مصم) = مان بُرگ ↓.

مان بُرگ mān borr-ag (مصم) ۱- چیزی را از میان بریدن. ۲- گندن و حفر کردن زمین. ۳- (مجاز) کاری را به شدت و با جدیت انجام دادن.

مان بستن mān bast-en (مصم) = مان بندگان ↓.

مان بندگان mān-band (امص) = مان بندگان ↓.

مان بندگان کانگ kan-ag — = مان بندگان کانگ ↓.

مان بندگان mānbandān (امص) = مان بندگان ↓.

مان بندگان کانگ mān-band-ān kan-ag (مصم) ۱- (مجاز) کسی را شدیداً مورد عتاب و خطاب قرار دادن. ۲- چیزی یا کسی را مورد هجوم قرار دادن. «آ را گوگاں په کانٹ mān-band-ān pa (بهار: ۴۰) ā ra gōk-ān pa کورت کانٹ mān-band-ān kort او را گاوها با شاخ مورد هجوم و حمله قرار دادند»

مان بندگان mān band-ag ۱- (مصم) ۱- مورد هجوم قرار دادن. «چووش که ایشیء مان بستگ / درکنت چه بُنء مئء وْلء (عابد: ۱۳۳) čōš ke išī-y-a mān-bast-ag که این هجوم آورده است، درخت ما را از ریشه خواهد کند» ۲- (مجاز) کسی را به شدت مورد عتاب و بزرزنش قرار دادن. «آ مانء گۆن لگان مان بست ā man a gōn laṭṭ- مان بست»

مان پُترتن mān-potr-et-en (مصل) =
مان پُترگ ↓

مان پُترگ mān potr-ag (مصل) وارد شدن به
درون چیزی، داخل شدن.

مان پتوشتن mān patōš-et-en (مصل)
= مان پتوشگ ↓

مان پتوشگ mān patōš-ag (مصل) ۱- خود
یا چیزی را لای چادر یا هرچیز مانند آن
گذاشتن. ۲- خود را با چادر و پتو و یا...
پوشاندن. «دُنا گُوهر انت وتء پتوے مان
پتوَش dānn-ā gwahr ent wat-a patō-e
mān patōš بیرون سرد است خود را با
پتویی بپوشان»

مان پوشتن mān pōš-et-en (مصل) = مان
پوشگ ↓

مان پوشگ mān pōš-ag (مصل)
۱- پوشاندن چیزی با چیزی مانند پارچه، خاک
و... «وتء مان پوَش اِتگ لالء / گُوَن زَرِین
ادلَسء شارهء (ملا: ۱۰۰) wat a mān pōš-et-
ag lāl a gōn zarr-ēn adlas o šār a
زیبا خود را با لباس‌های ابریشمی پوشانده
است» ۲- مخفی کردن، پنهان کردن. «هَوَراَن
آزَمَانهء مان پوش اِت mān pōš-et
ابرها آسمان را پوشاندند»

مان تَر تَر mān-tarr-et-en ۱- بن مضارع و فعل امر از
مان تَرگ ↓. ۲- (امص) = مان تَرگ ↓.

مان تَر کتگ kan-ag (مصل) جلو راه کسی
را گرفتن، محاصره کردن، از میانهء جایی
گذر کردن.

مان تَر تن mān tarr-et-en (مصل) =
مان تَرگ ↓.

مان تَر تن mān torr-et-en (مصل) =
مان تَرگ ↓.

مان تَرگ mān tarr-ag (مصل) ۱- گیر کردن،
به مانعی برخورد کردن. «جامگ اِت گُوَن دَر

مان تَر ات jāmag et gōn dar mān tarr-et
پیراهنت بر در گیر کرد» ۲- به جایی متصل
شدن، بند آمدن. ۳- گذر کردن از پیچ و خم.
«چه اِدان مان تَر چه آ دیم درآ ča ed-ān
mān tarr o ča ā dēm dar-ā از این سو
وارد شو و از آن سو بیرون بیا» ۴- گرفتار
شدن. ۵- به زندان افتادن، حبس شدن.
۶- محصور شدن. «پری مان لوگء مان تَر اتگ
اتاق محبوس شده است»

مان تَرگ mān torr-ag (مصل) ۱- به یکباره
از جایی گذر کردن. ۲- در میان جایی تفریح
کردن، در لابه‌لای کوچه راه‌ها و محله‌ها
گشت زدن و دَوَر زدن.

مان تَرِینتن mān tarr-ēnt-en (مصل) =
مان تَرِینگ ↓.

مان تَرِینگ mān tarr-ēn-ag (مصل)
۱- زندان کردن، محبوس کردن. ۲- چیزی را به
چیزی وصل کردن مانند حلقه در را در جای
خود. ۳- جلو کسی را جهت ایذا یا سرزنش او
گرفتن. ۴- محصور کردن، دور تا دور چیزی
مانع و حصار ایجاد کردن. ۵- کسی یا جانوری
را درون محوطه یا اتاق بردن و در را بستن.
«پسانء مان گواش مان تَرِین pas-ān a mān
gwāš mān tarr-ēn گوسفندان یا بزها را در
آغل ببر و در را بر آن‌ها ببند» ۶- کسی را در
کوچه‌راه‌ها و راه‌های پر پیچ و تاب عبور
دادن.

مان تگلتن mān tagal-et-en (مصل) =
مان تگلگ ↓.

مان تگلگ mān tagal-ag (مصل) ۱- عوض
شدن، جابجا شدن چیزی در میان اشیاء
مشابه. «تنی گوشان گُوَن منی گوشان مان
تگلَتگ اِنَت tai kawš-ān gōn man-i
kawš-ān mān tagal-et-ag-aņت کفش‌های

تو با کفش‌های من عوض شده‌اند» ۲- گیر
کردن زبان کسی به طوری که نتوانند کلمات
و حروف را درست تلفظ کند. «وحید که هَبَر
کُنَت زُبان نی مان تگلِیت wahīd ke habar
zobān i mān tagal-it
سخن می‌گوید زبانش گیر می‌کند»

مان تگلِینتن mān tagal-ēnt-en (مصل)
= مان تگلِینگ ↓.

مان تگلِینگ mān tagal-ēn-ag (مصل)
جابجا کردن چیزی در میان اشیاء مشابه.

مان تَنَتگ mān-ṭaṭ-ag (مصل) ۱- درهم تنیده.
۲- (مجاز) کلاف و سردرگم.

مان تَنگ mān ṭaṭ-ag (مصل) ۱- در هم تنیده
شدن. ۲- (مجاز) کلاف و سردرگم شدن.

مان تَنِینگ mān ṭaṭ-ēn-ag (مصل)
۱- تنیدن، درهم تنیدن. ← تَنِینگ. ۲- (مجاز)
کلاف و سردرگم شدن.

مان تگلگ mān ṭagal-ag (مصل) =
مان تگلگ ↑.

مان تگلِینگ mān ṭagal-ēn-ag (مصل)
= مان تگلِینگ ↓.

مانته mānte/ mānta (مصل) = مَنَتگ. خسته و
مانده.

مانجا mānjā (مصل) پرحرف، بیهوده‌گو، فضولی
که وسط حرف دیگران می‌پرد.

مانجائی mānjā-y-i (حامص) پرحرفی، فضولی
در سخن دیگران، بیهوده‌گویی.

مانجایی کتگ kan-ag — پُرحرفی کردن،
بیهوده‌گویی کردن. «تو گُش تے شَر تَر اِنَت چه
آیء / پل مَکَن گُوَن من چُشِین مانجائیء
(ساحر ۵: ۸۵) taw goš-ay šar-ter ent ča āyi
a bel ma-kan gōn man čoš-ēn mānjā-i
a تو می‌گویی که از او بهتر است، این را رها
کن و این‌گونه بیهوده‌گویی نکن»

مانجاهی mānjā-h-i (حامص) = مانجائی ↑.

مان جتن mān jat-en (مصل) = مان جَنگ ↓.

مان جَنگ mān jan-ag (مصل) فرو بردن
چیزی در چیزی دیگر مانند لقمه در خورش و
غذای آبکی یا سوزن در چیزی.

مانجی mānji (l) = میانجی ↓.

مانجیلی mānjēli (l) نوعی گیاه که برای
علوفهء دام به کار می‌رود.

مان چتن mān č-et-en (مصل) = مان چَنگ ↓.

مانچَر mān-čarr (امص) هیاهو، گیرودار.
«سردار گِپَتگ اِت هنگَرء / جنگء چیههء
مانچَرء (پسند) sardār gept-ag-at
hančerra jaņg e čiha o mānčerr a
در حین جنگ و فریادهای دلاورانه او را در
محاصره گرفت»

مان چَر mān-čorr (مصل) بن مضارع از مان چُرگ ↓.

مان چُرگ mān-čorr-ag (مصل) وارد شدن و
جریان یافتن آب در چیزی.

مان چَرِین mān-čorr-ēn (مصل) بن مضارع از
مان چُرِینگ ↓.

مان چَرِینت mān-čorr-ēnt (مصل) بن ماضی از
مان چُرِینگ ↓.

مان چُرِینگ mān-čorr-ēn-ag (مصل) وارد
کردن یا جاری کردن آب در درون چیزی مانند
کرت مزرعه.

مان چکرِین mān čakarr-et-en (مصل)
= مان چکرگ ↓.

مان چکرگ mān čakarr-ag (مصل) گشت
زدن و تفریح کردن یا عبور کردن از راه‌های
پُرپیچ و خم و کوچه پس‌کوچه‌ها.

مان چَنگ mān čen-ag (مصل) ۱- درز
دیوار یا سوراخ درست شده در آن را پُر کردن.

۲- بر هم گذاشتن خشت یا آجر و سنگ در
قسمتی از بنا یا دیوار فروریخته یا خراب شده.

۳- (مجاز) بسیار غذا خوردن و لقمه‌های بزرگ
برداشتن.

ماں چیں mān-čīn (ص) ظرفی که بیش از اندازه در آن گذاشته‌اند.

ماں چیں کنگ kan-ag — ظرفی را پی‌درپی و بیش از اندازه پُر کردن.

ماندا māndā (ص) = مَنَتَگ.

ماں داتن mān dāt-en (مصم) = ماں دَیَگ.

ماں دارگ mān dār-ag (مصم) = ۱- =

گوں‌دارگ. آتش زدن. «من دارانۀ ماں داشت

man dār-ān a mān dāšt من همیزم‌ها را

آتش زدم»، «دُونْدَان اوْگاراتِ هُونْدَان ماں

دارات / زهرِ دَیْتَن جِیْمَارُ دُجُگانی

(گوادری: ۲۷) dūṅḍ-āṅ ṓgār-et hōṅḍ-āṅ

mān dār-et zahr-dap-ēṅ jimmār o

dajokk-ān-i لاشه‌های گندیده را از بین

ببرید، سوراخ‌های مارهای سمی و خارپشت‌ها

را آتش بزئید» ۲- با شدت و عتاب با کسی

برخورد کردن و سخن گفتن. «گپّۀ گوں منّۀ

ماں داشت ئی / نَی که من دپّۀ زُگگ گُت

(عابد: ۱۶۷) gap gōṅ man a mān-dāšt-i

nay ke man dap a zokk-ag kot

شدت، تند حرف زد ولی من کوچک‌ترین

حرفی نزدَم»

ماں داشتن mān dāšt-en (مصم) =

ماں دارگ ↑.

مانداری mandari (صو: مارگروخ، جوگی) (ص)

= ماروان. مارگیر.

ماندگ māṅdag (ص) = مَنَتَگ. خسته، مانده.

ماندگار māṅdagār (ص) ماندگار، پابنده.

ماندۀ mānda (ص) = ماندگ ↑.

ماں دَیَگ mān da-y-ag (مصل) ۱- وارد

شدن در آب رودخانه یا جوی، راه رفتن در آب

کم عمق. مثل: «آ مرد که دریایان ماں دَیْنَت،

هَورانی تَرْمِپانِ نه تَرسِ آنَت ā mard ke

دیوانه می‌گذارند از قطرهای باران

نمی‌هراسند» ۲- وسط جمعیت یا مجلس

بدون ملاحظه راه رفتن یا جلو رفتن. «هَنچَو

دیوانۀ ته ئی ماں داتۀ گُوست hančō

diwān e tah i mān-dāt o gwast

طور وارد مجلس شد و عبور کرد» ۳- (مصم)

چیزی را در درون چیزی با فشار و زور

وارد کردن ۴- پارچه یا چیزی مانند آن را وصله

زدن. «اے گد اوْن سُهَرِیْن لُبْگے ماں داتگ ē

god-ōṅ sohr-ēṅ labbag-ē mān dāt-ag

این لباس را وصلۀ قرمز رنگی زده‌ام» ۵- نخ در

سوزن کردن. «اے سوچنّۀ بندیک ماں دئے ē

sūčen a bandik mān day

کن» ۶- همیزم در تنور گذاشتن. «تروں اوْن

ماں دات، نانانۀ پَچ tarūn-ōṅ mān dāt

nān-ān a pač

تنور را آتش کردم نان‌ها را

بپز»

ماندَل māṅḍal (۱) داشبورد ماشین. «آئیء

دست گاڑیء ماندَل شُتۀ مهتاک ئی زُرت

(سیدهاشمی: ۱۰: ۷۵) āyi e dast gāri e

māṅḍal a šot o mah-tāk i zort

را به سوی داشبورد برد و مجله را برداشت»

ماندَلِ māṅḍali (سید: پَرچَنڈی، هما تهتگ که

دیوالء دَیْمۀ ذِراجیء جنگ بیتۀ سامان اَیْرکَنگ

بنت) (۱) سکوی چوبین که تخته‌ای است بر

دیوار نصب کنند و روی آن اسباب منزل از

قبیل ظروف گذارند.

ماں رَپَت mān ropt-en (مصم) =

ماں رَپَگ.

ماں رَچ mān reč (امص) = ماں رَچَگ.

ماں رَچ ماں رَچ کنگ kan-ag — (مصم)

چیزی را در درون چیزی به یکباره و بی‌وقفه

ریختن.

ماں رَچَگ mān reč-ag (مصل) ۱- به

یکباره وارد شدنِ گروهی از مردم یا جانوران

در مکانی. ۲- به یکباره هجوم بردن گروهی

از مردم یا جانوران بر چیزی یا در مکانی.

ماں روپ mān-rōp (امص) = ماں روپَگ.

ماں روپ دَیَگ mān-rōp da-y-ag (مصم)

= ماں روپَگ.

ماں روپان mān rōp-ān (ق) در حال جمع

کردن و به یکباره جارو کردن چیزی.

ماں روپان دَیَگ mān rōpān da-y-ag (مصم)

= ماں روپَگ. ۱- چیزهایی را به یکباره برداشتن

و جارو کردن. ۲- غذا یا چیزی خوراکی را

به شتاب خوردن.

ماں روپ ماں روپ دَیَگ da-y-ag —

(مصم) ۱- چیزهایی را پی‌درپی جمع کردن یا

جارو کردن. ۲- غذا یا چیزی خوراکی را

پی‌درپی و به شتاب خوردن.

ماں روپَگ mān rōp-ag (مصم) ۱- چیزی یا

اشیایی را به یکباره طوری جمع کردن که

ذره‌ای از آن بر زمین یا جای اصلی آن باقی

نماند. ۲- دربرگرفتن، تصرف کردن. «شَه زورُء

گُونگِیْن بالاد / ماں رَپَت گَمان دوتَل بیت

(ساحر: ۸۱) šah-zōr o gwaṅ-ēṅ bālād /

mān-ropt gam-āṅ do-tal bit

نیرومند و جوان او را دربرگرفتند و بر اثر آن

خمیده شد» ۳- (مجاز) با دست لقمه‌های

بزرگ برداشتن و در دهان گذاشتن.

ماں رَهِت mān reht-en (مصل) ۱- = ماں

رَچَگ.

ماں رَیَچ mān-rēč (۱) چوب‌ها و شاخه‌های

درختانی مانند نخل، گز، گَرک (استبرق) و...

که آن‌ها را برای درست کردن دیوار باغ و

کشتزار به کار می‌برند.

ماں رَیَچان mān-rēč-ān (ق) چیزی را در

درون ظرف یا محفظه‌ای با شتاب و پی‌درپی

ریختن.

ماں رَیَچ mān-rēč (امص) ۱- = ماں رَیَچَگ.

۲- (۱) نوعی سبد حصیری ویژه نگهداری خرما،

که خرما را بدون له کردن یا فشار دادن، در آن

ذخیره کنند.

ماں رَیَچ ماں رَیَچ کنگ mān-rēč mān-rēč

kan-ag به سرعت و پی‌درپی چیزی را درون

چیزی ریختن، مانند ریختن گندم در

کیسه گونی.

ماں رَیَچَگ mān rēč-ag (مصم) ۱- چیزی

را درون ظرف یا چیزی جادار ریختن. ۲- رَیَچ

دَیَگ. فروریختن داروی مایع یا هرچیز آبکی

در دهان جانورانی مانند بز و گوسفند.

ماں زَبَران mān zabarr-ān (امص) =

ماں زَبَرِگ.

ماں زَبَران دَیَگ mān zabarr-ān da-y-ag

(مصم) ۱- (مجاز) کاری را با شدت و حِدّت

انجام دادن. ۲- (مجاز) شخصی را به شدت

عتاب و سرزنش کردن.

ماں زَبَران کنگ mān zabarr-ān kan-

ag (مصم) = ماں زَبَران دَیَگ ↑.

ماں زَبَرِگ mān zabarr-ag (مصم) =

ماں زَبَران ↑.

ماں زورَگ mān zūr-ag (مصم) چیزی را در

درون خود جای دادن، مانند دارویی که از راه

شیاف یا واژن استعمال کنند.

ماں زَمان mān zamān (ص) = زَمَه وار. ضامن،

متعهد. «چَیْدَگَءِ مِگَیْن نِشانان مَن / وَت وتی

چَندَءِ ماں زَمانان مَن (بیدار: ۲: ۱۵۶) čēdag a

mekk-ēṅ čō nešān-āṅ man/ wat wat-i

jēṅd e mān zamān-āṅ man

مجسمۀ بین راهی انگشت‌ما هستم و خود

متعهد و ضامن خود هستم»

ماں سَرَتَن mān serr-et-en (مصل) =

ماں سَرِگ

ماں سَرِگ mān serr-ag (مصل) در میان

چیزی پریدن.

ماں ش māṅeš (۱) = کُور، گُور، قُور.

ماں شاپان mān šāp-ān (مصل) = ماں شاپک ↓
 - ماں شاپان دیگ mān šāp-ān da-y-ag =
 ماں شاپک ↑

- ماں شاپان کنگ mān šāp-ān kan-ag (مصل)
 = ماں شاپک ↑

ماں شاپک mān šāp-ag (مصل) کاری را به
 سرعت و بدون مکث انجام دادن، مانند
 به سرعت از جایی رد شدن و توقف نکردن.

ماں شانت mān šānt-en (مصل) =
 ماں شانگ ↓

ماں شانگ mān šān-ag (مصل) ۱- بدون
 ملاحظه و با حالتی هجومی در جایی وارد
 شدن. ۲- بدون ملاحظه و با حالتی قهر و
 رنجیده، جایی یا کسی را ترک کردن. ۳- پخش
 شدن، فراگیر شدن در فضا یا جایی. «تهاری
 ماں شانت tahār-i mān šānt تاریکی فراگیر
 شد» ۴- هجوم آوردن. «منی دُگال جتین دُیه
 پدا ساچان» ماں شانتگ (بیدار: ۵۳) man-i
 dokkāl-jat-ēn dēh a pad-ā sāčān a
 mān-šānt-ag ابرها دوباره بر سرزمین خُشک
 و قحطی زده من هجوم آورده اند» ۵- (مصل)
 فراگیر کردن در فضا یا جایی، پخش کردن.
 «شپ وتی لُنجی» ماں شانت (زیمی: ۸۰)
 šap wat-i lonj-i y-a mān šānt
 تاریکی خود را پخش و پراکنده کرد»

ماں شپک mān šep-ag (مصل) فرورفتن
 چیزی نوک تیز در درون چیزی.

مانِشت mān-ešt (مصل) بقا، ماندگاری.

مانش جاه māneš-jāh (۱) قبرستان، گورستان.
 مانشول mānšūl [نوک] (ص) کره زمین، عالم.
 «بے کچین مانشول» ساهاگے (داد: ۵۸) bē-
 kečē-ēn mānšūl e sāheg-ē بی نهایت
 عالم»

مانشولی mānšūl-i [نوک] (حاصل) جهانی،
 عالم گیر.

ماں شپتگین mān šēpt-ag-ēn (ص) از
 ماں شپک) مخلوط شده با چیزی.

ماں شپتن mān šēpt-en (مصل) =
 ماں شپک ↓

ماں شپک mān šēp-ag (مصل) مخلوط
 کردن چیزی را در درون چیزی بزرگ تر یا
 مقداری بیشتر، مانند زهر در غذا یا هر
 خوراکی دیگر.

ماں کایگ mān-kā-y-ag (مصل) =
 ماں آیک ↑

ماں کپتن mān kapt-en (مصل) = ماں کپک ↓

ماں کپک mān kap-ag (مصل) ۱- وارد شدن
 در چیزی یا مجلسی بیشتر به شکل هجومی و
 از روی بی ملاحظگی. ۲- خود را قاطی و
 همراه گروهی کردن. «من اش گون وت
 نه بُرت، من وت ماں کپتان man eš gōn wat
 mān kapt-ān نا-بورت ماں وات ماں کپت-ان
 خود نبردند، من خودم همراه آنها شدم»
 ۳- شریک شدن با کسی یا گروهی در خوردن
 یا برداشتن چیزی به شکلی حریصانه.

ماں کرتن mān karr-et-en (مصل) =
 ماں کرک ↓

ماں کُرتن mān kort-en (مصل) =
 ماں کنگ ↓

ماں کرک mān karr-ag (مصل) چیدن میوه
 از درخت باشتاب و بدون دقت و دلسوزی.

ماں کشتن mān kašš-et-en (مصل) =
 ماں کشگ ↓

ماں کشگ mān kašš-ag (مصل) ۱- سر نخ
 را در سوراخ سوزن گذراندن. «بندیک» مه
 سوچن ماں کشگایان mān sūchen
 mān kašš-ag-ā-y-ān دارم نخ را در سوراخ
 سوزن می گذارم» ۲- دانه های تسبیح یا
 مروارید و مهره های مانند آن را در یک رشته
 کشیدن.

ماں کشی mān-kašš-i [سی: موجی و ذرپش] (۱)
 ذرپش →، درفش کفاش.

ماں ککر mān-kakarr بن مضارع از
 ماں ککرگ ↓

ماں ککرگ mān kakarr-ag (مصل) = مَکَرْدِیک.
 ۱- چیزی را با قدرت تمام پرتاب کردن.
 ۲- سخنی دروغ یا زشت را گفتن. «زا ماں
 ککرگ zā mān kakarr-ag پشت سر هم
 فحش دادن»، «آ ذروگے ماں ککرگات ā drōg-ē
 mān kakarr-et او دروغ بزرگی گفت»

ماں کنگ mān kan-ag (مصل) ۱- چیزی را
 در درون چیزی ریختن. مانند آب در لیوان
 «لوهیگ» آب ماں کنه؟ lūhig a āp mān
 kan-ay در دیگ آب می ریزی؟» ۲- چیزی را
 در درون چیزی گذاشتن مانند لقمه در دهان
 یا پول در جیب. «کیسگ» چینچو زر
 mañ kot-ag kissag e činčo zarr mān
 درجیب [خود] چقدر پول گذاشته ای»
 ۳- واریز کردن پول در حساب بانکی.

ماں گ mān-ag (مصل) ۱- پشت کپک. باقی
 ماندن. «چنچو زر مَنتگ čecho zarr mañt-
 ag چقدر پول باقی مانده است»، مثل:
 «آچش» رندا پُر مانیت āčeš e ranđ a por
 mān-it پس از آتش خاکستر به جا می ماند»
 ۲- عقب افتادن. «آیاں تیز ریت انت» من
 مَنتان ā-y-ān tēz rapt-añt o man mañt-ān
 آنها تند رفتند و من عقب ماندم» ۳- زنده
 ماندن. «اگان مَنتان دگه سالے وتی لوگ»
 روان agañ mañt-ān dega sāl-ē wat-i lōg
 a raw-ān اگر زنده ماندم سال دیگر به خانه
 خود می روم»، «مَمان ئے ma-mān-ay الهی
 ہمیری فعل (دعائیه)» «مَمانان ma-mān-ān
 الهی ہمیرم برایت، فدات شوم (فعل دعائیه)»
 ۴- اقامت کردن، ساکن شدن. «من ماں همی
 mañ hamē مانان» پُر نگردان

mañt a mān-ān o per na-gard-ān من در
 همین شهر می مانم (ساکن می شوم) و
 بر نمی گردم» ۵- متحیر ماندن، دودل شدن.
 «منتگان چوں یکنان، پروان یا مروان mañt-
 ag-ān čōn be-kan-ān b-raw-ān yā ma-
 raw-ān ماندم (دودل هستم) چه بکنم!
 بروم یا نروم!» ۶- چیزی که مانده و مصرف
 نشده است، چیزی که تازه نیست. «منتگین
 نگان mañt-ag-ēn nagan نان مانده» ۷- رد
 شدن یا عقب افتادن در درس. «هاشم امبران
 چه وتی درس» منت hāšom embar-ān ča
 wat-i dars a mañt . هاشم امسال در درس
 خود عقب افتاد» ۸- جاماندن. «کتابان، ناگو
 ketāb-ān nākō ay lōg ا نت ناگو»
 mañt-añt کتابها در خانه عمو (یا دایی)
 جا ماندند» ۹- ادامه یافتن در وضعیتی خاص.
 «کار ات چوں بوت؟ هَنچو مَنتگ kār-et čōn
 mañt-ag / hančō کارت چه شد؟
 به همین صورت مانده است (ادامه دزد)»
 ۱۰- مانده شدن، خسته شدن. «مَنتگ»

ماں گپتن mān gept-en (مصل) = ماں گرگ ↓

ماں گرگ mān ger-ag (مصل) چیزی را لای
 چیزی گذاشتن، مانند تکه ای خوراکی در لقمه
 نان.

ماں گمبیتن mān gomb-et-en (مصل) -
 = ماں گمبگ ↓

ماں گمبگ mān gomb-ag (مصل) آرام
 شدن درد.

ماں گَو māngō (۱) = نیمون. بهانه.

- ماں گَو ماں کنگ mān-kan-ag — بهانه
 آوردن، به بهانه ای کاری را انجام ندادن یا ایراد
 گرفتن از چیزی.

ماں گوزان mān-gwaz-ān (ص) آن که در
 میان جایی یا انبوه چیزی بی ملاحظه عبور
 کند.

مان گوزگ mān gwaz-ag (مصل) یکباره و بدون ملاحظه وارد شدن به جایی.

مان گوستن mān gwast-en (مصل) = مان گوزگ ↓.

مان گهتن mān geht-en (مصل) = مان گیجک ↓.

مان گیجک mān gēj-ag (مصل) ۱- وارد کردن، داخل کردن چیزی در درون چیزی. «نیا نده راستی لنگکء مان گنج (علی بخش: ۹۰) byā nad a rāst-i lankek a mān-gēj در انگشتان دست راست بگذار» ۲- کمایک. به رشته کشیدن دانه های تسبیح و هر چیز مانند آن. ۳- (مصل) وارد شدن، هجوم آوردن. «چاژکگین تازی سوار / مان گهتک آنت کشتء کشار (گلخان: ۶۲) čārakk-ag-ēn tāzi swār / mān geht-ag-ant kešt o keš-ār تازی سواران آماده در میان کشتزارها هجوم آوردند»

مان گیش mān-gišš (مصل) ۱- بن مضارع از مان گیشک ↓. ۲- (امص) = مان گیشک ↓.

مان گیشتن mān gišš-et-en (مصل) = مان گیشک ↓.

مان گیشگی mān gišš-ag (مصل) ۱- در میان چیزی یا جایی گیر کردن. ۲- (مجاز) سر کسی شلوغ بودن

مان لچتن mān lačč-et-en (مصل) = مان لچک ↓.

مان لچتن mān lečč-et-en (مصل) = مان لچک ↓.

مان لچک mān lačč-ag (مصل) در میان چیزی چسبیدن یا فرورفتن مانند پای در گل یا چیزی شبیه آن.

مان لچگ mān lečč-ag (مصل) = مان لچک ↓.

مان لچونک mān lečč-ōnk (ص) چسبندگی به چیزی، فرورونده در چیزی آبکی و مرطوب. مثل: «یک گوک ریونک سد گوک مان لچونک yak gōk ri-y-ōnk sad gōk mān lečč-ōnk یک گاو مدفوع می کند، صد گاو دیگر در فضولاتش می چسبند و آلوده می گردند»

مان لچینتن mān lačč-ēnt-en (مصل) = مان لچینک ↓.

مان لچینگ mān lačč-ēn-ag (مصل) کسی یا چیزی یا حیوانی را در میان چیزی چسیناک مانند گل چسبانیدن و گرفتار کردن.

مان لگشتن mān lagošt-en (مصل) = مان لگشگ ↓.

مان لگشگ mān lagoš-ag (مصل) لغزیدن و لیز خوردن، از جای خود جابجا شدن یا سُرخوردن.

مان لگوشتن mān lagōš-et-en (مصل) = مان لگوشگ ↓.

مان لگوشگ mān lagōš-ag (مصل) خود یا چیزی را در میان چیزی مانند چادر یا پتو و پالتو پوشاندن.

مان لوجتن mān lōj-et-en (مصل) = مان لوجک ↓.

مان لوجگ mān lōj-ag (مصل) آغشته کردن چیزی مانند دست با حنا. «شاهین بازین هنیگے مان لوج اتگ šāhēn bāz-ēn hennig-ē mān lōj-et-ag شاهین حنای زیادی [بر دست و پای خود] بسته است»

مان مورتن mān mort-en (مصل) = مان مرگ ↓.

مان مرگ mān mer-ag (مصل) لخته شدن خون در زیر پوست. «هونان پچه مان مورتک آنت hōn-ān pačē mān mort-ag-ant خون ها زیر پوست سیاه و لخته شده اند»

مان مشان mān-moš-ān (ق) تنه زنان. «مه دیوانء توکا گوزیت مان مشانء (روایت: ۴۳۲) ma diwān e tōk-ā gwaz-it mān moš-ān a تنه زنان وارد می شود»

مان مشتن mān mošt-en (مصل) = مان مشک ↓.

مان مشگ mān moš-ag (مصل) مالیدن در میان چیزی.

مان میاتک mān-ma-y-ātk (ص) = کس ملایک →. ۱- آن که از کسی پروا و ترسی ندارد، نترس. ۲- آن که از کسی دستور نمی گیرد و حاضر نیست که کسی بالاتر از خود را ببیند. ۳- مغرور، متکبر.

مان میاتکی mān-ma-y-ātk-i (حاص) تکبر و غرور، سر به هوا بودن.

مان میتک mān-ma-y-atk (ص) = مان میاتک ↑.

مان مند mānēnd (ص) ۱- شبیه، مانند. ۲- (ل) نظیر، همتا.

مان هرگ mān haf-ag (مصل) = مان ارگ ↑.

مان هورگ mān hūr-ag (مصل) = مان هیزگ ↓.

مان هوشتن mān hūšš-et-en (مصل) = مان هوشگ ↓.

مان هوشگ mān hūšš-ag (مصل) ۱- بدون اجازه و بدون ملاحظه در جایی وارد شدن. ۲- وسط حرف کسی پریدن.

مان هیزگ mān hīr-ag (مصل) داخل شدن همزمان چند تن در جایی بدون هماهنگی و اجازه گرفتن.

مان یارگ mān yār-ag (مصل) = مان آرگ ↑.

مان یاورتن mān yāwort-en (مصل) = مان آرگ ↑.

مانینتن mān-ēnt-en (مصل) = مانینک ↓.

مانینکا mān-ēn-akā (امص) = چپک. مسابقه دومیدانی.

مانینگ mān-ēn-ag (مصل) = پشت دیک، زمبیتک. ۱- سبقت گرفتن و جلو افتادن از کسی در راه پیمودن، دویدن یا با وسایلی مانند ماشین. «من چستانء آئی اون مانینت man jest-ān o āyi-ōn mān-ēnt دویدم و بر او سبقت گرفتم» ۲- جلو افتادن از کسی در درس و درجه و...

مانینوک mān-ēn-ōk (صفا از مانینک) سبقت گیرنده، جاگذارنده.

مان یهتن mān yaht-en (مصل) = مان آیک ↓.

ماول māwal (ص) ۱- سنگین، به مجاز باوقار و نجیب. ۲- خطرناک.

گران ماول grān-māwal (ص) = ماولانی ↓.

ماولانی māwal-āni (ص) = گران ماول. ۱- سنگین و باوقار. ۲- (مجاز) بسیار زیبا و خوش اندام. «بدارات کلهء ساه ماولانی (منظومه حیدر و سمنبر: ۲۸) be-dār-et kallah o sāl māwal-āni چادر و پرده را بر بانوی زیبا و نجیب نگاه دارید»

ماه māh (ل) ۱- ماه آسمان. مثل: «ماهء نندئے ماه بئے، دپگء نندئے سیاه بئے māh a neṇd-ay māh bay dēg a neṇd-ay syāh a bay اگر با ماه بنشین ماه می شوی، اگر با دیک بنشین سیاه می شوی» ۲- واحد اندازه گیری زمان معادل ۲۹، ۳۰، ۳۱ روز و هر سال دوازده ماه است. مثل: «سالان ات سگ اتگ، ماهانء هم به سگ sāl-ān et sagg-et-ag māh-ān a ham be-sagg کرده ای ماه ها را هم تحمل کن» ۳- (مجاز) زیبا و دلنشین. «ماهین جیک māh-ēṇ janekk دختر زیبا و دلنشین» ۴- (مجاز)

چهره زیبا و گرد. «مه دیم mah-dēm آن که صورتش مانند ماه گرد و زیباست» ۵- (مجاز) دلبر، دلداری خوش اندام. ۶- =نوک. ماه شب اول ماه قمری، ماه نو.

ماه پریک ber ba-y-ag — = ماه پر بیگ. ماه پریک per ba-y-ag — (مصل) آغاز شدن ماه قمری با دیدن ماه نو.

ماه پریک por ba-y-ag — (مصل) کامل بودن قرص ماه. ← ماه پُر.

ماه درآیک māh dar-ā-y-ag (مصل) طلوع کردن ماه.

ماه گندگ māh genḍ-ag (مصب) هلال ماه نو را دیدن بویژه در غروب آخرین روز ماه رمضان.

ماه مان گنج بیگ māh mān ganj ba-y-ag (مصل) ماه در گنج بودن، مجازاً حلقه نورانی سفید یا رنگی دور ماه را فراگرفتن، در هاله بودن ماه.

ماه مان واماں بیگ māh mān wām-ān ba-y-ag (مصل) گرفتار وام و قرض بودن ماه، مجازاً ماه در خسوف بودن، به باور مردم عوام ماه خسوف زده گرفتار وام‌هایی است که پس نداده است.

ماه جوهان e jōhān — هاله ماه.

ماه گب e gabb — هاله ماه.

ماه گنج e ganj — هاله ماه.

ماه نندگ e nenḍ-ag — غروب کردن ماه. مثل: «آنچو که ماه نندیت، شب تهار بیت ančō ke māh nenḍ-it šap tahār bit هنگامی که ماه غروب می‌کند شب تاریک می‌شود»

۱- جوهان به معنی خرمن است، گردی هاله ماه را خرمن فرض کرده‌اند.

۲- گب به معنی انگوست، گردی هاله دور ماه را انگوی آن فرض کرده‌اند.

۳- گردی هاله ماه را گنجی فرض کرده‌اند که ماه در میان آن قرار دارد.

ماه ووت māh e wat نهمین ماه بارداری زن حامله. «ماه وتی انت māh wat-i enṭ در ماه نهم خود است [وضع حمل او نزدیک است]»، «مان وتی ماه بیگ mān wat-i māh ba-y-ag در ماه خود (ماه نهم) بودن» ماهال māhāl (ق) = مهلا. صبح زود.

ماهان māh-ān (ص) زیبا مانند ماه، زنی که مانند ماه زیبا باشد.

ماه بانو māh-bānō (ق) بانوی زیبا مانند ماه، نام زنانه.

ماه بل māh-bal (ص) = ماه‌بلی. «ماه‌بلی ترنداپ دنت (گودری: ۸: ۱۸۶) māh-bal-ē tronḍ-āp dant زیبارویی شراب می‌دهد»

ماه بلی māh-bal-i (ص) ۱- روشن و زیبا چون ماه، ۲- (مجاز) زیبارو.

ماه بی بی māhbibi (ق) = ماهبانو، نام زنانه.

ماه پیر māh-par (ق) = مپیر. موی بلند و زیبای زن.

ماه پُر māh-porr (ق) ۱- یک ماه کامل قمری که ۳۰ روز باشد به ۲۹ روزه آن «کلنڈ» گویند. ۲- قرص کامل ماه در شب چهاردهم.

ماه پیران māh-par-ān (ص) ۱- نام زنانه، زنی که زلف‌ها یا موهای بلندی دارد. ۲- شاید در اصل ماه پریان بوده است. ← ماه پری.

ماه پری māh-pari (ص) ۱- نام زنانه، بانوی بسیار زیبا و ماه‌چهره. ۲- نام نوعی ماهی دریای جنوب.

ماه پیکر māh-paykar (فار) (ص) = ماه‌دروشم.

ماه تاپ māhtāb (ق) مهتاب، نام زنانه. نور و روشنایی ماه ← ماهکان.

ماه تاک māh-tāk (ق) مجله یا نشریه‌ای که ماهانه منتشر می‌شود، ماهنامه.

ماه تهار māh-tahār (ص) = تهارماه. تاریک و ظلمانی، شب تاریک.

ماه تهراری māh-tahār-i (حاص) = تهارماهی. تاریکی و ظلمت شب.

ماه دراتک māh-drātḱ (ق) هنگام طلوع ماه.

ماه دراتکی māh-drātḱ-i (ق) هنگام طلوع ماه.

ماه برانز māh-brānz (ق) روشنی و تابش ماه، نور ماه.

ماه درور māh-darwar (ص) ۱- ماه‌مانند. ۲- (مجاز) زیبارو.

ماه دروشم māh-drōšom (ص) ماه‌پیکر، زیبا مانند ماه، خوش‌قد و هیکل.

ماه دیم māh-dēm (ص) ماه‌رخسار، آن که چهره‌اش مانند ماه زیباست، نام زنانه.

ماه سر māh-sar (ق) روز یا روزهای نخست و آغازین ماه.

ماه اک māh-ak = ماهک. ↓

ماه اک māh-ok (امصغ) ۱- ماه کوچک.

۲- مخفف و مصغر نام‌های زنانه ماه‌بانو، ماه‌هاتون و هر نامی که جزء پیشین آن «ماه» باشد.

ماه کان māh-e-kān (ق) ۱- مهتاب، نور ماه. ۲- نام زنانه.

ماه کانی māh-kān-i (ق) ۱- شب مهتابی، شب روشن از نور ماه. «ماه‌کانی شپ روژنا بیت (طائر: ۶۷) māhkāni a šap rōznā bit در شب مهتابی فضا روشن می‌شود» ۲- نور مهتاب. مثل: «اشک نه‌روت جوانی روت، شپء مانیت ماه‌کانی روت ešk a na-rawt jawān-i rawt šap a mān-it māhekāni روت عشق از بین نمی‌رود و جوانی می‌رود، شب برجا می‌ماند و روشنی مهتاب می‌رود»

ماه گج māh-kaj (ص) = مه‌کج. دلداری زیبا و لطیف.

ماه گ māh-ag (مصب) = مایگ، مایگ، کمایگ، کماهک. ۱- به رشته کشیدن دانه‌های مروارید

و تسبیح یا هر چیز مانند آن. ۲- (مجاز) سحن موزون و منظوم گفتن، سرودن شعر.

ماه گ māheg (ق) ۱- = گودان. پستان بزرگ و پُر از شیر جانوران پستاندار. ۲- (ص) حیوان آبستن. ۳- [اهانت آمیز] پستان زن.

ماه گ کنگ kan-ag — برجسته و بزرگ شدن پستان دام به نشانه آبستنی یا نزدیک بودن زایمان آن.

ماه گان māh-e-gān (ق) = ماهکان. ↓

ماه گر māh-ger (ق) خسوف، ماه‌گرفتگی.

ماه گل māh-gol (ص) ۱- (مجاز) زیبا. ۲- دلبر. «ماه‌گلانی تهلء تهروزه کماک / زندء شاهیمء کدی تورگ نه‌بنت (گودری: ۸: ۱۳۷) māh-gol-ān-i ṭahl o tahrōz o kamāk zeṇḍ e šāhēm a kadi tōrag na-baṇṭ ناز دلبران را، در ترازوی زندگی نمی‌توان وزن کرد» ۳- نام زنانه.

ماه گنج māh-ganj (ق) هاله ماه، نام زنانه.

ماه گو māh-gaw (ق) = ماه‌گر. ↑

ماه گور māh-gwar (ص) ماه‌اندام، زیبارو، دلبر زیبا.

ماه گوری māh-gwar-i (ص) = ماه‌گور. ↑

ماه گونگ māh-gōnag (ق) ۱- مانند ماه، ماه‌گونه، ماه‌پیکر. ۲- نام زنانه.

ماهال māhal (ق) = مهلا. صبح زود.

ماهال māhal (ق) = آهوک، آسک. ۱- آهو، غزال زیبا و خوش‌اندام. ۲- (مجاز) چالاک و چابک. ۳- تازنده (صفت اسب) ۴- (مجاز) معشوق زیبا. ۵- نام زنانه.

ماهال māh-al (ص) منسوب به ماه زیبا مانند ماه، خوش‌اندام.

ماهالا māhalā (ق) = مهلا. صبح زود، اول صبح.

ماه لکا māh-lekā (ماه + عرب: لقا) (ص) ماه‌لقا، زیبارو.

ماه‌لنج māh-lenj (ص) = ماه‌لنج ↓.

ماه‌لنج māh-lonj (ص) (مجاز) دلبر زیبارویی که ماه در برابر او تاریک و نازیا است.

ماه‌لو māhallaw (ق) = مَهَلَا. صبح زود. «سُهبی اتککان ماه‌لو (عابد: ۱۲) sohbi-atk-āg-ān māhallaw صبح زود و اول وقت آمده‌ام»

ماه‌له māhalla (ق) = ماه‌لو ↑. «سُهبی ماه‌له بلاه پاآتک (نصیرعقل: ۳۳) sohbi-a māhalla balāh pād-ātk بیدار شد»

ماه‌لین māhal-ēn (ص) چالاک و چابک، تند و سریع همانند آهو. «پُروشیپ ماه‌لین گور مان هساران (حیدر و سمیر: ۳۷۸) prōš-it māhal-ēn gōr mān hesār-ān تند و چالاک را در کوه‌ها شکار می‌کند»

ماه‌مُز māhmozz (ل) = مَهْمُز ۱- مزد ماهیانه، حقوق ماهیانه. ۲- دستمزد چوپان که مردم به نسبت تعداد گوسفند و چارپای خود به او پول یا کالا دهند.

ماه‌مُزد māh-mozd (ل) = ماه‌مز ↑.

ماه‌ناز māh-nāz (ل) = مَه‌ناز ↓.

ماه‌و māh-ō (ص) منسوب به ماه ۱- مانند ماه، زیبا. ۲- مخفف نام زنانه مَه‌ناز. ← (بخش اعلام) ۳- (ص) بُزی که بر پیشانی‌اش لکه بزرگ و سفیدی باشد.

ماه‌واری māh-wār-i (ل) = مَه‌واری. عادت ماهیانه زنان، حیض.

ماه‌ور māhōr (ل) تور ماهیگیری که دارای انواع مختلفی است.

ماه‌ور ریچک rēč-ag- (مصم) انداختن تور ماهیگیری در آب جهت صید ماهی.

ماه‌ور کشک kašš-ag- (مصم) بیرون کشیدن تور ماهیگیری از آب.

ماه‌ور māhawr (ل) قطار ابرها پشت سر یکدیگر. «جینَه‌ژان ماهور بندات نیلگوئین زَرَه (منظومه لالا و سازین) jehhaf-ān māhawr band-et nilgōn-ēn zer a پشت سر هم و به صورت انبوه، دریای نیلی را بپوشانید»

ماه‌وری māhōr-i (ص) ۱- مربوط به ماه‌ور. ۲- ماهی یا جانور آبرزی‌ای که با تور صید کرده‌اند.

ماه‌ول māhwal (سب: زین) (ل) = ماه‌پَل، مَه‌پَل →.

ماه‌ول māhōl (عر: ماعول) (ل) دور و اطراف، پیرامون.

ماه‌یکان māhikān (ل) = ماه‌یکان ↑.

ماه‌یک māhīg (ل) ماهی.

ماه‌یک کشک koš-ag- (مصم) صید کردن ماهی.

ماه‌یک گِرگ ger-ag- (مصم) ۱- ماهی گرفتن از آب، صید ماهی. ۲- ماهی خریدن. ماه‌یک آپ māhīg-āp (ل) غذایی که از ماهی شورکرده و نمک سود درست کنند، مواد اصلی این غذا روغن و آب و ادویه است.

ماه‌یکان māhīg-ān (ماه‌یک + ان) (نسبت برای مکان) ۱- جایی از رودخانه یا دریا که در آن ماهی باشد. ۲- (ان جمع) ماهی‌ها.

ماه‌یک پیچ māhīg-pač (ل) نوعی نان که در پختن آن خمیر آرد گندم را دولایه کنند و در لابه‌لای آن ماهی‌های کوچک رودخانه‌ای گذارند و در تنور بپزند.

ماه‌یک چُک māhīg čokk (ل) بچه‌ماهی.

ماه‌یک چَم māhīg-čamm (ل) ۱- چشم ماهی. ۲- نوعی نقش در سوزن‌دوزی روی پارچه.

ماه‌یک چُنک māhīg-čen-ok (ل) پرنده‌ای است از راسته سب‌قباپانان، ماهی‌خورک.

ماه‌یک سَورین māhīg sōr-ēn (ل) ماهی شور و نمک‌سود.

ماه‌یکُک māhīg-ok (امصغ) ۱- ماهی کوچک. ۲- تکه کوچک و ریز گوشت ماهی. ۳- بچه‌ماهی.

ماه‌یک گُش māhīg-koš (ص) ۱- آن‌که ماهی صید کند، صیاد ماهی. ۲- قایق یا لنج مخصوص صید ماهی. «ماه‌یک گُشین دَو سَے گالیت نی هَسَت آت (سیدهاشمی: ۱۱: ۱۲۵) māhīg-koš-ēn dō say gālēt i hast-at یا سه قایق ماهیگیری داشت»

ماه‌یک گُشی māhīg-koš-i (حامص) صید ماهی.

ماه‌یک گوری māhīg-kawr-i (ل) ماهی رودخانه‌ای، ماهی‌ای که در رودخانه زندگی کند.

ماه‌یک گِر māhīg-ger (ص) = ماه‌یک گُش. ماهیگیر، صیاد ماهی.

ماه‌یک‌وار māhīg-wār (ص) ۱- ماهی‌خوار، پرنده ماهی‌خوار. ۲- آن‌که غذای اصلی او ماهی است. ۳- آن‌که به خوردن ماهی بسیار علاقه‌مند است.

ماه‌یکِی māhīg-i (ص) ۱- مربوط به ماهی. ۲- ماهی‌فروش.

ماه‌یل māhēl (ل) = مَه‌ماهی →.

ماه‌ین māhēn (ل) ۱- زیبا و دلنشین مانند ماه. «ماه‌ین جنک māh-ēn janekk دختر زیبا مانند ماه» ۲- نام زنانه.

مائکان mā?ekān (ل) = ماه‌یکان ↑.

مائکانی mā?ekān-i (ص) = مَه‌کانی ↓.

مائگ mā?-ag- (مصم) = ماه‌گ ↑. ۱- به رشته کشیدن مروارید و دانه‌های تسبیح و...

۲- (مجاز) سخن موزون و فصیح گفتن. «کُپان گوش بدار دَاهیء / مالیت سندلء مروارِد

(عابد: ۱۵۰) gapp-ān gōš be-dār dāhi ye / mā-it sandal o morwāred. ماهی (= شخص، هشداردهنده) توجه کن [که] مرواریدها را در رشته ابریشمی می‌کشد (سخنان موزون و فصیح می‌گوید).

مائگ mā?eg (ل) = ماه‌گ ↑.

مائو مائو mā?ō mā?ō (اص) صدای گریه، میا میا.

مائی mā?i (اردو: مادر، پیرزن) (ل) زن محترم، زن مسن.

مائیل māyil (ل) = ماییل ↓.

مایگ mā-y-ag (مصم) = ماه‌گ ↑.

مایگ māyeg (ل) = ماه‌گ ↑.

مایه māya (ل) = ماه‌گ ↑.

مایه‌دور māya-dōr (ل) بیماری یا زخم پستان دام.

ماییل māyēl (ل) = اُمَییل، بردست. ۱- کتف دست. ۲- عضله کنار کتف یا بالای آن که بر اثر برداشتن چیزی سنگین یا کارکردن سخت آسیب می‌بیند و درد می‌گیرد. ماییل گِرگ ger-ag- (مصم) ماساژ دادن عضله ماییل ↑ آسیب‌دیده.

مبا mā-bā (فعل دعائیه) = مبات ↓.

مبات mā-bāt (فعل دعائیه) مباد، [الهی] نابود شود، سربه‌نیست گردد. موجود مباد، هرگز وجود نداشته باشد. مثل: «مبات دَرے که گُوشان به چُلین ایت mā-bāt dorr-ē ke gōš-ān be-čol-ēn-it گوش‌ها را پاره کند»، «هیچَر مبات نَے لیمران (روانبد، منظومه مکران) hečbar mā-bāt-ay limor-ān الهی هرگز مباد که افسرده و پژمرده شوی»

مبادا mā-bād-ā (فار) (فعل دعائیه) مبادا، این طور نباشد.

مبارک mobāre(a)k (ص) ۱- مبارک، بابرکت، فرخنده. ۲- (شج) مبارک باشد، فرخنده باد. «مبارک بیت mobārek bit مبارک باد» مبارک بیگ ba-y-ag — (مصل) مبارک شدن. مبارک کنگ kan-ag — (مصم) به کسی «مبارکباد» گفتن.

مبارک گشگ goš-ag — (مصم) مبارکباد گفتن.

مبارکی mobārak-i (حاص) ۱- مبارکی، مبارک بودن. ۲- عمل مبارک گفتن به شخصی بویژه برای عروس و داماد. «کسے مبارکیان روک kas-ē e mobārak-i-ān raw-ag برای «مبارک گفتن» کسی، نزد او رفتن»

مبارکین mobārak-ēn (ص) بابرکت، خجسته، خوش بومن. «مبارکین دست mobārak-ēn dast دست پُربرکت»

مُباه mobāh (۱) ۱- بیماری وبا که واگیر است و سبب اسهال و استفراغ شدید و درد عضلانی و شوک می گردد ۲- هر نوع بیماری مُسری.

کسے مباح جنگ kas-ē ya mobāh jan-ag وبا کسی را از پای درآوردن.

مباح گرگ ger-ag — (مصل) به بیماری و با یا بیماری مسری دیگری مُبتلا شدن.

مباح کپک kap-ag — (مصل) ظاهر شدن بیماری و یا فراگیر شدن آن در جایی.

مُباه mobāh (ص) مبارک، فرخنده. «من وتی دلے مُراد دیست آنت، نوں منی زند مُباه انت (عبر: ۸۹) man wat-i del e morād dist ant مبارک و مبارک است»

مُبدَا mobdā (۱) = لنگر، مبد. ۱- آشپزخانه بزرگ که در آن برای تعداد زیادی از افراد غذا درست کنند و در قدیم بیشتر قلعه‌های امیران

و فرمانروایان دارای چنین آشپزخانه‌ای بوده است. ۲- غذایی که به مقدار زیاد و برای افراد زیادی درست شود.

مُبدَو mobdaw (۱) = مُبدَا.

مُبدَه mobda (۱) = مُبدَا.

مُبدَه پان mobda-pān (ص) رئیس و مسئول آشپزخانه بزرگ امیرانه.

مُبدَه‌ی mobdah-i (ص) ۱- مربوط به مُبدَا. ۲- = مبدَه پان.

مُبدئی mobda-i (ص) = مبدَه‌ی.

مَبَرّ mabarr (۱) زمین بایر و غیر آباد.

مَبَو ma-bō = مَبے. فعل نهی از مصدر بیک →.

مَبی ma-bi (مخفف مَبیت، فعل نفی از مصدر بیک = بودن) نباشد، پیش نیاید. «اگان چَو مَبی agān čōn ma-bi اگر این گونه نباشد/ پیش نیاید»

مَبے/مَبئی ma-bay (فعل نهی از بیک ba-y-ag) نباش، نشو. «همراه مَبئی نادلسران (روائبد، منظومه مکران) hamrāh ma-bay nā-del-ser-ān با افراد گران جان و دون همت، همراه و متفق نباش»

مُپت mopt (ص) ۱- مفت، رایگان، مجانی، آنچه بدون بها و مزد و زحمت به دست آید. ۲- (مجاز) پوچ، بی معنی. «مپتین هَرمه کن mopt-ēn habar ma-kan حرف مفت (پوچ و بیهوده) نزن»

مُپت دَیگ da-y-ag — (مصم) مفت دادن، چیزی را مفت بخشیدن.

مُپت هُدا hodā — (ق ص) ۱- مفت و رایگان، فی سبیل الله. «آ وتی مالء مُپت هُدا دات ā wat-i māl a mopt hodā دات خود را رایگان یا به قیمتی بسیار پایین داد» ۲- (ق) بی گناه، بدون تقصیر. «آبیء مُپت هُدا جَت āyi e mopt hodā jat او را در حالی که

مُپت مُباه mopt mobāh (ص ق) مفت و بیهوده.

مُپتی mopt-i (ص) مفتی، رایگان.

مُپتی mopti (ع: مُفتن) (ص) روحانی ای که دوره تخصص در فتوا را تحصیل کرده است، آن که صلاحیت فتوا دادن را دارد، مُفتی، فتوادهنده.

مپتین mopt-ēn (ص) = مُپتکائین. ۱- مفت و رایگان. ۲- بیهوده و پوچ. «مپتین کار- mopt-ēn kār کار مفت و بدون مزد» «مپتین کوشش mopt-ēn kōš-est کوشش مفت و بدون سود»

مَپَرشَو maprošō (۱) = ملبشول.

مَپَرِل moprēl (۱) دستاری راه راه و کوچک است که مردان بر سر بندند.

مَت mat (۱) ۱- هوش، استعداد. ۲- عقل، اندیشه. «بے مت bē-mat نادان»

مَت mat (۱) = متاه. ۱- متاع. «مالء مت māl omāt مال و منال» ۲- سرمایه. «چُک گلزمینء مالء مت / راجانی اوستء آکبت (بیدار: ۳۹) čok gol-zamin ay māl o mat/ rājāni ōst o ākbat امید و سرانجام [زندگی و پایداری] اقوام و ملت‌ها است»

مَت matt (۱) = سیرایک. مته که ابزار سوراخ کننده.

مَت met بن ماضی از مَنگ.

مَتَا matā (۱) گردش بیهوده

— متا دَیگ da-y-ag — بیهوده و بدون هدف گردش کردن.

مَتَا matā (۱) مخفف متاه.

متابی motābi (۱) نوعی لیموترش.

مَتاچ metāč = (۱) = مچاچ.

مَتَار mattār (۱) = پاد. طناب کناره پایینی تور ماهی گیری.

بی گناه بود گُتک زدند» ۳- بدون هدف یا دلیل مشخص. «مُپت هُدا من لث وارنگ (طائر: ۳۳) mopt hodā maṅ laṭ wārt-ag من بدون دلیل گُتک خورده‌ام»

مُپتا mopt-ā (ق) = مُپتکا. ۱- به صورت رایگان و مفت. ۲- بیهوده، از روی بیهودگی. مثل: «جَلَو جنی مردے نه انت مُپتا جَنان گُواجار دَنَت jallū jan-i mard-ē na-ent mopt-a jan-ān gwājār dant مرد زن گرفتن نیست و بیهوده به زنان پیشنهاد ازدواج می دهد»

مُپتامُپت mopt-ā-mopt (ق) ۱- به صورت مجانی و رایگان. ۲- الکی و بدون هدف. «مُپتامُپت منی جَت mopt-ā-mopt man-i jat الکی و بدون آنکه مقصر باشم مرا گُتک زد»

مُپتائین mopt-ā-ēn (ص) = مُپتکائین. ۱- به صورت مفت و مجانی، رایگان. «آ مُپتکا کار کنت- ā mopt-ā akā kār kanṭ او مجانی و بدون مزد کار می کند» ۲- (مجاز) بیهوده و پوچ، بدون هدف یا دلیل، الکی. «هوران مُپتکا پَریشان انت hūrān mopt-akā prēšān ent دلیل پریشان است»

مُپتکائین mopt-akā-ēn (ص) ۱- مجانی و رایگان. ۲- بیهوده و پوچ، الکی. «شاریء گریوگان مُپتکائین گریوگ انت šāri y-e grēw-ag-ān mopt-akā-ēn grēw-ag ant گریه‌های شاری گریه‌های بی فایده و بیهوده‌ای هستند»

مُپت کَلزی mopt-a-kallazi (ص) ۱- ارزان و مجانی. ۲- (ق) الکی، از روی بیهودگی. ۳- بدون دلیل، بدون مناسبت.

مُپتکی mopt-ok-i (ص ق) بیهوده، بدون هدف.

مَتاری *mattār-i* (ص) آن که طناب «مَتار» را می‌کشد.

مُتاشا *motāšā* [ع: مُشَاطَة] (ی) = مُشَاطَة.

مَتاه *matāh* [ع: مَتَاع] (ی) متاع، مال و ثروت، سرمایه و اسباب زندگی، کالای خرید و فروش. مَثَل: «بِتْرَسَايَت مَهْمَا دِل که مَتاه دَارِيَت bo-tors-it hamā del ke matāh dār-it آن دل بِتْرَسَد که مال و ثروت همراه اوست [و از دست دزدان در امان نیست]»، «گِل نَه کُنْت کَس پَه مُرْدَه مَال مَنی / مَنی مَتاه زِنْدَه دَرْدَه مِی تَپَه (عابد: ۹۳) gal na-kañt kas pa morda-māl a may/ may matāh zeñd e dard e mittāp-e هیچ کس برای مرده ریگ ما خوشحال نمی‌شود، متاع و مال به جامانده از ما، کشتزار درد و رنج است».

مَتَر *matar* [ع: مَطَر] (ی) = مَوَر. ابر.

مَتْرَاسَنگ *metrāseng* (ی) مردارسنگ، ماده‌ای است به صورت جامد زرد تا قهوه‌ای مایل به سرخ و از داروهای محلی و سنتی به حساب می‌رود؛ این دارو از ترکیبات فلز سرب بدست می‌آید.

مَتْرَاسی *matrāsi* (ی) ۱- نوعی پارچه قرمز رنگ. ۲- (مجاز) به رنگ سرخ، سرخ‌رنگ. ۳- ارغوانی.

مَتْرَس *ma-tors* (ص) ۱- تَرَس، آن که نمی‌ترسد، شجاع و دلیر. ۲- (ی) هراس، بیم، تهدید. **مَتْرَس دِیگ** *da-y-ag* (مَصْم) ترساندن، تهدید کردن، بیم افکنیدن. «مِیران گَوْدَلان سَرَهَمِیَنَتَنگ / هِنْدِیگان مَتْرَسَه داتگ (حماسه) رند و لاشار mirān gōñdal-āñ srahm-ēñt- ag / hend-īg-āñ ma-tors-ē dāt-ag تیرها میران را هراسانده‌اند و شمشیرهای بُرآن او را تهدید کرده‌اند».

۱- واژه مَطَر فقط در شعر بلوچی آمده است و در گفتار و نوشتار کاربرد ندارد.

مَتْرَگَه *matrekka* (ی) چکش کوچک کفاشی.

مَتْرُوس *matrūs* (ص) پر و سرشار.

مَتک *metk* ← مَتکِیَن.

مَتک *metk* = مِیَهَت. بن ماضی از مِچگ ↑.

مَتک *motk* (ی) رگ‌های واقع در گودی بالای شانه‌ها و دو سوی پایین گردن که گاهی بر اثر کار و فعالیت یا تحرک بیش از حد و خوابیدن بر بالشت نامناسب درد می‌گیرند. **کَسَه مَتکان پادایگ** *kas-ē e motk-āñ pād ā-y-ag* برخاستن و برجسته شدن رگ‌های «مَتک ↑»، درد گرفتن رگ‌ها و عضلات گردن و شانه.

کَسَه مَتکانه گِرگ *kas-ē e motk-āñ a ger-ag* (مَصْم) گرفتن رگ‌های «مَتک ↑» به این طریق که شخص وارد به این کار آن‌ها را با انگشتان دست پیدا می‌کند و مدتی کوتاه فشار می‌دهد تا درد آن‌ها یا اندام‌های وابسته ساکن گردد.

مَتک *motk* (مَصْم) = آسَدِیَمک. حساسیت چشم نسبت به نور که پس از قرارگرفتن در برابر اشعه مستقیم نور آفتاب یا لامپ و چراغ روشنایی، اجسام در چند لحظه تاریک می‌شوند.

مَتک بیگ *motk ba-y-ag* (مَصْل) از دست دادنِ موقت بینایی بر اثر تابش مستقیم نور به چشم.

مَتک کَنگ *motk kan-ag* (مَصْم) کم‌دید کردن چشم کسی بر اثر تابش مستقیم نور با چشمان او.

مَتکی *moki* (ص) آن که دایم یا بیشتر اوقات رگ‌ها و عضله‌های پایین گردن او درد می‌گیرد و نیاز به ماساژ دارد. ← مَتک.

مَتکِیَن *metk-ēñ* ↓.

مَتکِیَن سَر *sar* — مَتکِیَن سَر. ویژگی دو یا چند تن که کاملاً به هم شبیه باشند. «پَلانی

پَوَرَو تَنی مَتکِیَن سَر اِنَت *pelāni pūraw tai metk-ēñ sar eñt* فلانی کاملاً شبیه توست»

مَتکِیَنک *matkēnok* (ی) ← مَتکِیَنک.

مَتِگ *mateg* (ی) = مَدگ ↓.

مَتَل *matal* (ی) = مَتَلک. مثل سایر، ضرب‌المثل.

مَتَلَب *matlab* [ع: مَطْلَب] (ی) ۱- مطلب مقصد، مُراد، قصد، خواسته. «چَه اِدَانَه اَیگ تَنی مَتَلَب چی اِنَت؟ *ča edān ay ā-y-ag tai matlab či-eñt* قصد و مراد تو از آمدن به این‌جا چیست؟» ۲- مطلب، موضوع.

مَتَلَبی *matlab-i* (ص) ۱- آن که بدون چشمداشت و توقع کاری انجام نمی‌دهد. ۲- (مجاز) حریص، آزمند. ۳- دوستی که مخلص و یکدل نیست.

مَتَوَتَا *matōtā* (ی) ماهی مُک‌سود و خشک‌شده کوچک.

مَتَوَنک *matūñk* [کُت] (ص) زن تنبل.

مَتَوَه *matōh* (ی) ۱- جنس و کالا. ۲- کمک‌خرجی.

مَتَوَه نَه دِیگ *matōh na-da-y-ag* (مَصْل) بخیلی کردن نسبت به دوست و همراه خود در خرج پول.

مَتَهَیَر *mothayr* (ص) درمانده، پریشان.

مَتی *motti* [کُت] (ص) = دُزْمَن. بدخواه، دشمن.

مَت *mañ* (ی) ۱- خاک رُس، خاک کوزه‌گری که بسیار نرم است. ۲- کپل. سفال. ۳- نوعی ظرف سفالی دهان‌گشاد بزرگ‌تر از کوزه. ۴- بن مضارع از مَتگ ↓.

مَت *mañ* (ی) ۱- نظیر، مثل و مانند. «بِه مَت *bē-mañ* بی‌نظیر، بی‌مثل و مانند»، «تَنی مَت نه اِنَت مازندران (روایت: منظومه مکران) *tai mañ na-eñt māzendarān* [ای مکران]

مازندران [در زیبایی و تنوع] همتای تو نیست. (تو بهتر هستی) ۲- همانند و

یکسان. ۳- (ص) جفت، همراه. ۴- ویژگی دو گاو که در کنار هم و پیوسته به هم کار می‌کنند. ۵- دو چیز یا دو شخص که در صفتی یا از همه لحاظ مانند هم هستند و به همدیگر جور درمی‌آیند. ۶- حریف جنگی. «پَر گَرَب شَان اِنَت بَرَوکِیَن نِشَتَرَه / چاک دَنَت مَتَان چَو گُهَنَتِیَن چَادِرَه (روایت: ۱۸۵) *par gazab šān-it bar-ōk-ēñ neštār a čāk dāñt mañ-āñ čō kohn-ēñ čāder a* شمشیر بُرآن را از روی خشم می‌افشاند و حریفان را با آن مانند چادر کهنه‌ای چاک می‌دهد» ۷- حریف یا رقیب در بازی و قمار. ۸- رقیب. ۹- بدل، عوض. «موسم هم مدام مَت بیت (عابد: ۱۸۶) *mōsom ham modām mañ bit* طبیعت هم مدام عوض می‌شود» ۱۰- ویژگی دو تن که در فن گشتی با هم برابر باشند. «مَتَه مَتَه دِیَم پَه دِیَم بیت اِنَت رِنْدَه هَان (ابراهیم حسن) *mañ o mañ-i a dēm pa dēm bitt-añt rend o hān* رند و خان با قدرت و نیروی یکسان در برابر هم قراژ گرفتند» ۱۱- پس از اسم اضافه شود و صفت مرکب سازد. «بَرَات مَت *brāt-mañ* آن که بویژه خواهری که مانند برادر پشتیبان و هم‌دل باشد»، «تَهَرَمَت *tapar-mañ* آنچه مانند تَهَر بَزَنده باشد»

مَت بیگ *mañ ba-y-ag* (مَصْل) ۱- عوض شدن، تغییر یافتن. «موسم هم مدام مَت بیت (عابد: ۱۸۶) *mōsom ham modām mañ bit* موسم و فصل دایم تغییر می‌کند» ۲- مساوی و یکسان شدن در رقابت. ۳- حریف شدن. مَثَل: «بَرَات مَتَجَن پَه لَت، بَل تَنی که بیت دُزْمَنانی مَت *brāt a ma-jan pa lañt bell i mañ ke bit dožmen-ān-i* برادر را اگر خواستی تنبیه کنی او را کُتک زن، بگذار که با دشمنان حریف گردد»

مَت دیگ *mañ da-y-ag* (مَصْل) رقابت کردن، مسابقه دادن.

مِث کپک matṭ kap-ag (مصل) با هم جور درآمدن، برای همدیگر مناسب بودن.
مِث کنگ matṭ kan-ag (مصم) عوض کردن. «وتی گد ئی مِث گت آنت (شریف: ۳۹) wat-i god i maṭ kot-ant او لباس‌های خود را عوض کرد»

مِث پُروَشک e prōš-ag — شکست دادن حریف در جنگ یا بازی.

کَسے یا چیزے مِث سر بیگ kas-ē yā čiz-ē matṭ e sar ba-y-ag کسی یا چیزی عوض یا جفت سر کسی بودن، مجازاً آن چیز مساوی با مرگ کسی بودن. (نوعی نفرین که به کسی گویند که چیزی را گم و نابود کند)

مِث سر کنگ matṭ e sar e kas-ē kan-ag (مجاز) به مجاز چیزی را گم و نابود کردن.

مِث گردپنگ matṭ gard-ēn-ag (مصم) انتقام گرفتن از حریف یا دشمن، مانند کشتن قاتل در برابر قتلی که کرده است.

مِث ۱) matṭ ۱- = مِث، چُهل. برآمدگی گوشتی کوچکی در بخش بالایی شرمگاه زن، خروسک، چوچوله. ۲- به طور مطلق به شرمگاه زن هم گویند.

مِث ۱) matṭ ۱- دست گره‌کرده، مُشت. ۲- آن مقدار از چیزی، که در گودی میان کف دست و انگشتان به هم چسبیده می‌گنجد. ۳- = جَزگ، جلق، استمنا، خودارضایی پسران.

مِث جنگ matṭ jan-ag (مصل) جلق زدن، استمنا کردن.

مِث کنگ matṭ kan-ag (مصل) ۱- دست را به شکل مُشت درآوردن. ۲- چیزی را در مُشت جای دادن.

مِث گرگ matṭ ger-ag (مصم) ۱- با مُشت گرفتن، در مُشت جای دادن. ۲- (مجاز) خاموش شدن و کوچک‌ترین حرفی نزدن. ۳- (مجاز) به چیزی محکم چسبیدن و علاقه داشتن.

ماں مِث کنگ mān moṭṭ kan-ag در میان مُشت جای دادن.

ماں مِث گرگ mān moṭṭ ger-ag در میان مُشت دست گرفتن.

مِث ۱) moṭṭ ۱- موهای بافته شده زنان که بیشتر به صورت یک یا دو رشته طناب مانند پشت سر آویزان هستند. «یک مِث yak-moṭṭ موهای بافته شده در یک رشته»، «دو مِث do-moṭṭ موهای بافته شده در دو رشته». مِث: «سرگوپ» سینگارگی نه‌بوت، بانوَر مِث ئی چه بُن گُوتک sar-gwap e singār-ag-ē na-būt bānōr e moṭṭ i ča bon a gwatک آرایشگر، عروس را نه تنها به درستی آرایش نکرد، بلکه موهای بافته‌اش را از ته کند» ۲- رشته‌های بافته‌شده سیاه ابریشمی یا نخ شیشه موی که برخی از زنان - که موهای کوتاه دارند - به موهای خود هنگام بافتن آن‌ها وصل کنند.

مِثا matṭā بن مضارع از مِثایگ.

مِثا ۱) moṭṭ-ā دسته برخی از ابزارها که در دست گیرند.

مِثات matṭāt بن ماضی از مِثایگ.

مِثات matṭ-et بن ماضی از مِثگ.

مِثاتن matṭāt-en (مصم) = مِثایگ.

مِثار matṭār ۱) = پِئلم. طناب لبه بالایی تور ماهیگیری.

مِثارو matṭāraw ۱) مقداری از چیزی که در یک مُشت جای گیرد. مانند مُشتی از خرما، گِل و...

مِثارو کنگ kan-ag — در مُشت گذاشتن. «گِل مِثارو کنه دیوال ئی جن gel a moṭṭāraw kan o diwāl i be-jan گِل را در مُشت بگیر و بر دیوار بزن»

مِثاری moṭṭāri ۱) سنگی که به اندازه یک مُشت باشد.

مِثان matṭ-ān (مصم) جابه‌جا، عوض.

مِثان کنگ kan-ag — جابه‌جا کردن، عوض کردن. «ما دوار مِثان کنگ (شریف: ۹۷) mā dawār matṭ-ān kot-ag ما خانه را جابه‌جا کرده‌ایم»

مِثاهگ matṭā-h-ag (مصم) = مِثایگ.

مِثاتین matṭā-?-ēn بن مضارع از مِثاتینگ.

مِثاتینت matṭā-?-ēnt بن ماضی از مِثاتینگ.

مِثاتینتن matṭā-?-ēnt-en (مصم) = مِثاتینگ.

مِثاتینگ matṭā-?-ēn-ag (مصم) ۱- عوض کردن لباس بر تن. «وتی پُچان به مِثاتین و بیا-wat-i počč-ān a be-matṭā-?-ēn o b-y-ā» ۲- عوض کردن چیزهای دیگر با هم.

مِثایگ matṭā-y-ag (مصم) ۱- طی کردن راه و طریق. ۲- گذشتن از سویی به سوی دیگر جایی. ۳- عبورکردن تیر از محل مورد اصابت و بیرون آمدن آن از سویی دیگر.

مِثبند moṭ-band ۱) = مِج. مُشت دست، دست گره‌کرده.

مِثین matṭ-et-en (مصم) = مِثگ.

مِشر maṣar [اردو] ۱) = کزول، کرول، کرۆ. ۱- نخود سبز، نخود فرنگی. ۲- غذایی که از نخود سبز درست کنند.

مِشک maṣek ۱) = مَدگ. ملخ.

مِشک moṣk ۱) پیشانی به معنی اهانت آمیز آن.

مِشک moṣtok (سح) ۱) استخوان گوشت‌دار دست گوسفند یا بز.

مِشکا moṣkā ۱) = دوکان. بشکن.

مِشگ matṭ-ag (مصم) جمع کردن سیل یا آب. روخانه، گِل و آبرفت را در یک جا؛ درنوردین سیل یا رودخانه جایی را همراه با گِل‌ها و آبرفت‌هایی که با خود آورد و پخش کند. «آپ

چو تَیاب رُمب‌اَنگ / ... مکران زمین ئی مِث‌اَنگ (روایت: شعر دادشاه) āp čō tayāb a romb-et-ag makrān zamin i matṭ-et-ag آب سیل همانند ساحل دریا خروشان شد و سرزمین مکران را با خاک‌ها و آبرفتی که به همراه داشت درنوردید»

مِثگ maṣeg ۱) = مَدگ. ملخ.

مِثگ metṭeg (ص) کوچک و خرد. «مِثگین چم meṭṭeg-eg-ēn čamm چشم کوچک»

مِثگ metṭeg ۱) = مِث. چوچول.

مِثو meṭṭū [اردو: مِثو] ۱) = توتی. طوطی پرنده سخنگوی معروف.

مِثورنگ meṭṭūrang (ص) آنچه به رنگ طوطی باشد، سبزرنگ.

مِثوک maṭūkk (ص) = مِکوت.

مِثوک matṭ-ōk (ص) آنچه در عوض چیزی داده‌اند.

مِثوند maṭōnd ۱) = توند. نوعی ماهی کوچک رودخانه‌ای.

مِثونگ moṭūng ۱) تکه گوشت پخته‌شده‌ای استخوانش کم باشد.

مِثه moṭṭa ۱) کلاف نخ.

مِثءبدال matṭ o badal (مصم) تعویض.

مِثءسٹ matṭ o saṭṭ (ص) ۱- همراه و با هم. ۲- (مصم) = بَدَلءَسَدل.

مِثءمار matṭ o mār (مصم) = جِستءپُرس. جستجو، پرس و جو.

مِثءمار کنگ kan-ag (مصم) جستجو کردن. «گُدا که مَلّین سادیء هوشء سار کنگ/ بیلء همراه ئی دُرست وتی مِثء مار کنگ (پسند) godḏa ke mall-ēn saṭṭ di y-a hōṣ o sār kot-ag bēl o hamrāh i drost matṭ o mār kot-ag پس از این که سادی به به هوش آمد همه دوستان و همراهان خود را جستجو کرد»

مَنی matṭ-i (حاصِب) عوض شدن، جابه‌جا شدن. «رَوچ ۛ شَپانی مَنی rōč o šap-ān-i matṭ-i جابه‌جا شدن روزها و شب‌ها»
مَنی moṭṭ-i (۱) = مَئِیگ ↓.

مَئِیگ matṭ-ig (ص) = مَئ. جفت و همراه، نظیر و همتا.

مَئِیگ moṭṭ-ig (۱) = مودِیگ ↓.

مَئِین matṭ-ēn بن مضارع از مَئِیگ ↓.

مَئِینت matṭ-ēnt بن ماضی از مَئِیگ ↓.

مَئِینتن matṭ-ēnt-en (مَصم) = مَئِیگ ↓.

مَئِیگ matṭ-ēn-ag (مَصم) ۱- همراه کردن و جفت کردن دو چیز در کنار هم. ۲- همراه کردن و پهلویه‌پهلوی همدیگر گذاشتن دو الاغ یا گاو هنگام شخم زدن زمین با گاو آهن.

مَچ ۱ moṭ (۱) = دَنز. ۱۰- گرد و غبار. «دُنیا مَچ ۛ تاریک ۛ تنگ (روانِبُد، منظومۛ مکران) donyā moj o tārik o tang دُنیا را غبار فراگرفت و تاریک و تنگ شد» ۲- ظلمت و تاریکی ناشی از گرد و غبار. «مَچ ۛ اِیَرَدانگ، شَپ هم سَک تَهار اِنت (گوداری: ۳: ۱۱۰) moj a ēr-dāt-ag šap ham sak tahār eṭt و شب هم تاریک است» ۳- (مجاز) ضعف قوۛ بینایی. ۴- بن مضارع از مَچِگ ↓.

مَچ_کَنگ moj kan-ag (مَصم) ۱- گرد و غبار به پا کردن. ۲- (مجاز) تاریک گردانیدن.

مَچ ۲ moj (۱) ۱- صحرا، بیابان. ۲- دشت و زمین هموار. «سِداون چِه مَچ ۛ تَراس داتان (حماسۛ بالاچ) sayd-ōn ča moj a trās dāt-ān بَز کوهی یا آهوان را از دشت فراری می‌دادم. (به دنبال آن‌ها می‌افتادم)» ۳- ناحیۛ دوردست.

مَچ mojj بن مضارع از مَچِگ ↓.

مَچا mojā [سِک دیر] (ص) بسیار دور.

مِجَاز mejāz (ص) ۱- مغرور. ۲- دل‌داری که به زیبایی خود مغرور است. ۳- (امص) ناز و

کرشمه، غرور حُسن. ۴- غرور، تکبر. «گَندِگِین مردم ۛ مِجَاز باز اِنت gānd-ag-ēṭ mardom e mejāz bāz eṭt غرور آدم‌های پست زیاد است»

مِجَازِی mejāz-i (ص) مغرور.

مِجَال mejāl [ع: مَجَال] (۱) = مَوۛ، وار. ۱- مجال، فرصت، امکان. ۲- قوت و توانایی، نیرو.

مِجانی mj-āni (ص) دشتی، بیابانی. «کَئی رَبالو نِی چاهی مِجانی (شهادت کاروانی) ka-i rabbālaw ay čāhi moj-āni ای کبوتر چاهی بیابانی قاصد چه کسی هستی؟»

مِجَبور majbūr [ع: مَجْبُور] (ص) مجبور، وادار شده به انجام کاری.

مِجَبور_بِیگ majbūr ba-y-ag (مَصم) مجبور شدن.

مِجَبور_کَنگ majbūr kan-ag (مَصم) مجبور کردن.

مِجَبوری majbūr-i [ع: مَجْبُور + بلو: ی] (حاصِب) ۱- مجبوری، مجبور شدن. ۲- (ق) به‌ناچار، از روی اجبار. «مَن پَهِ مِجَبوری اِی سَکَم وارَتَگ (حماسۛ آدینگ) man pa majbūr-i ē kasam wārt-ag مَن از روی ناچاری این قسم را خورده‌ام»

مِجَبور_یَن majbūr-ēn [ع: مَجْبُور + بلو: یَن] (ص) اجباری. «مِجَبور_یَن کار majbūr-ēn kār کاری که از روی اجبار باشد»

مِجَت majet (۱) = مَسِیت ↓.

مِجَت ۱ mojjat (ق) همیشه، همواره.

مِجَت ۲ mojjat [ع: مِجَد] (ص) کوشا، مُجَد.

مِجَت_بِیگ mojjat ba-y-ag (مَصم) کوشا بودن. «مرد اگر عدل ۛ جَن وتی کارۛ مِجَت اِنت / دائم آ لَوگ ۛ تَهِ هَیَرۛ بَرکت اِنت (روانِبُد: ۴۰۵) mard agar adl o jan wat-i kār a mojjat eṭt dā?em ā lōg e tah a

حفره‌های داخل استخوان را پُر می‌کند. ۳- بخش درونی برخی از هسته‌های میوه‌هایی مانند پسته، بادام و گردو. ۴- (مجاز) وسط، میان، مرکز. ۵- ذهن. «آئِیۛ اِی هَیَر چِه وتی مِجَتۛ کِشَرَات تَهِ گُت (طائر: ۱۳۰) āyi a ē habar ča wat-i majg a kašš-et na-kot او نتوانست این سخن را از ذهن خود بیرون کند»

مِجَگ moj-ag (مَصم) ۱- غبارآلود شدن هوا، ایجاد شدن گرد و خاک. ۲- ابری کردن، تاریک کردن ابرها هوا را. «ساوژی گُوات وارِیَب جُژان زیران گُت مِجَگ (دُژا: ۸۸) sāwaf-i gwāt-ān zir-ān kot moj-ag دریایی با وزیدن باد، فشار را تاریک کردند» ۳- (مجاز) اخم کردن، عبوس شدن.

مِجَگ_ک majg-ok (امصغ) مغز کوچک، مغز کوچک برخی از هسته‌های میوه‌ها مانند بادام و گردو.

مِجَگَل majgol (۱) = مِجَگُول ↓. «آسَنِیَن باران شَرِیَن گُوش نِی سِستَگ مِجَگَلِیَن (روانِبُد: ۳۶۷) āsen-ēṭ bār-ān srēṭ gwaš-ay sest-ag majgol-ēṭ بارهای سنگین گویا استخوان کمر را شکسته است»

مِجَگَل mojgal (ص) استخوان درهم شکسته، خردشده، تکه‌تکه شده.

مِجَگَل_بِیگ ba-y-ag — درهم شکستن استخوان. «تِیز مَرَو کِپ نِی مِجَگَل بِنِی tēz ma-raw kap-ay mojgal bay زمین می‌افتی و استخوان‌هایت می‌شکند»
مِجَگَل_ک mejgalok (۱) = مِث. چوپوله.

مِجَگُک majg-ōk (۱) = زَرُک. مغز هسته میوه درخت گُناَر یا سِدر.

مِجَگُول majg-ōl (۱) ۱- گوشت با استخوان.

۲- استخوان گرد لگن دام که گوشت زیاد دارد. ۳- = مَکُون. استخوان لگن. مَثَل: «مِجَگُولۛ پُروَش نِی بَیۛ وارۛ / پَرچۛ دِل شِیاهۛ کَنۛی

hayr o barkat eṭt مرد اگر در برابر زنش با به عدل رفتار کند و زن نیز اگر در کارهای خانه کوشا باشد، در خانه آن‌ها خیر و برکت می‌آید»

مِجَتَگ moj-et-ag (ص) ۱- غبارآلود. ۲- تاریک بر اثر غبار و دود. ۳- (مجاز) عبوس و ترشو، اخمو.

مِجَتَن moj-et-en (مَصم) = مِجَگ ↓.

مِجَتِن mojj-et-en (مَصم) = مِجَگ ↓.

مِجَتِی mojjati (ص) ۱- همیشگی، دائمی «مِجَتِی همراهِ: همراه همیشگی» ۲- (ق) همیشه، به طور دائم. «مَرَدُم مِجَتِی پِیادَگ تَهِ اِنت (عابد: ۱۸۵) mardom mojjat-i pyādag na-eṭt انسان همواره پیاده نیست»
مِجَد majjed [ع: مَسْجِد] (۱) = مَسِیت ↓.

مِجَد_ری majjed-ri (ص) آن‌که در مسجد دستشویی کند، مجازاً آن‌که با انجام کار بد، خود را به رسوایی مشهور و انگشت‌نما کند.
مِجَد_ی majjed-i (ص) مربوط به مِجَد، مسجدی.

مِجَرَا mojra (۱) = مِجَرۛه ↓.

مِجَرَو mojraw (امص) = مِجَرۛه ↓.

مِجَرۛه mojra (امص ۱) = مِزَرۛه. ۱- تعیین جهت مسیر یا مقصد با نشانی‌ای که از دور به نظر می‌آید. ۲- مسیر حرکت لَنج در دریا. ۳- قطب‌نما.

مِجَرۛه_کَنگ kan-ag — (مَصم) تعیین کردن مقصد یا جهت مسیر با نشانی‌ای که از دور به نظر می‌آید. «آ کَوۛهۛ مِجَرۛه گَنۛ وتی راهۛ پَر-گَر ā kōh a mojra kan o wat-i rāh a be-ger آن کوه را نشانی کن و راه خود را ادامه بده»

مِجَگ majg (۱) ۱- = مازگ، مِیَن. مغز سر انسان و جانوران که مهم‌ترین مرکز تنظیم فعالیت‌های بدن است. ۲- مغز استخوان که

گُمباره majgāl a prōš-ay bē-wār a parčē
استخوان del-syāh a kan-ay kombār a
لگنت را بی ملاحظه می‌شکنی، چرا [با این
کار] شکسته‌بند را اذیت می‌کنی»

مجلس majles [عرا] (۱) = دیوان. همان مجلس
فارسی.

مجلس-کنگ majles kan-ag (مصل) =
دیوان‌کنگ. ← دیوان.

مجلسی majles-i (صن) = دیوانی →

مَجَمگ majmag (۱) = مجمّه →

مجمه majma (۱) سینی بزرگ.

مَجنا majnā (۱) = مجنون ↓.

مَجنون majnūn (۱) ۱- مجنون عاشق لیلی.
۲- (مجان) عاشق و دل‌باخته.

مَجو moj-ō (صن منسوب به مُج) هوای نسبتاً
غبارآلود.

مَجوس majūs (ص) مجوس، پیرو دین
زرتشت، زرتشتی.

مَجوسر majūsar (۱) گیاهی است دارویی که
در غزارها و باتلاق‌ها روید و برای درمان
یبوست به کار رود.

مَجوگ moj-ōk (صفا، از مَجگ) ۱- = مَجو ↑.
۲- = دیم‌تار. اخمو. مثل: «زهگے اوں هست
گزوگے، مهمانے رتوگے، شوے مَجوگے zahg-
ē ōn hast gerr-ōk-ē mehmān-ē ra-? -ōk-
ē ōj-ww-ē moj-ōk-ē e šū-ww-ē» بچه‌ای دارم که بسیار
گریه می‌کند، مهمانی که دارد می‌رود و
شوهری که آخم است»

مَجول majōl (۱) ۱- استخوان کعب پا، قاپ،
استخوان کوچکی در پاچه گوسفند و بز است
که با آن بازی کنند، بَجول، بژول. ۲- قاپ‌بازی.
مَجول‌کنگ majōl kan-ag (مصل) قاپ‌بازی
کردن.

مَجولِ نِگارگ jekk-ār-ag — مهره قاپ را
در بازی پرتاب کردن.

مَجول‌بازی majōl-bāz-i (حامص) قاپ‌بازی.

مَجولک majōl-ok (امصف از مَجول) ۱- مهره
قاپ کوچک. ۲- = شُگَلک. شتالنگ. ۳- کشک
زانو.

مَجولی majōl-i (صن) ۱- مربوط به مَجول ↑.
۲- (۱) استخوان وسط پای شتر. ۳- = مَجول‌بازی.
قاپ‌بازی.

مَجیبر mojēber [عر: مجاور] (۱) ۱- مقیم و
معتکف زیارتگاه و آرامگاه امام‌زادگان و اولیاء
الله، مجاور. ۲- نگهبان و خادم زیارتگاه.
۳- (مجان) صوفی، زاهد.

مَجین moj-ēj (ص) ۱- غبارآلود، تاریک بر
اثر گرد و خاک و غبار. ۲- بن‌مضارع از
مَجینک ↓. ۳- (مجان) اخم. «مَجین مورک
moj-ēj mūrک پیشانی پُرگِره و آخم»

مَجینتن moj-ējt-en (مصم) = مَجینک ↓.

مَجینگ moj-ēn-ag (مصم) ۱- غبارآلود
کردن، گرد و غبار به پا کردن. ۲- (مجان) اخم
کردن. ۳- (مجان) تاریک گردانیدن هوا بر اثر
گرد و غبار. «جنگے سی سال مَجینت
دوستی سجا (دُژا: ۱۰۱) jang-ē y-a si sāl
moj-ējt dōst-i e sejā جنگی سی‌ساله
زیبایی محبت را تیره و تار کرد»

مَج mačč = مُک. (۱) ۱- نخل، درخت خرما،
میوه این درخت خرما که در بلوچی به آن
«نا» یا «ناه» یا «هرماگ» گویند. مثل: «مال
مَج، چُک بَج māl bačč čokk bačč سرمایه
نخل، فرزند پسر» ۲- این درخت در
بلوچستان دارای انواع گوناگون و با رنگ‌ها و
طعم‌های مختلف است. برخی از آن‌ها
عبارتند از: «مُزاتی، موصلی، موژ، ربئی،
هلینی، آبو، شکری، بیگم‌جنگی، پیمازو، گُروچ،
گوازمال، زردان، بَهملدی، پُپو، لَهپو، هُشکیچ،
شندشکند، سبزو، گُدومی، وش‌گُنگ، کلگی،
روگنی، چَریان، ماکیلی، کهربا، وِشنا،

«مَجوگ = مکنده»، «شیرمَج šir-mečš مکنده
شیر از پستان مادر، بچه‌ای که هنوز شیر مادر
می‌خورد»

مَج močč (۱) ۱- مَج، مفصل استخوان‌های
ساق دست و کف پا. ۲- دست در حالی که
انگشتان را روی کف آن جمع کنند، مُشت،
دست گره‌کرده. ۳- (مجان) به اندازه یک
مُشت. ۴- (مجان) مسابقه مَج‌اندازی.

مَج دیگ da-y-ag — مَج انداختن،
مَج‌اندازی کردن.

کسے مَج تها بیگ kas-ē y-e močč e
tahā ba-y-ag در مُشت کسی بودن، به‌مجاز
در سیطره و اختیار کسی بودن.

مَج močč (ص) ۱- توده و انباشته از هر
چیز، کود. «دارانے مَج کن dār-ān a močč
kan هیزم‌ها را بر روی هم انباشته کن»
۲- (ق) فراوان، بسیار زیاد. «کار ته بگوش‌ئے
مَج انت kār ta be-gwaš-ay močč ejt تا
بگویی کار فراوان است»، «مان هامینے
هرماگ مَج بیت mān hām-ēn a hormāg
močč bitt در فصل خرما پزان (تابستان) خرما
فراوان می‌شود» ۳- همه، مجموع افراد یا
اشیاء مورد نظر. (در این معنی واژه بیشتر به
صورت جمع به کار می‌رود) «مَج رپتگ انت
močč rapt-ag-ant همه رفته‌اند»، «مَجانے
بزور močč-ān a bo-zūr همه را بردار یا
بخر» ۴- لب یا لبه‌های جمع‌شده و بسته
کسی یا چیزی. مانند لب‌های جمع‌شده دهان
انسان یا لبه‌های جمع‌نشده دهانه کیسه و یا
پلک‌های بسته‌شده چشم. «آئی چمان مَج
ant āyi y-e čamm-ān močč ejt چشم‌های او بسته است»، «دپے مَج کن dap
a močč kan دهانت (لب‌هایت) را ببند»
۵- بن مضارع از مَجگ ↓.

مَج بیگ močč ba-y-ag (مصل) ۱- کود
بودن، انباشته شدن، انباشته بودن. «هاکان
کمبری گُروچ، دشتاری، دِشکی، جدگالی،
کنشکی، چِگِردی، تُریشو، نازک، کنگری، ورژد،
نگال، ربئی‌دان، هلینگی‌دان، هردمو و...
مَج ایتوار دیگ ēwār da-y-ag — (مصم)
گردافشانی کردن نخل با قرار دادن رشته‌هایی
از نخل نر (گُشن) بر خوشه‌های تازه از پوسته
درآمده درخت خرما.
مَج بُرگ e bor-āg — (مصم) بریدن
خوشه‌های نخل هنگام برداشت خرما.
مَج بَنَدگ e band-ag — (مصم) بستن
خوشه‌های نخل به تنه یا شاخه‌های آن
به وسیله ریسمان، تا بار سنگین خوشه‌ها
باعث شکستن آن‌ها نگردد.
مَج رَنگ e rang da-y-ag — (مصل)
رنگ شدن میوه‌های درخت خرما که پس از
آن کم کم می‌رسند.
مَج سَنَدکنگ e son-āg kan-ag — (مصم)
درون سبد مخصوص گذاشتن خوشه‌های نخل
بر درخت خرما تا از آسیب پرندگان و ریزش
آن‌ها بر زمین جلوگیری شود. ← سَند.
مَج شوم جَنگ e šōm jan-ag — (مصم)
شخم زدن زمین مزرعه یا کرتی که در آن نخل
کاشته شده است.
مَج کَشک e keš-ag — (مصم) کاشتن نهال
(پاجوش) درخت خرما.
مَج کوش کَنگ a kūšš kan-ag — (مصم)
شکافتن بالاتنه درخت خرما جهت درآوردن
مغز آن. ← کوش.
مَج کُوهک بیگ e kwahk ba-y-ag — (مصل)
پوک و بدون هسته شدن خارک‌ها و
دانه‌های خرما بر اثر نرسیدن گرد کافی به
خوشه‌ها یا عدم گردافشانی آن‌ها.
مَج گُش کَنگ gošš kan-ag — مَج ایتوار
دیگ ↑.
مَج mačč بن مضارع از مَجگ ↓.

مَج meč ۱- بن مضارع از مَجگ. ۲- جزء
پسین برخی از کلمات مرکب به معنی

دیوالء کرء مِچُ آنت hāk-āṇ diwāl ay kerr
 a močč-āṇt خاکها کنار دیوار روی هم
 انباشته شده‌اند» مثل: «مال پَه اَزء مِچء
 نَه بیت، ساه پَه سرء پهریزگء mā pa aṛ a
 močč a na-bit sāh pa sar e pahrēzag a
 ثروت با اختلاف و درگیری جمع نمی‌گردد و
 کسی با اهمیت دادن به تندرستی جاودان
 زنده نمی‌ماند» ۲- فراوان بودن، فراوان شدن،
 به فراوانی در دسترس بودن. «گورء تها
 ماهیگ مِچُ بیتگ kawr ay tah-ā māhig
 močč bitt-ag در رودخانه ماهی فراوان
 شده است» ۳- بسته شدن و جمع شدن
 لب‌های دهان یا پلک‌های چشم یا هر سوراخ
 و دهانه‌ای که لب‌ها یا کناره‌های آن به هم
 بچسبند یا جمع شوند. «هوریء چَمان مِچُ
 انت آئیء واب گپتگ hawri ye čamm-āṇ
 močč aṇt āyi ya wāb gept-ag چشم‌های
 هوری بسته‌اند او را خواب گرفته است»

مِچُ کنگ močč kan-ag (مصم) ۱- روی هم
 انباشتن، کود کردن، روی هم جمع کردن در یک
 جا. «هاکانء هَمدا مِچُ کن hāk-ān a
 hamedā močč kan لب‌های دهان را همین‌جا
 جمع کن» ۲- بستن لب‌های دهان یا پلک‌های
 چشم یا جمع کردن لبه‌های چیزی. «چماء
 مِچُ کن čamm-āṇ a močč kan چشم‌ها را
 ببند»

مِچُ گرگ močč ger-ag (مصم) ۱- بستن و
 جمع کردن پلک‌های چشم یا لب‌های دهان و
 هر چیز همانند آن. ۲- (عامیانه) (مجاز)
 خاموش شدن، سکوت کردن و چیزی نگفتن.
 «تو مِچُ ئی گِرگ taw močč i ger-ag تو ساکت
 باش»

مِچاچ mečāč (۱) مژه، مویی که بر پلک
 می‌روید. مثل: «چَم که دُوست اَنت مِچاچ

هم دُوست اَنت čam ke dōst eṇt mečāč
 ham dōst eṇt چشم عزیز باشد مژه هم
 عزیز است»

مِچان گُذک mačč-āṇ godđ-ok (۱)
 مِچان گُزسک.

مِچان گُرکی mačč-āṇ-garakk-i (۱)
 مِچان گُزسک.

مِچان گُزسک mačč-āṇ-garēsk [سَب مُرکے
 ذراج کردتیں کدء کپنجرے بیت] (۱) نوعی پرندۀ با
 گردن دراز و به اندازه بلدرچین.

مِچ اَیوار mačč-ēwār (۱) موسم و هنگام
 گرده‌افشانی درخت خرما. «ایوار.

مِچانْد močāṇd (۱) =مُتارو. مقداری از اشیا
 که در یک مُشت جای گیرد.

مِچ باز mač-bāz (ص) =مِچ تَوان.

مِچ بُر mačč-borr (مص) ۱- عمل بریدن
 خوشه‌های درخت خرما از درخت هنگام
 برداشت محصول خرما. ۲- (۱) موسم و فصل
 برداشت محصول خرما که خوشه‌های درخت
 خرما را قطع می‌کنند.

مِچ بُران mačč-borr-ān (۱) موسم و فصل
 بریدن خوشه‌های خرما از درخت، معمولاً در
 دو یا یک ماه آخر تابستان صورت می‌گیرد.

مِچ بستن mačč bast-en (مصم) =
 مِچ بندگ.

مِچ بُن mač-bon (۱) ۱- درخت نخل، یک اصله
 درخت نخل. ۲- کنار و پایین درخت نخل.

مِچ بند mač-baṇd (۱) موسم بستن خوشه-
 های درخت خرما بر تنه درخت تا از
 شکستگی آن‌ها جلوگیری شود؛ این موسم پس
 از دو یا سه ماه از زمان شکوفه دادن درخت
 صورت می‌گیرد.

مِچ بند mačč-baṇd (۱) =اَشکِیل. بستن دو پای
 جلوی شتر جهت جلوگیری از فرار کردن یا
 تندرقتی یا سرکشی کردن آن، شِکال، عِقال شتر.

اَنت آ مَسْت اَنت sāz moččor-et-ag aṇt
 ā mast eṇt نوای ساز به اوج خود رسیده
 است و او از خود بی‌خود است»

مِچُرَین moččor-ēn بن مضارع از
 مِچُرَینک.

مِچُرَینت moččor-eṇt بن ماضی از
 مِچُرَینک.

مِچُرَینگ moččor-ag (مصم) =زهرکن
 کنگ. ۱- برآشفته کردن، عصبانی کردن. ۲- به
 اوج رساندن ساز. «سازانی مِچُرَینگء هرکسء
 نَه زانت sāz-ān-i moččor-ēn-ag a hark as
 a na-zāṇt به اوج رساندن سازها را هرکسی
 نمی‌داند»

مِچ سَند mačč-sond (۱) هنگام و موسم
 سُند کردن خوشه‌های درخت خرما، زمان
 پوشاندن خوشه‌های نخل با سبد مخصوص
 سُند→، این موسم زمانی است که خارک‌ها
 رنگ شده و در حال رسیدن هستند، این عمل
 سبب می‌شود تا خرماها از آسیب حشرات در
 امان باشند.

مِچُک mačč-ok (امصغ) نخل کوچک، نخل
 کوتاه.

مِچُک mečak (پس) =مِچُک.

مِچُک mečk (پس) =مِچُک. پسوندی است که
 به اسم می‌پیوندد و از آن صفت می‌سازد. -
 «شیرمِچُک šir-mečk چیزی که مزه شیر
 بدهد»

مِچُک močč-ok (امصغ) ۱- به اندازه مُشتی
 کوچک. ۲- مقدار یا تعداد اندک بر روی هم
 انباشته‌شده از هر چیزی. ۳- کمی، مقدار
 کمی. ۴- مجموعه سنگ‌ها در بازی چیند
 (یک قُل دو قُل) که در یک جا بر زمین قرار
 دارند و با یک حرکت از آن جا بردارند.

مِچُکا močč-o-kā (ق) ۱- حالت افرادی که در
 کنار هم جمع هستند. ۲- حالت اشیایی که بر
 روی هم انباشته هستند.

مِچ بُنی mač-bon-i (ص) فرد یا افرادی که
 در کنار درخت خرما به جمع کردن خرماهای
 ریخته شده مشغول هستند.

مِچ پان mač-pān (ص) ۱- نگهبان نخل‌ها.
 ۲- =مِچ تَوان.

مِچَت mačč-et-en (مصل) =مِچُک.

مِچ تَوان mač-tawān (ص) =مِچ باز، مِچ پان،
 مِچ تَون، دُانک باز. آن که به راحتی و با مهارت بر
 نخل‌های مرتفع بالا می‌رود.

مِچ تَون mač-tōn (ص) =مِچ تَوان.

مِچ دَر mač-dar (۱) =مِچ کُذک. منطقه پر از
 درخت خرما، نخلستان.

مِچ دَری mač-dar-i (۱) =مِچ کُذک. نخلستان.

مِچَر maččar [اردو: مِچهر] (۱) =پَشک، مَش،
 مِکسک، مَهِسک، شاشک. مگس، پشه.

مِچَر močor (۱) نوعی ماهی از خانواده
 «پنجزاری ماهیان» ۱- پنجزاری باله نارنجی.
 ۲- پنجزاری خال پُشت.

مِچ رَنگ mač-rang (۱) موسم رنگ شدن
 دانه خرما بر درخت.

مِچ رُوپ mač-rōp (ص) ۱- آن که محصول
 خرما را از درخت برداشت می‌کند. مثل: «مِچ
 اِت مَه بات، مِچ رُوپ اِت به بات mačč et ma-
 bāt mač-rōp et be-bāt نخل نداشته باشی،
 ولی کسی را داشته باشی که خرما را از
 درخت برداشت کند» ۲- موسم برداشت
 محصول خرما.

مِچُر mačč-or (ص) ویژگی اشیایی که در یک
 جا یا بر روی هم جمع هستند.

مِچُر بن moččor-bn مضارع از مِچُرَینک.

مِچُرَینگ moččor-ag (مصل) =زهرکن بیگ.
 ۱- برآشفتن، خشم گرفتن. «دریا مِچُر
 اِتگ daryā moččor-et-ag دریا آشفته و
 موج است» ۲- به اوج رسیدن. «ساز مِچُر اِتگ

مَجْکَش mač-keš (۱) فصل کاشتن نهال یا پاجوش نخل.

مَجْکَدگ mač-kadag (۱) نخلستان.

مَجْکَدِه mač-kada (۱) = مَجْکَدگ ↑

مَجْکِنُک mačkēnok (۱) = مات کینک ↑.

مَجْگ mač-ag (مصل) ۱- به پا خاستن، بلند شدن، برپا ایستادن. مثل: «هَوَر که مَجْگ ایت، گَوَات دِیم ئی نه داریت hawr ke mač-ag it gwāt dēm i na-dār-it (باران که شروع کند) باد جلو آن را نمی تواند بگیرد» ۲- برخاستن، بالا آمدن، برجسته شدن. ۳- رخ دادن، روی دادن. «تیر رتکگ چو که ترمپ، گویا کیامت مَجْگ اتگ (ابابکر کلمتی) tir retk-ag čō ke tramp gōyā keyāmat mač-ag et-ag تیر همانند قطره های باران می ریخت، گویا قیامت رخ داده است» ۴- آغاز شدن با شدت و حدت. «مَجْگ ات آنت مردانی مِژء تَگَر (روانبد: ۱۷۲) mač-ag et-ant mard-ān-i mef o ʔakkar شدت تمام آغاز شد» ۵- پخش شدن و بالا آمدن بو.

مَجْگ meč-ag (مصل) [مَجْگ: مَنگ، مَهت] ۱- خوردن شیر از پستان مادر. مثل: «گولۆ که سِستگ، مات وتی مَهتگ , gōlō ke sest-ag mā t e wat-i meht-ag بند [آغل] رها شده، شیر مادر خود را خورده است» ۲- مکیدن. «اِشتابی تچان ئی پُشتاء / شوْمانی مِچ ئی آنگُشتاء (حماسه بالاچ) eštāp-i tač-ān ay pošt a / šōmān-i meč-ay angōšt-a این گونه تند و باشتاب فرار می کنی و عقب می نشینی [زمانی فرا می رسد] که از پشیمانی انگشت خود را بکی (حسرت بخوری)»

مَجْگ mečag (پسوند) = مَجْگک ↑.

مَجْگ moč-ag (مصل) جمع شدن در یک جا، گرد آمدن. «مَجْگ ات آنت گرداگردی آخر

(روانبد: ۱۹۳) moč-ag et-ant gerd-ā-gerd-i y-a aktar ستارگان دورتادور هم جمع شدند»

مَجْگُذ mač-godđ (ص) ۱- آن که تنه نخل را می برد و قطع می کند. ۲- دارنگوک، دارکوب پرنده مشهور.

مَجْگَز moč-gaz (۱) واحد اندازه گیری طول، به اندازه دست مَجْگ کرده تا آرنج.

مَجْگُش mač-gošš (۱) ۱- = مَجْگ ایتوار. موسم کرده افشانی نخل های خرما. ۲- ایتوار. عمل کرده افشانی درخت خرما.

مَجْگ کُنْث mač-konṭ (۱) گنده درخت خرما.

مَجْگ گُنْش mač-gonš (۱) = مَجْگ گش ↑.

مَجْگِی meč-ag-i (ص) نوزادی که هنوز از پستان مادر شیر می خورد.

مَجْچَل mačal (ص) = گچَل. ۱- علیل، لنگ، ناقص. ۲- چیزی یا پیشامدی که مانع انجام کار می گردد.

کسء کار مَجْچَل یِگ kas-ē ye kār mačal ۱- پیشامدی رخ دادن تا کار کسی انجام نگیرد.

مَجْچَل meč-ol/meč-al (۱) پستانک.

مَجْچَلک mačalak (۱) = مَجْچَل ↑.

مَجْچَلک močolok (ص) [سب: زمانت، مانزمان ↑]. (ص) ضمانت، ضامن.

مَجْچَلی mečli (سب: کساتین) (۱) زنگوله های کوچکی که بر پاچه های شلوار می بستند.

مَجْچَنْد ma-čanjđ (ص) ۱- آن که یا آنچه نلرزد و تکان نخورد. ۲- (مجان) = سرمچند. شجاع و دلیر.

مَجْچَنْد močonđ (ص) = مُنْد، رُنْد. آن که دست او از مَجْ یا بیشتر از آن قطع شده باشد.

مَجْچَنگَل mačangal (ص) شیر فاسد. «... که زیاتین گرمء کنت شیرء مَجْچَنگَل (مُنیب افشانی)

ke zyāt-ēn gam a kanṭ šir a mačangal گرمای زیاد شیر را فاسد می کند»
مَجْو močaw (۱) = مَجْه ↓.

مَجْو maččū (۱) نوعی قایق کوچک ماهیگیری که فقط در ساحل دریا می تواند ماهی صید کند. «مَجْو گُؤں آ ماهیگران (روانبد: منظومه مکران) maččū gōn ā māhi-ger-ān قایق مَجْو با آن ماهیگران [ی که با آن ماهی صید کنند]

مَجْو močč-ō (سرا) (۱) نوعی شلوار گشاد زنانه که دارای پاچه های تنگ و چسبیده به مَجْ پا است.

مَجْو moččō (سب: سهرویں دانء یک راستی) (۱) نوعی ذرت خوشه ای با دانه های درشت.

مَجْو močč-ō (ص) ویژگی آن که هنگام راه رفتن پاهایش را کج می گذارد.

مَجْوان mač-wān (ص) = مَجْ توان ↑.

مَجْوُک meč-ōk (صفا از مَجْگ) ۱- مکنده. ۲- بچه ای که از پستان مادر سیر خورد. ۳- پستانک بچه.

مَجْوگ močč-ūg (۱) = گَب. النگو.

مَجْه močča (۱) = مِستگ. مَزده، نوید. ← مزده واری.

مَجْه da-y-ag — تحفه دادن، چیزی بخشیدن. «پلانی ترا مَجْه اے نه دَنْت pelāni tarā močča-ē na-dant تحفه می دهد»

مَجْه کُنْث mačč o konṭ (۱) نوعی شکنجه که در قدیم امیران ستمگر بر رعایا انجام می دادند. پاهای شخص مورد شکنجه را در سوراخی که روی گنده درخت خرما درست کرده بودند می گذاشتند و محکم می بستند،

۱- این جمله را بیشتر از روی طنز به کسی گویند که اصرار همراهی با کسی را دارد.

این شکنجه به شیوه های دیگری هم مرسوم بوده است.

مَجْه مِیژ močč o mēfi (۱) جمع و گروه افراد، جماعتی از مردم.

مَجْی mačč-i (صند) مربوط به مَجْ (درخت خرما) «مَجْی کُنْث mačč-i konṭ گنده درخت خرما»

مَجْی močč-i (ایمص) ۱- اجتماع، مجلس، گروهی از مردم که برای هدفی در یک جا جمع شده اند. ۲- (مجاز) وحدت، همدلی.

مَجْی کنگ kan-ag — (مصل) جمع شدن مردم در یک جا برای انجام دادن کاری.

مَجْه mačē (سرا) واژه ای است که به جای چیزی که به یاد نمی آید، گویند. واژه های دیگری معادل این واژه در لهجه های دیگر هم به کار می رود. مانند: امچے، هِن، چے و...

مَجْچَگ mačičag (ص) ضد، لج باز، عنادکننده.

مَجْی مدگ mačč-i madag (۱) نوعی ملخ که بیشتر در میان شاخ و برگ نخل ها زندگی کند.

مَجْچِن mačč-ēn (۱) بن مضارع از مَجْچِنگ ↓.

مَجْچِنْت mačč-ēnt (۱) بن ماضی از مَجْچِنگ ↓.

مَجْچِنگ mačč-ēn-ag (مصل) ۱- برخیزاندن، به پا کردن. ۲- پخش کردن بو.

مُد modd [عَر: مُدء] (۱) = مُدْت. هنگام، موقع، موسم، فصل. «کِئِگ مُد گُؤسْتگ kiṭṭag e modd gwast-ag موسم هندوانه گذشته است»، «بهارگاهء مُد اِنْت (عنبر: ۵۰) bahār-e modd eṭt فصل بهار است»

مَدَار madār (امص) تأخیر، درنگ، توقف. «کاپَرء جَنگ ئی هِچ نه کت تاخیرء مَدَار kāpar a jaṅg i na-kot tāhir o (روانبد: ۲۴۴) madār در جنگ با کافر هرگز تاخیر و درنگ نکرد»

مَدَار^۱ mā-dār (ص) پیوسته، پی‌درپی.

مَدَار کَنگ kan-ag — پی‌درپی و پیوسته کاری را انجام دادن. «هَوْرَه مَدَار کَنگ hawr a ma-dār kot-ag باران پیوسته می‌بارد»
مَدَارِا modārā [عر: مداراة] (امص) مدارا، رفتار توام با مهربانی و گذشت.

مَدَارِی madārī [سید: هما کس که چه وتی چَم‌بندی رپکان مردمان هیران کنت] (ل) شعبده‌باز.
مَدَام modām [عر] (ق) = یَگُو. مدام، همواره، همیشه، به‌طور پی‌درپی.

مَدَامِی modām-i [عر، بلو] (ق) برای همیشه. «شَتک مَدَامِی پَه راجَه دَئینان / مَه‌کن پراموَش ت آ شَهیدَه (بیدار: ۱۷۶) šot-ag modām-i pa rāj-e dayn-ān ma-kañ perāmōš taw ā šahid a آن شهید فدای قوم شد، تو او را فراموش نکن»
مَدَان madān (ق) آهسته.

مَدَان-مَدَان madān madān (ق) آهسته آهسته. «سِنْدَه یَگَر کن زمزیلانی سَرکان، مَدَان مَدَانَه (۱۳۷: ۱۳۷) seṇd o yak-ker kan zamzil-ān-i sarok-ān madān madān a نوک زنجیرها را آهسته آهسته پاره کن و به سوی بینداز»

مَدَبَه modbah ۱- = مُبَدَا. ۲- آشپزخانه، مطبخ.
مَدَبَه شَوْرَاتِنِگ šōr-ā-?-ēn-ag — (طنز) این اصطلاح را برای کسی به کار برند که ادعا کند وقت ندارد و به امور زندگی نمی‌رسد؛ به‌مجاز کسی که مهمان زیاد دارد.

مَدَت madat [عر: مَدَد] (امص) = مَدَد، کمک، یاری.
مَدَت کَنگ madat kan-ag (مصم) کمک کردن، یاری رساندن.

۱- واژه مَدَار بلوچی است، مَدَار (از مصدر داشتن)، ویژگی چیزی که نمی‌ایستد و پیوسته در تحرک است.

مَدَت moddat [عر: مَدَّة] (ل) مُدَت، هنگام، موسم.

مَدَتِک moddat-ok (امص) مدتی کوتاه. «یَک مُدَتکِه اِدان نه بیتکان yak moddat-ok-ē edān na-bitt-ag-ān برای مدتی کوتاه این جا نبوده‌ام»

مَدَت کَار madatkār (ص) مددکار، کمک‌کننده، یاریگر.

مَدَتِی moddat-i (ص) آنچه بر اساس موسم و زمان به عمل آید، موسمی.
مَدَتِیگ moddat-ig (ص) = مَدَتِی ↑.

مَدَد madad [عر] (ل) = مَدَد ↑
مَدَدگَار madad-gār [عر: بلو] (ص) کمک‌کننده.

مَدَدگَارِی madad-gār-i [عر: بلو] (حامص) کمک، مدد. «چَه بازِی نالَه زاری / کُت نی مارا مددگاری (روایت: ۲۱۸) ča bāz-ēñ nāla o zār-i kot i mā ra madad-gār-i ناله و زاری بسیار، ما را کمک کرد»

مَدَر madar (ل) نوعی شیرینی یا حلوا محلی که از روغن و خرما درست کنند. «زَهْرانَه شِیپ‌ایت مان مَدَر (روایت: ۳۲۷) zahr-ān a šēp-it māñ madar را با حلوا می‌آمیزد»

مَدَر جَنگ jan-ag — درست کردن شیرینی مَدَر ↑. مثل: «مَدَر جَن نه چَه روگَن مَه‌تُرس می‌خواهی شیرینی مَدَر درست کنی، از مصرف روغن نترس»

مَدَر mader [کُ] (ل) طناب.
مَدَرک mederk (ل) ۱- = مُدَرک ↓.

۲- = هَگِیگ →.
مَدَرک moderk (ل) = مَهَرک ↓.
مَدَرِی modri (ل) = مَدَرِیگ ↓.
مَدَرِیگ modrig (ل) = مُنَدَرِیگ. انگشتر.

مَدَک madak (سر) = مَدَک ↓.

مَدَک mad-ok مخفف و مصغر نام مردانه «مَدِی» و نام زنانه «مَدینه»

مَدَگ madag (ل) = مَتَک. ۱- ملخ، حشره بالدار معروف که انواع گوناگونی دارد. مانند هُشتری، دُمبو، برنجی، برنجک، گزی، مچی‌مَدگ، مستاک، کُک و... مثل: «مَدَگِ نشانی پُرک اِنَت madag e nešān-i perrek eñt سَنجاقک نشانه وجود ملخ است»
۲- میگو جانور سخت‌پوست و بی‌مهره دریایی. = دریایی مَدگ →.

گَزَه مَدگ — gazz e ملخی که بر درخت گز نشسته و گرفتن آن آسان است، به‌مجاز چیزی که به آسانی به دست آید.

مَدَنی moddeni [سید: راست‌راست، بی‌کجی] (ق) از روی بی‌ریایی، مخلصانه.

مَدو madū نام مردانه.

مَدولگ madūlag (ل) = کاپُول. جمجمه سر.

مَدَه madoh (ل) گیاهی است سمی و تلخ، اگر آن را در آب رودخانه یا حوض ماهی بیاندازند ماهی‌های موجود در آب بی‌هوش می‌شوند.

مَدَه مَهْمَان mad o mehman (امص) پذیرایی کردن از مهمان، مهمان‌داری.

مَدَنِی ma-day (ص) = کَنجوسُک، مُز، موزی. آن‌که به گدا هیچ چیز ندهد، آن‌که بخشش نکند، بخیل، خسیس.

مَدِی modi (ق) ۱- مَدَام، همواره. ۲- (ص) همیشهگی. «مَدِی لَوگ modi lōg خانه همیشهگی»

مَدِیر modir [عر] (ل) مدیر، معلم، آموزگار.
مَدِیم modim (ق) مَدَام، همواره، گاه و بیگاه. «وَهْدَه مَدِیم wahd o modem گاه و بیگاه»

مَدِیمِی modim-i (ص) دائمی، همیشهگی.

مَدَد madḍ (ل) مال و متاع، ثروت و دارایی.

مَدَد modḍ (ص) = مُنَدَد ↓.

مَدَدِک ma-ḍokk (ص) از دُک (ویژگی چیزی یا آن که به دل نمی‌چسبد).

مَدَدِک modokk بن مضارع از مُدَدِک ↓.

مَدَدِکَان modokk-ān (ق) قُرُقَرکَنان، ژکان. «مات مُدَدِکَانَه لَوگِ تها شَت (مُراد بهار: ۱۲) māṭ modokk-ān a lōg e tah-ā šot قُرُقَرکَنان به خانه وارد شد»

مَدَدِکَان بَیگ bā-y-ag — در حال قُرَزدن، قُرولندکَنان، قُرُقَرکَنان، ژکان بودن.

مَدَدِکِگ modokk-ag (مصم) = کُرُنَدِک. قُرُقَر کردن، ژکیدن، قُرولند کردن.

مَدَدِکِک modokk-ōk (امص) از مُدَدِک قُرُقَر کننده، قُرُقرو.

مَدَدِکَه madakka (ل) = لِمَبُو. لیموترش.

مَدَدُو modḍ-o (ص) = مُنَدَدُو ↓.

مَدَدِی madḍi (ل) مال و متاع، ثروت و دارایی. مثل: «دُنْیاء مَدَدِی پَه دُنْیاء مانیت بش donyā e madḍi pa doyā a mān-it bass متاع دنیا فقط برای دنیا می‌ماند»

مَر mar [سح] (ل) موجودی موهوم که به اعتقاد عوام بچه را درون شکم مادر می‌کشد.
مَر^۱ marr (ل) کیسه تخمدان زنان.

مَر^۲ marr (امص) ۱- سرکشی، تَمَرَد. ۲- لجبازی. مثل: «مَرَه نَه اِنَت که تَرَا مان اِنَت marr-ē na-eñt ke ta-r-ā mān eñt سرکشی‌یی در وجود توست» ۳- تَهَل. ناز، کرشمه. ۴- گَمَر. رشد و نمو گیاه. ۵- بن مضارع از مَرگ ↓.

مَرکَنگ kan-ag — (مصم) ۱- لَچ کردن، تَمَرَد کردن. مثل: «جَنیچ کُک که مَر کنت، آرتَه پَه روگَن تَر کنت jan-ēñ-čokk ke marr a kañt

مَر ^۱ merr (۱) - نوعی گیاه دارویی بسیار تلخ.
 ۲- (مجاز) بسیار تلخ. ۳- (مجاز) بخیل، خسیس.
 مَرَا merrā [صو: چوٹ چَم] (ص) بی حیا، بی شرم.
 مُرا morā (امص) شادکامی، آرزو. «برنج روؤن
 مُرائے شامِ گران (روان بُد: شعر مکران) breñj-rōñ
 morā-ē šām-ger-ān فصل درو برنج، برای
 دریوزه گران خوش کامی و روز خوشی به شمار
 می آید»
 مُرا morrā (ص) دامی که گوش های کوچکی
 دارد.
 مُراٹ morrāṭ (۱) = مُرائت ↓.

مُرَاد morād (۱) - مراد، آرزو، خواست.
 «بے مراد bē-morād به آرزو نرسیده»،
 «نامُراد: ناکام» هزار مراد hazār-morād
 آن که هزار آرزو (آرزوهای بسیار) دارد یا
 داشته است ۲- (ص) = مرادیک. به آرزو رسیده.
 -مراد لَوٹ morād lōṭ-ag (مصم) آرزو
 خواستن. «وتی مرادان ٚ چہ هدا بلوٹ wat-i
 morād-ān a ča hodā be-lōṭ آرزوهای خود
 را از خداوند بخواه»

په مراد پَیگ pa morād ba-y-ag به آرزو
 رسیدن، کامروا شدن. «الله گنت که په مراد
 بے allāh kanṭ ke pa morād bay کامروا باشی»

په مراد رَسگ pa morād ras-ag به مراد و
 آرزو رسیدن. «بالاچ په وتی مراد رَس ات
 morād ras-et pa wat-i بالاچ به
 آرزوی خود رسید»

په مُراد سَر پَیگ pa morād sar ba-y-ag
 (مصم) به مُراد رسیدن، به کام رسیدن. «من په
 مُراد سَر بیتگان-ag-bitt man pa morād sar
 ān به به آرزوی خود رسیده ام»

په مراد گنگ pa morād kan-ag کامروا
 کردن. «الله ات په مُراد گنت! allāh et pa
 morād kan-āt خداوند کامروایت گناد!»

مَر ^۲ marr (۱) - واحد شمارش معادل عدد
 ۱۰، هر ده تا را یک مَر گویند. ۲- واحد وزن
 معادل با پنجاه «مَن →» بلوچی، هر «مَر»
 تشکیل شده از ده سنگ است و هر سنگ پنج
 «مَن» بلوچی است. «مَران سَت انت بیتکران
 marr-ān a saṭṭ-ant منظومه مکران)
 bē-karān محصولات زیادی را روی هم
 می انبارند»

مَر ^۳ marr (۱) گونه ای کیسه حصیری که درون
 آن گندم نگاه می داشته اند.

مَر ^۴ marr (۱) کلفتی و بی صدا.
 -کسے گُت مَر مان پَیگ kas-ē e goṭṭ a
 marr māñ ba-y-ag صدای کسی کلفت
 بودن. «آ جَنین ٚ گُت مَر مان انت ā janēn e
 goṭṭ a marr māñ ent صدای آن زن کلفت
 است»

مَر mer بن مضارع از مَرگ ↓.

مَر merr (امص) = مَر ^۲ ↑.

پاد ٚ مَر کنگ pād a merr kan-ag از روی
 لجاجت بر یک جا ایستادن و حرکت نکردن.
 -گوش ٚ مَر کنگ a merr kan-ag گوش برای
 گوش دادن صدای چیزی یا حرف های کسی
 در یک جا ایستادن و تکان نخوردن، تیز بودن
 گوش کسی. «گوش اِش مَر انت په پاد ٚ مَرشے
 (شفا: ۹۴) gōš eš merr ent pa pād-bramš-
 ٚ گوش آن ها برای شنیدن صدای پای کسی
 تیز است»

مَر mor بن مضارع از مَرگ ↓

مُرادانی morād-āni (ص) آرزومند.

مُراد بات morād-bāt (امص) گفتن اصطلاح
 «په مراد بات ٚ pa morād bātay = به
 آرزوی [خود] برسی، کامروا باشی» به کسی.
 مُراد بَند morād-band (۱) تعویذ یا دعای
 نوشته ای که برای رسیدن به آرزویی از
 دعا نویس یا روحانیان گیرند.

مُراد گال morād-gāl (۱) عبارت یا جمله ای که
 در آن چیزی را آرزو کنند. مانند «چَم چَم ٚ
 čamm čamm e mohtāj ma-
 bāt الهی چشم حتی محتاج چشم کناری خود
 مباد»

مراد بکش morād-bakš (ص) آن که خواسته
 و آرزوی کسی را برآورده کند، کام بخش،
 مراد بخش، به آرزو رساننده. «دور من ٚ پیشچار
 گُت مُراد بکش ٚ کنگ ٚ (زرگر: ۹۵) dūr man a
 pēš-čār kot morād-bakš-ēñ kēgad a
 دلبر زیبا و کام بخش پیشاپیش من را می پاید»
 مُرادی morād-i (ص) = مرادیک ↓.

مُرادیگ morād-ig (ص) ۱- آرزومند. هر کس
 په وتی چُک ٚ مُرادیگ انت har kas pa wat-
 i čokk a morād-ig ent هر کس برای
 فرزند خود آرزو دارد ۲- دارای اشتیاق شدید
 به چیزی یا امری، مشتاق رسیدن به چیزی.
 «گوش مُرادیگ انت په تئی وَش ٚ زَمْل ٚ
 (عابد: ۵۲) gōš morād-ig ent pa tai wašš-
 ٚ گوش ٚ گوش برای شنیدن موسیقی
 صدای تو مشتاق است»

مُراسا marāsā (سید: مراگه ٚ سسا، بزان چه کارے ٚ
 پَیسر آئی ٚ کنگ ٚ ره بند ٚ سر ٚ سسا کنگ که چوَن کنگ
 به بیت) (امص) مقدمات انجام کاری، نقشه کشی
 برای انجام کاری.

مُرایی morāki (۱) نوعی ماهی از خانواده ٚ
 «خامه ماهیان» خامه ماهی.

مُرایی marāg (۱) = مراگاه →.

مُرایی marāgāh (۱) = دیوان. محفل، مجلس.
 -مراگاه کنگ marāgāh kan-ag (مصم) مجلس
 یا محفل برپا کردن.

مُرایی marāgāh-i (ص) = دیوانی. اهل
 مجلس و همنشینی با بزرگان و ریش سفیدان.
 مراگش marāgeš (۱) = مراگاه ↑.

مُرایی marāgah (۱) = مراگاه ↑.

مُران merān (ق) در حال مردن، در حال
 پژمردن.

مُران morrān (۱) = مُرائت ٚ ۱ ↓.

مُرانت ٚ morrānt (۱) نوعی ماهی از خانواده ٚ
 «نیم منقار ماهیان» نیم منقار جهنده.

مُرانت ٚ morrānt (ص) بخیل، خسیس.

مُراند merand (صو: مرک) (۱) مرگ و میر.
 مُرانک mer-āñk (ص) آن که در حال مُرگ
 است، مردنی.

مُراره morāh (امص) = مُرا. شادکامی.

مُرایی morāh-i (ص) = مُراهیک ↓.

مُراییگ morāh-ig (ص) ۱- آرزومند.
 ۲- شادمان.

مُرانین marr-ā-?-ēñ بن مضارع از
 مُرائینگ ↓.

مُرانینت marr-ā-?-ēñt بن ماضی از
 مُرائینگ ↓.

مُرانینت marr-ā-?-ēñt-en (مصم)
 = مُرائینگ ↓.

مُرانینگ marr-ā-?-ēñ-ag (مصم) ۱- به
 حساب آوردن. ۲- (مجاز) مهم تلقی کردن.
 «هچ کس ٚ نه مُرائینیت heč kas a na-marr-
 ٚ-ēñ-it ٚ هچ کس را به حساب نمی آورد
 (مهم تلقی نمی کند)»

مُرایی morba (۱) = مُرَبو. نوعی ماهی کوچک
 دریایی که دهانش پهن مانند گربه ماهی
 است. این ماهی پولک دار و کوچک است و

مُرتَن mort-en (مصل) = مرگ ↓:

مُرتَنی mort-en-i (ص) = مرگی. مُردنی.

مُرتَه morta (ص) = مُرتگ ↑.

مُرتَه جان mort-a-jān (ص) ۱-مردمجان،

آن که دلش نسبت به شادی‌ها و خوشی‌ها سرد است. ۲- آن که تن و جسم او بر اثر کار و کوشش فرسوده شده است، ضعیف و ناتوان.

مُرتَه دل mort-a-del (ص) دلمرده، افسرده، ناامید.

مُرتَه سما mort-a-samā (ص) آن که هوش و ذکاوتش را از دست داده است.

مُرتَه سمائی mort-a-samā-i (ص) (حامص) از دست دادن هوش و حواس.

مُرتَه سنگ mort-a-seng (ص) سنگ یا کوه فرسوده که بر اثر تابش آفتاب سست شده و لایه لایه از آن جدا می‌شود.

مُرتَه مار mart o mār (اص) حساب، شمارش.

مُرتَه مارکنگ kan-ag — شمردن، حساب کردن. «شپه پسان واژکنگه» پیسر-مرتَه مار کنت (نصیرعقل: ۴۲) شب، پیش از بردن گوسفندها به آغل، آن‌ها را می‌شمارد.

مُرتَه moroṭṭ (ل) گیاهی است با برگ‌های ریز و باریک که در ساحل دریا می‌روید.

مُرتَه morj (ص) بن مضارع از مُرتجگ ↓.

مُرتَجان morj-ān (ص) عیب‌جویی کننده، سرزنش کننده.

مُرتَجن morj-at-en (مصل) = مُرتجگ ↓.

مُرتَجگ morj-ag (مصل) ۱- عیبجویی کردن، طعنه زدن، سرزنش کردن، غیبت کردن. «بیا که راست بیت‌انت و اب عدوانی / گپگه مُرتَجگ پتنه‌جویانی (روابند: ۳۷۷) b-y-ā ke, rāst bitt-aṅt wāb adūw-ān-i gapp-ag o morj-ag petna-jū-y-ān-i بیا که خواب‌ها و

در آب‌های کم‌عمق زندگی می‌کند و از آن برای طعمه قلاب استفاده کنند.

مُربو morbaw (ل) = مُربه ↑.

مُربد morpad (ل) = مُرگ‌پد ↓.

مُربو mor-požž-ō (ل) نوعی گیاه دارویی که میوه یا دانه‌اش دارای پُرز است.

مُربله mor-pola (ل) = مُرگ‌پله ↓.

مُربه morpa (ل) = مُرگ‌پد ↓.

مُرت mart = مار. بن ماضی از مارگ.

مُرتَه مار mart o mār (اص) شمارش، آمارگیری.

مُرتَه مار کنگ kan-ag — آمارگرفتن، شمارش کردن.

مُرت mort بن ماضی از مُرتگ ↓.

مُرتگ mort-ag (ص) ۱- مُردگ ↓. ۲- فعل ماضی نقلی، مرده است.

مُرتگین mort-ag-ēn (ص) ۱- مرده، درگذشته. مثل: «وارتگین وان» مُرتگین مرد هیچ یاد نه

بیت wārt-ag-ēn wān o mort-ag-ēn mard heč yād a na-yayt

خورده شده و مردی که در گذشته است زود از خاطر محو می‌شوند و از یاد می‌روند.

۲- بی‌حس، بی‌حرکت. ۳- درخت یا گیاه پژمرده یا خشک شده. «مُرتگین مچ mort-ag-ēj mačč

نخل خشک شده» ۴- آتشی که خاموش شده است، زغال یا خاکستر سرد شده و خاموش. مثل: «مُرتگین پُران» هُپ

کنت mort-ag-ēj por-ān a hopp kanṭ

خاکسترهای خاموش را فوت می‌کند (کار بیهوده انجام می‌دهد) ۴- (مجاز) بی‌خاصیت، ناکارآمد. «مُرتگین مردم مؤسمان چونزار

نه بیت (دژ: ۴۵) mort-ag-ēj mardom mōsom-āj čūnjār na-bit

و نابکار در فصل [های] زندگی رشد نمی‌کند.

مُرتَن marr-et-en (مصل) = مُرتگ ↓.

مِرچِگ marčig (ق) = مِرچی ↑.

مِرچِگ merč-ig (ص) = مِرچی ↑.

مِرچِگین marčig-ēj (ص) ۱- مربوط به امروزی. ۲- مربوط به این زمان، باب روز. «مِرچِگین رُچ marčig-ēj rōč این دور و زمانه»

مِرچِیین marči-y-ēn (ص) = مِرچِگین ↑.

مرد mard (ل) ۱- = مردین. مُرد، جنس نر انسان. ۲- (مجاز) شوهر. «چنء مرد jan o mard زن و شوهر» ۳- (مجاز) انسان، شخص، فرد. مثل: «هر مردء هر کار har mard o har kār کار هر شخص باید به اندازه توانایی و شایستگی خودش باشد» ۴- (مجاز) شجاع، دلیر، نیرومند، باجرات. مثل: «مرد تالاران راه

کن انت mard talār-āj rāh kan-aṅt مردان دلیر و نیرومند کوه‌های سفت را می‌تراشند و تبدیل به راه می‌کنند» ۵- (مجاز) جواهر،

سخی. مثل: «سال که جوان انت مردء نامرد sāl ke jwān enṭ mard o nā- enṭ سال که آباد باشد، مرد و نامرد خوشرفتار و بخشنده‌اند» ۶- (مجاز)

شایسته برای انجام کاری. «شاهو کاری mard-ē na-enṭ نه انت

شاهو مرد کار نیست (توانایی یا شایستگی انجام کاری را ندارد)» ۷- = شوٲرون →. ۸-

چوب بلندی که بر بالای گاوآهن قرار دارد و آن را هنگام شخم زدن در دست گیرند.

مردان مردی mard-āj mard-i (ق) با مردانگی، جواهر، دانه.

مرد بیگ ba-y-ag — ۱- مرد شدن، مرد بودن. ۲- بالغ شدن پسر. ۲- (مجاز) دلیر شدن،

ترسیدن. «مان پَسو دیگء مزد ٲو mān passaw da-y-ag a mard baw در پاسخ

دادن مرد (دلیر) باش»

۱- بلو، شر، مُرد

رویاهای دشمنان و بیهوده‌گویی و سرزنش فتنه‌جویان واقعیت یافت» ۲- = مُرتدگ. مُروُند کردن. ۳- آهسته و زیر لب کسی را نفرین کردن.

مِرچ merč (ل) = پپل. فلفل، گیاه فلفل. «شهرین مِرچ sohr-ēn merč فلفل قرمز»،

«سیاهین مِرچ syāh-ēn merč فلفل سیاه»

مِرچ آپ merč-āp (ل) = پپل آپ ↓.

مِرچان marč-ān (ق) ۱- امروزه، در این روزگار. ۲- در این روزها، این روزها. «گارء! بے بلاه! مِرچان تو (عابد: ۱۲) gār ay bē- balāh marč-āj taw این روزها- دور از جان

تو- ناپیدایی»

مِرچک meč-ok (اصغ) ۱- فلفل کوچک و ریز. ۲- کوچولوی زبل.

مِرچک دوچ mečok dōč (ل) نوعی گل‌دوزی بر پارچه که شبیه فلفل است.

مِرچی marči = مِرچیگ، مِرچی، مِرژی. ۱- (ل) امروز، روزی که در آن هستیم. «مِرچی آدینگ انت marči ādinag enṭ امروز جمعه

است» ۲- (ق) در روزی که در آن هستیم. «مِرچی کتاب وانان marči ketāb wān-āj امروز کتاب می‌خوانم» ۳- (مجاز) این روزگار، این دوره و زمان. «مِرچی مردمان بدل پیتگ

انت marči mardom-ān badal bitt-ag-aṅt امروزه مردم عوض شده‌اند»

مِرچی باندا marči bandā (ق) ۱- امروز و فردا ۲- (مجاز) همین روزها، به‌زودی. «مِرچی باندا ترا گندان marči bāndā ta-r-ā gend-ān به زودی تو را می‌بینم»

مِرچی باندا کنگ kan-ag — ۱- امروز و فردا کردن ۲- (مجاز) موکول کردن به زمانی دیگر، کاری را با تاخیر انجام دادن.

مِرچی merči (ص) ۱- مربوط به مِرچ، فلفلی. ۲- خوراک یا غذایی که در آن فلفل وجود دارد، فلفل‌دار.

مرد کنگ kan-ag — (مصم) ۱- شوهرکردن، شوهر انتخاب کردن. ۲- دلیرکردن. مثل: «شگام بگا» مرد کنت šegām bagā a mard kanj طعنه و سرزنش ترسو را دلیر می‌کند.

مرد گِرگ ger-ag — (مصم) شوهر کردن.

مردآزمان mard-āzmān (l) غول، جن بیابان. مُردار mardār (ص) ۱- مردار، لاشه جانور مرده. ۲- (مجاز) بسیار متعفن و بدبو. ۳- (مجاز) هر شخص به درد نخور و ناکارآمد. مُردار کنگ kan-ag — گشتن. «باز نی مُردار گت بی مُردای هر (روانید: ۱۷۱) bāz i mord-ār kot bē-morād-ēn har بدبخت، بسیاری را گشت»

مُردار mardār (l) موسمی است در نزد دهقانان بلوچ که در آن گندم و جو خوشه می‌دهند و پرندگان به کشتزارها سرازیر می‌گردند.

مُرداری mord-ār-i (ص) مربوط به مُردار ↑.

مُرداریگ mord-ār-ig (ص) = مُرداری ↑.

مُرداریگ mordārig (l) = هر. الاغ، خر.

مُردار پُث mord-ār-poṭ (l) موهای ریز و نرم پشت کردن.

مُردار وار mord-ār-wār (ص) ۱- آن که گوشت مُردار می‌خورد، مردارخور. ۲- (مجاز) آن که مال حرام خورد.

مُرداسنگ mordāseng (l) ۱- = متراسنگ →. ۲- نوعی نخل با خارک‌های زردرنگ و دانه‌های کوچک و گرد.

مرداک mordāk (l) = پُرند، تور، پَرَبند →.

مردانگ mardānag (ص) مرد، جواهر.

مردان گیشی mard-ān-gēš-i [سی: مان کارے] باز مردم که گلایش بیت هرگس لوٹ‌لایت که گیشتر بکنت [امص] رقابت.

مردانگین mard-ān-ag-ēn (ص) ۱- (مجاز) شجاع و دلیر. ۲- (مجاز) با شجاعت و دلیری،

همراه با جواهر. «مسکان مردانگین کار کنت meskān mard-ān-ag-ēn kār kanj مسکان کارهای جواهردانه‌ای می‌کند»

مُردانی mardāni (ص) جواهر و دلیر، ترس. مرددل mard del (ص) (مجاز) شجاع و دلیر، جواهر.

مردک mard-ak (l) ۱- مرد، جنس نرینه و بزرگسال انسان. [مقا: جَنک] ۲- مرد بیگانه. ۳- مرد ناشناس. «اے ششمی رندانت که تو منء جُستء ئے که آ مردک کے ات (طائر: ۱۲۲) ē šāšom-i ranj-ā-ent ke taw man a jost-ā-ay ke ā mardak ka-y-at ششمین بار است که تو از من می‌پرسی که آن مرد چه کسی بود» ۴- مرد معمولی و غیرمتشخص. «چُنت مُردک چه ادا گُوست čont mardak ča edā gwast این جا رد شد»

مردکا mard-ak-ā (l) ۱- مرد در مقابل زن. ۲- مرد ناشناس. ۳- مجاز شجاع و دلیر، جواهر.

مُردگش mard-koš (صفا) ۱- گشنده مرد. ۲- (مجاز) جنگجوی ماهر و متهور. ۳- زنی که سبب کشتن و از بین بردن شوهر خود می‌شود. ۴- ویژگی زنی که هر شوهری که بگیرد پس از مدتی آن شوهر می‌میرد، سرخور.

مردکُو mard-ak-ō (l) ۱- مرد معمولی و غیر متشخص. ۲- مرد ناشناس.

مردکُوش maed-kōš (ص) = مُردگش ↑.

مُردگ mord-ag (ص) ۱- مرده بی‌جان. مثل: «مُردگ چُونء مَرایت هنج نی مودانت-مرد mord-ānt ag čōn a mer-it hanč-i mōd-ant چگونه پمیرد همانگونه بر آن مرثیه و نوحه خوانند» ۲- (مجاز) بسیار فرسوده و پیر، آن که بر اثر ناتوانی جسمی، هیچ کاری از دست او

ساخته نیست. ۳- آن که بی‌خاصیت است. مثل: «مُردء مُردگ مه گُوش، زهلمء پلگر mard a mordag ma-gwaš zahm مه گُوش a palgar ma-gwaš به مرد، مُرده (بی‌خاصیت) و به شمشیر، ناکارآمد نگو» مُردگ اِتردینگ ēr da-y-ag — جسد مُرده را در درون قبر گذاشتن.

مُردگ په دستء زندگی mord-ag pa dast e zend-ag مرده به دست زنده، به مجاز اختیار کامل داشتن که هر رفتار و عملی را انجام دهد.

مُردگ‌جاء mord-ag jāh (l) = مانش‌جاء. قبرستان.

مُردگ‌شُود mordag-šōd (l) = مُرده‌شود ↓.

مُردگانی mordag-ān-i ۱- = پاتیا۱ شپ. شب بیست و هفتم ماه رمضان که مردم برای ارواح مردگان خود به فقرا یا همسایگان غذای نذری می‌دهند. ۲- شب نهم ماه ذیحجه که مانند شب بیست و هفتم ماه رمضان نذری دهند. مثل: «پلانی ائیدء مُردگانی هُور إنت pelāni a?id o mordag-ān-i hōr ent فلانی فقط در روز عید و شب بیست و هفتم و نهم ذیحجه به دیدن و همراهی می‌آید، به مجاز فقط هنگام خوشی و خورد و خوراک همراه است»

مُردگی mord-ag-i (ص) ۱- مربوط به مُردگ. «مُردگی پچ mord-ag-i počč لباسی که از شخص مرده بجا مانده است» ۲- (مجاز) لاغر و نزار.

مُردلپاش mard-lapāš (ص) ۱- به‌زیرآورنده و نابود کننده مردان سرکش. ۲- (مجاز) بسیار دلیر و ترس.

مُردم mardom (l) ۱- انسان، آدم، بشر. «مردمان: آدم‌ها»، یک مردمے آتک yak mardom-ē ātk یک شخص آمد» مردم

نَه‌زانت چُون په کنت mordom na-zānt čōn نَه‌زانت چُون په کنت be-kanj آدم نمی‌داند چه کار بکند» ۲- (مجاز) خویشاوند، قوم و خویش. «آ مرد مئی مردم انت mard ma?i mardom ent آن مرد خویشاوند ماست» ۳- (مجاز) طرفدار، پشتیبان. ۴- انسان شریف و بزرگوار. ۵- شخص، فرد. «هیچ مردمے چه ادا نه گُوستک heč mardom-ē ča edā na-gwast هیچ کس از این جا رد نشده است»، «کاپرء چیرء دو مُردم نشتگ‌آت (دوستین: ۵۳) kāpar e čēr-ā do mardom nešt-ag-at زیر سایه‌بان دو نفر نشسته بودند» ۶- اهل جایی. «آ گُوشیگان اِدء مردمے نه‌انت ā gwaš-ayg-ān ed e mardom-ē na-ent او گویا از اهالی این جا نیست»

مردم‌آز mardom-āz (ص) مردم آزار.

مردم‌آزار mardom-āzār (ص) مردم آزار.

مردم‌آزی mardom-āz-i (حامص) مردم‌آزاری. «گم کن اے مردم‌آزیان (بهار: ۳۴) gom kan ē mardom āz-i-y-ān این مردم‌آزاری‌ها را رها کن»

مردمان mardom-ān (l) جمع مردم، آدم‌ها، اشخاص، افراد.

مردم‌دار mardom-dār (ص) ۱- مردم‌دار، خوش‌رفتار، خوش‌برخورد ۲- آن که خویشاوند زیاد دارد. ۳- سخاوتمند. ۴- پرترفدار.

مردم‌داری mardom-dār-i (حامص) ۱- مردم‌دار بودن، خوش‌برخورد بودن با مردم. ۲- سخاوتمند بودن. ۳- دارای خویشاوند زیاد بودن ۴- پرترفدار بودن کسی از لحاظ پشتیبانی و حمایت از او.

مردم‌دُوست mardom-dōst (ص) مردم‌دوست، انسان دوست، آن که نسبت به مردم مهربان است.

مردم‌دُوستی mardom-dōst-i (حامص) انسان دوستی، مهربان بودن نسبت به مردم.

مردم‌شماری mardom-šomār-i (حامص)
آمارگیری جمعیت منطقه یا شهر.

مردمک mardom-ok (I) مردمک چشم.

مردم‌گری mardom-gar-i (حامص)

۱- انسانیت، صفات انسانی. «شُت از جهان»
اے صفت / مردم‌گریء معرفت (روانبد: شعر
داده‌اش) šot az jehān a ē sepat mardom-
gar-i o mārepāt این صفت از دنیا رخت
بربست: انسانیت و معرفت ۲- دمکراسی،
مردم سالاری.

مردم‌لیک mard-ma-layk (ص) = مان‌نیاروک.

آن‌که بر اثر قدرت یا غرور هیچ‌کسی را به
حساب نمی‌آورد.

مردم‌وار mardom-wār (ص) مردم‌خوار،
درنده.

مردمی mardom-i (صن) ۱- مربوط به مردم،
مردمی، انسانی، بشری. ۲- هر شخص
اجتماعی و دارای خوی معاشرت با مردم.
«کریم مردمی مردے نه انت karim
mardom-i mard-ē na-ent
اجتماعی نیست (گوشه‌نشین و انزواطلب
است)» ۳- (حامص) مردم بودن، انسان بودن،
دارای صفات انسانی بودن.

مردمیگ mardom-ig (صن) = مردمی. انسانی،
بشری.

مردنی mord-an-i (ص) ۱- سخنی که راست
یا دروغ بودن آن معلوم نیست. ۲- به‌درستی،
درواقع. «چو منا هوّش ته‌کنت، مردنی‌تیں من
وتی ایمانء دات نه‌کنان (شریف: ۶۸: ۲) čō
man-ā hōš na kaṇt mord-an-y-ēṅ man
wat-i imān a dāt na-kan-āṅ به یاد ندارم،
در واقع نمی‌توانم دروغ بگویم و ایمانم
خداشه‌دار شود»

مردوار mard-wār (ص) ۱- (مجاز) شخص
جنگجو و شجاع که مردان جنگی را با دلیزری
می‌کشد. ۳- صفت شمشیر تیز.

مردوار mard-war (ص) = مردوار. ۱. «او گمیت
پشکوئندان جنّے میهان / زهران شانّے چو
مردورین دیهان (حماسه آدینگ) ow komayt
peškōṇḍ-āṅ jan-ay mēh-ān zahr-āṅ
šān-ay čō mard-war-ēṅ dēh-ān ای
گمیت که [از روی بی‌قراری] با پاهای استوار
میخ‌مانند خود زمین را می‌گنی/ مانند دیوهای
مردگش، زهرهای خود را بیرون می‌افشانی»

مردوزام mard-ōzām (ص) مردی که زنش
مرده و زن دیگری نگرفته است. [سَنج:
جَنّوزام]

مردوک mard-ūk (I) = گمبک، ذالنگ. ساقه
وسط گیاه پیاز که گل و ثمر این گیاه بر بالای
آن قرار می‌گیرد.

مردّه morda (ص) = مردگ‌آ.

مردّه‌چم mord-a-čamm (ص)
۱- مردّه‌چشم. ۲- (مجاز) بی‌حیا، بی‌شرم.

مردّه‌شام mord-a-šām (I) غذایی که برای
نذر به مُردگان پزند و به تهیدستان دهند.
«زندگان من په سرتگے مُلا / مُرتگے تو په
مُردّه‌شامے» (عابد: ۵۵: ۶۶) zend-ag-āṅ man
pa sert-ag-ē mollā mort-ag-ay taw pa
mord-a-šām-ē y-a ای مُلا من با غذای سرد
و فقیرانه‌ای هم زندگی می‌کنم اما تو شیفته
غذای نذری مردگان هستی»

مردّه‌شود morda-šōd (I) ۱- تخته یا سنگی
که جسد شخص مرده را بر آن می‌گذارند و
غسل می‌دهند. ۲- (ص) مرده‌شور، آن‌که مرده
غسل می‌دهد. «نیاتگک په منی شودء سوابء
/ وتی لاپء گم‌انت اے مُردّه‌شودء (طائر: ۵۰: ۲) /
na-y-āt-k-ag pa man-i šōd o sawāb a
wat-i lāp e gam ent ē morda-šōd -a
مُردّه‌شور برای غسل میت من و امر خیر
نیامده است، بلکه به فکر تأمین خرج شکم
خود است»

۱- احتمالاً این واژه را به قیاس از «جَنّوزام» ساخته‌اند.

مردین‌رنگ mard-ēṅ-rang (ص) زن یا
دختری که قیافه یا ظاهرش شبیه مردان باشد.

مردین‌مٹ mard-ēṅ-maṭṭ (ص) زنی که در
شهامت و نیرو با مردان برابری کند، زن دلیر
و جسور.

مردینو mard-ēn-ō (ص) زنی که گفتار و
رفتارش همانند مردان باشد.

مردینی mard-ēn-i (صن) مربوط به مردان،
مردانه. «مردینی‌گوش kawš — کفش
مردانه»

مَرَز maraz [نک: مَرَض] (I) میرانث، کل، سَلّه،
نادراهی. مرض، بیماری.

مرز marz (I) = سیمسر. مرز، سرحد.

مَرَز marz ۱- بن مضارع از مَرَزگ‌آ. ۲-
= مَرَزَن. ابزاری است که با آن زمین شخم زده
را هموار کنند.

مَرَز merz (I) گردن اسب. «تیرے نکشایی
جتین / سهر رنگء مرزء لگتین (حماسه بالاچ)
tir-ē na-kešš-ā-y-i jat-ēṅ sohrengi
mezr i lagg-at-ēṅ تیری بی‌هدف پرتاب
می‌کردی و بر گردن سهرنگ (اسب دو‌دا)
برمی‌خورد»

مِرزا merzā (I) میرزا، عنوانی احترام آمیز که
در قدیم افراد باسواد را با آن خطاب
می‌کردند.

مَرَزبوم marz-būm (I) = سیمسر. مرز کشور
یا منطقه.

مَرَزتِن marz-et-en (مصم) = مَرَزگ‌آ.

مَرَزَد marzad (I) گیاهی است خورد و
خوراک احشام، شاخ و برگش را در کود حیوانی
می‌ریزند و به کشتزارها دهند.

مَرَزک marzok مصغر و مخفف نام زنانه
«مرضیه یا مرضی».

مَرَزگ marzag (مصم) ۱- هموار کردن زمین
که بیشتر پس از شخم زدن آن صورت می‌

مُردّه‌شیر mord-a-šir (I) شیر مادری که
فرزند شیرخوارش پیش از دوسالگی مرده
است.

مُردّه‌ک mord-ahk (ص) ۱- جانوری که در
حال مُردن باشد. ۲- گیاهی که در شُرف
خشک شدن باشد، مُردنی. «مُردّه‌کین مَچْ
mord-ahk-ēṅ mačč نغلی که در شرف
مردن و خشک شدن باشد»

مُردّه‌مال morda-māl (I) مال یا چیزی که از
مرده به جای مانده است، مُرده‌ریگ. «گل
نه‌کنت کس په مُردّه‌مالء منے / منے متاه
زندء دردء میٹایے» (عابد: ۹۳: ۴) gal na-kaṇt
kas pa morda-māl a may may matah
zeṇd e dard e mittāp-ē هیچ‌کس برای
مرده‌ریگ ما خوشحال نمی‌شود، متاع و مال
به‌جامانده از ما، کشتزار درد و رنج است»

مردی mard-i (حامص) ۱- مرد بودن، مردی،
رجولیت. ۲- (مجاز) شجاعت، دلیری. ۳- (مجاز)
جواغردی، فتوت. ۴- (مجاز) نیروی جنسی
مرد. ۵- (مجاز) = شاتوات. منی، آب شهوت مرد.

مردین mard-ēṅ (I) ۱- جنس نرینه انسان،
مرد. [مقا: جنّین]. مثلاً: «مردین په کار، جنّین
په زار mardēṅ pa kār janēṅ pa zār مرد
برای کار و زن برای زار زدن است»، «بانینگ
کپتگء چک ئی مردینے bān-ig kapt-ag o
čokk i mard-ēn ē بانینگ وضع حمل کرده
و بچه‌اش پسر است» ۲- (مجاز) شجاع و دلیر.
۳- (مجاز) اهل کار و کوشش.

مردین‌بُر mard-ēṅ-borr (ص) ویژگی زنی که
در حل و فصل امور روحیهٔ مردانه دارد،
شیرزن، زن شجاع و دلیر.

مردین‌چک mard-ēṅ-čokk (I) ۱- پسر.
۲- فرزند پسر. [مقا: جنّین چک] «مردین‌چک
همے یک ئانت بس (عابد: ۴۳: ۴۳) mard-ēṅ-
čokk hamē yakk ent bass فرزند پسر
فقط همین یکی است» ۳- پسر بچه.

گیرد. «پَل مرزگ pall marz-ag هموار کردن زمین شخم زدن» ۲- (مجاز) با مالش دست بر سر کسی او را نوازش کردن، کشیدن دست بر چیزی. «گون وتی لنگکان آئیء انارکان مرزتین (زیمی: ۷۴) gōn wat-i lan̄kok-ān āyi e marz-et-ēn anār̄k-ān با انگشتان خود گونه‌های او را نوازش می‌کرد» ۳- مالیدن چیزی مانند سیبل و کج کردن آن‌ها. مثل: «بروتانء مرزئی چنڈے نه آرزئی barōt-ān a marz-ay čonḍ-ē na-arz-ay سیبل‌هایت را می‌مالی، ولی ارزش یک تکه نان را هم نداری»

مرزن marzan (۱) = گوزن. اِزاری است چوبی که با آن زمین شخم زده را هموار کنند. **مرزُون** marzōn (۱) گیاهی است خودرو و بدون خار که بر شاخ و برگ درخت کنار می‌پیچد و برگ‌هایش هم شبیه برگ‌های درخت کنار است.

مرزی marzi [عر: مَرَضِي] (امص) رضایت و اختیار. «تئی مَرزی انت که چوَن بکنے tai marzi ent ke čōn be-kan-ay هستی که چه کار بکنی»

مَرزی marzi (۱) = وشّی، شاورت. منی مرد. **مَرسان** ma-ras-ān [سی: هما که تهرسایت] (ص) آنچه نرسد.

مَرسان marasān (ص) دارویی که مؤثر و کارساز است.

مَرسوم marsōm (۱) = سَوم. غدهٔ بزرگ زیر پوست بدن.

مُرشد moršed (۱) ۱- مُرشد، ارشادکننده، راهنمایی‌کننده. ۲- پیر، صوفی یا عارفی که مراحل سیر و سلوک عرفانی را پشت سر گذاشته و به راهنمایی و رهبری سالکان طریقت می‌پردازد. ۳- (مجاز) سرپرست، رئیس گروه.

مرک mark (۱) = مَرگ، مَوْت. ۱- مرگ، موت. مثل: «پاریگین مرکء امیریگین مؤتک-pārig-ēn mōtk mark o embarig-ēn مرگ پارسال و مویه امسال» ۲- اجل، زمان مرگ. «آیانء مرک آتک آت ā-y-ān-i mark atk-at مرگ آن‌ها فرا رسیده بود» ۳- ترک، رهایی. **مرک کنگ** kan-ag — (مصم) رهاکردن، چیزی را به حال خود ترک کردن. «آ وتی چگانء مرک کنگ ā wat-i čokk-ān a mark kot- ag او فرزندان خود را رها کرده است» **کسء مرک آیک** kas-ē ye mark ā-y-ag مرگ کسی فرا رسیدن.

کسء مرک رَسگ kas-ē y-e mark ras-ag = کسء مرک آیک ↑. مثل: «هُشترء مرک که رسایت وتی کوهنڈء دپ جنت hošter e marg ke ras-it wat-i kōhaṇḍ a dap jant مرگ شتر که فرا می‌رسد کوهان خود را گاز می‌گیرد»

مُرك mork (۱) = مَورک ↓. «گندے منء مُرکات مُجیت / ندران تئی بیزاریء (طائر: ۴۲) gend-ay man a mork et moj-it nadr-ān tai bēzār-i y-e در هم می‌کشی، فدای بیزاری و پرهیزت که از من داری بشوم»

مَرکان mark-ān (ص) ۱- جاننداری که در حال مردن است. ۲- مردنی، خاموش شدن. «انچو دُرُگ مان پُوش اَنگ، تئی راست مَرکان انت enčo drōg mān-pōš-et-ag tai (۸۵:۵۱) rāst mark-ān ent پوشانده است که راست تو مرده و از بین رفته است»

مرکب markab [عر] (۱) ۱- مرکب، سواری مانند کشتی و ماشین. یا اسب و شتر. ۲- (مجاز) اسب. مثل: «سگئی رُچء بُراتء مرکبء اُشت انت sak-I e rōč a brāt o markab a ošt ant در روزهای سخت برادر و اسب پشتیبان هستند»

به‌طوری که نه تنها در دوران زندگی، بلکه هنگام مرگ هم در تشییع جنازه و سوگواری هم شرکت نکنند.

مرکء میر mark o mir (امص) مرگ و میر، موت، مرگ.

مَرکی marki (۱) بیمار، مریض. «دو رُچ انت که مَرکی بوتگان do rōč ent ke mark-i būtt-ag-ān دو روز است که بیمار بوده‌ام»

مَرگ marg (۱- امص) ۱- مَرگ ↑. ۲- (مجاز) بسیار گرسنه. «اے وت مرگ انت ترا چے دَنت ē wat marg ent ta-r-ā čē dant خود به شدت گرسنه است به تو چه می‌دهد»

کسء مرک زیرگ kas-ē y-a marg zir-ag مرگ سراغ کسی آمدن، اجل او فرارسیدن. مثل: «گُرُوسء که مرگ زیرایت، واجهء پادء چُمب چنت krōs a ke marg zir-it wājah e pād a čomb čent فرارسد، پای صاحب خود را نوک می‌زند» **مَرگ** marr-ag (مصم) = مَرَنگ ↓

مِرگ merg (۱) بیماری صرع که نوعی بیماری عصبی است ویر اثر آن نوعی حرکات غیر ارادی در بدن ایجاد می‌کند و باعث اختلال در دستگاه عصبی او می‌شود.

مَرگ mer-ag (مصل) ۱- مُردن، از بین رفتن آثار حیاتی جانداران. «مردم آهر پدء میریت mardom āher-pad a mer-it انسان سرانجام می‌میرد»، «مِراتان من مَبان زندگی mer-āt-ān man ma-bān (بیدار: ۱۲۸) zend-ag الهی بمیرم و زنده نباشم» ۲- گشته شدن. «تیران اے شَبء ژَئِنان / ورناء کماشے مُرتگ tir-ān ē šap e žell-ēn-ān (عابد: ۱۵۴) warnā o kamāš-ē mort-ag بر اثر تیرهای نوک‌تیز آن شب، جوانی و پیرمردی کشته شد» ۳- خشک شدن نباتات، گیاهان و درختان سبز.

مرکب دَر markabderr (ص) ۱- تیری که شدت ضربه یا برخورد آن به هدف به گونه‌ایست که از سویی که وارد بدن می‌شود سوراخ کوچکی است و از دیگر سو که خارج می‌شود پارگی‌اش بزرگ و گشاده است. ۲- [سین بُنک یا آئیء نیر] صفت تفنگ و گلوله آن که پاره کنندهٔ شکم یا جداره مرکب است. **مرگو** markaw (۱) = مرکب ↑.

مَرکُو merkō (۱) نوعی بیماری پرندگان که بر اثر آن فلج شوند و کم‌کم می‌میرند.

مَرکوه markōh (۱) = کیز. نوعی نفرین یا اظهار انزجار که پنجه دست را در مقابل کسی نگه دارند.

مَرگه marakka (امص) پادرمیانی فرد یا افرادی برای آشتی بین دو نفر، رسم چنان است که افرادی از سوی یک طرف دعوا و اختلاف به خانهٔ طرف دیگر می‌روند و طلب آشتی یا بخشش می‌کنند. «مَرگه ششتات پَه هَمَلء میریں / شاترین آپرنگ پُرشته دل گیریں (گلخان: ۴۶۵) marakkh-ē šešt-āt pa hammal a mir-ēn šāter-ēn āprang porošta del-gir-ēn شکست‌خورده و دل‌گیر، برای میرهمَل فردی را برای پادرمیانی فرستادند»

مَرگهی marakkah-i (صن) افرادی که برای مصالحه و آشتی به خانهٔ یکی از طرفین دعوا می‌روند.

مرکء زند mark o zend (امص) ۱- مرگ و زندگی. «انسانء مرکء زند پَر انت enisān a mark o zend per ent مرگ سراغ انسان می‌آید» ۲- دوران مرگ و زندگی.

مرکء زند کنگ kan-ag — (مصم) = نه‌مرکء نه زند کنگ ↓.

نه‌مرکء نه زند کنگ na mark o na zend kan-ag رهاکردن و قطع رابطه کردن

«مَچان چه بے آپی مُرتگ انت mačč-ān ča mort-ag-ant
 خشک شده اند» ۴- به شدت شیفته یا حریص
 چیزی شدن یا بودن. (معادل جان دادن برای
 چیزی) «آ مرد په زر مُرتگ ā mard pa zarr
 mort-ag آن مرد شدیداً حریص پول است»،
 «مُرتگ بلوچ ننگ ء لچء (روانبد، منظومه
 مکران) mort-ag balōč nang o laj a
 بلوچان شیفته غیرت و مردانگی بوده اند»
 ۵- (مجاز) فدا شدن، جانفشانی کردن. مثل: «آ
 که تهبیت په ماتء، چوئنء مریت په بُراتء ā
 ke na-bit pa māt a čōn a mer-it pa brāt
 a آن که با مادرش غی سازد، چگونه برای
 برادرش جانفشانی می کند» ۶- (مجاز) خاموش
 شدن آتش. «آچش مُرت āčēš mort
 خاموش شد» ۷- (مجاز) خاموش شدن چراغ،
 لامپ برق. ۸- (مجاز) به شدت خسته شدن و
 توان خود را از دست دادن. «مُرتان چه بازین
 کاران mort-ān ča bāz-ēn kār-ān به سبب
 انجام کارهای زیاد خسته شدم» ۹- از بین
 رفتن آرزو و خواهش قلب. «منی دل مُرتگ
 mai del mort-ag قلب ما مرده است.
 (آرزویی نداریم)» ۱۰- بسیار شرمنده شدن،
 از خجالت آب شدن. مثل: «آ گؤن منی
 گندگء] مُرت که زندگ نبوت ā gōn man-i
 gend-ag a mort ke zend-ag na-būt
 دیدن من مُرد که زنده نشد (بسیار شرمنده
 شد و از جایش تکان نخورد)» ۱۱- صید شدن
 ماهی، در دام یا گیر قلاب افتادن ماهی. مثل:
 «کِر په کُزگ کُولگر په بُرمشگ مریت ker pa
 korr-ag kōlger pa bramš-ag mer-it
 میش ماهی با صدا دادن و کُولگر با درخشیدن
 به صید می افتد»
 -مرئے یا نہ مرئے mer-ay yā na-mer-ay
 ہمیری یا ہمیری. (این عبارت را به عنوان تأکید
 بر انجام کاری گویند یعنی، درهرحال، خواه
 ناخواه) «مرئے یا نہ مرئے اے چه اؤدا پرگرد

ča ōdā per-gard — خواه ناخواه باید از
 آن جا برگردی»
 مُرگ morg (۱) ۱- مرغ خانگی، خروس،
 ماکیان. ۲- پرنده، بویژه پرنده بزرگ به پرنندگان
 کوچک «مُرگک» گویند. مثل: «مُرگ په پره
 بال، مرد په گپء گال morg pa par o bāl
 mard pa gap o gāl پرنده با پر و بالش و
 مرد با سخنوری اش زیباست» ۳- (مجاز) غذای
 خوراک مرغ، غذایی که از گوشت مرغ درست
 کنند.
 -مُرگ جَنگ jan-ag — (مصم) شکار کردن
 پرنده.
 -مُرگء شیر morg e šir شیر مرغ، به مجاز امر
 غیر ممکن. «دُرگل من پَتو مُرگی شیر آوَرَت /
 چوَن کنان روچان گیتگ بے وارار (عابد: ۷: ۲۸)
 dōrgol man pa-t-aw morg-i šir āwort
 čōn kan-ān rōč-ān gept-ag bē-wār-ān
 ای دُرگل من برای تو شیر مرغ آوردم
 (ناممکن را ممکن کردم) چه کنم که روزگار
 رنجورم کرده و ناتوانم»
 -مُرگ گِرادگ gerād-ag — (مصم) پختن
 گوشت مرغ.
 -مُرگ گِرگ ger-ag — (مصم) گرفتن مرغ،
 شکار کردن پرنده با تله یا دام.
 -مُرگ ورگ war-ag — (مصم) خوردن گوشت
 مرغ.
 مُرگ آپ morg-āp (۱) برکه یا حوضچه
 طبیعی آب در کوهستان یا حاشیه رودخانه
 که پرنندگان از آن آب خورند.
 مُرگ آمین morg āmin (۱) مرغ آمین.
 پرنده ای خیالی و بزرگ است که به باور عوام
 هر کسی دعا بکند و این پرنده از بالای سر او
 رد شود، دعای آن شخص به اجابت رسد و
 نفرین او هم قبول گردد.
 مُرگ اُوگار marg-ōgār (ص) از بین برنده مرگ.
 مُرگ بالی morg e bālī (۱) پرنده یا مرغی
 که قدرت پرواز دارد، مرغ هوا.

مرگ بهر marg-bahr (ص) ۱- آن که بهره مرگ
 است، مرده. ۲- (شج) نفرینی است، که اگر
 خطاب به کسی گویند، یعنی الهی همیری!
 مُرگ پانچ morgpānč (۱) ۱- پنجه پای مرغ.
 ۲- نوعی گلدوزی و سوزندوزی بر پارچه که
 شبیه چنگال مرغ است.
 مُرگ پد morg-pad (۱) = مُرید ۱- رد پای مرغ.
 ۲- درخت یا گیاه کرچک که برگ هایش شبیه
 رد پای مرغ است و دانه آن شبیه و اندازه
 لوبیا چیتی است.
 مُرگ پَلو morg-polaw (۱) = مُرگ پَله. ↓
 مُرگ پَله morg-pola (۱) غذای استامبولی
 مرغ.
 مُرگ جَن morg-jan (۱) = گلیسر، گُلوری،
 تیرکمان، کمانی که با آن مهره گلی پرتاب کنند.
 مُرگِر mor-ger (ص) = مُرگ گر. ↓
 مُرگُک morg-ok (امصغ) ۱- مرغ کوچک،
 جوجه مرغ. ۲- پرنده. ۳- جوجه پرنده.
 مُرگُک morgok (۱) ۱- نوعی بیماری ویژه
 جانوران که بیشتر بُز و گوسفند را درگیر
 می کند، جانور بر اثر آن فلج می شود و
 نمی تواند بر پا بایستد. ۲- نفرینی است، شاید
 در اصل همان «مُرعوا» در فارسی باشد که به
 معنای فال بد است. «مُرگُک ات
 پَجَنَت morgok et be-jant الهی نابود
 شوی»
 مُرگ گر morg-ger (ص) صیاد پرنده.
 مُرگ لپاش marg-lapāš (ص) لگدمال کننده
 مرگ و نیستی، مسلط بر مرگ.
 مُرگ ماهیگ marg-māhig (۱) نوعی گیاه
 خودرو با گل های کوچک زرد رنگ که اگر آن
 را درون آب رودخانه بگذارند ماهی ها به
 حالت بی هوشی درمی آیند و به آسانی شکار
 می شوند.

مُرگموش morgmūš (۱) = مرگمیش. ↓
 مُرگمیش morgmiš (۱) نوعی مرهم و دارو
 که بر زخم یا غده مانند تا آن را خشک کند،
 مرهم.
 مرگُو margō = مرکو. (۱) ۱- نوعی بیماری
 پرنندگان. ۲- نوعی بیماری دام که آن را به
 کشتن دهد.
 مرگویی marg-ō-i (۱) = مرگُو. ↑
 مرگی margi (ص) = مرگی. بیمار. «مات ئی
 مرگی انت یگ مرگ بات (عابد: ۱۲۶) māt i
 marg-i ent yag-marg bāt مادرش بیمار
 است الهی فوراً همیرد»
 مرگی meragi (صن) ۱- مردنی، در آستانه
 موت، کسی یا جاننداری که مرگش نزدیک یا
 در حال مردن است. ۲- (مجاز) بسیار ضعیف
 و لاغر. ۳- گیاه یا درختی که پژمرده یا دو
 حال خشک شدن است.
 مرگی mergi (ص) آن که به بیماری
 «مِرگ» = صرع مبتلا است، صرعی،
 مصروع.
 مرل marell (ص) شجاع و متهور. «گیتگان
 هارونء مرلئنء / گیت منء دوزواهی سرء
 باسکان (منظومه لالا و گراناز) gept man a
 gept-ag-ān dōz-wāh-i sar o bāsk-ān
 hārūn a marall-ēn a اما هارون دلیر مرا
 برگرفت / و از روی لطف و محبت مرا در
 میان بازوانش گرفت»
 مرلان marell-ān (ق) با بی پروایی و دلیری،
 حالتی که ترس و بیم در آن نباشد. «ریتگان
 راپت-اگ-انء مرلانء (منظومه بیگر و سَدو) rapt-ag-
 ān tell-ān o marell-ān آشکارا و بدون
 ترس رفت»
 مُرمانٹ mormānt (ص) = مُورمانٹ. ↓
 مُرمَر marmar (۱) سنگ، آتش ضعیف یا نور
 ضعیف آن. «مِرمرین آس mermer-ēn ās

آتش با شعله کوتاه و نور ضعیف» ۲- بن مضارع از مِرمرگ ↓.

مِرمر mermer (۱) ۱- بن مضارع از مِرمرگ ↓.
۲- مِرمراک. «من کسانۀ ٲییر ۽ ګونډان / مِرمر ٲس آسانی سرۀ ٲنډان (حماسۀ بالاچ) man kasān o ٲēber o gwaṇḍ-āṇ mermer-ēṇ ās-ān-i sar a neṇḍ-āṇ من بچۀ کوچکی هستم که بر کنار آتش‌های کم‌فروغ و در حال خاموش می‌نشینم»

مِرمراک mermer-āk (ص) آتش یا شعله ضعیفی که خاموش و روشن شود و در حال خاموشی است.

مِرمران mer-mer-ān (ص) در حال مردن و خاموش شدن.

مِرمرانک mermer-āṅk (ص) = مِرمراک ↑.

مِرمرگ mermer-ag (مصل) سوسو زدن آتش یا چراغ که به منجر به خاموشی شود.

مِرمری mermer-i (ص) = مِرمرانک ↑.

مرنجان maraṅgān (ص) ویژگی اسب رهوار و خوش‌حرکتی که سوار خود را اذیت نکند. ریشه این واژه شاید مصدر «رنجگ = رنجیدن» باشد. ۲- اسب مرنجانی، مرنجان نام شهری کهن در خراسان بزرگ یا افغانستان فعلی بوده است، خرابه‌های این شهر هم‌اکنون در اطراف کابل به نام تپۀ مرنجان مشهور است. شاید منشأ این نمونه اسب از این منطقه بوده است. «سوار بیت و شگامین مرنجانۀ (ملاقسم) swār bit waš-gām-ēṇ maraṅjān a اسب رهوار مرنجان سوار شد»، «داتک ٲه نریانۀ مرنجانی / ٲیگ هما نوک سَخٲین سپاهانی (ملاقسم، شعر لاءِ عباس) dāt-ag i naryān-ē maraṅjān-i / tēg hamā nōk-sajj-ēṇ sapāhān-i اسب رهوار مرنجانی و یک شمشیر تازه صیقل‌زده سپاهانی را به او بخشید»

مَرند ma-rand [سر] = مه‌زند. ۱- پشت سر، به دنبال. ۲- همراه با ضمیر یا فعل ربط می‌آید و پیش از فعل تام قرار می‌گیرد و معنی استمرار می‌دهد. «مَرند ٲنت یت ma-rand ent yeyt دارد می‌آید» «مَرند آت که روت مَرندین که روٲن ma-rand at ke rawt marand-enj ke raw-enj داریم می‌رویم».

مَرندی mreṇḍi [سب: ٲٲم جهل] (ص) بی‌حیا، بی‌شرم.

مَرنگ morong (ص) ویژگی آن‌که در گوشه‌ای خزیده و ساکت است.

مَرَو ma-raw فعل نهی از مصدر روگ →، نرو.

مَرَو کنگ kan-ag — (مصل) واژه «مَرَو» را بر زبان آوردن و کسی را از رفتن به جایی نهی کردن که در باور عوام نوعی نوعی فال بد به شمار می‌رود.

مَرَو marō (۱) = مرچی ↑ امروز.

مَرَو morwa (۱) فال نیک و خوش، مَرَو. «بستگین کولۀ ګٲتگین مَرَو bast-ag-ēṇ morwa gept-ag-ēṇ kawl o قول و عهد بسته‌شده و فال نیک گرفته‌شده» [مَرَو در فارسی نیز به معنی فال نیک است و در مقابل مَرغوا قرار دارد]

مَرَو گرگ ger-ag — (مصل) فال نیک گرفتن.

مَرَوار mar-war (ص) = مردوار ↑.

مَرَوارد morwāred (۱) = مَرَوان. ۱- مروارید، لؤلؤ، ذَر. ۲- در شعر و ادب بلوچی شاعران دندان‌های دلدار را به مروارید مانند می‌کنند. ۳- شاعران گاهی الفاظ را به مروارید مانند می‌کنند. «قلم جُتک ٲنت ګوٲ آ هارٲن زبانه / تَج ٲیت بر ٲُشت قرطاسۀ روانۀ / ردٲن مَرَواردان کش ٲیت ٲه کانه (رواٲد: ۱۰۱) kalam jotk ent gōṇ ā hār-ēṇ zobān a/

مَرَوگ marōg (۱) = مروگ، مرومگ. ٲشه بسیار ریزی است که در جاهای گرم و کنار مرداب‌ها زندگی و همیشه به صورت گروهی پرواز می‌کند. نیش این ٲشه بسیار سوزناک و سبب خارش پوست بدن می‌شود.

مَرَوَمرو marū marū (اص) = مائوَمائو ↑.

مَرَوَمگ marūmmag (۱) = مروگ ↑.

مَرِه morah = مَرِه → (امص) شادی و نشاط، شادمانی.

مَرِهبا marhaba [عر: مَرَحبا] (شج) = مَهرِبا. مرحبا، آحسنَت، آفرین.

مَرِهز morhaz [عر: مَرَحْص] (ص) = مَرَحْصی. مَرَحْص، اجازه داده شده.

مَرِهزی morhaz-i [عر: مَرَحْص + بلوچی: (۱)] مَرَحْصی. «وَهْدٲه که دو سال بیت ٲوَرَو / شَهْدوَسٲ ګٲت وٲی مَرِهزیان (عابد: ۱۰۳) wahd-ē ke do sāl bit pūraw šahdōst kayt wat-i morhazi-y-ān هنگامی که دو سال کامل شد، شهدوست به مَرَحْصی‌های خود می‌آید»

مَرِهس morhas (ص) = مَرِهز ↑.

مَرِهسی morhas-i (۱) = مَرِهزی ↑.

مَرِهَم marham = مَلَم، مارم. (۱) مرهم، دارویی که بر زخم مالند این نوع دارو به شکل خمیر- یا ٲماد است.

مَرٲه مار mar o mār (امص) = سابداد. حساب و کتاب.

مَری mari (۱) نوعی بُز که از هر لحاظ یعنی گوشت و موی و شیر مرغوبیت دارد.

مَری^۲ mari (ص) = مَرگی. مُبتلا به بیماری صرع، مصروع.

مَری marr-i (ص) سرکش، متمرد.

مَرید morid (۱) مَرید، ٲیرو، آن از ٲیرو یا مرشدی ٲیروی کند.

tač-it bar pošt e kertās a raw-ān a / red-ēṇ morwāred-ān kašš-it ča kān a زبان فصیح همراه است و بر پشت کاغذ می‌تازد و واژه‌ها و حروف را مرواریدوار از معدن اندیشه بیرون می‌کشد و در کنار هم می‌گذارد»

مَرَواردین morwāred-ēṇ (ص) ۱- همانند مروارید. «مَرَواردٲن دنتان morwāred-ēṇ dantān دندان شفاف، منظم» ۲- از جنس مروارید «مَرَواردٲن هار morwāred-ēṇ hār گردنبند مروارید»

مَرَواردو morwāred-o (۱) نوعی علف بهاری و خودرو با برگ‌های کوچک و ٲهن و خاردار که در فصل بهار می‌روید.

مَرَوان marwān (ص) = کنجوسک، بهیل، کُذک. خسیس، بخیل. «مَرَوان ٲه شُدٲ مان وٲی جوَهانه بُنٲ مَرٲ (سید: ۵۶) marwāṇ ča šod a māṇ wat-i jōhān e bon a mort بخیل از شدت گرسنگی در کنار خرمن محصول خود مُرد»

مَرَوان morwān (۱) = مَرَوارد ↑.

مَرَوبت morūbat (۱) ۱- محبت، مدارا. ۲- مروت، جواغردی.

مَرَوبگ marūbag (۱) = مَرَوگ ↓.

مَرَوچ marōč (۱) = مَرَوچی ↓.

مَرَوچان marōč-an (ق) = مَرچان ↑.

مَرَوچی marōci (ق) = مَرچی ↑.

مَرَوچیگ marōčig (۱) = مَرچیگ ↑.

مَرَوزی marōzi (سر) (ق) = مَرچی. امروز.

مَرَوشان marōšan (ق) = مَرچان ↑.

مَرَوشی marōši (ق) = مَرچی. امروز.

مَرَوک mer-ōk (ص) = مَرنده، میرا، فانی.

مَرِیز mariz [عر: مریض] (ص) = بیمار، مرکب، ناجوڑ، نادره. مریض، بیمار.

مَرِیز بیک ba-y-ag — مریض شدن یا بودن.
مَرِیز کنگ kan-ag — مریض کردن، سرایت دادن بیماری.

مَرِیز سال mariz-sāl [عر: مریض + بلو: سال] (ص) آن که یک سال است که در بستر بیماری است.
مَرِیزو mariz-ō [عر: مریض + بلو: و] (ص) آن که حالت جسمانی اش سالم نیست و احساس بیماری می کند.

مَرِیس marēs (۱) دردی که زانو به دلیل سخت بودن تولد بچه یا تأخیر در تولید آن کشد.

مَرِیک marik (ص) اهل طایفه «مری»
مَرِیک marīk (۱) طنابی است که یکی از چوب های نگاه دارنده بادبان کشتی به نام پلَمَن را نگه دارد.

مَرِیز marizz [عر: مریض] (۱) = نادره.

مَرِیزی marizz-i [عر: مریض + بلو: ی] (حامص) بیماری.

مَرِیم marēm [سین: مریم + بلوچی: گالوار] (۱) مریم به زبان بلوچی.

مَرِیمی maryam-i (۱) نوعی گردنبند زنانه که پلاک و زنجیر بوده است.

مَرِین marr-ēn بن مضارع از مَرِینگ.

مَرِینا marinā [سین: شالین چادر که جنین آدم سره کن آنت و همدان مردپناں چو پاکه سره گرتک دو پیچ پتاهک بوتک که ذراچتر که انت] (۱) نوعی چادر زنانه از جنس پشم که در قدیم گاهی مردان به عنوان دستار بر سر می پیچانند.

مَرِینت marr-ēnt بن ماضی از مَرِینگ.

مَرِینتن marr-ēnt-en (مصم) = مَرِینگ.

۱-وجه تسمیه این گردنبند شاید به خاطر عکسی از حضرت مریم بر پلاک آن بوده است.

مَرِینگ marr-ēn-ag (مصم) به شمار آوردن، مهم تلقی کردن. «آ من هج نه مَرِینگ ایت ā man a heč na-marr-ēn-it او اصلاً مرا به حساب نمی آورد، و مهم تلقی نمی کند»
مَرِ mar (ص) دلیر، راد.

مَرِ mar (۱) ۱- جنگ، رزم. «مَرِجات آنت مردانی مَرِ گَر (روانید: ۱۷۲) mačč-et-añt mard-ān-i mar o takkar مردان با شدت تمام آغاز شد» ۲- بن مضارع از مَرِگ.

مَرِ mor بن مضارع از مَرِگ.

مَرِا mara (مصم) = منگه ۱- عزت نفس، مناعت طبع. «پَرَمَرِا = مَرِادار» ۲- غرور، تکبر. ۳- غیرت، تعصب. ۴- بزرگواری و شرف. «نِشت آنت په مَرِا چارین دُوست (عابد: ۵۵) nešt-añt pa marā čār-ēñ dōst آن چهار دوست از روی بزرگواری باهم نشستند (جلسه گرفتند)» ۵- شرم، حیا. ۶- تعارف، تشریفات. «بِ مَرِا bē-marā آن که اهل تعارف و تشریفات نیست»

مَرِا کنگ kan-ag — (مصم) ۱- تعارف کردن، اهل تشریفات بودن. ۲- تکبر ورزیدن.

مَرِادار marā-dar (ص) ۱- دارای عزت نفس و مناعت طبع. ۲- محترم، باشخصیت. ۳- غیرتمند، متعصب. «گُوشَتگ آت آدینگ مَرِادارین (حماسه آدینگ: ۵۰۲) gwašt-ag-at ādinag marā-dār-ēñ مَرِاداری marā-dār-i (حامص) ۱- دارای عزت نفس بودن. ۲- تعصب، غیرت.

مَرِادارین marā-dar-ēñ (ص) = مَرِادار.
«مَرِادارین دُوست marā-dār-ēñ dōst دوست باشخصیت و غیرتمند»

۲-واژه مَرِ به نظم در اصل با مَرِد یکی است.

مَرِاکنوک marā kan-ōk (صفا) تعارف کننده، اهل تشریفات.

مَرِاند mar-āñd (۱) = مَرِ. جنگ و ستیز، نبرد.

مَرِاه marāh (مصم) = مَرِا مثل: «مَرِگ مَرِ اھے گون کن marg a marāh-ē gōñ kan می میری با مردانگی بمیر»

مَرِاهداری marāh-dār (ص) = مَرِادار.

مَرِاهداری marāh-dār-i (حامص) = مَرِاداری.

مَرِاهدارین marāh-dār-ēn (ص) = مَرِادارین.

مَرِائی marā-i (حامص) = مَرِایی.

مَرِایانی marā-y-ani (ص) ۱- محترم و باشخصیت. ۲- غیرتمند و متعصب.

مَرِایانی marā-y-āni (ص) جنگجو، مبارز.

مَرِایی marāi (ص) ۱- آن که اهل تشریفات است. ۲- آن که از پذیرفتن چیزی یا انجام کاری بر اثر شرم یا تکبر، امتناع می ورزد. ۳- چیزی که به عنوان تعارف به کسی دهند یا از کسی گیرند و معمولاً رایگان است.

مَرِایی marā-i (مصم) جنگ و ستیزه.

مَرِتن mar-et-en (مصم) = مَرِگ.

مَرِتن mor-et-en (مصم) = مَرِگ.

مَرِجان morjān (صو: پهل، مَرِچ) (۱) فلفیل.

مَرِجنگی mar-jang-i (حامص) ۱- جنگ و ستیزه. ۲- [سین: هما لُجه که جنگ مَرِژ داواییء بازه گُوشگ به بیت] شعر رزمی.

مَرِد marđ (۱) = مرد.

مَرِداری morđār (صو: پلِیت، گندغین) (۱) (ص) مُردار، به مجاز پلید، نجس، بدبو.

مَرِدانگی marđ-ān-ag-i (حامص) مردانگی، شجاعت.

مَرِکا mar-aka (مصم) جنگ و ستیز، مبارزه.

مَرِکائی mar-akā-i (مصم) = مَرِگ.

مَرِگه marakka (مصم) = مَرِگه.

مَرِگه morakka (۱) = مَرِگ. درخت و میوه مَرِگ.

مَرِگ mar-ag (مصم) ۱- رزمیدن، جنگیدن. مثل: «شیر مَرِگ، شیر مَرِگ، روباه چیر تَرایت šēr mef-ag-ñt rōbāh čēr tarr-it شیر می جنگند و روباه لگدمال می شود» ۲- درگیر شدن، دعوا کردن. «آ دَوین گُون همدگه مَرِگ آنت ā dow-ēñ gōñ ham- mef-at-ag-añt dega آن دو نفر با هم درگیر شده اند»

مَرِگ mor-ag (مصم) پیچ خوردن هر یک از مفاصل بدن که موجب آسیب بافت مفصلی می شود.

مَرِوک mar-ōk (صفا از مَرِگ) = جنگوَل. ۱- جنگجو، رزمنده. ۲- ستیزه گر. «ملا عثمان کنهال مَلانی مَرِوک (زرگر: ۱۰۴) mollā osmāñ kannah-āñ mall-āni mar-ōk که با ژست متکبرانهاش در جنگها ظاهر می شود» ۳- آن که در رزم و جنگ پشت به دشمن نمی کند و به سختی می جنگد. «هملهاں هیل دارات مَرِوکین تر (روانید: ۱۷۱) hamlah-āñ hēl-dār at mar-ōk-ēñ nar آن جنگاور نیرومند در حمله کردن مهارت داشت»

مَرِوگ mar o ko (مصم) جنگ و ستیز، نزاع، کتک کاری.

مَرِی mafi (۱) = مندر. عبادتگاه هندوان.

مَرِین mar-ēñ بن مضارع از مَرِینگ.

مَرِینت mar-ēnt بن ماضی از مَرِینگ.

مَرِینتن mar-ēnt-en (مصم) = مَرِینگ.

مَرِینگ mar-ēn-ag (مصم) ۱- با همدیگر درگیر کردن. مثل: «سره سَنگ مَرِینگ چیرے sar o seng mar-ēn-ag-i čiz-ē na- نه انت

engt سر با سنگ چیزهایی نیستند که آن‌ها را با همدیگر درگیر کنند» ۲- سبب و باعث درگیری و دعوای افراد شدن. ۳- کسی یا کسانی را برای جنگ و درگیری تشویق یا وادار کردن.

مژینوک mef-ēn-ōk (مضاف از مژینک) ۱- تشویق کننده یا وادارکننده دیگران برای جنگ و دعوای. ۲- فتنه‌انگیز معرکه.

مَزْ mezz (I) = مَزْگ ↓

مَزْ mozz (I) ۱- مزد، دستمزد، اجرت کار. «رهشون وهده دژ بیت / ایمان بها په مَزْ بیت (بیدار: ۳۸) rah-šōn wahd-ē dozz bit imān bahā pa mozz bit هر زمان رهبر [قوم] دزد باشد، ایمان خرید و فروش می‌شود» ۲- پاداش.

مَزْ دیگ da-y-ag — (مصم) مزد دادن، پاداش دادن در قبال انجام کار.

مَزْ گرگ ger-ag — (مصم) مزد گرفتن. «مردۀ مَشکتۀ عَمَّانۀ / ماهے شست هزار مَزْ گپتک (عابد: ۱۲۲) mard a maškat o ommān a māh-ē šast-hazār mozz gept-ag آن مرد در مسقط عمان ماهی شصت هزار مزد گرفته است»

مَزَا maza (I) ۱- مَزْگ. مزه، طعم. ۲- (مجاز) شادمانی، سرخوشی.

مَزَا بیک ba-y-ag — (مصل) (مجاز) سبب عیش و عشرت بودن، لذت بخش بودن.

مَزَا دیگ da-y-ag — (مصم) ۱- مزه دادن. ۲- (مجاز) سبب شادمانی شدن.

مَزَا کنگ kan-ag — (مصل) (مجاز) شادمانی کردن، کیف کردن.

مَزَا گندگ gend-ag — ۱- مزه چیزی را احساس کردن، لذت بردن. ۲- بهره بردن. «اگان تو وتی دلۀ گپا، ایش من دُکُئے مَزائے نه گندے (عنبر: ۴۵) agān taw wat-i del e gapp-ān eš man a đakk-ay maza?-ē

na-gend-ay اگر تو حرف‌های دلت را از من پنهان کنی، بهره‌ای نمی‌بری»

مَزَاتِی mozati (I) = مَزَاتِی ↓

مَزَارِ پُوت mazār-pōt (ص) فرزند پسر- دلیر، شیربچه.

مَزَاتِی mozāti (I) ۱- نخل مضافتی، میوه این نوع نخل مرغوب‌ترین خرماي بلوچستان است، دانه‌های آن درشت و سیاه و شیرهدار هستند. ۲- خرماي مضافتی.

مَزَاتِی بُر mozāti-borr (I) موسم و فصل برداشت خرماي نخل مضافتی.

مَزَاتِیگ mozātig (I) = مَزَاتِی ↑

مَزَار mazār (I) ۱- بَر، که جانوری است پستاندار و درنده و گوشت‌خوار که روی پوستش نوارهای سیاه یا قهوه‌ای وجود دارد. قد نر بالغ آن به ۲/۵ متر و بلندی‌اش نزدیک به ۹۰ سانتی متر می‌رسد. مثل: «دژمن اگر مَزَارے، مَزَارے mazār-ē اگر موری هم باشد، بَر یا شیر است» ۲- برخی مَزَار را به معنای شیر می‌دانند. ۳- (مجاز) بسیار دلیر و شجاع، بُتَرَس و متهور. ۴- نام مردانه.

مَزَارے گوشه بُرگ mazār e gōš a borr-ag گوش بَر یا شیر را بریدن، به مجاز بسیار متهور و شجاع بودن.

مَزَارِ اَوْگار mazār-ōgār (ص) آنچه بتواند بَر یا شیر را ببلعد، به مجاز بسیار خطرناک و کشنده.

مَزَارِ بَیم mazār-bimm (I) آن که مانند بَر ترسناک و خطرناک است.

مَزَارِ تَراد mazār-trād (ص) آن که مانند بَر ببرد و سریع باشد، به مجاز بسیار دلیر و نیرومند.

مَزَارِ جُود mazār-jōd (I) محل اقامت بَر، به مجاز جایگاه زندگی دلیران.

مَزَارِ جُوش mazār-jōš (ص) ۱- آن که با هیبت بَر است. ۲- (مجاز) خروشان و هجوم‌برنده.

مَزَارِ دِل mzār-del (ص) ۱- آن که در جرأت مانند بَر است. ۲- (مجاز) دلیر و بُتَرَس، متهور.

مَزَارِ رَنگ mazār-rang (ص) آن که به شکل بَر یا شیر باشد، به مجاز بسیار دلیر و شجاع، بُتَرَس. «هملۀ آورت آنت نیں مزاررنگه (کلخان: ۴۸۵) hammal a āwort-aṅt niṅ mazār-rang a پس از آن همل دلیر را آوردند»

مَزَارِ کَاد mazār-kād (I) ۱- رد نیش بَر بَر اندام کسی. ۲- در توصیف شمشیر تیز و برنده به کار می‌رود که در بُرندگی و آسیب‌رسانی مانند دندان‌های بَر است. «کار نه‌انت شیرازی مزارکاد (حماسه بالاچ) kār na- ēnt širāz-i mazār-kād ay [کشتن او] کار شمشیر برنده نیست»

مَزَارِ کَاه mazar-kah (I) نوعی گیاه دارویی که خاردار است و شتر آن را با اشتها می‌خورد و به باور برخی از مردم برای تقویت نیروی جنسی مردان مناسب است.

مَزَارِ کُود mazar-kōd (ص) ۱- آن که شانه‌هایش مانند شانه‌های بَر قوی و سفت باشد. ۲- (مجاز) نیرومند و قوی.

مَزَارِ گَاش mazār-gāš (ص) ۱- شیرگش، گشنده و نابودکننده شیر. ۲- (مجاز) دلیر، نیرومند.

مَزَارِ گَرانز mazār-grānz (ص) ۱- ویژگی جانوری که پوزه و دهانش به شکل پوزه و دهان بَر یا شیر باشد. ۲- (مجاز) اسب قوی و تندرو. «نکیب بوج آنت مزارگرانزۀ چه نوکۀ / گلاب‌شود نی کن آنت، بانزی گروکۀ (زرگر: ۱۱۲) nakib bōj-aṅt mazār-grānz a ča nōk a golāb-šōd i kan-aṅt bānz-i gerōk a خادم‌ان دوباره بند اسب ببرگونه را باز می‌کنند، آن عقاب آذرخش‌گونه (اسب تندرو) را با گلاب شستشو می‌دهند»

مَزَارِ گَواز mazār-gwāz (ص) اسبی که پرش‌های ببرگونه دارد، اسب تازنده. «گمانۀ بهر کنت مستین مزارگواز (میرواری: ۲۴۹) gam-ān a bahr kanṭ mast-ēṅ mazār-gwāz اسب تازنده و قوی غم‌ها را درهم می‌شکند»

مَزَارِ گَومز mazar-gwamz (I) نوعی زنبور زردرنگ غیر از زنبور معمولی.

مَزَارِ لَانچ mazār-lānč (ص) ویژگی آن که مانند بَر یا شیر برمی‌خیزد و حمله می‌آورد، به مجاز جنگاور و دلیر. «منگهانی دادکریم مزارلانچین (شعر عامیانه) mangah-āni dādkarim mazār-lānč-ēṅ دادکریم دلاور و متهور»

مَزَارِ ی mazar-i (ص) ۱- مربوط به مزار. ۲- نوعی گندم.

مَزَاک mazāk (I) = کپ‌شپ. مزاح، شوخی. -مَزَاک‌کنگ kan-ag — (مصل) شوخی کردن، غیرجدی بودن.

مَزَانَت ma-zaṅt (ص) = نزانت. نادان، بی‌دانش.

مَزَاوَتِی mozāwat-i (I) = مَزَاتِی ↑

مَزَجِد mazjed (I) = مسیت ↓

مُزْد mozd (I) = مَزْ ↑

مَزْدَان mez-dān (I) = میسدان، میزدکان ↓

مَزْدَپ mozdap (ص) ولگرد، لات و بی‌پول، لالایی.

مَزْدُور mozd-ūr (I) مزدور، کارگری که با مُزد کار کند.

مَزْدِی mozdi (ص) مربوط به مُزد. «مزدی کارگر: کارگری که با مزد کار کند» ۲- کاری که آن را در قبال پرداخت مُزد به دیگری واگذار کرده‌اند.

dombag i nēst-at dēg-ē path-ōṅ
mezzag- i nēst at قوچی ذبح کردم [از
بدشاندسی] دُنبه نداشت، غذایی پختیم مزه
نداشت»

مُزگ (i) ۱- پشت گردن، گوشت‌ها و
چربی‌های پشت گردن که در افراد چاق
برجسته و راه‌راه هستند. ۲- گردی
نیمکره‌ای شکل پشت سر بعضی از افراد.

مِزگ‌دار mezag-dār (ص) مزه‌دار، خوشایند.

مَزَل (i) ۱- منزل. ۲- واحد مسافت برای
پیمودن راه، فاصله بین دو اقامتگاه.
۳- اقامتگاه موقتی. ۴- محل استراحت گله که
در نزدیکی خیمه‌های عشایری واقع است.

مُزَمی mozmi (i) نوعی سبد حصیری برای
نگهداری خرما و مواد دیگر.

مَزَن mazan (ص) ۱- = ثوه. [مقا: کسان]
بزرگ، دارای اندازه یا حجم یا وسعت زیاد.
«مزنین کوه mazan-ēṅ kōh کوه بزرگ»،
«مزنین کت mazan-ēṅ kat اتاق وسیع و

بزرگ»، «مزنین مود mazan-ēn mūd موی
بلند و بزرگ» ۲- (مجاز) بالغ، به بلوغ رسیده.
«تئی چُک مزن بوتگ tai čokk mazan
būt-ag فرزند تو بزرگ شده (به بلوغ

رسیده) است» ۳- (مجاز) دارای اهمیت و
مقام اجتماعی. «کدهُدا مزنین مردے
kadhodā mazan-ēn mard-ē کدخدا مرد

بزرگی (دارای مقام اجتماعی برجسته‌ای)
است» ۴- بزرگ‌تر. «مزنین برات mazan-ēn
brāt برادر بزرگ‌تر» ۵- (مجاز) برجسته، نمایان.

«مزنین کار mazan-ēṅ kār کار بزرگ و
برجسته» ۶- بسیار زیاد. «بُلکء عمر مزن
ballok ay omr mazan ent انت

مادر بزرگ زیاد است» ۷- بزرگوار، شریف.
«مزنین واجه mazan-ēṅ wāja خواهه
بزرگوار.

مِز mezr (i) = پهناد. بُعدی از هر جسم که در
امتداد عمود آن باشد، پهنای.

مُزرو mozraw (امص) = مُجره‌آ.

بِ-مُزرو bē-mozraw (ص) مسیر یا سفری که
مقصدش مشخص نیست.

مُزرو mozraw (i) لذت، خوشی، مزه خوش.
«إشء ورگء مُزروء مان إنت eši e war-
ag a mozraw-ē māt ent خوردن این لذتی
دارد»

مُزروچ moz-rōč (i) روز پاداش، به‌مجاز روز
قیامت. «مُزروچء گهین واجه إنت بے جیڑء
بے تران (سید: ۶) moz-rōč e geh-ēṅ wājah
ent bē-jērah o bē-trān خداوند بی‌گمان و
بدون بحث و گفتگو مالک روز قیامت است»
مُزره mozra (امص) = مُجره‌آ.

مِزری mezri-i (i) ۱- = مِرسی. نوعی شکر.
۲- (ص) بسیار شیرین. «مِزریین آمب mezri-
ēṅ amb انبه شیرین» ۳- نوعی الاغ قوی و
نژاده.

مِزری mezri (i) نوعی خنجر که در گذشته
ابزار جنگی بوده است. مثل: «مِزری مان
سویین نیپگء / گوات ئی مان چَپَین کوپگء
mezri māṅ sū-y-ēṅ nippag a gwāt i
māṅ čapp-ēṅ kōpag a شل آویخته و هنوز شانه چپش را باد می‌دهد
(مغرور است)»

مُزکار moz-kār (i) آن که در قبال مُزد کار
می‌کند، کارگر، مزدور. «مراد یک مُزکارے ات
(زیمی: ۱: ۲۸) morād yak moz-kār-ē at
کارگری بود»

مَزگ mazzag (i) = مِزگ‌آ.

مِزگ mezzag (i) = تام، مزه، طعم.

مِزگ mezag (i) مزه، طعم. مثل: «پَسے
گشت اوں دُمبگ ئی نیست ات، دیگے پَهِت
اوں مِزگ ئی نیست انت pas-ē košt-ōṅ

مَزَن بَیگ ba-y-ag (مصل) ۱- بزرگ
شدن. ۲- به بلوغ رسیدن.

مَزَن کنگ kan-ag (مصم) ۱- بزرگ کردن.
۲- کسی را دارای موقعیت و مقام اجتماعی
کردن. ۳- وسعت دادن.

دَلء مَزَن کنگ del a mazan kan-ag ۱- دل
را بزرگ کردن. ۲- (مجاز) جُرأت پیدا کردن.

مَزَن آس mazan-ās (ص) ۱- آتش بلند و
بزرگ. ۲- آنچه مانند آتش بزرگ، شعله‌ور و
سوزان است. ۳- (مجاز) اسب سریع و جنگنده.
مَزَن آهَر mazan-āhor (ص) چارپایی که
دارای جثه‌ای تنومند است و در آغل معمولی
جا نمی‌گیرد.

مَزَن اَمَر mazan-omr (ص) ۱- بزرگسال.
۲- پیر، دارای عمر طولانی.

مَزَن اَنبُو mazan-ambō (ص) بسیار انبوه و
پرپشت.

مَزَن اَندام mazan-andām (ص) بزرگ جثه،
سنگین وزن.

مَزَن بار mazan-bār (i) بار بزرگ، بار سنگین.

مَزَن بازار mazn-bāzār (i) بازار بزرگ.

مَزَن بال mazan-bāl (ص) دارای بال‌های
بزرگ.

مَزَن بالاد mazan-bālād (ص) = ذراجگ،
بلندبالاد، قد بلند.

مَزَن باسک mazan-bāsk (ص) ۱- آن کپه
دارای بازوان قوی و نیرومندی است. ۲- (مجاز)
قوی، نیرومند.

مَزَن بانگواه mazan-bāngwāh (i) روشنی،
پیش از سحر، صبح کاذب.

مَزَن بد mazan-badḍ (ص) آن که دارای شانه
های قوی و پهنی است.

مَزَن بَر mazan-barr (ص) بیابان وسیع و
بزرگ.

مَزَن بُروان mazan-borwān (ص) ویژگی آن
که دارای ابروهای بزرگ و پُرپشت باشد.

مَزَن بروَت mazan-barōt (ص) سیل کلفت،
آن که دارای سیل‌های کلفتی است.

مَزَن بَل mazan-ball (ص) آن که نیزه‌ای بلند و
بزرگ همراه دارد.

مَزَن بُل mazan-boll (ص) ۱- پرنده یا
هرچیزی که کاکل بزرگی داشته باشد.

۲- آن که تاج عمامه (زائده بالای عمامه) او
بزرگ باشد، به‌مجاز آن که دارای جاه و مقام
اجتماعی بالایی بالایی باشد. «گورم پَه
هارونء ردین گُلان / پَر هَسَد رُمبِنت انت
مَزَن بُلان (فاضل: ۱۶۵) gōrom ča hārūn e
red-ēṅ koll-ān par hasad romb-ēnt ant
mazan-boll-ān افراد عمامه‌بزرگ گلیه
گاو را از کنار خانه‌های ردیفی هارون حرکت
دادند»

مَزَن بُن mazan-bon (ص) ۱- آنچه دارای بن و
ریشه بزرگی است. ۲- درختی که پایین آن
ستبر و کلفت باشد.

مَزَن بَند mazan-baṅd (ص) مزرعه‌ای که
دارای بندهای برگ و محکم باشد.

مَزَن بَیم mazan-bim (ص) بسیار ترسناک و
مُهیب.

مَزَن پاد mazan-pād (ص) بزرگ‌پا.

مَزَن پادگ mazan-pād-ag (ص) ۱- مزن‌پاد‌آ.
۲- آنچه پایه‌های بزرگ و ستبری دارد.

مَزَن پاگ mazan-pāg (ص) ۱- آن که دارای
عمامه یا دستار بزرگ و کلفتی است.
«سازاتگ دُرُو هے دُژمنان دُرُگل / مهتران
سر دُرُنزء مزن پاگین (عابد: ۱۰: ۸۷) sāz-et-ag
drōh-ē dožmen-āṅ dorgol mehtar-āṅ

sar-draṅz o mazan-pāg-āṅ ای درُگل
دشمنان و امیران جسور با عمامه‌های بزرگی
که بر سر دارند حيله‌گری کرده‌اند» ۲- (مجاز)

رئیس طایفه، ریش سفید. «شهل گنگ دیوان»
مَزَن پاگان (عابد: ۱۶) sohl kot-ag diwān ay
mazaṇ-pāg-ān افراد ریش سفید مجلس با
هم صلح کردند»

مَزَن پاند mazaṇ-pānd (ص) بسیار وسیع و
گسترده.

مَزَن پٹ mazaṇ-paṭṭ (۱) دشت بزرگ و
هموار.

مَزَن پنجگ mazaṇ-panjag (ص) ۱- کسی یا
جانوری که دارای پنجه‌های بزرگ و قوی
است. ۲- (مجاز) نیرومند و قوی.

مَزَن پَنگ mazaṇ-pang (ص) ۱- آن خوشه از
نخل که بزرگ و سنگین باشد. ۲- زنی که
موهای بافته وی ستر و بلند باشند.

مَزَن پَهر mazaṇ-pahr (ص) دارای افتخار
بزرگ، مایه فخر و مباهات، پر افتخار.
«گوهرام» مَزَن پَهرین بچ / هَیپ انت پَه شما
چوشین کار (عابد: ۱۹۴) gwahrām'e mazaṇ-
pahr-ēṅ bačč hayp -ēṅt pa šomā čōš-
ēṅ kār ای فرزندان پرافتخار گوهرام →
حیف است برای شما که این گونه کارهایی را
انجام دهید»

مَزَن پهلَوگ mazaṇ-pahlūg (ص) دارای
پهلوه‌های بزرگ، جثه‌مند.

مَزَن پهنات mazaṇ-pahnāt (ص) دارای پهنای
و عرض بزرگ و وسیع.

مَزَن تاک mazaṇ-tāk (ص) ۱- گیاه یا درختی
که دارای برگ‌های بزرگ و پهنی است.
۲- کتاب یا دفتری که برگه‌های بزرگ باشند.

مَزَن تَهْمَبُل mazaṇ-tahanbol (ص) آن که
صبر و حوصله‌اش بسیار است. «میران
مَزَن تَهْمَبُلین مردے آت (عبر: ۹) mirāṇ
māzaṇ-tahambol-ēṅ mard-ē y-at
مردی با صبر و حوصله زیاد بود»

مَزَن ثال mazaṇ-ṭāl (ص) درختی که
شاخه‌های بلندی دارد.

مَزَن ثال mazaṇ-ṭāl (ص) = مَزَن ثهل ↓.

مَزَن تاه mazaṇ-ṭāh (ص) ۱- آن که لاف بزرگ
می‌زند و دروغ‌های گنده می‌گوید. ۲- پُر ادعا.
← تاه.

مَزَن تِب mazaṇ-ṭebb (ص) = مَزَن لاپ ↓.

مَزَن تپ mazaṇ-ṭapp (ص) ۱- زخم یا ردّ
زخمی که بزرگ باشد. ۲- شمشیر یا خنجر
که با یک ضربه، شکافی بزرگ بر بدن ایجاد
کند.

مَزَن تَگ mazaṇ-ṭagg (ص) حيله گر و حقه‌باز
ماهر.

مَزَن تَل mazaṇ-ṭoll (ص) مرتفع و بلند.

مَزَن تهل mazaṇ-ṭahl (ص) ۱- آن که زیاد
ناز می‌کند. ۲- آن که افتخارات زیادی دارد،
پُرافتخار.

مَزَن جگر mazaṇ-jagar (ص) ۱- دارای جگر
بزرگ. ۲- (مجاز) بسیار باجرات و شجاع.

مَزَن جَل mazaṇ-jall (ص) آن که تحمل و
صبرش بسیار زیاد است.

مَزَن جنگ mazaṇ-jang (ص) جنگ بزرگ،
جنگ جهانی.

مَزَن جَو mazaṇ-jō (۱) = شَه‌جَو. جوی بزرگ،
تَهر.

مَزَن جَوَن mazaṇ-jōn (ص) دارای تنه یا لاشه
بزرگ و سنگین.

مَزَن چَرَک mazaṇ-čerak (ص) درخت یا هر
چیز ریشه‌داری که دارای ریشه‌های بزرگ و
طویل باشد.

مَزَن چَگ mazaṇ-čog (ص) آن که گردنی
کلفت و فربه دارد.

مَزَن چَم mazaṇ-čamm (ص) ۱- ویژگی آن که
دارای چشمان درشتی است. ۲- هر موجودی
که چشمان درشت‌تر از معمول داشته باشد.
۳- نوعی ماهی از خانواده «گیش‌ماهیان» پرو

چشم‌درشت. ۴- (مجاز) سخاوتمند، بخشنده و
سخی.

مَزَن چوژ mazaṇ-čūr (ص) ۱- آن که پَرّه یا تاج
عمامه‌اش بلند و برجسته باشد. ۲- (مجاز) آن که
دستار یا عمامه‌ای بزرگ بر سر دارد. ۳- (مجاز)
آن که از جایگاه اجتماعی بالایی برخوردار
است، سرور.

مَزَن چیر mazaṇ-čīr (ص) = مَزَن چوژ ↑.

مَزَن داشت mazaṇ-dāšt (ص) = مَزَن جَل ↑.

مَزَن دان mazaṇ-dān (ص) ۱- ویژگی خوشه
نخل یا انگور و هر میوه‌مانند آن‌ها که
دانه‌های درشتی داشته باشد. ۲- درختی که
دانه‌های درشتی داشته باشد.

مَزَن دانگ mazaṇ-dānag (ص) = مَزَن دان ↑.

مَزَن دَپ mazaṇ-dap (ص) ۱- دارای دهان
بزرگ و گشاد. ۲- (مجاز) آن که بلند صحبت
می‌کند یا تَن صدایش بلند است.

مَزَن دَپار mazaṇ-dapār (ص) ۱- آن که هنگام
غذا خوردن لقمه‌های بزرگ برمی‌دارد.

۲- (مجاز) شکمو، پُرخور.

مَزَن دَر mazaṇ-derr (۱) دَرّه بزرگ و عمیق.

مَزَن دَر mazaṇ-dorr (ص) زنی که دارای
گوشواره‌های سنگین و بزرگی است. ← دَر.

«آ مَزَن دَرّین جَن ترا گندیت (حماسه هَمَل) ā
mazaṇ-dorr-ēṅ jan ta-r-a geṇd-it
آن همسرت که دارای گوشواره‌های بزرگی است
تو را با این حال می‌بیند»

مَزَن دَرِک mazaṇ-drekk (ص) = مَزَن گَوَنز. اسب یا
هر جانوری که گام‌ها و پرش‌های بلند و
طویلی دارد، به‌مجاز تندرو. «سیاه مَزَن دَرِکِین
شَت هُروشان» (گلخان: ۴۱۳) syāh mazaṇ-
drekk-ēṅ šot horāš-ān a
تندرو خروشان رفت»

مَزَن دَسْت mazaṇ-dast (ص) ۱- آن که
دست‌های بلندی دارد. ۲- آن که دست‌ها یا

پنجه‌های قوی و توانایی دارد. ۳- (مجاز)
سخاوتمند.

مَزَن دَگ mazaṇ-dagg (ص) = مَزَن راه ↓.

مَزَن دِل mazaṇ-del (ص) ۱- دارای دل بزرگ
۲- (مجاز) شجاع و نترس، جسور و با جرات.
۳- سخاوتمند و بخشنده.

مَزَن دنتان mazaṇ-dantān (ص) ویژگی
شخص یا موجود دندان‌داری که دندان‌هایش
بیش از حد معمول بزرگ یا دراز باشد.

مَزَن دَیم mazaṇ-dēm (ص) آن که دارای
صورتی بزرگ یا پهن و گوش‌تالو است.

مَزَن دَدَر mazaṇ-dadar (ص) ۱- دارای سینه
بزرگ. ۲- (مجاز) پرحوصله و دارای سعه صدر.

مَزَن دَک mazaṇ-ṭakk (ص) ۱- تیر، شمشیر
یا ساطوری که ضربه‌های موثر و
شکاف‌دهنده‌ای دارند. ۲- (۱) ضربه بزرگ و
موثر تیر، ساطور، شمشیر و ابزارهای مشابه.

مَزَن دَک mazaṇ-ṭakk (۱) ۱- شرط بزرگ.
۲- (ص) آن که شرط بزرگ می‌گذارد.

مَزَن دَک mazaṇ-ṭekk (۱) تپّه بزرگ.

مَزَن راج mazaṇ-rāj (۱) ۱- طایفه یا قوم
بزرگ. ۲- آن که دارای قوم یا طایفه بزرگی
است.

مَزَن راه mazaṇ-rāh (ص) = مَزَن دَک. بزرگراه،
شاهراه.

مَزَن ریمب mazaṇ-rimb (ص) = مَزَن لاپ.
شکم‌گنده.

مَزَن زات mazaṇ-zāt (ص) ۱- بزرگسال،
۲- نژاده، دارای نژاد بزرگ و برجسته.

مَزَن زانت mazaṇ-zānt (ص) علامه،
بسیاردان، دانشمند، فیلسوف.

مَزَن زانتکار mazaṇ-zānt-kār (ص) دانشمند
بزرگ. «گزاییک که آ چه بُنّه رِنده آت /
مَزَن زانتکار هُرسِنده آت (عابد: ۱۸) gazā-

bēk ke ā ča bon a reŋd-ē at mazaŋ
zāŋt-kār o habar-seŋd-ē at
اصالتاً از طایفه رند بود، دانشمندی بزرگ و
سخندان بود»

مزن زانگ mazaŋ-zān-ag (ص) =
مزن زانت ↑.

مزن زلپ mazaŋ-zolp (ص) آن که دارای
زلف‌های بلند باشد.

مزن زمب mazaŋ-zamb (ص) = مزن دپار. آن که
در غذا خوردن لقمه‌های بزرگ بر می‌دارد.

مزن زمبهول mazaŋ-zambahōl (ص) بسیار
بزرگ و درشت. «گوشتی چپ‌چاژ انت، گون
یک داگدجے مزن زمبهولین (عابد: ۱۱: ۵۰)
gwaš-ay čizž o čāž eŋt gōŋ yak dāg-
daj-ē mazaŋ-zambahōl-ēŋ
داغ و بسیار درشت در حال داغ کردن [پوست
بدنم] است»

مزن زنوک mazaŋ-zanūkk (ص) آن که دارای
چانه بزرگی باشد.

مزن زور mazaŋ-zōr (ص) زورمند، پُرزور.
مزن زهر mazaŋ-zahr (ص) خشمناک،
پُرغضب، به‌مجاز باشکوه، پُرهیبت. «چون
گتگ نامانی مزن زهره (روانبد: ۳۳۱) čōŋ kot-
ag nām-āni mazaž-zahr a
و باشکوه این‌گونه کرد که...»

مزن زهرگ mazaŋ-zahrag (ص) ۱- دارای
زهره بزرگ. ۲- (مجاز) خیلی جسور و باجرات.

مزن زهم mazaŋ-zahm (ص) ۱- جنگاوری
که دارای شمشیر بزرگی باشد یا با شمشیر
بزرگ بجنگد. ۲- (مجاز) شجاع و جنگجو. «دُرا
مزن زهم اد نه انت، حاجی حسن زندگ نه انت
(حماسه کمر) dorā mazaŋ-zahm ed na-
eŋt hāji hasan zeŋdag na-eŋt
این‌جا نیست و حاجی حسن زنده نیست»

مزن سال mazaŋ-sāl (ص) ۱- بزرگسال. [مقا:
کسان سال] ۲- کهن سال، پیر، دارای سن زیاد.

مزن سبره mazaŋ-sobra (l) سفره و خوان
بزرگ و پر نعمت.

مزن سر mazaŋ-sar (ص) ۱- دارای سر بزرگ.
۲- زنڈسر. دارای سر یا نوک - کلفت.

مزن سرگ mazaŋ-sarag (ص) = مزن سر ↑.

مزن سس mazaŋ-sass (ص) = مزن سسا ↓.
مزن سسا mazaŋ-sassā (ص) اندیشمند،
متفکر، دارای اندیشه بلند.

مزن سنٹ mazaŋ-sonṭ (ص) ۱- پُرنده‌ای که
دارای نوک بزرگی باشد. ۲- جانوری که پوزه
بزرگ دارد. ۳- (توهین‌آمیز) آن که دندان‌ها و
دهان و لب‌هایش برجسته‌تر از شکل معمول
باشند.

مزن سند mazaŋ-seŋd (ص) = مزن سال ↑.

مزن سوب mazaŋ-sōb (l) ۱- بهره و فائده
بزرگ و بسیار. ۲- پیروزی بزرگ.

مزن سینگ mazaŋ-sinag (ص) = پُراه‌سینگ.
کسی یا جانوری که دارای سینۀ بزرگ و
فراخی باشد.

مزن شاگ mazaŋ-šāg (ص) دارای پرش بلند.

مزن شان mazaŋ-šān (ص) بزرگ‌شان، دارای
مقام بلند و ارجمند.

مزن شاه mazaŋ-šāh (ص) ۱- مزن گانث ↓.

۲- درختی که شاخه‌های بلندی دارد.
۳- گسترده و فراخ.

مزن شهر mazaŋ-šahpar (l) شهر بزرگ،
کلان‌شهر.

مزن شیپ mazaŋ-šēp (l) ۱- آبراه بزرگ.
۲- رودخانه سیلابی بزرگ. ۳- شیب بزرگ.

مزن کاد mazaŋ-kād (ص) ۱- رد بزرگ زخمی
که با گزش درندگان ایجاد گردد. ۲- رد بزرگ
زخم ضربه شمشیر. ۳- ویژگی شمشیری که
تیغۀ بلند و طویلی داشته باشد. «سوار ات
آنت بۆرانی من سرۀ بادین / اسپرۀ شیرازی لُر

مزن گول mazaŋ-kawl (ص) خوش‌قول،
پایند به عهد و پیمان.

مزن کوه mazaŋ-kōh (l) کوه بزرگ.

مزن کون mazaŋ-kūn (ص) ۱- آن که دارای
کون فریه و بزرگی باشد. ۲- ظرفی که پایین
یا ته آن بزرگ یا ستر است.

مزن کوند mazaŋ-kōŋd (ص) ۱- آن که
زانوهای بزرگ و قوی دارد. ۲- چارپا بویژه
شتری که زانوهای قوی و استواری دارد. مثل:
«بارۀ مزن کوندین لیژواں زورانت، هرۀ هاشی
په گوارگۀ کانت bār a mazaŋ-kōŋd-ēŋ
lēraw-āŋ zūr-aŋt herr o hāši pa kwārag
a kā-y-aŋt بار [های سنگین] را شتران نر
قوی حمل می‌کنند، فریاد و ناله بچه‌شترها با
برداشتن آن بلند می‌شود»

مزن کوه mazaŋ-kōh (l) کوه بزرگ.

مزن گام mazaŋ-gām (ص) آن که قدم‌های
بلندی دارد.

مزن گب mazaŋ-gobb (ص) آن که گونه‌ها و
لپ‌های چاق و برجسته‌ای دارد.

مزن گپ mazaŋ-gap (ص) ۱- آن که
سخنانش پر از طعنه و سرزنش است. ۲- آن
که تون صدایش بلند است و به‌طور عادی
بلندبلند صحبت می‌کند.

مزن گت mazaŋ-goṭṭ (ص) ۱- آن که صدای
بلندی دارد. ۲- آن که تَن صدایش کلفت است.

مزن گور mazaŋ-gorr (ص) ۱- آن که دارای
گلوی بزرگ است. ۲- (مجاز) آن که بلندبلند
صحبت می‌کند. ۳- آن که صدای بلند او از
دور به گوش می‌رسد. ۴- آن که با تهدید و
پرخاش سخن می‌گوید.

مزن گرانز mazaŋ-grānz (ص) آن که بینی گرد
یا پهن و بزرگ دارد.

مزن گردن mazaŋ-garden (ص) ۱- آن که
دارای گردن بزرگ یا کلفتی است.
۲- گردن کلفت.

مزن کادین (گلخان: ۴: ۴۰۷) swār et aŋt bōr-
ān-i maŋ sar a bād-ēŋ espar o širāz-i
lof mazaŋ-kād-ēŋ بر پشت اسب‌های
تندرو سوار بودند و سپر و شمشیر شیرازی
بلند در دست داشتند»

مزن کالک mazaŋ-kālk (l) ۱- قاچ بزرگ،
برش طولی بزرگ از چیزی مانند خربزه یا
گوشت ماهی. «گور گون مزن کالکین کران
(روانبد: منظومۀ مکران) gōr gōŋ mazaŋ-kālk-
ēŋ ker-ān شیرماهی با میش‌ماهی‌های
بزرگ و پرگوشت» ۲- آنچه قاچ‌ها (برش‌های
طولی) بزرگی داشته باشد.

مزن کانث mazaŋ-kāŋṭ (ص) جانوری که
شاخ‌های بلندی دارد.

مزن کرد mazaŋ-kerd (ص) آن که کاری بزرگ
انجام دهد یا دست به کاری بزرگ بزند.

مزن گند mazaŋ-koŋd (ص) ویژگی جایی که
گوشه‌ها و کناره‌هایش گسترده و وسیع باشد.
مثل: «سپر و ش انت جهازانی، مزن گندین
گرابانی sapar wašš eŋt 'jehāz-ān-i
gorāb-ān-i mazaŋ-koŋd-ēŋ سفر با
کشتی‌های بزرگ خوب است»

مزن کوٹ mazaŋ-kōṭ (ص) قلعه بزرگ.

مزن کوڈ mazaŋ-kōd (ص) ۱- ویژگی آن که
دارای شانه‌های سفت و قوی است. ۲- (مجاز)
نیرومند و قوی.

مزن کوڈ mazaŋ-kōd (ص) = مزن کاد ↑.
«ننگرین مردانی همه دود انت / لئیب اش
گون آبدارین مزن کوڈ انت (گلخان: ۴: ۴۸۴)
naŋgar-ēŋ mard-ān-i hamē dōd eŋt
layb eš gōŋ āb-dār-ēŋ mazaŋ-kōd eŋt
رسم مردان قوی همین است، که با
شمشیرهای آبدار بازی می‌کنند»

مزن گور mazaŋ-kawr (l) ۱- رودخانه بزرگ،
رودخانه مادر که رودخانه‌های کوچک به آن
می‌پیوندند.

مَزَن گَرِگ mazaŋ-gorr-ag (ص) ۱- آن که با صدای بلند قُرُقُر می‌کند. ۲- (مجاز) آن که ادعایش زیاد است.

مَزَن گَلِگ mazaŋ-golg (ص) = گُلگی. آن که دارای موهای بلندی است.

مَزَن گِنْد mazaŋ-geŋd (ص) آن که دارای دید نظر بلند و وسیع است، و و به چیزهای بی‌اهمیت توجه ندارد، بلندنظر، بلندهمت. (متضاد تنگ‌نظر).

مَزَن گِنْدِی mazaŋ-geŋd-i (حامص) بلندنظری.

مَزَن گَواپ mazaŋ-gwāp (ص) ویژگی یافتنی‌ای که ریزبافت نباشد.

مَزَن گَوَات mazaŋ-gwāt (ص) (مجاز) دلیر و دارای حشمت. «سرنیابین ورنه مَزَن گَوَاتین / نام ترا مردانی مُباح باتین (روانبد، ۳۲۳) sar-na-tab-ēŋ warnā mazaŋ-gwāt-ēŋ nām ta-r-a mard-ān-i mobāh bāt-ēŋ جنگجو و دلیر، نام و صفت دلیری بر تو رواست»

مَزَن گَوَاز mazaŋ-gwāz (ص) آنچه طول یا عرض آن بلند و دراز باشد.

مَزَن گَوَاز mazaŋ-gwāz = مَزَن گَوَازِ ل.

مَزَن گَوَازِیَن mazaŋ-gwāz-ēn (ص) = مَزَن گَوَازِ ل. «زین بکن تائوسه مَزَن گَوَازِیَن (میرواری: ۲۵۲) zēn be-kan tā?ūs a mazaŋ-gwāz-ēŋ اسب زیبای دراز پیکر را زین کن»

مَزَن گَوَازِز mazaŋ-gwānz (ص) اسب یا هر جانوری مانند آن، که پرش‌های بلندی دارد، به‌مجاز اسب بسیار تندرو. «چست بوت مَزَن گَوَازِیَن وکاب / گورگُمبِزِیَن آهوشناب (گلخان: ۱۸۲) čest büt mazaŋ-gwānz-ēŋ wakāb gōr-gomboz-ēŋ āhū-šanāb تازنده که مانند گورخر و آهو می‌پرید حرکت کرد»

مَزَن گَوَش mazaŋ-gōš (ص) دارای گوش بزرگ یا پهن.

مَزَن گِیْت mazaŋ-gitt (ص) = گَوَلاگِیْت →.

مَزَن لاپ mazaŋ-lāp (ص) = زَن‌لَلاپ. شکم‌گنده.

مَزَن لَیج mazaŋ-lajj (ص) بسیار پُرشرم و خجالتی.

مَزَن لُنْت mazaŋ-long (ص) کسی یا جانوری که دارای لب‌های بزرگ و ضخیم باشد.

مَزَن مار mazaŋ-mār (ص) ۱- مار بزرگ. ۲- نوعی مار سمی که گویند اگر جُفتش را بکشند، انتقام آن را از کُشنده می‌گیرد.

مَزَن مال mazaŋ-māl (ص) ثروتمند، مرفه. «أَمَل دابانی مَزَن مَالِیَن / مهبشء مسکائی زبادمالِیَن (گلخان: ۱۶۸) ow amol dāb-āni mazaŋ-māl-ēŋ mahbaš o mesk-āni zabād-māl-ēŋ ای بانوی نازنین و ثروتمند، که زیبا و خوشبو و باسلیقه هستی»

مَزَن ماهِگ mazaŋ-māheg (ص) دامی که پستان‌های بزرگ و پرشیری دارد.

مَزَن مَر mazaŋ-marr (ص) باشخصیت، با شَأَن و شوکت.

مَزَن مَرْد mazaŋ-mard (ص) مرد بزرگ، بزرگمرد، مرد شریف و برجسته.

مَزَن مَرْدِی mazaŋ-mard-i (حامص) بزرگ‌مردی، بزرگ‌منشی.

مَزَن مَگ mazaŋ-magg (ص) بسیار مغرور و متکبر.

مَزَن مَلگُور mazaŋ-malgōr (ص) زنی که دارای موهای بلند باشد.

مَزَن مود mazaŋ-mūd (ص) آن که دارای موهای بلندی است.

مَزَن مَه‌پَر mazaŋ-mahpar (ص) = مَزَن مَلگُور ↑.

مَزَن مِید mazaŋ-mid (ص) = مَزَن مود ↑.

مَزَن نام mazaŋ-nām (ص) دارای نام و آوازه بلند.

مَزَن نِیْش mazaŋ-nēš (ص) ۱- نیش‌های بزرگ. ۲- دارای نیش‌های بزرگ.

مَزَن واک mazaŋ-wāk (ص) نیرومند، دارای قدرت و نیروی زیاد.

مَزَن وان mazaŋ-wān (ص) ۱- دارای سفره بزرگ. ۲- (مجاز) بسیار مهمان‌نواز. «کانتِیَن دهکانء مَرْد مَزَن وانِیَن (حماسه رند و لشار) kān-ēŋ dehkān o mard mazaŋ-wān-ēŋ دهقان بزرگ‌منش و سخاوتمند و مهمان‌نواز»

مَزَن وَنَگ mazaŋ-wang (ص) ویژگی چارپایی که فربه و بزرگ باشد. «کُشْتِگ‌آنت پابُندی مَزَن وَنَگِیَن (منظومه بیگر و گراناز) košt-ag aŋt pābonđi mazaŋ-wang-ēŋ گوسفندهای فربه و پرواری را ذبح کردند»

مَزَن هار mazaŋ-hār (ص) ۱- سیلاب بزرگ. ۲- رودخانه خروشان.

مَزَن هَبَر mazaŋ-habar (ص) = مَزَن گپ ↑.

مَزَن هَد mazaŋ-hadđ (ص) ۱- دارای استخوان‌های بزرگ و کلفت. ۲- (مجاز) خوش‌نژاد، نژاده، اصیل از نظر خانوادگی.

مَزَن هَوَر mazaŋ-hawr (ص) ۱- باران طولانی و شدید. ۲- توده ابر بزرگ.

مَزَن هَوَر mazaŋ-hōr (ص) خلیج بزرگ، خلیج فارس و دریای مکران (عمان).

مَزَن هَوَش mazaŋ-hōš (ص) هوشمند، دارای هوش و حافظه، اندیشمند.

مَزَن هَوَش mazaŋ-hōš (ص) درخت خرمایی که خوشه‌های بزرگی دارد.

مَزَنی mazaŋ-i (حامص) ۱- بزرگی، دارای اندازه، حجم یا وسعت زیاد. ۲- مَزَن. ۳- حشمت و جلال، و موقعیت اجتماعی. ۴- بزرگسالی.

مَزَنیَن mazaŋ-ēn (ص) = مَزَن ↑. «مَزَنیَن ماهِگ mazaŋ-ēn māhig ماهی بزرگ». مثل: «مَزَنیَنء اَکَلِے، کسانِیَنء اَکَلِے mazaŋ-ēn a akl-ē kasān-ēn a akl-ē کم‌سن و سال هر یک برای خود و عقل و تدبیری دارد»

مَزَنیَن آئید mazaŋ-ēn aid (ص) ۱- عید بزرگ، عید اضحی. ۲- ماه هشتم هجری قمری، ذیحجه.

مَزَواک mozwāk (ص) ۱- مسواک. ۲- چوب درخت مسواک که دندان‌ها را با آن تمیز کنند. ۳- پوسته تنه برخی از درختان که به‌عنوان مسواک استفاده می‌شود و دندان‌ها را سفید و لثه و لب‌ها را کمی سرخ‌رنگ می‌کند و از این لحاظ جنبه آرایشی هم دارد. مثل: «سِیاه پَه آمَرء مَزَواک رَنگ‌دار نه‌بیت syāh pa pē amar o mozwāk rang-dār na-bit سِیاه است با مصرف مواد آرایشی «آمَرء» و مَزَواک آراسته نمی‌گردد»

مَزَواک جنگ m.jan-ag (مصل) مسواک زدن. **مَزَواک مالگ** māl-ag — مالیدن مسواک بر دندان‌ها یا لب‌ها.

مَزَواکِی mozwāk-i (ص) مربوط به مَزَواک (مسواک) ۱- مسواک‌فروش. ۲- آن که زیاد مسواک می‌زند.

مَزَوَانِک mozwāŋk (ص) = مَزَواک ↑.

مَزَوَر mozz-ūr (ص) مزدور، کارگر. مثل: «مَزَوَر سَتَم‌زور mozzūr setam-zūr مزدور و کارگر ناچار است که زور و فشار زندگی را تحمل کند»

مَزَوَرِی mozz-ūr-i (حامص) مزدوری، کارگری، شغل کارگری. مثل: «بادشاهء بادشاهی رَوَت، مَزَوَرِی مَزَوَرِی تَه رَوَت bādšāh e bādšāh-i rawt mozzūr e mozzūr-i na-rawt پادشاهی پادشاه از دست می‌رود ولی کارگری کارگر از دست نمی‌رود»

مِزّه mezza (امص) مَزّه. ← مَزگ.

مَزّهَب mazhab [عر: مَذْهَب] (l) ۱- مذهب، مسلک. ۲- = مذهب. ↓

مَزّی mozzī (ص) = موزی. ↓ بسیار خسیس.

مَزّ mažž (l) نوعی گیاه خودرو و بهاری.

مَزّ možž (l) گونه‌ای گیاه که در کوه می‌روید و دارای برگ‌های باریکی همانند برگ‌های ارزن است. این گیاه خوراک احشام است.

مَزْدَمب mož-domb (l) = مُشک‌دُمب. ↓

مَزْدو moždaw (l) ۱- = مُستاک. مَزْدو، بشارت.

۲- = مُستاک. مَزْدگانی. ۳- (مجان) حرص، آز. مثل: «سر په مَزْدو گار بیت sar pa moždaw gar bit انسان با آز و حرص نابود می‌شود»

مَزْدوار moždawār (ص) = مَزْدوار. ↓

مَزْدو možda (l) = مَزْدو. ↑

مَزْدووار možda-wār (ص) = لَگَل، لَگَلوار، آمُوچک‌وار. ۱- آن‌که در جایی که برای او خوشایند است رود و رفت و آمد به آن‌جا را عادت کند. ۲- حیوان یا پرنده اهلی‌شده.

۳- آن‌که نسبت به چیزی طمع دارد و پیوسته می‌خواهد به آن برسد، طمع‌کار. مثل: «سگ چه هرگوشک وامے گِرَوک نه‌انت بلے مَزْدووار انت sag ča hargōšk wām-ē ger-na-ent balay moždawār ent اگر دنبال خرگوش می‌افتد با آن دشمن نیست و کینه ندارد، بلکه نسبت به آن طمع دارد»

مَزْدووار بَیگ ba-y-ag (مصل) ۱- عادت کردن به رفت و آمد در جایی یا انجام دادن کاری، برحسب نفعی که به او می‌رسد. ۲- اهلی شدن پرنده یا حیوان.

مَزْدووار کَنگ kan-ag (مضم) ۱- کسی یا جانوری را عادت دادن به آمدن در جایی که دارای نفع و سودی است. ۲- اهلی کردن پرنده یا حیوان.

مَزْدووارِی možda-wār-i (حامص) عادت کردن کسی یا جانوری در جایی که برای آن‌ها خوشایند و سودبخش است.

مَزْدووارِی وِرگ moždawāri war-ag همواره رفت و آمد کردن کسی یا جانوری در جایی که برای آن خوشایند و سود بخش است.

مَزْدووارِین možda-wār-ēn (ص) ۱- خوی گرفته، عادت کرده. ۲- اهلی شده.

مَزْک možžok (ص) = کتجوسک. موزی. بخیل.

مَزْگ mažg [صو: مغز] (ص) = مَجگ. ↑

مَزْگ mažzag (ص) = بَزْگ. ویژگی خوشه گندمی که دانه ندارد یا دانه‌اش پوسته و توخالی است.

مَس mas (l) ۱- مرگب، ماده نوشتنی سیاه‌رنگ. ۲- = مئو. ماهی مرگب، که جانوری نرم‌تن و دریایی است با ده بازو در اطراف دهان که بوسیله آن‌ها شکار خود را بدست می‌آورد، هنگام خطر ماده‌ای تیره رنگ شبیه مرکب را از خود ترشح می‌کند و محیط آب را تیره می‌گرداند.

مَسّ mess (l) = مِزْک، گمیز. ادرار، شاش، پیشاب.

مَس جَنگ jan-ag (مصل) شاش کردن چارپایان نری مانند بز هنگام مستی و غلبه شهوت.

مَس رچگ reč-ag (مصل) ۱- ادرار کیسی بی‌اختیار بیرون آمدن. ۲- (مجان) بسیار ترسیدن.

مَس کَنگ mess kan-ag (مصل) شاشیدن، پیشاب کردن.

مَس mos (ص) = بَی‌تَوار. ۱- خاموش و بی‌سر و صدا. ۲- ناکارآمد، گُند، غیر قابل استفاده. «آیی چَم مَس بیتگ انت āyi čamm mos būtt-ag ant چشم‌های او کار نمی‌کنند، (نابیناست)»

مَسّا massā (ص) = کُمبار، چالک‌کنوک.

۱- شکسته‌بند. ۲- = سَوَهو. ماهر در کار.

مَسّاپ mosāp (l) ۱- عهد و پیمان. ۲- = مُسام. سوگند و قسم.

مَسّاپ کَنگ kan-ag (مصل) عهد و پیمان کردن.

مَسّاپَر mosāper [عر: مُسَافِر] (l) = مسافر، آن‌که به سفر می‌رود.

مَسّاپَر جَاه mosāper-jāh (l) = مُسّاپَر جَاه. ↓

مَسّاپَر جَاه mosāper hāna (l) مسافرخانه.

مَسّاپَرِی mosāper-i (صن) ۱- مربوط به مسافر، مسافری ۲- (حامص) مسافر بودن، مسافرت. مثل: «مَسّاپَرِی کَپَرِی mosāper-i o kāpar-i مسافرت همانند کافر است (رنج‌آور و سخت است)»

مَسّاپَرِی رَوک raw-ag (مصل) به مسافرت رفتن.

مَسّاپَرِی کَنگ kār-ag (مصل) مسافرت کردن.

مَسّار mosār (l) چوبی محکم و شکاف‌دار است که نگه‌دارنده چوب و تیز بادبان بوده است.

مَسّارِین mosār-ēn بن مضارع از مَسّارِینک. ↓

مَسّارِینت mosār-ēnt بن ماضی از مَسّارِینک. ↓

مَسّارِینتِگ mosār-ēn-ag (مضم) کاری را تا آهستگی و گندی انجام دادن، با تانی و درنگ انجام دادن کاری و آن را به درازا کشاندن. «مَسّارِینت ئی ء روچ ئی بُرت mosār-ēnt i bort o roč i bort با گندکاری روز را به پایان رساند»، «اینچو مه مَسّارِینت inčō ma-mosār-ēnt کار را این قدر لُفت نده»

مَسّارِینتِک mosār-ēn-ōk (صفا) آن‌که کارش گُند انجام دهد و آن را به درازا می‌کشد.

مَسّال mesāl [عر: مِثَال] همانند، مانند.

مَسّاله masāla (l) = آچاری، بزار. ادویه غذایی از قبیل زیره و گشنیز ...

مَسّاله جَنگ jan-ag — اضافه کردن ادویه به مواد غذایی، ادویه زدن.

مَسّالی mosālī (l) طنابی که با آن پارو را به قایق می‌بندند.

مَسّاَم mosām (l) ۱- قول، عهد و پیمان. ۲- سوگند، قسم. ۳- گُذشت، از خود گذشتگی.

۴- مهلت، فرصت. «اے روچ ترا مُسام انت ē roč ta-r-ā mosām ent امروز فرصت داری»

مَسّاَم کَنگ kan-ag — از خود گذشتن، گذشت کردن.

مَسّاَمِیگ mosām-ig (صن منسوب به مُسام) قسم‌خورده به چیزی.

مَسّاَن masān [سین گورانی سَوَچَک جَاگَه] (l) محل سوختن جسد مردگان هندوها.

مَس بَند mes-barjnd (امص) = مِزْک‌بَند. طلسمی که جادوگران یا افراد وارد به طلسم با اجرای آن راه شاش و ادرار کسی را می‌بندند و بر اثر آن ادرار شخص مورد نظر بیرون نمی‌آید و عذاب می‌کشد.

مَس پَٹ mes-peṭṭ (امص) = مَس پَٹک. ↓

مَس پَٹک mes-peṭṭ-ok (امص) ریزش غیراختیاری ادرار بر اثر پیری یا بیماری.

مَسْت mast (ص) ۱- مست، حالت شخصی که بر اثر استفاده از مشروبات سُکُروَرِو الکلی از وضع طبیعی خارج شده است. ۲- از خود بی‌خود، ویژگی برخی از افراد که بر اثر گوش دادن به موسیقی تند و هیجان‌آور از خود بی‌خود شوند و تن یا سر خود را به شدت تکان دهند و از حالت طبیعی خارج شوند. ← گَواتی. ۳- (مجاز) نترس و بی‌پروا، سرکش. ۴- (مجاز) اسب سرکش. «بلے هک

مُستا msotā (۱) پارچه‌ای که جلو پالان خر گذارند تا گردش اذیت نشود.

مِستاک mestāg (۱) ۱- مژده، بشارت، خوش‌خبری. ۲- ملخ کوچک بالداری که بهارگاهان در کشتزارها یا کوچه و برزن و شب‌ها در کنار چراغ‌های روشنایی پیدا می‌شود، این نوع ملخ در واقع مژده‌دهنده فرارسیدن بهار است.

مِستاک دیگ da-y-ag — (مصم) مژده دادن. خبرخوش رساندن.

مِستاکِر mestāg-er (ص) مژده‌دهنده، بشارت‌دهنده. «دیان ساهه مستاکِ مِستاکِر» / من دُرگل تنی بانوَرِ درگتَه (عابد: ۱۱۰) da-y-ān sāh a mestāg-i mestāger a man dor-gol tai bānōr-i e dargat a دُرگل به خاطر عروس شدن تو، جانم را به مژده‌دهنده هدیه می‌دهم»

مِستاکِ گر mestāg-ger (ص) = مِستاکِر ↑.

مِستاکِی mestāg-i (۱) ۱- مِستاک، مژده. ۲- مزدگانی، پول یا کالا یا هر چیز خوشایندی که مژده‌دهنده در قبال دادن مژده دریافت می‌کند. «شیه کس تَرَا سوْجے دَنَت / مِستاکِی دَیْتے تَو چَیْ» (منظومه هانی و شیمُرد) šayh e kas ta-r-ā sōj-ē dānt mestāg-i day-ay taw čī y-a اگر کسی از شیمُرد خبر بدهد، مزدگانی چه می‌دهی؟»

مِستاکِی دیگ da-y-ag — ۱- مژده دادن. ۲- مزدگانی دادن.

مِستاکِی گرِ ger-ag — (مصم) مزدگانی دریافت کردن.

مِستال mast-āl (ص) = مِست ↑. «مِستالین بلوچ نامانی / دائم سَرگل آنت زَهمانی (گلخان: ۴۵۲) mast-āl-ēn balōč nām-āni اگر کسی جهت آزاررسانی به دیگران یا انجام کاری ناشایست.

اِنتِ گِرگِ مِستِ اِنانَه / که رِپتارَه مَه پُروش اِیت ناگهانَه (روانُبد: ۱۰۰) balay hakk enj ger-ag mast e enān a , ke raptār a ma-prōš-it nagahān a عنان گرفتن (کنترل کردن) اسب سرکش لازم است، تا ناگهان بر خلاف جهت حرکت نکنند» ۵- (مجاز) شتر مست. «ساربانَه آگان هَست اِنت هَوش / مِستَه را مَه بیت گوْش مان گوْش (غلام حبیب کتکی)» sārban a agān hast enj hōš / mast a ra ma-bit gōš mān gōš ساربان اگر عقل و خرد داشته باشد، نباید در کنار شتر مست بایستد» ۶- حالت طوفانی دریا که موج‌های سهمگین از آن برخیزد. «دریا مِست اِنت daryā mast enj دریا موج و طوفانی است» ۷- مست روحانی، مست الهی، آن که به سبب عشق به خدا از خود بی‌خود است. ۸- کسی یا جانوری که شدیداً خواهان اطفاء شهوت است و نیروی جنسی بر آن فشار آورده است. ۹- کسی یا حیوانی که از لحاظ نیروی جنسی، بسیار قوی است. ۱۰- لانث. نعوظ، حالت راست و سفت شدن آلت تناسلی مردان یا برخی از حیوانات نر.

مِست بَیگ mast ba-y-ag (مصل) ۱- مست شدن، از خود بی‌خود شدن. ۲- شدیداً خواهان اطفاء شهوت بودن. ۳- راست و سفت شدن آلت تناسلی نرینه بر اثر تحریک جنسی. ۴- (مجاز) بسیار مغرور و سرکش شدن.

مِست کنگ mast kan-ag (مصم) ۱- مست کردن، از خود بی‌خود کردن. ۲- شهوتی کردن. ۳- راست و سفت کردن آلت تناسلی نرینه بر اثر تحریک جنسی.

کسَه مِست کنگ kas-ē ya mast kan-ag ۱- کسی را مست کردن. ۲- (مجاز) تحریک کردن کسی جهت آزاررسانی به دیگران یا انجام کاری ناشایست.

مُسترا mostarā [عر: مُستراح] (۱) = دَیم شود. مستراح، توالی.

مُسترا روگ raw-ag — (مصل) به دستشویی رفتن، برای دفع ادرار یا مدفوع به جایی رفتن. مُسترا کنگ kan-ag — (مصل) (مجاز) دستشویی کردن، ادرار یا مدفوع دفع کردن.

مُسترائی mostarā-i (ص) مربوط به مستراح. مُستراک master-ok (امصغ) کمی بزرگ‌تر از دیگری.

مِستِر وت master wat (ص) آن‌که برای انجام کاری، اختیار دست خودش است.

مِستری mesteri (ص) مکانیک بویژه مکانیک موتور لنج.

مِستِرین mas-ter-ēn (ص) ۱- بزرگ‌ترین. ۲- برجسته‌ترین. ۳- سرپرست. ۴- ریش سفید و دانای یک طایفه یا گروه.

مِستِرین آرواه master-ēn arwāh (۱) روح بزرگ، خداوند بزرگ.

مِستِرینان mas-ter-ēn-ān (ص) ۱- بزرگ‌تران. ۲- ریش سفیدان. ۳- نیاکان.

مِستگ mastag (۱) = مِستگ. ماست. «بندان بَرکے دَرُستگه / هوْنان اوْن رَیج! چَو مِستگَه (حماسه کمر) band-ān bar-ay daz-bast-ag mastag a را دست بسته ببری، خون مرا مانند ماست [بر زمین] بریز، [بعداً ببر]»

مِستگ جنگ jan-ag — (مصم) تکان دادن مشک پر از ماست برای بدست آوردن کره. ۳. مُستگ mostag (۱) یک بسته کوچک غلف یونجه.

مِستمند mostmand (ص) مستمند، نیازمند، تهیدست.

مِستو mast-ō (ص) = مِستانک. بسیار مست، دارای نیروی جنسی قوی.

نَترس و نامدار، مُدام امیران شمشیرزنان هستند»

مستان mast-ān (۱) نام مردانه.

مِستانک mast-ānk (ص) ۱- سرکش و بی‌پروا. ۲- کسی یا جانوری که از لحاظ نیروی جنسی بسیار قوی است.

مِستانه mast-āna (ص) ۱- مستانه، شاد و سرخوش. ۲- مست الهی. ۳- دیوانه عشق.

مِستر mas-ter (ص) ۱- بزرگ‌تر (از لحاظ قد و طول و مساحت و حجم و سن...) «اے لَوگ چه آ لَوگ مِستر اِنت ē lōg ča ā lōg mas-ter enj این خانه از آن خانه بزرگ‌تر است»، «ناهِید چه تَو مِستر اِنت nāhid ča taw mas-ter enj ناهید از تو بزرگ‌تر است» ۲- بلندپایه‌تر، دارای مقام و موقعیت بهتر. ۳- (مجاز) رئیس، مدیر. ۴- (مجاز) ولی، سرپرست. ۵- (مجاز) حاکم، سردار. «هرچه زرنگه مالور آنت / راجه کماش مِستر آنت» (روانُبد: ۲۹۹) har-či zereṅg o māl-war-ant rāj e kamāš o master-ant هرچه زرنگ و غارتگر هستند به عنوان سردار و سرپرست قوم تعیین می‌شوند» ۶- پیژک. نیا «زهمه جَنه نامَه درآ / نام مِسترائی نوک بیت / کبر پیژک هُمبوه بیت (حماسه کمر) zahm a jan ō nām a dar-ā nām mas-ter-ān-i nōk bit kabr pirok e hambōh a bit شمشیر در دست بگیر و برای کسب نام بیرون بیا! نام و یاد بزرگان و نیاکان تازہ می‌شود، گور نیابت روشن می‌شود.»

مِستِرینک master ba-y-ag (مصل) ۱- بزرگ‌تر شدن ۲- دارای مقام و موقعیت بهتر شدن. ۳- رئیس و سرپرست کسی یا گروهی شدن. مِستِرکنگ master kan-ag (مصم) ۱- بزرگ‌تر کردن، چیزی را گسترش دادن یا به طول یا عرض یا ارتفاع آن افزودن. ۲- به مقام و موقعیت کسی افزودن. ۳- کسی را به عنوان رئیس یا سرپرست برگزیدن.

مستوگد mastō-kaḍ (ص) = مستو↑.

مُستَه mosta (l) = کونج. پارچه. به هم پیچیده‌ای که در بخش جلویی پالان خر دوزند، بخش برجسته جلو پالان.

مستِه‌ها mast e hodā (ص) آن که مست خداست، عاشق الهی، درویش.

مُستَهک mostahakk [عر: مُستَحَق] (ص) ۱- مستحق، نیازمند. ۲- تهیدست.

مستی mast-i (حاصص) ۱- مستی، مست بودن. ۲- سرکشی، بی‌پروایی، غرور. مثل: «هستیء کاریت مستی hast-i a kār-it mast-i هستی دنیوی سبب غرور و سرکشی می‌شود. ۳- شدت قوه شهوانی و نیروی جنسی.

مستی‌کنگ mast-i kan-ag (مصل) مستی کردن، تکبر ورزیدن.

مستین mastēn (ص) = مست →. مستین هُشتر mast-ēn hošter شتر مست و سرکش، شتری که در اوج هیجان جنسی است.

مُست masoṭ (ص) = مسوṭ↓.

مَس‌دان mas-dān (l) ظرف کوچکی که در آن مرکب ریزند، مرکب‌دان، دوات.

مِسْدان mesdān (l) = میزک‌دان. مثانه.

مِسر mesr (l) ۱- فلز مس. ۲- (ص) آنچه از مس ساخته‌اند.

مُسر mossar (l) دستار، عمامه کوچک که بر سر پیچند.

مِسرِچ mes-reč (امص) = مس‌پُت↑.

مِسرِی mesri (l) [این واژه در اصل «مصری» است] ۱- نوعی شکر مرغوب و سفید رنگ. ۲- نوعی قند سفید و مرغوب. ۳- نبات که از قند یا شکر درست کنند. ۴- الاغ تندرو. ۵- نوعی شمشیر جوهردار که گویا ساخت کشور مصر بوده است ۶- سگار، زهم. مطلقاً

به معنی شمشیر. ۷- نام نوعی درخت خرما.

۸- نوعی نی کوچک که آن را می‌نوازند.

مِسرِی mesr-i (صن) از جنس فلز مس، مسی، مسین.

مِسیسک masesk (l) = مش. مگس.

مِسک mesk (l) ۱- مشک، نوعی ماده روغنی بسیار معطری است که از کیسه‌ای در زیر پوست و در مجاورت اندام تناسلی نوعی آهوی نر به دست می‌آید. مشک تازه، قهوه‌ای رنگ است و پس از خشک شدن رنگ آن متمایل به سیاه می‌شود. مثل: «مِسکء بویک روچ انت، ایشک بۆ هر روچ انت mesk e bō yak rōč enṭ ešk e bō har rōč enṭ مشک یک روز است [ولی] بوی عشق هر روز است» ۲- (مجاز) موی یا زلف سیاه رنگ، سیاهی و خوشبوی زلف دلدار را به مشک تشبیه کنند. «مِسکین مَهران mesk-ēn mahpar-ān ماه‌های خوشبو و سیاه» ۳- (مجاز) ارزشمند و گران‌بها، عزیز. «مِسکین دگار mesk-ēn dagār سرزمین ارزشمند و عزیز» - مِسک چنډی čaṇḍ-ag — مشک افشاندن، بوی مشک پخش کردن.

مِسیک m-ēn-ag mesk (مصم) میس کردن و آماده کردن مشک برای مصرف.

مِسکاپ mesk-āp (l) آب مشک، آبی که در آن ماده خوشبوی مشک ریخته‌اند و به عنوان عطر استفاده کنند.

مِسکال meskāl (l) واحد وزن، مثقال که معادل ۴/۵ گرم است.

مِسکان meskān (ص) نام مردانه، خوشبو مشک.

مِسکانی mesk-āni (ص) مشک‌بو، بسیار خوشبو.

مِسک‌بۆ mesk-bō (l) ۱- بوی مشک. ۲- (ص) آنچه بوی مشک دهد.

مِسک‌پُل mesk-poll (l) = مِسک‌پُل. موسمی است در سال.

مِسک‌پُل mesk-poll (l) ۱- گلی که مانند مشک خوشبو باشد. ۲- گیاهی که گل‌های خوشبو دارد. مثل: «باز بران هوران پَه شمال گُورنگ، دَاجیان مِسک‌پُلین بهار چَرنگ bāz bar-ān hawr-ān pa šamāl gwart-ag ḍāči-y-ān mesk-poll-ēn bahār čart-ag خیلی از زمان‌ها پیش آمده است، که ابرها با وزیدن باد شمال ببارند و شتران علف‌های خوشبو را بچرند»

مَسکرا maskarā [عر: مَسْخَرَة] (امص) مسخره، مسخره‌بازی، شوخی.

مِسکرایک ba-y-ag (مصل) مسخره شدن.

مِسکراکنگ kan-ag (مصم) مسخره کردن، سربه سر گذاشتن کسی.

مِسکراباز maskarā-bāz (ص) شوخ طبع.

مَسکرائی maskar-ā-i (امص) = مَسکرائی. ۱- شوخی، سخن غیرجدی. ۲- (صن) مورد تمسخر.

مِسکرائی‌کنگ maskarā-i kan-ag غیرجدی سخن گفتن، شوخی کردن.

کَسِء مِسکرائی kas-ē-ye māskarā-i ba-y-ag مورد تمسخر کسی بودن.

مِسگره mascara (امص) = مَسکرا↑.

مِسگک mesk-ok (امصغ) ۱- ذره‌ای از ماده خوشبوی مشک. ۲- (ص) بسیار کم، یک ذره.

مِسکل meskal (l) سنگ آتش‌زنه.

مِسک‌مُوش mesk-mōš (ص) آنچه بر آن ماده خوشبوی مشک مالیده باشند، به مجاز خوشبوی. ۲- آن که ماده خوشبوی مشک را استعمال کند و بر خود بمالد، به مجاز بانوی خوش‌سلیقه.

مِسکن maskan (l) آهنی که در گذشته با آن آتش روشن می‌کردند، آتش‌زنه.

مِسگه meska (l) ۱- مسکه، کره. ۲- سرشیر. مِسکین meskin (ص) ۱- مسکین، تهیدست، فقیر. ۲- درویش. ۳- (مجاز) مظلوم و ستمدیده. ۴- (مجاز) آن که گوشه‌نشین است و کاری به کار کسی ندارد.

مِسکین mesk-ēn (ص) ۱- آمیخته با ماده خوشبوی مشک. ۲- خوشبو مانند مشک. «مِسکین دگار mesk-ēn dagār سرزمین خوشبوی، گل‌زمین»، «مِسکین مَلگور mesk-ēn malgōr موی و زلف خوشبو و سیاه» ۳- سیاه و خوشبو مانند مشک. «مِینتگین سربوآن به جَنّت مِسکین مَپَرَة (روایت: ۳۹۳) mēnṭ-ṭ-ag-ēn sar-bōw-w-ān be-jant mask-ēn māpar a موهای سیاه و خوشبوی بمالد» ۴- (مجاز) ارزشمند، عزیز. «مِسکین زمین zamin — سرزمین عزیز و گران‌بها»

مَسگ ma-sagg (ص) ویژگی آن که تحمل درد، کار و ... ندارد، بی‌حوصله.

مِسل mesl [عر: مِثْل] = انچو. مثل، مانند.

مُسَلّا mosallā [عر: مُسَلِّی] (l) = مُلّازی. جامه‌ازی، پارچه یا حصیری که بر آن نماز خوانند، مصلی، سجاده.

مَسَلّت maslat = مساهلت↓.

مُسلّمان mosolmān [از عر] (l) ۱- مُسلمان، پیرو دین اسلام. ۲- (ص) راست‌کردار، انسان مخلص و صادق.

مُسلّمان بیگ mosolmān ba-y-ag (مصل) ۱- مسلمان شدن، ایمان آوردن به دین اسلام. ۲- (مجاز) توبه کردن، کردار و رفتار خود را از بدی‌ها اصلاح کردن.

مُسلّمان‌کنگ mosolmān kan-ag (مصم) ۱- مسلمان کردن، کسی را به زور یا با تبلیغ، به دین اسلام وارد کردن. ۲- کسی را بر اثر تشویق یا به زور و تنبیه از بدی‌ها و کجروی‌های اخلاقی دور کردن.

مسلمانان mosolmān-i (حاصص) مسلمانان، مسلمان بودن.

مسلمانان mosolmān-ēn (ص) مسلمانانین پت — پدر

مسلمانانین پت — پدر مسلمان

مسئله masala [عر: مسئله] (۱) ۱- مسئله، سؤال.

۲- موضوع، مطلب. ۳- کار مشکل.

مصلحت maslahat [عر: مصلحة] (۱) مصلحت، شُور، مشورت.

مصلحت بندگی band-ag — مصلحت بستن، مشورت کردن. «دیر نبوتگه ساهتے گوستگ / من وتی بُراتان مصلحت بستگ (منظومه آدینک) dēr na-būtt-ag o sāhat-ē gwast-ag man wat-i brāt-ān maslehāt bast-ag» دیری نگذشت و ساعتی بیش نبود [که] من با برادرانم مشورت کردم»

مُسمال mosmāl [سح] (ص) ویژگی نابینایی که چشم‌هایش کاملاً بسته باشند.

مَسو mess-ō (ص) = مَسو.

مُسواک moswāk (۱) = مُزواک ↑.

مَسوٹ masūt (ص) ۱- = نابلد. نادان، ساده لوح. «راجے آمی پھوالاں مسوٹیاں/ دان گجا رنگراہاں برات بارپن (گوداری ۱۲: ۷) rāj e ām-i o pahwāl-ān masūt-ēn-ān dān kojā rong-rāh-ān bar-et bārēn» معلوم نیست که این ساده لوحان و عوام قوم را به کدام کورراه‌ها می‌برید» ۲- = سرمچار. بی‌پروا، نترس.

مَسور masūr (۱) لپه سرخ‌رنگ.

مَسو mess-i (صن) = میزکی. ۱- آن که ادرار او بی‌اختیار بیرون می‌آید. ۲- بچه‌ای که لباس‌هایش را با ادرار خیس می‌کند.

مَسو mossi [سید پاکسو و زات و ماهیتی] (۱) نوعی کوسه ماهی.

مَسیت masitt (۱) = مَجِت، مزجد، مَجِد. مسجد.

مَسیت e dār دار چوبی که از اموال مسجد است، و این چوب را نمی‌توان به عنوان هیزم سوخت یا دور انداخت، به‌مجاز چیزی که به درد هیچ نخورد و بی‌مصرف است.

مَسیتی masit-i (صن) ۱- مربوط به مسیت ۲- اهل مسجد، آن که نمازهایش را در مسجد خواند.

مَسیر masir [عر] (۱) ۱- مسیر، گذرگاه، خط سیر. ۲- راه، جاده.

مَسیریگ masir-īg [عر-بلو] (۱) مسیر، راه، جاده.

مَش mašš (۱) = مَسِسک، مَکِسک، مَهِنِک. ۱- مگس، حشره بالدار که در همه جا موجود است و انواع گوناگونی دارد. مثل: «مَش نگشایت بلے دل گندگ کنت mašš a na-koš-it balay del gānd-ag kañt» کسی را نمی‌کشد، ولی چندش آور است» ۲- انواع گوناگون مگس و حشرات مانند آن‌ها. ۳- زنبور عسل.

مَش جنگ maš jan-ag (صم) ۱- مگس پراندن، ۲- (مصل) (مجاز) بیکار بودن، به کاری مشغول نبودن.

سَر مَش sar mašš (۱) سر مگس، به‌مجاز اندازه بسیار کم.

مَش moš بن مضارع از مُشگ. [ما: مُشت]

مَش آسَل maš-āsal (۱) = مَش‌بینگ.

مَشاتا mošātā [عر: مشاطة] (۱) = مَشاته، متاشا. مَشاطه، آرایش‌دهنده عروس یا زن به طور عام.

مَشارین mošār-ēn بن مضارع از مُشارینگ.

مَشارینت mošār-ēnt بن ماضی از مُشارینگ.

مَشارینگ mošār-ēn-ag (مصم) = مَشائینگ.

مِشاش mešāš (صو: ۱) = مِچاچ. مُژه.

مُشاگ mošāg [سید دَرچک و گواز، مزواک] (۱) درختی که از پوسته آن مسواک گیرند. ← مُزواک.

مُشان moš-ān (ق) ۱- در حال مالیدن. ۲- در حال کوبیدن خرمن. ← مُشگ.

مُشاند mašānd [سید نَرس، بیم] (امص) نَرس، بیم.

مُشائین mošā-?-ēn بن مضارع از مُشائینگ.

مُشائینت mošā-?-ēnt بن ماضی از مُشائینگ.

مُشائینتن mošā-ēnt-en (مصم) = مُشائینگ.

مُشائینگ mošā-?-ēn-ag (مصم) کسی را وادار یا تشویق کردن تا چیزی یا عضوی از اندام را مالد یا ماساژ دهد.

مُشب mošab (ک) (۱) = آس‌کیچ. ابزاری است شبیه به بادبزنی که با آن آتش را می‌افروزند یا باد زنند تا شعله‌ور گردد.

مَش‌بینگ maš bēnag (۱) = بینگ‌میکسک، مَش‌آسل، زنبور عسل.

مِشت mešt بن ماضی از میزگ.

مُشت mošt بن ماضی از مُشگ.

مُشت mošt (۱) ۱- مُشت، دست گره‌کرده. «وتی دستء مُشت کن wat-i dast-a mošt kan» دست خود را مُشت کن (گره کن).

۲- (مجاز) = مُت. به اندازه یک مُشت. ۳- (مجاز) بسیار کم. ۴- (مجاز) ضربه مُشت.

«ماں یک جنگے منء مشتے لگات māñ yak jang-ē man a mošt-ē lagg-et» دعوا ضربه مُشتی به من اصابت کرد»

۵- (مجاز) دسته شمشیر. «زرمُشت zar-mošt» شمشیری که دسته‌اش طلایی باشد»

۶- = مُشتیک. دسته چوبی گاو آهن که هنگام شخم زدن آن را در دست گیرند. ۷- هریک بار کشیدن نخ قلاب وقتی که ماهی به طعمه نوک بزند.

مُشت پچ‌کنگ pač kan-ag — باز کردن مُشت گره‌کرده شده.

مُشت جنگ jan-ag — (مصم) با مُشت به کسی یا چیزی ضربه زدن. «پچے مُشت جن ئے pačē mošt janay» چرا با مُشت می‌زنی؟

مُشت چوپک čōp-ag — (مصم) با مُشت به کسی یا چیزی ضربه زدن.

مُشت کنگ kan-ag — (مطم) جمع کردن انگشتان دست، دست گره کردن.

مُشت ورگ mošt war-ag (مصبل) آسیب دیدن از ضربه مُشت، مُشت خوردن. ۱

په مُشت بندگی pa mošt band-ag زیر ضربات مُشت قرار دادن، پی‌درپی کسی یا چیزی را با مُشت ضربه زدن.

مُشت جن mošt-jan (ص) مُشت‌زن، بُکسور.

مُشت جنگی mošt-janḡ-i (حاصص) ۱- جنگ و دعوای تن‌به‌تن و با ضربات مُشت. ۲- ورزش یا مسابقه بُکس.

مُشت جنی mošt-jan-i (حاصص) مُشت‌زنی، مسابقه بُکس.

مُشت چوپ mošt-čōp (ص) آسیب‌دیده بر اثر ضربات پی‌درپی مُشت.

مُشتک mošt-ok (۱) ۱- = مُشتیک. ۲- دسته گاو آهن که هنگام شخم زدن در دست گیرند.

مُشتگ mošt-ag (صمف) از مُشگ

۱- مالیده‌شده، ماساژ داده شده. ۲- خرمن کوبیده‌شده. ۳- شمشیر صیقل داده شده و تیز یا هر ابزار مانند آن. ← مُشگ.

مُشتگ بیگ ba-y-ag — به هم مالیده شدن. مثل: «دو پیل که گۆں هم مُشتگ بَنت،

بازیں پَشْگے پَہ نیام گُشتِگ بَنت do pill ke
gōṇ ham mošt-ag baṇt bāz-ēṇ paššag-ē
pa nyām košt-ag baṇt وقتی که دو فیل به
هم مالیده شوند، در میان آن‌ها پشه‌های
زیادی گشته می‌شوند»

مُشتِگ mošt-eg (۱) = مُشْتِک. سنگی است
گرد و صاف و محکم به اندازه‌ای که بتوان آن
را در مُشت جای داد و به‌وسیله آن کشک یا
ادویه‌جات غذایی یا گیاهان دارویی را روی
سنگ صاف و پهن دیگری به نام «وانک»
wāṇk یا وانک → wānag می‌سایند یا
می‌کوبند تا خرد و له گردند.

دستِ مُشتِگ بَگ dast e moštēg ba-y-ag
(مجاز) در سیطره و اختیار کسی بودن.

مُشتِگ سر رُچ moštēg sar rōč (مجاز)
بهانه‌گیر الکی.

مُشتِگین mošt-ag-ēṇ (ص، از مُشْگ)
۱- مالیده شده، ماساژ داده شده. ۲- خرمن
کوبیده و پاک شده. «سَرچِمَه جَوْهان گریبَه
مُشتِگین/ مال‌پُلَین میرَه گُزیران بُرُتْگ آنْت
(گوداری ۱۲: ۸۵) sar-jam a jōhān garib e
mošt-ag-ēṇ māl-pol-ēṇ mir o gazir-
āṇ bort-ag aṇt خرمن کوبیده و پاک‌شده
[برزگران] بیچاره را کاملاً امیران و وزیران
غارتگر بُرده‌اند»

مُشت مال mošt māl (۱) = مُشتَه موش ↓.

مُشت مَکُونْدِی mošt mokōṇḍ-i (امص)
جنگ و دعوای تَن‌به‌تَن که با ضربات مُشت
همراه باشد.

مُشت مَوْش mošt moš (امص)
= مُشتَه موش ↓.

مِشْتِن mešt-en (مصل) = مِزْگِگ ↓.

۱- این اصطلاح رایج برگرفته از این حکایت است که مردی
بدخو همواره به دنبال بهانه‌گیری از همسرش بود، اما
بهانه‌ای پیدا نمی‌کرد، بالاخره بهانه‌ای پیدا کرد که چرا
سنگ هاون سنگی را بر آفتاب گذاشته‌ای.

مُشْتِن mošt-en (مصم) = مُشْگِگ ↓.

مُشتِنگ moštong (۱) = مُستَه. برجستگی و
برآمدگی قسمت جلو پالان خر.

مُشتَه مَوْش mošt o moš (امص) مُشت و
مال، ماساژ، مالیدن و آرام‌آرام فشردن بدن
کسی با دست و مُشت، مُشت و مال مفصل
پیچ خورده یا عضله آسیب‌دیده با دست.

مُشتِی mošt-i (منه) مربوط به مُشت.

مُشتِگ mošt-īg (۱) دسته چوبی گاواهن که
هنگام شخم زدن زمین، آن را در دست گیرند.
مَش دَرَنگ maš-draṅg (۱) = مَشْک دَرَنگ ↓.

مَشْک mašk (۱) مشق، تکلیف شب دانش
آموزان.

مَشْک mašk (۱) ۱- مَشْک آب که از پوست
دباجی‌شده برخی از حیوانات مانند بُز درست
کنند و در آن آب نگه دارند. ۲- محفظه
پلاستیکی شبیه مَشْک که ویژه حمل مواد
گازوئیل و نفت سفید است.

مَشْک آب کَنگ a āp kan-ag — آب کردن
مشک، مشک را پر از آب کردن.

مَشْک رَجْگ a raj-ag — دباجی کردن
پوست بز برای درست کردن مشک.

مَشْک mošk (۱) ۱- موش، حیوان پستاندار و
جونده کوچک که انواع گوناگونی دارد. مانند
«ثال»، کوَرَمُشْک → ۲- نوعی سفره‌ماهی.

۳- دو نوع ماهی از خانواده «
گریبه‌کوسه‌ماهیان»، گریبه‌کوسه عربی،
گریبه‌کوسه لکه‌دار. ۴- نوعی ماهی از خانواده
«کوسه‌ماهیان عمقی»، کوسه گورخری.

۵- ماوس کامپیوتر، موشواره.

مَشْک mašš-ok (امصغ) ۱- مگس کوچک.

۲- حشره‌های ریز شبیه مگس.

مَشْک آب mašk-āp (۱) آب مَشْک، آبی که
در مشک نگه‌داری شود.

مَشْک بَند mašk-band (۱) بندِ مشک که
بوسیله آن مشک روی پایه می‌ایستد.

مَشْکِی mašk-at-i (منه) مربوط به شهر
مَشْکَت → «مَشْکِی هَلْوا mašk-at-i halwā
حلوا مسقطی»

مَشْک دَرَنج mašk-draṅj (۱) = مَشْک دَرَنگِگ ↓.

مَشْک دَرَنگ mašk-draṅg (۱) = پَرگُتِی،
کل‌مَشْکان → ۱- جایگاه ویژه آویختن مَشْکِ
آب. ۲- چوبی که بر آن مَشْک آب را
می‌آویخته‌اند.

مَشْک دُمب mošk-domb (۱) ۱- دُم موش.
۲- نوعی گیاه که شاخه‌های گُل‌دارش همانند
دُم موش دراز است. ۳- علامتی است که بر
تورهای ماهی‌گیری زیر آب نصب کنند که
ظاهراً شبیه دُم موش است.

مَشْکَرَا maškara (امص) = مَسْکَرَا ↑.

مَشْکَرایی maškara-i (حامص) = مَسْکَرایی ↑.

مَش گُش maš-koš (ص) ۱- مگس گُش،
دارویی که با آن مگس‌ها را از بین ببرند.
۲- وسیله‌ای که با آن مگس‌ها را کشند.

مَشْک mošk-ok (امصغ) موش کوچک.

مَشْکِگ mašk-ok (امصغ) = کلِگ. مَشْکِ
کوچک.

مَشْک کَش mašk-kašš (ص) آن که مَشْک آب
را حمل و جابه‌جا می‌کرده است.

مَشْک گِر mošk-ger (۱) ۱- موش‌گیر.

۲- تله‌موش. ۳- نوعی مار که تغذیه‌اش شکار
موش است.

مَشْک گِیرِک mošk-gir-ok (۱) نوعی پرنده
شکاری از نوع قرقی.

مَشْکَل moškel [عر] (۱) مُشْکَل، کار سخت.

مَشْکَل کِپ kap-ag — ۱- به کاری سخت
دچار شدن، به مشکلی برخوردن. ۲- سخت،
دشوار.

مَشْکَلْک mašk-al-ok (امصغ) = مَشْکِگ.

۱- مَشْک کوچک. ۲- آنچه شبیه مَشْک کوچکی
باشد.

مَشْکَلْک mošk-al-ok (۱) نوعی اسباب‌بازی
بچه‌ها که به شکل گاری است، حلبی را به
عنوان چرخ و دسته‌هایی چوبی از شاخ
درخت را به آن وصل کنند و برانند.

مَشْکَلِین moškel-ēn (ص) = مَشْکَلْک ↑.
«مَشْکَلِین کاران کماشان پِیْسَر کن‌ات (ملافاضل)
moškel-ēṇ kār-āṇ kamāš-āṇ pēsar kan-
et در کارهای سخت از ریش‌سفیدان و افراد
باتجربه مشورت و کمک بخواهید»

مَشْک ماهِگ mašk-māheg (ص) ۱- دامی
که پستان‌های بزرگی دارد. ۲- (اهانت‌آمیز) زنی
که پستان‌های بزرگ و آویزانی دارد.

مَشْکُو moškū (۱) نام نوعی ماهی که در
فارسی به آن «شوریده» گویند.

مَشْکُول moškūl [عر: مشغول] (ص) = گِلَاثِش.
مشغول، سرگرم کاری.

مَشْکُولِی moškōl-i (حامص) مشغول بودن،
سرگرم کاری بودن.

مَشْکُونْد mošk-ōṇḍ (۱) سوراخ لانه موش.

مَشْکُوْی moškū-i (منه) ۱- مربوط به
مَشْکُو ↑. ۲- توری که ویژه شکار ماهی-
شوریده است.

مَشْک هُونْد mošk-hōṇḍ (۱) = مَشْکُونْد ↑.

مَشْکِی mašk-i (منه) مربوط به مَشْکِ.
«مَشْکِی آب mašk-i āp آب مَشْکِ»

مَشْکِی mošk-i (منه) مربوط به مَشْکِ →.

«مَشْکِی دوا moški dawā داروی کشنده»

موش، سم کشنده موش»

مَشْکِی mošk-i (۱) [سین: پَهْکَه شِیاهِین آپس]

اسب کاملاً سیاه رنگ.

مُشک moš-ag (مصم) = لتارگ. ۱- مالیدن.
 «دست اون ماں سر ئی مُشت dast-ōn māṅ sar i mošt دست بر سرش مالیدم» ۲- صاف کردن و آراستن چیزی با مالیدن دست بر آن.
 «بیگان مُشیت شیهمار گنت (ملاقاتل) bikk-āṅ moš-it syah-mār kaṅt موها را می‌مالد و صاف می‌کند» ۳- مالش دادن و مُشت مال کردن مفاصل بر اثر دررفتگی و آسیب دیدن آن‌ها. ۴- ماساژ دادن بدن. ۵- خرمن کوبی کردن، جدا کردن دانه از کاه در خرمن کوبی. مثل: «هرچی کِش ئی همائیء مُش ئی har čī keš-ay hamā-i y-a moš-ay همان را [خرمن کرده و] حاصل می‌کنی» ۶- صیقل دادن شمشیر و خنجر و ابزارهای همانند آن. «تو کدی منکر سوھوین استادء مہ بئے / چمء وت گندایت مُشتگء زاگین ہنجرة (روایت، شعر توحید) taw kadi monkar sōhaw-ēṅ ostād a ma-bay / čamm a wat gend-it mošt-ag o zāg-ēṅ hanjar a تو هیچ وقت منکر آهنگر ماهر را مباش، چشم هرکس خود، خنجر صیقل داده و تیز را می‌بیند» ۷- شستن ظروف با مالیدن چیزی مانند اسکاچ بر آن‌ها. «آ نشتگ هیرانانء مُش ایت ā nešt-ag hirān-ān a moš-it او مانده است و ظرف‌ها را می‌شوید» ۸- [گت] = روپک. جارو زدن.

جوھان مُشک jōhān moš-ag خرمن کوبیدن.

چیزےء ماں کسےء سر، مُشک čiz-ē y-a moš-ag ۱- چیزی را بر کسی مالیدن. ۲- (مجاز) چیزی را به کسی تحمیل کردن. «هیرون دژمنء آورتگ /

۱- مُشک به معنی مالیدن، با مُشتن فارسی دری یکی است؛ «مُشت بر وزن گشتن به معنی مالیدن باشد اعم از آن‌که دست در چیزی بمالد یا چیزی را در چیزی دیگر» (بن خلف تبریزی، ۱۳۶۲، ۲۰۱۲)

مُشتگ مئے سرء پء زوری (عابد: ۱۹۰۰) herwen dožmen a āwort-ag moštag may sar a pa zōr-i هروئین ره آورد دشمن ماست که به زور بر ما تحمیل کرده است»

مشوُک moš-ōk = مشوُنگ. ۱- (صفا، از مُشک) مالش دهنده، ماساژدهنده. ۲- (i) = نسوار → تنباکوی سائیده شده و مخلوط شده با آهک و مواد دیگر؛ این ماده جزو متوای اعتیادآور است و آن را زیر زبان یا زیر لب می‌گذارند و پس از مدتی بیرون ریزند. **مشوُک کنگ** kan-ag — (مصل) استعمال کردن مشوک ↑.

مشوُک ورگ war-ag — (مصمم) ۱- نسوار خوردن. ۲- (مجاز) گذاشتن نسوار در زیر زبان یا زیر لب.

مشوُک mošūkk [سین: بهارکاهی، مثرے که چه کژولء کستر ایت، پل ئی شهر ایت] (i) ۱- نوعی گیاه بهاری. ۲- نوعی گیاه از خانواده نخود که گل‌های سرخ‌رنگی دارد.

مشوُکی mošok-i (صن) ۱- آن‌که مادء مشوُک ↑ را استعمال کند. ۲- آن‌که «مشوُک» فروشد.

مشونز mašūnz (i) = شونز. جُلِبک که در آب های راکد رشد می‌کند.

مُشوُنگ moš-ōnk = مُشوُک ↑.

مُشین mošin [فرانسہ: machine] (i) ۱- ابزاری که با آن موی سر اصلاح کنند. ۲- هر نوع ماشین یا دستگاه مکانیکی یا برقی.

مُشین کنگ kan-ag — (مصمم) موی سر را ماشین کردن (اصلاح کردن با ماشین).

مُشین mašš-ēṅ (ص) ۱- آلوده به مگس. ۲- خوراکی یا غذایی که درون آن مگس افتاده یا این که روی آن مگس نشسته باشد.

مک mak (i) ۱- ماده‌ای است سیاه‌رنگ که در دباغی به کار رود. مثل: «رنگ یک آنٔ

مک mokk (i) = سوٹ. یک بار مکیدن سیگار یا سر نی قلیون، پُک.

مک mokk (i) ۱- چوب با سنگی که ته لانه زنبور عسل (= کندو) به آن چسبیده است. ۲- ته یا آن بخش از کندوی عسل که به چوب درخت یا سنگ چسبیده است. ۳- = سرش، هَنیچک، مُگی. آرنج دست. ۴- ته و آخر دستء داس که برجسته‌تر است. ۵- بالاترین بخش کلء انسان. ۶- = کؤلک. کشکک زانو.

مک جَنگ mokk jan-ag کج نگاه داشتن میله ترازو و کم کردن از وزن چیزی.

مک mokk (ص) ۱- بزرگ، سرور و رئیس. «میران گشتگ آت گوں مُکء (حماسه رند و لاشار) mirān gošt-ag-at gōn mokk a میران با رئیس و سرپرست [آن‌ها] گفته بود» ۲- مغرور، متکبر.

مک mokk بن مضارع از مُگگ ↓.

مُکابل mokābel [عر: مُقابل] (i) = دیم په دیم. مقابل، روبرو.

مُکابل بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- مقابل شدن، رودرو شدن. ۲- (مجاز) مبارزه کردن، رقابت کردن.

مُکابل کنگ kan-ag — (مصل) مبارزه کردن، مقابله کردن.

مُکابلء mokābela [عر: مُقابَلَة] (امص) مقابله، مقابله، رقابت.

مُکابلء کنگ kan-ag - (مصل) مقابله کردن.

مُگار makkār [عر] (ص) مکار، بسیار حيله گر.

مُکاکو makākū (i) نوعی گیاه خودرو و خوراکی که در شنزارهای نمناک و کنار بوته‌ها می‌روید.

مُکام makām (i) ۱- طرز، راه و روش. «اے چے مکامے ē ē makām-ē این چه روشی است» ۲- = مُکام ↓.

مُسکء مک rang yak aṅt mesk o mak رنگ مُشک و مک یکی است ۱- ۲- (مجاز) بدمزه، به طعم گس زننده. ۳- (مجاز) بسیار سیاه.

مک mak (ص) [سین: سک سُبک] بسیار سبک وزن.

مک mak (ص) زمین سخت و سنگلاخی.

مک makk (ص) ۱- اخمو و صورت درهم کشیده. ۲- مغرور، سرکش. ۳- ویژگی آن‌که نسبت به مردم دور و اطراف خود بی‌خیال و بی‌توجه است. «مک ایت پء کھپب کاسگ چٹ / بُروانان برء آر کنت (عابد: ۱۴۷) makk-ēṅt pa kehēb kāsag-čāṭṭ , borwān-āṅ bar o ār kaṅt چاپلوس با حالتی گرفته و خوش‌باورانه با ابروانش اشاره می‌کند»

مک mekk (ص) ۱- کسی یا چیزی که راست و پابرجا ایستاده باشد. ۲- حالت، کسی که راست ایستاده باشد. ۳- انتهای ستون فقرات انسان، دُمچه.

مک بیگ mekk ba-y-ag (مصل) راست و پابرجا شدن یا بودن، برخاستن.

مک کنگ mekk kan-ag (مصم) ۱- بالا بردن به صورت راست و استوار. «گردنء مک کن garden a mekk kan کردن را راست و استوار کن» ۲- چیزی مانند چوب یا تیرچه را در زمین کاشتن و پابرجا کردن.

مکء مک mekk-ā-mek (ص) راست ایستاده و استوار.

مک mok (i) = مَچ. درخت خرما، نخل.

مک mok (i) = گُپ. برجستگی گلوله‌ای پشت کلء برخی از مردم.

مکام^۱ makām (۱) = مانش جاه. قبرستان^۱.

«بالاچ مان سرء پیتش بیتک / پیتشء مان مکامء رپتک (حماسه بالاچ: ۴۱۸) bālāč māṅ sar a pēš bitt-ag pēš a māṅ makām a rapt-ag بالاچ جلوتر از همه حرکت کرد و پیشتر از همه روانه گورستان شد»

مُکام mokām (۱) [عر: مقام] ۱- مقام، شغل و موقعیت. ۲- درجه و پایه. ۳- موکام. مقام در موسیقی، دستگاه، آهنگ.

مُکامء جنک e jan-ag — آهنگ و مقام موسیقی را اجرا کردن.

مِکامِک mekk-ā-mekk (ص) = مِکاء مِک. مِک.

مکان makān [عر] (۱) ۱- مکان، جا، فضا، محل. ۲- منزلگاه، جایگاه.

مکان کنگ makān kan-ag (مصل) مکان کردن، اقامت کردن.

مکانِک makānṭ (۱) = مِکَنُک.

مِکائی mekk-ā?i (ق) رو به بالا، ایستاده.

مُکبر mokber [عر: مخبر] (۱) مخبر، خبرچین، جاسوس.

مُکبری mokber-i (حاص) مخبری، جاسوسی

مُک بند mok-baṇd (امص) = مِچ بند.

مُک پاچ mok-pāč (امص) ۱- شاخه های خشک خرما را کندن و آن را آراستن و هرس کردن. ۲- حشرات و آفت های درخت خرما را از زیر شاخه ها درآوردن و کشتن.

مُک پتک mak pett-ok (امص) رنگریزی کردن با ماده «مک»^۱

مُکتن mokk-et-en (مصل) = مِکک.

۱- مکام در معنی قبرستان مطابق مثالی که دادیم در منظومه حماسی بالاچ آمده است، این کلمه شاید اصلاً «مقام» عربی به معنی «محل اقامت، مکان» باشد، یا این که «مکان» عربی باشد. مکام در معنی قبرستان را جایی دیگر ندیده و نشنیده ام.

مُکُت makott (۱) = مِکَنُت.

مُکُت makott (ص) = مِکوت.

مُک جنووک mokk jan-ōk (صفا) فروشنده ای که هنگام معامله جنس را به وزنی کمتر از وزن مورد نظر و توافق شده تحویل مشتری بدهد، کم فروش. «او کُشء مَنء مُک جنووکین رپنوکانی سرء بات» (سیدهاشمی: ۴: ۳۴) ōh kašš o man a mokk- jan-ōk-ēṅ rēp-en-ōk-ān-i sar a bāt به حال کم فروشان فریبنده»

مُکر makr [عر] (امص) = مُنذر. مکر، فریب، حيله، حقه.

مُکرکنگ makr kan-ag (مصل) مکر کردن، به کار بردن مکر و حيله.

مُکران دوچ makkorān dōč (۱) نوعی گلدوزی و سوزندوزی بلوچی.

مُکرانی makkorān-i (ص) ۱- مربوط به مکران. اهل مکران. ۲- گویش مکرانی که از گویش های مهم زبان بلوچی است و به نوعی گویش معیار به شمار آید.

مُکرباز makr-bāz (ص) مکار، حيله گر.

مُکُر mokkoṛ (ص) ویژگی آن که قد کوتاه و زشت است. «هزار هیله به کنت، سرگوبه نه کنت ملگور / مُکُرین مَوْلِدِ گُران په آپء روگنء ریکء (مُنیب افشانی) hazār hilla be- kanṭ sar-gwap-ē na-kanṭ malgōr , mokkoṛ-ēṅ mōled e kor-āṅ pa āp o rōgen o rēk اگر زن سیاه پوست هزار هنر و چاره بیندیشد و موهای فر خود را با آب و روغن و کتیرا بمالد، نمی تواند موهایش را ببافد و آراسته کند»

مُکُرُمید mokkoṛ-mid (ص) آن که موهایش بسیار فر است و همواره کوتاه به نظر می آیند.

۲- این جمله ترجمه آیه نخست سوره مطففین است: «وَيْلٌ لِلْمُطَفِّفِينَ»

مکسد maksad (۱) [عر: مقصد] ۱- هدف، منظور. «چه اے گپ آئیء مکسد چی انت منظور ča ē gap āyi e maksad če-y-enṭ او از این سخن چیست؟» ۲- مکانی که هدف رسیدن به آن جاست.

مکسک makesk (۱) = مَش.

مکسکک makesk-ok (امص) مگس کوچک.

مکسک گرند makesk-graṇd (امص)

۱- هجوم گروهی پشه ها که با صدای بال ها و پرواز آن ها همراه است. ۲- هجوم گروهی مگس ها که با صدای بال زدن آن ها همراه است.

مُکک mokok (۱) زگیل، برجستگی و برآمدگی کوچک و بدشکل روی پوست بدن و بیشتر روی پوست دست که بر اثر عارضه ویروسی بوجود می آید.

مِککا mekk-akā (ق) حالت ایستادن به صورت راست و استوار، عمودی.

مِککائی mekk-akā-i (ق) = مِککاء.

مِکک mekk-ag (مصل جعلی) سیاه شدن مانند ماده (مک)

مِکک mekk-ag (مصل جعلی) راست و استوار ایستادن، از جای خود برخاستن.

مُکک mokkag (مصل) لُکنت زبان داشتن، گیر کردن زبان هنگام سخن گفتن.

مِکک mek mek (اصو) ۱- صدای بُز نر هنگام مستی. ۲- سخنی که آهسته و بریده بریده باشد، تپق.

مِکک کنگ kan-ag — ۱- آواز دادن بز نر هنگام مستی. ۲- بریده بریده و آهسته سخن گفتن، تپق زدن.

مِکمکی mekmeki (۱) [سین: گُرء زات انت که آئیء پشت سُج سُج انت] نوعی صدف دارای پوسته زبر و ناصاف.

مکن ma-kan فعل نهی از کنگ، نکن. مکن کنگ kan-ag — دستور دادن به کسی تا کاری را انجام ندهد. «ماتء ستر مکن گُت، بلء نِشارء... (صبا: ۲۹) māṭ a satar ma-kan kot... balay nešār a... هرچقدر که مادر او را منع کرد، ... اما عروس ...»

مُکَنُت makonṭ (۱) = مُکُت، مکنش. مکانش. مکنُت. نوعی مورچه سیاه که از مورچه کوچک معمولی بزرگ تر است. ← مؤر. ۲- (مجاز) زشت و بدقواره.

مکَنُت دیم makonṭ dēm (ص) آن که چهره اش همانند سر مورچه «مُکَنُت» است، زشت رو.

مکَنُت سر makonṭ-sar (ص) (توهین آمیز) آن که سرش سیاه و مانند مورچه «مکَنُت» باشد، به مجاز، زشت و بدقواره.

مکَنُتگ makonṭag (۱) = مِکَنُت.

مکنز ma-kanz (۱) ۱- نام نوعی تفنگ. ۲- (مجاز) تفنگ.

مکن گال ma-kan-gāl (ف) فعل نهی. «مه وسپ ma-wast نخواست»، «میار ma-y-ār نیار»

مِکُو mekk-ō (ص) آنچه برپای ایستاده است. مُکُو mokk-ō (ص) ویژگی چوب یا میله ای که شبیه گرز است و یک طرف آن کلفت تر از طرف دیگرش باشد. «باز انت هیزرانک بازارء / چَنگینء گُوش ئے مُکُوئین (عابد: ۲۵) bāz enṭ hayzerāṅk bāzār a čaṅg-ēn a goš-ay mokkō-ēṅ هر نوع عصای خیزرانی در بازار زیاد است، خواه نوع کج یا گرزمانند آن»

مکوت makūt (ص) ۱- بخیل، خسیس. ۳- حيله گر و حقه باز. ۳- یک دنده، لُجبار. ۴- مقاوم در برابر سختی.

مُکورک mokūrṭ (۱) = مُورک. زایدۀ استخوانی ای که در کنار استخوان شکسته یا

مفصل پیچ خورده، بر اثر بی دقتی در گچ گرفتن یا باندپیچی به وجود می آید.
-مکورک جنگ jan-ag — ایجاد شدن این زائده استخوانی.

مکونث makōŋt (۱) = مکونث →.

مکه^۱ makka (ص) ۱- لقب مادر به معنی محترم و بسیار گرامی. «مکھیں مات makka-h-ēŋ māt مادر گرامی و ارجمند» «ماتی منی مات مکھیں/ هگان پهل کن که رواں (حماسه کمبر) mā-t-i man-i māt makk-a-h-ēŋ hakk-āŋ pahel kan ke raw-āŋ مادر گرامی و محترم/ حق خود را بر من حلال کن که دارم می روم...» ۲- (مجاز) مادر. ۳- (مجاز) وطن، وطن گرامی. ۴- نام زنانه.

مکه^۲ makka (۱) ۱- مکه، شهر مقدس مسلمانان که در سرزمین حجاز (عربستان سعودی) واقع است. ۲- (مجاز) حج، زیارت بیت الله. ۳- (مجاز) قبله مسلمانان. ۴- (مجاز) آن که مانند قبله محترم است.

مکه روگ raw-ag — ۱- به مکه رفتن. ۲- (مجاز) به حج رفتن.

مکه ای^۱ makka-i (ص) ۱- مربوط به شهر مکه. ۲- اهل مکه، آن که در مکه زندگی کند. مکّه ای شوم^۱ makka-i šūm (۱) = مکّه شوم ↓.

مکه ای کنر^۱ makka-i kōnar (۱) نوعی درخت کنار (سدر).

مکه شوم^۱ makka a šūm (ص) ۱- شوم شهر مکه، بداقبالی که در شهر مکه زندگی می کند و در تمام عمر خود به حج نرفته باشد. ۲- (مجاز) بسیار بدبخت و بد اقبال.

مکه ای^۱ makka-i (۱) ذرت، گیاه ذرت و دانه آن.

مکھی makkah-i (ص) = مکّه ای ↑.

مکھیں makka-h-ēn (ص) = مکه. بسیار محترم و ارجمند، صفت مادر.

مکے makay (ضم-مبهم) = میگو ↓.

مکئی^۱ makk-i? (ص) = مکه ای ↑.

مکئی شوم^۱ makka-i šūm = مکّه شوم ↑.

مکئی کنر^۱ makka-i konar (۱) = مکّه ای کنر →.

مکئیں makka-ēn (ص) = مکھیں ↑.

مکّه پاس mako pās (اص) مخلوط کردن ماده «مک آ» با پوسته میوه انار که در رنگری و دباغی به کار رود.

مکّه نیل^۱ mak o nill (۱) ۱- دو ماده سیاه رنگ «مک آ» و «نیل» ۲- (مجاز) سیاه، تیره.

کسه مکّه نیلان گرگ^۱ kas-ē a mak o nill- āŋ ger-ag گرفتار مک و نیل ها شدن، به مجاز روترش کردن، اخم کردن، اخمو بودن.

مکّه واد^۱ mak o wād (۱) ۱- واد (نمک) ۲- (مجاز) بسیار ریز و خرد مانند آرد.

مکّه واد بیگ^۱ ba-y-ag — ۱- مانند مکّه و نمک پودر شدن ۲- (مجاز) نابود گشتن، له شدن.

مکئی makk-i (حاص) راست و استوار ایستادن.

مکئی^۱ mokki (۱) لیمو شیرین.

مکئی^۲ makk-i (۱) چوبدستی چوپان.

مکئی^۳ mokki (۱) = هنیچک، شروش، مک. آرنج. مکئی جنگ^۱ jan-ag — با آرنج به کسی ضربه زدن.

مکیم mokim (عر: مقیم) (ص) ۱- مقیم، ساکن. ۲- (ق) همواره، همیشه.

مکیمی mokim-i (عر: مقیم+بلو: ی) (ص) ۱- همیشگی، جاودانی. «مال ئی سپیئتین جامگے / روت په مکیمی هانگے (ملا فاضل) māl i sopēt-ēŋ jāmag-ē rawt pa mokim-i hānag-ē ثروت او جامه سفیدی

-پرمگر por-magr (ص) = پرمکر ↑.

مگر magar (ق) = مکه ↓.

مگراز megrāz (عر: مقراض) (۱) = چنک، دوکارچ. مقراض. قیچی.

-مگراز جنگ megrāz jan-ag (مصم) قیچی زدن، بریدن.

-مگراز کنگ megrāz kan-ag (مصم) قیچی کردن، بریدن.

مگراز داگ megrāz-dāg (۱) داغی. که ضربداری و شبیه قیچی باشد. ← داگ.

مگرازک megrāz-ok (امصغ) قیچی کوچک. مغرب magreb (عر: مغرب) (۱) = روزنشت، روله،

روایرشت، روبرکت. ۱- مغرب، زمان غروب آفتاب. ۲- جهت غرب. ۳- سرزمی های غریبی، اروپا:

«سوداگرے آچ مغرب/ ملکے تسی کنگال اِتگ (کلخان: ۴: ۷۱) sawdā-ger-ē ač

magreb a molk a tai kangāl-et-ag تاجری از مغرب زمین، سرزمین تو را غارت کرده است»

-مگرب بیگ ba-y-ag (مصل) غروب کردن آفتاب

-روچ مغرب کنگ rōč a magreb kan-ag روز را به غروب رساندن.

مگرب تهار magreb tahār (۱) زمان آغاز تاریکی پس از غروب آفتاب، کمی پس از غروب.

مگرب نماز magreb e nomāz (۱) نماز مغرب که پس از غروب آفتاب تا آغاز تاریکی شدن هوا خوانند.

مگرم mogrom (ص) = دیم تهار. اخمو، عبوس. «اے سگین مگرمین مردے ē sakk-ēŋ

mogrom-ēŋ mard-ē این مرد بسیار اخمو و عبوسی است»

مگرم mogorm (۱) طبل جنگی.

مگرم مان mogorman (۱) = مگلمان. طبل بزرگ جنگی.

است، که همراه با آن به خانه همیشگی خود می رود» ۲- آن که در جایی ساکن است و شهروند آن جاست، مقیم.

مکیمین mokim-ēŋ (عر: مقیم + بلو: ین) (ص) مقیم، ساکن.

مکئیں mekk-ēŋ ↓.

-مکئیں سر mekk-ēŋ sar = متکئین سر ↑.

مکئیں mekk-ēŋ بن مضارع از مکئینگ ↓.

مکئین makk-ēn بن مضارع از مکئینگ ↓.

مکئیت mekk-ēŋt بن ماضی از مکئینگ ↓.

مکئیت makk-ēŋt بن ماضی از مکئینگ ↓.

مکئینگ mekk-ēn-ag (مصم) ایستاندن، افراختن. «هاتر هک هکئیں اے گردن (ابراهیم عابد: ۴۵) hāter a hakk e mekk-ēŋ e garden a این گردن را به خاطر حق بیفراز»

مکئینگ makk-ēn-ag (مصم) هنگام سخن گفتن کلمات و حروف را به خوبی ادا نکردن، با لگنت زبان حرف زدن.

مگ magg (ص) ۱- = مک ↓. ۲- مغرور.

مگ mog (۱) = مک، نخل، درخت خرما. «ملک هک مال هجیر نه بنت په کسه پلدار (سید: ۲: ۳۶) molk o mog o māl na-baŋt pa

kas a pādār شهر و نخل و ثروت برای هیچ کسی نمی ماند»

مگار mogār (۱) مغار، گودال.

مگان mogān (۱) = مچکدک. نخلستان.

مگانی mogāni (عر: مقنی) (۱) حفر کننده قنات، مقنی.

مگ بر mog-borr (۱) = مچ بر ↑.

مگ بند mog-baŋd (۱) = مچ بند ↑.

مگت ma-goŋt (ص) ماهی ای که پولک هایش را نزده و پاک نکرده اند.

مگر magr (اص) = مکر ↑.

مکرمانی mogormāni (۱) = مکرمانی ↓.

مگرو magrūd (ص) = مگرید ↓.

مگرید magrid (ص) ۱- حرام، چیزی خوراکی که خوردن آن ناروا باشد. مثل: «داں کپوٲ مالی مگردینیت، گوشت من مگرید انت کپوٲانی -dān kapōt māli ya ma-gard-ēn- i tīt gōšt man a magrid eṅt kapōt-an-i» هنگامی که طوق گردن کبوتر بچه کامل نشود، گوشت [بچه] کبوتران برای من حرام است» ۲- نوعی سوگند. «من مگرید انت man a magrid eṅt حرامم باد» این جمله دعائیه را برای چیزی حلال در قبال انجام کاری، بر زبان آورند.

مگز magz (۱) = مَجْ، مازگ. ۱- مغز. ۲- (مجاز) مغرور، بی تفاوت نسبت به دیگران. «مدام موج مگز انت، نذیریت تئی سوٲان (روانید) modām mawj o magz eṅt na-zir-it tai sōj-ān» است و به پندهای تو توجهی نمی کند»

مگسک magesk (۱) = مَش. مگس.

مگسکین magesk-eṅ (ص) آلوده به مگس، چیزی که مگس روی آن نشسته باشد.

مگسی magasi (ص) ۱- مربوط به شهر و منطقه مگس. ۲- اهل «مگس» اهل شهر مگس. ← (بخش اعلام)

مگل mogol (۱) ۱- مغول. ۲- نام مردانه. ۳- (مجاز) بسیار سنگدل و بی رحم. ۴- (مجاز) متجاوز، مهاجم تجاوزگر.

مگل روٲ mogol-rōp (ص) تجاوزگری که مانند مغولان همه چیز را به یغما برد.

مگل ساچ mogul-sāč (۱) ۱- آنچه ساخته مغولان بوده است. ۲- اشیایی که شبیه نوع مغولی آنها می ساختند، مانند زین اسب، شمشیر و سلاح های دیگر.

مگل سراج mogol-srāj (۱) = مگل ساچ ↑.

مگل سراج mogol-srāč (۱) = مگل ساچ ↑.

مگل گند mogol-geṅd [سید باز دور چارین] جواتین مردم] (ص) دور اندیش.

مگل مان moglmān (۱) = مکرمان. طبل بزرگ جنگی.

مگل مانی mogolmān-i (۱) = مکرمانی. طبل بزرگ جنگی.

مگنا magnā (۱) = مهنا. نوعی چادر زنانه از جنس ابریشم.

مگناس megnās [کنا] (۱) تفریح و گردش.

مگند ma-geṅd (ص) ↓.

گند مگند geṅd ma-geṅd (ص) کسی یا چیزی که گاهی یا بسیار کم در جمع حاضر می شود یا آشکارا کمتر دیده می شود. مثل: «هنجیر پل ئے گند مگندئے henjir e poll-ay geṅd o ma-geṅd-ay» انجیر هستی که دیده نمی شوی»

مگند mogonḍ (۱) = مگند ↓.

مگند mogonḍ (۱) = مگون. ۱- استخوان لگن. ۲- سر گرد استخوان پا که به مفصل لگن وصل است. ۳- (مجاز) کفل، سرین. «تیر تئی شوگانی شم گوست انت / چه مگندان نزمگین جاهان (مفاخره چاکر و گوهرام) tir tai šōg-ān-i šam a gwast-aṅt ča mogonḍ-ān e narm-ag-eṅ jāh-ān» پایت گذر کردند و از میان جاهای نرم لگن»

مگوز magōz/ magawz (ص) = دلیر، سرمچار. شجاع، دلیر. «گوٲ مردان مگوزین درکپان مس په جهاد (کلخان: ۱۲۰) gōṅ mard-āṅ magōz-eṅ dar-kap-āṅ maṅ pa jehād» همراه با مردان دلیر برای رفتن به جهاد خروج می کنم»

مگول mogōl (۱) = مگل. قوم مغول.

مگون mogūn (۱) = مگین، مگند. انتهای استخوان ران پای انسان که در گودی استخوان لگن خاصره جای می گیرد.

مرفه. مثل: «او مگیمانی پرسرین بچان؛ دزرس بالاد مه رنجین ات ow mogim-ān-i ber-sar-eṅ bačč-āṅ daz-ras a bālād a ma-ranj-ēn-et ای فرزندان شیک پوش ثروتمندان، با ثروت خود خوشگذرانی کنید و بر خود سخت نگیرید»

مگین maginn (۱) = مگون ↑.

مگنو magēw (ص) = مگیم ↑.

مل mall (۱) ۱- اسب قوی. «رهروین مل راه مهپل سوار انت (روانید: ۱۶۶) rah-raw-eṅ mall e mahpal a swār eṅt رهور سوار است» ۲- پهلوان، قوی و زورمند. «دیم دراتگ شیشکار / جنگانی ملین شهسوار (روانید: شعر دادشاه) dēm a dr-atk-ag šēr-šekār jaṅg-ān-i mall-eṅ šah-swār آن پهلوان دلیر، جنگنده و شهسوار نیرومند به جلو حرکت کرد» ۳- بازیکنی که در بازی که در بازی (مول →)، کنار حلقه چاله می ایستد و مانع می گردد که گوی حریف وارد چاله شود. ۴- گشتی گیر.

مل mall (۱) ۱- خاک رُس، خاکی که سیلاب یا جریان آب رودخانه در جایی جمع کند. ۲- آنچه به رنگ سرخ کمرنگ است. «سیاه مل syāh-mall بزی که دارای رنگی بین سیاه و سرخ است»

مل mall (۱) بن مضارع از ملگ ↓.

مل mall-mal (۱) طوق گردن کبوتر. «مل گورین گمری بیا تو الگارین (ملا فاضل) mal-gwar-eṅ komri b-y-ā taw algār-eṅ ای کبوتر طوق و بلند پرواز بیا ...»

مل mell (۱) ۱- نشانه، علامت. ۲- جای مشخص شده ای که بازی یا مسابقه از آن جا آغاز می گردد یا به پایان می رسد. ۳- (مجاز) انگشت نما، رسوا.

مل er kan-ag (۱) — ۱- نشانه گذاری کردن بر قطعه ای از زمین جهت تصاحب یا

مگه maga (ق) ۱- برای پرسش همراه با اعتراض به کار می رود. «مگه نه لوٲے بروٲے maga na-lōṭ-ay b-raw-ay نمی خواهی بروی؟» ۲- برای بیان استفهام انکاری. «مگه ما نزانٲے maga mā na-zān-ēn مگر ما نمی دانیم؟» ۳- باشد که ... «مگه که آچه ادا بروٲ magā ke ā čē edā b-rawt باشد که او از این جا برود»

مگیر magēr (۱) نوعی گیاه خودرو که در آغاز فصل بهار در شنزارهای نمناک و کنار بوته ها می روید برگ هایش پهن و کوچک با لکه های قرمز است و ساقه های نرم و نازکی دارد، این گیاه را به صورت تازه خوری به عنوان سبزی با غذا به ویژه ماست و نان می خورند.

مگیرو magērō (۱) گیاهی است شبیه مگیر ↑.

مگیل magēl (۱) ۱- شمشیر آبدار فولادین. ۲- (مجاز) دلیر.

مگیلانی magil-āni (ص) = زهمانی. شمشیرزن، جنگجوی تیغ زن. «مجید دان نبے مؤهرے مگیلانی / هک گلیں ڈیہے تئی سرء وام آنت (کوادی: ۹) majid dāṅ na-bay mōher-ē magil-āni hak gol-eṅ dēh e tai sar e wām eṅت ای مجید تا زمانی که [در دفاع از وطن] جنگاوری شمشیر زن نباشی، حق سرزمین گرامی بر گردن توست»

مگیم mogēm (۱) ۱- جریان آب رودخانه و سیلاب. ۲- رودخانه خروشان. ۳- صاحب گله های بزرگ دام. ۴- (مجاز) هستی مند، بسیار پولدار و ثروتمند.

مگیمار mogēm-ār (ص) هستی مند، دارا، مرفه.

مگیمانی mogēm-āṅ-i (ص) ۱- مالدار، صاحب گله های بزرگ دام. ۲- ثروتمند، دارا،

نشان مالکیت آن. ۲- (مجاز) نشان بدننامی و رسوایی را باقی گذاشتن. «په پتء پیراں اَپَر کنت مِلء (زرگر: ۶۱) pa pet o pir-ān ēr kant mell a نام پدر و نیاکان خود را بد می‌کند»
مِل جَنگ jan-ag — نشانه گذاشتن بر قطعه‌ای از زمین جهت تصاحب آن. «اے زمینء دلمراد مِل جَنگ ē zamin a delmorād mel jat-ag دلمراد بر این زمین نشانه گذاشته است»
مِل ۲ mell بن مضارع از مِلگ ۱.

مُل moll (امص) ۱- [سید رواج، رَپَتار، بها، قیمت] رفتار، شیوه راه رفتن. ۲- (صو) قیمت، بها، ارزش. «گراں مل grān-moll زن باوقار و متین»

مُلّا mollā (۱) ۱- آخوند، روحانی مذهبی. ۲- (ص) قرآن خوان، واعظ. ۳- مؤذن مسجد. ۴- آن که به مکتب رفته و خواندن قرآن را یاد گرفته باشد. ۵- آن که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد. «زرگر هم لوئی کَمَیں ماشالله / بیچاره هامی یے نه اِنْتا مُلا (زرگر: ۶۱) zargar ham lōṭ-i kamm-ēn māšallā bēčāra mollā ham lōṭ-i kamm-ēn māšallā bēčāra mollā زگر هم یے نه اِنْتا زگر هم می‌خواهد که به کمی ماشالله بگوید، بیچاره بی‌سواد است و ملا نیست» ۶- (مجاز) پرهیزگار، پارسا. ۷- مُلاَنک. پروانه. مَثَل: «تَو وَت هما جُگر ئے که بار چه مُلایئے taw wat jogr ay ke bār ča mollā y-ay همان درخت جُگر هستی که پروانه‌های زیادی بر آن نشسته باشند»

مُلّا بَیگ ba-y-ag — مُلا شدن، عام دین شدن، باسواد گشتن. مَثَل: «په کتابء لُگء هَر مُلا نه بَیت pa ketāb e laḏḏ-ag a har مِلّا na-bit الاغ با حمل کتاب مُلا نمی‌شود.»

مُلّاک mollā-ok (امصغ) = مُلاَنک ۱.

مُلّا بانگ mollā-bāng (۱) ۱- هنگام اذان مُلا در اوّل نماز صبح. ۲- (مجاز) صبح زود» هنگام دمیدن سپیده سحر.

مُلّا بَکی molāboki (۱) = باکس. کبریت.

مُلّا پاتَو mollā pātō (۱) = پاتو، مُلانک. پروانه.

مِلّا پَه malāpa (۱) = آجرک. رواندازی که بیشتر به هنگام خواب روی خود یا روی تشک یا لحاف اندازند، ملحفه.

مُلّا دَرَوُشُم mollā-drōšom (ص) مردی که ظاهر یا پوششش شبیه مُلاها و روحانیان است.

مَلار malār (ص) نشئه، مست از شراب و دیگر مشروبات الکلی یا موادی سُکر آور مانند بنگ. «بَنگ نَوُشان مَلار بَلکَیں باں / چَه گماں رَستگار بَلکَیں باں (ساحر: ۵۵:۳) bang nōš-ān malār balkēn bān , ča gam-ān rastagār balkēn bān بَنگ می‌خورم تا نشئه و مست گردم و از اندوه‌ها رهایی یابم»

مَلار mallār (ص) = ماهیگش، مَید. ماهیگیر.

مَلار malār (سح) (۱) = بُروان. ابرو.

مَلاس malās بن مضارع از مَلاسگ ۱.

مَلاسگ malās-ag (مصل) = لهوَسک. آهسته و طولانی خوردن غذا بر اثر نداشتن دندان.

مُلّا کات molākāt (عر: مُلاقاة) (امص) گِندء گِدار. دیدار و رویارو شدن با کسی، مُلاقات بیمار در بیمارستان، مُلاقات زندانی در زندان.

مُلّا کات بیگ ba-y-ag — (مصل) صورت گرفتن یا انجام گرفتن دیدار، همدیگر را دیدن. «باندا منء تتی ملاکاتء بیت bandā man o tai molākāt bit فردا من و تو همدیگر را می‌بینیم»

۱- شاید در اصل «مَلّاح» عربی باشد که به معنی دریانورد است.

مَلّامَت malāmat (عر: مَلّامة) (امص) ۱- سرزنش.

۲- (ص) = میاریک. مقصر. «تَو اے کارء تَها ملامت ئے taw ē kār e tah-ā malāmat ay تو در این کار مقصری»

مَلّامَت بیگ ba-y-ag — (مصل) مقصر بودن.

مَلّامَت کَنگ kan-ag — (مصل) ۱- ملامت کردن، سرزنش کردن. ۲- مقصر کردن.

مَلّامَتی malāmat-i (ص) آن که سزاوار سرزنش و تقصیر است.

مَلّامَل mall-ā-fmall (ص) حالت آن که با ناز و خرام راه می‌رود، خرامان.

مُلّا موسایی mollā mūsā-i (ص) نوعی آواز و آهنگ که به شیوه «مُلّا موسا». ← (بخش آعلام)

مَلّان mall-ān (ص) از مَلک ۱- خرامنده، آن که با ناز و تکبر راه رود. ۲- خروشان. ۳- (ق) در حال خرامیدن.

مَلّانک mallānk (ص) = مَلک. چرخیدن در هوا یا روی زمین به طوری که جای سرو پا عوض شود، معلق.

مَلّانک ورگ war-ag — معلق خوردن، زیر و رو شدن. «ماشین سَے مَلّانک وارَت māšin say mallānk wārt ماشین سه بار معلق خورد»

مَلّانک mollānk (۱) = پاتو، مُلاَنک. پروانه.

«زردء سَهرَیں مَلّانک، پَلانی سَء چَهر کَنگء زارد o sohr-ēn mollānk (عبر: ۳۷) poll-ān-i sar a čahr kan-ag-ā et-aṅt پروانه‌های زرد و سرخ بر سر گل‌ها می‌چرخیدند»

مَلّانی mall-āni (ص) ۱- خوش خرام، خرامنده.

۲- آن که با تکبر و شکوه راه رود.

مُلّاَنک mollā-ok (امصغ) ۱- مُلا یا طلبه کوچک و خردسال. ۲- = پاتو. حشره‌ای که

مُلّا کات کَنگ kan-ag — (مصل) مُلاقات کردن، کسی را دیدن، بیماری را عیادت کردن. مُلا کاتی molākāt-i (امص) = مُلاکات ۱.

مَلّا کات malākat (از عر) (۱) ۱- پُرتشتگ. فرشته. ۲- (مجاز) سرشت و فطرت. مَثَل: «هرکس وتی ملاکتی چُک اِنْت har kas wat- i malākat i čokk eṅt هر کسی فرزند فطرت خود است»

مَلّا کَتی malākat-i (ص) ۱- مربوط به ملاکت ۱. ۲- ← جَنی ملاکتی.

مُلّا گُون mollā-gōn (ص) ویژگی آن که مُلا نیست، ولی ادای مُلاها را درمی‌آورد یا خودش را مُلا می‌نماید.

مُلّا molāl (۱) = مچاچ. مژه.

مَلّام malām (امص) ۱- رشوه، باج. «گَهِیں وَرنا کلامانی / نه بَنت رَامَگ مَلّامانی (کلخان: ۸۰) geh-ēn warnā kalām-āni na-baṅt rāmag malām-ān-i جوانان خوب و شایسته‌ای که عهد و پیمان کرده‌اند، هرگز در برابر رشوه و باج پیمان خود را نمی‌شکنند»
۲- جریمه، پول یا چیزی که در قبال نقصان یا تاوان چیزی پس‌دهند. مَثَل: «گُون وَت جَتء چُپَت نه بیت، گُون وَت مَلّام گَپَت نه بیت gōn wat jāt o čopt na-bit gōn wat malām gept na-bit [یا خودی] نمی‌شود زد و خورد کرد، از خود [یا خودی] نمی‌توان جریمه گرفت»

مَلّام پُرکَنگ por kan-ag — ۱- پرداخت کردن تاوان، جریمه. «چَنچَک من مَلّام پُر به کَنان (عابد: ۱۶) čenčok maṅ malām por be- kan-ān من چقدر جریمه پرداخت بکنم؟»
۲- جبران کردن تاوان.

مَلّام کَنگ kan-ag — (مصل) دریافت کردن پول یا کالایی از کسی به عنوان رشوه و باج یا جریمه.

مَلَدَّ mallad (۱) گونه‌ای حلوا که از ترکیب خرما و دانه کوفته شده بانه (گُون) درست کنند؛ دانه‌ها را به خوبی بکوبند و افشردۀ آن‌ها را که حاوی روغن بانه است با خرمبا بیامیزند.

مِلِس meles (۱) ۱- موی یا پشم شتر. ۲- پلژ. موی فروری و در هم پیچیده انسان.

مَلَسار malsar (۱) توده خاک رسی که روی آن مسطح باشد.

مَلَش malaš (ص) زمین گیر، فلج، لنگ.

مَلشان malšan (ص) پهلوان نیرومند و قوی.

مَلک malek (۱) ۱- ملک، پادشاه. ۲- لقبی است برای سرداران، امیران. «گشتگ‌اؤن نامانی ملک‌میران (حسابه رند و لاشار) košt-ag-ōn nām-āni malek mirān سردار بزرگ، میران را من گشته‌ام»

مَلک melk [ع] ۱- مَل، مَل، ۱- خاک مرغوب برای کشاورزی که از سنگ و شوره و ماسه خالی است. ۲- خاک رس. ۳- زمینی که خاک آن رُس یا برای کشاورزی بسیار مفید باشد. ۴- زمین کشاورزی، باغ و مزرعه.

مَلک malk [ع] ۱- سرزمین، مملکت. «جی مئے وتی ملکِ کهن / میرپن بلوچانی وطن (روانید، منظومه مکران) mir-ēn balōč-jī may wat-i malk e kohan ān-i watan تو را ستایش می‌کنم ای سرزمین باستانی ما / سرزمین بلوچ‌های جوانمرد و نجیب» ۲- وطن، کشور یا شهر آبا و اجدادی یا محل اقامت. «شمنی ملک کجا انت؟ šomai malk kojā? ent شهر شما کجاست»، «ایشی ات چه کجام ملک آرتگ ēši et ča kojām malk ārt-ag این را از کدام شهر (یا کشور) آورده اید؟»، «هم ملک ham-molk همشهری»

مَلک‌گری ger-ag (مص) تصرف کردن شهر یا وطن.

دارای بال‌های پهن و رنگارنگ است، پروانه؛ این حشره در فرهنگ بلوچی حالتی تقدس‌گونه دارد و رسیدن آن در جایی پیام‌آور خوبی‌ها یا رسیدن کسی از سفر است.

مَلایی malāyi (۱) ۱- سرشیر که لایه‌ای از چربی که بر روی شیر جوشیده سرد شده به وجود می‌آید. ۲- نوعی خوراکی که از شیر و شکر و فراورده‌ای دیگر به همین نام درست کنند. این فراورده به صورت دانه‌های ریزی است که از برنج و نشاسته درست کنند. مَلایی mollā-y-i (ص) ۱- مربوط به مَلّا. ۲- آخوندی. (حاص) آخوندی، مَلّا بودن.

مَلبَت molbot (۱) [سید مُلکی نکشه... [مخفف مُلکی‌بَت] نقشه جغرافیایی.

مَل‌بروت mal-barōt (ص) ویژگی مردی که سبیل‌های بلندی دارد.

مَلَبشو malbašū (۱) سفره قندی که روی آن قند شکنند و در آن قندهای شکسته شده را نگه دارند.

مَلَبشور malbešōr (۱) نوعی پارچه.

مَلبک molbok (۱) نوعی ماهی دریای جنوب.

مَل‌پد mal-pad (۱) ۱- ردّ سیلاب بر زمین یا سطح. ۲- زمینی که خاک آن رسی باشد. ۳- زمینی که زمانی بر آن سیلاب و رودخانه جریان داشته است.

مَل‌په مَل mal pa mall (ص) خرامان. مَل: «مَل په مَل انت، کیسگ ئی چَل انت mal pa mall ent kissag i čall ent متکبرانه راه می‌رود اما جیبش خالی است» مَل‌تری malltari (۱) = کمزانیگ، کمزانونگ →.

مَل‌تری بندگ band-ag — = کمزانیگ بندگ. ← کمزانیگ.

مَلتن mall-et-en (مص) = مَلگ ↓.

مَلک‌آدمواران malk e ādam-wār-ān (۱) شهر و کشور آدم‌خواران، شهری خیالی و افسانه‌ای است که به اعتقاد برخی از عوام جایی است که خوراک مردم آن‌جا، گوشت آدمی است.

مَلک‌پُرکنگ a por kan-ag — همه جا گفتن و شایع کردن. «آ ملک‌پُر کنگ که من گنؤکیان ā malk a por kort-ag ke man ganōk-ē y-ān او همه جا تعریف کرده است که من دیوانه‌ام»

مَلک‌بند malk-band (ص) آن‌که در شهر خود زندانی است و نتواند از آن بیرون رود.

مَلک‌په‌دَر malk pa-dar (ص) ۱- آن‌که در شهر دیگری غیر از شهر اصلی‌اش زندگی کند. ۲- آواره، دربه‌در.

مَلکت malkat [ع: مُلکَة] (۱) = مُلکت، مال و منال.

مَلک‌تَر malk-tarr (ص) سیاح، آن‌که زیاد به مسافرت می‌رود، سیاحتگر.

مَلک‌چَر malk-čarr (ص) = مُلک‌تَر ↑.

مَلک‌دار malk-dar (ص) زمین‌دار، صاحب باغ و مزرعه بزرگ.

مَلک‌دار malk-dār (ص) صاحب مُلک و شهر.

مَلک‌داری malk-dār-i (حاص) کشاورزی، زراعت، زمین داری.

مَلک‌داری malk-dār-i (حاص) مملکت داری.

مَلک‌ستگ melk-estag (۱) [سید هما زمین که ملک انت] زمین یا جایی که خاک آن رُس باشد. مَلک‌سوچ malk-sōč (ص) = جهان‌سوچ. جهان‌سوز، فتنه‌گر.

مَلک‌مَلک malk-ok (امصغ) شهر یا کشور کوچک.

مَلک‌گر malk-ger (ص) = مُلک‌گیر ↓.

مَلک‌گرد malk-gard (ص) = مُلک‌گشت ↓.

مَلک‌گیری malk-ger-i (حاص) = مُلک‌گیری ↓.

مَلک‌گشت malk-gašt (ص) = مُلک‌گرد، مُلک‌تَر، مُلک‌گؤل، شهرگؤل. جهان‌گرد، جهان‌دیده، به‌مجاز باتجربه.

مَلک‌گؤل malk-gōl (ص) = مُلک‌گشت ↑.

مَلک‌گیر malk-gir (ص) جهان‌گشا، کشورگشا، تصرف‌کننده شهر و دیار مردم. مَلک‌گیری malk-gir-i (حاص) کشورگشایی، تصرف شهر و دیار مردم.

مَلک‌لِک maleklekk (۱) = ملکیکو. بیماری مَحْمَلک.

مَلک‌مردم malk-mardom (۱) همشهری، هم‌وطن.

مَلک‌موت malkamūt [ع: مَلِک‌الموت] (۱) = ملک‌میت. ۱- فرشته مرگ، ملک‌الموت، عزرائیل. مَل: «مَلک‌موت ساه ءَته بکش‌ایت malkamūt sāh a na-bakš-it به هیچ کسی جان نمی‌بخشد» ۲- (مجاز) گُشنده، نابودکننده.

مَلک‌موت‌چَنَد malkamūt-čand (ص) ۱- آن‌که عزرائیل او را تکان دهد و به‌مجاز روحش را بگیرد. ۲- (شج نفرین) الهی گرفتار عزرائیل شوی.

مَلَمَه molma [سید گؤن یک کارء غلاتیش یا دسگت بیک] (ص) مشغول.

مَلک‌میت malkamit (۱) = مَلک‌موت ↑. «بِکپن دانپک ات مردپن چُک / ناگه مَلک‌میت ءَ چامپ‌ات (عابد: ۴۳) yakk-ēn danag at mard-ēn-čokk , nāgah malkamit a čāmp-et پسر او فقط همین یکی بود، که ناگهان عزرائیل او را قاپید و برد»

مَلک‌ناز malek-nāz (ص) نام زنانه، بانویی که عزیز مَلک (امپر، حاکم) باشد، بانویی که بر حاکم یا پادشاه هم ناز کند.

ملکۆ malekkō (۱) = ملکیک^۱.

ملک هُدا molk e hodā (۱) سرزمین خدا، جهان، هستی. مثل: «ملک هدا تنگ نه انت پاده پکیر لنگ نه انت molk e hodā tang na-ent pād e pakir lang na-ent و محدود نیست و پای درویش لنگ نیست»
ملکی maleki [فتو] (۱) نوعی گیوه.

ملکی melk-i (ص) مربوط به ملک. (زمین کشاورزی).

ملکی molki (ص) ۱- مربوط به ملک (شهر، وطن). ۲- بومی، محصول و فراورده بومی. «اے گورجه یان ملکی انت ē gorja-y-ān molk-i ant این گوجه ها [محصول] بومی [این جا] هستند» ۳- هم ملکی. هم شهری.

ملک یک پادان molk e yak-pād-ān (۱) سرزمین مردم یک پا، سرزمینی است موهوم که مردم عوام گویند که انسان های آن جا گوشت انسان می خورند.

ملگ malg (۱) مرغ، سبزه، چمن. ← ملگزار.
ملگ mallag (۱) [عر: معلق] = ملانک. حرکت نمایشی ورزشی به صورت چرخیدن روی هوا در جهت جابه جا شدن جای سر و پاها، معلق.

ملگ جنگ jan-ag — معلق زدن، انجام دادن عمل معلق.

ملگ ورگ war-ag — = ملگ جنگ^۱.

ملگ mall-ag (مصل) ۱- = لُدگی. خرامیدن، با ناز راه رفتن. «ملیت چو کبک گهسری mall-it čō kabg e koh-sar-i کوهساری می خرامد» ۲- راه رفتن به گونه ای که در حین راه پیمایی دست ها بیشتر از حد معمول به عقب و جلو تکان بخورند. ۳- در قدیم معمول بوده است که مردم بویژه زنان آستین های پیراهن خود را درازتر از حد معمول امروزی درست کنند و هنگام راه رفتن

به نشانه نوعی تبختر و تفاخر آن ها را همراه با دست ها به عقب و جلو حرکت می دادند. مثل: «ملگ زانان بلے آستینگان اوڤن لُک انت mallag a zān-ān balay āsting-ān-ōṅ lokk ent می توانم بخرامم ولی آستین هایم کوتاه هستند» ۴- سیلاب کردن رودخانه، جریان یافتن آب رودخانه. ۵- سیلاب، چیزی را با خود بردن. مثل: «آ میارے که زیرک ئی جلیت، پل ئی سبزئ ساوڑ ئی ملیت ē mayār ke zirrok i jall-it bell i sabz-ēṅ sāvaf i mall-it پناهانده ای که آن را درختچه «زیرک» امان می دهد، بگذار که سیل رودخانه او را به دریا افکند»

ملگ mell-ag (مصل مصم: ملیتک) تنظیم شدن و سامان یافتن ابزار. «منی تپنگ مل اتک تیر ئی رد نه بیت mən-i topang mell-et-ag tir i rad na-bit تفنگ من تنظیم و چک شده است و تیرش به هدف می خورد»

ملگ mell-ag [اردو: ملنا] (مصل مصم: ملیتک) ۱- رسیدن، گیر آمدن. ۲- آمیختن.

ملگر malger (ص) = گستی گیر. گشتی گیر، پهلوان.

ملگرد malgard [گد] (۱) = گواش. طویله، آغل.

ملگرد mol-gard (ص) = ملگ گرد^۱.

ملگزار malgzār (۱) ۱- مرغزار، سبزه زار. ۲- جای سرسبز و آباد.

ملگ شان mallag-šān (مصل) حالت راه رفتن با ناز و خرام. ← ملگ^۱.

ملگور malgōr (۱) مرغول، زلف، گیسوی تابدار. «بیا دلبر که تنی دیم بگند / ... بچاران تنی دو ملگورین کمنداد (زوانید: ۴۳۹) b-y-ā delbar ke tai dēm a be-geṇd-aṅ be-čār-āṅ tai do malgōr-ēṅ kamaṇd-āṅ ای دلبر بیا که چهره تو را ببینم و دو زلف تابدار و دراز مانند کمندت را تماشا کنم»

ملمه molma (ص) [سی: گون یک کارے گلانش بیگ] مشغول، سرگرم.

مل میژی mall-mēr-i (۱) مسابقه گشتی.

ملناز malnāz (ص) خوشخرام، آن که زیبا و با ناز راه می رود.

ملنج melenj (۱) گونه ای گیاه خودرو که خوراک احشام است.

ملندر malandar (۱) = ملندری^۱.

ملندر ره malandrōh (۱) ۱- بخش جلویی سینه. ۲- ضربه سینه یا تنه انسان و حیوان. ۳- حمله، یورش. «رستریں رتجانی ملندر هان/ کل کل بند بندے کڑوک بوتان (عابد: ۴۶) ratar-ēṅ ranj-ān-i malandrōh-āṅ kel-keṭ ḡ baṇd baṇd a keṭ-ōk būtt-āṅ حمله و هجوم رنج ها و بیماری هایی که مانند جانوران درنده هستند، بندبند و مفاصل بدنم لاغر و نزار شد»

ملندری malandar-i (صو: مژانی، جنگ) (ص) جنگ و ستیز، نزاع.

ملند maland (مصل) ۱- مسخره، تمسخر. ۲- شوخی.

ملند بنگ band-ag — = ملند جنگ^۱.

ملند جنگ jan-ag — (مصل) مسخره کردن، سربه سر کسی گذاشتن.

ملند کنگ kan-ag — = ملند جنگ^۱. «مهلوک منا ملند گرت (کچکی: ۱۴) mahlūk man-ā maland kort مردم مرا مسخره کردند»
ملند maland (۱) گونه ای ظرف سفالی.

ملنگ malang (ص) ۱- درویش، صوفی دوره گرد. ۲- مست و خراب عشق الهی.

۳- دیوانه و سر به هوا. ۴- گدا.

ملنگی malang-i (حاص) ۱- درویشی، دیوانگی. ۲- (ص) مربوط به ملنگ^۱.

ملو molō (۱) قلّه کوه، چکاد، بالاترین نقطه بناها یا میل های مرتفع.

کسیه ملگوره چنڈینگ kas-ē y-e malgōr a čaṇḍ-ēn-ag موی کسی را در دست گرفتن و تکان دادن، شاید مجازاً به معنی توهین کردن و آسیب زدن باشد. مثل: «داں شاه منی هست انت کس منی ملگوره نه چنڈینگ انت dāṅ šāh man-i hast ent kas man-i malgōr na-čaṇḍ-ēn-it تا سرورم هست کسی به من توهین می کند»

مل گور mal-gwar (ص) پرنده ای که طوق بر گردن دارد، کبوتر طوقی. «مل گورین گمری نیا تو الگارین (ملا فاضل) mal-gwar-ēṅ komri b-y-ā taw algār-ēṅ طوق دار و بلند پرواز بیا ...»

ملگول mol-gōl (ص) = ملگ گول^۱.

ملگی mall-ag-i (ص) خوش خرام، خرامنده. «گنت ملگی ڈیلے زیان (روانید: ۴۵۱) kanṭ mall-ag-i ḍill a zyān قامت خوش خرام خود را پنهان می کند»

ملم malam (۱) مرهم، پماد، دارویی که بر روی زخم یا نقطه ای از بدن مالند.

ملم جنگ jan-ag — (مصل) پماد زدن، پماد مالیدن.

ملم mallam [عر: معلم] (۱) معلم.

ملما molmā (مصل) = تاهیر. آرامش.

ملما بیگ ba-y-ag — (مصل) به آرامش رسیدن. «کمکے بوتگان ملما بس انت (مئیر: ۲۱) kamm-ok-ē būtt-ag-āṅ molmā bass ent همین که کمی به آرامش رسیده ام کافی است»

ململ malmal (۱) مرمر، سنگ مرمر.

ململ malmal (۱) ململ، نوعی پارچه نازک و مرغوب. «سندی تگواپین کلهے بستگ ململین (زرگر: ۹۶) senḍ-i ṭaṭ-gwāp-ēṅ kellaḥ-ē bast-ag malmal-ēṅ سندی باف با پارچه ای نازک برپا کرده بود»

مَلُوژْدَگ (۱) molōdāg = مُک، گُپ، لَوَنَد.

۱- برجستگی پشت سر برخی از افراد.
۲- استخوان برجسته و کلفت دو طرف مفصل زانو.

مَلُوژْدَگ (۱) molūdāg = مَورک. زائده استخوانی ای که گاهی در کنار مفصل در رفته دست و پا یا استخوان شکسته شده پدید می آید.

مَلُور molūr [ع: مَلُول] (ص) ۱- دلتنگ و ملول.
۲- خسته و بی حوصله. ۳- افسرده و غمگین.
«تو پَرچیء چَو مَلُورے (طایر: ۴۲) taw par
či y-a čō molūr ay تو چرا این گونه خسته و ملول هستی؟»

مَلُورِی (۱) malōri = مَشک.

مَلُوک mall-ōk (صفا از: مُک) ۱- خرامنده، خوش خرام. ۲- آن که با ناز و تکبر راه می رود.
۳- خوش قد و قامت. «اے هما بییگر انت ستاهانی / چاکرے مَلُوکین گھارزاتک انت (منظومے بییگر و سدق) ē hamā bibagr enj
satāh-āni/ čākar e mall-ōk-ēj gohār-zātk enj این همان بییگر پُرآوازه، خواهرزاده خوش خرام و خوش قامت میرچاکر است»

مَلُوک mallūk (۱) = مَلیر، مَلُوک، مَلِیک. شاخه کامل و کوفته و نرم شده نخل وحشی (داز) که از آن کفش «سواس» درست کنند؛ کاربردهای دیگری هم دارد.

مَلُوک molūkk [ع: جمع مَلِک] ۱- (۱) پادشاهان، حاکمان، امیران. «مُرت آنت مَبَارَجَلین مَلُوک (روانبد: منظومے مکران) mort-
anj mayār-jall-ēj molūkk امیرانی که پناهنده ستمدیگان بودند، مردند» ۲- (ص) باشخصیت، اصیل، نجیب و بزرگوار. مَثَل: «هستی گلاماں شَر کنت / نیستی مَلُوکاں گِر کنت hast-i golām-āj šerr kanj nēst-i
molūkk-āj gerr kanj دارایی و رفاه افراد

پایین دست را رسوا می کند و نیستی و فقر نجیب ها و اصیل ها را را به گریه وادار می کند» ۳- مؤدب، باوقار. ۴- نام زنانه به معنی زن باوقار و نژاده.

مَلُوک رَوَاج molūk-rawāj (ص) ۱- باوقار و سنگین. ۲- خرامنده.

مَلُوک مَهْرَب molūk-mahzab (ص) ۱- آن که رفتاری شاهانه دارد. ۲- نجیب، نژاده. ۳- باوقار.

مَلُوکین mallōk-ēj (ص) = مَلُوک. خرامنده و خوش خرام.

مَلُوکین molūkk-ēn (ص) = مَلُوک، نژاده و نجیب.

مَلُوک mallōg (۱) = مَلُوک ↑

مَلُوک malūgg [سین: کسانین کتور که درمان ئی ماب کنانت] (ص) سبد کوچک ویژه نگهداری دارو.
مَلهار malhar (۱) نام مقامی حُزن آور در موسیقی بلوچی.

مَلهَت moloht (۱) تپه کوچک.

مَلهَر malhar (۱) شیر و لبنیات.

مَلهَر molhor (ص) هر شخص بیکاره و به درد نخور.

مَلهَر وار malhar-wār (ص) آن که به خوردن شیر و لبنیات اشتها و علاقه زیادی دارد.

مَلهَلِک malahlek (۱) = مَلِکَلِک، بیماری مخمَلک.

مَلِی melli (ص) دختر بچه فضل.

مَلیر malir [ع: مَلُول] (ص) = مَلُور. دلتنگ، افسرده و غمگین.

مَلیر mallir (۱) نوعی مرغابی که در فارسی به آن «کاکایی» می گویند و چند نوع از این پرنده تیره «کاکاییان» را تشکیل می دهند. از جمله: «اسپینک espēt-ok» (کاکائی نقره ای)، «گُرانف gorrānj» (کاکائی پشت سیاه)،

«سیاه سر syāh-sar» (کاکائی بزرگ)، کپوت چک kapōt-čokk (کاکائی سرسیاه).

این پرنده در ادب بلوچی نماد پیام رسانی است. «او زَر مَلیران هَمَل پیکامه بر ات (حماسه هَمَل) ow zer e mallir-ān hammal e paygam a bar-et دریا پیغام هَمَل را برید».

مَلیر mallir (۱) ۱- = مَلُوک mallūk ↑
۲- = پاتینک. موی بافته زنان.

مَلیرو malērō (۱) نوعی گیاه علفی و بهاری خودرو.

مَلیری mallēr-i (۱) = مَلیرو ↑.

مَلِیک ma-layk (ص) [مه (نشانه نفی) + لیک (به شمار آوردن)]، گس مَلِیک kas-ma-layk آن که هیچ کس بویژه رقیبان جنگجو را مهم نشمارد، متهور و شجاع.

مَلِیک mallig (۱) = مَلُوک mallūk ↑.

مَلین mall-ēj (ص) = مَل. شجاع و دلیر.

مَلین mall-ēj بن مضارع از مَلینَگ ↓.

مَلین mell-ēn بن مضارع از مَلینَگ ↓.

مَلینَت mall-ējt بن ماضی از مَلینَگ ↓.

مَلینَت mell-ējt بن ماضی از مَلینَگ ↓.

مَلینَتین mall-ējt-en (مصم) = مَلینَگ ↓.

مَلینَت malējt (ص) ماده بُزی که شیرش بر اثر از دست رفتن بُزغاله اش، قطع گردد.

مَلینَگ mall-ēn-ag (مصم) ۱- ادای خرامیدن را در آوردن. ۲- شیوه راه رفتن شیر را تقلید کردن. ۳- هنگام راه رفتن بیشتر از حد معمول دست ها را به عقب و جلو بردن. ۴- فراگرفتن رودخانه یا سیلاب زمین های کشاورزی یا آبرفتی را.

مَلینَگ mell-ēn-ag (مصم مصد: مَلِک) ↑

تنظیم یا چک کردن ابزار.

مَلینَگ mell-ēn-ag [از اردو: مَلنا] (مصم)

۱- به هم آمیختن، مخلوط شدن. ۲- به هم

رساندن، دو یا چند تن را به ملاقات هم رساندن. ۳- رساندن.

مَم mamm (۱) ۱- خرس. ۲- (مجان) (ص) سنگین جثه. ۳- (مجان) تُپِل بد ریخت.

مَمَانِگ mamānag (ص) = مامانگ ↑.

مَمبَر mambar (۱) ۱- سکو یا صندلی بلندی که خطیب یا واعظ بر آن نشیند و سخنرانی کند، منبر. ۲- سکو به طور عام.

مَمبَرِک mambar-ok (امصغ) منبر کوچک، سکو کوچک.

مَمیر mamir (۱) نوعی گیاه دارویی که برای درمان بیماری های چشم به کار می رود، این دارو را مستقیماً یا با سرمه در چشم می گذارند، درمان چشم، به مجاز روشنی و نور چشم. «زوتی به گند لالهان میر / چای به لوث دیدم مَمیر (گلخان: ۴۲) zūtt-i be-gejnd
lālhan e mir čā-y-a be-lōt did e mamir فوراً میرلال خانه را ببین و آن روشنی چشم را خواستگاری کن»

مَمیرَه mamira (۱) = مَمیر ↑.

مَن man (ضم) مَن، ضمیر اول شخص مفرد. «مَنان man-āj من هستم»، «مَنان سَهیل man-āj sohayl من سهیل هستم»، مَن وتی کاره کُت man wat-i kār a kot مَن کار خودم را کردم»

-مَنان مَن man-ān o man من هستم و مَن، این عبارت مجازاً به معنی اظهار خودپسندی و خودغمایی و غرور است.

-مَن مَن کنگ kan-ag — (مصل) ۱- مَن مَن کردن، لفظ «مَن» را بسیار تکرار کردن. ۲- (مجان) تمجید کردن از خود، خودپسندی نشان دادن.

مَن man (۱) ۱- مَن، واحد وزن که مقدار آن در جاهای گوناگون فرق می کند. در بلوچستان غالباً هر «مَن» ۲۴ کیاس → و هر

کیلو ۲۰ کیاس است^۱. ۲- واحد اندازه گیری مساحت زمین کشاورزی که بر پایه میزان بذری است که در زمین بکارند. «بیست من تهم زمین bist man tohm zamin زمین که بیست من بذر برای کاشت آن کافی است» ۳- وزن، سنگینی. مثل: «هرکس کس زانت که وت چنت من انت har kas zānt ke wat čont man ent اندازه وزن (به مجاز ظرفیت و توان) دارد» تبریزه من tabrēz e man = سنگ تبریز. من تبریز که در گذشته واحد وزن بوده و سه کیلو است.

مَنْ^۱ mann بن مضارع از مَنگ.

مَنْ^۲ mann (امص) باور، عقیده، نظر. «آ په وتی مَن مَزین مردئی ā pa wat-i mann a mazan-ēj mard-e بزگی است»

مَنْ^۱ men ۱- بن مضارع از مَنگ men-ag →.

مَنْ^۲ menn ۱- بن مضارع از مَنگ.

۲- (امص) جوش و خروش. ۳- پرخاش.

مَنْ^۳ menn o sadd = مَنگ سَد، تشر، پرخاش، بیم و تهدید.

مَنَا manā = مَن. ضمیر مفعولی، من را، مرا. «منا تهنکا چوَن هِل ئے man-ā tahna-kā čōn hell-ay چگونه مرا تنها رها می کنی؟»

مَنَپَک monāpek (عر: منافق) (ص) منافق، ریاکار، ریاکار، دورو.

مَنَپَکِی monāpek-i (حامص) منافق بودن، نفاق، دورویی.

مَنَپَکِین monāpek-ēj (ص) = مَنَپَک. «مَنَپَکِین مردُم monāpek-ēj mardom انسان یا هر شخص منافق و دورو»

۱- هر من در برخی از شهرها، سه کیلو و در برخی دیگر از مکانها بیست کیلو است.

مَنَک mann-āk (l) ۱- باور، عقیده. ۲- (ص) مغرور، خودپرست، خودخواه.

مَنَآن menn-ān. (ق) قُروندکنان.

مَنَآنک mann-ānj (صفا) ۱- مَنَک. پذیرنده، اعتراف کننده، ایمان آورنده. ۲- گواه، شاهد. ۳- دلیل.

مَنَاه monāh (امص) حالت چرکین تر شدن زخم یا غده و آبله بر اثر خراشیدن یا مالیدن و فشردن آن.

مَنَاه کَنگ kan-ag (مصل) چرکین تر و بدتر شدن زخم یا غده و آبله بر اثر مالیدن و فشردن یا خراشیدن آن.

مَنَائِی man-ā-i (امص) خودخواهی. مثل: «مَنَائِی، کاسگ گدایی man-ā-i kašag gadā-i با وجود تکبر و خودخواهی، گدایی می کند»

مَنَائِی کَنگ kan-ag — من و من کردن، خود را بالا گرفتن، تکبر ورزیدن. مثل: «مَنَائِی مَگن په هَلکاک، بَند گِرئے مان شَنکاک man-ā-i ma-kan mānj halk-ānj baṇd ger-ay mānj šanj-ānj در شهر و میان مردم خود را بالا نگیر، که بر اثر آن در خارهای زندگی گیر می کنی»

مَنَائِین mann-ā-ēj ۱- بن مضارع از مَنَائِینگ.

مَنَائِینت mann-ā-ējt ۱- بن ماضی از مَنَائِینگ.

مَنَائِینت mann-ā-ējt-en = مَنَائِینگ.

مَنَائِینگ mann-ā-ēn-ag (مصل) = مَنَینگ. ۱- چیزی را به زور و اجبار قبولاندن. ۲- کسی را با زور وادار به اعتراف کردن.

مَنَیَانِی manā-y-āni (ص) = مَیَانِی. دلیر، ترس، باهمت.

مَنَبَر menbar (l) = مَمبر. ↑.

مَنَت^۱ mant ۱- بن مضارع از مَنَتَگ. ۲- تکان دادن مشک شیر و کره گرفتن از آن. مثل: «نئے بیتگ ئی گوکء گوسکے نئے زانت دوشء مَنَتے nay bitt-ag i gōk o gwask-ē nay zānt dōš o mant-ē نه گاو کوساله ای داشته است و نه دوشیدن و کره گرفتن می دانند»

مَنَت^۲ mant ۱- بن ماضی از مَنَتَگ. ۲- فعل سوم شخص مفرد از مصدر مَنَتَگ، مَنَد.

مَنَت mennat (عر: مَنَت) (امص) ۱- خواهش، تمنا. ۲- سپاس، شکر «مَنَت وار mennat-wār متشکر، سپاسگزار» ۳- کار نیک یا خدمتی که برای کسی انجام دهند.

مَنَت اِیرکَنگ er kan-ag (مصل) ۱- مَنَت گذاشتن، منت نهادن، نیکی کردن. ۲- عمل انجام شده را به رخ دیگری کشیدن. «مَنَت سرء مَنَت اِیر مَگن man-i sar a mennat ēr ma-kan بر من منت مگذار»

مَنَت پَرگَنگ per kan-ag (مصل) = مَنَت اِیرکَنگ ↑

مَنَت گَشگ kašš-ag (مصل) ۱- سپاسگزاری کردن، شکر گرفتن از نیکی های دیگران. ۲- مَنَت کشیدن، تقاضا کردن چیزی یا خواهش کردن از کسی برای انجام دادن کاری بدون میل و رضایت باطنی. «داس منی مَنَتء دَآن man-i mennat a dān man-i mennat a ma-kašš-it wašš-ānj na-bānj تا منت مرا نکشد آشتی نمی کنم»

مَنَت کَنگ kan-ag — منت کشیدن، خواهش و تمنا کردن. «من آئیء باز مَنَت کُتء گوشت طائرا ۳۶: man āyi a bāz mennat kot o gwašt من از او بسیار خواهش کردم و گفتم»

مَنَت گِرگ ger-ag (مصل) = مَنَت گَشگ، منت گرفتن.

منت نادگ nād-ag — (مصم) منت نهادن، منت گذاشتن. «کسے واستا آگان وشین کارے کن ئے منت مناد! kas-ē ye wastā agān wašš-ēn kār-ē kan-ay mennat ma-nād برای کسی اگر کار مفیدی انجام می‌دهی، منت نگذار»

منت هِلگ hell-ag — (مصل) منت نهادن، منت گذاشتن.

کسے منت گوات kas-ē e mennat gwāt ۱- منت کسی باد! ۲- (مجاز) بی‌توجه بودن به خواهش و تمنا از کسی، خواهش و تمنا از کسی مانند باد هوا هیچ و پوچ بودن، کسی ارزش منت کشیدن را نداشته. «اگان نه آتک agān na-ātk-āy ئے منت ات گوات mennat et gwāt اگر نیامدی ارزش منت کشیدن نداری»

منت پذیر mēnnatpazir (ص) منت‌پذیر، شکرگزار.

منتَر manṭar (l) منتَر، دعا یا طلسمی که به هدفِ سحر و جادو خوانند. «مرگ دوا گجا په دمۂ منترانۂ بیت (روانید: ۷۶) marg e dawā kojā pa dam o mantar-ān a bit ورد و جادو نمی‌توان جلو مرگ را گرفت» ۲- (امص) جادوگری، سحر. ۳- (مجاز) فریب و حيله. «مردۂ په منتَر واپ کنت (روانید، منظومه مکران) mard a pa manṭar wāb kanṭ (شوهر) را با جادوی فریب به خواب غفلت دچار می‌کند»

منت کش mennat-kaš (ص) منت‌کش.

منت کشی mennat-kaš-i (حامص) منت‌کشی.

منتگ^۱ manṭ-ag (مصم) ۱- تکان دادن مشک شیر برای به دست آوردن کره و روغن حیوانی. «هینزکۂ ریهانۂ حسن منت‌ایت (مفاخره گوهرام) hinzak a rayhān e hasan manṭ-it مشک شیر را ریهان حسن تکان می

دهد تا کره بگیرد» ۲- کره گرفتن از شیر. مثل: «نه بیتگ میښۂ مادگۂ، نه زانان دوشۂ منتگۂ na bitt-ag mēš o mādag-ē na mant-ag-ē zān-ān dōš o mant-ag-ē ماده‌گاو داشت‌ام نه دوشیدن و کره گرفتن بِلدم^۱»

منتگ^۲ manṭ-ag (ص) ۱- مانده، خسته و کوفته. «منتگ مه بئۂ manṭ-ag ma-bay خسته نباشید»، مثل: «منتگین مردۂ ریش هم بارۂ انت manṭ-ag-ēn mard e rišš ham bār-ē ent برای مرد خسته، ریش هم بار است» ۲- (صمف) مانده‌شده، جامانده، عقب‌افتاده. ۳- فعل ماضی نقلی از مصدر مانگ^۱. «رامین یک سالۂ منتگ rāmēn yak sāl-ē manṭ-ag سال رامین یک سال مردود شده است»

منتگین manṭ-ag-ēn (ص) = منتگ^۱ ۲.

منتۂ manṭ-en (مصل) = مانگ^۱.

منتۂ men-et-en (مصم) = منگ^۱.

منتۂ mann-et-en (مصم) = منگ^۱.

منتۂ menn-at-en (مصل) = منگ^۱.

منتۂ man-et-en (مصم) = منگ^۱.

منتو mennat-ō (ص) آن که منت کسی را کشد، منت‌کش.

منت وار mennatwār (ص) ۱- متشنکر، سپاسگزار» ۲- منت کش. ۳- بسیار مُصِر در تقاضای چیزی.

منت وار بیک ba-y-ag — (مصل) سپاسگزار بودن. «منت واران mennat-wār-ān متشکرم، سپاس»

۱- منتگ، بلوچی با واژه «سانسکریت manth به معنی تکان دادن و به هم زدن یکی است، اوستایی: مَنته به معنی کره‌زدن، تکان دادن مشک برای گرفتن کره از دوغ است» (کزازی، نامه‌باستان، ج ۱، ۴۳۹)

منت وار کنگ kan-ag — (مصم) کسی را مدیون خود کردن، سپاسگزار خود کردن، منت گذاشتن، لطف کردن. «مردۂ گت منۂ منت وار / دانگۂ گچلین آئیۂ (عابد: ۱۶۸) mard a kot man a mennat-wār dānk a kočcal-ēn āyi e آن مرد با اندرزه‌های تلخ خود، مرا مدیون خود کرد»

منت واری mennat-wār-i (حامص) ۱- تشکر، سپاسگزاری. ۲- منت کشی.

منتوک manṭ-ōk (صفا از: منتگ) آن که مشک شیر را تکان می‌دهد تا کره بگیرد.

منتین manṭ-ēn بن مضارع از منتینگ^۱.

منتینت manṭ-ēnt بن ماضی از منتینگ^۱.

منتینتن manṭ-ēnt-en = منتینگ^۱.

منتینگ manṭ-ēn-ag (مصم) ۱- جنباندن و تکان دادن مشک شیر برای به دست آوردن کره. ۲- تکان دادن، پیچاندن، متشنج کردن.

منج^۱ manj (l) طناب‌های تنیده روی تخت که تشک یا زیرانداز بر روی آن‌ها قرار گیرد.

منج^۲ manj (l) = سروک، پهنات، طرف، سو، گوشه، گنج. «ندر په تئی کوهانۂ کیچگان بنجین / په کشۂ پهناتان تئی پراهۂ منجین (کلخان: ۴۱۹) naḍr pā tai kōh-ān o kiččag-ān. banj-ēn pa kaš o pahnāt-ān tai prāh-manj-ēn فدای کوه‌ها و دشت‌های شادی‌بخش و هر گوشه و کنج این سرزمین وسیع شوم»

منج menj (l) شکوفه و گل درخت کهور. «منج بنت سولۂ شاهۂ بنت لیوار (روانید: ۴۹۵) menj a baṭ sawl o šāh a baṭ liwār درخت جوان کهور شکوفه می‌دهد و درخت لیوار → شاخه می‌زند»

منج manj ۱- بن مضارع از منجگ^۱. ۲- (l) دستاورد.

منج monj [سید سادۂ گُکرۂ که بوجیک شوډگۂ کار دنت] (l) تکه ریسمانی که برای شستن و تمیزکردن قایق به کار می‌رود.

منجا manjā (l) = منجو^۱.

منجار monjār (l) = منجیر. ۱- مجاور، آن‌که در مکانی مقدس، مانند زیارتگاه یا در آرامگاه یکی از اولیاء الله همیشه یا برای مدتی اقامت می‌کند. ۲- سرپرست یا مسئول زیارتگاه که همواره در آن‌جا حضور دارد. «کیرۂ سرۂ گون رنجۂ بیم / بیتگ چو منجاران مکیم (روانید، ۴۱۵) kabr e sar a gōn ranj o bim / bitt- ag čo monjār-ān mokīm ناراحتی و بیم، مانند مجاوران نشست»

منجار monjār بن مضارع از منجارگ^۱.

منجارتن monjār-et-en (مصم) = منجارگ^۱.

منجارگ monjār-ag (مصم) تحقیق و تفحص کردن.

منجاسر manjā-sar (ص) = منجوسر^۱.

منجتن monj-et-en (مصل) = منجک^۱.

منجر monjor (l) نوعی حلوا یا شیرینی که از نان و روغن و شکر درست کنند.

منجک menjek (l) = منجوک. گهواره. مثل: «جنۂ نه‌داریت په منجکۂ گردیت-jan-ē na-dār-it pa menjek-ē gard-it دنبال گهواره می‌گردد»

منجگ monj-ag (مصل) ۱- مات و مبهوت ماندن. «جوابۂ منجۂ اتگ آ مردۂ آیار (روانید: ۱۰۶) jowāb a monj-et-ag ā mard e ayyār آن مرد عیار از شنیدن جواب، مات و مبهوت ماند» ۲- برنده شدن در قضاوت قاضی.

منجل manjal (l) دیگ بزرگ غذاپزی. مثل: «منجل که لهژ کنت وتی لُشان سوچیت mānjal ke lahr kanṭ wat-i loṭ-ān a sōč-it دیگ که به جوش می‌آید لبه‌های خود را می‌سوزد»

منجل manjal (l) جایگاه ویژه‌ای که در جنگل یا بیابان مشخص کنند و هیزم‌های

جمع شده را در آن جا گذارند تا دوباره از آن جا به جایگاه اصلی حمل کنند.

مَنْجَلَك manjal-ok (امصغ) دیگچه.

مَنْجَو manjaw (i) ۱- تختی که روی آن نشینند. پایه ها و بدنه این گونه تخت را در قدیم از چوب مرغوب درخت درست می کردند و سطح آن را با ریسمان می بافتند. ۲- تخت خواب. ۳- (مجاز) صاف و هموار. ۴- (مجاز) سر موزون و زیبا. ← منجوسر.

مَنْجَوَسَر manjaw-sar (ص) ۱- ویژگی آن که شکل و نمای سر و رویش بسیار زیبا و متناسب اسب است، بویژه این که پشت سر صاف و بدون برجستگی ناموزون باشد. این صفت را در شعر بلوچی برای زنان زیبا به کار برند. [مقا: لوند] ۲- (مجاز) زن یا دلدار زیبا، زیبارو و خوش اندام. «وَش چامَلین منجوسران (روان بُد، منظومه مکران) waš-čāmal-ēj manjaw-sar-ān خوش اندام های زیبارو»

مَنْجَوَك menjök (i) ۱- گوانزک. گهواره. ۲- = منجو. تخت.

مَنْجَه manja (i) = منجَو →.

مَنْجِی menji (i) توال و دستشویی لنج.

مَنْج menč (i) نوعی بازی.

مَنْد mand' (پس) جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «دارنده، صاحب»، «هستی مند hasti-mand صاحب هستی و ثروت»

مَنْد mand' (i) = مندر. فریب و ترفند.

مَنْدَر mandr (i) حيله، ترفند، کلک.

مَنْدَرَسَاژ sāj-ag — (مصل) به کار بردن حيله و ترفند. «اے مَنْدَر تئی گُهارَ سَاژَتگ / زال گوَن ايسپَء پيل بيتگ (حماسه بالاچ) e mandr tai gohār a sāj-et-ag zāl gōj issop a payl bitt-ag این نیرنگ را خواهر تو به کار برده است، زن ايسپ، با ايسپ یکدل تبوده است»

مَنْدَرکَتگ kan-ag — (مصل) به کار بردن مکر و حيله.

مَنْدَر mandar (ص) = پَتک. کوتاه قد. «هنچو گش آنت که آ (ملافاضل) پَتکء مندرئیں مردمے بوتگ (بشیر احمد بلوچ، شپ چراگ: ۶۰) hančō goš-ant ke ā (mollā pāzol) paṭak o mandar-ēj mardom-ē būtt-ag می گویند که او (ملا فاضل) شخصی کوتوله و کوتاه قد بوده است»

مَنْدَر mandar (i) عبادتگاه هندوان.

مَنْدَر mandar (i) ۱- سوراخ تیر که سر دسته، درون آن جا می گیرد. ۲- = مندرو. پُشت چارپا که زین بر آن گذارند. ۳- انگشت کنار انگشت کوچک دست که معمولاً حلقه در آن گذارند.

مَنْدَرَو mondrow (i) پُشت چارپا که زین بر آن گذارند. «زین ایش پَه پیلئ مندروان دات آنت (مفاخره گوهرام و چاکر) zēn eš pa pill-i mondrow-ān dāt-ant زین را بر پُشت های پیل گونه [اسبان] قرار دادند»

مَنْدَرِی mandri (حاصص) حيله، ترفند، مکر. ← مندرو.

مَنْدَرِی mondri (i) = مندریک ↓.

مَنْدَرِیک mondrik (i) = چَلَه. انگشتی. «مَنْدَرِیک چو اِسْتَارَ دَرَجَنَت (روان بُد: ۴۵۳) mondrik čō estār a draj-ant انگشتی [هایش] همانند ستاره می درخشند»

مَنْدَرِیگ mondriḡ (i) = مندریک ↑.

مَنْدُک mand-ok مخفف و مصغر نام های مردانه مندوست و محمد.

مَنْدُگ madag (ص) = مَنده، مندو، مَتَنگ. ۱- مانده، خسته. ۲- مانده، معطل، عقب افتاده. ۳- درمانده، خوار، محتاج، نیازمند. مثل: «چَه هُدا به لوٹ بَنَدگ مَنَدگ اِنت ča hodā be-lōṭ baṇdag mandag ent بخواه که بنده درمانده و محتاج است»

مَنْدَو menjd' (صو: نِشتغِین جَنک) (i) دختر. ← جَنک.

مَنْدَو monḡ (ص) ۱- آن که دست یا دست هایش از مُچ یا آرنج قطع شده باشند. مثل: «مَنْدَو دستُونک نه بُراهیت monḡ a dastōṅk na-brāh-it دستش از مُچ قطع است زینده نیست»، «دستان هردوئیں مَنْدَو اِنت آ (عابد: ۱۴۲) dast-āj har dow-ēj monḡ ent ā او هر دو دستش قطع است» ۲- آن که دست یا دستانش کوتاه تر از حد معمول باشند. ۳- آن که پایش قطع یا کوتاه تر از پای دیگرش باشد. ۴- آن که دست یا دست هایش فلج و ناتوان هستند.

مَنْدَوَتَن mand-et-en (مصم) = مَنَدگ ↓.

مَنْدُک menjd-ok (امصغ) ۱- ماده سگ. ۲- ماده سگ زشت و لاغر.

مَنْدُک monḡ-ok (امصغ) = مَنَد ↑.

مَنْدُگ menjdag (مصم) ۱- تله را زیر خاک یا علف گذاشتن. «تَلکء مَنَد talk a mand' تله را برای صید بگذار» ۲- تعبیه کردن دام. ۳- آماده کردن تفنگ برای تیراندازی. ۴- چیزی را پا برجا کردن، میخ کوب کردن. ۵- مجبور کردن، به زور وادار کردن.

مَنْدَو menjdū (امص) = دَرک. حالت ایستادن بر پنجه پا.

مَنْدَو بَیگ ba-y-ag — برای بلندتر شدن قد بر پنجه پا ایستادن. «مَنْدَو بئے menjdū bay بر پنجه پا بایست»

مَنْدَو monḡ-ō (ص) = مَنَد ↑.

مَنْدَو menjdā (صن) مربوط به مَنَد ↑.

مَنْدَو مَنَدَو čār-ag — همانند ماده سگ نگاه کردن، از روی شرمندگی و خجالت به پایین نگاه کردن.

مَنْدَو monḡdā (i) نوعی ماهی دریایی شبیه مینگ ↓.

۴- (امص) معطلی، توقف. ۵- (مصل) معطل کردن.

مَنْدُک بَیگ ba-y-ag — ۱- خسته شدن. ۲- معطل شدن، درنگ کردن. مثل: «امروزه کار گندگ بیت، بَلْے مَنَدگ نه بیت emrōz e kār gaṇd-ag bit balay mandag na-bit روزگار احتمال دارد کار خراب و ناقص شود، ولی معطل و بی تحرک نمی گردد»

مَنْدَو mandaw (i) = مَنَدگ ↑.

مَنْدَو mandō [سید کنتراس] (امص) انجام کاری را به صورت کُنترات بر عهده گرفتن.

مَنْدَو کَتگ kan-ag — (مصم) کُنترات کردن.

مَنْدَوَسَت mandōst (i) نام مردانه.

مَنْدَو کَار mondō-kār (ص) پیمان کار، کُنترات چی.

مَنْدَه manda (i) = مَنَدگ ↑.

پَه وتی هالء مَنده بَیگ pa wat-i hāl manḡ ba-y-ag manḡ ba-y-ag به حال خود گرفتار بودن. «مَنء پَل که مَن پَه وتی هال منده یان a bell ke man pa wat-i hāl manḡ ba-y-ān مرا بگذار که من به حال خود گرفتارم»

مَنْدِی mand-i (صن) منسوب به شهر مَنَد. ← (بخش اعلام)

مَنْدِیل mandil (i) = پاک. عمامه، دستار.

مَنْدِیل سَر mandilsar (ص) آن که مندیله ↑ به سر دارد.

مَنْد mand' (i) بن مضارع از مَنَدگ ↓.

مَنْد mand' (کا) (i) شَل مادرزاد، آن که پاهایش به طور مادرزادی فلج هستند، ولی می تواند به طور ناقص و لنگان راه برود.

مَنْد menjd' (i) ۱- ماده سگ. [مقا: نَراز] ۲- (توهین آمیز) جنس زن.

مَنْد مَنَد چارگ čār-ag — با بی شرمی خیره خیره نگاه کردن.

مِنْدی چَم menḍ-i-čamm (ص) = چَم چهل.
۱- آن که نگاهش همانند نگاه ماده سگ است.
۲- (مجاز) بی شرم، بی حیا.

مَنْدَن manḍ-ēn بن مضارع از مَنْدَنگ ↓.
مَنْدَنَت manḍ-ēnt بن ماضی از مَنْدَنگ ↓.
مَنْدَنگ manḍ-ēn-ag (مصم) = مَنْدَنگ. تعبیه کردن، چیز را بر جایی نصب کردن. «مَنْدَنگ آنت لُوپْ» (شوهاز: ۶۷) manḍ-ēnt-ag aṅt lōp o topang توپ و تفنگ را آماده و تعبیه کرده اند.

مِنَزِل menzel (l) ۱- منزل، نوعی واحد طول مسافت در قدیم، فاصله بین دو اقامتگاه.
۲- محل سکونت، خانه. ۳- (مجاز) مقصد، هدف. ۴- بستر خواب، رخت خواب.
-منزل اِز کَنگ er kan-ag — انداختن یا پهن کردن بستر.

-منزل چَنگ jan-ag — (مصل) طی کردن مسافت مورد نظر، یک منزل راه رفتن.
-منزل گَنگ kan-ag — (مصل) منزل کردن، اقامت کردن، جا خوش کردن.

مِنَزِل جَاه menjzel-jāh (l) محل سکونت.
مَنَسَب mansab [ع: منصب] (l) ۱- منصب، مقام، درجه، رتبه. ۲- شغل اصلی و مهم.
مَنَسَب دَار mansab-dār (ص) منصب دار، صاحب شغل و مقام.

مَنشَا manšā (امص) ۱- خواهش دل، رضایت خاطر. ۲- مراد، مطلب. «اے تئی منشَا اِنْت ے tai manša eṅt این خواست و مراد توست»
مَنشَت mann-ešt (امص) منش، ایمان، باور.
مَنک man-ok (امص) خودخواهی و غرور.

مَنک menk (l) زاید گوشتی کنار مخرج ماکیان که مانع تخم گذاری آن می گردد؛ برای رفع این بیماری، این زایده را با بریدن برمی دارند.

مَنک menk (ص) تلخ، دارای مزه تلخ یا گس. «اے کَنو ےر نَه رَسَتگ آنت مَنک آنت ē konar e bar na-rast-ag-aṅt menk aṅt این درخت کُناَر نرسیده و تلخ هستند»
مَنک menok (l) ۱- چوب یا تیرچه کاشته شده خیمه و اتاق های چوبی. ۲- چوب و تیر اصلی خیمه یا سیاه چادر که نقش ستون را داراست. ۳- چوب هایی که در یک ردیف بر زمین تعبیه کنند و دیوار چوبی (پَل-ه) را تشکیل دهند. ۴- چوب راست و بلند. ۵- (مجاز) راست و استوار ایستاده.

مَنک بَیگ ba-y-ag — (مصل) راست و استوار ایستادن. «جی منی گولانی کمیت بانزین / اِیر مِیا دَزواگان هریرینان / تَو مَنک بَو مه هر چهار پادان (حماسه آدینگ) zi man-i gōl-āni komayt bānz-ēn ēr ma-y-ā daz-wāg-ān harir-ēn-ān / taw menok bay ma har čahār pād-ān آفرین بر تو ای گَمیت عقاب مانند من! با افسار ابریشمی آرام بگیر و / بر هر چهار پای استوار خود بایست»
مَنکَل mankal (l) = مَنگَل ↓.

مَنکِن menken (ص) = جَشک. آنچه مزه گس دارد.

مَنکَنو menken-o (ص) آنچه مزه اش مایل به گسی است یا به تلخی می زند.

مَنگ mann-ag (مصم) ۱- خواستن، موافق بودن. «تَو مَن ے مَن ے من اے لَوگَءَ zōrān taw mann-ay na-mann-ay man ē lōg a zūr-ān تو چه بخواهی چه نخواهی من این خانه را می خرم» ۲- اعتراف کردن. «دُر اکان لُئان ے بَوازت، وتی دُرِیان ے مَنیت dozz agān laṭṭ-ān a b-wārt wat-i dozz-i mann-it دزدی های خود را اعتراف می کند.»
۳- تصدیق کردن، گواهی دادن بر انجام دادن کاری. «پچے وتی گُرنگین کاران ے نَه مَن ے

سَدان جَوَرجواییگَءَ (حماسه رند و لاشار: ۲۷۴) eškot-eš paygām a nawāb-ayg a menn-ag o sadḍ-ān jawr-jawāb-ayg a آیا پیغام امیر و تهدیدهای صریح و سخنان بیم دهنده اش را شنیدید»

مَنگ mong (ص) ابزار نوک تیزی که تیزی آن از بین رفته و گندشده باشد، مانند سوزنی که بر اثر گندشدن در پارچه فرو نرود.

مَنگ mong (l) دو تیر چوبی که در سطح جلویی لنج تعبیه هستند، گوش گرگی.

مَنگازِی mangāfi (l) دیگ بزرگ و جادار.

مَنگال mangāl (l) = مَزگ. داس. مثل: «وَتِیگ اگان وردے نه دنت، مَنگال نه پُروشایت wat-ig agān ward-ē na-dant mangāl na-prōš-it خوشاوند اگر محصولی می دهد، داس را نمی شکند»

مَنگَتِگَین mengat-ag-ēn (ص) غُذای فاسد شده بر اثر دست زدن یا دیر ماندن.

مَنگِن meng-et-en (مصل) = مَنگگ ↓.

مَنگَر mangor (l) حشره ای است به رنگ قهوه ای مایل به قرمز که از خون برخی از جانوران مانند مرغ تغذیه می کند، ساس.

مَنگگ meng-ag (مصل) فاسد شدن غذا بر اثر دست زدن یا دیر ماندن آن. «نارُشتان مَنگگ آنت narošt-an meng-at-ag aṅt خورش ها فاسد شده اند»

مَنگَل mangal [از ع: منقل] (l) منقل، آتشدان.

مَنگَل mangal (l) ۱- حلقه فلزی. ۲- دایره. ۳- حلقه فلزی ای که نوک خیش را به گاو آهن وصل می کند. ۴- (مجاز) کج و حلقه مانند. «چو جِبَل مار ے گُشے پَنچ ے مَنگَل اِنْت (روانبد) čō jēlmār a goš-ay pēč o mangal eṅt گویی مانند مار پیچدار و کج است» ۵- (مجاز) ناراست. «ننادان چِی ے چَو غافل اِنْت / ... مانند مار ے مَنگَل اِنْت (روانبد: شعر دادشاه) nā-

pačē wat-i kort-ag-ēn kār-ān a na-mann-ay چرا کارهایی را که انجام داده ای تصدیق نمی کنی» ۴- ایمان آوردن، قبول داشتن، ایمان داشتن. «هرگه هُدا ے بَه مَنیت کامیاب بیت har-ka hodā a be-mann-it kāmīāb bit کامیاب هر کسی به خداوند ایمان بیاورد، کامیاب می گردد»

-کسے ے مَنگ kas-ē y-a mann-ag کسی را قبول داشتن، به توان یا شایستگی کسی ایمان داشتن. «هان، نی ترا مَنان (سیدهاشمی: ۱۱: ۲۴) hān ni ta-r-ā mann-ān اکنون قبولت دارم»

مَنگ men-ag (مصم: هایت) ۱- فشار دادن محتوای ظرف، تا مقدار بیشتری در آن جای بگیرد. ۲- فشار دادن دانه های خرما در درون ظرف یا سبدی که ویژه نگهداری خرماست. «اُمبِی ے ناهے پَه وتی اَزناگ ے مَتاؤن omb-i-ēn nāh-ē pa wat-i (امین: ۱۰۰) āznāg a met-ōn برای دوست نگه داشته ام»

مَنگ menj (ص) بن مضارع از مَنگگ ↓.
مَنگ menj (l) حالتی که با چوب یا چوب پارو قایق را هدایت کنند.

مَنگ menn-ag (مصل) ۱- خروشیدن، از روی خشم فریاد کشیدن. ۲- جهت ترساندن و تهدید دیگران، با رفتار خشونت آمیز برخورد کردن. ۳- (امص) جرأت، همت و توان. ۴- تهدید، خشم و غضب. «مَنگ ے کائنت چه هَسَدِگان / چه منی هُونِگان مَزو کینان menn-ag a kā-y-aṅt ča hasadd-ig-ān / ča man-i hōn-ig-ān mef-ōk-ēn-ān که بدخواهان من، غضبناک و تهدیدکنان می آیند، خونیان و کینه ورزان جنگجو فرا می رسند» ۵- رَجَز خواندن.

-مَنگ ے سَد sadd-o — بیم و ترس، تهدید و تشر. «اَشکات اِش پیگام ے نَواییگ ے / مَنگ ے

مَنگِهین mangehēn (ص) دلیر و با شهامت، بزرگوار و باشخصیت.

مَنگی mongi (ل) = گُوم، گُودِر. زنبور.

مَنگیر mangir (ل) ۱- پارچه ضخیمی که از آن سایه‌بان درست کنند. ۲- خیمه بزرگی که موقتاً در جایی نصب کنند و در آن مراسم جشن ازدواج را اجرا کنند. ۳- سرپرده. ۴- سایه‌بان بزرگ. «وَشیانی منگیرا بات ئے (سید: ۳: ۱۷۵) wašš-i-y-ān-i mangir-ān bāt- ay در زیر سایه خوشی‌ها باشی!» ۵- خیمه یا اتاق ویژه داماد و عروس. «آنچوشه گش آنت نوک سیر آت / بۆپ ئ گندل ئ منگیر آت (حماسه بالاج) ančōš a goš-ant nōk-sir at bōp o gandal o mangir at تازه داماد بود و در اتاق دامادی خود بز لحاف‌ها و تشک‌های نرم نشسته بود»

مَنگین meng-ēn بن مضارع از مَنگینگ.↓

مَنگینت meng-ēnt بن ماضی از مَنگینگ.↓

مَنگینتن meng-ēnt-en (مصم) = مَنگینگ.↓

مَنگینگ meng-ēn-ag (مصم) فاسدکردن غذا بر اثر دست زدن یا دیر ماندن آن.

مَن مَنگ mon monag (اصو) = مَنومنو.↓

مَنجَاه manenjāh (ل) = مَنندجاه.↓

مَنند ma-nend (ل) ۱- = هَنکین → محل اقامت، اقامتگاه. «جگین رپت آنت بیاتانی / مَنند پِشِین بلوچانی (شعر کهن بلوچی) jagin rapt-ant bepāt-āni ma-nend pēš-ēn balōč-ān-i به جگین آباد رفتند، اقامتگاه پیشین بلوچان» ۲- جایگاه، منزلگاه.

مَنندجاه ma-nend-jāh (ل) ۱- نشستگاه محل نشستن. ۲- اقامتگاه.

مَنندی ma-nend-i (ل) ۱- = مَنندجاه.↑ ۲- صندلی، گُرسی.

مَنن mán-n (ص) = مَنوک. ایمان آورنده، پیرو. «بلے بے کتابے بدبخت / مَنو ئی بلے سک

dān čī ya čō gāpel ent mānend e mār a mangal ent انسان نادان چرا این گونه غافل

است ... و مانند مار کج و ناراست است»

مَنگِلین mangal-ēn حلقه‌مانند، کج و قوس‌دار. «مَنگِلین بیک mangal-ēn bikk زلف حلقه حلقه.»

مَنگَلِیک mangalik (ل) حلقه‌ای از جنس فلز یا شیشه و پلاستیک، که زنان برای زینت، در دست گذارند، النگو.

مَنگَلِیک جن mangalik-jan (ص) النگوساز.

مَنگَلِیک mangalig = مَنگَلِیک.↑

مَنگُور mo[a]ngōr (ص) غمزده، ملول، غمگین. (گلخان ۴: ۴۸۶)

مَنگُوک meng-ōk (صفا از مَنگ) غذایی که زود فاسد شود.

مَنگِه mangeh (ص) ۱- جواهر، فتی.

۲- دلیر، باشهامت، متهور و نترس.

۳- باشخصیت و نجیب.

مَنگِهانی mangeh-āni (ص) = مَنگِه.↑ «هوت رحیم بکش، لب شکرکنده / مَنگِهانی ئلین هردمنده (روانید: ۳۷۹) hōt rahm-bakš lab- šakar-kand a mangeh-āni tell-ēn herad-mand a هوت رحیم بخش خوش رفتار، جوانی برومند و خوش اندام و خردمند بود»

مَنگِه دار mangeh-dār (ص) آن که جواهری و نجابت در وجودش است و در این صفت ثابت است.

مَنگِه داری mangeh-dār-i (حامص) = مَنگِهی.↓

مَنگِهی mangeh-i (حامص) ۱- شهامت.

۲- جواهری، فتوت. ۳- شخصیت، نجابت.

مثل: «جَن مُریدین مرد، مَنگِهی پاگے نه بندیت jan-morid-ēn mard mangah-i pāg-e na-band-it مرد زن ذلیل، دستار بزرگی و شخصیت را بر سر نمی‌بندد (شخصیت‌دار نمی‌شود)»

daptar a کتاب را بخوان و بر نویسنده آن آفرین بگو، با خواندن دفتر باید قبول داشته باشی که کاتبی داشته است» ۳- معترف. «آ وتی گناه مَنوگِر نه انت ā wat-i gonāh e mann-ō-ger na-ent او معترف گناه خود نیست»

مَنوگِر بیک ba-y-ag — ۱- ایمان داشتن، مؤمن بودن. ۲- پذیرفتن، قبول داشتن.

مَنومنو monū monū (اصو) صدایی که از آهسته سخن گفتن دیگران به گوش می‌رسد، پیچ‌پیچ، نجوا. «سولان جهلگ مَنومنو هست آت، منی هیال همة بچک به با (احمداباد: ۲۵) sawlān e jahlag a monū monū-ē hast at man-i hayāl a hamē bačak be-bān در پایین دست سولان صدای پیچ‌پیچی می‌آمد، به گمانم همین پسرها باشند»

مَنوین manna-w-ēn (ص) سایه‌دار. «مَنوین سول sawl — درخت جوان و سایه‌دار»

مَنوین monnaw-ēn (ص) ۱- آنچه داغ شده است، داغ‌دار. ۲- پینه‌بسته. «مَنوین دستان گون زنایت پُلان (چمل: ۶۹) monnaw-ēn dast-ān gōn ron-it poll-ān داغ‌شده و پینه‌بسته گل‌ها را می‌چیند»

مَنه manna (ل) = مَنگیر.↑ ۱- سایه‌بان بزرگ. ۲- سایه خنک و دلنشین.

مَنه menna (عربی: منة) (امص) = مَننت.↑

مَنه maneh (عربی: منع) (امص) منع، جلوگیری. **مَنه گنگ** kan-ag — (مصم) منع کردن، جلوگیری کردن.

مَنه monna (ل) = مَنو. ۱- داغ بزرگ و پهن که با میخ آهنین بر پوست ایجاد کنند. ۲- تلامز. → ابله، تاول.

مَنه وار mennawār (ص) = مَننت وار.↑ «کیت

منی گُل گون دُن بوهان / لال منء مرچی

بازانت (عابد: ۳۷) bell-ē bē-ketāb-ē bad- baht mann-ō-i balay sak bāz ant کتاب ندارد اما پیروانش بسیار زیاد هستند»

مَنو mannaw (ل) = مَنه.↓ «نکیب چه مَنو سبزه به کنت در / نرآسکی گمبدا زورایت تگاور (شعر کهن بلوچی) nakib ča mannaw a sabz a be-kaht dar nar-āsk-i gombod-ān zūr-it tag-āwar از زیر سایه‌بان بیرون می‌کشد، اسب تندرو همانند آهوی نر شروع به پریدن می‌کند» **مَنو** mannū (ل) مینو، بهشت.

مَنو monō (صو: سه چیارک پُر) (ص) ظرفی که کاملاً پُر نیست.

مَنو monnaw (ل) = مَنه.↓

مَنوار menna-wār (ص) = مَننت وار.↑

مَنور menwar (ل) کشتی جنگی.

مَنوک mann-ōk (صفا از: مَنگ) ۱- پذیرنده، قبول‌کننده. ۲- اعتراف‌کننده. ۳- تصدیق‌کننده. «کس تئی گواهی مَنوک نه انت (عابد: ۱۷۰) kas tai gwāh-i y-e mann-ōk na-ent کسی گواهی و شهادت تو را تصدیق نمی‌کند» ۴- ایمان آورنده، مؤمن. «هَداء مَنوک hodā e mann-ōk ایمان آورنده به خدا»

مَنوک menn-ōk (صفا از: مَنگ) ۱- خروشنده، با جوش و خروش. ۲- متکبر و مغرور. ۳- تهدیدکننده. ۴- رَجَز خوان.

مَنوگِر mannō-ger (ص) = مَنوک. ۱- مؤمن، ایمان آورنده. ۲- قبول‌کننده و پذیرنده. «ئوان کتابه ئ کاتبه شاباشه بکن / منشه مَنوگر به بنه وان ئے دپتره (روانید، شعر توحید) b-wān ketāb-ā o kāteb a šābāš-ē be-kan / monši ya mann-ō-ger be-bay wān-ay

۱- فقیر شاه، چکاس رنگ: ۴۱، شعر از عبدالرحمان میروازی است.

مَنه وار کنت (ظفرعلی: ۱۱۲) kayt man-i koll
a gōṇ don o bōh-āṇ lāl man a marči
menna-wār kaṇt دلدار امروز با بوی خوش
و عطر به کلبه من می آید و بر من منت
می گذارد»

مَنه یَن mannah-ēṇ (ص) سایه دار. «مَنه یَن
سول mannah-ēṇ sawl درخت جوان و
سایه دار»

مَنه یَن monnah-ēṇ (ص) مَنه →. «مَنه یَن
داک monnah-ēṇ dāg داغ بزرگ بر پوست
بدن»

مَنی^۱ man-i (ضم) ضمیر ملکی اول شخص
مفرد که پیش از اسم می آید، مال من. «مَنی
دل man-i del دل من»، «مَنی پت man-i
pet پدر من» گاهی در شعر و سخنان موزون
پس از اسم قرار می گیرد: «رُچ مَنی rōč
man-i روز من، روزگار من»

مَنی^۲ man-i (حاص) (مجاز) خودپسندی،
تکبر و غرور.

مَنی گَنگ kan-ag (مصل) تکبرورزیدن، به
غرور رفتار کردن.

کَسَۀ مَنیان گِرگ kas-ē ya man-i-y-āṇ
ger-ag خودپسندی و غرور سبب گرفتاری و
مؤاخذت کسی شدن. «مَنی مَن که مَنیان تَر
گِر آنت man-i ma-kan ke man-i-y-ān tar
ger-aṇt تکبر نکن که تکبر تو را به گرفتاری و
بدبختی می کشد»

مَنیگ man-īg (ص) ۱- مربوط به من، مال
من. «اِـ لُگ مَنیگ اِنت ē lōg manīg eṇt
این خانه مال من است» ۲- (ضم) = مَنی^۱.

مَنیگی man-īg-i (ص) ۱- مربوط به من،
وابسته به من. «اگان مَنیگی بیت من نیایان
agāṇ man-ig-i bit man na-y-ā-y-ān
مال من باشد یا هدف آن من باشم، من
فی آیم»، «آ مَرچی مَنیگی نَه اِنت ā marči

man-ig-i na-eṇt او امروزه مربوط و
وابسته به من نیست» ۲- (ص) شایسته و
سزاوار من. «اِـ مَنیگی گپ نَه اِنت ē man-
ig-i gap na-aṇt این سخنان شایسته من
نیستند» ۳- خویشاوند. مثل: «منا نِ، مَنیگی»
بات man-ā nē man-ig-i bāt من اگر ندارم،
خویشاوندانم داشته باشند»

مَنین mann-ēṇ بن مضارع از مَنینگ ↓.
مَنینت mann-ēṇt بن ماضی از مَنینگ ↓.
مَنینن mann-ēṇt-en (مصم) = مَنینگ ↓.

مَنینگ mann-ēn-ag (مصم) ۱- اعتراف
گرفتن، وادار کردن کسی تا اعتراف کند. «اگان
مَه مَنیت پَه زور مَنینانی agāṇ ma-mann-it
pa zōr mann-ēn-ān-i اگر اعتراف نکند، به
زور از او اعتراف می گیرم» ۲- باور یا
عقیده ای را به زور تحمیل کردن.

مَنینوک mannēnōk (صفا از: مَنینگ)
اعتراف گیرنده.

مَواب ma-wāb (ص) آن که بیدار ماند و
نخوابد. «مَوابین چَم ma-wāb-ēṇ čamm
چشم بیدار»، «مَوابین کُوسان ma-wāb-ēṇ
kōs-ān پلک هایی که بسته نشوند»

مَواب mowāb (سب: هما که آئیء موت پر نیست)
(ص) ویژگی آن که موظف به پرداخت مالیات
نیست.

مَوابین ma-wāb-ēṇ (ص) = مَواب ↑.
مَوارک mowārak = مَوارک ↑.

مَواری mowāra-k-i (حاص) = مبارکی ↑.
مَوار mwār [سب: هما که پَه چیزه لَه لَه سَنٹ
به بیت] (ص) آن که به خاطر دارا بودن چیزی،
مغرور باشد.

مَواز mwāz [سب: مَواز ↑]
مَوال mawāl (ص) ۱- لابلای، بی سروپا.
۲- بیکاره. ۳- آشفته. «مَه رنگِ مَوالین مَه پَر /

بَشامِ نَگورِتین جَمبر (بیدار: ۲: ۱۰۹) mahrang
e mawāl-ēṇ mahpar baššām e na-
gwart-ēṇ jambar موهای آشفته دلدار،
همانند ابرهای انبوه تابستانی است» ۳- آزاد
از هر چیز، رند.

مَوالی mawāl-i (ص) = موال ↑.
مَوالین mawāl-ēṇ (ص) = موال ↑.

مَوَبَنگ mūbang (i) = مورگونگ. دیکم ویژه
کندن پاچوش از درخت خرما.

مَوپَلو mōpalū [i] (i) گیاهی خودرو و بهاری
که بذرهایش بر ساقه میانی است.

مَوَت mawt [عر] (امص) ۱- موت، مرگ،
نیستی. ۲- اجل، زمان مرگ.

مَوَت بَیگ ba-y-ag (مصل) فوت شدن،
وفات کردن، مُردن.

کَسَۀ مَوَت آیگ kas-ē ye mawt ā-y-ag
آجل و مرگ کسی فرار سیدن. «موت ئی
آتک آت، مُرت mawt i ātk-at mort مرگش
فرار سیده بود، مُرد»

کَسَۀ مَوَت بَیگ kas-ē ye mawt ba-y-ag
مرگ کسی بودن، مجازاً نتیجه کاری سبب
مرگ یا اشد مجازات کسی بودن. «اگان
پرهات اِنت جَت، تئی مَوَت اِنت agāṇ parhāt
et jat tai mawt eṇt اگر فرهاد را رُدی،
مرگت است، (به شدت، مجازات می شوی)»

کَسَۀ مَوَت رَسگ kas-ē ye mawt ras-
et-at مرگ کسی فرار سیدن، «آیانِ مَوَت رسات
آت āyān e mawt ras-et-at اجل آن ها فرا
رسیده بود»

مَوَتانی mawt-āni (ق) ۱- در حالت
احتضار، در آستانه مرگ. ۲- (ص) بسیار بیمار
و ناتوان.

مَوَتَبَر mowtabar [عر: معتبر] (ص) ۱- دارای
اعتبار، معتبر، دارای شأن و بزرگی. ۲- آن که در
جامعه بین مردم اعتبار دارد.

مَوَتک mōtk (i) = مَوَدک. ۱- آواز اندوهگین و
گریه آور که در مرگ عزیزان بویژه افراد
جوانمَرگ خوانند. «وَشَّ وشدلین دیوان پُرشت
/ مَوَتک مَوَدگ پوهار رُست (عابد: ۷۴) wašš
o waš-del-ēṇ diwāṇ prošt, mōtk o
mōdag o pūhār rost مجلس شادی بخش از
هم پاشید و صدای مویه و نوحه و زاری
برخاست» ۲- مویه گریه و زاری. ۳- مرثیه،
گونه ای از انواع ادبی منظوم و آن شعری
است که در مرگ کسی سر آیند. ۴- نوحه،
سخنان و اشعاری که در غزای از دست دادن
کسی خوانند و محتوای آن ها ذکر صفات و
خصلت های پسندیده شخص مرده یا کشته
شده است. ۵- بن مضارع از مَوَتگگ ↓ [هـ]:
مَوَتک اِنت]

مَوَتک آرگ ār-ag (مصل) در برابر مرگ
کسی مویه یا آواز غمگین خواندن.

مَوَتک پَرَبَنگ per baṇd-ag (مصم) —
مرثیه سرودن.

مَوَتک کارگ kār-ag (مصل) = مَوَتک آرگ ↑
مَوَتک کَنگ kan-ag — مَوَتک آرگ ↑. مثل:
«داں کَسَۀ مَه مَریت مَوَتک ئی نَه کَن اِنت
dāṇ kas-ē ma-mer-it mōtk i na-kan-aṇt
تا کسی نمیرد بر او مویه نخوانند»

مَوَتک آر mōtk-ār (صفا) آن که در مرگ
کسی با آواز غمگین و گریه آور شعر و سخنان
موزون خواند، مرثیه خوان.

مَوَتک آر وک mōtk-ār-ōk (صفا) =
مَوَتک آر ↑.

مَوَتگگ mōtk-ag (مصل) مرثیه خواندن.
مثل: «هرکس چَوَن مَریت هَنچ ئی مَوَتک
اِنت har kas čōṇ mer-it hanč i mōtk-aṇt
هرکس همانگونه که بمیرد، همانگونه بر او
مرثیه خوانند»

مَوَتک گر mōtkger (ص) = مَوَتک آر.
مرثیه خوان، آن که در خواندن مرثیه مهارت
دارد.

مۆتکی mōtk-i (صن) مربوط به مۆتک ↑.
مۆتی mawt-i =موتانی. (ق) ۱-در حالت احتضار، در حال جان دادن. «زآک مۆتی انت» zālak mawt-i ent دارد جان می‌دهد» ۲- (ص) ناتوان و سخت بیمار.
مۆتی mōti [اردو] (ل) ۱- =مُروارد. مروارید. «شکلین دپ دُرَجے یاکوتی / هُگه ئے لالین پُر جَزْ مۆتی (روانید: ؟) šakkal-ēj dap dorj-ē yākūt-i hokka-ē lāl-ēj por jaz o mōti دهان شیرینش دُرَجی یاقوتی و حُقه ای سرخ‌رنگ پر از مهره‌های جزع و مروارید است» ۲- (مجاز) گوهر گران‌بها.
مۆت mōt (ل) ۱- پیشانی در معنی اهانت آمیز آن. «سیه‌مۆت syah-mōt ۱- سیاه‌پیشانی. ۲- (مجاز) رسوا و انگشت‌نما، سیاه‌بخت و بداقبال»، «چارمۆت čār-mōt ویژگی آن‌که از چهار سو یا ازهر طرف انگشت‌نماست، رسوای عالم» ۲- گوسفندی که لکه‌ای سیاه بر پیشانی آن باشد. ۴- (مجاز) بدبخت، بداقبال. ۵- (مجاز) انگشت‌نما، رسوا. «دائمه مان راجانی تها مۆت انت (روانید: ۴۹۳) dā?em a mān rāj-ān-i tah-ā mōt ent همواره در میان طوایف و مردم رسوا و شرمنده است» ۶- (مجاز) شرمنده، خجالت‌زده.
مۆت بیک ba-y-ag — ۱- رسوا و انگشت‌نما شدن. ۲- شرمنده شدن. «مۆت بنت مه‌پیکر سمرکندی / یندی گۆن دِلنازین دِلے کندی (?) mōt bañt mah-paykar samarkand-i neñd-i gōñ del-nāz-ēj del-ē kand-i زیبارویان سمرقندی در برابرش شرمنده می‌شوند ولی او می‌نشیند و با حالتی پر از ناز و کرشمه می‌خندد»
مۆت کنگ kan-ag — رسوا کردن. «دومی رۆچ مَنا شَرَّ مۆت کئے (عبر: ۴۳) dowm-i rōč a man-ā šerr o mōt kan-ay مرا بدنام و رسوا می‌کنی»

مۆت mūt (ل) جادو و سحر، طلسم.

مۆت کنگ kan-ag — (مصم) جادو کردن.

مۆت جن mūt-jan (ص) جادوگر.

مۆتَر mōtar (ل) =مۆتل ↓. «به‌وَر وَشیں وِراکْ مۆتَران گرد / وتْ را گِندگْ چو بزگرْ گَن (ساحرا: ۱۰) bē-war wašš-ēj war-āk o mōtar-āñ gard wat a rā gend-ag a čō bazger-a kan بهترین ماشین‌ها سوار شو اما ظاهره را همانند کارگران و مردم عادی کن»

مۆتک mūt-k (ل) =مۆت. پیشانی.

مۆتگر mūt-ger (ص) =مۆت‌جن ↑.

مۆتل mōtal [فرانسه: moteur] (ل) خودرو، ماشین.

مۆتو mōt-o (ص) =مۆت. ۱- بدبخت، بیچاره. ۲- مردی که زنش مرده است.

مۆتی mūt-i (ص) ۱- جادوگر. ۲- جادوگری، سحر.

مۆتی mōt-i =مۆت. رسوا، انگشت‌نما.

مۆتی کنگ kan-ag — رسوا کردن.

مۆتین mōt-ēj (ص) =مۆت ↑.

مۆج mawj (ل) ۱- =لَهَر، گۆنم. موج، جابجایی و بالا و پایین آمدن آب دریا و رودخانه و حوض و... ۲- (ص) توفانی، مَوّاج. «دریا مَوّاج انت داریا توفانی است» ۳- شور و هیجان. ۴- (مصم) عیش و نوش، نشاط و شادابی. ۵- (ص) (مجاز) آشفته و پریشان. «مَوّجین دل mawj-ēj del آشفته»، «مَوّجین هاتِر mawj-ēj hater خاطر آشفته» ۶- (مجاز) مغرور. ۷- =دُگم. جَعِد موی. «شهمیر هما انت که مودان ئیْ مَوّج مان انت mawj mān ent ya shamir hama ent شهمیر همان کسی است که موهایش مجعد است»

مَوّج زَن mawj-zan (ص) موجزن، مَوّاج، دارای موج.

مَوّج mōjag (ل) =مۆزگ ↓. «رند نه‌تتک انت گۆن مَوّجکی پادان / داشتگ انت لُدۆکین جنی آهدان (حماسه رند و لاشار: ۲۶۰) reñd na-tatk-añt gōñ mōjag-i pād-āñ āñ dāšt-ag añt lođōk-ēj jan-i ahd-āñ رندان با پاهای پوشیده با کفش فرار نکردند، آن‌ها را قسم‌هایی که برای طلاق همسران خوش خرام خود خورده بودند، نگاه داشت»

مَوّجه mōja (ل) =مۆجگ ↑. «رند نه‌تتک انت گۆن مَوّجی پادان (مفاخره گُهرام و چاکر) reñd na-tatk-añt gōñ mōja-i pād-āñ رندها با کفش‌هایی که در پا داشتند نگریختند»

مَوّجی mawj-i (ص) =مَوّجگ ↓.

مَوّجگ mawj-ig (ص) ۱- پُرموج، مَوّاج. ۲- (مجاز) آشفته و پریشان. ← مَوّج. «مَوّجگین سَران ساسار انت (گلخان: ۱۷۵) mawj-ig-ēj sar-āñ sāsār-añt آشفته را آرام می‌کنند»

مَوّجین mawj-ēj (ص) =مَوّجگ ↑.

مَوّچ mōč (ل) سخن، صدا. «بے‌مَوّچ bē-mōč mōč ساکت و خاموش»، «ایرمَوّچ ēr-mōč خاموش و ساکت»

مَوّچ mōč (ص) ۱- =ژند. خسته و کوفته. ۲- هر شخص از کارافتاده و ناتوان، زمین‌گیر.

مَوّچ mōč (ص) =مۆش. ۱- بیش از حد پخته‌شده در آب، پخته‌شده مانند آش. «دل ... مَوّچ بریان انت جَوّش جَنت مسلّ منجَلْ (روانید: ۳۶۹) del ... mōč o beryān ent jōš زیبارویان سمرقندی در برابرش شرمنده می‌شوند ولی او می‌نشیند و با حالتی پر از ناز و کرشمه می‌خندد»

۲- تَفَالَه خرمایی که شیرۀ آن را گرفته‌اند.

مَوّچ mōč (ل) =بَرۆت. سبیل.

مَوّج بیک ba-y-ag — (مصل) ۱- موج بودن، مواج شدن آب. ۲- آشفته بودن ۳- مجعد بودن موی.

مَوّج کنگ kan-ag — (مصل) ۱- موج کردن. ۲- (مجاز) خوش گذراندن، شادی و عیش کردن.

مَوّج مان بیک māñ ba-y-ag — دارای موج بودن، ناهموار بودن. «منی مودانْ مَوّج مان انت man-i mūd-ān a mawj mān ent موهای من مجعد است»

مَوّجان mawj-ān (ص) =مَوّجانی ↓.

مَوّجانی mawj-āni (ص) ۱- مَوّاج، توفانی. «دل منی مَوّجانی سُچ‌ایت بُراسان (گلخان: ۱۵۸) del man-i mawj-āni soč-it brās-ān توفانی من در فراق برادران می‌سوزد» ۲- (مجاز) آشفته و پریشان. ۳- آن‌که بر یک قرار و رفتار نیست.

مَوّجب mawjeb (ل) =پَکار. مواجب، حقوق ماهیانه، دستمزد.

مَوّجدار mawj-dār (ص) ۱- موجدار، دارای موج، ناهموار، پر از فراز و نشیب. ۲- (مجاز) بی‌قرار و آشفته.

مَوّجَر mōjer (ل) محجّب، باحجاب، مستور. «میتگِ مرچان مَوّجَرین مَهوْش / شَهْر دَمکان نوں بے‌حجاب گُوزانت (بیدار: ۱۵۶) mētag e marč-āñ mōjer-ēj mah-waš šahr e damk-āñ nūñ bē-hejāb gwaz-añt زیبارویان مُحجَّب محله امروزه بدون حجاب از کوچه‌ها می‌گذرند»

مَوّجری mōjer-i (حاصم) باحجاب بودن، مستوری. «مَوّجری زانان تئی پدا مَهوْش / شَهْر بازار کنت وَدگ مارا (بیدار: ۱۷۰) mōjer-i zān-āñ tai padā mah-waš šar o bāzār kañt wadag mā rā محجوبی تو ای دلدار زیبا می‌دانم که ما را آواره شهر و محله می‌کند»

مُوج mōč^h mōč^h بن مضارع از مَوْجَک ↓ [بن‌ما: مَوْج [ت]

مَوْچَر mūčar (I) = مَوْکَش ↓

مَوْچَر mōčar¹ (I) = مَوْزَک. کفش. «تو دیت که دودا زهرکن انت / پیمء نه بیت ماں مَوْچَران (حماسه بالاچ: ۳۹۲) taw dit ke dōdā zahr-ken ent paym a na-bit mān mōčar-ān تو دیدی که دودا خشمگین است، و با پوشیدن کفش‌های [گران‌بها] سازگار نیست»

مَوْچَر mōčar² (امص) = مَزْدَه‌واری ↑

مَوْچَرَوَرگ war-ag — (مصل) مَزْدَه‌واری وَرگ. ← مَزْدَه‌واری.

مَوْچَکِن mōčkēn (I) = مَوْچَک. جایگاه نزدیک یا پیرامون دام شکار پرنده که در آن دانه ریزند، تا پرنده به قصد خوردن دانه‌ها به سوی دام حرکت کند. «چینکء مَوْچَکِن ء مَزْدَه‌وار ئے تو / رَیْدَکِن دامء شکار ئے تو (ساحر، ۵۶) čēnk a mōčkēn e moždawār ay taw/ rēdag-ēn dām-ē ye šekār ay taw تو بر چیدن طعمه دام عادت هستی، [ولی در واقع] تو شکار دام نرم و محکمی هستی»

مَوْچَکِن چَنگ čen-ag — (مصل) ۱- نزدیک شدن پرنده به دام به قصد خوردن دانه و طعمه‌ای که پیرامون دام پاشیده‌اند. ۲- (مجاز) عادت کردن به جایی جهت خوردن غذای چرب و نرم. ← مَزْدَه‌واری.

مَوْچَکِن رَیچَک rēč-ag — دانه ریختن در کنار دام برای شکار پرنده.

مَوْچَل mōčal (I) = چَیْدَک. مجسمه‌ای که با سنگ‌های روی هم چیده شده در مسیر راه‌ها درست کنند.

مَوْچَن mū-čen (I) = مَوْکَش ↓

مَوْچَنک mū-čen-ok (I) = مَوْکَش ↓

مَوْچَو mōč^h-ō (ص) = بَرَوَتی. پسر یا مرد سیلو، سبیل‌دار.

مَوْچِی mōči (I) = گوش‌دوچ. کفاش، کفش‌دوز، آن که کفش می‌دوزد یا تعمیر می‌کند. مثل: «مَوْچِیء جنء گوش ئے، اُستاء جنء دُر ئے mōči jan a kawš nē ostā e jan a dorr nē زن کفاش کفش ندارد و زن زرگر گوشواره طلائی به گوش ندارد»

مَوْچَیْنک mōčēnk (I) = مَوْکَیْن ↑

مود mūd/mūdd (I) = میڈ. موی، مو که بر سطح پوست بدن برخی از پستانداران از جمله انسان روید. «سء مود sar e mūd موی سر»، مثل: «مودء دنتانء وپا نیست mūd o dantān a wapā nēst شدن] و دندان [با افتادن] وفایی ندارند. (زود پیر می‌کنند)»

مودانء تاب‌گنگ mūd-ān a tāb kan-ag موها را پیراستن و اصلاح کردن.

مود بَرگ bor-ag — (مصل) ۱- بریدن موی، قطع کردن یا چیدن موی کسی. ۲- کنایه از آبروی کسی را بردن، رسوا کردن او.

مود تراشگ trāšag (مصل) تراشیدن موی.

مود تل‌کَنگ tal kan-ag — موی شکافتن، به‌مجاز کاری بسیار دقیق انجام دادن.

مود چَنگ čenag (مصل) موی چیدن، بریدن یا کوتاه کردن موی، اصلاح کردن موی.

مود دازگ dār-ag — (مصل) نگاه داشتن موی، موی را گذاشتن تا بلند شود.

مود رَچَک rēč-ag — (مصل) ۱- ریختن موی سر. ۲- (مجاز) کچل شدن.

۱- موی سر و صورت، در گذشته نماد آبرو و شخصیت هر مردی در میان قوم بلوچ بوده است، مردان موهای سر و صورت را بلند می‌گذاشتند و گاهی به آن‌ها سوگند می‌خوردند و این رسوم و باورها در شعر کهن بلوچی مشهود است.

نکنان ā-y-i ya dān mūd o dantān-i یاکک-ء بء-بانج wayl na-kan-ān موی و دنداننش یکی شود (تا هنگام پیری) رها نمی‌کنم»

مودان تَنک mūd-ān-taṅ-ak (I) = مَوْکَو. عنکبوت.

مود بَرَتگ mūd-borr-et-ag (م) ۱- ویژگی آن که موهایش را بریده‌اند. ۲- (مجاز) زن بی‌شرم، زن بی‌آبرو.

مود بند mūd-baṅd (I) ۱- موبند، آنچه با آن موی یا گیسو را بندند. ۲- = مُت. دسته موی بافته‌شده. ۳- آنچه با نخ‌ها یا طناب‌های موبین بسته یا ساخته شده است. «مود بندین گِدان mūd-baṅd-ēn gedān سیاه‌چادری که از جنس نخ‌ها و پارچه‌های موبین باشد»

مود تراش mūd-trāš (ص) آن‌که موی سر کسی را تراشد.

مود چَن mūd-čen (I) ۱- = مَوْکَش. مَوْچَیْن. ۲- پیرایشگر موی.

مود سَر mūd-sar (I) ۱- سر موی. ۲- به اندازه سر موی، به‌مجاز بسیار کم.

مودک mūd-ok (امص) ۱- مویچه، موی کوچک. ۲- مقدار اندک موی. ۳- = مودواژک، موخوره.

مودکش mūd-kašš (I) = مَوْکَش ↓

مودکماش mūd-kamāš (ص) = کماش‌مود. ویژگی آن‌که موهایش سیاه و سفید یا جوگندمی باشد.

مَوْدَگ mōd-ag ۱- (مصل) ۱- خواندنِ نوخه و آواز اندوهگین در مرگ عزیزان. مثل: «هرکس چَوْن مَریْت هَنج ئی مَوْدَانت har

مود رَنَدگ rand-ag — (مصل) = کَرگ. شانه زدن موی. «قول انت په نامء خالقء ... مودء نَگِنْدَانت رَنَدگء (روانبد: مرد و جن) kawl ent pa nām e hālek a mūd a na-geṅd-aṅt rand-ag a سوگند به نام خدا، ... که موهایم شانه زدن را نمی‌بینند (موهایم را شانه نمی‌کنم)»

مود سَاهگ sāh-ag — (مصل) تراشیدن موی.

مود گَرگ karr-ag — (مصل) = مود رَنَدگ. شانه زدن موی.

مود گَوَپَک gwap-ag — (مصل) بافتن موهای بلند به شکل ریسمان.

مود گَوَچَک gwaj-ag — (مصل) موی کردن.

مود هِلَک hell-ag — (مصل) موی گذاشتن، اصلاح نکردن موی. «مودانء پُل دان مَزَن بنت mūd-ān a bell dān mazan baṅt بگذار تا بلند شوند»

مودء سَر mūd e sar (I) ۱- سر موی. ۲- (مجاز) به اندازه بسیار کم.

کسء ء جانء مود پادآیگ kas-ē pād ā-y-ag ye jān e mūd شدن. کنایه از به شدت ترسیدن و وحشت کردن او.

کسء مودان تاک‌کَپَک kas-ē ye mūd-ān tāk kap-ag روی کسی ظاهر شدن. ← تاک‌کَپَک.

کسء مودان تاک مان‌کَپَک kas-ē ye mūdān tāk mān kap-ag موهای سفید بر موهای سر و روی ایجاد شدن، آغاز سفیدی موی.

کسء مود ء دنتان یگء بیگ kas-ē ye mūd o dantān yakk-ē ba-y-ag دندان کسی یکی شدن، موهای کسی مانند دندان‌هایش سپید شدن. ۲- (مجاز) پیر شدن. «آئیء دان مودء دنتان ئی یگء بَیْنَت وِیل

۱- در گذشته اگر زنی بی‌عفتی می‌کرد و بر او ثابت می‌شد موهایش را قطع می‌کردند.

جنس موی، موئین. ۳- =مودیگ ↓ نوعی زیور.
۳-مودار، دارای مو.

مودیگ mūd-īg (۱) زیوری است از جنس نقره، ویژه موهای بافته شده زنان. این زیور منقوش به مظاهر طبیعی از قبیل ماه و ستاره و شاخ و برگ درختان و از ناحیه شکم بزرگتر و فراختر است. زنان مودیگها را مانند دانههای تسبیح در موهای بافته شده خود می گذاشته اند.

مودین mūd-ēṅ (صن) از جنس موی. «مودین رئیس mūd-ēṅ rēs ریسمان موین»

مودینک mūd-ēṅk (۱) =مودیگ ↓.

مود mūd [انگ: mood] (۱) حالت روحی و جسمی هر شخص، حال و حوصله.

-کسے مود بریر نه بیک kas-ē ye mōd
barēbar na-ba-y-ag وضعیت روحی کسی مناسب نبودن.

مود mōd [سب: لاپه: پیچ دیگ] (امص) پیچش و درد شکم.

مودانی mūd-āni (ص) آن که هر لحظه تصمیم یا رفتار عوض می گردد. «تو هیچ دله میار، برکت مودانی یه (نذیر: ۹) taw heč del a ma-y-ār barkat mūd-āni y-e تو ناراحت نشو، برکت هر لحظه تصمیم عوض می شود»

مودین mōd-ēn بن مضارع از مودینک ↓.

مودینت mōd-ēnt بن ماضی از مودینک ↓.

مودینتن mōd-ēnt-en (مصم) =مودینتک ↓.

مودینتک mōd-ēn-ag (مصم) =مودینتک ↓.

مور mawr (۱) گونه ای گیاه دارویی با مزه تلخ که جهت درمان اسهال و دل درد به کار می رود، بذر این گیاه طعمه پرندهاگان است. «باگان گیمزینے موران (روانید: ۲۸۵) bāg-āṅ gēmōr-ēn-ay mawr-āṅ مورها را در باغها پژمرده می کنی!»

kas cōn mer-it hanč i mōd-aṅt شخص چگونه پمیرد، همانگونه برایش نوحه و مرثیه می خوانند» ۲- (۱) =موتک. آواز اندوهگین و گریه آور که در مرگ عزیزان بویژه افراد جوانمرگ خوانند، مرثیه، نوحه. «وشء وشدلین دیوان پُشت / موتکء مودگء پوهار رُست (عابد: ۷۴) wašš o waš-del-ēṅ diwān prošt mōtk o mōdag o pūhār rost مجلس شادی بخش از هم پاشید و صدای مویه و نوحه و زاری بلند شد»

-مودگ آرگ ār-ag — مرثیه خواندن، همراه با خواندن نوحه و مویه گریستن.

-مودگ پر بندگ per-baṅd-ag — (مصم) مرثیه سرودن. «مودگان پر بنداں پر وتی هوشء / شیرین براهیمی به گتین کوشء (ملا ابراهیم) mōdag-āṅ per baṅd-ān par wat-i hōš a šēr-ēṅ brāhēm-i nāgat-ēṅ kōš a اساس هوش و استعداد خود مرثیه می سرایم، مرثیه کشته شدن غیرمنتظرانه براهیم دلیر را»
مودگ جن mōdag-jan (ص) نوحه خوان.

مودگواپ mūd-gwāp (ص) آنچه از موی بز بافته شده باشد، بافته شده از موی. «مودگواپین گدان mūd-gwāp-ēṅ gedān خیمه ای که پارچه اش از جنس موی بز باشد»
مودگونڈ mūd-gwāṇḍ (ص) =میدگونڈ ↓.

مودو mūd-ō (ص) ۱- پسر. یا مردی که موهای بلندی بر سب دارد، موبلند. ۲- ویژگی آن که بدنش موی بسیار دارد.

مودوارک mūd-wār-ok (۱) موخوره، نوعی عارضه موی که بر اثر آن، نوک موها شکافته و چند رشته می گردند و بر اثر آن موها شکننده می شوند.

مودورک mūd-war-ok (۱) =مودوارک ↑.

مودی mūd-i (صن) ۱- مربوط به مود →. «مودی رنگ mūd-i raṅg رنگ موی» ۲- از

مور bē-hayā-?-ēṅ mardom a nay mašš a wārt o nay mōr بی حیا را نه مگسی نیش می زند نه مورچه ای»

-کسے گوشء پُشتء موره نه وُزگ kas-ē e gōš ey pošt a mōr-ē na-war-ag گوش کسی را مورچه ای نیش نزدن. ۲- (مجاز) به حال کسی تأثیر نداشتن، بی اعتنا بودن نسبت به واقعه یا خبری. معادل مثل فارسی «کسی را ککی نگزیدن»، «من که شزاران چه ترا / موره تئی گوشء نه وارت (ملا: ۸۷) man ke šezār-āṅ ča tarā mōr-ē tai gōš a na-wārt من که از تو بیزار هستم، ولی به حال تو هیچ تأثیری ندارد»

مور mōr (۱) =مورمرگ ↓.

مور mūr [کُتیا] (۱) =مود ↑.

موربالو mōr-bāl-ō (۱) =مورپادشاه ↓.

مورپادشاه mōr-pādšāh (۱) مورچه بال داز که بیشتر زمان بارندگی ظاهر می گردد.

مورپوژو mōrpožžō (۱) نوعی گیاه دارویی با ساقه های پُر زردار که برای درمان دل درد به کار رود.

مورت mōrt (۱) ۱- مورد: درختچه ای است بزرگ و همیشه سبز به ارتفاع تا ۳ متر. برگ ها متقابل، بیضی شکل، چرم مانند، به طول ۲/۵ تا ۴ سانتیمتر و به عرض ۲ تا ۳/۵ سانتیمتر و بسیار معطر است. گل ها منفرد سفید به قطر ۲ سانتی متر. میوه آن به رنگ قرمز تیره است که پس از رسیدن کامل متمایل به سیاه می گردد. (جوانشیر، ۱۳۷۸: ۹۴) ۲- پودر برگ خشک این درختچه را برای از بین بردن کرمک های انگل خردسالان در گذشته از راه شیاف به کار می بردند. ۳- (مجاز) بسیار سبز، سبز و آباد. ۴- (مجاز) دارو و هر چیز شفاف بخش.

مور mawr (۱) =جمو. ۱- رنگ بنفش. ۲- آنچه به رنگ بنفش است.

مور mōr (۱) ۱- مور، مورچه که حشره ای است دارای انواع گوناگون، مانند: «سهرمور sohr-mōr مورچه سرخ رنگ»، «سیاه مور syāh-mōr مورچه سیاه رنگ»، «مگنٹ makonṭ نوعی مورچه بزرگ»، «سگک sakak نوعی مورچه با پاهای بلند» ۲- مورچه نماد صرفه جویی در مخارج زندگی است. مثل: «موری ورئے هر روچ ورئے، گوکی ورئے یک روچ ورئے mōr-i war-ay har rōč war-ay gōk-i war-ay yak rōč war-ay اگر همانند مورچه بخوری هر روز می خوری، اگر مانند گاو بخوری، [فقط] یک روز می خوری»

-موره پیل کنگ mōr a pill kan-ag مورچه را فیل کردن، ۲- (مجاز) کاری کوچک را بسیار بزرگ کردن، کاه را کوه کردن. ۳- (مجاز) ترسو یا ناتوانی را دلیر و جسور کردن.

-موره مزار کنگ a mazār kan-ag ۱- مورچه را شیر کردن، ۲- (مجاز) ترسو یا ناتوانی را دلیر و جسور کردن. ۳- (مجاز) کاری کوچک را بزرگ نمودن، کاه را کوه کردن.

-موره پادشاهی mōr e pādšāh-i ۱- پادشاهی مورچه. ۲- قدرت و فرمانروایی موقت و زودگذر مانند آنچه که در فارسی به میرنوروزی اطلاق می گردد.

-کسے موره نه وُزگ kas-ē y-a mōr-ē na-war-ag کسی را مورچه ای نیش نزدن، به مجاز، کوچک ترین پروا و اعتنایی نداشتن. مثل: «به هیائیں مردمء نه مشء وارتء نئے

۱- پادشاهی مور، اشاره به بالدار شدن برخی از مورچه ها پس از باریدن باران های تابستانی است. این مورچه با پرواز خود یا طعمه پرندهاگان می شوند یا بال های آن ها پس از ساعاتی می ریزد و به شکل عادی درمی آیند. به هر صورت بالدار شدن آن ها به باور عوام کوتاه و زودگذر است.

-مؤرت گنگ kan-ag — (مصم) شیاف کردن بچه با پودر گیاه مورد، که در گذشته انجام می دادند.

-مؤرت^۲ mōrt (l) = مؤرچه. نوعی گردن بند ویژه زنان، از زیورات آنان به شمار می آید. این گردن بند از دانه های مروارید و فیروزه و قطعه های طلا تشکیل می گردد. «مؤرت گون تلهین تاسن» / بُراه آنت گزالی گردن (روايت: ۴۵۲) mōrt gōn telāh-ēn ṭāsen a brāh-aṇt gazāl-i garden a به گردن محبوب غزال گونه ام چه زینده است»

-مؤرتی mōrt-i (صن) ۱- مربوط به گیاه مؤرت^۱ → «مؤرتی تاک mōrt-i tāk برگ درخت مؤرت» ۲- نوعی دارو که بر سر مالند. ۳- نام زنانه.

-مؤرجز mōr-joz (امص) = مؤرجنز.

-مؤرجنز mōr-jonz (امص) حرکت آهسته مانند مورچه.

-مؤرچگ mōrčag (l) = بومّه. سنگر.

-مؤرچن mōrčēn (l) پرنده ای است کمی بزرگتر از گنجشک، که چند گونه دارد و از مورچه تغذیه می کند.

-مورچنگ mōrčang (l) نوعی ساز کوچک فلزی که سر آن را با دندان های جلویی گیرند و با انگشت وسط می نوازند.

-مؤرچه^۱ mōrča (l) = مؤر. مورچه.

-مؤرچه^۲ mōrča (l) = مؤرچگ^۱.

-مؤرچه^۳ mōrča (l) = مؤرت^۲. گونه ای گردن بند که از زیورات زنان است.

-مورچی mūrči (ص) = دیک گُراد، وُرگ گُراد. آشپز.

-مؤردان^۱ mōrdān (l) لانه مورچه، سوراخی که مورچه ها در آن لانه کرده اند.

-مؤردان^۲ mōrdān (l) = مؤردانگ^۱.

-مؤردانگش mōr dān-kašš (l) نوعی مورچه که هرچه بیند و بپسندد به دنبال خود می کشد، دانه کش.

-مؤردانگ mōrdānag (l) = لَنگ، لاگک. ۱- انگشت دست. ۲- گاهی به انگشتان پا هم می گویند. ۳- اصطلاحی است در زمان سنجی سنتی آبیاری مزرعه و باغ که تقریباً معادل ۵۰ دقیقه تا یک ساعت است. «ما را اے مچکدگ سئے مؤردانگ آپ هست mā ra ē mač-kadag say mōrdānag āp hast ما در این نخلستان سه مؤردانگ

(حدوداً دو و نیم ساعت) آب داریم»

-مؤردانی mōrdān-i (l) = مؤردان^۱.

-مؤرسلیمان mōr solaymān (l) = سَتک. گونه ای مورچه با جثه ای بزرگتر و پاهای بلندتر.

-مؤرسوابی mōrsawābi (l) ۱- گونه ای از حبوبات. ۲- عدسی، عدس آب پز شده.

-مؤرشنز mōr-šanaz (امص) ۱- بارش نرم نرم و ملایم باران. ۲- بن مضارع از مؤرشنزگ^۱.

-مؤرشنزگ mōr-šanaz-ag (مص) آهسته و نرم باریدن باران. «زری نودان که مؤرشنزات (مُلا: ۹۸) zer-i nōd-ān ke mōr-šanaz-et ابرهای دریایی که آرام و آهسته می بارید...»

-مورک^۱ mūrka (l) ۱- زایدۀ استخوانی ای که در کنار استخوان شکسته یا مفصل پیچ خورده، بر اثر بی دقتی در گچ گرفتن یا باندپیچی به وجود می آید. ۲- ردّ برجسته و سفت شده زخم یا کوفتگی روی پوست که به صورت غده ای برجا می ماند. ۳- تکه ای چوب یا چیز دیگری که برای مسدود کردن سوراخ درست شده روی مشک آب به کار می رود، این تکه چوب را درون سوراخ تعبیه کنند تا بیرون نریزد.

-مورک جَنگ jan-ag — (مص) رشد کردن زایدۀ استخوانی در کنار استخوان شکسته شده.

-مورک^۲ mūrka (l) = میزک. ۱- برجستگی روی برخی از پیشانی ها. ۲- آن بخش از پیشانی که در میان دو ابروست. ۳- (مجاز) پیشانی.

-مورک مُجینگ moj-ēn-ag — (مصم) ۱- چین و چروک انداختن بر پیشانی. ۲- (مجاز) اخم کردن. «مُجین مورک moj-ēn mūrka اخمو، ترشرو»

-مورکار mōr-kār (ص) آن که مانند مورچه آهسته و کند کار می کند.

-مورگش mōr-koš (ص) مورچه گش، داروی از بین برنده مورچه.

-مورکو mūrka-tū (ص) = دیم تهار. اخمو.

-مورلو mōrlū (l) ۱- نوعی ساز بادی قدیمی، مولو. ۲- نوعی ساز بادی شبیه نی که مارگیران با صدای آن، مار را به حرکت در آورند.

-مورگ mowrag (l) = مُهرگ، مُهره.

-مورگُونگ mūr-gwanṅ (l) دیلم پهن و درازی است که با آن پاچوش نخل را می کنند.

-مورمانث mōrmānṭ (ص) ۱- بی اعتنا و بی توجه به چیزی یا موضوعی مهم، بی خیال. ۲- تودار، شخص مرموز.

-مورمانثی mōr-mānṭ-i (امص) بی توجهی و بی خیالی.

-مؤرمُگ mōr-morg (l) طاووس پرندۀ مشهور.

-مؤرمؤر mōr-mōr (امص) مورمور، احساسی است همانند آنچه بر اثر راه رفتن مورچه بر روی پوست بدن پدید می آید، علت آن بیماری، اضطراب یا بی حس شدن نقطه ای از بدن است.

-مؤرمؤرگنگ kan-ag — (مص) مورمور کردن.

-مؤرمؤری mōr-mōr-i (امص) = مؤرمؤر^۱.

-مؤرمؤریگ ba-y-ag — (مص) دچار حالت مورمور شدن.

-مؤروش mōrūš (l) نوعی داروی گیاهی است.

-مؤری mawr-i (صن) ۱- مربوط به گیاه دارویی مؤر → ۲- نام زنانه.

-مؤری^۱ mōr-i (صن) ۱- مربوط به مور (مورچه). ۲- (حامص) مانند مور بودن.

مثلاً: «مؤری دِلان مَزاری جنگ نه بیت mōr-i del-ān mazār-i jaṅg na-bit کوچک (جرات کم) می توان مانند شیر جنگید»

-مؤری^۲ mōri (l) = میژ، جنگ، نبرد. «مؤری وَدّ mōri waḍḍ میدان نبرد»

-مؤری mūri (l) نوعی سبزی خوراکی که برگ و ریشه آن را به صورت خام مصرف کنند.

-مؤریچه mōriča (l) = مؤر^۱. مورچه.

-مؤریک mōr-ik (l) ۱- = مؤر^۱. مورچه. مثلاً: «تو موریکه مَه تُرَب گُتّه نه گپیت taw mōrik a ma-trap gaṭṭ a na-gipt زیر نگیر تو را گاز می گیرد» ۲- موریانه، حشره ای است که با آرواره های قوی خود اشیایی مانند چوب و کاغذ را می جود و از بین می برد. ۳- زنگ آهن که به مرور آهن را از بین می برد. ۴- = مؤرمؤر^۱.

-مؤریک دیک da-y-ag — = مؤرمؤر کنگ. ← مؤرمؤر.

-مؤری مؤری mōri-mōri (امص) = مؤرمؤر^۱.

-مؤریَنک mōr-ēnk (l) = مؤریک^۱.

-مؤری مؤر mōri- mōri (امص) = مؤرمؤر^۱.

-مؤریَن mōrēṅ (ص) آلوده به نیش مورچه، ماده خوراکی که در آن مورچه افتاده باشد.

-مؤریَن mōrēṅ (ص) بن مضارع از مؤریَنگ^۱.

موریت mōr-ēnt mōr-ēnt بن ماضی از موریتنگ ↓.

موریتن mōr-ēnt-en (مصم) = موریتنگ ↓.

موریتنگ mōrēnk (l) = موریک ↓.

موریتنگ mōr-ēn-ag (مصم) پرورش دادن، بزرگ کردن.

موریتنگ mōr-ēn-ag (مصم) = موریتنگ ↓.

مور mūr (l) = موڈا ↑.

مور mōr (امص) درد و پیچش شکم.

مور دیک da-y-ag — (مصم) درد کردن شکم و دستگاه گوارش.

موریتنگ mōr-ēn-ag (مصم) = موڈیتنگ ↑.

موریتنگ mōr-ēn-ag (مصم) = کرگ.

چیدن یا کندن میوه از درخت یا خوشه آن با بی دقتی و بی ملاحظگی. ۲- (مجاز) از زنی استفاده یا سوءاستفاده جنسی کردن. «پاری ترا موریتنگ جلالهان» / آکندهاری گنده آوگان (منظومه جلالهان) pāri ta-r-ā mōrēnt-ag jalāl-hān a ā kandaḥār-i ganda-awgān a افغانی کثیف، با تو همبستر شده است» ۳- مالیدن چیزی با دست، چیزی را با فشار زیاد مالیدن یا به هم زدن. ۴- پیچاندن، درهم شکستن.

موز mōz (l) ۱- موز، میوه گرمسیری معروف. ۲- درخت موز که دارای برگهای پهن و دراز همواره سبز است میوه دهد.

موز mūzz (l) گونه‌ای از گونه‌های مختلف درخت خرما. میوه‌های این نوع نخل شبیه خرما می‌باشد، ولی از نظر اندازه کوچک‌تر است و طعم آن فرق می‌کند.

موزگ mōzag (l) = موزگ موز، گوش، پازوار. ۱- موزه، کفش. «پور سول آنت، موزگ دار آنت (حماسه رند و لاشار: ۲۵۸) bōr e sawl o mōzag e dār aṇt درختان اسب و شاخه

درختان کفش‌های آنان هستند» ۲- جوراب پشمینی که در گذشته می‌بافتند.

موزگ دوج mōzag-dōč (ص) کفش دوز.

موزه mōza (l) = موزگ ↑.

موزه پاد mōza-pād (ص) گوسفند سفیدی که پاهایش سیاه باشند.

موزی mūzzi (ص) = موز، مدنی، کنجوسک، مزی. بخیل، خسیسی که به جمع کردن پول و ثروت، بسیار علاقه‌مند است و پول خود را می‌اندوزد و حتی برای خود خرج نمی‌کند. مثل: «مال موزی وردی گازی māl e mūzzi ward e gāzi سرانجام نصیب جنگجویان شورشی می‌گردد» موز mōz (l) = موز. نوعی آش.

موس mūs (l) = موز. گونه‌ای نخل.

موسا mūsā (l) موسی، نام مردانه.

موسار mūsār (l) = مزار ↑.

موسبالو mūsbalū (l) = موسلی. نوعی درخت خرما.

موسک mūs-ok (امصغ) مخفف و مصغر نام موسا.

موسلی mūsali (l) = موسبالو، میسبالو. ۱- نوعی درخت خرما با خارک‌ها و خرماهای زردرنگ. ۲- نامی دیگر برای خرما و درخت مضافتی. ← مزاری.

موسم mōsom (l) ۱- زمان، هنگام. «موسم هنجین کسه آرگ مشکل انت (علی‌بخش: ۱۲۶) mōsom-e hančēn kessa e ār-ag moškel aṇt روزگاری چنین است که گزارش دادن از آن سخت است» ۲- زمان اتفاق افتادن چیزی. ۳- موسم، فصل. «زمستان موسم آت، مۆکلی رۆچے آت (پرواز: ۲۳) zomestān e mōsom at mōkal-i rōč-e at تعطیلی بود» «هامین موسم hāmēn e mōsom فصل خرماپزان»، «بشان موسم

bašš-ān e mōsom فصل باریدن باران‌های موسمی تابستان» ۴- = موسم دوج ↓. ۴- آب و هوا. «مرچیکین موسم چون انت؟ marčig-ēn mōsom čōn aṇt آب و هوای امروز چطور است؟»

موسم تگ e tarr-ag — عوض شدن موسم و فصل.

بے موسم bē-mōsom (ص) ویژگی محصولی که بر اثر گرمای زود هنگام هوا خارج از فصل خود گل و شکوفه یا ثمر دهد و دوباره بر اثر سرما یا سرما از بین می‌رود. «بے موسم پاد آتکگل / ساله سړه بریتگان (حماسه کمر) bē-mōsom a pād ātk-ag-āṇ sāl e sar a bar bitt-ag-āṇ زود هنگام و خارج از فصل رشد کرده‌ام و اول سال و پیش از موعد ثمر داده‌ام»

موسمی mōsambi (l) پرتقال، نارنگی.

موسم دوج mōsom-dōč (l) گونه‌ای نقش در سوزن دوزی یا گل دوزی بلوچی که روی پارچه انجام می‌گیرد.

موسم زانت mōsom-zānt (ص) هواشناس. «مرچی موسم زانتانی جاره رده سک هور بوهکی ات (شریف: ۱۰۷) mōsom-zānt-i jār e red-a sak hawr bū-h-ag- i at امروز مطابق اعلام هواشناسان باید به شدت باران می‌بارید»

موسم زانتی mōsom-zānt-i (حامص) هواشناسی.

موسمی mōsom-i (ص) موسمی، ویژگی چیزی که در یک زمان یا موسم خاص صورت می‌پذیرد. «موسمی تره‌وران mōsom-i tar-hawr-ān باران‌های آرام و ملایم موسمی» موش mōš (l) لباسی که هنوز نو است و آن را به تن نکرده‌اند.

موش mōš (l) ۱- نوعی آش که از دانه سبز گندم (سبزک) که به صورت نارس خشک

کنند، می‌پزند. گندم‌ها را پس از خرد کردن با افزودنی‌هایی همراه با آب می‌پزند. ۲- نوعی خوراک شیرین شبیه به حلوا که از برنج یا آرد گندم درست کنند و بیشتر غذایی برای زائوست. ۳- (مجاز) بسیار پخته و نرم. ۴- نوعی چسب که آن را از آرد گندم یا چیزی مشابه آن درست و برای چسباندن چرم یا تارهای قالی در قالی‌بافی به کار می‌بردند.

موش جنج jan-ag — حلوا یا خوراک «موش» را درست کردن. «دنتان ئی دپء نیست، موش ئی جنت دیئے دگه چیز وارث نه کنت (مراد بهار: ۲۱) dāntān i dap a nēst mōš i jān-aṇt da-y-ay dega čiz wārt na-kaṇt در دهان دندان ندارد، خوراک موش درست کنند و به او دهند چیز دیگری نمی‌تواند بخورد»

موش گراگ grād-ag — (مصم) آش پختن.

موش mōš (l) گونه‌ای حلوا محلی که خود دارای نمونه‌های گوناگونی است، مانند موش ازگندی، موش سوچو، موش شیرگی... مواد عمده این گونه حلواها آرد و روغن و افزودنی‌های دیگری است.

موش mōš (امص) ۱- مالش، مشت و مال. ۲- = مُشگ ↑. ۳- صیقل. مثل: «دیر انت سوهه، په هنسگ موش dir aṇt sōha pa hansag e mōš آهنگر دور است تا ملاقه را صیقل دهیم»

موش دیک da-y-ag — (مصم) ۱- = مُشگ. مالیدن. ۲- اندودن چیزی بر چیزی، مانند گچ به دیوار. ۳- صیقل دادن فلز برای زدودن زنگ یا خاکستر روی آن‌ها.

موش ازگندی mōš ezgend-i (l) نوعی حلوا محلی که از آرد برنج، آب، آویشن و کمی شکر درست کنند و ویژه بیمار و کودکلان است.

موش بند mōš-baṇd (امص) = موش بندکنگ ↓.

موش بندکنگ kan-ag — (مصم) = دوتنگ، موش دیک، اندودن دیوار با گل یا گچ.

موش سوجو mōš sōjō (I) نوعی حلوا که از آرد ذرت خوشه‌ای و شکر و روغن درست کنند.

موش شکری mōš šakar-i (I) نوعی حلوا محلی که از شکر و آرد و هل و روغن درست کنند.

موش شیرگی mōš širag-i (I) نوعی حلوا که شیرۀ خرما و آرد گندم و آب و روغن درست کنند.

موشک mōšk (I) ۱- درد بی‌درمان، بیماری سخت و درمان‌ناپذیر. مثل: «پیری یک موشکی که کیت پرا مرده / کم کنت زورۀ کوتۀ وردۀ piri yak mōšk-ē ke kayt par ā mard a kamm a kaṇt zōr o kūwwat o ward a پیری دردی بی‌درمان است که سراغ هرکسی بیاید از نیرو و خوراک او کم می‌کند» ۲- مصیبت بزرگ. ۳- بیمار و ناتوان بر اثر سوءتغذیه و قحطی. ۴- جانوری که بر اثر خشکسالی بسیار ناتوان و لاغر است. ۵- ویژگی تخم مرغی که ماکیان بدون لقاح خروس بگذارد.

موشک جنگ jan-ag — (مصم) آسیب وارد کردن عارضۀ موشک بر کسی یا جانوری.

موشک جنگ čen-ag — (مصل) لاغر و نزار شدن بر اثر بیماری یا سوء تغذیه.

موشکویی mōšk-o-i (ص) دامی که بر اثر بیماری یا سوءتغذیه فربه و چاق نگردد.

موش گراد mōš-grād (I) دیگی که در آن «موش» درست کنند.

موشن mōšen ۱- پودر برگ درختچه مؤرت (مورد) که برای درمان برخی از بیماری‌های عفونی و انگلی نوزادان و کودکان از راه شیاف استفاده می‌کرده‌اند. ۲- (امص) درمان با این دارو از راه شیاف.

موشن کنگ kan-ag — مؤرت کنگ. درمان موشن را از راه شیاف استعمال کردن.

موشن دان mōšen-dān (I) ظرف مخصوص نگهداری داروی موشن.

موشنر mō-šan-z (امص) = مؤرشنر.

موشنگن mōšengen (I) تفنگ مسلسل، تیربار.

موشه mūša (ص) ۱- از رنگ‌های ترکیبی، مرکب از سفید و سیاه، مانند رنگ خاکستر. ۲- خر سیاه. ۳- (مجان) زن سیاه بدریخت.

مؤک mōk (I) ۱- پول رهن که در قبال اجاره یا امانت به کسی دهند یا از کسی گیرند. ۲- = جؤل → رشوه، باج. «راجه که بیت گیرۀ گلام / دنت مؤکۀ تاوانۀ ملام (گلخان: ۹۶) rāj-ē ke bit gayr e golām daṇt mōk o tāwān o malām قومی که نوکر دیگپری باشد، باید رشوه و جریمه و باج بدهد» ۳- بن مضارع از مؤگ.

مؤکام mōkām (I) ۱- مقام، که اصطلاحی در موسیقی است. «توالی بنیادین اصوات یا فیکورهای مشخص ملودی» (فرهنگ سخن) ۲- گونه‌ای ساز است که آن را در مراسم موسیقی درمانی می‌نوازند.

مؤکتن mōk-et-en (مصم) = مؤگ.

مؤکش mū-kašš (I) موچین، ابزار است شبیه انبر کوچک که برای کندن موی صورت و بینی به کار می‌رود.

مؤکوک mōkok (I) زگیل، عارضۀ ویروسی‌ای که روی پوست دست به صورت برآمدگی کوچکی بروز می‌کند.

مؤگ mōk-ag (مصم) ۱- پس دادن امانت به امانت‌دهنده یا صاحب آن. ۲- پس دادن پول یا کالایی که به عنوان رهن به کسی سپرده‌اند یا از کسی گرفته‌اند. ۳- رشوه گرفتن. ۴- آزاد کردن، رهاکردن. «نئے منء تَو پَه

کوه‌های نیل و سگار را رها کرد» ۲- کسی یا چیزی را به خود سپردن و اجازه انجام دادن کاری را دادن. ← مؤگل.

مؤگل گِرگ ger-ag — (مصل) اجازه گرفتن.

مؤگل لوتگ lōṭ-ag — (مصم) اجازه خواستن.

مؤکلائین mōkal-ā-?-ēn بن مضارع از مؤکلائینگ.

مؤکلائینگ mōkal-ā-?-ēn-ag (صو: مرغ، ساه‌دیک) (مصم) جان دادن، رهاکردن دنیا و پیوستن به آن دنیا.

مؤکلی mōkal-i (امص) ۱- اجازه، رخصت. ۲- تعطیل. «زُستانِ مؤسُم آت، مؤکلی رُچے آت (پرواز: ۲۳) zomestān e mōsom at mōkal-i rōč-ē at فصل زمستان و روز تعطیلی بود»

مؤگند mūkaṇḍ (امص) حالت از دست دادن تعادل جسمی و بر زمین افتادن.

مؤکو mōkō (I) عنکبوت، جانور بندپایی که دارای غده‌های تنندۀ تار است و انواع گوناگونی دارد.

مؤکوب mawkūb (ص) معطل. «سُهبیگ اِنَت ما اِدان موکوبین sōhb-ig eṇt mā edāṇ mawkūb-ēṇ از صبح تا الان در این معطل هستیم»

مؤکه mōka (عر: موقع) (I) ۱- = مؤه. وقت، فرصت. «بے مؤکه bē-mōka نابهنجام» ۲- موسم، فصل.

مؤگه رَسگ ras-ag (مصل) وقت کردن، فرصت کردن. «منء مؤگه نَرسیت که تئی کِزء بیایان maṇ a mōka na-ras-i ke tai kerr a b-y-ān فرصتی می‌رسد که نزد تو بیایم»

مؤگه دَیگ da-y-ag — (مصم) وقت دادن، فرصت دادن.

مؤگه گنگ kan-ag — (مصل) وقت کردن، فرصت یافتن.

کیمتے گرائتین مؤک اِنَه (زرگر: ۱۰۳) nay man a taw pa kimat-ē grān-ēṇ mōk-et-a این‌که تو مرا در برابر بهایی گران آزاد کرده‌ای» ۵- اداکردن وعده و قول، عمل به پیمان. «گدکدین بیت من وادهء مؤکال (حماسه آدینگ) kad kad-ēṇ bit maṇ wādah a mōk-āṇ کی می‌شود که من پیمانم را عملی کنم»

مؤگل mōkal (I) = مؤکول. ۱- عنکبوت. ۲- کله‌مؤکو. تار عنکبوت. «مؤگل بستگین نودان mōkal-bast-ag-ēṇ nōdān ابرهایی که مانند تار عنکبوت به هم تنیده‌اند»

مؤگل mōkal (امص) ۱- رخصت، اجازه. «منء مؤگل بدئے دان بروان man a mōkal be-day dāṇ b-raw-ān رها، آزاد. «سردهور بئے مان دورسرین گندان / انچو که مؤگل داتگین نندان (مفاخره گوهرام وچاکر) sar-ḍahōr bay māṇ dūr-sar-ēṇ koṇḍ-ān ančō ke mōkal dāt-ag-ēṇ loṇḍ-ān الهی در سرزمین‌های دور مانند افراد مجرد رها و سرگردان شوی» ۳- ترک کردن. ۴- دُوره، زمان. «زندء مؤگل zeṇd e mōkal دوره زندگی»

مؤگل بَیگ ba-y-ag — (مصل) اجازه داشتن. «ترا مؤگل اِنَت برو ta-r-ā mōkal eṇt b-raw تو اجازه داری برو»

مؤگل دَیگ da-y-ag — (مصم) اجازه دادن، رخصت دادن.

مؤگل رَسگ ras-ag — (مصل) فرصت کردن، وقت پیدا کردن. «مؤگل نَرسیت که تئی گنگ بیایان mōkal na-ras-it ke tai gend-ag a b-y-ā-āṇ فرصتی نیست که به دیدارت بیایم»

مؤگل گنگ kan-ag — (مصم) ۱- رهاکردن، ترک نمودن. «مؤگل نی گت نیلء سگار (روانبد، شعر دادشاه) mōkall i kot nill o sagār

مؤکءملام mōk o malām (امص) ۱- باج و رشوه. ۲- مؤکک. ۳- پارتنری بازی.

مؤگؤنگ mūgwanḡ (i) = مؤرگؤنگ.

مؤل mūll (i) = بُندَر. ۱- اصل، بنیاد. ۲- فطرت، سرشت.

مؤلئیں mūll-ēṅ (ص) اصلی، عمدہ. «مؤلئیں مُراد mūll-ēṅ morād هدف اصلی» «مؤلئیں تاوانان کشائتء کاران شر کنات / مُشکلئیں توجیلان کماشان پیسرکنات (ملا پاؤل) - mūll-ēṅ tāwān-āṅ kašš-et o kār-āṅ šar kan-et moškel-ēṅ tawjil-āṅ kamāš-āṅ pēsar kan-et با برطرف کردن زیانها و نقصانها، کار خود را به خوبی راه بیندازید، و در راه حل مشکلات، ریش سفیدان و افراد باتجربه را مشاور خود سازید»

مؤل mūll (i) ۱- نوعی گوی یا توپ که از الیاف نخل درست کنند و به عنوان اسباب بازی خردسالان به کار می رود. ۲- نوعی دیگر در گذشته در بازی (مولبازی) بزرگسالان به کار می رفته است، جنس این نوع ته ستر شاخه خرما (کلمپوگ) بوده است، که آن را به شکل گوی می تراشیده اند.

مؤل mūll (سی: بها، قیمت) (i) = مُل. قیمت، بها، ارزش.

مؤلئیں تاوان mūll-ēṅ, tāwān (i) تاوان بزرگ، تاوانی که برای از دست دادن چیزی گران بها.

مؤل mūll (i) حس انجام کاری، حوصله.

مؤلءمراد mūll o morād (i) تصمیم و نیت، هدف.

مؤل mōl (i) ۱- یار، دوست. ۲- مراد، آرزو. «اے مکنی دلء مول ته انت (عنبر: ۵۸) ē man-i del e mūll na-eṅ این آرزوی دل من نیست»

مؤل mōl (i) ۱- دپونکه. نقاب، روبند. ۲- گونه ای بستی عمامه بر سر، که معمولاً

هنگام جنگ می بسته اند. «زهیم جنئیں مردان وتی پچ گت انت مؤلان (گلخان: ۴۷۰) zahm-jan-ēṅ mard-āṅ wat-i pač kot-ant mōl-āṅ مردان شمشیرزن عمامه های خود را باز کردند»

مؤل mōl (امص) تأخیری که از روی عمد باشد.

مؤل دینگ da-y-ag (مصل) تأخیر کردن از روی عمد در رفتن به جایی یا انجام دادن کاری.

مؤلا mawlā [عر: مؤل] (i) سرور، خداوند، الله. «مؤلا ترا بیاریت mawlā t-r-ā b-y-ār-it خداوند تو را بیاورد»

مؤلاک mōlāk (ص) آنچه در حال نابودی است. «جان ایش مؤلاکء زهرگ ایش لاپء ریش بنت (دُرا: ۱۲۲) jān eš mōlāk o zahrag eš lāp a rēš banṭ حال نابودی است و زهره آن ها در شکمشان زخم می شود»

مؤلانا mawlānā (عر) عنوان و لقب روحانیان مذهبی، آقای ما، سرور ما.

مؤلانگ mawlānag (ص) شیدا، مست عشق الهی، دیوانه و سودازده عشق.

مؤلانی mawlā-?i (ص) = مؤلانگ ↑.

مؤلبازی mōl-bāzi (حامص) ۱- بازی کردن با توپ «مؤل» ۲- (i) نوعی بازی محلی شبیه چوگان یا هاکی که در گذشته در میان مردم بلوچستان رواج داشته است. هریک از بازیکنان چوبی صاف در دست داشتند و توپ را با آن بر زمین می کشیدند و در چاله ای مشخص بیاندازند.

مؤلد mōled (i) کنیز.

مؤلدء mōledō (i) نوعی ماهی کوچک رودخانه ای شبیه ماهی کیلکا.

مؤلژ mūllar (i) ۱- گلوله نخ درهم ریخته.

۲- پارچه درهم برهم و پیچ در پیچ. ۳- (مجاز) بی سروسامان، آشفته.

مؤلژ mūllar باخت در بازی محلی «هشتی یا چوک»

مؤلژ دینگ da-y-ag — شکست دادن در بازی «هشتی یا چوک»

مؤلژ ورگ war-ag — باخت در بازی «هشتی یا چوک»

مؤلژی mūlari (i) نوعی نی که مارگیران دوره گرد آن را می نوازند و با آن مارها را به رقص درآورند، این نوع نی از یک سو ضخیم تر و به شکل گلوله است.

مؤلش mōl-eš (امص) = مؤلشت ↓.

مؤلشت mōl-ešt (امص) ۱- تأخیر، درنگ. ۲- صبر. ۳- = دندء دیت. غبار. «وهءء مؤلشتان گت انت بء گواه (گوداری: ۲۱۷) wahd e mōlešt-āṅ kot-ant bē-gwāh غبار زمانه آن ها را پنهان کرد»

مؤلشت آرگ ār-ag — توقف کردن، ماندن، درنگ کردن.

مؤلشت گنگ kan-ag (مصل) تأخیر کردن، درنگ کردن، عقب انداختن کاری. «چاکر تو وارنگ جنگء میدانه / باز مکن مؤلشت شوار بو نریانء (حماسه ادینگ) čakar taw wārt-ag jang e maydān a/ bāz ma-kan mōl-ešt swār baw naryāna میدان رزم شکست خواهی داد، بیشتر از این درنگ نکن بر اسب خود سوار شو»

مؤلم mōlom (i) ۱- امید و آرزو. «من په مُراد و مؤلمے / آتکان که ساساران گمے (روایت، ۴۴۶) man pa morād o mōlom-ē ātk-āṅ ke sāsār-ān gam-ē آرزو، آمدم تا غم و اندوهی از خود بزدایم» ۳- یاد عزیزان در فراق. ← زهیر. ۲- = مؤسم. موسم، آب و هوا. «پیگاہء گوات په مؤلم

کُشگ آت (صبا: ۲۴) bēgāh e gwāt pa mōlom kašš-ag-at باد بعدظهری مطابق موسم خود می وزید»

مؤلمان mōlomān (i) ماه خرداد.

مؤلمی mōlom-i (صن) ۱- کاری که از روی امید و آرزو انجام گیرد. ۲- موسمی.

مؤلؤ mōlō (i) ۱- بیماری سخت فلج اعضای بدن. ۲- = گندهی، گش. نوعی بیماری عصبی که بر اثر آن مفاصل دهان کج می شوند، لقوه، پارکینسون. ۳- سکتة ناقص مغزی که سبب کجی برخی از اندام بویژه دهان می گردد.

کسءء مؤلؤ جنگ kas-ē ya mōlō jan-ag بیماری مؤلؤ کسی را آسیب رساندن و از پا انداختن.

مؤلو mōlō/mūlū (امص) ۱- عمل پالیدن روغن های چرب بر دیواره لنج و قایق؛ چنوبی. ۲- عمل شستن و تمیز کردن دیواره لنج یا قایق؛ **مؤلو دینگ** da-y-ag (مصم) مالیدن بخش بیرونی لنج یا قایق چوبی با روغن های مخصوص.

مؤلوی mawlawi [عر] (i) عنوان و لقب روحانیان درس خوانده ای که در مدارس حوزوی مراتب و مدارجی را طی کرده اند.

مؤلی mōli (i) = موری ↑. نوعی سبزی خوراکی.

مؤلی māwli (i) مخفف نام های مردانه ای که بخش از آن ها واژه «مؤلا» است. مانند مؤلابکش، مولاداد.

مؤلئیں mūll-ēṅ (ص) گران بها، ارزشمند.

مؤم mōm (i) ۱- موم، نوعی ماده نرم و جامد به رنگ های زرد و قهوه ای که از منابع گوناگون گیاهی، حیوانی یا معدنی بویژه از ذوب و تصفیه شانه زنبور عسل به دست می آید. ۲- چرک گوش که شبیه موم است. ۳- (مجاز) نرم، لطیف.

مؤم بیک ba-y-ag — (مصم) ۱-موم شدن.
۲- (مجاز) نرم شدن. «ناگهان ماه گجء دل مؤم به بیت چو ش نه بیت (عطاشاد) nāgahān māh-kaj e del mōm be-bit čōš na-bit ناگهان دل محبوب زیبا، نرم شود، که نمی شود»

مؤم گنگ kan-ag — (مصم) ۱-موم کردن.
۲- (مجاز) نرم کردن.

مؤمبتی mōm-batti (۱) شمع، چراغی که سوختن از موم است.

مؤم دل mōm-del (ص) ۱- آن که قلبش مانند موم نرم است، نرم دل. ۲- (مجاز) مهربان، نازک دل.

مؤملائی mōmalā?i (۱) = مؤمنایی. «سنگی تو مبیء، مپروش دنتاں / هم نرم مبیء چو مؤملائی (گلخان: ۱۴۷: ۴) seng-ē taw ma-bay ma-prōš dantān ham narm ma-bay čō mōmalā?i سنگ نباش که دندان بشکنی و مانند موم و مومیایی هم نرم نباش»

مؤمن mōmen (عر: مؤمن) (ص) ۱- مومن، آن که به خدا و پیامبرش ایمان دارد. متدین.
۲- (مجاز) نیک رفتار، خوش خلق. ۳- (مجاز) بی آزار.

مؤمنایی mōmenāyi (۱) مومیایی، ماده ای قهوه ای رنگ است که به طور طبیعی در شکاف سنگ های برخی از کوه ها و صخره ها به دست می آید. این ماده نوعی هیدروکربن معدنی است که در مجاورت هوا به شکل شیره درآمده است و در طب سنتی و محلی برای درمان دردهای مزمن شکستگی استخوان و دررفتگی مفصل به کار می رود.

مؤن mōn [سرا] (ضم) = من. ضمیر منفصل اول شخص مفرد، من.

مؤنت mōnt (۱) = سنگ. مالیات، باج.

مؤنت mōnat (ص) ۱- نیازمند به خاطر بی کسی و ناتوانی. ۲- زن بی کس و ناتوان.

۳- (امص) بی کسی، نیازمندی. «پرجوانیء کس مه بیت مگرور / گیت اناگاهء پیریء مؤنت par jawān-i ya kas ma-bit magrūr (?) kayt anāgah a pir-i e mōnat به جوانی خود مغرور باشد، [بالاخره] بی کسی و نیازمندی دوران پیری ناگهان فرا می رسد»

مؤنج mōnj (امص) اندوه، پریشانی.

مؤنج mōnj (بن مضارع از مؤنجگ) ↓.

مؤنجا mōnjā (ص) ۱- سرگشته، پریشان، گیج.

۲- آشفته حال. ۳- غمگین، اندوه زده.

۴- کم حرف، سربه زیر. ۵- بن مضارع از مؤنجایگ ↓.

مؤنجات mōnjāt (۱) (ص) = مؤنجا ↑. ۲- بن ماضی از مؤنجایگ ↓.

مؤنجاتی mōnjāt-i (حامص) ۱- پریشانی
۲- آشفتگی. ۳- دلگیری، ملالت.

مؤنجان mōnjān (ص) = مؤنجا ↑. «آ مُدام نَها نِشتگ آتء مؤنجان آت (نزد دوست: ۱۷) ā modām tahnā nešt-ag-at o mōnjān at پیوسته تنها نشسته و پریشان بود»

مؤنجائی mōnji-i (حامص) = مؤنجاتی ↑.

مؤنجایگ mōnjā-y-ag (مصل) پریشان شدن، آشفته گشتن.

مؤنجر mānjar بن مضارع از مؤنجرگ ↓.

مؤنجرگ mōnjar-ag (مصل) اخم کردن.
«مرچی مؤنجراتگ ئے marči mōnjar-et-ag ay امروز اخم کرده ای»

مؤنجگ mōnj-ag (مصل) پرسش و درخواست کسی را نتوان پاسخ دادن.

مؤنچان mōnčān (ص) تنبل و بیکاره.

مؤند mōnd (سب: کاهے باز بُن جنت) (ص) نوعی گیاه با ریشه های بسیار.

مؤنذار mōnđar (ص) ۱- تنبل، کاهل، آن که به هیچ دلیل تن به کار نمی دهد.

۲- گران جان، بدسلیقه. ۳- پریشان حالی، افسردگی. ۴- بن مضارع از مؤنذارگ ↓.

مؤنذار دیک da-y-ag — با حال افسردگی و سر به زیر در گنجی نشستن و ساکت بودن.

مؤنذارگ mōnđar-ag (مصل) اندوهگین شدن، افسردن، از شدت ناراحتی و افسردگی سر به پایین انداختن. «مهدیم بزکار مؤنذار ات / بهتء تالهء بر باد گت (عابد: ۲۷) mah- dēm bazza-kār mōnđar-et , baht o tālah a bar-bād kot مهدیم بیچاره در پریشانی فرو رفت بخت و اقبال او را به نابودی کشاند»

مؤنذارو mōnđar-o (ص) ۱- غمگین، اندوهگین. ۲- کسی یا جانوری که سر به پایین انداخته و حالتی غمگینانه دارد، سر به زانو.

مؤنذاری mōnđari (ص) گیاهی است دارویی با برگ های پهن که برای کمردرد مفید است.

مؤنذور mōnđor (ص) = مؤنذار ↑.

مؤنس mūnnas (ص) پیر و ناتوان، از کار افتاده.

مؤنس mūnes [عر] (ص) مونس، دوست صمیمی و همراه، آن که با آن انس گرفته اند. «پانیک ئی بُنت چو مؤنسء (ملافاصل) pānīg i bañt čō mūnes a در کنار او می نشینند»

مؤنگل mōngal (ص) دست یا هر عضوی از بدن که بر اثر سوختگی خاصیت خود را از دست بدهد و پوست آن جمع شده باشد.

مؤنگلینگ mōngal-ēn-ag (مصل) جلی از مؤنگل سوختن عضوی از بدن، به گونه ای که پوست و گوشتش جمع شوند و کارایی خود را از دست بدهند.

مؤنه mōneh (ص) = نابود. ناکارآمد، به درد نخور.

مؤنهت mōneht (ص) = مؤنه ↑.

مؤنهتی mōnahti (شج) = آمبشکی →.

مؤه mōh (امص) = وار. فرصت، مجال.

مؤه بیک ba-y-ag — (مصل) فرصت شدن، فرصت پیدا کردن. «منء مؤه نه بیت man a mōh na-bit فرصتی پیدا نمی کنم»

مؤه دیک da-y-ag — (مصم) ۱- فرصت دادن، مجال دادن. ۲- به کسی اجازه انجام دادن کاری دادن و مانع تراشی نکردن. «آ په ورگء هچ کسء مؤه ندنت ā pa war-ag a heč kas a mōh na-dant به هیچ کس مجال نمی دهد»

مؤه رَسگ ras-ag — (مصل) ۱- فرصت رسیدن، فرصت پیدا کردن. «آیء جگرگء مؤه رسراتگ (عابد: ۸۱) āya jegr-ag e mōh ras-et-ag فرصت فرار برای او فراهم شده است»
۲- وقت کردن. «آئیء هچ مؤه ترسپت āyi ya heč mōh na-ras-it او اصلاً فرصت نمی کند»

مؤه گنگ kan-ag — (مصل) فرصت کردن.

مؤه mūh (ص) ابله، نادان.

مؤه چار mōh-čār (ص) فرصت شمار.

مؤهر mōher (ص) جنگجویی که در جنگ با دشمنان پیشرو لشکر است و زودتر از همه حمله می کند. «مجید دان نه بُتے مؤهرے مگیلانی / هک گلین دُپهء تئی سرء وام آننت (گوداری: ۹) majid dān na-bay mōher-ē magil-āni hak gol-ēn đēh e tai sar e wām eñt ای مجید تا زمانی که [در دفاع از وطن] جنگاوری شمشیر زن نباشی، حق سرزمین گرامی بر گردن توست»

مء ma = مان. حرف اضافه برابر با «در» فارسی. «ته مه ته tāh ma tah تو در تو»، «اے ززانء مه کیسگ گن ē zarr-ān a rna kissag kan این پولها را در جیب بگذار» آ

مه کار انت ā mā kār ent او در حال کارکردن است»

مه ma (نشانه نهی و معادل «ن» در فارسی). ←
م. ۱- «مه» پیش از فعل امر می‌آید و فعل نهی می‌سازد: «مه‌رو ma-raw نرو»، «مه‌ور ma-war نخور» ۲- پیش از فعل دعایی می‌آید و آن را منفی می‌کند: «مه‌بات ma-bāt مباد»، «مه‌روات ma-rawāt نرواد!»

مه mah (I) مخفف ماه. «مه‌دیم mah-dēm ماه‌رخسار»، «مه‌گر mah-ger = ماه‌گر: خسوف، ماه‌گرفتگی»

مه meh (I) میه ↓ میخ.

مه‌دیگ da-y-ag — (مجاز) فروبردن. «تو په مهر کارچه منے دلء مه دات (عابد: ۷۹) ta-w pa mehr kārč-e may del a meh dāt روئی مهر چاقویی در دل ما فروبردی»

مه moh (امص) = موه. فرصت، مجال. «جنگ، گون شاهینء مه نه بیت جنگء (روانید: ۱۷۵) jang gōn šāhin a moh na-bit jeng a گنجشک با شاهین مجال جنگیدن ندارد»

مه moh (I) = دیم. چهره، صورت. «اشیء مه چارگ نه بیت mah-čār-ag na-bit eši e moh چارگ نه بیت صورت او را نمی‌شود نگاه کرد (آخم است)»

مه mahār [عر: مهار] (I) ۱- = واگ. مهار، ریسمان یا طنابی است که یک سوی آن به «گومس» یا «سرمساده» وصل می‌کنند و سر دیگر در دست مهارکننده قرار می‌گیرد، افسار اسب، شتر و الاغ. ۲- (امص) (مجاز) اختیار. ۳- (مجاز) کنترل کردن. ۴- طنابی که به حلقه چوبی بالای تور ماهی‌گیری، «رگ» وصل است.

مهاریک ba-y-ag — (مصل) ۱- مهار شدن، «اے اسپ په وشى مهار بیت ē asp pa wašš-i mahār bit این اسب به خوبی مهار می‌گردد» ۲- کنترل شدن.

مهاریک jan-ag — (مصم) مهار زدن، طناب مهار را بر گردن یا پرتی بینی یا هر چیزی که بر بینی یا سر و گردن چارپا تعبیه شده است، وصل کردن. «گرت ات منی بگء شکار / رزمیگء گومسء جت مهار (جماسه) kort-et man-i bagg a šekār razmig e gwams e jat mahār مرا شکار کردی، بر ماده شتر جوان من مهار زدی»

مهاریک kan-ag — (مصم) ۱- مهار کردن، گرفتن افسار در دست و حیوان را به دنبال خود بردن.

مهاریک e senđ-ag — گسستن و پاره کردن مهار. مثل: «هشتر که مهار سست، په دُمب دارگ نه بیت hošter ke mahār sest pa domb dār-ag na-bit را پاره کرد، آن را نمی‌توان با دُم نگاه داشت»

مهاریک mahār-peč (ص) ۱- آنچه افسار اسب را بر آن پیچانده‌اند. ۲- ویژگی اسب سرکشی که آن را بر اثر سرکشی با افسار محکم بسته‌اند.

مهاریک mahār-kašš (ص) ۱- آن که مهار اسب، شتر و... را در دست دارد و در جلو حرکت می‌کند. ۲- آن که هنگام شخم زدن زمین مهار شتر شخم‌زننده را در دست دارد.

مهاری mahār-i (من) ۱- مربوط به مهار. ۲- مهاری، نوعی شتر سواری تیزرو. ۳- حیوان سواری که به سن مهارشدن رسیده باشد.

مهاژ moh-ār (ص) = چارگه. آماده. «جزمء یکینء دوزواه / پر تو مهاژیں شهنسوار (عنبر: ۱۷) jazm o yakin e dōz-wāh par taw mohār-ēj šahswār دوستدار تو بر تو ای شهنسوار آماده و دلیر، اطمینان کامل دارد»

مهبان mahbān (I) مه (ماه) + بان (سحر، بامداد)، ماه اول صبح که همه جا را روشن می‌کند، نام زنانه.

مهبانو mah-bānō (I) نام زنانه، بانوی زیبا ماه.

مهبت mohbat - mohebbat [مُحَبَّة] (امص) = مهر، بودشت، تودکیک. محبت، مهر و دوستی. مهبتش mahbaš (ص) = مهوش ↓. «اُمَل دابانی مز مالین / مهبتش مسکانی زیادمالین (گلخان: ۱۶۸) ow amol dāb-āni mazañ māl-ēj mahbaš o mesk-āni zabād-māl-ēj ای بانوی نازنین و ثروتمند، که زیبا و خوشبو و باسلیقه هستی»

مهبت mahbal (I) = مهبت ↓.

مه‌بند mah-band (امص) ۱- گونه‌ای طلسم و جادو که به وسیله آن، زن حامله نتواند بچه خود را به موقع (۹ ماهه) بزاید و سبب شود که مادر یا نوزاد یا هر دو بمیرند. ۲- (ص) زن حامله‌ای که این طلسم بر او اجرا شده است. مه‌بندگت kan-ag — (مصم) طلسم مه‌بند را بر کسی اجرا کردن.

مه‌بی‌بی mah-bibi (I) بانوی زیبا ماه، نام زنانه.

مهپارگ mah-pārag (ص) مهپاره، به مجاز بسیار زیبارو. «ندراں پتو مهپارگ / مارا تو گت دلوارگ (عابد: ۱۴۳) nadr-āñ pa-t-taw mah-pārag mā ra taw kot del-wār-ag ای دلدار زیبا فدایت بشوم، تو ما را پریشان کردی»

مهپار mahpar (I) = ماپر. موی بلند و زیبای زن. «زمزملء گجگین مهپران (روانید: ۴۴۸) zamzill o gajg-ēñ mahpar-āñ پُرپُشت و زنجیر وار»

مهپرانی mahpar-āni (ص) بانویی، که موهای بلند و زیبایی دارد.

مهپری mahpari (I) زن بسیار زیبا ماه، نام زنانه.

مهپل mahpal (I) = مهپل. ۱- رخت شتر. ۲- محمل، کجاوه. ۳- شتر رخت‌کرده و آماده

سوار شدن. ۴- تابوت. «کوپگ اوں جامی چیر نه دات ساندء مهپلء / دستء وت جاگاه اوں نه دات گڈی منزلء (روانید: ۳۷۰) kōpag-ōñ jām-i-čēr na-dāt sāñđ e mahpal a dast e wat jāgāh-ōñ na-dāt godđ-i manzel a [افسوس که] تابوت آن دلیرمرد را بر دوش‌های محکم خود گذاشتم و به دست خود او را به سوی منزل ابدی روانه نکردم»

مهپل mehpal [عر: محفل] (I) ۱- = دیوان. محفل، مجلس. ۲- جشن.

مهپل گتگ kan-ag — (مص) مجلس کردن، جمع شدن مردم در جایی جهت انجام دادن کاری خاص، بویژه جشن و شادمانی.

مهپل گتگ ger-ag — (مصم) ۱- محفل گرفتن، به پا کردن مجلس و گردهمایی. ۲- جشن گرفتن، مجلس جشن برپا کردن.

مه‌پیگر mahpaykar (ص) ۱- همان مه‌پیگر فارسی. ۲- (مجاز) خوش‌اندام و زیبا.

مهت math [عر: مَهْد] (I) = گوانگ. گهواره.

مهت meht = متک. بن ماضی از میچگ ↑.

مهت moht (امص) امید، آرزو، امیدواری، خواهش دل.

مهتاپ mahtāp (I) = ماهکان. ۱- مهتاب. ۲- (ص) روشن چون نور مهتاب، بسیار زیبا. «مهتاپین هانی mahtāp-ēñ hāni هانی بسیار زیبا»

مهتاک mah-tāk (I) ماهنامه، مجله یا نشریه‌ای که ماهی یک بار منتشر می‌گردد.

مهتر mehtar (ص) ۱- مهتر، سرور، بزرگوار. ۲- بزرگ‌تر. ۳- حضرت، عنوانی است که پیش از نام‌های پیامبران برای بزرگداشت آنان می‌آورند. «مهتر موسی = حضرت موسی»

مهتک mehtak (I) = میتک ↓.

مهتگ mehtag (I) = میتگ ↓. «په ده‌روچانی کوژوء آیشء / جلگه‌پین شهرء مهتگان

مهتل کاری mahtal-kār-i (حاصص) معطلی، درنگ و تأخیر.

مهتلی mahtali (حاصص) معطلی، تأخیر و درنگ.

مهتلین mahtal-ēn (ص) معطل مانده، به تأخیر افتاده. «مهتلین کاران mahtal-ēn kār-ān کارهای معطل مانده»

مهتن meht-en (مصم) = میچک ↑.

مهتوس mah-tōs (ص) بانوی بسیار زیبا، آن که زیبایی ماه در برابر او کم رنگ است و به نظر نمی آید. «گنوکاں من په مهتوسین سبک گام» (گلخان: ۳۴) ganōk-ān man pa mah-tōs-ēn sobak-gām a زیباروی خوش خرام و چالاک بی قرارم.

مه جبین mah-jabin (ص) ۱- ماه جبین، ماه پیشانی، ویژگی آن که پیشانی اش ماه می درخشد. ۲- (مجاز) بسیار زیبا.

مهچمر mahčamar [سح] (مصم) ↓
- **مهچمر کنگ** kan-ag — (مصم) کسی را در تنگنا قراردادن.

مه درور mah-darwar (ص) همتای ماه، ویژگی آن که در زیبایی با ماه برابر است.

مه دروشم mah-drōšom (ص) ماه پیکر، ویژگی آن که اندام او ماه می درخشد و زیباست.

مه دن mahden (V) = مادن ↑.

مه دئے ma-day (ص) = مدئے ↑.

مه دیم mahdēm (ص) ۱- ماه رخسار، ماهرو، ویژگی آن که چهره اش ماه زیباست. «هما انت دل منی تاهیر نیاریت / چما روچء که مه دیمے چدء گوست (علی بخش: ۸۸) hamā enī del man-i tāhir na-y-ār-it ča-mā a rōč a ke mah-dēm-ē čedā gwast

سوچ آیت (گلخان: ۱۳۴) pa dah rōč-ān-i kōfaw e ayš a jolgh-ēn šahr o mehtag-ān sōč-it به خاطر عیش ده روزه دنیای فانی، شهرهای بزرگ و خانه های مردم را می سوزد»

مهتگ mehtag (صمف، از میچک) ۱- = مهتگین. پستان ماده حیوان یا زنی که بچه اش شیر آن را مکیده باشد. ۲- فعل ماضی نقلی از مصدر میچک ↑. شیر را از پستان مکیده است. مثل: «گولو که بستگ مات وتی مهتگ gōlō ke sest-ag māt e wat-i meht-ag از بند رها شده، شیر مادر خود را خورده است نه گاو دیگری»

مهتگین meht-ag-ēn (صمف، از میچک ↑) پستان ماده حیوان یا زنی که بچه اش شیر آن را مکیده باشد.

مهتل mahtal [عر: معطل] (ص) = مامانگ. معطل، درنگ.

مهتل بیگ ba-y-ag — (مصل) درنگ کردن، منتظر ماندن، ماندن در جایی. «من همندا مهتلان تو بیا man hamedā mahtal-ān taw b-y-ā من همین جا منتظرم تو بیا»

مهتل گنگ kan-ag — (مصم) معطل کردن، منتظر گذاشتن. «منء گیشتر مهتل مگن man a gēš-ter mahtal ma-kan مرا بیشتر معطل نکن»

مهتل مانگ mān-ag — (مصل) معطل ماندن، منتظر ماندن، در جایی ماندن و درنگ کردن. «ادان پچء مهتل منت ئے edān pačē mahtal maŋt-ay این جا چرا معطل شدی؟»

مهتل مهتلء a — آرام آرام، آهسته آهسته. «روچ سرء بانء انت ایرکیئت مهتل مهتلء» (عابد: ۵۶) rōč sar e bān a enī ēr-kayt mahtal mahtal a قرار گرفته و آرام آرام رو به غروب می رود»

مه برگی bor-ag — (مصم) مهر بریدن، قطع کردن محبت.

مه دینگ da-y-ag — (مصم) مهر دادن، محبت ورزیدن.

مه گنگ kan-ag — (مصم) مهر ورزیدن، با محبت برخورد کردن. مثل: «سهر ئی مگن مه ر ئی پگن sehr i ma-kan mer i be-kan او مهر بورز، نیاز به جادو و سحر نداری»

مه ر گندگ gen-d-ag — از کسی مهر و محبت دیدن. «هما چک گپ زوریت که مه ر گندیت (نذیر: ۱۷) hamā čok gap zūr-it ke mehr gen-d-it می کند که مهر و محبت ببیند»

مه ر mehar (V) = میهر ↑.

مه ر mohr (V) یک پاس از روز، میان ظهر تا عصر.

مه ر mohr (ص) محکم، بادوام، استوار، سخت و مقاوم. «دیوال سک مه ر انت diwl sak mohr enī دیوار بسیار محکم و استوار است»، «مه رین گوش mohr-ēn kawš گوش محکم و مقاوم»

مه ر بیگ ba-y-ag — (مصل) محکم بودن، محکم شدن. «پنج مه ر بوتگ پیچء نییت pēč mohr būtt-ag pač a na-bit پیچ محکم شده است و باز نمی شود»

مه ر بندگ baŋd-ag — (مصم) محکم بستن. «درء مه ر بند dar a mohr baŋd در را محکم ببند»

مه ر دارگ dār-ag — (مصم) ۱- محکم نگاه داشتن، به شدت حفاظت کردن. «مه ر ئی داران دان مه جهیت dār-ān dān ma-jeh-īt محکم نگاهش می دارم تا قرار نکند» ۲- به شدت پایبند بودن به چیزی. «روچگ مه ر بدار mor be-dār rōčag a روزه را محکم نگه دار»

همان روز که زیبارویی از این جا گذشت، دل من همان است که آرام و قرار ندارد» ۲- نام زنانه.

مه ر mahr (V) ۱- شاخه های دراز و باریک درختانی مانند نخل و نی، که برای پوشاندن سقف خانه های سنتی روستائیان به کار می رود. این شاخه ها را پس از زدودن زواید، در فاصله تیرهای چوبی تعبیه می کنند. ۲- کرز. شاخه درخت خرما. ۳- بن مضارع از مهرگ ↓.

مه راس mehr ās (V) آتش عشق، به مجاز بی قراری و نا آرامی ناشی از عشق. «عابد من آساں جهندمء تو ساں / دل بئین مه راساں چتور به کنان (عابد: ۱۰: ۲۷) Ābed man ās-ān jehandam e tōs-ān del-bon-ēn mehr-ān četawr be-kan-ān می توانم آتش دوزخ را خاموش کنم، اما آتش عشق که دل را کباب می کند چه کار بکنم»

مه ران mahr-ān (V) آن سطح از سقف خانه های سنتی که درون اتاق است و چوب های باریک آن دیده می شود. «اے لوگ دان مه ران پز انت ē lōg dān mahr-ān porr انت این اتاق تا سقف پر است»

مه ر mahr (V) = لب. مهریه زن.

مه ر mehr (V) ۱- مهر، محبت، دوستی. مثل: «مه ر په دیدار mehr pa didār دیدار دوستی و مهر را بیشتر می کند» ۲- عشق. مثل: «دل کوتلی چیزے نه انت، مه ر په بها گیت نبیت del kōtali čiz-ē na-enī mehr pa bahā gept a na-bit دل چیزی نیست که بخواهی آن را [همانند شتر یا اسبی] مهار کنی، عشق را نمی توان با پول خرید» ۳- شوق، علاقه. ۴- خواهش و اشتیاق حیوان ماده بویژه شتر و بز برای جفت گیری؛ ماده حیوان این اشتیاق را با عکس العمل ها و حرکات ویژه ای آشکار می کند.

مهر گنگ *kan-ag* — (مصم) ۱- محکم کردن. ۲- چیزی را به دقت نگه‌داری کردن و دور از چشم مردم قرار دادن. مثل: «مال و تۀ مهر گنۀ همسایه‌گۀ دژ مگن *māl e wat mohr kan o hamsāheg a dozz mā*» *kan* از مال و دارایی خود حفاظت کن و همسایۀ خود را دزد نکن» ۳- بستن روزنه یا سوراخی که بر چیزی باشد. «سولاه مهر *sūllāh oḡ mohr* به‌کن دان گوات مہ ییت *kot dāḡ gwāt ma-yayt* سوراخ را مسدود کردم تا باد نیاید»

مهر ^۱ *mohr* (۱) = تپه. ۱- مهر، ابزاری است که با فشار دادن بر سطح چیزی مانند کاغذ، علامت، عنوان یا نام مورد نظر به سطح منتقل می‌شود. ۲- نقش مهر بر چیزی: ۳- گونه‌ای نقش و نگار بر روی قالیچۀ دستیاف. ۴- انگشتری، خاتم که در قدیم از آن به جای مهر استفاده می‌کردند. «مالَمی مهر *mālami mohr* انگشتری‌ای که به عنوان تبرک و شفا از جایی مقدس مانند خانۀ کعبه به سوغات می‌آوردند» ۵- (امص) لاک و مهر، پلمپ، مهر و موم. ۶- (مجاز) پردۀ بکارت دختران. ۷- وسط، بیشتر میان پیشانی. «مهر پیشانیگ *mohr e pēšānīg* وسط پیشانی»

مهر بیگ *ba-y-ag* — (مصل) مهر شدن، افتادن نقش مهر بر چیزی. ۲- سالم و دست‌نخورده بودن.

مهر جَنگ *jan-ag* — (مصل) مهر زدن، نقش مهر را بر چیزی منتقل کردن.

مهر گنگ *kan-ag* — (مصم) مهر کردن، مهر و لاک کردن، نقش مهر را بر چیزی زدن.

مهر لَگ *lagg-ag* — (مصل) مهر خوردن، مهر شدن.

مهر وَرگ *war-ag* — (مصم) مهر خوردن، مهر شدن.

مهر پُزَشگ *e poroš-ag* — (مصل) ۱- شکستن مهر و لاک. ۲- (مجاز) پاره شدن پردۀ بکارت دختری.

مهر پُروَشگ *a prōš-ag* — (مصم) ۱- شکستن مهر و موم چیزی، پلمپ چیزی را شکستن. ۲- (مجاز) پاره کردن پردۀ بکارت دختری.

مهر ^۱ *mohr* (۱) = سون. ۱- یک تا سه عدد از اشیاء کوچک مانند سکه، سنگریزه، قطعه طلا و ... که مرد هنگام طلاق دادن، به سوی زنی که او را طلاق می‌دهد اندازد یا در دست او گذارد. ۲- (امص) طلاق. ۳- این واژه در ترکیبات بیشتر به صورت جمع (مهران) به کار رود.

مهر دَیگ *da-y-ag* — (مصم) ۱- دادن شوهر، مهر آ‌های همسرش را. ۲- (مجاز) طلاق دادن.

مهر زورگ *zūr-ag* — (مصم) ۱- برداشتن و قبول کردن مهر آ‌های شوهر به وسیلۀ زن. ۲- (مجاز) پذیرفتن طلاق شوهر، رضایت دادن زن به این که طلاق داده شود.

مهر سَدگ *sed-ag* — قطع شدن مهر و محبت.

مهر سَندگ *seḡd-ag* — قطع کردن محبت و رابطۀ دوستی.

کسۀ مهران گَپ *kas-ē ye mohr-āḡ kap-ag* (مصل) ۱- افتادن «مهر آ‌های» زن در پیش روی او. ۲- (مجاز) عملی شدن یا قطعی شدن طلاق زن.

کسۀ مهران دَیگ *kas-ē ye mohr-āḡ a da-y-ag* (مصم) = مهر دَیگ آ.

کسۀ مهران زورگ *kas-ē ye mohr-āḡ a zūr-ag* (مصم) = مهر زورگ آ.

مهر ^۲ *mohr* [صو: بازین پس] (ص) گلۀ گوسفند یا بُز.

مهر آس *mehr-ās* (۱) ۱- آتش عشق. ۲- عشق آتشین.

مهرآور *mehr-āwar* (ص) آن‌که به آسانی دوست شود، مهربان.

مهراب ^۱ *mehrab* (۱) از نام‌های کهن ایرانی و بلوچی است.

مهراب ^۲ *mehrab* [عر: محراب] (۱) محراب مسجد، جایگاه ایستادن امام جماعت در مسجد هنگام ادا کردن نماز جماعت.

مهرار *mehr-ār* (ص) = مهرآور. مهربان.

مهرامهر *mohr-ā-mohr* (ق) به حالت محکم. «آئی پاد، دستۀ مود ثی مُرامهر داشت آنت (پرواز ۲: ۳۲) *āyi e pād dast o mūd i mor-ā-mohr dāšt-aḡt* موی او را محکم نگاه داشتند»

مهربا *mahraba* [عر: مَرَحِبَا] (شج) = مَرهبا. مرحبا، آفرین، بارک‌الله. «مهربا بیلاں پَشُمَنی شیري تَوکلَه (عابد ۴: ۵۸) *mahrabā bēl-āḡ pa-š-šomay šēr-i tawkal a* نیروی شیرمانند شما ای دوستان»

مهربان *mehrobān* - *mehrbān* (ص) = مهربان. مهربان.

مهربانی *mehrbāni* (حامص) مهربان، مهربان بودن.

مهربانی گنگ *kan-ag* — (مصم) مهربانی کردن، لطف کردن.

مهربانین *mehrobān-ēḡ* (ص) = مهربان آ. «مهربانین مات *mehrobān-ēḡ māt* مادر مهربان»

۱- مهر در این واژه به معنی خورشید است. دکتر معین در توضیح این واژه در کتاب برهان قاطع می‌آورد که: «دارمستر *mihrab* را در ردیف سهراب و رودابه و سودابه و افراسیاب یاد می‌کند و جزء اخیر "آب" را به معنی ماء (عربی) می‌داند بلکه آن را پسوندی محسوب می‌دارد» بسیاری این نام ایرانی را به صورت محراب نویسد که اشتباه است.

مهر بُر *mehr-borr* (امص) ۱- قطع رابطۀ مهر و محبت. ۲- (ص) آن‌که رابطۀ دوستی و مهر را قطع کند.

مهر بُز بیگ *ba-y-ag* — قطع شدن مهر و محبت. «چۀ تَرا مهر بُز تَه‌باں دُرُگل (عابد ۷: ۱۶۲) *ča ta-r-a mehr-borr na-bāḡ dorgol* ای دُرُگل! محبتم را از تو قطع می‌کنم»

مهر بُز کنگ *kan-ag* — مهر و دوستی را قطع کردن. «پیسرۀ مهر دات رندۀ مهر بُز گَپ / ما را مهرسندتین مهربانۀ (عابد ۵: ۸۱) *pēsar a mehr dāt raḡd a mehr-borr kot mā ra mehr-bān-ē merobān-ē y-a* مهربان و ناپایدار در دوستی، نخست به ما مهر ورزید و سپس مهرش را برید»

مهر بستگ *mohr-bast-ag* (ص) بنایی که محکم ساخته شده است.

مهر بکش *mehr-bakš* (ص) بغشندۀ مهر، مہرافزا.

مهر بُن *mohr-bon* (ص) آنچه بنیاد آن محکم باشد.

مهر بی بی *mehr-bibi* (۱) بانوی مهر، نام زنانه.

مهر بند *mohr-baḡd* (ص) ۱- بند محکم و استوار. ۲- (امص) محکم بستن.

مهر بُند کنگ *kan-ag* — چیزی را محکم بستن. «مهر بُو *mehr-bō* (ص) آن‌که یا آنچه بوی مهر و محبت دهد. «مهر بُوئیت یات *mehr-bō-? yāt* ۀ یادی که بوی عشق و مهر دهد»

مهر رَیج *mehr-rēč* (ص) آنچه از آن مهر و محبت می‌بارد، مهرآمیز.

مهر سَند *mehr-seḡd* (ص) ویژگی آن‌که مهر و محبت و دوستی را قطع می‌کند، بی‌وفا.

مهر جان *mehrbān* (۱) ۱- مهرگان، پاییز. ۲- موسمی در سال شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه مهر شمسی است.

مِهْرَجَت mehr-jat (ص) آن که گشته عشق است، عاشق زار.

مِهْرچَم mehr-čamm (ص) آن که نگاهی مهرآمیز دارد.

مِهْرچَمی mehr-čamm-i (حامص) مهرچشمی، با نگاه مهرآمیز، چشم محبت. «آئی گۆن مِهْرچَمی مُرادِ را چارات (زیمی): āyi a gōn mehr-čamm-i a morād a (۳۱) ra čār-et او مراد را با چشم محبت نگاه کرد»

مِهْرزَدگ mehr-zad-ag (ص) گرفتار عشق، زخمی عشق، عاشق زار.

مِهْرَسَر mehar-sar (۱) صاحب گله بزرگ گوسفند.

مِهْرشان mehr-šān (ص) پُرمهر، مهربان. «کنی مِهْرشائین دیدگانی تَوسِپِ پَکَناس (علی بخش: ۸۱) kai mehr-šān-ēj didag-ān-i tawsip a be-kan-ān چشم‌های پُرمهر چه کسی را وصف بکنم»

مِهْرگ mehr-ok (۱) ۱- مخفف و مصغر نام‌های زنانه‌ای که بخش نخست آن‌ها واژه «مهر» باشد. مانند: مِهْرِی-بی، مِهْرِی و ... ۲- =میرگ. (بخش آعلام)

مِهْرگش mehr-koš (ص) آن که مهر و محبت را از بین می‌برد.

مِهْرگَم mohrkam (ص) محکم، استوار و مقاوم. «مِهْر». «ایمان مِهْرگَم انت ایشانی (عابد: ۱۶۴) imān mohrkam ent ēšān-i ایمان این‌ها استوار است»

مِهْرگ mahr-ag (ص) درست کردن دیوار با شاخه‌های بلند درخت خرما یا نی و شاخه‌های همانند آن‌ها، به‌طوری که شاخه‌ها را به‌صورت ردیفی و عمودی می‌کارند و شاخه‌ای دیگر را به‌صورت افقی در میان آن‌ها گذارند و با طناب محکم کنند، به این دیوار «پَل» یا «سُپن» گویند.

مِهْرگ mohrag (۱) =مِرزگ. ۱- مِهْره، قطعه‌ای کوچک و بیشتر گوی‌مانند، از جنس سنگ‌های قیمتی یا پلاستیک و فلز و مانند آن‌ها که بیشتر در زیورآلات به کار می‌رود. هر کدام از «مِهْره‌ها» سوراخ هستند و مانند دانه‌های تسبیح در رشته آیند و از آن‌ها دستبند و انگو و گردن‌بند و ... سازند یا این که در میان زیورآلات دیگری مانند گوشواره تعبیه می‌گردند. مِهْره‌ها نام‌های گوناگونی دارند: سبز، مُروارِد، آکوت، گِست، شُدر، گِهْرُبا، جَز، تَلَمَل و ... ۲- دانه تسبیح. ۳- مِهْره مار. ۴- گِلَز. برجستگی حنجره مردان که هنگام به بلوغ رسیدن روی گلوئی آن‌ها نمایان می‌شود. ۵- نشانه‌گیر تفنگ، که در سر لوله تفنگ قرار دارد. «مِهْرگ‌اوَن داشتگ یَگَی بَگَل‌تَوَک (زرگر: ۵۸) mohrag-ōj ā dāšt-ag yakk-ē y-e bagal-tōk a بَگَل یکی [از بُزهای کوهی] را با تفنگ نشانه گرفتم»

مِهْرگ گمایگ kamā-y-ag — (مصم) مِهْره‌ها را در یک رشته نخ گذاشتن. مثل: «کس مِهْرگ پَه نیتَمگَوَ نه کماثیت kas mohrag pa nēm-? -it ag-ō na-kamā-? نه کماثیت کس مِهْره‌ها را به اجر یا پاداش نصف نصف به نخ می‌کشد»

مِهْرگ گرگ ger-ag — (مصل) نشانه گرفتن با تفنگ.

مِهْرگ مایگ mā-y-ag — (مصم) =مِهْرگ گمایگ ↑.

مِهْرگ مان گَشگ mahr-ag māj kašs-ag — (مصم) =مِهْرگ گمایگ ↑.

مِهْرگ دارگ dār-ag — نشانه رفتن با تفنگ.

مِهْرگ بند mahr-ag baṇd (ص) نخ یا رشته‌ای که در آن مهره درکشیده‌اند.

مِهْرگَرَنج mohr-granj (۱) گره محکم و سفت.

مِهْرگ mohrag-ok (امصغ) مِهْره کوچک.

مِهْرگ مار mahr-ag-mār (۱) ۱- مِهْره مار، زائده‌ای کوچک و نرم که در عقب سر برخی از مارها قرار دارد و پس از بیرون شدن از سر مار مانند سنگ سفت می‌گردد، این ماده خاصیت دارویی دارد. ۲- به باور عوام مِهْره مار هنگام جفت‌گیری از سر آن خارج می‌گردد. مردم این مهره را بر بازو بندند و به باور آن‌ها، سبب جلب محبت دیگران یا رفع چشم‌زخم می‌گردد.

کسِ مِهْرگ مار گۆن ییگ kas-ē ya morag mār gōj ba-y-ag ۱- مِهْره مار به همراه کسی بودن؛ ۲- (مجان) بسیار دوست‌داشتنی بودن، در دل هر کس جای داشتن.

مِهْرگی mohragi (ص) ۱- مربوط به مِهْره، از جنس مِهْره. «مِهْرگی دستوَنک mohrag-i dast-ōj k ۲- نوعی بازی دخترانه در مناطق ساحلی. «لَهتِین جَنک مِهْرگی لَیبِ آنْت (سیدهاشمی: ۱۱: ۱۸) i layb ā ant بعضی از دختران دارند بازی مِهْرگی را انجام می‌دهند»

مِهْرَم mahram (ع: مَحْرَم) (ص) ۱- خویشاوندی که ازدواج با او حرام است. ۲- ویژگی آن که پوشیدن سر و روی در پیش او لازم نیست، مانند زن نسبت به شوهر خود یا خواهر نسبت به برادر خود. ۳- (مجان) رازدار، محرم راز. ۴- پیک و قاصدی که مورد اعتماد باشد. ۵- دوست بسیار صمیمی و مورد اطمینان.

مِهْرَم ییگ ba-y-ag — (مصل) مَحْرَم شدن.

مِهْرَمی mahram-i (حامص) مَحْرَمی، محرم بودن.

مِهْرَمین mahram-ēj (ص) محرم، رازدار. «مِهْرَمین دوست mahram-ēj dōst دوست رازدار و محرم اسرار»

مِهْرَنگ mah-ranj (ص) ۱- مانند ماه، ماه‌پیکر، زیبارو. ۲- (مجان) دلبر زیبا و ماه‌رخسار. «گۆش گۆن گِهْرِبائین هَنگَه / دابانی گَلِین مِهْرَنگَه / پَرچِ نَشْتگ نِی gwaš gōj kahrabā-ēj ۳- (ملافاضل) hēng-a / dāb-āni gol-ēj mah-ranj a / par-čē nešt-ag-ay del-tang-a [برو و] به دلبر زیبایم بگو! / ای ماه چهره زیبا و خوش اندام! / چرا این گونه دلتنگ نشسته‌ای»

مِهرو mah-rū (ص) =مِهْدیم. ماه‌رخسار.

مِهروان mehrowān (ص) مهربان.

مِهروانی mehrowān-i (حامص) مهربانی.

مِهروَد mahrōd (ص) ویژگی افراد یا جانورانی که در یک ردیف پشت سر هم حرکت می‌کنند. «رَمگ مِهروَد انت جَهْلاد انت ramag mahrōd ent jahlad ent گله پشت سر هم به سوی سرازیری در حال حرکت است»

مِهروَز mehrōz (۱) =ثَراب. ۱- موسمی است در سالشماری دهقانان بلوچ که پس از «بش →» می‌آید و به مدت ۷۰ روز است. ۲- بادی است که در نواحی ساحلی از جانب جنوب غربی آهسته وزد، برخی گویند همان «کوش kawš» است.

مِهْرهَوَار mehr-hawār (ص) مهرآمیز، محبت‌آمیز. «مِهْرهوارِین چَم meh-hawār-ēj čamm چشم یا نگاه محبت‌آمیز»

مِهْرِی mahri (۱) =مِهْزی. نژادی از شتر که ویژه سواری است، در راه رفتن تند است و سوار خود را اذیت نمی‌کند. این نوع شتر نسبت به شتران دیگر چابک‌تر و دارای اندامی لاغرتر است. «مِهْرِی گون پُلْ پاکژان (روان‌بُند: منظومه مکران) mahri gōj poll o pākāf-āj شترهای مِهْرِی با رخت‌های زیبا و پرنقش»

مهری mehri (ص) = مهریگ.↓

مُهری^۱ mohri (l) ۱- نوعی کیسه که در آن اشیا نگه دارند و جهت حمل بالای خورجین یا چارپا گذارند. ۲- نوعی حصیر از جنس الیاف نخل وحشی. «دره پتر پچ ات مُهری» dar e pattar pač at (کلمتی: ۱۵۰) mohri o sečkân mohri o sečkân حصیر ریزبافت مُهری و سچکان → پهن بود»

مُهری^۲ nohr-i (حامص) محکم بودن، استوار بودن. ← مُهر^۲.

مهریس mehrēs (l) جولان اسب.

-مهریس جنگ jan-ag — جولان کردن.

مهریگ mehr-ig (ص) دوستدار، پرمهر و محبت.

مُهرین mohr-ēn (ص) استوار و محکم. ← مُهر^۲. «مُهرین لوگ mohr-ēn lōg خانه محکم و استوار»

مِهڑ mehar (l) = میهڑ. گلّه گوسفند.

مِهڑی mahfi = مِهڑی↑.

مَهْرَب mahzab (ع: مذهب) (l) ۱- مذهب، دین. «مَهْرَبان دُرستین دات کلوّه مهْرء واَهْگ» (عابد: ۱۰۳: ۴) mahzab-ār drost-ēn dāt kolōh mehr o wāh-ag e همه ادیان پیغام مهر و محبت داده اند» ۲- رفتار، روش، اخلاق. «گران مَهْرَب grān-mahzab سنگین و باوقار، باشخصیت و نجیب»

مَهْسَر mah-sar (l) = ماهسر. روز یا روزهای نخست ماه.

مَهْسک mahesk (l) = مَهْسک↑.

مَهْسک گُرند mahesk-grand (امص) = مَهْسک گُرند↑.

مَه سورت mahsūrat (ص) = مَهْدِیم. ماه صورت، ماه رخسار.

مَهشور mahšūr (ع: مشهور) (ص) مشهور، پراوازه.

مَهشوک mahšūk (ع: معشوق) (ص) معشوق، دلدار. «لاله هاتروں بے سار انت / مَهشوک دلبره دینار انت (میرواری: ۲۴۵) lāl e hāter-ōn bē-sār ent mahšūk del-bar e dinār ent به خاطر یار از خود بی خودم، او معشوق و دلبر دینار است»

مَهشیر mahšir (ص) = مَهشور↑.

مَه شیرین mah-širin (ص) نام زنانه، زیبا و خوش رنگ.

مُهکامُهک mohkāmohk (ص) = چارشانگ. چهارشانه.

مَهکانی mahkāni (ص) = ماهکان. مهتابی، روشن از نور ماه. «انشپی مَهکانی انت enšapi mahkāni ent امشب مهتابی است»

مَهکَج mah-kaj (ص) زن زیبا و خوش اندام، نازک بدن. «نوک اُمَرِیں مَه کجانی اے نَرْدء نُرسی سچات (ساحر: ۱۰۵: ۳) nōk-omr-ēn mah-kaj-ān-i ē trdd o tras-i soč-āt سرکشی و ناز این زیبارویان نوجوان بسوزد» مَه کَش meh-kašš (صفا) = میه گش. میخ کش، ابزاری است اهرمی، که با آن میخ کوبیده شده را دوباره بیرون می کشند.

مُهکَش mohkašš (ص) آن که در میان جمع یا گروه، داناتر و واردتر به کار است، سرپرست یا رئیس گروه، سرگروه. «شیرین مَهکَش ات پُلگدین / دُل دُل ات انت کاری جَنین (گلخان: ۱۲۴) širēn mohkašš at pol-god-ēn ḍal ḍall et ant kār-i janēn شیرین در درمیان گروه سرگروه بود و زنان کارکن دسته دسته بودند»

مَهکان چک mahkān-čak (ص) مهتاب گون، آنچه به رنگ شب های مهتاب های باشد.

مُهکَم mohkam (ع: مُحکم) (ص) = مُهر^۲. محکم، استوار.

مُهکَم دل mohkam-del (ص) آن که قلبی استوار دارد، دلیر، باشهامت.

مَه کِنار mah-kenār (ص) زیبا مانند ماه، به مجاز زیبارو، دلدار زیبا و جوان.

مَهگَر mah-ger (l) = ماهگر. خسوف، ماه گرفتگی.

مَه گُل mah-gol (ص) زیبا ماه، زیبای دوست داشتنی.

مَه گُلِی mah-gol-i (ص) = مَه گُل↑.

مَه گَنج mah-ganj (l) ۱- هاله ماه، عوام هاله ماه را ببینند، می گویند که ماه در گنج است. ۲- نام معشوق و همسر. هَمَل → قهرمان حماسی بلوچان.

مَه گَو mah-gaw (l) = مَهگر↑.

مَه گَوَر mah-gwar (ص) آن که اندامی زیبا و سفید مانند ماه دارد، ماهرو، زیبا.

مَه گَوَرِی mah-gwar-i (ص) = مَه گَوَر↑.

مَه گَوَنگ mah-gōnag (ص) = مَه دِیم. ماه گونه، ماه رخسار، ماه پیکر.

مَه گَوِی mah-gawi (صند) = مَهگنی. مربوط به مَهگَو.

مَهگَه mah-ga (l) = مَهگر. ماه گرفتگی.

مَهگَهی mahga-h-i (ص) = مَهگنی↓.

مَهگَنی mahga-? (صند) ۱- مربوط به مَهگَه↑. ۲- ویژگی شخصی که هنگام ماه گرفتگی متولد شده و مادرش او را از معرض خسوف پنهان نکرده است. به باور عوام این گونه افراد معلول و ناتوان بار می آیند. ۳- (مجاز) ناتوان و علیل.

مَهگَیر mehger (کُنا) (ص) مواظب، نگهبان.

-مَهگَیر یَگ ba-y-ag — مواظب چیزی بودن، نگهبانی کردن از آن.

مَهَلَا mahallā = مَهله، مَهَلو، ماهال، پَگاه، مهال، ماهله. ۱- (ق) پگاه، صبح زود. «باندا

مهلا چه وابء بُست بو bāndā mahallā ča wāb a bost baw فردا صبح زود از خواب بیدار شو» ۲- زودتر از موعد و وقت تعیین شده. «منی پت مَرچی مهلا چه لَوگء درآتک man-i pet marči mahallā ča lōg a dar-atk پدرم امروز زودتر از معمول از خانه بیرون آمد» ۳- زود. «هنگت مهلا انت، گُجا رَوئے hangat mahallā ent kojā raw-ay هنوز زود است، کجا می روی؟»

مَهْلَب mahlab (ص) بُزغاله ای که بزرگ شده و در عین حال هنوز گاهی شیر مادر را می خورد.

مَهْلَب mehlab (l) ۱- گونه ای ماده خوشبو که از دانه ای روغنی به همین نام به دست آید. ۲- (مجاز) عطر، ماده خوشبو. «چوئیل مهلب پُونز پُلک (عابد: ۱۳۳) čōṭēl mehlab o pōnz pollok موهای مهلب زده و بینی ای که در آن زیور پُلک → قرار دارد»

مَهلبانی mehlab-āni (ص) = مهلبانیگ.↓

مَهلبانیگ mehlab-ānig (ص) آن که عطر یا ماده خوشبوی محلب استفاده کرده است، خوشبو شده با محلب↑، خوشبو مانند مهلب.

مَهلبَیں melabēn (ص) مهلب زده، خوشبو شده با مهلب↑، خوشبو مانند مهلب.

مَهلت mohlat (ع: مهلة) (امص) مهلت، زمان باقی مانده یا معین شده برای انجام کاری.

-مَهلت دَیگ da-y-ag — (مصم) مهلت دادن، فرصت دادن.

۱- محلب، درختچه ای است پرشاخه که به حالت وحشی در جنگل های کم درخت یا حاشیه جنگل ها و اماکن نظیر آن می روید. برگ های بیضی دراز و گل های بسیار معطر سفیدرنگ دارد. میوه آن کوچک، سیاه رنگ، دارای طعم تلخ و به بزرگی یک نخود کوچک است. گویا دانه های درون همین میوه برای عطرسازی به کار می رفته است» (انصاری، ۱۳۸۱: ۴۷)

مهلت لوئگ lōṭ-ag — (مصم) مهلت خواستن.

مه لکا mah-lekā مه + [ع: لقاء] (ص) ۱- مه لقا، ماه رخسار. ۲- (مجاز) زیبارو. «تئی مه لکائین دُهران (روانید، منظومه مکران) - tai mah-lekā ēn dohtarān دختران ماهروی تو»

مه لگ mehlag (l) = مهلب →.

مه لنج mah-lenj (ص) = ماه لنج ↑.

مه لنج mah-lonj (ص) = ماه لنج. ۱- زیبا تر از ماه، ویژگی آن که ماه در برابر زیبایی او تاریک است. ۲- دلبر زیبا.

مه لو mahallaw (ق) = مهلا ↑.

مه لو mehlaw (l) = مهلب →.

مه لوک mahlūkk (l) مردم، رعیت. برخی اصل این واژه را «مخلوق» عربی می دانند. «مه لوک منا مَلَنَدُ گُرت (کچکی: ۱۴) mahlūk man-ā malaṇd kort مردم مرا مسخره کردند»

مه له mahalla (ق) = مهلا ↑. مثل: «پدیگیں کِشار چه مهلتیں وامے گه انت pad-ig-ēṇ kešār ča mahalla-? -ēṇ wām-ē geh-ter enj محصولی که دیر به عمل آید [و صبر بر آن، بهتر از وام است اگرچه زود باشد.»

مه لنج mah-lēj (ص) = مه لنج ↑.

مه لنج mah-lēnj (ص) = مه لنج ↑.

مهم mohem[m] (l) = مهم. سفر دور و دراز. «کدی آسر کنان زنده مهم / آگان راه کنڈگ کادی آسر کنان تَلارانت (ملا: ۷۱) kadi āsar kan-āṇ zeṇd e mohemm a agāṇ rāh kaṇdeg o trašt-ēṇ talār aṇt راه زندگی را که پُر از گردنه و دشت های پهن و وسیع است چگونه به پایان برسانم»

مهم جنک jan-ag — سفر دور و دراز را به پایان رساندن. «جَت مهم مردان واپس گپتگ اِش راه حجاز (روانید، جنگ بدر) jat mohem mard-ān o wā-pas gept-ag-eš rāh e

hejāz مردان، سفر خود را به پایان رساندند و دوباره راه حجاز را پیش گرفتند.

مهمات mohmāt [ع: مهمات] (l) مهمات، ابزار جنگی، آلات جنگ. «جی منی راهانی ترسین سوگات / نگرهین سنج بستگین مهمات (حماسه آدینگ) ji man-i rāh-āni tras-ēṇ sawgāt/ nograh-ēn sanj o bast-ag-ēṇ momāt آفرین بر تو ای سوگات تیزرو و سرکش، زین و یراق نقره ای و سلاح های بسته شده، زینده توست»

مهمان mehmān (l) ۱- همان مهمان فارسی. ۲- آن که از جانب شخصی دعوت شود و مورد پذیرایی قرار گیرد.

مهمان بیگ ba-y-ag — (مصل) مهمان شدن، از سوی کسی به عنوان مهمانی دعوت شدن. مهمان دارگ dār-ag — (مصل) مهمان داشتن. مهمان گنگ kan-ag — (مصم) مهمان کردن، کسی را به عنوان مهمان پذیرفتن.

کسے مهمان گور بیگ kas-ē y-a — gwar مهمان با-y-ag مهمان داشتن کسی، در خانه کسی مهمان بودن. «من مهمان گور بیتگ man a gwar bitt-ag — مهمان داشته ام»

مهمان پُندول mehmān-podūl (ص)

۱- مهمانی که به طور سرزده به خانه کسی آید و ماحضری نباشد. ۲- مهمانی که هنگامی که به خانه میزبان رسد، غذا تمام شده باشد. ۳- ویژگی میزبانی که که نتواند مهمان را غذا بدهد یا غذایش به اندازه مهمان نباشد.

مهمان پُندول بیگ ba-y-ag — (مصل) به سبب کمبود غذا یا امکانات پذیرایی، از عهده مهمان یا مهمانان برنیامدن.

مهمان پهاز mehmān-pahāz (ص) = مهمان جل ↓.

مهمان پهازی mehmān-pahāz-i (حامص) = مهمان جلی ↓.

مهمان جاه mehmān-jah (l) جایگاه مهمان، اتاق ویژه پذیرایی از مهمان. «هالیک هچ نه انت مهمان جاه (عابد: ۵۳) hālīg heč na-enj mehmān-jāh اتاق پذیرایی او اصلاً از مهمان خالی نیست»

مهمان جَل mejmān-jall (صفا) ویژگی آن که مهمان خود را پیش خود نگه دارد، مهمان نواز. مهمان جلی mehmān-jall-i (حامص) مهمان نوازی.

مهماندار mehmān-dār (ص) ۱- مهمان نواز. ۲- مهماندار، میزبان.

مهمانداري mehmān-dār-i (حامص) ۱- مهمان نوازی. ۲- مهمانداری، میزبان بودن. مهمان دوست mehmān-dōst (ص) مهمان دوست، مهمان نواز.

مهمان دوستی mehmān-dōst-i (ص) مهمان دوستی، مهمان نوازی.

مهمان شون mehmān-šōn (ص) ۱- راهنمای مهمان، ۲- مهمان نواز.

مهمان شونی mehmān-šōn-i (ص) ۱- مهمان نوازی. ۲- پذیرایی از که در مسیر راه باشد و هنوز به مقصد اصلی که جایی دیگر است، نرسیده باشد.

مهمان گنوک mehmān kan-ōk (صفا) مهمان کننده، میزبان.

مهمان هانه mehmān-hāna (l) = مهمان جاه. ۱- مهمان خانه، اتاق ویژه پذیرایی از مهمان. ۲- مسافرخانه.

مهمانی mehmāni (حامص) مهمانی، مهمان بودن، ضیافت.

مهمانی دَیگ da-y-ag — (مصم) مهمانی دادن، برگزار کردن مهمانی.

مهمانی رَوگ raw-ag — (مصم) مهمانی رفتن.

مهمانی گنگ kan-ag — (مصم) مهمانی کردن.

کسے مهمانی وِگ kas-ē ye mehmān-i ya war-ag مهمانی کسی را خوردن، در خانه کسی مهمان شدن.

مهمدِیگ mohmadig (l) نوعی نخل با خارک های زرد و دراز و شیرین.

مهمز mah-mozz (l) = پگار. مزد ماهیانه، حقوق ماهیانه.

مهمزد mah-mozd (l) = مهمز ↑.

مهمز mehmez (l) = مهمیز. «داتئی مهمزے جومتست / گشتانی بکه بردست (روانید: ۲۶۲) dāt-i mehmez-ē jaw-mast a gašt-āni balah bar dast a کتف آن اسب سرکش و تازنده و قوی فشار داد»

مهمل mahmal (l) مخمل، پارچه مخملی.

مهمل دَوچ mahmal-dōč (l) ۱- نوعی گلدوزی روی پارچه، ۲- (ص) مخمل دوزی شده.

مهملی mahmal-i (صن) مربوط به مخمل، پارچه مخملی.

مهمیز mehmēz (l) = گزی. ابزاری فلزی است که سوارکار به پاشنه کفش خود تعبیه می کند و با فشردن آن به پهلوی اسب یا ضربه زدن با آن، اسب را وادار می کند تا تندتر بتازد.

مهمیز دیگ da-y-ag — نوک مهمیز را بر بدن اسب فشار آوردن.

مهمیز گنگ kan-ag — (مصم) تند راندن اسب، تازاندن اسب.

په مهمیز بندگ pa mehmēz baṇd-ag تحت فشار مهمیز قراردادن، به مجاز تندتاختن اسب. مهن mahn (l) رودخانه پُر آب. مثل: «یا گور کهن یا گور مهن به نند ya gwar e kahn yā

gwar e mahn be-neng درکنار قنات یا رودخانه بنشین و اقامت کن»

مهنا (I) mahnā = مکتا. نوعی چادر ابریشمی زنانه.

مهناز Mahnāz (ص) ۱- نازکننده به ماه، زیباتر از ماه. ۲- نام زنانه. ← (بخش اعلام)

مهنت mehnat [میخته] (امص) ۱- محنت، رنج، سختی. ۲- کار سخت.

مهنت گنگ kan-ag — (مصم) به سختی کار کردن.

مهنک mahn-ok (امصغ) مخفف و مصغر نام زنانه مهناز.

مهنل mahn-ol (I) مخفف نام زنانه مهناز.

مهنو mahn-ū (I) مخفف نام زنانه مهناز. مهوش mah-waš (ص) مهوش، زیبا مانند ماه.

مهول mahwal (I) = ماؤل ↑.

مهیر mahēr (I) ۱- نوعی ملخ کوچک. ۲- نام جایگاهی است در جنوب غربی بلوچستان پاکستان.

مهیری mahēri (صن) ۱- مربوط یا منسوب به مهیر ↑. ۲- زن ثروتمند، بانوی قدرتمند. «گوشتگ مهیری گوهره / اود په ملوکیں چاکره» (حماسه رند و لشار) gwašt-ag mahēri gawhar a ōd pa molūkk-ēj čākar a بانوی ثروتمند، گوهر به امیرچاکر گفت: ...

مهیز mahēz (I) = مهمیز ↑.

مهیّم mohēm (I) = مَهم، سات. سفر دور و دراز.

مهیّمان mohēm-ān سفرهای دور و دراز. «آ مهیّمان شَتگ šot-ag mohēm-ān ā او به سفرهای دور و دراز رفته است»

مهیّم جَتگ jan-ag — سفر دور و دراز را به پایان رساندن.

مهیّمانی mohēm-āni (ص) ۱- آن که بسیار به سفر رود. ۲- اسبی که در سفر دور و دراز خسته نگردد. «هار تئی اولاک ات مهیّمانی» (حماسه رند و لشار) hār tai ōlāk at mohēm-āni هار اسب سواری قوی و خستگی ناپذیرت بود»

مئو ma?ū (I) = مَس. ماهی مرگب.

مئومئو ma?ū ma?ū (اصو) = مائومائو ↑.

مئے may (ضم) ضمیر ملکی اول شخص جمع. مال ما، ۱- این ضمیر با اسم همراه است و اضافه ملکی می سازد. «مئے مُلک may molk شهر ما»، «مئے روچ may rōč روز یا روزگار ما»، «مئے لوگ اِدان اِنت may lōg ed-ān enj خانه ما این جاست» ۲- پیش از واژه «چند» به معنای خود می آید و معنی تأکید را می رساند. «مئے چند may jend خود ما»، «مئے جند نَزانت may jend na-zānt خود ما می دانیم»

مئی ma?i = مئے ↑

مئیز ma?ēz (I) = میمیچ. مویز، کشمش.

مئینگ ma?īg/ mayg (ضم) ۱- این واژه از دو بخش «مئے یا مئی →» و «یگ īg نسبت» تشکیل شده است و در جمله مستقل و بدون همراهی با اسم می آید و به معنی های «مال ما، مربوط به ما، مربوط به ما» کاربرد دارد. «آ باگ مئینگ بوتگ ā bāg ma-īg būtt-ag آن باغ مال ما بوده است» ۲- مئینگ mayg گاهی همراه با واژه تئی → (مال تو) می آید و در این جا «گ» واج میانجی است و ربطی به واژه پیشین ندارد. «مئینگ تئی کار نه اِنت mayg o tai kār نه کار من و تو نیست»، «هوَر اِنت مئینگ تئی مالء سر / مُلکء مئینگ بُن بُندر» (عابد: ۳۱) hōr enj mayg o tai māl o sar (مولک o mētag o ban-bonḍar مال و

می کرد. ← میارجلی. ۳- تقصیر، کوتاهی در کار، گناه. «منء پچے جَن ئے منی میار چی اِنت man a pačē jan-ay man-i mayār čī enj چرا مرا می زنی؟ گناه من چیست؟»، «بے میار اِنْت آ که شَانک اِنْت پَمَا ڈُونک / تئی میار اِنْت تَو کُتگ ما را گَنوگ (طائر: ۹۴) bē-mayār anj ā ke šānk-anj pa-m-mā dōṅk tai mayār enj taw kot-ag mā ra ganōk آن که به سوی ما سنگ پرتاب می کند، بی تقصیر است، تقصیر توست که ما را دیوانه کرده ای» ۴- = لَج →. شرم، خجالت. ۶- = مَز. تعارف و تشریفات. «تئی وتی لوگ اِنْت میار مَگن tai wat-i lōg enj mayār ma-kan خانه خودت است، تعارف نکن» ۷- منت کشی. مثل: «إ میاران اوں گهتر اِنْت تاوان e mayār-ān-ōj geh-ter enj tāwān از منت کشی، برای من تاوان و زیان بهتر است»

مَیّار آرگ ār-ag — (مصـل) پناه آوردن، پناهنده شدن.

مَیّار بیگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- پناه گرفتن نزد کسی برای پشتیبانی و حمایت از شر دشمنان و کینه ورزان. ۲- (مجاز) مدد خواستن، تکیه کردن. «آ وتی پادانی میار بوت و جست a wat-i pād-ān-i mayār būt o jest پاهایش کمک خواست و گریخت» ۳- در پناه کسی بودن. «الله ء میار بات ئے allāh ey mayār bāt ay در پناه خدا باشی!»

مَیّار پر بیگ per ba-y-ag — مقصر بودن. «تَو جنئی ئے تَرا میار پر تیست» (سیدهاشمی: ۱۰۱) taw janēn-ē yey ta-r-ā mayār per nē تو زن هستی و تقصیری نداری»

مَیّار جَلگ jall-ag — (مصم) پذیرفتن و نگاه داشتن پناهنده نزد خود. «آ مرد که میاران جَل اِنْت / نرموچانء تَه وِیس اِنْت گُلان ā mard ke mayār-ān jall-anj (حماسه بالاچ)

زندگی، شهر، محله و ریشه من و تو به هم آمیخته و یکی است» مے may (ضم) = مئے ↑.

مَیّا ma-y-ā فعل نهی از مصدر آیک → (آمدن)، نیا.

مَیّا miyyā (ص) ۱- = پندوگر. گدا، آن که زندگی اش را از راه گدایی می گذرانند. «مَیّا ئے نه اِنْت دان پندُئِن / تگء دیولی سَراپے» (منظومه هانی شیمُرد) miyyā-ē na-enj dān- tagg o dēwal-i sarrāp-ē این گدایی نیست که گندم گدایی کند. [بلکه] حيله گری ز رنگ و دیولی است» ۲- درویش، دل از دنیا بریده.

مَیّار mayār ۱- (امص) ۱- قانون پناهندگی و پناهنده پذیری. ۲- = باهوٹ. پناهنده، پناهگیر، آن که بر اثر انجام دادن کاری سترگ مانند قتل یا سرپیچی از حکم حاکم، برای گریز از انتقام و کینه ورزی خویشاوندان مقتول یا خشم حاکم، به شخص قدرتمندی پناه می برد تا از او پشتیبانی کند. پناهنده پذیر (مَیّار جَل) هم بنا به این رسم دیرینه، پناهندگی او را می پذیرفت و تا حد مرگ از او پشتیبانی

۱- در گذشته که حکومت ثابت و فراگیری در بلوچستان نبوده است، مردم برای این که از خود و طایفه و اموال خود دفاع کنند، هر قبیله و طایفه ای کوشش می کرد که مردان جنگجوی زیادی داشته باشد. طایفه ای نیرومندتر بود که از نظر نظامی و نیروی رزمی قدرتمند باشد. بنابراین طایفه های کوچک و یا کسانی که دشمنی نیرومندتر از خود داشتند، برای این که از گزند دشمن در امان باشند، طبق یک قانون اجتماعی دیرینه، نزد کسی نیرومندتر از خود یا قویتر از دشمن خود «مَیّار» می شدند. آن که دیگری نزد او پناهنده می شد، برای حفظ نام و ننگ خود پناهنده را در پناه خود می گرفت. مَیّار جَلی (پناهنده پذیری) برای هر شخص و وابستگان او افتخاری بزرگ به شمار می آمد. قهرمانان و سرداران که جویای نام بودند، به هیچ وجه پناهنده خود را طرد نمی کردند. قهرمان حاضر بود که جان و زندگی و خانواده و همه دارایی خود را از دست بدهد، ولی نام او در اوج و بلندی باشد.

میاربار mayār-bār (ص) مقصر — کوتاهی کننده. «دلء زانت ایش که ما هستین میاربار (رواؤد: ۱۰۷) del a zānt-eš ke mā hast-ēṅ mayār-bār در وجود خود دانسته‌اند که مقصر هستند»

میارباری mayār-bār-i (حاص) تقصیر. «وتی بے‌میاری ء تئی میارباریء متینان (سیدهاشمی: ۱۰: ۱۵) wati bē-mayār-i o tai mayār-bār-i y-a mann-ēn-āṅ بی‌گناهی خود و تقصیر تو را ثابت می‌کنم»

میاربند mayār-baṅd (ص) پناهنده، آن که در پناه دیگری زندگی می‌کند.

میاربندی mayārbaṅdi (حاص) پناهدگی، پناهنده شدن.

میارجل mayār-jall (ص) ۱- آن که پناهنده‌ای را نزد خود نگه دارد و پشتیبانی کند. «مُرت اَنَت میارجلین ملوک (رواؤد، منظومه مکران) mort-aṅt mayār-jall-ēṅ molūk امیرانی که پشتیبان ستمدیدگان و پناهندگان بودند از دنیا رفتند و نشانی از آن‌ها وجود ندارد» ۲- آن که به فریاد مددخواهی رسد. ۳- فتی، جوامرد.

میارجلی mayār-jall-i (حاص) پناهنده‌پذیری، نگه داشتن پناهنده نزد خود.

میاردار mayār-dār (ص) ۱- میاربار. کوتاهی‌کننده، عاصی و گناهکار. ۲- میارجل. آن که پناهنده‌ای را در حمایت خود گرفته است.

میارزور mayār-zūr (ص) ۱- برعهده گیرنده تقصیر و گناه. ۲- معترف به گناه و تقصیر.

میارزوری mayār-zūr-i (حاص) برعهده‌گیری گناه و تقصیر.

میارزیر mayār-zir (ص) میارزور ↑.

میارزیری mayār-zir-i (حاص) میارزوری ↑. مثل: «دیری دل‌گیری، نژیکی

nermōč-ān a na-waps-aṅt koll-ān مردانی که پناهنده می‌پذیرند، نیمروزان در اتاق خود نمی‌خوابند»

میار دَیگ da-y-ag — (مصم) پناه دادن، درخواست پناهندگی کسی را قبول کردن.

میار زورگ zūr-ag — (مصل) ۱- برعهده گرفتن گناه و تقصیر، اعتراف کردن به انجام دادن گناه یا کوتاهی درکاری. «پرچیء گلمید گرات ناهک/ چه میار زرتگ اے گنهکارء (عابد: ۱۰: ۱۳۸) parči y-a gelmid ger-et nāhakk čē mayār zort-ag gonah-kār a چرا به ناحق این گناه‌کار را شکنجه می‌دهید، به چه گناهی اعتراف کرده است؟» ۲- در کاری کوتاهی کردن، گناه کردن. «تَهنا بَزگین ما پَرچا؟ / لازم ما میارے زرتگ (عابد: ۸۷) tahnā bazzag-ēṅ mā parčā lāzom mā mayār-zort-ag چرا تنها ما بیچاره و بدبختیم؟ حتماً در کاری کوتاهی کرده‌ایم»

میار گنگ kan-ag — (مصل) ۱- تعارف کردن و اهل تشریفات بودن. ۲- خجالت کشیدن از رفتن به جایی یا انجام دادن کاری مانند خوردن غذا در حضور دیگران. مثل: «جَنیک میار به کنت اِرت دار بیت، بچک میار به کنت آیدار بیت janek mayār be-kaṅt ezzat-āy bē-kaṅt ayb-dār bit اگر دختر خجالت بکشد، مایه شرف و نجابت اوست، اگر پسر خجول باشد برای او عیب به شمار می‌آید»

میاره کسے سرء لَدگ mayār a kas-ē ye sar a ladd-ag تقصیر را به گردن کسی دیگر انداختن.

بے‌میار bē-mayār (ص) بی‌تقصیر.

بے‌میاریت bē-mayār et این عبارت را در خطاب به کسی گویند که کار یا عکس‌العملش رضایت‌بخش است به معنی: هیچ کوتاهی نکردی، کار را به خوبی انجام دادی!

میارزیری dir-i del-gir-i nazzik-i mayār-zir-i دوری سبب دلتنگی است، نزدیکی مایه دردسری و زحمت است»

میارکوش mayār-kōš (ص) ویژگی آن که پناهنده خود را بگذرد.

میاروار mayār-wār (ص) میاربار ↑.

میاری mayār-i (ص) میاریگ ↓.

میاریگ mayār-ig (ص) مقصر — کوتاهی‌کننده در کاری. مثل: «همراه په همراه میاریگ اِنَت، چادر ئی پُولنگء زوالیگ اِنَت hamrāh pa hamrāh a mayār-ig eṅt čāder i pōlēṅ o zawāl-ig اگر رفیق در برابر حق رفیق کوتاهی کند، چادرش آلوده و ضایع است (ننگ خیانت بر وجود او خواهد ماند)»

میاریگ بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- مقصر شدن یا بودن. «تو میاریگ ئے taw mayār-ig ay تو مقصر یا قابل سرزنش هستی» ۲- گناهکار شدن. ۳- مورد سرزنش و عتاب مردم قرار گرفتن.

میاریگ گنگ kan-ag — (مصم) مقصر و گناهکار تلقی کردن. «درستین مردم آئیء میاریگ گت drost-ēṅ mardom āyi y-a mayār-ig kot همه مردم او را مقصر قلمداد کردند»

میان myān (ل) = نیام. ۱- میان، وسط. ۲- فاصله زمانی یا مکانی دو چیز. ۳- درون و داخل. ۴- سرین، کمر.

میان کجگ kajj-ag — کمر را محکم بستن، به‌مجاز آماده شدن. «جوانان کج‌اتگ میان جنگی (رواؤد: ۲۵۴) jwān-āṅ kajj-et-ag myān jaṅg-i جوانان کمرها را برای جنگ محکم بستند»

میان اَستماني myān-ostomān-i (ص) جهانی، عام.

میان آیدان myān aid-ān (ل) ماه ذوالقعدة که در میان دو عید رمضان و عید قربان قرار دارد.

میان تاک myān-tāk (ل) میان، وسط.

میانتاکی myān-tāk-i (ص) = نیام‌تاکی. ۱- فرزندی که به ترتیب زادن نفر میانی باشد. ۲- آن که از لحاظ سنی در میان همراهان میانگین باشد. «ترا وتی میان تاکی بچکء گون کناں (لاچار: ۱۶) ta-r-ā wat-i myān-tāk-i bačak a gōṅ kan-āṅ من پسر میانی خود را همراه تو می‌کنم»

میانجی myānji (ل) = مانجی، نیامجی. ۱- میانجی، وسط و میان جایگاهی. «من دیوانء میانجیء نِشتان man diwān e myānj-i y-a nest-āṅ من در میان مجلس نشستم» ۲- واسطه. ۳- فاصله میان دو چیز یا دو زمان. «من تو هر دوین همساهی / تیتست اِنَت میانجیء دگریء (عابد: ۱۱۰) man taw har dow-ēṅ hamsāheg nest-eṅt myānji y-a degri y-ē من و تو هر دو همسایه‌ایم و کسی در وسط و میان ما قرار ندارد»

میانجین myānjin (ل) = میانجی ↑. **میانجین** myānji-y-ēn (ص) آن که یا آنچه در میان یا مرکز جایگاهی قرار دارد.

میانژ myānj (ل) = مان. ۱- میان، وسط. ۲- کمر.

میان کوش myān-kōš (ل) = نیام‌کوش. خشتک شلوار، بخش میانی شلوار، جایی که دو سوی شلوار به هم وصل شوند.

میانگ myānag (ل) ۱- میانه، وسط، مرکز. ۲- رابطه، ارتباط میان دو یا چند نفر.

میانه myāna (ل) = میانگ ↑.

میانی myāni (ص) میانی، وسطی، کسی یا چیزی که در میان جایگاهی قرار دارد.

میاه miyyāh (ص) = میا↑.

میائو myā?ō (ص) صدای گربه، میومبو.

میائومیانو کنگ kan-ag — میومبو کردن گربه. مثل: «پشی وتی ماتء گندیت میائومیانو کنت pešši wat-i māt a geṇd-it myā?ō myā?ō kaṇt می بیند و میائومیانو می کند»

میپال maypal (ل) زین اسب. «من وتی هژناله چدان بُتکگ / پُشتء وُش کُشِین میپالء نِشتان (منظومه بیگر و سدو) man wat-i hažnāl a čed-āṇ botk-ag pošt e waš-kašš-ēṇ maypal a nešt-āṇ افسار اسب خود را باز کردم و بر پُشت زین محکم نشستم»

میپت mayyet [میة] (ل) = میَد، لاش. میَت، جسد انسان مرده.

میپاپ mittāp (ل) ۱- زمین زراعتی وسیع. «گل ته کنت کس په مُردَه مالء مئے / مئے مَناه زندهء دِردء میپاپے (عابد: ۹۳) gal na- kaṇt kas pa mord-a-māl a may may matāh zeṇd e dard e mittāp-e برای مرده ریگ ما خوشحال نمی شود، متاع و مال به جامانده از ما کشتزار درد و رنج است» ۲- چراگاه، مرتع سرسبز، جای سرسبز و آباد. ۳- سوزگ. بوستان پر از درخت خرما، باغ خرما.

میپاپین mittāpēṇ (ص) سرسبز و آباد.

میپگ mētag (ل) = میهتگ. ۱- محله، کوی و برزن. «میپگء مردم چه وابهء جه سِرَات اَنت (طائر: ۲۹) mētag e mardom ča wāb a jah serr-et aṇt پریدند» ۲- (مجاز) افرادی که در یک محله زندگی می کنند. «دُرائین میپگء گلء شاد اَنت (طائر: ۲۶) dorā-ēṇ mētag gal o šād aṇt همهء مردم محله شاد و خوشحال هستند» ۳- کِس. خانه، منزل. مثل: «گوالگان تیشِین

لِژواں زیرآنت، میپگء هاتونِین جَنان دارآنت gwālag-āṇ nēš-ēṇ lēraw-āṇ zir-aṇt سنگین را شتراها نر جوان برمی دارند و خانه ها را زنان کارکشته و باتجربه می آرایند و اداره می کنند»

میپگ mētag-ō (ص) آن که در خانهء خود آرام ندارد و در خانه های مردم می گردد.

میپتون maytūn (ل) = میپتین↓.

میپتی mēti (ل) = آمباگ. شنبلیله، نوعی گیاه دارای برگ های خوشبو و خوراکی است.

میپتگ mitiḡ (ل) = مودیک. نوعی زیورآلات زنان.

میپتین maytin (ل) = میپتون. میله بزرگ آهنی ای که نوک تیزی دراد و با زمین های سفت و سخت را گزند.

میپ mēṭ (ل) گِل سرشور که نوعی خاک رُس است.

میپوار mēṭwār (ص) زن حامله ای که به سبب داشتن ویا، گِل سرشور خورد.

میپ mēṭ (ل) = میز. میز.

میپجر mayjer [انگ: major] (ص) ۱- سرگرد، ارشد. ۲- (مجاز) پولدار و مرفه. «سیر اَنت گریب چو میپجران (روانبد، منظومه مکران) sēr aṇt garib čō mayjar-ān افراد مرفه و پولدار سیر هستند»

میپ mēṭ = میچ. بن مضارع از میپگ →. [ما: مهت]

میپچ mēčar (ص) ویژگی دام ماده ای که بچه شیرخوار خود را شیر ندهد.

میپچ mēčar (ص) = میچل↓.

میپچ mēčak (ص) = میچل. خیس و آغشته.

میپچ mēč-ag (مصم) = میچگ. مکیدن شیر از پستان مادر.

میچل miččal (ص) ۱- خیس، آغشته. ۲- گِل و لای. ۳- بن مضارع از میچلگ↓. [بن. ما: میچل et miččal]

میچل کنگ kan-ag — خیس کردن. «اَرس بانوَرء گِل دُوچِین جِیگء میچل کنگء اَت اَنت (طائر: ۲۷) ars bānōr ay gol-dōč-ēṇ jīg a miččal kan-ag-a-et-aṇt یقهء گِل دوزی شدهء عروس را داشت خیس می کرد»

میچل mēčal [کا] (ل) بزغاله ای که مادرش مرده و از ماده بز دیگری شیر می خورد و از لحاظ جسمی ناتوان و لاغر است.

میچلگ miččal-ag (مصل) خیس شدن.

میچلین miččal-ēṇ بن مضارع از میچلینگ↓.

میچلینت miččal-ēṇt بن ماضی از میچلینگ↓.

میچلینتن miččal-ēṇt-en (مصم) = میچلینگ↓.

میچلینگ miččal-ēn-ag (مصم) خیس کردن، آغشته کردن چیزی به مواد مایع.

میچونک mēč-ōṅk (ل) زبان کوچک که به صورت مخروطی در عقب سقف دهان آویزان است، ملاز، ملازه، زبانچه.

میچین mēč-ēn بن مضارع از میچینگ↓.

میچینت mēč-ēṇt بن ماضی از میچینگ↓.

میچینتن mēč-ēṇt-en (مصم) = میچینگ↓.

میچینگ mēčēn (مصم) [مصل: میچگ]

۱- خوراندن شیر به کودک از پستان خود یا زنی دیگر. ۲- خوراندن شیر به بچهء حیوان از طریق پستان مادر، یا ماده حیوانی دیگر.

میپ mayad [میة] (ل) میپت ↑. «لهتین مردم یک میپدءء مان گورء ایردیکء ات اَنت (زیمی: ۵۲) laht-ēṇ mardom yak mayad-ē y-a mān gōr a ēr da-y-ag-a-et-aṇt

برخی از مردم میپی را داشتند در قبری دفن می کردند»

میپ mēd (ص) ماهیگیر، آن که شغل او ماهیگیری است.

میپ mēd (مصم) مخفف امید، امید. «میپ په هُدا mēd pa hodā امید به خدا»

میپ mīd (ل) = میپد. موی. «گاهے سرء میدان گُوج ایت / لُٹان په دَنتانان دَج ایت (روانبد: ۴۱۷) gāh-ē sar e mid-āṇ gwaj-it loṇṭ-āṇ pa dantān-āṇ daj-it می کند و لب هاییش را با دندان ها گاز می گیرد»

میپ midd (ل) = مود ↑.

میپ midd (ل) سیخ کباب. «پَهکء سُچنتء پیلش اَنت / چو میپء تاپین ملگزار (بیدار: ۱۲۶) pahk a soč-aṇt o pilloš-aṇt čō midd a tāp-ēṇ malgozār سرسبز و وسیع مانند سیخ کباب همه می سوزند و بریان می شوند»

میپام middām (ل) نوعی درخت گرمسیری. ← بیدام.

میپدان maydan (مصم) = دُرک. ۱- دویدن، دومیدانی. ۲- تاختن. «دان مه کنت تُردء دُورء گِلنازی / گُمکین میپدانء به بیت راضی (روانبد: ۱۰۰) dāṇ ma-kaṇt tradd o dawr o gal-nāz-i kamm-ok-ēṇ maydān a be-bit rāzi جنگ یمامه) بلند بر ندارد و جست و خیز نکند و به کمی تاختن راضی باشد»

میپدان دَیک da-y-ag (مصم) ۱- = تچینگ →. دواندن، وادار به دویدن کردن، تازاندن. ۲- فراری دادن.

میپدان کنگ kan-ag (مصل) دویدن. «میپدان گن maydāṇ kan بدو!»، «تهاروکئی من چم دُوچَم گتء پیثی زُرَتء میپدان گت (طائر: ۲۷) tahār-ōk-i a man čam do čam

maydān kot o pēfi zort o maydān kot در تاریکی با پرت کردن حواس افراد، صندوق را برداشتم و دویدم»

میدان میدان (f) maydān maydān a «میدان میدان آئی» حالت دویدن، با شتاب. «میدان میدان برو رندا برو maydān madān a āyi ye rand-ā b-raw با دویدن و شتاب به دنبال او برو.»
په میدان رَوک pa maydān raw-ag (مصل) دویدن و رفتن. «زوت زوت په میدان برو zūt zūt pa maydān b-raw تند تند بدو و برو.»

میدان^۲ maydān (f) ۱- میدان، محوطه.
۲- میدان نبرد. «سوَب منء شاهین کادَرء داتگ / چاکرء میدانء شکست وارنگ (حماسه آدینگ) sōb man-a šāh-erj kāder-a dāt-ag (آدینگ) čakar a maydān a šekast dāt-ag اگر خداوند توانا یاری رسان من باشد، چاکر را در میدان جنگ شکست خواهم داد» ۳- میدان بازی. «مهرء میدانء گُره بَرگ سَک انت (مُلا: mehr e maydān a groh bar-ag sakk ۶۱) erjt در میدان عشق گوی راندن و جلو بردن سخت است» ۴- (مجاز) دستشویی و توالت در خانه های وسیع روستایی که دستشویی از خانه جداست.

میدان رَوک raw-ag — (مصل) ۱- میدان رفتن. ۲- (مجاز) به دستشویی رفتن در خانه های روستایی یا عشایری.

میدانء اَیرکَپَگ a ēr-kap-ag — ۱- از کوه، تپه یا زمین بلند به سرازیری یا دشت حرکت کردن. ۲- پای در میدان جنگ نهادن.
میدانک maydān-ok (امصغ) آهسته آهسته دویدن.

میدان گَنکا maydān kan-akā (امص) با هم دویدن، مسابقه دو.

میدانی maydān-i (ق) = تچانی. با عجله و شتاب، در حالت دویدن. «میدانی شُتا په رَند

ئی (منظومه هانی شیمُرد) maydan-i šot-ān pa rand i با دویدن به دنبال رفتن»

میدبند mid-band (ص) = مودبند ↑.

میدچن mid-čen (ص) ۱- سلامتی، کوتاه کننده موی. ۲- = موکش ↑.

میدسر mid-sar (f) = مودسر ↑.

میدگش mid-kašš (f) = موکش. موچین.

میدگش mēd-koš (f) استخوانی شبیه به قلاب که در پشت سر میشماهی قرار دارد.

میدگواپ mid-gwāp (ص) = مودگواپ ↑.

میدگونڈ mid-gwaṇḍ (ص) = مودگونڈ.

۱- آن که موهایش کوتاه است. ۲- (مجاز) شتر. «بُون پَرا گوکء دلوتان شَرانت / پیتر پَرا میدگونڈان هزاریکان (حماسه آدینگ: ۴۵۶) bawn pa-r-ā gōk o dalwat-āṇ šarr erjt pir pa-r-ā mid-gwaṇḍ-āṇ hazār-ig-āṇ گیاه بون → برای گاو و چارپایان خوب و گیاه پیر → برای شتران ارزشمند است»

میدو mid-ō (ص) = مودو ↑.

میدء mayda (f) ۱- آرد سفید بدون سیوس.

۲- نانی که از این گونه آرد تهیه می شود.

میدی mēd-i (من) مربوط به مید (ماهیکیر) →

میدی midd-i (من) ۱- مربوط به مید (موی)، مویی. ۲- = مودیک →. ۳- نام نوعی لحن و مقام موسیقی در موسیقی سنتی بلوچی.

میدیگ midd-ig (f) ۱- = مودیک. ۱- نوعی از زیورآلات زنانه بلوچی. ۲- مربوط به مید (موی)، ویژه موی. «اے سابون میدیک ئے ē sābūn midd-ig-ē این صابون ویژه مو است»

میر^۱ mīr (ص) ۱- صفتی است که در قدیم برای افرادی که بر اثر انجام کاری بزرگ و شایسته، مانند شجاعت در جنگ، سخاوت و بخشش، کمک به مردم و جا افتادن به عنوان

میر^۲ mir (f) بخش اصلی توری که بوسیله آن بر درخت خرما بالا روند؛ و آن ریسمان کلفت و محکمی است که دور کمر بالارونده و تنه درخت پیچیده می شود. به این تور «پَرُند» یا «پَرُند» می گویند.

میر^۳ mir (امص) مرگ و میر.

میرات mirāt (f) آنچه به ارث رسد، میراث. «اے کوءء بندنء بیوان میرات (عطفا: ۳۰۷) ē kōh o banden i bēwān mirāt بندر و بیابان میراپ ما هستند»

میراتی mirāt-i [کا] (صن) موروثی.

میراث mirāt [سید: مؤرمانث] ↑

میراس mirās (ع: میراث) (f) میراث، ارث، مرده ریگ.

میراسی mirās-i (صن) ۱- مربوط به میراث.

۲- موروثی، آنچه از پدر و مادر به ارث رسد.

میران mirān (f) ۱- مربوط به میر ↑. ۲- این واژه می تواند در اصل «مهران» باشد. ← (بخش اعلام)

میرانٹ mērāṇṭ (f) ۱- بیماری واگیر و مسری.

۲- = لاپنج. بیماری اسهال.

میرانٹ کَپَگ kap-ag — شایع شدن بیماری

واگیر. «چَهارء مَیرانٹے کَپَگ čahbār a mērāṇṭ-ē kapt-ag در چابهار بیماری واگیری

شایع شده است»

میرچاکر mir čakar (f) = چاکر →.

میرچَک mir-čokk (ص) بچه پدر پولدار، آقا زاده.

میرداد mir-dād (f) ۱- داده و بخشیده

میر ↑.

سرپرست آن ها، به دست می آمد. ۲- امیر، فرمانروا، سردار، رئیس قوم. ۳- باتدبیر و دانا، رأی زن. ۴- دلیر و توانا. ۵- مهتر، نجیب زاده. ۶- باشخصیت، صاحب مقام و جاه، هر شخص محترم. ۷- رئیس، سرور، سرپرست. مثل: «هرکس وتی لوگء میر انت har kas wat-i lōg e mir erjt هر کسی رئیس خانه خود است» ۸- (مجاز) سخاوتمند و مهمان نواز. مثل: «میر هما انت که پیشگاه ئی پَراه انت mir hamā erjt ke pēš-gāh i prāh erjt میر (سخاوتمند) همان است که حیاط منزلش فراخ و وسیع است» ۹- در گذشته عنوانی برای وزیران و مشاوران حاکمان محلی بوده است. ۱۰- نام هر یک از طوایف و فامیل هایی که امروزه خود را «میر» می خوانند. ۱۱- بلند، وسیع، بزرگ. «میرگند mir-geṇḍ بلندنظر» ۱۲- میر در برخی از نام های ترکیبی بلوچی می تواند تحول یافته «مهر» باشد، در این مورد واژه های ایرانی است و ارتباطی با «امیر» عربی ندارد. مانند میرداد، میرو و میران.

میر بیگ ba-y-ag — (مصل) میر شدن، محترم شدن، صاحب جاه و مقام شدن. مثل: «پیر بَئے میر نه بَئے pir bay mir na-bay پیر می شوی و میر (محترم و باتدبیر) نمی شوی»

وتی دلء میر بیگ wat-i.del e mir ba-y-ag امیر دل خود بودن، به مجاز اختیار خود را داشتن.

۱- این عنوان بیشتر اکتسابی بوده است و پس از آن برای فرزندان افراد به ارث می رسید. همچنانکه در این ضرب المثل ها می بینیم «زر بَدَئے که میر بَئے، میر که بوت ئے zar be-day ke mir bay mir ke būtt-ay zar wat a kayt میر می شوی میر که شدی پول سراغ تو می آید»، «پیر بَئے میرنه بَئے pir bay mir na-bay پیر می شوی و میر نمی شوی (از روی طعن یا طنز به افراد تنبل و بی خاصیت گویند که همراه با رشد یستی، مؤدب تر و عاقل تر نمی شوی)»

۲- به نظر این جانب، واژه «میرداد» در اصل با مهرداد و میلاد یکی است. جزء اول این واژه (میر) در اصل مهر است که بدل به میر شده است. «مهر در اوستا miθra و در پهلوی mihr است. مهرداد در اوستا miθradāta و در پهلوی mihrdād (باقری: ۳۵) «اسم رایج مهرداد در

میردوست mir-dōst (۱) خطاب محبت‌آمیز

به آن که بخش اول نام او «میر» است، آن که میر را دوست دارد.

میرز ma-y-arz (ص) بی‌ارزش. «هیچ‌میرز heč-ma-y-arz آنچه هیچ ارزش ندارد»

میرک mayr-ok (امصغ) مخفف و مصغر نام های زنانه مریم و میرم. ← (بخش اعلام)

میرک mirk (۱) = مورک ↑ mūrک

میرکۆ mirkō = میرکۆه ↓

میرکۆگ mirkōg = میرکۆه ↓

میرکۆه mirkōh (۱، امص) = میرکۆ، مرکۆه.

۱- سرزنش و گوازه. ۲- کیز. عمل پنجه کردن انگشتان دست و نگه داشتن آن در برابر کسی به نشانه نفرین.

میرکۆه دیک da-y-ag — پنجه دست را به کسی به نشانه نفرین نشان دادن.

میرگ mirag (۱) = کوش. مغز یا پنیر درخت خرما.

میرگند mir-gend (ص) ۱- دارای نظر بلند و وسیع، آن که تحمل شنیدن سخنان دیگران را دارد. بلندنظر. [مقا: تنگ‌نظر] ۲- اصل این واژه شاید مهرگند باشد یعنی آن که مهر و محبت بسیار دیده است، نازپرورده.

میرم mayram (۱) این واژه تلفظ بلوچی نام مریم است که جای «ر» و «ی» عوض شده است. نام زنانه.

میرمِرگ mirmorg (۱) نام نوعی پرندۀ شبیه سبّقا ولی کوچک‌تر از آن.

میرمهزب mir-mahzab (ص) نجیب و دارای رفتار و کردار پسندیده، سخاوتمند.

میرۆ mir-ō (۱) مربوط به میر.

میرۆ miraw (۱) = میره ↓.

میروندی mir-waṇḍ-i (۱) ملک، مال، پول و... که پدر در زمان حیات خود به یکی از فرزندان خود ببخشد و جزو سهمیه ارث به حساب نمی‌آید.

میره mira (۱) = دَپَک. سبد کوچک و مشبکی است که هنگام خرمن‌کوبی بر دهان گاو، شتر یا الاغ می‌بسته‌اند تا محصولات را نخورد.

میری mir-i (ص) ۱- مربوط به میر. ۲- (حاص) میر بودن.

میری miri (۱) گوشت پشت ماهی که چسبیده به باله‌های بالایی است.

میرین mir-ēṅ (ص) نجیب و نژاده، باشخصیت، دلیر و از جان گذشته، سخاوتمند و مهمان‌نواز. «میرین بلۆچ mir-ēṅ balōč بلوچ نژاده و شجاع»

میر mēr (۱) = میتگ. ۱- محله، آبادی. «گل‌میّه اُمیتِ من تتی میره ئوک‌اته (زرکر: ۱۰۲) gol-omēt e man tai mēr a tōk-et-a میخ امید را در محله و سکونت‌گاه تو کوبیده‌ام» ۲- مجلس، محفل.

میر mēr (امص) ۱- رو به رو شدن. ۲- مقابله، مبارزه. «جنگه میر کوهین هاترے لوٹ ایت (کوادی: ۱۰: ۱۴) jang o mēr kōh-ēṅ hāter-ē lōṭ-it برای جنگ و نبرد عزمی استوار لازم است»

میرجاه mēr-jāh (۱) رزمگاه، میدان جنگ.

میرۆ mēfaw (امص) ۱- جنگ و درگیری، جدال و ستیزه، رزم. ۲- درگیری با کار و مشغله‌ای.

۱ - واژه «میرو» می‌تواند گونه‌ای تلفظ از مهر (منسوب به مهر) باشد، جان هینلز در کتاب شناخت اساطیر ایران ص ۱۲۷ در توضیح دو نقش کوشانی از مهر واژه «میرو. miiro» را می‌آورد و آن را مهر معنی می‌کند.

خود یا کسی را به دیدار کسی. «لازم تو وتء یک روچه / مهره منزلء میرۆن ئے (عابد: ۱۶۳) lāzem taw wat a yak rōč-ē mehr e (menzel a mēf-ēn-ay به منزل عشق می‌رسانی» ۴- (مصل) رزمیدن، نبرد کردن، درگیر شدن. مثل: «شده مرد گۆں مزار میرۆنتگ šod a mard gōṅ mazār mēf-ēṅt-ag گرسنگی سبب شده است که مرد حتی با شیر هم بجنگد [تا خود را سیر کند]» ۵- برانگیختن، بیدارکردن، به پاخاستن. مثل: «مردے توکله میرۆن ایت، کاران وت هدا جوړۆن ایت mēf-ēn-ay mard-ē tawkal a mēf-ēn-it اگر مردی با توکل و همت برخیزد، خداوند خود زمینه کارها را مساعد می‌کند»

میرۆنوک mēf-ēn-ōk (صفا) تحریک‌کننده برای جنگ و دعوا، به جان هم اندازنده دو یا چند تن با هم.

میر mēz بن مضارع از میرگ. → [هما: مشت mešt]

میر mēz (۱) میز.

میرزان mēzān (ق) در حال شاشیدن، ادرارکنان. «میرزان انتء روت mēzān enj o rawt در حال شاشیدن است و می‌رود»

میزان mizzān [عر] (ص) ۱- میزان، متعادل. ۲- روی اصول و قاعده. ۳- (ق) آهسته. «میزان گشا بشی کوگرے سر ئی کشتگ (?) mizzān gošā bašš-i kōkor-ē sari kašt-ag گویا ابری تابستانی است که آهسته سرش را بالا گرفته است»

میزان mizzān mizzān (ق) = وشوش. آهسته آهسته. «ریل گاڑی میزان میزان رۆگ آت (طائر: ۳۷) rēl-gfi mizzān mizzān raw-ag-ā-at قطار آهسته آهسته در حال رفتن بود»

میرۆ آگ ā-y-ag (مصل) به جنگ برخاستن، اقدام به نبرد کردن. «گر مه اوشت ئے ء میرۆء ئیا ئے / دیم کن ئے هوّل تتی سرء چوپاں / پشت کن ئے ئیشانء به گاژینان (حماسه همل) gar ma-ōšt ay o mēfaw a b-y-ā-ay / dēm kan-ay hōl a tai sar-a čōp-āṅ / pošt kan-ay ṭiṭ-ān e be-gāf-ēn-āṅ اگر اقدام کنی و به جنگ من برخیزی؛ اگر جلو بیایی؛ [با گرز و شمشیر] بر کلاه جنگی‌ات می‌کوبم و اگر پشت کنی (فرار کنی؛ با شمشیر) پاهایت را از ساق، قطع می‌کنم»

میرۆ mēfaw (۱) = میره ↓. «میرۆاں براتانی نشت مدام جَنجین (گلخان: ۴: ۴۱۹) mēfaw-āṅ brāt-ān-i nešt modām janj-ēṅ مجالس شلوغ و گرم برادران می‌نشست»

میره mēfa (۱) ۱- اجتماع مردم در یک جا. ۲- مجلس، محفل.

میره مرگه mēr o mafakka (۱) = میره ↑. «مردمانی رُمبء ریچ آت، میره مرگه آت (شریف: ۲: ۶۲) mardom-ān-i romb o rēč at mēr o mafakka at مردم سرازیر بودند و در یک جا جمع می‌شدند»

میرۆن mēf-ēn بن مضارع از میرۆنتگ ↓

میرۆنت mēf-ēṅt بن ماضی از میرۆنتگ ↓

میرۆنتن mēf-ēṅt-en (مصم) = میرۆنتگ ↓

میرۆنگ mēf-ēn-ag (مصم) ۱- تحریک کردن دو یا چند تن برای درگیر شدن و دعوا بین هم، به جان هم انداختن دو یا چند تن با هم. «کینگ تتی دله رۆدین ایت / بُراتء گۆں ترا میرۆن ایت (عابد: ۸۹) kinag tai del a rōd-ēn-it brāt a gōṅ ta-r-a mēf-ēn-it در قلب تو کینه می‌کارد و برادرت را وادار می‌کند تا با تو بجنگد» ۲- جنگاندن و تحریک کردن جانورانی مانند اسب و خروس و گاو جهت مسابقه و تفریح. ۳- رساندن

میزک دان mēzak-dān (۱) = مس دان. مثانه، کیسه عضلانی که ادرار در آن جمع گردد و از آن جا از راه پیشاب دفع گردد.

میزکک mēzak-ok (امصغ) ادرار کم.

میزکی mēzak-i (صن) ۱- مربوط به میزک ↑. ۲- شاشو، ویژگی آن که زیاد می‌شاشد. ۳- ویژگی آن که هنگام خواب در بستر بشاشد. ۴- (مجاز) کثیف و آلوده. ۵- آلوده به شاش.

میزکین mēzakēn (ص) آلوده به ادرار.

میزگ mēzag (مصم: مِشت) ادرار کردن، شاشیدن، بول کردن. ۲- (مجاز) به شدت ترسیدن.

میزک چیره wat-i čēr a mēz-ag ۱- زیر خود شاشیدن. ۲- (مجاز) به شدت ترسیدن.

میزگ mizg (۱) گونه‌ای گیاه با برگ‌های نازک و باریک که خوراک شتر است.

میزل mēz-al (ص) آنچه خیس یا آلوده به ادرار باشد.

میزونک mayzonk (۱) گیاهی است خودرو و علفی که بیشتر در مزارع دیم می‌روید.

میزوک mēz-ōk (صفا) ۱- ادرارکننده، شاش‌کننده، ۲- ویژگی شخصی که در بستر خواب می‌شاشد. ۳- (۱) حشره‌ای شبیه جُعل است، که هنگام احساس خطر، از خود بوی بدی پس می‌دهد.

میزین mēzēn بن مضارع از میزینگ ↓.

میزینت mēz-ēnt بن ماضی از میزینگ ↓.

میزینتن mēz-ēnt-en (مصم) = میزینگ ↓.

میزینگ mēz-ēn-ag (مصم) ۱- بر اثر شکنجه یا خوراندن چیزی، سبب شدن تا کسی ادرار کند. ۲- کسی را برای ادرار کردن به دستشویی بردن.

میزر mayzar (ص) ۱- سرسبز و آباد، زمین پوشیده از گیاه و درخت با چشمه‌های روان. ۲- (مجاز) رنگارنگ و زیبا. «گلے بندان میزین / ایش نا ئی دان ئی پُر کنان (شعرعامیانه) koll-ē be-bānd-ān mayzer-ēn / eš nā o dān i por kan-ān خانه‌ای رنگارنگ و زیبا می‌سازم / آن را پُر از خرما و گندم می‌کنم»، «میزین لساتین کپوت سبزین (منظومه لالا و سازین) mayzer-ēn lassā-ēn kapōt sabz-ēn ای کبوتر زیبا و خوشرنگ.

میزران mayzer-ān (ص) = میزرا ↑.

میزرین mayzer-ēn (ص) = میزرا ↑.

میزک mēzak (۱) [= میس، گمیز، پیشاب] ادرار، شاش، بول.

میزک گنگ kan-ag — (مصل) = میزک. شاشیدن، ادرار کردن.

دیم په میزک شوْدگ dēm pa mēzak šōd-ag ۱- صورت خود را با ادرار شستن. ۲- (مجاز) جادوگر بودن، کار سحر و ساحری کردن.

کسے میزک بند بیگ kas-ē ye mēzak baṇd ba-y-ag دفع نشدن ادرار کسی.

کسے میزک گرگ kas-ē ya mēzak ger-ag دچار فشار ادرار شدن، نیاز به دفع ادرار داشتن. «چکء میزک گپتگ čokk a mēzak gept-ag بچه نیاز به دفع ادرار دارد»

میزک mēz-ok (امصغ) میز کوچک.

میزکان mizzokān (ق) = میزان. آهسته.

میزک بند mēzak-bānd (امص) = مس بند.

۱- طلسم یا جادویی که با آن راه ادرار کسی را بندند و شخص نمی‌تواند بشاشد. ۲- حبس البول، جمع شدن بیش از حد ادرار در مثانه و دفع نشدن آن.

میزک بند گنگ kan-ag — (مصم) ۱- به طلسم و جادو کاری کردن که ادرار کسی دفع نگردد. ۲- حاصیت خوراک یا دارویی که سبب دفع نشدن ادرار گردد.

میز mēz (۱) تلفظی از واژه «میش» که بیشتر در ترکیبات این‌گونه می‌آید.

میزمُرگ mēz-morg (۱) = میس مُرگ ↓.

میس miss ۱- (امص) = مَب. ۱- رطوبت، نم. ۲- بن مضارع از میسگ ↓. [بن ما میس‌ات miss-et]

میس پچ دیگ pač da-y-ag — (مصم) رطوبت دادن، نم پس دادن.

میس دیگ da-y-ag — (مصم) مرطوب کردن، در معرض رطوبت قرار دادن.

میس گشگ kašš-ag — (مصل) نم کشیدن، جذب کردن رطوبت.

میس کنگ kan-ag — خیس کردن. «کلیگء میس کنگ‌ات (نزد دوست: ۱۳) kallig a mis kot-ag-at مشک او را خیس کرده بود»

میس miss ۲- (امص) ۱- زور و نیرو. ۲- ویتامین، انرژی. «بے میس bē-miss بدون ویتامین»

میس بارو misbārō (۱) گونه‌ای درخت خرما با میوه‌های زردرنگ و دراز.

میس بالو misbālō (۱) = میس بالو ↑

میس‌تگ miss-et-ag (ص) مرطوب شده، نم گرفته.

میس‌تگین miss-et-ag-ēn (ص) مرطوب شده، نم گرفته.

میس‌تن miss-et-en (مصل) = میسگ ↓.

میشک misk (۱) گونه‌ای گیاه که آن را در قدیم برای شست لباس به کار می‌بردند. اِشنان.

میشک پُل misk-poll (۱) ۱- گل گیاه میسک ↑. ۲- موسمی است که در آن گیاه میسک به گل می‌نشیند.

میسگ miss-ag (مصل) [مصم: میسینگ] ۱- خیس شدن، آغشته شدن به آب یا مایعی

دیگر. ۲- نرم شدن چیزی مانند حبوبات بر اثر جذب کردن رطوبت.

میسوری maysūri (۱) نوعی نخل که خارک‌های قرمز و باریک دارد.

میسین miss-ēn بن مضارع از میسینگ ↓

میسینت miss-ēnt بن ماضی از میسینگ ↓

میسینتن miss-ēnt-en (مصم) = میسینگ ↓

میسینگ miss-ēn-ag (مصم) ۱- خیساندن، خیس کردن. ۲- چیزی را در آب یا مایعی دیگر گذاشتن تا خیس بکشد.

میسینوک miss-ēn-ōk (صفا، از: میسینگ) خیساننده.

میش mēš (۱) ۱- گوسفند ماده بالغ، به نر آن «گورانڈ» می‌گویند. مثل: «مَه‌مِر میس که سال بهارگاه انت ma-mer mēš ke sāl bahār-gāh ent میس غیر که بهار می‌آید» ۲- گونه‌ای کوسه‌ماهی بزرگ‌جثه که برجستگی‌هایی شبیه شاخ روی سر آن قرار دارد، کوسه سرچکشی. ۳- = کر. میس‌ماهی. ۴- = میسوار ↓. نام ستاره‌ای است.

کسے میس kas-ē y-e mēš nar ār-آرگ ag میس کسی نر زاییدن، به مجاز سود نبردن، نفع کسی دائمی نبودن. «باز تو وپتگ ئے بس انت واب/ پادا نر گنگ میسء تئی (عابد: ۱۷۸) bāz taw wapt-ag-ay bas ent wāb pād-ā nar kot-ag mēš a tai خواب بس است، بیدار شو که میس تو نر زاییده است»

میش‌ت miššat (۱) قطعه‌ای از زمین کشاورزی که به صورت امانت به کسی دهند تا مدتی محدود برای خود زراعت کند، یا این که امانت‌گیرنده بخشی از محصول را به صاحب زمین برگرداند.

میش چَم mēš-čamm (ص) ۱- میس چشم. ۲- (مجاز) بی‌عرضه و بی‌خاصیت.

میش چَمی mēš-čamm-i (محص) (مجان) بی‌غرضگی، بی‌خاصیت بودن.

میش چین mēš-čēn (I) موسم یا فصل چیدن پشم‌های گوسفندان.

میش دار mēš-dār (ص) آن که صاحب گله میش است. «میش‌دارِ اِتِ اَنَتِ مان دَمَدمان / میگزُ مان مسکین کَچَران (گلخان: ۲۶) mēš-dār et-aṅt mān damdam-aṅ mēgar mān mesk-eṅ kahčar-aṅ» صاحبان گله‌های میش با شان و شرف بودند، گله‌های میش در مراتع آباد می‌چریدند.

میش دُمبگ mēš-dombag (I) نوعی گیاه خودرو شبیه چمن، که گل‌های کوچکش شبیه دنبه است.

میشک mēšak (I) میش، گوسفند ماده بالغ.

میش کاه mēš-kāh (I) گونه‌ای گیاه علف خودرو که در شوره‌زارها می‌روید و گوسفند آن را با اشتها خورد.

میش مُرگ mēš-morg (I) پلیکان. نوعی مرغابی بسیار بزرگ و سنگین جثه و سفیدرنگ که دارای منقاری دراز و تقریباً زرد متمایل به نارنجی است. کیسه‌ای زیرگلو و پایین نوکش آویخته است.

میشو mēš-ō (I) ۱- حشره کوچک و سفیدرنگ و نوک‌درازی است که هنگام احساس خطر خود را جمع می‌کند و تکان نمی‌خورد. ۲- زَمُو. حشره‌ای که آفت چوب، کاغذ و... است. ۳- چوپان میش‌ها.

میشوار mēš-wār [سین: استارے] نام اِتِ که بیکاهه روبرکتَه چَه درستان پیسر- کِنَدک بیت (I) نام ستاره‌ای است که هنگام غروب زودتر از همه ستارگان دیده می‌شود و بسیار درخشنده است.

میشی mēš (ص) مربوط به میش. «میشی گوشت mēš-i gōšt گوشت میشی»

میک mikk (I) ۱- هریک از دو سوی استخوان بالای سر انسان، آهیانه. ۲- میگَه. ۳- اصطلاحی است در قاب‌بازی (بازی مجول)، مُهره قاب به صورت کاملاً برجسته و آشکار قرار گیرد.

میک وَرگ war-ag (مصل) با سر و روی به شدت بر زمین افتادن.

میکدگ maykadag (I) میکده، شراب‌خانه. «چَه مسیتَه میکدگ دل باج بارت / هم غازه هم شَرابَه اِنَت (غلام بهار: ۴۱) ča masitt o maykadag del bāj bārt ham nomāz o ham šarāb e jāgah eṅt» مسجد و میکده سبقت می‌گیرد چون هم جایگاه نماز و هم جایگاه شراب است.

میکر mēker (I) نوع، گونه، مدل. «اے دگه میکرے e dega mēker e این مدلی دیگر است»

میکو mēkō (ضم‌بهم) = مَکَنے، میکَنے. هنگام حرف زدن هرگاه نام کسی در خاطر نیاید، این لفظ را به جای آن، بر زبان آورند.

میگه mikka (I) دِبرِی. آخرین قسمت ستون مهره‌ها از پایین.

میگه mayka (ص) = میگَه بیگ. ۱- میگه بیگ ba-y-ag (مصل) تکه تکه شدن.

میکنے mēkay (ضم‌بهم) = میکو. ۱- میگز mēgar (I) = میهَز. گله میش.

میگل mēgal (I) = میهَز. ۱- میگل mayl [ع] (مصل) میل، خواست، رغبت.

میل mayl (مصل) میل داشتن، خواستن، مایل بودن. «هربا تَرَا میل بیت روگ / کوکو کنَه پَلَه لُیا (منظومه کتا و سدق) har-bā ta-r-ā mayl bit raw-ag kūkū kan o bell o b-y-ā» هر وقت که خواستی بروی کوکو کُن [لانه‌ات] را رها کن و بیا»

میل گنگ kan-ag (مصل) مایل بودن، رغبت داشتن. «هرجا که تَرَا میل گنت / تَرَه اَلکَهان سَیل گَن (حماسه رند و لشار) har jā ke tarā mayl kanṭ / tarr o olkah-aṅ sayl kan» در هر کجا که مایل هستی، بگرد و آبادی‌ها را تماشا کن»

میل mayl تلفظی عامیانه از فعل نهی «مَهَل ma-hell» از مصدر هَلگ → نگذار، رها نکن. «میل اِیت دُژمنَه سوَب کنت (عابد: ۱۹۴) mayl-ēt dožmen a sōb a kanṭ» نگذارید که دشمن به پیروزی برسد»

میل mēl (I) = گُراب. کشتی بزرگ.

میل mill (I) ۱- میله آهنی. ۲- شک. تکه سنگ درازی که در یک یا هر دو سوی قبر تعبیه کنند. ۳- چوب بلندی که در زمین کارند و روی آن دام شکاری را پیچند. ۳- چوب یا تنه درختی که در گذشته بر زمین نصب می‌کردند و متهم به زنا را به آن می‌بسته‌اند و سنگسار می‌کردند. ۵- (امص) (مجان) سنگسار، رجم. ۶- واحد اندازه‌گیری ارتفاع. ۷- واحد مسافت. ۸- هر قطعه بلند از چوب درخت نی. ۹- آن نی از قلیون که یک سوی آن درون مخزن قلیون و بر سوی دیگر، سر قلیون قرار گرفته است. ۱۰- لوله تفنگ. ۱۱- (ص) آن که یا آنچه ایستاده است.

میل بیگ ba-y-ag — = اوشتک. ایستادن. **میل گُزگ** ger-ag (مصل) متهم به زنا را به میل بستن و سنگسار کردن. ۲- (مجان) سنگسار کردن.

میل mill (امص) دعوا، دست به یقه، گریبان‌گیری. «گوو وتی بَهتَه سیاهیه میلان (گوادری: ۲۰۴) gōṅ wat-i baht e syāh-i y-a mill-aṅ» با بخت سیاه خود دست و پنجه نرم می‌کنم»

میل بیگ ba-y-ag (مصل) دست به یقه بودن، دعوا کردن.

میل وَرگ war-ag (مصل) برخورد کردن، به همدیگر چسبیدن.

میلانک mēl-āṅk (ص) ۱- ویژگی آن که راست ایستاده و تکان نمی‌خورد. ۲- ایستاده، بی‌تحرك. «وهد میلانک اِنَت نه جُنزایت پَهک مجید (گوادری: ۲۰۷) wahd mēlāṅk eṅt na-jonz-it pahk majid» کاملاً ایستاده و تکان نمی‌خورد»

میلانک بیگ ba-y-ag — ایستادن، پایدار بودن. «بدبَهتَه ساَهک نه بیت میلانک مُدامی (گوادری: ۹۰) bad-baht-i e sāheg na-bit mēlāṅk modām-i» سایه بدبختی همیشه پایدار و ایستاده نیست»

میلانک mēlāṅk (ص) ویژگی آنچه نسبتاً کثیف باشد.

میلَب maylab (I) = مَهلب. ۱- میلَبانی maylab-āni (ص) = مَهلبانی. ۱- میلک milk (I) ابزار اندازه‌گیری طول و عرض زمین.

میلو mēlū (ص) ۱- جانور شاختاری که سر شاخ‌هایش رو به پایین است. ۲- الاغی که نوک گوش‌هایش رو به پایین است.

میلکی milki (I) اولین تخته در بدنه لَنج یا قایق که در کنار «زیراپ» نهاده شود. **مَیم** maym [mayam: ۵] (امص) = گِنَدشت. ۱- دید، بینایی. ۲- حس بینایی. ۳- حواس و توجه به دیدن چیزی. «چَم گُشَه کُورَمِیمِن نه بنت پُرَنور (بیدار: ۱۱۹) čam goš-ay kōr-»

مَیم maym-eṅ na-baṅt por-nūr چشم‌های تاریک و نابینا، گویی پُرَنور و بینا نمی‌گردند» **مَیم بیگ** ba-y-ag — در نظر آمدن، دیده شدن، آشکار شدن. **مَیم گنگ** kan-ag (مصل) توجه کردن به چیزی یا جایی از روی هوشیاری و دقت. «هَنج اِنَت که هِج مَیم نَگَنَت hanč eṅt ke»

heč maym na-kañt به گونه‌ای است که هوش حواس ندارد»

مَیم^۲ maym (امص) یک بار اجاره کردن یا قرض گرفتن آب چشمه یا چاه، جهت آبیاری مزرعه. این یک بار خواه یک ساعت و خواه یک شبانه‌روز باشد. اگر این اجاره چند ماه یا مدتی محدود به صورت دوره‌ای مثلاً هفته‌ای یک بار باشد، به آن «زمان» گویند.

میمرو maymarō (l) = جاک. جیخ و داد. «شما را چون انت یگو میمرؤ انت čōn enj šomā ra yakkaw maymarō enj چه شده است که همواره داد و فریاد است» مَیمَرُ maymar (l) = مَیمَن ↓.

میمش maym-eš (امص) ۱- دید و بینایی. ۲- (l) نگاه ظاهر. «دُرُشُم یَکْ انت پیلک» مروارد میمشء (دُرَا: ۵۴) drōšom a yak ayt pilk o morwāred maymeš a مروارید و سنگ سفید پیلک → در نگاه ظاهر همانند هم هستند»

مَیمَل maymal (l) نام زنانه که مخفف نام ملک‌هاتون است.

مَیمَن mayman (l) ۱- نام قومی هندی و مسلمان است. ۲- (مجاز) مطلقاً هندو. ۳- تاجر هندی.

مَیمُون maymūn (l) = شادیک. میمون حیوان معروف.

مَیمِچ maymičč (l) = مَنیز. کشمش.

مَین^۱ mēn (l) = مازک. مغز سر. «دل تها سَتکء مَین سرء گُرسَت انت del tahā sotk o

۱- «میم meym» نام درخت مو، رز، تاک و انگور است که در روزگار ما منحصرأ در خراسان در مناطق انگورخیز، درخت انگور را به این نام می‌نامند... به نظر می‌رسد که ظاهراً باید واژه «می mey» به معنی شراب واژه‌ای برگرفته از نام درخت انگور یعنی «میم» باشد. (صدری: ۱۴۹-۱۵۱)

mēñ sar a grast-añt دل درون [سینه] سوخت و مغز در سر آن‌ها به جوش آمد، «روچه آ کپ ایت سرمگی / مَینء مازگ نی درکایت (عابد: ۱۹۶) rōč-ē ā kap-it sar- mekk-i mēñ o mazag i dar-kā-y-añt روزی او با سر بر زمین می‌افتد، مغزش بیرون می‌آید»

مَین^۲ mēñ ۱- بن مضارع از مَینَگ ↓. ۲- (ص) زمین خیس، گل‌آلود، خاک شل و آبکی. «پاد چه جَنگء مَهکَمَین مَینء گُوتکگ انت (روانید: ۲۴۶) pād ča jang e mohkam-ēñ mēñ a gwatk-ag ayt جنگ بیرون کشیدن» ۳- (امص) گل‌آلود. بودن زمین، گل و لای. ۳- فرو رفتن در جایی که نرم باشد مانند زمین ماسه‌ای، تشک نرم و گل. ۴- (l) هر بار آبیاری کردن مزرعه «یک مَین yak mēñ یک بار آبیاری» ۵- (ص) آنچه در گل یا چیزی مانند آن فرو رفته است. «دل هیالانی پوزگلان مَین انت (ملا: ۱۲۷) del hayāl-āñ-i pūzgel-āñ mēñ enj گل‌های پوسیده خیالات فرو رفته است» ۶- گرفتار، گیر. ۷- همراه با «آپ» می‌آید و معنی آبیاری دهد. مثل: «آپ مَین کئئ گنجء بر، وهدء هاسلء بَرُئ بَور āp-mēñ a kan- ay gonj e bar wahd e hāsel a bažñ-e bwar بذر خنظل را آبیاری بکنی، هنگام برداشت محصول افسوس می‌خوری» ۸- آلوده یا آمیخته به چیزی.

مَین بَیَگ ba-y-ag (مصل) ۱- خیس و گل‌آلود بودن زمین. ۲- آلوده یا آغشته بودن به چیزی.

مَین دَیَگ da-y-ag (مصم) فرو کردن.

مَین رَوَگ raw-ag (مصل) = بَدَگ. فرورفتن پای یا چیزی دیگر در جایی نرم. «ماشین رینکانء تها مَین رپت māšin rēñk-āñ e tah-ā mēñ rapt درون رودخانه رفتم ماشین فرو رفت»، «لاپء مَین سَتگ رَنءء کارچ

(عابد: ۱۱۴) lāp a mēñ šot-ag ranj a kārč سپس کارد در درون شکم فرورفت» -مَین گَنگ kan-ag (مصم) ۱- خیساندن زمین، گل‌آلود کردن. ۲- (مصل) گیرکردن در زمین گل‌آلود یا ماسه. ۳- آلوده کردن به چیزی. «پیرلء بوسکی پَت پَتی پَشکء گُورء که گُون هاکان مَین نی گَنگ انت (سیدهاشمی: ۱۱) piral a būsoki paṭ-paṭ-i pašk-ē gwar a ke gōñ hāk-āñ mēñ i kot-ag at پیرل پیراهن نرم و خطداری بر تن داشت که آن را خاک‌آلود کرده بود»

مَین om-ēñ (پس) جزء پسین که به برخی از اعداد می‌پیوندد و صفت شمارشی می‌سازد. در فارسی نیز مَین است. «پَنچُمَین pañč- om-ēñ پنجمین»

مَین mayyan (عر: مَیْن) (ص) معین، مشخص. مَینا maynā (سب: چیزه که مین بهیبت که هرچیزه مین بهکنت، بشء کَمَین هَور) (ص) ۱- خیس کننده. ۲- ابر یا باران نرم‌نرم که زمین را خیس کند. «مَینائِین هَورانی پدء کرکاوگ رُدانت (گوداری: ۹۳: ۱۰) maynā-? -ēñ hawr-āñ-i pad a karkāwag rod-it پس از باریدن ابرهای پر باران، گیاه کرکاوگ → (سبزه) می‌روید» ۳- = وشرنگ. زیبا.

مینابی minābi (ص) ۱- مربوط به شهر میناب. ۲- نوعی داس محکم که در قدیم در میناب می‌ساختند، یا داسی که شکل ساخت آن همانند داس‌های میناب بوده است.

مَینَت mēñt بن ماضی از مَینَگ →.

مَینَتگَین mēñt-ag-ēñ (ص) ۱- زمین یا مزرعه آبیاری شده. ۲- ماده خوشبو یا دارویی که آن را جهت مصرف با آب خیس کرده‌اند. «مَینَتگَین سَرَبوآن به جَنَت مَسکَین ماپَرء (روانید: ۲۹۳) mēñ-t-ag-ēñ sar-bōw-w-āñ be-jañt mask-ēñ māpar a را بر موهای خوشبوی مه‌الد» ۲- حنای خیس

کرده شده. «مَینَگ ↓. ۴- آمیخته. «مَهرمَینَتگَین گالوار mehr-mēñt-ag-ēñ gāl- wār لحن محبت‌آمیز»

مَینَت mēñt-en (مصم) = مَینَگ ↓.

مَینَگ mēñ-ag (مصم) ۱- آبیاری کردن زمین کشاورزی و مزرعه. «تَو مَچَانء کدی مَینَتگ؟ taw mačč a kadi mēñ-tag آبیاری کرده‌ای؟» ۲- آب زدن و خیس کردن حنا، داروی گیاهی و مواد خوشبو مانند عنبر و مشک و زعفران و... جهت مصرف آن‌ها. «گُل رنگء بَوَان مَینَگ انت (روانید، گلو نوروز) gol rang o bōw-w-āñ mēñ-ag enj دارد عطرها و رنگ‌ها را خیس می‌کند.» ۳- آمیختن خاک و آب، گل درست کردن. «اُستا به مَینیت هاکء گِل / بار نی دَینَت په جانء دل (ملا فاضل) ostā be-mēñ-it hāk o gel bār i da-y-añt pa jāñ o del اوستا (بنا) خاک و گل را می‌آمیزد (خاک را گل می‌کند) و [مرده] را با اطمینان دفن می‌کنند»

مَینَگ ming (l) نوعی ماهی پولک‌دار دریای جنوب، که به آن «شَگراب»، «مُنڈی»، «بَها» هم می‌گویند.

مَیَوار mēwār (سب: میثانی گوال) (l) چوپان گله گوسفند.

مَیَوَال mēwāl (l) = مَیَوار ↑.

مَیَوَگ mēwag = نیوگ. میوه.

مَیَوَه mēwa (l) میوه.

مَیَه mēh (l) = مِه، کیلا. میخ، که انواع گوناگونی دارد.

مَیَه بَیَگ ba-y-ag — میخ شدن، به‌مجاز استوار ایستادن. «آئیء پاد یک برء مَیَه بوت انت (سیدهاشمی: ۱۱۴) āyi e pād yak bar-ē mēh būtt ayt به یکباره میخ شدند (در جا ایستاد)»

میّه-جَنگ jan-ag — (مصم) میخ زدن، کوبیدن میخ بر چیزی.

میّه-ءِ دل mēh e del (l) ۱- میخ دل، میخ میانی. ۲- (مجاز) مرکز و وسط چیزی، اصل هر چیزی. «تو چهباریانِ میّه-ءِ دل ئے taw ay mēh e del ay čahbār-i-y-ān تو مرکز و محور چابهارها هستی، تو اصل چابهار هستی»

وتی میّه-تَرهٔ تُنگ wat-i mēh a tarr a ۱- میخ خود را بر زمین تر و مرطوب کوبیدن، به مجاز از فرصت مناسب استفاده کردن.

میّهان mēhān (سح) این واژه با واژه «شیر» همراه است. «شیرهٔ میّهان šir o mēh-ān فرایند دوشیدن، ماست کردن، دوغ کردن»

میّه-چُگی mēh-čokk-i (l) ۱- شاه میّه. نوعی میخ مورد استفاده در صنعت لنج سازی.

میّه-ز mēhar (l) ۱- گلهٔ گوسفند. «بُزگل گون میشهٔ میّهزان (روانبد: منظومهٔ مکران) boz-gal gōṇ mēš o mēhar-ān گله‌های بزرگ و مجزا»

میّه-ز mēhar-i (صن) ۱- مربوط به میّه-ز. ۲- گوسفند چران.

میّه-ک mēh-ok (امصغ) ۱- میخ کوچک. ۲- چوبی است به شکل میخ که دو سنگ آسیاب دستی را به هم متصل می‌کند.

میّه-کُٹ mēh-kotṭ (l) ۱- میخ کوب، چکش میخ کوبی.

میّه-کَش mēh-kašš (l) ۱- میه کش. میخ کش.

میّه-لانک mēh-lāṅk (ص) آن که مانند میخ، راست و استوار ایستاده است.

میّهی mēhi (l) ۱- گامیش. گاو میش.

ن

پُرُشتَن prošt-en شکستن، نشت + ن، نشتن از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از حرف «م» و از نظر آوایی، نمایندهٔ واج صامت خیشومی لثوی دندانانی ن.

نَ na (پیش) ۱- به اول فعل یا مصدر می‌پیوندد و آن را منفی می‌کند. «نَگش-آنت na-goš-ant نمی‌گویند»، «نَزائِگ na-zān-ag ندانستن». (نَ نفی را در رسم الخط بلوچی بیشتر به صورت «نَه» می‌نویسند، «نَه-گش-آنت na-goš-ant»، «نَه-زائِگ na-zān-ag» ۲- به اول اسم می‌پیوندد و آن را به صفت تبدیل می‌کند. «نَزور na-zōr ناتوان، ضعیف، سُست» ۳- به اول بن مضارع می‌پیوندد و صفت منفی می‌سازد. «نَمر na-marr آن که کسی را بالاتر از خود به حساب نیاورد، مغرور»، «نَلَد na-ladd شتری که هنوز بار نکشیده است» ۴- به اول صفت مفعولی می‌پیوندد و آن را منفی کند: «نَششتِگ na-šošt-ag نشسته». ۵- به اول صفت فاعلی می‌پیوندد و آن را منفی کند: «نَورِوک na-war-ōk آن که زیاد نخورد»

نِ en (پس) به آخر بُن ماضی پیوندد و مصدر سازد. (این نوع مصدر در گویش‌های سراسرانی و سرحدی رایج است) ۱- «پُرُشت + ن، ن» در گویش مکرانی که گویش معیار بلوچی است، ساختار مصدر «بن مضارع + ن» است مانند: زَند + ن = نَندک، شَود + ن = شَودَک. ← ن. گ.

نِ en (پس) به آخر بُن ماضی پیوندد و مصدر سازد. (این نوع مصدر در گویش‌های سراسرانی و سرحدی رایج است) ۱- «پُرُشت + ن، ن» در گویش مکرانی که گویش معیار بلوچی است، ساختار مصدر «بن مضارع + ن» است مانند: زَند + ن = نَندک، شَود + ن = شَودَک. ← ن. گ.

نَ na (پیش) ۱- به اول فعل یا مصدر می‌پیوندد و آن را منفی می‌کند. «نَگش-آنت na-goš-ant نمی‌گویند»، «نَزائِگ na-zān-ag ندانستن». (نَ نفی را در رسم الخط بلوچی بیشتر به صورت «نَه» می‌نویسند، «نَه-گش-آنت na-goš-ant»، «نَه-زائِگ na-zān-ag» ۲- به اول اسم می‌پیوندد و آن را به صفت تبدیل می‌کند. «نَزور na-zōr ناتوان، ضعیف، سُست» ۳- به اول بن مضارع می‌پیوندد و صفت منفی می‌سازد. «نَمر na-marr آن که کسی را بالاتر از خود به حساب نیاورد، مغرور»، «نَلَد na-ladd شتری که هنوز بار نکشیده است» ۴- به اول صفت مفعولی می‌پیوندد و آن را منفی کند: «نَششتِگ na-šošt-ag نشسته». ۵- به اول صفت فاعلی می‌پیوندد و آن را منفی کند: «نَورِوک na-war-ōk آن که زیاد نخورد»

نِ en (پس) به آخر بُن ماضی پیوندد و مصدر سازد. (این نوع مصدر در گویش‌های سراسرانی و سرحدی رایج است) ۱- «پُرُشت + ن، ن» در گویش مکرانی که گویش معیار بلوچی است، ساختار مصدر «بن مضارع + ن» است مانند: زَند + ن = نَندک، شَود + ن = شَودَک. ← ن. گ.

نِ en (پس) به آخر بُن ماضی پیوندد و مصدر سازد. (این نوع مصدر در گویش‌های سراسرانی و سرحدی رایج است) ۱- «پُرُشت + ن، ن» در گویش مکرانی که گویش معیار بلوچی است، ساختار مصدر «بن مضارع + ن» است مانند: زَند + ن = نَندک، شَود + ن = شَودَک. ← ن. گ.

نِ en (پس) به آخر بُن ماضی پیوندد و مصدر سازد. (این نوع مصدر در گویش‌های سراسرانی و سرحدی رایج است) ۱- «پُرُشت + ن، ن» در گویش مکرانی که گویش معیار بلوچی است، ساختار مصدر «بن مضارع + ن» است مانند: زَند + ن = نَندک، شَود + ن = شَودَک. ← ن. گ.

نِ en (پس) به آخر بُن ماضی پیوندد و مصدر سازد. (این نوع مصدر در گویش‌های سراسرانی و سرحدی رایج است) ۱- «پُرُشت + ن، ن» در گویش مکرانی که گویش معیار بلوچی است، ساختار مصدر «بن مضارع + ن» است مانند: زَند + ن = نَندک، شَود + ن = شَودَک. ← ن. گ.

نارود nā-orūd (ص) نامناسب، ناشایست.

«نارودپن پنتان گنگ چنداؤں درپه در (سید):
nā-orūd-ēṅ pant-āṅ kot-ag jend-ōṅ (۷۰
dar pa dar تلقین‌های نامناسب مرا دربه‌در
کرده است»

ناژنگ nā-ožnāg (ص) آن که شناکردن بلد
نیست.

ناستا nā-ostā (ص) آن که در انجام کاری یا
فنی ناوارد به کاری، نابلد.

نالاج nā-elāj [نا+عز: علاج] (ص) = ناکام.
شخصی که ناگزیر به انجام کاری است و راه
دیگری در پیش رو ندارد، ناچار، ناگزیر. «من
چه تو نالاجان man ča taw nā-elāj-āṅ man
از تو ناگزیر هستم»

نالاج بیگ ba-y-ag — (مصل) ناگزیر شدن،
ناچار شدن. «نالاج بیتان nā-elāj bitt-
āṅ mant-āṅ ناگزیر شدم مانندم»

نالاج کنگ kan-ag — (مصل) ناگزیر کردن.
«من هم نالاجی نالاج یکنگ (طائر: ۴۴)
man a ham nā-elāj-i y-a nā-elāj kot-ag
مرا ناچاری و اجبار ناگزیر کرده است»

نالاجی kā-elāj-i (حاصص) ناگزیری، ناچاری.

ناامن nā-amn (ص) ناامن، پرخطر.

ناامنی nā-amn-i (حاصص) ناامنی.

ناامیت nā-omēt (ص) ناامید، مایوس.
«میرجان من نایان ناامیت (عابد: ۱۷۸)
mir-jāṅ man na-y-āṅ nā-ommēt
ناامید نیستم»

ناامیتی nā-omēt-i (حاصص) ناامیدی، یأس.

ناندیش nā-andēš (ص) نترس، بی‌پروا.

ناندیم nā-andēm (ص) آنچه پنهان نیست،
آشکار.

نانسپ nā-ensāp [نا+عز: انصاف] (ص)
ناانصاف، بی‌انصاف، ستمگر.
نانسپی kā-ensāp-i (حاصص) بی‌انصافی،
بی‌عدالتی.

ناومیت nā-ōmēt (ص) = ناامیت ↑. «علی تو

چو ناومیت مَبو (عبر: ۵۷) ali taw čō nā-
ōmēt ma-baw علی این گونه ناامید نشو»

نااهل nā-ahl (ص) ۱- نااهل، نالایق. «نااهل
شکل کس مه گند / آی نوان کس مه نند
(روایت: منظومه دادشاه) nā-ahl e šekl a kas
ma-geṅd ā y-e newān a kas ma-neṅd
شکل و قیافه شخص نااهل و ناشایست را
[بهتر است] که کسی مبیناد، و کسی در
[سایه] پناه او ننشیند» ۲- فرزندی که خلاف
نظر نیک پدر و مادر رفتار کند، ناخلف.

ناب nāb (ص) ناب، خالص.

نابالک nā-bālek [نا+عز: بالغ] (ص) نابالغ.

نابالگ nā-bāleg (ص) = نابالک ↑.

ناباور nā-bāwar (ص) آن که سخنی یا
موضوعی را به سختی باور کند یا اصلاً باور
نکند، سخت‌باور.

ناباوری nā-bāwar-i (حاصص) ناباوری، باور
نداشتن.

نابرابر nā-barābar (ص) نابرابر، نامساوی.

نابرابری nā-barābar-i (حاصص) نابرابری.

نابروبر nā-barōbar (ص) = نابرابر ↑.

نابزانت nā-be-zāṅt (ص) ۱- نادان، ابله.
۲- بی‌سواد، ناآگاه.

نابزانتکاری nā-be-zāṅt-kār-i (حاصص)
ناآگاهی.

نابزانتی nā-be-zāṅt-i (حاصص) ۱- نادانی،
جهل. ۲- ناآگاهی.

نابکار nā-be-kār (ص) = ناپکار ↓.

نابگ nābag (l) = نابه. ظرف پهنی است که
در آن گل گذارند و جابه‌جا کنند و برای
ساختن دیوار و بنای گلی به کار رود، کپه.

نابلد na-balad (ص) نابلد، ناوارد.

نابلدی nā-balad-i (حاصص) وارد نبودن یا
مهارت نداشتن در امری یا علمی، نابلدی.

نابلوچ nā-balōč (ص) آن که قومیتی بلوچی
ندارد.

نابو nābū (l) = نامبو ↓.

نابود nā-būd (ص) ۱- سُست و تنبل.

۲- ناسودمند. ۳- بدون کمال و همت. بُبود.

نابین nā-bin (ص) = نابینا ↓.

نابینا nā-bin-ā (ص) نابینا، کور.

نابات nā-pāt (l) = ناه‌پات. سبد حصیری ویژه
نگهداری خرما.

ناباک nā-pāk (ص) ۱- ناپاک، نجس، پلید.

۲- کثیف، آلوده. ۳- آن که از نظر اخلاقی فاسق
و فاسد است. ۴- جُنُب.

نپاکی nā-pāk-i (حاصص) ناپاکی، پلیدی.

نپاگذار nā-pā?edār (ص) ناپایدار.

نپچه nāpča (l) ناوچه.

نارپمان nā-parmān (ص) آن که به حرف یا
پند بزرگ‌تر از خود گوش نمی‌دهد، عاصی،
نافرمان، سرکش.

نارپمانی nā-parmān-i (حاصص) ۱- نافرمانی،
سرکشی. ۲- سرپیچی از قوانین و دستورات
شرع و الهی.

نارپسند nā-pasōṅd (ص) ناپسند، ناخوش آمد.

نارپکار nā-pa-kār (ص) ۱- ناپکار، بدکار.

۲- بی‌لیاقت. ۳- ناکارآمد، به‌دردنخور. ۴- کاری
که انجام گرفتنش بسیار سخت یا محال باشد.
مثل: «شوتگین لاری نارپکاران هله کن‌انت
šūtag-ēṅ lāri nā-pakār-āṅ hall e kan-
aṅt سکه‌های طلای برق‌زنده (پول) سبب
انجام گرفتن کارهای سخت و محال می‌شوند»

نارپگ nāpag (l) = نهک. ۱- ناف، نافه.
۲- (مجان) وسط و میان جایی یا چیزی.

نارپگ برگ borrag — (مصل) بریدن ناف
نوزاد پس از تولد.

نارپگ ترنگ e treṅg — چاله و فرورفتگی
ناف. «شانت‌ئی نیزه په نارپگ ترنگه (روایت):
šāṅt-i nayza pa nāpag e treṅg جنگ یمامه»

a. نیزه را به سوی چاله نافش پرتاب کرد»
نارپگ کپگ e kap-ag — ناف کسی افتادن؛
به‌مجاز جابه‌جا شدن و صدمه دیدن عضلات
ناف کسی بر اثر بلندکردن بار یا وزنه سنگین.

نارپگ کند e kaṅd — = نارپگ ترنگ ↑.
نارپگ مَشگ e moš-ag — ماساژ دادن
دیورتادور نافه جهت رفع درد عضلات شکم.

کسے نارپگ په کسے بُرگ kas-ē y-e — a
pa kas-ē ya borrag ناف کسی را برای
کسی بریدن، به‌مجاز نامزد بودن کسی با
کسی دیگر از زمان نوزادی و تولد.

کسے نارپگ جاهے کل بیگ kas-ē y-e —
jāh-ē kall ba-y-ag ناف بریده‌شده کسی در
جایی دفن بودن، به‌مجاز متولد شدن او در
همان‌جا.

نارپگ جاه nāpag-jāh (l) ۱- محل ناف،
فرورفتگی ناف و اطراف آن. ۲- (مجان) وسط،
مرکز، میان.

نارپگی nāpag-i (ص) مربوط به ناف، نافی.

نارپلگار nā-palgār (ص) ناپاک، آلوده.

نارپورو nā-pūraw (ص) = نارپوره ↓.

نارپوره nā-pūra (ص) ناتمام.

نارپوه nā-pūh (ص) = ناسپرد. ناآگاه، غافل.

نارپوهی nā-pūh-i (حاصص) بی‌خبری، ناآگاهی،
غفلت.

نارپوه nā-poh (ص) = نارپوه ↑.

نارپهتگ nā-poht-ag (ص) = نارپهته ↓.

نارپهته nā-pohta (ص) ناپخته، خام، به‌مجاز
کم‌تجربه.

نارپهل nā-pahell (ص) نابخشوده، بحل‌نشده.

نارپهل بیگ ba-y-ag — حلال نبودن یا
نشدن حق کسی نسبت به کسی دیگر، مانند

شیر مادر به فرزند. «ماتِ شیر تَرَا ناپِهَل بیت اگان ... māṭ e šīr ta-r-ā nā-pahell bit agāṇ. شیر مادر بر تو حرام می‌شود اگر ...». ناپِهَل کنگ kan-ag — حلال نکردن حق خود کسی را که حق بر گردن دارد، مانند مادر فرزند خود را. «آ مات وتی چُکَّء ناپِهَل کنگ» nāt wat-i čokk a nā-pahell kot-ag مادر حق خود را به فرزند خود نبخشیده است»

ناپیداگ nā-pēdāg (ص) = ناودی. ناپیدا، نهان از نظرها.

ناپیلَه nā-pila (ص) = ناپوره‌آ.

نات¹ nāt بن ماضی از نادگ‌آ.

نات² nāt [عر: نعت] (۱) شعر یا نظم که در توصیف خدا و رسول و یارانش باشد، نعت. ۲- آوازی که در وصف خدا و رسول و یارانش خوانند.

نات³ nāt [بارکش. گونه‌ای ماهی از خانواده زمین‌کن ماهیان] که دو نوع است: ۱- زمین‌کن خال‌باله. ۲- زمین‌کن دُم‌نواری.

ناتاگُور nā-tā-gwar (ص) ویژگی دو لنگه بار که با هم هم‌وزن نباشند.

ناتاهیر nā-tāhir (ص) ناآرام، بی‌قرار، ناشکیب.

ناتاهیل nā-tāhil (ص) = ناتاهیر‌آ.

ناتَب nā-tab (ص) ویژگی آن‌که میل به انجام کاری ندارد، بی‌میل.

ناتپاک nā-to(e)pāk (ص) افرادی که که متحد و همدل نیستند، نامتحد. «اے ناتپاکُء هَسَدوارِیں راج منی اِنْت (بهار: ۳۳) ē nā- ē bačak wat-i nākō-zātk e nātēk-ēṇ sar eṇt این قوم نامتحد و کینه‌ورز قوم من است»

ناتپاکِی nā-topāk-i (حاصص) تفرقه، اختلاف.

ناتپاکِین nā-topāk-ēṇ (ص) = ناتپاک‌آ. «ناتپاکِین راج nā-topāk-ēṇ rāj قومی که

متحد و همدل نیست»، مثل: «ناتپاکِین لوگُء مَشک هُشک بیت nā-tepāk-ēṇ lōg e mašk hošk bit مَشک خان‌های که در آن اختلاف است خشک می‌شود»

ناتُرس nā-tors (ص) نترس، شجاع، دلیر.

ناتگِین nāt-ag-ēṇ (ص) نهاده شده، گذاشته شده. «ناتگِین زَر nāt-ag-ēṇ zarr پول نهاده شده، پسنداز شده»

ناتَم nātam [کا] (ص) بی‌نظیر، بی‌مانند. (نام مردانه است).

ناتَمَا nātamā [کا] (ص) = ناتَم‌آ.

ناتَمَام nā-tamām [بلو-عر] (ص) = ناتوام‌آ.

ناتَمَامِی nā-tamām-i (حاصص) ناتمام بودن، نقص.

ناتِن nāt-en (مصم) = نادگ‌آ.

ناتَوَار nā-tawār (ص) بی‌سروصدا، خاموش.

ناتوام nā-twām [نا+عر: تمام] (ص) = ناتمام‌آ.

ناتوامِی nā-twām-i (حاصص) = ناتمامی‌آ.

ناتوان nā-tawān (ص) ۱- ناتوان، عاجز، ضعیف. ۲- بی‌زور، بی‌نیرو.

ناتوانِی nā-tawān-i (حاصص) ناتوانی، عجز.

ناتَوَر nātōr (۱) نگهبان مزرعه یا باغ، ناطور.

ناتِک¹ nātek (ص) ۱- آن‌که بویژه زن یا دختری که بسیار پرسروصداست، دختر یا زن لوس و سبک. ۲- = جاهل. لجوج، لجباز، یکدنده.

ناتِک² nātek (ص) ۱- هم‌رنگ، شبیه به دیگری، بدل. «اے بَچَک وتی ناکوژانکُء ناکتِین سِرانت nātek-ēṇ sar eṇt کاملاً شبیه عموزاده خود است» ۲- (امص) = کِیکان. تقلید صدا یا رفتار کسی.

ناتَهی nā-ṭah-i (حاصص) ناسازگاری، اختلاف.

ناجا nā-jā (ص) = ناجات‌آ.

ناجات nā-jāt (ص) آن‌که از اصالت و نسب مناسبی برخوردار نیست.

ناجائز nā-jāʔez [نا+عر: جائز] (ص) ۱- ناروا، ناجایز. ۲- کار خلاف روال یا خلاف قانون.

ناجائز کنگ kan-ag — کار خلاف قانون انجام دادن، ناروا کردن. «گوں من تَو کنگ ناجائز (عابد: ۶۱) gōṇ man taw kot-ag nā-jāʔez تو با من به ناروا و خلاف عرف رفتار کرده‌ای»

ناجائزِین nā-jāʔez-ēṇ (ص) = ناجائز‌آ.

ناجَنین nā-janēṇ (ص) زنی که در کار منزل و شوهرداری و مهمان‌داری سستی و بی‌رغبتی می‌کند، زن وظیفه‌شناس. مثل: «ناجَنین زالِء مرد، وشدلُء وشنام نَه بیت nā-janēṇ zāl e mard waš-del o waš-nām na-bit شوهر زنی که وظیفه‌شناس و مهمان‌نواز نباشد، هرگز خوشدل و خوشنام نمی‌گردد»

ناجَوَر nā-jōr (ص) = ناجوژ‌آ.

ناجَوژ nā-jōr (ص) = ناوَش، ناذرا، بیمار.

ناچ nāč (۱) = سُهَبَت. ۱- رقص، پای‌کوبی. مثل: «ناچ نَه زانَت گُش‌نی زمین چوٹ‌انَت nāč na-zāṇt goš-i zamin čōṭ eṇt بلد نیست و می‌گوید زمین ناهموار است» ۲- حرکات اندام بدن که شبیه به حرکات رقص باشد. ۳- بن مضارع از ناچک‌آ.

ناچ دِیک da-y-ag — کسی را وادار یا تشویق کردن تا برقصد.

ناچ کنگ kan-ag — (مصل) ۱- رقص کردن، رقصیدن. «ناچ کنگ ناچوان نچَوکِین (عابد: ۷۲) nāč kot-ag nāčū-w-āṇ načō-ōk-ēṇ رقص‌های ماهر رقصیدند» ۲- (مجاز) شادی کردن، خوشحال شدن. مثل: «پَه دگرانی هستی‌ء ناچ مکن pa degar-ān-i hast-i y-a nāč ma-kan برای هستی و دارایی دیگران شادی نکن» ۳- چرخیدن و رزمیدن اسبان در

کارزار، جولان رفتن. «ناچ کنگ مَسَتُء بے‌وَتِین پِران (روانید: جنگ یمامه) nāč kot-ag mast o bē-wat-ēṇ berr-ān سرکش [در کارزار] جولان رفتند»

ناچ‌ء‌اِیرآیگ a ēr ā-y-ag — (مصل) آغاز کردن رقص، در صف یا گروه رقصان قرارگرفتن، رقصیدن.

ناچ‌ء‌اِیرکِپک a ēr kap-ag — (مصل) -ناچ‌ء‌اِیرآیگ‌آ.

ناچ پَرماتِینگ parmāʔ-ēṇ-ag — کسی را تشویق یا وادار کردن تا برقصد.

ناچار nāčār (ص) ناچار، ناگزیر.

ناچار بیگ ba-y-ag — (مصل) ناچار شدن، ناگزیر بودن.

ناچار کنگ kan-ag — (مصم) ناچار کردن، ناگزیر کردن.

ناچاری nāčār-i (حاصص) = لاچاری. ناچار بودن، ناچاری.

ناچاک nā-čāk (ص) = ناوَش، ناخوش، بیمار.

ناچ پَرماتوک nāč parmāʔ-ōk (صف) آن‌که کسی را وادار یا تشویق و خواهش کند تا برقصد.

ناچکار nā-čē-kār (ص) آن‌که کاری به کار کسی ندارد یا در کار دیگران دخالت نمی‌کند.

ناچَک nāč-ag (مصل جعلی از ناچ) = نچَک. رقصیدن، در حلقه رقص وارد شدن. «ناچ‌اَنَت وهدے پاتو / مَل‌اَنَت چو وَش‌مَلگِین سالوَنک (علی‌بخش: ۶۷) nāč aṇt wahd-ē y-a pātū mall aṇt čō waš-mall-ag-ēṇ sālōṇk پروانه‌ها هنگامی که می‌رقصند، همانند داماد خوش‌خرام می‌خرامند»

ناچَنژ nāč-aṇṭ (ص) = ناچو‌آ.

ناچو nāč-ū (ص) آن‌که در رقصیدن مهارت دارد، رقص.

ناچوگر nāč-ū-ger (ص) = ناچو‌آ.

ناچوند nā-čawand (ص) = لاچوند. ولگرد، هرجایی.

ناچوند بیگ ba-y-ag — (ص) ولگردی.

ناچی kāč-i (ص) ۱- مربوط به ناچ. ۲- = ناچو.

ناد nād بن مضارع از نادگی.

نادار nā-dār (ص) ندار، فقیر، تهیدست.

ناداری nā-dār-i (حاصص) ناداری، تهیدستی، فقر. مثل: «مردۀ پنه ناداری مه گند mard a pa nā-dār-i ma-geṇd مرد را با فقرش قضاوت نکن»

نادان nā-dān (ص) = نازانت. نادان، جاهل. مثل: «نادان پنه هَبَر جوان نه بیت گهنک پنه ناچینک nā-dān pa habar jwān na-bit kohnag pa počēṇk نادان با اندرز و سخن اصلاح نمی شود [همچنانکه] لباس گهنه و فرسوده با وصله درست نمی شود»

نادانی nā-dān-i (حاصص) = نازانتی. نادانی.

نادانین nā-dān-ēn (ص) = نادان.

نادر nā-dar (ص) ۱- آن که چاره ای ندارد. ۲- بی کس، بی یار، غریبه، آواره.

نادر بیگ ba-y-ag — به راه و چاره ای نرسیدن، ناامید شدن.

نادران eš dar-ān nā-dar ba-y-ag — (ص) نادر بیگ. چه سد در نادر بیگ.

نادره ča sad dar a nā-dar — (ص) نادر بیگ. چه سد در نادر بیگ. نادره چاره و تدبیری محروم و ناامید شدن.

ناذرانک nādrāṇk [نذر] (ل) = نذران. اناردانه، دانه های خشک انار که به عنوان ادویه غذایی مصرف شوند.

ناذر آورد nā-dar-āword (ص) ۱- آن که در میان جمع یا جلوی دیگران نسبت به کاری کرده است یا به علت کمبود روحی یا ظاهر

نازیا خجل است و نمی تواند همنشین گردد یا همنشینی اش با دیگران سخت باشد. ۲- (مجاز) زشت و نازیبا.

ناذراه nā-drāh (ص) ۱- ناوَش. ۱- بیمار، مریض. «آبا! زی من کَمے نادراه بوئگان (طائر: ۴۳) abbā maṇ kamm-ē nā-drāh būtt-ag-āṇ ای پدر من کمی بیمار بوده ام» ۲- = کیما. حامله، آبستن.

ناذراه بیگ ba-y-ag — ۱- بیمار بودن، مریض شدن. ۲- حامله شدن، آبستن بودن کسی.

ناذراه کنگ kan-ag — بیمار کردن. «بازین ورگ نادراه کنت kanṭ بسیار خوردن بیمار می کند»

ناذره تَهت nādrah-taht (ل) تخت مخصوص بیمار در بیمارستان یا به صورت سیار.

ناذره جان nā-drah-jān (ص) = نادراه. بیمار. **ناذراه جاه** nā-drāh-jāh (ل) بیمارستان.

ناذراهین nā-drāh-ēn (ص) = نادراه. «شاری نادراهینē šāri nā-drāh-ēn-ē شاری حامله است، شاری بیمار است»

نادرُست nā-drost (ص) ناشناس، ناآشنا. **نادرُستی** nā-drost-i (حاصص) ناآشنایی، ناشناس بودن.

نادرکار nā-dar-kār (ص) ناکارآمد.

ناذره nā-drah (ص) = نادراه.

ناذره تَهت nādrah-taht = نادراه تَهت.

ناذره جان nā-drah-jān = نادراه جان.

ناذره جاه nā-drah-taht = نادراه تَهت.

نادری nā-dar-i (حاصص) بی کسی، آوارگی.

نادسترس nā-dast-ras (ص) ۱- کم توان، عاجز، فقیر، نیازمند. ۲- آن که توان یا صدایش برای انجام کاری نمی رسد. ۳- آنچه یا آن که در دسترس نیست.

نادسترسی nā-dast-ras-i (حاصص) ۱- فقر، نداری. ۲- نرسیدن توان یا فریاد کسی در انجام کاری. ۳- در دسترس نبودن.

نادَز nādozz (ل) دو نوع ماهی از خانواده «شانک ماهیان»، ۱- شانک زردباله. ۲- کوپر.

نادگ nād-ag (مصمص) مناد، منادات. ۱- نهادن، گذاشتن چیزی بر جایی یا روی چیزی. «کلیتان ات کجا ناتگ kelitt-ān-et kojā nāt ag کلیدها را کجا گذاشته ای؟» ۲- انبار کردن، ذخیره کردن، پس انداز کردن. «آ کثایت نادایت nād-it o ā kaṭṭ-it o او کسب می کند و ذخیره می کند» ۳- برجا گذاشتن. «تو گون اے کاره نامے نات taw gōṇ ē kār a nām-ē nāt تو با این کار نامی برجا گذاشتی» ۴- کنار گذاشتن. «منی واستا نان به ناد man-i wāsta nān برای من غذا کنار بگذار» ۵- تاب دادن رشته های ریسمان یا طناب، ریسیدن. ۶- = ناسگ. بیرون کشیدن قایق از آب جهت تمیز کردن آن.

نادگی nād-ag-i (ص) ۱- نهادنی، قراردادی. ۲- مصمص به گذاشتن یا نهادن چیزی در جایی. «منه اے زراں نادگی انت man a ē zarr-ān بگذارم یا پس انداز کنم»

نادلا nā-del-ā (ص) = نادلان.

نادلان nā-del-ān (ص) ویژگی آن که تمایل یا تصمیم به انجام کاری ندارد.

نادلجم nā-del-jam (ص) نامطمئن.

نادلجمی nā-del-jam-i (مصص) عدم اطمینان. «آ په نادلجمی پسو دات ā pa nā-del-jam-i passaw dāt او با عدم اطمینان پاسخ داد»

نادلِسر nā-del-ser ۱- آن که همنشینی و سخن گفتنش بر دیگران ناگوار باشد، گران جان. مثل: «إش آدمء نادلِسر تهنا بهتر eš

ādam e nā-del-ser tahnā behter همنشینی یا همراهی با گران جان تنهایی بهتر است» ۲- نامطبوع، نادلپذیر.

نادلِسری nā-del-ser-i (حاصص) ۱- گران بودن در معاشرت، گران جانی. ۲- نامطبوع بودن.

نادلکش nā-del-kašš (ص) نامطبوع، آنچه دل نمی کشد.

نادلکشی nā-del-kašš-i (حاصص) ۱- از روی اجبار و نادلخواهی. ۲- بی علاقه بودن، دوست نداشتن، مُشتاق نبودن. «چی ایت نادل کشی، چی ایت دؤستی / پرکء هردُکانی شرزاناں (ساحر: ۶۸) čī-ēt nā-del-kašš-i čī-ēt dōst-i park a man har-do-k-ān-i šarr zān-āṇ بی علاقه گی چه هست، دوستی چیست: فرق هر دو را من خوب می دانم»

نادلگوش nā-del-gōš (ص) بی توجه. مثل: «جوگی هرسر دارایت جوش، سیاه ماریه مه بیت نادلگوش jōgi har satar dār-it jōš syāh-mār ma-bit nā-del-gōš هرچقدر نیرومند باشد، نباید از مار افعی سیاه غافل و بی توجه باشد»

نادلگوش بیگ ba-y-ag — (ص) بی توجه بودن. «چه من نادلگوش مَه بئے ča man nā-del-gōš ma-bay نسبت به من بی توجه نباش»

نادلگوشی nā-del-gōš-i (حاصص) بی توجهی. **نادوا** nā-dawā (ص) ناچار. مثل: «نادوایان چه داتکین گولء، یا وتی سیٹان مان سرء kaway-ān nā-dawā-y-āṇ کایان، یا وتی دینان چیر تزان ča dāt-ag-ēṇ kawla a yā wat-i sitt-āṇ mān sar a kā-y-āṇ yā wat-i dayn-āṇ čēr tarr-āṇ که بر اثر آن [همراه با سود برمی گردم، یا زیر بار تاوان و زیان می روم]

نادود nā-dōd (ص) آنچه مطابق با رسم جامعه نباشد.

نادودی nā-dōd-i (حاصص) بی‌رسمی.

نادوست nā-dōst (ص) آنچه دوست داشتنی نیست، ناپسندیده.

-نادوست کنگ kan-ag (مصل) نپسندیدن.

نادوستی nā-dōst-i (حاصص) بی‌مهری، بی‌علاقگی.

نادوک nād-ōk (صف) از نادک نه‌نده، قراردهنده، پس‌اندازکننده، ذخیره‌کننده.

نادوک nādōk (۱) ته دهان نزدیک نای. مثل: «نک ئی گون نادوک هُشک انت nakk i gōŋ nādōk hošk ent ته دهانش خشک است، به مجاز بسیار ناامید و مأیوس بر اثر شکست در کاری»

نادیتنگ nā-ditt-ag (ص) = نادیتنگ ↓.

نادید nā-did (ص) آن که یا آنچه در نظر و دید واقع نشود، ناپیدا.

نادیدگ ag-nā-did (ص) ۱- = نادید ↓. ۲- نادیتنگ ↓. مثل: «نادانۀ جن مدئی نادیدگ مال nā-dān a jan ma-day nā-didag a māl به نادان زن نده، به ندیدبید ثروت»

نادیست nā-dist (ص) ۱- آنچه به چشم دیده نشود، غیب، پنهان از چشم. ۲- موجودات غیبی، از قبیل جن، فرشته.

نادیستگ nā-dist-ok (ص) = نادیتنگ ↓.

نادیستگ nā-dist-ag (ص) = نادیدگ، نادیتنگ، هیچ‌ندیتنگ. ۱- آن که چیزی را ندیده است، نادیده. مثل: «نادیستگ په آرمان، گندوک پشومان nā-dist-ag pa armān genḍ-ōk pašōmān کسی که ندیده است در حسرت دیدار، آن که دیده است پشیمان» ۲- ندیدبید. ۳- ساده‌لوح، دهاتی. ۴- = نوک‌کیسک. تازه به دوران رسیده.

نادیستگی nā-dist-ag-i (ق) به صورت پنهانی و دور از انتظار، ندیده، غیابی. «آییء

نادیستگی پَجَا کاران āyi a nā-dist-ag-i

pajjā kār-āŋ او را ندیده می‌شناسم»

نادیستگ nā-dist-a (ص) = نادیتنگ ↑.

نادین nād-ēn بن مضارع از نادیتنگ ↓.

نادینت nād-ēnt بن ماضی از نادیتنگ ↓.

نادینتن nād-ēnt-en (مصم) = نادیتنگ ↓.

نادیتنگ nād-ēn-ag (مصم) = نندیتنگ.

نشانیدن، از کسی خواستی یا او را وادار کردن تا بنشیند. «سالوکاش بُرت بانوَره گشه نادینت (زیمی: ۳۲) sālōk-eš bort bānōr e kaš-ā nād-ēnt داماد را بردند کنار عروس نشانده»، «جن انت تهته هما اینء / به نادین انت نگارینء (نورمحمد بم‌پشتی) jan ant that-ē hamā in a / be-nād-ēn-ant negār-in-a در همان دم، تختی را را بیاریند و دلدار زیبا را را بر آن بنشانند»

ناداه nā-dāh (ص) ۱- بی‌خبر، ناآگاه. ۲- (ق) به‌طور ناگهانی، ناآگاهانه.

ناداهی nā-dāh-i (ق) ناگهانی، با غفلت و بی‌خبری. «من آئیء ناداهی گیت man āyi nā-dāh-i gept او را ناگهانی گرفتم»، «آتک انت آ لوار ناداهی / پیرداده نهال ātk ant ā lewār پیلوشت انت (عابد: ۱۱۹) ātk ant ā lewār pirdād e nehāl pillōšt ant گرم و مهلک ناگهان از راه رسید و درختان جوان پیرداد را سوخت و نابود کرد»

نار nār (۱) ۱- شکوفه گیاه. «یا که چو آشوپین مدگ / ئے نار کِل انت ئے گواز (ملا: ۱۱۹) yā ke čō āšōp-ēŋ madāg, nay nār kell-ant nay gawāz یا مانند ملخ‌های هجوم آور، برای درخت نه شکوفه می‌گذارند نه پوسته» ۲- گل گیاهان بویژه گل بوته‌هایی مانند خربزه و هندوانه.

نار nār بن مضارع از نازگ ↓.

ناراز nā-rāz [نا+عر: راضی] (ص) ناراضی، رنجیده‌خاطر.

-ناراز بیگ ba-y-ag (مصل) ناراضی شدن یا بودن.

-ناراز کنگ kan-ag (مصم) ناراضی کردن، رنجاندن کسی.

نارازگ nā-rāz-ag [نا+عر: راضی+بک: گ] (ص) = ناراز ↑.

نارازگی nā-rāz-ag-i (حاصص) نارضایتی، مخالفت.

نارازی nā-rāzi ۱- [نا+عر: راضی] (ص)

۱- ناراضی، رنجیده‌خاطر. ۲- [نا+عر: راضی+بلی: منی] (حاصص) نارضایتی، رنجش خاطر. «آ منی نارازی ئه لوٹايت ā man-i nā-rāz-i y-a na-lōṭ-it او نارضایتی مرا نمی‌خواهد»

ناراست nā-rāst (ص) ۱- ناراست، نابرابر، کج، منحني. ۲- ناهموار. ۳- ریاکار، دورو. ۴- دروغ، خلاف واقعیت.

ناراستی nā-rāst-i (ص) ۱- ناراستی، نابرابری، انحناء. ۲- ناهمواری زمین یا سطح. مثل: «آپء گارگار چه زمینء ناراستی انت āp ay gār-gār ča zamin e nārāst-i ent آب جاری به سبب ناهمواری زمین است» ۳- ریاکاری، دورویی. ۴- دروغ، حيله، ناراستین nā-rāst-ēn (ص) = ناراست ↑.

ناراه nā-rāh (ص) ۱- آن که راه و طریق درست را برنگزیده است، گمراه. ۲- نامناسب، ناشایست.

ناراهت nā-rāhat [نا+عر: راحه] (ص) = تپرکه، دل‌چل، مؤنجان. ۱- ناراحت، آن که در آسایش نیست. ۲- پریشان، غمگین. ۳- آن که از موقعیت یا حالتی که در آن است در رنج و عذاب است. ۴- شرور، آشوبگر.

-ناراهت بیگ ba-y-ag — ناراحت شدن یا بودن.

-ناراهت کنگ kan-ag — ناراحت کردن.

ناراهین nā-rāh-ēn (ص) = ناراه. ۱- گمراه، از راه به‌دور، فاسد. «کیت گون همبلان ناراهین / تچکء مادین راه ئی اِشت (عابد: ۴۳) kapt gōŋ hambal-āŋ nā-rāh-ēŋ / tačk o māden-ēŋ rāh i ešt با دوستان گمراه و فاسد همراه شد و راه راست و هموار [زندگی] را رهاکرد» ۲- کاری که مطابق عرف یا شرع نباشد، نامشروع. «تو سگین ناراهین کارے کنگ kot-ag تو کار بسیار زشتی انجام داده‌ای»

نارتن nār-et-en (مصل) = نازگ ↓.

نارزا nā-razā [نا+عر: رضا] (ص) ۱- ناراضی، ناخشنود، ناراضمند. ۲- رنجیده‌خاطر، دل‌گران. -نارزا بیگ ba-y-ag (مصل) رنجیدن از کسی، دل‌گران شدن. ۲- ناراضی شدن.

-نارزا کنگ kan-ag (مصم) ناراضی کردن، رنجاندن خاطر کسی.

نارزایی nā-zazā-yi (حاصص) ناراضامندی، ناخشنودی.

نارس nā-ras (ص) کال، نارس.

نارُشت nā-rošt (۱) = هُرُشت. غذای پخته‌شده کمابیش آبکی که با نان یا پلو خورند، خورش، خورشت.

-نارُشت کنگ kan-ag — خورش درست کردن.

نارُشتی nā-rošt-i (ص) ۱- مربوط به نارُشت، خورشی. ۲- غذای خورشی.

نارُک nārḱ (۱) ۱- جوانه گیاه که از تبه یا از شاخه‌ها بیرون زند. ۲- شاخه‌های باریک که از تنه یا شاخه‌های بزرگ‌تر رشد کنند.

-نارک جنگ jan-ag — جوانه زدن گیاه از تنه یا شاخه‌ها، رشد کردن شاخه باریک از شاخه‌های بزرگ‌تر.

نارگ nār-ag (مصل) ۱- نار، ۲- نار (nār-et) ۱- نالیدن بر اثر درد، بیماری یا غصه، بر زبان

آوردن ناله. «کشایت گهے اُپازگان / آهء
ژئپئیں نازگان (روانبد: ۴۱۷) kašš-it gah-ē
oppār-ag-āṅ āh o za?ip-ēṅ nārag-āṅ
گاهی آه می‌کشد و گاهی ناله‌هایی با صدای
آهسته سر می‌دهد» ۲- (۱) ناله، صدایی
خُزن‌آمیز که بر اثر درد یا بیماری یا ناراحتی
باشد. «پیرزالء په نازک منی جُستء پَسو
دات (طائر: ۴۳۰) pirzāl a pa nār-ag man-i
jost e passaw dāt پیرزن با ناله به پرسش
من پاسخ داد»

نازک nārag (۱) [عر: نَعْرَة] (۱) نعره، صدای بلند.
نازگی nār-ag-i (ص) آن که توان نالیدن دارد.
«يک ويلء نوکئیں گپتگ ساحر / ئے گُريتء
ئے کندیت ئے نازگی انت (ساحر: ۱۵۱) yak
waylē a nōk-ēṅ gept-ag sāher nay grēt
o nay kand-it nāy nār-ag-i eṅt
مرض جدیدی دچار شده است، نه می‌گیرد،
نه می‌خندد و نه توان نالیدن دارد»

نازگیل nārgil (۱) = کوپژا. نازگیل.

نازنج nārenj (۱) نازنج.
نازند nā-rand (ص) = بیرند. ۱- آن که بچه‌دار
نیست و نسلی از او باقی نمانده است.
۲- بن‌نتیجه، بی‌فایده. «نارندئیں کار nā-
rand-ēṅ kār که بی‌نتیجه باشد»

ناروا nā-rawā (ص) ۱- ناروا، ناجایز.
۲- نامعتبر. مثل: «زراؤں کلپ انت، هبراؤں
ناروا nā-rawā eṅt habar-āṅ zarr-ōṅ kalp
پولم تقلبی و سختم نامعتبر است»

ناروپ nā-rōp (ص) اتاق یا هرجایی که جارو
نشده و کثیف است. مثل: «بے‌کاریں جنئیں
نادراہ انت، لوک ئی ناروپء بے‌براه انت bē-
kāṛ-ēṅ janēṅ nā-drāh eṅt lōg i nā-rōp o
bē-brāh eṅt eṅt زن تنبل بیمار است،
خانه‌اش جارو نشده و نازیباست»

نارهبند nā-rah-band (ص) بدون قاعده.
«نارهبندئیں کار nā-rah-band-ēṅ kār
که از روی نظم و قاعده نباشد»

نارین nār-ēn بن مضارع از نارینتگ.↓

نارینت nār-ēnt بن ماضی از نارینتگ.↓

نارینتن nār-ēnt-en (مصل م) = نارینتگ.↓

نارینتگ nār-ēn-ag (مصل م) ۱- نالیدن، آه و
فریاد کشیدن بر اثر درد یا بیماری. ۲- صدای
ناله درآوردن. «بهادرء ناریناس گوشت...
(مرادبهار: ۷۹) bahādor a nār-ēn-āṅ gwašt
بهادر ناله‌کنان گفت...»

ناز nār (۱) = ناز. ۱- شکوفه درخت؛
۲- گُرمچه. غنچه. ۳- مُر گیاه که تازه از گل
بیرون زند. ۴- نافه نوزاد که پس از تولد ببرند.
نازی nār-i (صو: نَزجَنوخ) (ص) = تلی. نی‌زن،
نوازنده ساز نی.

ناز nāz (امص) = کُهل. ۱- ناز، کرشمه. مثل: «ناز
په گُروس، گُروس بانگ نه‌دنت nāz pa krōs
krōs bāṅg na-dant ناز خروس را می‌کشند
و خروس بانگ نمی‌دهد». ۲- بن مضارع از
نازگ.↓

نازکنتگ kan-ag — (مصل) ۱- نازکردن. ۲- با
بی‌اعتنایی، از انجام کاری خودداری کردن.
نازکِرگ ger-ag — (مصل) دچار شدن،
نازکردن. مثل: «ترا ناز گپتگ منء ناکام nāz-
r-ā ta-r-ā nāz gept-ag man-a nā-kām
می‌کنی و ما ناچاریم [که طبق میل رفتار
کنیم]»

کسء نازء هَرگ kas-ē y-e nāz a harr-ag
برآورده کردن خواست و ناز کسی. «گنوک
انت جوڈ که هَریت جنء همک نازء (مُنب
افشانی) ganōk eṅt jōd ke harr-it jan e
hamok nāz a خواسته‌های زنش را برآورده کند دیوانه
است»

نازاک nā-zāk (ص) = نازَهک.↓

نازاکئیں nā-zāk-ēn (ص) = نازَهکئیں.↓

نازان nāz-ān (ص) بسیار نازکننده.

نازانت nā-zānt (ص) ۱- جاهل، نادان.
۲- بی‌دانش، بی‌سواد. ۳- نامشخص. «پیرمرد
تچان‌آت په نازانتئیں منزلاء (بهار: ۲۶) pirmard
a tač-ān at pa nā-zānt-ēṅ manzel a
پیرمرد به سوی جایگاه نامشخصی دوان بود»
نازانت‌کار nā-zānt-kār (ص) = نَزانت‌کار.↓

نازانی nāz-āni (ص) بسیار نازکننده،
پرکرشمه.

نازانتی nā-zānt-i (حامص) ۱- بی‌دانشی،
بی‌سوادی. ۲- نادانی، جهالت.

نازاهک nā-zāhk (ص) = نازَهک.↓

نازبانک nāz-bānok (ص) بانوی پرکرشمه.

نازبو nāzbō (۱) = گوات‌رُوپ. گیاه ریحان.

نازتن nāz-et-en (مصل) = نازگ.↓

نازُرک nāzrokk (ص) ۱- تَنک. نازک، دارای
ضخامت کم. ۲- لطیف و نرم. ۳- تُرد و
شکننده، ظریف. ۴- (مجاز) زودرنج.

کسء دل نازُرک بَیگ kas-ē y-e del
nāzrokk ba-y-ag دل کسی نازک بودن،
به‌مجاز احساساتی بودن، زود به گریه افتادن.

نازُرک nāzork (ص) = نازُرک.↑. «گؤں
هتئیں رگکئیں نازُرکئیں دستان 7 بوارئیں کڈهے
سرمال‌دیوئیں (ظفرعلی: ۷۹) gōṅ henna-
ratk-ag-ēṅ nāzork-ēṅ dast-āṅ b-wār-ēṅ
kaddah-ē sar-māl-da-y-ōk-ēṅ
دست‌های نازک و حنا‌بسته خود، جامی لبریز
را بنوشان»

نازُرک‌تب nāzork-tab (ص) حساس،
احساساتی.

نازُرک‌جان nāzrok-jān (ص) نازک‌تن،
نازک‌بدن، نازک‌اندام.

نازُرک‌دل nāzrok-del (ص) نازک‌دل،
زودرنج، احساساتی.

نازُرکئیں nāzrokk-i (حامص) ۱- نازُکی، لطافت.
۲- ظرافت.

نازروچ nāz-rōč (ص) آن که درآسایش و رفاه
پرورش یافته است، نازپرورده، دوست‌داشتنی.
نازُک nāzok (ص) = نازُرک.↑.

نازُک nāzok (۱) = پُشی، بیژک، گُرَبک، پُشک.
گُرَبه.

نازُک‌بدن nāzok-badan (ص) نازُرک‌جان.↑.

نازُگ nāz-ag (مصل م: نازات nāz-et)
۱- نازکردن، خرامیدن. ۲- نازیدن، مباحثات-
کردن، فخرکردن.

نازُگر nāz-gar (ص) ۱- نازگل.↓. ۲- آن که در
رعایت امر بهداشت بسیار وسواس دارد،
وسواسی.

نازُگری nāz-gar-i (حامص) = نازگلی.↓.

نازگل nāz-gal (ص) ۱- نازپرورده. ۲- لُوس و
نُز. ۳- نازکننده، پُرناز و کرشمه.

نازگل‌بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- لوس و
نُزبودن یا شدن. ۲- نازپرورده بودن.

نازگل‌کنتگ kan-ag — (مصل) ۱- لوس و نُز
کردن. ۲- کسی را با مهربانی بیش از حد تنبل
و خودخواه به بار آوردن.

نازگل nāz-gol (ص) = نازگل.↑.

نازگلی nāz-gal-i (حامص) ۱- نازپروردگی، در
ناز و نعمت پرورش یافتن.

نازَن nāz-en (ص) آن که در ناز و نعمت
است.

نازؤ nāz-ō (ص) پرناز و ادا.

نازَهک nā-zahk (ص) ۱- نازپرورده. ۲- بسیار
عزیز و نازنین. ۳- لطیف و ظریف، نازک.

نازَهکئیں nā-zahk-ēn (ص) = نازَهک.↑.

نازء‌لاڑ nāz o lār (مصل) ناز و کرشمه، عشوّه.

نازء‌نکره nāz o nakra (امص) ناز و ادا.

نازء‌نکره‌کنتگ kan-ag — ناز کردن، ناز و ادا
درآوردن.

نازئِب nā-zēb (ص) نازیبنده، نازیبا.

نازین *nāz-ēn* بن مضارع از نازینک ↓.

نازینت *nāz-ēnt* بن ماضی از نازینک ↓.

نازینتن *nāz-ēnt-en* (مصم) = نازینک ↓.

نازینک *nāz-ēnk* (۱) ۱- آوازی است که آن را در جشن عروسی و هنگام به استحمام بردن داماد و تا بردن او به حجله خوانند، این آواز را معمولاً زنان به صورت دسته جمعی خوانند و محتوای آن دربارهٔ جوامردی و مردانگی و توصیف شخصیت داماد است. ۲- آوازی که زنان به صورت دسته جمعی در کنار زائو خوانند ۳- = لیلو. لالایی.

نازینک جنگ *jan-ag* — آواز «نازینک» را خواندن.

نازینک *nāz-ēn-ag* (مصم) ۱- ستودن، افتخارات کسی را در قالب شعر و نظم توصیف کردن. «نازینان، وتی بچیک (حماسهٔ بالاچ) *nāz-ēn-ān wat-i bačč-ig a* می‌ستایم» ۲- توصیف کردن. «آهدی شائراں شیر پرست / کاژش دزمگورین نازینت آنت (عابد: ۱۳۳) *ahd-i šā?er-ān šayr per-bast* *kāf-eš dram-gwar-ēn nāz-ēnt-ant* شاعران قدیم شعر سرودند و در اشعار خود دلبران زیبا را توصیف کردند» ۳- لالایی خواندن. «تولگی سَرمینک ئی به سَرمین ایت / دل مئے مات چو نه نازینتک (گوداری: ۱۰۴) *tōlag-i srahmēnk-ē be-* *srahm-ēn-it del ma?ay māt a čō na-* *nāz-ēnt-ag* او با تهدید شغلانه‌ای ما را بترساند! مادر برای ما این گونه لالایی نخوانده است»

ناس ^۱ *nās* (۱) ۱- خمیدگی و قوسی که در استاس و اوایل بافتن سبد (سُند) به آن دهند تا حالت ظرف‌مانند به خود بگیرد. ۲- اساس و تهِ سبد حصیری یا سبد بافته شده از برگ‌های نخل وحشی. «اے پاتِ ناس» ترن *ē pāt e nās a tarr-ēn* مسیر بافت این

سبد را تغییر بده» ۳- عیب، نقص. مثل: «ناس چه باسکان انت که کمان تیر نه بارت *nās ča bāsk-ān ent ke kamān tir na-bārt* از این که کمان تیر پرتاب نمی‌کند عیب از بازوان است» ۲- قناس، کج و معوج، ناموزون و نامتناسب. ۳- بیماری. «نئی دم» بندهٔ دکتر دارو / درنبارت هیچ کس اے دل ناس *nēn dam o banj o doktor o dārū dar-na-bārt heč kas ē del e nās a* نه تعویذ و دعا و دکتر و دارو، هیچ کس داروی این بیماری را نمی‌داند» ۴- بن مضارع از مصدر ناسک ↓.

ناس چنگ *čen-ag* — ناس زورگ ↓.

ناس زورگ *zūr-ag* — (مصل) کج شدن، عیب برداشتن، معیوب شدن. مثل: «پاتِ چه بُن» ناس زرتک *pāt a ča bon a nās zort-ag* سبد از پایه عیب برداشته و کج بافته شده است»

ناس گزگ *ger-ag* — (مصم) پایه و اساس سیدی که با برگ‌های نخل وحشی بافتند گرفتن و همان را تا پایان ادامه دادن.

ناس ^۲ *nās* (۱) ۱- نسوار. پودر تنباکو که موادی دیگر به آن بیفزایند و به عنوان ماده‌ای مخدر در زیر زبان یا پشت لب گذارند. ۲- نوعی گرد خاکستری که به عنوان نوعی انفیه آن را با هوای بینی بالا کشند و برخی بر اثر آن عطسه کنند.

ناس ^۳ *nās* (۱) پوسته میوهٔ انار، برگ درخت بنه که هر دو در رنگریزی به کار می‌رفته‌اند.

ناس ^۴ *nās* (۱) ۱- بهانه، سبب. ۲- دلیل، علت. «ناساؤں سنٹ انت مَه کناریء (شهادت کاروانی؟) *nās-ōn e sonṭ ent mah-kenār-i* ۲- بیماری من به دلیل عشق دلبر زیباست»

ناس ^۵ *nās* (مصم) توانایی، جریزه. «اے اشیء ناس» کار نه انت هُشکا نیمون کنت *ē eš i y-e* ناس *nās e kār na-ent hošk-ā nimmūn kaṇt*

این کار در توانایی این نیست، بیهوده بهانه می‌آورد»

ناساز *nā-sāz* (ص) ۱- ناساز، ناسازگار. ۲- آنچه موافق طبع و میل نیست. ۳- ناموزون، نامتناسب.

ناستگین *nās-et-ag-ēn* (ص) از ناسک (۱) شکست خورده، معیوب.

ناستن *nās-et-en* (مصم) = ناسک ↓.

ناسر *nā-sar* (ص) = سر. آن که ثبات ندارد و بر یک رفتار و گفتار پایدار نیست. مثل: «چه ناسرین جوَد، بے جوَدی گیش انت *ča nā-sar-ēn jōd bē-jōd-i geš ent* بی‌شوهری بهتر است»

ناسرپد *nā-sarpad* (ص) ۱- نادان، جاهل. ۲- نابلد، آن که به انجام کاری وارد نیست. ۳- ناهشیار.

ناسرجم *nā-sar-jam* (ص) پخش و پلا، پراکنده، نامنظم. «هما ناسرجمین کسه نه آسر بیت نه بُندات انت (امین: ۴۳) *hamā nā-sar- jam-ēn kessa na āsar bit na bonṭ-dāt ent* همان داستان نامنظم نه به پایان می‌رسد و نه آغاز آن مشخص است»

ناسک ^۱ *nāsak* (۱) غماینده کسی در جایی، کارگزار، کاردار.

ناسک ^۲ *nāsak* (ص) = نازَک. مایهٔ ناز، عزیز و نازپرورده.

ناسک ^۳ *nās-ag* (مصم) = ناسپینک ↓. «ناس انت شیراں شرارالناس (روایت: جنگ یمامه) *hās-et-ant šēr-ān šaeāronnās* بد را شکست دادند»

ناسک ^۴ *nās-ag* (مصم) ۱- بیرون کشیدن قایق از دریا جهت تمیز کردن و روغن مالی آن. ۲- آراستن، آرایش دادن. «چو دُکین بانوَره ترا ناسک (شوهاز: ۹۲) *čo doṭt-ok-ēn bānōr a tarā nāst-ag* عروسک‌وار آراسته‌اند»

ناسگ ^۳ *nās-ag* (مصم) ۱- گذاشتن، نهادن. ۲- گذاشتن تیر در خشاب یا لولهٔ تفنگ. «ناست آنت پیژدهاں توسکین تیر (عابد: ۷۲) *nāst-ant peždah-ān tūsk-ēn tir* گلت‌ها را از تیر پُرکردند»

ناسگر *nās-ger* (ص) انگشت‌های اشاره و شست که با آن‌ها ناس یا نسوار → بردارند و در دهان گذارند. «گوَن دزمالء وتی ناسگرین پنچانی کِرَه گور ئی پَهِک گرت (سیدهاشمی: ۱۱۷) *gōn dazmāl a wat-i nās-ger-ēn* دستمال انگشت‌های اشاره و شست را که با آن‌ها ناس برداشته بود، پاک کرد»

ناسگیر *nās-gir* (ص) ایرادگیر، نجیب‌گیرنده.

ناسگیری *nās-gir-i* (حامص) ایرادگیری، عیب‌گیری.

ناسلیم *nā-salēm* (ص) = ناسلیمک ↓.

ناسلیمک *nāsalēmak* (ص) = ناویش. ناسالم، پژمرده.

ناسو *nās-ū* (ص) ۱- دارای رنگ ناس، قهوه‌ای‌رنگ. ۲- چشم کم‌بینا.

ناسوار *nā-swār* (ص) ۱- نیاذک. آن که سواره نیست، پیاده. ۲- آن که سوار ماهری نیست.

ناسور *na-sūr* (۱) ناسور، زخم عمیق. «وژدلی دنیا دَرهین پَتو / پَمَن آلماسء شومگء ناسور (عابد: ۱۰۵) *wāž-del-i ḍonyā e drah-ēn* *pā-t-taw pa-m-man ālmās o šūmmak o nāsūr* تمام خوشدلی‌های دنیا مال تو، و تمام زخم‌ها و غده‌های سرطانی بی‌درمان نصیب من باد»

ناسور *nāsōr* (۱) عارضهٔ ناخنک چشم.

ناسهی *nā-sahi* (ص) = ناسهیگ ↓.

ناسهیگ *nā-sahīg* (ص) بی‌خبر، بی‌اطلاع، ناگاه.

ناسنی *nā-sa?i* (ص) = ناسهیگ ↑.

ناسی ^۱ nās-i (ص) ۱- معتاد به مصرف «ناس^۱» ۲- به رنگ قهوه‌ای، متمایل به قهوه‌ای.

ناسین^۱ nās-ēn (ص) = ناس. قناس، کج و معوج، ناموزون.

ناسین^۲ nās-ēn بن مضارع از ناسینگ ↓.

ناسینت nās-ēnt بن ماضی از ناسینگ ↓.

ناسینتن nās-ēnt-en (مصم) = ناسینگ ↓.

ناسینگ nās-ēn-ag (مصم) ۱- خم دادن، دولا کردن، خماندن. «من هپ بره چنڈیتنگ تئی بالاد / تو یک بره ناسینگ منی بازیک (حماسه رند و لاشار) - man hap bar a čaṇḍ-ēnt-ag tai bālād taw yak bar-ē nās-ēnt-ag man-i bāzig من هفت بار قامتت را لرزانده و تکان داده‌ام و تو فقط یک بار بازویم را خم کرده‌ای...» ۲- در آب گذاشتن و خیساندن برگ‌های نخل وحشی (داز، پُرک) تا نرم و انعطاف‌پذیر گردند تا برای بافتن مناسب باشند. ۳- (مجاز) شکست دادن.

ناش nāš (۱) ستاره‌ای است.

ناشات nā-šāt (ص) = ناشاد ↓.

ناشاد nā-šād (ص) ۱- ناشاد، غمگین. ۲- (شج) خطاب به افراد جهت اظهار تنفر به معنی ناشاد باشی!

ناشائستگ nā-šā?est-ag (ص) ناشایست، نالایق.

ناشپات nā-šapāt (ص) بی‌حد و مرز.

-شِرّه ناشپات — šerr e (۱) مصیبت بزرگ و دامن‌گیر.

ناشتا nāšta (۱) غذای صبح، صبحانه.

-ناشتاکنگ kan-ag — صرف کردن صبحانه.

-ناشتا ورگ war-ag — صبحانه خوردن

ناشتایی nāšta-i (۱) = ناشتا ↑.

ناشته nāšta (۱) = ناشتا ↑.

ناشَر nā-šar (ص) ۱- بدسیرت، بداخلاق.

۲- بدخواه. ۳- فتنه‌انگیز و آشوبگر. «پل اے ناشرین کاراں (بهار: ۳۴) bel ē nā-šar-ēṅ kār-āṅ این کارهای بد را رها کن»

ناشری nā-šar-i (حامص) بدخلقی، شرارت.

ناشرین nā-šar-ēn (ص) = ناشر ↑.

ناششتکا nā-šošt-akā (ق) درحالت و وضع نشسته، نشسته. «نیوگ تئی ناششتکا وارت niwag-i — wārt میوه را نشسته خورد»

ناشک nāšok (۱) = موکک. زگیل.

ناشکر nā-šokr (ص) ناسپاس، کافر نعمت.

ناشکری nā-šokr-i (حامص) ناسپاسی، کفران نعمت.

ناشگر nā-šogr (ص) = ناشکر ↑.

ناشلتاک nāšaltāk (ص) یکدنده، لجوج.

ناشموشکار nā-šamōš-kār فراموش نشدنی. «اے پشکء دؤچ رابعهء دؤچکاریء ناشموشکاریں سوگاتے آت (زیمی: ۱۸:۱) ē pašk e dōč-rābeye e dōč-kār-i e nā-šamōš-sawgāt-ē at کār-ēṅ شیوه دُوخت این پیراهن هدیه‌ای فراموش ناشدنی از دوزندگی رابعه بود»

ناشناس nā-šonās (ص) ۱- ناشناس، ناآشنا. ۲- بیگانه، غریبه.

ناشوک kā-šawk (ص) نازیبا، زشت.

ناشوک nāšōk (۱) = ناشک ↑.

ناشی^۱ nāši (۱) = گوریچ. باد سرد و خشکی که اوایل زمستان از طرف شمال شرق به سوی جنوب غرب وزد، دریانوردان و مردم ساحل‌نشین وزیدن این باد را از سوی ستاره ناش^۱ می‌دانند. «جنگ ناشیء گورسام / که جانشو گیژوء گز آنت (ملا: ۱۷۹) jat-ag nāš-e gwarsām a ke jāṇšū gēraw a gerr aṅt باد سرد ناشی وزیده و جاشوان در این سرما گرفتار هستند»

ناشی^۲ nāši (ع: ناشن) (ص) ناشی، بی‌تجربه.

ناک nāk (پس) جزء پسین برخی از واژه‌های که برای بیان دارندگی، وصف یا پدیدآورنده به کار رود. «تُرسناک tors-nāk»، «بؤدناک bōd-nāk»، «رؤناک rō-nāk»

ناکا nākā (۱) = ناکه ↓.

ناکار nā-kār (ص) ناتوان، سست، ناکارآمد. «منی دستان ناکار آنت man-i dast-āṅ nā-kār-a دست‌هایم سست و ناکارآمد است»

ناکام nā-kām (ق) ۱- ناچار، از روی ضرورت. مثل: «ناکام دُگک شام nā-kām ḍalag šām از روی ناچاری است که دُگک → شام می‌شود» مثل: «تِرا ناز گپتگ منء ناکام tarā nāz gept-ag man-a nā-kām تو ناز می‌کنی و ما ناچاریم [که طبق میل رفتار کنیم]» ۲- ناکام، ناامرد، به‌آرزو نرسیده.

«ناکامین دل nā-kām-ēṅ del به‌آرزو نرسیده»

ناکامین nā-kām-ēn (ص) = ناکام ↑.

ناکرار nā-karār (ص) = بی‌قرار، ناآرام. ناگس nā-kas (ص) ناکس، فرومایه، پست. مثل: «ناکس رد وارث، پنت تئی بدیتے بد bart nā-kas bad bārt پانت i be-da-y-ay بارت bad bārt فرومایه اگر اشتباه کند و پندش بدهی پرخاش می‌کند»

ناکسی nā-kas-i (حامص) پستی و فرومایگی.

ناکل nākol (۱) مخفف ناکو ↓.

ناکُن nākon (۱) = ناهُن ↓.

ناکُن پاچ nākon-pāč (۱) = تگس. خرچنگ.

ناکُن پُشت nākon-pošt (۱) = ناهُن پُشت. پُشت ناخُن.

ناکُن چن nākon-čen (۱) = ناهُن چین. ناخُن کیر.

ناکُن چین nākon-čin (۱) = ناکُن چن ↑.

ناکُن رَنگ nākon-rang (۱) = ناهُن رَنگ. لاکِ ناخُن.

ناکُنک nākon-ok (۱) = دست‌کله →.

ناکُنی nākon-i (ص) ۱- مربوط به ناکُن، ناخُنی. ۲- لاکِ ناخُن.

ناکو^۱ nākō (۱) ۱- برادرِ پدر، عمو. ۲- برادرِ مادر، دایی. مثل: «ناکو په گُهارزاتکان جُوان انت، چو پلین اسپرء دیمپان انت nākō pa gphār-zātk-āṅ jwān eṅt čō poll-ēṅ espar a dēm-pān eṅt دایی حامی خواهرزاده‌هایش و مانند سپهر محافظ آن‌هاست» ۳- = وِیرک. پدرزن. ۴- پدرشوهر. ۵- عنوانی است در خطاب به مردان میانسال یا مُسن بزرگ‌تر از خود. ۶- مرد مُسن یا میان‌سال. ۷- = پتو. ناپدري.

ناکو بیگ ba-y-ag — عمو یا دایی به شمار آمدن کسی. «گمشاد منی ناکو بیت gamšād man-i nākō bit گمشاد عمو (یا دایی) ام به شمار می‌آید»

ناکو توارکنگ tawār kan-ag — عمو یا دایی صدا زدن یا خطاب کردن.

ناکوکنگ kan-ag — عمو یا دایی خطاب کردن.

ناکو nākū (۱) = گُل‌باندار. نوعی لِنج که ظریف‌کاری‌های زیاد دارد.

ناکوچک nākō-čokk (۱) = ناکوژتک ↓.

ناکوژات nākō-zāt (۱) = ناکوژتک ↓.

ناکوژاتک nākō-zātk (۱) = ناکوژتک ↓. «مُدی یے په وتی ناکوژاتکء... نیبساتیت nemdi-y-ē pa wat-i nākō-?-ēnt (طائر: ۳۶:۱) zātk a nebiss-ā-? نام‌های را برای عموزاده یا دایی‌زاده خود گفت که بنویسند»

ناکوزاک (I) nākō-zāg = ناکوزتک ↓.

ناکوزتک^۱ (I) nākō-zatk = ناکوزات،

ناکوزت، ناکوزاک، ناکوزچک. ۱- پسرعمو.

۲- پسر دایی. ۳- دخترعمو. ۴- دختر دایی.

ناکوزت (I) nākō-zaht = ناکوزتک ↑.

ناکوزتک (I) nākō-zahg = ناکوزتک ↑.

ناکوکوٹان^۲ (I) nākō kūṭṭ-ān (ص) ۱- عمو

کچل. ۲- (مجاز) رسوا، بدنام.

ناکوکوٹان کنگ kan-ag — کسی را رسوا و

سبک کردن، در جمع یا بین مردم خیط و

خوار کردن.

ناکوک (I) nākōg = ناکو ↑. «ناکوک سولیں

دُنگ ایت (منظومه هانی و شیمُرد) nākōg e

ent — sawl-ēṅ دختر زیبای عموست»

ناکه^۱ (I) nāka (ص) = نِزور. ناتوان. «ناکهپیں

همراه ئی چکر پنتگ (شهادت کاروانی) nākah-

ēṅ hamrāh i čakarr-ēṅt-ag همراه ناتوان

را به هر سو گردانید»

ناکه^۲ (I) nāka (ص) میوه و درخت گلابی.

ناکه^۳ (I) nāka در اصطلاح دریانوردان بلوچ

نام ستاره‌ای است.

ناگ^۱ (I) nāg = چَمگ. چشمه. ۲- [سین: ترناک،

نَمب] خیس، مرطوب.

ناگ^۲ (I) nāg شیر و عصاره چیز.

ناگ^۳ در آیک e dar-ā-y-ag — شیرۀ چیزی

بیرون آمدن، به مجاز خُشک شدن.

ناگان^۱ (I) nāgān (ق) = اناگت. ناگهان.

ناگان^۲ (I) nāg-ān (I) جایی که چشمه وجود

دارد.

۱- بلوچی شرقی: ناخوزاخت nāṅō-zāxt

۲- کوٹ، به معنی کچل است، در گذشته موی شرف مردان

بلوچ بوده است و آن را کوتاه نمی‌کردند یا از ته نمی‌زدند،

بنابراین موهای کسی را تراشیدن به مجاز رسوا کردن او

بوده است.

ناگان nāg-pān (I) مزرعه، روستا یا هر

جایی که در کنار چشمه واقع است.

ناگت nā-gat (I) (ص) = اناگت. ۱- به طور

ناگهانی، تصادفاً. ۲- بی‌گمان. ۳- (ص) ناگهانی،

حادثه یا خبر ناگهانی و بدون انتظار.

ناگتال^۲ (I) nāgat-āl (I) خبر ناگهانی.

ناگتین nāgat-ēṅ (ص) ناگهانی. «ناگتین مرگ

nāgat-ēṅ marg مرگ ناگهانی»

ناگشاد nā-gošād (ص) ۱- ناتوان، کم‌نیرو،

ضعیف. ۲- (مجاز) کم‌گشاد. تهیدست، فقیر و

بی‌چیز.

ناگشادی nā-gošād-i (حامص) ۱- ضعف و

سستی، ناتوانی. ۲- فقر و تهیدستی.

ناگک nāgok (I) سوراخ‌هایی که در کنار

عرشه لُنج درست کنند تا آب درون عرشه از

آنها خالی گردد.

ناگمان nā-gomān (ق) ۱- ناگهان. «ناگمان

چست بوت زارۀ کوکارے (عابد: ۱۰۲: ۱۰۲) nā-

gomān čest bût zār o kūkkār-ē

صدای فریاد و زاری برخاست. ۲- بی‌گمان،

دور از انتظار. «آلگار گتک آ ناگمان (منظومه

سسی و پُئو: ۲۸۶) algār kot-ag ā nā-gomān

او غیر منتظرانه حمله کرد» ۳- (ص) مخلص،

خوش‌بین.

ناگمان پچ nāgomān-pačč (I) (ص) =

شکار پچ →.

ناگمانی nā-gomān-i (ق) = ناگمان ↑.

ناگمانتین nā-gomān-ēṅ (ص) = ناگمان ↑.

«ناگمانتین آیک ā-y-ag nā-gomān-ēṅ آمدنِ

ناگهانی و بدون انتظار»

ناگه nāgah (ق) ناگه، ناگهان.

ناگوری nā-gwar-i (ق) = اناگتی. ناگهان،

ناگهانی. «ناگوری پَمَن پدۀ اِشکء سگارے

۳- این واژه اصلاً «ناگت (ناگهان) + آل (هال) است»

با زبان است، گناهکار بودن یا نبودن متهم با

سوختن یا نسوختن زبان مشخص می‌شود.

۶- (مجاز) پوست سفت‌شده کف پای کسی که

مدام پابرهنه گشته و قدم زده است؛ پای

همچنین کسی در برابر گرما و سنگ و خار

مقاوم است.

نال بَنَدگ band-ag — (مصم) ۱- نعل بستن،

نعل کردنِ اسب. مثل: «آسپء نال بست کڈک

asp a nāl bast kaḍok ham هم نال بست

wat a nāl bast اسب بر پاهای خود نعل زد

سرگین گردان هم بر پاهای خود نعل زد»

۲- سفت و زمخت شدنِ پوست کف پای

کسی که مدام پابرهنه گشته است. «آئیء پاد

āyi e نال بستگ و گرمپیں زمینء نه سچ آنت āyi e

pād nāl bast-ag o garm-ēṅ-zamiñ a na-

soč-āṅt کف پاهای او سفت و زمخت شده

است و بر زمین داغ می‌سوزند»

نال جَنگ jan-ag, — (مصم) نعل زدن،

کوبیدن نعل بر سُم اسب.

نال چَنگ čaṭṭ-ag — (مصم) ۱- زبان کشیدن

بر نعل تفتیده و آتشین، هنگام اجرای این

نوع از سوگند مقدس، ۲- (مجاز) سوگند، گران

خوردن.

نال دیگ da-y-ag — (مصم) نعل دادن،

نال (نعل) تفتیده دادن به کسی تا جهت

ادای سوگند، روی آن زبان کشد یا آن را در

کف دست نگه دارد. به مجاز به کسی سوگند

دادن، کسی را ملزم کردن تا سوگند زبان

کشیدن بر نعل یا در دست گرفتن آن را انجام

دهد.

نال کنگ kan-ag — (مصم) نعل کردن اسب.

نال ورگ war-ag — (مصم) ۱- نعل خوردن،

خوردنِ نعل. به مجاز زبان کشیدن روی نعل

تفتیده و آتشین. ۲- (مجاز) سوگند آتش خوردن.

کڈک نال کنگ kaḍok nāl kan-ag — کڈک.

هَنگهپیں نال, nāl hōkka-h-ēṅ توصیفی

درباره سُم اسب است، سُم اسب را در

دَرَنزاتگ (سیدهاشمی: ۴۲) nā-gwar-i y-a pa-

m-man pad a ešk a sagār-ē dranz-et-ag

عشق ناگهانی شمشیرش را به سوی من پرتاب

کرده است»

ناگه nā-gah (ص) ۱- ناگاه، ناگهان. ۲- (ص)

بی‌موقع.

ناگه nā-geh (ص) آنچه خوب و شایسته

نیست، ناخوب.

ناگهپیں na-gah-ēṅ (ص) ناگهانی.

ناگیک nā-gēg (ص) = نکیک ↓.

نال^۱ nāl ۱- بن مضارع از نالگ ↓. ۲- جزء

پسین برخی واژه‌های مرکب به معنی نالوک

(نالنده). «کپوت نال →» ۳- جزء پسین برخی

واژه‌های مرکب به معنی نالگ (نالاه).

«زهرنال →»

نال^۲ (I) nāl ۱- قطعۀ فلزی هلالی‌شکل که به

سُم اسب کوبند، نعل. ۲- قطعۀ آهنی

میخ‌مانندی است که به کف کفش کوبند تا از

ساییدگی آن جلوگیری گردد، نعلچه.

۳- نال‌داگ ↓. ۴- قسمت پایینِ آلت موسیقی

قیچک (← سُرود) که روی آن را با چرم

می‌پوشانند. ۵- (مجاز) سوگند آتش که در

فرهنگ بلوچی دارای چندین نمونه است، یکی

از این انواع به وسیلۀ نعل به عمل می‌آید. این

فلز را طی اجرای مراسمی ویژه در درون آتش

می‌گذاشتند تا داغ و تفتیده شود و متهم را

ملزم می‌کردند تا آن را با دست بردارد و تا

مدتی معین در کف دست نگه دارد و با

برداشتنِ هفت گام، نشانی مشخص شده را

طی بکند. اگر دستش آسیبی نمی‌دید، بی‌گناه

بود و به حقش می‌رسید. ولی اگر دستش

می‌سوخت یا نمی‌توانست نعل را بردارد،

گناهکار به شمار می‌آمد و به سزای کارِ

ناپسندش می‌رسید، شیوه‌ای دیگر از این

سوگند ملزم کردنِ متهم به لیسیدن نعل داغ

ارزشمند بودن به حُقّه (صنوقچه جواهرات) تشبیه کرده است.

نال ^۱ nāl (۱) آن بخش از بدنه قایق چوبی که اسکلت آن بر آن نهاده شده است و بالاتر از زیراپ → قرار دارد.

نال ^۲ nāl [صو: مُشک‌بیغی اوله] (۱) آبله خشک شده.

نالان nāl-ān (ص) نالان، نالنده.

نالانی nāl-āni (ص) آن که بسیار یا پیوسته ناله کند. «نالانی کپوت nāl-āni kapōt کبوتر نالنده»

نالانی nāl-ān-i (ف) باحالت ناله و زار. «دنیا یک باگه که ادا هرکس / گیت په نازے روت په نالانی (عابد: ۹۷) donyā yak bāg-e ke edā hark as kayt pa nāz-e o rawt pa nāl-ān-i دنیا باغی است که در این باغ هرکس با ناز و خرام می‌آید و با ناله و زاری می‌رود»

نالانک nā-lā?ek (ص) = نالایک ↓.

نالایک nā-lāyek (ص) نالایق، ناشایست، بی‌لیاقت.

نالایکی nā-lāyek-i (حامص) بی‌لیاقتی، نالایق‌بودن.

نالایکین nā-lāyek-ēn (ص) = نالایک ↑.

نال‌بست nāl-bast (ص) ۱- کفشی که بر کف آن نعل کوبیده‌اند. ۲- اسبی که بر سُم نعل کوبیده‌اند.

نال‌بستگ nāl-bast-ag (ص) = نال‌بست ↑.

نال‌بستین nāl-bast-ēn (ص) = نال‌بست ↑.

نال‌پروش nāl-prōš (ص) آنچه نعل اسب‌ها را بشکنند، مانند راه ناهموار و سنگلاخی.

نالین nāl-et-en (مصل) = نالگ ↓.

نال‌داگ nāl-dāg (۱) نوعی داغ (← داگ) که با میله آهنی تفتیده‌ای انجام دهند، ردّ این

داغ به شکل نعل است و بر بدن و بیشتر بر گردن چارپایان، بویژه شتر گذارند تا بازشناخته شوند.

نال‌دان nāl-dān (۱) سیدی است موین یا از جنس پشم با اشکال گوناگون که آن را با ریسمانی از سقف آویزند و در آن اشیای مختلفی در آن نگه دارند. ۲- = لال‌دان. نوعی کیسه کوچک کبف‌مانند که در آن زیورآلات بویژه مهرها زینتی نگه دارند.

نال‌سای nāl-sā-i (امص) ۱- ساییدن نعل، لمس کردن یا در دست گرفتن نعل تفتیده و آتشین در سوگند آتش. ← نال. ۲- اصطلاحاً به مبلغی پول یا چیزی معادل آن می‌گویند که متهم پس از این که مراسم سوگند مقدس آتش یا آب را انجام داد و آسیبی به او نرسید، از طرف اتهام‌زننده دریافت می‌کند. این مبلغ در برخی از مناطق به اندازه یک دبه کامل مرد و در برخی دیگر از مناطق به اندازه نصف دبه مرد است.

نال‌شت nāl-ešt (امص) ۱- نالش، نالیدن. ۲- شکوه، گله.

نالگ nāl-ok (امص) ۱- نعل کوچک. ۲- نوعی زیور زنانه، که حلقه‌ای کوچک و طلایی است و آن را در سوراخ‌هایی که دورتادور گوش ایجاد کنند گذارند.

نالگ nāl-ag (امص) ۱- ناله. ۲- (مصل) نالیدن، ناله کردن، بر زبان آوردن ناله. «نال‌آنت چو نه‌بوگین نالان (روانبد: ۲۸۷) nāl-aṇt čō noh- bōg-ēṇ nāl-āṇ همانند نی‌های نه‌گه می‌نالند» ۳- شکوه کردن. «من نه‌نالان چه دست‌دُئیگان / ثپ من‌آ فان‌آنت چه وتی کاآر (روانبد: ۴۹۱) man na-nāl-āṇ ča dast e dānn-ig-āṇ ṭap man a mān eṇt ča wat-i kāṭār من از دست بیگانگان نمی‌نالم و شکوه نمی‌کنم، زخم من از خنجر خودم است» ۴- تضرع کردن.

نال‌گیر nāl-gir (۱) زمینی که نرم و ماسه‌ای یا از خاک بسیار نرم باشد و اسب و شتر هنگام راه رفتن در آن گیر کنند و قدم‌های آن‌ها سست گردد.

نالگین nāl-gēn (۱) = کوپڑا. درخت و میوه نارگیل.

نالگینی nāl-gēn-i (ص) مربوط به نالگین، نارگیلی.

نالنگور nālāngōr (ص) بی‌عرضه، بی‌خاصیت.

نالوک nāl-ōk (صف از نالگ) نالنده، نالان.

نالون nālūn [نگ: nylon] (۱) ۱- نایلون، چیزی که از جنس نایلون باشد، نایلونی. ۲- کیسه نایلونی یا پلاستیکی.

نالین ^۱ nālēn (۱) = له‌پ. نهالین، نهالی، لحاف، پتو.

نالین ^۲ nāl-ēn بن مضارع از نالینک ↓.

نالینت nāl-ēnt بن ماضی از نالینک ↓.

نالینتن nāl-ēnt-en (مصم) = نالینک ↓.

نالیننگ nāl-ēn-ag (مصم) به ناله درآوردن، نالان کردن.

نالینوک nāl-ēn-ōk (صف از نالینک) به ناله درآورنده

نام nām (۱) ۱- کلمه یا عبارتی که برای نامیدن و شناسایی کسی یا چیزی به کار رود، نام، اسم. ۲- نام، شهرت، آوازه. مثل: «مرد په نام مِرایت نامرد په نان mard pa nām a mer-it nā-mard pa nān مرد به خاطر نام می‌میرد و نامرد برای نان» ۳- آبرو، شرف. «زهمه جَنه نامّه درآ (حماسه کمر) zahm a jan o nām a dar-ā شمشیر بزن و برای حفظ آبرو شرف بیرون بیا (بجنگ)» ۴- افتخار. مثل: «گرم‌سری نامّه نه‌آنت، سَبگی بهاذری یه nām-ē na-eṇt garm-sar-i

sobakk-i bahādor-i y-e تندخویی افتخار و بی‌وقاری دلیری نیست» ۵- لقب. ۶- بن مضارع از نامگ ↓.

نام‌ایرکنگ ēr-kan-ag — ازخود نام برجای گذاشتن، با انجام دادن کاری نام خود را به بدی یا خوبی مشهور کردن.

نام‌برگ bar-ag — (مصم) نام بردن، ذکر کردن.

نام‌بندگ band-ag — (مصم) ۱- نام بستن، نام نهادن. ۲- بر کسی لقب گذاشتن.

نام‌پریندگ per-band-ag — (مصم) ۱- نام نهادن، نام گذاشتن. ۲- لقب نهادن برکسی.

نام‌پُرشگ proš-ag — (مصل) = کسّه نام پُرشگ ↓.

نام‌جکسگ jaks-ag — (مصل) مشهور شدن، آوازه کسی به هرجا رسیدن.

نام‌دیگ da-y-ag — (مصم) نام دادن، نام خود را برای انجام دادن کاری یا غضو شدن و... به کسی یا جایی گفتن تا یادداشت کنند.

نام‌زورگ zūr-ag — (مصم) = کسّه نام زورگ ↓.

نام‌کپک kap-ag — (مصل) شهرت یافتن، به نام یا لقبی مشهور شدن، آوازه کسی به خوبی یا بدی بر زبان‌ها افتادن.

نام‌کُنگ kaṭṭ-ag — (مصل) نام و شهرت کسب کردن.

نام‌کُشگ kašš-ag — (مصل) نام کشیدن، به‌مجاز پرآوازه شدن، شهرت یافتن.

نام‌کنگ kan-ag — (مصم) نام کردن، نام نهادن، نامیدن.

نام‌گِرگ ger-ag — (مصم) = کسّه نام گِرگ ↓.

نام‌مانگ mān-ag — (مصل) نام ماندن، نام کسی فراموش نشدن، به سبب انجام دادن کاری بزرگ یا مهم، نام کسی ماندگار شدن.

نام نادگ *nād-ag* — (مصم) ۱- نام نهادن، از خود نام نیک یا بد برجای نهادن. ۲- نام نهادن، نامیدن، نام گذاشتن.

نام نیبسیگ *nebišs-ag* — (مصل) نام نوشتن، نام‌نویسی کردن، ثبت نام کردن.

نام هلیگ *hell-ag* — (مصل) ۱- نام گذاشتن، نام و شهرت برجای گذاشتن. ۲- (مصم) بر کسی یا چیزی نام گذاشتن، نامیدن.

په نام بیگ *pa nām ba-y-ag* به نام کسی شدن، ثبت شدن به نام او. به‌مجاز روزی یا قسمت کسی شدن، به مالکیت کسی درآمدن. «آیة لؤگ په نام نه‌بیت *āyi y-a lōg pa nām na-bit* او شانس خانه‌دار شدن ندارد»

په نام جنگ *pa nām jan-ag* شخصیت کسی را تخریب کردن، آبروی او را بردن. مثل: «برات په زهم په جن، په نام ئی مه جن *brāt a pa zahm be-jan pa nām i ma-jan* را با شمشیر بزنی ولی آبرویش را نبر»

په نام کنگ *pa nām kan-ag* به اسم کسی تمام کردن، کسی را متهم به انجام کاری کردن، نسبت‌دادن کاری به کسی که آن را انجام نداده است.

کسے نام بُرز بیک *kas-ē y-e nām borz ba-y-ag* نام کسی بالارفتن، به‌مجاز خوش‌آوازه شدن، مشهور شدن.

کسے نام بَرگ *kas-ē y-e nām a bar-ag* نام کسی را بردن، ذکر کردن نام او.

کسے نام بیگ *kas-ē y-e nām ba-y-ag* نام کسی موجود بودن، ذکر کردن از او، به‌مجاز زنده بودن. «نام اِت مبات *nām-et ma-bāt* نام تو نباد، به‌مجاز پمیری، الهی زنده نباشی»

کسے نام پُرَشگ *kas-ē y-e nām proš-ag* نام و آوازه کسی بر زبان‌ها افتادن، مشهور شدن، زبانزد عام و خاص شدن.

کسے نام پَرکپگ *kas-ē y-e nām per-kap-ag* نام کسی برافتادن، به‌مجاز نابود شدن و از بین رفتن او.

کسے نام پیچگ *kas-ē y-e nām pēč-ag* نام و آوازه کسی بر زبان‌ها پیچیدن و منتشر شدن.

کسے نام زندگ بیگ *kas-ē y-e nām zēdag ba-y-ag* شدن، به نیکی یادکردن نام کسی که کاری بزرگ یا مهم انجام داده است.

کسے نام نوک بیگ *kas-ē y-e nām nōk ba-y-ag* نام کسی نو شدن، به‌مجاز با انجام دادن کاری بزرگ نام و آوازه پیشین خود یا نیاکان را دوباره بر زبان‌ها انداختن.

کسے نام بُرزکنگ *kas-ē y-e nām a borz kan-ag* نام کسی را بالا بردن، مشهور کردن کسی به کاری شایسته یا نامی نیک.

کسے نام بیگ *kas-ē y-e nām a ba-y-ag* ۱- به نام کسی بودن، به نام او ثبت و سند شدن. ۲- به اسم کسی تمام شدن، متهم شدن کسی برای انجام کاری. «ما گُشتگ باریس تے ترا گُشتیت، مئے نام بے (احمداباد: ۲۶) *mā gošt-ag bārēj ton-ē tarā koš-it may nām a bay* ما گفتیم، معلوم نیست تو را تشنگی از بین ببرد، مرگت به نام ما تمام می‌شود»

کسے نام زندگ کنگ *kas-ē y-e nām a zēdag kan-ag* سبب یاد کردن و ذکر کردن نام کسی شدن پس از مرگ او.

کسے نام زورگ *kas-ē y-e nām a zūr-ag* نام کسی را برداشتن، نام کسی را بر خود یا فرزند خود نهادن.

کسے نام کَشگ *kas-ē y-e nām a kašš-ag* نام کسی را از فهرست بیرون یا حذف کردن.

کسے نام کنگ *kas-ē y-e nām a kan-ag* ۱- به نام کسی ثبت و سند کردن. «اے ماشینء منی نامء کن *ē māšin a man-i nām a kan* این ماشین را به اسم من ثبت و

سند کن» ۲- به اسم کسی تمام کردن و او را متهم کردن.

کسے نامء گار کنگ *kas-ē y-e nām a gār kan-ag* نام کسی را گم کردن، به‌مجاز فراموش کردن او.

کسے نامء گِرگ *kas-ē y-e nām a ger-ag* ۱- نام کسی را گرفتن، از کسی یاد کردن. ۲- (مجان) غیبت کردن از کسی، پشت سرکسی به بدی حرف زدن. مثل: «هَلک ئی یجن، نام ئی مه گِر *halk-i be-jan nām-i ma-ger* خانه‌اش را برانداز، ولی پشت سرش غیبت نکن»

نام آوَر *nām-āwar* (ص) نام‌آور، نامدار.

نام آوَرِی *nām-āwar-ēj* (ص) = نام‌آور ↑.

نامانی *nām-āni* (ص) نامدار، پرآوازه.

«گُشتگ اوَن نامانی مَلِک میران (حماسه رندولاشار) *košt-ag-ōj nām-āni malek mirān* ملک میران نامدار را گُشته‌ام»

نام بَد *nām-bad* (ص) = بَنام. بدنام. مثل: «چه نام بدی جنک، ماتء سَنئی گهترانت *ča nām-bad-ēj janek māt e sarj-i geh-ter* انت از این دختر بدنام شود، نازایی مادر بهتر است»

نام بَدَل *nām-badal* (۱) [اصطلاح دستوری] ضمیر.

نام بُرزی *nām-borz-i* (حاصص) شهرت، مقام، پرآوازه بودن، نامداری.

نامبو *nāmbū* (۱) دو نوع ماهی از خانوادهٔ هامورماهیان: ۱- هامور خال‌نارنجی. ۲- هامور مالاباری.

نام پُرَشت *nām-prošt* (مصم) مشهور، پرآوازه.

نامِتن *nām-et-en* (مصل) = نامگ ↓.

نام توار *nām-tawār* (۱) شهرت، آوازه.

نام تواری *nām-tawār-i* (ص) = نامی‌تواری ↓.

نامدات *nām-dāt* (۱) نوشته‌ای که در آن شرح تقدیم چیزی مانند کتاب به کسی آمده است، تقدیم‌نامه.

نامدار *nām-dār* (ص) نامدار، مشهور.

نامدار کنگ *kan-ag* — (مصم) ۱- نامدار و مشهور کردن. ۲- زنده کردن نام و آوازه کسی. «بیا کنئیں پیرئنان وتی نامدار (ملا: ۱۳۷) *b-y-ā kan-ēj pir-ēj-āj wat-i nām-dār* نیاکان خود را زنده کنیم»

نامداری *nām-dār-i* (مصم) شهرت، آوازه.

نامدارِین *nām-dār-ēn* (ص) = نامدار ↑.

نام دَپ *nām-dap* (ص) = دَپ‌نام. رسوا، انگشت‌نما در بدنامی.

نامرُاد *nā-morād* (ص) به گام نارسیده، ناکام.

نامرادی *nā-morād-i* (ص) ناکامی، نامرادی.

نامرد *nā-mard* (ص) ۱- نامرد، ناجوانمرد. ۲- (مجان) ترسو. ۳- (مجاز) مردی که در انجام عمل جنسی ناتوان باشد. ۴- آن که اهل بخشش و سخاوت نیست، خسیس. مثل: «سال که جَوان انت مردء نامرد جَوان انت *sāl ke jwān ent mard o nā-mard jwān ent* سال که آباد باشد، مرد و نامرد خوش‌فقر و بخشنده‌اند»

نامردی *nā-mard-i* (حاصص) نامردی، ناجوانمردی.

نامردِین *nā-mard-ēn* (ص) = نامرد ↑.

نامزد *nām-zad* (۱) ۱- نام‌گیت. ۲- ویژگی کاری که به طور کامل و در سبب انجام نگیرد، سمبل.

نامزد کنگ *kan-ag* — ۱- نام‌گیت کنگ ↓.

۲- کاری را به صورت سطحی و بدون دقت انجام دادن. «اے کاره هنجو نامزد، گتء سر ئی پَزِنت *ē kār e hanjō nāmzad kot o sar i perr-ējt* این کار سمبل و خود را از دست آن رها کرد»

نام سوچ nām-sōč (۱) ۱- نوعی طلسم برای

یافتن دزد؛ به گونه‌ای که دعانویس ماهر به طرزی ویژه نام شخص متهم را بر برگه‌ای کاغذ یا چیزی دیگر که بتواند آتش بگیرد بنویسد و ورد مخصوص را بخواند و آتش زند، اگر کاغذ همراه با نام متهم سوخت، دزد را یافته‌اند، اگر نسوخت متهم بی‌گناه است.

۲- نوعی دیگر از طلسم برای پیدا کردن دزد، به گونه‌ای که نام افرادی را که مظنون هستند بر کاغذهای کوچکی بنویسند و هر کاغذ را در گلوله‌های کوچکی از خمیر آرد قرار دهند. دعاخوان ورد مخصوص پیدا کردن دزد را بر آن‌ها بخواند، همه گلوله‌ها را در تشتی پر از آب بیاندازند، هر گلوله‌ای که بالا آمد و در ته نشست دزد به شمار می‌آید.

نام کٹ nām-kaṭṭ (ص) آن که به دنبال شهرت و نام است، جویای نام.

نام کٹی nām-kaṭṭ-i (حاصص) جویای نام بودن، شهرت جویی.

نامگ nām-ag (مصم) نامیدن، اسم گذاشتن. «ما آییء اکبر نام اِتگ mā āyi a akbar nām-et-ag نام ما او را اکبر نامیده‌ایم»

نامگال nām-gāl (۱) به اصطلاح دستوری «اسم».

نام گیت nām-gept (ص) ۱- = و ستار، دشتار. نامزد. ۲- آن که انجام کاری را برعهده گیرد.

نام گیت کنگ kan-ag — نامزد کردن.

نام گروک nām-ger-ōk (صفا) نام گیرنده، آن که نام کسی را تکرار کند، یا همواره از او یاد کند. «باز اِنْت تئی نامء گروک / باز اِنْت تئی ئیادء زروک (بیدار: ۳: ۶۵) bāz-eṅt tai nām e ger-ōk / bāz eṅt tai nyād e zer-ōk بسیارند کسانی که گیرنده نام تو هستند (از تو یاد می‌کنند)؛ بسیارند که آرزومند همنشینی با تو هستند»

ناموس nāmūs (عز: ناموس، معرب از یونانی) (۱) ۱- ناموس، حیا، شرم. ۲- عزت، شرف. ۳- غیرت، تعصب خانوادگی. ۴- (مجاز) همسر - مادر، خواهر که حفظ حریم و حرمت آن‌ها وظیفه هر مردی است.

ناموسی nāmūs-i (صن) ۱- مربوط به ناموس. ۲- آن که نسبت به آبرو و حیای خود و دیگران ارج می‌گذارد، غیرتی.

نامگی nām-ag-i (ص) = نام گیت ↑.

نامگین nām-gin (ق ص) = نیامگین، نیامجی، میانجی. وسط، میان.

نام نه گروک nām na-ger-ōk (ص) آنچه بهتر است که نام آن را نگیرند، آنچه بر زبان آوردن نام آن بی‌ادبی است یا جنبه تابو دارد.

نام نیک nām-nēk (۱) نام نیک، نام نیکو.

نامو nāmaw (۱) = نامه، نیمون. بهانه. «من زانان اے بی‌هالی تئی نامو بیت (نگوری: ۴۷) man zān-āṅ ē bēhāl-i tai nāmaw bit می‌دانم که این فراموشی بهانه تو می‌شود»

ناموت nāmūt (۱) = ناموس. عزت، شرف.

نامور nām-war (ص) نامور، مشهور.

نامور nāmōr (ص) = بی‌گواه، گار. ۱- گم، بی‌اثر، بی‌نشان، ناپیدا. ۲- نابود.

ناموران nāmōr-ān (ص) = نامور ↑.

ناموران کنگ kan-ag — نابود کردن. «هروینء چشیں پستار هست / مارا اے به کنت ناموران؟ (عابد: ۱۸۹) herwin a čoš-ēṅ mā rā ē be-kaṅt nāmōr-ān آیا هروئین همچنین توانی دارد که ما را نابود و بی‌نشان کند؟»

ناموری nāmōr-i (حاصص) گمنامی، نابودی. «دات اِت دو بچک هوریء / رگینت منء ناموریء (عابد: ۶۹) dāt-et do bačak hōr-i y-a rakk-eṅt man a nāmōr-i y-a با هم به من دادی و از گمنامی نجاتم دادی»

ناموز nāmūz (۱) = ناموس ↓.

ناموس nāmūs (عز: ناموس، معرب از یونانی) (۱)

۱- ناموس، حیا، شرم. ۲- عزت، شرف. ۳- غیرت، تعصب خانوادگی. ۴- (مجاز) همسر - مادر، خواهر که حفظ حریم و حرمت آن‌ها وظیفه هر مردی است.

ناموسی nāmūs-i (صن) ۱- مربوط به ناموس. ۲- آن که نسبت به آبرو و حیای خود و دیگران ارج می‌گذارد، غیرتی.

نامه nāma (۱) = نیمون. بهانه. «من په نامه‌اے وتء بیمار کت man pa nāma-ē wat a bimār kot بیمار کردم»

نامه کنگ kan-ag — (مصل) بهانه کردن، بهانه آوردن. «نامه مه کن nāma ma-kan بهانه نیاور»، «نامهء واب کنء اوڊا همان nāma e wāb kan o ōḍā be-mān خواب آن جا همان»

نامه nāma (۱) = کاگء، مَدی. نامه.

نام هُدا nām-hodā (شج) نام خدا، ماشاءالله، چشم بد دور. (این شبه‌جمله را هنگام تحسین از کسی یا چیزی، برای این که چشم بد به آن‌ها نرسد بر زبان آورند) «نام هُدا! چوئیں و شیں زهکے nām-hodā čōn-ēṅ wašš-ēṅ zahg-e ماشاءالله! چه بچه خوبی است»، «رنگء نام هُدا و تُرکے (عابد: ۱۰۴) rang a nām-hodā wa tork-ē و ظاهر ماشاءالله که تُرک (بسیار زیبا) است»

نام هُدا کنگ kan-ag — (مصم) در تحسین کسی یا چیزی یا با دیدن چیزی شگفت‌آور برای رفع آسیب چشم بد اصطلاح «نام هُدا» را بر زبان آوردن. «اے میزریں باگء نام هُدا کن nām-hodā kan e mayzer-ēṅ bāg a این باغ سرسبز ماشاءالله بگو»

نامه کنوگ nāma-kan-ōk (صف) بهانه آورنده، بهانه‌گیر.

نامه توار nām o tawār (۱) شهرت و آوازه.

نامه دپ nām o dap (صن) = نام دپ. رسوا، بدنام، انگشت‌خا. «بلے بشیر نامه دپ اِنْت / تئی هاترء هرچی روا (بیدار: ۳۱) bell-ē bašir nām o dap eṅt tai hāter a har čī rawā بگذار که بشیر رسوا و بدنام است، به خاطر تو همه چیز رواست»

نامه دپ بیگ ba-y-ag — (مصل) رسوا شدن، زبازند بدنامی شدن. «بلے بشیر نامه دپ اِنْت

/ تئی هاترء هرچی روا (بیدار: ۳۱) balay bašir nām o dap eṅt tai hāter a har-čī rawā اما بشیر رسوا و زبازند است اما به خاطر تو همه چیز رواست»

نامه دپ کنگ kan-ag — رسوا کردن، آبروبردن، انگشت‌خا کردن. «مُلکء میٹگء بازاراں / مارا گرتگ ئی نامه دپ (عابد: ۲۲) molk o mētag o bāzār-āṅ mā ra kort-ag-i nām o dap در شهر و محله‌ها و بازارها ما را رسوا کرده است»

نامه نشان nām o nešān (۱) نام و نشان، نشانی و آدرس. ۲- اثر. «هچ نامه نشانے نیست nām o nešān-ē nēst اصلاً نام و نشان و اثری نیست»

نامه ننگ nām o nang (۱) نام و ننگ، عزت و شرف، آبرو و حیثیت. «بے نامه ننگ bē nām o nang بی‌آبرو»

نامی nām-i (ص) نامیگ ↓.

نامیگ nām-ig (ص) نامی، مشهور، پرآوازه.

نامین nām-ēn بن مضارع از نامینگ ↓.

نامینت nām-ēnt بن ماضی از نامینگ ↓.

نامینتگین nām-ēnt-ag-ēn (ص) نام نهاده شده.

نامینتن nām-ēnt-en (مصم) = نامینتگ ↓.

نامینتگ nām-ēn-ag (مصم) ۱- نام گذاری کردن، نام نهادن. ۲- به نام خود یا دیگری اختصاص دادن.

نامینتن nām-i-ēn (ص) = نامیگ ↑.

نان nān (۱) = نَگن. ۱-، خمیر آرد گندم، جو، ذرت، ارزن، برنج که در تنور یا بر روی چیز دیگری مانند ساج، تابه، سنگ، خاکستر داغ و... پخته شود، نان. ۲- (مجاز) غذا، خوراک. «نان اِت وارنگ؟ nān-et wār-ag خوردن؟» ۳- (مجاز) خرج زندگی، ۴- (مجاز) درآمد، حقوق.

پَهَتَکِین نان — paht-ag-ēṅ = پَتَکِین نان ↑.
-تینی نان — tin-i = تینیک. نانی که بر روی
ساج پزند.

-جَوی نان — jaw-i = نانِ جوی.
-دَسْت پَچِین نان — dast-pač-ēṅ = نانِ لواش.
-رَوَگِی نان — rōgen-ēṅ = نانِ روغنی.

-کَسِی نان مان رَوَگِی بَیگ — kas-ē y-e nān
mān rōgen ba-y-ag = نانِ کسی در روغن
بودن، به مجاز کار او رونق داشتن و اوضاعش
مناسب و طبق مراد بودن. مثل: «نانِ ئی مان
رَوَگِیانِ انت، بَیگ مان گزان nān i mān
rōgen-ān enṭ o bēnag mān gaz-ān
در روغن است و عسل بر درخت گز»
-کَسِی نانِ بُرگ — kas-ē y-e nān a borrag-
nān = نانِ کسی را بریدن، به مجاز سبب بیکار شدن
او، یا مانع کسب و کار وی شدن.

-کَسِی نانِ جَگ — kas-ē y-e nān a jan-ag
= نانِ کسی را زدن، به مجاز مانع از امرار معاش
او شدن، راه درآمد و گذران زندگی او را از
بین بردن، سبب شدن تا شغلش از دست
برود.

-کَسِی نانِ کَپ کَگ — kas-ē y-e nān a kap
kan-ag = نانِ کسی را نصف کردن، درآمدِ کسی
را با کارکردن در کنار او، یا مشغول شدن به
کاری همانند او به نفع خود یا دیگری نصف
کردن، یا بازار او را کساد کردن.

-کَسِی نانِ ناهن همسر بَیگ — kas-ē y-e nān
o nāgon hamsar ba-y-ag = نانِ کسی با
ناخنش برابر بودن، به مجاز به نهایت فقر و
تنگدستی رسیدن.

-گِرَدَگِین نان — gerdag-ēṅ = نانِ گِردِه، نانِ
تافتون.

-گَلِهی نان — gallah-i = نانِ گندمی.
-گَنْدُمِی نان — gandom-ēṅ = گَلِهی نان ↑.
مثل: «نانِ اِت مَه بیت گَنْدُمِی، سُهِن اِت
به بیت آدمِی nān-et ma-bit gandom-ēṅ»

-نان بُرگ borrag- — نانِ کسی را بریدن،
به مجاز او را از کار و کاسبی انداختن، روزی او
را قطع کردن. «پَر گَنه نانِ نَه بُر ایت هچیرَه
(روانید: ۱۸۰) par gonah nān a na-borrit-it
hejbar a خداوند هرگز به خاطر گناه بندگان،
روزی آن‌ها را قطع نمی‌کند»

-نان پَچَگ pač-ag- — (مصم) نان پختن.
«داش مرچی نان نه پَچ ایت na-pač-it
امروز نان نمی‌پزد»

-نان تَریت کَگ trit kan-ag- — نان تَرید
کردن، تکه‌های ریز نان را در غذای آبکی یا
خورشی گذاشتن و خوردن.

-نان جَگ jan-ag- — (مصم) ۱- چسبانیدن
خمیر نان به دیوارهٔ تنور. ۲- کَسِی نانِ
جَگ ↓.

-نان در آرگ dar-ār-ag- — (مصم) درآوردن
نان، به مجاز روزی کسب کردن، کارکردن و
درآمد داشتن.

-نان دِگ da-y-ag- — (مصم) ۱- نان دادن.
۲- غذا دادن به کسی. ۳- (مجاز) بخشنده و
باسخاوت بودن، مهمان‌نواز بودن.

-نان زَگ zen-ag- — (مصم) ۱- نان گرفتن از
این و آن، گدایی کردنِ نان. ۲- برای خوردن
شام یا ناهار به خانهٔ مردم رفتن.

-نان شوهاز کَگ šohāz kan-ag- — در
جست و جوی نان بودن، به مجاز به دنبال
کسب روزی یا کار بودن.

-نان کَگ kaṭṭ-ag- — کسب کردنِ روزی،
درآمد داشتن از کار.

-نان گَرادَگ grād-ag- — غذا پختن.

-نان گِرگ ger-ag- — کندنِ نان از دیوارهٔ
تنور.

-نان وَرگ war-ag- — ۱- نان خوردن. ۲- (مجاز)
غذا خوردن. ۳- (مجاز) شغل داشتن و از آن
کسب روزی کردن، درآمد داشتن.

-پَتَکِین نان patk-ag-ēṅ nān = نانِ پخته،
به مجاز غذای آماده، روزی آماده.

sohn-et be-bit ādam-ēṅ نان گندم نداشته
باشی که بدهی، ولی سخن و رفتارت مثل
انسان باشد»

-هَشکِین نان hošk-ēṅ nān = نان خشک،
۲- نانِ خالی و بدون خورش.

نان nān (ق) = [نَآن، نَه]. ۱- نشانهٔ پاسخ منفی
به پرسش، نَه، خیر. «تَو سَرَه سارَه که نان؟
(طائر: ۱: ۷۱) taw sar a sār-ay ke nān
هوشیار هستی یا نه؟» ۲- (۱) پاسخی منفی و
مخالفت آمیز. «نان کَگ. ۳- حرف ربط به
معنی نفی. «نان اِدا گیت، نان اَوِدا رَوِت nān
edā kayt nān ōdā rawt نه این‌جا می‌آید و
نه آن‌جا می‌رود»

-نان کَگ kan-ag- — پاسخ منفی دادن، نَه
گفتن.

نانا nānā (۱) نان یا غذا به زبان خردسالان.

-نان آپ nān-āp (۱) ۱- نان و آب. ۲- (مجاز)
غذا. ۳- (مجاز) مخارج زندگی. ۴- شب آخر از
سه شب مراسم عروسی «دُزکی» →
راستی →، نان آپ» که آن شب یا فردای آن،
ویژه پذیرایی از مردم به صرف غذاست.

-نان آپ کَگ kan-ag- — (مصم) غذا دادن،
مخارج خورد و خوراک کسی را پرداختن، تیمار
کردن.

نان آوَر nān-āwar (ص) نان آور.

نانبا nānbā (۱) نانوا.

نانبایی nān-bā-i (۱) = داش. نانوايي.

نان بَند nān-band (۱) = نان پَچ. ابزار است
شبيه بالش ولی گرد که روی آن خمیر را پهن
کنند و بر دیوارهٔ تنور چسبانند، در فارسی
«پُشتی» می‌گویند. مثل: «نان بَند دَست
مان کون مه د اِت کار نه کنت nān-band a
dān dast maṅ kūṅ ma-da-enṭ kār na-
kaṅt تا دست در سوراخ پایین پُشتی
(نان بند) → نگذاری کار نمی‌کند»

نان بَندِگ nān-band-eg (۱) = نان بَند ↑.

نان بُر nān-borr (ص) ویژگی آن که سبب
بی‌کاری کسی گردد، یا مانع کسب روزی او
شود، نان بُر.

نان بُرِی nān-borr-i (حامص) مانع کسب
درآمد دیگری یا باعث بیکاری او شدن،
نان بُری.

نان پَچ nān-pač (۱) ۱- = نان بَند ↑. ۲- (ص) نانوا،
نان پَز.

نان پُرانیگ nān-poārnig (۱) = پُرانیگ →.

نان پُناریگ nān-ponārik (۱) = پُناریگ →.

نان پَند nān-penḍ (ص) آن که شام یا ناهارش
را با گدایی در خانهٔ دیگران صرف کند، گدا.

نان تَرونی nān tarūn-i (۱) نانِ تنوری، نانی
که در تنور بویژه با آتش هیزم پزند.

نان تَینیک nān tinikk (۱) = تَینیک →.

نان جَو nān-jaw (۱) نانِ جوی.

نان دَآن nān-dān (۱) ظرف یا کیسهٔ ویژه
نگهداری نان.

نان دِه nān-deh (ص) = نان دَئِه ↓.

نان دَئِه nān-day (ص) = نَگَن شان. نان دِه،
مهمان‌نواز، سخاوتمند. مثل: «نان دَئِه وَاَر
nān-day wār bit بیت، بلای گار نه بیت

balay gār na-bit balay gār na-bit
گردد اما نابود نمی‌شود»

نان زَرَت nān-zorat (۱) نانی که از آرد دُرَت
خوشه‌ای پزند.

نان زوال nān-zawāl (ص) در خطاب شخص
تنبل و بی‌مصرف گفته شود، حیف نان.

نان شَپ nān-šap (۱) نانِ شَب، شام. به مجاز
غذای بخور و نمیر. مثل: «زُهرِه گدایی
شام شَپ ئی نِه گَلِه پَه وام دَنت zohra
gadā-i šām šap i nē galla pa wām dant

زُهره گدا، شب شام ندارد [که بخورد و به مردم] گندم قرض می‌دهد»

پَه سَپِءِ نان مُهتاج بَیگ pa šap e nān motāj ba-y-ag به مجاز تنگدست و فقیر بودن،

ناټک nān-ak (I) = گنگی ↓.

ناټک nān-ok (امصغ) خرده‌ریزه نان، تکه کوچک نان.

نان کُوش nān-kōš (I) = نان گُوج ↓.

نانگ nān-ag (I) لکه سیاه و گرد و بی‌دردی است که بر پوست بدن ظاهر گردد.

نان گَلِه nān-galla (I) = گلهی نان. ← نان.

۱- نان گندم ۲- غذای خوب و پرانرژی.

نان گُوج nān-gwaj (I) ابزاری فلزی است به اندازه ۳۰ تا ۵۰ سانتی‌متر، با سر پهن‌تر از بدنه و دُمی قلاب‌مانند که برای برگرداندن نانی که روی ساج در حال پختن به کار رود.

نانو nān-ū (I) نان یا غذا به زبان خُردسالان.

نانو nānū (I) عمو یا دایی به زبان خُردسالان.

نانو nānō (ص) = نَنو. ساده‌دل.

نان‌وار nān-wār (ص) ۱- نان‌خور، آن‌که مخارج خورد و خوراکش به دیگری وابسته است. ۲- روزی‌خور. ۳- آن‌که به خوردن نان بسیار علاقه‌مند و حریص است. ۴- (مجاز) انسان. [مقا: کاه‌وار] مثل: «نان‌واره‌ان، کاه‌واره‌یان nān-wār-ē y-ān kāh-wār-ē na-y-ān انسان هستم و حیوان نیستم» ۵- خدمتکار، نوکر.

o nemak ۱- نان و نمک. ۲- رابطه دوستی و محبتی که از روی باهم غذا خوردن یا در خانه هم غذاخوردن ایجاد شود.

کسِءِ نانِءِ فِکءِ وِزگ kas-ē y-e nān o war-ag -kemek nemak a war-ag نان و نمک کسی را خوردن، به مجاز نسبت به آن کس تعهد اخلاقی داشتن و به او خیانت نکردن.

نانی nān-i (ص) ۱- مربوط به نان. ۲- غذایی که با نان خورند. ۳- (مجاز) کسی که به خاطر سود شخصی یا خرج شکم با کسی دوست است.

ناوار nā-wār (ص) = مُرماوار. آن‌که به خوردن خرما بسیار علاقه‌مند است و از آن زیاد می‌خورد.

ناوار nā-wār = نَگِیگ ↓.

ناوارتَگ nā-wārt-ag (ص) ۱- نخورده، نچشیده. ۲- آن‌که لذت جوانی یا دنیا را نچشیده است، ناکام.

ناوارتَه جهان nā-wārta-jehān (ص) (مجاز) آن‌که لذت دنیا را نچشیده است، ناکام.

ناواندَگ nā-wān-enḍag (ص) درس ناخوانده، بی‌سواد.

ناواندَگی nā-wān-enḍ-ag-i (ص) (حامص) بی‌سوادی.

ناواندَو nā-wān-enḍ-aw (ص) = ناواندَه ↑.

ناواندَوی nā-wān-enḍ-aw-i (ص) (حامص) درس ناخواندن، بی‌سوادی.

ناواندَه nā-wān-enda (ص) = ناواندَگ ↑.

ناوَدی nā-wadi (ص) ۱- نایاب، نادر، کمیاب. ۲- ناپیدا، کم‌پیدا.

ناوَرش nāwereš (I) = ناوَرشت ↓.

ناوَرشت nāwerešt (I) = ناَرشت. خورش.

ناوَرُ nāwar (I) ۱- جایگاه روییدن نی‌های باریک که از آن‌ها حصیر و پرده درست کنند که معمولاً در کنار برکه‌ها و مرداب‌ها است. ۲- برکه طبیعی آب که از آب باران درست شود.

ناوَرُ nā-war (ص) = بے‌دول. ۱- بی‌قاعد، نامرتب، بدون نظم و ترتیب. ۲- ناخوشایند.

ناوَس nā-was (ص) = بے‌وس. ناتوان، بیچاره.

ناوسی nā-was-i (حامص) = بے‌وسی. ناتوانی، بیچارگی.

ناوَش nā-wašš (ص) = ناچوژ، نادراه.

۱- ناخوش، بیمار. «مراد ناوَش اِنْت چارگ ئی بُروئیں morād nā-wašš ent čār-ag i b-raw-erj مراد ناخوش است عیادتش برویم»

۲- ناسازگار. ۳- بد، ناخوشایند. ۴- نامناسب. مثل: «چَمکی چَمک بَلَد نَهات گُوشْت ئی جاپاداوَن ناوَش اِنْت čamak-i čamak balad nā-waš ent na-at gwašt-i jā-pād-ōn nā-waš ent رقص‌کننده رقص بلد نبود می‌گفت جای پایم مناسب نیست» ۵- (مجاز) نادراه ↑. زنِ حامله.

۶- (مجاز) زن تازه زایمان کرده، زانو. ناوَش بَیگ ba-y-ag (مجاز) ۱- حال خوش نداشتن، بیمار بودن. ۲- زایمان کردن.

ناوَشی nā-wašš-i (حامص) ۱- ناخوشی، بیماری. ۲- ناسازگاری. ۳- بدی، ناخوشایند بودن.

ناوَك nāwak (I) ۱- تیری که با کمان پرتاب می‌کرده‌اند، ناوک، پیکان. «ناوَك پَه آوازے شَت اِنْت نَران (روایت: ۱۷۲) nāwak pa āwāz-šot-ant narr-ān و آواز رفتند (پرتاب شدند)» ۲- (مجاز) گلوله.

ناوَك nā-wakt (I) = ناوَهْد ↓.

ناوَل nāwall (ص) بن مضارع از ناوَلگ ↓.

ناوَل اِت nāwall-et (ص) بن ماضی از ناوَلگ ↓.

ناوَلتِن nāwall-et-en (مصل) = ناوَلگ ↓.

ناوَلگ nāwall-ag (مصل) ۱- صدا زدن پی‌درپی شخص خوابیده جهت بیدارکردن او از خواب. ۲- آواز دادن و آگاه کردن آن‌که در غفلت است. «دَهِءِ پِچار دَهاَنی / ورنایان چَتور ناوَل ایت (عابد: ۱۷۷) ḍāhi y-a be-čār ḍāh-āni , warnā-y-ān če-tawr nāwall-it به دانای هُشداردهنده آگاه توجه کن که چگونه جوانان را آگاه می‌کند» ۳- داد و فریاد کردن، هوار کشیدن.

ناوَهْد nā-wahd (I) = بے‌وَهْد. زمان نامناسب برای انجام کاری، ناوقت، بی‌موقع، نابهنگام. -وَهْدِءِ ناوَهْد wahd o nā-wahd گاه و بی‌گاه. مثل: «مردِءِ وَهْدِءِ ناوَهْد نِے mard a wahd nē مرد برای مردانگی کردن موقع و بی‌موقع نمی‌شناسد»

ناه nāh (I) = نا، هُرمگ. میوه نخل، خرما. مثل: «نانه نَه بَیت ناهِءِ نَه بَیت، تَلِی سَری گُوشِءِ پَه جَنَت nān-ē na-bit nāh-ē na-bit tall-i sar-i kawš-ē be-jant خرمایی نیست، [حدافل] باد خنکی از بلندی بوزد»

ناه چَنگ čen-ag خرما چیدن از درخت. مثل: «اَوَهیءِ مَنِءِ زارِءِ گُچِک، هامِئِن شَتِءِ ما ناه نَه چَت ḍh-ē man o zār e koček hāmēn šot o mā nāh na-čet من و سَگم که همراه من بود، فصل خرماپزان گذشت و خرمایی ذخیره نکردیم»

ناه رَوَپَگ rōp-ag برداشتن کردن خرما از درخت، جمع کردن خرماهای رسیده نخل.

ناه کَپَگ kap-ag رسیدن خرماهای نخل. «اے مَچ ناه کَپَگ kapt-ag ē mačč nāh خرمای این نخل رسیده است»

ناه گُذِگ gadḍag kan-ag هسته کردن خرما، جدا کردن هسته از خرما.

ناه مَنگ men-ag گذاشتن خرماها در ظرف، کارتن، حلب و و فشار دادن آن‌ها جهت ماندگاری بیشتر.

ناهار nāhār (I) = رَسَتَر، چِنْد. ۱- حیوان دَرَنده، حیوان بزرگ جثه و وحشی همانند خوک، گراز، کفتار. ۲- (ص) (مجاز) وحشی و دَرَنده‌خو.

ناهار nāhār (ص) ۱- آن‌که صبحانه نخورده است، ناشتا. «ماهِلو شَتِگ ناهارِءِ / لَیْئانِءِ kēpān bīmārē (پری آسکانی: ۶۱) māhallaw šot-āg nāhār a lēf-ān o kap-ān bimmār a

صبح زود صبحانه نخورده بیرون رفته است در حالی که [از گرسنگی] می افتاد و بیمار بود «
۲- =شُدیک، گرسنه.

ناهارکا nāhār-a-kā (امص) ۱- در حالت نخوردن صبحانه، ناشتا بودن. ۲- (ق) =گُزَنکا→ در حالت گرسنگی.

ناهارى nāhār-i (ل) صبحانه، غذای صبح.
ناہَبَر nā-habar (ص) ۱- =بِهَبَر. آن که بیشتر اوقات ساکت است و سخن نمی گوید، کم حرف. ۲- جواب «نه» به اندرز و پیشنهاد کسی.

-کسے ہَبَر ناهَبَر کنگ kas-ē y-e habar a nā-habar kan-ag به پیشنهاد و اندرز کسی جواب «نه» دادن و عمل نکردن.

ناہ پات nāh-pāt (ص) سبد مخصوص حمل و نگهداری خرما که از الیاف نخل وحشی بافند.
ناہِچ nā-hečč (ص) =بِهَچ→. «چَه گُنگدامان گیابان ناہِچ نبیت (کچکی: ۱۸) ča gonggodām-ān gyābān nā-hečč nā-bit بیابان بدون جانور نمی شود»

ناہدا nāhodā (ل) ناخدای کشتی و لنج.
ناہرُشت nāhrošt (ل) =نارُشت↑.

ناہزَنود nā-hožnūd (ص) آن که قانع نیست، ناخشنود، ناسپاس، حریص.

ناہشَنود nā-hošnūd (ص) =ناہزَنود↑.

ناہک nā-hakk (ص) [نا+عر: حق] ۱- ناحق، نادرست. ۲- ناروا. ۳- ستم، بی عدالتی. ۴- (ق) از روی بی عدالتی و ستم.

-ناہک کنگ kan-ag (مصل) ستم کردن، با بی عدالتی برخورد و رفتار کردن.

ناہک nāhokk (ل) تَه دهان نزدیک نای.

ناہ کپنگ nāh-kapt-ag (ص) نخلی که خرماهایش رسیده و آماده برداشت است.

ناہککا nāhakk-a-kā (ق) به طور ناحق، از روی ستم.

ناہکی nā-hakk-i (حاص) ۱- ظلم، ستم. ۲- بی عدالتی، تبعیض، پارتی بازی.

ناہکین nā-hakk-ēn (ص) ۱- ناحق، نادرست. ۲- (ل) بد و بیراه، دشنام.

-ناہکین کنگ kan-ag — بی عدالتی کردن، تبعیض قائل شدن.

-ناہکین گُوشک gwaš-ag — بد و بیراه گفتن، توهین کردن. «مارا گُوشک اِب ناہکین/ در بنیت تئی دپء الماسے (عابد: ۱۰۶)

mā ra gwašt-ag et nā-hakk-ēn dar- (۱۲۶) be-eyt tai dap a almās-ē به ما بد و بیراه گفته ای، الهی غده و زخمی بر دهانت ظاهر گردد»

ناہن nāhon (ل) =ناگن، پنچ، ناخن.

-ناہن چنگ čen-ag — ناخن گرفتن، اصلاح کردن ناخن.

-ناہن چارگ čār-ag — ۱- ناخن های کسی را نگاه کردن. ۲- نوعی طلسم برای پیدا کردن دُزد، به گونه ای که دعاخوان و مُلا با نگاه کردن بر ناخن های مظنون و خواندن ورد مخصوص آن، به باور خود عکس دزد را در آن ها می بیند.

-ناہن ترگ e tarr-ag — آن بخش از ناخن که بر گوشت انگشت چسبیده است.

ناہن پاگ nāhon-pāg (ل) =تگس. خرچنگی گردد.

ناہن پُشت nāhon-pošt (ل) ۱- پُشت ناخن. ۲- (مجاز) چیز اندک.

ناہنجگ nā-hanj-ag (ص) نازبیا.

ناہنجُم nāhanjom (ص) ۱- جُثه مند، هیکل دار، پرزور، نیرومند. «ناہنجُمین کاریگر nā-hanjom-ēn kārigar گاو نر قنوی»

۲- بزرگ از نظر طول یا عرض. ۳- سرکش و رام نشدنی. ۴- متهور، دلیر.

ناهن چوش nāhon-čūšš (ص) آن که ناخن های خود را می مکد، به مجاز خسیس، بخیل.

ناهن چین nāhon-čir (ل) ابزار اصلاح کردن ناخن، ناخن گیر.

ناهن رنگ nāhon-rang (ل) رنگ ناخن، لاک ناخن.

ناهنک nāhon-ok (امص) ناخن کوچک.

ناهن هُشک nāhon-hošk (ص) ناخن خُشک، به مجاز بخیل.

ناهنی nāhon-i (ص) مربوط به ناخن، ناخن.

ناهو nā-hō (ل) =ناهوگ↓.

ناهوگ nā-hūdag (ص) ۱- بیهوده، بی فایده. ۲- (ق) از روی بیهودگی، مُفت.

۳- بی معنی، پوچ. ۴- بی جهت، بدون دلیل. «چے بوت منی جسم مَیار / ناھودگء داگء کن بے (منظومہ شہداد و مہناز) čē būt man-i jesm e mayār nā-hūdag a dāg a kan-ay گناہ تن من چیست که بی جهت آن را می سوزانی»

ناھودگین nāhūdag-ēn (ص) =ناھودگ. بیهوده و پوچ.

ناھوگ nāhōg (ص) =ناکو↑.

ناھوگ چُک nāhōg-čokk (ل) =ناکوژتک↑.

ناھی nāh-i (ص) ۱- مربوط به ناه، خرمایی. ۲- خرمافروش.

ناہیر nā-hayr [نا+عر: خیر] (ص) =بِهیر→.

ناہیال nā-hayāl [نا+عر: خیال] (ص) ۱- بدون اطلاع و آگاهی، بی خبر. ۲- (ق) در حالت بی خبری، ناآگاهانه.

ناہیالکا nā-hayāl-a-kā (ق) با بی اطلاعی، ناآگاهانه.

ناہیالکایی nā-hayāl-a-kā-i (ق) =ناہیالکا↑.

ناہیالی nā-hayāl-i (ق) =ناہیالکا↑.

ناہیل nā-hēl (ص) آن که به چیزی یا کاری خوی نگرفته است، نابلد.

ناہیمک nāhēmak (ص) کاری که اتفاقی انجام گیرد.

ناہیمکی nāhēmak-i (ق) اتفاقی. «مہنازء چَمء بُروان پَہ ناہیمکی دیتگات انت (مرادبہار: ۱۷) mahnāz e čamm o borwān pa nā-hēmak-i ditt-ag-at ant ابروان مہناز را اتفاقی دیدہ بود»

ناہین nāh-ēn (ص) ۱- آلودہ به خرما یا شیرہ خرما. ۲- درست شدہ از خرما.

-وتی دیمء ناہین کنگ wat-i dēm a nāh-ēn kan-ag صورت خود را بہ خرما مالیدن، بہ مجاز کار بسیار ناپسند و بدنام کننده انجام دادن، با انجام کاری رسوای عالم شدن.

ناٹلاج nā-elāj (ص) =ناٹلاج↑.

ناٹوچگ nā?ūčag (ل) کمین گاہ صیاد در کنار چشمه ها و برکه ها برای شکار پرندہ؛ این کمین گاہ از شاخ و برگ گیاهان ساخته شود.

ناء نگن nā o nagan نوعی سوگند کہ دُر گذشتہ معمول بودہ است، بہ گونه ای تگہ سوگند دہندہ یا مُلا بر تگہ ای نان یا خرما وِرَد سوگند را می خواند و بہ شخص متہم می داد تا بخورد، اگر نان یا خرما در گلوئی او گیر می کرد جرمش ثابت می شد.

نائی nā-i? (ص) =ناہی↑.

ناپاپت nā-yāpt (ص) نایاب، بی نظیر.

ناپاپتین nā-yāpt-ēn (ص) =ناپاپت↑.

نبا nabā (شج) (ق) ۱- میاد، نباید. ۲- شاید. «نبا کہ بہ ییت nabā ke be-yeyt شاید بیاید»

-نباکنگ kan-ag — کاری را ہرگز انجام ندادن. «نباکن ئے کہ اودا بہ نندے nabā kan-

ay ke ōdā be-neṇd-ay (مبادا که) نکند
در آن جا بنشیند

na-bābat (ص) ناشایست.

naḇāt (l) = نبادا.

naḇāt-čašš (ص) نبات خور، به مجاز شیرین سخن.

naḇād (l) ماده خوراکی شیری که از جوشاندن شیرۀ قند به دست آید، نبات. مثل: «وادی نبات همسر- نه بنت wād o naḇād ham-sar na-baṇt [از رش] برابر نیستند»

naḇādā (شج) مبادا.

naḇāšad (ص) ۱- به درد نخور، بی مصرف. ۲- تبیل، گران جان.

naḇālag (l) ۱- زمین لم پزرعی که در انتهای زمینهای کشاورزی، یا آبراهه ها قرار دارد و در آن گیاهان خودرو روئیده یا خشک و شوره زار است. ۲- لبه یا کناره رودخانه.

na-borr (ص) ۱- درختی که هرس نشده است. ۲- پیر ریخت، بدقیافه. ۳- پسر بچه ای که هنوز ختنه نشده است.

na-borr-et-ag (مجاز) (ص) ۱- پسر- یا مردی که ختنه نباشد، ختنه نشده. ۲- (مجاز) غیر مسلمان.

naḇard (l) نبرد، جنگ.

naḇrōz (l) ۱- موسم روزهای آخر زمستان و اوایل بهار، نوروز. ۲- عید نوروز. ۳- باد خنک و ملایم بهاری.

naḇrah (l) کار غیر ممکن و محال.

naḇrah-kaṇt (ص) ۱- کار محال انجام دادن، به مجاز کار بسیار سخت و شبیه به محال انجام دادن. ۲- فوق العاده بودن در انجام کاری. «آ سرودۀ جنگ نبره کنت ā srōd e jan-ag a naḇrah kaṇt او در نواختن قیچک فوق العاده است»

naḇz (l) (مجاز) = لند. آلت تناسلی جنس نر.

naḇz (عربی: نبض) (l) نبض.

nebešt (ص) بن ماضی از نبیست.

nebešt-ār (l) نوشتار، متن نوشته. «سوگند په آریپی کتابانی نبشتار (سید: ۶) sawgaṇd pa ārip-eṇ ketāb-ān-i nebešt-ār سوگند به متن کتابهای [مقدس] گرامی»

nebešt-āṇk (l) ۱- مقاله. ۲- نوشته، متن نوشته شده.

neḇiss-ag (مصم) — نبشتانک نبیست، مقاله نوشتن.

nebešt-kār (ص) = نکار. نویسنده، اهل قلم.

nebešt-kār-i (ص) (مصم) = نندکاری. نویسنده.

nebešt-ag (l) ۱- نوشته، متن نوشته شده. ۲- فعل ماضی نقلی، نوشته است. ۳- (مجاز) تقدیر، سرنوشت. مثل: «نبشتگ، nabešt-ag godeštāg na-bit تقدیر و سرنوشت به عقب برمی گردد»

nebešt-ag-ēn (ص) نوشته شده.

nebešt-a (l) ۱- نوشته، متن نوشته شده. ۲- (مجاز) سرنوشت، تقدیر، قسمت. مثل: «نبشته گدشته نه بیت nebešt-a godešt-a na-bit سرنوشت به عقب برمی گردد»

na-baṇd (ص) ویژگی نخلی که با گردافشانی کم یا جزئی ثمر مناسب و مرغوب

۱- نیز در اصل «نفس» عربی است، که در فارسی هم به مجاز در معنی آلت تناسلی جنس نر است. (فر. بز. سخن)

ay چه می نویسی، «کے گون تنگهین آبان نبشت په واهگے پیشگال (عابد/

بیرمش: ۲۵۹) kaya gōṇ tangah-ēṇ āb-ān nebešt pa wāhag-e pēš-gāl چه کسی از روی میل و آرزو با حروف طلائی، مقدمه و

دیباچه ای نوشت «۲- مقرر کردن، تقدیر کردن. «هوا نبشتگ که هنجو په پین- hodā nebešt ag ke mā hančō be-bēṇ خداوند مقرر کرده است که ما همین گونه باشیم» ۳- ثبت نام کردن، ثبت کردن. «مات نام آون په هنج مات e nām-ā oṇ pa hajj a nebešt-ag نام مادر را برای [رفتن به] حج نوشته ام» ۴- (مصم) نوشته، نوشتار. «اے نبیست من پستند نه بیت ē neḇiss-ag man ā pasōṇd na-bit این نوشته مورد پستند من

نبیست»

neḇiss-ag-i (ص) ۱- نوشتنی، شایسته نوشتن. «اے نبیستگال آنت ē neḇiss-ag-i gāl aṇt این سخنانی است که شایسته نوشتن هستند» ۲- مصمم به نوشتن. «من کتابے نبیستگال آنت man a ketāb-e neḇiss-ag-i aṇt تصمیم دارم کتابی بنویسم»

neḇiss-war (l) رسم الخط، شیوه نوشتن خط.

neḇiss-ōk (ص) (صف از نبیست) ۱- آن که مطلبی را نویسد، نویسنده، کاتب. ۲- نویسنده کتاب، مؤلف کتاب.

nap (عربی: نفع) (l) نفع، سود، بهره.

āp āg (ص) سود آوردن، سود آوردن. آپ برگ bar-ag — سود بردن، فایده بردن. آپ دیگ da-y-ag — نفع دادن، بهره مند کردن.

ras-ag (ص) سود رسیدن، بهره بردن. «چه اے کار من نه رسیات čā ē

می دهد یا این که به آسانی کمتر یا به سختی گردافشانی را می پذیرد.

na-būtt-ag-ēn (ص) کاری که انجام نگرفته است. «نبوتگین گپ na-būtt-ag-ēṇ gap سخنی که گفته نشده است»

na-būd (امص) کمی و کاستی. «اودا هیچ نبوده گندگ نه بیت ōdā heč na-būd-e gend-ag na-bit آن جا هیچ کمبودی به نظر نمی آید»

naḇūd-i (ص) کمبود، نداری، کمی و کاستی.

naḇirāt (l) نوه، نبیره، نوادگان.

naḇhān (ص) = نوا. ساده لوح.

naḇah-raṇṅ (ص) بد ریخت، زشت و بدقیافه.

nobēdag (ص) ۱- زشت و بدقیافه. ۲- نابکار. مثل: «شهره شره ملک نبیدگ ایت šahr e šerr o molk e nobēdag aṇt شهر و فرد نابکار منطقه است»

neḇis[s] (ص) بن مضارع از نبیست. نبیستائین neḇiss-ā-ēn-? بن مضارع از نبیستائینگ.

neḇiss-ā-ēṇ-? (ص) بن ماضی از نبیستائینگ.

neḇiss-ā-ēṇ-en (مصم) = نبیستائینگ.

neḇiss-ā-ēṇ-ag (مصم) کسی را گفتن یا وادار کردن تا بنویسد. «مندی په وتی ناکوزانک... neḇiss-ā-ēṇ-en zātk a nemdi-y-e pa wat-i nākō- (طائر: ۳۶) نامهای را برای عمو زاده یا دایی زاده خود گفت که بنویسند»

neḇis[s]-ag (مصم) نبیست، نبیست (نبت) ۱- نوشتن. «چه نبیستے čē neḇiss-

نیاد *nap-ē na-ras-it* — سودی به من نمی‌رسد
 -تپ کنگ *kašš-ag* — فایده و سود حاصل کردن، سود بردن.
 -تپ کنگ *kan-ag* — سود کردن، فایده بردن.
 -تپ گِرگ *ger-ag* — سود گرفتن.
 -تپ ورگ *war-ag* — سود خوردن، فایده بردن.
 نیاد *nepād* (۱) = گندل، لهیب، رخت خواب، لحاف، تشک یا مجموعه‌ای از لحاف و پتو و ... که هنگام خواب زیر و روی خود گذارند.
 نیادار *nā-pādār* (ص) ناپایدار، نااستوار، سُست.
 نیادارگی *na-pādār-ag* (مص جعلی ل) پایدار نبودن، برقرار نبودن. «دوره گور هیچ کس» نیادارته *dawr gwar e heč kass a na-pādār-ta* دنیا نزد هیچ کسی پایدار نبوده است.
 نیادبند *nepād-band* (۱) ۱- نوارهای آینه‌کاری شده و گلدوزی شده پهنی که بر لحاف‌های روی هم چیده شده درون اتاق گذارند تا زیباتر جلوه کنند. ۲- رختخواب پیچ.
 نیائگی *na-pā-?-ok-i* = نیائوک ↓.
 نیائوک *na-pā-?-ōk* (ص) آنچه یا آن که که هیچ‌کس خواستار آن نیست، بی‌مصرف.
 نپت *napt* (۱) ۱- نفت، نفت چراغ، نفت سفید. ۲- = بپر، گیر. صاعقه یا آذرخشی که بر اثر نزدیک شدن به زمین به چیزی برخورد کند. ۳- بالاترین قسمت سر، فرق سر. «روچ مان سر» نپت *āwštōkāt* (دوستین: ۶۳) *rōč mān sar e napt a ošt-ōk at* بالای سر ایستاده بود «۴- شرور، فتنه‌گر، سخن‌چین. ۵- دزد، دزد، سارق.

-نپر پرتنگ *per kan-ag* — قاصد فرستادن.
 -نپر دیم دیگ *dēm das-y-ag* — قاصد فرستادن به جایی یا نزد کسی.
 -نپرکتنگ *kan-ag* — کسی را به عنوان قاصد به جایی یا نزد کسی فرستادن.
 نپرت *neprat* (عر: نفرة) (امص) نفرت، تنفر، بیزارى و کراهت از کسی یا چیزی. «من» نپرت انت *man a neprat ejt* متنفرم.
 نپری *napar-i* (حامص) = کاسدی →.
 نپس *naps* (عر: نفس) (۱) ۱- نفس، نفس اماره، هواهای نفسانی. ۲- غرور، تکبر، نخوت. «نپس پور-نپس *por-naps* بسیار مغرور»، «آی» نپس هست *naps hast* *a-y-i* او نخوت و غرور دار «۳- = تَبَر. آلت تناسلی نرینه انسان. نپس کنگ *kan-ag* — تکبر ورزیدن، رفتار غرورآمیز داشتن.
 -نپس گنگ *koš-ag* — نفس اماره را گشتن، به مجاز بر هواهای نفسانی خود چیره شدن.
 نپس *napas* (عر: نفس) (۱) = ساه. ۱- نفس، دم. ۲- تنفس. ۳- رمق، توان. ۴- بسیار گرامی و عزیز. ۵- زندگی.
 -نپس پرتنگ *bahr kan-ag* — دم و نفس یا زندگی را بین هم تقسیم کردن، به مجاز همدیگر را تا حد فداکردن جان دوست داشتن. «اے جنء مرد نپس پهر کن انت *jan o mard napas bahr kan-ant* شوهر همدیگر را بسیار دوست دارند»
 -نپس پرتنگ *porr kan-ag* — پُر کردن ریه از نفس و اکسیژن، نفس عمیق کشیدن و خالی کردن آن. «ناگمان» کمه نپس پُر گتء *nāgomān a kam-ē* گوشت (طائر: ۱۳۱) *napas porr kot o gwašt* عمیقی کشید و گفت: «نپس تازه کنگ *tāza kan-ag* — نفس تازه کردن، رفع خستگی کردن با استراحت.

-نپس جنگ *jan-ag* — نفس زدن، نفس کشیدن.
 -نپس کشگ *kašš-ag* — نفس کشیدن، دم زدن. ۲- در قید حیات بودن، زنده بودن.
 -نپس گِرگ *ger-ag* — ۱- گرفتن نفس کسی، عزرائیل روح کسی را از جسمش جدا کردن.
 -نپس نپس جنگ *jan-ag* — نفس نفس زدن، تندتند نفس کشیدن بر اثر خستگی یا دویدن و کاری مشابه آن.
 -نپس نه کشگ *na-kašš-ag* — ۱- نفس نکشیدن. ۲- کوچک‌ترین سروصدایی نکردن.
 -چه نپس کپگ *kap-ag* — ۲ از نفس افتادن، به مجاز خسته شدن.
 -کسء نپس بند بیگ *kas-ē y-e napas* *band ba-y-ag* راه نفس کسی مسدود بودن یا شدن، قطع شدن اکسیژن و هوا به ریه.
 -کسء نپس پُر نه بیگ *kas-ē y-e napas* *porr na-ba-y-ag* نفس کسی پُر نشدن، نتوان به خوبی تنفس کردن، به مجاز برا اثر فعالیت اندک هم خسته شدن.
 -کسء نپس در نه آنگ *kas-ē y-e* *dar-na-ā-y-ag* ۱- نفس کسی از جسم او درنیا آمدن، نفس نکشیدن؛ به مجاز ساکت و خاموش بودن، کوچک‌ترین سروصدایی نکردن.
 -کسء نپس راست بیگ *kas-ē y-e napas* *rāst ba-y-ag* پس از مدتی استراحت، به راحتی یا معمولی نفس کشیدن.
 -کسء نپس مان بیگ *kas-ē ya* *mān ba-y-ag* نفس در جسم کسی بودن، زنده بودن و نفس کشیدن.
 نپسانپسی *naps-ā-naps-i* = نپسانپسی ↓.
 نپسانپسی *naps-ān naps-i* (از نفس عربی) (امص) خودبینی و خودخواهی.
 نپس پُر وُش *napas-prōš* (ص) آنچه از تاب و نفس می‌اندازد، نفس گیر.

نپس‌تنگ *napas-tang* (م) = همیشگی →.

نپس‌تنگی *napas-tang-i* (حامص) = همیشگی. نفس‌تنگی.

نپس‌جاه *napas-jāh* (ل) = سرگرمی. ملاج.

نپس‌دُک *napas-dokk* (م) = آنچه جلوی نفس را بگیرد، نفس‌گیر.

نپس‌کش *napas-kašš* (ل) = گز. نای.

نپس‌گیر *napas-gir* (ص) = ۱- نفس‌گیر، طاقت‌فرسا. ۲- مَلک‌موت. عزرائیل. ۳- قاتل، گُشنده، نابودکننده.

نپس‌گیری *napas-gir-i* (حامص) = ۱- کشتار، نابودی. ۲- آزار.

نپ‌کش *nap-kašš* (م) = نفع‌جو، سودبرنده.

نپ‌کشی *nap-kašš-i* (حامص) = سودجویی.

نپس‌گوئنگ *napas-gōnag* (ص) = آنچه مانند نفس و زندگی مهم و بالارزش است، به‌مجاز بسیار عزیز و گرامی.

نپس‌گیر *napas-gir* (ص) = عزرائیل که جان انسان‌ها را می‌گیرد.

نپسی *napasi* (ل) = ناسن →.

نپسی‌نپسی *naps-i-naps-i* = نپسان‌نپسی ↑.

نپل *napl* [ع: نقل] (ل) = نماز نافله و مستحبی، نفل.

نپ‌وار *nap-wār* (م) = آن‌که در فروختن یا معامله چیزی یا کالایی نفع فراوان برد، سودخور.

نپ‌واری *nap-wār-i* (حامص) = سودخوری، نفع‌بری.

نپهک *napahk* (ص) = ناپاک، پلید، کثیف.

نپهکی *na-pahk-i* (حامص) = ناپاکی، پلیدی، کثافت. «زَر مَو جان پچار لپیک‌کنان آنت، گنده گجان مں تیاب‌کره، نپهکی گندگی نیل آنت مں دریا» (صدیق‌آزات) *zer e mawj-ān be-čār lēpag kan-ān ayt gānd o*

gajj-ān maṇ tayāb-kerr a na-pahk-i gānd-ag-i nayl ayt maṇ daryā a کن که موج‌های دریا خار و خاشاک و آشغال‌ها را در کناره ساحل جمع‌کند، ناپاکی و کثافت را را در دریا نمی‌گذارند»
نپهم *na-pahm* (ص) = نفهم، کودن.

نپیر *napir* (ل) = مُناسک. ۱- نبیه، نوه. ۲- طفل، کودک. ۳- (مجاز) آن‌که عقلش کودکانه است.

نَت *ent- ayt* = شناسه فعل و فعل ربطی. ← آنت

نَت *ent* = شناسه فعل و فعل ربطی. ← آنت.

نَت *natt* (ل) = نوعی زیور زنانه که بر بینی تعبیه‌کنند.

نَتاب *na-tāb* (ص) = آنچه تاب نخورد یا نیپچد.

نَتاری *nattār-* (ل) = لنگر بزرگ که در لنج‌های بزرگ یا کشتی‌ها به کار می‌رود.

نَتاهیر *na-tāhir* (ص) = ناتاهیر ↑.

نَتپس *na-taps* (ص) = ویژگی آنچه در برابر گرما داغ نمی‌شود، عایق در برابر گرما.

نَت‌پُل *nattepoll* (ص) = نازگل، لاژیک. نازپرورده.

نَت‌پُل *natt o poll* (ص) = نَت‌پُل ↑.

نَت‌رس *na-tors* (ص) = نترس، دلیر، شجاع.

نَتک *natk* (ص) = کاژیک، گد. میوه کال و نارس.

نَتک *nattek* (ل) = نَتیک ↑.

نَتک *na-tokk* (ص) = ویژگی برگ‌های نخل وحشی (داز) که برای استفاده از آن‌ها در بافندگی حصیر، سبد و... از هم جدا و از زواید تمیز نشده‌اند. ← تَتک.

نَتک *nattok* (ل) = عکس‌العمل عضو تناسلی ماده هنگام احساس لذت جفت‌گیری یا طلبیدن جفت؛ این عکس‌العمل با باز و بسته شدن این عضو صورت می‌گیرد.

نَتک *da-y-ag* — (مصل) = تکان خوردن عضو تناسلی ماده در برابر احساس لذت از جفت‌گیری.

نَتوه *natōh* (ص) = ۱- کینه، بغض. ۲- خشم. «آ په نَتوه چارایت *ā pa natōh a čār-it* او از روی خشم نگاه می‌کند»

نَتار *natār* (ل) = ردیف، نظم و ترتیب.

نَتاردیک *da-y-ag* — منظم کردن در یک یا چند ردیف.

نَتک *nattek* (ل) = نَتیک ↑.

نِج *nej* = بن مضارع از نِجک ↓.

نِجات *nejāt* = نِجاد ↓.

نِجات *nejāt* [ع: نِجاة] (مصل) = رُکگی. نِجات، رهایی، رستگاری.

نِجات‌دیک *da-y-ag* — (مصل) = رُکگیتک. نِجات دادن.

نِجاد *nejād* (ل) = زات. ۱- نژاد، نسب. ۲- اصل، اصالت. ۳- طایفه. ۴- نسل. «دُر نِجاد *dor-nejād* آن‌که از نژاد و نسب بالایی برخوردار است»

نِجار *najjār* [ع: جار] (ص) = دارتراش. نجار، درودگر.

نِجارتراش *najjār-trāš* (ص) = هر نوع ابزار چوبی که آن را نجار ماهر تراشیده باشد.

«دستان په نجارتراش چندنیتن شاگان برات (زرگر: ۶۵) *dast-ān pa najjār-trāš-ēn* چاندان-ēn sāg-ān bar-et دست‌ها را برای نواختن ساز نجارتراش که از چوب مرغوب درست شده است به سوی آن ببرید»

نِجَت *nej-et-en* (مصل) = نِجک ↓.

نِجس *najes* (ص) = نجس، پلید، ناپاک از نظر شرعی.

نِجک *nej-ag* (مصل) = بر همدیگر فشار آوردن دو چیز مانند دندان‌های فوقانی و تحتانی برای جویدن یا خرد کردن چیزی.

دندان نِجک *dantān* — (مصل) = به هم ساییدن دندان‌ها، دندان‌خاییدن، ۲- (مجاز) خشم گرفتن، اظهار خشم کردن.

نِجل *nejel* [س: لگو] (ل) = نشانه، نشانه‌ای که در جایی یا بر چیزی گذارند تا آن‌جا یا مسیر را گم نکنند.

نِجل‌کنک *kan-ag* — نشانی کردن، نشانی را در نظر گرفتن و به سوی آن رفتن.

نِجَن *na-jān* (ص) = نسبت زن مطلقه به شوهری که از او جدا شده است.

نِجوار *nejwār* (ل) = نِزوار ↓.

نِجین *nejēn* = بن مضارع از نِجیتنگ ↓.

نِجیتنگ *nejēnt* = بن ماضی از نِجیتنگ ↓.

نِجیتن *nej-ēnt-en* (مصل) = نِجیتنگ ↓.

نِجیتنگ *nej-ēn-ag* (مصل) = بر هم فشردن و فشار دادن دو چیز مانند دندان‌ها.

دندان نِجیتنگ — *dantān* (مصل) = دندان خاییدن یا افشاردن بر کسی به نشانه تهدید یا خشم. «دکتر کوئی نِجیتنگ چارگه آت» *doctor kōṭi* (صبا: ۲۲۲) *y-ē nēmag a čār-ag ā-at o dantān nejēn-ag-ā-at* به طرف اتاق در حال نگاه کردن بود و دندان‌ها را به نشانه تهدید و خشم بر هم می‌سایید»

نِج *načč* ۱- بن مضارع از نِجک ↓. ۲- (مض) خرام، راه‌رفتنی که همراه با ناز و خرام باشد: ۳- (ص) لوس و نُر.

نِج‌بیک *ba-y-ag* — (مصل) = لوس شدن؛

نِج‌کنک *kan-ag* — (مصل) = لوس کردن؛ لوس و نُر به بار آوردن.

نِچپ *nečapp* (ص) = آنچه مستقیماً در معرض دید نباشد، آنچه غیر مستقیم و پُر از پیچ و خم باشد، آنچه سراسر نیست. «آئی لُگ نِچپ آنت پمیشکا گندگ نه بیت *āyi e lōg nečapp ent pamēškā geṇd-ag na-bit*

نَدکاری nad-kār-i (حامص) نویسنده، اهل قلم بودن.

نَدکش nad-kašš (ص) ۱-خطاط، خط‌نویس. ۲-مُنشی.

نَدگَمک nad-komak (ص) آن‌که در نویسندگی به نویسنده اصلی کمک می‌کند.

نَدگ endag (پس) به آخر بن مضارع، اسم یا صفت افزوده شود و صفت سازد. «وان+نَدگ: وانَدگ wān-en dag خواننده، باسواد»، «شَرمنَدگ šarm-endag شرمنده».

نَدگ nadag (i) نَدک. گیاهی خوشبو، با برگ‌های دراز و باریک است؛ در گذشته برگ‌ها و ساقه‌های این گیاه را همراه مرده در گور دفن می‌کردند. این گیاه دارای جنبه دارویی است و برای درمان بیماری زُما تیسَم کاربرد دارد، شاخ و برگ آن را در چاله‌ای می‌گذارند و آتش می‌زنند، پس از خاموشی شدن آتش، روی خاکستر گرم آن، پوششی مانند پارچه یا پتو می‌اندازند و بیمار را بر آن می‌خوابانند.

نَدگ ned-ag (سپ: مَنگ) (مصم) مَنگ. فشار دادن محتوای ظرف، تا مقدار بیشتری در آن جای بگیرد. مانند فشار دادن دانه‌های خرما در درون ظرف یا سبزی که بخواهند خرما را در آن نگهداری یا ذخیره کنند.

نَدگ ned-ag (سپ: گَهک) (مصل) پیسک. پوشیدن.

نَدنام nad-nām (i) نام مستعار در نویسندگی، تخلص.

نَدِه nadeh (i) ریشه، اصل، بنیاد.

نَدی na-day (ص) آن‌که اهل داد و دهش نیست، بخیل.

نَدی nadi (i) چشمه، آب رودخانه، سیلاب. **نَدیه** nadēh (i) بنیاد، اصل. «من چَه نَدیه» **إِدِ** مردِ مے نیان man ča nadēh a ed e

نَدی mardom-e na-y-ān من در اصل اهل این جا نیستم.

نَدیدو na-did-ō (ص) = نادیدستگ ↑.

نَدیس تَگین na-dist-ag-ēn (ص) = نه‌دیس‌تَگین ↓.

نَر nar (ص) ۱-جنس نَر، [مقا: مادگی].

۲- (مجاز) نیرومند، دلیر. ۳- (مجاز) بزرگ‌جثه، تنومند. ۴- (i) (مجاز) آلت تناسلی نرینه، کبر.

۵- (امص) (مجاز) = لَک، لانت. حالت نعوظ و شق شدن آلت نرینه. ۶- برخی از گیاهان در

باورهای محلی نر و ماده دارند و ثمردهی یا برگ‌های آن‌ها تقریباً فرق آنان را معلوم می‌کند. «نَرین [سپنتان nar-ēn espan tār]

گیاه اسپند نر» ۷- جزء پیشین برخی از واژه های مرکب به معنی جنس نر، بزرگ، شدید.

«نَرآسک ↓»، «نَرکَز ↓»

نَرکَنگ kan-ag — = لَک کَنگ. ← لَک. شق کردن و به حالت نعوظ درآوردن آلت تناسلی نرینه.

نَر ner (i) = ڈامب. ۱- سوراخی که بر بند آب یا سد و بند گرت ایجاد شده و از آن آب بیرون رود. ۲- سوراخ عمیقی که موش‌ها یا دیگر جوندگان در مزارع ایجاد می‌کنند و آب از آن جا هدر می‌رود. ۳- مزرعه‌ای که موش‌ها در آن سوراخ‌های زیادی حفر کرده‌اند.

نَر nar بن مضارع از نَرگ ↓.

نَر ner (امص) = نَهَر ↓.

نَر nor (ص) ۱- آن‌که یکی از دو لب او شکافته باشد، لب‌شکافته، سه‌لب، لب‌شکری.

۲- هَپی. آن‌که دندان‌های پیشین او افتاده باشد.

نَرآز narāz (i) ۱- سَگی نَر. [مقا: مَنڈ].

۲- (مجاز) (اهانت‌آمیز) پسر بزرگ‌جثه و تنومند.

۳- (مجاز) پلید، نجس. «سَاهبَه چَیر داتگ جگرچَوشین دلگداز / هَنچو پیمازه

نَرآسک sāheb a (روانید: ۲۵۰) ۲۵۰

čēr dāt-ag jagar-jōš-ēn del-godāz hañčō pimmāz-ē troms-et-ag nā-pāk-ēn narāz

در زیر آن ناپاک پلید گرفت و مانند پیازی او را تکه تکه کرد.

نَرآسک narāsk (i) = ساروان. آهوی نر.

نَرآن nar-ān (ص) ویژگی چیزی که در حالی که بر اثر تماس با هوا صدا می‌دهد به سرعت عبور کند، مانند تیر و هرچیز مثل آن. «ناوک

بِه آوازِه شُت آنت نَرآن (روانید: ۱۷۲) nāwak pa āwāz-ē šot-ant nar-ān

ایجادکردن صدا و آواز رفتند (پرتاب شدند)»

نَرآند narānd (ص) ویژگی آن‌که مطالب را دیر می‌فهمد، نفهم.

نَرآنَر nar-ā-nar (ص) ۱- = نَرکَا نَرک ↓.

۲- بی‌پروا، لالابالی، گستاخ.

نَربگا nar-bagā (i) نوعی ماهی دریای جنوب.

نَربند bar-band (i) پایین یا انتهای آلت تناسلی نرینه که زیر بیضه‌ها قرار دارد.

نَرپور nar-bōr (i) اسب نر. مثل: «کپتگ آنت نَرپوران، ذَرکَه دَور زَرنگ هَران kapt-ag ant nār-bōr-ān drekk o dawr zort-ag har-ān

اسب‌های نر از تاختن افتاده اند و الاغ‌ها دارند می‌تازند»

نَرپَلَنگ nar-polang (i) ۱- پَلَنگِ نَر. «گپَت آنت چه شاگان نَرپَلَنگ / دَمال کنت روباه و لَنگ (روانید: ۴۸۷) kapt-ant ča šāg-ān nar-polang dammāl kant rōbāh e

لَنگ نَرپَلَنگان از تاخت و تاز و پَرش‌های بلند فروافتادند روباه لَنگ شروع به پایکوبی کرد» ۲- به‌مجاز بسیار دلیر و نترس.

نَرپِل nar-pill (i) فیلِ نر.

نَرتَر nar-terr (i) = مَرَن تَر. ۱- گوزی که صدای آن بلند باشد. ۲- (ص) ویژگی آن‌که صدای

گوزهایش بلند است. ۳- (مجاز) بزرگ‌جثه، تنومند.

نَرَتُول nar-tōl (i) = نَرَتُولگ ↓.

نَرَتُولگ nar-tōlag (i) شغالِ نر.

نَرَتوم nar-towm (i) [نوک] (i) [سپرم]

نَرچَنَد nar-čend (ص) قبه بسیار مشهور، روسپی انگشت‌ما.

نَردان ner-dān (i) جایی که زمین‌ها یا مزارع آن پر از سوراخ‌های عمیق موش یا دیگر جوندگان است.

نَرَدبام nardbām (i) = نَرَدپان، پَدک، پَدونک، پدیانک، پَدانک. نَرَدپان.

نَرَدبَان nardobān (i) = نَرَدبام ↑.

نَرَدَز nar-dozz (ص) دُزد ماهر و چابک، دزد بسیار قوی.

نَرَدوان nardawān (i) نَرَدبان.

نَرَدَنوت nar-daūt (ص) بسیار بی‌حیا.

نَرَدِه nar-dēh (i) ۱- دیو نَر. ۲- (مجاز) (ص) بسیار زشت و خطرناک.

نَرسان na-ras-ān (ص) آنچه به دست نیاید، کمیاب.

نَرسوم nar-sōm (i) غده بزرگ و سفت که بر بدن پدید آید. ← سَوم.

نَرشوم nar-šūm (ص) ۱- بسیار شوم و نحس. ۲- لَجوج، لَجَباز. «سَوج و سَر نَرشوم» sōj o sar nar-šūm (روانید: ۳۹۶)

نَرشیر a, na-bit kargar اندرز و نصیحت تأثیری به حال آدم شوم و لَجَباز ندارد»

نَرشیر nar-šēr (i) ۱- شیر نَر. به‌مجاز بسیار دلیر و نترس.

نَرک nark (ص) = نَرآک ↑.

نَرک na-rakk (ص) آن‌که نتواند نجات یابد.

نَرک nar-akk (ص) آن‌که زور و نیروی زیادی دارد، قوی، زورمند، پرنیرو.

نَرِک (I) narekk (I) ۱- آلت تناسلی نرینه. ۲- (ص) شق و راست. ۳- گومبک. ساقه صاف و بدون برگی که در وسط گیاه پیاز رشد می‌کند و بالای آن گل و دانه‌های آن تولید می‌شوند. ۴- (مجاز) دلیر، نیرومند. ۵- حیوان سرکش و پُرتحرک. ۶- (مجاز) دختر یا زنی که رفتار مردانه‌ای دارد.

نَرِک norr-ok (ص) گوشت اضافه‌ای که بر مخرج ماکیان پدید می‌آید و مانع جفت‌گیری آن گردد.

نَرِکاش nar-kāš (I) نوعی گیاه کاش → که مردم آن را جنس نَر آن می‌پندارند.

نَرِک‌نَرِک nark-ā-nark (ص) شق، سفت و راست.

نَرِکَر nar-karr (ص) ۱- آن که کاملاً ناشناخت و هیچ نشنود. ۲- (مجاز) آن که هیچ کس را به حساب نیاورد، قُلدر، متکبر.

نَرِکَنَد norkonđ bn مضارع از نَرِکَنَدگ ↓.

نَرِکَنَدگ norkonđ-ag (مصل) = نَرِکَرگ ↓.

نَرِگَو nar-ekk-ī (ص) ۱- آنچه تا حدودی سفت باشد، نیمه‌سفت. ۲- دانگلک، دانگین، کیهزک. ویژگی حبوباتی مانند باقلا لوبیا و غدس که در میان مقداری که با هم آب‌پز شوند دیرتر پزند یا اصلاً نپزند و همچنان سفت بمانند.

نَرِگ narr-ag (مصل) ۱- برخاستن صدای شکستن چیزی مانند چوب. ۲- برخاست صدای چیزی که به سرعت عبور کند مانند تیر.

نَرِگراز nar-gorāz (I) ۱- گراز نَر، خوک وحشی نَر «شیر مزاری گلرُء / گوَن نَرگرازان جنگ بیت (ملا: ۸۴) šēr o mazār-i gollof a gōn nar-gorāz-ān jang bit ۲- (مجاز) پلید و نجس، دشمن کافر.

نَرِگور nar-gōr (I) گورخر نَر.

نَرِگهانج nargehānč (I) = نریانج ↓.

نَرِگی naragi (I) دیواره دورتادور سقف بنا که از مسیر مشخصی پایین ریزد.

نَرِلاگ nar-lāg (I) = گمبک. ساقه روییده وسط برگ‌های گیاه پیاز که تخم‌ها بر آن قرار دارند.

نَرِم narm (ص) = لَهَم →.

نَرِمادگ nar-mādag (ص) ۱- دوجنسی، حیوان یا انسانی که ویژگی‌هایی از هر دو جنس ماده و نر دارد. ۲- ویژگی دانه‌های برنج که خوب پخته نباشد و هنوز کمی سفت باشند. ۳- حالت جفت‌گیری جانوران که نر بر پشت ماده قرار دارد. ۴- (مجاز) حالت طناب‌های باریکی که آن‌ها را در هم تنیده‌اند و بر اثر شل بودن بافت تارها بر روی یکدیگر قرار دارند.

نَرِمادگی nar-mādag-i (حامص) دوجنسی بودن.

نَرِماسک nar-māsk (ص) بُزی که دوجنسی باشد.

نَرِمانی narmāni (I) نوعی کوسه‌ماهی، کوسه‌ماهی وحشی، این کوسه دارای بدنی نسبتاً باریک و دوکی‌شکل است، پوزه آن نوک‌تیز و دهان آن در زیر سر و دارای دندان‌های بسیار قوی و به عقب برگشته است، رنگ پشتش آبی متمایل به سیاه و شکمی سفید است و می‌تواند تا چهار متر رشد کند. «وروک گیل نَرمانی، منی هذانی پاسه انت (ملا: ۱۷۹) war-ōk o kayl o narmāni man-i hađđ-ān-i pās-ā-ent i کوسه‌ماهی‌های وروک →، کیل → و نَرمانی در کمین استخوان‌های تن من هستند»

نَرِم‌اوسپان narm-ōspān (ص) ویژگی آن که در جایی مستقر شود و بیش از حد معمول در آن جا بماند، آن که در جایی جا خوش کند.

نَرِماوگ narm-āwag (ص) نرم و لطیف.

نَرِمجاه narm-jāh (I) = گُپَت، کَلوژ، کورچ. تَهی‌گاه، منطقه پُشت و پهلوی تنه، بنین آخرین دنده و لکن.

نَرِم‌دل narm-del (ص) نرم‌دل، مهربان. [مقا: سک‌دل]

نَرِمزار nar-mazār (I) (ص) ببر نَر، نَره‌شیر. به‌مجاز بسیار دلیر و تَرس. «دیم پَرا دینکاران ندریشان انت نَرِمزار (روانید: ۱۵۸) dēm pa-r-ā dayn-kār-ān nadrišš-ān ent nar-mazār آن دلیر به سوی دشمنان خشمگانه جلو می‌رفت»

نَرِمک narm-ak (ص) ۱- نرم و لطیف. ۲- آرام و ساکت.

نَرِمک narmok (ص) = نَرِمک ↑.

نَرِمگ narm-ag (ص) = لَهَمگ. ۱- نرم و لطیف. [مقا: سَکگ] ۲- لحاف یا زیرانداز نرم. **نَرِمگ** narmag (I) نوعی ماهی رودخانه‌ای آب شیرین با پولک‌های کوچک و رنگ سفید متمایل به زرد، که می‌تواند تا بیست سانتی‌متر رشد کند.

نَرِم‌گالوار narm-gāl-wār (ص) ویژگی آن که آهسته و نرم سخن می‌گوید.

نَرِمو narm-ō (ص) آنچه تَرِم است یا متمایل به نرمی است.

نَرِموچ nermōč (I) = تَیمروچ، نیمروز، ظهر.

نَرِمه‌اک narma-ok (I) = چَلَنک، نَرِمه گوش.

نَرِمی narm-i (حامص) = لَهَمی، نرمی.

نَرِنَد noronđ bn مضارع از نَرِنَدگ ↓.

نَرِنَدپَرِنَد noronđ poronđ (مصل) = نَرِنَدپَرِنَدگ ↓.

نَرِنَدات noronđ-et bn ماضی از نَرِنَدگ ↓.

نَرِنَدتن noronđ-et-en (مصل) = نَرِنَدگ ↓.

نَرِنَدگ noronđ-ag (مصل) = گَرِنَدگ.

۱- آهسته زیر لب از روی خشم یا اعتراض حرف زدن، قُرولند کردن، ژکیدن. «آئی پت پَه آئی مات نَرِنَدگ آت (طائر: ۱۲۷) āyi e pet pa āyi e māt a noronđ-ag-ā-at او بر مادر او قرق می‌کرد» ۲- (مصل) غُرغر، قُرولند.

نَرِنَدگ جنگ jan-ag — قُرولند کردن، سخنی را از روی خشم گفتن. «منه که دیت تی نَرِنَدگ تی جَت man-ā ke ditt i noronđ-ag وقتی که مرا دید قُرولند کرد»

نَرِنَدوگ noronđ-ōk (ص) از نَرِنَدگ آن که همواره غُرغر کند، غُرغرو.

نَرِنَدگَرِنَد noronđ koronđ (مصل) قُرغر، قُرولند. «گلناز چه وتی ناکوؤ تروؤ نَرِنَدگَرِنَدان سهی آت (طائر: ۱۲۷) golnāz 'ča wat-i nākō-o trū e noronđ koronđ-ān sahi at گلناز از قُرغرهای عمو و عمه خود باخبر بود» **نَرِنَر** nar-narr (ص) صدای بلند و پی‌در پی گوز. «هموڊا که نِشتگ نَرِنَر نِی انت hamōdā ke nest-ag nar-narr i ent جا که نشسته است پی در پی می‌گوزد»

نَرِنک nar-enk (ص) ویژگی درخت یا گیاهی که شکوفه می‌دهد اما گل‌های آن به دانه بدل نمی‌شوند و می‌ریزند.

نَرِوار nerwār (صو: دگ دستور، انصاف) (I) ۱- قاعده، راه کار، قانون. ۲- (ص) آشکار، ظاهر. «پارسی هوَرة تن زَرگورِش چَهبار/ هر گَوَرة بوجِگ اِش بِن جَن‌آنت نَرِوار (گلخا: ۴۲۸) pārsi hōr a tañ zer-gwar-ēñ čahbār har gwar a bōjig eš bon jan-añt nerwār از خلیج فارس تا بندر چابهار، در هر سو، لِنج‌ها را آشکارا آتش می‌زنند»

نَرَوَنرو norō norō (ص) ویژگی صحبتی که آهسته و در کنار گوش کسی گفته شود، برای این که دیگران نشنوند، درگوشی.

نَرَوَنَرَو کَنگ kan-ag — درگوشی حرف زدن، آهسته و پنهانی صحبت کردن.

نَرَو nar-r-ū [صو:تو] (ص) اسب بدنزاد و کوتوله.

نَرَوَت nar-waṭṭ (ص) ۱-بزرگ، گُلُفت. ۲-بزرگ جُثه، درشت هیکل. ۳-قوی، نیرومند.

نَرَوَد nar-ōd بن مضارع از نَرَوَدَگ ↓.

نَرَوَدَگ nar-ōd-ag (مصل) = نَرَوَدَگ. ۱-قُرولند کردن، ژکیدن. ۲-نالیدن، مویه کردن.

نَرَوَک nar-ūkk (ص) نرینه، جنس نر درشت هیکل.

نَرَوَک nar-rūk (l) گیاهی است که در گذشته از آن برای دباغی چرم و مَشکَر استفاده می کردند.

نَرَوَگه nar-ūka (امص) حالت آبستن نشدن شتر ماده پس از جفت گیری.

نَرَوَگه کَنگ kan-ag — (مصل) = نَرَوَگه ↑.

نَرَه nara (l) = مردوگ، مُمَبک. ساقه راست و بلند که از وسط گیاه پياز رشد کند و گل و دانه این گیاه بالای آن شکل می گیرد.

نَرَه narra جزء پیشین برخی از واژه های مرکب، که به معنی های نَر، قوی، درشت هیکل و بزرگ به کار رود. «نَرَه شیر ↓»، «نَرَه هر ↓»

نَرَهوگ nar-hūkk (l) (ص) خوک نر، به مجاز به هر شخص پلید و بسیار نجس تلقی گردد.

نَرَه شیر narra-šēr (l) (ص) = نَرَشیر ↑.

نَرَه هر narra-har (l) (l) ۱- = لاگ. خیر نر. ۲- (مجاز) آن که درشت هیکل و بدریخت است.

نَرَه هوگ narra-hūkk (l) (ص) = نَرَهوگ ↑.

نَرهیز nar-hizz (ص) بدچشم، بی حیا.

نَرهیک nar-hikk (l) (ص) = نَرَهوگ ↑.

نَری nar-i (حامص) ۱-نَر بودن، نَری. ۲-چُستی، چالاکي. ۳-مردانگی، شجاعت. ۴-آلت تناسلی نرینه.

نَری pa-nar-i ۱-با مردانگی. ۲-با چُستی و چابکی.

نَریان naryān (l) ۱-اسب نَر. [مقا: بهان، مادیان] ۲-خر نر قوی و تنومند.

نَریان تاجینگ tāč-ēn-ag — اسب تازاندن، سوارکاری کردن با اسب.

نَریان بند naryān-band (l) نوعی بوته خودرو با ساقه های باریک و دراز و محکم و برگ های ریز.

نَریانچ naryānč [سب پالمرک] (l) پرنده ای است که آمدن یا دیدن آن را به فال می گیرند و صدایش به این گونه است: «پلی لی پلی لی» «کلی لی کلی لی»

نَریم narim (l) نریمان، جد رستم زال.

نَرین nar-ēn (ص) ۱-جنس نر، مذکر. «نَرین پَس nar-ēn pas گوسفند یا بُز نَر» ۲-فرزند پسر. مثل: «چَه نَرینَه بے درینَه چُک جنینَه گِهتر انت ča nar-ēn a bē-dar-ent 3-ولگرد و نابکار فرزند دختر بهتر است» ۳- (مجاز) قوی، نیرومند، دلیر. «آ نَرین مردے mard-ē ā nar-ēn او مردی نترس و دلیر است» ۴- از روی مردانگی، مردانه، شجاعانه.

مثل: «چَه بگاتین هَوَه نَرین جوابه گِهتر انت ča bagā-? -ēn haw a nar-ēn jwāb-ē geh-ter ent از جواب آری ای که از روی ترس باشد، جواب نه شجاعانه بهتر است»

نَرین شمش nar-ēnšems (l) نوعی گیاه «شمش →».

نَرینک nar-ēnk (ص) ویژگی دانه های گیاهی مانند حبوبات، که بیش از حد معمول بر ساقه گیاهان مانند و سفت شوند، مانند لوبیا سبز که سفت شود و قابل پخت نباشد.

نَرینگ nar-in-ag (ص) نرینه، جنس نر.

نَرینو narinnaw (l) گیاهی است دارویی و خودرو و خاردار است که گویند برای درمان یرقان مفید است. نَر nar (l) = نَل ↓.

نَرَوچ nar-ōč (l) حلق که از آن غذا به درون شکم رود.

نَر naz (امص) ۱-سخت در هم کشیده شدن، ترنجیدگی. ۲-چین و شکن. حالت بسته شدن چیزی مانند پلک های چشم. ۳-حالت گلوی کسی که بر اثر زیاد حرف زدن یا فریاد کشیدن یا سرماخوردگی نتواند به درستی سخن بگوید و صدا بگیرد. ۴-جمع آوری، گردآوری، تألیف کتاب. ۵-نَرَیک، نزدیک، کنار، نزد. «مرگ یک گوازی بے مَنه نَرَه marg yak gwāzi y-ē may naz (عابد: ۱۸۲) a نزد ما مرگ بازی بی بیش نیست»

نَر آرگ ār-ag — (مصل) ۱-در هم فشردن، چین و چروک کردن، ترنجیده کردن. ۲-بستن پلک های چشم. «وتی چَمَانَه نَر آر wat-i čamm-ān a naz ār 3-جمع کردن اشیای پراکنده. ۴-گردآوری و تألیف کردن کتاب یا مطالب گوناگون.

نَر آیک ā-y-ag — (مصل) ۱-ترنجیده شدن، درهم فشرده شدن، ترنجیدن، چین و چروک پیدا کردن. ۲-صدای کسی گرفتن بر اثر گلودرد یا زیاد حرف زدن و فریاد کشیدن.

نَر بیک ba-y-ag — (مصل) ۱-ترنجیدن. ۲-دست و پای خود را جمع کردن.

نَرچنگ čen-ag — (مصل) = نَرچنگ ↓.

نَر کنگ kan-ag — (مصل) ۱-در هم فشردن و ترنجیده کردن. ۲-جمع کردن. ۳-بستن پلک های چشم. «نَر مَه کن چَمَانَه naz ma-kan (روابند: ۳۹۶) čamm-ān o ma-jā pōf a čō madar

چشم ها را نبند و کلوخ را مانند حلوای خرمایی نخور»

نَر گِرگ ger-ag — (مصل) = نَر کنگ ↑.

نَرَه naz a (ح) به نظر، در نظر. «منی نَرَه آ جوانین مردے man-i naz a ā jwān-ēn mard-ē به نظر من او مرد خوبی است» نَر nezz (امص) = نَر ↑.

نَر noz (l) = نَس ↓.

نَرَات na-zāt (ص) ۱-ویژگی حیوان مباده ای که آبستن نشود، نازا. مثل: «نَرَاتین بُزَه دَوَا کارچ انت na-zāt-ēn boz e dawā kārc ent چاره بُز نازا کارد است» ۲-سترون، عقیم. ۳-حیوانی که به بلوغ رسیده و سنی از آن گذشته و آبستن نشده است.

نَرَار naz-ār (صف) = نَرَاروگ ↑.

نَرَارَه nazāra (امص) = نَرَارگ ↑.

نَرَانَت na-zānt (ص) نادان، بی دانش.

نَرَانَت کار na-zānt-kār (ص) ۱-نادان. ۲-نابلد، آن که به فنی وارد نیست. ۳-ناآگاه، بی اطلاع. «زُبیده چَره گپ نَرانتکار ات zobayda ča-r-ē gap na-zānt- (زیمی: ۱: ۶۱) kār at زبیده از این سخن ناآگاه بود»

نَرَار naz-ār (صف از نَرَارگ) = نَرَاروگ ↓.

نَرَاروگ naz-ār-ōk (صف از نَرَارگ) گردآورنده، مؤلف کتاب.

نَرانتکار بیک ba-y-ag — خبر نداشتن، ناآگاه نشدن. «من چَه اے تپاک نَرانتکار بیتکان man ča ē tepāk a na-zānt-kār bitt-ag-ān من از این حادثه اطلاع نداشته ام»

نَرانتکاری na-zānt-kār-i (حامص) نادانی، نابلدی.

نَرانوگ na-zān-ōk (ص) آن که نداند، نادان.

نَرَبَت nozbat (ص) بدریخت، بدقیافه.

نَرَبَت nozbat (ص) ۱-بسیار دوست داشتنی، عزیز و گرامی، نازنین. ۲-زیبا و ظریف.

۳-نازپرورده. «منی نَزْبَتْ لَازِی ئِی بَچ درپه در بیت (عبر: ۶) man-i nozbat o lāf-i-y-ēṇ bačč dar pa dar bit نازنین من درپه در می شود»

نَزْبَهَت nezboht (ص) زشت و بدقیافه.

نَزْبِرِنَجَگ naz-prenč-ag (مصم) چیزی به حدی فشار دادن که جمع یا له گردد.

نَزْزَک na-zatk (ص) ۱- نَزَات ↑. ۲- دام یا چارپایی که در موسم بارداری بار نگیرد.

نَزْد nazd (امص) = نَزْ ↑.

نَزْدِرِنَجَگ nazd-prenč-ag (مصم) = نَزْبِرِنَجَگ ↑.

نَزْدِهَبِیل nazd-habēl (l) = نَزْهَبِیل ↓.

نَزْدِیک nazdik (ص) = نَزْزَک ↓.

نَزْدِیکِی nazdik-i (حامص) = نَزْزَکِی ↓.

نِزَر nezar [ع: نَظَر] (l) = چَمْ. ۱- چشم زخم، چشم بد، چشم شور. ۲- عنایت، توجه. «الله» نِزَرِ اِتْ پَر بات نِزَرِ et per bāt allāh e nezar- نگاه، عنایت و توجه خداوند بر تو باد» ۳- نگاه، دید.

نِزَرِ بَیگ ba-y-ag (مصل) مورد آسیب چشم زخم قرار گرفتن.

نِزَرِ کَنگ kan-ag (مصم) کسی یا چیزی را از اثر چشم بد آسیب رسانیدن، نظر زدن، با چشم صدمه زدن.

نِزَرَبَر nezar-borr [ع: نَظَر + بِلُو: بُرْ] (ص) ۱- دعا یا وردی که به باور عامه برای درمان چشم زخم بر آسیب دیده خوانند. ۲- نوعی دعا و ورد جهت درمان چشم زخم؛ به گونه ای که چند برگ از درخت خرمایی که هنوز به ثمر نرسیده است را به تکه های برابر می برند و در یک کاسه پر از آب می گذارند و دعاخوان دعاها و وردهای ویژه درمان چشم زخم را بر آنها می خواند و فوت می کند و به کسی که از چشم زخم آسیب

دیده است، می دهد تا چند جرعه از آنها بنوشد تا شفا یابد.

نِزَرَبَند nezar-baṇd (l) رشته نخ است که دعاخوان یا کسی که دعای ویژه رفع چشم زخم را بلد است، دعا یا ورد ویژه را بر آن می خواند، پس از هر بار خواندن گریه بر آن می زند، پس از هفت بار خواندن و گریه زدن، آن را بر گردن شخصی که مورد آسیب چشم زخم قرار گرفته است تعبیه می کنند یا بر بازوی او بندند تا آسیب رفع گردد.

نِزَرَجَاه nezar-jāh [ع: نَظَر + بِلُو: جَاه] (l) ۱- محل نظر. ۲- (مجاز) قدمگاه اولیاء الله. ۳- (مجاز) خانقاه و محل عبادت اولیاء الله که در گذشته مقدس می شمردند و به آن جا متوسل می شده اند.

نِزَرِ شَاد nezar-šād (ص) خوش منظر.

نِزَکَار naz-kār (ص) مؤلف کتاب یا مقاله و ... گردآورنده.

نِزَکَر naz-korr بن مضارع از نِزَکَرگِ ↓.

نِزَرَکَنوْک nezar kan-ōk (صفا) چشم کننده.

نِزَکَرگ naz-korr-ag (مصل) = کَرَوَنزِیکِ. ← کرونز. خود را جمع کردن و در حالت کمین درآوردن.

نِزَرِگَر nezar-gar (ص) ۱- آن که چشم او شور است، اگر کسی را چشم کند آن شخص آسیب می بیند. ۲- آن که دعا و ورد ویژه رفع چشم زخم را بلد است و اگر بر کسی که مورد آسیب آن قرار گرفته بخواند مؤثر است.

نِزَرِی nezar-i (صن) مربوط به نِزَر (چشم زخم)

نِزَگ nezg (l) رطوبت کم.

نِزَگَوَر naz-gwar (l) دور و اطراف نزدیک. «مِیْتِگِ نِزَگَوَر mētag e naz-gwar دور و اطراف نزدیک محله یا خانه»

نَزْزَک na-zan̄k (ص) ویژگی دام ماده ای که آبستن می شود، سترون، نازا؛

نِزَوَر ne-zōr (ص) ۱- کم زور، کم نیرو، ناتوان. «کُوشَه پَه اِیْرِدَسْتَه نِزَوَرانی مُدام اَوِشْتاتْگ اَنْت (ساحر: ۳۲) kōš a pa ēr-dast o nezōr-ān-i modām ōšt-āt-ag aṇt همواره برای گشتن و نابود کردن فرودستان و ضعیفان ایستاده اند» ۲- لاغر، ضعیف. «غلام سیمی چُک بیمارجان» نِزَوَرِی بچکِ اَت (طائر: ۱۲۸) golām e saym-i čok bimār- jān o nezōr-ēṇ bačak-ē at فرزندان سوم غلام پسری بیمار و لاغر بود» ۳- سُست. «آ په وتی کار سَک نِزَوَر اِنت ā pa wat-i kār sak nezōr eṇt او برای کار خود بسیار سست است» ۴- آرام و آهسته. «آ نِزَوَرِ نِزَوَر گپ جَنت ā neōr nezōr a gap jaṇt او آهسته و آرام حرف می زند»

نِزَوَرِ پَاد ne-zōr-pād (ص) آن که پاهایش برای راه رفتن یا ایستادن مقاومت زیادی ندارد، به مجاز سست و ناتوان.

نِزَوَرِ جَان ne-zōr-jān (ص) آن که تنی سست و ناتوان دارد، به مجاز سست و ناتوان، کم زور.

نِزَوَرِ دِل ne-zōr-del (ص) ۱- سُست و ناتوان. ۲- کم حوصله، ناشکیب، بی صبر. «من اِش تَو زیات نِزَوَرِ دل نه اَو (عبر: ۱۶) man eš taw zyāt nezōr-del na-? -ōṇ من از تو بیشتر بی صبر و ناتوان نیستم»

نِزَوَرِ کَوْپَگ ne-zōr kōpag (ص) آن که شانه های سست و ناتوانی دارد، به مجاز ناتوان، کم نیرو.

نِزَوَرِی ne-zōr-i (حامص) ۱- ناتوانی، کم زوری. ۲- لاغری، سستی، ضعف جسمانی. ۳- سُستی، کاهلی.

نِزَهَبِیل naz-habēl (l) دور و اطراف، پیرامون نزدیک.

نَزْهَند nozhaṇd (l) = بَچَکَنَدَگ، نُسَهَند. لبخند، تبسم.

نَزْهَندِ جَنگ jan-ag — لبخند زدن.

نَزْهَندِ کَنگ kan-ag — تبسم کردن.

نَزْهَندِک noz-hand-ok (امصغ) لبخند کوچک.

نَزْهَندِگ noz-handag (l) = نَزْهَند ↑.

نَزْزِیک nazzik (ص) ۱- نزدیک، دارای فاصله کم از نظر مکانی. «بَلْکِ لَوْگ نَزْزِیک اِنت ballok e lōg, nazzik eṇt ballok e lōg, nazzik eṇt فصل خرمایان نزدیک است» ۳- (مجاز) خویشاوند، فامیل. «ما وَتِ پَه وَتِ نَزْزِیکِی mā wat pa wat nazzik-ēṇ خویشاوند هستیم» ۴- دارای رابطه خوب. «من وتی سنگت» گَوْنَه باز نَزْزِیکان man wat-i sangat e gōn a bāz nazzik-āṇ با رفیق خود رابطه بسیار نزدیکی دارم» ۵- کنار، نزد، پهلو. «بیا منی نَزْزِیکَه بَه نِند byā man-i nazzik a be-neṇd بیا کنار من بنشین»

نَزْزِیکِ بَیگ ba-y-ag — ۱- نزدیک شدن؛ نزدیک بودن، فاصله زیادی نداشتن. ۲- فَرَا رسیدن. ۳- خویشاوند نزدیک شدن. ۴- رابطه خوبی برقرار شدن.

نَزْزِیکِ رَسگ ras-ag (مصل) نزدیک رسیدن، نزدیک شدن.

نَزْزِیکِ کَنگ kan-ag (مصم) نزدیک کردن، فاصله را کمتر کردن.

نَزْزِیکان nazz-k-āṇ (ق) نزدیکی ها، فاصله ای نه چندان دور. «همه نَزْزِیکان ham-nazzik-āṇ همین نزدیکی ها» ۲- زمانی نه چندان دور، به همین زودی ها. ۲- (جمع نَزْزِیک) نزدیکان، خویشاوندان.

نژیک‌شیاد nazzik-syād (ص) خویشاوند نزدیک. [مقا: دورشیاد]

نژیک‌شیال nazzik-syāl (ص) = نژیک‌شیاد ↑.

نژیک‌گور nazzik-gwar (ق) پیرامون نزدیک، دور و اطراف.

نژیک‌گند nazzik-geṇd (ص) ۱- نزدیک‌بین. ۲- (مجاز) آن‌که دوراندیش نیست.

نژیکی nazzik-i (حاص) ۱- نزدیکی، نزدیک بودن. ۲- خویشاوند بودن، رابطه نزدیک داشتن. ۳- (مجاز) رابطه جنسی، جماع.

نژیکی‌کنگ kan-ag — (مصل) ۱- نزدیکی کردن، خویشاوند شدن یا بودن. ۲- ارتباط جنسی پیدا کردن، جماع کردن.

نژ nažž (اصو) ۱- بن مضارع از نژگ ↓. ۲- صدای به سرعت رد شدن چیزی مانند تیر، باد تند و... ۳- صدایی که در گوش می‌پیچد. ← نژژ

نژ nežž (بن مضارع از نژگ ↓).

نژار nežžār (ل) صدایی که از جریان آب از مجرای باریک برخیزد.

نژتن nažž-et-en (مصل) = نژگ ↓.

نژتن nežž-et-en (مصل) = نژگ ↓.

نژکی nažž-ok-i (ل) نوعی کفش دست‌دوز محلی که در گذشته از چرم گاو می‌ساخته‌اند، چند لایه از چرم را بر همدیگر می‌دوختند و بر آن بندهای سوزن‌دوزی شده تعبیه می‌کردند و هنگام راه رفتن صدای مخصوصی از آن برمی‌خاسته است.

نژگ nažž-ag (مصل) ۱- وزیدن باد همراه با صدایی که از آن برمی‌خیزد. ۲- به سرعت رد شدن چیزی مانند تیر همراه با صدایی که از آن برخیزد. ۳- (امص) وزش بادی که همراه با صدا باشد. ۴- صدای چیزی که به سرعت رد

شود. «تیره نژگے مان آت چدا رد بوت tir-a nažžag-e mān-at če-dā rad bût صدایی که می‌داد از این جا رد شد» ۴- صدای حرکت و جنب و جوش کسی یا چیزی. «نژگے هم نثیت چه تئی گلے / بے گومیں مرگے دوچارئے تو (ساحر: ۵۷) nažž-ag-e ham na-yeyt ča tai koll a bē-gwam-eṇ marg-e a dočār-ay taw صدایی از اتاق تو به گوش نمی‌رسد، گرفتار مرگی سرکش هستی» **نژگ** nežž-ag (سب: نژورتی گریوگه توار) (مصل) ۱- آهسته گریه کردن. ۲- (ل) گریه آهسته.

نژگر naž-ger (عر: نقش + بلو: گر) (ص) = نگاش. ویژگی آن‌که در گل‌دوزی و سوزن‌دوزی روی پارچه بسیار مهارت دارد، نقش‌گر.

نژنژ naž-naž (اصو) ۱- صدای وزیدن باد از میان چیزی مانند شاخ‌های درختان یا توری. ۲- صدایی که در گوش بر اثر عارضه می‌پیچد. -نژنژکنگ kan-ag — (مصل) این صدا را ایجاد کردن.

نژنژ než-než (امص) حالت ناتوانی در حرف زدن.

نژوار nežwār (ل) = نشور، رؤست، آشکاد، آرو، گلاث. نشخوار.

-نژوارکنگ kan-ag — نشخوار کردن.

نژوک nežž-ōk (ص) آن‌که آهسته می‌گرید و صدای آن به گوش رسد.

نژنار nežž o nār (اصو) ادای ناله که بیمار درمی‌آورد، ناله و فریاد.

نس nas ۱- بن مضارع از نسگ ↓. ۲- (ل) عیب، نقطه ضعف. ۳- خراب، ناکارآمد.

نس nas ۱- رگ. → «پلانی دلء نس، بند آنت plāni y-e del e nas baṇd aṇt قلب فلان مسدود هستند» ۲- (مجاز) = زات زریات. نژاد، اصالت خانوادگی. «من وتی بیتلانی نسه زانان / کسمه‌لیکانی آدت»

هیلان (حماسه رند؛ لاشار: ۲۵۸) man wat-i brāt-ān-i nas a zān-āṇ kas-ma-layk-ān- i ādat o hēl-āṇ من اصالت و جرأت همراهان خود را می‌دانم، عادت و خوی این دلیران نترس را»

نس nos (ل) ۱- گرداگرد دهان. ۲- = هاروک. لثه. «نس هند nos-haṇd لبخند»

نِسار nesār (امص) = آمپاس، همپاس. ۱- دعا یا طلسمی که برای محفوظ ماندن کسی یا چیزی از گزند ارواح خبیثه و اجنه خوانند. ۲- دعا یا طلسمی که هنگام حرکت گله چارپایان خوانند تا از گزند درندگان در امان باشند.

نسب nasab (عر) (ل) ۱- نسب، نژاد، تبار. ۲- نژاد والا.

نسبت nesbat (عر: نسبة) (امص) نسبت، خویشاوندی، ارتباط.

نسب‌دار nasab-dār (ص) آن‌که دارای نژاد و نسب ارجمند و شناخته شده‌ای است، نسب‌دار، اصیل، با اصل و نسب.

نِسپ nesp (عر: نصف) (ل) = نیم ↓.

نست nast (بن ماضی از نسگ ↓).

نست nest (سر) بن ماضی از نستین ↓.

نستگ nast-ag (ص) = نستگین ↓.

نستگین nast-ag-ēn (ص) ۱- برگشته؛ نامطلوب. «نستگین تاله nast-ag-ēn tālah بخت برگشته، شانس و اقبال بد» ۲- گندشده. «آسنا چوں چوں جات کنت دنتان نستگین (محمدرابند: ۲۸) āsen a čōṇ čōṇ jāt kaṇt nast-ag-ēn دندان‌های گند چگونه می‌توانند آهن را بچوند» ۳- = بهت، شوم، بدشگون.

۱- این واژه در متون کهن فارسی نیز به همین معنی است، بوسه‌ای چند به تزویر دهی بر نس من (رودکی) (فر. بزر. سخن)

نستین nest-en (سر) (مصل) = نندگ ↓.

نسک nasak (ص) ۱- گندیده، چرکین و بدبو. ۲- بدریخت، بدچهره. ۳- ناکارآمد و به درد نخور.

نسک nasok (سب: درمانه) (ل) نوعی دارو.

نسک nosak (ص) بدریخت، بدقیافه.

نسکنتی naskant-i (ص) مربوط به نسکنت →، اهل منطقه نسکنت.

نسکم noska (عر: نسقه) (ل) نسخه پزشکی.

نسگ nas-ag (مصل) / مت ناسینگ، تسینگ

۱- کارایی خود را از دست دادن اشیایی مانند تور ماهی‌گیری، آلت شکار و... ۲- گند شدن تیغه یا نوک اشیای تیز. ۳- بی‌جس شدن آنی دندان بر اثر خوردن مواد تشرش. ۴- بخت برگشتن، بداقبال بودن. «دادیکشوک نسیبیه بکشرات / کرده کاران چه بدیں نست پدل (ساحر: ۱۳۵) dād-bakš-ōk a nasib-ē ḥakš-et kerd o kār-āṇ ča baḍ-ēṇ nast padā خداوند بخشیده به او بخت و قسمتی بخشید، اما اعمال بدش بخت و نصیبش را از بین بردند»، «منی بهت نسیب نسیب بچار شومیں کلم نستگ (ملا: ۶۰) maṇ-i baht o nasib a byā be-čār šūmm-ēṇ kalam nast-ag بیا به بخت و قسمت من نگاه کن که به من پشت کرده است»

سره نسگ sar a nas-ag ناکارآمد بودن و به درد نخور بودن کسی که از نظر خانوادگی اصیل است. «عابد چه بهء بندره میرے / آیب ئی بس ایش انت که سره نستگ (عابد: ۶۸) ābed ča beh o bondar a mir ē aybi bas sar a nast-ag عابد از نظر خون و نژاد اصیل و نجیب است؛ اما تنها عیبش این است که به درد نخور و ناکارآمد است»

نسل nasl (عر) (ل) نسل، نژاد. «یک نسلے ما ریسگین (گلخان: ۳۸) yak nasl-ē y-e mā

rēs-ag-ēj ma همه از سلسله یک نژاد و نسل هستیم»

نسل nosal (امص) ارزش، عزت، شخصیت و آبرو.

نسله برگ a bar-ag — (مصم) آبروی کسی را بردن.

نسوات naswāt (l) توبه محکم و غیرقابل شکستن. «پنجاه مردم دیوانه / گوشت نی توبه» نسوات انت (عابد: ۱۳۵) panjāh mardom e diwān a gwašt i tawba o naswāt ent در آن حاضر بود، گفت: توبه ناشکستی کردم»

نسوار naswār (l) = مُشوک. ۱- نوعی ماده اعتیادآور که از پودر تنباکو و موادی دیگر مانند آهک تشکیل شده است، آن را جهت مصرف در زیر زبان یا پشت لب می‌گذارند و پس از مدتی بیرون می‌ریزند. ۲- برگ خشک و خردشده تنباکو که آن را با خاکستر بر خی از گیاهان بیامیزند و جهت مصرف زیر زبان یا پشت لب گذارند.

نسوار دپ کانگ dap kan-ag — (مصم) ۱- نسوار در دهان گذاشتن، نسوار در زیر زبان یا لب گذاشتن. ۲- استعمال کردن نسوار.

نسوارکنگ kan-ag — (مصم) استعمال کردن نسوار.

نسوار ورگ war-ag — (مصم) نسوار خوردن، به مجاز استعمال کردن نسوار.

نسواری naswār-i (صن) ۱- آن که نسوار مصرف می‌کند، معتاد به نسوار. ۲- مربوط به نسوار. «نسواری دُک naswār-i ḍabb-ok قوطی مخصوص نگهداری نسوار» ۳- آن که

۱- نسوات شاید برگرفته از واژه «نصوح» باشد که در قرآن و متون نظم و نثر فارسی به معنی توبه ناشکستی و قطعی و استوار است.

نسوار می‌فروشد. ۴- قوطی کوچکی که در آن نسوار گذارند و برای مصرف در جیب گذارند.

نسه nosa (ص) = نُسک ↑.

نسه‌ند nos-hand = نَزهند. لبخند، تبسم.

نسه‌ندجنگ jan-ag — لبخند زدن.

نسه‌ندکنگ kan-ag — تبسم کردن.

نسیب nasib [عر: نصیب] (l) ۱- نصیب، قسمت، بخت، طالع. «منی بهت نسیب بیا بچار شومین کلم نستگ (ملا: ۶۰) man-i baht o nasib a b-y-ā be-čār šūmm-ēj kalam nast-ag بیا به بخت و قسمت من نگاه کن که به من پشت کرده است» ۲- سرنوشت، تقدیر. ۳- سهم، بهره، حصه.

کسے نسیب ییگ kas-ē y-e nasib ba-y- ag نصیب کسی شدن، در ملک کسی درآمدن، در سرنوشت کسی بودن.

نسیات nasyat [عر: نصیحة] (امص) = سرُسوچ، پنت. نصیحت، اندرز، پند. «ما چه نسیات درمنتیں (عابد: ۱۴) mā ča nasyat-ār dar-maṇṭ-ēj ما از نصیحت و اندرز خسته شدیم»

نسیات کنگ kan-ag — نصیحت کردن، اندرز دادن.

نسیات گریگ ger-ag — نصیحت پذیرفتن.

نسیات کنوک nasyat-kan-ōk (صف) اندرزدهنده، نصیحت کننده.

نسیات گروک ger-ōk — (صف) پندپذیرنده، نصیحت پذیر.

نسیتر na-sēr (ص) سیری ناپذیر، حریص به خوردن.

نسیترگ nasēr-ag (ص) = تسیر ↑.

نسین nas-ēn ۱- بن مضارع از نسینگ ↓.

۲- (ص) خراب، ناکارآمد. «نسین زند nas-ēj zend زندگی بیهوده» ۲- ویژگی چاقو یا هر چیز مانند آن که کند شده باشد.

نسینت nas-ēnt بن ماضی از نسینگ ↓.

نسینتن nas-ēnt-en (مصم) = نسینگ ↓.

نسینگ nas-ēn-ag (مصم) ۱- کند گردانیدن تیغه یا نوک اشیای بُرنده و نوک تیز. ۲- برگرداندن بخت کسی، سبب بدبختی او شدن، بی نصیب کردن. «... منی نسیب انت که گُشته دایم نسینگ بوتگ (بیدار: ۲: ۱۶۸) may nasib ent ke goš-ay dā'em nasēn-ag būtt-ag این نصیب و قسمت ماست که آن را مُدام از ما برگردانده اند»

نیش neš (l) ۱- عمیق ترین جا یا پایین تر حد بند یا سد آب که اگر آب رها شود سرعت آن شدت بیشتری دارد. ۲- آن مکان از بستر رودخانه که آب زور و فشار بیشتری دارد.

نیش nešš (l) = تیش ↓.

نیشا nešā (ص) = نشاه ↓.

نیشا nešā (ص) = نیشه ↓.

نیشار nešār (l) ۱- زنِ پسر، عروس. مثل: «په نیشارانی نیاده گم تی تالان نه بیت pa nešār-ān-i nyād a gam tai tālān na-bit هم نشینی عروس ها، [لی پسر] غم از دست دادن تو از بین نمی رود»، مثل: «نیشار بیت و سیک تی نه ماریت، و سیک بیت نیشار تی نه ماریت nešār bit wassig i na-mār-et wassig bit nešār i na-mār-et مادرشوهر را نتوانست تحمل کند، مادرشوهر شد عروس را نتوانست تحمل کند» ۲- زنِ برادر. مثل: «هاتره براتانی نوکران نیشارانی hāter a brāt-ān-i nawkar-ār nešār-ān-i به خاطر برادران است که نوکر زن هر کدام از آن ها هستم» ۳- زنِ عمو، زنِ دایی. ۴- زن نسبت به خانواده شوهرش. ۵- عنوان احترام آمیز به زنِ یکی از اقوام و خویشاوندان یا همشهریان.

نیشارک nešār-ok (امص) عروس کم سن یا بی اهمیت.

نیشاری nešār-i (صن) مربوط به نیشار ↑.

نیشان nešān (l) ۱- نقطه تیره رنگ بر روی پوست بدن، خال. ۲- نشانی. ۳- نشانه، علامت. ۴- تپ. اثر، رد. مثل: «تپ و ش بیت، تپ و شاپان مانیت tapp wašš bit tapp e nešān mān-it زخم خوب می شود اما رد آن برجای می ماند» ۵- هدف و نشانه تیر در مسابقه تیراندازی، آماج. ۶- نشوون ↓. ۷- (مجان) انگشت نما، رسوا. «کاپر چو استینه پُرشان بیتگ / عاجزه رسوا نشان بیتگ (روایت: جنگ یمامه) kāpar a čō estin a pros-ān bitt-ag ājez o rosā o nešān bitt-ag مانند توده های ابر درهم شکستند [و از هم پاشیدند] و عاجز و رسوا انگشت نما شدند» -کسے نشان پریگ kas-ē ya nešān'per- ba-y-ag خال بر چهره یا اندام کسی بودن. -نشان دهی nešān-dah-i (حامص) نشانی دادن، آدرس دادن.

نشانک nešān-ok (امص) خال کوچک.

نشانگ nešān-ag (l) ۱- نشانه، هدف یا علامتی که به سوی آن تیراندازی کنند. ۲- اشیای و هدایایی که خانواده داماد یا خواستگار هنگام مراسم خواستگاری یا نامزدی به دختر یا خانواده دختر دهند، اشیایی از قبیل لباس، چادر، انگشتر و ... ۳- نام و نشان، اثر به جا مانده. مثل: «روت ساله زمانگ، مانایت نام rawt sāl o zamānag mān-it nām nešānag o سالها و زمانه من گذرد، آنچه می ماند نام و اثر برجایمانده است».

نشانگ برگ bar-ag — (مصم) نشانه بردن خواستگار برای دختر در مراسم خواستگاری.

نشانگ گری nešānag-ger-i (حامص) نشانه گیری در مسابقه تیراندازی یا شلیک تیر.

نشانگی nešān-ag-i (صن) آنچه را نشانه مسابقه تیراندازی قرار دهند.

نِشانه nešna (i) ۱- = نِشانگ ↑. ۲- رد، اثر. ۳- علامت، نشان.

نِشانه‌باز nešāna-bāz (ص) = نِک‌جَن. تیرانداز ماهر.

نِشانی nešān-i (i) ۱- نشانی، آدرس. ۲- یادگاری، آنچه به یادگار نهند. ۳- علامت، نشانه.

نِشانی‌بِگ ba-y-ag — (مصل) نشانی شدن، مشخص شدن چیزی با علامتی که که بر آن نهاده‌اند یا در ذهن سپرده‌اند.

نِشانی‌دِگ da-y-ag — (مضم) ۱- نشانی دادن، آدرس دادن. ۲- برشمردن یا ذکر کردن علامت یا علامت‌های چیزی یا جایی یا کسی را دادن. ۳- یادگاری دادن.

نِشانی‌کَنگ kan-ag — (مضم) نشانی کردن، علامت گذاشتن.

نِشانی‌گِرگ ger-ag — (مضم) ۱- نشانی گرفتن، آدرس کسی یا چیزی را کسی گرفتن. ۲- علامت یا ویژگی‌های چیزی را از کسی گرفتن.

نِشاه nešāh (i) = کُزس. طنابی که لنگر کشتی یا لنج به آن وصل است.

نِشپیل nešpil (i) = آنجک، آجنگ. ۱- تسمه یا بندی از جنس نخ که در سجااف بالای شلوار یا پیجامه و پوشاک‌های همانند آن گذارند و به- وسیله آن شلوار یا هرچیز مانند آن را محکم بندند، بند شلوار، بندتبان. ۲- نیپک ↓.

نِشت nest ۱- بن ماضی از نِندگ ↓. ۲- (مضم) نشست، جلسه. ← نِشت‌نِیاد.

نِشتار nest-ār (ص) ۱- دختری که نامزد دارد. ۲- دِشتار →.

نِشتان‌جاه nest-ān-jāh (i) = نِشتینگ ↓.

نِشتانک nest-ānk (i) ۱- = نِشتینگ ↓. ۲- جایی که بر آن نشینند مانند زین اسب یا رخت شتر.

نِشتر nešter (i) چاقوی ویژه حجامت، نِشتر.

نِشتکا nest-a-kā (ق) در حالت نشست، به صورت نشسته. «نِشتکا نماز کنت ā nest-a-kā nomāz kanj او نشسته نماز می‌خواند»

نِشتکایی nest-a-kā-i (ق) = نِشتکا ↑.

نِشتگ nest-ag (ص) ۱- دختری که هنوز ازدواج نکرده و نامزد هم ندارد. ۲- فعل ماضی نقلی، نشست است.

نِشتگین nest-ag-ēn (ص) ۱- نشسته. ۲- دختری که ازدواج نکرده و نامزد هم ندارد. مثل: «نِشتگین جَنک‌ه سِستگین بَوَره هرکس گُوجار دَنَت nest-ag-ēn janekk o sest-ag-ēn bōr a har kas gwājār dant دختری را که نامزد ندارد و اسبی را که مهارش پاره شده است، هر کسی به سراغش می‌رود»

نِشتن nest-en (مصل) = نِندگ ↓. مثل: «جَنین په نِشتن، مردی په گُوشتن janēn pa nest-en mard-ēn pa gwašt-en وقار و مرد شایسته گویایی و سخنوری است»

نِشتن‌جاه nest-en-jāh (i) ۱- محل نشست، مکان اقامت. ۲- آنچه بر آن نشینند، از قبیل صندلی، زیرانداز. ۳- = نِشتینگ ↓.

نِشتن‌جه nest-en-jah (i) = نِشتن‌جاه ↑. «واجهه میران پچار که په وَتِ نِشتن‌جهان / بَزگانی لاشَواں چه، بُرَزگِ پَرکوتک (سید: ۵۷) wājah o mir-ān be-čār ke pa wat-i nešten-jah-ān bazzag-ān-i lāšaw-ān ča borzag-ē par kōtk-ag به حاکمان ستمگر نگاه کن که برای جایگاه نشستن خود جسدهای بیچارگان بر روی هم انباشته‌اند»

نِشتینگ nest-ēnk (i) = نِشتینگ ↓.

نِشتینگ nest-ēng (i) = نِشتانک، نِشتینگ، نِشتینگ. ۱- نشیمن‌گاه، سرین، باسن. ۲- مَگون. استخوان لَگن.

نِشتنی nest-en-i (ص) = نِندگی ↓.

نِشته nešt-a (ص) = نِشتگ ↓.

نِشت‌نِاد nešt o nād (امص) = نِشت‌نِیاد ↓.

نِشت‌نِیاد nešt o nyād (امص) ۱- مجلس و محفل. ۲- همنشینی.

نِشت‌نِیاد کَنگ kan-ag — (مصل) جلسه گرفتن و همنشینی کردن.

نِشتینگ nešt-ēnk (i) = نِشتینگ ↓.

نِشپیل‌کَنوگ nešpil-kanōk (i) = آنجک‌کَنوگ، آنجک‌کش. میله کوچک و باریک از جنس آهن، چوب یا پلاستیک به اندازه یک انگشت یا کمی بزرگ‌تر است که بند شلوار را به آن بندند و شلوار را بند کنند.

نِششتکا na-šošt-a-kā (ق) نشسته. «سوپ‌ه نِششتکا مَه‌وَر sōp a na-šošt-a-kā ma-war سب را نشسته نخور»

نِششتگ na-šošt-ag (ص) آنچه نشسته و کثیف است، چرکین، نشسته.

نِشک našt (عر: نقش) (i) = نِکش ↓.

نِشگ nešag (ص) (i) = نِشه ↓.

نِشکنج naškanj (i) = چونک، نیشگون.

نِشکی neški (i) نوعی گندم.

نِشو nešaw (i) (ص) = نِشه ↓.

نِشور nošōr [سح] (i) = نِزوار ↑.

نِشون nešōn (i) ۱- نشانی، علامت. ۲- آدرس.

نِشون‌دِگ da-y-ag — (مضم) ۱- علامت‌ها و نشانی‌های چیزی یا کسی را برشمردن و گفتن. ۲- آدرس کسی یا جایی را دادن.

نِشونی kešōn-i (i) = نِشون ↑.

نِشه neša (عر: نِشاة) (i) ۱- حالت مستی و سرخوشی‌ای که مصرف مواد مخدر یا خوردن مواد مُسکر پدید آید، نشته. ۲- هر نوع ماده مخدر و اعتیادآور از قبیل تریاک، هروئین، سیگار که سبب اختلال دستگاه عصبی گردد. ۳- هر نوع مواد مُسکر و مست‌کننده نظیر

شَراب. ۴- (ص) آن‌که بر اثر استعمال مواد مخدر یا نوشیدن شَراب و مواد مُسکر، مست یا سرخوش است.

نِشه‌بِگ ba-y-ag — (مصل) نشته شدن، مست و سرخوش شدن بر اثر استعمال مواد مخدر یا نوشیدن مواد مُسکر.

نِشه‌کَنگ kan-ag — (مضم) ۱- مست و سرخوش کردن، نشته کردن. ۲- استعمال کردن مواد مخدر. ۳- مصرف مواد مُسکر.

نِشه‌پُرشگ e porš-ag — (مصل) شکستی نشنگی کسی، به حالت هوشیاری و عادی درآمدن کسی که نشته بوده است.

نِشه‌پُروشگ e proš-ag — (مضم) نشنگی کسی را شکستن، از بین بردن ناهشیاری و نشنگی کسی.

نِشه‌ای neša-i (من) ۱- مربوط به نِشه ↑. ۲- اهل نشته، معتاد به مواد مخدر یا سُکرآور.

نِشه‌کَنوگ neša-kan-ōk (صف) نشته‌کننده، مُسکر.

نِشه‌ی nwša-h-i (من) = نِشه‌ای ↑.

نِشنی nwša-i-? (ص) = نِشه‌ای ↑.

نَک^۱ nak مخفف نِه که، مبادا که! «نَک پَرگردئ per-gard-ay nak نکند که برگردی!»

نَک^۲ nak (i) ۱- نِک. دندان زایدی که روی لثه و بالاتر از دندان‌های معمولی رُشد کند. ۲- عضو از همانند از ماهی که به شکل ازه‌ای طویل روی پوزه آن قرار دارد.

نَک^۳ nakk (i) = نَک. ۱- مادر بزرگ. ۲- جدّه، مادر مادر بزرگ.

نَک^۴ nakk ۱- بن مضارع از نَگگ ↓. ۲- (i) بخش داخلی دهان. ۳- = نَکک ↓.

نَک‌جَنگ jan-ag — ۱- نَگک جنگ، ← نَگک. ۲- بسیار التماس کردن. «من تتی

گورء نَک جنان تَو هَبَر نه زیرئے man tai
gwar a nak jan-ān taw habar na-zir-ag
من نزد تو دارم بسیار التماس می‌کنم و تو به
حرفم گوش نمی‌دهی»

نَک چَنگ čen-ag — (مصم) ۱- چیزی را
حریصانه قاپیدن. ۲- چیزی را حریصانه
بلعیدن. ۳- برای به دست آوردن چیزی جان
دادن.

نَک نَک nak nakk (۱) التماس زیاد.

نَک nekk (۱) ۱- دندان زاید روی لثه.
۲- (توهین آمیز) دندان.

نَک nokk (۱) ۱- بخش بالایی و سقف دهان
بویژه قسمت عقب آن که در انتهای آن ملازمه
یا زبان کوچک قرار دارد، کام و سخت کام.
«نَک ئی زهر بیت چو گُچلِی کاتل (روانبد):
nokk i zahr bit čo koččal-ēn kätel (۲۷۶)
دهانش همانند زهر بسیار تلخ و ناگوار، تلخ
می‌گردد» ۲- عضوی کیسه‌مانند که شتر هنگام
مستی و هیجان از دهان بیرون آورد.

نَک دیگ da-y-ag — ۱- شیر نوشیدن بچه
با اشتهای تمام از پستان مادر. ۲- نوشیدن
چیزی به یکباره و با ولع تمام.

نَک هُوشِنگ e hōš-ēn-ag — ۱- خشک
کردن دهان و گلو بر اثر فریاد زدن یا سخن
گفتن بسیار. ۲- (مجاز) بسیار سخن گفتن بویژه
برای کسی که گوش ندهد، فریاد زدن.
«غیرانء پَت تَو پَرچیء وتی نَک هُوشِنگ؟
(طائر: ۶۹: ۱) namirān e pet taw par-či y-a
wat-i nokk hōš-ēn-ag ای پدر غیران، تو
چرا گلویت را خشک کرده‌ای (این همه حرف
زده‌ای)» ۳- بر اثر مزاحمت یا اصرار در
چیزی، کسی را کلافه کردن و آزار دادن.

نَک نَک o trokk — (ص) ساکت و خاموش.
نَک پَک e kap-ag — بر اثر فریاد و حرف
زدن زیاد نتوان به خوبی سخن گفتن و کلمات
را ادا کردن.

نَک هُوشِنگ e hōš-ēn-ag — گلوئی کسی
را خشک کردن، به مجاز کلافه کردن.

نَک نَک nokk trakk-ag — ۱- چیزی را
به مجاز سخن گفتن، شروع به حرف زدن کردن.

نَک نَک kas-ē y-e nokk — خشک بیک
hošk ba-y-ag دهان کسی خشک بودن یا
شدن، به مجاز بسیار تشنه بود.

نَک نَک kas-ē y-e — خشک بیک
nokk gōn nād-ōk hošk ba-y-ag دهان
کسی با حلق او خشک بودن، به مجاز خسته
شدن از صحبت کردن یا اصرار کردن بسیار
جهت نصیحت کسی.

نَک nakāb (ع: نقاب) (۱) نقاب، روبند.

نَک jan-ag — (مصم) نقاب زدن.

نَک پُوش nakāb-pōš — ۱- آن که بر چهره
خود نقاب زده است. ۲- (مجاز) مستور،
پرده نشین. «ناں شپ گردء شراب نوشان / نان
دیم گیرء نَک پُوشان (بیدار: ۲: ۱۰۰) nān šap-
nān dēm-gir o šarāb-nōš-ān nān gard o
šarāb-nōš-ān نَک پُوش نه شبگرد و شراب نوش
هستم نه پرده نشین و مستور (پارسا) هستم»

نَک nakār (ص) = نَکاره ↓.

نَک na-kār-a (ص) ۱- آن که نمی‌تواند کار

بکند، پیر، ناتوان. ۲- ناکارآمد، به درد نخور.

نَک nakkāš (ع: نقاش) (ص) ۱- زنی که در
سوزن دوزی و نقش دوزی بر پارچه، مهارت
دارد و با دست و نخ و سوزن نقش‌های زیبا
می‌دوزد. ۲- نقاش.

نَک nakkāš-i (حاصم) ۱- سوزن دوزی روی
پارچه. ۲- نقاشی.

نَک nekān (۱) ۱- پارچه‌ای که زیر سنگ
زیرین آسیاب گذارند تا دانه‌های آسیاب شده
روی آن ریزند. ۲- پارچه‌ای که بر آن خمیر
گذارند و چانه کنند و سپس در تنور بپزند.
۳- وان، پرزوک. سفره. مثل: «وَش اِنْت وتی

نَک kas-ē y-e nekāh pač — بیک
ba-y-ag باز شدن قفل یا گره عقد و ازدواج
کسی بر اثر بخت بد یا سحر و طلسم [قفلی
شده است]

نَک kas-ē y-e nekāh a — بَنَدگ
band-ag با طلسم و جادو مانع عقد کردن
دو نفر شدن، یا از ازدواج و عقد کسی
جلوگیری کردن.

نِکاه بست nekāh-bast (ص) آن که با سحر و
جادو مانع شده‌اند تا ازدواج کنند.

نِکاه بند nekāh-band (۱) سحر و طلسمی که
به وسیله آن مانع ازدواج کسی شوند.

نِکاه بند کنگ kan-ag — با سحر و طلسم
مانع ازدواج کردن کسی شدن، یا این که مانع
شوند تا برای دختری خواستگار بیاید یا این که
مرد یا پسری را برای دامادی بپذیرند.

نِکاه بندی nekāh-band-i (حاصم) ۱- نکاح،
عقد، ازدواج. ۲- مجلس عقد.

نِکاه بندی کنگ kan-ag — عقد کردن،
مجلس عقد برپا کردن.

نِکاه دیوک nekāh-da-y-ōk (مفص) —
عقد کننده.

نِکاه کنوک nekāh-kan-ōk (صف) عقد کننده.

نِکاهی nekāh-i (صن) مربوط به نکاح،
نکاحی. «نِکاهی شیرینی nekāh-i širen-i
شیرینی عقد ازدواج»

نِکاهیان nekāh-y-ān (۱) جایی که مراسم و
مجلس عقد برپاست.

نِکاه نامَه nekāh-nāma (۱) عقدنامه.

نِکاهین nekāh-ēn (ص) عقد شده. «نِکاهین
جَنین nekāh-ēn janēn زن عقد شده».

بِ-نِکاهین bē-nekāh-ēn ۱- ویژگی بچه‌ای
که نامشروع است، حرامزاده. ۲- ارتباط زن و
مرد نامحرم بدون آن که عقدی صورت گیرد.

شوء نِکان، هر وهْد دِلء مِلء وِراں wašš-
ent wat-i šuw w e nekān har-wahd del
e mayl a war-ān سفره شوهرم خوب است
هر وقت که خواستم از آن می‌خورم» ۴- (مجاز)
نان، غذا. «هَمک دَمکء شَدِگء بے نِکانان /
گَوں هورکین کاسگان پرچی نه گندئے (ساحر: ۱)
hamok damk a šod-ig o bē-nekān- (۲۷)
ān gōn hūr-k-ēn kāsag-ān par-či na-
gend-ay باکاسه‌های خالی در هر کوچه‌ای
گرسنه و بدون غذا می‌گردم، چرا نمی‌بینی؟»

نِکاه nekāh (ع: نکاح) (۱) نکاح، عقد ازدواج.

نِکاه بَنَدگ band-ag — ۱- (مصم) درست
بودن عقد دو تن زوج و زوجه از نظر شرعی.

«اے دو تَنانی نِکاه بَنَدگ نه بیت e dow-ēn-
ān-i nekāh band-ag na-it عقد این دو نفر
از نظر شرعی درست نیست و بسته نمی‌شود»
۲- (مصم) عقد کردن دو نفر مطابق شرع.

نِکاه بَیک ba-y-ag — نکاح شدن، عقد
شدن. «آ بَچَکء اے جَنک دوشی نِکاه
بیتگ اِنْت e janekk dūši nekāh ā bačak o
bitt-ag-aņt پسر — و دختر دیشب عقد
شده‌اند»

نِکاه دیگ da-y-ag — صیغه عقد را برای
پسر و دختر یا زن و مردی خواندن و آن‌ها را
به عقد هم درآوردن.

نِکاه کنگ kan-ag — عقد کردن، به عقد
هم درآوردن پسر و دختر یا زن و مرد.

بِ-نِکاه bē-nekāh ۱- ویژگی زن یا مرد
نامحرمی که بدون عقد با هم ارتباط نامشروع
دارند. ۲- ویژگی بچه‌ای که بدون عقد شرعی
پدر و مادرش متولد شده است، حرامزاده.

بِ-نِکاهین bē-nekāh-ēn = بے نِکاه ↑.
«بے نِکاهین زَهگ bē-nekāh-ēn zahg بچه
حرامزاده»

نَک kas-ē y-e nekāh — بیک
band ba-y-ag عقد و ازدواج کسی بر اثر
بخت بد یا سحر و طلسم صورت نگرفت.

نُکْت (۱) nokot تکه، پاره، خرده و ریزه چیزی مانند پارچه. «جَنینِ پشک نکت نکت آنت (سیدهاشمی ۱۳۷: ۱۱) janēn e pašk nokot nokot aṇt لباس‌های زن پاره پاره بودند»
نُکْت نُکْت بیک ba-y-ag — تکه تکه شدن.
نُکْت نُکْت کنگ kan-ag — تکه تکه کردن.
نُک تَرِک nok-trekk (سید هاموش) (ص) خاموش، بدون سرو صدا.
نُکْتِک (۱) noktag = نُکْتَه ↓
نُکْتَه nokta (ع: نُقْطَة) (ص) = نُک. نقطه.
نُکْتَه nokta (ع: نُکْتَة) (۱) نُکْتَه، سخن پر معنا و حکیمانه.
نُکْتُوک na-koṭṭ-ōk (ص) = نَه نُکْتُوک ↓
نُکْتِی nekattī (۱) غذایی که در گذشته دختران در روزهای عید فطر و عید قربان درست و با هم صرف می‌کردند.
نُکْجیر (۱) nakjir = نُکْجیر ↓
نُکْجیر nakčir (۱) نخجیر، شکار، صید.
نُک دَنْتَن nak-dantān (ص) = نُک دَنْتَن ↓
نُک دَنْتَن nek-dantān (ص) ۱- آن‌که علاوه بر دندان‌های معمولی دندان‌هایی دیگر بر روی لثه‌ها دارد. ۲- آن‌که دارای دندان‌های کج و ناهماهنگ است.
نُکَر nokorr بن مضارع از نُکَرِگ ↓
نُکَر na-kerd (ص) کار ناروا.
نُکَرِگ nokorr-ag (سید دنتان که کَمَین کَمَین درده بُنْجِج به کنت) (مصل) آغاز شدن آهسته درده دندان.
نُکَرَه nakra (امص) ۱- بی‌اعتنایی و خودداری از انجام کاری. ۲- حالت بی‌میلی کسی نسبت به کاری که در حال انجام دادن آن است. ۳- نیمون. بهانه.

نُکَرَه کنگ kan-ag (مصل) ۱- کاری را با بی‌میلی انجام دادن. ۲- بی‌اعتنا بودن نسبت به انجام کاری، ناز کردن. ۳- بهانه آوردن برای سرباز زدن از انجام کاری.
نُکَس naks (ص) ۱- شوم، بداقبال، بدقدم. ۲- ناکس، بدجنس. «هرجاگرین نُکَس پدء / رُچے کپ ایت پَه مئے رَدَة (روانید: ۳۰۸) har jā ger-ēṇ naks e pad a rōč-ē kap-it pa may zad a در هر جا رد پای این این بدجنس را می‌گیریم، سرانجام در برابر هدف تیر ما می‌افتد»
نُکَس noks (ص) بدریخت، زشت و بدقیافه.
نُکَس noks (امص) نُقصان، زیان و ضرر.
نُکَس کنگ kan-ag (مصل) نقصان کردن.
نُکَسَن noksān (ع: نُقصان) (امص) نُقصان، تاوان، ضرر و زیان، خسارت. «اے منی نکسان ایت ē man-i noksān eṇt این به ضرر من است»
نُکَسَن بیک ba-y-ag (مصل) نقصان شدن، از بین رفتن یا کم شدن چیزی بدون استفاده بهینه از آن.
نُکَسَن کنگ kan-ag (مصل) نقصان کردن، ضرر کردن، خسارت دیدن.
نُکَسَن گینگ gend-ag (مصل) نقصان و ضرر دیدن.
نُکَسَن بَار noksān-bār (ص) زیان‌دیده، متضرر.
نُکَسَن دِیُوک noksān-day-ōk (مصل) نقصان‌دهنده، زیان رساننده.
نُکَسَن کَش noksān-kašš (مصل) = تاوان کش →
نُکَسَن کُتُوک kan-ōk noksān- (مصل) نقصان‌کننده، متضرر.
نُکَسَنی niksān-i (امص) خسارت، ضرر و زیان. «تَرَا باز نکسانی رس اِتگ ta-r-ā bāz

نُکَسَنی noksān-i ras-et-ag به بسیار زیان رسیده است»
نُکَسَه noksa (ص) = نُکَس. بدریخت، بدقیافه.
نُکَسَه noksa (ع: نُسَخَة) (۱) ۱- نسخه. ۲- نقشه. «نُکَسَه دِیم کَن گُد پِدُچ noksa a dēm a kan o god be-dōč نقشه را جلو، بگذار و بر پارچه گلدوزی بکن»
نُکَسی naks-i (حامص) ۱- شومی و بدقدمی. «نُکَسی دِیر ایت سِل اِتگ گُوت من / وشی وهد ایت که پدء پِش ایت naksi a dēr-eṇt sayl-et-ag gōṇ man wašš-i y-e wahd eṇt ke pad o pēš eṇt بدیاری مدت‌هاست که همراه من می‌گردد، وقت‌های خوش است که با من پَس و پیش است» ۲- ناکسی، بدجنسی.
نُکَسی noks-i (حامص) بدریخت و بدشکل بودن.
نُکَش nakš (ع: نُقَش) (۱) ۱- نقش و نگار، نقش. ۲- شکل، تصویر. ۳- رد، اثر. ۴- دُچ. نقش‌هایی که روی پارچه دوزند. ۵- بن مضارع از نُکَشِگ ↓
نُکَش بَنَدِگ baṇd-ag (مصل) نقش بستن.
نُکَش بیک ba-y-ag (مصل) منقوش شدن، نقش بستن. «شَمئے دُرُوشُم اُئی هُوش دانء šomey tē nekš bīt (نصیرعقل: ۲۰۱) drōšom āyi e hōš-dān e tah a nakš bit قیافه شما در حافظه او نقش می‌بندد»
نُکَش چَنگ čen-ag (مصل) نقش گذاشتن، با کنده‌کاری بر چیزی سفت مانند سنگ نقش ایجاد کردن. «سَنگَاں پَه نَالَاں نُکَش چَنَت (روانید: گل و نوروز) senḡ-āṇ pa nāl-āṇ nakš čenṭ [اسب با] نعل‌های [خود] بر سنگ‌ها نقش می‌گذارد»
نُکَش دُچَگ dōč-ag (مصل) نقش دوختن بر پارچه.

نُکَش دِیگ da-y-ag (مصل) نقش دادن، نقش افزودن به سطح چیزی، نقاشی کردن.
نُکَش کنگ kan-ag (مصل) نقش کردن، نقش ایجاد کردن.
نُکَش نِگار kakš o negār (امص) نقش و نگار.
نُکَشایی nekaššāyi (ص) ویژگی تیری که عمداً به هدف نزنند، بلکه به کنار یا نزدیک هدف پرتاب کنند.
نُکَش کار nakš-kār (ص) ۱- نکاش ↑. ۲- نقاش ساختمان یا چیزی دیگر.
نُکَش کاری nakš-kār-i (حامص) نقاشی، پیشه نقش و نگار کردن چیزی.
نُکَشِگ nakš-ag (ع: نُش + بِلو: نُک) (مصل) جعلی، ما: نکش‌رات (nakš-et) نقش شدن، نوشته شدن، نقش بستن. «تئی لارء کسان سالی / چو هَلکء تَزُنء پِگُورَاں / منی زِیمِی دَلء نکشیت (عطا: ۹۱) tai lār o kasāṇ-sāl-i čō halk e tažn o pigōr-āṇ man-i zaym-eṇ del a nakš-it کم‌سن بودن تو همانند طعنه‌های مردم محله، بر قلب زخمی من نقش بسته است»
نُکَش گِر nakš-ger (ص) = نگاش ↑.
نُکَشُون nakšōn (نوک) (۱) مُوداز.
نُکَشَه nakša (ع: نُقَش + فار: نَ:) (۱) نقشه.
نُکَش نِگار nakš o negār (۱) نقش و نگار.
نُکَشی ne-kašš-i (ص) = نکشایی ↑.
نُکَشِیَن nakš-ēn (ص) پرنقش و نگار، نقش و نگار شده. «نُکَشِیَن بَانَزَلَاں نوردَرَنَزِیَن (عابد: ۱۸) nakš-ēṇ bānzol-āṇ nūr-dranz-ēṇ بال‌های پرنقش و نورافشان»
نُک nakk-ok (۱) عمل باز و بسته شدن دهان انسان و حیوان هنگام جان دادن یا لحظه پس از ذبح کردن جانوران.

ننگ جنگ jan-ag — (مصل) ۱- باز و بسته کردن دهان هنگام جان دادن انسان که همراه با صدایی خفیف است، یا باز و بسته کردن حیوان دهان خود را در لحظه پس از ذبح. ۲- (مجاز) در حال جان دادن، آخرین نفس‌های زندگی را کشیدن. «دُرو ربئی چِترا کِپَتِگ ننگ جنگ آت (بهار: ۴۸) dorru rana?i e čērā kapt-ag nakkok jan-ag-ā- at دُرو زیر درخت خرما ی ربئی → افتاده و در حال جان دادن بود»

ننگ جن nakkok-jan (مف) جاننداری در حال جان دادن است، به مجاز آنچه در حال از بین رفتن است.

ننگ nakk-ag [سپ به کارء کسء پدمان پد گوشکء ...] (مصل) ۱- پی در پی اصرار کردن برای انجام کاری یا رسیدن به هدفی. ۲- عاجزانه و پی در پی خواهش کردن. ۳- در حالت بیماری و از روی بی‌کسی آه و ناله کردن.

ننگان nakk-ok-ān (ص) آن‌که در حال جان کندن است.

ننگان بیگ ba-y-ag — آخرین لحظه‌های زندگی را گذراندن، در حال مرگ بودن.

نکل naki (ص) ۱- نکلی. هر چیز کم‌ارزش که جانشین نوع باارزش‌تر آن شود، بدل. ۲- قلابی. ۳- گیکان. تقلید گفتار یا رفتار کسی. ۴- فتوکپی صفحه یا چیزی.

نکل کنگ kan-ag — تقلید کردن گفتار یا رفتار کسی یا جانوری.

نکل naki (ع: نقل) (امص) نقل قول، روایت.

نکل کنگ kan-ag — (مصم) نقل کردن، روایت کردن.

نکل nokol (i) = نکل. نقل.

نکلی naki-i (ص) ۱- قلابی، تقلبی، جعلی [در مقابل اصلی] ۲- بسیار کم‌ارزش‌تر از

مشابه اصل و مرغوب آن، بدلی. «نکلی شهر nakl-i sohr nakl-i طلای بدلی»

نکلی naki-i (ص) آنچه نقل شود، روایتی، روایی. «نکلی کسه nakl-i kessa داستانی که نقل یا روایت شده است»

نکو nekō (ص) نیکو، نیک.

نکور nek[k]ōr (i) ۱- نفرین. مثل: «دژمن په نکور کور نه بیت dožmen pa nekōr kōr na-bit دشمن با نفرین کور نمی‌شود» ۲- تژن، شکان. طعنه، سرزنش.

نکور جنک jan-ag — طعنه زدن.

نکور زیات nekō-zoryāt (ص) نیک‌نژاد، خوش‌نسب.

نکول nekōl (i) پرنده‌ای است شبیه تیهو و کمی کوچک‌تر از آن که در مرداب‌ها زندگی کند این پرنده دارای گردنی باریک و جثه پُرگوشتی است.

نگه nekah (i) = نگاه‌آ.

نگه بندی nekah-band-i (حامص) = نگاه‌بندی‌آ.

نکی naki (ص) = نکلی‌آ.

نگی nekk-i (ص) ۱- مربوط به نک‌آ. ۲- آن‌که دندان‌هایش دراز و ناهماهنگ است.

نکیب nakib (ع: نقیب) (i) ۱- قومی از اقوام بلوچ است که نیاکان آن‌ها در گذشته نگهبان قلعه‌های حاکمان و امیران بوده‌اند. ۲- (ص) آن‌که به این قوم یا طایفه مربوط است.

۱- اگر واژه نکیب را همان نقیب عربی بدانیم که فارسی آن را به قرض گرفته است، در فارسی دارای چند معنی است: «الف: در دوره صفوی تا قاجار، آن‌که بر نقالان، معرکه گیران، مداحان و مانند آن‌ها ریاست داشته داشت. ب: معاون یا نایب کلانتر. ج: سرپرست و متصدی امور یک گروه خاص اجتماعی یا حکومتی». (فر. بز. سخن)

۳- گاهی اختصاصاً به نکیبو ← (بخش اعلام) هم می‌گویند.

نکیکو nekēkō (i) پرنده‌ای است از تیره «یلوه‌بیان»، یلوه آبی.

نکیلک nakēlok (i) نوعی مرغابی.

نکینک nekēnk (i) ماکیان، مرغ خانگی ماده. [مقا: گروس: خروس] «نازی نکیک گؤن هیکان... درست ئی دژات آنت یک یک آت» (عابد: ۱۵) nāzi y-e nekēnk gōn hayk-ān drost i dozz-et-añt yak yakk a نازی با تخم‌هایش، همه را یک‌به‌یک دزدید»

نکيه nekēh (i) = نگاه‌آ.

نگار negār (i) ۱- نقش و نگار. ۲- نقش‌ها و نقاشی‌هایی که بر روی صخره حک شده‌اند. ۳- نوعی درخت خرما که میوه‌هایش زرد رنگ و درشت و زودرس هستند. ۴- نگار، دلدار، معشوق، دختر یا زن زیباروی. مثل: «مُشت ورنه مُشت مزاره / تیر ورنه تیره نگار» mošt war-ay mošt e mazār-ē tir war-ay tir e negār-ē اگر ضربه مُشت می‌خوری، بهتر است، پنجه شیری باشد، اگر تیر می‌خوری بهتر است تیر دلداری زیبا باشد»

نگار گواپ negār-gwāp (ص) هر نوع بافتنی، بویژه حصیر (تگرد)ی که آن را منقش به نقش‌های گوناگون و هنرمندانه ببافند.

نگال negāl (i) = نگار. نوعی درخت خرما.

نگاوان negā-wān (ص) نگهبان.

نگاه negāh (i) = گنیدشت. نگاه، نظر.

نگبخت negbaht (ص) ۱- نیک‌بخت، سعادتمند، خوشبخت. ۲- آن‌که دارای رفتار و کرداری نیک است. «نگبختین چک negbaht-ēn čokk ین فرزندی که از پدر و مادرش به خوبی تیمار می‌کند»

نگبخت پاد negbaht-pād (ص) خوش‌قدم، خوش‌یمن.

نگبخت سر negbaht-sar (هج) ۱- در خطاب افراد بیشتر از روی طنز گویند، نیک و درست باشی! ۲- (طنز) نیک و نیک‌بخت.

نگبختی negbaht-i (حامص) ۱- نیک‌بختی و سعادت. ۲- نیک‌کرداری.

نگبختین negbaht-ēn (ص) = نگیبخت‌آ.

نگبخت سر negbahsar — نگیبخت‌سر‌آ. «کشایت هیروین نگبختسر (عابد: ۱۱۵) kašš-it heyrewin negbahsar آن نیک‌بخت هروین می‌کشد»

نگت negotť ۱- خاموش، بی سروصدا بر اثر ترس. «لوگ مردمان گپ نگت گتء بے ترکء توار بوب آنت (صبا: ۱۹۲) lōg e mardom-āñ gap negotť kot o.bē-trekk o tawār bütt-añt اهل خانه سخن را قطع کرده و خاموش شدند» ۲- گلوگیر، خفه‌کننده. ۳- سست، بی‌همت. «نگت، انت، دنگء شهزور (ساحر: ۴۱) negotť eñt 'deng o šah-zōr پهلوانان و زورمندان بی‌همت و سست شده‌اند»

نگتک nagaťak (ص) آنچه کاملاً پخته نشده است، نیم‌پخته.

نگد nagd (ع: نقد) (ص) ۱- پول آماده، پرداخت و در دسترس، نقد. ۲- نقد در مقابل وام و نسیه. ۳- (مجاز) سخن زک، صریح و بی‌پرده. ۴- (امص) = سرگرداری. نقد و نقادی سخن و آثار ادبی و... ۴- (ص) آن‌که یا آنچه متناسب و موزون است، شایسته، ارزشمند. مثل: «یگے به‌بیت، نگدے به‌بیت yak-ē be-bit e be-bit یکی باشد، ارزشمند و مناسب باشد»

نگد کنگ kan-ag — ۱- نقد کردن، پرداخت کردن پول. ۲- نقد کردن سخن و آثار ادبی، هنری و... ۳- کاری را درست و منظم انجام دادن. «گپے گر به جنت دیوانء / گپء نگد

گنت دستۀ دَنت (عابد: ۸۲) gap-ē gar be-
jañt diwān a gap a nagd kañt dast a
jañt اگر در میان جمع سخنی بگوید، سخن
را حساب شده و پرمعنی می‌گوید»

نگدانگد nagd-ā-nagd (ق) ۱- پرداخت پول
به صورت نقد. ۲- (مجاز) سخن گفتن به صورت
رُک و صریح و بی‌پرده.

نگدکار nagd-kār (ص) نقاد، نقدکننده آثار
ادبی، هنری و ...

نگدگ nagdag (i) داستان‌ها و اشعار متفرقه
و جذابی که خنیاگران در میان آوازخوانی
برای جمع می‌خوانند یا بیان می‌کنند.
«اشکرین گال آنت نصیره سک سوچانه رو
آنت زرتۀ گهگیرین سرے په نگدگ بانه
توار (کلخان: ۴: ۱۲۱) eškar-ēñ gāl añt nasir e
sakk sōč-ān a raw añt zort-a gahgir-ēñ
آتشین نصیر [قلب‌ها را] می‌سوزند و می‌روند
و آن‌ها را جواهری برای بیان و فریاد و آواز
برداشته است»

نگده nogda (ع: نكتة) (i) نکته دقیق، سخن
کوتاه و حاوی معانی باریک و دقیق.
نگدین nagd-ēñ (ص) = نگد. ۱- «نگدین زَر
nagd-ēñ zarr پول نقد»

نگدین گُوشگ gwaš-ag (مصل) رُک و
صریح گفتن، بی‌پرده سخن گفتن.

نگر nagger (i) = نگر. لنگر لنج یا کشتی.
نگراب nogr-āb (i) ۱- آب نقره، لایه‌ای نازک
و چسبنده از نقره که بر سطح جسم
می‌نشانند. ۲- (مجاز) سفید نقره‌ای، سفید.
«مندی نگرابین نیست من په دُرگله (عابد: ۴۵۸)
nemdi y-ē nogrāb-ēñ nebešt man
pa dorgol a من برای دُرگل نامه‌ای با
کاغذهای سفید نوشتم»

نگراد na-gerād (ص) = دانگن. ویژگی هر ماده
خوراکی مانند لوبیا که در دیگ نپزد یا به
راحتی نرم نگردد.

نگران negrān (ص) ۱- نگران، پریشان.
۲- دل‌واپس.

نگران بیک ba-y-ag (مصل) — نگران شدن،
پریشان بودن. «نگران مَبو negrān ma-baw
نگران نباش»

نگران کنگ kan-ag (مصل) — نگران کردن،
دل‌واپس کردن.

نگرانی negrān-i (حاصل) نگرانی، پریشانی.

نگراتین negrān-ēñ (ص) = نگران. ۱-

نگرش negreš (مصل) بخشش، سخاوت.
«نگرشان نودبندگ سهی دنیا زباد (دُرا: ۷۰)
negreš-āñ nōdbandag donyā e zabād
در سخاوت و بخشش نام نودبندگ سخی در
هر کجا به نیکی بخش است»

نگرش کنگ kan-ag (مصل) بخشیدن.
«زندے نوک من نگرش گت (عابد: ۱۷۳)
negreš kot zenjd-ē nōk man a negreš kot
جدیدی به من بخشیدی»

نگره nogra (i) = زَر. ۱- نقره. ۲- (ص) نقره‌ای،
از جنس نقره.

نگره‌ای nogra-i (ص) ۱- نقره‌ای، از جنس
نقره. ۲- به رنگ نقره.

نگره‌بند nogra-band (ص) آنچه مزین به
نقره باشد، آنچه لایه یا ورقه‌ای از نقره بر آن
باشد، نقره‌کاری شده. «جنگلاں آس دیوک/
شوانگ نگره‌بندین نل انت (گودری: ۱۲: ۱۳۹)
jangal-āñ ās da-y-ōk šowānag e nogra-
band-ēñ nal eñt آتش‌زننده جنگل‌ها [در
واقع] نی نقره‌کاری شده چوپان است»

نگره‌دَرَنز nogra-dranz (ص) نقره‌افشان،
به مجاز ویژگی نور مهتاب که اشعه‌های
نقره‌ای رنگ دارد.

نگره‌دوچ nogra-dōč (ص) ۱- دوختی که با
نخ‌های نقره‌ای باشد. ۲- دوختی که در آن
نخ‌های نقره‌ای به کار برده باشند.

نگنگ nagan-ag (i) = نانک ۱- = پُشت‌پان.
بخش وسط و گرد وسیله بالارونده بر
نخل‌های مرتفع (تور، پُرند، پُریند) است که
جایگاه تکیه دادن کمر بر آن، هنگام بالا رفتن
از درخت خرماست. ۲- = نگنگ. کندوی زنبور
عسل.

نگن وار nagan-wār (ص) = نان وار. ۱-

نگنی nagan-i (ص) ۱- مربوط به نگن، نانی.
۲- ساخته شده از نان. ۳- غذایی که با نان
خورند.

نگواران na-gwār-ān (i) موسم یا سالی که
باران نبارد، خشکسال.

نگواه na-gwāh (ص) = بی‌گواه. بی‌نام و نشان.

نگواهی na-gwāh-i (ص) بی‌نام و نشان
بودن.

نگور negwar (i) زمین حاصلخیزی که یک
سوی آن را کوه فراگرفته باشد، زمینی که در
دامنه کوه باشد.

نگورپان negwar-pān (i) ۱- = نگوردیم. ۱-

۲- = چراگاه، زید. چراگاه، مرتع.

نگورت ne-gwart (ص) ابر باران‌زایی که
هنوز نباریده ولی آماده باریدن است.

نگوردیم negwar-dēm (i) دشت مسطح
منتهی به کوه.

نگوش negōš بن مضارع از نگوشگ. ۱-

نگوشان negōš-ān (ص) ۱- آن که سخنان را
به دقت و حواس جمعی گوش می‌کند. ۲- (ق)
در حال به دقت گوش دادن سخنی.

نگوشتن negōš-et-en (مصل) = نگوشگ. ۱-

نگوشگ negōš-ag (مصل) گوش دادن به
سخن کسی با دقت و حواس جمع، گوش فرا
دادن. «شیرین منی گالان نگوش (کلخان: ۱)

نگره‌دیم nogra-dēm (ص) دارای چهره‌ای
سفید و زیبا، سیمین‌رو. «کدی بارین، ودی
بیت هورچامل، نگره‌دیم هتلی چهرگ
(گودری: ۸: ۲۰۰) kadi bārēñ wadi bit hūr-
čāmol nogra-dēm o hattali-čehrag
معلوم نیست که کی دلدار خوش‌خرام و
خوش‌اندام و زیبارو خود را نشان می‌دهد»

نگره‌رنگ nogra-rang (ص) نقره‌ای رنگ.

نگره‌گ nograh-ag (مصل) جعلی از نگره
= نَرِگ. درخشیدن. «نوگ نگره‌ایت (عابد: ۵۸)
nōk nograh-it ماه نو می‌درخشد»

نگرهین nograh-ēñ (ص) آنچه از جنس نقره
باشد.

نگل nogl (i) ۱- نُقل. ۲- (مجاز) شایسته، زیبا،
جذاب. «نگلین ورننا warnā nogl-ēñ جوان
شایسته و جذاب»

نگل‌دنتان nogl-dantān (ص) ۱- آن که
دندان‌های سفیدی مانند نُقل دارد. ۲- آن که
کم سن است، کودک، نوجوان.

نگن nagan (i) = نان. ۱-

نگن‌بند nagan-band (i) = نان‌بند. ۱-

نگن‌پچ nagan-pač (i) = نان‌پچ. ۱-

نگنگتک nagantok (i) کندوی زنبور عسل.

نگن‌دان nagan-dān (i) ظرف ویژه نگه‌داری
نان.

نگندانک na-genjd-āñk (ص) آنچه در دید
نیست، ناپدید.

نگن‌ده nagan-deh (ص) = نانده. ۱-

نگن‌شان nagan-šān (ص) ۱- مهمان‌نواز.
۲- سخاوتمند.

۱ = بلو. شر: نَقَن.

۲- نگن‌شان بلوچی معادل «خوان‌پاش» فارسی است.
«ناطق کامل چو خوان‌پاشی بود / خوانش بر، هرگونه آشی
بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۱۸۹۵)»

۳- این مصدر با مصدر «نغوشیدن» و «نیوشیدن» فارسی
یکی است و به یک معنی به کار رود.

negōš sirēn man-i gāl-ān negōš
سخنان من به دقت گوش بده»

نگوم na-gwam (ص) = بے گوم، نگیگ ↓.

نگهبان negahbān (ص) = نگهبان ↓.

نگهبان negah-pān (ص) = پانگ →. نگهبان.

نگهبانی negahpān-i (حامص) نگهبانی.

نگهبان negahwān (ص) = نگهبان ↑.

نگهبانی negahwān-i (حامص) = نگهبانی ↑.

نگیز negiz (l) = نگیز ↓.

نگیز negizz-ō (ص) ۱- آنچه شبیه دانه

عدس باشد. ۲- (l) خال کوچک و زیبای روی

پوست بویژه صورت. «په تئی مسک بوئیں

نگیزو / دل منی دُرنگ، چَمّاں هوشام اِنْت

(عابد: ۱۰۹) pa tai mesk-bō-? -ēn negizz-

ō a del man-i dratk-ag čamm-ān

hōšām ēnt برای خال زیبا و مشکین تو دلم

بی قرار و چشمانم تشنه [دیدنش] هستند»

نگیگ na-gēg (ص) = ناگیگ، بے وار، بے گوم.

آن که به کاری گرفتار یا مشغول است و

فرصت انجام کار دیگری را ندارد.

نگیگی na-gēg-i (حامص) گرفتاری، پرمشغله

بودن، فرصت نداشتن.

نگینز neginz (l) گیاه و دانه عدس.

نگینزآپ neginz-āp (l) خوراکِ عدس که از

عدس و آب و روغن و پیاز و ادویه تشکیل

شده است و آن را با نان خورند.

نگینزگاه neginz-kāh (l) گیاهی است

خودرو و بهاری که برگ‌هایش شبیه برگ‌های

گیاه عدس است.

نگینزو neginz-ō (ص) = نگیزو ↑.

نگین negin (l) = نگینه ↓.

نگینگ nagēnag (l) = نگنگ ↑.

نگینگ neginag (l) = نگینه ↓.

نگینه negina (l) ۱- سنگ قیمتی نگین.

۲- انگشتر نگین‌دار. ۳- (مجان) = مُندریک.

انگشتری. «سلیمان و نگینه solaymān e

negina انگشتر حضرت سلیمان»

نَل nal (l) = کَلَم. ۱- نی، که درخت چندساله

است و ساقه‌هایی بلند و توخالی دارد و

می‌تواند تا چند متر رشد کند. ۲- ساز بادی

نی؛ که از چوب درخت نی یا خیزران سازند،

این ساز در بین نوازندگان بلوچ به اندازه‌های

گونگونی است و می‌توان تا نزدیک به یک

متر باشد، اندازه این ساز را بر اساس بند

مشخص می‌کنند، بند فاصله هرگره تا گره

دیگری بر ساقه درخت نی هست. ساز نی

می‌تواند تا شش بند باشد ولی روان‌بند از نی،

نه‌بند هم نام برده است. «نال‌آنت چو

نه‌بُگین نَلان (روان‌بند: منظومه دادشاه) hāl-añt

čō noh-bōg-ēn nal-ān مانند نی‌های نه‌بند

می‌نالند» ۳- = نَل‌چلیم. نی، قلیان. ۴- = نَلک.

نی‌ای که با آن تریاک یا ماده مخدر دیگری را

کشند. ۵- (مجان) لوله آن که شیر آب به آن

وصل است، شیر آب. ۶- (مجان) لوله تفنگ.

نَل پاچک pāč-ag — زدودن و کندن پوسته

ساقه درخت نی جهت استفاده‌های گوناگون.

نَل جنگ jan-ag — نواختن ساز نی، نی

زدن. «آ نَل و جنگ سَک بلدآت (زیمی: ۵۷) ā

nal e jan-ag a sak balad at او در نواختن

نی بسیار ماهر بود»

نَل بَنَدگ nal a band-ag شیر آب را بستن.

نَل بَچ کَنگ a pač kan-ag — بازکردن شیر

آب.

نَل نَل nal-ā-nal (ص) برافراشته مانند

درخت نی.

نَل nal (ص) ویژگی بادبانی که از باد پُر

است.

نَل بَوگ nal-bōg (l) بند یا گره ساقه نی.

نلتوک naltōk (l) = تَوَک. شغال. (بیشتر به

شغال نر گویند)

نلتوکی naltōk-i (ص) ۱- مربوط به نلتوک،

شغالی. ۲- آواز شغال که بیشتر شب‌ها سر

می‌دهد. ۳- هر آواز شبیه آواز شغال.

نلتوکی جَنگ jan-ag — مانند شغال آواز

سردادن.

نَل جَن nal-jan (ص) ۱- نی‌نواز، نوازنده نی.

۲- ماهر در نواختن نی. «تَو شَرّیں نَل جَنے ئے،

تئی نَل مَنّا سَک دَوست بوت (عبر: ۳۹) taw

šarr-ēn nal-jan-ē y-e tai nal man-ā sak

dōst būt تو نی‌نواز ماهر هستی، نی

نواختن تو را خیلی دوست دارم»

نَل جَنوگ nal-jan-ōk (ص) = نَل جَن ↑.

نَل چلیم nal-čelim (ص) هر کدام از دو نی

قلیان، که در قلیون‌های سنتی و قدیمی از

ساقه درخت نی درست می‌کردند، روی یکی

از آن‌ها سر قلیان قرار دارد و دیگری یک

سوی آن به شکم قلیان و سر دیگرش به دهان

کسی که آن را مصرف می‌کند قرار می‌گیرد.

نَلد na-ladd (ص) شتر جوانی که هنوز برای

حمل بار به کار گرفته نشده است.

نَلگ nal-ok (امصغ) ۱- درخت نی کوچک.

۲- تکه‌ای کوچک از ساقه نی. ۳- نی‌ای که با

آن تریاک کشند که معمولاً از کاغذ درست

کنند. ۴- لوله باریک شیشه‌ای یا پلاستیکی که

با آن آب‌میوه و نوشیدنی‌های دیگری نوشند.

۵- (مجان) آلت تناسلی نرینه. ۶- استخوان قلم

پا و دیگر اعضا. «دَنَتان رَچ‌آنت و سَرین ئی

بُریت مهره مهرگ / هَد پُر هاگ و هر نَلکے

سَرمه‌دان بیت (روان‌بند: ۸۱) dantān reč-añt

srēn i bor-it mahrag-mohrag a hađđ

por-hāk o ḥar nal-ok-ē sorma-dān bit

دندان‌ها می‌افتند و استخوان کمر مهره به

مهره خُرد می‌شود و استخوان‌ها پرخاک و قلم

استخوان‌ها مانند جاسرمه‌ای پرخاک می‌شود»

نَل گَه nal-gah (l) نی قلیانی که سر قلیان بر

آن قرار می‌گیرد.

نَلی nal-i (ص) ۱- مربوط به نَل، نی‌ای. ۲- از

جنس نی، بافته شده از نی، درست شده از نی.

۳- نی‌نواز، نوازنده ساز نی. ۴- نی‌فروش.

۵- استخوان مغزدار. ۶- استخوان دست بین

بازو تا آرنج.

نَلیچک naličk (l) ۱- نوعی گیاه نی خودرو

که از نی معمولی کوتاه‌تر و ساقه‌هایش

باریک‌تر است و در کنار جوی‌ها و مرداب‌ها

می‌روید. ۲- نوعی پرده که از ساقه‌های این

نوع نی بافند.

نَلینت nalēñt (ص) ۱- = اَپوک. تنها و جدا از

گروه یا جمع. ۲- برگ‌زیده، بی‌همتا. ۳- = اَپوانت.

درخت خرمایی که تنها است و هیچ نخل یا

پاجوشی در کنار آن نباشد.

نَم nam بن مضارع از نَمگ ↓.

نَم nam (l) = نَمب ↓.

نَمّا nomā (l) ۱- نَمّا، ظاهر. «وَش نَمّا waš-

nomā خوش نَمّا» ۲- جلوه. ۳- (امصغ) زیبایی

ظاهری. ۴- زیبا، جلوه‌ناک. مثل: «اگان سَیاه

اِنْت، بَلے نَمّا اِنْت agāñ syāh-ēnt balay

nomā-ēnt اگر سیاه است ولی زیبا و

جلوه‌ناک است»

نَمّاچ nomāč (l) = نَمّاچ ↓.

نَمّاچی nomāč-i (ص) = نَمّاچی ↓.

نَمّادار nomā-dār (ص) خوش نَمّا، خوش‌منظر،

دارای زیبایی ظاهری.

نَمّاز nomāz (l) نَمّاز.

نَمّاز پَرکَنگ pēr-kan-ag — نَمّاز گزاردن بر

میت.

نَمّاز دِیگ da-y-ag (مصم) ۱- نَمّاز دادن،

بر میت و مُرده نَمّاز خواندن. «مُردگ اِش نَمّاز

مُردگ اِش نَمّاز mord-ag-eš nomāz dāt o

kall kot بر مُرده نَمّاز خواندند و آن را دفن

کردند» ۲- پیش‌امام شدن گروهی که به صورت جماعت نماز می‌خوانند. «مُلا مردمان» نماز دَنت mollā mardom-ān a nomāz dant مُلا مردم نمازخوان را پیش‌امامی می‌کند»

-نمازکنگ kan-ag — (مصل) نماز کردن، نماز خواندن، اقامه‌کردن نماز. «آ نماز کُنت یا نه کُنت ā nomāz kanṭ yā na-kanṭ او نماز می‌خواند یا نمی‌خواند؟»

-نماز گردینگ gard-ēn-ag — (مصم) نماز را دوباره خواندن.

-نماز وانگ wān-ag — (مصل) نماز خواندن. -نماز کزا کنگ a kazā kan-ag — به‌موقع نخواندن نماز و فوت شدن آن. «هیچر نماز کزا مه کن hejbar nomāz a kazā ma-kan هرگز نماز را از دست نده»

-آسره نماز asr e — نماز آسره نماز عصر. -بی نماز bē — (ص) ۱- بی نماز، آن که نماز نخواند. ۲- آن که بدن یا لباسش طاهر نیست. ۳- زن یا دختری که در دوران قاعدگی است. -دیگر نماز digar e — نماز عصر.

-زهر نماز zor e nomāz = نماز پیشیم. نماز ظهر. -شبه نماز soh e — نماز صبح. نماز صبح. -شاه نماز šāh e — نماز شاه. نماز عشا. -سباه نماز sabāh e nomāz = شبه نماز ↑.

-کسه نماز کزا بیگ kas-ē y-e — kazā ba-y-ag نماز کسی قضا شدن، فوت دن و از دست رفتن نماز، نماز را در وقت معمول نخواندن. «به چار که نماز ات کزا مه بیت be-čār ke nomāz et kazā ma-bit مواظب باش که نماز قضا نشود»

-مگرب نماز magerb e — نماز مگرب. نماز مغرب.

-نماز آیات nomāz-āyāt (l) نماز آیات، نمازی دورکعتی است که هنگام مشاهده حوادثی مانند زمین‌لرزه، کسوف، خسوف و... خوانند.

-نماز آسر nomāz-asr (l) ۱- نماز عصر. نمازی که هنگام عصر خوانند. ۲- هنگام نماز عصر، عصر. ← آسر.

-نماز اِشراک nomāz-ešrāk (l) نماز اِشراق، نمازی مستحبی است که پس از طلوع آفتاب و تا مدتی کم پس از آن، خوانند و دو رکعت است.

-نماز آئید nomāz-a?id (l) نماز عیدفطر، نماز عید قربان، که هر دو دورکعتی و همراه با شش تکبیر اضافه هستند. ← آئید.

-نماز پَرز nomāz-parz (l) نماز فرض، نمازهای فرض به اصطلاح فقه حنفی و واجب در فقه مذاهب فقهی دیگر، که در پنج نوبت خوانده شوند. ← پَرز.

-نماز پیشیم nomāz-pišsim (l) ۱- نماز ظهر، نماز پیشین. ۲- هنگام نماز ظهر. ← پیشیم.

-نماز ترابی nomāz-tarābi (l) نماز تراویح، نمازی است که روزه‌داران در شب‌های ماه رمضان، به صورت جماعت یا تنها خوانند، این نماز بیست رکعت است، برخی آن را هشت رکعتی خوانند. ← ترابی.

-نماز جاه nomāz-jāh (l) محل خواندن نماز، نمازخانه.

-نماز جمعه nomāz-joma (l) نماز جمعه.

-نماز جماعت nomāz-jamā?t (l) نماز جماعت.

-نماز جنازه nomāz-janāza (l) نماز میت.

-نماز دیگر nomāz-digar (l) = نماز آسر، نماز عصر. ← دیگر.

-نماز سنت nomāz-sonnat (l) نمازهای سنت، در اصطلاح فقه حنفی نمازهایی هستند که پیش یا پس نمازهای فرض (واجب) یومیه خوانند. ← سنت.

-نماز سهب nomāz-sohb (l) ۱- نماز صبح. ۲- هنگام نماز صبح.

-نماز شام nomāz-šām (l) ۱- نماز مغرب. ۲- هنگام غروب.

-نماز شاه nomāz-šāh (l) ۱- نماز عشا. ۲- هنگام نماز عشا که حدود یک و نیم ساعت پس از غروب آفتاب است.

-نماز مغرب nomāz-magreb (l) ۱- نماز مغرب. ۲- هنگام غروب آفتاب تا دقایقی پس از آن.

-نماز میت nomāz-mayyat (l) نماز میت.

-نماز نپل nomāz-napl (l) نماز نفل، نافله. ← نپل.

-نماز وان nomāz-wān (ص) نمازخوان، آن که نماز را سر وقت می‌خواند و به آن پایبند است.

-نماز وانی nomāz-wān-i (حاصص) نمازخوانی، خواندن نماز.

-نماز وتر nomāz-wetr (l) نماز وتر که در فقه حنفی سه رکعت و واجب است و پس از نماز فرض عشا خوانند.

-نمازی nomāz-i (صن) ۱- مربوط به نماز، نمازی. ۲- آن که به خواندن نماز پایبند است، نمازخوان. ۳- (مجاز) مسلمان. ۴- (مجاز) پاک و تمیز، طاهر. ۵- پارچه، قالیچه، حصیر و... که روی آن نماز خوانند، سجاده، جاما.

-نمازی بیگ ba-y-ag — (مصل) پاک و طاهر شدن بدن یا لباس‌های کسی که برای نماز خواندن مناسب باشند. ۲- نمازخوان شدن کسی.

-نمازیگ nomāz-īg (صن) = نمازی ↓.

-نماسگ nomāsag (l) = چک‌زائک، چک‌زفت. فرزندی فرزندی، نوه. «منی دوپنِ نماسگان چوَرُو بوت آنت (طائر: ۴۸) man-i dw-ēṅ nomāsag-āṅ čōraw būtt-aṅt هر دو نوه من یتیم شدند»

-نماسه nonmāsa (l) = نماسگ ↑.

-نماشام nomā-šām (l) = نماز شام ↑.

-نماه‌دار nomāh-dār (ص) = نما‌دار ↑.

-نمب namb (l) ۱- نم، رطوبت، تری. مثل: «آپء دزنئے نمب نی چون کنئے āp a dozz» ۲- نم، رطوبت را چه کار می‌کنی «۲- (ص) خیس. ۳- (ص) = پُهم. هوای مرطوب و شرجی. «انشپی نمب إنت enšapi namb eṅt امشب هوا مرطوب است» ۴- شبنم. ۵- زمین آبیاری شده و رطوبت‌دار که برای شخم زدن آماده باشد. «کلرء نمب په ننگارء کَشگ / یا نسیب که اے کِشار هرآم بیت. (ملا: ۱۵۵) kallar e namb pa nangār o keš-ag, yā nasib ke ē keš-ār hazzām bit زمین خیس شوره‌زار برای شخم زدن و کاشتن، محال است که آباد و سرسبز گردد»

-نمب بیگ ba-y-ag — (مصل) خیس شدن، مرطوب بودن.

-نمب بچ pač-da-y-ag — (مصل) پس دادن رطوبت و نم، تراوش کردن نم و رطوبت از چیزی.

-نمب جَنگ jan-ag — (مصم) نم زدن، آب پاشیدن بر چیزی به صورت سطحی.

-نمب رچگ reč-ag — (مصل) نم ریختن، باریدن شبنم، مرطوب بودن هوا به گونه‌ای اشیا را پر از رطوبت کند.

-نمب کشگ kašš-ag — (مصم) نم کشیدن، جذب کردن رطوبت به سوی خود.

-نمب کنگ kan-ag — (مصم) مرطوب کردن، نفوذ کردن رطوبت در چیزی.

-نمب گوارگ gwār-ag — (مصل) باریدن نم یا شبنم، مرطوب شدن هوا.

-نمب وزگ war-ag — (مصل) نم خوردن، نم کشیدن.

-نمب پان namb-pān (l) = نمبی پان ↓.

نَمب پاشی namb-pāš-i (حامص) آب پاشی
سطحی بر زمین یا سطح چیزی.

نَمب چَن namb-čen (ص) آنچه رطوبت را جذب کند.

نَمب شُشتَگ namb-šošt-ag (ص) آنچه رطوبت هوا آن را شسته یا مرطوب کرده است.

نَمب کار namb-kār (l) موسمی است همزمان با اواخر زمستان که فصل کاشت آغاز می گردد.

نَمب کش namb-kašš (ص) آنچه رطوبت را جذب کند.

نَمب کشک namb-kašš-ak (ص) آنچه رطوبت را جذب کرده است، آنچه به دلیل رطوبت خیس شده است.

نَمب کشک پیگ ba-y-ag — خیس یا مرطوب شدن بر اثر رطوبت.

نَمب گ namb-ag (ص) ۱- زمین مرطوب. مثل: «آپ پَه چَمگ، سبزگ پَه نَمب گ» āp pa nambag čammag sabzag pa nambag آب جاری است، و سبزه با رطوبت سبز می گردد» ۲- زمینی که آن را مرطوب کرده اند و برای شخم زدن آماده باشد. ۳- مرطوب، رطوبت دار. ۴- (l) (مجاز) مرکز، وسط. «دل» نَمب گ del e — مرکز دل، جایگاه احساس و عطف

نَمب گوار namb-gwār (امص) بارش نرم نرم باران، نم نَم باریدن باران.

نَمب نَمب namb-namb (ق) ۱- نَم نَم. ۲- بارش آهسته باران.

نَمب نَمب گوارگ gwār-ag — (مصل) نَم نم و آهسته باریدن باران.

نَمب نَمب ک namb-namb-ok (ق) = نَمب نَمب ↑

نَمب namb-ō (ص) ۱- نمناک، کمی مرطوب. ۲- نوعی علف بهاری و خودرو و شورمه که خوراک شتر است.

نَمب nambū (l) ابرهای مه مانند که پس از بارندگی بر بلندی ها و کوه ها آشکار هستند.

نَمب واد namb-wād (l) = نَمب وهد ↓

نَمب وهد namb-wahd (l) زمان یا موسمی که هوا مرطوب و شرجی است.

نَمب هوا namb-hawā (l) هوای شرجی و مرطوب.

نَمبی namb-i (حامص) ۱- نَم بودن، رطوبت. ۲- (ص) مرطوب، خیس. ۳- (l) باد باران زا و ملایمی که پس از گوریچ → و پیش از شمال → از سوی جنوب می وزد.

نَمبی nambi (l) نوعی پرند.

نَمبیان namb-i-y-ān (l) (ق) = نَمبیگان. جنوب، سوی جنوب، به سوی که دریا واقع است.

نَمبیان namb-i-pān [سید هما ملک هذء جاکه که هر وهد نَمب بیت] (l) منطقه یا سرزمینی که در آن جا هوا همواره مرطوب است.

نَمبیگان namb-ik-ān (ص) مرطوب، هوای مرطوب و شرجی.

نَمبیگ namb-ig (حامص، ص) (l) = نَمبی ↑

نَمبیگان namb-ig-ān (l) (ق) = نَمبیان ↑

نَمبین namb-ēn (ص) ۱- مرطوب، پُر رطوبت. «نَمبین زمین namb-ēn zamin زمین مرطوب» ۲- بن مضارع از نَمبینگ ↓

نَمبینکان namb-ēnk-ān (ص) = نَمبیکان ↑

نَمبینگ namb-ēn-ag (مصل) جعلی از نَمب مرطوب کردن.

نَمپاشی nam-pāš-i (حامص) = نَمب پاشی ↑

نَمات nemat (l) ۱- = نَم. ۲- پارچه ای نمدین که در زیر رخت و بالای کوهان شتر گذارند.

نَم ریش nemat-rišš (ص) مردی که ریش های انبوه و درهم پیچیده ای دارد. «تَو وتی چَمان زاهری دیست آنت / پَر تئی دیم» ریشوی بیت آنت / گشتان تئی لاشاری نَم ریشان (حماصه رند و لاشار: ۲۶۰) taw wat-i čamm-ān zāher-i dist aṇt par tai dēm a rēṭaw-i bit aṇt košt-ān tai lāšār-i nemat-rišš-ān تو آن ها را با چشم های خود آشکارا دیدی، که در برابر تو به خون آغشته شدند، لاشاری های تو که ریش های انبوه و در هم پیچیده ای داشتند، آن ها را کشتند»

نَمَتَن nam-et-en (مصل) = نَمگ ↓

نَمَدَا namedā (ق) = نَمیدا →

نَمَدی nemdi (l) = کاگد. نامه.

نَمدی دیم دینگ dēm da-y-ag — نامه فرستادن. «آئیء نَمدی بی دیم دات که تَو بیائیے (طائر: ۳۵) āyi a nemdi y-ē dēm dāt ke taw byā-y-ay تو بیایی»

نَمَر na-marr (ص) ۱- آن که بر اثر غرور کسی را به حساب نیاورد، ناساز، خودسر، سرکش. ۲- (مجاز) بسیار دلیر و نترس.

نَمَر na-mer (ص) غیران، نامیرا.

نَمرد namord (l) نوعی مَهَره زینتی زرد رنگ که در گذشته همراه با مهره های دیگر زیورآلاتی مانند گردنبند یا دستبند می ساختند. **نَمروز** namrōz (l) = نَمروز ↑

نَمَره نه زند na-mer o na-zenjd (ص) نه مرده نه زنده، نیمه جان.

نَمَرینوک na-marr-ēn-ōk (صف منفی از مَرینک) ۱- آن که هیچ کسی را به حساب نیاورد، دلیر. ۲- مغرور، متکبر.

۱- این واژه از بر ساخته های سید ظهور شاه هاشمی است که در زبان و ادب بلوچی جافاده و استفاده می شود؛ این واژه ظاهراً مخفف «نیم دیدار» است که طبق گفته های پیشینیان، «نامه نیمی از دیدار» است.

نَمِشْتَه nemešt-a (l) = نِشْتَه ↑

نَمک nemak (l) ۱- = واد. نَمک. ۲- (مجاز) طعام، غذا. ۳- ملاحه، زیبایی ذاتی و طبیعی. «بَد نَمک bad-nemak بدقیافه، زشت»

نَمک kas-ē e — a war-ag ورگ نَمک و طعام کسی را خوردن، با کسی حق نان و نَمک داشتن.

نَمک بَد هرام nemak-bad-harām (ص) نَمک به حرام، نَمک نشناس.

نَمک بَد هرامی nemak-bad-harām-i (حامص) نَمک به حرامی، نَمک نشناسی.

نَمک دار nemak-dār (ص) دارای ملاحه و نَمک.

نَمک دان nemak-dān (l) نَمک دان، نَمک پاش.

نَمک وار nemak-wār (ص) نَمک خوار، آن که نان و نَمک کسی را خورده و مدیون نَمت اوست.

نَمک هرام nemak-harām (مصل) = نَمک بَد هرام ↑

نَمَن na-mann (ص) از نَمک آن که هیچ کس را قبول ندارد یا به حساب نیاورد، متهور، دلیر.

نَمَنَتَک namantok [سید کاهے که چَه شمشء، تاگ ئی اورت تر انت، زمینء پُشتء پُراه زوٹ...] (l) نوعی گیاه علفی شبیه شمش → با برگ های کوچک تر که به صورت گسترده بر سطح زمین رشد می کند.

نَمَنگان na-mann-ag-ān (ص) ۱- آن که سخن یا پیشنهادی را نپذیرد. ۲- آن که اصلاً اعتراف نکند.

نَمَنگان بینگ ba-y-ag — ۱- پیشنهادی را اصلاً نپذیرفتن، ۲- اصلاً اعتراف نکردن.

نَمَنوگر na-mann-ō-ger (ص) ۱- آن که سخن یا چیزی را قبول ندارد. ۲- ناباور. ۳- نامعترف. ۴- آن که به چیزی ایمان ندارد.

مُونگ nomūnag (ص) بدریخت، بدقیافه.

مُونَه nomūna (ص) = مُونگ ↑.

مُهَه nomah (f) = مَهَا ↑.

مِهَت nemaht (f) = مَهْت، هیز، پرتاب به سوی چیزی به قصد ضربه زدن.

مِهَت کَنگ kan-ag — ۱- پرتاب کردن چیزی به سوی کسی به قصد زدن او. ۲- با شدت و سرعت تمام مُشت را به کسی نشانه رفتن.

مِهَتَل na-mahtal [نَه + عَر: معطل] (ص) آن که درنگ می کند، عجول.

مِهَتلی na-mahtal-i (حامص) عجله و شتاب، بدون درنگ.

مِهَدَار nomah-dār (ص) = مَهَادار ↑.

مِهیر namir (ص) ۱- جاننداری که به آسانی نمیرد، سخت جان. ۲- = مِیران ↓.

مِیران namirān (ص) مِیران، جاویدان، زنده جاوید.

مِیسَگ nemiss-ag (ص) = نِیسَگ ↑.

مِیسَک nemiss-ōk (صف) از مِیسَک = نِیسَک ↑.

نَن nann [سید پَن] (ص) پَهَن.

نَن nomn [سید کسان] (ص) = نُونَد. کوچک.

نِند nejd بن مضارع از نِندگ ↓.

نِندار nejd-ār (امص) ۱- نشست، نشستن.

۲- تحمل این که بر جایی بنشیند. ۳- (مجان) قرار و آرام. مثل: «دُگاری سیاه انت، نِندار نی نِه nejd-ār i syāh ent» مزرعه اش سیاه و بی محصول است، به همین دلیل قرار و آرام ندارد.

نِندار بَیگ ba-y-ag — نشستن و آرام گرفتن. «پَرچِه وتی جاگَه نِندار مَه بَی (عبر: ۷۰) par-ča wat-i jāgah a nejd-ār ma-biḡ» در جای خود ننشینم و آرام نگیرم.

نِندارِین nejd-ār-ēn بن مضارع از نِندارِینگ ↓.

نِندارِینت nejd-ār-ēnt بن ماضی نِندارِینتگ ↓.

نِندارِینتن nejd-ār-ēnt-en (مصم) = نِندارِینتگ ↓.

نِندارِینتگ nejd-ār-ēn-ag (مصم) نشانندن، از کسی خواستن تا بنشیند، کسی را وادار کردن تا بنشیند.

نِنداشت nend-ašt [سید: نِندگ، سَک] (امص) = نِندار. نشستن.

نِندجاه nejd-jāh (f) ۱- = نِیندجاه →.

۲- جایی که بر آن بنشینند؛ نشستگاه.

۳- صندلی یا سکویی که بر آن نشینند.

نِندگ nejd-ok (امص) نشستن در جایی.

نِندگانی nejd-o-ā-? (ف) = نِشتگانی ↑.

نِندگی nejd-ok-i (ص) ویژگی طفلی که به سنی رسیده باشد که بتواند بنشیند.

نِندگ nejd-ag (مصل: نِند، نِند، نِشت)

۱- نشست. «بُوپِ سرَه نِشتگان bōp e sar a nešt-ag-ān روی تشک نشسته ام»، «گُدا بُرژگیه سرا نِشتان (پرواز: ۱۵: ۲) godā borzag-»

nešt-ān y-e sar-ā nešt-ān پس از آن بر تپه ای نشستیم» ۲- ساکن بودن، اقامت داشتن.

«وَشَدَل چَهِبار نِشتگ wašdel čahbār nešt-ag وَشَدَل ساکن چابهار است»، «تَو گُجا نِشتگ (بهار: ۲۵) taw kojā nešt-ag-ay»

ساکن کجا هستی؟» ۳- غروب کردن خورشید یا ماه. «رُوج نِشت rōč nešt خورشید غروب کرد» ۴- همنشین شدن، معاشرت کردن. مثل:

«ماهَه نِندئِه ماه بئِه دِیکَه نِندئِه سیاه بئِه māh a nejd-ay māh bay dēg a nejd-ay syāh a bay» اگر با ماه بنشین ماه می شوی، اگر با دیگ بنشین سیاه می شوی» ۵- منتظر ماندن. «هَمدا بَه نِند دان نیایان hamedā be-nejd dān byā-y-ār»

همین جا بنشین تا بیایم»، «هَنگِه بَه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

تā?er nūn ganōk-ay ke , nešt-ag čār-ēn-ay zāporān gōk-ān طائر اکنون مطمئناً دیوانه هستی که با بی خیالی داری گاوها را در مزرعه زعفران می چرانی»

نِندگ پاد آیک nejd-ag o pād ā-y-ag (مصل) ۱- نشستن و برخاستن. ۲- اخلاق و رفتار کسی در میان جمع یا در معاشرت با دیگران.

۳- منتظر بودن. «هَرچِه نِشتان پاد آتک har-čē nešt-ān o pād- atk-ān ā نِه آتک نا-ātk هرچه منتظر ماندم او نیامد»

نِندگ پاد آیک nejd-ag o pād ā-y-ag ۱- نشستن و برخاستن. ۲- (مجان) رفتار، آداب معاشرت، همنشینی.

وتی نِندگ پاد آیکه زانگ wat-i nejd-ag o pād ā-y-ag a zān-ag خود را دانستن، به مجاز دارای ادب اجتماعی بودن، در میان جمع رفتار و کردار شایسته داشتن. «آ وتی نِندگ پاد آیکه نِه زانگ ā wat-i nejd-ag o pād ā-y-ag a na-zānt او ادب اجتماعی ندارد، رفتار و اخلاقش در میان جمع شایسته نیست»

نِندگی nejd-ag-i (ص) ۱- جایی که قابل نشستن یا اقامت باشد. «امروژ نِندگی جاھے نِه انت (عابد: ۱۲۸) emrōz nejd-ag-i jāh-ē» این دنیا جای ماندن نیست» ۲- آن که مصمم به نشستن یا اقامت در جایی است.

نِندنیاد nejd-nyād (امص) = نِندئه نیاد ↓.

نِندوک nejd-ōk (صف) از نِندگ ۱- نشیننده بر چیزی. ۲- مقیم، ساکن. «من بلوچستان نِندوکا (بهار: ۲۷) man balōč-estān e»

نِندوکا nejd-ōk-ān من مقیم بلوچستان هستم»

نِندئه پاد nejd o pād (امص) = نِندگ پاد آیک ↑.

نِندئه پاداد nejd o pā-dād (امص) عمل لقاح و جفت گیری گاو و شتر.

نِندئه نیاد nejd o nyād (امص) ۱- همنشینی، گردهمایی چند نفر در یک جا. «منی دُوست

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

بِه نِندئِه اُوست پَه هُدا

کسان اِنْت نَه زانْت نِنْدَه نُیادَه (روانْبُد: ۴۲۶)
man-i dōst kasān enj na-zānt neṇd o
pād a دوست من کم سن است و آداب
همنشینی را بلد نیست» ۲- = دیوان. جلسه،
محفل.

-نِنْدَه نُیاد کَنگ kan-ag — (مصل) با دیگران
همنشینی و معاشرت کردن.

نِنْدِیَن neṇd-ēṇj بن مضارع از نِنْدِیَنگ ↓.

نِنْدِیَنْت neṇd-ēnt بن ماضی از نِنْدِیَنگ ↓.

نِنْدِیَنْتِ en neṇd-ēnt (مصم) = نِنْدِیَنگ ↓.

نِنْدِیَنگ neṇd-ēn-ag (مصم) ۱- نشان دادن، از
کسی خواستن تا بنشیند، کسی را وادار کردن
تا بنشیند. ۲- نشان دادن داماد در کنار عروس در
شب حجله. ۳- به کسی جا و مکان دادن تا
مقیم شود. «واجه گے تَر اِدا نِنْدِیَنگ wāja
tarā edā neṇd-ēnt-ag آقا چه کسی تو
را این جا داده است» ۴- شتر ماده و نر را
تحریک کردن تا جفت گیری کنند.

نَنژگ neṇžag (اصو) = نَنژگ ↑.

نَنگ nonnok (l) ۱- بچه خردسال شیرخوار.
«نَنگِ گُریوگِ تَوار آتک (صبا: ۱۵)
nonnok-e y-e grēw-ag e tawār ātk
صدای گریه کردن نوزادی به گوش رسید»
۲- (مجاز) آن که اخلاق و رفتارش چون بچه
خردسال است.

نَنگِ nonnok-i (صن) ۱- مربوط به نَنگ
(بچه شیرخوار)، بچه گانه. ۲- خردسال و
شیرخوار بودن. ۳- دورانِ خردسالی و
شیرخوارگی.

نَنگ nang (l) ۱- شرم، حیا. «بے نَنگ bē-
nang بی حیا، بی شرم» ۲- احساس شرم و
خجلت. «منه ننگ کنت که اوڊا بُروان man
na-kaš-it kas wat-i nang a na-kaš-it
که کشایت عزرائیل جان را به
کسی نمی بخشد و هیچ کس آبروی خود را
نمی برد»
نَنگِ kan-ag — ننگ کردن، خجالت
کشیدن، شرم کردن.

نَه یَیت šod-ig-ēṇj lāp sēr bit balay šot-
ag-ēṇj nang na-yeyt شکم گرسنه سیر
می شود اما آبروی از دست رفته برمی گردد»،
«کول اِنْت پَه بلوچی نَنگِ / گُهرام یَل
نَه بیت اے رَنگِ (حماسه رند و لاشار) kawl
enṭ pa balūč-i nang a gwahrām yal
na-bit ē rang a قسم به آبرو و نام بلوچی،
که گُهرام این گونه رها نمی شود» ۴- ننگ،
عار. «پَر تَو نَنگ اِنْت که زاه به دینے par
taw nang enṭ ke zāh be-da-y-ay
است که فحش بدهی» ۵- (مجاز) اندام تناسلی،
عورت. ۶- (مجاز) شلوار.

نَنگِ آيگ ā-y-ag — ۱- ننگ آمدن، احساس
شرم کردن، خجالت کشیدن. «منه ننگ آهت
تئی گُونه گپ به جَنان man a nang aht
tai gōn a gap be-jan-āṇ من خجالت کشیدم
که با تو حرف بزنم» ۲- عار بودن. «آیَه ننگ
کیت تئی گُونه همراه اِنْت āy-i a nang
kayt tai gōn a hamrāh enṭ
است که با تو همراه است»

نَنگان گیر یَیگ nang-āṇ gir ba-y-ag
رودربایستی گیر کردن.

نَنگِ بَیگ bar-ag — آبرو بردن، بدنام کردن.
نَنگِ یَیگ ba-y-ag — ننگ آمدن، ننگ
بودن، عار بودن، مایه شرمساری و رسوایی
بودن.

نَنگِ کَشگ kašš-ag — (مصل) ۱- عورت را
ظاهر کردن، درآوردن شلوار در جلو چشم.
۲- آبروی خود را بردن، آبروریزی کردن. مثل:
«ملکموت ساه نَه بَکَشایت، کس وتی نَنگِ
malkamūt sāh na-bakš-it kas
wat-i nang a na-kaš-it
عزرائیل جان را به
کسی نمی بخشد و هیچ کس آبروی خود را
نمی برد»

نَنگِ کان کان — ننگ کردن، خجالت
کشیدن، شرم کردن.

نَنگِ بَیج e bōj-ag — ۱- برهنه کردن
خود یا کسی. ۲- (مجاز) آبرو کسی را بردن،
رسوا کردن.

نَنگِ کَسِی kas-e e nang a dar درکَنگ
kan-ag آبروی کسی را بردن.

نَنگِ neṇg [سین هرچیزه که وت جتائین دانگه،
هرچیز که بستگ و جتاجتا اِنْت، رُستگینَه رُستگینِ مردم]
(ص) ۱- آنچه کامل است و تکه تکه یا نصف
نشده است، مانند یک عدد ماهی بدون آن که
آن را تکه تکه کرده باشند. ۲- مرد یا زن
بزرگسال.

نَنگار nangār (l) ۱- وسیله شخم زدن زمین
که آن را به گاو یا تراکتور روی زمین کشند،
گاواهن، خیش. «کَلَره مُب پَه نَنگارَه کَشگ /
یا نسیب که اے کِشار هزَام بیت. (ملا: ۱۵۵)
kallar e namb pa nangār o keš-ag yā
nasib ke ē keš-ār hazzām bit
شوره زار برای شخم زدن و کاشتن، محال است
که آباد و سرسبز گردد» ۲- نَنگَر ↓.

نَنگار دِیگ da-y-ag — شخم زدن زمین با
گاواهن.

نَنگار جَنگ jan-ag — نَنگار دِیگ ↑.

نَنگار کَنگ kan-ag — نَنگار دِیگ ↑.

نَنگارِه مَرَد e mard — چوب بلندی که در
بدنه گاواهن تعبیه است.

نَنگارِه مُشت e mošt — دسته ای که بر بدنه
گاواهن تعبیه است و هنگام شخم زدن در
دست بزرگر قرار می گیرد.

نَنگار بند nangār-band (l) ۱- نوعی گره
محکم که بر نخ یا ریسمان زنند و بازکردن آن
سخت است. ۲- نوعی بافت دام تله که
سوراخ های آن به شکل مربع یا مستطیل است
و گره ها محکم و بازشدن دوباره آن ها سخت
است.

نَنگار پُروش nangār-prōš (l) نوعی علف
هَرز شبیه چایر (شِینز) که ساقه خرنده

دارد و از طریق ریشه تکثیر می گردد. این
گیاه را به عنوان گیاهی دارویی برای درمان
یرقان هم مصرف می کنند.

نَنگار جَنگِ nangār-jat-ag-ēn (ص)
= نَنگار داتگین ↑.

نَنگار داتگین nangār-dāt-ag-ēn (ص)
زمینی که آن را با گاواهن شخم زده اند.

نَنگار کُرتگین nangār-kort-ag-ēn (ص)
= نَنگار داتگین ↑.

نَنگار کُرنج nangār-granč (l) = نَنگار بند ↑.

نَنگار کُرنگ nangār-grang (l) = نَنگار بند ↑.

نَنگار لُوپ nangār-lōp (l) = نَنگار بند ↑.

نَنگارِ nangār-ō (l) نوعی درخت خرما.

نَنگاری nangār-i (صن) ۱- مربوط به نَنگار ↑.
۲- گاوی که توان کشیدن گاواهن را بر زمین
دارد.

نَنگان گِرِپت nang-āṇ-gerept (امص) به
دلیل شرم و خجالت کشیدن یا احترام به کسی
از گفتنِ مطلبی خودداری کردن، شرم حضور
داشتن، رودربایستی.

نَنگان گِرِپت یَیگ ba-y-ag — (مصل)
= نَنگان گِرِپت ↑.

نَنگان گیر nang-āṇ-gir (امص) =
نَنگان گِرِپت ↑.

نَنگَر nangar (l) = نَنگَر. ۱- لنگر کشتی و
لنج. «دل چو شکستین بَیجیَه / اوستَه
تِیابَه نَنگَرانْت (ساحر: ۷۸) del čō šekast-
ēṇ bōj-i y-a ōst e tayāb a nangar-enṭ
دل همچون قایق شکسته ای بر ساحل آرزوها
لنگر زده است» ۳- (مجاز) استوار و پابرجا،

۱- در منطقه مَگَران، پیش از آن که لنگرهای فلزی و
شاخ دار رایج بشوند، لنگر از جنس سنگ بوده است،
قطعه سنگ بزرگی را از وسط سوراخ می کردند و در
چوبی محکم در سوراخ می گذاشتند و دو سوی چوب از
هر دو طرف بیرون بود و طناب را به آن می بستند.

مقاوم. «لشکر تنگر آت گوهرامی (حماسه رند و لاشار) laškar nangar at gwahrām-i لشکر گوهرام استوار و پابرجا بود» ۴- (مجاز) شجاع و دلیر. «تنگری مردان nangar-ēj mard an مردان دلیر»، «گوهرام تنگری جوانی آت (عابد: ۴۱) gwahrām nangar-ēj jwān-ē at ۵- (مجاز) آن که بر نظر یا خواست خود مصر است و پافشاری می کند، لجوج. ۶- (مجاز) آن که خانه اش همواره از مهمان و نیازمندان پر است، سخاوتمند. ۷- نوعی قلاب ماهی گیری بزرگ و دوسر.

-تنگر دور دیگ dawr-da-y-ag — ۱- لنگر انداختن کشتی یا لنج در آب. «تزیکی تیاب ئی گیتک / لوهیت تنگر ئی دورداگ (منظومه هانی و شیمیرد) nazzik e tayāb i gept-ag loh-ēj nangar- i dawr dāt-ag در نزدیکی ساحل کناره گرفت و لنگر آهنی را در آب انداخت» ۲- (مجاز) اقامت کردن.

-تنگر کشک kašš-ag — کشیدن و بیرون آوردن لنگر از آب.

-تنگر وردیک war da-y-ag — لنگر گیرکرده بر کف دریا را به لنج یا قایق بستن و با زور موتور آن ها کشیدن و آزاد کردن.

تنگری nangar-i (ص) ۱- مربوط به تنگر، لنگری. ۲- بشقاب بزرگ.

تنگرین nangar-ēn (ص) = تنگر. استوار و پابرجا، دلیر و متهور.

تنگ نام nang o nām (مصل) ۱- آبرو، شخصیت. ۲- خوشنامی و بدنامی.

ننل nonnal (l) = ننک. ↑

ننو nanō (ص) ساده لوح.

ننو nonnū (l) = ننک. ↑

ننی nenni (l) = ننک. ↑

نو nū (ق) = نون. ↓. «نو من ایوکا (شریف: ۵۴) nū man ēwok-ān حالا من تنها هستم»

نو nō جزء پیشین برخی از واژه های مرکب که مخفف «نوک» به معنی نو، جدید و تازه است. «نوجوان nō-jwān جوان و دلیر»

نوآستگ nō-ās-et-ag (ص) تازه طلوع کرده، به مجاز آنچه به تازگی آشکار شده است. «پدراست نوآستگین ورنائی (شفا: ۵۹) pa-d-dar enj nō-ās-t-ag-ēj warnā-?-i جوانی که به تازگی آشکار شده اند، پیداست»

نوا nawā (l) وسایل رفاه، دارایی، ثروت.

نوا nawā (ص) ساده لوح، ساده دل.

نواب nawāb [ع: نواب، جمع نایب] (ص) ۱- سردار، خان و حاکم. ۲- عنوانی است که برای خان ها و سردارهای بزرگ بویژه سرداری که ریاست چند خان کوچک تر را به عهده دارد، به کار رود. «اشکات ایش پیگام نوآبیگ / منگ سداں جورجواپیگ (حماسه رند و لاشار: ۲۷۴) eškot-eš paygām a nawāb-ayg a menn-ag o sadā-ān jawr-jawāb-ayg a بیگانه گله و شکوه ای نیست، همچنان که دیگ بی نمک مزه ندارد»

نوابی nawāb-i (مصل) سرداری، سردار بودن.

نوادگ na-wād-ag (ص) = آوادگ، واذک. غذا و خوراک بی نمک، یا کم نمک. مثل: «چه مردم درآمد چه گلگ، چه دیگ نوادگ چه مزگ ča mardom e dar-āmad če gelag ča dēg e na-wād-ag če mezag از افراد بیگانه گله و شکوه ای نیست، همچنان که دیگ بی نمک مزه ندارد»

نوار nawār (l) نوار ضبط صوت.

۱- واژه نواب در بلوچی مفرد است، عنوان نواب، بیشتر در ایالت بلوچستان شرقی معمول است و «در دوره صفوی و قاجار عنوانی بوده که به شاهزادگان و گاهی به شاهان [ایرانی] داده می شد. (فر.ب.ز.سخن)»

نوارنگ na-wārt-ag (ص) ۱- آن که نخورده است. ۲- (مجاز) آن که از عمر خود یا نعمتی استفاده نکرده است. «نوارنگه گیدی ↓»

نوارنگ جهان na-wārt-ag-jehān (ص) = نوارنگه گیدی ↓.

نوارنگه جهان nā-wārt-a-jehān (ص) = نوارنگه گیدی ↓.

نوارنگه گیدی na-wārt-a-gidi (ص) جهان نخوردن، به مجاز ویژگی کسی که به آرزوهایش نرسیده است، ناکام.

نواسگ nowāsag (l) = نواسگ ↑

نوالگ nawālag (l) پستی و بلندی اطراف و پیرامون رودخانه.

نواں nawān [صو: نه که، مبادا] (شج) مبادا، نکند که...

نواں nawān (ص) = نوا. ساده لوح.

نواں newān (l) ۱- پناهگاه، پناه، جایی آمن که از آسیب و خطر به دور باشد. «نالاهل شکل کس مه گند / آئی نواں کس مه نند (روایت: منظومه دادشاه) nā-ahl e šekl a kas ma-gejnd ā y-e newān a kas ma-gejnd شکل و قیافه شخص نالاهل و ناشایست را [بهتر است] که کسی میناد، و کسی در [سایه] پناه او ننشیند» ۲- پشت دیوار یا هر مانعی که پناهگاه باشد. ۳- جای استراحت، جای آمن، به مجاز خانه. مثل: «نان نه نواں هست nān nē newān hast اگر غذایی نیست [که به تو بدهم] ولی جایگاهی برای استراحت موجود است» ۴- پنهان: نهان. ۵- مانعی که بتوان در پناه آن آتش افروخت تا آتش از وزش تند باد در امان باشد.

نواں بند newān-band (l) جایی که در معرض وزیدن باد نیست.

نواں جاه newān-jāh (l) پناهگاه، جای پنهان.

نواوندگ na-wān-enjdag (ص) درس نخوانده، بی سواد.

نواںی newān-i (ص) ۱- مربوط به نواں. ↑ ۲- مانع یا پناهگاهی که در پناه آن بتوان آتش روشن کرد تا آتش از وزش شدید باد در امان باشد.

نواهگ na-wāh-ag (مصل) چیزی را نخواستن، نادلکش.

نواهیگی na-wāh-ag-i (مصل) نادلکشی، نادلخواهی.

نواهی na-wāh-i (مصل) نخواستن، نپذیرفتن.

نوبت nawbat [ع: نوبه] (l) = باری، باریک.

۱- نوبت، فرصت، موقعیت. «مرچی منی نوبت انت که نیایان. marči man-i nawbat enj ke b-y-ā-ān امروز نوبت من است که بیایم» ۲- زمانه، روزگار. «گیر ترا کاینت رپتگین نوبت (قاضی: ۱۵: ۲) gir ta-r-ā-kā-y- enj rapt-ag-ēj روزگار گذشته به یاد تو می آید» ۳- بار، دفعه. «آیاں یک نوبتے آتکگ انت ā-y-ān yak nawbat-ē atk-ag-ant آن ها یک بار آمده اند» ۴- کشیک.

۵- محل نواختن موسیقی بویژه دهل و سُرنا، مجلس ساز و موسیقی.

۱- نوبت وات wat-i — a jan-ag جنگ

خود را زدن، نوبت خود را به اتمام رساندن، زمان کشیک بودن خود را به آخر رساندن.

۲- کسے نوبت بیگ ba-y-ag — kas-ē y-e نوبت کسی بودن.

۳- نوبت دیگ da-y-ag — (مصل) ۱- نوبت دادن. ۲- وقت تعیین کردن برای انجام کاری.

۴- نوبت رسگ ras-ag — (مصل) نوبت رسیدن، دست دادن فرصت و موقعیت انجام کاری.

۵- نوبت کزگ ger-ag — (مصل) نوبت گرفتن، در صف نوبت ایستادن.

۶- پنه نوبت pa — (ق) به نوبت، از روی نوبت و ترتیب.

نوبتی nawbat-i (صن) ۱- از روی نوبت، نوبتی. ۲- ویژگی کاری که با نوبت انجام گیرد. **نوبَرۆت** nō-barōt (ص) = نوک برۆت.

نوبهار nō-bahār (l) نوبهار، بهار تازه و سرسبز.

نوبهارانی nō-bahār-āni (ص) آنچه همانند بهار سرسبز و رنگارنگ است.

نوبهر nōbahr (l) = هرنج. ابتدای سرچشمه قنات که نسبت به مسیر اصلی ژرفتر است و با بالا آمدن آب در در سلسله قنات یا نهر جریان می یابد.

نوت nawat (l) = نمت. نمد.

نوت nōt (l) نوعی انگل یا کرم که در زیر پوست گاو رشد می کند و گاهی موجب زخم شدن پوست آن می شود.

نوتان nōtān (صن) منسوب به نوت، از خاندان نوت. ← (بخش اعلام)

نوتانی nōt-ān-i (صن) منسوب به نوت، از خاندان نوت.

نوتک nōtak (صن) نام مردانه و منسوب به نوت.

نوتکی nōtaki (صن) منسوب به نوتک.

نوتی nōt-i (صن) منسوب به نوت.

نوت nōt [نک: note] (l) = کلیدی زر. پول اسکناس. پاهار کشی گمزدی، نوته نه گندنی پنجدی pāhār kašš-ay, gam-zad-i nōt a na-gej-d-ay pañč-sad-i [نشسته و] آه غمگینانه می کشی، [در نتیجه] اسکناس پانصدی را نمی بینی (به دست نمی آوری)

نوته nōt e hār هار نوته گردنبندی که از اسکناس باشد، به گونه ای که اسکناس های زیادی را چنل کرده و در یک نخ فروکشند و به شکل گردنبند درآورند، این نوع گردنبند را

معمولاً جهت شادباش در گردن داماد بگذارند. «کشت آنت همبلان نوته هار / سالونک غوره دات آنت اش (عابد: ۷۲) kašt- a dāt-añt e hār sālōñk e gwar دوستان گردنبد اسکناسی را کشیدند و در گردن داماد گذاشتند»

نوجوان nō-jwān (ص) ۱- نوجوان. ۲- (مجاز) جوان. ۳- نیرومند، قوی.

نود nawad (l) عدد نود، ۹۰.

نود nōd (l) = نوک. ناودان.

نود nōd (l) ۱- ابری که بارانزا نیست و در نزدیکی سطح زمین قرار دارد، اگر ببارد آهسته و نرم می بارد. ۲- مه صبحگاهی. ۳- گاهی مطلقاً به معنی ابر است. ۴- (ص) (مجاز) زن خوش اندام و لطیف؛ دلب و دلدار.

نود بُرگ bor-ag — زدوده شدن ابرها و مه. مثل: «په زرنودان کله مان تاهاپه مبنده، نود بُرانت کله ات مان تاهاپه کپیت pa zer- nōd-āñ koll a māñ tāhāp a ma-bañd , nōd bor-añt o koll et māñ tāhāp a kap- it به خاطر مه ها و ابرهای دریایی در بیابان خیمه زن، ابرها و مه ها زدوده می شوند و خیمه ها بر زمین می افتد»

نود بندگ band-ag — (مصل) جمع شدن و توده شدن ابرها در آسمان یا نقطه ای از آن.

نود دَرگ drad-ag — (مصل) = نودشنزگ.

نود شنزگ šanz-ag — (مصل) آهسته و نرم نرم باریدن ابرها. مثل: «نود شنزایت منی سَریگ تمپیگ نه بیت / گوش کشایت مئ دله گوات نه جنت nōd šanz-it may sar-ig namb-ig na-bit kawš kašš-it می بارند ولی چادر یا دستمال سر ما را تر نمی کند، باد ملایم می وزد ولی دل ما را خنک نمی کند»

۲- **نودشنز کنگ** nōd-šanz kōñg (ص) ۳- آن که مانند بارش آهسته باران خوشایند و آرامبخش است، به مجاز دلدار.

نودشنز کنگ kan-ag — (مصل) پاشیدن قطره های ریز آب و مایعات بر چیزی.

نودگدار nōd-gedār (ص) آنچه مانند ابر در حال حرکت است. «نودگدارپس سمین (عطا: ۳۴۰) nōd-gedār-ēñ samin نسیمی که آهسته می وزد و مانند ابر در حال حرکت است»

نودگوار nōd-gwār (امص) = نودشنز

نودگوار کنگ kan-ag — (مصل) = نودشنز کنگ. «به پیچ آیت گیسوان یک بار / زیادان زوت کن آیت نودگوار (میرورای: ۱:۲۵۷) be-pēč- ēñ giso-āñ yak bār zabād-āñ zūt kan-ēt nōd-gwār نخست گیسوان را بیچید (بیافید) و زیادهای معطر را بر آن ها آهسته بپاشید»

نودنمب nōd-namb (l) هوای مرطوب همراه با مه.

نودنی nōdani (ص) فرزند نخست خانواده.

نودی nawad-i (ص) نودی، نودتایی.

نودی nōd-i (صن) = نودیگ.

نودی شل nōd-i šal (l) ۱- بارش باران. ۲- (ص) (مجاز) دلدار آرامبخش.

نودیگ nōd-ig (صن) ۱- مربوط به نود.

۲- آنچه مانند ابر آرام و آهسته ببارد. ۳- آنچه مانند بارش آرام باران خوشایند و لطیف باشد.

نودیگ گوارگ gwār-ag — (مصل) ۱- همانند ابر آهسته و نرم باریدن. ۲- (مجاز) باعث نشاط و شغف بودن، لذت بخش بودن. «کیگد که نودیگ دَر دایت (روانبد: ۴۵۰) kēgad ke همانند ابر

آهسته و نرم می بارند»

نودین nawad-ēñ (l) هر نود تا.

نود گوارگ gwār-ag — (مصل) باریدن ابر، آهسته باریدن ابرها. «چو زری نودان یک دمانه گوار (روانبد: جنگ یمامه) čō zer-i nōd- āñ yak damān-ē gwār دریایی لحظه ای بیار»

نودان nōd-ān (صن) ۱- منسوب به نود.

۲- هوای مه آلود. ۳- حالتی از هوا که ابرها به زمین نزدیک باشند و آرام و نرم نرم ببارند.

۴- موسمی در سال شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه اسفند شمسی است. ۵- آنچه مانند بارش آرام ابر خوشایند و لطیف و خوش منظر باشد.

نودبندگ nōdbandag (ص) ترکیبی است از: نود (ابر) + بندگ (بنده) در این صورت می توان آن را به چند گونه معنی کرد: الف: بنده ابر. ب: آن که ابر بنده اوست (این معنی بی اندازه بودن سخاوت و بخشندگی او را توصیف می کند چون که ابر نماد بخشندگی و نعمت است) ← (بخش اعلام)

نودبندگین nōdbandag-ēñ آن که همانند نودبندگ سخاوتمند است، بسیار بخشنده و سخاوتمند.

نودپوش nōd-pōš (ص) آسمان که ابر آن را پوشانده باشد، آسمان ابری.

نودربر nō-dar-bar (ص) = نوک دربر. «دست گیتگ آنت نودربر / چوده آرنگ آنت اسکول (عابد: ۸۰۰) dast a gept-ag-añt nō- dar-bar čōd a ārt-ag-añt eskūl a نوآموزان را گرفته و از آن جا به مدرسه آورده است»

نودسا nōd-sā (l) = ساچان. سایه ابر.

نودساچ nōd-sāč (l) ابرساز، پدیدآورنده ابر.

نودساچان nōd-sāčāk (l) سایه ابر.

نودشنز nōd-šanz (امص) = نودگوار.

۱- آهسته و نرم باریدن باران، نم نم باران.

نور na-war (ص) ۱- آن که نخورد، کم خوراک.
۲- آن که پول و دارایی اش را مصرف نکند، بخیل.

نور nūr [ع] (ل) نور.

نور گوارگ gwār-ag — نور باریدن، به مجاز نورانی بودن. «گل نور گوارایت چو چراغ (روایت: ۴۵۶) gol nūr gwār-it čō čerāg دلدار مانند چراغ نورانی است»

نور nūr (ل) = رجگوک. راسو.

نوران nūr-ān (ص) نورانی.

نورانگ nūr-ānag (ص) نورانی، درخشان.

نور بکش nūr-bakš (ص) نوربخش، آن که نور (خداوند) او را به پدر و مادرش بخشیده است.

نور بند nūr-baṇd (ص) آنچه مانع نور و روشنایی است.

نور بهت nūr-baht (ص) نوربخت، آن که بخت و اقبالی نورانی و خوش دارد.

نور پاش nūr-pāš (ص) = نوردرزن. ↑

نور چم nūr-čamm (ل) ۱- نورچشم، بینایی. ۲- (ص) (مجاز) عزیز و گرامی.

نور چمی nūr-čamm-i (ص) نورچشمی، به مجاز بسیار عزیز و گرامی.

نور درزن nūr-draṇz (ص) نورافشان، درخشان. «نکشین بانزلاں نوردرزین (عابد: ۱۸) nakš-ēṇ nūr-draṇz-ēṇ نورافشان»

نور دید nūr-did (ص) نورچشمی، به ماز بسیار عزیز و گرامی.

نورس nūr-as (ص) نورانی، زیبا، درخشان.^۱

نور سل nūr-šal (ص) نوربارنده، نورافشان. «نورشلیں دزین (عط: ۳۴۰) nūr-šal-ēṇ drinn رنگین کمان نورافشان»

۱- نورس، نامی زنانه است و ترکیبی از نور + س (پسوند صفت ساز [قس: دُرس] است.

نور شنز nūr-šan̄z (ص) آنچه نور می بارد، به مجاز نورافشان، نورانی.

نورل nūr-al (ل) نیم نام نام مردانه نورمحمد.

نور و nūrō [س: اسپتین چُن] (ل) آهک، نوره.

نور و nawrōz (ل) = نوروز. ↑

نور وک na-war-ōk (ص) آن که بسیار کم غذا خورد، کم اشتها برای خوردن. مثل: «نور وک چم» روک na-war-ōk čamm e rōk آن که نخورد روشنی چشم است»

نور و nawra (ل) = زَر، نَکَره. نقره.

نوری nūr-i (ص) منسوب به نور، نورانی، پر نور.

نورده nōzdaḥ (ل) عدد نوزده، ۱۹

نوش na-wašš (ص) ۱- ناوش. ۱- ناخوش، بیمار. «اے سرء نوش انت ē sar a na-wašš e sar a na-wašš ent مَخ این پسر ناخوش است (دیوانه است)» ۲- نامطلوب، ناپسند. ۲- خراب، ناهموار، کج. «اے راه نوش انت ē rāh na-wašš ent این راه خراب است»

نوش nōš بن مضارع از نوشک. ↓

نوش کنگ kan-ag — (مصم) نوش کردن، با اشتها و لذت خوردن. «گوات نوش آنت مان گویشت بانگواهان (زرگر: ۵۰) gwāt a nāš- aṇt māṇ gwapš-ēṇ bāṅgwāh-āṇ سحرگاهان هوای خنک خنک می خورند (استشمام می کنند)»

نوشاپ nōš-āp (ل) آشامیدنی، نوشابه، شربت.

نوشاتر nōšāter (ص) نشادر، نوشادر، که ماده ای جامد و بی بو، به رنگ سفید و شور مزه و زنده است و در مصارف دارویی، صنعتی و لحیم کاری کاربرد دارد.

نوشاتر مان کون دیگ māṇ kūṇ da-y- ag — نشادر در کون کسی یا چارپایی گذاشتن، به مجاز آن را پرچنب و جوش و فعال کردن.

نوشاتر nōšāter (ل) بیماری یا زخم ناعلاج و بی درمان مانند سرطان.

نوشاتر پونز nōšāter-pōṇz (ص) آن که از با نفس کشیدن از بینی اش بوی بدی بیرون آید.

نوشاتری nōšāter-i (ص) آن که به بیماری نوشاتر مبتلاست.

نوشانی nōš-āni (ص) نوشین و گوارا.

نوشائین nōš-ā-?-ēn بن مضارع از نوشائینگ. ↓

نوشائیت nōš-ā-?-ēnt بن ماضی از نوشائینگ. ↓

نوشائیتین nōš-ā-?-ēnt-en (مصم) = نوشائینگ. ↓

نوشائینگ nōš-ā-?-ēn-ag (مصم) نوشانیدن. «من ئی تنگی آپ نوشائیتین man i teng-ē āp nōš-ā-?-ēnt جرعه ای آب به من نوشانید»

نوشتانک nawešt-āṅk (ل) = نبشتانک. ↑

نوشتن nōš-et-en (مصم) = نوشک. ↓

نوشروان nōšarwān (ل) انوشیروان.

نوش زنگ na-waš-zan̄k (ص) ویژگی زنی که زایمان کردنش سخت است.

نوشک nōšk (ل) = چشکی. عطسه.

نوشک جنگ jan-ag — (مصم) عطسه زدن. «پشی نوشکے جنگ pešš-I nōšk-ē jat-ag گربه عطسه ای کرده است، به مجاز امری محال انجام گرفته است»

نوشک گری ger-ag — (مصم) دچار عطسه شدن، به عطسه افتادن.

نوشک nōš-ag (مصم) ۱- تنگ، نوشیدن، آشامیدن. ۲- با اشتها و لذت خوردن. مثل: «لنگه هما انت که مردم ئی پوشایت loṇka hamā هما انت که مردم ئی پوشایت ent ke mardom-i nōš-it pōš-āk hamā

ent ke mardom-i pōš-it غذا همان است که انسان می خورد، پوشاک همان است که می پوشد»

نوشنز nō-šan̄z (مصم) = نودشنز. ↑

نوک nawk (ل) ۱- گنده درخت خرما که بالا و میان آن را به صورت طولی خالی کرده و به شکل ظرفی طویل درآورده اند و از آن برای آب، غذا و علف دادن چارپایان استفاده کنند. ۲- گنده درخت خرما که به همین شکل درآورند و جهت آبراهه برای اتصال دو جوی آب به کار برند. ۳- نوک. گنده درخت خرما به همین شکل، که آن را بر بالای بام خانه و هر بنایی تعبیه کنند تا آب باران از طریق آن بر زمین ریزد، ناودان. ۴- گنده درخت خرما که به همین شکل درست کنند و ظرف غذاخوری چارپایان اهلی است. ۵- غذای مخصوصی که تشکیل شده از چند ماده غذایی از قبیل خرما است که آن ها را با آب خمیر می کنند و به اسب می دهند.

نوک nawk (ل) = مُاسک. نوه.

نوک nōk (ل) = نوک. ناودان. مثل: «هَورء سرء نوکء چیر hawr e sar o nōk ay čēr باران به ناودان پناه بردن (کار احمقانه انجام دادن)»

نوک nōk (ص) ۱- تازه، نو، جدید. [مقا: کوهن]. مثل: «زامات که نوک انت وسوگ گنوگ انت، شش ماه آء دیم هر دک رنوگ انت zāmāt ke nōk ent wassūg ganōk ent šaš mäh o ā dēm har-dok raṭ-ōk داماد که تازه و نو باشد، مادرزن دیوانه اوست، اما شش ماه بعد، هر دو درگیر می شوند» ۲- به تازگی، جدیداً. «آ نوک شتک ā nōk šot-ag او به تازگی رفته است» ۳- هلال ماه نو، ماه شب اول.

نۆک بیک ba-y-ag — (مصل) نو بودن، تازه شدن. مثل: «پچ په پچن نۆک نه بیت poč pa počen nōk na-bit لباس با وصله زدن نو نمی شود»

نۆک پر بیک per ba-y-ag — (مصل) ماه و ظاهر شدن، حلول شدن ماه نو.
نۆک کنگ kan-ag — (مصل) نو کردن، تازه کردن.

یش (از) نۆک eš(ež) = چه نۆک ↓.

چه نۆک čā nōk (ص) از نو، دوباره. «نکیب بۆج آنت مزارگرانزه چه نۆک / گلاب شوڈ ئی کن آنت، بانزی گروک (زرکر: ۱۱۲) nakib bōj-aŋt mazār-grānz a ča nōk a golāb-šōd i kan-aŋt bānz-i gerōk a اسب سرکش را باز می کنند، آن عقاب آذرخش گونه (اسب تندرو) را با گلاب شستشو می دهند»

نۆک آپ nōk-āp (۱) = نۆکاپ. آب باران تازه باریده شده که در جایی تمیز بویژه در دشت یا بیابان جمع شده باشد.

نۆک آپس nōk-āpos (ص) ویژگی دامی که به تازگی آبستن شده است. مثل: «نۆک آپسین گوک مدهوش nōk-āpos-eŋ gōk a ma-dōš گاوی را که به تازگی آبستن شده است، ندوش»

نۆک آروس nōk-ārōs (ص) آن که تازه ازدواج کرده باشد، تازه داماد، نوعروس

نۆک آمد nōk-āmad (ص) = نۆکامد ↓.

نۆکاپ nōk-āp (۱) = نۆک آپ ↑.

نۆکاز nōk-āz (ص) حاوی جدیدترین اطلاعات، روزآمد، به روز.

نۆکازگ nōk-āz-ag (مصل) به روز کردن.

نۆک آستا nōk-ostā (ص) آن که به تازگی در کاری مهارت پیدا کرده است، تازه وارد، ماهر کم تجربه.

نۆکامد nōk-āmad (ص) آن که به تازگی حرفه یا هنری را یاد گرفته است و تجربه ای در آن ندارد، تازه کار.

نۆک آمر nōk-omr (ص) = نۆک + [عر: غمر] (ص) نوجوان. «نۆک آمرین مه گجانی اے نۆک نرسی سچات (ساحر: ۱۰۵) nōk-omr-eŋ mah-kaj-ān-i ē trdd o tras-i soč-āt این زیبارویان نوجوان بسوزد»

نۆک بال nōk-bāl (ص) جوجه پرندۀ ای که به تازگی می تواند پرواز کند.

نۆک بانگ nōk-bāng (ص) = بانگزی. خروسی که به تازگی بانگ دادن را آغاز کرده است.

نۆک بانور nōk-bānōr (ص) نوعروس.

نۆک باهند nōk-bāhand (ص) نوپا، تازه به راه افتاده.

نۆک بُر nōk-borr (ص) ویژگی درخت خرمایی که به تازگی با بریدن خوشه ها خرمایش را برداشت کرده اند.

نۆک بُروان nōk-borwān (ص) آن که آبروانی مانند هلال ماه نو دارد، کمان آبرو.

نۆک برۆت nōk-barōt (ص) پسری که تازه سیل هایش رشد کرده اند، نوجوان. «سالونک نۆک برۆت اعظم جان (عابد: ۷۲) sālonk nōk-barōt āzam-jān عظم عزیز، جوانی که تازه سیل هایش روییده بود»

نۆک بند nōk-baŋd (ص) زمین کشاورزی ای که تازه کرت بندی شده و اولین کاشت آن صورت گرفته است.

نۆک بندگ nōkbandag (۱) ۱- تلفظی دیگر از نودبندگ. [بخش اعلام] ۲- ترکیبی از نوک (ماه نو، هلال ماه / نو، تازه) و بندگ (بندۀ) ؛ بندۀ ماه، بندۀ نو.

نۆک پتاک nōk-pattāk (ص) کاملاً نو، دست نخورده.

نۆک دُرۆشم nōk-drōšom (ص) آن که یا آنچه دارای شکل و قیافه جدید و تازه ای باشد.

نۆک دم nōk-dam (ص) تازه دم، چایی تازه دم.
نۆک داه nōk-dāh (۱) خبر جدید، اطلاعیه یا آگهی جدید.

نۆک دَک nōk-ḍakk (ص) شمشیری که آهنگر آن را تازه ساخته و صیقل داده است، شمشیری که آن را برای نخستین بار به کار گیرند. «بلے که بُروت ایوک / چکاسیت وتی نۆک دَک (فاضل: ۱۶۱) bell-ē ke b-rawt ēwakka a , ḥakkās-it wat-i nōk-ḍakk a بگذار تا تنها برود و شمشیر تازه ساز خود را بیازماید»

نۆکر nawkar (ص) ۱- نوکر، خدمتکار.
۲- کارمند. «دولت نوکر dawlat e nawkar کارمند دولت»

نۆک رۆد nōk-rōd (ص) تازه روییده.

نۆک رُست nōk-rost (ص) = نۆک رُستگ ↓.

نۆک رُستگ nōk-rost-ag (ص) ۱- نورسیده، تازه بالغ. ۲- ورنه. جوان. «اُ سرمچندئین سومران / نۆک رُستگین راج گنگران آگوادری: ۱۰۷) ow sar-ma-čaŋd-eŋ sūmar-āŋ nōk-rost-ag-eŋ rāj-kongor-āŋ دلیر، جوانانی که قهرمانان قوم هستند...»
۳- گیاهی که تازه رشد کرده است. مثل: «دنیا چو بهاری نۆک رُستگین کاه انت donyā čo bahār-i nōk rost-ag-eŋ kāh eŋt مانند علف بهاری است»

نۆک رنگ nōk-rang (ص) آنچه به تازگی رنگ شده است. ۲- چرمی که تازه دباغی شده است.

نۆک رۆچ nōk-rōč (ص) = نۆرۆز. نوروز، روز نو.

نۆک پُل nōk-poll (ص) ۱- ویژگی گیاهی که تازه شکوفه کرده و گل داده است، نوشکفته.

۲- (مجان) نوجوان، آن که در اوایل جوانی خود است. «پیرداد نهال نۆک پُلین / سبز مَیزر آت لَمبء شَمب (عابد: ۱۱۹) pirdād e nehāl nōk-poll-eŋ sabz o mayzer at lamb o šamb درخت جوان نوشکفته پیرداد، سبز و آباد و پر از شاخ و برگ بود»

نۆک تاک nōk-tāk (ص) ۱- گیاهی که تازه روییده است. ۲- درختی که پس از زمستان برگ های تازه رویانده است.

نۆک تیج nōk-tej (ص) ۱- جوانه ای که تازه روییده است، جوانه نو. ۲- گیاهی که تازه جوانه زده و شکفته است. «دِست بچکند تئی لُئثانی / تُرانگ اوں نۆک تیجین پُلان بوت (آزگ: ۱۶۵) dist bečkanḍ tai loŋṭ-ān-i trānag-oŋ nōk-tej-eŋ poll-āŋ būt لبانت را دیدم، جوانه های خیالم شکفته شد»

نۆک تاپ nōk-tāp (ص) آن که تازه سرش را اصلاح کرده است.

نۆک جَت nōk-jat (ص) ویژگی زیورآلات نقره ای یا طلایی ای که آن را تازه قالب گرفته یا ساخته اند.

نۆک جَو nōk-jō (۱) جوی یا نهری که تازه حفر شده باشد.

نۆک جَوَب nōk-jōb (۱) = نۆک جَو ↑.

نۆک چَوَانٹ nōk-čawāŋṭ (ص) نوجوان، تازه بالغ.

نۆک چَهر nōk-čahr (ص) ویژگی شمشیر، کاره، خنجر یا هر چیز مانند آن که تازه صیقل خورده یا تیز شده باشد.

نۆک دَان nōk-dān (۱) = نۆک. ناودان.

نۆک دَرَبَر nōk-dar-bar (ص) نوآموز.

نۆک دَرَبَر تَگین nōk dar-bort-ag-eŋ (ص) نوآموز.

نۆکرۆد nōk-rōd (ص) نورسته، تازه‌بالغ.
«اقبال سوله آت نۆکرۆدین (عابد: ۴۲) egbāl
sawl-ē at nōk-rōd-ēn اقبال درختی جوان
و تازه‌به‌پاخاسته بود»

نۆکرهت nōk-raht (ص) شتری که تازه بر
پشت آن رخت گذاشته‌اند و سواری شده
است.

نۆکری nawkar-i (حامص) ۱- نوکری.
۲- کارمندی.

نۆکرئچ nōk-rēč (ص) محدوده و جایگاهی
که آب‌های ناودان بر آن‌جا ریزند یا از آن‌جا
گذر کنند.

نۆکرئچ nōk-rēč (ص) ۱- گیاه تازه به
ثمر رسیده. ۲- (مجاز) جواه بالغ که تازه به بلوغ
رسیده باشد.

نۆکریش nōk-rišš (ص) پسری که تازه
ریش‌هایش دمیده‌اند، نوریش.

نۆکرین nōk-rēn (ص) مایانی که برای
اولین بار تخم گذاشته است.

نۆکزین nōk-zēn (ص) اسبی که تازه سواری
شده است.

نۆک‌ساج nōk-sāč (ص) نو ساخته‌شده،
نوساز. «وهده کالب همک دور نۆک‌ساج
بیت (گواوری: ۱۳۲) wahd e kāleb hamok
dawr a nōk-sāč bit قالب روزگار در هر
دوره‌ای نوساز می‌شود»

نۆک‌سج nōk-sajj (ص) شمشیر یا خنجر که
آن را تازه صیقل داده‌اند، بسیار تیز و بُران.
«دیم ئی چو نۆک‌سجّین سگاران إنت / آپ ئی
مان زرنکشین بلوران إنت (شعر عامیانه) dēm
i čō nōk-sajj-ēn segār-ān eṭt āp i mān
zar-nakš-ēn bolōr-ān eṭt چهره‌اش مانند
شمشیر صیقل‌یافته درخشان است و در
لیوان‌های بلوری زرنکار آب می‌خورد»

نۆک‌سر nōk-sar (ص) ۱- آغاز، شروع ماه یا
برج. «نۆک‌سره تئی زراں دیان nōk-sar a tai
zarr-ān da-y-ān روز اول ماه پول‌های تو را
می‌دهم» ۲- شب نخست هر ماه قمری.
«نۆک نۆک‌سری ماهی بات nōk o nāk-
sar-ēn mäh-ē bāt الی ماهی تازه و همراه
با نشاط و برکت باد» ۳- آبروی باریک و
قوسی‌شکل.

نۆک‌سند nōk-seṇd (ص) کم‌سن، دارای سن
کم.

نۆک‌سوار nōk-swār (ص) نوسوار، آن‌که
به‌تازگی سواری آموخته است.

نۆک‌سور nōk-sūr (ص) = نۆک‌سیر ↓

نۆک‌سوهان nōk-sōhān (ص) ۱- ویژگی
شمشیر، چاقو یا هر وسیله‌مانند آن که تازه
تیز شده است. ۲- ویژگی ناوک یا تیر کمانی
که آن را تازه سوهان زده و نوک‌تیز کرده‌اند.

نۆک‌سیر nōk-sir (ص) = نۆک‌سور، نۆک‌آرۆس.
آن‌که تازه ازدواج کرده است، نوعرۆس،
تازه‌داماد.

نۆک‌شش nōk-šāš (ص) ۱- شتر جوان و
نیرومند. ۲- به دام‌های جوان دیگر نظیر گاو و
گوسفند و بز نیز گویند. ۳- (مجاز) جوانی که
در اوج جوانی و قدرت است.

نۆکک nawkak [سح] (ل) = نۆچ. جوجه بزرگی
که هنوز مایان نشده است.

نۆک‌کار nōk-kār (ص) آن‌که تازه کاری را
شروع کرده است.

نۆک‌کدام nōk-kodām ۱- نوآشیانه، پرنده‌ای
که تازه آشیانه کرده است. ۲- آن‌که تازه
صاحب منزل شده است.

نۆک‌کیسگ nōk-kissag (ص) آن‌که تازه
ثروتمند شده، تازه به دوران‌رسیده، نوکیسه.

مثال: «نۆک‌کیسگ وام مه کن nōk-kissag
e wām a ma-kan از آدم نوکیسه قرض
نگیر»

نۆک‌کیسگی nōk-kissag-i (حامص) نوکیسه
بودن.

نۆک‌گام nōk-gām (ص) بچه‌ای که تازه راه
رفتن را آموخته است.

نۆک‌گل nōk-gol (ل) (ص) = نۆگل ↓

نۆک‌گند nōk-geṇd [سپ: نۆک‌آمد] (ص)
۱- آن‌که برای اولین بار جایی را ببیند.
۲- آن‌که تازه کاری را شروع کند.

نۆک‌گواپ nōk-gwāp (ص) بافتنی‌ای که آن
را نو بافته‌اند.

نۆک‌گور nōk-gwar (ص) دختری که تازه
سینه‌هایش برآمده و برجسته شده‌اند، دختر
نوجوان و تازه به بلوغ‌رسیده.

نۆک‌گۆشت nōk-gōšt (ل) = سُهریگ.
جوجه‌پرنده‌ای که تازه از تخم بیرون آید و پر
ندارد.

نۆک‌گومس nōk-gwams (ص) شتر جوانی
که تازه به آن مهار زده‌اند. ← گومس.

نۆک‌لهز nōk-lahf (ص) تازه به جوش آمده.
«نۆک‌لهزین مَنجَل manjal nōk-lahf-ēn
دیگ تازه به جوش آمده»

نۆک‌مر nōk-mer (ص) آن‌که تازه مُرده است.

نۆک‌مرگ nōk-marg (ص) ویژگی آن‌که تازه
مرده است و مردم هنوز عزادار او هستند.

نۆک‌نا nōk-nā (ل) = نۆک‌ناه ↓

نۆک‌نال nōk-nāl (ص) اسبی که آن را
به‌تازگی نعل کرده‌اند.

نۆک‌ناه nōk-nāh (ل) خرماي تازه.

نۆک‌ناهی nōk-nāh-i (ل) زمان و موسمی که
آغاز رسیدن خرما بر درخت است.

نۆک‌نند nōk-neṇd (ص) ۱- آن‌که تازه در
جایی نشسته است. ۲- آن‌که در شهر یا
محله‌ای به‌تازگی ساکن شده است. ۳- آن‌که
به‌تازگی در مجالس و جمع افراد می‌نشیند.
۴- (مجاز) آن‌که آموختن حرفه یا کاری را تازه
آغاز کرده است.

نۆک‌نندی nōk-neṇd-i (حامص) تازه در جایی
ساکن بودن.

نۆک‌ننگار nōk-nangār (ص) ویژگی زمینی
که بتازگی آن را با گاوآهن یا تراکتور سُخم
زده‌اند.

نۆک‌نیش nōk-nēš (ص) شتری که چهار
دندان بالا و چهار دندان پایین آن رشد کرده
باشند.

نۆک‌واد nōk-wād (ص) ویژگی خوراک یا
ماده‌ای که تازه به آن نمک زده‌اند.

نۆک‌وارد nōk-wāred (ص) آن‌که تازه مهارتی
را آموخته است، تازه‌وارد.

نۆک‌ورنا nōk-warnā (ص) آن‌که تازه به سن
جوانی رسیده است، آن‌که در اوایل جوانی
قرار دارد، نوجوان.

نۆک‌هاسۆ nōk-hāsō (ص) = نۆک‌ورنا، نوجوان.
نۆک‌هیگ nōk-hayk (ص) = نۆک‌رین ↑

نۆکی nōk-i ۱- (ق) به تازگی، جدیداً. «چه
وابه نۆکی پادآتکگ ئی (بهار: ۲۴) ča wāb a
nōk-i pād-atk-ag-ay تازه از خواب بیدار
شده‌ای» ۲- (امص) تازگی، نو بودن.

نۆکین nōk-ēn (ص) = نۆک. نو، تازه، جدید.
«اے نۆکینے nōk-ēn ē این تازه و نو
است»، «شیء پُچاں نۆکین آنت- šī y-e počč-
ān nōk-ēn aṇt لباس‌های این نو است»،
«نۆکین سال nōk-ēn sāl سال نو»

نۆگ nōg (ل) = نۆک. ناودان.

نۆگشی nōgeši [فوا] (ص) نوپر.

نَوَل now-gol (ص) ۱- گلی که تازه شکفته است. ۲- (مجاز) کم سن و نوجوان، بویژه دختر نوجوان. «پیرمرد» آجزان اندر جهان پادار کنت / توگلان گون نوجوان نوهتان اوگار کنت (ملا فاضل) pir-mard o ājez-ān andar jehān pādār kaṇt nō-gol-āṇ gōṇ nō-jwān o nōhat-āṇ ōgār kaṇt و ناتوانان را در دنیا زنده نگه می‌دارد نوجوانان و افراد کم سن و سال را نابود می‌کند»

نَوَلگ nō-golg (ص) نوجوان.

نَوگ ناه nōg-nāh (l) = نَوک ناه ↑.

نَوگور nō-gwar (ص) = نَوک گور ↑.

نَوَل nawl (l) = گَرِیه. مبلغی پول که جهت سوار شدن بر اتوموبیل، لنج و ... به صاحب آن پرداخت کنند، کرایه.

نَوَل کنگ kan-ag — (مبسم) کرایه کردن وسیله‌ای برای رفتن یا بردن چیزی به جایی. «بوجی گون لوهمین ننگران / نَوَل کن انت پاسپینجران (روانبد: منظومه مکران) bōji gōṇ lōh-ēṇ nangar-āṇ nawl kaṇ-ant pāsīnjar-āṇ مسافران لنج [ها] با لنگرهای آهنین را [آن‌ها را برای جابه‌جایی خود یا اشیاء خود] کرایه می‌کنند»

بے نَوَل bē-nawl (ص) آن که در میان راه بی‌پول و بدون کرایه مانده است، به‌مجاز تهیدست، فقیر، مسکین. «بازپن کسه بیتکار بیت / بے نَوَل بیت وامدار بیت (دهانی: ۵۳) bāz-ēṇ kas-ē bē-kār bit bē-nawl bit wām-dār bit بسیاری از افراد بیکار می‌شوند، بدون کرایه در راه می‌مانند و مقروض می‌گردند»

نَوَل nawall (l) مَر ریز هندوانه یا خربزه که تازه از گل بیرون آید.

نَوَل nawall (ص) ۱- سرکش و قوی. «نولین کاریگر nawall-ēṇ kārigar گاو نر سرکش و

قوی» ۲- دختر یا زن چارشانه و قوی. ۳- مَر، زوراک. پهلوان درشت‌هیکل، قوی، نیرومند.

نَوَل nōl (l) = نَوَر. راسو.

نَوَل nōl (l) خرچنگی که هنوز در پوسته خود است و پوست نیانداخته است.

نَوَلی nawl-i (ص) ۱- مربوط به نَوَل، کرایه‌ای. ۲- مسافری که با پرداخت کرایه به جایی سفر می‌کند. ۳- وسیله کرایه‌ای.

نَوَلِگ nawlig (ص) = نَوَلی ↑.

نَو nūṇ (ق) = هَنُو، هَنُو، نی، آتی، اَنُو، هَنی، هَنیک. اکنون، حالا، الان، در زمان حاضر. «نَو بُروین nūṇ braw-ēṇ اکنون برویم»، «نَو پِگُو بارین (دوستین: ۴۸) nūṇ be-gō bār-ēṇ اکنون بگو ببینم»

نَوَه nōwat (l) = نَوَهَت ↓.

نَوَه nōh (l) ۱- شاید تلفظی دیگر از «نَوَد» باشد، ابر. ۲- (مجاز) لطیف و آرامبخش. ۳- نوجوان، کم سن.

نَوَه nawh (l) طرف، جانب، سو. «پرنوکیں چاردهی ماه / هر نوه پدرا انت / چو شدرة پَتلا انت (گوادری: ۱۰: ۱۶۸) por-nōk-ēṇ čārdah-i māh har nawh a paddar-ā ent čō šadr a pattalā ent چهاردهم، در هر سو ظاهر است و مانند آماس می‌درخشد»

نَوَهان nōhān (l) ۱- منسوب به نوه، به مجاز به معنی جوان دلیر است. ۲- تلفظی دیگر از نَوَدان ↑. [بخش اعلام]

نَوَهت nōhat (l) ۱- ریش، ریش و سبیل، موی صورت مردان. ۲- در گذشته مردان ریش و سبیل خود را نگاه می‌داشتند و این نشانه

۱- «نَوَهت» احتمالاً تلفظ بلوچی «نوخط» فارسی است، یکی از معانی خط در فارسی «موی تازه‌رویده در صورت بویژه کنار گوش یا پشت لب و نوخط به معنی پسر- تازه بالغ شده است.» (فر.بز.سخن)

مضارع آید و از آن صفت منفی سازد، «نَه‌دار na-dār» ۴- پیش از اسم آید و از آن صفت منفی سازد. «نَه‌زور na-zōr ناتوان» **نَه** neh (l) ۱- تیغ تیز، نوک تیز. ۲- تیغ کوه که باریک باشد.

نَه noh (l) نه، عداد ۹.

نَه‌اد nehād (l) ۱- بها، قیمت. ۲- = نِهَر. نرخ. ۳- ارزش، اعتبار.

نَه‌اد آرگ ār-ag — قیمت آوردن، ارزشمند شدن. «کے گمان آت که کثیت روچے / مے ka y-a (ساحر: ۳: ۷۳) gomān-at ke kayt rōč-ē may kam-nehād-i nehād kār-it می‌کرد که روزی می‌آید و کم‌قیمتی ما، قیمت‌دار و ارزشمند می‌شود»

نَه‌اد اِرتَگ ēr kan-ag — قیمت گذاشتن، نرخ تعیین کردن.

نَه‌اد نَادگ nād-ag — = نَه‌اد اِرتَگ ↑.

نَه‌نَه‌اد por-nehād (ص) پر قیمت، ارزشمند.

نَه‌اد nohād-nehād (l) = نَه‌اد. ۱- رختخواب، لحاف. ۲- زیرانداز، فرش.

نَه‌اد nehād (l) انبار غلات کشاورزان.

نَه‌ادَه nehāda (ص) ۱- پنهان، مخفی. ۲- انبارشده.

نَه‌ادَه کنگ kan-ag — انبار کردن چیزی دور از چشم افراد.

نَه‌ادی nehād-i (ص) قیمت، گران بها، بالارزش.

نَه‌ادی nehād-i (l) = نَه‌ادیگ ↓.

نَه‌ادیگ nehād-ig (l) = نَه‌اد. رختخواب.

نَه‌ادیگ nehādīg (l) ۱- انبار غلات و خرما. ۲- بازار تجاری: «ماں نَه‌ادیگ جَوان شَپے وِپَتگ (روانبد: ۳۷۸) mān nehādīg a jwān šap-ē wapt-ag شبی جوان در بازار تجاری خوابیده بود»

شرف و آبروی آنان بوده است، حتی به ریش و سبیل خود قسم می‌خوردند و به این قسم نیز پایبند بودند. «واده په وتی نوهتان (حماسه بالاچ) wādah pa wat-i nōhatt-ān به ریش و سبیل‌های خود قسم می‌خورم و پیمان می‌کنم» ۳- نوجوان و کم سن و سال. «پیرمرد» آجزان اندر جهان پادار کنت / توگلان گون نوجوان نوهتان اوگار کنت (ملا فاضل) pir-mard o ājez-ān andar jehān pādār kaṇt nō-gol-āṇ gōṇ nō-jwān o nōhat-āṇ ōgār kaṇt در دنیا زنده نگه می‌دارد نوجوانان و افراد کم سن و سال را نابود می‌کند»

نَوَهتانه راست کنگ nōhat-ān a rāst kan- ag راست کردن ریش و سبیل، به‌مجاز حفظ کردن آبرو.

کسه نوهتان شَنزگ kas-ē y-e nōhat-āṇ šanz-ag ریش و سبیل کسی تازه دمیدن و رشد کردن، به‌مجاز به بلوغ رسیدن پسران.

نَوَهَل nōhal (ص) ۱- لطیف، نازک. ۲- جوان رشید.

نَوَهَلک nōhal-ok (امصغ) ۱- نازک و لطیف. ۲- نوجوان و کم سن.

نَه na (ق) ۱- = اِنَا، اِنَا، ناز. نشانه پاسخ منفی به سؤال، نه، خیر. [مقا: بلے، هے] ۲- به صورت تکراری برای نفی و ربط می‌آید. مثل: «نَه سَکَه لاپ نَه سَکَه کار na sak a kār na sak a lāp نه به سگ غذا دهند و نه از آن کار گیرند»

نَه na ۱- پیش از فعل یا مصدر آید و آن را منفی کند، معادل پیشوند «ن» فارسی است، در رسم الخط بلوچی گاهی متصل و بیشتر جدا نویسند. «نَه‌روت na-rawt می‌رود»، «نَه‌وارنگ‌اش na-wārt-ag-eš نخوردند» ۲- پیش از صفت آید و آن را منفی کند. «نَه‌وش na-wašš ناخوش» ۳- پیش از بن

نَهار^۱ nahār (۱) (ص) ۱- = ناهار^۲. ۲- = سُبَارِگ. ناهار.

نَهار^۲ nahār (ص) = ناهار^۱ ↑.

بَدَنَهار bad-nahār (ص) جانور درنده بسیار خطرناک و کثیف.

نَهارِی nahārī (۱) = ناهاری ↑.

نَهار nehār (امص) شرم، حیا

نَهارکَنگ kan-ag — (مص) شرم کردن، خجالت کشیدن. «ندران چه من نَهار مه کن / دست دُستی شَهار بَرُو (عابد: ۱۶۴) nadr-āṅ ča man a nehār ma-kan dast a dōst-i y-e šahār o braw من شرم نکن، دست دوستی را [به سو من] دراز کن و برو»

نَهار nehāl (۱) ۱- درخت کوچک نونشانده. ۲- پاجوش درختانی مانند نخل، انجیر و... که از جای نخستین بکنند و در جای دیگری کارند. ۳- درخت جوان. ۴- (مجاز) جوان کم سن. نَهارِی na-elāj (ص) = نالاج ↑.

نَهار na-h-āṅ (فعل ربط. منفی) = نیاں ↓.

نَهان nehān (ص) = چپ، اندیم. همان نَهان فارسی، پنهان.

نَهان گَند nehān-geṇd (ص) آنچه از نظر پنهان است، پنهان، مخفی.

نَهابَت na-bābat (ص) آن که شایسته و اهل نباشد، ناشایست. مَثَل: «مال نَهابَتان کسگُز» بَراه کن آن مāl na-bābat-āṅ kas-gaṇ o bē-rāh kan-aṅt سرکش و بیراه می کند»

نَهابَن na-baṇd (ص) = بَند ↑. [مقا: وَش بَند]

نَهابَن noh-baṇd (ص) = نَهابُگ ↓.

نَهابُگ noh-bōg (ص) ۱- ساقه نی ای که دارای نَهاب گره باشد. ۲- ساز نی ای که دارای نَهاب گره باشد. «پرواه مَبات تَنی بَلبان /

کَش آن ت پَهاب سَوز زَملان / نال آن ت چو نَهابُگَین نَلان (روانبد: منظومه دادشاه) parwāh ma-bāt tai bolbolān/ kašš-aṅt pa sōz-ē zēmel-ān nāl-aṅt čō noh-bōg-ēṅ nāl-ān بَلبَلان ت را پروا مباد، که با سوز و درد آواز می خوانند، و چون نی های نَهاب بند می نالند» ۳- تیر بلند و درازی که چوبه آن از جنس نی و دارای نَهاب گره باشد، این نوع تیر را در گذشته با کمان پرتاب می کرده اند، به مجاز، تیر بلند و دراز کمان. ۴- ویژگی عضوی از اعضای برخی از جانداران که دارای نَهاب بند باشد، مانند دُم یا پایین شکم برخی از عقرب های بزرگ. مَثَل: «چو نَهابُگَین زَیم پَهاب دُنگ تَیار تے čō noh-bōg-ēṅ zimm pa dāṅg a tayār ay نیش زدن آماده ای»

نَهابُگِی na-bow-ag-i (ص) کار نشدنی، انجام نشدنی. «اے کار نَهابُگِی اِن ت ē kār na-bow-ag-i eṅt این کار انجام نشدنی است»

نَهابُگِی noh-bōg-i = نَهابُگ ↑. «نَهابُگِی تیر noh-bōg-i tir تیر بلند و دراز»

نَهابُکایی na-tačk-ā-i (ص) غیر مستقیم. نَهابُشَتگ na-trāšt-ag (ص) تراشیده، به مجاز بی ریخت، بد شکل.

نَهابُتُپ noh-ṭōp (ص) (مجاز) آن که بسیار لاف زند و دروغ گوید. «نَهابُتُپ»

نَهابُجَز na-joṅz (ص) آنچه تکان نخورد، بی حرکت.

نَهابُچول noh-čawl (ص) (مجاز) بسیار دروغگو و لافزن. «نَهابُچول»

نَهابُد nihod (۱) = چنه. نَهابُد.

نَهابُرو noh-dārū (۱) = نَهابُگِی، نَهابُره. نوعی بازی.

نَهابُرو nohdārū (۱) نوعی گیاه دارویی که در بهار به صورت خودرو می روید، برگ هایش کوچک و گرد و ساقه هایش بر زمین پهن می گردند، این گیاه به همراه چند گیاه دیگر معجونی برای رفع اسهال کودکان است. نَهابُره noh-dār-a (۱) = نَهابُرو ↑.

نَهابُگِزِی noh-dān-gaz-i (۱) نوعی نخل با خارک های زرد که دانه هایش نسبت به بقیه نخل ها درازتر است.

نَهابُسَتگَین na-dist-ag-ēṅ (ص) آنچه با چشم سر دیده نشود، غیبی. «زنان نَهابُسَتگَین دَستی کَمک منی همراه اَت (سیدهاشمی: ۴) zān-āṅ na-dist-ag-ēṅ dast-ē y-ekomakk man-i hamrāh at می دانم که کمک دستی غیبی همراه من بود»

نَهابُ nahr (۱) نَهاب، جوی.

نَهابُ naherr (امص) = هَکَل. ۱- گَز. فریاد بلندی که از روی خشم و برای اخطار یا ترساندن کسی باشد، نهیب. مَثَل: «بَهابُ سَگ اِتگ شلوار، هَکَل نَهابُ کاردار» bō sagg et-ag šalwār a hakkall o naherr kār-dār a بوی بد را شلوار، و نهیب و فریاد خشم آلود را خدمتگزار تحمل کرده است» ۲- سرزنش همراه با خشم. «گُوش تِی پَهاب نَهابُ نورمحمد (عابد: ۷۴) gwašt-i pa naherr nūrmahmad نورمحمد با خشم و عتاب گفت»

نَهابُز band-ag-āṅ naherr-āṅ (مص) کسی را با صدای بلند و خشم آلود سرزنش کردن، داد زدن بر او.

نَهابُ دَیگ da-y-ag — (مص) با صدای بلند و خشم آلود کسی را مورد خطاب قرار دادن و سرزنش کردن.

نَهابُ کَنگ kan-ag — (مص) = نَهابُ کَنگ ↑.

نَهابُ nehr (۱) نَهاب، قیمت، بها.

نَهابُ بَنَدگ band-ag — (مص) نرخ بستن، تعیین کردن قیمت کالا.

نَهابُ nahrāb (شج) = نَهابُرو. خطاب به کسی بویژه کوچک تر از خود جهت اظهار تنفر، بی مصرف! به درد نخور.

نَهابُ neherd ۱- بن مضارع از نَهابُگ ↓. ۲- (۱) نَهابُ ↑.

نَهابُ دَیگ da-y-ag — = نَهابُ دَیگ ↑. «دَنت نَهابُ دَی آ، چو جَمَری دَهابُ (کلخان: ۴۱۴) dānt neherd-ē ā čō jammar-i dāh a تمام بر سر او مانند غرش ابر فریاد می کشد»

نَهابُ دَان neherd-ān (ف) با عتاب و خشم تهدیدکنان. «نَهابُ دَان اگان پَمان پَیئت گم / که پَیئت واهگ دَستان شَهاران (سیدهاشمی: ۱۰۶) neherd-ān a agāṅ pa-m-man be-yayt gam ke pa-tai wāh-ag a dast-āṅ šahār-āṅ اگر غم بر من خشمگینانه هجوم آورد، هنوز هم از عشق تو استقبال می کنم»

نَهابُگ neherd-ag ۱- (امص) = نَهابُ ↑. «تَنی زَرد بَی تَوارِین نَهابُگ، زانِین کُوتُ کلاتان جنِین آن ت (گچی: ۱۵) tai zerd e bē-tawār-ēṅ neherdag zān-ēṅ kōṭ o kalāt-āṅ jōṅb-ēn-aṅt قلب تو می دانم که قلعه ها را می جنبانند» ۲- (مص) با عتاب و خشم حرف زدن، تهدید کردن.

نَهابُگ neherd-ōk (ص) غُرَنده. «نَهابُگَین گُرَنده neherd-ōk-ēṅ grand غُرَنده»

نَهابُم nohrom (ص) زشت و بد ریخت، پرعیب.

نَهابُرو nahrōd (ص) = نَهابُ ↑.

نَهابُ رَین neherr-ēn بن مضارع از نَهابُ رَینگ ↓

نَهابُ رَینت neherr-ēnt بن ماضی از نَهابُ رَینگ ↓

نَهابُ رَینت neherr-ēnt-en (مص) = نَهابُ رَینگ ↓

نَهابُ رَینت neherr-ēn-ag (مص) = نَهابُ رَینگ ↑.

نه‌زنگ na-zanj (ص) = نَزَنگ ↑.

نه‌شَمبه noh-šambe (ن) نه‌شنبه، به‌مجاز زمانِ نیامدنی، زمانی که هرگز نخواهد آمد چون نه‌شنبه وجود ندارد.

نه‌زَنگ na-zatk (ص) = نَزَنگ ↑.

نَهک nahk (ن) = ناپَک. ۱- ناف. ۲- بند ناف نوزاد. ۳- (مجاز) وسط، میانه چیزی.

نَهک بُرگ bor-ag — بریدن بند ناف نوزاد. -کسے نَهک تَر نه‌بَک kas-ē y-e nahk tarr na-ba-y-ag بند ناف کسی تر نبودن، به‌مجاز متولد نشدن و از مادر زاده نشدن کسی؛ چون ناف نوزاد هنگام تولد تر یا خیس است.

-کسے نَهک، جَاهے کل بَک kas-ē y-e nahk kas-ē y-e nahk jāh-ē kall ba-y-ag بند ناف کسی در جایی دفن بودن، ۲- (مجاز) متولد شدن آن شخص در همان جا. «منی چُکْء نَهک، چَه‌بار کل‌اِنت man-i čokk e nahk čahbār kall ent ناف بچه من در چاه‌بار دفن است، به‌مجاز در چاه‌بار متولد شده است»

-کسے نَهک کَپک kas-ē y-e nahk kap-ag ناف کسی افتادن؛ به‌مجاز جابه‌جا شدن و صدمه دیدن عضلات ناف کسی بر اثر برداشتن بار یا وزنه سنگین.

-کسے نَهک پَه کسے بُرگ kas-ē y-e nahk a pa kas-ē bor-ag بند ناف کسی را برای کسی بریدن، به‌مجاز آن دو نفر را - که دختر و پسر هستند - در زمان تولد یا کودکی با هم نامزد کردن.

-کسے نَهک گِرگ kas-ē y-e nahk a ger-ag ناف کسی را گرفتن، به‌مجاز مُشت و مال کردن و ماساژ دادن اطراف ناف کسی که عضله‌های ناف او جابه‌جا شده یا آسیب دیده‌اند. این کار را با دست یا با تکه چوب صاف یا بادکش انجام دهند.

نَهکار nahkār (ص) بی‌لیاقت، بی‌خاصیت، بی‌سود. «چه وتی زَندء وت کسے بَزار نه‌بیت

/ دژمن واستیگء وتی نه‌کار نه بیت (دُرا: ۴۲) / ča wat-i zerd a wat kas-ē bēzār na-bit dožmen e wāstig o wat-i nahkār na-bit هیچ کسی از زندگی خود [بی‌دلیل] بیزار نمی‌شود، خواستار دشمن و نسبت به خود بی‌سود و بی‌خاصیت نمی‌گردد»

نَهک بُری nahk-borr-i (حاص) ۱- بریدن بند ناف نوزاد، ناف‌بری. ۲- (مجاز) نامزد کردن دختر و پسر از زمانِ نوزادی.

نَه کُتُک na-kott-ōk (ص) پایان ناپذیر.

نَهک دُزاج nahk-dorrāj (ن) = دُزاج. عضله‌های دو سوی ناف انسان.

-کسے نَهک دُزاج کَپک kas-ē y-e — kap-ag = کسے نَهک کَپک. ← نَهک. -کسے نَهک دُزاج گِرگ kas-ē y-e nahk dorraj a ger-ag کسے نَهک گِرگ. ←

نَهگ neh-ag (ص از نه) بسیار تیز و بزّان.

نَه گَدَگی noh-gaddag-i (ن) = نه‌دارو ↑.

نَهل nahl (ن) ریشه پیازی گیاه علفی پترونک →.

نَهَم nehem (ن) = آمبا. سرود و آوازی که ماهی‌گیران هنگام صید ماهی می‌خوانند.

نُهَم noh-om (ص) نُهَم، در مرتبه نهم.

نُه ماهَگ noh-māh-ag (ص) ۱- نه‌ماهه. ۲- جنینی که نه ماه در شکم مادر باشد، جنین کامل.

نُه ماهَه noh-māha (ص) = نه‌ماهگ ↑.

نَهَمَت no(a)hmat [عر: نَهْمَة] (ن) اراده، نیت، عزم، نهایت خواست و آرزو.

نُه مُجِگ noh-mojig (ص) غریبه‌ای که از شهرهای دوردست آید.

نَه‌مردنه جَن na mard na jan (ص) ویژگی زوجی که از هم جدا شده و دیگر همسر یکدیگر نیستند.

نَه‌مَنوگ na-mann-ōk (صفا) ۱- آن‌که به خدا ایمان نیاورد، کافر. «بِگُوش: اے نه‌مَنوگان! (سیدهاشمی: ۴: ۹) be-gwaš ay na-mann-ōk-ān بگو: ای کافران!» ۲- آن‌که امری را قبول نداشته باشد. ۳- آن‌که اتهامی را قبول نکند.

نُهَمِین noh-om-y-ēn (ص) نُهَمین، در مرتبه نهم.

نَهنگ nehe(a)ng (ص) ۱- نَهنگ، جانور پستاندار و بزرگ دریایی، وال. «مَرنگ مان دریاء نَهنگ / کراکیت پُگل بر کسده جَنگ (روانید: منظومه مکران) mort-ag mān daryā a nehang krāk-it pogol bar kast e nang نَهنگ در دریا مرده و ساکت شده است و به جای آن قورباغه سرو صدا و اظهار وجود می‌کند» ۲- (ص) (مجاز) نیرومند، قوی. ۳- جنگنده، جنگاور، دلیر. مَثَل: «نیکو گُوش نَهنگان جُوان اِنت، گُوش جُونء جِستگان تاوان اِنت nik-i gōn nehang-ān jwān ent gōn jōn o jest-ag-ān tāwān ent برای افراد دلیر و باغیرت ارزش دارد، و برای افراد بی‌عرضه و فراری زیان است» ۴- (مجاز) درشت‌هیکل، تنومند. «نَهنگین سُرنا nehang-ēn sornā درشت‌هیکل احمق»

نَهنگام na-hengām (ص ق) ۱- بی‌موقع؛ بی‌وقت. ۲- نیمه‌شب، پس از نیمه‌شب. «دیدگان واب نِیست شَپ نَهنگام اِنت/ نَے زهیرانی زرداؤن آرام اِنت (عابد: ۱۰: ۲۵) didag-ān wāb nēst šap na-hengām ent , nay zahir-āni zerd-ōn ārām ent خواب ندارند، شب از نیمه گذشته است، و قلبم که مشتاق دیدار است آرام ندارد»

نَهنگانی nehang-āni (ص) نیرومند و جنگنده چون نَهنگ، جنگجو، دلیر.

۱- عبرات ترجمه آیه نخست سوره کافرون: «قل یا ایها الکافرون» است.

نَهنگین nehang-ēn (ص) دلیر و قوی مانند نَهنگ، بسیار شجاع. «دُرنگ تئی لوگء مَیانء شیرازی / لوٹا اِنت وتی وانداکاء نَهنگینء (ملابراهیم) dratk-ag tai lōg a myān e širāzi lōt-ant wat-i wānd-kār a nehang-ēn ... شمشیری که بر کمرت بود، اکنون بر دیوار خانه‌ات آویخته است و صاحب دلیر خود را می‌جوید»

نُهَو nohō (ن) نوعی بافت و طرز بافندگی در حصیر بافی.

نَه‌وَش na-wašš (ص) = نَوَش ↑.

نَه‌وَش‌تَوَار na-waš-tawār (ص) صدای زشت.

نَه‌ء نَک na o nakk (شج) = نه‌ء نَکگ ↓.

نَه‌ء نَکگ na o nakkag (شج) [= نه‌ء نَک، نه‌ء نَکمه] اصطلاحی است غیرمؤدبانه در پاسخ به کسی که همواره جواب منفی می‌دهد و «نه» می‌گوید.

نَه‌ء نَکمه na o nakma (شج) = نه‌ء نَکگ ↑.

نَه‌ء نو na o nū (امص) بهانه و عُذر سرباز زدن از کاری.

نَه‌ء نوکَنگ kan-ag (مصد) بهانه آوردن و سرباز زدن از کاری، پیوسته جواب منفی «نه» را دادن.

نَهی nahī (شج) در جواب منفی به پرسش یا درخواست کسی گویند، نخیر.

نَهی nahi (سب: نَهیگ ۲) ↓.

نَهی nahay (شج) = نهی ↑.

نَهی na-hay (ص) فعل منفی و مفرد مخاطب «نیستی» «تو روچک نَهی» -taw rōčag na-h-ay تو روزه نیستی»

نَهیب nehēb (ن) ۱- فریاد بلند برای ترساندن، تَشَر، نَهیب. ۲- ترس، بیم.

نَهیب دیگ da-y-ag (مصم) با فریاد بلند کسی را ترساندن و تهدید کردن. «منء پَه

نهیپ دیانء گوشت (ص: ۳۱۶) man a pa
nehēb da-y-ān a gwašt مرا با تهدید و
خشم گفت»

په نهیپ آرگ pa — ār-ag بر کسی فریاد
زدن و تهدید کردن. «میران لاژکیں زهر گپتگ
/ مال آر ئی په نهیپ آرگ (حماسه رندء لشار)
mirān lāf-ok-ēj zahr gept-ag māl-ār i
pa nehēb ārt-ag میران گرامی خشم گرفت
و با فریاد بلند چوپان را تهدید کرد»

نهیپک nehēpag (مصم) = نهیپک، تپیک، سردلان.
۱- حالت زن حامله در اوایل آبستنی که به
برخی از خوراکیها رغبت شدید پیدا می کند
یا نسبت به بعضی بی رغبتی نشان می دهد
که با استفراغ همراه است، و یار. ۲- (مجاز)
خواهش و حرص شدید کسی نسبت به
خوردن چیزی. ۲- (ص) آن که حالت و یار دارد.
۴- (مجاز) آن که نسبت خوردن چیزی شدیداً
حریص است.

نهیپک بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- حالت
ویار داشتن. ۲- (مجاز) نسبت به خوردن برخی
از خوردنیها به شدت حریص بودن.

نهیپگان nehēpag-ān (ص) = نهیپک ↑.

کسء نهیپگان گرگ ger-ag — kas-ē ya
۱- دچار شدن زن آبست به و یار. ۲- آبست
شدن زن.

نهیگ^۱ nahig (i) = نهیگ ↓.

نهیگ^۲ nahig [سپ: پُر، سُست] (ص) = نهی.
سُست و تبیل.

نهییم nehim (ص) ۱- ناتوان، عاجز. ۲- ترسو،
بزدل.

نئونو na?ū-na?ū (اصو) ناله ای که از سر
حسرت و ناامیدی باشد.

نئونو کنگ kan-ag — (مصل) از روی
حسرت و ناامیدی ناله و فریاد کردن.

نئی na?i (i) = نهیگ ↓.

نئیچک na?ičk (i) = نهیچک. آرنج دست.

نئیگ na?ig (i) = نئی، نهیگ، چیردان، گنئی.
قَلَب ماهی گیری. «چنگ اِنِت چو نئیگء پیمء
(عابد: ۱۲۶) čang enṭ čo na?ig e paym a
همانند قلاب ماهی گیری کج است»

نی ni (ق) نون ↓. اکنون، حالا.

نء nē (فعل منفی) ۱- وجود ندارد، موجود
نیست، نیست. «اِداں هیچ کس نء edā heč-
kas nē این جا کسی نیست»، «دُگانء تها آرت
نء dokkān e tah-ā ārt nē در دکان آرد
وجود ندارد» ۲- فعل مضارع منفی داشتن.
«منء هیچی نء man a hečč-i nē من هیچ
چیز ندارم»، «آیانء لوگ نء ā-y-ān a lōg
نء آن ها خانه ندارند»، «آیشانء شاهد نء
ēšān a šāhed nē این ها شاهد و گواه
ندارند»، «تَرا زبان نء tarā zobān nē زبان
نداری (بدقول هستی)»، «ما رء گاڑی نء mā
ra gāfi nē ما ماشین نداریم»، «شمارء کار نء
šomā ra kār nē شما کار ندارید»

نء nay ۱- نشانه نفی مؤکد. «تو بیا نء که
من taw byā nay ke man تو بیا نه من»
۲- حرف ربط که به صورت مکرر می آید. «نء
منی گونء گیت نء تنی گونء nay man-i
gōn a kayt nay tai gōn a نه با تو»

نیات nāyāt (i) ۱- خاندان، فرزند و نوه و
نتیجه. ۲- اساس و بنیاد. «نیات پُرکپات تریاکء
(عابد: ۱۳۲) nāyāt per kap-āt taryāk e
الهی اساس و آثار تریاک نابود گردد»

نیاد nēyād (i) = نهاد. قیمت.

نیاد nēyād (i) = دیوان. ۱- نهاد. فرش،
زیرانداز. ۲- مجلس، محفل. ۳- (مصم)

۱- به نظر می آید که «نیاد» در بلوچی با «نهاد» در فارسی
یکی است، «نهاد در معنی پایگاه و جای ماندن و موطن
به کار رفته است، آن چنان که در بیت زیر از فردوسی
آمده است: «همان هفت کشور به شاهنشهی / نهاد
بزرگی و تاج مهی» (کزازی، نامه باستان، ج ۳، ۴۱۱)

همنشینی و خوش صحبتی. «زیادتهیں نیادء
دَرَمگورانی پَل (ساحر: ۱۲۴) zyādah-ēj
nyād a dram-gwar-ān-i bell
زیاد با زنان زیارو را رها کن» ۴- (مجاز)،
غمخواری. مثل: «په نیشارانی نیادء گم تنی
تالان نه بیت pa nešār-ān-i nyād a gam
tai tālān na-bit با غمخواری عروس ها غم از
دست دادن تو از بین می رود»

نیادی nēyādi (i) = نهادیگ ↑.

نیادیگ nēyādig (i) = نهادیگ ↑.

نیادین nēyād-ēn بن مضارع از نیادیگ ↓.

نیادیگ nēyād-ēj بن ماضی از نیادیگ ↓.

نیادیگ nēyād-ēn-ag (مصم) = نندیگ ↓.

نشاندن. «واجه ماں زرء اِپرکپتگ / کشتیء
تہء نیادیگ (منظومء هانی و شیمُرد) wāja
mān zer a ēr kapt-ag kešti y-e tah e
nyād-ēj-ag آقا در دریا پای گذاشت و او را
در مشتی نشانندن»

نیازی nyāfi (i) (ص) ۱- دختر جوان بالغ.
«آرؤس داتگ آت هر سء بچ / نیازی هم
سئیں سیریگ آنت (عابد: ۳۰) ārōs dāt-ag-aṇṭ
har say bačč nyāfi ham sa-?-ēj sir-ig-
aṇṭ به هر سه پسر زن داده است و دختران
نیز به سن عروسی رسیده اند» ۲- دختر زیبا.
۳- دختر عشوه گر، پرکرشمه. ۴- (مجاز) بکر و
تازه.

نیاز nēyāz (i) ۱- نیاز، احتیاج. ۲- پولی که
به عنوان صدقه و نذر داده شود.

نیازمند nēyāzmand (ص) = وازمند. نیازمند.

نیازمندگ nēyāz-mand-ag (ص) = نیازمند ↑.

«من نیازمندگان عابد، دان زندگان (عابد: ۱۱۰)

نیاس nyās بن مضارع از نیاسگ ↓.

نیاستن nyās-et-en (مصم) = نیاسگ ↓.

نیاسگ nyās-ag (مصم) ۱- منظم کردن،
آراستن. ۲- = نادگ. نهادن.

نیام nyām (i) ۱- میان، وسط، مرکز جایی.
۲- وسط محدوده ای از زمان.

نیام دور nyām-dawr (i) دور مرکز چیزی،
وسط.

نیام راه nyām-rāh (i) راهی که از میان دو
کوه، تپه و.... رد شود، میان راه.

نیام شوک nyām-šōk (i) = میاں کُوش →.

نیام کُوش nyām-kōš (i) = میاں کُوش →.

نیامت nyāmat [عر: نِعْمَةٌ] (i) ۱- نعمت،
برکت، روزی. مثل: «سُهرو هَدای نیامت انت،
گون پشکء هم بابت انت sohrū hodā e
nyāmat enṭ gōj peššak a ham-bābat
enṭ نان سُهرو → نعمت الهی است، و با
غذای کوسه ماهی مناسب است» ۲- (ص)
نعمت دهنده، مایء نعمت و برکت. مثل:
«سرهد جاگه انت گُرکانی، مَپور نیامت انت
sarhadd jāgah enṭ gork-ān-i
bompūr nyāmat enṭ molk-ān-i سرحد
جایگاه دلیران، و مَپور نعمت دهنده شهرهای
دیگر است»

نیام تاکي nyām-tāk-i (ص) = میاں تاکي →.

نیامجی nyāmji (i) = میاںجی →.

نیامجین nyāmjin (i) = میاںجی →.

نیام دار nyām-dār (i) = میاں دار →.

نیام سَر nyām-sar (i) وسط بالای سر،
بالا ترین نقطه سر آدمی.

۱- در متون کهن فارسی «ناریبه معنی زن است. ()
برهان قاطع» در پهلوی ناریگ nārig بوده است. (کزازی:
نامه باستان، ج ۲: ۲۳۲)

نیام شوک (I) nyām-šōk = کُٹ. خشک شلوار.

نیامگ (I) kyāmag میان، وسط، مرکز.

نیام گور (I) nyām-gōr قبری که مرده را به جای این که در لحد کناره قبر بگذارند در وسط آن می نهند.

نیامگین (I) nyām-ag-ēn وسطی، آنچه در میان و وسط واقع است.

نیامه (I) nyāma = نیامگ ↑.

نیام هَد (I) nyām-hadḥ استخوان وسط بدن ماهی، ستون فقرات ماهی.

نیان (I) na-y-ān = نهان. فعل ربطی منفی، نیستم. «میرجان من نیان ناأمیت (عابد: ۱۷۸) mir-jān man na-y-ān nā-ommēt من ناامید نیستم»

نیانی (I) nyān = نیازی ↑.

نیباگ (I) nibāg [نوک] (I) باغ میوه.

نیپک (I) nippok = نیپک ↓.

نیپگ (I) nibag = نیوک، میوه. «وژوژین نیپگ گون هزار تامه رنگه بو / تئی دله هبئه واهگه وارین ایت تره (روانید: ۱۸) waf-waf-ēn nibag gōn hazār tām o rang o bō tai del e hobb o wāh-ag a wār-ēn-it ta-r-a انواع میوه ها با مزه ها و رنگ ها و بوهای گوناگون، تو را بر طبق میل و آرزویت، می خوراند»

نیپت (I) na-yapt = نایابت ↑.

نیپک (I) nippok = نیپک ↓.

نیپگ (I) nippag ۱- بخش تاشده و دوخته شده بالای شلوار بلوچی که بند شلوار (آنجگ) را از میان آن می گذرانند، سجاف بالای شلوار بلوچی و برخی از شلوارهای دیگر. ۲- (مجاز) بند شلوار، بند ثناب. مثل: «مزری ماں سوین نیپگه / گوات ئی ماں چپین کوپگه mezri mān sū-y-ēn

nippag a gwāt i mān čapp-ēn kōpag a خنجر بر کمر بند شل آویخته و هنوز شانه چپش را باد می دهد (مغرور است)»

نیپگ (I) nēpag (I) = نیپتگ ↑.

نیپگان (I) nēpag-ān (I) = نیپتگ. آن که حالت ویار دارد. ۴- (مجاز) آن که نسبت خوردن چیزی شدیداً حریص است.

نیپگانی (I) nēpag-āni (I) = روزهای نخست حاملگی زن که بر اثر آن حالت ویار روی می دهد. ۲- = نیپتگ ↑.

نیپگی (I) nēpag-i (I) نوعی درخت خرما که خرمایش شبیه به خرما می مضافتی است.

نییت (I) neyyat [عر: نیئه] (I) = نیت، عزم، اراده، قصد. «نییت ساپ منزل آسان neyyat sāp manzel āsān نیت صاف و مخلصانه باشد، رسیدن به مقصد آسان است»

نییت بندی (I) band-ag — نیت کردن در آغاز نماز یا هر عمل مذهبی دیگر.

نییت ساپ کنگ (I) sāp kan-ag — صاف کردن نیت، به مجاز اخلاص داشتن در تصمیم انجام کاری.

نییت کنگ (I) kan-ag — نیت کردن، عزم کردن، قصد کردن.

نییت گزی (I) ger-ag — نیت گرفتن، نیت کردن. کسه نییت ساپ بیگ (I) sāp kas-ē y-e — نیت کسی صاف و مخلصانه بودن.

نییت کنوک (I) neyyat-kan-ōk (I) = نیت کننده.

نییت گروک (I) neyyat-ger-ōk (I) = نیت گیرنده.

نییت (I) nēṭ (I) = سرانجام، عاقبت. «تُنئه هلاهوشئه نییت آ گون مرکه نزیک بیت (صبا: ۲۰۵) tonn e halāhōš-i e nēṭ ā gōn mark a nazzik bit او سرانجام بر اثر بی قراری تشنگی شدید به لحظه مرگ نزدیک شد»

نیر (I) nayr (I) = تراوش آب از زیر بند.

نیر کنگ (I) kan-ag — (I) = تراوش کردن آب از زیر بند.

نیر (I) nir (I) ۱- شعاع کوچکی از نور خورشید که از میان ابرها بتابد. ۲- نور، روشنائی.

نیر (I) nirr (I) نوری است در آسمان که دریانوردان و ملاحان آن را نشانه آمدن یا نیامدن توفان می دانند، البته بستگی دارد که کدام سو باشد.

نیرموچ (I) nērmōč (I) = نیمروچ ↓.

نیروز (I) nayrōz (I) = نبروز ↑.

نیزگ (I) nayzag (I) = بَل. نیزه.

نیزگار (I) nēzgār (I) = تهیدست، فقیر. [مقا: هزگار] مثل: «دَنه گردگاں سرداراں، لوگه نشتگاں نیزگاراں dann a gard-ag-ān nēz-gār-ān sardār-ān lōg a nešt-ag-ān بیرون از خانه ظاهراً سرور و پولدار هستم، اما در درون خانه تهیدست و بی چیز هستم»

نیزگاری (I) nēzgār-i (I) = تهیدستی، فقر. [مقا: هزگاری] مثل: «گوک په لاگری برات گۆک a pa lāgar-i o brāt په نیزگاری مه چار a pa nēzgār-i ma-čār و برادر را از روی لاغری و برادر را از روی تهیدستی نبین»

نیزه (I) nayza (I) = بَل. →.

نیزه بازی (I) nayza-bāz-i (I) = جنگیدن با نیزه.

نیزگ (I) nižzag (I) = صدای آهسته ناله و گریه.

نیست (I) nēst (I) = نه ↑. فعل مضارع منفی، «ادا کار نیست edā kār nest این جا کار وجود ندارد»، «منه چوک نه man a čok nē من بچه ندارم» ۲- (I) = نیستی، عدم. ۳- (I) = نیست و نابود. ۴- آنچه موجود نیست. «هسته نیست hast o nest هست و نیست» ۵- = ندار. تهیدست، مستضعف.

«ماژی بُرزین گوات گراں بندانت / بزگه māfi o نستاننی سره هندانت (گلخان: ۱۵۶) borz-ēn gwāt-ger-ān band-aṅt bazzag o nēst-ān-i sar a haṅd-aṅt بادگیرهای بلند می سازند و بر بیچارگان و مستضعفان می خندند»

نیستگار (I) nēst-gār (I) = نیتگار ↑.

نیستو (I) nest-ō (I) = مردنی، نابود شدنی.

نیستی (I) nēst-i (I) = حامص ۱- نیستی، مرگ. ۲- فقر، تهیدستی.

نیسگار (I) nēs-gār (I) = نیتگار ↑.

نیش (I) nēš (I) ۱- دندان نیش که پس از دندان های پیشین و قبل از دندان های انسان و برخی از جانوران قرار دارد و نسبت به بقیه دندان ها نوک تیزتر است، در دهان انسان چهار نیش وجود دارد. ۲- عضوی است در بدن برخی از جانوران گزنده مانند عقرب، مار، پشه و بسیاری از حشرات، که به وسیله آن از خود دفاع کنند یا به شکار پردازند. ۳- نوک اشیای نوک تیز. ۴- (مجاز) دندان دراز. ۵- شتری که به سن رشد کامل رسیده است. = نیشین ↓.

نیشان سک کنگ (I) nēš-ān sak kan-ag نیش ها را محکم در چیزی فروبردن. «هر گجا نیشان سک کنگ مرده کاد کنت (روانید: ۴۰۴) har-kojā nēš-ān sakk kaṅt mard a kād kaṅt در هر گجا نیش هایش را فرو می پرد و مرد را گاز می گیرد»

نیش جنگ (I) jan-ag (I) = (I) = نیش زدن، فرو بردن نیش در چیزی.

نیش دُرُشک (I) drošš-ag (I) = دندان دُرُشک. →. مثل: «آ مرد که بترانه گرانته، شپ تان سباه نیش دُرُشک انت ā mard ke bē-ān a ger-aṅt šap tān sabāh nēš a droš-aṅt می خواهند انتقام بگیرند، شب تا صبح [بر اثر خشم] دندان بر هم فشردند»

نیش‌په‌نیش nēš pa nēš (ص) ۱- حالت دو جانور که در برابر هم حالت هجومی و حمله گرفته‌اند. ۲- (مجان) ویژگی دو تن که در برابر هم برخاسته و قصد درگیر دارند، دشمن، مخالف.

نیشتر nēštar (ل) نیشتر، کارد نوک‌تیز مخصوص حجامی.

نیش‌جنوک nēš-jan-ōk (ص) نیش‌زننده.

نیشدار nēš-dār (ص) نیش‌دار.

نیشک nēš-ok (ل) ۱- نفوس بد، فال بد، بدشگونی. ۲- بدفالی و شگون بد در درخواست یا آرزوی چیزی به جد یا مزاح. -نیشک زورگ zūr-ag — (مصل) نفوس بد زدن، فال بد زدن، پیش‌بینی کردن اتفاق بد.

نیش‌گٹ nēš-koṭṭ (ص) = نیش‌گٹ‌دل.

نیشکن na-y-eškon (ص) از (شگفتی) آن‌که گوش نمی‌دهد، بی‌توجه.

نیش‌گٹ kēš-konṭ (ص) ۱- شتر پیری که دندان‌هایش گند و فرسوده شده باشد. ۲- (مجان) آن‌که پیر و فرتوت باشد.

نیش‌گرکی nēš-gork-i (ل) ۱- دندان نیش. ۲- = گرگی دندانی که پس از دندان نیش انسان قرار دارد.

نیشو nēš-ō (ص) آن‌که دارای نیش‌های درازی باشد.

نیشی nēš-i (ص) ۱- = نیشو. ۲- شتری که مُسن است.

نیشین nēš-ēṅ (ص) شتر جوانی که نیش‌هایش رشد کرده است. مثل: «گوالگان نیشین لیژوان زیرانت، میتگ هاتونین جنان»

۱- کاری را که زیانبار یا نقصی برای جسم است به جد یا شوخی به خود نسبت دادن، در فرهنگ بلوچ بدشگونی است، مثلاً آن‌که کور نیست خود را کور پندارد یا ادای کوران را دریاورد.

دارانت gwālag-āṅ nēš-ēṅ lēfaw-āṅ zir-
ant mētag a hātūn-ēṅ jan-āṅ dār-ant
بارهای سنگین را شترها نر جوان برمی‌دارند و خانه‌ها را زنان کارکشته و باتجربه می‌آریند و اداره می‌کنند.

نیک nēk^۱ (ص) ۱- نیک، نیکو. ۲- خوب، شایسته. «دیان نیکین پیامی پهلوان» (روانید: ۱۰۰) a پیامی شایسته به خنیاگر می‌دهم» ۳- پرهیزگار، صالح.

نیک‌بخت nēk-baht (ص) نیک‌بخت، خوش‌بخت.

نیکدیمی nēkadēmi (ل) = نیکدینی.

نیکدینی nēkdēni (ل) نوعی درخت خرما که خارکش زردرنگ و قرمز، و شبیه خرما می‌رشد.

نیک‌راج nēk-rāj (ل) قوم یا خاندان نژاده.

نیکراه nēk-rāh (ل) ۱- راه نیک، راه درست و شایسته. ۲- دین، کیش. «اسلام نیکراه eslām e nēk-rāh» دین اسلام.

نیکراهی nēk-rāh-i (ص) ۱- مربوط به راه نیک. ۲- دینی. «اول وت پلگاره شود/ گپء بجن نیکراهی» (آزگ: ۴۱) awwal wat a palgār o šōd gap a be-jan nēk-rāh-i y-a نخست خودت را پک و تمیز کن، پس از آن از رفتار و کردار دینی سخن بگو.

نیک‌ربال nēk-rabbāl (ص) آن‌که پیام‌های نیک آورد، پیغمبر، نبی.

نیک‌روچ nēk-rōč (ل) روز نیک و مبارک.

نیک‌زانتی nēk-zānt-i (حاصص) دین‌شناسی.

نیک‌کار nēk-kār (ص) نیکوکار.

۲- بلوچی شرقی: تیخ nēx

۳- نیکراه به معنی دین، از واژه‌های بر ساخته سیدظهور شاه هاشمی است که در زبان و ادبیات بلوچی جا افتاده است.

نیک‌مزان nēk-i ma-zānt (ص) = نیک‌بدشناس.

نیکین nēk-ēn (ص) = نیک. «نیکین چوک nēk-ēṅ čokk فرزندان صالح»

نیک nēg (ل) = نیک.

نیک‌راج nēg-rāj (ل) = نیک‌راج.

نیکراه nēg-rāh (ل) = نیکراه.

نیکوانک nēgwāṅk (ص) خفه.

نیک nēg-i (ص) = نیک.

نیل nāyl مخفف فعل منفی مضارع از مصدر «هَلْگ» «دان که زندگ هستان من / نیلان نورلء تنگیء (عابد: ۱۱۶) dāṅ-ke / zendag o hast-āṅ man nāyl-āṅ nūral a tang-i ya تا زمانی که زنده هستم، نمی‌گذارم که نورل احساس کمبود کند»

-نیلان nāyl-āṅ (نه‌هلان) نمی‌گذارم.

-نیلان nāyl-ay (نه‌هلان) نمی‌گذاری.

-نیلان nāyl-it (نه‌هلان) نمی‌گذارم.

-نیلان nāyl-ēṅ (نه‌هلان) نمی‌گذاریم.

-نیلان nāyl-et (نه‌هلان) نمی‌گذارید.

-نیلان nāyl-ant (نه‌هلان) نمی‌گذارند.

نیل nill (ص) ۱- نوعی ماده رنگی میان آبی و سیاه یا آبی سیر که از شیر گیاهی به همین نام به دست آید و در قدیم در رنگرزی به کار می‌رفت. ۲- در گذشته این رنگ را به نشانه

عزا بر ریش یا سبیل می‌مالیدند. «اوامر گمزدی پرگشتگ / همگیرین تپء گپتگ / نیلانی مان بروتان مُشتگ (حماسه رند و لشار) ōmar gam-zad-i per gašt-ag ham-gir-ēṅ tap-ē y-a gept-ag nill-i māṅ barōt-āṅ most-ag اوامر [باگشتن میران] غمزده برگشت، تپی جانکاه وجودش را فراگرفت و بر سبیل‌های خود نیل مالید» ۳- رنگ آبی پُررنگ، کبود. ۴- دارای رنگ کبود و آبی سیر. ۵- ویژگی کشتزاری که سرسبز و آباد باشد.

نیک‌گوش nēk-gwaš (ص) آن‌که گفتار و سخنش نیک و ارزشمند است.

نیکل nēk-al مخفف و نیم‌نام نام مردانه نیک‌محمد.

نیکلیس nēklis (ل) زیوری است شبیه سینه‌ریز که آن را بر گردن آویزند.

نیک‌مرد nēk-mard (ص) ۱- مرد نیک، نیک‌مرد، پارسا. ۲- روحانی، مُلا.

نیک‌نام nēk-nām (ص) نیک‌نام، خوش‌نام.

نیک‌نیت nēk-neyyat (ص) آن‌که دارای نیت نیک و مخلصانه‌ای است، مخلص، پاک‌نیت.

نیکو nēk-ū (ل) ۱- موجودی غیبی است که به باور عوام، اگر کسی در شب تاریک از مسیری دور به خانه برمی‌گشت و راه را گم می‌کرد، این موجود به صورت نوری نمایان مسیر درست را نشان می‌داد و به نوعی فرشته نجات تلقی می‌شد. ۲- فرشته‌ای امری پنهان را به کسی الهام کند، یا به صورت الهام حادثه‌ای را پیش‌بینی کند.

نیکه‌دینی nēkadini (ل) = نیکدینی.

نیکهن nīkehn [کُ] (ل) = نیکه، ویار.

نیک nēk-i (حاصص) ۱- نیک، نیک بودن، شایسته بودن. ۲- (ص) کار نیک، احسان.

نیک‌کنگ kan-ag — نیک‌کردن، احسان کردن.

نیک‌بدشناس nik-i-bad-sonās (ص) آن‌که خوبی‌ها و نیکی‌های دیگران را نسبت به خود نادیده می‌گیرد، حق‌شناس، نمک‌شناس. «سَر تو شهء سَجئی بُواریں / نه‌کنت هِج کار نیک‌بدشناس (ساحر: ۸۶) satar ṭaw šahd o sajji-ē b-wār-ēṅ na-kaṅt heč kār nik-i-bad-sonās هرچقدر شهد و کباب به حق‌شناس بدهی، برای تو هیچ کاری را درست نمی‌کند»

نیل بندگ band-ag — رنگ نیل به خود گرفتن، سیاه شدن. «نیل بند آنت گمانی جَمَبَر (عنبر: ۱: ۲۷) nil band ayt gam-ān-i jambar ابرهای غم دارند سیاه می شوند [تا ببارند]»
نیل چنگ čen-ag — (مجاز) روسیاه شدن، بدنام و رسوا شدن.

نیل آپ nill-āp (۱) آب استخر، دریا و... که رنگ آن آبی یا کبود باشد.

نیلام nillām [اردو] (ص) = لیلَم. حَراج.

نیلام کنگ kan-ag — (مصم) حراج کردن کالا.

نیلامی nillām-i (صن) = لیلَمی. کالایی که به حراج گذاشته شده است.

نیلانپر nillānpar (۱) = نیلپر. ↓

نیلبو nilbō (ص) نیلبوم. ↓

نیلبوم nilbōm (ص) آبی رنگ، به رنگ نیل، لاجوردی، نیلگون. «چست بیت نیلبومیں زِرَہ (عابد: ۴: ۱۲) čest bit nilbōm-ēṅ zer a

bāp-e بخاری از دریای نیلگون برمی خیزد»

نیلبوه nilbōh (ص) = نیلبوم. ↑

نیلپر nilpar (۱) = نیله پرو. گیاه و گل نیلوفر.

نیل پر nil-par (۱) موی سیاه.

نیل پر رنگ nil-por-rang (ص) رنگ سورمه ای.

نیل چَم nil-čamm (ص) آن که چشمان آبی دارد، چشم آبی. «گال کنگ نیل چَمَیں آ مَزَن شاه (کلخان: ۴: ۵۰۱) gāl kot-ag nil-čamm-ēṅ ā mazaṅ-ṭāh a چشم آبی، سخن گفت»

نیل زر nil-zer (۱) دریای نیلگون. «ترمپیان نیل زر شَوَهازیگان (گوداری: ۱۱: ۱۲۲) tramp-ē-šōhāz-ig-āṅ y-āṅ nil-zer e قطره ای هستم که دریای نیلگون را جستجو می کنم»

نیل سر nil-sar (ص) = نیلگ سر. ↓

نیلگ nillag (۱) ۱- رنگ بین سیاهی و سفیدی یا سفید و کبود. «چَو نیلگَیں بَشامی گَوَن دَرَهکَوَکَیں شَلان گوار (سید: ۲: ۳۷) čō nillag-ēṅ baššām-i gōṅ drahk-ōk-ēṅ šal-āṅ gwār مانند ابرهای سفید سیاه تابستانی به صورت رگبار و همراه با رعد ببار» ۲- (ص) آن که موی سر و صورتش جوگندی یا سیاه آمیخته به سفیدی باشد. ۳- اسب سفیدرنگ و نژاده. مثل: «نیلگ» nillag e band-jāh a بندجاء تَو بستگ ۱- (ص) آن که موی سر و صورتش جوگندی یا جوگندی باشد. ۲- پیرزن، پیرمرد.

نیلگ ریش nillag-rišš (ص) آن که ریش هایش سفید یا جوگندی باشد.

نیلگ سر nillag-sar (ص) ۱- آن موهای سر و صورتش سفید یا جوگندی باشد. ۲- پیرزن، پیرمرد.

نیلگم nilgom (۱) درختی تزئینی است که گل های زیبایی دارد.

نیلو nillō (۱، ص) ۱- = نیلگ. ↑ ۲- نیلی، لاجوردی.

نیلوپر nilūpar (۱) = نیلپر. ↑

نیله پرو nillaparō (۱) = نیلپر. نیلوپر. گیاهی خودرو است که در کشتزارها می روید و دارای برگ های پهن است، نیلوفر.

نیلی nill-i (صن) نیلی رنگ، لاجوردی.

نیلین nill-ēn (ص) = نیلی. ↑

نیم nēm (۱) = کپ. ۱- نیم، نصف. ۲- جزء پیشین برخی از واژه های مرکب به معنی نیم از آن چیز. ۳- جزء پیشین برخی از واژه های مرکب به معنی ناقص. «نیم سیر nēm-sēr آن که کامل سیر نشده است» ۴- = نیمگ. سو، طرف. «هر نیم به چارنِی آئی»

گندنه har nēm be-čār-ay āyi a genḍ-ay

هر سو نگاه کنی او را می بینی» مثل: «بهت منی واب انت سورگَیں چیلْء، چه کنی نیمْء من کنان گِلْء baht man-i wāb eṅt sōrag-ēṅ čill a ča kai nēm a man kan-āṅ gella بخت من خود در شوره زار خفته است و از جانب چه کسی گله بکنم؟»

نیم بیگ ba-y-ag — (مصم) نیم شدن، نصف شدن، به دو قسمت مساوی تقسیم شدن.

نیم کنگ kan-ag — (مصم) ۱- نیم کردن، نصف کردن. ۲- به دو بخش یا نصف تقسیم کردن.

نیمْء nēm a (ق) به سوی، به طرف. «مرادِ منزلِ دیمْء روان انت (گوداری: ۱۲: ۸۴) morād e manzel e dēm a raw-ān eṅt منزل آرزو دارد می رود»

نیم آزمان nēm-āzmān (ص) ویژگی پرنده یا وسیله پرنده ای که بسیار بالا پرواز می کند.

نیم آمر nēm-omr (ص) میان سال. «نیم آمرین مردُم nēm-omr-ēṅ mardom فرد میان سال»

نیمان nēm-ān (ص) = نیمگان. ↓

نیمان nimān (۱) = نیمون. ↓

نیم بار nēm-bār (۱) نیمی از بار.

نیم بال nēm-bāl (ص) ۱- جوجه پرنده ای که هنوز رشد بال ها و پرهایش کامل نشده است. ۲- ویژگی پرنده ای که به سرعت درحال پرواز است، مانند عقاب که با راست کردن بال ها به سرعت حرکت می کند. ۳- (مجاز) هر وسیله ای که سریع و تند باشد. «اے که مُرگ که شَپان نیم بال انت، بالاچْء کمانْء تیر انت (حماسه بالاچ) ā morg ke šap-āṅ nēm-bāl eṅt شپ ها در حال پرواز هستند، تیرهای کمان بالاچ هستند»

نیم بُند nēm-bond (ص ق) نیمکاره، ناقص و ناقص، نیمه تمام.

نیم بُند کنگ kan-ag — (مصم) کاری را نیم کاره و ناقص رها کردن. «سوتِء وُتی سَوَت نیم بُند گُت (طائر: ۱: ۲۷) sawt-i y-a wat i sawt nēm-bond kot آوازخواندن خود را نیم کاره رها کرد»

نیم بُند کا nēm-bond-a-kā (ق) به صورت نیم کاره و ناقص.

نیم بُند کان nēm-bond-ak-ān (ق ص) = نیم بُند. ↑

نیم بُندگ nēm-bond-ag (ص) = نیم بُند. ↑

نیم بُند و nēm-bond-ō (ص ق) = نیم بُند. ↑

نیم بُند نēm-bond (ص ق) = نیم بُند. ↑

نیم بها nēm-bahā (ص) ۱- آنچه به نصف قیمت فروشد. ۲- (امص) فروختن به نصف قیمت.

نیم بیل nēm-bēl (۱) یک چهارم از شبانه روز. نیم پاگ nēm-pāg (ص) آنچه کاملاً نپخته است، نیم پخته.

نیم پیچ nēm-pač (ص) = نیم پاگ. ↑

نیم پیچ کنگ kan-ag — نیم پخته کردن.

نیم پیچ nēm-pač (ص) نیمه باز. «دروازگ نیم پیچ آت (شریف: ۲: ۴۰) darwāzag nēm-pač at دروازه نیمه باز بود»

نیم پر nēm-porr (ص) ویژگی ظرفی که تا نیمه پر باشد.

نیم پس nēm-pas (۱) = سیسگ. طحال، سپرز.

نیم په نیم nēm-pa-nēm (ص) تقسیم شده به دو نیم.

نیم په نیم کنگ kan-ag — (مصم) تقسیم کردن به دو بخش مساوی.

نیم تا nēm-tā (۱) یک نیمه از چیزی که آن را به دو نیم کرده باشند.

نیم تبیب nēm-tabib [نیم + عز: طبیب] (ص) پزشکی که در کار پزشکی مهارت ندارد. مثل:

نیم چرتک nēm-čortak (ص) نیمه‌تمام، ناقص.

نیم چَم nēm-čamm (ل) نیم‌نگاه، نگاه کوتاه، نگاهی که با گوشه چشم باشد. «دم په دم نیم چم کن لے چارے / سهرگپ ات گون انت مارا مان دارے (عابد: ۵۴: ۱۰) dam pa dam nēm-čam kan-ay čār-ay sohrkop et gōn eṭt mā ra man dār-ay لحظه با گوشه چشم نگاه می‌کنی، شعله‌ای در دست داری و ما را آتش می‌زنی»

نیم چَمی nēm-čamm-i (ص) نیم‌چشمی، به‌مجاز نگاهی که با گوشه چشم باشد.

نیم چَمی چارگ čār-ag — (مصم) با گوشه چشم نگاه کردن، دزدیده نگریستن.

نیم دیمان nēm-dēm-ān (ص) = هرجان. سپر بلا.

نیم دیمان بیک ba-y-ag — (مصل) سپر بلا شدن، برای کسی یا چیزی به خود نقصان و ضرر رساندن.

نیم دیمان کنگ kan-ag — (مصم) چیزی را سپر بلا کردن، به کسی یا چیزی به نفع خود تاوان دادن. «اشان پلانی پَهِک وتی نیم دیمان گت ešān pelāni a pahk wat-i nēm-dēm-ān kot این‌ها فلانی را کاملاً سپر بلا و تاوان خواسته‌های خود کردند»

نیم راه nēm-rāh (ل) نیمه راه، میان راه. مثل: «په کوه سورگین پیش انت / مردم نیم راهه مُدام دُرّوایت bē-wapā kōh e sōrag-ēṭ pišš eṭt mardom a nēm-rāh a modām drōh-it بی‌وفا همانند برگ نخل وحشی است که رفیق و همراهش را در میان راه فریب می‌دهد و رها می‌کند»

نیم رَمک nēm-mark (ص) مخفف نیم‌مرک. «تو ما را نیم‌مرک کنگ (مرادبهار: ۱۱۵) taw mā ra nē-mark kot-ag تو ما را بی‌رمق و بسیار ناتوان کرده‌ای»

«نیم تبیب دُژمن جان، نیم مُلا دُژمن ایمان nēm-tabib dožmen e jān nēm-mollā dožmen e imān پزشک ناوارد دشمن زندگی و مُلای بی‌سواد دشمن ایمان است»

نیم تمام nēm-tamām (نیم + عر: تمام) (ص) = نیم‌توام. ۱- نیمه تمام، ناقص. ۲- ویژگی بچه‌ای که نه ماهه به دنیا نیاید، بلکه شش ماهه یا هفت ماهه باشد. ۳- (مجاز) لاغر و کم‌زور، بی‌دل و ترس. «گوشَتگ لَه‌مگین ورنایان، ماتی نیم تمامین بچان، میران گون‌دالان سَرمیتنگ (حماسه رند و لشار) gwašt-ag lahm-ag-ēṭ warnā-y-āṅ māt-i nēm-tam-ēṭ bačč-ān Mirān gōṅdal-āṅ srahm-ēṭt-ag جوانان تن‌پرور آن ناقص‌های بی‌دل و کم‌جرات گفتند: که میران را تیرها ترسانده‌اند»

نیم تمامین بچ nēm-tamām-ēṭ bačč ۱- پسری که شش ماهه یا هفت ماهی باشد، ۲- (مجاز) آن‌که بر اثر زودتر از موعد به دنیا آمدن، ناتوان و لاغر باشد. «گوشَتگ لَه‌مگین ورنایان / ماتی نیم تمامین بچان... (حماسه رند و لشار) gwašt-ag lahmag-ēṭ warnā-y-āṅ māt-i nēm-tamām-ēṭ bačč-āṅ نازپرورده و سُست و ناتوان گفتند: ...»

نیم تمان nēm-tamān (ص) = نیم‌تمام. **نیم توام** nēm-twām (ص) = نیم‌تمام.

نیم تَوس nēm-tōs (ص) آن‌که در حالت نیمه‌بی‌هوشی قرار دارد.

نیم جان nēm-jān (ص) ۱- آن‌که بر اثر بیماری یا وارد شدن ضربه توان زندگی خود را از دست داده است. ۲- (مجاز) بی‌رمق، لاغر و ناتوان.

نیم جیگ nēm-jig (ل) شیوه‌ای دوخت در سوزندوزی و گلدوزی پیراهن زنانه بلوچی، به گونه‌ای که نقوش، تمام قسمت سینه را فرانگیرد، بلکه فقط پیرامون یقه باشد.

نیم‌روچ nēm-rōč (ل) = نیم‌روچ. ۱- هنگام ظهر، نیم‌روز. ۲- ظهر، وسط روز.

نیم‌روچ بیک ba-y-ag — (مصل) ظهر شدن، نیم‌روز شدن. «نیم‌روچ بوت ء نه اتکے nēm-rōč būtt o na-y-ātk-ay رُچء نیم‌روچ کنگ rōč a nēm-rōč kan-ag روز را به ظهر رساندن»

نیم‌روچ تاک nēm-rōč tāk (ل) = روثاک. وسط ظهر، آن بخش از روز که خورشید در وسط آسمان باشد و پس از آن رو به زوال رود.

نیم‌روچ کزا nēm-rōč kazā (ل) = زهرکزا. آن زمان از روز که خورشید به زوال می‌رود، بعدظهر تا عصر.

نیم‌روچء جل nēm-rōč jāk (ل) = نیم‌روچ تاک. **نیم‌راس** nēm-ras (ص) میوه‌ای که کامل

نرسیده باشد، نیم‌رس.

نیم زات nēm-zāt (ص) آن‌که نه پیر نه جوان باشد، میان‌سال.

نیم سار nēm-sār (ص) ۱- آن‌که کاملاً بی‌هوش نباشد، نیمه‌بی‌هوش. ۲- نیمه‌هشیار.

نیم ساری nēm-sār-i (حاص) ۱- نیمه بی‌هوشی. ۲- نیمه‌هشیاری.

نیم ساه nēm-sāh (ص) نیمه‌جان.

نیم سچ nēm-soč (ص) آنچه بر اثر حرارت کاملاً سوخته نباشد، نیمه‌سوخته.

نیم سر nēm-sar (ل) سردردی که تنها یک نیمه سر درد بگیرد.

نیم سلّه nēm-sella (ص) ناقص.

نیم سَند nēm-seṇd (ص) = نیم‌زات. میان‌سال. «لَه‌تے نیم‌سندیں مردیں رُچء سرء کتارانت (صبا: ۴۲) lath-ē nēm-send-ēṭ mardēṅ rōč e sar katār aṅt برخی از مردان میان‌سال در جایی که آفتاب می‌تابد ردیف بودند»

نیم سو nēm-sū (ص) = نیم‌سُون. **نیم سوچ** nēm-sōč (ص) = نیم‌سُچ. **نیم سُون** nēm-sōn (ص) آنچه مستعمل

باشد، کالای کارکرده و دست دوم. «تا کد کاژین گُهار گریب / نیم‌سُونین گردو پچ گِرانت (گوداری: ۱۰: ۱۵۱) tā kad kāf-ēṭ gohār garib nēm-sōn-ēṭ gardō pač ger-aṅt خواهران نجیب بر اثر فقر، لباس کهنه مستعمل گدایی کنند»

نیم سَوّه nēm-sōh (ص) = نیم‌سُون. **نیم سُهت** nēm-soht (ص) = نیم‌سُچ. **نیم سیر** nēm-sēr (ص) ۱- آن‌که کاملاً سیر

نشده است، نیمه‌سیر. ۲- (ق) در حالت کاملاً سیر نشده.

نیم سیرگ nēm-sēr-ag (ص) = نیم‌سیر. **نیم شپ** nēm-šap (ص) نیمه‌شب. «چَم‌اُون جَت انت بابء دپء / نورے دُرکش‌ایت

نیم شپء (روانید: ۴۵۶) čamm-ōṅ jat-aṅt bāb e dap a nūr-ē drokš-it nēm-šap a در اتاق را نگاه کردم، نیمه‌شب نوری می‌درخشید»

نیم شپی nēm-šap-i (ص) مربوط به نیمه‌شب، نیمه‌شب.

نیم شلوگ nēm-šalōg (ص) = نیم‌شلوَنگ. **نیم شک** nimošk (ل) = مسکه، تیمک. کره.

نیم شلوَنگ nēm-šalōṅ (ص) ویژگی ظرفی که نیمه‌خالی است یا کاملاً پُر نیست.

نیم شیر nēm-šir (ص) کودکی که مدتی شیرخواری او از پستان مادر یک سال یا کمتر باشد، یا این‌که به دو سال نرسیده باشد.

نیم کاره nēm-kār-a (ص) نیمه‌کاره، کاری که ناقص انجام شده است.

نیم کتگ nēm-katag (ص) = نیم‌گتک. **نیم کوَنگ** nēm-kōṭag (ص) نیمه‌تمام، ناقص.

نیم کور nēm-kōr (ص) نیمه کور، آن که کاملاً کور نیست.

نیم کوش nēm-kōš (ص) آن که یا جانوری که تا حد مرگ ضربه دیده است، نیم گشته.

نیم کیلو nēm-kilō (l) ۱-وزنه نیم کیلویی. ۲-(ص) آنچه وزنش نیم کیلو باشد.

نیم گ nēm-ag (l) ۱-نیمه، نصف. ۲-نیمه خشت یا آجر. ۳-(ق) سمت، جانب، سو. «اے نیمگ ē nēm-ag این سو»، «آ نیمگ ā nēm-ag آن سو»، «هر نیمگ har nēm-ag هرسو»

نیم گ nēm-ag-a (حا) به سویی، جهت. «اے نیمگ ē nēm-ag a به چار ē nēm-ag a به این سو نگاه کن» «آنگات آنت شهمان گروک پیری / نیمگ زربار گروناک (ساحر ۱:۶۱) atk-et- ayt šahm-ān a ger-ōk payri, nēm-ag a zer-bār e gorūnāk a پریروز صاعقه، برق زنان به سوی ساحل مغرورانه آمده بود»

هر نیمگ har nēm-ag a به هرسو، به هرجانب. «هر نیمگ رُبات سپاه (روانید: ۲۹۷) har nēm-ag a romb-et sopāh از هر سو سپاه و لشکر حرکت کرد»

نیم گ nēm-ag (l) = مسگه. ماده خوراکی سفید یا زرد رنگی که با تکان دادن و چرخش شدید ماست به دست آید، کره، روغن حیوانی. مثل: «اے هینرک ē nēm-ag mān nēst نیست مشک روغن ندارد»

نیم گان nēm-ag-ān (ص) = نیمان، نیمیان. ۱-ویژگی ظرفی که تا نیمه پُر باشد. ۲-ظرفی که در حالت نیمه خالی باشد.

نیم گان بیک ba-y-ag — (مصل) تا نیمه پُر بودن ظرف.

نیم گان کنگ kan-ag — (مصل) ظرف را تا نیمه پُر کردن.

نیم گتک nēm-gatak (ص) نیمه کاره، ناقص، ناتمام.

نیم گتک کنگ kan-ag — (مصل) کاری را ناقص و ناتمام رها کردن و به آخر نرساندن.

نیم گراد nēm-grād (ص) ویژگی چیزی که کاملاً نپخته باشد، نیم پز.

نیم گرد nēm-gerd (l) نیم دایره.

نیم گرم nēm-garm (ص) آنچه نه سرد باشد نه گرم، نیم گرم، ولرم.

نیم گسک nēm-gasak (ص) ویژگی لقمه ای که جویده نشده و آن را از دهان بیرون اندازند.

نیم گنوک nēm-ganōk (ص) نیمه دیوانه، آن که کاملاً دیوانه نیست، خُل. «پهکین نیم گنوکی، گُربان (عابد: ۱۲۱) pahk-ēj nēm-ganōk-ē korbān آن ناکارآمد، به طور کامل خُل شده است»

نیم گو nēm-ag-ō (ص ق) = نیمه ای. نصف، کاری که انجام یا سود آن برای دو یا چند تن نصف نصف است. مثل: «کس مهرگ په نیمگو نه کمائیت kas mohrag pa nēm-ag-ō na-kamā-?-it هیچ کس مهرها را به اجر یا پاداش نصف نصف به نخ نمی کشد»

نیم گو nēm-ag-ō (ص) ۱-آنچه شبیه کره حیوانی است. ۲-(l) نوعی گیاه خودرو با ساقه های باریکی که بی برگ به نظر می رسند، گل های کوچک زیادی دارد.

نیم گومب nēm-gwamb (ص) آنچه کاملاً خمیده یا قوس کامل نیست، نیم خمیده.

نیم گویی nēm-ag-ō-i = نیمگو.

نیم گواز nēm-gwāz (ص) واحد طول از سر انگشت دست تا چانه به صورتی که دست کاملاً باز باشد، به اندازه نصف واحد اندازه گیری «گواز»

نیم گوانک nēm-gwāṅk (l) بانگ یا فریادی که خیلی بلند نباشد.

نیم گی nēm-ag-i (ص) ماده خوراکی یا غذایی که به آن روغن حیوانی یا مسکه اضافه کنند.

نیم گی nēm-ag-i (ص) = نیمه ای.

نیم مان nēm-mān (ص) ۱-آنچه نیمی از آن مصرف شده و نیمی باقی مانده است. ۲-ظرفی که نیمی از آن پر و نیمی خالی است.

نیم مرد nēm-mard (ص) آن که در مردی کامل نیست.

نیم مردگ nēm-mord-ag (ص) ۱-آن که در شرف مرگ است، نیم مرده. ۲-(مجاز) بسیار ناتوان و بیمار، بی رمق.

نیم مرک nēm-mark (ص) = نیم مردگ.

نیم مرگ nēm-marg (ص) = نیم مردگ. «چه مردمانی بازی جنگ تُست نیم مرگ بوت (طائر: ۳۱) ča mardom-ān-i bāz-ēj jan- ag a tost o nēm-marg būt از گتک های زیادی که مردم به او زدند بی هوش شد و به حالت مرده درآمد»

نیم مست nēm-mast (ص) آن که کاملاً مست نیست.

نیم ملای nēm-mollā (ص) ملای کم سواد یا بی سواد، روحانی ای که به احکام شرع وارد نباشد. مثل: «نیم تبیب دژمن جان، نیم ملای دژمن ایمان nēm-tabib dožmen e jān nēm-mollā dožmen e imān دشمن زندگی و ملای بی سواد دشمن ایمان است»

نیم مان nēm-mān (ص) نصفه، آنچه مصرف کرده اند و نیمی از آن باقی مانده است.

نیم من nēm-man (l) ۱-وزنه ای که نیم من باشد. ۲-به اندازه نیم من.

نیم منگل nēm-mangal (l) نیم دایره.

نیم نام nēm-nām (l) مخفف نام افراد که در بعضی اسم های ترکیبی نصف نام است؛ مانند مُراد برای نام مردانه «مُراد بکش morād-bakš» و در برخی دیگر از اسامی، نصف نام + علامت نسبت یا تصغیر است. مانند: دُلک del-ok برای دِلرَاد del-morād، نازُک nāz-ok برای نازِبی بی، مَجک maj-ok برای مَجید. **نیم ناز** nēm-nazz (ص) ویژگی چشمی که نیمه باز باشد، خُمار.

نیم واب nēm-wāb (ص) ۱-حالت چشمی که اندکی خواب آلود است و حالتی خوش و زیبا دارد که در زیباشناسی ادبیات عاشقانه بلوچی مورد توجه شاعران است، چشم خُمار. «چَمانی نیم وابین نَزَر / واب گُزین آنت آشکان (روانید: ۴۵۰) čamm-ān-i nēm-wāb- ēj nezar wāb a gof-ēn-ayt āšek-ān نگاه چشمان خمار [دلدار] خواب را از سر عاشقان می پراند» ۲-آن که در حالت بین خواب و بیداری است، نیم خواب. «کُچَنَد آنت چو نیم وابین زال (علی بخش: ۶۷) kōčand-ayt čo nēm-wāb-ēj zāl a خواب آلود چُرت می زنند» ۳-آن که خوابش کامل نیست و زودتر از موعد بیدار شده است.

نیمون nim[m]ūn (l) ۱-عُذر بی جا و ناپسند یا علت دروغین و غیر موجه که برای انجام دادن یا ندادن کاری عنوان کنند، بهانه. ۲-مناسبت، ۳-علت، سبب. ۴-دست آویز. ۵-نوعی بیماری که سبب بی حسی عضو یا اعضای بدن گردد و گاهی به فلج منجر گردد، علاج این بیماری به باور مردم دعا و ورد یا طلسم است. «نیمون گتک چَنگ چوٹ (عابد: ۱۶) nimmūn a kot-ag čang o čōṭ بیماری نیمون اعضایش را کج و خم کرده است»

نیمون کنگ kan-ag — بهانه آوردن. «دل کوڈکی نیمون کنت (روانڈ: ۴۵۶) del kōdak-i nimūn kanṭ دل بهانه‌های بچه‌گانه‌ای می‌آورد»

نیمه nēm-a (I) = نیمه خشت یا آجر.

نیمه‌ای nēma-i (ص) ویژگی کاری که دو یا چند تن آن را انجام دهند، هرکدام از افراد یا گروه‌ها نیمی از آن کار را انجام دهد، یا آن که سود آن کار بین افراد یا گروه‌ها نصف، نصف تقسیم گردد. «اے دگارِ نیمه‌ای به کیش ۵ dagār a nēma-i be-keš در این زمین کشاورزی کن که نیم محصولش مال تو باشد» نیمه‌راگه nēma-rāga (I) میان راه، نیمه راه. «دان نیمه‌راگه آیان nēma-rāga ā-y-ān» تا نیمه‌راه می‌آیم»

نیمه کار nēm-a-kār (ص) نیمه‌کاره و ناقص، ناتمام.

نیمه کاره nēm-a-kār-a (ص) ۱- نیمه کار ↑.

۲- (ق) به صورت ناتمام و ناقص.

نیمه کاره hell-ag — نیمه‌کاره و ناقص رها کردن کاری.

نیمیان nēm-a-y-ān (ص) = نیمگان ↑.

نیں nēṅ (ق) = نه ↑.

نینک ninok (I) = نئک. نوزاد.

نیوگ niwag (I) = نیبک. میوه.

نیه nih (ص) نیازمند، محتاج، تنگدست. «مرادِ نیه نان انت morad a nih e nān ent مراد به تکه‌ای نان محتاج است، (بسیار فقیر است)»

نیه نان بیگ nān ba-y-ag — سخت نیازمند پاره‌ای نان بودن.

نیهپگ nēhpag (ص) = نهپگ ↑.

نیهنگام nay-hangām (ق) = نهنگام ↑.

و

و o حرف عطف «و»، این حرف در رسم الخط بلوچی به صورت «ء» نوشته شود و تعداد معدودی از نویسندگان در گذشته به شکل «و» نوشته‌اند. «روچ و شب، روچ و شب rōč o šap روز و شب»

و wa (ح) «که» در مقام تأکید آید. «تو و اِدان نه‌ای taw wa edā na-ay تو که البته این‌جا نیستی»، «من و آتکان man wa ātkān āṅ من که آمدم»، «اے خدا ما و تئی گناهکارِی (طائر: ۶۵) ay hodā mā wa tai gonāh-kār-ēṅ ای خداوند ما که گناهکار تو هستیم»

وا wā (پیش) پیش از برخی کلمات آید و معنی «دوباره» دهد. «واپد wā-pad»، «واگشت wā-gišt»

وا wā مخفف فعل ماضی وارت (می‌خورد) وا wā تکرار این کلمه برای تشویق و تحسین به کار رود. «واوا».

واب wāb (I: امص) ۱- خواب، حالت خواب. مثل: «واب کلاتانی واجه‌ها بی‌سو ب کنت wāb kalāt-ān-i wājah-āṅ bē-sōb kanṭ خواب سبب می‌شود که امیران قلعه‌های خود را از دست بدهند» ۲- (ض) آن‌که خوابیده یا در خواب است. [مقا: آگاه] «واب انت سدو سنگین‌پریں / واب انت که آگاه‌ته بیت wāb ent sadō sanṅin- (منظومه کیا و سدو)

و w بیست و یکمین نشانه نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از حرف «ن» و از نظر آوایی، نماینده نیم‌مصوت دولبی «و». صورت نوشتاری «و» در وسط و پایان برخی از واژه‌ها نشانگر چند صدای دیگر هم هست: «و tā» مود mūd موی؛ «و ō» (و مجهول) گوشت gōšt که در این فرهنگ این نشانه را به صورت «و» نوشته‌ایم.

و aw مصوت مرکب که در فارسی به صورت «ow» تلفظ شود، جو jaw جو غله معروف، هور hawr (ابر، باران)

و tā (پس) = وُلْ

و ō (پس) ۱- پسوندی است که به اسم افزوده شود و از آن صفت سازد. «ریشو rišō-ō آن‌که ریش بلندی دارد» ۲- به آخر اسم اضافه شود و مصغر سازد. «مردکو mard-ak-ō مرد کم‌اهمیت» ۳- به آخر صفت اضافه شود و از شدت دلالت آن می‌کاهد. «وادک wād-ak کم‌کم، وادکو wād-ak-ō غذایی که کمی کم‌کم است» ۴- به بن فعل اضافه گردد و از آن صفت سازد. «گژ gažž-ō گژو gažž-ō آن‌که زود عصبانی گردد»، «لیث lēṭ-ō، لیثو lēṭ-ō چیزی که به راحتی بغلتد»

۱- پسوند «و tā» با پسوند «و ō» یکی است، که هرکدام در برخی از گویش‌های بلوچی رایج است.

par-erj , wāb-erj ke āgāh a na-bit
خوش اندام خواب است، خوابیده است و
بیدار نمی‌گردد» ۳-۱) آنچه هنگام خواب به
صورت غیر ارادی در ذهن مجسم می‌شود،
خواب، رویا. ۴-۲) (مجاز) غافل، بی‌خبر. ۵-۳) هر
نقطه از بدن بویژه پاها که بر اثر ماندن در
زیر جسمی سنگین حالت کرختی و سنگینی
و تا حدودی بی‌حسی به خود گیرد. ۶-عنوانی
احترام‌آمیز برای جسد مرده. «دودا گون هپتاد
گنجره / واب انت مان سیه‌دَنء سرء (حماسه)
balaj) dōdā gōnj haptād koṅgor a wāb
enjt mānj syah-ḏann e sar a
پهلوان بر دشت (گورستان) خواب هستند (در
گور آرام گرفته‌اند)» ۷-۷) =وابیتنگ. خواب‌آلود.
واب بیک ba-y-ag — (مصل) ۱-به خواب
رفتن، خوابیدن. «چُک واب بوت čokk wāb
būt بچه خوابید» ۲-کرخت و بی‌حس شدن
عضوی از بدن بویژه پا بر اثر ماندن زیر
جسمی سنگین.

واب ترگ tarr-ag — =واب‌روگ ↓.
واب جَنگ jan-ag — (مصل) مدتی در
خواب بودن، در خوابی ژرف فرو رفتن.
واب دیک da-y-ag — خواب‌آور بودن.
واب روگ raw-ag — (مصل) ۱-به خواب
رفتن، خوابیدن. «تو پچه واب نه‌روئے taw
pačē wāb na-raw-ay چرا خوابت نمی‌برد»
۲-کرخت و بی‌حس شدن عضوی از بدن بویژه
پا بر اثر ماندن زیر جسمی سنگین. «پاداؤں
واب رپت pād-ōrj wāb rapt پایم خواب
رفت (کرخت و بی‌حس شد)»

واب کپک kap-ag — (مصل) =واب‌روگ ↑. «آ
شپی تو واب کپتے من شتان ā šap-i taw
wāb kapt-ay man šot-ānj آن شب تو به
خواب رفتی، من رفتم»
واب کنگ kan-ag — (مصل) =وابیتنگ.
خواباندن. «چُک ات واب گت čokk et wāb
kot بچه را خواباندی؟»

واب گرگ ger-ag — (مصل) خواب گرفتن،
دچار خواب شدن. «منء واب نه‌گرایت man
a wāb na-ger-it خوابم نمی‌گیرد»
واب گندگ genj-ag — (مصل) خواب
دیدن. «آ هر شپ واب گندایت ā har šap
wāb genj-it او هر شب خواب می‌بیند»
مئل: «وِپسئی واب گندئی، تَرئی باز
گندئی wāb genj-i , tarr-i bāz waps-i
genj-i اگر بخوابد خواب می‌بیند و اگر
بگردد زیاد می‌بیند»
واب گنجگ genj-ag — (مصل) ۱- خواب‌آور
بودن. ۲- (مصل) خواب‌آلود کردن، خواباندن.
«اے دوا مردمء واب گنج‌ایست ē dawā
mardom a wāb genj-it این دارو آدم را
خواب‌آلود می‌کند (خواب‌آور است)»
واب گنجیتنگ genj-erj-ag — (مصل) =وابیتنگ.
خواباندن.

واب مانگ mān-ag — (مصل) خواب ماندن،
به موقع از خواب بیدار نشدن. «واب منتان
کس منء آگاه نه‌گت wāb mant-ānj kas
man a āgāh na-kot خواب ماندم کسی مرا
بیدار نکرد»

واب آیک a ā-y-ag — به خواب آمدن. «تو
دوشی په منی وابء آتکگئے taw dūši
man-i wāb a atk-ag-ay تو دیشب به
خواب من آمده‌ای»

واب پچ‌لرزگ pač-larz-ag — از خواب
جستن، ناگهان از خواب بیدار شدن. «چادرء
ایرکش گن به‌وِپس، وابء پچ‌مه‌لرز (شاعر):
čāder a ēr-kašš kan be-waps , wāb (oē
pač ma-larz چادر را [برخود] بکش و
بخواب! و از خواب برنخیز»

واب پرتنگ perr-erj-ag — از خواب
پراندن.

وابء سرء پَرۆشگ ag-prōš-e sar — سر
خواب را شکستن، به‌مجاز، یک بار در ساعات

نخست شب خوابیدن و ساعتی بعد یا نیمه،
شب، بیدار شدن.

وابء گزیتنگ gof-erj-ag — از خواب
پراندن، خواب از چشم ربودن، بیدار کردن
ناگهانی از خواب. «چَمَانی نیم‌وابیتن نَزَر /
وابء گزیتن انت آشکان (روایت: ۴۵۰) čamm-
ān-i nēm-wāb-erj nezar wāb a gof-erj-
ānj āšek-ānj نگاه چشمان خمار [دلدار]
خواب را از سر عاشقان می‌پراند»

وابء گندگ genj-ag — ۱- در خواب
دیدن کسی یا چیزی. ۲- (مجاز) به چیزی یا
کسی به‌طور واقعی یا عینی نرسیدن. «آ چیزء
وابء به‌گند wāb a be-genj e ā čiz آن
چیز را در خواب ببین»

په واب آیک a-y-ag — وابء آیک ↑.
په واب گندگ genj-ag — pa = وابء
گندگ ↑.

چه واب پادآیک pād-ā-y-ag — ča
برخاستن از خواب، بیدار شدن. «باند پگاه
چه واب پاد کیت bāndā paggāh ča wāb
pād kayt فردا صبح زود از خواب بیدار
می‌شود»

چه واب پچ‌دراگ pač-drah-ag — ča
= وابء پچ‌لرزگ ↑.

چه واب پچ‌لرزگ pač-larz-ag — ča
= وابء پچ‌لرزگ ↑.

چه واب گزگ gof-ag — ča از خواب
پریدن. «چه واب گز ات انت ča wāb gof-
et-ānj از خواب پریدند»

چه واب گزیتنگ gof-erj-ag — ča از خواب
پراندن. «دَرستان ات چه واب گزیتنت drost-
ān-et ča wāb gof-erj آن همه را از خواب
پراندی»

سر په واب دیک da-y-ag — sar pa wāb
خوابیدن، به خواب رفتن.

کسء واب آیک a-y-ag — kas-ē ya
احساس خواب کردن. «منء واب ییت man a
wāb y-eyt خوابم می‌آید»

کسء واب پَرۆشگ ag-prōš-e y-e —
خواب کسی شکستن، خواب از چشم کسی
پریدن. «نه‌وِپسان، واب‌اؤں پَرۆشت na-waps-
ānj wāb-ōrj prošt نمی‌خوابم، خواب از
چشمم پرید»

کسء واب گرگ ger-ag — kas-ē y-a
خواب گرفتن کسی، تمایل و نیاز پیدا کردن به
خواب.

کسء واب گواهی دیک — kas-ē y-e
gwāhi da-y-ag گواهی دادن خواب کسی،
دلالت کردن و تأویل شدن خواب کسی
بر چیزی یا حادثه‌ای.

کسء وابء بَندگ kas-ē y-e wāb a band-
ag با سحر و جادو جُلُ خواب کسی را گرفتن.

کسء وابء پَرۆشگ ag-prōš-e y-e —
ag خواب کسی را شکستن، خواب از چشم
کسی ربودن.

واب آگاه wāb-āgāh (ص) ۱-ویژگی، آن که
در حالت بین خواب و بیداری است. ۲- (و)
حالت بین بیداری و خواب.

واب بَند wāb-bānd (و) طلسمی که با آن
سبب می‌شود که کسی تا مدتی مدید در
خواب فرورود.

کسء واب بند کنگ kas-ē y-a wāb-bānd
kan-ag کسی را با سحر و طلسم سبب
شدن تا مدت زیادی خواب بماند.

واب پَرگ wāb-parr-ak (مصل) ناگهان از
خواب پریدن.

واب پَرگ بیک ba-y-ag — =واب‌پَرگ ↑.
واب پَرگ کنگ kan-ag — کسئی را از خواب
پراندن.

واب پَرۆش wāb-prōš (ص) ۱-از بین برنده
خواب. ۲-داروئی ضد خواب. ۳- (مصل)
بیدار کردن کسی که در خواب عمیق است.

واب پَرۆش کنگ kan-ag — خواب کسی را
شکستن، سبب شدن که کسی از وسط خواب
برخیزد.

واب جاه wāb-jāh (۱) ۱- خوابگاه، محل استراحت. ۲- اتاقی که در آن استراحت کنند یا خوابند، اتاق خواب. ۳- بستر، رختخواب. ۴- (مجاز) آرامگاه، قبر.

واب جَت wab-jat (ص) ویژگی آن که یا چشمی که مدتی است نخوابیده و بر اثر بی خوابی رنجور است.

واب دیوک wāb da-y-ōk (صفا) خواب آور.

وابستگ wā-bast-ag (ص) وابسته، متعلق.

واب سَر wāb-sar (ص) = واپیننگ.

۱- خواب آلود. ۲- (مجاز) غافل، بی خبر.

وابک wāb-ok (امصغ) خواب کوتاه، چُرَت. «وابکے جنان jan-ān wāb-ok-ē چُرَتی می زنم»

وابکین wāb-ok-ēn (ص) = واپیننگ. خواب آلود.

واب گاند wāb-gānḍ (ص) آن که دارای خوابی سنگین و طولانی است، کسی که بسیار می خوابد.

واب گندوک wāb-geṇd-ōk (صف) آن که خواب بیند یا خواب دیده است.

واب گنج wāb-gej (ص) خواب آور.

واب گینک wāb-gēn-ak (ص) = واپیننگ.

واب گینگ wāb-gēnag (ص) = واپیننگ.

وابناک wāb-nāk (ص) خواب آلود.

وابو wāb-ō (ص) آن که بسیار خوابد، کسی که که زود به خواب رود.

واب هیال wāb-hayāl (واب + عر: خیال) (ص) = وابء هیال. مقدار کمی از موضوع یا مطلبی که در ذهن مانده باشد.

وابء آگاه wāb o āgāh = واب آگاه.

وابء هیال wāb o hayāl (واب + عر: خیال) (ص) خواب و خیال، خیالات.

وابی wāb-i (من) مربوط به واب، خوابی. «وابی دوا wāb-i dawā داروی خواب آور»

وابین wāb-ēn (ص) ۱- خواب، خوابیده. ۲- (مجاز) غافل، بی خبر. «وابین مردُم wāb-ēn mardom افراد خواب، غافلان»

وابیننگ wāb-ēn-ag (ص) = واپکین، واب سر، واب گینک. ۱- خواب آلود، خوابناک. «هکء آواز انت گوانکء عبدالله / تو اگر واپیننگ نه ئے گوش دار (روانبد: ۴۹۶) hakk e āwāz-ent gwānk e abdollā taw agar wāb-ēn-ag na-hay gōš dār صدای بلند عبدالله آواز حق است، تو اگر خواب آلود نیستی آن را بشنو.» ۲- (مجاز) غافل، بی خبر. ۳- ویژگی آن که چشمانش کمی خواب آلود و خوش حالت باشد، مست، خمار. «نرگس گشنے واپیننگ انت (روانبد: ۴۴۶) narges goš-ay wāb-ēn-ag ent گل نرگس گویا خمار است»

وابی هیال wāb-i hayāl (ص) = واب هیال. ۱- وابی هیال آبیگ ā-y-ag (مصل) به ذهن رسیدن موضوعی از زمان قدیم ولی مطمئن نبودن از آن. «منء وابی هیال کیت man a wāb-i hayāl kayt کمی به یاد دارم ولی مطمئن نیستم»

واپا wāpā (ق) = واپس.

واپار wāpār (امص) = باپار. تجارت.

واپارکنگ kan-ag — تجارت کردن. «هر گورء پُرسیتین نهر گت انت واپار (کلخان: ۴۰۶) har gwar a por-sitt-ēn nehr kot-ant wāpār در هر سو تجارت پرسودی می کردند»

واپاری wāpār-i (حامص) = باپاری. ۱- = سوداگری. تجارت، بازرگانی. ۲- (صن) = سوداگر. تاجر، کاسب، بقال.

واپاری کنگ kan-ag — تجارت کردن.

واپد wāpad (ق) برای دومین بار، دوباره، دومرتبه.

واپرس wā-pors (امص) پرسش، احوال پرسی. **واپرس بیگ** ba-y-ag — سؤال شدن، پرسیده شدن.

واپرس کنگ kan-ag — سؤال کردن، پرسیدن. **واپس** wā-pas (ق) ۱- واپد. «واپس بیا wā-pas byā دوباره بیا» ۲- (ص) برگشت داده شده، مسترد.

واپس دیگ da-y-ag — پس دادن، مسترد کردن.

واپس کنگ kan-ag — (مصم) برگرداندن، پس دادن. «زرآنء واپس کن zarr-ān a wā-pas kan پول ها را برگردان»

واپس کنوک wāpas-kan-ōk (ص) برگرداننده، پس دهنده.

واپین wāp-ēn بن مضارع از واپیننگ.

واپینت wāp-ēnt بن ماضی از واپیننگ.

واپینتن wāp-ēnt-en (مصم) = واپیننگ.

واپیننگ wāp-ēn-ag (مصم مصل: وپنگ) ۱- خواباندن، سبب شدن تا کسی بخوابد.

۲- کسی را تشویق یا وادار کردن تا بخوابد.

۳- بچه را با خوانندگی لالایی و نوازش خواباندن. ۴- بر زمین زدن و شکست دادن کسی در گشتی. ۵- کسی را کمک کردن تا بر زمین دراز بکشد. ۶- بستری کردن بیمار بویژه در بیمارستان. ۷- خماندن یا به شکل افقی قرار دادن چیزی مانند موی، ساقه گیاه.

واپینوک wāpēn-ōk (صف) آن که می خواباند، خواباننده.

واتر wā-tarr ۱- بن مضارع از واترگ. ۲- (امص) برگشت، بازگشت.

واتر بیگ ba-y-ag — (مصل) = واترگ. «من زوت واتر بان (زیمی: ۷۲) man zūt wātarr bān من زود برمی گردم»

واترکنگ kan-ag — (مصل) ۱- = واترگ.

«یکه مه دئے وهدیگین همبراهء وتی / چو مَرَو واتر پدا کن باید انت (ساحرا: ۸۳) yala ma-day wahd-ig-ēn hambrah a wat-i čō ma-raw wā-tar pad-ā kan bāyed-ent

دوست قدیمی خود را رها نکن این گونه نرو، لازم است که دوباره برگردی» ۲- (مصم) = واتریننگ. برگرداندن، بازگشت دادن. «من دلجمان که تو زرآنء واتر گت نه کن ئے (طائر: ۵۲) man del-jam-ān ke taw zarr-ān a wā-tarr kot na-kan-ay نمی توانی پول ها را برگردانی»

واترگ wā-tarr-ag (مصل) = واتر بیگ، واتر کنگ. برگشتن، بازگشت.

واتری wā-tarr-i (حامص) برگشت، بازگشت.

واترین wā-tarr-ēn بن مضارع از واتریننگ.

واترینت wā-tarr-ēnt بن ماضی از واتریننگ.

واترینتن wā-tarr-ēnt-en (مصم) = واتریننگ.

واتریننگ wā-tarr-ēn-ag (مصم) برگرداندن، بازگشت دادن. مثل: «هَنکاسء سیاهی ورنائی وانه ترین ایت y-wānā-i e syāh-i hankās a wā-na-tarr-ēn-it موهای سفید را با رنگ، سیاه کردن، جوانی را برمی گرداند»

واج wāj (صو: گیخ، ڈول) (ص) ۱- نوبت. ۲- طریق، طرز.

واجے نه واجے wāj-ē na-wāj-ē هر گونه که باشد، به هر طریق ممکن...

واجب wājeb (ص) ۱- واجب، لازم، ضروری. «اے کار مئے سرء واجب انت ē kār mey sar a wājeb ent ۲- عملی که از نظر شرع انجام دادن آن ضروری است و ترک آن گناه دارد. ۳- نماز واجب که که در فقه حنفی غیر از فرض است، مانند نماز وتر.

واجداد wāja-dād (ص) = واجه داد.

واجکار wājakār (ص) مرد محترم و باشخصیت، خواجه، سرور.

واجگ wājag (ص) واجه ↓. «ورنائے آت دوستیں پہ نام / نئے واجگے آت نے گلام (کلخان: ۳۰) warnā-ē-at dōstēj pa nām ney wājag-ē at ney golām جوانی به نام دوستین بود، نه خان و نه برده بود»

واجو wājū (ص) = واجه. آدم پیر، پدر بزرگ.

واجو wājaw (ص) = واجه ↓ «منی واجو منی پت، کسرکنده هیئتء روان (طائر: ۵۸) man-i wājaw man-i pet kaserkand e hēt a raw-āy آقای من، پدر من، به روستای هیئت در قصر قند می روم»

واجه wāja (ص) ۱- لقب خداوند، سرور، صاحب، مالک، حضرت. «واجه هُدا wāja hodā حضرت حق» ۲- عنوانی احترام آمیز برای مردان، آقا. «واجه، تو چه کنئی wāja taw čē kan-ay آقا، تو چه می کنی؟» ۳- عنوانی احترام آمیز برای بزرگان دین و روحانیون دینی، عارفان، اولیاء الله، خواجه. ۴- عنوانی احترام آمیز برای پدر بزرگ. ۵- [سرا] (مجاز) پدر بزرگ. «تئی واجه کچا انت tai wāja kojā-ent پدر بزرگت کجاست؟» ۶- «واهند. صاحب، مالک. «اے باگ و آجه گه انت؟ ē bāg e wāja ka-ent صاحب این باغ کیست؟» ۷- (ص) شخص محترم و دارای وقار و شخصیت. «تئی پت، واجه اے tai pet wāja-ē پت تو آدم باشخصیتی است» ۸- لقب مردان سرور، عزیز. «چوئے منی واجه čōn-ay man-i wāja آقای من چطور؟»

واجه بیگ ba-y-ag (مصل) سرور شدن. **واجه کنگ** kan-ag (مصل) کسی را سرور گردانیدن. مثل: «دپ ترا واجه کنت دپ ترا میژین دپ dap tarā wāja kant dap tarā mef-ēn-it دهمان (زبان) تو را عزیز و سرور می کند و همچنین سبب دعوا و نزاع می شود»

واجهای wāja-i (ص) = واجهی ↓.

واجه داد wāja-dād (ص) ۱- آن که خداوند او را به پدر و مادرش بخشیده است، بخشیده خداوند، خدا بخش. ۲- آن که دعای ولی ای از اولیاء الله سبب شده است که خداوند او را به پدر و مادرش ببخشد.

واجه زهت wāja-zaht (ص) خویشاوند اجدادی، نیازاده، فرزند یکی از برادران پدر بزرگ.

واجه کار wāja-kār (ص) = واجکار ↑.

واجه هتر wāja hetr (ل) خواجه خضر، خضر که زنده جاوید است و گمشدگان در بیابانها را راهنمایی کند.

واجهی wājah-i (حاص) ۱- تصاحب، مالکیت. ۲- سروری، آقایی. مثل: «بچکی بگنء واجهی بور bačak-i be-kan o wājah-i bowr کارگری بکن و مانند ثروتمندان بخور و زندگی کن»

واجهی کنگ kan-ag (مصل) ۱- تصاحب کردن چیزی. ۲- (مصل) سروری و آقایی کردن.

واجهیک wājah-ikk (حاص) = واجهی ↑.

واجهین wājah-ēn (ص) = واجه. سرور، آقا، عزیز، محترم. «واجهین اُستاد wājah-ēn ostād استاد محترم»

واجئی wāja-i (حاص) = واجهی ↑.

واجئیک wāja-i-ikk (حاص) = واجهی ↑.

واجینگ wāj-ēn-ag (مصل) = وجینگ ↓.

واچ wāč (ص) = پاچ، پچ. باز.

واچ کنگ kan-ag — پچ کنگ. پچ.

واچار wāčār (امص) = واثر ↑.

واچار کنگ kan-ag (مصل) برگشتن، برگشت کردن.

واچر wā-čarr (بن مضارع از واچرگ ↓).

واچرتن wā-čarr-et-en = واچرگ ↓.

واچرگ wā-čarr-ag (مصل) = واثرگ. برگشتن، بازگشتن.

واچر wāčār [صو: گوات اوارین هور، زوراخین هورا (ل) بارانی که شدید و همراه با باد باشد.

واد wād (ل) ۱- نمک طعام. مثل: «دینگ چه بازین واد، و ش تاء نه بیت dēg ča bāz-ēr wād waš-tām na-bit دیگ با نمک زیاد خوشمزه می شود» ۲- (مجاز) بسیار شور مزه. «هنج انت که واد hanč ent ke wād مانند نمک است، بسیار شور مزه است» ۳- نماد شوری. «اے ورگ آنچ انت که واد ē war-ag anč ent ke wād نمک است، بسیار شور است» ۴- نماد کم ارزش بودن چیزی. مثل: «واده نباد همسر. نه انت wād o nabād hamsar na-bant نمک از نظر ارزش مانند هم نیستند»

واد بندگ band-ag — جمع شدن نمک یا شوره بر روی زمین، شوره زدن، شوره زار شدن. **واد بیگ** ba-y-ag (مصل) بسیار شور بودن

واد جنگ jan-ag (مصل) نمک زدن، نمک پاشیدن بر چیزی.

واد روپگ rōp-ag — جمع کردن نمک در کنار دریا یا شوره زارها.

وادکنگ kan-ag — نمک زدن، نمک پاشیدن بر چیزی. «دنیا گون هر دو دستان دلء ثپان واد کنت (منیر: ۷۰۰) donyā gōn har do dast-ān del e řapp-ān wād kant هر دو دستانش بر زخم های دل نمک می پاشد»

واد مان کنگ mān kan-ag — اضافه کردن نمک به چیزی مانند غذا، آب.

واده شکر هم سنگ بیگ o šakar ham-sang ba-y-ag شکر هم قیمت و

دارای یک ارزش بودن، مجازاً عدالت و انصاف نبودن.

بے واد bē-wād (ص) = آواگ، وادک. ویژگی خوراکي که بی نمک یا کم نمک باشد.

وادا wādā [عر: وعة] (امص) = واده. وعده، قول، پیمان.

واداکنگ kan-ag (مصل) — پیمان کردن، عهد کردن، قول دادن.

واداپ wādāp (ل) ۱- = نمک، نازشت. خورش، خورششت، غذای پخته شده و آب دار که همراه با نان یا برنج خورند. مثل: «نان ئی چه وب انتء واداپ چه پلانی nān i ča wat o wādāp ča pelāni نانش از خودش است و خورش از فلانی» ۲- آبگوشت، خورش گوشت. ۳- غذا. ۴- = سورآپک، سورگ آب. خارک یا خرماي رنگ گرفته و نارسی که آن را درون آب نمک گذارند تا پس از چند ساعت برسد و نرم گردد.

واداپ کنگ kan-ag (مصل) ۱- غذا را به صورت خورش درست کردن. ۲- غذا پختن.

واداپ wādāp (ل) شکل، رنگ، حالت. «تو چه پیسریگء باز لاگتر ئی، تو پورو وتی واداپان ئی (مرادبهار: ۳۷) taw ča pēsar-ig a bāz lāgar-ter-ay taw pūraw wat-i wādāp-ān na-? ay تو نسبت به قبل بسیار لاغرتری، تو کاملاً به شکل و رنگ قبلی خود نیستی»

واداپی wādāp-i (ص) ۱- مربوط به واداپ، خورشی. ۲- ظرف خورشی.

واداپین wādāp-ēn (ص) آمیخته یا آلوده به خورش.

وادار wādār (ص) وادار.

وادارکنگ kan-ag (مصل) وادار کردن، مجبور کردن، ناچار کردن.

واد جتگین wād-jat-ag-ēn (ص) نمک زده، چیزی که آن را نمک زده اند.

وادیان wād-dān (۱) نمکدان. ۲- کیسه‌ای موبین یا پشمی که در گذشته با آن سنگ نمک حمل می‌کردند.

وادرُپ wād-rōp (ص) ۱- آن‌شغلش درست کردن نمک از آب دریاست. ۲- آن‌که کنار دریا یا شوره‌زارها نمک جمع کند.

واذک wād-ak (ص) = واذاک، هواذک، بے‌واد. ۱- غذای بی‌نمک یا کم‌نمک. ۲- (مجاز) ویژگی چیزی که زیبایی‌اش ملاحظت و لطف نداشته باشد.

واذک بیگ ba-y-ag — کم‌نمک یا بی‌نمک بودن یا شدن غذا.

واذک کنگ kan-ag — کم‌نمک یا بی‌نمک کردن غذا.

سد سال وادکین نان ورگ sad sāl wād-ak-ēn nān war-ag — به‌مجاز نهایت صرفه‌جویی را به کار بردن.

واذکین wād-ak-ēn (ص) = واذاک ↑.

واذگ wād-ag (ص) = واذاک ↑.

واذگَز wād-gazz [سید: گَزین دَرچَک زات] (۱) = سوزگر. نوعی از انواع درختان گَز →، شوره‌گز. **واذو** wād-ō (ص) ۱- مانند نمک. ۲- = سوز. شورمه. ۳- (۱) = واذاک ↑.

واذنیگ wād-en-ig (ص) آنچه بر آن نمک زده‌اند، نمک‌زده، نمک‌دار.

واذنیگ کنگ kan-ag — نمک زدن، نمک پاشیدن بر چیزی.

واذوک wād-ōk (ص) ۱- نمکین، خوش‌نمک، غذا یا خوراک نمکین و لذیذ. ۲- (مجاز) جذاب، دل‌چسب. «زَرنگ جنتی هوران رنگ / چه تنی دُرُوشم وادوکین (عابد: ۹۲) zort-ag jannat-i hūr-ān rang ča tai drōšom a wād-ōk-ēn حوران بهشتی زیبایی را از اندام زیبای و دلنشین تو برگرفته‌اند»

واذوک کنگ kan-ag — به مقدار لازم در غذا نمک زدن، خوش‌نمک کردن.

واذه wādah [عر: وَدَّة] (مصل) ۱- وعده، قول، پیمان. «جی منی تَلین تازی تَرسین / تو وادهان مارا رَسین / گامان پِگر لالِ گَسین (روانید: ۴۵۵) ji may tal-ēn tāzi tras-ēn taw wādah-ān mā ra ras-ēn gām-ān be-ger lāl e ges-ēn سرکش و تندرو من، ما را طبق وعده و قول، برسان، گام‌هایت را سست کن که به خانه دوست رسیدیم» ۲- قسم، سوگند. «واذه پَه بلوچی ریشان (حماسه بالاچ) wādah pa balūč-i rišš-ān به ریش‌های بلوچی [ام] سوگند می‌خورم» ۳- (مجاز) اجل، زمان مرگ. مثل: «رُوت هما سر که واده نی آتکگ rawt hamā sar ke wādah i ātk-ag می‌میرد که اجلش رسیده است»

واذه آینگ ā-y-ag — اجل یا مرگ کسی فرارسیدن. «من نگشتگ واده نی آتکگ (حماسه بالاچ) man na-košt-ag wādah i ātk-ag ātk-ag من او را نکشته‌ام، اجلش فرارسیده بود»، مثل: «رُوت هما سر که واده نی آتکگ rawt hamā sar ke wādah i ātk-ag کسی می‌میرد که زمان اجلش رسیده باشد» **واذه کنگ** kan-ag — پیمان‌کردن، قول و وعده دادن.

واذی wād-i (ص) مربوط به واد، نمکی، نمکی.

واذی کنگ kan-ag — (مصل) چشیدن ذره‌ای از غذا یا ماده خوراکی برای سنجیدن میزان نمک آن. «وَش‌واد کنگ.

واذیچک wād-ičk (۱) = واذاک. شورمه.

واذین wād-ēn (ص) ۱- نمک‌زده، شور، نمکین. ۲- بن‌مضارع از واذاکین ↓.

واذین بیگ ba-y-ag — شور شدن، به نمک آلوده یا آغشته شدن.

مردمے آئیء وار نه بیت (سید: ۳۳) balay ā bāz-kār-ēn mardom-ē āyi a wār na-bit او کسی است که سرش بسیار شلوغ است و فرصت ندارد»

وار پَه وار wār pa wār به ترتیب، مرتباً، یکی پس از دیگری. «لوژینگ وَش‌گُوشین چَنگء بَیار / تاب دئیے گُروَه‌گان وار پَه وار (؟) lōfig waš-gwaš-ēn čang a b-y-ār tāb (؟) day grōhag-ān wār pa wār ای نوازنده! ساز خوش‌صدایت را بردار و بیاور، سیم‌های آن را به ترتیب کوک کن»

وار دینگ da-y-ag — فرصت دادن.

وار رسگ ras-ag — (مصل) پیش آمدن فرصت، فرصت کردن.

وار کنگ kan-ag — (مصل) ۱- فرصت کردن، مجال پیدا کردن. ۲- از فرصت استفاده کردن.

وارهء سار o sār — مجال و فرصت.

وارهء سارکنگ kan-ag — وارکنگ ↑.

وارهء گینگ o gēg — وار ↑.

وارهء وَش کنگ a wašš kan-ag — فرصت مناسب پیدا کردن.

پَه وار wār pa (ف) در فرصت، از روی فرصت. «پَه وار تنی دیداره کائین (عنبر: ۷۱) pa wār tai didār kā-? in در دیدار تو می‌آیم»

کسےء وار رسگ kas-ē ya wār ras-ag فرصت کردن کسی، فراهم شدن موقعیت برای کسی.

کسےء وار روگ raw-ag kas-ē y-e طاقت و توان کسی تمام شدن.

وار wār (۱) = یر. بار، دفعه.

وارپه وار pa — دفعه به دفعه، گاه و بیگاه.

۱- در متون کهن فارسی، وار به معنی نوبت است. «وار آذر گذشت و شعله آن / شعله لاله را زمان آمد (رودکی)» (رودکی، شعار، ۷۰)

واذین کنگ kan-ag — به نمک آغشته یا آلوده کردن، نمکین کردن.

واذینک wād-ēn-ag (مصل) جعلی از واد) نمک افشاندن، نمک زدن بر چیزی.

واذ wād (مصل) نوعی روش در صید ماهی، به‌گونه‌ای که گله ماهی را محاصره کنند و تور را دورتادور آن اندازند.

واذ wād (۱) = واژ ↓.

واذ wād (۱) = جاک. ۱- سروصد. ۲- سخنی که تند و بلند باشد.

واذاک کنگ kan-ag — با سختی و تند و بلند حرف زدن.

واذو wād-ō (ص) آن‌که تند و بی‌پروا و بلند صحبت کند.

واذو wādō [سید: سَرانه، هماکه گَس‌اش نیست] (ص) خانه‌به‌دوش، آواره، بی‌کاشانه.

واذو wādaw (ص) = واذه ↓.

واذه wāda (ص) ۱- نجار، درودگر. «رند رتک آنت چو اسپری گُوپان / تَل‌تَل بوت آنت چو واژنی شاگان (حماسه رند و لاشار: ۲۶۰) reṇd retk-aṇt čō espar-i gwāp-ān tal-tal būt aṇt čō wāda-i šāg-ān رندها مانند لایه‌های درهم تنیده سپرها هجوم آوردند و مانند تخته‌های نجاران شکافته و تکه‌تکه شدند» ۲- شکسته‌بند. ۳- کولی.

واژنی wāda-? (ص) مربوط به واذه ↑، نجاری.

واژی wād-i (ص) آن‌که جواب سرسخت دهد، پاسخ دهنده.

واژی بیگ ba-y-ag — جواب دادن، پاسخ دادن، در برابر هم سؤال و جواب کردن.

وار wār (مصل) = گُوم. ۱- = موه. فرصت، مجال. ۲- توان، طاقت.

وار بیگ ba-y-ag — (مصل) به دست آمدن فرصت، فرصت داشتن. «بلے آ بازکارین

وار ^۲ wār (ص) ۱- آن که زمانی ثروتمند و مرفه بود ولی در حال حاضر ندارد و فقیر شده است. مثل: «وار آ نه انت که نه بوتگ ئی ئی نیست ئی، وار آیی انت که بوتگ ئی ئی نیست wār ā na-ent ke na-būtt-ag i o nēst-i ئی wār ā na-ent ke na-būtt-ag i nēst-i فقیر و تنگدست آن نیست که نداشته و ندارد، بلکه آن است که داشته و اکنون ندارد»
۲- تنگدست، فقیر، تهیدست مثل: «وَت واره وارس آباد wāt wār o wāres ābād خود فقیر و خویشاوند مرفه» ۳- درمانده. ۴- بدبخت، بیچاره. ۵- بیزار.
-وار بیگ ba-y-ag — ۱- فقیر و تنگدست شدن. ۲- درمانده و بیچاره شدن. ۳- بیزار شدن.
-وار کنگ kan-ag — ۱- فقیر و تنگدست کردن. ۲- درمانده کردن. ۳- بیزار کردن.
وار ^۱ wār جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «وروک» خورنده. «هرماوار hormā-wār آن که خرما بسیار خورد»، «لث وار laṭ-wār کنگ خور»
واره ^۱ wār (پس) با اسم ترکیب گردد و صفت یا اسم سازد: «گالوار gāl-wār لهجه، گویش»، «سزاوار sezā-wār آن که از دست کسی یا مزاحمی در رنج است»، «دشت وار dašt-wār اهل دشت، دشت نشین»
وارانی wār-āni (ص) ۱- ویژگی آن که با خیال راحت و آسوده بسر می برد. ۲- آن که همواره در فرصت مناسب قرار دارد.
وارت wārt ۱- بن ماضی و فعل ماضی از ورگ. ۲- خورد. فعل مضارع از ورگ. ۳- می خورد.
وارنگین wārt-ag-ēn ۱- (صمف) خورده شده. مثل: «وارنگین وانه مرتگین مرد هیچ یاده نه ییت wārt-ag-ēn wān o mort-ag-ēn

mard heč yād a na-y-eyt خورده شده و مرد فوت کرده هرگز به یاد نمی آیند (زود فراموش می شوند)» ۲- (صفا) آن که مدام چیزی را خورده است. مثل: «وارنگین دپ دلمانگ انت wārt-ag-ēn dap del-mān-ag ent دلش پیوسته آن را می خواهد»
وارتن wārt-en (مصم) = ورگ. ۱- وارس wāres [عر: وارث] (ص) ۱- وارث، ارث برنده. ۲- = شاید. خویشاوند، قوم و خویش. «تو منی وارس ئی taw man-i wāres ay قوم و خویش من هستی»، مثل: «وَت واره وارس آباد wāt wār o wāres ābād خود فقیر و خویشاوند مرفه»
وارسی wāres-i [عر: وارث + بلو: ی] (حامص) خویشاوندی، قوم و خویش بودن.
-وارسی کنگ kan-ag — (مصل) خویشاوندی کردن، خویشاوند شدن.
وارک wārk (۱) = گُهار. خواهر.
وارکو wārk-ū (ص) = گُهارو. ناخواهری.
وارگت wār-gaṭṭ (ص) تهیدست، فقیر.
وارگدال wār-gaḍāl (ص) ویژگی آن که زمانی ثروت و پول داشته است، ولی در زمان حال همه آن ها را از دست داده و ورشکسته است.
وارم wārom (امص) خوراک، خوردن. «ناه واره وارش انت nāh e wār-om wašš ent خرما خوردنی خوشمزه ای است»
وارمرک wār-mark (ص) آن که از شدت نداری و فقر مرده است یا در شرف مرگ است، بسیار فقیر و ندار.
وارند wā-rand (امص) برگشت از راهی که طی شده است.
وارو wāraw (۱) کنگ پی در پی، ضرب و شتم.

-وارو کنگ kan-ag — (مصم) پی در پی کنگ زدن، هجوم بردن به کسی تا او را کنگ بزنند. «وارو ئی کت گؤں شهماتاں wāraw i kot gān šahmāt-ān با سیلی های پی در پی به او هجوم برد»
وارو wār-ō (ص) آن که فرصت و وقت کافی دارد، آن که گرفتار مصائب و مشکلات نیست.
واروٹ wār-waṭṭ [سین: واروش] (۱) واروش wār-wašš (۱) فرصت مناسب.
واروٹ wār-ō-waṭṭ (امص) کسی را گرفتن و به شدت کتک زدن.
واره wār-a (۱) = وار. نوبت.
واره ای wārā-i (صن) نوبتی.
-واره ای تپ tap — (۱) تب نوبه، تبی که یک شب در میان پیدا می شود.
واری wār-i (حامص) ۱- فقر، تهیدستی، نداری. ۲- بدبختی، بیچارگی. مثل: «ماله په لاگری مچار، مرده په واری māl a pa lāgar-i ma-čār mard a pa wār-i بودنش و مرد را با تهیدست شدنش از نظر نینداز»
-واری کنگ kašš-ag — (مصل) ۱- تحمل کردن نداری و فقر. ۲- زندگی کردن با بدبختی و نداری.
-واری گرگ ger-ag — (مصل) دچار فقر و تنگدستی شدن.
-په واری pā — (ق) از روی بدبختی و فقر، به سختی.
وارپچ wār-pāreč o pā-reč (امص) بافتن و دوباره باز کردن، به مجاز درست کردن و خراب کردن.
وارپن wār-ēn (ص) = وار. ۳.
وارپن wār-ēn بن مضارع از وارپنگ.
وارپنت wār-ēnt بن ماضی از وارپنگ.

-وارپنت wār-ēnt-en (مصم) = وارپنگ. ۱- وارپنگ wār-ēn-ag (مصم) ۱- خوراندن، خوراک دادن. «وژوژپن نیبگ گؤں هزار تامه رنگه پو / تئی دله هُبه واهگه وارپن ایت تیره (روانبد: ۱۸) wār-waṭ-ēn nibag gōṇ hazār tām o rang o bō tai del e hobb o wāh-ag a wār-ēn-it ta-r-a انواع میوه ها با مزه ها و رنگ ها و بوهای گوناگون، تو را بر طبق میل و آرزویت، می خوراند» ۲- واداشتن کسی یا جانوری به خوردن چیزی. ۳- دادن خوراک یا چیزی دیگر به کسی یا جانوری که بخورد. «برپن تیره چاهه وارپناں b-rēn ta-r-ān b-rēn ta-r-ān چاهه برویم به تو چایی می دهیم تا بخوری»
وارپنوگ wār-ēn-ōk (صفا) خوراننده.
واژ wāṛ (۱) ۱- چهاردیواری. ۲- چهاردیواری که در آن دام ها و احشام را نگه دارند. ۳- هاله ماه.
واژک wāṛ-ok (امص) چهاردیواری کوچک یا اتاق سربازی که مخصوص نگه داری دام است.
واژو wāṛaw (ص) = واژه.
واژه wāṛa (ص) ۱- نجار، درودگر. ۲- شکسته بند. ۳- کولی.
واژی wāṛi (۱) پالیز.
واژی ^۲ wāṛi (۱) فن. «واژی اژناگ زانئ، تو نه زاننگ پیسره (عابد: ۱۰۳۴) wāṛi e ožnāg zān-ay taw na-zānt-ag pēsar a بلد هستی و قبلاً بلد نبود»
واز wāz [سرا] (ص) = پیچ، پاچ. باز، گشاده. مثل: «دره بستگ، دره واز انت، اے روت دگه باز انت dar-ē bast-ag dar-ē wāz ent ē بازانت (کرازی: نامه باستان، ج ۱، ۲۶۸)

۱- واژه شاید با «ور» از یک ریشه باشد، «به گمان بسیار دیوار از ستاک باستانی و war در سانسکریت و اوستایی برآمده است، به معنی گرد چیزی را گرفتن و چیزی را پوشانیدن» (کرازی: نامه باستان، ج ۱، ۲۶۸)

rawt dega bāz enj دری بسته و دری باز است، این می‌رود بجز این، بسیاری دیگر هستند»

واز^۱ wāz (امص) ۱-خواست، آرزو. ۲-نیاز، احتیاج. ۳-نیازمند، آرزومند. «دل منی په کیگده واز انت (شعر کهن بلوچی) del man-i pa kēgad a wāz enj دلم آرزومند رسیدن به دلدار است»

واز^۲ wāz (i) ۱-وعظ، موعظه، خطابه‌ای که محتوای آن مسایل دینی، تعلیمی و امر به معروف و نهی از منکرات باشد. «جَنَتِ شَوْهَازِ کِپَتان دَوَرَه» / گار منۀ مُلا تئی وازان کُنگ (ملا: ۱۴۱) jannat e šōhāz a kapt-ānj dōzah a gār man a mollā tai wāz-ānj kot-ag برای جستجوی بهشت به دوزخ افتادم، ای مُلا موعظه‌های تو مرا گمراه کرده است» ۲-بن مضارع از وازگ.

-وازننگ kan-ag — وعظ کردن.

واز^۳ wāz (i) ۱-تعلیم و ریاضت جانوران بویژه شتر. ۲-(مجان) کسی را به زور تنبیه تربیت کردن. «... که دهره زلّین اُستاده منی واز آرگه دَم بُرت (منیب افشانی) ke dahr e zell-ēj ostād a man-i wāz ār-ag a dam bort اُستاد سختگیر روزگار از تربیت سختگیرانه من خسته شد» ۳-حالت قرار و آرامش پس از جوش و خروش یا خشم یا مستی.

-واز آرگ ār-ag — (مصم) ۱-رام کردن شتر و چارپایان دیگر برای سواری یا حمل بار. ۲-روبه‌راه کردن، فرونشاندن از مستی یا خشم.

وازار wā-zār (i) =واه زار.

وازانگ wāzānag (i) بیماری عفونی سوزش ادرار.

وازانو wāzānō (i) =وازانگ.

وازدار wāz-dār (ص) ۱-خواستار، طالب. ۲-وُستار.

وازگ wāz-ag (مصل جعلی از واز=عر: وعظ) ۱-وعظ کردن. «هُدَاءَ چار او مُلا بَس کس وازگ / که تئی وازان چهانے اِنسَرِتَگ (ملا: ۱۰۰) hodā a čār ow mallā bas kaṇ wāz-ag ke tai wāz-ānj jehān-ē ensr-ēnt-ag مُلا خدا را در نظر بگیر و بیشتر از این وعظ نکن که وعظ‌های تو دنیایی را خاموش کرده است» ۲-مجلس و جمع مردم را با سخنان جذاب و فصیح گرم کردن. ۳-در میان جمع با صدای بلند و رسا سخن گفتن. «اے وَ مردمَ وازگ هم نیل ایت (سیدهاشمی ۱۱: ۱۲) ē wa mardom a wāz-ag ham naye-it کسی را می‌گذارد که در میان جمع سخن بگوید»

وازمند wāz-maṇd (ص) ۱-نیازمند، مُحتاج. «زاگ وازمند اِنس سگار سبزی / وهده بندیکان کمبرے لَوٹ ایت (کۆادری ۱۰: ۱۴) zāg e wāz-maṇd enj segār sabz-ēj wahd e band-ig-ānj kambar-ē lōṭ-it فولادین به صیقل نیازمند است، اسیران زمانه به دنبال کمبر—ی هستند (تا آن‌ها را نجات دهد)» ۲-آرزومند.

وازمندگ wāz-maṇd-ag (ص) =وازمند.

وازمندگی wāz-maṇd-ag-i (حامص) =وازمندی.

وازمندی wāz-maṇd-i (حامص) نیازمندی، احتیاج.

وازی wāz-i (صن) ۱-مربوط به واز (وعظ). ۲-خطیب، واعظ.

واس wās (i) =چوک، پَک. ۱-بوسه. ۲-لذت. «بیگان تئی باسے چَک / لُٹان تئی واسے چَک (?) bikk-ānj tai bās-ē čet-ag loṭ-»

āṇ tai wās-ē čet-ag برای من غذا بیاور» ۲-به‌خاطر. «تئی واسته نه آیان tai wāsta na-ā-y-āṇ به‌خاطر تو تمی آیم» ۳-به‌علت، به‌سبب. «اے واسته من نه آتکان ... e wāsta man na-ātk-āṇ به این دلیل نیامدم که ...»

واستی wāst-i (ص) =واستیگ.

واستیگ wāst-ig (ص) =وازدار. ۱-نیازمند، محتاج. مثل: «چَم پرا چَم واستیگ مَبات čamm pa-rā čamm wāst-ig ma-bāt چشم محتاج آن چشم دیگر مباد» ۲-خواهان.

واستی‌مند wāsti-maṇd (ص) =واستیگ.

واسدار wāsdār (ص) =وازدار.

واسرُوش wā-srōš (امص) دوباره ورز دادن و زیر و رو کردن خمیر پس از خمیرکردن و ورز دادن اولیه.

-واسرُوش‌کنگ kan-ag — (مصم) =واسرُوش.

واسگت wāskatt [انگ waistcoat] (i) لباس نیم‌تنه که روی پیراهن و زیر کت پوشند، جلیقه.

واسلی wāseli (i) وازلین.

واسلی‌دان wāseli-dān (i) قوطی مخصوص نگه‌داری وازلین.

واسی‌دار wāsi-dār [سین: میزبان] (ص) ۱-میزبان. ۲-آن که مهمان زیاد دارد.

واشکی wāšk-i (صن) =واشی.

واشی wāš-i (صن) ۱-مربوط به واش، خاشی. ۲-اهل شهر خاش. ۳-محصول این شهر.

واک wāk (امص) ۱-توان، نیرو، توانایی. «من وتی وُس واک کاربندان (صبا: ۱۴) man wat-i was o wāk a kār band-āṇ سعی و توانایی خود را به کار می‌بندم» ۲-حوصله، آمادگی برای انجام کاری.

واست wāst (ص) =واسته.

-پرواست e — par (حا) به‌خاطر، برای.

واست wāst (i) نوعی مار، کورمار.

واستار wāst-ār (ص) =وازدار. ۱-لَوٹوک. طالب، خواستار. ۲-طرفدار، پشتیبان. ۳-وُستار. خواستگار. «واری گَلَه رُستگ اِنس کلمانث / کس نه اِنس واستار، آ جَنگانی (کۆادری ۱: ۲۹) wār-i e koll a rost-ag aṇt kalmāṇṭ kas na-enj wāstār ā janekk-ān-i آن پیردختران در خانه فقر رُشد کرده‌اند و کسی خواستگار آن‌ها نیست»

واستار wāstār (ص) آن که صاحب گله بزرگ است، رَمه‌دار.

واستگار wāstegār (ص) =واستار.

واستو wāstō (ص) معترف، اقرارکننده، خستو.

-واستو آگ ā-y-ag — (مصل) اعتراف کردن.

واستومند wāst-ō-maṇd (ص) =وازمند. نیازمند، مُحتاج.

واستی‌مند wāst-i-maṇd (ص) =واستومند.

واسته wāsta (حا) ۱-برای، واسه. «منی واسته نان بَیار b-y-ār man-i wāsta nāṇ به باور مردم بلوچ مایه برکت روزی است و معمولاً در انبارهای غذایی خانه‌ها زیست می‌کند و غیر سمی است.

۱-مار «واست» که نوعی کورمار است، به باور مردم بلوچ مایه برکت روزی است و معمولاً در انبارهای غذایی خانه‌ها زیست می‌کند و غیر سمی است.

واک بیگ ba-y-ag — (مصل) نیرو و توانایی انجام کاری را داشتن. «ترا واک بیت، جدا بُرزا به‌روئے tarā wāk bit čē-dā borz-ā b-raw-ay تو می‌توانی از اینجا بالا بروی»
۲- توانِ مقابله داشتن، «جنگ کجا کوهی واک بیت کاه» (روانید: جنگ پمامه) jāṅ kojā kōh-ē wāk bit kāh a با کوهی مقابله کند»

واک دیگ da-y-ag — (مصل) زورآزمایی کردن با بازی‌های مانند گشتی. «آ تئی گونء واک نه دنت wāk na-dant ā tai gōn a wāk na-dant تو زورآزمایی نمی‌کند»

واک کنگ kan-ag — (مصل) ۱- توانایی داشتن، توانستن. «آییء واک نه کنت تراء به جنت āyi y-a wāk na-kaṅt ta-r-a be-jaṅt او توانایی آن را ندارد که تو را بزند»، «آیانء واک نه بوت راه به رونت ā-y-ān a wāk na-būt rāh b-raw-aṅt نتوانستند راه بروند»، «اشیء هر دابیت کار واک کنت eši y-a har-dāb-ēṅ kār wāk kaṅt او می‌تواند هر نوع کاری را انجام دهد» ۲- حوصله داشتن. «منء واک نه کنت man a wāk na-kaṅt حوصله ندارم»، «آییء گجا واک کنت āyi y-a kojā wāk kaṅt گجا حوصله دارد؟»

چه کسء واک دریگ ča kas-ē y-e wāk dar-ba-y-ag از توانایی و تحمل کسی خارج بودن. «آ چه منی واکء درانت ā ča man-i wāk a dar-eṅt می‌توانم آن کار را انجام دهم»

واکار wākār — بن مضارع از واکارگ ↓.

واکارگ wākār-ag [صو: واکارغ: هگل دنیغ] (مصل) همراه با خشم جواب یا خطاب کردن، نهیب زدن، تشر زدن.

واکایی wākāyi (i) باد شدیدی که در فصل زمستان از جانب مشرق وزد و توفانی است و

دریا را توفانی کند. «واکایی گنوکیں گواتے / میدان ئی جتگ شهماتے (شعر عامیانه) wākāi ganōk-ēṅ gwāt-ē mēd-ān i jat-ag šahmāt-ē واکایی باد دیوانه‌ای است و به ماهیگیران آسیب رسانده است»

واک‌دار wāk-dār (ص) فرمانروا، رئیس.

واک‌مند wāk-maṅd (ص) ۱- توانا، قوی. ۲- باحوصله. «آ اے کارء تھا واک‌مند تر انت wāk-maṅd-ter eṅt ā ē kār e tah-ā این کار توان‌تر یا باحوصله‌تر است»

واکوب wākūb [عر: وقوف] (مصل) = وکوب. ۱- آگاهی، شناخت. «بے‌واکوب bē-wākūb ناآگاه، نادان» ۲- آشنا، دوست.

واکوب بیگ ba-y-ag — آشنا بودن، همدیگر را شناختن. «من شر واکوب نیان man šar wākūb na-y-āṅ من به خوبی آشنا نیستم»
واکوس wākōs (مصل) کجی، خمیدگی، ناهمواری.

واکی wāki (ف) به‌راستی، واقعاً. «واکی هنجش انت wāki hančoš eṅt واقعاً همین‌طور است»

واکیات wākiyāt [عر: واقعات، جمع واقعة] (i) حوادث، وقایع.

واکیه wakeya [عر: واقعة] (i) واقعه، حادثه.

واگ wāg (i) ۱- بندی است از جنس چرم، یا ریسمانی موین یا ابریشمین که به سر و گردن اسب یا الاغ بندند، افسار، مهار. ۲- افسار اسب را دو بند تشکیل می‌دهد که از دو سوی سر آن به لگام وصل است و سر آن‌ها در دست‌های سوار قرار می‌گیرد. ۳- (مجان) اختیار، کنترل. «واگء ناھدا داران انت / نیلبوھیں زرء چاران انت (منظومه هانی شیمید) wāg a nāhodā dār-ān eṅt nilbōh-ēṅ zer a čār-ān eṅt لنج را در دست دارد و دریای نیگون را نگاه می‌کند»

کسء واکء دارگ kas-ē y-e — a dār-ag افسار کسی را نگاه داشتن، به‌مجاز او را کنترل کردن.

کسء واکء یله کنگ kas-ē y-e — a yala kan-ag افسار کسی را رها کردن، به‌مجاز کنترل نکردن وی.

واگان wāg-ān (i) جمع واک ↑، افسار در واقع از دو بند تشکیل شده است، که در دو سوی لگام اسب وصل هستند و سوار هر دو را باهم در دست گیرد. «بِگَر واکانء شوریں گه‌وکابء (روانید: ۴۶۵) be-ger wāg-ān o šōr-ēṅ koh-wakāb اختیار و کنترل خود درآوردن.

بگیر و آن را بتازان»

واگ‌دار wāg-dār (ص) ۱- آن‌که افسار اسب در دست اوست. ۲- (مجان) رهبر، سرپرست.

واگ‌داری wāg-d-i (حاصل) (مجان) رهبری، سرپرستی.

واگرد wā-gard بن مضارع از واگردگ ↓.

واگردگ wā-gard-ag (مصل) = واژگ. برگشتن، بازگشتن.

واگشت wā-gašt (مصل) ۱- واژ. برگشت، بازگشت. ۲- بن ماضی از واگردگ ↑.

واگشت کنگ kan-ag — (مصل) برگشتن، بازگشتن. مثل: «هر وتی آلیثء پدا واگشت کنت har wat-i ālēṭ a padā wā-gašt kaṅt الاغ از آن سو که غلتیده است، دوباره برعکس می‌غلتد»

واگشتن wā-gašt-en (مصل) = واگردگ ↑.

واگشتی wā-gašt-i (مصل) برگشت.

واگو wāgū (i) = گاندو، نهنگ. تمساح.

وال wāl (i) واحد اندازه‌گیری طول، تقریباً ۹۰ سانتی‌متر.

والی^۱ wālī (i) = والیگ ↓.

والی^۲ wālī (i) ۱- حاکم، فرمانروا. ۲- نماینده حاکم یا پادشاه در روستا یا شهری.

واگء بَرز دارگ borz dār-ag — ۱- مهار اسب را بلند نگه داشتن. ۲- (مجان) سرافراز بودن. ۳- تصمیم بزرگ گرفتن.

واگء تَرینگ a tarr-ēn-ag — ۱- برگرداندن مهار. ۲- اسب را در مسیر دیگری هدایت کردن. ۳- (مجان) مسیر را تغییر دادن.

واگء چَنَدگ a čaṇd-ag — با تکان دادن و کشیدن افسار، اسب را وادار کردن تا به سرعت بتازد.

واگء دارگ dār-ag — ۱- افسار را در دست گرفتن. ۲- (مجان) کنترل کردن، تحت اختیار و کنترل خود درآوردن.

واگء کَشگ a kašš-ag — ۱- مهار اسب را به سوی خود کشیدن. ۲- (مجان) مانع کسی شدن تا کاری انجام دهد.

واگء گِرگ a ger-ag — ۱- در دست گرفتن سر افسار اسب. «بِگَر واکانء شوریں گه‌وکابء (روانید: ۴۶۵) be-ger wāg-ān o šōr-ēṅ koh-wakāb افسار اسب را در دست بگیر و آن را بتازان» ۲- (مجان) کنترل کردن، تحت اختیار خود درآوردن.

واگء مَهر دارگ a mōhr dār-ag — ۱- مهار اسب را محکم نگاه داشتن. ۲- (مجان) به‌شدت کنترل کردن کسی.

واگء یله دیگ a yala da-y-ag — ۱- افسار را رها کردن. ۲- (مجان) کسی را آزاد و رها گذاشتن، کنترل نکردن او.

نرومگین واک — srūmmag-ēṅ = شرمگین واک ↓.

نرومگین واک — srīmmo(a)g-ēṅ — ۱- مهار سُرماه‌ای رنگ، افسار سیاه‌رنگ، «شاریء گیت گون دزگهارگان / گیت منی بؤرء شرمگین واکء (حماسه رند و لاشار) šāri y-a kayt gōṅ daz-gohār-akk-āṅ gipt man-i bōr e srīm mog-ēṅ wāg a می‌آید و افسار سُرماه‌ای رنگ اسب مرا در دست می‌گیرد»

والی‌بادی wālibādi (I) نوعی نقش در سوزندوزی و گلدوزی پارچه.

والیر wālēr (I) لوبیا سبز.

والیگ wālig (I) نوعی گوشواره ویژه زنان.

والین wāl-ēn بن مضارع از والینگ ↓.

والینت wāl-ēnt بن ماضی از والینگ ↓.

والینتن wāl-ēnt-en (مصم) = والینگ ↓.

والینگ wāl-ēn-ag (مصم) رویاندن، رشد دادن، بزرگ کردن ↓.

والینگ wāl-ēn-ag (مصم) به کار بستن چیزی بویژه لنج. «آ منی لانچ والینگ انت ā man-i lānč a wāl-ēn-ag-ā ent مرا به کار گرفته است»

لاپ والینگ lāp — با پرخوری و رفاه شکم را بزرگ کردن، شکم زدن.

وام wām (I) ۱- وام، قرض. مثل: «لیره پَه ریش مه‌تُرسین، مرده پَه وام lēfah a pa rēš ma-tors-ēn mard a pa wām زخم نترسان و مرد را از قرض گرفت» ۲- ذمه یا حقی که برعهده کسی هست.

وامان گیرگ wām-ān ger-ag = مان وامان بیک ↓.

وام برینگ ber-ba-y-ag (مصم) = وام برینگ ↓.

وام پرکنگ ber-kan-ag (مصم) = وام پرکنگ ↓.

وام پر بیک pere-ba-y-ag (مصم) وامدار بودن، مقروض شدن. «من هج وام پرته بیک man a heč wām per-na-bitt-ag مقروض نبوده‌ام»

وام پرکنگ per-kan-ag (مصم) وامدار کردن، مقروض کردن.

۱ - به نظر می‌آید که واژه والینگ، دراصل از ریشه «وال» باشد و با بالیدن فارسی یکی است.

وام پُرکنگ porr-kan-ag (مصم) پرداختن وام خود را. «کتے آییء وامانء پُر کنت kay kay e wām-ān a porr kanč وام‌های او را پرداخت می‌کنند؟»

وام دیگ da-y-ag (مصم) ۱- وام دادن، قرض دادن. ۲- (مجاز) چیزی را به‌عنوان امانت به کسی سپردن.

وام زورگ zūr-ag (مصم) وام گرفتن، قبول کردن وام.

وام زیرگ zir-ag (مصم) = وام زورگ ↑.

وام کنگ kan-ag (مصم) وام کردن، قرض کردن، وام گرفتن.

وام گِرگ ger-ag (مصم) قرض گرفتن، وام کردن.

وام لوگ lōt-ag (مصم) قرض خواستن، تقاضای وام کردن.

وام مان کسء گردن بیک mān kas-ē e garden ba-y-ag ۱- وام بر گردن کسی بودن. ۲- (مجاز) وام برعهده یا ذمه کسی بودن تا آن را بپردازد.

وامء شین wām o šayn (I) قرض و قوله.

وامء گرک بیک a gark ba-y-ag غرق وام بودن، به‌مجاز بسیار مقروض و وام‌دار بودن.

پَه وام برگ pa — bar-ag چیزی را به‌عنوان قرض بردن.

پَه وام دیگ da-y-ag — pa چیزی را به صورت قرض دادن.

پَه وام زورگ zūr-ag — pa چیزی را به صورت قرض خریدن.

مان وامان بیک mān wām-ān ba-y-ag ۱- درگیر قرض‌ها و بدهکاری‌های خود بودن، در قرض‌ها گیرکردن. ۲- (مجاز) هرگاه دورتادور قرض ماه را هاله دربرگیرد مردم می‌گویند: «ماه مان وامان انت māh mān wām-ān ent ماه در قرض‌هایش گیر کرده است»

وامدار wām-dār (ص) ۱- وام‌دار، مقروض. مثل: «مگر وامدارء پِگر زماندارء ma-ger

wām-dār a be-ger zamān-dār وامدار را رهاکن و کسی را که ضامن شده است، بگیر» ۲- مرهون، رهین.

وامدار بیک ba-y-ag (مصم) ۱- مقروض شدن، مقروض بودن. ۲- رهین کسی بودن.

وامدار کنگ kan-ag (مصم) ۱- مقروض کردن. ۲- مرهون کردن.

وامداری wām-dār-i (حاصم) وام‌دار بودن مقروض بودن. مثل: «وامداری سرء گاری wām-dār-i sar e gār-i مقروض شدن سبب سرگردانی و آوارگی است»

وامدارین wām-dār-ēn (ص) = وامدار ↑.

وام دئی wām-day (ص) = وام‌دییوک ↓.

وام دیوک wām-da-y-ōk (صفا) وام‌دهنده، قرض‌دهنده.

وام زور wām-zūr (صفا) = وام‌زیریوک ↓.

وام زوریوک wām-zūr-ōk (صفا) = وام‌زوریوک ↓.

وام زیر wām-zir (صفا) = وام‌زیریوک ↓.

وام زیریوک wām-zir-ōk (صفا) وام‌گیرنده.

وام کنوک wām-kan-ōk (صف) قرض‌کننده، وام‌گیرنده.

وام گاند wām-gānd (ص) آن‌که به سبب داشتن قرض زیاد، سردرگم و گیج است، بسیار مقروض.

وام گاندی wām-gānd-i (حاصم) بسیار مقروض بودن، زیربار وام و قرض بودن.

وام گند wām-gānd (ص) = وام‌گاند ↑.

وامء شین wām o šayn (مصم) = وام‌کزز ↓.

وامء کرز wām o karz (مصم) قرض و قوله، وام.

وامی wām-i (صن) ۱- مربوط به وام، وامی.

۲- به صورت وام و قرض. «گاژی‌اؤں وامی زرتک gāfi-ōn wām-i zort-ag ماشین را به صورت قرضی خریده‌ام» ۳- به صورت امانتی.

وان wān (پس) = پان، بان. بان، «نگهوان negah-wān»

وان wān (I) ۱- نوعی ظرف چوبی بزرگ و پهن که در قدیم برای مصارف گوناگون بویژه صرف غذا به کار می‌رفت، طبق. ۲- سفره، خوان. ۳- (مجاز) غذا و خوراکی که در سفره موجود است. مثل: «وارتکین وانء مُرتکین wārt-ag-ēn wān o mort-ag-ēn mard heč yād a na-y-eyt مرد هج یادء نه‌بیت و مرد فوت‌کرده هرگز به یاد نمی‌آیند (زود فراموش می‌شوند)»

وان wān ۱- بن مضارع از وانگ ↓. ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «وانوک» (خواننده). «گران وان korān-wān قرآن‌خوان»

واناک wān-āk (ص) ۱- نوشته یا کتابی که به راحتی خوانده شود. ۲- کتاب یا نوشته‌ای که قابل یا شایسته خواندن باشد، خواندنی.

وانتکار wānt-kār (ص) = وانذکار ↓. «دان که آ مه‌بیت پلَوگت / کَلء گُڈکاں وانئت‌کارو dān ke ā ma-bit pallōgat koll (عابد: ۱۰۵) o kodđ-ok-ān wānt-kār e تا آن که [آن بُز] دوان دوان به اُغل و خانه صاحب خود برگردد»

وانث wānt (ص) = ائوانث. درخت خرمایی که تنها باشد، درخت یا پاجوش دیگری به آن نجسبیده باشد.

وان جاه wān-jāh (I) جایی که در آن غذا تهیه و صرف می‌شود، سفره‌خانه، «چه بادشاهی وان‌جاهء ورگء چرگ ایش دات (لاچار: ۲۴) čā bādešāh-i wān-jāh a war-ag o čar-ag eš dāt از سفره‌خانه پادشاه غذا دادند»

وان جگ wānjeg (I) = رزان. کاسه چوبی.

واندکار wānd-kār (ص) = وانتکار. ۱- حریف جنگی. ۳- کین‌خواه، انتقام‌جو. ۲- آن‌که مورد

کینه یا انتقام کسی قرار گرفته است، آن که مورد تعقیب انتقامجویان است.

واندکار ^۲ wāṇd-kār (ص) = وانتکار. صاحب، مالک، خداوند. «ذرتکگ تئی لوگه میان» شیرازی / لوٹایت وتی واندکاره نهنگین (ملاابراهیم) dratk-ag tai lōg a myān e širāzi lōt-it wat-i wāṇd-kār a neheng-ēn ... شمشیری که بر کمرت بود، اکنون بر دیوار خانهات آویخته است و صاحب دلیر خود را میجوید»

واندو wāṇdaw = واندده.

واندده wāṇḍa (امص) - چراندن گله به وسیله چوپان برای مدتی موقت به چراگاهی دور از محل زندگی ایل، چوپان به مدت چند یا چندین شبانه روز به همراه گله در چراگاه می ماند و سپس به جایگاه اصلی برمی گردد. ۲- اتراق شبانه چوپان با گله در چراگاه. ۳- (مجاز) حیران، سرگردان. ۴- آواره. ۵- اقامت موقت در جایی.

واندده بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- اقامت کردن موقتی در جایی مانند اقامت عشایر در چراگاه. «شوانگ هم کانت واندده بنت (نذر دوست: ۱۵) šwānag ham kā-y-ant wāṇḍa bant چوپانها هم می آیند و اقامت می کنند» ۲- ول بودن، بیهوده و بدون هدف گشتن و رفتن.

واندده کنگ kan-ag — = واندده بیگ.

واندده وار wāṇḍa-wār (ص) ویژگی آن که برای خوردن غذا به خانه مردم می رود.

وانددهی wāṇḍah-i (حاصم) = واندده.

وانددهی کنگ kan-ag — اقامت کردن. «ادا هم مردمی نشت وانددهی گنگ (شریف: ۲: ۱۳۵) edā ham mardom-ē nešt-ag wāṇḍah-i kot-ag این جا هم کسی مانده و اقامت کرده است»

وانش wān-eš (امص) = وانشت.

وانشت wān-ešt (امص) مطالعه، خواندن.

وانک ^۱ wāṇk (ل) = گوانک. فریاد، بانگ.

«بے وانک bē wāṇk خاموش، بی صدا»

وانک ^۲ wāṇk (ل) = وانک، وانگ. ۱- سنگ پهن و صافی است، که بر روی آن مواد غذایی خشک، ادویه غذایی، داروهای گیاهی خرد می کنند یا می کوبند یا می ساینند، سنگ گرد و کروی دیگری را که در مشت جا گیرد و به آن «مشتگ» گویند در دست گیرند و بر مواد می مالند یا می کوبند، در عربی و فارسی به سنگ پهن «صلایه» گویند. ۲- کوه سنگی یا صخره ای بزرگ که یکپارچه سنگ و بالایی مسطح داشته باشد.

وانک wānak (ل) = وانک.

وانک wānek ۱- = وانک ۲. ۲- سنگ پهن و صافی که در درون حمام های سنتی می گذاشتند و هنگام استحمام بر آن می نشستند.

وانگ wāṅg (ص) ۱- مبهوت، مات زده.

۲- سرگشته، بی آرام. ۳- ساده لوح.

۴- دیوانه نما.

وانگ ^۱ wāna(e)g (ل) ۱- = وانک.

۲- = وانک. ۳- = وان. طبق، سفره.

وانگ ^۲ wān-ag (مصم) ۱- خواندن، قرائت کردن. «اے نمدی بوان ē nemdi y-a bo wān این نامه را بخوان» ۲- مطالعه کردن: «هر روچ کتاب وانا har rōč ketāb wān-ē na-ent هر روز کتاب مطالعه می کنم» ۳- تحصیل کردن، آموختن دانش. «منی بُرات زانت جاهه وانگه انت man-i brat zānt-jāh a wān-ag-ēnt برادرم در دانشگاه تحصیل می کند»، «دُرستان ما شما هور و ننگ (عابد: ۶۱) drost-ān mā šomā hōr wānt-ag همه هم کلاس بوده ایم» ۴- (امص) تحصیل درس و علم. «آئی واهگ آمیش ات، وانگه رند

وانگی نه انت ostād pir ent i wān-ag-i نا-ent استاد پیر است و نمی تواند کتابی یا چیزی را بخواند. ۵- (ل) کتاب. «اے کتاب جاهه هزار وانگی مان انت ē ketāb-jāh a hezār wān-ag-i mān ent این کتابخانه هزار کتاب دارد»

واندنگ wān-ent-ag (ص) ۱- درس خوانده، باسواد. ۲- تحصیل کرده.

وانوک wān-ōk (صفا) ۱- خواننده کتاب یا هر چیز مانند آن، مطالعه کننده. ۲- آن که به خواندن و مطالعه بسیار علاقه مند است، کتاب خوان. «کتاب باز انت، وانوک نیست ketāb bāz-ent wān-ōk nēst کتاب زیاد است کتابخوان نیست» ۳- درس خوان. ۳- آوازخوان، خواننده.

وانی wān-i (منه) ۱- منسوب به وان. ۲- طبل کوچک چوبی.

وانین wān-ēn بن مضارع از وائینگ.

وانینت wān-ent بن ماضی از وائینگ.

وانینتن wān-ent-en (مصم) = وائینگ.

وائینگ wān-ēn-ag (مصم) ۱- متن، کتاب یا نامه ای را به کسی دادن تا با صدای بلند بخواند. ۲- کسی را آموزش دادن تا بتواند بخواند. ۳- کسی را وادار یا تشویق کردن تا مطالعه یا تحصیل کند. ۴- پیش امام شدن در نماز جماعت. «آئی مردمانه نماز وائین انت āyi mardom-ān a nomāz wān-ēn-it پیش امام مردم است»

وائینگ wān-ēn-ag-i (ص) نوشته یا متنی که مصمم باشند که به کسی دهند تا بخواند.

وائینوک wān-ēn-ōk (ص) ۱- آن که آموزش خواندن دهد. ۲- آن که کسی را ملزم به خواندن کند.

واوا wā-wā (شج) برای تحسین و تشویق دیگران به کار رود. «واوا ترا wā wā tāra آفرین بر تو، چه خوبی تو!»

کارے رسایت ئی (طائر: ۱۳۶) āyi e wāh-ag amēš at wān-ag a raṇd kār-ē ras-it i آرزوی او همین بود که پس از تحصیل کاری گیرش بیاید» ۵- آواز خواندن. «کمالان جنگی شئیر باز و ننگ kamāl-ān jang-i šayr bāz want-ag کمالان آواز حماسی بسیار خوانده است» ۶- ادا کردن، گزاردن نماز. «نماز ات و ننگ nomāz-et want-ag نماز خوانده ای؟» ۷- زمزمه کردن، آهسته و زیر لب دعا خواندن یا اذکار الهی را ذکر کردن.

وانگ جاه wān-ag-jāh (ل) = دربرجاه.

آموزشگاه، مدرسه.

بگنجی وانگ جاه boṅ-gēj-i — [نوک] مدرسه ابتدائی، دبستان.

میانجی وانگ جاه myānji — [نوک] مدرسه راهنمایی، متوسطه اول.

بُری وانگ جاه borz-i — [نوک] دبیرستان، متوسطه دوم.

وانگر wāṅgar (ل) = بنگ. بادمجان.

وانگری wāṅgar-i (صن) ۱- مربوط به وانگر، بادمجانی. ۲- رنگ بادمجانی.

وان گس wān-ges [سین وانه گس، لائیری] (ل) کتابخانه.

وانگو wāṅgō (ص) ساده لوح، ابله، زودباور.

وانگی wān-ag-i (ص) ۱- شایسته خواندن یا مطالعه کردن. «اے وانگی کتابی نه انت ē ketāb-ē na-ent این کتاب شایسته مطالعه نیست» ۲- ملزم به خواندن یا مطالعه کردن. «تره اے کتاباں وانگی انت ta-ē ketāb-ān wān-ag-i ent تو باید این کتابها را بخوانی» ۳- مصمم به خواندن یا مطالعه کردن. «منه اے کتاب وانگی انت man a ē ketāb wān-ag-i ent من تصمیم دارم این کتاب را بخوانم» ۴- توانایی داشتن برای خواندن یا مطالعه. «اُستاد پیر انت»

goš wāh-dār ōj tai dist-ag tai gam o
andōh-ān zadag kort-ag
کسی را که خواهان توسل دیده‌ام و غم و
اندوه‌های تو او را بیماری و زخمی کرده
است»

واهداری wāh-dār-i (موصوفه) ۱-خواهان
بودن. ۲-دلباختگی. ۳-شیفتگی، اشتیاق.
«واهِگ منی پَه شادھی / نوکین گم»
واهداری اِنت (آزک: ۲۶) wāh-ag man-i pa
šādeh-i nōk-ēj gam e wāh-dār-i ejt
خواستۀ شادی‌بخش من، اشتیاق رسیدن به غم
جدید است»

واهر wāher (موصوفه) ۱-گُهار. خواهر.

واهر wāher (موصوفه) ۱-کمک، مدد، حمایت و
پشتیبانی.

واهر wāher (موصوفه) ۱-ویژگی دریا که
آرام و بدون موج باشد. ۲-آرامش و
سکون دریا. «شَرَتِگ گاهَران جَتِگ راجه /
شَلَمِی آهَران واهِرے لوٹ ایت (گوادری: ۱۰):
šartag o gāhorr-ān jat-ag rāj a
šallam-ēj āherr-ān wāher-ē lōṭ-it
توفان‌های شدید بر دریای مردم هجوم برده
است، [پس از این] توفان‌های سرسخت نیاز
به آرامشی خواهد بود»

واهر wāher (موصوفه) ۱-آرام شدن دریا پس
از توفان یا موج بودن.

واهری wāhar-i (موصوفه) ۱-گُهاری.

واهِش wāh-eš (موصوفه) ۱-واهِش‌دل.

واهِش wāh-ešt (موصوفه) ۱-آرزو، میل و
اشتیاق.

واهِش‌مند wāh-eš-mānd (موصوفه) ۱-خواهشمند.

واهِگ wāh-ag (موصوفه) ۱-لوک. ۲-خواستار،
طلب کردن چیزی. ۳-خواستار، آرزو،
میل و اشتیاق. «چی اِنت تئی واهگ (طائر: ۵۲)
tai wāh-ag ejt tai wāh-ag ۵۲ تو چیست؟»

همین مغازه است ولی انبار صاحب خود را
سوخته است»

واهِندی wāhond-i (موصوفه) ۱-صاحب و مالک
بودن چیزی یا جایی.

واهِندی کنگ kan-ag (موصوفه) ۱-چیزی را به
تصرف خود درآوردن، به ملکیت درآوردن
چیزی.

واهِو wāhū (موصوفه) ۱-واهِی.

واهِو wāh-wāh (موصوفه) ۱-واهِی.

واهِوک wāh-ōk (موصوفه) ۱-خواهان، خواستار،
طالب. ۲-آرزومند، آرزوکننده. مثل: «واهِوک»
wāh-ōk a wāh-et برای آرزوکننده
[خدا] می‌خواهد»

واهِزار wāh o zār (موصوفه) ۱-زاری و فریاد، ناله.
واهِی wāhi (موصوفه) ۱-کوکار. فریاد، صدای بلند
کسی.

واهِی کنگ kan-ag (موصوفه) ۱-داد و فریاد
کردن، فریاد کشیدن. «باندان ما بَزَن دَرِد»
گُیابان / ما را پَه سَوزمان کن ئے واهی (عابد: ۲۶)
bāndā mān bažn o dard e gyābān a
mā rā pa sōzmān kan-ay wāhi
بیابان اندوه و دریغ، ما را با سوز و حسرت
دل صدا می‌زنی»

واهِی wāhi (موصوفه) ۱-گُوم. فرصت. «مات هِرے»
māt habar a (مرادبهار: ۱۰۲)
wāhi na-kapt مادر فرصت حرف زدن را پیدا
نکرد»

واهِی بَیگ ba-y-ag (موصوفه) ۱-فرصت داشتن.
«واهِی نَه‌بان گسی‌آں wāhi na-bān gasi-y-
ān فرصت ندارم سرم شلوغ است»
واهِیگ wāhig (موصوفه) ۱-واهِی.

واهِیگ wāh-īg (موصوفه) ۱-خواهان، مشتاق،
علاقه‌مند. ۲-آرزومند.

واهِر wāher (موصوفه) ۱-واهِر.

۳-عشق و علاقه مفراط. «کے گون تنگهین»
آبان نشست پَه واهگے پَتَشکال
(عابد/برمش: ۲۵۹) ka-y-a gōj tangah-ēj āb-
pēs-gāl «چه
کسی از روی میل و آرزو با حروف طلایی،
مقدمه و دیباچه‌ای نوشت» ۴-میل شدید
جهت ارضای شهوت جنسی.

واهِگ بَیگ ba-y-ag (موصوفه) ۱-بسیار
مشتاق و علاقه‌مند بودن به چیزی. ۲-میل
شدید داشتن برای ارضای غریزه جنسی.

واهِگانی wāh-ag-āni (موصوفه) ۱-دوست‌داشتنی،
عزیز. «پَمے واهگانی زید» / هر دو تِلِگانی
کَرینژات اِنت (عابد: ۱۸۰) pa-m-may wāh-
ag-ān-i zēd a har dō ṭēlag-ān i krinž-
āt-ānt برای سرزمین دوست‌داشتنی ما، الهی
هر دو چشمش (دشمن) از حلقه بیرون
بیایند»

واهِگ‌دار wāh-ag-dār (موصوفه) ۱-علاقه‌مند،
مُشتاق. ۲-طالب، خواستار. ۳-آرزومند.
۴-دلباخته، عاشق.

واهِگ‌گش wāh-ag-koš (موصوفه) ۱-بین‌برنده
آرزو.

واهِگی wah-ah-i (موصوفه) ۱-مربوط به
واهِگ، عَشقی، عاشقانه. ۲-علاقه‌مند.
«علی پَه تَلء سَک واهگی اِنت (عنبر: ۲۵) Ali
pa nal a sak wāh-ag-i ejt
بسیار علاقه‌مند است»

واهِم wāhom (موصوفه) ۱-حوصله، صبر، تحمل.
«مردُم پَه واهم کارے کنت mardom pa
wāhom kār-ē kant انسان باید کار را با
حوصله انجام دهد» ۲-مؤه. فرصت.

واهِند wāhond (موصوفه) ۱-صاحب، مالک،
خداوند. «آس همے دُگان چِراگیت اِنت /
سوَتکگئی واهندے وتی اَنبار (روانید: ۴۹۰) ās
hamē dokkān e čerāg-ay-g ejt sowtk-
ag i wāhond e wat-i anbār
آتش از چراغ

واوا wā-wā (شج) ۱-صدای فریاد و زاری.
۲-حسرت. «آییء واوا اِنت که وتی گُهار»
āyi y-a wā-wā ejt ke wat-i
gohār a be-gejd-it او در حسرت است که
خواهر خود را ببیند»

واوَنَد wāwond (موصوفه) ۱-واهِندی.
«چَرائیء
واوَنَد جُستے گُت (پرواز: ۳۴) ča-r-āyi e
wāwond a jost-ē kot
واوَنَدی wāwond-i (موصوفه) ۱-واهِندی.

واوو wāwū (موصوفه) ۱-نوعی علف و گیاه دارویی
که خوراک دام است.

واهِ wāh (موصوفه) ۱-بن مضارع از واهگ. ۲-جزء
پسین برخی از کلمات مرکب به معنی واهوک
(خواهنده، خواهان)، خواه. «بدواه bad-wāh
بدخواه»، «دُوزواه dōz-wāh دوست‌خواه»
۳-امص) واهش، خواست.

واهِ بَیگ ba-y-ag (موصوفه) ۱-خواستار بودن،
خواستار. «الله واه بوَتگ allāh a wāh būtt-
ag خدا خواسته است»

واهِ wāh (شج) ۱-شبه‌جمله برای تحسین و
اعجاب.

واهِ واه — — — به‌به!

واهِ wāh (موصوفه) ۱-واهِی. فریاد، صدای بلند.

واهِان wāh-ān (موصوفه) ۱-خواهان، علاقه‌مند و
مُشتاق. ۲-خواستار، طالب. مثل: «دو دلء
واهِان مَه رَنجِین اِت، بستگین سَوداء
مَه بَجِین اِت do del e wāh-ān a ma-ranj-
ēn-et bast-ag-ēj sawdā a ma-bajj-ēn-et
دو دلی را که خواهان هم هستند نرنجانید و
معامله‌ای که انجام گرفته است فسخ نکنید»
واهِتَن wāh-et-en (موصوفه) ۱-واهِگ.

واهِدار wāh-dār (موصوفه) ۱-واهِگ‌دار.
۱-خواهان. ۲-شیفته عشق، عاشق، دلباخته.
«چَو بَگش واهدارو تئی دیستگ / تئی گمء
آندوهان زَدگ گَرَتک (ابراهیم‌عابد: ۵۸) čō be-
dōg be-geretk

واژه‌زار wāh o zār (I) داد و فریاد، فریاد و زاری.

واژه‌زار wā o zār (II) = واه‌زار ↑. «زندگ آت جستے هم نه گت کس» / مَرْت هُدامُزِی واء زار ایش گت (عابد: ۲۰) zənd-ag-əŋ jost-ē ham na-kot kass a mort hodā-morz-i wā o zār eš kot تا زنده بود کسی احوال او را نمی‌پرسید، حالا که خدایامُز مُرد، همه فریاد و زاری می‌کنند.

وائی wā?i (I) = واهی ↑.

وائیز wā?iz (ع: وَعْظ [سر]) (I) = واز. موعظه، وعظ.

وائیل wā?ēl (I) نوعی پارچه شبیه ساتن.

وای wāy (شج) ۱- برای نشان دادن آرزو و اشتیاق خود به چیزی به کار می‌رود، دریغا. مثل: «وای وتن هُشکِی دار wāy watan o hošk-ēŋ dār دریغا از وطن، اگرچه خشک و خشکسال باشد». ۲- برای نشان دادن حسرت و افسوس از نداشتن چیزی به کار می‌رود. مثل: «هُشترے دانکے، وای دانکے hošter-ē wāy dāŋk-ē» قیمت هر شتر یک سکه، ولی افسوس همان یک سکه را ندارم.

وایه wā-y-ē (شج) وای، وای به حال، بدا به حال، چه بد است حال. «زوراکه وتی ساه دَر بُرت / وایه بے وُسْ بے زوران (عابد: ۱۰۱۴) zōr-āk a wat-i sāh dar-bort wāyē bē-was o bē-zōr-āŋ زورمند جان خود را نجات داد وای به حال تهیدستان و ناتوانان».

وایتگ wabt-ag (ص) = ویتگ ↓.

ویتگین wabt-ag-ēn (ص) = ویتگین ↓.

وَبک wabk (امص) پیچش و تاب.

وَبک دِیک da-y-ag — تاب دادن.

وِپا wapā (ع: وِفا [امص]) وفا.

وِپا دارگ dār-ag — (مصل) وفا داشتن.

وِپاکنگ kan-ag — (مصل) وفا کردن، به جا آوردن قول و قرار، به پیمان خود پایبند بودن.

وِپات wapāt (ع: وِفاة [امص]) وفات، فوت، مرگ.

وِپات بَیک ba-y-ag — از دنیا رفتن، فوت شدن، مردن.

وِپات کنگ kan-ag — وفات کردن.

وِپادار wapā-dār (ص) وفادار، باوفا.

وِپاداری wapā-dār-i (حامص) وفاداری، پایبند بودن به به عهد و پیمان.

وِپاهانی wapā-h-āni (ص) = وِپایانی ↓.

وِپایانی wapā-y-āni (ص) باوفا، وفادار.

وِپت wapt ۱- بن ماضی از وِپسنگ ↓. ۲- (امص) خوابیدن. — وِپت‌وَاب.

وِپتکا wapt-akā (ق) به حالت خوابیده. «آ وِپتکا نان وارِت wārt wapt-akā nān ā او خوابیده غذا می‌خورد».

وِپتکایی wapt-ak-i (ق) = وِپتکا ↑.

وِپتگ wapt-ag (ص) ۱- خوابیده، خفته. ۲- فعل ماضی نقلی از وِپسنگ ↓.

وِپتگین wapt-ag-ēn (ص) ۱- خفته، خوابیده. مثل: «وِپتگین مردِ میش نَر کاریت wapt-ag-ēŋ mard e mēš nar kār-it خوابیده نَر می‌زاید» ۲- آنچه از حالت عمودی به افقی تبدیل شده است. «وِپتگین مود wapt-ag-ēn mūd موهای خوابیده یا خَم شده به صورت افقی» ۳- (مجان) کم‌ارتفاع. «وِپتگین جُمپان سر پدِ بُرزا کَش اِتگ (روانبد: ۱۵۱) wapt-ag-ēŋ jomp-āŋ sar pad a borz-ā kaš-ē-ag تپه‌های کم‌ارتفاع دوبازه سر بلند کرده‌اند» ۴- (مجان) بی‌خبر، غافل.

وِپتن wapt-en (مصل) = وِپسنگ ↓.

وِپتوک wapt-ōk (ص) ۱- خفته، خوابیده. ۲- آن‌که بسیار خوابد.

وِپت‌وَاب wapt o wāb (امص) ۱- خفت و خواب، خوابیدن. ۲- (مجان) هماغوشی، جماع.

وِپت‌وَاب کنگ kan-ag — به‌مجاز جماع کردن.

وِپس waps بن مضارع از وِپسنگ ↓.

وِپسار waps-ār (I) = وَاب. خواب.

وِپسکایی waps-ok-ā-i (ق) = وِپتکا ↑.

وِپسنگ waps-ag (مصل) = وِپسنگ.

۱- خوابیدن، به خواب رفتن. «چک وِپتگ آگاه ئی مَه کن cokk wapt-ag āgāh-i ma-kan بچه خوابیده بیدارش نکن» مثل: «وِپس‌ایت وَاب گِندایت، تَرایت باز گِندایت waps-it tarr-it bāz genj-d-it اگر بخوابد خواب می‌بیند و اگر بگردد زیاد می‌بیند» ۲- دراز کشیدن، بدن را به حالت افقی بر سطح قرار دادن. «بُوپس دان کسے تَره مَه گِندایت b-waps dāŋ kas-ē ta-r-a ma-genj-d-it بخواب تا کسی تو را نبیند»

۳- از حالت برجسته و عمودی به حالت افقی درآمدن. «مودان کَران بَلْکے نه وِپس‌انت mūd-ān a karr-āŋ balay na-waps-ant موها را شانه می‌کنم اما به حالت خوابیده و افقی درمی‌آیند» ۴- شُل شدن و از حالت شق در آمدن آلت تناسلی نرینه. [مقا: لانث]

۵- (مجان) جماع کردن. ۶- (مجان) آرام گرفتن، فرونشستن. «درد وِپتگ dard wapt-ag درد آرام گرفته است» ۷- (مجان) بی‌تحرك بودن مرده در جایی که آن را گذاشته‌اند، مانند تابوت یا قبر، دفن بودن مرده در قبر. «کشمه دَنء کل جَت انت چاتیت / وِپتگ انت ورنه پُلء سوگاتیت (حماسه آدینگ) kešmah e đann a poll o sawgāt-ēŋ wapt-ag ant warnā poll o sawgāt-ēŋ دشت کشمه گودال‌های چاه‌مانندی حفر کردند و جوانان گرامی در آن‌ها خوابیده‌اند (دفن هستند)»

هَوْر وِپسگ — hōr ۱- باهم خوابیدن، در یک بستر خوابیدن دو یا چند نفر. ۲- (مجان) هم‌بستر شدن، جماع کردن.

وِپسگی waps-ag-i (ص) آن‌که در شُرف خوابیدن است، آن‌که تصمیم دارد بخوابد.

وِپسوک waps-ōk (ص) ۱- خوابنده، خواب شونده. ۲- آن‌که بسیار می‌خوابد. ۳- آن‌که زود به خواب می‌رود. ۴- (I) = شَب وِپس. موجود بسیار ترسناکی که در خواب یا رویا مشاهده شود، خود را به صورت جسمی سنگین روی سینه آدمی می‌اندازد و بر اثر فشار و ترس ناشی از حالت خفگی و ناتوانی، وحشت پدید می‌آید، بختک، کابوس. ۵- (ص) زن هرجایی و فاسد.

وِپک wapk (I) = گرنج. ۱- گره. ۲- خمیدگی. «اِشء وِپکے مان انت eš i y-a wapk-ē mān ent این خمیدگی یا گرهی دارد»

وِپک wapk (ع: وَقْف [I]) = وِک ↓.

وِت wat حرف اضافه، ۱- = گون، گونء —. «با»، همراه. «وت تَو کایان wat taw kā-y-āŋ همراه با تو می‌آیم» ۲- به‌وسیله. «من وت چَرک آمتان man wat čark aht-āŋ من به‌وسیله دوچرخه آمدم»

وِت wat (ضم) ۱- خود، خویشتن. «من وت وِت گُشگء او (طائر: ۴۱) man wat a goš-ag-ā-ōŋ من خودم می‌گویم» ۲- گاهی به صورت تأکید به کار رود. «تَو وِت بیا taw wat b-y-ā تو خود بیا» ۳- برای تأکید در نفی به کار رود. (اگر در جواب سؤالی بیاید، حالت اهانت‌آمیز نسبت به سؤال‌کننده دارد) «پچے کار نه کن ئے؟ وت نه کنان. wat na- pač-ē kār na-kan-ay چرا کار نمی‌کنی؟ خود نمی‌کنم (به تو

وتاس (۱) watās = وِتاچ، پیژده. ۱- اسلحه گرم کمری، گلت، تپانچه. «گُرد گُت وِتاس» توپکا (روانبد: ۳۱۰) grand kot watās o tüppak-āṅ با تیراندازی، صدای هفت تیرها و تفنگ‌ها برخاست ۲- = توپک. تفنگ. **وتاک** (۱) watāk = کوئی. اتاق.

وت‌الاجی wat elāj-i (حامص) خوددرمانی. **وتاوت** wat-ā-wat (ق) ۱- به خودی خود، خودبه‌خود. ۲- به اختیار خود. ۳- به تنهایی و بدون تأثیرپذیری از دیگران.

وت‌بد wat-bad (ص) آن‌که فطرتاً بد است.

وت‌بُر wat-borr (ص) = وِت‌گُژ.

وت‌برات wat-brāt (ص) برادر خودی، به‌مجاز خویشاوندِ نزدیک. مثل: «آ جنء میری سانگ گُتگ وت‌براتء نه‌گپت ā jan mir-i sāng kot-ag wat-brāt na-gipt آن زن که شوهری پولدار گرفته است با خویشاوندان ازدواج نمی‌کند»

وت‌براتی wat-brāt-i (ص) ۱- مربوط به وت‌برات. ۲- «رندان وت‌براتی جیژھے پَرما اڈ گُتگ (ملا قاسم) rend-āṅ wat-brāt-i jēfah-ē par mā aḍ kot-ag رندان بین برادران همدل ما، جنگ و جدالی برپا کردند» ۲- (حامص) رابطه خویشاوندی نزدیک.

وت‌بریجی wat-brēj-i (حامص) خودآزاری.

وت‌بودی wat-būd-i (حامص) خودکفایی.

وت‌بیسه wat-baysa (ص) آن‌که اعتماد به نفس دارد.

وت‌بیسه‌ای wat-baysa-i (حامص) خوداعتمادی.

وت‌پَسَند wat-pasond (ص) خودپسند، خودخواه.

وت‌پَهر wat-pahr (ص) = وِت‌گُلا. خودستا.

چه! دلم می‌خواهد» ۴- جزء پیشین برخی از کلمات مرکب که در نقش فاعل یا مفعول به‌کار رود. «وت‌گُلا wat-galā آن‌که از خود زیاد تعریف می‌کند»، «وت‌واه wat-wāh خودخواه» ۵- به اول برخی از کلمات اضافه گردد و صفت سازد. «وت‌سر wat-sar خودسر»، «وت‌واجه wat-wāja خودسالار» ۶- به آغاز برخی کلمات می‌آید و اسم مرکب سازد. «وت‌برات wat-brāt برادر خودی و خویشاوند» ۷- (مجاز) خودی، خویشاوند. مثل: «گُون وت جَتء چُپت نه‌بیت، گُون وت مَلام گپت نه‌بیت gōṅ wat jat o čopt na-bit گپت نه‌بیت gōṅ wat malām gept na-bit خودی [می‌شود زد و خورد کرد، از خود [یا خودی نمی‌توان جریمه گرفت]

وتء پیش دازگ a pēs dār-ag — خود را نشان دادن، خود نمایی کردن، پُر دادن.

وتء وِسر o wa-s-sar — (ق) خودسرانه، بدون دلیل. «آ وتء وِسر کندین‌ایت (نگوری: ۴۳) ā wat o wa-s-sar kanḍ-ēn-it او خودسرانه می‌خنداند»

وتء — pa ۱- برای خود، به‌خاطر خود. ۲- (ق) با اختیار خود، خودسرانه.

وتء نَگِرگ pa wat na-ger-ag به خود نسبت ندادن، نپذیرفتن.

مان وت بیگ māṅ wat ba-y-ag در درون خود بودن، به‌مجاز به کسی گویند که ظاهری آرام و بی سروصدا ولی باطنی پر از فتنه و حسد و شر دارد.

وتا wat-ā = وتء. ضمیر مشترک در نقش مفعولی، خود را.

وتاچ (۱) wat-āč = وِتاس. ۱- «دونیشین هنجرة بلین وتاچء (زرگر: ۱۱۴) do-nēš-ēṅ hanjar o ball-ēṅ wat-āč a نیزه‌گونه‌اش»

وت‌پهوت wat-pa-wat (ص) ۱- خویشاوند، فامیل. ۲- ویژگی دو یا چند تن که روابط نزدیکی با هم دارند.

وت‌پهوت بیگ ba-y-ag — خویشاوند بودن.

وت‌پهوت کپگ kap-ag — با هم درافتادن، نزاع کردن. مثل: «وت‌پهوت به‌کپات دان پرکپات be-kap-et dāṅ per-kap-et — اختلاف و نزاع درونی داشته باشید تا برافتید و از بین بروید»

وت‌پهوتی wat pa wat-i (حامص) خویشاوندی.

وت‌تراپ wat-trāp (ص) = وِت‌راپ.

وت‌چار wat-čār (ص) خودبین، خودپسند، مغرور.

وت‌دار wat-dār (ص) خویشتن‌دار.

وت‌درمانی wat darmān-i (حامص) = وت‌الاجی.

وت‌دوائی wat-dawā-i-? (حامص) وت‌الاجی.

وت‌دل wat-del = وِڈَل. (ص) ۱- از خودراضی. ۲- سخن یا نظری که طبق خواسته دل باشد.

وت‌دلکا wat-del-a-kā (ق) به‌اختیار خود، عمدتاً، بدون اجبار و تهدید. «آ وت‌دلکا آتک ā wat-del-a-k ātk او به اختیار خود آمد» **وت‌دلین** wat-del-ēṅ (ص) = وِت‌دل.

وتر we(a)tr [عر: وِتر: تنها، یگانه] (۱) نماز وتر که در فقه حنفی سه‌رکعت و واجب است و آن را هنگام نماز عشا و پس از چهار رکعت فرض و دو رکعت سنت خوانند.

وت‌راپ wat-trāp (ص) = وِت‌تراپ. سازی که صدای خوش و طبیعی داشته باشد. «شاگے زیرء بیا وِت‌راپین (نورمحمد بم‌پشتی) šāg-ē zir o b-y-ā wat-trāp-ēṅ سازی خوش‌آهنگ بردار و بیا»

وت‌تراپ wa-t-trāp (ص) مخفف وِت‌تراپ. خوش‌صدا.

وت‌راجی wat-rāj-i (حامص) استقلال، خودمختاری.

وت‌رُود wat-rod (ص) = وِرُود.

وت‌رُود wat-rōd (ص) = وِرُود.

وت‌رپ wat-rēp (ص) آن‌که خود را بفریبد، خودفريب.

وت‌رپی wat-rēp-i (حامص) خودفربیی.

وت‌رپچ wat-rēč (ص) ویژگی گیاهی که بدون آبیاری رشد کند و شکوفه دهد، خودرو. مثل: «کریچ وت‌رپچ karēč wat-rēč کرپچ → خودروست و بدون آبیاری شکوفه دهد»

وت‌زانتی wat-zānt-i (حامص) خودشناسی.

وت‌ساج wat-sāč (ص) = وِساچ.

وت‌سار wat-sār (ص) = وِت‌ساژ.

وت‌ساژ wat-sār (ص) = وِت‌گُلا. آن‌که از خود بسیار تمجید و تعریف کند، خودستا.

وت‌سانگ wat-sāṅg (ص) همسری که از خویشاوندان باشد، همسر فامیلی.

وت‌سانگی wat-sāṅg-i (حامص) ازدواج با خویشاوندان.

وت‌ستا wat-satā (ص) = وِت‌گُلا. وِت‌ساژ. خودستا.

وت‌سر wat-sar (ص) ۱- خودسر، آزاد، مستقل. ۲- آن‌که از دیگران دستور و فرمان نگیرد. «آ وت‌سرء وت‌میر انت ā wat-sar o wat-mir ent او مستقل و امیر نفس خود است» ۳- خودسر. «سومار وِت‌سرا هبرکنان ات (طائر: ۱۴۴) sūmār wat-sar-ā habar kan- ān at سومار خودسرانه و بدون توجه به اطراف در حال حرف زدن بود»

وت‌سر بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- آزاد و مستقل بودن. ۲- از کسی فرمان و دستور نگرفتن.

وَت کِرَد wat-kerd (ص) ویژگی کاری که کسی بدون مشورت با دیگران انجام دهد و اغلب به زیان او تمام می‌گردد، خودکرده. مثل: «وَت کِرَد دَوَا نِیست wat-kerd a dawā nēst خودکرده را تدبیر و درمان نیست، معادل مثل فارسی «خودکرده را تدبیر ناید»

وَت کِرَدَه wat-kerd-a (ص) = وَت کِرَد اُ.

وَت کِرَدِن wat-kard-en (ص) = وَت کِرَد اُ. مثل: «وَت کِرَدِن اِلَاج نِیست wat-kard-en a elāj nēst برای خودکرده تدبیری نیست»

وَت کُشی wat-koš-i (حامص) خودکُشی. وَت کُشی کَنگ kan-ag — (مصل) خودکُشی کردن.

وَت کُوش wat-kōš (امص) = وَت کُشی اُ. **وَت کُوش کَنگ** kan-ag — خودکُشی کردن. **وَت کُوشی** wat-kōš-i (امص) = وَت کُشی اُ. «بوتگ باز بره چوشتین کار / ورنایاں کُنگ وِتکُوشی (عابد: ۷۷) biṭt-ag bāz bar a čōš-ēṅ kot-ag wat-kōš-i کارهایی بسیار اتفاق افتاده است، که جوانان خودکُشی کرده‌اند»

وَت گپ wat-gap (ص) ۱- ویژگی آن که بدون آن که از او بخواهند صحبت می‌کند. ۲- آن که با خود و بدون مخاطب خاصی حرف می‌زند.

وَت گُزِی wat-gar-ēṅ (ص) آنچه خود آن را سازند، خودساخته. «بَک راستی‌یے چَمَدِیستین / آزمانکے تِه اِنِت اِشکُنگین / یا که وِت گُزِی داستانے (عابد: ۷۹) yak rāst-i y-ē čam-dist-ēṅ āzmāṅk-ē na-eṅt eškot-āg-ēṅ yā ke wat-gar-ēṅ dāstān-ē واقعیتی است که با چشم دیده‌ام و قصه‌ای نیست که آن را شنیده، یا داستانی که آن را ساخته باشم»

وَت سَرَه wat-sar-a (ق) ۱- به صورت خودش، خودسرانه، بدون هدف. «آ وِت سَرَه رِپْثان اِنِت (طائر: ۱۳۳) ā wat-sar-a rapat-ān eṅt او خودش و بدون هدف حرف می‌زند» ۲- خودبه‌خود. مثل: «آس دال که رُوک مه‌بیت، دیت وِت سَرَه چست نه‌بیت ās dāṅ rok ma-bit ditt wat-sar a čest na-bit آتش روشن نشود، دود خودبخود برمی‌خیزد»

وَت سِراوَت wat-sar-ā-wat (ق) به خودی خود، خودبه‌خود.

وَت سِری wat-sar-i (حامص) خودشری. **وَت سَوْتِی** wat-sūtt-i (حامص) دنبال نفع خود بودن و نفع دیگران را در نظر نگرفتن. **وَت سِیاد** wat-syād (ص) خویشاوند نزدیک. **وَت سِیادی** wat-syād-i (حامص) خویشاوندی، فامیل نزدیک بودن.

وَت شَمُوش wat-šamōš (ص) آن که خود را فراموش کند.

وَت شناسی wat-šonās-i (حامص) خودشناسی.

وَت کار wat-kār (ص) ۱- آن که کار خویش را خود انجام دهد. «راج وِتکار تِه‌بیت اِنِت اگاں، شرکار تِه بیت (سیدهاشمی) rāj wat-kār na-bit agāṅ šar-kār na-bit خود را خودش انجام ندهد به نتیجه مناسبی نمی‌رسد» ۲- آن که به میل خود کاری را انجام دهد بدون آن که دیگران او را بگویند. ۳- خودکار، اتوماتیک.

وَت کُت wat-kot (ص) = وَت کِرَد، وِت کِرَدَه، وِت کِرَدِن. کاری زیانبار که کسی بدون مشورت با دیگران انجام داده است، خودکرده. «آ کِے اِنِت که وِت کُتین کاراں مروچی بَچِ اِنِتگ (ساحر: ۱۹) ā ka eṅt ke wat-kot-ēṅ kār-āṅ marōči bačē-et-ag امروزه به خاطر کارهای خودکرده نجات یافته است؟»

وَت گُش wat-goš (سب: ریڈیو) (ص) = رادون. رادیو.

وَت گَلا wat-galā (ص) آن که از خود بسیار تعریف می‌کند، خودستا. مثل: «وَت گَلا دَپ پیمازه بَوَے کنت wat-galā e dap pimmāz e bō a kaṅt دهان آدم خودستا بوی پیاز دهد»

وَت گَلائی wat-galā-i (حامص) خودستایی. **وَت گَند** wat-geṅd (ص) = وَت چار. خودبین، مغرور.

وَت گَندی wat-geṅd-i (حامص) خودبینی، غرور.

وَت مَآن وِت wat-māṅ-wat (ص) = وِت مَه وِت اُ.

وِت مِر wat-mer (ص) جانوری که بدون بیماری و عارضه خودبه‌خود بمیرد.

وِت مَستِر wat-master (ص) خودمختار، خودسالار.

وِت مَستِری wat-master-i (امص) خودمختاری، استقلال.

وِت مَهار wat-mahār (ص) ویژگی اسب یا الاغی که بدون به کار بستن مهار و افسار، راه خود را بلد است و آن را می‌پیماید.

وِت مَه وِت wat-ma-wat (ص) = وِت پَه وِت اُ. مثل: «پَنچے پُر اِت مَآن سَر بیت، یَکے وِت مَآن وِت اِت، گُور مَه بیت penč-ē por et māṅ sar bit balay wat-māṅ-wat et گوار مَبتی خاگستَر بر سر خود بریزی، بهتر از آن است که کسی آشنا و خویشاوند در کنار باشد»

وِت مِر wat-mir (ص) آن که امیر خود است و از کسی دستور و فرمان نمی‌گیرد.

وِتَن watan (ع: وطن) (ل) ۱- شهر یا دیاری که کسی در آن به دنیا آمده یا در آن زندگی کرده است، وطن، موطن. «وَشِی وِتَن مَئے مَگَران (روانبد: منظومه مکران) wašš-ēṅ watan mey

makkorān سرزمین خوب و زیبای من مَگَران» ۲- کشوری که در آن زندگی کنند، میهن.

وِت نِیشت wat-nebešt (ص) آنچه در باره خود نویسند مانند زندگی‌نامه.

وِت نِیسی wat-nebiss (ل) خودنویس.

وِتَن پال watan-pāl (ص) محافظ و پاسبان وطن. «دَلیرَه نَنگَرِی پیران / وِتَن پالِی پَگَزِیران (گلخان: ۸۰) delēr o nangar-ēṅ bir-āṅ watan-pāl-ēṅ pagaz-zirān دلیران نیرومند و جنگاوری که پاسبان وطن و نفع‌رساننده به آن هستند»

وِتَن رُوپ watan-rōp (ص) ۱- اشغال‌کننده وطن، استعمارگر. ۲- غارتگر، یغماگر. «رِهت اَنِت وِتَن رُوپِی مَگَل (گلخان: ۶۶) reht-āṅt watan-rōp-ēṅ mogol غارتگر هجوم آوردند»

وِت نَما wat-nomā (ص) خودنما، خودستا.

وِت نَمایی wat-nomā-i (حامص) خودنمایی.

وِتَنی watan-i (ع: وطن + بلو: ی) (ص) ۱- مربوط به وِتَن، وطنی. ۲- ویژگی آن که در کشوری تابعیت گرفته و اهل آن کشور است، شهروند.

وِتَو wat-ō (ص) آن که از خود بسیار تعریف و تمجید کند، خودستا.

وِت وَاچَه wat-wāja (ص) خودمختار، مستقل.

وِت وَاچَی wat-wājah-i (ص) خودمختاری، استقلال، آزادی، صاحب اختیار خود بودن.

وِت وَاَر wat-wār (ص) ویژگی آن که به تنهایی چیزی را خورد یا به منفعتی رسد و به دیگران ندهد یا آن‌ها را شریک خود نسازد، تنهاخور.

وِت وَاَری wat-wār-i (حامص) به تنهایی چیزی را خوردن و به مهمان یا افراد دیگر ندادن، در منفعت و خوشی خود دیگران را شریک نکردن.

وت‌واک wat-wāk (ص) = ووت‌واجه ↑.

وت‌واکی wat-wāk-i (حامص) = ووت‌واجهی ↑.

وت‌واه wat-wāh (ص) = خودخواه، خودپسند.

وت‌واهی wat-wāh-i (حامص) = خودخواهی، خودپسندی.

وت‌هون wat-hōn (امص) = انتقام خون خویشاوند. مثل: «آیان که وت‌هونء گرنٔ وابهاء هشیمانء سر انت ā-y-ān ke wat hōn a ger-ant wāb-jāh e hšēmān ay sar ent آنان که می‌خواهند انتقام خون خویشاوندان را بگیرند، محل خواب آن‌ها بر کوه‌های مرتفع است»

وت‌هیش wat-hēš (ص) = ووت‌سید. خویشاوند نزدیک. «ستر سندن ئی باز آت نه‌آت سیزدهء گیش / هزاره هبر آرت چه وت‌هیش چه دریش (عابد: ۳: ۲۳) satar send i bāz at na-at sēzdah a gēš hazār a habar ārt ča wat-hēš ča darbēš حداکثر سیزده سال بیشتر نداشت، با این حال هزار تن چه خویشاوند و چه درویش به خواستگاری‌اش آمده بودند»

وتی wat-i (ص) = وتیک. ۱- مربوط به وت، خودی. ۲- خودمانی. ۳- خویشاوند، فامیل. [مقا: درآمد] ۴- ضمیر مشترک، در معنی مالکیت چیزی. «وتی جان wat-i jān تن خود»، «وتی مال wat-i māl مال خود»، «تیا کئین پیرئنان وتی نامدار (ملا: ۱۳۷) b-y-ā kan-ēṅ pir-ēṅ āṅ wat-i nām-dār بیا نام نیاکان خود را زنده کنیم»

وتیک wat-ikk (ص) ۱- خودی، خودمانی، مربوط به خود. ۲- فامیل، خویشاوند. مثل: «آپ که دَریت اِر هانه، وتیک وی به‌وارت اِر بیگانه āp ke dar-ayt er hāna wat-ik i

۱- این ضرب‌المثل سراوانی است و در شهرستان سراوان زیانزد است.

b-wārt er bēgāna آبی که از خانه بیرون آید، بهتر است به خویشاوند برسد تا بیگانگان» ۳- مال خود.

وتیک بیگ ba-y-ag (مص) — فامیل بودن، خویشاوند شدن. ۲- خودمانی بودن.

چیزهء وتیک کنگ cizz-ē y-a — kan-ag (مصم) چیزی را تصرف کردن و به ملکیت خود درآوردن.

وتیکی wat-ikk-i (ص) در تصرف خود.

وتیکی کنگ kan-ag — در تصرف و مالکیت خود قرار دادن.

وتیک wat-ig (ص) = وتیک ↑.

وتیگان wat-ig-ān (ص) ویژگی آن که به خود مشغول است و به کسی یا چیزی توجه ندارد، هوشیار. «آ وتیگان نه‌انت ā-wat-ig-ān na-ent او توجهی به خودش ندارد، ناهوشیار و سربه‌هواست»

وتیگان بیگ ba-y-ag — حواس کسی جمع بودن، هوشیار بودن. «نیم‌سندین مردے گوش ئے وتیگان نه‌آت (صبا: ۵۴) nēm-seṅd-ēṅ mardom-ē gwaš-ay wat-ig-ān na-at مردی میان‌سالی گویا ناهوشیار و سربه‌هوا بود»

وت wat (۱) = وتیک. ۱- فتیله چراغ روشنایی. «ماهل چراگء وتء کمے بُرز کن (طائر: ۶۷) māhal čerāg e waṭṭ a kam-ē borz kan ماهرل، فتیله چراغ را بالا ببر» ۲- (مجاز) عمل اداکردن. «من په وتےء دراهت‌اؤن (عبر: ۲۰) man pa waṭṭ-ē y-a dar-āht-ōṅ من برای پیشاب کردن بیرون رفتم»

وت گرگ ger-ag — (مجاز) خشک کردن سر آلت نرینه با کلوخ پس از ادرار در جایی که آب در دسترس نباشد.

ووت‌وت‌کنگ kan-ag — روشن و خاموش شدن شعله فتیله چراغ روشنایی بر اثر وزیدن باد یا پربودن بیش از حد مخزن از نفت.

وت‌هوشینگ hōš-ēn-ag = وت‌گرگ ↑. وت‌هشک کنگ a hošk kan-ag = وت‌گرگ ↑.

وت wat (ص) ۱- شکرپخته‌شده که پس از جوشاندن غلیظ شود و از آن برای درست‌کردن شربت و چیزهایی مانند آن استفاده کنند. ۲- (مجاز) بسیار شیرین.

وت‌ک wat-ok (۱) نوعی چراغ روشنایی که از محفظه‌ای حلبی یا از جنس صدف، با نخ‌ی به‌عنوان فتیله درست می‌شد، چراغ موشی.

وتی wat-i (۱) ۱- ظرف کوچک آب‌خوری. «تنگ ئے وتی شهء شیرانی (منظومه بیبکر و سدق) tonnag-ay waṭṭi šahd o šir-ān-i اگر تشنه‌ای ظرف پر از شهد و شیر در اختیار توست» ۲- وت‌ک ↑.

وت waj (۱) ۱- آنچه در عوض چیزی به کسی دهند، مثلاً جهت پرداخت وام قطعه‌ای زمین بدهند. ۲- پول، ثروت. ۳- خرج زندگی. ۴- = پرداخت. آنچه داماد پیش از عروسی به عروس یا خانواده او دهد، مخارج عروسی. «هرچی من داتگ وچء مال / بات‌انت په شیرینء هلال (گلخان: ۱۹۸) har-či man dāt-ag wajj o māl bāt-ant pa širin a helāl هرچه از پول و مال داده‌ام بر شیرین حلال باد»، «کچء وچء گریں کوئهء شهء (شعر عامیانه) kaj e wajj a ger-ēṅ kōṭa e šahr a وسایل عروسی دلدار زیبا را از شهر کویته می‌خریم»

وت waj (۱) = گوم، گیک، مؤه. ۱- فرصت، مجال. ۲- مصلحت.

وت‌چازگ čār-ag — مصلحت دیدن.

وت‌کنگ kan-ag — فرصت کردن، فرصت را غنیمت شمردن. مثل: «وت چاریت وچء کنت، من چاران لچء کنت wat čār-it wajj a kanṭ

۱- کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۲۲۰.

man čār-āṅ lajj kanṭ خودش در فرصت مناسب مرا می‌پاید و من که نگاه می‌کنم خجالت می‌کشد»

وت‌جگ wajj-ag (ص: توارکنخ) (مصل) صدا دادن، به صدا درآمدن.

وت‌چ wač (۱) بچه گاومیش.

وت‌چن wačan (۱) ۱- قول، عهد و پیمان. ۲- قسم، سوگند.

وت‌د wadd بن مضارع از ودگ ↓.

وت‌د wad ضمیر مشترک «وت ↑» خود. که در برخی از ترکیبات این‌گونه تلفظ گردد، ودکار ↑.

وت‌دار wadār = رهچاری. ۱- انتظار، چشم به راه بودن. «بے مژ نه‌بنت ودارانی شپ bē-mozz na-baṅt wadār-ān-i šap شب‌های انتظار بدون مزد نیست» ۲- رهچار. منتظر، چشم‌به‌راه. ۳- بن مضارع از ودارگ ↓.

وداران نندگ āṅ neṅd-ag — به انتظار نشست. «وداران کئی تو ادا نشتگ ئے (بوهیر: ۸۳) wadār-āṅ kai taw edā nešt-ag-ay به انتظار چه کسی این جا نشسته‌ای؟»

ودار بیگ ba-y-ag — منتظر بودن، انتظار کشیدن.

ودار کنگ kan-ag — ۱- (مصم) منتظرکردن. ۲- (مصل) منتظر شدن. «منی وداره مه‌کن man-i wadār a ma-kan منتظر من نباش»

وداره نندگ āṅ neṅd-ag = وداران نندگ ↑.

۲- واژه «وت‌چن» بلوچی نیست، احتمالاً سندی است.

۳- واژه «ودار» به نظر این جانب با «گدار» یکی است، گدار در بلوچی به معنی گذر فارسی یا محل عبور است، کسی که در انتظار است، ظاهراً بر گذرگاه آن‌که انتظارش را می‌کشد می‌نشیند یا چشم به راه اوست.

ودارجاه wadār-jāh (۱) جایگاه یا محل انتظار.

ودارجات wadār-jat (ص) ویژگی آن که به دلیل انتظار زیاد، دچار رنج و زحمت گردد.

ودارشانز wadār-šan̄z (ص) آنچه از آن انتظار بارد، به مجاز ویژگی آن که سراسر وجودش انتظار باشد، بسیار منتظر.

ودارگ wadār-ag (مصل) منتظر بودن، انتظار کشیدن.

وداری dār-i (ص) = وداریک.

وداریک wadār-īg (ص) منتظر، چشم‌به‌راه. «وهدء بیهودتئی وداریکان-wahd o bē-wadār-ig-ān wahd tai wadār-ig-ān گاه و بی‌گاه منتظر تو هستم»

وداریک بیگ ba-y-ag — منتظر بودن.

وداریک کنگ kan-ag — منتظر کردن.

ودان wadān (ص) آباد، سرسبز.

ودان wadān (ق) در حال افزایش یافتن. «گشے نوں گیش. ودان آنت / دلء وزواسء مئے بش‌بش (بیدار: ۶۲) goš-ay nūn gēš wadān-ant del e wazwās o may baš-baš گویی وسواس دل و حسرت ما بیشتر از قبل در حال افزایش است»

ودائین wadd-ā-? -ēn — بن مضارع از ودائینگ ↓

ودائینست wadd-ā-? -ēnt — بن ماضی از ودائینگ ↓

ودائینتن wadd-ā-? -ēnt-en (مصل) = ودائینگ ↓

ودائینگ wadd-ā-? -ēn-ag (مصل) افزایش دادن، افزودن.

ودبج wad-boj (ص) وت‌گلا. خودستا.

ودتن wadd-et-en (مصل) = ودگ ↓.

ودگ wadag (ص) ۱- آواره، سرگشته. ۲- دامی که چوپان ندارد و خودش می‌گردد و می‌چرد.

ودگ کنگ kan-ag — آواره کردن، سرگشته کردن. «شهرء بازار کنت ودگ مارا (بیدار: ۱۷۰) šahr o bāzār kant wadag mā rā را در شهر و بازار آواره می‌کند»

ودرپ wad-rēp (ص) = وترپ ↑.

ودگ wadd-ag (مصل) = ود، وء: وءات wadd-et (۱) افزایش یافتن، بیشتر شدن. ۲- وسعت یافتن، گسترده شدن. «هور رچان‌آت، تھاری وءتگ آت (شریف: ۱۲۶) hawr reč-ān-at tahār-i wadd-et-ag-at باریدن و تاریکی همه جا را گرفته بود» ۳- سبقت گرفتن.

ودگان wadag-ān (ص) = ودگ ↑.

ودگڑ wad-gar (ص) = وشاچ ↓.

ودگش wad-goš (۱) = وت گش ↑.

ودل wad-del (ص) = وت دل ↑. «گڈ چہ وڈلیں اے گپاں / آرشء واجہء گوانک اوں جت (عابد: ۱۷۲) god ča wad-del-ēn ē gap-ān arš ay wājah a gwānk-ōn jat پس از این سخنانی که از دم برخاستند، خداوند عرش را صدا زد»

ودلیں wad-del-ēn (ص) = ودل ↑.

ودواس wadwās (۱) = وسواس ↓.

ودی wadi (ص) = پیداک. ۱- آشکار، پیدا. ۲- (ص) ویژگی آن که در حال آمدن است. «آ گہ انت کہ ودی انت (۱) wadi ent ke wadi ent انت چه کسی است که دارد می‌آید؟»

ودی بیگ ba-y-ag — (مصل) آشکار شدن، پیدا بودن. «من چراگ جاڑیں شانتگ آت گل بیتگ ودی (ملافاصل: ۷۹) man čerāg jāf-ēn šānt-ag at gol bitt-ag wadi پیرامون خود نگاه کردم و دلداری نمایان شد»، «هیچ ودی نه‌بئی wadi na-bay heč اصلاً پیدا نمی‌شوی» ۲- گیر آمدن، در دسترس بودن. «آپ هر کجا ودی بیت āp har kojā wadi بیت

bit آب در هر کجا گیر می‌آید» ۳- متولد شدن، به دنیا آمدن. «چه سالے ودی بیتگئے če sāl-ē wadi bitt-ag-ay در چه سالی به دنیا آمده‌ای؟»

ودی کنگ kan-ag — (مصل) ۱- گیر آوردن، در دسترس قرار دادن ۲- به دنیا آوردن.

ودی‌جاه wadi-jāh (۱) محل تولد، مولد.

ودیک wadig (ص) = ودی ↑. «اندیم جاگھے بنت، جاھے ودیک بنت (گوادری: ۱۰۸۹) andēm jāgah-ē bant jāh-ē wadig bant در جایی پنهان و جایی آشکار می‌شوند»، «براهیم ودیک انت brāhēm wadig ent ابراهیم در راه است، دارد می‌آید»

ودین wadd-ēn بن مضارع از ودینگ ↓.

ودینت wadd-ēnt بن ماضی از ودینگ ↓.

ودینتن wadd-ēnt-en = ودینگ ↓.

ودینگ wadd-ēn-ag (مصل) = ودینگ (۱) افزودن، اضافه کردن. ۲- زیاده‌روی کردن. ۳- کسی را جا گذاشتن و سبقت گرفتن.

ودد wadd (۱) ۱- دشت هموار و بدون درخت. ۲- کوهی که بالای آن مسطح باشد و بتوان بر آن راه رفت.

ودال wadāl (۱) آنچه در برای جبران زیان و ضرر یا تباهی‌های جنگ داده شود، تاوان، غرامت.

ودال دیک da-y-ag — (مصل) غرامت دادن، پرداختن غرامت.

ودال روگ raw-ag — (مصل) پرداخته شدن چیزی در برابر ضرر و زیانی که وارد می‌شود.

ودالی wadāl-i (ص) تباه، نابود در برابر کاری بی‌حاصل.

ودالی بیگ ba-y-ag — (مصل) از دست رفتن و نابود شدن در برابر کاری بی‌حاصل.

ودگ waddag (۱) = ودگ ↑.

ودم waddam (۱) ۱- شرف، عزت، آبرو.

۲- جایگاه و شایستگی در میان قوم و مردم.

ودم waddam (ص) = ورم. بانشاط، مسرور.

ودھی waddahi (صو: رشوت) (۱) = جؤل. رشوه، باج.

ودی wadd-i (صن) ۱- مربوط به ودگ، دشتی. ۲- آن که در دشت ساکن است.

۳- آنچه در دشت به عمل می‌آید.

ودیر waddēr (ص) = ودیرہ ↓.

ودیرو waddērāw (ص) = ودیرہ ↓.

ودیرہ waddēra (ص) ۱- کدخد، رئیس قوم یا روستا یا طایفه. ۲- آن که جالفتاده و کاردان و در حل مسائل اجتماعی فعال باشد.

ور war ۱- بن مضارع از ورگ. ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «وروک» خورنده. «هرماور hormā-war خرماخورنده» ور war (۱) ۱- خاکستر داغ. ۲- چاله پُر از زغال افروخته. ۳- سوگند آتش. ← نال، ← سوگند.

ور دیک da-y-ag — چیزی را بر خاکستر داغ نهادن مانند خمیر آرد برای پختن نوعی نان به نام پُرانینگ →.

ور warr (۱) پیچ و تاب‌ی که در طناب یا ریسمان ایجاد می‌شود، که با وجود راست نگه داشتن پیچ می‌خورد. ۲- (مصل) بی‌قراری و بر خود پیچیدن همراه با گریه مداوم.

وروز war-warr (مصل) گریه و زاری.

وروزکنگ kan-ag — (مصل) زارزار گریستن.

وررا warrā (ص) ۱- جسمی که به دلیل نداشتن کف مسطح یا عدم تعادل از دو سوی آن، بر سطح نمی‌ایستد و به یکی از دو جانب خم می‌گردد. ۲- حالت قایق یا لنج که در خشکی باشد و به یک سو خم است.

ورزا warrā (ص) ۱- آواره، سرگشته. ۲- دامی

که چوپان ندارد و خودش می‌گردد و می‌چرد.

وَرَاب warrāb (امص) پرتاب.

-وَرَاب دِیگ da-y-ag — (مصم) انداختن، پرتاب کردن.

وَرَاک war-āk (l) = وَرَدَن. خوراک، غذا. مَثَل: «لَپ پَه وِراک، بدن پَه پُوشاک lāp pa war-āk badan pa pōš-āk شکم برای خوردن و بدن برای پوشاک است»

وَرَاکِ war-āk-i (صن) ۱-مربوط به وِراک، خوردنی. ۲-مواد غذایی.

وَرپ warp [صو: ورف] (ص) = کُتر. برف.

وَرچَر war-čar (امص) خورد و نوش. «هَوْرَه شام گُنگ هر چارار / بوتگ ورچرے آکاپین (عابد: ۷۰) hōr a šām kot-ag har čār-ān būtt-ag war-čar-ē alkāp-ēن با هم شام خوردند و حسابی خورد و نوش کردند»

وَرْد ward (l) ۱-خورد و خوراک. «لَپ وَرْد lāp-ward خوراک شکم، خرج شکم» مَثَل: «وَشْشِین گَلَو شگال وَرْد انت wašš-ēn galō šagāl e ward ent شغال می رود. ۲-(مجاز) نصیب، بهره. مَثَل: «مالِ موزی وَرْدِ گازی māl e mūzzi ward e gāzi مال انسان های خسیس سرانجام نصیب جنگجویان شورشی می گردد»

وَرْد werd (l) [ع: ورد] ۱-دعا یا ذکر که برای حل مشکل یا شفای دردی خوانند. ۲-کلمات یا جمله ای که برای سحر و جادو می خوانند.

وَرْدَات wardāt (l) موسمی در سال شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه خرداد شمسی است.

وَرْدَاد wardād (l) = وَرْدَات ↑.

وَرْدَاس wardās (l) برخی نویسندگان این واژه را در معنای «تفصیل و توضیح» به کار برند.

وَرْدَش wardeš (امص) ورزش. مَثَل: «اَزْناگ وَرْدَش انت مردانی ožnāg wardeš ent mard-ān-i شنا ورزش مردان است» وَرْدَش کَنگ kan-ag — (مصل) ورزش کردن.

وَرْدَش جَاه wardeš-jāg (l) ورزشگاه.

وَرْدَمَان ward-mān [نوک] (l) تغذیه.

وَرْدَن ward-en (l) ۱-خوراک، غذا. ۲-هر چیز خوردنی، خوراکی. «هَپْتگے آپ ئی نه وارتگ وَرْدَن نانه وَرَاک (کلمتی: منظومه داشاه) haptag-ē āp-i na-wārt-ag ward-en o nān o war-āk یک هفته آب و خوراک و نان و غذا نخورده بود» ۳-(امص) خوردن. «نئے سرگ داریت نئے گردن، دپے داریت پَه وَرْدَن (چیستان) nay sar-ag dār-it nay garden dap-i dār-it pa ward-en نه سر دارد نه گردن، [ولی] دهانی برای خوردن دارد (ناخن گیر)»

وَرْدَنوَش ward nōš (l) خوردنی و نوشیدنی، خورد و نوش.

وَرْدَنِ ward-en-i (صن) خوراکی.

وَرْدِ وَرَاک ward o warāk (امص) خورد و خوراک، خوراک، مواد غذایی.

وَرْرِیچ war-rēč (امص) خوردن و ریختن، خوردن و اسراف کردن.

وَرَس wars [س: درمانی که چو آگداره زردانت] (l) = ولس. نوعی دارو که مانند زردچوبه زرد است.

وَرَسْت wa-r-rost (l) = وَرَوْدَل.

وَرَشْپِت waršopt (l) آبرفت.

وَرَشْپَتِی waršopt-i (ص) زمین آبرفتی.

وَرَشَه warša (l) فلزی است مانند روی.

وَرک wark (l) حالت فنی چیزی.

وَرک warak [ع: وَرَق] (l) = تاک. واحد شمارش قطعات کاغذ، یا برگ های کتاب، وَرَق، برگه.

وَرک جَنگ jan-ag — (مصم) برگ زدن، تورق کردن، برگرداندن برگه کتاب یا هرچیز مانند آن.

وَرک warak (l) نقطه ای از زمین یا مسیر سیل که آب در آن فرورود.

وَرکا war-akā (امص) پذیرایی و خوردنی که تا مدتی جریان و استمرار دارد. «سیران وَرکا ء روکا انت sir-ān war-a-kā o raw-a-kā ent در محل مراسم عروسی همه دارند می خورند و می روند»

وَرک پُوش warak-pōš (ص) پوشیده از برگ گل، به مجاز نازک و لطیف.

وَرکِج war kejj (امص) خوردن و به دلایلی مانند غصه و حسرت فربه نشدن. مَثَل: «کرگوشک دُگالَه چَریت پَزَوَر بیت، بَلْے بهارگاهَه چَریت وَرکِج ان ئی kargōšk dokkāl a čar-it pazzōr bit bahār-gāh a čar-it war-kejj en i می چرد، فربه می شود اما در بهار می خورد و لاغر می شود»

وَرکِک wark-ok (امصغ) برگه کوچک کاغذ.

وَرکُوت warkōt (l) محل افروختن آتش برای پخت و پز، کوره. «کارچَه شوهازه کنت پُراں دسکنڈ چو پسَه / آسَرَه پَش ایت اَلْمَه وَرکُوت جَسَه (دُرا: ۳۴) kārč e šōhāz a kan̄t por-ān daskand čō pas a āsar a pašš-it allam a warkōt e jas a با دست و پا زدن بر خاک کارد را بیرون

۱-گویند خرگوش در بهار سرسبز می چرد و پشت سرش را نگاه می کند و می گوید من که هیچ نخورده ام و از تلقین این فربه نمی شود.

می کشد و سرانجام قطعاً در آتش و خاکستر داغ اجاق پخته می گردد»

وَرگ war-ag (مصم بن مضم: وَر بن ما: وارث) ۱-خوردن. «تَو ناں وارْتگ taw nān wārt-ag تو غذا خورده ای؟» ۲-تَنگ، نَوشک، نوشیدن. «بَرِین چاه وَرِین b-rēn čāh war-ēn برویم چایی بخوریم» ۳-در دهان گذاشتن و فروبردن، بلعیدن. «مُرگ دان وارْت morg dān wārt مُرغ دانه می خورد» ۴-(مجاز) مال و دارایی کسی را به ناحق تصرف کردن. «چَوْرَه هَکَه وَرگ مَزَنِین گُناهِ čōra e hak e war-ag mazan-ēn gonāh-e یتیم را خوردن گناه بزرگی است» ۵-(مجاز) مصرف کردن. «اے دیوال هزار آجُور وارْت ē diwāl hazār ājōr wārt مصرف می کند» ۶-(مجاز) ساییده شدن تدریجی چیزی بر اثر تماس با چیزی دیگر، مانند طناب بندی را که بر آن بسته یا شاخه ای که بر آن وصل است. ۷-(مجاز) زنگ زدن و فرسودن تدریجی فلز. مَثَل: «تِلَاهَه هاک نه وارْت telāh a hāk na-wārt تلّا را خاک هم نمی خورد (از بین نمی برد)» ۸-(مجاز) آسیب زدن چیزی زیر پوست بدن را بر اثر سایش و تماس مداوم بر آن مانند پارچه پشمی که بر بدن مماس باشد. «اے جامگ منی جانَه وارْت ē jāmag man-i jān a wārt این پیراهن تنم را می خورد» ۹-(مجاز) امرار معاش کردن، خرج زندگی را درآوردن. «تَو و بیکارِی، چَه گُجا وَرِی taw wa bē-kār-ī čāh wār-ī کار ای تو که بیکار هستی از کجا امرار معاش می کنی؟» ۱۰-(مجاز) نیش زدن حشرات و جانوران. «آئیَه مارے وارْتگُء مُرْتگ āyi a mār-ē wārt-ag o mort-ag او را ماری نیش زده و بر اثر آن مرده است»، «شاشک سَک سَل وارْت šāšk sak sell wārt شاشک به گونه ای بسیار بد نیش می زند»، مَثَل:

«مکسک وِزگ» گامیش چے بیت makesk
e war-ag a gāmēš a čē bit نیش زدن
مگس تاثیری بر گاومیش ندارد» ۱۱- (مجان) گاز
گرفتگی جانوران درنده. «اے گچک مردم»
وارت e kočak mardom wārt این سگ آدم
را گاز می گیرد» ۱۲- به عنوان همکرد فعل
مرکب لازم سازد. «لٹ وزگ laṭṭ war-ag
گتک خوردن»، «لِیت وِزگ lēṭ war-ag
غلطیدن»، «کارچ وِزگ kārč war-ag مورد
ضربه چاقو قرار گرفتن». ۱۳- (امص) = وِردن ↓.
خوراک، غذا. «تئی وِزگ چوؤ وُش آنت tai
war-ag čōṅ wašš-aṅt غذاهای تو چقدر
خوشمزه است!» ۱۴- (۱) = وِروک. حشره‌ای که
آفت چوب، کاغذ، پارچه و ... است.
۱۵- استشمام کردن (باد و هوا). مَثَل: «شیر»
šir o šilāṅč-ē na-bit tal-sar-i gwāt-ē war-aṅ
اگر شیر و کشکی برای خوردن نباشد، باد
خنک بالای دشت را استشمام و از وزیدن آن
لذت می‌بریم»

وزگ کسے گُٹء اِیر نه روگ war-ag kas-ē
y-e goṭṭ a ēr na-raw-ag غذا در گلو
کسی پایین نرفت، به مجاز بدون حضور کسی
نتوان غذا خوردن. «بیدے مُماسگان وِزگ آئی»
bayd e (طائر: ۱۲۷) goṭṭ a ēr na-
nomāsaṅ-aṅ war-ag āyi e goṭṭ a ēr na-
šot بدون نوه‌ها غذا از گلویش پایین
نی‌رفت»

وزگ چِزگ war-ag o čar-ag (۱) خورد و
خوراک، غذا. «چِه بادشاهی وان جاه وِزگ»
چِزگ اِش دات (لاچار: ۲۴) čā bādešāh-i wān-
jāh a war-ag o čar-ag eš dāt از سفره‌خانه
پادشاه غذا دادند»

وزگ warr-ag (اصو، مصل) = گانژگ. ۱- صدای
بُز، بعب. ۲- صدا سر دادن بُز. «اے پَس باز
وِز ایت e boz bāz warr-it این بُز زیاد صدا
می‌دهد و بعب می‌کند»

وزگ جاه war-ag-jāh (۱) جایی که آن‌جا غذا
خورند، سالن غذاخوری، رستوران.

وزگ دان war-ag-dān (۱) ظرف مخصوص
نگهداری غذا.

وزگ گِراد war-ag-grād (ص) آشپز.

وزگ واری war-ag-wār-i (منه) ظرف ویژه
غذا خوردن، غذاخوری. [سنج: آپواری]

وزگی war-ag-i (منه) ۱- آنچه قابل خوردن
باشد، خوردنی. ۲- هِلار. آنچه از نظر شرع
خوردنش جایز باشد، حلال. ۳- خوراکی، مواد
غذایی.

وزم warram (ص) ۱- بانشاط، شاداب و
خوشحال. ۲- (ص ق) به اندازه و کیفیت
مناسب و عالی. «کیسگ وِزم زَر ما کن
kissag a warram zarr māṅ kan به اندازه
بسیار، در جیب پول بگذار» ۳- = وِش رنگ.

وزمر war-mer (۱) ۱- آنچه به محض خوردن،
خورنده را بکشد. ۲- زهر، سم گُشنده.
۳- شراب یا عرقی که سمی است و آن را خوب
به عمل نیاورده‌اند و هر کس با نوشیدن آن
کور می‌شود یا می‌میرد. «بِنگ وِستکه مَرگیت
وِمر/ تالان اِنت جهانء هرجا (عابد: ۲۸) bang
o sotka-marg-ēṅ war-mer tālān eṅt
jehān a har jā بنگ و شراب سمی در همه
جای دنیا پخش است»

وزمن warmen (۱) نوعی درخت خرما که
خارک آن سرخ‌رنگ و خرمایش سیاه می‌گردد
و خرمایش شبیه خرمای مُضافتی ولی
باریک‌تر است.

ورنا warnā (ص) ۱- جوان، بُرنا. ۲- (مجان)
پر قدرت. ۳- کم تجربه.

ورنا بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- جوان شدن،
جوان بودن. ۲- احساس جوانی کردن. «پیر
اِنت که پدا وِنا بیت (عابد: ۲۴) pir eṅt ke

padā warnā bit پیر است و دوباره جوان
می‌شود»

ورناپکر warnā-pekr (ص) دارای فکر و
منش جوانی.

ورنا جوزه warnā-jawza (ص) دارای جذبه و
شکوه جوانی.

ورنایی warnā-i (حامص) ۱- جوانی، جوان
بودن. مَثَل: «هَنکاسء سیاهی ورنایی وا
hankās e syāh-i warnā-i y-a
wā-na-tarr-ēn-it موهای سفید را با رنگ،
سیاه کردن، جوانی را برمی‌گرداند» ۲- زمان
جوانی. مَثَل: «ورنایی سرنایی warnā-i
sornā-i جوانی و حماقت»

ورناتین warnā-?-ēṅ (ص) = وِرنّا ↑. «ورناوین
مرد warnā-?-ēṅ mard مرد جوان»

ورنداز warendāz ویژگی آن که برای خوردن
اشتهای زیاد دارد و هر غذایی خورد.

ورندو warandō (۱) نوعی بازی محلی که
به وسیله دو گروه انجام گیرد، به گونه‌ای که
هر شخص از موانعی که در میان میدان
نهاده‌اند بگذرد، اگر حریفان او را گرفتند،
بازی را باخته است.

ورندو war-endaw (ص) = وِرنده ↓.

ورندوک warandūk (ص) برنده در بازی یا
مسابقه، بویژه در بازی اِشکاتلی →.

ورنده war-enda (ص) = وِروک. ۱- آن که
بسیار خورد، پُرخور، آن که اشتهايش برای
خوردن زیاد است. ۲- چارپای علفخواری که
علف بسیار خورد.

ورندی warandi (۱) = پَسو. پاسخ، جواب.
-ورندی دیگ da-y-ag — (مصل) پاسخ دادن.

ورنوش war-nōš (امص) خوردن و نوشیدن.
ورو warr-ō (۱) نوعی نانِ کلفت که بر ساج
(تین →) پزند.

ورود wa-r-rōd (ص) ۱- گیاه یا درختی که
کسی آن را نکاشته و خود از زمین رشد کرده
است، خودرو. «باگانی وِروُدیس شجر /
sīrāp sبزین گل گَمَر (روابند: ۳۲۹) bāg-ān-i
warrōd-ēṅ šajar sēr-āp o sabz-ēṅ gol-
gamarr درخت خودرو باغ که سرسبز و
شاداب و در حال شکوفه دادن است»
۲- نخلی که با هسته خرما رشد کرده و کسی
آن را نکاشته است.

ورودی wa-r-rōd-i (ص) مربوط به ورود ↑.
«ورودی نا wa-r-rōd-i nā خرمای نخل
خودرو»

ورودی warrōdi (۱) = تالشد. نوعی بازی
گروهی محلی که دو گروه در میدانی
خط‌کشی شده انجام می‌دهند.

ورودگ warrōdag (۱) = وِروُد ↑.

ورور warwar (۱) نوعی تفنگ. ۲- = توپک.
تفنگ. ۳- ابزار یا دستگاهی که با آن زمین
سفت یا سنگلاخی را بکنند.

ورور war-war (ص) آن که به خوردن غذا
اشتهای زیادی دارد و حواسش همواره به
خوردن است.

ورور warwar (اصو) صدای گریه کودک.

-ورورکنگ kan-ag — گریستن کودک. ۱

وروک warawk (۱) فرزند نوه.

وروک war-ōk (ص ق) از وِزگ ۱- خورنده.
۲- کسی یا جانوری که بسیار خورد، شکمو.
۳- حشره‌ای که آفت چوب، کاغذ و ... است.
۴- نوعی کوسه‌ماهی درنده و وحشی که
باله‌های آن پُرقیمت است؛ به این کوسه
«کهناتی» و «پِچَن» هم می‌گویند، (وروک به
معنی خورنده است، گویند که این کوسه،
ماهی‌های صیدشده در تور ماهیگیران را به
سرقت می‌برد و می‌خورد) «وروک گیلء
نَرماني، منی هَدانی پاسء اِنت (ملا: ۱۷۹) war-

ōk o kayl o narmāni man-i haḏḏ-ān-i
pās-ā-ent pās-ā-ent کوسه‌های وروک، کیل و نرمانی
در کمین استخوان‌های تن من هستند»
۵- زخمی که به مرور زمان بزرگ‌تر و
گسترده‌تر می‌گردد. ۶- زخمی که ناشی از
سرطان باشد. ۷- حیوانِ درنده یا هاری که گاز
گیرد.

وروک وار war-ōk-wār (ص) ویژگی آنچه
خوره آن را آفت وروک آن را خورده است.

وروکی war-ōk-i (ص) = وروک.

ورونک war-ōṅk (ص) = وروک.

ورونی war-ō?i (l) = وروزی.

ورء وپس war o waps (امص) خور و خواب،
خوردن و خوابیدن.

وری war-i (ص) ۱- مربوط به ور (خاکستر
داغ). ۲- پُرانیگ. نانی که در درون یا روی
خاکستر داغ بپزند.

وری war-i [سید ذراجتین دارآنت که بانانی سَرء
آنت] (ص) هر کدام از تیرهای چوبی دراز و
محکمی که روی سقف اتاق‌های سنتی
گذارند.

وری warri (l) نوعی بیماری که بر اثر آن
بیمار هرچه خورد، در معده او نمی‌ماند و
زودتر از وقت معمول به صورت اسهال از
معده خارج گردد.

وریام waryām (امص) تناسب، توازن.

ورپ wa-r-rēp (ص) = ورتپ.

ور wa (l) داب، دُول. ۱- شکل، فُرم. مَثَل:
«مردء نامردء ریش یک ور دُآنت mard o
nā-mard e rišš yak waṛ rod-aṅt ریش
مرد و نامرد به یک شکل می‌رویند» ۲- گونه.
«دنیا هر ورء من دیتگ (عابد: ۹۱) donyā har
waṛ a man ditt-ag دنیا را به هرگونه‌ای
دیده‌ام» ۲- روش، طرز. «اے ور waṛ e
این‌گونه»، «هروُر har waṛ هرگونه، هر
گونه»

ورءے کنگ waṛ-ē kan-ag راه حلی پیدا
کردن، کاری را به هر گونه ممکن انجام دادن.

«اشیء ورءے کنگ eṣi y-a waṛ-ē kan-aṅ
برای این راه حلی پیدا می‌کنم»

ورال waṛāl (l) = وڈال.

ورالی waṛāl-i (ص) = وڈالی.

ورالینگ waṛāl-ig (ص) = وڈالی.

ورال waṛā waṛā (امص) پرحرفی.

ورال ورا kan-ag — پرحرفی کردن.

ورک waṛakk ۱- بن مضارع از ورک.
۲- عوعو سگ.

ورک waṛakk-ag (مصل) = کُک، وگ.
عوعو کردن سگ، پارس کشیدن سگ.

ورور waṛ-waṛ (ص) ۱- رنگارنگ، گوناگون.
۲- رنگ به رنگ، هر رنگ، هر نمونه.

ورورین waṛ-waṛ-ēn (ص) = وورور.
«ورورین نیبک گۆ هزار تاء رنگ بۆ / تنی
دلء هُبءء واهگء وارین ایت ترء (روانبد: ۱۸)
waṛ-waṛ-ēṅ nibag gōṅ hazār tān o
rang o bō tai del e hobb o wāh-ag a
wār-ēn-it ta-r-a انواع میوه‌ها با مزه‌ها و
رنگ‌ها و بوهای گوناگون، تو را طبق میل و
آرزویت، می‌خوراند»

ورے woray (شج) = اُرے.

ور waz [عر: عوض] (l) مخفف هوز یا اوز.
عوض، بدل.

وربت wazbat (l) ۱- شعر یا نوشته یا سخنی
که در تعریف و ثنای پیامبر و یارانش باشد،
نعت. ۲- تعریف، ثنا، ستایش. «أ منی دوستء
بنگویت زانتکار / بیا چدء آ دیمء نه بیث
وزبت (علی‌بخش: ۹۵) ow man-i dōst o
bengaw-ēṅ zāṅt-kār byā čed o ā dēm
a na-bit wazbat ای دوست دلیر و دانای
بزرگ، بیا و از این بیشتر نمی‌توان مدح و ثنا
گفت» ۳- آواز دسته‌جمعی زنان که بدون ساز

مئے بَش بَش (بیدار: ۶۲) goš-ay nūṅ gēš
wadd-ān-aṅt del e wazwās o may baš-
baš گویی وسواس دل و حسرت ما بیشتر از
قبل در حال افزایش است»

ورز wazwas [عر: وسواس] (امص) احساس
تردیدآمیز برای انجام دادن کاری، وسواس.

ورز wazwas (مصل) — (مصل) وسواس
کردن، دچار وسوسه شدن.

وزپه wazipa [عر: وَظِيفَة] (l) ۱- دعا، ذکر،
عبادت. ۲- ریاضت صوفیانه. ۳- وظیفه.

وزپه کنگ kan-ag — ذکر و عبادت کردن.
وزپه وانگ wān-ag — ذکرهای صوفیانه را
خواندن و تکرار کردن.

وزیر wazir (ص) وزیر.

ور waž جزء پیشین برخی از کلمات مرکب
که صورتی دیگر از «وَش» است، خوش،
خوب، زیبا، عالی، زیاد. «وژدل»،
«وژوراک»

ورآپ waž-āp (ص) ۱- ویژگی قلیونی که آب
مخزن آن به اندازه و مناسب است و به
خوبی صدا ایجاد کند. ۲- (l) آب خوش.

وراهلاک waž-ehlāk [وژ+عر: آخلاق] (ص)
خوش‌اخلاق.

وربار waž-bār (ص) = وشاربار.

وربالاد waž-bālād (ص) خوش‌قد و قامت.

وربت waž-baṭṭ (ص) ۱- برنج دم‌کشیده و
خوشمزه. ۲- ویژگی دیگی که برنج را به خوبی
دم می‌دهد.

وربر waž-bar (ص) = وشربر.

وربر waž-borr (ص) = وشربر.

وربگل waž-bagal [سید وشدل] (ص) خوش‌دل،
خوشحال.

وربند waž-baṅd (ص) = وشربند.

وربو waž-bō (ص) ۱- = وشربو. ۲- (l) نوعی
برنج محلی خوشبو که بیشتر در منطقه
قصرقند (کسرکند) به عمل می‌آید.

است و هنگام تولد بچه به مدت شش روز در
کنار زانو خوانند، محتوای بیشتر این آوازا در
توصیف و ثنای پیامبر است.

ماں وزبتان بیگ māṅ wazbat-aṅ ba-y-ag
۱- کسی را در آوازه‌های شبانه و دسته‌جمعی
زنان یاد کردن. ۲- (مجاز) مورد تعریف و
ستایش مردم بودن.

ورژت wazzat (l) فکر، خیال، مشغولیت
ذهنی.

وزم wazm (l) قاعده، روش.

وزمانی wazm-āni (ص) = کپتیانی.
خوش‌خرام.

وزمکاری wazm-kār-i (ص) روشمندانه.

وزمه wazma [عر: وَسْمَة] (l) = انکاس. نوعی
ماده رنگی که برای رنگ‌کردن موها به کار
رود، وسمه، رنگ مو.

وزمه جنگ jan-ag — (مصم) استفاده کردن
از رنگ موی، موها را رنگ کردن.

وزمه جتگین wazma-jat-ag-ēn (ص)
موهای وسمه زده یا رنگ‌کرده.

وزمه‌ی wamah-i (ص) ۱- مربوط به وزمه.
وسمه‌ای. ۲- موهایی که رنگ شده‌اند. «پنگی

گوپ‌ایت، وزمه‌ی مودان کمند کنت
(روانبد: ۳۸) pang-ē gwap-it wazmah-i
mūd-aṅ kamaṅd kaṅt موهای رنگ‌کرده‌اش
را می‌بافد و آن‌ها را به شکل کمند
درمی‌آورد»

ورمی wazmi (ص) زخمی. «هر نِزورین ما
چپء وزمی گت (محمد روانبد: ۲۰۴) har
nezōr-ēṅ mā čopt o wazmi kot ناتوانی را مضروب و زخمی کردیم»

ورنی wazni (ص) له، خُرد و له شده

وزنی کنگ kan-ag — (مصم) له کردن.

وزواس wazwās [عر: وسواس] (امص) = ووزوس.
«گشے نوں گیش وڈان آنت / دلء وزواس»

وژبۆرن waž-bō-ron (I) زمان و فصل درو
محصول برنج محلی «وژبۆ».

وژبۆه waž-bōh (ص) = ویشبۆ.

وژدِل waž-del (ص) = ویشدِل. «ویش»
وژدِلین دیوان پُشت / مۆتکء مۆدگء پوهار
رُست (عابد: ۷۴) wašš o waž-del-ēj diwān
prošt mōtk o mōdag o pūhār rost
مجلس خوش و دلنشین از هم پاشید، مویه و
نوحه و ناله برخاست

وژدی wažd- (I) = ویدی.

وژرند waž-rand (ص) = ویشرند.

وژرنگ waž-rang (ص) = ویشرنگ.

۱- خوش رنگ. ۲- خوش قیافه، خوش اندام.
۳- دارای ظاهر زیبا، قشنگ.

وژرو waž-rū (ص) خوش رو، خوش اخلاق.

وژرواج waž-rawāj (ص) = ویشرواج.

وژگال waž-gāl (ص) = ویشگال.

وژگپ waž-gap (ص) = ویشگپ.

۱- خوش سخن، شیرین سخن، خوش زبان.
۲- آن که در سخن گفتن ماهر است، سخنور.
۳- آن که سخنانش فصیح و پر از لطیفه و مثل
و حکایت است.

وژگپی waž-gap-i (حامص) خوش سخن بودن،
شیرین سخنی.

وژگپی کنگ kan-ag — (مصل)

۱- شیرین سخنی کردن، شوخ طبعی کردن. ۲- با
چرب زبانی و پرحرفی خود را در میان جمع
مطرح کردن.

وژگت waž-gott (ص) خوش آواز، دارای
آوازی دلنشین.

وژگتی waž-gott-i (حامص) خوش آوازی.

وژگتی کنگ kan-ag waž-gott-i (مصل)

۱- با آواز خوش خواندن. ۲- به زعم خود
خوش آوازی کردن.

وژگوانک waž-gwānk (ص) = ویشگوانک.
خوش صدا، خوش آواز.

وژگوانکی waž-gwānk-i (امص) = ویشگوانکی.

خوش آوازی، خوش صدا بودن. «زرتنگ ایش چتو
... توتیان وژگوانکی، رواج کبگای گهدرء
(عابد: ۹۹) zort-ag-eš ča-t-taw ... tūti-y-
ān waž-gwānk-i rawāj kabg-ān koh-
dar a طوطی ها خوش صدایی و کبگ های
کوهسار راه رفتن را از تو آموخته اند»

وژگوش waž-gwaš (ص) = ویشگوش.

وژگوم waž-gwam (ص) = ویشگوم.

وژگتیک waž-gēg (ص) = ویشوار، ویشگوم،
ویشگتیک. ۱- آن که در جایی به راحتی نشسته
است و در تنگنا نیست. «تو وژگتیک ئی گۆن
وژمیا تکان منی / به ننداد تنی دیوانء چۆن
شهرتء (عابد: ۱۰۹) taw waž-gēg ay gōn
waž-ma-y-ātk-ān man-i be-nend-ān
tai diwān a čōn šohrat a
من راحت و آسوده نشسته ای، چگونه در
مجلس تو با شرمندگی بنشینم؟» ۲- آن که در
مکان مورد علاقه اش زندگی کند، خوش نشین.
۳- آن که دارای فرصت و مجال کافی است.
۴- چالاک و چابک.

وژلبز waž-labz (ص) آن که به قول و عهد
خود پایبند است، خوش قول.

وژمیا تگ waž-ma-y-ātk (ص) = ویشمیا تگ.

وژنالگ waž-nālag (ص) = ویشنالگ.

وژنام waž-nām (ص) = ویشنام. ۱- خوش نام،
روسفید، خوش آوازه. [مقا: بنام] ۲- (I) نام
خوش، نام نیک، آوازه. «گۆن سرمچاری
هلمها راج دپترء / نوکی وژنامی به دژپشین
ات وتی (گوداری: ۱۲: ۸۵) gōn sar-ma-čār-i
halmah-ān rāj-daptar a nōk-ēj waž-
nām-ē be-drapš-ēn et wat-i
دلیرانه در تاریخ، نام و آوازه ای نو و نیک از
خود آشکار بکنید»

وژنام بئی bay — (جمله دعاییه) خوشنام و
روسفید باشی! (این جمله را معمولاً در پاسخ
به خوش آمدگویی کسی گویند)

وژنام بیگ ba-y-ag (مصل) خوش نام
شدن، روسفید شدن.

وژنام کنگ kan-ag — خوش نام کردن،
روسفید کردن.

وژنامی waž-nām-i (حامص) [مقا: بدنام]
۱- خوشنامی، روسفیدی. مثل: «چه وژنامی
دان بنامی کدمی راه انت ča waž-nām-i
dān bannām-i kadam-ē rāh ent
خوش نامی تا بدنامی یک قدم راه است»
۲- همراه با خوشنامی. مثل: «وژنامین مَرک،
چه روسیاهین زند گهتر انت waž-nām-ēj
mark ča rū[-s]yāh-ēj zenj geh-ter ent
مرگ توأم با خوشنامی بهتر از زندگی همراه با
روسیاهی است»

وژنامی دیگ da-y-ag — خوشنامی
بخشیدن، خوشنام کردن. «رَب دات منء
وژنامی (عابد: ۱۷۳) rabb a dāt man a waž-
nām-i خداوند به من خوشنامی بخشید»

وژنامین waž-nām-ēn (ص) = وژنام ↑.

وژنک waž-nokk (ص) آن که غذاهای
خوشمزه و با کیفیت عالی می خورد،
خوش خوراک.

وژنیا تگ waž-na-y-ātk (ص) = ویشنیا تگ.

وژنی ت waž-neyyat (ص) = ویشنی ت.
خوش نیّت، مخلص.

وژواد waž-wād (ص) ویژگی خوراک یا
غذایی که به اندازه مناسب نمک دارد. [مقا:
واذک]

وژواد بیگ ba-y-ag — به اندازه مناسب
نمک داشتن غذا.

وژواد کنگ kan-ag — ۱- به اندازه مناسب
نمک ریختن در غذا. ۲- چشیدن مقدار کمی از
غذا تا میزان نمک آن را بسنجند.

وژوار waž-wār (ص) = وژنک. خوش خوراک.
وژهال^۱ waž-hāl (ص) = ویشال ↓.

وژهال^۲ waž-hāl (ص) آن که خبر
خوشحال کننده آورد، خوش خبر.

وژهالی waž-hāl-i (حامص) = ویشالی ↓.

وَس was (امص) ۱- توان، نیرو. «منء دان که
وسے هست انت / جنان گیشتر وتی پانکء
(ملا: ۱۴۵) man a dān ke was-ē hast-ent
jan-ān gēš-ter wat-i pānk a
هنگامی که توان دارم بیشتر از خود مواظبت
می کنم» ۲- کوشش، سعی. «من وتی وِسء
واکء کار بندان (صبا: ۱۴) man wat-i was o
wāk a kār band-ān
خود را به کار می بندم» ۳- قدرت مالی.
«بے وِس فقیر، بیچاره»

وَس کنگ kan-ag — (مصل) برای انجام کاری
یا جلوگیری از رویدادی نهایت تلاش خود را
کردن. مثل: «دان زندگان، وس کنان، مُرتان گڈا
بس کنان dān zenjdag-ān wass a kan-ān
mort-ān godā bass kan-ān
تا زنده ام تلاش
می کنم، هر وقت مُردم از آن دست
برمی دارم»

وَسء روگ e raw-ag — موثر بودن توان،
توانستن. «دان مردمء وِسء روت، وتی جُهدء
به کنت dān mardom e was a rawt wat-i
johd a be-kant
تا می تواند تلاش
بکند»

وَسء واک was o wāk قدرت و توان.
وَسء وِس کنگ kan-ag — a —
وِس کنگ ↑.

په وس — pa با نهایت توان. مثل: «شَرپس
جنینء به سات په وِسء، وژنام ات کنت گۆن
هرکسء šarr-ēj janēj be-sāt pa wass a
waž-nām-et kant gōn har kass a
تا نهایت توان به زن خوب برس، بر اثر آن در

برابر هر کسی تو را سربلند و خوشنام می‌کند»

کسے وِس رَسگ kas-ē y-e was ras-ag
۱- قدرت و توان کسی برای انجام دادن کاری کافی بودن. ۲- توان مالی داشتن برای انجام کاری.

کسے وِس روگ kas-ē y-e was raw-ag
توان داشتن کسی، رمق داشتن. «کولِ سر»
اُشتاتگان تان که منی وس روت (عبر: ۵۷)
kawl e sar ā ōšt-āt-ag-ān tān-ke man-i
was rawt به قول و پیمان خود پایمند هستم تا توان دارم»

کسے وِس نه بَیگ kas-ē y-e was na-ba-y-
ag زور کسی نرسیدن.

وتنی وِس گُتینگ wat-i was a koṭṭ-ēn-ag
تا حد توان سعی کردن. «ماتِ پت» وِس
گُتینگ / تاجو یل نه کنت تریاک (عابد: ۱۰۹)
māt o pet was koṭṭ-ēn tājū, yal na-
kanṭ taryāk a مادر و پدر تا حد توان سعی کردند، اما تاجو تریاک را ترک نکرد»

وَسَاج wa-s-sāč (ص) = وِت سَاج، وِت گُر.
۱- آنچه کسی خود آن را ساخته است، دست ساز. «مان آت کیسگ» یک پُڑی /
یک دُو نَک و سَاجِین (عابد: ۱۳۱) mān at
kissag a yak porī y-ē yakk o dō nal-ok
wa-ssāč-ēn یک بسته کوچک هروئین و یکی دو تا نی کاغذی دست ساز در جیب داشت» ۲- ساختگی، جعلی، مصنوعی. ۳- از خود راضی.

وَسَار wa-s-sār (ص) = وِت ساژ. خودستا. «تو وتی و ساریں دپ» گشتگ (حماسه همل) taw
wat-i wa-s-sār-ēn dap a gošt-ag تو با دهان خودستای خود گفته‌ای»

وَسَال wassāl [سین: چنگ ساز، مَکام] (ل) نوعی مقام در موسیقی و نواختن ساز قیچک (سرود →)

وَسپ wasp [عر: وِصف] (امص) وِصف، توصیف، مدح، ستا.

وَسپ wasp بن مضارع از وِسپگ ↓

وِسپگ wasp-ag (مصل) = وِپسگ ↑.

وِستا wostā (ص) = وِستاد ↓.

وِستاد wostād (ص) اُستاد، ماهر در کاری. «بچ آت سهاک لاشاری» / وِستاد آت جَنگ سوارِی (گلخان: ۳۰) bačč at sahāk lāšāri
e wostād at jang o swāri e او سپر اسحاق لاشاری و در جنگ و سوارکاری مهارت داشت»

وِستادی wostād-i (حامص) استادی و مهارت در کاری.

وِستار wastār (ص) نسبت پسر- یا مرد به نامزدش، پسر یا مرد «وِستار» (نامزد) دختر و دختر «دشتار» (نامزد) پسر است. «مریم وِستار نیتست maryam a wastār nēst مَریم نامزد ندارد» مثل: «چه دَرآمدین وِستار، وتی نِیزگار ča darāmad-ēn wastār wat-i nēz-
gār از نامزد بیگانه، خویشاوند فقیر بهتر است»

وِستاز wostāz (ص) = وِستاد ↑.

وِسر wa-s-sar (ص) = وِت سَر ↑. «تاجو وِسر» زهر گیتگ (عابد: ۱۱۵) tājū wa-s-sar a zahr
gept-ag تاجو خودسرانه عصبانی شده است»
وِسراوت wa-s-sar-ā-wat (ق) = وِت سراوت ↑.

وِسر waser (ل) = وِسرک ↓.

وِسرزاتک waser-zātk (ل) وِسرک زَهت ↓.

وِسرزَنک waser-zat (ل) = وِسرک زَهت ↓.
«سوالی وِسرزَنک ئے تو» (عابد: ۱۳۷) swālī y-
e waser-zat ay taw تو برادرخانم سوالی هستی»

وِسرزَهت wser-zat (ص) = وِسرک زَهت ↓.

وِسرک waserk (ل) ۱- پدرزن، پدرشوهر.
مثل: «زامات وِسرکانی هَر آنت، بے گندله بار»
zāmāt waserk-ān-i har aṇt bē-
gandal a bār a bar-aṇt دامادها الاغ بارکش پدرزن‌ها هستند [و حتی برای آن‌ها] بدون پالان بار می‌کشند» ۲- وِسرک زَهت. برادر همسر، برادرزن، برادرشوهر.

وِسرک زات waserk-zāt (ص) = وِسرک زَهت ↓.
وِسرک زَهت waserk-zaht (ل) = وِسرزاتک.
برادر همسر، برادرشوهر، برادرزن. مثل: «په جنی سانگ هچ وِسرک زَهت بُرات نه بیت pa
jan-i sāng-ē heč waserk-zaht brāt na-bit از ازدواج با زن، برادرخانم، برادر شوهر نمی‌شود»

وِسک ūsk (پس) ۱- پسوندی است که به اسم اضافه گردد و صفت سازد. «هَدُو سَک: هَدُو (استخوان) + وِسک haḍḍ-ūsk
استخوانی، لاغر» ۲- به صفت اضافه شود و از آن صفت مبالغه سازد «لاگرو سَک»
لاگر (لاغر) + وِسک lāgar-ūsk بسیار لاغر»

وِسلت waslat (عر: وِسلَة) (ل) (مجاز) ۱- سانگ. وصلت، پیوند ازدواج. ۲- وِسلَة لباس. ۳- (مجاز) لباس وصله دار.

وِسله wasla (عر: وِسلَة) (ل) ۱- وصله. ۲- سَرک. ملاج.

وِسم wassam (ص) ۱- آباد و سرسبز. ۲- (ل) = هَلک. آبادی، روستا.

وِسمه wasma (ل) = وِزَمه ↑.

وِسند wassand (امص) عوض، بدل، معاوضه. وِسندکَنگ kan-ag — معاوضه کردن، عوض کردن.

۱- در برخی از مناطق بلوچستان بویژه منطقه سراوان و سرحد و مرکزی، «وِسرک» به پدرزن و پدرشوهر گویند و در جنوب بلوچستان و مناطق ساحلی به برادرزن یا برادرشوهر اطلاق می‌گردد.

وِسو wassaw (ص) = وِسه ↓. «وِسو وت پِسو»
چند تئی دست دَنت (سیدهاشمی: ۷۰) wassū wat passū e jend a tai dast a
dant سؤال خود پاسخ را در دست تو می‌گذارد»

وِسو wassū (ل) = وِسوگ ↓.

وِسوس waswas (امص) = وِزوس ↑.

وِسوسه waswasa (امص) = وِزوس ↑.

وِسوگ wassūg (ل) = وِسوگ ↓.

وِسه wass-a (ل) = جُست. ۱- سؤال، پرسش. [مقا: پِسه] ۲- خواسته.

وِسی wasi (عر: وِسی) (ص) ۱- آن‌که درباره او وصیت کنند وصی. ۲- وصیت کننده.

وِسی wassi (ل) = وِسیگ ↓.

وِسیّت wasyat (عر: وِسیَة) (ل) = سوگه، سُبارش. وصیت، سفارش.

وِسیّت کَنگ kan-ag (مصل) — وصیت کردن، سفارش کردن.

وِسیّت نامَه wasyat-nāma (ل) وصیت نامه.

وِسیگ wassig (ل) = وِسوگ، وِسی، وِسو. مادر همسر، مادرزن، مادرشوهر. مثل: «زامات که نوک انت وِسیگ گنوک انت، شش ماه آ دیم zāmāt ke nōk eṇt šaš mäh o ā dēm
wassig ganōk eṇt har-dok raṭ-ōk eṇt مادرزن شیفته اوست، شش ماه که بگذرد هر دو با هم درگیر می‌شوند»

وِسیله wasila (عر: وِسیْلَة) (ل) ۱- وسیله، ابزار. ۲- اَوَلَاک. وسیله نقلیه، از قبیل خودرو.

وِش waš[š] (ص) ۱- خوب، نیکو، پسندیده. «وِش انت wašš eṇt خوب است، نیکوست»

۲- ذراه. سالم، تندرست. مثل: «جان وِش»
jān wašš o jehān wašš eṇt چهاش وِش انت تن سالم باشد زندگی خوش است»، «چونئے؟
وِشان wašš-ān-ay چطوری؟ سالم

هستم» ۳- خوش، خوشحال. «مرچی وِشَان که تَرَا گِنْدان marči wašš-āṅ ke ta-r-ā genḍ-āṅ امروز که تو را می‌بینم خوشحال هستم» ۴- وِشْگ. زیبا، قشنگ، خوشگل. مثل: «کروُس په دُمبیک وِش انت korōs pa dombik wašš-ēṅ زیبایی خروس در دُم آن است»، «آ وِشِین جَنِگِی_e janekk-ē wašš-ēṅ او دختری زیباست» ۵- شیرِکِن. شیرین. «وِشِین هِنار wašš-ēṅ henār اثار شیرین» مثل: «وِشِین گَلَو شگالِ وِرد انت wašš-ēṅ galō šagāl e ward enṭ هندوانه شیرین به خورد شغال می‌رود. ۶- خوشمزه. «پَنگِگِین ماهیگ سَک وِش انت pakk-ag-ēṅ mähig sak wašš-ēṅ enṭ ماهی پخته شده بسیار خوشمزه است» ۷- مطبوع، ملایم. «چُونِین وِشِین گَوَاتِے جَنَت gwāt-ē janṭ چَه باد ملایم و مطبوعی می‌وزد! ۸- گوارا. «وِشِین آب wašš-ēṅ āp آب گوارا» ۹- لذت بخش. «اَوژَنَاگ وِشِین وِردِشِے ožnāg wašš-ēṅ wardeš-ē شنا ورزش لذت بخشی است» ۱۰- دارای صفات پسندیده، خوش اخلاق. «وِشِین مردُم wašš-ēṅ mardom خوش اخلاق» ۱۱- دو یا چند تن که با هم ارتباط صمیمانه و خوبی داشته باشند. «کارمِستَر تئی گَوْن وِش انت kār-master gōn a wašš-ēṅ enṭ رئیس با تو رابطه‌ای خوب و صمیمانه دارد» ۱۲- موافق طبع، دل‌پسند. «وِش انت وِش انت دَوْر وِش انت باریگ / وِش انت پِشِی دور بلوچانی (حماسه رند و لاشار) wašš-et-ant dawr o wašš-et-ant pār-ig wašš-et-ant pēš-i dawr balōč-ān-i چه خوش و دل‌پسند بود روزگاری [ی گذشته]، روزگار پیشین بلوچ‌ها موافق طبع و دل آن‌ها بود» ۱۳- متعادل، متناسب از لحاظ میزان و اندازه. «وِش واد waš-wād غذایی که نمک آن به میزان است»

۱۴- وِشَان. آشتی. «آ دَوِین هِنو وِش انت ā do-w-ēṅ wašš-āṅ do-w-ēṅ wašš-āṅ هر چیز خوب و مورد آشتی هستند» ۱۵- (۱) هر چیز خوب و مورد پسند. مثل: «هر وِشِے په گِرْه کَش انت har wašš-ē pa ger o kašš-ēṅ enṭ با کشمکش سر و کار دارد» ۱۶- (شج) خداحافظ، خیر پیش! «وِش! ما شَتِین wašš mā šot-ēṅ خداحافظ ما رفتیم» ۱۷- (ق) به درستی، به روش مطلوب. «اے بَچَک وِش کار کنت ē bačak waš kār kanṭ این پسر- به روش مطلوب کار می‌کند» ۱۸- (ق) با آسودگی، به راحتی. «وِش په نِنَد waš be- enḍ با آسودگی بنشین»، «وِش پَوِیس waš bo-waps با خیال راحت بخواب» ۱۹- خوش دل، راضی. «وِش انت چائی مات وِش wašš-āṅ enṭ čā-? i y-a māṭ o pet مادر و پدر از او خوشدل و راضی هستند»

وِش آيَگ ā-y-ag — (مصل) لذت بردن، احساس لذت کردن. «آيَے چَه اے کار وِش کیت āyi ča ē kār wašš kayt او از این کار لذت می‌برد» ۲- خوش آمدن. «وِش آتَک ئے wašš-ātk ay خوش آمدی» ۳- حالت خوش آیند و مطلوب یافتن از کسی یا چیزی. «منء چَه اے جَنِک وِش نَه يِت man a ča ē janekk wašš-āṅ na-yeyt خوشم نمی‌آید»

وِش بِيگ ba-y-ag — (مصل) ۱- خوب شدن، مناسب بودن. «وِش بوت آ نَه آتَک wašš būtt آ نَه آتَک ۲- التیام یافتن، شفا یافتن، درمان شدن. «اے رِش وِش نَه بِيت ē rēš wšš na-bit این زخم درمان نمی‌شود» ۳- تعمیر شدن، درست شدن. «رادون هَراب آت وِش بوت rādūṅ harāb at wašš būtt رادیو خراب بود، تعمیر شد» ۴- دارای رابطه خوب و مسالمت آمیز یا

صمیمانه بودن. «آ دَوِین کَک دُزْمَن اِت انت ā do-w-ēṅ fakḱ dožmen at anṭ balay hannū wašš bitt آن دو قبيله دشمن هم بودند، اما اکنون رابطه خوبی دارند» ۵- کسے وِش بِيگ. -وِش کَنگ kan-ag — ۱- خلق کردن، آفریدن. «هُدا جِهَان وِش کَنگ hodā jehān a waš kot-ag خداوند دنیا را آفریده است» ۲- درست کردن. «نان، چي اِت وِش کَنگ nāṅ čī-et waš kot-ag غذا چه درست کرده‌ای؟» ۳- شفا دادن، درمان کردن. «دوایانء بَوْر وِش بِنے dawā-y-ān a bwar wašš a bay داروها را بخور درمان می‌شوی» ۴- کار درست و مطلوب انجام دادن. «وِش اِت کُت که نَه شَت ئے wašš-et kot ke na-šot-ay درستی کردی که نرفتی»

وِش گُوشَگ waš gwaš-ag خوش گفتن، بجا گفتن، سخنی را مطابق حال و مقام گفتن. «واجَه وِش گُوش ایت wāja wašš a gwaš it آقا بجا می‌گوید» دلء وِش دارَگ del a waš dār-ag شاد شدن، مسرور و شادمان گشتن. «دلء وِش دار که دَوِست پِیداگ انت del a waš dār ke dōst pēdāg enṭ یار دارد می‌آید»

کسے وِش بِيگ kas-ē ya waš ba-y-ag احساس لذت کردن کسی، لذت بردن او. «تئی گِپان منء سَک وِش بِنَت tai gap-āṅ man a sak wašš banṭ از سخنان تو لذت می‌برم»، «وِش ئی بیت وتی ساژايَگ (عابد: ۱۴۷) wašš i bit wat-i sār-ā-y-ag از خودستایی لذت می‌برد»

وِش آبرو waš-ābrū (ص) زیبارو، خوش چهره. وِش آپ waš-āp (۱) = وِژ آپ. وِش آتَک waš[š]-ātk (امص) = وِشَات، وِشَامَد، وِش آهَت. ۱- سخنی که در استقبال از مهمان

تازه رسیده یا کسی که تازه از راه رسد، گویند، خوش آمد. «پَه دِپ وِشَاتکے رَزَامَنَدِے (مناظره هوت و رند) pa dap e wašš-ātk-ē razā-mand-ay برای یک خوشامدگویی ظاهری راضی هستی» ۲- (مجان) احوال‌پرسی از مهمان تازه رسیده یا کسی که تازه در جایی وارد گردد. -وِش آتَک کَنگ kan-ag — خوشامد گفتن، خوش آمد گویی کردن. «آ نَه آتَک مارا وِش آتَکے نَه کُت ā na-ātk o mā ra wašāt-k-ē na-kot او نیامد و به ما خوش آمد نگفت» ۲- عبارت «وِش آتَک» را خطاب به مهمان یا شخص تازه وارد بر زبان آوردن. «زنانا شما مَرچان مِهمانان وِش آتَک نَه کَن اِت (طائر: ۱:۶۲) zān-āṅ šomā marč-āṅ mehmān-āṅ waš-ātk na-kan-et می‌دانم که شما امروز مهمانان را خوشامد نمی‌گویید»

وِش آتَک گُوشَگ gwaš-ag — خوشامد گفتن. -وِش آتَک ئے waš-ātk-ay خوش آمدی! «وِش آتَک ئے یَلِین ناماور / رندانی کماش میرچاکر (حماسه رند و لاشار) waš-ātk-ay yal-ēṅ nām-āwar rend-ān-i kamāš mir-čākar رئیس قبيله رند، ای پهلوان ناماور خوش آمدی!»

وِش آتَک اِت waš-ātk-et خوش آمدید! -وِش آتَک ایت waš-ātk-ēt خوش آمدید! -کسے وِش آتَکان آيَگ kas-ē e waš-ātk-āṅ آيَگ برای خوشامدگویی از مهمان تازه وارد به استقبال یا مَقَر او آمدن. «آ پِچے مئے وِش آتَکان نَه آتَک ā pačē may wāš-ātk-āṅ او چرا برای خوش گویی ما نیامد»

کسے وِش آتَکان روگ kas-ē y-e wāš-ātk-āṅ raw-ag برای خوش آمدگویی به استقبال یا مَقَر مهمان تازه وارد رفتن. «پَه وتی برات وِش آتَکان روگ انت pa wat-i brāt e waš-ātk-āṅ rawag-ē enṭ برای خوشامدگویی به برادر خود، دارد می‌رود»

وش آنکی waš-ātk-i (حامص)

۱- خوش آمدگویی. ۲- تسلیم.

وش آنکی روگ ra-w-ag — ۱- به

خوشامدگویی کسی رفتن. ۲- برای تسلیم به مجلس عزای کسی رفتن.

وَشَات wašš-āt (امص) = وَشْ آنک ↑.

وَشَاتِکی wašš-ātk-i (حامص) = وَشْ آنکی ↑.

وَشَاک wošāk [عر: عَشَاک، جمع عاشق] (۱)

معشوق، معشوقه.

وَشَال wašš-āl (ص) ۱- خوشحال، شاد،

مسرور، خوشوقت. «وَشَالان که تَرَا گندان

wašš-āl-ān ke tarā gend-ān خوشحالم که

تو را می بینم» ۲- در حال خوشحالی. مثل:

«آییء وَشَال کس نه دیست که کئی نوزده

اِنت هَرَجی گِست āyi a waššāl kas na-

dist ke kaṭṭ-i nōzdaḥ eṇt harj-i gist

شخصی که درآمدش نوزده و خرجش بیست

باشد، هیچ کسی خوشحال و شادمان ندید»

وَشَال بَیگ ba-y-ag — خوشحال شدن،

مسرور بودن. «باز وَشَال بوئان bāz wašš-āl

būtt-ān خیلی خوشحال شدم»

وَشَال کَنگ kan-ag — خوشحال و شادمان

کردن. «اے هالء اِشکَنگء مَنء وَشَال گَت ē

hāl e eškon-ag a man a waššāl kot

شنیدن این سخن مرا خوشحال کرد»

وَشَالِهَان waš-elhā (ص) = وَشْ گُٹ.

خوش آلمان، خوش آواز.

وَشَان wašš-ān (ص) ویژگی شخص یا

اشخاصی که پس از نزاع یا آزرده‌گی از کسی یا

از همدیگر آشتی کنند، آشتی. [مقا: زهر، زهران]

وَشَان بَیگ ba-y-ag — (مص) آشتی کردن

پس از نزاع و رنجش «اُستاد مَرچی زهر اِنت

بَلے باندا وَشَان بیت (طائر: ۱۰۶) ostād

marči zahr eṇt balay bāndā wašš-ān

bit اُستاد امروز قهر است اما فردا آشتی

می‌کند»

وَشَان کَنگ kan-ag — (مص) آشتی دادن

دو یا چند نفر که قبلاً قهر یا دشمن یکدیگر

بوده‌اند. «بروئیں زهرئیں جَنء مردانء وَشَان

کَنئیں b-raw-ēn zahr-ēn jan o mard-ān a

wašš-ān kan-ēn برویم زن و شوهر قهرکرده

را آشتی بدهیم»

وَشَان کَنوُک wašš-ān-kan-ōk (مص)

آشتی‌دهنده.

وَشَانی wašš-ān-i (ص) ۱- هدیه‌ای که

آشتی‌کننده به کسی که با او آشتی کند، دهد.

۲- (امص) درحالت و وضع آشتی بودن. [مقا:

زهری]

وَشَانِیک wašš-ān-ik (ص) = وَشَانِیک ↑.

وَشْ اَهت waš-aht (امص) = وَشْ آنک ↑.

وَشْ اَهتی waš-aht-i (حامص) = وَشْ آنکی ↑.

وَشْ اَهلاک waš-ehlāk [وَشْ + عر: اخلاق] (ص)

= وَشْ رو. خوش اخلاق.

وَشْ بار waš-bār (ص) وسیله نقلیه یا چارپای

بارکشی که به خوبی و با ظرفیت بالا بار شده

است. مثل: «چَه دِگَه مردء کِشار لَیْرَه منی

وَشْبار نَه بیت ča dege mard e keš-ār

lērah man-i waš-bār na-bit از مزرعه

مردی دیگر شتر من خوب بار می‌شود»

وَشْباش waš-bāš (امص) خوش باش، ستایش و

تعریف.

وَشْبال waš-bāl (ص) ویژگی پرندۀای که به

زیبایی پرواز می‌کند.

وَشْبالاد waš-bālād (ص) = وَشْبالاد ↑. آ

وَشْبالادئیں ورنائے آتء جَنکء دُوست بوت

(لاچار: ۱۹) ā waš-bālād-ēn warnā-ē at

janekk a dōst bīt او جوان خوشقامتی

بود، دختر از او خوشش آمد»

وَشْبَت waš-baṭṭ (ص) = وَشْبَت ↑.

وَشْبَر waš-bar (ص) درختی که بیش از حد

انتظار ثمر دهد، پُرثمر.

وَشْ بُر waš-borr (ص) خوش قیافه،

خوش اندام.

وَشْ بَگَل waš-bagal (ص) = وَشْ بَگَل ↑.

وَشْ بَند waš-baṇd (ص) ۱- نخلی که با

گردافشانی جزئی هم به خوبی ثمر دهد.

۲- نخلی که دارای خوشه‌ها و دانه‌های بزرگ

و درشت است. ۳- درخت پُرثمر و خوش‌ثمر.

۴- خوش‌اندام، خوش‌هیکل، زن زیبا و

خوش اندام.

وَشْبو waš-bō (ص) = وَشْبو، وَشْبو، وَشْبو.

۱- خوشبو، دارای عطر و بوی خوش، معطر. ۲-

(۱) (مجاز) عطر، ماده معطر از قبیل مشک،

عبر، اُدگُلن و... «وَشْئیں وَشْبوئی بوان پَشَار

آت (لاچار: ۱۲) wašš-ēn waš-bō-ān-i bō-

wašš-ēn w-ān paššār at بوی خوش عطرها در فضا

پخش بود»

وَشْبو جَنگ jan-ag — استفاده کردن از

عطر و مواد خوشبو، عطر زدن.

وَشْبوَد waš-bōd (ص) = وَشْبوَد ↑.

وَشْبوَه waš-bōh (ص) = وَشْبوَه ↑.

وَشْ بَهت waš-baht (ص) = نِگبَهت.

خوشبخت.

وَشْ بهتی waš-baht-i (حامص) خوشبختی.

وَشْ پاچ waš-pāč (ص) = وَشْ پاچ ↓.

وَشْ پاد waš-pād (ص) ۱- آن که با وارد شدن

به جایی خجستگی و برکت به همراه آورد،

خوش قدم. ۲- ویژگی اسب، الاغ یا شتر

خوش حرکت و راهوار.

وَشْ پاگ waš-pāg (ص) ۱- ویژگی نان یا

غذایی که خوب و به نحو مطلوب پخته شده

است. «پَتکک من وَشْپاگئیں پُرانیگے (حماسه

بالاچ) patk-ag man waš-pāg-ēn por-ān-

ig-ē من نان پُرانیگ، را خوب و به نحو

مطلوب پختم» ۲- میوه‌ای که بر درخت به

موقع می‌رسد.

وَشْ پاگ waš-pāg آن دستار یا عمامه تمیز

خود را. به طرز نیکویی بر سر بسته است.

وَشْ پَچ waš-pač (ص) = وَشْ پاگ ↑.

وَشْ پُشت waš-pošt (ص) = زهوار. ویژگی

اسب، الاغ یا شتری که سرکش و چموش نباشد،

چارپایی که سوار خود را اذیت نکند.

وَشْ تارِپ waš-tārip (ص) آن که از کسی یا

چیزی با زبانی چرب و نرم تعریف کند.

وَشْ تارِپی waš-tārip-i (حامص) تعریف و

ستایش خوش از کسی یا چیزی، به مجاز

چارپلوسی و تملق.

وَشْ تَم waš-tām [وَشْ: عر: طعم] (ص)

خوش طعم، خوشمزه.

وَشْ تَب waš-tab (ص) ۱- آن که در انتخاب

چیزی ذوق و سلیقه خوبی دارد، خوش سلیقه.

۲- خوش اخلاق، خوش برخورد. [مقا: سَلْتَب]

«مروچی آیش پَشء وَشْ تَب تر اِنت (عبر: ۷۱)

marōči ā eš pēš a waš-tab-ter eṇt

امروز نسبت به قبل، خوش اخلاق تر است»

وَشْ تَپاک waš-tepāk (ص) ویژگی دو یا چند

تن یا گروه و قوم که با هم به نحو مطلوب

متحد و یکدل باشند. «منء چَشْئیں وَشْ تَپاکئیں

راج بَه نَه بوتگ (بهار: ۳۱) man a čoš-ēn

man a čoš-ēn rāj beh na-būtt-ag

چنین قوم یکدل و متحد اصلاً نداشته‌ام»

وَشْ تَر waš-ter (ص) تفضیلی از وَشْ = شَرتر. بهتر،

خوبتر، مناسبتر، سالمتر، ← وَشْ. «هوا

مرچی وَشْ تَر اِنت hawā marči waš-ter eṇt

امروز هوا بهتر است»

وَشْ تَر کَنگ kan-ag — کار یا اقدامی بهتر از

قبل انجام دادن. «اے وتی منء وَشْ تَر گَت که

آنک ē wat-i mann a waš-ter kot ke ātk

این به نظر خود کار بهتری کرد که آمد»

وَشْ تَراپ waš-trāp (ص) = وَشْ تَراپ. آنچه دارای

صدایی خوش و مطبوع باشد مانند ساز و

ابزار موسیقی و صدای ریزش قطره‌های باران.

وَش تَران waš-trān (ص) = وَزْگَپ ↑.

وَش تَرین waš-ter-ēn (ص عالی از وَش) بهترین، خوبترین، سالمترین، مناسبترین.

وَش تَوَار waš-tawār (ص) خوش صدا، خوش آهنگ.

وَش تَواری waš-tawār-i (حامص) خوش صدا بودن.

وَش تَوارینگ waš tawār-ēn-ag (مصم) صدای مطلوب و خوشی ایجاد کردن. ←توارینگ.

وَش تَهْمَبَل waš-tahambol (ص) ۱- آن که صبرش بسیار است. ۲- باظرفیت.

وَش تیر waš-tir (ص) لَنجی که آن را زیبا و باظرافت ساخته اند، خوش نما.

وَش تیل waš-till (ص) = وَش بالاد. خوش قد، خوش اندام.

وَش ثاپ waš-ṭāp (ص) پسر- یا مردی که موهای خود را زیبا و شکیل اصلاح کرده و پیراسته است.

وَش جَمَاز waš-jammāz (ص) شتر رهوار، شتری که سوار خود را اذیت نکند.

وَش جَنگ waš-jang (ص) ویژگی زیورآلاتی که آن‌ها را با هنرمندی و نازک کاری درست کرده اند.

وَش چَاژ waš-čāf (ص) پُرنشاط، مسرور.

وَش چامَل waš-čāmal (ص) ۱- خوش قد و قامت، خوش هیکل. ۲- خوش خرام. ۳- دلدار زیبا و خوش اندام.

وَش چَانِگ waš-čānag (ص) (مجاز) خوش اندام. ←چانگ.

وَش چَانِگ waš-čānag (ص) خوش هیکل، خوش اندام.

وَش چَم waš-čamm (ص) آن که دارای چشم‌های زیبایی است.

وَش چِیدَگ waš-čēdag (ص) خوش قیافه، خوش اندام.

وَش چیدن waš-čidan (ص) = وَش چِیدَگ ↑.

وَش داب waš-dāb (ص) ۱- آنچه روشی خوب و مناسب دارد. ۲- خوش خرام.

وَش دادگیر waš-dād-gir (ص) = وَش سَوَدَا. آن که در داد و ستد یا تجارت راه می‌آید و سخت گیر نیست.

وَش دار waš-dār (l) نوعی گیاه دارویی است.

وَش دَپ waš-dap (ص) خوش دهن، به مجاز آن که صدایی خوش دارد، خوش آواز.

وَش دَپَار waš-dapār (ص) = وَش وِراک. به مجاز خوش خوراک.

وَش دَرُوشم waš-drōšom (ص) خوش اندام، خوش فرم.

وَش دَرِیَپَگ waš-drippag (ص) ویژگی شتری که صدا و آوازش خوشایند باشد.

وَش دَرِیَگ waš-drikk-ag (ص) ویژگی چیزی که با برهم خوردن به چیز دیگری، از آن صدای خوش برخیزد، خوش صدا.

وَش دَست waš-dast (ص) ۱- آنچه در مشت به راحتی جاگیرد، خوش دست. ۲- هر نوع ابزار دستی که بتوان با آن به نحو مطلوب کار کرد. «وَش دَستِین تَپَر waš-dast-ēn tapar تبری که خوش دست باشد»

وَش دَل waš-del (مص) = وَزْدَل. خوش دل، شادمان، خوشحال. مثل: «ناجَنین زالِءِ مرد، وشدلُءِ وشنام نَه بیت nā-janēn zāl e mard waš-del o waš-nām na-bit شوهر زنی که خانه دار و مهمان نواز نباشد، هرگز خوشدل و خوشنام نمی‌گردد»

وَش دَلِی waš-del-i (حامص) خوشدلی، شادمانی. «اے هُدا بَند وَش دَلِیانی / زَند مِ

وَش رَه wašrah [فوا] (l) ۱- فلز روی که از آن ظرف سازند. ۲- ظرف ویژه درست کردن یا نگهداری خمیر آرد.

وَش زَات waš-zāt (ص) = شَرزات. خوش نسب، دارای نسب عالی، اصیل، نژاده.

وَش زَد waš-zad (ص) تفنگی که نشانه زنی آن دقیق و عالی است.

وَش زَیمَر waš-zēmōr (ص) خوش صدا، خوش آواز. «وَش زَیمَرِین ساز waš-zēmōr-ēj sāz سازی که صدایی خوش و دلنشین دارد»

وَش زَیمَری waš-zēmōr-i (حامص) آواز خوانی.

وَش زَید waš-zēd (ص) ۱- دارای چشم انداز زیبا، خوش منظره. ۲- منطقه یا مکان سرسبز و آباد.

وَش سَا waš-sā (ص) ویژگی چیزی بویژه درخت که دارای سایه خنک و مطلوبی باشد، خوش سایه. «وَش سائِین دَرچَک waš-sā-? -ēj dračk درخت خوش سایه»

وَش سَکَّه waš-sekka (ص) = شَر سَکَّه. دارای چهره‌ای زیبا و خوشایند، خوش قیافه.

وَش سَوَدَا waš-sawdā (ص) آن که در تجارت و فروشندگی سخت گیر یا گرانفروش نیست. [مقا: سَک سَوَدَا]

وَش سَک wašš-ak (l) مغز بادام کیهوی (گواتام →) که پس از جوشاندن تلخی آن از بین می‌رود و آن را به عنوان آجیل به تنهایی یا همراه با گندم بریان مصرف کنند.

وَش سَک wašš-ak (امص) لذت.

وَش سَک آیک ā-y-ag — (مص) لذت بردن، احساس خوشی و لذت کردن. «اگان آییء پادانء پَندُئِے وَش سَک ئی کیت agān āyi e pād-ān a ponđ-ay waššak-i kayt پاهای او را مُشت و مال دهی لذت می‌برد (خوشش می‌آید)»

لَوَات، ءَ اَجَل دات تَو (ساحر: ۶) ay hodābonđ waš-del-i y-ān-i zēnd man lōṭ-et ajal dāt taw از تو زندگی خواستم، تو به من اَجَل دادی»

وَش دَوَچ waš-dōč (ص) پارچه یا لباسی که نقش‌ها و گل‌دوزی‌های زیبایی دارد.

وَش دَده waš-deh (ص) آن که در بخشش و سخاوت دست نگاه نمی‌دارد.

وَش دَید waš-did (ص) خوش منظر، خوش نما.

وَش دَیم waš-dēm (ص) خوش چهره، زیبا، خوشگل.

وَش دیوان waš-diwān (ص) ویژگی آن که سخنانش شیرین و دلنشین هستند و همنشینی و هم‌مجلس بودن با او لذت بخش است، آن که حضور او در جمع یا جلسه، سبب مسرت حاضران است، خوش محضر، خوش مجلس.

وَش دَیل waš-dill (ص) خوش قد، خوش اندام. وَش رَاه waš-rāh (ص) = وَش رَه ↓.

وَش رَچ waš-raj (ص) چرمی که خوب دباغی شده است. ← رَچَک.

وَش رَند waš-rangd (ص) آنچه خوشی و لذت در پی دارد.

وَش رَنگ waš-rang (ص) = وَز رَنگ ↑.

وَش رَو waš-rū (ص) ۱- خوشرو، زیبارو. ۲- آن که آخم نیست و چهره‌ای شاداب و خوشحال دارد. ۳- (مجاز) خوش اخلاق.

وَش رَواج waš-rawāj (ص) آن که راه رفتن وی زیبا و پر از ناز باشد، خوش خرام.

وَش رَوْد waš-rōd (ص) ویژگی گیاه یا کشت و زرع که به موقع رشد کند و ثمر دهد.

وَش رَوئی waš-rū-i (حامص) خوش رویی، با چهره بشاش.

وَش رَه waš-rah (ص) ۱- = وَش رَواج ↑. ۲- چارپای سواری رهوار و خوش عنان.

وَشْک wašš-ok (امصغ) ۱- خوشی و لذت کوتاه مدت و موقتی. ۲- (۱) = وَشْک ۱. ۳- نام مردانه.

وَشْک گندگ gend-ag — به خوشی موقت و کوتاه رسیدن.

وَشْکام waš-kām (۱) خوشکام.

وَشْکامی waš-kām-i (حامص) خوشکامی.

وَشْ کَد waš-kadd (وَش+عر: قَد) (ص) = وَش بالاد، وَش دَیل. خوش قد و قامت.

وَش گرام waš-krām (ص) خوش خرام.

وَش کِسَمَت waš-kesmat (وَش+عر: قِسْمَة) (ص) خوش قسمت، خوش اقبال، خوشبخت.

وَش کَش waš-kašš (ص) محکم. «من وتی هَزْنال چدان بُتْکِگ / پُشتِ وَش کَشْتِین مَبِیلَه نِشتان (منظومه بیگر و سدق) man wat-i hažnāl a čed-ān botk-ag pošt e waš-kašš-ēn maypal a nešt-ān من افسار اسب خود را باز کردم و بر پُشت زین محکم نشستم»

وَش کَش waš-kašš (ص) ویژگی آبی که مایل به شورمزی باشد.

وَش کلام waš-kalām (ص) = وَزْگپ. ↓

وَش کَلَوْنِٹ waš-kolōṇṭ (ص) = وَش گُنک. ↓

وَش کُمک waš-komk (۱) = وَش گُنک. ↓

وَش کُندگ waš-kaṇd-ag (ص) خوش خنده.

وَش گُنک waš-koṅk (ص) = وَش کُمک، وَش گَلَوْنِٹ. ۱- نوعی نخل با خارک های قرمز و شیرین. ۲- نخلی که خارک های رسیده اش شیرین باشد.

وَش کوش waš-kawš (۱) باد نسیم، باد صبا. «نَوْرُوْزَه وَش کوشِین هوا / دردِ دِلَه بَکَش ایت دوا (روانبد: ۴۴۶) nawrōz o waš-kaš-ēn hāwā dard-ēn del a bakš-it dawā باد نسیم نوروزی دل های بیمار و آزرده را شفا می بخشد»

وَش کوش waš-kūšš (ص) نخلی که مغز یا پنیر آن شیرین و لذیذ است. ← کوش.

وَش کول waš-kawl (ص) آن که به قول و پیمانش پایبند است، خوش قول.

وَش کِهَیْب waš-kehēb (ص) آن که راه رفتن و حرکاتش زیبا و همراه با ناز باشد.

وَش کی waški (عر: وحش) (ص) جانوری که اهلی نیست، وحشی.

وَش گ wašš-ag (ص) ۱- زیبا، خوشگل، خوش قیافه. ۲- (امص) = وَشْک ۲. ↑

وَش گال waš-gāl (ص) = وَش توار. خوش صدا، خوش آواز.

وَش گالوار waš-gālwar (ص) خوش لهجه، خوش ادا، فصیح.

وَش گالی waš-gāl-i (حامص) خوش آوازی.

وَش گالی کنگ kan-ag — (مصل) آواز خوش سردادن.

وَش گام waš-gām (ص) ۱- زهوار. اسب، الاغ یا شتری که سوار خود را اذیت نکند، خوش رکاب. ۲- خوش خرام. مثل: «بیرِین کپوْت رامک نه بیت، اگان په بیت وَش گام نه بیت pir-ēn kapōt rāmag na-bit agān be-bit waš-gām na-bit کبوتر پیر رام نمی گردد، اگر رام شود خوش خرام نمی شود»

وَش گپ waš-gap (ص) = وَزْگپ. ↑

وَش گپتار waš-gopt-ār (ص) خوش گفتار، خوش سخن.

وَش گپی waš-gap-i (حامص) = وَزْگپی. ↑

وَش گُت waš-goṭṭ (ص) = وَزْگُت. ↑

وَش گُتی waš-goṭṭ-i (حامص) = وَزْگُتی. ↑

وَش گدار waš-gedār (ص) خوش وقت، دارای اوقات خوش.

وَش گُش waš-goš (ص) = وَش گُوش. ↓

وَش گُمبَر waš-gombor (ص) ویژگی آسیاب دستی که از به هم مالیده شدن سنگ های آن صدای خوش برخیزد.

وَش گوات (۱) waš-gwāt ۱- باد خنک و دلنشین، نسیم. ۲- بادی است که از جنوب شرق به شمال غرب می وزد.

وَش گوانک waž-gwāṅk (ص) = وَزْگوانک. ↑

وَش گُوش waš-gwaš (ص) = وَزْگُت، وَش گُش، وَزْگُوش. ۱- آن که صدای خوش و دلنشینی دارد، خوش آواز. ۲- شیرین سخن، خوش سخن. «وَش گُوشان دوشی مان دیوانه گُلیں / نام گپتک هین په هینَه مَیگَه تئی (عابد: ۱۰: ۱۲۰) waš-gwaš-ān dūši mān diwān-ē gol-ēn nām gept-ag hin pa hinn a mayg o tai شیرین سخنان دیشب در مجلسی دلنشین، هر لحظه نام من و تو را بر زبان آورده اند»

وَش گُوم waš-gwam (ص) = وَزْگُگ. ↑

وَش گُوناب waš-gōnāb (ص) = وَزْرننگ. خوشگل، زیبا، خوش اندام.

وَش گِگ waš-gēg (ص) = وَزْگِگ. ↑

وَش لَبز waš-labz (ص) = وَزْلیز. ↑

وَش لُک wašš-al-ok (ق) آهسته، به آهستگی. «وَش لُک راه بُرو wašš-al-ok rāh braw آهسته حرکت کن»

وَش لِسَان waš-lesān (وَش+عر: لِسَان) (ص) ۱- خوش لِسَان، خوش زبان، خوش رفتار. ۲- آن که دارای گفتاری فصیح و دلنشین است. ۳- (مجاز) خوش آواز.

وَش لَبِیس waš-lebis (وَش+عر: لَباس) (ص) خوش لباس، خوش پوش.

وَش لَوز waš-lawz (ص) = وَش لَبز. ↑

وَش مجلس waš-majles (وَش+عر: [ص]) = وَش دیوان. ↑

وَش مَل waš-mall (ص) = وَش رواج. خوش خرام.

وَش مَلگ waš-mall-ag (ص) = وَش مَل. ↑

«ناچ آنت وهدهء پاتو / مَل آنت چو وَش مَلگِین سالوُنک (علی بخش: ۶۷) nāč aṇṭ waš-mall-ag y-a pātū mall aṇṭ čō waš-mall-ag-ēn sālōṅk پروانه ها هنگامی که می رقصند، همانند داماد خوش خرام می خرامند»

وَش مَن waš-mann (ص) خوش عقیده.

وَش مَنی waš-mann-i (ص) ۱- عقیده درست و خوب داشتن. ۲- خلوص نیت، پاک دلی. «دوست په واهگَه وَش مَنی / زیارتِ تی کپن آنت رُمب رُمبَه (عابد: ۳۷) dōst pa wāh-ag o waš-mann-i zyārat-i kan-aṇṭ romb a romb دوستان با میل خود و مخلصانه، گروه گره از او دیدار می کنند»

وَش مَهار waš-mahār (ص) خوش عِنان، چارپا (اسب یا الاغ) بی که چموش و سرکش نیست.

وَش مِه پَل waš-mehpal (ص) ویژگی تخت یا کجاوه ای که نشست بر آن دلنشین است، خوش نشین.

وَش مِیَا تُک waš-ma-y-ātk (ص) = وَش مِیَا تُک. «مُلک گون وَش مِیَا تُکار رَهَن ایت (عابد: ۱۸۱) mōlk gōṇ waš-ma-y-ātk-ān rahn eṇṭ شهر و وطن در گرو بدخواهان است»

وَش نَا waš-nā (ص) ۱- نخلی که دارای خرماهای شیرین و آب دار باشد. ۲- نخلی که خارک هایش شیرین و لذیذ باشند.

وَش نالگ waš-nālag (ص) ۱- ویژگی آن که آواز غمگین و خوشایندی دارد. ۲- ویژگی پرندۀ ای که ناله های خوشایندی دارد.

وَش نام **waš-nām** (ص) = وَزنام ↑.

وَشنامی **waš-nām-i** (حامص) = وَزنامی ↑.

وَش نبیس **waš-nebis** (ص) خوش نویس، خطاط.

وَش نبیسی **waš-nebis-i** (حامص) خوش نویسی.

وَش نسیب **waš-nasib** [وَش + عز: نصیب] (ص) خوش نصیب، خوش قسمت.

وَش نَک **waš-nokk** (ص) = وَزَنک ↑.

وَش نَند **waš-nend** (ص) آن که با خوشی و راحتی در جایی بنشیند یا مستقر شود.

وَش نَندگ **waš-nend-ag** (l) = لَپرچ، خوش نشستن، به مجاز اسهال.

وَش نود **wašnūd** (ص) خشنود، راضی.

وَش نودکنگ **kan-ag** — راضی کردن. «وتی دلِ شادان و وشنود گُت (لاچار: ۱۳) wat-i del e šād-ān o wašnūd kot راضی کرد»

وَش نودی **wašnūd-i** (حامص) خشنودی، رضایت.

وَش نَوش **waš-nōš** (ص) خوش خوراک.

وَش نَوشی **waš-nōš-i** (حامص) خوش خوراک. «بے تو جورِ بَنت ما را شَهد و شَی، وژدلی، وشنو شَی (عابد: ۷۲: ۱۰) bē taw jawr bañt mā ra šahd wašš-i waž-del-i waš-nōš-i بدون تو شَهد، خوشی، خوشدلی و خوردنی های لذیذ، تلخ و ناگوار می شود»

وَش نَیائک **waš-na-y-ātk** (ص) = وَش مَیائک. آن که از پیشرفت و موفقیت دیگران خوشش نیاید، بدخواه دیگران، حسود. «وَش نَیائکانی هاتَره گون من زهر مَه بئی (روانبد: ۵۰۴) waš-na-y-ātk-ān-i hāter a gōñ man zahr ma-bay به خاطر حسودان و بدخواهان با من قهر نباش»

وَش نِیاد **waš-nyād** (ص) = وَش دیوان. خوش محضر، خوش مجلس.

وَش نِیست **waš-niyyat** (ص) خوش نیت، مخلص.

وَش نِیتک **waš-na-yatk** (ص) = وَش نِیائک ↑.

وَش واپ **waš-wāb** (ص) ۱- آن که در خواب خوش و عمیق فرو رفته است، خوش خواب. «سردار بَزین بَپانی تَله وَش واپ آت (بهار: ۹۷) sardār baz-ēñ bōp-ān-i tal a waš-wāb at سردار در میان تشک های کلفت و بسترهای نرم در خواب خوش فرو رفته بود» ۲- آن که به راحتی خواب رود. ۳- بستر یا لحافی که خوابیدن بر آن خوشایند است.

وَش وابی **waš-wāb-i** (حامص) آسوده خوابیدن. «مردم وَش وابی و پَت آنت (نصیرعقل: ۲۰۹) mardom waš-wāb-i y-a wapt-añt مردم در خواب خوش خوابیدند»

وَش واد **waš-wād** (ص) = وَز واد ↑.

وَش وار **waš-wār** (ص) = وَش وراک ↓. مثل: «مال و زگه وَش وار ئے / کاره باریگه بے وار ئے māl e war-ag a waš-war-ay kār e bāri کار می گویی فرصت ندارم»

وَش وار **waš-wār** (ص) = وَز گِیک ↑. مثل: «هاله آرگه وَش وار ئے، کاره باری بے وار ئے hāl e ār-ag a waš-wār-ay kār e bāri موقع کار فرصت نداری»

وَش واری **waš-wār-i** (حامص) خوش خوراک بودن، خوش خوراک.

وَش وراک **waš-warāk** (ص) = وَش وار، وَش ئِیک، وَز ئِیک. آن که علاقه مند به خوردن غذاهای خوب و با کیفیت بالاست.

وَش ورک **waš-wark** (ص) آنچه حالت فیزی خوشایندی داشته باشد، مانند برخی از تشک ها و مبل ها.

وَش وَش **waš-wašš** (ف) ۱- آهسته آهسته. «وَش وَش گپ به جَن waš-wašš gap be-jan آهسته حرف بزن»، «وَش وَش نال بُور waš-wašš nāñ b-war آرام. منصور چو چشے گُذائِکین / وَش وَش شُردهء اِیربیت (عابد: ۶۵) mansūr čō češ-ē godd-et-ag-ēñ waš-waš šoždah a ēr-bit منصور همانند درخت چش که آن را قطع کنند، آرام آرام بر زمین افتاد»

وَش وَشک **waš-wašš-ok** (ق) = وَش وَش ↑. وَش وَش لُک **waš-wašš-al-ok** (ق) = وَش وَشک ↑.

وَش هال **wašhāl** (ص) = وَشال ↑.

وَش هَبر **waš-habar** [وَش + عز: خبر] (ص) = وَز گِپ ↑.

وَش هَبری **waš-habar-i** (حامص) = مِستاک. خوش خبری، مُژده.

وَش هَنت **waš-aht** (امص) = وَش آتک ↑.

وَش هوا **waš-hawā** (ص) خوش هوا.

وَشی **wašš-i** (حامص) ۱- خوبی، خوب بودن. ۲- سلامتی، تندرستی. ۳- خوشی، شادی و شادمانی. «وَشی ات بات wašš-i et bāt شادی و شادمانی نصیبت باد» ۴- زیبایی، قشنگی. ۵- ملایمت، نرمی. ۶- کار نیک، اخلاق و رفتار نیک و خوش. ۷- لذت. مثل: «سَکِیان ما وَشیان بیگانگ و رانت sakki-i-y-āñ mā o wašš-i-y-āñ bēgānag war-añt سختی ها و تنگدستی ها را ما تحمل می کنیم، لذت ها را بیگانگان می برند». ۸- (ص) = وَشیک. میوه شیرین بویژه انار. ۸- = شابات. نطفه مرد، منی.

وَشیان رِچَگ **wašš-i-ān a rēč-ag** انزال کردن منی.

وَشی کنگ **kan-ag** — (مص) ۱- کار نیک انجام دادن، دارای اخلاق و رفتار خوش بودن. ۲- ملایمت و نرمی نشان دادن.

وَشی رِچَگ **e rēč-ag** — انزال شدن منی مردی.

وَشیان آیک **kas-ē y-e wašš-i-y-āñ** ۱- کسی وَشیان آیک ۲- ی-اگ ۳- قطع خاص. [مقا: کسی سلیا آیک ← سلی] «آئی وَشیان آت آت که ترا ئی زر دات āyi e wašš-i-y-āñ aht-at-añt ke ta-r-ā i zarr dāt اخلاق خوشش ظاهر شده بود که به تو پول داد»

وَشی — **pa** به خوبی، از روی نرمی و ملایمت. «گار په وَشی دِیما روت kār pa wašš-i dēm-ā rawt کار با ملایمت و خوبی جلو می رود»

وَشیک **wašš-ik** (ص) انار شیرین.

وَشین **wašš-ēñ** (ص) = وَش ↑. [مقا: سَلین →] «وَشین کار wašš-ēñ kār مناسب»، «وَشین آپ āp wašš-ēñ آب شیرین و گوارا»، «وَشین گپ wašš-ēñ gap سخن دلنشین»، «وَشین جِیک wašš-ēñ janēk دختر زیبا»، «وَشین هُدا wašš-ēñ hodā خدای مهربان»، «وَشین هَنار wašš-ēñ hanār انار شیرین»

وَشین تَپ **wašš-ēñ tap** (l) تپی که به آسانی علاج می شود، شاید تپ حصبه.

وَشین گَگ **wašš-ēñ-karag** (l) = کَرَگ. درخت انجیر معابد.

وَشی وار **wašš-i-wār** (ص) = وَش وار. خوش خوراک.

وَشک **ōk** (پس) ۱- پسوند سازنده صفت فاعلی که به بن مضارع می پیوندد. «جَنوَشک jan-ōk زننده»، «وَرَوَشک war-ōk خورنده»، «نِیَسوَشک nēbiss-ōk نویسنده» ۲- گاهی با افزوده شدن به بن مضارع، صفت مفعولی می سازد. «شانوَشک šān-ōk آنچه استفرغ شده است، قی»، «کَزوَشک karr-ōk ته دیگی» ۳- به برخی

از بُن‌های ماضی می‌پیوندند و صفت مفعولی سازد. «کپتوک *kapt-ōk* زائو. از مصدر کچک: افتادن، زایمان کردن»، «وِپتوک *wapt-ōk* آن‌که در خواب است» ۴- به اسم اضافه می‌گردد و مفهوم شباهت را می‌رساند. «کاسه+ل + وک = کاسلُک *kāsa-l-ōk* لاک‌پُشت که پُشتش شبیه کاسه است» ۵- به اسم اضافه گردد و مفهوم نسبت را رساند. «سنگ+وک = سَنگُوک *senḡ-ōk* سنگدان مُرغ»

وک *ūk* (پس) به اسم اضافه گردد، و صفت سازد. «شیاه+وک *syāh-ūk* دوده»
وِک *wakk* [عر: وَقِف] (l) = وِپک. ۱- مال وقف که در راه خدا، برای مردم فقیر و تنگدست نذر کنند. ۲- (مجان) رهاشده، بدون مالک. ۳- زن ولگرد و هرجایی.
-وک بَیگ *ba-y-ag* — (مصدر) ۱- وقف شدن در راه خدا. ۲- ولگرد و هرجایی شدن.
-وک کَنگ *kan-ag* — (مصدر) ۱- وقف کردن. ۲- چیزی را مُفت و رایگان در اختیار مردم قرار دادن.

وِکاب *wakāb* (l) = باز، هلو. ۱- پرندۀ شکاری عقاب. ۲- (مجان) اسب تندرو و تازنده. «چست بوت مَزَن گوانزَن وِکاب/ گورگُمبَزَن آهوشناب (گلخان: ۱۸۲) *čest büt mazaṅ- ḡwāṅz-ēṅ wakāb ḡor-gomboz-ēṅ āhū-šanāb* اسب تازنده که مانند گورخر و آهو می‌پرید حرکت کرد»

وکاب‌بال *wakāb-bāl* (ص) ۱- سریع و تندپرواز چون عقاب. ۲- (مجان) اسب تندرو و تازنده. «بُوراس گُون وِکاب‌بالتَنان / دَنگِیَن دُژمَن اِش بُورِیتَن اَنَت (عابد: ۱۰۱) *bōr-āṅ ḡōṅ wakāb-bāl-ēṅ-āṅ deng-ēṅ dožmen eš bōr-ēṅt aṅt* با اسب‌های سریع و تازنده دشمن غارتگر را شکست دادند»

وکاب‌شست *wakāb-šast* (ص) اسب تازنده‌ای که بسیار سریع است. «جی منی

راهانی گُمیت مستین / ره‌روء پُرشوُکْ وکاب‌شستین (?) *ji man-i rāh-āni komayt mast-ēṅ rah-raw o por-šawk o wakāb-šast-ēṅ* آفرین بر تو ای کمیت رهوار و سرکش! که خستگی‌ناپذیر و چُست و تیزگام هستی»

وکاب‌شیل *wakāb-šill* (ص) اسب تند و تازنده‌ای که هنگام تاختن مانند این است که پرواز می‌کند.

وِکابی *wakāb-i* (ص) مربوط به وکاب، عقابی.

وِکابین *wakāb-ēṅ* (ص) عقاب‌مانند، به‌مجاز تیزپُر، تند و سریع. «تازی وِکابین بال گنت (روانبد: گل و زیور) *tāzi wakāb-ēṅ bāl kaṅt* اسب تازی مانند عقاب به پرواز درمی‌آید»
وِکار *wa-k-kār* (ص) = وِتکار. ↑

وِکاوُک *wakk-ā-wakk* (ص) = وِکاوُکُت. فربه و چاق.

وِکپ *wakp* [عر: وَقِف] (l) = وِک. ↑

وِکت *wakt* (l) = وِهد. ↓

وِکتَن *wakk-et-en* (مصدر) = وِگُگ. ↓

وِکس *waks* [روسی] (l) واکس.

وِکشی *wakši* [عر: وَحْشَن] (ص) وحشی، درنده.

وِکشِگ *wakšig* (ص) = وِکشی. ↑

وِگُگ *wakk-ag* (مصدر) ۱- عوعو کردن سگ، پارس کردن. مثل: «گُچَک وِکایت کاروان پَه وتی راهء رَوَت *kočak wakk-it kārwan pa wat-i rāh a rawt* کاروان به راه خود می‌رود» ۲- (مجان) بیهوده داد و فریاد کردن. ۳- (اصو) صدای افتادن جاننداری از بالای چیزی بر زمین.

وِگُگُو *wakk-al-ō* (l) ناله و فریاد.

وِگُگُو جَنگ *jan-ag* — فریاد زدن.

وِگُوک *wakk-ōk* (ص، ف، ازوگ) سگ عوعو کننده.

وِکوک *wak-wakk* (اصو) ۱- عوعو سگ، پارس سگ. ۲- (مجان) (توهین‌آمیز) اصرار یا داد و فریاد بیهوده و بی‌نتیجه.

وِکُک *wakk o pekk* (مص) اصرار و پافشاری. «منء وِکُک اِنَت که بیا بلے نه‌ییت *man a wakk o pekk eṅt ke b-y-a* balay na-yeyt بسیار اصرار می‌کنم که بیا، نمی‌آید»

وِکُک وِدَگ *wakk o wadag* (ص) ۱- آن‌که کمتر در خانه خود آرام می‌گیرد، گاه و بی‌گاه در خانه‌های مردم رفت و آمد می‌کند، ولگرد. ۲- هرجایی.

وِکُک وِیرانَه *wakk o wayrāna* (ص) = وِکُک وِدَک. ↑

وِکُک وِیلانَه *wakk o waylāna* (ص) = وِکُک وِدَک. ↑

وِکیل *wakil* [عر] (ص) وکیل، آن‌که از سوی دیگری مأمور انجام کاری است.

وِگ *ōg* (پس) گاهی «وِک. ↑» به این شکل هم تلفظ گردد، «شیک+وِگ *šikk-ōg* تاب»

وِگر *wagr* (l) آبرو، عزت، حیثیت. «وِگرء بامردء اَزَت مَات کُوهِن هَسار (دُژا: ۱۱۵) *wagr e bāmard o ezzat e māt-kōh-ēṅ* hasār قهرمان آبرومند و حصار محکم غیرت و شأن»

وَل *wall* (l) ۱- بوته گیاهانی از قبیل هندوانه و خربزه که شاخه‌های آن‌ها به صورت گسترده روی زمین رشد می‌کند. ۲- مزرعه گیاه خربزه یا هندوانه. مثل: «تَو تِیَجَک بور تَرَا چه کارء وَل اِنَت *taw tējag bowr tar-a če kār e wall eṅt* تو خربزه بخور چه کار داری که از کدام مزرعه است» ۳- (مجان) گیاه، بوته گیاه. «لے دُرُو یَکِین وَلء بَرانَت *ē draw yak-ēṅ* wall e bar-eṅt این‌ها همه ثمرهای یک درخت هستند» ۴- وسط تور ماهیگیری که

بین کناره بالا و پایین آن قرار دارد. ۵- واحد اندازه‌گیری تور ماهی‌گیری، «مَزَن وَل *mazaṅ-wall* توری که از نظر ارتفاع عرضی بلند است»، «کَسار وَل *kasāṅ-wall* توری که از نظر ارتفاع عرضی کوتاه است» ۵- (مجان) نسل، فرزندان و نوادگان. «نُوهانء وِشِین وَلء بَر / گردن‌کِشِین سرمان مَتَر (روانبد: ۳۳۱) *nōhān e wašš-ēṅ wall e bar garden-keš-ēṅ* sar-māṅ-ma-tarr از نسل اصیل نوهان، بسیار متهور و دلیر است»

ولانگ *walāṅg* (l) = بَنَدازو. خوردن غذای نذری در مراسم موسیقی درمانی.

وَلایت *walāyat* [عر: وِلَايَة] (l) کشور یا شهری که غیر از کشور یا شهر خود باشد.

ولایتی *walāyat-i* (ص) ۱- مربوط به ولایت. ۲- اهل کشوری دیگر یا شهری دور دست.

ولایتی کُتَر *walāyat-i konar* (l) = اثاب. میوه عناب.

ول پَتَا *wal-patā* (مص) ۱- پیچشی که مانند پیچیدن بوته هندوانه دور چیزی باشد. ۲- (مجان) چپاول و تاراج، غارت و استعمار. -ول پَتاکَنگ *kan-ag* — (مجان) غارت کردن، استعمارکردن.

وَلِپَت *walpaṭ* [سید: درمانگاه‌ه که رِشء پَرنی‌کن‌ه نَزگِن‌ایَت نی] (l) دارویی گیاهی است که روی زخم مالند تا آن را بترکاند و چرک‌هایش بیرون ریزند.

وَلَد *walad* [سید: چالاک، شَتان] (ص) ۱- چالاک، تخس و پُرتخَرک. ۲- مکار، حقه‌باز.

وَلَد *walad* [عر] (l) = چَک، رَهک. فرزند.

وَلَر *wallar* (l) ۱- جوجه پرنندگان بویژه جوجه کبوتر. «هَنچُو کَناس گُون دُژمَنان / بازء گُتَک گُون وَلَران (حماسه بالاچ) *haṅčō kan-āṅ ḡōṅ dožmen-āṅ bāz a kot-ag ḡōṅ wallor-āṅ* با دشمنان به گونه‌ای رفتار

می‌کنم که عقیاب با جوجه کبوترها کرده است» ۲- گروه جوجه پرندگان. ۲- صف یا جمعی از افراد. ۴- [صو: کژده، چنده] چند تن، برخی یا اندکی از افراد. «مردۀ نریاں بوت آنت سرء/ پُلّیں پیادگ ولّء/ جنگء پء درکپت آنت درء (گلخان: ۶۶) mard o naryān bût aṅt sar a poll-ēṅ pyādag wallar a jaṅg a pa dar-kapt-aṅt dar-a پیشرو، همراه با گروهی از پیادگان، برای رزم بیرون آمدند»

وَلَر^۲ wallar [صو: چکز] (امص) پیچ و تاب.

ولر ورگ war-ag — ۱- پیچ و تاب خوردن. ۲- (مجاز) از شدت خشم به خود پیچیدن.

وَلَس wals (l) = ورس ↑.

وَلَشَت walašt [سپ: آدت، هیل] (امص) عادت، خوی.

وَلَشَت کَنگ kan-ag — عادت کردن.

وَل کَنڈ wal-kaṇḍ (ص) ۱- زمینی که هر سال در آن محصول نکارند، یک سال یا دو و بیشتر سال در میان، کشت می‌شود. ۲- [سپ: هما کَنڈ که آئیء تهء کیگء نیچک کِشانت] زمینی که در آن هندوانه یا خربزه کاشته‌اند و پس از برداشت محصول رها شده و چیزی در آن نکاشته‌اند. ۲- (مجاز) رهاشده و بدون استفاده.

وَل گُوج wal-gwaj (امص) ۱- ریشه کنی.

۲- (ص) ریشه کن شده. ۳- (ص) (مجاز) = چُک چین. نسلی یا کسی که آن را از ریشه نابود کرده‌اند، نابود، تباہ.

وَل گُوج کَنگ kan-ag — ریشه کن کردن.

وَلَنَدَر walandar (l) نوعی تفنگ قدیمی.

وَلَوَز وِلَوَز walōz-walōz (اصو) = ولوسک وُلوسک ↓.

وُلوسک وُلوسک walūsk-walūsk (اصو) ۱- صدای ناله سگ هنگامی که آن را با سنگ زنند یا اذیت کنند. ۲- صدای ناله توله سگ.

وُلوسک وُلوسک کَنگ kan-ag — (مصل) صدا سردادن سگ یا توله سگ هنگامی که آن-ها را اذیت کنند یا مورد ضربه چیزی قرار گیرند.

وَل وَل walwal (ص) ۱- شوق و اشتیاق. «پء واهگے پء ولولے / ما مگهء داشت هوٹلے (عابد: ۶۲) pa wāhag-ē pa walwal-ē mā makkah a dāšt hōṭal-ē در هُتلی در مگه اقامت کردیم» ۲- ناتاهیر، تکاسر. بی قرار.

وَلَهَر walhar (l) لشکر.

وَلَهک وَلَهک walahk-walahk (اصو) صدای ناله یا گریه کسی که برای طلب کردن چیزی یا خواهش کردن از کسی برای انجام کاری سر دهد. ۲- حالت زار و گریان بودن کسی برای اشتیاق رسیدن به کسی یا دیدن او.

وَلی wali [عر: ولی] (ص) ولی، ولی خدا، پیر، مرشد.

وَلید walid [عر: فرزند، زاده] (ص) پسر بچه‌ای که در لَنج به عنوان خادم کار کند.

وَلِگ walig (ص) = ولی ↑.

وَلِین wal-ēn بن مضارع از وَلِینگ ↓.

وَلِینَت wal-ēnt بن ماضی از وَلِینگ ↓.

وَلِینَت wal-ēnt-en (مصم) = وَلِینگ ↓.

وَلِینَت wal-ēn-ag (مصم) = وَلِینگ ↑.

وَن wan (l) = گُون. درخت بنه و ثمر آن.

وَن ūn (پس) نوعی پسوند که پس از اسم آید مکان را نشان می‌دهد. «سرون sar-ūn جایی از رختخواب که سر بر آن قرار می‌گیرد»، «پادون pād-ūn جایی از رختخواب که پاها بر آن قرار گیرند»

وَن ōn = اَوَن. ضمیر متصل و شناسه فعل، معادل «م» یا «ام» فارسی که بیشتر آن را به صورت «اوَن» نویسند. «اَتک اوَن، اَتکُون atk-

وَنَت ōn «آدم»، «جان اوَن، جانَوَن jān-ōn بدَنم، تَنَم»

وَنَت wanti بن ماضی از وَاَنگ ↑. خواند.

وَنَتکی wantoki [سر] (l) = لَوَتکی. ۱- پولی که خانواده‌های دعوت شده به جشن عروسی، به خانواده داماد یا عروس دهند. ۲- دعوت از خانواده‌ها برای شرکت در مراسم عروسی، در گذشته این دعوت با رفتن به تک‌تک خانه‌ها به وسیله چند خانم انجام می‌گرفت.

وَنَتکی روگ raw-ag — برای دعوت به شرکت در مراسم عروسی به تک‌تک خانه‌ها رفتن.

وَنَتکی گردگ gard-ag — وَنَتکی روگ ↑.

وَنَتکی گِرگ ger-ag — گرفتن مبلغ پولی که دعوت شدگان به مراسم عروسی جهت کمک به خانواده‌های داماد یا عروس دهند.

وَنَتکی گردگ gard-ag — molk a مردم شهر یا روستا را به مراسم عروسی دعوت کردن، به مجاز خبر یا موضوعی را به گوش همه رساندن.

وَنَت want-en (مصم) = وَاَنگ ↑.

وَنَج wa(e)ṅj (l) یک، یا دو میله، چوب یا تخته محکم متکی بر تکیه گاه، برای آسان‌تر کردن انجام برخی از کارها، اهرم.

وَنج wenč (l) جرثقیل کوچک مورد استفاده در لَنج.

وَنَد wand ۱- بن مضارع از وَنَدگ ↓. ۲- طرز، سبک. ۳- مقام یا شیوه‌ای در نوازش ساز که ویژه موسیقی کلاسیک پهلوانی است

وَنَد دیگ da-y-ag — طرز دادن سخن، آهنگین کردن.

وَنَد wend (l) = اَوَند →.

وَنَد wandar (l) = بندن. بندر.

وَنَدگ wand-ag (مصل) آواز خواندن آوازخوان بویژه خواننده اشعار حماسی و پهلوانی.

وَنَدَه wanda (امص) ۱- = پَیر. انتقام، کین خواهی، کینه کشی. ۲- مسابقه زورآزمایی یا ورزشی مانند گشتی.

وَنَدَه دیگ da-y-ag — (مصل) انتقام پس دادن، تقاص پس دادن.

وَنَدَه گِرگ ger-ag — (مصل) انتقام گرفتن، تلافی کردن. «من وتی وندَهء چَه تو گِراں man wat-i wanda a ča taw ger-āṅ انتقامم را از تو می‌گیرم»

وَنَدَه گِرَوک wanda-ger-ōk (صف) انتقام گیرنده، تلافی کننده.

وَنَدی wandi (l) آواز و موسیقی حماسی و پهلوانی^۲.

وَنَدی wandi (ص) آن که در دانش یا کاری نخبه است، نخبه، فرهیخته.

وَنَدی wond-i/ wand-i/ (حامص) = واوَنَدی، واجهی. تصاحب.

وَنَدی کَنگ kan-ag — (مصم) تصاحب کردن.

وَنَد wand (l) ۱- سهم، حصه، هر بخش از چیزی که آن را به چند بخش تقسیم کرده‌اند. «چَه اے زمینء منء هم وَنَدے رَس ایت ča zamin a man a ham wand-ē ras-it این زمین حصه‌ای به من هم می‌رسد» ۲- بهره و حصه هر کسی از نذری که تقسیم کنند. مثل: «وَارَتکِین وَنَدء مُرتکِین مرد هِج یادء wārt-ag-ēṅ wāṇḍ o mort-ag-ēṅ نَه ییت mard heč yād a na-y-eyt نذری

۱- واژه «وَنَدَه»، بیشتر در شهرستان‌های سراوان و سیب و سوران و مهرستان رایج است.

۲ این نوع موسیقی را خنیاگران برای بیان افتخارات قومی و اشعار بلند حماسی به کار می‌برند، و معمولاً خنیاگر را قبیچ‌کزن و تنبورنواز همراهی می‌کنند. از میان بزرگ‌ترین آوازخوانانی که آثاری از آن‌ها در این نوع موسیقی باقی مانده است می‌توان از کمالان هوت، غلامقادر رحمانی، قادربخش، شهداد و لال‌بخش نام برد.

خورده شده و مرد فوت کرده هرگز به یاد نمی آیند (زود فراموش می شوند) ۳- (مجان) قوم، طایفه. «وَنَدَّے که نام گیت آنت بلوچانی / راهِ نِیمِ گیت یک بره بیت گار (روانند: حق آواز) waṇḍ-ē ke nām gept-ant balōč-ān-i rāh e nēm a kapt yak bar a bit gār قومی که بلوچ نام گرفته اند، در میان را افتاد و یکباره گم شد»

وَنَدَّ دِگ da-y-ag — به کسی حصه او را دادن.

وَنَدَّ زورگ zūr-ag — وَنَدَّ زیرگ.

وَنَدَّ زیرگ zir-ag — ۱- حصه گرفتن از چیزی. ۲- کسی را که جزء طایفه ای دیگر باشد با ازدواج، خویشاوند کردن.

وَنَدَّ کَنگ kan-ag — ۱- تقسیم کردن چیزی به تکه ها و قطعه های کوچک تر. ۲- تقسیم کردن چیزی و هر تکه ای از آن را به کسی دادن.

وَنَدَّ کَرگ ger-ag — حصه گرفتن از کسی.

وَنَدَّ بَهر waṇḍ-bahr (۱) بهره و حصه کسی، از چیزی که آن را تقسیم کرده اند.

وَنَدَّ وار waṇḍ-wār (ص) ۱- حصه دار، حصه برنده. ۲- آن که با خوردن غذای نذری زندگی خود را می گذراند.

وَنَدَّ وَنَدَّ waṇḍ-waṇḍ (ص) حصه حصه.

وَنَدَّ وَنَدَّ کَنگ kan-ag — (مصم) به چند حصه به بخش تقسیم کردن چیزی.

وَنَدَّ گُذ waṇḍ o godḍ (امص) چیزی را با قطع کردن، به چند تکه یا بخش تقسیم کردن.

وَنگ waṅg (ص) = شریک. ۱- استخوان کمر. ۲- پشت کمر. «هَمَلْ آورت آنت نیں مزار رنگ» دست نی من زمیران بسته من وَنگ (کلخان: ۴: ۴۸۵) hammal a āwort-ant niṅ mazār-raj a dast i maṅ zamzīr-āṅ basta maṅ waṅg a پس از آن همل دلیر را

آوردند، و دست هایش با زنجیر در پشت کمر بسته شده بود. ۳- آن بخش از استخوان کمر چارپایان حلال گوشت که نازک تر و همراه با غضروف و چربی است.

وَنی wanni [صو: بانور] (ص) ۱- بانور.

وَوَر wōr [سح] (ص) = هَوَر.

وَوَش wōš [سح] (۱) = هَوَش.

وَوَش تَتن wōšt-āt-en [سح] (مصل) = وَوَش تَگ.

وَوَلِیم wōlēm (۱) = کُورَه گِل. گِل نیمه خشک که قبل از کاه گِل روی سقف یا دیوار می مالند و در زیر کاه گِل قرار می گیرد.

وَوَلِیم دِگ da-y-ag — (مصم) مالیدن گِل نیمه خشک به دیوار یا سقف که پس از آن، بلافاصله کاه گِل می مالند.

وَه wah (اصو) جهت اظهار شگفتی بر زبان آورند.

وَه wah (۱) = گُهار. خواهر.

وَه ار wahār (ص) پشتیان، مددکار. «زنانا شپ انت بے وِه ار دشمن سرّ رِپته تیار (کلخان: ۱: ۶۴) zān-āṅ šap ent o bē wahār došmen sar a rehta tayār می دانم که شب فرارسیده است و نیروی کمکی و پشتیانی نیست و دشمن بر سر ما ریخته و هجوم آورده است»

وَه اری wahār-i (ص) نیروی کمکی، مددکار، پشتیان.

وَه پَه wahpa (ص) ۱- ویژگی آن که نسبت به امور زندگی بی خیال است. ۲- غافل، بی خبر.

وَه پَین wahpa-?-ēn (ص) = وَه پَه. «آس بدئے عابد وِه پَین وَا بَ (عابد: ۱۰: ۴۰) ās-be-ēṅ wāb a day ābed wahpa-? روزگار کسی را از خود دور کن»

وَه wahd (۱) ۱- وقت، زمان، موقع، هنگام. «نَماز وَه nomāz e wahd هنگام نماز»

۲- فرصت «تَرا دو رَوچ وَه د هست که به رَوچ ta-r-ā do rōč wahd hast ke be- ra-w-ay تو دو روز فرصت داری که بروی»

۳- ساعت. «وَه د چَند انت wahd čont ent نیکوی نیکوی»

وَه د شَک niki y-e wahd šot-ag روزگار نیکوی گذشت، «مَرچسی هرکس زَر هست انت / وَه د هَاگم انت آ مَرَدَم (عابد: ۱۱۴) marči hark as a zar hast ent wahd e hākom ent ā mardom امروزه هر کسی پول داشته باشد، آن شخص حاکم زمانه است»

۵- روزگار، زمانه.

وَه د بَرگ bar-ag — زمان بردن، صرف کردن وقت.

وَه د چَاگ čār-ag — ۱- ساعت را نگاه کردن. ۲- مواظب وقت و گذشتن آن بودن.

وَه د دِگ da-y-ag — وقت دادن، مهلت دادن.

وَه د رَسگ ras-ag — رسیدن وقت یا زمان چیزی.

وَه د کَنگ kaṅ-ag — وقت کردن، فرصت کردن.

وَه د وَه دے ē — (ق) گاه گاهی.

وَه د بے وَه د o bē — (ق) گاه و بی گاه، چه در وقت مناسب چه در نامناسب.

وَه د نَا وَه د nā — (ق) = وَه د بے وَه د. وَه د نَا وَه د wahd o nā-wahd (ق) گاه و بی گاه. مثل: «مَرَد وَه د نَا وَه د ne mard a wahd o nā-wahd nē مرد برای مردانگی کردن موقع و بی موقع نمی شناسد»

آ وَه د ē — این زمان، آن موقع.

کسے وَه د جَنگ kas-ē y-a wahd jan-ag روزگار کسی را آسیب زدن، گرفتار بلاهای زمانه شدن. مثل: «اگاں وَه د تَرا جت، وتی بَیرَه چَه زمینَه گر agāṅ wahd tarā jat

۲- فرصت «تَرا دو رَوچ وَه د هست که به رَوچ ta-r-ā do rōč wahd hast ke be- ra-w-ay تو دو روز فرصت داری که بروی»

۳- ساعت. «وَه د چَند انت wahd čont ent نیکوی نیکوی»

وَه د شَک niki y-e wahd šot-ag روزگار نیکوی گذشت، «مَرچسی هرکس زَر هست انت / وَه د هَاگم انت آ مَرَدَم (عابد: ۱۱۴) marči hark as a zar hast ent wahd e hākom ent ā mardom امروزه هر کسی پول داشته باشد، آن شخص حاکم زمانه است»

۵- روزگار، زمانه.

وَه د بَرگ bar-ag — زمان بردن، صرف کردن وقت.

وَه د چَاگ čār-ag — ۱- ساعت را نگاه کردن. ۲- مواظب وقت و گذشتن آن بودن.

وَه د دِگ da-y-ag — وقت دادن، مهلت دادن.

وَه د رَسگ ras-ag — رسیدن وقت یا زمان چیزی.

وَه د کَنگ kaṅ-ag — وقت کردن، فرصت کردن.

وَه د وَه دے ē — (ق) گاه گاهی.

وَه د بے وَه د o bē — (ق) گاه و بی گاه، چه در وقت مناسب چه در نامناسب.

وَه د نَا وَه د nā — (ق) = وَه د بے وَه د. وَه د نَا وَه د wahd o nā-wahd (ق) گاه و بی گاه. مثل: «مَرَد وَه د نَا وَه د ne mard a wahd o nā-wahd nē مرد برای مردانگی کردن موقع و بی موقع نمی شناسد»

آ وَه د ē — این زمان، آن موقع.

کسے وَه د جَنگ kas-ē y-a wahd jan-ag روزگار کسی را آسیب زدن، گرفتار بلاهای زمانه شدن. مثل: «اگاں وَه د تَرا جت، وتی بَیرَه چَه زمینَه گر agāṅ wahd tarā jat

۲- فرصت «تَرا دو رَوچ وَه د هست که به رَوچ ta-r-ā do rōč wahd hast ke be- ra-w-ay تو دو روز فرصت داری که بروی»

۳- ساعت. «وَه د چَند انت wahd čont ent نیکوی نیکوی»

وَه د شَک niki y-e wahd šot-ag روزگار نیکوی گذشت، «مَرچسی هرکس زَر هست انت / وَه د هَاگم انت آ مَرَدَم (عابد: ۱۱۴) marči hark as a zar hast ent wahd e hākom ent ā mardom امروزه هر کسی پول داشته باشد، آن شخص حاکم زمانه است»

۵- روزگار، زمانه.

۲- فرصت «تَرا دو رَوچ وَه د هست که به رَوچ ta-r-ā do rōč wahd hast ke be- ra-w-ay تو دو روز فرصت داری که بروی»

۳- ساعت. «وَه د چَند انت wahd čont ent نیکوی نیکوی»

وَه د شَک niki y-e wahd šot-ag روزگار نیکوی گذشت، «مَرچسی هرکس زَر هست انت / وَه د هَاگم انت آ مَرَدَم (عابد: ۱۱۴) marči hark as a zar hast ent wahd e hākom ent ā mardom امروزه هر کسی پول داشته باشد، آن شخص حاکم زمانه است»

۵- روزگار، زمانه.

وَه د بَرگ bar-ag — زمان بردن، صرف کردن وقت.

وَه د چَاگ čār-ag — ۱- ساعت را نگاه کردن. ۲- مواظب وقت و گذشتن آن بودن.

وَه د دِگ da-y-ag — وقت دادن، مهلت دادن.

وَه د رَسگ ras-ag — رسیدن وقت یا زمان چیزی.

وَه د کَنگ kaṅ-ag — وقت کردن، فرصت کردن.

وَه د وَه دے ē — (ق) گاه گاهی.

وَه د بے وَه د o bē — (ق) گاه و بی گاه، چه در وقت مناسب چه در نامناسب.

وَه د نَا وَه د nā — (ق) = وَه د بے وَه د. وَه د نَا وَه د wahd o nā-wahd (ق) گاه و بی گاه. مثل: «مَرَد وَه د نَا وَه د ne mard a wahd o nā-wahd nē مرد برای مردانگی کردن موقع و بی موقع نمی شناسد»

آ وَه د ē — این زمان، آن موقع.

کسے وَه د جَنگ kas-ē y-a wahd jan-ag روزگار کسی را آسیب زدن، گرفتار بلاهای زمانه شدن. مثل: «اگاں وَه د تَرا جت، وتی بَیرَه چَه زمینَه گر agāṅ wahd tarā jat

۲- فرصت «تَرا دو رَوچ وَه د هست که به رَوچ ta-r-ā do rōč wahd hast ke be- ra-w-ay تو دو روز فرصت داری که بروی»

۳- ساعت. «وَه د چَند انت wahd čont ent نیکوی نیکوی»

وَه د شَک niki y-e wahd šot-ag روزگار نیکوی گذشت، «مَرچسی هرکس زَر هست انت / وَه د هَاگم انت آ مَرَدَم (عابد: ۱۱۴) marči hark as a zar hast ent wahd e hākom ent ā mardom امروزه هر کسی پول داشته باشد، آن شخص حاکم زمانه است»

۵- روزگار، زمانه.

وِیلانکین waylāṅk-ēn (ص) = وِیلانک ↑.

وِیل گند wayl-kaṅḍ (ص) زمین رها شده و غیر آباد. «زنان که هیچ درده نَه وارت وِیل کنڈین ڈگار (روانید: ۴۰۷) zān-āṅ ke heč dard a na-wārt wayl-kaṅḍ-ēṅ ḍagār می دانم که زمین غیرآباد و ویران اصلاً به درد نمی خورد»

وِیل دَیل wayl o dayl (ص) شُل و ول، بی سروسامان.

وِیل وُدگ wayl o wadag (ص) ۱-رها، آزاد، ۲-ولگرد.

وِیل وُدگ بیگ ba-y-ag — ولگرد بودن یا شدن.

ه

ه ه ه h بیست و دومین نشانه نوشتاری از الفبای بلوچی. واز نظر آوایی نماینده صامت چاکنایی «ه» این حرف در رسم الخط بلوچی «سیدهاشمی» به جای حرف «ح» و در بیشتر موارد به جای حرف «خ» هم نوشته می شود. چون در گویش بلوچی مکرانی، واج های «ح» و «خ» را به گونه ای که در عربی و فارسی هستند، تلفظ نمی شوند. هُون hōn خون / هَندگ handag خنده / هُشک hošk خشک / هاجی hāji حاجی / هاکم hākom حاکم.

ه a ه (پس) جزء پسین برخی از کلمات مرکب که برای ساختن اسم، صفت، اسم مصدر به کار می رود و معادل «ه ه h». این پسوند در زبان بلوچی در بیشتر موارد به صورت «ه گ ag» تلفظ می شود. اگرچه در برخی از گویش ها مانند گویش سراوانی به صورت «ه، ه a» هم تلفظ می شود. بندگ bandag، (سراوانی بنده banda) دَنگ dāṅg، (سراوانی دانه dāna) دانه / روچک rōčag (سراوانی روزۀ rōza) روزه. / اندازگ andāzag (اندازه andāza).

ها hā (فع) مخفف فعل «هست» (مقا: نِه)

ها hā [کا] (پس) = کا. نشانه قید، زندها-zend، a-hā

هابو hābū (و) = چَری. کرت زمین زراعتی که دارای عرض کم و طول زیاد باشد، کرتی که کنار بندهای آن هندوانه یا خربزه کارند از این نوع است.

هابی hābi (و) شیوه ای است در صید کردن ماهی؛ به گونه ای که مقداری از شاخ و برگ درخت را در درون یا کنار دامی مخصوص جای دهند و در عمق آب دریا گذارند تا ماهی های کوچک در آن جا جمع شوند و ماهی های بزرگ هم برای شکار ماهی های کوچک در آن جا روند و بدین وسیله به دام افتند.

هاپز hāpez [عر: حافظ] (ص) ۱-حافظ، حافظ کل قرآن. ۲- (مجاز) کور روشن دل و متقی.

هات hāt (امص) = هائی ↓.

هاتاپگ hātāpag (ص) = تاهاپ. زمین خشک و بدون آب، بیابان.

هاتر hāter (و) [عر: خاطر] ۱- ذهن، ضمیر. ۲- فکر، خیال. «موجین هاتر اوَن اندیشِ انت (حماسه رند و لاشار: ۲۲۲) mawj-ēṅ hāter-ōṅ andēš ent فکر آشفته ام نگران است»

۳- عزم، اراده. «جَنگ میژ کوهی هاترے لوٹ ایت (گوادری: ۱۴:۱۰) jaṅg o mēṛ kōh-ēṅ hāter-ē lōṭ-it استوار لازم است»

هاتره پلگ a pall-ag — جلو خواهش دل را گرفتن، نسبت به خواسته و آرزویی بی خیال شدن. «نَے اَوَه کنت که شات کناں زردء / نَے ناء کنت که هاتره پلگ (شعر کهن بلوچی) nar awh a kajt ke šāt kan-ān zerd a nay nā a kajt ke hāter a pall-ān نه بله می گوید، تا دلم را خوشحال کنم، نه می گوید نه، که بی خیال شود و به آن فکر نکند»

هاتره جم دارگ jam dār-ag — (مصم) خیال خود را راحت کردن، مطمئن شدن، خاطر جمع شدن.

هاتره شودگ hāter a šōd-ag (مصم) خاطر خود را شستن، از ضمیر و ذهن خود پاک کردن، چیزی را فراموش کردن، بی خیال شدن نسبت به چیزی یا کسی.

هاترجم hāter-jam (ص) خاطر جمع، آسوده خاطر، مطمئن.

هاترجم بیگ ba-y-ag — (مصل) مطمئن شدن. «هاترجم بو hāter-jam baw مطمئن باش»

هاترجم کنگ kan-ag — (مصم) مطمئن کردن.

هاتره hātera (حا) ۱- برای، به خاطر. مثل: «هاتره بُراتانی نوکراں نشارانی hāter a brāt- nēšār-ān-i nawkar ān به خاطر برادرانم است که در خدمت همسرانشان هستم» ۲- به علت، به سبب «آ تئی روگء هاتره نه اتک- ā tai raw-ag e hāter a na-ātک او به علت رفتن تو، نیامد»

هاتون hātūn (۱) [در اصل واژه ای سُغدی است] خاتون، زن محترم و نجیب. «پارود گون هاتونین جنان (شعر کهن بلوچی) pārōd gōn hātūn-ēn jan-ān هاتونین روستای پارود با زن های نجیب و محترم»

هاتون بیگ ba-y-ag — محترم و نجیب شدن زن. مثل: «لگورماتین جنک هاتون نه بیت lagōr-māt-ēn janek hātūn na-bit دختری که مادرش ترسو است، محترم و نجیب نمی شود»

هاتون جنّت hātūn e jannat هشت، لقب حضرت فاطمه (ع).

هاتون کیامت hātūn e kyāmat قیامت.

هاتون کیامت کنگ kan-ag — خاتون قیامت کردن، به مجاز مردی زن خود را بدون آن که طلاق دهد، رها کند، و دیدار را به روز قیامت محو کند.

هاتون مهزب hātūn-mahzab (ص) زن محترم و نجیب.

هاتونین hātūn-ēn (ص) هاتون. «هاتونین جن hātūn-ēn jan زن محترم و نجیب، زن ورزیده در کارهای خانه»

هاتی hāti (۱) = هائی.

هاتین hātīn (ص) = هاتون.

هاٹ hāt = هائی.

هائی hāṭi (امص) = زهکت، پژه. ۱- زور، نیرو، توان. ۲- همت، اراده محکم. «بے هائی- bē- hāṭi کم نیرو، ناتوان، بی همت»

هائیگ hāṭīg (۱) = هائی.

هاج hāj (امص) ↓

هاج کنگ hāj kan-ag (مصم) بر روی خود یا دیگری پتو یا لحاف انداختن.

هاج hāj (۱) نوعی خاک که از آن سفال سازند. ← هاجیک.

هاج hāj بن مضارع از «هاجگ».

هاجانی hāj-āni (ص) آن که حج گزارده است، حاجی.

هاج ات haj-et بن ماضی از «هاجگ».

هاجت hājat [عر: حاجة] (۱) حاجت، نیاز.

هاجتمند hājat-maṇd (ص) نیازمند.

هاجتگین hāj-et-ag-ēn (ص) خالکوبی شده. «هاجتگین لنگک hāj-et-ag-ēn lankok انگشت خالکوبی شده»

هاجتن hāj-et-en (مصم) = هاجگ.

هاجتی hājat-i (ص) = هاجت مند.

هاجگ hāj-ag (مصم) خالکوبی کردن،

فروربردن پی در پی نوک سوزن بر نقطه ای از بدن که روی آن ماده ای رنگی مانند خاکستر یا سرمه گذاشته اند تا آن نقطه سیاه گردد یا نقاشی های مورد دل خواه درست شود. این عمل برای زیبایی یا نوشتن یادگاری و نشانی روی پوست به کار می رود، یا اینکه استفاده دارویی دارد، جنبه دارویی آن بیشتر روی بندها و مفصل های پیچ خورده و از جا دررفته دست و پا و یا روی اعضای گرفتار بیماری رماتیسم (= باد) کاربرد دارد.

هاجگ hājag (ص) = آژگ. زخم تازه و دردناک که با کوچک ترین تماس جسمی با آن به شدت درد می گیرد

هاجگ hājag [= هَجَک، هاجیک] (۱) نوعی خاک رس که از گِل آن اشیاء و ابزارهای سفالی سازند.

هاجگ hājag (ص) = تاجک. خام و نیپخته.

هاجگاه hājgāh (۱) جایگاه انباشت و توده کود حیوانی و انسانی.

هاجگل hāj-gel (۱) = گِل هَجَک. گلی که از آن اشیا و ابزارهای سفالی درست کنند، گلی که از خاک رس درست کنند.

هاجی hājī [عر: حاجی] (ص) = هاجانی. آن که حج گزارده است، حاجی.

هاج hāj (۱) = آج، آچش، آس. آتش.

هادو hādō (۱) نام اسب «میر چاکر رند».

هادر hāder (۱) موسم و فصلی از سال است که گویا مطابق با رسیدن محصول خرماست. مثل: «هادر ناه ماں چادر hāder nāh mān čāder فصل هادر که پرسد خرما را بچین و در چادر بگذار»

هادرت hādert (۱) زمین صاف و مسطح.

هاڈ hāḍ (ص) = هاز.

هاڈار hāḍār (۱) = هانڈار.

هاڈر hāḍar (۱) = هانڈار.

هار hār (۱) ۱- = لَهَر، سیلاب رودخانه، آب جاری و سَرِیع رودخانه هنگام باریدن باران. «کور هار کرتگ hār kort-ag رودخانه طغیان کرده است»، «هاز اتگ hār atk-ag سیلاب رودخانه فرارسیده است» ۲- (مجان) رودخانه. ۳- (مجان) گله یا رمة بزرگ و انبوه که هنگام حرکت هاندر جریبان سیلاب رودخانه است. «هارین گورم hār-ēn gōrom گله بزرگ گاو» ۴- (مجان) لشکر انبوه و بزرگ که هنگام حرکت شبیه جریان سیلاب است. «هارین لشکر hār-ēn laškar لشکر انبوه و بزرگ» ۵- (مجان) خیلی حریص. ۶- (مجان) سریع و فراگیر. ۷- (مجان) اسب تند و تازنده. «(بخش اعلام) ۸- (مجان) گریه شدید و جریان اشک بر گونه ها. ← هارهار. ۹- (مجان) فصیح و روان. «قلم جُتک انت گون آ هارین زبانه / تجایت بر پشت قرطاسء روان / ردپس مرواردان کشایت چَء کانء (روانید: ۱۰۱) kālām joṭk enj gōn ā hār-ēn zobān a / tač-it-bar pošt e kertās a raw-ān a / red-ēn morwāred-ān kašš-it ča kār a قلم با زبان فصیح همراه است و بر پشت کاغذ می تازد و واژه ها و حروف مرواردوار را از معدن اندیشه بیرون می کشد و در کنار هم می گذارد»

هاراگ ā-y-āg — (مصل) فرارسیدن سیلاب رودخانه از جایی به مکانی دیگر.

هارکنگ kan-ag — (مصل) ۱-سیلاب کردن، جاری شدن آب سیل یا زمین‌های اطراف رودخانه. «کوره چه هونان هار گنگ (میرکمیر) kawr a ča hōn-āṅ hār kot-ag رودخانه‌ای از خون جاری شد»، مثل: «رُمبُوکِین آپ، هار کنت romb-ōk-ēṅ āp hār kaṅt تبدیل‌گردد» ۲- اشک فراوان ریختن. «پیرزالِ چمان چو کوره هار کت (طائر: ۴۷) pir-zāl ay čamm-āṅ čō kawr a hār kot پیرزن مانند سیلاب رودخانه اشک فرو ریخت» -کسِی زُبان هار بیگ kas-ē ye zobāṅ hār kas-ē ye zobāṅ hār biyag ۱-زبان کسی مانند سیل بودن. ۲- (مجاز) در سخن گفتن، فصیح و روان بودن.

هار ۲ hār (۱) گردن‌بند که بیشتر از جنس طلاست.

هار گور دِگ hār gwar da-y-ag گردن‌بند را در گردن کسی گذاشتن.

هار گور کنگ hār gwar kan-ag گردن‌بند را بر گردن آویختن.

هار ۲ hār (۱) ۱- کتک. خار. ۲- ناخن نوک‌تیزی که روی زائده پشت پای خروس، نزدیک پنجه آن قرار دارد. ۳- (سیدیک مزین) سوچنه که کتابِ تُنگ کنگه کارمرد بیت، درفش نوعی سوزن بزرگ که با آن کتاب سوراخ کنند، درفش.

هار ۲ hār بن مضارع از «هارگ»

هار آماج hār-āmāč (مصل) آنچه در آماج سیل بوده است، آسیب‌دیده از سیلاب.

هارا hārā (۱) ۱-خارا، سنگ خارا. ۲- (مجاز) سفت و سخت.

هاراپ hār-āp (۱) سیلاب.

هارات hār-et-en بن ماضی از «هارگ»

هارانی ۱ hārāni (۱) نوعی شتر که از لحاظ جثه، اندازه متوسطی دارد.

هارانی ۲ hār-āni (مصل) گردنی که مزین به گردنبند طلایی یا نقره‌ای است. «یاد ائت منء لالء دیم چلمبانی / لسهیت گریه گردن هارانی (شعر کهن بلوچی) yād eṅt man a lāl e dēm čolomb-āni lassah-ēṅ grēh o garden hār-āni رخسار پر از زیور، گردن صاف و زیبا و گردنبنددار دلدار از یادم نمی‌رود»

هارائین hār-ā-?-ēṅ بن مضارع از هارائینگ.

هارائینست hār-ā-?-ēṅt بن ماضی از هارائینگ.

هارائینتن hār-ā-?-ēṅt-en (مصل) = هارائینگ.

هارائینگ hārā?ēnag (مصل) نابود کردن، به باد دادن. «هارائینت منی بالادء / هیشء زهم جنین و ت سیادء (حماسه رند و لشار) hārā-?ēṅt man-i bālād a hēš o zahm-jan-ēṅ wat-syād a وجود را نابود کردن، خویشاوند نزدیکم...»

هار بادام hār-bādām (۱) نوعی گردن‌بند طلایی همراه با فیروزه‌ها و یاقوت‌های بزرگ و کوچک تعبیه‌شده در آن که نوع بزرگ آن‌ها شبیه دانه «بادام» است، برخی از این نمونه گردن‌بندها دارای مروارید نیز هستند.

هار بُرد hār-bord (مصل) آنچه سیلاب آن را بُرده یا درهم شکسته است.

هار بیت hār-bēṭ (۱) خاک‌ها و گل‌هایی که بر اثر سیلاب در یک جا جمع شده است.

هار پتار hār-patār (۱) = پتار. آنچه از خار و خاشاک و... که سیلاب رودخانه با خود آورد و در یک جا جمع کند.

هارتن hār-et-en (مصل) = هارگ.

هارجت hār-jat (مصل) آنچه بر اثر سیلاب آسیب دیده است.

هاررُوپ hār-rōp (۱) = پتار. آنچه جریان سیلاب رودخانه با خود آورد و در یک جا جمع کند، آبرفت.

هارس hārēs [عر: حارص] (مصل) حریص، آزمند. مثل: «سابر په نانء، هارس په جهانء sāber pa jehān-ē hāres pa nān-ē آدم قانع به نانی قناعت می‌کند و حریص را جهانی سیر نمی‌کند»

هارشان hār-šān (مصل) ویژگی بارانی که توفانی و سیلابی باشد.

هارشانی hār-šān-i (حاصص) بارندگی شدید که منجر به سیلاب شود.

هارشت hār-ešt (مصل) خارش، خارش پوست بدن.

هارشت دِگ da-y-ag — (مصل) خاریدن، تحریک شدن پوست بر اثر حساسیت نسبت به چیزی یا عاملی که موجب تمایل به خاراندن آن می‌شود.

هارک hārak (۱) = هارگ، آرگ. خارک خرماي مضافتی که آن را در آب جوشانند و گذارند تا خشک شود و بعد به مصرف می‌رسد. مثل: «هارک رشک نه گیت hārak-rešk na-gipt خارک شپشک نمی‌زند»

هارک رنگ hārak-rang (مصل) به رنگ «هارگ»

هارک گراد hārak-grād (۱) زمان پختن «هارگ» که همزمان با رسیدن محصول خرماست.

هارکنڈ hār-kaṇḍ (۱) سیلابی که از دره سرازیر می‌شود.

هارکی hārak-i (مصل) ۱-مربوط به هارک، خارکی. ۲-خارک فروش. ۳-هارک رنگ.

هارگ ۱ hārag (۱) = هارگ.

هارگ ۲ hārag (مصل) ۱-تحریک پوست بدن بر اثر حساسیت نسبت به چیزی یا عاملی که در نتیجه آن میل به خاراندن ایجاد شود، خاریدن. ۲- (مجاز) تمایل پیدا کردن، میل داشتن. «منی دل نه هاریت man-i del na-hār-it دم میل نمی‌کند» ۳- (مصل) = هارشت. خارش.

هارگ دِگ da-y-ag — (مصل) خارش دادن، خاریدن.

کسِی جان هارگ دِگ kas- hārag da-y-ag e ye jāṅ تن کسی خاریدن، به مجاز تمایل داشتن کسی به اینکه کتک بخورد یا مورد آزار قرارگیرد.

هارگ رنگ hārag-rang = هارک رنگ.

هارگ گراد hārag-grād (۱) = هارک گراد.

هارگوات hār-gwāt (۱) باد طوفانی و تندی که سبب رگبارهای شدید گردد.

هارگی hārag-i (مصل) = هارگی.

هارگتج hār-gēj (مصل) ۱-موسمی که باران‌های سیل‌آسا می‌بارد. ۲- ویژگی ابری که مستعد باریدن باران‌های سیل‌آسا است. ۳- باران سیل‌آسا.

هارلپگ hār-lēpag (۱) خار و خاشاک و اشیا خرد و ریزی که آن‌ها را سیلاب کم‌کم در کنار درختان و بوته‌ها تلمبار کند.

هارمٹ hār-maṭṭ (۱) ۱- = هارمل. زمینی که خاک آن رُسی است و سیلاب رودخانه در آن جا جریان می‌یابد، زمین آب‌رفتگی. ۲- خاک رُس.

هارمل hār-mall (۱) ۱- زمین یا جایگاهی که سیل بر آن گذشته است. «هارملئین جگارد hār-mall-ēṅ jagard کف رودخانه که پر از قلوه سنگ است و سیلاب رودخانه به تندی و سرعت از آن گذشته است» ۲- = هارمٹ.

۳- رودخانه یا سیلاب جاری. «وهد نه اؤشت آنت هلهلین / رُمب آنت چو کورے هارملین (عابد: ۱۷۶) wahd na-ōšt-añt halhal-ēñ romb-añt čo kawr-ē hār-mal-ēñ اوقات زودگذر توقف نمی کنند، و مانند رودخانه‌ای سیل آسا جریان دارند»

هارمنگژا hārmangarā (۱) نوعی کوسه ماهی.

هارود hārōd (ص) = آرود ۱ →.

هاروک hārūkk (۱) = هاریک، آروک، هاروک، هاریک، هارونک، لته.

هاروکی hārūkk-i (ص) لته‌ای.

هاروک hārūg (۱) = هاروک ↑.

هارونک hārūnk (۱) = هاروک ↑.

هاره hāra (۱) بازار، محله.

هارهار hār-hār (ف) گریه‌ای که همراه با اشک فراوان باشد، زارزار.

هارهارگریوگ hār-hār grew-ag (مص) زارزار و با اشک فراوان گریه کردن، با اندوه و ناراحتی گریستن.

هاره پتار hār o patār (۱) ۱- سیلابی که همراه با آبرفت و خاشاک باشد. ۲- هارپتار ↑.

هاره هیروپ hār o hīrrōp (۱) سیل، سیلاب.

هاری hārī (۱) دهقان، برزگر، کشاورز.

هاریا hārīa (امص) = آریا، سقوط.

هاریا بیگ ba-y-ag — کپک، افتادن.

هارپ hārīp (۱) [براه] = کوهی پانچ. پازن، کل.

هاریک hārīkk (۱) = هاروک ↑.

هاریگ hārīg (۱) = هاروک ↑.

هاریگ hār-īg (ص) مانند سیلاب، شبیه جریان سیل. «هاریگه ملیت شمیلان (روانید: ۴۵۵) hār-īg a mall-it šampal-añ

[اسب] مانند سیلاب، دامنه کوه‌ها را می‌پیماید»

هارین hārīn (۱) تلفظی دیگر از نام مردانه هارون.

هارین hārēn بن مضارع از هارینگ ↓.

هارین hār-ēn (ص) ۱- انبوه و به هم فشرده. ۲- جمعیت بسیاری که در یک جا جمع شوند یا اینکه در یک مسیر به صورت فشرده حرکت کنند. «هارین لشکر hārēn laškar

لشکر انبوه و پرتعداد» ۳- گله بزرگ احشام و حیوانات که حرکت همزمان همه شبیه جریان سیلاب است. «هارین گورم hār-ēñ gōrom گله بزرگ گاو» ۴- (مجاز) زبان فصیح و روان، زبان سخنگویی که در فصاحت و بلاغت بسیار جذاب باشد. «هارین زبان hār-ēñ zobāñ زبان‌بانی که در سخن گفتن فصیح و چالاک است.

هارینت hār-ēñt بن ماضی هارینگ ↓.

هارینتن hār-ēñt-en (مص) = هارینگ ↓.

هارینگ hār-ēn-ag (مص) سر ناخن یا هر چیز شبیه به آن را پی در پی روی پوست کشیدن، خاراندن. «منی پاده به هارین man-i pād a be-hār-ēñ

دست هارینگ — dast ۱- دست‌ها را بر هم مالیدن. ۲- (مجاز) بسیار افسوس و دریغ خوردن. «دست هارینان بش‌بشانی» (روانید: ۳۷۸) dast hār-ēn-añ baš-baš-āni ya از روی افسوس و ناراحتی دست‌های خود را به هم می‌مالم»

هارینوک hār-ēn-ōk (ص) (صفا از هارینگ) خاراننده، چیزی را خارش دهنده.

هاژ hār (ص) شریک، انباز. «که تئی گونء هاژ انت hār añt kay tai gōn a hār añt چه کسی با تو شریک است؟»

هاژو hār-ō (ص) ویژگی دو یا چند تن در کاری یا موضوعی، هم‌بسته، هم‌فکر یا شریک هستند.

هازری hāzer-i (ع: حاضر، بلو) (ص) حاضری، آماده، موجود.

هازرین hāzer-ēn بن مضارع از هازرینگ ↓.

هازرین hāzerēn (ع: حاضر + بلو: ین) (ص) حاضر و آماده.

هازرینت hāzer-ēñt بن ماضی از هازرینگ ↓.

هازرینتن hāzer-ēñt-en (مص) = هازرینگ ↓.

هازرینگ hāzer-ēn-ag (مص) آسیب زدن به زخم روی یا زیر پوست بر اثر فشار وارد کردن یا ضربه زدن بر آن، تازه کردن زخم؛ زخمی راکه روی به بهبودی است دوباره خراشیدن یا تازه کردن.

هاژگ hāzag (ص) = آژگ →.

هاژگ hāzag (ص) گوشت خالص و بدون استخوان و چربی.

هاژگین hāzag-ēñ (ص) = هاژگ ↑. «هاژگین گوشت hāzag-ēñ gōšt گوشت خالص و بدون چربی»

هاژگور hāžgōr (۱) = آژگور، هاژگول. استخوان دهان، آرواره، فک.

هاژگول hāžgōl (۱) = هاژگور ↑.

هاس hās (ع: خاص) (ق) = هاسکار. فقط. «آیا هاس په گردگ اتکگ انت hās ā-y-añ pa gard-ag atk-ag-añt آن‌ها فقط برای گردش آمده‌اند»

هاسر hāsar (ق) = آسر. پایان، انجام.

هاسر کنگ hāsar kan-ag (مص) به پایان رساندن.

هاسرا hāsarā = هاسره ↓.

هاسرات hasarāt = هاسره ↓.

هاسره hāsara (امص) = آسره. ۱- درنگ، تاخیر، مکث. «آکاره هاسره مه کن ā kār آسیب دیده و پر خون بود»

هاز hāz (امص) = آژ. ۱- آرایش. ۲- شانه کردن موی. ۳- تیمار. مثل: «تئوین مرکبء هازه، کچیمبکین جنء نازه، پاروء لئدی گه انت بازء řařū-ēñ markab e hāz a kačimbak-ēñ jan e nāz a paraw o loñd-i geh eñt bāz a از تیمار اسب کوتاه و ناتوان، و ناز و اخم زن زبان‌دراز، پیاده بودن و مجردی برای من بهتر است»

هازکنگ kan-ag — (مص) ۱- آراستن. ۲- شانه کردن موی. «هاز کنت ملگوران جنک ماهین (ملا فاضل) hāz kanř malgōr-ān janek māh-ēñ دختر زیبا و موها [یش] رامی آراید» ۳- تیمار کردن اسب و چارپا.

هازر hāzer بن مضارع از هازرگ ↓.

هازر hāzer (ع: حاضر) (ص) = جرینگ، تیار، حاضر، آماده.

هازرات hāzer-āt (ع: حاضر + پسوند بلوچی «ات» (امص) حاضر شدن.

هازرات کنگ kan-ag — در حضور طلبیدن اجنه و نیروهای غیبی با سحر و جادو که به وسیله ملا یا جادوگر انجام می‌گیرد.

هازرات hāzer-et بن ماضی از هازرگ ↓.

هازرانک hāzer-añk (ص) = آژک. زخمی که با کوچک‌ترین تماس چیزی با آن، به شدت درد می‌گیرد.

هازرتن hāzer-et-en (مص) = هازرگ ↓.

هازرجواب hāzer-jwāb (ع: حاضر + ع: [ص) حاضر جواب.

هازرجوابی hāzer-jwāb-i (ع: حاضر، عربلو) (حامص) حاضر جوابی.

هازرگ hāzerag (مص) آسیب دیدن یا به شدت درد گرفتن زخم روی یا زیر پوست، بر اثر برخورد به چیزی یا فشار وارد کردن بر آن. «آریش هازرتگ آتء هونین آت ā rēš آرتش هازرتگ آن زخم آسیب دیده و پر خون بود»

ا heč hāsārā ma-kan درنگ نکن (آن را به تاخیر نینداز) «۲-ملاحظه، توجه، عنایت، خوشرفتاری با کسی. «پلانی چدان اے دیم من تئی هاسره» نکنان plāni čedān ē dēm man tai hāsara y-a na-kan-ān از این پس دیگر ملاحظه تو را نمی‌کنم»، «هچ ئی هاسره مکن hečč i hāsara ma-kan اصلاً ملاحظه حال او را نکن (فورا آن کار را انجام بده در آن درنگ نکن)

هاسکار hāskār (ف) فقط، منحصر، مخصوصاً، بویژه. «من ایشی هاسکار په تئی چارگه آورت man išī y-a hāskār pa tai čār-ag a āwort تو آوردم»

هاسکاری hāskār-ē (ص) مخصوص، ویژه. **هاسمی** hāsomi (l) = آسمی. یاسمین، گل یاسمن.

هاسمی پُل hāsomi poll (l) ۱- گل یاسمن. ۲- (مجاز) دلدار زیبا. «کاینت په گنجین کلمت گِلان / هم هَبَر بَنَت گَو هاسمی پُلان (منظومه لالا و سازین) kā-y-ant pa ganj-ēn kalmat e koll-ān ham-habar banj gōn hāsomi poll-ān آن‌ها به خانه‌های آباد شهر کلمت می‌آیند و به دلبران زیبای خود هم سخن می‌شوند»

هاسکار hās o kār (ف) = هاسکارا.

هاسین hās-ēn (ص) ۱- خاص و ویژه. ۲- خصوصی. «هاسین مردم hās-ēn mardom فرد خصوصی، دوست یا خویشاوند صمیمی و نزدیک»

هاش hāš (l) هریک از پنج دندان عقب آواره‌های افراد بزرگسال، دندان آسیا، دندان کرسی.

هاشا hāšā (مص) = هاشه →.

هاشگور hāšgōr (l) = آشگور، آژگور، کلاگر. استخوان فک پائین صورت که دندان‌های پائینی روی آن هستند.

هاشه hāša (مص) = هاشه کنگ ↓.

هاشه کنگ kan-ag (مص) با زبان چرب و نرم یا با دلایل دروغین انجام کاری را انکار کردن یا نسبتی را نپذیرفتن.

په دپ هاشه کنگ kan-ag pa dap hāša = هاشه کنگ ↓.

هاشی hāši (l) دندان آسیا. ← هاش.

هاک hāk (l) ۱- خاک. «اے کل چه هاک پرانت ē kall ča hāk porr-ent این چاله پر از خاک است» ۲- سرزمین، دیار. «بلوچانی هاک balōč-ān-i hāk سرزمین بلوچان»، «یارمحمد جدگالی تَو مَجَن جاکه ... / من ترا نیلان باهو هاکه (جنگ باهو) yārmahmad jadgāl-i taw ma-jan jāk a man ta-r-a nayl-ān bāhaw e hāk a یارمحمد جدگالی حرف بیهوده زن، ... تو را من در سرزمین باهو نمی‌گذارم» ۳- (مجاز) گور، قبر. «مئی زند همدا بیتگ مئی هاک هم مان may zend hamedā bitt-ag انت may hāk ham hamedān ent زندگی ما در این‌جا بوده و خاک (گور) ما هم همین جاست» ۴- (مجاز) هیچ، پوچ «پلانی هاک نه زانت plāni hāk na-zānt فلانی هیچ چیز بلد نیست»

هاک بیگ hāk ba-y-ag (مصل) خاک شدن، به خاک تبدیل شدن.

هاک دیگ da-y-ag — ریختن خاک بر چیزی. مثل: «هر کس وتی بَنده هاک دَنت hark as wat-i band a hāk dant بر بند خود خاک می‌ریزد»

هاک ورگ war-ag (مصم) مصرف کردن درخت و گیاه کود حیوانی را.

هاک دیگ da-y-ag (مصم) ۱- خاک دادن. ۲- اضافه کردن کود حیوانی به زمین کشاورزی یا پیرامون درختان.

هاک آپ hāk-āp (l) اولین آبی که به مزرعه یا زمین آماده کشت دهند.

هاک انداز hāk-andāz (l) = لُدرُپ. وسیله‌ای که با آن خاک و آشغال جمع می‌کنند، خاک‌انداز.

هاک بوهر hāk-bōhar (l) = بوهر →.

هاک پاد hāk-pād (l) = هامگان. آن بخش از زمین ساحل دریا که ماسه‌ای باشد.

هاک په سر hāk pa sar (ص) خاک بر سر، به مجاز خوار و زبون، درمانده.

هاک جاه hāk-jāh (ص) ۱- مزار و قبر کسی، ثُربت. ۲- جایی که خاک زیاد است. ۳- جایی که کود حیوانی زیادی انباشته شده است، آغل.

هاک چم hākčamm (ص) = هاک (خاک) + چم (چشم) به مجاز ذلیل، پست و خوار.

هاکدان hāk-dān (l) ظرفی که جهت استفاده‌های گوناگون در آن، خاک گذارند.

هاک روپ hāk-rōp (ص) آن‌که خبک و خاشاک جارو زند، جاروکش.

هاکسار hāk-sār (ص) خاکسار، خوار و زبون، بیچاره و درمانده.

هاکسر hāk-sar (ص) = هاک په سر. خاکسار، خوار و زبون، بیچاره و درمانده.

هاک شانی hāk-šān-i (حامص) خاک افشانی، خاک افشاندن بر چیزی.

هاکشانی کنگ kan-ag (مصم) افشاندن خاک توسط اسب با پاهای خود بر اثر تاختن و سرکشی کردن. «جُلگهان بَوَران تئی

هاک کشگ hāk kšš-ag (مصم) ۱- خاک کشیدن، حمل کردن خاک. ۲- بالا کشیدن خاک از درون چاه.

هاک کنگ hāk kan-ag (مصم) ۱- خاک کردن، به خاک تبدیل کردن. ۲- به خاک کردن، دفن کردن.

هاک مان کاسگ hāk mān kāsag آن‌که در کاسه‌اش جُز خاک چیزی نیست، به مجاز محروم، بی‌نصیب.

هاک نه زانگ hāk nazān-ag (مصل) به مجاز، هیچ ندانستن، اصلاً بلد نبودن.

هاک ورگ hāk war-ag (مصم) ۱- خاک خوردن بچه خردسال. ۲- خاک چیزی را خوردن، به مجاز از بین بردن آن چیز.

هاک پُر hāk o por (l) ۱- خاک و خاکستر. ۲- (مجاز) هیچ و پوچ. «آ هاک پُر نه زانت ā hāk o por na-zānt او هیچ نمی‌داند»، «مُراده هاک پُر نه morād a hāk o por nē مراد هیچ چیز ندارد»

کسه هاک آرگ kas-ē ya hāk ār-ag ۱- خاک کسی را آوردن. به مجاز سرنوشت کسی به گونه‌ای باشد که پس از سال‌ها دوری از شهر خود، دوباره برگردد و در آن‌جا بمیرد.

هاک hāk (l) قارچ خودرو و سمی‌ای که کنار گیاهان، بویژه درجایی که کود حیوانی ریخته‌اند رشد کند.

هاک hāk (l) = سمات، کتم. کود حیوانی که از فضولات حیوانی و انسانی و پرندگان تهیه شود و برای جبران کمبود مواد غذایی گیاهان و درختان به زمین کشاورزی اضافه کنند.

هاک بیگ ba-y-ag (مصل) به کود حیوانی تبدیل شدن.

هاک چنگ čen-ag (مصم) ۱- جمع‌آوری کردن کود حیوانی از گذرگاه یا محل چرای دام‌ها. ۲- جذب کردن خاک. «تئی گُدان باز hāk čen-ag bāz چن آنت tay god-ān bāz لباس‌های تو خاک زیاد جذب می‌کنند»

هاک‌شانی کتگ (ساحر، ۶۹) jolghah-āṅ bōr-
 āṅ tai hāk-šān-i kot-ag
 دشت‌ها خاک‌افشانی کرده‌اند»

هاکشیر hākšīr (۱) گیاه خاکشیر که دارای
 گل‌های زرد و دانه‌های ریزی است، دانه‌های
 آن نارنجی یا سرخ رنگ هستند و مصرف
 خوراکی دارند.

هاکشود hāk-šōd (مصدر) شستن ظروف یا
 چیزی دیگر با آب و خاک در صورتی که مواد
 پاک‌کننده دیگری مانند صابون در دسترس
 نباشد.

هاک‌کاسگ hāk-kāsag (ص) ۱- بی‌نصیب،
 بدشانس. ۲- تنگدست، بی‌چیز. مثل: «هَسَدِی
 هاسدان هاک‌کاسگ آنت hāṣadd-i hāsed-
 āṅ hāk-kāsag aṅt حسودان کینه‌تورز،
 سرانجام بی‌نصیب هستند» ۳

هاک‌کوت hāk-kōṭ (۱) = هاکوت ↓

هاک‌لِث hāk-lēṭ (مصدر) = آلیش. غلتیدن بر
 خاک.

هاکش hākōš (۱) بیلچه، بیل کوچک ویژه
 باغچه.

هاکم hākom [عر: حاکم] (ص) ۱- حاکم،
 فرمانروا. مثل: «هاگم په هاک hākom pa
 hakk حاکم واقعی آن است که عادل باشد»
 ۲- آغاز کننده بازی در بازی ورق (پتا).

هاک‌مان‌سر hāk-māṅ-sar (ص) =
 هاک‌په‌سر ↑

هاک‌مان‌کاسگ hāk-māṅ-kāsag (ص)
 = هاک‌کاسگ ↑

هاکمی hākom-i (حاضر) ۱- حاکم بودن.
 ۲- حاکمی، مربوط به حاکم.

هاکو hākō (مصدر) بازی کردن در خاک،
 خاک‌بازی.

هاکوتنگ kan-ag (مصدر) در خاک بازی
 کردن، خاک‌بازی کردن بچه‌های خردسال.

هاک‌وار hāk-wār (ص) خاک‌خور، بچه‌ای که
 خاک خورد.

هاکوٹ hākōṭ (۱) = هاک‌کوٹ. کود حیوانی
 انباشته شده در یک جا.

هاکوچ hākōč (مصدر) بن مضارع از هاکوچک ↓

هاکوچک hākōč-ag (مصدر) = هاکوچک ↓

هاکوش hākōš (۱) بن مضارع از هاکوشک ↓
 ۲- وجین.

هاکوش‌کنگ kan-ag — = هاکوشک ↓

هاکوش‌ات hākōš-et (۱) بن ماضی از
 هاکوشک ↓

هاکوش‌تن hākōš-et-en (مصدر)
 = هاکوشک ↓

هاکوشگ hākōš-ag (مصدر) = اکوشگ.
 کندن گیاهان هرز و معمولاً بیرون آوردن
 آن‌ها از ریشه، وجین کردن.

هاکی hāki (ص) ۱- منسوب به هاک
 (خاک)، خاکی. ۲- از جنس خاک. ۳- به رنگ
 خاک، قهوه‌ای روشن.

هاکی‌رنگ hāk-i raṅg (ص) خاکی رنگ، به
 رنگ خاک، قهوه‌ای روشن.

هاکیدَه hākida (ص) آنچه مانند خاک شود،
 نرم مانند خاک.

هاکیگ hāk-ig (ص) = هاک‌ای ↑

هاک‌پُر hāk o por (۱) خاک و خاکستر،
 به‌مجاز هیچ چیز، چیز بی‌ارزش. «پلانی
 هاک‌پُر نه‌زانت plāni hāk o por na-zānt
 فلانی هیچ چیز بلد نیست»

هاکی‌مار hāk-i mār (۱) نوعی مار.

هاکین hāk-ēṅ (ص) ۱- خاک آلود. «وتی
 پچان هاکین مه‌کن hāk-ēṅ a wāt-i-počč-
 ma-kan ān لباس‌هایت را به خاک آلوده
 نکن» ۲- مانبد خاک. ۳- از جنس خاک.
 «هاکین بند hāk-ēṅ baṅd بند خاکی»

هاگ hāg (۱) = هاک. کود حیوانی.

هاگه hāga (ص) = آگاه. آگاه، بیدار از خواب.

هال^۱ hāl (۱) ۱- خبر، گزارش. «چه هال
 hāl چه خبر! ۲- نشان، اثر. «آگار بوٹگ
 ā gār būtt-ag o hečč-i هال نیست
 hāl nēst او گم شده است و هیچ اثری از
 او نیست» ۳- اتفاق، رویداد. «چه یک هالے
 sahi būtt-ag-āṅ ča yak hāl-ē
 از رویدادی با خبر شده‌ام» ۴- احوال، حالات.
 مثل: «برات برات هالے سهیگ انت brāt
 brāt e hāl a sahiṅ eṅt برادر از احوال برادر
 باخبر است»

هال‌آرگ hāl ār-ag (مصدر) خبر آوردن، خبر
 رساندن، خبرچینی کردن. «اودے هالانے بیار
 ār a b-y-ār ōd e hāl-ān اخبار آن‌جا را
 بیاور (برسان)» مثل: «هالے آرگے وش‌وار ئے
 hāl e ār-ag a waš کاره باریء بے‌وار ئے
 wār-ay kār e bāri y-a bē-wār ay
 خبرچینی چالاک هستی و موقع کار فرصت
 نداری»

هال‌برگ hāl bar-ag (مصدر) خبر آوردن، خبر
 رساندن

هال‌پُرشگ hāl porš-ag (مصدر) شایع شدن
 خبر.

هال‌پُرینگ perr-ēn-ag (مصدر) شایعه
 کردن.

هال‌تَرگ hāl tarr-ag (مصدر) پخش و شایع
 شدن خبر، به همه جا رسیدن خبر.

هال‌دیگ hāl da-y-ag (مصدر) خبر دادن،
 اطلاع دادن. «هالان بدے hāl-ān be-day
 اخبار را بازگو کن»

هال‌جَکسگ jaks-ag — منتشر شدن
 ناگهانی و فوری خبر یا فاش شدن موضوعی
 بین مردم. «هالے مان گنڈان جَکس‌اتگ،
 hāl-ē māṅ (?) مَریدے بَکس‌اتگ
 hāl-ē māṅ konḍ-āṅ jaks-et-ag hānol morid a

bakš-et-ag خبری ناگهانی بین مردم پخش
 شده است که شیمَرید هانی را بخشیده
 است»

هال‌رَسگ hāl ras-ag (مصدر) خبر به گوش
 کسی رسیدن. «اے هال همگ جا گه رس
 et-ag hāl hamog jāḡah ras-et-ag این
 خبر به همه جا رسیده است»

هال‌رَسینگ hāl ras-ēn-ag (مصدر) خبر
 رساندن، خبر به گوش همه رساندن، اطلاع
 دادن، خبر آوردن.

هال‌کَپگ hāl kap-ag — شایع شدن خبر.
 «هالے کَپگ hāl-ē kapt-ag خبری شایع
 شده است»

هال‌گِرگ hāl ger-ag (مصدر) خبر گرفتن،
 کسب اطلاع کردن، احوال‌پرسی. «بیا بریں یک
 hāl-ē ger-ēṅ bār-ēṅ byā ber-ēṅ yāk
 بیا برویم، باری خبری
 بگیریم (کسب اطلاع بکنیم)»

هال‌هَوَال hāl o hawāl (مصدر) احوال‌پرسی.
 هال^۲ hāl (۱) قسمت تحتانی بدنی ساز
 قیچک (= شُرود) ↓

هال^۳ hāl [عر: حال] (۱) حال، احوال، وضع
 روحی یا جسمی کسی. «کسے هالے جُس
 kas-ē ye hāl a jos kan-ag کنگ
 کسی را پرسیدن، از کسی احوال‌پرسی کردن»
 -چه هالے دریگ ča hāl a dar-ba-y-ag به
 حال خود گرفتار بودن. «آیی بے‌زری چه
 āyi bē-zarr-i a ča hāl a dar در انت
 eṅt او بر اثر بی‌پولی گرفتار حال خودش
 است»

هال^۴ hāl (۱) ۱- نقطه پایان بازی
 «چم‌چیرکا» و بسیاری از بازی‌های دیگر که
 بازیکن پس از طی مسیرهای مختلف در
 صورت دست زدن به آن‌جا، بدون آنکه عقب
 بیفتد یا گرفتار حریف شود، برنده به شمار
 می‌آید و یک دور بازی به انجام می‌رسد.

۲- نقطه‌ای که در مسابقهٔ دومیدانی نفر اول به آن جا دست می‌زند و برنده محسوب می‌شود. ۳- نشان. خال.

هال‌کنگ kan-ag — (مصل) دست زدن به نقطهٔ «هال» و برنده شدن در بازی.

هال هال hāl hāl (امص) سبقت در مسابقه.

هال^۵ hāl (۱) هوش و حواس.

به‌هال bē-hāl (ص) فراموش.

په هال بیگ pa hāl ba-y-ag سرزنده و بانشاط بودن.

هال^۶ hāl (۱) آل، موجودی خیالی افسانه‌ای که به عقیده برخی از عوام، جتنی است که به سراغ زن زائو یا زن حامله رود و به او آسیب زند.

کسه هال گور جنگ kas-ē ya hāl hwar jan-ag موجود خیالی «آل» زنی حامله یا تازه زایمان کرده را آسیب رساندن.

هال^۷ hāl (۱) نکنگ، کندوی عسل.

هال آر hāl-ār (صفا) خبررسان.

هالات hālāt [ع: حالات، جمع حالت] (۱) حالت، وضعیت، رخداد، احوال.

هالات^۸ hālāt (امص) = آلیت →.

هالان hāl-ān (۱) جمع «هال»، اخبار.

هالان هالی hāl-ān hāl-i (امص) = چُنگ.

مسابقه.

هالان هالی کنگ kan-ag — = چُنگ دیک.

مسابقه دادن.

هال بر hāl-bar (صفا) ۱- آن که خبر می‌برد، قاصد. ۲- خبرچین.

هنال پرسی hāl-pors-i (حامص) = هال شوئی ↓.

هال پرؤش hāl-prōš [س: هما هال که په دکه هالیه پرؤشگه بزاں درؤگبند کنگه شنگ کنگ بیت] (ص) خبری که علیه شایعه به اطلاع رسانده می‌شود، تکذیب‌کننده شایعه.

هالت hālāt [ع: حالة] (۱) = جاؤر، ڈول، وژ. حالت.

هالتاک hāl-tāk (۱) خبر، روزنامه یا نشریه‌هایی که اخبار روز را به اطلاع می‌رساند.

هالتاک نبیس hāl-tāk-nebis (ص) روزنامه‌نگار.

هال تران hāl-trān (امص) = گنده‌زند، گلگدار. مصاحبه، گفتگو.

هال جاه hāl-jāh (۱) نقطهٔ پایان بازی چم‌چیرکا (قائم‌موشک) و مسابقهٔ دوومیدانی.

هال چوئی hāl-čōn-i (حامص) احوال‌پرسی. مثل: «په دپء هال چوئی نه بیت جان‌دراهی pa dap e hāl-čōn-i na-bit jān-drāh-i احوال‌پرسی ظاهری [بیماری کسی] درمان نمی‌شود»

هال رسان hāl-ras-ān (ص) رسانندهٔ خبر، خبررسان.

هال رسانی hāl-ras-ān-i (حامص) خبررسانی.

هال شوئی hāl-šōn-i (حامص) احوال‌پرسی.

هالک hālāk (۱) عکس‌العمل احساس نیاز خر ماده به جفت‌گیری، که آن را با باز و بسته کردن دهان خود نشان دهد.

هالک چوپک hālāk čōp-ag (مصل) ۱- باز و بسته کردن خر ماده دهان خود را، که نشان‌دهندهٔ نیاز شدید آن به جنس نر و جفت‌گیری است. ۲- (مجاز) (اهانت آمیز) بسیار مشتاق بودن زنی به ارضای شهوت جنسی.

هال کسه hāl-kessa (۱) گزارش حال.

هالکو hālako (۱) = آلکو →.

هانگ hālg (۱) نوعی میوهٔ گوشتی شیرین و درشت، هلو.

هانگ تاک hālg-tāk (۱) برگ درخت هلو که مصرف دارویی دارد.

هالگر hāl-ger (ص) آن‌که از جایی به جایی یا از کسی برای کسی کسب خبر می‌کند، خبرگیر.

هالگیر hāl-gir (ص) = هالگر ↑.

هالو^۱ hālō (۱) = هلو. پرنده شکاری، شاهین.

هالو^۲ hālō (۱) = لاژو. نوعی موسیقی و آواز شاد ویژهٔ جشن عروسی.

هالوکنگ hālō kan-ag (مصل) سر دادن آواز شاد.

هالو هالو — خواندن این نوع آواز.

هالو هالو^۳ a — (مجاز) به همین سادگی. «سینهٔ شپه هالو هالو^۴ بامسار نه بیت (بسمل ۲: syah-šap-ē hālō hālō a bām-sār na-bit شب سیاه و طولانی به همین سادگی صبح نمی‌شود»

په هالو هالو pa — = هالو هالو^۵ ↑.

هالو^۶ hāl-ō (ص) = سلا. سخن چین، خبرچین.

هالو^۷ hālō مخفف نام مردانهٔ هالگداد (خالقداد).

هالور hāl-war (۱) ۱- سخن، بحث و گفتگو. ۲- اطلاع.

هاله^۱ hāla (۱) ۱- سختی، مصیبت، رنج. ۲- مشکل، سخت و دشوار. مثل: «هاله و هدههٔ مرد نامرد پاشک بیت wahd a mard hāla ay o nā-mard pāšk bit و مصیبت مرد نامرد مشخص می‌شوند»

۳- بیماری سخت.

هاله^۲ hāla (ق) ۱- از روی جدیت، واقعاً. ← پهل. ۲- (ص) جدی، واقعی.

په هاله pa hāla (ق) جدی، واقعاً. «په هاله گشان pa hāla gwaš-ān جدی می‌گویم»

هال هبر hāl habar (۱) ۱- گفتگو، سخن. ۲- خبر. ۳- سخنانی که همراه با سرزنش هستند.

هال هبر کنگ kan-ag — کسی را سرزنش کردن.

هالهی halah-i = هال^۱ ↑.

هالهیگ halah-ig (۱) = هاله^۱ ↑. «ترا هالهیگه لیتینات tarā hālāh-ig-ē lēṭ-ēn-āt الهی بیماری سختی تو را بر زمین بزند»

هال^۱ hāl o ehwāl (امص) = هال^۱ هوال ↓.

هال^۲ hāl o habar (امص) ۱- اخبار، خبر و رویداد. «چه هال^۲ هبر hāl o habar cē چه خبر؟» ۲- سرزنش و سرکوفت.

هال^۳ hāl o habar kan-ag (مصم) ۱- سرزنش کردن کسی. ۲- بد و بیراه گفتن به کسی.

هال^۴ hāl o hawāl (امص) احوال‌پرسی.

هال^۵ hāl o habar kan-ag (امص) — احوال‌پرسی کردن، احوال‌همدیگر را پرسیدن.

هالئی hāla-i (۱) = هاله^۱ ↑. مثل: «پیری یک موشک که کیت پرا مرده / آنچو گر ایت که هالئی درده piri yak mōšk-ē ke kayt par hāla-i dard a ančō ger-it ke hālāh-i همانند بیماری پیری دردی بی‌درمان است، سخت مبتلا می‌کند»

هالئیگ hāla-ig (۱) = هاله^۱ ↑.

هالی^۱ hāl-i (ص) خبر رسان، پیام رسان، پیام آور.

هالی^۲ hāli (ص) = هالیکی ↓.

هالیت hālēt (امص) = آلیت →.

هالیگ^۱ hālig (ص) = هالی^۱ ↑.

هالیگ^۲ hālig [ع: خالی] (ص) = هورک. (ص) خالی، تهی، آنچه پُر نیست [مقا: پُر] «کیسگ اوَن هالیگ انت kissag-ōn hālig ent جیم خالی است»

هالیگ بیگ hālig ba-y-ag (مصل) خالی شدن، به صورت خالی و تهی درآمدن.

هالیگ کنگ hālig kan-ag (مصم) خالی کردن، تهی کردن.

هالیگ بار hālig-bār (ص) خودرو یا کامیونی که از بار خالی باشد.

هالیگ جاه hālig-jāh (ی) تُهی گاه.

هالیگکا hālig-akā (ف) به صورت خالی و تهی. «لوگ هالیگکا مه هِل lōg a hālig-akā ma-hell خانه را خالی نگهدار»

هالیگین hālig-ēj (ص) = هالیگ ↑. «هالیگین هیران hālig-ēj hirān ظرف خالی»

هام hām (ص) = هامگ. ۱- خام، نپخته. مثل: «آدمی شیر هام وارنگ ādami šir e hām wart-ag انسان شیر خام خورده است» ۲- آهنی که آبدار نباشد. «اے آسن هامے پمیش تیز نه بیت ē āsen hām-e pamēš tēz na-bit این آهن آبدیده نیست، به این دلیل تیز نمی شود»

هام hām (ص) مردم بی سواد و عامی، در مقابل «مُلا و روحانی».

هام hām (ی) نوعی کوسه ماهی بزرگ.

هام hām (ی) اصطلاحی است در بازی «هشتی» ↓.

هام گنگ kan-ag (مصل) اصطلاحاً در بازی «هشتی» ↓، شروع مجدد این بازی توسط بازیکنی که بازی را تمام کرده است در حالی که سه نفر دیگر در حال بازی هستند.

هام تاه hām-tamāh (ص) آن که بیهوده طمع می کند، خوش باور ساده لوح.

هامچک hāmečk (ص) ویژگی چیزی که مزه اش خام باشد، کال، دارای مزه گس، خام گونه.

هام دپ hām-dap (ص) (مجاز) آن که سخنانش خام و نسنجیده باشد. «بس کن ات او ڈیکی ham-dap-i bačč-ān ham-dap-ēj bas kan-et ow هَم دپین بچان (حماسه همل) ای کسانی که

فرزند مادران نادان هستید، ساکت شوید و...»

هامده کاری hāmda-kār-i (حامص) ویژگی کار یا عکس العملی که از روی ظاهر سازی و فریب باشد.

هامرگ hāmorg (ی) = آمرگ، اسپندگ، همیک، تخم مرغ.

هامک hāmak (ص) = هامگ ↓.

هام کار hām-kār (ص) آن که در کار پخته نیست، بی تجربه.

هامگ hāmag (ص) ۱- خام و نپخته. ۲- کاژگ، کال و نارس. ۳- (مجاز) نسنجیده. ۳- (مجاز) بی تجربه.

هامگان hāmagān (ی) ساحل ماسه ای و نرم دریا، ماسه نرم ساحل دریا.

هامگ دپ hāmag-dap (ص) = هام دپ ↑.

هامگ کار hāmag-kār (ص) = هام کار ↑.

هامگ لور hāmag-lōr (ص) نیم پخته، نیمه خام.

هامگ وار hāmag-wār (ص) ۱- ویژگی آن که برخی از مواد غذایی مانند گوشت را نیمه پخته می خورد ۲- خام خوار.

هامگ واری hāmagwāri (حامص) خوردن برخی از مواد غذایی مانند گوشت به صورت نیمه پخته.

هامگ هبر hāmaghabar (ص) (مجاز) ویژگی آن که سخنانش نسنجیده و خام است.

هامگ هشت hāmag-hešt (ی) خشت خام. **هامگین** hāmag-ēj (ص) خام و پخته، کال و نارس.

هاموش hāmōš (ص) ۱- خاموش، آنچه روشنایی آن از بین رفته باشد، فاقد روشنایی. «چراگ هاموش انت čerāg hāmōš ęnt چراغ خاموش است»، «گُلپء هاموش مه

هامین ایراهت ēr āht ba-y-ag (ص) تمام شدن فصل خرماپزان.

هامین بیگ ba-y-ag (مصل) رسیدن خرما بر نخل ها، فرارسیدن فصل خرماپزان. «هامین کدی بیت hām-ēj kadi bit فصل خرماپزان کی فرامی رسد»

هامین روگ raw-ag (مصل) گذشتن یا تمام شدن فصل خرماپزان. «هامین رپتء ما، hām-ēj rapt o mā nā-? ē نائے نه وارت na-wārt فصل خرماپزان گذشت و خرمایی نخوردیم»

هامین کنگ kan-ag (مصل) فصل هامین را آغاز کردن. «ماوتی مُلکء هامین کنگ mā wat-i molk a hāmēn kot-ag ما در شهر خودمان فصل هامین را آغاز کرده ایم»

هامین کنگ koṭṭ-ag (مصل) تمام شدن فصل خرماپزان. «هامین کنگ ات hām-ēj koṭṭ-et هامین تمام شد»

هامینء آیک ā-y-ag (مصل) فرا رسیدن فصل خرماپزان. «هامین آتکگ hām ātk-ag هامین فرارسیده است»

هامینء ایرایک ēr āy-ag (ص) تمام شدن فصل خرماپزان، ۲- (مجاز) تمام شدن زمان بهود دهی و وفور نعمت. «ایرهت»

هامینء بلیده hāmēn e bolayda (ی) (سرا) فصل خرماپزان در شهر بلیده. به مجاز منفعت و سود موقت، نعمتی که در زمانی محدود به کسی رسد. «هامینء بلیده ایراهت hāmēn e bolayda ēr aht خرمادهی نخلستان های شهر بلیده تمام شد، به مجاز، زمان سوددهی و منفعت تمام شد»

هامینان hāmēn-ān (ف) زمان و موسم «هامین ↑»

هامینی hāmēni (صن) منسوب یا مربوط به هامین ↑.

کن golop a hāmōš ma-kan خاموش نکن» ۲- ماشین یا موتور یا ابزارهایی که روشن یا در حال کار نباشد. ۳- ساکت، بی صدا. «امام بخش هاموش بوت (طائر): ۵۵ emāmbakš hāmōš būt امام بخش ساکت شد»، «رادونء پچے هاموش نه کنے rādūn a pačē hāmōš na-kanay چرا رادیو را خاموش نمی کنی (چرا صدای رادیو را نمی بندی)؟»

هاموشی hāmōš-i (حامص) خاموش بودن، خاموشی.

هامون hāuñ (ی) ۱- ریگزاری که آب رودخانه در آن جا فرو می رود. ۲- دشت هموار.

هامه لور hāma-lōr (ص) = هامگ لور ↑.

هامی hām-i (حامص) خام بودن، خامی.

هامی hām-i (ص) = هام ↑. «زرگر هم لوئی کمین ماشالله / بیچاره هامی یے نه انت مُلا (زرگر: ۶۱) zargār ham lōṭ-i kamm-ēj māšallā bēčāra hām-i y-ē na-ęnt mollā زرگر هم می خواهد که به کمی ماشالله بگویند، بیچاره بی سواد است و ملا نیست»

هامین hām-ēj (ص) = هامگین. خام و نپخته.

هامین hāmēn (ی) ۱- فصل خرماپزان، زمانی که خرما بر درخت می رسد، این فصل در هر کدام از مناطق بلوچستان با اختلاف اندکی فرق می کند. زمان آن در شهرستان سراوان از نیمه دوم مرداد شروع می شود و تا نیمه دوم مهر ادامه دارد و در شهرهای جنوبی و ساحلی استان، یک ماه زودتر شروع می شود و تا اواخر شهریور ادامه دارد. ۲- (مجاز) زمان سیری و نعمت. ۳- (ی) موسمی در سال شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه شهریور شمسی است.

هان ^۱hān (شج) ۱- هَو. در پاسخ به سؤال، برای تصدیق و تأیید به کار می‌رود، بلی، آری. «تَره چَل سال بیت؟ هان من» بیت ta-r-a čel sāl bit hān man a bit آیا چهل سالت می‌شود؟ بله چهل سالم می‌شود» ۲- برای تأکید در پرسش گفته می‌شود. «آئی چه گوشت هان؟ āyi čē gwašt hān او چه گفت هان؟» ۳- هنگام به یاد آوردن چیزی که فراموش شده است، می‌گویند. «هان! زانت اَوَن کجا بوتک ئے hān! zānt-ōj kojā būtt- ag-ay هان! دانستم کجا بوده‌ای»

هان کنگ hān kan-ag (مصل) = هان گُوشگ ↓.

هان گُوشگ hān gwašt-ag (مصل) گفتن «هان» آری، تصدیق کردن.

هان ^۲hān (ثر: خان) (ص) = کان. ۱- لقب احترام‌آمیز برای سران قبایل و مالکان. ۲- خان، حاکم، رئیس قوم. ۳- (ص) مهتر، بزرگوار. ۴- جزء پیشین یا پسین برخی از نام‌های مردانه و زنانه. هان‌بی‌بی (نام زنانه)، هان‌محمد (نام مردانه)، شیرهان (نام مردانه)

هان ^۳hān (ق) = همه، هم. همچنین، نیز. **هان بلئی** hān balay [سر] (شج) ۱- جهت اظهار تعجب از سخن ناباورانه کسی گویند، معادل اصطلاح فارسی «نه بابا!» ۲- آری چنین است.

هان‌دان hāndān (۱) = گُٹم. ۱- خاندان، دودمان، مجموعه خویشاوندان. ۲- (ص) = هانواده. با شخصیت، آبرودار، عقیف. ۳- (ص) نژاده، اصیل.

هان‌دار hāndār (۱) = هادار، آندار. ۱- سوراخ بزرگ و گشاد. ۲- دهانه غار، غار. ۳- دره عمیق. ۴- اصطبل، آخور. ۵- (ص) عمیق، ژرف. ۶- باز و گشاده مانند سوراخ بزرگ. -کسے دپ هان‌دار بیگ kas-ē y-e dap hāndār ba-y-ag دهان کسی بر اثر تعجب و بُهت باز شدن.

هان‌دَو hāndō (۱) نوعی ظرف از جنس روی که در آن آب نگه دارد که دارای دهانه‌ای تنگ و شکمی فراخ و بزرگ است. «هان‌دَوے سرء کنت، گُلء پیژگاهء گوزایت (احمداباد: ۴۵) hāndō-ē sar-ā kant o koll e pēžgāh a gwaz-it ظرف هان‌دَو را بر سر می‌گذارد و از جلو اتاق رد می‌شود»

هانک hān-ok ۱- مصغر و مخفف نام‌های ترکیبی مردانه یا زنانه‌ای که جزء پیشین آن‌ها «هان» باشد، مانند هان‌بی‌بی، هان‌محمد. ۲- مخفف و مصغر نام زنانه «هانی» → شاعر در منظومه هانی و شیمیرید از هانی → به عنوان هانک نام می‌برد: «لوئین تلاهین هانکء / مسکء زبادین بانکء (منظومه هانی) lōt-ēj telāh-ēj hān-ok a / mesk o zabād-ēj bānok a (هانی) عزیز هستیم؛ بانویی که مانند مشک و زیاد خوشبو است»

هان کلات hān kalāt (ص) خان کلات، عنوان خوانین قدرتمند بلوچ که بر بلوچستان شرقی، به مرکزیت شهر کلات حکومت می‌کردند، مشهورترین آن‌ها «نوری نصیرخان» است. ← بخش اعلام. مثل: «آ جَنین که بے برات انت چه دانکے کمتر انت، آ که براتانی بانک انت چه هان کلاتء مَسَتر انت- ā jan-ēj ke bē- brāt ejt ča dānk-ē kam-ter ejt ā ke brāt-ān-i bānok ejt ča hān kalāt a master ejt master ejt که برادر ندارد پیشی ارزش ندارد، زنی که صاحب برادران است از خان کلات هم نیرومندتر است»

هانگ hānag (۱) = هانگه ↓. «مال ئی سِپتیتین جامگے / روت پَه مُکیمی هانگے (ملا فاضل) māl i sopēt-ēj jāmag-ē rawt pa mokimi hānag-ē ثروت او جامه سفیدی است، که همراه با آن به خانه همیشگی خود می‌رود»

هانگ hāneg (۱) کپر، کلبه.

هانگل han-gol (۱) ۱- مخفف هانی‌گل، هانی زیبا. ۲- خطاب محبت‌آمیز به نام‌های زنانه هانی یا هان‌بی‌بی.

هان گُوش hān-gōš (۱) موی بغل گوش.

هانل hān-ol ۱- نام زنانه. ۲- مخفف و مصغر نام‌های زنانه «هانی» و «هان‌بی‌بی» ۳- از معاشیق داستان‌های عاشقانه بلوچی. ← (بخش اعلام)

هانم hānom (۱) ۱- خانم که خطاب دختران یا زنان گفته می‌شود. ۲- زن و دختر. ۳- زن یا دختر ایرانی غیر بلوچ، بویژه این‌که دارای قومیت «فارسی» باشد.

هانوادگ hānwādag (۱) (ص) = هانواده ↓.

هانواده hānwāda (۱) ۱- خانواده، خانوار. ۲- (ص) نجیب، با شخصیت. «هانوادهین مردم hānwādah-ēj mardom انسان با شخصیت و نجیب» ۳- (ص) آبرودار، عقیف. «هانوادهین جنین hānwādah-ēj jan-ēj زن عقیف و آبرودار»

هانوار hānwār (۱) خانوار، خانواده.

هان hāna (۱) = لَوگ، گَت، گِس، دَوار. خانه، منزل. مثل سراوانی: «آپ که دریت إر هانه وَتیک ئی بُوارت إر بیگانه āp ke dar yeyt er bēgāna hāna wat-ik i b-wārt er بیگانه افراد نزدیک و خویشاوند بخورند تا افراد بیگانه»

هانء پراموَش hāna-perāmōš (ص) ویژگی زنی که از کارهای خانه و شوهرداری غافل است.

هانء جَنگی hāna-jang-i (حاص) نزاع خانوادگی، اختلاف و درگیری بین اعضای یک خانه یا خاندان.

هانء زات hāna-zāt (ص) خدمتکاری که در خانه ارباب خود متولد شده است، خانه‌زاد.

هانء هراب hāna-harāb (ص) خانه‌خراب، آن که دچار مصیبتی بزرگ شده است.

هانء هُدا hāna hodā (۱) خانه خدا، خانه کعبه.

هانء هُدا hāna ye hodā (۱) = هانء هُدا ↑.

هانء هوم hān o hūmm (مصل) واژه «هان ↑» را مکرر بر زبان آوردن. مثل: «هانء هوم ئی، هشتی زنکے hān o hūmm i hošter-i zan-k-ē جواب دادنش به اندازه زایمان شتر است (بسیار طولانی است)»

هانء هون hān o ūnn (ص) = هانء هوم ↑.

هانء هون گنگ kan-ag (مصل) ۱- در پاسخ به سخنان کسی فقط «هان ↑» را مکرر گفتن و نقد و نظری ندادن. ۲- پاسخ دادن مثبت به درخواست کسی ولی از روی جدیت نباشد.

هانی hāni (۱) نام زنانه، ریشه این نام کهن بلوچی از لحاظ لغوی به درستی معلوم نیست؛ فقط می‌توان از میان لغات موجود در بلوچی، چند ریشه برای آن نظر گرفت: ۱- هان در بلوچی به معنی «بله» است و هانی به معنی کسی است که توانایی گفتن بله را در مقابل پذیرش کاری بزرگ دارد. ۲- هان تلفظ بلوچی واژه «خان» و هانی منسوب به همین واژه است. (خان در اصل واژه‌ای ترکی است و به معنی رئیس و مالک ده و عنوانی معمول برای حاکمان محلی بوده است) ۳- هانی مخفف نام زنانه هان‌بی‌بی → است. ۴- «هانی» در عربی نامی مردانه و «هانیه» نامی زنانه است، هانی و هانیه عربی با «هانی» بلوچی ارتباطی ندارد. ۵- هانی از معشوقه‌های داستان‌های عاشقانه

بلوچی است و در ادب بلوچی مجازاً به معنی دلبز زیار و وفادار است. ← (بخش اعلام)

هائین han-en (ص) = هان. خان، سرور، سردار. **هاون** hāwan (۱) = هاوَنگ ↓.

هاوند hāwand (۱) = خداوند، پرودگار، الله. ۲- (ص) سرور، امیر.

هاوندگ hāwandag = هاوند ↑.

هاوندزادگ hāwand-zādag (ص) امیرزاده، شاهزاده.

هاونگ hāwang (۱) = جوگن. ظرفی معمولاً برنجی که در آن با دسته‌ای سنگی یا چوبی یا فلزی، موادی از قبیل ادویه‌جات غذایی را کوبند یا ساینند. هاون.

هاها hāhā (صو) گفتن یا تکرار این واژه نشانه یا ادای خنده است.

های haye (سح) (۱) شور و آشوب.

های بیگ hāye bā-y-ag حادثه‌ای رخ دادن. **هَب** habb (۱) حَبّه، واحد شمارش قطعه کوچکی از بعضی چیزها، قرص.

هَبَب habb (ع: حَب) (مص) ۱- دوستی، علاقه، اشتیاق. ۲- خواهش قلبی، میل. «دلِ هَب del ay hobb آرزوی قلبی»

هَب کنگ hobb kan-ag (مصل) ۱- میل داشتن، اراده کردن. ۲- هوس کردن، خواستن. «منی دلِ هَب کت که ادا مَمان man-i de al hobb kot ke edā be-mān-ān دلم هوس کرد (یا خواست) که این‌جا مَمانم»

کسّه هَب بیگ kas-ē ya hobb ba-y-ag علاقه‌مند بودن کسی، مشتاقانه میل داشتن او به انجام کاری.

کسّه دل هَب کنگ kas-ē ye del hobb kan-ag ۱- دل کسی آرزوکردن. ۲- خواستن، میل داشتن.

هَبده habdah (۱) = هَبده. عدد هفده.

هَبده دانگ habdah-dānag (۱) = هَبده دانگ ↓.

هَب habar (ع: خَبَر) (۱) ۱- سخن، گفتار، گپ. «اے هَب راست آت (صبا: ۲۳) ē habar rāst at این سخن راست و درست بود» ۲- اطلاع، آگاهی. «چه میران هَب نه ča mirān hē heč habar-ē nē از میران هیچ گونه اطلاعی در دست نیست» ۳- سخن بی‌اساس، سخنی که به آن عمل نمی‌شود. «اے هَنچِی هَب آنت ē hanč-ēg habar ayt این‌ها سخنانی بی پایه و بی‌اساس هستند» ۴- رخداد، حادثه و اتفاق. «اودا چه هَبه بوتگ ōdā če habar-ē būtt-ag آن‌جا چه اتفاقی رخ داده است» ۵- مشاجره، بحث و جدل. «هَب مَبر ۶- سرزنش، نکوهش، سخن توبیخ آمیز. «هَب دیگ ۷- پند، اندرز. مَثَل: «اسپَ چابکے بس انت، مردِ یک دانِ هَب asp a čābok-ē bass ejt mard a yak dān habar برای اسب یک ضربه شلاق کافی است [تا سرکشی نکند] و برای مرد یک بار اندرز گفتن»

هَب آرگ ār-ag (مصم) ۱- خبر آوردن، خبر رساندن به کسی یا جایی. ۲- برای خواستگاری آمدن. «ستر سَند ئی باز آت تَه آت سَیزده گیش / هزاره هَب آرگ چه وت هَیش satar send i bāz at (عابد: ۲۳) چه دریش na-at sēzdaḥ a gēš hazār a habar ārt ča wat-hēš ča darbēš حد اکثر سیزده سال بیشتر نداشت، با این حال هزار تن چه خویشاوند و چه درویش به خواستگاری او آمده بودند»

هَب راں جایگ habar-ān ja-y-ag جویدن سخنان، به مجاز فکر کردن و پس از آن حرف زدن.

هَب بَرگ bar-ag (مصم) خبر بردن، خبر رساندن. «من وتی هَبه براں بلکین کُورِ چَگل

هَب دُزگ dozz-ag (مصل) حرف دزدیدن به مجاز جاسوسی کردن، استراق سمع کردن، سخنان افراد را گوش کردن و برای دیگران بازگو کردن.

هَب دُور دیگ dawr da-y-ag ۱- سخن گفتن بدون آن که بر آن فکر کنند. ۲- در وسط سخن کسی پریدن.

هَب دیگ da-y-ag (مصم) ۱- خبر کردن، به اطلاع رساندن. ۲- نهی، هَگل. با خشم و عتاب با کسی برخورد کردن، سرزنش کردن.

هَب رَسگ ras-ag ۱- خبر رسیدن. «اے هَب په درستانی گوش رس آتگ ē habar pa drost-ān-i gōš ras-et-ag این سخن به گوش همه کس رسیده است»

هَب رَسینگ ras-ēn-ag (مصم) خبررساندن.

هَب زانگ zān-ag (مصل) ۱- دانستن و وارد بودن به فن سخنوری و سخنرانی. ۲- آن که در سخن گفتن یا قانع کردن حریف با سخن، کم نمی‌آورد.

هَب زورگ zūr-ag (مصل) عمل کردن به حرف و اندرز کسی. «مستزینانِ هَبه بَترُور master-ēn-ān ay habar a be-zūr و اندرز بزرگ‌تران گوش بده و به آن عمل کن»

هَب زورگ zir-ag = هَب زورگ ↑. **هَب سر چیر گنگ** sar o čēr kan-ag (مصل) در باره موضوعی بسیار سخن گفتن، موضوعی را مکرراً تعریف کردن.

هَب سَندگ send-ag = هَب سَندگ ↑. **هَب شینگ بیگ** šeng ba-y-ag (مصل) پخش شدن خبر،

هَب کپ کنگ kap kan-ag (مصم) = کسّه هَبه کپ کنگ ↓.

هَب کَشگ kašš-ag (مصم) خبر کشیدن، به مجاز جاسوسی کردن، خبرکشی کردن، سخن چینی کردن.

بیت لَگت (مُرادبهار: ۲۶) man wat-i habar a bar-ān balkēn kōr e čagal bit lagg-et من سخن و خواسته خود را به او می‌گویم، مانند پرتاب کور است شاید به هدف خورد»

هَب بند دیگ band da-y-ag ۱- سخن مسجع یا منظوم گفتن، فی‌البداهه سخنان سجع‌دار یا موزون گفتن.

هَب بندگ band-ag = هَب بندگی. به توافق رسیدن خانواده‌های عروس و داماد پس از خواستگاری.

هَب بیگ ba-y-ag (مصل) با خبر شدن، اطلاع یافتن. «من هَب بیتگ man a habar bitt-ag با خبر شده‌ام، اطلاع یافته‌ام»

هَب پُرشگ proš-ag (مصل) (مجاز) شایع شدن سخن و مطلبی در میان مردم. «اے هَب چارگُند دهان پُرشگ / باهوه ورنایان pēnēg gēštēg (روانید: شعر پلنگ) ē habar čār-koṇḍ e deh-ān prošt-ag bāhaw e warnā-y-ān polang košt-ag چارسوی شهرها پخش شد که جوانان باهو پلنگ کشته‌اند»

هَب تاب دیگ tāb da-y-ag (مصل) جریان بحث و گفتگو را عوض کردن. «هَبه تاب مَه دَی tab ma-day habar ā tāb حرف [اصلی] را عوض نکن»

هَب چست بیگ čest ba-y-ag (مصل) ۲- منشأ گرفتن خبر. «اے هَب چه کجا چست بوتگ ē habar ča kojā čest bitt-ag؟ خبر از کجا منشأ گرفته است» ۲- پخش شدن خبر، به گوش همه رسیدن خبر.

هَب چینگ čen-ag (مصل) خبرچینی کردن، سخن چینی کردن. «آ زالک هَب چنته بارت ā zālak habar čent o bārt می‌چینید و می‌برد (سخن چینی می‌کند)»

هَب دارگ dār-ag = هَبه دارگ ↓. **هَب دَرآرگ** dar-ārag (مصل) شایع کردن مطلبی نادرست، حرف درآوردن.

هبرکنگ *kan-ag* — (مصل) صحبت کردن، حرف زدن. «آپچه هبر نه کنت *ā pačē* habar na-kanjt او چرا حرف نمی زند؟»
 هبرگردینگ *gard-ēn-ag* — (مصل) = هبر تاب دیگ ↑.
 هبرگرگ *ger-ag* — (مصل) ۱- خبرگرفتن، کسب خبر کردن. ۲- سخن کسی را متوجه شدن. ۳- گوش دادن و عمل کردن به حرف و اندرز کسی.
 هبر ورگ *war-ag* — (مصل) مورد عتاب و سرزنش دیگری قرارگرفتن.
 هبره ایربرگ *a ēr bar-ag* — ۱- خوردن و بلعیدن سخن، ۲- (مجاز) سخن خود را نگاه داشتن و چیزی نگفتن. «میران وتی هبره ایربرت، هیچ ئی نه گوشت *mirān wat-i* habar a ēr-bort hečč i na-gwašt سخن خود را نگه داشت و هیچ نگفت»
 هبره پروشگ *e prōš-ag* — = کسے هبره پروشگ ↓.
 هبره ترینگ *a tarr-ēn-ag* — = هبر تاب دیگ ↑.
 هبره چه یگے دپ گزی *habar a ča yakk-ē* y-e dap ger-ag سخن را از دهان کسی گرفتن، به مجاز قطع کردن سخن او و خود سخن گفتن.
 هبره دارگ *e dār-ag* — خبرچینی نکردن، سخنان کسی را به کسی دیگر نگفتن، راز نگاه داشتن. «آ هیچ هبر نه دارایت *ā heč habar na-dār-it* او اصلاً راز نگاه نمی دارد»
 هبره لیس (ریس) دیگ *habar a lēs(rēs)* da-y-ag لهت دادن سخن، پرحرفی کردن، وراجی کردن.
 هبره سره پچ کنگ *ay sar a pač kan-ag* — بحث و سخن را به بهانه ای آغاز کردن.
 هبره گدیگ *e godđ-ag* — قطع کردن رشته سخن. «چاکره مئے هبر گڈ ات (نثار: ۸۰)

čākar a may habar godđ-et مرا قطع کرد»
 هبره گیشینگ *e gišš-ēn-ag* — خبر قطعی را مشخص کردن.
 به هبر *bē-habar* (ص) آن که عادت به حرف زدن زیاد ندارد، کم حرف.
 به هبر دارگ *pa — dār-ag* (مصل) ۱- کسی را وادار یا تشویق کردن تا حرف بزند یا به کاری اعتراف کند. ۲- کسی را با حرف زدن معطل یا سرگرم کردن تا کار دیگری را انجام ندهد. «دان من بروان پُردان تو آیی به هبر بدار *dān man b-raw-ān o per-gard-ān* man b-raw-ān o per-gard-ān که من بروم و برگردم تو او را با حرف زدن نگاه دار (سرگرم کن)»
 به هبر گپگ *pa habar kap-ag* به حرف افتادن، حرف زدن را آغاز کردن.
 چه تو هبر چیر نه انت *ča taw habar čēr* na-enjt معادل اصطلاح فارسی: از تو چه پنهان...
 چه کسے هبر گشگ *ča kas-ē habar kašš-* ag از کسی حرف کشیدن، با زرنگی یا چاپلوسی یا تهدید کسی را وادار کردن تا سخن یا مطلبی را اقرار کند.
 کسے هبره پروشگ *kas-ē e habar a prōš-* ag سخن کسی را شکستن، به مجاز در میان سخن های کسی پریدن، با کسی کل کل کردن.
 کسے هبره کپ کنگ *kas-ē ye habar a kap kan-ag* حرف کسی را قطع کردن، در حرف کسی پریدن و حرف او را ناتمام گذاشتن.
 کسے هبره گوش گنگ *kas-ē ye habar a gōš kan-ag* ۱- حرف کسی را گوش کردن. ۲- (مجاز) پند و اندرز او را پذیرفتن.
 کسے هبر یگے بیک *kas-ē ye habar yakk-ē ba-y-ag* حرف کسی یکی بودن،

نسبت به سخن و پیمان خود وفادار ماندن. «منی هبر یک ئے *man-i habar yakk-ē* حرفم یکی است، از نظر و سخنم بر نمی گردم»
 من هبرے ئے *man a habar-ē nē* حرفی ندارم، مخالفتی ندارم.
 وتی هبره سره اوشتگ *wat-i habar ay sar-ā* ošt-ag (مصل) برحرف خود ایستادن، به قول خود وفادار ماندن.
 هبره کشین *hošk-ēn habar* (۱) سخنی که عمل در آن نباشد، فقط حرف.
 هبرآر *habar-ār* (ص) خبرآور، قاصد، پیک.
 هبربر *habar-bar* (ص) ۱- خبربرنده، رساننده خبر. ۲- دستگاه بی سیم.
 هبربروک *habar-bar-ōk* (صفا) = هبربر ↑.
 هبربندی *habar-baṇd-i* (حامص) ۱- مراسم پیش از ازدواج برای مشخص کردن مهریه و شیربها یا تعیین شروط و شنیدن پاسخ مثبت یا منفی از خانواده عروس، بله بران. ۲- خواستگاری. «گڈ چه اے هبربندی / ابدوست اش چت آروس گت (عابد: ۱۱۷) *godđ ča ē habar-baṇd-i y-a abdōst eš čet o ārōs kot* پس از این خواستگاری، مراسم ازدواج ابدوست را برگزار کردند»
 هبربندی بیگ *ba-y-ag* — (مصل) برپا کردن مراسم خواستگاری و بله بران. «انا منی ماتی! اے هبربندی بوت نه کنت (زیمی: ۲۲) *ennā man-i māti ē habar-baṇd-i būt na-kanjt* نه مادر! مراسم خواستگاری و بله بران نمی تواند صورت بگیرد»
 به هبربندی روگ *pa habar-baṇd-i raw-ag* برای بله بران یا خواستگاری نزد خانواده دختر رفتن.
 هبرجوش *habar-jōš* (ص) آن که ظاهراً می غرّد و با خشم و تهدید سخن می گوید.
 هبرچن *habar-čen* (ص) خبرچین، خبرکش، جاسوس.

هبردار *habar-dār* (ص) ۱- خبردار، باخبر. ۲- (شج) خبردار! ساکت باش! مخالفت نکن!
 هبردان *habar-dān* (۱) عضوی موهموم و کنایی که سخن از آن بیرون می آید.
 کسے هبردان پنگ *kas-ē ye habardān* patag خبردان کسی ترکیدن، به مجاز بسیار حرف زدن، پرحرفی کردن.
 هبرراست *habar-rāst* (ص) راستگو، حقگو. «دانا هبرراستین گوشت (گلخان: ۹۴) *dānā habar-rāst-ēn gwaš-it* می گوید»
 هبرزان *habar-zān* (ص) = هبرزان ↑.
 هبرزانت *habar-zānt* (ص) دانا، سخندان.
 هبرزور *habar-zūr* (ص) ۱- آن که به پند و اندرز گوش فرامی دهد و عمل می کند. ۲- آن که به حرف بزرگ تران یا افتراء دانائز از خود، عمل می کند.
 هبرزیر *habar-zir* (ص) = هبرزور ↑.
 هبرسند *habar-seṇd* (ص) آن که با سخنان پرمعنی و شیرین خود اختلاف افراد در حضور آن ها حل می کند، سخندان. «گزاییک که آ چه بُنء رندے ات / مزنا تکاره هبرسندے ات (عابد: ۱۸) *gazā-bēk ke ā ča bon a reṇd-ē at mazaṇ zānt-kār o habar-seṇd-ē at* گزاییک که اصالتاً از طایفه رند بود، دانشمند بزرگ و سخندانی بود»
 هبرسندی *habar-send-i* (حامص) = هبربندی ↑.
 هبرگ *habar-ok* (امصغ) سخن و حرف کوتاه، سخن آهسته.
 هبرگ کنگ *kan-ag* — آهسته و درگوشی سخن گفتن. «بیا ادا هبرگ کنین *b-y-ā edā habar-ok kan-ēn* بیا این جا با هم آهسته سخن می گوئیم»
 هبرکپی *habar-kapp-i* (حامص) وسط حرف زدن کسی پریدن و سخن او را قطع کردن.

هبرکش habar-kašš (ص) خبرکش، خبرچین .

هبرمبر habar-mabar (۱) ۱- سخن بی پایه و بی اساس. ۲- قُروُند. ۳- داد و فریادی که از روی عتاب یا اعتراض باشد.

هبرمبرنگ habar mabar kan-ag (مصل) قُروُند کردن، داد و فریاد کردن جهت اعتراض یا نگوهِش و سرزنش.

هبرنگ habrang (ص) = هبرنگ ↓.

هبرنگی habrangī (۱) = هبرنگی ↓.

هبرو habar-ō (ص) = رثوک، پرحرف.

هبروار habar-wār (ص) = هکل وار. آن که به شنیدن قُروُند و داد و فریاد ناشی از عتاب عادت دارد.

هبرهال habar-hāl (۱) ۱- قُروُند، عتاب، سرزنش و پرخاش. ۲- (مصل) گفتگو، حرف زدن. **هبرهال کنگ** kan-ag — با هم گفتگو کردن. «یک زندین ساهتے سالونک و بانورے نشتے هبرهال کت. (زیمی: ۳۳) yak zaṇḍ-ēṅ sāhat-ē ya sālōṅk o bānōr nešt o habar-hāl kot یک ساعت کامل (مدتی مدید) داماد و عروس با هم نشستند و گفتگو کردند»

هبرهال habar o hāl (۱) سخن، گفتگو.

هبرهال کنگ kan-ag — (مصل) ۱- حرف زدن، با هم سخن گفتن، با سخن گفتن سرگرم شدن. ۲- (مصل) تهدید کردن، با سخنان رُک و تُند با کسی برخورد کردن.

هبری habar-i (صن) ۱- مربوط به هبر، خبری. ۲- ویژگی آن که توانایی حرف زدن دارد. «هبری نیان habar-i na-y-āṅ نمی توانم حرف بزنم»

هباش habašš (مصل) ۱- حبشه، سرزمین سیاه پوستان. ۲- حبشی، سیاه پوش.

هباک habakk (ق) = هباک ↓.

هباکا habakkā (ق) = هباک ↓.

هباکه habakka = اَبَکَه، اَبَکَه. (ص) ۱- مات و مبهوت. ۲- متعجب و حیرت زده، ۳- گیج. ۴- (ق) حیرت زده، بهت زده. «سیاهیت مرد هیران هباکه پیرمرد چارگالت (بهار: ۳۲) syāh-ēṅ mard hayrān o habakka pir-mard a čār-ag-ā-at مرد سیاه پوست باحیرت و بهت زدگی در حال نگاه کردن به پیرمرد بود»

هباکه بیگ ba-y-ag — (مصل) = به مانگ.

۱- حیرت زده شدن، مات و مبهوت ماندن. «پچه چو هباکه یه pačē čō habakka ay چرا این گونه مات و مبهوت مانده ای» ۲- حیران و سرگردان شدن. مثل: «بدئے سدگه، دان مَبئے هباکه be-day sadakka dāṅ ma-bay habakka bay habakka صدقه بده تا حیران نشوی»

هباکه کنگ habakka kan-ag (مصل)

۱- حیرت زده کردن، مات و مبهوت کردن. ۲- گیج و سرگشته کردن.

هباکه مانگ mān-ag — حیران و مبهوت ماندن.

هباکی habakki (ق) = هباکه → «پیرزال په هباکی گوشت (طائر: ۴۴) pir-zāl a pa habakki gwašt پیرزن با بهت زدگی گفت» **هباگم** habgom (ص) = اِبگم. ۱- گم، ناپیدا، مفقود. ۲- بسیار دور.

هباک hablak (ص) = ابلک. ۱- ابلق، به رنگ سیاه و سفید مخلوط. ۲- رنگارنگ.

هباڼد habbaṇḍ (ق) = هکبند، سَرجم، یکجایی. درمجموع، جمعاً، روی هم رفته. «اے چیزانے مں هباڼدے بکشاتگ آنت ē čizz-ān a maṅ habbaṇḍ a bakš-āt-ag-aṅt اشیا را جمعاً بخشیده ام»

هبا هب hab-hab (اصو) = گپ گپ. ۱- آواز سگ، واق واق. ۲- آواز سگ که از روی خشم و تهدید باشد. ۳- (مجان) داد و فریاد بیهوده ای که از روی ستیز و عتاب باشد.

هبا هب کنگ kan-ag — (مصل) واق کردن سگ.

هبور habōr (۱) نوعی گیاه بهاری که به صورت ساقه ای دراز و نسبتاً کلفت از زمین می روید و دو یا چند برگ باریک بیشتر ندارد، مزه آن بسیار تلخ است و دامها آن را نخورند.

هبو شک habōšk (ص) آن که از شدت پیری زشت و بدشکل شده است، بسیار پیر و زشت.

هبتک habētk (ص) = آبتک. خلوت. «هَلک هبتک انت که تو چدا لَدَات (عابد: ۱۲۷) halk habētk eṅt ke taw čedā laḍḍ-et تو که از این جا رفتی روستا و محله خلوت شد»

هبیر habir [ع: عبیر] (۱) نوعی ماده خوشبو که از ترکیب چند ماده خوشبوی دیگر مانند مشک و گلاب به دست می آید، عبیر.

هبیر habir (۱) کوه بزرگ و گسترده.

هبیر habēr (۱) ۱- ضربه ای که با سیلی یا مشت زیر گوش زنند. ۲- بتر. هجوم، حمله. ۳- سخت گیری و تأکید کسی در انجام دادن کاری.

هبیر بَرگ bar-ag — (مصل) حمله بردن.

هبیر جنگ jan-ag — ۱- کتک زدن کسی با مشت و سیلی. ۲- کسی را با ضربه های مشت و سیلی از جایی به جایی بردن. ۳- پرخاش کردن، از روی خشم داد و فریاد کردن. «هبیر ئی مَه جَن بَل ئی وتی وتی کاره کنت habēr i ma-jan bell i wat wat-i kār a kaṅt فریاد نزن، بگذار خودش، کارش را انجام دهد»

هبیرکشگ kašš-ag — ۱- کسی را با پرخاش و فریاد تهدید کردن. ۲- کسی را با سیلی یا مشت محکم ضربه زدن.

هبیرکش habēr-kašš (۱) ضربه ای که شدید و بسیار سریع باشد؛ ضربه مُشت، لگد یا هر چیز مانند آن.

هبیرکش کنگ kan-ag — ضربه ای را به سرعت و شدت وارد کردن. «هبیرکش ئیگت کارچه پهنات habēr-kašš i kot kāēč-ē pahṇāt چاقویی را با شدت تمام بر پهلویش وارد کرد»، «هبیرکش ئی گت دُوکے habēr-kašš i kot ḍōk-ē سنگی را با شدت تمام به پرتاب کرد»

هبیس habiss [ع: خبیث] (ص) ۱- بدجنس، بدذات، شریر. ۲- پلید.

هبیس hobays (مصل) ۱- تماشا و نظاره. ۲- (مجان) شادی و نشاط. «هَبِل هبیس انت hayyā hobays eṅt بشتابید که شادی و تماشا است»

هبیشک habišk (اصو) صدای عطسه.

هبیشک کنگ kan-ag — (مصل) = جَگَک. عطسه کردن. «عاشه هبیشک گرت، علی پچ لرزات (عبر: ۵۱) āša habišk kort ali pač larz-et عایشه عطسه کرد و علی از جا پرید»

هبیل habēl (۱) = آبیل. ۱- حدود، ناحیه. ۲- اطراف، نزدیک. ۳- چهار دیواری یا جایگاهی که ویژه نگه داری اسب باشد. اصطبل. «بَسْتگ مَه هبیل لاپه ۱ هپتاد ئی بَرانت په آپه (حماسه رند و لاشار) bast-ag ma habēl e lāp a haptād i bar-aṅt pa āp a [آن اسب] در اصطبل است و هفتاد تن فقط آن را برای خوردن آب کنار چشمه می برند»

هبیلان habēl-ān (۱) اطراف، پیرامون، چارسو، محدوده، منطقه. «آ مرد په اے هبیلانے ئیتیت ā mard pa ē habēl-ān a na-yeyt آن مرد این طرف ها نمی آید»

هبیلی habēl-i (۱) = کَمپان. محوطه، حیات. ۲- منطقه، سرزمین. «دَاڼرُ سِیپی دُل منا دُوست انت، که دور انت چه تُرکانی هبیلیگان (شعر عامیانه) ḍāḍar o sēbi y-e ḍal man-ā dōst aṅt ke dūr eṅt ča tork-

habēl-ig-ān ān-i شهرهای ڈاڈر → و سیبی → را بسیار دوست دارم، به این دلیل که از منطقه ترکها دور است»
هَبْتَنگ hobēnag (۱) = اُبَینگ →.

هَب hap مخفف هبت (عدد هفت) که بیشتر در ترکیبات به این شکل می‌آید. «هَب پُشت →»

هَب ۱ happ (ص) ویژگی آن که چند دندان جلوی او کنده شده باشد. (= هَبی ↓).

کسے دپ هَب بیگ kas-ē ye dap ba-y- ag دهان کسی «هَب» بودن، دندانهای جلویی دهان کسی افتاده بودن.

هَب ۲ happ (ص) = هَبو ↓.

هَب hopp (اصو) ۱ هَوایی که از دهان و از میان دو لب با فشار به بیرون رانده شود، فوت. مثل: «جَن پَه چوپے سَنگ پَه هَبے دور نه بَنَت jenn pa čūpp-ē o serg pa hopp-ē dūr na-baŋt hoppp-ē dūr na-baŋt دور نه بَنَت جَن با ورد، و سنگ با فوت کردن کنار نمی‌روند» ۲- (مجاز) هیچ و پوچ.

هَب کنگ kan-ag — (مصم) ۱- فوت کردن بر چیزی. مثل: «سَنگک شَشگان، هَب کنت پنیران sowtk-ag šešag-ān hopp kaŋt panēr-ān آغوزهای داغ [دهان] او را سوخته است، دارد پنیرها را فوت می‌کند» ۲- پُر کردن جسمی تو خالی با فت کردن در آن.

هَباز hepāz (عر: حفاظ) (۱) = نَوان، اندیم، مانع، دیوار، پرده.

هَباهَب hopp-ā-hopp (ص) باد کرده و متورم.

هَب بَند hap-baŋd (۱) هَبت بند ↓.

هَب پُشت hap pošt (۱) = هَبت پُشت ↓. «هَب پُشت بلوچے هانے (حماسه رند و لاشان hap-pošt a balōč e hān-ē پدر و نیاکان او) چاکر از هفت پُشت خان بوده‌اند»

هَب پُشتگی hap-pošt-ag-i (ص) مربوط به هفت پُشت پیش، خویشاوند همخون تا هفت جد. «ماتے گُهار آنت دَرَه منی / هَوَنے رگ آنت هَب پُشتگی (حماسه کمر) māṭ o gohār aŋt draḥ man-i hōn o rag aŋt hap-pošt-ag-i [این افراد] همه مادر و خواهر من و همه تا هفت جد خویشاوندان همخون من هستند»

هَبت ۱ hap (۱) عدد هفت (۷)، «هَبت دانگ hapṭ dānag هفت عدد»، «هَبت روچ hapṭ rōč هفت روز» ۲- به تعداد هفت، هفت عدد. «هَبت نان بُزور hapṭ nān bo-zūr هفت عدد نان بخر» ۳- (مجاز) روز هفتم مرگ کسی. «مروچی هُدامرزی هَبت اِنَت marōči hodāmorzi e hapṭ eŋt امروز روز هفتم مرگ خدایامرز است»

کسے هَبت جَنگ kas-ē ye hapṭ a jan- ag مراسم شب یا روز هفتم مرگ کسی را اجرا کردن.

هَبت ۱ hept (۱) حادثه ناگوار، اتفاق، واقعه‌ای بزرگ و پر از مصیبت، سختی و رنج.

په کسے هَبت کپگ pa kas-ē hept kap-ag برای کسی اتفاقی افتادن یا به مصیبتی گرفتار شدن.

کسے هَبتے گرگ kas-ē ya hept-ē ger-ag حادثه‌ای ناگوار برای کسی پیش آمدن.

هَبت ۲ hept (ص) نیمه خشک. **هَبت ترگ** tarr-ag — نیمه خشک شدن چیزی مانند گل.

هَبتاد hapṭād (۱) عدد هفتاد (۷۰). «منی وهی هَبتاد سال اِنَت (بهار: ۷۷) man-i wahi hapṭād sāl eŋt هفتم هفتاد سال است»

هَبتادان hapṭād-ān (۱) هفتاد تا. «هر هَبتادان پر گشت آنت har hapṭād-ān per gašt-aŋt هر هفتاد تا برگشتند»

هَبتادی hapṭād-i (ص) ۱- هفتاد تایی، هفتاد عددی، هفتاد کیلویی. ۲- هندوانه بزرگ و سنگین.

هَبتادین hapṭ-ēŋ (۱) هفتاد تا، هفتاد عدد مشخص.

هَبتار ۱ hapṭār (۱) ۱- جانوری است پستاندار و گوشت خوار شبیه سگ که دارای دمی کوتاه و سری بزرگ است. پاهای جلویی آن از پاهای عقبی بلندتر است و هنگام راه رفتن خیز بر می‌دارد و در شب به شکار می‌پردازد یا از گوشت حیوانات مرده تغذیه می‌کند، گفتار. «بے شپانکے که روت رمگ دَنے / تَو بزان وت که سَوَب کنت هَبتار (روانید: ۴۸۸) bē-šepāŋk a ke rawt ramag ḍann a taw be-zāŋ, wat ke sōb kaŋt hapṭār [از این که] گله بدون چوپان به بیرون می‌رود، تو بدان که گفتار [از کشتن و خوردن دام‌های گله] لذت می‌برد» ۲- (مجاز) وحشی و بدریخت. ۳- (مجاز) (اهانت آمیز) پرخور، شکمو.

۴- گفتار در فرهنگ عوام بلوچ، حیوانی است که جادوگران با آن سروکار دارند و در سحر و ساحری خود از آن بهره می‌برند.

هَبت اناش hapṭ anāš (۱) هفت ستاره.

هَبت بند hapṭ-baŋd (۱) نوعی تعویذ که دارای هفت گره یا هفت رنگ است.

هَبت پُدومی hapṭ-podūm-i (۱) نوعی بازی محلی، بازیگر هفت بار دور خود می‌چرخد و هر بار پشکل یا سنگی کوچک‌تر که در دست دارد می‌اندازد، اگر حالت و کنترل خود را از دست بدهد باخته است.

هَبت پُشت hapṭ-pošt (۱) ۱- پُشت هفتم، نیای هفتم پدری. ۲- هفت نسل. «مانیت دان هَبت پُشت شگان سربار (روانید: ۴۹۳) mān-it hapṭ-pošt a šegān sar-bār طعنه و گوازه مردمان تا هفت نسل برجا می‌ماند» ۳- (مجاز) اصل و ریشه نژادی کسی، نژاد.

هَبت پُشتگی hapṭ-pošt-ag-i (ص) = هَب پُشتگی ↑.

هَبت تل hapṭ-tal (ص) هفت لایه، دارای هفت لایه.

هَبت جد hapṭjadd (۱) = هَبت پُشت. جَد هفتم.

هَبت جنگ hapṭ-jang (ص) ویژگی زیوری طلایی که هفت بار آن را ذوب کرده و هر بار از آن زیوری دیگر درست کرده‌اند. روند آن به این گونه است. خشت طلا، سپس تبدیل شده به زیور، پس از آن هفت بار دیگر ذوب شده و هر بار مدلی دیگر از زیور ساخته‌اند. ← جنگ ۲.

هَبت دَهل hapṭ-ḍahl (۱) = هَب دَهل ↑.

هَبت رنگ hapṭrang (ص) = هَب رنگ ↓.

هَبت رنگی hapṭ-rang-i (۱) = هَب رنگی ↓.

هَبت روک hapṭ-rōk (۱) آتش فروزان با شعله‌های بلند، آتش بزرگ که خاموش کردن آن سخت است.

هَبت شاهی گوراند hapṭ-šāh-i gwarāŋd (۱) هَب شاهی گوراند ↓.

هَبت شبندان hapṭ-šabond-āŋ (۱) = هَب شبندان ↑.

هَبتیک hapṭ-ek (۱) یک هفتم از چیزی.

هَبت کار hapṭkār (ص) = هَب کار ↑.

هَبتگ hapṭ-ag (۱) واحد اندازه گیری زمان، هفت شبانه روز، هفته.

هَبتگان hapṭag-āŋ [سِت پَه کار یا چیزے هَبتمی روچ که پَه وشیء وژدلی گوازَنگ به-بیت] (۱) روز آخر هفته که معمولاً تعطیل است در نزد مسلمانان، روز جمعه.

هَبتگ تاک hapṭag-tāk (۱) نشریه‌ای که هفته‌ای یک بار چاپ و نشر گردد، هفته‌نامه.

هَبتگل hapṭ-gol (۱) = هَبته گل. نوروز، آغاز فصل بهار.

هپت گم hapt-gom (ص) ۱- بسیار دور و غیر قابل دسترس. «هشک کنت مگزان، گارکنت پکره هپت گم» (روايت: ۳۷۱) hošk a kanjt magz-ān gār kanjt pekr a hapt-gom a مغزها را خشک و افکار را دور می‌اندازد»
۲- ویژگی مفقود، نابود و غیر قابل دسترس.

هپتگ هوا haptag-hawā (ص) ویژگی آن که هر لحظه نظر خود را عوض می‌کند و بر یک عادت و خلق یا عقیده و باور پایبند نیست، بوقلمون صفت.

هپتگی hapt-ag-i (ص) مربوط به «هپتک آ» هفته‌ای، کاری که هفته‌ای یک بار انجام می‌گیرد.

هپ تل hap-tal (ص) = هپت تل ↓.

هپتم hapt-om (ص) هفتم.

هپتمی hapt-om-i (ص) هفتم.

هپتمین hapt-om-ēn (ص) هفتم. «هپتمین روچ hapt-om-ēn rōč روز هفتم»
هپت ناش hapt-nāš = هپت ناش ↓.

هپتو hapt-ō (ص) منشوب به «هپت» ۱- بچه‌ای که هفت ماه در شکم مادر باشد و متولد شود و به نه ماهگی نرسد. ۲- آن که هفت ماهه به دنیا آمده است. مثل: «آ هپتوے پمیش ئی اشتاپ انت ā hapt-ō ē hēptōyē pēmiş ēy ēštāp ent او هفت ماهه به دنیا آمده است، به همین دلیل در کارها شتاب دارد» ۳- بزغاله یا بزّه‌ای که پیش از موعد به دنیا آید.

هپتوک hapt-ōk (ص) = هپتو آ ↑.

هپتوک hap-tōk (ص) هفت لایه درونی. مثل: «هپوک، هپ تل هپتوک سوچ ایت hapōk-i hap-tal o hap-tōk a sōč-it هوویی هفت لایه درونی تن را می‌سوزد»

هپته hapta (ص) = هپتک آ ↑.

هپته پچ hapta-pač (ص) ویژگی میوه‌ای در یک هفته می‌رسد.

هپته گل hapta-gol [سح] (ص) به روزهای اوایل فصل بهار گویند که مراسم گل دادن و شکوفه کردن گیاهان بهاری است.

هپتیر hap-tir (ص) = پیژده، وتاس. هفت تیر، سلاح کمری.

هپتیک hapt-ikk (ص) ۱- مراسم هفتمین روز پس از ازدواج که داماد به همراه عروس از خانه خانواده عروس به منزل خانواده داماد یا خانه داماد روند. چون در گذشته، این مراسم پس از هفت روز بوده، «هپتیک» نام گرفته است. ولی امروزه، این مراسم پس از سه روز انجام می‌گیرد. ۲- نام روز هفتم پس از ازدواج در قدیم و نام روز سوم پس از ازدواج در زمان حاضر.

په هپتیک برگ pa hapt-ikk bar-ag عروس و داماد را به جهت مراسم «هپتیک آ» بردن.

هپتیک hapt-ikk-i (ص) هدیه‌ای که در روز سوم پس از ازدواج که مراسم «هپتیک آ» انجام می‌گیرد به عروس و داماد دهند.

هپت هیگل hapt-haykal (ص) وردی است که در دعانویسی و جادوگری کاربرد دارد.
هپ جدد hap-jadd (ص) = هپت پشت آ ↑.

هپده hapdah (ص) = هپده. عدد هفده (۱۷)

هپده دانگ hapdah-dānag (ص) هفده دانه، اناری که مزه آن ترش و شیرین باشد، میخوش.

هپ دهل hap-dahl (ص) = هپ دهل ↓.

هپ دهل hap-dahl (ص) هفت غذا یا ماده خوراکی مختلف که در شب قدر (بیست و هفتم ماه رمضان) بر سفره چینند و میل کنند.

هپر پشت hapar-pošt (ص) فرزند نتیجه، نوه نوه.

هپر رشت hapar-rošt (ص) نوه نتیجه، نوه نوه نوه. «چک چک رشت هپر رشت هپر پشت»

هپر زهت به کنات ئی (دعای نیک برای افزایش طول عمر و اولاد) čokk o čok-zaht i haparzaht o hapar-pošt o hapar-rošt الهی صاحب بچه و نوه و نتیجه، فرزند نتیجه و نوه نتیجه بشوی [و همه را ببینی]

هپر زهت hapar-zaht (ص) فرزند نوه، نتیجه.
هپرس hapors (ص) نوعی درختچه و گیاه دارویی که در کوه روید.

هپرک haparrok (ص) = گراسگ، هپر زهت آ ↑.

هپرنگ hap-rang (ص) ۱- چیزی که دارای هفت رنگ باشد، هفت رنگ. ۲- نوعی پارچه رنگارنگ.

هپرنگی hap-rang-i (ص) نوعی زیلو و زیرانداز رنگارنگ.

هپروک haprōk (ص) ویژگی آتش تند و شعله‌ور. «آسے وت منی ایوکی / آسان اوں مکن هپروکین (عابد: ۹۲) ās-ē wat man-i ēwakk-i / ās-ān-ōn ma-kan ēwakk-i تنهایی من خود آتشی است، تو آتش مرا تندتر نکن»

هپره haprah (ص) هفت راه، به مجاز دارای پیچ و تاب یا راه‌های پیچ در پیچ.

هپسد hap-sad (ص) عدد هفصد (۷۰۰)

هپ شاهی گورانڈ hap-šāh-i gwarānḍ (ص) = زامر. نوعی جانور پستاندار و غیر اهلی، گوزن.

هپ شبدان hap-šabond-ān (ص) بارانی که هفت شبانه روز پی در پی ببارد.

هپشت hap-pošt (ص) = هپت پشت آ ↑.

هپک hepik (ص) ویژگی آنچه نیم خشک باشد و رطوبت آن به طور کامل بیرون نیامده است.

هپکار hap-kār [سید: هما مردم که هرکار انت] (ص) آن که هفت فن بلد است.

۱- این دعا بیشتر در مناطق پنت و دهان رایج است.

هپکار hop-kār (ص) = هپ. فوت.

هپگم hap-gom (ص) = هپت گم آ ↑.

هپلال hap-lāl (ص) ویژگی زیورآلاتی از قبیل انگشتری و «پلک» که هفت تکه لعل در آن تعبیه شده باشد، هفت لعل. «پونز پلک ئی هپلالی (عابد: ۲۱) pōnz e pollok i hap-lāl-i پلکی هفت لعلی که در بینی اش بود»

هپلالی hap-lāl-i (ص) = هپلال آ ↑.

هپن hapān (ص) خاک‌هایی که در پشت سد یا بند تلمبار شده است.

هپو happū (ص) پنهان (به زبان خردسالان) -هپوکنگ kan-ag — ۱- خوردن به زبان خردسالان. ۲- پنهان کردن.

هپوتگ hapūtag (ص) = هپتگ آ ↓.

هپوک hapōk (ص) = گهارو. زنی که با زن یا زنان دیگری دارای یک شوهر مشترک باشند؛ هوو.

هپوک hopp-ōk (ص) ۱- بادکنک. ۲- به «کاندوم یا کاپوت» از آن جهت که شبیه بادکنک است هم می‌گویند.

هپوک زادگ hapōk-zād-ag (ص) هووزاده، فرزند هوو. مثل: «هپوک زادگ دوست نه بیت hapōk zād-ag dōst na-bit فرزند هوو دوست واقعی نمی‌شود»

هپوکی hapōk-i (ص) (حامت) هوو بودن. مثل:

«هپوکی هپ تل و هپ توک سوچ ایت hapōk-i hap-tal o hap-tōk a sōč-it هوویی هفت لایه درونی تن را می‌سوزد»

هپوک hapōg (ص) = هپوک. هوو.

هپوگی hapōg-i (ص) (حامص) = هپوکی آ ↑.

هپونک hapōnk (ص) = هپوک. هوو.

هپونک hopp-ōnk (ص) = هپوک. بادکنک.

هَپَه hapā (ص) ۱- آن که دچار خفگی شده است. ۲- (مجاز) ساکت، خاموش.

هَپَه بَیگ ba-y-ag — (مصل) خفه شدن، مردن بر اثر خفگی.

هَپَه بو baw — خفه شو، مجازاً ساکت باش!
هَپَه کَنگ kan-ag — (مصم) خفه کردن، کشتن با خفگی.

هَپ هَپ hap hap (اصو) = گپ گپ. واق واق سگ.

هَپَی happi (ص) ویژگی آن که دندان‌های جلویی او افتاده باشند و جای آن‌ها خالی باشد.

هَپیتَگ hapittag (۱) = آیین گیاهی است خودرو و خوراکی که در فصل بهار روید و دارای برگ‌های ریزی است، ساقه‌هایش آبدار و کمی ترش‌مزه است، این گیاه را به صورت خام می‌خورند.

هَپَی دَپ happi-dap (ص) = هَپَی ↑.

هَپیر hapir (۱) = هَپیری ↓.

هَپیری habiri (۱) = هَپیری. گیاه خودرو و بهاری که در شنرازاها و کنار دیگر بوته‌ها روید.

هَپین haoyan (۱) افیون، تریاک.

هَپ hat (فعل) = آت. مخفف «هست» یا «است». «هَپ آت hat-at موجود بود، وجود داشت» «چَپ هَپ at čē hat چی وجود داشت»، «مان اے لوگ هرچیز هَپ آت māṇ lōg har čiz hat در این خانه همه چیز وجود داشت»

هَپ hat (۱) ۱- نوعی درخت که در ناحیه کوهستانی روید و دارای شاخه‌های سفت و محکمی است و آن‌ها را برای دسته بیل و کلنگ و... به کار برند و گویند هَپ می‌دهد و برگش را مانند چای دم کنند و اعتیادآور است. ۲- نوعی رخت یا پالان شتر.

هَپ hatt (۱) ۱- کَشک. خط. ۲- = هَپدی، کاکد. نامه.

هَپا hatā [عر: خطا] (۱) = ردی، رد. خطا.

هَپازور hatā-zūr (ص) خطاکار، گناهکار.

هَپازیر hatā-zir (ص) = هَپازور ↑.

هَپاکار hatā-kār (ص) = گناهکار. خطاکار، خاطی.

هَپام hatām (۱) لگام، بندی است چرمین که به سر و گردن اسب یا الاغ بندند، و ریسمان مهار یا افسار به آن وصل شود.

هَپائی hatā-i-? (ص) = هَپائیگ ↓.

هَپائیگ hatā-i-? (ص) = هَپاکار ↑.

هَپ بَرَوَت hat-barōt [عر: خط + بلو:] (ص) پسری که سبیل‌هایش تازه رشد کرده باشد، نوخط.

هَپَبه hotba (۱) ۱- خطبه نماز جمعه. ۲- خطبه عقد.

هَپَبه وانگ wān-ag — (مصم) خواندن امام جمعه دو خطبه عربی نماز جمعه را قبل از نماز.

هَپار hatar [عر: خطر] (۱) خطر.

هَپار hatar (۱) ۱- ضربه کف و پنجه دست، سیلی. ۲- (مصم) هُل دادن.

هَپار بَنَدگ band-ag — (مصم) پی‌درپی کسی را مورد ضربه سیلی قرار دادن.

هَپار دَیگ hatar da-y-ag (مصم) هُل دادن، پرت کردن. «تاب دنت دَیم یَک‌کَش» وانه دَنت هَپار (روانبد: ۳۹۶) tāb a daṇt dēm a yak kaš a wān a daṇt hatar رو برمی‌گرداند و ظرف غذا را هُل می‌دهد.

هَپار کَشگ kašš-ag — (مصم) = هَپار بَنَدگ ↑.

هَپار گاشینگ gāš-ēn-ag — (مصم) کسی را به‌شدت و با ضربه‌های پی‌درپی گتک زدن.

هَپار hetr (۱) = هَپدر ↓.

هَپاشک htrask (ص) صاف و هموار، بدون مانع. «تَچَک مادَنین راه ئی اِشت / لَک بوت په هَپاشکین دَرنگان (عابد: ۴۳) tačk o māden-ēṅ rāh i ešt lek büt pa htrask-ēṅ drang-āṅ راه هموار و مستقیم را رها کرد و بر روی کوه‌های صاف بالا رفت»

هَپار کَش hatar-kašš (مصم) پرتاب.

هَپار کَش کَنگ kan-ag — (مصم) = دَورَدَیگ، هَپَرَدَیگ. پرتاب کردن.

هَپار مَال hatar-māl (مصم) = شَهَمات. ضربه سیلی.

هَپار مَال دَیگ da-y-ag — (مصم) کسی را با ضربه‌های سیلی گتک زدن و مضروب کردن.

هَپاک hatok (۱) = آتک، نارُشت. ۱- خورشت ۲- آبگوشت، خورشت گوشت. ۳- (مجاز) غذا.

مَثَل: «نان چه وتی هَپاک چَه دگران nān ča wat-i hatok ča degar-ān نان از خودش و خورشت از دیگران»

هَپاک وار hatok-wār (ص) ویژگی آن که بیشتر، غذاهای آبکی را دوست دارد که با نان بخورد.

هَپاک hatok-i (ص) خورشی، ظرف ویژه خورشت.

هَپالی hattali (۱) ۱- نوعی دستبند بچه‌گانه ویژه پسران. ۲- نوعی ریسمان باریک دست‌باف که برای بند «سواس» - که نوعی کفش محلی است - استفاده کنند.

۳- زنان زیبا و باریک‌اندام و ظریف. مَثَل: «هَپالی ماهین په گُشک پُولنگ نَه‌بیت hattali māh-ēṅ pa goš-ag pōlēṅ na-bit بانوی زیبا و پاکدامن به گفته دیگران آلوده‌دامن نمی‌شود» ۴- دلبَر رِنا و عشوه‌گر.

... «هوش» چه آمه‌کانی سرا بارت چو هَپالی (روانبد/ شعر دنیا) oš a ča ahmak-ān-i sar a bārt čo hattali [دنیا] مانند زن رِنا و

عشوه‌گر، هوش و شعور انسان‌های احمق را می‌برد»

هَپالی چَهرگ hattali-čehrag (ص) = هَپالی دَیم ↓. «کدی بارین، ودی بیت هورچامل، نگره دَیم هَپالی چَهرگ (گوادری: ۲۰۰) kadi bārēṅ wadi bit hūr-čāmol nogra-dēm o hattali-čehrag نیست که کی دلدار خوش‌اندام و زیبارو خود را نشان می‌دهد»

هَپالی دَست hattali-dast (ص) آن که دستبند «هَپالی» در دست دارد.

هَپالی دَیم hattali-dēm (ص) زیبارو، به‌مجاز دلدار زیبا. «سَاه‌اَو اِیرجِیگ اِنت هَپالی دَیم» (گوادری: ۱۸۴) sāh-ōṅ ērjig eṇt hattali-dēm e جانم فدای دلدار زیباروست»

هَپام hatam (عر: ختم) (۱) = آسر. پایان، انجام. **هَپام** hatam (۱) = هَزام. ۱- فصل بهار، بهارگاه. ۲- سبزه‌هایی که به صورت خودرو در آغاز فصل بهار سبز می‌شوند.

هَپام hattam (۱) = هَپام. بهار.

هَپام hattom (۱) = واگ، مهار. افسار الاغ.

هَپام بَو hatam-bō (ص) ۱- آن که یا آنچه بَوی گل یا سبزه بهاری دهد. ۲- (مجاز) خوشبو. «اے هَپام‌چَم هَپام بَوهین بدن (عطا: ۹۰) ē homār-čamm e hatam-bōh-ēṅ badan بدن خوشبوی این دلدار زیبا»

هَپامن hatman [عر: ق] = هَپروبرو. حتماً.

هَپامنی hatman-i (ص) کار بسیار ضروری که لازم است انجام گیرد.

هَپام وار hatam-wār (ص) = آتم‌وار. خورنده هَپام. جانوری که علف‌های بهاری خورد و فریه گردد.

هَپاتی hatti (۱) ابزاری است از جنس چوب یا فلز به اندازه نیم متر (۵۰ سانتی متر) که برای اندازه‌گیری طول بویژه برای پارچه به کار رود.

هَتّی hotti (۱) = تیلانک →.

هَتّینا hatinnā (سید سگین تیلانک چو که گوررگنده) (امص) فشار و نیروی شدیدی که به کسی یا چیزی وارد کنند تا به طرف جلو حرکت کند یا پرت شود.

هَتّینو hatinnaw (امص) = هَتّینا ↑.

هَتّینه hatinna (امص) = هَتّینا ↑.

هَتّ^۱ haṭṭ (۱) = شوک. ۱- فاصله دو پا که در عرض هم باز باشد. ۲- هریک از دو پا که در عرض هم باز باشد. ۳- بن مضارع از هَتّگ ↓. هَتّان پچ کنگ haṭṭ-ān a pač kan-ag پاها را به صورت عرضی از هم باز کردن، فاصله پاها را به صورت عرضی زیاد کردن. هَتّ پچ کنگ haṭṭ pač kan-ag فاصله پاها را به صورت عرضی زیاد کردن، پاها را به صورت عرضی گشودن.

هَتّ جنگ haṭ jan-ag (مصل) به صورت عرضی گام زدن.

هَتّ کنگ haṭ kan-ag (مصل) نشستن و وارد شدن در میان جمع بدون ادب و اجازه از افراد حاضر.

هَتّ هت روگ haṭ haṭ raw-ag (مصل) به صورت عرضی راه رفتن.

کسے دپ هت بیگ kas-ē ye dap haṭ ba-y-ag به مجاز دهان کسی باز بودن یا باز شدن، به مجاز شرمندگی، بر اثر شرمندگی در برابر سوال یا پاسخ کسی حرف نزدن و حاج و واج ماندن.

هَتّ^۲ haṭṭ (ص) پارچه‌ای که طول و عرض یا تار و پود آن ناهماهنگ و نامرتب باشد و آن را از روی نابلدی و بدون مهارت بافند.

هَتّ^۱ haṭṭ (امص) = هیث. ۱- نفرین. ۲- گیز → girr

هَتّ^۲ haṭṭ (ص) ویژگی میخی که بر جایگاه و محل کوبیده شده استوار و پایدار نباشد.

هَتّ^۲ heṭṭ (ص) شرمندگی و رسوا.

کسے دپ هت بیگ kas-ē ye dap heṭ ba-y-ag به مجاز بر اثر شرمندگی و رسوایی نتوان صحبت خود را ادامه دادن.

هَتّ hoṭ = اُت → (امص) ۱- ایستادن و حرکت نکردن به سبب اضطراب و رُعب و وحشت.

۲- ایستادن و حرکت نکردن به سبب سرکشی یا لجاجت. ۳- (ص) ویژگی مهره قلاب

(مَجوَل →) که به مهره دوم برنخورد. ۴- تیری که به نشانه برنخورد. ۵- بن مضارع از هَتّگ ↓.

هَتّ کنگ kan-ag ۱- (مصل) = هَتّ ↑.

۲- برنخوردن مهره کعب (مَجوَل) به مهره دوم. ۳- اصابت نکردن تیر به هدف.

هَتّ ات haṭṭ-et (بن ماضی از هَتّگ ↓).

هَتّ ات hoṭṭet (بن ماضی از هَتّگ ↓).

هَتّار haṭṭār (۱) واسطه بین خریدار و فروشنده در تجارت کالا، دلال. «دهگان که جانشود انت وتی هتار / چائی محصول کت کنت هتار (روانید: ۴۸۹) dehgān ke jān-šōd ent wat-i hēd-ān čā-i y-e mahsūl kaṭṭ a kaṇt haṭṭār دهقان که تمام وجود او را عرق فراگرفته است [در واقع] فایده اصلی محصول او را دلال می‌برد»

هَتّائین haṭṭā-ēn-? (بن مضارع از هَتّائینگ ↓).

هَتّائینت haṭṭ-ā-ent (بن ماضی از هَتّائینگ ↓).

هَتّائینگ haṭṭ-ā-ēn-ag (مصل) چیزی را از سر خود رد کردن.

هَتّتن haṭṭ-et-en (مصل) = هَتّگ ↓.

هَتّ دپ haṭ-dap (ص) ۱- هاج و واج، مات. ۲- شرمنده، خجل.

هَتّک heṭṭok (۱) = اُک. زردپی‌ای که پشت استخوان پا را به عضله ساق آن وصل می‌کند.

هَتّک haṭṭag (مصل) از جای خود تکان

خوردن، فاصله گرفتن از جایی. «پدکنزکایی

هَتّ اتگ (روانید: ۴۷۹) pad-kenz-akā-i

haṭṭ-et-ag عقب‌نشینی کرده است»

هَتّک haṭṭ-ag (مصل) = اُک. به هدف

نخوردن استخوان مجول (کعب) در بازی «مَجوَل (کعب)» ۲- کنایه از به هدف نرسیدن.

هَتّنگ haṭang (ص) = اُتنگ. ۱- ویژگی دو

رقیب در یک بازی که به هیچ وجه همدیگر را

شکست ندهند. ۲- (مجاز) جدال بر سر

تصاحب چیزی. ۳- فتنه، آشوب. ۴- (مجاز)

جدال بر سر تصاحب چیزی. ۵- ویژگی

هرکدام از دو یا چند تن که بر سخن و نظر

خود پافشاری می‌کنند. ۶- ویژگی چیزی که

بر چیزی تعبیه یا آویخته و امکان افتادن و

جداشدنش بسیار زیاد است.

هَتّنگ بیگ ba-y-ag — ۱- همدیگر را

شکست ندادن در رقابت و بازی. ۲- به مجاز

بر مسئله‌ای جدال داشتن. ۳- آویخته یا تعبیه

بودن چیزی به گونه‌ای که بر جای خود محکم

نباشد.

هَتّو haṭṭ-o (ص) ویژگی آن که هنگام راه رفتن

فاصله پاهایش به صورت عرضی زیاد است و

گشاده گشاده راه رود.

هَتّ هت haṭ-haṭ (ص) ویژگی آن که در

ایستادن یا راه رفتن دو پایش به صورت عرضی

از هم فاصله دارند.

هَتّ پت heṭṭ o peṭṭ (امص) ۱- نفرین.

۲- سرکوفت و سرزنش.

هَتّ پت کنگ haṭṭ o peṭṭ kan-ag (امص)

۱- نفرین کردن. ۲- سرزنش کردن.

هَتّ کت heṭṭ o koṭṭ (امص) نفرین کردن و

کتک زدن. «گون اینچو هت کت تَرک نه

دنت gōn inčo heṭṭ o koṭṭ a tark na-dant

با این همه نفرین و کتک زدن، ترک نمی‌دهد»

هَتّ هتج hoṭṭ o hojj (امص) خودداری از انجام دادن کاری یا حرکت کردن از جای خود، مانند اسبی که از جای خود تکان نخورد و حرکت نکند.

هَتّی haṭṭ-i (ص) ۱- هَتّو ↑. ۲- آن که به سختی و تحمل رنج راه رود.

هَتّی کنگ haṭṭi kan-ag (مصل) گشاده راه رفتن به طوری که فاصله پاها به صورت عرضی از هم زیاد باشد.

هَتّ hajj (ع: حج) (۱) زیارت خانه کعبه.

هَتّ روگ raw-ag — (مصل) به حج رفتن

هَتّ کنگ kan-ag — (مصل) حج کردن، به

زیارت خانه کعبه رفتن.

هَتّ hojj (امص) ۱- لجاجت، یک‌دندگی،

خیره‌سری، پافشاری بر نظر یا حرف خود؛

۲- هَتّت hojjat →. امر لازم و ضروری،

لازم‌الاجرا. «هَتّ انت که من بروان hojj-ent

ke man b-raw-ān آیا حتماً لازم است که

من من بروم؟» ۳- (ق) ناچار، ناگزیر، بالضرورة.

«گنگلین آرسان اتر به تَر هَتّ ناگزیر (روانید: ۳۷۴) golgol-ēn ars-ān ēr be-bar hojj o

nā-gozir اشک‌های درشت را به ناچار نریز و

ظاهر نکن»

هَتّ کنگ kan-ag — (مصل) بر حرف یا نظر

خود پافشاری کردن، یکدندگی کردن.

هَتّا hej-zā (ق) (مخفف هتج جا) هیچ جا.

هَتّا hej-zāh (ق) (مخفف هتج جا) هیچ جا.

هَتّال hejalat (امص) = لَج →. ۱- خجالت،

شرمندگی. ۲- (ص) شرمندگی.

هَتّام hajjām (ع: حجام) (۱) آن که موهای

مردم را تراشد یا کوتاه کند، سلمانی، حجام.

هَتّامی hajjāmi (حامص) سلمانی کردن،

شغل سلمانی.

هَجَر hejbar (ق) = هج بر →، اصلاً، به هج وجه. «هُدا ایشانی حجان هَجَر کبول نه کنت (طائر: ۶۹) - heč hodā ēšāni hajjān a heč bar kabūl na-kanj خداوند حج های این ها را به هج وجه قبول می کند»

هَجَرانی hejbar-ān-i hejbar (ق) ابداء، هرگز، به هج وجه ممکن.

هَجَران hejbar-ān (ق) = هَجَر ↑.

هَجَبهhejba (ق) = هَجَر ↑.

هَجَتhojjat (مص) = هُج hojj ↑.

هَجَت کنگkan-ag (مص) — هُج کنگ. هُج کنگ.

هَجدهhajdah (ق) عدد هجده. = هژده ↓.

هَجده تارhajdah-tār (ق) = هژده تار. ابزار موسیقی رباب →.

هَجدهیhajdahi (صن) = هژدهی ↓.

هَجکhajak = گِل هَجک →. گِلی که آن را از نوعی خاک رُس درست شود، این نوع گِل رطوبت را تا دیر نگه دارد و همچنین زمان بیشتری طول می کشد تا رطوبت و آب جذب خاک گردد. در قدیم از گِل شُل و آبکی این نوع خاک برای اندودن دیوارهای درون اتاق استفاده می کردند.

هَجکhajok مخفف و مصغر نام زنانه «خدیجه».

هَجکhojok (ق) = جوزگ، گُنت →. ۱- غصه، اندوه ناشی از حسد یا ناتوانی. ۲- کینه، حسد. -کسے هَجک جنگ- kas-ē y-a hojok jan-ag از شدت حسد، حرص و جوش خوردن.

هَجکهhajakka (ص) = هَبکه ↑.

هَجگه ورگwar-ag — جا خوردن. مثل: «مهنازه یک برے هَجگه وارث (مرادبهار: ۹۳) mahnāz a yak bar-ē hajakka wārt به یکباره جا خورد»

هَجکئیhajakka-i (ق) ↓.

په هَجکئیpa hajakka-i (ق) از روی بهت و مات زدگی. «ورنا په هَجکئی جُست کرت (بهار: ۲۲) warnā pa hajakka-i jost kort جوان از روی بُهت زدگی پرسید»

هَجگhajg (ق) = آجگ، گَجگ. ۱- ساقه تازه رسته گیاه. ۲- (مجاز) (ص) لطیف و نازک. ۳- جوان و بُرنا. «پِژاَتگ دردان مستء گُمراهی / هَجگئی بالادء مئے مُردِئ (علی بخش: ۷۴) pēf-et-ag dard-ān mast o gom-rāh-ē hajg-ē bālād a may tamard-ēn a قامت نیرومند و جوان من درآویخته اند» ۴- پستان نورسته دختران.

هَجگhejg (ص) = هَجگ ↑.

هَجگینhajg-ēn (ص) = هَجگ ↑. نازک و لطیف مانند ساقه نورسته گیاه.

هَجَلhajal (ع: اَجَل) (ق) آجل، مرگ، زمان مرگ.

هَجَل جَاهhajal-jāh (ع: اَجَل، بلو: جَاه) (ق) شقیقه.

هَجhačč (ص) = هِٹ ↑. شرمنده و رسوا.

کسے دپ هَج بیگkas-ē ye dap hačč ba-y-ag دهان کسی «هَج» شدن، به مجاز بر اثر شرمندگی و رسوایی نتوان صحبت خود را ادامه دادن.

هَجhečč (ص) ۱- هَج. «هَج مردمے چشین کار نه کنت hečč mardom-ē čoš-ēn kār na-kanj هَج شخصی چنین کاری را انجام ندهد» ۲- کم ارزش، بدون ارزش. «اے منی واسته هَج نه انت-ē mart-i wāsta heč na-ent این برای من فاقد ارزش است» ۳- (ق) اصلاً، هرگز. «اے مرد آنکگ هَج نه روت ē mard atk-ag o hečč a na-rawt آمده است و اصلاً نمی رود»، «هَج نه زانان

هَج جَاگهheč jāgāh nē همچنین خانه ای هَج جا وجود ندارد»

هَج جَاگهheč-jāgah (ق) = هَج جَاگه ↑

هَج چیزheč-cīzz (ق) = هَجی. هَج چیز، هَجی.

هَج رَنگheč-rang (ص) هَج گونه.

هَج رَنگheč-rang a (ق) به هَج وجه، هرگز. «گَلگ چَتو من هَج رَنگ نه داران (سیدهاشمی: ۱۰: ۶) gelag ča-t-taw man heč-rang a na-dār-ān من به هَج وجه، از تو گله ای ندارم»

هَجکhečk (ق) گیاهی است یک ساله با گل های زرد و دارای برگ های بیضی مانند و بی دندان. این گیاه مصرف دارویی دارد و در ادویه های غذایی هم به کار می رود، گل های آن ظاهراً شبیه زعفران و حاوی موادرنگی است. گلرنگ، کاجیره، کاژیره.

هَج کارهheč-kāra (ص) هَج کاره.

هَجکاهheč-kāh [سید کوهی هَجک] (ق) گیاه گلرنگ وحشی، خار ندارد و خوراک دام است. **هَج کجا**heč-kojā (ق) = هَج جَاگه. هَج جا. «آی هَج کجا نه نگندے āyi a heč kojā na-gend-ay اورا هَج جا نمی بینی»

هَج کجامheč-kojām (ض) هَج کدام، هَج یک.

هَج کَدَرheč-kadar (ق) = هَجَر. هرگز، اصلاً.

هَج کسheč-kas (ض) هَج کس.

هَج کهheč-ka (ض) = هَج کس ↑. هَج کس، هَج شخصی.

هَجکhaččag (ق) تیرهای کوچک و چوبی زیر کناره های خیمه یا «گِدان» →.

هَجگَرhečgar (ق) = هَجَر ↑. هرگز، هَج گاه.

هَج مَدِیستheč-ma-dist (ص) = هَج ندِیستگ ↓.

هَجheč a na-zān-ān čōn kan-ān چون کنان اصلاً نمی دانم چه کار کنم» ۴- (ض) چیزی. «من هَج نه گوشت man heč na-gwašt man a heč gōn nēst من هَج چیزی به همراه ندارم» ۵- اندکی، کمی. «آب هَج پر نه گشت ā bē-hečč per na-gašt اندکی یا چیزی اندک برنگشت (کمی یا جزئی از چیز مورد نظر را با خود آورد) ۶- (صمیم) هر. «ما هَج کارے اشتاب مه کن mān heč kār-ē eštāp ma-kanj در هر کاری عجله نکن»

هَج نه بیگheč naba-y-ag هَج اتفاق نیفتادن، هَج کاری انجام نشدن. «مه تُرس هَج نه بیت ma-tors hečč a na-bit نترس هَج اتفاق نمی افتد» مثل: «منی هُو کنگ man-i haw kan-ag hečč na-bit با هَج گفت و تصدیق کردن من هَج کاری پیش نمی رود»

هَج نه زانگheč na-zān-ag اصلاً ندانستن، به مجاز بسیار ناوارد یا نادان بودن.

هَج نه کنگheč na-kan-ag ۱- هَج کاری نکردن. ۲- هَج کاری نتوان انجام دادن. ۳- هَج کاری به کسی یا چیزی نداشتن. «آ ترا هَج نه کنت ā ta-r-ā hečč a na-kanj او هَج کاری به تو ندارد»

هَجَانhečč-ān جمع «هَج»، هَج کدام از آن ها. «هَجَان نه گندان hečč-ān a na-gend-ān هَج کدام از آن ها را نمی بینم» **هَجَر**hečbar (ق) = هَجَر ↑.

هَج په هَجheč pa heč (ق) (هَج به هَج)، برابر، مساوی، بدون اختلاف در حساب یا دارایی چیزی.

هَج جاheč jā (ق) = هَجَاه. هَج جا.

هَج جَاگهheč-jāgāh (ق) هَج جا، در هَج جا. «چشین لوگ هَج جَاگه نه čoš-ēn lōg

هیچ مزانت heč-ma-zānt (ص) هیچ مدان،

آن که هیچ چیز بلد نیست، نادان.

هیچ ندیتگ heč-na-ditt-ag (ص) =

هیچ ندیستگ.

هیچ ندیستگ heč-na-dist-ag (ص)

= نادیستگ. ندیددید.

هیچ وهد heč-wahd (ق) هیچ گاه، هرگز. «آ

هیچ وهد نه بیت heč wahd na-yeyt ā او

هیچ گاه نمی آید»

هیچی hečči (ض) ۱- هیچ چیز، هیچ چیزی،

هیچی. «من هیچی سنی نه اون (زیمی):

man hečči-i y-a sayi na-y-ān (۲۳)

هیچ چیز خبر ندارم»، «هیچی وتی گونه مه

یار hečči-i wat-i gōn a ma-y-ār

همراه خود نیاور» ۲- (شج) هیچی، هیچ چیز،

هیچ کار! «چه ورے؟ هیچی! čē war-ay

! hečči-i چه می خوری؟ هیچی!»

هیچی نه بیگ hečči-i na-ba-y-ag

هیچ اتفاقی رخ ندادن، هیچ کاری انجام نیافتن.

هیچی نه کنگ hečči-i na-kan-ag ۱- کاری

نکردن، کاری انجام ندادن. «دان آ نه اتکگ

hečči-i ma-kan ag dān ā na-atk-ag

هیچی مه کن-kan

تا او نیامده است هیچ کاری نکن»

۲- کاری به کار کسی یا چیزی نداشتن، دست

نزدن به چیزی، به کار نگرفتن چیزی. ۲- کاری

به کار کسی یا چیزی نداشتن، دست نزدن به

چیزی، به کار نگرفتن چیزی. «منه هیچی مه

کن man a hečči-i ma-kan

کاری به من نداشت باش (به من آسیب نرسان)»

هیچیک hečči-ig = هیچی ↑. «منه را هون تو

هیچ نیک (هیچیک) نه کن ئے (زیمی: ۵۰)

man a rā hōn taw hečči-ig na-kan-ay

تو هم، کاری به من نداری؟»

هَدّ hadd (ع: حد) (۱) = هَدَات. ۱- اندازه

مشخص، مقدار. «هر چیزه هَدّے هست har

čizz a had-ē hast هرچیز حد و اندازه ای

دارد» ۲- مرز، سرحد. ۳- سرزمین، ناحیه.

هَدّ hadd (۱) = گورَهَدّ. لحد قبر.

هَدّ hod (۱) = هَدگ. فایده، سود، هوده.

«بے هَدّ bē-hod بیهوده»، «بے هَدّین bē-

hōd-ēj kār کار بیهوده»

هَدّا hodā (۱) خدا، خداوند، الله. «پرداء هَدّا

مالوم انت (عابد: ۱۹۸) pardā-a hodā

mālūm enj [فقط] خداوند از قیامت خبر

دارد»

هَدّا بزانت hodā b-zānt خدا بهتر می داند.

«هَدّا بزانت که هور کدی کیت hod a b-

zānt ke hawr kad-i kayt خدا بهتر می

داند که باران کی می آید»

هَدّا بکنت hodā be-kanj (جمله دعائیه) خدا

کند، الهی این گونه باشد. «هَدّا بکنت که آ

زندگ بیت hodā be-kanj ke ā zendag be-

bit خدا کند که او زنده بماند»

هَدّا بواهیت hodā b-wāh-it خدا بخواهد،

اگر خدا بخواهد، ان شاء الله.

هَدّا رهم کنگ hodā rahm kan-ag خداوند

[بر کسی] رحم و شفقت کردن. «هَدّا وت

مئی سرا رحم بکنت hodā wat may sar-ā

rahm be-kanj خداوند خودش بر ما رحم

کند!»

هَدّا مه کنت hodā ma-kanj (جمله دعائیه)

خدا نکند! خدای ناکرده!

هَدّا واهگ hodā wāh-ag خدا خواستن،

خواست خدا بودن. «زنان هَدّا واهتگ /

دیهان دری این قسمت انت (اشرف سربازی)

zān-ān hodā ya wāh-et-ag dēh-ān-dar-

i-ēj kesmat enj می دانم که خواست

خداست که آوارگی و دربه دری، سرنوشت ما

باشد»

هَدّا هَدّا کنگ kan-ag — خدا خدا کردن،

واژه «خدا» را به طور پیوسته تکرار کردن،

به مجاز مصرانه از خداوند چیزی را خواستن.

et pa morād kanj خداوند تو را به آرزویت

برساند»

کسے هَدّا جنگ kas-ē ya hodā jan-ag

خداوند کسی را زدن، خداوند کسی را در

پنجه قهر خود گرفتار کردن.

کسے هَدّا رد کنگ kas-ē ya hodā rad

kan-ag خداوند کسی را گمراه کردن.

کسے هَدّا گرگ kas-ē ya hodā ger-āg

خداوند کسی را گرفتن، خداوند کسی را در

پنجه قهر خود گرفتار کردن.

کسے هَدّا مان دل دیگ kas-ē ya hodā

mān del da-y-ag خداوند به کسی توفیق

انجام کاری دادن، خداوند به کسی الهام

کردن. «منه هَدّا مان دل دات که

به نندان hodā man a mān del dāt ke be-

nenj-d-ān خداوند به من توفیق داد که

بنشینم»

کسے هَدّا مالء وت کنگ kas-ē ya hodā

māl e wat kan-ag خداوند کسی را از آن

خود کردن. ۲- (مجاز) مُردن یا کشته شدن

کسی، بویژه اگر آن شخص درستکار و نیک یا

جوان باشد. «آئی هَدّا مالء وت گت āyi ya

hodā māl e wat kot او را خداوند مال

خود کرد (مُرد یا کشته شد)»

هَدّا بُرت hodā-bort (ص) = هَدّا بُرتگ.

هَدّا بُرتگ hodā-bordag (ص) خدازده،

بدبخت، بیچاره.

هَدّا بُردگ hodā-bort (ص) = هَدّا بُرتگ ↑.

هَدّا بکش hodā-bakš (ص) خدابخش،

بخشوده خداوند.

هَدّا بُند hodā-boṇd (۱) = واهند. خداوند،

صاحب، مالک. «تو نه اے ایوک که دلء

بیارئے / تو هزار بُراتانی هَدّا بُندئے (مُلا: ۱۰۸)

taw na-ay ēwak ke del a b-y-ār-ay

taw hazār brāt-āni hodābond ay

خود رساندن. «هَدّا ات په مُراد کنت hodā-

hodā a čār ۱- تو را قسم به خدا

! ۲- خدا را در نظر گیر! «هَدّا چار مئی

لوگ میا ما گریبئیں مردمیں (طائر: ۴۵) hodā a

čār may lōg a ma-y-ā mā garib-ēj

mardom-ēj تو را به خدا، به خانه ما نیا ما

افراد بی کس و فقیری هستیم»

هَدّا مَنگ dā a mann-ag (مصم) ایمان

داشتن به خدا و دستورات الهی.

هَدّا ئی به جنت hodā i bejanj (جمله

دعایه) خدا او را بزند، خدا او را به قهر خود

گرفتار کند.

هَدّا ئی بیامزایت hodā i b-y-āmorz-it

(جمله دعایه) خدا او را بیامزد، خدا گناهانش

را عفو کند.

په هَدّا pa hodā ۱- برای خدا، فی سبیل الله،

در راه خدا. ۲- (مجاز) مفت و رایگان.

په هَدّا چارگ pa hodā čār-ag منصفانه

قضاوت کردن، خدا را در نظر گرفتن.

په هَدّا سَپارگ pa hodā sopār-ag کسی یا

کاری را به خدا سپردن، به خدا حواله کردن،

در امان خدا گذاشتن. «ترا په هَدّا سَپاران

ta-r-ā pa hodā a sopār-ān

می سپارم»

کسے هَدّا بُرگ kas-ē ya hodā bar-ag ۱-

خدا کسی را بردن، تقدیر خداوندی کسی را از

جایی دورکردن یا به جا و سرزمینی دیگر

بردن. ۲- خداوند کسی را به خاطر کارهای

بدی که انجام می دهد از گروه نیکان جدا

کردن، از راه راست به درافتادن. «پت و نی

هَدّا بُرتگ / شیتان رَدّی رد داتگ (عابد: ۳۰)

pet wa hodā a bort-ag šaytān a rad-ēj

rad dāt-ag پدر نیز از راه راست به در

افتاده و شیطان مردود او را فریب داده

است»

کسے هَدّا په مراد کنگ kas-ē ya hodā pa

morād kan-ag خداوند کسی را به آرزوی

خود رساندن. «هَدّا ات په مُراد کنت hodā-

نیستی که اندوهگین گردی، بلکه صاحب هزار برادر و دوست هستی» ۲- خداوند، الله.
هُدائندی hodā-boṇd-i (حامص) مالکیت.
هُدائندی کنگ kan-ag — مالک شدن، ادعای مالکیت کردن.
هُدایُول hodā-pōl (ص) خُداجو.
هُدایُولی hodā-pōl-i (حامص) خُداجویی.
هُدَات haddāt (۱) ناحیه، منطقه.
 ۲- سرزمین. ۳- مرز، سرحد.
هُداترس hodā-tors (ص) خُدا ترس، پارسا، پرهیزگار.
هُداجت hodājat (ص) = هُداجتگین ↓.
هُداجتگ hodā-jat-ag (ص) = هُداجتگین ↓.
 مَثَل: «هُداجتگ پُونز نانءِ سَرءِ بُج ایت hodā-jat-ag e pōnz nān e sar a boj-it بینی خدازده و بدبخت، بر سفره غذا خون می آید»
هُداجتگین hodā-jatag-ēn (ص) خدازده، به مجاز بدبخت، بیچاره، شوم.
هُدادات hodādāt (ص) خداداد، عطا شده از جانب خدا.
هُدادات hodā-dād (ص) = هُدادات ↑.
هُدادوست hodā-dōst (ص) ۱- خدادوست، دوستدار خدا. ۲- پارسا، پرهیزگار.
هُدازدگ hodā-zad-ag (ص) = هُداجتگ ↓.
هُدار hadār (۱) = آدار. لحظه.
هُدارکی hadāroki (ص) = آدارکی. موقت.
هُدازانتی hodā-zānt-i (حامص) خداشناسی.
هُداگند hodāgend (۱) = آزمایانگند. زمین دیمی که در مسیر آبراه و سیلاب است و بند بر آن بسته اند تا آب باران در آن جمع شود و محصولات را سیراب کند.
هُداگند hodā-geṇd (ص) خدایین، حقیقت بین.

هُداگیر hodā-gir (ص) ویژگی آن که بر اثر ستم یا نافرمانی از قوانین الهی و گناهانی مانند غیبت، دچار قهر و غضب یا کيفر خداوند شده است، خُداگیر.
هُداگیر بیگ hodā-gir ba-y-ag (مصل) بر اثر ستم یا غیبت مردم، دچار قهر و غضب خدا شدن.
هُدامُرز hodā-morz (ص) خدایامُرز، مرده، فوت شده.
هُدامُرسی hodā-morz-i (ص) خدایامُرز، شادروان، مرحوم. «زندگ ات جُستے هم نه گُت کسء / مُرت هُدامُرسی واء زار اِش گُت (عابد: ۲۰) zend-ag-ān jost-ē ham na-kot kot تا زنده بود کسی احوال او را نمی پرسید، حالا که خدایامُرز مُرد، همه فریاد و زاری می کنند»
هُدامُرسی بیگ ba-y-ag — مُردن، فوت کردن. «منی بُلکء بیت پنجاه سال که هُدامُرسی بوتگ (احمداباد: ۵۱) man-i ballok a bitt panjāh sāl ke hodāmorzi būtt-ag پنجاه سال می شود که مادر بزرگ فوت کرده است»
هُدامُرسی hodā-morz-i-ēn (ص) (این واژه پیش از نام کسی آید که وفات کرده است) خدایامُرز، شادروان، مرحوم. «هُدامُرسی بهرام bahrām hodā-morz-i-ēn hodā-morz-i-ēn هُدامُرسی مات mat مادر مرحوم من»
هُدامنی hodā-mann-i (حامص) ایمان به خدا، ایمان داشتن به وجود خداوند.
هُداوند hodawand (۱) ۱- خداوند، الله. ۲- هُدا بُند. صاحب، مالک.
هُداهاپز hodā-hapez (ع-حافظ) (شج) خداحافظ.

هُداهاپزی hodāhapezi (حامص) خداحافظی.
هُدائیگی hodā-i-eg-i (ق) = هُدائیگی ↓.
هُدائی hodā-i (ص) ۱- مربوط به خدا، خدایی. «اے هُدائی کارے ē hodā-i kār-ē این کاری خدایی است» ۲- آنچه خداوند به کسی بخشیده است. بخشوده خداوند.
 ۳- (حامص) خدایی، ربوبیت. ۴- (شج) قسم به خدا، به خدا! ۵- (ص) به مجاز رایگان، مفت.
هُدائی کُروس hodā-i krōs = شاپی کُروس، توت سلیمان. هُدهد.
هُدائیگ hodā-ig (ص) = هُدائی. ۱- آنچه خداوند به کسی بخشیده است، بخشوده خداوند. ۲- (ص) به مجاز رایگان، مفت.
هُدائیگی hodā-ig-i (شج) به خاطر خدا، تو را به خدا. «هُدائیگی ادا هیچ میا hodā-ig-i edā heč ma-y-ā به خاطر خدا این جا اصلاً نیا»
هُدایی hodā-y-i = هُدائی ↑.
هُدر hedr (۱) = هُتر، واجه هُتر. خضر که طبق باورهای مذهبی و اسطوره ای زنده جاوید و راهنمای گمشدگان بیابان ها و دریاهاست.
هُدرو کاکد e kāgad یا دستخط خضر.
کسء هُدر kas-ē y-a hedr کسء هُدر کاکد گۆن بیگ kas-ē y-a hedr e kāgad gōṇ ba-y-ag همراه کسی بودن، به مجاز عمر بسیار داشتن، مُردن.
هُدرک hedrek (۱) = هُردک. سنجاب.
هُدرند had-rand (۱) خط مرزی بین دو زمین مسکونی یا کشاورزی.
هُدریش hedriš (مصل) حالت استفراغ و تهوع.
هُدک hodok مخفف و مصغر نام های مردانه هُداداد (خدادات) هُدابکش (خدابخش).

هُدکار hodkār (۱) خودکار، قلم.
هُدکام hodkām [فار: خودکام] (ص) خودکامه، بسیار مغرور.
هُدگ hodag (۱) فایده، سود. «بے هُدگ bē- hodag بیهوده، بی فایده»
هُدگ hoddag (۱) = هُدگ ↓.
هُدن hodan (۱) = هُدهد ↓.
هُدنگ hadang (۱) خدنگ، به مجاز تیر کمان های قدیم.
هُدنگ گوار hadang-gwār (مجاز) (ص) کمانی که پی در پی تیر خدنگ می بارد.
هُدنگ گواری hadang-gwār-i (حامص) بارش و پرتاب پی در پی تیر با کمان.
هُدنمیس hodnemiss (۱) خودنویس، قلمی که در آن مرکب گذارند و نویسند.
هُدنمیس hodnebis (۱) = هُدنمیس ↑.
هُدوسکگ hodūs-k-ag (اصو) = هُلوسکگ. صدای هُق هُق گریه. «مِهگنج هُدوسکگا لگات (گجکی: ۲۰) mahganj hodūs-kag a lagget-ه هُق هُق گریه را شروع کرد»
هُدوک hodōk (ص) ۱- هُدوناک. خواهان، سخت مشتاق و علاقه مند. «پر تو هُدوکان par taw hodōk-ān خواهان تو هستم» ۲- دوستدار، مُحب. «نه هُدوکے پمنء آتک / نه زیم چینیں مَهرمے نا hodōk-ē pa-m- (گوادری: ۱۲: ۱۲۸) آتک

۱- خدنگ در اصل «درختی با چوب سخت و محکم که از آن نیزه، تیر، زین اسب و مانند آن می ساختند: پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ / از بسی شاخ سرو و بید و خدنگ (نظامی: ۴: ۶۷۹)» (فرهنگ عمید)
 ۲- این واژه با واژه «خدوک» فارسی دری یکی است: «خدوک بر وزن سلوک، پراکنده و پریشان شدن طبیعت باشد از امور ناملایم و به معنی رشک و حسد - و قهر و خشم و خجالت و شرمساری نیز آمده است و به معنی آزرده گی و غصه بیجا خوردن هم هست» (بن خلف تبریزی، ۱۳۶۲: ۷۲۰)

هدیجه آک^۲ hadija-ok (ص) = شیلانچک، کفش دوزک.

هَدِیگ hadd-ig (م) = هدی. ↑

هَدِیگی hadd-ig-i (ص) = هَدِی. ↑. آ هَدِیگی نه انت hadd-ig-i na-ent او بر اثر غرور کسی را تحویل نمی گیرد.

هدیره hadira [عر: حظيرة] (f) روضه، مقبره، ضریح.

هَدِیَنیکه had-ēn-ke = وهده که. وقتی که، هر زمان که. «هَدِیَنیکه هیز کنت بانزیز شکاری / په پلگورَه جهان تَنگ کاری (زرگر: ۱۱۶) had-ēn ke hēz kant bānz-ēn šekār-i pa palgōr a jehān a tang kār-i عقاب شکاری (اسب تندرو) زمانی که خیز برمی دارد، با تاختن خود جهان را تنگ می کند»

هَد^۱ hadd (f) ۱- بخش اصلی کالبد مهره داران، استخوان. مثل: «آپه بند داریت کارچه هَد āp a bānd dār-it kārč a hadd» بند و سد آب را نگه می دارد و کارد را استخوان» ۲- کڈی. هسته میوه هایی مانند خرما، انگور و انار. ۳- (ص) استخوانی، چیزی که از جنس استخوان باشد. ۴- (ص) لاغر و کم عضله. ۵- هَدک. اناری که دانه هایش آب دار نباشد و فقط پوسته ای نازک هسته دانه آن را پوشانده باشد. ۶- (مجاز) = جات، زات، نژاد، اصالت خانوادگی. «مزن هَد mazan hadd» نژاده، اصیل، «آ مئے هَد نه انت، آ سردارے ما بزکار (عبر: ۶۰) ā may hadd na-ent نیست، او خانزاده و ما دهقانیم» ۷- (f) = گُئک. خار ماهی.

۲- این حشره در شهر گشت و حومه آن به این نام مشهور است.

man a ātk na zaym-čīn-ēn mahram-ē ātk برای من نه دوستداری و نه محرم آرام بخش آمد» ۳- (امص) شوق و اشتیاق، علاقه. «هُدوک زیاده یین گنوک کنت دلء (عطا: ۴۵) hodōk zyādah-ēn ganōk kant del a شوق و علاقه بسیار دل را دیوانه می کند»

هُدَوُکی hodōki (حامص) اشتیاق، خواهان بودن.

هُدَوُناک hodō-nāk (م) = هَدوک. ↑

هَدِیَن hdēn (ف) زمانی، وقتی.

هَدِیَن که hadēn-ka (ف) هنگامی که. «هَدِیَن که ساز بیت سبز په شکاره... / کپایت مان دُژمان لوژ هوارَه (شعر کهن بلوچی) hadēn-ka sāj bit sabz pa šekār a kap-it mān dožmen-ān lōf o hawār a زمانی که اسب برای شکار آماده می شود، در میان جمع دشمنان وارد می شود»

هُده hoda (f) = هَدگ. ↑

هُدهُد hodhod [عر: توت سلیمان، کوهی کُروس، شاپی کُروس، هَدائی کُروس، سلیمانیک. (f) هُدُده، شانه به سر، مرغ سلیمان.

هَدِی hadd-i (عر: حد+بلو: ی) (ص) = پُجگی. هم اندازه، متناسب با چیزی یا کسی. «آ مئے هَدِی نه انت hadd-i na-ent آ may هَم اندازه ما نیست»

هَدِی نه ییگ na-ba-y-ag — بر اثر غرور در پوست خود ننگجیدن، بر اثر ثروت یا جایگاه مغرور بودن و کسی را به حساب نیاوردن. «تئی سیاد هَدِی نه انت tai syād hadd-i na-ent خویشتان تو حد خود را رعایت نمی کنند»

۱- فقیر شاه، چکاس رنگ: ۴۱، شعر از عبدالرحمان میروازی است.

شب های مهتابی انجام می گیرد، به گونه ای که استخوان را دور یا دور از چشم بازیکنان می اندازند، چند بازیکن دنبال استخوان می گردد، هر کدام که استخوان را یافت باید بردارد و تا جایگاهی مشخص به نام «هال» برساند. اگر بقیه بازیکنان قبل از رسیدن به «هال» استخوان را از او گرفتند باخته است و گرنه برنده است.

هُدَب hadāb (f) قسمت پایین استخوان فک. -کسے هَدَب درآیگ kas-ē y-e hadāb dar-y-ag از شدت لاغری استخوان فک کسی ظاهر بودن، بسیار لاغر بودن. «آ هَدَب ئی درآتنگ انت ā hadāb i dar-ātk-ag ant آرواره های پایینش [از شدت لاغری] بیرون زده اند»

هُدَبند had-bānd (م) ۱- کُمبار. آن که در جا انداختن استخوان های شکسته ماهر است، استخوان بند، شکسته بند. ۲- دارویی که برای درمان شکستگی استخوان، استخوان درد، کمردرد و آسیب های عضلانی به کار رود، این دارو ترکیبی از داروهای گیاهی است.

هُدَبپ hadāpp (ص) ۱- توخالی. ۲- گشاده شده، از حالت معمولی یا تنگی درآمده.

هُدپُرُوش had-prōš (ص) ۱- استخوان شکن. ۲- هر نوع بیماری که سبب خستگی و استخوان درد شود.

هُدپُرُوشی had-prōš-i (حامص) ۱- مسابقه شکستن استخوان پای بز یا گوسفند با زور دست که جوانان معمولاً در مراسم جشن عروسی پس از صرف شام یا ناهار انجام دهند. این استخوان را پس از خوردن گوشت پخته آن می شکنند. ۲- (مجاز) طایفه خود را رها کردن و پیوستن به طایفه ای دیگر از طریق ازدواج، و به این طریق خود را به طایفه جدید منسوب کردن.

هُدچُونڈی hadd čōṇḍ-ag (مصم) ۱- گاز زدن و خوردن استخوانی که روی آن گوشت چسبیده است. ۲- چُونڈی. (مجاز) خوردن غذای دعوت عروسی کسی. «کدی هَد ے به چُونڈین؟ kadi hadd-ē be-čōṇḍ-ēn می شود گوشت پخته استخوانی را گازبزیم و بخوریم، به مجاز کسی غذای عروسی را بخوریم؟ کی عروسی می کنی؟» ۳- کسے هَدان چُونڈیگ. ↓

هُد کَشگ kašš-ag — قد کشیدن، بلند شدن قد.

هُد هَوُ hadd o hōd (ص) = لاغر. لاغر و استخوانی، تکیده.

کسے هَدان ییگ kas-ē y-e hadd-ān ba-y-ag به مجاز غیبت کردن. «شما بارئین کئی هَدان ات šomā bārēn kai hadd-ān et معلوم نیست از چه کسی غیبت می کنید»

کسے هَدان جایگ kas-ē y-e hadd-ān a jā-y-ag استخوان های کسی را جوییدن، به مجاز غیبت کردن.

دو هَد ییگ do hadd ba-y-ag دو استخوان بودن کسی یا جانوری، به مجاز بسیار لاغر بودن آن.

کسے هَدان چُونڈی kas-ē ye hadd-ān a čōṇḍ-ag استخوان های کسی را گاز زدن و خوردن به مجاز غیبت کردن، پشت سر کسی سخنان ناروا گفتن.

یک هَد yak-hadd (ص) چارشانه.

هُدَال^۱ hadāl (f) = هَزَال. ↓

هُدَال^۲ hadāl (ص) ویژگی آن که بسیار گرسنه است، آن که غذا یا خوراکی دیگری را با اشتها زیاد می خورد.

هُدَان شُلُت hadd-ān-šolot (f) = هَدک چلوس. ↓

هُدَان گُدی hadd-ān-goddi (f) = هَدان گُدی. نوعی بازی محلی که با استخوان سر ماهی در

هَڏچار haḍ-čār (ص) فال گیری که با استخوان کتف بُز فال می گیرد.

هَڏچاری haḍ-čār-i (حامص) فال گیری با استخوان کتف بُز.

هَڏدرد haḍ-ard (ل) استخوان درد.

هَڏشکن haḍ-šekan (ض) استخوان شکن، به مجاز بسیار سنگین و دردآور.

هَڏک haḍ-ak (ص) اناری که دارای هسته های درشت و دانه های کم آب باشد.

هَڏک haḍdek (ص) ۱- هَڏک ↑ haḍḍak. ۲- لاغر و استخوانی.

هَڏک haḍ-ok (امص) ۱- استخوان کوچک، تکه ای کوچک از استخوان. ۲- استخوان جناغ مرغ که به شکل «۷» است و شکستن آن توسط دو نفر به طور هم زمان به معنی قطعی شدن خرید و فروش چیزی است. «هَڏک پروشگ» ۳- نوعی بازی که معمولاً در شب های تاریک یا مکانی تاریک انجام می پذیرد، به گونه ای که شخصی، استخوان کوچک را در تاریکی می اندازد و به بازیکن یا دیگر بازیکنان اجازه می دهد تا زمانی مشخص، آن را پیدا کنند و برنده شوند. این بازی به گونه ای دیگر هم انجام می شود، به طوری که شخصی استخوانی کوچک را در زیر دامن یا پاهای پنهان می کند و به حریف اجازه می دهد که با یک بار دست زدن آن را بیرون آورد و برنده شود.

هَڏک پروشگ haḍ-ok prōš-ag (مص) شکستن استخوان جناغ مرغ، به مجاز قطعی کردن پایان معامله یا خرید و فروش چیزی که ظاهراً با شکستن استخوان جناغ مرغ توسط طرفین، معامله به طور هم زمان انجام می گیرد.

هَڏک جایگ jā-y-ag — ۱- جوییدن استخوان های ریز و نرم گوشت پخته شده.

۲- (مجاز) غذای دعوتی خوردن. «پوشی واجه تتی گُورَه کایان/ کایان هَڏک مَڏکے جایان (عابد: ۱۸۰) pūši wāja tai gwar a kā-y-ān , kā-y-ān haḍḍ-ok maḍḍok-ē jā-y-ān پس فردا برای صرف غذا نزد تو می آیم»
- **هَڏک کُوش دیگ** haḍḍ-ok kōš da-y-ag نوعی بازی و سرگرمی که در قدیم انجام می دادند به گونه ای که شخصی استخوانی کوچک را زیر دامن پنهان می کرد و به حریف اجازه می داد که با یک بار دست زدن آن را پیدا کند و برنده شود.

هَڏکا haḍakkā (ص) = هَڏک ↓.

هَڏک چلوس haḍḍ-ok čalūs (ل) نوعی بازی و سرگرمی نوجوانان، به گونه ای که کسی استخوانی را در تاریکی پرتاب می کند و به کسی یا گروهی می گوید تا آن را پیدا کنند.

هَڏکش haḍ-kašš (ل) = جاکش. حالت گشادن و کشیدن دست ها به طرف بالا یا دو سوی بدن همراه با گشادن سینه که بر اثر خستگی یا بی خوابی و خمیازه انجام می پذیرد.

هَڏکگ haḍekkag (اص) = هیسکگ ↓.

هَڏکو haḍḍ-ak-ō (ص) = هَڏک ↑.

هَڏکّه haḍakka (ص) بسیار حریص به خوردن چیزی.

هَڏکی haḍḍ-ok-i (ل) ۱- نوعی بازی و سرگرمی، به گونه ای که استخوانی کوچک را در زیر خود پنهان کنند و از کسی خواهند تا آن را پیدا کند. ۲- گونه ای دیگر از این بازی به این قرار است که استخوانی را در شب تاریک به گوشه ای می انداختند و بازیکنان برای پیدا کردن آن اقدام می کردند.

هَڏگ haḍḍ-ag (ص) ۱- دام لاغر و استخوانی. ۲- استخوانی که گوشت ندارد یا کم دارد. ۳- زمین بسیار سفت.

هَڏی haḍḍi (ق) = هجر، هرگز، اصلاً. «من هَڏی پلانی نه دیستگ man haḍḍi pelāni y-a na-dist-ag من فلانی را اصلاً ندیده ام»
هَڏی haḍḍ-i (ص) ۱- منسوب به هَڏ، استخوانی. ۲- لاغر و استخوانی. ۳- نوعی درخت خرما و خرماي آن.

هَڏیسک haḍḍ-isk (ص) = هَڏوسک ↑.

هَڏیسک هَڏیسک haḍisk haḍisk (اص) = هَڏوسک هَڏوسک. صدای گریه.

هَڏین haḍḍ-ēn (ص) استخوانی. «هَڏین بالاد haḍḍ-ēn bālād قامت استخوانی»

هَڏین haḍḍ-ēn (ص) بن مضارع از هَڏینگ ↓.

هَڏین haḍḍ-ēn (ص) بن مضارع از هَڏینگ ↓.

هَڏینت haḍḍ-ēnt (ص) بن ماضی از هَڏینگ ↓.

هَڏینگ haḍḍ-ēn-ag (مص) چیزی را مد نظر قرار دادن، چیزی را جهت تصاحب نشانی کردن. «اے چیزه من هَڏینتگ تو پچه زرتگ e čizz a maḍḍ-ēnt-ag این چیز را من تصاحب و نشانی کرده ام تو چرا آن را برداشته ای»

هَڏینگ haḍḍ-ēn-ag (مص) = اڏینگ →.

هَر har (ص) به عنوان صفت پیشین به همه عضو های یک مجموعه دلالت دارد. «هرکار، هرروچ har rōč هر روز»، «هر مردم har mardom هر شخص»

هَر har (ک.ر. ل) ۱- خر، الاغ، دراز گوش. مثل: «گرکان گله گت جعفر هَره زرت gork-ān gal-ē kot jāpar har-ē zort گراگ ها خوشحال شدند که جعفر الاغی خرید» ۲- (مجاز) احمق، نادان، کله پوک. ۳- (مجاز) ویژگی آن که دوراندیش و عاقبت اندیش نیست. مثل: «هر مَبو سَرمبء مچار هَشتَر پَبو دورء بچار har ma-baw soromb a ma-čār hošter be-baw dūr a be-čār مانند الاغ نباش که

هَڏگ hoḍḍag (ل) ۱- سید بزرگ و پهن و گشاده ای که از برگ نخل وحشی (= داز) → بافتند. ۲- (مجاز) بسیار گشاد و فراخ. ۳- (مجاز) تنبل، آن که تن به کار ندهد، کون گشاد.

هَڏگڏ haḍḍ-godḍ (ص) ۱- کارد بزرگ یا ساطوری که با آن استخوان دام ذبح شده را تکه تکه کنند. ۲- (امص) = هَڏگڏ کنگ ↓.

هَڏگڏکنگ kan-ag — (مص) شکستن و بریدن استخوان های کسی یا حیوانی با ضربه های تیر یا کارد.

هَڏنگ hoḍong (ص) = هانڏار. سوراخ بزرگ و گشاد.

هَڏو haḍḍ-ō (ص) = هَڏک ↑ haḍḍ-ak.

هَڏوسک haḍḍ-ūsik (ص) = هَڏیسک. بسیار لاغر و کم عضله.

هَڏونگ haḍūng (ص) = سوله. سوراخ.

هَڏویگ haḍḍowig (ل) غده یا زخمی است که در تِه دهان شتر پدید می آید.

هَڏهرام haḍ-harām (هَڏ + حر: حرام) (ص) بسیار حقه باز، بد ذات.

هَڏه بند haḍḍ o band (ل) استخوان و مفاصل، اسکلت و چارچوب بدن.

هَڏه پل haḍḍ o pall (ل) استخوان، اسکلت استخوانی.

هَڏه کارچ haḍḍ o kārč (ل) استخوان و کارد.

هَڏه کارچ مان کسے دست بیگ haḍḍ o kārč mān kas-ē ye dast ba-y-ag استخوان و کارد در دست کسی بودن به مجاز اختیار کامل داشتن بر انجام دادن کاری.

هَڏه هون haḍḍ o hōn (امص) استخوان و خون، به مجاز خویشاوندی و نسبت فامیلی.

«مئے هَڏه هون یگے may haḍḍ o hōn yak-ē ما خویشاوندیم، نسبت خویشاوندی داریم»

با راه رفتن به سُم‌های خود می‌نگرد، شتر باش که دور نگاه می‌کند» ۴- نام مَهره‌ای است در بازی «مَجُول» ۵- جزء پیشین برخی از کلمه‌های مرکب به معنی درشت، بزرگ و بسیار. «هَرکار har-kār خرکار، آن‌که در کار کردن دوام دارد و خسته نمی‌شود»، «هَرداگ har-dāg داغ بزرگ» ۶- خرچنگ دراز دریایی. ۷- نام چند نوع ماهی از چند خانواده مختلف: الف: از خانواده «تک‌خارماهیان» تک‌شاخ‌ماهی خاکستری. ب: از خانواده «زروک‌ماهیان» زروک. ج: از خانواده «سه‌خارماهیان»، سه‌خاره خال‌طلایی. د: از خانواده «بادکنک‌ماهیان چهاردندانی»، «سه‌خارماهیان»، سه‌خاره پوزه‌کوتاه. هـ: از خانواده «هَر بیگ har ba-y-ag (مصل) خر شدن به‌مجاز احمق و نادان شدن. هـر بے‌واجه har bē-wāja = هره بے‌واجه ↓ هَرچارینگ har čārēnag (مصل) خر چراندن، خرچرانی کردن. هَر کنگ har kan-ag (مصل) خرکردن به‌مجاز با چرب‌زبانی و تملق کسی را فریب دادن. هَره بارکنگ har a bār kan-ag بار بر خر گذاشتن. هَره گندل کنگ har a gandal kan-ag خر را پالان کردن، پالان بر پشت خر گذاشتن. هَره گون بار نه گندگ har a gōn bār na- gend-ag خر را با بار ندیدن به‌مجاز کم‌بینا بودن، ندیدن چیزی، هرچند که آن چیز بزرگ و آشکار باشد. هره بے‌واجه har e bē-wāja (۱) الاغ بدون صاحب، به‌مجاز به شخصی گویند که از او مانند الاغی که صاحب ندارد کار کشند. هَره هپتار hār o haptār خری که در برابر کفتار است، به‌مجاز ناتوان و بی‌دفاع.

چه هره مُرده پالان کنگ ča har e morda pālān kašš-ag - هره پالان کشیدن، به‌مجاز بسیار طمع‌کار بودن، بسیار بدبخت و نیازمند بودن. مثل: «آوت هر کجا هره مُرتگ پالانیء کشیت ā wat har kojā har-ē mort-ag pālān-i y-a kašš-it کجا خری مرده است، پالانش را می‌کشد و برمی‌دارد» کسے گونء هر بدل نه کنگ kas-ē ye gōn a badal na-kan-ag - هر بدل نه کسی حتی خر هم عوض نکردن، به‌مجاز کوچک‌ترین رابطه‌ای با کسی ایجاد نکردن. کسے هر بیگ kas-ē ye har ba-y-ag خر کسی شدن، خر کسی بودن. به‌مجاز تابع و مطیع او شدن، مانند خر برای کسی کارکردن. مثل: «زامات و سِرکانی هَر انت zāmāt waserk-ān-i har ent پدرخانم‌هاست» کسے هره بے‌واجه گنگ kas-ē ya har e bē-wāja kan-ag - هر بے‌وجه گنگ (۱) با کسی مانند خر بی‌صاحب رفتار کردن، در کار کشیدن از کسی سخت‌گیری کردن. هَر harr (ص) بزرگ، درشت هیکل، سترگ. هَر herr (۱) بچه شتر نابالغ. مثل: «هَر همودا جُک‌ایت که مات ئی جُک‌اتگ herr hamōdā jōk-it ke māt i jōk-et-ag جایی زانو می‌زند که مادرش زانو زده است» هَر horr (۱) ۱-، فتق. نوعی بیماری که بر اثر آن بیضه‌های پسران یا مردان ورم می‌کند و سبب می‌شود که شخص با پاهای گشاده و غیر معمول راه رود. ۲- (ص) آن‌که به بیماری هَر (فتق) گرفتار است. هَر horr (اصو) = هَر. ۱- صدای دوشیدن شیر از پستان چارپایان. ۲- هر بار فشار دادن پستان چارپا که شیر بیرون بیاید یک هَر است. مثل: «هَره هَره کاسگه پُره»

کسے دل هراب بیگ kas-ē ye bdel harāb - دل کسی خراب شدن، به‌مجاز به‌هم خوردن حال کسی و حالت تهوع و استفراغ داشتن او. هراب کار harābkār (ص) ۱- خراب‌کار، آن‌که روال و نظم انجام گرفتن کاری را به هم زند. ۲- فاسد و بدکردار. ۳- آشوبگر. هراب کاری harābkāri (حاصص) ۱- = کارهرابی. خرابکاری، ۲- فساد اخلاقی. هراب کارین harāb-kār-ēn (ص) = هراب‌کار ↑ «شیطانء هراب کارینء شَهْدَه شَکَلان جَوْر مان گت (عابد: ۷۴) šaytān a harāb-kārēn a šahd o šakkal-ān jawr mān kot خراب‌کار در شهد و شکرها گیاه تلخ و سمی جَوْر → ریخت» هرابگ harāb-ag (ص) خراب‌شده، ناقص. هرابو harāb-aw (ص) ۱- ابزار یا چیزی که کمی خراب است. ۲- ابزاری که زود خراب شود. هَرابو harrābaw (ص) تندمراج. هَرابه haraba (ص) = کلینگ. خرابه، ویرانه. هَرابه harrāba (ص) = هرابو ↑. هرابی harāb-i (حاصص) ۱- خراب بودن، خراب شدن، خرابی. ۲- ویرانی، تباهی. هرابی آرگ ārag — (مصل) خرابی آوردن، خرابی به بار آوردن. هرابی دینگ da-y-ag — (مصل) خرابی دادن، خرابی و تباهی دادن. «زمین جُنب هرابی نه‌داتگ zamin-jomb harāb-i na- dāt-ag زلزله خرابی به بار نیاورده است» هرابی کنگ kan-ag — (مصل) خرابی کردن، خرابی به بار آوردن. «هَرور بازی هرابی گرتگ hawr bāz-ēn harāb-i ē kort-ag باران خرابی‌های بسیار به بار آورده است»

horr-ē horr-ē kasag-ē porr-ē اندک اندک دوشیدن شیر کاسه‌ای است که پُر می‌شود» ۳- (مجاز) قطره شیر. «هَره مائ نیست انت لیژیائ لَهژئ (عابد: ۸۵) horr-ē mān-nēst ent lēfi-y-ān lah-ēn بزهای خال‌خالی که شیرده بودند اکنون قطره‌ای شیر در پستان آن‌ها نیست» هراب harab (عز: خراب) (ص) ۱- نابود، ویران، در هم شکسته، «هرابین دیوال harab-ēn diwal دیوار خراب و فرو ریخته» ۲- = سرتگ. گندیده، فاسد، پوسیده. ۳- دارای فساد اخلاقی، بدنام. ۴- نابسامان، آشفته. ۵- فاقد ساختار اصلی و طبیعی. «هرابین گاژی harāb-ēn gāfi ماشین خراب» هراب بیگ harāb ba-y-ag (مصل) ۱- خراب شدن، فرو ریختن. «لوگ هراب بوتگ lōg harāb būtt-ag خانه خراب شده است» ۲- = سُرگ. گندیدن، فاسد شدن. «نیوگان هراب بیتگ انت niwag-ān harāb bitt-ag-ant میوه‌ها خراب شده‌اند» ۳- از کار افتادن ابزار یا وسیله‌ای. «چَرک هراب انت راه نه روت čark harāb ent orāh na- rawt دوچرخه خراب است و حرکت نمی‌کند» ۴- نابہ‌سامان شدن، آشفته شدن. «موسم هراب انت mōsom harāb ent هوا نابسامان است» هراب کنگ harāb kan-ag (مصل) ۱- خراب کردن، فرو ریختن. ۲- از کار انداختن. ۳- نابہ سامان کردن. کارانء هراب کنگ kār-ān a harāb kan-ag کارها را خراب کردن، نظم و روال طبیعی یا جریان کاری را به هم زدن و مانع شدن از رسیدن به مقصد. کسے لاپ هراب بیگ kas-ē ye lāp harāb - لاپ شکم کسی خراب بودن، به‌مجاز دچار اسهال شدن.

هَرایین harāb-ēṅ (ص) = هَراب ↑.
«هَرایین کار harāb-ēṅ kār کارِ خراب و ناروا»

هَراپ^۱ harrāp (۱) داس بزرگ دهقانان.

هَرات harrāt (۱) اِبرازی که با آن چوب بُرند، اره بزرگ نجاری. «تو منۀ بُرات دو کپ گت گم هَرات گۆ (ساحر: ۳: ۱۴۱) taw man a bor-er do kap kot gam e harrāt a gōṅ تو مرا با اره اندوه بریدی و دو نیم کردی»
هَرات کنگ kan-ag — بریدن چوب با اره بزرگ نجاری.

هَراج harrāj (مص) = لیلان، نیلام. حراج، فروریختن کالایی به قیمت ارزان‌تر از بهای اصلی آن.

هَراج کنگ kan-ag — (مص) حراج کردن کالا.

هَراجی harrāj-i (ص) حراجی، کالایی که آن را ارزان‌تر از قیمت معمول بخرند.

هَراد hairād (۱) نوعی کوسه که زرد و دراز و شبیه به «ارمنگرا» است.

هَراک horāk (۱) = وِراک →.

هَرام harām [عر: حرام] (ص) ۱- حَرام. [مقا: هَلا] ۲- ناجایز و ناروا از لحاظ شرع و قوانین دینی و مذهبی. ۳- ضایع، تباه، غیر قابل استفاده. مَثَل: «مَچ بے گُنش بیت، نا ئی هَرام انت mačč bē-gonš bit nā i harām ent خوشه نخل، اگر بدون گردافشانی باشد، خرمایش ضایع و تباه می‌گردد» ۴- آنچه استعمال آن حلال باشد، ولی با خوردن سوگند ممنوع و ناروا گردد.

هَرام بیگ harām ba-y-ag (مص) ۱- حرام شدن، حرام بودن. ۲- ناروا شدن ازدواج زنی با مردی بر اثر محرم شدن یا خواهر و برادر

۱- واژه «هَراپ» فقط در برخی از لهجه‌های بلوچی بویژه مردم شهر «پروم» رواج دارد.

رضاعی شدن آن دو. ۳- حرام و ناروا شدن استفاده کردن از چیزی حلال با ادای سوگند و قسم. «گفتن فعل دعائیه «هَرام بات harām bāt حرام باد» در فرهنگ بلوچ نوعی سوگند به شمار می‌آید و شخصی که آن را گوید بر خود روا نمی‌داند که از چیز مورد نظر استفاده کند، مگر با انجام دادن نذری که سوگند را جبران کند. «هَرام‌اؤن بات harām-ōṅ bāt حرامم باد» که از آن استفاده کنم یا بخورم» «هَرام‌اؤن انت harām-on ent بر من حرام باشد» «ما را هَرام بیت mā ra harām bit بر ما حرام باد» ۴- بر اثر سهل‌انگاری یا عاملی دیگر غیر قابل مصرف شدن چیزی. ۵- مُردن حیوان حلال گوشت قبل از آنکه ذبح شود.

هَرام کنگ kan-ag — (مص) ۱- حرام کردن، ضایع کردن. ۲- استفاده از چیزی را بر خود یا دیگری ممنوع کردن. ۳- استفاده از چیزی را با گفتن عبارت «هَرام اؤن بات harām-ōṅ bāt حرامم باد» بر خود حرام کردن که نوعی سوگند به حساب می‌آید. «هَرام بیگ. «من آ ماشین و سواریه هَرام گرتک man ā māšin ay swār-i ya harām kort-ag من سوار شدن بر آن ماشین را بر خود حرام کرده‌ام» ۴- سربریدن یا گشتن حیوان حلال گوشت به‌طوری که از روی ذبح شرعی نباشد.

هَرام وِزگ harām war-ag (مص) حرام خوردن، کسب کردن معشیت از راه نامشروع.

هَرام harrām (۱) نوعی چاشنی و ترشی که از لیموی تازه و فلفل و ادویه‌های غذایی درست کنند.

هَرام‌رگ harām-rag (۱) رباط درون ران گوسفند که معمولاً بیرون اندازند و آن را نخورند.

هَرام‌زادگ harām-zād-ag (ص) ۱- کَوَژگی، کیهَر. بچه نامشروع، حرام‌زاده. ۲- (مجان) حيله گر، حقه‌باز.

هَرام‌زادگی harām-zādag-i (حامص) حرام‌زادگی.

هَرام‌زاده harāmzāda (ص) = هَرام‌زادگ ↑.
هَرام‌زند harām-zeṇd (ص) زندگی‌ای که بیهوده گذشته است.

هَرام‌زندگی harām-zeṇd-i (حامص) زندگی‌ای که همراه با بیهودگی باشد.

هَرام‌کَتگتین harām-kot-ag-ēṅ (ص) حرام‌کرده شده، چیزی حلال که کسی آن را به سببی بر خود حرام کند.

هَرام‌کَوَر harām-kōr (ص) = هَرام‌وار ↓.
«داتگ ئی هَکَلِه هَرام‌کَوَره / چو مِیا یک کِرَه بدار پَوَره (روانید، شعر هضام‌شاه) dāt-ag i hakkall-ē harām-kōr a čō ma-y-ā yak kerr a be-dār bōr a خشمگینانه خطاب کرد که این‌گونه جلو نیا، اسب را در گوشه‌ای نگه دار»

هَرام‌کوری harām-kōri (حامص) = هَرام‌واری ↓.

هَرام‌کَوَش harām-kōš (ص) ۱- جانور حلال‌گوشتی که از روی قوانین شرعی ذبح نشده است. ۲- جانور حلال گوشتی که مرده باشد و آن را ذبح کنند.

هَرام‌گوشت harām-gōšt (ص) حرام گوشت. ← هَرامی.

هَرام‌مود harām-mūd (۱) موهای ریز و تنگی که بر صورت افراد نابالغ روید.

هَرام‌وار harām-wār (ص) ۱- حرام‌خور، آن که معاش و خرج زندگی خود را از راه‌های نامشروع به‌دست آورد. مَثَل: «کلام‌واره هَرام‌وار بُرات انت kalām-wār o harām-wār bāt ant وār brāt ant آن‌که سوگند دروغ می‌خورد،

با کسی که مال حرام می‌خورد برادر هستند» ۲- (مجان) حقه‌باز، حيله گر، بدجنس.

هَرام‌واری harām-wār-i (حامص) ۱- حرام‌خواری. ۲- (مجان) حيله گری.

هَرام‌هَشت harām o harešt (مص) ↓
هَرام‌هَشت کنگ harām o harešt kan-ag (مص) = هَرام‌کنگ. ← هَرام. چیزی حلال را به سببی مانند ادای سوگند، بر خود حرام کردن.

هَرام‌هور harām-hōr (ص) = هَرام‌وار. حرام‌خور.

هَرامی harām-i (ص) ۱- حیوان حرام گوشت. «پشی هَرامی ساهداره pešši harām-i sāl-dār-ē گربه جانور حرام‌گوشتی است» ۲- (مجان) حقه‌باز، حيله گر. ۳- دزد، راهزن.

هَرامین harām-ēṅ (ص) ۱- حرام، حرام‌شده. «هَرامین وِراک harām-ēṅ war-āk خوراک حرام یا حرام‌شده» ۲- حیوان حرام‌گوشت. «هَرامین ماهیگ harām-ēṅ mähīg ماهی‌ای که خوردن آن از لحاظ شرعی حرام و ناجایز باشد»

هَران‌بوست harrānbūst (ص) ویژگی آن که کار بیهوده انجام می‌دهد.

هَراَن سَورُو harrān-sūrrū (۱) = هَراَن سَوارو ↓.

هَراَن سَوارو har-ān-swār-ō (۱) = اِربوَجی، هیمکو. بازی الاکلنگ.

هَراَن سَیاهلُک har-ān syāh-al-ok (۱) = سَیاهلو →.

هَراَب harab [کا] (ص) پیرخرف.

هَراَب^۱ harbā (ق) حتماً، به‌طور حتم. مَثَل: «داتگین دست دَست‌بَدالیا، هَراَب که رَوَچے دَیگی انت dāt-ag-ēṅ dast o dast-badal- y-āṅ harbā ke rōč-ē da-y-ag-i ent

چیزهایی که از دیگران دریافت کرده‌ای
به‌طور حتم باید پس بدهی»

هربا har-bā (ف) = مروه‌د. هر وقت، هر زمان.

هرباب har bāb (ل) هر گونه، هر نمونه. «هر بابین مردم har bāb-ēj mardom هر نمونه مردم»

هربابین harbāb-ēj (ل) = هر باب‌آ.

هربار har-bār (ل) بارِ خر، به اندازه یک بار خر، باری که خر می‌تواند آن را حمل کند. «اے کاهان یک هر بارے بنت ē kāh-ān yak har-bār-ē bant این علف‌ها به اندازه یک بار خر می‌شوند»

هربد harbad (ل) نوعی ماهی از خانواده «گیش‌ماهیان» نوعی ماهی گیش که خط‌هایی به صورت عمودی بر بدن دارد.

هربد harbad (ل) بنایی که سقف آن مانند پشت خر باشد و آب باران به راحتی از دو سو فرو ریزد.

هرپ‌زدگ harab-zad-ag (ک) (ص) = هرپ‌آ.

هرپ‌زگ harbozag (ل) = تیجک، خربزه.

هرپزه harboza (ل) = هرپ‌زگ‌آ.

هربه harba (ف) = مروه‌د. هر بار، هر مرتبه، هر وقت.

هرپ herep (ص) ۱- شخصی که بر اثر پیری هوش و حواس خود را از دست داده است، خرف. ۲- شخص بسیار پیر. ۳- گنوک. دیوانه.

هرپد har-pad (ل) رد پای خر.

هرپد her-pad (ل) ۱- رد پای بچه‌شتر. ۲- نقشی است که بر حصیر محلی «تگرد» بافند. ۳- نوعی گیاه خودروی بهاری که برگ‌هایش گرد و شبیه رد پای بچه‌شتر است.

هرپدک her-pad-ok (ل) = هرپد‌آ.

هرپ‌زدگ herep-zad-ag (ص) شخص پیری که هوش و حواس خود را از دست داده است، کندذهن، خرف.

هرپ‌زده herep-zada (ص) = هرپ‌زدگ‌آ.

هرپ‌شت har-pošt (ل) کلبه یا اتاق ساده‌ای که از شاخ درخت خرما سازند و سقف آن را به گونه‌ای که از دو سو شیب باشد، درست کنند.

هرپ‌هک har-pahk (ضم مبهم) هر همه.

هرپ‌هکان har-pahk-ān (ضم مبهم جمع) همه آن‌ها.

هرپیم harpaym (ف) = هر داب، هر دُول. هرگونه، هرطور، هرچور. «آئی‌ه هرپیم که بوتگ وتی گونه یار āyi y-a har paym ke b-ūt-ag wat-i gōn او را هر طور که مانده است با خود بیاور»

هرپیمین har paym-ēj (ص) = هر دابین. هرگونه، هر نمونه، جور و اجور، گوناگون، دارای گونه‌ها و شکل‌های مختلف. «آئی‌ه لوگ هر پیمین مردم کیت āyi y-e lōg har paym-ēj mardom a kayt به خانه او هر جور آدم می‌آید»

هرت hort (ص) = هرد. خرد و کوچک.

هرتاوگ har-tā-w-ag (ل) دو کفش که جفت هم نباشند ولی یک شخص آن‌ها را بپوشد یا با هم به فروش روند، معمولاً یکی از کفش‌ها بزرگ‌تر یا گشاده‌تر از دیگری است.

هرت‌چاری hort-čār-i (حامص) = هورت‌چاری‌آ.

هرتک harotk بن ماضی از «هرجک‌آ»

هرج harj (ل) = هرچ. ۱- پولی که برای رفع مایحتاج زندگی صرف کنند، خرج، هزینه.

۱- چون دولت عاشقی برآمد / این هر همه از میانه برخاست (سنایی، در اقلیم روشنایی، شفیع‌کدکنی، ۱۷)

هرجاب harjāb (ل) = ارجاب. داد و فریاد، هیاهو، سرو صدا.

هرجات horj-et بن ماضی از «هرجک‌آ»

هرجاگه har-jāgah (ل) هر جا، همه جا. «هر جاگه بروئے من کایان har-jāgah be-raw-ay man kā-y-ān هر جا بروی من می‌آیم»

هرجان harjān (ص) ۱- آن که بر اثر حادثه‌ای جان خود را ناخواسته از دست بدهد، قربانی. «هرجان انت بلوچ هیروین‌ه (عابد: ۱۸۸) harjān ent balōč harwin ay بلوچ قربانی هروین است» ۲- آن که یا آنچه که به سبب حوادث یا محیط نامناسب دچار مشکل شود. ۳- نقصان، تاوان.

هرجان بیگ ba-y-ag — (مصل) نقصان شدن، بیهوده و مفت جهت چیزی خرج شدن و سودی از آن نیافتن، برای چیزی از بین رفتن و نابود شدن، برای کاری یا هدفی بیهوده قربانی شدن. «اکبر وتی نگتگین گناهانی هر جان بیت (صبا: ۲۱) akbar wat-i na-? harjān bit قربانی گناهان انجام نداده خودش»

هرجان جنگ jan-ag — (مصل) ۱- نقصان دادن، زیان رساندن. «هرجان جت وتی به‌زات‌ه (عابد: ۲۳) harjān jat wat-i bē-zāt a آن شخص بدذات [آن چیز را] برای خود بیهوده خرج کرد» ۲- نابود کردن، از بین بردن. «آ واهگه مهره وفا / وهدء وتی هر جان جت انت (پیرل: ۷۷) ā wāh-ag o mehr o wapā wahd a wat-i harjān jat-ant آن آرزوها و مهر و محبت را روزگار از بین برد»

هرجان‌کنگ kan-ag — (مصل) بیهوده خرج کردن، چیزی را بیهوده در برابر چیزی یا کاری خرج کردن، ضرر رساندن.

هرجاوک har-jā-w-ak (ص) آن که از جایی دیگر آمده یا از طایفه و قومی دیگر است، بیگانه.

۲- نفقه، مال یا پولی که برای صرف هزینه کسی، مانند مادر، همسر پرداخت کنند.

هرج بیگ harj ba-y-ag (مصل) خرج شدن، هزینه مصرف شدن. «اے دُرُو زَر هرج بیت انت ē draw zarr harj bitt-ant این همه پول مصرف شدند»

هرج برگ harj bar-ag (مصل) هزینه بردن، صرف شدن، خرج برداشتن. «شمنه کار چینجو هرج بارت šomey kār činčo harj a bārt کار شما چقدر خرج و هزینه دارد؟»

هرج درآگ harj dar-ār-ag (مصل) درآوردن خرج و هزینه زندگی. «آ وتی هرج‌ه در آريت ā wat-i harj a dar-ār-it او خرج و هزینه زندگی خود را در می‌آورد»

هرج درآیک harj dar ā-y-ag (مصل) فراهم شدن خرج و هزینه زندگی. «منی هرج په اے کار در نه ییت man-i harj pa ē kār dar na-yeyt خرج و هزینه زندگی من با این کار فراهم می‌شود»

هرج دیگ harj da-y-ag (مصل) خرج دادن، هزینه و خرج زندگی کسی را پرداخت کردن. «ایشان وتی مات‌ه هرج‌ه دینت ēšān wat-i māt ay harj a da-y-ant این‌ها خرج و هزینه زندگی مادر خود را پرداخت می‌کنند»

هرج گِرگ harj ger-ag (مصل) گرفتن خرج و هزینه معاش خود از دیگری.

هرج ورگ harj war-ag (مصل) صرف شدن پول برای انجام کاری، هزینه برداشتن. «زاهدان‌ه رَوگ پانسد هزار مَن هرج وارت zāhedān ay raw-ag pānsad hazār tomon harj wārt رفتن به زاهدان پانصد هزار تومان هزینه بر می‌دارد»

هرج haroj بن مضارع از «هرجک‌آ»

هرج horj بن مضارع از «هرجک‌آ»

هرجا har-jā = هر جاگه‌آ.

هرجاه^۱ har-jāh (۱) = هرگاه که ↑.

هرجاه^۲ har-jāh (۱) جای خر، طویله.

هرجتن horj-et-en (مصل) = هرچنگ ↓.

هرچنگ haroj-ag (مصل) ۱- فروریختن بنا، ویران شدن. ۲- باز شدن عمامه و دستار بسته شده بر سر.

هرچنگ horj-ag (مصل) ۱- بیرون آوردن شمشیر از غلاف و بالا بردن آن به قصد زدن. «هرج ات انت الماس مگهی سواران (ملاابراهیم / شعر محمد حنیفه) horj-et-ant almās Makkah-i swār-ān شمشیرهای الماس گونه خود را از غلاف بیرون کشیدند»، «په هسد لانک گوهری تیک ئے هرج اتک (حماسه همل) pa hasad lānk e man a be-jant از روی کینه شمشیر آبدار را از [غلاف] کمر خود بیرون کشید» ۲- آمادگی انجام کاری را گرفتن. «آ هرج اتک که برتو ā horj-et-ag ke b-rawt او آمادگی گرفته است که برود» ۳- هجوم آوردن یا هجوم بردن برای انجام کاری. «آ هرج ات که من به جنت ā horj-et ke man a be-jant او هجوم آورد که مرا بزند» ۴- زنج. به سوی خود کشیدن مانند کشیدن طنابی که در دست دیگری است یا به جایی وصل است. «هرجات انت دار من مؤلد هنجو / آچ هما هاکان، هاک تره بیت انت (حماسه آدینک: ۴۶۶) horj-et ant dār maṇ mōled e haṇčō ač hamā hāk-āṇ hāk-ter a bitt-ant طناب هیزم های کنیز را به گونه ای محکم کشیدم که هیزم ها مانند خاک پودر شدند»

هرجل horjal (ص) چیزهای زاید و ریز و پس مانده، خرت و پرت.

هرجم horjom (امص) = باهند، هجوم، خیزش.

هرجن horjan بن مضارع از «هرچنگ» ↓.

هرچنگ horjan-ag (مصم) ۱- زنج. به یکباره کشیدن چیزی به سوی خود، مانند دست را از دست کسی؛ محکم کشیدن چیزی مانند طناب یا ریسمانی که بار را با آن بندند. «آرتنگین بندیک په هرچنگ نه گیش ایت (سید: ۵۹) aft-ag-eṇ bandik pa horjen-ag na-giš-it نخ کلاف و درهم پیچیده بنا کشیدن از هم جدا می شود» ۲- تلاش کردن و زورزدن برای نکه داشتن چیزی که در حال رها شدن است. «تو وتی ساه په هرچنگ داشتگ (حماسه رند و لاشان) taw wat-i sāh a pa horjan-ag dāšt-ag تو [ای چاکر] نفّس و زندگی خود را با تلاش و کشمکش حفظ کرده ای»

هرچ وار harj-wār (ص) ویژگی آنچه خریدن، ساختن یا همراهی و وجود آن خرج زیادی بر می دارد.

هرچ هارج horj o hārj (امص) = هرچنگ. کشاکش، گیرودار، کشمکش.

هرجی harj-i (صن) پولی که ویژه خرج کردن برای معاش روزانه است، خرج، خرجی. هرچین horjīn (۱) دو کیسه چسبیده به هم که آن ها را از موی و پشم جانوران بافند و روی چارپایان بویژه شتر برای حمل بار گذارند، خرجین، خورچین.

هرچین horj-ēn بن مضارع از هرچینگ ↓.

هرچینت horj-ēnt بن ماضی از هرچینگ ↓.

هرچینتن horj-ēnt-en (مصم) هرچینگ ↓.

هرچینک horjin-ok (۱) خرجین کوچک که روی دوچرخه گذارند.

هرچینگ horj-ēn-ag (مصم) = زنج. چیزی را به سختی به سوی خود کشیدن.

هرچین گند horjin-gonḍ (ص) ویژگی آن که خایه هایش مانند خرجین بزرگ و گنده باشند. مثل: «چه دوستی ات گشان هرچین گند ča

dōst-i et goš-āṇ horjin-gonḍ از روی مهر و دوستی تو را هرچین گند می گویم (قصه) غیر از شوخی ندارم»

هرچ harč (۱) = هرج. خرج، هزینه. مثل: «هرچ په کچ harč pa kačč خرج خوب است اما به اندازه»، «تمام لوگ هرج که تریاک ئی گیش انت / نزانت بے خرد، جند نفع زیان (روانبد، مرد نالایق) tamām lōg e harč a ke taryāk i gēš ent na-zānt bē-herad jeṇd e nap? o zyān a خرج تمام منزل بیشتر است، آن بی خرد نفع و زیان خود را تشخیص نمی دهد»

هرچ harč (ضم) = هر. هر «هرچ پیم harč paym هرغونه، هرچور»

هرچار har-čār (ص) آن که نگاه و دیدش مانند نگاه الاغ است که هنگام راه رفتن جلوی پای خود را نگاه می کند و به مجاز دوراندیش نیست. مثل: «هر مَبو سَرمبء مَچار هُشتر پَبو دوره پچار har ma-baw sromb a ma-čār hošter be-baw dūr a be-čār نباش که سُم پای خود را نگاه می کند، شتر باش [که هنگام راه رفتن] دور نگاه می کند»

هرچارین har-čār-ēn (ص) خرچران.

هرچنت har-čont (ق) ۱- هرچند، هر اندازه. ۲- (ح) اگرچه، با وجود آن که.

هرچند har-čand = هرچنت ↑.

هرچون har-čōn (ق) هرگونه، هرچون، هرطور. «هرچون که آیتے نیا har-čōn ke ā-y-ay b-y-ā هر طور که می آیی بیا»

هرچ هرج haeč o darč (۱) = هرج. خرج و هزینه.

هرچه har-čē = هرچی →.

هرچی har-či (ضم) ۱- هر چیز که، همه چیزهایی که، هرچه. ۲- (ق) هر اندازه که. «هر چی گیشتر و شتر har-či gēš-ter waš-ter هرچه بیشتر بهتر!»

هرد hord^۱ (ص) = هورت. ۱- خرد، کوچک. ۲- = کسان. کم سن و سال. ۳- = گونډ. کوتاه. ۴- = هردک. پول خرد.

هرد بیگ ba-y-ag (مصل) ۱- خرد و کم سن و سال بودن. ۲- خرد شدن، کوچک شدن، به قطعات کوچک تر تقسیم شدن. ۳- خرد شدن پول.

هردکنگ kan-ag (مصم) ۱- خرد کردن، کوچک کردن، ۲- خرد کردن پول.

هرد^۲ hord (۱) = اُرد →.

هرداب har-dāb = هرپیم ↑.

هرداس hardās (۱) = ارداس. نوعی ابزار که برای پهن و صاف کردن چرم در کفافی و دباغی به کار رود.

هرداگ hardāg (۱) داغ بزرگ. ← داگ.

هردک har-dok (۱) هردو تا، هردو. «چی ایت نادل کشی، چی ایت دوستی / پرکء من čī ēt na-del- (ساحر: ۶۸) kašš-i čī ēt dōst-i park har do-k-ān-i šarr zān-āṇ نادلبخواهی چیست، دوستی چیست؟ فرق هر دو را خوب می دانم»

هردک hord-ok (امص) ۱- خرد، کوچک. ۲- بسیار کم سن و سال.

هردک herdek (۱) ۱- جانور کوچک پستانداری که دارای دُمی پشمالو است و روی درختان زندگی کند و به شکار پتردازد، سنجاب. ۲- (مجان) چالاک و چُست.

هردکار hord-kār (۱) نقش ظریف کاری شده در سوزن دوزی بر پارچه، ظریف دوزی.

هردکان har-do-k-āṇ (۱) = هردک. هر دو تا، هر دوان. «هردکانء کار به گر har-do-k-āṇ a kār be-ger از هر دو تا کار بگیر»، «آ سدو ات گوں شیرین کياء / هردکان گول ā sadō at (ملا فاضل) gōṇ šēr-ēṇ kiyyā a har-do-k-ān kawl

hardēm (۱) هر سو، هر طرف، هرجانب.
 هردین hardēn (۱) هر موقع، هر وقت.
 «هردین که har-dēn-ke هر وقت که، هر زمان که» ۲- هر بار، هر مرتبه. «هردین شکار کنتء بیئت / من دورء درکیان ئی دیمء (شعر عامیانه) hardēn šekār kan̄t o b-yeyt man dūr a dar-kap-ān i dūr a که پس از شکار برگردد، من از دور به استقبالش می‌روم»
 هردین hord-ēn (۱) خرد و کوچک.
 «هردین لوگ hord-ēn lōg خانه کوچک» ۲- کم سن و سال. «هردین چوک hord-ēn čokk بچه خردسال»
 هرډول hardawl (۱) هر شکل، هر صورت، هر طور.
 هرډولین har ḍawl-ēn (ص) هر شکلی، هر رنگی. «ادا هر ډولین مردم هست edā har ḍawl-ēn mardom hast این‌جا هر نوع آدم وجود دارد»
 هررنگ har rang (۱) هر شکل، هر صورت.
 هررنگین har-rang-ēn (ص) هر گونه. مثل: «توپانے به بیت هر رنگین / ماتکوهء نه کنزیت زندډن tūppān-ē be-bit har-rang-ēn māt-ēn kōh a na-kenz-it zaṇḍ-ēn باشد این کوه بزرگ و ستبر از جا تکان نمی‌خورد»
 هرروچ har rōč (ق) ۱- هر روز. ۲- (مجاز) همواره، هر زمان.
 هرز harz (ص) ۱- ویژگی اژه یا داسی که دندانهای آن سائیده و فرسوده شده باشد. ۲- ویژگی پیچ یا مهره‌ای که دندانهای آن سائیده شده باشند و پیچ در جایگاه خود محکم نمی‌شود.
 هرز harz (امص) از خواب پریدن، به‌طور ناگهانی از خواب بیدار شدن.
 هرز harz (عر: عرض) (امص) خواست.
 هرز haraz (۱) حساسیت غذایی. «بانکلینکء harz hast انت باقلا ایجاد حساسیت می‌کند»
 هرزات harz-et بن ماضی از هرزگ↓.
 هرزبند haraz-band (۱) ۱- صبحانه مختصر. ۲- خوراک کمی که پیش از صبحانه خورند. «هرزبند کنت، حبه‌ی زهر نوشیت / روان انت په بازارء راهء تچانء (روانبد: مرد نالایق) haraz-band kan̄t habba-ē zahr nōš-it/ raw-ān en̄t pa bāzār e rāh a tač-ān a صبحانه مختصری می‌خورد و حبه‌ای تریاک نوش جان می‌کند و شتابان به سوی بازار روانه است»
 هرزبند گنگ kan-ag — (مصل) خوردن صبحانه↑.
 هرزشت harz-ešt (امص) = ارزش، ارزش، اهمیت.
 هرزگ harz-ag (مصل) آزدن، رنجیدن، آزرده شدن. «دل اوڼ هرز ات del-ōṇ harz-et دلم رنجید»
 هرزن harazon (۱) = کاورز. گیاهی است با دانه‌های ریز و براق و خوراکی که در قدیم از آن نوعی نان می‌پختند، گاؤرس، ارزن. مثل: «هرزنء آرت انت جَم نه بیت arzōn e ārt آرت ارزن است که جمع نمی‌شود و وامی‌رود»
 هرزین haraz-ēn ۱- (ص) ویژگی اژه یا داس یا پیچی که دندانهایش فرسوده و سائیده شده باشد. ۲- بن مضارع از هرزینگ↓.
 هرزینت harz-ēnt بن ماضی از هرزینگ↓.

هرزینت harz-ēnt-en (مصم) = هرزینگ↓.
 هرزینگ harz-ēn-ag (مصم) آزدن، آزار دادن، رنجاندن. «تو پچے منی دلء چو هرزین تے taw pačē man-i del a čō harz-ēn-ay تو چرا دلم را این‌گونه می‌رنجانی؟»
 هرزینوک harz-ēn-ōk (ص.ف) آزاردهنده، رنجاننده.
 هرزپ horzopp (امص) ۱- کشمکش، گیرودار، کشاکش. ۲- کشش. ۳- بن مضارع از هرزپگ↓.
 هرزپ کنگ kan-ag — کشک، کجایک. به سوی خود کشیدن.
 هرزپگ horzapp-ag (مصم) = زپگ. با فشار و زور زیاد به سوی خود کشیدن.
 هرُس hars (۱) = آرس. اشک چشم.
 هرُس آیک ā-y-ag — (مصل) اشک آمدن، اشک آلود شدن چشم، درآمدن اشک. «گلگلین هرُس آنت که آینت چمانی (منظومه شهداد و مهنان) golgol-ēn 'ars an̄t ke ā-y-an̄t čamm-ān-i قطره‌های بزرگ اشک هستند که از چشمانش جاری اند»
 هرُس پتلینگ peṭṭel-ēn-ag (مصم) — اشک ریختن.
 هرُس رچگ reč-ag — (مصل) ریختن اشک، جاری شدن اشک، گریستن. «تئی هرسان رنک آنت، گڈا من زانت که تو گریوئے tai. hars. ān retk-an̄t godā man zānt ke taw grew-ay اشک‌های تو ریختند، بعد من دانستم که تو گریه می‌کنی»
 هرُس رچگ reč-ag — (مصم) اشک ریختن، اشک جاری کردن. «مهرنگ گلین مهرنگ گلین / مرواردین آرساین مه‌ریچ (بیرل: ۵۸) mahrang gol-ēn mahrang gol-ēn morwāred-ēn ars-ān ma-reč دلبر گلم، دلبر گلم، اشک‌های چون مرواریدت را این‌گونه نریز»

هَرس شَلگ šal-ag — (مصل) جاری شدن اشک از چشم.
 هَرس شَلینگ šal-ēn-ag — (مصل) جاری کردن اشک، اشک بسیار ریختن.
 هَرس گوارگ gwār-ag — (مصل) ۱- اشک باریدن. ۲- (مجاز) بسیار گریه کردن.
 هَرس هَرس (i) = مَم → ۱- خرس. ۲- (مجاز) بدشکل و بدریخت.
 هَرس هَرس (عر: حرص) (امص) حرص، آز، طمع.
 هَرس سَرمب har-sromb ۱ - (i) سُم خر. ۲- (مجاز) آن که پاهای کلفت و زمختی دارد. ۳- (مجاز) آن که پاهای بزرگ و بدریختی دارد. ۴- هَرچار. (مجاز) ویژگی آن که دوراندیش نیست و در ظاهر مانند الاغ است که هنگام رفتن به جلو پای خود نگاه می‌کند. مثل: «هر مَبو سَرمب مَچار هَشتَر پَبو دورَه»
 پچار har ma-baw sromb a ma-čār hošter be-baw dūr a be-čār
 نباش که سُم پای خود را نگاه می‌کند، شتر باش [که هنگام راه رفتن دور نگاه می‌کند]
 هَرسِک harsek (i) = ارسک. نوعی زیرانداز و گلیم که در فارسی «خرسک» گویند و نوعی قالی درشت‌باف و ضخیم و بدنقشه است.
 هَرس گوار hars-gwār (ص) ۱- اشکبار، چشم گریان و اشک‌ریزان. ۲- (مجاز) بسیار گریان.
 هَرسند horsand (ص) خرسند، خشنود، قانع.
 «هرکس واب نه‌انت آگاه انت / بهر نی کیتک هَرسند انت (عابد: ۱۶۲) har kas wāb na-ent āgāh ent bahr i gept-ag o
 horsand ent هر کس خواب نیست و بیدار است، سهم خود را گرفته و خرسند است»
 هَرسو harasū (ص) ویژگی بچه‌ای که شیفته و حریص چیزی است.
 هَرسوار har-swār (ص) خرسوار، سوار برخر.

هَرسواری har-swār-i (حاص) ۱- خرسواری، سوار شدن بر خر و تاختن. ۲- مسابقه خرسواری.
 هَرسی hars-i (ص) = هَرسیگ ↓.
 هَرسی harsi / harassi (i) نوعی تور ماهی‌گیری با نخ‌های کلفت و محکم و چشمه‌های بزرگ که برای شکار میش‌ماهی یا کوسه‌ماهی به‌کار رود.
 هَرسیگ hars-īg (ص) ۱- اشک‌آلود، اشک‌بار، پر از اشک. «شاری چمان هَرسیگ بوت انت šāri ye čamm-ān hars-īg būtt-
 ant چشمان شاری اشک‌آلود شدند»
 ۲- گریان، گریه‌کنان.
 هَرش horoš (امص) = اُرش. یورش، هجوم و حمله.
 هَرشپانک har-šopānk (i) خرچران، چوپان خرها.
 هَرشَت horoš (i) = نازشت. خورش.
 هَرشَت horoš (امص) = هَروشت ↓.
 هَروک har-ok (امص) ۱- خرک، خر کوچک، خر کوتاه‌قد. ۲- گَزه‌خر. ۳- مجسمه‌های کوچک که شکل خر درست شوند.
 ۴- عروسکی که به شکل خر باشد.
 ۵- پایه‌های چوبی کوچکی که در سطح فوقانی برخی از سازها مانند قیچک قرار دارد و تارهای ساز برای حفظ تعادل و انتقال صوت به کاسه، روی آن قرار دارند. ۶- نوعی خرچنگ دراز دریایی. ۷- خر دجال. ۸- نوعی حشره که پس از باریدن باران ظاهر می‌گردد، این حشره با رنگ‌های سفید و سیاه و دارای نوکی دراز است. ۹- روروک چوبی.
 هَروک herr-ok (امص) شتر بچه خردسال.
 هَروک hork-et-en (i) بن مضارع از هَروک ↓.
 هَروکاپ horkāp (i) بن مضارع از هَروکاپ ↓.

هَروکاپ horkāp-ag (مصل) چیزی را محکم بستن، بستن دست‌ها.
 هَروکات hork-et (i) بن ماضی از هَروک ↓.
 هَروکار har-kār (ص) ۱- آن‌که با الاغ کار می‌کند. ۲- آن‌که مانند الاغ کار می‌کند. ۳- (مجاز) آن‌که از کار خسته نمی‌شود. ۴- آنچه از کار کشیدن زیاد خراب نمی‌شود.
 هَروکاره harokāra (ص) هروکاره، همه‌کاره، همه فن حریف.
 هَروک بازی har-ok-bāzi (i) بازی کودکانه‌ای که کودکان خود را به صورت الاغ در می‌آورند و سوار می‌شوند.
 هَروکاپ har kapp (i) = هردیم. هر سو، هر طرف.
 هَروکات harokat (عر: حركة) (امص) ۱- حرکت، جنبش. ۲- رفتار، عمل. ۳- همت، جدیت در انجام دادن کاری. ۴- اقدام، کوچک‌ترین اقدام. ۵- گستاخی، بی‌ادبی.
 هَروگت گنگ kan-ag — (مصل) ۱- حرکت کردن، روانه شدن. ۲- همت کردن. ۳- اقدام کردن.
 هَروکت hork-et-en (مصل) = هَروگت ↓.
 هَروکجا har-kojā (ق) هرجا، هرکجا.
 هَروکجام har-kojām (i) هر کدام، هریک.
 هَروک جُدال harok e jođdāl (i) خر دجال.
 هَروگج har-kač (i) = گج. دو سبد به هم چسبیده که از الیاف نخل وحشی (داز) → بافند و بر پشت الاغ گذارند و برای حمل اشیاء، بویژه خشت و خاک به کار می‌رود.
 هَروکدگ har kadag (i) هر اندازه، هر مقدار.
 «هرکدگ به‌لوژنه هست har kadag be-
 lof-ay hast هر اندازه بخواهی موجود است»
 هَروکدی har-kad-i (ق) = هروهد. هر موقع.

هَروکدین har kad-ēn = هروکدی ↑.
 هَروکرتگ har-kerrag (i) = کیران هَرو. نوعی گیاه خودرو که ساقه‌ای کلفت با برگ‌های ریز چسبیده به آن دارد، این گیاه در فصل بارش بهاری مانند قارچ از زمین سر می‌کشد.
 هَروکس har kas (i) ۱- هر کس، هر شخص، هر فرد. ۲- هر جور آدم. «هر کس ادانه گیت har kas edān a kayt هر جور آدم این‌جا می‌آید»
 هَروکسو har-kas-o (ص) آنچه مورد استفاده عموم است، یا هرکس به آن دستبرد زند.
 هَروکش har-koš (i) نوعی زئیل که جثه‌اش بزرگ‌تر از نوع معمولی است.
 هَروگگ hork-ag (مصل) = گُزگ. خروپف کردن، خرناس کشیدن.
 هَروگه harka (ض) هرکس.
 هَروگی haroki (ص) خرچران، خرنده.
 هَروگ harrag (i) ۱- داس، ابزار درو کردن گیاه و بریدن شاخه‌های درختان. ۲- اژه. ۳- (مجاز) پسرزن چالاک و حقه‌باز، پسرزن حسود.
 هَروگی هَروگی — (ص) ویژگی آنچه مانند تیغه اژه ناهموار و دندان‌دار باشد. چیستان: «سهرسهر انت چو آس، هَروگ هرگ انت چو داس sahr sohr ent čō ās a harrag
 harrag ent čō dās a و مانند داس دندان‌دار است (تاج خروس)»
 هَروگ harrag (i) ۲- بارانی که پی‌درپی و پیوسته باشد. ۲- این واژه با کلمه هَور همراه است، هَور هَروگ

۱- در فارسی «خَره به معنی گل و لای است، ریختن کهن واژه در پهلوی خَگ xarrag می‌توانسته است بود هنوز کردان گل و لای را خَگ می‌گویند» (کزازی: نامه باستان، ج ۲، ۴۱۷)

هَرگ har-ag (ص) ۱- پذیرفتن شرط یا شروط کسی. «من تئی دُگانء هَران man tai ḍakk-ān a harr-āṇ من شرطهای تو را می‌پذیرم» ۲- برآورده کردن خواست و ناز کسی. «گَنوگِ انت جود که هَریت جنء هَمک نازء (مُنب افشانی) ganōk enṭ jōd ke harr-it jan e hamok nāz a خواسته‌های زنش را برآورده کند دیوانه است»

هَرگ horr-ag (مصل) از هم باز شدن دو بخش از یک چیز به هم چسبیده یا نزدیک به هم.

هَرگازی har-gāfi (ل) خرگاری، ارابه‌ای که بوسیله‌ی الاغ حرکت می‌کند.

هَرگانی har-gāni [سرا] (ق) هربار، هر نوبت. «هَرگانی که تو یایئه من اداں نَهان har gāni ke taw yā-y-ay man edāṇ na-hāṇ که تو می‌آیی من این جا نیستم»

هَرگ تپ harrag-ṭapp (ص) آن که پیشه‌اش کوبیدن آهن و درست کردن داس است. **هَرگردین** har-gard-eṇ (مصل) مجموعه چند الاغ که روی خرمن می‌چرخند تا آن را بکوبند و گاه از دانه جدا گردد.

هَرگ سر harrag sar (ص) ۱- (مجاز) پیرزن چالاک و حقه‌باز. ۲- پیرزن دلال و چرب‌زبان که کار او فریفتن زنان و دختران است. مثل: «مارء مَرارء، مَلکمیت، هَرگ سرء مگرء دلیل، mār o nazār o malkamit harrag-sar e magr o dalil مکر و حقه‌ی پیرزن زبل در نابودی و شرارت، مانند مار و شیر و عزرائیل است»

هَرگل herr-gal (ل) گله شترچه‌ها. **هَرگو** harrag-ō (ص) ۱- ویژگی آنچه مانند اره دنداندار یا بُرنده باشد. ۲- (ل) نوعی گیاه خودرو که برگ‌هایش شبیه تیغه داس است.

هَرگور har-gwar (ق) = هَردیم. هر سو، هر طرف.

هَرگور har-gōr (ل) ۱- گورخر. ۲- نوعی ماهی دریای جنوب شبیه شیرماهی، ولی مزه گوشت آن مانند ماهی تُن است. **هَرگوشک** hargōšk (ل) = کرگوشک. خرگوش که جانوری است پستان‌دار و علف‌خوار با گوش‌های دراز.

هَرگوشکا hargōšk-a-kā (ل) = هَرگوشک‌کاه.

هَرگوشک hargōšk-ok (مصل) خرگوش کوچک، خرگوش‌بچه.

هَرگوشک‌کاه hargōšk-kāh (ل) گیاهی است خودرو و بهاری، با برگ‌ها و ساقه‌های نازک و باریک که در کنار بوته‌ها و در میان زمین‌های شنی می‌روید و به مصرف انسان و حیوانات علف‌خوار می‌رسد.

هَرگوشک‌واب hargōšk-wāb = کرگوشک‌واب. ۱- (ل) حالتی از خواب، که چشم‌ها نیم‌باز باشد، یا این‌که که بین خواب و بیداری باشد. خواب خرگوشی. ۲- (ص) ویژگی آن‌که کاملاً خواب نیست و در خوابه خرگوشی فرورفته است.

هَرم horm (ل) ۱- گرمی بخار آب. ۲- گرمی و تف آتش. ۳- هیتام. بخور، بخار آب‌جوش همراه با دارویی که در آن نهاده‌اند. ۴- هیدء هَرم. عرق بدن. ۵- بدنی که بوی عرق دهد. ۶- بوی بد، بوی پوسیدگی. ۷- بن مضارع از هَرَمگ.

هَرم دیک da-y-ag — بخار دادن، در معرض گرمای بخار قرار دادن.

هَرَم horram (ص) خرم، آباد و سرسبز. **هَرما** hormā (ل) = هَرماگ، ناه. میوه درخت خرما که با توجه به نوع نخل به اندازه‌ها و رنگ‌های مختلفی است. مثل: «شیره هَرما

هَرماشانک hormā-šān-ok (ل) نوعی پرنده خرماخور که جثه آن کمی کوچک‌تر از کبوتر است، جنس نر آن دارای شکمی زرد و ماده آن با شکمی نقره‌ای رنگ است.

هَرماگ hormāg (ل) = هَرما. مثل: «چه دستانی بندگء نندگ، هَرماگء گدگ کنگ گَهر انت ča-dast-ān-i baṇd-ag o neṇd-ag hormāg e gaḍḍag kan-aḡ geh-ter انت از دست روی دست گذاشتن و نشستن، هسته‌های خرماها را جدا کردن بهتر است»

هَرماگ وار hormāg-wār (ص) ۱- خرماخور، ویژگی آن‌که به خوردن خرما علاقه زیادی دارد، آن‌که خرما زیاد می‌خورد. ۲- (ق) فصل و موسم خرماخوری.

هَرماگی hormāgi (ص) = هَرمائی.

هَرماگین hormāg-eṇ (ص) = هَرمائین.

هَرما مَزاتی hormā mozāti (ل) خرمای مضافتی. ← مَزاتی.

هَرماوار mormāwār (ص) = هَرماگ وار.

هَرماوران hormā-war-ān (ل)، ۱- جمع هَرماور. خرماخورها. ۲- فصل خرماخوری.

هَرماهیگ har-māhig (ل) = هَر. نوعی ماهی در دریای جنوب.

هَرمائی hormā-?i (ص) ۱- خرمایی، منسوب و مربوط به خرما. «هَرمائی کارتن hormā-?i kārton کارتن ویژه نگه‌داری خرما» ۲- خرمافروش. ۳- آن‌که شغلش خرید و فروش خرماست.

هَرمائین hormā-?eṇ (ص) آلوده یا آغشته به خرما. «تئی دستان هَرمائین انت tai dast-ān hōrmā-?-ēn eṇت دست‌های تو آغشته به خرما است»

هَرمت hormat (ق) بسیار زیاد، بی‌اندازه. «گیر کاریت دل هَرمتء مرچی / دُارء سببیء یَلین رندان (عابد: ۶۳) gir kār-it del

دلء آزار نه‌کنت، هَلاریس بچ پتء بازار نه‌کنت šir o hormā del a āzār na-kaṇt helār-eṇ. bačč pa-pet a bāzār na-kaṇt خرما را اگر با دوغ یا ماست بخوری، دل پا نمی‌زند، حلال‌زاده با پدر درگیر نشود» **هَرما بیگ** ba-y-ag — (مصل) رسیدن خرما بر درخت. «کلونشان هَرما بوتگ انت klōṇṭ-ānt هَرما شده‌اند»

هَرما جاه‌گنگ jāh kan-ag — (مصل) خرماها را پس از برداشت، جهت نگه‌داری در حلب یا کارتن یا ظرفی گذاشتن و فشردن؛ این کار با دست انجام می‌پذیرد.

هَرما چنگ čen-ag — (مصل) ۱- چیدن خرما از درخت، برداشت خرما. ۲- جمع کردن خرمایی که در پایین نخل افتاده‌اند.

هَرما دیک da-y-ag — (مصل) خرما دادن، ثمر دادن درخت خرما. «اے مَچ هرسبال هَرما دنت ē mačč har sāl hormā daṇt این نخل هرساله خرما می‌دهد»

هَرما شانگ šān-ag — (مصل) برداشت خرما با تکان دادن خوشه‌های درخت.

هَرما گنگ kan-ag — (مصل) خرما کردن، خرما دادن، ثمر دادن نخل، تبدیل کردن خرمای کال به خرمای رسیده.

هَرماء گدگ کنگ e gaḍḍag kan-ag — هسته خرماها را جدا کردن.

هَرما بریز hormā-brēz [فنو-گ] (ل) نوعی خوراک که از آرد و خرما و روغن درست کنند.

هَرما ر har-mār (ل) نوعی مار.

هَرما ربئی hormā rabayi (ل) خرمای ربئی. ← ربئی.

هَرماشان hormā-šān (ص) برداشت کننده خرما با تکان دادن خوشه‌های نخل.

hormat a marči dādar o sibi y-e yal-ēn
rend-ān دل بی اندازه رندان جوانمرد دادر →
و سببی → را به یاد می آورد

هرمچگ har-majg (ص) = هرمداگ ↑.
ویژگی آن که زود خشم گیرد و نتواند خشم
خود را کنترل کند.

هرمست har-mast (ص) ۱- خرمست.
۲- (مجان) آن که بسیار مست است. ۳- (مجان)
ویژگی آن که دارای نیروی جنسی بسیار قوی
است. ۴- (مجان) مغرور، متکبر.

هرمکسک har-makesk (ل) مگس بزرگ،
خرمگس.

هرمگ horm-ag (مصل) فاسد شدن، بوی
فاسد شدن دادن. «اے بٹاں کمکے هرمگ اٹک
آنت ē baṭṭ-ān kamm-ok-ē horm-et-ag
aṅt این این برنج ها کمی فاسد شده و بوی
می دهند»

هرمگز har-magaz (ص) = هرمچگ،
هردماگ ↑.

هرمه horma [سر] (ل) هُرمَا ↑.

هرمه ای horma-?-i (صن) هُرمائی ↑.

هرمه وار hirma-wār (ص) = هُرموار ↑.

هرن haren (ل) ابرزاری است چوبی که در
کشاورزی سنتی برای درست کردن بند کرت ها
به کار می رود. ۲- کین. تیغه تراکتور که با آن
بند سازند و خاک جمع کنند.

هرن گنگ kan-ag — (مصم) درست کردن
بند کرت ها با ابزار هرن ↑.

هرنج haranj [سحا] (ل) = نوبهر. ابتدای
سرچشمه چشمه یا قنات که کمی ژرف است
و آب در آن انباشته گردد.

هرند horand [فنا] (ل) = رَند. دنبال.

هرو har-ō (مص) گونه ای بازی و سرگرمی
خردسالان، شخصی بزرگتر خود را به شکل

چهار دست و پا مانند الاغ درمی آورد و بچه ها
بر پشتش سوار می شود.

هرو گنگ kan-ag — (مصل) بازی «هرو»
را انجام دادن.

هرنگ har-rang (ل) = هرزنگ ↑.

هرواچه har-wāja (ل) صاحب خر.

هروار har-wār (ل) خروار.

هروار her-wār (ل) نوعی پرندۀ لاشخور.

هروبرو harū barū (ق) خواه ناخواه، حتماً،
بدون چون و چرا. «هروبرو تو برو harū
barū taw b-raw تو بدون چون و چرا برو»

هروپ horūp [عر: حروف] (ل) حروف، حرف ها.
«هروپان رد په کن ئے چو دَرّو شهوار (روانبد:
horūp-ān red be-kan čō dorr e (۴۲۸
šahwār حرف ها را مانند مرواریدهای
گران بها در کنار هم و در یک رشته بچین»

هروت horūt (ل) ۱- قروت، نوعی کشک
بسیار ترش. ۲- (مجان) بسیار ترش، نماد مزه
ترشی زیاد. «هنج انت که هروت hanč-eṅt
ke horūt مانند قروت است، بسیار ترش
است»

هروتک harōtk = هروفت، آروتک. بن ماضی
از هروچگ ↓.

هروتکت harōtk-et-en (مصم)
= هروچگ ↓.

هروتکگین harōtk-ag-ēn (ص) از هروچگ
ویران شده.

هروچ harōj بن مضارع از هروچگ ↓.

هروچگ harōj-ag (مصم) ۱- ویران کردن،
خراب کردن و فرو ریختن چیزی مانند بنا.
۲- باز کردن عمامه بسته شده بر سر.
«میرشیهک، هبسی سره / پاک ئی هروتگ
چه سره (حماسه رند و لاشان) Mir šayṭak a
haysi sar a pāg i harōtk-ag ča sar a

هروشان horōš-ān (ص) خروشان. «شياه
مزن دَرگین شت هروشانه (کلخان: ۴: ۴۱۳) syāh
mazan-drekk-ēn šot horāš-ān a
تازنده و تندرو خروشان رفت»

هروشت horūšt (مص) ۱- سفیدی بامداد که
نشانه برآمدن آفتاب است. ۲- روشنایی،
فروغ. روشنایی سحر. ۳- (مجان) بینایی.
«چم هروشت čam-horūšt بینایی چشم»

هروشتی horūšt-i (ل) نور.

هروک harrūk (ل) = هاروک. لئه.

هروک harrūkk (ص) درشت هیکل، گنده و
بزرگ.

هروخت harōht = هروتک. بن ماضی از
هروچگ ↓.

هروین herwin [فرانسه: héroïne] (ل) هروئین،
گرد سفید رنگ و بی بو و سُمی و اعتیادآوری
است که از مُرفین به دست می آید.

هروین گشگ kašš-ag — (مصم) هروئین
کشیدن، مصرف کردن هروئین. ۲- معتاد بودن
به هروئین.

هروین گنگ kan-ag — (مصل) مصرف
کردن هروئین.

هروینی herwin-i (ص) معتاد به هروئین.
هروینی گنگ kan-ag — (مصم) کسی را به
هروئین معتاد کردن.

هرهت haroht = هرتک. بن ماضی از
هرچگ ↑.

هره harra (ل) = هرگ ↑.

هره تپ harra-ṭapp (ص) = هرگ تپ ↑.

هرهچک har-hečk (ل) نوعی گیاه با
برگ های دراز و خاردار، در سطح برگ ها به
موازات خارها خط های سفیدی قرار دارد،
غنچه و غلاف این گیاه گرد و پر از خار است.
هرهر har-harr (صو) صدای گریه بلند و
مداوم.

میرشیهک از سر پرافتخار خود عمامه را باز
کرد»

هروچگی harōjagi (ص) ۱- سزاوار
فرو ریختن یا خراب کردن. ۲- آماده یا در شرف
خراب شدن. «اے دیوال هروچگی انت ē
diwāl harōj-ag-i eṅt این دیوار در شرف
فرو ریختن است، این دیوار سزاوار خراب کردن
است»

هروچ har-rōč (ق) = هررچ. هر روز.

هروُد harōd [سید سک دوست داروک] (ل)
دوست داشتنی و محبوب. «زندم سات
رهدگ دَراجین/ بیثیت هروُدے به بیت
دمساز (کوادی: ۱۰: ۱۷۹) zenj-d-om e sāt e
rah-dag e drāj-ēn b-y-yet harōd-ē o
be-bit dam-sāz در سفر راه دراز زندگی،
کاش دوستی صمیمی می آمد و دمساز
می شد»

هروُد horūd (ل) ۱- هُروت. قروت. ۲- نماد
بسیار ترش بودن.

هروُدناک harōd-nāk (ص) دوست داشتنی،
جذاب.

هروُدناکی harōd-nāk-i (حامص) = هروودی ↓.

هروودی harōd-i [سید هروُدناکی] (حامص)
محبوبیت، جذابیت.

هروُز har wār = هر داب. هر نمونه، هر
شکل.

هروُزین har-wār-ēn (ص) هر نمونه،
هر شکل. هر رنگ.

هروُش horōš (مصم) جوش و خروش، فریاد،
نعره.

هروُش زورگ zūr-ag — (مصل) خروش
بر آوردن، خروشدن، بانگ و فریاد زدن از
روی خشم. «سهرنگ هروُشه زُرنگ (حماسه)
بالاچ) sohreng a horōš-ē zort-ag سهرنگ
(اسب دودا) خروشی برداشت»

هرهزه گریوگ grē-w-ag — زار زار گریستن.
هرهزک harhark [k] (امص) = گزگ. خروپف،
خرناس.

هرهزکپز herr o kaperr (اصو) ۱- صدای از راه
رسیدن ناگهانی کسی. ۲- (ق) بی ادبانه به
جایی وارد شدن.

هری har-i (منص) = هریگ. ۱- مربوط به
«هر، خری». «هری گوشت har-i gōšt گوشت
خر» ۲- صاحب خر. ۳- خرسوار. «یک هری
یے چه ادا گوشت yak har-i-ē ča edā
gwast خرسواری از این جا گذر کرد»
۴- خرفروش. ۵- (مجان) بسیار درشت، گنده و
بدریخت. «هری دنتان har-i dantān دندان
بزرگ و بدریخت» ۶- مانند خر. ۷- (حامص)
خر بودن، خری.

هری harri (اصو) = هری ↓
هری herri (اصو) گفتن یا تکرار این واژه برای
رانندن و فراری دادن گوسفند به کار می رود.
هری horri (منص) پسر. یا مردی که
بیضه هایش ورم کرده و مرض فتق دارد و راه
رفتن برای او سخت است. ← هز.

هریب harēb (i) = هریو. ← (بخش اعلام)
هریب کار harēb-kār (i) ۱- نوعی طرح
ویژه زیورآلات که در اصل کار زرگران هراتی
بوده است. ۲- زیورآلاتی که ساخت شهر
هرات است. ۳- آنچه در شهر هرات ساخته
شده است.

هرید harid (امص) ۱- عمل خریدن، خرید.
۲- ارزش، بها. «منه شمنه گوره هرید نه
man a šomay gwar a harid nē من نزد
شما ارزشی ندارم» ۳- هریددار ↓.

هریدکنگ kan-ag — (مصم) خرید کردن.
هرید herid (ص) = هرید ↑.
هریدار herid-ar (ص) = هریددار ↓.

هریددار herid-dār (ص) ویژگی کالایی که
مشتری زیاد دارد و با قیمتی بالا به فروش
می رسد. مثل: «لوگ بسوچ که پُر. هریددار
lōg a besōč ke por herid-dār ejt انت
خیمه خود را آتش بزن که خاکستر آن فروش
خوبی دارد. (کنایه از کار احمقانه کردن)»
هری دنگ har-i dāng (i) حشره ای است
مانند مگس، ولی بدنش درشت و دراز است و
بیشتر روی الاغ یا اطراف آن می نشیند.
هریر harīr [عر: حریر] (i) پارچه ابریشمی
حریر.

هریرگواپ harir-gwāp (ص) پارچه ای که در
بافتن آن نخ های ابریشمی به کار رفته باشد،
حریرباف.

هریز harēz [سح] (i) علف هرز که به صورت
خودرو در کشتزار روید.

هری ساند hari sanđ (i) گونه ای قارچ
خودرو و خوراکی که به صورت عمودی رشد
کند.

هریسو haris-o [عر: حریص + و] (ص) آزمند و
حریص، آن که رفتاری آزمندانه دارد.
هریسو harissō (i) = آریسو →.

هری سیاهلک har-i syāh-al-ok (i)
= سیاهلو →.

هریشک harēšark (i) = ایشک →.
هریک iar yakk (ص-ضم) هریک، هر کدام،
هر شخص.

هریکه har yakk-ē (ص-ضم) هریکی،
هر کدام.

هریگ har-īg (منص) ۱- = هری →. ۲- مانند
خر، خرگونه. «هریکه سَرگ har-īg a sarr-
ag مانند خر عرعِر کردن»

هری گوش har-i gōš (i) نوعی گیاه خودرو
بهاری.

هرینز har-ēnz (i) = هریز ↑. علف هرز.

هز har (امص) = آژ. درگیری و اختلاف.

هز har (i) = هزگه ↓. مثل: «مال په هزء مچ
نه بیت māl pa har a močč na-bit ثروت با
حرص و طمع جمع نمی گردد.»

هزال hafāl (i) = آژال. آشغال، کثافت.

هزال وار hafāl-wār (ص) اشغال خور، ویژگی
آن که در خوراک و غذا بهداشت را رعایت
نکند و خوراک غیر بهداشتی خورد.

هزپ harapp (i) بن مضارع از هزپگ ↓.

هزپ harapp (ص) ویژگی ظرفی که دهانه
آن گشادتر از در آن است و در روی آن چفت
نشود.

هزپگ harapp-ag (ص) = هزپ ↑.

هزپگ harapp-ag (مصم) چیزی را به
یکباره خوردن.

هزس haś (i) = آرس. اشک.

هزک hefek (i) بن مضارع از هزگگ ↓.

هزکا hafakkā (ص) = هزگه ↓.

هزکن hefek (مصم) = هزگگ ↓.

هزکگ hefek-ag (مصل) ۱- بریده بریده
گریه کردن، هق هق کردن. «بیل! مه جن زار
روچ شپ مه هزکگ (?) bēl! ma-jan zār
rōč o šap ma-hafekk ای دوست! روز و
شب زار زار گریه نکن» ۲- با صدای بلند
خندیدن. «شما را چون انت ادا هزکگه ات
šomā ra čōn ejt edā hefek-ag ā et
را چه شده است که اینجا با صدای بلند
می خندید؟»

هزکه hafakka (i) = هله. ۱- بیماری هاری.

۲- سگ هار. ۳- (ص) مبتلا به بیماری هاری.

۴- (مجان) حریص در خوردن چیزی،
سیری ناپذیر، گرسنه. مثل: «پاکه پزگه لوگه
هزکه pāg o parakka lōg a hafakka [در

بیرون با] ظاهر آراسته و توانمند، در خانه
گرسنه»

هزگه گشتگ — (مصل) هار شدن سگ یا
جانور دیگری. ۲- مبتلا کردن دیگران به بیماری
هاری با گاززدن. «هیروین هزگه گشتگ /
دپ جنت بندره آ یگه (عابد: ۴۰) hirwīn a
hafakka kašt-ag dap jant bondar a ā
yakk-ē هروئین در واقع، مانند سگی هار
شده و هر کدام را گاز می گیرد [و مبتلا
می کند]» ۳- آن که در خوردن بسیار اشتها
دارد و با ولع می خورد.

هزکه ای hafakkai (حامص) هار بودن.

هزکاهی hafakkah-i (حامص) = هزگه ای ↑.

هزگیگ hafkk-ig (ص) = هزگه ↑. «میتگه
پزین چو به پهریزا / چه هزگیگین بینگی
دپ کادان (عابد: ۵۳: ۱۰) mētag-ē porr-ēj
čōj be-pahrēz-ān ča hafakk-ig-ēj
bing-i dap-kād-ān محله ای پر از جمعیت
را چگونه در باره گزش سگ های هار بپزهیم»
هزومب hofomb (i) ۱- (سوراخ فراخ و بزرگ.
۲- چاله فراخ. ۳- (ص) گشاد و فراخ.

هزو hofō (اصو) صدا و فریادی که برای
رانندن و فراری دادن پرندگان سر می دهند.
هزوکنگ kan-ag — با صدا و داد و فریاد
پرندگان را رانندن.

هزوسکگ hofūskag (امص) = گلوئک،
هلوسکگ. ۱- صدای هق هق گریه. ۲- (مجان)
گریه.

هزوسک hofūsk hofūsk (امص)
تکرار صدای هق هق گریه.

هزوسک هزوسک گنگ kan-ag —
(مصل) با هق هق و بریده بریده گریستن.

هزوکار hofō-kār (اصو) = هزو ↑.

هزومب hofōmb = هزومب ↑.

هزونگ hafōng = هزومب ↑. مثل: «هره پاد
دو بر مان مُشک هزونگ نه روت har e

pād do bar mān mošk e hafōng na-rawt پای الاغ هیچگاه دو مرتبه در سوراخ موش فرو نمی‌رود»

هَزْهَزْ hafo haf (مصل) غوغا و قشقرقه.

هَزْی hafi (ص) = هَزْگه. ۱- مبتلا به بیماری هاری. ۲- آن‌که شدیداً گرسنه است و در خوردن غذا بی‌قراری می‌کند. ۳- بسیار حریص.

هَزْیسْکْ hafisk-ag (مصل) = هِگْگْ ↓.

هَزْ haz (مصل) ۱- ترس، هراس. ۲- دوری پرنده یا جانور از محل خطر، بویژه از دام و تله یا انسان و حیوان‌های شکاری. ۳- بن مضارع از «هَزْگْ ↓»

هَزْ-گَنگْ kan-ag — (مصل) = هَزْگْ. دور شدن پرنده یا جانور از محلی که احساس می‌کند که برای آن خطرناک است. «کپو‌دَران رامگْ اِنْتْ هِجْ هَزْ تَکَن اِنْتْ kapōdar-ān rāmag ent heč haz na-kan ant ram هستند و اصلاً کنار نمی‌کشند»

هَزْ-وَرگْ war-ag — (مصل) رم خوردن، رم کردن.

هَزَابْ hazāb [عر: عذاب] (مصل) = اِزَابْ ↑.

هَزَاتْ haz-et بن ماضی از هَزْگْ ↓.

هَزَارْ^۱ hazār (۱) ۱- عدد هزار، ۱۰۰۰.

۲- (مجان) بسیار زیاد.

هَزَارْ^۲ hazār [فار] (۱) هزار، هزارستان، بُلبل.

هَزَارْ اُمِیتْ hazār-omēt (ص) آن‌که از او یا برای او، هزار امید و آرزو دارند، به‌مجاز بسیار عزیز و گرامی.

هَزَاران hazār-ān (۱) ۱- هزاران. ۲- هزارتا، هزار عدد. «آ هَزَاران اِتْ گِیءْ داتْ ā hazār-ān et kay a dāt آن هزارتا را به که دادی؟»

۳- (مجان) بسیار زیاد.

هَزَاران هَزَار hazār-ān hazar (۱) ۱- میلیون‌ها. ۲- (مجان) بسیار بسیار زیاد.

هَزَار بَند hazār-band (۱) نوعی سبد یا کیسه مشبک تنیده با نخ موین یا پشمین که در گوشه اتاق آویزند و ظرف‌ها و وسایل آشپزخانه را درون آن گذارند.

هَزَار بَوم hazār bōm (ص) هزاررنگ، رنگارنگ.

هَزَار پاد hazār-pād (۱) = ماران گُوشُوهْ →.

هَزَار پَهر hazār-pahr (ص) ۱- آن‌که شایسته افتخار است، فخرآور. ۲- آن‌که نسبت به خود یا دیگری بسیار فخر می‌ورزد.

هَزَار پَیچ hazār-peč (ص) (مجان) راه پریچ و خم.

هَزَار چَر hazār-čerr (ص) آن‌که هزار ترفند و چاره بلد است، ترفندباز، حيله‌گر.

هَزَار تَهر hazār-tahr (ص) آنچه دارای نمونه‌ها و شکل‌های گوناگون و متنوع است. «سَبْزَهْ میتاپْ مِیزرِینْ باگْ / تَرَبْ اِنْتْ پُلْ هزار تَهرِینْ (علی‌بخش: ۶۵) sabz i mittāp o mayzwe-ēn bāg a trap ant poll hazār-tahr-ēn در باغ سرسبز و آباد، گل‌های رنگارنگ می‌درخشند»

هَزَار داب hazār dāb (ص) ۱- هزار شیوه. ۲- (مجان) آن‌که هر لحظه رنگ عوض می‌کند و به یک اندیشه یا رفتار پایبند نیست.

هَزَار دابِین hazardāb-ēn (ص) = هزار دابْ ↑.

هَزَار رَاژ hazār-rāf (ص) آنچه دارای ترک‌ها و پاره‌های بسیار باشد، پاره پاره. «دل هزار رَاژِینْ del hazār-rāf-ēn دل پاره پاره»

هَزَار رَاگ hazār-rāg (ص) (مجان) رنگارنگ.

هَزَار شَان hazār-šān (ص) بسیار پرافتخار. «مُرتضَا گشتانی هزار شَانِینْ سرپراز (روان‌بند: ۲۴۹) mortazā gašt-āni hazār-šān-ēn sar-parāz مرتضای پرافتخار و سرافراز، [در میدان جنگ] پیوسته در حال حرکت است»

هَزَار کار hazār-kār (ص) آن‌که هزار کار دارد، به‌مجاز آن‌که کار بسیار انجام دهد.

هَزَار گَنج hazār-ganj (ص) ۱- پُرگنج. ۲- (مجان) آباد. «شهر هَزَار گَنجِینْ ظاهر اِنْتْ مُلکْ ماهْ šahr hazār-ganj-ēn (جی‌گلستان) zāher ent molk e māh e man شهر آباد دلبر من ظاهر است و دیده می‌شود»

هَزَار گَنجِینْ hazārganjēn (ص) = هزار گَنجْ ↑.

هَزَار گُوبَز hazārgwabz (۱) نوعی زنبور به رنگ سیاه و قرمز.

هَزَار مُراد hazār-morād (ص) ۱- ویژگی آن‌که هزار آرزو دارد. ۲- (مجان) بسیار جوان. ۳- (مجان) جوانی آرزومندی که ناکام از دنیا رفته است.

هَزَار منزل hazār manzel (ص) ۱- مسیری که به اندازه هزار منزل راه باشد. (هر منزل در گذشته به اندازه یک روز راه به صورت پیاده یا با چارپا بوده است) ۲- (مجان) بسیار دور.

هَزَار نَاز hazār-nāz (ص) ۱- دلبر یا محبوب بسیار نازکننده، پرناز و ادا، باکرشمه. «کائِنتْ منی دِیمْ کاژ هَزَار نَازِینْ (فاضل: ۷۲) kā-y-ant man-i dēm a kāf hazār-nāz-ēn زنان زیبا جلوی من ظاهر می‌شوند» ۲- عزیز و گران‌بها. «امروزه هَزَار نَازِینْ دَرْدْ مَهنتان گُوازِینْ ئے (پیرل: ۸۱) emrōz a hazār-nāz-ēn a dard o mehnat-ān gwāz-ēn-ay عزیزت را [چرا] با درد و محنت می‌گذرانی؟»

هَزَار نَازِینْ hazār-nāz-ēn (ص) = هزار نَازْ ↑.

هَزَار نَالِگ hazār-nālag (ص) ۱- ویژگی کسی یا پرندهای که آواز بسیار دلنشین مانند بلبل دارد. ۲- ویژگی کسی یا پرندهای که آوازهای دل‌انگیز گوناگونی سر می‌دهد. «نِیا کِپُوتْ باکانی هَزَار نَالْه (روان‌بند: شعر رحیم‌بخش) b-y-ā kapōt bāg-āni hazār nāla ای کبوتر خوش آواز بوستانی بیا و...»

هَزَارِی^۱ hazāri (ص) ۱- اسکناس هزارتومانی، هزاری. ۲- ویژگی چیزی که قیمت و ارزش آن هزار تومان باشد. «اے سَرُویان هَزَارِی اِنْتْ ē srōp-ān hazār-i ent این هزار تومانی (کیلویی هزار تومان) هستند» ۳- هزارتایی. ۴- ویژگی زنی که در قدیم مهریه او هزار سکه طلا یا نقره یا مثقال طلا بوده است، معمولاً زنان زیبا و نژاده از این خصوصیت بهره‌مند بوده‌اند. چنانچه در گذشته «هزاری» نام زنانه نیز بوده است و امروزه نیز برخی از زنان این نام را دارند. ۵- (ص) صفت هزاری به معنی گران‌بها به چیزهای دیگری مانند شمشیر و تفنگ و ... هم نسبت داده می‌شود. «هزاری نِیاد hazār-nyad i مجلس ارزشمند» ۶- (مجان) اسب گران‌بها که قوی و تندرو بوده است. «هَزَارِی پُور ↓»

هَزَارِی آسپ asp — (۱) = هَزَارِی پُور ↓.

هَزَارِی پُور bōr — (۱) اسب هزاری. «اسبی که ارزش و قیمت آن هزار سکه طلا بوده است»

مَثَل: «اسپ هَزَارِی چَه لاگری مَه دَستْ تَرِیتْ asp e hazār-i ča lāgar-i ma dast tarr-it اسب ارزشمند و گران‌بها به سبب لاغری در دسترس هر شخصی قرار می‌گیرد»

هَزَارِی^۲ hazāri (۱) هزارستان، بلبل.

هَزَار یار hazār-yār (ص) (مجان) ویژگی آن‌که دوستان بسیار زیادی دارد.

هَزَارِیگ hazār-ig = هَزَارِی ↑.

هَزَارِینْ hazārēn (ص) هزارتایی، هزار عددی. «هر هَزَارِینان مَرتْ اِنْتْ har hazār-ēn-ān mort ant هر هزارتا مُردند»

هَزَامْ hazzām (۱) = آژام. ۱- آغاز فصل بهار که درختان گل کنند و شکوفه دهند، فصل بهار. ۲- سرسبز و آباد. «کَلْزَهْ قَبعْ پَه تَنگاره کَشْگْ / یا نَسِیب که اے کِشَار هَزَامْ بیت

کَلارِ اِ نَمبِ اِ پَا نَنگَارِ اِ (مُلّا: ۱۵۵) kallar e namb a pa nangār o
keš-ag, yā nasib ke ē keš-ār hazzām
bit شورَه‌زار با شخم زدن و کاشتن محال است
که سرسبز و آباد گردد» ۳- =منج. شکوفه و
گل درخت کهور→.

هَزَامَك hazzām-ag (مصل: جعلی از هَزَام)
سبز شدن و شکوفه دادن گیاهان با آغاز فصل
بهار.

هَزَامِیَنَك hazzām-en-ag (مصل: جعلی از
هَزَام) سرسبز و آباد گردانیدن مانند بهار.

هَزَانَك hazān-ag (۱) ۱- خزانَه، گنج.
۲- (مجاز) =ارزشمند و گران بها.

هَزَانَو hazānaw (۱) =هَزَانَك ↑.

هَزَانَه hazāna (۱) =هَزَانَك ↑.

هَزِیَن haz-et-en (مصل) =هَزِیَن ↓.

هَزِر hozr [عر: غُذِر] (مصل) =اُزِر →.

هَزَرَات hazarāt (م) فراوان، بسیار، مقدار
زیاد. «اے هَزَرَات نیوگ تو ما را تُشے
نَه دِیَیَ ē hazarāt niwag taw mā ra toš-ē
na-da-y-ay این همه میوه بسیار، تو کمی
به ما می دهی»

هَزِرَان hezrān (۱) =هَزِرَان، هَزِرَانِک،
هَزِرَانِک. ۱- درخت خیزران. ۲- چوب درخت
خیزران. ۳- (مجاز) شلاق یا چوبی که از شاخه
این درخت گیرند. ۴- (مجاز) عصایی که از
شاخه این درخت درست کنند.

هَزَرَت hazrat [عر: حَضَرَة] (۱) =مِهَتَر، حضرت.

هَزِرِل hezril [عبری: عِزْرَائِيل] (۱) =مَلِکْموت،
ملک الموت، عزرائیل.

هَزَغ hazag (مصل) ۱- دوری کردن پرنده یا
جانور از خطر، رمیدن. مثل: «تو شپ چَرِئے،
رُژَن هَزَغے taw šapčar ay rožn a haz-ay
تو خفاش هستی که نور می گریزی»
۲- ترسیدن، هراس داشتن از نزدیک شدن به
خطر. مثل: «ماروارتگین چه سادَه هَزِیت mār

haz-it wärt-ag-ēj ča sād a haz-it
ریسمان هم می ترسد»

هَزَغ hozg (۱) =پَیْک. چوب نوک تیز و
میخمانندی که با آن گنده درختان را به
صورت طولی شکاف دهند.

هَزَغَار haz-gār (م) =هستومند. پولدار،
متمول، ثروتمند. [مقا: نِزگار] «اے مُلک اِنْت
آمیرانی/ هَزَغَارِی پَکیرانی (بیدار: ۴۲: ۴۲) ē
molk enj amira-ān-i hazgār-ēj pakir-
ān-i این سرزمین امیران و فقیران ثروتمند
است»

هَزَغَارِی haz-gār-i (حامص) =هستومندی. مَوَل،
پولدار بودن. [مقا: نِزغاری]

هَزَغَارِیَن hazgār-ēj (م) =هستومند. پولدار،
ثروتمند.

هَزَغَم hazgom بن مضارع از هَزَغَمِک ↓.

هَزَغَمِک hozgom-ag (مصل) =هَزَغَمِک.
۱- از شدت ترس یا اضطراب به لرزه افتادن.
«دِیَم کِنْت کَلَامِالله / وان ایت هَزَغَمِیْت
هیگارایت (عابد: ۲۸) dēm a kanj kalāmollā
wān-it hozgom-it hikkār-it قرآن را جلو
می گیرد و می خواند و می لرزد و آرام
می گیرد» ۲- =هیگازگ. بریده بریده گریه
کردن، حق هق گریستن.

هَزَغِنْد hezgejd (۱) =اِزْگِنْد →.

هَزَغِیَن hezg-ēn (۱) =هیسک. بیماری آسم و
نفس تنگی.

هَزَم hazm (۱) =آزم. ۱- محرم و سرپرست
دختر یا زن که شامل پدر و برادر و غمبو و

۱- واژه «هَزَم» بلوچی به معنی سرپرست و خویشاوند
نزدیک دختران و زنان است و فقط به پدر و برادر و عمو
و دایی آنان اطلاق می گردد. در شعر کهن بلوچی به کار
رفته است و امروزه هم کاربرد دارد. این واژه با واژه خصم
فارسی یکی است، در این بیت سنایی: «گفتا که به گرد
کوی ما خیره مگرد / تا خصم من از جان تو بربارد گرد».

هَزَمَتکار hezmat-kār (م) خدمتکار،
مستخدم، خادم.

هَزَمَت کَنَوُک hezmat-kan-ōk (مصل: خادم،
خدمت کننده).

هَزَمِغِرِی hazm-ger-i (مصل: پول یا ملکی که
داماد موظف بوده است که به پدر بزرگ یا
یکی از نزدیکان عروس (پدر، برادر، عمو،
دایی) بدهد.

هَزَنَدَه hazenda (م) ۱- ویژگی پرنده یا
جانوری که با یک بار روبرو شدن با خطری
مانند تله یا دام یا انسان و جانور شنکاری از
نزدیک شدن به آن ها پرهیز کند و به محض
رو به رو شدن با آن ها برمد. ۲- (مجاز) وحشی.
۳- اجتناب کننده از کاری. ۴- گریزان، هراسان.
-هَزَنَدَه بَیْگ ba-y-ag — (مصل: گریزان و
هراسان بودن).

-هَزَنَدَه گَنگ kan-ag — (مصل: رمپاندن،
گریزانیدن پرندهگان و جانوران با ایجاد ترس.
«هَز گَنگ کِبْگَا کَوَهساریگَا (منظومه شهاد
و مهنان) haz kot-ag kabg-āj kōh-sār-ig-
āj کِبْکِهای کوهساری رمیده اند»

هَزَوُک haz-ōk (مصل: از هَزِیَن) =هَزَنَدَه ↑.
«بدو پائی من نَه گُت گُلو / نَه چَه تئی
اندو هان هَزَوُک بوتان (عابد: ۶۵: ۶۵) bad-wapā-
i y-e mañ na-kot gellaw nay ča tai
āñdōh-āñ haz-ōk būtt-āñ از جفای تو
گله می کنم و از غم عشق تو نیز گریزان
نیستم»

هَزَوُل haz-ōl (م) =هَزَنَدَه ↑.

هَزِیَنْت haz-ējt بن ماضی از هَزِیَنگ ↓.

هَزِیَنْتِن haz-ējt-en (مصل) =هَزِیَنگ ↓.

هَزِیَنَك hazēn-ag (مصل: رماندن، رم دادن،
ترساندن و وادار به فرار کردن جانورانی مانند
آهو و پرندگان وحشی. «دلان چه بیمان مُدام
هَزِیَنان (بیدار: ۶۷) del-āñ ča bimm-āñ

دایی است. (شوهر و داماد هَزَم به شمار
می آید) ۲- نماینده و وکیل عروس در مراسم
عقد که معمولاً مردی از محارم یا نزدیکان
اوست. ۳- نگهبان، پاسبان. «گِیْدِرِیَن هَزَمَانِی
بَوَهَرِیَن بالاد / پِیْتِیَا گُیْل بِنْت کِبَر بِنْت
مَرچان (گواردی: ۱۰: ۱۸) gēdar-ēj hazm-ān-i
bōher-ēj bālād pēti-y-āñ kobl banj o
kabr banj marč-āñ نگهبانان دلیر با
قامت های ورزیده و گرمی، در تابوت های
محکم کرده و در گور گذاشته شوند»

-بِی هَزَم bē-hazm (م) ۱- ویژگی زن یا
دختری که سرپرست ندارد. ۲- (مجاز) زن یا
دختر ولگرد و هرجایی.

-کَسِی هَزَم بَیْگ kas-ē ye hazm ba-y-ag
۱- محرم و سرپرست کسی (زن یا دختری)
بودن، بغیر از شوهر. ۲- در مراسم عقد
نماینده و وکیل عروس شدن.

-کَسِی هَزَم کَنگ kas-ē ya hazm kan-ag
کسی را به عنوان وکیل و نماینده دختر یا
خواهر خود در مراسم عقد ازدواج برگزیدن.

هَزَم hezm [سح: ۱] =هَزَم ↑.

هَزَم hezm (۱) =اِزَم →.

هَزِمَت hezmat [عر: خِدْمَة] (مصل) ۱- خدمت.
۲- شغل، کار.

-هَزِمَت کَنگ kan-ag — (مصل)
۱- خدمت کردن، کار و کوشش کردن
۲- مراقبت کردن از کسی.

-کَسِی هَزِمَت بَیْگ kas-ē ye hezmat ba-
y-ag در خدمت کسی بودن، کسی را
همراهی کردن.

دکتر شفیع کدکنی در توضیح این واژه می گوید: «خصم
در اینجا به معنی دشمن نیست، بلکه خاطرخواه و عاشق
است و در مورد کنیزکان، مالک آن ها. در ادبیات کهن
فارسی خصم به معنی نامزد، عاشق و شوهر استعمال
می شده است... (شفیعی کدکنی ۱۳۷۳: ۲۷۸)»

haz-ēn-ān modām مدام دل را از بیم می‌رمانم

هَزینَه hazina (I) خزینه، خزانة، انبار.

هَز haž (I) هَشْت. عدد هشت که بیشتر در ترکیبات به این صورت تلفظ می‌شود. «هَزنال →» «هَزگرد →»

هَز hož (اصو) صدای دوشیدن شیر از پستان بز و گاو و...

هَزجَنگ jan-ag — (مصل) دوشیدن شیر از پستان دام.

هَزَار hožžār (ص) = شیوار. ۱- هشیار، هوشیار. ۲- دَهِ. آن که حواس او کاملاً جمع است.

هَزَار بَیگ ba-y-ag — (مصل) هوشیار بودن، حواس کسی جمع بودن.

هَزَارِی hožār-i (حامص) هوشیاری. مثل: «به‌دئی په‌گنؤکی، به‌گِر په‌هَزَارِی be-day pa ganök-i be-ger pa hožžār-i دیوانه‌وار ببخش و چیزی را با هوشیاری بپذیر»

هَزَارِین hožār-ēn (ص) = هَزَارُ.

هَزَان hožž-ān (مصل) صدای پی در پی دوشیدن شیر از پستان دام. ← هَزُ.

هَزَان جَنگ jan-ag — (مصل) دوشیدن شیر از پستان دام.

هَزَبَر hažabr [فار] (ص) ۱- = شیر. شیر حیوان معروف. «گهساری هَزَبَر گُرؤکین (روانبد: ۲۵۵) koh-sār-i hažabr gorr-ök-ēn شیر غُرندۀ کوهساری» ۲- بسیار دلیر و نترس.

هَزَبَر hožborr (I) ریسمان خشک و کم‌دوامی که از برگ نخل وحشی (داز) یا درخت خرما بافند. مثل: «بارۀ په‌هَزَبَر مَه‌بند lānj a pa hožborr a ma-band بار را با ریسمان هَزَبَر نبند»

هَزَدَر haž-dar (ص) دارای هشت در، کاخ یا حصاری که دارای هشت در باشد.

هَزَدَر haždar (I) = هُ‌گذی. نوعی بازی شبیه شطرنج، دوزبازی.

هَزَدَر haždar (ص) = هَزَدَرِی ↓.

هَزَدَرِی haždari (ص) لازم، ضروری.

هَزَدَه haždah (I) عدد هجده.

هَزَدَه پَه‌لوگ haždah-pahlüg ۱- [سیب: بَچیک] (I) قایق، (این قایق شاید دارای ۱۸

تخته بوده است) ۲- (مجاز) آن که هیكلی بلند و چهارشانه دارد، تنومند و نیرومند.

هَزَدَه پَه‌لیگ haždah-pahlig = هَزَدَه پهلوك ↑.

هَزَدَه تَار haždah-tār (I) = رباب. نوعی ابزار موسیقی. «شَپَرِین کولڑے دازی مَه دَست هَزَدَه تارے تَه‌بیت (مُتیب‌افشانی) šaperr-ēn kullār-ē dāz-i haždah-tār-ē na-bit اگر ساقۀ خوشۀ نخل وحشی را بر چیزی بکشی، صدای رباب از آن برغی خیزد»

هَزَدَه تَارِی haždah-tār-i (I) = رباب →.

هَزَدَه دَر haždah-dar (I) نوعی بادبان بزرگ ویزۀ لنج.

هَزَدَه هَلاک hožda-halāk (ص) تشنه‌ای که به شدت گلویش خشک باشد.

هَزَدِیَا haždeyā (I) اژدها، مار افسانه‌ای بسیار بزرگی است که از دهانش آتش برآید.

هَزگ hažg (ص) = هَجگ ↑.

هَزگِرد haž-gerd (I) ۱- نوعی طناب یا ریسمان محکم و کلفت که از هشت رشته بافند. ۲- طناب یا ریسمان هشت‌رشته‌ای که به عنوان مهار و افسار استفاده می‌کرده‌اند.

«جَوَنگانی هَزگِردِین مهار (منظومۀ شهاد و مه‌نار) jōng-ān-i haž-gerd-ēn mahār مهار هشت‌رشته‌ای شترهای نَر قوی» ۳- نوعی بند شلوار محکم که از هشت رشته بافته می‌شده است.

هَزگِردِی hažgerdi (ص) = هَزَدَرِی. الزامی، ضروری.

هَزگِرگ haž-garag [سیب: کاهے هُ‌شاپان رُدایت چو پَترونکۀ اِنْت، وِرَانت نی] (I) نوعی گیاه خودرو و خوراکی شبیه «پَترونک →» که در دشت‌ها روید.

هَزگَم hažgom (ص) آنچه در جایی بسیار دور قرار دارد، ناپیدا.

هَزگَم hožgom بن مضارع از هَزگَمگ ↓.

هَزگَمگ hožgom-ag (مصل: هَزگَم اِت) = هَزگَمگ. ۱- به لرزه افتادن اندام بدن بر اثر ترس یا اضطراب یا ابراز خشم و تنفر. ۲- = هِیگَزگ. هق‌حق کردن در گریه.

هَزَم hežm (امص) = گَز. خشم، عصبانیت، غضب.

هَزَم زورگ zūr-ag — احساس خشم کردن، با عصبانیت درون مواجه شدن.

هَزَم گِرگ ger-ag — (مصل) خشم گرفتن.

هَزَم وَرگ war-ag — (مصل) خشم خود را خوردن، بروز ندادن خشم. «مُلکاتونَه hežm-war-ān a gwašt مَلکاتون در حالی که خشم خود را فرو می‌خورد، گفت»

پَه هَزَم آرگ pa hežm ār-ag به خشم آوردن، خشمگین کردن، برانگیختن خشم کسی.

پَه هَزَم آیک pa hežm ā-y-ag ۱- به خشم آمدن. خشمگین شدن. ۲- چهرۀ کسی غضبناک بودن.

هَزَمَار hožmr بن مضارع از هَزَمَارگ ↓.

هَزَمَار اِت hožmār-et بن ماضی از هَزَمَارگ ↓.

هَزَمَارِین hožmār-et-en (مصل) = هَزَمَارگ ↓.

هَزَمَارگ hožmār-ag (مصل) = اَشَمَارگ. شمردن، سنجیدن و فکر کردن. «من چَو چارَاتگ هَزَمَارَاتگ / سَسَاء کِمیت اَوَن تَاتکگ (عابد: ۱۹۵) man čō čār-et-ag hožmār-et-ag / sassā e komayt-ōn tātk-ag من نگاه کردم و فکر کردم و اسب اندیشه را تاختم»

هَزَمَب hažamb (ص) درخت انبوه و پر از شاخ و برگ.

هَزَمَلَو hažmalaw (ص) تنومند، هیكل‌دار.

هَزَمِن hežm-en (امص) ۱- حالت قهر زن و شوهری که با هم اختلاف دارند و زن به خانۀ پدر یا یکی از محارم مانند پدر یا برادر رود. ۲- حالت عصبی و خشمناکی.

هَزَمِنَاک hežm-nāk (ص) خشمناک، خشمگین.

هَزَنَاگ hožnāg (I) = اُزَنَاگ، اَشَنَا. شنا. «پَکِرُ هِیالِ زَرَه هَزَنَاگ لَگ اِت (صبا: ۱۱۷) pekr o hayāl e zer-a hožnāg lagg-et دریای فکر و خیال شنا کرد»

هَزَنَال haž-nāl (ص) ۱- اسبی که برپاهای آن به جای چهار نعل، هشت نعل کوبند.

۲- (مجاز) اسب تندرو و قوی. «هَمَلَه هَزَنَالَه پَدان گِنْد اِت (حماسه هَمَل) hammal e pad-ān gend-et هَمَل را می‌بینید»

هَزَنگ hažang اژدها، هَزَدِیَا. اژدها. «زَهَم منی گِرؤکے، هَنجَرُ کاتار اَنَت هَزَنگ (گلخان: ۴) zahm man-i gorök-ē hanjar o kātār aņt hažang شمشیر من صاعقه و خنجر و کتار هم‌اند اژدهاست»

هَزَزُو hožžō (اصو) این صدا یا تکرار آن را برای تحریک کردن سگ به کار برند تا به دنبال شکار راه بیفتد یا کسی را گاز بگیرد. هَزَوَاک hožžō-kār (امص) = هَزُو ↑.

(پرواز: ۱۹) man heskār-ān bān o ča-r-ā-i
e kerr a tagal-ān من گریان و حق‌حق کنان
از جلو او می‌گذرم

هسکارات heskār-et بن ماضی از
هسکارگ ↓

هسکارگ heskār-ag (مصل) ۱- گریستن به
درد. ۲- حق‌حق کردن هنگام گریستن.

هسکگ hesk-ag (مصل) = هگگ ↑

هسکی hasoki (l) = هس‌هس. صدای تندتند
و پی‌درپی نفس.

هسکی جَنگ jan-ag — (مصل) تندتند و
پی در پی نفس کشیدن، بر اثر خستگی ناشی
فعالیت فیزیکی بدن.

هسگ has-ag (مصل) ۱- نفس کشیدن
پی در پی جانوران بویژه سگ بر اثر تشنگی
یا گرما که بر اثر آن زبان خود را بیرون
می‌آورد. ۲- تندتند و پی در پی نفس کشیدن،
بر اثر خستگی ناشی از فعالیت جسمانی.
مثل: «هر چنگه به هس‌سے به هس‌سے پلانی»
har čenka be-has-ay o be-tos-
ay pelāni y-a na-ras-ay
نفس‌زنان بدوی و خسته شوی، به فلانی
فی‌رسی»

هسگ hassag (l) = هسک ↑

هسگ hessag [عر: حصة] (l) = بهر، وَنَد. حصه،
بهره، سهمیه.

هسگار has-gār (ص) = هزگار. ثروتمند و
پولدار.

هسؤکی has-ōk-i (l) = هسکی ↑

هس‌هس has has (اصو) صدای نفسی که
تندتند و پی‌پی بر اثر فعالیت شدید بدنی
بیرون می‌آید.

هس‌هس‌کنگ kan-ag — (مصل) =
هس‌هس ↑

هس‌هسان has has-ān (ق) نفس‌زنان، در
حال نفس‌زدن.

هسینی hosayni (l) ۱- = هسینی کروچ ↓.
۲- ماه محرم، ماه شهادت امام حسین.

هسینی کُرُوج hosayni korōč (l) نوعی
درخت خرما از خانواده کروچ →، که ثمر آن
زودتر از نخل‌های دیگر می‌رسد.

هش has (l) در برخی از ترکیبات به جای
«هشت» می‌آید. عدد ۸.

هش hašš (l) = چنتر. ۱- هر کدام از دو سنگ
مدور و گرد آسیاب که برای آرد کردن غلات
به کار می‌روند. مثل: «گلّه جاه، هشّ گر
انت gallah e jāh hašš e gar enṭ جایگاه
گندم در سوراخ سنگ آسیاب است»
۲- آسیاب دستی و خانگی که تشکیل شده از
دو سنگ مدور و گرد است و برای آرد کردن
غلات و چیزهای دیگری مانند اناردانه و... به
کار می‌رود. ۳- دندان آسیا، هریک از پنج
دندان عقب آرواره‌های بزرگ‌سالان.

هشّ دُرُشگ e drošš-ag — کارکردن با
آسیاب دستی، آرد کردن دانه‌ها با آسیاب
دستی. مثل: «اشتاپ نه بنت جوانی کار،
هشّ دُرُشگ پیلّ بار eštāp a na-bant
jwān-ēn kār hašš e drošš-ag o pill e
bār کارهای خوب، با عجله انجام می‌گیرند،
کارهایی مانند آرد کردن دانه‌ها با آسیاب
دستی و بار بردن فیل»

هش‌کنگ kan-ag — (مصل) آسیاب کردن،
تبدیل به آرد کردن غلات با سنگ‌های آسیاب.

هش hoš (l) مخفف هوش ↓.

هش hoš (l) خوش و خوشحال.

هش hoš (l) بن مضارع از «هشگ» ↓.

هش hoš (l) شقیقه، گیج‌گاه، قسمت بالایی
دو طرف سر از بالای صورت میان گوشه چشم
تا کنار حفره گوش.

هش hoš (l) مخفف واژه «هشک» → که در
برخی از ترکیبات می‌آید. خشک.

هش hošš (شج) این واژه یا تکرار آن را برای
متوقف کردن الاغ یا نشاندن و خواباندن شتر
به کار برند.

هش‌کنگ kan-ag — (مصل) با تکرار صدای
«هش» الاغ را متوقف کردن یا شتر را تحرّیک
کردن تا زانو بزند.

هشابه hašāba (l) روبند، نقاب.

هش‌ات hoš-et بن ماضی از هشگ ↓.

هش‌ار hošār (ص) = هُزار، شیوار. هشیار،
هوشیار، آن که حواسش جمع است. مثل:
«هر گنوکے په وتی کار هش‌ار انت har
ganōk-e pa wat-i k hošār enṭ
دیوانه‌ای برای انجام کار خود هوشیار است»

هشاش hašāš (l) نوعی قایق ساده که از
شاخه‌های بلند درخت خرما می‌ساخته‌اند.

هشاش hašāš (l) = گُنگال، کُنگار. گیاه
خشخاش، تریاک از این گیاه به دست آید.

هشاش hašāš (l) نوعی نقش در
سوزن‌دوزی روی پارچه.

هشان hašān (l) ابزار یا آسیاب ویژه
پوست‌گیری دانه‌های برنج.

هش‌بر hošborr (l) = هُزُر ↑.

هش‌بند hošband [سب گرتچ سَک نژند کشک]
(امص) سخت کشیدن گره و سفت بستن آن.

هش‌پاد hošpād (ص) = هشکپاد ↓.

هش‌پاره hoš-pāra [فار: خشک‌پاره] (l) تکه نان
خشک.

هش‌پانچ haš-pānč (l) = هشت‌پانچ ↓.

هشت hašt (l) ۱- عدد هشت. ۲- اصطلاحی

است در بازی محلی چوک →؛ در این بازی
اگر هر چهار چوب بازیکن به پشت بیفتند،
امتیاز چهار است و چهار خانه را طی می‌کند
و اگر دوباره چوب‌ها را بیندازد و همان‌گونه
بیفتند، امتیاز هشت است. مثل: «جَنیځ

هشت، کپیٹ کوږ jan-ēn hašt kap-it kōr
مهره را می‌اندازیم که امتیاز هشت را بگیریم،
اما عدد یک که همان کوږ است به دست آید،
(بخت و اقبال نداریم)»

هشتان hašt-ān هشت تا «هشتان» بیار
hašt-ān a byār هشت تا را بیاور

هشتیان hašt-ēn-ān (ص) هشت تائی‌ها،
هشت تایی که مشخص است. «آهشتیان
ات چون گت ā hašt-ēn-ān et čōn kot
هشت را چه کار کردی؟»

هشت hešt بن ماضی از هِلگ ↓.

هشت hešt (l) ۱- خشت، خشت خام.
۲- واحد وزن طلا برابر یا چهل مثقال. ۳- یکی
از نقش‌های چهارگانه در بازی ورق.

هشت جَنگ jan-ag — (مصل) خشت زدن،
درست کردن خشت با ریختن گِل در قالب.

په هشت بندگ pa hešt band-ag با خشت
خام ساختن.

په هشت مان چَنگ mān čen-ag — pa
خشت سوراخ یا روزنه‌ای را مسدود کردن.

هشت hošt بن ماضی از هشگ ↓.

هشتاپ heštāp (l) = اشتاپ →.

هشتاد hastād (l) عدد هشتاد.

هشتادان haštān (l) هشتاد تا، هشتاد تایی
که مشخص است. «هر هشتادان پچ بگر har
haštād-ān a pač be-ger
پس بگیر»

هشتادین haštād-ēn (ص) هشتاد تایی
مشخص و معلوم. «هشتادین کتابان»
haštād-ēn ketāb-ān a b-wān آن هشتاد
کتاب را بخوان

هشتان چوکي hašt-ān-čawk-i (l) = چوک.
نوعی بازی محلی.

هشت‌پانچ hašt-pānč ۱- (l) [سب یکے
منونکے، ریکے باز بیت... [نوعی حشره پهن و

کوچک که هشت پا دارد، نیش آن سوزناک و خارش آور است. ۲- هشت پا.

هشت پر hašt-par (۱) گونه‌ای تیر که دارای هشت پره بوده و با کمان پرتاب می‌شده است. ۲- (مجاز) تیر کمان.

هشت جن hešt-jan (صفا) هشت جنوک. هشت جنوک hešt-jan-ōk (صفا) آن که خشت می‌زند.

هشت چند hešt-čand (ص) آن که در کار بنایی، خشت در دست بنا می‌گذارد یا به بالا پرتاب می‌کند.

هشت در hašt-dar (ص) ویژگی قلعه یا حصار یا اتاقی است که هشت در دارد.

هشتر hošter (۱) شتر. مثل: «هشتر په کالو سیرنه بیت hošter pa kālō sēr na-bit شتر با پیمانۀ سیر نمی‌گردد» ۲- «ایژه. گونه‌ای ماهی «پتر»»، «از خانواده گیش ماهیان، Carangidae و به نام «مقوا گوزپشت» با بدن مرتفع و خیلی فشرده که با افزایش رشد کشیده‌تر می‌شود. سطح بدن ظاهراً لخت، فلس‌ها کوچک و در پوست فرو رفته. رنگ بدن اکثراً نقره‌ای در پشت با یک هاله سبز مات می‌باشد. پیشینه درازی بدن: ۱۵۰ سانتی‌متر بوده است. (اسدی، ۱۳۷۵: ۸)

هشتر بیگ ba-y-ag (مصل) ۱- شتر شدن، شتر بودن. ۲- (مجاز) دوراندیش و عاقبت‌نگر بودن. (شتر در بلوچی نماد دوراندیشی و عاقبت‌نگری است) مثل: «هر مَبو سُرْمبَه har ma-baw مچار هشتر بَبو دورۀ بچار sromb a ma-čār hošter be-baw dūr a be-čār مانند الاغ نباش که با راه رفتن به سُم‌های خود می‌نگرد، شتر باش که دور نگاه می‌کند»

هشتر په کلک آپ دیگ hošter pa kalok āp da-y-ag شتر را با ظرف کوچک آب دادن، به مجاز برای کسی یا چیزی که ظرفیتش بالاست سهمی کوچک در نظر گرفتن.

هشتر جوکینگ jōk-ēn-ag (مصم) وادار کردن شتر را تا زانو بزند.

هشتر چارینگ čār-ēn-ag (مصم) شترچرانی کردن، به چرا بردن گله شتر.

هشتر زائینگ zā-?-ēn-ag — زاپایاندن ماده شتر، به مجاز تاخیر طولانی کردن در کاری.

هشتر زایگ e zā-y-ag — بچه زاییدن شتر، به مجاز کاری که طول بکشد. مثل: «جنین و گیشگ، هشتر زایگ janēn e gišš-ag hošter e zā-y-ag فرصت یافتن زن، مانند زاییدن شتر [طولانی] است»

هشتر وشمهار waš-mahār — شتر خوش‌مه‌ار به مجاز آن که مطیع و حرف‌بشنو است.

هشتر جگگ e jōk-ag (مصل) زانو زدن شتر بر زمین. مثل: «هشتر که نه جک‌ایت پادانی نه گڈانت hošter ke na-jōk-it pād-ān-i y-a na-gōd-ānt شتر که زانو نمی‌زند، پاهایش را قطع نمی‌کنند»

هشتر زنگ hošter e zaṅk ۱- زانمان شتر. ۲- (مجاز) کاری که انجام آن طولانی گردد.

مثل: «هان هوم ئی، هشتری زنگ hān o hūmm i hošter-i zaṅk-e جواب دادنش به اندازه زانمان شتر است (بسیار طولانی است)»

هشتر شیر وگ hošter e šir war-ag ۱- شیر شتر خوردن. ۲- مجازاً به کسی گویند که دارای قد بلندی است، عوام اعتقاد دارند که هرکس شیر شتر بخورد، قدش بلند گردد.

هشتر گمک بگ o kamāk ba-y-ag — شتر و غربال بودن؛ مجازاً به معنی این است که در به پایان رساندن کاری که به موز پایانی رسیده است، تحمل نداشته باشند که آن را به پایان رسانند.

۱- گویند: چون وسایل منزل را بر شتر بار کردند، تا خواستند حرکت کنند به یادشان آمد که غربالی را فراموش کرده‌اند تا برگشتند که غربال را بردارند شتر بر زمین زانو زد و از رفتن باز ایستاد که بارش سنگین است تا دیگر بر آن نیفزایند.

ولوء هشتر wallū e شتر ولو. ۲- (مجاز) ویژگی آن که هر کجا و در هر جمع و گروهی همراه است.

هشتر بگدو hošter bogdaw (۱) = هشتر بگدی ↓

هشتر بگده hošter bogda (۱) = هشتر بگدی ↓

هشتر بگدی hošter bogdi (۱) شتر دوکوهانه.

هشتر بودی hošter bawdi (۱) = هشتر بگدی ↑

هشتر چارین hošter-čār-ēn (صف) شترچران.

هشتر دار hošter-dār (ص) شتردار، صاحب شتر.

هشتر رواج hošter-rawāj (ص) ویژگی آن که مانند شتر راه برود یا قدم بردارد.

هشتر سوار hošter-swār (ص) شترسوار.

هشتر سوارِ hošter-swār-i (حامص) شترسواری.

هشترک hošterak (۱) = انگوزه. شیره یا صمغی است که از گیاهی به نام «پترک (انگوزه)» گیرند و مصرف دارویی دارد.

هشترک hošter-ok (امصغ) ۱- شتر کوچک، بچه شتر. ۲- مجسمه گلی کوچک شتر.

۳- عروسکی که به شکل شتر باشد؛

هشترکاتی hašt-rekāt-i (صن) هشت رکعتی، ویژگی فردی که مطابق عقیده‌اش هشت رکعت نماز تراویح (تراپی) بخواند. نماز تراویح معمولاً بیست رکعت است و در شب‌های ماه رمضان پس از نماز عشاء خوانند.

۱- گویند ولو کسی بوده و شتری داشته است و این شتر در هر کجا گله‌ای بوده، خود را در آن می‌آمیخته و همراه می‌شده است.

هشترکاه hošter-kāh (۱) = شتر. علف خار شتر.

هشترکش hošter-kašš (ص) آن که شغلش بارکشیدن یا مسافربردن یا شتر است.

هشترمار hošter-mār (۱) = اشترمار. شترمار.

هشترمدگ hošter-madag (۱) = هشتری مدگ. ↓

هشترمرگ hošter-morg (۱) پرنده ای است بزرگ با سرو گردن و ران‌های بدون پر، این پرنده نمی‌تواند پرواز کند ولی در دویدن تند است، شترمرغ.

هشترمور hošter-mōr (۱) نوعی مورچه، که پاهای بلندی دارد.

هشتر و hošter-ō (امص) ۱- نوعی بازی و سرگرمی کودکان، به گونه‌ای که خود را به شکل شتر درمی‌آورند و بر پشت همدیگر سوار می‌شوند. ۲- (مجاز) هم‌بستری و جماع، آمیزش جنسی.

هشتر و گنگ kan-ag (مصک) ۱- بازی و سرگرمی هشتر و را انجام دادن. ۲- (مجاز) جماع کردن، آمیزش جنسی داشتن.

هشتری hošter-i (صن) منسوب به هشتر. شتری. «هشتری کینگ kinag hošter-i کینه شتری»

هشتری کتگ hošter-i keteg (۱) نوعی حشره انگل که بر پوست بدن شتر می‌چسبد و خون می‌مکد.

هشتری کتینگ hošter-i koṭēnag (۱) نوعی قارچ که پس از مدتی به زنگ قهوه‌ای گردد.

هشتری مدگ hošter-i madag (۱) نوعی ملخ به رنگ‌های زرد و سبز و دارای جثه‌ای باریک و پاهای بلند است و در کشتزارهای گندم و سبزه‌های دیگر زندگی می‌کند.

هشتک hašt-ak (۱) یک‌هشتم از چیزی،

هَشْتِک ^۱ hašt-ak (۱) بهره، سهم. ← هَکْء هَشْتِک.

هَشْتِک hešt-ok (امصغ) ۱- خشت کوچک. ۲- حبه‌ای که به شکل خشت باشد.

هَشْتِک hešt-ag ۱- فعل ماضی نقلی از مصدر «هَلک →»، «من هَشْتِک man hešt-ag من گذاشته‌ام»، «إِشان هَشْتِک eāšn hešt-ag این‌ها گذاشته‌اند» ۲- (ص از هَلک) رها شده. ۳- زنی که شوهرش او را طلاق داده است، مُطْلَقَه؛ این زن «هَشْتِک» شوهر سابقش به شمار می‌آید.

هَشْتِک hoš-[e]-t-ag (ص) خشک شده، خوشیده. «هَشْتِکِین گَهان hoš-et-ag-eñ kahn-ān قنات‌های خشک شده»، «هَشْتِکِین رَگان hoš-et-ag-eñ rakk-ān گونه‌های لاغر شده و نحیف»

هَشْتِگِرَد hašt-gerd (۱) = هَزگِرَد ↑.

هَشْتِگِرَک hašt-garag (۱) = هَزگِرَک، گلپر. نام سبزی و گیاهی است خودرو و خوراکی.

هَشْتِکِین hešt-ag-eñ (ص از هَلک) رها شده، جا گذاشته شده.

هَشْتِکِین host-ag-ēn (ص از مصدر هَشْک) خشک شده.

هَشْتَمال hešt-māl (ص) خشتمال، آن که شغلش خشت زدن است.

هَشْت‌مالی hešt-māl-i (حامص) ۱- خشت‌مالی، خشت زدن. ۲- شغل خشت‌مالی.

هَشْتِین hešt-en (مصم) = هِلْک ↓.

هَشْتِین hoš-et-en (مصل) = هَشْک ↓.

هَشْت‌نال haš-nāl (۱) = هَزْناَل ↑.

هَشْتَو hašt-o (ص) جنین هشت‌ماهه که به دنیا آید. [سَنج: هَپْتَو]

هَشْتَه hešt-a (ص) = هَشْتِک ↑.

هَشْتِی hašt-i (من) ۱- منسوب به عدد هشت. هشت تایی، هشت نفری. ۲- = چِپْتِی، چوک. نوعی بازی محلی و گروهی و چهارنفره. **هَشْتِی** hešt-i (من) ۱- مربوط به خشت. ۲- بنای ساخته شده از خشت خام.

هَشْدَر haš-dar (ص) = هَشْتَدَر ↑.

هَش‌دَرُوش haš-drōš (امص) آسیاب کردن دانه‌ها با آسیاب دستی.

هَشْدَه hašdah (۱) = هَزْدَه. عدد هجده.

هَشَر hašar (امص) حَشَر، کمک و یاری دسته‌جمعی جهت انجام دادن کاری.

هَشَرکَنگ kan-ag — (مصل) گِرد آمدن در یک جا، برای انجام دادن کاری دسته‌جمعی.

هَشَره‌کَمَک hašar komak (امص) = هَشَر ↑.

هَشَر hošor (۱) = اَشَر. بادی که در نوروز وزد و مدت وزیدن آن تقریباً ۲۰ روز است.

هَشَرِیگ hašar-ig (من) هریک از افرادی که با هم به صورت دسته‌جمعی کاری را به رایگان و فقط جهت یاری و کمک، انجام دهند.

هَشْک ^۱ hošk (ص) ۱- خشک، بدون رطوبت. [مقا: تَر] مثل: «آس که کپیست، هَشْکء تَرء نه‌زانت ās ke kap-it tarr o hošk a na-zānt آتش که بیفتد، تر و خشک نمی‌داند. (همه را می‌سوزاند)» ۲- فاقد آب. «اے چات هَشْک اِنت ē cāt hošk ent این چاه خشک و فاقد آب است» ۳- فاقد سرسبزی و طراوت. «دَرچَک هَشْک بوتگ dračk hošk bütt-ag درخت خشک شده است» ۴- غیر آباد، فاقد سبزه و گیاه. «هَشْکِین دگار hošk-eñ dagār زمین خشک و غیر آباد» ۵- (مجان) بی‌حس، فلج. «آئیء دستء پاد هَشْک آنت āyi e dast o pād hošk ant دست و پای او بی‌حس یا فلج هستند» ۶- (مجان) خشک و خالی، بدون همراهی چیزی مانند فایده و سود. «هَشْکِین

هَشْک پَچَک hošk pač-ag (مصم) چیزی را خشک و تَرْد کباب کردن. «ماهیگان هَشْک پَک اِتَک آنت māhīg-ān hošk pakk- ant et-ag ماهی‌ها خشک و ترد کباب شده‌اند»

هَشْک کَنگ kan-ag — (مصم) ۱- خشک کردن، رطوبت یا آب چیزی را گرفتن. «وتی دِیمء گَوں هَوَلَهء هَشْک گَن wat-i dēm a gōn hawla a hošk kan هوله خشک کن» ۲- از بین بردن سرسبزی و طراوت چیزی. «گَوهر دَرچَکانهء هَشْک کَنگ gwahr dračk-ān a hošk kot-ag درختان را خشک کرده است» ۳- چیزی مرطوب را در برابر آفتاب، گرما، هوای آزاد و... گذاشتن تا رطوبت آن از بین برود.

هَشْکء تَر hošk o tarr (مصل) ۱- خشک و تر، خشکی و تری. ۲- (۱) آن بخش از ساحل دریا که ماسه‌های خشک و مُرطوب به هم پیوسته‌اند. ۳- (مجان) غذا چه ساده چه رنگارنگ. مثل: «شُد نه‌زانت هَشْکء تَر، وابء نه‌زانت بَوپء بَزَم šod na-zānt hošk o tarr wāb a na-zānt bōp o bazm غذای ساده و رنگارنگ نمی‌شناسد، خواب لحاف نرم و تشک را نمی‌شناسد» ۴- وسیله قرعه‌کشی، یک سوی سنجی پهن و کوچک را با آب دهان خیس می‌کنند و سوی دیگر آن خشک است و آن را مانند سکه شیر و خط می‌اندازند تا قرعه به نام چه کسی شود.

کَسِءء گُٹ هَشْک بَیگ kas-ē ye goṭṭ hošk ba-y-ag ۱- گلوی کسی خشک شدن. ۲- (مجان) بسیار تشنه شدن. «منء آپ به‌دَئے که گُٹاؤن هَشْک اِنَب man āap be-day ke goṭṭ-oñ hošk ent خشک است (تشنه‌ام)»

کَسِءء گُٹء هَشْک کَنگ kas-ē ye goṭṭ a hošk kan-ag ۱- گلوی کسی را خشک کردن. ۲- (مجان) کسی را بر اثر پافشاری در

سلام hošk-eñ salām سلام خشک و خالی، «هَشْکِین نَدَک hošk-eñ nejd-ag نشستن خشک و خالی، بدون آن که کار انجام گیرد» ۷- تَرْد و شکننده. «نَگَن، پچے هَشْک بوتگ آنت nagan pačē hošk bütt-ag ان‌ها چرا خشک شده‌اند» ۸- ساکت و خاموش، بدون واکنش. «من نه‌نندان هَشْکء هاموَشء (حماسه هَمَل) man na-nejd-āñ hošk o hāmōš a hamōš من ساکت و خاموش یا بدون واکنش نمی‌نشینم» ۹- مات و مبهوت. «دوَسْتِین هَشْکء هَیران بوت (زیمی: ۵۰) dōst-eñ hošk o hayrān büt دوستین مات و مبهوت بود» ۱۰- (مجان) مفت و بیهوده. «هَشْک تَرگ hošk tarr-ag مفت و بیهوده گشتن و تفریح کردن» ۱۱- (مجان) خشک در مقابل چرب. مثل: «هَشْکِین دست چَٹَک نَبِیت hošk-eñ dast čaṭṭ-ag na-bit خشک لیسیدن ندارد»

هَشْک اَوَشْتِک ošt-ag — (مصل) ساکت و مبهوت و بدون تحرک ایستادن.

هَشْک بَیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- خشک شدن، رطوبت خود را از دست دادن. «شَشْتِکِین پُچان هَشْک بوت آنت šošt-ag-eñ počč-āñ hošk bütt-ag شسته شده، خشک شدند» ۲- پَزَمردن و خشک شدن گیاهان و درختان. «مَچان چه تَنگی، هَشْک بَیگء آنت mačč-ān ča tonn ag-i hošk ba-y-ag ā ant تشنگی، دارند خشک می‌شوند» ۳- قطع شدن ترشح طبیعی چیزی مانند آب چشمه، شیر از پستان مادر و... ۴- بی‌حس و فلج شدن. «پادان اوَن چه سردیء هَشْک بوت آنت pād-ān oñ ča sard-i y-a hošk bütt-ant اثر سرما پاهایم بی‌حس شدند» ۵- مات و مبهوت ماندن. «آ گَوں منی کِنَدَگء هَشْک بوت ā gōn man-i gend-ag a hošk büt او با دیدن من مبهوت شد»

امری یا درگیری در موضوعی اذیت کردن.
«اے چُک، گۆن وتی کاران منی گُٹ نی
هَشک گُٹگ ē čokk gōṇ wat-i kār-āṇ
man-i goṭṭ i hošk kot-ag
کارهای خود، مرا بسیار اذیت کرده است»
هَشک^۲ hošk (۱) دهانه نای که مجرای اصلی
عبور هوا و بین حنجره و ریه قرار دارد.
-مان هَشک^۲ گِرگ māṇ hošk a ger-ag
دهانه نای گیرکردن چیزی، اندکی غذا یا آب
در اثر اخلاص در گنش اعصاب بلعیدن، وارد
دهانه نای (هَشک) شود و معمولاً با سرفه
همراه است. «نان مان هَشک^۲ گپتان nāṇ
māṇ hošk gept-āṇ [کمی] غذا وارد دهانه
نای من شد»

-میان هَشک رَوک māṇ hošk a raw-ag
درون هَشک (دهانه نای) رفتن، وارد شدن
کیمی از غذا در دهانه نای بر اثر اخلاص در
گنش اعصاب بلعیدن.
هَشکا^۲ hošk-ā (۳) = هَشکاکا^۲.

هَشکاپ hoškāp بن مضارع از هَشکاپک^۲.
هَشکاپ^۲ hoškāp-et بن ماضی از
هَشکاپک^۲.

هَشکاپتن hoškāp-et-en (مصمم)
= هَشکاپک^۲.

هَشکاپک^۲ hoškāp-ag (مصمم) چیزی را با
مکیدن از راه بینی وارد بدن کردن.

هَشکار hoškār [سب: ۱-چه هَوَره پَیسر زمین ننگار
دیگ^۲ بندان برابر کنگ، ۲-چه هَوَران پَیسر زمین^۲ ننگار
دیگ^۲ شاهک هَشک هَوَنَدان گِرگ^۲ په هَوَره جریده کنگ
۳-دُگال، بیهووری] (امص) ۱-شخم زدن و
گرت بندی زمین دیم پیش از باریدن باران.
۲-پیش از باریدن باران زمین را شخم زدن و
سوراخ های موش را پرکردن و از بین بردن.
۳-خشک سالی.

هَشکان hošk-ān (ص) خُشک و بی آب.
«اؤسْت^۲ سرزمین هَشکان اِنْت

(علی بخش: ۲۸) ošt e sar-zamiṇ hošk-ān
ent سرزمین امید خشک و بی آب است»
هَشکاوگ hoškāwag (ص) ۱-زمین خُشک
و خال از سبزه و گیاه. ۲-خشک و بدون
طراوت و لطافت. ۳-خشک و سفت
۴-هوْشاپ^۲.

هَشکا هَشک hošk-ā-hošk (ق) ۱-خشک و
خالی، دست خالی. «هَشکا هَشک-آتک گِٹے
hošk-ā-hošk ātk-ag-ay با دست خالی
آمدی» ۲-در حالت خشکی. «نانان نی
هَشکا هَشک وارت nān-ān i hošk-ā-hošk
wārt نان ها را در حالت خشکی خورد»
۳-(ص) کاملاً خشک. «هَشکا هَشکین زمین
hoš-k-ā-hošk-ēṇ zamin کاملاً
خشک و بدون آب»

هَشکایی hošk-ā-y-i (ق) = هَشکایی^۲.
هَشک پاد hošk-pād (ص) (مجان) ویژگی آن که
هر کجا پا بگذارد با بدشاندی روبرو گردد.
[مقا: تَرپاد]

هَشک پچ hošk-pač (ص) ماده خوراکی ای
که به صورت خشک و ترد برشته شده باشد.
هَشک پچ کنگ kan-ag — (مصمم) کباب یا
چیزی دیگر را به گونه ای پختن که ترد و
خشک باشد.

هَشکْت heškot بن ماضی از هَشکتنگ^۲.
هَشکتن heškot-en (مصمم) = هَشکتنگ^۲.

هَش گُٹ haš-koṭṭ (ص) = جَنتر تَرش →
هَشکچ hoškeč (ص) خشک، تُرد،
بی طراوت. «هَشکچین نَگن hošk-eč-ēṇ
nagan نان خشک»

هَشک چَنَد hošk-čand (امص) پاشیدن بذر
برنج یا گیاهی دیگر به صورت خُشک در
خاک مزرعه. [مقا: تَرچَنَد]

۱-بذر برخی از گیاهان مانند برنج را چند روز در آب
می گذارند تا خیس بکشد و گاهی جوانه هم می زند، پس

هَشکچین hošk-e-čēṇ (ص) = هَشکچ^۲.

هَشک دست hošk-dast (ص) خشک دست،
خشک ناخن؛ مجازاً خسیس، بخیل.

هَشک دَنَزگ hošk-danz-ag (۱) =
هَشک گُگ^۲.

هَشک سال hošk-sāl (۱) خشک سال، سال
کم باران.

هَشک سالی hošk-sāl-i (حامص) = دُگال.
خشک سالی.

هَشککا hošk-akā (ق) ۱-در حالت خُشکی.
«مودان^۲ هَشککا مَسا mūd-ān a hošk-akā
ma-sā موها را در حالی که خشک است،

نتراش!» ۲-خشک و خالی، بدون همراهی
کسی یا چیزی مکمل. «مروچی نانان هَشککا
اِنْت marōči nān-āṇ hošk-akā ant امروز
غذا، نان خشک و خالی است. (خورشی به
همراه دارد)»، «پچے هَشککا پرگشت نی
pačē hošk-akā per gašt-ay چرا خشک و
خالی (بدون آن که کسی همراهت باشد)
برگشتی؟»

هَشک کار hošk-kār (ص) زمین خشکی که
پیش از آبیاری یا باریدن باران کرت بندی و
بذرپاشی شده است.

هَشک کاری hošk-kār-i (حامص) آماده کردن
و شخم زدن زمین زراعی خشک پیش از
آبیاری.

هَشککایی hošk-akā-y-i (ق) در حالت
خشکی، بدون آن که مرطوب یا خیس باشد.

هَشک کچگ hošk-kečag (۱) خارش خشک،
خارش پوست بدن که بدون ترشح چرک یا
خون باشد.

از آن، آن را در زمین آماده می باشند و این مرحله گاهی
برای بذرهایی چون باقلا اجرا می گردد. به ندرت پیش می آید
که بذر برنج را به صورت خشک در زمین بپاشند.

هَشک کش hošk-keš (امص) کشت دیم،
دیمکاری.

هَشک گُگ hošk-kollag (۱)

۱-سرما خوردگی خشک. ۲-(مجان)
سرما خوردگی ای که همراه با سرفه های
صدادار و بدون خلط باشد.

هَشک گن hošk-kan (ص) خُشک گن، هوله.
هَش گُگ hošk-kollag (۱) = هَشک گُگ^۲.

هَشکن heškon ۱-بن مضارع از هَشکتنگ^۲.
۲-فعل امر از مصدر هَشکتنگ^۲، بشنو.

هَشکَنات hošk-en-āt [سب: هَشکی، پنهان، هما
مُلک که تیاب کَره دور اِنْت] (۱) شهر یا سرزمینی که
در خشکی است و از ساحل دُزیا دور است.

هَشکَنک hošk-enak (ص) خشک گونه،
متماثل به خشکی. [مقا: تَرکَنک]

هَشکَنگ heškonag (مصمم) = اِشکَنگ^۲.
۱-شنیدن، با حس شنوایی سخن را دریافتن.

«په هَشکن که چے گُوشا be-heškon ke čē
gwaš-āṇ بشنو که چه می گویم» ۲-آگاه

شدن از رویدادی به وسیله گوش. «من
هَشکَنگ که تهران رپتگ نی man heškot-
ag ke taw tehrān rapt-ag-ay من شنیده ام
(خبر یافته ام) که تو به تهران رفته ای»

هَشکَنگ hoškon-ag (۱) = اِشکَنگ^۲ →
هَشکَنگی heškon-ag-i (صلیافت) شنیدن،
شایسته شنیدن.

هَشکَو hošk-ō (ص) ۱-ویژگی آنچه کاملاً
خشک نشده است. ۲-ویژگی بیماری که
مریض را لاغر می کند. ۳-بیماری سفت شدن
مفاصل دست و پا.

هَشکَوِگ hošk-ō-g (ص) = هَشکَو^۲.

هَشک^۲ تَر hošk o tarr (امص) ← هَشک^۲ ۱.

هَشک^۲ هیران hošk o hayrān (ص) = هَبگ^۲.
مات و مبهوت، حیران و سرگردان.

هَشْکِی hošk-i (حامص) ۱- خشکی، خشک بودن. [مقا: تَرِی] ۲- قسمت خشک کره زمین.

هَشْکِیچ hošk-ič (i) ۱- = شندشکند. نوعی درخت خرما با خارک‌های زردرنگ و سفت.

۲- خرماي نخل هَشْکِیچ که زردرنگ و سفت است. ۳- تُرد و شکننده.

هَشْکِین hošk-ēn (ص) ۱- = هَشْک. «هَشْکِین نان hošk-ēn nān نان خشک.

۲- بیهوده، بی‌ثمر. «هَشْکِین نَدَنگ hošk-ēn neṇd-ag نشستن و مانده بیهوده در جایی»

«چه هَشْکِین نَدَنگ، ناه گَدْگ کَنگ شَرِترانت ča hošk-ēn neṇd-ag nāh e gaḍḍag kan-ag geh-ter eṇt از نشستن بیهوده، جدا کردن هسته از خرما بهتر است» ۳- خالی. «هَشْکِین دست hošk-ēn dast دست خالی» ۴- بن مضارع از «هَشْکِینگ»

هَشْکِینَت hošk-ēnt (بن ماضی از هَشْکِینگ) ↓

هَشْکِینَتَن hošk-ēnt-en (مصمم) = هَشْکِینگ ↓

هَشْکِینَنگ hošk-ēn-ag (مصمم) خشکاندن، خشک کردن.

هَشْگ hošag (مصل) = هَوَشْگ. ۱- خشکیدن، خوشیدن، فرورفتن آب در زیر زمین و از میان رفتن رطوبت از سطح زمین. مثل: «تاله که مه‌بیت دریا هم هَشْگ‌ایت tālah ke ma-bit daryā ham hoš-it و شانس که نباشد دریا هم خشک می‌شود»

۲- خشک شدن آب و رطوبت بر اثر حرارت، بخار شدن. «منجَلْءِ آبان چه بازین جَوَشْیَنگ manjal e āp-āṇ ča bāz-ēn hōš-et-aṇt آب‌های دیگ از بسیار جوشیدن خشک شدند» ۳- خشک شدن آب و رطوبت چیزی. «گُریوگان بازین

دیدگ آون هَشْکِ اِنْت/ دل که ارسانی بُنزه اِنْت، هَشْگ (عابد: ۱۰: ۵۰) grēw-ag-āṇ bāz-ēṇ didag-ōṇ hošk eṇt deḷ k ears-ān-i bonzeh eṇt hošt-ag بر اثر گریه‌های زیاد، اشک چشم‌هایم خشک است، دل که سرچشمه اشک است، خشکیده است» ۴- لاغر شدن.

هَشْگِرد hašgerd (i) = هَزْگِرد ↑.

هَشْگَم hasam (i) = کَتَم. کود حیوانی از نوع گوسفند و بز.

هَشْگَم hešm (i) = هِژم. خشم.

هَشْمار hošmār (بن مضارع از هَشْمارگ) ↓.

هَشْمارات hošmār-et (بن ماضی از هَشْمارگ) ↓.

هَشْمارَتَن hošmār-et-en (مصل) = هَشْمارگ ↓.

هَشْمارگ hošmārag (مصل) = هُزمارگ. با هم فکر کردن و تصمیم گرفتن. «شَرِءِ بچار šar-i y-a be-čār šar (۱۴۳) hošmār با دقت بین و خوب فکر کن»

هَشْنال hašnāl (ص) = هَزْنال ↑.

هَشْنگل hašangal (i) جمعیت یا گروه بزرگی از مردم یا گله‌ای از جانوران که در یک جا جمع هستند.

هَشْنگل کَنگ kan-ag — شلوغ کردن، سروصداکردن گروهی.

هَشْنود hošnūd (ص) خشنود، راضی، قانع.

هَشْنودین hošnūdēn (ص) = هَشْنود ↑.

هَشْو hošū [سی: سِکین دِگ، شَوْر دِگ گِشِتر پَه گُچَک] (صو) این واژه را برای تحریک کردن سگ جهت حمله کردن به کسی به کار برند.

هَشْو دِگ da-y-ag — = هَشْو کَنگ ↓.

هَشْو کَنگ kan-ag — تحریک کردن سگ برای حمله به شکار یا کسی با تکرار کلمه «هَشْو»

هَشْو hošš-ō (i) = کُزو. ۱- الاغ در زبان کودکان. ۲- (امص) نوعی بازی و سرگرمی کودکان؛ کودکان خود را به شکل الاغ در می‌آورند و بر هم سوار می‌گردند.

هَشْو کَنگ kan-ag — (مصل) با «هَشْو» خود را سرگرم کردن.

هَشْوَر hošūr [عر: غُشور، جمع غُشُر] (i) = ده‌یک. ۱- یک دهم از محصولات زمین‌های زراعتی، که به عنوان زکات پرداخت می‌شد. مثل: «مال پَه هَشْوَر کَم تَه‌بیت māl pa hošūr kamm a na-bit مال و دارایی به دلیل پرداخت زکات کم می‌شود» ۲- ده‌یک، مالیات.

هَشْوَر hašūrr (i) نوعی ماهی در دریای مکران.

هَشْهال hošhāl (ص) = وَشال. خوشحال، شادمان.

هَشْهالی hošhālī (حامص) = وَشالی →.

هَشْی haši (i) = هَشْیَم. کوه بلند.

هَشْی hašš-i (صن) ۱- مربوط به هَشْ (سنگ آسیاب) ۲- دندان آسیا.

هَشْی hoš-i (حامص) خوشی، شادمانی.

هَشْی دان hoši-dān (i) شقیقه، گیجگاه. ← هَشْ.

هَشْی دَنَتان hašš-i danṭān (i) دندانان آسیاب، دندان کرسی، هریک از پنج دندان عقب آرواره‌های بزرگسالان.

هَشْیگ hašš-ig (صن) = هَشْی ↑.

هَشْیَم hašēm (i) کوه مرتفع و بلند. مثل: «آبان که وت هَوْن گَرنت وابجَاه هَشْیَمان سر اِنْت ā-y-ān ke wat hōn a ger-ant wāb-jāh e hšēmān ay sar ent

می‌خواهند انتقام خون خویشاوندان را بگیرند، محل خواب آن‌ها بر کوه‌های مرتفع است»

هَشْیَم نَدَن hašēm-neṇd (ص) آن‌که بر کوه‌های بلند سکونت دارد.

هَشْیَن hošēn (ص) خوش و شاداب. «هَشْیَن مردم hoš-ēn mardom فرد شاداب و خوش»

هَشْیَن hoš-ēn (بن مضارع از هَشْیَنگ) ↓.

هَشْیَنَت hoš-ēnt (بن ماضی از هَشْیَنگ) ↓.

هَشْیَنَتَن hoš-ēnt-en (مصمم) = هَشْیَنگ ↓.

هَشْیَنَنگ hoš-ēn-ag (مصمم) = هَوَشْیَنگ. خوشاندن، خشکاندن، با حرارت آب یا رطوبت را به به تخار تبدیل کردن.

هَشْیَنَد hoš-ēn-ag (مصمم) hēd (مصمم) ۱- عرق خشک کردن. ۲- (مجاز) به سختی کار کردن، بسیار زحمت کشیدن.

هَشْک hak (i) خاکستر سفید حاصل از سوختن صدف دریایی (کرکینک →) که در قدیم برای رنگ کردن پارچه‌های بادبان کشتی و تورهای ماهی‌گیری به کار می‌رفت و آن‌ها را به رنگ سفید درمی‌آورد.

هَشْک دِگ da-y-ag (مصمم) رنگ کردن تور ماهیگیری یا بادبان کشتی با «هَشْک»

هَشْک کَنگ kan-ag — سوزاندن و حرارت دادن صدف‌های دریایی و تبدیل آن‌ها به پودر سفید «هَشْک»

هَشْک hakk [عر: حَقْ] (i) ۱- راست و درست، حقیقت. [مقا: ناهَکْ] مثل: «هَوْن پَه هَشْک hōṇ pa bē-gwāh hāk e tah-ā b-reč-it hāk a b-reč-it hāk e tah-ā bē-gwāh na-bit خونی که در راه حق و راستی بریزد، اثرش در خاک گُم می‌شود»، «هَشْک آواز hakk e āwāz آواز حقیقت»، «تئی گَپان هَشْک اِنْت tai gap-āṇ hakk eṇt سخنان تو

راست است و حقیقت دارد» ۲- حق، خداوند،
 الله. ۳- حق الناس. مثل: «مردم هک گران
 انت mardom e hakk grān ent حق مردم
 سنگین است» ۴- سهم هر کس از چیزی.
 مثل: «هرگه په هک ئی har ka pa hakk i
 هر شخص به حقش (سهم هر کسی به
 خودش برسد)» ۵- سزاوار، شایسته، لازم. «ترا
 هک انت که نادره بیته ta-r-a hakk ent
 ke nā-dorāh be-bay سزاوار است که بیمار
 شوی.» ۶- لازم، ضروری. مثل: «سال اگاں سک
 انت سلاه هک انت , salāh hakk ent اگر خشکسالی و قحط
 است اما تعارف کردن مهمان لازم است»
 ۷- سخن راست در مقابل دروغ. مثل: «موری
 هگئیں هر ئی توری mawri hakk-ēn
 habar i tawr-i موری از سخن راست بیزار
 است» ۸- دین، تعهد اخلاقی شخص برای
 جبران خدمت یا نیکی کسی نسبت به او.
 «پتء ماتء هک pet o māt ay hakk حق
 پدر و مادر، دینی که از پدر و مادر بر گردن
 فرزندان است» مثل: «مادر ئی هگان سیصدء
 شست انت تا کیامت منی گردنء هست انت
 mādar i hakk-ān sēṣad o šast ent tā
 keyāmat may garden a hast-ent
 مادر سیصد و شصت مورد است و تا کیامت
 (زنده ایم) بر گردن(دُمه) ماست» ۹- عدل و
 انصاف. «هبرء په هک بکن be-kan
 از روی انصاف صحبت کن» مثل:
 «گله تیم انت، دان ما هک بزائیں galla nēm
 ent dān mā hakk a be-zān-ēn دانه گندم
 از وسط خطی دارد، بدین معنی تا ما بدانیم
 حق و عدل چیست» ۱۰- (مجاز) قبله.
 هگان hakk-ān (جمع هک) حق و حقوق هایی
 که بر دُمه کسی است. «منی هگان ات پهل
 انت man-i hakk-ān et pahell ent حق من
 حالات باد»

هگانء پهل گنگ hakk-ān a pahel kan-ag
 =هک پهل. حق و حقوق خود را حلال کردن،
 بحل کردن حق خود. «ماتی منی مات مگهئیں
 / هک اوں پهل کن که چه برء (حماسه کمر:
 ۵۶۰) māt-i man-i māt makkah-ēn hakk-
 a pahel kan čē bar a ای مادر گرامی،
 حقت را از به بعد بر من حلال کن...»
 هک پچ دیک پاč da-y-ag — پس دادن
 حق کسی، کیفر دیدن از ستمی که بر دیگران
 روا دارند.
 هک په جانء کسے بیگ hak pa jān e kas-
 ba-y-ag e حق جانب کسی بودن، برای
 انجام کاری حق داشتن، حق دار بودن. «آئیء
 هک په جان انت که مه بیت āyi ya hak pa
 jān ent ke ma-y-eyt او حق دارد که نیاید»
 هک دیک hak da-y-ag (مصم) ۱- حق
 کسی را دادن. «منی هکء بدئی man-i
 hakk a be-day حق (سهم) مرا بده» ۲- گناه
 داشتن، مرتکب گناه شدن. «اے بندیک انت
 هک دنت (نگوری: ۳۳) ē band-ig ent hakk
 dant این اسیر است، گناه دارد»
 هک گنگ hakk kan-ag (مصل) ۳- حق
 کردن، به عدل و انصاف برخورد کردن. ۲- کار
 حق کردن، راه درست را برگزیدن و پیمودن.
 هک گوشگ gwaš-ag — (مصل) حق گفتن،
 حقیقت را گفتن، حرف حق زدن. «هکء
 گوشان چپء نبان hak a gwaš-ān čopt a
 na-bān حق می گویم و سکوت می کنم»
 هکء اوبال hakk o obāl ۱- دین، تعهد
 اخلاقی شخص برای جبران خدمت یا نیکی
 کسی نسبت به او. ۲- حق الناس.
 هکء هشتک hakk o hašt-ak ۱) بهره و
 سهمی که حق کسی است.
 هکء هلار hakk o helār (ص) حلال و بدون
 شبهه.

ئی هک انت har wat-i bār a wat a bārt
 balay hekkār-ag i hakk ent
 را خواه ناخواه می برد، ولی می کردن لازم
 دارد»
 هگانی hakk-āni [عر: حق + بلو] (ص) به حق،
 حقیقی. «منا شریء دلجمی بوت که تنی
 دوستی هگانی انت (عبر: ۷۰) man-ā šarr-i
 y-a del-jam-i büt ke tai dōst-i hakk-āni
 ent من کاملاً یقین پیدا کردم که دوستی تو
 واقعی و حقیقی است»
 هگا هک hekk-ā-hekk (ص) ۱- مغرور،
 متکبر. ۲- سرخوش از مال و منال دنیوی.
 «گمشاء زَر هست، هگا هک انت Gamšād a
 zarr hast hekk-ā-hekk ent گمشاد از این
 که پول دارد، مغرور است»
 هکب hakab (۱) = آگب. رشته ای که در قدیم
 بر کمر می بستند.
 هک بر hak-bar (ص) = هک زورب.
 هک بند hakbaṇd (۳) = هبند.
 هک پک hekk pekk (مص) جنب و جوش،
 تحرک و فعالیت زیاد.
 چه هک پگان کپک ča hekk pekk-ān kap-
 ag از جنب و جوش باز ایستادن.
 هک پهلئی hak-pahell-i (حاص) حق
 همدیگر را بحل کردن، حلالیت طلبیدن، حلال
 کردن و بخشیدن حق همدیگر بویژه در
 روزهای عید فطر و عید قربان یا حلالیت
 طلبیدن از کسی پس از زحمت دادن به او.
 هک پهلئی hak-pahell-i kan-ag گنگ
 (مصل) حلالیت طلبیدن از همدیگر.
 هک پیشی hak-pēš-i (مص) اتمام حجت،
 اظهار تصمیم نهایی خود با هشدار.
 هک جاه hak-jāh (۱) = هک جاه.

چه کسے هگان رگ ča kas-ē ye hakk-ān
 rakk-ag از حق و حقوق کسی رها شدن،
 حق کسی را برعهده نداشتن. «کجا زالء
 چگانی هگان رگ. ایت / نه وردے مان لاپء
 نه پچے مان جانء (روابند) kojā zāl o čokk-
 ān-i hakk-ān rakk-it , na ward-ē mān
 lāp a na počč-ē mān jān a می توان
 از حق و حقوق فرزندان رهایی یابد، که نه
 خوراکی در شکم و نه لباسی بر تن دارند»
 کسے دیم هکء بیگ kas-ē y-e dēm
 hakk a ba-y-ag روی کسی به سوی قبله
 بودن (نوعی قسم است) «منی دیم هکء
 انت، اگاں زیان تاب به دیان man-i dēm
 hakk-ā-ent agān zobān tāb be-deyān
 روی من به سوی قبله است اگر دروغ بگویم»
 کسے هکء زورگ kas-ē ye hakk a zur-ag
 حق کسی را خوردن، حق کسی را تصاحب
 کردن. از سهم کسی بدون اجازه او استفاده
 کردن. «هک زوری.
 کسے هکء مه گردن گنگ kas-ē ye hakk
 a ma garden kan-ag حق کسی را خوردن
 و تصرف کردن، حق کسی را ندادن و به
 حساب قیامت گذاشتن.
 کسے هکء و زگ kas-ē ey hakk a war-
 ag حق کسی را خوردن، به حق کسی تجاوز
 کردن.
 هک hekk بن مضارع از هگگ.
 هکاپگ hokāp-ag (ص) = تنگ. تشنه.
 هک ات hekk-et بن ماضی از هگگ.
 هگار hekkār بن مضارع از هگارگ.
 هگارتن hekkār-et-en (مصل) = هگارگ.
 هگارگ hekkār-ag (مصل) حرکت دادن و
 به جلو راندن چارپا بویژه الاغ با تکرار صدای
 «هی هی» و صداهای مشابه دیگر که نوعی
 تشویق و تحریک برای تند رفتن آن است.
 مثل: «هر وتی بارء وتء بارت، بلے هگارگ

هک‌جن hak-jan (۱) ظرفی که در آن ماده رنگی «هک‌آ» می‌ریختند و درون آن تور ماهیگیری یا بادبان کشتی را رنگ می‌کرده‌اند، این ظرف در گذشته از جنس سنگ بوده است.

هک‌دار hak-dār (ص) صاحب حق، آن که حق به جانب اوست. حق‌دار، مُحَقِّق.

هک‌رب hakrab (عرب: عقرب) (۱) = اکرب. ۱- زوم. کژدم، عقرب جانور بندپای مشهور. ۲- (مجان) هر شخص بدجنس و بدطینت، موذی. ۳- ماه عقرب، که برج هشتم از برج‌های دوازده‌گانه برابر با آبان است. این ماه در فرهنگ و ادب بلوچی بویژه روز شانزدهم آن نحس است. «شبهه آت روچ» ماه هما شومین هکرب آت / شبهه روچ» هملء شاکی تول گنگ (حماسه همل) šambeh at rōč o mäh hamā šümm-ēj hakrab at/ šambeh e rōč a hammal a šāg-ē nawl kot-ag روز شنبه و ماه نحس عقرب بود که در همان روز شنبه، همل لنجی را به کرایه گرفته بود»

هک‌راس hak-ras (ص) آن که به حق یا شکایت کسی برسد، حق‌رس.

هک‌رسی hak-ras-i (حامص) به حق، داد، یا شکایت کسی رسیدن، حق‌رسی.

هک‌زور hak-zūr (ص) آن که حق دیگران را می‌خورد، متجاوز به مال دیگران.

هک‌زوری hak-zūr-i (حامص) حق‌خوری، تجاوز به حق دیگران.

هک‌زیر hak-zir (ص) = هک‌زور. ↓

هک‌زیری hak-zir-i (حامص) = هک‌زوری. ↓

هک‌سار hakkosar (ق) هرچند، به هر حال، مسلماً. «هک‌سار» تو کایتی من پیچے بیایان hakkosar taw kā-y-ay man pač-ē b-yā-y-āy مسلماً که تو می‌آیی، من چرا بیایم»

هک‌شناس hak-šonās (عرب: حق + بلو) (ص) آن که قدر نیکی و محبت دیگران را می‌داند، سپاس‌گزار، حق‌شناس.

هک‌شناسی hak-šonās-i (عرب: حق + بلو) (حامص) ادای حق، حق‌شناسی. «مگهین مات» هک‌شناسی / په وتء پش گنجیات یلاں نامے (گواردی: ۱۷:۱۰) makkah-ēj māt e hak-šonās-i y-a pa wat a paš gēj-et yal-āy nām-ē برای ادا کردن حق مادر خود، ای دوستان دلیر از خود نام و آوازه‌ای برجا گذارید»

هک‌ک hekkok (۱) = هک‌گنگ. ۱- سکسکه، صدای سکسکه. ۲- نوعی بیماری که شتران به آن مبتلا می‌گردند، شیوه درمان آنان، داغ کردن با آهن تفته بر سینه آنان است.

هک‌ک hekkag (مصل) ۱- سکسکه کردن، دچار سکسکه شدن. ۲- (۱) سکسکه. ۳- صدای بریده بریده گریه، هق‌هق. ۴- بریده بریده گریه کردن، هق‌هق کردن. «منی دوست» چون انت مروچی که هگی / من زانان که زهر انت که گرتء هژگی (روانید: ۴۲۴) man-i dōst a čōn eñt ke hekk-i man zān-āy ke zahr eñt ke grēt hefek-i دوستم را چه شده است که امروز هق‌هق می‌کند می‌دانم که با من قهر است که این گونه می‌گرید»

هک‌ک hekkag (مصل) = jan-ag سکسکه کردن.

کسےء جانء هک‌ک گپی kas-ē jān e hekk-ag kap-ag (مجان) تا آخرین لحظه، در طمع چیزی بودن؛ در خواستن و گرفتن چیزی لحظه‌شماری کردن.

هک‌گ hekk-ag-ok (۱) = هک‌گ. ↑

هک‌گ hekk-ag o pekk-ag (مصل) کاری را به حداقل ممکن از روی اجبار و عدم

«کاران په هگلء هوبت و ش نه بنت kār-āy pa hakkall o hawbat wašš a na-banjt کارها با توپ و تشر درست نمی‌شوند»

هک‌گلی hokkali (۱) = گگلی. نوعی خرچنگ کوچک دریایی که بیشتر در ساحل می‌زید و لانه می‌سازد.

هک‌گلی تروکو hokkali trūkū (۱) نوعی خرچنگ بزرگ و قرمز رنگ دریایی.

هک‌م hokm (عرب: حکم) (۱) دستور، فرمان. **هک‌م دیک** da-y-ag (مصل) — حکم کردن، دستور دادن.

هک‌م گنگ kan-ag — حکم کردن، دستور دادن.

کسےء هک‌م چلگ kas-ē ye hokm čal-ag فرمانروایی یا ریاست کسی بین زیردستان جاری بودن.

هک‌مانی hokm-āni (ص) آن که فرمان دهد، حکمران، امیر و فرمانده.

هک‌م نامہ hokm-nāma (۱) نامه‌ای که محتوای آن دستور و فرمان باشد، فرمان‌نامه.

هک‌و hekkū (۱) = هگی. ↓

هک‌و hekkō (۱) = هک‌گ. سکسکه.

هک‌و hokkaw (۱) = هک‌ه. ↓

هک‌واهند hak-wāhond (۱) = هک‌دار. حق‌دار، صاحب حق، حق به جانب.

هک‌وسرمب hokkaw-sromb (ص) = هک‌ه سرمب. ↓

هک‌ونال hokkaw-nāl (ص) = هک‌ه نال. ↓

هک‌وک hekk-ōk (صفا از هک‌گ) (۱) - ویزی آن که بسیار سکسکه می‌کند. ۲- آن که هنگام

گریستن هق‌هق می‌کند. ۳- (۱) = هگی. حنجره.

هک‌وک hekk-ōg (مصل) = هک‌وک. ↑

رضایت قلبی انجام دادن. «آبیء هک‌اتگ» پک‌اتگ همه چُنْدک ئی داتگ منء āyi a hekk-et-ag o pekk-et-ag hamē čonđ-ok-i dāt-ag man-a او به اجبار و عدم رضایت، همین تکه کوچک را به من داد»

هک‌گوشی hak-gwaš-i (حامص) حق‌گویی.

هک‌ل hakkal (۱) = تهر. سخنی که همراه با خشم و خشونت باشد، تشر، پرخاش. «ذلت مکش چو جانور / هگلء سگ‌ایت گوکء هر (روانید: ۲۲۵) zellat ma-kaš čō jānawar hakkal a sagg-it gōk o har خواری و ذلت را قبول نکن، خشونت و تشر را گاو و خر تحمل می‌کند»

هک‌ل دیک da-y-ag (مصل) — کسی را با سخن خشم‌آلود و همراه با اعتراض خطاب کردن، تشر زدن. «داتگ ئی هگلء حرام‌کوره» چو میا یک کرء بدار بؤرة (روانید: ۲۲۸) dāt-ag i hakkall-ē harām-kōr a čō ma-y-ā yak kerr be-dār bōr a خشم‌گینانه خطاب کرد که این گونه نیا و اسب را در گوشه‌ای نگه دار»

هک‌ل گنگ kan-ag (مصل) = هکل دیک. ↑ **هک‌ل ورگ** war-ag (مصل) مورد خطاب خشم‌آلود قرار گرفتن.

هک‌ل hakkall (بن مضارع از هک‌لگ). ↓

هک‌ل ات hakkall-et (بن ماضی از هک‌لگ). ↓

هک‌لن hakkall-et-en (مصل) = هک‌لگ. ↓

هک‌لگ hakkall-ag (مصل) ۱- چارپایی را با می‌هی و فریاد به جلو راندن یا تازاندن. ۲- با زور و تهدید و تشر کسی را از خود دور کردن.

هک‌لء همبس hakkall o hambas (امص) = هکلء هوبت. ↓

هک‌لء هوبت hakkall o hawbat (امص) سخن درشت و پرخاش‌جویانه. توپ و تشر.

هَکِه (۱) *hokka* ۱- صندوقچهٔ جواهرات و مواد خوشبو و عطر، ظرف کوچکی است که در آن جواهرات و زیورآلات یا مواد خوشبو و عطر نگه دارند، حَقّه. ۲- در ادب بلوچی، دهان معشوق را از آن جهت که دندانهای جواهرمانند و خوشبویی دارد، به حَقّه مانند کنند. «شگلین دَب دُرَجے یا کوتی / هَکِه نَے لالین پُر جَزْءِ موتی (روانبد: ؟) *šakkal-ēj dap dorj-ē yākūt-i hokka-ē lāl-ēj por jaz o mūti* دهان شیرینش دُرَجی یا قوتی و حَقّه ای سرخ رنگ پر از مهره های جزع و مروارید است»

هَکِه سَرُمَب *hokka-sromb* (ص) ویژگی اسبی که سُم های هَکِه (حقه) مانند دارد، اسب ارزشمند و گران بها.

هَکِه هَکِه *hek-hekk* (اص) حق هق گریه.

هَکِه هَکِه گَنگ *kan-ag* (مصل) حق هق کردن هنگام گریه.

هَکِه نال *hokkanāl* (ص) = هَکِه سَرُمَب ↑.

هَکِه نَے *hokka-h-ēn* (ص) ویژگی آنچه همانند صندوقچهٔ جواهرات خوشبو یا آراسته باشد، مجازاً ارزشمند.

هَکِه پَک *hekk o pekk* (مص) جنب و جوش و فعالیت.

چِه هَکِه پَگان پَک *ča hekk o pekk-ān* **kap-ag** از جنب و جوش و تلاش باز ایستادن.

کَسَے دِل چِه هَکِه پَگان پَک *kas-ē ye ča hekk o pekk-ān kap-ag* ۱- دل کسی از جنب و جوش و تلاش باز ایستادن. ۲- (مجاز) در انتظار رسیدن به چیزی یا به دست آوردن آن لحظه شماری کردن و موفق نشدن.

هَکِه چَک *hakk o čakk* (۱) [هَکِه: حق + چَک: پشت کردن] حقی که بر گردن کسی باشد. **هَکِه چَک گَنگ** *kan-ag* — نبخشیدن و حلال نکردن حق دار، کسی را که تعهدی

اخلاقی بر عهدهٔ او باشد و آن را انجام ندهد، مانند پدر و مادر بر فرزندان.

هَکِه هَشتَک *hakk o hašt-ak* (۱) بهره و سهمی که حق کسی باشد. ← **هَکِه هَشتَک**.

هَکِه *hakki* (ص) راستین، حقیقی، از روی حقیقت.

هَکِه *hekki* (۱) = هَکِه گ، هَکِه گو. گودی پایین گردن از سمت جلو که بین دو استخوان ترقوه قرار دارد.

هَکِه گُپَشو *e gwapšū* — استخوان ترقوه.

هَکِه ر *hakir* [ع: حقیر] (ص) ۱- ویژگی آن که مورد توجه قرار نگیرد ۲- دل شکسته. ۳- بی کس.

هَکِه ر یَک *ba-y-ag* (مصل) ۱- بر اثر بی توجهی دل شکسته شدن. ۲- بر اثر بی توجهی احساس حقارت کردن.

هَکِه ر گَنگ *kan-ag* (مص) مورد بی توجهی قرار دادن

دل هَکِه ر گَنگ *del a hakir kan-ag* احساس حقارت کردن.

هَکِه ر *hakiri* (حاص) ۱- حقارت، بی توجهی. ۲- بی کسی.

هَکِه ناهَک *hakk o nāhakk* (مص) حق و ناحق.

هَکِه ناهَک گَنگ *kan-ag* (مصل) بی عدالتی کردن، دست بردن در حق کسان.

هَکِه ک *hakik* (۱) ۱- نوعی کانی به رنگ های گوناگون که در جواهرسازی کاربرد دارد، عقیق. ۲- شاعران لب دلداران را به عقیق سرخ مانند کرده اند. «لالهٔ لَبان مُرواردین / مثل هَکِه ک رنگ کنت (عزت پنجگوری) *lāl a lab-ān morwed-ēj mesl e hakik a rang kanj* دلدار لب های شفاف خود را همانند عقیق سرخ می کند»

۳- ویژگی خویشاوندانی که نسبت نسبی با هم دارند.

هَکِه گَنگ *kan-ag* (مصل) انصاف کردن، به عدالت رفتار کردن.

هَکِه گُشَک *gwaš-ag* (مص) حقیقت را گفتن.

هَکِه نَے *hekk-ēn* بن مضارع از هَکِه گَنگ ↓.

هَکِه نَے *hekk-ēnt* بن ماضی از هَکِه گَنگ ↓.

هَکِه نَے *hekk-ēnt-en* (مص) = هَکِه گَنگ ↓.

هَکِه نَے *hekk-ēn-ag* (مص) ۱- دچار سکسکه کردن. ۲- اِذای سکسکه درآوردن.

هَکِه گُپَشو *hekki ye gwapšō* [سین دل] کَنک که یک سرهٔ مان کُپَگانی سرهٔ اِنْت و دُومی مان هَکِه [۱] = کَنک. استخوان ترقوه.

هَکِه یَین *hakki-y-ēn* (ص) = هَکِه گَنگ ↑.

هَکِه *hagg* (۱) = زور، هائی، زور، نیرو.

هَکِه زَی *hagāzi* (۱) = اِگازی، مطرب، نوازندهٔ ساز، آوازخوان.

هَکِه *hagat* (ف) = هَنگ، هَنوز، تا این زمان.

هَکِه جَاح *hag-jāh* (۱) = جایگاه حق و انصاف، دادگاه.

هَکِه م *hogm* (۱) = هَکِم. ۱- دستور، فرمان، حکم. «هَکِم که مَنی پوتی دستِ بیت / جَکس ایت نام مَنی دَنیاء (عابد: ۱۷۹) *hogm ke may wat-i dast bit jaks-it nām may donyā y-a* اگر حکم و اختیار ما دست خودمان باشد، آوازهٔ ما در دنیا می پیچد»

۲- حکومت.

هَکِه مَت *hegmat* [ع: حَکَمَة] (مص) حکمت.

هَکِه ل *hagāl* (ص) = اِگُول →.

هَکِه ل *hagāl-ō* (ص) = اِگُول →. «آ هَکِه ل بوت که چِه بَگشال (نذر دوست: ۱۸) *ā hagāl-ō būt ke čē bo-goš-ān* او حیران شد که چه بگوید»

هَکِه ک *hakikat* [ع: حَقِیْقَة] (۱) حقیقت، راست، درست، امر مسلم.

هَکِه گ *hakk-īg* (ص) ۱- حقیقی، راستین، واقعی. ۲- حقدار، صاحب حق.

هَکِه گ *hekkīg* (۱) = هَکِه گ ↑.

هَکِه گَن *hakk-ig-ēj* (ص) ۱- راستین، حقیقی، واقعی. ۲- ویژگی دو یا چند فرزند

که از یک پدر و مادر هستند، تَنی. «هَکِه گَن برات *hakk-ig-ēj brāt* برادر تَنی»

۳- ویژگی خویشاوندانی که نسبت نسبی با هم دارند. «هَکِه گَن ناکو *hakk-ig-ēj nākō* عمو یا دایی تَنی و واقعی»

هَکِه م *hakim* (۱) شکوفه و خوشهٔ نورستهٔ درخت خرما بویژه درخت خرما (گُشَن →) که نرم و نازک است، خوشه را پیش از آن که خود را کاملاً بالا بکشد، بر تنهٔ درخت از ته، می کنند و به صورت خام خورند.

هَکِه م گَنگ *kan-ag* (مص) خوشهٔ نورسته و نرم و نازک درخت خرما را از تنهٔ آن بیرون کشیدن.

هَکِه م *hakim* [ع: حَکِیم] (اص) پزشک سنتی، داروساز یا پزشکی که بیماران را با داروهای سنتی معالجه کند.

هَکِه ن *hakk-ēn* (ص) ۱- راستین، درست، حقیقی. «اے گَیان هَکِه ن اِنْت *ē gap-ān* *hakk-ēn ant* این سخنان راست و درست هستند»، «هَکِه ن جُست کن نَے آ مَنی برات اِنْت *hakk-ēn a jost kan-ay ā man-i brāt ant* حقیقت را بخواهی او برادر من است»

۲- ویژگی دو یا چند فرزند که از یک پدر و مادر هستند، تَنی. «هر دو بوتگ اِنْت برات *har dō būtt-ag-ant brāt* هَکِه ن (عابد: ۶۹) *hakk-ēj* هر دو برادر تَنی هستند»

۳- ویژگی دو یا چند فرزند که از یک پدر و مادر هستند، تَنی. «هر دو بوتگ اِنْت برات *har dō būtt-ag-ant brāt* هَکِه ن (عابد: ۶۹) *hakk-ēj* هر دو برادر تَنی هستند»

۴- ویژگی دو یا چند فرزند که از یک پدر و مادر هستند، تَنی. «هر دو بوتگ اِنْت برات *har dō būtt-ag-ant brāt* هَکِه ن (عابد: ۶۹) *hakk-ēj* هر دو برادر تَنی هستند»

۵- ویژگی دو یا چند فرزند که از یک پدر و مادر هستند، تَنی. «هر دو بوتگ اِنْت برات *har dō būtt-ag-ant brāt* هَکِه ن (عابد: ۶۹) *hakk-ēj* هر دو برادر تَنی هستند»

۶- ویژگی دو یا چند فرزند که از یک پدر و مادر هستند، تَنی. «هر دو بوتگ اِنْت برات *har dō būtt-ag-ant brāt* هَکِه ن (عابد: ۶۹) *hakk-ēj* هر دو برادر تَنی هستند»

هَگَه hāga (ق) = هَگَت ↑.

هَل hal بن مضارع از هَلْگ ↓.

هَلّ hall بن مضارع از هَلْگ ↓.

هَلّ hell بن مضارع از هَلْگ ↓.

هَلّ hol (ل) = هَوَل ↓.

هَلّ holl (ل) ۱ = گورم. موج آب. ۲ = هَوَل.

(مجاز) حالت تهوع. ۳ = خواهش دل، میل.

هَلّ بَنَدَگ band-ag — موج افشاندن، موج

شدن رودخانه و سیل یا دریا. «دل گنوکِ انت

که رَپَتَگ از سارَه / هَلّ بندیت چَو دیرسرین

هَارَه (روایت: ۳۸۱) del ganōk ent ke rapt-ag

az sār a , holl band-it čō dir-sar-ēj hār

a دل دیوانه است که از هوش و حواس رفته

است، و مانند رودخانه پرآب و طوفانی موج

می افشاند»

هَلّ شَانِگ šān-ag — (مصل) موج افشاندن،

مواج بودن دریا و رودخانه. «دریا مزین هَلّ

شانیث daryā mazan-ēj holl šān-it دریا

موج های بلندی می افشاند»

هَلّ کَنَگ kan-ag — میل کردن، خواستن،

حُب داشتن. «هر مردی که نازک دِستَگ

آت آئی دَلَه په ایشی سانگَه هَلّ کُتَگ آت

(سیدهاشمی ۱۱: ۱۴۶) har mardēn-ē y-a ke

nāzok a dist-ag-at āyi e del a pa ēši y-e

sāng a hol kot-ag-at هر مردی که نازک را

دیده بود، دلش برای خواستگاری او میل کرده

بود»

دَلَه هَلّ del e holl خواهش و میل دل.

کَسِی دَل هَلّ شَانِگ kas-ē y-e del hol

šān-ag دل کسی آشوب شدن، حالت تهوع

پیدا کردن کسی.

هَلّا halā (سید: نازش) (ل) غذایی که همراه

با غذایی دیگر مانند نان یا برنج خورند،

خورش.

هَلّاپ helāp (ع: خلاف) (امص) ۱ - خلاف،

ناسازگاری، مخالفت. ۲ - (ص) کار خلاف و

ناچیز. ۳ - مخالف، ضد. «شی منی هَلّاپ گپ

جَتَگ šī man-i helāp a gap jat-ag این

علیه من سخن گفته است» ۴ - جنس بدَل و

تقلبی.

هَلّاپ کَنَگ kan-ag — (مصم) خلاف کردن،

کار خلاف انجام دادن.

هَلّاِت hall-et بن ماضی از هَلْگ ↓.

هَلّاِت hell-et بن ماضی از هَلْگ ↓.

هَلّاپ helāp (ع: خلاف) (ل، ص) ۱ - خلاف، ضد.

۲ - کار بد، گناه.

هَلّاپکار helāp-kār (ع: خلاف + کار) (ص)

خلافکار.

هَلّاپکاری helāp-kār-i (حامص) خلاف کاری،

کار بد.

هَلّار helār (ع: حلال) (ص) ۱ - حلال، روا، جایز.

۲ - ویژگی ماده خوراکی ای که از نظر شرع،

خوردن آن جایز باشد. [مقا: هرام] مثل: «گولُ

هَلّار انت، آپشک ئی هرام؟ gōlō helār ent

āpešk i harām [آیا می شود که] پرندۀ سار

گوشتش حلال باشد و آبگوشتش حرام؟»

۳ - ویژگی کاری که انجام دادن آن از نظر

شرع روا باشد. ۴ - ویژگی مال یا ثروتی که از

راه حلال و مشروع به دست آید. ۵ - (امص)

ذبح شرعی جانور حلال گوشت. مثل: «داں که

من نگشتَگ هَلّار نه انت dān ke man na-

košt-ag helār na-ent تا من ذبحش

نکرده ام، ذبحش مطابق شرع نیست»

۶ - حلال زاده. مثل: «هَلّارین بَچَه پَه پَتَه بازار

نه کنت helār-ēj čok pa pet a bāzār na-

kañt پسر حلال زاده با پدر درگیر نمی شود»

هَلّار بَیَگ ba-y-ag — (مصل) ۱ - حلال

شدن، حلال بودن چیزی. ۲ - (مجاز) ذبح شدن

حیوان حلال گوشت. ۳ - (مجاز) بریده شدن سر

کسی.

هَلّاژادَگ kan-ag — (مصم) ۱ - حلال

کردن، استفاده از چیزی را روا کردن. ۲ - (مجاز)

ذبح کردن حیوان حلال گوشت مطابق

دستورهای شرعی. مثل: «پَسانَه کُتَه هَلّاژ

کُرتَگ pas-ān a kay helār kort-ag

گوسفندان را چه کسی ذبح کرده است؟»

۳ - (مجاز) بریدن سر کسی.

هَلّاژادَگ helār-zād-ag (ص) حلال زاده.

هَلّاوار helār-wār (ص) آن که مخارج

زندگی اش با درآمد حلال باشد و حرام نخورد،

حلال خور.

هَلّاَرَه helār-a (ع: حلال) + (امص) ازدواج

مردی با زنی که سه بار از شوهر سابقش

طلاق گرفته یا سه طلاقه شده است؛ در این

صورت زن به واسطه ازدواج با مرد دوم و

طلاق گرفتن از او، می تواند مجدداً با شوهر

نخست خود ازدواج کند. شوهر دوم را در

فقه «محلّ» گویند.

هَلّاَرَه کَنَگ kan-ag — حلال کردن محلّ،

زن سه طلاقه را برای تزویج بر شوهر اول.

هَلّاَرَه کَنُوک helāra kan-ōk (ص) محلّ.

هَلّاَرِی helār-i (ص) جانوری که خوردن

گوشت آن از لحاظ شرعی رواست، حلال.

هَلّاَرِیَن helār-ēj (ص) = هَلّاَرِی. «هَلّاَرِیَن

مال helār-ēj māl مال حلال. مثل: «دُرُکی

مال، هَلّاَرِیَن گَوَن وِت بارت dozz-ok-i māl

helār-ēj a gōj wat bārt مال دزدی، مال

حلال را هم از بین می برد».

هَلّاَس halās (ع: خلاص) (ص) ۱ - آزاد، رها.

۲ - نقطه پایان و تمام شدن چیزی. ۳ - (مجاز)

ناتوان و علیل، فاقد نیرو و توان جوانی.

هَلّاَس بَیَگ ba-y-ag — (مصل) ۱ - تمام شدن

چیزی. «اے دُگانَه نیوگ هَلّاَس بوت آنت ē

dokkān e niwag halās būtt-ant

میوه های این مغازه تمام شدند» ۲ - به پایان

رسیدن کاری. «آ کار هَلّاَس بوت ā kār halās

būt آن کار به پایان رسید» ۳ - به پایان رسیدن

کار یا جریانی که ادامه دار بوده است، مانند

مطالعه کتاب، تماشای فیلم و... «کتاب هَلّاَس

بوت ketāb halās būt کتاب به پایان رسید»

۴ - رها شدن، آزاد شدن. «مُراد چَه زیدانَه

هَلّاَس بوت morād ča zēdān a halās būt

مراد از زندان رهایی یافت» ۵ - (مجاز) مُردن،

چان دادن. «آ زهره ورگَه رَند هَلّاَس بوت ā

zahr e war-ag e rañd halās būt

از خوردن سم چان داد»

هَلّاَس دَیَگ da-y-ag — (مصم) رها کردن.

هَلّاَس کَنّاِیَنَگ kan-ā-? -ēn-ag — (مصم)

۱ - رها گردانیدن. «من مرادَه چَه زیدان هَلّاَس

کَنّاِیَنَگ man morād a ča zēdān halas

kēn-ā-? -ēnt من مراد را از زندان رها

گردانیدم» ۲ - به اتمام رساندن. «کے اے کارَه

هَلّاَس کَنّاِیَنَگ kay ē kār a halās kan-ā-

ēnt-ag چه کسی این کار را به اتمام

رسانیده است»

هَلّاَس گَنَگ kan-ag — (مصم) ۱ - تمام

کردن، به پایان رساندن. «تو وتی درسَه بوانَه

هَلّاَس کن taw wat-i dars a b-wān o

halas kan درس خود را بخوان و به پایان

برسان» ۲ - آزاد کردن، خلاص کردن، نجات

دادن. «من وتَه چَه آیانی دَستَه هَلّاَس

کُرت man wat a ča ā-y-ān-i dast a halas

kort من خودم را از دست آنان خلاص کردم»

هَلّاَس hollās بن مضارع از هَلّاَسَگ ↓.

هَلّاَسَک hollās-et بن ماضی از هَلّاَسَگ ↓.

هَلّاَسَت halāst (ص) = هَلّاَس. تمام.

هَلّاَسَتَن hollās-et-en (مصل) = هَلّاَسَگ ↓.

هَلّاَسَگ hollās-ag (مصل) = هَوَلَسَگ.

۱ - زوزه کشیدن گرگ، فریاد کشیدن گرگ.

۲ = هولایک. زوزه کشیدن و آواز دادن حیواناتی دیگر نظیر شغال و سگ.

هلاسگی halās-ag-i (ص) ویژگی چیزی یا کاری که رو به اتمام است. «آ کار هلاسگی انت ā kār halās-ag-i ent است»

هلاسی halās-i (ص) ۱- ویژگی کاری که رو به پایان است. ۲- ویژگی آن که در حال مُردن یا در شرف مرگ است. ۳- (حاص) نجات، رهایی. «آ په وتی هلاسیء کوشست گنت ā pa wat-i halās-i y-a kōš-est kanjt برای نجات خود کوشش می کند»

هلاسین halās-ēn (ص) = هلاس. به پایان آمده، تمام شده. «هلاسین کار halās-ēn kār کار تمام شده»

هلاک helāk [عر: هَلَک] (ص) ۱- هلاک، نابود، تباه. ۲- اذیت، خسته. «اگان هلاک نه بنی، دان اوډان بیا گوډ (عبر: ۲۹) agān ḥalāk na-bay dān ōdān b-y-ā gōn آن جا همراه شو»

هلامو halāmaw (i) = هلامه ↓.

هلامور halāmōr (i) = سَلوات، جگه، کوکار. فریاد، سروصدا، غوغا. «په وتی مُلکء ایش بُرت انت شازوړه/ هملء جینده گون هلاموړه (کلخان ۴: ۴۷۷) pa wat-i molk ā eš bort ant šā-zōr a hammal e jiyand a gōn halāmōr a ستمگران همل جیند را با غوغا و فریاد، به کشور خود بردند»

هلامه halāma [عر: علاقه] (i) ۱- نشان. ۲- بوج. بویه، که بر تور ماهیگیری گذارند تا خود را در آب نکه دارد، و همچنین مشخص می کند که تور در کجای آب انداخته شده است.

هلانچ halānč (i) پرش بلند اسب، تاخت و تاز اسب.

بور مان هلانچان بیک mān halānč-ān ba-y-ag در تاخت و تاز بودن اسب. «بور هلانچان انت شگروی آری (ملا ابراهیم، شعر باکین بشکرد) bōr halānč-ān ent šegraw-i ār-i اسب در حالی که در تک و تاز است، شیهه می کشد»

بورء مان هلانچان بندگ bōr a mān halānč-ān band-ag سریع تاختن اسب. **هلال ثیرت** (i) halān-ṭirt = کلان ثیرت. سیاه سرفه.

هلاهل (i) halāhel = هلاهیل ↓.

هلاهوپ halāhūpp (امص) (i) = هلاهوت، آلاهوپ. داد و فریاد، قشقرق.

هلاهوت (i) halāhūt = هلاهوپ ↑.

هلاهوش halāhōš (ص) ۱- بسیار تشنه، ویژگی آن که بر اثر تشنگی سخت بی قرار باشد. «چاکره شیهک چه شکاران برگشتک آت / آ، هلاهوش آت سرسرن ئنء زرتگ آت (هانی و شیمیرد) čakar e šayhak ča šekār-ān ber-gašt-ag-at / ā halāhōš-at sarsar-ēn tonn a zort-ag-at چاکر پور شیهک، از شکار برگشته بود، تشنگی شدید و بی حالی ناشی از آن، وجودش را فراگرفته بود» ۲- (مجاز) = بی تاهیر. بی قرار. ۳- (مجاز) ویژگی آن که در خوردن غذا و خوراک بسیار حریص است و با عجله می خورد.

هلاهوشی halāhōš-i (حاص) تشنگی بسیار شدید و بی قراری ناشی از آن. «آ گوډ هلاهوشیء آ جاگهء چه تچان بوت (صبا: ۱۰۰) ā gōn halāhōš-i y-a ā jāgah a ča tač-ān būt او با تشنگی شدید از آن جا فرار کرد»

هلاهیل (i) halāhēl ۱- زهری که به محض رسیدن به بدن انسان را بکشد. ۲- هلاهل، گیاهی است که در فارسی به آن بیش می گویند. «بیش گیاهی هم خانواده با

هلاس بیک ba-y-ag (مص) رها شدن، آزاد شدن.

هلاس دیک da-y-ag — (مصم) رها کردن. «زربانو پشکء دامن ئی هلاس دات (طائر: ۵۴) zarbānō pašk e dāmon i halas dāt دامن پیراهنش را رها کرد»

هلاس گنگ kan-ag — (مصم) رها کردن. «بلکین بجار هیروینء بدین عادتء هلاس کنت (طائر: ۵۲) balk-ēn bejjār hirwin ey bad-ēn ādat a halas kanjt عادت زشت استعمال هروین را رها کند»

هلاس (i) holos نوعی ماهی از خانواده تون ماهیان، زرده.

هَلک (i) halk ۱- جایگاه مسکونی عشایر که شامل چند یا چندین سیاه چادر است. ۲- افراد و خانواده هایی که در هَلک آ زندگی می کنند. «من نه ترسان تنی وارسء هیشء / هَلکء ئاکوړء مرگء اندیشء (هلافاضل: ۱۱۰) man na-tors-ān tai wāres o hēš a halk e ḥākōr o marg e andēš a خویشاوندان تو نمی ترسم، طعنء مردم و ترس مرگ نیز مرا از این کار باز نمی دارد» ۲- = میتک. خانه. ۳- آبادی، روستا.

هَلکء جَتگ e jan-ag — (مصم) غارت کردن و چپاول آبادی و اقامت گاه مردم بویژه عشایر. «هَلکء ملورانء جَتگ (حماسه کمر) halk e malōrān e jat-ag آبادی ملوران را غارت کرده اند»

هَلکء روپگ e rōp-ag — (مصم) غارت کردن روستا و آبادی و به یغما بردن کلیه دارایی و اموال آن جایگاه.

هَلکء لڈی e ladđ-ag — (مصم) کوچ کردن همه مردم آبادی یا روستای عشایری که در یک جا اقامت دارند.

هَلکء لڈینگ e ladđ-ēn-ag — (مصم) کوچ دادن همه مردم آبادی یا روستای عشایری.

تاج الملوک که ریشه غده ای آن، زهر هلاهل است» (فر. بز. سخن) ۳- (مجاز) بسیار تلخ.

هَلاتین hallā-?-ēn بن مضارع از هلاتیتک ↓.

هَلاتینت hallā-?-ēnt بن ماضی از هلاتیتک ↓.

هَلاتینتن hallā-?-ēnt-en (مصم) = هلاتیتک ↓.

هَلاتینگ hallā-?-ēn-ag (مصم) ۱- با تشویق یا تحریک حیوانی را به جلو راندن. ۲- راندن ماشین و وسایل مانند آن.

هَلاب (i) halāb = هَلپ ↓.

هَلباش (i) halbāš فریاد، هوار، داد.

هَلباش کنگ kan-ag — ناگهان فریاد کشیدن، هوار زدن.

هَلبک (i) halabok نوعی ماهی از خانواده تون ماهیان، بچه زرده.

هَلپ halap [عر: علف] (i) = آلپ ↑.

هَل پل hal-pal (ص) ۱- = هَلنگ دَلنگ ↓.

۲- = هَلتیک. ناتوان در کار و فعالیت، دست و پا چلفتی.

هَل پُوش hol-pōš (ص) = هَوَل پُوش ↓.

هَلت hellat [عر: عِلَّة] (i) علت، مرض، بیماری.

هَلتگین hall-et-ag-ēn (ص) تمام شده، به پایان رسیده.

هَلتن hall-et-en (مصم) = هَلگ ↓.

هَلتن hell-et-en (مصم) = هَلگ ↓.

هَل تُول holl tōl (i) = هَلء تُول ↓.

هَلدار (i) heldār = هَلگدار ↓.

هَلز hallar (ص) ۱- چُست و چالاک، فرز.

۲- ویژگی آن که در سخن گفتن فرز و چالاک است.

هَلَس (امص) = هلاس ↑.

کسے هَلَك جَنگ kas-ē ye halk a jan- ag روستا یا آبادی کسی را غارت کردن. مثل: «هَلَك ئی بچنء نام ئیء مِگر halk i be-jan o nāmi ya ma-ger خانه و زندگی اش را چپاول کن ولی پشت سرش غیبت نکن»

هَلَك halk-holk [عر: حلق] (ل: حلق، گلو.

هَلَك^۱ halak (ص) ۱- هَلَه. سگ هار و وحشی. ۲- (مجاز) ویژگی آن که مانند سگ هار نسبت به مردم حالت هجومی دارد. ۳- واژه ای که هنگام دور کردن سگ گفته شود، چخ.

هَلَك^۲ halak (امض: منع).

هَلَك دِنگ da-y-ag — (مصم) منع کردن. «وتی چُکَاء چَه اے کار هَلَك دئے taw wat-i čokk a ča ē kār halak day فرزندان را از این کار منع کن»

هَلَك holokk (اصو) ۱- صدای برخورد کردن مایعات در ظرف با دیواره ظرف. ۲- سرریز شدن مایعات از ظرف. ۳- بن مضارع از هَلَك.

هَلَك کِرگ ger-ag — سرازیر شدن. «چرائی چَمَان، آرس هَلَك گِپَت آنت (نثار: ۴۰) čarā-i y-e čamm-ān ars halokk gept- arj آشک از چشمان او سرازیر شد»

هَلَك halkā (ص) = اَلکا. نادرست. «هَلَكائین کار مَگن halkā-?-ēn kār ma-kan کار نادرست انجام نده»

هَلَكاپ halkāp (ص) = الکاپ. ۱- خوب و پسندیده، عالی. ۲- زمین سرسبز و آباد، وسیع. هَلَكاپ halkāp بن مضارع از هَلَكاپ.

هَلَكاپ ات halkāp-et بن ماضی از هَلَكاپ.

هَلَكاپان halkāp-ān (ق) کشان کشان، در حال به سوی خود یا جایی کشیدن.

هَلَكاپتن halkāp-et-en (مصم) = هَلَكاپ.

هَلَكاپگ halkāp-ag (مصم) ۱- = زُگ، زُگ. چیزی را در دست گرفتن و به یکباره و با شدت به سوی خود کشیدن. ۲- چیزی را به شدت کشیدن و از پیخ و بن برکندن. ۳- مکیدن و کشیدن چیزی با نیروی نفس مانند دود از نی قلیون. ۴- حمل کردن، بر دوش نهادن و رفتن.

هَلَكار halkār (ل) نوعی ظرف تابه مانند و جادار و بدون در، دارای دو دسته است و در آن خوراکی های سرخ کردنی یا نان روغنی پزند.

کسے دل مان هَلَكار بَیگ kas-ē ye del mān halkār ba-y-ag دل کسی در هَلَكار بودن. ۲- (مجاز) بسیار بی آرام و بی قرار بودن.

هَلَكاری^۱ halkār-i (ص) = هَلَكالی. ۱- نوعی نان روغنی که آن را در ظرف «هَلَكار» پزند. ۲- هر ماده خوراکی که در «هَلَكار» پزند.

هَلَكاری^۲ halkār-i (ل) نوعی طناب که در کناره قایق بندند.

هَلَكالی halkāl-i (ل) = هَلَكاری^۱.

هَلَكان halk-ān (ل) ۱- محل اقامت و جایگاه مسکونی عشایر که شامل چند یا چندین سیاه چادر (گدان) است. ۲- = هَنکین. اقامتگاه، محل سکونت، آبادی.

هَلَكان holokk-ān (ص) = سرریج. آنچه از مایعات که بر اثر پُر شدن ظرف از آن بیرون ریزد، سرریز، مالامال.

هَلَكات halkat (ل) = مهلوك. مردم.

هَلَكات helkat (ص) = اَلکت. ۱- درشت هیكل، بسیار بزرگ، غول آسا. ۲- بسیار وسیع.

هَلَكات halkat (ص) = پَدر. آشکار، پیدا.

هَلَكاج halkaj (ل) زور، فشار.

هَلَكَدار haj tramp-ān قطره های درشت باران در شهرها و آبادی ها تند باریدند»

هَلَكه دَپ halka-dap (ص) ویژگی چیزی مانند دیگ که در آن حلقوی باشد.

هَلَكه گول holka-gōl (ص) آن که منطقه به منطقه و شهر به شهر می گردد، شهرگرد.

هَلَك هَلَك halek halek (اصو) ۱- صدای چیزی که در جایگاه اصلی خود محکم و چفت نباشد و با تکان دادن یا وزیدن باد صدا دهد. ۲- (مجاز) چیزی که پابرجا و استوار نباشد.

هَلَك هَیران halak o hayrān [سح: (ص) سرگردان، آشفته و حیران.

هَلَكی halk-i (ص) ۱- مربوط به هَلَك. ۲- آن که در هَلَك سکونت دارد.

هَلَكین halkinn (ل) = اَلکین. هر کدام از تخته هایی که در دو سوی اسکلت قایق یا لنج به صورت عمودی و قوس دار است و تخته های اصلی را به هم دیگر وصل می کند.

هَلَك halg (ل) شاخه درخت.

هَلَك^۱ halag (ل) ۱- خوراکی ای که هرچه از آن خورند، اشتها برای خوردن بیشتر شود، مانند تنقلات و آجیل. مَثَل: «پَلگ هَلَك ئے palag halag-ē بلال گندم چیزی است که هرچه خورند بیشتر نشوند» ۲- (ص) سیری ناپذیر. ۳- = هَلَه. بیماری هاری، آن که به بیماری هاری گرفتار است.

هَلَك^۲ halag [سپ: گردادی چیز که گردایت نی آسء کم ئی کن آنت که لَهژ مَه بیت، بَلے کم کمئیں باپء سرء آنت به گردایت.] (ل) غذایی که بر شعله بسیار کم و با، بخار بپزد، بخارپز.

هَلَك hal-ag (مصل) ۱- نرم شدن بر اثر پخته شدن زیاد. «ماش کوهل آنت، پَل اَش آسء سرء هَل آنت māš kōhal arj bell eš ās e sar a hal arj ماش های آب پز شده اند

هَلَكدار halekdār (ل) = دازرد. ۱- زردچوبه. غده زیرزمینی زردرنگی است که از گیاهی علفی و پایا از خانواده زنجفیل به دست آید و آن را به عنوان ادویه غذایی استفاده می کنند. مَثَل: «مَشکء هَلَكدارے چت، تبیب بوتء نشت mošk a halekdār-ē čet tabib būt o nešt موش زردچوبه ای پیدا کرد، خودش را طیب جا زد و نشست» ۲- (مجاز) بسیار زردرنگ.

هَلَكدار halk-dār (ص) کدخدای روستا و آبادی.

هَلَكداری halekdār-i (ص) ۱- مانند زردچوبه، زرد مانند زردچوبه. ۲- خوراکی که در آن زردچوبه ریزند. ۳- ضماد یا دارویی که در آن از زردچوبه استفاده شده است.

هَلَك سوچ halk-sōč (ص) آنچه شهر و دیار را بسوزاند و نابود کند، خانه برافکن.

هَلَك گول halk-gōl (ص) = هَلَكه گول.

هَلَكَم holkom [عر: خلقوم] (ل) = گُٹ. گلو.

هَلَكو halkaw [عر: خلقه] (ل) = هَلَكه. حلقه، دایره.

هَلَكو holkaw (ل) = هَلَكه. شهر، دیار، آبادی، محله. «مردے دَسپچین میرمنصور / هرجا هَلَكوان نامدار اَنت (عابد: ۵۴) mard-ē das- pač-ēn mir mansūr har-jā holkaw-ān nām-dār enj میرمنصور مردی سخی و بخشنده است، و هر جا در هر شهر و محله ای پر آوازه و نامدار است»

هَلَكه halka [عر: خلقة] (ل) ۱- حلقه ای که بر گوش می گذاشته اند و نشانه بندگی است. ۲- حلقه ازدواج. ۳- حلقه فلزی نصب شده در کناره های عرشه لنج برای بستن طناب ها بر آن.

هَلَكه halka- holka (ل) = هَلَكو. شهر، آبادی، محله. «هَلَكهان دَرَد گُٹ گِرَدگین تَرَمپان (ساحر: ۶۲) holkah-ān drad kot gerd-ok- هَلَكه های زردرنگی است که از گیاهی علفی و پایا از خانواده زنجفیل به دست آید و آن را به عنوان ادویه غذایی استفاده می کنند. مَثَل: «مَشکء هَلَكدارے چت، تبیب بوتء نشت mošk a halekdār-ē čet tabib būt o nešt موش زردچوبه ای پیدا کرد، خودش را طیب جا زد و نشست» ۲- (مجاز) بسیار زردرنگ.

هَلَكدار halk-dār (ص) کدخدای روستا و آبادی.

هَلَكداری halekdār-i (ص) ۱- مانند زردچوبه، زرد مانند زردچوبه. ۲- خوراکی که در آن زردچوبه ریزند. ۳- ضماد یا دارویی که در آن از زردچوبه استفاده شده است.

بگذار تا بر آتش کاملاً نرم و له شوند»
۲- هضم شدن.

هَلَك ^۱ hall-ag (مصل) ۱- تمام شدن. «داشء نكن هل اِت اَنَت dāš e nagan hall-et-ajt نان های نانوايي تمام شد» ۲- به پایان رسیدن. [مقا: بچک] «اے ماه هل اِت ē māh hall-et این ماه تمام شد» ۳- منجر شدن، نتیجه گرفتن. «درآمد دوستی پنه دژمنی هل ایت darāmad e dōst-i pa dožmen-i hall-it سرانجام دوستی با بیگانه، به دشمنی منجر می شود»

هَلَك ^۲ hall-ag (مصل) اجرا شدن حکم و دستور کسی مانند رئیس یا آن که دارای مقامی باشد.

هَلَك hell-ag (مصل) ۱- اجازه دادن برای انجام دادن کاری، هشتن، گذاشتن، مانع نشدن. «منه بل که پڑوان-man a bell ke b-raw-ān مرا بگذار که بروم»، «آئی مه هل که چه اِدان بُروت ayi y-a ma-hell ke čedān b-rawt به او اجازه نده که از این جا برود» ۲- نادک. در جایی قرار دادن، نهادن. «إشانه هَر کجا هل ئے بل ešān a har kojā hel ay bell این ها را هر کجا می گذاری، بگذار» ۳- باقی گذاشتن. «آ چه وت آدگارے هشتک ē ča wat ādegār-ē hešt-ag یادگاری به جا نهاده است» ۴- رها کردن. «تو پاری چُگانه تهنه هشتک ات taw pāri ke b-raw-ān a tahnā hešt-ag-at بچه ها را تنها رها کرده بودی» ۵- صبر کردن. «بل اِت که سُهَب بیت bell-et ke soh b bit صبر کنی که صبح شود» ۶- امانت گذاشتن. «من وتی کتابانه تتی کره هِلان، گس ایش مه دئی man wat-i ketāb-ān tai kerr a hell-ān kas eš ma-day کتاب های خود را نزد تو به امانت می گذارم، آن ها را به کسی نده» ۷- جا گذاشتن و رفتن. «تو پچه وتی دوستانه هشت دئما شت ئے

taw pačē wat-i dōst-ān a hešt o dēm-ā šot-ay تو چرا دوستان خود را جا گذاشتی و جلو رفتی»

هَلگار halgār (امص) = هَلگَر ↓.

هَلگاس halgās (l) = آگاس، آرؤد، نِزوار، گلاٹ، رُوْمُست، نشخوار.

هَلگاش halgāš (l) = آگاش. داد و فریاد، قشقرقه.

هَلگچ hagač (امص) پرتاب.

هَلگچ دَیگ da-y-ag (مصل) پرتاب کردن، پرت کردن.

هَلگچ کنگ kan-ag — = هَلگچ دَیگ ↑.

هَلگدار halegdār (l) = هَلگدار. زردچوبه. «زرد زرد چو هَلگداره اِت (عابد: ۱۳۷) zard čō halegdār ā at بسیار زرد بود»

هَلگداری halegdār-i (مصل) = هَلگداری ↑.

هَلگَر halgar (ص) = آگَر. سرکش و مست، دلیر و متهور.

هَلگره halgara (امص) = الگار. حمله، یورش.

هَلگره کنگ kan-ag — حمله کردن، یورش بردن.

هَلگردو halgardō (سب: الگردو) (ص) ولگرد، لالابالی.

هَلگی hall-ag-i (ص) ۱- تمام شدنی، پایان یافتنی. ۲- در شرف تمام شدن، در حال به پایان رسیدن. «اے چات آپ هَلگی اِنَت ē čāt e āp hall-ag-i ent حال تمام شدن است»

هَلگی hell-ag-i (ص) ۱- گذاشتنی، رهاکردنی. ۲- نهادنی. «اے هَلگی چیزے نه اِنَت ē hell-ag-i čiz-e na-ent رها کردنی یا نهادنی نیست» ۳- در حال رها کردن و ترک کردن. «اوتی کاره هَلگی ء رُوکی اِنَت ā wat-i kār a hell-ag-i o raw-

ag-i ent او در حال رهاکردن کار خود است و می خواهد برود»

هَلگیاش halgeyāš (l) = هَلگاش. فریاد و قشقرقه.

هَلگیاشی halgeyāš-i (امص) داد و فریاد، قشقرقه.

هَلگیاشی کنگ kan-ag — داد و فریاد کردن.

هَلماس hamās (l) = الماس. نوعی بیماری دام است، که بز را بیشتر درگیر می کند، بر اثر این بیماری غده بزرگ و چرکینی بر بدنش ظاهر گردد.

هَلْمَت holmot (l) = تیلانک، دلپنگ. فشار یا نیرویی که برای حرکت دادن یا به جلو راندی کسی بر او وارد کنند، هل.

هَلْمَت دَیگ da-y-ag — هل دادن.

هَلْمَتک holmotok (l) رفتار خشن همراه با خشم برای تهدید یا ترساندن دیگران.

هَلْمَتک دَیگ da-y-ag (مصل) کسی را با رفتار خشونت آمیز تهدید کردن.

هَلْمَله halmala (l) = کچو. خورجین حصیری الاغ.

هَلْمه hālma (امص) = گرام، داب. خرام، رفتار و راه رفتنی که توأم با ناز و کرشمه باشد. «گرام کنت کبکی کاژ هزارنازیں / هَلْمههان درست اِنَت دُزَی دُردانگ (عابد: ۲۲) krām kant kabg-i kār hazār-nāz-ēn halmah-ān drost ent dor-ēn dordānag پُرکرشمه همانند کبگ می خرامد، این خرامش ها چقدر بزازنده این دلدار زیباست»
هَلْمه ^۲ hālma (عر: حملة) (l) حمله، یورش، هجوم.

هَلنج halanj (ص) = هَلنجو ↓. «نون دل تپرک ء بے وسار / پھک ء هَلنج ء گُزنگان (گوادری: ۱۰: ۲۳) nūn del-tapark o bē-was-

ān pahk a halanj o gožnag-ān اکنون مضطرب و بیچاره و بسیار گرسنه و فقیر هستم»

هَلنجو halanjō (سب: هَزَکَی، سَکَی شُد) (l) گرسنگی بسیار شدید.

هَلنجَه halanja (ص) = هَلنجو ↑.

هَلنج holojč (ص) بن مضارع از هَلنجک ↓.

هَلنچان holojč-ān (ص از هَلنچک) ۱- ویژگی آنچه هر لحظه آب بر آن ریزد. ۲- (مجان) ویژگی آن که به شدت در حال عرق کردن است. «آ هیء هَلنچان اِنَت ā hēd a holojč-ān ent او دارد به شدت عرق می کند»

هَلنچک holojčok (l) عمل هَلنچک ↓.

هَلنچک holojč-ag (مصل) = شَلنچک، شَلنچک. خالی کردن آب حوض یا چاله و ... بٹا دست، آب را با کف یا کناره کف دست به جلو هل دادن. مثل: «دریا په هَلنچک هُشک نه بیت daryā pa holojč-āg hošk na-bit دریا با کف دست خالی نمی گردد»

هَلنگ halanj (l) = آنگ →.

هَلنگ دَلنگ haleng-daleng (ص) ۱- ویژگی ابزارای که وسایلش شل و درهم شکسته باشند. «اے چَرک هَلنگ دَلنگ اِنَت ē čark haleng daleng ent درهم شکسته و وسایل و پیچ هایش سست است» ۲- شل و سست.

هَلو ^۱ hālō (l) = بائز. عقاب. «شش ماهه شپانک بوتان تتی / گلننتان هَلو آرمانی (عابد: ۱۹) šaš mäh a šopānk būtt-ān tai , gall-ēn-t-ān hālō āzmān-i به مدت شش ماه همانند چوپانی مراقب تو بودم، عقاب آسمانی را از کنار تو می راندم»

هَلو ^۲ hālō (l) = آلا. خواب به زبان کودکان.

هَلَوَا hollaw (۱) ۱- بز جوان. ۲- گوشت بُز جوان. «داتک ئی نانُ هَلَوِی بریان (؟) -dāt ag i nān o hollaw-i beryān به او نان و کباب گوشت بز جوان داده است»

هَلَو halū (ص) = هَلَه. هاری.

هَلَوَا halwā [عر: حلواء] (۱) نوعی ماده خوراکی که انواع گوناگون دارد از جمله: ۱- خوراکی که از خرما و روغن و آرد درست کنند. ۲- نوعی خوراکی که از آرد و روغن و شکر درست کنند. ۳- خوراکی که از سبزی‌هایی مانند کاکوت یا اسفناج و روغن و ادویه‌جات درست کنند. مثل: «تولکاس هول‌آنت، هَلَوَا نَه‌لَوُتْ آنت -tōlag-ān hull-ant halwā na-lōt-ant شغال‌ها با آواز دادن خود، حلوا می‌خواهند»

هَلَوَا جَنگ jan-ag — (مصم) درست کردن حلوا. مثل: «گومِ جَن هَلَوَا پَجَن، گومِ شو، دژمنِ دورو kawm e jan halwā be-jan kawm e šū dožmen e, dō-rū برای خویشاوندان زن حلوا درست کن و اقوام شوهر همه دورو هستند»

هَلَوَا گَنگ kan-ag — مواد خوراکی ویژه را به حلوا تبدیل کردن. «هما هُرماگانَه بَیار دان هَلَوَا اِش کنین hamā hormāg-ān a b- y-ār dān halwā eš kan-ēn همان خرماها را بیاور تا از آن‌ها حلوا درست کنیم»

مَشکَتی هَلَوَا maškat-i halwā (۱) هَلَوَا بَرِی. «تماهه مَشکَتی هَلَوَا طائر / چه هیتِ روگنی چانگالَه کپتان (طائر: ۵۶) tamāh a maškat-i halwā a tā?er čā hēt e rōgen- i āngāl a kapt-ān از روی طمع بدست آوردن حلوا مسقطی، از چانگال روغنی هیت محروم شدم»

هَلَوَا halwā (۱) = هَلَوَاو. ماهی حلوا که دارای چند نمونه است.

هَلَوَا ازگندی halwā ezgend-i (۱) نوعی حلوا که از آرد برنج، آب، آویشن و کمی شکر درست کنند و ویژه بیمار و کودکان است.

هَلَوَا بَرِی halwā barri (۱) = مَشکَتی هَلَوَا. حلوايي که نوع مرغوب آن را در گذشته در شهر مسقط کشور عمان درست می‌کرده‌اند. حلواي مسقطی.

هَلَوَادَان halwā-dān (۱) ظرف ویژه نگه‌داری حلوا.

هَلَوَا دَوگی halwā dōgi (۱) نوعی حلواي محلی که از روغن حیوانی و خرما و دانه‌های خردشده ذرت خوشه‌ای درست کنند.

هَلَوَا سَوَجَو halwā sōjō (۱) نوعی حلوا که از آرد سفید و شکر و روغن درست کنند.

هَلَوَا شکری halwā šakar-i (۱) نوعی حلوا که از شکر و آرد و هِل و روغن درست کنند.

هَلَوَا شیرگی halwā širag-i (۱) نوعی حلوا که شیرِ خرما و آرد گندم و آب و روغن درست کنند.

هَلَوَا گُوادری halwā gwādar-i (۱) نوعی حلواي مرغوب مسقطی که در شهر گُوادر → درست می‌کنند.

هَلَوَا مَشکَتی halwā maškat-i (۱) = هَلَوَا بَرِی. حلواي مسقطی.

هَلَوَان halwān (۱) = آلوان. بُز نر کم سن و سال که گوشت آن برای خوردن مناسب است. **هَلَوَاه** halwāh (۱) = هَلَوَا↑.

هَلَوَا هُرماي halwā hormā-y-i (۱) حلوايي که بخش عمده آن را خرما تشکیل می‌دهد.

هَلَوَا نَک halwā-?-ok (امصغ) ۱- نوعی شکلات کوچک که شکر جوشانده و کره و افزودنی‌های دیگر درست کنند، تافی. ۲- تکه حلواي کوچک.

هَلَوَاو halwā-?-ū (۱) ماهی حلوا که دو گونه است: ۱- تَگَلَم tagelm (حلواي سیاه) ۲- پیتو pittō (حلواي سفید)

هَلَوَاي halwā-y-i (صن) مربوط به حلوا. ۱- حلوا فروش. ۲- از جنس حلوا. ۳- آن‌که حلوا درست کند. ۴- ظرف یا بسته‌ای که ویژه نگه‌داری حلوا است. ۵- خوراکی که به شکل یا به مَره حلوا باشد. ۶- مواد ویژه تشکیل‌دهنده حلوا.

هَلَوَايَن halwā-?-ēn (ص) آغشته به حلوا. «تئی دَپ هَلَوَايَن اِنت tai dap halwā-?-ēn erjt دهانت آغشته به حلوا است»

هَلَوَپَگ holūppag (اصو) = هَلَوَشْت↓.

هَلَوَپَه halōpa (۱) = چَلَوَپَک. زباله، آشغال.

هَلَوَپَه کار halōpa-kār (ص) = چَلَوَپَک کار. ۱- خدمتگزار، کلفت. ۲- آشغالی، آشغال جمع کن.

هَلَوَت halwat [عر: خلوة] (ص) ۱- جایی که خالی از ازدحام و شلوغی است، خلوت. ۲- (امص) تنهایی. ۳- جایی که بیگانه‌ای در آن حضور ندارد. ۴- = هَلَوُتْک↓. مثل: «پَه هَلَوَت سِک سَک نه بیت سانگ بندی pa halwat o sok-sok na-bit sāng-band-i درگوشی حرف زدن، خواستگاری و ازدواجی صورت نمی‌گیری»

هَلَوُتْک halwat-ok (امصغ) سخنی که آهسته و دم گوشی باشد، پیچ. **هَلَوُتْک گَنگ** kan-ag — (مصل) با هم آهسته و درگوشی حرف زدن.

هَلَوَر halōr (۱) = الور، الهَوَر. نوعی ماهی از خانواده «منقارماهیان» منقارماهی شکارچی. **هَلَوَسکگ** holūsk-ag (اصو) صدای هَق هَق گریه.

هَلَوَسک هَلَوَسک holūsk holūsk (اصو) ۱- صدای هَق هَق گریه. ۲- (مجاز) گریه. «آئی»

هَلَوَسک هَلَوَسک اِنت āyi y-a holūsk erjt holūsk او دارد گریه می‌کند» ۲- صدای ناله سگ هنگامی که آن را اذیت کنند.

هَلَوَسک هَلَوَسک گَنگ kan-ag — (مصم) هَق هَق کردن، گریستن.

هَلَوَشْت holūšt (اصو) صدای بلعیدن چیزی بزرگ، قورت.

هَلَوَشْت کَشگ kašš-ag — بلعیدن، قورت دادن. «بچار مهوَر ئی هَلَوَشْت ئی مه کَش (نصیرعقل: ۲۳) be-čār ma-war-i o holūšt i ma-kašš مواظب باش که آن را نخوری نبلعی»

هَلَوَشْت هَلَوَشْت holūšt holūšt (اصو) ملچ ملوچ، صدای دهان هنگام خوردن چیزی. **هَلَوَشْت هَلَوَشْت گَنگ** kan-ag — (مصل) ملچ ملوچ کردن، هنگام خوردن چیزی از دهان خود صدا درآوردن.

هَلَوُک hall-ōk (صفا، از هَلک) تمام شدنی، نه هَلَوُک na-hall-ōk (ص) تمام نشدنی، پایان‌ناپذیر.

هَلَوُک hōlōk (اصو) ۱- صدای برخورد کردن مایعات بر دیواره ظرفی که در آن هستند. ۲- بن مضارع از هَلَوُگگ↓.

هَلَوُک دَپگ da-y-ag — (مصم) تکان دادن ظرف یا شیشه‌ای که در آن آب یا مایعی دیگر وجود دارد.

هَلَوُک گِرگ ger-ag — (مصل) جاری شدن، سرریز گشتن. «آسین آرس هَلَوُک گِپت اِنت گَلگَلَه (عابد: ۵۳) ās-ēn ars holōk gept-ant golgol a قطره‌های درشت اشک جاری شدند»

هَلَوُک وَرگ war-ag — (مصل) ۱- تکان خوردن آب یا مایعی دیگر در ظرف. ۲- تکان خوردن آب یا مایعات دیگر در ظرف و سرریز شدن آن.

هَلَوُک اِت holōk-et بن ماضی از هولوگگ↓.

هَلَوَکَتن holōk-et-en (مصدر) = هولوگگ ↓.

هَلَوَکَگ holōk-ag (مصدر) ۱- تکان خوردن آب یا مایعی دیگر در ظرف. ۲- تکان خوردن آب یا مایعات دیگر در ظرف و سرریز شدن آن.

هَلَوَکَه halōka (i) = هالو. آواز شاد، هلهله.

هَلُولو holulū (i) = هلوکه ↑.

هَلَوَنَگ halōng ۱- ویژگی ظرفی که در آن شل و لقی باشد. ۲- وسیله‌ای که در جای خود محکم و کیپ نباشد و هر لحظه امکان جدا شدن یا افتادن آن باشد.

کسے دل هَلَوَنَگ بَیگ kas-e e del halōng
ba-y-ag ba-y-ag معده کسی خالی بودن، گرسنه بودن. «منی دل هَلَوَنَگ اِنْت man-i del halōng ent
halōng ent معده‌ام خالی است»

هَلَوَهالَو halō hālō (اصو) ۱- سر و صدای همراه با شور و شوق. ۲- هالو، لاژو. آوازی که هنگام عروسی خوانند.

هَلَوَهالَو کَنگ kan-ag (مصدر) اظهار شادمانی و سرور کردن، همراه با سر و صدای بسیار. «هَلَوَهالَو کَن اِنْت میرے منی/ پریشان تُک جَت نام هدا گت (شعر عامیانه) halaw hālō kan-et mir a man-i y-a pari-y-ān
tok jat o nām-hodā kot سرور من را بستائید و هلهله کنید، پری‌ها دعای رفع چشم‌زخم خوانند و بر او فوت کردند و ماشاء الله گفتند»

پَه هَلَوَهالَو pa halō hālō (ف) به آسانی، به راحتی. «اے کار پَه هَلَوَهالَو شَر نَبیت ē kār pa halō hālō šarr a na-bit این کار به آسانی درست نمی‌شود»، «گرتی مکن من پَه هَلَوَهالَو رئیس بگلے تَه بیں (عبر: ۵۷) gafti ma-kan man pa halaw hālō ra?is e

bagal a na-bin غصه نخور من به این آسانی در آغوش رئیس نمی‌روم»

هَلَوی hollaw-i (منه) منسوب به هَلَو ↑.

هَلَه hala = مهرگه. ۱- (i) بیماری هاری که از حیواناتی مانند سگ به انسان سرایت می‌کند. ۲- (ص) آن که به بیماری هاری مبتلاست. ۳- (مجاز) به معنی توهین‌آمیز، ویژگی آن که در غذا خوردن بسیار حریص است، سیری‌ناپذیر.

هَلَه درآرگ dar-ār-ag (مصدر) ۱- دچار شدن به بیماری هاری. ۲- (مجاز) حریصانه خوردن چیزی.

هَلَه hala (شج) ۱- بشتاب، تلفظ یا تکرار واژه «هله» برای تشویق کسی برای انجام کاری به کار رود. ۲- برای راندن سگ به کار رود.

هَلَه باش halabāš (شج) بشتاب، برای تشویق کسی برای انجام دادن کاری تکرار کنند.

هَلَهت halhat (i) ۱- لباس یا جامه‌ای فاخر که به کسی هدیه دهند، خلعت. ۲- (مجاز) هدیه، پاداش.

هَلَه جَوَر halajūr (i) از گیاهان دارویی، درختچه‌ای است که غم‌ش شبیه ثمر باقلا است و برای از بین بردن سرخی چشم به کار رود.

هَلَهَل halhal (مصدر) ۱- جوش و خروش، شور و آشوب. «جنگ هَلَهَل jang e halhal جوش و خروش جنگ» ۲- هلهله و شادی. «گوں هَلَهَل گے بھہیں دیوانے سپاه اِنْت (سید: ۴۳) gōn halhal-ān kay bahbah-ēn diwān e sepāh ent خود صفای مجلس را فراهم آورده است»

هَلَهَل halhal (i) = پادیک. خلخال، زیوری است نقره‌ای که زنان بر مچ پا تعبیه می‌کرده‌اند.

کار می‌کنند و افرادی بدون زحمت می‌خورند و لذت می‌برند»

هَلَهپ helēp (مصدر) تقلب، حقه.

هَلَهپَه halippa [عبر: خلیفه] (i) ۱- جانشین مرشد و رئیس صوفیان در مراسم خانقاه. ۲- رهبر و رئیس جلسه مراسم موسیقی درمانی و راندن ارواح پلید. ← گوات. هَلَهپَر halir (i) = هَریر ↑.

هَلَهسُک halēsok (i) = هَلَهسَه ↓.

هَلَهسَه halisa (i) ۱- نوعی حلوای محلی. ۲- نوعی آش یا حلیم که از بلال خشک‌شده گندم سبز (سبزک) یا بلغور آن درست کنند، هریسه. مثل: «زَر اِت مان کیسه، روئے پیٹش هَلَهسَه zarr et mān kisa raw-ay pēš e halisa پول در جیب داشته باشی سپس نزد [دیگ] هریسه بروی»

هَلَهیل halil (i) = هَریر ↑.

هَلَهیلَگی halilagi (i) = هَلَهینه، هَلَهیَنَگ، هَلَهینی. ۱- نوعی درخت خرما با خارک‌های زردرنگ و گرد و شیرین. خارک‌های این نوع نخل دیرتر از همه نخل‌ها می‌رسند و گاهی تا اواسط فصل زمستان، روی درخت باقی می‌مانند. ۲- خرماي این نخل.

هَلَهیلَگی دان halilagi-dān (i) نوعی درخت خرما با میوه‌هایی شبیه «هَلَهیلَگی ↑» با دانه‌های کوچک.

هَلَهین hall-ēn بن مضارع از هَلَهیَنَگ ↓

هَلَهینت hall-ēnt بن ماضی از هَلَهیَنَگ ↓

هَلَهینت hall-ēnt-en (مصدر) = هَلَهیَنَگ ↓

هَلَهیَنَگ halēnag (i) نوعی گیاه دارویی به رنگ‌هایی چون زرد و سیاه. شاید همان «هَلَهیلَه» فارسی باشد، که میوه‌اش از خانواده بادام کوهی است.

هَلَهیَنَگ halēnag (i) = هَلَهیلَگی ↑. مثل: «چَه دوریں هَلَهیَنَگ، لوگ دپے گروچ گهتر اِنْت ča

هَلَهَل halhal (ص) تندر، سریع، زودگذر. «وَهْد تَه اَوشت اِنْت هَلَهَلین / رُمب اِنْت چو کورے هارملین (عابد: ۱۷۶) wahd na-ōšt-ant halhal-ēn , romb-ant čō kawr-ē hār-mal-ēn اوقات زودگذر توقف نمی‌کنند و مانند رودخانه‌ای سیل‌آسا جریان دارند»

هَلَهَل holhol (ص) ۱- آن که صبور نیست و کارهایش را با شتاب و عجله انجام می‌دهد. ۲- زبل، چالاک، فرزند.

هَلَهپُور halhōr (i) = الهور. نوعی منقارماهی.

هَلَه تُول holl o tōl (i) = اَل تُول. همه افراد جمع یا خانواده. «آیان گوں هَلَه تُول اَنک اِنْت ā-y-ān gōn holl o tōl ātk-ant آن‌ها با همه افراد خانواده چه کوچک و چه بزرگ آمده‌اند»

هَلَه جَپَا holl o japā (مصدر) درد و رنج، سختی تیمارداری از کسی.

کسے هَلَه جَپَا زورگ kas-e ye holl o japā ya zūr-ag سختی حمایت از کسی را تحمل کردن، سرپرستی کسی را پذیرفتن و به پاس سختی‌های آن ایستادن.

هَلَه گِش hell o geč (مصدر) = هَلَه گِش →.

هَلَه گِش hell o geč (مصدر) چون و چرا، چند و چون، بهانه بی‌جا.

هَلَه گِش آرگ ār-ag (مصدر) بهانه آوردن، چون و چرا کردن. «گُشتَنگ نکیو چاوش / بالاچ مَیار هَلَه گِش (حماسه بالاچ) gwašt- ag nakibō čawaš a bālāč ma-y-ār hell o geč a نکیو پسر چاوش گفت: ای بالاچ بهانه نیاور و چون و چرا نکن»

هَلَه هَید holl o hēd (i) کار و تلاشی که همراه با سختی و عرق باشد. مثل: «کسے به کنت پَه هَلَه هَید، کسے به وارت پَه وُش» kas-e be-kant pa holl o hēd kas-e bo-wārt pa wašš o būd افرادی به سختی

dūr-ēṅ halēnag lōg e dap e krōč geh-
ter enṭ از نخل هلینگی که دور باشد، نخل
کروچ → کنار خانه بهتر است»

هَلِیَنگ hal-ēn-ag (مصم) به پایان رساندن،
تمام کردن، به نقطه پایان رساندن.

هَلِیَنو halēnaw (l) = هَلِیَنگی ↑.

هَلِیَنه halēna (l) = هَلِیَنگی ↑.

هَلِیَنه گون halēna-gōṅ (l) نوعی نخل شبیه
«هَلِیَنگی» ↑.

هَلِیَنی halēni (l) = هَلِیَنگی ↑.

هَم ham ۱- (ق) = هَمه. همچنین، نیز.
«آئی هَم بيارانت وش ترانت ayi y-a ham
āyī b-y-ār-ant waš-ter enṭ او را نیز بیاورند،
بهتر است» ۲- (پیش) پیشوندی است که بر سر
اسم می آید و معنی مشارکت و همراهی
می دهد. «هم نام : هم اسم» «هم زبان ham-
zobān هم زبان»، «هم تب ham-tab»
هم سلیقه»

هَم ham ۲- (پیش. نفی) = آم →. «همشام ham-
sām آن که بدون شام است یا شام نخورده
است»

هم آپ ham-āp (ص) زمینی یا مزرعه ای که
سراسر آن را به طور یکسان آب فراگرفته
است.

هم آواز ham-āwāz (ص) = هماواز ↓.

هَمā hamā ۱ (ص) = همان. همراه اسم آید و
به شخص یا چیزی اشاره می کنند. «هما
کار hamā kār همان کار»، «اکبر هما دمان
گوشت (صبا: ۱۷۸) akbar hamā daman a
gwašt اکبر همان لحظه گفت» ۲- (ضم)
بدون اسم به تنهایی در جمله یا عبارت آید و
ضمیر است و در این صورت جمع بسته
می شود: «کتاب چوَن بوت؟ همایان
بُرت ketāb čōṅ būt hamā-y-ān bort
کتاب چه شد؟ همان ها بردند»، «هما که من

دیت کجام انت hamā ke man dit kojām
enṭ همان که من دیدم کدام است؟» ۳- به
عنوان جزء پیشین برخی از کلمات آید و
صفت یا قید سازد. «هما شپ hamā šap
همان شب»، «هما جاگه hamā jāgah همان
جا»، «هما دیم hamā dēm همان طرف»
۴- = مَکسر. در جمله های مرکب، در اول جمله
پیرو آید و معنی همانا، مسلماً، قطعاً دهد.
«هما که تو روئی من پیچه مه یایان hamā ke
taw raw-ay man pačē ma-ā-y-ān
که تو می روی من چرا نیایم؟»

هماپ ham-āp (l) = هم آپ ↑.

همادا hamā-dā (ق) = همودا. همان جا. [مقا:
همدا]

همادیم hamā dēm (ق) = همانگر. همان سو،
همان طرف.

همار homār (ص) ۱ - کسالت ناشی از
استعمال مواد مخدر، خمار. ۲- = وابیننگ. چشم
خواب آلود و نیمه باز.

همارچم homār-čamm (ص) ویژگی آن که
چشم هایش خمار و نیمه باز است، خمارچشم.
هماز hammāz (ص) = همباز. آغوش، بغل.
«یک همازے کاه yak hammāz-ē kāh یک
بغل علف»

همازگنگ kan-ag (مصم) بغل کردن، در
آغوش کردن.

هماشگه hamāška [سح] (ق) = همادیم. همان
طرف.

هماگپ hamā kapp (ق) = هما کپ. همان
طرف، همان سو.

همال hammāl [عر: حمال] (ص) بارکش، آن که
جهت دریافت مزد، بار کشد.

همالی hammāl-i (حامص) حمالی، بارکشی،
کارگری.

همام hammām [عر: حمام] (l) = جانشود.
حمام.

هماناما hamā-nām-a {سب: هما رنگ} (ق)
۱- به آن گونه، به آن طریق. ۲- بالاخره.

«پلانی هماناما هر زرت pelān-i
hamānām a habar zort بالاخره فلانی گوش
به حرف داد»

همانگر hamāṅ-gor (ق) = همادیم. همان سو،
همان طرف.

همانگو hamāṅ-gō (ق) همان سو، همان
طرف.

هماواز ham-āwāz (ص) هم آواز، هم صدا،
به مجاز هم فکر، متحد.

هماوست ham-ōst (ص) ویژگی دو یا چند
تن که دارای یک امید و خواسته باشند.

همائی hamā-i-? (ضم) همان یکی، همان
شخص، همان فرد. «همائی کجا انت hamā-i
kojā enṭ همان شخص کجاست؟»

همائی y-a hamā-i-? (ضم) همان فرد را،
همان چیز را. «همائی بچار hamā-i y-a
be-čār همان را ببین»

همائی y-e hamā-i-? (ضم) مال همان
یکی، مال همان شخص، مال همان چیز.
«همائی چک hamāyi ye čokk فرزندان
همان شخص»

همائیل hamā?ēl [عر: حمائل، ج. جماله] (l) ۱-
بند یا نواری پهن که از بالای شانه چپ
می آورند و دو سر آن را در پهلوی راست به
هم می بندند. ۲- کوله یا کیسه ای که هنگام

۱- این واژه به نظر می آید معادل «همانا»ی فارسی است،
که قید است و برای تأکید و تأیید چیزی گفته می شود و
در این معنی ها کاربرد دارد: به درستی که، یقیناً شاید، به-
هیچ وجه.

۲- مثال به کاررفته، به نقل از سیدگنج است.

حمل بر پشت یا کنار خود گیرند. ۳- = همیل.
قطار تیر که بر شانه حمایل می کردند.

همائیل گنگ kan-ag (مصم) حمایل
کردن، چیزی را به شانه یا پهلوی آویزان کردن.

همایی hamā-y-i (ضم) = همائی ↑.

همب hamb (l) خُنب، خُم، ظرف سفالی
بزرگ ویژه نگهداری آب.

همب hamb (ص) = همبو. سرسبز و آباد.

همبا hamba (l) = آمبا. آوازه ها و سرودهایی
که ماهیگیران هنگام ماهیگیری در دریا
خوانند.

همباب ham-bāb (ص) ۱- همجنس، دو یا
چند یا گروهی از افراد که ویژگی های
مشترکی دارند. ۲- ویژگی دو یا چند چیز که
مکمل یا برآورنده هم هستند.

همبابت ham-bābat (ص) = همباب ↑. مثل:
«شهر و هدای نیامت انت، گون پشک
همبابت انت sohrū hodā e nyāmat enṭ
gōṅ pešāk a ham-bābat enṭ نان شهر →
نعمت الهی است و با غذای کوسه ماهی
مناسب است»

همبار hambār (l) = امبار. ۱- اتاق یا جایی
که ویژه انبار کردن اشیاء است، انبار. ۲- (ص)
انباشته بر روی هم، کوت.

همبار گنگ kan-ag (مصم) انبار کردن،
انباشتن.

همبار ham-bār (ص) = هم تنگ. ویژگی دو
لنگه بار که از لحاظ وزن با هم مساوی
باشند.

همبارجاه hambār-jāh (l) = امبارجاه →.

همباری ambār-i (l) = امباری →.

همباز hambaz ۱- (امص) = گلاش. هم
آغوشی، عمل در بغل گرفتن همدیگر.
۲- آن مقدار از چیزی که بتوان در بغل گرفت
و حمل کرد.

همباز آرگ ār-ag — (مصم) در آغوش گرفت. «تنکین همباز آرگان دابانی گج» (شعر اوامر کیلگوری) tank-ēṅ hambāz a ārt-ag-āṅ dāb-āni kaj a را در آغوش تنگ خود گرفتم»

همباز گنگ kan-ag — (مصم) در آغوش گرفتن. «بگزه هسد ئی باز گنگ / من رُپتگ ء همباز گنگ (حماسه همل) bogz o hasadd i bāz kot-ag man ropt-ag o hambāz kot-ag هیجان و انگیزه مرا بیشتر کرد، من هم او را در آغوش گرفتم»

همباز گِرگ ger-ag — (مصم) در آغوش گرفتن.

همباز hambāz (ص) انباز، شریک. «بهمباز bē-hambāz بی‌انباز، بدون شریک»، مثل: «توتی گوڤ گوراک، همباز نه بیت tūti gōṅ gwarāṅ hambāz na-bit طوطی و کلاغ دوست و شریک می‌شوند»

همبازی ham-bāz-i (ص) همبازی، حریف، هر یک از افرادی که با هم بازی کنند.

هم باسک ham-bask (ص) ۱- هم‌اورد، حریف جنگی، مبارز. ۲- هم‌عضو، افرادی که اعضای یک انجمن یا گروه را تشکیل می‌دهند

هم باسکی ham-bāsk-i (حاص) ۱- مبارزه، هم‌اوردی، رقابت. ۲- هم‌عضو بودن.

همباگ hambāg (i) = آمباگ → هم‌بالاد ham-bālād (ص) = همسر - هم‌بالا، هم‌قد.

همباه hambāh (i) = هم‌بالا ↑

همبار hambar (ص) = هم‌بل. دوست، رفیق.

همبور hambor (i) = آمبور. انبر.

همبور ham-borr (ص) هم‌قالب، هم‌شکل.

همبرا hambrā (ص) = هم‌براه → «هم‌برا شیربیم مژاداری (روایت، جنگ یمامه)

hambrā šēr-bimm o maṛā-dār-ēṅ همراهان او دلیر و خنیده بودند»

هم برابر ham-barābar (ص) در کنار هم. مثل: «چه پتی کوماں دوست یدار جذبرادره، سگیء روچه اوشتیت هم‌برابره ča pet-i kawm-āṅ dōst be-dār jed-brādar a sak-i y-e rōč a ošt-it ham-barābar a اقوام پدری، با برادر ناتنی دوستی کن که در هنگام سختی در کنار تو می‌ایستد»

هم براه ham-brāh (ص) ۱- ویژگی دو یا چند چیز که زینده هم هستند، یا به همدیگر می‌آیند. ۲- مجموعه‌ای هماهنگ و همخوان یا هم‌رنگ، ست.

همبراه hambrāh (ص) همراه. «آئیء منء همبراهء گت (طائر: ۳۶) āyi y-a man a hambrāh a kot او مرا [با خود] همراه کرد»

همبراهی hambrāh-i (حاص) همراهی.

همبراهین hambrāh-ēṅ (ص) همراه.

همبرین hamborēn (i) = دوکارچ. گونه‌ای قیچی که با آن پشم گوسفندان و موی بزها را می‌چینند.

هم بزانت ham-bzānt (ص) هم‌معنی، دو یا چند واژه که دارای یک معنی باشند. «هرماگء نا هم‌بزانت انت hormāg o nā ham-bezānt ent (خرمنا هم‌معنی هستند»

هم بستری ham-bester-i (حاص) خوابیدن با کسی به قصد انجام عمل جنسی، هم‌بستری، جماع.

هم بشک hab-bošk (ص) همراه، هم‌رکاب.

هم بشکی ham-bošk-i همراهی، هم‌رکابی.

همبشکی hamboški (ص) برای اظهار تنفر به کار رود، خاک‌برسر!

ای ملای دعاخوان بیا ورد و دعای پیدا شدن آن را بخوان»

هم بندر ham-bondar (ص) ۱- ویژگی افرادی که از یک اصل و ریشه هستند. ۲- ویژگی افرادی که محل زندگی آن‌ها در یک جا بوده است.

هم بندی ham-band-i (حاص) ۱- دارای بند مشترک بودن دو یا چند مزرعه یا زمین. ۲- هم‌بستگی. ۳- تعلق، وابستگی.

همبو homō (ص) = هم‌بوه ↓

همبو چوٹو hambō-čōṭaw (ص) مردی که بر اثر ماییدن مواد معطر، موهای خوشبویی دارد.

همبو homōh (ص) ۱- دارای بوی خوش، خوشبو، معطر. ۲- (مجاز) آباد و سرسبز با گیاهان معطر.

همبو بیگ ba-y-ag — (مص) معطر شدن، خوشبو شدن. «نام بستری نوک بیت / گبر پیرکء همبو بیت (حماسه کمر) nām maš-ter-ān-i nōk bit kabr pirok é homōh bit نام بزرگ‌تران تازه می‌شود، و گور نیای تو معطر می‌گردد»

همبو گنگ kan-ag — (مص) معطر کردن، خوشبو گردانیدن.

همبو تن homō-?-ēn (ص) = همبو. ۱- خوشبو، معطر. ۲- (مجاز) آباد و سرسبز.

هم‌بهر ham-bahr (اص) تقسیم چیزی به صورت مساوی.

همبی hamb-i (ص) ۱- مربوط به همب، خنبی. ۲- آنچه در خمره نگه دارند یا پیروارند، مانند خرمایی که در این ظرف نگه دارند.

همبیر hambir (اص) ریزش ناگهانی چیزی مانند دیوار که به یکباره صورت گیرد. همبیر گِرگ ger-ag — به یکباره فرو ریختن.

هم‌بیل ham-bēl (ص) همراه، رفیق.

هم‌بال hambal (ص) ۱- دوست، رفیق، یار.

«نیا ات منی بیلء یمان / زردء مکیمی هم‌بالان (حماسه کمر) b-y-ā-et man-i bēl o yal-ān zerd ey mokim-i hambal-ān دوستان و جواهردان، ای دوستانی که در قلب من جای دارید» ۲- دوست صمیمی. «دل پراگینگ انت که گج انت بیلئ هم‌بیلین (روایت: ۳۶۷) del, perāk-ig ent kē koj ent bēli hambal-ēṅ که رفیق همراه من کجاست» ۳- = بِل. جفت. ۴- همراه. ۵- شریک.

هم‌بالانی hambal-āni (ص) دوست بسیار صمیمی.

هم‌بلو hambal-ū (ص) رفیق، همدم.

هم‌بن ham-bon (ص) ۱- هم‌ریشه، هم‌تبار. ۲- ویژگی دو یا چند تن که در کاری منفعت یکسانی دارند.

هم‌بند ham-band (ص) ۱- ویژگی دو زمین کشاورزی که در کنار هم و دارای یک بند مشترک هستند. ۲- ویژگی دو کشاورز که زمین‌های کشاورزی آن دو در کنار هم و دارای یک بند مشترک هستند.

هم‌بندء ham-band a (ق) در کنار هم، باهم، در یک ردیف. «یگے پش تکنت پدریچء / مُرت انت هوریء هم‌بندء (عابد: ۳۳) yak-k-ē paš na-kapt pad-rēč a , mort-ant hōr-i y-a ham-band a باقی نماند، همه با هم و در کنار هم مردند»

هم‌بند ham-band (ص) کامل، دست‌نخورده. «اے چیز هم‌بندء تئیک انت ځ čiz ham-band a ta-?-ig ent مال توست»، «گار انت مئے رمک هم‌بندء / مُلا بیا به کن آمپاسے (عابد: ۱۰۲۶) gār ent may ramag ham-band a mollā byā be-kan ampās-ē گله ما کاملاً گم شده است،

همپاد ham-pād (ص) همپا، هم گام، همراه.

همپادی ham-pād-i (حامص) همراهی.

همپادی روگ raw-ag — (مصل) همراه هم راه رفتن.

همپارو hampārō (امص) رفت و برگشت آب دریا در خلیج و خور.

همپاس hampās (i) = امپاس. ۱- دعا یا طلسمی که جهت محفوظ ماندن خود یا کسی از گزند ارواح پلید و اجنه خوانند. ۲- دعا یا طلسمی که چوپان یا دامدار به هنگام حرکت گله خواند تا احشام از گزند دزدگان در امان مانند، یا دامها راه خود را گم نکنند و سالم به محل اصلی برگردند.

همپاس گنگ kan-ag — (مصم) ۱- خواندن دعا و طلسم همپاس. ۲- چیزی یا کسی یا حیوانی را با خواندن دعا و طلسم همپاس از گزند و آسیب حفظ کردن.

همپاگون ham-pāgūn (ص) ویژگی دو یا چند نفر که دارای درجه و مرتبه یکسانی باشند.

همپان hampan (i) = هنیان. ↓

همپاهمپ hampāhamp (ص) ۱- ویژگی آن که بر اثر سرما خوردگی راه بینی اش مسدود و بسته است. ۲- کاملاً پُر.

همپت ham-pat (ص) ویژگی دو یا چند نفر که با هم همدل و متفق باشند.

همپت ham-pet (ص) نسبت دو یا چند برادر یا خواهری که از یک پدر باشند. [مقا: جدپدر]

همپتک ham-patk (ص) = همپت. ↑

همپد ham-pad (ف) همزمان.

همپدر ham-pedar (ص) ویژگی دو یا چند فرزند که از یک پدر باشند. [مقا: جدپدر]

همپس ham-pess (ص) = همپت. ↑

همپس hampos بن مضارع از همپسگ. ↓

همپسات hampos-et بن ماضی از همپسگ. ↓

همپسنت hampos-et-en (مصل) = همپسگ. ↓

همپسگ hampos-ag (مصل) = آمپسگ.

۱- فروریختن و خراب شدن کناره دیوار، کوه، تونل، چاه و هر چیز مانند آن. «سورگ نه انت که همپسایت / مِکء مدامی ریڈگ انت» (بیدار: ۱۰۵: ۲) sōr-ag na-ent ke hampos-it mekk o modām-i rēdag ent خاک شوره نیست که فرومی ریزد، بلکه مدام ایستاده و محکم است» ۲- تند باریدن باران، که در ظاهر مانند آن است که ابرها یکباره دارند فرومی ریزند.

همپشت hampošt (ص) همپشت، دو یا چند تن که پشتیبان همدیگر باشند.

همپل hampall (ص) ویژگی دو یا چند شخص که خانه های آنها در کنار هم و با دیوار مشترک باشد، همسایه دیوار به دیوار.

همپنت ham-pant (ص) = هم شور، همپت. ↑

همپنچگ ham-panjag (ص) ۱- همپنجه. ۲- (مجاز) متحد، همدل و همدست.

همپیم ham-paym (ص) هم شکل، همرنگ، هم روش.

همپین hampin [ک] (ص) کور و نابینا.

هممت hemmat (مصل) ۱- همت، اراده، انگیزه. ۲- جواغردی. ۳- جهد و کوشش.

هممت گنگ kan-ag — (مصل) همت کردن، با اراده قوی به کاری پرداختن، کوشش کردن. **بی هممت** bē-hemmat (ص) بی همت، بی اراده، ناتوان.

هممتا hamtā (ص) همتا، نظیر، جفت.

همتام ham-tām (ص) ویژگی دو یا چند چیز که دارای یک مزه و طعم باشند.

همتان ham-tān (ص) ویژگی زمینی که دارای سطحی یکسان باشد و آب در آن هم طراز ایستد.

همتاه hamtāh (ص) = همتا. ↑

همتب ham-tab (ص) هم سلیقه، ویژگی دو یا چند تن که دارای سلیقه مشترکی هستند. «همتبین دوست ham-tab-ēn dōst دوست هم سلیقه»

همتبک ham-tabak (ص) هم طبقه، هم گروه.

همتبی ham-tab-i (حامص) هم سلیقه بودن.

همتپاک ham-tepāk (ص) همدل، یکدل، متفق و متحد. «همتپاکین براتان ham-tepāk-ēn brāt-ān برادران همدل و متفق»

همتراز hām-tarāz (ص) همان هم تراز فارسی، هم شکل، هم اندازه، هم سطح، هم پایه.

همتران ham-trān (ص) = هم شور. ۱- یکدل و متحد القول. ۲- همدم، رفیق.

همترازیگ ham-tarāz-ig (ض) = هم تراز. ↑

همتریگ ham-trekk (ص) متصل به هم، گره زده به هم.

همتنگ ham-tang (ص) ۱- ویژگی دو یا چند شخص یا چیز که در کنار هم یا چسبیده به هم باشند. ۲- = همباز. هم آغوش. ۳- ویژگی دو لنگه بار که از لحاظ وزن با هم مساوی باشند. مثل: «جن په هم ریشء گوال په هم تنگ jan pa ham-rišš o gwāl pa ham-tang زن باید هم طبقه و جوال با لنگه خود هم وزن باشد»

همتنگی ham-tang-i (حامص) ۱- هم وزن بودن، توازن. ۲- با چسبندگی و فشار در کنار هم بودن.

همتوار ham-tawār (ص) ۱- هم صدا، دارای صدای یکسان. ۲- (مجاز) هم فکر و متحد، هم قول.

همتواری ham-tawār-i (حامص) ۱- همصدایی. ۲- هماهنگی و اتحاد.

همتور ham-tōr (ص) هم وزن.

همتور ham-tōraw (ص) = هم توره. ↓

همتوره ham-tōra (ص) همدل، هم فکر.

همتهر ham-tahr (ص) همانند، یکسان.

همتیر ham-tir (ص) ویژگی دو یا چند شخص، جانور یا نشانه، که در یک ردیف و یک ستون باشند و با یک تیر بتوان همه آنها را نشانه گرفت.

همتیل ham-till (ص) = همسر. ویژگی دو یا چند تن که از لحاظ سن یا اندازه قامت برابر باشند. «گستر مسترء همتیلان / دائم پیش سلام انت شهدوست (عابد: ۱۰۴) kas-ter-mas-ter o ham-till-ān dā?em pēš-salām ent شهدوست در برابر کوچک تر و بزرگ تر و همسالان، دایم سلام می دهد»

همجپت ham-jopt (ص) همراه.

همجتک ham-jotk (ص) = همجت. ↑

همجرات ham-jerāt (i) نسبت دو یا چند زن که شوهران آنها با هم برادر باشند، جاری.

همجراتی ham-jerāt-i (حامص) با هم نسبت جاری داشتن دو یا چند زن.

همجزء ham-jerāt-i بهر کنگ ham-jerāt-i -چیزهء همجراتی مانند čizz-ē y-a bahr kan-ag چیزی را بین هم تقسیم کردن، نهایت رقابت و همچشمی داشتن.

همَجَرَ ham-jagarr (ص) ظرفی که سوراخ است و مواد آن یکریز در حال ریختن هستند.
هم جنس ham-jens (ص) همجنس، هم نژاد.
 «گلبدن همجنس پریان انت (ملا ابراهیم، شعر باکین بشکرد) gol-badan ham-jens e pari-y-ān ent آن گلبدن در زیبایی همجنس پری هاست»

هم جنگ ham-jang (ص) ویژگی دو یا چند زیورآلات طلایی یا نقره‌ای که قالب آن‌ها یکی باشد. ← جنگ.

هم جواب ham-jwāb (ص) ویژگی آن که در برابر شخصی دیگر که معمولاً بزرگ‌تر است، از نظر لفظی درگیر شود و بیهوده جر و بحث کند و با لجابت و بی‌شرمی، در برابر امر و نهی او پاسخ منفی دهد.

هم جواب بیگ ba-y-ag — بیهوده جر و بحث کردن با کسی بویژه بزرگ‌تر از خود.
 «دان کدیگ اے گمچتین وهدار / ملکمیت دān *kadig a (عابد: ۱۸۴) ham-jwāb bit این عاشق غمزده تو تا کی با عزرائیل بیهوده جر و بحث کند و درگیر شود»

هم جوابی ham-jwāb-i (حاص) درگیری لفظی با بزرگ‌تر از خود و لجابت کردن در پاسخ منفی به اوامر و نواهی او.

هم جوابی کنگ kan-ag — (مصل) یا بزرگ‌تر از خود یکی به دو کردن. «آ بچک وتی پتء ماتء گونء هم جوابی کنت ā bačak wat-i pet o māt e gōn a ham-jwāb-i kan't آن پسر- با پدر و مادر خود یکی به دو می‌کند»

هم جوړه ham-jōda (ص) ویژگی دو یا چند تن که دارای جایگاه اجتماعی یکسانی باشند، هم طبقه.

هم چاپ ham-čāp (ص) ۱- ویژگی دو یا چند تن که از لحاظ کف زدن و رقص محلی هماهنگ باشند. ۲- (مجاز) هماهنگ.

هم چاپی ham-čāp-i (حاص) ۱- هماهنگی در کف زدن. ۲- (مجاز) هماهنگی.
همچش hamčoš (ق) = هنجش ↓.

هم چلیک ham-čelek (ص) هم وزن، یکسان.
هم چشم ham-čamm (ص) ۱- هم چشم. ۲- (مجاز) آن که نسبت به دیگری هم چشمی می‌کند.

هم چمانی ham-čamm-āni (حاص) هم چشمی، رقابت منفی، رقابتی که همراه با حسد باشد.

هم چمانی بیگ ba-y-ag — (مصل) رقیب بودن، هم چشمی داشتن. «اے دوین گون یکدکه هم چمانی انت e dow-ēn gōn yak dega ham-čamm-āni ant این دو تن با همدیگر رقابت و هم چشمی دارند»

هم چمی ham-čamm-i (حاص) = هم چمانی. هم چشمی، رقابت.

هم چور ham-čūr (ص) ویژگی دو یا چند خیمه که طناب‌های آن‌ها به هم وصل است، هم ردیف. «گوردپان هم چور انت گدان سپاهین (زرکر: ۴۹) kawr-dap-ān ham-čūr an't gedān syāh-ēn رودخانه‌ها در یک ردیف برپا هستند»

همد hamed (ق) = همداد ↓.

همدا hamedā (ق) همین‌جا، همین‌مکان.
 «بیا همدā b-y-ā hamedā بیا همین‌جا»

هم داب ham-dāb (ص) شبیه به هم، دارای یک شیوه.

همدان hamedān (ق) = همدا. همین‌جا، همین‌مکان. «شپ همدان گوازنان (بهار: ۴۰) šap hamedān gwāz-ēn-ān شب را در همین‌جا می‌گذرانم»

هم دپ ham-dap (ص) [هم + دپ (دهان)] ۱- (مجاز) ویژگی دو یا چند تن که هم سن و سال باشند. ۲- ویژگی ظرف و در ظرفی دیگر که بتوانند با همدیگر جور دریاوند و چفت شوند. ۳- (مجاز) هم صدا، متحد و یکدل

همدپ گپگ kap-ag — (مصل) جور درآمدن و چفت شدن در ظرفی با ظرفی دیگر غیر از ظرف اصلی.
هم دَرچ ham-darč (ق) همزمان.
همدرد ham-dard (ص) همدرد، شریک درد، غمخوار.

همدردی ham-dard-i (حاص) همدردی، غمخواری.
هم درور ham-darwar (ص) ویژگی دو یا چند تن یا هرچیز دیگر که در کاری یا صفتی برانزنده و شایسته هم باشند. ← درور. مثل: «گُز همدرورو پهلوان gorz ham-darwar e pahlawān گُز هر پهلوان متناسب با نیروی اوست»

هم دروشم ham-drōšom (ص) هم شکل، هم قیافه.
هم درونت ham-darwānt (ص) هم سبقی، هم درس.

همدست ham-dast (ص) ۱- همدست، متحد، شریک در انجام دادن کاری. ۲- هموار، صاف، بدون برجستگی.

همدستی ham-dast-i (حاص) ۱- همدستی، اتحاد، شراکت در انجام دادن کاری. ۲- همواری، بدون برجستگی.
همدکا hamd-ok-ā (ق) در همین نقطه، در همین‌جا.

همدگر ham-degar (ضم) همدیگر، یکدیگر.
همدگه ham-dega (ضم) همدیگر، یکدیگر.
 «ما گون همدگه سک وشین mā gōn همدین ham-din (ص) هم‌دین، هم‌مذهب.

هم دیوان ham-diwān (ص) ویژگی دو یا چند کس که در مجالس با هم بوده و همنشین بوده‌اند.
هم دیوان بیگ ba-y-ag — (مصل) هم نشست شدن، هم مجلس بودن.

هم دیوال ham-diwāl (ص) هم‌دیوار، همسایه.

هم‌دول ham-dawl (م) = هم‌داب ↑.

هم‌دیک ham-dikk (م) ۱- روبروی هم، در برابر هم. ۲- (مصل) ملاقات، رودرو.

همراز ham-rāz (م) همراز، دوست صمیمی.

همرازی ham-rāz-i (حامص) همراز و محرم اسرار یکدیگر بودن.

همراه hamrāh (م) = همراه ۱- همراه، آن‌که همراه با دیگری حرکت می‌کند. ۲- (مجاز) متحد و یکدل، هم‌صدا. ۳- جُپت، عضوی است که در دوران آبستنی در درون رحم، جفت.

همراه‌پیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- همراه شدن، در کنار کسی بودن و به جایی رفتن «ما همراه بوتگین mā hamrāh būtt-ag-ēj همراه شده‌ایم»

همراه‌گنگ kan-ag — (مصم) همراه کردن. «منه گون وت همراه گن man a gōj wat همراه کان. a hamrāh kan مرا با خود همراه کن»

همراهه hamrāh a hell-ag (مصم) همراه را در میان راه رها کردن. «آ وتی همراهه هشتۀ شت ā wat-i hamrāh a hešt o šot او همراه خود را رها کرد و رفت»

همراه‌داری hamrāh-dār-i (حامص) همراه داری، وفاداری نسبت به همراه، رها نکردن همراه.

همراه‌هلی hamrāh-hell-i (حامص) همراه خود را جا گذاشتن.

همراه‌هلی گنگ kan-ag — (مصل) همراه خود را جا گذاشتن.

همراهی hamrāh-i (حامص) همراهی، همراه شدن.

همراهی روگ raw-ag — (مصل) به همراه کسی رفتن.

همراهی کنگ kan-ag — (مصم)

۱- همراهی کردن، با کسی همراه شدن. ۲- (مجاز) کسی را در کاری یاری دادن. ۳- (مجاز) همدل و متحد بودن با کسی در کاری.

همراهین hamrāh-ēj (م) = همراه →. «همراهین مردم hamrāh-ēj mardom شخص همراه»، «تئی همراهین زَر چینچُک انت tai hamrāh-ēj zarr činjčok ant چقدر پول به همراه داری؟»

هم‌ریپک ham-rapikk (هم + عز: رفیق) (م) دو یا چند تن که با هم رفیق همدل باشند.

همرد ham-red (م) ۱- همدریف، دو یا چند چیز یا کس که در یک ردیف یا ستون قرار گرفته‌اند. ۲- (مجاز) متحد، یکدل، یکدست و یک‌صدا. «آ وتی براتان همد انت ā wat-i ham-red ent او با برادران خود متحد و یکدل است»

همردگنگ kan-ag — (مصم) در یک ردیف گذاشتن.

هم‌رکاب ham-rakāb (م) هم‌رکاب، همراه، هم‌رمز.

هم‌رگ ham-rag (م) = هم‌هون. ویژگی دو یا چند تن که از یک طایفه یا نیا باشند.

هم‌رومان ham-romān (م) = هم‌روان. ویژگی دو یا چند تن که در غم و درد همدیگر شریک هستند، شریک درد و غم کسی.

هم‌رنگ ham-rang (م) ۱- هم‌رنگ، ویژگی دو یا چند کس یا چیز که دارای رنگ یکسان باشند. «اے گدان هم‌رنگ انت ē god-ān ham-rang ant این پارچه‌ها دارای رنگ یکسان هستند» ۲- (مجاز) هم‌قیافه، هم‌شکل.

«اے دوین ماتۀ دُخت، هم‌رنگ انت ē dow-ēj māt o doht ham-rang ant دو مادر و دختر هم‌قیافه هستند»

۳- همسان، همگون. «پَمّا وتی رسم ء رواج / شَر انت تئی اچ تهت ء تاج / هم‌رنگ ء گون آفے مزاج (کلخان ۱: ۱۰۶) pa-m-mā wat-i rasm o rawāj šarr ent tai eč taht o tāj ham-rang e gōj ammay mezāj برای ما رسم و فرهنگ خودمان، بهتر از تاج و تخت شاهی است، [چون فرهنگ ما] با طبع و سرشت ما یکسان است»

هم‌رنگین ham-rang-ēj (م) = هم‌رنگ →. «هم‌رنگین مردم باز انت ham-rang-ēj mardom bāz ant افراد هم‌قیافه بسیارند» **هم‌رو** ham-raw (م) همراه.

هم‌رواج ham-rawāj (م) ویژگی دو یا تن که طرز راه رفتن آن‌ها همانند هم باشد. **هم‌روان** ham-rawān (م) همراه با هم. **هم‌روان** hamrowān (م) = هم‌روان ↑.

هم‌روچ ham-rōč (ق) = هرروچ. هر روز، هر زمان. «هم‌روچ تئی دمبل دَنز کنت ham-rōč tai dombal dānz kant تو هر روز در این جا ظاهر می‌شوی»

هم‌رهش ham-raheš (م) ویژگی افرادی که همدیگر را در امور کمک می‌کنند.

هم‌ریز ham-rēz (م) = هم‌ریزگی ↓.

هم‌ریزگ ham-rēzag (م) = هم‌ریز. هم‌ردیف.

هم‌ریش ham-rayš (م) ویژگی دو یا چند تن که از نظر اجتماعی دارای طبقه هم‌سان هستند، هم‌طبقه.

هم‌ریش ham-ra?eš [سین همکار، هم‌تَب] (م) همکار، هم‌سلیقه.

هم‌ریش ham-rišš (م) (مجاز) ۱- همسن و سال. ۲- هم‌ریش، به‌مجاز هم‌طبقه، دارای جایگاه اجتماعی یکسان. مثل: «جَن په هم‌ریش ء گوال په هم‌تنگ jan pa ham-هم‌ریش

rišš o gwāl pa ham-tang زن باید هم‌طبقه و جوال با لنگه خود هم‌وزن باشد»

هم‌زات ham-zāt (م) ۱- همسن و سال. «سند هم دوین هم‌زاتین (عابد: ۳۱) send a ham dō-ēj ham-zāt-ēj از نظر سن ما دو همسن هستیم» ۲- دارای یک نژاد و خون.

هم‌زامات ham-zāmāt (l) هم‌زلف، باجناب، نسبت دو یا چند مرد که همسران آن‌ها خواهر هستند.

هم‌زان hamzān (م) = هم‌زانی ↓.

هم‌زانت ham-zānt (م) هم‌معنی، ویژگی دو یا چند واژه که دارای یک معنی باشند.

هم‌زانو ham-zānū (م) = هم‌زانی ↓.

هم‌زانی ham-zān-i (م) ویژگی دو یا سه تن که در کنار هم و زانو به زانو و چسبیده به هم نشسته باشند. «مهنازه گندان اوَمَره / هم‌زانی انت گورپه گورَه (منظومه شهداد و مهناز) mahnāz a gend-āj ōmar a / ham-zān-i ant gwar pa gwar a می‌بینم که در کنار هم و چسبیده به هم نشسته‌اند»

هم‌زانیک hamzānīg (م) = هم‌زانی ↑. مثل: «هونیک هم‌زانیک نه‌بیت hōn-ig ham-zānig na-bit با کسی که قاتل یکی از نزدیکان است، نمی‌شود همنشین شد»

هم‌زبان ham-zobān (م) هم‌زبان، ویژگی افرادی که دارای زبان مشترک هستند.

هم‌زبانی ham-zobān-i (حامص) هم‌زبانی.

هم‌زرد ham-zerd (م) همدل.

هم‌زردی ham-zerd-i (حامص) همدلی.

هم‌زولپ ham-zolp (م) = هم‌زامات ↑.

هم‌زمانگ ham-zamānag (م) هم‌زمان، هم‌عصر.

هم سَبَك ham-sabak (ص) = هم دَرونت. هم سبق، همدرس.

هم سَتَك ham-setk (ص) مخلص، دوست یکدل، ویژگی دو یا چند تن که نسبت به همدیگر اخلاص دارند.

هم سَتَکی ham-setk-i (حاصص) اخلاص، همدلی. «بیا منی جنگانی نکیب شو هین / همدل» هم سَتَکی رَوِی باری (حماسه بالاچ) b-y-ā man-i jang-āni nakīb šōh-ēj ham-del o ham-setk-i raw-ēj bār-ēj ای نکیب جنگاور و دلیر بیا با همدلی و اخلاص همراه شویم و برویم»

هم سَر ham-sar (ص) ۱- یکسان، ویژگی دو یا چند چیز که از لحاظ اندازه، وزن، طول، زور، مساحت و... برابر باشند. «منی تئی زمینان همسر» آنت man-i o tai zamin-ān ham-sar aŋt زمینهای من و تو یک اندازه است»، «بیتگ گون پوج آتوکاء همسر» (روایت) bitt-ag gōj pawj a ēwak-ā o ham-sar a او در برابر لشکر تنها، ولی برابر بود ۲- همسند. هم سن، ویژگی دو یا چند تن که سن آنها برابر است. «همسرین بیل ham-sar-ēj bēl ham-sar-ēj ham-sar-ēj» «من تو همسرین man o taw ham-sar-ēj من و تو همسن یا همقد هستیم» ۴- (مجاز) دوست همسن و سال. «آ تیوک انت هانی گلین گون همسران هوو» نبیت (منظومه هانی و شمیرد) ā tēwok eŋt hāni gol-ēn gōj ham-sar-ān hōr a na-bit هانی نازنین تنهاست / به دوستان و همراهانش مانند نیست (از آنها زیاتر است) ۵- (مجاز) همراه. مثل: «سر بیه همسر» بار بیه تنگ نه بیت sar bē hamsar o bār bē tang a na-bit زندگی بدون همراه، و بار بدون باربند سازگار نیست»

هم زور ham-zōr (ص) ویژگی دو یا چند تن که از نظر نیرو و زور یکسان هستند.

هم زیل ham-zill (ص) هم آهنگ.

هم زیمَر ham-zēmer (ص) هم صدا، هم آواز.

هم سات ham-sāt (ص) همسفر، همراه. «گون چیرآندریں رپکان وتی / دنگانی همسات بوتگ آنت (گواوری: ۴۴: ۱۰) gōj čēr- anjar-ēj repk-ān wat-i đong-ān-i ham-sāt bitt-ag-aŋt با ترفندهای پنهانی خود همراه و رفیق دزدها بوده اند»

هم سادَه hamsāda (۱) = همسایه گ. ↓

هم ساز ham-sāz (ص) هماهنگ، موافق.

هم سال hām-sāl (ص) = همسند. همسال.

هم سانگ ham-sāng (ص) ۱- نسبت دو مرد که هر کدام خواهر دیگری را به زنی گرفته باشد. ۲- کسانی که خویشاندهایی سببی هم هستند.

هم سانگی ham-sāng-i (حاصص) نسبت دو مرد که خواهران همدیگر به همسری داشته باشند.

هم ساهِگ hamsāheg (۱) همسایه. «مرچی نیست چشین همسایه گ / امبی ساهِگے میر سوبان (عابد: ۲۲) marči nēst čōš-ēj hamsāheg amb-i sāheg-ē mir sōbān امروزه همسایه ای چون میر سوبان وجود ندارد، وی همچون سایه درخت انبه آرامبخش و مثمر است»

هم ساهِگی hamsāheg-i (۱) همسایه بودن، همسایگی.

هم سائگ hamsā?eg (۱) = همسایه گ. ↓

هم سائگی hamsā?eg-i (۱) = همسایه گی. ↑

هم سبارگ ham-sobārag (ص) آن که ناهار نخورده و گرسنه است. [سَنج: همشام] **هم سپَر** ham-sapar (ص) همسفر.

هم سَرِیگ ba-y-ag (مصل) یکسان بودن، برابر بودن، یک اندازه بودن «شمئی غمره یان همسر» بوتگ آنت šomey nomra-y-ān ham-sar bitt-ag-aŋt ham-sar bitt-ag-aŋt نمره های شما یک اندازه شده اند»

هم سَرِگَتگ kan-ag (مصم) ۱- برابر کردن، یکسان کردن. ۲- اندازه گرفتن قد خود با چیزی.

وتء دگرء گونء همسر گنگ wat-a degar-ē y-e gōn a ham-sar kan-ag را با دیگری برابر کردن، خود را با دیگری همسن و سال تلقی کردن. «شرم نکنت بَلکء وتء منی گونء همسر» کنت šarm a na-kanj ballok a wat a man-i gōn a ham-sar kanj پیرزن خجالت نمی کشد که خود را با من همسن می داند»

هم سَر hamser (ص) بن مضارع از همسرک. ↓

هم سَرَات hamser-et (ص) بن ماضی از همسرک. ↓

هم سَرِتن hamser-et-en (مصل) = همسرک. ↓

هم سَرِک hamserk = همسرک. ↓

هم سَرِک hamserak (۱) ۱- آب منجمد، یخ.

۲- (ص) منجمد. ۳- (مجاز) بسیار سرد. **هم سَرِک** ba-y-ag (مصل) = بَدَک. یخ زدن، منجمد شدن، به یخ تبدیل شدن. «آپان همسرک بوت آنت āp-ān hamserak bitt-ag-aŋt آبها منجمد شدند»

هم سَرِک گنگ kan-ag (مصم) = باد بَدَنگ. منجمد کردن آب، به انجماد رساندن.

هم سَرِکی hamserak-i (ص) منسوب به یخ. یخ فروش. ۲- ظرف مخصوص یخ.

هم سَرِکین haserak-ēj (ص) = همسرک. →

هم سَرِگ hamser-ag (مصل) ۱- یخ زدن، منجمد شدن. ۲- سرما زده شدن، در معرض

هم سَرِو hamsar-ō (ص) = همسرک. ↓

هم سَرِو ک hamsar-ōk (ص) = همسرک. ↓

هم سَرِو گ hamsar-ōg (ص) ۱- همسن و سال. ۲- دوست همسن و سال. «دپَر انت وتی همسرگوان اون ندیتگ dēr eŋt wat-i hamsar-ōg-ān-ōj na-ditt-ag که دوستان همسن و سالم را ندیده ام»

هم سَرِو گ hamsar-ōg ba-y-ag (مصل) هم سن و سال بودن دو چند تن.

هم سَرِو گ hamsar-ōg-i (حاصص) همسن و سال بودن.

هم سَرِو گین hamsar-ōg-ēj (ص) = همسرک. ↓

هم سَسَا ham-sassā (ص) هم فکر، افرادی که دارای فکر و ادیشه همانند هستند.

هم سَنَت ham-sannat (ص) = هم شور. ویژگی دو یا چند تن که در کاری یا سخنی با هم متفق باشند.

هم سَنَد ham-senjd (ص) همسن و سال. **هم سَنگ** ham-sang (ص) ۱- هم وزن. «باران تۆر بگن په همسنگ (حماسه بالاچ) bār-ān tōr be-kan pa ham-sang برابری و یکسانی وزن بکن» ۲- ویژگی دو یا چند چیز که دارای یک قیمت یا ارزش باشند.

«سَرپ مَرچان هم سَنگء زر بیتگ (ساحر: ۱۲۶) srop marčān ham-sang e zar bitt-ag امروزه سُرَب با طلا و نقره دارای یک ارزش هستند»

هم سَنگار ham-sangār (ص) ویژگی دو یا چند لُج که در سفر دریایی همراه هم هستند و در کنار هم حرکت می کنند.

هم سهر ham-sahr (ص) آن که سحری نخورده است.

هم سیم ham-sim (ص) = هم سیمسر.

هم سیمسر ham-sim-sar (ص) هم مرز.

هم سینگ ham-sinag ویژگی دو تن که با چسباندن سینه‌ها همدیگر را می‌رانند.

هم سینگ بیک ba-y-ag — گشتی گرفتن، زورآزمایی کردن. «هم سینگ مَه بئے گوں پیلء/ پشپاد روئے ماں چیلء ham-sinag ma-bay gōṅ pill a pašpād a raw-ay māṅ čill با پیل زورآزمایی نکن، که بر اثر آن عقب عقب در دره می‌افتی»

همش hamš (ضم) = همیش. همین. «همش اینت hamš ent همین است»

همشام ham-šām (ص) ۱- = به شام. آن که شام ندارد بخورد. ۲- (مجاز) گرسنه. «چک په دپارے نان تَلّوس آنتء پدا همشام وپس آنت (بهار: ۳۶) čok pa dapār-ē-nān talwas-ant o pad-ā ham-šām waps-ant لقمه‌ای نان بی‌قرار می‌شوند و پس از آن گرسنه می‌خوابند»

همشامی ham-šām-i (حامص) بدون شام ماندن، گرسنه بودن.

همشامین ham-šām-ēṅ (حامص) بدون شام مانده، گرسنه.

همشان hamšān (ضم) = همیشان. همین‌ها. «همشان اینت hamšān ent همین‌ها هستند»

همشان hām šān (ص) هم شان، هم مرتبه.

همشپ ham-šap (ق) = همک شپ. هر شب.

«رفیق ابدال همشپ منی گندگء آنکگ آت (طائر: ۲۳) rapik abdāl a ham-šap man-i geṅd-ag a ātk-ag at برای دیدن من آمده بود»

هم شریک ham-šarik (ص) نسبت دو یا چند تن به یکدیگر که در کاری یا مالکیت چیزی شریک باشند.

هم شور ham-šawr (ص) = هم سنت. ویژگی دو یا چند تن که دارای رأی و نظر یکسان باشند، متحد.

همشهر ham-šahr (ص) = هم جهانی. بارانی که در همه جا یکدست ببارد یا این که همه جا را فرا گیرد.

همشهری ham-šahr-i (ص) = هم ملکی. همشهری.

هم شهوات ham-šahmāt (امص) برخورد امواج بزرگ آب دریا که به سوی ساحل روان هستند با امواجی که در حال برگشت هستند. **هم شهوات بیک** ba-y-ag — (مصم) برخورد کردن امواج سهمگین دریا که از آن‌ها صدای مهیب برخیزد.

همشی hamši (ضم) = همیشی. همین یکی؛ همین. «همشیء بزور hamši y-a be-zūr همین یکی را بردار»

همشیر ham-šir (ص) هریک از دو یا چند تن که در نوزادی از پستان یک زن شیر خورده و برادر یا خواهر شیری هم شده‌اند.

همشیرک ham-širk (ص) شیر به شیر، ویژگی هر یک از دو بچه که به فاصله کمتر از دو سال از یک مادر متولد شوند؛ به گونه‌ای که هنوز نوبت شیرخواری دوساله فرزند نخست تمام نشده، فرزند دوم متولد شود. «همشیرکین چک ham-širk-ēṅ čokk بچه شیر به شیر»

همشیرگ ham-šir-ag (ق) ۱- نسبت فرزندی که از یک پدر و مادر باشند.

«بیگانه آنت ثروء نشار/ همشیرگین بُراتء گُهار (روایت، منظومه مکران) bēgāna ant trūw o nešār ham-šir-ag-ēṅ brāt o gohār

هم گُثم ham-koṭom (ص) هم طایفه، هم قوم.

هم گچ ham-kačč (ص) = هم کساس. هم اندازه.

هم گد ham-kadd (ص) = هم بالاد. هم قد.

هم گدم ham-kadam (ص) همراه، هم قدم.

هم کساس ham-kesās (ص) = هم گچ. هم اندازه.

همکش ham-kaš (ص) ۱- ویژگی هر یک از افراد یا چیزهایی که در کنار هم قرار دارند.

۲- (ق) در کنار، نزد. «دوستء همکشء نشتان dōst e ham-kaš a nešt-āṅ در کنار دوست نشستم»

همکشین ham-kaš-ēṅ (ص) = همکش. →.

«وتی همکشین همراه اوں گوشت wat-i ham-kaš-ēṅ hamrāh oṅ gwašt به همراه کنار خود گفت»

هم گمک hamkomak (ص) یاری کننده؛ همدیگر، متحد.

هم کنار ham-kenār (ص) ویژگی هریک از افراد که در کنار هم نشسته یا ایستاده‌اند، یا

اشیائی که در کنار هم چیده شده‌اند.

هم کینک ham-kanekk (ص) ویژگی دو تن یا افرادی که در کنار هم باشند یا در کنار هم

زندگی کنند.

هم کوپک ham-kōpag (ص) ۱- ویژگی هر

کدام از افرادی که در کنار هم و شانه به شانه ایستاده‌اند، هم دوش، هم شانه. ۲- (مجاز) متحد و یک صدا.

هم کوپگی ham-kōpag-i (حامص) هم دوش

بودن، شانه به شانه. «ورنا کسان زاتء وهی/

چاپء چَل آنت هم کوپگی (گلخان: ۴۶) warnā kasāṅ-zāt o wahi čāp o čal ant ham-kōpag-i جوانان کم سن و سال، شانه به شانه در حال پایکوبی هستند»

امروزه [محارمی مانند] خاله و عمه و عروس بیگانه به شمار می‌آیند [همچنین] برادر و خواهر واقعی (که از یک پدر و مادر هستند) ۲- گاهی برخی با توجه به معنی همشیره در فارسی، همشیرگ را نیز به معنی خواهر به کار برند.

همک^۱ hamok (ق) نوعی جغد (بوم) که به باور عوام پرنده‌ای شوم است و گویند قاصد جادوگران است.

همک^۲ hamok (ص مبهم) ۱- هر، به عنوان صفت پیشین نشانگر حکمی است که شامل یکایک اعضای یک گروه یا یک مجموعه می‌شود. «همک وهد hamok wahd هر وقت»، «همک شپ hamok šap هر شب»، «همک مردم hamok mardom هر شخص» ۲- (ضم مبهم) همه. «همکء دنت دلء رازء (عابد: ۱۰: ۳۸) hamokk a dant del e rāz a راز دل را به همه می‌دهد»

همکار hamkār (ص) همکار.

همکاری hamkār-i (حامص) همکاری، کمک کردن به یکدیگر.

هم کاسگ ham-kāsag (ص) هم کاسه، ویژگی هر کدام از افرادی که در یک کاسه یا بر یک سفره غذا خورده‌اند. ۲- (مجاز) رفیق و همنشین.

هم کاسگ بیک ba-y-ag — (مصم) ۱- با کسی در یک کاسه غذا خوردن، با کسی بر یک سفره غذا خوردن. ۲- (مجاز) با هم صمیمی بودن.

هم کالب hām-kāleb (ص) ۱- ویژگی دو یا مجموعه‌ای از اشیا که قالب آن‌ها یکی باشد. ۲- هم شکل، هم قیافه.

هم گتار ham-katār (ص) دو یا چند نفر که در یک ردیف یا ستون ایستاده‌اند، همراه، شریک، همدریف، هم مرتبه.

همگ hamog (ص) = همگ → «همگ روچ»
hamog rōč هر روز، «همگ پیم» hamog
paym هر شکل، هر طور، «همگ مردم»
hamog mardom هر کس

هم گال ham-gāl (ص) = هم گیل. هم سخن.
همگام ham-gām (ص) ۱- همگام، هم قدم،
همراه. «منا گنت گامی تزن مجن که / بیان
من گو تزا همگام، جزمان (طائر: ۱۷۷) man
a konj-gām-i y-e tažn a ma-jan ke ba-
y-ān man gōn ta-r-ā ham-gām jazm-ān
مرا به دلیل گند رفتن طعنه زن، مطمئنم که
می توانم با تو هم قدم شوم و از تو عقب
نیفتم» ۲- (مجان) همدل.

هم گت ham-gott (ص) ۱- هم توار. هم صدا،
یک صدا. ۲- (مجان) متحد و متفق. ۳- گروه گر،
گروهی که با هم آواز خوانند.

هم گتی ham-gptt-i (حامص) ۱- هم صدایی.
۲- (مجان) اتفاق و متحد. ۳- آواز خوانی به
صورت گروهی.

هم گرنج ham-granj (ص) ۱- دو یا چند چیز
که با هم در یک چمدان یا بقیچه قرار گیرند.
۲- دو یا چند چیز که با هم گره زده شده اند.
۳- ضمیمه، پیوست. ۴- (مجان) خویشاوند،
هم خانواده.

هم گرنچی ham-granj-i (حامص) (مجان)
خویشاوندی و ارتباط.

هم گرنچی کنگ kan-ag — (مصل) با هم
خویشاوند بودن، مرتبط بودن.

هم گرونچ ham-grūnč (ص) = هم گرنج ↑.
هم گرونچی ham-grūnč-i (ص) =
هم گرنچی ↑.

همگزانی ham-gar-āni (ص) = آمگزانیک ↓.

همگزانیگ ham-gar-ānig (ص) ویژگی دو
یا چند تن که همسن و سال باشند و در
بهترین زمان عمر قرار گرفته باشند.

هم گس ham-ges (ص) هم خانه، هم اتاق.

هم گنگل ham-gangal (ص) ویژگی دو یا
چند کودک یا بچه که با هم بازی کنند،
همبازی. ۲- (مجان) دوست دوزان کودکی.
«جاهی ساه دینت هرچارین دوست»
همدلی هم گنگل (عابد: ۶۵) jāh-i sāh da-y-
aqt har cār-ēn, dōst o ham-del-ēn
ham-gangal هر چهار دوست که از دوران
کودکی با هم دوست و همدل بودند، درجا
فوت می کنند

هم گوا ham-gwā [کا] (ص) = هم گنت.
۱- هم صدا. ۲- گروه گر، گروهی که با هم
آواز خوانند.

هم گوا بیک ba-y-ag — (مصل) با هم آواز
خواندن، گروه گر را اجرا کردن.

هم گواپ ham-gwāp (ص) ویژگی دو یا چند
بافتنی که دارای یک طرز بافت باشند.

هم گوار ham-gwar (ص) پهلوی، همبر، ویژگی
هر کدام از افراد یا اشیایی که در کنار هم
قرار گرفته اند. «همگوارین استال شگرِب»
چارانت (گواوری: ۱۷۹:۱۰) ham-gwar-ēn
estāl šagreb a cār-aqt ستاره هایی را که در
کنار هم هستند به سمت شرق نگاه می کنند
هم گوارکنگ kan-ag — در کنار هم نهادن.
«اودا که رونے گبرستان / یکجاء دو گبر
همگوار گن (حماسه بالاچ) ōdā ke raw-ay
kabr-estān yak jāh a do kabr ham-
gwar kan آنجا که به قبرستان می روی، در
یک جا دو قبر را در کنار هم حفر کن»

هم گوش ham-gōš (ص) ۱- ویژگی هر یک
از افراد یا حیواناتی که در کنار هم گوش به
گوش ایستاده اند. ۲- ویژگی هر کدام از
اشیایی که به صورت یکسان در کنار هم
چیده شده یا قرار گرفته اند. «چنگ» در بکن
چه پوش / تاب دئے گرومگان هم گوشه
(عبدرحمان عباس) čang a dar be-kañ ča pōš

گرسنگی برخود می پیچی و مدام افتاده ای و
گرسنه هستی

هم لَبز ham-labz (ص) هم زبان،

هم لَبزی ham-labz-i (حامص) همزبانی.

هم لَت ham-lat (ص) ۱- همراه، هم رزم.
«دیک دئے گوں میژوکن مٹان / هالانء پتر
هم لٹان (حماسه بالاچ) dikk day gōn mef-
ōk-ēn mat-ān / hāl-ān a be-bar ham-
lat-ān با حریفان جنگی خود به مقابله
برخیز [وپس از آن] احوال خود را به
همراهان و همزمان خود برسان» ۲- هم بند.
دو یا چند مزرعه که بند آن ها مشترک باشد.

هم لَس ham-las (ص) = هم لَسُون ↓.

هم لَسَان ham-lesān (هم + عر: لسان) (ص)
۱- هم زبان. ۲- (مجان) همدل، دوست. «اگان
آچش گوں پینوک هم لسان بیت... گڈ من تتی
سُهلء ثران بیت (ملارگام) agān āčēš gōn
pinnōk ham-lesān bit gođ man-tai sohl
o trān bit اگر آتش و پنبه با هم دوست و
همزبان گردند من و تو آشتی. و گفتگو
می کنیم»

هم لَسُون ham-lasōn (ص) هموار، دارای
سطح یکسان، صاف و بدون برجستگی.

همله hamla (مصل) = هموچ. حمله.

هملهانی hamlah-āni (ص) ۱- بسیار حمله
کننده. ۲- (مجان) دلیر و متهور.

هملَو hammal-ō (i) = پیک. خرماي نارس
ولی نرم و خوردنی.

هم لَیب ham-layb (ص) همبازی.

هم مات ham-māt (ص) نسبت دو یا چند
برادر و خواهری که از یک مادر باشند. [مقا:
چدمادر →]

هم مادر ham-madar (ص) ویژگی دو یا چند
تن که فرندان یک مادر باشند. [مقا: چدپدر]

هم ماس ham-mās (ص) = هم مات ↑.

a / tāb day grōhag-ān ham-gōš a
چپک را از جلد بیرون بیاور و کوک های
همردیف آن را بیچان»

همگونگ ham-gōnag (ص) هم شکل.

هم گهر ham-gehr (ص) ۱- هم نوبت. ۲- دو
فرد یا افرادی که در کنار هم هستند. «گرکء
میش سُهلی سَنَتان هم گهر تَه بَنَت (دُرا: ۵۶)
gork o mēš sohl-i sannat-ān ham-gehr
na-baqt گرگ و میش با صلح و آشتی در
کنار هم قرار نمی گیرند»

هم گیر ham-gir (ص) ۱- قطع نشدنی، مداوم.
۲- شدید و سخت، جانکاه. ۳- گرفتار کننده.
«اوَمَر گمزدی پرگشتگ / همگیرین تپء
گیتگ (حماسه رند ولاشار) ōmar gaṁ-zad-i
per-gašt-ag ham-gir-ēn tap-ē y-a gept-
ag اوَمَر اندوهگانه برگشت و وجودش را
تبی جانکاه فرا گرفت»

هم گیل ham-gēl (ص) هم سخن، همنشین.

همَل hammal (i) ۱- = همبل. دوست
صمیمی، رفیق. واژه همَل می تواند با «همال»
فارسی و «hamahl» پهلوی از یکر ریشه
باشد و به معنی انباز، شریک، دوست و رفیق
است. این نام در بلوچی، به صورت
همبل hambal هم تلفظ می شود. با این حال
می تواند با «همبر» فارسی که به معنی همراه
و رفیق یا نظیر و شریک است، یکی باشد.
برخی این نام را به صورت «همَل» می نویسند
که اشتباه است. ← (بخش اعلام)

همَل hammal (i) خرماي نارس نرم که
مصرف خوراکی دارد.

هم لاپ ham-lāp (ص) گرسنه، شکم خالی.
[سنج: همشام] «تَو وَت گُزنگيء تاپ ئے/
دائم گیتگ ئے هم لاپ ئے (اسماعیل پُل آبادی)
taw wat gožnag-i y-a tāp ay/ dā'em
kapt-ag ay ham-lāp-ay تو خود از

هم مجلس ham-majles (ص) = هم دیوان ↑.
هم مکسد ham-maksad (هم+عر: مقصد) (ص)
 ویژگی دو یا چند تن که دارای یک هدف و مقصد باشند، هم مقصد.

هم مٹ ham-matt (ص) = هم درور ↑.
هم مُلک ham-molk (ص) همشهری. «مهران منی هم مُلک انت ham-mehrān man-i ham-molk ent مهران همشهری من است»

هم مُلکی ham-molk-i (ص) همشهری، هموطن. هر یک از افرادی که در یک شهر یا سرزمین زندگی می کنند یا محل تولد آنها یک شهر یا سرزمین است.

هم مهر ham-mehr (ص) ویژگی دو فرد یا افرادی که به همدیگر محبت دارند. «مردم سیه مار تاں ابد هم مهر نه بَنت (دُرا: ۵۵) mardom o syah-nār tān abad ham-mehr na-bant مهر انسان و افعی هرگز با همدیگر دوست نمی شوند»

هم میتگ ham-mētag (ص) هم محله ای، هم روستایی.

همنام ham-nām (ص) آنچه یا آن که نامش با دیگری یکی باشد، همنام، هم اسم.

همنامین ham-nām-ēn (ص) = همنام →.
 «همنامین مردم باز انت ham-nām-ēn mardom bāz ent افراد همنام بسیار هستند»

هم نان ham-nān (ص) ویژگی دو یا چند تن که از سفره غذا خورند، یا خورد و خوراک آنها از یک جا تأمین می شود.

هم نپس ham-napas (ص) هم نفس، مونس.
هم نک hamonk (l) = همک. نوعی جغد که به باور عوام مظهر شومی است.

همنکا hamenkā (ق) = همینکا. همین قدر.

هم نکان ham-nekān (ص) ۱- ویژگی هر یک از افراد، بویژه زنانی که در یک جا جمع

هستند و به نان پختن مشغولند. ← نکان.
 «هم نکان بئے تو [گوں] میتگ هاتونین جَنان (شعر اوامر کیلگوری) ham-nekān bay taw gōn mētag e hātūn-ēn jan-ān محلّه که در حال پختن نان هستند، هم نشین شوی» ۲- هم سفره، هریک از افرادی که باهم بر یک سفره غذا خورند.

همنگر hamenkar = همینگر. همین قدر.

همنگس ham-enkas = همینکا. همین اندازه.
همنگسین ham-enkas-ēn (ص) همین اندازه.

همنگو ham-engō (ق) = همینگو ↓.

هم نهر ham-nehr (ص) ویژگی دو یا چند چیز که دارای یک قیمت باشند، هم نرخ.
 «گدلوک هم نهر انت گُنا دُری دانگاں (دُرا: ۳۱) gadḡalūk ham-nehr ent gonā dorr-i dānag-ān [امروزه] هسته میوه کنار با دانه های مروارید دارای یک نرخ هستند»

هم نیاد ham-nyād (ص) هم نشین، هم مجلس.

هم نیاد بیگ ba-y-ag — (مصل) هم نشین شدن، هم مجلس بودن.

هم نیادی ham-nyād-i (امصل) هم نشینی، مجالست.

هم نیادی گنگ kan-ag — (مصل) هم نشینی کردن، مجالست.

هموان ham-wān (ص) ۱- ویژگی دو یا چند تن که بر یک سفره غذا خورند، هم سفره. ۲- (مجاز) رفیق، دوست.

هموچ hamōč (l) = آموچک، موچکین، هموش. ۱- محلی که صیاد، برای عادت دادن پرندگان و جانوران برای آمدن به آن جا، دانه و طعمه ریزد تا در فرصت مناسب آنها را شکار کند. این مکان معمولاً در کنار کمین گاه یا در نزدیکی و کنار دام یا تله است.

۲- دانه ها و طعمه هایی که صیاد در جایی مشخص ریزد تا پرندگان و جانوران برای خوردن آنها به آن جا آیند و صیاد آنها را شکار کند.

هموچ چَنگ čad-ag — دانه یا طعمه ریختن بر شکارگاه یا نزدیکی دام و تله.

هموچ ریچک rēč-ag — = هموچ چَنگ ↑.
هموچک hamōčk (l) = هموچ ↑.

هموچ وار hamōč-wār (ص) = هموش وار.

۱- پرنده ای که طعمه صیاد را بخورد.

۲- = هموش وار. (مجاز) آن که با آمدن در جایی مناسب، برای کسب بهره و نفع یا خوردن و نوشیدن غذای چرب و نرم عادت کرده است.

همود hamōd (ق) = همودان. همان جا.

همودا hamōdā (ق) = همودان. همان جا.

همودان hamōdān (ق) همان جا. «برو همودان که چَه اوڊا آتگک ئے b-row hamōdān ke ča ōdā atk-ag-ay همان جا برو که از آنجا آمده ای»

هموش hamōš (س: چیزه که کسه نه دیستگ، هما زمین یا کچه که دنیکا لکت مال نه بیستگ) (ص)
 ۱- تازه و نو، آکبند، آنچه دستکاری نشده است. ۲- زمین یا چراگاهی که لگد مال نشده است.

هموش hamōš (ص) = هموچ ↑.

هموش وار hamōš-wār (ص) = هموچ وار ↑.

همونک hamonk (l) نوعی خفاش.

همووی ham-wahi (ص) = هم سند ↑.

همه hama (ق) هم، همچنین، نیز. «تو همه برو hama b-row تو هم برو»

هم هبر ham-habar (ص) هم سخن.

هم هبر بیگ ba-y-ag — هم سخن شدن، با هم حرف زدن دو یا چند تن. «کاینت په گنجین کلمت گُلان / هم هبر بَنت گوں هاسمی پُلان (منظومه لالا و سازین) kā-y-ant

pa ganj-ēn kalamat e koll-ān ham-habar baṅt gōn hāsomi poll-ān

به خانه های آباد شهر کلمت می آیند و به دلبران زیبای خود هم سخن می شوند»

هم هرج ham-harj (ص) = هم هرج ↓.

هم هرج ham-harč (ص) هم خرج، دو یا چند تن که مایحتاج زندگی را با هم می خرند.

هم هوں ham-hōn (ص) همخون، خویشاوند نسبی.

هم هیال ham-hayāl (ص) هم خیال، هم فکر، هم عقیده.

همه hamaē (۱- (ص: اشاره) ۱- همین ... این ...

«همه لوگ hamaē lōg همین منزل»،

«همه روچ hamē rōč همین روز» ۲- (ص)

(اشاره) همین، این. «تُرسان که منی دُژمن همه بیت tors-ān ke man-i doḡmen hamē

bit می ترسم که دشمن من همین باشد»

همه hamē ke (ق) همین که، هنگامی که... به محض این که... «همه که آ آتک من

کایان hamē ke ā atk ma kā-y-ān همین

که او آمد من می آیم»

همه hammey (ص) = آتے. مال ما. «داگ

داگک اینت همه دِلان / زُمه گوں انگاره جَلان (گلخان: ۵۴) dāg dāt-ag-ant hammey del-ān

دل های ما را با آتش ستم خود داغ داده اند»

همه پیم hamē paym (ق) همین طور،

همین گونه، همین جور، همین طور. «همه

پیم که هست ئے پتو hamē paym ke hast-ay be-baw

همین گونه که هستی، باش»

همه داب hamē dāb (ق) همین گونه.

«همه داب شَر انت hamē dāb šarr ent

همین گونه خوب است»

همه دیمی hamē dēm-i (ص) آنچه یا آن که

در همین سو قرار دارد.

همه ڈول hamē ḍawl (ق) = همه داب ↑.

همیر hamir (ص) ۱- ویژگی خمیر آرد گندم یا غلات دیگر، که پس از اضافه کردن مایه خمیر و ورز دادن آن، مدتی بماند تا برای پختن آماده گردد. ۲- (ل) مایه خمیر، خمیر ترش که برای ورآمدن خمیر به کار رود.

همیریگ ba-y-ag — (مصل) خمیر شدن، آماده شدن خمیر برای پخت، ورآمدن خمیر.

همیرگنگ kan-ag — (مصم) خمیر کردن، اضافه کردن مایه خمیر به خمیر و ورز دادن آن.

همیر homir (ل) = همیر ↑.

همیرگ hamirag (ل) مایه خمیر، خمیر ترش و مانده که برای ورآمدن خمیر به کار می رود. مثل: «تتی همیرگ، مود داریت tai hamirag mūd dār-it در مایه خمیر تو موی هست (ایرادی داری)»

همیرگ hamē rag [سح] (ق) همین گونه، همین طور.

همیش hamēš (ضم اشاره) همین. «همیش انت hamēš ent همین است»

همیشان hamēš-ān (ضم، جمع) همین ها. «همیشان ات بُرت hamēš-ān et bort همین ها را بردی»

همیشکا hamēš-kā = همیشگه ↓.

همیشگه hamēš-ka [سح] (ق) = همه دیم. همین سو، همین طرف.

همیشگ hamēšag (ق) همیشه، همواره.

همیشه hamēša (ق) همیشه، همواره.

همیشی hamēši (ضم) همین، همین یکی. «همیشی پچار hamēši y-a be-čār یکی را ببین»، «چه درستان همیشی شرتَر انت ča drost-ār hamēši šar-ter ent از همه همین یکی بهتر است»

همه گپ hamē kap (ق) = همه دیم. همین سو.

همیل hammēl (ل) نواری معمولاً از جنس چرم که در آن تیر تعبیه کنند و قطار تیر را تشکیل دهد و آن را از بالای شانه آورند و سر آن را در پهلوی به هم بندند. «همیل شل سرین تیرانی / گورگیچ انت مدام مردانی (عابد: ۱۵۵) hammēl šel-sar-ēj tir-ān-i, gwar-gēj modām mard-ān-i ent قطار تیرهای نوکتیز همواره بر شانه مرد جمایل بود»

همینچک haminčok (ل) = همینچو ↓.

همینچو haminčo (ل) = آمینچک، همینگه، همینگر، همینگر، همینچک. همین اندازه، همین قدر. مثل: «چنگه تتی کاهه کدیم، همینچو منی بۆر بۆرتاچی čenka tai käh o kadim börtacı haminčo man-i bōr o bōr-tāč-i همان اندازه که به من اسب می دهی و علفش را تهیه می کنی، به همان اندازه تاخت من را در نظر بگیر»

همینگر haminkar (ل) همین اندازه، همین قدر.

همینکس ham-in-kas = همینکر ↑.

همینگو hamingō (ق) = همه دیم. همین سو، همین طرف.

همیهی hamēhi [کا] (ضم) = همیشی. همین یکی.

هن hanj (ق) = هم →. «من هن آتکان man hanj ātk-ār هنآ من هم آمدم»

هنآ hennā [عر: حناء] (ل) = هنی، هنیگ →.

وتی دستان، هنی گنگ wat-i dast-ān a hennā kan-ag ۱- دست های خود را حنا بستن. ۲- (مجاز) شادی کردن، خوشحال شدن. (این جمله بیشتر کاربرد طنز و طعنه دارد) «چه ایشی که من لنگ بوتان تو برو وتی دستان هنی پگن ča ēši ke man lang bütt-»

هنارتاک henār-tāk (ل) برگ درخت انار. **هنارتکوک** henār-trekkōk (ل) نوعی پرندۀ ریز و کوچک از خانواده «سُکیان» که بیشتر بر درختان انار نشیند و لانه سازد و تغذیه آن از حشرات و دانه میوه انار است، این پرندۀ در بلوچستان دارای چند نوع است.

هنارچمبل henārčambol (ل) نوعی درخت. **هناردان** henār-dān (ل) ۱- دانه میوه انار. ۲- دانه خشکیده و ترش میوه انار که پودر خُرد شده آن به عنوان چاشنی و ادویه غذایی استفاده گردد، اناردانه.

هناردانگ henār-dānag (ل) = هناردان ↑. **هناردانی** henār-dān-i (ضم) منسوب به هناردان ↑، غذایی که در آن به جای موادی مانند گوجه از اناردانه استفاده کنند، مانند آبگوشت.

هناردروشم henār-drōšom (ص) ویژگی آن که مانند انار سرخ و زیبا و لطیف است، زیبا و خوش اندام.

هنار سهیلی henār sohayli (ل) اناری که پس از فصل اصلی این میوه، بر درخت برسد. این میوه های سهیلی معمولاً کوچک هستند و از این جهت به آن ها سهیلی گویند که به باور عوام ستاره سهیل بر آن ها تابیده و نور آن بر آن ها تأثیر گذاشته و کوچک و سرخ شده اند.

هنارک hanārḱ (ل) = انارک →. **هنارک** henār-ok (امصغ) ۱- درخت کوچک انار. ۲- میوه کوچک انار.

هنارگزوهگ henār-grōhag (ل) = تیتوک. گل درخت انار، غنچه انار. **هنارنگ** henna-rang (ل) ۱- رنگ حنا. ۲- (ص) به رنگ حنا، قرمز مایل به قهوه ای.

هنابندی henna-band-i (حامص) = حنابندان. **هنات** hannāt (ل) نوعی طناب یا ریسمان محکم و سه رشته ای که برای بستن یوغ و گاواهن به کار ببرند. **هنار** hanār [سح] (ل) بُزی که اطراف چشم و بینی آن به رنگ سرخ باشد.

هنار hanār/ henār (ل) ۱- میوه خوراکی انار. مثل: «هنار یگه ء سد بیمار henār yakk-ē y-o sad bimar انار یکی است و صد بیمار (یک مویز و چهل قلندر)» ۲- درخت انار که دارای برگ های پراق و گل های قرمز رنگ است.

هنار دان گنگ dān kan-ag — (مصم) دانه کردن انار، جدا کردن دانه های انار از پوست آن. **تُرشین هنار** — trōpš-ēj (ل) ۱- انار ترش. ۲- انار نارس و کال. **وشیکین هنار** — wašš-ikk-ēj = انار شیرین.

وشین هنار — wašš-ēj (ل) وشیکین هنار ↑ **هنار** hennār (ص) = هینار. تشنگی بسیار شدید، خشکی.

هنارپُل henār-poll (ل) گل درخت انار. **هنارپوچک** henār-pōčak (ل) = هنارپوست ↓.

هنارپوست henār-pōst (ل) پوسته میوه انار.

هِناروار henār-wār ۱- (۱) موسم و فصل رسیدن میوه انار. ۲- (ص) انارخور، آن که به خوردن میوه انار بسیار مشتاق است.

هِناره henāra (۱) = هِنَا↑.

هِناری henār-i (ص) ۱- منسوب به میوه یا درخت هِنار، آناری. «هناری تاک henār-i tāk برگ درخت انار» «هناری دار henār-i dār هیزمی که از درخت انار باشد» ۲- غذایی که به آن اناردانه بیفزایند. ۳- هِناریک↓.

هِناریک henār-ikk (۱) ۱- چوب درخت انار. ۲- شاخه باریک و محکم درخت انار، ترکه انار. ۳- (ص) = هِناری↑.

هِنام hannām (۱) = اَنَام. ۱- اثر شکستگی یا ترکی که بر اشیاء شکستی مانند ظروف ماند. ۲- شکسته و از جا دررفته. «شرابان که جگر سوتگگ / دلء هر بند هِنام اِنْت (مُلا: ۹۵) šarāb-āṅ ke jagar sowtk-ag, del e har band hannām eṅt سوزانده اند، قلبم تکه تکه و شکسته است» ۳- هر مفصل از مفاصل اندام بدن. «هر رگء هِنامء تَوْنِے جاگاه (عابد: ۷۱) har rag o hannām a taw-ay jāgāh مفصلی جای داری» ۵- نقطه اتصال دو سوی خط دایره یا وسیله ای که دایره ای شکل باشد، مانند حلقه فلزی که دو سوی آن به هم لحیم یا چسبیده شده اند.

هِنام گنگ kan-ag — (مصم) ۱- دو یا چند تکه شکسته و از هم جدا یا ترک برداشته چیزی را به هم وصل کردن. ۲- پیوست کردن، چسبانیدن.

هِنَام hennāra (۱) = هِنَا↑.

هِنَام بِنْدی hennām-band-i (حامص) حنابندان.

هِنَامگ hannāmag (مصم) = هِنَام کَنگ↑.

هِنائی henna-i (ص) مربوط به هِنَا.

۱- حنایی، به رنگ حنا. ۲- حنا فروش. ۳- = هِنَابَنْد→. ۴- مبلغی پول که شرکت کنندگان در شب حنابندان و هِنگام حنابست عروس و داماد به خانواده آنان دهند، دادن این پول و شاباش اختیاری است.

هِنَائِگ henna-īg (ص) = هِنَائِ↑.

هِنَائِیَن hennā-ēṅ (ص) ۱- دست یا پا و مویی که به حنا مالیده شده اند. «سالونک گون هِنَائِیَن دستان آتک sālonk gōṅ hennā-ēṅ dast-āṅ atk حنامالیده آمد» ۲- آغشته یا آلوده به حنا. «تئی گُدان هِنَائِیَن اِنْت tai god-āṅ henna-ēn aṅt لباس هایت آغشته به حنا شده اند» ۳- حنایی، به رنگ حنا.

هِنَب homb (۱) = هُمب↑.

هِنبل hambal (ص) = هُمبَل↑.

هِنبوه hombōh (ص) = هُمبوه↑.

هِنپ honop (امص) = اُنپ. ۱- = مَنذر. مکر و حيله. «زرد اِنْت که سَهَرُتَنگ تَه بَیت / بازِیَن zerd eṅt ke glāyik pē hēnp (ساحر: ۶۰) sahr-ēn-ag na-bit bāz-ēṅ gala-y-ag pa honop قلب است که با کلک زدن و حقه بازی های بسیار، آرام نمی گیرد» ۲- تهمت، بهتان. ۳- تهمت و بهتانی که از روی مکر و فریب باشد.

هِنپ چَنگ čen-ag — (مصم) با مکر و حيله کسی را به عملی زشت و ناروا تهمت زدن.

هِنپاس hanpās (۱) = هَمپاس↑.

هِنپان hanpān (۱) = هَمپان. ۱- انبان، کیسه چرمی که از پوست دباغی شده درست کنند و برای نگه داری توشه و اشیاء دیگری مانند پول به کار می برند. مثل: «وتی مال مان هَمپانء دگرء مال مان دَنَتانء wat-i māl māṅ

هَنج hanj (۱) ریسمان یا طناب کلفتی است که به وسیله آن بادبان کشتی را می چرخانده و بالا و پایین می کشیده اند.

هَنج hanj = گُٹ. سَجاف بالای شلوار که بند یا کِش در آن جا قرار می گیرد، خشتک شلوار. مثل: «چَه دَپ که کپ ایت، هَنجء سرء پَه کپ ایت ča dap ke kap-it hanj e sar a be kap-it [لقمه] از دهان که می افتد بهتر است که بر دامن خود بیفتد (خویشان و نزدیکیان در اولویت هستند)»

هَنج hanj = هَنگ. آویزان. «زال گون زَیوران هَنجِیَنان (حماسه رند و لاشان) zāl gōṅ zēwar-āṅ hanj-ēn-āṅ زنان با زیورهای آویخته [از اعضای بدن آنان]»

هَنج hanj (ص) زیبا، خوش اندام. «پُستگ اِت سَوَل اِنْت دُهَتگ اِت هَنجِیَن (گلخان: ۴: ۴۱۹) possag et sawl eṅt o dohtag et hanj-ēṅ پسران خوش اندام و دختران زیبا هستند»

هَنج henj (اسی: سبزء آباد) (ص) آباد و سرسبز.

هَنجَر hanjar (۱) خنجر؛ دشنه.

هَنجَر henjer (۱) = هَنجیر↓.

هَنجَر باز hanjar-bāz (ص) آن که در خنجر کشیدن و جنگیدن با آن بسیار مهارت دارد، به مجاز جنگاور.

هَنجَر زَبَر hanjar-zabarr (ص) آن که در خنجر کشی و جنگیدن با آن ماهر و چالاک است، به مجاز جنگجوی ماهر. «جَوَرِیَن دَلاور گَه جَگَر / دریادلء هَنجَر زَبَر (روانید: ۳۲۲) jawr-ēṅ delāwar koh-jagar daryā-del o hanjar-zabarr دلاور نیرومند و دلیر، که دریادل و جنگجو بود»

هَنجَر گُج hanjar-gojj (ص) آن که خنجر یا کارد بر گردنش گذاشته اند.

هَنجگ hanjag (۱) = اَنَجگ. بند شلوار بلوچی که نوار یا رشته ای محکم از جنس نخ یا

hampān a degar e māl māṅ dantān a مال خود را در کیسه نگه داری می کند و مال دیگران را در دهان گذارد و می خورد» ۲- = دَموگ. دم آهنگران، کیسه چرمی آهنگران که دارای دسته ای چوبی است و هوا را در خود جمع می کند و به کوره آتش می دمد. ۳- = پَتلک. کیسه. ۴- نوعی ظرف سفالی که در گذشته برای نگه داری اشیاء به کار می رفت. ۵- کوله پشتی ای که در آن وسایل سفر را گذارند. ۶- ویژگی آن که از شدت خستگی با صدای بلند نفس می کشد، بسیار خسته و نفس زنان. «گَزِی... هِنپانء اَتکء ناکو پَکیرء نزیکء نِشْت (احمدآباد: ۲۴) gazzi hanpān a atk nākō pakir e nazzik a nešt نفس زنان آمد و کنار عمو پَکیر نشست»

هَنپ باز honop-bāz (ص) حقه باز، حيله گر. «هَنپ بازِیَن اے دهرء دهکان کارء / زمینء سَوَرگِیَن ما را کِشان گُٹ (ساحر: ۱۲۹) honop-bāz-ēṅ ē dahr e dehkāṅ-kār a zamin a sōrag-ēṅ mā ra keš-āṅ kot حقه باز این روزگار، ما را در زمینی شور و زار کاشت»

هَنت haṅt (۱) = اِنْت. راز درون، اسرار دل.

هَنت heṅt (۱) هوش و حواس. «اے مردء هَنت نِے ē mard a a heṅt nē این مرد هوش و حواس ندارد»

بِے هَنت bē-heṅt (ص) دیوانه، ناهشیار.

هَنتا hanṭā (۱) هوش.

— چَه هَنتا رَوگ ča hanta raw-ag از هوش رفتن، بی هوش شدن. «چَه هَنتا رَوْت نی که درمان ئی گُٹ ایت (روانید: ča hanta a rawt ni ke darmān i kotṭ-it داروهایش تمام می شود از هوش می رود»

هَنتکی hantoki (ص) = وَتَنکی. دعوت شدگان به عروسی.

هَنج hanj (۱) مرغ ماهیخوار.

ابريشم به طول يك و نيم تا دو متر است، ازاربنند.

-هنجک بَنَدگ *band-ag* — (مصم) بند شلوار را بستن.

-هنجک بَوَجگ *bōj-ag* — (مصم) باز کردن بند شلوار.

-هنجک پَچگ *pač kan-ag* — بند شلوار را باز کردن

-هنجک گَنگ *kan-ag* — (مصم) بند کردن شلوار، بند شلوار را در سجاغ بالایی شلوار قرار دادن.

هنجَنگ *hanjenag* (I) = هنجگ ↑.

هنجِه *hanja* (I) دار اعدام.

-هنجِه کَشگ *kašš-ag* — به دار کشیدن، اعدام کردن. «دَرَه اَش هنجِه کَشات *kašš-et* *eš hanj a* دُزد را اعدام کردند»

هنجیر *henjir* (I) ۱- درخت انجیر. ۲- میوه انجیر.

-هنجیر پُل *henjir e poll* (I) ۱- گل درخت انجیر. (گل این درخت کمتر به نظر می آید و به نظر مردم قابل دیدن نیست) ۲- (مجاز) ویژگی آن که کمتر در انتظار عموم کمتر ظاهر می گردد و اگر هم حضور دارد کمتر کسی می تواند او را ببیند. مفهوم این اصطلاح نزدیک مفهوم «ستاره سهیل شدن» در فارسی است. مثل: «گندۀ مَگندئِه هَجیرِ پُل ئِه *genj o ma-genj-ay henjir e poll ay* مانند گل انجیر ناپیدایی»

هنجیر پُل *henjir-poll* (I) = هنجیر پُل ↑.

هنجیر تاک *hejir-tāk* (I) برگ درخت انجیر.

هنجیرک *henjir-ok* (امصغ) ۱- درخت انجیر کوچک. ۲- دانه انجیر کوچک.

هنجیرکوپیسک *henjir kōpisk* (I) *henjir* = کوپیسک →.

هنجیس *henjiss* (I) = انجیسک →.

هنجيسک *henjisk* (I) = انجيسک →.

هنچ *hanč* (ص) ۱- همراه با فعل های ربطی «ان *an*، ئِه *ey*، اِنَت *ent*، ئین *en*، اِت *et*، اِنَت *ant*» می آید؛ شبیه است، مانند است. «هنچا که کوِه *hanč an ke kōh* مانند کوِه هستم»، «هنچ ئِه که پُل *hanč ey ke poll* مانند گل هستی»، «هنچ اَت که بِنَگ *hanč at ke bēnag* مانند عسل بود»، «هنچ ین که پُر *hanč en ke por* مانند خاکستر هستیم»، «هنچ اِت که رَوچ *hanč et ke rōč* مانند خورشید هستید»، «هنچ اِنَت که هُروت *hanč ent ke horūt* مانند قروت [بسیار تُرش] هستند» ۲- همین گونه، همین طور «هنچ اِش بَر اِت *hanč eš bar-et* آن ها را همین گونه برید» «آ هنچ اَت *ā hanč at* او همین طور بود» ۳- پیش از فعل ربطی آید و به معنی «ایجاب می کند، در حالتی بودن» به کار رود. «هنچ اِنَت که بروان *hanč ent ke b-raw-ān* ایجاب می کند که بروم» ۴- با فعل ربطی «اِنَت» آید و فراوانی را رساند. «هنچ اِنَت گُچک *hanč ent kočak* سگ چه بسیار است» ۵- (ق) = هنچکا ↓.

هنچا *hančā* = هنچو. ۱- همین گونه، همین طور. ۲- سخن یا کاری که جدی و قاطع نباشد. «تَرا ما که وتی ارواه گین گُشت / پَه هنچا نَه گُشت جزم یَکین گُشت (ساحر: ۱۱۶) *ta-r-ā mā wat-i arwāh o gin gošt pa hančā a na-gošt jazm o yakin gošt* ما تو را روح و نفس خود خطاب کردیم، این خطاب از روی شوخی و غیرجدی نبود، بلکه یقیناً گفتیم»

هنچاهنچ *hančā-hanč* (ق) همان گونه.

هنچائین *hančā-en* (ص) = هنچین ↓. «تَنگِه هنچائین گِبِه بارِئ ... (عنبر: ۵۷) *tanenga hačā-?en gap-e bārēn* حرف است»

هنچائین *hančonā?-en* (ص) = هنچکائین ↓.

هنچو *hančō* (ق) = انچو. ۱- همین گونه، همان گونه، همین طور، همین شکل. «هنچو بیا که هِچ کسے تَرا مَه گِنَدیت *hančō b-y-ā ke heč kas-e ta-r-ā ma-gend-it* همان گونه بیا که هیچ کسی تو را نبیند»، «آئی هنچو بگوش که ... *āyi y-a hančō* be-gewaš او را این گونه بگو که ...»

۲- (ص) مانند، شبیه. «دوستاک ئِه هنچو تو چَمان منی (ساحر: ۸۲) *dōst-nāk ay hančō taw čamm-anj man-i ā hančō* عزیز هستی»، «آ هنچو شَت که لوژ *šot ke lūr* او مانند گردباد (تند و چالاک) رفت» ۳- (ق) هنگامی که. «هنچو که من زَر بوت لوگے زوران *hančō ke man a zarr būtt lōg-e zūr-ān* خانه ای می خرم»

-هنچو ... هنچو ... *hančō... hančō* (ق) با تکرار «هنچو» در یک جمله یا عبارت، معنی یکسان و همانندی را بین عمل دو کس می رساند. «گَش اِنَت هر سَنئِه هِیروین / هنچو مَاسگ هِنچو چُک (عابد: ۳۱) *kašš ant har sa-?en a hirwin, hančō nomāsag o hančō čokk* هرئین می کشند، نوه و فرزند [هم مانند پدر] هستند»

هنچوش *hančōš* (ق) = هنچو ↑. «دوست اِنَت چُک من تَی هنچوش / چُگان چو وتی *dōst ent čok man a (عابد: ۱۹۵) hančōš čokk-anj čō wat-i jend-ayg-anj* بچه های تو نزد من عزیز هستند، همان گونه که بچه های خودم را دوست دارم»

هنچین *hanč-en* (ص) = هنچشین ↑.

هَنَد *hand* (I) ۱- منطقه، ناحیه. ۲- محل زندگی، اقامت گاه. ۳- گور، قبر، چاله قبر. «اَیر

هَنچُش *hančōš* (ق) ۱- = هنچو. همین گونه، همین طور، آن گونه. «هنچش اِنَت که تو گَش ئِه *hančš ent ke taw goš-ay* همین طور است که تو می گویی» ۲- به گونه ای، به طریقی. «هنچش اِنَت که هِچ وِرگ نَه بیت *hančōš ent ke heč war-ag* na-bit به گونه ای است که آن را اصلاً نمی شود خورد» ۳- = هنچ. شبیه، مانند. «اے جَنین هنچش که منی مات اِنَت *ē janēn hančōš ke man-i māt ent* مادر من است»

هَنچُشکا *hančōš-kā* (ق) = هنچکا ↓.

هَنچُشین *hančōš-en* (ص) = هنچین، آنچین، آنچشین. ۱- این گونه ای، این چینی. «هنچشین کار مَگن *hančōš-en kār ma-kan* کارهای این چینی انجام نده» ۲- این واژه گاهی برای تأکید بر صفت افزوده گردد. «هنچشین و شَین مَرْدُم ئِه *hančōš-en wašš-en mardom ē* است» «هنچشین شوَم ئِه *hančōš-en sūmm ē* بسیار آدم بدبختی است»

هَنچکا *hanč-akā* (ق) ۱- همین طور، به این گونه، این طور. «هنچکا بوپس *b-waps* — همین طور بخواب» ۲- به رایگان، مفت. «منی واستا هنچکا کار پَگن *man-i wāsta hanč-akā kār be-kan* برای من مفت و رایگان کار بکن» ۳- همین طوری، بدون دلیل.

هَنچکائی *hanč-akā-y-i* (ق) همین جوری، بدون دلیل.

هَنچکائین *hanč-akā-?-en* (ص) مفت و رایگان.

هَنچگ *hančag* (I) = هنچگک ↓.

هَنچُنا *hančō-n-ā* (ق) مانند، مثل. «بیرگه چَم ئی هَنچُنا آهوء تَتر (رواؤد: جی گلستان) *birag a hančonā āhū e tatār* کاملاً مانند چشمان آهوی تاتار بود»

ئی دَیْنَت گورِی تَه / نادانت ئی ماں هندِ
 بُنْء (ملا فاضل) ēr i da-y-aŋt gōr e tah a
 nād-aŋt i mān hand e tah a
 به درون گور می‌فرستند و در ته آن
 می‌گذارند»

هَند گنگ kan-ag — (مصم) دفن کردن
 مرده.

هَند² haŋd بن مضارع از هَندگ².

هَند haŋd (ف) = اِند. همین لحظه، الان.

هَنداد hendād (ص) آن که در کارهای کوچک
 و معمول به دیگری کمک کند، دست‌کمک.

هَندام handām (ا) اندام، پیکر.

هَندان hand-ān ۱- (ف) خندان، در حال
 خندیدن. «هَندان اِنتْ پِنداگ اِنتْ hand-ān
 eŋt o pēdāg eŋt در حالی که می‌خندد
 می‌آید» ۲- (ص) خندان، شادمان، آن که زیاد
 می‌خندد. «هَندانین بَچَک handān-ēŋ
 bačak پسر خندان»

هَنداِئین hand-ā-?-ēn بن مضارع از
 هَنداِئینگ².

هَنداِئینت hand-ā-?-ēnt بن ماضی از
 هَنداِئینگ².

هَنداِئینگ hand-ā-?-ēn-ag (مصم)
 = هَنداِئینگ².

هَندِتن hand-et-en (مصم) = هَندگ².

هَندک handak (ا) ۱- خندق، گودال عریض
 و عمیقی است که به منظورهای دفاعی،
 دورتادور شهر یا قلعه حفر و درون آن را از
 آب پُر می‌کردند. ۲- (مجان) گودال عریض و
 عمیق.

هَندُکی hand-ok-i (ص) آن که مورد تمسخر و
 خنده دیگران است. «من تئی هَندُکی نیان
 man tai hand-ok-i na-y-āŋ
 من بازیچه و مورد تمسخر تو نیستم»

هَندگ¹ handag (امص) = گندگ. خنده.
 [مقا: گُریوگ]

هَندگ آیک ā-y-ag — (مصم) حالت خنده
 دست دادن. «من تئی سادگیء سرء هَندگ
 man a tai sādag-i y-e sar a handag
 گیت kayt مرا به خاطر سادگی تو خنده می‌آید»

هَندگ جَنگ jan-ag — (مصم) خندیدن،
 پوزخند زدن، خنده کوتاه و بلند سر دادن.
 «هر گپ به جن ئے آ هَندگ جنت har gap-
 be-jan-ay ā handag jaŋt هر سخنی
 بگوئی او خنده سر می‌دهد»

هَندگ گِرگ ger-ag — (مصم) کسی را خنده
 گرفتن، حالت خنده دست دادن. «من تئی هَندگ
 گپیت man a handag gipt خنده‌ام
 می‌گیرد»

هَندگ لَیث وَرگ ča handag lēŋ war-ag
 ۱- از شدت خنده بر زمین غلط خوردن.
 ۲- (مجان) با شدت تمام و از ته دل خندیدن،
 روده پُر شدن از خندیدن بسیار.

هَندگ² handag² (مصم) = گندگ.

۱- خندیدن، خنده سر دادن، با حالت خنده
 شادی خود را نشان دادن. مثل: «دُژمن تئی
 گندے به هَند، دُوست تئی گندے بگرے
 dožmen a gend-ay be-haŋd dōst a
 gend-ay be-ger-ē دشمن را دیدی با او
 بخند و دوست را دیدی با او گریه کن»

۲- (مجان) مسخره کردن، با خنده کسی را یا
 چیزی را مسخره کردن. «تو پَرچا منی سرء
 hēnd taw pa-rčā man-i sar-ā hand-ay
 تو چرا بر من می‌خندی (مسخره می‌کنی)»

هَندگ ok handag-ok (امص) خنده کوچک،
 خنده کوتاه و آهسته.

هَندگی handag-i (ص) ۱- خنده‌آور.
 «هَندگی گپ handag-i gap سخنی
 خنده‌آور» ۲- خنده‌دار، مسخره‌آمیز. «هَندگی
 دُیل handag-i dīl قیافه خنده‌دار» ۳- توانا

هَندِئین hand-ēnt-en (مصم) = هَندِئینگ².
 هَندِئینگ hand-ēn-ag (مصم) = گندِئینگ.
 خندانیدن، کسی را وادار کردن تا بخندد، سبب
 شدن تا کسی بخندد.

هَندِئینوک hand-ēn-ōk (صف) خنداننده،
 ویژگی آن که دیگران را می‌خنداند.

هَند¹ heŋd (ا) ۱- دو پای عقب سگ.
 ۲- = مَند. سگ ماده. مثل: «هَند آگان هَندے

جالبیت وتی دپء پراهیء چاربت heŋd agāŋ
 hadd-ē jā-it wat-i dap e prāh-i y-a čār-
 it سگ ماده اگر استخوانی می‌جود به میزان
 ظرفیت دهان خود هم توجه دارد» ۳- (مجان)
 زن بددهان.

هَندجَنگ jan-ag — (مصم) ۱- نشست سگ
 روی دو پای خود. ۲- نشست انسان به شکلی
 که سگ می‌نشیند.

هَندے پَچ لگوَشگ ag-lagōš-heŋd
 با صدای بلند سرو صدا کردن، داد و فریاد
 کردن.

هَند² heŋd² از اتباع واژه «پَند» است. ←
 پَندء هَند.

هَندار haŋdār (ا) ۱- دره فراخ و ژرف.
 ۲- (مجان) فراخ و گشاد. ۳- (مجان) چاق، فربه،
 آن که دارای شکم بزرگی است.

هَنداری haŋdār-i (ا) ۱- کارد بزرگ یا تبر
 بزرگی که از اندازه معمول بزرگ‌تر باشد.
 ۲- کاردی که استفاده شده و گند است.

هَندال haŋdāl = آهَند، چَرَک، رَوَنگ،
 ریشگ. (ا) ۱- ریشه. «گش ات چَه هَندالء
 kašš-et ča بدین شیء (روانید، جنگ بامامه)
 haŋdāl a bad-ēŋ šēz a علف هرز بد را از
 ریشه بیرون بکشید» ۲- اصل، منشأ.

هَندال جَنگ jan-ag — (مصم) ریشه زدن.
 چَه هَندالان گُوجگ ag-gwaj-ča haŋdāl-ān
 از ریشه و بُن برکنندن.

برای خندیدن. «هَئون هَندگی نیان hannūŋ
 handag-i na-y-āŋ الان توانایی خندیدن را
 ندارم» ۴- ویژگی کسی یا چیزی که مایه
 تمسخر و خنده دیگران باشد.

کسے هَندگی بیگ kas-ē y-e handag-i
 ba-y-ag بازیچه خنده کسی بودن، دلقک
 کسی بودن. «من تئی هَندگی بیتان man tai
 hanadg-i bitt-ān من مورد خنده و تمسخر
 تو قرار گرفتم»

هَندل handol (ص) ۱- خنده‌رو، خوش‌رو،
 دارای لب‌های پُر از لبخند. ۲- ویژگی آن که
 با کوچک‌ترین بهانه‌ای خنده سر می‌دهد.

هَندو hedū (ا) ۱- هندو، دارای آیین هندو.
 ۲- اهل هند.

هَندوک haŋd-ōk (صف) خندان، آن که زیاد
 می‌خندد.

هَندول heŋdōl (ا) = پینگو. گهواره فلزی
 بزرگ.

هَندی hendi (ص) = هَندیک. ۱- مربوط به
 کشور هند، هندی. ۲- اهل هند. «هَندی
 گوش hend-i kawš کفش هندی» ۳- نوعی
 شمشیر تیز و فولادین که در قدیم در هند
 می‌ساخته‌اند. ۴- (مجان) شمشیر تیز و فولادین.
 هَندیگ hend-īg (ص) ۱- = هندی².

۲- شمشیر تیز و فولادین. «میران گوڈلان
 سرهمینتگ / هَندیکان مَترسے داتگ (حماسه)
 mirān gōŋdāl-āŋ srahm-ēŋt-ē dāt-ag
 ag / hend-īg-āŋ mator-ē داتیرها
 میران را هراسانده‌اند و شمشیرهای بُزان او را
 تهدید کرده است»

هَندیم handēm (ص) = اندیم. آن که یا آنچه
 پشت چیزی یا مانعی پنهان است، نهان،
 پنهان، دور از انتظار.

هَندین hand-ēn بن مضارع از هَندِئینگ².

هَندینت hand-ēnt بن ماضی از هَندِئینگ².

هَنْدَل [انگ: handle] (۱) هَنْدَل، ابزار راه‌اندازی دستی موتورهای که با استارت برق روشن نمی‌شوند.

هَنْدَل جَنگ jan-ag — (مصم) هَنْدَل زدن، با هَنْدَل روشن کردن موتور.

هَنْدُک honḍok (۱) = سُهک. سیخولک. مَثَل: «هَرَه چَه کُجا بد کیت، چَه اَوْدان که هَنْدُک نی دینَت har a ča koja bad kayt ča oḍān ke honḍok i da-y-aṅt می‌آید؟ از جایی که سیخولکش ززند»

هَنْدَل [انگ: handle] (۱) وسیله راه‌اندازی دستی موتورهای که استارت برقی ندارند، این وسیله به شکل میله کمرشکسته یا کج است.

هَنْدَل جَنگ jan-ag (مصل) چرخاندن یا فشار دادن هَنْدَل جهت روشن کردن موتور، هَنْدَل زدن.

هَنْدَل بَرَوَت henḍel-barōt (ص) مردی که سبیل‌های کلفت و کجی دارد.

هَنْدِی henḍ-i = مَنَدی. منسوب به هَنْدُ (سگ ماده)

هَنْدِی هَدُ henḍ-i hadd (ص) ۱- استخوانی که سگ در دهان گرفته است. ۲- (مجاز) ویژگی آن‌که اگر صاحب چیزی شود، آن را به همه نشان می‌دهد.

هَنْز honar (۱) ۱- هنر، فضیلت. ۲- کار بزرگ و قابل توجه. «بیکاری هنر داری bē-kār-i honar dār-i بیکار سبب انجام دادن کارهای بزرگ و قابل توجهی می‌شود. ۳- چاره و تدبیر. ۴- رُپَنک. مکر، فریب. «عَزَتَه مردنیگَه نَزانت زالَه پُرهَنز (روانبد. جنینَه مردنَه حق) ezzat a mard-ayg a na-zānt zāl e por-honar را به جا نمی‌آورد» ۵- کارایی، توان. مَثَل: «اگان بیلَه هَنْزَه بوتیت، ذراجیت دستگه تَه»

نی نه بوت agān bēl a honar-ē būtt-ēj
draj-ēj dastag-ē tah i na-būt
[به‌تنهایی] کارایی داشت، در درون خود دسته‌درازی نداشت»

هَنْزَسَاژگ sāj-ag — ۱- برای فریفتن کسی چاره‌ای اندیشیدن. ۲- مکر کردن. «پَر مئی ٹَگینگَه سازتے تو هرگوتیت هَنْز (روانبد: ۲۳۹) par mai ṭagg-ēn-ag a sāj-ay taw har gōn-ēj honar هر ترفتند و چاره‌ای می‌زنی»

هَنْزگَنگ kan-ag (مصل) ۱- کار بزرگ و قابل توجه انجام دادن. ۲- کاری را به بهترین وجه انجام دادن. ۳- مکر کردن، با فریب رفتار کردن.

هَنْزَباز honar-bāz (ص) مکار، حيله‌گر.

هَنْزَزَانَت honarzānt (ص) هَنْزَدان، صاحب فن و هنر، هنرمند.

هَنْزَساز honar-sāj (ص) ۱- فن‌کار. ۲- (مجاز) مکار، حقه‌باز.

هَنْزکار honar-kār (ص) ۱- آن‌که کار را به بهترین نحو و ترتیب انجام دهد. ۲- صاحب فن و هنر.

هَنْزگر honar-ger (ص) = اِزَم‌گر. هنرمند. «بَزان تَو سَکیت هنزگرے ئے (عبر: ۳۹) be-zān taw sak-ēj honar-ger-ē y-ay هنرمند یزرگی هستی»

هَنْز hanz (۱) = اَنَز. ماسه یا خاک نرمی که آب رودخانه یا سیل در یک جای مشخص که معمولاً در کنار بندی که درست کرده‌اند، جمع کند و در آن نهال، درخت خرما کارند.

هَنْز henz بن مضارع از هَنْزگ‌↓.

هَنْزَات henz-et henz-et بن ماضی از هَنْزگ‌↓.

هَنْزَار henzār (مصل) = اِنَزَار. ۱- پرش بلند و سریع. ۲- خیزش و برخاستن. ۳- هجوم و حمله تند و باشتاب. ۴- (مجاز) تاختن روان و سریع اسب،

pa hansag e pēč a ma-raw kēč a
یک ملاقه آب برنج، به شهر دوردست کیچ → نرو»

هَنْسَگ kas-ē y-e dēm په هَنْسَگ گَزگ
a pa hansag karr-ag ۱- صورت کسی را با ملاقه خراشیدن. ۲- (مجاز) کسی را شکنجه سخت دادن.

هَنْسَگ چَت hansag-čatt (ص) ۱- آن‌که غذای چسبیده به ملاقه را با انگشت یا زبان بلیسد و بخورد. ۲- (مجاز) گدا. ۳- چاپلوس. **هَنْسِگ** hansig (۱) = اَنَسِگ، سِیَسَگ، طحال، سپرز.

هَنْسِگ بَیگ ba-y-ag — مانند طحال نرم شدن. «آرت بنت تئی استهان هَنْسِگ، بنت (روانبد: ۲۴۰) ārt bant tai ostohān hansig bant استخوان‌های تو مانند آرد نرم و پودر می‌شوند»

هَنْش hanš نفس‌های عمیق و تندی که پس از دویدن یا انجام فعالیت سخت از شش‌ها بیرون آید.

هَنْشان hanš-ān (ص) آن‌که بر اثر دوندگی یا فعالیت سخت نفس‌های تند و عمیق می‌کشد.

هَنْش honš (اصو) = هَوُش‌↓.

هَنْشُک hanšok (۱) = چَمچَک. قاشق.

هَنْشکَنگ honškonag (۱) = هُشکَنگ. چکش. **هَنْشَگ** hanšag (۱) نوعی گیاه خودرو که خوراک احشام است.

هَنْشَگَو hanšag-ō (۱) نوعی گیاه خودرو که مزه آن متمایل به شوری است و الاغ آن را با اشتها می‌خورد.

هَنْشَوَن hanšōn (۱) = اَنَشَوَن. سه‌شاخه، چهارشاخ، افشان، ابزار چنگال‌مانند سه‌شاخه یا چهارشاخی که در خرمن‌کوبی سنتی برای باد دادن خرمن کوبیده‌شده به کار رود.

هَنْزَار بَنَدگ bandag — (مصل) پرش بلند و سریع برداشتن، در برابر کسی به حالت هجومی پریدن.

هَنْزَار دَیگ da-y-ag — (مصل) تاختن، هجوم بردن.

هَنْزَار گَنگ kan-ag — (مصل) = هَنْزَار بَنَدگ‌↑

هَنْزَتَن henz-et-en (مصل) = هَنْزَگ‌↓.

هَنْزُک honzok (مصل) = هَوَنزُک. جنبش و حرکت پی در پی انسان و برخی از جانوران در حین جماع و جفت‌گیری.

هَنْزُک جَنگ jan-ag — (مصل) جنبیدن و بالا و پایین حرکت کردن هنگام جماع و جفت‌گیری.

هَنْزَگ henz-ag (مصل) = کَنزَگ. ۱- حرکت کردن با کشیدن جسم یا بدن خود بر زمین. ۲- حرکت کردن و جابه‌جا شدن از جای خود.

هَنْزِیَر henzir (ع: خَنْزِیر) (۱) ۱- خَنْزِیر، خوک. ۲- (مجاز) پلید، نجس. ۳- (مجاز) شخص بی‌دین و بی‌توجه به مسایل دینی و شرعی.

هَنْزِیر henzir (۱) نوعی درخت.

هَنْس hans (اصو) = هَس. صدای نفس، نفس صدادر.

هَنْس گَنگ kan-ag — با صدای بلند نفس کشیدن، نفس نفس زدن.

هَنْسَات hansāt [سح] (۱) ظرف یا مَشک ویژه نگه‌داری کره و روغن حیوانی.

هَنْسَگ hansag (۱) = اَنَسَگ، اِسَتان، هَسَک.

ابزاری است به صورت قاشقی بزرگ که برای جابه‌جایی غذا از ظرفی به ظرف دیگر یا از دیگ به ظرف به کار رود، مَثَل: «چَو هَنْسَگَه مان هر کسی دَیگَه مَرَو čō hanšag a mān har kas-i dēg a ma-raw همانند ملاقه نباش که در دیگ هر کسی می‌روی»، مَثَل: «پَه هَنْسَگَه پَیچَه مَهَرَو کیچَه»

هَنک ^۱ hanḵ (۱) توانایی و شایستگی انجام کاری، برش. ۲- شیوه انجام کار.

هَنک ^۲ hanḵ (۱) بخش معینی از یک مجموعه، درص، سهم.

هَنک honak (ص) = هونک ↓.

هَنک honek (ص) = هونک ↓.

هَنکاپ hanḵāp بن مضارع از هَنکاپگ ↓.

هَنکاپ honḵāp بن مضارع از هَنکاپگ ↓.

هَنکاپ ات hanḵāp-et بن ماضی از هَنکاپگ ↓.

هَنکاپ ات honḵāp-et بن ماضی از هَنکاپگ ↓.

هَنکاپگ hanḵāp-ag (مصل) ۱- فشردن،

تحت فشار قرار دادن. ۲- سفت شدن زمین بر اثر باریدن باران و فشرده شدن خاک که مانع رشد جوانه‌های برخی از گیاهان می‌گردد.

هَنکاپگ honḵāp-ag (مصم) = ژُپگ.

به‌شدت و سرعت کشیدن چیزی مانند طناب به سوی.

هَنکاپی hanḵāp-i (صن) ویژگی جوانه‌ای که با سفت شدن زمین نتواند رشد کند و سر از خاک بیرون آرد. «تَلکین هَنکاپی بهارے پدا تیجار به کنت (بسمل: ۲: ۲۶) bālḵēḡ hanḵāp-i bahār-ē padā tējār be-jaṇt گرفتار در خاک سفت دوباره بروید»

هَنکِل hanḵel (۱) ۱- = انکِل →. ۲- [کا] تکمه لباس و چیزهای مشابه آن. ۳- زلفین در یا صندوق که قفل بر آن قرار می‌گیرد. مثل: «هالیکین پیٹی، هنکل نه لوٹی hālīk-ēḡ pēṭi hənḵal na-lōṭ-i می‌خواهد»

هَنکین hanḵēḡ (۱) = آنکین، دوارجاه، هَلک.

۱- اقامتگاه و جایگاه مسکونی عشایر که

تشکیل شده از چند سیاه‌چادر (گدان) است. ۲- جایگاه اصلی و محل اقامت کسی. مثل:

«سر بے هَنکین مبات sar bē-hanḵēḡ ma-bāt کسی بدون خانه و کاشانه مباد»

۳- اطلاع و دمن، نشانه‌های زندگی مردم که رد خیمه‌ها و بناها هنوز پابرجای باشد. مثل:

«مالء درد هَنکینء مانیت، مردء درد مان دلء māḷ e dard hanḵēḡ a mān-it mardom e dard māḡ del a

دادن دام در سکونت‌گاه آن می‌ماند و درد افراد در دلشان» ۴- سرزمین. «مهرء هَنکین mehr e hanḵēḡ سرزمین عشق» ۵- (امص)

اتراق، اقامت در جایی.

هَنکین گنگ kan-ag (مصل) اقامت کردن در جایی.

هَنگ hang ۱- بن مضارع از هَنگگ ↓.

۲- (ص) = لَوَنج. آویزان.

هَنگ ^۱ heng (۱) ۱- خَنگ، اسب سفید.

۲- (مجاز) سفیدرنگ. ۳- در شعر کهن بلوچی به‌مجاز در معنی دلبر زیبا و خوش‌اندام هم به کار می‌رود. «گوش گون گهربائین هَنگء /

دابانی گلین مهرنگء / پرچے نشتگ ئے دلتنگء (ملا فاضل) -? gwaš gōḡ kahrabā-ēḡ dāb-āni gol-ēḡ mah-rang a / par-čē nešt-ag-ay del-tang a [برو و به

دلبر زیبایم بگو! / ای ماه چهره زیبا و خوش اندام! / چرا این گونه دلتنگ نشسته‌ای»

هَنگ ^۲ heng (۱) = آنکوزه. آنغوزه، صمغی است زردرنگ با بوی تند که از گیاهی خودرو و بهاری به نام «پَترک» به دست آید و

مصرف دارویی دارد. «[تو] ساپ گنگ ئکء دپ وتی رپتگ / هَنگ بدبوهے تتی دپ اوَن چپتگ (مفاخره رند و هوت) [taw], sāp kot-ag nokk o dap wat-i ropt-ag/ heng e bad-

bōh-ē tai dap a čopt-ag تو اطراف دهان را صاف و درون آن را شسته‌ای، من هَنگ بدبویی را بر دهان تو وارد کرده‌ام»

هَنگ ات hang-et بن ماضی از هَنگگ ↓.

هَنگار hangār (امص) = آنکار ↓.

هَنگارگ hagār-ag = آنکارگی ↓.

هَنگام hangām (۱) ۱- نوبت آبیاری هر کشاورز که مدت زمان آن با توجه به نوع آبیاری- که از قنات، چشمه یا موتورپمپ

باشد- می‌تواند ۲۴ یا ۱۶ یا ۱۲ یا ۱۳ باشد؛ ولی معمولاً آب قنات یا چشمه ۲۴ ساعت

بوده است و به ۱۲ ساعت از آن، نیم‌هنگام → می‌گویند. ۲- مدت زمان یک

روز یا یک شب (۱۲ ساعت) بویژه در آبیاری. «هنگامان به‌زیر تنها تو/ ما را آپ به‌دئی یک

تاسے (عابد: ۱۰: ۱۲۶) hangām-āḡ be-zir tahnā taw mā ra āp be-day yak tās-ē

همه مدت آبیاری مال تو، به ما فقط یک ساعت از آن را بده» ۳- تهر یا جوی آبی که

دوازده ساعت پیوسته در یک مزرعه یا باغ بزرگ آبیاری کند. «نِست منء ملک که گم

به‌کنان عابد / پَره‌دپین هنگامان چتور به‌کنان (عابد: ۷: ۱۱۱) nēst man a melk ke gam be- kan-āḡ ābed , prah-dap-ēḡ hangām-āḡ

četawr be-kan-āḡ ای عابد کشتزاری ندارم که در فکر آن باشم، نهرهای بزرگ آب به چه

درد من می‌خورد» ۴- موسم، فصل. ۵- موسمی است در سالشماری دهقانان بلوچ

که پیش از «زهرآپ» می‌آید و به مدت ۱۱۰ روز است، فصل سرما در همین موسم

می‌آید. ۶- باران موسمی، بویژه بارانی که در همین موسم و فصل زمستان می‌بارد و

حبوبات را هم‌زمان با آن می‌کارند. ۷- یک پاس → از چهار پاس شب، که پیش از

نیمه‌شب است. ۸- وقت، موقع. [مقا: نِهنگام]

هَنگام‌واجه hangām-wāja (ص) ۱- = میرآپ. آن‌که مسئول تقسیم آب مزارع و باغ‌هاست،

میر آب. ۲- کشاورزی که یک یا چند هنگام → آب دارد.

هَنگانی hong-āni (ص) ۱- لابلالی، بی‌پروا.

۲- شخص بی‌مهر و بدمعاشرت.

هَنگت hangat (ق) = انگت، هنگه، هَگت.

۱- هنوز، تا این زمان، تا آن زمان. «هَنگت همودا اوشتانگ hangat hamōdā ošt-āt-ag

هنوز همان جا ایستاده است»، «آ وهدان تو هَنگت گسان آت ئے ā wahd-āḡ taw

hangat kasān at-ay در آن روزگاران تو هنوز کم سن و سال بودی» ۲- با وجود این

که، با این همه. «هرچی من سَوگند وارت تو هَنگت باور نَگت harči man sawgaṇd

wārt taw hangat bāwar na-kot سَوگند خوردم تو باور نکردی»

هَنگت که هَنگت ات hangat ke hangat ent هنوز که هنوز است، با وجود این که

مدت‌ها گذشته است. «هَنگت که هَنگت انت ززان ئی نَدانگ hangat ke hangat ent

zarr-āḡ i na-dāt-ag هنوز که هنوز است پول‌ها را نداده است»

هَنگتا hangat-a (ق) = هَنگت ↑.

هَنگتان hangat-āḡ (ق) تا این زمان‌ها، تاکنون.

هَنگتن hang-et-en (مصم) = هَنگگ ↓.

هَنگر hangar (۱) = آنگر، اِشگر، اخگر، زغال سرخ و افروخته. «دل منی سَتگگ هَنگرء

رؤک انت (شعر عامیانه) del man-i sotk-ag hangar a rōk-ent دم سوخته است و

همانند اخگر فروزان و آتشین است»

هَنگَر hangerr (امص) = آنگر. محاصره. «حکم ئی دات فوجء هے کن ات مردان / حیدرء

هَنگرء گِر ات گِرء (روایت: شعر هضام‌شاه) hokm i dāt pawj a hay kan et mard-āḡ

haydar a hangerr a ger et gerd a لشکر دستور داد که ای مردان شتاب کنی و حیدر از چهار سو محاصره کنید»

-هنگر گنگ kan-ag — محاصره کردن، کل وجود کسی را فراگرفتن. «دردان من» هنگر گنگ (روانید: گل و نوروز) dard-ān man a hanger kot-ag دردهای [اشتیاق] وجود مرا فراگرفته بود»

-هنگرگزگ ger-ag — (مصم) محاصره کردن هنگگ hang-ag (مصم) = دزجگ. آویختن، آویزان کردن، آهنجیدن.

-هنگلاسکی hangalāski (l) = انگلاسکی. نوعی بازی محلی و گروهی و دوتیمی.

-هنگلو hengalō (ص) رنگارنگ.

-هنگلوه hegalōh (ص) = هنگلو ↑.

-هنگو hongwa [کا] (شج) = بزبان. یعنی این که، چنین است، مرادم این است. «هنگو من ترا گوستگ hongwa man tara gwašt-ag یعنی من تو را گفته‌ام...»

-هنگور hangōr (l) درخت و میوه انگور.

-هنگور بندگ band-ag — (مصم) گذاشتن شاخه‌های طویل درخت انگور بر ریسمان‌های تنیده شده‌ای که پیرامون درخت تعبیه کرده‌اند، تا شاخه‌ها بر زمین نیفتند و میوه‌ها بهتر در دسترس باشند.

-هنگورچنگ čen-ag — (مصم) انگور چیدن، برداشت کردن انگور.

-هنگورسندگ send-ag — (مصم) کندن خوشه انگور از درخت.

-هنگوره سورنگگ a sūr kan-ag — (مصم) هرس کردن درخت انگور.

-هول هنگور hōl hangūr (l) خوشه انگور. مثل: «په هول هنگور باگه زمان کنگ pa hōl-ē hangūr bāg-ē zamān kan-ag برای خوشه‌ای انگور، باغ انگوری را کرایه کردن، به مجاز کار احمقانه کردن»

-هنگورآپ hangūr-āp (l) ۱- آب انگور، عصاره انگور. ۲- = کوزک‌آپ. نوعی غذا که از غوره انگور درست کنند.

-هنگوردان hangūr-dān (l) = هنگوردانگ ↓.

-هنگوردانگ hangūr-dānag (l) دانه انگور.

-هنگورک hangūr-ok (امصغ) ۱- درخت کوچک انگور. ۲- دانه یا خوشه کوچک انگور.

-هنگوروار hangūr-wār (l) ۱- فصل رسیدن انگور. ۲- (ص) ویژگی شخصی که به خوردن انگور بسیار علاقه‌مند است.

-هنگوری hangūr-i (صن) ۱- مربوط به هنگور ↑. انگوری. «هنگوری تاک hangūr-i tāk برگ درخت انگور» ۲- انگورفروش.

-هنگورین hangūr-ēn (ص) مالیده یا آلوده به انگور.

-هنگه hanga (ق) = هنگت. هنوز. «هنگه تو منا گوش ئی دزی مه کناس (بهار: ۳۷) hanga taw man-ā gwašt-ay dozz-i ma-kan-ān هنوز تو به من می‌گویی دزدی نکنم»

-هنگیر hangir (l) = هنگور. انگور.

-هنگین hangēn (l) = هنگین ↑.

-هَنو hannū (ق) = هَنون ↓.

-هَنو hennū (l) دو نوع ماهی از خانواده سنگسرمایان. ۱- خَنو خاکستری. ۲- خَنو زردباله.

-هَنوش honōš-hanōš ۱- بی‌هوش. «زنانان که واب انت شپء یا هَنوش انت (روانید: شعر مرد نالایق) na-zān-ān ke wāb ent šap a yā hanōš ent نمی‌دانم که شب‌هنگام خواب است یا بی‌هوش است» ۲- ویژگی آن‌که بر اثر خوردن یا استفاده کردن مواد مُسکر یا مواد مخدر مَسَت و سرخوش است، نشئه. «رابُک... بے‌سُدء هَنوش آت (صبا: ۲۰۳) rābok bē-sodd o hanōš at بی‌خود و مست بود»

-هَنوشان hanōš-ān (ص) = هَنوش ↑.

-هَنوش‌وار hanōš-wār (ص) = مُزده‌وار →.

-هَنوشی hanōš-i (حامص) ۱- بی‌هوشی، مدهوشی. ۲- نشئه بودن، مَسَت.

-هَنوشین hanōš-ēn (ص) = هَنوش ↑.

-هَنون hannūn (ق) = هَنی. اکنون، الان.

-هَنونینگ hannūnīg (ص) = هَنینگین ↓.

-هَنه hana (شج) این طور نیست؟ این گونه است یا نه؟ «ما روین اؤدا، هَنه mā raw-ēn odā hana ما آن جا می‌رویم، این طور نیست؟»

-هَنه hanna (شج) مخفف «هان نه» بله یا نه؟

-هَنهوش hanhōš (ص) = هَنوش ↑.

-هَنی hanni (ق) = هَنو، هَنون، هَنینگ، آتی، اَنون، نون. ۱- الان، اکنون. ۲- زمانی که در آن هستیم. «هَنی تو گجا روئے hanni taw kojā raw-ay اکنون تو کجا می‌روی؟»

-هَنی نه هَنی na — ناگهان در زمان حال. «منی هیالء گُشه هنی نه هنی کپوت کوکو کنت (نگوری: ۴۵) man-i hayāl a goš-ay hanni na hanni kapōt kūkū kant این فکر بودم که کبوتر الان ناگهان کوکو کند»

-هَنی henni (عر: جَئاء) (l) = هَناء، هَنام، هَنینگ. ۱- حنا، گرد سبزرنگ و نرمی که از برگ خشکیده درخت حنا به دست آید و از خیس‌کرده آن برای رنگ کردن پوست و مو و پشم جانوران استفاده کنند. ۲- درخت حنا که دارای گل‌های سفید و خوشبوست و در مناطق گرمسیر می‌روید.

-هَنی جَنگ jan-ag — (مصم) حنا پستن، حنا گذاشتن بر پوست یا مو، حنا مالیدن. «آ زالک، وتی میدانء هَنی جَنَت ā zālak wat-i این واژه شاید در اصل «هان یا نه» به معنی بله یا نه باشد.

mid-ān a henni janṭ آن پیرزن موهایش را حنا می‌زند»

-هَنی کنگ kan-ag — (مصم) حنا کردن (پستن)، حنا مالیدن. «بانوړء دستء پادانء هَنی گن آنت bānōr e dast o pād-ān a henni kan-aṅṭ henni kan-aṅṭ دسته و پاهای عروس را حنا می‌کنند»

-هَنی مینگ mēn-ag — (مصم) خیس کردن پودر حنا. «منء دلبڈی ئی دانگ / که په تو هَنیان مینگان (مُلا: ۹۶) man a del-baḍḍ-i i dāt-ag ke pa-t-taw henni-y-ān mēn-ān مرا دل‌داری می‌داد که برای تو حنا خیس و آماده می‌کنم»

-هَنی شپ e šap — (l) شب حناپندان. ← هَنابند.

-هَنی شردینگ šrd-ēn-ag — (مصم) = هَنی مینگ ↑.

-وتی دستانء هَنی کنگ wat-i dast-ān a henni kan-ag ۱- دست‌های خود را حنا پستن. ۲- (مجان) شادی کردن، خوشحال شدن. (این جمله بیشتر کاربرد طنز و طعنه دارد) «چه ایشی که من لنگ بیتان تو برو وتی دستانء هَنی پگن ča ēši ke man lang bitt-ān taw b-raw wat-i dast-ān a henni kām از این که من فلج شدم تو برو دست‌هایت را حنا مال (شادی کن)»

-هَنی بند henni band (l) = هَنابند ↑. «هَنی بند بانء گورکناس شاره (حماسه آدینگ: ۴۹۸) henni-band bān o gwar kan-ān šār a دست و پای خود را حنا می‌کنم و لباس ابریشمی را به تن می‌کنم»

-هَنی بو henna-bō (ص) آنچه بوی حنا دهد. هَنیچک haničk (l) = شروش. آرنج، مرفق، مفصل بین استخوان‌های بازو و ساعد.

-هَنیچک جَنگ haničk jan-ag آرنج بر زمین زدن، با آرنج بر زمین یا سطح چیزی تکیه دادن.

-په هنیچک جَنگ pa haničk jan-ag با آرنج کسی را ضربه زدن.

هَنی چَک henna-čak (ص) آنچه در رنگ، یا مزه و رنگ مانند حنا باشد، حناگونه.

هَنیچَک haniččag (۱) = آنیچَک، پیشانیگ، پیشانی.

هَنی چوپ henna-čōp (امص) آسیاب کردن برگ‌های حنا پیش از مراسم جشن عروسی، که در گذشته از مراسم عروسی بوده است.

هَنی رَتَک henna-ratk-ag (ص) آنچه با حنا رنگ شده است. «گوں هَنی رَتَکِیتن نازرکین دستان/ بوارین کدھے سرمال دیوکیں (ظفرعلی: ۷۹) gōṅ henna-ratk-ag-ēṅ nāzork-ēṅ dast-āṅ b-wār-ēṅ kaddah-ē sar-māl-da-y-ōk-ēṅ با دست‌های نازک و حنا بسته خود، جامی لبریز را بنوشان»

هَنی رَج henna-raj = هَنی رَتَک ↑
هَنی زِی hanēzi (۱) نوعی نخل با خارک‌های قرمز و شیرین.

هَنی شَگ haniššag (۱) = هَنیچَک →.

هَنیگ hannīg (ق) = هَنی ↑.

هَنیگ hennīg (۱) = هِنَا، حنا.

هَنیگی hannig-i (ص) مربوط به هَنیگ →.

هَنیگین hannig-ēṅ (ص) مربوط به زمان حال، زمان کنونی. «هَنیگین دَوَر hannig-ēṅ dawr روزگار کنونی»، «هَنیگین مردم hannig-ēṅ mardom مردم این روزگار»

هَو haw (شج) = آو، آوه، هان. ۱- آری، بله، در پاسخ به سؤال کسی جهت تصدیق و تأیید به کار می‌رود. [مقا: اِنَا] «وحید: کریم تئی لوگ همدا اِنْت؟ کریم: هَو همدا اِنْت wahid: karim tai lōg hamedā eṅt karim: haw hmedā eṅt وحید: کریم خانه تو همینجاست؟ کریم: آری همینجاست»، «...»

هَو من نِزَوَران (صبا: ۱۵۲) haw man ne-zōr-ān! من ناتوان هستم» ۲- (۱) پاسخ آری. «لوثران یک هَوے چَتَو بَس (عابد: ۱۱۷) lōṭ-āṅ yak haw-ē ča-t-taw bass فقط یک گفتن هَو را می‌خواهم»

هَو گَنگ kan-ag (مصل) ۱- گفتن «هَو»، آری گفتن. ۲- (مجاز) تصدیق کردن. مثل: «منی هَو کَنگ هِچ نَه بَیت man-i haw kan-ag hečč na-bit با بله گفتن و تصدیق کردن من هیچ کاری پیش نمی‌رود»

هَو هَو haw haw آری آری. «هَو هَو! ناکو بَلِے تَو چَه گُجا پَنداک ئے (طائر: ۶۱) haw haw nākō balay taw ča kojā pēdāg ay بله بله! عمو تو از کجا داری می‌آیی؟»

هَو hū (شج) برای صدا کردن آن که در فاصله‌ای دور قرار دارد، با فریاد بلند پس از اسم او آورند تا صدا را راحت‌تر بشنود. «حَسَن هَو ...»

هَو hawā (عر: هَواء) (۱) ۱- هوا، گاز بی‌رنگ و بوی که اطراف کره زمین را فراگرفته است و بیشتر آن شامل اکسیژن و نیتروژن است و لازمه زندگی جانداران است. ۲- هوا، وضعیت جوّی از لحاظ دما، باد، باران و رطوبت و... «هوا چَوَن اِنْت hawā čōn eṅt هوا چطور است؟» ۳- (مجاز) بالا، آسمان.

هَو پُر شَگ porš-ag (مصل) شکستن هوا، تغییر یافتن وضعیت جوّی.

هَو hawā (۱) خواست، آرزو، میل. -په گَلِء هوا بَیگ ba-y-ag — خوشحال و سرحال بودن.

هَوَاب hwāb (۱) = واب، خواب.

هَوابازی hawā-bāzi (حامص) هواخوری، گردش و تفریح. «ما روین مَرچی جنگلِ سَیلِء / په هَوابازی شَکارمَیلِء (روابند، شعر پلنگ) mā raw-ēṅ marči jaṅgal e sayl a pa hawā-bāzi o šekār-mayl a امروز

هَوَار hawār (ص) = هَوَر. ۱- آمیخته، قاطی و مخلوط. ۲- (مجاز) متحد و یکدل. ۳- (ق) به صورت جمعی و گروهی، همه با هم.

هَوَار بَیگ ba-y-ag (مصل) ۱- در هم آمیختن، قاطی شدن. «هَیدِء هاک، آپِء دان بَنت هَوَار / آچ اِشاں سبز بَنت جهانِء کَنک (ساحر: ۳۰) hēd o hāk āp o dān baṅt hawār , āč eš-āṅ sabz baṅt jehān e kanek عرق و خاک و آب و دانه همه با هم می‌آمیزند و از آن‌ها اطراف جهان سرسبز می‌گردد» ۲- (مجاز) متحد شدن.

هَوَار گَنگ kan-ag (مصل) قاطی کردن، در هم آمیختن.

هَوَاران hawār-ān (۱) ۱- جایی که دو رودخانه به هم می‌پیوندند و مسیر آن‌ها یکی می‌شود. ۲- جایی که دو راه به هم می‌پیوندند و مسیر یکی می‌شود.

هَوَار بَو hawār-bō (۱) آمیخته‌ای از مواد معطر مانند مشک، عنبر و ...

هَوَار تَوَار hawār tawār (ص) = هَوَر تَوَر. قاطی و در هم آمیخته.

هَوَارَو hawārō (ص) ویژگی آنچه آمیخته شده یا ترکیبی از چند چیز است.

هَواری hawār-i (حامص) ۱- آمیزش، اختلاط. ۲- اتحاد و یکدلی. ۲- (ص) مخلوط، آمیخته. «هَواری وَرَگ hawār-i war-ag غذای آمیخته»

هَوَارِین hawār-ēṅ (ص) = هَوَار ↑.

هَوَارِین hawār-ēṅ بَن مضارع از هَوَارِینگ ↓.

هَوَارِینَت hawār-ēṅt بَن ماضی از هَوَارِینگ ↓.

هَوَارِینَت hawār-ēṅt-en (مصل) = هَوَارِینگ ↓.

هَوَارِینگ hawār-ēn-ag (مصل) آمیختن.

برای تفریح به جنگل و برای هواخوری و شکار می‌رویم»

هَوَات hawāt (امص) = هَواد، شیوان. ۱- بردن و سوق دادن گله پس از چَرا در جایی مشخص برای دوشیدن ماده‌بزه‌ها و گوسفندهای ماده. این عمل را هنگام بعدظهر یا صبح زود پس از چَرای سحرگاهی انجام دهند. ۲- نسیم صبحگاهی. «رَوچ نوبتِء که پَرکپایت/ سارتین هَوَات تبدِگوات بیت (گواوری: ۱۰) rōč nawbat e ke per-kap-it sārt-ēṅ hawāt tabd-gwāt bit که تمام می‌شود، نسیم صبحگاهی تبدیل به باد گرم تابستانی می‌شود»

هَوَات آرگ ār-ag — چوپان در طول شبانه روز، که به چرای بزه‌ها و گوسفندان مشغول است، گله را هنگام ظهر نزدیک محل مسکونی عشایر می‌آورد که ماده‌ها را بدوشند.

هَوَات بَرگ hawāt bar-ag گله را صبحگاهان به چَرا بردن.

هَواد hawād (۱) = هَوَات ↑.

هَواد hwād [سح] (۱) = واد، نمک.

هَواد hawād (ص) = هَوادگ ↓.

هَواداپ hwādāp [سح] (۱) = واداپ، هَتک، نازشت، خورش، غذای آبکی.

هَوادار hawā-dār (ص) ۱- مغرور ۲- شنگول و مست، سرحال.

هَوادگ hwādag (ص) = وادگ، آوادگ. غذا یا هر ماده خوراکی بی‌نمک یا کم‌نمک. مثل: «چَه آدمِء بَیگانه چَه گَلِگ، چَه دَیگِء hawādag e bēgāna ča ča ādam e bēgāna ča دَیگِء چَه مَزگ gelag ča dēg e hwādag ča mezag آدم بیگانه گله‌ای نیست، همچنان که دیگ بدون نمک مزه‌ای ندارد»

هَوَاژ hawāf (ص: لوار) (۱) باد گرم و سوزان.
هَوَاژَنَشْت hwācanešt (ک: [۱]) سرماخوردگی.
هَوَاگَرْد hawā-gard (ص) آن که هرجا دلش خواهد رود.

هَوَال hawāl (۱) ۱- خبر، اخبار. ۲- احوال.
 «گوں من پکن تو گپ گال / زردی به دئی گوں
 من هوال (گلخان: ۳۸) gōn man be-kan
 taw gap o gāl zerd e be-day gōn man
 hawāl با من حرف بزن و احوال دلت را به
 من بگو»

هوال دازگ dār-ag — (مصم) خبری با خود
 داشتن، خبر رساندن.

هوال وَش hawāl wašš (۱) ۱- خبر خوش.
 ۲- (شج) با شنیدن صدای پرنده‌ای به نام
 تیتیا شک → جهت خوش‌فالی یا دفع خبر بد
 گویند، خوش‌خبر باشی!

هَوَانَاک hawā-nāk (ص) ۱- نازکننده، دلبر
 مغرور. ۲- سرکش و مست، اسب سرکش.

هَوَانَاکِی hawā-nāk-i (مصم) ۱- غرور.
 ۲- ناز و ادا. ۳- سرکشی و مستی، هوسناکی.

هَوَانَاک hawānag (۱) ۱- وائک. سنگ پهن و
 سفت و صافی است که همراه با سنگ گرد و
 صاف دیگری (مُشَتِک →) ویژه ساییدن و
 خردکردن ادویه‌جات و کشک خشک است.

هَوَاوَن hawāwan (۱) ۱- هاونک. هاون.

هَوَاوِی hawā-y-i (صن) مربوط به هوا،
 هواپی، مربوط به هوا.

هَوَب hūb (ق: خوب) (ص) خوب.

هَوَبَت hawbat (۱) ۱- اندازه، ظرفیت، توان.
 ۲- این واژه بیشتر با واژه «هکل» → همراه
 است؛ تشر و پرخاش.

کَسَیَ هَوَبَت نَه بَیگ kas-ē y-e hawbat
 na-ba-y-ag در حد توان و تحمل کسی
 نبودن. «آ تئی هَوَبَتِ نَه آت ā tai hawbat-ē

na-at آن را نمی‌توانستی تحمل کنی (قدرت یا
 جذبه‌اش بیشتر از ظرفیت یا تحمل تو بود).
هَوَبِیس hōbis (ص ق) یکسره، مداوم،
 پیوسته.

هَوَپ hawp (ع: خوف) (امص) ۱- خوف، ترس
 و بیم. مثل: «مال گلامان کم‌گم و به‌راه
 کنت، دُاجی مردان چَه سَری هَوَپان بَرانت
 māl golām-ān a kam-gam o bē-rāh
 kaṇt dāci mard-ān a ča sar-i hawp-ān
 bar-aṇt مال و ثروت افراد کم‌اصل را
 بی‌اندوه و گمراه می‌کنند، همچنان‌که
 ماده‌شتر قوی ترس را از سر مردان برطرف
 می‌کند» ۲- شکوه، عظمت.

هَوَپ مَان بَیگ hawp mān ba-y-ag
 ۱- ترسناک بودن. ۲- وجود کسی یا چیزی
 دارای شکوه و هیبت بودن. «مَسِیَت هَوَپ
 مان انت mašitt a hawp mān ent مسجد
 دارای شکوه و هیبت است»

هَوَپ hawp (امص) ۱- بیماری سخت و واگیر
 و کشنده. مثل: «هَوَپَه پهریز لشکره
 گریز hawp a pahrēz laškar a gorēz از
 بیماری سخت و واگیر بپرهیز و از لشکر
 [دشمن] بگریز» ۲- (مجان) بلا، مصیبت.
 «مشکلی درگیشان چَره هَوَپَه / کپتگان
 مهره ریذگین تند (علی‌بخش: ۱۴۷) moškel-ē
 dar-gišš-ān ča-r-ē hawp a kapt-ag-ān
 dar-gišš-ān ča-r-ē hawp a kapt-ag-ān
 mehr e rēdag-ēn taṇd a محکم عشق گرفتار هستم، مشکل است که از
 این بلا رهایی پیداکنم»

هَوَپَت hawpat (۱) هَوَبَت ↑.

هَوَپَنَاک hawpnāk (ص) خوفناک، ترسناک،
 مهیب.

هَوَپِی hawp-i (ص) آن که به بیماری سخت
 و واگیری دچار شده است.

هَوَپِی hawpi (۱) اندازه، ظرفیت، توان

کَسَیَ هَوَپِی نَه بَیگ kas-ē y-e hawp-i na-
 ba-y-ag = کَسَیَ هَوَبَت نَه بَیگ ↑

هَوَت hwat (ضم، مشترک) = وت، خود.

هَوَت hōt (۱) ← (بخش اعلام)

هَوَت hūtt (امص) هَوَت ↓

هَوَتَان hōt-ān (۱) ۱- مربوط به هَوَت →، آن
 که منسوب به قبیله بزرگ و تاریخی هَوَت →
 است. ۲- جمع هَوَت، هَوَت‌ها.

هَوَتَاک hōtak (۱) نام مردانه منسوب به
 هَوَت (قبیله بزرگ و تاریخی بلوچستان)
 ← هَوَت.

هَوَتْمَان hōtmān (۱) هَوَت + مان، نام مردانه ۱.

هَوَتِی hōt-i (صن) ۱- مربوط به هَوَت، آن‌که
 به قبیله هَوَت منسوب است. ۲- بزرگمرد،
 شجاع و دلیر.

هَوَتِی hūtt-i (امص) = تهلانک. هُل، فشاری که
 برای حرکت دادن چیزی یا کسی به جلو وارد
 کنند.

هَوَتِی دَیگ da-y-ag — (مصم) هُل دادن.

هَوَتِیَن hōt-ēn (ص) آن‌که به طایفه هَوَت →
 نسبت دارد.

هَوَت hūtt (امص) پرش، پریدن.

هَوَت دَیگ da-y-ag — (مصم) کسی را
 وادار یا تشویق کردن تا بپرد.

هَوَت گَنگ kan-ag — (مصم) پریدن،
 پرش کردن.

۱- مان پسوندی است که در معنی‌های مختلفی به کار
 رود. برخی از آن معانی با زبان فارسی مشترک هستند.
 «الف: مان = من؛ از اوستایی manah و پهلوی man-itan
 (اندیشیدن) [بلوچی مَنگ mann-ag / مَنَتِ mann-et-
 en (پذیرفتن، ایمان آوردن)] مانند پشیمان [بلوچی:
 پشومان pašōmān] دشمن [بلوچی دُژمن dožmen]
 ب: مان از ریشه demāna (کاتها) و nemāna (دیگر
 بخش‌های اوستا، پهلوی mān به معنی خانه) دودمان.
 (معین، ۱۳۶۲) «هَوَتْمَان نام مردانه است.»

هَوُک hūtt-ok (امصغ) پرش کوچک.

هَوُک hōtag (۱) آب‌انباری که در مناطق
 کم‌آب درست کنند و آن بندی است که در
 مسیر آب باران سازند.

هَوُتُو hūtt-ō = هَوُتُو دَیگ ↓.

هَوُتُو دَیگ da-y-ag — کسی را به این سو
 و آن سو هُل دادن.

هَوُجَرِیگ hōjriṅ (۱) = اوجریگ. غذای
 شکمبه، سیرابی.

هَوُجَاگ hōjag (ص) ۱- خصی، خواجه، عنین.
 مردی که توانایی جنسی ندارد، یا این که
 نیروی جنسی او بسیار ضعیف است.
 ۲- (مجان) ترسو، بزدل. ۳- (مجان) زیبارو،
 سفیدچهره.

هَوُجَاگُو hōjag-ō (ص) ۱- مردی که رفتار و
 ظاهرش مانند افراد خصی و خواجه است.
 ۲- خصی، عنین. ۳- (مجان) ترسو و بزدل.

هَوُجَاگِی hōjagi (حاصم) ۱- ناتوانی جنسی،
 خواجه بودن. ۲- (مجان) ترسو بودن.

هَوُچُست hawčost (امص) = هَپُچُست ↓.

هَوُچُء مَوُچ hōč o mōč (ص) ساکت و
 خاموش.

هَوُد hawd (ص) شکستگی.

هَوُد بَیگ ba-y-ag — = پَرُشُگ. شکستن.
 «سرئی هَوُد بوت sari hawd būt سرش
 شکست»

هَوُد hūd (۱) فایده، سود و نفع.

هَوُدَه نَاهَوُد hūd o nā-hūd (ص) خوب یا بد،
 همه چیز چه خوب چه بد.

هَوُد hōd (ق) = اَوُد. آ. جا.

هَوُدَا hōdā (ق) = اَوُدَا. آن‌جا.

هَوُدگ hūdag (۱) = هَوُد، هُدگ ↑. «بِه‌هَوُدگ
 bē-hūdag بیهوده»

هَوُدگ نَاهَوُدگ hūd o nā-hūd
 = هَوُدَه نَاهَوُد ↑.

هوڻو هَوْدَه [ک] hawda = مېده. عدد ۱۷.

هوڻو^۱ hōd (۱) = هوڻوڻڻ.

هوڻو^۲ hōd (ص) احمق، نادان. «من نيان هوڻو ڏي ٻي مٽءِ ٻي سار (روايت، حق آواز) man na-y-ān hōd-ē bē-mat o bē-sār

احمق نادان و ٻي خرد نستم»

هوڻو^۳ hōd-i (حاصص) حماقت، ناداني.

هوڻوڻ hōd-ēn (ص) = هوڻوڻ. «هوڻوڻ ٻچڪ hōd-ēn bačak پسر نادان»

هوڻ hawr (۱) ۱- باران، قطره‌های آبی که پياپی از ابر بارند. مثل: «هوڻ په ڳوات مرد په بُرات hawr pa gwāt mard pa brat قدرت باران زماني است که همراه با باد و نیروی مرد زماني است که برادر داشته باشد»، «ادان هوڻ انت edān hawr ent اين جا باران آست» ۲- ابر، توده بخار آب که در آسمان به رنگ‌های گوناگون دیده می‌شود. (ابر انواع گوناگونی دارد از جمله: نوڻ، جمبر، شينگ، استين) مثل: «روچ مدام هوڻو چټر۽ ثمانيت rōč modām hawr e čēr-ā na-mān-it آفتاب مدام زير ابر می‌ماند»

هوڻوان۽ اولی ترمپان hawr-ān e awal-i tramp-ān قطره‌های نخست باران، به‌مجاز آغاز کار. «هوڻوان۽ اولی ترمپ انت تو دم بُرت؟ hawr-ān e awal-i tramp-ān ent تaw dam bort هنوز آغاز کار است تو خسته شدی؟»

هوڻوان بَنَدگ hawr-ān band-ag (مصل) به هم پیوستی ابرها و آماده شدن آن‌ها برای باریدن. «هوڻوان شر بستگ hawr-ān šar bast-ag ابرها به خوبی به هم پیوسته‌اند» هوڻوان روڻگ hawr-ān rūss-ag (مصل) کنار رفتن ابرها از سطح آسمان، صاف شدن آسمان از ابر. «هوڻوان روڻ انت hawr-ān rūss-et-ant ابرها کنار رفتند، آسمان صاف شد»

هوڻو ٻيگ ba-y-ag (مصل) باران باریدن. «مرچی چهبهار هوڻو بوتگ marči čahbār hawr būtt-ag امروز در چابهار باران باریده است» مثل: «شمال مه بیت هوڻو نه بیت šamāl ma-bit hawr na-bit باد شمال نوزد، باران می‌بارد»

هوڻو تَم جَنگ hawr tam jan-ag متوقف شدن باران. «تم»

هوڻو گنگ hawr kan-ag (مصل) باران باریدن. «دوشی کوڻه هوڻو گرتگ dūši kōh a hawr kort-ag دیشب در کوه باران باریده است»

هوڻو ڳوارگ hawr gwār-ag (مصل) باران باریدن. مثل: «هوڻو که ڳواریت بهیل دست چټر داریت hawr ke gwār-it bahil dast چټر داریت čēr dār-it باران که می‌بارد، بخیل دست زیر می‌گیرد»

هوڻو مان بَنَدگ hawr mān band-ag (مصل) هجوم آوردن ابرها و به شدت باریدن باران. «هوڻو که مان بست، روگ سهت انت hawr ke mān bast raw-ag saht ent شدید بارید، رفتن سخت است»

هوڻو ٻيگ e er da-y-ag شروع کردن باران به باریدن.

هوڻو ٻچگ e boj-ag (مجان) فروریختن شدید باران. «هوڻو چو مشکانی دپ۽ بُتک انت hawr čō mašk-ān-i dap a botk- (زرگر: ۷۷) انت باران مانند آبی که از دهانه مشک فروریزد، به شدن بارید»

هوڻو ڌَرَدگ hawr drad-ag (مصل) به شدت باریدن باران. «ڌَرَدگ»

هوڻو رچگ hawr reč-ag (مصل) ریختن باران، باریدن باران. «هوڻو رچگ۽ انت hawr reč-ag-ā-ent باران در حال باریدن است» هوڻو ښَلگ hawr šal-ag (مصل) باریدن باران. «ښَلگ»

هوڻو راه برو ات šomā drost-ān hōr rāh b-raw-et شما همه باهم قدم بزنید» ۵- (مجان) متحد، یکدل. ۶- شب حجله که داماد را پیش عروس برند. ۷- حجله، در کنار هم نشست عروس و داماد در شب حجله. «هوڻو گنگ»

هوڻو ٻيگ ba-y-ag (مصل) ۱- مخلوط شدن، در هم آمیختن. مثل: «ڳوال۽ تورگ سستگ انت، ڳله۽ جو هوڻو بوتگ انت gwāl o tūrag sest-ag ant gallah o jaw hōr būtt-ag جو ال و توبره پاره شده و گندم و جو با هم آمیخته شده‌اند»، «آپ۽ نپت هوڻو نه بُنت āp o napt hōr na-bant آب با نفت مخلوط می‌شوند» ۲- شریک شدن. «ما مان اے باپاری هوڻو mā mān ē bāpār-i hōr-ēn ما در این تجارت شریک هستیم» ۳- متحد شدن. «ما هوڻو بوتین دژمنین جت mā hōr būtt-ēn dožmen-ēn jat متحد شدیم و دشمن را شکست دادیم» ۴- به حجله رفتن داماد، رفتن داماد پیش عروس در شب حجله. «سالوک۽ انڇپی هوڻو بیت sālōk enšapi hōr bit داماد امشب به حجله می‌رود» ۵- ارتباط دوستانه برقرار کردن، زود آشنا شدن، زود صمیمی شدن، خوش‌برخورد بودن. «شهداد ڳوڻ هرکس۽ šhdād ڳoṇ har kaš a hōr bit شهداد با هرکسی زود آشنا می‌شود»

هوڻو ترگ tarr-ag — = هوڻو ٻيگ^۱. هوڻو جَنگ jan-ag (مصل) ۱- در هم مخلوط کردن، قاطی کردن، آمیختن. «آپ۽ واده۽ هوڻو پچن āp o wād a hōr be-čan و نمک را بیامیز» ۲- همراه کردن، چیزی را به چیزی افزودن. «من وت۽ آیان۽ ڳوڻ۽ هوڻو جت man wat a ā-y-ān e ڳoṇ a hōr jat من خودم را با آن‌ها همراه کردم»

هوڻو گنگ kan-ag (مصل) ۱- در هم آمیختن، مخلوط کردن. ۲- همراه کردن. ۱- به باور عوام بچه خردسال را نباید زیر باران نگه داشت، چون به اعتقاد آن‌ها اگر قطره‌ای باران در دهان او افتد، دیگر نمی‌تواند سخن گفتن را بیاموزد.

هوڻو ښَنگ hawr šanz-ag (مصل) آهسته و نرم نرم باریدن باران. «ښَنگ. مثل: هوڻو ښَنگ مټی سريگ تمبيگ نه بیت hawr šanz-it may sar-ig namb-ig na-bit آهسته می‌بارد اما روسری ما را خیس می‌کند» - به مؤسمین هوڻو — bē-mōsom-ēn بارانی که به موسم نبارد، باران بی‌موقع. مثل: «به مؤسمین هوڻو بهارگاه۽ نه بیت bē-mōsom-ēn hawr bahār-gāh a na-bit باران نابهنگام و غیر موسمی، بهار نمی‌شود» - مان کس۽ دپ هوڻو ڳوارگ mān kas-ē y-e dap hawr gwār-ag ۱- باران در دهان کسی باریدن. ۲- (مجان) لال و گنگ شدن. «مان دپ ات هوڻو پڳواریت mān dap et hawr-ē be-gwār-it در دهانت قطره‌ای باران بیبارد (الهی لال شوی!)»

هوڻو مټی مټی hawr mōsomi (۱) باران موسمی، هرکدام از باران‌هایی که در فصل یا زمانی خاص از سال می‌بارد، مانند بڻش.

هوڻو hawar [فنو] (ص) = آگاه. بیدار از خواب. هوڻو hūr [عر: جمع آخوڻ و حوراء] (۱) ۱- حوڻ، حوری، زن سیاه‌چشم بهشتی. ۲- (ص) (مجان) زن یا دختر زیبا و خوش‌اندام.

هوڻو^۱ hōr (ص) ۱- = هوڻو. درهم آمیخته، مخلوط. ۲- شریک، همدست. «تو ڳوڻ دژان هوڻو تے taw ڳoṇ dozz-ān hōr ay دزدها همدست هستی» ۳- همراه. «هوڻو ڳوڻ آئی۽ آتکان hōr ڳoṇ āyi y-a ātk-ān همراه با او آمدم» ۴- (ق) به همراه هم، باهم، درکنار هم. «زند۽ ماشما هوڻو ڳواڻیت zeṇd-ē mā-šomā hōr ڳwāz-ēnt عمری را با هم زندگی کردیم»، «شما دژستان

۱- به باور عوام بچه خردسال را نباید زیر باران نگه داشت، چون به اعتقاد آن‌ها اگر قطره‌ای باران در دهان او افتد، دیگر نمی‌تواند سخن گفتن را بیاموزد.

«اشیء گۆن وت هۆر گن eši ya gōn wat hōr kan این را با من همراه گن» ۳- شریک کردن. ۴- متحد کردن. ۵- داماد را به حجله بردن، داماد را در شب حجله در کنار عروس نشانندن. «باندایشپ سالوئکء بانوړه هۆر گن أنت bāndā-šap sālōṅk o bānōr a hōr kan-ant فرداشب داماد و عروس را در کنار هم می نشانند»

هۆر وپسگ waps-ag (مصل) با هم خوابیدن، درکنار هم خوابیدن، دو یا چند نفر در یک بستر یا پتو خوابیدن. «جَنء مَرْد هۆر وپس أنت jan o mard hōr waps-ant زن و شوهر در یک بستر می خوابند» هۆر وړگ war-ag (مصل) با هم خوردن، با هم و همزمان در یک کاسه غذا خوردن، هم کاسه شدن. «آ دوان هۆر بۆر أنت ā do- w-ān hōr b-waf-ant آن دو با هم غذا بخورند» ۲- دو یا چند نفر بر یک سفره غذا خوردن. ۳- (مجاز) با هم و به صورت شریکی از چیزی سود بردن.

کسءء دل گۆن کسء هۆر بیک kas-ē ye del gōn kas-ē hōr ba-y-ag کسی با کسی گۆن دل کسی با کسی میختن. (مجاز) با کسی اُخت شدن، از کسی خوش آمدن. «منی دل آئیء گۆنء هچ هۆر نه بیت man-i del āyi y-e gōn a heč hōr na-bit دلم با او اُخت نمی شود، (از او خوشم نمی آید)»

وتء هۆر گنگ wat a hōr kan-ag ۱- خود را قاطی کردن، خود را ملحق کردن، «هرکسء که گندیت وتء هور کنت har kas a ke gend-it wat a hōr kant می بیند خود را قاطی می کند» ۲- (مجاز) مداخله کردن، دخالت کردن.

هۆر hōr ۱- دهانه رود در محل تلاقی با دریا. ۲- پیشرفتگی وسیع آب دریا در خشکی، خلیج، خور.

هۆر hūr (اصو) صدای پرواز زنبورها و حشرات مانند آن ها. هۆر دینگ da-y-ag — پراندن زنبورها و حشرات مانند آن ها. هورگنگ kan-ag — پرواز کردن زنبورها و حشرات مشابه آن ها که همراه با سروصدا باشد.

هوراپ hawr-āp ۱- آب باران. هوران hawr-ān ۱- جمع هور، ابرها، باران ها. ۲- (ص، هور+ان نسبت) زیبا و لطیف چون باران، نام زنانه. هوران hūr-ān ۱- جمع هور (حور)، زنان سیاه چشم بهشتی، مجازاً زیبارویان. ۲- (صن) زیبا مانند حوری، نام زنانه.

هورانی ماتو hawr-ān-i māt-ō ۱- حشره سرخرنگی است که پس از باریدن باران ظاهر می شود.

هوربانک hūr-bānokk (ص) ملکه حوری ها، بانوی بسیار زیبا.

هۆربند hōr-band [سب: دریاء آب که هۆرء تهء بیل کیت وهدء که آلاژ بیت هۆر دپء ماهۆرء بئد أنت که ماهیگ که هۆرء تهء آتگک أنت پءء شت مکن أنت؛ اء ماهۆرء چئءء هم هۆربند گۆش أنت] (مصل) شیوه ای صید ماهی، ماهیگیر هنگام مَد و پیشروی آب دریا به ساحل تورش را می اندازد تا در جزر و برگشت آب، ماهی ها اسیر تور گردند. ۲- دامی که در این نوع صید ماهی به کار بندند.

هۆربند hōr-band (ص) متحد، هم دل. هۆربندی hōr-band-i (حامص) اتحاد، یکپارچگی.

هورپد hawr-pad ۱- رء بارش باران. هورت hūrt (ص) = هیرت. ۱- خرد، کوچک، دارای حجم کم یا اندازه ای کوچک، ریز. ۲- کم سن و سال. «آ جَنک باز هورت أنت ā

هورت گال hūrt-gāl ۱- از نظر برخی از اهل زبان، در اصطلاح دستوری معادل «حرف» است، مانند حروف اضافه، ربط، نشانه و...، «آئیء بچار āyi.a be-čār او را نگاه کن» در این جمله، «ء ا» حرف نشانه مفعول و معادل «را» ی فارسی است.

هورت گند hūrt-geṇd (ص) ۱- آن که اشیاء ریز و کوچک را به آسانی می تواند ببیند. ۲- باریک بین، موشکاف. ۳- ذره بین. ۴- [نؤک] ۱- میکروسکوپ.

هورت گواپ hūrt-gwāp (ص) = هیرت گواپ.

هورت گۆش hurt-gōš (ص) = هیرت گۆش.

هۆرتلۆر hōr-talōr (ص) = هۆرتلۆر.

هۆرتلۆر hōr-tōr (ص) = هۆرتلۆر.

هۆرتلۆری hōr-tōr-i (حامص) = هۆرتلۆری.

هۆرتلۆر hōr-ta-hōr (ص) = هۆرتلۆر.

هورت هورت hūrt hūrt (قت) به دقت، موشکافانه.

هورت هوررت چارگ čār-ag — به دقت و موشکافانه چیزی را نگاه کردن یا پاییدن. «هورت هورت ... چارگا آت (بهار: ۲۴) hūrt čār-ag-ā-at به دقت در حال نگاه کردن و پاییدن بود»

هورت هورئک hurt-ok hūrt (ص) تکه تکه های بسیار ریز.

هۆرتلۆر hōr-ta-hōr (ص) ۱- در هم و بر هم، درهم ریخته. ۲- در هم آمیخته، مخلوط. ۳- ویژگی افرادی که از نظر خویشاوندی سببی یا نسبی به هم نزدیک هستند.

هۆرتلۆری hōr-ta-hōr-i (حامص) درهم بودن، درهم ریختگی، باهم، همراه هم.

هورتی hurt-i (حامص) = هیرتی. ۱- کوچک، کم حجم بودن، خردی، ریز بودن. ۲- کم سن و

janek bāz hūrt eṇt آن دختر بسیار کم سن و سال است» ۳- (قت) به دقت. — هورت هورت. ۴- = شینک. بزغاله. ۵- = گۆزگ. برءه گوسفند. ۶- گلء بزغاله. ۷- گلء برءه گوسفند. ۸- = هورتی. بزغاله یا برءه ای که به عنوان دستمزد هرچند ماه یا سالی یک بار به چوپان دهند.

هورت بیک ba-y-ag (مصل) تکه تکه شدن، به تکه های ریز تبدیل شدن.

هورت گنگ kan-ag (مصل) تکه تکه کردن، به تکه های ریز تبدیل کردن.

هورت چارگ čār-ag (مصل) به دقت نگرستن.

هورت هورت — (ص) ریز ریز، بسیار ریز. هورتلۆر پړۆش o prōš — اسباب یا اشیای شکسته و ریز.

هورت پد hūrt-pad (ص) ۱- حصیر ریزبافت. ۲- آنچه دارای رد پایهای ریز و کوچک است.

هورت چار hurt-čār (ص) باریک بین، موشکاف، دقیق.

هورت چاری hurt-čār-i (ص) باریک بینی، موشکافی، توانایی دیدن و درک نکته های ظریف و دقیق.

هورت چارپن hurt-čār-ēn (ص) چوپان بزغاله ها یا برءه های گوسفندان.

هورت چم hurt-čamm (ص) = هیرت چم.

هورت چمگ hurt-čamm-ag (ص) = هیرت چمگ.

هورت دانگ hurt-dānag (ص) = هیرت دانگ.

هورت دپ hurt-dap (ص) = هیرت دپ.

هورت دوچ hurt-dōč ۱- = هیرت دوچ.

هورئک hurt-ok (امصغ) بسیار خرد، ریز.

هورئکین hurt-ok-ēṇ (ص) بسیار ریز.

سال بودن. ۳- دوران کم سن و سالی، خردسالی. ۴- (۱) بره یا بزغاله‌ای که به عنوان دستمزد به چوپان دهند.

هورتیء hūrti ya (ق) از روی دقت. «هورتیء بچاری i hurt-i y-a be-čār i دقت او را نگاه کن»

هورتین hurt-ēj (ص) = هورت. کم سن و سال، کوچک و ریز، مثل: «هورتین جنء پَرین گوانث هچ بندگ ئی روزی مَبات hūrt-ēj jan o berr-ēj kawānj heč bandag i rūzi ma-bāt زن کم سن و سال و شتر سرکش نصیب هیچ بنده‌ای مباد»

هورچ hūrreč (امص) حمله و هجوم گروهی به چیزی یا کسی، یورش.

هورچ گنگ kan-ag — (مصم) هجوم بردن گروهی به چیزی یا کسی، حمله کردن گروهی، یورش بردن. «گومزان منی سرء هورچ گت gwamz-ān man-i sar a hūrfeč.kot زنبورها بر من هجوم آوردند»

هورچامل hūr-čāmol (ص) آن که مانند حوری می خرامد، خوش خرام. «کدی بارین، ودی بیت هورچامل، نگره دیمء هتلی چهرگ (کوادی: ۸: ۲۰۰) kadi bārēj wadi bit hūr-čāmol nogra-dēm o hattali-čehrag معلوم نیست که کی دلدار خوش خرام و خوش اندام و زیبارو خود را نشان می دهد»

هورچوپ hūr-čōp (۱) آمیخته‌ای از دانه‌ها و داروهای گیاهی که آن‌ها را باهم در هاون کوبند. ۲- گونه‌ای غذای بیمار که ترکیبی از برنج و افزودنی‌های دیگر است و آن‌ها را با هم پزند و به بیمار دهند.

هورد hward (۱) = ورد. خورد و خوراک، غذا. «تئی هورد مان گچینی سُبْرهان اِنْت (منظومه حیدر و سمنبر) tai hward mān gečēn-i sobrah-ān ent جداگانه چیده شده است»

هوردَر hawr-dar (۱) هر یک از موسم‌های باریدن باران.

هوردَرۆشُم hūr-drōšom (ص) آن که اندامی مانند حوری دارد، به مجاز بسیار زیبا و خوش اندام.

هوردگ hawardag (ص) درهم آمیخته، مخلوط، قاطی پاطی.

هوردگ hwardag (۱) خاک مزار بزرگان و اولیاء الله که برخی از معتقدان آن‌ها بر بدن خود جهت توسل یا شفای بیماری‌ها مالند.

هوردگ hūrdag (امص) روشنائی و بینایی چشم. «چمانی هوردگ čamm-ān-i hūrdag روشنائی چشمان»

هوردگ hūrdag (۱) ۱- نیم دانه‌ها و دانه‌های شکسته برنج. ۲- آنچه پس از غربال کردن درون غربال به جا می ماند، مانند سپوس آرد.

هوردگ hūrdag (۱) تعداد چند یا حدود ده بز یا گوسفند که مجموعاً یک «هوردگ» هستند.

هوردگ دان hwardag-dān (۱) کیسه کوچکی است که خاک مزار بزرگان را جهت توسل و برکت در آن نگاه دارند.

هورده hōrda (ص) متصل.

هوررچان hawr-rēč-ān (۱) موسمی کوتاه در فصل زمستان که در آن باران بارد.

هورس hawras بن مضارع از هورسگ.

هورس hūr-as (ص) زیبا و خوش اندام مانند حوری بهشتی.

هورسا hawr-sā (ص) ۱- هوریک. هوای ابری، آسمان ابرآلود. «هورسا اِنْت hawr-sā ent هوا ابری است»

هورسا تیگ ba-y-ag — (مصل) ابری شدن. «هوا چۆن و ش اِنْت، هورسا بوتگ hawā čōj

آنچه چیزی به همراه ندارد. «هورکین بُرنج hūr-k-ēj brejz خالی و بدون خورش یا غذای مکمل»

هورکا hōr-a-kā (ق) ۱- به صورت مخلوط و درهم، باهم، همراه هم. «آپانء دوایانء هورکا بۆر āp-ān o dawā-y-ān a hōr-a-kā b-ward آب‌ها و داروها را با هم بخور»، «چکء مات هورکا و پتگ اِنْت čokk o māt hōr-a-kā wapt-ag-ant هورکا باهم خوابیده اند» ۲- (مجاز) به صورت متحد و یکدل.

هورکایی hōr-akā-y-i (ق) = هورکا↑.

هورک دست hūrkdast (ص) ۱- دست خالی، بدون همراه داشتن چیزی که مورد نظر باشد. ۲- تهیدست، فقیر.

هورککا hūr-kakā (ق) در حالی که دست خالی است. «تو پچه هورککا اَنکگ ئے taḥ pačē hūr-k-a-kā ātk-ag-ay دست خالی آمدی؟»

هورکین hūr-k-ēj (ص) = هورک →. «هورکین لاپ hūr-k-ēj lāp شکم خالی»

هورگ hwarag [سحء] (۱) = ورگ. خوره، موریانه.

هورگ hōrg (ص) = هوزک. خالی، تهی.

هورگ hūrrag (اصو) صدای خنده بلند، قهقهه.

هورگ جَنگ jan-ag — (مطل) با صدای بلند خندیدن، قهقهه کردن؛

هورگ hūrrag (امص) صدای خنده بلند، قهقهه.

هورگ جَنگ jan-ag — (مصل) با صدای بلند خندیدن.

هورگال hōr-gāl (۱) گروه در اصطلاح دستوری و زبانشناسی، عبارت، اصطلاح.

wašš ent hawr-sā būtt-ag هوا چه خوب است، ابری شده است»

هورسا گنگ kan-ag — (مصم) ۱- ابری کردن هوا. ۲- (مصل) ابری شدن هوا. «آزمان هورسا گرتگ āzmān hawr-sā kort-ag آسمان ابری شده است»

هورسا hōrsā (۱) دره تنگ و باریک و عمیق. **هورس ات** hawras-et بن ماضی از هورسگ.

هورسال hawr-sāl (۱) سال پرباران.

هورس اهیل hawr-sāhēl (ص) = هورسا. هوای ابری.

هورسگ hawras-ag [کا] (مصل) ۱- گیر کردن چیزی مانند خار درخت به لباس یا ریسمان و طناب بر سنگ و موانع دیگر. ۲- (مجاز) درگیر شدن، نزاع کردن، مقابله کردن.

هورشل hawr-šal (امص) بارش باران.

هورشنز hawr-šanž (ص) ابر یا بارانی که آرام می بارد.

هورک hawr-ok (امصغ) ۱- تکه ابر کوچک. ۲- بارانک، باران کم، بارانی که زود متوقف شود. «هورک هورک تو مگوار، پتاؤن رپتگ kēn mgar... (شعرعامیانه و کودکانه) hawr-ok hawr-ok taw ma-gwār pet-ōj rapt-ag kahmāgār ای بارانک ای بارانک تو نبار، پدرم به کهن مگار رفته است»

هورک hōr-ok (امصغ) خور کوچک، خلیج کوچک.

هورک hūr-k (ص) ۱- تهی، خالی، چیزی که درون آن خالی است. [مقا: پُر] مثل: «هورکین کوئزگ توار گنت hūr-k-ēj kūnzag tawār kanj کوزه خالی صدا می دهد» ۲- ویژگی

هورگ دست hūrg-dast (ص) =
هورگ دست ↑.

هورگوات hawr-gwāt (l) ۱- باد خنک و ملایمی که پس از باریدن باران می‌وزد. ۲- باران‌زا. «تاں مه جنت هورگواتے نه بیت اُمیت جمبره (دُرا: ۱۱۰) tān ma-bit hawr-gwāt-ē na-bit ommēt jambar a نوزد امید ابر را نکش»

هورگوار hawr-gwār (امص) بارش باران.

هورگواران hawr-gwār-ān (امص) موسم بارش باران، بارش باران.

هورگوارش hawr-gwār-eš (امص) = هورگوارشت ↓.

هورگوارشبت hawr-gwār-ešt (امص) بارش باران.

هورگوار hūr-gwar [عر: جمع آخور و حوراء + بلو: گُور] (ص) زیبا و خوش اندام. مثل: «اودا که زال آنت هورگوارین، مرد ایش بگا آنت چامپت سرن-ōdā ke zāl a enṭ hūr-gwar-ēṅ mard eš bagā enṭ čampaṭ-sar-ēṅ کجا زنان زیبا هستند، شوهرانشان ترسو و توسری خور هستند»

هورگوانگ hūr-gōnag (ص) زیبا و خوش اندام مانند حوری.

هورم hwarram [گت] (ص) = وزم. زیبا.

هورنگ hawrang (l) = آورنگ →.

هورو hōr-ō (ص) ۱- زودآشنا، ویژگی آن که با دیگران زود ارتباط دوستانه برقرار می‌کند. ۲- گونو. ویژگی آن که خود را همواره همراه دیگران می‌کند.

هوروان hōr-wān [نوک] (امص) آموزش مختلط دختر و پسر.

هورونک hōr-ōṅk (ص) هم‌بازی، همراه.

هوره تور hōr o tōr (ص) = هورته هور →. «شسته چک بنت کمه گیش / جنک آنت»

چک هورَه تور (عابد: ۷۹) šat-ē čok baṅt kam o gēš janekk enṭ o bačak hōr o tōr کم و بیش شصت بچه‌اند، دختر و پسر باهم هستند»

هوره توری hōr o tōr-i (حامص) = هورته هوری ↑.

هوره گوات hawr o gwāt (l) باران و باد.

هوره گواران hawr o gwārān (l) ابر و باران.

هوره هار hawr o hār (l) باران همراه با توفان.

هوره هرگ hawr o harrag (l) باران شدید، بارانی که با رعد و برق همراه باشد ↓.

هوره هیر hawr o hīr (l) = هوره هرگ ↑.

هوره هیروپ hawr o hīrōp (l) = هوره هرگ ↑.

هوری hawr-i (ص) ۱- مربوط به باران، ۲- هوریک. هوای بارانی و ابری. ۳- نام زنانه.

هوری hōr-i (حامص) = هوریک. ۱- آمیختگی، درهم شدن. ۲- (مجاز) اتحاد و یکدلی. «کار په هوری وشه بنت kār-ān pa hōr-i wašš a baṅt کارها با اتحاد و یکدلی سامان می‌یابند» ۳- با هم بودن، درکنار هم بودن.

۴- شراکت، شریکی. ۵- (ق) در حالت با هم بودن. «هوری بزوات هوری بیا ات hōr-i be-āy-ān ē lōg a hōr-i b-y-ā-ēt بیا بید» ۶- (ق) به صورت شریکی. «آیان اے zort-ag آن‌ها این‌خانه را شریکی

خریده‌اند»

هوریچ hūrreč (امص) = هورچ ↑.

۱- در فارسی «خره به معنی گل و لای است، ریخت کهن واژه در پهلوی خرگ xarrag می‌توانسته است بود هنوز کردان گل و لای را خرگ می‌گویند» (کزازی: نامه باستان، ج ۲، ۴۱۷)

هَوَز hawz [عر: حوض] (l) = تگش. حوض آب. هَوَز hawaz [عر: عوض] (امص) ۱- عوض. ۲- انتقام، تلافی.

هَوَزگِر ger-ag (مصل) عوض گرفتن، انتقام گرفتن.

هَوَز hōz (l) [ک] شیلنگ پلاستیکی ویژه آب. هوزگم hūzgom بن مضارع از هوزگمگ ↓.

هوزگمگ hūzgom-ag (مصل) = هوزگمگ ↑.

هَوَزگیر hawaz-gir (ص) = آوزگیر. انتقام گیرنده، کین‌ورز.

هَوَز hōzm (l) = میوز. نوعی جانور درنده از تیره گربه‌سانان، و شبیه پلنگ ولی کوچک‌تر و چالاک‌تر از آن، رنگش نیز از پلنگ روشن‌تر است، یوزپلنگ.

هَوَز hūžz (امص) ۱- = هونز. صدای سوختن چیزی بویژه این که مرطوب باشد. ۲- هر چیز داغ و سوزان (به زبان خردسالان) ۳- ← هوزکنکا. ۴- = میژم. خشم.

هَوَزگِر ger-ag (مصل) ۱- آتش گرفتن. ۲- (مجاز) زود خشم گرفتن.

هَوَزکنکا hūž kan-akā (امص) نوعی بازی گروهی که دو یا چند نفر آن را انجام دهند، هر یک از بازیکنان چوبی بلند در دست گیرد و سعی می‌کند که سر چوب را به بدن حریف مماس کند. هنگامی که سر چوب به حریف برخورد کرد بازیکن برنده می‌گوید «هوز». بازیکنان برای دور شدن از مماس با چوب حریف بر دیوارهای بلند و درختان انبوه روند.

هَوَزگ hūžzag (امص) صدای سوختن چیزی بویژه این که مرطوب باشد.

هَوَزناگ hōžnāg (l) = اوژناگ →.

هَوَس hawas [عر] (امص) ۱- هوس، خواهش نفس، آرزوی زودگذر و غیرجدی.

هَوَریچک hawr-ičk (ص) ویژگی آسمان هنگامی که ابرها تکه‌تکه و جدا از هم هستند.

هَوَریگ hawr-īg (ص) = هورسا. ابری، ابرآلود، هوای ابری. «هوا مَرچی هوریک اِنْت hawā marči hawr-īg enṭ امروز هوا ابری است»

هَوَریگ hōr-īg (ق) = هوری. باهم، همراه هم.

هَوَریگه hōr-īg a (ق) = هوری → «به‌اوشیت که هوریکه روین be-ōšt-ēṭ ke hōr-īg a raw-ēṅ بایستید که با هم می‌رویم»

هَوَریگان hōr-īg-ān (ق) با هم، همراه هم.

هَوَریگین hōr-īg-ēṅ (ص) متحد و یکدل.

هَوَرین hōr-ēṅ (ص) = هور →. «هورین مردم hōr-ēṅ mardom مردم متحد»

هورین hūr-ēn (ص) = هور. زیبا مانند حوری، زیبارو. «هورین جنک hūr-ēn janek دختر زیبا»

هوری hōr-i y-a (ق) = هوریکه. به همراهی هم، با هم. «هر دو رند په رند هوری / لوگه مان شت دیوان گت (عابد: ۱۳) har do raṅd pa raṅd hōr-i y-a lōg a mān šot o diwān kot هر دو به دنبال هم و همراه هم به درون خانه رفتند و جلسه گرفتند»

هَوَز hōfū (l) = ملند، پیگور. مسخره، تمسخر. هوزو کنگ kan-ag (مصل) مسخره کردن، به ریشخند گرفتن. «هر گورَه کاتک آنت کیل در کیل / هوزو ایش گرت آنت په دل مِلَه (گلخان: ۴: ۴۵۵) از هر سو گروه گروه آمدند و آن‌ها با میل دل مسخره کردند»

هَوَزو hōf-ō (l) = هوزی ↓.

هَوَزی hōfi (l) قایق کوچک.

۲- خوش گذرانی، عیش و نوش، هوس بازی. مثل: «هوس هست هوس هست» hast o bas hast هوس بازی به ناچار وجود دارد، ولی باید به اندازه باشد» ۳- شوق و اشتیاق. «شهباء سرا گرتگ هوس / سیله شت اون در بوستان (روانبد: گل و نوروز) soh b e sar-a kort-ag hawas sayl-e šot-ōj dar bōstān هنگام صبح مشتاق شدم که برای تماشا به بوستان بروم»

هوس کنگ kan-ag — (مصل) هوس کردن، تمایل پیدا کردن به انجام کاری. ۲- آرزو کردن. «آهر دابین هوس کنت ā har dāb-ēj kənt hawas a kanj او هرگونه هوس و آرزو می کند»

هوسا hōsā (l) = اوسا →.

هوسار hōsār بن مضارع از هوسارگ ↓.

هوسارات hōsār-et بن ماضی از هوسارگ ↓.

هوسارتین hōsār-et-en (مصل) = هوسارگ ↓.

هوسارگ hōsārag (مصل) = اوسارگ →.

هوسام hōsām (l) = اوسام →.

هوسپان hōspān (مصل) = اوسپان. توقف و ایستادن گله در یک جا جهت استراحت چوپان و دامها.

هوست hūst (l) = هوند. سوراخ و حفره درندگان، سوراخی که درندگان در آن آشیانه کرده اند.

هوست^۱ hōst (l) = اوست. اطمینان، باور.

هوست^۲ hōst بن مضارع از هوستگ ↓.

هوستات host-āt بن ماضی از هوستگ ↓.

هوستاتین host-āt-en (مصل) = هوستگ ↓.

هوستگ host-ag (مصل) = هوستگ.

ایستادن.

هوسدار hawas-dār (مصل) = هوسناک ↓.

هوسناک hawas-nāk (مصل) ۱- هوسناک، هوسباز، هوسران. ۲- (مجاز) سرکش و نافرمان.

۳- (مجاز) اسب سرکش و تندرو. ۴- بسیار مشتاق و آرزومند برای انجام دادن کاری. «دیل هوسناکین تئی لیت بوارت هاک» / چڈ گون هونان، من برهنگیں ڈاکء (گلخان: ۴: ۴۲۴) dil hawas-nāk-ēj tai lēj b-wārt hāk a čēd gōj hōn-āj mañ brahnag-ēj dāk a tēj آرزومندت در دشت برهنه در خاک خون آلود بغلند»

هوسناکی hawas-nāk-i (حاصل)

۱- هوسناک بودن. ۲- سرکشی و تمرد. «په هوسناکی رهوړین شياه گزاتگ (روانبد: جی گلستان) pa hawas-nāk-i rah-war-ēj syāh a garr-et-ag اسب با سرکشی شیهه کشید»

هوسو hawass-ō (مصل) آن که هر لحظه

هوسی می کند، پرهوس.

هوسو hwassū (مصل) = وسوگ →.

هوسی hawas-i (مصل) ۱- پرهوس، هوسباز.

۲- بسیار مشتاق و آرزومند.

هوسی بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- هوسناک شدن، حریصانه خواهان چیزی هوس انگیز شدن. ۲- مشتاق شدن برای انجام دادن کاری.

هوسی گنگ kan-ag — (مصل) هوس کسی را برانگیختن، هوسناک کردن.

هوسیگ hawass-īg (مصل) = هوسی ↑.

هوش hwašš (مصل) = وش →.

هوش^۱ hōš (l) ۱- حافظه، یاد. «به هوش bē- hōš فراموش»، «هوش ات هست یا نه hōš et hast yā na به یاد داری یا نه؟» ۲- = سار. هوش، آگاهی ذهن نسبت به دریافت های حسی. «په هوش pa hōš هشیار» ۳- خرد، عقل. «هوش پلایت از عاقلان (روانبد: گل و نوروز) hōš a pol-it az ākel-ān دلبر از خردمندان عقل و هوش را می ربايد»

هوش بیگ ba-y-ag — (مصل) به هوش بودن، هشیار بودن. «هوش بو hōš baw به هوش باش»

تستان بلے پدا په هوش آتکان man yak bar-ē tost-āj balay pad-ā pa hōš ātk-āj من یک مرتبه بی هوش شدم ولی دوباره به هوش آمدم» ۲- هشیار شدن.

چه هوش روگ ča hōš raw-ag ۱- = تَسگ. از هوش رفتن، بی هوش شدن. ۲- از یاد رفتن. «آ گپ چه منی هوش رپتگ ā gap ča man-i rēp tēg hōš a rapt-ag آن سخن از یاد من رفته است»

کسے هوش آیک kas-ē y-e hōš ā-y-ag کسی آمدن، به هوش آمدن. «گاهے باوت بوشار انت / گاهے هوش ئی گپت آبه وارت (عابد: ۲۸) gāh-ē bāwat o bawšār eñt gāh-ē hōš i kayt āp-ē wart حواس پرت و سربه هوا ست و گاهی به هوش می آید و آبی می خورد»

کسے هوش بال گنگ kas-ē y-e hōš bāl kan-ag هوش و خرد یا حواس کسی پریدن، به مجاز حواس کسی پرت شدن، تمرکز خود را از دست دادن، هشپاری خود را از دست دادن. «پَر اتگ عقل هوش از دماغ (روانبد: جی گلستان) parr-et-ag akl o bāl kot-ag hōš az damāg رفت و هوش و خرد از سر پرید»

کسے هوش چه سره روگ kas-ē y-e hōš ča sar a raw-ag ۱- هوش از سر کسی پریدن. به مجاز هوش و حواس خود را با تمرکز بر چیزی از دست دادن. «من که دابانی هتلی لالین دیتگ ات / هوش اون چه سالونکی سره دیلے رپتگ ات (روانبد: جی گلستان) mañ ke dāb-āni hattali lāl-ēj ditt-ag-at hōš-ōj ča sālōnk-i sar o dill a rapt-ag-at قامت نازنین دلبر زیبا و پرکرشمام را دیدم، هوش از سرم پرید و محو دیدار او گشتم»

کسے هوش بیگ kas-ē y-a hōš ba-y-ag در حافظه کسی ماندن، به یاد آمدن. «منه هوش نه بیت man a heč hōš na-bit اصلاً به یاد نمی آید»

هوش دیگ da-y-ag — (مصل) به یاد آوردن.

هوش گنگ kan-ag — (مصل) ۱- فکر کردن، اندیشیدن. «بارین هوش گن تو گپے bār-ēj hōš kan taw ka-y-ay خلاصه فکر کن چه کسی هستی؟» ۲- به فکر فرو رفتن، فکر کسی به مسئله یا چیزی متمرکز شدن. «کمکے هوش گن تئی یات نه ییت؟ kamm-ok-ē hōš kan tai yāt a na-y-ayt کمی فکر کن به یاد نمی آید؟» ۳- در حالت اندوه فرو رفتن و فکر کردن. «آ هوش کنت که برات ئی گار انت ā hōš kanj ke brāt i gār eñt او اندوهگانه فکر می کند، چون که برادرش گم شده است»

هوش آیک hōš a ā-y-ag (مصل) به هوش آمدن، هشیار شدن. «تچک انت هه وارت آپء تام / ... توهین ئے ستر هوشه نثیت (عابد: ۲۱) tačk eñt o na-wārt āp o tām tōh-ēn a-i satar hōš a na-yt بر زمین افتاده و آب و غذا نمی خورد، هر چقدر بیدارش کنی به هوش نمی آید»

هوشه برگ a bar-ag — ۱- هوش و حواس کسی را پرت کردن؛ فکر کسی را مشغول کردن. ۲- (مجاز) بیزار کردن.

هوشه بیگ a ba-y-ag — به هوش بودن، هشیار شدن.

هوشه روگ e raw-ag — (مصل) هوش و خرد کسی رفتن (زایل شدن). مثل: «جوشه گیت، هوشه روت jōš a kayt hōš a rawt خشم که بیاید عقل می رود»

په هوش pa hōš (مصل) به هوش، هشیار. «اے گنوکه په هوش نه انت ē ganōk-ē pa-hōš na-eñt این دیوانه است و هشیار نیست»

په هوش آرگ pa hōš ārag به هوش آوردن.

په هوش آیک pa hōš ā-y-ag (مصل) ۱- به هوش آمدن پس از بی هوشی. «من یک برے

کسے هوش مان نه بیک kas-ē ya hōš
 mān na-ba-y-ag خرد و عقل در وجود
 کسی نبودن، بی خرد بودن. «آیب ئی ابدک»
 درست گوشت آنت / گوشت ئی ابدک هوش
 مان نیست (عابد: ۱۱۵) ayb i abdok e drost
 gwašt-aŋt gwašt i abdok a hōš mān
 nēst همه عیب‌های ابدک را گفت، که ابدک
 عقل و خرد ندارد»
 هوش^۱ hōš (۱) = هوشک، هوشگ. ۱- خوشه
 گیاهانی مانند گندم و ذرت. ۲- خوشه
 درختانی مانند نخل. «آ مچ سئ هوش پر
 آنت a mač a say hōš per eŋt آن نخل
 سه خوشه دارد» ۳- نوعی زیور زنانه که
 شبیه خوشه است.
 هوش^۲ hūšš (۱) جمعیت انبوه یا تعداد بسیار
 حشراتی مانند مورچه.
 هوش^۳ jan-ag (مصل) موج زدن
 جمعیت.
 هوش^۴ hūšš بن مضارع از هوشگ.
 هوش^۵ hūšš (اصو) = هوش. صدای بینی
 هنگام تمیز کردن آن.
 هوش^۶ hūšš (ص) توند، سریع. «جابگ تیران
 چه درچنگ هوشپس (گلخان: ۴: ۴۱۵) jābag e
 tir-aŋ ča dar-čet-ag hūšš-ēŋ
 تیرهای جعبه (تیردان) چند تیر تیزبال
 برگزیدم»
 هوشاپ^۱ hōšāp (۱) = هوشاکو، آزمون‌گند.
 ۱- زمینی که در پشت بندی که جهت جمع
 شدن آب باران و سیل ساخته‌اند، قرار دارد و
 برای کشت دیم به کار رود. ۲- نوعی زمین
 کشاورزی که در مسیر سیلاب یا آبراه‌ها قرار
 دارد و برای کشت دیم به کار رود.
 هوشاپ^۲ hōšāp-i (ص) منسوب به هوشاپ (↑)
 «هوشاپی گله hōšāp-i gallah گندمی که
 در زمین دیم (هوشاپ) کاشته و برداشت
 کرده‌اند»

هوش پۆش hōš-pōš (ص) از بین برنده هوش
 و خرد. «گیان گپتگ آت هوش پۆشین (عابد:
 ۶۰) kayp-aŋ gept-ag-at hōš-pōš-ēŋ
 مشروبات الکلی که زداينده خرد هستند،
 وجودش را مسخر کرده بود»
 هوش^۱ hūšt [سید مست، جوش، هارز اولی زقرا]
 (امص) ۱- جوش و خروش. ۲- جریان تند سیل
 و رودخانه در نخستین ساعت‌های طغیان.
 هوش^۲ hūšt [سید لیزه که مست بیت په آئیء
 ذریپتگ هوش آنت] (شج) برای متوقف کردن و
 آرام کردن شتر به کار رود.
 هوش^۳ hūšt (اصو) صدای بینی هنگام
 تمیز کردن آن.
 هوش^۴ kašš-ag (مجاز) قورت
 دادن، بلعیدن، بالا کشیدن.
 هوش^۵ kan-ag (مصم) تمیز کردن
 درون بینی با دمیدن هوا از درون.
 هوش^۶ hōšt بن مضارع از هوشتگ.
 هوشات^۱ hōšt-āt hōšt-āt-akā (ق) به صورت
 هوشاتاکا «هوشاتاکا نان مه‌ور hōšt-āt-akā
 nān ma-war ایستاده غذا نخور»
 هوشاتاکائی^۱ hōšt-āt-akā-i (ق) = هوشاتاکا.
 هوشاتگ^۱ hōšt-āt-ag فعل ماضی نقلی از
 مصدر هوشتگ، سوم شخص مفرد، ایستاده
 است.
 هوشاتگین^۱ hōšt-āt-ag-ēŋ (ص) ایستاده،
 پابرجا.
 هوشاتین^۱ hōšt-āt-en (مصل) = هوشتگ.
 هوشتارین^۱ hōšt-ār-ēŋ بن مضارع از
 هوشتارینتگ.
 هوشتارینت^۱ hōšt-ār-ēŋt بن ماضی از
 هوشتارینتگ.
 هوشتارینتن^۱ hōšt-ār-ēŋt-en (مصم) = هوشتارینتگ.
 هوشتاریننگ^۱ hōšt-ār-ēŋ-ag (مصم) = هوشتارینتگ.
 هوشتارینتگ^۱ hōšt-ār-ēŋt-ōk (صف) متوقف گردانیدن.
 هوشتارینتگ^۲ hōšt-ok (امص) = اوشتگ →.
 هوشتاکا^۱ hōšt-okā (ق) = هوشتاکا.
 هوشتاکایی^۱ hōšt-o-kā-i (ق) = هوشتاکا.
 هوشتکی^۱ host-ak-i (ق) = هوشتاکا.
 هوشتگ^۱ hōšt-ag = اوشتگ، اوشتگ، جوشتگ.
 ۱- (مصل) ایستادن، سرپا ایستادن. «گلی
 دیواله کیره هوشتاکگ goli diwāl e kerr a
 hōšt-āt-ag گلی کنار دیوار ایستاده است»
 ۲- توقف کردن در جایی. «هوشتائے دان من
 من بیایان hōšt-ay dāŋ maŋ b-yā-y-aŋ
 می‌ایستی تا من بیایم؟» ۳- منتظر ماندن در
 جایی. «دان تو نیایے من همدا هوشتاکگان
 dāŋ taw b-y-ā-ay man hamedā hōšt-āt-
 ag-aŋ تا تو بیایی من همین‌جا منتظرم»
 ۴- پایبند بودن، بویژه برای قول و نظر. «من
 وتی زبانه سره هوشتاکگان man wat-i
 zobān e sar-ā hōšt-āt-ag-aŋ من بر قول
 خود پایبندم» ۵- آماده بودن برای انجام دادن
 کاری یا اجرای دستوری. «بهمنه هر کاره
 به گوشه هوشتاکگ bahman a har kār-ē b-
 gwaš-ay hōšt-āt-ag هر کاری را به بهمن
 بگوئی، برای انجام دادن آن آماده است»
 ۶- رقابت کردن در مسابقه یا رای‌گیری.
 «رحیمی په غایندگی منصوره دیمه
 rahimi pa nomāyandagi y-a hōšt-āt-ag
 رحیمی در غایندگی در برابر منصوری

رقابت می‌کند» ۷- آبستن شدن دام. «اے بُرک پاچن وارنگه هوشتاگk e bozak
pāčen wart-ag o hōšt-āt-ag این ماده‌بز با جفت‌گیری با بز نر، آبستن شده است»

هوشتگی hōšt-ag-i (ص) آن‌که توانایی ایستادن را دارد، ایستادنی. ۲- آن‌که میل ایستادن دارد. «اے وت هوشتگی نه‌انت e wat hōšt-ag-i na-ēnt این خود میل به ایستادن را ندارد»

هوشتم hūštom (I) = هیشتم ↓.

هوشتن hūšš-et-en (مصل) = هوشک ↓.

هوشتو hūšt-ū (ص) = برانزگروک، هونزس. آن‌که با کوچک‌ترین بهانه‌ای دعوا می‌کند.

هوش‌دان hōš-dān (I) حافظه. «شمنه ذروشم آنس هوش‌دان ته نکش بیت (نصیرعاق: ۲۰۱) šomey drōšom āyi e hōš-
dān e tah a.nakš bit او نقش می‌بندد»

هوش‌سر hōš sar (I) ۱- هوش و حواس. ۲- حافظه، استعداد یادگیری. ۳- عقل و خرد. -کسه هوش سر آنگ kas-ē ye hōš sar ā- y-ag هوش و حواس کسی جمع شدن، هشیار شدن.

-کسه هوش سر روک kas-ē y-e hōš sar raw-ag هوش و حواس کسی رفتن، هشیاری خود را از دست دادن.

-کسه هوش سر برگ kas-ē y-e hōš sar a bar-ag هوش و حواس کسی را بردن، حواس کسی را پرت کردن.

هوشک hwašk (صو) صدای عطسه.

هوشک hwašš-ak [سج] (امص ل) = وَشک →.

۱- هوشک یا اوشک به معنی آبستن شدن دام می‌تواند با «اوشته: به کام آمده، به خواهش رسیده (پورداوود: ۹۵):» یکی باشد.

هوشک hōšk (I) خوشه گیاهانی مانند گندم و جو و ذرت.

هوشک جنگ jan-ag — (مصل) شکوفه زدن، شکوفه دادن گیاهانی مانند گندم و جو و ذرت.

هوشک جنگ čen-ag — (مصل) ۱- خوشه چیدن، خوشه کردن. ۲- خوشه چینی کردن از مزارع برداشت‌شده گیاهانی مانند گندم.

هوشک گنگ kan-ag — (مصل) خوشه کردن، شکوفه کردن گیاهانی مانند گندم و جو.

هوشک huššok (I) جمعیت انبوه حشراتی که در کنار هم می‌زیند و در حال لولیدن و جنبیدن هستند.

هوشکار hūš-kār (I) = هگل، نهز. فریادی که از روی خشم باشد، پرخاش.

هوشک زال hōšk zāl (I) خوشه گندمی که هم‌زمان با طلوع ستاره «زال» به ثمر می‌رسد و پرمحصول و با دانه‌های درشت است. مثل: «هوشک زال دان مه گوال hōšk e zāl dān ma gwāl خوشه زال جوال‌ها پر از گندم [می‌شود]»

هوشک سهیل hōšk sohayl (I) خوشه گندمی که هم‌زمان با طلوع ستاره «سهیل» به ثمر می‌رسد و کم‌محصول و با دانه‌های ریز است. مثل: «هوشک سهیل لیل پیل hōšk sohayl lal o payl خوشه سهیل کم‌محصول است»

هوش کش hōš-kašš (I) سبد بزرگی است که در آن خوشه‌های محصولات را حمل کنند.

هوشک hošk-ok (امصغ) خوشه کوچک گندم و جو و گیاهان همانند آن‌ها.

هوشگ hōšag (I) ۱- = هوشک ↑. خوشه گیاهانی مانند گندم و جو ذرت خوشه‌ای.

مثل: «شهره روان هوشگ نه، لوگه آیان

توشگ ne šahr a raw-ān hōšag nē lōg a āyān tōšag nē به مزرعه و نخلستان می‌روم خوشه‌ای نیست، به خانه می‌آیم توشه‌ای نیست» ۲- خوشه درختانی مانند نخل. «چنگ انت چو هوشکین هوشگه / راسته نبیت بپروشگه (روانید: ۴۱۲) čang ent čo hošk-ēn hōšag a rāst a na-bit bē-prōš-ag a مانند خوشه خشک نخل کج است و بغیر از شکستن راست می‌گردد»

هوشگ hūšš-ag (مصل) ۱- خشک شدن رطوبت و آب، خشکیدن، خوشیدن، فرورفتن آب در زمین. ۲- هُشک. بخار شدن آب بر اثر گرما. ۳- خالی شدن باد توپ یا بادکنک و ... ۴- جمع شدن و کوچک شدن آلت تناسلی نرینه پس از نعوظ.

هوشگ hūššag (صو) ۱- صدای برخورد موج دریا با جای خالی دیوارهای صخره‌ای ساحل دریا. ۲- صدای مار هنگام مواجهه شدن با خطر.

هوشگ جنگ jan-ag — صدا درآوردن مار هنگام مواجهه شدن با خطر.

هوشگال hwašgāl (I) نخلی است با خارک‌ها و رطب زردرنگ.

هوش‌گوش hōš gōš (I) گوش هوش، ذهن متمرکز، هوشیاری، «په هوش گوش pa hōš gōš از روی هشیاری و حواس‌جمعی»

هوشم hōšom (I) = اوشم. هر کدام از دو چوب بلند که در دو سوی یوغ قرار دارند.

هوشمند hōš-maṇd (ص) هوشمند، باهوش.

هوشنک hōšenak (I) = لَمِش. خوشه عریان و بدون خرماي نخل که خرماهای آن را برداشت کرده یا به دلیلی از بین رفته باشند.

هوشنگ hawšang (I) هوشنگ (نام مردانه)

هوشوک hūššōk (I) ۱- سوراخ نسبتاً تنگی است که بر سطح برخی از ساحل‌های

صخره‌ای کنار دریا وجود دارد، زیر این صخره‌ها خالی است، بر اثر برخورد شدید موج‌ها، آب از درون این سوراخ‌ها به بیرون فواره می‌زند. ۲- تلمبه سمپاشی.

هوشوکی hūššōki (ص) ۱- ویژگی آن که بسیار می‌چسبد. ۲- آن‌که سمپاشی کند.

هوش‌هوش hūšš hūšš (صو) ۱- صدای نفس برخی از افراد بویژه افراد چاق. ۲- صدای مار-هنگامی که با خطر مواجهه شود.

هوش‌هوش hawš o bawš (ص) آشفته و مبهوت.

هوش‌سار hōš osār (I) = هوش سر. هوش و حواس.

هوش‌سر hōš e sar = هوش سر ↑.

هوشی hōš-i (ص) بهوش، هوشیار.

هوشین hōš-ēn (ص) هوشمند، بهوش. «هوشین سر sar hōš-ēn سری که بهوش باشد»

هوشین hōš-ēn (ص) هوشمند، بهوش. «هوشینت hōš-ēnt بن ماضی از هوشینک ↓

هوشینتن hōš-ēnt-en (مصل) = هوشینک ↓

هوشیننگ hōš-ēn-ag (مصل) هوشک خشک کردن، خشکاندن، خوشاندن. مثل: «چَم چَمگ هوشین ایت čamm čammag a hōš-ēn-it چشم بد می‌تواند چشمه را خشک کند»

هوشیننگ hōš-ēn-ag (صو) گلوی خود یا کسی را خشک کردن، به‌مجاز بسیار سخن گفتن و داد زدن..

هوشیننگ hēd hōš-ēn-ag خشکاندن عرق، کنایه از کار سخت انجام دادن، در تکاپو بودن.

هوک hūkk (I) = هیگ. ۱- خوک. ۲- (مجاز) بدجنس، بدزات. ۳- (مجاز) پلید، نجس.

هوکء گُلز hūkk e gollof بچه خوک. «وت
گش ئے هوک آنت، چک گش ئے هوکء گُلز
آنت (حماسه همل) wat goš-ay hūkk ayt
čok goš ay hūkk ay gollof ayt
[فرنکیان] خود گویا خوک و بچه هایشان گویا
بچه خوک هستند»

هوکء گوشت hūkk e gōšt ۱- گوشت
خوک. ۲- (مجان) بسیار پلید و نجس.

چیزه، کسء واستا گوشت هوک بیگ čiz-e
kas-e ye wāsta gōšt e hūkk ba-y-ag
چیزی بویژه خوراکی برای کسی به منزله
گوشت خوک بودن. حرام بودن، نوعی قسم
است که که در قبال چیزی یاد کنند. «اے
ورگان منء گوشتء هوک انت ē war-agān
man a gōšt e hūkk ayt این خوراکها
برای من گوشت خوک باد (حرام باد)»

نر هوک nar-hūkk ۱) ۱- خوک نر. ۲- (مجان)
بسیار بدجنس، بسیار پلید.

هوک hōk (مص) صدای استفراغ یا حالت
بالا آوردن آنچه خورده اند که معمولاً با صدای
گلو همراه است.

هوک گنگ kan-ag — (مص) = هوکارگ ↓.
هوکار hawkār (ص) ویژگی آن که در مقابل
هر امر یا کاری «هو» (بله) می گوید. [مقا:
إنار]

هوکار hōkār بن مضارع از هوکارگ ↓.

هوکارآت hōkār-et بن ماضی از هوکارگ ↓.

هوکارتن hōkār-et-en (مص) = هوکارگ ↓.

هوکارگ hōkār-ag (مص) ۱- بالا آوردن
آنچه خورده اند از راه گلو و دهان. «برے چه
زورء دردانی / گشئے که هون هوکاریت
(بیدار: ۵۸: ۲) bar-e ča zōr dard-ān-i / goš-
ay ke hōn hūkkār-it گاهی بر اثر فشار
دردها گویا دارد خون استفراغ می کند»
۲- (مص) استفراغی که همراه با صدای گلو

باشد. ۳- صدایی همانند صدای استفراغ
درآوردن.

هوکاری haw-kār-i (حاص) بله گفتن در
برابر امری.

هوکی hūkk-i (ص) مربوط به هوک، خوکی.
«هوکی گوشت hūkk-i gōšt گوشت خوک»

هوکی مُشک hūkk-i mošk ۱) =
هیگی مُشک ↓.

هوکین hōkēn ۱) = اوکین →.

هوکین hōkēn (مص) ۱- تیز کردن سنگ
آسیاب. ۲- عمل آماده کردن آسیاب دستی
(دستاس) برای آرد کردن دانه های گندم و ...
۳- ۱) اندازه ای از گندم یا جو و ... که در یک
نوبت با آسیاب دستی آرد کنند، این اندازه
شاید به اندازه مصرف روزانه یک خانواده
باشد. ۴- جایی از رودخانه که محل عبور و
مرور است. ۵- جایی از رودخانه یا چشمه که
دامها و احشام از آنجا آب خورند، آبشخور.
۶- نوبت برای آرد کردن دانه ها بر آسیاب
دستی یا برداشتن آب از چشمه یا چاه.
۷- نوبت.

هوکین گنگ kan-ag — ۱- تیز کردن سنگ
آسیاب. ۲- آماده کردن سنگ های آسیاب
دستی برای آرد کردن.

هوگین hūkk-ēn (ص) ۱- همانند خوک
«هوگین دیم hūkk-ēn dēm صورت همچون
صورت خوک» ۲- (مجان) بدزات، بدجنس.
۳- (مجان) پلید، نجس. «هوگین مردک hūkk-ēn
mardak مرد پلید»

هوگ hawwag (شب) آخ، برای نشان دادن
درد بر زبان آورند.

هوگلو hū-galō (ص) ۱- خوش آواز، آن که
صدای خوشی دارد. ۲- خواننده ای که آوازهای
خود را بدون موسیقی و ساز خواند.

هوگلو گنگ kan-ag — شعر را با آواز بلند و
خوش خواندن.

هول hawl ۱) هُل. ۱- = گورم. موج آب.
۲- حالت استفراغ و تهوع. ۳- حالت آن که در
خوردن خوراک بسیار باولع و حریص است.
هول گنگ jan-ag — (مص) موج زدن،
درست شدن موج بر سطح آب.
هول شانگ šān-ag — (مص) ۱- موج
افشاندن دریا. ۲- حالت استفراغ داشتن کسی،
به هم خوردن حال کسی. «دل اُون هول
شانیت del-ōn hawl šān-it دم حالت
استفراغ دارد، حالم به هم می خورد»
هول گنگ kan-ag — (مص) ۱- موج شدن
دریا. ۲- قبول نکردن معده غذا را بر اثر تهوع
و استفراغ داشتن، بالا آوردن غذای خورده
شده از راه گلو و دهان، حال کسی به هم
خوردن. ۳- = چُرکُشگ. چُر. آن که در
خوردن بسیار اشتها دارد و با ولج می خورد.

کسء دل هول گنگ kas-e ye del hawl
kan-ag حال کسی از چیزی به هم خوردن،
دل کسی آشوب شدن. «آییء گندان دل اُون
هول کنت āyi a genḍ-ān del-ōn hawl
kant او را می بینم حالم به هم می خورد»
هول hōl ۱) ۱- کلاه خود، مغفر، کلاه فلزی
یا فولادی جنگی. ۲- جوشن، لباس رزم.
هول hōl ۲) بن مضارع از هولگ ↓.
هول hōl ۲) ۱) خوشه انگور. مثل: «په هولے
هنگور باگے زماں گنگ pa hōl-e hangūr
bāg-e zamān kan-ag به خاطر یک خوشه
انگور، باغ انگوری را اجاره کردن (کار احمقانه
کردن)»

هول hōl (مص) پرش، پریدن از ارتفاع به
سوی پایین.

هول گنگ kan-ag — پریدن از بلندی به
پایین.

هول hūll ۱) (مص) ۱- = پُل. غارت، چپاول. «تئی
بادشاهی ء اسول/ الاهی نام ء لُثء هول

هول hūll (مص) ۱- = پُل. غارت، چپاول. «تئی
بادشاهی ء اسول/ الاهی نام ء لُثء هول

هول hūll (مص) ۱- = پُل. غارت، چپاول. «تئی
بادشاهی ء اسول/ الاهی نام ء لُثء هول

هول hūll (مص) ۱- = پُل. غارت، چپاول. «تئی
بادشاهی ء اسول/ الاهی نام ء لُثء هول

هول hūll (مص) ۱- = پُل. غارت، چپاول. «تئی
بادشاهی ء اسول/ الاهی نام ء لُثء هول

هول hūll (مص) ۱- = پُل. غارت، چپاول. «تئی
بادشاهی ء اسول/ الاهی نام ء لُثء هول

هول hūll (مص) ۱- = پُل. غارت، چپاول. «تئی
بادشاهی ء اسول/ الاهی نام ء لُثء هول

هول hūll (مص) ۱- = پُل. غارت، چپاول. «تئی
بادشاهی ء اسول/ الاهی نام ء لُثء هول

هول hūll (مص) ۱- = پُل. غارت، چپاول. «تئی
بادشاهی ء اسول/ الاهی نام ء لُثء هول

هول hūll (مص) ۱- = پُل. غارت، چپاول. «تئی
بادشاهی ء اسول/ الاهی نام ء لُثء هول

هولگ ^۲ hūll-ag (مصل) = هولایک →. مثل:
«تولگان هول آنت هلوا ته لوث آنت tōlag-āṅ
hūllās اگر در میان می‌شما رفتی همراه با
hull-aṅt halwā na-lōṭ-aṅt شغال‌ها آواز
سر می‌دهند و حلوا نمی‌خواهند»

هولگ hōl-ag (سب: گۆن بیکاری چیرے یا
بیرسین دست‌گئی و تی و هده بیا دیک...) (مصل)
مشغول شدن به کاری که نتیجه‌ای دربر ندارد
یا انجام دادن آن تلف کردن وقت است.

هولمب hōlomb (۱) = تزلزل، تلنگ. هر کدام از
رشته‌هایی که بر آن‌ها دانه‌های خرما چسبیده
است، هر خوشه خرما شامل چندین هولمب
است.

هولنب hōlonb (۱) = هولمب ↑.
هولولاسک hūlūlāsk (اصو) صدای شغال و
روبا، پارس سگ.

هول hawla (۱) پارچه نرم و پرزدار که بدن
یا دست و صورت شسته شده را خشک
می‌کنند، حوله.

هولی hūli (۱) = هولیک ↓.

هولیک hūlīg (۱) پارو، ابزار است معمولاً
از جنس چوب با دسته‌ای بلند و صفحه‌ای
مسطح که برای حرکت دادن قایق بر روی آب
به کار می‌رود، پاروی سمت راست را «باردان»
و پاروی سمت چپ را «دشت» می‌گویند.

هولین hōl-ēn بن مضارع از هولینک ↓.

هولینت hōl-ēn بن ماضی از هولینک ↓.

هولینتن hōl-ēnt-en (مصم) = هولینک ↓.

هولینتگ hōl-ēn-ag (مصم) وقت خود را به
بی‌هودگی و انجام دادن کارهای بی‌نتیجه
گذراندن.

هوم hōm (۱) گیاهی است خودرو و بیابانی
با برگ‌های سبز فراوان و گل‌های زرد که جنبه
دارویی دارد و برای زخم معده و کمردرد و
شکستگی استخوان مفید است و برای دباغی
کردن پوست هم به کار می‌رود.

بار، گرکان گۆن کهنه هولاس mēš-āṅ gōṅ
kap-ay bārr , gork-āṅ gōṅ kap-ay
hūllās اگر در میان می‌شما رفتی همراه با
آن‌ها بعبع کن، اگر در میان گرگ‌ها رفتی،
همراه با آن‌ها زوزه بکش» مثل: «تولگ»
تōlag e میتگ هولاسیت baht ke kap-it mētag a hūllās-it
چنانچه بخت از شغال پشت کند در محله آواز سر
می‌دهد، ۲- پارس کشیدن سگ. ۳- (مجاز)
(اهانت آمیز) گریه و زاری کردن با صدای بلند.

هولام hōlām (۱) موج آرام دریا.

هولانسگ hūllāns-ag (مصل) = هولاسگ ↑.

«جانور جاهلین گیابان» / آناگاه گرک
هولانسیت (بیدار: ۵۹) janāwar-jāh-ēṅ
gyābān a anāgāh gork-ē hūllāns-it در
بیابان پر از جانور گویا گرگی زوزه می‌کشد»
هولایک hūllā-y-ag (مصل) = هولاسگ ↑.

هولائوک hūllā-ōk (صف از هولایک) ۱- زوزه
کشنده، سگ پارس کننده. ۲- (مجاز) (اهانت آمیز)
آن که با صدای بلند می‌گرید.

هولپوش hōl-pōš (ص) آن که کلاه جنگی بر
سر نهاده است.

هولدر hōl-derr (ص) پاره کننده کلاه جنگی،
شمشیر تیز.

هولکانی hawl-ak-āni (ق) ۱- هولکی،
باشتاب، از روی دست‌پاچی. ۲- (ص)
عجله کار، عجل.

هولکانی بیگ ba-y-ag — (مصل) هولکی
بودن، دست‌پاچه بودن. «آ ما و تی کاران
هولکانی انت ā māṅ wat-i kār-ān hawl-
ak-āni eṅt او در کارهای خود دست‌پاچه و
عجل است»

هولکی hawl-ak-i (ص) = هولکانی ↑.

هولگ ^۱ hūll-ag (مصم) = هولگ. غارت کردن،
به یغما بردن، چپاول کردن.

هون آرینک ār-ēn-ag — (مصم) سبب
شدن تا خون از بدن جاری گردد. «تو منی
پونزه هون آرینت taw man-i pōṅz a hōn
ār-ēṅt تو سبب شدی که از بینی من
خون دماغ شوم»

هون آیک ā-y-ag — (مصل) خون آمدن،
جاری شدن خون از عضو، خون‌آلود شدن.
مثل: «هر کسی دست بڑت هون گیت har
kas-i dast a borray hōn kayt دست
هرکسی را ببری خون می‌آید»

هون پالایک hōn pāl-ā-y-ag خون پالودن،
به مجاز خون استفراغ کردن.

هون چگک čekḱ-ag — (مصل) خون
چکیدن. «چه گلپانی هون چگیت ča
kolopp-ān i hōn čekḱ-it از لپ‌هایش
خون می‌چکد، به مجاز بسیار سرخ‌رو و
زیباست»

هون دماغ آگ hōn damāg a ār-ag خون
به دماغ آوردن، به مجاز خسته کردن، کلافه
کردن.

هون دیک da-y-ag — (مصم) ۱- خون
دادن. ۲- (مجاز) دیه و خون‌بهای کسی را
دادن. ۳- (مجاز) کشته دادن. ۴- ذبح کردن
جانوری جهت نذر و گوشت آن را به
تهیستان دادن.

هون رچگ reč-ag — (مصل) ۱- ریختن
خون. ۲- (مجاز) قربانی شدن، ذبح شدن جانور
حلال گوشت.

هون رچگ rēč-ag — (مصم) ۱- خون
ریختن. ۲- (مجاز) جنگ و جدال و خونریزی به
پا کردن. ۳- (مجاز) قربانی کردن جانوری
حلال گوشت با ذبح کردن آن.

هون گشگ kašš-ag — (مصم) خون
کشیدن، با سرنگ یا ابزاری دیگر از رگ‌های
کسی خون بیرون آوردن.

هون گنگ kan-ag — (مصل) ۱- خون کردن.
۲- (مجاز) کسی را به ناحق کشتن. مثل: «مردے

هوم hūmm (ص) صدای هوم یا تکرار آن در
خواب یا بیماری.

هوم هوم گنگ kan-ag — (مصل) صدای
هوم ↑ را تکرار کردن.

هومار hūmmār بن مضارع از هومارگ ↓.
هومارات hūmmār-et بن ماضی از
هومارگ ↓.

هومارتین hūmmār-et-en (مصل)
= هومارگ ↓.

هومارگ hūmmār-ag (مصل) ۱- صدا و
صفیری که صیاد از ته گلو و با لبان بسته به
صورت «هوم» (با م کشیده) ایجاد کند و با
آن پرندگانی مانند هدهد را به سوی تله
می‌کشاند. ۲- با صدای خفیف ناله کردن.
۳- تشویق یا تحریک کردن.

هومان hōmān (۱) = او مان →.

هومشت hōmošt [کا] (حامص) سلامتی.

هومشت hōmošt a (ق) به سلامتی، با
تندرستی. «آ هومشت شت ā hōmošt a
šot او به سلامتی و تندرستی رفت»

هومک hōmok (۱) بوته گیاه هوم ↑.

هون hōn (۱) ۱- ماده سرخ‌رنگی که در قلب
و رگ‌های بدن جاری است، خون. ۲- (مجاز)
خون‌بها، دیه. ۳- (مجاز) قتل و کشتار. مثل:
«هون بدل هون انت hōn e badal hōn
eṅt کیفر و انتقام قتل، قصاص است»

۴- (مجاز) وابستگی قومی و نسبی. «
هم هون ham-hōn هم‌خون، هم‌نژاد»
۵- وابستگی روحی. مثل: «هون کسه په دل
hōn e kas-ē pa del e kas-ē وابستگی یا
علاقه درونی و روحی هر فردی
نسبت به دیگری فرق می‌کند»

هون آرگ ārag — (مصم) جاری کردن خون
از عضو، سبب شدن تا خون از عضو جاری
گردد.

که هپتاد هۆن کنت / لوگه دُگارا چۆن
کنت mard-ē ke haptād hōn kaṇt lōg o
dagār-āṇ čōn kaṇt
کشته است نمی‌تواند در مزرعه و خانه خود
بنشیند»

هۆن گِرگ ger-ag — (مصم) ۱- از رگ‌های
کسی خون بیرون کشیدن، خون گرفتن.
۲- (مجاز) انتقام خون کسی را گرفتن. «آ مرد
که هۆنانه گِرانت / انگاره زالانه گن انت
(حماسه بالاچ) ā mard ke hōn-ān a ger-aṇt
angār e zāl-ān a kan-aṇt
می‌خواهند انتقام خون [عزیز خود] را بگیرند،
زن [و فرزند و تعلقات] را رها می‌کنند»
۳- (مجاز) خون‌بها یا دیه شخصی مقتول یا
مضروب را از قاتل یا ضارب گرفتن.

هۆن گِرِیوگ ger-ew-ag — (مصم) ۱- خون
گریه کردن. ۲- (مجاز) به شدت گریستن.

هۆن میزینگ mēz-ēn-ag — کاری کردن
که کسی خون ادرار کند، به مجاز شکنجه
سخت دادن.

هۆن بند بیک e baṇd ba-y-ag — (مصم)
قطع شدن جریان خون از زخم یا خراشیدگی.
«تنی ئپه هۆن بند بوت tai ɬapp e hōn
baṇd büt خون زخم تو قطع شد»

هۆن بندگنگ hōn a baṇd kan-ag
آوردن خون زخم یا خراشیدگی. «ای دوا
هۆن بند کاریت ē dawā hōn a baṇd kar-
it این دارو خون را بند می‌آورد»

هۆن بند کنگ baṇd kan-ag — به بند
آوردن خونی که دارد می‌ریزد.

هۆن تئیک e tonn-ig — تشنه خون،
به مجاز آن‌که به شدت خواهان برای خون
کسی است.

هۆن دِل hōn e del (ص) خونین‌دل، بسیار
غمزه و آزرده.

هۆن دِل کنگ kan-ag — کسی را به شدن
آزردن و مزاحم او شدن.

هۆن شۆدیت hōn a hōn šōd-it
۱- خون را خون می‌شوی. ۲- (مجاز) انتقام و
تلافی خون مقتول فقط قصاص و کشتن قاتل
اوست.

په کسه هونان ئنگ pa kas-ē ye hān-āṇ
tonnag ba-y-ag ۱- تشنه خون کسی
بودن. ۲- (مجاز) به شدت نسبت به او کینه
داشتن.

کسه هونان لهر زورگ kas-ē y-e hōn-āṇ
zūr-ag ۱- خون‌های کسی به جوش
رسیدن، به مجاز خشم گرفتن، کینه‌ور شدن.

کسه هونان وزگ kas-ē y-e hōn-ān a
war-ag ۱- خوردن خون‌های کسی به دلیل کینه
سرسخت، به مجاز به دلیل کینه سرسخت
کسی را کشتن. «بل ات من ایشی گشاش من
ایشی هونان وراں (طائرا: ۴) bell et man
ēši y-a koš-ān man ēši y-e hōn-āṇ war-
āṇ بگذار من این را بکشم و خون‌هایش را
بخورم»

کسه هون بند بیک kas-ē ye hōn baṇd
ba-y-ag ۱- خون کسی بند آمدن، بند آمدن
خون زخم یا خراشیدگی بدن کسی.
کسه هون تهل بیک kas-ē ye hōn tahl
ba-y-ag ۱- خون کسی تلخ بودن. ۲- (مجاز) به
کسی گویند که با اخلاق کسی نمی‌جوشد و
در معاشرت و برخورد با مردم ناسازگار و
بدعق است. «هون تهل»

کسه هون رنگ آرگ kas-ē ye hōn rang
ār-ag ۱- خون کسی رنگ آوردن، رنگین شدن
خون کسی. ۲- (مجاز) کینه و انتقام کسی هر
روز و به مرور زمان بیشتر شدن.

کسه هون شیرن بیک kas-ē ye hōn širen
ba-y-ag ۱- خون کسی شیرین بودن.
۲- (مجاز) خوش‌معاشرت بودن او، در محبت
جذاب بودن او. (مقا: کسه هون تهل بیک)

کسه هون گرم بیک kas-ē ye hōn garm
ba-y-ag ۱- خون کسی گرم بودن، حالت

مجاز از دست کسی یا کاری بسیار آزار دیدن
و خسته شدن.

کسه هون هُشک کنگ kas-ē ye hōn a
hošk kan-ag ۱- خون کسی را خشک کردن،
به مجاز با رفتار خود کسی را به شدت اذیت
کردن و به او آزار رساندن.

هون (ف) = هم → «ادب هون،
ادب دارین چُگه (زیمی: ۱۹) adab a hōn
adab-dār-ēṇ čokk-ē
مؤدبی است»

هوناک^۱ hōn-āk (ص) ۱- هونتین، خونین،
آلوده یا آغشته به خون. ۲- به رنگ خون.
۳- پُرخون.

هوناک^۲ hōnāk (ص) = هونک ↓.

هون بست hōn-bast (۱) خون بست. آنچه که
قاتل یا خانواده او به عنوان دیه و خون‌بها، به
خانواده یا خویشاوندان مقتول دهد تا جلو
انتقام گرفته شود یا از شدت آن کاسته گردد؛
خون بست در بسیاری از طوایف به صورت به
عقد درآوردن دختر قاتل به پسر مقتول یا یکی
از خویشاوندان نزدیک او، اجرا می‌گردد.

هون بند hōn-baṇd (ص) خون بند، دارویی
که خون زخم را به بند می‌آورد.

هون بها hōn-bahā (۱) خون بها، دیه.

هون بیر hōn-bēr (۱) انتقام خون کسی.
← بیر.

هون بیر گِرگ ger-ag — (مصم) با کشتن
قاتل یا همدستان او، انتقام خون کسی را
گرفتن.

هون ترمپ hōn-tramp (۱) قطره خون.

هون تنگ hōn-teng (ص) ۱- خون آشام،
خون‌خوار. «هون تنگین زهم hōn-teng-ēṇ
zahm شمشیر خون‌آشام، به مجاز بسیار
برنده...» ۲- (مجاز) بسیار سنگدل و کینه‌ور.

جسمانی شخصی که در لحظه‌های نخستین
ضربه خوردن یا شکستن استخوان عضوی از
بدن، احساس درد نکند. «آئی پاد پُرشتگ
بله هنگت هون ئی گرم انت ء درد نه کشیت
āyi e pād prošt-ag balay hangat hōn i
garm eṇt o dard na-kašš-it
شکسته است ولی هنوز خونش گرم است و
درد نمی‌کشد»

کسه هون گون دگره جوش نه وزگ kas-ē
y-e hōn gōṇ degar-ē y-e jōš na-war-ag
۱- خون‌های کسی با خون دیگری باهم
نجوشیدن. ۲- (مجاز) نسبت خویشاوندی و
همخونی نداشتن.

کسه هون گون کسه سُرگ kas-ē ye hōn
gōṇ kas-ē ya sor-ag ۱- [رگ] خون کسی
در برابر کسی جنبیدن و تحریک شدن.
۲- (مجاز) با کسی خویشاوند و آشنا بودن، با
کسی احساس دوستی و همخونی کردن.
«منی هون گون تو سُریت، من ترا گجا دیتگ
man-i hōn gōṇ taw sor-it man ta-r-a
kojā ditt-ag رگ خون من در برابر تو
می‌جنبد، من تو را کجا دیده‌ام»

کسه هون کسه گون هور بیک kas-ē ye
hōn kas-ē e gōṇ a hōr ba-y-ag ۱- خون
کسی با کسی قاطی شدن (جور درآمدن)
۲- (مجاز) خوش آمدن کسی از کسی، سازگاری
داشتن با او (معادل خون کسی با خون کسی
جوشیدن) «منی هون آئی گون هج هور
man-i hōn āyi e gōṇ a heč hōr na-
baṇt خون من با خون او اصلاً نمی‌جوشد»

کسه هون زورگ kas-ē ye hōn a zūr-ag
پرداخت خون‌بهای کسی را بر عهده گرفتن.
کسه هون مان گردن گنگ kas-ē ye hōn
a māṇ garden kan-ag ۱- خون کسی را به
گردن گرفتن. ۲- (مجاز) کسی را کشتن و خون
ناحق را برعهده گرفتن.

کسه هون هُشک بیک kas-ē y-e hōn
hošk ba-y-ag ۱- خون کسی خشک شدن، به-

هون تهل hōn-tahl (ص) آن که خون او تلخ است، به مجاز ویژگی آن که بدعق و دارای چهره‌ای اخم است، اخمو، ناسازگار، بد معاشرت.

هون تهللی hōn-tahl-i (حامص) (مجاز) ناسازگاری و بدعق.

هون جوش hōn-jōš (ص) آن که زود به خشم آید.

هون چر hōn-čorr (l) خون‌ادراری، بیماری‌ای که بر اثر آن ادرار خونی گردد.

هون چر گرگ ger-ag — به خون‌ادراری مبتلا گشتن.

هون چک hōn-čak (ص) آنچه در طعم، رنگ یا اثر مانند خون باشد، خون‌مانند.

هون چک hōn-ček (ص) ۱- ویژگی عضوی از بدن مانند چشم که از آن خون بچکد. ۲- آنچه از آن خون چکد مانند شمشیر.

هون چکر hōn-čakorr (امص) ۱- = هون چر. ۲- ویژگی آن که خون از زخم ایجاد شده بر بدنش فوران می‌کند.

هون چم hōn-čamm (ص) آن که چشمانی پر از خون یا سرخ‌رنگ دارد.

هون چوس hōn-čüss (ص) ۱- پشه یا هر جاننداری که خون می‌مکد، خونخوار. ۲- (مجاز) آن که مال دیگران را به ناحق خورد. «من کنان آیدام کوم هون چوس» (عابد: ۱۳: ۱۰) man kan-ān aydām kawm e hōn-čüss a خونخوار مردم را اعدام می‌کنم»

هون چوش hōn-čūšš (ص) = هون چوس. ↑

هون دل hōn-del (ص) = دل‌هون. →

هونډ hōnḍ (l) ۱- سوراخ بزرگ، حفره.

۲- حفره و سوراخ بزرگی که در زمین یا کوه و تپه قرار دارد و جانوران در آن لانه کنند. «دوندان اوگارات هوندان مان دارات /

زهردین جیماره دجگانی (ژوادی: ۲۷) dūnḍ-ān ḡār-et hōnḍ-ān mān dār-et zahr-dap-ēn jimmār o dajokk-ān-i لاشه‌های گندیده را از بین ببرید، سوراخ‌های مارهای سمی و خاریشت‌ها را آتش بزنید. ۳- (مجاز) آشیانه درندگان و جوندگان. مثل: «هپتاره هونډ بیهډ نه بیت haptār e hōnḍ bē- hadḍ na-bit لانه گفتار بدون استخوان نیست»

هونډ جتک jan-ag — (مصم) سوراخ زدن، سوراخ درست کردن.

هونډ گتک kan-ag — (مصم) سوراخ کردن، چیزی را به شکل سوراخ درآوردن، گشاد کردن.

هونډک hōnḍ-ok (امص) سوراخ کوچک.

هونډین hōnḍ-ēn (ص) ۱- سوراخ شده، ۲- ویژگی چیزی که سوراخ فراخ و گشادی داشته باشد.

هون رنگ hōn-rang (ص) خون‌رنگ، به رنگ خون.

هون ریچ hōn-rēč (ص) ۱- خونریز، قاتل. ۲- (مجاز) آن که از ریختن خون ابائی ندارد، بسیار سنگدل و بی‌رحم. ۳- آنچه از آن خون بیرون می‌ریزد.

هون ریچ کتک kan-ag — بیرون زدن خون از چیزی. «ماره سجنین جون گچک چانگراں هون هون ریچ گتک ات (نصیرعقل: ۲۰۷) mār e sajja?ēn jōn kočak e čānkor-ān hōn o hōn-rēč kot-ag-at تمام پیکر مار را پنجه‌های سگ خونین کرده و از آن خون بیرون می‌ریخت»

هون ریچی hōn-rēč-i (حامص) خونریزی، قتل، کشتار.

هونزک hūnzok (امص) = هونزک. ↑

هونز hūnž (اصو) = هونز. «هونز گیتگین گپان (زیمی: ۸۶) hūnž hept-ag-ēn gap-ān سخنان تند و آتشین»

هون لاپ hōn-lāp (ص) ۱- سخت بیمار، مبتلا به بیماری خونین. ۲- اسهال خونی. ۳- (مجاز) رنجور. ۴- گرفتار مصیبت و رنج.

«چوشین زند گجام درده وارت / مردم دائم هون لاپ انت (عابد: ۱۹۷) čōš-ēn zeḡd kojām dard a wārt mardom dā?em a hōn-lāp ent این چنین زندگی‌ای به چه درد می‌خورد که انسان دایم گرفتار درد و مصیبت باشد»

هون میچ hōn-mēč (ص) ۱- آن که به جای شیر، خون می‌مکد. ۲- خون‌خوار.

هون وار hōn-wār (ض) ۱- خونخوار، خون‌خورنده. ۲- (مجاز) بسیار سنگدل و بی‌رحم. «دروه باز هون وارین دگل (گلخان: ۶۸) drōh-bāz o hōn-wār-ēn dagal [مغول] دروغگو و حيله‌گر خونخوار»

هون ور hōn-war (ص) = هون وار. ↑

هون هوار hōn-hawār (ص) آمیخته به خون، خون‌آلود. «دیدگان کاینت هون هوارین آرس / شل‌سرین اندوهان جگر سستگ (ظفرعلی: ۸۸) didag-ān kā-y-aṅt hōn-hawār-ēn ars šel-sar-ēn andōh-ān jagar sest-ag اشک‌های خون‌آلود از چشم‌ها فرومی‌ریزند، اندوه‌های بُرنده بندِ جگر را پاره کرده‌اند»

هون کوش hōn o kōš (امص) خون و کشتار، درگیری و جنگی که به خونریزی و قتل منجر گردد. «آیان نیام هون کوش بوتک ā-y-ān e nyām a hōn o kōš būtt-ag خونریزی و کشتار به پا شده است»

هون کوش گتک kan-ag — (مصم) خون و کشتار به پا کردن، سبب جنگ و ستیز شدن.

هون منت hōn o mont (l) = هون بها.

خون بها، دیه، «اے مرد اگان گشک بوت، هون منت نی نِه ē mard agān koš-ag bût hōn o mont i nē این مرد اگر کشته شد، دیه‌ای ندارد»

هونز hūnž-sar (ص) = گرمس. ویژگی آن که زود خشم می‌گیرد، آن که زود کنترل خود را از دست می‌دهد.

هونز hūnž-ū (ص) = هونز. ↑
هونس hawans (l) = هوس. ↑

هونش hūnš (اصو) صدای بینی هنگام تمیزکردن آن.

هونش کتک kan-ag — (مصم) صدا ایجادکردن با دمیدن هوا از راه بینی به قصد تمیزکردن آن.

هون شریک hōn-šarik (ص) ویژگی دو یا چند تن که نسبت به هم خویشاوند نسبی هستند.

هونشگ hūnšag (اصو) = هونش. ↑

هون شنز hōn-šanž (ص) ویژگی عضوی از بدن که از آن خون فراوان بیرون می‌ریزد، «هون شنزین دل hōn-šanž-ēn del پر خون»

هونک hōnak (ص) ۱- خنک، سرد و ملایم. «او نکیب کم عزت مکن سیاه / بند ئی مان هونکین چش ساه (منظومه همل) ōw nakib kam-ezzat ma-kan syāh a baṅd i mān honakk-ēn češ e sāh a (خدمتکار) اسب را تیمار کن و آن را در زیر سایه خنک درخت چش جای بده» ۲- هونک نام مردانه نیز هست.

هونک hōn-ok (امص) ۱- کمی از خون، لخته‌ای کوچک از خون، قطره خون. ۲- خونی اندکی که پس از سقط جنین بُز یا گوسفند در اوایل آبستنی از مجرای آن ترشح شود.

هونکین hōnakk-ēn (ص) = هونک. ↑

هونگ hūng (اصو) صدای ناله.

هونگار hūngār (l) ناله ناشی از درد.

هون گرم hōn-garm (ص) ۱- = گرم‌هون. → ۲- آن که زود به خشم آید.

هۆنءهَنس hōn o hans (ص) مضروب و خون آلود.

هۆنی hōn-i (ص) هونیگ ↓.

هۆنیگ hōn-ig (ص) منسوب به هۆن)
۱- مربوط به هۆن، خونی. ۲- =هۆنن ↓.
۳- به رنگ خون، مانند خون. «تئی گد هۆنیگ آنت tai god hōn-ig ayt لباس های شما خون آلود است» ۴- علاقه مند به ریختن خون. «هونیگن بدواه hōn-ig-ēj bad-wāh دشمن خونی» ۵- آن که کسی یا کسانی را به ناحق کشته است، قاتل. «هۆنیگه نه آت دیندارن (عابد: ۱۸۳) hōn-ig-e na-at dayj-dār-ēj او قاتل نبود که خون کسی بر گردنش باشد» ۶- به باور عامه مار سیاهی که جفتش را کشته اند و در پی انتقام آن از قاتل است.

هۆنین hōn-ēn (ص) خونین، آغشته به خون، آلوده به خون، خون آلود.

هۆگ hawōg (ص) =هپۆگ ↑.

هواند hōwand (ص) =یۆند. ریسمان یا طناب محکمی است که با آن خوشه های بریده شده را آرام آرام از بالای نخل به پایین فرستند.

هۆهنگ hōheng (ص) =اۆهنگ. ۱- آویخته مانند خوشه انکور. ۲- =لۆنج. آویزان.

هویلی hawili (ص) =هیلی ↑.

هونه hō?ē hō?ē (شج) =هویه هویه →.

هویه hōyē hōyē (شج) ۱- آه، افسوس. ۲- ای کاش. «هویه هویه که سۆب منی بوتین / من همک راجه بیر وتی گپتین (مفاخره گوهرام و چاکر) hōyē hōyē ke sōb man-i bütt-ēj man hamok rāj a bēr wat-i gept-ēj ای کاش که به آرزویم می رسیدم و انتقام خود را از هر قوم و قبیله ای می گرفتم»

ههی hehi (اصو) =ککی. صدای خنده.

هئی hay (شج) =هه ↓.

هئید haid (عر: عید) (ص) =آئید →. «هک انت که منء پۆدئے گر هئیده منی دستء (زرکر: ۱۱۹) hakk ent ke man a pōd-ay gar haid a man-i dast a روز عید دست مرا بگیر»

هئیدگاه haid-gāh (ص) =ائیدگاه →.

هئی hai (اصو) صوتی است که برای حرکت دادن و به جلو راندن چارپا به کار می رود. -هئی گنگ kan-ag (مصم) به جلو راندن چارپا با تکرار واژه «هئی»

هئی hai (شج) به، آره. «هئی شهرء مردم گش آنت نلء ما پهوال گشاش شپۆل (عبر: ۲۴) hai šahr e mardom goš-ayt nal o mā pahwāl goš-āj šaypōl بله مردم شهری می گویند نی، و ما کوه نشینان می گوئیم شپۆل»

هه hay (شج) ۱- برای هشدار به کار می رود. «هه گجا رۆئے hay kojā raw-ay هه کجا می روی؟» ۲- =اے. حرف ندا. ۳- شتاب و عجله.

هه گنگ kan-ag (مصم) شتاب کردن. «هه گن مه دار که به وه د انت hay kan ma-dār ke bē-wahd ent معطل نشو که نابهنگام است»، «حکم ئی دات فوجء هه کن ات مردان / حیدره هنگره گر ات گرده (روانبد، شعر هضام شاه) hokm i dāt pawj a hay kan-et mard-ān , haydar a hangerr a ger-et gerd a لشکر دستور داد که ای مردان شتاب کنید و حیدر از چهارسو محاصره کنید»

هه گۆشگ gwaš-ag (شج) با گفتن یا تکرار واژه «هه» هشدار دادن. مثل: «په هیدار هه گۆشگه هم باز انت pa hayā-dār hay gwaš-ag-e ham bāz ent به آبرومند «هه» هم بگوئی کافی است»

۶۲) hayyā kan-et mard-ān tayār (۶۲) مردان! شتاب کنید خود را آماده سازید»

هیابان hayābān (فا: خیابان) (ص) =سۆک →.

هیات hayāt (عر: حیاة) (امص) حیات، زندگی. -ماں هیات بیگ māj hayāt ba-y-ag حیات بودن، زنده بودن. «تئی واجه هنگت tai wāja hangat māj مان هیات انت؟ hayāt ent پدر بزرگ تو هنوز در حیات است؟»

هیادار hayā-dār (ص) ۱- باحیا، پُشرم. [مقا: بیهیا] [لال هیادارن بیتگ آت از شرمه شرمسار (روانبد: جی گلستان) lāl hayā-dār-ēj bitt-ag-at az šarm a šarm-sār شرمگین از شرم و حیا خجالت زده شد» ۲- غیر تمند، غیرتی، دارای احساس تعصب و غیرت نسبت به ناموس خانواده.

هیاداری hayā-dār-i (حامص) ۱- دارای شرم و حیا بودن، حمیت ۲- غیرتی، غیرتی بودن؛ **هیادارن** hayā-dār-ēn (ص) =هیادار ↑.

هیار hayār (ص) گیاه و میوه خیار.

هیار چمبر hayār čambar (ص) خیار چمبر.

هیار سبز hayār sabz (ص) خیار سبز.

هیارک hayār-ok (امصغ) خیار کوچک.

هیارن hayār-ēj (ص) آنچه در شکل، رنگ، بو، مزه و... شبیه خیار باشد.

هیال hayāl (عر: خیال) ۱- خیال، تصور. ۲- حدس و گمان. «منی هیالء تۆ اده مردمه ئئے man-i hayāl a taw ed e mardom-e na -ay به گمان من تو اهل این جا نیستی»

۳- =ترانگ، تهال. یاد. مثل: «سیال په هیال syāl pa hayāl خویشاوند باید به یاد خویشاوند باشد»، «آ تئی گپء هنگت من هیالان ā tai gap a hangat māj hayāl-ān آن سخن تو را هنوز به یاد دارم» ۴- ملاحظه، توجه، عنایت. «دل جم بو تئی هیال هستان

هه hay (شج) =هان، هیر، بله، هو. ۱- هنگام پذیرفتن و قبول کردن به کار رود، خُب، باشه! «ایانء وتی گۆنء بئر! هه بَران اش ā-y-ān a wat-i gōn a be-bar. hay ba-rān-eš می برمشان» ۲- برای تأکید بیشتر به عنوان تکیه کلام به کار رود. «هه دگه چۆن بوت hay dega čōj büt خب دیگر چه شد؟» ۳- در برخی گویش ها به جای «هان» و در معنی بله برای قبول و ایجاب به کار می رود. **هه گنگ** kan-ag (مصم) جواب بله دادن، پذیرفتن

هیأ hayā (عر: حياء) (امص) ۱- حیا، حالت احساس شرم. ۲- (مجاز) مادر، خواهر و همسر مرد که حرمت و آبرو و عزت آن ها به دست اوست، ناموس. ۳- آبرو، حیثیت، حمیت. مثل: «سر پَروت هیأ مه روت sar b-rawt hayā ma-rawt سر برود حیا از بین نرود» -**هیأ گنگ** kan-ag (مصم) ۱- حیا کردن، شرم داشتن. ۲- انجام دادن کاری یا خودداری کردن از اجرای کاری از روی جواغردی یا احترام به بزرگ تران. «کمء هیأ گن وتی پتء kangar mēn hayā kan wat-i pet a angār ma-kan کمى حیا کن و پدرت را رها نکن»

-**به هیأ** bē-hayā (ص) ۱- بی حیا. ۲- (مجاز) بی آبرو، چشم چران. [مقا: هیادار] ۲- ویژگی آن که به بزرگ تران بویژه خویشاوندان نزدیک مانند پدر و مادر احترام نمی گذارد یا توجهی به آن ها ندارد.

هیأ hayyā (شج) ۱- برای راندن و به جلو بردن چارپا بویژه الاغ به کار رود. ۲- عجله، شتاب.

-**هیأ گنگ** kan-ag (مصم) شتاب کردن. «هیا گن برن hayyā kan be-r-ēj عجله کن برویم»، «هیا گن ات مردان تیار (گلخان):

del-jam baw tai hayāl hast-ān
باش که به فکر تو هستم (به تو توجه دارم)
۵- آرزو. مثل: «هیال دور انت و آجل نژیک
hayāl dūr ejt o ajal nazzik آرزوی انسان
دور و دراز، و زمان مرگ او نزدیک است»
۶- فکر، اندیشه.

da-y-ag دِیگ (مصم) — به یاد
انداختن، یادآوری کردن.

kan-ag هیال گنگ (مصا) — ۱- خیال
کردن، تصور کردن. ۲- فکر کردن برای
یادآوری چیزی. «بالاچ هیال گن نیکیان
(حماسه بالاچ) hayāl kan niki-y-ān ! bālāč
ای بالاچ! نیکییهای من را به یاد آور»
۳- چاره اندیشیدن، به فکر چاره و راهی
بودن.

kas-ē y-a hayāl-ān کسے هیالان زورگ
zūr-ag وجود کسی را یاد کسی یا عزیزی
فراگرفتن، به خیال و یاد کسی متمرکز شدن.
«تئی هیالان زُرتگان tai hayāl-ān zort-ag
ān یاد تو وجودم را فراگرفته است»

kas-ē y-e hayāl proš کسے هیال پُروشگ
ag رشته فکر کسی از هم گسستن.

kas-ē y-e hayāl a ba-y- proš کسے هیال پُروشگ
proš-ag رشته فکر کسی را گسستن و او را
از ادامه فکر بازداشتن. «جمبر کٹاکگ آئیء
هیال پُروشگ (نذر دوست: ۱۳) jambar e
kaṭākag a āyi e hayāl prošt صدای رعد
رشته فکرش را از هم گسست»

kas-ē ye hayāl a ba-y- کسے هیال بیگ
ag ۱- به یاد کسی بودن. «چون تئی هیال
بان! تو که من جُست نکن ئے čōn tai
hayāl bān taw man a jost na-kan-ay
چگونه به یاد تو باشم، تو که احوال مرا
نمیپرسی» ۲- ملاحظه کسی را داشتن.

kas-ē ye hayāl a dār کسے هیال دارگ
ag ۱- به فکر کسی بودن، ملاحظه کسی را
داشتن. ۲- از کسی مواظبت کردن. «وتی پتء

wat-i pet e hayāl a be-dār هیالء بدار
فکر پدرت باش (از او مواظبت کن)
-کسے هیالء گپگ kas-ē ye hayāl a kap-
ag به فکر کسی افتادن، به یاد کسی افتادن،
فراموش نکردن کسی. «هچر وتی سنگتانی
هیالء نه گپ ئے heč-bar wat-i sangat-ān
e hayāl na-kap ay هیچوقت به یاد دوستان
خود نمی افتی»

be-hayāl بی هیال (ص) بی خیال، فراموش.
— به هیال.

hayāl-āni هیالانی (ص) ۱- خیال پرور.
۲- آن که به یاد چیزی است، یا این که کسی یا
چیزی را فراموش نمی کند. مثل: «په تئی
بانجیگء دوکیاسینء لئزهی کوهانکے
نه رُودنن بلے هاتراؤ و ش بیت هیالانی pa
tai bānjig a do-keyās-ēn a lēdah-i
kōhānk-ē na-rōd-ēn-ān balay hāter-ōn
wašš bit hayāl-āni با غذای کم تو که به
من می دهی مانند شتر کوهان بزرگ نمی کنم
و چاق نمی شوم، اما خاطرم به واسطه لطف
تو خوشحال می گردد و آن را فراموش
نمی کند»

hayāl-dār-i هیال داری (حامص) ۱- مواظبت،
تیمار. ۲- به فکر چیزی یا کسی بودن.

kan-ag هیال داری گنگ (مصم) —
۱- مواظبت کردن، تیمار کردن. «چُگانء
هیال داری بگن kan az becheha مواظبت کن» ۲- ملاحظه حال
کسی را کردن.

hayāl-maṇd هیال مند (ص) آن که در فکر یا
خیال چیزی است. «مرد دلء ته هیال مند آت
(نصیر عاقل: ۲۰۳) mard del e tah a hayāl-
at maṇd مرد در دل خود خیال می کرد»
هیال هیبیس hayyā hobays (ص) = جلدی جلدی.
باشتاب، سریعاً.

hayāhūt هیاهوت (ل) داد و فریاد، سر و
صدای بلند.

pahr-ēn bačč hayp-ēnt pa šomā čōš-ēn
kār ای فرزندان پرافتخار گوهرام → (ای
بلوچان) حیف است برای شما که این گونه
کارهایی را انجام دهید
-بے هیپی bē-hayp-i (ص) بدون آن که دریغ و
افسوسی در کار باشد، «زوراک آتگگ انت
هروهءء / بے زور گشتگ ایش بے هیپی (عابد:
۱۹۰) zōr-āk atk-ag-aṇt har wahd-a bē-
hayp-i zōr košt-ag eš bē-hayp-i ستمگران هر
زمان آمده اند ناتوان را در حالت مظلومیت،
بدون آن که دریغی به حالش بخورند،
کشته اند»

hitt هیئت (ل) ۱- خوید، بوتء سبز و نارس
گندم یا جو. ۲- (مجان) شاخ و برگ سبز و نازک
گیاهان دیگری مانند یونجه. مثل: «هیئتانه
گور و رانت؛ هَرانی گوشء بُر انت hitt-ān a
gōr war-aṇt har-ān -i gōš bor-aṇt
سبزه ها را گورخران می خورند و گوش خرها را
می برند»

hayt هیئت (ل) نوعی رخت شتر که قسمت
جلویی آن برجسته تر است و برای جمارسواری
کاربرد دارد.

hayt هیئت (امص) به یکباره و فوراً از زمین و
جایی که نشسته اند برخاستن بر اثر شنیدن
سخنی یا دیدن اتفاقی. «آ گون هیئت شت ā
gōn hayt a šot او بدون وقفه فوراً برخاست
و رفت»

hayyat هیئت (ل) = هیئت ↑.

haytā-hūtt هیتاهوت (ل) = چاکء سلوت،
سلواتء سیره. داد و فریاد، سرو صدا.

hit-čar هیئت چر (ص) = هیئت وار ↓.

hētam هیتم (ع: خاتم) (ل) = مُندریک. خاتم،
انگشت.

hit-wār هیئت وار (ص) ۱- ویژگی دامی که
علف سبز خورده و فربه شده است. ۲- اسب
نیرومند و فربه.

hayyāhay (شج) = هیئا ↑. «دوشی
راه داتگ نپر، دُستء که هیئاے به رس
(عابد: ۱۰: ۱۳۴) dūši rāh dāt-ag napar dōst
a ke hayyāhay be-ras دیشب دوست
قاصدی فرستاد که خود را زودتر برسان»
hayb هیب (ع: عیب) (ل) = آیب →.

hib هیب (ل) = میتین. نوعی دیلم، میله آهنی
دراز است که دارای سری پهن و تیز است و
برای گندن زمین و ... به کار می رود.
hibb هیب (ل) درختچه ای است با شاخه های
باریک و دراز و بدون برگ یا با برگ های ریز،
درون شاخه ها پوک و خالی است.

haybat هیبت (ع: هیبة) [امص] ۱- هیبت،
ترس، شکوه. ۲- (مجان) = گُزی. مهمیز اسب.

haybat-ān هیبتان (ص) پرهیبت، شکوهمند.
-هیبتانء بگ e bagg — گله شتر هیبتان.
(← بخش اعلام) به مجاز آنچه به جایی
پیوست و برگشت ناپذیر باشد. مثل: «گون
هیبتانء بگ گون کپتگ gōn haybatān e
bagg gōn kapt-ag ۱- وارد گله هیبتان شده
است. ۲- (مجان) دیگر برگشت پذیر نیست و از
آن باید بی خیال شد»

haybar هیبر (ل) ۱- (← بخش اعلام)
۲- استعاره از قلعه و حصار محکم. «کیلگ
چو نیلین هیبران (روانده، منظومه مکران) killag
haybar-ān čō nill-ēn haybar-ān
آباد و پرمحصول [در سرسبزی و بلندی
درختانش] مانند حصارهای نیلی رنگ، جلوه گر
هستند»

hēbak هیبک (ص) = ایوک. تنها.

hēbaki هیبکی (حامص) = ایوکی. تنهایی.

hayp هیپ (شج) = دریگتن. برای نشان دادن
تأسف به کار رود، حیف، دریغ، افسوس.
«گوهرامء مزن پهرین بچ / هیپ انت په شما
چو شین کار (عابد: ۱۹۴) gwahrām e mazaṇ-

هیټ ^۱hiṭṭ (ق) روبرو، رویارو، به صورت مستقیم.

هیټ ^۲hiṭṭ (امص) بیزاری و تنفیری که علیه آن که کاری خجالت آور و ننگین انجام داده است، اظهار کنند، این اظهار با گفتن واژه «هیټ» انجام گیرد.

هیټ گنگ kan-ag — (مصم) اظهارکردن بیزاری و نفرت خود علیه آن که کاری ننگین و شرم آور کرده است. «هیټ اِت کن اِنِت hiṭṭ et kan-ent تفو بر تو، تف بر تو، خجالت بکش!»، «هیټ ئی گن اِنِت که وتی مات ئی زاه داتگ hitt i kan-ent ke wat-i māṭ i zāh dāt-ag زانگش باد که به مادر خود دشنام داده است»

هیټ ^۱hēṭ (سب) سامکی گلاهِ که آئیء دیم، پُشتهء سامک پر اِنِت (۱) کلاه لبه دار.

هیټ ^۲hēṭ (۱) ظرف چوبی ای که در آن به دامها آب دهند، این ظرف از گنده درخت ستبری درست کنند، به گونه ای که به درازا شکمش را خالی کنند که خود به شکل ظرف درمی آید.

هیټار ^۱hēṭār (۱) = اِیټار ↑.

هیټو ^۱hiṭṭ-o (امص) = هوټو ↑.

هیچُست hayčost (ق) = هیچُستء ↓

هیچُستء hayčost a (ق) بدون درنگ و معطلی، باعجله و شتاب. «من هم ده دهء هیچُستء / چه جَت چه وتی جاگاهء (عابد: ۱۲) man ham deh-deh o hayčost a / jah jat ča wat-i jāgāh a بدون درنگ از جای خود برخاستم»

هید ^۱hēd (۱) عرق بدن، خوی. «هیدء هاک، آپء دان بَنِت هَوار / آچ اِشاں سبز بَنِت جهانء کِنک (ساحر: ۳۰) hēd o hāk āp o āč ešān sabz baṇt jehān e kanek عرق و خاک و آب و دانه

همه با هم می آمیزند و از آن ها اطراف جهان سرسبز می گردد»

هیدانء چَکَرچَکَر بَیگ hēd-ān a čakorr — عرق تن کسی پی در پی ریزان بودن.

هید رچَک reč-ag — (مصل) ریختن عرق. «تئی هید پچے چو رچ اَنِت؟ tai hēd pačē čō reč-ant عرق های تو چرا این گونه می ریزند»، «چَه بازین راه روگ هیدان اوَن رهت اَنِت ča bāz-eṇ rāh raw-ag hēd-ān-ōṇ reht-ant از راه رفتن بسیار عرق هایم ریختند»

هید رچَک reč-ag — (مصل) ۱- عرق ریختن. ۲- (مجاز) بسیار کارکردن، به سختی کارکردن.

هید گنگ kan-ag — (مصم) عرق کردن، عرق ریختن. «هید اِت گُرتگ hēs et kort-ag عرق کرده ای»

هید هَوشَیَنگ hōš-ēn-ag — عرق خشکاندن، به مجاز استراحت کردن پس از کار سخت.

هیدء هُرم بَیگ hēd i horm ba-y-ag (ق) عرق ریزان بودن.

هیدء گیتء هیدء رَوَت hēd-ē kayt o hēd-ē rawt ۱- عرقی می آید و عرقی می رود. پی در پی عرق می کند. ۲- (مجاز) بر اثر فعالیت زیاد بسیار عرق می کند.

وتی هیدانء تها اوژناگ بَیگ wat-i hēd-ān e bēg — عرق های خود غوطه ور بودن. «کَپَه کَء / هر کس وتی هیدان اوژناگ اَنِت / دهرء تها (قاضی) kay pa kay a har kas wat-i hēd-ān ožnāg aṇt dahr e tah-ā. هرکس در این روزگار در عرق های خود غوطه ور است»

هیدار hēd-ār (سب) هَمَا درمان که چه آئیء وژکء مردم هید کنت (ص) عرق آور، دارویی که سبب عرق بسیار می گردد.

هید پُچ hēdopč (۱) = گوانزک. گهواره.

هیدرک haydarak (۱) گونه ای پرنده بزرگ تر از گنجشک که دارای سری بزرگ و منقاری کلفت و قلاب مانند است؛ این پرنده، حشره خوار و دارای حالتی تهاجمی است؛ به این پرنده در فارسی «سنگ چشم» می گویند.

هیدر پچی hēd-rēč-i (حامص) ۱- عرق ریزی. ۲- (مجاز) کار و کوشش.

هیدگ hiddag (سب) بے حساب (ص) = بے حساب، بے شمار. بی اندازه، بی حساب.

هیدگر hēd-ger (۱) = گنجی پراک. عرق چین، زیرپوش.

هیدو hēdō (۱) ۱- لباس پشمی، پلیور. ۲- (ص) ویژگی آن که بسیار عرق کند.

هیدوگ hēdōg (۱) = ایدوگ. دوغی که در درون آن شیر تازه ریزند تا از ترشی آن کاسته گردد. مثل: «اے هما دوگ اَنِت که نه بَنِت هیدوگ ē hamā dōg aṇt ke na-baṇt این دوغها از بس که تُرش هستند، هرچقدر شیر در آن ها بریزی، ترشی آن ها از بین نرود»

هیدء هُرم hēd o horm (۱) ۱- عرق زیاد بدن بر اثر گرما و فعالیت بدنی شدید. ۲- (ص) (ق) آمیخته و آغشته به عرق، درحال عرق ریختن. «هنچو هیدء هُرم اِنِت که گوشتے جان ئی شُستگ hančō hēd o horm ent ke gwaš-ay jān i šošt-ag است که گویی تنش شسته شده است»

هیر hayr (شج) = هَء. خُب، باشه. هنگام پذیرفتن و قبول کردن کاری گویند.

هیر ^۲hayr (عر: خَیر) (امص) ۱- خیر، احسان، نیکی، کار خیر. ۲- نفع و سود، کاری که توأم با موفقیت است. «وتی هیره دگرانی هیره به لوٹ wat-i hayr o degar-ān-i hayr a be-lōṭ موفقیت خود و موفقیت دیگران را

خواهان باش» ۳- هَمَت، توان، جُربُزه. ۴- (شج) (این واژه را معمولاً نیازمندان و گدایان هنگام اظهار نیاز بر زبان آورند) خیر کن، بده در راه خدا.

هیرکَشگ kašš-ag — واژه «هیر» را جهت اظهار نیاز بر زبان آوردن. «سُهبء بَیگه هیر کَشان، من تئی داد بَکشِش دَرء (عابد: ۱۵۰) sohḥ o bēgah hayr kašš-āṇ man tai dād-bakš-eṇ dar a نیاز در برابر درگاه بخشنده ات، واژه هیر را تکرار می کنیم»

هیر گنگ kan-ag — (مصل) نیکی کردن، کار خیر انجام دادن. مثل: «هیر کن ئے هیران نه بَنے hayr kan-ay hayrān na-bay کار خیر و نیکی بکنی، سرگردان نمی شوی»

هیر گندگ gend-ag — (مصل) خیر دیدن، نفع و سود یافتن از کسی یا چیزی، مواجه شدن با امر خیر و اتفاق نیک. «هیر بَگِنْدَءے hayr be-gend-ay خیر ببینی!»، مثل: «زَر اِت مان لائکء اِنِت پَکیرانی، هیر نه گِنْدَءے مان گورگِش گُلء zarr-et māṇ lāṅk ā ent pakir-ān-i hayr na-gend-ay دارایی فقیران را تصرف کرده ای، و خیر و برکت آن را در خانه زیبای خود نمی بینی»

هیر لوٹگ lōṭ-ag — (مصم) خیر خواستن، انتظار داشتن کار خیر، شایستگی و خوبی از کسی یا چیزی. مثل: «کم برئس گوکء هیر مَه لوٹ، اِسپَیټِش جَنء kambar-eṇ gōk a hayr ma-lōṭ espēt-eṇ jan a رنگش سیاه و سفید است و زنی رنگ پوستش بسیار سفید است، انتظار شایستگی نداشته باش»

هیره چَه کورین حیدرء لوٹ ئے hayr a ča kōr-eṇ haydar a lōṭ-ay (مئل) از «حیدر کور» انتظار همت یا کار خیر داری؟ به مجاز از کسی که توانایی انجام کار خیر ندارد،

انتظار داری که کاری مثبت و نیک انجام دهد.
 پَه هیر گَوَزگ pa hayr gwaz-ag به خیر گذشتن. «مرچی پَه هیر گوست marči pa hayr gwast امروز به خیر گذشت»

پَه هیر گَوَزتنگ pa hayr gwāz-ēn-ag به خیر و موفقیت گذراندن، با موفقیت به پایان رساندن.

چیزے یا کسے هیر مان بیگ čiz-ē yā kas- e y-a hayr mān ba-y-ag کسی داری خیر و فایده بودن. ۲- دارای همت بودن، توانایی انجام دادن کاری را داشتن. «هیرات مان انت یا نه؟ hayr et mān ent yā na توانایی داری یا نه؟»

بے هیر bē-hayr (ص) بی خیر، تنبل، ناتوان، بی همت.

هیر^۱ hīr (۱) هِل، دانه نوعی گیاه گرمسیری که دارای بویی خوش است و به عنوان چاشنی و ادویه در برخی از مواد غذایی و خوراکی کاربرد دارد. دانه هِل در گذشته از مواد خوشبوکننده دهان بوده است. «نِشَتگ ناھدا چو میرے / ورد نی پوئل انت ء هیرے (منظومه هانی و شمیرد) nešt-ag nāhodā čō mir a ward i pōpal ent o hīr a همانند امیری نشسته است و خوراکش فوفل و هیر است»

هیرجایگ jā-y-ag — (مصل) جوییدن هِل که در قدیم برای خوشبو کردن دهان به کار می رفته است.

هیر ورگ war-ag — (مصل) هِل خوردن. = هیر جایگ ↑

هیر^۲ hir (ع: حور جمع احور و حوراء) (ا-ص) = هور. ۱- حوری، زن زیبا و سیاه چشم بهشتی. ۲- (مجان) زن بسیار زیبا. «گوشَتگ گوهرے هیرینے / اؤد گۆں چاکرے میرینے (حماسه رند و لاشار) gwašt-ag gawhar a hir- اے بَچک پَھکِین بی شوهری بهتر است»، «اے بَچک پَھکِین

آنجا به میرچاکر گفت»

هیر^۳ hir (۱) گونه ای از اسب نژاده.

هیر^۴ hīr (امص) پرتاب.

هیر دَیگ da-y-ag — (مصل) = دَور دَیگ.

پرتاب کردن، انداختن چیزی به هوا یا از جایی به جایی. «مردمانی دَیمے سنگ هیر مَدنے mardom-ān-i dēm a seng hīr ma-day جلو مردم سنگ پرتاب نکن.

هیراب hīrāb (ص) پرهیاهو، پرشکوه، سهمگین. «اؤدا که جمبر سِیلی ابرست انت / هر گُورے هیرابین رگام رُست انت (روانده، جنگ باماه) ōdā ke jambar sayl-i abrost-ant har gwar a hīrāb-ēn ragām rost-ant آنجا که ابرها همانند سیل هجوم آوردند، از هر سو رگبارهای سهمگین باریدن را شروع کردند»

هیرابه hīrāba (امص) = هیر. پرتاب.

هیرابه دَیگ da-y-ag — = هیر دَیگ ← هیر.

هیرات hayrāt (ع: خیرات، جمع خیرة) (۱)

۱- پول یا هر چیزی که جهت نذر و برآورده شدن حاجات یا شکرگذاری از حاجات روا شده یا برای کسب اجر اخروی به مردم بویژه به نیازمندان دهند. ۲- (امص) عمل نذر کردن چیزی در راه خدا جهت برآورده شدن حاجت یا شکر گذاری از حاجت روا شده. ۳- (ص) چیزی که برای نذر در نظر گرفته اند. ۴- (ص) حیوان حلال گوشتی که برای قربانی و نذر در نظر گرفته اند. ۵- (مجان) هر شخص تنبل و سربار دیگران، بی عرضه. مثل: «چه هیراتین مرد ء کچل پُشتین هر، پیادگی ء بے شویی گَھتر انت ča hayrāt-ēn mard o kačal-pošt-ēn har pyādag-i o bē-šū-i geh-ter ent از شوهر بی عرضه و الاغ جرب، پیاده بودن و بی شوهری بهتر است»، «اے بَچک پَھکِین

هیرات دَیوگ hayrāt da-y-ōk (صف)

خیرات دهنده، نذر دهنده.

هیرات گَنوگ hayrāt kan-ōk (صف)

خیرات کننده، نذر کننده.

هیراتی hayāt-i (صن) چیزی که آن را جهت کسب اجر معنوی و اخروی یا سیاسگزاری از حاجت روا شده نذر یا وقف کرده اند.

هیران hayrān (ع: حیران) (ص) = بهمان.

۱- سرگردان، سرگشته، مبهوت. ۲- دودل، مردد، در حالت تردید. «هیرانان چوَن بکنان، بروان یا مروان! hayrān-ān čōn be-kan-ān b-raw-ān yā ma-raw-ān (دودلم) که چه کار کنم، بروم یا نروم»

هیران بَیگ ba-y-ag — (مصل) = بهمانگ.

۱- حیران و سرگردان شدن. «مئل: هیر کن

هیران نَبے hayr kan-ay hayrān na- bay اگر کارخیر و نیکی بکنی حیران نمی شوی» ۲- مبهوت شدن. ۳- دودل ماندن، مردد شدن.

هیران گنگ kan-ag — (مصل) ۱- حیران کردن، سرگردان کردن. ۲- مات و مبهوت کردن.

هیران hīrān (۱) ظرف غذاخوری.

هیران مُشگ moš-ag — ظرف ساییدن، مالیدن ظرف، به مجاز شستن ظرف.

هیران hērān (۱) = اَیران. باد باران را که معمولاً از جانب شرق یا جنوب شرقی وزد.

هیرانپ hīrānp (۱) = اِشکرانی، اشکهنی، اشکرانزیک، اِشکرانکی، اشکناروک. اِیزار سنگ اندازی که با آن پرندگان را از مزارع فراری دهند، فلاخن؛ این اِیزار را معمولاً از برگ های نخل یا نخل وحشی می بافند.

هیرانگ hayran-ag (ص) = هیران ↑.

هیرانگی hayrān-ag-i (حامص) = هیرانی ↓.

هیران مُش hīrān-moš (۱) لیف ظرفشویی، اسکاچ.

هیرانگی hayrān-ag-i (ع: حیران + تگ + ی)

(ق) از روی حیرانی، با بُهت و شگفت زدگی.

«دوشمبے اے دَیمے آ دَیم پَه هیرانگی چار ات (نثار: ۵۱) došambe y-a ē dēm o ā dēm pa hayrān-ag-i čār-et [آقای] دوشنبه با بُهت و شگفت زدگی به این سو و آن سو نگاه کرد»

هیرانی hayrān-i (حامص) حیرانی، سرگشتگی، بُهت.

هیرانی hīr-āni (ص) ویژگی آن که همانند هِل خوشبو است، معطر و خوشبو، شاعران در توصیف دلدار به کار برده اند.

هیرانین hayrān-ēn (ص) = هیران. حیران، سرگشته، مبهوت. «هیرانین دل hayrān-ēn del دل سرگشته»

هیرات هیرات هیرات ē bačak pahk-ēn hayrāt ē این

پسر به طور کلی تنبل و به درد نخور است»

هیرات بَیگ ba-y-ag — (مصل) نذر شدن، قربانی شدن در راه خدا.

هیرات چارَتنگ čār-ēn-ag — (مصل)

نذر کردن چیزی در راه خدا.

هیرات دَیگ da-y-ag — (مصل) نذری دادن، چیزی را به عنوان نذر به نیازمندان دادن.

هیرات گنگ kan-ag — (مصل) ۱- نذر کردن، چیزی را به عنوان نذر و صدقه میان نیازمندان تقسیم کردن. ۲- جانوری حلال گوشت را ذبح کردن و گوشت آن را میان نیازمندان تقسیم کردن. ۳- وقف کردن چیزی مانند مزرعه و درخت ثمردهنده در راه خدا تا عموم بتوانند از آن استفاده کنند.

کسے هیرات پَریگ kas-ē ya hayrāt per ba-y-ag واجب شدن یا واجب بودن ادای نذر یا خیرات بر کسی. «آئی ء یک هیراتے پَرات ayi a yak hayrāt-ē per ent نذری بر عهده دارد»

هیرات دَیوگ hayrāt da-y-ōk (صف)

خیرات دهنده، نذر دهنده.

هیرات گَنوگ hayrāt kan-ōk (صف)

خیرات کننده، نذر کننده.

هیراتی hayāt-i (صن) چیزی که آن را جهت کسب اجر معنوی و اخروی یا سیاسگزاری از حاجت روا شده نذر یا وقف کرده اند.

هیران hayrān (ع: حیران) (ص) = بهمان.

۱- سرگردان، سرگشته، مبهوت. ۲- دودل، مردد، در حالت تردید. «هیرانان چوَن بکنان، بروان یا مروان! hayrān-ān čōn be-kan-ān b-raw-ān yā ma-raw-ān (دودلم) که چه کار کنم، بروم یا نروم»

هیران بَیگ ba-y-ag — (مصل) = بهمانگ.

۱- حیران و سرگردان شدن. «مئل: هیر کن

روزگار ناگوار، زندگی را اصلاً این گونه بسیار ریز آسیاب نکن»

هیرت دۆچ hirt-dōč ۱- (()) سوزن دوزی و گلدوزی ریز و دقیق. ۲- (ص) ویژگی پارچه یا لباسی که دارای سوزن دوزی و گل دوزی ریزنقش و دقیقی است.

هیرتک hirt-ok (ص) بسیار ریز.

هیرتکین hirt-ok-ēj (ص) بسیار ریز.

هیرت گلو hirt-gellaw (ص) ویژگی آن که با کوچکترین رنجشی شکوه و گله می کند.

هیرت گند hirt-geñd (ص) = هورت گند ↑.

هیرت گواپ hirt-gwāp (ص) ویژگی بافتنی ای مانند حصیر که تار و پود آن باریک تر و نزدیک تر به هم باشند، ریزبافت.

هیرت گوش hirt-gōš (ص) ویژگی کسی یا حیوانی که گوش هایش کوچک تر از حد معمول باشد.

هیرتی hirt-i (حامص) = هورتی ↑.

هیرج hērej (ق) = ایرج →.

هیرچر hir-čar (ص) ۱- آن که دانه خوشبوی هل بگوید تا دهانش خوشبو گردد. ۲- (مجاز) آن که دهانی خوشبو دارد.

هیردگ hirdag (مص) روشنائی و بینایی چشم.

هیردگ čamm e hirdag reč-ag **رچگ** ریختن روشنائی و بینایی چشم، به مجاز نابینا شدن.

هیرک hirk بن مضارع از هیرکگ ↓.

هیرکار hayr-kār (ص) آن که کار خیر انجام دهد، خیر، نیکوکار.

هیرکاری hayr-kār-i (حامص) کار خیر، نیکی.

هیرگزگ hir-korrag (()) کره اسب نژاده. «دیمایا پادان مدار / هیرگزگان تراستین بچار (گلخان: ۱۴۸) dēm-ā b-y-ā pād-ān»

هیرت hirt (ص) = ایرت، هورت ↑. «کوه و گورگندان هیرت بیت نابودین سفال (روایت، جنگ یمامه) kōh e gwargenḍ-ān hirt bit nā-būd-ēj sopāl سفال سست و ناتوان در برابر ضربه های تنه کوه، تکه تکه می شود» -هیرت هیرت hirt hirt (ص) ۱- بسیار ریز. ۲- دوخت یا بافتنی که هنرمندانه و ریزنقش باشد.

هیرت پد hirt-pad (ص) = ایرت پد. ویژگی چیزی یا آن که رد پایش کوچک و خرد است.

هیرت پرورش hirt-prōš (()) = ایرت پرورش. اسباب و وسایل ریز خانه، خرت و پرت.

هیرت چار hirt-čār (ص) = ایرت چار. خردبین، دقیق، ریزبین.

هیرت چاری hirt-čār-i (حامص) = ایرت چاری. دقت، ریزبینی و خردبینی.

هیرت چارین hirt-čār-ēn (ص) = هورت چارین. چوپان بزغاله ها یا بزهای گوسفندان.

هیرت چم hirt-čamm (ص) = ایرت چم. هورت چم. ویژگی کسی یا جانوری که چشم -های کوچکی دارد.

هیرت چمگ hirt-čamm-ag (ص) ویژگی تور یا دامی که سوراخ هایش ریز باشد.

هیرت دانگ hirt-dānag (ص) گیاهی که دانه هایش ریز باشد، ریزدانه.

هیرت دپ hirt-dap (ص) ۱- ویژگی کسی یا جانوری که دارای دهانی کوچک باشد. ۲- ویژگی چیزی که دارای دهانه ای کوچک باشد.

هیرت دروش hirt-drōš (ص) ویژگی آنچه به تکه های بسیار ریز آسیاب شده است. «تهلین دهره آسیاب / زنده هیرت دروش به مه کن (گواوری: ۱۲: ۱۶۴) tahl-ēj dahr e āseyāb a zēj d a hirt-drōš ma-kan در آسیاب

هیرواه hayr-wāh (ص) خیرخواه.

هیرواهی hayr-wāh-i (حامص) خیرخواهی. «دائم من ریپنت تئی / گپء هیر هیرواهی» (آزگ: ۴۱) dā?em man a rip-ēñt ta?i gap o habar hayr-wāh-i e سخنان ظاهراً خیرخواهانه تو مدام مرا فریفته است»

هیروپ hērōp (()) = هار. سیل، سیلاب.

هیرون hayrwen (()) = هیروین ↓.

هیروین hayrwin (()) = هیروین. هروئین. «هیروین ملکیمت چندانیت (عابد: ۱۹۹) hayrwin malkamit-e jend eñt خود عزرائیل است»

هیره hira (()) نوعی ماده غذایی که همراه با خرما میل کنند، این ماده؛ آرد دانه های گندمی است که آن ها را مدتی در دوغ ترش خیسانده اند و پس از خشک شدن با آسیاب دستی آرد کنند، آرد هیره را با آب بخیسانند تا به شکل خمیر درآید و دانه های خرما را همانند لقمه نان در آن بزنند و بخورند.

هیره ذراپ hirr o drāp (مص) هیاو، دادو فریاد.

هیره ذراپ کنگ kan-ag (مصل) سر و صدا کردن، هیاو به راه انداختن.

هیره گبیر hirr o gabirr (مص) جار و جنجال، هیاو.

هیره هار hirr o hār (ص) = هیره ذراپ ↑.

هیری hayr-i (ص) ۱- آن که کاری را به نحو احسن انجام دهد، مصمم، بالاراده. ۲- نام زنانه.

هیری hir-i (ص) منسوب به هیر (hir) ۱- هل دار، غذا یا ماده خوراکی ای که درون آن هل بریزند. «هیری چاه hir-i čāh چایی هل دار» ۲- (مجاز) خوشبو.

هیره hayrē (شج) خُب، باشه! قبول است. ← هیر.

ma-dār hir-korrag-ān trās-ēñ be-čār بیا جلو و درنگ نکن کره اسب های نژاده را نظاره کن»

هیرگ hirk-ag (مصل) حق هق گریه کردن.

هیرگ hirrag (اصو) ۱- هیاو، سرو صدا.

۲- صدای عبور کردن چیزی که سریع باشد.

۳- (مجاز) خودغمایی. ۴- رجزخوانی. مثل:

«رژدگین هیرگ درد نه وارت rand-ag-ēñ hirrag dard na-wārt رجزخوانی پس از جنگ به درد بخورد»

هیرگ جنگ jan-ag (مصل) ۱- هیاو کردن، سرو صدا راه انداختن. ۲- (مجاز) خودغمایی کردن.

هیرگوار hir-gwār (ص) ۱- آن که دانه خوشبوی هل نثار کند و بیفشاند. ۲- (مجاز) آن که یا آنچه فضا را خوشبو گرداند.

هیرو hiraw (()) = هیره ↓.

هیرو hīrrū (ص) = ایرو. ۱- مسخره.

۲- = سبالو. آن که بچه ها برای سرگرمی یا از روی شیطنت سر به سر او می گذارند، بازیچه.

هیرو دارگ dār-ag — دنبال کردن و به مسخره و بازیچه گرفتن بچه ها دیوانه یا شخصی ناتوان را.

هیروکنگ kan-ag — مسخره کردن، سربه سر گذاشتن.

هیرو hīrrō (اصو) برای صدا زدن و راندن و وادار کردن رفتن شتر به کار رود.

هیرو hirū (()) نوعی ماهی از خانواده سرخوماهیان، سرخو خرا.

هیروار hir-wār (ص) ۱- ویژگی آن که مدام هل می خورد. ۲- (مجاز) دهان خوشبو، دهان خوشبوی یار. «بوسه چه هیروارین دپء سئنان گینگ آت (روایت: ۴۶۰) bōs-ē ča hir-wār-ēñ dap-ōñ gept-ag بوسه ای از دهان خوشبوی و لب هایش گرفتم»

هیرین hayrēn (ص) خیر، نیکو، کار نیک.
«هیرین کار hayrēn kār کار خیر»
هیز hēz [کا] (۱) = دؤل. دلو، سطلی که با آن از چاه آب کشند.

هیز hēz (امص) = گپ، سٹ، هوٹ: خیز، خیزش، پرش. «تنی بؤر نَجَتِ اِنْتِ گرگه / هیزے نَگَتِ سرپرگه» (حماسه آدینگ) tai bōr na-jant ent garrag a hēz-ē na-kant sar-parrag-a اسب تو شیهه نمی کشد و از بلندی‌ها خیز برمی‌دارد»

هیز دینگ da-y-ag — (مصم) ۱- پراندن، خیزاندن. ۲- شیک. تکان دادنِ تاب.

هیز hizz (ص) ۱- نامرد، مردی که خاصیت مردی و مردانگی در او نیست، هیز. ۲- (مجاز) ترسو، بزدل. ۳- بی‌حیا، بدچشم.

هیزران hayzarān [عر: خیزران] (۱) ۱- گیاهی است پایا از تیره گندمیان، ویژه مناطق مرطوب و گرمسیر، با ساقه‌های بلند و محکم و برگ‌های دراز؛ از ساقه این گیاه عصا و چوبدستی درست کنند، خیزران. ۲- (مجاز) عضای از جنس خیزران.

هیزرانک hayzarānk (۱) = هیزران‌آ.

هیزک hizzak (۱) = هیزک‌آ.

هیزگ hēzag (ص) آماده برای انجام دادن کاری.

هیزلۆک hizzalōk (۱) = هیزک. مشک ویژه شیر و دوغ.

هیزم hēzom (۱) = دار. هیزم.

هیزی hizz-i (حامص) ۱- هیزی، نامردی. ۲- بی‌حیایی. ۳- ترس، بزدلی. مثل: «دُزی گوڤ هیزی نه بیت dozz-i gōn hizz-i na-bit دزدی با ترس انجام نمی‌گیرد»

هیز hiž (اصو) صدای رد شدن سریع چیزی. هیزاب hižžāb (اصو) ۱- صدای پرتاب تیر، صدای تیری که در حال پرتاب است.

۲- صدای جریان سریع آب. ۳- صدای آنچه به سرعت رد شود. «آئی هیزاب گوست āyi a hižžāb a gwast او به سرعت رد شد»
هیزار hižžār (اصو) صدای وزش تند باد.

هیزارگ hižžār-ag (اصو) = هیزار‌آ.

هیزگ hižžag (اصو) ۱- صدای رد شدن سریع چیزهایی مانند تیر، آب و باد. ۲- صدای رسیدن ناگهانی و سریع کسی. مثل: «تیکِنه چیژگ، محتاج هیزگ tēgen e hižžag رسیدن [آقای] محتاج»
mohtāj e hižžag صدای جیزجیز تابه داغ، و رسیدن [آقای] محتاج»

هیزۆک hižžōk (۱) نوعی قایق موتوری تندرو.

هیس hēs (۱) ۱- باپ. بخار مایعات. ۲- تَر. خیس و مرطوب. ۳- (امص) = هیسام. بخور.

هیس hays (ص) خالص و ناب.

هیسار hēsār = خواب. خواب. «تو یگو همیدا هیسار تے taw yakkaw hamedā hēsār ay تو پیوسته در این جا خواب هستی»

هیسک hēs-ok (۱) = شونزک. کپک.

هیسک آرگ ar-ag — کپک زدن.

هیسام hēs-ām (امص) بخور، بخار آب جوش یا برخی مایعات دیگر که همراه با برخی از داروها، بویژه داروهای گیاهی است و معمولاً بیماران برای رفع بیماری خود، آن را استنشاق می‌کنند یا این که آن را در معرض تماس بدن خود قرار می‌دهند.

هیسام دینگ da-y-ag — (مصم) بخور دادن.

هیسپ hēsp (۱) ۱- بخاری که از چیزی مرطوب برخیزد و تبدیل به آب شود. ۲- = هید. عرق تن، خوی. ۳- بویی که از عرق تن خیزد.

هیسپ آرگ ār-ag — بخار کردن، پس دادن بخار، مرطوب شدن بر اثر بخار آب. «نگن

هیسکار دینگ da-y-ag — (مصل) = هیسکارگ‌آ.

هیسکارات hispār-et بن ماضی از هیسکارگ‌آ.

هیسکارتن hispār-et-en (مصل) = هیسکارگ‌آ.

هیسکارگ hispār-ag (مصل) = هیسکارگ. با صدای یزیده بریده و با هق‌هق گریستن. ۲- (امص) = هیسکار. هق‌هق.

هیسکگ hispok (۱) صدای بریده گریه.

هیسکگ جنک jan-ag — (مصل) با صدای بریده گریستن، هق‌هق زدن.

هیسکگ hispog (۱) ۱- = هیسکگ‌آ.

۲- نفس تند تند و صدا دار که بر اثر خستگی ناشی از فعالیت بدنی پدید آید.

هیسک ههمپان hisp o hampān (مت) بسیار خسته همراه با نفس‌های تند و صدا دار و پی‌درپی.

هیسکی hisp-i (صن) ۱- منسوب به بیماری آسم. «هیسکی دوا hisp-i dawā داروی آسمی» ۲- ویژگی شخصی که به بیماری نفس‌تنگی دچار است.

هیسو hisp-ō (امص) پُختِ بخارپز.

هیسوکنگ hisp-ō kan-ag — (مصم) بخارپز کردن. هیسو hisp-ō = ایسو.

هیسسی haysi (ص) نایاب، چیزی که بدل و جفت ندارد و اگر از دست رود، جایگزینی برای آن نیست.

هیسسی چوئو čōjāw (۱) ۱- موی بی‌بدل و بی‌مانند هر مرد که اگر از دست رود و جایگزینی ندارد، آبروی شخص. ۲- (مجاز)

کاگده آنت هیسپ آرانت nagan kāgad ā ant hēsp ār-ant نان‌ها در مشما هستند بر اثر بخار، رطوبت می‌گیرند»

هیسپناک hēsp-nāk (ص) ۱- تنی که آلوده به عرق و بدبو باشد. ۲- آنچه بوی بد رطوبت و غوری دهد.

هیسرپ hēsrop بن مضارع از هیسرپگ‌آ.

هیسرپگ hēsrop-ag (مصل) = سرپگ. ۱- سکوت کردن، خاموش شدن. ۲- آرام گرفتن

بچه پس از گریه ممتد. «اے دمان کلهکے هیسرپتگ ē damān a kalah-ok-ē hēsropt-ag این لحظه کمی سکوت کرد یا آرام گرفت»

هیسرپم hēsorm (۱) = هیسپ‌آ.

هیسرپمکنگ kan-ag — (مصل) ۱- بخار پس دادن، بخار کردن. ۲- بر اثر بخار آب مرطوب شدن.

هیسک hisp (۱) ۱- بیماری نفس‌تنگی یا آسم. ۲- (ص) آن که بر اثر خستگی ناشی از فعالیت فیزیکی بدن مانند دویدن، تندتند نفس کشد و نفس‌هایش صدا دار باشد.

هیسک بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- به بیماری نفس‌تنگی یا آسم دچار شدن.

۲- خسته شدن و تندتند نفس کشیدن بر اثر فعالیت زیاد بدنی. «چه بازین جهگان هیسک بوتان ča bāz-ēj jeh-ag-ān hisp būtt-ān بر اثر دویدن بسیار نفسم تنگ آمد (خسته شدم)»

هیسک گنگ kan-ag — (مصم) ۱- به بیماری آسم یا نفس‌تنگی دچار کردن. ۲- بسیار خسته کردن فعالیت بدنی مانند دویدن و بالا رفتن از بلندی که بر اثر آن نفس تندتند بیرون آید.

هیسکار hispār ۱- بن مضارع از هیسکارگ‌آ. ۲- = هیسکار‌آ.

۱- موی سر و صورت در گذشته نماد مردانگی مردان بلوچ بوده است و آن‌ها را نمی‌تراشیدند، تراشیدن آن‌ها برابر با از دست دادن شرف و عزت بوده است، به همین دلیل در

زندگی و جوامردی. «نازنینان وتی بَچِیک» /
بچیک چه دوه یگے گنت / [یا] هیسسی
چوٹوان زیان داریت / [یا] گوکان سرجمیکه
کاریت. (حماسه بالاچ) nāz-ēn-ān wat-i
bačč-īg a , bačč-īg ča dow a yakk-ē
kaŋt , haysi čōṭaw-ān bāz-ēn-it , gōk-
ān sar-jam-īg a kār-it
پسرم از دو کار یکی را برمیگزیند: یا زندگی و
جوانی خود را از دست می‌دهد یا گاوهای
[غارت شده] را کاملاً باز می‌گرداند»

هیسسی سر haysi sar (۱) سر هر شخص که
زندگی به آن وابسته است و اگر از دست رود
جایگزینی برای آن نیست. «هیسسی سر. ایت
پرواه مبات (منظومه کتا و سدق) haysi sar et
parwāh, ma-bāt ذره‌ای درد و رنج به سر
ارجمند و بی‌ماندند نرساد!»

هیسینگ haysig (ص) = هیسسی ↑

هیش hišš (ص) برای راندن بز و گوسفند به
کار رود.

هیش^۱ hēš (۱) = شاید. خویش و خویشاوند،
قوم و خویش. مثل: «مبات هیش که بدان
گیش انت ma-bāt hēš-ē ke bad-ān gēš
ent مباد خویشاوندی که از بدخواهان بدتر
باشد»

هیش^۲ hēš (۱) مزاج، وضعیت جسمی یا
روحی. «میران هیش وش نه انت (مرادبهار: ۵۲)
mirān e hēš waš na-ent حال میران خوب
نیست»

هیششت hišt (مض) شادی و سرور^۱.

آن زمان به ریش یا موی سر قسم می‌خوردند و هنوز در
مثلها وجود دارد که گاهی مردان به نشانه قسم مثلاً
می‌گویند: «اگر آن کار را نکردم ریش من را بتراشید»
۱- به نظر می‌رسد که واژه «هیششت» بلوچی، با واژه‌های
اوستایی «iš» و سانسکریت «ēṣā» و «išti» هم‌ریشه
باشد. «این واژه‌های اوستایی و سانسکریت به معنی
خواستن و آرزوبردن است» (کزازی، نامه باستان، ج: ۱، ۲۰۴)

مان هیششت بیگ mān hišt ba-y-ag غرق
شادی و سرور بودن کسی که به آرزوی خود
رسیده است.

هیشتم hēštom (۱) ۱- هوش و حواس.
۲- فکر و اندیشه. «آ راج منزله چوون سر
بیت؟ / جند هیشتم هوش نه انت (عابد: ۱۴۷)
ā rāj manzel a čōn sar bit jend ay
hēštom o hōš a na-ent آن قوم چگونه به
مقصد می‌رسد که به فکر و اندیشه خود
نیست»

هیشکو hiškō (ص) شبه جمله که برای
راندن و صدا زدن گاو به کار رود.
هیشی hayši (ص) = هیسسی ↑

هیک hayk (۱) ۱- = هاکم، اسپتک، تخم مرغ.
۲- تخم انواع ماهی که در بدن آن‌ها قرار
دارد. ۳- تخم حشراتی مانند ملخ. ۴- تخم
جانداران. ۵- گند. خایه، بیضه.

هیک بنگ band-ag (مض) شکل گرفتن
تخم‌های ماهی یا جانوران مشابه در شکم
آن‌ها که به صورت رشته‌ای طولی درآید.

هیک دیک da-y-ag (مض) تخم دادن،
تخم گذاشتن. مثل: «مرگی که هرروچ هیک
دنت، یک روچه شم. کنت morg-ē ke har
rōč hayk dant yak rōč-ē šam kaŋt
که هر روز تخم می‌گذارد، گاهی پیش می‌آید
یک روز فاصله بیندازد و ندهد»

هیک دلینگ dalēn-ag — شکستن تخم و
بیرون آمدن جوجه از آن، تخم‌ها را جوجه
کردن. «نکینک گزک انت ء انگت هیکان ئی
نه دلینگ nekēnk kofokk ent o angat
hayk-ān in a-dālēnt-ag ماکیان گزک است
و تخم‌ها را هنوز جوجه نکرده است»

هیک ریگ ri-yy-ag — تخم ریدن، به مجاز
تخم گذاشتن. مثل: «گزک هیکه ریت، ملک
گزیئت kokkof hayk-ē ritt molk-a gof-
ent ماکیان تخمی گذاشت و همه را از جا
پراندید»

وتی باره بازت بله هیکارگ ئی شرت انت har
wat wat-i bār a bārt balay hikkār-ag i
šart ent الاغ خود بار خودش را می‌برد، اما
لازم است که آن را همی کنی»

هیک پچ hayk-pač (۱) ظرف ویژه پختن
نیمرو، ماهی‌تابه.

هیک دان hayk-dān (ص) ۱- کیسه بیضه،
بیضه دان. ۲- تخمدان.

هیکک hikkok (۱) = مورگک. زگیل.

هیککل^۱ haykal (۱) نوعی ینخل با خرماي
زرد رنگ و دیررس شبیه خرماي خلیلی.

هیککل^۲ haykal (ص) = آیکگل →.

هیککل^۳ haykal (۱) = گند. خایه.

هیککل^۴ hēkal (۱) ۱- نوعی زیور زناپه به
صورت جعبه‌ای کوچک به اندازه قیوطی

کبریت از جنس نقره که درون دعا و تعویذ
گذارند و بر گردن آویزند، این زیور نسبت به
زیورهای آویخته بر گردن بزرگ‌تر و
برجسته‌تر است. ۲- (مجاز) برجسته‌ترین فرد در

میان گروهی، در فارسی معادل اصطلاح
«واسطة العقد» است. «هیکل تاج انت گلین
براتانی (شهادت کاروانی) haēkal o tāj ent
koll-ēn brāt-ān-i از میان برادران و یاران
برجسته‌ترین است»

هیککل haykol (مضغ) مصغر هیک →.
تخم مرغ کوچک.

هیککل^۲ haykalok (مض) روشی در
بسته‌بندی و نگهداری خرما، به گونه‌ای که
هسته را از خرما جدا کرده و در معرض
آفتاب قرار دهند تا خوب نرم گردد، پس از
چند روز آن را با دست نرم و خمیر کنند و
برخی به آن دانه کنجد افزایند تا آماده
مصرف یا بسته‌بندی گردد.

هیکلی haykali [ک] (۱) روز یکشنبه.

هیک گنگ kan-ag — (مض) تخم کردن،
تخم گذاشتن مرغ و جانوران تخم‌گذار.

هیک^۱ hikk (۱) = هوک. خوک. «هنچو کنان
گوون دژمنان / هیکه گنگ گوون هرژنان
(حماسه بالاچ) hančō kan-ān gōn dožmen-
ān hikk a kot-ag gōn dožmen-ān
دشمنان آن گونه رفتار می‌کنم که خوک با
بوت‌های ارزن می‌کند» ۲- (مجاز) بدجنس،
پلید و نجس.

چارسری هیک čār-sar-i hikk خوک چهارسر،
به مجاز بسیار بدجنس، بسیار پلید. «تو منی
چم چارسری هیکه یی (صبا: ۱۴۷) taw
man-i čamm a čār-sar-i hikk-ē ay
نزد من خوک چهارسر (بسیار پلید و بدجنس)
هستی»

هیکا hēkā (ق-ص) = ایتوک. تنها.

هیکار hikkār (۱) بن مضارع از هیکارگ →.
۲- (۱) حق‌گیر، صدای بریده‌بریده‌گیره.
هیکارگ jan-ag — (مض) حق‌گیر زدن،
بریده بریده‌گیرستن.

هیکارات hikkār-et بن ماضی از
هیکارگ ↓.

هیکارتن hikkār-et-en (مض) = هیکارگ ↓.

هیکارگ^۱ hikkār-ag (مض) = هیسکارگ.
حق‌گیر گریستن، بریده بریده‌گیرستن.
«دیمه کنت کلام الله / وان ایت هرگم ایت
هیکارایت (عابد: ۲۸) dēm a kaŋt kalāmollā
wān-it hozgom-it hikkār-it قرآن را جلو
می‌گیرد و منی‌خواند و می‌لرزد و آرام
می‌گیرد»

هیکارگ^۲ hikkār-ag (مض) ۱- صدا زدن
ساربان شتر را به سوی خود. ۲- حرکت دادن
و راندن الاغ، می‌کردن الاغ. مثل: «هر وت،

هیکم hēkom (ص) = ایگم. شاید در اصل واژه حاکم باشد، امیر، سخاوتمند، بخشنده.

هیکم داد hēkom-dād (ص) نام مردانه، شاید در اصل حاکم داد باشد که به معنی بخشیده حاکم است.

هیکیم hēkīm (ص) = ایگیم. ناامید، مأیوس.

هیک مُشک hik-mošk (l) نوعی موش بزرگ که بیشتر در مزارع زندگی می کند و آفت درختان و گیاهان است.

هیکم مُشک hikk-i mošk (l) = هیک مُشک ↑.

هیکین hikkēn بن مضارع از هیکینگ ↓.

هیکینت hikk-ēnt بن ماضی از هیکینگ ↓.

هیکینتن hikk-ēnt-en (مصم) = هیکینگ ↓.

هیکینگ hikk-ēn-ag (مصم) = هیسکارک.

حق و حق و بریده بریده گریستن.

هیل hēl (l) ۱- خوی، ویژگی های روانی و رفتاری شخص که به صورت فطری در وجود اوست، برخلاف عادت که اکتسابی است.

۲- سرشت، نهاد، فطرت. ۳- گاهی به معنی «عادت» هم به کار می رود.

هیل دیک da-y-ag — (مصم) عادت دادن، خوی دادن. مثل: «دائرة تریء گومب دئی گومب زیریت / چکء هردیء هیل دئی هیل زیریت , dār a tarr-i a gwamb day gwamb zir-it čokk a hord-i a hēl day hēl zir-it» چوب را که هنوز تر و تازه است می توان حالت داد و کج کرد، اگر بچه را در کودکی به چیزی عادت بدهی به آن خوی می گیرد.

هیل روگ raw-ag — (مصل) ترک شدن خوی و عادت. مثل: «روت هیل نه روت آدت

۱- به این نوع موش، شاید از این جهت هیک = خوک، می گویند که ظاهراً شبیه خوک باشد.

rawt hēl na-rawt ādat بین می رود ولی عادت از وجود کسی نمی گسلد.

هیل گنگ kan-ag — (مصل) ۱- خوی کردن. «تنگ ستر زهر آنت کیپء نوشانی / هیل گنگ من چه گچلین تاء (ملا: ۶۸) teng satar zahr ant kayp o nōš-ān-i hēl kot-ag man ča koččal-ēn tām a باده ها تلخ هستند، بنوش، من به مزه تلخ عادت کرده ام» ۲- (مصم) آموختن. «په ایشیء هیل گنگء ترا کواسین آستازے لوثیت (عبر: ۲۴) pa ēši y-e hēl kan-ag a ta-r-ā kawwās-ēn ostāz-ē lōt-it برای آموختن این استادی ماهر می لازم داری»

هیل گزگ ger-ag — (مصل) خوی گرفتن. **هیل** hēl (l) ۱- نما و سیاهی شهر و آبادی از دور، سواد.

هیلک hēlāk (ص) ۱- = هیل دار. خوی گرفته. ۲- مأنوس، عادت کرده به چیزی. «هیلک په جنگ تین ما / چاژگهء شنگ تین ما (گلخان: ۱۲۰) hēlāk pa jang ēn mā čāfakkah o šang ēn mā ما به جنگیدن و رزم خوی گرفته ایم و همواره با روحیه و توان هستیم»

هیلآم hēl-ām (ص) اهلی، رام. **هیلآم گنگ** kan-ag — (مصم) اهلی کردن، رام کردن.

هیلآوند hēl-ā-wand (ص) = هیل وند ↓.

هیلآت hillat (مصم) = هیله. ۱- کوشش، جهد. مثل: «هیلآت مالء کینگان برات باز نه بیت hillat-ān māl o kinag-ān brāt bāz na-bit فقط با جهد و کوشش ثروت، و با کینه و دشمنی، دوست و حامی زیاد نمی شود» ۲- شتاب.

هیلآت گنگ kan-ag — (مصل) ۱- کوشش کردن. ۲- شتاب کردن. «هیلآت گن ات که پشت گپتین hillat kan-et ke pašt kapt-ag-ēn بشتابید که عقب ماندیم»

هیله به hilla-bala (ق) = هیلت بلا ↑. «امروزه هیله به دیم کینزنگانف (شریف: ۱۳۵) emrōz a hilla-bala kenz-ēn-ag-ā eņt روزگار را را در هر حال می گذراند» **هیلینگ** halēŋk (ق) زیاد، خیلی.

هیم haym (مصم) هزم غذا. **هیم گنگ** kan-ag — (مصم) هزم کردن غذا.

هیم hēm (مصم) ۱- آرامش و ساکت شدن درد. ۲- تأثیر چیزی بر چیزی مانند دارو بر درد. ۳- خوی، عادت.

هیم بیگ ba-y-ag — آرام شدن درد. ۲- خویگر شدن، عادت کردن. ۳- سازگار شدن، جور درآمدن.

هیم گنگ kan-ag — (مصل) ۱- تأثیر گذاشتن، مؤثر بودن. ۲- رام شدن، خوی گرفتن. ۳- آرام کردن درد، درمان کردن زخم. «گے په کنت هیم دئهء زیمیکین دلء (کوادری: ۱۰) kay be-kaņt hēm đēh e zaym-ig-ēn del a چه کسی قلب زخمی سرزمین را درمان کند»

هیمآ hēmā بن مضارع از هیمایگ ↓.

هیمآت hēmāt بن ماضی از هیمایگ ↓.

هیمآت hēmāt (مصم) جرأت، همت. **هیمآت گنگ** kan-ag — جرأت کردن. «اگان

من هیمآت به کناں چیزے به گشآن (مرادبهار: ۲۷) agān man hēmāt be-kan-ān čiz-ē be-goš-ān اگر جرأت کنم و چیزی

بگویم...»

هیمآنین hēmā-? -ēn بن مضارع از هیمآنینگ ↓.

هیمآنینت hēmā-? -ēnt بن ماضی از هیمآنینگ ↓.

په هیلت pa hillat (ق) ۱- با کوشش فراوان. «په هیلتے من وتء رگینت pa hillat-ē man wat a rakk-ēnt به هزار زحمت و کوشش خد را رهنایدم» ۲- در حالت نامطلوب و آزاردهنده. ۳- به سختی، از روی ناچاری.

هیلت بلا hilla-bala (ق) ۱- در حالت کوشش و جهد، با زحمت. ۲- در حال شتاب و گریز. ۳- با وضع نامطلوب و آزاردهنده. ۴- به هر حالت و وضع.

هیل دار hēl-dār (ص) = هیلک. ۱- خوگر، خوگرفته. ۲- مأنوس. «هملہاں هیلدار آت میژوکیں نر (روانید: ۱۷۱) hamlah-ān hēl-dār at mef-ōk-ēn nar آن جنگجوی دلیر با حمله ها مأنوس و خوی گر بود»

هیلگ hēlag (ص) ویژگی آن که زود دلبسته چیزی گردد. «آ پهکین هیلگے ā pahk-ēn lhēlag-ē او زود به چیزی یا کسی دل می بندد»

هیل مال hēlmāl (l) اصطلاحی است که ماهی گیران حین صید ماهی، زمانی بالا کشیدن تور پر از ماهی، به صورت ملحون و دسته جمعی تکرار می کرده اند.

هیلو hēl-ō (ص) آن که زود خوی گیرد.

هیل وند hēl-wand (ص) امیدوار.

هیلنگ hēlēŋ (مصم) = ایلنگ →.

هیلنگی hēlēŋgi (مصم) = ایلنگی →.

هیلو hēl-ō (ص) آن که بر چیزی خوی گرفته است، خوی گر.

هیله hilla (مصم) = هیلت ↑. مثل: «چه تو

هیله چه من وسیله ča taw hilla ča man wasilla از تو کوشش از من امکانات»

هیله بلا hilla-bala (ق) = هیلت بلا ↑.

۱- این اصطلاح بیشتر بین ماهی گیران شهر جاسک و مناطق ساحلی آن جا رواج داشته است.

۲- این واژه بیشتر در منطقه ایرندگان رایج است.

هیماتینگ hēmā-?-ēn-ag (ص) حرکت دادن، جابه‌جا کردن.

هیمایگ hēmā-y-ag (مصل) حرکت کردن، رفتن، آمدن، جابجا شدن. «پر منی چارگل» نه هیماتگ (شهاد و مهناز) par man-i čār-koll a na-hēmāt-ag به طرف اتاق من نیامده است»

هیمد hēmed (ص) = ایتمد →.

هیمد hēmed (ص) = بگا. مخنث، به مجاز ترسو، بزدل، بی‌عرضه.

هیمدی hēmed-i (ق) = ایتمدی →.

هیمکو himakō (ل) نوعی بازی و سرگرمی برای کودکان، بزرگ‌تران به پشت بر زمین دراز کشند و پاها را جمع کنند، بچه را روی پاها گذارند و او را مانند حرکت الاکلنگ و جمار شتر تکان دهند.

هیمل hēmel (ص) = ایمل. ۱- دشمن، بدخواه. ۲- حریف. ۳- آن‌که وام خود را طلبکار است و به دنبال بدهکار می‌گردد.

هیمن hēmen (ص) ایمن، آسوده‌خاطر، در امان، آرام.

هیمنیگ hēmanīg (ص) در امان، ایمن. -هیمنیگ a — با آسودگی خاطر. مثل: «دهنگ نهنگان داشتگ آنت، کاژ هیمنیگ» ویتگ آنت dehnag neheng-ān dāšt-aag-ant kār hēman-ig a wapt-ag ant قهرمانان دلیر از شهر پاسپانی می‌کنند که زنان در آرامش خوابیده‌اند»

هیمه hayma (ل) ۱- تمبو. خیمه. ۲- جایی که ویژه اجرای مراسم موسیقی‌درمانی بیماران روحی است.

هین hinn (ق) هنگام، لحظه، دم، موقع. «توبه گن همه هین» تو (عابد: ۱۷۱) tawba

۱- اگر این واژه اصلاً «ایمن» باشد، از عربی و مهال «آمن» است.

kan hamē hinn a taw تو همین الان توبه کن»

هین په دمان hin pa damān (ق) = هین په هین. «هین په دمان گچک» وتی چم پچ گت آنت (نصیرعاقل: ۲۰۲) hin pa damān kočak a wat-i čam pač kot-aŋt هر لظه سگ چشم‌هایش را باز می‌کرد»

هین په هین hin pa hinn (ق) لحظه به لحظه، هر لحظه. «وَشْگوشان دوشی مان دیوانه گلیں / نام گپتگ هین په هین» مئیگ تئی (عابد: ۱۰: ۱۲۰) waš-gwaš-ān dūši mān diwān-ē gol-ēn nām gept-ag hin pa hinn a mayg o tai شیرین‌سخنان دیشب در مجلسی دلنشین، هر لحظه نام من و تو را بر زبان آورده‌اند»

هین hinn o damān (ق) = هین په هین ↑.

هینار hinnār (ص) ۱- انسان یا جانوری که به تشنگی بسیار شدید گرفتار است. ۲- انسان یا جانور سخت تشنه‌ای که آب کافی به آن نرسیده و سیراب نشده است. ۳- زمین خشک و بی‌آب.

هیناریگ ba-y-ag (مصل) در عین تشنگی شدید سیراب نشدن، با نوشیدن کمی آب تشنگی رفع نشدن، تشنه ماندن.

هینار جگر hinnār jagar (ص) شخصی که سخت تشنه است و از تشنگی جگرش می‌سوزد.

هینارگ hinnār-ag (ص) = هینار ↑.

هیناری hinnār-i (حاص) تشنگی. «زُمزُم» زنداپان نه‌روت هیناری منی (عابد: ۵۲) zomzom o zend-āop-ān na-rawt hinnār-i man-i تشنگی من با آب زمزم و

آب حیات از بین نمی‌رود»

هینارین hinnār-ēn (ص) = هینار ↑.

هینژکنگ kan-ag — (مجاز) ۱- به سرعت عبور کردن. ۲- (مجاز) با قوت و سرعت تمام برخاستن. ۳- خشم گرفتن.

هینژگ ger-ag (مصل) (مجاز) عصبانی شدن.

هینژهینژ — صدای درون گوش بر اثر آسیب دیدن آن. «منی گوش هینژهینژ کنگ» انت (لاچار: ۲۳) man-i gōš hinž hinž kan-ag ā enj گوش‌های من صدا می‌دهند»

هینژاپ hinž-āp (ل) = هیژاپ. صدای عبور سریع باد یا جریان تند آب.

هینژگ hinž-ag (ل) = هیژگ ↑.

هینژوک hinž-ōk (ص) ۱- چیزی که به سرعت عبور کند و صدایی شبیه «هینژ» داشته باشد. ۲- نوعی قایق موتوری.

هیوان haywān [عَر: حیوان] (ل) ۱- حیوان، جانور. ۲- (ص) نادان، احمق. ۳- ساده‌لوح.

هیوز hyōz (ل) = هؤزم. یوزپلنگ.

هیوک hēwak (ص) = ایوک. تنها. «گردنه تو هیوک» دهور (گلخان: ۲۶) gard-ay taw hēwakk o ḡahōr تو تنها و سرگردان می‌گردد»

هیّه hayya (شج) برای به جلو راندن و شتاب گرفتن الاغ به کار می‌برند.

هیّه کنگ kan-ag — (مصل) الاغ را به شتاب رو به جلو راندن.

هینشپ hinšp [فنو] (ق) = انشپی. امشب.

هینی hinni (ل) = هنی. حنا.

هیّهات hayhāt [عَر] (ل) افسوس و دریغ. «تو نیایه تئی بژن» هیّهاتان چوَن کنان (عابد: ۱۰: ۷۱) taw na-y-ā-ay tai bažn o hayhāt-ān čōn kan-ān تو نمی‌آیی و دریغ و افسوس تو را چه کنم»

هینژ hēnž (امص) = هیژ. بیزاری و تنفری که علیه کسی که کاری ننگین و خجالت‌آور انجام داده است، اظهار کنند.

هینز hinz (ص) ویزگی آن‌که چاق و شکم‌گنده است.

هینزهینز — (ص) شکم‌گنده و تپل.

هینز hēnž (ص) = هیژ. ترسو، بزدل.

هینزاهینز hinz-ā-hinz (ص) ویزگی آن‌که تپل و فربه و تپل است.

هینزک hinzak (ل) مشک ویزه نگه‌داری شیر و دوغ که با آن کره هم می‌گیرند. مثل: «اے هینزک» تیمک مان نیست ē hinzak a nēmag mān nēst این مشک روغن ندارد»

هینزک جَنگ jan-ag — (مصل) متک. تکان دادن سریع و متوالی شیر جهت به دست آوردن کره.

هینزک بند hinzak-band (ل) = هینزک بوج ↓.

هینزک بوج hinzak-bōj [سب: هینزک بند] (ل) گرهی که به آسانی باز شود، مانند دهانه مشک شیر که بازکردن آن راحت است.

هینزکک hinzak-ok (امص) مشک کوچک ویزه نگه‌داری شیر یا دوغ.

هینزکی hinzak-i (صن) شیر یا دوغی که در مشک نگه دارند، کره‌ای که آن را با مشک به دست آورده‌اند.

هینزکین hinzak-ēn (ص) مانند هینزک ↑. «هینزکین لاپ hinzak-ēn lāp شکم همانند مشک»

هینز hinž (اصو) = هیژ. ۱- صدای عبور سریع چیزی مانند باد و آب. «تو هر کجا هینز گنگ / من چه ترا پیشدست اتان (حماسه بالاچ) taw har kojā hinž kot-ag man ča ta-r-a pēš-dast- et-ān تو در هر کجا که

به سرعت رد می‌شوی، من از تو جلوتر بودم» ۲- (امص) خیزش، برخاستن. ۳- (مجاز) خشم.

هے‌والله haywallā [ع: ای‌والله] (شج) ای‌والله،
برای بیان تحسین و تشویق به کار می‌رود.
هے‌هے hay hay (شج) ۱-آه، افسوس،
یادش به خیر. ۲-(اصو) صدای راندن اسب.
۳- فریاد، پرخاش. مثل: «چه هے‌هے میران
مٹرس، چه آه پکیزاں پٹرس- ča hay hay mir-
ča hay hay mir-čā āh e pakir-āṅ be-tors
از فریاد امیران نترس از آه درویشان بترس»

هیهاتی hayhāt-i (ف) هیهات‌گویان،
دریغگویان. «میر په منجله وژبتین / هیهاتی
سره چندین‌ایت (عابد: ۲۰) mir pa manjal a
waž-baṭṭ-ēṅ , hayhāt-i sar a čaṅṭ-ēn-it
میر برای از دست دادن دیگ خوش‌پخت
[خود] دریغگویان سرش را تکان می‌دهد»
هیهۆز hihōz (l) = هیۆز ↑.

هی‌هی hi hi (اصو) صدای خنده.

هی‌هی گنگ kan-ag — (مصل) با صدای
بلند خندیدن.

ن

ء

می‌خورد؟»، «کاره لگ ات kār a lagg-et به
کار مشغول شد» ۳- در، درون. «زیره ایر
بک‌اتان (صبا: ۴۱) zer ā ēr bokk-et-āṅ
دریا فرو رفت» ۴- گاهی پس از فاعل یا
همراه با مسندالیه می‌آید «آئیء گوشت āyi
a gwašt او گفت»، «اکبره په زهر درائینت
(صبا: ۱۲۲) akbar a pa zahr darr-ā-ēṅt
اکبر با عصبانیت گفت:» ۵- بر، روی. «بزم
سره نشتان (صبا: ۴۱) bazm e sar a nešt-ān
بر روی تشک نشستم» ۶- همراه با قید
می‌آید. «جملهء jahl a به پایین؛ ایوکء ēwok
a فقط؛ همدء hameda همین‌جا؛ پدء pad
a دوباره؛ اناگتء anāgat ناگهان. ۷- پس
از صفت می‌آید و قید می‌سازد. «مپتء کار
مكن مopt a kār ma-kaṅ و رایگان
کار نکن» ۸- به‌خاطر. «هداءء چار چه اِدان
مَرَو hodā a-čār ča edāṅ ma-raw
به‌خاطر خدا مواظب باش و از این جا نرو»
۹- پیش، نزد. «آئیء گرنج زرتء دُرنازء سرونء
ایرگرت (صبا: ۱۶۰) āyi y-a granč zort o
dornāz ay sar-ūnn a ēr kort.
برداشت و در کنار بالین درناز گذاشت»، «آ
روچ تئیء آهتان ā rōč tai a aht-āṅ آن روز
نزد تو آمدم» ۱۰- برای. «نوں لالینء دگه
راهے نیست ات (صبا: ۱۶۰) nūṅ lāl-ēn a
dega rāh-ē nēst-at حالا برای لالین راه

ء بیست و سومین نشانه نوشتاری از الفبای
بلوچی که به چند شکل نوشته می‌شود. (ء، ء،
ء، ء، ء)

ئ a علامت فتحه‌ای است که پیش از
مصوت‌های «ی» و «و» آید و با هر کدام از
این دو مصوت، مصوت‌های مرکب «ay» و
«aw» را تشکیل می‌دهد که نمود آن‌ها در
فارسی امروزی به صورت «ey» و «ow»
است. «پئیری payri پریروز»، «شئیر šayr
شعر»، «سئیل sayl تماشا»، «منء may مال
ما»، «پئوچ pawj فوج»، «هئوشنگ
hawšang هوشنگ»، «کتور kawr رودخانه».
ء e این علامت به سه گونه نوشته و تلفظ
می‌گردد «ء، ء، ء، ء» ↓

ء a ۱- نشانه مفعول، معادل (را)ی فارسی.
«وتء پیش دار wat a pēš dār خود را نشان
بده»، «آئیء روچء گواژین‌ایت āyi rōč a
gwāz-ēn-it او روز(روزگار) را سپری
می‌کند» ۲- (ح) حرف اضافه «به». «لوگء برو
lōg a b-raw به خانه برو»، «آئیء نیمگء
āyi ye nēmag a به سوی او»، «چء درء
wart čē dard a wārt چه درد

۱ - «ay- ey» و «aw- ow» را بسیاری از زبان‌شناسان
به عنوان مصوت مرکب، قبول ندارند و هر کدام را ترکیبی
از دو واج می‌دانند.

دیگری نموده بود» «...آئیء کاگدے رس ات (صبا: ۲۰) āyi y-a kāgad-ē ras-et برای او نامه‌ای رسید» ۱۱- حرف اضافه «از» «میرشیهکء، هیسى سرء / پاگ ئى هرؤنگگ چء سرء (حماسه رند و لاشان) Mir šayhak a haysi sar a pāg i harōtk-ag ča sar a میرشیهک از سر پرافتخار خود عمامه را باز کرد» ۱۲- به عنوان. «رء گؤزىگان گؤں، ئىكىء آرساں گؤں مء كن (ساحر: ۵۲) rah-gwaz-ig- āñ gōñ ſiki y-a ars-āñ gōñ ma-kan رهگذران اشک‌های خود را به عنوان ارمغان نفرست» ۱۳- همانند. «رؤچء شپ چم كدءء كيل آنت (ساحر: ۱۶) rōč o šap čamm kaddah a kayl ayt همانند جام [ی پُر آب از اشک] پُر است»

ء ۱-ا (حا) حرف اضافه «بر»، «لهتء گونڈو وتى ماتانى بڈء ات (صبا: ۴۱) laht-ē gwañḍū wat-i māt-ān-i baḍḍā at تعدادی از بچه ها بر دوش مادرانشان بودند»

۲- حرف اضافه «در»، «چاشكء چليم دپء ات (صبا: ۱۵۸) čāšok a čelim dapā-at [نی] قلیون در دهان چاشک بود» ۳- موافق، مطابق. «منى واهگء ائت man-i wāh-ag-ā ent موافق خواست ماست» ۴- نشانه استمراری در فعل. «آ ورگء ائت ā war-ag-ā ent او در حال خوردن است» ۴- پس از اسم می‌آید و نشانه استمرار کاری است، به معنی در حال. «آ كارهء ائت ā kār-ā ent او در حال کارکردن است»، «تو هبرء ائت ءء كه ... taw habar ā at ay ke... بودی كه ...»

ء /ey/ ay e نشانه اضافه، معادل کسره اضافه در فارسی. «زندء آدينك zend ay ādēnk آيينه زندگى»، «آئىء لوگ āyi ey lōg خانه او»، «ارسء ترمپ ars ey tramp اشك»، «شپء نيم šap ey nēm شب»

ء ۱- برای عطف دو کلمه به کار رود و معادل «و» عطف فارسی است. «پتء مات pet o māt پدر و مادر»، «وتى سرء جانء به شؤد (صبا: ۱۴۶) wat-i sar o jān a be- šōd سر و تن خود را بشوی»، «وشء وشدل بات ئء wašš o waš-del bāt-ay خوش و شادمان باشى» ۲- برای عطف دو جمله همپایه به کار رود. «مهگنج چاراتء جوژگء لگ ات (صبا: ۱۵۱) mahganj čār-et o jawar-ag a lagg-et مَهگنج نگاه کرد و شروع کرد به فرولندکردن»، «بوراءء بوسپات bo-war-ēt o b-wasp-ēt بخوريد و بخوابيد»

ئء ۱- ey - ay (شناسه) (به همراه بن مضارع و بن ماضی می‌آید و شناسه فعل دوم شخص مفرد ماضی و مضارع و امر و معادل شناسه «ی» فارسی است) ۱- فعل مضارع اخباری: «تو چء گندء taw čē gend-ay تو چه می‌بینى؟»، «گجا چءء kojā jeh-ay گجا فرار می‌کنى؟» ۲- فعل ماضی ساده. «گجا جست ئء kojā jest-ay گجا فرار کردى»، «تو نه نشئت ئء taw na-nešt-ay šot-ay تو نمائدى رفتى» ۳- فعل امر: «منء موكل يء- دئء man a mōkal be-day (صبا: ۱۴۶) من اجازه بده».

ئء ۲- ey - ay (بن مضارع، معادل «ی» یا «ای» فارسی است، به معنی «هستى» كه منفى آن در زبان بلوچى «نهئء na-ay نء نه هء na-h-ay به معنى نىستى» است. «تو مزن ئء taw mazan ay تو بزرگ هستى»، «تو مزن نهئء taw mazan na-ay تو بزرگ نىستى»، «تو شيرء ئء taw šēr-ē ay تو شيرى هستى (بسيار دلير هستى)» «هءاء ميار ئء hodā ay mayār ay خدا هستى»، «آ بچك تو ات ئء ā bačak taw at-ay آن پسر تو بودى»

ئء i nemdi want او نامه را خواند» ۶- پس از مسند آید و نقش مسند الیه دارد. «وش ئء بیت wašš i bit خوشش می‌آید (او را خوش می‌آید)» ۷- برای او. «كار ئء كپيت kār i kap-it برای او كارى اتفاق مى افتد» ۸- به او. «گوشت ئء كه به بيت-y-gwašt i ke be-ayt به او گفت كه بيايد» ۹- پس از حرف اضافه می‌آید و نقش متممى دارد. «گون ئء به رو gōn i be-raw با او برؤ»، «پر ئء ات چء گنگ r i et čē kot-ag برای او چه كرده است» ۱۰- پس از اسم می‌آید و معنى فاعلى دارد. «وتى گد ئء مٹ گت آنت (شريف: ۲۹) wat-i god i maṭ kot-agt او لباس هاى خود را عوض كرد»

ئى i = ئء i ائىگ ayg (پس از اسم يا ضمير آيد و مالكيّت و نسبت را رساند: «آئى-ئىگ ائت āyi-ayg ent ائت man-i jend-ayg ent مال اوست»، «منى-چندئىگ mehr a taw be-čār māt-ayg a توجه كن»

ئى i (ضمير سوم شخص مفرد) او، آن. (اين واژه در رسم الخط بلوچى سيدهاشمى، همراه با كسره بالاي دندان و در زير همزه مى آيد (ء)، اين گونه نوشتن در فونت هاى فارسى و فونت مورد استفاده در اين فرهنگ به نگارش در مى آيد، برخى از نويسندگان، كسره را زير همزه و پايين دندان به صورت «ئء» نويسند و در اين صورت با «ئء» اشتباه گرفته مى شود. بنابر اين نگارنده، اين ضمير را به صورت «ئى i» مى نويسم) ۱- پس از اسم مى آيد و معنى مفعولى دارد. «... ميران ئء دير دارايت (صبا: ۱۲۷) mirān-ai dēr dār-it ميران او را دور نگه دارد» ۲- پس از اسم مى آيد و معنى مضاف اليه ي دارد. «دل ئء پرشت del i prošt دلش شكست» ۳- پس از ضمير مى آيد و معنى فاعلى دارد. «من ئء جت man i jat او مرا زد»، «منء ئء وتى همراهىء برت (صبا: ۴۰) mañ ā i wat-i hamrāh-i y-a bort او مرا به همراه خود برد» ۴- پس از ضمير مى آيد و معنى مفعولى دارد. «آيى ئء پجاه نياورت-āyi i pajjāh na-āwort او وى را شناخت» ۵- پس از فعل مى آيد و معنى فاعلى مى دهد. «مئدى ونت

ے بیست و پنجمین نشانه نوشتاری از الفبای بلوچی، یای مجهول. این واج در زبان بلوچی، اگر به صورت مستقل یا پیوسته در آخر واژه باشد، به شکل (ے) نوشته می‌شود. ولی اگر در میان کلمه قرار گیرد، مانند «ی معلوم» نوشته می‌شود. ولی بهتر است، همچنان که در این فرهنگ نوشته شده است، به صورت «پِ-ی» نوشته شود تا از «ی معلوم» مشخص باشد. در آخر کلمه: «کارے kār-ē کاری، کتابے ketāb-ē کتابی»

در میان کلمه: «دِگ dēg دِگ غذا، قابلمه / دلیر dlēr / چیر čēr مخفی، نهان»
ے (پس) ۱- برای بیان نکره بودن (ناشناخته بودن) اسم به کار می‌رود، معادل «ی نکره فارسی» «جنے مردے چه اِدان گُوستِ آنْت jan-ē ō mard-ē ča ed-ān gwast-ant زنی و مردی از این جا گذشتند» ۲- برای بیان وحدت و یکی بودن چیزی به کار رود، یای وحدت. «گلاسے آپ galās-ē āp آپ لیوانی آب، یک لیوان آب»

ی ی بیست و چهارمین نشانه نوشتاری از الفبای بلوچی. این نشانه نوشتاری از نظر آوایی گاهی غایبده واج صامت کامی است، چنان که در «یَک yak»، «شیاد syād خویشاوند»، «دِگ da-y-ag دادن» و گاهی غایبده یای مجهول^۱ است، چنان که در میان کلمه بیاید مانند «شیر šēr شیر (حیوان جنگل)»، «رینک rēnk ریگ» و گاهی غایبده مصوت «ی» است، چنان که زی zi (دیروز)، جِگ jig (یقه)، هیر hir (هِل)»

ی^۱ = یگ ig (پسوند بیان نسبت که در فارسی نیز «ی» است) ۱- برای بیان نسبت فاعلی به کار می‌رود. «کاری kār-i اهل کار»، «جولی jōl-i رشوه گیر»، «هونی hōn-i خونی، قاتل»
۳- بیان کننده نسبت شخصی به خانواده، خاندان و فامیل، قوم و طائفه. «بلوچی balōč-i»، «رندی reŋd-i منسوب به قوم رند» ۴- بیان کننده شغل و کار و فعالیت شخصی یا چیزی. «ماهگی māhig-i ماهی فروشی»، «مُرگی morg-i مرغ فروش»، «دُھلی dōhl-i دهل نواز» ۵- برای ساختن صفت لیاقت به کار رود. «ورگی warag-i

۱- ما در این فرهنگ یای مجهول را در میان واژه به صورت «یَ-یا-یَ» نوشته ایم تا از یای معلوم قابل تشخیص باشد. البته در پایان واژه آن را به شکل معمول آن، به صورت «ے» می‌نویسند.

خوردنی، شایسته و سزاوار خوردن»، «چارگی čārag-i سزاوار نگاه کردن» ۶- برای بیان نسبت به توانا بودن شخص برای انجام کاری، به کار رود. «هبری habar-i آن که توانایی صحبت کردن دارد». «هچ هبری نیان heč habar-i na-y-ān اصلاً نمی‌توانم حرف بزنم»، «گردگی gard-ag-i آن که توان راه رفتن دارد» ۷- نسبت علاقه مندی و اهل بیت کسی را به چیزی بیان کند. «دیوانی diwān-i اهل مجلس و محفل» ۸- بیان کننده جنس چیزی. «آسنی āsen-i آهنی»، «پُچی počč-i پارچه ای» ۹- بیان کننده دارندگی و اوصاف. «مودی mūd-i آن که موهای بلند دارد»، «کلاهی kolāh-i کلاهی، آن که کلاه به سر دارد» ۱۰- برای بیان نسبت آن که مصمم و آماده یا در حال انجام دادن کاری است. «روگی raw-ag-i، آ مرد روگی اِنْت ā mard raw-ag-i ent آن مرد آماده یا مصمم به رفتن است»، «رچی reč-ag-i، دیوال رچی اِنْت diwāl reč-ag-i ent دیوار در حال فرو ریختن یا آماده فرو ریختن است» ۱۱- برای بیان اختصاص داشتن چیزی به کسی یا چیزی دیگر به کار رود. «پسی pas-i سوچن sūčēn آمپول یا سرنگ ویژه گوسفند و بز» ۱۲- برای بیان شباهت چیزی به چیزی دیگر، همانند. «دائم آسیابی تَرْتے (روان بُد: ۲۸۵) dā'em āseyāb-i tarr-ay [ای فلک] همواره همانند

سنگ آسیاب می‌چرخد» ۱۳- برای ساختن قید به اسم یا صفت افزوده می‌شود. مانند واژه زاهری (زاهر+ی=ظاهر) «تو وتی چَمَان زاهری دیست آنت (حماسه رند و لاشار: ۲۶۰) *taw wat-i čamm-ān zāher-i dist ant* آن‌ها را با چشم‌های خود آشکارا دیدی»

ی^۱ = i. نشانه اضافه، فک اضافه، که بین مضاف و مضاف‌الیه، به مضاف‌الیه اضافه می‌شود. «ی یا کسره اضافه» فارسی «ایشانی مات *ēšān-i māt* مادر این‌ها»، «همسایگی لوگ *hamsāheg-i lōg* خانه همسایه».

ی^۲ i (پس) برای ساختن حاصل مصدر به کار رود. «تنگی *tonnag-i* تشنگی، تشنه بودن»، «گزنکی *gožnag-i* گرسنگی»، «وشی *wašš-i* خوبی، سلامتی، زیبایی»

یا^۱ *yā* (حرف ربط) یا. «یا تئیک انت یا منیک انت *yā ta-ig ent yā man-ig ent* یا از دوست یا مال من است»
یا^۲ *yā* (حرف ندا) یا. «یا الله»

یاپت *yāpt* (مض) ۱- یافت، یافتن و رسیدن به چیزی ۲- (ص) پیدا، یافتنی. «ناپایت *nā-yāpt* نایاب، چیزی که نظیر آن یافت نشود»

یات *yāt* (۱) ۱- تهتال، ثرائک. یاد، خاطره، یادبود. ۲- حافظه، استعداد، توانایی ذهن جهت یادآوری یا نگهداری آموخته‌ها و مطالب.

یات-آگ *yāt ā-y-ag* (مض) به یاد آمدن، به ذهن رسیدن. «گوستگین هالان من» یات آهت آنت *gwest-ag-ēn hāl-ān man a yāt ant* واقعه‌های گذشته به یاد من آمدند»

یات-بیگ *yāt ba-y-ag* = په یات بیگ. «من یات انت *man a yāt ent* به یاد من است، به یاد دارم»

یات-دارگ *dār-ag* — به خاطر داشتن.

یات-دیگ *da-y-ag* — (مض) یاد دادن، آموختن. «آ ترا چه یات داتگ *ā tar a čē yāt dāt-g* او به تو چه آموخته است؟

یات-کپک *kap-ag* — (مض) به یاد افتادن. «کپان وهده تئی یاتان / وتء پَهکء شَموشان من (ملا: ۱۴۲) *kap-ān wahd-ē tai yāt-ān , wat a pahk a šamōš-ān man* هرگاه که به یاد تو می‌افتم، خودم را گاملاً فراموش می‌کنم»

یات-کنگ *kan-ag* — (مض) ۱- یاد کردن، ذکر کردن. ۲- یادآوری کردن، به یاد آوردن. ۳- حفظ کردن، در ذهن گماردن، از بر کردن.

یات-گرگ *ger-ag* — (مض) ۱- یادگرفتن، فراگرفتن، آموختن. ۲- به خاطر سپردن، از بر کردن.

یات-گنجگ *a gēj-ag* — (مض) به یاد کسی انداختن، یادآوری کردن.

یات-روگ *a raw-ag* — از یاد رفتن، فراموش شدن.

په یات آرگ *ār-ag* — *pa* به یاد آوردن، ذکر کردن، به خاطر آوردن.

چه یات روگ *raw-ag* — *ča* = یات-روگ ↑.

یاتک *yātk* (فعل ماضی) = آتک. آمد.

یاتگار *yāt-gār* (۱) = یادگار ↓.

یاتگاری *yāt-gār-i* (ص) یادگاری.

یات-گیج *yāt-gēj* (ص) یادآور، یادآوری کننده.

یات-گیر *yāt-gir* (۱) = یات، یاد، حافظه.

یات-گیری *yāt-gir-i* (حاص) یادگیری.

یاتی *yāt-i* (ص) = یادی ↓.

یاد *yād* (۱) = یات ↑.

یادان-مرو *yād-ān-marō* (ف) تاکنون، تا به امروز، تا این زمانه.

یادان-مروچ *yād-ān-marōč* (ف) = یادان-مرو ↑.

یادگ *yādag* (قص) مخفف ییادگ →، پیاده، در حالت پیاده.

یادگار *yādgār* = یاتگار. ۱- یادگار، آنچه از کسی به یادگار می‌ماند. ۲- (مجاز) بناهای کهن و باستانی که از پیشینیان به یادگار مانده است. «بیه‌دبندین یادگارے آن / لمب‌اتان پُرشتان» دُرُوک بوت آن (عابد: ۶۷) *bē- hodābonḍ-ēn yādgār-ē y-ān , lomb-et- ān prošt-ān ḍor-ōk būtt-ān* بی‌صاحبی هستم، فروریختم، شکستم و نابود شدم»

یادگاری *yadgār-i* (۱) = یاتگاری ↑.

یادی *yād-i* ۱- (ص) = یادیگ ↓. ۲- (حاص) به یاد آوردن.

یادی-هیدا *hodā* — یادکردن خدا بر اثر مشاهده یا احساس چیزی شگفت.

یادیگ *yād-ig* (ص) ۱- آن که یاد می‌گیرد یا بناد گرفته است. ۲- آنچه موجب یادآوری خاطرات می‌شود، یادگاری. «اے مُندریک یادگے من-دستء انت *ē monḍrik yād-ig- ant ē man-i dast ā ent* این انگشتر که در دستم است، یادگاری است» ۳- یادآوری.

یادیگ-کنگ *kan-ag* — ۱- یاد دادن، آموزش دادن. «شهاد ترا یاده دَیان / آنچه من ات یادیک گنگ (شهاد و مهنار) *šahdād tarā yād a da-y-ā ančō man-et yād-ig kot-ag* ای شهاد به تو یاد می‌دهم، همانگونه که به من یاد دادی» ۲- به خاطر آوردن، یادآوری کردن.

یار *yār* (۱) = همبل، سنکت. ۱- دوست، یار، رفیق، همدم. ۲- رفیق و دوست نامشروع زن که مرد باشد. ۳- رفیق و دوست نامشروع مرد که زن باشد. ۴- معشوق، معشوقه، آن که به او عشق ورزند. ۵- همسر. ۶- کمک کننده، یاور. ۷- همراه. مثل: «رینکء جُزگء پیرین *rēnk e jozz-ag o* یار، ورناء سراء بارت

pir-ēn yār warnā e sar e sār a bārt رفتن در ریگزار، همراه با شخصی پیر، جوان [بی‌حوصله] را خسته و درمانده می‌کند»
یار-بیگ *ba-y-ag* — یار شدن، دوست شدن.

یار-کنگ *kan-ag* — یارکردن، یار برگزیدن.

یار *yār* = آر. بن مضارع از مصدر «یارگ ↓»

یارت *yārt* بن ماضی از مصدر «یارگ ↓»

یار-تگین *yārt-ag-ēn* (ص) = آر-تگین. آورده شده، آنچه آورده‌اند.

یارت-ن *yārt-en* (مض) = یازگ ↓.

یارک *yār-ok* ۱- مخفف و مضارع نام مردانه یارمحمد. ۲- نماد شخصی طفیلی است. بکه فقط برای سیر کردن شکم خود و غذا خوردن از سفره دیگران با آن‌ها همراه یا دوست است. مثل: «آ یارک انت که په لاپ گون انت. *ā yār-ok ent ke pa lāp gōn ent* یازک است که برای سیرکردن شکم خود همراه است»

یارگ *yār-ag* (مض) = آرگ →.

یاری *yār-i* (حاص) یاری، کمک. مثل: «بهت که مَهکت یاری، چه کنه گنگ داری *baht ke ma-kanṭ! yār-i ča kay gelag dār-i* بخت و شانس که یاری نکند از چه کسی گله می‌کنی»

یازده *yāzdah* عدد یازده، ۱۱.

یازدگان *yāzdgān* [فص] (۱) جای مشخص شده با بندهای کوتاه میان خیمه عشایر که جهت اجاق خوراک‌پزی استفاده می‌کردند.

یاسمی *yāsomi* (۱) = آسمی، آسمین. یاسمن که درختچه‌ای است زینتی، دارای گل‌های درشت و معطر به رنگ‌های سفید و زرد و قرمز. ۲- (مجاز) لطیف و نرم. ۳- (مجاز) دلبر، معشوقه.

یاسمی پُل yāsomi poll (۱) = آسمی پل. گل یاسمن.

یاسین yāsin (۱) - ۱ نام سوره سی و ششم از قرآن کریم. ۲- نام مردانه.

یاش yāš [فنو] (۱) = آش، نازشت. خورش آبکی.

یاش گوشت āš-ōšt [فنو] (۱) = آش گوشت →.

یاکوب yākūb (۱) نام مردانه، یعقوب.

یاکوت yākūt (۱) = آکوت. ۱- یاقوت.

۲- (مجاز) لب سرخ، لب معشوق را به آن تشبیه کنند.

یاکوتی yākūt-i (صن) یاقوتی، به شکل یا رنگ یاقوت، از جنس یاقوت.

یاکوتین yākūt-ēn (ص) به رنگ یاقوت، به شکل یاقوت.

یاگی yāgi [ترکی: یاگی] (ص) ۱- یاگی، آشوبگر، نافرمان. ۲- جنگجویی که در حال جنگ یا در حالت آماده باش برای جنگ یا گرفتن انتقام است.

یال yāl (۱) یال، موهای بلند و پُرپشت روی گردن اسب.

یال yāl (سح) خاطر، یاد، خیال. «یال» به کنت ورنایان کلات گیرین (گلخان: ۴: ۳۴) yāl be-kanj warnā-y-ān kalāt-gir-ēn جوانان دلیر و جنگاور را به خاطر آورد.

یان yān (حرف ربط) = یا. مثل: «یان نر بیت، یان در بیت yān nar bit yān dar bit یا مردانه می ایستد، یا فرار می کند»

یامال yāmāl (۱) = گور، هار، رودخانه.

یاور yāwar (ص) یاور، یاری دهنده.

یاورت yāwort = آورت، آرت. بن ماضی و فعل ماضی مطلق از مصدر «یارگ» ↓.

یاورتن yāwort-en (مضم) = آرگ →.

بالاچ gwānjk-ōn tai bālād a jat-ag yakk (۱) ناگهان بر تو بانگ زدم.

یَکّا yakkā (ق ص) = ایتوک. ۱- تنها. ۲- تک، یک دانه. ۳- تک خال در بازی پاسور.

یَکّا yakkā (ق) = یَکُو. همواره، پی در پی.

یَکّا یی yakkā-i (ق) همواره، یکریز.

یَک اناگه yak anāgah (ق) ناگهان.

یَک اندازگ yak-andāz-ag (ص) دارای یک اندازه، هم اندازه.

یَک بار yak-bār (ق) = یک بار. یک بار، در یک نوبت.

یَک بر yak-bar (ق) = یک رند. یکبار، یک مرتبه، در یک نوبت.

یَک بُر yak-borr (ص) ۱- هم شکر، دارای قالبهای هماهنگ. ۲- گوسفند ماده.

یَک بُرات yak-brāt (ص) آن که فقط یک برادر دارد.

یَک بُرّ yak-bar-a (ق) = یک بُر ↑.

یَک بُرّ yak-bar-ē (ق) = یک رند. یک مرتبه، یک بار. «یک برّ به چار yak bar-ē be-čār یکبار نگاه کن»

یَک بُن yak-bon (ص) هم ریشه، دارای یک بن و ریشه.

یَک بند yak-band (ص) ویژگی دو مزرعه که بند. مشترک داشته باشند.

یَک بیل yak-bēl (ص) ۱- ویژگی آنچه فقط در یک زمان مشخص انجام می گیرد. ۲- یک شیفت، دارای یک نوبت.

یَک پاد yak-pād (ص) ۱- دارای یک پای، آن که دارای یک پای است. ۲- هر چیز پایه داری که دارای یک پایه باشد. ۳- نوعی انسان موهوم یک پا که به باور عوام در سرزمینهای دور زندگی می کند و خوراک او گوشت آدم است.

«مُلک یَک پادان molk e yak-pād-ān سرزمین آدمهای یکپا»

یزک yazak [ثر] (۱) نگهبان، پاسبان.

یزک دار yazak-dār [ثر. بلو] (ص) سردار و فرمانده سپاه و لشکر.

یَسر ya-s-sar (ق) = یکسر ↑.

یسک / یسک isk (پس) پسوندی است که به اسم اضافه گردد و صفت سازد. «هَدیسک: هَد (استخوان) + یسک hađd-isk استخوانی، لاغر»

یک ik (پس) این پسوند گاهی به صورت مشدد هم کاربرد دارد. ۱- با اسم یا صفت ترکیب گردد و صفت سازد: «شُدیک šod-ik گرسنه (شُد: گرسنگی)»، «وَشیک wašš-ik شیرین (صفت انار شیرین)»، «تُریشیک tropš-ik میوه ترش و کال، بویژه انار ترش»، «بندیک band-ik نَخ، رشته»، «دیمیک dēm-ik ik اصلاح و پیرایش صورت زنان (دیم: صورت)» ۲- با اسم ترکیب گردد و اسم سازد: «دُمبیک domb-ik دُم پرندگان»، «پادیک pād-ik خلخال، پای برنجن. (پاد: پا)» ۳- گاهی معادل پسوند نسبت «ی i» است که به اسم یا صفت افزوده شود و صفت نسبی سازد: «وَتیک wat-ik خودی، خویشاوند».

یک yakk ۱- عدد یک (۱) ۲- (ص) یک عدد. «یک مردم yakk mardom یک شخص» ۳- جزء پیشین برخی از کلمات مرکب به معنی «هماهنگی و همسانی در کارها» «یَک دل yak-del یک دل» ۵- هیچ. «یَک مردمی چه ادا نه گُوست yak mardom-ē ča edā na-gwast هیچ شخصی از این جا عبور نکرد» ۶- (ص) یکی، یک. «پیرین چه بُن یَک آنت مئے (عابد: ۳۱) pir-ēn ča bon a yakk ant may نیاکان ما در اصل یکی هستند» «یَکّ yak a (ق) به یکباره، ناگهانی» «گوانک اوژن تئی بالادّه جَتگ یَکّ (حماسه

یاه yāh (صو) برای اظهار شگفتی و تعجب به کار رود.

یاهت yāht (فعل ماضی) = یَهت ↓.

یاهگ yā-h-ag (مصل) = آیتگ →.

یائیشک yā?išk (۱) = آیشک. گیاه عشقه.

یایگ yā-y-ag (مصل) = آیتگ →.

یَبَر ya-b-bar مخفف «یَک بُر» به معنی یک بار، یک مرتبه.

ییرے ya-b-bar-ē (۱) = ییر ↑.

یَپارگو yappāragū (ق) = یکپارگی ↓.

یَپارگی yappāragi (ق) = یکپارگی ↓.

یتیم yatim [عر] (ص) = ایتیم، چوژه، سیوک. همان یتیم عربی و فارسی.

یچک / یچک ičk (پس) پسوندی است که با اسم یا صفت ترکیب گردد و اسم یا صفت سازد. «کَلِچک koll-ičk برگ و ساقه گیاه گُل (گیاهی است خانواده نی که دارای شاخه های باریک و دراز است)»، «دُمبِچک domb-ičk دُم پرندگان»، «هَوِریچک hawr-ičk هوای ابری»

یَدار yadār (ق) = یَکُو. همیشه، پیوسته.

یَدار ya-d-dār (۱) = یکدار ↓.

یَدَر yaddar (صق) یکباره، به طور کامل، پیوسته و بدون توقف. «کَشَوکْ اُمیتْ اَرمان / دوتْ آنت یَدَر سبز سبزی (عابد: ۱۴۹) kašš-ōk e omēt o armān dūt ant yaddar o sabz-sabz-ēn آرزو و امید استعمال کننده [ی] هروئین] کاملاً دود تیره است»

یَدول ya-d-ḍawl (ص ق) = یک دُول ↓.

یَران yārān (ق) واقعا. «یَران تَو گِبے جَت (عبر: ۴۴) yārān taw gap-ē jat واقعا، تو حرفی زدی»

یَران yārān [تلفظ این واژه با کشیدن ā ولحنی ملایم همراه است] (شج) افسوس.

یکپار yakpār (ق) = یکپارگی ↓.

یکپارگی yak-pārag-i (ق) = پرباری.
۱- به یکباره، به کلی، همه با هم. «آ دُرستانه
یکپارگی به ریچ ā drost-ān a yak-pārag-i
b-rēč» همه را به یکباره و به صورت کلی
بریز، «دُرستانی یکپارگی وارت drost-ān-i
yak-pārag-i wārt» به یکباره همه را خورد
۲- ناگهانی، ناگهان. «من نَشَتکِ اتان آ
یکپارگی رَس ات man nešt-ag-at-ān o ā
yak-pārag-i ras-et من نشسته بودم و او
ناگهان رسید»

یکپاریک yak-pār-ig (ق) = یکپارگی ↑. «هُماز
کنین یکپاریک زنده چاه ورّس (بازل: ۱۰۴)
nomāz kan-er yak-pār-ig a čāh war-er
هُماز می خوانیم و پس از آن همه با هم چایی
می خوریم»

یک پَت yak-patt (ص) = ویژگی دو یا چند
شخص که دارای یک نظر هستند، هم رأی.
۲- متحد، همدل.

یک پشم yak-pašm (ص) شتر یک ساله.

یک پَل yak-pall (ص) = هم پل. ویژگی دو یا
چند شخص یا خانواده که خانه ها یا مزارع
آن ها مشترک یا دیوار به دیوار باشد.

یک په یک yak pa yakk (ق) ۱- یک به یک،
یکی پس از دیگری. ۲- همگی، همه.

یک پیم yak-paym (ص) ویژگی دو یا چند
شخص یا چیزی که ظاهراً شبیه هم باشند یا
کارکرد آن ها مثل هم باشد، هم شکل، همانند.
یک تاب yak-tāb (ق) به سرعت، تُند.

یک تاب روگ raw-ag — رفتن و توقف
نکردن.

یک تاک yak-tāk (ص) ویژگی حصیر یا هر
چیزی مانند آن است که آن را از یک برگ
نخل یا داز → بافته اند.

یک تان yak-tān (ص) ویژگی آب جاری ای که
میزان یکسان است و کم نمی گردد.

یک تار yak-tār (ص) = همرد. ویژگی چند تن یا
چیز که در یک ردیف قرار گرفته اند.

یک تاک yak-tāk (ص) ۱- دارای یک برگ.
۲- نوعی حصیر از نوع «تگرد» که نازک
است.

یک تب yak-tab (ص) ۱- ویژگی دو یا چند
تن که دارای سلیقه مشترک باشند، هم سلیقه.
۲- همگون، هماهنگ. «باریک نه اوشت آنت
یک تب» (گوازی: ۱۰۵: ۱۰۵) bārig na-ōšt-ant
yak-tab a روزگار یکسان نمی ایستد»

یک تل yak-tal (ص) ۱- یک لایه، ویژگی
چیزی که یک لایه یا دارای یک لایه باشد.
۲- (مجان) یک رنگ و یکدل. ۳- (مجان) صمیمی،
یکدل.

یک تلی yak-tal-i (ق) نوعی پارچه با بافت
سنتی بلوچی که در قدیم می بافته اند.

یک توار yak-tawār (ص) یک صدا، هماهنگ،
متحد.

یک تواری yak-tawār-i (حاصص) هماهنگی،
اتحاد.

یک توش yak-tawš (ص) = یک نیم ↑.

یک تهر yak-tahr (ص) یکسان.

یک تیر yak-tir (ص) ویژگی دو یا چند هدف
که با یک تیر زده شوند، مانند دو پرند یا دو
جانور که با یک تیر شکار شوند.

یک تال yak-tāl (ص) ویژگی چیزی رشته دار
که دارای یک رشته یا نخ باشد. ۲- گیاه یا
علفی که دارای یک جوانه یا شاخه باشد.

یک تانگ yak-tāng (ص) یک پا، مثل:
«یک تانگین کرّوس توت پر نیست yak-
tāng-er krōs a tūt per nēst کسی خروس

یک پا را با گفتن کلمه «توت» نمی راند»

یک تک yak-tek (ص) = یک تک ↓.

یک تک yak-tek (ص) ویژگی چیزی که
دارای یک خال یا علامت خال مانند باشد.

یک جا yak-jā = یکجابه ↓.

یکجابه yak-jāh (ق) ۱- یک جای. ۲- شب آخر
مراسم عروسی که داماد را پیش عروس برند و
به حجله نشانند، شب حجله.

یکجابه بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- در یک
جای قرار گرفتن. ۲- در حجله رفتن، رفتن داماد
پیش عروس در شب حجله.

یکجابه کنگ kan-ag — (مصم) ۱- بردن
داماد نزد عروس در شب آخر عروسی، به
حجله بردن داماد در خانه پدر و مادر عروس.
۲- در یک جا یا مکان نشانند.

شب یکجابه šap e yak-jāh شب آخر مراسم
عروسی که داماد به حجله رود.

یکجاهی yak-jāh-i (حاصص) ۱- در یک جای
یا مکان بودن. ۲- (ق) فله ای، به طور کلی،
تخمینی. «من سوپانه یکجاهی زُرْت man
sōp-ān a yak-jāh-i zort من سیب ها را به
صورت فله ای و تخمینی خریدم»

یک جنگ yak-jang (ص) ویژگی زیوری
طلایی که یک بار آن را ذوب کرده و از آن
زیوری دیگر درست کرده اند، روند آن به این
گونه است: خشت طلا، سپس تبدیل شده به
زیور، پس از آن یک بار دیگر ذوب شده و
مدلی دیگر از زیور ساخته اند. ← جنگ ۲.

یک جواب yak-jawāb (ص) ویژگی آن که
پاسخ او یکی است، به مجاز سَمِج.

یک جهانی yak-jehān-i (ص) آن که به
قیامت اعتقادی ندارد و توجه او فقط به این
دنیا است.

یکجی yak-ji (ق) یکسره، همواره، مُدام.
«کپوت یکجی کوکو آت (نگوری: ۲۴) kapōt
yak-ji y-a kūkū ā at کپوتر یکسره کوکو
می کرد»

یکچال yakčāl (ق) = یهچال →.

یک چک yak-čekk (ص) به یکباره، بدون
دقت و مکث.

یک چک کنگ kan-ag — (مصل) کار را
یکسره کردن، یکباره و بدون معطلی انجام
دادن.

یک چم yak-čamm (ص) یک چشم، دارای
یک چشم.

یک چین yak-čin (ص) ویژگی بُز، یا گوسفند
یا شتری که فقط یک بار موی یا پشم آن را
چیده اند.

یک داب yak-dāb (ص) دارای یک روش،
ویژگی دو یا چند چیز که دارای یک شکل یا
یک روش باشند.

یک دار yak-dār (ق) شناور کوچک مخصوص
ماهی گیری یا حمل و نقل بر روی آب، قایق.
یک داشت yak-dāšt (ق) بدون توقف،
پی در پی، به طور متوالی.

یک دانگ yak-dānag (ص) ۱- یک دانه، یک
عدد. ۲- ویژگی فرزندی که از پدر و مادر
خود یکی است. ۳- ویژگی پسری که تنها
پسر پدر و مادر خود است. ۴- ویژگی
دختری که تنها دختر پدر مادر خود است.

۵- (مجان) ارزشمند، گران بها، «دُرّ یکدانگ
dorr e yak-dānag دُرّ یکدانه، مرواریدی که
در صدف تنها و یکی باشد، مروارید گران بها»

یک دپ yak-dap (ص) ۱- یک توار. یک دهان،
به مجاز یکصدا. ۲- به مجاز ویژگی آن که
حرف و قولش یکی باشد.

یک دج yak-daj (ص) = یکزد. ۱- ویژگی جانور
نیش زنده ای که که با یک بار نیش زدن شکار

۱ - یکدار = یک دار (درخت، چوب)؛ از این رو به قایق
یکدار می گویند، در قدیم قایق را از تنه کلفت برخی
درختان درست می کردند، به گونه ای که میان تنه را به
صورت طولی خالی می کردند و قایق درست می شد.

خود را هلاک می‌کند. ۲- (مجاز) بسیار زهردار و گشوده.

یکدر yak-dar (ص) ۱- مانند هم، هم‌شکل، یکسان. ۲- هم‌اندازه. ۳- یکسره، یک‌راست.

یکدرد yak-dard (ص) ویژگی دو یا چند تن که دارای مشکل همسانی باشند، همدرد، یک‌درد.

یکدست yak-dast (ص) ۱- ویژگی آن‌که دارای یک دست باشد. ۲- (مجاز) یک‌دست، همسان، هماهنگ، یک‌نواخت. ۳- هموار، صاف. ۴- همدست به مجاز متحد و همدل.

یکدستی yak-dast-i (حاصص) ۱- هماهنگی، همسانی، همدستی. ۲- انجام دادن کاری با یک دست. «هوشنگ یکدستی کار کنت hawsang yak-dast-i kār kant هوشنگ با یک دست کار می‌کند»

یکدگر yak-degar (ضم) یکدیگر، همدیگر.

یکدگه yak-dega (ضم) = یکدگر ↑.

یکدم yak-dam (ق) همواره، مُدام، بدون درنگ. «پدا یکدم وتی هیال بدلیتنت (پرواز: padā yak-dam wat-i hayāl badal- ۱۵) ert او دوباره مُدام فکر خود را عوض می‌کرد»

یکدل yak-del (ص) ۱- یکدل، همدل. ۲- (مجاز) متحد، موافق.

یکدلی yak-del-i (حاصص) یکدلی، همدلی، اتفاق و اتحاد.

یکدم yak-dam (ق) در یک لحظه، لحظه‌ای.

یکدمان yak-damān (ق) در یک لحظه، زود و سریع.

یکدیم yak-dēm (ق) ۱- یک‌سو، به یک طرف. ۲- (ص) دارای یک سو. ۳- کج، ناراست.

یکدنگ yak-ḍakk (ص) ۱- یک‌ضربه، ویژگی شمشیر تیز و برنده‌ای که با یک ضربه هدف

را قطع کند. «وحشی گۆن یک‌دنگین جگرشنگ» (روایت: ۱۷۵) wahši gōṇ yak-ḍakk-ēṇ jagar-šeng a گشوده که در دست داشت» ۲- به مجاز شخص سمج و لجوج، یک‌دنده.

یک‌دنگ yak-ḍang (ص) ۱- نیشی که جانور آن را با یک بار فروبردن در بدن شکار، آن را نابود می‌کند. ۲- (مجاز) آن‌که کارش را سریع و بدون توقف انجام دهد. ۳- یک‌دنده، لج‌باز. **یک‌دنگ** yak-ḍeng (ص) = دنگ. ۱- گستاخ. ۲- یک‌دنده، لجوج.

یک‌دول yak-dawl (ص) = یک‌داب ↑.

یکر yak-ker [مخفف یک‌کز] (ق) یک سو، یک طرف، به سویی، در کنجی، گوشه، گنج. «سندۀ یگر کن زمزیلانی سرکان، مدان‌مدان» senḍ o yak-ker kan zamzil-ān- (۱۳۷:۱۳۷) i sarok-ān madān madān a را آهسته‌آهسته پاره کن و به سویی ببنداز»

یکراست yak-rāst (ق) = تچک. ۱- مستقیم. ۲- صاف و هموار. ۳- یک‌نواخت.

یکراه yak-rāh (ص) دارای یک راه و روش.

یکرد yak-red (ص) ویژگی دو یا چند چیز که در یک ردیف و مرتبه باشند.

یک‌رشت yak-rašt [سب: هما یکی دمانه زوت] (ص) سریع، فوری.

یک‌رند yak-rand (ق) یک بار، یک مرتبه.

یکرنگ yak-rang (ص) ۱- یک‌رنگ، هم‌رنگ، دارای رنگ مشترک. ۲- (مجاز) همدل، صادق و مخلص.

یک‌رنگی yak-rang-i (حاصص) یک‌رنگی، همدلی، اخلاص.

یکرو yak-rū (ص) ۱- یک‌رو، دارای یک سو. ۲- (مجاز) صادق، مخلص و بی‌ریا. ۳- (مجاز) رُکی.

یک‌روچک yak-rōč-ag (۱) کل شیر یا کره‌ای که عشاير آن‌ها را در یک روز مشخص از سال حاصل کنند و آن‌ها را طبق رسمی دیرینه به مردم تهیدست دهند، این عمل فقط یک بار در سال‌های آباد انجام گردد.

یکره yak-rah (ص) = یکراه ↑.

یک‌ریش yak-rayš (ص) = یک‌داب ↑.

یک‌زبان yak-zobān (ص) ۱- هم‌زبان، دارای زبان مشترک. ۲- ویژگی آن‌که قول و حرف او یکی است.

یکزد yak-zad (ص) ۱- ویژگی آن‌که با یک تیر یا یک ضربه شمشیر جان دهد. ۲- ویژگی شمشیر یا هر ابزاری مانند آن، که با یک ضربه مضروب را هلاک یا هدف را قطع کند. ۳- ویژگی ماری که با یک نیش شکار خود را از پای درآورد. «دردسے تو گوشے سھگیریں/ چو که یکزدپس سیه‌مار» dard-ē ke taw gwaš-ay sah-gir-ēṇ , čō ke yak-zad-ēṇ syah-mār a (عابد: ۱۷۷) دردی است که مانند مار افعی سیاه که با یک نیش هلاک می‌گرداند»

یکزد بیگ ba-y-ag — (مص) ۱- با یک ضربه شمشیر یا تیر هلاک شدن. ۲- با یک نیش جانوری مانند مار هلاک شدن.

یک‌زده yak-zad o yak-mark با یک ضربه شمشیر یا تیر یا با یک نیش افعی، در جا مردن و هلاک شدن.

یک‌زراب yak-zarāb (ق) ۱- پی‌درپی و بدون توقف، به طور متوالی. «یک‌زراب» وارت yak-zarāb a wārt می‌خورد» ۲- فشار متداوم، هجوم پی‌درپی.

یک‌زنک yak-zanj (ص) ویژگی جانور بچه‌زایی مانند بز یا گوسفند که فقط یک بچه زائیده باشد.

یکسد yak-sad (۱) یکصد، عدد ۱۰۰.

یک‌سار yak-sar (ص) ۱- ویژگی آن‌که تنها باشد. ۲- آن‌که به اختیار خود است و از کسی دستور نمی‌گیرد. ۳- (ق) مستقیم، راست. ۴- (ق) به گلی، کاملاً. ۵- همگی.

یک‌سره yak sar o yak šāh (ص) تنها، مجرد.

یک‌سره yak-sār-a (ق) ۱- یکسره، پیوسته، بدون توقف و انقطاع. ۲- مستقیماً.

یک‌سند yak-send (ض) = همسر- همسن و سال.

یک‌سند yak-senḍ (حاصص) به یکباره و با یک ضربه چیزی را از جا کردن.

یک‌سند بیگ yak-senḍ ba-y-ag به یکباره و با یک ضربه از جا کنده شدن چیزی.

یک‌سند کنگ yak-senḍ kan-ag (مص) به یکباره و با یک ضربه چیزی را از جا کردن.

یکسونگ yak-sōnag (ق) = یکسره ↑.

یک‌کش yak-kaš (ق) ۱- همیشه، هم‌دام، همواره، پی‌درپی. ۲- (ص) ویژگی چیزی که بر اثر نامیزانی وزن به یک سوی کج یا خمیده شده باشد. ۳- (ق) به صورت خمیده و کج در یک طرف بر اثر نامیزانی وزن. ۴- (۱) کنار، گوشه. ۵- یک‌سو، یک‌طرف.

یک‌کشا yakkaš-a (ق) = یک‌کش ↓. «یک‌کشا کس نه بیت هاموش مُدام (آزک: ۱۷۸) yak-kaš a kas na-bit hāmōš modām به طور پیوسته و همواره خاموش می‌شود»

یک‌کشا yak-kaš-a (ق) ۱- همواره، به طور پیوسته. ۲- به طور یکسان.

یک‌شاه yak-šāh (ص) ۱- دارای یک شاخ یا شاخه. ۲- = ایوان. تنها.

یک‌شپگ yak-šap-ag (ص) ۱- آنچه عمر یا دوام آن به مدت یک شب است، یک‌شبه. ۲- ماه یک‌شبه. مثل: «نوک» یک‌شپگ ماهی نه‌انث، گلمیر په هره کاهه نه‌انث nōk yak-

šap-ag mäh-ē na-eñt kolmir pa har a käh-ē na-eñt ماه نو یکشنبه ماه نیست، گیاه گل‌میر → برای الاغ علفی نیست

یک شپه yak-šap-a (ص) = یک شپک ↑

یک شل yak-šal (ق) ۱- پی‌درپی، بدون توقف. ۲- بارانی که زیاد طول بکشد و توقف نکند. «هور یک شل رچ‌ایت hawr yak-šal reč-it باران به‌طور مداوم می‌بارد»

یک شلانی yak-šal-āni (ق) ۱- پی‌درپی، بدون توقف. ۲- مستقیماً. «شُت پما پُپور یک شلانی» (ملا ابراهیم) šot pamā bompūr yak-šal-āni a مستقیماً و بدون توقف به

سوی پُپور رفت

یک شلوار yak-šālwar (ص) فرزندان یک نیا.

یک شمبه yak-šambe (l) روز یکشنبه.

یک شور yak-šawr (ص) ویژگی، افرادی که با هم متحد و هم‌فکر باشند.

یک شیک yak-šikk (ق) ۱- به‌طور متوالی رفتن و رفع خستگی نکردن. ۲- به یکباره، به‌طور کلی.

یک شیکی yak-šikk-i (ق) ۱- به یکبارگی، به‌صورت کلی. ۲- بدون توقف، به‌طور متوالی.

یک کالب yak-kāleb (ص) ویژگی دو یا چند و چندین چیز که قالب آن‌ها یکی باشد.

یک کپ yak-kapp (ق) ۱- یک‌طرف، یک سو. ۲- یک نصف، یک نیمه. ۳- یک کپکا ↓.

یک کپکا yak-kapp-akā (ق) ۱- ویژگی چیزی که بر اثر متعادل نبودن وزن به یک سوی کج شده باشد. ۲- (ص) یک‌طرفه، یک‌سویه.

یک کچ yak-kačč (ص) هم‌اندازه.

یک کد yak-kadd (ص) همسر. هم‌قد.

یک کز yak-kerr (ق) به یک سو، در گوشه‌ای. «داتگ ئی هگلے حرام‌کوره / چو

میا یک کز پدار پوره (روانید، ۲۲۸) dāt-ag i hakkall-ē harāmkōr a , čo ma-y-ā yak kerr be-dār bōr a شخص بدجنس خشمگینانه خطاب کرد که این گونه جلو نیا را و اسبت را در گوشه‌ای نگه دار»

یک کرار yak- karār (ق) یکریز، پی‌درپی و بدون توقف.

یک کورت yak-kort (l) ساده‌ترین شیوه بافتن حصیر و سبد و بافتنی‌های مانند آن که از برگ درخت نخل وحشی (داز) بافند؛ در این شیوه فقط یک لایه برگ به کار برند و بافتنی یک لایه و تنک می‌شود.

یک کش yak-kaš (ص ق) = یکش ↑

یک کم yak-kamm (l) به تعداد یا مقدار کم.

یک کمک yak- kamm-ok (ص) به تعداد یا مقدار کم.

یک کوش yak-kōš (ص) ویژگی کسی یا هر جانداري که با یک ضربه حربه در جا کشته می‌شود.

یک کوش بیگ ba-y-ag — (مصل) با یک ضربه درجا مُردن.

یک کوش‌کنگ kan-ag — (مصم) کسی یا جانداري را با یک ضربه در جا کشتن.

یک گ yakk-ag (ص) ۱- یکی، آن‌یکی. «آ یگگ اِدان نه انت ā yakag eḍāñ na eñt یکی این‌جا نیست» ۲- تنها، مفرد، یگانه.

یک گپ yak-gap (ص) هماهنگ و دارای یک نظر و یک سخن.

یک گت yak-goṭṭ (ص) (مجاز) = یک‌توار. یک‌صدا.

یک گوار yak gwar (ق) یک گوشه، به یک سو. «یک گوار بو yak gwar baw برو کنار، برو به گوشه‌ای»

یک گونگ yak- gōnag (ص) هم‌گونه، هم‌شکل، هم‌روش.

یک گل yakk-ol (ص) ۱- تنها، یگانه.

۲- یک‌دانه، فرزندی که از پدر و مادر خود یکی باشد. «یک گلیں بچ yakk-ol-ēñ bačč پسر یک‌دانه»

یک لث yak-latṭ (ص) ۱- = یک‌بند ↑. ۲- گونه‌ای نواختن دُهل.

یک لاس yak-las (ص) = هم‌لسون. هموار، صاف و یک‌دست.

یک نل yak-nal (ص) ۱- آنچه دارای یک لوله است. ۲- تفنگ تک‌لول.

یک مٹ yak-matṭ (ص) = یک‌دب. دو یا چند تن که همراه و همدل باشند.

یک مٹ yak-moṭṭ (ص) ۱- به مقداری که در یک مشت جای گیرد. ۲- موه‌ای بافته‌شده‌ای که در یک رشته بافته شده باشند.

یک مردگ yak-maed-ag (ص) یک‌مرده، به اندازه یک مرد. ۲- به‌تنهایی.

یک مرگ yak-marg (ص) = یک‌مرگ. ویژگی آن‌که به یکباره و فوراً بمیرد و به پزشک نرسد.

یک مُشت yak-mošt (ص) به مقدار یک مشت.

یک مَن yak-man (l) ۱- به اندازه یک «من» → ۲- وزنه یک‌مَنی.

یک نپره yak-napara (ص) یک نفره .

یک نپری yak-napar-i (ص) یک نفری .

یک نر yak-nar (ص) ۱- قوی‌ترین بُز یا گوسفند نر در میان گله، که آن را برای جفت‌گیری با جنس ماده پرورش می‌دهند. ۲- (مجاز) پسر تنها و مجرد.

یک نهاد yak-nehād [سید هما چیز که آئیء نهاد مین انت کم گیش کنگ نه بیت] (ص) = یک‌نهر. قیمت

مقطوع کالا یا چیزی فروختنی که اضافه و کم نشود.

یک نهر yak-nehr (ص) = یک‌نهاد ↑.

یکو yakk-ū (ص) = ایتوک. ۱- تنها. ۲- یکتا، یگانه .

یکو yakk-aw (ق) ۱- ناگهان، به‌طور ناگهانی. ۲- مُدام، همیشه، پی‌درپی. «یکو دلء گوناکینگ انت (محمد روانید: ۸۴) yakkaw del a gōnā y-ag eñt مُدام دارد دل را می‌آزارد»

یک وژ yak-war (ص) شبیه، هم‌شکل.

یک وهد yak wahd (ق) یک وقت، یک زمان، هنگامی. «یک وهد شپ yak-wahd e šap زمانی از شب»

یک وهدے yak wahd-ē (ق) ۱- «مَمانی»، موقعی. ۲- زمانی نامشخص. «آیان یک وهدے رَوانت ā-y-ān yak wahd-ē raw- ant آن‌ها یک موقعی می‌روند»

یکوپی yakk-o-i (حاصص) ۱- تنهایی، تجرد. ۲- یگانگی، یکتا بودن. ۳- وحدت، همدلی.

یگه yakk-a (ص) ۱- ایتوک. تنها. «من یگهار man yakkah (کلخان: ۱۹۲) āñ bad-wāh-ōñ, gēš من تنها هستم و دشمنانم زیاد» ۲- یگکو. یگانه.

یک هبر yak-habar (ص) آن‌که حرف او یکی است، سَمج.

یک هدد yak- hadd (ص) ویژگی آن‌که دارای استخوان‌بندی مناسب و شانه‌های پهن است، چهارشانه.

یکهو yak-haw (ق) به‌طور ناگهانی.

یکهٔ تک yakk o ṭekk (ص) کاملاً مؤثر، عمل فوری و درجا . (بویژه برای دارو به کار رود). «اے دوا گُلگے وَاستا یکهٔ تک انت ē dawā kollag e wāstā yakk o ṭekk eñt این دارو برای سرماخوردگی کاملاً و فوری مؤثر است»

یکه دهگه *yakk o dega* (ضم) همدیگر.

یکه دؤ *yak o dō* (امص) جروبحث، مشاجره، بگومگو، یکی به دو. «دژمن ات زنگی سر انت، تو گوون من یکه دؤ ئے (عابد: ۱۰: ۱۳۲) *dožmen et zang-isar ent taw gōn man a yak o dō ay* دشمنت قوی و بر تو مسلط است، چرا با من بگومگو می کنی»

یکه دؤ کنگ *kan-ag* — (مصل) مشاجره کردن، جروبحث کردن، یکی به دو کردن.

یکه دؤئی *yak o dō-i* (امص) = یکه دؤ ↑.

یکه نئم *yakk o nēm* (l) = دی دی. یک و نیم، سازی است از خانواده نی که مانند «دولتی» دارای دو نی است.

یکه یک *yakk o yakk* (ص) = یک یک ↓.

یکه یگی *yakk o yakk-i* (ق) یکی یکی. «یکه یگی کمه ترین ایت مئه گُزپ (زوانبند: ۲۰۸) *yakk o yakk-i y-a kamm a tarr-ēn- it may gorop* یکی یکی از گروه ما کم می کند»

یگی *yakk-i* (حامص) = ایوکی. ۱- یکی بودن، تنهایی، یگانگی. ۲- اتحاد و همدلی.

یگه *yakk-ē* (l) ۱- یک، یک عدد. «یکه *yakk-ē*، دو *dō* سے *say*، چار *čār*، پنج *pañč*... یک، دو، سه، چهار، پنج، «یگه کبه *yakk-ē o kapp-ē* یکی و نصفی»

۲- (ض) کسی، یک نفر، شخصی. «دادا یگه کار کنت *edān yakk-ē kār kant* این جا کسی کار می کند»، «یگه من جیگاژگ انت / درده دگه چو آرگ انت (چمل: ۱۷۲) *yakk-ē man a jikkār-ag ent dard-ē dega čō ār-ag ent* یکی مرا صدا می زند، درد دیگری این گونه برای من می آورد» ۳- (ص) متحد، همدل. «گهتر انت که ما دژستان یگه به بی *geh-ter ent ke mā drost-ān yakk-ē* be-bēn بهتر است که ما همه متحد شویم»

۴- ویژگی خویشاوندانی که دارای نیا یا نسب مشترک باشند. «ما شما یگه ییت *mā šomā yakk-ē yēn* ما و شما خویشاوندیم»

یگه *yakk-ē* (جمله) یکی است، یک دانه یا یک عدد است. «ایشی یکه *ēši yakk-ē* این یکی است»، «هدا یگه *hoda yakk-ē* یکی است»

یگه چه یگه *yakk-ē ča yakk-ē* یکی از دیگری، یکی نسبت به دیگری. «یگه چه یگه شرترانت *yakk-ē ča yakk-ē šar-ter- ent* یکی از دیگری بهتر است»

یک یک *yak yak* (ص) ۱- پخش و پراکنده، جدا از هم. «کوشان یک یک مه کن *kawš-ān a yak yak ma-kan* مکن» ۲- (ق) شمرده شمرده، دانه دانه، به صورت جداگانه. «شان یک یک به کش *ešān a yak yak be-kašš* این ها را دانه دانه و به صورت جداگانه وزن کن»

یک یک بیگ *ba-y-ag* — پراکنده شدن. یک یک کنگ *kan-ag* — پراکنده کردن.

یک یگک *yak-yakk-ok* (ص) = یک یک ↑.

یک یگی *yak-yakk-i* (ق) شمرده شمرده، دانه دانه، به صورت جداگانه، تک تکی. «به گوش که یک یگی تها بیا انت *be-gwaš ke yak-yakk-i tah-ā be-y-ā-ant* تک تکی و به صورت جداگانه به داخل بیابند»

یگک *yakk-ēg* (ص) آنچه یا آن که یک عدد است، یکی.

یکیم *yakim* (ص) = دلجم. مطمئن. (مقا: ایکیم)

یکیم بیگ *ba-y-ag* — (مصل) مطمئن شدن.

یکین *yakin* [عر: یقین] (امص) ۱- باور. «منه یکین انت *man a yakin ent* باورم است، یقین دارم!» ۲- ایمان. ۳- (ص) مطمئن.

یکین کنگ *kan-ag* — یقین کردن، باورکردن، مطمئن شدن.

یکین *yakk-ēn* (ص) ۱- یگانه، بی همتا. «یکین هدا *yakk-ēn hoda* خدای یگانه» ۲- یک دانه، یکی. «الله من دژست داتگ / اولاداوں همه یگین انت (عابد: ۱۱۶) *allāh a man a drost dāt-ag awlād-ōn hamē yakk-ēn ent* خدانود همه چیز به من داده است، ولی فرزندان همین یکی است» ۳- یکی، تنها. «پاتو سردار دؤمی زهگه یگین جینگ ات *pātō sardār ay dōm-i zahg o yakk-ēn ent* *ēn janekk at* پاتو فرزند دوم سردار و تنها دختر او بود» ۴- آن یکی، آن شخص، آن چیز، دیگری. «یگین اوں بُرت یگین اوں نات *yakk-ēn ōn bort yakk-ēn-ōn nāt* [آن] یکی را بردم و [آن] یکی را گذاشتم»

یگ *yag* (l) گاهی در ترکیبات و اضافات به جای «یک» *yak* آید «یگجاه *yag-jāh* یکجگاه» *yag-dānag* : یکدانگ →

یگ *Ig* (پس) در اغلب موارد به جای «ی نسبت» به کار رود. «مچیک *mačč-ig* آنچه به مچ (نخل) مربوط است»، «جینیک *jan-ig* زنانه، مربوط به زنان» ۱- برای بیان نسبت به مکان. «چهاریک *čahbār-ig* چابهار»، «ایرانیک *ērān-ig* ایرانی» ۲- برای نسبت شغلی به کار رود. «شیریک *šir-ig* شیرفروش» ۳- برای بیان جنس چیزی به کار رود. «روگنیک *rōgen-ig* روغنی، از جنس روغن» «ریشمیک *rēšom-ig* ابریشمی، از جنس ابریشم» ۴- برای بیان شباهت و ماندنی به کار رود. «هریک *har-ig* مانند خر (الغ)» «هاریک مَل ایت شَمپلان (روانبد: *hār-ig a mall-it šampal-ān* [اسب] مانند سیلاب دامنه کوه ها را می پیماید» ۵- به عدد اضافه شود و صفت

سازد. «سَدیک *sad-ig* صدی، صدتومانی، صدتایی» ۶- به اسم اضافه شود و صفت سازد. «ایدیک *a?id-ig* عیدی، پولی که روز عید به کسی دهند»، «بژنیک *bažn-ig* آن که افسوس و دریغ خورد»، «آرمانیک *armān-ig* آرزومند»، «هریک *har-ig* بسیار بزرگ (هر: خر)». ۷- برای بیان نسبت خویشاوندی یا فامیل و فرزندی ونوه و نتیجه بودن به کار رود. «رندیک *rend-ig* رندی، اهل طایفه رند» → «هممیک *hammal-ig* فرزند یا نواده یا خویشاوند هم (اسم خاص)» ۸- برای بیان نسبت به معنی ویژه چیزی به کار رود. «سَریک *sar-ig* روسری، پارچه ویژه ای که بر سر گذارند» ۹- برای بیان نسبت فاعلی به کار رود. «کاریک *kār-ig* کارکن، پرکار»، «هونیک *hōn-ig* (خونی، قاتل)» ۱۰- برای بیان تصغیر و کوچکی به کار رود. «دَریک *dar-ig* پنجره (در کوچک)»، «کهنیک *kahn-ig* (گهن: قنات) چشمه خودجوش و کوچک کنار رودخانه یا استخر آب» ۱۱- برای بیان نسبت مفعولی به کار رود. «دوستیک *dōst-ig* آن که او را دوست دارند، یار، همسر»، «بندیک *band-ig* اسیر، گرفتار» ۱۲- با اسم ترکیب شود و اسم سازد: «سَریک *sar-ig* (نوعی چادر زنانه)»، «کهنیک *kahn-ig* چاله کوچک و کم عمقی است که در کنار استخر طبیعی آب در رودخانه حفر کنند و از کناره های آن آب تراوش کند، رهگذران از آب آن نوشند، در متون فارسی معادل آن «خانی» است. (گهن: قنات)

یگان *yagān* (ص) یگانه، بی همتا.

یگدار *yag-dār* (l) = یکدار ↑.

یگزَد *yag-zad* (ص) = یکزد ↑.

یگ مرگ *yag-marg* (ص) = یک مرگ ↑. «مات *māt i* (عابد: ۱۲۶) انت یگ مرگ بات

marg-i ent yag-marg bāt
است، الهی فوراً بمیرد»

یل^۱ yal (ص) ۱- یل، پهلوان، شجاع. «یَلِین وِرنَا
yal-ēn warnā جوان دلیر» ۲- دوست، یار، رفیق.

یل^۲ yal (ص) یله، رها، ول.

یل دیگ yal dayag (مصم) یله دادن، رها کردن. «راه یل نه دنت شیتان» (عابد: ۱۴) rāh a yal na-dant šaytān ay راه شیطان را رها می کند»

یل کنگ yal kan-ag (مصم) رها کردن، ول کردن.

یلا yallā (شج) مخفف یا الله! برای فرمان دادن کسی بر انجام دادن کاری فوری به کار رود.

یلانی yalāni (ص) پهلوان، جنگنده و دلیر.

یلک yal-ok مصغر و مخفف نام مردانه یلی ↓.

یلگ yal-ag (ص) یله، رها، آزاد، ول.

یلگ دیک dayag — (مصم) یله کردن، رها کردن.

یلو yalaw (ص) یَل، یَلو، وِیلاک، یلک، یله، رها، ول، رها. «من ایشی تهنّا یلو دات نِه کنان» (طائر: ۴۴:۱) man iši ya tahnā yalaw dāt na-kan-ān من این را تنها می توانم رها کنم»
یلو زیت yalaw-zayt (ص) بچه ای که بدون توجه خانواده، رها و ولگرد است.

یلوی yalaw-i (حاص) یله بودن، رهایی.

یلّه yala (ص) = یَلو ↑.

یلّه دیگ dayag — (مصم) یله دادن، رها کردن. «نزانان آ کار چوون یلّه دیک بوئک» (سیدهاشمی: ۱۳:۲) na-zān-ān ā kār čōṇ yala da-y-ag būtt-ag می دانم آن کار چگونه رها شده است»

یلّه کنگ kan-ag — (مصم) رها کردن، آزاد گذاشتن.

یلّه چَر yala-čar (ص) رها، آزاد.

یلّه دپ yala-dap (ص) آن که نتواند زبان و سخنش را کنترل کند.

یلّه دِل yala-del (ص) = دل یلّه →.

یلّه سَر yala-sar (ص) = یلّه چَر ↑.

یلّه گرد yala-gard (ص) ولگرد.

یلّه میچ yala-meč (ص) ویژگی بزرگاله، برّه یا گوساله ای که برای خوردن شیر از پستان مادرش منعی ندارد و هر وقت میل بکند بخورد.

یلّه یین yalah-ēn (ص) = یَلو ↑.

یلی yali (ص) ۱- مربوط به یل →. پهلوانی.

۲- نام مردانه. ۳- تحول یافته نام علی.

یلین yal-ēn (ص) یل، شجاع و دلیر، جواهرد.

یین yēn / ēn (پس) ۱- در ترکیب وصفی به صفت اضافه شود. «سارتین آپ sār-ēn āp آب سرد»، «یَلِین وِرنَا yal-ēn warnā جوان دلیر»، «تُرسوکیں بَچَ tōrs-ōk-ēn bačak پسر ترسو»، «جُهَلانکیں زَر johl-ān-ēn zer دریای ژرف» ۲- به صفت اضافه شود و معنی تأکید دارد. «شهرینّه بچار sohr-ēn a be-čār قرمز رنگ را نگاه کن» ۳- به قید اضافه شود و صفت سازد. «آناگتین مرگ ānāgat-ēn mārک بیان نسبت آلوده بودن به چیزی به کار رود.

«آپین āp-ēn آلوده به آب، خیس»، «هاکین hāk-ēn خاک آلود»، «نپتین napt-ēn آلوده به نفت» ۵- برای بیان نسبت و مشخص کردن جنس چیزی به کار رود. «تنگوین tāngaw-ēn طلائی، از جنس طلا، به مجاز ارزشمند»، «شیشگین گب šišag-ēn گabb النگوی شیشه ای» ۶- برای بیان نسبت و مفهوم شباهت به کار رود. «سنگتین

«ما هنگت ورناتین mā hangat warnā-ēn ما هنوز جوان هستیم»، «جی مئی تَلِین تازی تُرسین... گاماں پِگَر لالِی گِس یین (روانبد: ۴۵۵) ji may tal-ēn tāzi tras-ēn , gām-ān be-ger lāl e ges-ēn آفرین بر تو ای اسب سرکش و تندرو من، گام هایت را سست کن که در خانه دوست هستیم»

یوک yowokk (ص) = ایوک. تنها، یکی.

یوکّا yowokk-ā (ق) = ایوک. تنها، تک و تنها.

یه ya (ح) = یا ↑.

یهت yaht = آتک. بن ماضی از مصدر آیک →. آمد.

یهتگ yaht-ag = آتکک. فعل ماضی نقلی از مصدر آیک، آمده است.

یهتن yaht-en (مصل) = آیک. آمدن.

یے yay (اصو) هنگام تعجب از سخن و کلام ناباورانه کسی ابراز کنند.

دل seng-ēn del مانند سنگ»، «گل گرام گنت ٹیٹل هزین» (روانبد: گل و زیور) gol krām kanṭ ṭīṭal haz-ēn (دلبر) همانند آهو می خرامد» ۷- به صفت اضافه شود و نقش تأکید دارد. «پُرسَتگین prošt-ag-ēn شکسته شده» «وارتگین wārt-ag-ēn خورده شده» «بَسَتگین bast-ag-ēn شده»

یین ēn / yēn (شناسه) به همراه بن مضارع و ماضی آید و نشانه اول شخص جمع است و معادل «یم im» فارسی. «روین raw-ēn می رویم»، «رپتین rapt-ēn رفتیم»، «آتکگین atk-ag-ēn آمده ایم» «ورگ یین war-ag-ā-ēn در حال خوردن هستیم»

یین yēn- ēn فعل اول شخص جمع مضارع به معنی «هستیم» که منفی آن «نه نین na-ēn یا نهین na-h-ēn (نیستیم) است»، «ما بلوچین mā balōč-ēn ما بلوچ هستیم»

آعلام

آدینگ ^۱adinag یکی از قهرمانان حماسی و تاریخی بلوچ که در انتقام‌گیری از دشمن زبانزد است. ← گنگو.

آسکان askān نام چند منطقه یا روست در بلوچستان.

آسکانی askān-i نام طایفه‌ای بزرگ از قوم بلوچ که خود را شاخه‌ای از قبیله «رند» می‌دانند، بیشتر افراد این قبیله در شهرستان‌های سیب و سوران، مهرستان و سرباز زندگی می‌کنند.

آشار āšār دهستان و منطقه‌ای است در جنوب شرقی «سوران» و نزدیک «اُپریشان» واقع است.

آشال āšāl شهری است که در شعر کهن بلوچی محل اقامت «شیهک» و محل تولد پسر او «میر چاکر» است، این دو از سرداران بلوچ و بلوچستان هستند. «شیهک نشتگ‌آت آشال» پیر و آجز آت چو ڈالء (حماسه رند و لشار) šayhak nest-ag at āšāl a pir o ājez at čō đāl a مانند ڈالء (پرنده لاشخور پیر) ناتوان و پیر بود، «چاکر چو چراگین لالء / پتداگ

بوتگات آشالء / پتیش چه بانڑی سَے سالء (حماسه رند و لشار) čakar pēdāg būtt-ag-at āšāl a pēš ča bānari say sāl a لعل زیبا / در شهر آشال به دنیا آمد / سه سال پیش از [خواهرش] بانلی»

آشه āša ۱- تلفظ بلوچی نام زنانه «عایشه» ۲- نام همسر پیامبر اسلام.

آلی āli فرزند «ڈگار dagār» از قهرمانان اصلی داستان حماسی آدینگ؛ کینه او و فرزندش «آدینگ» نسبت به حاکم ستمگر زمان «چاکر کولواهی» مشهور است.

آبابکر abābakr ابوبکر صدیق، اولین نفر از چهاریار پیامبر و خلیفه اول از خلفای راشدین. **آبابگر** abābagr = آبابکر ↑.

ابراهیم ebrāhēm ۱- ابراهیم پیامبر الهی. ۲- ابراهیم پور حسن، مشهور به ابراهیم راشکی و یا ابراهیم باهووی و یا ملاابراهیم. از شاعران بزرگ قرن سیزدهم و چهاردهم هـ.ق. است. از تاریخ دقیق به دنیا آمدنش اطلاعی در دست نیست. وفات وی در سال ۱۳۳۷ هـ.ق رخ داده و آرامگاه او در شهر راسک، مرکز شهرستان سرباز است. ابراهیم، شاعری خوش‌قریحه است. او کسی بود که سردار سیدخان نارویی حاکم محلی و نماینده حکومت ایران در مکران، به او سخت علاقه‌مند بود و مورد حمایت او قرارداشت.

او جنگ‌ها و پیروزی‌ها و عسرت‌های خان را به زبان شعر توصیف می‌کرد. اشعار زیادی از این شاعر بزرگ، باقی نمانده است، چون در گذشت زمان به علت عدم ثبت آن‌ها، به فراموشی سپرده شده است. آنچه از اشعار وی باقی است منظومه‌ها و قطعاتی است که خنیاگران و راویان علاقه‌مند در حافظه خود سپرده و به دیگران انتقال داده‌اند. شاهکار بی‌مانند وی منظومه ماندگار «باگین بشکرد bāg-eñ baškard» است. گفتنی است که پسر این شاعر «ملاموسی» و نوه‌اش «غلام‌قادر» از بزرگ‌ترین خنیاگران بلوچستان بوده‌اند.

اِزَت ezzat عزت پسر لَلا، معروف به اِزَت لَلا از اهالی دِهان یا پنجگور بلوچستان. از شاعران کلاسیک ادبیات بلوچ است، وی عاشق دختری به نام میژک بود و به سبب این عشق و نرسیدن به وصال -که بر اثر فوت معشوق بود- با از دست دادن حالت عادی خود به شهرهای دوردست رفت و نشانی از او یافت نشد.

اُزمان ozmān ۱- نام عربی عثمان، یکی از چهاریار پیامبر و خلیفه سوم مسلمانان. ۲- عثمان مروندی. ← شهbaz.

اُزِرپِ دُرّا aḏrap e dorā یکی از خنیاگران بزرگ بلوچ در دوران گذشته. وی در شهر کتچ → زندگی می‌کرده است و مقام یا مقام‌هایی را در موسیقی و آواز «زهریرگ» به وجود آورده است که به «اُزِرپِ دُرّانی» مشهور است.

اِسپَکّه espakka نام شهری تاریخی است که مرکز منطقه لشار به شمار آید.

اُشَرپِ دُرّا ašrap e dorā = اُزِرپِ دُرّا ↑.

اَلب alab = هَلپ →.

اَلبُرز alborz نام رشته‌کوه‌های شمالی ایران که بلندترین قله آن دماوند است. البرز یا

بُرزکوه در حماسه‌های قومی بلوچ جایگاهی است که بلوچان، مدتی در آن جا زیسته‌اند. «البرز كناره نِشت اَنَت / گُهبندین گلات اِش بست اَنَت (حماسه رند و لشار) alborz e kenār a nest-añt koh-baṇd-eñ kalāt eš bast-añt در کنار البرز اقامت گزیدند و قلعه‌های محکمی ساختند»

اَللّو allū نام مردانه، یکی از استادان ماهر در درست‌کردن ابزارهای موسیقی قیچک (سرود) و تنبور که در شهر کراچی می‌زیسته است. ابزارهای ساخته‌شده این استاد با نام «اَللّو تراش» مشهور هستند

اَللّهار allahār ۱- نام مردانه که اصلاً الله‌یار است. ۲- نام یکی از پهلوانان غارتگر در حماسه کمبر →. ۳- نام شخصی است که در ادب و فرهنگ بلوچی نماد ناجواهدردی است. گویند شخصی در گریز از دشمنان خود به خانه اَللّهار می‌آید و پناه می‌گیرد، ولی برخلاف رسم پناهنده‌پذیری (میار →)، می‌رود دشمنان او را خردار می‌کند و آن‌ها نیز می‌آیند و پناهنده را می‌کشند. بنابراین اَللّهار به عنوان نماد ناجواهدردی مشهور شد. «مهمان اَللّهار گُشتگ / لِدُّ ئی مان برؤتان مُشتگ (فاضل: ۱۶۴) mehmān allahār a košt-ag ledd i māñ barōt-añ mošt-ag است و با این کار خود در واقع بر سبیل‌های خود کثافت مالیده است (خود را رسوا کرده است)»

اورماڑه urmāra بندری است بر کناره دریای مکران (عمان) و ایالت بلوچستان پاکستان که در غرب رودخانه هِنگول در میان بندرهای گوادر و کراچی واقع است، فاصله آن تا شهر کتچ، ۷۵ مایل است.

اَوگان awgān = پگان، پکان. افغان، قوم افغان، قبیله‌ای ایرانی ساکن در سرزمین افغانستان. مثل: «هچ وِپا نیست مردء اَوگانء، کَلَرء تهمء

۱- آعلام یا نام‌های خاص مذکور در این جا، بیشتر شامل نام‌هایی است که در شعر و ادبیات کلاسیک بلوچی، مشهور یا نامور هستند و شامل همه آعلام و ناموران بلوچ و بلوچستان نیستند.

پندگی نان *heč wapā nē mard eawgān a*
 kallar e tohm o penđ-ok-i nān a
 افغانی، بذر شوره زار و نان گدایی شده وفا
 ندارند و پایدار نیستند»

اَوگانیستان awgān-estān = آپگانیستان. کشور
 افغانستان که در شرق ایران واقع است.

اَوَمَر ōmar [عر.عَمَر] ۱- عَمَر بن خطاب
 صحابی بزرگ پیامبر اسلام و خلیفه دوم
 مسلمانان. ۲- نام چندین تن از قهرمانان و
 پهلوانان و سرداران بزرگ و نام آور بلوچ در
 سده های گذشته که بسیاری از آن ها
 حماسه ساز بوده اند و در داستان های حماسی
 و روایی جایگاه ویژه ای دارند، از میان اَوَمَر
 نَوَهان از همه مشهورتر است. [نک: نَوَهان]
 ۲- از عشاق معروف در ادب بلوچی، وی نماد
 وفاداری و عمل به پیمان نسبت به دلدار
 است. ← اَوَمَر مَاهَو.

اَوَمَر مَاهَو ōmar o māhō نام دو دل داده
 در ادبیات بلوچی که هر دو نماد وفاداری و
 عشق راستین هستند، از ماجرای این دو،
 داستان مفصل و منظومه ای قابل توجه در
 دست نیست. ولی در تلمیحات و امثال
 شاعران و مردم جایگاه خود را دارا هستند.
 سوگندی در ادب بلوچی به نام این دو دل داده
 وجود دارد که جنبه مثل پیدا کرده است:
 «گول انت منء چو اَوَمَر، چو اَوَمَر کول
 انت منء..» kawl ent man a čōŋ ōmar a ...
 همانند čōŋ ōmar a kawl ent man a ...
 اَوَمَر پیمان می کنم و مؤکداً پیمان می کنم که
 «....»

ایران شهر ērānšahr نام یکی از شهرهای
 بلوچستان ایران که نام پیشین آن «پَهَره» بوده
 است.

ایسپ issop = جیسپ → ۱- تلفظ بلوچی
 نام مردانه یوسف، حضرت یوسف (ع).

۲- یکی از قهرمانان داستان حماسی بالاج که
 اشتباهاً به دست بالاج کشته شد.

باجو bājō باجو بَوَهِیر (باجو پسر بَوَهِیر)
 شخصی است که در فرهنگ و ادب بلوچی
 نماد خیانت به رفیق و همراه است، گویند وی
 با دوستش از راهی می گذشت، دشمنان با
 دوستش درگیر می شوند، ولی او به جای دفاع
 از همراهش، او را رها می کند و می گریزد.
 «باجوان دُرُوه اِت راج مزن مَرین / چَنَوان
 گُشت اَنَت سر مژاهدارین / (کوادی ۴):
 bājō-w-ān drōh-et rāj mazan-marr-
 ۱۱۳ ēn čanno-w-ān košt-aŋt sar mafāh-
 ēŋ dār-ēŋ افرادی امثال باجو، قوم دلیر را
 فریب دادند و افرادی چون «چَنَو»
 همراهان آبرومند خود را به کشتن دادند.

بازو bāfaw نام روستایی است در پیرامون
 رودخانه باهو و شهر نگور، برخی گویند که
 نام قدیم باهو نیز بوده است.

باگاژجابه bāgārfāh جایگاه باگاژ؛ نام
 گورستانی است که در دوازده کیلومتری شهر
 «پیشین» (از توابع شهرستان سرباز) قرار دارد.
 در حماسه ها و اسطوره های قومی بلوچی نماد
 پناهنده پذیری (میارجلی →) است. باگاژجابه،
 آورده گاهی است که یکصد و ده تن از
 سپاهیان دو قبیله بلوچ در آن جا کشته شدند.
 این کشتار در نتیجه کشته شدن سوسماری،
 رخ داد. گویند که سوسماری برای فرار از
 دست کودکانی که او را دنبال کرده بودند،
 وارد خیمه (سیاه چادر) یکی از خانواده های
 کوچ نشین می شود. زیر گهواره نوزادی که
 مادرش در حال خواباندن و آرام کردن او بود،
 پنهان می شود. کودکان با رفتن به درون خیمه،
 موفق می شوند سوسمار را از زیر گهواره
 بیرون کشند و بکشند. مادر کودک و افراد
 خانواده او بر اثر این رخداد به شدت رنجیده
 می شوند که سوسمار «میار» بچه ما بوده -

یعنی به او پناه آورده - است و کشتن آن
 بزرگ ترین توهین نسبت به ماست. نخست،
 خانواده کودکانه سوسمارکش و خانواده
 بچه ای که سوسمار در خانه آن ها پناه آورده
 بود، درگیر می شوند و کم کم از هرسو،
 گروه هایی از مردم گرد می آیند و درگیری و
 ستیز به اوج می رسد. سرانجام بر اثر این
 درگیری، یکصد و ده تن، از یک سو شصت و
 از سوی دیگر پنجاه تن، کشته می شوند.
 اشعاری در باره این رخداد، موجود است. دو
 مصرعی که جنبه مثل یافته اند، عبارت
 هستند از: چِه گورَه شصت چا گورَه پنجاه /
 čē gwar a penjāh // drost bāgārf
 šast o čā gwar a penjāh از این سو شصت از آن سو
 پنجاه نفر، همان سوسمار همه ای جسدهای
 آن ها را در کنار هم گذاشت (سبب شد تا
 آن ها کشته شوند
باگین بشکرد bāg-ēŋ baškard بشاگرد
 آباد، نام منظومه ای مشهور از ابراهیم حسن
 است که در توصیف بشاگرد و زیبایی خانه
 معشوق سردار سیدخان شیرانی سروده است.
بالاج bālāč ۱- بالاج پور حسن معروف به
 بالاج بیرگیر bēr-gir (کین خواه، انتقام گیر)
 برادر کوچک تر دودا → است. هنگامی که
 دودا رهسپار میدان جنگ بود، بالاج دوازده
 سال داشت. او نیز به دنبال برادر راه افتاد اما
 دودا، به سبب کودک بودن بالاج، او را از
 همراهی با خود بازداشت. بالاج پس از
 رسیدن به سی سالگی با یاری «نکیو» از
 «بیرگیر» که سرسته متجاوزان و قاتل برادرش
 بود، انتقام گرفت. ۲- بالاج در ادب بلوچی نماد
 شخصی است که در جهت خونخواهی و
 انتقام از پای نمی نشیند و سخت کینه جو و
 بسیار دلیر است. در بلوچی گاهی بالاج
 صفت می شود و به معنی خونخواه و بسیار

کین خواه معنی می دهد و پیش از نام
 موصوف می آید. مانند «بالاچین بهرام-bālāč-
 bahrām ēŋ بهرام دلیر و کین خواه».
 سیدظهورشاه هاشمی می گوید: «دان که په
 سَمیان پیداک نه بیت دودایه / په تئی
 دودایان کدی بیرگیرین بالاج نه بیت dāŋ ke
 pa sammi-y-āŋ pēdāk na-bit dōdā-ē
 pa tai dōdā-y-āŋ kad-i bēr-ger-ēŋ
 bālāč na-bit تاهنگامی که برای [دفاع از]
 افرادی مانند سَمی، دودایی پیدا نشود، برای
 دودای تو نیز بالاج انتقام گیری پیدا نمی شود».
 در باره ریشه این واژه می توان گفت: الف:
 ریختی دیگر از واژه «بلوچ» باشد. ب:
 می تواند تحول یافته «بلاش» باشد که نام های
 کهن ایرانی و نام چند پادشاه اشکانی است.
 ج: پلاشان در شاهنامه نام یکی از دلوران
 تورانی است. این نام از پلاش و «ان» نسبت
 تشکیل شده است. «بلاشان هم دگردیسه
 فارسی نام پارتی ولاگش (Walāgaš) = بلاش
 است» (کویاجی، ۱۳۸۳، ۱۹۴)

بامری bāmari نام طایفه ای بزرگ و اصیل
 از بلوچان که مردم آن بیشتر در شهرستان های
 ایرانشهر و خاش و شاخه ای از آن در سیستان
 زندگی می کنند. ۳- تلفظی دیگر از بانژی →.

بانژی bānafi [به ریخت های بانژی bānafi،
 بانلی bānali و بامازی bāmafi نیز تلفظ
 می شود]. بانلی شیخ (بانلی دختر شیخ) از
 زنان بسیار نام آور و مشهور داستان های
 حماسی بلوچی. وی خواهر میرچاکر → و
 مادر میران → و زنی بسیار دلیر و جنگاور و
 شمشیرزنی بسیار ماهر بود. در یکی از اشعار
 گُهَن حماسی بلوچی، به نام «جنگ دهلی»
 شخصی است که به شکل مردان لباس رزم
 می پوشد و علیه دشمن، بسیار رشادت از خود
 نشان می دهد و لشکر بلوچان را از شکست
 نجات می بخشد. و سرانجام با کمک پسرش

میران، شاه دهلی را - درحالی که تا آخرین لحظات نمی‌دانست حریف جنگی او زن است - دستگیر می‌کند. وقتی که شاه دهلی متوجه می‌شود که او زن است، گفت: «تو زن هستی از راه من کنار برو / بانلی شیپک این گونه جواب داد / خطاب به همان شاه از روی خشم گفت: / اگر زن هستم ولی از زن تو بالاترم (زنی مانند زن تو نیستم) / زن [آن] گونه که تو فکر می‌کنی [آن است که در خانه هایشان می‌نشینند / [خود را] با [چیزهایی مانند] پَن و مُزواک (دو ماده آرایشی) می‌آرایند و موهایشان را شانه می‌زنند و آراسته می‌کنند. / و با شوهرانشان در عیش و نوش هستند / من [آن‌گونه] زن‌ها را در مجلس خود راه نمی‌دهم». بانری در ادبیات بلوچی در بسیاری از جهات به بانوی جنگاور شاهنامه، «گردآفرید» شبیه است که: زنی بود بر سان گردی سوار / همیشه، به جنگ اندرون نامدار / کجا نعام او بود گردآفرید / که چون او ز مادر نیامد پدید. (فردوسی، نامه باستان ج ۲: ۱۲۰)

بانل bān-ol (ص) سیده نازبی‌بی معروف به بانل دشتیاری، فرزند سیدملنگ‌شاه از زنان شاعر و نویسنده بلوچ، متولد ۱۳۴۴ هجری قمری و ساکن شهر کراچی بوده است؛ ایشان نویسنده داستان مشهور «بلو کپوت» به زبان بلوچی است.

بانلی bānali = بانژی ↑.

بانلی شیپک bānal šayhaki (i) = بانژی ↑.

باهڑ bāha نام پدر بیبگر → از قهرمانان داستان‌ها و منظومه‌های حماسی و عاشقانه بلوچی.

باهو bāhaw نام منطقه‌ای کهن و تاریخی است که امروزه در کنار منطقه دشتیاری در شرق شهرستان چابهار واقع شده است، رودخانه باهو در این سرزمین جریان دارد.

باهه bāha = bahaw ↑.

بَر barr نام طایفه‌ای از بلوچان که بیشتر در شهرستان سرباز زندگی می‌کنند.

براهویی brāhōi (i) نام قومی بزرگ از اقوام بلوچ که در بلوچستان و سیستان ساکن است. برخی از مردم این قوم علاوه بر تکلم با زبان بلوچی به زبانی دیگر به نام براهویی سخن می‌گویند.

بردی berdi نام طایفه‌ای است از قوم بلوچ که بیشتر به صورت عشایری زندگی می‌کنند.

بردیک berdig = بردی ↑.

بری barr-i لقب شاعری به نام عیسی که اطلاعات زیادی از او در دست نیست.

بُردار boz-dār نام طایفه‌ای بزرگ از بلوچان است که بیشتر در بلوچستان شرقی زندگی می‌کنند.

بَسُول basōl نام منطقه و رودخانه‌ای است در ایالت بلوچستان پاکستان، نام این منطقه در شعر کهن بلوچی آمده است.

بَشَام baššām شادروان بَشَام دشتی، یکی از خُنیارگان پهلوانی در زمان معاصر.

بَشْکَرْد baškard بشاگرد، نام منطقه‌ای است در غرب بلوچستان و شرق استان هرمزگان.

بَکَر bakkar بَکَر رامین (بکر پور رامین) نام یکی از قهرمانان داستان‌های حماسی بلوچی. بَکَر رامین (بکر پور رامین) و رامین پور گوهرام لاشاری است. به روایتی دیگر «پور گوهرام» است. در جنگ دهلی فرمانده سپاه است و کاخ شاهی را با یاری بانو «بانری» و «میران» فتح کرد.

بَگابند bagāand نام رشته کوهی است در شهرستان نیکشهر.

بُگتی bogṭi یکی از طوایف بزرگ و تاریخی بلوچستان که افراد آن بیشتر در شمال و شرق

ایالت بلوچستان پاکستان زندگی می‌کنند، این طایفه با گویش شرقی بلوچی سخن می‌گویند. **بَگداد** bagdād شهر بغداد که امروزه پایتخت کشور عراق است، این شهر به دلیل این که مدفن شیخ عبدالقادر گیلانی است، نزد صوفیان و علاقه‌مندان به تصوف در بلوچستان، شهری مقدس به شمار می‌آید. مثل: «چه بگداد هم گناه آتکگ ča bagdād ham gonāh ātk-ag گناه از بغداد [که جای مقدسی است] هم سر زده است»

بلار blār تلفظ بلوچی بلال، صحابی پیامبر اسلام (ص).

بلو ballū در روایت‌ها و داستان‌های بلوچی یکی از فرزندان جلال‌هان که نیای افسانه‌ای برخی از بلوچان است.

بلوچ balōč قوم بلوچ، واژه‌شناسان و واژه‌نامه‌نگاران، در باره واژه بلوچ، چندین معنی ارائه داده اند: الف- علامتی که بر تیزی طاق و ایوان نصب کنند. ب- تاج خروس ج- صفحه نازکی که بروی ساقه عمودی در جایی مرتفع آن را قرار دهند و آن به سهولت گردش می‌کند و معبر باد را نشان می‌دهد. (فرهنگ معین) برخی از مردم بلوچ می‌گویند: بلوچ، در بنیاد «بَرلوچ barlōč» است به معنی دشت و بیابان لخت. چون آنها در دشت و بیابان زندگی می‌کردند این نام منسوب به بیابان است. برخی از پژوهشگران، بَرلوچ را به معنی کسی می‌دانند که سینه او برهنه و بدون پوشش باشد. «یادمان نرود سینه برهنه مردان پارتی که در مجسمه شاهزاده پارتی هنوز نمایان است، با شلواری چین‌دار چون شلوارهای بلوچی یا سیستانی و افغانی» (خمک محمدی، ۱۳۷۹: ۷۷) واژه «بلوچ» با نام «بلاش» پادشاه اشکانی، می‌تواند هم‌ریشه باشد. در ضمن نام «بالاچ» که از نامهای مردانه رایج بین بلوچان است؛ از نظر واژگان

با بلوچ و بلاش همانند است و می‌تواند از نظر ریشه نیز با آنها پیوند داشته باشد. هرتسفلد نام بلوچ را برگرفته از رویه مادی واژه «برازا - واچیا» VACHIYA - BRAZA (فریاد بلند) که در زبان پارسی باستان نیز بدین‌گونه است، می‌داند و مُکیر آن را برگرفته از واژه گدروسیا GEDROSIA در زبان یونانی کهن. بلیو نام بلوچ را برگرفته از واژه «یالاچنا» BALAECHA دانسته و گیلبرتسن آن را برآمده از واژه سانسکریت «مالچا» MALECHA به معنی دون‌دین می‌داند. علی‌اکبرجعفری واژه بلوچ را برآمده از به هم پیوستن دو واژه «پهل» (پهلوان) فارسی و «اوچ» (بلند) سنسکریت به معنی پهلوان بُرز و بلند بالا دانسته و نوشته که جَت‌ها که در زمان ساسانیان به بلوچستان آمدند و باشندۀ این دیار شدند آن گاه که تازه از راه رسیدگانی بلند بالاتر از خود را دیدند آنان را بلوچ نامیدند. (پرتو، ۱۳۸۸) به نظر نگارنده این سطور، واژه بلوچ با گدروزیا هم‌ریشه است. گدروزیا نام کهن سرزمین مکران و بلوچستان است و یونانیان در نوشته‌های تاریخی خود این واژه را برای این سرزمین، به کار برده‌اند. در زبان بلوچی، صامت‌های ب و گ در بسیاری از واژه‌ها ابدال شده‌اند. گِه geh در بلوچی، همان «به» فارسی است که به معنی خوب است. گَدتر gadter در بلوچی همان بَدتر پارسی است. گِسم getesm بلوچی همان «بدست» پارسی است که به معنی وجب است. صامت‌های «ر» و «ل» در زبان‌های پارسی و بلوچی قابل ابدال هستند گُورم gwarm و گُولم gwalm در بلوچی، هر دو به معنای استخر طبیعی آب (بَرَم در پارسی دری) یا موج دریا هستند که «ر» و «ل» ابدال شده‌اند. صامت‌های «ز» و «چ» نیز قابل ابدال هستند؛ رُچ rōč در

بلوچی به معنای روز یا خورشید است که «ز» و «ج» ابدال گشته اند. بنابراین اگر گذروزی را «بدروچیا» بخوانیم، امکان تبدیل آن به این واژه وجود دارد. با وجود این، برخی از مردم عامه بلوچ اصل واژه بلوچ را بدروچ می دانند، یعنی آن که به روزهای بد و سختی گرفتار است یا آن که دارای سرنوشت بدی است. بلوچها مثلی هم دارند و می گویند: «بلوچ بدروچ balōč bad-rōč» بلوچ همواره به روزهای سخت و سرنوشت بد، گرفتار است. مردم بلوچ در حال حاضر علاوه بر سه استان اصلی و هم مرز خود در ایران و پاکستان و افغانستان و در استانهای کرمان و گلستان و خراسان و فارس (داراب و فسا) و در ایالت های سند و پنجاب پاکستان، زندگی می کنند. بخش عمده ای از جمعیت کشور عمان را بلوچها تشکیل می دهند که در زمانهای گذشته بر اثر خشکسالی های مکرر یا در نتیجه سخت گیری و جور امیران ستمگر، از سرزمین اصلی خود به آنجا مهاجرت کرده اند. همچنین جمعیت نسبتاً زیادی از بلوچها در کشورهای حاشیه خلیج فارس و ناحیه ماری (مرو) کشور ترکمنستان و در برخی از کشورهای آفریقایی از جمله تانزانیا زندگی می کنند. مثل: «وشرات آنت دور و شر و شر آنت باریک، وشرات آنت پیشی دور بلوچانی wašš et ayt dawr o wašš et ayt bārig wašš et ayt pēš-i dawr balōč-ān-i» زمانها و ادوار گذشته بلوچها چه خوب بود»

بلوچستان balōč-estān سرزمین بلوچستان. امروزه در دو کشور ایران و پاکستان استانهایی به این نام داریم. الف: بلوچستان ایران، بامساحت بیش از ۱۷۳۰۰۰ کیلومتر مربع در جنوب شرقی کشور ایران واقع است و از نظر تقسیمات کشوری همراه با منطقه سیستان، استان سیستان و

بلوچستان را با وسعت ۱۸۱۵۷۸ کیلومتر مربع تشکیل می دهند. بلوچستان ایران از لحاظ تقسیمات محلی و در میان مردم بلوچ به دو بخش تقسیم می شود: ۱- سرحد ۲- مکران. سرحد شامل بخش شمالی و شهرستانهای زاهدان و جاش است و مکران ایران. به بخش جنوبی و شرقی استان سیستان و بلوچستان شامل شهرستانهای ایرانشهر، سرباز، سراوان، سیب سوران، زابلی، نیکشهر و چابهار و گنارک اطلاق می شود. «بلوچستان بزرگترین ایالت، از چهار ایالت پاکستان است. کل قلمرو این استان ۳۴۷۱۹۰ کیلومتر مربع است. خطوط ساحلی آن ۷۵۸ کیلومتر و خطوط مرزی آن ۲۰۰۱ کیلومتر است، ۱۱۶۴ کیلومتر با افغانستان و ۸۳۷ کیلومتر با ایران مرز دارد. در زمان ایجاد پاکستان، بلوچستان اساساً به دو بخش تقسیم شد: ۱- بلوچستان انگلیس شامل کویت، پیشین، ژوب، لورلای [لورالایی] ۲- بلوچستان بومی شامل کلات، خاران، مکران و لسبیله» (طاهری ۱۳۸۳: ۲۱) برخی از شهرهای مهم و تاریخی بلوچستان پاکستان، عبارتند از: کویت koweyta مرکز ایالت بلوچستان است. نام کهن این شهر شال بوده است. کویت در نزدیک مرز افغانستان و شهر قندهار است. کلات kalāt مرکز حکومت خانهای بلوچستان، پیش از آنکه بلوچستان به کشور پاکستان پیوندد. هزدار hozdār: نام کنونی شهر تاریخی قصدار یا قزدار که جایگاه زندگی نخستین زن شاعر فارسی رابعه قصداری بوده است. کیچ kēč: از شهرهای تاریخی است. در متون کهن فارسی از آن به عنوان کیچ یا کیچ، یاد می شود. به این شهر اکنون تربت هم می گویند. کیچ در گذشته مرکز مکران بوده است و این سرزمین را کیچ و مکران می گفتند. در حدود العالم آمده است:

«پادشاه مکران به شهر کیچ نشینند» (سید سجادی، ۱۳۷۴: ۴۳)

پنجگور panjgūr: در متون تاریخی فارسی به نام قنزبور شناخته شده است و در گذشته از شهرهای اصلی مکران به شمار می آمده است. این شهر در نزدیکی مرز ایران و شهرستان سراوان قرار دارد.

بلند boland شادروان پهلوان بلند زنگشاهی از نوازندگان و خنیاگران بزرگ و معاصر بلوچ. **بلیده** bolayda ۱- نام شهری است، نخلستانهای این شهر گویا پرمحصول بوده اند. ۲- نام طایفه ای است که در بلوچستان ساکن است.

بم پشت bampošt منطقه ای تاریخی است در شرق شهرستان سراوان. این شهر محل زندگی شاعر پراوازه بلوچ «نورمحمد بم پشتی» است.

بمپور bompūr شهری تاریخی در بلوچستان است که در نزدیکی شهر ایرانشهر قرار دارد نام قدیم این شهر بُن پهل یا بُن قهل بوده است.

بنت bent نام شهری است در بلوچستان و در غرب شهرستان نیکشهر.

بولان bōlān دره ای مشهور که فاصله آن حدوداً پنج مایل است و رودخانه بولان از آن عبور می کند، این دره و دره موله، مناطق سراوان و کچی بلوچستان پاکستان را به هم وصل می کند.

بهرن bahren کشور بحرین. «سرد هورانت مان مشکت عین بهرن» (روایت: ۳۹۸) sar- dahōr ent mān maškāt o ayn o bahren a سرگردان به سوی مسقط و عین بحرین می رود»

بیرگ bibarg = بیبگر ↓.

بیبگر bibagr از قهرمانان داستانهای رزمی و بزمی بلوچی، وی خواهرزاده میرچاکر و پور باهر یا بهاران است. پدر وی از سران قبیله رند در زمان میرچاکر بود. بیبگر از کسانی است که در زیبایی و مردانگی و عمل به قول و پیمان، مثل بوده است. ماجرای عشق بازی بیبگر با گراناژ، دختر ذوالنون (حاکم قندهار)، و سدو، دختر لاشاری، در بین بلوچها مشهور است. ۲- بیبگر بلیده ای حاکم ستمگری که گاوهای «سمی» را به غارت برد و دودا → مدافع و پشتیبان «سمی» را کشت. بالاچ → پرادر دودا به انتقام خون برادرش برخاست و او را پس از ماجراهای گوناگونی به قتل رساند. این نام به چند گونه دیگر نیز تلفظ می شود: بیورگ، بیورغ، بیبگر.. بیبرگ یا بیورغ در اصل شاید با «بیورد» که از نامهای کهن ایرانی است یکی باشد. بیورد نام چند تن از نامداران و مبارزان ایرانی و تورانی در شاهنامه است از جمله «فرمانروای کرمان در زمان هرمزد و خسرو پرویز. (شهیدی مازندرانی، ۱۳۷۷: ۱۹۷)» بسیاری این نام را در اصل بی بکر (= ابوبکر) می دانند که قلب شده است.

بیرک birk = گه بیرک. نام کوه و رشته کوه معروفی است در شهر مگس (مهرستان)

بیرگر bēr-ger لقب بالاچ →.

بیله bēla لس بیله، شهری است در بلوچستان پاکستان. لس بیله، شاید به معنی شهر لسها باشد، لس نام قومی در بلوچستان و سند است. «بیل که در ریخت ویل نیز به کار رفته است، به معنی شهر است و در پاره بعضی از نامهای جغرافیایی کاربرد پساوندی یافته است. مانند شهرهای اردبیل، هرزویل» (کزازی، نامه باستان، ج ۳، ۵۹۲)

پارود pārōd شهری است در کناره رودخانه سرباز.

پازل pāzol ملافاضل از شاعران بزرگ بلوچی- که بلوچ‌ها نامش را ملاپازل mollā pāzol تلفظ می‌کنند، وی فرزند چاوش است. از تاریخ دقیق به دنیا آمدن او خبری در دست نیست. ولی تاریخ فوت وی بر سنگ گور او ۱۲۷۰ ق، نوشته شده است. محل زندگی او در شهر مند mand یکی از شهرهای تاریخی بلوچستان، بوده است. ملافاضل مشهورترین شاعر مکران و بلوچستان جنوبی و غربی است و اشعار او ورد زبان مردم شعردوست بلوچ و خنیاگران است. در باره زندگی و شاعر شدن او داستان‌ها و افسانه‌هایی ساخته‌اند و این داستان‌سازی خود نشانگر نفوذ شعر و شخصیت او در میان مردم بوده است. ملافاضل در میان شاعران دیگر از مقام و جایگاهی برتر برخوردار بوده است. ختن شاعران بزرگی چون عبدالله روانبد و سید ظهورشاه هاشمی در برابر او سر تسلیم فرود آورده‌اند. مولوی عبدالله روانبد، پس از سرودن قصیده‌ای بلند و غزا در باره دنیا، در پایان آن قصیده، گفته است: عبدالله! اے بٹاک! مٹاکان چیء جن ٹے/ نیست انت ترا بلاغت گفتار فاضلی. abdolla ē batāk o matākān čeya janay/nēst ent tara balāgat e goptār e pāzoli ای عبدالله! چرا این همه گزاف‌گویی می‌کنی، تو بلاغت گفتار فاضلی را نداری. سید ظهورشاه هاشمی، از سخن‌سنجان و شاعران بزرگ معاصر، در قصیده ۵۴۶ بیتی «گسَدگوار» ملافاضل را سالار کاروان شاعران بلوچ، در همه دوره‌ها می‌داند: «چہ بُنگشہ دان آسره هر باریکه دور/ پازل مان گهین لچہ گشان کاروان سالار/ به جیره شاهانی شه انت لچہ گوشانی/ به شهو به شک گمان من مه جُمبار / پازل که گه منگه به درورین روچ انت/ ساڑیان گهین لچہ گوشان ماه

انتء استار (هاشمی، ۵، ۲۰۰۵: ۱۴) ča bonges a dān āsar a har bārīg o dawr / pāzol mān gehēg lačča gošān kārwan sālār / bējērah a šāhāni šah ent lačča gwašāni / bēšobaw o bēšakk o gomān mann o majombār / Pāzol ke geh o mangah o bēdarwarēg rōč ent / sārāyān gehēg laččagwašān māhanto / estār. -در همه دوره‌ها از آغاز تا انجام، / ملافاضل سالار کاروان شاعران برتر است. / درمیان شاعران، به باور همگی، شاه شاهان است. / این سخن را بدون آن‌که شکی در میان باشد، بپذیر! / فاضل که بهترین و برترین شاعران است، همچون خورشید بی‌مانند است. / می‌ستایم او را که شاعران برجسته دیگر در برابر او ماه و ستاره‌اند»

پُرکی porki نام طایفه‌ای از بلوچان است که بیشتر در شهرستان‌های سیب و سوران و مهرستان زندگی می‌کنند.

پُژ požž نام طایفه‌ای از طوایف کهن بلوچستان است.

پَسابندر pasābandar بندری است در آخرین نقطه مرز آبی و خشکی ایران با پاکستان.

پَسابندن pasābandan = پَسابندر ↑.

پَسَنی passenī شهری است بندری بر ساحل دریای مکران و در حوزه شهرستان گوادر که در ایالت بلوچستان پاکستان واقع شده است. مثل: «چه پَسَنی سیتان گوادر تاوان گهتر انت ča passenī e sitt-ān gwādar e tāwān geh-ter ent از فایده و سود شهر پَسَنی ضرر شهر گوادر بهتر است»

پَنجگور panjgūr نام شهرستانی است در ایالت بلوچستان پاکستان که هم‌مرز با شهرستان سراوان در ایران است، نام این شهر در متون کهن فارسی «فنزبور» است.

پَنسَنی panjseni = پَسَنی ↑.

پُتو ponnū نام یکی از دو قهرمان اصلی داستان عاشقانه سسی و پُتو است، وی عاشق دختری هندو به نام سسی می‌گردد و پس از حوادثی که رخ می‌دهد در راه عشق جان می‌سپرد. برای آگاهی بیشتر از این داستان عاشقانه نگاه کنید به کتاب «منظومه‌های عاشقانه بلوچی» تألیف نگارنده، انتشارات معین، ۱۳۹۰

پَنۆ pannō = پَنۆج ↓.

پَنۆج pannōj = پَنۆ، پَنۆج. فنوج، نام شهر و شهرستانی است در بلوچستان که در کنار کوه سفید قرار دارد.

پَنۆچ pannōč = پَنۆج ↑.

پَهرو pahraw = پَهَره ↓. «لشار نشتگ آت لشاره/ رند مان پَهرو بازاره (حماسه رند و لشار: ۱۶۲) lāšār nešt-ag-at lāšār a reñd mān pahraw e bāzār a لشار و قبیله رند در پَهرو اقامت کردند»

پَهَره pahrah نام قدیم شهر ایرانشهر.

پَهَل pohl به قولی و مطابق برخی از اشعار کهن، نام اسب نودبندگ ↓ است.

پیربکش pir-bakš نام اصلی شیمیرید → عاشق مشهور در ادبیات بلوچی.

پیردان pir-dān ۱- دره یا جایگاهی که درخت «پیرا» زیادی رشد کرده باشد، جنگل درخت پیر ۲- نام روستایی است بر کناره دره رودخانه سرباز، که محل زندگی و آرامگاه «میرک» → معشوقه مشهور ادب بلوچی بوده است.

پیروز pērōz پیروزگلو (پیروز پسر گلو) نام پدر بزرگ میرچاکر → سردار نامی بلوچ.

پیَزک payz-ok ۱- مصغر و مخفف نام مردانه «فیض محمد» ۲- فیض محمد بلوچ مشهور به ناکو فیض محمد یا پیَزک: از خوانندگان و خنیاگران مشهور بلوچ، وی

اصالتاً اهل شهر قصرقند است و در این شهر در سال ۱۲۹۰ یا ۱۲۹۱ شمسی متولد شده است، ولی بیشتر زندگی خود را در شهر کراچی گذراند و به سال ۱۳۶۱ شمسی در همانجا فوت کرد. «همه‌پیمه کمان میان انت / گوش ئے چو پیَزک چنگ» (ملا: ۱۴۸) hamē paym a kamān-myān ent gwaš-ay čō payz-ok ay čang a باریک‌میان است، گویی چنگ (تنبور) پیَزک است.»

پیشَن piššen نام شهری تاریخی در مرز ایران و پاکستان و از توابع شهرستان سرباز است، این شهر زادگاه مولوی عبدالله روانبد پیشنی، شاعر پرآوازه و معاصر بلوچستان است، نام این شهر در نقشه رسمی کشور «پیشین» است.

تپتان taptān = دپتان → کوه آتشفشانی تفتان.

تُربَت torbat [عربی: تربة به معنی خاک] ۱- آرامگاه، مقبره. ۲- نام شهری تاریخی است در ایالت بلوچستان پاکستان، نام اصلی این شهر کیتچ kēč است که در منابع تاریخی «کیز» هم آمده است.

تُرک tork ۱- نام قومی از اقوام آسیایی که به زبان تُرکی سخن می‌گویند. مثل: «چه لشکراں تُرک، چه رستراں گُُرک ča laškar-ān gork از میان لشکرها تُرک‌ها و از میان درندگان گرگ‌ها [قوی‌ترند]» ۲- (مجاز) اقوام مهاجم و غارتگری که در گذشته بر بلوچ‌ها حمله می‌آوردند و دست به تاراج می‌زدند، این اقوام، مغول یا سربازان تُرک پادشاهان ایران بوده‌اند. «ڈاڈره سیتیء ڈل منا دؤست آنت، که دور انت چه تُرکانی هیتلیگان (شعر کهن بلوچی) dādar o sēbi y-e dal man-ā dōst ant ke dūr ent ča tork-ān-i habēl-ig-ān دشت‌های ڈاڈر →

و سببی → را بسیار دوست دارم، به این دلیل که از منطقه تُرک‌ها دور است»

تَمَب ۱- تَمَبه باستانی که در زمان‌های گذشته شهر یا قلعه‌ای معمور و آباد بوده است. ۲- نام منطقه و شهری است در مکران و در کنار رودخانه نهنگ، این شهر اکنون در ایالت بلوچستان پاکستان واقع است.

تَنک tanjk بندری است در شهرستان کنارک.

توران tūrān سرزمینی است که تورانی‌ها بر آن حاکم بوده‌اند در شاهنامه و آثار کهن به محدوده‌های آن سوی آمودریا (جیحون) اطلاق می‌گردد.

تَوکلی tawkal-i ۱- پرهمت، بااراده. ۲- نام یکی از شاعران بزرگ بلوچی. توکلی متخلص به «مست» از شاعران بزرگ و عاشق‌پیشه بلوچ و از طایفه مری → در قرن نوزده میلادی، او بی‌سواد بود و بر اثر عشق به زنی به نام «سَمَو» sammaw و هجران و دوری او از معشوق، اشعار سوزناک و عاشقانه‌ای سرود و در یکی از اشعارش می‌گوید: «سمو یک شیشگه شرابانی / سمو یک سروانے تلارانی / سَمَو یک سَهرپُلے انارانی sammaw yak šišag-ē šarāb-ān-i sammaw yak sarwān-ē talār-ān-i sammaw yak sohr-poll-ē anār-ān-i سَمَو شیشه‌ای پر از شراب است / سَمَو آهویی کوهی است / سَمَو گل زیبا و سرخ رنگ اناراست» توکلی در سال ۱۸۹۲ فوت کرد.

تیس tēs بندر تیس که به صورت «طیس» هم نویسند، از شهرهای کهن ایران و بلوچستان که در ده کیلومتری شمال شهر چابهار قرار دارد، نام این شهر باستانی در متون کهن فارسی «تیز» است و در طول تاریخ یکی از شهرهای مهم و حکومت‌نشین مکران بوده است.

تَالپُر tālpor = تالپور. قبیله تالپور که از قبایل بزرگ بلوچ است و بیشتر آن‌ها در ایالت سند پاکستان زندگی کنند.

تَهّه taṭṭa = تهّه ↓.

تَهّه taṭṭa = تهّه. نام شهری است در سرزمین یا ایالت سند که در قدیم هنرهای دستی آن مشهور بوده است.

جَارُک jārōk از خوانندگان مشهور آوازهای عامیانه بلوچی.

جَارُؤ jārō ۱- نام مردانه، معمولاً بر کسی گذارند که دوقلو یا چندقلو به دنیا آمده است. ۲- جَارُؤ فرزند جَلَب، نام یکی از قهرمانان حماسی بلوچ در حماسه رند و لاشار؛ وی غاد عمل کردن به عهد و پیمان است حتی به قیمت از دست دادن عزیزترین شخص او باشد.

جاشک jāšk شهر بندری جاسک، که بر ساحل دریای مکران واقع شده و از شهرهای استان هرمزگان به شمار می‌آید، مواد معطر یا مهلب → جاسک در ادب بلوچی معروف است.

جَالک jālk شهری باستانی و هم‌مرز با کشور پاکستان است که در شرق شهرستان سراوان واقع شده است.

جام jā ۱- لقب سرداران و امیران شهر لَسَبِلَه (Lasbela) در قدیم. این شهر هم اکنون در ایالت بلوچستان پاکستان واقع است. ۲- نام طایفه‌ای از بلوچان و جدگالان است. ۳- جام دُرک فرزند کرمو Karamō یکی از شاعران بزرگ بلوچستان در قرن هجدهم میلادی و از طایفه دُومکی dūmaki است، وی به زبان بلوچی و به طرزی شیوا و فصیح شعر سروده‌است. تاریخ تولد و فوت او به طور دقیق مشخص نیست.

جَتَوِی jattōyi طایفه‌ای بزرگ و کهن از بلوچان، که امروزه بیشتر در ایالت بلوچستان پاکستان و ایالت سند زندگی می‌کنند.

جَدگال jadgāl نام قومی است در بلوچستان که بیشتر در منطقه دشتیاری و چابهار زندگی می‌کنند، برخی از طوایف و جمعیت این قوم در ایالت سند پاکستان نیز اقامت دارند، مردم این قوم با زبان جدگالی سخن می‌گویند و در عین حال بلوچی نیز می‌دانند. واژه جدگال از دو بخش تشکیل شده است: جد (جدا) + گال (سخن، گویش)؛

به معنی قوم یا کسی که زبان و سخنش جدا است و با زبان دیگران فرق می‌کند. «جد» در زبان بلوچی در ترکیبات به کار رود و معنی «جدا» می‌دهد (سنج: جد مادر = دو شخص که پدر آن‌ها یکی و مادر آن‌ها یکی نیست. جدپدر: دو شخص که مادر آن‌ها یکی و پدر آن‌ها فرق می‌کند. واژه «جد» در پهلوی به صورت jut یا yut به کار رود.

جُدَال joddāl [ع: دَجَال] طبق روایات مذهبی و عامیانه مردی فریب‌کار و دروغ‌گو و یک‌چشم است که هنگام نزدیکی رستاخیز و آخرزمان ظهور می‌کند و قصد گمراهی مردم را دارد، دَجَال.

جَزید jazid یزید خلیفه ستمگر اموی.

جَگین jagin نام منطقه‌ای است در سی

کیلومتری شرق شهرستان جاسک و رودخانه‌ای که از کوه‌های بشاگرد سرچشمه می‌گیرد، این منطقه در گذشته دارای مرتع‌های سرسبز بوده است و امروزه در استان هرمزگان و در مرز بلوچستان قرار دارد، در حماسه‌های بلوچی این منطقه جایگاه زندگی بانوی حماسه‌ساز «گوهر» است. «گُرگَرگ آنت لاشار ُ رند / هَدَّه جگین تا رَوْدِ سِند (روانبد: شاعرانداش) ṭakkart-ag-aṇt lāšār o reṇd

جَگین jagin نام منطقه‌ای است در سی

کیلومتری شرق شهرستان جاسک و رودخانه‌ای که از کوه‌های بشاگرد سرچشمه می‌گیرد، این منطقه در گذشته دارای مرتع‌های سرسبز بوده است و امروزه در استان هرمزگان و در مرز بلوچستان قرار دارد، در حماسه‌های بلوچی این منطقه جایگاه زندگی بانوی حماسه‌ساز «گوهر» است. «گُرگَرگ آنت لاشار ُ رند / هَدَّه جگین تا رَوْدِ سِند (روانبد: شاعرانداش) ṭakkart-ag-aṇt lāšār o reṇd

جَتَوِی jattōyi طایفه‌ای بزرگ و کهن از بلوچان، که امروزه بیشتر در ایالت بلوچستان پاکستان و ایالت سند زندگی می‌کنند.

جَدگال jadgāl نام قومی است در بلوچستان که بیشتر در منطقه دشتیاری و چابهار زندگی می‌کنند، برخی از طوایف و جمعیت این قوم در ایالت سند پاکستان نیز اقامت دارند، مردم این قوم با زبان جدگالی سخن می‌گویند و در عین حال بلوچی نیز می‌دانند. واژه جدگال از دو بخش تشکیل شده است: جد (جدا) + گال (سخن، گویش)؛

به معنی قوم یا کسی که زبان و سخنش جدا است و با زبان دیگران فرق می‌کند. «جد» در زبان بلوچی در ترکیبات به کار رود و معنی «جدا» می‌دهد (سنج: جد مادر = دو شخص که پدر آن‌ها یکی و مادر آن‌ها یکی نیست. جدپدر: دو شخص که مادر آن‌ها یکی و پدر آن‌ها فرق می‌کند. واژه «جد» در پهلوی به صورت jut یا yut به کار رود.

جُدَال joddāl [ع: دَجَال] طبق روایات مذهبی و عامیانه مردی فریب‌کار و دروغ‌گو و یک‌چشم است که هنگام نزدیکی رستاخیز و آخرزمان ظهور می‌کند و قصد گمراهی مردم را دارد، دَجَال.

جَزید jazid یزید خلیفه ستمگر اموی.

جَگین jagin نام منطقه‌ای است در سی

کیلومتری شرق شهرستان جاسک و رودخانه‌ای که از کوه‌های بشاگرد سرچشمه می‌گیرد، این منطقه در گذشته دارای مرتع‌های سرسبز بوده است و امروزه در استان هرمزگان و در مرز بلوچستان قرار دارد، در حماسه‌های بلوچی این منطقه جایگاه زندگی بانوی حماسه‌ساز «گوهر» است. «گُرگَرگ آنت لاشار ُ رند / هَدَّه جگین تا رَوْدِ سِند (روانبد: شاعرانداش) ṭakkart-ag-aṇt lāšār o reṇd

جَگین jagin نام منطقه‌ای است در سی

کیلومتری شرق شهرستان جاسک و رودخانه‌ای که از کوه‌های بشاگرد سرچشمه می‌گیرد، این منطقه در گذشته دارای مرتع‌های سرسبز بوده است و امروزه در استان هرمزگان و در مرز بلوچستان قرار دارد، در حماسه‌های بلوچی این منطقه جایگاه زندگی بانوی حماسه‌ساز «گوهر» است. «گُرگَرگ آنت لاشار ُ رند / هَدَّه جگین تا رَوْدِ سِند (روانبد: شاعرانداش) ṭakkart-ag-aṇt lāšār o reṇd

شامل جنگ‌ها و رشادت‌ها و سیاست‌مداری‌های وی با اقوام مختلف بلوچ بوده است. چاکر رئیس قبیلهٔ بزرگ رند؛ قسمت عمدهٔ عمر خود را در جنگ‌های داخلی، بویژه با رقیب دیرینهٔ خود «گوهرام» گذراند. ماجرای چاکر با هانی دختر دینار، از مهم‌ترین رویدادهای زندگی اوست که چندین شعر و منظومه در بارهٔ آن به زبان بلوچی سروده شده است، چاکر پایان زندگی خود را در ناحیهٔ سَتگهَر satgar واقع در ایالت پنجاب پاکستان گذراند و در آن‌جا چشم از دنیا فروبست، مقبرهٔ او در آن‌جا واقع است. یکی از امتیازات شخصیت چاکر نسبت به امیران و قهرمانان دیگر این است که قریب به اتفاق اقوام بلوچ، نژاد و نسب خود را به طریقی به او نسبت می‌دهند و به آن افتخار می‌کنند. مثل: «چاکر آگان چهل‌هزار رندهٔ سُرانت، شئی هم بدی مردے نه‌انت. čakar agān čel- hazār rend e sar enj šay ham bad-ēj mard-ē na-enj اگر سردار چهل‌هزار تن از قبیلهٔ رند است، شیمُرید هم آدم بدی نیست»

چاکرکولواهی čakar e kōlwāhi یکی از شخصیت‌های داستان‌های حماسی بلوچ است وی مطابق این داستان‌ها از خوانین و زورگویان زمان خود بوده است. قهرمانانی مانند میرهَمَل → و آلی → و آدینگ → علیه او برخاستند و سرانجام به دست آدینگ کشته شد.

چانپ čānp شهری کهن و خوش آب و هواست که در ۵۰ کیلومتری شرق جاده نیکشهر - ایرانشهر قرار گرفته است، این روستا ۱۱۷۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد، خرماي مرغوب و چشمهٔ آب معدنی این شهر مشهور است.

چاوش čāwaš ۱- نام پدر ملافاضل →. ۲- نام پدر نکیبو →.

چاهبار čāhbār = چهاربار ↓.

چَلّی čalli چَلّی یا شئی چَلّی مردی است که در حکایت‌های عامیانه و طنزآمیز بلوچی معادل کسی مانند ملانصرالدین است.

چَنو čannū نام پدر «گزی» گزی‌چَنو، این نام که اضافهٔ بنوّت است در ادب بلوچی گاهی مخفف شود و فقط نام پدر را می‌برند، گزی یا چنو کسی بوده است که مهمان خود را به کشتن داده است و نماد بی‌وفایی و خیانت است.

چَهبار čāhbār = چهاربار. شهر بندری چاهبار.

حسن رند hasan rend = حسن مولانگ ↓.

حسن مولانگ hasan mawlānag حسن مولانگ (مولانغ) یا حسن رند؛ از عشاق معروف داستان‌های بلوچی؛ وی اصالتاً اهل مکران؛ ولی ساکن شهر سیوی → بود و در زمان میرچاکر می‌زیست و از مردان نامدار آن زمان بود. حسن عاشق بانویی ثروتمند و زیبا به نام «شلی» و شلی نیز دل‌باختهٔ او بود. هر دو توصیف همدیگر را غیابی شنیده و مولانگ پیغام می‌دهد که به وصال و دیدارش برود. حسن مولانگ رقیبی به نام حسن مولدا mōḍā داشت که وی نیز عاشق شلی بود؛ اما شلی او را دوست نداشت. مولانگ با رسیدن پیغام شلی به همراه برادرش بار سفر به دیار دلدار بست، مولدا از جریان عاشقانهٔ مولانگ و شلی باخبر می‌شود، بنابراین با سوءاستفاده از این موضوع، خود را زودتر از مولانگ نزد شلی می‌رساند و خود را حسن مولانگ معرفی می‌کند، شلی اگرچه محبوب خود، مولانگ را ندیده بود، اما اوصاف و نشانه‌هایش را از طریق پیغام شنیده بود.

هجدهم میلادی و از طایفهٔ دُومکی dūmaki، که به زبان بلوچی و به طرزی شیوا و فصیح شعر سروده‌است. تاریخ تولد و فوت او به طور دقیق مشخص نیست. ۳- صاحب ملا دُرک از صوفیان و عارفان نامدار بلوچ که در روستای گورناگان gwarnāgān سوران سکونت داشته است.

دُرگُل dor-gol نام معشوق شعری عابدآسکانی شاعر معاصر بلوچ. «کس نَزانت چنچُونُ چَتور عابد / دُرگُل دُوستیء هُدوک kas na-zānt ceṇčōn o (عابد: ۷۰) četawr ābed dorgol e dōst-i a hodōk بوتان bōtt-ān کس نمی‌داند که چگونه خواهان عشق دُرگُل شدم»

دُریشک drišk نام طایفه‌ای از بلوچان است. **دُرک** dezzak نام روستا و قلعه‌ای تاریخی و کهن در نزدیکی و شرق شهر سراوان است که در گذشته محل حکمرانی خوانین و حُکّام محلی بوده است.

دُگار ḡgār نام مردانه و نام پدر آلی → و جد آدینگ → قهرمان حماسی ادبیات بلوچی. «آلی دُگار āli ḡgār (اضافهٔ بنوّت) آلی پسر دُگار»

دَلّی delli شهر دهلی که در هندوستان واقع است.

دُودا dōḍā ۱- دودا فرزند حسن و برادر بالاچ →، از قهرمانان حماسی بلوچ است. ۲- دُودا در فرهنگ و ادب بلوچی نماد پناهنده‌پذیری و حمایت از مظلوم و جواهری است. «دان که په سَمیان پیداک نه بیت دُودایه / په تئی دُودایان کدی بیرگرین بالاچ نه بیت (سیدهاشمی) dān ke pa sammi-y-ān pēḡāk na-bit dōḍā-ē pa tai dōḍā-y-ān kad-i bē-ger-ēj bālāč na-bit تا هنگامی که برای [دفاع از] افرادی مانند سَمی، دودایی پیدا نشود، برای

یکی از عادات مولانگ این بود که بر سفره، استخوان گوشت‌ها را نمی‌جوید. با انداختن سفره، شلی به کنیزش سفارش کرد که ببیند این مهمان چگونه غذا می‌خورد، کنیز متوجه شد که مهمان استخوان‌ها را پس از خوردن گوشت‌ها می‌جود، بنابراین خبر به گوش شلی رسانید و او دریافت که این مرد مولانگ نیست، بنابراین شلی شب کنیزش را نزد حسن مولدا می‌فرستد با این حساب که وی شلی است، حسن مولدا پس از دیدار و وصال، روز بعد به شلی پیغام می‌دهد که من مولانگ نیستم، ولی به وصال رسیدم و از این به بعد ما محبوب همدیگر هستیم، شلی هم پیغام می‌دهد آن‌که دیشب به دیدارت آمد نیز من نبودم و کنیزم بود. حسن مولدا این حرکت از شلی را به دل می‌گیرد و به انتقام آن، راه بر حسن مولانگ و برادرش می‌بندد و آن‌ها را می‌گُشد. بنابراین حسن مولانگ به دیدار و وصال دلدار باوفای خود نمی‌رسد و شلی به سوگ می‌نشیند و تا مدتی بعد که برادر مولانگ انتقام خون مولانگ را از مولدا می‌گیرد او و بسیاری از همراهانش را می‌کشد. این داستان دارای چند منظومه کوتاه است.^۱

دبئی daba?i شهر دُبی که در کشور امارات عربی متحده قرار دارد.

دُرَابُول drābōl منطقه و کوهی است که در جنوب ایالت بلوچستان پاکستان واقع شده است.

دُرِپشان dor-pešān لقب و تخلص شاعر فارسی‌گوی بلوچ قرن ۱۱ هجری «شعی محمد درفشان»

دُرک dorr-ak جام دُرک فرزندکرمو karamō یکی از شاعران بزرگ بلوچستان در قرن

۱- توضیحات برگرفته از کتاب گارین گوهر، ص ۲۳۷ تألیف محمد حیات مری است.

دهوار dehwar نام روستایی تاریخی در نزدیکی شهر سراوان است.

دهواری dehwar-i (صن منسوب به دهوار) نام طایفه‌ای مشهور از قوم بلوچ است، منتسبین به این طایفه در شهرستان سراوان زندگی می‌کنند.

دینار dinār نام مردانه، نام پدر هانی → از معاشیق داستان‌های بلوچی.

دیوال dēwal نام شهری است در کشور پاکستان که به داشتن گاومیش‌های نژاده مشهور است.

ڈاٹار ḍāṭār ۱- لقب علی بن عثمان جلابی هجویری از عارفان بزرگ ایرانی قرن پنجم، وی مؤلف کتاب مشهور کشف‌المحجوب است که که دربارهٔ عرفان و تصوف است. ۲- مقبرهٔ این صوفی که در شهر لاهور پاکستان واقع و زیارتگاه مردم است. «بُرتگ یک برے ڈاٹارے / سے بر سیونء شہبازے (عابد: ۲۹) bort-ag yak bar-ē ḍāṭār a say bar sēwan e šahbāz a یک او را به مقبرهٔ داتار و سه مرتبه به آرامگاه شهباز → در شهر سیون برده‌ام»

ڈاڈار ḍāḍār نام منطقه و شهری قدیمی است که اکنون در بلوچستان شرقی کشور پاکستان است، این شهر در شمال کچی و بین مستونگ و سیبی و در کنار درهٔ رودخانهٔ بولان واقع است؛ نام این شهر بیشتر با نام شهر سیبی می‌آید و این دو شهر محل حکمرانی امیران بلوچ در چند قرن پیش بوده است، در شعری کهن از قول این امیران آمده است: «ڈاڈرے سیبیء ڈل منا دوستِ اِنْت، که دور اِنْت چہ تُرکانی ہیپلیگان ḍāḍār o sēbi tork-ān-i habēl-ig-ān سیبی را بسیار دوست دارم، به این دلیل که از منطقهٔ تُرک‌ها دور است»

دودای تو نیز بالاچ انتقام گیری پیدا نمی‌شود» طبق روایت‌های شفاهی و اشعار به جا مانده از ایام کهن، دودا در ناحیهٔ مکران و شهری به نام گرمپ به سر می‌برد، در آن هنگام بیوه زنی ثروتمند به نام «سمی» از بیم متجاوزان و رهنزان و طوایف یاغی به او پناه برده و او هم بنا بر رسم پناهنده‌پذیری [میار →] که از اصول فرهنگی بلوچ‌ها بوده است - آن زن را تحت حمایت و پشتیبانی خود قرار داده بود. افراد متجاوز به سرکردگی شخصی به نام بیبرگ → به محل اسکان سَمی حمله می‌برند و اموال و احشام او را غارت می‌کنند. سَمی عرض حال را به دودا می‌رساند؛ دودا تازه ازدواج کرده بود و درحالی که هنوز لباس‌های عروسی بر تن داشت، گفت: «آن مردان که پناهنده می‌پذیرند، نیمروزان با زنان زیبا [ی خود] در خانه نمی‌خوابند» دودا که با اشارهٔ مادر از موضوع باخبر شد، فوراً بر اسب خود - که سُهَرنگ → نام داشت - سوار شد و همراه با هفتاد نفر از جنگجویان ایل خود به نبرد با تجاوزگران رفت. دودا با همراهانش پس از نبردی سخت و نابرابر شکست خورد و با همگی همراهانش کشته شد و پس از این حادثه «بالاچ» برادر دودا برای انتقام و خونخواهی برادرش قیام کرد و به یاری دوست و همراهش «نکیبو» به هدف خود رسید و بیبرگ متجاوز را از پای درآورد.

دوستین dōst-ēn نام یکی از قهرمانان حماسی و عشاق داستان‌های بلوچی که عاشق شیرین بود.

دهمردگ dah-mard-ag نام طایفه‌ای بزرگ از قوم بلوچ است که در ایالت بلوچستان پاکستان و استان نیمروز افغانستان و سیستان و بلوچستان زندگی می‌کنند.

(پیکولین: ۷۵) ۳- گویشی از زبان بلوچی است که سخن‌گویان آن، در نواحی فوق زندگی می‌کنند.

رگام ragām مُلا رگام واشی، از شاعران مشهور بلوچ است که اهل شهر خاش بوده و در قرن سیزده قمری می‌زیسته است.

رمی rami مُلا رمضان مشهور به رمی، از آوازخوانان بزرگ و خوش‌صدای بلوچستان که در شهر گوادر gwādar زندگی می‌کرده است.

رند rend نام یکی از قبایله‌های تاریخی و شجاع در بلوچستان رزم‌ها و حماسه‌های این قبایله به رهبری چاگر → با قبایلهٔ لاشار → بخش بزرگی از داستان‌های حماسی بلوچی را تشکیل می‌دهد.

روانبد rawān-bod شاعر و فقیه معاصر و بلندآوازهٔ بلوچستان، مولوی محمد عبدالله روانبد پیشینی، متوفی ۱۳۶۷ شمسی.

رؤبار rōbār منطقه‌ای است در استان کرمان، از غرب به کهنوج و از جنوب به قلعه‌گنج و از شرق به شهر دلگان و از شمال به بم و جیرفت محدود می‌شود. در گذشته شترهای رودباری مشهور بوده‌اند.

رؤدبار rōdbār -رؤبار ↑.

رِکی rēki از قبایله‌ها و طوایف بزرگ بلوچ که افراد آن در بیشتر مناطق بلوچ‌نشین بویژه در شمال بلوچستان و سیستان زندگی می‌کنند.

رِگی rēgi = رِکی ↑.

رئیس raʔīs نام قبایله‌ای بزرگ از بلوچان است که افراد آن در سرتاسر بلوچستان و مکان‌هایی که بلوچ‌ها هستند زندگی می‌کنند. رئیس در متون فارسی، واژه‌ای دیوانی است و آن مقامی حکومتی، که واسطهٔ میان مردم و دیگر مقامات حکومتی مانند عامل و شحنه و

دَمَن dammen دامن، نام رودخانه و منطقه‌ای است در حاشیهٔ همین رودخانه که در شمال شهر ایرانشهر واقع شده است.

دَنْدَار ḍanḍār نام شهری در بلوچستان شرقی واقع در کشور پاکستان است، طلا و زیورآلات این شهر در گذشته مشهور و مرغوب بوده است.

دومبکی dūmbaki نام طایفه‌ای است از بلوچان که بیشتر در بلوچستان شرقی زندگی می‌کنند.

راپچ rāpč منطقه‌ای بوده است که امروزه به «زراباد» مشهور است، در شرق این منطقه رودخانهٔ «بُلک» و در غرب آن رودخانهٔ «کاروان» قرار دارد. رودخانهٔ راپچ از کوه‌های منطقهٔ فنوج سرچشمه می‌گیرد.

راسک rāsk نام شهر و مرکز شهرستان سرباز، این شهر در کنار رودخانهٔ سرباز واقع است.

رخشان raxšān = رَکشان ↓.

رخشانی raxšāni = رَکشانی ↓.

رُستم rostom رُستم پهلوان بزرگ ایران و شاهنامه.

رکش rakš نام اسب رستم.

رکشان rakšān رخشان، نام رودخانهٔ بزرگی است که شهر تاریخی پنجگور در کنار آن قرار دارد.

رکشانی rakšān-i = رخشانی. ۱- مربوط به رودخانه یا منطقهٔ رکشان (رخشان). ۲- نام قبایله‌ای بزرگ از قوم بلوچ است که «بیشتر در خاران، چاغی و مکران زندگی می‌کنند. این قبایله دارای دو شاخهٔ رخشانی سیاهانی که در خاران و دامنه‌های غربی کوه راسکوه ساکن هستند و رخشانی‌های نوشکی خود را رخشانی جمال‌دینی می‌گویند. گروه‌هایی از این قبایله در سیستان و خراسان ایران و همچنین در ترکمنستان زندگی می‌کنند»

ناظر بر اعمال آنان بوده است. (فرهنگ بزرگ سخن)

زابل zābol شهر زابل که در سیستان و شمال بلوچستان و هم‌مرز با افغانستان است. **زامران** zāmorān منطقه‌ای است در بلوچستان پاکستان که در مرز پاکستان و ایران واقع شده است.

زاهدان zāhedān شهر زاهدان، که از شهرهای بزرگ بلوچستان در ایران است، نام قدیم این شهر دُرّاب بوده است.

زَرزوال zar-zawāl لقب یکی از شخصیت‌های تاریخی و داستانی بلوچ‌ها به نام «نؤدبندگ» که بسیار بخشنده بوده و در ادب بلوچی همانند حاتم‌طائی در ادب عربی و فارسی، نماد بخشندگی و سخاوت است.

سازین sāz-ēn نام زنانه و نام یکی از شخصیت‌های داستانی در داستان عاشقانه هانی و شیمیرید. وی کسی بود که با ترفندهای زیرکانه هانی را ترغیب کرد تا از شیمیرید دست بکشد و به میرچاکر روی آورد؛ سازین در ادب بلوچی نماد حيله‌گری است.

سامزی sāmafi سامری، نام جادوگری است در زمان حضرت موسی، گوساله زَرینی ساخت و مردم را به گوساله‌پرستی دعوت کرد و گروهی از بنی‌اسرائیل به گرویدند.

سَاهِب sāheb [عر: صاحب] طایفه‌ای از مردم بلوچ که در شهر سراوان و شهرها و روستاهای پیرامون آن زندگی می‌کنند، بیشتر مردم این طایفه خود را از سادات می‌دانند و در گذشته، عارفان و صوفیان بزرگی از میان آن‌ها ظهور کرده است.

سِب seb نام شهر و منطقه‌ای تاریخی و کهن در بلوچستان و در پنج کیلومتری شرق شهر سوران.

سَبَزَل sabz-al خواننده پرکار و پرآوازه بلوچ که در روستای سامی در نزدیکی شهر کیچ در ایالت بلوچستان پاکستان زندگی می‌کند، ترانه‌های او عامه‌پسند و عاشقانه هستند. او دارای سبکی مخصوص خود است که تعدادی از خوانندگان دیگر از او تقلید کرده‌اند.

سپاهان sapāhān نام قدیم شهر اصفهان که در ادب بلوچی به داشتن شمشیرهای تیز و فولادین مشهور است.

سُپاهی sopāh-i نام طایفه‌ای در بلوچستان که بیشتر در شهرستان سراوان و شهرهای نزدیک آن زندگی کنند.

سَدُو sādō نام معشوق کیا، یکی از دو قهرمان مهم داستان «کیا و سَدو». سَدو از ساکنین شهر «بيله» bēla کیا او را در آن‌جا می‌بیند عاشق می‌شود. -کیا.

سَدِیچ sadēč روستایی است در بیست کیلومتری شهر لیردف و هشتادکیلومتری شرق شهرستان جاسک و رودخانه‌ای که از کوه نیلگ سرچشمه می‌گیرد.

سَدِیچک sadēčk = سَدِیچ ↑.

سَراوان sarāwān شهری است تاریخی و مَرزی در بلوچستان که نام قبلی آن «شستون» بوده است، این شهر شرقی‌ترین شهر در بلوچستان ایران است. ۲- منطقه‌ای است در شهر تاریخی کلات نورمحمد گنجاوبی در منظومه خود -تحفة النصیر- می‌گوید: دو قسم است اپل براهوئیان /سرابانیان اند و هم جهلیان/ نفهمی اگر معنی این سخن/ شنو معنی این سخن را ز من/ به دست یفین است سرابانیان/ ز قلات و از دست چپ جهلیان (گنجاوبی، ۱۹۹۰: ۵۰)

سَرَباز sarbāz ۱- منطقه و شهرستانی است در بلوچستان که از یک سو به مرز ایران و پاکستان و از سوی دیگر به شهرستان‌های

ایران‌شهر و نیکشهر هم‌مرز است. ۲- رودخانه‌ای است که در این شهرستان واقع شده و پس از جریان در مسیری طولانی به دریای مَکُران (عمان) می‌ریزد.

سِرکان serkān سرکان یا سرکن یا سرکند از نام‌های اصیل بلوچی و نام مادر میرگوهرام → لاشاری، سردار نامی بلوچستان در قرن شانزدهم میلادی است.

سِرکند serkaṇd نام مادر سردار نامی بلوچ گوهرام → لاشاری.

سِرگان sergān روستایی است در سی کیلومتری، شمال غرب شهر کنارک و رودخانه‌ای به همین نام که از کوه‌های میش‌مُت سرچشمه می‌گیرد.

سَرهَد sar-hadd بخش شمالی بلوچستان ایران، شامل شهرستان‌های زاهدان و خاش و میرجاوه و توابع آن‌ها.

سَسُو sassū = سَسی ↓.

سَسی sassi ۱- در ادبیات بلوچی، یکی از معاشیق است، معشوق پُتون → ۲- نماد معشوق و دلدار باوفا. «سَسی وپائین دلبره / بُرتگ منء مان اندره / نِشتگ دمانه مئے گُورء / درمانء دل آرامء جان (روانبد: گل و زیور) Sasasi wapā-?-ēj delbar a bort- ag man a mān andar a nešt-ag damān- ē may gwar a darmān e. del āram- e jān دلدار من که در وفاداری مانند سَسی بود، مرا در جایی خلوت و پنهان برد، لحظه‌ای چند، دُر کنارم نشست، او درمان دل و آرامش جانم بود» سَسی یا سَسُو sassū به روایت برخی از مردم واژه ای هندی و به معنی «ماه» است. در روایت‌های بلوچی، از پدر و مادر سَسی، فقط آن اندازه معلوم است که آنان، از طبقه امیران و خانواده‌ای هندومذهب (برهمن) بوده‌اند. ولی نام و نشانی از آن‌ها در دسترس نیست. آن‌ها با باور پیشگویی پیشگویان که

گفته بودند «سَسی سرانجام به همسری پسری مسلمان در می‌آید و دین آنها را می‌پذیرد» او را در صندوقی کردند و در رودخانه سَند، رها کردند و با این کار می‌خواستند، به باور خود از ننگ او رهایی یابند؛ تا او با مسلمان شدن خود، مایه بدنامی خاندان آن‌ها نگردد. وی سرانجام به دست گازی که مشغول شستن رخت‌ها در کنار آب بود می‌افتد و در خانواده او پرورش می‌یابد و پس از رسیدن بلوغ به ازدواج عاشقانه پنون درمی‌آید که البته هر دو ناکام می‌مانند. (جهاندیده، منظومه‌های عاشقانه بلوچی، ۱۳۹۰)

سَمَنبر samanbar قهرمان یکی از داستان‌های عاشقانه ایرانی (حیدریبیک و سمنبر) که به نظم بلوچی هم در آمده است. **سَمندر** samandar میرسمندرخان از خوانین کلات که از سال ۱۶۹۷ تا ۱۶۹۸ حکومت کرد.

سَمَمَو sammaw نام معشوق توکلی مست شاعر عاشق‌پیشه بلوچ، مست در بیشتر اشعارش از سَمَو نام می‌برد. -توکلی.

سَمَمی sammi در روایت‌ها و داستان‌های بلوچ، بیوه‌زن ثروتمندی است که گله بزرگ گاو او مشهور است و تحت حمایت «دودا» زندگی می‌کرد. غارت شدن گله گاو او به دست متجاوزان و دُفاع دودا از او، حماسه دودا و بالاچ و بیبرگ را بوجود آورد. -دودا.

سَنجَرانی šanjarāni از طوایف اصیل بلوچ که بیشتر در ناحیه سرحد (شمال سیستان و بلوچستان) و ایالت بلوچستان پاکستان زندگی کنند.

سَنجی sanji از زنان خنیاگر و آوازخوان مشهور بلوچ ساکن منطقه کیچ ↓ بوده است، وی آوازهایش را به شیوه پهلوانی و حماسی می‌خوانده است. تاریخ تولد و وفات این خنیاگر معلوم نیست.

سند *senj* سرزمین سند که امروزه بخشی از خاک کشور پاکستان است.

سوران *sōrān* شهری است در شرق بلوچستان ایران و در جنوب غربی شهر سراوان.

سورت ^۲ *sūrat* نام شهری است که گویا در سرزمین هند واقع و در گذشته بافتنی‌های این شهر مشهور بوده است. «چندلی کشمیری سورتی جُلَّء (منظومه باکین بشکرد) *čand-i kešmir-i sūrat-i joll a* سورتی را می‌تکاند»

سوگات *sawgāt* نام اسب چاکر کولواهی →. سهرنگ *sohreng* نام اسب دودا →. پهلوان حماسی ادبیات بلوچی که به همراه خودش در جنگ با دشمن کشته شد.

سهیت *sahit* پدر بزرگ مادری میرچاکر →. معروف به «چنگانی سهیت» که در ادب بلوچی و حماسه رند و لاشار نماد حقه‌بازی و نیرنگ است.

سیاه *syāh* نام اسب همَل → قهرمان حماسی بلوچ. نام اسب همَل سیاه و اسب گُوهرام → نیز سیاه‌گوات است، در شاهنامه فردوسی اسب سیاوش نیز سیاه نام دارد: «شَبَرنگی و سیاهی اسب سیاوش نشانه نژادگی و آرزومندی اوست. در روزگاران گذشته، اسب سیاه ارج و ارزشی ویژه داشته است و آن را خجسته و بشگون می‌دانسته‌اند» (کزازی: نامه‌باستان، ج ۳، ۲۷۲)

سیاه‌گوات *syāh-gwāt* نام اسب‌سردار نامی بلوچی میر گُوهرام لاشاری →.

سیبی *sibi* نام شهری تاریخی است که اکنون در ایالت بلوچستان پاکستان قرار دارد، این شهر محل تاخت و تاز و اقامت موقتی میرچاکر سردار نامی بلوچ بوده است.

سید *sayad* = سیدهاشمی ↓.

سیدهاشمی *sayad-hāšomi* سیدظهورشاه هاشمی فرزند سیدمحمدشاه (متولد ۲۱ اپریل ۱۹۲۶) شاعر، زبان‌شناس، نقاد و نویسنده بزرگ بلوچ زبان که در معرفی کردن زبان و ادبیات کلاسیک و رشد ادبیات معاصر بلوچ، نقشی بسزایی داشته و بیشتر عمر خود را روی تحقیقات و پژوهش‌های فرهنگی و زبانی و ادبی بلوچ گذرانده است. وی تالیفات زیادی به شعر و نثر دارد. نیاکان سیدهاشمی از سادات منطقه دشتیاری واقع در شهرستان چابهار هستند، ولی وی زندگی خود را در شهر گوادری ایالت بلوچستان پاکستان گذراند و در چهارم مارچ ۱۹۷۸ در شهر کراچی پاکستان درگذشت.

سیمک *simo[a]k* از زنان مشهور ادبیات بلوچی که همسر و دلدار نثا → بود؛ نثا در جنگی به دست دشمن کشته می‌شود و سیمک بر اثر این واقعه سر به دیوانگی می‌زند و تا آخر عمر بر گور او معتکف می‌شود. اشعاری منسوب به سیمک موجود است که بیشتر آنه مرثیه‌های سوزناکی است که در فراق دلدار و همسر خود سروده است از جمله: «شه مُجان استینه سَره کش ایت / برز چه ماران کمین کوهان / کوگر چو نثاء بیرمین پاک انت / شپگروگ میان گوه‌رین تیگ انت / درین چو ملء سیمرین واگ انت. *ša moj-ān estin-ē sar a kašš-it // borz ča mārān ay kam-ēn kōhān / kōkor čō nattā ay bēram-ēn pāg eṇt šap-grōg myān ay gawhar-ēn tēg eṇt drinn čō mall ay simor-ēn wāg ent* از بیابان‌ها، ابری آشکار می‌شود / از بالای کوه‌های پیچ در پیچ ماران / آن ابر مانند عمامه سفید نثا است / آذرخش (صاعقه) شبانه مانند شمشیر تابان و صیقل داده اوست / رنگین کمان مانند افسار رنگارنگ اسب اوست»

سیوا *siwā* نام شهری در هندوستان است که در گذشته کمان‌های سیوایی در مرغوبیت و استحکام مشهور بوده‌اند.

سیون *sēwan* شهری است در ایالت سند پاکستان که آرامگاه عارف نامی «قلندر لال شهباز» در آن‌جا واقع است.

سیوی *sēwi* = سیبی →. شادی کور *šadi-kawr* رودخانه‌ای فصلی است که از جنوب کوه‌های ثربت (کیچ) سرچشمه گرفته و در کنار شهر پسنی به دریا می‌ریزد.

شال ^۲ *šāl* نام قدیم شهر کوپته، مرکز ایالت بلوچستان پاکستان، که هنوز رایج است. شالکوت ^۳ *šālkoṭ* = شال ↑.

شلنگ *šeleng* نام شُتر، «کیا» قهرمان داستان منظوم. کیا و سدو.

شلی *šali* از بانوان و معاشیق داستان‌های عاشقانه بلوچی، وی محشوق «حسن مولانگ ↑» بود که البته به وصال وی نرسید.

شوران ^۱ *šōr-ān* - شوران یا شولان از نام‌های کهن مردانه بلوچی است که هنوز هم معمول است. ۲: مُلا شوران، قدیم‌ترین شاعر حماسه‌سرای ادبیات بلوچی است که نام او برجا مانده است وی حماسه رند و لاشار و جنگ‌های سی‌ساله آن‌ها را در چند قرن پیش به رشته نظم کشیده است که برخی نام این شعر را «گوهره‌هَران *gawhar ay herr-ān*» بچه شتران گوهر» نام نهاده‌اند.

شولان ^۱ *šōl-ān* = شوران ↑. شهبانز *šah-bānz* لقب عرفانی «عثمان مروندی» عارف ایرانی قرن ششم که مورد احترام مردم بلوچ است، آرامگاه این صوفی در شهر سیون ایالت سند پاکستان قرار دارد. «گولء واده‌اش یک گُرت آنت / شهبانز سَره اُرد بیت آنت (حماسه بالاچ) *kawl o wādah eš*

شهادت *šahdād* شهادت *šahdōst* شهادت

فرزند شه‌دوست، از شاعران معاصر بلوچ که به گویش کاروانی شعر سروده است، عاشقانه‌های این شاعر در بین مردم بویژه مردم زراباد و کاروان مشهور است، وی در سال ۱۳۸۳ وفات کرد.

شے *šay* = شے مرید ↓.

شیراز šayrāz نام کوهی است در بلوچستان پاکستان هم‌مرز با منطقه پیشین ایران.

شیرین دوگرم širēn-do-korm رودخانه‌ای است در ایالت بلوچستان پاکستان که به اعتقاد زگری‌ها، معجزه رهبر مذهبی آن‌ها، یعنی جوشان شدن دو چشمه شیر، در آن اتفاق می‌افتد.

شیه کهری šay-kahir-i در داستان‌های کهن بلوچی صوفیانی بوده‌اند که در گذشته به باور عوام، دارای کرامات بوده‌اند.

شیمرید šaymorid عاشق دلسوخته «هانی»→، برخی گویند که نام اصلی او پیربکش (بخش) بوده است و به نام‌های «شیمرید، شه‌مرید، شیه‌مرید، شیه، مرید» مشهور شده است. طبق روایت‌ها و حکایت‌های مردم بلوچ او در دوره میرچاکر→ (قرن شانزدهم میلادی) می‌زیست. شیمرید مشهورترین عاشق از میان عشاق بلوچ است و جایگاه او در ادبیات بلوچ، مانند جایگاه مجنون در ادبیات فارسی است. عشق پاک این مرد، از وی شخصیتی اسطوره‌ای ساخته است.

شیه ۱ šayh ۱- نام طایفه‌ای است از بلوچان که اجداد آن‌ها از صوفیان بلوچستان بوده‌اند. ۲= شیمرید→: «گجایتی گل کهیانی / منان شیه توئی هانی (ملا: ۹۶) kojā-y-ay gol kehēb-ān-i man-āṅ šayh o ta-w-ay hāni ای دلبر خوش‌خرام کجایی؟ که من چون شیمرید و تو چون هانی هستی»

شیهک šayhak نام پدر میرچاکر→، که از ناماوران حماسه‌های بلوچی است.

شیهکی šayhak-i (صن) ۱- منسوب به شیهک ۲- یکی از طوایف مشهور بلوچ که بیشتر در شهرستان ایرانشهر و نماشیر استان کرمان زندگی می‌کنند.

شیه‌مرید šahmorid شیمرید ۱.

عثمان osmān = اُزمان ۱.

عمر omar = اومر ۱.

علی ali علی، یکی از چهار یار پیامبر و چهارمین خلیفه رسول‌الله.

غلام‌قادر golām-kāder از خنیگران نام‌آور بلوچ (متوفی ۱۳۸۴) فرزند مُلا موسی ۱ و از اهالی منطقه سرباز و شهر راسک است؛ وی در خنیگری و آواز پهلوانی و سنتی بلوچ دارای سبک خاص خود است ۱.

فیض‌محمد payz-mahmad = پیژک ۱.

قادر بخش kāderbakš یا قادرداد، معروف به کاذک، متولد ۱۳۱۳ و متوفی ۱۳۸۷، از خنیگران نام‌آور بلوچ و از اهالی منطقه سرباز و شهر راسک است؛ وی در خنیگری و آواز پهلوانی و سنتی بلوچ دارای سبک خاص خود است.

کاجه kāja رودخانه‌ای است که از منطقه چامپ و ارتفاعات ناحیه آهزان و کوه‌های غرب سرباز سرچشمه می‌گیرد و به قصرقند می‌رسد و پس از عبور از ناحیه دشتیاری و تقسیم شدن به چند شعبه و پیوستن به رودخانه سرباز به دریای مکران (عمان) می‌ریزد.

کاروان kār-wān ناحیه‌ای است در جنوب بلوچستان و منطقه زرباد و غزب رودخانه رانچ و دارای چند روستا و آبادی. این منطقه در حال حاضر مجزو شهرستان گنارک به شمار می‌رود، مردم این منطقه به یکی از گویش‌های مهم زبان بلوچی به نام کاروانی سخن می‌گویند.

کارون kārūn قارون.

کاشان kāšān نام شهر و منطقه‌ای است در بلوچستان پاکستان.

کاشانی kāšān-i ۱- اهل شهر کاشان. ۲- نام طایفه‌ای از بلوچان است که بیشتر در بلوچستان پاکستان و منسوب به شهر کاشان بلوچستان هستند.

کبله kebla بخش غربی بلوچستان ایران که هم‌مرز با استان هرمزگان است، از مهم‌ترین نواحی این منطقه، کاروان و زرباد هستند. «گل محمد منی همسایه / بیه‌ئی کبله»
هاکه انت (عابد: ۱۴۸) golmahmad man-i
ham-sāheg bēh-i kebla e hāk a ent
همسایه من گل محمد که در اصل از اهالی کبله است»

کچ keč تلفظی از «کچ ۱»- شهر باستانی بلوچستان- در متون کهن فارسی.

کرمان kermān شهر کرمان. (در قدیم کاغد و ظروف مسی کرمانی معروف بوده است)
کرمو karam-o نام پدر جام دُرک شاعرنامدار بلوچ. ← دُرک.

کسرکند kaserkand شهر قصرقند، که از شهرهای کهن مکران است و در ۷۰ کیلومتری شرق شهر نیکشهر قرار دارد.

کسو kasū در فرهنگ و ادب بلوچی نام زنی است که نسبت به برادران خود خیانت ورزید و آن‌ها را اسیر دست دشمن کرد. این زن نماد بی‌وفایی و خیانت است.

کلات kalāt نام شهری است در بلوچستان پاکستان که در گذشته مرکز فرمانروایی امیران و خوانین بزرگ از جمله نصیرخان نوری بلوچ بوده است.

کلبا kalbā نام شهری که گویا در کشور عمان است، تنباکوی این شهر مشهور است.

کلکلی kalkali طایفه‌ای تاریخی در بلوچستان است.

کلمت kalamat نام شهری در ساحل دریای مکران است که بین بنادر پسنی passeni و

اورماره ūrmāra قرار دارد؛ این شهر اکنون در بلوچستان پاکستان قرار دارد.

کلندر kalandar ۱- لقب و عنوان صوفی قرن ششم و هفتم عثمان مروندی (قلندر لعل شهباز) که بسیار مورد احترام بلوچان است. بلوچ‌ها نام کلندر (قلندر) را به خاطر همین صوفی بر خود گذارند. [نک: شهباز] ۲- مقبره و آرامگاه قلندر لعل شهباز که در شهر «سپون» در ایالت سند پاکستان قرار دارد. مثل: «کورانی جاگه گُجا انت؟ کلندر kōr-ān-i kōr-ān-i jāgah kojā ent kalandar کجاست؟ آرامگاه. قلندر»

کلواومر kallō. ōmar نام کسی است که در مثل‌ها و میان مردم نماد دروغ‌گویی است، دروغ‌های او در شعر علمیان جایگاه ویژه‌ای دارد.

کمالان kamāl-ān زنده‌یاد کمالان جهوت، مشهور به ملاکمالان، فرزند مبراد از مشهورترین خوانندگان و آوازخوانان سنتی و پهلوانی بلوچی است. ایشان در سال ۱۳۲۰ شمسی متولد شده و زندگی خود را در شهر چابهار گذرانده است. هیچ شخصی از اهالی بلوچستان و دوست‌داران فرهنگ بلوچ نیست که با نام و صدای سحرانگیز این شاعر و آوازخوان آشنا نباشد؛ ملاکمالان شعر هم می‌سروده و بسیاری از شعرهای کهن را نیز تصحیح و بازسازی کرده‌است.

کمپر kambar میرکمپر، فرزند سلیمان، امیر جواهرد بلوچ است، وی در ادبیات بلوچی، شخصیتی از جان گذشته و نماد فداکاری و ایثار است. رزم وی با دشمنان و ستمگران یکی از جذاب‌ترین حماسه‌های بلوچی را تشکیل می‌دهد، وی سرانجام به دست متجاوزان کشته می‌شود و آرامگاه او در شهر «دهان» نیکشهر واقع است. از داستان میرکمپر سه شعر در دسترس است که در طول

زمان‌های گذشته سروده شده‌اند و برای ادبیات حماسی بلوچ سرمایه‌ای بزرگ به شمار می‌آیند. کمر به معنای نام خاص، می‌تواند در اصل «قنبر» باشد و در این صورت عربی است یا این که به معنای رنگارنگ، دورنگ باشد و در این شکل بلوچی است.

کندهار kandahār شهر قندهار که امروزه در کشور افغانستان واقع شده است، این شهر نماد شهر بزرگ و آباد است. مثل: «په دلکش گزور کندهار نه بیت pa del-kaš kozūr kandahār na-bit روستای دورافتاده کزور به دلخواه هرکسی قندهار نمی‌شود»

گنارک konarak شهر گنارک، که بر حاشیه دریای مکران و غرب شهر چابهار واقع شده است.

کورد kūrđ ۱-گرد، یکی از اقوام ایرانی. ۲-طایفه‌ای در بلوچستان است که بیشتر در شهرستان‌های خاش و مهرستان زندگی می‌کنند. ۳-در منطقه شرق بلوچستان به قوم براهویی → می‌گویند.

کوه بیرک kōh-bīrk کوه بلندی است در نزدیکی شهر «مگس» → در شهرستان مهرستان.

کوه مراد kōh morād نام کوهی است در شهر کچی → واقع در بلوچستان پاکستان، این کوه محل زیارت و عبادت و مراسم مذهبی معتقدان به مذهب «زگری» → است.

کوه بیرک koh-bīrk = کوه بیرک ↑

کهر kahir نام روستایی است در شمال غرب شهر چابهار و نیز رودخانه‌ای که از کنار این روستا می‌گذرد.

کهری kahir-i صوفیانی بوده‌اند که در حماسه رندو لاشار نقش دارند و صاحب

کرامات بوده‌اند. ۳-طایفه‌ای که از اعقاب صوفیان کهری است.

کیا keyyā یکی از عشاق در ادبیات عاشقانه بلوچی، طبق منابع شعری و روایت‌های شفاهی مردم؛ او طی مسافرتی به شهر بيله bēla با دیدن زنی به نام «سدو sadō → عاشق او» می‌شود. پس از عاشق شدن، سدو را از خانواده او خواستگاری می‌کند و باهم نامزد می‌شوند. پس از آن، ماجراها و موانعی رخ می‌دهد که هسته اصلی داستان را تشکیل می‌دهند، آن دو سرانجام به وصال یکدیگر می‌رسند.

کچی kēč نام شهری باستانی در بلوچستان است، در متون کهن فارسی از این شهر به عنوان «کیز»، «کیز» و «کچ» یاد شده است، این شهر در طول تاریخ ایران بعد از اسلام بارها مرکز منطقه مکران بوده است و نام آن گاهی همراه با مکران می‌آید: مثل: «پور که آس ات آنت بانگواه کچی مکران هامین انت paŋwāh a kēč o pawr ke ās-et-aŋt mākōrān hāmēn ent که سحر طلوع کردند، نشانه این است که در کچی و مکران فصل رسیدن خرماس است» این شهر اکنون در ایالت بلوچستان پاکستان قرار دارد و به اسم «تربت» مشهور و زیارتگاه افراد معتقد به مذهب «زگری» → به نام «کوه مراد» در حوالی این شهر واقع است. سوزن دوزی‌ها، چکن دوزی‌ها و نقش دوزی‌های روی پارچه کچی مشهور است و انعکاس آن در شعر و ادب بلوچی نیز آمده است. «من سرء شپاهین پیله پتچان / تو گنا کچی کرمزیت دوجان (حماسه آدینگ) man sar a syāh-ēn pēlah-ē pēč-ān taw gon-ān kēč-i kermez-ēn dōč-ān من بر سر خود پارچه سیاه پنبه‌ای می‌پیچم و تو با ابریشم‌های نقش دوزی‌شده کچی باش»،

«کچی چکن دوجیت گدان kēč-i čakan dōč-ēn god-ān پارچه‌های چکن دوزی‌شده شهر کچی»

کیها kihā = کچا ↑

گجر gajar قجر، ایل قاجار.

گجرات gojrāt منطقه‌ای است در کشور هند، گجرات.

گچکی gejkī از طوایف بزرگ و تاریخی بلوچستان که منسوب به منطقه‌ای به نام گچک در بلوچستان پاکستان است، این طایفه جایگاه اجتماعی بالایی داشته است. مثل: «په شوتروء کسه گچکی نه بیت pa šū-trūw a kas-ē gečkī na-bit با شوهر گچکی خاله یا عمه، کسی گچکی نمی‌شود»

گدروزی gedruzeyā نام باستانی سرزمین مکران و بلوچستان. به نظر نگارنده، واژه بلوچ با گدروزی هم‌ریشه است. گدروزی نام کهن سرزمین مکران و بلوچستان است و یونانیان در نوشته‌های تاریخی خود این واژه را برای این سرزمین، به کار برده‌اند. در زبان بلوچی، همخوان‌های ب و گ در بسیاری از واژه‌ها ابدال شده‌اند. گه geh در بلوچی، همان «به» فارسی است که به معنی خوب است. گدتر gad-ter در بلوچی همان بدتر پارسی است. گیتسم getesm بلوچی همان «بدست» پارسی است که به معنی وجب است. همخوان‌های «ر» و «ل» در زبان‌های پارسی و بلوچی قابل ابدال هستند گورم gwarm و گوالم gwalm در بلوچی، هر دو به معنای استخر طبیعی آب (بزم در پارسی دری) یا موج دریا هستند که «ر» و «و» ل «ابدال شده‌اند. همخوان‌های «ز» و «چ» نیز قابل ابدال هستند؛ رُچ rōč در بلوچی به معنای روز یا خورشید است که «ز» و «چ» ابدال گشته‌اند. بنابراین اگر گدروزی را

«بدروچیا» بخوانیم امکان تبدیل آن به این واژه وجود دارد. با وجود این، برخی از مردم عامه بلوچ اصل واژه بلوچ را بدروچ می‌دانند، یعنی کسی که به روزهای بد و سختی گرفتار است یا کسی که دارای سرنوشت بدی است. و بلوچان مثلی هم دارند و می‌گویند: «بلوچ بدروچ balōč badrōč» بلوچ همواره به روزهای سخت و سرنوشت بد، گرفتار است.

گدروشیا gedrūseyā = گدروزی ↑

گراناز grānāz ۱- نام مادر میرکمبر که در ادب بلوچی نماد شجاعت و از فداکاری است. ۲- نام محبوب و همسر لالا →. ۳- نام معشوق بی‌بزرگ پهلوان داستان‌های حماسی و عاشقانه بلوچی. داستان و منظومه «بی‌برگ و گراناز» مشهور است.

گرگچ gōrgēj ۱- از طایفه‌های بزرگ و کهن بلوچ که در بلوچستان که بیشتر در شهرستان‌های چابهار و سرباز و زاهدان و خاش و سیستان و ایالت‌های بلوچستان و سند پاکستان و استان نیمروز افغانستان و کشور ترکمنستان و جاهای دیگر زندگی کنند. ۲- کسی که از این طایفه باشد. واژه گرگچ به شکل‌های دیگری هم تلفظ یا نوشته می‌شود (گورگچ gōrgēč: گورگچ gōrgēj گرگچ gōrgēj گورگچ gōrgēj گرگچ gōrgēj) و می‌توان چند اشتقاق را در نظر گرفت: الف: گور+گچ؛ گور gōr (نوعی آهو) که در گذشته از شکارهای معمول در بلوچستان بوده است. «گچ gēč» بن مضارع از مصدر «گچک gēč-ag» که یکی از معنی‌های آن سقط کردن بچه توسط جانوران بچه‌زا بویژه دام است. «گچ gēč» در این واژه کوتاه شده «گچوک gēč-ōk» صفت فاعلی از مصدر مذکور است. بنابراین گورگچ به معنی کسی است که بچه گورخر را سقط کند. افراد این خاندان در قدیم گورها را به

قصد شکار دنبال می‌کردند و چون در دوییدن بسیار تند و سریع بودند به راحتی و مهارت شکار خود را بدست می‌آوردند. گورهای ماده و آبستق بر اثر ترس و جست و خیز زیاد بچه‌های خود را سقط می‌کردند. در این صورت این واژه مجازاً به این معنی‌ها به کار می‌رود: ۱- فردی که در دوییدن بسیار تند و سریع است. ۲- شکارکننده آهو، شکاری ماهر. ۳- لقب «حسن» پدر دودا که آهوان را با دوندگی خود شکار می‌کرده است. ۳- شجاع و دلیر، نیرومند و مقاوم. همچنانکه «گورگش» gōr-koš به معنی گشنده یا شکارکننده گورخر یا آهو و به مجاز بسیار شجاع، صفت مشهور یکی از پهلوانان حماسی بلوچ به نام «آلی» است. در این اصطلاح گش مخفف گشوک koš-ōk (کشنده) است و یکی از معانی مصدر گشوگ koš-ag (گشتن) شکارکردن است که در ماهی‌گیری بیشتر کاربرد دارد. بالاچ bālāč → از دیگر پهلوانان نامی و حماسی بلوچ از طایفه گورگیچ، برای گرفتن انتقام خون برادرش «دودا» dōdā → در مقبره لعل شهباز → دعا می‌کند که خداوند نیرویی به او بدهد که بتواند آهوان بیابان را با دویدن شکار کند. ب: به این لحاظ واژه «گورگیچ» از نام‌های باستانی بلوچ و طایفه گورگیچ از طوایف کهن و اصیل بلوچی است علاوه بر معانی مذکور می‌توان آن را با واژه «قوریچ» یکی دانست. (که یکی از نام‌های مانی پیامبر است. (ملک الشعرا بهار و آداب فارسی ص ۷۳) «ق و گ» و «ب و گ» نسبت به هم قابل ابدال هستند. ج: در چاپی (?) خواندم که استاد کامبوزیا «گورگیچ» را ترکیبی از گور+گیچ؛ گور (gawr گبر= زرتشتی)+گیچ (در اصل کیش= مذهب و مسلک) می‌داند؛ یعنی کسی که دارای کیش زرتشتی است. این وجه اشتقاق اگر صحیح

باشد، این را می‌رساند که مردم این طایفه در قدیم زرتشتی بوده‌اند.

گلو gelō نام پدر پیروز pērōz نیای میرچاکر →.

گنجا بوی ganjābawī = نورمحمد گنجا بوی ↓.

گنجا به ganjāba این شهر به گنداوک هم مشهور است، و در منابع تاریخی و جغرافیایی کهن فارسی و عربی از این شهر به عنوان قنابیل یاد می‌شود. «شهر قنابیل شهری بزرگ و مهم و مرکز بازرگانی ناحیه بدهه بوده است و بدهه زمینی هامون است در میان طوران و مکران و مولتان. (اصطخری، ۱۳۶۸: ۱۵۰) کچ یا کچی، بزرگ‌ترین ناحیه بلوچستان به مرکزیت کلات بوده است، این منطقه از نظر طبیعی بی‌نظیر و دارای زمین هموار و گرمای طاقت‌فرسایی است، مرکز سیاسی کچی، گنداوه (گنجا به) بوده است که در مسیر دره «مولا» واقع و اهمیت آن به این است که اقامت‌گاه زمستانی خان‌کلات بوده است. (جی‌پی‌ت، بی‌تا: ۱۲۴)

گنداوک gāndāwag ۱- نام منطقه‌ای وسیع و آباد در بلوچستان شرقی است، گنجا به ↑.

۲- نام قدیم شهر و منطقه قصرقت. ← کسرکند.

گنگو gong-ū لقب «آدینگ» → از قهرمانان حماسی داستان‌های بلوچی.

گوآتر gwātr = گوتر ↓.

گوآدر gwādar شهری است بندری بر ساحل دریای مکران و ایالت بلوچستان پاکستان.

گوتر gwatr روستایی است در شرق شهر چابهار و مرز ایران و پاکستان، جنگل‌های

۱- گلو نامی ایرانی است و احتمالاً با «گیلو» یکی است، که از جمله نام وزیر و قهرمانی است در منظومه ویس و رامین

«حرا» اطراف آن از مناظر دیدنی و گردشگری است.

گورگیچ gorgēj = گورگیچ ↑.

گوس gaws [عر: غوث] غوث، لقب شیخ عبدالقادر گیلانی (۵۶۱/۴۷۱ ه)، از بزرگان صوفیه و مشایخ طریقت و مؤسس فرقه قادریه در عرفان اسلامی است. ایشان از بزرگانی است که در فرهنگ و ادب بلوچی جایگاهی بالا دارد و مردم هم از او به عنوان «بگداد» واجه bagdād ay wāja خواجه بغداد، «حضرت گوس (غوث) gaws» و... یاد می‌کنند. بسیاری از صوفیان بلوچ در طریقت پیرو او هستند.

گوکپروش gōkprōš نام جنگی معروف است که جنگاوران بلوچ در محلی به همین نام، در برابر مهاجمان استعمارگر فرنگی انجام دادند، این جنگ در ژانویه سال ۱۸۹۸ رخ داد و بسیاری از قهرمانان بلوچ از جمله بلوچ‌خان و مهاب‌خان کشته شدند، گویند دلیل شکست بلوچ‌ها، سلاح‌های پیشرفته فرنگیان بود. «هاک» په وتی مسکین/ شیران چون گت گوکپروش (عابد: ۱۰: ۸) hāk a pa wāt-i mesk-ēn a šēr-ān čōn kot gōkprōš a دلیران برای خاک گرامی و ارزشمند خود، در جنگ گوکپروش چه جانفشانی‌هایی که نکردند»

گوهر gawhar گوهر دختر رادو rādō →، در تاریخ شفاهی و داستان‌های حماسی بلوچ وی را مسبب اصلی جنگ‌های سی‌ساله داخلی بین رند و لاشار (چاکر و گوهرام) می‌دانند. او پیوه‌ای مال‌دار و دارای گله‌ای بزرگ از شتران بود. وی نخست در منطقه «جگین» - که اکنون در استان هرمزگان واقع

است - زندگی می‌کرد و از پشتیبانی و حمایت میرگوهرام → رئیس قبیله لاشار بهره می‌برد، پس از چندی با اختلافی که با گوهرام پیدا کرد، منطقه گوهرام را پنهانی ترک کرد و به میرچاکر رئیس قبیله رند پناهنده شد، به علت این گستاخی او، گروهی از جوانان لاشاری به جایگاه او هجوم می‌برند و خرابی‌هایی به بار می‌آورند، جوانان رند نیز در تلافی این به لاشاریان حمله می‌برند و در ادامه جنگ‌های خونینی رخ می‌دهد.

گوهرام gwahrām ۱- نام مردانه بلوچی، معادل بهرام در فارسی. ۲- میرگوهرام پسر- نو‌دبندگ رئیس قبیله بزرگ لاشار در سده‌های پانزدهم و شانزدهم میلادی می‌زیست. وی پس از پدرش به سرداری رسید. سرداری او همزمان با به سرداری رسیدن میرچاکر → رئیس قبیله رند → بود. در تاریخ و ادبیات بلوچی نام گوهرام همواره در کنار نام میرچاکر می‌آید. علت آن این است که این دو به عنوان رؤسای دو قبیله بزرگ و مشهور بلوچ در کسب رهبری و امیری کل بلوچ‌های آن زمان، رقابت داشتند. گویند که در مدت سی سال حدود بیست و پنج جنگ بین این دو سردار در گرفت و از میان آن‌ها سه جنگ مهم‌تر و پرفاجعه‌تر بودند، یکی از اتفاقات مهم در زندگی و دوره سرداری گوهرام کوچ «گوهر آ» به شیوه‌ای توهین‌آمیز از محدوده حکومت وی به منطقه فرمانروایی چاکر است. این کوچ مخفیانه و بدون اجازه گوهرام صورت گرفت و سبب شد که آتش خشم گوهرام شعله‌ور شود و پیامدهای آن جنگ‌های خونینی بود که بین اقوام بلوچ اتفاق افتاد و در نتیجه آن، هزاران نفر به کام مرگ فرو رفتند. پس از آن که در آخرین جنگ بزرگ بین رند و لاشار، گوهرام و لشکریانش از میرچاکر شکست خوردند، او به اتفاق

۱- گوکپروش، اکنون در ایالت بلوچستان پاکستان و منطقه‌ای بین پسنی و تربت و کولواه است.

اقوام تحت تابعیت خود به گجرات هندوستان مهاجرت کرد. گُهرام «در پهلوی wāhrām و دراوستا verəθrayna به معنای پیروزی است و معنای واقعی آن گُشنده [دیو] ورتره است بهرام در ادبیات پهلوی با ستاره مریخ برابر شده است» (بهار مهرداد، ۱۳۸۱، ۷۸)، در بسیاری از کلمات بلوچی "گ" و "ب" با هم ابدال شده اند. (مانند گیابان gyābān = بیابان، گِهر = بهتر) و این ابدال در مورد گوهرام و بهرام نیز صورت گرفته است.

لاسی lāsi نام یکی از طوایف بزرگ بلوچ است که بیشتر در منطقه «لس‌بیل» زندگی می‌کنند؛ زبان اکثریت آنان جدگالی است.

لاشار lāšār نام قبیله‌ای بزرگ و تاریخی از بلوچ‌هاست که خود از طوایف بزرگ و کوچک زیادی تشکیل شده است. افراد این قبیله در سرتاسر بلوچستان و ایالت‌های سند و پنجاب پاکستان زندگی کنند. اوج قدرت و نفوذ این قبیله در سده‌های پانزدهم و شانزدهم میلادی با ریاست گوهرام لاشاری بوده است، جنگ‌های این قبیله با قبیله مشهور دیگر بلوچ که به «رند» مشهور است، مهم‌ترین حماسه‌های قومی بلوچ را تشکیل می‌دهد. «گُرتگ‌آنت لاشار رند / حذّ جگین تا رُودِ سِند (روانبد: ۳۰۴) ṭakkar-at-ag-aṅt lāšār o reṅd hadd e jagīn tā rōd e seṅd قبایل لاشار و رند از منطقه جگین تا رود سند با همدیگر مقابله و مبارزه کرده‌اند» ۳- نام منطقه‌ای است در بلوچستان که بین شهرستان‌های نیکشهر و ایرانشهر قرار دارد. چند منطقه و شهر دیگر نیز: دن بلوچستان پاکستان به همین نام مشهور هستند.

لال lāl لقب صوفی بزرگ ایرانی‌الصل، عثمان مروندی معروف به قلندر لعل شهباز،

مقبره این شخصیت در ایالت سند پاکستان است و مورد احترام مردم، بویژه بلوچ‌هاست. «بالاچ» قهرمان حماسی بلوچ به مدت شش سال به این صوفی نامدار در کنار مزار او متوسل می‌شود تا به آرزویش - که کشتن و از بین بردن قاتل برادرش بود- برسد. عنوان «لعل شهباز» مقام والای او را نشان می‌دهد، چون لعل، گوهری گران‌بها و شهباز پرنده‌ای بلندپرواز و جای آن بر اوج آسمان است. ← کلندر.

لالین lālēn به روایتی نام مادر «دودا»- است. **لُتر** lottor مردی ظریف و ساده‌لوح که به بذله‌گویی مشهور است، احوالش با افسانه‌ها آمیخته و حکایات و امثال و نوادر بسیار در افواه به او منسوب است. حکایت‌هایی که از ساده‌لوحی و حماقت و ظرافت وی نقل کرده‌اند یادآور ملانصرالدین و جوحی است. حکایت‌های بسیاری نیز در طول زمان به سبب مناسبت با رفتار و گفتار او، به وی منسوب گشته است.

لُتر lottor = لُتر ↑.

لُتی laṭṭ-i = لُتی ↓.

لُتیگ laṭṭig از طوایف سلحشور و شجاع بلوچ است که در قدیم بیشتر در باهو و دشتیاری و گویا در منطقه‌ای به نام «لُت» ساکن بوده‌اند، علاوه بر مناطق مذکور، اکنون بسیاری از آن‌ها در ایالت سند و ایالت بلوچستان پاکستان نیز زندگی می‌کنند.

لَسَا lassā شهر لحسا. این واژه در شعر شاعران کهن بلوچی بسیاری آمده است، اگر دقت کنیم این شاعران بیشتر ساکن کشورهایمانند عراق هستند یا به حج رفته‌اند و خطاب آن‌ها به کبوتری است که در منطقه لحسا و در نزدیکی آن‌هاست. «میزرین لَسائی کپُوت سَبزین (منظومه لالا و سازین)

mayzer-ēṅ lassā-?i kapōt saḥz-ēṅ کبوتر چاهی لحسا ...»

لس‌بیل lasbēla نام منطقه‌ای است در ایالت بلوچستان پاکستان، که ساکنان آن را طوایف گوناگون بلوچ مانند «جدگال»، «لاسی» تشکیل می‌دهند. شهر بزرگ این منطقه «بیل» bēla است.

لَک lakk نام کوهی بلند در نزدیکی منطقه «لس‌بیل» lasbēla است که اکنون جزء ایالت بلوچستان پاکستان به‌شمار می‌آید. این کوه در ادبیات و افسانه‌های بلوچی، جایگاه ویژه‌ای دارد. در این داستان‌ها «فرهاد» در عشق «شیرین» کوه لَک را کنده و همانجا جان داده است. در این کوه دو گور منسوب به فرهاد و شیرین وجود دارد که زیارتگاه مردم است. «پرهات لَک برات / کوه چے شیر تی کش ات (شعر عزت و میرک) parhāt lakk a bor-et kōh a čē šir-i kaš-ēt فرهاد [کوه] لَک را برید و شکافت و [از آن] کوه، [جوی] شیر کشید» «من چو پرهات براتگ لَک / من چو منصوره گشت انالحق (بیدار: ۶۹) man čō parhāt a bor-et-ag a man čō mansūr a gošt analhakk lakk a a من مانند فرهاد کوه لَک را بریده‌ام، من مانند منصوره‌الحق گفته‌ام»

لَلا lallā ۱- نام یکی از قهرمانان عشقی و حماسی داستان‌های بلوچی است که شوهر «گراناز grānāz» بود؛ شجاعت این دو دلباخته در ادبیات بلوچی مشهور است. ۲- نام پدر عزت که عاشق «میرک mayrok» بود و یکی از شاعران کلاسیک و مطرح زبان بلوچی است «عزت لَلا ezzat e lallā عزت پسر لالا»

لُند lonḍ نام طایفه‌ای از بلوچان است.

لُوتیا lōṭiyā نام طایفه‌ای است که اصالت هندی داشته‌اند و در قدیم شغل آن‌ها تجارت بوده است.

لَیلا laylā لیلی معشوق مجنون.

ماشکید māškēd رودخانه‌ای است که از ارتفاعات و کوه‌های اطراف شهر مهرستان (=مگس) و کوه بلند «بیزگ» سرچشمه می‌گیرد و پس از پیمودن دامنه‌های شمالی منطقه «بم‌پُشت» به طرف شرق جریان پیدا می‌کند و وارد خاک ایالت بلوچستان کشور پاکستان می‌شود و در آن‌جا به رودخانه بزرگ سیلابی «رکشان» می‌پیوندد و پس از عبور از جلگه «هاران» به داخل هامون «ماشکید» می‌ریزد.

ماشکیل māškēl = ماشکید ↑.

ماگی māgi نام زنانه و نام‌یکی از زنان خواننده مشهور بلوچ که در گذشته در ایالت سند پاکستان زندگی می‌کرد. او مآذر «بلاول بیلجم blāwal bēljam» بنجوناواز مشهور است.

ماهو mäh-ō یکی از قهرمانان داستان‌های عاشقانه بلوچی. او معشوق «اؤمر» بوده و هر دو در ادب بلوچی نماد «وفاداری» هستند. ← اؤمر.

مبارکی mobārak-i نام یکی از طوایف بزرگ بلوچستان که بیشتر در جنوب استان زندگی می‌کنند.

مدی madi ۱- نام مردانه و زنانه. ۲- به روایتی نام خواهر «میر چاکر» و مادر «نؤدبندگ»

مَری marī نام طایفه‌ای بزرگ در بلوچستان که افراد آن بیشتر در بخش شرقی ایالت بلوچستان پاکستان زندگی کنند، مردم این طایفه دارای یکی از گویش‌های مهم بلوچی که در کتاب‌های مطالعات زبانی به «بلوچی شرقی» مشهور است، هستند. ۲- گویش مری که یکی از گویش‌های مهم زبان بلوچی است.

مُرید morid نام عاشق «هانی» در داستان‌های عشقی حماسی بلوچی. ← شیمرید.

مزارزه‌ی mazār-zahi نام طایفه‌ای از طوایف عشایری بلوچ است که بیشتر در شهرستان‌های خاش و سراوان و حومه آن‌ها ساکن هستند، نام جد مردم این طایفه «مزار» بوده است.

مزاری mazar-i نام طایفه‌ای است از طوایف مختلف بلوچ.

مست mast تخلص «توکی مست» ← یکی از شاعران صوفی مسلک بلوچ.

مستنگ mastong = مستونگ. نام شهری در ایالت بلوچستان پاکستان و در نزدیکی شهر کویت مرکز آن ایالت.

مشکت maškāt ۱- مسقط، شهری است در کشور عمان و پایتخت آن کشور. ۲- شهر مشکت در ادبیات و فرهنگ بلوچی به محل سحر و جادوگری مشهور است.

مکران makkorān سرزمینی است واقع در ضلع جنوب شرقی فلات ایران که مرزهای آن از حدود سند در پاکستان تا کرمان امتداد دارد، این سرزمین در ایران شامل نواحی مرکزی و جنوبی بلوچستان و غرب استان هرمزگان است، دریایی که در بخش جنوبی این ناحیه قرار دارد در نقشه‌های جغرافیایی به نام دریای عمان و به اعتبار همجواری با این ناحیه، دریای مکران نیز نامیده می‌شود، نام این سرزمین در دوره‌های مختلف تاریخی گوناگون بوده و در کتیبه‌های دوره هخامنشیان به شکل «ماکا» یا «مکا» ضبط شده است و یونانیان آن‌جا را «گدروزیا» و مسلمانان «مکران» می‌نامیده‌اند. واژه «مکران» نیز دارای چند تلفظ است، بومیان این منطقه «makkorān»، و در متون قدیمی

فارسی به شکل‌های mokrān یا makrān یا makorān، نیز آمده است.

مگس magas نام شهر و منطقه‌ای است در بلوچستان که در تقسیمات کشوری شهرستان است و به آن «مهرستان» می‌گویند. این منطقه در نزدیکی و مجاور کوه بلند «بیرگ» قرار دارد. مگس شهر و منطقه‌ای کهن در بلوچستان است، نام این شهر در متون کهن فارسی نیز آمده است، میر جلال‌الدین کزازی در بررسی واژه گنج و شهرهایی که با این واژه مرتبط هستند به نکات جالب و مهمی دست یافته است به نظر این جانب می‌توان گمان برد که واژه مگس نیز با گنج مرتبط است. «ریخت تازیکنانه» (عربی) گنج، کنز است، ریختی دیگر از این واژه غزن است که از غزن برآمده است. این ریخت را در غزنه و غزنین می‌توانیم یافت که ریخت‌هایی دیگر از گنج و گنجین اند، به معنی گنج‌خافه و جایی که گنج در آن هست. می‌انگارم که ریختی دیگر از گنج در مخزن و خزینه به کار رفته است، واژه مخزن یا ریخت جمع آن، مخازن به اروپا برده شده است و در ریخت magasin در فرانسوی، magazin در آلمانی، almacēn در اسپانیایی، در معنی فروشگاه بزرگ که هرکالا را در آن می‌توان یافت یا هفته‌نامه‌ای که از هر در سخنی در آن هست کاربرد یافته است. این واژه که سرگذشتی شگفت داشته است، از اروپا دیگر بار در ریخت مغازه به خاستگاه خویش بازگشته است. (کزازی، نامه باستان، ج ۱: ۲۱۷) «مگس شهری آباد و پُرآب و به مناسبت همجواری با قله بلند بیرک خوش‌آب و هوا بوده و محصولات زیادی در آن‌جا به عمل آمده است، به این دلیل بعید نیست که به عنوان شهر پُرگنج مطرح نگردد، نام شهر دیگری در

بلوچستان نیز «گنجابه» است که با گنج مناسبت دارد.

مگسی magasi نام طایفه‌ای بزرگ از بلوچان در ایالت بلوچستان پاکستان زندگی می‌کنند.

مُگل mogol ۱- مغول، قومی زرد پوست ساکن آسیای مرکزی.

مگول mogōl = مُگل، قوم مغول.

مَل mall به روایتی نام اسب میرچاکر → بوده است.

مُلاپازل mollā pāzol = مُلا فاضل. ← پازل. «گوستگ آنت بازپس هبرزانت تے چو ملاپازل» / گُڊسری مُلا منان که بی‌تواران چه کنان (ملا: ۲۴) - gwast-ag-ant bāz-ēṅ habar - zānt nay ke čōṅ mollā pāzol a goḍ-sar-i mollā man-āṅ ke bē-tawār-āṅ čē kan-āṅ سخندانان بسیاری در گذشته‌اند ولی مانند ملافاضل نبوده‌اند، آخرین مُلا من هستم ولی بی‌صدا و خاموشم، چه کنم؟»

مُلاموسی moll müssā مُلا موسی پسر-مُلا ابراهیم یکی از شاعران و خوانندگان اشعار حماسی بلوچ، که ساکن شهر راسک و پس از آن در شهر کراچی پاکستان بوده است. برخی از اجداد و پسران وی نیز از خوانندگان شهیر اشعار و آوازهای پهلوانی و حماسی بلوچی هستند که مشهورترین آن‌ها شادروان «غلام‌قادر» است، مُلا موسا در شهر کراچی فوت کرد و آرامگاه وی در آن‌جاست.

مُلاتر mollā lottor = لُتر ↑.

مَند mand شهر و منطقه‌ای است در ایالت بلوچستان پاکستان و نزدیک شهر پیشین در ایران، این منطقه در قدیم سکونت‌گاه قوم «رند» بوده است. آرامگاه ملا پازل → شاعر نامدار بلوچستان در این شهر واقع است.

ملک malek طایفه‌ای است در بلوچستان که بیشتر در شهرستان‌های سراوان و فنوج زندگی می‌کنند.

مَندش mandeš نام یکی از طوایف قبیله بزرگ «رند» این طایفه در منطقه مَند ↑ زندگی کنند.

مَندو mandaw به قولی نام پدر «هانی» → معشوق «شیمرید» →

مُولَا mūllā مولی. نام دره‌ای آباد و تاریخی در بلوچستان. این دره امروزه در خاک بلوچستان پاکستان قرار دارد.

مُولانگ mawlānag = حسن مولانگ ↑.

مولی mūlli = مولَا ↑.

مهناز Mahnāz نام معشوقه و همسر شهداد →. مهناز در داستان «شهداد و مهناز» زنی پاکدامن بود و از جانب هووی خود متهم به رابطه نامشروع با شخصی به نام «اومری omari» شد. اوبرای اثبات پاکدامنی خود داوطلبانه، همانند سیاوش در شاهنامه فردوسی - که اتهامی مشابه داشت- سوگند آتش (آیین ور) را اجرا کرد و به سلامت از آتش بیرون آمد. مهناز در فرهنگ و ادب بلوچی بیشتر از هرچیز به کینه‌ورزی مشهور است، انتقام اتهام خود را از شهداد با شدت هرچه تمام‌تر گرفت و سبب مرگ شهداد گردید.

مَید mēd نام طایفه‌ای از بلوچان است که در ساحل دریای مکران زندگی کنند و شغل نیاکان آن‌ها در گذشته ماهیگیری بوده است.

میران mirān میران قهرمان بزرگ داستان حماسی رند و لشار و خواهرزاده میرچاکر رند →. میران جوان‌ترترین قهرمان داستان حماسی چاکر و گوهرام است. جوانمردی و شجاعت او به حدی بود که در فرهنگ و ادب بلوچ به صورت اسطوره درآمده است. او مخالف برادرکشی و جنگ‌های داخلی بین چاکر و گوهرام بود. مطابق داستان حماسی چاکر و گوهرام، طعنه همزمان او نسبت به

شرکت نکردن او در جنگ، سبب شد که متهورانه شجاعت خود را در خط مقدم یکی از جنگ‌های بزرگ داخلی نشان دهد و پس از دلاوری‌های چشمگیر به دست نۆهان→ کشته شد. کشته شدن او در واقع شکست چاکر بود و گوهرام با طعنه و طنز به چاکر گفت: «من کشتگ تئی نامانی ملک میران / من پُروشتگ رِندِ کاهمین دیوان man košt- ag tai nām-āni malek mirān / man prōšt-ag rend ay kāhem-ēj diwān» ملک میران مشهور و نامدار تو را کشته‌ام [باکشتن او] دیوان‌ها و مجالس با شکوه رندان را شکسته‌ام، «پیش‌تر در بُرتگ تَلّیں ملّے / میران تئی راجِ آسنّیں پلّے / نون شُبَانگی دَزَلّے بکن دستِ pēš a ta-r-ā dar-bort- ag tal-ēj māl a/ mirān tai rāj e āsen- ēj pall a/ nūg šobānag-i daz-laṭ-ē be- kan dast, a» پیش از این تو را پهلوان شایسته (ای مانند میران) نجات داده است / میران دیوار آهنین قبیله تو بود / اکنون [که] او کشته شده است [چوبدستی‌ای در دست بگیر و چوپانی کن (جایت در میدان جنگ نیست).

میرجٹ mirjatt از طوایف تاریخی بلوچستان، گوهر→ بانوی حماسه‌های بلوچی از این خاندان بود.

میرک mayr-ok از معاشیق داستان‌های عاشقانه بلوچی. طبق روایت‌های شفاهی و منظوم بلوچی، میرک دختر سَوالک swālok به قولی شاه محمد، حدود یک و نیم قرن پیش در منطقه «سرباز» و روستای «پیردان»، زندگی می‌کرد. وی در زیبایی و نجابت مشهور و نامزد عزت پنجگوری از شاعران مشهور مکران بود، اما پیش از آن‌که این دو دل‌داده به هم برسند، میرک فوت می‌کند و عزت دیوانه می‌شود و در فراق او مرثیه‌های

سوزناکی می‌سراید. مقبره میرک در کنار دره رودخانه سرباز و روستای پیردان واقع است.

میرگمیر mir kambar از قهرمانان حماسی بلوچی. ← کمبر.

میرگوهرام mir-gwahrm = گوهرام→.

میرهمل mir-hammal = همل→.

میری mir-i قلعه میری که از قلاع محکم و کهن بلوچستان در شهر کِیچ→ و محل حکمرانی حاکمان مکران بوده است. «میری پُر آت چّه کرگزه هاتونّیں چَنّے / مهلبے مسکے چوهو گدگیچین دَنّے (زرگر: ۱۰۳)» نه mir-i porr-at ča kargaz o hātūn-ēj jan a mehlab'o mesk o čōhaw god-gēj- ēj don a قلعه میری از بانوان خوش‌اندام و نژاده و مواد خوشبوکننده‌ای چون مهلب، مشک چوهو و دَنّے پُر بود»

میناب mināb شهر میناب از شهرهای استان کرمان که بخشی از جمعیت این شهر را بلوچ‌ها تشکیل می‌دهند.

مینگل mēngal از طوایف بزرگ بلوچ که شاخه‌ای از ایل بزرگ براهویی است.

نَتّا nattā از قهرمانان داستان‌های عاشقانه و حماسی بلوچ، او عاشق و شوهر «سیمک→» بود. نتّا در جنگی به دست دشمن کشته می‌شود و سیمک بر اثر این واقعه سر به دیوانگی می‌زند و تا آخر عمر برگور او معتکف می‌شود. ← سیمک.

نَتّو nattō-nattaw جد و نیای بزرگ طایفه نتوژی در بلوچستان.

نَسکنت naskant نام روستا و منطقه‌ای است در شمال شهرستان سرباز و در کنار رودخانه سرباز.

نَسکند naskand = نَسکنت‌آ.

نصیرخان nasir-hān نصیرخان نوری (۱۷۱۶-۱۷۹۴ م.) مشهورترین و باقدرت‌ترین حکمران

شرقی در ایالت بلوچستان پاکستان است و به حدس بعضی دیگر در نواحی اطراف قصرقند بلوچستان ایران بوده است، در این جنگ هزاران نفر کشته شدند

نۆبندیان nōbandeyān = نۆگبندی. نام شهری تجاری در ۷۰ کیلومتری شرق چابهار است.

نۆدبَندگ nōdbandag ۱- نام شخصیتی است که در فرهنگ و ادب بلوچ به بخشنده و سخاوت معروف است. (مانند حاتم ظایی در ادبیات عرب و فارسی) این شخص از بس که بخشنده بود به او لقب «زرزوال zar-zawāl» (کسی که از خرج کردن پول باکی ندارد) داده‌اند. مثلاً: «گرّه دوتّر گرّه نه بیت، نۆدبَندگ زَرّه تَته تیت» gar-a-do-bar gar-a-na-bit nōdbandag a zarr a na-bit مبتلا به بیماری گر دوباره به این مرض مبتلا می‌شود و پول در کف نودبَندگ هم نمی‌ماند» بیشتر راویان تاریخ و داستان‌های بلوچی این شخصیت را پدر «گوهرام→» می‌دانند و برخی دیگر وی را خواهرزاده میرچاکر→ می‌پندارند.

۲- نودبَندگ در لغت، ترکیبی است از: نود(ابر تنک. نزدیک سطح زمین، مه) + بندگ (بنده/بستن) در این صورت می‌توان آن را به چند گونه معنی کرد: الف: بنده ابر. ب: آن‌که ابر بنده اوست (این معنی بی‌اندازه بودن سخاوت و بخشنده‌گی او را توصیف می‌کند چون که ابر نماد بخشنده‌گی و نعمت است).

نورمحمد nūr-mahmad ۱- نورمحمد بسیار مشهور و صاحب سبک بلوچ که تام اصلی ایشان نورمحمد است. وی هم‌اکنون در شهر کراچی پاکستان زندگی می‌کند و آهنگ‌ها و ترانه‌های بلوچی را به طرز خاص می‌خواند که مخصوص اوست.

نورمحمد بم‌پشتی nūr-mahmad bampošt-i

ملاً نورمحمد بم‌پشتی، از

از خوانین کلات بلوچستان است. بنا به نقل بیشتر تاریخ‌نویسان، جد بزرگ خاندان خوانین کلات، که به احمدزئی مشهور هستند- قنبر بوده است- در باره نسب و قبیله این خاندان نیز قریب به اتفاق تاریخ‌نویسان آن‌ها را از قوم براهویی و طایفه کمبرانی می‌دانند. وی در سال ۱۷۹۵ م. در شهر گنداه فوت کرد و او را در کلات دفن کردند.

نَکِیْبۆ nakibō نکیبو چاوش (نکیبو پسر چاوش) از قهرمانان حماسی بلوچ در داستان حماسی «دودا→ و بالاچ→». وی همسن و همبازی و خدمتگزار بالاچ بود. هنگامی که دودا→ برادر بالاچ بدست دشمنان متجاوز کشته شد؛ تنها کسی بود که جهت خونخواهی دودا؛ دوشادوش بالاچ همراه بود. آن دو با این که کم سن و سال (دوازده ساله) بودند ولی با اراده‌ای قوی و به تحریک کینه سختی که نسبت به قاتل دودا داشتند، پس از تمرینات سخت جسمی و بدنی و ورزیده شدن در راهپیمایی و دویدن و رزمیدن، به درگاه صوفی نامدار عثمان مروندی (قلندر لعل شهباز→ کلندر) متوسل شدند که علاوه بر قدرت جسمانی که داشتند به آن‌ها قدرت روحانی و اراده‌ای قوی بخشد. پس از مدت‌ها اعتکاف و ریاضت در مقبره این صوفی، سرانجام به آن‌ها الهام شد که آمادگی و توانایی آن را دارند که برزمند و از دشمنان انتقام گیرند؛ نکیبو و بالاچ سرانجام توانستند انتقام دودا را از بیبرگ و سپاهیان بگیرند. نکیبو سرانجام در طی حادثه‌ای غمناک به دست هم‌رزمش بالاچ کشته شد.

نَلی nal-i جنگ مشهور و تاریخی بین دو قبیله بزرگ رند→ و لاشار→ که در حدود پانصد سال پیش در منطقه‌ای به نام نلی اتفاق افتاد، جای دقیق این منطقه اکنون نامعلوم است، برخی گویند در بلوچستان

شاعران بزرگ و نام‌آور بلوچستان و از چهره‌های مطرح در شعر کلاسیک بلوچی در قرن سیزدهم هجری است. او و ملا پاژل (فاضل) هم‌عصر هستند و با هم مکاتبه داشته‌اند از زندگی او اطلاعات زیادی در دسترس نیست. آن قدر معلوم است که او از طایفه دُرّازهی بوده و در بزم‌پشت از دهستان‌های تابعه شهرستان سراوان و در زمان علم‌خان حاکم محلی دُرک (سراوان) زندگی می‌کرده است. شعر او مانند شعر ملاپاژل پر از اندرز و حکمت و مضامین تاریخی و مذهبی است و اشعار عاشقانه وی نیز مشهورند.

نورمحمد گنجابوی nūr-mahmad ganjābawī از شاعران فارسی‌گوی بلوچستان که در ایران گمنام است؛ وی فرزند قاضی عبدالله معزوف به «کلهورا» است. تاریخ تولد و وفات وی در هیچ‌کدام از منابع موجود نیامده است، آن قدر معلوم است که «وی در دوران حکمرانی نصیرخان نوری (۱۷۴۹ تا ۱۷۹۴) قاضی‌القضات دربار و یکی از سه عضو حاکم شرع در وزارت مذهبی بلوچستان بوده است». (احمدزئی، ۱۹۹۴: ۲۹۲) تا آن‌جا که خود در کتاب جنگ‌نامه آورده است، سال ۱۱۷۸ هـ. ق (تاریخ ختم کتاب) زمان پیری وی بوده است. (گنجابوی، ۱۹۹۰: ۱۷۵) در باره مرگ وی گفته‌اند: «مجاهد بوده و در برابر دشمن متجاوز جنگیده و شهید شده است» (دهوار، ۱۹۸۵: ۷۲۵)، برخی از کلیات زندگی وی را می‌توان از مثنوی جنگ‌نامه تحفه‌النصیر او دریافت کرد. از نورمحمد گنجابوی جنگ‌نامه‌ای به نام تحفه‌النصیر باقی مانده است که در وصف و بیان جنگ‌های میرنصیرخان نوری است و آن را در سال‌های ۱۷۶۳ و ۱۷۶۴ در بحر متقارب (فعولن فعولن

فعولن فعَل) سروده است. این منظومه حدود ۴۷۰۰ بیت دارد و با این ابیات شروع می‌شود: به نام خدای جهان آفرین / زمین و زمان و انس و جان آفرین / خدای عظیم و علیم وخبیر / هوالله تحکی کل شی قذیر / خدایی که خلق جهان آفرید / کزو گشت صنع الهی پدید.

وی نسب خود را در اصل عرب و از خاندان عباسی می‌داند و می‌گوید همه اجداد وی عالمان دین بوده و منصب قضاوت داشته‌اند، و خود نیز همین پیشه را بر عهده داشته است.

همی‌دانم این از نسب و از حسب / که در گنجهام قاضی از جد و آب

ز روی نسب نیز عباسیم / از فضل و هنر گنجه را قاضیم

چو از بهر مردم گهر سفتنی است / از احوال خود هم سخن گفتنی است. (گنجابوی، ۱۹۹۰: ۳۲)

.... پدرپشاهام است قاضی‌گری / به قاضی‌گری ضم بده شاعری

من اول به گنجابه قاضی بدم / در آشغال آن امر راضی بدم

که هفتاد پُشت از آب و جد مرا / به موروثه می‌آمده این قضا (همان: ۳۳)

نوری nūr-i (من) لقب و نام خانوادگی برخی از حکام و امیران بلوچ که محل حکمرانی آنها شهر کلات بوده که اکنون در بلوچستان پاکستان واقع است. میرنصیرخان نوری اول مشهورترین آن‌هاست که از سال ۱۷۵۰ تا ۱۷۹۴ حکومت کرد:

نَوگبندی nōgbandi نام دیگر شهر نوبندیان.

نوهان nōhān ۱-نوهان یا نوهانی از طوایف بزرگ و تاریخی بلوچستان این طایفه شاخه از قوم رند- است این طایفه در

هائل hān-ol ۱- از معاشیق داستان‌های عاشقانه بلوچی. -هانی. ۲- معشوقه شعری سیدظهورشاه هاشمی شاعر و نویسنده بزرگ بلوچستان و زبان بلوچی. -سید.

هانی hāni ریشه این نام کهن بلوچی از لحاظ لغوی به درستی معلوم نیست؛ فقط می‌توان از میان لغات موجود در بلوچی، چند ریشه برای آن نظر گرفت: ۱- هان در بلوچی به معنی «بله» است و هانی به معنی کسی است که توانایی گفتن بله را در مقابل پذیرش کاری بزرگ دارد. ۲- هان تلفظ بلوچی واژه «خان» و هانی منسوب به همین واژه است (خان در اصل واژه‌ای ترکی است و به معنی رئیس و مالک ده و عنوانی معمول برای حاکمان محلی بوده است). ۳- هانی مخفف هان‌بی‌بی- است. ۴- «هانی» در عربی نامی مردانه و «هانیه» نامی زنانه است، هانی و هانیه عربی با «هانی» بلوچی ارتباطی ندارد. ۵- هانی از معشوقه‌های داستان‌های عاشقانه بلوچی است و در ادب بلوچی مجازاً به معنی دلبر زیبارو و وفادار است. ۶- هانی دختر دینار، از زنان نام‌آور و مشهور ادبیات بلوچ است. او نامزد، سپس معشوق شیمیرید- بود و سرانجام همسر او شد. هانی در ادبیات بلوچ، جایگاهی والا دارد و از لحاظ زیبایی و عفت، وفاداری و شجاعت، هوشیاری و فراست زنانه است. وی از کودکی و تولد، طبق رسوم آن زمان، نامزد پسرعمویش شیمیرید بود. پس از آن‌که به بلوغ رسید میرچاکر- سردار نامی بلوچ در طی دیداری تصادفی شیفته هوش و ذکاوت وی گردید و ازدواج با او را خواستار شد. -شیمیرید.

هانی دینار hāni ye dinār هانی فرزند دینار. -هانی.

جنگ‌های قبیله‌ای چاکر و گوهرام نقش بزرگی داشت. ۴- نوهان یا اومر نوهان خواهرزاده میرچاکر از حامیان مؤثر گوهرام در جنگ با چاکر و از قهرمانان حماسه منظوم رند و لشار است. وی در ادب بلوچی نماد توجه به پناهنده (میار-) و پشتیبانی بدون چون و چرا از اوست.

نوهانی nōhān-i (من) منسوب به نوهان. از طوایف مشهور و تاریخی بلوچ که افراد آن از اعقاب نوهان هستند. «چانگو آتکگ آنت لشاری / پوجانی سرات نوهانی (حماسه رند و لشار) čāngō ātk-ag-ant lāšār-i pawj-ān- i sar-at nōhān-i از آن سو لشکر لشار وارد شد، صف نخست آن‌ها را نوهانی‌ها تشکیل می‌دادند»

نِهنگ nehe(a)ng رودخانه‌ای است در ایالت بلوچستان پاکستان که منطقه و شهر تاریخی «مُپ» در آن‌جا قرار دارند.

نیلگ nillag نام کوهی است در نزدیکی شهر فنوج که سنگ‌هایش سفیدرنگ یا متمایل به سفیدی است.

هار hār نام اسب «میران-» قهرمان خوشنام و جواهر داستان‌های حماسی بلوچی. «... تو آگان آزمان پدگ بندے / هاره میران پدگدار گندے (مفاخره رند و لشار) taw agān āzmān a padag band-ay hār o mirān a pa gedār genj-āy آسمان بزنی، هار و میران را دوباره زنده می‌بینی»

هاران hārān نام منطقه‌ای است در بلوچستان کشور پاکستان، خاران.

هاش hāš =واش. خاش شهری است در بلوچستان.

هالی hālī آلی. نام یکی از شخصیت‌های داستان‌های حماسی بلوچی که فرزند «دگار» بود.

هَب habb نام منطقه‌ای است در بلوچستان که در مرز ایالت سند پاکستان قرار دارد.

هَتَن hotan منطقه‌ای در ترکستان چین که آهوی مشکین و مشک آنجا مشهور بوده است، حُتَن.

هَرَب harēb = هرَبو. شهر هرات. نام هَرَب در حماسه رند و لاشار آمده است و پایتخت حکومت «شاه حسین» است که به کمک میرچاکر آمد و سپاه لاشار را شکست داد.

هَلَب halap شهر «حلب» در سوریه، برخی از بلوچان بویژه قبیله «رند» در داستان‌ها و اسطوره‌های قومی خود، اظهار می‌کنند که قرن‌ها پیش و به عقیده بعضی در زمان امام حسین (ع) در این شهر ساکن و از هواداران او بوده‌اند و پس از شهید شدن آن حضرت، دوباره به سرزمین مکران برگشته‌اند.

هَمَل hammal یکی از پهلوانان حماسه‌ساز بلوچستان در قرن شانزدهم میلادی. هَمَل جیند(همل پسر- جینند) از قهرمانان گمنام تاریخی و حماسی بلوچستان در سده شانزدهم یا هفدهم میلادی است. طبق شواهد شعری و روایت‌های مردم، وی از طایفه بزرگ «کلمتی kalmati» بوده است، هَمَل در مردانگی و شجاعت و قدرت زبانزد و از لحاظ ظاهر هم بسیار زیبا و جذاب بوده است. او علاقه مفراطی به جنگیدن با خصم و مقابله با جانوران درنده‌ای چون شیر و پلنگ داشت. به همین سبب به او لقب‌های شیرگش šēr-koš (کشنده شیر) و گورگش gōr-koš (شکارکننده گور) و زهم‌جن zahmjān «شمشیرزن» داده بودند. از اتفاقات مهم زندگی همل، دو جنگ طولانی او با استعمارگران پرتغالی و با حاکمی محلی به نام «چاکر کولواهی» بود.

هَمَلی hammal-i نام طایفه‌ای در بلوچستان که بیشتر در شهرستان سرباز زندگی می‌کنند.

هنگول hengūl رودخانه‌ای است در نزدیکی اورماژه، از ارتفاعات خضدار سرچشمه گرفته و به دریای مکران (عمان) می‌ریزد، این رودخانه شاخه‌های متعددی دارد و در بعضی از مناطق خضدار به آن «نال‌ندی» و در منطقه آواران «نال» هم می‌گویند.

هَوْت hōt ۱- از اقوام کهن بلوچ ساکن در بلوچستان، بویژه در بلوچستان جنوبی و ساحل. قوم هوت در تاریخ و حماسه بلوچستان از اقوام دلیری است که قهرمانان و پهلوانان نامداری از آن مانند هَمَل → و پُتو → برخاسته‌اند. با توجه به قدمت این قوم به نظر می‌آید که ریشه آن به دوران پیش از اسلام برسد. واژه‌های مشابهی در اوستا و زبان پهلوی دیده می‌شود که بی‌ارتباط با «هوت» نیست. مانند هوتخشان که در اوستا، یکی از طبقات مهم اجتماعی است. «در یسنا از گروه چهارمی به نام هوتخشان (پیشه وران و توده مردم) نام برده است. ظاهراً گروه اخیر (هوتخشان) در اصل با گروه برزیگران یک طبقه را تشکیل می‌داده‌اند. (رجبی ج ۵، ۱۳۸۳: ۴۳۲)»، «هوتخش hūtoxsh پهلوی، مرکب از دو جزء؛ جزو اول به معنی خوب است و جزء دوم از (توخشیتن- تخشیدن) به معنی کوشیدن و ورزیدن است، هوتخش یعنی خوب ورزنده، نیکو کوشنده و مراد از آن طبقه صنعتگر است. (معین، ۱۳۶۳: ۱۳۷) در گزارش پهلوی هوئی‌تیش از ریشه هوئیتی hūiti آمده است، این کلمه معنای هوتخش پهلوی مترادف ولی از حیث ریشه با آن فرق دارد چه خود هوئیتی از مصدر hu به معنی به کار بستن و آماده ساختن و فشردن (در مورد هوم) و پختن و جوشاندن و راندن و

یک ریشه باشند. ۲- هوت، عنوان کسی است که از این قوم باشد، بیشتر به اول نام‌های افراد متشخص این قوم اضافه کنند، مانند «هوت هَمَل →». ۳- به عنوان صفت هم به کار می‌رفته است؛ ویژگی کسی بوده که کاری مهم و بزرگ مانند دلیری در جنگ انجام داده است.

هَبَتان haybat-ān نام یکی از قهرمانان حماسه‌های بلوچی در دوره «چاکر» - هیبتان نماد کسی است که بر قولش استوار ایستاده است. مثل: «گَوَن هَبَتان. بَک گَوَن کپتگ gōn haybatān e bagg gōn kapt-ag وارد گله هیبتان شده است. (مجاز) دیگر برگشت‌پذیر نیست و از آن بی‌خیال شوی» میر هیبتان در مجلس بزرگان رند بلوچ در زمان حکومت میرچاکر، قول کپرد و شرط گذاشت که شتر هرکسی اگر در گله شیران من وارد شد، شترش برگشت‌پذیر نیست. و یه قول و شرطش پایبند ماند.

هَبَبَر haybar ۱- خیبر قلعه یهودی‌نشین نزدیک مدینه در زمان پیامبر اسلام (ص)، در غزوه خیبر حضرت علی (ع) با زور و قوت خداداد، در مستحکم این قلعه را از جا کند.

زادن» (همان، ۱۳۴۰). توخشیتن پهلوی برابر با «تکشگ tokšag یا تَکْشِیتَن tokšeten» بلوچی است که به معنی کوشیدن و تلاش کردن به کار می‌رود. «هوتانه» از نام‌های دوره هخامنشی است. «هوتانه پسر ثوخرا نجیب‌زاده فارسی در کتیبه بیستون که هرودت او را مردی مستقل، درست و راستگو توصیف می‌کند.» (بروسیوس ۱۳۸۹: صص ۷۵ و ۷۸) «هوتنسا - هوتوسا (در پهلوی: هوتس) همسر گشتاسب (ویشتاسب) کیانی است، که در منابع متأخر خواهر و همسر- او خوانده شده است. این نام در یونانی به صورت آتسا (آتوسا) درآمده است... از هوتوسا در رام یشت به صورت «هوتس دارند» برادران بسیار از خاندان نوذر» یاد شده است. (رجبی ج ۱، ۱۳۸۳، ۴۳۱)». هوتان hōtān از نام‌های مصطلح بلوچی در زمان حال و گذشته است که در لغت منسوب به هوت است و به نظر می‌آید که با «هوتن» فارسی یکی باشد که از نام‌های کهن ایرانی است و «نام فرماندار ساحلی در روزگار داریوش (حاجی‌زاده، ۱۳۸۰)» است؛ با توجه به این که قبیله هوت بیشتر در نواحی ساحلی بلوچستان و واستان هرمزگان زندگی می‌کنند؛ هوت و هوتان و هوتن می‌توانند از

۲۳. پرتو افشین (۱۳۸۸) گیلان خاستگاه کوچ و بلوچ، فصلنامه گیلان ما، بهار سال نهم، شماره ۱ پیاپی ۳۳.
۲۴. پورداوود ابراهیم (۱۳۷۸) گاتها، تهران، انتشارات اساطیر.
۲۵. پورنامداریان، تقی (۱۳۹۵) «مشکلات فرهنگ‌نویسی با نگاهی به فرهنگ جامع و فرهنگ شاهنامه» فصلنامه نقد کتاب ادبیات، بهار سال دوم، شماره ۵.
۲۶. ترجانی‌زاده، احمد (۱۳۸۲) شرح معلقات سبع، انتشارات سروش.
۲۷. جان هینلز (۱۳۷۵) شناخت اساطیر ایران، ترجمه ژاله آموزگار و احمد تفضلی، نشر آویشن، نشر چشمه.
۲۸. جوانشیر کریم، رستنی‌های منطقه بشاگرد، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۷۸.
۲۹. جهان‌نیده عبدالغفور (۱۳۹۰) منظومه‌های عاشقانه بلوچی، تهران، انتشارات معین.
۳۰. — (۱۳۹۰) حماسه‌سرایی در بلوچستان، تهران، انتشارات معین.
۳۱. — (۱۳۸۹) شرح منظومه مکران، کوله‌پشتی، تهران.
۳۲. — (?) اصطلاحات صید و صیدماهی و نام‌های انواع ماهیان در گویش بلوچی نواحی ساحلی مکران، فصلنامه نامه فرهنگستان، ویژه‌نامه گویش‌ها و زبان‌های ایرانی.
۳۳. — (?) واژه‌ها و اصطلاحات مربوط به شکار و شکارگری در زبان بلوچی، فصلنامه نامه فرهنگستان، ویژه‌نامه گویش‌ها و زبان‌های ایرانی.
۳۴. — (۱۳۹۴) واژه‌های بلوچی در متون کهن فارسی، دومین همایش فرهنگ‌نویسی علامه دهخدا، تهران.
۳۵. حسن‌دوست محمد (۱۳۸۳) فرهنگ ریشه‌شناختی زبان فارسی، زیر نظر بهمن سرکاراتی، انتشارات فرهنگستان زبان و ادب فارسی.
۳۶. حق‌شناس علی‌محمد (۱۳۹۰) فرهنگ معاصر هزاره، فرهنگ معاصر، تهران.
۳۷. حیم سلیمان (۱۳۶۹) فرهنگ کوچک فارسی-انگلیسی، تهران: فرهنگ معاصر.
۳۸. خرمشاهی، بهاء‌الدین (۱۳۷۱) حافظ نامه، انتشارات علمی و فرهنگی و انتشارات سروش، چاپ چهارم.
۳۹. خلف تبریزی، محمدحسین (۱۳۶۱) برهان قاطع، به‌کوشش مجیدمعین، ۵ جلد، تهران: انتشارات امیرکبیر.
۴۰. خمک محمدی جواد (۱۳۷۹) فرهنگ سگری، تهران، انتشارات سروش.
۴۱. دولتشاهی عمادالدین (۱۳۷۷)، رستم و سهراب به روایت اوستا، نشر خیام.
۴۲. دولتی بخشان عبدالعزیز (۱۳۸۸) فرهنگ نام‌های بلوچی، تهران، نشر پازینه.
۴۳. — (۱۳۸۹) پیران زمانگ، تهران: انتشارات مهر تابان.
۴۴. دهخدا علی اکبر، لغتنامه، انتشارات دانشگاه تهران.
۴۵. رجبی پرویز (۱۳۸۳) هزاره‌های گمشده، جلد پنجم، انتشارات توس، چاپ دوم.
۴۶. رنگچی، غلامحسین (۱۳۷۲) گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه)

منابع

منابع فارسی

۱. ابوالقاسمی، محسن (۱۳۸۲) زبان فارسی و سرگذشت آن، چاپ دوم، تهران، انتشارات هیرمند.
۲. — (۱۳۷۳) ماده‌های فعل‌های فارسی دری، تهران، انتشارات ققنوس.
۳. — (۱۳۷۴) ریشه‌شناسی، تهران، انتشارات ققنوس.
۴. — (۱۳۷۵) دستور تاریخی زبان فارسی، انتشارات سمت.
۵. اخوان زنجانی، جلیل (۱۳۶۹) پژوهشی در واژه‌های سُرانی در زبان فارسی، بی‌نا.
۶. ارانسکی، ای.م: (۱۳۷۸) زبان‌های ایرانی، ترجمه علی اشرف صادقی، انتشارات سخن.
۷. اسدی هدایت و دهقانی پشترودی (۱۳۷۵) اطلس ماهیان خلیج فارس و دریای عمان، سازمان تحقیقات و آموزش شیلات ایران.
۸. اصطخری (۱۳۶۸) مسالک و ممالک، به اهتمام ایرج افشار، چاپ سوم، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران.
۹. اکبرزاده، داریوش (۱۳۸۲)، کتیبه‌های پهلوی اشکانی (پارتی)، مؤسسه فرهنگی انتشاراتی پازینه، تهران.
۱۰. انصاری شهره (۱۳۸۱) تاریخ عطر در ایران، انتشارات فرهنگ و ارشاد اسلامی.
۱۱. انوری حسن (۱۳۸۱) فرهنگ بزرگ سخن، تهران، انتشارات سخن.
۱۲. انوشه، حسن و غلامرضا خداوندلو (۱۳۹۱) فارسی ناشنیده، انتشارات قطره، تهران.
۱۳. آذرنوش آذرتاش (۱۳۸۳) فرهنگ معاصر عربی-فارسی، چاپ چهارم، تهران، نشر نی.
۱۴. آموزگارژاله، احمدتفضلی (۱۳۷۴) اسطوره زندگی زردشت، تهران، نشر آویشن.
۱۵. آیدانلو سجاد (۱۳۹۰) دفتر خسروان، تهران، انتشارات سخن.
۱۶. بارتولد. و. (۱۳۵۸) تذکره جغرافیای ایران، ترجمه حمزه سردادور، انتشارات توس.
۱۷. باقری مهری (۱۳۸۰) واج‌شناسی تاریخی زبان فارسی، نشر قطره.
۱۸. بروسیوس ماریا (۱۳۸۹) زنان هخامنشی، ترجمه هایده مشایخ، تهران انتشارات هرمس.
۱۹. برومند سعید، جواد (۱۳۸۳) ریشه‌شناسی و اشتقاق، کرمان، انتشارات دانشگاه باهنر کرمان.
۲۰. بندهشن (۱۳۸۵) گزارنده: مهرداد بهار، تهران، انتشارات توس.
۲۱. بهار مهرداد (۱۳۸۱) پژوهشی در اساطیر ایران، نشر آگاه، چاپ چهارم، تهران.
۲۲. پاشنگ مصطفی (۱۳۷۷) فرهنگ پاشنگ، تهران، انتشارات محور.

۴۷. رواند محمدعبدالله (۱۳۸۴) دیوان رواند، به تصحیح و توضیح عبدالغفور جهاندیده، زاهدان، انتشارات بام دنیا.
۴۸. — (۱۳۹۶) منظومه مکران، مقدمه، ترجمه، توضیح: عبدالغفور جهاندیده، تهران.
۴۹. رودکی سمرقندی (۱۳۷۹) دیوان رودکی، جواد برومند سعید، کرمان انتشارات عمادکرمانی.
۵۰. — (۱۳۶۹) گزیده اشعار رودکی، به کوشش جعفر شعار، تهران، موسسه انتشارات امیرکبیر.
۵۱. سایکس سرپرسی (۱۳۶۳) سفرنامه ژنرال سایکس، ده هزار میل در ایران، ترجمه حسین سعادت نوری، انتشارات لوحه.
۵۲. سپاهی محمداکبر، اسحق میربلوچزی (۱۳۹۱) ضرب المثل های بلوچ، انتشارات تفتان، زاهدان.
۵۳. ستاری، مسعود و مؤلفان (۱۳۸۳) ماهی شناسی (جلد ۲) رشت، انتشارات حق شناس.
۵۴. سروش، سید نصرالله (۱۳۷۳) فرهنگ اردو فارسی، انتشارات دانشگاه اصفهان.
۵۵. سعدی شیرازی (۱۳۷۲) بوستان، غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، چاپ چهارم.
۵۶. سنایی غزنوی (۱۳۷۴) حدیقه الحقیقه، مدرس رضوی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ چهارم.
۵۷. سیدسجادی سیدمنصور (۱۳۷۴) باستانشناسی و تاریخ بلوچستان، انتشارات میراث فرهنگی.
۵۸. شارب زلف نارمن (۱۳۸۸) فرمان های شاهنشاهان هخامنشی، نشر پازینه، چاپ سوم.
۵۹. شریفی محمد (۱۳۸۸) فرهنگ ادبیات فارسی، انتشارات معین و فرهنگ نشر نو، چاپ سوم.
۶۰. شفیع کدکنی محمدرضا (۱۳۹۰) در اقلیم روشنائی، چاپ یازدهم، تهران: نشر آگه.
۶۱. — (۱۳۸۶) قلندریه در تاریخ، تهران، انتشارات سخن.
۶۲. — (۱۳۷۳) در اقلیم روشنائی، تهران، انتشارات آگه.
۶۳. — (۱۳۸۶) مصیبت نامه عطار نیشابوری (تعلیقات) چاپ دوم، تهران: انتشارات سخن.
۶۴. شمیسا سیروس (۱۳۷۶) طرح اصلی داستان رستم و اسفندیار، تهران، انتشارات میترا.
۶۵. شهیدی مازندرانی حسین (۱۳۷۷) فرهنگ شاهنامه، نشر بلخ وابسته به بنیاد نیشابور.
۶۶. گنجابوی، نورمحمد (۱۹۹۰) تحفة النصیر، به کوشش آغا نصیرخان احمدزئی بلوچ، دانشگاه بلوچستان، کوئته، پاکستان.
۶۷. صادقی سیدناصر (۱۳۸۰) ماهیان جنوب ایران، انتشارات نقش.
۶۸. صدری مهدی، چند نکته در باب دستور و اشتقاق و پسوند چند واژه فارسی، نامه پارسی سال چهارم، شماره ۳.
۶۹. صفرازی عبدالله (۱۳۸۷) «جغرافیای تاریخی ایالت مکران در دوره هخامنشیان»، مجموعه مقالات همایش گذری بر تاریخ بلوچستان صص ۳۸۸ تا ۴۰۲، زاهدان، انتشارات فاروق اعظم.
۷۰. طاهری محمدرضا (۱۳۸۳) دیدگاه های سیاسی قبایل بلوچستان پاکستان، انتشارات دانشگاه سیستان و بلوچستان.
۷۱. طباطبائی، محمد محیط (۱۳۷۰) کرمان و کرمان شناسی، مجله کیهان فرهنگی، سال هشتم، آبان ماه، ش ۵.
۷۲. عطار نیشابوری، منطقی الطیر. (۱۳۸۳) مقدمه، تصحیح، توضیحات: محمدرضا شفیع کدکنی، انتشارات سخن.
۷۳. عفیفی رحیم (۱۳۷۲) فرهنگ نامه شعری، تهران، انتشارات سروش.

۷۴. غلامرضایی محمد (۱۳۸۹) سی قصیده ناصر خسرو، چاپ ششم، تهران: نشر جامی.
۷۵. فرخی سیستانی (۱۳۶۳) دیوان حکیم فرخی سیستانی، به تصحیح محمددبیر سیاقی، چاپ سوم.
۷۶. فرهوشی بهرام (۱۳۸۱) فرهنگ فارسی به پهلوی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ سوم.
۷۷. قرشی امان الله (۱۳۸۰) آب و کوه در اساطیر ایرانی، انتشارات هرمس.
۷۸. — (۱۳۸۰) ایران نامک، تهران، انتشارات هرمس، ویراست دوم.
۷۹. گرد دُر محمد (۱۳۸۸) تحقیقی در امثال و حکم زبان بلوچی، تهران، نشر نقد افکار.
۸۰. کریمی هادی (۱۳۷۴) اسامی گیاهان ایران، مرکز نشر دانشگاهی.
۸۱. کزازی میرجلال الدین (۱۳۸۴) نامه باستان، (ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی) هشت جلدی، چاپ دوم، انتشارات سمت.
۸۲. — (۱۳۸۴) آب و آینه، انتشارات آیدین.
۸۳. کلباسی، ایران (۱۳۷۱) ساخت اشتقاقی واژه در فارسی امروز، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه).
۸۴. کویاجی جهانگیر کورجی، (۱۳۸۳) بنیادهای اسطوره و حماسه ایران، گزارش و ویرایش جلیل دوستخواه، تهران، نشر آگه.
۸۵. گرامی بهرام (۱۳۸۹) گل و گیاه در هزار سال شعر فارسی، انتشارات سخن، چاپ دوم.
۸۶. ماهیار نوابی یحیی (۱۳۶۳) درخت آسوریک، انتشارات فروهر، چاپ دوم.
۸۷. — (۱۳۷۷) مجموعه مقالات دکتر ماهیار نوابی، به اهتمام محمود طاووسی.
۸۸. — (۱۳۷۴) یادگار زریران، انتشارات اساطیر.
۸۹. محقق، مهدی (۱۳۶۸) تحلیل اشعار ناصر خسرو، انتشارات دانشگاه تهران.
۹۰. مددی ظهرا (۱۳۵۷) واژه نامه زبان بختیاری، انتشارات آیات.
۹۱. مرادی غیاث آبادی رضا، (۱۳۹۱) فرهنگنامه ایران باستان، تهران، پژوهش های ایرانی.
۹۲. مسعودیه، محمدتقی (۱۳۶۴) موسیقی بلوچستان، انتشارات سروش.
۹۳. مشکور محمدجواد (۱۳۷۱) جغرافیای تاریخی ایران باستان، دنیای کتاب، تهران.
۹۴. معین محمد، (۱۳۷۱) فرهنگ فارسی معین (جلد ۶) انتشارات امیرکبیر.
۹۵. معین، محمد (۱۳۶۲) (حواشی) برهان قاطع، انتشارات امیرکبیر.
۹۶. معین، محمد، (۱۳۶۳) مزدیسنا و ادب فارسی (دو جلد) انتشارات دانشگاه تهران.
۹۷. مکنزی، د. ن. (۱۳۷۳) فرهنگ کوچک زبان پهلوی، ترجمه مهشید میزفخرایی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.
۹۸. منصوری جمشید (۱۳۷۹) راهنمای صحرایی پرندگان ایران، تهران، نشر ذهن آویز.
۹۹. منصوری یثالله (۱۳۸۴) بررسی ریشه شناختی فعل های زبان پهلوی، فرهنگستان زبان و ادب فارسی.
۱۰۰. مولوی، جلال الدین بلخی (۱۳۷۸) مثنوی معنوی (دفتر چهارم) کریم زمانی، انتشارات اطلاعات، چاپ سوم، تهران.
۱۰۱. میرصادقی میمنت (۱۳۸۵) واژه نامه هنر شاعری، نشر کتاب مهناز، چاپ سوم، ویراست سوم.
۱۰۲. نجفی، ابوالحسن (۱۳۷۸) فرهنگ فارسی عامیانه، انتشارات نیلوفر، تهران.

۱۰۳. نزاری قهستانی (۱۳۷۱) دیوان حکیم نزاری قهستانی، مظاهر مصفا، انتشارات علمی.
 ۱۰۴. نصرالله منشی (۱۳۶۶)، کلیله و دمنه، به کوشش مجتبی مینوی، امیرکبیر.
 ۱۰۵. نظامی گنجوی (۱۳۷۰) خسرو شیرین، به کوشش عبدالمحمد آیتی، کتابهای جیبی (ندا)
 ۱۰۶. نظامی گنجوی (بی‌تا) کلیات نظامی گنجوی، مطابق نسخه وحید دستگردی، تهران، انتشارات نگاه.
 ۱۰۷. نوشین عبدالحسین (۱۳۶۳) واژه‌نامه، تهران، چاپ سوم، انتشارات دنیا.
 ۱۰۸. هتورام رای بهادر (۱۹۸۸) بلوچی‌نامه، اکادمی بلوچی، کویته پاکستان.
 ۱۰۹. یاحقی محمدجعفر (۱۳۷۵) فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی، انتشارات سروش، چاپ دوم.

منابع اردو

۱۱۰. احمدزئی میر نصیرخان (۱۹۹۴) تاریخ بلوچ و بلوچستان، جلد پنجم، اکادمی بلوچی، کویته پاکستان.
 ۱۱۱. پیکولین.م.ک (۱۹۹۵) بلوچ، ترجمه اردو: شاه محمد مری، انتشارات تخلیقات لاهور.
 ۱۱۲. جی‌پی‌ت (بی‌تا) قدیم بلوچستان، مترجم اردو: پروفیسور انور رومان، انتشارات گوشه ادب، کویته پاکستان.
 ۱۱۳. دهوار ملک محمدسعید (۱۹۸۵) بلوچستان، کویته پاکستان.

منابع بلوچی

۱۱۴. آزرگ، اصغرعلی (۲۰۰۹) واہگانی پُرس، اکادمی عباس علی زیمی، کراچی.
 ۱۱۵. ابرار، چاکرعلی (۲۰۰۸) گُلّیں میتاپ، انتشارات باج، بحرین.
 ۱۱۶. ابراهیم عابد (۱۹۹۵): غیران، ملا فاضل اکادمی، کراچی.
 ۱۱۷. اثیر عبدالقادر شاهوانی (۲۰۱۰) بلوچی دودہ ریدگ، اکادمی بلوچی: کویته.
 ۱۱۸. احمدابدال (۲۰۱۶) چمانی پیڑگاہ کپتگیں واب، کوہ‌دگار لبزانکی مجلس مَکسر، پاکستان.
 ۱۱۹. امین، لیاقت (۲۰۱۳) دریا ارسی کڈھے، ناشر: باقی بلوچ، پاکستان.
 ۱۲۰. انورصاحب خان (۲۰۰۵) چوتار، ناشر: ازماکارلبزانکی فورم، پسنی پاکستان.
 ۱۲۱. اے. آر.داد (۲۰۱۰) تھارگ و هدد، اکادمی بلوچستان تربت، پاکستان.
 ۱۲۲. آرات جمال‌الدینی عبدالواحد (۱۹۸۵) رُژن، چاپخانه المخزن، کراچی.
 ۱۲۳. آرات جمال‌الدینی (بی‌تا) مستین توار، اکادمی سنگت بلوچستان (پاکستان)
 ۱۲۴. امین لیاقت (۲۰۱۴) رُژن آپ آبله، انتشارات گدار، پسنی پاکستان.
 ۱۲۵. بارکزئی اکبر (۱۹۸۸) روچا گے گشت گنت، اکادمی آرات جمال‌الدینی، کراچی.
 ۱۲۶. بائل دشتیاری (۲۰۱۴) بلو کپوت (صص: ۶۰-۱۴۷) اُمیتانی تیاب، به کوشش عاصم زیبر، انتشارات سیدهاشمی ریفنس کتابجاء، ملیر کراچی.
 ۱۲۷. بزدار، واحد (۲۰۰۱) ڈیھی دروُشم، اکادمی بلوچی کویته، پاکستان.
 ۱۲۸. بسمل منظور (۲۰۰۳) هُشکین کانیک، نشر آتراپ، کیچ، پاکستان.

۱۲۹. بسمل منظور (بی‌تا) دیدبامیں بُرمش، اکادمی بلوچستان، کیچ، پاکستان.
 ۱۳۰. بسمل منظور (۲۰۱۳) پیرزاله را چے سما انت، نشر سچکان، گوادر، پاکستان.
 ۱۳۱. بسمل منظور (۲۰۰۹) سانجارو، بلوچی ادبی مجلس (بام)، کراچی.
 ۱۳۲. بلوچ عبدالحق (۱۹۹۶) انجیره پُل، بلوچی اکادمی کویته، پاکستان.
 ۱۳۳. بلوچ عبدالقیوم (۱۹۹۷) بلوچی بومیا، اکادمی بلوچی کویته پاکستان.
 ۱۳۴. بلوچ غلام فاروق (۲۰۱۱) بتل گنج، سیدهاشمی ریفنس کتابجاء، کراچی.
 ۱۳۵. بوهر عطا (۲۰۱۵) گنجانی در، انتشارات بلوچی دودہ ریدگی مجلس: پاکستان.
 ۱۳۶. بهار گوس (۱۹۸۸) زرگوات، بی‌نا، تسپ پنجگور پاکستان.
 ۱۳۷. بیدار بشیر (۱۹۹۰) هَزَام، انجمن پژوهش‌های فرهنگی بلوچ، کراچی.
 ۱۳۸. بیدار بشیر (۱۹۹۹) کریاب، انتشارات بام، مسقط عمان.
 ۱۳۹. بیدار بشیر (۲۰۱۱) ماهکان، گام پبلشر، گوادر.
 ۱۴۰. پرواز غنی (۲۰۰۷) شپ جتیں راهی، اکادمی بلوچستان، تربت پاکستان.
 ۱۴۱. پرواز غنی (۲۰۱۱) مهره همراهی، جمشید پبلیکیشنز، تربت پاکستان.
 ۱۴۲. پرواز غنی، (۲۰۰۸) بندین چَم که پچ بنت، بلوچستان اکیدمی تربت.
 ۱۴۳. پری آسکانی (۲۰۰۶) برپیں چادر، گردآورنده: عابد آسکانی، انتشارات بهارگاه، کراچی.
 ۱۴۴. پسابندنی لعل محمد (۱۹۹۹) دولاب، انتشارات هنگام، پیشکان، پاکستان.
 ۱۴۵. پیرل، پیربخش (۱۹۹۵) سرسند، چاپخانه ویل کراچی.
 ۱۴۶. توگلی مست (۱۹۶۹) توگلی مست، به کوشش مٹهاخان مری، بلوچی اکادمی کویته، پاکستان.
 ۱۴۷. جام. دُرک (۱۹۶۳) دُرچین، به کوشش بشیراحمد بلوچ، اکادمی بلوچی کویته.
 ۱۴۸. حسن آبادی، حفیظ (۲۰۰۴) ٹپی ٹیں گوربام، اکادمی بلوچی، کویته پاکستان.
 ۱۴۹. حقانی آدم (۱۹۸۷) درون (دفتر اشعار) اکادمی آرات جمال‌الدینی، کراچی.
 ۱۵۰. حقانی عبدالحق (۲۰۰۶) زندہ حق، گوربام، نیوز، پنجگور پاکستان.
 ۱۵۱. حماسه آدینگ (۱۳۹۰)، حماسه‌سرایی در بلوچستان صص: ۳۲-۳۴، عبدالغفور جهان‌دیده، تهران، انتشارات معین.
 ۱۵۲. حماسه بالاج (۱۳۹۰) — — (صص: ۳۷۲-۴۲۸)
 ۱۵۳. حماسه رندولاشار (۱۳۹۰) — — (صص: ۳۲۲-۳۴۰)
 ۱۵۴. حماسه کمر (۱۳۹۰) — — (صص: ۵۵۲-۵۷۸)
 ۱۵۵. حماسه لُلا (۱۳۹۰) — — (صص: ۵۲۰-۵۳۴)
 ۱۵۶. حماسه همَل (۱۳۹۰) — — (صص: ۲۹۸-۳۴۶)
 ۱۵۷. خاموش اسحاق (۲۰۱۴) بلوچی لبزبلد، انتشارات آتار گراچی، پاکستان.
 ۱۵۸. داد، اے آر (۲۰۱۰) تھارگ و هدد، اکادمی بلوچستان، تربت پاکستان.
 ۱۵۹. درازنی، م. ی (۲۰۱۱) جدیں گوربام، انتشارات بهارگاه، کراچی.
 ۱۶۰. دشتیاری علی‌بکش (۲۰۰۷) ترانگ و شَهجو، نشر گام، گوادر پاکستان.
 ۱۶۱. دشتی، کریم (۲۰۱۵) دل زریٹ بولان، چاپ دوم، بلوچی اکادمی کویته، پاکستان.
 ۱۶۲. دوستین اسلم، سوتکال، انتشارات گام، گوادر پاکستان.

۱۶۳. دهانی، احمد (۲۰۰۰) میرگنج، بلوچ اتحاد اکادمی، کراچی.
۱۶۴. — (۲۰۰۲) گارین کاروان، اکادمی بلوچ اتحادیه، کراچی.
۱۶۵. دیدار جمیل (۲۰۱۰) پنیبادین شپ، ناشر: کتابخانہ عمومی سنج، کیچ، پاکستان.
۱۶۶. رخشانی ولی محمد (۲۰۱۵) بلوچی دودہ ریدگہ پهلوانی ادب، نشر چمگ، ناصرآباد، ؟
۱۶۷. رخشانی^۱ ولی محمد (۱۳۸۳) بلوچی متل و گالوار، چاپخانہ دارالسلام، کابل.
۱۶۸. روانبد محمد (۲۰۱۴) ایرهت و بهارگاه، ناشر: محمد سلیم پسند، کراچی پاکستان.
۱۶۹. روانبد محمد عبدالله (۲۰۱۰) حق آواز، به کوشش غنی پهلوال، انتشارات دوزواہ کراچی پاکستان.
۱۷۰. زرگر حسن (۲۰۱۵) گوناپ، به کوشش محمد یوسف گچکی، کویتہ، پاکستان، چاپ دوم.
۱۷۱. زیرانی پیرمحمد، ریتگین لال، اکادمی بلوچی کویتہ، ۱۹۷۱ کویتہ (پاکستان)
۱۷۲. زیمی عباس علی (۱۹۹۱) اوپال، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۱۷۳. ساحر مراد^۳، (۱۹۹۵) زِرہ مروارد، کویتہ، پاکستان
۱۷۴. ساحر مراد (۱۹۸۷) چپھال، اکادمی سیدھاشمی، کراچی پاکستان.
۱۷۵. ساحر مراد (?) پاهار، پاکستان.
۱۷۶. ساکم، یارمحمد (۲۰۰۴) ستک، اکادمی ملافاضل، تربت، پاکستان.
۱۷۷. سجاد برکت علی (۲۰۰۷) منی کہ مڈی انت تیاب، نگور لبزانکی مجلس، بل نگور پاکستان.
۱۷۸. سربازی، اشرف (۱۹۹۱) مکرانہ شعر (به زبان بلوچی) اکادمی بلوچی کویتہ، کویتہ (پاکستان).
۱۷۹. سنج (مجموعه ای از مقالات و شعر و داستان و مطالب ادبی فرهنگی از نویسندگان مختلف به زبان بلوچی) نشر اکادمی سیدھاشمی، کراچی ۱۹۸۵
۱۸۰. سیدھاشمی ظہورشاہ (۱۹۹۰) بلوچی شیاہگ راست نیسک، اکادمی سیدھاشمی، چاپ سوم، کراچی
۱۸۱. سیدھاشمی ظہورشاہ (۲۰۰۰) سیدگنج، اکادمی سیدھاشمی، کراچی.
۱۸۲. سیدھاشمی^۱ ظہورشاہ (۱۹۸۸) شکلین شہجو، اکادمی سیدھاشمی، کراچی.
۱۸۳. سیدھاشمی^۲ ظہورشاہ (۲۰۰۵) گسڈگوار، اکادمی سیدھاشمی، کراچی.
۱۸۴. سیدھاشمی^۳ ظہورشاہ (۱۹۹۳) سید مڈی، اکادمی سیدھاشمی کراچی.
۱۸۵. سیدھاشمی^۴ ظہورشاہ (۲۰۱۴) ترجمہ عم جز، اکادمی سیدھاشمی، کراچی، چاپ دوم.
۱۸۶. سیدھاشمی^۵ ظہورشاہ (۱۹۸۵) سچکانین سسا، اکادمی سیدھاشمی، کراچی.
۱۸۷. سیدھاشمی^۶ ظہورشاہ (۲۰۰۹) انگرہ ترؤنگل، اکادمی سیدھاشمی، کراچی، چاپ دوم.
۱۸۸. سیدھاشمی^۷ ظہورشاہ (۲۰۰۹) بُرتکگین بیر، اکادمی سیدھاشمی، کراچی، چاپ دوم.
۱۸۹. سیدھاشمی^۸ ظہورشاہ (۲۰۰۹) تراپگنیں ترمپ، اکادمی سیدھاشمی، کراچی، چاپ دوم.
۱۹۰. سیدھاشمی^۹ ظہورشاہ (۲۰۱۵) سستگین دستونک، اکادمی سیدھاشمی، کراچی، چاپ سوم.
۱۹۱. سیدھاشمی^{۱۰} ظہورشاہ (۲۰۱۶) میرگند، اکادمی سیدھاشمی، گوادر، چاپ دوم.
۱۹۲. سیدھاشمی^{۱۱} ظہورشاہ (۱۹۷۶) نازک، نشر ندکار، کراچی.
۱۹۳. شریف حنیف (۲۰۱۴) تیران دسک، اکادمی بلوچستان، تربت پاکستان.
۱۹۴. شریف^۲، حنیف (۲۰۱۰) چگرد پُل انت، پاکستان، کیچ: نشر ساربان.
۱۹۵. شفا بلوچ (۲۰۰۹) بیتنگ متکگ آنتدگالہ، انتشارات بام، کراچی.
۱۹۶. شوہاز، غلامحسین (۱۹۹۴) جالبار، اکادمی سیدھاشمی گوادر، پاکستان.

۱۹۷. شے تگری پیرل (۱۹۹۳) پلگاریں دروت، نشر بهارگاه، کراچی.
۱۹۸. شے سید (۲۰۱۵) ترؤنگلین تلمل، نشر آتار، کراچی.
۱۹۹. شے سید (۲۰۱۶) هیالہلک، نشر آتار، کراچی.
۲۰۰. صابر، غوث بخش (۱۹۹۶) گوهرہ درپش، چاپخانہ قلات، کویتہ پاکستان.
۲۰۱. صبا دشتیاری (۲۰۰۳) بلوچی زبان ۲ لبزانک، سیدھاشمی ریفرنس کتابجاء، کراچی.
۲۰۲. صبا^۱ دشتیاری (۱۹۹۴) ہون ہوشام، اکادمی عزت، پنجگور، پاکستان.
۲۰۳. صبا^۲ دشتیاری (۲۰۰۱) ترانگانی بُنزہ، سیدھاشمی ریفرنس کتابجاء، کراچی.
۲۰۴. صبا^۳ دشتیاری (۲۰۰۲) بے تواری دریا، سیدھاشمی ریفرنس کتابجاء، کراچی.
۲۰۵. صبا^۴ دشتیاری (۱۹۹۶) گنگدامین سرزمین، سیدھاشمی ریفرنس کتابجاء، کراچی.
۲۰۶. صبادشتیاری (۱۹۹۰) گل کار۲ پکن کار، نشر بهارگاه، کراچی.
۲۰۷. طائر تاج محمد (۲۰۰۰) واہگ مرگ، سیدھاشمی ریفرنس کتابجاء، کراچی.
۲۰۸. طائر تاج محمد (۲۰۰۴) تھتال، اکادمی ادبیات پاکستان.
۲۰۹. طائر تاج محمد (۲۰۰۷) روزرد، ہامین شنگ ۲ چاپ، پاکستان.
۲۱۰. طائر تاج محمد (۲۰۱۰) ہجگین کشار، سیدھاشمی ریفرنس کتابجاء، کراچی.
۲۱۱. ظفر علی ظفر (۲۰۱۶) ہمبونی دروت، اکادمی بلوچی، کویتہ، پاکستان.
۲۱۲. عابد آسکانی (۲۰۰۴) میرجنگی ۲ میرزنگی، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۱۳. عابد آسکانی (۲۰۰۰) چشین شوم ۲ شانزدہ، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۱۴. عابد آسکانی (۲۰۱۰) چشین نیک و نگبہت، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۱۵. عابد آسکانی (۲۰۰۴) سَرمِگین بازار، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۱۶. عابد آسکانی (۲۰۰۹) مسکین میدان، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۱۷. عابد آسکانی (۲۰۱۴) مگہ ۲ در بند کپوت، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۱۸. عابد آسکانی (۲۰۱۴) رنگ ۲ گواہی، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۱۹. عابد آسکانی (۲۰۰۸) دادشاہ، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۲۰. عابد آسکانی (۲۰۰۶) بی بی سزین ۲ نامہ، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۲۱. عابد آسکانی (۲۰۱۶) سسا ۲ بهارگاه، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۲۲. عابد آسکانی (۲۰۱۶) منی نوکیا، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۲۳. عطاشاد (۱۹۶۸) بلوچی نامہ، ناشر: دارکتر مرکزی اردو بورڈ، کراچی.
۲۲۴. عطاشاد^۱ (۱۹۹۶) روچ گر، بلوچی اکادمی، کویتہ.
۲۲۵. عطاشاد^۲ (۱۹۹۶) شپ سحر اندیم، اکادمی بلوچی کویتہ پاکستان.
۲۲۶. عطاشاد^۳ (۲۰۱۵) گلزمین، اکادمی بلوچی، کویتہ پاکستان.
۲۲۷. علی دوست بلوچ (۱۹۹۹) ایبتکین رھسر، کویتہ، پاکستان.
۲۲۸. عنبر، فقیرمحمد (۲۰۰۱) نل۲ توار، بلوچی اکادمی، کویتہ، پاکستان.
۲۲۹. عنبر^۱ پنجگوری فقیر محمد (۱۹۸۷) شوہاز، انتشارات لبزانکی سرچمگ، تربت پاکستان.
۲۳۰. عنقا، محمدحسین (۱۹۸۶) توار، اکادمی ازات جمالدینی، کراچی.
۲۳۱. غلام بہار (۲۰۰۷) رُژن ۲ سپر، انتشارات گام، گوادر، پاکستان.
۲۳۲. غلام فاروق بلوچ (۲۰۱۱) بتل گنج، نشر سیدھاشمی ریفرنس کتابجاء، کراچی.

۲۳۳. غم‌شاد بلوچ، اکبر (۱۹۹۸) گھنڻن شاعری، انتشارات دلجم، پنجگور، پاکستان.
۲۳۴. غوث بخش صابر (بی‌تا) حانی شیمید لوک ورثہ، اسلام آباد.
۲۳۵. فقیرشاد (۲۰۰۳) دُرچ، انتشارات ؟، پاکستان.
۲۳۶. — (۲۰۱۶) دُرچ انتشارات فاضل ادبی کارون، چاپ دوم، مند، بلوچستان، پاکستان.
۲۳۷. — (۲۰۰۸) میراث، انتشارات اکادمی آل بلوچستان، کراچی.
۲۳۸. — (۲۰۱۱) چگاس رنگ، انتشارات اکادمی تربت، پاکستان.
۲۳۹. قاضی مبارک (۱۹۹۰) زرنوشت، مکتبه رشیدیہ، کراچی.
۲۴۰. قاضی مبارک (۲۰۰۳)، شاگ مان سبزین ساوڑہ، انتشارات دُرچ، گوادر پاکستان.
۲۴۱. قاضی مبارک (۲۰۱۰) منی عہد غم قصہ، نشر گام، گوادر، پاکستان.
۲۴۲. قاضی مبارک (۲۰۱۲) چولار دریا یل دانگ، نشر نور، پسنی، پاکستان.
۲۴۳. قاضی مبارک (۲۰۱۶) جنگل چینچو زیبا انت، انتشارات نور، پسنی پاکستان.
۲۴۴. قومی، عنایت اللہ (۱۹۹۰) دلہ توار، عزت اکادمی پنجگور پاکستان.
۲۴۵. قومی، عنایت اللہ (۱۹۸۵) زرد آرمٰن، عزت اکادمی، پنجگور، پاکستان.
۲۴۶. کلمتی ابابکر (۲۰۰۶) استین، نشر ہنگام، پیشکان پاکستان.
۲۴۷. کلمتی ابابکر (۲۰۰۶) ملین مٹرس، نشر ہنگام، پیشکان پاکستان.
۲۴۸. گچکی نعمت اللہ (۲۰۱۱) شکل و زہراب، اکادمی بلوچستان تربت، پاکستان.
۲۴۹. گلخان نصیر (۱۹۸۸) دوستین شیرین، ادارہ ثقافت بلوچستان کویتہ پاکستان.
۲۵۰. گلخان نصیر (۱۹۹۰) ہیت ہیکل، مکتبه رشیدیہ، کراچی.
۲۵۱. گلخان نصیر (۱۹۹۳) گلگال، اکادمی سیدہاشمی کراچی.
۲۵۲. گلخان نصیر (۲۰۱۴) چارہندیان (رباعیات) به کوشش یوسف گچکی، اکادمی بلوچستان، تربت، پاکستان.
۲۵۳. گلخان نصیر (۲۰۱۴) تیر گال کاریت، اکادمی بلوچی، کویتہ پاکستان.
۲۵۴. گوادری عبدالمجید (۲۰۰۲) ترانچ، اکادمی سیدہاشمی، کراچی.
۲۵۵. گوادری عبدالمجید (۲۰۰۴) سوسنین گیوار، بی‌جا، پاکستان.
۲۵۶. گوادری عبدالمجید (۱۹۸۹) گلین باندات، اکادمی سیدہاشمی، کراچی.
۲۵۷. گوادری عبدالمجید (۲۰۰۷) جزو تلمل، ناشر دلمراد عثمان البلوشی، مسقط، عمان.
۲۵۸. گوادری عبدالمجید (۲۰۰۱) نپتین سگار، اکادمی سیدہاشمی کراچی.
۲۵۹. گوادری عبدالمجید (۲۰۱۴) ایرلہ، ناشر نائلہ اقبال البلوشی، مسقط، عمان.
۲۶۰. گوادری عبدالمجید (۲۰۱۱) ابدمان، ناشر انور مجید گوادری.
۲۶۱. گوادری عبدالمجید (۲۰۱۳) زیچان، ناشر عذرا اقبال البلوشی، مسقط، عمان.
۲۶۲. گوادری عبدالمجید (۲۰۱۲) اناش، ناشر دلمراد رباب اسکندر البلوشی.
۲۶۳. گوادری عبدالمجید (۲۰۰۵) شند، ناشر: عارف و غالب.
۲۶۴. گوادری عبدالمجید (۲۰۰۹) شدرو ارجل، ناشر دلمراد عثمان البلوشی، مسقط، عمان.
۲۶۵. گوادری عبدالمجید (۲۰۱۶) هوات، ناشر میر عبدالغفور کلمتی، گوادر، پاکستان.

۲۶۶. لاچار عبدالکریم (۲۰۱۵) سوداگر، گردآورنده: علی جمعه زامرانی، انتشارات میراث، کیچ پاکستان.
۲۶۷. متهاخان، صورتخان (۱۹۷۰) بلوچی اردو لغات، بلوچی اکادمی، کویتہ پاکستان.
۲۶۸. مری شیرمحمد (۱۹۷۰) بلوچی کھنڻ شاعری، اکادمی بلوچی، کویتہ (پاکستان).
۲۶۹. مری، محمدحیات (۱۹۸۷) گارین گوهر، اکادمی بلوچی، کویتہ (پاکستان)
۲۷۰. مری، شیرمحمد (۱۹۷۰) بلوچی کھنڻ شاعری، بلوچی اکادمی، کویتہ.
۲۷۱. ملا، جی آر (۱۹۸۱) بڑن، پازل اکادمی، کراچی پاکستان.
۲۷۲. ملاچمل (۲۰۱۵) ملوکیں شہب، کراچی: نشر عبدالغنی نقش.
۲۷۳. ملافاضل (?) شپ چراگ، به کوشش بشیراحمد بلوچ، اکادمی بلوچی، کویتہ.
۲۷۴. — (۲۰۰۲) درپشو کین سھیل (دیوان شعر) به کوشش فقیرشاد، انتشارات آزات جمال‌دینی، کراچی.
۲۷۵. — (۲۰۱۳) شہلچہ کار، به کوشش سیدظہورشاہ ہاشمی، اکادمی سیدہاشمی گوادر، پاکستان.
۲۷۶. ملاقاسم (۱۹۸۷) پھکین اشری، به کوشش بشیر احمد بلوچ، انتشارات بلوچستان، کویتہ.
۲۷۷. منظومہ بیبگر و سدو (۱۳۹۰) منظومہ‌های عاشقانہ بلوچی (۲۴۳-۲۲۸) عبدالغفور جہاندیدہ، تھران، انتشارات معین.
۲۷۸. منظومہ بیبگر و گرانا (۱۳۹۰) — (۲۴۴-۲۵۹).
۲۷۹. منظومہ حیدر و سمنبر (۱۳۹۰) — (صص: ۳۶۸-۳۷۸)
۲۸۰. منظومہ سسی و پنون (۱۳۹۰) — (صص: ۲۶۰-۲۷۶)
۲۸۱. منظومہ شہدادومہناز (۱۳۹۰) — (۱۸۶-۲۰۰)
۲۸۲. منظومہ عزت و میرک (۱۳۹۰) — (صص: ۳۹۸-۴۰۲)
۲۸۳. منظومہ کیا و سدو (۱۳۹۰) — (صص: ۳۴۳-۳۴۸)
۲۸۴. منظومہ لا و سازین (۱۳۹۰) — (صص: ۳۲۲-۳۴۰)
۲۸۵. منظومہ مست و سمو (۱۳۹۰) — (صص: ۲۹۲-۲۹۴)
۲۸۶. منظومہ هانی و شیمید (۱۳۹۰) — (صص: ۳۲۲-۳۴۰).
۲۸۷. منیب افشانی عبدالغنی، اسلامے آدینک (دیوان اشعار، نسخہ خطی)
۲۸۸. منیرعیسی (۱۹۸۹م) نودی شل، انتشارات نوای وطن، کویتہ پاکستان.
۲۸۹. منیرمومن (۱۹۹۹) نگاہ باطن سفر، نشر میراث، پسنی پاکستان.
۲۹۰. منیرمومن (بی‌تا) پاس جنان انت شپ، انتشارات زبان، بحرین.
۲۹۱. مہر، رحیم بخش و ہیبتان عمر (۲۰۱۵) بلوچ ربیدگی راہبند، اکادمی بلوچی، کویتہ، پاکستان.
۲۹۲. میرواری ملک‌دینار (۱۹۹۰) زری نود، به کوشش وپڑوہش یوسف گچکی، اکادمی بلوچی، کویتہ، پاکستان.
۲۹۳. میرواری عبدالکریم (۲۰۰۱) یاتانی دریگ (دیوان اشعار) به کوشش یوسف گچکی، اکادمی بلوچی کویتہ، پاکستان.
۲۹۴. ناگمان (۲۰۱۱) نوکاز، سیدہاشمی ریفرنس کتابجاہ، کراچی.

۲۹۵. نثار احمد (۲۰۱۰) بے زبانتیں کشک، انتشارات آتار، کراچی.
۲۹۶. ندوی خیر محمد (۱۹۷۰) کچکول، ناشر مکتبہ سوغات، کراچی.
۲۹۷. ندوی خیر محمد (۲۰۰۰) بلوچی معلم، ناشر مکتبہ سوغات، کراچی.
۲۹۸. نذر دوست (۲۰۱۳) کوہ توارہ انت، نشر سچکان، گوادر، پاکستان.
۲۹۹. نصیر عاقل رند (۲۰۱۶) سوداگر ۲، گردآورنده: علی جمعه زامرانی، انتشارات بهارگاہ، کراچی.
۳۰۰. وفاحکیم (۱۹۹۹) ارجین، چاپخانه حنیف، کراچی پاکستان.
۳۰۱. همراز، بابل (۱۳۹۰) شہب سمن، نشر رئیس، کراچی.